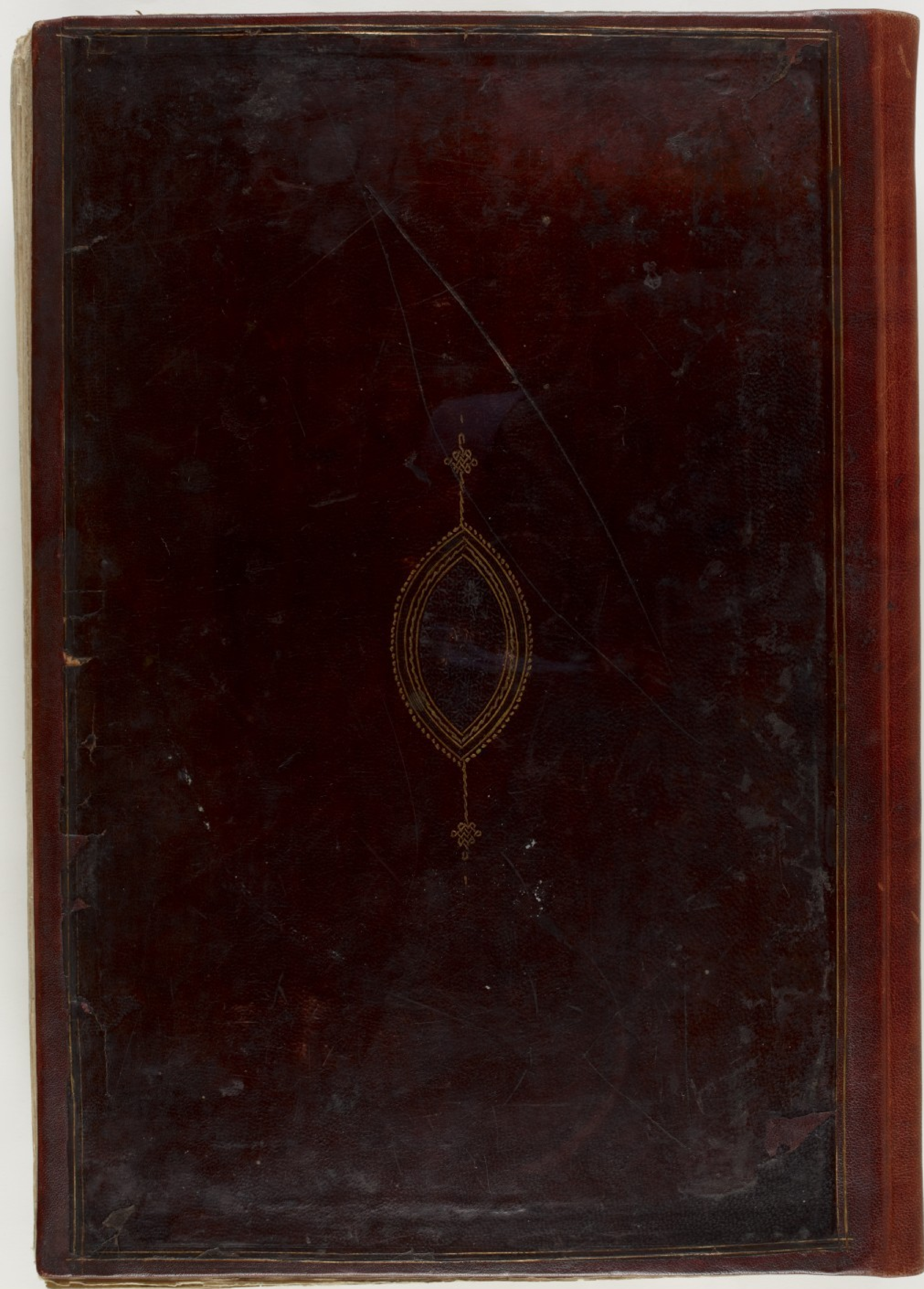
Chahnameh. Ferdowsi (Persan 228)





Chah Name histoire des Roys de Perse de la premiere dynastie

29 piastres



Umer Effendy

Volume de 460 Feuillets
11 Avril 1872.

1

d'un chapitre de l'alcoran si que les choses ne furent pas poussés —
plus loing, et que ce Poëte passa à Thous sa patrie ou il mourut
l'an 411 de l'hegire n'ayant pas eu le tems de jouir de la gratification
de 60000 monoyes d'or que sultan mahmoud (dans l'esprit duquel
il etoit rentré en grace) luy envoya cette somme fut employée —
par sa soeur a faire une chaussée à Thous que ce Poëte avoit
toujours eu le dessein de faire faire. ces particullieritez —
de la vie de firdaousi sont escrites et attachées au —
commancement de ce manuscrit aussi bien que les satires —
qu'il fit contre sultan mahmoud qui fut faché de ce qui
s'etoit passé et qui voulut appaiser ce Poëte irrité craignant
qu'il ne continuat a escrire contre luy
cet ouvrage est tiré du seir-elmoulouk ancien livre en arabe
et en prose et composé par abou mansour fils d'abdalrezzak
qui contient l'histoire des quatre dinasties des anciens rois
de Perse depuis kaioumas 1.er Roy de la premiere dinastie,
et le 1.er suivant les historiens orientaux qui ait monté
sur un trone et qui ait porté la couronne, jusqu'a iezdegird
fils de chehriar qui fut le d.er de la quatrieme dinastie ayant
eté deffait et detroné par les arabes qui envahirent la perse
sous le Khaliffat d'omar 2.d successeur de mahommed l'an 15
de l'hegire et de J.C. 636 ces quatre dinasties sont les Pichdadiens
les kaianides les aschkaniens et les sassanides. cet ouvrage
est fort estimé et renommé.

Armain

N.o 66. copié l'an 600 de l'hegire

chah nameh ou le livre Royal manuscrit en persien in f.o de 459 feuillets qui ne sont pas cotés mais la reclame est sur la seconde page de chaque feuillet il est orné de plusieurs peintures l'escriture en est mauvaise et la relieure qui est couverte d'une etoffe verte de soye est bonne.



cet un Poëme qui contient l'histoire des anciens Rois de Perse composé par le fameux Poëte firdaousi el thousy de la ville de thous en Khorassan il est dedié à sultan mahmoud sebuktekin 1.er sultan de la dinastie des gaznevides. gaznah est une ville du zablestan province de la Perse limitrophe des indes fondée par ce prince et qui etoit capitalle des gaznevides. ce fut à sa requisition que firdaousi fit cet ouvrage qui contient 60000 Beits ou distiques qui font 120000 vers ce Poete employa 30 ans à son ouvrage. sultan mahmoud à l'instigation d'un de ses ministres qui n'aimoit pas ce Poëte ne luy ayant fait donner pour recompense que 60000 miscals d'argent au lieu de soixante mille miscals d'or qui luy avoient été promis, il en eut tant de depit qu'il quitta la Cour du sultan et fit des vers satiriques contre luy et ~~il~~ s'en fallu que peu qu'il ne fut le sujet d'une grande guerre entre le 1.er sultan mahmoud et Cader Billah 25.me Khaliffe des abassides auprès duquel firdaousi s'etoit refugié, le sultan mahmoud ayant redemandé cet illustre Poëte en menacant les etats du Khaliffe si on ne le luy remettoit entre les mains, mais la moderation du Khaliffe, et sa reponse qui ne fut que les trois premieres lettres

استصحبه العبد الفقیر

[illegible]

غفرت ذنوبه





ثنا آن به که کنند اهل کمال * به ثنای ملک الملک خدای متعال * الحمدلله رب العالمین حمد و سپاس بی قیاس مر خداوندی را که جهان و
جهانیان را بیافرید و نیکان را پدیدار کرد و با داد و دانش باد افزوده هر یکی را برابر داشت بعد از درود بیکران و ثنای بی پایان بر بندگان پاک و دین داران
او باد علی الخصوص بر بهترین انبیا مکرم مجتبا محمد مصطفی باد صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین اما بعد بدان که چنین روایت
کرده اند که ابو منصور بن عبد الرزاق بن عبد الله بن فرخ بن ماسه بن مازیار بن کنارنگ بن خسرو بن بهرام که کتاب سیر الملوک را از ابتدای کیومرث
که اندر جهان بنیاد پادشاهی او نهاد تا انتهای آن که یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم بود و کارنامهای ایشان از داد و بیداد و جنگ و آشوب
به نثر ترتیب کرده بود و نصر بن احمد بروزگار خود بلعمی و دقیقی شاعر را فرمود که این را نظم کند چون مدتی بدین کار مشغول شد و بعضی
ازین نظم کرد و غلامی او را کاردی بزد و بکشت و این ناگفته بماند و بعد از آن سبکتگین که غلام نصر بن احمد بود و او را پادشاهی بهندوستان
داده بود چون ازین حال واقف شد خروج کرد و تمام ممالک را فرو گرفت چون او از جهان برفت سلطان محمود بر جای پدر بنشست و او
مردی بود که حکیمان و شاعران بغایت دوست داشتی و عنصری و فرخی و عسجدی هر سه شاعر سلطان بودند اتفاقا یکروز در خزانه
کتاب سیر الملوک که ابو منصور بن عبد الرزاق ترتیب کرده بود بیافتند و آن نظم که بلعمی و دقیقی کرده بود نزد سلطان محمود بخواندند
سلطان بغایت شادمان شد شاعران را طلب فرمود و گفت این نظم را ابیات می باید کرد تا در جهان یادگاری بود شاعران
انگشت بر چشم نهادند و بدان مشغول شدند از تقدیر حضرت سبحانه و تعالی فردوسی را باکسی منازعتی بود از طوس بجهت دادخواه
همان روزگار به غزنین آمد و در کنج مسجدی بنشست از قضای حق تعالی ندیم سلطان او را بدید زمانی با هم گفت و شنید کردند
و چون ندیم او را فصیح و دانشمند یافت مهر او در دل گرفت بسبب ضیافت او را در خانه برد و بعد از طعام در اثنای کلام فردوسی
احوال خود بگفت و ندیم احوال مجلس سلطان و کتاب سیر الملوک و شاعران و نظم کردن آن بگفت فردوسی خرم شد و گفت
مرا نیز در شعر گفتن طبعی هست بشاید که در محل قصهٔ مرا بعرض سلطان رسانی ندیم گفت هم چنین کنم روز دیگر علی الصباح بملازمت
سلطان رفت سلطان فرمود که دوش کجا بودی ندیم احوال مهمان و چگونگی حالات بعرض سلطان رسانید سلطان در حال بفرمود
که فردوسی را در مجلس حاضر کنند چون فردوسی بیامد و برابر سلطان رسید شرط خدمت بجای آورد و در بدیهه مدح
سلطان به ابیات بنهاد و بخواند

مدح سلطان محمود

خداوند تخت و خداوند گنج
ز دریا بدریا سپاه و سپه
به اندیشه از پی کزندان بود
می تا بگردد فلک برقرار

خداوند شمشیر و خفتان و درع
جهان زیر فر کلاه و سپهت
همیشه بنا بخش بیزدان بود
بود منشور برا بسخت گذار

ابا شاه محمود با داد و فر
که گنجش ز بخشش بنالد همی
بگیتی بکان اندرون زر نماند
تو محمود نامی و مقصود کام

ترا گفت خواهم ثنا چون دُرر
بزرگی ز تاج تو بالد همی
که منشور مهر و را بر خواند
ز محمود مسعود باشی مدام

سلطان بغایت از و خوش آمد و بزرگان و شاعران بغایت
متحیر شدند و سلطان او را خلعت داد و سخن نظم سیر الملوک مطرح انداخت و عنصری و فرخی و عسجدی هر سه آنجا حاضر
بودند سلطان فرمود که این زمان شما چهار شاعرید در بدیهه هر یکی مصرعی بگوئید تا هر کدام که موزون و دلپسند تر آید نظم سیر
الملوک را بدو معتبر کنیم شاعران انگشت بر چشم نهادند پس بنیاد سخن کردند در بدیهه هم یک مصرعی در مدح سلطان کنند بیت

عنصری

عنصری فرماید	چون عارض تو ماه نباشد روشن	عسجدی فرماید	همرنگ رخت گل نبود در گلشن
فرخی فرماید	مژگانت گذر همی کند از جوشن	فردوسی فرماید	مانند سنان گیو در جنگ پشن

چون فردوسی این مصرع بخواند شاعران گفتند سنان گیو و جنگ پشن چگونه بوده است فردوسی داستان گیو و پشن در نزد سلطان
و بزرگان بخواند به نوعی که ایشان نشنیده بودند سلطان بغایت خرم شد و بار دیگر او را خلعت داد و یک غلام زنگی بدو بخشید و
عنصری دست فردوسی ببوسید و گفت این نظم دلالت بدان میکند نظم

			سخن کز جا آید ز چرخ بلند
نوازش برآوردی ای هوشمند	تو دادی درین عرصه داد سخن	که بادی ستوده سپهر انجمن	نموده همه عنصری بی شمار
بماند زبانت سخن یادگار	تو شاهنشه ملک نظم دری	به پیشت به بندد کمر عنصری	به بینش سر ارباب را خاستند
زبان را بحمدش بیاراستند	پس آنگاه سلطان مالک رقاب	مفوض بدو کرد نظم کتاب	و سلطان از فرط بهجت فرمود

که با فردوسی مجلس ما را چون فردوس معمور ساختی پس آنگاه او را به انواع نوازش و تربیت اختصاص فرمود و بصیقل عنایت
پادشاهانه زنگ حجاب ایام از آینه ضمیر او بزدود و نظم سیر الملوک بدو مقرر کرد و پس بفرمود تا در پهلوی قصر سلطان جایی
خوب از برای فردوسی بیاراستند و بموجب التماس او تمام آلات حرب و صورت پهلوانان و جانوران از اسب و پیل و شیر
و پلنگ وغیره در چهار طرف دیوار مصور کردند و دیگر صورت پادشاهان ایران و توران و جمعی از بزرگان و پهلوانان برابر
یکدیگر با سلاح رزم و جمعی به انواع بزم مصور کردند و بغیر آن غلام زنگی و ایاس خاص کسی دیگر پیش او راه نبود و هر داستانی
که بنظم آوردی در شب هنگام نزد سلطان بخواندی و سلطان بسیار تحسین فرمودی تا بحدی که مکرر فرمودی که
عبارت فردوسی اثرهای بسیار دارد در رزم و بزم وغیره و از سخن او فصاحت و شجاعت و مفاخرت و دلیری و
تهور و مروت و عیش و طرب می انگیزد و در مقام ضعف و گرسنگی و تحزن و رقت رنجش می آورد و در
همه احوال تسکین طبیعت و تسلی خاطر میشود و سلطان موضعی که فردوسی داشت و برادران را بر او معاف کرد و به هر یک
بیت یک مثقال طلای سرخ فرمود که بدهد تا فردوسی بجد تمام و غایت سعی و اهتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت و بحسن
میمندی فرمود تا هر هزار بیت که فردوسی تمام کردی هزار مثقال زر بدو عرض می کرد و فردوسی قبول نمی کرد بجهت آنکه
نیت داشت که یک دفعه بستاند تا بخرج بند آب شهر طوس خرج کند و چنین گویند که ارکان دولت سلطان از
شهر و نواحی با فردوسی انواع محبت و خلق و کرم نمودندی و فردوسی در مدح ایشان سخن گفتی و حسن میمندی
بدین سبب با فردوسی حظنه داشتی و غباری میان ایشان پیدا شده بودی و گویند که حسن میمندی در طبع خوارج بود و فردوسی
او را عدم الوجود دیده است و گاه گاه تشنیعی به طبعه با او میکرد و نمامان بگوش او می رسانیدند از جمله این نوع گفته بود نظم

بدل هر که بغض علی کرد جای	زمانه بود جیب آن تیره رای	که ناپاک زاده بود خصم شاه	اگر چند باشد به ایوان و گاه
ز میمندی آیین محمودی مجوی	ز نام و نشانش مکن جست و جوی	قلم بر سر او بزن هم چو من	که هم با تو باشش بهرا بخسن

و حسن میمندی منتظر فرصت میبود تا مکافات او بدهد آخر الامر نتوانست بجای آورد چون فردوسی شاهنامه را بشصت
هزار بیت تمام کرد و از سلطان استجازت عرض نمود سلطان فرمود که بیاورند فردوسی به ایاز داد تا پیش برد چون بعرض رسید
عظیم مستحسن و مقبول الطبع افتاد و تحسین فرمود بیت

		که گوید چنین نظم چون درروان	که گوید چو فردوسی اندر جهان
رسد صیت گفتش بچرخ بلند	که گفتست نظمی چنین ارجمند	زانفاس او بوی جان می دمد	ز ترکیبش آب روان میچکد

حسن

ز ترکیبش

دران دم که تیغ زبان بر کشید / سخن جمله شاعران بر درید
به بیتم چو بکشود گنج هنر / کنون بهر وارش دم گنج زر
بمیدان دانش چو آن پهلوی / ندیم رزم آور دو تیغ زن

پس سلطان اشارت به حسن میمندی کرد تا شصت هزار
مثقال زر بدو دهد حسن قبیح الافعال گفت ای سلطان عالم پناه حیف باشد که روستایی شاعر را شصت هزار مثقال طلا بدهند
اگر صلاح بندگان باشد او را شصت هزار مثقال نقره کفاف است که خزینه تاب نیاورد سلطان فرمود که رای کم و اصوب
پس حسن میمندی شصت هزار مثقال نقره در صره چند کرد و ایاز همراه کرد و به پیش فردوسی فرستاد و فردوسی در حمام بود چون
بیرون آمد ایاس سلام کرد و صرها پیش او گذاشت فردوسی بغایت خوش دل شد بتصور انکه همه زر سرخ است چون نگاه کرد
نقره بود غمگین گشت و با ایاس گفت سلطان نه چنین فرموده بود ایاس حکایت سلطان و خواجه حسن چنانچه غرض رفت
من اوله الی آخره بیان کرد فردوسی چون سخن چنان شنید بیست هزار مثقال نقره به حامی داد و بیست هزار دگر به ایاس داد
و بیست هزار دیگر بفقاعی داد که بر در حمام نشسته بود و یک شربتی بستد و بنوشید و به ایاس گفت که بعرض سلطان رساند تا آن
حضرت بداند که این نامور رنجی که درین کار کشیدم نه از بهر اکتساب درم و دینار بود بلکه بنای آن بر ناموس نهاده چون ایاس این
سخن به عرض رساند سلطان برین سبب بر حسن میمندی خشمناک شد و اورا بخطاب و عتاب عنیف دور فرمود که بواسطه
این حرکات ناصواب عرض ما را عرضه توبیخ و سیرت شعرا ساختی و به انواع نکوهش در زبان آن طایفه انداختی حسن در جواب
گفت که انعام پادشاها از یکدرم تا صد هزار درم مساویست بلکه اگر مشتی خاک از حضرت سلطان بدو فرستادندی بایستی
که از روی اعزاز و اکرام آنرا بجای توتیا در باصره کشیدی **بیت**

که هر کس که منظور شاهی بود / سزاوار دیهیم و گاهی بود
زباران بود قطره از ابتدا / ولیکن شود سپید در انتها
عطا گرچه اندک دهد پادشاه / به بسیار پیش گرد باید نگاه
گرت سپید باید بر قطره شو / تو این نکته از عین حکمت شنو

چون حسن میمندی این سخن به سلطان عرض کرد خاطر شریف
سلطان با فردوسی بد شد و فرمود که آن قرمطی را فردا در پای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر ادیان سازم حکایت
غضب سلطان به فردوسی گفتند بغایت بترسید و متحیر شد و وثاق فردوسی در حرم بارگاه سلطان بود بامداد
چون سلطان بطهارت خانه درآمد فردوسی در قدم سلطان افتاد و جزع بسیار نمود که حاسدان در حضرت پادشاه
چنان نموده اند که این بنده از قرامطه و روافض است حقا که خلاف نموده اند وی ادبی که صله سلطان نستدم بجنایت سلطان
باز بسته است و بر تقدیر هر مذهب که گویند چون در ممالک سلطان از گبر و جهود و ترسا و هر طایفه هستند و جزیه بدیوان
پادشاه می دهند این بنده را از یکی از آن طوایف شمارند **بیت**

کز ایشان بجزیه کفایت کنند / از و مال خویشان حمایت کنند
چه باشد که سلطان گردون شکوه / رهی را شمارد یکی زان گروه
چو در ملک سلطان که چرخش ستود / بسی هست ترسا و گبر و جهود
گرفتند در ظل عدلش قرار / شد ایمن از گردش روزگار

چون جزع نمود و این ابیات در بدیهه خواند از حدیث فردوسی
صورت تغیری در مرآت ضمیر سلطان مرتسم شد و ازان اندیشه باز آمد **بیت** بپوشید فردوسی انگه زمین
بمالید برخاک را مش جبین ۰ برون رفت انگه ز درگاه شاه ۰ ولی کرد از این خطا امن راه چون بمنزل خود معاودت
کرد چند هزار بیت دیگر گفته بود اما بیاض برده بود سوادات را پاره پاره کرد و در آتش انداخت و بسوخت و گفت

زلال روان بخش این نظم پاک / در آتش فکند و نیاورد باک
اگر چه شود کشته آتش ز آب / ولیکن شد آن آب از آتش خراب

چون عازم شد که از غزنین بدر رود بمسجد جامع در شد و در موضعی که پادشاه می نشست این دو بیت بر دیوار نوشت **بیت**

بخ

خجسته درگه محمود دادی دریاست • چگونه دریا کانرا کرانه ناپیداست • چه غوطه‌ها که زدم اندرو ندیدم در • گناه بخت منست این گناه دریا نیست

پس از مسجد بیرون آمد و استطاعت زاد سفر نداشت و اورا ایاز دستی تمام افتاده بود مکتوبی مهر داد و گفت ای فرزند چون بیست روز ازین ایام بگذرد در هنگامی که سلطان فراغ خاطر داشته باشد این را بدو رسان پس روی بهمدیگر بپوشیدند و فردوسی برفت و چون بیست روز از آن ایام بگذشت ایاز آن مکتوب بعرض سلطان رسانید و چون مهر از آن برداشت این ابیات بود هجو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشورگشای / ز کس گر نترسی بترس از خدای
ندیدی تو این خاطر تیز من / نیندیشی از تیغ خون ریز من
که بددین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان پرسخن / بنام نبی و علی شد کهن
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو در جهان خوارتر کو کسیست
منم بندهٔ هر دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هر دو شان نگذرم / اگر تیغ تو بگذرد بر سرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست / بدین در مرا جای گفتار نیست
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهر جان نبی و علی
بدین زادم و هم بدین بگذرم / ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
که از مدحتشان من حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم
وگر شاه محمود ازین بگذرد / مرا او را بیک جو نه سنجد خرد
جهان تا بود تاجداران بوند / پیامم بر شهریاران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نظم بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام / درهای کانی بسی سفته ام
چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدان بد که بختش جوانه نبود
نکردی درین نامهٔ من نگاه / ز گفتار بدگوی گشتی ز راه
هر آنکس که شعر مرا کرد پست / نگیردش گردون گردنده دست
بگفتم چنین نامه پر رمزدار / سخنهای شایسته آبدار
بسی سال اندر سرای سپنج / چنین رنج بردم به امید گنج
ز ابیات غرا دو ره سی هزار / مر آن جمله در شیوهٔ کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند / ز گوپال و ز تیغهای بلند
ز برگستوان و ز خفتان و خود / ز صحرا و دریا و از خشک رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ / ز عفریت و ز اژدها و نهنگ
ز نیرنگ غول و ز جادو و دیو / که ایشان بگردون رسید غریو
ز مردان نامی بروز مصاف / ز گردان جنگی که رزم و لاف
همان تاجداران با جاه و آب / چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو شاه آفریدون و شه کیقباد / چو ضحاک بدکیش بیدین و داد
چو گرشاسف و سام و نریمان گرد / جهان پهلوانان با دستبرد
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند / منوچهر و جمشید شاه بلند
چو کاوس و کیخسرو تاجور / چو رستم چو رویین تن نامور
چو گودرز و هفتاد پور گزین / سواران میدان و شیران کین
همان نامور شاه لهراسب را / زریر سپهدار و گشتاسب را
چو جاماسب کز شد شمار سپهر / فروزنده تر بد ز ناهید و مهر
بسی تاجداران و گردنکشان / که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من این مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم بنام
نه زین گونه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید
بداندیش کش روز نیکی مباد / سخنهای نیکم به بد کرد یاد
بر پادشه صورتم زشت کرد / فروزنده اخگر چو انگشت کرد
نه عسکر بد این پادشاه و دنیت / که از وی کم این سخنها شنفت
چو قول شه از جود بنوشت تلخ / حدیث فقع را نوشتم به یخ
فقاعی نبیندم از گنج شاه / از آن من فقاعی خریدم ز راه
چو دیهیم دارش نبد در نژاد / ز دیهیم داران نیاورد یاد
کرش منصبی بودی از باستان / بر اندیشه کردی درین داستان
بگفتی که من در نهاد سخن / بدادستم از طبع داد سخن
جهان از سخن کرده ام چون بهشت / ازین بیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بیکران بوده اند / سخنها به اندازه پیموده اند

ولیک ار چه بودند ایشان بسی — همانا نگفتند ازیشان کسی
بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی
جهاندار اگر نیستی تنگ دست — مرا بر سر گاه بودی نشست
شهی کو بتر شد بدرویش بود — شهنامه او را نباید ستود
بدانش نبد شاه را دستگاه — وگر نه مرا بر نشاندی بگاه
اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود
کز اندر نژادش شاهی بگیتی نرست — نکویی که این خیره گوی چراست
مر این نامه شهریاران بخوان — سر از چرخ گردان همی بگذران
خود نیست مر شاه محمود را — که سیم و زرامانخ جو در ا
چو سی سال بردم بشهنامه رنج — که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج
مر این جهان بی نیازی دهد — نباید بلایان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را در کشاد — مرا جز بهای فقاعی نداد
پشیزی به از شهریاری چنین — که نه کیش دارد نه آیین و دین
پرستار زاده نیاید بکار — اگر چند باشد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن — وزیشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است — بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که ایزد بتلخی سرشت — گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوه تلخ بار آورد
به عنبر فروشان اگر بگذری — شود جامه تو همه عنبری
وگر تو شوی نزد انگشت گر — ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب — نشاید ستردن سیاهی شب
ز ناپاک زاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سفید
به بد اصل چشم بهی داشتن — بود خاک در دیده انباشتن
اگر نه جهاندار عامی بدی — درین راه دانش گرامی بدی
شنیدی چو زینگونه رایی سخن — ز آیین شاهان و رسم کهن
دگر گونه کردی بکارم نگاه — نکردی چنین روزگارم تباه
ولیکن چو دارنده کم بذل — قلم ران بود این چنین در ازل
نیاید زما با قضا چاره — نه سودی کند هیچ بیچاره
کرم گشت ویران بر شاه گنج — به دنیی شد آباد گنجم ز رنج
بنزد خداوند جان آفرین — بسی میبرم زین جهان آفرین
شفیعم محمد امام علیست — به هر دو جهانم وصی و ولیست
اگر دوست داری تو آل رسول — سخن افتدت در محل قبول
چو این نامور نامه آمد به بن — زمین جمله کشور شود پر سخن
بعزم آن آیین که من زنده ام — که گنج سخن را پراگنده ام
زمانم سرآورد گفت و شنید — چو روز جوانی به پیری رسید
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک — همی زیر شب اندر آمد فلک
کنون عمر نزدیک هشتاد شد — امیدم به یکبار بر باد شد
خدایا تو این بنده را دستگیر — ببخشای تقصیر این مرد پیر
چو خواهم ز دنیای مردم گرای — تو آباد دارم بدیگر سرای
روان مرا در مقام صفا — فرود آر در حضرت مصطفا
ترا بس بود گفت من یاد گیر — به دار البقا جایم آباد گیر
هزاران درود و هزاران سلام — ز ما بر محمد علیه السلام

القصه چون فردوسی این مکتوب تسلیم ایاس کرد از غزنین بیرون آمد و هیچ زاد راحله سفر نداشت ردا بدوش افکند و عصا بدست بدست گرفت و پیاده رو براه نهاد و بسیاری از دوستان و معتقدان فردوسی خواستند که از پی او بروند و اسباب او حرکت آرند اما از غضب پادشاه و تحریک وزیر خایف بودند ولیکن ایاس از عقب فردوسی چنانچه شایسته مروت و مردی بود اسباب و غنیمت و مرکب از پی او فرستاد چنانچه هیچکس نبود و اطلاع نیافت القصه احوال فردوسی و بی التفاتی پادشاه و ظلم وزیر حاسد در همه اطراف اشتهار یافت و هرکس که اهل انصاف بود ازان ملالت داشت و چون خبر این قصه بقهستان رسید ناصرالک که والی انجا بود با فردوسی محبتی تمام داشت دران حین فردوسی در ولایات قهستان رسیده بود کسی بعرض ناصرالک رسانید پس جماعتی از محرمان فرستاد و به اعزاز تمام فردوسی در مجلس آوردند و اکرام بسیار بااو کرد و فردوسی در خاطر داشت که در باب خود و سلطان و ظلم وزیر

نسخه که در روی روزگار بماند مسبب آن شد و سراسر مذمت و سراسر هزمت باشد چون ناصرلک از دولتخواهان سلطان بود فردوسی را گفت
مذمت و بدگویی طور اهل کمال نیست خصوصا پادشاهان و ازین گونه انچه تسکین خاطر او بود قولا و فعلا بجای آورد و صد هزار درم بدو داد
والتماس کرد که هیچ سخن در شکایت سلطان نگوید و نفرستد و نیز نگاه ندارد و باکسی نگوید و نه نویسد و فردوسی را نیز نزد
و نقد از خاطر کم شده بود و ازان ابیاتها که گفته بود پشیمان بود پس ازان که حکایت پادشاه و حسن میمندی کرد این ابیات گفت **بیت**

بغزنی مرا گرچه خون شد جگر	ز بیداد آن شاه بیدادگر	کزان هیچ شد رنج بی سالام	شنید آسمان از زمین ناله‌ام
نخواهم تا هجا تنها کنم	بگیتی از او داستانها کنم	چو از نیکیهای در دو غم نخاست	ازین پس در آرم بنیاد داستان
بگویم ز مادرش نیز از پدرش	نترسم نه بیم از خداوند عرش	کنم انجمن روسیاه از نخست	که نتواند آنرا به هیچ آب شست
چو دشمن عنید اند ار دوست باز	به تیغ زبانش کنم پوست باز	ولیکن ز فرخنده محتشم	ندانم که پیش سر چون کشم
فرستادم ار گفته داشتم	بنزدیک خود هیچ نگذاشتم	اگر باشد این گفتها ناصواب	بسوزان به آتش بشویان به آب
گذشتم ایا سرور پاک رای	ازین داوری تا بدیگر سرای	رسد لطف یزدان بفریاد من	ستاند بمحشر از او داد من

فالجمله ناصرلک او را به اعزاز تمام روان کرد و بغایت محرمیت و گستاخی که او را با سلطان بود کتابتی عرض کرد که عجب از بندگان پادشاه که فردوسی را بعد از سی سال به افساد هر گونه اندیشه او را از درگاه با رخصت نومید باز گردانند و تمام شکایت فردوسی از عجز و نیاز و از سوز و گداز که مشاهده کرده بود در عرضه داشت باز نمود و این دو بیت فردوسی در آنجا نوشت **بیت**

گذشتم ایا سرور پاک راب	ازین داوری تا بدیگر سراب	رسد لطف یزدان بفریاد من	ستاند بمحشر از او داد من

در اثنای این عرضه ذکر کرد پیش سلطان فرستاد اتفاق روز جمعه بود که عرضه داشت محتشم برسید و سلطان نیز ازان روز که فردوسی آن دو بیت بر دیوار مسجد نوشته بود بخواند بسیار متغیر و متفکر از مسجد بیرون آمد چون ببارگاه اتفاق افتاد عرضه داشت محتشم مذکور از قهستان برسید پس یکباری حالت گشت و ازین دو بیت محتشم در نامه نوشته بود ذوقی در دل سلطان پیدا شد جمعی مقرب الحضرت که معتقد فردوسی بودند درین مدت مجال سخن نمی یافتند فرصت غنیمت داشتند که از حسد آن جماعه ظلم عنیف و مکابره لطیف بر فردوسی واقع شد و ذکر آن تا اثنای ایام باقی ماند پس سلطان بغایت بی حضور شد و بدان جماعه که خیانت فردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود و حسن میمندی را بمخاطبات عنیف مخاطب داشت بلکه بعد از ذنب و جرم و خیانت حکم فرمود و او را به فرجام
بر جریده اموات نگاشت و بعبرت قتل کردند **بیت**

		چو فردوسی آن برد والا گهر	غمی شد ز میمندی بی هنر
ادیب بسی زان فرومایه دید	ورو چه سبب رنج و حرمان کشید	طبیعت حکایات آغاز کرد	سرش با سر تیغ انباز کرد

پس فردوسی از آنجا بمازندران افتاد و در آنجا به اصلاح شاهنامه مشغول گشت و چند بیتی مشتمل بجهة والی آنجا بگفت و اضافه کتاب کرد و والی مازندران دران زمان از فرزندان حسن المعالی که قابوس بن منوچهر حسن المعالی نبیره دختر او داماد سلطان بود و از طرف مادر دختر زاده مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان نامه است **بیت**

ز غزنی چو فردوسی آمد برون	از آنجا بمازندران شد درون	بگسترد انجا بساط سخن	ورو شد حکایات بهرام انجمن
با اصلاح شه نامه کرد او بسیج	ز سخنوا اندران نامه نگذاشت هیچ	دران بوم و بر چون توقف نمود	بتیغ نامه در ز انسش را ستود
بنظلی که در نغز مسند نهاد	چه شعری که شوی با خیر نهاد	ستایش چنان کرد آن شاه را	که در تیغ شب گرانمایه را

تا گاه شخصی پیدا شد که حکایت او بسمع والی رساند و گفت شاعری از طوس آمده است و اهل شنفقست و کتابی آورده که در غزنین نظم داده است

و آنرا شاهنامه می خوانند که آنرا بسمع پادشاه رساند والی قصه او و سلطان تمام معلوم داشت و لیکن گفت اگر کتاب بنویسند در

حق او انعام شایسته کنم القصه فردوسی کتاب شاهنامه پیش والی فرستاد و ابیاتی چند در وصف والی در شاهنامه درج

کرده بود والی از آن معنی بغایت مسرور شد و عزیمت بر توفیق او نظم داد باز از ملاحظه سلطان در افتاد صله سنگین

پیش او فرستاد و بتمهید عذری مشغول گشت چون سلطان از تو آزرده است مبادا توقف تو بمضرت عاید گردد اکنون این

مختصر بردار چنانچه کسی بر حال تو مطلع نگردد و بموضعی و مملکتی دیگر تحویل کن چو **بیت**

گوید سخنهای والی شنید • بدزرفت و براوج خاطر نشاند • همو نوش دل بر عزیمت نهاد • جو فردوسی آن جود و اشفاق دید

ز انجا بکسوی بغداد شد • چون ببغداد آمد با هیچ کس از انجا معرفت و سابقه نداشت چند روزی در وحشت تنهایی • گرفت آن عطا را و پس شاد شد

گذرانید روزی تاجری که با او سوابق معرفت و حقوق خدمت او داشت انواع اکرام و احترام با او بجای آورد و فردوسی

با او بوثاق خود برد چون او انشنفت راه و رنج و غبار و پریشانی روزگار بر آسود **بیت** • در انجا درخت اقامت نشاند

ز دامن غبار مشقت فشاند • از اول حکایات خود باز گفت • هر انچه از نهان بود در دل و از گفت • چون فردوسی حال خود با تاجر گفت

تاجر بدو گفت بحمد الله که انجام کار در سایه امیر المومنین آرمیدی و بدار السلام رسیدی اکنون ایمن و آسوده باش و از حوادث و مکاره

زمانه موقن که مرا پیش امیر المومنین قرب و منزلتی هست کاهی که محل باشد احوال ترا بسمع وزیر رسانم تا امیر المومنین بدان

مطلع گرداند و ترا نجوانند **بیت ۵۵** • پس انگاه شد تاجر نیکرای • بنزد یکی دستور مشکل گشای

حکایات فردوسی پر هنر • بیان کرد در پیش او سر بسر • جو بر حال او گشت واقف وزیر • که در فضل و دانش بودی نظیر

طلب کردش آن مظهر دین و داد • نشاندش باعزاز و تشریف داد • چون فردوسی در انشای شعر فارسی و عربی و غیره

بلکه در معرفت دقایق علوم و ابیات این سخنیه روزگار بود قصیده تازی به بیان معانی بدیع مشحون چون

در عزیز در صدف بیاض و درج دری مکتوب بود بعرض وزیر رسانید فصحا و بلغایی که حاضر بودند در بلاغت

و فصاحت او تعجب نمودند و او را مدحتی چنانچه شایسته بود نمودند و وزیر او را در حرم خود مسکن داد و فرمود که

ترا نزدیک امیر المومنین منزلتی رفیع پیدا شد که صفت سخن و رای و آوازه فضل تو بسمع شریف او رسیده است

در نیر همایون دانش پرست • سزاوار صدر و سزاوار دست • سخنهای فردوسی از پیش و کم • خجسته روان بود و خاطر درم

جو پا بر بساط خلیفه نهاد • جو رحله در گوش او جای داد • سخنهای سلطان و پرخاش او • وز آن رنج بی سال و باد اشراو

دگر قصه محمدی سنجری • بد اندیش بد سیرت هرزه گوی • به پیش خلیفه همه باز گفت • که در داز طبیبان نشاید نهفت

چون خلیفه از حال فردوسی آگاه شد مثال فرمود تا فردوسی بپیش خلیفه بردند خلیفه او را نوازش نمود و مغاربیت

در مدح خلیفه انشا فرمود چون آن بعرض رسانید خلیفه بر اعزاز او بیفزود **بیت**

پس انگه خلیفه گرامیش کرد • به الطاف شاهانه نامیش کرد • بخلوت بنزد خودش راه داد • همش پایه و قدوم جاه داد

بدو گفت کی مرد نیکو سیر • سزد گر برآری بخورشید سر • چو نعت علی کرده ورد خویش • تدارک کند حق از کرد خویش

که هر دل که در وی بود حب شاه • نیابد در و حزن و اندوه راه • بعد از مدت سایر سپهر آسایی و بخشش سلطان بغدادم

و عوایی استغفار استیناف حال فردوسی چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقه باغ و آن همای بلند پرواز چرخ سپهر

و هنر پروری در آستان احسان و مرکز امتنان خلیفه بغداد آسوده است و آرمیده و نسایم رعایت و حمایت او در اطراف
و اکناف ریاض حضور الامان او وزیده و خلیفه بیدار او خرم جو در ظل ذات او جای شد جو طوطی بیتکدش شکرخای شد
ز بیداد سلطان و جور زمان بر آسود در ظل امن و امان سلطان محمود مکتوبی بدار الخلافت فرستاد و اساس
کتابت بر قاعده تندی و تهدید نهاد و فرمود که اگر آن فردوسی را نفرستی ممالک بغداد را در پای پیلان پی سپر کنم
چون مکتوب نزد خلیفه رسید فرمود که در ظهر کتابت سلطان نوشتند که الم والسلام چون رسول سلطان
محمود معاودت نمود و مکتوب بیاورد ارباب فطنت و خداوندان حدس و کیاست دران سه
حرف متعجب بماندند و سلطان درین باب بغایت متفکر شد و از دانایان پرسید که این سه حرف اشارت
بچیست تامل بسیار نمودند آخر الامر گفتند که سلطان خطاب با خلیفه کرده بود که بغداد را در پای پیلان
پی سپر کنم خلیفه در جواب نوشته که الم بعد از آن بسلطان عرض فرمودند پایان آیه کریمه و اصحاب
فیل سلطان بغایت مسرور شد و ایشان را خلعت داد

همی تا مهامودی افزون کند	سر از جیب امثال بیرون کند
هنر هر کجا افکند سایه پر	چو ظل هما بخشش دهد پایه
هنر میوه کامرانی بود	هنر غنچه شادمانی بود
کجا کی هنرمند اسیر نیاز	هنرمند هر جا بود سرفراز
بسوی هنر روی ازان تافتم	که کام دو گیتی ازان یافتم
هم از جود دست بادیه تر	بدان راز جان کنند شایسته تر

سلطان را بعد از چند روزی محاربه مضاربه با غز اتفاق
و بیش از رفتن نامه فرمود و با یکی از وزرا گفت که درین کتاب با ایشان در بدیهه چه جوابی نوشت گفت آنکه فردوسی گفته
مناسب است بیت

اگر جز بکام من آید جواب	من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان فرمود که آن بیچاره
از ما منتفع نشد بیت

سی ده سال رنج و مشقت کشید	که تا نظم شهنامه در هم کشید
دران راه چندان تکاور براند	که کافور در مشک عارض فشاند

بسی غوطه در بحر خاطر خورد
در فکر از اندیشه در دل نمود
پس سلطان بفرمود تا شصت
هزار دینار طلا با خلعت شاهی بدو دهند و عذر ماضی از وی بخواهند چون سلطان بدو فرستاد فردوسی دران حال متنبه شده از
بغداد بطوس معاودت نموده بود روزی در بازار طوس میگردید کودکی این بیت میخواند اگر شاه را شاه بودی پدر
بسر بر نهادی مرا تاج زر • فردوسی از غایت معاودت و حرمان بیفتاد و غشی کرد و مرغ روح از قالب او بدر رفت
و دران هنگام که فردوسی بمقبره می بردند صله سلطان بشهر طوس آوردند و فردوسی را دختری بود آن صله پیش وی
بردند قبول نکرد و وجه را به بنیاد اوقاف او صرف کردند و بعضی گویند که فردوسی را خواهری بود گفت برادرم
را همیشه عزم آن بود که بند آب طوس سنگ و آهک ریخته بسازد و آن خیر از وی یادگار بماند و آن معروف به بند
عایشه فرخ شد و هنوز آثار آن باقیست چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید در باغ او را دفن کردند و شیخ
بزرگوار ابوالقاسم کرکانی که بزرگ عصر بود به نماز جنازه او حاضر نگشت و گفت فردوسی مردی عالم زاهد بود در ترک
سیرت خود کرد و عمر در سخن بد دینان و آتش پرستان صرف کرد بر چنین کس نماز نکنم چون شب در آمد شیخ خود
بهشت در خواب دید و قصری با عظمت در نظر او پدید آمد بر انجا در شد سریری از یاقوت دید گفت این از آن
کیست رضوان در جواب گفتند که این از آن فردوسی است در آن حال دید که فردوسی پیدا شد و جامه سبز در بر و تاجی
زمرد رنگ در سر گفت ای فردوسی ترا این جاه و حشمت از چه پیدا شد گفت از یک بیت توحید بیت

ستایش کنم ایزد پاک را ٭ که گویا و بینا کند خاک را ٭ بموری دهد مالش نره شیر ٭ کند پشه بر پیل جنگی دلیر

شیخ چون از خواب بیدار شد بر سر قبر فردوسی رفت و نماز بر وی بگزارد و آن خواب که دیده بود پیش مردم بگفت

وَاللهُ اَعْلَم ٭ بِالصَّوَاب ٭ والیه المرجع ٭ وَالْمَآب

وبالله التوفیق ٭ گفتار اندر ذکر پادشاهان ماضی ٭ والیه التکلان

بدان که ایشان چهار گروه بوده اند گروه اوّل پیش دادان بوده اند و گروه دوم کیان بوده اند و
گروه سیوم اشکانیان بوده اند و گروه چهارم ساسانیان بوده اند **گروه اوّل**
پیش دادان بوده اند و پادشاهی ایشان دو هزار و چهار صد و پنج سال بوذ **پادشاهی** کیومرث سی سال بوذ
پادشاهی هوشنگ بن سیامک سی سال بوذ **پادشاهی** طهمورث دیوبند چهل سال بوذ **پادشاهی** جمشید
طهمورث هفتصد سال بوذ **پادشاهی** ضحاک تازی هزار سال کم یک روز بوذ **پادشاهی** فریدون پانصد سال بوذ
پادشاهی منوچهر پشنگ صد و بیست سال بوذ **پادشاهی** نوذر منوچهر هفت سال بوذ **پادشاهی** زو طهماسب
از نسل فریدون پنج سال بوذ **پادشاهی** گرشاسب نه سال و نه روز بوذ **پادشاهی** کیقباد صد و بیست سال بوذ
پادشاهی کاوس کیقباد صد و پنجاه سال بوذ **پادشاهی** کیخسرو سیاوخش شصت سال بوذ
پادشاهی لهراسب از نسل فریدون سی سال بوذ **پادشاهی** گشتاسب لهراسب صد و بیست
سال بوذ **پادشاهی** بهمن اسفندیار صد و دوازده سال بوذ **پادشاهی** همای بهمن
سی و دو سال بوذ **پادشاهی** داراب بن همای دوازده سال بوذ **پادشاهی** داراب بن داراب
چهارده سال بوذ **پادشاهی** اسکندر بن داراب که به اسکندر فیلقوس مشهور بوذ سی سال بوذ
گروه چهارم ساسانیان بودند و ملوک طوایف مشهور بودند و پادشاهی
ایشان دویست سال بوذ **پادشاهی** بابکان سی سال بوذ **پادشاهی** اردشیر
بابکان چهل سال بوذ **پادشاهی** شاپور اردشیر سی و دو سال بوذ **پادشاهی** اورمزد
شاپور یکسال بوذ **پادشاهی** بهرام اورمزد سه سال بوذ **پادشاهی** بهرام نوزده سال
بوذ **پادشاهی** بهرام بهرامیان چهل و یکسال بوذ **پادشاهی** نرسی برادر
بهرام نه سال بوذ **پادشاهی** اورمزد نرسی ده سال بوذ **پادشاهی** شاپور اورمزد
هشتاد سال بوذ **پادشاهی** اردشیر اورمزد یازده سال بوذ **پادشاهی** بهرام شاپور
چهل و چهار سال بوذ **پادشاهی** یزدجرد بزه کار بیست سال بوذ **پادشاهی** خسرو
دو ماه بوذ **پادشاهی** بهرام گور شصت سال بوذ **پادشاهی** یزدجرد بهرام
هشت سال بوذ **پادشاهی** هرمزد یزدجرد نه ماه بوذ **پادشاهی** پیروز یزدجرد
دوازده سال بوذ **پادشاهی** بلاش پیروز پنج سال بوذ **پادشاهی** قباد پیروز
چهل سال بوذ **پادشاهی** جاماسب برادر قبادی دو هفته بوذ **پادشاهی**
نوشیروان بن قباد که او را نوشیروان عادل گویند چهل و هشت سال بوذ

پادشاهی افراسیاب در ایران هفت سال بود

اشکانیان ... سی سال بود ... والله اعلم بالصواب

پادشاهی

پادشاهی هرمز نوشیروان سیت دیکسال بوذ پادشاهی پادشاهی خسرو هرمزکه اوراخسرو پرویز کویند
چهل سال بوذ پادشاهی بهرام چوبین یکسال بوذ پادشاهی
شیرویه پسر خسرو پرویز هفت سال بوذ پادشاهی ۵
اردشیر شیرویه شش ماه بوذ پادشاهی
فراین یکسال بوذ پادشاهی توران دخت
شش ماه بوذ پادشاهی ازرم دخت چهار
ماه بوذ پادشاهی فرخ زاد خسرو
یکماه بوذ پادشاهی یزدجرد
شهریار که آخر ملوک عجم
بوذ بیست سال بوذ
والله اعلم بالصواب
وَالیه المرجع والمآب
م



بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند جان و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیهان و گردان سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست
نگارندهٔ برشده گوهرست

ز بیننده گان آفریننده را
نه بینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد
نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی
همان را گزیند که بیند همی

ستودن نداند کس او را چو هست
میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد اوی
در اندیشهٔ سخته کی گنجد اوی

بدین آلت و رای و جان و زبان
ستود آفریننده را چون توان
به هستیش باید که خستو شوی
ز گفتار بیکار یکسو شوی

چو بینده بانی و جوینده راه
بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخن راه نیست
ز هستی مر اندیشه را راه نیست

گفتار اندر ستایش خرد فرماید

کنون ای خردمند وصف خرد
بدین جایگه گفتن اندر خورد
بیا تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو برخورد

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد
ستایش خرد را به از راه داد
خرد افسر شهریاران بود
خرد زیور نامداران بود

خرد زنده جاودانی شناس
خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد به هر دو سرای

ازو شادمانی وزو مردمی
ازو هم فزونی و زو هم کمی
خرد تیره و مرد روشن روان
نباشد همی یک زمان شادمان

چه گفت آن خردمند مرد خرد
که کوشش شناسند این را خرد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کرده خویش ریش

هشیوار دیوانه خواند ورا
همان خویش بیگانه داند ورا
ازوی به هر دو سرای ارجمند
گسسته خرد پای دارد ببند

خرد چشم جانست چون بنگری
تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جانست حمد و سپاس

سپاس تو گوش است و چشم و زبان
کزین سه بود نیک و بد بی گمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی
ز آموختن یک زمان نغنوی

خرد را و جان را که یارد ستود
و گر من ستایم که یارد شنود

گفتار اندر آفرینش گوهر فرماید

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود
ازین پس بگو کافرینش چه بود
چو دیدار یابی به شاخ سخن
بدانی که دانش نیابد به بن

توی کرده کردگار جهان
نه بینی همی آشکار و نهان
از آغاز باید که دانی درست
سرمایهٔ گوهران از نخست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانایی آمد پدید
وز او مایهٔ گوهر آمد چهار
برآورده بی رنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک	میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید	ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
از آنپس ز آرام سردی نمود	ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بکار آمدند	ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته	ز هر گونه ای گردن افراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو	شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای	گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید	ببخشید داننده را چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد	بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ	زمین شد بکردار روشن چراغ
ستاره برو بر شگفتی نمود	همان خانه و برجها برفزود
نمی بر شد آتش فرود آمد آب	همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت	به ابر اندر آمد سرانشان ز بخت
از آنپس چو جنبنده آمد پدید	همه رستنی زیر خویش آورید
خور و خواب و آرام جوید همی	ازو بندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد	ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار	نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر	ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان	نداند کسی آشکار و نهان
ازین بگذری مردم آید پدید	شد این کارها را سراسر کلید

گفتار اندر آفریدن بنی آدم

سرش راست برشد چو سرو بلند	به گفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد	مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی	که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی	جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند	به چندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار	تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین	ندانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین	چو کاری بیابی بدین برگزین
به رنج اندر آری تنت را رواست	که خود رنج بردن به دانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها	سر اندر نیاری به دام بلا
نگه کن بدین گنبد تیزگرد	که درمان ازویست و زویست درد
نگشت زمانه بفرسایدش	نه این رنج و تیمار بگزایدش
از آن گردش آرام گیرد همی	نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی کم و زو شمار	بد و نیک نزدیک او آشکار
نه از باد و آب و نه از گرد و دود	ز یاقوت سرخست چرخ کبود
که با آن فروغ و بچندین چراغ	بیاراسته هم چو نوروز باغ
روان اندر او گوهر دلفروز	کزو روشنایی گرفتست روز

گفتار اندر آفریدن آفتاب و ماهتاب

که نه بام دادی چو زرین سپر	ز مشرق برآورد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا	شود تیره گیتی ازو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسید	ز مشرق شب تیره سر برکشید
نگیرند مر یکدگر را گذر	نباشد ازین روشن و راستر
ایا آنکه تو آفتابی همی	چه بودت که بر من نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیچ	به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا	یکی روز و شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد	چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید	هم اندر زمان زو شود ناپدید
بدینسان نهادش خداوند داد	بود تا بود هم برین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر	ترا روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست	بدان باز گردد که بود از نخست

گفتار اندر نعت حضرت پیغمبر و صحابه صلی الله علیه و سلم

اگر دل نخواهد که گردد نژند	نخواهد که دایم شود مستمند
به گفتار پیغمبر راه جوی	دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی	خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه	نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار	بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوشان بود عثمان گزین	خداوند شرم و خداوند دین

چهارم علی بود جفت بتول   که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است   درست این سخن قول پیغمبر است

گوای دهم کین سخنها ازوست   تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همی   کزیشان قوی شد بهر گونه دین

نبی آفتاب و صحابه چو ماه   بهم بستی یک دگر راست راه
منم بندهٔ اهل بیت نبی   ستایندهٔ خاک پای وصی

حکیم این جهان را چو دریا نهاد   برانگیخته موج او تند باد
دو صد پاره کشتی برو ساخته   همه بادبانها برافراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس   بیاراسته همچو چشم خروس
محمد درو اندرون با علی   همه اهل بیت نبی و ولی

خردمند کز دور دریا بدید   کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن   کس از غرقه بیرون نخواهد شدن

بدل گفت اگر با نبی و وصی   شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر   خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی و می و انگبین   همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای   بنزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست   چنین است و این رسم و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم   چنان دان که خاک پی حیدرم

دلت گر به راه خطا مایلست   ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نگر تا نداری به بازی جهان   نه برگردی از نیک پی همرهان

همه نیکیت باید آغاز کار

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

چو با نیکنامان شوی استوار

ازین در سخن چند رانم همی   همانا کرانش ندانم همی
سخن هر چه گویم همه گفته‌اند   بر باغ دانش همه رفته‌اند

اگر بر درخت برومند جای   نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند   همان سایه زو باز دارد گزند

بدانم مگر پایگه ساختن   بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامهٔ نامور شهریار   بگیتی بمانم یکی یادگار

تو این را دروغ و فسانه مدان   بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد   ورا بر ره رمز و معنی برد

یکی نامه بود از گه باستان   بدو اندرون بد بسی داستان
پراگنده در دست هر موبدی   ازو بهره‌ای برده هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان نژاد   دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست   گذشته سخنها همه باز جست

ز هر کشوری موبدی سالخورد   بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان   وزان نامداران فرخ گوان

که گیتی به آغاز چون داشتند   که ایدون بما خوار بگذاشتند
چه گونه سر آمد به نیک اختری   بر ایشان همه روز کند آوری

بگفتند پیشش یکایک مهان   سخنهای شاهان و گشت زمان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن   یکی نامور نامه افکند بن

چنین یادگاری شد اندر جهان   برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی   همی خواند خواننده بر هر کسی

جهان دل نهاده برین داستان

وصف دقیقی شاعر

همان بخردان نیز و هم راستان

جوانی بیامد گشاده زبان   سخن گفتن خوب و طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من   ازو شادمان شد دل انجمن

جوانیش را خوی بد یار بود   ابا بد همیشه به پیکار بود
یکایک ازو بخت برگشته شد   بدست یکی بنده بر کشته شد

چو گردون بدو روی بنمود مرگ   نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد   نبود از جهان دلش یکروز شاد

برفت او و این نامه ناگفته ماند   چنان بخت بیدار او خفته ماند
الاهی عفو کن گناه ورا   برافزای در حشر گاه ورا

دل روشن من چو برگشت ازو   سوی تخت شاه جهان کرد رو
که این نامه را دست پیش آورم   ز دفتر بگفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بیشمار

وصف فردوسی طوسی

بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی   بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست   همین رنج کس را خریدار نیست

زنیکو سخن به چه اندر جهان / بدو گشت نامی کهان و مهان
اگر بد بدی خود سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود

وصف ندیم سلطان

مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن را گر آید همی
نوشته بمن نامهٔ پهلوی / بپیش تو آرم اگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
بیا نامهٔ خسروان باز گوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
بکردم قبول آنچه گفت او مرا / قبولم چو دید و شگفت او مرا
بیاورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست بردم فراز / بفرمان آن مهتر سرفراز
ز اشواق آنچه گفتم بنزدیک شاه / بیاورد و برخواند در پیشگاه
بپیوند بشاه جهان شهره من / طلب کردم آنگه بر خویشتن

مدح سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید / چو محمود شاهی نیامد پدید
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
سخن گفتنش خوب و آواز نرم / خداوند رای و خداوند شرم
چو خورشید بنمود برگاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا گفت کز من چه آید همی / چو جانت سخن برگشاید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس / بگویم نیازت نیارم بکس
همیداشتم چون یکی تازه سیب / که از باد ناید بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیکدل نامدار ارجمند
بجنبش نیامد خاک بدیسیم و زر / بزرگی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و کم آزار بود
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن / کنون نو شد آن روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
قضا را در آن حین بخشی دور تاب / برآسوده از گردش روزگار

خواب دیدن فردوسی

دل من چو نور اندر آن تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شده لاجورد / از آن شمع گشته چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستارست پیش اندرش یا سپاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / از آن ژنده پیلان و چندان سپاه
مرا گفت از آن نامداران یکی / که شاه جهانست او بیشکی
همه روی گیتی ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپردخت از آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
تو نیز آفرین کن که گوینده ای / بدو نام جاوید جوینده ای
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بدان شهریار آفرین خواندم / درم در درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخست / که آواز او بر جهان فرخست
چو ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بر ایران [illegible] از داد اوست / کجا بینی مردم که بر یاد اوست
بدو آفرین کو کند آفرین / بدان بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ببزم اندرون آسمان وفاست / گه رزم و پیکار کان بلاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل

سر و بخت بدخواه بر خشم اوست — چو دینار خوارست بر چشم اوست
نه کند آوری گیرد از باج و تخت — نه دل تیره دارد ز رزم و بخت
هر آنکس که دارد ز پروردگان — از آزاده و از نیک دل بردگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار — بفرمان ببسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال — که در مردمی کس ندارد همال

وصف امیر نصر برادر سلطان

ز گیتی پرستنده فر نصر — زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصر دین بود — سر تخت او تاج پروین بود
بیزدان بود خلق را رهنمای — سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد — همیشه بماناد جاوید و شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت — ز درد و غم آزاد و پیروز بخت

آغاز کتاب شاه نامه

کنون باز گردم بآغاز کار — سوی نامور نامهٔ شهریار
سخن گوی دهقان چه گوید نخست — که نام بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد — ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر — بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش — که بوده از آن برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان — که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کین تخت و مهر و کلاه — کیومرث آورد و او بود شاه

پادشاهی کیومرث سی سال بود

چو یزدان بآدم یکی پور داد — ورا نام شیث پیمبر نهاد
پس از وی کیومرث آمد پدید — همان فر یزدان از او بر دمید
ورا کرد اندر جهان پادشاه — بدان تا نپیچد کسی سر ز راه
چو شد سال آدم تمامی هزار — که در گوهر آباد کوی کردگار
چو آدم ز گیتی بجنتی رسید — کیومرث آنگه علم بر کشید
چو آمد ببرج بره آفتاب — جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید از ایشان ز برج بره — که گیتی جوان گشت از او یکسره
سر تخت و بختش بر آمد بکوه — پرستنده اندر آمد گروه
از او اندر آمد همی پرورش — که پوشیدنی نو بد و نو خورش
پلنگینه پوشید خود با گروه — نبودش نشستن بجز بر کوه
بگیتی درون سال سی بود شاه — بخوبی چو خورشید بودی بگاه
همی تافت زو فر شاهنشهی — چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید — ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می شدندی بر تخت او — از آن فرهٔ ایزدی بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش — از آنجا که بد کرفشند کیش

صفت سیامک پسر کیومرث

پسر بد مراورا یکی خوبروی — هنرمند و هم چون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود — کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدید از او شاد بود — که بی بار و رو شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر لرزان بدی — ز بیم جدائیش گریان بدی
چنین است آیین و رسم جهان — پدر را بفرزند باشد جوان
بر آمد برین کار یک روزگار — فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا — بجز بد کنش دیو آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال — همی رای زد تا بیاگند بال
یکی بچه بودش چو دیوی سترگ — دلاور شده با سپاهی بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست — همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه — ز بخت سیامک نه از بخت شاه
همی گفت با هر کسی راز خویش — جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث را زین نه آگاه بود — که او را بدرگاه بدخواه بود
یکایک بیامد خجسته سروش — بسان پری پلنگینه پوش
همانا که پیغمبری بود او — کز نیکو نه وحی آمدی سوی او
بگفتش ورا این سخن در بدر — که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید — ز گفتار و کردار دیو پلید

کشته شدن سیامک در جنگ دیو

دلش را بتنگ بر آمد بجوش — سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ — که جوشن نبود آنگه آیین جنگ
بدیدن شدن دیو را جنگجوی — سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا — بر آویخت با دیو آهرمنا

بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک / به چنگال کردش کمرگاه چاک

سیامک بزاری خود و چنگ دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله کنان / تپاخن ز رخ گوشت باده کنان
سپاهش همه زار گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

کیومره آن شاه والا گهر / ز سوز گرانمایه فرخ پسر
دو رخساره پر خون و دل سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار

نشست از بر خاک زار و نژند / ز درد سیامک دلش مستمند
بیامد بدش لشکر نامدار / کشیدند صف بر در شهریار

همه جامها کرده پیروزه رنگ / دو چشم ابر خون ریز و رخ بادرنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه

برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
چو بگذشت چندی بدین روزگار / پیام آمد از داور کردگار

درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
تو برساز لشکر به فرمان من / برآور یکی گرد از آن انجمن

از آن بدکنش دیو ریمن زمین / بپرداز و پردخت کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان

بر آن برترین نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
از آنپس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت

سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت

صفت هوشنگ بد سیامک

گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر / مر اورا نیا پروریده به بر

نیایش به جای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را

بگفتیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی

ترا بوذ باید همی پیش رو / که من رفتنیم تو سالار نو
سپهدار هوشنگ با رای و هوش / چو زانگونه گفت نیا کرد گوش

بدو داد پاسخ که ای نامور / نه پیچم ز فرمان و رای تو سر
کیومرث آنگه بر آراست کار / ز هر گونه لشکر سوی کارزار

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
به فرمان شاه انجمن شد همه / سپاهی دد و وحشی و مرغ و دده

چو شد ساخته ساز کین آوری / اسپهدار با گبر و کند آوری

کشتن هوشنگ دیو را بخون بدر

بسوی رزم دیو اندر آورد روی / یل سرفراز و شه نیک خوی
پس پشت لشکر کیومره شاه / به پیش اندرون شاهزاده و سپاه

بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی باسمان بر پراگند خاک
ز بهر آی درندگان جنگ دیو / شده سست بر چشم کیهان خدیو

بهم بر فتادند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
فراوان تبه گشت دیوان دون / به صحرا روان بد همی جوی خون

گریزان برفتند دیکی ز شاه / سپهدار هوشنگ با فر و جاه
برفت از پی دیو پرخاشخر / چنین تا رسید اندر آن بدگهر

بیازید چنگال چون شیر جنگ / جهان کرد بر دیو تاریک و تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / ببریدش آنگه سر بی همال

به پای اندر افکند و بستز خوار / دریده برو چنگ و برگشته کار
سپهدار هوشنگ با رای و فر / نبی شادمان گشت ازین کارزار

چو آمد مر آن کینه را خواستار / سر آمد کیومره را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازو / نگر تا کرا نزد او آبرو

جهان سر به سر چون فسونست باد / خردمند را کی بود دل نهاد
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و مایه بخورد

جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد

بادشاهی هوشنگ چهل سال بود

بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی

بهفت کشور منم پادشا / بهر کار پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان آن پیروز گر / بداد و دهش تنگ بسته کمر

از آتش جهان یک سر آباد کرد
همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستش یکی گوهر آمد به چنگ
کز آهن جدا کرد آتش ز سنگ

سرمایه کرد آهن آب گون
کز آن سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
کز او تبر و اره و تیشه کرد

چو این کرده شد چاره آب ساخت
ز دریا بر آورد و هامون نواخت
بجوی آنگهی آبها راه کرد
به فر کیی رنج کوتاه کرد

پراکنده شد تخم و کشت و درود
چراگاه مردم بر آن بر فزود
بکوشید از آن هر کسی نان خویش
بورزید و بشناخت سامان خویش

از آتش که این کارها شد بسیج
نه بد خوردنیها به جز میوه هیچ
همی کار مردم نبودی به برگ
که پوشیدنی بود شان پوست کرگ

پرستیدن ایزدی بود پیش
نیا را همین بود آیین و کیش
چو این تازیان است محراب سنگ
در آنگه بدی آتش خوب رنگ

به سنگ اندر آتش ازو شد پدید
که اندر جهان روشنی گستر بد
یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس هم گروه

پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز دود دهانش جهان سرنگون

نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
به زور کیانی رهانید دست
جهانسوز مار از جهانجوی جست

برآمد به سنگ گران سنگ خرد
میان و جان هر دو بشکست خرد
فروغی پدید آمد از تیره سنگ
دل سنگ گشت از فروغش دو رنگ

نشد مار کشته و لیکن ز راز
ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
هرآنکس که بر سنگ آهن زدی
ازو روشنایی پدید آمدی

جهاندار پیش جهان آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین
کز اول فروغ چنین بد بداد
همان آتش آنگاه قبله نهاد

بگفتا فروغیست این ایزدی
پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه
همان شاه در گرد او با گروه

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
شد و نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این جشن یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار

کز آباد کردن جهان شاد کرد
به نیکی جهاندار ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان
ز نخچیر و گور و گوزن ژیان

جدا کرد گاو و خر و گوسفند
برون آورید آنچه بد سودمند
ز پوشیدگان آنچه مویش نکوست
بکشت و از ایشان برآهیخت پوست

بورزید و دوزندگی شد پدید
همی تاج را خویشتن پرورید
ز سنجاب و قاقم ز روباه نرم
سمور است و هم بره موی گرم

بدینگونه بالای گوبندگان
بپوشید از چرم پویندگان
چهل سال با شادکامی و ناز
بداد و دهش بود آن سرفراز

بخشید و گسترد و خورد و سپرد
برفت و به جز نام نیکی نبرد
بسی رنج خورد اندر آن روزگار
به افسون و اندیشه بی‌شمار

چو پیش آمدش روزگار بهی
ازو مر دری ماند لخت بهی
زمانه ندادش زمانی درنگ
شد آن شاه هوشنگ با سنگ و هنگ

ابا دانش آرای والا گهر
یکی پند بشنو ز من چون گهر
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نمایدت چهر

از آتش که شد شاه با نام و رای

پادشاهی طهمورث سی سال بود

به تابوت زرینش کردند جای

پسر بد مر او را یکی هوشمند
گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد به تخت پدر بر نشست
به شاهی کمر بر میان بر ببست

همه موبدان را ز لشکر بخواند
بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه
مرا زیبد این تاج و آیین گاه

جهان از بدیها بشویم به رای
جو اکنون منم در کهی کدخدای
هر آن چیز کز در جهان سودمند
کنم آشکارا گشایم ز بند

ز هر جای کوته کنم دست دیو
که من بود خواهم جهان را خدیو
پس از پشت میش و بره پشم و موی
بریدند و بر رشتن نهادند روی

بکوشش از آن کرد پوشش بجای
بگسترد دیگر شد هم او رهنمای
ز پوشیدگان ... بد نیک رو
خورش کرد شان سبزه و کاه و جو

دهنده خداوند پیکر پدید
سیه گوش و یوز از میان برگزید
به چاره بیاورد از دشت و کوه
به تنگ آورید آنگهی آن گروه

ز مرغان سنگ شه سرفراز
جدا کرد پس گاو و شاهین و باز
بیاورد و آموختن شان گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت

بنوختشان تا نوازند گرم
نخواندشان جز به آواز نرم

جو این کرده شد ماکیان و خروس
گی بر خروشد که زخم کوس

بیاورد یک سر بر آتش آبدید
بهفته ازآن آمد تندی گزید

چنین گفت کین را ستایش کنید
جهان آفرین را ستایش کنید

که او داد مان برد زان دستگاه
بیابش فراوان که بنمود راه

و او را یکی پاک دستور بود
که ز آیش ز کردار بد دور بود

گزیده بهر جای شهراسب نام
نه زد جز به نیکی بهر جای گام

ز خوردن همه روز بسته دو لب
به پیش جهاندار بر پای شب

جو او بر دل هر کسی بود دوست
نماز شب و روزه آیین اوست

سرمایه بود اختر شاه را
ازو بند بر جان بدخواه را

همه راه نیکی نمودی به شاه
همه راستی خواستی پیش گاه

چو آن شاه پالوده گشت از بدی
بتابید ازو فره ایزدی

برفت اهرمن را به افسون ببست
چو بر تیز رو بارگی برنشست

نهان تا نهان پیش بر ساختی
همی کرد کیشش بر تاختنی

جو دیوان بدیدند کردار او
کشیدند گردن ز گفتار او

شدند انجمن دیو بسیار مر
که بردخت ماند ازو تاج و فر

بند کردن طهمورث دیوان را

جو طهمورث آگه شد از کارشان
برآشفت و بشکست بازارشان

به فر جهاندار بسته میان
به گردن برآورد گرز گران

همه نره دیوان و افسونگران
برفتند جادو سپاهی گران

دمنده سیه دیوشان پیش رو
همی به آسمان برکشیدند غو

جهاندار طهمورث با فرین
بیامد یکی بسته رزم و کین

یکایک بیاراست با دیو جنگ
نه بد جنگشان بر فراوان درنگ

ازیشان دو بهره به افسون ببست
دگرشان به گرز گران کرد پست

کشیدندشان کشته و بسته خوار
به جان خواستند آنگهی زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر
بیاموزی از ما کت آید ببر

کی نامور دادشان زینهار
بدان تا نهانی کنند آشکار

چو آزادشان شد سر از بند او
بجستند ناچار پیوند او

نوشتن به خسرو بیاموختند
دلش را به دانش برافروختند

نوشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی

چه تازی و چینی و چه پهلوی
چه سندی و کوفی و چه بربری

جهاندار سی سال ازین بیشتر
بدید آوریدی ز هر در هنر

برفت و سرآمد برو روزگار
همه رنج او ماند ازو یادگار

جهانا مپرور چو خواهی درود
جو آن بد روی پروریدن جه سود

برآری یکی را به چرخ بلند
سپاریش ناگه به خاک نژند

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

جو رفت از میان نامور شهریار
ببرشد به جای پدر نامدار

گرانمایه جمشید فرزند او
کمر بسته و دل بر از پند او

برآمد بر آن تخت فرخ پدر
برسم کیان بر سرش تاج زر

کمر بسته با فر شاهنشهی
جهان سر به سر گشت او را رهی

زمانه برآسود از داوری
به فرمان او مرغ و دیو و پری

جهان را فزوده بدو آب و رو
فروزان شده تخت شاهی بدو

منم گفت با فره ایزدی
همم شهریاری و هم موبدی

بدان را ز بد دست کوته کنم
روان را سوی روشنی ره کنم

نخست آلت جنگ را برد دست
در نام جستن به گردان سپرد

به فر کیی نرم کرد آهنا
جو خود و زره ساخت و جوشنا

جو خفتان و جوشن درع و برگستوان
همه کرد پیدا بروشن روان

بدین اندرون سال پنجاه رنج
ببرد و ازین ساز بنهاد گنج

دگر پنجه اندیشه جامه کرد
که پوشند هنگام جنگ و نبرد

ز کتان و ابریشم و موی قز
قصب کرد و پرمایه دیبا و خز

بیاموختشان رشتن و تافتن
بتار اندرون پود را بافتن

چو شد بافته شستن و دوختن
گرفتند ازو یکسر آموختن

جو این کرده شد ساز دیگر نهاد
زمانه بدو شاد و او نیز شاد

ز هر پیشه ور انجمن کرد گرد
بدین اندرون سال پنجاه خورد

گروهی که آموزبان خوانیش
برسم پرستندگان دانیش

جدا کردشان از میان گروه
پرستنده را جایگه کرد کوه

بدان تا پرستش بود کارشان
نوان پیش روشن جهاندارشان

صف بوده کز دست بنشاندند
کجا نام نیساریان خوانند

همه شیرمردان جنگاورند — فروزنده لشکر و کشورند — کزیشان بود تخت شاهی بجای — وزیشان بود نام مردی بپای
بر آسوده از داور و گفت و گوی — تن آزاد و آباد گیتی بدوی — بپرورده دیگر گروهی شناس — کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و هم بدروند — بگاه خورش سرزنش نشنوند — ز ناح تن آزرده خوانند نوش — وز آواز بیغاره آسوده گوش
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد — که آزاده را کاهلی بنده کرد — چهارم که خوانند اهتوخشی — همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود — روانشان همیشه پراندیشه بود — بدین اندرون سال پنجاه نیز — بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازان هر یکی را یکی پایگاه — سزاوار بگزید و بنمود راه — کنا هر کس اندازهٔ خویش را — ببینند و دانند کم بیش را
از آیین که اینها شد آراسته — شهنشاه با دانش آراسته — بفرمود دیوان ناپاک را — بر آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند — سبک خشت را کالبد ساختند — به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد — نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند — چو ایوان که باشد پناه گزند — بدین راه برجست یک روزگار — همی کرد از روشنی خواستار
ازان فر و دولت که بودی در او — پی کار پنهان بدو گوهرو — بجنگ آمدش چندگونه گهر — چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید — شد آراسته بندها را کلید — دگر بویهای خوش آورد باز — که دارند مردم ببویش نیاز
چو بلسم و چو کافور و چون مشک ناب — چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب — پزشکی و درمان هر دردمند — در تندرستی و راه گزند
همه رازها کرد نیز آشکار — جهان را نیامد چو او خواستار — گذر کرد از آنپس بکشتی بر آب — ز کشور بکشور بر آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز — ندید از هنر بر خرد بسته چیز — چو آن کارهای وی آمد بجای — ز تخت مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت — چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت — که چون خواستی دیو برداشتی — ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا — نشسته برو شاه فرمانروا — جهان انجمن شد بر تخت او — ازان برشده فرهٔ بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند — مر آن روز را روز نو خواندند — سر سال نو هرمز فرودین — بر آسوده از رنج تن دل ز کین
بر تخت آن نامور شهریار — ز دانش وران ده و دو هزار — بفرمود جمشید با سروران — که جای بیازند از کوه آن
چنانچون نبود دست ازین بیشتر — شگفتی بود نزد هر نامور — گزین کرد از آن کاردانان چهل — بدان کار بستند هشیار دل
بدانا که بد در خور پادشاه — بر خنده خورشید و تابنده ماه — بجشنید روزی که بد خوبتر — بیا زیب سازنده جای گهی
که چون بر بدی می نکردی کمی — بهر چند خوردی ازو آدمی — درو هفت کشور بدیدار بود — همه دانش نزد او خوار بود
بهنگام نوروز فرمود شاه — که سازند بزمی ابر بزمگاه — بزرگان ز شادی بیارآستند — می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار — بماند ازان تاجور شهریار — همه روزه بد بزم رامشگران — بشادی نشسته همه سروران
جهان سال سیصد بجز قت کار — ندیدند مرگ اندر آن روزگار — ز رنج و ز بدشان نبود آگهی — میان بسته دیوان بسان رهی
مر آن تخت بر مایه کرده بپای — نشسته برو بر جهان کدخدای — بچنگ اندرون خسروی جام می — نشسته بر آن تخت جمشید کی
همان تخت را دیو برداشته — ز هامون بگردون برافراشته — برافراز تخت شهنشه رده — سراسر ز مرغان همه صف زده
بفرمانش مردم نهاده دو گوش — ز رامش جهان پر ز آوای نوش — چنین تا برآمد برین سالیان — همی تافت از شاه فر کیان
چو چندی برآمد برین روزگار — ندیدند جز خوبی از شهریار

کافر شدن جمشید و بیچارگی او

جهان سربسر گشت او را رهی — نشسته جهاندار با فرهی — یکایک بتخت کی بنگرید — بگیتی بجز خویشتن را ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس   ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند   چه مایه سخن نزد ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان   که جز خویشتن را ندانم جهان
جهانرا بخوبی بیاراستم   چنان گشت گیتی که من خواستم
هنر در جهان از من آمد پدید   چو من تاجور تخت شاهی ندید
خور و خواب و آرامتان از منست   همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست   که گوید که جز من کسی پادشاست
به جز من که برداشت مرگ از کسی   چه گر بر زمین شاه بودی بسی
شما را ز من هوش و جان از منست   بمن نگرود آنکه آهرمنست
چه اسباب جنگ و چه گنج و سرای   همه از من آمد سراسر بجای
گر ایدون که دانید من کردم این   مرا خواند باید جهان آفرین
چو برگفت از اینگونه جمشید شاه   سراسر شنیدند ایران سپاه
همه موبدان سر فکنده نگون   چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو برگفت این فر یزدان ازو   گسست و جهان شد پر از گفتگو
منی چون بپیوست با کردگار   شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش   چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بسی و دو سال از در بارگاه   پراکنده گشتند یکسر سپاه
چو زو روی بر پیچید یکسر سوار   خجل گشته شرمنده شد شهریار
به جمشید بر تیره گون گشت روز   همی کاست زو فر گیتی فروز
همی کرد پوزش بر کردگار   همی راند از دیده خون بر کنار
نه بد هیچ سود از پوزش گری   سزا دید خود را از آن کافری
چنین زیبد آنکس که از راه دین   بپیچد سر از راه جان آفرین

صفت مرداس پدر ضحاک تازی

یکی مرد بود اندر آن روزگار   ز دشت سواران نیزه گزار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد   ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود   بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای   ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و اشتر و میش را همچنین   بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشان بفرمانبری   همان گله با تازیان برامش گری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز   بدان خواسته دست کردی فراز
اگر خوردی ار بردی از مال او   همه ساله بودی بدین حال او
براه خدا صرف کردی همه   چه گاو و چه اشتر چه کهتر رمه
ببر بد مر آن پاکدین را یکی   کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود   دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی بیوراسپش همی خواندند   چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوی در شمار   بود بر زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام   ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین   ز راه بزرگی نه از راه دین

فریب دادن ابلیس ضحاک را بخون پدر

چنان بد که ابلیس روزی پگاه   بیامد بسان یکی نیکخواه
بسان یکی پیر با یک کتاب   بنزدیک ضحاک شد تیز تاب
دل مهتر از راه نیکی ببرد   جوان گوش گفتار او را سپرد
با ناخوش آمدش گفتار او   نبود آگه از زشت کردار او
بدو داد هوش و دل و جان پاک   پراگند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو را بیاد   توانست دادن از او گشت شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز   جوان تهی بود از عقل مغز
بدو گفت دارم سخنها بسی   که آن را بجز من نداند کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای   بیاموز ما را تو ای نیکرای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست   پس آنگه سخن بر گشایم درست
جوان نیکدل بود و فرمانش کرد   چنان کو بفرمود پیمانش کرد
که راز تو با کس نگویم ز بن   ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
چو ابلیس از آنگونه او را بدید   کجا عهد و پیمان او برگزید
بدو گفت جز تو کسی در سرای   چرا باشد ای نامور کدخدای
چه باید پدر کش پسر چون تو بود   یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجه سالخورد   همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه و گاه او   ترا زیبد اندر جهان جاه او
بدین گفته من چو داری وفا   جهاندار باشی یکی پادشا
چو بشنید ضحاک اندیشه کرد   ز خون پدر شد دلش پر ز درد

بد ابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز عهد و ز پیوند من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار ماند پدر ارجمند
جوان گفت کین چاره با من بگو / چه رویت این را ابا نه مجو
کسی بیگنه کشتن از داد نیست / همان کس بگو چون پدر شاد نیست
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
تو در کار خاموش می باش و بس / نباید مرا یاری از هیچ کس
چنانچون بباید بیاید تمام / تو شمشیر سخن بر مکش از نیام
بدین گونه ابلیس وارون دون / به نیرنگ و تزویر و مکر و فسون
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
همان پارسا را در اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ

هلاک ساختن ضحاک بدر خود را و بوسیدن ابلیس اورا

شد ابلیس وارونه بان نژند / یکی ژرف چاهی در آن ره بکند
همان دیو وارونه آن ژرف چاه / به خاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان مایه نامجوی / شب اندر سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / سراسر نگونسار شد بخت شاه
پس ابلیس بدکیش با آن نژند / بخاک آن سر چاه انباشتند
شد آن نیکدل مرد یزدان پرست / سر و تن بخاک اندر آورد پست
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد / بفرزند بر ناز ده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او / نجست از ره شرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند دیگر نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر هم چنین نیز فرمان کنی / نه پیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره کی بدای شگفت
جوانی بیاراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانه پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گونه از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشه را دلیر
سخن هر چه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان تا فزود چندگه تن درست
مزه یافت در خورد بن نیکبخت / بدو آفرین کرد بیدار بخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردات از آنگونه سازم خورش / کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد بجز در شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سیوم روز خوان را بمرغ و بره / بیاراستش گونه گون یکسره
بینوقه بر جاه آن تیره بخت / بو نیز افزود در چاره بخت
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو واندرون زعفران و گلاب / همان سال خورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزو / چه داری بخواه از من نیکخو
خورش گر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمان روا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشه جانم از مهر تست

یکی حاجتست نزدیک شاه / اگرچه نباشد این پایگاه / که فرمان دهد شاه تا کتف او / ببوسم بمالم بدو چشم و رو

چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار او / بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی کند زین مگر نام تو

بفرمود کان دیو شد جفت او / ببوسید هر دو سر کتف او / چو بوسید شد در زمان ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید

چو پنهان شد آن دیو گم کرده راه / شگفت اندر او ماند ضحاک شاه / دو مار سیاه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سویی چاره جست

سرانجام ببرید هر دو ز کتف / سزد گر بمانی بدین در شگفت / چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کتف شاه

پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک به یک داستانها زدند / ز هر گونه نیرنگها ساختند / وز آن درد را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت / به فرزانگی نزد ضحاک رفت / بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا که باشد نباید درود

خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نشاید جز این چاره کار کرد / به جز مغز مردم مدهشان خورش / مگر خود بمیرند از آن پرورش

نگه نره دیو از چنین جست و جو / چه بود و چه دید اندرین گفت و گو / بدان تا یکی چاره سازد نهان / که پردخت ماند ز مردم جهان

نکوکشیدن ضحاک و کشته شدن جمشید

وز آن پس برآمد از ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش

سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید / بدو تیره شد فره ایزدی / به کژی گرایید و نابخردی

پدید آمد از هر سوی سروری / یکی نامجوی از هر کشوری / سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته

یکایک از ایران بیامد سپاه / سوی شاه تازی گرفتند راه / شنیدند کانجا یکی مهترست / که با هول و با اژدها پیکرست

دلیران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر به ضحاک روی / به شاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند

کی اژدهافش برآمد چو باد / سوی مرز ایران زمین سر نهاد / از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری

سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی / چو جمشید را بخت شد کندرو / به تنگ اندر آمد جهاندار نو

برفت و بدو ماند تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه / جهان زیر فرمان ضحاک شد / ز هر نامه نام جم پاک شد

چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید / صدم سال روزی به دریای چین / پدید آمد آن شاه با آفرین

نهان بود جم از دم اژدها / سرانجام ازو هم نبوذش رها / چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ / سبکتر نداذش زمانی درنگ

به اره مر او را به دو نیم کرد / جهان را ازو پاک بی بیم کرد / شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش ز بیجاده گاه

ازین بیش بر تخت شاهی ببود / از آن رنج بردن چه آمدش سود / گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آورید از همه نیک و بد

چه باید همی زندگانی دراز / چو گیتی نخواهد گشادنت راز / همی پرورانده با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید به گوش

یکایک چو گیتی بگسترد مهر / نخواهد نمودن به بد نیز چهر / بدو شاه باشی و شادی بدو / همه راز دل برگشادی برو

یکی نغز بازی برون آورد / بدل اندر از درد خون آورد / دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز / نهان گشت آیین فرزانگان / پراکنده شد کام دیوانگان

هنر خوار شد جادوی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند / شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جز به راز

دو پاکیزه از خانه جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید / که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماه رخ را به نام ارنواز / به ایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان

بپروردشان از ره جادویی   بیاموختشان کژی و بدخویی
ندانست او جز بد آموختن   بجز کشتن و غارت و سوختن
بدی بود بنیاد ضحاک شوم   جهان شد مر اورا چو یک مهره موم
چنان بد که هر شب دو مرد جوان   چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورش گر ببردی به ایوان او   همی ساختی راه درمان او
بکشتی و مغزش برون آختی   مر آن اژدها را خورش ساختی
خورش گوشت خوردی به بیشی پسند   که شیرینیش به بد از گوسفند
بکذاشتی بدینگونه روزگار   ازو رنج بردی بسی نامدار

صفت طباخان ضحاک و خلاصی مردم

دو پاکیزه از گوهر پادشا   دو مرد گرانمایه و پارسا
کمربسته بودند ضحاک را   به خدمت گری نزد ناپاک را
یکی نام ارمایل پاک دین   دوم نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم   سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیداد شاه و از لشکرش   از آن رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری   بباید شدن پیش با داوری
از آن پس یکی چاره ساختن   خورش را ز هر گونه انداختن
مگر کین دو تن را که ریزند خون   یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری خواستند   در آن کار نیکی بیاراستند
خورش خانهٔ پادشاه جهان   گرفت آن دو بیدار مرد جوان
چو آمد بهنگام خون ریختن   ز شیرین روان خون در آویختن
از آن روزبانان مردم کشان   گرفته دو مرد جوان آن کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند   ز بالا به روی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر   پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین   ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند   جز این چاره ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند   برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را به جان داد زنهار و گفت   نگر تا بیاری سر اندر نهفت
برو تا نباشی به آباد شهر   ترا در جهان کوه و دشت است بهر
بدینگونه هر ماهیان سی جوان   از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی نزد ایشان دویست   بدان سان که نشناختندی که کیست
خورش را به ایشان بزی چند و میش   بدادی و صحرا گرفتند پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد   که ز آباد ناید به دل هیچ یاد
بود خانه‌هاشان سراسر پلاس   ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی   چنان بد که چون داشتی آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی   بکشتی و با دیو برخاستی
یکی دختری نامور خوب روی   پس پرده درون پاک بی گفت و گوی

خواب دیدن ضحاک تازی را

پرستنده کردیش در پیش خویش   نه رسم کیان بد نه آیین و کیش
چنین تا برآمد برین سالیان   که از چرخ نامد بدو بر زیان
چو از روزگارش چهل سال ماند   نگر تا به سر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز   بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهی   سه جنگی پدید آمد از ناگهی
دو مهتر یکی کهتر اندر میان   ببالای سرو آن و فر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار   بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ   زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال   کشیدی ز سر تا به پایش دوال
بر آن زه دو دستش ببستی چو سنگ   نهادی به گردن برش پالهنگ
همی تاختش تا دماوند کوه   کشان و دوان از پس او گروه
چو زینگونه دیدش بخواب اندرون   تو گفتی روانش از تن آمد برون
بپیچید ضحاک بیدادگر   بدریدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ بر زد بخواب اندرون   که لرزان شد آن خانهٔ صد ستون
بجستند خورشید رویان ز جای   از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز   که شاها چه بودت نگویی به راز
که خفته به آرام در خان خویش   بدینسان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور به پیمان تست   دد و دیو و مردم به فرمان تست
چه بودت که زینسان بجستی ز جای   بیا بازگوی ای جهان کدخدای
بخورشید رویان سپهبد بگفت   که چونین سخنها بباید نهفت
شما گر ز من داستان بشنوید   شودتان دل از جان من ناامید

بشاه

14

بشاه کو آنایه کف ار نیان   که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره ای   که بیچاره ایست بتیماره ای
سپهبد کشاد از نهان آن نهفت   به خواب یکسره با اشیان بگفت
چنین گفت با نامور موبدی   که یکداد ترس وره چاره جوی
نکفن زنانه سر تخت نشست   جهان روشن از نامور بخت نشست
تو دادی جهان زیر انگشتری   دو دو مردم و دیو و مرغ و پری
زهر کشوری کرد گن موبدان   از اخته ستانان و از بخردان
سخن سر بسر موبد آنرا بگوی   بروشن کن و راستی را بجوی
نگنگن که هوش تو بر دست کیست   ز مرجمشد ادست آن یا بریست
چو دانسته شد چاره سازیشان   بر جنده منترس از بد گمان
شه بومنش را خوش آمد سخن   که آن سرو بروین رخ افکند بن
همه شب از آن خواب در تاب بود   دو دیده از اندیشه بیخواب بود
همی رای زد تا چه سازد جهان
گفتن موبدان تعبیر
خواب ضحاک
بدو گفت نباید بتن بر زیان
جهان از شب تیره چون پشت زاغ   همگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر کنید لاجورد   سراپرده در زد زیاقوت زرد
نشست از بر تخت ضحاک شاه   غمگنته زآن خواب و رخ بیجگاه
طلب کرد هر جا که بد موبدی   سخن دان و بیدار دل بخردی
زکشور بنزدیک خویش آورید   بگفت آن چگوحسته خواهد کردید
بگفتش کزین زود آگه کنید   روانم بسوی روشنی ره کنید
نهانید سخن کرد شان خواستار   زنیک و بد گردش روزگار
که این راز بر من بباید گشاد   و یا سر بخواری بباید نهاد
که بر من کانه کی آید بسر   که را باشد این تاج و تخت و کمر
چو بر گفت از ایشان شه جهان   بدآن نامداران و فرخ مهان
لب موبدان خشک و رخساره تر   زبان برگشاد با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست   اشود جان بیکبار و بان بهاست
واگر نشنود گفتهای درست   بباید بیکایک زجان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار   سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه   بدان موبدان تا بینده راه
کجا زنده تاج دار باید بود   و یا بودنی باز باید نمود
ز موبدان سرفکنده گروه   بر از هول دل دیده ها بزر خون
از آن نامداران بسیار هوش   یکی بود بینادل و تیز هوش
خردمند و بیدار زیرک بنام   ازآن موبدان او زدی بیش کام
دلش تنگ برگشت و بی باک شد   گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت بپرداخت کن سر زباد   که جز وی کس راز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود   که تخت مهی را سزا او بود
فزاوان غم ارشادمانی شمرد   چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر باره را آهنینی بپای   سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت نو   بخاک اندر آرد سر تخت تو
کجا نام او آفریدون بود   زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد   نیامد که پرسش و سرد باد
چراوترا بد از مادر بر هنر   بسان درختی بود بار ور
بمردی رسد بر کشد گرد کاه   کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا بود چون یکی سرو برز   بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاو روی   به بندت درآرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین   چرا بندد م با منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی   کسی بی بها نه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش   از آن درد گردد سرآسیمه سرش
یکی گاو پر مایه خواهد بدن   جهانجوی را دایه خواهد بدن
نشیبه کو ده آن هم بدست تو بر   بدین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش   زتخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند   تهی پیه رو و راز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای   بتخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان   همی بازجست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
مولود فریدون
فرخ وصفت او
شده روز روشن بر او لاجورد
برآمد بدین روزگاری دراز   کشید اژدها فش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد   جهان را یکی شاه آمد بداد

ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
به سر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون به مهر
همان گاو برمایه کش دایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاووس نر / به هر موی بر تازه رنگی دگر
شده بر سرش انجمن بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی / به گرد جهان بر همی جست و جوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / بر آویخت ناگاه در دام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو بازخورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر شوهر او چنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار / درختی نو و فر شاهی به بار
چو آگاهی شوی بشنید زن / که ضحاک کردش جدا سر ز تن
فرانک بدش نام و فرخنده بود / به مهر فریدون دل آکنده بود
برون رفت آنگه سوی مرغزار / چنان داغ دل گشته از روزگار
دوان گشت دل خسته تیره زمان / همی رفت گریان و مویه کنان
به پیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار
یکی مرد پاکیزه و خوب روی / چو ایزد و بخشنده و نیک خوی
همان صاحب گاو برمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
ستایید بسیار و کرد آفرین / بدان مرد پاکیزه پاک دین
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری به زنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور به شیر
وگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بهر چت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم به بر بنده‌ای پند تو
سپردش بدان مرد و برگشت باز / پس آن مرد نیک اختر سرفراز
سه سالش بپرورد از آن گاو شیر / همیداد هشیار زنهار گیر
نشد سیر ضحاک از جست و جوی / شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی
فرانک چو آگاه گردید از آن / بجوشید و برجست تیره زمان
دوان گشت و آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید جز این چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / مر این را برم سوی البرز کوه
چو گفت این سخن خوبرخ زاد برد / ز بس داغ او خون دل می سترد
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی در آن کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او
به نزدیک یزدان جان آفرین / تراورد باشد ایا پاک دین
پذیرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد به ضحاک یک روزگار / از آن گاو برمایه و مرغزار
بیامد بر از کینه چون پیل مست / مر آن گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندران چارپای / بیفگند وز ایشان بپرداخت جای
دگر سوی خوان فریدون شتافت / فراوان بپویید و کس را نیافت
به ایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند
بسی مردم از بهر کینه بکرد / بسی سرور آمد به خاک نبرد
ندید از فریدون بجایی نشان / به هر چند گردید گرد جهان
کسی را که یزدان بود یارمند / نیابد ز بدخواه بروی گزند

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد به دشت
بر مادر آمد بپرسید ازو / که بگشای بر من ایا نیک خو
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم در یک انجمن / یکی راست زی داستانی بزن
چنین گفتش آن مادر مهربان / که هستی تو از نسل شاه کیان

توبشنو سخن کز ایران زمین   یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود   خردمند و گرد و جهاندار بود

پر از داغ شاه جمشید بود   که بر تخت مانند خورشید بود
چو بگریخت جمشید از اژدها   پیرهم ز بخت و بدر شد رها

نهان بود صد سال اندر جهان   ندیدش کسی آشکار و نهان
سرانجام ضحاک ناپاک دین   بکشت آن جهان شهریار گزین

پدر آبتین بود از نسل او   که باب تو بود ای شه خوب رو
ز طهمورث گرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد

جهاندار ضحاک جادو پرست   از ایران به جان تو یازید دست
بر ضحاک گفته ستاره شمر   که روز تو آرد فریدون بسر

از او من نهانت همی داشتم   چه مایه به بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان   فدا کرد پیش تو روشن روان

ابر کتف ضحاک جادو دو مار   برست و بر آمد ز مردم دمار
بدست آورد مردم از هر دری   از ایران و از اصل و از گوهری

دو مغز سر مردم ابر خورد مار   بپنگ خورد گوشت آن نابکار
پدر آبتین شاه والا گهر   که باب تو بودی کی نامور

گرفتند یک روز از ناگهان   بپردند نزدیک شاه جهان
سر باب از مغز پرداختند   همان اژدها را خورش ساختند

چو زین گونه دیدم ایا تاجور   ز بیم تو بودم نوان دربدر
سرانجام رفتم سوی بیشه   که کس را نه زین بیش اندیشه

یکی گاو دیدم چو خرم بهار   سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش   نشسته به پیش اندرون ده وشش

بدو دادمت روزگاری دراز   همی پروریدت بخوبی و ناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ   برافروختی چون دلاور نهنگ

سرانجام از آن گاو آن مرغزار   یکایک خبر شد بدان نابکار
بیامد بکشت آن گرانمایه را   چنان بی زبان مهربان دایه را

وز ایوان ما تا بخورشید خاک   برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش   ز گفتار مادر درآمد بجوش

دلش گشت پر درد و سر پر ز کین   به ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر   نگردد مگر ز آزمایش دلیر

کنون کردنی کرد جادو پرست   مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم به فرمان یزدان پاک   برآرم از ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست   ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه   میان بسته فرمان او را سپاه

چو خواهد ز هر کشوری صد هزار   کمربسته آید بر شهریار
جز اینست آیین و پیوند کین   جهان را بچشم جوانی مبین

که هر کو نبید جوانی چشید   زگیتی بجز خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد   ترا روز جز شاد و خرم مباد

یکی صبر باید درین کار کرد   بهنگام کینت و گاه نبرد

داستان کاوه آهنگر با ضحاک

وز آن پس که ضحاک را روز و شب   بیاد فریدون گشاده دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب   دلش از فریدون شده پر نهیب

یکی روز بنشسته بر تخت عاج   نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران خواست   که در پادشاهی کند پشت راست

از آن پس چنین گفت با مهتران   که ای پر هنر با گهر سروران
مرا در نهانی یکی دشمنست   که بر بخردان این سخن روشنست

به سال اندکی و بدانش بزرگ   گوی با نژاد و دلیری سترگ
اگرچه بسال اندکست آن جوان   چنین گفت موبد به پیش گوان

که دشمن اگرچه بود خوار و خرد   مر او را زبونی نه باید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار   بترسم همی از بد روزگار

کنون زین فزون بایدم لشکری   هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن   ابا دیو و مردم بر آویختن

بباید بدین بودتان داستان   کزو ناشکیبم و بد داستان
همان محضری نیز باید نوشت   که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

نگوید سخن جز همه راستی   نخواهد به داد اندرون کاستی
ایا نامور مرد پاکیزه دین   به ژرفی [illegible] داستان بازبین

ز ضحاک بر تن که بودی دگر   به هفت کشور درون سر به سر
چو دانست کزوی بگاهید بخت   جدا ماند خواهد ز تاج و ز تخت

بیاد آمد او را به محضر گوا / بباز آید این دادگو نیکوا
چو سازی تو کار رعیت بداد / چه محتاج محضر ایا پاک زاد
سگالش چو بشنود آن تاجور / نوشتند محضر ابر آب زر
ز بیم سپهبد همه راستان / بر آن کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
که ضحاک با عدل و داد است و دین / نه با کس ستم دارد و خشم و کین
همانگاه کاوه ز درگاه شاه / برآمد خروشید چون دادخواه
ستم دیده را پیش وی تاختند / بر نامدارانش بنشاختند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو به رنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو فرمان روا / به فرزند من بد چه داری روا
مرا بود هجده پسر در جهان / از ایشان یکی مانده بد در نهان
جهان نیز اکنون به بند اندرست / همی مغز او خورد مار اندرست
ببخشای بر من یکی در نگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
گنه من چه کردم شها بازگوی / وگر بی‌گناهم بهانه مجوی
به حال من ای تاجور در نگر / مبفزای بر خود گنه بیشتر
سزد گر بیندیشی از کردگار / که یکسان نماند به کس روزگار
ز گشت جهان چون شود مرد پیر / به فرزند باشد ورا دستگیر
مرا روزگار این چنین گوژ کرد / دلی بی امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست / به گیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو گر شاه و گر اژدها پیکری / چو پاینده‌ای شاه داد آوری
کنون هفت کشور به شاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت به فرزند من چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من / همی داد باید به هر انجمن
سپهبد به گفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز بخشید فرزند او / بخوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشاه / که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش / غمی شد ز پیران آن لشکرش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از بیم کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها به گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه / نه هرگز براندیشم از پادشاه
همه جور و بیداد بدکار او / به نیکی نباشد کسی یار او
هر آنکس که بر نیکی او کرد یاد / نه خوانم ورا مرد با دین و داد
بسنگاه برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر به پای
گرانمایه فرزند را پیش اوی / از ایوان برون شد خروشان بکوی
چو کاوه بدینگونه کرد و برفت / دل نامداران در اندیشه تفت
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذر کرد روز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما به پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / چو گویی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ازینگونه بدکار تو / بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه / که بر من شد این روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آوای او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی آهنی کوه گفتی برست
همیدون چو او زد به سر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس

رفتن کاوه آهنگر پیش فریدون

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / بدو انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواست / سراسر جهان را همی داد خواست

خروشان

خروشان همیگفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند
سر از بند ضحاک بیرون کند

بیاید که تا نزد فریدون شویم
بدان سایهٔ فر او بغنویم
بگوئید کین مهتر آهرمنست
جهان آفرین را بدل دشمنست

بدینگونه یک لشکری گرد کرد
همه از در کار و جنگ نبرد
بدان بی بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست

همیرفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی بدو انجمن شد نه خرد
از آن چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای

مر آن کاوه را بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد
بدانست خود کافریدون کجاست
سر اندر کشید و همیرفت راست

بیامد به درگاه سالار نو
بدیدندش از دور و برخاست غو
بیکایک زمین بوس کردند شاه
چنین گفت کاوه بدان پیشگاه

که ای نامور شهریار جوان
سزاوار تاجی و تخت کیان
همه سر بسر مر ترا چاکریم
ز پیمان و فرمان تو نگذریم

برآرای اکنون سوی کینه خواه
تویی نامور تخم جمشید شاه
جهانرا بپرداز از آن ماردوش
که بر چهره هستی چو فرخ سروش

بکاوه ثنا کرد شاه جهان
که رای تو روشن کند این جهان
بر اندیشه بودم درین روزگار
همی خواستم چون تو آموزگار

کنون چون برافروخت بنمود روی
برانداز ما از تخت آن زشت خوی
از آنپس نشست از بر تخت شاه
ز هر سو برو گرد شد نیکخواه

ستاده برش کاوهٔ نامور
ابا نیزه و چرم بسته بسر
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
به نیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست آنرا به دیبای روم
ز گوهر برو پیکر و زرش بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه

فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش
از آنپس هر آنکس که بگرفت گاه
به شاهی به سر بر نهادی کلاه

بر آن بی بها چرم آهنگران
برآویختی نو به نو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان
بدانگونه گشت اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود
جهانرا ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان
همی بودنی داشت اندر جهان

فریدون چو گیتی بدانگونه دید

سخن گفتن فریدون با مادر از جنگ ضحاک

جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان
به سر بر نهاده کلاه کیان
بدو گفت کی با توی نامدار
ترا جز نیایش مباد ایچ کار

وامام فرخ نژادی بتن
بمن گرد گشته یکی انجمن
کنون رفتن خواهم سوی کارزار
ببینیم تا چون شود روزگار

ز گیتی جهان آفرین برتر است
بدو زن به نیک و بد هر دو دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش
همی خواند با خون دل داورش

بیزدان همیگفت زنهار من
سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان
بپرداز گیتی ز نابخردان

فریدون سبکساز رفتن گرفت
سخن راز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال
ازو هر دو مهتر به ماه و بسال

یکی بود ازیشان کیانوش نام
دگر نام پرمایه شادکام
فریدون بریشان سخن برگشاد
که خرم زئید ای دلیران راد

که گردون نگردد بجز بر بهی
بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران
یکی گرز سازید مارا گران

چو بگشاد لب هر دو برخاستند
بنزدیک آهنگران تاختند
هر آنکس کز آن پیشه بد نامجوی
سوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش
همیدون بسان سر گاومیش

بدان دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز
فریدون به کردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید

که گر اژدها را کنم زیر خاک
بشویم شما را دل از گرد پاک
جهانرا همه سوی داد آورم
چو از نام داور بیاد آورم

بدانسان ازو روی جهان گم کنم
ز خم کشتگان نیز بی غم کنم
از آنپس که شد کارش آراسته
بلشکر ببخشید از خواسته

سپه عرض داد و برآمد ز جای   بغرید کوس و بنالید نای
سپهبد بدش کاوهٔ نامور   ابا لشکری گشن برخاش خر
فریدون بخورشید بر کرد سر   کمر تنگ بسته بخون پدر

رفتن فریدون بجنگ و قصد کردن برادران

برون رفت شادان بخرداد روز   به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او   به ابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان و گردون‌کش و گاومیش   سپه را همی توشه بردند پیش
همان دو برادر که مهتر بدند   زیک تخم و یک بیخ و گوهر بدند
کیانوش پرمایه بر دست شاه   چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد   سری پر زکینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان چون نوند   بجایی که یزدان پرستان بدند
فرستاد نزدیک ایشان درود   شه آمد بدان مرز نیکان فرود
چو شب تیره‌تر گشت از آنجایگاه   خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی   بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بد او آمده از بهشت   که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری   نهانش بیاموخت افسونگری
کتا بندها را بداند کلید   گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست   نه از راه بیکار و دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان   که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش   یکی پاک خوانی نهاد از برش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش   کز آن شد سر اندر خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن و کار او   بدیدند آن بخت بیدار او
برادرش بی هر دو بر خاستند   تبه کردنش را بپا خاستند
یکی سنگ بود از بر برز کوه   برادرش هر دو نهان از گروه
به پایین کوه خفته بناز   شده بیگمان از شب دیریاز
به کوه بر شدند آن دو بیدادگر   وز ایشان نه آگه بد ایچ کس را خبر
ز جا برفکندند سنگ گران   ندیدند مر کار بد را کران
چو ایشان از آن کوه کندند سنگ   بدان تا بکوبد سرش بی‌درنگ
از آن کوه غلطان فرود آمدند   وز آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد   خروشیدن سنگ بیدار کرد
چو بیدار شد شاه والاگهر   به پیروزی و نام دادارگر
به افسون مر آن سنگ بر جای خویش   ببست و بیامد یکی در پیش
مر آن بهره دانست کان ایزدیست   نیابد بدو راه الجه از بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید   نکرد این سخن را بایشان پدید
بر اندر بدش کاوه پیش سپاه   دلش بر ز کینه ز ضحاک شاه
برافراشته کاویانی درفش   همایون ماه زرد و سرخ و بنفش
به اروند رود اندر آورد روی   چنانچون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان   به تازی تو اروند را دجله دان
دگر منزل آن شاه آزادمرد   لب دجله بر شهر بغداد کرد
چو آمد به نزدیک اروند رود   فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب   گذارید یکسر بدین روی آب
مرا با سپاهم بدان سو رسان   ز ما هیچکس را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود   بگفت فریدون نیامد فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان   چنین گفته با من سخن در نهان
که کشتی میفکن تو مر آن تا نخست   جوازی بمهرم بیابی درست

گذشتن فریدون از اروند رود

فریدون چو بشنید شد خشمناک   از آن ژرف دریا نیامدش باک
بر شد میان کیانی به بست   بر آن بارهٔ شیر دل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را   به آب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یاران ایشان کمر   همیدون به دریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین   به آب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بتاب   ز تازیدن باد پایان بر آب
ز آب اندرون تن بر آورد پاک   چنانچون کند خور شب تیره چاک
بخشکی رسیدند سر کینه‌جوی   به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند   همی کنگ دز هوختش خواندند
به تازی زبان خانهٔ پاک دان   برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند   از آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه   یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه

17

که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همان جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بلاست
به یارانش گفت آنکه زین تیره خاک / برآرد چنین جا بلند از مغاک
گمانم همی آنکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را بدین جای تنگ / شتابیدن آید به جای درنگ
بگفت و به گرز گران دست برد / عنان باره را تیزتگ را سپرد
تو گفتی یکی آتش است او درست / که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
بر اسب اندر آمد به کاخ بزرگ

گرفتن فریدون فرخ تخت ضحاک را

جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش را بدان بر فرازیده بود
فریدون به افسون برون آورید / که آن جز به نام جهاندار دید
یکی گرزهٔ گاوسر بر سرش / زدی هر که آمد همی در برش
ازآن جادوان کندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان به گرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد ابر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان او / بتان سیه چشم خورشید رو
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان ازان تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / ازآلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه برسان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ دادند نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بود این چنین نیک بخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون به بالین شیر آمدی / سزاوار مردی دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما به بد / ز کردار این جادوی بی خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش و دشمن اژدها
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت / بدین جایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / دلش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند به کس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک ناپاک دین
بکشتش به زاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کو دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بیگنه چارپای / چه آمد بدان مرد ناپاک رای
بدین کین کمر بسته ام جنگجوی / از ایران به جنگ اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز / گشادش همی بر دل خویش راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی / که ویران کنی طنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاده جهان در کمربست تست
سزد گر بجویی یکی کار ما / ببینی ایا نامور پادشا
ز تخم کیانیم و پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی خورد و خفتن بر جفت مار / چگونه توان ای جهان شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست / که آن بدکنش اژدهافش کجاست
بدو خوب رویان گشادند راز / کز آن اژدها را سر آمد بکار
کجا گفته بودش یکی پیش بین / که بر دخت کی ماند از تو زمین
فریدون بگیرد سر تخت او / همیدون فرو پژمرد بخت او
دلش زان زده فال بر آتش است / همه زندگانی برو ناخوش است
برفتست او سوی هندوستان / بدان تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی گناهان هزار / نکوده به هر اسان زبید روزگار
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر چون سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کفت / برنج دراز است مانده شگفت
ازین کشور آید به دیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدن / که جایی نباشد فراوان بدن
امیدم جهانت بر بی نیاز / گر آید بر تو دهی سرش را گداز

سر آنکس که بدکیش و بددین بود / سزاوار دشنام و نفرین بود
هم آنکس که آزار مردم کند / ز یزدان جهان داد کو گم کند
چو یک ماه جگر خسته راز

بزم فریدون در تخت ضحاک

نهادش از برش گوش کردن فراز
چو کشور ز ضحاک بد او تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد روان کندرو / در آنجا یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
بریکدست سرو سهی شهرناز / ز دست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
بدو آفرین کرد کی شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشین شاد با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بپرسید او را ز کم و ز بیش
دگر باره بر شاه کرد آفرین / که باشی سرافراز روی زمین
چو کرد آفرین بر شه خوب کیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
کجا آلت بزم شاهی و ناز / بدست منست ای شه سرفراز
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت بزم شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران انجمن / به پیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش غم از دل زدای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنانچون سزد در خور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کندرو / ببرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران / هم اندر خورش با گهر مهتران
یکی مجلس آراست از ساز بزم / که [illegible] آرزو کرد درزم
بیاسود شاه از بر تختگاه / هم از جام و از گردش هور و ماه
فریدون چو می خورد و رامش گزید / شبی کرد جشنی چنانچون سزید
ابا دختران شهنشاه جم / بخفت و برآسود از اندوه و غم
چو شد بامداذان روان کندرو

آگاهی فریدون فرخ مر ضحاک را

برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره و راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / مر او را بگفت آنچه دید و شنید
چنین گفت کی شاه گردنکشان / ببرگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از در کشوری
از آن هر سه کهتر یکی در میان / ببالای سرو و بچهر کیان
ببالست کهتر فزونیش بیش / از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
به اسب اندر آمد به ایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد به تخت کئی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بوده اندر ایوان تو / ز مردان و از نره دیوان تو
سر از بارگیه فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ بدو پیشکار / که مهمان ابا گرزه گاوسار
کشد روز با نامی درگاه شاه / جهان بند و نیرنگ سازد تباه
بمردی نشیند بر آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
دگر گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ دگر کندرو / که آری شنیدم تو دیگر شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بریکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره خود بتر ازین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی چون ماه تو / که بودند پیوسته دلخواه تو
بریشان رسن وار بازها کند / ملامت به ضحاک تازی کند
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و به آواز سخت / شگفتی بشورید آن تیره بخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ دگر پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار

گزین

کزین پس بیابد تو از تخت بهر / بش چون دمی کدخدای شهر
چو بی بهره باشی ز تخت مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
نگاه بزرگی چو موی از جبه / برون آمدی مهتر اجاره گیر
چرا بوف تازی همی خویش کاد / که هرگز نیامدت ازین کار بیش

رزم فریدون با ضحاک تازی

جهاندار ضحاک ازین گفت و گوی / بجوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین / بدان راه بویان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان و جنگاوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در / گرفت و به کین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
یکی رزم پیوسته شد از دو روی / که خون هم چو آب روان شد بجوی
از اسبان جنگی فرو رکشید / بدان جای تنگی بر آوکشید
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگاوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک در خون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
به شهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیر آن که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر افریدون شدند / که از جور ضحاک در خون بدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را / مر آن اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری به کردار کوه / سراسر به جنگ اندرون هم گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده به نفرین ضحاک لب
چنین تا شب آمد به تنگی فراز / بی کشته شد کرد کردن فراز
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
به آهن سراسر بپوشیده تن / بدان تا نداند کس از انجمن
یکایک بیامد به کاخ بلند / به دست اندرون شصت بازی کمند
بجز اندرش آتش رشک خاست / به ایوان کمند اندر افکند راست
نه از بخت شاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادوی با فریدون براز
ندانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
به دست اندرون آبگون دشنه بود / لبان پر ز چرکان تشنه بود
روان تیز خنجر کشید از نیام / نه یک در از او نه بر گفت نام
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد / بیامد فریدون به کردار باد
کی نامور شاه بیدار بود / بخون ستمکاره در کار بود
بدان گرزه گاوسر دست برد / بزد بر سر و ترک او گرد خرد
بیفتاد چون پیل جنگی بخاک / سرش پر ز خون و دهان پر ز خاک
بسیک تیغ تیز از میان برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
بیامد سروش خجسته دمان / مکش گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
در آن کوه بندش کن ای تاجور / که ناپاک رایست و هم بدگهر
به کوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
چو بشنید از نیکو نشاه دلیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
بر آن بند بستش دو چنگ و میان / که مکن دلی ان بتد بیل زبان
نشست از بر تخت زرین او / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن به در بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
جهان آفرین را ستایش کنید / ز هر کار بد بر سگالش کنید
سپاهی نباید که با پیشه ور / به یک روی جوید هر دو هنر
یکی کار ورز و یکی گرز دار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این / برآشوب گردد سراسر زمین
به بند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان از کردار او پاک بود
شما دیر مانید و از بد رهید / به رامش سوی خانه خود روید
نباید که باشید با ساز جنگ / دگر باره جوید با نام و ننگ
از آن پس همه نامداران شهر / کسی کش ز جنگاوری بود بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل به فرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد یک به یک ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین

چنین گفت کین جای کام منست / بدین اختر بوم تان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه

بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمان آید شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / به نیکی بباید سپردن زمین

منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن به یکجای در
واگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز بنمودمی

بند کردن فریدون ضحاک را در کوه

کنون سر ز یزدان و فرمان شاه / بنایید کشیدن که باشند گناه

جهان بین او خاک دارند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده به درگاه بر / خروشان و دیده بر آن شاه بر

کنا اژدها را برون آورید / به بند کمندی چنان چون سزید
دمادم برفتند لشکر ز شهر / از آن شاه نا یافته بهره بهر

بسر دند ضحاک را بسته خوار / ببستش هیونی در افکند زار
بیامد از اینگونه تا شیرخوان / جهانی چو این لشکری پر جوان

بیا روزگار اکه بر کوه و دشت / گذشتند بسیار و خواهد گذشت
تا نیج اگر شاه اگر بنده / به نیکی بر ایام تا زنده

بدانگونه ضحاک را بسته سخت / همی شیرخوان برد بیدار بخت
همی برد او را به کوه اندرون / همیخواست کار سرش را نگون

دگر باره آمد خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / بیرهم چنین تا زمان پیکوه

جز چرکسی را که نگزیر دشت / بهنگام سختی ببر کیبود ت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش به بند

بزه جو ببندی بدآن بند نیز / نه بود از بد بخت مانند چیز
از و نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد

گسسته شد از خویش و پیوند او / بماند به کوه اندرون بند او
بکوه اندرون جای تنگی گزید / که بود از سیاهی منش ناپدید

فرو برد و بستش بدآن کوه باز / بدآن تا بماند به سختی دراز
بماند او بدینگونه آویخته / از و خون دل بر زمین ریخته

بیا تا جهان را به بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
چو نیک و چو بد نیست بر پای داد / بس آن به که نیکی بود یادگار

فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوی / تو داد و دهش کن فریدون توی

فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان پاک بست از بدی
یکی بستن بند ضحاک بود / که بیداد گر بود و ناپاک بود

دوم آنکه کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نجدان / بیالود و بستند ز دست بدآن

جهانا چه بد و بد کوه بی / که بر ورده خویشتن بنگری
نگهکن کجا آفریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد

بید در جهان پنجصد سال شاه / به آخر شد و ماند از و جایگاه
برفت و جهان دیگری را سپرد / بجز رنج از ملک چیزی نبرد

جهان چون برو بر نماند ای پسر / تو هم آز مپرست و انده مخور
چنینیم یکسر که و مه همه / تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

ز گنج و ز دینار و کلاه بلند / چه پیچی چو آخر شوی مستمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را بمی خواره مایه مدار

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

فریدون که شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار

برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند هر کس ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند / بآیین یکی جشن نو ساختند

نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو / جهان بر ز داد و سر ماه نو

بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست

فرستاد کاوه به خاور زمین / دگر قارن گرد بر مرز چین
کنند باج با تو که شاه آورند / سرکش دها نی به راه آورند

برفتند از هر دو سو سروران / ابا نامداران و گندآوران
همان باج شاه جهان خواستند / بر جنگ و به کینه آراستند

کسی کو ز تخم جم از راستی   بیامد به کارش درون کاستی
بدیرفت باج فریدون شاه   فزون گشت بر وی همی تاج و گاه

هر آنکس که نامد به فرمان بری   نه ملکش بماند و نه گنج و مهی
سراسر جهان شد به فرمان او   مهان جمله کردند پیمان او

اگر یادگار است از و مهر و ماه   بکوشش و برنج اهرمانی چه بد
ورا بد جهان سالیان پنج صد   که روزی نیفکند بنیاد بد

جو بر داد و دین کار فرمود او   که زدست اگر چه بیغو بود او
بسی آگهی آمد ز فرخ پدر   بمادر که فرزند شد تاجور

فرانک چو آگاه شد از نهان   که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی   سر آمد بدو روزگار مهی

نیایش کنان شد سر و تن بشست   به پیش جهان داور آمد نخست
نهادش سر خویش بر خاک بر   همی خواند نفرین به ضحاک بر

بسی آفرین خواند بر کردگار   بر آن شادمان گردش روزگار
از آیین هر آنکس که بودش نیاز   به مال جهان کار او شد بساز

نهانش نو آداد و کس را نه گفت   جهان را از او داشت اندر نهفت
از ایشان یکی هفته بخشید چیز   چنان شد که درویش نشناخت نیز

دگر هفته مر بزم را کرد ساز   مهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خان خویش   مهان را همه کرد مهمان خویش

از آیین همه گنج آراسته   فراز آورید از نهان خواسته
همان گنجها را گشادن گرفت   نهاده همه راه دادن گرفت

گشاده در گنج را راه دید   درم خوار شد چون ببر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار   همان تازی اسبان به زرین فسار

همان جوشن و خود و زرینه تیغ   کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته برشتر بار کرد   دل پاک سوی جهاندار کرد

فرستاد نزدیک فرزند چیز   زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین   پذیرفت و بر مام کرد آفرین

بزرگان لشکر چو بشناختند   بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان‌شناس   ستایش مر او را و زویت سپاس

چنین روز روزش فزون باد و بخت   بداندیشگان زانکوه باد بخت
بهم زر و گوهر بر آمیختند   به تخت جمشید همی بخشید

همه هفت آن انجمن کشورش   بدان فرّ صف زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین   بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین

همه دست برداشته با سمان   طلبکار نیکی به شاه زمان
که جاوید بادا چنین شهریار   برومند بادا چنین روزگار

از آیین فریدون بگرد جهان   نگرد ببد و ندید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد دید   هر آن بوم و بر کان نه آباد بد

به نیکی ببست از جهان دست بد   جهان گشت ره هوشیار آن سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت   به جای گیا سرو و گلبن بکشت

از آمل گذر سوی تمیشه کرد   نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجا گر جهان کوش خوانید همی   خبر نیز و نامش ندانید همی

بدینگونه تا سالیان شاه بود   کز و بر و جودی کم آنگاه بود

زن خواستن فریدون بر پسران

ز سالش چو یک پنجه اندر رسید   سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار هر سه پسر   سه خسرو نژاد و سه والا گهر

نیالا چو سرو و برخ چون بهار   بهر چیز ماننده شهریار
از این سه دو پاکیزه از شهناز   یکی کهتر از خوب رخ ارنواز

پدر بوده ناکرده از ناز نام   همی بیش پیلان تنان وند گام
از آنپس بر ایشان نگه کرد شاه   که گشتند زیبای تخت و کلاه

فریدون از آن نام داران خویش   یکی را که اغلی به تن خواند بیش
کجا نام او جندل راه بر   به هر کار دلسوز بر شاه بر

بدو گفت برگرد گرد جهان   سه دختر گزین از نژاد مهان
بجویید سزای سه فرزند من   چنانچون بشاید به پیوند من

پدر نام ناکرده از نازشان   بدان تا نخوانند با آوازشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر   پری چهره و پاک و خسرو گهر

چنانچون تو دانید برای و خرد   بجوی و بخواه و نکو نیک و بد
چو دانا به کار دانا بود   به کار او با توانا بود

چو بشنید جندل ز شاه این سخن   به جز رای رفتن نه افکند بن
برون آمد از پیش شاه جهان   بدین کار بسته کمر بر میان

بگشتن درآمد ابا جست و جوی / جهانجوی بخرد دبیم جوی
بهر کشوری کز جهان مهتری / به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان
نگاریک به ایران همه ننگرید / بزوهید و به گونه گفت و شنید
از ایران چو پرمایه کس راندید / که پیوستهٔ آفریدون سزید
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته و کار نغز
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل و بید درست / سه دختر چنانچون فریدون بجست
بیامد خرامان بنزدیک سرو / بپرسش زمین چون گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود / بدان نامور آفرین بر فزود
به جندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مباد انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده یا کو ای رهی
چنین گفت جندل که خرم بزی / همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده به شاه یمن
درود فریدون فرخ دهم / سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد / که نامت به چربی یکی نه برد
وگفت شاه یمن را بگوی / که برگاه تا مشک باشد ببوی
همیشه تن آزاد با رخت زرنج / پراگنده رنج و پراگنده گنج
بدان ای سرمایهٔ تازیان / گزافه بوی جاوذان بی زیان
که شیرین تر از جان و فرزند چند / ما ماکه چیزی دگر نیست نیز
پسندیده ترکس ز فرزند نیست / چو پیوند فرزند پیوند نیست
سه دیده اندر جهان کرکس است / سه فرزند مارا سه دیده بس است
گرامی تر از دیده آنرا شناس / که دیده ز دیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را بیاراستم / مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال / همه دوستی را بجوید همال
چو خرم بود مردم روزگار / نه نیکو بود بی سپه شهریار
سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه / اگر داستان را بود گاه گاه
مرا با ذخشای آباد هست / سپاه گنج و مردان و نیروی دست
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / به آرزو دست مه بود دراز
مراین سه گرانمایه را در نهفت / بباید مر شاه زاده سه جفت
نگارا گهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از نیا برده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
وز آن هر سه ان ناز ناکرده نام / چو بشنیده ام این شدم شاد کام
کجا بینه نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آمد شکردیم باد
کنون این گرامی دو مایه گهر / بباید برآمیخت با یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزا در سزا کار بیگفت و گوی
فریدون پیامم بدینگونه داد / تو پاسخ گزار ای گرامی نژاد
چو بشنید شاه یمن خش شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد

پیغام کردن شاه یمن بر شاه فریدون

بدو گفت اگر مهین بالین من / نه بیند سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تار شب / شتابید کزنی بپاسخ دو لب
کشاده بریشان بود راز من / به نیک و بد باشد انباز من
شتابت نباشد بپاسخ کنون / مرا چند رازست یاره فزون
بیامد ز بار داون بربیت / به اندوه و اندیشه اندر نشست
فرستاده را خوب جایی گزید / بینگه به کار اندرون ننگرید
فراوان کس از دشت نیزه‌وران / بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
کمارا ز گیتی و پیوند و خویش / چو شمعست روشن سه فرزند پیش
فریدون فرستاده زی من پیام / نگسترده پیشم یکی خوب دام
نمیکو خواهد ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که مارا سه شاهست با تاج و گاه
گراینده سه بپیوند تو / سه روی پوشیده فرزند تو
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ ایچ اندر خورد با بهی
واگر آرزوها سپارم بدو / شود دل پر آتش پر از آب رو
واگر سر بپیچم ز فرمان شاه / بهراسان شود دل از ایران نام خواه
کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین
شنیده این سخن مردم راهجوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی

ازین در سخن هر چه بایست یاد
سراسر همین تاج بباید گشاد

چو برگفت ازینگونه شاه یمن
شنیدند یکسر همه انجمن

جهان آزموده دلاور سران
کشاده دل و بر کشاده زبان

که ما همگنان این نبینیم رای
که هر باد شهرا بجنبد ز جای

اگر شد فریدون کنون شهریار
نه ما بندگانیم با گوشوار

سخن گفتن و بخشش آیین ماست
عنان و سنان تافتن دین ماست

اگر کار پیدا کند روزگار
به سر فرانیم هنگام کار

به گنج و زمین رابستان کنیم
به نیزه هوا را نیستان کنیم

سه فرزند اگر بر تو جفت ارجمند
در گنج بگشای و لب را ببند

واگر چاره کرد خواهی پی
بترکی ازین بالش پی

از و آرزوهای پرمایه جوی
که گر دار آنرا نبینند روی

چو پیشنید از کاردانان سخن
نه سر دید این راز پیدا ز بن

چنین داد پاسخ دگر باره باز
گرامی نام دار آن کردن فراز

فریدون فرخ شه کامگار
فزونت از من به اصل و نژاد

همان نیز بر گنج و بر ملک و مرد
به اندیشه باید همی کار کرد

اگر خواسته خواهم از وی همی
ندارد کسی گنج و مردش همی

واگر رزم جوییم بدان تاج داد
چه دانیم تا چون شود روز کار

بزرگانش گفتند کی نامور
تو دانا تری از همه سر به سر

چنانچون تو دانی به کار اندرون
به کار اندر آور ابا رهنمون

جهاندار سرو یمن کان شنید
به کار اندرون ژرف تر بنگرید

فرستاده شاه را پیش خواند
فراوان سخنهای نیکو براند

که من شهریار ترا چاکرم
بهر چه بفرمود فرمان برم

بگویش اگر چه تو هستی بلند
سه فرزند تو بر تو بر ارجمند

بر خود گرامی بود شاه را
بویژه که زیبا بود گاه را

سخن هرچه گفتی بدیرم همی
ز دختر من اندازه گیرم همی

اگر پادشه دیده خواهد ز من
واگر دشت گردان و تخت یمن

وراخوار نه چون سه فرزند خویش
نه بینم بهنگام بایست پیش

بیا ارشاه را اینچنین است کام
نشاید زدن جز بفرمانش کام

بفرمان شه این سه فرزند من
برون آید آنکه ز دیدهٔ من

کجا من به بینم سه شاه ترا
فزون زنده ام تاج و گاه ترا

بیابند شادان بنزدیک من
شود روشن این شهر تاریک من

شود شادمان دل ز دیدارشان
به بینم روانهای بیدارشان

ببینکه سه روشن جهان بین من
براشان سپارم به آیین من

چو بینم کشان دل براز داد
به زنهارشان دست گیرم بدست

چو آری بدید ار ایشان نیاز
فرستم سبک سوی شاه باز

فرستادن فریدون پسران به یمن

سراینده جندل چو پاسخ شنید
ببوسید تختش چنانچون سزید

برو آفرین لب زایوان او
سوی شهریار جهان کرد رو

بیامد چو نزد فریدون رسید
بگفت آنکجا گفت و پاسخ شنید

چو شنید شاه این سخنها ازو
در اندیشه شد سرو نامجو

سه فرزند را خواند شاه جهان
نهفته برون آورید از نهان

از آن رفتن جندل و رای خویش
سخنها همه پاک بنهاد پیش

چنین گفت کان شهریار یمن
سر انجمن سرو سایه فکن

چو ما سفته گوهر سه دخترش بود
نه بودش پسر دختر افروز بود

سروش ار بیابد چو ایشان بجو
مگو پیش بهر شه و خاک بوس

ز بهر شما از پدر خواستم
سخنهای بایسته آراستم

پدیرفته و اندیشه دار دمی
گمان آزمایش نماید همی

کنون تان بباید بر او شدن
به بیش و کم رای نیکو زدن

سراینده باشید و بسیار هوش
به گفتار او پرنهاده دو گوش

به چربی سخنهاش پاسخ دهید
چو پرسد ورا رای فرخ نهید

از ایدا که پرورده پادشا
نباید که باشد مگر پارسا

سخن دان و روشن دل و پاک دین
به کاری که پیش آیدش پیش بین

زبان راستی را بیاراسته
خرد داشته گنج را خواسته

کنون هرچه گویم ز من بشنوید
اگر کار بندید خرم شوید

یکی ژرف بینست شاه یمن
بجز او بنا شد به صد انجمن

همش گنج بسیار و هم لشکرست
همش دانش و رای و هم افسرست

بباید که باید شمارا زبون
به کار آورد مرد را نافرون

به روز نخستین یکی بزمگاه
بیارد شما را دمد پیش گاه

سه خورشیدرخ را چو باغ بهار بیاورد پر از بوی و رنگ و نگار
نشاندند بر تخت شاهنشهی سه خورشیدرخ را چو سرو سهی

بیاورد و دید ار پسر سه یکی که از سه ندانستند باز اندکی
از آن هر سه کهتر بود پیش رو همین باز بر در میان ماه نو

نشنید کهین نزد مهتر پسر همین باز نزد کهین تاجور
میانه نشیندهم اندر میان بدانگت ز دانش نیاید زیان

بپرسید شاه از گزین سه همال کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدامست و کهتر کدام بیاید بدینگونه تان برد نام

بگویید کین برترین کهترست همین را نشستن نه اندر خورست
میانه خود اندر میانت راست برآمد ترا کار و پیکار خاست

گرانمایه و پاک هر سه پسر همه دل نهاده به گفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند پر از دانش و پرفسون آمدند

به جز رای و دانش چه اندر خورد پسر را که جانان پدر پرورد
همه فن چو هر سه بیاراسته شد ابا خویشتن موبدان خواسته شد

مر آن نامداران خورشیدچهر برفتند با لشکری چون سپهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو بیاراست لشکر چو پر تذرو

فرستادشان لشکری کش بپیش چه بیگانه وز انگان و چه خویش
شدند آن سه پرمایه اندر یمن برون آمدند از یمن مرد و زن

همه گوهر و زعفران ریختند همه مشک با می برآمیختند
سم یال اسبان پر از مشک و مل پراگنده دینار در زیر پی

یکی کاخ آراسته چون بهشت همه سیم و زر کرده بودند خشت
به دو پای ره روی بیاراسته چه مایه درو اندرون خواسته

فرود آوریدند اندر آن کاخشان چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر جهانجوی فریدون بکف سپهبد برون آورید از نهفت

بدید ار هر سه چو تابنده ماه نه شایست کردن بروشان نگاه
نشسته سپهبد آن نامشان که گفتش فریدون به کودکان

از پلاین سه گرانمایه سید کزین سه ستاره کدامست که
میانه کدامست از ایشان تمام بیاید بدینگونه تان گفت نام

نگفتند از آنگونه کاموختند سگ چشم نیک بر دوختند
بدانست شاه گرانمایه زود کز آمیختن رنگ نایدش سود

چنین گفت کاری نمینت ره همین را به داد و کهرا به که
بدانگه که پیوسته شد کارشان بهم در کشیدند بازارشان

سرافراز پیش سه تاجور رخانشان پر از رنگ و شرم پدر
سوی خانه رفتند با رنگ و شرم پر از رنگ رخ لب پر آواز نرم

سر تا زبان سروشاه یمن می آورد و می خواره کرد انجمن
برامش بیاراست و بگشاد لب می خورده تا تیره گون گشت شب

سه پور فریدون سه داماد او نخوردند می جز به یاد او
بدانگه که می چیره شد بر خرد کجا خواب و آرامش اندر خورد

سگی بر سر آب گیر و گلاب بفرمودشان ساختن جای خواب
به بالین زیر گل افگان درخت نخفت آن سه آزاده نیک بخت

سه تا زبان شاه افسون گران یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
برون آمد از گلشن خسروی بیاراست آرایش جادوی

برآورد سرما و باد دمان بدان تا سرآرد بر ایشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون و راغ به همه بر بیارست پرید زاغ

سه فرزند آن شاه کشورکی نجستند از آن سخت سرما زجای
بدان ایزدی فر و فرزانگی بر افسون شاهان و رود آمگی

بدان بند جادو ببستند راه نه کرد ایچ سرما بر ایشان نگاه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه بیامد سبک شاه دانش پژوه

دادن شاه یمن دختران به پسران شاه فریدون

ببند سه داماد آزاد مرد که پیوند رخشان همه لاجورد

فسرده به سرما و برگشته کار بیامد سه دختر بیادگار
چنین خواست کردن بر ایشان نگاه نه برآورد گشت خورشید و ماه

سه آزاده را دید چون ماه نو نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار نباید بدین بر چه روزگار

نشستگهی ساخت شاه یمن همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز کجا آنکه یک چند گه بود راز

سه خورشیدرخ را چو باغ بهشت که موبد چو ایشان صنوبر نه کشت
اباتاج و با گنج نادیده رنج همه زلفشان دیده رنج شکنج

ذی القعده ۹۶۸

پیاوره

بیاورد سه مه به ایشان سپرد
سه ماهان نو را به شاه کرد

زکینه بدل گفت شاه یمن
که بد زآفریدون بیامد بمن

نه بد بود و هم مایه آمد زیان
بد از من که هرگز مبادا بدان

بد اختر مرآن کس که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اختریش نیست

به پیش همه موبدان گفت شاه
که زیبا بود شاه را جفت ماه

بدانید کین سه جهان بین من
سپردم به ایشان به آیین من

بدان تا چو دیده بد اندیشان
چو جان پیش دل برنگارندشان

پس آنگاه بار غریبان ببست
ابر پشت شرزه هیونان مست

زگوهر بیگشت او و خفته
عماری یک اندر دگر دوخته

چو فرزند باشد به آیین و فر
گر آیین بدل بر ضماده جش

عماری و استر هیونان مست
چنانچون بود ساز و آیین که بست

ابا مال و با خواسته شاه وار
زمر زمین اندرون نیک یاد

سوی فریدون نهادند روی
جوانان بینادل راه جوی

همه راه با شادی و جام می
ابا عود و با بربط و چنگ و نی

آزمودن شاه فریدون پسران خود را

چو از باز گردیدن آن سه شاه
شد آگه فریدون بیامد براه

ز دلشان همیخواست تا آگه شود
ز بدها گمانیش کوته شود

هم از دانش و مردی و فر و هنگ
همان رسم شاهی و هم صلح و جنگ

بیامد بسان یکی اژدها
کز و شیر گیتی نیابد رها

خروشان و جوشان بجوشن درون
همی اژدهانش آتش آمد برون

چو هر سه پسر را به نزدیک دید
بگرد اندروه کوه تاریک دید

بغرید ما تند شیر ژیان
کنون اندر دهان هم چو پیل دمان

برانگیخت گرد و برآورد جوش
جهان گشت از آوای او پرخروش

بیامد همان سوی مهتر پسر
که او بو ز دیر پایه و تاجور

چو مهتر پسر زورا دید تند
بترسید ازو سخت وضع باند

بدل گفت با اژدها روی جنگ
نشاید خرد پابنده مرد سنگ

سبک پشت بنمود و بگریخت زود
پدرزی برادرش بنهاد رو

میانه برادر چو او را بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بیامد به نزدیک او جنگ جوی
دژم گشته از خشم و چین بر بروی

بدل گفت اگر کارزارست کار
چه شیر دمنده چه جنگی سوار

همی خواست کو را به خاک آورد
بر اژدها چاک چاک آورد

همان پور کهتر چو دید آنچنان
به تندی نیازید و آمد دمان

چو کهتر پسر نزد ایشان رسید
خروشیدکان اژدها را بدید

بدو گفت کز پیش ما دور شو
نهنگی تو بر راه شیران مرو

کرت نام شاه آفریدون به گوش
رسیدست با ما بدینسان مکوش

که فرزند اویم همه سه پسر
همه کو را ز داد آن پرخاش خو

که از راه بیراه یکسو شوی
رسد جانت از تیزه خسروی

و اگر نشنوی گفت و جنگ آوری
سر خود به دام نهنگ آوری

فریدون فرخ چو بشنید و دید
هنرها بدانست شد نابدید

برفت و بیامد بدروازه پیش
چنانچون سزا بد به آیین خویش

ابا کوس و با ژنده پیلان مست
همان گرزهٔ گاو پیکر بدست

بزرگان لشکر پس پشت او
جهان آمده پاک در مشت او

چو دیدند بر مایگان روی شاه
پیاده همان بر گرفتند راه

برفتند و بر خاک دادند بوس
فرو ماند بر جای پیلان و کوس

بدو دست بگرفت و بنواختشان
بر اندازه مر یک یک ساختشان

ابا نام داران و دیگر سران
همه راه با جام و رامشگران

چو آمد به کاخ گرانمایه باز
به پیش جهان داور آمد فراز

بسی آفرین کرد بر کردگار
کز و دید نیک و بد روزگار

نام نهادن فریدون پسران و زنان پسران

از آتش سه فرزند خود را بخواند
به تخت کرانمایه شان در نشاند

چنین گفت کان اژدهای دژم
بکا خواست گیتی بسوزد بدم

بدرید که جست از شما مردمی
چو شناخت بر گشت با فرهی

هم از مردی و کوشش کارزار
هم از دانش و رای آموزگار

بدانستم اکنون ز سر نیک و بد
ز مردی و فرهنگ و فر و خرد

کنون نامتان ساختم نیز نغز
چنانچون سزد بد سزاوار مغز

تو ای مهترین سلم نام تو باد
به گیتی پراکنده کام تو باد

چو جستی سلامت زکام نهنگ
به گاه گریزش نکردی درنگ

دلاور که تندیشد از پیرو شیر
تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

چو خورشید بار غریبان ببست
شب تیره تیغ ابا باختر نخست
نخ

میانه کز آغاز تیزی نمود ‌ ‌ از آتش ورا او دلیری فزود
ور او تور خوانیم شیر دلیر ‌ ‌ کجا ژنده پیلش نیارد به زیر
هنر خود دلیری ست بر جایگاه ‌ ‌ که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با سنگ و هنگ ‌ ‌ که هم با شتاب است و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید ‌ ‌ چنان کز ره هوشیاران سزید
کنون ایرج اندر خورد نام او ‌ ‌ در مهتری باد فرجام او
بدان کو به آغاز تندی نمود ‌ ‌ هم آهستگی و هم بلندی فزود



دگر بودشان هم به شادی دو لب ‌ ‌ به نام پریچهرگان عرب
زن سلم را نام کرد آرزو ‌ ‌ زن تور را نام آزاده خو
زن ایرج پاک خو را سهی ‌ ‌ کجا بد سهیلش به خوبی رهی
چو نام شهان سر به سر کرد یاد ‌ ‌ به کار جهان بخشی آمد زداد
پس از اختر کرد گردان سپهر ‌ ‌ که اختر شناسان نمودند چهر
به بستند زیج و نهادند پیش ‌ ‌ بدید اختر نامداران خویش
به سلم اندرون بود از اختر نشان ‌ ‌ بنودش مگر مشتری و کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر ‌ ‌ خداوند خورشید سعد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه ‌ ‌ کشف دید طالع خداوند ماه
نهفته بر ایشان نشانی نمود ‌ ‌ که آشوب و جنگش به آیین بود
نهفته چو بیرون کشید از نهان ‌ ‌ به بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین ‌ ‌ سیوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین به سلم اندرون بنگرید ‌ ‌ همه روم و خاور مر او را سزید
بفرمود تا لشکری برکشید ‌ ‌ گرازان سوی خاور اندر کشید
برفت و به تخت اندر آورد پای ‌ ‌ همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین ‌ ‌ ورا کرد سالار ترکان و چین
برو لشکری نامزد کرد شاه ‌ ‌ کشید آنگهی تور لشکر به راه
برفت و به تخت مهی برنشست ‌ ‌ کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند ‌ ‌ همه پاک توران شهش خواندند
از ایشان چو نوبت به ایرج رسید ‌ ‌ مر او را پدر شهر ایران گزید

همه ایران و هم دشت نیزه‌وران — همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو بد سزاوار تاج — همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
سراینکو ورا بود فر سنگ و رای — مر او را همی خواند ایران خدای
نشستند هر سه به آرام و شاد — چنان مرزبانان خسرو نژاد
برآمد برین روزگاری دراز — زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرخ از آن پیر سال خورد — سیاهی بهار اندر آورد گرد
بدینگونه گردد سراسر سخن — شود دست تیره و چو گردد کهن
چو آمد به کار اندرون تیرگی — گرفتند پرمایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای — دگرگونه تر شد به آیین و رای
دلش گشت غرقه به آز اندرون — پر اندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسند آنکه بخش پدر — که دادش به کهتر پسر تاج زر
بدل پر زکین شد به رخ پر زچین — یکی را فرستاد نزد شاه چین
بنزدیک تور آن شه نامدار — که شیر ژیان بود هنگام کار
فرستاد نزدیک او از پیام — که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه در دلش اندیشه بود — فرستاده را برافکند زود
به نزد برادر چنین کرد یاد — که ای تاج ور گرد فرخ نژاد
بدان ای شهنشاه ترکان و چین — گسسته دل از روشن آیین چنین
به بیدار دل بشنو این داستان — کزینگونه نشنیدی از باستان
زنیکی تو بان کرده گوشی پسند — ورا پست کرده دگر ارجمند
سه فرزند بودیم زیبای تخت — یکی کهتر از ما همی آمد به بخت
اگر مهترم من به سال و خرد — زمانه به مهر من اندر خورد
مرا زیبد ایران و جای کیان — بزرگان بر من ببسته میان
گذشته ز من تاج و تخت و سپاه — نه زیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم — کزین بر پدر کرد بر ما ستم
که ایران و دشت یلان و یمن — به ایرج دهد روم و خاور به من
سپارد ترا دشت ترکان و چین — که از تو سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست — نیز اندرم اندرون رای نیست
بدین رای باید زد ای نامدار — بپیچیم تا چون نماید ز کار
سگاله فرستاده برداشت پای — بیامد بنزدیک خاور خدای
به چو سخن شنیده یاد کرد — سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر — برآشفت بر گاه چون نره شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار — بگو این سخن هم چنین گوش دار
که آری سخن بر ده گیتی ز رای — ببینیست ای شاه پاکیزه رای
که ما را به گاه جوانی پدر — ازینگونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده به دست — کجا بار او خون و برگش کبست
تو با من اکنون بدین گفت‌وگوی — بباید یکی اندر آورد روی
زدن رای هشیار و کردن نگاه — فرستادن آنگاه نزدیک شاه
بپاید که باید دلاور شکیب — بجای فزونی و جای نهیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ — که خامیست آسایش اندر بسیچ

پیغام فرستادن سلم و تور بر فریدون

فرستاده چون پاسخ آورد باز — گشاده شد از روی پوشیده راز
بدین کینه از جای برخاستند — بدل خشم و پیکار آراستند
برفت این برادر ز روم آن ز چین — بزهر اندر آمیخته شد انگبین
رسیدند هر یک به دیگر فراز — سخن راندند آشکارا و راز
گزیدند پس موبدی تیز ویر — سخنگوی و بینادل و یادگیر
ز بیگانه پردخت کردند جای — سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست — ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت ره برنورد — نباید که یابد ترا باد و گرد
برو زود نزد فریدون چو باد — به جز راه زشتی کاری مباد
چو آیی به گاه فریدون فرود — نخستین ز هر دو پسر ده درود
از آیین که بوده شه از آفرین — بدان تاجور شاه پاکیزه دین
و دیگر بگویش که ترس خدای — بباید که باشد به هر دو سرای
چو آنرا بود روز پیری امید — بیکرد سیه موی و گردد سفید
چو سازی درنگ اندرین جای تنگ — شود تنگ بر تو سرای درنگ
نه زیبد به نیکو نه ای تاج ور — چو زیبد گذر کرد خواهی دگر
جهان مر ترا داد یزدان پاک — ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه آرزو یافتی تاج و گاه — نکردی به فرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کژی و کاستی — نکردی به بخشش درون راستی

چو پیل ز با تاکرده کونی پسند — منش پست و بالا چو سرو بلند
بزد بر پیامد بنوراه زمین — بنزد سپهدار ترکان و چین

سه فرزند بودت خردمند و گرد   بزرگ آمده نیز و رخشنده خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر   کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی   یکی را به ابر اندر انداختی
یکی تاج بر سر به بالین تو   بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ز تو ما به مام و پدر کمتریم   نه بر تخت و شاهی نه اندر خوریم
سبب چیست ای نامور پادشاه   کز اینگونه بر ما بگردی نگاه
اباد اذکر شهریار زمین   بدین رای هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها   شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان   نشنید چو ما کشته از تو نهان
وا گر نه سواران ترکان و چین   هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری بیشمار   از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت   زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدان جی به زین اندر آورد پای   که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید   برآورده دید سر تا بدید
به ابر اندر آورده بالای او   زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته به در بر گران شایگان   بپرده درون جای پرمایگان
به یک دست بولیسه شیر و پلنگ   بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان کی آیا به گرد دلیر   خروشی بر آمد چو آوای شیر
سپهرت بنداشت ایوان به جای   بسی لشکر کش گردش به پای
سخن کرد با نامور پرده دار   که دادم پیامی بر شهریار
ز تور و ز سلم آن دو شاه گزین   یکی شاه روم و یکی شاه چین
برفتند بیدار کار آگهان   بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستادهٔ نزد شاه   یکی برمنش مرد با دستگاه
سخن دار خواند از در شاهزادگان   چو فرمان دهد شاه پرمایگان
بفرمود تا پرده برداشتند   به ارجش ز درگاه بگذاشتند
چو چشمش بر روی فریدون رسید   همه دیده و دل بر از شاه دید
شهی دید با فر یزدان پاک   تو گفتی که بهره نبودش ز خاک
بیالا چو سرو و چو خورشید روی   چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم   گشاده زبان بر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید لب برگشود   به شاه آفرین کرد و سجده نمود
نشاندش بنگه فریدون به جای   سزاوارش آراست فرخنده جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست   که هستند شادان دل و تن درست
دگر گفت کین زشت راه دراز   شدی رنجه از چیست بر گوی باز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه   مپیندایت تو کسی تاج و گاه
ز هر کس که پرسی به کام تو اند   همه پاک زنده به نام تو اند
منم بنده شاه را ناسزا   چنین بر تن خویش ناپادشا
پیامی درشت آوریده به شاه   سخن گوی پرخشم و من بی گناه
بگوییم چو فرمان دهد شهریار   پیام جوانان ناهوشیار

پاسخ فرستادن فریدون بر سلم و تور

بفرمود لب تا زبان برگشاد   شنیده سخن سر به سر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاده گوش   چو بشنید مغزش برآمد به جوش
در اندیشه شد شاه ایران فرود   ز دل برکشید آنگهی آه و دود
فرستاده را گفت کی هوشیار   نه بایست پوزش تو را خود بکار
که من چشم خود بر بدین داشتم   چنین بود دل خویش بگماشتم
ز من بشنو ای مرد روشن روان   یکایک جواب دو بیهده روان
بگوی آن دو ناپاک بیهوده را   دو اهریمن مغز پالوده را
انوشه که گوید که هرگز ندید   دروغ از شما خود بدین سان سزید
و اهریمنی خود سبیه بود خوی   چو سرو سهی قد چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوژ   نشد نیست کردان به جایت
شما را نماند همان روزگار   نباید خاننده هم پای دار
بدان برترین نام یزدان پاک   برخشنده خورشید و تاریک خاک
به تخت و کلاه و به مهر و ماه   که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان
بجستیم من از هر دری نیک و بد   بدان آن که با دانش اندر خورد
بد از روزگار آن بسند انجمن   بکردیم بر داد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن   ز کژی نه هرگز بود بیدانه بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان   همه راستی ساختم در جهان
نکردم به کژی به سوی کس نگاه   نه از تاج و گنج و نه ملک و سپاه

چو آباد دادند گیتی به من   نجستم بر افگندن انجمن   مگر هم چنان کنم آباد بخت   سپارم سه دیدهٔ نیک بخت
شما را کنون کو دل از راه من   به تاری و کژی کشید اهرمن   ببرسید تا کرد کار بلند   چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید   همان بر که کارید آن بدروید   چنین گفت با ما یکی رهنمای   که ما را چو اینت جا و بدجای
به تخت خرد بر نشست کیان   چو شد چنین دیو انباز تان   تبرسم که در چنگ این اژدها   روان تان بباید از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتنست   نه هنگام تیزی و آشفتن است   ولیکن چنین گوید آن سالخورد   که بودش سه فرزند آزادمرد
که چون آز گردد ز دلتان تهی   جهان خاک و هم گنج شاهنشهی   کسی کو برادر فروشد به خاک   سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی   نه خواهد شدن رام با هر کسی   کنون هرچه دانید کز کردگار   بود ترس و تنگی به روز شمار
بجویید و آن توشهٔ ره کنید   نکوشید تا ریح کوته کنید

راي زدن شاه فريدون با ايرج

فرستاده بشنید گفتار شاه   زمین را ببوسید و آمد براه   زپیش فریدون چنان بازگشت   تو گویی که با باد هم باز گشت
روان شد بر سلم و تور سترگ   ابا گفتهٔ شهریار بزرگ   فرستادهٔ سلم چون گشت باز   شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند   همه بودنیها به پیش او باز راند   ورا گفت کان دو سر جنگجوی   ز خاور سوی تو نهادند روی
ز اختر چنین است شان بهره خود   که باشند شادان بکردار بد   دگر شان ز دو کشور آیین خوداست   که آن بوم را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود   کجا مر ترا بر سر افسر بود   چو پژمرده شد روی رنگین تو   نکوید کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری   سرت گردد آلوده از داوری   دو فرزند من کز دو گوشه جهان   بدینسان گشادند بر من نهان
گرت سر به کار است بسیج کار   در گنج بگشای و بربند بار   نباید ز گیتی ترا یار چیست   بی آزاری و خامشی کار تست
نگه کرد پس ایرج بر سخن   بدان مهربان پاک فرخ پدر   چنین داد پاسخ که ای شهریار   نگه کن بدین گردش روزگار
بجوید باد بر ما همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد   همی بگذراند گل ارغوان   کند تیره دیدار روشن روان
بر آغاز گنج است و فرجام رنج   پس از رفتن زجای سپنج   چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت   درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد   تنش خون خورد بار کین آورد   خداوند شمشیر و گاه و نگین   چو ما دید بسیار و بیند زمین
چو آن تاجور شهریاران پیش   ندیدند کین را به آیین خویش   نشاید که ما نیز کین آوریم   خلل در کلاه و نگین آوریم
چو دستور سازد مرا شهریار   به بد ننگرد او بر روزگار   نباید مرا تاج و تخت و کلاه   شوم پیش هر دو روان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من   چنان چون گرامی دل و جان من   نه باید مرا گنج و تیغ و نگین   مدارید خشم و مجویید کین
به گیتی چه دارید چندین امید   نگر تا چه بد کرد با جمشید   به فرجام هم شد ز گیتی به در   نماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا با شما هم به فرجام کار   بباید چشیدن همی روزگار   بدین گونه با آن دو شاه جوان   بگویم سخنها بر روشن روان
چو از من بدینسان سخن بشنوند   ز کردار آهرمنی بگروند   دل کینه ورشان بدین آورم   سزاوارتر زان که کین آورم
فریدون چو گفتار ایرج شنید   سبکتر ورا تاجور بنگرید   بدو شاه گفت ای خردمند پور   برادر همی رزم جوید تو سور
وز این سخن یاد باید گرفت   ز مه روشنایی نه باید شگفت   ز تو بر خرد پاسخ ایدون سزد   دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها   نهد بخرد اندر دم اژدها   چنین آیدش جز گزاینده زهر   کش از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای   بیارای کار و بپرداز جای   پرستنده چند از میان سپاه   بزرگانی کایند با تو براه

ز رنج جهان گر ترا دست یازی بجام
دگر نه خورند ای پسر زو شام

هم از نامداران کردن فراز
مگر باز بینم ترا تن درست
یکی نامه بنوشت شاه زمین
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین
گراینده تیغ و گرز گران
فزاینده نیکی اندر جهان
کنون در جهان گشته آسان بدو
سر فرزند خواهم به آرام و ناز
برادر کزو بود دلتان بدرد
بیفکند شاهی شما را گزند
بدان کو به سال از شما کهتر است
روان در گذرست مانند باد
چو بنهاد نام ایرج شاه
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان
چو دیدند روی برادر نه مهر
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای
به آرایش شد دل از مهر او
که اینت سزاوار شاهنشهی
سوی خرگه آمد دلی پر ز کین
سخن شد بتر و بیهده از نهرز
به هنگامه بازگشتن رزمگاه
سپاه دو شاه از بدیره شد
سپاه دو کشور چو کردم نگاه
به ریرفت ازو تور برخاست تیغ
چو برداشت پرده زمین آفتاب
دو بیهوده دلشان بدان کار کم
چو از خیمه ایرج بره بنگرید
برفتند با او به خیمه درون
سخن پیشتر بر جا رفت و چون

شبی چند بگزین همه رزمساز

نامه فرستادن سلم و تور

میان کیان چون درخشان نگین
یکی شاه خاور یکی شاه چین
فروزنده نامداران فرازان
بدیبا ازو گشته اندر نهان
براه و روش اندر آورد رو
از آیین که بودیم رنج دراز
اگرچه نه زو بود کسی یاد مرد
چنان کز ره نامداران سزید
بمهر و نوازندگی درخورست
خنک آنکه نازد بخم و رنج یاد
از ایوانش ایرج که زین گونه راه
بنوذاکه از رای تاریکشان
یکی تازه تر برکشادند چهر
برفتند هر سه بپرده سرای
دل از مهر و دیده بر از چهر او
چو ایرج را بباد کلاه …
جگر بر ز خون ابروان پر ز چین
زشاهی و از تخت و از لشکری
همانا نه گردی بلشکر نگاه
دگر بود و دیگر به باز آمدن
از این پس جز او را نخوانند شاه
که روز برادر در آرد بسر

مجلس ساختن

که دیده بشو بیند هر دو ز شرم
برازمهر دل پیش ایشان دوید
ابا نامور موبد رهنمون
بسنده نبود آن بر رهنمون

مبادا به پیچند از گفت تو

رفتن ایرج نزد ایشان

چنین گفت کین نامه پندمند
از آن کس که هر گونه دیده جهان
نماینده شب به روز سپید
کشنده بد اندیش و آزارجوی
نخواهم همی خویشتن را کلاه
کسی بد نخواهد به فرزند خود
دوان آمد از پیر دیدارشان
ز تخت اندر آمد بزین درشت
که ایشان دارید و نوشه چو تو بید
چو از بود و نش بکرد روز
شد همی … چند برنا و پیر
پذیره شدندش به آیین خویش
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی
بر ایرج نگه کرد یکسر سپاه
سپاه پراکنده شد جفت جفت
به لشکر نگه کرد سلم از کران
سراپرده پرداخت از انجمن
به تور از میان سخن سلم گفت
که آن همه راه بگذاشتند
از ایوان دل ما همی تیره بود
اگر بیخ او نگسلانی زجای
بدین کینه از جای برخاستند

سلم و تور با ایرج

برفتند هر دو گرازان زجای
بسی آفرین کرد بر هر دو تن
سخن آمد از هر دری در میان
اسپهدار ایرج چو آنگونه دید

نه گردد دلی راستان جفت تو
که روشن روانم بدیدارتست
برزد و خورشید گشته بلند
شده آشکارا بر و بر نهان
کشیده از گنج بیش امید
بداد و به دانش همی آرزوم جوی
نه آکنده گنج و تخت و سپاه
به ویژه که باشد خردمند و رد
به بیند به کار آزادگان
سپاهی میان بندگی را ببست
چو پرورده شد زوان برو دید
فرستید نزدیک من ارجمند
چنانچون بود راه را تا گزیر
سپه سر به سر بار بردند پیش
گرفتند پرسش نه بر آرزوی
که او بد سزاوار تخت و کلاه
همه نام ایرج بد اندر نهفت
سرش گشت از کار لشکر گران
خود و تور بنشست با رای زن
که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
یکی چشم از ایرج نه برداشتند
به اندیشه اندیشگان بر فزود
زتخت بلند او فتی زیر پای
همه شب همی چاره آراستند
سپیده در آمد بپالود خواب
نهادند سر سوی پرده سرای
که باشید خرم دل و شاد تن
زشاهان بینی و فرخ کیان
به جز خامشی هیچ درمان ندید

گراینده
آزرم
ویژه
بدیره

بدو تور گفت ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایوان و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان

برادر که مهتر ز خاور برنج / به سر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخشش کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد

چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی خوب پاسخ بیفکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی

نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه
نه ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام آن تیرگیست / بر آن برتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما هیچ کین

مرا با شما نیست جنگ و نبرد / نباید به من هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان

بجز کهتری نیست آیین من / نباشد بجز مردمی دین من
چو بشنید تور این سخن سربسر / به گفتارش اندر نیاورد سر

نیامدش گفتار ایرج پسند / نه از راستی دید آن ارجمند
ز کرسی به خشم اندر آورد پای / همیگفت هزمان و آمد ز جای — هزمان

یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر ایرج تاجدار / ازو خواست ایرج به جان زینهار

نیایدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من روزگار

پسندی و هم داستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست

مکن خویشتن را ز مردم‌کشان / کزین پس نیابی تو از من نشان
به کاری بد اندر جهان سر شوی / سرانجام کارت پشیمان شوی

بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای / به کوشش فراز آورم توشه‌ای
جهان زان تو شد سراسر همه / جهان نامدار آن تن آشد رمه

به خون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
به آزرم شاه آفریدون کای / چو گیتی نماند به کس بر بجای

کشتن سلم و تور ایرج را و آگاهی فریدون

جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن هیچ نشنید و پاسخ نداد / همان خشم بودش همان تندباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای ایرج بخون درکشید

بر آن تیغ زهرآبگون خنجرش / همیکرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی

دریغ از جهان سرو کامگار / نیاز فریدون شه نامدار
جهانا بپروردیش در کنار / وز آن پس ندادی به جان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای به خیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد — خرف

ز شاهان کسی بیگنه چون چنین / بنیکونه بهر کن نه گشته اسیر
ولیکن بهر آنکس که بد کرد رای / از آن بد بپیچد به دو سرای — خیره‌سر

تو کار جهان را کنون بر مگیر / ازین دو ستمکاره اندازه گیر
چو تور ستمگر چنان کار کرد / برادر جهانجوی را خوار کرد

بیاکند مغزش به مشک و عبیر / فرستاد نزد جهاندار پیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز — نیاگاه

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن شاخ گسترده نیازی درخت
چو گشتند باز آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم

وزینسو سر ایرج نامدار / ابا تخت و با موبدان و سوار
سوی مرز ایران نهادند روی / ابا ناله و مویه و های و هوی — وزینسو

فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر را از آن خود کی آگاه بود

کی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند — نشاخت

تبیره ببردند و پیل از برش / ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / که آمد یکی گرد تیره ز راه — سره

هیونی برون آمد از تیره گرد نشسته برو سوگواری بدرد
بتابوت زر اندرون پرنیان نهاده سر ایرج اندر میان
خروشی بزار و دلی سوگوار یکی زر تابوت پیشش اندر کنار
ابا ناله و آه و با روی زرد بپیش فریدون شد آن نیکمرد
ز تابوت زر تخته برداشتند که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد ز اسب آفریدون بخاک سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شنبلید که دیده دگر بود و دیگر امید
چو خسرو دید اکونه آمد ز راه عنان بازگشت از بدینسان سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل پراکنده بر تازیان سازنیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد کنان گوشت بازو بدندان مرد
میر خود بهر نشانه گمان نه نیکو بود راستی در گمان
بدینگونه گردد بلند سپهر نخواهد ربودن چو بیهوده چهر
نه باید بگیتی بر بستن امید کجا بیهده نازد همی سبز بید
چو دشمنش گیری نمایدت مهر ورش دوست خوانی نه بینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست دل از مهر گیتی بباید شست
سپهدار با دل شاه با های و هوی سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی که جشن شاهان بدی ورا بستر جشنگاه آن بدی
فریدون سر پادشاه جوان ببر در گرفته بیامد نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید سر نامور تیر بی تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی درخت گل افشان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه بکیوان برآورده گرد سیاه
همه سوخت باغ و همه تخت روی ببیخت اشک و همی کند موی
میان از بزنار خونین ببست فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار سر خویش کرده سوی کردگار
همیگفت کای داور دادگر بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیدادگر را بسوز که هرگز نبینند جز تیره روز
چو سازم بدین کار در روزگار بخواری بپیچم همی زار زار
که از تخم ایرج یکی نامور نه بینم بدین کینه بسته کمر
بنالید بر کردگار جهان چه در آشکار و چه اندر نهان
همیگفت کای پاک پروردگار بر بیدادگن سروری نامدار
چو این بیگنه را بریدند سر بریده سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنین زار بیشیم کجا خاک بالا بپیمایدم
بدینگونه بگریست چندان بزار همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان همیگفت زارای بیره جوان
کسی از تاجدار آن بدینسان نمرد که روی تو ای نامور دار کرد
سرت را بریده بزار اهرمن تنت را شده کام شیران کفن
خروشی مغانه و چشم پر آب ز بهر دلم رفته آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن بهر جا کرده یکی انجمن
همه دیده بر آب و دل پر ز خون نشسته بتیمار ایرج درون
همه جامه کرده کبود و سیاه نشسته بر اندوه با سوگ شاه
بر آن مایه چندین روز بگذاشتند همه زندگی مرگ پنداشتند
بر آمد برین نیز یکچند گاه شبستان ایرج نگه کرد شاه
کنیزک یکی داشت آن شهریار یکی قد سرو و رخساره چون نوبهار
فریدون سرای شبستان بگشت بدان ماه رویان همه برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان از آن شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پر امید بنیکی بیر داد دل را نوید
نهان داشتش نامور شهریار بدان تا به بیند ز رو نگار

شنبلید بوی

تیمار

چو هنگامهٔ زادن آمد پدید
جهانی گرفتند پروردنش
چو برجست و آمدش هنگام شوی
پشنگ آنکه پور برادرش بود
چو دادش بدان نامبردار شوی
چو برگشت یکچند چرخ کبود
چو از مادر مهربان شد جدا
جهانبخش را لب پر از خنده شد
که ای کاشکی دیده بودی مرا
فریدون چو روشن روان آبدید
و روشن آورد و پرمایه جام
پرستنده را بفرمود شاه
چنان پروریدش که باد هوا
به پای اندرش مشک سارا بدی
سپه را که بد پادشه را به کار
نیا تخت زرین و گرز گران
سراپرده و دیبهٔ رنگ رنگ
چه از جوشن و ترگ و رومی زره
بدینگونه آراسته گنجها
کلید در و گنج آراسته
بفرمود تا پیش او آمدند
نه جشنی بدین بود و روزی بزرگ
چو گرشاسپ گرد کمرکش شیرزن
برو گرد شد نامور صدهزار
چو شد ساخته کار لشکر همه
به سلم و به تور آمد این آگهی
بیان نیز آرایش کارزار
دل هر دو بیداد شد پر نهیب
بیکایک به ایشان نشان شد درست

یکی دختر آمد ز ماه آفرید
برآمد به ناز و بزرگی تنش
چو پروین شدش روی و چون قیر موی
برادر که آنایه کو پیش بود

مولود منوچهر و آگاهی

به سر بر سپکشتی نگر چون بود
سبکی تا کشیدش بر پادشا
تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
که یزدان رخ او نمودی مرا
بچه نو آمد سبک بنگرید
ورا اورا نهادش منوچهر نام
که نیکو نگهدار آن نام خواه
برو بر گذشتن ندیدی روا
روان بر سرش چتر دیبا بدی
بیاموختش نامور شهریار
بدو داد و پیروزه تاج سران
بدو اندرون خیمهای پلنگ
گشادند بر بندها را گره
بگرد آمده بر بسی رنجها
بگنجور او داد با خواسته
نه یاد کینه چو آمدند
شده در جهان پیش بیدار گرگ
چو سام نریمان گو انجمن
به اژدر و دی و کارزار

پوزش نمودن سلم

که شد روشن آن تاج و تخت مهی
اسوار آن شب و روز در بند کار
که تاخته می رفت سوی نشیب
کز آن روشنان چاره بایست جست

شد امید کوتاه و بوسه دراز
و زان لاله رخ را ز سر تا به پای
نیا نام زد کرد خویش پشنگ
کوی بود از تخمهٔ جمشید شاه

سلم و تور

یکی پور زاد آن کو انا یماه
برنده به دو کف کی تاجور
نهاد آن کو آنایه را در کنار
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد
نگهبان که این روز فرخنده باد
چنین گفت کز مام پاک و پدر
بزد یکی جوز همیداشتش
پرستنده گنش بپر داشتی
چنین تا برآمد بدین سالیان
چو چشم و دل پادشه باز شد
کلید در گنجهای کهن
جداسیان تازی به زرین ستام
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سراسر سزای منوچهر دید
مه پهلوانان لشکرش را
بشاه مهر بید و آفرین خواندند
اسپهدار چون قارن کاوگان
قباد و چو کشواد زرین کلاه
یکی لشکر آراست شاه جهان

درود بر فریدون

وز آن لشکر گرد و مردان کین
چو آگه شدند آن دو بیدادگر
نشستند هر دو بر اندیشگان
که سوی فریدون فرستند کس

بپروردش آنگه به شادی و ناز
تو گفتی مگر ایرجست اوز خاک
بدو داد و چندی برآمد درنگ
سزاوارش مهر و گنج و کلاه
یکی چند گاهی برآمد بروی
چه گونه سزاوار تاج و سپاه
یکی چشمه بگشای و ایرج نکو
نیایش همیکرد بر کردگار
ببخشید و دیده بدو باز داد
دل بدسگالان ما کنده باد
یکی شاخ شایسته آمد به بر
ز پرده برون هیچ نگذاشتش
به پیش دیده اش هیچ نگذاشتی
بیامدش آراسته تا به زبان
سپه نیز با او هم آواز شد
همان تخت زرین و زرین کمر
چه شمشیر هندی به زرین نیام
سپرهای چینی و زوبین جنگ
دل خویشتن را بدو بهره دید
مه نامداران کشورش را
زبرجد به تاجش برافشاندند
اسپهکش چو شیروی و چون اوگان
بسی نامداران گیتی پناه
که خورشید پیدا نبود از جهان
برآمد سر شهر پاد از رمه
کز ایشان برجست پشت زمین
ز حال منوچهر و کار پدر
شده تیره روز جفاپیشگان
به پوزش کجا چاره این بود و بس

نا یافت

ترک :

ایجاد بپهلوانان

بجستند از آن انجمن هر دو شاه
در گنج خاور گشادند باز
بکردند یکسر پر از مشک و عبیر
هر آنکس که بد بود در شهریار
جو دادند نزد فریدون پیام
سرش سبز با داشتش ارجمند
بپاس گزاریم ز شهر دوری
پشیمان شده داغ دل پر کنیم
چو گفتند گفتند کی پر خرد
نوشته چنین بود مان از نوشتی
و دیگر که بد پاک ناپاک دیو
همین چشم داریم از آن تاجور
و دیگر بیاید سپهر بلند
اگر باد شه را سر از کین ما
بدان تا جو نبند بیشی بپای
بپوییم تا آب رنجش دهیم
ابا پیل و با گنج و با خواسته
برو پای چینی سپاه آراسته
ابا تاج و با طوق و با گوشوار
دو رویه بزرگان کشیده رده
چو آرایش تخت و مجلس تمام
جو نزدیک شاه آفریدون رسید
بسی آفرین کرد بر شهریار
فرستاده بر شاه کرد آفرین
چه خاور چه توران چه ایران زمین
جو بر آفرین شاه یک ذجه
که داده زبان مرد بسیار هوش
چو گفتش بدان شاه گشته بسر
خو بیداد ازو یا ز خون پدر

یکی پاک دل مرد چیره زبان
بدیدند هول از نشیب و فراز
زد پیاده پیاده و خز و حریر
بیکایک فرستاده را یاد کار
نخست از خداوند بردند نام
منش برگذشته ز چرخ بلند
به آیین درگاه شاهنشهی
همه سوی پوزش بجویید راه
هر آنکس که بر کرد گیتی نبرد
به رسم اندر پوزش آمد روش
بریده دل از مهر کیهان خدیو
که بخشایش آرد با پر گهر
که گاهی پناهست و گاهی گزند
شود پاک و روشن کند دین ما
بیابیم جاوید آیینت رای
چو تازه شود تاج و گنج و دیهیم
به درگاه شاه آمد آراسته
کلاه کیانی به پیراسته
جهانجوی بود در خور کارزار
به طوق و به زنجیر زرین ده
بیاراسته آن شاه با نام و کام
سر و تاج و تخت بلندش ببرد
که باشی سرافراز و به روزگار
گرامی نازش تاج و گاه و نگین
سراسر بزرگان و مردان کین
فرستاده پیشش بگسترد بر
بدو داد شاه جهاندار گوش
پیام دو فرزند بید او که
به دو پیاده و پیاده و تاج و کمر

بدان مرد یارای با هوش و شرم
ز گنج گهر تاج زر خواسته
ابا پیل و کوه و گنش و رنگ و بوی
جو بر دخت شان شد دل از
که جاوید باد آفریدون گرد
سپهدار جادو کش نیک رای
بدان کان دو بدخواه بیداد گر
از آن برادگی چشم ایشان نبود
بماند به تیمار و دل پر ز درد
نه بر جهانسوز تن از دها
با بر چنین چهره شد رای او
اگر چه بزرگست مارا گناه
چنین بود تقدیر جان آفرین
منوچهر شاه با سپاهی گران
مگر آن درختی که از کین برست
فرستاده آمد دلی پر سخن
به شاه آفریدون رسید آگهی
نشست از بر تخت پیروزه شاه
بگسترد منوچهر در پیش شاه
به یکدست بر بسته شیر و پلنگ
برون آمد از کاخ شاه بزرگ
زبالا فرود برد سر پیش او
گرانمایه شاه جهان کدخدای
زمین گلشن از پایه تخت تست
همه بنده و خاک پای توییم
پیام دو خونی بگفتن گرفت
همان گفته تور و سلم سترگ
ز کرد ار بد پوزش آراستن
فرستاده گفت و سپهبد شنید

بیفگند بالا به سپاه گرم
همه پشت پیلان بیاراستند
ز خاور بر ایران شاه ذند روی
فرستاده آمد سپاه آراسته
که فرزند ایزد اورا سپرد
شهنشاه توران و ایران برای
بر از آب دیده ز شرم پدر
که گفتارشان کس تواند شنود
جو ما مانده ایم ای شه رادمرد
ز دام قضا هم نیابد رها
که منتر دو فرزانه شد جای او
به بیدانشی برنهند بنگاه
سبب ما بدیم ایشه با فرین
فرستند نزدیک خواهش گران
به آب دو دیده توانیم شست
سخن را نه سر بود پیدا نه بن
بفرمود تا گاه شاهنشهی
جو سرو سهی پرسش کرد شاه
نشسته بسر بر نهاده کلاه
ببستی دگو ژنده پیلان جنگ
فرستاده و سلم را پیش برد
بی بر زمین بر بمالید رو
بفرمود تا راستر اورا جای
هوا روشن از مایه بخت تست
همه پاک زنده برای توییم
همه را بتنها نهفتن گرفت
سراسر بگفتش بشاه بزرگ
منوچهر را پیش خود خواستن
وز آن گفته را پاسخ آمد پدید

راد مرد

کوشش

چو بشنید

چو بشنید شاه جهان کدخدای پیام دو فرزند ناپاک رای
در اندیشه رفت اندر آن یک زمان از آیین چنین گفت شاه جهان
یکایک به مرد فرستاده گفت

پاسخ فرستادن فریدون بر سلم و تور

که خورشید را کی توانی نهفت
نهاده دل آن دو مرد پلید ز خورشید روشن تو آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سخن نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
کنون چون از ایرج بپرداختند به خون منوچهر در ساختند
ولیکن مر این کهن نابکار نباید به مرد دانا بکار
نه بینند رویش مگر با سپاه ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش زمین کشته از نعل اسپان بنفش
ابا صد هزار از دلیران کار همه کاردیده دلاور سوار
درختی که از کین ایرج برست به خون برگ و بارش بخواهیم شست
از آن تا کنون کین او کس نخواست که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند برومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان به خون پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم چو سام نریمان و گرشاسپ جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای بگیرند و گویند کیهان بپای
کیهان
و دیگر که گفتند باید که شاه دل از کین بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر خرد چیره شد تیره شد جای مهر
شنیدم همین پوزش نابکار که گفت آن جهانجوی نابردبار
هر آن کس که تخم جفا را بکشت نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
که آمرزش آید ز یزدان پاک شمار از خون برادر چه باک
هر آن کس که دارد روانش خرد گناه آن سگالد که پوزش برد
مگوی آن دو بدکار برگشته بخت که کارتان گشته بسیار سخت
ز روشن جهاندار تا نیست شرم سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
مکافات این بد به هر دو جهان بیابید و این هم نماند نهان
نیابد همی پوزش ایدر به کار شمارا سر آمد کنون روزگار
سه دیگر فرستادن تخت عاج بدین زنده پیلان و پیروزه تاج
بدین تیز بازو که بر کوه کون نه جوییم کین و نخواهیم خون
سر تاجداران فروشم به زر که تاج با ذات نه تخت و نه فر
سر بی بها را استاند بها بود بدتر از جنگ اژدها
اگر گوید که جان گرامی بسر بیابی کند پیر گشته پدر
بدین خواسته نیست مارا نیاز سخن چند خواهیم کردن دراز
بدارنا بود زنده با پیر سر ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو یکایک بگیر و برو زود رو
فرستاده گفتا همه گفته دید نشست منوچهر سالار دید
جهان نامداران کردن فراز چو شیر آن جنگی کمر بست و ساز
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای همنگه به زیب اندر آورد پای
همه بود بیها پروش روان بدیدان گوانا به مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر نه بیند دیگر چنین اندر آرد به چهر
بیامد به گردا رباز دمان سری پر ز پاسخ دلی پر کمان
بدیدار چون خاور آمد پدید به هامون کشیده سراپرده دید
بیامد به درگاه پرده سرای بپرده درون دید خان و خدای
یکی چتر بر بیان ساخته به گردش رده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته به راز بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همکنان سالار بار فرستاده را برد نزدیک شهریار
نشستگی تو پیاده استند ز شاه تو آیین چه خواستند
بجستند هر گونه ... ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش ز گردان درگاه و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر که دارد همی با منوچهر مهر
بزرگان که اند و دستور کیست به جنگ اندرون نامبردار کیست
فرستاده گفت ای گروشن بهار ندیدست کس چنین در شهریار
بهاری است خرم در اندر بهشت همه خاک عنبر همه زرش خشت
سپهر برین کاخ چندان اوست بهشت گزین روی خندان اوست
به بالای میدان او راغ نیست به پهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز سرش با ستاره همی گفت راز
به یک دست پیل و به یک دست شیر جهانی به بخت اندر آورده زیر

برفت پیلان بزلف زر زکوهه بطوق شیران نر
خراسان شدم تا در ارجمند یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته بر و شهریاری چو ماه زیاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی دل آزرم جوی و زبان چرب گوی
جهانرا ازو دل بترس و امید تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاده سروی بلند بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بردست راست تو گویی زبان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوه پیش هنر به پیشش یکی رزم دیده سپر
کجا نام او قارن رزم زن سپهدار و بیدار و لشکرشکن
چو شاه بن سرو و سنور شاه چو پیروز گرشاسپ گنجور شاه
شمار دُرّ و گنجها ناپدید کسی در جهان آن بزرگی ندید
سپه کرد ایران دو رویه سپاه بزرین عمود و بزرین کلاه
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه شود کوه هامون و هامون کوه
همه دل پر از کین و پرچین برو بجز جنگشان نیست ایچ آرزو
چو بیند بر کوهه پیل کوس هوا گردد از گرد چون آبنوس
به ایشان همه بر شمرد آنچه دید سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جهانبینه را دل ز درد بپیچید و شد رویشان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت که آرام و شادی بباید نهفت
چنانی نامور بیشه چون بود که آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا ازاب بکه برد مد کیمیا سره نانا
بیاید بپیچید ما را بجنگ شتاب آورید به جای درنگ
نباید که ایشان ز ما بشنوند ب زند و آیند برنا شنخ
سکالش چو کردند با یکدگر فرستاده شد به کوشه در
سواران ز لشکر برون تاختند ز چین و ز خاور سپه ساختند

لشکر کشیدن سلم و تور بر ایران زمین

فرستاد کانها چنین گفت سلم که ای نامداران با رزم و بزم
کسی کو بباید رکیب و عنان بدین رزم باید که بندد میان
سواران برفتند انکه چو باد نه خواب و نه آرام کردند یاد
فتاد اندر آن بوم و برگفت و کوی سپاهی بر ایشان نهادند روی
زهر گوشه و مرز بر مهتری ابا نامور ساخته لشکری
سپاهی که آن را کرانه نبود بدان بد که اختر جوانه بنود
دو لشکر ز توران چنانچون سزید بجیحون خود اندرون ناپدید
ابا ژنده پیلان و با خواسته دو خونی بکینه دل آراسته
شب و روز تا زان ابا خشم و کین چنین تا بنزدیک ایران زمین
سپه چون بنزدیک ایران رسید از ایشان که دو دشت شد ناپدید
نگار آگهان بود چندی سران چو آگاه گشتند ازان مهتران
منکه چه با فریدون رسید کزین سوی جیحون سپه برکشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه ز پهلو به پهلو گذارد سپاه
جهانجوی بود ساز جنگ و نبرد بیاد آی میدان مردان مرد
یکی داستان زد جهاندیده کی که مرد جوان چون بود نیک پی
بدام آیدش ناسکالیده میش پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبایی و هوش و رای و خرد هژبر ژیان را بدام آورد
منوچهر گفت ای سرافراز شاه که آید بنزدیک تو کینه خواه
مگر بد سگالد بدو روزگار میان و تن اندر خورد زینهار
من اینک میان بسته اول زره به بندم به بگشایم از کین گره
بکین جستن از دشت آوردگاه برآرم بخورشید گرد سیاه
از آن انجمن کس ندارم بکرد کی جست یارند با من نبرد
بفرمود تا قارن جنگجوی ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سراپردهٔ شاه بیرون کشید درفش همایون بهامون کشید
برون برد لشکر گروها گروه بدان تنگ هامون بجوشید کوه
چنان تیره شد روز روشن ز گرد تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور بر آمد سراسر خروش همه کر شدی مردم تیزگوش سره
خروشیدن تازی اسپان بدشت ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل کشیده دو رویه رده زنده پیل
بپشت ازبر پشتشان تخت زر بزر اندرون چند گونه گهر
دوسیصد بنه بر نهادند یاد دوسیصد همان از در کار زاد سره
همه نامداران و جوشن وران برفتند با گرزهای گران

دلیر آن یکایک چو شیر ژیان   همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش   به چنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن   برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت   سپاه است لشکر بدان پهن دشت
بفرمود شاه جهان کدخدای   که لشکر بیازد به گوشه جای
چپ لشکرش را به گرشاسپ داد   ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشید سراسر سپاه   منوچهر با قلبگاه سرو در
بپیرفت چون مه میان گروه   و یا مهر تابان که آید ز کوه
سپهبد چو قارن مبارز خرام   سپه تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون بد قباد   کمینگه چو کرد بلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس

آگاهی سلم و تور از آمدن منوچهر به رزم

بشیران جنگی و آوای کوس
بسلم و به تور آگهی تاختند   که کین آوران جنگ را ساختند
زبیشه بهامون کشیدند صف   ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی بمان با سپاهی گران   برفتند الکنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد   جهان جو بیامد با سپاهی چو گرد
یکایک طلایه بیامد قباد   چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو   بگوییش که ای بی پدر شاه نو
اگر دخت آمد ز ایرج نژاد   تراتیغ و گوپال و جوشن که داد
همانا سر آمد ترا روزگار   چو با نامداران کنی کارزار
قباد دلاور چو بشنید ازو   بیاراست پاسخ بدان نامجو
بدو گفت آری گزارم پیام   بدینسان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه کرد دراز   خرد با دل تو نشیند براز
بدانید که کاریت هولست بیش   بترسی ازین زشت گفتار خویش
تو برگشته بختی و بد روزگار   کنون بشنو از من یکی گوش دار
که از بیشه نارون تا به چین   سواران جنگی و مردان کین
بیاراسته لشکری نامدار   همه پهلوانان و کرد و سوار
درخشیدن تیغهای بنفش   چو بینید با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب   بلندی ندانید باز از نشیب
قباد آنکه آمد بنزدیک شاه   بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی   که صینی نگوید مگر ابلهی
سپاس از خدا ندارد هر دو جهان   شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست   فریدون فرخ گوای منست
کنون چون که به جنگ اندر آید سر   شود آشکارا نژاد از گهر
بزور خداوند خورشید و ماه   که چندان نمانم و را دستگاه
که بر هم زند مژه را دیو بر   اگر تن به لشکر نمایش سر
بخواهم ازو کین ایرج پدر   کنم باز شاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند   نشستند و رود و مل خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت   طلایه بپراکند بر کوه و دشت
بر شاه بد قارن رزم زن   ابا رای زن سرو شاه یمن
مکنند کین جنگ اهرمنست   جهان روز جنگست و کین جستنست
خروشیدن آورد پیش سپاه   که ای نامداران و گردان شاه
میان بسته دارید و بیدار بید   همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه   بهشتی بود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین   بریزید خون اندرین دشت کین
دگیره سوی دوزخ شوند   بر ایرج و بلا و براوخ شوند
شما یکیک نامید تا جاودان   بماند همی فره موبدان
هم از شاه یابید بیم و بخش   ز سالار گوهر زد از درخت
چو پیدا شود پاک روز سپید   دو بهره به پیما بد از روز شید
ببندید یک سر میان پیل   ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یک سر ره جای خویش   یکی از کرانها منهید پیش
سران سپه گفته آن دلیر   کشیدند صف پیش سالار شیر
بر آواز گفتند ما بنده ایم   خود اندر جهان شاه را زنده ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم   زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند آن سروران دلیر

رزم منوچهر با سلم و تور

از آنجا برفتند پسان شیر
سوی خیمه خویش باز آمدند   همه با دلی کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بر دمید   میان شب تیره اندر جهید

نیای
دوبهره
همیدون
جهید

منوچهر برخاست از رزمگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنان‌ها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همه بر نوشتند روی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست چونان که بایست شاه
ز جنبیدن لشکر شهریار / از آوای اسبان و مردان کار
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
برد مهره بر کوهه ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیل با نای تبیره زنان / خروشان و جوشان و نیزه زنان
یکی بزمگاهست گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کرنای — شیپور
برفتند از جای یکسر چو کوه / دمادم برآمد ز هر دو گروه
از آن نامداران هر دو سپاه / که بودند با یکدگر کینه‌خواه
سپاهان چو دریای خون شد درست / تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان به خاک اندرون / چنان چون ز بیجاده بر پا ستون — بیجاده
یکی پهلوان بود شیروی نام / دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه / شدند از نهیبش دلیران ستوه
چو قارن نگه کرد او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
برآویخت قارن ابا ترک شیر / بغرید شیرو چو پیل دلیر
یکی تیره بر قارن کاویان / چنان زد که گویی نماندش روان
دل قارن آزرده شد از نهیب / نماند آن زمان با دلاور شکیب
چو سام نریمان مر او را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
بنزدیک ترک اندر آمد به جنگ / نگه کرد شیرو بدان یال و چنگ
رها کرد قارن بیامد چو باد / به گرزی که آن بازوی اندر کشاد
یکی گرز زد بر سر سام شیر / که شد سام را روی هم چون زریر — زریر
بدانست کوپنت هم رزم او / بپیچید و برگشت از آن رزمجو
سوی لشکر خویش دادند روی / همان قارن و سام پرخاشجوی
پس اندر سپهبد ارتنگ دلیر / ابا گرز کین تاخت مانند شیر
بیامد بنزدیک ایران سپاه / نیاید کسی پیش او کینه‌خواه
بپوید چو شیرو آواز داد / بنزد منوچهر کی پاک‌زاد
کجا رفته آن پهلوان جهان / که گرشاسف گویند او را نهان
سزد گر بیاید به آوردگاه / بگردیم با یکدگر کینه‌خواه
دلیرانت را نیست کس تاب من / ندارد همو نیز پایاب من — پایاب
اگر هم بنزد من آید کنون / ز زین اندر آویزمش سرنگون
سر تیغ من خون شیران خورد / همان گرز من دلیران درد
بد استاده گرشاسف تو دیگ / چنین گفت از گفت آن کینه‌خواه
عنان را بپیچید و زان سو کشید / چو نزدیک ترک دلاور رسید
به شیروی گردنکش آواز داد / بدو گفت کی بدرگ بدنژاد
کنایه که من پیر گشتم همی / ز رزم و ز پرخاش تو سر همی
ببینی کنون زخم مردان مرد / که دیگر نیایی بدشت نبرد
چو شیروی شیر اوژن او را بدید / بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
بدو گفت کی پیر برگشته بخت / ملک سیر گشتی تو از تاج و تخت
که رزم مرا کرده‌ای آرزوی / ز خونت روان سازم ابدر جوی
چو بشنید گرشاسف گرز گران / ز زین برکشید و بپیچید ران
تبازید نزدیک ترک دلیر / چنین تا رسید اندر او هم چو شیر
بزد بر سرش گرزهٔ گاوسر / به خاک اندر آمد تن بدگهر
بدان خاک بر جان شیرین بداد / تو گفتی که شیرو ز مادر نزاد
از آیین برآویخت با قلبگاه / ز بیمش بلرزید خورشید و ماه
به تیر و به گرز و به شمشیر تیز / در افگند بر دشمنان رستخیز
چو لشکر چنان دید یکسر ز جای / برآمد و زآیین دمیدند نای
بهم برنجیدند از دو سو سروران / نگشتند بسیار یکدیگران
چنان شد در و دشت آوردگاه / که از کشتگان کس نبیند راه
چنین تا شب تیره سر برکشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
همه چهر کی با منوچهر بود / کزو مهر گیتی بد از مهر بود
ز هم بازگشتند هر دو سپاه / همان هر دو با هم دگر کینه‌خواه
دل سلم و تور اندر آمد بجوش / به راه شبیخون نهادند گوش
نمانه به یک رخ ندارد درنگ / گهی زهر نوشت و گاهی شرنگ — شرنگ
چو نیکی به نیکی رساندت باز / چرا باید کرد کس بد دراز
چو شب روز شد کس نیامد به جنگ / دو جنگی گرفتند بر جا درنگ
چو از روز رخشنده نیمی گذشت / دل هر دو جنگی ز کینه بگشت

سگالش ابا یکدگر ساختند / یکی راه بیهوده انداختند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم

شبیخون زدن تور بر منوچهر و کشته شدن تور

چو آمد شب و روز شد در نهان / سپاها که کردش سراسر جهان
دو بیدار کو لشکر آراستند / شبیخون همی آرزو خواستند
از ایران بسی بود کارآگهان / بروبش کری آشکار و نهان
چو زان رای مر آگهی یافتند / دوان زی منوچهر بشتافتند
شتابان به پیش منوچهر شاه / یکایک بگفتند در پیشگاه
منوچهر شد شاد و بگشاد گوش / یکی چاره را ساخت بیدار هوش
سراسر سپه را به قارن سپرد / کمینگاه بگرفت سالار گرد
ز لشکر خود آنگاه بیرون کشید / چنان کز ره هوشیاران سزید
ببرد از یلان نامور سی هزار / سواران شایسته کارزار
کمین کرد در راه شاه جوان / بر کین بد اندیش خسته روان
کمینگاه را جای شایسته دید / سوارانش جنگی و پاینده دید
نشست از کمینگاه دیده براه / بدان تا کی آید ز توران سپاه
وز آنسو که بد سلم و تور سترگ / ز رزم گشته بودند مانند گرگ
چو شب تیره شد تور با صد هزار / پسندیده گردان و مردان کار
ابا آلت رزم و ساز نبرد / همه از در مردی و کارکرد
شبیخون سگالیده و ساخته / به پیوسته تیر و کمان آخته
نه آوای بوق و نه هرای کوس / شب تیره گون گاه بانگ خروس هرآی
همی راند تور اندرون پیش پیش / درفش فریبنده بر پای پیش
رسیدند نزدیک ایرانیان / همه کینه را تنگ بسته میان
برآمد ز جا قارن رزمساز / ابا نامداران گردن فراز
سپهدار توران چو زانگونه دید / به جز جنگ و پیکار چاره ندید
خروشی برآورد چون شرزه شیر / از ایران و توران سران دلیر
بدانگونه با هم در آویختند / که گفتی بهشان در آمیختند
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده بد گرز و تیغ
سواران کفی می برفروخت / چو الماس روی زمین را بسوخت
به صف اندرون بانگ پولاد خاست / به ابر اندرون آتش و باد خاست
ز خون روی صحرا چو جیحون روان / ز بانگ سواران جهان بد نوان
در آن کین و آشوب و دار و بکش / نه با اسب زور و نه با مرد هش
برآورد شاه از کمینگاه سر / نه بد تور را روزگار گذر (از دو رو به گذری)
شتابید با شاه ایران زمین / بدانست کامد زمانش به کین
عنان را بپیچید و برگاشت روی / برآمد ز جا لشکر رزمجوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او / نگونسار شد خنجر از مشت او
ز زین برگرفتش به کردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را ز تن آنگهی باز کرد / دد و دام را از تنش ساز کرد
فلک را ندانم چه دارد گمان / که ننهد کسی را جهان خود امان
کسی را کو سالها پرورد / درو چز بجوید دمی نشمرد
چو این کند مرد ایمن زمان / ازآنکس بنازد بروبه کمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاک / ازین کار نه ترس دارد نه باک
بپرسش مدار ای برادر تو بید / اگر چه دهد پیکانت امید
چو کشته شد آن تور برگشته بخت / سپاهش سراسر فرو ریخت رخت
به زنهار نزدیک شاه آمدند / شکسته زبان عذرخواه آمدند
بپیچیدشان شاه والا تبار / نیارزد دیگر کسی زان شمار
منوچهر چون گشت پیروز بخت / سر تور ببرید و برگشت بخت
بیامد بلشکرگه خویش باز / بپیدان نشان نشیب و فراز

نامه منوچهر بر فریدون فرستادن سر تور

بزرگان لشکر بر خویش خواند / ز کار گذشته سخنها براند
شه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روزگار و نبرد
بتخت آفرین بر جهاندار کرد / که بختی چنان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار و زو دادرس / نه گیرد به بخشش چه و دست کس
همو دستگیر و همو رهنمای / همو شاه باشد بهر دو سرای
ازو آفرین بر فریدون برز / خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد بنده همش فرهی / همش نام و هم گنج شاهنشهی
همه راستی راست از بخت تو / همه فر و زیبایی از تخت تو
نمایم کنون گردش کارزار / بگویم که گشت ای نامور شهریار

بدان ای شهنشاه ایران و تور   که چشم بد از روزگار تو دور
بجوبه رسیدم به توران زمین   سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در سه روز   چه در شب چه با هور گیتی فروز
به پیروزی نامور شهریار   برآوردم از جان دشمن دمار
میان تور بدکار برگشته بخت   ابا صد هزار از سواران سخت
ازیشان شبیخون و زی ما کمین   نکردیم به هرگونه پیکار و کین
شنیدم که سازد شبیخون گرفت   ز پیچار کی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت او   پی اندر گرفتم رسیدم بدو
به خفتانش بر نیزه بگذاشتم   به باد اندر از زینش برداشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها   بریدم سرش از تن بی‌بها
فرستادم اینک بنزدیک نیا   بیازم کنون سلم را کیمیا
چنانچون سر ایرج شهریار   به تابوت زر اندر افکند خوار
بدو بر نه بخشود رحمت نداشت   جهان آفرینش بر و بد کاشت
بریدم سرش تا چنان کان او   کنم ویر بوم و بر و خان او
به نامه درون این سخن کرد یاد   هیونی بر افکند بستان باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم   دو چشم از فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین   بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند هرچند بجد ز دین   بسوزد دیگر کش برادرم چنین
ولیکن از آن قصه کز پیش بود   دل شاه ایران از آن زشت بود
گنه بی‌کران بود و پوزش نبرد   و دیگر که کین خواه نو بود و کرد
بیامد فرستاده شوم روی   سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون کی بر ملک چه بد   بی آفرین خوی انداز داد کی
نیایش همی کرد بر کردگار   که پیروز دارد ورا شهریار
وز آن نو چو در رزم شد کشته تور   کو نیز آن بر فشند چندی ز تور
به سلم آگهی رفت از آن رزمگاه   وز آن پیش کی کند رو آمد براه
غمی گشت و پیچان شد از روزگار   مرگ برادر بجوئید تا راه
بدانست کو با منوچهر شاه   نشاید بیاید بپرسش کینه خواه
پس پشت اندر یکی حصن بود   برآورده سر تا به چرخ کبود
چنان خواست کاید بدان حصن باز   که دارد نهانی نشیب و فراز
بدین هم سخن قارن اندیشه کرد   اگر سلم بجید ز دشت نبرد
الانی دژش باشد آرامگاه   سزد گر بدو ما بگیریم راه
که گر حصن و دریا شود جای او   زمین تنگ آید کسی پای او
کزان حصن دارد سر اندر سحاب   ز خارا برآورده تا قعر آب
نهاده ز هرچیز گنجی بجای   بدو نفکند سایه فر همای
مرا رفت باید بدین چاره زود   رکاب و عنان تا بباید بسود
اگر شاه بپیند ز جنگاوران   بگفتم سپاه و سپاهی گران
در چاره او بگیرم بدست   ازین رای جنگ و از آن راه جست
بیاید درفش همایون شاه   هم انگشتری تور با من براه
بخواهم بدین چاره ساختن   سپه را بحصن اندر انداختن

گرفتن قارن الانی دژ را و کشتن نگهبان

چو بشنید ازو نامور شهریار   بپسندید گفتار آن نامدار
چنان کرد ازاین که او دید رای   که با لشکری تند آید ز جای
چو روی هوا گشت چون آبنوس   نهادند بر کوهه پیل کوس
گزیده ز نامآوران شش هزار   سپه کار دیده همه نامدار
سپهدار کو قارن باگهر   ابا نامور شیروی پرهنر
ز خشکی به دریا نهادند روی   میان نامداران پرخاشجوی
چو نزدیک دریا رسیدند باز   جهانگیر قارن که بد سرفراز
سپه را به شیروی بسپرد و گفت   که من خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری   نگیم بدو مهر و انگشتری
به چاره مگر برشوم بر فراز   از آیین همه کار ماند بساز
چو بر دژ شوم بر فرازم درفش   درخشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید   چو من بر خروشم دمید و دهید
سپه را بنزدیک دریا بماند   به شیروی شیر اوژن و خود براند
بیامد چو نزدیکی دژ رسید   سخن گفت و دژدار مهرش بدید
سخن راند از گفته شاه چین   بیا نامه بگشاد و مهرش ببین
و اکنون رو نزد دژبان بگوی   که روز و شب آرام خفتن مجوی
تو با او به نیک و به بد یار باش   نگهبان دژ باش و بیدار باش
کز آید درفش منوچهر شاه   ور آید سوی دژ کسی ز آن سپاه

29

شتابید باشید و پیکر کنید / ملکان سپاه ورا بشکنید
چو دربان چنین گفت قارن شنید / ماه مهر و انگشترین را بدید
همیکه در دژ کشاده باز / ندانند هیچ آشکارا و راز
مگر تا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل او دید کو دل نهفت
مر او را ببندی که پیشه باذ / به اندیشه مان نیز اندیشه باذ
به نیک و به بد انجه شاید بدن / ببی داستانها ببایذ زدن
چو در دار با قارن رزمجوی / یکایک بیالا نهاذ ندروی
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد / بداذ از کزافه سر خود بباد
چنین گفت با چه جنگی پلنگ / که ای پر هنر بچه تیز چنگ
ندانسته در کار شدی مکن / بیندیش و منکر تو سر تا بن
به کنار شیرین بیگانه مرد / بویژه بهنگام تنگ و نبرد
مشو ایمن و سر میاور به ننگ / شتاب آن زمان باز دان از درنگ
ز دشمن نای و ترس از کمین / بتر زنی نهاد سخن با زمین
که در پرده ای دوستی دشمنی / توان کرد هنگام مرد افکنی
ز بیابکی مهتر تیز مغز / ز دشمن چو بنمود در کار نغز
ز بیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد / حصاری بدانگونه بر باد داد
چو شب روز شد قارن رزم خواه / درفشی بر افروخت در دژ چو ماه
خروشید و بنمود یک یک نشان / بشیروی کرد و بیکردنکشان
چو شیروی بدید آن درفش کئی / بپوشید با جوشن پهلوی
ابا لشکر کرد کردن فراز / بتازید و آمد سوی دژ فراز
در حصن بگرفت و بر در نهاد / سر آند از خون بر اسر افر نهاد
ز یکدست قارن ز یکدست شیر / همی کشت از ایشان و افکند زیر
بحصن اندرون جوی خون بد روان / بسی نامداران ز هر سو نوان
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / نه دز بود پیدا نه دربان پدید
نه دز بود پیدا نه کشتی بر آب / یکی دود دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خاست / خروش اسیران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / چه آن رز نبود و چه آن پهن دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار / همی دود آتش بر آمد چو قار
چو از بحر الماس خون شد روان / روان گشت با خون ز نهاروان
ز خون دامن کوه جیحون شده / همان تا بکوه در خون شده
بر روی دریا شده قیرگون / بر روی صحرا شده جوی خون
زن و کودکان زینهاری شدند / بنزد سپهبد بزاری شدند
بیخود شاه قارن نامدار / به پیروزی و دولت کارزار
وزان جایگه قارن کینه خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
شاه نو آیین بگفت انچه کرد / از آن کردش روزگار و نبرد
منوچهر کردش بسی آفرین / که بی تو میاذا کلاه و نگین
چو بشکشت از قارن کرد شاد / از آن پس سخنها بدو کرد یاد
که چون نو گرفتی بیامد سپاه / بیامد زیکی ناموری کینه خواه
بنیره سپهبد از ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردنکش نیزه دار
بکشت از دلیران من چند مرد / که بودند گردان روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست / که پایش ز دریای گنگ آمدست
بکی دیو جنگیش گوید هست / که رزم ناپاک و بازو ردست
هنوز ایدر آورد شنودمش / بکرز دلیران نترسد دمش
ازین بار کاید سوی ما بجنگ / یکی برکه ایم بپیشش هنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار / که آید بپیش تو در روزگار
کدامست کاکوی بهایه کیست / کما ورد تو در جهان مرد کیست
اگر صد بنزد تو باشد پلنگ / بدرد بدو پوست هنگام جنگ
من اکنون بهوش دل و پاک مغز / یکی کار سازم بپیکار نغز
کزین پس سوی ما ز دژ بخت گنگ / چو کاکوی بیامد نیاید بجنگ
بقارن دگر گفت پس شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار
تو خود در گنجه کشتی بدین تا چنین / سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز / تو دم بر زن ای کرد کردن فراز
چو گفت این برون رفت قارن ز بین / شهنشه بیاسود بر جای خویش
سپیده چو برزد زمانی سنان / درفشان شد از وی سراسر جهان

گشته شدن سلم و کاکو بدست شاه منوچهر

نشست از بر سند لاجورد / بگسترد بر خاک یاقوت زرد
سوی جنگ رفتند ناموران / از ایران و خاور همه سروران

مطلب در نصیحت ملعون غافل مباش

بر ایدر

لنکی بر تیانه ور ترکستانه دیرلر
[illegible] شهرده انهار دیرلر

چو برخاست آوای شیپور و نای / به قلب اندرون شاه بگزید جای
بدست چپش قارن نامدار / سوی راست گشتاده کاکار
ز گرد سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان دارد او / همان گرد نیزه روان دارد او
دهاده خروش آمد و دار و گیر / هوا ابر کرکس شد از پر تیر
ز هر گوشه گردی همی در ستیز / تو گفتی قیامت بد و رستخیز
فسرده بخون پنجه و دست و تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / چنان موج بر اوج خواهد زدن
جهان گشته چون روی زنگی سیاه / برآمیخته یک به دیگر سپاه
از آن نامداران توران سپاه / که بودند در رزمگه کینه خواه
سپهدار کاکوی برزد غریو / سپید آن در آمد چو غرنده دیو
وز ایشو منوچهر آمد برون / یکی تیغ هندی به چنگ اندرون
بکاکوی در آویخت شاه زمین / هم او نیز با شاه از خشم و کین
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان / گشاده بر دو دست بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / که جینه بر سرش روی کلاه
زره تا کمربند شه بردرید / وز آهن کمربندش آمد پدید
ز جای اندر آمد شه نامدار / چو شیری که پوید سوی شکار
یکی زد تیغ سخت بر گردنش / به خاک شد جوشن اندر تنش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون تشنه شد کوه و دریا و دشت
دل شاه از آن رزم برگشت تنگ / بپیچیده زان و بپازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برربود آن تن پیلوار
بپیچید اسب خنده بر آن گرم خاک / بشمشیر کرد آن برش چاک چاک
شد آن مرد تازی ز شیری برباد / چنان روز بد را ز مادر بزاد
چو او کشته شد پشت خاور خدای / شکسته شد و دیگر افتاد زای
تهی شد تنش از کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
بیا اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دوان برگرفتند راه
چنان شد ز بس کشتگان روی دشت / که پوینده را راه دشوار گشت
بر از خشم و پرکینه سالار نو / نشست از بر جرمه تیز رو
برافکند بر سنگ اوی و تبا / به گرد سپه چرم اندرون خفت
رسید انگهی شد برش شاه روم / خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی بر از زبر کلاه / کله یافتی چند بوپی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت / بیار آمد آن خسرو ایدر رخت
ز تاج بزرگی گریزان شگفت / فریدون تن کاس سپاه راست نو
درختی که پروردی آمد ببار / بر بینی برش هم کنون در کنار
کرش بار رخارست خود کشته / واکر برینانت خود در شنه
همی تاخت اسب اندرین گوشه کوه و کوی / یکایک به تنگی رسید اندر اوی
یکی تیغ زد تیز بر گردنش / به دو نیمه شد خسرو اینی تنش
به خاک اندر افتاد خاور خدای / سپاهی ز هر گوشه بگرفت رای
بزد همچنان تا سرش بر دانشد / به تیره به ابر اندر افراشتند
همه لشکر سلم همچون رمه / که بیراکنند روز کار رمه
برفتند بیره گروها گروه / پراکنده بر دشت و برغار و کوه
یکی پر خرد مرد با کینه مغز / که بود نش زبان برگشاد نغز
بگفتند تازی منوچهر شاه / اسو د کرم و بابند زبان سپاه
بگوید که گوبند ما کهتریم / زمین چو بیغمان تو سپریم
گروهی خداوند بر چارپای / گروهی خداوندگشت و سرای
نه بر آز و کینه خواه آمدیم / سراسر بفرمان شاه آمدیم
کنون یک به یک شاه را بنده ایم / دل و جان به مهر ولی اکنده ایم
کرش رای کشتن و آویختن / نداریم نیروی بگریختن
سر آن بکیره پیش شاه آوریم / همانا همه بیگناه آوریم
برآمد سر از کام گور ابواست / چگونه کند رای او پادشاست
بگفت این سخن مرد بیدار هوش / سپهدار چیره بدو داد گوش
بدو داد پاسخ که من کام خویش / بخاک افکنم بر کشم نام خویش
سر آن جنگان نبرده ایزد پرست / همه راه اهریمنت و بد بیست
سراسر ز دیدار من دور باد / بدی بر تن دیو رنجور باد
شما که همه کینه دار مبند / و اگر دوستند ار بد و باد مستند
چو پیروز گرداد مان دستگاه / گنهکار شد رسته هم بیگناه
کنون گاه داد است بیداد شد / سر از کشتن و ... آزاد شد
همه پند جویید و افسون کنند / ز تن آلت جنگ بیرون کنند

شبپور
دهاده
جهیده
گشتاه نشاخت
دمه
سره

وزدند

خردمند باشید و پاکیزه تن / که آفت همه پاک شد جان و تن
به جایی که تان هست آباد بوم / اگر تور و چینست اگر هند و روم
بروشن روان باد تان جایگاه / همه نیکویی باد تان دستگاه
بفرمود تا که زبر ده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بچهره مریزید خون / که بخت جهانبان شد نگون
ازآن پس همه جنگ جویان کین / یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ / ببردند نزدیک پور پشنگ
سپهبد منوچهر بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
همه جوشن و ترگ و برگستوان / چه گوپال و چه خنجر هندوان
ببردند پیش گروها گروه / یکی توده کردند برسان کوه
ازآن پس برون کرد یک مرد گرد / سر شاه خاور مر او را سپرد

نامهٔ منوچهر بشاه فریدون و فرستادن سر سلم

یکی نامه بنوشت نزد پدر / هم از جنگ و از چاره و کیمیا
بخت آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از خداوند پیروزگر / کز ویست نیروی فر و هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست / تن و جان مارام پیمان اوست
ازو بر فریدون هزار آفرین / خردمند و بیدار شاه زمین
تابنده راز های نهان / فروزنده تاج و تخت مهان
که پاینده بند های بدی / همش رای و هم فره ایزدی
نایم کنون گردش روزگار / ز بیگاه و گرداد آموزگار
به نیروی شاه آن دو بندگران / که دم من از دست افسونگر آن
سراشان بریدیم پشنید کین / بشستیم به پولاد روی زمین
همان بند الانیه دژ آمد بدست / ز توران بمی نامور گشت پست
من اینک پس نامه برسان باد / بیایم کنم انچه رفتن باد
سوی دژ فرستاد شیروی را / همان مرد گرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای / نگهکن بدین تا چه آیدت رای
به پیلان و گردونکش آن خواسته / بیر تا در شاه ناکاسته
سپه از دریا بهامون کشید / ز چین دژ سوی آفریدون کشید
بفرمود تا کوس رویین و نای / بیارند در پیش پرده سرای
چو آمد بنزدیک تمیشه باز / بیارا بیدار او شد نیاز
برآمد ز درگاه و کره نای / سراسر بچیند لشکر ز جای
همه پشت پیلان به پیروزه تخت / بیاراست سالار بیدار بخت
همه مهد زرین و دیبای چین / بگوهر بیاراسته هم چنین
ابا گونه گونه درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم به شادی رسید آن سپاه
به زرین ستام و به زرین کمر / به زرین رکاب و به زرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته / به بهره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه / فریدون پیاده بیامد براه
ابا جیل مردان چو شیر یله / همه طوق زرین و مشکین کلاه
پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران و هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر / پیا زنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف بر کشید
پیاده شد از اسب سالار نو / درختی نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بدآن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست / ببوسید و بسترد رویش بدست
بیامد بکاه و فرستاد کس / بر سام نیرم که زود آی پیش
که سام آمده بد ز هندوستان / به فرباد آن رزم جادوستان
بیاورد چند آن زر و خواسته / ابا آنکه بر شاه از و خواسته
که آمد کس تد اندر شار / ز دینار و گوهر هزاران نثار
چو آمد بنزدیک شاه و گوان / ثنا کرد بر شاه پیر و جوان
چو او را بدید آن جهان شهریار / نثاندش بر خویش بر نام دار
به سام آنچنان گفت شاه کهن / که ای نامور مهتر انجمن
پذیره سپهبد منوچهر شاه / که هست او سزاوار تخت و کلاه
ز مردی و از بخشش و داد و دین / نزاده کسی ای گو پاک دین
سپاردم کنون مر ورا من به تو / که من رفتنی گشتم ای نیکخو
مر او را به کار اندرون یاد ور / چنان کن که از تو باید هنر
نباید که باشی برو بروزد / بدان نکه از گوهر تو سزد
تویی تخم گرشاسف با آفرین / بگوهر او بیا مدردی و کین

جاره کیمیا مرد حیله

یکیه بوشن دوصف

چو گفت این سخن شاه با دین و داد ٭ برابر برید ازکردان نژاد ٭ گو قسمش سبک دست شاه جوان ٭ بداد آتش بدست جهان پهلوان
نشستگه سوی آسمان کرد روی ٭ که ای دادگر داور راستگوی ٭ تو گفتی که من دادگر داورم ٭ به بختی کنم چهره را باورم
همم داد دادی و هم یاوری ٭ هم تاج دادی هم انگشتری ٭ همه کام دل دادیم ای خدای ٭ مرا برکشی زین سوی دیگر سرای
ازین پیش تا اندرین جای تنگ ٭ نخواهم که آرد روانم درنگ ٭ سپهبد از شیروی و آن خواسته ٭ به درگاه شاه آمد آراسته
بزرگ مویشه تا منوچهر شاه ٭ نشست از بر تخت زر با کلاه

گفتار اندر وفات کردن شاه فریدون

بپچید شه خواسته بر سپاه ٭ چو ده روز مانده بد از مهر ماه ٭ بدست خودش تاج بر سر نهاد ٭ بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت بخت ٭ بپژمرد برگ کیانی درخت ٭ که آن کز بد از بر تاج و گاه ٭ نهاد از بر خود سر آن شاه
سپی به نالان زار بگریستی ٭ به دشواری اندر بپیچی زیستی ٭ همی به دروان به نالیده بزاد ٭ چنین گفت آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من ٭ ازین سه دل افروز دلسوز من ٭ هم از بدخویی هم ز کردار بد ٭ به روی جوانان چنین بد رسید
به دند فرمان من لاجرم ٭ جهانگشت بر سه بر تار و تم ٭ به خواری چنین کشته در پیش من ٭ به کینه به کام بداندیش من
بدینگونه زاری کنان تاجور ٭ ابر آنکه خسته بد آن نامور ٭ پر از خون دل و بوز کو به دو روی ٭ ستمکارگان نه سر آمد بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز ٭ برآمد چنین روزگاری دراز ٭ همه نیک نام و به ور آستی ٭ اگر داد بیر بیهوده درکاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان ٭ به زنار خونین ببستش میان ٭ به آیین شاهان یکی دخمه کرد ٭ همه اندر زر سرخ و هم از لاجورد دخمه
یکی تخت زرین به آیین نهاد ٭ بیالاش بر تاج زرین نهاد ٭ نخواهد شد ای پاک از تخت ٭ تو گفتی نه بد شاه پیروزبخت
دردخمه بربست بر شهریار ٭ شد آن تاجور از جهان زار و خوار ٭ جهانا سراسر فسونی و باد ٭ به تو بر نباید خردمند شاد
چو کرد از تو سر به سر بنگرم ٭ فسونت و بادت نماید بجم ٭ یکایک همی پروریشان بناز ٭ چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
سرانجام آری بخاک اندرون ٭ بزاری و خواری بیازاری ز بون ٭ چو فرزاده را باز خواهی ستد ٭ چه غم گر نباشد همی یا بود
تو ای نامور مرد با رای و هوش ٭ بدین داستان چند داری تو گوش ٭ اگر شهریاری و اگر زیردست ٭ چو از تو جهان این نفس را گسست
به درد و خوبه او شد چو خواب ٭ بجا و بدماند این دولت بر شتاب ٭ بر آنکه کو بی چو شد کار راست ٭ ز گوشه نباید تو را روی کاست
منوچهر یک هفته با سوک شاه ٭ همی بود با خوی بد آن و سپاه

گفتار اندر پادشاهی کردن منوچهر صد و بیست سال

از آنس چو یک هفته بگذاشتند ٭ همه ماتم و سوک شه داشتند ٭ بهشتم بیامد جهاندار شاه ٭ به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
درجادو یها به افسون ببست ٭ بر آن گونه سالیان شد دوشصت ٭ همه پهلوانان روی زمین ٭ به نیکی برو خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی به سر برنهاد ٭ جهان را سراسر همه مژده داد ٭ به داد و دهش بود و مرد آگهی ٭ به نیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر ٭ هم زور و جنگست و هم داد و مهر ٭ زمین بنده و چرخ یار منست ٭ سر تاجداران شکار منست
هم دین و هم فره ایزدی ٭ هم بخت نیکی و دست بدی ٭ شب تار جوینده کین منم ٭ همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش ٭ فرازنده کاویانی درفش ٭ فروزنده گاه و برنده تیغ ٭ به کین اندرون جان ندارم دریغ
گراینده گرز و نماینده تاج ٭ فزاینده ملک و هم تخت عاج ٭ به آنکه از بد دست کوته کنم ٭ زمین را به کین رنگ دیبه کنم
که بزم اندر یاد و دست منست ٭ دم آتش از برشدن منست ٭ ابا این هنرها یکی بنده ام ٭ جهان آفرین را ستاینده ام
همه دست بر روی گریان زنم ٭ همه داستانها زیزدان زنم ٭ بر راه فریدون فرخ روم ٭ نیایم کهن بود اگر من نوم

ارو

ازو تاج و تخت و ازو ما سپاه　　ازو گنج و فرمان ازو ما کلاه
سراسر که در هفت کشور زمین　　بگیرد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را　　زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به بیشی و گنج　　بد نیکو ز مردم نماینده رنج
همه سر به سر نزد من کافرند　　از اهریمن بدکنش بدترند
هرآن کو بدین گونه بودین بود　　ز یزدان و از منش نفرین بود
از آیین جمشید یازم درست　　کنم سر به سر کشور از کینه پست
چو برگشت ازینگونه شاه جوان　　بزرگان کاران روشن روان
همه نامداران روی زمین　　منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این دید راه　　ترا داد آیین و تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان　　همان تاج و هم فره موبدان
که شایسته تاج و تخت و کلاه　　ترا زیبد آیین و گنج و سپاه
دل ما یکایک به فرمان تست　　همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست　　چنین گفت کی شاه با داد راست
ز شاهان مرا دیده بر دید تست　　ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توی　　گزین سواران و شیران توی
تن و جانت یزدان نگهدار باد　　دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از راستان یادگار منی　　به تخت کیان بر نگار منی
به رزم اندرون شیر پاینده‌ای　　به بزم اندرون شید تابنده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد　　همین تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی به شمشیر هندی زمین　　به آرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم　　ترا جای تخت است و بگماز و بزم
انوم گرد گیتی برآیم یکی　　ز دشمن به بند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد　　دلم را خرد مهر و رای تو داد
جهان را بجوین سزد بندگی شاه را　　کمر بسته‌ام جنگ بدخواه را
برو کرد پس آفرین شهریار　　بسی دادش از مه به شاهوار
پس از پیش تختش گو ارجمند سام　　بپیش پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه　　همیگشت گیتی بر آیین شاه
کنون پر شگفتی یکی داستان　　بپیوندم از گفته باستان

مولود زال سام و سیمرغ و آشیانه

یکی داستانست چون بشنوی　　بیزدان نیازی و به نغنوی
نگه کن که مر سام را روزگار　　چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ مر سام فرزند را　　دلش بود جویا دلارام را
نگاری بد اندر شبستان اوی　　ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
از آن ماه امید فرزند بود　　که خورشید چهره بپیوند بود
چو از سام نیرم همی بار داشت　　ز بار گران جانش آزار داشت
ز مادر جدا شد بر آن چند روز　　نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود برسان شید　　ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد　　نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان　　همه پیش آن خرده کودک نوان
کس سام نیرم نیارست گفت　　که فرزند پیر آمد از نیک جفت
سراینده چون چند روزی گذشت　　نگهداشتن رازش از حد گذشت
یکی دایه بودش بکردار شیر　　بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر وی یکی مژده داد　　زبان برگشاد آفرین کرد یاد
پس از آفرین بر جهان پهلوان　　چنین گفت دایه بروشن روان
که بر سام یل روز فرخنده باد　　دل بدسگالان او کنده باد
بداد ایج زیزدان همی خواستی　　همان جان بدین خواسته آراستی
پس پرده تو ای نامجوی　　یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچه شیر دل　　نماید بدین خردکی چهره دل
تنش نقره و پاک و رخ چون بهشت　　برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپیدست موی　　چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند　　مکن جان بسیاسی و دل را نژند
کی فر و دولت بتابد ازو　　دل شهریار آن بود شاد ازو
فرود آمد از تخت سام سوار　　به پرده درون شد بر نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید　　بشد از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش　　شد از راه دانش به دیگر منش
بپیچید بسیار بر خویشتن　　که سرزنش یابد از انجمن
سوی آسمان سر برآورد راست　　ابا کردگار او به پیکار خاست

بگماز

نیرم

گرایی بر تو از کژی و کاستی
بپی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام
وگر کیش آهرمن آورده‌ام

به پوزش مگر کردگار جهان
بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم
بجوشد همی بر تنم خون گرم

چو آیند و بینند کودک نهان
بر من ازین بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست
پلنگ دو رنگست یا خود پریست

بخندند بر من مهان جهان
ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین
نخواهم بدین بوم و بر آفرین

بگفت این به خشم و بتابید روی
همی کرد با بخت خود گفت و گوی
بفرمود پس تاش برداشتند
از آن بوم و بر دور بگذاشتند

یکی کوه بد نامش البرز کوه
بخورشید نزدیک و دور از گروه
بد آنجای سیمرغ را خانه بود
بدین خانه آن طفل بیگانه بود

نهادند بر کوه و گشتند باز
برآمد بدین روزگاری دراز
چنان پهلوان زادهٔ بیگناه
ندانسته رنگ سپید و سیاه

بدو مهر ببرید و بفکند خوار
ستم کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد بدین نره شیر
کجا کرده بد بچه از شیر سیر

که گر من ترا خون دل دادمی
سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که بر خود مرا زنده همچون دلی
دلم بگسلد گر ز من بگسلی

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
به پرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید
زمین را چو دریای جوشنده دید

ز خاراش گهواره و دایه خاک
تن از جامه دور و لب از شیر پاک
به گرد اندرش تیره خاک نژند
ز بر پوشش خورشید گشته بلند

پلنگش بدی کاجکی مام و باب
مگر یافتی سایه ز آفتاب
خداوند مهری به سیمرغ داد
نکرد او بخوردن از آن بچه یاد

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه
که بودش در آنجا کنام گروه

سوی بچگان برد تا بشکرند
بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش
یکی بودنی داشت اندر بوش

نگه کرد سیمرغ با بچگان
بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر
بماندند خیره بدان خوب چهر

نخوردند او را و بگذاشتند
بسان نهالان ورا داشتند
چو سیمرغ او را بدانگونه دید
سوی خورد و تیمار او بنگرید

شکاری که بد خوبتر برگزید
به بی‌شیر مهمان بداد و مکید
بدینگونه تا روزگاری دراز
گذر کرد دارنده یکی دراز

چو آن کودک خرد پرمایه گشت
بر آن کوه بس کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو
برش کوه سیمین و میانش چو غرو

نشانش پراکنده شد در جهان
بد و نیک هرگز نماند نهان

خواب دیدن سام و سخن گفتن با موبدان

به سام نریمان رسید آگهی
از آن نیک پی بور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود
ز کار زمانه برآشفته بود

چنان دید کز کشور هندوان
یکی مرد بر تازی اسبی دوان
ورا مژده دادی ز فرزند او
از آن شاخ و برز برومند او

چو بیدار شد موبدان را بخواند
ازین در سخن چند گونه براند
بر ایشان بگفت آنچه در خواب دید
همان هرچه از کاردانان شنید

بگویید کف اندرین داستان
خرد تان بدین هست هم داستان
که زندست آن خرد کودک هنوز
و اگر شد ز سرما و باد تموز

هر آنکس که بودند پیر و جوان
زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس
نباشد به هر کار نیکی شناس

چه بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ
چه ماهی به دریا درون با نهنگ
همه بچه را پرورانیده اند
ستایش بیزدان رسانیده اند

تو پیمان نیکی دهش بشکنی
چنان بیگنه بچه را بفگنی
ز موی سپیدش دل آری به تنگ
تن روشن پاک زیبنده تنگ

بگو تا نه گویی که او زنده نیست
بپا آی و بر جستنش برایست
چو یزدان کسی را بدارد نگاه
نگردد ز سرما و گرما تباه

بیزدان کنون سوی پوزش گرای
که اویست روزی ده و رهنمای
چو بشنید سام این سخن بر سر
بپیچید از گفت آن نامور

بدان بد که روزی دگر پهلوان
سوی کوه البرز پوید روان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش
از اندیشهٔ دل شتاب آمدش

کاجکی

بوش

غرو

32

چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافروختی چون نوند
غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
سپردار یزدان بپرداختی / ز پیدا نشان ارج نشناختی
ترا دایه گر مرغ شاید همی / ترا پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشته چون شنبلید
نکردی پسند انچه ایزد بداد / که بر سر سپیدی مو ابر نهاد
پس از آفریننده بیزار گشتی / که در شست هر روز رنگیست نو
کنون چون نکردی ز یزدان پسند / نزیبد ترا تاج و تخت بلند
پسر گر بیزد بود خوار / کنون است پرورده کردگار
کزو مهربان تر کسی دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
ز خواب اندرون بر خروشید سام / چو شیری که زیان گزند آید بدام
بترسید از آن خواب وز روزگار / بباید که بپند به آموزگار
چو خورشید از جای خود بر دمید / دل سام بینش همی بر دمید
بزرگان زابل همه پیش خواند / سران سپه انجمه بر نشاند
بیامد دمان تا بر کوهسار / که افکنده خود کند خواستار
سه اندر ثریا یکی کوه دید / که گیتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند / که نامد ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شاخ صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بر آن سنگ خارا نگه کرد سام / بر آن مرغ و سول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
نشسته جوانی بکردار سام / بیا خاست و بر گشت گرد کنام
سر موی ژولیده بد تا میان / بر خارها تند فرخ کیان
چو سام نریمان مر او را بدید / تو گفتی دلش ترسی آمد پدید
بر آن آفریننده کرد آفرین / بنالید خارکان بر زمین
گزان مرز و آنگونه مرغ آفرید / ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو داد کردار دست / توانا و از بر تو آن برترست
ره بر شدن جست و کی بود راه / دو دو دام را بر چنان جایگاه
نبود از سوی شیب رفتن فراز / نبد آنک از زیر شیب ره بود باز
همی گفت کی برتر از جایگاه / ز روشن کمان وز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سرافکنده ام / ز بیم تو جان ابر افکنده ام
ازین بر شدن بنده را دستگیر / ور آن بیگنه را تو کن دلپذیر
کزین کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بد گوهر آهرمنست
ببخشد به بر اوی ازین بنده را / بمن باز ده پور افکنده را

آوردن سیمرغ زال را بنزدیک سام

چو یاد آور این راز ناگفته شد / نیازش نه آنگاه بد رفته شد
نگه کرد سیمرغ از او از کوه / بدانست چون سام دید و گروه
که آن آمدن از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ او رنجه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه ام نیز و سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای / بگویات خو اندیل باکرای
پدر سام یل پهلو آن جهان / سرافراز تر کس میان مهان
بنزدیک شاه آن ورا دستگاه / سپهدار و با گنج و تخت و سپاه
بدین کوه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آب و روی آمدست
روا باشد اکنون که بر دارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب شد چشم و اندوهگین
به آواز سیمرغ گفتی سخن / فزاوان خرد بود و دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بد او / ز سیمرغ آموخته گفت و گو
زبانش خرد بود و رایش درست / به تن نیز یاری ز یزدان بجست
به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
سپاس تو دادم ز پروردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
نه بویم از ایدر بجای دگر / بگیتی تویی مر مرا چون پدر
چو بشنید سیمرغ گفتار او / بپوید در چاره کار او
بدو داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه

کنام آشیانه

نشیم کنام

مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / بسوی پادشاهی گذادم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست / ولیکن ترا آن ازین خوشترست
ابا خویشتن بر یکی پر من / همیشه همی باش با فر من
گرت سیر سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
بر افکن بر آتش یکی پر من / که بینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت پرورده ام / ابا بچگانت برآورده ام
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان به ابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
به تن پیلوار و برخ چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی آفرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و ارج و هنر
که تو باد بیچارگان یاوری / به نیکی بهر داور آن داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان همچنین شادمان زورمند
پسنگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کئی را سزید
برو بازوی شیر و خورشید روی / دلش پهلوی دست شمشیر جوی
سیه مژه و دیدگان قیرگون / چو بسته دو لب رخ بمانند خون
بجز موی بر روی نکوهش نبود / بدی دیگرش را نکوهش نبود
دل سام شد چون بهشت برین / بر آن پاک فرزند کرد آفرین
بگیتی ای سپه دل بمن نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست / از آن پس که آورد منت بدست
پذیرفته ام از خدای بزرگ / که دل بر تو بر کین ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چو خواهی تو جان را سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه بالای راست / میان جامهٔ خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده لب و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کره نای / میان زنگ زرین و روی درای
سواران همه نعره برداشته / بر آن خرمی روز بگذاشته
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند
ز زابل به شاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
از آن آگهی شد منوچهر شاد / همی از جهان آفرین کرد یاد

گشادن اندر طلب — کردن منوچهر سام و زال

بفرمود تا نوذر نامدار / بشود تا زنان پیش سام سوار
کنند آفرین کیانی بدو / بر آن شادمانی که بگشاد رو
بفرمایدش تا بسوی شهریار / بشود تا سخنها کند خواستار
به پیوند یکی روی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام
وز آنپس سوی زابلستان شوند / به آیین خسرو پرستان شوند
برون رفت نوذر به فرمان شاه / ابا نامداران زرین کلاه
روان شد سوی مرز زابلستان / بشد همچنان تا به کابلستان
چو نوذر بر سام نیرم رسید / پذیره بیامد چو او را بدید
فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / وز ایشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
روان سوی درگاه بنهاد روی / جهانگشت بنمود دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر / نشاندند بر اندرش سبک سوی در
چو آمد بنزدیکی شهریار / نشستند بدیره شدش پادشا
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
منوچهر فرمود تا بر نشست / وز آن پاک دل کرد خسرو پرست
بسوی تخت و ایوان نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام / نشستند روشن دل و شادکام
لب آراسته زال را پیش شاه / به زرین عمود و به زرین کلاه
که از آن بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندرو شهریار
از آنپس منوچهر با سام گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین برز و بالا و این خوب چهر / تو گفتی که آرام جانست و مهر

کیهان جهان

دگر گفت کو سام را شهریار / که از من تو این را به زنهار دار
که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمند آن و اورنگ و ویر

بیاموز او را ره ساز و بزم / همان شادکامی و آیین رزم
ندیدست جز بوم و کوه و کنام / کجا داند آیین مردم تمام

پس از کار سیمرغ و کوه بلند / وز آن تاج گوهر نگار ارجمند
یکایک همه سام با شه بگفت / ز خورد و ز خواب و ز جای نهفت

وز افکندن زال بگشاد راز / که چون گشت بر سر سپهر از فراز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال / بران داستان شد به بسیار سال

برفتم بفرمان کیهان خدای / به البرز کوه اندر آن تخت جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهبد نیت گفت زفارا بر آب

بدو برنشیمی چو کاخی بلند / ز هر سو بر و بسته راه گزند
بدو اندرون بچهٔ مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال

همی بوی جه آمد از باد او / بدل راحت آورد هم یاد او
نه بد راه بر کوه از هیچ روی / دو بیدم همی کرد او بوی بوی

مرا بود بیم بزرگم پژوه خاست / بدل سوزی جان همی رفت خواست
ابا داور پاک گفتم به راز / که ای چارهٔ خلق و خود بی‌نیاز

رسیده بجای بر همان نفس / نه گردد فلک جز به فرمان تو
یکی بنده‌ام با دلی پر گناه / بنزد خداوند خورشید و ماه

امیدم به بخشایش تست و بس / به چیزی دگر نیستم دسترس
تو این بچهٔ مرغ پرورده را / بخواری و زاری برآورده را

همی جستم بو شد بجای حریر / مرا جز گوشت هنگام پستان شیر
رسان باز با من مرا شاد کن / از این دل و بوم آباد کن

به بیمهری من روانش مسوز / بمن بازبخش و دلم بر فروز
به فرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همانگاه پذرفته شد

یکی بر بزد مرغ و بر شد به ابر / همی حلقه زد در پر مرد گیو
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار

ز بویش جهان پاک پرمشک شد / دو دیده مرا باد و لب خشک شد
ز مهر وی و بوی پور جوی / خرد در سرم جای نگرفت بش

زبانم بدو بر ستایش گرفت / به سیمرغ بردم نماز ای شگفت
بیاورد فرزند چون دایه / که در مهر باشد ورا مایه

بمن ماند فرزند و خود بازگشت / ز یزدان مرا کار با ساز گشت
من آوردمش نزد شاه جهان / بدو آشکارا نکردم نهان

بفرمود پس شاه تا موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
بجویید تا اختر زال چیست / بدان اختر از بخت سالار کیست

چو گیرد بلندی چه خواهد بدن

گشاد اندر بخشش کردن

منوچهر بر زال

همی داستان بر چه خواهد زدن

ستاره‌شناسان همه هم زبان / گرفتند پیدا از اختر نشان
بدیدند نیکو همی اخترش / بگفتند با شاه نام آورش

که او پهلوانی بود نامدار / سر افراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد

یکی خلعت آراست شاه زمین / اگر کردند کرد آن بدو آفرین
ز اسپان تازی به زرین ستام / ز شمشیر هندی به زرین نیام

ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی به دیبای روم / کنیزان خلخ هم از مرز روم

ز برجد طبقها و پیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از عود خام
هم از مشک و کافور و هم زعفران / همه پیش بردند فرمان بر آن

همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و تیر و کمان
همان تخت پیروزه با تاج زر / همان مهر یاقوت و زرین کمر

بفرمود تا موبد شهریار / رقم کرد بر پرنیان یادگار
پس منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش به سام بگفت

همه کابل و دنبر و ماي و هند / روا روچنان تا به دریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست / به نوی نوشته عهدی درست

سراسر ببخشید بر زال و سام / شهنشاه با گنج و با ناز و کام
چو این کرده شد سام برپای خاست / بگفت ای گزین مهتر داد و راست

چو این عهد و خلعت بیاراسته شد / پس اسب جهان پهلوان خواسته شد
زمانی به اندیشه تا چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه

به مهر و به رای و بخوبی و خرد / ترا نه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی به چشم تو خوار / مباد از تو نام تو یاد کار

نژاد فریدون فرخ نوی — به هر کار پیروز و فرخ پی
فرود آمد و تخت شه داد بوس — ببستند بر کوههٔ پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی — نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز — چنان شد ز سالار گیتی فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت — گلش مشک شد زر و گوهر خشت
بسی مشک و دینار بر بیختند — بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان — سراسر میان کهان و مهان
هر آنکس که بد مهتری نامجوی — ز گیتی سوی سام بنهاد روی
ابا نامه و لب پر از آفرین — ز دادار بر پهلوان زمین
که فرخنده بادا پی این جوان — بدو تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند — ابر زال زر گوهر افشاندند
نوازید سام آن بزرگان همه — چو گله که گردد نگهبان رمه
کسی کو به خلعت سزاوار بود — خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه‌شان خلعت آراسته — همه یافته پر نیکی خواسته
بینگاه سام از پی پور خویش — سزاوار شاهانش آورد پیش
جهاندیدگان را ز لشکر بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان — که ای پاک و بیدار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه — که لشکر همی راند باید به راه
سوی گرگساران و مازندران — همی راند خواهم سپاهی گران
دل و جانم ایدر بماند همی — مژه خون دل برفشاند همی
به گاه جوانی و کند آوری — یکی بچه ساختم داوری
بپرداذ یزدان بپیچد اختم — ز بیدانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ پرورداشتش — جهان آفریننده بگذاشتش
بپرورد تا شد چو سروی بلند — مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز — جهاندار یزدانش بمن داد باز
شما را سپردم بیاموختن — ز دانش روانش برافروختن
بدانید کین یادگار منست — بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید — همه راه و رسم بلندش نهید
که من رفت خواهم به فرمان شاه — سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی — که داد و دهش گیر و فرمان بجوی
به دانش بکوش و به مردی گرای — کزین سود یابی به هر دو سرای
چنان دان که زابلستان کان تست — جهان سر به سر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آباد تر — دل دوستانت همی شاد تر
کلید در گنجها پیش تست — دلم شاد و غمگین به کم بیش تست
دل دشمنت هرچه باید بکار — چنان کن که باید ورا خواستار
ز مردان همی نام ماند بجای — بیارای و با مرد دانا بپای
بر سام آنگهی گفت زال جوان — که چون زیست خواهم من اندر جهان
کسی بچگه کو زما در نژاد — من آنم سزد کین بیرادم ز داد
جدا پیشتر زین کجا داشتی — مدارم که آمد گه آشتی
پی زیر چنگال مرغ اندرون — چشیدن به خاک و چشیدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار — بدانگه که بودم ز مرغان شمار
اگر دور ماندم ز پرورد کار — چنین بر دواند مرا کردگار
نه گل بهره من بجز خار نیست — ازین با جهاندار پیکار نیست
ستاره شمر مرد اختر گرای — چنین رای زد زاختر نیک رای
کنایدون مرا باشد آرام گاه — هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
که در نیت بر حکم کرد آن سپهر — هم ایدر بخواهیم گسترد مهر
پدر گفت پرداختن دل سزاست — بپرداز و بر گوی هرچت هواست
کنون کرد خویش اندر آورد گروه — سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی — بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد دادن بسیج
تو فرزندی و یادگار منی — به هر کار دستور و یار منی
امیدم به دادار روز شمار — که از فر و دولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آوای کوس — هوا قیرگون شد زمین آبنوس

رفتن سام به گرگساران و مازندران

خروشیدن زنگ و هندی درای — برآمد ز دهلیز پرده سرای
ابا سی هزار از دلیران کار — چو شیران جنگی گه کارزار
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی — ابا ساخته لشکری نامجوی
شد زال با او دو منزل براه — بدان تا پدر چون کند ارد سپاه

پدر زال زر تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همان زال را دیده در خون نشاند / برخ بر همی خون دل برفشاند
بنو موبدان باز کرده زراه / شود شادمان سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / کنا چون زیبد تا شود نیکنام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزه گاو سر / ابا طوق زرین و زرین کمر
زهر کشوری موبد آنجا بخواند / ز رو بید هر چیز و هر دین بخواند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران آن نامی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم / زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن
به رای و به دانش بجایی رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
سواری چنان نامدی در جهان / کزو داستانها زدندی مهان
ز خوبیش خیره شدی مرد و زن / چو دیدی شدندی بر او انجمن
همه انجمن نزد یک و از دو دید / کمان مشک بر دند و کافور دید
بدینسان همیگشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترده مهر

رفتن زال به کابل و داستان رودابه

خداوند روزی چنانکرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جای کامی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افگنده رنج / بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زابل به کابل رسید آن زمان / گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام
بیالا بکردار آزاد سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه شهر بر داشتی
همیداد هر سال بر سام ساو / که با او برزمش نبود ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسباب آراسته / غلامان و هر گونه از خواسته
ز یاقوت و دیبا و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سر آن سر چه بود چند کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی / که زیبا همی آمد اندر بهی
بدیره کشید زال و بنواختش / بر آیین یکی پایگه ساختش
سوی کاخ پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / که بنشست بر خوان او فرخان
گسارنده می می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور سام
همانا پسندید دیدار او / دلش تیزتر گشت در کار او
ازان پهلوانی بر و کوه گاه / وز آن خسروانی نشست و کلاه
از آن دانش و رای مهراب کرد / نگفت آنکه این زاد مهر بود
نماینده چو بگذشت بر انجمن / سری چند رفتند پاکیزه تن
چو مهراب برخاست از پیش زال / نگه کرد زال اندر آن کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده تر زین که بندد کمر
بر چهر و بالای او بنگریست / کسی گوی این را نیاورد نیست
یکی نامدار از میان مهان / بدو گفت کی پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا به پایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بر و گوش سیمین و مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پای بند
دهانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / بر تو ز پوشیده از مشک باز
بهشتیست سر تا سر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
ترا زیبد ای نامور پهلوان / که ماننده ماهست بر آسمان

عاشق شدن زال بر دختر مهراب را

چو بشنید زال این سخنها ازو / بجنبید مهرش بدان ماه رو
برآورد از آن گفته دل را بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
بدل گفت شک نیست کان خوب چهر / برخ ماند ماه و بمهر
پدرش از نیکویی چو ایدون بود / ازو زاده دختر ایدون بود

شب آمد در اندیشه بنشست زال || نیادیده بر شد چنان نیک حال
که گویی نماندش بتن توش و هال || خرد دور سر او نیاورد جای

همه شب در اندیشه بیخواب بود || از آن گفته در پیچ و در تاب بود
چو زد بر سر کوه مهر خورشید || چو یاقوت شد چهره گیتی سپید

در بارگاه دستان سام || برفتند گردان بزرین ستام
در پهلوانی بیاراستند || می و رود و رامشگران خواستند

برون رفت مهراب کابل خدای || سوی خیمه زال زابل بپای
چو آمد به نزدیکی بارگاه || خروش آمد از در که بگشای راه

بر زال زر اندرون رفت گوی || بسان درختی پر از بار و بوی
دل زال شد شاد و بنواختش || از آن انجمن سر بر افراختش

بپرسید کز من چه خواهی بخواه || ز تخت و ز گنج و ز تاج و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشاه || سرافراز و پیروز و فرمانروا

مرا آرزو در زمانه یکیست || که آن آرزو نزد تو اندکیست
که آیی به شادی سوی خان من || چو خورشید روشن کنی جان من

چنین داد پاسخ که این رای نیست || بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان || همان شاه چون بشنود داستان

که ما می گساریم و مستان شویم || سوی خانه بت‌پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهم || به دیدار تو رای فرخ نهم

چو بشنید مهراب کرد آفرین || بدل زال را خواند ناپاکدین
خرامان برفت از بر تخت او || همی آفرین خواند بر بخت او

چو دستان سام از پسش بنگرید || ستودش فراوان چنانچون سزید
چو روشن دل پهلوان آمد او || بدیدند گردان بر آن جستجوی

کسی کو دهد هر دم ستایش بدو || چنان گرم دیدند بالای او
همه زو ستودند یک یک نهان || نهان کز لبی پرده بودش نهان

ز بالا و دیدار و آهنگ || ز بالا ستیکی کم ز تش بینگ
دل زال یکباره دیوانه گشت || خرد دور شد عشق فرزانه گشت

در اندیشه دل فرو رفت سخت || چنانچون کسی تیره گردد ز بخت
سپهدار تازی سر راستان || مگر پیر بدین بر یکی داستان

کنا زنده ام چو بجفت مقت || خم جوج کرد اح لنغت مقت
عروسم بباید که در خواب گوم || بنزد خردمند رسوا شوم

از اندیشه شد زال زر خسته دل || بدین کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت و گوی || چنان دان که تیره بشد آب روی

چو بگذشت یک هفته بر سر سپهر || دل زال زر بر سر افکنده مهر
چنین بد که مهراب روزی پگاه || بر زال شد باز آمد بگاه

گذر کرد سوی شبستان خویش || دو خورشید دید اندر ایوان خویش
زنش بود سیندخت بانو بنام || دگر دخت رودابهٔ شادکام

بیاراسته همچو باغ بهار || سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
شگفتی برودابه اندر بماند || ز جان آفرین آفرینش بخواند

یکی سرو دید از برش گرد ماه || نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
بدو بانو و گوهر آراسته || بسان بهشتی پر از خواسته

برودابه اندر بدید و دلیر || شگفتی در او مانده شاه دلیر
بپرسید سیندخت مهراب را || ز خوشاب بگشود عناب را

که چون رفتی امروز چون آمدی || که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مرد است این پیر سر پور سام || همی تخت یاد آیدش یا کنام

خوی مردمی بیشتر دارد همی || به نام و در آن سپاه دهی
چنین داد مهراب پاسخ بدو || که ای سرو سیمین بر مشک مو

به گیتی در از پهلوانان گرد || پی زال زر کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش در ایوان نگار || نه بیند به زین چو او یک سوار

دل شیر نر دارد و زور پیل || دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود || چو در جنگ باشد سر افشان بود

رخش سرخ مانند ارغوان || جوان سال و بیدار دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست || به زین اندرون تیز چنگ اژدهاست

نشانند خاک در کین جوان || فشانند و ضیغم الکیه ان
از آهو همان کش سپید است موی || بگوید سخن مردم عیب جوی

سپیدی مویش بزیبد همی || تو گویی که دلها فریبد همی

گفتار اندر عاشق شدن رودابه بر زال

چو بشنید رودابه این گفتگوی || برافروخت و گلنارگون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال || ازو دور شد رامش و خورد و حال

چو بگون

39

چو بگرفت جای خرد آرزوی   دگرگونه‌تر شد به آیین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن   ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای   ز گفتار باشند جوینده رای
ورا پنج ترک پرستنده بود   پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان پرستنده گفت   که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک به یک رازدار منید   پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه شوید   همه ساله با بخت همره شوید
که من عاشقم همچو بحر دمان   وزو برشده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم   بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه ز شرم پر مهر اوست   شب و روزم اندیشه چهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن   که بدکاری آید ز دخت مهان
همه پاسخ او بیاراستند   چو اهریمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان   سرافراز از تو کس ز دخت مهان
ستوده ز هندوستان تا به چین   میان بتان در چو روشن نگین
بیالای تو بر چمن سرو نیست   چو رخسار تو تابش پروین نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای   فرستند نزدیک خاور خدای
ترا خود به دیده درون شرم نیست   پدر را بنزد تو آزرم نیست
کسی را که بیندازد از بر پدر   تو خواهی که او را بگیری به بر
چو پرورده مرغ باشد به کوه   نشانی شده در میان گروه
کس از مادران بچه هرگز نزاد   از آنکس که زاید نیابد نژاد
چنین سرخ رو دختر مشکموی   شگفتی بود گر بود پیرجوی
جهانی سراسر پر از مهر تست   بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین موی و بالای و روی   ز چرخ چهارم خود آید بشوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید   چو باد از جو آتش دلش بر دمید
به ایشان یکی بانگ برزد بخشم   بتابید روی و بخوابید چشم
از آن پس به تندی و روی دژم   به ابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام گفتارتان   شنیدم همان راه و رفتارتان
دل من چو شد بر ستاره تباه   چه گویند توان شاد بودن بماه
نه گل خوانند هر که او گل خورست   اگر چه گل از گل ستوده ترست
کرا ابر که دارو بود بر جگر   بود زانکه بیند در او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین   نه از تاجداران روی زمین
بیالای من پور سامست راست   مرا اوست باید دلم او بخواست
گرش پیر خوانید همی ور جوان   مرا او بجای تنست و روان
مرا مهر او دل ندیده گزید   همین دوستی از شنیده گزید
بر او مهربانم نه بر روی و موی   سوی هنر گشتمش مهرجوی
پرستندگان چون همه راز او   شنیدند دل خسته آواز او
به آواز گفتند ما بنده ایم   بدل نیکخواه و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی   نیاید ز فرمان تو جز بهی
نگر تا نداند کسی این سخن   تو این راز مگشای بر کس ز بن
چو ما صد هزاران فدای تو باد   خرد زافرینش ردای تو باد
اگر جادوی باید آموختن   به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ جادو شویم   بپوییم و در چاره آهو شویم
ازین گفته بندگان سر بسر   بدل شاد شد دخت نامور
لب سرخ رودابه پر خنده کرد   رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بندرا گر شوی کاربند   درختی برومند کاری بلند
که هر لحظه یاقوت بار آورد   خرد بار او در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش او   بدان چاره بیچاره بنهاد رو
به دیبای رومی بیاراستند   سر زلف بر گل بپیراستند

رفتن پرستندگان رودابه به گل چیدن و دیدن زال

برفتند هر پنج تا رودبار   ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود   لب رود لشکرگه زال بود
از ایسوی رود آن کنیزان بدند   ز دستان همی داستانها زدند
کنیزان از آن گل که بشکفته بود   همه شادمان و همه با فر بود
بچیدند گل از لب جویبار   رخان چون گلستان و گل در کنار
بگشتند و در چیدن گل بدند   سراپرده را چون برابر شدند
از آنسو که دستان بد و لشکری   نشسته بگوشه رامشگری
نگه کرد دستان ز تخت بلند   بپرسید کین بوستان کیستند

بردو / تابان / قنوج رای
آزرم

چنین گفت گوینده با پهلوان	که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگانند سوی گلستان	فرستاده آن ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید	ز لبش مهر بر جای خود آرمید
خرامید و با بنده شد پرشتاب	بمرفت دستان ازین روی آب
چو زانسو پرستندگان دید زال	کمان خواست از ترک و بنواخت یال
پیاده همی شد بسوی شکار	خشفن روذ اندر آن جویبار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد	بدست جهان پهلوان اندر داد
بزد ناگه و برخاست مرغ ز آب	یکی تیر بینداخت اندر شتاب
یکی مرغ زد بال او را بدوخت	کنیز آن بدان مرغ را دل بسوخت
از آواز آمد بسوی فرود	چکان خون و گلگون شد آب رود
به ترک آنگهی گفت از آنسو گذر	بیاور مر آن مرغ افکنده بر
بر کشتی گذر کرد ترک سترگ	چنین تا بنزد پرستنده ترک
کنیزی از آن بندهٔ پهلوان	بپرسید و بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو گو پیلتن	چه مردست و شاه کدام انجمن
کز ایدونه بگشاد تیر از کمان	چه سنجد به پیش اندرش بدگمان
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار	بتیر و کمان اینچنین کامکار
سبک ترک دندان بلب بر نهاد	مگن گفت از اینگونه از شاه یاد
شه نیمروزست فرزند سام	که دستانش خوانند شاهان بنام
نگرد ز فلک بر چو او یک سوار	زمانه نه بیند چو او نیزه دار
پرستنده بر گود کی ماه روی	بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای	به یک سر ز شاه تو برتر ببای
بیالای ساج است و هم رنگ عاج	یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم چون دو ابرو کمان	ستون دو بینی چو تیغ دژم
دهانش ز تنگی دل مستمند	سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی	پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست	چو او در جهان نیز یک ماه نیست
بدین چاره تا آن لب پور سام	کنند آشنا با لب لعل فام
به پیوستگی چون جهان رای کرد	دل هرکسی مهر را جای کرد
دلاور که بر بیند چو بد ز جفت	بیابد به آسانی اندر نهفت
چنین گفت مر جفت را باز نر	چو پوپا یه بنشست و گسترده پر
گزین خانه کو مایه بیرون کنم	ز پشت پدر خایه بیرون کنم
کنیزک سخن هرچه از پیش گفت	غلام سپهبد از آن برشکفت
از ایشان چو برگشت خندان غلام	بپرسید ازو نامور پور سام
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی	گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان	ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با زیرک ماه رو	که زو آن پرستندگان اکنو
که از گلستان یکزمان مگذرید	گلی کل از باغ کوه بر برید
نبایدشدن تان سوی کاخ باز	بدان تا پیامی فرستم براز
ببنگه جهاند از دستان سام	سوی خیمه شد با دل شادکام
درم خواست با زر و گوهر ز گنج	گرانمایه دیبای زربفت پنج
بزر و گهر نزد ایشان برید	کسی را مگوئید پنهان برید
بگوئید کین هدیهٔ نامدار	شما را فرستاده زال سوار
بایشان سپردند زر و گهر	پیام جهان پهلوان زال زر
بدل خرم آن ماه رخسار پنج	ابا گوهر گنج و دیبا و گنج
برفتند نزدیک رودابه باز	ابا هدیه نامور سرفراز
پرستنده با ماه دیدار گفت	که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن	سه تن را نهان نیست چار انجمن
بهی گفت رودابه کی پاک رای	سخن گر براز است با ما سرای
پرستنده گفتند با یکدگر	که آمد به دام اندرون شیر نر
کنون زان کام رودابه و کام زال	بجای آمد و این بود خوب فال
نگوئید از آن دختر ماه روی	بهو گفت اکنون سوی چاره پوی
بیامد سیه چشم گنجور ماه	که بود اندر آن کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز	بنزد سپهبد بگوئید راز
سپهبد خرامید تا گلستان	بر ماه رویان کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز	برفتند و بردند پیشش نماز
ستایش نمودند بر پهلوان	که جاوید با دل روشن روان
سپهبد بپرسید ازیشان سخن	ز بالا و دیدار آن سروبن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد	بدان تا که با او که اندر خورد

شه نیمروز
تیغ دژم
گنجور خزینه‌دار

بگوید با من سراسر سخن / بزرگی نگیرند ایچ بن
اگر داستان با من آرید یاد / چنانچون بود درخور پاک زاد

بنزدیک من تان بود آب و رو / اگر راستی تان بود گفت و گو
و اگر هیچ کژی کاید برم / بزیر پی پیلتان بسپرم

ازیشان یکی بود دهقان بسال / که او بد سخن گو بنزدیک زال
رخ لاله رخ گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زمین داد بوس

چنین گفت کز مادر اندر جهان / نزاید کسی در میان مهان

صفت کردن کنیزک از رودابه پیش زال

بصورت چو رودابه ماه روی / چو او سرو بالا و باریک موی
ز سر تا بپایش گلست و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن

از آن گنبد سیم سر بر زمین / فروهشته بر گل کمند گزین
یک و بعینه سرش بافته / بیاقوت و پیروزه اش بافته

سر زلف جعدش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم / بر او کرده از غالیه صد رقم

بت آرای چون او نه بیند چین / بر او ماه و پروین کنند آفرین
خرامان ز کابلستان آمدیم / بر شاه زابلستان آمدیم

ز بهر جان تو برسیدکی از ماه روی / فزونست از خوبی و رنگ و بوی
دگر چون توانی پهلوان دلیر / بیاشد ببین برز و بازوی چیر

همی کی کند گویی از روی تو / عبیرست یکسر بجز موی تو
چو بر گفت ازین گونه با زال زر / از آن شه فرمان شد گو نامور

سپهبد برشده را گفت گرم / سخنهای شیرین به آواز نرم
که اکنون چه سازیت با من بگوی / یکی راه جستن بنزدیک اوی

که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستندگان چو فرمان دهی / کنادیم تا کاخ سرو سهی

ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار او گشادو روشن روان
فریبیم و گوییم هر گونه چیز / بچنگ آوریم آن دلارای نیز

سر مشک مویش بدام آوریم / لبش زی لب زال سام آوریم
که از گفته ی ما نه پیچد سر / بیاریم نزد سپهبد خبر

خرامد مگر این پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
کمند حلقه در گردن کنگره / اشود شیر شاد از شکار بره

ببین انگهی تا خوش آید ترا / بدین چاره رویش نماید ترا
از آیین تو دانی بروشن روان / تویی سرفراز و گو پهلوان

سکالش چو کردند ازینسان بهم / دل پهلوان گشت خالی ز غم
برفتند خوبان و برگشت زال / همی بود آن شب بیالای سال

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ / بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگهبان در پرده بیاراست جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ

که بیگه ز درگاه بیرون روید / شگفت آیدم تا شما چون روید
بتان با سخن را بیاراستند / بدل تنگی از جای برخاستند

که امروز روز دگرگونه نیست / بیابان اندرون دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم

نگهبان در گفت کامروز کار / نه باید گرفتن بدان هم شمار
که زال سپهبد بکابل نبود / سراپرده ی شاه زابل نبود

نه بینید کز کاخ کابل خدای / بر زین اندر آرد بشبگیر پای
همه روز ش آمد شدن پیش اوست / که هستند با یکدگر نیک دوست

اگر تان ببیند چنین گل بدست / کند بر زمین تان همانگاه پست
هر آن نیز خواری نماید همی / نباید دگر رفت بیرون همی

شدند اندر ایوان بتان طراز / نشستند با ماه و گفتند راز

بازگشتن کنیزان و سخن گفتن با رودابه

برافروخت رودابه را دل بمهر / بامید آن تا ببیندش چهر
نهادند دینار و گوهر بپیش / بپرسید رودابه از کم و بیش

که چون بود تان کار با پور سام / بدیدن بهست از به آواز نام
بر چهره ی مهرخ بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند

که زال آن سوار جهان سر بسر / بباشد چو او کس به آیین و فر
یکی مرد برسان سرو سهی / بنش زیب و هم فر شاهنشهی

همش رنگ و هم بوی و هم قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
خرد دو چشمش دو نرگس ابگون / لبانش چو بسد رخانش چو خون

کف و ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و شاه فر
ز خوبی و فر جهان پهلوان / سخن هر چه گوییم بود بیش از آن

سندروس صمغ زرد رنگ

سراسر سپیدست مویش به سر ❊ از آهو همینست و اینست فر ❊ سر جعد آن پهلوان جوان ❊ چو سیمین زره بر گل ارغوان
گر گویی که آنچنان بایدت ❊ وگر بیتی مهر نغز آیدت ❊ بدیدار تو داده ایش نوید ❊ که باز گشتن دلش بر امید
کنون چاره کار مهمان بساز ❊ بتو مانی تا بر چه کردیم باز ❊ چنین گفت با بندگان سرو بن ❊ که دیگر شدست او برای و سخن
که آن زال کو مرغ پرورده بود ❊ جهان پیر سر بود و نو مرده بود ❊ برنج شد گونه چون گل ارغوان ❊ سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من بپیشش بیاراستند ❊ بگفتند و از وی بها خواستند ❊ بدین گفته لب را به از خنده داشت ❊ رخان هم چو گل نار آکنده داشت
چنین گفت رودابه با ماه روی ❊ پرستنده را که رو چاره جوی ❊ بمژده شتابند سوی او بگوید ❊ بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد بیارای کار ❊ بیا تا ببینی مه پر نگار ❊ یکی رفت از آن زیرک ماه روی ❊ بر پهلوان گفت بیچاره جوی
که یزدان سرانجت همایون داد ❊ سرانجام این کار فرخنده باد ❊ بیارای کار ای جهان نامدار ❊ وز آن سو که بد یافتی کام کار
همی کار سازید رودابه زود ❊ نهانی ز خویشان و هر کس که بود ❊ یکی خانه بودش چو خرم بهار ❊ ز چهر بزرگان در او بی نگار
بدیبای چینی بیاراستند ❊ طبقهای زرین بپیراستند ❊ عقیق و زبرجد فرو ریختند ❊ بهم مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان ❊ سمن شاخ سنبل گو آن تاگران ❊ ز زر و پیروزه بد خانه شان ❊ بروشن گلاب اندرون جامشان
بیاراست جانان که شایسته بود ❊ بپیکار دانا و بایسته بود ❊ از آن خانه دخت خورشید روی ❊ برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید ❊ **رفتن زال به کاخ رودابه شب هنگام** ❊ در حجره ببستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام ❊ که شد ساخته کار بگذار گام ❊ سپهبد سوی کاخ بنهاد روی ❊ چنان چون بود مرد جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ بیام ❊ چو سرو سهی بر سرش ماه تام ❊ چو از دور دستان سام سوار ❊ پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد ❊ که شاد آمدی ای جوانمرد راد ❊ درود جهان آفرین بر تو باد ❊ خم چرخ گردان زمین تو باد
چو زال زر از باره آوا شنید ❊ نگه کرد و خورشید رخ را بدید ❊ شده بام از آن گوهر تابناک ❊ ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر ❊ درود زمین آفرین از سپهر ❊ چه مایه شبان دیده اندر سماک ❊ خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا جهان آفرین ❊ نماید بمن رویت ای نازنین ❊ اگر در نهان باشد ار آشکار ❊ ببینم یکی روی زیبا نگار
کنون شاد گشتم بآواز تو ❊ بدین چرب گفتار با ناز تو ❊ کنون چاره راه دیدار جوی ❊ چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت سپهبد شنید (بشنود) ❊ ز سر شعر گلنار بگشاد زود ❊ کمندی گشاد او ز سرو بلند ❊ کس از مشک ازان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر ❊ بر آن غبغبش نار بر نار بر ❊ فرو هشت گیسو از آن کنگره ❊ بدل زال گفت این کمندی سره
پس از باره رودابه آواز داد ❊ که ای پهلوان بچه پاکزاد ❊ کنون زود دراز و برکش میان ❊ بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسوی از یکسویم ❊ ز بهر تو باید همی گیسویم ❊ نگه کرد زال اندر آن ماه روی ❊ شگفتی فرو ماند از گفت اوی
بیازید مشکین کمندش ببوس ❊ که بشنید آواز بوسش عروس ❊ چنین داد پاسخ که این نیست داد ❊ چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست چیره ابر جان زنم ❊ بدین خسته دل تیز پیکان زنم ❊ بیادم بدینگونه بیداد کرد ❊ بسنده ندارد چنین را دو مرد
کمند از رهی بستد و داد خم ❊ بیفگند خوار و نزد هیچ دم ❊ بحلقه درآمد سر کنگره ❊ برآمد ز بن تا به سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز ❊ بیامد پری روی و بردش نماز ❊ گرفت آنگهی دست دستان بدست ❊ برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند ❊ بدست اندرون دست شاخ کمند ❊ سوی خانه زرنگار آمدند ❊ بدان مجلس شاهوار آمدند

داد عالم
بیجاده گوهر
ماز

بلعتی

بهشتی بد آراسته پر ز نور   پرستنده بر پای و در پیش حور
شگفت اندر او مانده بد زال زر   از آن روی و بالای و آن زیب و فر
دو رخسار چون لاله اندر چمن   سر جعد زلفش شکن بر شکن
ابا یاره و طوق و با گوشوار   ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
همان زال با فر شاهنشهی   نشست از بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش   ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش روداب می نارمید   به دزدیده در روی می بنگرید
از آن شاخ و یال و از آن فر و برز   که خارا چو خاک آمدی زو به گرز
وزو خوب رخش را همی جان فروخت   درو بیش دیدی دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید   مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی   که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان   نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش   کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن   همی خوار گیرم بپوشم کفن
بپذیرفتم از دادگر داورم   که هرگز ز فرمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم   چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین   بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من   مگر آشکارا کند جفت من
بدو گفت روداب من هم چنین   پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا   جهان آفرین بر زبانم گوا
بجز پهلو آن جهان زال زر   که با تاج و تخت است و با زیب و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود   خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای   تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن شاه را ماه بدرود کرد   تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب   زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لحظه تیز   نبایستت آمد چنین در ستیز
مگر کین دو مهر آزمای دلیر   بکشتندی از دل ز دیدار سیر
ز بالا کمند اندر افگند زال   فرود آمد از کاخ فرخ همال

رای زال با موبدان در کار رودابه

چو خورشید تابان برآمد ز کوه   برفتند گردان همه هم گروه
بدیدند زال سپهبد به گاه   وز ایدر یکایک برفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را   بجوید بزرگان داننده را
چو بشنود فرزانه با موبدان   سر او از گردان و فرخ ردان
[illegible] بر پهلو آن آمدند   خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام   لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد   دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد   دل ما پر از ترس و امید باد
بپیچید اندر تن ترس از گناه   به فرمانها ژرف کردن نگاه
بدو هست گردان سپهر به پای   بدو داد ما را به هر دو سرای
خداوند کردهٔ خورشید و ماه   روان را به نیکی نماینده راه
بهار آرد و تیر ماه و خزان   برآرد ز تو میوه ها از رزان
چو آن داد داور گواه با رنگ و بوی   کی پیر بینی ز رزم کرده روی
ز فرمان او هیچکس نگذرد   پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم   بزد بر همه بود پنهان رقم
همه آفرینش ز جفت آفرید   که از یک فزونی نیاید پدید
ز چرخ بلند اندر آری سخن   سراسر ببینیت گیتی ز بن
نگه تا به مردم شد آراسته   وزو ارج گیرد همه خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان   بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای   ندیدیم مرد جوان ایچ کی
بویژه که باشد ز تخم بزرگ   چو بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان   که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش   بفرزند نو روز باز آیدش
به گیتی بماند به فرزند نام   که این پور زال است و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت   ازو رفته نام و بدین مانده بخت
کنون این همه داستان منست   گل و نرگس و بوستان منست
دل از من رمیده ست و برده خرد   بگویید کین را چه درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمی   بگویم و خرد در نیاید کمی
همه کاخ مهراب مهر منست   زمینش چو گردان سپهر منست

دلم گشته با دخت سیندخت رام — چه گوید باشند بدین رام سام
شود رام بر این منوچهر شاه — گمان چو اینه بود یا گناه

چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی — سوی دین و آیین نتابد روی
بود در خرد مند را جنگ نیست — که هم راه دینست و هم ننگ نیست

چه گوید کنون موبد پیش بین — چه دانند فرزانگان اندرین
بر لب شد لب موبدان ورد آن — سخن بسته شد بر لب بخردان

که ضحاک مهراب را بد نیا — دل شاه از ایشان پر از کیمیا
که ذه سخن کس نیارست گفت — که نشنید کس نوش با نیش جفت

چو بشنید از ایشان سپهبد سخن — بجوشید و رای نو افکند بن
ندانم که چون این نژوهش کنید — بدین رای من پر نکوهش کنید

ولیکن به انگو بود پرمنش — بیابد شنیدن بسی سرزنش
ز خوبی و از نیکی و راستی — زبد نا ورم در شما کاستی

به جای شما آن کنم در جهان — که با گفته آن کس نه کرد از جهان
کنون راست با سخن گزارید زود — که اندیشه مغزم شده پر ز دود

همه موبدان پاسخ آراستند — همه کام و آرام او خواستند
که ما و ندا سر بر سر بنده ایم — درین کار سنگی فرو مانده ایم

که بودست ازین کم نژو پیش تر — به زن پادشا را نیامد سخن
اگر ما اگر مهراب ازین پایه نیست — بزرگست و گرد و سبک مایه نیست

همانست کز گوهر اژدهاست — اگر چند بر تازیان پادشاست
اگر رای بیند سپهبد کنون — نه پیچد سر از گفته ما زه نمون

یکی نامه باید سوی پهلوان — جهانجوی تو داند برو روشن روان
ترا خود خرد هم زما بیشتر — روان و گمانت بر اندیش تر

مگر کو یکی نامه نزدیک شاه — فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم روی سام سوار — بنزد اردا زره بدین مایه کار

اگر سام و شاه جهان تاج دار — نبندند شد مر ترا خوب کار

نامهٔ زال بنزدیک سام از کار رودابه

سپهبد نوبنده راپش خواند — دل آگنده بودش همه بر فشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام — سراسر درود و نوید و پیام

به خط از نخست آفرین گسترید — بدان داد گر کو زمین گسترید
از وییست شادی و زو نیست زور — خداوند ناهید و کیوان و هور

خداوندست و خداوند نیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود — خداوند شمشیر و کوپال و خود

بنا شهان کرد با فر و برز — کشنده اژدها را به گرز
چمانندهٔ دیزه هنگام گرد — چمانندهٔ گرگس اندر نبرد

فزاینده باد آوردگاه — فشانندهٔ تیغ از ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر — نشانندهٔ شاه بر تخت زر

بمردی هنر در هنر ساخته — سر از سر هنرها برافراخته
چو سام تریان به گیتی سوار — نه بوده که مردی و کارزار

پیسک روع چه بازند آن — بدردند از او نامور مهتران
من او را به سان یکی بنده ام — بمهرش روان و دل آگنده ام

تمامم کنون از در نیک و بد — همه کار خود با سپهبد اردو خود
زمادر بزادم بدان گه که دید — ز گردون تن من ستم ها رسید

پدر بود در ناز و خز و پرند — مرا بود سیمرغ و کوه بلند
نیاز من بدان کو شکار آورد — ابا بچگانم در شمار آورد

همی پوست از باد بر من بسوخت — نشانان تا نان خاک چشم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام — بر اورنگ بد سام و من برکنام

نه از مام آگه بدم نه ز باب — ز سرما و گرما دلم پر ز تاب
چو یزدان چنین رانده بود از نوش — بدینگونه پیش آوریدم روش

کس از داد یزدان نیابد گریغ — اگر چه بپرد بر آید به میغ
سنان گر به دندان بخاید دلیر — بیزد از آوای او چرم شیر

که فرمان یزدان بود — اگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن — که نتوان ستودنش بر انجمن

پدر گر دلیر است و نر اژدهاست — اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم — چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شبان روز تا رمنت — تو گویی که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن — که بر من بگرید همه انجمن

اگر چه دلم دید چندین ستم — نخواهد زدن جز به فرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان — گشایم ازین رنج و سختی روان

وار کو بدین داده باشی کلید
در بسته را کس ندانی کلید
دل زنش و گزدو ز گفتار تان
سپهر آفرین هم بدیدار تان
دل گرگ در تیغ و در دل
جهانجوی بودی در سپهر آو دل

دیزه گلگون

گریغ بجنگ

سپهبد

سپهبد شنید آنکه موبد چه گفت
ز پیمان نگردد سپهبد بدر
که گوهر کی ده کیند از نهفت
بدین کار دستور باشد مگر

که من دخت مهراب را جفت خویش
پدر یاد دارد که چون مر مرا
کنم راستی را به آیین و کیش
پدر یاد داد ایزد داور را

به پیمان چنین گفت پیش گروه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم
چو باز آوریدم ز البرز کوه
کنون اندر این بسته دلم

سواری بکردار آذرگشسب
بتو مژده گفت ار باتو یکی
ز کابل سوی سام شد پر شتاب
نه باید ترا دم زدن اندکی

بدیگر سبک اندر آمد و برو
فرستاده در پیش او باز گشت
بدیبان همی تا ز نزدیک کوه
بزیر اندرش چرمه پولادکفت

چو نزدیکی گوش زان رسید
همی گشت گرد یکی کوهسار
بکایک ز دورش سپهبد پدید
جهنده پر زورمند شکار

چنین گفت با نامداران خویش
که آمد سواری دمان کابلی
همان کارد دیده سواران خویش
همان چرمه پیش او زابلی

فرستاده شاه باشد درست
ز دستان و ایران و از شهریار
از و آگهی جست باید نخست
همی کرد باید سخن خواستار

بیامد زنان پیش او شد سوار
فرود آمد و خاک را بوسه داد
بدست اندرون نامه نامدار
پس از جهان آفرین کرد یاد

سپهبد از اسپ داد نامه بند
سخنهای دستان بکایک بخواند
فرود آمد از تیغ کوه بلند
پس مرد بر جای و خاموش ماند

ببندش بیامد چنان آرزوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید
دگرگونه بایست او را خوی
سخن هرچه از گوهر او سزید

چو ... زبان باشد آموزگار
ز نخجیر آمد سوی خانه باز
چنین کام جوید ولی آموزگار
بدلش اندر اندیشهای دراز

بدل گفت اگر گویم این نیست رای
بر دادگر نیز و بر انجمن
مکن داوری سوی دانش گرای
بنا شد پسندیده پیمان شکن

و اگر گویم آری و کامت رواست
ازین مرغ پرورده وان دیو زاد
ببرد از دل رای جفت هواست
چه گونه نماید به نیکی نژاد

سرش گشت از اندیشه دل گران
سخن هرچه پرسنده دشوارتر
بگفت و برآسود که گفت اندر آن
دلش خسته تر زان و تن زارتر

سوال کردن سام از ستاره شمر در کار زال

که ده تر آن باشد اندر نهان
که فرمان دهد کرد کار جهان

چو از خواب برخاست با موبدان
کز آن سخن پرستاره شمر
یکی انجمن کرد از بخردان
که فرجام این پرج آرد بس

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
همانا که باشد به روز شمار
بر آمیختن باشد از بن ستم
فریدون و ضحاک را کار زال

مبادا در آن روز امید و بیم
چو اختر بجویید پاسخ دهید
بنزدیک شاه آن بوم دل دو نیم
سرافراز برخیز فرخ نبید

ستاره شناسان به روز دراز
بدیدند و با خنده پیش آمدند
همی ز آسمان باز جستند راز
همه شاد از بخت خویش آمدند

بسی سام ترسان ستاره شمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال
چنین گفت کی گرد زرین کمر
که باشند هر دو دو فرخ همال

ازین دو هنرمند پیلی ژیان
جهانجوی زابلی اندر آرد به تیغ
بیاید به بندد کمر بر میان
نهد بخت شاه از بر گاه میغ

ببرد پی بدسگالان ز خاک
به سنگ رماند نه مازندران
بروی زمین بر نماند مغاک
زمین را بشوید به گرز گران

از و پیشتر بیره توران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند
همه نیکویی زو به ایران رسد
به بندد در جنگ و راه گزند

بدو باشد ایران بنا امید
بپی باره کوه چاید بجنگ
ازو پهلوانا فرام و نوید
بنالد برو روی جنگی نهنگ

چو پیل و پلنگ و چو شیر ژیان
خنک پادشاهی که هنگام او
تبه کرد از جنگ آن پهلوان
رخ ... شاهی برد نام او

چو بشنید گفتار اختر شناس
بخندید سام آن زر و سیم
بخندید و پذرفت از ایشان سپاس
چو آواش آمد هنگام ... بم

فرستاده زال را پیش خواند
نگفتش که با او بجوی نکوی
ز هر گونه با او سخنها براند
که این آرزو را نه بد هیچ روی

ولیکن چو پیمان بران بد نخست
سپاس ای اکنون و بوسید داد
بهانه نیابد به بیداد جفت
بدان تا بماند از روزگار

چرمه: قرآت یوز آست

نوید: مژدگانی

من اینک بشبگیر ازین رزمگاه / بسوی سپهبد ابر آن که از سپاه
بگوییم با شاه والا گهر / ز گفتار او بر نپیچیم سر

بدان تا چو فرمان دهد شهریار / که بد اوتیابد چنین کودکار
مگر رام گردد بدین پادشاه / از آئین به خوبی بجوییم راه

فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت چندین مزن بیش دم
کسی کردش و خود به راه ایستاد / سپهبد از شاه از آن کار شاد

بسیچید از آن کرگساران هزار / پیاده به زاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب در گذشت / خروش سواران برآمد ز دشت

بمان نالهٔ کوس با کرّه نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
شب و روز نجبه کردی براه / ابا نامداران زابل سپاه

سپهبد چو نزدیک ایران رسید / سپه را بنزد دستان کشید
وز آن رو فرستاده شد نزد زال / ابا شادمانی و فرخنده فال

چو آمد بر و داد پیغام سام / چو بشنید ازو زال شد شادکام
درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را

بیاراست بزمی بدان خرمی / روانها برافق شد از آن خرمی
میان سپهدار با سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن

پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هر چه بشنید با او براند

بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگوییش کای نیک دل ماه نو
سخن چون ز سختی به تنگی رسید / فراخیش را رفق بینی کلید

فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و جوشید و زد داستان / سرانجام او گشته هم داستان

سبک پاسخ نامه زال را سپرد / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی و را مژده داد

پری روی بر زال درم بر فشاند / به کرسی زر پیکرش برنشاند
بدادش بدان دایه چاره‌گر / یکی دست جامه بدان نامه بر

یکی ساده سربند پیش آورید / شده تار و پودش همه ناپدید
همه پیکر از سرخ یاقوت بود / ز زر و گهر ناپدید اندر بود

یکی جفت پر مایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
یکی جامه سیندخت شاهوار / بزر و گهر بافته پود و تار

فرستاد نزدیک دستان سام / بسی داد دیگر و پیام درود
بگفتی که این کار بهبود باد / دل پهلوانان برافزود باد

آگاهی سیندخت از کار رودابه

زن از حجره رفت و به ایوان رسید / نگه کرد سیندخت و او را بدید

بر او از گفت از کجایی بگوی / بر اندیشه شد جان سیندخت از او
زن از بیم برگشت چون سندروس / بترسید و بر روی زمین داد بوس

بدو گفت سیندخت کی زشت‌خوی / سخن بشنو و پاسخم را بگوی
نهان تا نهان پیش من بگذری / بحجره درآیی بمن بنگری

دل روشنم شد به تو بدگمان / نگویی همی تا زنی یا کمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی / بنان فراز آرم از چند روی

بهایی ز جامه ز بهر بها / فروشم ز مردم بود مایها
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / بیامد کنون آن گرانمایه خواست

بیاوردمش افسری زرنگار / یکی جامه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت تا بیم / دل لبنه ز اندیشه تنگ بیم

نمود آنگهی دایه گفت این دو چیز / فزون خواست دیگر بیاوردش نیز
بیا گفت فردا دهم ماه روی / بیا تا ببینم نقد از من بجوی

کز آمدش سیندخت گفتار او / بیاراست دل را به پیکار او
بیامد بجستش سر و روی و موی / همیگفت کژی میاور بروی

چو آن جامهای گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
درکاخ بر خویشتن بر ببست / از اندیشگان شد بکردار مست

بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست بر زد بر خسار خویش
دو گل را بدو دست کش آب دار / سرشت تا شد کلان تاب دار

به رودابه گفت ای گرانمایه ماه / کزین کودکی از ناز برگاه جاه
چه مانند از نکو داشتن در جهان / که آن نیست آشکار و نهان

ستم گر چرا گشتی ای ماه روی / همه راز پیش مادر بگوی
که این زن ز بیش که آید همی / ترددست ز بهر چه آید همی

سخن بر چه سان است وان مرد کیست / که زیبای سربند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تا زیان / بماند بنیاد سود و زیان

بدین نام بردار خواهی بیاد / چو من زاده ام جفت بهر که زاد
زمین دید روداوه و پشت پای / فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کی پر خرد / همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نزادی بتن / بروی زمین تنگ ناید ز من
سپهدار دستان بکابل بماند / چنین مهر اویم بر آتش نشاند
نخواهم بدن زنده بی روی او / جهانم نیرزد بیکموی او
بدان کو مرا دید و با من نشست / به پیمان گرفتیم ما هر دو دست
جز از دیدنی چند دیگر نرفت / میان من و او جز آتش نتفت
فرستاده رفته بسام بزرگ / فرستاده با پاسخ بزال سترگ
نماند به پیچید و دستور بود / سخنهای باینگونه گفت و شنود
سر انجام او گفته ام داستان / بپرسیده از موبدان داستان
نخستین بدو داده موبد جنب / که این کار خوبست با زیب و فر
چو بشنید گفتار آن سرور آن / بدین گشته باز او ز مادر زان
که آید بایران زمین نو شاه / نخستین بگو پند آنگاه راه
فرستاده بد زال زر ضد حنر / شنیدم همان پاسخ نامه بر
بدست ببین زن که کینش جوی / زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرنده نامه بود / وز آن پاسخ نامه این جامه بود
فرو ماند سی دخت از گفت او / ببند آمدش زال زر جفت او
چنین داد پاسخ که این خورد نیست / چو دستان ز بر مایگان گرد نیست
بزرگست و پور جهان پهلوان / بشن نام و هم رای روشن روان
هنر نامه هست آهو یکی / که گرد زمین او اندکی
شود شاه ایران بدین خشمناک / ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای را اندر آرد بزین
رها کرد زن را و ننواختش / چنانکرد پیدا که نشناختش
جهان دید ختنش را در نهان / کجا پند کس نشنود در جهان
بیامد ز تیمار و گریان بخفت / مر این راز را هیچ با کس نگفت
بیامد هم آنگاه مهراب شاد / ازو گرده بد زال بیدار یاد
گرانمایه سی دخت را خفته دید / رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید از وی چه بودت بگوی / چرا پژمرید است گل برگ روی
چنین پاسخش داد سی دخت باز / که اندیشه در دلم شد فراز
ازین گنج آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
وزین کاخ آباد و این بوستان / وزین کامکاری دل دوستان
وزین ریدکان سپهبد پرست / وزین گنج و این سرو ابدانشت
ازین چهره و سرو بالای ما / وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آبداری و این راستی / نمان تا نمان آیدش کاستی
به ناکام باید بدشمن سپرد / به رنج ما باید شمرد
یکی تنگ صندوق ازین بهر ماست / درختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش برنج / بر آویختیم از برش تاج و گنج
جو بر شد بخورشید و شد سایه دار / بخاک اندر آرد سر مایه دار
بر اینست انجام فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بسی دخت مهراب گفت این سخن / تو آوردی و نی نه کرد ذکمن
سرای سپنجی بدینسان بود / خرد یافته رو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد / گوزنیکه چرخش همی بشکرد
بر اینست پیدا ز یاد دگر / به تنگی دلم را نگرد دگر
بدو گفت سی دخت کین داستان / چنین داد اندر کار به باستان
خود یافته موبد نیک بخت / بیغزند داستان درخت
مرا در دل اندیشه ای رنج بود / از اندیشه این بر سپهبد کشود
زدم داستان تا ز راه خرد / سپهبد به گفتار من ننگرد

آگاهی مهراب از کار روداوه با زال سام

بسنگاه سرو سهی داد خم / ز نرگس گل سرخ را داد نم
که گردون بسر بر چنان بگذرد / کمارا همی بایدای پر خرد
چنان دانکه روداوه با پور سام / بهانه نهادست هرگونه دام
پر از دست روشن دل او ز راه / یکی چاره مان کرد باید نگاه
بسی دادش پند و سودی نکرد / دلش خیره بنشم همی روی زرد
جو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد از بر تیغ شمشیر دست
نشست گفت لرزان و رخ لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
بدو گفت روداوه را رود خون / بریدم بروی زمین هم کنون

چو او دید سیندخت بالای جفت / که گرد برگرده کاهش دو دست
بیکرد خواهش بدان نامدار / ببوسید دست و بر شهریار
بدو گفت کز گفته اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
از آتش مان کن کردار ایدت / روان آن و خرد رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت سیندخت پیش / خروشی برآورد چون پیل مست
وراگفت چون دخته آمد پدید / بیاویختش در نهان سر ببرید
نگشتم نرفتم به راه نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر گو ز راه پدر بگذرد / دلیرش ز گفت پدر نشمرد
یکی داستان زد بدین تو پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کارزارست گفت آرزو / پدرام ازین بیا هم چنین داشتم
نشان پدر باید اندر سبب / روا باشد ار کم تن آرد سنه
همم بیم جانست و هم جای تنگ / سرم را چرا باز داری ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بپایند بر ما یکی دستگاه
زکابل برآید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان / گزین در مکر دان بچهره زبان
گزین آگهی یافت سام سوار / بدین ترس و تیمار و تنگی مدار
وی از گرگسار آن بدین گشته باد / کشاده شدست این سخن نیست راز
بدو گفت مهراب کی ماه روی / سخن هیچ با من به کژی مگوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد / که و خاک را باد فرمان برد
و اینت دل را بدین دردمند / اگر اینی یافت ازو کند
ز زال گرانمایه داماد به / بنا شد پدیدار از که و چه
که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد از آهو از ناخرد مرد
دگر گفت سیندخت کی سرفراز / به گفتار کژ نی مبادم نیاز
گزند تو پیدا کند بد منش / دل دردمند تو بند منت
چنین است و این بر دلم شد درست / همین بد گمان مرا از نخست
کزانگونه دیدی مرا دردناک / بغم خفته شادی ز دل رفته پاک
چو دانستم این باز کار شگفت / یک اندیشه زین کار باید گرفت
فریدون به سرو بین گشت شاد / جهانجوی دستان همین کرد یاد
که از آتش و باد و از آب و خاک / شود تیره روی زمین رخشناک
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو / بشد تیره رای بد اندیش تو
پی دخت فرمود پس نام داد / که رودابه را خیز و نزد من آر
بترسید سیندخت از آن شیر مرد / که او را ز بالا اندرآرد به گرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / که او را سپاری بدین تن درست
از آن چون بهشت برین گلستان / نکرد دنی روی کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / بچاره دلش را از کینه بشست
نهان داد سیندخت را مژدگی / که رودابه را ایدر نیارد بروی
بر دخت آمد بر از خنده لب / کشاده رخ روز گون زیر شب
که مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه‌ای و رود / به پیش پدر خیز و بارای شو
بدو گفت رودابه پیرایه چیست / بجای سرمایه پیرایه کیست
روان مرا پور سام است جفت / ترا آشکارا نباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر سر به سر گشته غرق
پدر چون ورا دید چیزی نماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
بدو گفت کی شسته مغز از خرد / پدید گونه آن این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت کرد و پری / که نه تاج بادت نه انگشتری
گر از دشت قحطان سکی ماد کیب / شود مغ بیایدش گشتن بتر
از آنسان که داری همی آرزو / ترا خون روان گفت خواهد بجو
چو بشنید رودابه پاسخ نداد / ز شرم پدر سر به زانو نهاد
سپهبد بر نوکسان دژم / فرو خوابنید و نه زد بیش هم
پدر گرد دل پر از خشم و سر پر ز جنگ / بیا خاست غران چو شیر و پلنگ
سوی خانه شد دخت دل زده / رخان معصفر به خار ازده
بپردان گرفتند هر دو نیاز / همین دل شده ماه و هم پیشگاه
سرانجام شد فاش این گفتگو

آگاهی شاه منوچهر از کار زال و طلب کردن سام

بگفت اندر آورد بهرام جو
لب آگاهی آمد به شاه بزرگ / ز مهراب و دستان و سام سترگ
ز پیوند مهراب وانگ کار زال / وز آن نامداران دل نابحال
سخن رفت هرگونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه ردان
بر اندیشه شد شاه ایران زمین / هم اندر بروی و دل اندوهگین

چنین گو

چنین گفت با بخردان شهریار   که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ   برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست   بترسم که اندار آن تخم رست
نباید که بر خیره از عشق زال   همال سر افگنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام   برآید یکی تیغ تیز از نیام
به یکسو نه از گوهر ما بود   نبرپاک ما زنده هم تا بود
اگر تاب گیرد سوی مادرش   ز گفت پدر آگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج   بدو باز گردد دز و تاج و گنج
چه گویید اکنون درین بخردان   همان نامداران و اسپهبدان
بدو موبد آن آفرین خواندند   ورا خسرو پاک دین خواندند
بگفتند کای شاه دانا تری   بیابیم تا بر تو دانا تری
همان کن کجا کز خرد درخورد   دل اژدها را خرد بشکرد
بفرمود تا نوذر آمد به پیش   ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو سوی مازندران   ابا نامداران و گندآوران
بنزد سپهبد از سام سوار   بپرسش که چون آمد از کارزار
چو دیدی بگویش گزین سو گرای   ز نزدیک ما سوی خانه گرای
بر آن تیز و درره میاسای هیچ   شب و روز باید که سازی بسیچ
چو نوذر برون شد ز پیش پدر   بر پهلوان سام بد فرخ
چو نوذر بنزد دهستان رسید   خبر زو به سام نریمان رسید
همه نامداران پذیره شدند   ابا ژنده پیل و تبیره شدند
بزرگان ابا نوذر نامدار   رسیدند چون پیش سام سوار
گرفتند پرسش ابا یکدگر   ردان و بزرگان والا گهر
از آنپس نشستند در مرغزار   بیاراست سام از در شهریار
یکی خوان چنان کش شایسته بود   بخوان بر بسی چیز بایسته بود
ببودند اندر آن روز مهمان سام   بدیدار یکدیگر شادکام
چو خوان خورده شد برگرفتند جام   نخست از منوچهر بردند نام
سپهدار سام اندر آن انجمن   به نوذر چنین گفت کای پاک تن
ازین تا جهان چیست آرام شاه   سزد گر بگوید خداوندگاه
پیام پدر شاه نوذر بداد   ز گفتار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم   که دیدار شه رامش جان کنم
چنین تا شب آمد بدید از قران   بکردند شادی و یکبار تات
بیاراست آن شب دگر بزمگاه   چنانچون سزد در خور پورشاه
بزرگان همه شاد و روشن روان   بدیدار سام آن یل پهلوان
چنین تا شب تار اندر گذشت   سپیدی دمید از بر کوه و دشت

آمدن سام به پای تخت منوچهر شاه

چو خورشید رخشنده بگشاد راز   بشادی سر آمد شب دیریاز
خروش تبیره برآمد ز در   ببیرون دلاور برآورد بر
سوی بارگاه منوچهر شاه   به فرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی   بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش   چو دریای جوشان برآورد جوش
پذیره فرستاد پس شهریار   براه اندرون تند سام سوار
برفتند آنگاه ز پیش وران   ابا جوشن و خفتانهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد   سپه در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای و رویینه صنج   ابا تازی اسپان و پیلان گنج
ازینگونه لشکر پذیره شدند   جهان با درفش و تبیره شدند
چو آمد به نزدیکی بارگاه   پیاده شد و شاه یک دراه
چو شاه جهاندار بنمود روی   زمین را ببوسید و شد پیش او
منوچهر برخاست از تخت عاج   ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش   چنانچون سزا بود بنواختش
از آن گرگساران و جنگاوران   وز آن تیره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و دلشاد کرد   سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
که شادان بزی شاه تا جاودان   ز جان تو کوتاه دست بدان
بدان برفکند شهر بر آن نث   ز دیوان که شیران جنگی بدند
که از تازی اسپان تگاورترند   ز گردان ایران رک آورترند
نشانی که رسک رخواندشان   پلنگان جنگی همانند شان
زمی چون بر ایشان رسید آگهی   از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون تیره بر داشتند   از آنپس همه شهر بگذاشتند
به پیش من جنگجوی آمدند   چنان خیره و بی بوی آمدند

بتیره
طول

رامش
شادمانی

ساری

بر افتاد ترس اندرین لشکرم   ندیدم که تیمار آن چون خورم
ببین صد منی گرز بر دوشتم   سپه را بدان گرز یکدل اشتم
برون رفتم و گوفتم خوشتان   تهی گشت آن بیشه توشان
نبیره جهاندار سلم بزرگ   به پیش اندر آمد به کردار گرگ
جهانجوی را نام کاکوی بود   یکی سرو بالا نکوروی بود
ز مادر ولی از نژاد ضحاک بود   سر سرکشان پیش او خاک بود
سپاهش به کردار مور و ملخ   نه پیدا دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو من گرز یک زخم بر داشتم   سپه را بدان رزم یکدل اشتم
چنان بر خروشیدم از پشت زین   که چون آسیا شد بروی زمین
بکشتم فراوان نامآوران   بر گوپال و شمشیر و گرز گران
دل آمد سپاه ورا باز جای   سراسر سوی رزم کردند رای
زدم نعره ای چون شیر شکار   دلیر آن بجوا اندرم سوی کارزار
چو بشنید کاکوی آواز من   چنان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزمساز   چو پیل ژیان با کمندی دراز
فراخواست کاره به خم کمند   چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بجنگ   به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب نکاوره بر انگیختم   چو آتش بر او تیر میریختم
کمانم چنان شد به سندان سرش   که شد دوخته مغز با مغفرش
نکلکو دم از گرد چون پیل مست   بیامد یکی تیغ سندی بدست
چنان آمدم شهریار اکان   گز و کوه زنهار خواهد بجان
چو شیری بتازید نزدیک من   از و تیره شد رای باریک من
ولی اندر شتاب و من اندر درنگ   همی جستمش تا که آمد به تنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز   من از جرم چنگال کردم دراز
به فیروزی و دولت پادشاه   بنام خداوند خورشید و ماه
گرفتم کمربند مرد دلیر   ز زین اندر آوردم بکردار شیر
زدم بر زمینش چو پیل ژیان   زدم تیغ سندی ورا در میان
بپاره کردم تن نامور   چنین آمد او را ز گرد آن سپهر
چو افکنده شد شاه از آن گونه خوار   سپه روی برگاشت از کارزار
بشیب و فراز و بیابان و کوه   بهر سو شدند انجمن هم گروه
سوار و پیاده دو ره سی هزار   فکنده در آنجا بر آمد شمار
گرفتار گشتند از سروران   ده و دو هزار از نامآوران
سپاهی و شهری و جنگی سوار   جانا که بودند ششصد هزار
نماند یک تن به کار اندرون   چو خسته چو کشته بخاک و بخون
همه سجده بد اندیش با بخت نیک   به بنش پرستنده لخت نیک
چو بشنید گفتار سالار شاه   برافراخت بر ماه فرخ کلاه
بدو آفرین کرد کی نامدار   تویی زاف بدوران یلی یادگار
می و مجلس آراست و شد شادمان   جهان پاک دید از بد بدگمان
به یک جمع کوتاه کردند شب   بیاد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پرده بارگاه   گشادند و دادند زی شاه راه

غضب کردن شاه منوچهر بر سام و آگاهی زال و آمدن پیش پدر

بیامد سپهدار سام سترگ   بنزد منوچهر شاه بزرگ
بر شاه آفرین کرد آن بی همال   همی خواست کو بد ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر در گرفت   سخن را بروی دژم برگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان   کز بیدار برو پاکتر بد جهان
بهندوستان آتش اندر فروز   به کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که یابد از بد رها   یکی ماند از تخمه اژدها
زبان تا نخیزد برآید خروش   اسوذ رام گیتی پر از جنگ و جوش
بهر آنکس که پیوسته او بود   بزرگی که دل بسته او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی   ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
به خانمانشان سراسر بکن   جدا کن سر از تن چه مرد و چه زن
نماند یکی بچه زیشان بجای   که بد گوهر اندند و ناپاک رای
چو کندی همه خانه‌شان سر بسر   بکار اندر آن تخم ای نامور
سپهبد چو بشنید گفتار شاه   شگفتی بماند اندر آن پیشگاه
بر شاه چون خشم و کینه فزود   نیارست آنکه سخن بر فزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم   که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی   بر آن نامور مهر و الفت اوی
سوی خانه بنهاد رخ با سپاه   بر آن باد پایان پوینده راه
ز کردار و گفتار شاه جهان   ز سام سرافراز و فرخ مهان

شخ

به مهراب و دستان رسید این سخن که شاه سپهبد چه افگند بن
چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز بگشتند نومید از جان و چیز
چو زینگونه آوازه اندر فتاد دل هر کس از غم به آذر فتاد
بگفت اگر اژدهای دژم بیاید که گیتی بسوزد به دم
ازانکه زاید نامدار به هر آنکس که بوذ اندر کارزار
چو آگاهی آمد به سام دلیر که آمد ز ره بچهٔ نره شیر
همه سروران با تبیره شدند سپاه سپهبد پذیره شدند
چو دستان پدید آمد از دور سام

سخن گفتن زال با پدر

چنین تا بنزدیکی زال زر بشد شاد از آن چهر و بالای و فر
بزرگان پیاده شدند از دو روی چه بیم و امید و چه بیم جوی
بفرمود تا باز گردد سوار سوی خیمه بو بیند با شاهوار
بزرگان همه پیش او آمدند به تیمار با گفت و گو آمدند
چنین داد پاسخ کزین پاک نیت وازین بر جای خوش خاک نشست
چنین تا بدرگاه سام آمدند گشاده دل و شادکام آمدند
چو زال اندر آمد به پیش پدر زمین را ببوسید و کفزد بر
که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش برشته ز داد باد
کجا چرمهٔ تو به روز جنگ شتاب آید اندر سپاه از درنگ
زمین شیر و شیر باد از تو روان و خرد هست بنیاد تو
مکو من ز داد تو بی بهره ام اگرچه به پیوند تو شهره ام
به جای که سام نکشتم پدر دگر هست با این نژادم گهر
فکندی به تیمار من بنده را به آتش سپردی فتاینه را
دل از ناز و آرام برکندیم ببردی به کوه و بیفگندیم
ز یزدان نبودت بدل هیچ باک نه رفتی تو از راه دین و نه داد
سزهست و مردی و تیغ یلی یکی باد چون مهتر کابلی
نشستم به کابل به پیمان تو نگه داشتم رای و فرمان تو
زمانه در آن هم بدین ساختی تنم از کرک آراح بدین تاختی
مرا اینک به پیش تو استاده ام تن زنده خشم ترا داده ام
بکن هرچه خواهی که فرمان تراست به کابل گزندی بود ور رواست
بدو گفت آری همینت راست زبانت بدین راستی بر گواست

همه شهر کابل برآمد به جوش از ایوان مهراب آمد خروش
همه خویش و پیوند مهراب شاه همی گشته با درد و افغان و آه
خروشان ز کابل برون رفت زال فروهشته تیغ و برآورده یال
چو کابلستان انجامد بسوذ نخستین سرشتش بد آید بسوذ
به پیش پدر شد پر از خون جگر پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
همه لشکر از جای برخاستند درفش فریدون بپاداشتند
همه پشت پیلان بزنگ و درفش بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

و پاسخ دادن پدر او را

برانگیخت بالای زرین ستام
چو روی پدر دید دستان سام پیاده شد از اسب و بگذارد گام
زمین را ببوسید زال دلیر سخن گفت با او پدر دیر دیر
نشست از بر تازی اسب سمند چو زرین درخشنده کوه بلند
که آزرده گشتست از تو پدر یکی پوزش آورد مکش بهر سر
پدر کو بخو اندر آرد خرد همانا سخن از سخن نگذرد
فرود آمد از اسب سام سوار هم اندر زمان زال زر داد بار
یکی آفرین کرد بر سام گرد وز آب دو نرگس گل گل سشزد
ز تیغ تو الماس بریان شود زمین را ز رزم تو چیران شود
سپهری کجا باد گرز تو دید همانا ستاره نیارد کشید
همه مردم از داد تو شادمان ز تو داد یابد زمین و زمان
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد ز گیتی مرا نیست کس هم نبرد
ز مادر بزادم ببیند اختنی بکوه اندرم جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان شیر نه از بیم خویشی مرا بود بیم
ترا با جهان آفرین بود جنگ که از چه سیه را سپید است رنگ
اگر بر سرم هست موی سپید دو رخ را نمانند تا تابه شید
ابا لخت و با گنج و گرز گران ابا رای و با نامداران سران
نه گفتی که هرگز نیازارمت درختی که کاری به بار آرمت
که ویران کنی کاخ آباد من چنین داد خواهی زمین داد من
به اره میانم به دو نیم کن بنگاه کابل بران هم مکن
سپهبد چو بشنید گفتار زال برافراخت گوش و فرو برد یال
همه کار من با تو بیداد بود دل دشمنان از تو شاد بود

جوان است چندین آرزو خواستی / به تنگی دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم همه نیک بازار تو
یکی نامه بنویسم اکنون به شاه / فرستم به دست تو ای نیکخواه
مگر شهریار اندرین داستان / به راه آید از کینه و داستان
چو بیند شهنامه و دیدار تو / نه جوید جهان دار آزار تو
سخن هر چه هست یاد آورم / روان و دلش سوی داد آورم
نشاید چنین کار بی رای او / گذر کردن از فرزوان جای او
اگر یار باشد جهاندار ما / به کام تو گردد همه کار ما
چو خواهی شدن نزد شه چوگان / خود رایگانی آورش روان
بیازد کند شیر مواره کار / بهر جایگه او شد بیابد شکار
ازین پس نویسنده بنشست پیش / ز هر در سخنها بگفتند پیش

نامه سام نریمان بر شاه منوچهر و بردن زال

یکی نامه فرمود نزدیک شاه / چنانچون سزد در خور پیشگاه
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود و باشد همیشه به جای
ازو نیک و بد را سر دست / ستایش فراوان به کس که هست
هم آن چیز کو ساختست از بوش (پیش) / بر آنست گیتی پرود آتش او روشن
خداوند کیوان و خورشید و ماه / ازو آفرین بر منوچهر شاه
شهنشاه با دین و رای و خرد / به مردی و دانش همی در خورد
به رزم اندرون زهر تریاک سوز / بزم اندرون جم گیتی فروز
که بزم گوهر شیر گنند / که رزم هم سرفانی کند
گراینده گرز و گشاینده شهر / زشادی به کس دربا تند بهر
کشنده درفش فریدون جنگ / کشنده سراف از کینی نهنگ
ز باد دبوس تو کوه بلند / شود خاک نعل سرافراز سمند
همان از دل پاک و باکینه کیش / بر آنش خور آرد همی گوی و جیب
تو از آفریدون شهی یادگار / همی تا جهان باد باشی بکار
کنون پیش گوی ای شاه ایران و تور / که چشم بدارنا رحف نزد و دور
یکی بنده ام من رسیده به جای / مرا سال با تضد درآورده پای
همی گرد کا خود کیتو ز سرم / چنین داد خورشید و ماه افروم
عنان پیچ و گرد انکش و نام داد / چو من کس ندیده به گیتی سوار
بهر کار کرد آن که رزم و کین / نشستم بشمشیر روی زمین
اگر کار خود گویم ای تاجور / فرودست از آن کاید اندر شمر
به هنگام شاه آفریدون گرد / بس کشته ام نام دار آن گرد
سپیدون به درگاه شاه جوان / بسی کرده ام رزم فرخ کوان
کجا بیم کنون اندکی کار خود / چنانچون نبیند کسی بر خرد
ببستم میان ایکی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار
نشد آب گرد آن ما زندران / چو من دست بردم بگرز گران
نهان بینت کار من ای تاجور / بر دی شب و روز بسته کمر
زمین گر نه بودی بگیتی شان / برآورده گردن ز گردنکشان
چو آن اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او
جهان بُد ازو بود دل پر هراس / سپیدا شندی شب و روز پاس
هوا پاک کرده ز برندگان / همان روی گیتی ز درندگان
زنیش همی بزم کسی سوخت / زمین ز نیش همی بر فروخت
همان اینت هوا نیز بران عقاب / نهنگ دژم برکشیدی ز آب
زمین گشت بی مردم و جانور پاک / جهان جمله ور اسپه دید جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست سود
به زور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم به نام بلند / نشستم بر آن پیل پیکر سمند
به زین اندرون گرزه گاوسر / به بازو کمان و به کردن سپر
برفتم بسان نهنگی دژم / وانیز چنگ ورا تیز دم
واکرد بدرفش سرکان بسیند (بدرود) / که برا زدها گرز خواهم کشید
رسیدمش و دیدم چو کوه بلند / کمان حول سر بر زمین بکند
زبانش بسان درختی سیاه / زبان باز کرده فکنده براه
چو دیگی برافکند پرخون دو چشم / ورا دید و غرید و آمد به خشم
گاینه چنان بردم ای شهریار / گر دارد مکو آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / به ابر سیه رشده تیره دود
زبانش بلوزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
بدو برزدم بانگ بسان شیر / چنانچون بود کار مرد دلیر

بیکی تن

یکی تیر الماس پیکان خدنگ / به چرخ اندرون راندم بیدرنگ
بسویش کشیدم آن تیز دام / بدان تا بدوزم زبانش به کام
چو شد دوخته تیر من بر دهانش / باندازه لختی به بیرون ز پاش
هم اندر زمان دیگری هم چنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم بر میان زفرش / بر آمد یکی جوی خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برانگیختم آن گاو سر گرز کین
به نیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیل پیکر ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاو چهر / بدو کوه یازید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
به زخم چنان شد که دیگی شکست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
گشن رود زو بر ز خون و زهراب گشت / زمین جای جای از آتش خواب گشت
همه کوهسار آن بر از مرد و زن / بسی آفرین خواندندی به من
جهانی بدان جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت بتیاره بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند / جهانی به من گوهر افشاندند
چو زو بازگشت این تن روشنم / برهنه شد از ناخن چو چشم
فرو ریخت از باره برگستوان / از او رست هر چند گام زبان
بدان بوم تا سالیان بر نبود / بجز سوخته خاک دیگر نبود
صد و بیست رش بود بالای او / به گیتی کرا بود همتای او
به نیزه آهنی داشتم / سرش را به ابر اندر افراشتم
عجب گاه دم حصاری بکام / که خاطور خواندند اندر ایام
درو بود کودان کین صد بلار / که هر یک هزار آمدی گاه کار
بدان روز در او لختم روز جنگ / کجا عزم بود و ندو ما بر پلنگ
بکشتم دگر پور شداد را / که دیگر نه بیند کس عاد را
برآمد عنان تنگ به کین خواستن / بی رزم من خواست آراستن
بدانستم آن هیبت و باد او / که فرزند عوجست داماد او
به گیتی چو او نامداری نبود / سرش را پیاده دست کردن نبود
دو هشتاد رش بود بالای او / نماند به نظر بر زمین بالای او
صد و شصت رش نیزهٔ من برید / تو گفتی روانش ز تن بر برید
زدم نیزه بر گاه او / تهی گشت از افسر و گاه او
سوار آن عوجی دلیران کار / همانا فزون بود با صد هزار
ده و دو هزاری ز پیلان تن / همه زنگ زرین و جامه زرند
ابا نامداران به پشت اندرون / به ناوک انداز و زوبین ز خون
بدان یک هنر نیز انداختن / وز آن شاه شان جان بپرداختن
یکی را ندیدم که آید به کین / چو قارون فرو رفت اندر زمین
تو می دگر دخت شداد بود / به افسون و نیرنگ چون عاد بود
بیاوردمش داشتم در کنار / ابا شاه ما سه و جوش روز کار
چنین بوده ام ای شه تاجور / به هر کارزاری به بسته کمر
نبودی و نیزه و جوشن روز کین / نه بوده در ایران و توران زمین
بسی کرده ام کارها در جهان / ببندید نزدیک شاهنشهان
گر از جنگ دیوان بگوییت باز / ز پیکار آن نامه گردد دراز
چنین و چو این نیز کردم برای / سر آنکه سر آوردی زیر پای
کنون که دید کامت تا بشنوی این / و را خشکامیت و حالم ببین
کجا من چه بیند مرا زر بالای / ببرد از من بیشه درنده جای
نه کوکس ر آن و مازندران / به نو راست کردم به گرز گران
نکردم نگه بر دو بوم باد / نزاد استم سبز و پیروز شاد
کنون این برافراخته یال من / ساز زخم کو به گو یال من
بدان تکیه بودم نماندی / بدو کرده ام خم آمدی
کمندی بیند اختم از دو ششصت / نگه مر او را کونه برست
سپهبد نوبت کنون زال را / که شاید کمی بیند و کوپال را
چو من او به دشمنان کم کند / سزا های او شاه خرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان / بپاید بجوی اید رزشت جهان
یکی آرزو کان بزد از نکوست / کجا نیکوی پی فرمان اوست
نکو دیدم از رای شاه بزرگ / که شبه بنماید که باشد سترگ
همانا که با زال بمان سخن / شنیدست شاه و دگر انجمن
که با او بگیفم میان گروه / چو آوردم او را از البرز کوه
که از رای او سر نه پیچ بیچ / دریغ کار کرد او سوی من بسیج
به پیش من آمد بر از خون و خاک / همی آمدش استخوان چاک چاک
مرا گفت اگر رای کابل کنی / سزا نیز که آهنگ زابل کنی

چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند به کابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / ازو شاه را کینه باید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید / که بیچارگی آرد هر آنکس که دید
زمین در دگو خورد با یکناه / چنان رفت بر آن که بشنید شاه
کسی کو دمش دل شده مستمند / چو آید بنزدیک تخت بلند
بمان کی که با دختری در خورد / نشاخود نیاید ز دولت خرد
ز گیتی مرا خود همین است و بس / چه اندیشه کی روم فریاد رس
سزد گر شهنشاه با فر و داد / یکی کار این جا کی آرد بیاد
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو بنوشت نامه سرافراز سام / سپردش بدو زند فرخنده گام
گرانمایه زال آن گو پهلوان / ببوسید دست جهان پهلوان
روانشد بزین اندر آورد پای / بر آمد خروشیدن کره نای
شب و روز نه خورد و نه بود خواب / نه اندر اندیشه دل پر شتاب

آگاهی مهراب از غضب منوچهر شاه و بندی کردن بر دخت

وز آنجو چو در کابل این فاش گشت / سر مرزبانان پر از خاش گشت
که سام نریمان به فرمان شاه / سوی کابل آید بکینه خواه
سپهدار مهراب آمد بجوش / تو گفتی که آتش بتن دارد او
بر آشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه با او براند
بدو گفت اکنون جز این رای نیست / که با شاه گیتی مرا پای نیست
که ای مادر دختر ناپاک تن / بکشتم بخواری در انجمن
همان به که دادم ز خونشان بسی / زن و دختر و دایگان را همی
مگر شاه ایران از این خشم و کین / برآساید و رام گردد زمین
ز کابل که با سام یارد چخید / که خواهد وان زخم گرزش کشید
چو بشنید سیندخت بنشست تنگ / دل چاره جویش در اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای / که بد ژرف بین او به تدبیر رای
بمهراب گفت ای شه نامدار / بخون ریختن نیز اندر میاز
یکی گفتنی ما را آسان بود / سپهبد چو از بی هراسان بود
بگوش بشنو ز من یک سخن / چو دیگر یکی رایت آید بکن
ترا خواسته گر ز بهر منست / ببخش و بدان کین شب آبستن است
اگر چند باشد شب دیریاز / برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز روشن چو رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان بود
بکار گذشته ندارد دریغ / چو بینی بگرید که آرد بسیج
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میانه یکی داستان
بگیتی اندر دانیم و با جان بکوش / و با چاره زر چون بتن بر بجوش
بدو گفت سیندخت کی سرفراز / بود گفت بخونم نباشد نیاز
مرا رفت باید به نزدیک سام / کشیدن بدو تیغ کام از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتار ما را بپزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بجوید ... همی کار و بار / چنانچون بیاید تکردد روزگار
بدو گفت مهراب کینک کلید / غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه / بیارای و با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد ببار / چو پژمرده روی فروزد ببار
چنین گفت سیندخت با نامدار / بجای روان خواسته خوار دار
بباید که چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را سختی آری بروی
مرا در جهان اندُه جان اوست / کنون با تن او وز بیان اوست
ندارم همی اندُه خویشتن / از ویست این درد و اندوه من
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / سبکبار گردد ره چاره جست
بیاراست تن را به دیبای زر / به در و به یاقوت پرمایه بر
پس از گنج مهراب بر شاه داد / برون کرد دینار سیصد نهاد
صد اسب گرانمایه با زین زر / پرستنده پنجاه زرین کمر
بسیمین ستام آورید تازی / ز اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و یاقوت و کافور و زر / یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل جامه دیبای پیکر بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / درون و برون پر ز لعل و گهر
رش خسروی بیست پهنای او / ز پنج رش افزون بود بالای او

از آن ژنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کرده ببار
چو برساخت کار اندر آمد به اسب / چو گردی که برگرد اذرگشسب

آمدن سیندخت نزدیک سام نریمان

بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
به کارآگهان گفت تا ناگهان / بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سی دخت و رفت / به پیش سپهبد خرامید و تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر آن شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
که جایی که مایه چندین بود / فرستادن زن نه آیین بود
بر اندیشه بنشست بر سان مست / دل و جان خود در اندیشه بست
اگر خواسته زو پذیرم همه / ز من گردد آزرده شاه رمه
واگر باز گردانش پیش زال / برآرد به کردار سیمرغ بال
چو اندیشه بسیار کرد اندر آن / سرانجام اندیشه آن پهلوان
بگفت این به گنجور دستان برید / به نام مه کابلستان نهید
بر چهره سی دخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه را او پذیرفته دید / رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او بیکجا بدند / سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یک به کف / پر از سرخ یاقوت در پیش صف
چو پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک به دیگر برآمیختند
چو دید آن چنان پهلو پر خرد / ثنا یند او را چنانچون سزد
چو با پهلوان کار برساختند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
چنین گفت سی دخت با پهلوان / که ای نامور سرفراز جهان
بزرگان ز تو دانش آموختند / به تو نیز گیتی برافروختند
تویی تاج و تخت کیان را پناه / نگهبان کشور نگهبان راه
ز هندوستان تا به مازندران / همه راست کردی به گرز گران
تویی پهلوانان یکی یادگار / ز گرشاسب و ان نیرم نامدار
هر آنکس که بدکار بد در زمین / بگیتی سراسر بهنگام کین
به تو شد بسته دست بدی / به گرزت گشاده ره ایزدی
همه کس ز داد تو گویند باز / بگیتی از این شدی بی نیاز
یکی باز گویم بروشن روان / اگر در پذیرد گو پهلوان
کنون سوی کابل بپویی به کین / ندانم چرا شد سرانجام این
گنه کار اگر چه که مهراب بود / ز خون دلش دیده پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / که از پا درآرند اکنون به گرد
پرستنده در خاک پای تواند / همه شهر زنده برای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کارش از تو پسند / میان را به خون برهمن میبند
چنان کن که در روز امید و بیم / نباشی پشیمان و دل پر دو نیم
نماند جهان جاودان ایچ کس / برفتند و نامد کسی باز پس
بجز نام نیک و بد ایدر نماند / اگر شهریارست اگر زو شد
بدو سام یل گفت با من بگوی / هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال / وآن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ او / بدانسان که داند یکایک بگو
بدو گفت سی دخت کای پهلوان / سر نامداران و پشت گوان
یکی سخت پیمان خواهم نخست / که لرزان بود زو بر و بوم و رست
که از تو نیابد به جانم گزند / ز آنکس که بر من بود ارجمند
وراکاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان و بنیاد هست
چو این بشنوم هرچه گفتی بگو / بگویم بجویم بدین آبرو
نهفته همه گنج کابلستان / بگویم رسانم بزابلستان
چو بشنید گفتار او نامدار / بپسندید از او و بیاراست کار
گرفت آنگهی سام دستش بدست / یکی عهد و سوگند و پیمان ببست
که هرکس که باشد ز خویشان او / نفرماید و خود نزیبد داو
چو بشنید سی دخت سوگند او / همان راست گفتار پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای جست / بگفت آنچه اندر نهان بود راست

برهمن

که من خویش ضحاکم ای پهلوان
زن گرد مهراب روشن روان

همان مام رودابهٔ ماه روی
که دستان همی جان فشاند بروی

همه دودمان تو دیزدان پاک
شب تیره تا برکشد هور چاک

همه بر تو بر خواندیم آفرین
همان بر جهاندار شاه زمین

کنون آمدم تا هوای تو چیست
ز کابل ترا دشمن و دوست کیست

اگر ما گنهکار و بدگوهریم
بدین پادشاهی نه اندر خوریم

من اینک به پیش تو ام مستمند
بکش کشتنی بستنی را ببند

دل بیگناهان کابل مسوز
کزان تیرگی اندر آرد روز

سخنها چو بشنید ازو پهلوان
زنی دید با رای روشن روان

برخ چون بهار و ببالا چو سرو
میان هم چو غرو و برفتن تذرو

چنین داد پاسخ که پیمان من
درستست اگر بگسلد جان من

تو با کابل و هر که پیوند تست
بمانید شادان دل و تن درست

بدین نیز هم داستانم که زال
ز گیتی چو روداب جوید همال

شما گرچه از گوهری دیگرید
همان تاج و اورنگ را درخورید

چنین است گیتی و زین ننگ نیست
ابا کردگار جهان جنگ نیست

یکی در فراز و یکی در نشیب
یکی با فزونی یکی با نهیب

یکی از فزونی دل آراسته
ز کمی دل دیگری کاسته

سرانجام هر دو بخاک اندرست
که هر گوهری را ازین گوهرست

کنون بشنو ای بانوی نیکرای
میندیش و اندوه میاور بجای

یکی نامه با لابهٔ دلپسند
نوشتم بنزدیک شاه بلند

بنزد منوچهر شد زال زر
چنان شد که گفتی برآورد پر

بزین اندر آمد که زین را ندید
همان نعل اسپش زمین را ندید

بدین زال را شاه پاسخ دهد
چو خندان شود رای فرخ نهد

چو پروردهٔ مرغ بیدل شدست
ز آب مژه پای در گل شدست

عروس ار بهر اندرون هم چو اوست
سزد گر برآید [illegible] ز پوست

یکی روی آن بچهٔ اژدها
مرا نیز بنمای و بستان بها

بدو گفت سیندخت اگر پهلوان
کند بنده را شاد و روشن روان

بجاند بکاخ من اندر سمند
سرم بر شود باسمان بلند

بکابل چو تو نامدار آوریم
همه پیش تو جان نثار آوریم

بخندید سام یل از گفت او
بسی آفرین کرد بر ماه رو

چو سیندخت او را لب خنده دید
همه بیخ کین از دلش کنده دید

مژده فرستادن سیندخت بمهراب و باز گشتن بکابل

نوندی دلاور بکردار باد
برافکند و مهراب را مژده داد

کز اندیشهٔ بد مکن یاد هیچ
دلت شاد کن کار مهمان بسیچ

که سام نریمان ز کین در گذشت
همان هر چه بد بود از ما گذشت

من اینک پس نامه اندر نهان
بیایم نه جویم بره بر زمان

سیوم روز چون چشمهٔ آفتاب
بجنبید و بیدار شد سر ز خواب

گرانمایه سیندخت بنهاد روی
بدرگاه سالار دیهیم جوی

روارو برآمد ز درگاه سام
مه بانوان خواندندش بنام

بیامد بر سام و بردش نماز
سخن گفت با او زمانی دراز

بدستوری بازگشتن بجای
شدن شادمان پیش کابل خدای

دگر ساختن کار مهمان نو
نمودن بمهراب پیمان نو

ورا سام یل گفت برگرد و رو
بگوی آنچه دیدی بمهراب گو

میندیش زین کار و دلشاد دار
که از ما نه بیند همی شهریار

سزاوار او خلعت آراستند
ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند

هم از بهر مهراب و سیندخت باز
هم از بهر روداب دلنواز

بکابل دگر سام را آنچه بود
ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود

دگر چارپایان دوشیدنی
ز گستردنی هم ز پوشیدنی

بسیندخت بخشید و دستش ببست
گرفت و یکی نیز پیمان ببست

بپیرفت مر دخت او زال را
بزین اندر افکند کوپال را

سرافراز کردی و مردان دوست
بدو داد و گفتش که اکنون ماست

بکابل بباش و بشادی بمان
ازین پس مترس از بد بدگمان

شکفته شد آن روی پژمرده ماه
بنیک اختری برگرفتند راه

بدل خرم راه کابل گرفت
ز عهد دل زال اندر شگفت

چو آمد بنزدیک مهراب گفت
که اندیشه در دل نباید نهفت

دل سام با ما چو بهست و توش
تو گویی بگفتار باشد سروش

بپیرفت گفتار من سر بسر
همان نیز پیوند با زال زر

چو بر گفت سیندخت با مرزبان
ازان شادمان گشت و چهره زبان

بشادی و رامش بیاراستند   ز دل اندُه و کژّی پیراستند   وز آنسو بکردستان شد نوند   چو باد دوزان نیز ببرید راه

چنین تا بنزدیک ایران رسید

آمدن زال نزدیک شاه منوچهر

خبر زو به شاه دلیران رسید

چو آگاه شد نامور شهریار   که آمد ز ره زال سام سوار   پذیره شدندش همه سرکشان   که بودند در پادشاهی نشان

سپه زال زر اندر آمد بشهر   دمانش از اندیشه گشته چو زهر   چو آمد بنزدیکی بارگاه   روان نزد شهنشه کرد راه

چو نزدیک شاه اندر آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین   ستایش همی بود بر خاک روی   بدو داد دل شاه آزرم جوی

بپسود تا رویش از خاک خشک   بیردند شاهش ببوی گرد مشک   بیامد بر تخت شاه ارجمند   بپرسید ازو شهریار بلند

که چون بودی ای پهلوان زاده گرد   درین راه دشوار با باد و گرد   بفرّ تو گفتا همه بهتریست   ابا تو همه رنج رامشگریست

از آیین که پرداخت از آفرین   بدو گفت کی شاه ایران زمین   یکی نامه دارم ز سام سوار   بنزدیکی نامور شهریار

ازو ستد آن نامهٔ پهلوان   بخندید شادان و روشن روان   دبیر جهاندیده پیش خواند   شهنشاه از آن نامه شد سخت شاد

چو بشنید پاسخ چنین داد باز   که رنج فزونی بدل بر دراز   ولیکن بدین نامه دل بدرید   که بنوشت با درد دل سام پیر

برآرم باز هم همه کام تو   ندانم چه باشد سرانجام تو   اگرچه دلم هست ازین بی ازم   برآنم که ننشینم ازین دژم

بخوالیگران گفت خوان آورید   پس از خوان دگر بزم و جام آورید   ببردند خوالیگران خوان خور   شهنشاه بنشست با زال زر

بفرمود تا نامداران همه   نشستند بر خوان شاه رمه   چو از خوان خسرو بپرداختند   بتخت دگر جای می ساختند

چو می خورده شد نامور پور سام   ببردند بالای زرین ستام   برفت و بپیمود بالای شب   بر اندیشه دل پر ز گفتار لب

بدو گفت آفرین کرد شاه جهان   چو برگشت بستودش اندر نهان   بیامد بشبگیر بسته کمر   چو آمد منوچهر برخاست خر

بفرمود تا موبدان و ردان   ستاره‌شناسان و هم موبدان   شوند انجمن پیش تخت بلند   ز کار سپهری پژوهش کنند

برفتند و بردند رنج دراز   که تا با ستاره چه یابند راز   سه روز اندر آن کارشان شد درنگ   برفتند بیرنج و غم سوی کنگ

زبان برگشادند بر شهریار   که کردیم با چرخ گردان شمار   چنین آمد از راه اختر پدید   کزین آب روشن بخواهد دمید

ازین دخت مهراب وزین پور سام   یکی پورش زاید نیک نام   بیدار گردد یکی زورمند   که ناید چو او زیر چرخ بلند

سمن زهره باشدش تیغ و یال   برزم و بزمش نباشد همال   کجا بارهٔ او کند موی تن   شود خاک هم رزم او را جگر

عقاب از بر تیغ او نگذرد   سر آن جهان را بکس نشمرد   یکی برز بالا بود هوشمند   به شبگیر گیرد بیر خم کمند

بر آتش یکی گور بریان کند   هوا را به شمشیر گریان کند   همه مهر او سوی ایران بود   همه ساله در جنگ توران بود

ز بهر دل شاه ایران زمین

سؤال کردن موبدان از زال سام

شب و روز نارام از جنگ و کین

منوچهر شد شادمان زین سخن   بپرداخت دل را ز رنج کهن   نشستند بیدار دل موبدان   همان زال با نامور بخردان

دگر نامداران گرد آن کار   ستاده برابر بر شهریار   بفرمود شه بخردان و ردان   همان نامور رفع اسپهبدان

بدان تا بپرسند ازو چند چیز   سخنهای پوشیده در پرده نیز   بپرسید مر زال را موبدی   ازین تیز هش راه بین بخردی

کزان ده و دو تا شاخ سرو سهی   که رستست شاداب با فرهی   از آن بر یکی بر زده شاخ سی   نگردد کم و بیش در پارسی

دگر موبدی گفت کی سرفراز   دو اسپ گرانمایه تیز تاز   یکی زو بکردار دریای قار   یکی چون بلور سپید آبدار

بجنبند هر دو شتابنده خود   همان یکدگر را نیابند خود   سه دیگر چنین گفت کان سی سوار   کجا بگذرانند بر شهریار

بود زنده کاپیشش بسیار مر همش زهره باشد بهم زور و

ترک تو غوله

کمر بسته و شیر با ناورد پایان با سوار اد بود ج

۴۳

یکی کم شود باز چون بشمرد   همان سی شود باز چون بنگرد
چهارم چنین گفت کان مرغزار   که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ   سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همی بدرود   اگر لابه سازی سخن نشنود
دگر گفت کان برکشیده دو سرو   ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام   نشیم این بیامی بود آن بشام
از این چون بپرد شود برگ خشک   بر آن چون نشیند دهد بوی مشک
از این دو همیشه یکی آبدار   یکی پژمریده شده سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار   یکی شارسان یافتم استوار
خرد مند مردم از آن شارسان   گرفتند هامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر با آسمان   پرستنده گشتند هم داستان
از آن شارسان شان بدل نگذرد   کس از یاد کردن سخن نشنود
یکی مویه‌ای خیزد از ناگهان   برو بوم شان پاک گردد نهان
بدان شارسانشان نیاز آورد   هم اندیشگان دراز آورد
بپرده درست این سخن بازجوی   بنزد ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا شود   ز خاک سیه مشک سارا شود
بیان تیز خود را گر این کنی   سرافراز و دانا و نامی کنی

پاسخ دادن زال سام موبدان را

چو از موبدان این سخن شد پدید   اسپهبد از دستان وآنرا شنید
زمانی پر اندیشه شد زال زر   برآورد یال و فرو برد فر
از آن پس زبان را به پاسخ گشاد   همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست آن ده و دو درخت بلند   که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو   چو شاه نو آیین ابر گاه نو
بسی روز مه راست آید شمار   بدینسان بود گردش روزگار
دگر آنکه گفتی ز کار دو اسب   کز آن بر گرد ار آذرگشسب
اسپید و سیاهست آن هر دوشان   پیاپیکدگر نیز هر دو دوان
شب و روز باشد که می بگذرد   دم چرخ بر ما همی بشمرد
بیابند مر یکدگر را بتک   دوان هم چو نخچیر از بیم سگ
سه دیگر که گفتی از آن سی سوار   کجا بگذرند بر شهریار
از آن سی سوار آن یکی کم شود   بوقت شمردن همان سی شود
نه گفتی سخن جز ز نقصان ماه   که یک شب کم آید همی گاه گاه
کنون آن سخن برکشیم از نیام   دو بن سرو کان مرغ دارد کنام
ز برج بره تا ترازو جهان   همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زو باز گردد بماهی شود   بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند   کزو بهشادان و هم زو گزند
بر آن مرغ بر آن تو خورشید دان   جهانرا ازو بیم و امید دان
دگر بشنو ای مرد با رای و هوش   چو پرسیدی اکنون بمن دار گوش
بیابان و آن مرد با تیز داس   گیاه تر و خشک ازو در هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود   اگر لابه سازی همی نشنود
درودگر زمانست و ما چون گیا   همینش نبیره همانش نیا
بپیر و جوان یک بیک ننگرد   شکاری که پیش آیدش بشکرد
دگر شارسان که بر کوهسار   سرای درنگست و جای شمار
و آن خارسان این سرای سپنج   که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج
بیکدم زدن بر تو بر بشمرد   همو برفزاید همو بشکرد
برآید یکی باد با زلزله   ز گیتی برآرد خروش و وله
همه رنج ماندست با خارسان   گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج او برخورد   نپاید بدو نیز و هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن   همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیک نامی بود   روانها بر آن سر گرامی بود
و اگر آز ورزیم پیچان شویم   پدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست   ازو بهرهٔ ما یکی چادرست
که پوشند بر روی و بر سرش خاک   همه جای ترسست و تیمار و باک
جهانرا چنین است ساز و نهاد   که جز مرگ کس را ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد   زمانه دم ما همی بشمرد
نباید بدین بخت ارچه   که دولت نماند بیکجای دیر
که داند که این چرخ بدساز چیست   نماییش با هر کسی راز چیست
برنجد اگر از هنر با مهست   نکوکاری و نیک نامی بهست
که ماند نیکو نامی ایدر بجای   بود با تو نیکی به دیگر سرای

بره حمل ثور جوزا سرطان و اسد
سنبله میزان و عقرب قوس جدی دلو حوت

اندر پوشه

45

بود دور از اندازه بخردی / ببین نیکوی دور بیند از بدی
چو برگفت ازین نیکوی داستان سام / به پاسخ بخردان شد تمام
نشستند ایران زمانه گرفت / ازو انجمن سر به سر در شگفت

آزمودن شاه منوچهر بزم و رزم زال

یکی جشنگاهی بیاراست شاه / چنانچون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران از آن خیره گشت
برفتند گردان همه شادمست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمربسته زال دلیر / به پیش شهنشاه چون نره شیر
به دستوری بازگشتن به در / شدن سوی سالار فرخ پدر
به شاه جهان گفت کای نامجوی / واجد سام آمدست آرزوی
چو بوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن ازین تخت و تاج
بدو شاه گفت ای جوانمرد گرد / یک امروز دیگر بباید شمرد
تر ایدون به دخت مهراب خاست / دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا صنج و هندی درای / بمیدان برند با کره نای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
به پیچید هر کس بچیزی عنان / به گرز و به تیغ و به تیر و سنان
درختی قوی بد بمیدان شاه / گذشته برو سال بسیار و ماه
کمانور ابا پور دستان سام / برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی / گذر کرد ازو تیر تا نشیمی
هم اندر زمان آسیب یک چوبه تیر / بینداخت و بگذشت و بر شد ابر
چو آمد پدیدار تیر خدنگ / بینداخت دیگر یکی مرد جنگ
سپر فار آن تیر پیوند کرد / برو آفرین کرد هر شیرمرد
سپر برگرفتند زوبین وران / بکشتند خشتهای گران
سپر خواست از ریدک ترک زال / برانگیخت اسب و برافراخت یال
کمان ابیگند و زوبین گرفت / به زوبین شکار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار / گذره به دیگر سوی افگند خوار
چو زان گونه شاه جهان دید ازو / ببستند آن گرد بر خاستجو
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برکم ایدش اندر نبرد / که از تیر و زوبین برآورد گرد
به بر کشیدند گردان سلاح / بدل خشمناک و زبان پرمزاح
برآورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه و آب داده سنان
جهان تند گرد اندر آمد به گرد / برانگیختند اسب و برخاست گرد
چو زال اسپهبد بدان سران / بمانند دیو آن ما زندران
نگه کرد تا کیست زیشان سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز جای اندر آمد چو شیر نبرد / برانگیخت اسب و برآورد گرد
ز گرد اندر آمد به سان پلنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
به آواز گفتند گردنکشان / که مردم ندیده کسی زین نشان
سر آنکس که با او جوید نبرد / کند جامه مادرش لاجورد
ز شیر آن نزاید چنین شیرگرد / چو گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کین چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور موبدان سترگ
از آنجا سوی بارگاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / کزو خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق و زرین کمر
چه از جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسب و هر گونه چیز
بر آن نامه سام پاسخ نوشت / سگالی سخنهای فرخ نوشت

پاسخ نوشتن شاه منوچهر سام نریمان

نوینده بر نامه بنهاد دست / قلم های بکبا ذولب را ببست
سه اسبه پیاده همی تاختش / ز عنبر یکی افسری ساختش
ز آفرینا بد در نبشت / همه داد او سر به سر آفرین
نخست از جهان آفرین یاد کرد / که از خاک آدم پدیدار کرد
زمین و زمان زیر او رویت / درو با بدن زد به کار درست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
ازآتش بنامه درون کرد یاد / ستایش بر آن پهلو پاک زاد
گرای نامور پهلو آن دلیر / به کار پیروز برسان شیر

ابز

سه اسبه پیاده

برآمد بر این چند گه کام بود / میان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدو / پس روز خرم شمردم بدو
بدیدم ورا دانش و فر و سنگ / میان تمام داری و میدان جنگ
سرافراز و نامی و گندآور است / بدانش ز هر مو بدان برتر است
بنا شد به ایران و توران چو او / بمردی و دانش برآید بگو
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / نه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
سرانجام این کار پیروز باد / وزین کار ایران دل افروز باد
چنانچون تو دانی برآی و خرد / همی کار دستان بیاز ار سزد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بپوسید مر زال را پیش گاه
بر شاه جهان آفرین کرد و گفت / که با شادمانی همی باش جفت
برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان زابل برآورده سر
نوندی برافکند نزدیک سام / که برگشتم از پیش شه شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / ستام و یاره و طوق و هم تخت عاج
فرستاده چون شد بر نامدار / یکایک بدو گفت از شهریار
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که با پیر سر شد به نوی جوان
سواری به کابل برافکند زود / به مهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازید مر شهریار جهان / که اکنون نشاید گرفتن نهان
من اینک چو دستان بر من رسید / بیایم اینجا چنانچون سزد
فرستاده تازان به کابل رسید / بگفت آنچه از سام پیر شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
که بیجان شده باز یابد روان / و با پیر سر مرد گردد جوان
میان دو دوده او همه سر بسر / چنان شاد گشتند و پیروز گر
تو گفتی همه جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شد جوان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / بسی خوب گفتار با او براند
بدو گفت کی جفت فرخنده رای / بپیوست از رای تو تیره رای
بشاخی زدی دست کو ز زمین / برو شهریار آن کند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست / سرانجام این هم بیابید جست
بر و بوم دانند خوبان ز / تویی بانوی و مهتر و سرفراز
همه گنج پیش تو آراستن / اگر تخت و تاجست اگر خواستن
چو بشنید سیندخت از او گفت باز / بر دخت آمد سراینده راز
همی مژده دادش به دیدار زال / که چون یافتی تو که یابد همال
به زن مرد را شد بلندی فش / سر دگر فرازی سر او سرزنش
از سوی کام دل نیز بشتافتی / ز دل هر چه جستی همه یافتی
بدو گفت روذابه کی پاک مام / سزای ستایش به بام و شام
من از خاک پای تو بالین کنم / به فرمانت آرایش دین کنم
ز نو خیم اهریمنان دور باد / دل و جان تو خانه سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار او / به آرایش کاخ بنهاد رو
بیاراست ایوان چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساط بیفکند پیکر به زر / ز پر حله پود و یافته سر بسر
دگر پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه چون قطره آب بود
در ایوان همه تخت زرین نهاد / به آیینش آرایش چین نهاد
به پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود
زیاقوت مر تخت را پایه داشت / که گنج گی بود و سرمایه داشت
بیاراست روذابه را چون بهشت / بخورشید بر جادوییها نوشت
نشاند اندر آن خانه زرنگار / کسی را بر او نبد اندر بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / ز کابل پرستندگان خواستند
نشسته به پیل رامشگران / نهادند بر سر بزرگ افسران
پدیده شدند آنگه پیراسته / نثارش همه مشک و زر خواستند
کجا برفشاندند مشک و عبیر / همی گستراندند خز و حریر
فشاندند بر سر همه مشک و زر / بشد از گلاب آن همه خاک تر

وزآنسوی دستان گرفته شتاب

بازگشتن زال از نزد شاه منوچهر — بازرفتن به کابل و دیدن روذابه

چو پرنده مرغ از چکیدن برآب
کسی را که شد تا آمدنش آگهی / بدیده برفکنده یافت بهی
خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای
بدیده شدش سام یل شادمان / سپید اشت اندر برش یکزمان
بنگاه مر زال بوسید خاک / بگفت آنچه بشنید از شاه پاک

نشست از

نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
چنین گفت کامد ز کابل پیام / پیمبر زنی بود سیندخت نام
ز هر چیز کز من بجوید بخواست / سخنها بدان بر نهادیم راست
دگر آنکه زی او به مهمان شویم / بر آن درد او پاک درمان شویم
فرستاده‌ای نیز آمد دوان / که شد ساخته کار ای پهلوان
کنون چیست پاسخ فرستاده را / چو گوییم مهراب آزاده را
سخن هر چه از دخت مهراب نیست / شب تیره مر زال را خواب نیست
چو در چهرهٔ زال زر دید سام / که گشتست با مهر رودابه رام
روان گشت بر سوی کابلستان / ابا نامداران زابلستان
بگویید که آمد سپهبد به راه / ابا زال و پیلان و خیل سپاه
ابا ژنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران
چه آوای نای و چه آوای چنگ / چه آوای بوق و چه آوای زنگ
گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
از آنپس بفرمود سام سوار / بمهراب تا باز گردد سوار
نهاد از بر تارک زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر
بیاراسته شهر همچون بهشت / تو گفتی که رضوان درو لاله کشت
تو گفتی در و بام رامشگرست / زمانه پر آرایش زیورست
همه روی پیلان پر از کوس و بوق / بر اندوده از مشک و عنبر خلوق
به کف هر یکی را یکی جام زر / مرصع معطر ز مشک و گهر
بر آن جشن هر کس که آمد فراز / شده از خواسته یکسره بی‌نیاز
بخندید سام و به سیندخت گفت / که رودابه تا چند خواهی نهفت
چنین داد پاسخ به سیندخت سام / که از من بخواه آنچه داری تو کام
زمین را ببوسید سیندخت باز / بدو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد سام اندر آن ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندر اوی
بدان قد زیبا و رخ روی و موی / چو عنبر ببوی و چو حوران بخوی
به یک تخت‌شان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد بر افشاندند
بیاورد پس دفتر خواسته / بدان نسخهٔ گنج آراسته
برفتند از آنجای بجای نشست / ببودند یکهفته با می بدست
بزرگان لشکر ابا دست بند / کشیدند زرین کاخ بلند

سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد آنگه شگفتی گرفت
ز من خواست پیمان و دادم زمان / که هرگز نباشم بدو بدگمان
بجست آنکه تا شاه زابلستان / کند جشن با ماه کابلستان
درین گفت بد سام یل با سپهر / جهان ویژه کرد آن برخ چهر
درودت فرستاد با توی شاه / جهان نیز مهراب با دستگاه
ازین گفته شد شاد دستان سام / بدانست کو را از آن چیست کام
که با خوب رو بود آن ماه نو / دل نامور کرده بودی گرو
بفرمود تا زنگ و هندی درای / زدند و کوس و تبیره سرای
هیونی به ره افکند گرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب شیر
چو بشنید مهراب زد رود و کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ز پیلان و کوس و پرنیانی درفش / چه سرخ و چه زرد و سپید و بنفش
بیرفت از آنگونه تا پیش سام / فرود آمد از اسب و بگزارد گام
شه کابلستان گرفت آفرین / ابا سام و بر زال و شاه گزین
نشست از بر بارهٔ تیز رو / چو از کوه سر بر زد آن ماه نو
به کابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر آوای هندی درای / چنان بد که بربط و کرنای
سر و یال اسپ از کران تا کران / بر اندوده مشک و می و زعفران
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
همه سام را آفرین خواندند / به فرقش همه گوهر افشاندند
ستایش بدو کرد سام سوار / که شادان بزی با تو ای نامدار
بدو گفت سیندخت سد به کجاست / اگر دیدن آنت بت هو است
ز بنده ز تاج و ز تخت و ز شهر / مرا بهره باشد شما راست بهر
برفتند زی خانهٔ زرنگار / کجا اندر او بود خرم بهار
ندانست کس چون ستاید همی / بر و چشم را جان گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عقدی به آیین خویش
سر ماه با افسر پرنگار / سر شاه با گوهر شاهوار
بدو خواند و گنجها آنچه بود / که گوش آن نیارست گویی شنود
از ایوان سوی کاخ رفتند باز / سه هفته بشادی گرفتند ساز
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد و تفت

ابتداء قصهٔ رستم

از آن پس که او رفته بد زال زر
بشادی نشستند یکسر به بر

از آن پس بپیچید کاید به راه
اباشادمانه سوی شهر و گاه

عماری بیاراست هودج با جفت
یکی مهد تا ماه را در نهفت

چو سی دخت و مهراب و خویش و پیوند
سوی سیستان ره گرفتند پیش

برفتند شادیکنان خوش منش
بر از آفرین لب ز رنگی و بیش

رسیدند پیروز در نیم روز
چنان شادمان دل گیتی فروز

پسر داد کاین سام شاهی به زال
بروی بر دلگشا فرخنده فال

سوی کرگساران و مازندران
برافراشت آنکه درفش سران

منوچهر گفت کان پادشاهی مراست
دل و دیده با ماندار اندر است

منوچهر منشور آن بوم و بر
مرا داد و گفتا همی دار و خور

بترسم ز آشوب بدگوهران
بویژه ز گردان مازندران

میاداد به پیچند از راه دین
نباشد پسند جهان آفرین

ترا دادم ای زال این جایگاه
نشین پادشاهی و تخت و کلاه

شد سام یکزخم و بنشست زال
همی رامش آراست فرخ همال

ابا نامدار آن زابلستان
همی بود در گلشن و گلستان

بسی بر نیامد بدین روزگار
که آزاد سرو اندر آمد به بار

بهار دل افروز پژمرده شد
دلش با غم و رنج بسپرده شد

ز بس بار کو داشت در اندرون
همی راند رودابه از دیده خون

شکم گشت افزون و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران

تو گویی به سنگستش آگنده پوست
و یا ز آهنست ایدون کندر اوست

بدو گفت سی دخت کی ماه کام
چه بودت که گشتی چنین زرد فام

چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی جوشم از تابش درد و تب

چنین تا گه زادن آمد فراز
بخواب و به آرام بودش نیاز

مولود رستم زال و آمدن سیمرغ و صفت او

شب و روز بر ماه رخ سخت بود
که در اندرونش چو انجخت بود

چنان بد که یکشب ازو رفت هوش
از ایوان دستان برآمد خروش

خبر شد به سی دخت از دخت او
بکند آن سیه گیسوی مشک بو

بیامد به دستان رسید آگهی
که پژمرده شد رنگ سرو سهی

ببالین رودابه شد زال زر
پر از آب رخسار و خسته جگر

چو آمدش از پر سیمرغ یاد
بخندید و سی دخت را مژده داد

یکی مجمر آورد و آتش فروخت
از آن پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا
بزیر آمد آن مرغ فرمانروا

چو ابری که بارانش مرجان بود
چه مرجان که آرامش جان بود

ستودش فراوان و بردش نماز
بر او کرد زال آفرین دراز

بدو گفت سیمرغ کین غم چراست
به چشم هژبر اندرون نم چراست

ببیندش ای گرد فرخنده بخت
که بی روز گردی به تاج و به تخت

ازین سرو سیمین تن ماه روی
یکی شیر زاید ترا نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر
نیارد به سر بر گذشتش ابر

از آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاک چاک و نیاید به جنگ

بر آن گونه کاواز او بشنود
بجای اندرون شادمان نغنود

هر آن پیل کاواز کوپال او
ببیند بر و بازوی و یال او

به آواز او اندر آید ز جای
دل مرد جنگی در آید ز پای

به جای خرد سام سنگی بود
به خشم اندرون شیر جنگی بود

به بالا چو سرو و به نیرو چو پیل
به انگشت خشت افکند بر دو میل

بیاید بگیتی به راه بهش
بفرمان دادار نیکی دهش

بدان نامش پیشی بود خرم
بدین آید از شیره مرد دل

قنس ای سرافراز دستان سام
که کارت بخوبی بسازم تمام

بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینادل پرفسون

نخستین بمی ماه را مست کن
ز دل بیم و اندیشه را پست کن

تو بنگر که بینادل افسون کند
ز صندوق چون بچه بیرون کند

بکافد تهیگاه سرو سهی
بناشد مر او را ز درد آگهی

از آن پس بدوزان کجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیاهی بداوش که با شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بمالی و بیالای خسته به بند
که هم در زمانش نبینی گزند

بدان مال از آن پس یکی پر من
بخسته شمر سایه فر من

ترا زین سخن شاد باید بدن
بنزد جهاندار باید شدن

که او داد این خسروانی درخت
که هر روز نو بشکفاندت بخت

بدین کار دل هیچ غمگین مدار
که شاخ برومندت آمد به بار

لخت بوراده پاره معناسنه در

گرد کاف عجمیلک ضمیله دلاور معناسنه در

چرم کون معناسنه جلد کبی

کوپال چوماق   یال بوینز

تهیگاه بوکور کافتن یارمق

سمه نیاز

نیارد قادر اولماز

نغنود توقف ایتمک

نیرو قوت

بدن بودن دن تخفیف اولمشدر

برومند حاصللو

اذین

ازین بیش بر سان او برنخوانم گنج   سزد گر نیازی تن خود برنج
بگفت و دگر پر ز بازو بکند   چو دادش به پرواز بر شد بلند
بدان کار نظاره بد یک جهان   نه دیده نه بر خوانده زو داستان
بیاورد یک موبدی چرب دست   مر آن ماه رخ را به می کرد مست
چنان بی گزندش برون آورید   که کس در جهان آن شگفتی ندید
شگفت اندر او مانده بد مرد و زن   که نشنید کس بچه‌ی پیلتن
چو از خواب بیدار شد سرو بن   بسی دخت یکبار و بگشاد سخن
بر او زر و گوهر برافشاندند   ابر کودکان آفرین خواندند
بخندید از آن بچه سرو سهی   چو دید اندر او فر شاهنشهی
درو اندر آگنده موی سمور   برخ برنگاریده ناهید و هور
به زیر کش اندر گرفته سنان   به یکدست گوپال و دیگر عنان
هیون تکاور برانگیختند   به فرمان بر آن بر درم ریختند
چو بردند نزد جهان پهلوان   مر آن صورت خوب در پرنیان
اگر نیم ازین پیکر آید تنش   سرش ابر ساید زمین دامنش

کزینگونه کودک از ترا دهان   ندیده کس آشکار و نهان
ستد زال ازو بر و در بر گرفت   برفت و بگرد آنچه گفت از شگفت
فرو ریخت از مژه سی دخت خون   که بچه ز پهلو کی آید برون
بکافید بی رنج پهلوی ماه   بتابید مر بچه را سر ز راه
یکی بچه بد چون گوی شیرفش   بیالا بلند و بدیدار خوش
شبان روز مادر ز می خفته بود   بخفته دلش را ز هش رفته بود
که رستم از درد گستیم شاد   ازین نام دستانش رستم نهاد
مر آن بچه را پیش او تاختند   به سان سپهرش برافراختند
یکی کودکی دوختند از حریر   به بالای آن شیر ناخورده شیر
بیازوش بر اژدهای دلیر   به چنگ اندرون داده چنگال شیر
نشاندندش آنگه به اسب سمند   به گرد اندرش چاکر آن نیز چند
مر آن صورت رستم گرزدار   ببردند نزدیک سام سوار
ابر سام یل موی بر پای خاست   مرا ماند این پرنیان گفت راست
از آیین فرستاده را پیش خواند   بر او زر و در و درم برفشاند

بیاراست جشنی که خورشید و ماه   نظاره شدند اندر آن جشنگاه

نامه نوشتن سام نریمان به زال در بارهٔ رستم

چو یکچند بگذشت ازینگونه کار   نویسنده بنشاند آن نامدار
بخت آفرین کرد بر کردگار   بر آن شادمان گردش روزگار
لب آمد بر آن پیکر پرنیان   که یال یلان داشت و فر کیان
که موبد چنین کرد از اختر پدید   که از تو شود نامداری پدید
ستایش همی کردم اندر نهان   شب و روز بر کردگار جهان
کنون شد مرا دمن از بخت راست   نباید بجز زندگانیش خواست
بلا یک سخن گفت با نامدار   بیان نامه‌ی پهلوان سوار
برش ذیش به شادمانی فزود   برافراخت گردن به چرخ کبود
برستم همی داد ده دایه شیر   که نیروی مرد است و سرمایه شیر
چو شد شیرخورده من را خورش   بمانند مردم در آن پرورش
چنان شد که رخشان ستاره شود   جهان بر ستاره نظاره شود
یلی شد که چون نیزه بر داشتی   سنان بر دل کوه بگذاشتی
چو آگاهی آمد به سام سوار   که شد پور دستان چو شیر شکار
چنان شاد شد سام با گوشوار   که گویی برآسود از روزگار

بیا آن نامه‌ی زال پاسخ نوشت   بیاراست چون مرغزار بهشت
ستودن گرفت آنگهی زال را   خداوند شمشیر و گوپال را
بر موبد گور اچنان ارجمند   بدانید که باید نیاید کنند
که با پیل و با شیر سازد نبرد   یلان جهان اندر آرد به گرد
که دیده نه بیند جهان بین من   ز تخم تو پوری به آیین من
فرستاده آمد چو باد وزان   بر زال روشن دل و شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز   که روشن روان اندر آورد مغز
همی گشت ازآنگونه بر سر جهان   برهنه شد آن روزگار از نهان
چو از شیر آمد سوی خوردنی   شد از نان و از گوشت باده خنی
چو رستم بپیمود بالای هشت   به سان یکی سرو آزاد گشت
تو گفتی که سام یلستی به جای   بیالا و دیدار فرهنگ و رای
به ضحاک بر بستی ره ر و ذبیل   به کشتی گستی سر ژنده پیل
کس اندر جهان کودکی نارسید   بدان شیرمردی و کودکی ندید
چنین تا گرگر گرد ازین چند روز   همی خواست کاید سوی نیمروز

شیرفش

برنیان

دلش آرزوی پسر زاده بود / بدانست کو گرد و کو زاده بود
پژوهش همیکرد از آن نامجو / همیگفت هر کس ز دیدار او
بجنبید و سلم را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای

آمدن سام نریمان بدیدن رستم زال

چو جوشش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
سپه را به سالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند روی
چو زد مژده برجام و برخاست غو / برآمد ز هر سو دو دار و درو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپه در سپه بافته سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسبان و پیل / همیرفت آواز بر چند میل
رخ رستم زال از آن گشت باز / همی تافت چون آفتاب از فراز
یکی ژنده پیلی بیاراسته / بر و تخت زرین بپیراسته
نشست از بر پیل پور زال / ابا قامت سرو با کتف و یال
ابر سرش تاج و کمر بر میان / سپر پیش و در دست تیر و کمان
چو مهراب و چون زال نزدیک پیل / ز گردش جهان گشته هم رنگ نیل
بدینسان همی شاد و روشن روان / رسیدند نزدیکی پهلوان
چو از دور سام یل او را بدید / میان پیل و گرز گران را بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که شیرا بشو بر ایزدی شاد و سیر
فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بر شکفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل نزدیک او شیر دید / بخندید و شاد آمد دلش بر دمید
نگهبان رستم بدان رنگ و ساز / چو شد نزد سام یل سرفراز
چنین گفت بدآن پیل پیش آورید / نگه کرد و آن تاج و تختش بدید
ببوسید رستمش تخت ای شگفت / ثنا را یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش بر آن پیل با کتف و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش / یکی شاخم از تو تو بنیاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب و آرام را
نه اسب و زین خواهم و درع و خود / به تیر و به ناوک قوی ستم درود
سر دشمنان من اسپارم به پای / به فرمان دادار برتر خدای
به چهر تو ماند همی چهره ام / مگر چون تو باشد همی زهره ام
بکین بد اندیش ای نامدار / ببندم میان و برآرم دمار
از آن پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
بدو گفت کی بچهٔ نره شیر / مگو داد هر کز جهان از تو سیر
تویی نامدار از نژاد گوان / ز تخم نریمان روشن روان
بمانید پیش دلی و خویش روزگار / ز تو شادمان باد هر شهریار
سبکتر به ایوان نهادند روی / همه راه با شادی و گفت و گوی
چو زال اندر آمد به ایوان خویش / ابا نامداران و پیوند خویش
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و گشتند شاد
برآمد بدین بر یکی سالیان / نبستند بر رزم هرگز میان
می خورد هر کس به آواز رود / همیگفت هر کس پیاپی سرود
بیک گوشه تخت و سام مست / دگر گوشه رستم بجودی بدست
به فرق اندرون سام گیتی کشای / فرو هشته از تاج فر همای
برستم همی از شگفتی بماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازوی و یال و آن کتف و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان ستبر / دل شیر و نیروی ببر و هژبر
از او شادمان شد گو نامدار / بدو آفرین خواند از کردگار
به زال آنگهی گفت اگر صد نژاد / برسی کس این را ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدان نیکویی چاره چون آورند
به سیمرغ باد آفرین / که یزدان بدو ره نمود اندرین
وگر زنده گر بود از نیکوند رای / که آرد چنین چاره را بجای
بدین خوب رویی بدین کتف و یال / به گیتی ندارد کسی را همال
بدین شادمانه کنون می خوریم / به می جان اندیشه را بشکریم
که گیتی به بخت است بر رای او / گمان شد یکی دیگر آرد ز نو
به می دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
می خورد مهراب چندان نبید / که جز خویشتن را به گیتی ندید

چو شد دست رای بلندی نمود   یکی نیروی رزم و تندی نمود
بگفت نه اندیشم از زال زر   نه از سام و نیز شاه با تاج و فر
من و رستم و اسب شبدیز و تیغ   نیارد بمن سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را   پی مشک سا را کنم خاک را
به جنگ آورم ملک روی زمین   نمانم ز شاهان یکی را به زمین
به رزم من اکنون زبرش سلاح   نگویم چنین من سخن بر مزاح
بر از خنده گشته لب زال و سام   ز گفتار مهراب دل شاد کام
سر ماه نو سبز و پیر ماه   از آنجا فرخنده بگزید راه
به زیر سام و زو آن شد برون   ابا نامداران دریزنده خون
بشد منزلے زال با مهتران   همان نامداران و فوج سران
همان رستم نامور با سپاه   همی بشن بش بیا شد براه
چنین گفت سام سپهبد به زال   که ای نامور کرد با فر و یال
نگهتا نه باشی به جز دادگر   برآی و بجزبے برآورده سر
به فرمان شاهان دل آراسته   خرد را گزین کرده برخواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی   همه روزه خسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان   یکی چون در آشکار و نهان
ز نیکی همه نام نیکی برند   ز زشتی همه رنج و کینه برند
تو باید که نیکی بمانی بجای   کجا باز بینی بد و بر سرای
به پیش بندمن باش و مکر راز بین   بجز بیر ره راست مسپر زمین
ودیگر بگویم یکی داستان   کنون بشنو ای لخته با داستان
ای که د
وار ز دل ایدون گمانم ے   که آمد به تنگی ترا نم ے
چو پیریست سیمین کمند گوار   از آیین تو جز گوش رفتن مدار
تن ما یکی خانه دان اشوناک   که ریزد همی اندکی اندکش خاک
چو دیوار فرسوده شد زیر و بر   سرانجام روزی در آید به سر
جوانیم بدما یه خویے و اسود   جهان دزد شد گرد و مایه ربود
چنین است و مرگ را چاره نیست   بر جنگ او لشکر و باره نیست
گرامیست تن تا بود جان پاک   چو جان شد کسان افکندش بخاک
به جاه بلند ار زمه بر تر بلم   چو مرگ آید از زیر خاک اندرم
دو فرزند را کرد بدرود و گفت   که این بندها را نباید نهفت
چو آمد ز درگاه بانگ درای   بر آمد سپهبد تمنکه ز جای
از ایجا سوی با فتن کرد روی   زبان چرب گوی و دل آزرم جوی
وزین روی زال سپهبد براه   سوی سیستان باز گشت و سپاه
بیامود ز سیستان زال زر   ابا گرد مهراب و فرخ ببر
شب و روز با رستم شیرمرد   سپکو دش ذکی و رای نبرد
بدان تکیه زیبد خوز و ساز بزم   همان دشت نخجیر و آیین رزم

کشتن رستم پیل سفید بدر را

چنان بد که یک روز در بوستان   همی باده خوردند با دوستان
ابا چنگ و با بربط و عود و نای   همه نامداران فرخنده رای
فروشنده گشته دل زیر و بم   شده شادمان نامداران بهم
می لعل گون در به جام بلور   بخوردند تا در سر افگند شور
چنین گفت فرزند را زال زر   که ای نامور کرد خورشید فر
دلیرانت را خلعت و باده ساز   کسانیکه با شنه کردن فراز
باره
چو بشنید رستم ز باب این سخن   بدان نامداران که بود انجمن
ببخشید هر گونه ای خواسته   ز دینار و اسباب آراسته
از آیین بر افکنده گشت انجمن   دل ازخواسته شادمان تن به تن
اسپهبد سوی سیستان خود   بیامد بدان تکیه اندر خورد
تهمتن همیدون سرش برشتاب   بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش   خروشی نماند شنید از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند   رها گشت و آمد بر دم کشند
چو زانگونه آوازش آمد بگوش   دلیری و کودکی برآورد جوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت   برون آمد و راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر در کش   همه بسته کردند بروی دهن
که از بیم اسپهبد نام ور   چگونه کنیم پیش تو زر
شب تیره و پیل جسته ز بند   تو بیرون همی کی بود سودمند
مبادا گزندی رساند بدا   دل زال پچد ز درد نزا
چو سالار بر ده مرا او را بدید   رها کردن او را بجز بد ندید
تهمتن شد آشفته از گفتش   یکی مشت زد سخت بر گردنش
بدان تکیه افتاد بر خاک راه   سوی دیگر آن تاخت آن نامجاه

چو گردان بدیدند آن نامدار — کجا فشنود پند آموزگار
رمیدند از آن پهلو نامور — دلاور بیامد بنزدیک در
بزد چنگ و بشکست زنجیر و بند — جهنده ز زور از آن نامور بد پسند
برون آمد از در بکردار باد — بچنگ اندرون گرز و بر سرش باد
بیرفت تا زان سوی زنده پیل — خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد و کوه خروشنده دید — زمین زیر او دیگ جوشنده دید
زبون دید ازو نامداران خویش — بدان تا که بیند رخ کرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر — خروشید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده فراوان بدید — بر گرد از دیوی بر او دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان — بدان تا رساند برستم زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش — که چون خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که چون بیستون — به یک زخم افتاد خوار و زبون
چو افتاد پیل دمنده ز پای — تهمتن بیامد سبک باز جای
بجنبید چو خورشید از خاور آن — برآمد بر آن رخ دل بر آن
به زال آگهی شد که رستم چه کرد — ز پیل ژیان اندر آورد گرد
به یک گرز بشکست گردنش را — به خاک اندر افکند و کشتش را
اسپهبد چو بشنید از ایشان سخن — همان کار رستم کو پیلتن
بگفتا دریغ از چنان زنده پیل — که بودی خروشان چو دریای نیل
ب رزمگاه که آن پیل مست — چو از جا برآمد همه برشکست
اگر چند در رزم پیروزگر — بدی به از او رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش — ببوسید یال و دست و برش
به گوهر کی بچهٔ نره شیر — برآورده چنگال و کشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو — به فر و برزی و بالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو — برآید نبرسند از سان تو
بجز تو نباید میان ابر بند — برو تا زنان تا بکوه سپند
حصاری فریبنده بالای کوه — بر از سبزه و باغ و کشت و گروه
یکی کوه بینی سر اندر سحاب — که بر وی نه پرند بر آن عقاب
چهار است فرسنگ بالای او — سپیدون چهار است پهنای او
بر از سبزه و آب و دیدار ورز — کسی خود ندید است از آن کوه مرز
ز هر پیشه کار و ز هر میوه بار — درو آفریدست پرورده کار
یکی راه زو بر در ساخته — به سان سپهری بر افراخته
زمانی که گویی ز دیر آن سپید — به فرمان شاه آفریدون کرد
سوی حصار اندر آورد پای — در آن کار کردن بپرداخت جای
شب و روز بودی برزم اندرون — سپیدون کهی چاره کامی فزون
بماند اندر آن رزم سالی فزون — سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداخته — جهان از نریمان بپرداخته
سپهبد ارکشته شد باز — بیامد بر شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر — که شیر دلاور شد از رزم سیر
خروشید بسیار و زاری نمود — همی بر نشان تا بها بر فزود
یکی هفته بنشست با سوگ و درد — سر هفته لشکر همه گرد کرد
سوی حصار دز اندر کشید — همه راه و بیره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه — سوی باره دز ندانست راه
ز دروازه دز یکی تن برون — نیامد برون و نشد زاندرون
چو حاجت نه ایشان بیک نیره گاه — برون نامدی کس از آنجایگاه
سرانجام نومید برگشت سام — روان پدر تا رسیده به کام
تو ای نوجوان گاه آمد کنون — بسازی یکی چاره باره تو اکنون
روی شادمان با یکی کاروان — بدان تا که نشناسدت دیدبان
تن خود بکوه سپند افکنی — بن و بیخ آن بدرگان برکنی
چو اکنون ندانند کس نام تو — از ایشان برآید همی کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم — ببین درد را زود درمان کنم
چنانچون تو فرمان دهی اندر این — بپوییم سوی رزم دشمن بکین
بدو زال گفت ای بر هوش دار — سخن هرچه گویم بکن گوش دار
برآرای تن چون تن ساروان — شتر خواه از دشت یک کاروان
بیارسته در نمک دار و لیس — چنان کن که نشناسدت هیچکس
نمک هست نزدیک ایشان عزیز — بر قیمت از آن به نداند چیز
همی در حصار چنان از بوس — بود دیده نمکشان خورد و پرورش
نیابد دگر چیز آنجا به کار — دگر هست هر گونه از بیشمار
چو بینند بازرگانان نمک — بدیره بیایند یک سر مهان

نیره گاه

سپاه نامداران گردن فراز / ببر هم ره خود دو صد سرفراز
ولیکن بمانند بر ساروان / بیاشند گرد آن روشن روان
بدان تا ندانند کسی راز تو / کسی نشنود نیز آواز تو
چو بشنید رستم بیاراست کار / بدان تا نگه داشتن بود بار
یکی کاروان از نمک بار کرد / به بیرنگ زان گنجها کار کرد
سپاه نمک در میان کرد گرز / بر افراخته خسروی یال و برز
هم از نامداران گزین کرد چند / شتر چند بستند از چند
سپه را بنه نامداران گوان / سراسر بمانند بر ساروان
ز خاور چو برخاست گیتی زدای

کوفتن رستم قلعهٔ سپند کوه گچون زبان

بدو بد شوسیه تا به پاک
روان گشت رستم بدان راه سخت / گچون زبان گر نبسته سخت
ز خویشان شتی چند با خود ببرد / کـ نیز که بودند هشیار و گرد
سپاه گشته در سلاح گوان / نهانکرد آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش در خنده چند / چنین تا بنزدیکی کوه سپند
رسید و ز که دیده بانش بدید / بنزدیک سالار قلعه دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان / سراسر بمانده بر ساروان
بدو گفت بنگر کجایست بار / بیا و مرا آگهی ده ز کار
فرستاده آمد از رزمگاه مرد / بر رستم آمد به گرد اد کرد
بدو گفت کی مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شوم / بگوییم چنانچون ز تو بشنوم
بپاسخ چنین گفت رستم بدو / که ز کاروان مهتر نامجو
بگویش ز گفتار ما یک بیک / که در بار ما هست بکسر نمک
اگر راه بخشد سوی حصار / بیاییم و آریم ازینگونه بار
فرستاده برگشت و آمد فراز / بنزدیک مهتر چنین گفت باز
کرای کرد گردنکش نامدار / نمک دارد این کاروان جمله بار
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا رود کاروان بر فراز
چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بار نمک برد پیشش پسی / بدو آفرین خواند و بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
بیه بر گرفتم و نیز دادم سپاس / ابا نیکدل مرد نیکی شناس
تهمتن ز گفتار او شاد گشت / تو گویی یکی سرو آزاد گشت
بیامد بیازار انگه روان / بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بدو گرد گشت انجمن / چه از پیر و برنا چه مرد و چه زن
یکی داد جامه یکی داد سیم / خریدند بی ترس و اندوه و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ / بیاراست با نامداران جنگ
چنین گفت با نامداران براز / که ای پهلوانان گردن فراز
بمردی بکوشید و نام آورید / سر دشمنان را به دام آورید
چو گفت این برآمد چو شیری ز جای / دلش پر ز کینه سرش پر ز رای
سوی مهتر باره آورد روی / ابا او دلیران پرخاشجوی
چنین تا بدرگاه او در رسید / به آنکس که او دید سر را برید
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
یکی گرز زد پهلوان بر سرش / که زیر زمین شد سر و افسرش
همه مردم دژ چنین یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
تهمتن چو آن دید با سروران / بکوشش درآمد به گرز گران
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین هم چو لعل بدخشان شده
زمین دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن به گرز و به تیغ و کمند / سراسر سر آن دلیران بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / زمین از ثری تا ثریا گرفت
به دژ در یکی تن نماند از گروه / چه گشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران به کوشش بشتافتند / بکشتند هر که را یافتند
ز خون جوی گشت اندر آن دژ روان / زن و بچهٔ خرد بود ای توان
از آنپس بغارت گشادند دست / همه خانها گشت با خاک پست
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندر آن جای تنگ
مهندس بدانگونه پرداخته / یکی در از آهن برو ساخته
بزد گرز و بفکند آن در ز جای / بسنگ اندر خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراخته / ز دیبا سراسر بیاراسته
فرو ماند رستم چو زانگونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید

توان

چنین گفت با نامور سرکشان   کز ینکونه هر کس که دارد نشان
همانا به کان اندرون زر نماند   به دریا درون در و گوهر نماند

که ایدر به پیمان برآورده اند   بدین جایگه در پراکنده اند
چو بگرفت آن قلعهٔ نابکار   یکی بزمگه ساخت چون نوبهار

یکی نامه بنوشت نزد پدر   ز کار و ز گفتار خود در بدر

فتح نامه رستم به پدر و پاسخ نوشتن پدر

نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند جانبخش و پروردگار
خداوند ناهید و کیوان و مهر   خداوند این برکشیده سپهر

ازو آفرین بر سپهبد ز زال   یل زابلی پهلوی همال
ستانندهٔ شاه بر تخت عاج   ستانندهٔ نامداران خراج

سزاوار شایندهٔ تاج و گاه   روان گشته فرمانش تا مهر و ماه
پناه گوان پشت ایرانیان   فروزندهٔ اختر کاویان

نگهدارش هان به روز نبرد   سر بدسگالان درآرد به گرد
سرافراز و گردنکش و پیلتن   سرافراز هر مجلس و انجمن

خداوند تیغ و فرزانگی   نگهدار گیتی به مردانگی
به نام خداوند آن نامور   ابا تاج و تخت و کلاه و کمر

نمایم کنون گردش روزگار   که چون گشت بر ما همی کارزار
به فرمان رسیدم به کوه سپند   چو کوهی بسان سپهری بلند

به پایین آن کوه فرود آمدم   ستمکه ز منزل درو فرود آمدم
فرستاده آمد از نزد او   ز ما کرد هر گونه حجت و حج

چو دانست ما را بر خویش خواند   فرستاده آمد سخنها براند
به فرمان مهتر براراستم   برآمد بدان سان که من خواستم

چو رفتم به کوه اندرون با سراح   براندیشه بودم همی اندر آن
بیاراستم تا شب آمد پدید   سپیده برفت و سیاهی دمید

شب تیره با نامداران جنگ   بیاراستم همچو شیر و پلنگ
یکی رزم کردم من ای نامدار   که کوه اندر آن بود دیو دل فگار

چو تنگ اندر آمد نگهبان کوه   به گرز گران کردم او را ستوه
شتابید با من یکی مرد جنگ   بدز بر نهادم یکی را درنگ

ز خون رود کردم بدان کوهسار   ببارند باران ز ابر بهار
چو کشته چو خسته چو بگریخته   ز بر ساز کینه فرو ریخته

زن و بچه و پیر و مرد نژاد   سراسر به خاک اندر افتاد خوار
کنون چند اسباب زیبای گنج   که آوردنش مرد گردد به رنج

بود بار خروار پانصد هزار   همه نقره و ناب و زر عیار
چه پوشیدنی و چه گستردنی   ز هر چیزکان هست آوردنی

همانا شمارش نداند کسی   خرد در شمارش بماند بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان   سزاوار پاسخ بروشن روان

چنین رنگ در نامه افکند بن   چو این گفت با وی فراوان سخن
فرستاده آمد چو باد دمان   رساند نامه بر پهلوان

سپهبد چو نامه فرو خواند گفت   که با نامور آفرین باد جفت
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد   سخنهای شایسته فرجام کرد

یکی نامه چون بوستان بهشت   تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
سر نامه بود آفرین خدای   خدایی که باشد همیشه به جای

خدای فروزندهٔ مهر و ماه   برآرنده را ز سپید و سیاه
ازو باد بر تو هزار آفرین   که هستی سرافراز و پاکیزه دین

دگر گفت کین نامهٔ دلگشای   که بنوشته بودی تو ای پاک رای
ز پیروزبختی فرو خواندم   ز شادی دل و جان برافشاندم

ز تو بهر شاینده ایدون سزد   که فرهنگ داری و رای و خرد
روان نیاکان برافروختی   بد دشمنان ورا سوختی

چو نامه بخواندی سبک برنشین   کزین دیدنت مستم اندوه کین
از اشتر همانا هزار آن هزار   بنزدت فرستادم از بهر بار

شتر بار کن آنچه دارند چیز   بدز اندر آتش برانگیز نیز
همان کس که در دز بماند بجای   برافکنده کش هر که ماند به جای

ز خویش و ز پیوند آن نابکار   یکی را همان در نهان و آشکار
فرستاده برگشت و آمد چو باد   بنزدیک آن گرد فرخ نژاد

چو نامه بنزد تهمتن رسید   فرو خواند و بس شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر   ز گرز و ز تیغ و کلاه و کمر

همان لؤلؤ و گوهر شاهوار   همان دیبه و چین برنگ و نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان   همه شد به راه اندرون ساروان

به کوه سپند انکه آتش فکند / چو دودش برآمد بچرخ بلند
همان خلق ازانجا پراکنده کرد / دگر چند ازان نزد خود نبیده کرد
وزانجای برگشت دل شادمان / نهادش سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد زال کردن فراز / که آمد ز ره پور فرخنده باز
ابا نامداران گیتی فروز / بدیره بیامد همی نیم روز
بدیره شدند آنچه بوق بستند / همه کوه و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کره نای / همان چنگ رومی و هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر / شتابان بدید ار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهبد ار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
ازانجا به ایوان دستان سام / بیامد سرافراز جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد پسر / به خدمت نهاد از بر خاک سر
بپوشید مادر دو یال و برش

مژده فرستادن زال به سام از کار رستم و پاسخ سام

همی آفرین خواند بر پیکرش
ازانپس بمژده بسام سوار / فرستاد نامه یلی نامدار
سر نامه نام جهان آفرین / نگهدار چرخ کبود و زمین
یکی را دهد دولت و تاج و تخت / یکی را کند خوار و برگشته بخت
هر آنکس که بد کرد کیفر برد / ازان بر که کارد همان برخورد
ازانپس زکردار پور جوان / سوار سرافراز روشن روان
بنامه درون سر بسر نیک و بد / تو گوئی بر آن پهلو برخرد
فرستاد با نامه بد به پی / بنزد سپهبد ار کردش کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید / زشادی رخش هم چو گل بشکفید
بدان شادمانی که بنمود روی / زکردار آن کرد پاکیزه خوی
بیاراست بزمی چو خرم بهار / زبس شادمانی که نامدار
یکی هفته بر شادکامی و ناز / بسر برد آن کرد کردن فراز
ازانپس فرستاده را هدیه داد / ز رستم بسی داستان کرد یاد
نوشت انگهی پاسخ نامه باز / بنزدیکی زال کردن فراز
بنامه درون گفت کز شیر شیر / بنا شد شگفتی چو گردد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر / ستاید همی موید تیز و بیر
مر اورا در آرد میان گروه / چو دندان بر آرد شود پر شکوه
ابا انکه دیدست بنیاد نام / بر خوی پدر باز کرده تمام
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام کردی و کند آوری / ازو شیر خواهد همی یاوری
هر آنکس که از گوهر او بود / به کار و کردار نیکو بود
زگوهر بود کارها در جهان / نماید که آشکار و نهان
چو نامه بمهر اندر آورد کرد / فرستاده را خواند و اورا سپرد
ازانجای برگشت و آمد چو باد / نکرد اندر آن راه آرام یاد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامه نامور
چو برخواند آن نامه سام زال / بر گردون برآورد انگاه یال
ازو شادمان شد دل پهلوان / هم از کار آن نو رسیده جوان
سپاس آورد انکه بخشد روزگار / همی روشن افروخت بزم و شکار
جهان نو بر اسپهبد شد یکره / ز روی زمین تا به پشت بره
کنون از منوچهر گویم دگر

اندرز کردن شاه منوچهر با نوذر و رفتن از دنیا

ازان شاه با داد گویم خبر
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدانست و هر چیز باز آمدش
ورا از سروش آمدی آگهی / ز نیک و بد و کار شاهنشهی
چو دانست کاخر بباید شدن / فراوان به گیتی نخواهد بدن
چه اندرز کردش پسر را نکو / بهنگام رفتن سخن داد کو
منوچهر چون رفت سالش دو شصت / زگیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / بسی داستانها از اختر زدند
ندیدند روزش کشیدن دراز / زگیتی همیگشت بابیت باز
بدادند ازان روز تلخ آگهی / که تیره شود فر شاهنشهی
که رفتن آمد به دیگر سرای / مگر نزد یزدان بیایدت جای
نگفتا چه باید کنون ساختن / بباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز داننده بشنید شاه / برسم دگرگون بیاراستگاه
ردان و بزرگان ایران بخواند / یکی راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد اندازه بیش
که من رفتنی گشتم ای نامور / کنون خشنو اندر زمین سر بسر

که این کاخ شاهی فسونست و باد   برو جاودان دل نباید نهاد
چو گیتی درو راست شد کار من   جهان تخت و اسباب و بوکار من

یکی ناگهان حال پیدا شود   کز آن دل بسی ناشکیبا شود
مرا بر صد و بیست شد سالیان   برنج و به سختی ببسته میان

به فر فریدون ببستم کمر   ز پندش مرا سود بد سر به سر
نپیچیدم از رای و گفتار او   جهان کو بنو بر موه کردم نکو

از آن شادی و کام دل خواندم   بوزم اندرون دشمنان راندم
بجستم ز سلم و ز تور سترگ   همه کین ایرج نیای بزرگ

جهان شاد کردم ز بیتیاره ها   بسی شهر کندم بسی باره ها
نکردم به بیداد کس را نگاه   سرکش زمان آوریدم براه

چنانم که گویی ندیدم جهان   شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ   بپرزد همی تند کاتش مرگ

از آنجا که بردم بسی درد و رنج   سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنانچون فریدون مرا داده بود   ترا دادم این تاج شاه آزمود

چنان باش در پادشاهی و داد   که بد نام ناری تو اندر نژاد
نشانی که ماند همی از تو یاد   برآید بدو روز کاری دراز

نباید که باشد به جز آفرین   کز پاکی نژاد آورد پاک دین
همی نام اجداد خود بد مکن   به بد در جهان نام خود بد مکن

که ما یادارست دنیای دون   ورا کار نیرنگ و رنگ و فسون
نگر تا نپیچی ز دین خدای   که دین خدای آورد پاک رای

کنون نو شود در جهان داوری   که موسی بیاید به پیغمبری
برید آید اول به خاور زمین   نگر تا نتازی و بر وی بکین

بروی بگرو وارد ویش یزدان بجوی   نهنگی که او بر چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی   کزوبین نیکی و زو هم بدی

از آنجا بیاید ترنگان سپاه   نشدان بر تخت ایران کلاه
دگر با تو گویم یکی داستان   زمین پیشوای تخته باستان

ترا کارهای بزرگت پیش   گهی گرگ باید گهی میش
ز توران شود کارها بر تو تنگ   کزین تو باشد ز پور پشنگ

همی بینم از اختر کار بخت   بر آنم که دور افتی از تاج و تخت
من این جمله در خواب دیدم نهفت   چنین است رای جهان آفرین

ز سام و ز زال ای پسر یاوری   بجویی چه باشد گه داوری
ازین تو درختی که از بیخ زال   برآمد کنون برکشیدست یال

ازو شهر توران شود بی سپر   بکین تو آید همان کینه ور
بکین تو از مرز توران و چین   همی جوی خون راند اندر زمین

چو گفت این فرو آمدش بروی   همی زار بگریست نوذر بروی
همان نام داد آن کرد جوان فراز   نشسته سپر زو ببرده و کده از

اپچ انکه بد هیچ بیمار او   نه از درد بد هیچ آزار او
دو چشم کیانی بهم بر نهاد   بپژمرد و برزد یکی سرد باد

شد آن نامور پرهنر شهریار   به گیتی سخن ماند ازو یادگار
یکی پند گویم ترا من درست   دل از مهر گیتی ببایدت شست

نپاید بسر عهد و پیمان کس   نماند همان ساز و سامان کس
نماند نه دانم ورا دوست کیست   بدین آشکارش بباید گریست

سپهبد او نوذر با مهتران   خروشان و جوشان و جامه دران
همه سر برهنه همه جامه چاک   همه بر سر خویشتن کرده خاک

بپیکف هر کس که ای تاجور   کیومرث تخم و فریدون گهر
نژاد فریدون تو بودی بجای   بداد و بدانش بدی دل و رای

کناره چرا جستی از گنج و تاج   کدستی چرا کشور و تخت عاج
کفن دوز آنکه بیامد برش   به کافور و گل شست یال و برش

بنزد فریدون و اولاگهر   نهادند تختی ز پیروزه در
بر آن تخت و دخمه نهادند شاه   نکویی نه بد نامور پیشگاه

فلک را ببین خوی باشد مدام   کجا کار کس را نسازد تمام
بر آنسانکه باشد چو نو کوه شاه   نهالیک در آرد به خاک سیاه

ایا دانش آرای با فر و هنگ   جهان را چه داری که آمد بتنگ
جهان کشته زاریت با رنگ و بوی   درو مرگ و عو آب و ماکن اوی

چنانچون درو راست بود اکشت   همه مرگ را ایم ما خوب و زشت
یکایم همه او تو تازان براه   بدین دو تویند سپید و سیاه

چنان کاروانیم کز بن شهر و   گروشان بود سوی شهری دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز   به نوبت رسید به منزل فراز

مطلب در پند پادشاهان

بیت

بیند

وجه تسمیه

مطلب در بی وفای عالم

بیا تا نداریم دل را برنج
انوشه کسی کو بزرگی ندید
سرانجام با خاک باشیم جفت
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت
ستاره شمر اختر اندر بدید
بجای منوچهر بنشست شاد
همه رسمهای پدر در نوشت
ره مردمی نزد او خوار شد
همان لشکرش بد سلاح و درم
گرانمایگان یکایک سپاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش
بسگسار مازندران بود سام
ز دشخواری از چند و بزندمش
کنون از خداوند خورشید و ماه
ز یزدان جهانجوی پروردگار
گشاده مژگان بهم برنهاد
بفرمان شاهان کمر برمیان
پدر بر پدر کرد و پیروزگر
نگهبان کشور بهنگام گاه
گرانمایه و گرد و با هوش و هنگ
سپهر وفا و پناه کیان
جهان پهلوانست و بیدار هوش
بدان ای سپهدار با آفرین
ز هر سو یکی دشمن بد نژاد
کنون اینچنین روی بنموده کار
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
بدو گفت در ره میاسای هیچ
نشست از بر بادپایی روان
که بر زمین پا ر زندگان

که با کس نسازد سرای سپنج
نه با بستنش از لحد شد پدید
چو رخ زیر چادر بباید نهفت

پادشاهی نوذر

یکی روز فرخ تر این برگزید
سپه را همه اسب و دینار داد
ابا موبدان و ردان شد درشت
دلش بسته گنج و دینار شد
ز کین شهنشاه با درد و غم
دلیران سزاوار نامی شدند
جهانی سراسر برآمد بجوش
بتخت از جهان آفرین برد نام
ز آسانی و اندکی اندر پوزش
در رفتگی بر جهان منوچهر شاه
هزار آفرین باد بر شهریار
ز سام نریمان همی کرد یاد
نگهدار ایران و فرخ کیان
سپهدار و دشمن کش و نامور
ازو گشته رخشنده تخت و کلاه
چو اعزدو با نوشتو با فی جنگ
بمردی و گردی کمر بر میان
زبانش گرفته جهانی دو گوش
که بر دخت از کشته زمین
بهر سوی ایران زمین رخ نهاد
که دشمن برآرد از ایران دمار

طلب کردن نوذر سام

بر پهلوان کن برفتن بسیج
چو کشتی که بر آب بودی روان
که اندر هوا جفت پرندگان

چنین است آیین و رسم جهان
نگوییم و نه گونه آریم چیز
بیا تا جهان را ببدی نسپریم

منوچهر هفت سال بد

چو شد آن کار ابر آن شهریار
برین بر نیامد بسی روزگار
سخن هرچه گفتند نشنید هیچ
بدهقان بیچاره باجی نهاد
همه بازگشتند یکبد کمر
ز هر گوشه سر زد یکی نامدار
نترسید بیداد گر شهریار
خداوند ناهید و بهرام و هور
همه با توانایی او نیست
وزان شاه با دین و فر و نژاد
همان پهلوان جهاندیده را
سرافراز و از تخم نام آوران
که تند اژدهای بزرگ
هم ایدر و اینز که هم بدوست
سرافراز بر جمله سروران
برزم اندرون ابر شمشیربار
خردمندی و پهلوانیت داد
به پهلو آن جهان بوده است
کنون پادشاهی بر آشوب سخت
تویی آنکه شاه آفریدون گرد
اگر برنه گیرد وی آن گرز کین

دامن پیش او

فرستاده بشنید و آمد برون
بدان سان همی شد که شهمان ز گرد
چنان رفت در راه آن بادپای

لحد اندکی زین به کس بر نماند
بر دم بنام آن چیز نیز
چو وقت گذشتن بود بگذریم
به تخت کی بر همی رای داشت
از آن اختر خوب و آموزگار
که بیدادگر شد سر شهریار
دل موبدان گشت پر درد و رنج
که از جور او روی بکشور نهاد
بکین شهنشاه بسته کمر
که بیت ندایران از آن شهریار
فرستاد کس نزد سام سوار
سوار افکن نبیره پیل و هور
بزرگست و بیدادگر اندکیست
به گنج و بمردی همی داد داد
سرافراز گرد پسندیده را
که نبیره گرز مازندران
رهاننده گیتی ز چنگال گرگ
که هم پهلوانست و هم شاه دوست
خداوند شمشیر و گرز گران
بزرم اندرون تیغ کوه شاد
بهانه نمی در نهاد خوش نهاد
سر زور هر کن نه همو ده است
سخنها ز اندازه اندر گذشت
سپهبد منوچهر بر تو ستود
ازین تخت بر دخت ماندن
فرستاده کرد آنکه بر آه
بدین کار کردن دلش بر زخون
ببین با قضا گفتی از زه بگرد
که گویی یکی مرغ بد در هوای

در کیفیت زندگانی در عالم فانی

در ظلم ملوک

در وصف پهلوان کامل

در وصف تیز رو فرستاده

وصف سام جهانگرد و عالم نوردی

اگر سینه بر کوه سینا زدی   بکندی و در ژرف دریا زدی
بیالای آن کجا دیده بگماشتی   سبکتر ز دیدار بگذاشتی
چو تیر از کمان بر چنین زهی   بسان نشانه تهی بالی
زمنزل بمنزل همی شد چنان   که آواز آید بگوش از دهان
چو اکنون کاسان شمارد شمار   پیش بد گذارنده در کوه و غار
نکرد اندر آن راه جایی درنگ   بشد شد نزدیک آن تیزچنگ
چو نامه بر سام نیرم رسید   یکی باد سرد از جگر برکشید
برآراست لشکر زمان راه را   گرفت برکین بدخواه را
به شبگیر هنگام بانگ خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند از گرسار   که دریای سبز اندر او گشت خوار
دو منزل یکی کرد و آمد براه   چنین تا بر شاه ایران گروه
چو ایرانیان آگهی یافتند   پذیره شدن پیش بشتافتند
چو رفتند نزد سپهبد فراز   زمین بوسه دادند از راه باز
ز نوذر سخن گفت هر کس بسام   که برگشت از راه نیکی تمام
جهانگشته ویران ز کردار او   غنوده شد آن بخت بیدار او
نکرد دمی بر ره بخردی   از و دور شد فره ایزدی
جهان شد کنون گر جهان پهلوان   نشیند ابر تخت روشن روان
جهان گردد آباد از بخت او   بود راست ایران و این تخت او
همه بنده باشیم و فرمان بریم   ز رای و ز پیمان تو نگذریم
بکردار چنین گفت سام سوار   که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان   به تخت بزرگی کمر بر میان
شهی مرا تاج باید بسود   که یارا است این گفت و یارا شنود
خود این گفت یارد که اندر جهان   چنین زهره دارد کس از مهان
نبنده ندارم من این گفت را   نکردم بدین رای هم جفت را
اگر دختری از منوچهر شاه   بتخت بدین زرین بودی کلاه
بر وی شاد کرد جهان بین من   ببینید بنیاد و آیین من
دلش گر ز راه خرد گشت باز   بدین بر نیاید زمانه فراز
اگر آهنیت زنگار خورد   که رخشنده را باز شاید کرد
من آن ایزدی فره باز آورم   جهان را بمهرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید   به نویی ز سر باز پیمان شوید
سر آورش گرد کار سپهر   نیابد از نوذر شاه چهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه   بدان گیتی آتش بود جایگاه
من او را بپایم سوی داد و دین   شما باز گردید از خشم و کین
بزرگان ز گفته پشیمان شدند   نگهدار او سوی پیمان شدند
ابا سام نزدیک شاه آمدند   سوی نامور بارگاه آمدند
چو سام اندر آمد بنزدیک شاه   زمین بوس کرد از بر پیشگاه
سبک نوذر از تخت آمد بزیر   سپهبد در آغوش بگرفت دیر
از آیین پرخوبی بنواختش   بر سپهبد بیاراست و بنواختش

در نصیحت پادشاه کردن در پادشاهی چون باید کرد

سپهبد بدو گفت کی شهریار   توی از فریدون یکی یادگار
چنان باش در پادشاهی و داد   که مردم به نیکی کنند از تو یاد
جهان دانی آنکه هر کو جهان آشناخت   درو جای آرام و بودن نساخت
جهان چون رباطیست بر ره گذر   چو دانا ازین خانه جوید گذار
هرآنکس که دل بندد اندر جهان   شمیو ار خواند ولی از ابلهان
فراز آورد گنج و نوخواسته   برادش همه کرده آراسته
زمانه شبیخون بسر بردش گوک   کند بر نهد بر سرش تیره ترک
ز گنجش سوی تیره خاک آورد   سر و تاجش اندر مغاک آورد
بماند دلش بسته زین سرای   خرامش نباید به دیگر سرای
روانش بماند در آن تیرگی   همه ساله جانش پر از خیرگی
خردمند رنج اندر آن کی برد   که بگذارد او جا و خود بگذرد
بر او گی درویش با تاج ور   یکی بود خواهد درین ره گذر
چو دانی که کس تاج و گنج از جهان   نبرد ستن با خود ز گنج جهان
همان به که با خلق داد آوری   ز جمشید و فرخ بیاد آوری
بمان کن که از بهر دینار و گنج   بیازاری دل بیهده دهقان برنج
بمانان نام داران و گردان خویش   بداری بپا نیاکان خویش
چنان باشی اندر سپنجی سرای   که رنجه نباشی به دیگر سرای
فریدون بشد نام نیکی بماند   بضحاک بدبخت نفرین بماند
بدو گفت نوذر که ای نامدار   بگفتار تو بسپرم روزگار
پشیمانم از کرده خویشتن   ازین بس نوازش کنم تن بتن

بقوه

به فرخ پی نامور پهلوان / جهان شد به نوی سراسر جوان
بزرگان همه پیش نوذر شدند / یکان و بدل باد و خاکی شدند
برافروخت نوذر ز تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
از آنپس یکی بزمگه ساختند / یکی هفته با رود و می تاختند
ببخشید جان پهلوان شد بپای / به دستوری بازگشتن بجای
برون رفت با خلعت نوذری / چه با تاج و با تخت و انگشتری
غلامان و اسبان زرین ستام / بر آن کوه سرخ زرین دو جام
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / نه با نوذر آرام بودش نه مهر

آگاهی پشنگ از وفات منوچهر و لشکر فرستادن ایرانیان

از آنپس ز نوذر منوچهر شاه / بشد آگهی تا به توران سپاه
ز نارفتن کار نوذر همان / یکایک خبر شد سوی بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ / چنان خواست کاید به ایران به جنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم / که از نوذر بر زدیکی نیز دم
ز کار منوچهر و از لشکرش / ز سالار و گردان و از کشورش
همه نامداران کشورش را / بخواند و بزرگان لشکرش را
چو اخوان و گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی نژر بردمان
سپهبدش چون ویسه نیز جنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پور جوش افراسیاب / بخواندش در ایشان و آمد شتاب
چو گفت انجمن نزد آن نامدار / مر آن نامداران با گوشوار
سخن راند از سلم و از تور گفت / که این کین ز یزدان نشاید نهفت
سری کش همی مغز جوشیده نیست / برو بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان / بدی را بپوشید یک یک میان
همانا نه زیبد گزین بگذریم / بیا کاخ خود را ز کین بگذریم
کنون روز جنگست و کین جستنست / رخ از خون دیده گه شستنست
منوچهر رفتن از تاج و تخت / به نوذر سپردست و برگشته بخت
سپاهی همه روی گردان شده / دهستان و دهقانش ویران شده
بگویید اکنون چه پاسخ دهید / یکی رای فرخ بدین برنهید
ز گفت پدر مغز افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
به پیش پدر شد گشاده زبان / دل آکنده پرکین و بسته میان
زمین را ببوسید پیشش سه بار / از آنپس چنین گفت کی شهریار
که شایسته جنگ شیران منم / همآورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهان چنین خوار بگذاشتی
میان نژاد پشنگی بکین آوری / به ایران نه گردی بگو سرورم
کنون هرچه مانده بد از نیا / ز کین جستن جنگ و از کیمیا
کشادنش بر تیغ تیز منست / که آشوب ورسته چیز منست
به مغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم رنگ پیل / از او سایه افکنده بر چند میل
زبانش به کردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / به ایران شود با سپاه پشنگ
بدو گفت کی نامور پور من / همه کارش بسته دستور من
که هم نام داری و شمشیر زن / سرافراز و نیوی بهر انجمن
سپهبد جوش سینه ببند سپر / سزد گر برآرد بخورشید سر
لب از مرگ با شهد و او را بجای / ازیرا برخواندش رهنمای
چو این گفت لشکر ز کشور بخواست / سپاهی ز نامآوران گرد راست
شمارنده کردند و آن کار / شمار سپه بود نهصد هزار
سپهبد از ترکان چو زانگونه دید / از آن شادمان شد دلش بردمید
در گنج آکنده را باز کرد / سپهر از بخشش همه ساز کرد
بفرمود کز شهر بیرون روند / درفش سپه را به هامون برند
به پیش سپه بود افراسیاب / دلی پر ز کینه سری پرشتاب
چو شد ساخته کار جنگ آزمای / به پیش آمد اغریرث رهنمای
بیزد پدر شد براندیشه دل / که اندیشه داند خرد دل گسل
بدو گفت کی سال خورده پدر / ز ترکان یکی مرد برآورده سر
یکی داستان گویم ار بشنوی / سزد گر بدین گفت من بگروی
منوچهر از ایران اگر گم شدست / سپه را به سر سام نیرم شدست
چو گرشاسف و چون قارن رزم زن / دگر نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم بزرگ / چه آمد از آن تیغ زن بر گرگ

صفت افراسیاب

نه آزاد شم شاه ترکان سپاه که نوکتی همی سود بر چرخ ماه ازین در سخن هیچگونه نراند به ارام بر نامه کین بخواند
نشاید وراین رزم اسان شمرد تبه کرد از هر سوی گرد کرد اگر ما نه شوریم بهتر بود گزین جنبش آرام خاور بود
چنین داد پاسخ برادر بتنگ که افراسیاب آن دلاور نهنگ یکی نره شیریست در کارزار همان پیل جنگی گه گیرودار
نبیره که کین نیا را بجست سزد گر نیا شد شادش ز دست تنابیز با او بباید شدن به هر بیشه و بیدرای فرخ زدن
جو از دامن ابر چین کم شود بیابان همه سبز و خرم شود چراگاه اسپان شود کوه و دشت کیا هم ز یال یلان برگذشت
جهان سبز گردد سراسر خوید بهامون سراپرده باید کشید دل شاد بر سبزه و گل برید سپهدار سوی آمل برید
دهستان بکوبید در زیر نعل تبه زید وازخون کنید آب لعل منوچهر از آنجایگه جنگجوی به کینه بسوی نوذر نهاد روی
بکوشید تا قارن رزم زن دگر گرد گرشاسپ زان انجمن مکردست باید بر دشت کین بد آن دو سر افراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید دل بدسگالان پر آتش کنید چو بشنید افراسیاب این سخن بر آورد سر از بر انجمن
چنین پاسخ آراست با نامجوی که من خون کین اندر آرم بجوی نهنگ دلاور چو بشنید گفت که با تو نهار آفرین باد جفت

آگاهی نوذر از لشکر توران و بدینه شدن جنگ

جو دشت از گیا گشت چون پرنیان به بشد کو ان توران میان
سپاهی برآمد ز ترکان و چین همان گرزداران خاور زمین که آن نامیان دگرانه ببود همان بخت نوذر جوانه ببود
جهانجوی بود ساز جنگ و نبرد زمین و زمان پر ز جوش و ز گرد چو لشکر نزدیک جیحون رسید خبر نزد پور فریدون رسید
برآشفت از آن شاه ایران زمین سپه انجمود رفتن بکین بفرمود تا نای و کوس بزد ز دندو برآمد یکی تیره گرد
سپاه جهاندار بیرون شدند ز کاخ همایون بهامون شدند براه دهستان نهادند روی سپهدار شان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر به پشت او جهانی سراسر پر از گفت و گو چو لشکر بنزد دهستان رسید جنان بد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار کشیدند بردشت پیش حصار دگر روز چون خور برآمد ز کوه بیاراستند از دو سو به گروه
بمیدان رزم اندرون تاختند بهرگونه‌ای ساز کین ساختند گزیده ز توران زمین صد هزار دلیران گرد و سواران کار
ابا خنجر و تیغ و گوپال و تیر همه رزمجویان جو برنا جو پیر بر اسپان بر افکنده برگستوان زمین شد به کردار دریا روان
خروشی بتیره درآمد به ابر جهان شد براو از پیل و هژبر سنان برروان تا کمین کرده تیز هوا بر زمین نعره زد گفت چنز
ز قلب و جناح اندر آمد خروش بلرزید گیتی ز گردون سروش چکا چاک گرز آمد از پهن دشت جو دریا دو لشکر بهم در گذشت
به پیلان جنگی در افتاد جوش تو گفتی نه خرطوم ماند و نه گوش هوا بر ز آوای بولاد گشت در و دشت پر بانگ و فریاد گشت
زمین جوش خون زد همی سربسر ب طل دگر شد ز بالای و زیر ز خون دلیران زمین شد سیاه جو دریا و اسپان در روز دشنا ه
جو اندر دهستان بیاراست جنگ بهرین به نیامد فزاو آن درنگ که افراسیاب اندر ایران زمین دو سالار گرد از دلیران کین
ابا نامداران توران سپاه به گردان ایران همه کینه خواه شماساس و دیگر خزروان گرد دو پنجه ز گردان برایشان سپه
ز جنگ آوران گرد شد صد هزار برفتند شیفته کارزار بسوی زابلستان نهادند روی به کینه بسوی زال زر جنگجوی
خبر شد که سام نریمان بمرد همی دخمه سازد ورا زال گرد از آن سخت شادان شد افراسیاب بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
بیامد جو نزد دهستان رسید بر ابر سراپرده بر کشید سپاهش گرد آنت کردن شمار از آن سه صد بار بیشتر هزار

جنگ نوذر در دهستان

S3

همان نیز کز پیشتر رفته بود / به کین سپهدار آشفته بود
بجوشید گیتی همه ریگ و شخ / سراسر بیابان چو مور و ملخ

ابا شاه نوذر صد و چل هزار / همانا که بودند جنگی سوار
به لشکرگه آمد افراسیاب / سپه تیز برافکند هنگام خواب

یکی نامه بنوشت نزد پشنگ / که جستیم ایران و آمد به چنگ
به لشکرگه نوذر اندر شدیم / شکارند چانام کی پیشکرم

دگر سام رفت از سپه شهریار / همانا که شد تنگ مان روزگار
گرایم ازین پس به ایران زمین / چو او رفت از ایران بخواهیم کین

ستودان همی سازدش زال زر / ندارد همی جنگ را یال و بر
همانا شناساس در بیتم روز / نشستت با بخت گیتی فروز

به هر کار هنگام جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار / از آتش نیابد نکو روزگار

همیون تکاور بیاورد بر / شد تند و سالار خورشید فر
سپهدار توران چنان گشت شاد / که تاج شهی بر سر مه نهاد

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و کشتن بارمان قباد کاوه

وزینو چو از کوه خور بردمید / طلایه به پیش دهستان رسید

میان دو لشکر دو فرسنگ بود / ز سر از دو لشکر جهان تنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدار مان

بیامد بنزدیک ایرانیان / پر از خشم و کینه کمر بر میان
سپهبد سراسر همه بنگرید / سراپرده شاه نوذر بدید

شد نزد سالار توران سپاه / نشان داد از ایران سپاه و رزم
کز ایران نباید شکوهید هیچ / کجا تیره بخشند و بر درد و پیچ

و دیگر سپه شان همی اندکست / کزین ما صدست و از ایشان یکست
از آتش چنین با سپهدار گفت / که ما را هنر چند باید نهفت

به دستوری شاه من شیروار / بجویم از آن انجمن کارزار
به بینند بیدار دشمن دست برد / بجز من کسی را نخواهند گرد

بدو گفت افراسیاب دلیر / که ای بر هنر نام بردار شیر
برو تیز و از قارن رزمخواه / یکی رزم آرای و کینه بخواه

چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان ارسد زو گزند
دل مرزبانان شکسته شود / بدین انجمن کار بسته شود

یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت از آتش نباید گزید
بر آژنگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش ننگ

بروی دژم گفت با بارمان / که جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بر آن انجمن سرفراز / برانگیختند آن نباید نیاز

چو بشنید از او بارمان دلیر / بپوشید جوشن بمانند شیر
شد تازنان تا به دشت نبرد / بسوی قارن کاوه آواز کرد

گزین لشکر نامور نامدار / که داری که با من کند کارزار
سر دگر فرستی یکی مرد گرد / بدان تا نمایم بدو دستبرد

و یا خود برون آی از آن انجمن / بگردیم با یکدگر تن به تن
نگه کرد قارن بمردان مرد / کنا خود که بد بدو هم نبرد

ندید از دلیران ایران یکی / که با او بکوشد به رزم اندکی
نشایست خود رفت بر کارزار / که سالار شه بد طلایه سوار

بر آورد آواز و گفت ای سران / که بندد همی کین او زین سران
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر پیر کشته دلاور قباد

چنین داد پاسخ بقارن که من / بکوشم نه پیچم از این رزم تن
ابا تو زیک خون و یک گوهرم / بدین کار کردن من اندر خورم

دژم گشت سالار با رهوش / ز گفت برادر بر آمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم / از آن لشکرکش بدجای خشم

که آن چند مردان همه رزمجوی / یکی پیر سازد همی رزم اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد

که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ چنگت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و کنده دل و شادمان

سواری که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر
تویی مایه ور کدخدای سپاه / نی از تو گرد همه رای شاه

بخون گر شود لعل موی سپید / شوند این دلیران ز جان ناامید
شکست اندر آید بدین بارگاه / بر اندر و گو ده دل نیکخواه

نکوگن که با قارن رزم زن / چه گوید برادر در آن انجمن
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر و یال من اسودن ترک راست

ستودان: گاور مقبره

طلایه: قراول

آژنگ: قاشنجی ایدرلر / قاش ابرو چیغدر

چنین بود تا بود کار جهان / همانا بکس این نباشد نهان
یکی را برزم اندر آید هلاک / یکی را ز تخت آورد زیر خاک

یکی را سر آید به بستر زمان / ببرفت باید همه بیگمان
اگر صد و هم زین جهان فراخ / برادر کجایت با برز و شاخ

نگاه کجنه فریدون شاه / همی تا منوچهر با دستگاه
ازین روز بودم همی در گمان / که آید سر انجام آخر زمان

کسی زنده بر آسمان نگذرد / آشکارست و هرکس همی بشکرد
تنش گور کس و شیر درنده راست / سرش جای شمشیر برنده راست

یکم دخمه خسروانی کنند / لب از خشم پر بانگ کینه کنند
سرم را به کافور و مشک و گلاب / بشوی و بدان جای جاوید خواب

سپارید ما را و ساکن شوید / بیزدان دادار و این مشوید
بگفت این و بگرفت تیره بدست / برآورد و برگرفت چون پیل مست

یکی نعره زد بر هماورد و گفت / که ایدر چه مانی همی در شگفت
اگر رزم جوی آمدستی همی / بدین کینه که برچه ماندی همی

چنین داد پاسخ بدو بارمان / که آورد پیشم سرت را نهان
بیابیت ماندن کنار روزگار / زجانت همی رود سازد شکار

چنین گفت و بارمان افتاد / که پیچند کودون همراد داد
بجای تو آن مرد کاید نهان / ندارد نهان آن زمان بگذمان

بگفت و برانگیخت شبدیز را / نداد آزرمید آن دل تیز را
به تیغ و به گرز اندر آویختند / زتن جوشن کین فرو ریختند

به کوه نسا زاندر آن کارزار / بگوشید با هم دو سر نامدار
زشبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بر آن آن برین کرد زور

بفرجام پیروز شد بارمان / به کینه ز جای اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد / که بند کمرگاه او برگشاد

ز اسب اندر آمد نگون سر / شد آن شیر دل پیر سالار سر
شد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخسار چون ماهتاب

یکی خلعتش داد کز در جهان / کس از گفته آن نشد آن مهتران
وزین روی ایران سپاه و گوان / غمی گشته از کار آن پهلوان

چو قارن چنان دید از آن رزمجوی / سپه اسپاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد خنب جنبان زمین

ز هر سو در آمد غو کین و دار / تو گفتی قیامت شد آشکار
ز باران الماس ره بسته شد / ز هر سو زمین پر تن خسته شد

بیامد دمان قارن رزم زن / وز آن سوی گرسیوز پیلتن
از آوای اسبان و گرد سپاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

درخشیدن تیغ الماس گون / شده لعل و آهار داده بخون
به هر سو که قارن برافکند اسب / همی تافت آهن چو آذرگشسب

بگرد اندرون هم چو ابر آب / که شنگرف بارد برو آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد جان تیغ

تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که از کینه مرجان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد بانگ و لشکر سوی او کشید

به پیوست رزمی که جانان تنان / نداد ندش آن و گودتک نان
ز خشت دلیران هوا تیره گون / ز پیکان یلی نامور شد زبون

چکاچاک بر تارک سر گرفت / همی چرخ از آن دست بر سر گرفت
بنوید افراسیاب دلیر / بنزدیک قارن بیامد چو شیر

به نیزش که فتند و گرز و سنان / یکایک که فتند کردش چنان
یکی نامور شد همی ناپدید / از آن تیغ یکی نعره از جان کشید

به تیغ و به گرز و بخود و کسب / چپ و راست می زد فراز و نشیب
زکشته چو پشته شد آن رزمگاه / ز هر سو همی جوی خون شد براه

ز بس خسته شد بسته راه گریز / بر آمد به یکبارگی رستخیز
ز هر دو سپه شد فراوان تباه / ز گردان ایران و توران سپاه

خیاتیذ رخون اندران دشت کین / که گفتی روان گشت دریای چین
چنین رزم تا شب بر آمد ز کوه / بگردیدن و نامد دل از کین ستوه

بازگشتن قارن از رزم و سخن گفتن با شاه نوذر

چو خورشید در جای زر بنگون / نهان شد چو رنگ شب آمد برون

جهان گشت چون چهره آهرمن / کشیده سپه بازگودون دمن
جهان پهلوان قارن رزم خواه / به پیش دهستان کشیده سپاه

بر نوذر آمد به پرده سرای / بجوش برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب / از آن دیده سیر نادیده خواب

خنب
کوب
غو
فریاد

چنین گفت کز مرگ سام سوار
ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد
نه از این جهان جاودان بهره باد

شه گفت قارن که تا زاده ایم
تن پر هنر مرگ را داده ایم
نپرورد و از مرگ مان چاره نیست
زمین را بجز گور گهواره نیست

فریدون نهاد این کله بر سرم
که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمر بند تنگ داده ام
میان تیغ و کوپال بنهاده ام

برادر شد آن مرد سنگ و خرد
سرانجام من هم چنین بگذرد
دگر گفت کی شاه با گوشوار
سپهدار او گرد کشتی و نامدار

انوشه بزی تو که او روز جنگ
به تنگ اندر آورده بود پشنگ
چو از لشکرش گشت چندی تباه
از آسوده گان خواست دیگر سپاه

بیامد بنزدیک من کینه دار
ابا مور لشکری بی شمار
ورا دید با گرزه گاو روی
بیامد بنزدیک من پوی پوی

بروئی بد انگونه اندر شدم
که تا دید کاتش برابر شدم
یکی جادویی ساخت با من بجنگ
که با چشم روشن نماند آب و رنگ

بکشتم ز گردان او بی شمار
یکی را نه بد رزم من پایدار
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت
ورا بازوی از کوفتن خیره گشت

تو گفتی زمانه سر آمد همی
هوا پر ز ابر اندر آمد همی
بیابان پر کشتن از رزمگاه
که گرد سپه بود و شب شد سیاه

بگفت و بشد سوی ماوای خود
همی کرد اندیشه از نیک و بد
برآسوده شد لشکر از هر دو روی
برفتند روز دگر جنگجوی

گفتار اندر رزم نوذر با افراسیاب

چو شب پرنیان سیه کرد چاک
منور شد از تابش هور خاک

شد انجم از پرده لاجورد
یکی شعله افروخت از رزم زرد
رده برکشیدند ایرانیان
چنان چون بود ساز رزم کیان

بزد بوق و کوس و بنالید نای
تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
سوی میسره قارن رزم خواه
برافراخت با لشکری کینه خواه

چو کشواد بر جینه جا گرفت
دل دشمنان شد ازو در شگفت
به قلب اندرون نوذر شهریار
ابا نامداران ایران سوار

چو افراسیاب آن سپه را بدید
برابر بیامد رده برکشید
فرو داشت گرسیوز از دست راست
سوی چپ هم از بارمان گرد ست

ز دو سوی گردان پدید آمدند
بهم دیگر آن کینه جویان شدند
بر انبوه رزمی پیاده شد
یکی دسته جنگ از نو آراسته شد

چنان شد که گرد سواران جهان
که خورشید روشن شد اندر نهان
بمانند پیل و شیر و پلنگ
بگرزه کلاه و پیکر بجنگ

دهاده بر آمد ز هر دو گروه
بیابان نه بد هیچ پیدا ز کوه
دلیران همه در هم آمیختند
ز یکدیگر آن خون همی بیختند

به هر سو که قارن شدی رزم خواه
فرو ریخت خون توران سپاه
کجا خاستی گرد افراسیاب
همی خون شدی دشت چون رود آب

ز خون ارغوان شد سراسر زمین
دلیران به هر گوشه در رزم و کین
فتاده بر آورد که سرکشان
ز دندانه تیغ مغز گردنکشان

سر افتاده بهر سو دلیری سترگ
پلنگان به چنگال روباه و گرگ
بتیغ سر آلوده خاک سیاه
کنان دیده اسپ و زلف سیاه

چو برگشت چرخ گردید هور
بر ایران سپاه اندر آشوب شود
سرانجام نوذر ز قلب سپاه
بیامد به رزم اندرون کینه خواه

به بیداد کرد آن شاه افراسیاب
بیامد بر او هم با شتاب
چنان نیزه بر نیزه آویختند
که گفتی بهم شان در آمیختند

بهم در نپیچید ازانگونه مار
شها مرا چنان کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ
بروچهره شد دست پور پشنگ

از ایران سپه بیشتر خسته بود
از آن روی پیکار پیوسته بود
ز پیکار کی روی برگاشتند
تن کشتگان خوار بگذاشتند

دل نوذر از غم پر از درد بود
که تا جش چو گردون پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس
بفرمود تا پیش او رفت طوس

بشد طوس و گستهم هر دو بیم
لبان پر ز باد و روان پر ز تیغ
بگفت انکه در دل ورا درد چیست
همی گفت چندی و چندی گریست

ز اندرز فرخ پدر یاد کرد
بر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بودش گران تور و چین
سپاهی بیاید به ایران زمین

وزیشان تن و دل اشود دردمند
بسی بوسه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان
فراز آمد آن روز گردنکشان

کس از نامهء نامداران نخواند   بچندین سپه کس ز ترکان براند
کنون چون ازیشان نگونسار او فتاد   به اندر زمین کوس با یکشاد

شمارا سوی کاخ باید شدن   شبستان بیاوردن و آمدن
ازایدر کشیدن سوی راه کوه   به آن کوه البرز بردن گروه

کنون زایدر اندر سپاهان شوید   ازین لشکر خویش پنهان شوید
مباداکزین دل شکسته شوید   ازین خستگی نیز بسته شوید

ز تخم فریدون مگر یک دو تن   برد جان ازین بیشمار انجمن
برانم که دیدار نبود جز این   یک امشب بکوشیم دست بسین

شب و روز دارید کار آگهان   بجویید شیاد کار جهان
وزین لشکر ار بد رسد آگهی   که تیره شد این فر شاهنشهی

شمادل مدارید ازین دردمند   کتاید چنین بود چرخ بلند
یکی را به خاک اندر آید زمان   یکی با کلاه مهی شادمان

نه مرده باکشته یکسان بود   طبیعت یکی مان بازو آسان نبود
گرفت آنکهی هر دو تن در کنار   فرو ریخت از دیده خون سپهر

نشد طوس و گستهم و نوذر بماند

رزم سیوم نوذر با افراسیاب

دل دردمندش پر آذر بماند

وزآنو سپاه و دل لشکر به روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
نبد شاه را روزگار نبرد   به پیکار رزم بایست کرد

ابا لشکر نوذر افراسیاب   چو دریای جوشان بر آورد تاب
خروشیدن آمد ز پرده سرای   ابا نالهء بوق و سندی درای

تبیره بر آمد ز درگاه شاه   نهادند بر سر ز آهن کلاه
بنزد سپهبد رد افراسیاب   کسی را سر اندر نیامد بخواب

همه شب همی لشکر آراسته شد   همه تیغ و زوبین به پیراسته شد
زمین کوه تا کوه جوشن وران   بر فتند با گرزهای گران

ز دو لشکر اندر چنان دشت جنگ   کبودند با هم چو شیر و پلنگ
نه بد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ   ز دریا به دریا کشیدند نخ

سپاه است قارن به قلب اندرون   کر باشاه باشد سپهر استون
چپ شاه کرد پهلوان بداشت   جوش پور بر سوی دیگر فراشت

به پشت لشکر چو کشواد بود   که در رزم چون کوه پولاد بود
همیدون سپهدار نوذر سپاه   سپاه است از هر سوی رزمگاه

سوی راست گرسیوز نامدار   سوی چپ دگر بارمان سوار
به قلب سپه خویشتن کرد جای   خروشید از هر دو سو کوس و نای

چو دریا بموج اندر آمد سپاه   ز توران و ایران بهم کینه خواه
چو آتش بجوشید پور کود   سپهداران بتازید بادست برد

ز توران چو گرسیوز او را بدید   بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
چو قارن چنان دید لشکر زجای   بر آورد و بفشرد بر نوذر پای

دو رویه سپاه اندر آمیختند   زمین را ز خواب خوش انگیختند
بشورید گیتی چو دریای قیر   فلک شد سپر کرد از آشوب تیر

شد از دیدهء تیزبینان سپهر   نهان شد به گرد اندرون ماه و مهر
ز نیزه همی تنگ شد دشت کین   زمین جوش بر زد چو دریای چین

ز خون شد روانه یکی بیستان   همی موج زد دامن بیستان
بلرزه درآمد زمین از ستور   از الماس شیر آن تیز شید هور

سر گاو و ماهی ز نعل سوار   بتوفید و بر شد به گردون غبار
گل افشان ز خون بر تن زنده پیل   به گرد ارغوان بر سر رود نیل

ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت   نه بد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل کوه گفتی بنالد همی   زمین آسمان بینالد همی

بر تن نامداران زره چاک چاک   زبس سوی سر در آمد بخاک
نیرف بر چرخ گردان خروش   همه دشت افکنده بد بال و توش

چو شد تیره ها بر زمین سایه دار   شکست اندر آمد بایران سوار
سپهدار نوذر چو آن کار دید   همه لشکر خویش بیکار دید

چو آمد به بخت اندرون تیرگی   گرفتند ترکان به او چیرگی
ازآنسو که شن پور ستوه بود   پراگنده گشت انجه انبوه بود

همی بودش بور تا کشته شد   سر بخت ایران سپه گشته شد
پی نامداران ایران سپاه   همه کشته جشنه در آن رزمگاه

چو شاه و چو قارن بدیدند کار   گرانتر شد بدیاد در کارزار
از انبوه ترکان بر خاشجوی   سوی دستان نهادند روی

دستان گرفتند یک سر حصار   مگر چارهء جوید از روزگار
شب و روز به برگذر گاه جنگ   بر آمد برین نیز چندی درنگ

بیخ المطالع

زوبین
با ترنج

کبودند

نخ
انجمن ایک

شخ
کاغ در...

در اجتماع دو لشکر
و صفت جنگ

توشش
طاقت

انبوه
جموع

ستوه

چو نوذر فرو هشت پی در حصار / ببسته شد راه جنگی سوار
سوار آن سپاه است افراسیاب / بجنگ اندرنکی کی فتد شتاب
یکی نامور تنگ را کرد یاد / اسپهبد قباد آن دلیر نژاد
سوی پارس فرمود تا برکشد / بره بیابان سر اندر کشد
که از آن انبوه سوی ایران بنه / نجوید بنه مردم یک تنه
زن و بچه شاه و ایرانیان / برد خوار نزدیک توران ایان
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد آن کرد جوشان و دل کرد تنگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
بگفت ای شهنشاه ایران زمین / چه فرمایی اکنون درین کار بین
که توران شه آمد ناپاک رای / بزشتی سوی ما نکه کرد رای
سوی روی پوشیدگان سپاه / سپاهی فرستاد باید براه
شبستان ما گر بدست آورد / بدین نامداران شکست آورد
تو آخوردنی هست و آب روان / سپاهی بمهرند با تو بمان
بدستوری شاه پیروز بخت / تنازم بس تنگ بدخواه سخت
برآدم من از جان او تیره دود / بدان انکه گویند هرگز نبود
بدو گفت نوذر که این رای نیست / سپهدار چون تو لشکر آرای نیست
زپس رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آوای کوس
بدین رقعه اندر شبستان رسند / همی چاره کار ایشان کنند
نباید بدین کار اندیشه کرد / خرد باید این رزم را پیشه کرد
از آتش نشستند و خوان خواستند / زمانی از اندیشه دل کاستند
بسیکه سوی خوان قارن شدند / همه دیده جوان ابر بهمن شدند
سر انکس که از خویش قارن بدند / زپس شبستان بر اندر بدند
سخن را فکندند هرگونه بن / بدان برنهادند یکی سر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید درین جایگه آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بدکینه خواه
که گیرد درین جنگ تیره بدست / کجا باشد آرام و جای نشست
چو گشتند با یکدگر رای زن / ببستند قارن رزم زن
دلیر آن برفتن کی فتند ساز / چو نیمی گذشت از شب دیریاز
جهان پهلوان قارن رزم زن / یکی لشکری برد با خویشتن
وز آن سوی دز بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
رسیدند بر یکدگر نیم شب / ز کینه برآورده کف را بلب
ازو قارن رزم زن خسته بود / بجوی برادر کمر بسته بود
برآویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن ندادش زمان
یکی نیزه زد بر کمربند او / که بگسست بنیاد و پیوند او
فرود آمد و سر بریدش ز تن / برآویخت از زین سر انجمن
از آتش بر آراست با لشکرش / نبرد کرد پیدا نه نامورش
دگر سر بسر دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
برفتند نزدیک افراسیاب / غمی گشته از رزم و دل پر شتاب
سپهدار قارن ازینش چو باد / ابا نامداران فرخ نهاد
به تیزی سوی پارس بنهاد روی / همان نامور لشکر رزمجوی
وز آنسو که بد شاه نوذر بجای / در اندیشه بد تا چه آرد بپای
چو آگاه شد نامور پادشاه / که قارن کدر کرد از آن رزمگاه
غمی گشت و لشکر همه برگرفت / چو نیز از بن روی بنهاد و شغفت
همی تاختن کز روز بد بگذرد / سپهبدش مکر زیر پی نسترد
چنین گفت روشن دل تیز هوش / سزد گر کسی بدین بند گوش
همه دور آن نه کرده کمی بر مراد / تبا بید بجود در رنج و سختی نهاد
چنین است کردار ناپایدار / بکس بر نماند همی روزگار

گرفتن افراسیاب نوذر و بزرگان

چو افراسیاب آگهی یافت زو / که سوی بیابان نهاد نکه دزو
سپاه انجمن کرد و پویان برفت / دمان از پس شاه جویان برفت
چو تنگ اندر آمد بر آن شهریار / پس تاختن دید و بر کارزار
بدان انکه آمد بسیجیده راه / که تا بر سر آرد سر با کلاه
نگشتند با یکدگر کینه جوی / چنان بجول در آمد همی خون بجوی
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گفت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران سزاوار دویست / تو گفتی کسان بر زمین جای نیست
همه راه جستند و بگریختند / بدام بلا اندر آویختند
چنان لشکری را گرفته ببند / بیاورد با شهریار بلند

حاکمش
ابرهمن
ابر بهار
تفت

در انقلاب احوال عالم گاه به نیکی گاه به بدی

یکی پند گویم اگر بشنوی / اگر کار بندی همی بغنوی
اگر با تو گردون نشیند براز / بیابی هم از گردش او جواز
همو تاج و تخت و بلندی دهد / همو تیرگی و نژندی دهد
به دشمن همی ماند و هم بدوست / گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرت گر بساید به ابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
نگر تا نه بندی دل اندر جهان / نباشی بدو ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازیگرست / که هر دم ورا بازیی دیگرست
به هر نیک و بد بر که دارد سپنج / نگیرد به یکسان برآرام سنج
یکی را ز ماهی به ماه آورد / یکی را ز مه سوی چاه آورد
همی نسپرد با کسی روزگار / گهی نوش بخشد گهی زهر مار
از آیین بنوحود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجوید تا قارن رزم زن / رهایی نیابد از آن انجمن
چو بشنید گوینی از آن رفته بود / ز کار شبستان برآشفته بود
غمی گشت از آن گرد و اندیشه کرد / خرد با دل خویشتن پیشه کرد
چنین گفت با ویسه نامور / که دل سخت کرد آن بزرگی پسر
بگویم قارن گرد جنگ آورد / پلنگ از شتابش درنگ آورد
ترا رفت باید بچون پسر / ابا لشکری نامور پر هنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا نامور لشکری کینه خواه
از آن پیشتر کو به قارن رسید / گرامیش را کشته و افگنده دید
دریده درفش و نگون کرده کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
چو دید آن چنان جامه بر کرد چاک / به سر بر همه برافگند از درد خاک
دلیران و گردان توران سپاه / برفتند نیز از پی کینه خواه
همی تاخت ویسه چو باد دمان / دل و جانش پر درد و سر پر غمان
ز ویسه به قارن رسید آگهی / که آمد شتابان ابا فرهی
چو بشنید قارن پر اندیشه شد / ز چاره دل نامور پیشه شد
اسنوز آن تازی کوی نیم روز / فرستاد و خود رفت گیتی فروز
بدان تا برآرد ز بدخواه گرد / به تیزی بیامد سوی هم نبرد
چو از کوه لشکر بهامون کشید / ز دست چپش گرد آمد پدید
برآمد ز گرد آن درفش سیاه / سپهدار ویسه به پیش سپاه
رده برکشیدند از هر دو روی / همه نامداران پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / به قارن چنین گفت کی بدنژاد
کجا رفت خواهی بدین خیرگی / ترا روشنی گشته پر تیرگی
ندانی نیاری ازین کار یاد / که شد تاج و تخت کیانت به باد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان در بست و زابلستان
همه سر به سر پاک در چنگ ماست / به ایوانها نقش اورنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / از آیین کجا شد گرفتار شاه
چنین داد پاسخ که من قارنم / گلیم اندر آب روان افگنم
نه از بیم رفتم نه از گفت و گو / سوی پیشت آمدم رزم جو
چو از کین او دل بپرداختم / کنون نیز پیکار تو ساختم
واگر شاه نوذر گرفتار شد / چو شادی فلک را چنین کار شد
بگفت این و آراست هر سو سپاه / نه روی زمین ماند روشن نه ماه
سگ یک به دیگر برآویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزم جو / از ویسه در جنگ بپیچید رو
فراوان ز نام آوران کشته شد / از آورد چون ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / برفت از پسش قارن رزم زن
شد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد دل و دیدگان پر ز آب
وزین روی قارن بیامد چو باد / بنزدیک پوشیده رویان راد
بر آراست رفتن به زابلستان / ز ندرای با گرد کابلستان
کنون حال ایشان کز ارمان شدند / به کینه سوی زابلستان شدند

داستان شماسی و خزروان با زال

شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان بدو یار با صد هزار / برفتند ترکان جنگی گذار
ابا تیغ و با گرز و با بخت بلند / برفتند بیدار تا هیرمند
ز بهر پدر زال با سوک و درد / به گور اندر همی دخمه کرد
سپه اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود و با آب بود
فرستاده آمد از نزد او / بنزد شماساس بنهاد رو
چو پیش شماساس آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که بپرد از دل شاه توران سپاه / بپاناد جاوید با تاج و گاه

اگر در بد برد شماساس گرد ... گو نامبردار با دستبرد
بگویم من از گردش روزگار ... که بر ما چسان گشت ای نامدار

ز ضحاک تازیست مادر نژاد ... پدر بر پدر شاه و هم شاه زاد
جوابر آن بر منوچهر شاه (زمین) ... رسید و گذشت از بر تاج و گاه

بدین پادشاهی بنودیم شاد ... چو کابل بسام نریمان بداد
همه ساله با من به بیداد بود ... سپهبدش آمد که داماد بود

به پیوستگی جان خریدیم ے ... جز این هیچ درمان ندیدیم ے
کنون این سرای و نشست منست ... همه زابلستان به دست منست

از ایدر چو دستان بشد سوکوار ... ز بهر سپنودان سام سوار
دلم شادمان شد ز تیمار او ... بر آنم که هرگز نپیچم ز رو

نهان خواستم از نامور پهلوان ... بدان تا فرستم هیونی دوان
یکی مرد بینا دل پرشتاب ... فرستم به نزدیک افراسیاب

مگر کز نهان من آگه شود ... سخنها که گویند کوته شود
نثاری فرستم جدا چون سزاست ... بدان تا که اندر خور پادشاست

گر ایدونکه گوید بنزد من آی ... به جز پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدو ... دل خویشتن شاد دارم بدو

و اگر چند این مرز بر من بپے ... ببندم کمر چون بدیمن بپے
فرستمش هرگونه آگنده گنج ... تن پهلوان آن اینارم بیرنج

همه ساله بیم بد و باج و ساو ... نداریم با رزم او توش و تاو (طاقت)
ازینسو دل پهلوانان ببست ... وز آنسو ابر چاره یازید دست

نوندی بر افکند نزدیک زال ... که پرنده شو باز کن پر و بال
بدستان بگوی آنچه دانی ز کار ... بگوئیش که در آمدن سر مخار

که دو پهلوان ایدر آمد به جنگ ... ابا نامور لشکری چون نهنگ
ز گردان توران بود صد هزار ... نشسته به نزدیکی رودبار

چو لشکر کشیدند بر هیرمند ... به دینارشان پای کردم به بند
و اگر نه همه مرز کابلستان ... عنان نامور ملک زابلستان

سراسر کنون کشته بودی خراب ... ز رنج و ز بیداد افراسیاب
دگر گفت ای گرد گیتی پناه ... که افراسیاب آن گو کینه‌خواه

بجنگ اندر آورده ایران زمین ... همان گنج و تخت و کلاه و نگین
دگر شاه نوذر به بند اندر است ... ابا نامداران مهتر برست

ترا کردم آگاه ای نامدار ... که چینی نموده همی روزگار
اگر زآمدن دم زنی یکزمان ... برآید همه کام بدگمان

روان شد فرستاده مانند دود ... تو گفتی که با باد پیوند بود
شتابان چو نزدیک دستان رسید ... سخن گفت آوای جاچون شنید

چو بشنید دستان سام این پیام ... بفرمود بر چرمه کردن لگام
ابا نامداران و زابل سران ... برون آمد از شهر مانند آن

بسوی گرد مهراب بنهاد روی ... سپهدار نامور جنگجوی
بیاسود روز و شب از تاختن ... چنین تا رسید او بدان انجمن

چو مهراب را پای بر جای دید ... بدلش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک ... چو بشنید فرزند آن چه یکسب خاک

بمهراب گفت ای هشیوار مرد ... پسندیده در همه کار کرد
کنون زابر اندر شب تیره گون ... روم دست یازم بر ایشان بخون

اشوند آگه از من که باز آمدم ... دل آگنده و کینه‌ساز آمدم
بدو گفت مهراب کی نامدار ... بدان لشکر دانی بد آرای کار

سپهدار دستان پاکیزه دین ... ز جای اندر آمد بسیچید کین
کمان خواست باز و بر افکند سخت ... دو سه تیر بر سان شاخ درخت

فرو برد اندر میان پهلوان ... حمایل یکی تیغ و گرز گران
روان شد به نزدیک توران سپاه ... سری جنگجوی و دل کینه‌خواه

نگه کرد تا جای گردان کجاست ... خدنگی به چرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر ... برآمد خروشیدن دار و گیر

بر اندیشه گشتند توران سپاه ... از آن کامد از شهر سو پرواه (نیز)
همه شب در اندیشه بودند و تاب ... چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب

چو شب روز گشت انجمن شد سپاه ... بدان تیر کردند هر کس نگاه
بگفتند کین تیر زال است و بس ... نداند چنین در کمان هیچ کس

شماساس غمگین شد اندر شگفت ... بدل کین مهراب اندر گرفت
بدانست کو رنگ در کار کرد ... پشیمانی آورد در کار کرد

فرود آن بدو گفت کی نامدار ... نه زیبد که اندر که کارزار
سخن در بدیری ز دشمن همی ... به گنج و به کوه هر فربی همی

توش و تاو بمعنی قوت

اگر ستدی هدیه و گنج نیز نکردی توانم کردن چنز
نه بر آب بودی ز لشکر نه گنج نه از زال بودی بدین گونه رنج
ولیکن ببینندش که یک شت نه اهریمنت و نه از آهست
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ که من دارم آهنگ او را بجنگ

رزم زال با تورانیان و کشته شدن خزروان

چو خورشید تابان ز بالا بگشت خروش تبیره برآمد ز دشت
بهر اندرون کوس با کره نای خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد بر آن لشکر گشن کوس تو گفتی برزم اندر آمد سروش
سپهبد سپه را بهامون کشید سراپرده و پیل بیرون کشید
رده برکشیدند توران سپاه شد از گرد هامون چو کوه سیاه
شد آنگه ز شاه کابلستان برفتند گردان زابلستان
یکی گبر پوشیده زال دلیر به جنگ اندر آمد بکردار شیر
به جنگ اندرون داشت گرز نیا سرش کشته بر درد و بر خون جگر
چو دو رویه صف برکشیدند تنگ بجوشید دستان و آمد بجنگ
فرو آن جوانو دید تندی نمود دلیری و شیری که کندی فزود
برآمد ز جا با خود و سپر یکی تاختن کرد بر زال زر
بیامد بر او چو کوهی سیاه یکی گرز انداخت بر نام خواه
سپر بر سر آورد زال دلیر بیند کارکرد آن گرد شیر
سکی زال بر گرز یازید جنگ ز جای اندر آمد چو شرزه پلنگ
برآورد و زد بر خزروان گرد بزد بر پشت او گرد خرد
چو آمد بر او گرزه گاو رنگ زمین شد ز خونش چو پشت پلنگ
دگر باره زد بر سر و گردنش بزه خود شد تنگ با جوشنش
بدینگونه بگذرد و زود در گذشت زمین سیاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید برون بیامد برون کش بجوشید خون
بگرد اندرون دید کلباد را بگردن برآورد پولاد را
چو شمشیر زن گرز دستان بدید بمیکرد از خویشتن بدید
کاینایزه کرد زال سوار خدنگی بیر و اندرون راند خوار
بزد بر کمرگاه کلباد بیر برآن بند و زنجیر پولاد زرد
میانش ابا کوهه زین بدوخت سپه را به کلباد دیل دل بدوخت
چو این دو سر افکنده شد در نبرد شماساس شد بیدل و روی زرد
گریزان ابا لشکر رزم ساتی پراکنده گشتند از آن رزمگاه
بماندند روز بازار آن رده شماساس با نامداران همه
برآشفت زال سپهدار و گفت که او روز مردی نشاید نهفت
چنین گفت با لشکر خویشتن گرامی نامداران با کینه تن
به گرز و شمشیر و زهراب داد برآرید ازین نام داران دمار
چو گفت این برون تاخت خنگ نبرد سوی دشمن خیره آهنگ کرد
لب اندر دلیران زابلستان ابا نامور شاه کابلستان
برآمد به توران سپه رستخیز یکی در نشیب و یکی در گریز
بسی سر فتاده بخاک اندرون تنش جای دیگر شده غرق خون
چنان شد زمین کشته آوردگاه که کمتر شد از تنگ بر سیاه
شماساس با لشکری جنگ خواه غمی گشته از گردش کارزار
گریزان شدند از سپهبد از آن دل نامور از رزم و برگشته حال
سوی شاه توران نهادند سر فکنده سلاح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید ز زره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود بخواری گرامیش را کشته بود
بدانست قارن که ایشان کیند در آن راه برپایان ز بهر چند
بزد نای رویین و بگرفت راه به پیش سپاه اندر آمد سپاه
شماساس چون قارن گرد دید برآویخت تا جادو اندر رمید
بجوشید از و قارن کینه خواه خود و نامداران ایران سپاه
بر آن لشکر خسته آورد گرد بخورشید تابان برآورد گرد
بگرد آن چنین گفت آن پهلوان گرامی نامداران روشن روان
به نیزه در آید در کارزار برآرید از جان دشمن دمار
سواران به نیزه در آویختند خروشان و جوشان برانگیختند
از آن نامداران ایران سپاه که با لشکر تنگ بد کینه خواه
نبینی که شد از نیزه آوردگاه ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
شد آن لشکر ترک خوار و نزار که کشته خسته در آن کارزار
گریزان شماساس با یک دو تن برفتند از آن نامدار انجمن
سوی شاه توران رسید آگهی گر آن نامداران جانشد تهی

دلش گشت پر آتش از درد و غم / دو رخ را بخون جگر داد نم
چنین گفت کین بود در نام اد / به زندان و کردان من گشته خوار

چه چارست چون خون او ریختن / یکی کینه نو بر انگیختن
نگه کرد با گوید جهاندیده مرد / ز گرد ار این گنبد تیز گرد

گذشته و بد عهد دنیای دون / اگر شاه کردی سوی تخت خون
و اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خاکست بالین تو

بدیشان که دارد همی روزگار / اگر بیشه کارست اگر شهریار

گفتار اندر کشتن افراسیاب نوذر منوچهر

سپهدار افراسیاب دلیر / غمی گشته از کار لشکر چو شیر
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / کز و کین و بیم بخواهیم خواست

سپاهی بر آزاده‌ای و گفت و گو / سوی شاه نوذر نهادند رو
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بر آن انتش روز کوتاه شد

بدشت آوریدندش از خیمه خوار / برهنه سر و پای و برگشته کار
ببستند بازوش با بند تنگ / کشیدندش آنگاه پیش نهنگ

چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان بدو کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد سخن / دل و دیده از شرم شاهان بشست

بدین گفت هر بد که آید رواست / برآشفت آنگاه و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر نامدار / تنش را بخاک اندر افکند خوار

شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران از آن تخت و کلاه
چنین است رسم گزنده جهان / اگر پاسبانی و اگر از مهان

ایا دانش آرای بسیار هوش / بجامه آزمندی میوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید / چنین داستان چند خواهی شنید

چه جویی ازین تیره خاک نژند / که او باز کرد اندت مستمند
رسیدی بجایی که بشتافتی / سر آمد کنون آرزو یافتی

چه بندی دل اندر سرای فسوس / چو خواهد بگوش آمدت بانگ کوس
نه بینی بجز تخته گور تخت / خروشی بر آید که بربند رخت

پس آن بستگان را کشیدند خوار / به جان خواستند یک به یک زینهار
همیگفت لشکر به افراسیاب / نباید بدین کار کردن شتاب

سپهدار اغریرث نیکخوی / ز رزم کشتن شاه از آن گفت و گوی
بنزدیک او شد بخواهشگری / بیاراست با نامور داوری

بدو گفت کین چیست کانگیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
که چندین سرا از گرد و هوا / نه با جنگ و جوش نه در کارزار

به بیداد سازی همی این هلاک / نپیچید تن از داور داد پاک
گرفتار کشتن نه والا بود / نشیبست جایی که بالا بود

سزد گر نیاری بجانشان گزند / ببستن سپارید بیدون به بند
بر ایشان یکی خانه زندان کنیم / نگهدارشان هوشمندان کنیم

به ساری به زاری بر آرند هوش / تو از خون بکش دست و چندین بکوش
جو گفتی شنیدمشان بد کنیم / نه زیبد که لشکر بیازی تباه

چو بینند گفتار و پیکار او / نه پیچید از رای و گفتار او
بفرمودشان تا بساری برند / بر افساد و نعل و بخواری برند

چو این کرده شد ساز رفتن گرفت / جهان زی ایرانیان تنگ گرفت
به پیش دهستان رمی در کشید / از ایشان برخ و به تنگی کشید

از آتیش بیامد به ایران زمین / جهانی در آورد زیر نگین

پادشاهی افراسیاب در ایران هفت سال بود

کلاه کیانی به سر بر نهاد / بد تیار داد آن در اندر گناه
وز آن نو خبر کریان شد ایران سپاه / کسی را کجا ماند از آن رزمگاه

چو آمد بگستهم و طوس آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر نامدار / بزاری بریدند و برگشت کار

بکندند موی و بخستند روی / از ایران برآمد یکی های و هوی
سراسر کشان گشت پر گرد و خاک / همه دیده پر خون و تن چاک چاک

سوی زابلستان نهادند روی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بر زال رفتند با سوک و درد / رخان پر ز خون و روان پر ز گرد

که زارا دلیر اگر نوذرا / شها تاج دارا مها مهترا
نگهدار ایران و پشت جهان / سر تاجداران و شاه جهان

سرت افسر از خاک جوید همی / زمین خون شاهان بپوید همی
کیایی که روید از آن تخم و بر / نگون داد از شرم خورشید سر

همه داد خواهیم و زاری کنیم / بجان پدر سوگواری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود / زمین نعل اسب ورا بنده بود

مطلب
در دور دولی عالم
وگوی احوال بنی آدم

والا
بود

مطلب ۳
در خطاب ... الفاظ المستده

درشتی نوذر

بخواری و زاری سرش را ز تن / بریدند آن پیشماد انجمن
به تیغ زهر آبگون برکشید / به کین چنین آید و دشمن کشید

بپوشید جوشن همه کینه را / که نو گشت آن کین دیرینه را
همانا بدین سوگ ما بر سپهر / ز دیده فرو بارد از خون بمهر

شما نیز دیده پر از خون کنید / ز تن جامه را تا ز بیرون کنند
ابا کین شاهان نباید که چشم / نباشد پر از آب و دل پر ز خشم

همه انجمن زار گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدرید جامه به تن زال زر / بپوئید و بنشست بر خاک بر

از آنپس چنین گفت تا رستخیز / نه بیند نیام مرا تیغ تیز
همان جوشن زر ز بر تخت منت / سنان دار نیزه درخت منت

رکیبت بالی مرا جایگاه / یکی ترگ تیره سرم را کلاه
بدین گیتی آرامش و خواب نیست / همانند چشمم بجوی آب نیست

روان چنان شهریار جهان / درفشنده باد از میان جهان
از آنپس نو از بد لشکر بمهر / همیگفت از اینگونه گرد سپهر

شما را به داد جهان آفرین / روان شاه دارید از مهر و کین
زما در همه مرگ را زاده ایم / براییم و گردن ورا داده ایم

نجویم از این کینه آرام و خواب / نیاسایم از جنگ افراسیاب
مگر بخت تاریک روشن کنم / همه دشت ایران چو گلشن کنم

از آنپس بزرگان ایران زمین / همان طوس و گستهم و گردان کین
سراسر نو از بد دستان سام / چنان چون بود در خور نیکنام

چو آمد ز هر گوشه لشکر برش / از ایران و دیگر همه کشورش
نیاد است زال از پی کارزار / برو گرد شد نامور صد هزار

بنومود تا لشکری بیکران

لشکر آراستن زال و آگاهی ایرانیان در ساری و گذاشتن اغریرث اسیران را

سواران جنگی و نام آوران

ز کشمیر و از مرز کابلستان / همان نامداران زابلستان
بر اندیشه آنان بر درش بگذرند / مگر دشمنان زیر پی بسپرند

بیامد یکی لشکر نامدار / همه گرد و شایسته کارزار
ز جوش سواران و پیلان مست / بکردار هامون شد کوه پست

زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب / ز گرد سپه تیره گشت آفتاب
چو از شهر بیرون نهادند پای / خروش آمد از کوس و از کره نای

ز غویدن پیل و سندی درای / وز آوای اسپان پولاد خای
دل کوه خارا همی بر درید / صدا از خم چرخ گردان کشید

تو گفتی که نه طاس زنگار گون / از آوای شیپور آمد نگون
چو خورشید با تیغ و زرین سپر / نشست از بر تخت و دیبیم زر

سراسر درفشنده شد زو زمین / کمربسته گردان همه بهر کین
ز زابل سوی رزم بشتافتند / به ساری سر آن آگهی یافتند

از ایشان شد خورد و آرام و خواب / پر از ترس گشتند از افراسیاب
از آنپس به اغریرث آمد پیام / وز آن پر منش مهتر نیک نام

که ای مرد روشن دل نیک رای / سرافراز باشی بهر دو سرای
به گیتی ز گفتار تو زنده ایم / همه یک به یک مر ترا بنده ایم

تو دانی که دستان بزابلستان / بجایست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن / چو خراد و کشواد لشکر شکن

چو میلاد و گرگین روشن روان / دگر نامداران و فرخ گوان
بلا تند با چنگها در از / ندارند از ایران زمین چنگ باز

همانا که ایشان زما آگهند / بی کار سازند یا در رهند
همه نامدارند گرد و سترگ / بویژه چو مهراب و زال بزرگ

چو تابنده گردان بدین سو عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
از آن شد کو ده شه افراسیاب / دلش گردد از بستگان پر شتاب

سر یک رمه مردم بیگناه / به خاک اندر آرد ز بهر کلاه
اگر بیند اغریرث هوشمند / را این بستگان اک بد ز بند

پراکنده گردیم گرد جهان / زبان برگ بیم پیش مهان
به نیکی ز گرد اردو گفتار نغز / همان نامور رای هشیار مغز

به پیش بزرگان ستایش کنیم / همان پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پر خرد / کز اینگونه چاره نه اندر خورد

یکی چاره سازم دگرگونه زین / که با من برادر نه گردد بکین
گر ایدونکه دستان شود پر ز جنگ / فرستادم لشکری را به جنگ

چو آرد بتندی سپاری رمه / بر ایشان سپارم شمار همه
بپردازم اهل نیایم بجنگ / سرم را ز نام اندر آمد بتنگ

بر زال

بزرگان ایران ز گفتار او بروی زمین بر نهادند رو
چو از آفرینش بپرداختند نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد بنزدیک دستان سام بیاورد از آن نامداران پیام
که چون دیو بر ما جهاندار ما شد اغریرث پرهنر یار ما
یکی سخت پیمان فکندست بن بر آن برنهادیم یکسر سخن
کز ایران اگر لشکری راه جو بیاید بجوید از ایشان نبرد
گرانمایه اغریرث نیک پی سپه اگذارد ز آمل بری
مگر زنده از چنگ نر اژدها تن یک جهان مردم آید رها
چو پوینده در زابلستان رسید سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان و نامآوران را بخواند پیام یلان پیش ایشان براند
ازآنپس چنین گفت با سروران دلیران جنگی و نامآوران
کدامست کردی که بازنگ دل همیشه سپه کرده در جنگ دل
خرید او این جنگ و این تاختن بخورشید کردن برافراختن
مگر یک ره نامداران سران شود رسته از غل و بند گران
بپرزد بدین کار کشواد دست بدو گفت کین تاخت کار منست
بدو آفرین کرد فرخنده زال که خرم بزی تا بود ماه و سال
گزین کرد گردان نامی هزار همه رزمجوی از در کارزار
وز آن نامداران پرخاشجوی ز زابل به آمل نهادند روی
خبر شد به اغریرث نیکخواه که آمد گراز آن ز زابل سپاه
همه بستگانرا بساری بماند بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید پدید آمد آن بندها را کلید
وز آن نامداران ایران سپاه ز زندان برآورد تا ریگ جاه
یکی اسب مر هر یکی را بساخت از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد سراینده را جامهٔ خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید پذیره شدش زال زر چون شنید
بدآن بستگان زال بگریست دیر که با بسته بودند در چنگ شیر
پس از نامور نوذر شهریار بسر خاک بر کرد و موید زار
بشهر اندر آوردشان ارجمند بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدند که با تاج و با تخت و افسر بدند
بیاراست دستان بدان پایگاه شد از خواسته بی‌نیاز آن سپاه
همی خواست کآید بایران زمین که کین جوید از شاه توران و چین

کشتن افراسیاب اغریرث برادر خود را

سپه خواست از هر سوی بیکران فراوان بر او گرد شد مهتران
وز آنسو چو اغریرث آمد بری شد افراسیاب آگه از کار وی
ز رزم گشت و اورا بر خویش خواند ز کار گذشته سخنها براند
بابرو درآورده از کینه چین به اغریرث این گفت کان کین
که ای مرد نادان برگشته کار ندانی تو از گردش کارزار
نه زیبد ترا سروری و مهی نه درخورد مهتری و نهی
نفرمودمت کان بر آن انجمن که جای خرد نیست هنگام جنگ
بد آتش نباید سر جنگجوی نباید بجنگ اندرون آبروی
سر و د جنگی خود شیرد که هرکت بیابی بکین با خرد
نگفتم گزین کار بینم رنج نماند باکشور و تاج و گنج
چو گفته بیاوردی از من بجای ببینی که افتی همی زیر پای
چنین گفتها داد ازین پیشتر چو دشمن گرفتی بکش زودتر
و اگر نه وی از تو برآرد دمار ایا مرد خود رای ناسازگار
چو اغریرث این گفتها زو شنید همان تندی و تیزی او بدید
چنین داد پاسخ بافراسیاب که لختی بیارام از بیخ و تاب
سر انگه کت آید بدر دست رس ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو دیده بسی همان از تو ماند بدیگر کسی
اگر داده بایی ای نامجوی اشوی بر همه آرزو کامجوی
ز خود داد دادن به نیک و بد به از هر چه گویی بنزد خرد
ره رستگاری ز دیو پلید بکردار خوب بیاید بدید
سر یک ره مردم بیگناه ز بد به نیکو نکردن تباه
بر نامداران و فرخ مهان بآزادمردی بنزد جهان
چه جوشی بخون ریختن بیهمان بیندیش از گردش آسمان
که هر روز از نو بگیتی درون بیارد یکی پیش و دیگر برون
نه شاه جهان پیش ما کرده اند بسی تاجداران رها کرده اند

[illegible]

چو بشنید افراسیاب این سخن
ز آتش برآشفت چون پیل مست
چو از کار اغریث نام دار
بزد نای رویین و بربست کوس
ز دریا به دریا همه مرد بود
بیاورد لشکر همه گرد زرگ
دگر روز چون بر دمید آفتاب
وز آن روی دیگر سپهدار ترک
تو با من برابر به جنگ آمدی
سپهدار گرسیوز آمد به پیش
چو گرسیوز او را بدانگونه دید
در آن بیم میدان برآشوفته شد
بگوپال بردند از آتش دو دست
سرانجام خم گشت گرز گران
از آتش کمان برگرفتند و تیر
چو سوفار بر چرخ پیوسته شد
سپه شاد الکه بروی زمین
ز کینه به قارن نمودند جنگ
بهم ریختند انکی آز دو سوی
چو کشواد و میلاد و دیگر آن
وز آن روی افراسیاب و سپاه
نه شد پی ناموراز دو روی
برآمد دو هفته بدین روزگار
شبی زال بنشست هنگام خواب
همی گفت هر چند اگر پهلوان
به کردار گشتست کار سپاه
نه زیبد بر ایشان همی تاج و تخت
که باشد بر و فره ایزدی
پنیره فریدون بود نامدار

نه سر دید پا تخت و آن از بن
ز باج و بشیر پا زید دست

رفتن زال بجنگ

بیاراست لشکر چو چشم خروس
رخ ماه و خورشید پرگرد بود
بیاراست جنگ و بپوشید پی
جهانجوی زال اندر آمد ز خواب
یکی لشکر آراست گرد و سترگ
که با من که ایدر به تنگ آمدی
نشستش که آرد همی پای پیش
برآشفت و تیغ از میان برکشید
بغرو سر یکدگر کو فتند
برآشفته هر یک چو پیلان مست
سنان برگرفتند ناماوران
ز خون دشت کین شد یکی آبگیر
کشید و چو از شصت او رسته شد
از آن روی گردان توران و صبح
یکی هم چو شیر و دگر چون پلنگ
ز خون دلیران روان گشت جوی
دگر گشت رنگ آب و ناماوران
ز کینه کمر بسته بر کینه خواه
همه نامداران پرخاشجوی
پیاده پاینده زکار و سوار
سخن گفت بسیار از افراسیاب
بخفت و بپدار ورد و روشن روان بود
همش باد تاج و همش باد گاه
مبادا که چون نودر آید ز تخت
بباید مردم از و ایزدی
بسنده ندارد زمین کودکار

یکی بر زاتش یکی بر خرد
میان برادر به دو نیم کرد

احوال افراسیاب

شتابان سوی پارس تهباد روی
چو بشنید پور پشنگ این سخن
طلایه به شب و روز در جنگ بود
صف آرای شد مهتر سیستان
سوی زال کرد انکی روی و گفت
بگرز اندر آورد انگاه جنگ
از این روی قارن برون تاختاب
بر آویخت با قارن نامدار
در آورد چون تیغها پاره شد
بزخم عمود آن دو گرد دلیر
سنان نیز بشکست در کارزار
چو قارن بر چرخ اندر آورد جنگ
بیامد بیازوی آن نامدار
برون تاختند از بر نامدار
چو زال آنچنان دید آمد ز جای
به هر سو گرزال اندر آورد گرد
به هر گوشه در کینه و کارزار
به تیغ اندر آمد سپهدار ترک
یکی از دیگر سرنه پیچید بیچ
سرانجام گشتند از یکدگر
هم از رزم زن نامداران خویش
بباید یکی شاه خسرو نژاد
اگر داشتی طوس و گستهم فر
بباید یکی شاه بیدار هوش
نشاید که من باشم افراسیاب
یکی شاه باید که با من بود

خرد با سر دیو کی در خورد
ز خود لشکر پیدا برانیم گرد
خبر شد بر زال سام سوار
بیرفت با خشم دل کینه جوی
که دستان جنگی نو افکند بن
تو گفتی که گیتی بر از زنگ بود
چو مهتاب گرد و دگر کین ستان
که ای بدنژاد فرومایه جفت
همی خواست رفتن سوی دشت جنگ
در آمد به میدان چو آذرگشسب
دو گرد گرامی دو شیر شکار
هم از گرفتن دست بیچاره شد
بزد آزمودند چون تیره شد
دو لشکر نظاره زد و سوار
نهاد از بر چرخ تیزی خدنگ
سپهدار گرسیوز آمد ز کار
ز توران سپه نامور یک هزار
برآمد ز دو سو دم کوه نای
همی سرفشاندی به تیغ بنزد
فراوان سواران در آمد ز کار
از ایران سپه اوفتاد خسته بزرگ
بدانگونه با یکدگر در پیچ
چو گشته چو خسته همه سربسر
همی یاد کرد اندر آن کم و بیش
که باشد کدشته سخنهاش یاد
سپاه هست و گردان با یال بر
بیان منوچهر با فر و هوش
بر ابر بر استم هنوز تیز تاب
اگر رزم جوییم بسنده بود

هر آنکس که بشنید از ایران زمین — بزرگان با دانش پاک دین
بجوئید شاهی سزاوار تخت — نگه بر فروزد با فر و بخت
چو باشیم با بیم و جنگ آوریم — به آسایش ایران به چنگ آوریم
ز تخم فریدون بجستند چند — یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو — که تاج فریدون بدو گشت نو
ببد قارن و موبد و مرزبان — همیدون سپاهی زبان آوران
یکی مژده بردند نزدیک او — که تخت بزرگی به تو گشت نو
سپهبد از دستان و دیگر سپاه — ترا خواستند ای سزاوار گاه
به کوه اندرون جای خود کرده بود — ز بیم سپه تنگ در پرده بود
چو بشنید زو این سخن شاد گشت — تو گفتی که بنده بد آزاد گشت

پادشاهی زو طهماسب پنج سال بوده

بیامد به نزدیک زال و سپاه — پذیره شد زال او را براه
فرود آمد از اسب و کرد آفرین — که ای شاه سزاوار تاج و نگین
ز باره فرود آمد آن شهریار — بپرسید بیامد ز زال سوار
بزرگان یکایک بر سپید شاه — بیاراستندش همی تاج و گاه
به روز همایون زو بر تخت — بیامد نشست از بر عاج تخت
جهان یک به یک آفرین خواندند — ورا شاه ایران زمین خواندند
نخستین بدو آفرین خواند زال — نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود سالش سه هشتاد بود — به تاج و به تخت آنکه یاد کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت — که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن بیاراست و کشتن کسی — از آتش ندیدند گشته بسی
جهان بد که تنگی شد اندر جهان — بشد خشک خاک و گیا از دهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم — به تنگی همی در خورش گشت کم
دو لشکر بدینگونه هر پنج سال — به روی اندر آورد رنج بدسگال
به هر سال دو رزم کردند سخت — نبودند یک یک دگر چهره بخت
ز تنگی همی مردم آمد به جان — ز دو لشکر آمد از آتش فغان
چو زانگونه سختی همی رنج بود — دل هر کس از درد و غم می شخود
سخن رفتشان یک به یک بر زبان — که از ما شد بر ما بد آسمان
که تا چند کین و جنگ آوریم — همی یکدگر را به تنگ آوریم
جهان بر که کردیم ازین کینه باز — واگرنه تا نه درآید فراز
ز توران سپه خاست فریاد غو — فرستاده آمد بر شاه زو
که گر بهر ما زین سرای سپنج — نیاید به جز درد و اندوه و رنج
بیاتا به بخشیم روی زمین — سرایم بر یکدگر آفرین
بر سم فریدون بارای و داد — بیاتا بخشیم از روی داد
بیرزد جهان با همه تاج و گنج — که کس در آرد بجو درد و رنج
سر نامداران تهی شد ز جنگ — ز تنگی نه بد روز کار درنگ
بر آن برنهادند هر دو سخن — که در دل نیارند کین کهن
ز کار گذشته نگیرند یاد — بر آیین فریدون فرخ نژاد
ببخشند گیتی بر سم کیان — نه بندند از آتش بدی را میان
به هر جای موبد رای زن — ز توران و ایران شدند انجمن

صلح کردن ایرانیان و تورانیان و گشتن از یکدیگر

نشستند بر صلح و گفتند باز — که از یکدگر کین نجوییم باز
ز رود آبه شهری همی تا به تور — به ایران زمین داد تا دیگر رود
ز رود اندر که تا به چین و ختن — سپردند شاهی بدان انجمن
چنین بخش کردند تخت و کلاه — که بر یکدگر کس نه بندند راه
سوی پارس لشکر روان کرد زو — چنین بود لیکن جهان کرد تف
سوی زابلستان شد زال زر — جهانجو گرفتند هر یک بدید
جهان لشکر ترک رفتند باز — پر آسوده از کین و پیکار ساز
چو از رزم دیگر باز گشت آن سپاه — به فرمان دارنده هور و ماه
پر از غلغل رعد شد کوهسار — زمین شد پر از بوی و رنگ و نگار
جهان چون عروسی شد نوجوان — پر از چشمه صحرا و آب روان
چو مردم شود بر نهاد پلنگ — نکردند جز تار و تنگ
جهانی همه انجمن کرد زو — به داد و به داد آفرین خواندنو
فراخی که از تنگی آمد پدید — جهان آفرین داشت آنجا کلید
به هر سو یکی جشنگه ساختند — دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا بر آمد برین پنج سال — بنودند که ز رنج و مال
نشانه جهان شد از داد سیر — همی خواستند گاه چنگال شیر
چو سال زو آمد ز شاهی به شش — پیر مرد سالار خورشید فش

طهماسب زو
اسم پادشاه

شخوده
خراشیده

گذر کرد از ایدر سوی آن سرای   نگه نه چنین است ای پاک رای
نداند کسی شادمان جاودان   اگر تاجدارست اگر پاسبان
پدید بخت ایرانیان کندرو   شد آن دادگستر جهاندار نو
جهان چون چنینی بیوفایی کند   چرا کس بدو آشنایی کند
تو بی رنج از کارها برگزین   چو خواهی که یابی ز داد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد   بدینسان دم آدمی بشمرد
سراسر بزرگان همه جامه چاک   بگریدند و بر سر فشاندند خاک
ازان پس شهنشاه با آفرین   بدر خمه سپردند زیر زمین

پادشاهی گرشاسپ نه سال بود

ببر بد مراورا یکی خویش کام   پدر کرده بود این گرشاسپ نام
بیامد نشست از بر تخت شاه   به سر بر نهاد آن گران کلاه
چو بنشست بر جایگاه پدر   جهان نیز امید داشت با زیب و فر
خبر شد به ترکان که زو در گذشت   ببر را بجای پدر شاه گشت
بیامد بخواد زم افراسیاب   ببخشید گیتی و بگذشت از آب
همی خواست کاید به ایران زمین   دگر باره چو بید همی رزم و کین
بدان تا که ایران بجنگ آورد   سر نامداران به ننگ آورد
همیگفت کی در آن سرای منست   که فرخ فریدون نیای منست
کجا شد همی زال مرد از نژاد   که آید بر من اسو کارزار
نمی شد برا و درفش پشنگ   دلش بر ز کین بود و سر بر ز جنگ
ز بیداد او نیز آشفته بود   دل او ز تخت و کلاه کشته بود
بدو روی ننمود بهر گز پشنگ   شد آن تیغ روشن بر از تیره زنگ
فرستاده رفتی به نزدیک او   بسال و به پیچ ننمود رو
بدو گفت اگر بخت را سر بدی   چراغی برشت یاد و یاور بدی
تو خون برادر بریزی همی   ز پرورده مرغ گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست   بنزد منت راه دیدار نیست
چنین تا بر آمد بدین روزگار   درخت بلا حنظل آورد بار
بر آواز شد کوس ازین آگهی   که آمد خبر از تخت پسے
در اندیشه خسرو افراسیاب   که آید سوی مرز ایران شتاب
جهان بود تقدیر یزدان پاک   که بی رزم و بی گردش باد و خاک
در آورد همی مرز ایران بدست   یکی نامداران نبود زبدست
در آن سال گرشاسپ زو در گذشت   ز گیتی ره آخرت در نوشت
سپردند تا جای او را به خاک   بزرگان سراسر همه جامه چاک
چو شد تخت ایران ز شاهان تهی   ندیدند کس روزگار بهی
برآمد همه کوه و برزن بجوش   از ایران برآمد تراری خروش

آگاهی زال از وفات گرشاسپ زو

بزرگان ایران بر از گفت و گو   سوی زابلستان نهادند رو
بکوشند با زال چندی درشت   که گیتی به آسان گرفتی بهشت
بیا سام تا تو شدی پهلوان   نه بودیم یکروز روشن روان
چو زو در گذشت و بر شاه شد   بد آن از بد دست کوتاه شد
کنون شد جهانجوی گرشاسپ   ماه تخت بی تاج و بی سر سپاه
وز آن سو بسیجید افراسیاب   بر ایران فرامد بجنگ و شتاب
ستاره زجیحون بدین سو رسید   که گفت آفتاب از جهان ناپدید
بر آنست کیر آن بجنگ آورد   سر نامداران به ننگ آورد
اگر چاره دانی اکنون بساز   که آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت با جمله آن زال زر   کنامی نه مردی بهستم کمر
سواری چو من پای در زین بگاشت   کسی تیغ و گرز مرا برنداشت
به جنگی که من پای بفشاردم   عنان سواران بد کجا باد دم
شب و روز در جنگ یکسان بدم   ز پیری همه ساله ترسان بدم
کنون چنبری گشته یال یلی   نتابد چنان ضیغم کابلی
کنون گشته رستم چو سرو سهی   سزاوار تیغ و کلاه منی
یکی اسپ جنگیش باید همی   گزین تازی اسپان نماید همی
یکی باره کوداتی اندکشید   بیاورد که بر تو انش آرمید
بخوانم ز هر سو که هست انجمن   بجویم یکی باره پیلتن
بخوانم بر رستم این داستان   که رستی بدین کار هم داستان
که بر کینه تخته ز زادشم   به هندی میان و بتاشی دژم
چو بشنید ازو این سخن جمله آن   سواران ایران و نام آوران
ابر زال سام آفرین خواندند   ورا پهلوان زمین خواندند
از آن پس به هر سو تکاور بتاخت   سلیح سواران جنگی بتاخت

بدو گرد شد نامور صد هزار   همه کار دیده همه نامدار
چو آمد بر ش نامدار انجمن   از آنپس نشستند با رای زن
که آنرا چه گونه سگالش کنند   که با دشمنان جنگ یالش کنند
سپهدار دستان که نامدار   سگالش چو بنمود دیو سافکار
برستم چنین گفت کی پیلتن   بیالای سر برتن از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز   گزو بگسلد خورد و آرام و ناز
که لشکر آمد ز توران و چین   که دیو آن که مرز ایران زمین
بیر پیر گشت و گه رزم تفت   چه سازم که هنگامه بهم تفت
هنوز از لبت شیر بوید همی   دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد   ترا نوز شیر آن همین کار کرد
چگویی چه سازم چه پاسخ دهی   که جفت تو بادا بهی و مهی
چنین پاسخ آورد رستم بزال   که ای نامور گرد با فر و یال
همانا فراموش کردی ز من   دلیری نمودن بیر انجمن
ز کوه سپند و ز پیل ژیان   بر آنم که آگه هستی از آن
کنون کم تبرسم ز تیر و تفنگ   نه آن نام نیکم در آمد به تنگ
نباید ازین کار اندیشه کرد   که پیل ژیان اندر آرم بگرد
کنون گاه رزمست و آویختن   نه هنگام ننگست و بگریختن
از افکندن شیر در کار کرد   همان چنین رزم تنگ و نبرد
ز نامها ازان نام باید بلند   که پیوسته در خوردن و خفتنند
بجا نه نشستن بود کار زن   برون جای مردان شنید زن
بدو زال گفت ای دلیر جوان   سر نامداران و یاد گوان
ز کوه سپند و ز پیل سپید   نگفتی و داد دل من نوید
چنان دانکه آن رزم آسان نبود   دل من ازان در هراسان بنود
سپهدار نامور افراسیاب   نه آن نامدار است هنگام تاب
که با او همی پیل یارا کند   اگر کوه بیند چه دریا کند
من امروز از بیم افراسیاب   نیارم شب و روز سر سوی خواب
چگونه فرستم ترا نزد او   ندارد کسی تاب آن نامجو
ترا گاه بزمست و آرام و رود   کشیدن می و پهلوانی سرود
بهنگام رزمست و ننگ و نبرد   بر آوردن از دشت بر ماه گرد
بود تیره زافراسیاب دلیر   کجا کرد بستاند از جنگ شیر
چنین گفت رستم به دستان سام   که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز   نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کینست و گر جنگ سخت   بود یار یزدان بپروز بخت
به انگه که چاچی به زه در کشم   ستاره فرو ریزد از ترکشم
ببینی که در جنگ من چون شوم   چو اندر صف دیوشان خون کوم
یکی ابر دارم به جنگ اندرون   که هم رنگ آبست و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش   همی خون پیلان بباید سرش
ببندیش ای نامور پهلوان   ز توران و ان نامداران گوان
کجا من چو جوشن به بر در کشم   زمانه سراسر به کین در کشم
همان باره کو زخم کوپال من   ببیند بر و بازوی و یال من
شود سد ز عراده و منجنیق   نگهبان نباید ورا جاثلیق
چو سربش داد سنانم به جنگ   بگیرد ز هولش دل سنگ رنگ
یکی باره خواهم چو کوه بلند   چنانچون من آرم بخم کمند
که روز مرا تاب آرد به جنگ   شتابش نباشد بگاه درنگ
یکی گرز باید چو یکلخت کوه   گر آیند پیشم ز توران گروه
بیازم یکی رزمشان بی سپاه   که چون بارد از ابر آوردگاه
که رزمی ای باب فرضه را   ز توران نمانم یکی را بجای
بدان کم آتش در افتد بنی   چه کشته چه افکنده در زیر پی
چنین داد پاسخ بدو زال سام   که ای سیر ناگشته از بزم و جام
بیادم بود گرز سام سوار   که دادم ازو در جهان یادگار
فکنده بدان گرز پیل دمان   چه جادو چه نر اژدهای ژیان
بفرمود تا گرز سام بزرگ   بیارند نزدیک گرد سترگ
تنت چو گرز نیاید پدید   بلب گفت خندان و شادی گزید
بسی آفرین خواند بر زال زر   که بیرون باشی به کار در
کنون باره خواهی ای نامدار   کجا پیشه بود سوی کارزار
ازو شاد شد زال روشن روان   بسی آفرین خواند بر نوجوان
گله هر چه بودش بزابلستان   بیاورد یکی زکابلستان
همه پیش رستم همی راندند   برو داستانها همی خواندند

سر اسپی که رستم کشیدیش پیش
به پشتش بیفشاردی چنگ خویش

ز نیروی او پشت کردی به خم
نهادی بروی زمین بر شکم

چنین تا بیامد یکایک به تنگ
فسیله همی تاخت از رنگ رنگ

نیامد بسنده بر نامدار
یکی اسپ شایسته کارزار

غمی گشت از آن کره گردن فراز
سرانجام از دولت دیر باز

یکی مادیان نیز بگذشت خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

دو گوشش چو دو خنجر آبدار
بر و یال فربه میانش نزار

یکی کره از پس بیالای او
سرین و برش نرم و بینای او

سیه چشم و شیرزه بر و گاودم
سیه خایه و تند و پولاد سم

تنش پر نگار از کران تا کران
چو داغ گل سرخ بر زعفران

سمک یاب و اسان دو و تیز پوی
کم آسای و دمساز و پنجاه جوی

شکیب آور و ره بر و تیز گام
ستوه کش و خوش رو و کش خرام

شتاب آور از جنبش و ره بزدیس
جهنده دمان و گزین تنده رس

چو موج از نشیب و چو آتش ز تاب
چو خاک از درنگ و چو باد از شتاب

به کردار پیل و دل و تیز هوش
بره دیده بان چشم و چالاک گوش

اگر سینه بر کوه سینا زدی
بکندی و در ژرف دریا زدی

به شب مورچه از پلاس سیاه
نمودی به گوش از دو ره میل راه

گرفتن رستم رخش و سخن گفتن چوپان با او

چو رستم بر آن مادیان بنگرید
مر آن کره پیلتن را بدید

کمند کیانی همی داد خم
که آن کره را باز گیرد ز رم

به رستم چنین گفت چوپان پیر
که ای مهتر اسپ کس را مگیر

بدو گفت رستم که این اسپ کیست
که از داغ روی و بر او نیست

چنین داد پاسخ که داغش مجوی
گزین است هر گونه از رنگ و بوی

همی رخش خوانیم و بور ابرش است
بجویید چو آب و برنگ آتش است

خداوند این را ندانیم کس
همی رخش رخشش خوانیم و بس

سه سالست تا این بزین آمدست
میان بزرگان گزین آمدست

چو مادرش بیند کمند سوار
چو شیر اندر آید کند کارزار

نیارد کسی رفت نزدیک او
بدندان همی خون در آرد بجو

چو بشنید رستم ز چوپان سخن
شد نزد آن کره پیلتن

بینداخت زآنپس کیانی کمند
سر ابرش آورد ناگه به بند

بیامد چو شیر ژیان مادرش
بیخواست کندن بدندان سرش

بغرید رستم چو شیر ژیان
از آوای او تیره شد مادیان

چنان زد یکی گرز بر گردنش
که آمد چکاک آن کیانی تنش

بیفتاد و برخاست و برگشت از او
بسوی گله نیز بنهاد رو

بیفشارد ران رستم زورمند
بر و تنگ تن کرد خم کمند

بپازید چنگال گردی به زور
بیفشارد چنگش به پشت ستور

نکرد ایچ پشت از فشردن تهی
تو گفتی نه دارد از او آگهی

بدل شاد مانشد کو نامدار
چو شیری که بر ورنگ از شکار

همیگفت کین برنشست منست
بگو رخ کار کردن بدست منست

بر آمد چو باد دمان از برش
نشد نیز گلرخش زیر اندرش

ز چوپان بپرسید کین اژدها
بخندست و این را که جوید بها

بدو داد پاسخ که گر رستمی
بدو در است کم پشت روی زمی

که این را بر و بوم ایران بهاست
بدین بر تو خواهی جهان کرد راست

لب رستم از خنده شد شادو جود
همیگفت نیکی ز یزدان سترد

به زین اندر آورد گلرنگ را
سرش نیز شد کینه و جنگ را

بیامد سوی زال دل گشته شاد
ز گلرخش بروی سخن کرد یاد

دل زال خرم شد و دودمان
ز رخش نو آیین و گرد جوان

چنان گشت ابرش که هر شب سپند
همی سوختندش ز بیم گزند

چپ و راست گفتی که جادو شدست
به آورد تا زنده آمو شدست

که ده زنج بود و غم تیز تنگ
چو دیدش که دارد دل و زور و رگ

کشد جوشن و خود و گوپال او
تن پیل او و بر و یال او

دل زال شد هم چو خرم بهار
بسیجید کاید سوی کارزار

در گنج بگشاد و روزی بداد
از امروز و فردا نیاورد یاد

رفتن زال زر به جنگ افراسیاب

چو طاوس رنگین زگه بر فروخت
بر و بال زاغ سیه را بسوخت

بزد مهره بر جام در پشت پیل
گزو بر شد آواز چندین میل

خروشیدن کوس با کره نای
میان ژنده پیلان و هندی درای

چو آمد ز زابلستان رستخیز
زمین خفته را بانگ بر زد که خیز

برون رفت لشکر گروها گروه زمین گشت از سم اسبان ستوه
ببیش اندرون رستم پهلوان سپه پشت او سال خورده گوان
بجنگ اندرون گرز سام سوار برنج کهر و خفتان آن نامدار
ز گردان چو کشواد و قارن بدر چو خراد و میلاد و پیروز کی
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ که بر سر بیاید برید زاغ
ز تیره زدندی همی چند جای جهانی نه سر بود پیدا نه پای
بهنگام شکوفه گلستان بیاورد لشکر ز زابلستان
سپه اندر منزل بمنزل چو باد بر آرام و شادی نکو داد یاد
چو زان آگهی یافت افراسیاب ز جای اندر آمد همی بر شتاب
بیاورد لشکر سوی خاک ری بدان مرغزاران که بود آب و نی
و زایران بیامد دمادم سپاه براه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر به لشکر دو فرسنگ ماند سپهبد جهاندیدگان را بخواند
نشست از بر تخت و زال زر ابا نامور رستم پر هنر
یکی راز بنهاد اندر میان بگفت ای بزرگان و ایرانیان
جهاندار با جاه افراسیاب بیاورد لشکر بدین روی آب
همی رای دارد که جنگ آورد میان مرز ایران بجنگ آورد
من ایدر بی لشکر آراستم بسی برتنی و بسی خواستم
پراکنده شد رای بی تخت شاه همه کار بی نوز و بی فر و جاه
کنون ای سرافراز و نامآوران جهاندیده و کارکرده سران
یکی باید اکنون ز تخم کیان بتخت کیی بر کمر بر میان
بشاهی کو به اورنگ دار ذری که بی سر نشاید تن آدمی
چو لشکر بود شاه نبود چه سود نشسته به سپه نیز بخت و دروذ
کنون ای بزرگان با دین و داد هر آنکس که دارید شاهی بیاد
نشان داد باید موبد نژاد یکی شاه با فر و برز کیان
نباید که بی شاه جنگ آوریم مبادا سر خود به ننگ آوریم
نشستی بر تشانم بتخت کیان از آنسوی بیندم به کینه میان
بزرگان بگفتند انکه به زال که ای پهلوان زاده بی همال
در البرز کوه است یک نوجوان سزاوار و دانا و روشن روان
ورا نام باشد همی کیقباد ابا فر و برز است و با دین و داد
سپهبد نشادست و کنداورست ز تخم فریدون بکو هست
ورا زیبد این تخت شاهنشهی برای و به دانش به فر و مهی

رفتن رستم از پی کیقباد و آوردن او از البرز کوه

چو بشنید زال این سخن شاد شد تو گفتی ز بند غم آزاد شد
برستم چنین گفت فرخنده زال که بر کین کوپال و بفراز یال
برو تا زنان تا به البرز کوه نهاد دلاور به پیش با گروه
چو دیدی بر و آفرین کن یکی مکن هیچ بنشین درنگ اندکی
بگویش که لشکر ترا خواستند همان تخت شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان نیست کس نه بینم شاها تو فریاد رس
نشستن زمین را بزرگان برفت چو زال زر این داستان بگفت
برخش اندر آمد هم انگاه شاه روان شد کو از آن بر کیقباد
ز توران یکی بد طلایه براه رسید اندر ایشان کو کینه خواه
برآویخت با نامداران جنگ یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
دلیران توران برآو بجستند سرانجام از آن کرد دیگر بجستند
یکی حمله آورد رستم چو کوه به تنها تن خویشتن بی گروه
به یک حمله از جای برکندشان پراکنده هر سو برافکندشان
بهر سو که تازان شدی جنگجو بجای آوریدی بسی جنگجو
فراوان ز توران سپه کشته شد به سر برو سپهر بلا گشته شد
نهادند سر سوی افراسیاب همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند باوی همه بیش و کم که آمد سواری بر ما دژم
ز ما گشت چندی سواران کار گرد کرد از ما جوانا د بهال
شنشته شد از گفت لشکر دژم یکی بر زد از خشم و اندوه دم
بفرمود تا نزد او شد قلون زننگان دلیری کوی برقنون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار از ایدر برو تا بر کوه سار
دلیر و خردمند و بیدار باش بپاس اندر آن راه بیدار باش
که ایران نیان مردم ریمنند همی ناگهان بر طلایه زنند
و این را که داند ز لشکر نهان یکی گرد باشد ز گردنکشان
مانا به کاری ازین راه تفت دگر انکه بی وقت و ناگاه رفت
برون آمد از نزد خسرو قلون ابا لشکری نامور رهنمون

سر راه بر نامداران ببست
بمردان جنگی و پیلان مست

وزآن روی رستم گو با فرین
چو بیمود زین شاه ایران زمین

ز یک میل ره تا بر البرز کوه
یکی جایگه دید برسان شکوه

درختان بسیار و آب روان
نشستنگه مردم نوجوان

یکی تخت بنهاده نزدیک آب
برو ریخته مشک ناب و گلاب

جوانی بکردار تابنده ماه
نشسته بر آن تخت بر پایگاه

رده برکشیده بسی پهلوان
برسم بزرگان کمر بر میان

بیاراسته مجلسی شاهوار
بسان بهشتی برنگ و نگار

همی تاخت رستم چو باد دمان
بره بر پذیره شدش ناگهان

چو دیدند مر پهلوان از براه
پذیره شدندش از آن سایگاه

نگهبان کی کرد برخاستش
بفرمود از ایدر میا و دگر

که ما میزبانیم و تو میهمان
فرود آی ایدر تو ای پهلوان

بدان تا یکی دست شادی بهم
بیاد رخ نامور می خوریم

تهمتن چنین پاسخ آراست باز
که ای نامداران گردن فراز

مرا رفت باید به البرز کوه
بکاری که بسیار دارد شکوه

نشاید بدن از آن کار باز
که پیش است بسیار رنج دراز

سر مرز ایران پر از دشمنست
بهر دوده ماتم و شیونست

سر تخت شاهی بی شهریار
مرا باده خوردن نیاید بکار

نگهبان دیگر که ای پهلوان
سوی کوه البرز پویی دوان

بنزد که پویی تو ای نامدار
کرا جویی تا چیست کار

بدین بیشه دانیم ای نامجوی
که جویی چه پویی بگو باز گوی

چنین داد پاسخ بدان انجمن
که شاهی در ایدرست پاکیزه تن

سرافراز را کیقباد است نام
ز تخم فریدون با نام و کام

کی کز شه دارد او را بیاد
نشانم دهید از سوی کیقباد

چو برگفت ازین آن گو پیلتن
شنیدند گفتار او انجمن

یکی زان سواران زبان برگشاد
برستم چنین گفت کی پاکزاد

که از نامور کیقباد آگهم
بگویم چو باشی کنون همرهم

تهمتن ز رخش اندر آمد فرود
بشادی شنید از دل داد درود

بیامد دمان تا لب جویبار
نشستند گردان در آن مرغزار

جوان از بر تخت زرین نشست
گرفته یکی دست رستم بدست

بدستی دگر جام بر باده کرد
وزآن یاد مردان آزاده کرد

دگر جام باده بدستش سپرد
بدو گفت کی نامبردار گرد

بپرسیدی از ما نشان قباد
تو این نام را از که داری بیاد

بدو گفت رستم که از پهلوان
پیام آوریدم بدوش روان

سر تخت شاهی بیاراستند
بزرگان شاهی ورا خواستند

پدرم آن کو زین جهان سربسر
که خوانند شاهان ورا زال زر

مرا گفت رو تا به البرز کوه
قباد دلاور ببین با گروه

بشاهی بدو آفرین کن یکی
بباید که مانید برش اندکی

بگویش که گردان ترا خواستند
بتاج و بتخت اندر آراستند

نشان ار تو دانی و دانید ورا
دهی و بشاهی رسانید ورا

ز گفتار رستم شه نوجوان
بخندید و گفت ای گو پهلوان

ز تخم فریدون منم کیقباد
پدر بر پدر نام دارم بیاد

چو بشنید رستم فرو برد سر
بخدمت فرود آمد از تخت زر

بدو گفت کی پادشاه جهان
پناه دلیران و پشت مهان

سر تخت ایران بکام تو باد
تن ژنده پیلان بدام تو باد

نشست تو بر تخت شاهنشهی
همت سرکشی باد و هم فرهی

درود رسانم شه جهان
ز زال گزین آن گو پهلوان

اگر شاه فرمان دهد بنده را
کیم زنهد این دو گوینده را

قباد دلاور در آمد ز جای
بدو گفت برگوی ای پاک رای

تهمتن به گفتن زبان برگشاد
پیام بزرگان بدانشه بداد

میان کار و کرد افراسیاب
کز آن روی آمد همی نیو آب

درآورده ایران زمین را بتنگ
چو بشنید زبان بکرده و جنگ

سخن چون بگوش شه نو رسید
ز شادی دل اندر برش نارمید

زرین یکی جام بستد چو باد
بیاد تهمتن بنوشید شاد

تهمتن هم ایدون یکی جام می
بخورد و ثنا کرد بر شاه کی

برآمد خروش از دل زیر و بم
فزاوان شد و شادی اندر وکم

منتشه چنین گفت با پهلوان
که خوابی بدیدم بر کوش روان

که از سوی ایران دو باز سپید
یکی تاج رخشان بکردار شید

به چنگال بگرفته یک باز تاج ... نشسته مرا دید بر تخت عاج
فرامان و شادان رسیدم ز بیم ... نهادی مرا آن تاج زر بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید ... از آن تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلسی شاهوار ... بدین بیکه بینی درین جویبار
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه ... زبان و ز تاج فروزنده ماه
چنین گفت با شاه نام‌آوران ... نشینت خوابت ز پیغمبران
کنون چیز تا سوی ایران شویم ... بنزدیک زال و دلیران شویم

کشتن رستم قلون طلایه توران

دگر روز چون خور بر آمد بلند ... رخ شب نو و سبت چینی پرند
فنا دسپید در آمد ز جای ... به اسب برنده در آورد پای
ابا نامور پیت از کم و بیش ... بهم راه آن شاه با دین و کیش
کمر بر میان بسته رستم چو باد ... گواژان و شاه ان بر کیقباد
شتابیده و تاختن نارمید ... چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار ... بدیده بیامد بر شهریار
شهنشاه ایران چو او را بدید ... برابر بیجواست صف برکشید
تهمتن برو گفت کی شهریار ... بیاید بر آن ساختن کارزار
من و رخش و گوپال و برگستوان ... ما نانند ارند با من توان
دل و گرز و بازو مرا یار بس ... نخواهم جز ایزد دگر یار کس
درین دشت و کلوفش در زین من ... که آید بر گرز و شمشیر من
بگفت این و از جای برگرد رخش ... به زخم سواری همیکرد بخش
چنان تاخت آن رخش روینه سم ... که در چرخ از گرد شد ماه گم
بزخم سر تیغ و گرز و سنان ... همی تاخت در حمله بر بوهخان
به حمله چینی فکندی نگون ... به زخم جوی بر اندازی خون
دل رد و تیغش همی چاک زد ... زخون فرمن لاله بر خاک زد
شد آن لشکر ترک خرد و بزرگ ... رمان جون رمه میش از بیم گرگ
بنان در افکند یکباد کی ... همی تاخت تا قلبگه با دگی
قلون دید جون دیو جنگی زبند ... بدست اندرون گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد ... بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد چنگ و نیزه گرفت ... قلون از دلیریش مانده شگفت
ستد نیزه از دست آن نامدار ... نگه کرد از آتش چو شیر شکار
بزد بر قلون و ربودش ز زین ... بیالا در آورد و زد بر زمین
قلون گشته چون مرغ بر بابزن ... بدیدند لشکر همه تن به تن
دگر ره در آمد به کردار شیر ... یکی نعره زد هم چو پیل دلیر
بچنگ اندرون گرز و سر گرای ... به زیر اندرون باره بادپای
بر آن لشکر ترک یک حمله برد ... برخش دلاور یکی پی فشرد
یکی را کمربند بگرفت و بشت ... بر آورد و بر دیگری زد بکشت
یکی را بس یال بگرفت و سر ... بپیچید و زد بر سر آن دگر
دم اسب دیگر سواری گرفت ... بگرداند برگرد سر ای شگفت
بیارا قلا جنگ بینداخت تیز ... بر آمد به گردیل در ستیز
به یک زخم آن جادوی را بکشت ... سواران دیگر نمودند پشت
هزیمت شد از وی سپاه قلون ... سراسر بکشتند چو از روز بون
تهمتن گوشت از طلایه سوار ... بیامد شتابان سوی کوهسار
بر مرغزاری و آب روان ... فرود آمد آنجا گو پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز ... تهمتن همیکرد هر گونه ساز
از آرایش جامهٔ خسروی ... بیان تاج و هم یارهٔ پهلوی
چو شب تیره شد پهلوان گزین ... بیاراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش به شب ... بر آمد شدن هیچ نکشاد لب
نشستند یکهفته با رای زن ... شدند اندر آن موبدان انجمن
کرشمی بر از کیقباد از جهان ... نباشد همی آشکار و نهان

پادشاهی کیقباد صد سال بود

بهشتم بیاراسته تخت عاج ... بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از بر کیقباد ... چو آن تاج گوهر به سر بر نهاد
به نام داد آن شدند انجمن ... چو دستان و چون قارن رزم‌زن
چو کشواد و خراد و برزین گو ... فشاندند گوهر بر آن تاج نو
از آن پس نکردند کی شهریار ... سوی جنگ ترکان بیاراست کار
قباد از بزرگان سخن چون شنید ... بتیزی سپه سوی ترکان کشید
بپیمود تا نامور چند آن ... بپوشند از آهن سلاح گران
چو گردان شنیدند گفتار شاه ... به آهن بیاراسته شد سپاه

بپوشید رستم سلیح نبرد — سواره شد آنگاه و برخاست گرد
بجنبید کوس و برخاست آوای نای — خروشیدن آمد ز پرده سرای

رده برکشیدند ایرانیان — بر لب شد خون رخشان را میان
به یکدست مهراب کابل خدای — دگر دست گستهم جنگی بپای

به قلب اندرون قارن رزم زن — ابا گرد کشواد لشکرشکن
به پیش سپه رستم پهلوان — پس پشت او سرکشان و گوان

پس پشتشان زال با کیقباد — به یکدست آتش به یکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش — جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

چو کشتی شد از موج روی زمین — که موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته دشت و راغ — درخشیدن تیغها چون چراغ

جهان سر به سر گشت دریای قار — برافروخته تیغ بیش از شمار
ز نالیدن بوق و گرد سپاه — تو گفتی که خورشید گم کرد راه

وز آن سو بیاراست افراسیاب — ابا نامداران پر از خشم و تاب
شماس و گرسیوز از میمنه — سنان زهرداده همه یکسره

چو اغواسب با ویسه از میمنه — سرافراز هر یک چو شیر دمه
به قلب اندرون شاه توران سپاه — ابا چند تن نامور کینه خواه

ز دو سو برآمد دم کره نای — دمان کوس رویین و هندی درای



سبک قارن رزم زن کان بدید — چو شیر ژیان نیزه را برکشید
برون تاخت از کین به افراسیاب — رخان پر ز چین و برو بر رتاب

میان سپاه اندر آمد دلیر — سواران توران رمه او چو شیر
یکی سوی چپ شد یکی سوی راست — یکی دید و ز آن هر سویی کینه خواست

بگرز و به تیغ و سنان دراز — ز توران همی گشت آن سرفراز
شماساس را دید مانند شیر — که بر وی خروشید گرد دلیر

بیامد دمان تا بر او رسید ‏ یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سر و ترگ آن نامدار ‏ بخاک اندر آمد سرش زار و خوار
نگون اندر آمد شماساس گرد ‏ بیفتاد بر جای و دردم بمرد
چنین است کردار گردون پیر ‏ گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد

رفتن رستم بجنگ افراسیاب

بپوشید و آهنگ ناورد کرد
ز پیش پدر شد بپرسید ازو ‏ که با من جهان پهلوانا بگو
که افراسیاب آید اندر نبرد ‏ کجا جای دارد بروز نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش ‏ که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بند کمرگاه او ‏ بگیرم کشانش بیارم برو
بدو زال گفت ای پسر هوش دار ‏ یک امروز با خویشتن گوش دار
کز آن ترک در جنگ نر اژدهاست ‏ در آهنگ و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه ‏ از آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر ‏ درفش سیه بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگهدار سخت ‏ که مردی دلیرست و پیروزبخت
کجا کوه نارد همی تاب او ‏ گریزد همی پیل از افتاب او
بدو گفت رستم که ای پهلوان ‏ تو از من مدار ایچ خسته روان
بدانگونه پویان درآیم بجنگ ‏ که بر وی بگرید سپاه پشنگ
بگفت و برانگیخت رویینه سم ‏ برآمد خروشیدن گاو دم
دمان رفت تا نزد توران سپاه ‏ یکی نعره زد سوی ناوردخواه
چو افراسیابش بهامون بدید ‏ شگفتی فرو ماند ازان نورسید
ز گردان بپرسید کین اژدها ‏ چو دیوی که از بند گشته رها
کدامست کین را ندانم بنام ‏ یکی گفت کین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست ‏ جوانست و جویای نام آمدست
ورا نام رستم بود در جهان ‏ همی سر فرازد بفرخ مهان
به پیش سپاه اندرون افراسیاب ‏ چو کشتی که موجش درآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران ‏ بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین ‏ فرو برد گرز گران را بزین
ببند کمرش اندر آورد چنگ ‏ جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواستش برد نزد قباد ‏ دهد روز جنگ نخستیش یاد
ز چنگ سپهدار و سنگ سوار ‏ نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش ‏ سواران گرفتند گرد اندرش
تهمتن فرو کرد چنگ دراز ‏ ربودش ز سر تاج آن سرفراز
سپه دندش از پیش آن پهلوان ‏ غمی گشته از رزم و تیره روان
سپهبد چو از چنگ رستم بجست ‏ بخائید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش ‏ چرا بر کمر ساختم چنگ خویش
سپهدار ترکان چو از وی برست ‏ یکی باره تیزتک برنشست
چو آوای زنگ آمد از پشت پیل ‏ خروشیدن کوس برشد دو میل
یکی مژده بردند نزد قباد ‏ که رستم همی داد مردی بداد
چو نزدیکی شاه توران رسید ‏ درفشش همانگاه شد ناپدید
گرفتش گریزد افراسیاب ‏ ربودا ز سر زین ابا خشم و تاب
برآمد خروشیدن دار و کوب ‏ درخشیدن تیغ و زخم چوب
بر آن ترگ زرین و زرین سپر ‏ غمی شد سر از خاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز گنج ‏ ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
هزار و صد و شصت گرد دلیر ‏ تهمتن بیکرد اندر آورد زیر
شکسته شد آن لشکر بی شمار ‏ ز رزم گو پیلتن خوار و زار
برفتند ترکان ز پیش مغان

از جنگ رستم گریختن افراسیاب

کشیدند لشکر بسوی دامغان
ازانجا بصحرای نهاوند روی ‏ خلیده دل و برنج و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر ‏ نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پر
وزینسو تهمتن چو برگشت باز ‏ بیامد بر شاه ایران فراز
همان تاج افراسیاب سترگ ‏ بیاورد نزدیک شاه بزرگ
زمین بوسه داد و ثنا کرد یاد ‏ ببخشید آن تاج بر کیقباد
بزرگان بدو آفرین خواندند ‏ ورا تاج بخش ایچنین خواندند
برستم بسی آفرین کرد زال ‏ دگر کیقباد آن [illegible] بمال
وز آنسو چو بگریخت افراسیاب ‏ بشد تا دنان تا بدان روی آب
یکی هفته بنشست نزدیک رود ‏ نشستن بیاراست با خشم و دود
برفت از لب رود نزد پشنگ ‏ زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت کای نامبردار شاه / درین رزم جستن نباید گناه
تو انگیز کردی ز توران و چین / همی رزم و پیکار ایران زمین
تو فرمودی این رزم و خون ریختن / که از نو بر آراستی انجمن
دگر آنکه پیمان شکستن ز شاه / ببینده ندارد همی نیک خواه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زهر کز ایدر به تریاک شد
یکی کم بود دیگر آید بجای / جهان را نیاید چه گویی خدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / به کینه یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از تخم سام / که دستش نشان رستم نهاد نام
بیامد به سان نهنگی دژم / که گیتی زمین را بیوزد به دم
بر آهن بپوشیده اسب و سوار / چو آشفته شیری که کارزار
درختی بیارست با فر و شاخ / قوی گردن و یال و سینه فراخ
ورا جوشن از چرم شیران بود / چو خورشید رخشنده تیران بود
شه بری به زیر اندرونش قوی / چو پیلی دژم شد و تن پهلوی
بسان هیون گردن و دست و پای / ز پیکر چو کوهی جهنده ز جای
کمندی به فتراک بر بسته خم / مبارز رباید چو دریا به دم
یکی گرزه گاو پیکر به چنگ / چو غرنده شیری یا پیل جنگ
چو دیوی که گردد ز دود و دم / و یا مر چو آشفته نر اژدها
همی تاخت اندر نشیب و فراز / همی زد به گرز و همی گشت باز
به لشکر ما زنم بر درید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک / بسی سروران اندر آمد به خاک
درفش مرا دید بر یک کران / به زین اندر افکند گرز گران
بیامد بر دیگر من رزم ساز / ز پاره بیازید چنگ دراز
چنانم گرفت او ز زین خدنگ / که گیتی نبودم به یک لخت سنگ
کمربند بگسست و بند قبای / ز جنگش قبادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز ندیدم هژبر / دو پایش به خاک اندرون سر به ابر
سواران جنگی همه هم گروه / کشیده تدم ازین آن لخت کوه
تو دانی که کشتی و دل جنگ من / بجنگ اندرون رزم و آهنگ من
به دست وی اندر یکی پشه ام / از آن اوستیش بر اندیشه ام
یکی پیلتن دیدم و شیر جنگ / ولیکن نه با دانش و رای و سنگ
عنان را سپرده بدان پیل مست / تنش کوه و از خاره هم زاده است
همانا که گوپال سیصد هزار / زدندش بدان تا رگی نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند / پروی و به سنگش برآورده اند
نشد هیچ خسته از آن گرزها / همان نعره زد هم چو نر اژدها
چه دریاش پیش و چه پیرامان / چه درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو دو نگار / بیازی همی آمدش کارزار
چنین گرد پیلی سام را دست بود / ز ترکان نیامدی سرافراز گرد
همی رای دارد به توران زمین / که آید نگه بد همی جنگ و کین
کنون گر بدیدی ایا شهریار / برادی یک بند از آمو کنار
به جز آشتی جستن رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست
ببخشیم گیتی بدانسان که بود / گزین رزم ما را نه بد پیچ سود
زمینی که آفریدون کرد / به سلم و به تور دلاور سپرد
بمن داده بودند بخشیده راست / نه آگین بپین نبایست خواست
تدا جنگ ایران چو بازی نمود / ز بازی سپهدار تازی نمود
نکوتا چه مایه ستام به زر / همان گرز زرین و زرین کمر
همان تازی اسپان برزین ستام / همان تیغ هندی برزین نیام
کجا رفت از ما که کارزار / سر ز کر بپندیشی ای شهریار
بتر زین همه نام و ننگ و شکست / شگفتی که هرگز نشاید شکست
همان نام دار آن بی شد تباه / چنین گفت پیرا بر ماهی و ماه
که از من سر نامور گشته شد / چراغ پدر بوهنر گشته شد
چو اینجا به بد و تنگی روزگار / از اورو زد و گر رزد اکنون شمار
به پیش آمد اندر میان سرکشان / پی بافته هر یک درفشی کیان
بسی یاد دادند آن روز کار / دمان از پس من دمان خوار
کنون از گذشته میاور به یاد / سوی آشتی باز باید گشاد
مگر بگذرد بر تو این روزگار / و اگر نه بدی بینی ای شهریار
ورت دیگر آید همی آرزوی / به گرد اندر آید سپه چارسوی
ز گیتی رستم که تابنده بود / که رزم با او نشاید به زور
زدستی دگر تا در رزم زنی / که روئین ندیدست هرگز شکن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه / که آمد به آمل ابر دار سپاه

چهارم

چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار و شاه است با فر و رای
نشسته بر پیل فرخ قباد / تو گفتی فریدون ورا تاج داد
جهاندیده زال است شان پیش رو / چو رستم جهانگیر گرد است و گو

نامه پشنگ به شاه کیقباد از صلح

چو بر گفت ازین گونه افراسیاب / سپهدار توران دو دیده پر آب
ز نیکی سخن رو بنگرید / فغان کرد و آه از جگر برکشید
پشیمانی آورد از آن رزم و باز / بدانست کامد به تنگی فراز
بشنید گفتار افراسیاب / سوی چاره پوئید از پیچ و تاب
یکی مرد باهوش دل پر گزید / بفرمود کاندر جهان چون سزید
یکی نامه بنوشت بچاره وار / پر از گرده صدگونه رنگ و نگار
به نام خداوند خورشید و ماه / کز او داد بر نیک و بد دستگاه
جهان آفریننده و بی نیاز / به فرمان او دان نشیب و فراز
روانت بر افراز و خور و ماه / وزو داد دار آتم خاک سیاه
از او بر روان فریدون درود / کزو دارد این تخم ما تار و پود
دگر گفت کی تاجور کیقباد / یکی بشنو از راه مردی و داد
اگر سوی ایران کشیدم عنان / نه بودیم بدین کار جفت زیان
نه از کین کشیدیم بر ایران سپاه / نه بودیم بدآن بوم و بر کینه خواه
در اندیشه بودم که تا زمان / بگیرند تا گاه و تخت کیان
نه از بهر تاج فریدون و گاه / به بیگانه افتد شود پادشاه
کنون چون توی شاه و پیروز بخت / میان نام داران و هم تاج و تخت
به باش و به شادی سپر روزگار / نه زیبد که جویی زمن کارزار
من و تو ز یک بیخ و یک گوهریم / دو روزه جهان را به پی بسپریم
گر از تور بر ایرج نیکبخت / بد آمد پدید از پی تاج و تخت
کز آن کینه از تور آمد پدید / منوچهر تا سر آن کین کشید
کنون از گذشته نگوییم باز / چو بگذشت از آن روزگار دراز
چنان بر نیاید که از روی داد / بیازیم و آسوده باشیم و شاد
بر آن هم که کرد آفریدون بخت / کجا راستی کرد و بخشش بخت
سزد گر بیاییم دل هم بر آن / نگردیم از آیین و راه سران
ز خرگاه تا ماورالنهر در / که جیحون میانجیش اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه / نکرد اندر آن مرز ایرج نگاه
میان بخش ایرج بد ایران زمین / کز آفریدون بد و آفرین
از آن گر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای / بیابان بهره به دو سرای
و اگر هم چنانچون فریدون کرد / به سلم و به تور و به ایرج سپرد
بخشم و زاپس بجوییم کین / که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر زنده زال چون برف گشت / ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز به بالای خویش / نیاید گیتی از کم و بیش
بیاییم با آن رشی بنج خاک / سر و پای گو باش و جای مغاک
و اگر آرزو بیند اندوه و رنج / شدن تنگدل در سرای سپنج
دگر باره لشکر بجنگ آوریم / سر خود به دام نهنگ آوریم
همانا که نیکی بر از کار بد / نه جوییم ما جنگ آزار و خود
اگر رام گردد بدین کیقباد / سر و دیگر نگردد ز داد
کس از ما نه بینند هیچون بخواب / وز ایران نیایند زی رود آب
مگر با درود و پیام و سلام / دو کشور شود زین سخن شادکام

پاسخ نوشتن کیقباد پشنگ را

چو نامه نشان کرد فرخ پشنگ / فرستاده گفت رو پیدا رنگ
بدست یکی موبد نیک خواه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کی قباد / سخنها به وگرد خواننده یاد
چو بشنید از بنیان شه دادگر / بیاراست پاسخ بدآن نامور
بفرمود تا موبدی نیک خواه / نوید بر شاه توران سپاه
چنین داد پاسخ که دانید درست / که از ما نه بد بیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخت گم
منوچهر آن کین ازو باز خواست / هر آن بر که کارید بد رو درست
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد به ایران و بگذاشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل دام و دد شد برآزرده درد
ز کینه به اغریرث بر خرد / نه آن کرد کز مردمی در خورد
کنون چون بدین گونه گویی سخن / نیازی بدل کار رهائی کنن
ز کردار بد گر پشیمان شوی / به نوی ز سر با زبان نوی

وا اینت از کینه آزار و رنج / بپیچیده ام در سرای سپنج
شما را سپردم از آن روی آب / مگر باید آرام افراسیاب
به نوی یکی باز پیمان نوشت / بیانج نکوبیا درختی نکشت
بگفت رستم که ای نامدار / مجوی آشتی در که کارزار
نه بد پیش ازین آشتی را نشان / بدین روز گر زمن آوردشان
مگر آشتی با سپهدار چین / بیایان تا بگیریم توران زمین
کجا نادرستست گفتارشان / در ایوان بی دست آزاریشان
چنین گفت با پیلتن کیقباد / که چیزی نکوتر ندانم ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ / بشیری که بپیچد همی سر ز جنگ
سزد گر مرا نیز باشد خرد / که هر کس که بیداد گرد کیتو برد
که او باز گردد ز گفتار خویش / ببیند سزاوار کردار خویش
کجا او که دارد روانش خرد / بگوی تو نادانی نه نکو د
کنون ای سپهدار دستان شاه / ترا روز جز شاد و خرم مباد
ز زابلستان تا به دریای سند / نوشتیم عهد تو ابر پرند
تو را بخت با اختر نیم روز / بدارو همی باش گیتی فروز
وز آن روی کابل به مهراب داد / سراسر سپاسش به مهراب داد
کجا پادشاهیست بیجنگ نیست / اگر چند روی زمین تنگ نیست
هر آنکس که بود از بزرگان سری / ببخشید بر هر یکی کشوری
سراسرش بیاراست از تاج زر / جهان کرده کیهان بزرین کمر
چو یک روی گیتی بر ایشان سپرد / ببوسید روی زمین هر دو گرد
سبک چنین گفت فرخ قباد / که بی زال بخت بزرگی مباد
بر یکسوی دستان بیرزد جهان / که او ماند از یادگار مهان
یکی جامه شهریاری به زر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
یکی مهد بنهاد بر پشت پیل / ز پیروزه رخشان تو از آب نیل
بکنزد بر مهد زرینت بر / یکی تاج کش کس ندانست مر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت مرا زین فزون بود کام
اگر پاشدم زندگانی دراز / ترا من کنم در جهان بی نیاز
جهان قارن گرد و کشواد را / چو بوزین و قراد و میلاد را
بر افکند خلعت جهانجوی شید / کسی که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر / گرا در خور آمد کلاه و کمر
از آنجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه انکه به اصطخر بود / کیا نیز آمد آنجایگه فخر بود
بتخت کی اندر آورد پای / بداد و بر آیین فرخنده رای
جهانی نهادند رخ سوی او / که او بود سالار و دیهیم جو
از آن پس جهان یکسر آباد کرد / دل زیردستان همه شاد کرد

اندرز کردن کیقباد با لشکر

چو بگذشت یکروزگار از برش / یکی روز کرد انجمن اندر برش
چنین گفت با نامور مهتران / که گیتی مرا شد گران تا گران
اگر پیل با پشه کین آورد / ورا رفته در داد و دین آورد
نخواهم ز گیتی بجز راستی / که خشم خدای آورد کاستی
تن آسانی از داد و ورنج منست / کجا آب و خاکست گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکرند / سپاهی و شهری مرا جا کنند
همه در پناه جهاندار پید / خردمند پید و پی آزاد پید
هر آنکس که دارد ز بدیم خورد / سپاسی ز خوردن بدین بر نهد
هر آنکس که او باز ماند ز خورد / نیابد همی بیشه و کار کرد
چراگاه او بارگاه منست / هر آنکس که آید سپاه منست
از آن رفتگان نامور یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
بدینگونه صد سال با داد بست / نکو تا چو او شاه آزاد نیست
ببر بر ورا او خردمند جان / که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش دوم بد سیوم کی پشین
جهان کی از مین کجا داشتم / سپردند گیتی به آرام و کام
چو صد سال بگذشت بر تاج و تخت / سرانجام شد شاه را کار سخت
بکیقباد ور بجوری افتاد شاه / همی کرد بنشست بر تاج و گاه
یکی ماه با درد و سختی گذاشت / بزرگان یکی مرگ ازو بر نگاشت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / جز مرده خواهد شدن سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بسپار تابوت و برداد تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه / کنون آمد شاد مان با گروه

چو بختی کز آگهی بگذرد
پرستنده او ندارد خرد
نژاد و دم این تاج و گاه
بداد و دهش بود و بیداد راه

تو گر دادگر باشی و پاک رای
چو ایش بپاید به دو سرای
اگر آز گیرد سرت را بدام
برآید یکی تیغ تیز از نیام

بر دیا دلت تلخ و ناخوش بود
در آنجا ترا جای آتش بود
بگفت این و شد زین جهان فراخ
گزین کرد صندوق بر تخت و کاخ

چنین آمد این گیتی از خوی و ساز
بدارد به ناز آورد رنج باز
درختیست با شاخ بسیار بار
برش تازه گل شاخ یکسر چو خار

نخستین برو کار دشوار کند
پسکه دل آشکار خارت کند
پی پادشاهان کردن فراز
که رفتند از ایدر به کوه و گداز

گزیشان کنون نام ماندست و بس
به گیتی نماندست جاوید کس

پادشاهی کاوس صد و بیست سال بود

به سر شد کنون قصهٔ کیقباد
ز کاوس باید سخن کرد یاد
درخت برومند چون شد بلند
گر آید ز گردون بروی گزند

شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش
به شاخ نو آیین دهد جای خویش

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
تو بر شاخ بندی میاغاز و ریک
پدر چون به فرزند ماند جهان
کند آشکارا بر او بر نهان

گر او بفکند فر و نام پدر
تو بیگانه دانش مخوانش پسر
و اگر گم کند راه آموزگار
سزد گر جفا بیند از روزگار

چنین است رسم سرای کهن
سرش هیچ پیدا همی زین سخن
چو رسم بدش باز ماند بمی
نخواهد که ماند بدو در کسی

کنون بشنو ای مرد با رای و هوش
یکی داستان و بپن داد گوش

آغاز داستان مازندران

چو کاوس بگرفت جای پدر
مر او را جهان بنده شد سر به سر
ز هر گونه ای گنج آگنده دید
جهان سر به سر پیش خود بنده دید

همان تخت و هم طوق و هم گوشوار
همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال
به گیتی ندانست خود را همال

چنان بد که در گلشن زرنگار
همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین نهاده به جای
نشسته برو بر جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم
همی رای زد شاه بر بیش و کم
ز کردارشان و اندر سر نشین
ز داد و ز مردی ز دین و ز کین

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو گستهم و فرهاد و بهرام شیر
چو گرگین و میلاد و شاپور گرد
چو خراد و برزین با دست برد

چو بیژن با زنگهٔ شاوران
دگر نام داران و کندآوران
به بیدار شاه جهان گشته شاد
رخ از می چو ارغوان و دل از دهر شاد

بیامد بر شاه پرده دار
که رامشگری خواهد از شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران
یکی خوش نوازم نکو اندر آن

اگر در خورم بنده را شاه را
گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار
بیامد فراوان بر شهریار

بگفتش که رامشگری بر درست
ابا بربط و نغز رامشگرست
بی راه چو دید بدین بینی گاه
چو فرمان دهد نامور پادشاه

بفرمود تا پیش او خواندند
بر رودسازانش بنشاندند
به بربط چو بر ساخت آوای رود
برآورد مازندرانی سرود

که مازندران شهر ما یاد باد
همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست
به کوه اندرون لاله و سنبلست

هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون
گرازنده آهو به راغ اندرون

همیشه بیارام از گفت و گوی
همه وقت هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی به جویش روان
همی شاد گردد ز بویش روان

دی و بهمن و آذر و فروردین
همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار
به هر جای باز شکاری بکار

سراسر همه کشور آراسته
ز دیبا و دو پیاو از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر
همه نامداران به زرین کمر

چنان مرز نبود بروی زمین
نه ایران و توران و نه روم و چین
بهشتیست گفتی به بوی و به رنگ
هم از دانش و مردی و صلح و جنگ

چو کاوس بشنید از او این سخن
یکی نو بی اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندر آن
که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت با سرفرازان انجمن / که ما دل نهادیم یکسر به رزم / اگر کاهلی پیشه گیرد جوان / بماندش بیست و تیره روان
واگر بد دهد پیشه گیرد دلیر / نه باید بدو کشور و گاه دیو / من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم بمردی و فر و نژاد
فزون باید آن زآن ایشان سخن / جهانجوی باید سر تاجور / سخن چون بگوش بزرگان رسید / ازیشان کس آن رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین برو / کسی جنگ دیوان نه کرد آرزو / وی راست با پیچ بیمار سست کرد / غمی شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو قباد و گرگین و بهرام نیو / چو میلاد و شاپور والا گهر / دگر نامداران همه سر بسر
بر او از گفتند ما کهتریم / زمین جز بتوماند تو سر بریم / از آنپس یکی انجمن ساختند / زگفتار شه دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را بد آمد بسر / اگر شهریار این سخنها گفت / بمی خورد دل اندر نخواهد نهفت
زما و زابد آن برآرد هلاک / نماند بدین بوم و بر آب و خاک / که جمشید با تاج و انگشتری / بتوماند او برنج و دیو و پری
زمانه درآن یاد بهر گونه کرد / نه جنت از دلیران این نبرد / فریدون بردانش و بر فسون / بدین آرزو را نه بد رهنمون
مان بیز ضحاک برگشته بخت / نه بو بید این راه دشوار سخت / اگر شیدی بردن این ره بسی / بمردی و نام و به گنج و گهر
بگردیدندی ایشان مر این چاره را / نشاید همی جنگ بتیاره را / یکی چاره باید نمودن بدین / که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با همرهان / که ای رزم دیده دلاور سران / واین بند را چاره اکنون یکیست / بتازیم واین کار دشوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام / بیاید فرستاد زی ما پیام / اگر گو سر بکیل داری انجام / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
چو آید بر ایدر که سال خورد / بتروشش نباید درین کار کرد / مگر گوک بدیکی بند مند / سخن بر دل شهر باید بلند
بگوید که این اهرمن کرد یاد / درد بو بهر گونه باید گشاد / مگر زالش آرد ازین گفته یاد / واگر نه سرآمد نشیب و فراز
بدین رای گشتند یکسر جهان / که زال آید از پیش شاه جهان

پیغام بزرگان ایران بزال و آمدن او

سخنها ز هر گونه ساختند / هیونی تکاور برون تاختند / دو منزل همی تاخت تا نیمروز / بیامد بر زال گیتی فروز
چنین داشت از نامداران پیام / که ای نامور پاکدل پور سام / یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که از دانش اندازه نتوان گرفت
بدین کار اگر تو نه بندی کمر / بایران نماند یکی نامور / که شاه را در دل اندیشه خاست / به پیچدش اهرمن از راه راست
برنج نیا کاتش از باستان / نخواهد بدن پیچ هم داستان / واین گنج پیرانج بکخایدش / همی گاه مازندران بایدش
اگر پیچ سر خاری از آمدن / شهنشه همی زود خواهد شدن / همه رنج نیا داد خواهد بباد / که بودی ز آغاز بر کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر / میانرا به بستی چو شیر دلیر / کنون آن همه یاد شد پیش او / بپیچید جان بداندیش او
چو بشنید دستان بپیچید سخت / که شد زرد برگ کیانی درخت / همیگفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه / برو بگذرد سال بسیار و ماه / وز اندیشه تیغ او در جهان / بلرزند یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار کند رای جنگ / که بر خاش جوید چو شیر و پلنگ / ولیکن چو خودکامه باشد جوان / بباید سخن گفتن او را نهان
بپایم کنون نزد کی شهریار / بپیچم چو سر داد از روزگار / نباشد شگفت ار بپیچد ز داد / اگر دوخته گوید من نشود
که این رنج آسان شود بر دلم / وز اندیشه شاه دل بگسلم / نه از من بسند جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین
اشوم گو پیش اکنه باید زنند / زمی گر بدید ... شود / واگر تیز گردد گشت راه / تهمتن هم ایدر بود با سپاه
براندیشه بود آن شب دیر باز / چو خورشید بنمود تاج از فراز / کمر بست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه

کشتابان

شتابان چو باد و زآن مازمان
نیاسود در راه روز و شبان

چو آمد به نزدیک ایران زمین
یکی بزم رفت از آن پیش پیش

خبر شد به طوس و به گودرز و گیو
به بهرام و گرگین و میلاد نیو

چو دستان بنزدیک ایوان رسید
درفش جهانجوی آمد پدید

پذیره شدندش سران سپاه
سری کو کشد پهلوانی کلاه

چو دستان سام اندر آمد به تنگ
پیاده شدندش همه بیدرنگ

بدو سروران آفرین خواندند
سوی شاه با دل همی راندند

بدو طوس گفت ای گو سرفراز
کشیدی چنین رنج راه دراز

زبهر بزرگان ایران زمین
بر آسایش این رنج کردی گزین

همه سر به سر نیک خواه توایم
ستوده به فر کلاه توایم

ترا خوانده‌ایم از در داد و رای
که هستی سزاوار تدبیر و رای

بدان تا بگوییم از نیک و بد
همی پاسخ آید ز روی خرد

چنین رای دارد شه سروران
که لشکر برد سوی مازندران

بدین کار کاکنون نه آراستیم
بگفتار تو دل بیاراستیم

اگر رای بیند بدین کار کرد
بپوییم و جوییم جنگ و نبرد

وگر نه بپیچاند از راه شاه
مبادا که گیتی بیابد سیاه

بدان نامداران چنین گفت زال
که هر کس که او را نبوده است سال

همه پند پیرانش آید به باد
از آیین و هم چرخ گردانش یاد

نشاید که گیرد ازو پند یاد
که از پند ما نیست خود جز نیات

ز پند خرد کی نگردد سرش
پشیمانی آید ز گیتی برش

بزرگان چو گفتار زال سوار
شنیدند یکسر همه نامدار

بر آواز گفتند ما بنده‌ایم
خداوند خود را پرستنده‌ایم

نباید که در بند آهو شویم
ز تو نگذرد گفت او نشنویم

همه یکسره پیش شاه آمدند
بر نامور باج خواه آمدند

همی رفت پیش اندرون زال زر
پس او بزرگان زرین کمر

چنین تا رسیدند نزدیک شاه
برابر پدید آمد آن پیشگاه

چو کاوس را دید دستان سام
نشسته به اورنگ پیروز کام

به کش کرده دست و سر افکنده پست
همی رفت تا جایگاه نشست

از آیین ثنا کرد بر شهریار
چنانچون بود در خور نامدار

بدو گفت کی شاه گردنکشان
سرافراز چون خور بگیتی نشان

چو بخت تو این تاج و افسر ندید
نه چون تخت تو چرخ گردان کشید

همه ساله پیروز بادی و شاد
دلت پر ز دانش سرت پر ز داد

بوی جاودان شاه ایران زمین
ز جان آفرین بر تو آفرین

کی نامبردار بنواختش
بر خویش بر تخت بنشاختش

بپرسیدش از رنج و راه دراز
ز گردان و از رستم سرفراز

چنین گفت بر شاه را زال زر
که نوشه بزی شاه والا گهر

همه شاد و روشن به بخت تواند
برافراخته سر به بخت تواند

نصیحت کردن زال شاه کاوس را

از آنپس یکی داستان در گشاد
سخنهای شایسته را سر گشاد

چنین گفت کی کدخدای جهان
سزاوار تاج و تخت مهان

یکی نامه آگهی یافتم
از آن آگهی نیز بشتافتم

شنیدم ز هر کس بدینسان سخن
بگوییم کنون پیش شه پاک تن

که آهنگ مازندران کرده‌ای
همانا کزین کار در پرده‌ای

سخن بشنو ای نامور شهریار
به رادی یکی پند آموزگار

که رادی سر خوبی و تیز نیست
ز رادی فزونی و هم چیز نیست

کسی کو بگفتار دانش ور آن
کند زندگی شاد باشد روان

جوان خردمند پر تن تنش
به گیتی ز کس نشنود سرزنش

همه ساله خرم نگردد خرد
پسندیده مردم پر خرد

دگر بردباری سر و مهتریست
به نابرده باران بباید گریست

خردمند پیروز با سنگ و هنگ
به نیک و بد خود شناسد ز رنگ

بهوش و به اندیشه و سنگ و رای
درآرد زمین و زمان زیر پای

یکی پند دیگر بگویم ترا
ز دل تیرگیها بشویم ترا

ترا هست خوبی و شادی و کام
به گیتی ز نیکی بر آورده نام

ز تو پیشتر پادشا بوده‌اند
هم این راه هرگز نه پیموده‌اند

چو بر سر ما چند روزی گذشت
سپهر از بر خاک چندی بگشت

منوچهر شد زین جهان فراخ
ازو ماند ایدر همی گنج و کاخ

شهان پیش بودند و هم کیقباد
چه مایه بزرگان که دارم به یاد

ابا لشکر گشن و گردان گران
نکردند آهنگ مازندران

که آن خانهٔ دیو افسونگرست　　طلسمست و در بند جادو درست
مر آن را به شمشیر نتوان شکست　　به گنج و به دینار نیاید به دست
همایون نباشد کس آنجا شدن　　وز آید همی رای باز آمدن
سپهبد از آن سو نباید کشید　　ز شاهان کس این رای فرخ ندید
کز این نامداران نه کمتر بدند　　چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار　　ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود　　نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخش داد کاوس باز　　کز اندیشهٔ تو نیم بی‌نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم　　فزونست مردی و فر و درم
همان از منوچهر و از کیقباد　　که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنج افزون ترست　　جهان زیر شمشیر تیز اندرست
ز آهن چو داریم گیتی نهان　　چو بر داشتی شد کشاده جهان
اشوم شان یکایک به دام آورم　　وزیشان به شمشیر نام آورم
و یا کس نمانم بمازندران　　و یا بر نهم ساو و باج گران
همه زار و خوارند بر چشم من　　چه جادو چه دیوان آن انجمن
به گوش تو آید خود این آگهی　　کزیشان شده روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش　　نگهدار ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست　　سر نره دیوان شکار منست
گر ایدونکه یارم نباشی به جنگ　　مفرمای بر گاه یاری درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن　　ندید ایچ پاسخ سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم　　به دلسوزگی با تو گوینده‌ایم
اگر داد گویی همی یا ستم　　سخن هر چه بهتر بداد استم
نه مرگ از تن خویش بتوان سوخت　　نه کس چشم گیتی بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نجست از نیاز　　جهانجوی ازین بس نباید جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد　　مبادا که پند من آری بیاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش　　ترا باد روشن دل و دین و کیش
سزد گر نه رنجه شه از گفت من　　که از نیکخواهی بگفتم سخن
سبک زال را شاه بدرود کرد　　دل از رفتنش پر غم و درد کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه　　شده تیره بر چشم او مهر و ماه
برفتند با او بزرگان نیو　　چو طوس و چو گودرز و بهرام نیو
همه نامداران ایران سپاه　　برفتند بیرون ز نزدیک شاه
کجا زال پوید سوی مرز خویش　　چه گوید به گردان و پیوند و خویش
به زال آنگهی گفت گیو از خدا　　نخواهیم تا او بود ره نما
بجایی که کاوس را دسترس　　نه باشد نه گیرم من او را بکس
ز تو دور بادا ز مرگ و نیاز　　مبادا به تو دست دشمن دراز
بهر جا که باشی تو آنجا بویم　　بجز آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین　　به تو دار امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج بر داشتی　　چنین راه دشوار بگذاشتی
کنون چاره ما نیست و بس　　که جز پهلوان نیست مان شاه کس
چنین گفت دستان که دانا بگفت　　به نوذر او را ره تدبیر نیست
شما گوش دارید فرمان شاه　　مپیچید یک تن ازین رزمگاه
امیدم چنانست بر بی‌نیاز　　که بینم شما را همه سرفراز
بگفت این و بگرفتشان در کنار　　ره سیستان را بیاراست کار

گفتار اندر رفتن کاوس بمازندران

چو زال سپهبد ز پیلو برفت　　دمادم سپه روی بنهاد و تفت
به طوس و به گودرز فرمود شاه　　کشیدن سپه رو نهادن براه
چو شب روز شد شاه و کندآوران　　نهادند سر سوی مازندران
به میلاد بسپرد ایران زمین　　کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید　　ترا تیغ کینه نباید کشید
ز هر بد به زال و به رستم پناه　　که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس　　سپه را همی راند گودرز و طوس
بیرفت کاوس لشکر فروز　　بزد گاه در پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب　　بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود　　در آنجایگه دیو را بیم بود
چو آنجا رسید آن شه نامدار　　بگسترد زربفت بر کوهسار
نشستند گردان بر شهریار　　هوا پر ز بوی خوش و می گسار
همه شب می و مجلس آراستند　　بشبگیر کز خواب برخاستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند　　کمر بسته و با کلاه آمدند

67

به نام داران ایران سپاه … ستاده برید ار کاوس شاه
بفرمود پس گیو را شهریار … دوباره ز لشکر گزین کن سوار

برو پیش زالی که نام دار … برآرد ز بداندیش و جادو دمار
کسی کو گرآید به گرز گران … کشاورز اگر شاه مازندران

بر آنکه که بینی ز پیر و جوان … چنان کن که او را تا اندر روان
بره هرچه آباد بینی بسوز … شب آور بدانجا که باشی بروز

چنین تا به دیو آن رسد آگهی … جهان کن سراسر ز جادو تهی
گرازید و برگشت از در شاه گیو … گزین کرد از ایران سواران نیو

بشد تا در شهر مازندران … بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و پیر مرد نژاد … ندیدند از تیغ او زینهار

همی سوخت و غارت بیکرد شهر … بپالود برجای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید … که از خلد نزد او به دید

به کوه و برزن بیرون از شمار … پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زرین پیشته با کلاه … بچهره به کردار خورشید و ماه

بجای گنج پراکنده زر … به پیکای دینار و جامی گهر
بی اندازه گوهر اندرش جای جاز … بهشتیست گفتی همیدون بجای

به کاوس بردند از آن آگهی … از آن جای خرم و زان فرهی
بیک هفته خرم زیاد انکه گفت … که مازندران را بهشت است جفت

به شهر کویی مکر بت پرست … زد پیای چین بر گل آذین ببست
تبان بشنید گویی درست … بگلنارشان روی رضوان بشست

چو بیکمند بگذشت از ایرانیان … به غارت کشیدند یکسر میان
بکردند تاراج آن بوم و بر … نماندند از آن مرز یک تاجور

زن و کودکان زینهاری شدند … بنزد سپهبد به زاری شدند
بنجنبید پوشیده رویان همه … کشاورز با مرزبان و رمه

چو دریای الماس شد کان لعل … بی کشته فرسود در زیر نعل
خبر شد بر شاه مازندران … دلش گشت پر درد و خیره شد

ز دیو آن بپیش اندرش سنجه بود … که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید … چنان روکه بر چرخ کردند شسپید

بگویش که آمد بمازندران … به غارت از ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان بین رو … ز لشکر بی جنگ ساز آن نو

کنون گر بباشی تو فریادرس
گفتار اندر آمدن دیو سپید و کور کردن کاوس و لشکر
نماند بمازندران زنده کس

چو بشنید ازینگونه سنجه برفت … ابا نامه شاه و پیغام تفت
چو آمد بنزدیک آن سرفراز … بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز

چنین پاسخش داد دیو سپید … که از روزگار آن مشو ناامید
بپیندیش از شاه و ایران سپاه … گزاینده از لشکری کینه خواه

بیایم کنون با سپاهی گران … بی او ببرم ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه … جهان گشت چون روی زنگی سیاه

چو دریای قارست گیتی جهان … همه روشناییش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار … سیه شد جهان چشمها گشت تار

از ایران فراوان تنبه کرد نیز … نبود از بد بخت مانند چیز
چو یک هفت روز نزدیک شد … جهانجوی را چشم تاریک شد

ز لشکر دو بهره شده تیره چشم … سر نامداران او پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه … بد آمد ز کردار او بر سپاه

همه گنج تاراج و لشکر اسیر … جوان دولت تیز برگشته پیر
همی داشت آن یاد بابد گرفت … که چیره باند ستگفت از شگفت

شهنشه چنین گفت چون دید رنج … که دستور دانا بد از تاج و گنج
بنهان بد از کار و کردار خود … نشد دید از آن کار بازار خود

به بختی چو بیکمند اندر بیوخ … بدید ار از ایران سپه کس نبود
غمی گشته و کور کاوس شاه … جان طوس و گودرز و گیو و سپاه

بهشتم بفرمود دیو سپید … گرامی شاه بی بر بگوداربید
چو با تاج و با تخت شکیبی … خرد را بدینگونه بنشیند

کنون انجه اندر خور کار تست … دلت یافت آن آرزو ها که جست
از آن نره دیو آن صحرگزار … گزین کرد جنگی ده و دو هزار

به ایران سپه بر نکند ادکرد … سر سرکشان بر زنیاد کرد
خورش دادشان اندکی جان بسوز … بدان تا کدارند شب را بروز

از آنجا همه گنج کاوس شاه … همان تاج و یاقوت پروزگاه
سپرد آنچه دید از گران تا کران … به ارژنگ سالار مازندران

بر شاه مازندران بر بکوی   که از اهرمن اکنون بهانه مجوی
بر پهلوانان ایران سپاه   نه خورشید بینند روشن نه ماه
همان شاه کاوس گشتست کور   نه فرماند با وی نه مردی نه زور
برگشتن نگردم برو بر نشیب   بدان تا بدانند فراز و نشیب
به زاری و سختی بر آیدش هوش   کسی تیز ننهد بدین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار او   به مازندران نیز بنهاد رو
بیبرفت با لشکر و خواسته   اسیر آن و اسبان آراسته
چو شد نزد آن جادوی نابکار   سپردش بدو گنج و اسباب کار
از آن شاد شد شاه مازندران   بدو آفرین کرد و نامآوران

کفتار اندر شهنشاه کاوس بزال زر

از آتش شهنشاه خسته جگر   برون کرد گردی چو موج بزیر
سوی زابلستان فرستاد زود   به نزدیک دستان چنانکم شنود
بدو گفت رو نزد دستان سام   اسپهدار نامی کو نیک نام
بگویید که بر من چه آمد ز بخت   به گرد اندر آمد سر تاج و تخت
به رنج و آن لشکر نامدار   بیاراسته چون گل اندر بهار
تو گفتی که باد در آمد ببرد   سراسر به دیو آن جادو سپرد
کنون چشم تاریک تیره نمای   نشسته به کردار بیدست و پای
همان نامداران ایران سپاه   چو گودرز و چون طوس و گستهم شاه
همه چشم خیره شد و تیره بخت   نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست اهریمنم   همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم   همی از جگر سرد باد آورم
نه گشتم به فرمان تو هوشمند   ز کم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نه بندی بدین کین میان   همه سود با مایه کرده زیان
چو بر بنده نزدیک دستان رسید   بکفت ابجد دانست و دید و شنید
چو بشنید بر تن بدرید پوست   ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست
بروش دل از دو دیده پدید   گزو بوریانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام   از آن شیر کینه شدست از نیام
نشاید گزین پس جهیم و چریم   و با خویشتن را همی پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست   بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید تو از رخش زین   بخواهی به تیغ جهانبخش کین
بتازیم چنین روزگار   نتابید ورا ایدم اندر کنار
نشاید درین کار اهرمنی   گر آسایش آری و اگر دم زنی
بر تن به بر بیان سخت کن   سر از خواب و اندیشه پرداخت کن
هر آن تن که جوشن سنان تو دید   که گوید کز آن پس توان آرمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود   از آواز تو کوه هامون شود
بنامید که ارژنگ و دیو سپید   بجای از تو پایند هرگز امید
همان کردن شاه مازندران   همه جمده بشکن به گرز گران
چنین پاسخش داد رستم که راه   دراز ست و من چون شوم کینه خواه
ندیده در آن راه دور و دراز   چگونه توان رفت شیب و فراز
همان راه چندست تا آن دیار   بگو تا بدانم ابا نام دار
ازین پادشاهی بدو گفت زال   دو راهست هر دو به رنج و وبال
یکی دورتر انکه کاوس رفت   و دیگر که با آتش باشد دو هفت
بر از دیو و شیرست و پر تیرگی   بماند چشمت در آن خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین   که یابد تو یا ذات جهان آفرین
اگر چه پر رنجست کم بگذرد   پی رخش خرم زمین بسپرد
شب تیره تا بر کشد روز چاک   نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو   همین بازوی جنگ و کوپال تو
و اگر پوش تو نیز بر دست دیو   رسا بند بزد آن کیهان خدیو
تواند کسی این ز خود باز داشت   کجا چونکه آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماندن ایدر کسی   نخوانند اگر چند ماندی بسی
کسی کو جهاندار نام بلند   بگیرد برفتن بناشد نژند
چنین گفت رستم به فرخ پدر   که من بسته دارم بخدمت کمر
ولیکن به دوزخ چمیدن بپای   بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر   نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر   نخواهم بجز داد کرد دستگیر
تن و جان فدای شهنشه کنم   طلسم همه جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده ست از ایرانیان   پیاده به بندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید   نه سنجه نه اولاد غندی نه بید

بیاه

٧ بدرود کردن سفره کبود نگهبه ار خدا به اصمرلق
وسفره کبود کشتی قالدره اسن قالک دیبک

به نام جهان داور رهنمای / که رستم نکرد اندر از رخش پای
مگر دست از آن تنگ بسته چو سنگ / فکنده به گردنش مر پالهنگ

سر و مغز اولاد را زیر پای / بی رخش ساید زمین را بپای
از آتش بیارات گرد جوان / بدان تا رود سوی شاه گوان

چو خورشید برزد سر از تیغ راغ / جهان گشت ازو هم چو نوروز باغ

گفتار اندر رفتن رستم با مازندران

بپوشید گبر و برآورد یال / بدو آفرین کرد بسیار زال
بیامد بر از آب رود ابروی / همی زار بگریست دستان بروی

به بدرود کردنش رفتند پیش ٧ / که دانست کش باز بینند خویش
همی گفت زال ای مرا یادگار / بهر کار یارت بود کردگار

ببوسید رستم همی باب و مام / سبک بسته بار با فر و کام
چو پیلی برخش اندر آورد پای / رخش رنگ بر جای و دل تنگ جای

برون رفت آن پهلو نیمروز / زبیش بپرد گردگیتی فروز
نشانه بد بیابان همی بگذرد / بپیش مرد دانا همی بسپرد

شبان روز یکسر نوا اندر گذشت / بر آن نکو گیتی آباد گشت
دو روزه به یک روز بگذاشتی / شب تیره گون روز پنداشتی

بدینسان بی رخش پیمود راه / به تابنده روز و شبان سیاه
تنش را خورش جست و آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور

یکی رخش را نیز بود از ران / تک گور شد از تک او گران
کمند و بی رخش و رستم سوار / نیاید ازو دام و دد زینهار

کمند کیانی بینداخت شیر / به حلقه در آورد گوری دلیر
ز پیکان تیز آتشی بر فروخت / بر و خار و خاشاک چندی بسوخت

از آتش که بی توش و پیچانش کرد / بر آن آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان / همین بود دیگ و همین بود خوان

لگام از سر رخش برداشت خوار / چرا دید و بگذاشت در مرغزار

گفتار اندر خوان اول کشتن شیر رخش را

یکی نیستان جایگه خواب ساخت / در آن بیمگه جای ایمن شناخت
در آن نیستان خانهٔ شیر بود / که پیلان نیارست از آن نی درود

چو یک پاس بگذشت درنده شیر / بسوی کنام خود آمد دلیر
به نی در یکی پیلتن خفته دید / بنزدش یکی اسب آشفته دید

به دل گفت کیدر کی آمد فراز / و این اسب و این مرد گردن فراز
نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم سوار آیدم خود بدست

سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش / چمان برد دندان به پشت اندرش

همی زد بخاک اندرش پاره کرد / ددی آنچنان سخت بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ

بدو گفت کی رخش ناهوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در چنگ او / من این جوشن و مغفر جنگجو

چگونه کشیدی بمازندران / کمند و کمان نیز و گرز گران
چرا آمدی تر دمن با خروش / خروش تو ام چون رسیدی بگوش

سرم کو زخواب خوش آگه شدی / تو از رزم با شیر کوته شدی

گفتار اندر خوان دوم گرمی و تشنگی

چو خورشید برزد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بستود و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت بایست بر خیره خیر
بیابان بی آب و گرمای سخت / کز و مرغ گشتی بتن لخت لخت

تن رخش و گویا زبان سوار / ز گرمی و از تشنگی شد فگار
پیاده شد از رخش نیزه بدست / همی رفت مانده بکردار مست

سوی آسمان کرد روی آنگهی / بپیچید بر چاره جستن رهی
چنین گفت کی داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری به سر

که ای داور ار تو فزودی از رنج من / بدان گیتی آگنده کن گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار

همه ایرانیان را ز چنگال دیو / کند بی گزند آز از کیهان خدیو
گنه کار و افکندگان توییم / پرستنده و بندگان توییم

تو گفتی که من داد کرد آورم / به سختی ستم دیده را یاورم
اگر داد بینی همی کار من / نگرداری تیره بازار من

بدین کار کردن مرا دستگیر / مسوز آن بن پیر دل زال پیر
تن پیلوارش چو این گفته شد / دل از تشنگی سست و آشفته شد

بپیمود رستم بدان گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
به زور خداوند بر پای خاست / بدل گفت آبشخور این کجاست
همانا که بخشایش کرد کار / فراز آمدست اندرین روزگار
بشد بر پی میش تیغ به چنگ / گرفته بدستی دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمهٔ آب دید / که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
بدین چشمه جای یکی میش نیست / چنان غرم دشتی بمن خویش نیست
چو گفت آن جا ندیده تیره هوش / سزد کین سخن چون دُر آری بگوش
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
بر آنکس که از داد گوید خدای / بپیچد خرد را نه دارد بجای
بر آن غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاهی در دشت توشه مباد / مباد از تو گر دل یوزشا د
بر تو بره که یازد به تیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیل تن / واگر نه پر اندیشه بود از کفن
که در سینهٔ اژدهای بزرگ / نه گنجد بماندی به چنگال گرگ
شده پاره پاره کمان و کفن / ز رستم بدشمن رسیده نشان
روانش چو پرورخت از آفرین / ز رخش تکاور جدا کرد زین
تهمتن بشستش بر و یال پاک / بکرد او خورشید شد رخشناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / که بیت و تند کش بر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیلی ژیان / جدا کرد از او پای و چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت / برآورده از آب و بر آتش بسوخت
بپرداخت از آتش چو خوردن گرفت / به چنگ استخوانش ستردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد به آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن به رخش سراینده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو رزمجوی
بخفت و بیاسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب

گفتار اندر خوان سیوم کشتن اژدها

ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کز او پیل گفتی نیابد رها
بدین جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش کسی دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی اسب آشفته دید
شگفتی بماند اژدهای سترگ / از آن نامور پهلوان بزرگ
بر اندیشه شد تا کی آمد پدید / کیارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس ایدر گذر / نه پیلان و شیران بدو خاستخیز
سوی تیز کامد نیابد رها / ز جنگ بد اندیش تر اژدها
نخستین سوی رخش بنهاد روی / دوان رخش شد سوی دیهیم جوی
همی زد بخاک اندرون پای و دست / چنین تا که آن خفته از جا بجست
چو تهمتن از خواب بیدار شد / سر پرخرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان یکی بنگرید / شد آن اژدهای دژ ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد / بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تک آورد رخش / بیفکند خاک و بیمایید بخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / بر آشفته رخسار گلگون کرد
بیابان سراسر همه بنگرید / بجز تیرگی هیچ دیده ندید
غمی گشت رستم بیامد بجای / ز رخش نو آیین بدل تیره رای
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب بخواهی نهفت
همی بازداری سرم را ز خواب / به بیداری من گرفتت شتاب
گر ایدون که سازی دگر رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم خود و شمشیر و گرز گران
سیوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش
نبد باز از اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی زدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی به دو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
چو نزدیک تر شد بدو اژدها / چو پیلی که از بند گردد رها
هم از مهر رستم دلش نارمید / خروشان ببالین رستم دوید
بغرید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همی چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بر آشفت با باره دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین / که پنهان نشد اژدها در زمین

در آن تیرگی رستم او را ندید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید مانند شیر شکار / زمین کرد پر آتش کارزار

نه اژدر بد آن اژدهای پتیاره / یکی جادویی بود از آن گو
بدان اژدها گفت بر گوی نام / کزین پس نبینی به گیتی تو کام

نباید که بی نام بر دست من / برآید روانت ز تاریک تن
بدو گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها

صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن به سر بر عقاب / ستاره نبیند زمینش به خواب

نیاید جز ابدر به دام سلکان / رسید از بر تارک خون و خاک
و دیگر تو بر گوی نام تو چیست / که زاینده بر تو بخواهد گریست

چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان سامم هم از نیرمم
به تنها یکی کینه ور لشکرم / به رخش دلاور زمین بسپرم

ببینی ز من دست برد نبرد / سرت را ببرم اکنون در انگنم
برآویخت با او به جنگ اژدها / نیامد به فرجام از وی رها

چو زور تن اژدها دید رخش / کزان سان درآویخت با تاجبخش
بمالید گوش اندر آمد شگفت / مر آن اژدها را به دندان گرفت

بدرید رخش بدان گه شنید / در و خیره شد پهلو آن دلیر
بزد تیغ و انداختش سر ز تن / فرو ریخت زهراب چون رود تن

چو افتاد بر خاک نیرو کشش / یکی جوی خون شد روان از برش
زمین شد به زیر اندرش ناپدید / از آن چشمه خون کزو بردمید

شگفتی فرو ماند از آن پهلوان / بدل شاد و پیروز و خرم روان
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک

تهمتن در او سخت خیره بماند / یکی پهلوی نام یزدان بخواند
به آب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز به نام جهانبان نجست

از آنپس که بنهاد بر خاک سر / بدو آن چنین گفت کی دادگر
تو دادی مرا دانش و زور و فر / بیابان گردی و کردی و بر

که بینم چه دیو و چه شیر و چه پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بد اندیش بسیار و گر اند کیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

چو از آفرین گشت پرداخته

گفتار اندر خوان چهارم کشتن زن جادو

بیاورد و رخش را ساخته

نشست از بر زین و ره برگرفت / ره منزل جادوی اندر گرفت
همی راند پویان به راه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز

درخت و گیا دید و آب روان / چنانچون بود جای مرد جوان
چو چشم تذرو آن یکی چشمه دید / میان فرش زرین و هم جامه دید

یکی نرمکانی چنانچون سزید / یکی جام چون خون کفته نبید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچال گرد اندرش

فرود آمد از رخش و زین برگرفت / به غرم و به نان اندر آمد شگفت
خور جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید

نشست از بر چشمه پر گرد نی / یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نیز طنبور بود / بیابان چنان خانه سور بود

تهمتن مر آن را بر درگرفت / بزد رود و آنگه ره اندر گرفت
که آواره از خان و مان رستم است / که از روز شادیش بهره کمست

همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با دیو و نر اژدها / ز چنگ بیابان نیابد رها

به گوش زن جادوی آمد سرود / همان گفتن رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / اگر چند زیبا نبودش نگار

بر رستم آمد پر از رنگ و بو / بپرسید و بنشست پهلوی او
تهمتن به یزدان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت

که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست / نهفته به رنگ اندر اهریمنست

یکی جام می بر کفش بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه برگشت جادو به چهر

روانش گمان ستایش نداشت / زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون بدو بنگرید

بینداخت از باد خم کمند / سر جادوی آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بر آن گونه کت هست بنمای روی

چو رستم چنین گفت جادوی پیر / بپیچید سخت و بید خیره خیر
ز بهر سپهبد ار روشن روان / کنا ده بود آن زنخ بد روان

یکی گنده پیری شد اندر کمند   پر از رنگ و نیرنگ و بند و گزند
چو رستم ورا دید ازو گونه زشت   تو گفتی ز دوزخ ورا بد کشت

میانش به خنجر به دو نیم کرد   دل جادوان زو پر از بیم کرد
از آتش سواره شد آن نامدار   بپیچید از آن جنبه و مرغزار

ازانجا سوی راه بنهاد روی   نه افراز دید از سیاهی نه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید   که اندر جهان روشنایی ندید

شب تیره چون روی زنگی سیاه   ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست   ستاره بخم کمند اندرست

عنان رخش را داد و بنهاد روی

گذشتن اندر خوان پنجم

گرفتن اولاد مرزبان

دل و جان بداد ادبیره اوی

ازانجا سوی روشنایی رسید   زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان   همه سبزه و آبهای روان

همه جامه برتنش چون آب بود   بیازش به آسایش خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش   بجوی اندرون غرقه بد مغفرش

بکند و همه دو بر آفتاب   بخواب و به آسایش آمد شتاب
بپوشید چون خشک شد خود و بیر   گیا کرد بستر بسان نژند

رها کرد مر رخش را در خوید   بخواب اندر آورد سر وارمید
چو در سبزه دید اسپ را دشتبان   گشاده زبان شد دمان و دوان

سوی رستم و رخش بنهاد روی   یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن   بدو دشتبان گفت کی اهرمن

چو اسب در خوید دید آشتی   برو رنج نابوده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش   بجست و گرفتش یکایک دو گوش

بیفشارد و بر کند هر دو زین   نه گفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت   نگویند و رو ماند اندر شگفت

بدان مرز اولاد بد پهلوان   یکی نامدار دلیر جوان
شد دشتبان نزد او با خروش   پر از خون و بر دست کنده دو گوش

بدو گفت مردی چو دیوی سیاه   پلنگینه جوشن وز آهن کلاه
همه دشت سر تا سر اهرمنست   یکی اژدها خفته در جوشنست

برفتم که اسپش برانم ز کشت   مرا خود به اسب و به کشتم نشست
ترا دید برجست و چیزی نگفت   دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت

چو بشنید اولاد برجست زود   برون آمد از درد دل هم چو دود
کنون بنگرد کو چه کس بوده است   چرا آنچنان سخت بنموده است

چه گونه تو دست کرد ار بد   بروش کند تا چه مردست خود
بگشت اولاد در مرغزار   ابا نامداران برسم شکار

چو از دشتبان آن سخنها شنید   به نخچیرگه بر یکی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان   بدانسو که بود از تهمتن نشان

چو آمد به تنگ اندرون جنگجوی   تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ   کشید و بیامد چو غرنده میغ

بدو گفت اولاد نام تو چیست   چه مردی و شاه مقام تو کیست
نبایست کردن بدین سو گذر   بدین تیره شیران پرخاشخر

ستمکر چرا گشتی ای نامدار   کی سنبره و گوش مردم فکار
بدو گفت رستم که نام من ابر   اگر ابر باشد بزور هژبر

همه تیره و تیر باز آورد   سر آنرا سر اندر کنار آورد
به گوش تو گر نام من بگذرد   دل و جان و روح و روان بسپرد

بیامد به کوشش ز سه انجمن   کمند و کمان کو پیل تن
بدان نام کو چون تو زاید بیر   کفن دوز خوانیش و مویه گر

تو با این سپه پیش من راندهٔ   بگرز بر کیند اف نرهٔ
تهمتن بلارک کشید از نیام   بر آویخت از پیش زین خم خام

چو شیر اندر آمد میان رمه   بگشت آنکه آمد به پیشش همه
شکسته شد آن لشکر از پهلوان   گریزان از او گشت پیر و جوان

در و دشت شد پر ز گرد سوار   پراکنده گشتند بر دشت و غار
همی رفت رستم چو شیر دژم   کمندی به بازو درون شصت خم

به اولاد چون رخش نزدیک شد   بر آن پهلوان روز تاریک شد
بیفگند رستم کمند دراز   به خم اندر آمد سر سرفراز

ز رخش اندر آمد دو دستش ببست   به پیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن   زکژی نیابی سر از من بتن

نایی و جای دیو سپید   نام جای اولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاوس شاه   کسی کین بد بیا نمودست راه

نیابی و پیدا کنی راستی   نیاری که گفت اندرون کاستی
تن این تاج و این تخت و گرز گران   بگردانم از شهر مازندران
تو باشی بدین بوم و بر شهریار   گر ایدونکه کژی نیاری بکار
و اگر کژی آری به گفت اندرون   ز داد اندر آویزمت سرنگون
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم   بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مبردار خیره ز جان   بیابی ز من هر چه پرسی نشان
ترا خانهٔ پیدو و دیو سپید   نمایم ورا این را که دادی نوید
هم انجا که بستست کاوس شاه   نمایم ترا یک بیک نیز راه
کنون تا بنزدیک کاوس کی   صد افکنده بخشست فرسنگ پی
وز انجا سوی دیو فرسنگ صد   بیابد یکی راه دشوار بد
میان دو صد چاه ساری شگفت   کز ایشان اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست پرهول جای   نپرد بر آن آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار   به شب پاسبانند در کوهسار
چو اولاد غندی و بید ارا او   چو بید و چو سنجه نگهدار او
یکی کوه بینی مر او را به تن   بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست و عنان   گزارنده تیغ و گرز و سنان
چنین پور با لاو این کار کرد   نه خوبست با دیو پیکار کرد
وزان بگذری سنگلاخست و دشت   که آهو بر آن بر نشاید گذشت
از آنش یکی رود آبست پیش   که پهنای آن از سه فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان او   همه نره دیوان به فرمان او
وز آن روی بزگوش تا نرم پای   ز فرسنگ سیصد کشیده ورای
ز بزگوش تا شهر مازندران   رهی زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار   که تا ماه باشد هزاران هزار
جهان لشکری با سلاح و درم   کز ایشان نبینی یکی را دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست   کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی و اگر ز آهنی   بپی بیومان اسه بنی
بخندید رستم ز گفتار او   بدو گفت اگر با منی راه جو
ببینی کزین یک تن پیلتن   چه آید بدان پیش را انجمن
به نیروی یزدان پیروزگر   ببخت و بشمشیر تیز و هنر
چو بینند یال و بر و یال من   به چنگ اندرون گرز و کوپال من
ببرد پی و پوست شان از نهیب   عنان را ندانند باز از رکیب
بدان سو کجاست کاوس کی   مرا راه بنمای و بردار پی
چو اولاد بشنید گفتار او   ببیش اندر افکند و شد راه جو
نیاسود تیره شب و پاک روز   بیامد تا پیش کوه اسپروز
بر انجی که کاوس لشکر کشید   ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
فرود آمد آنجا یکه پیلتن   از آن رفتن راه آسود تن
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب   خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند   بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن به اولاد گفت آن کجاست   که آتش همی آید از چپ و راست
در شهر مازندرانست گفت   که از شب دو بهره نیازند خفت
اسپهبد چو اولاد و ارژنگ بید   بر پهلوانان چو دیو سپید
درختی که دارد سر اندر سحاب   ستاره زده برکشیده طناب
بر انجی که باشد ارژنگ دیو   که هر دم برآرد خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی   چو خورشید تابنده بنمود روی
چو خور سر برآورد از برز کوه   جهان از ابر نوفه فر و شکوه

گفتار اندر خوان ششم کشتن ارژنگ دیو

بپیچید اولاد را بر درخت   ز بند کمندش برانگیخت سخت
بزین اندر افکند گرز نیا   بیرفت یکدل بر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش   خوی آلوده ببر بیان در برش
به ارژنگ سالار بنهاد روی   چو آمد به لشکرگه جنگجوی
یکی توده ره در میان گروه   بدان انکه گفتی بدراید کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو   چو آمد بگوشش از آن نعره دیو
چو رستم ورا دید بنگیخت اسب   بیامد بر او چو آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر   سر از تن بکندش بکردار شیر
بر از خون سر دیو کنده ز تن   بینداخت ز آنسو که بود انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال او   بدرید دلشان ز چنگال او
گریزان شدند از گو پهلوان   بتن زخم شمشیر و خسته روان
نکردند یاد از بر و بوم و رست   پدر بر پسر بر همی راه جست

برآمیخت شیر کین پیلتن
ز اولاد یک خم کمند
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
به ایرانیان گفت کی شهریار
امید هم به یزدان جان آفرین
ندارد خرد در سر و هوش و فر
درین گفت بودند ایرانیان
چو نزدیک کاوس شد پیلتن
غو بوید بسیار و بودش نماز
چو کاوس ازو پرسش پیلتن
چو آید به دیو سپید آگهی
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
مگر یار باشد یزدان پاک
گذر کرد باید ابر هفت کوه
گذارش بر از نره دیوان جنگ
توانی مگر کردن او را تباه
پزشکان که دیدند دادند امید
سه قطره چکانی بچشم اندرون
چو بشنید گفتار کاوس شاه
به ایرانیان گفت بیدار بید
بکوشم بدان دیو ناسازگار
و اگر یار باشد خداوند هور
بزرگان به وخواندند آفرین
نیاسود در ره کو نیک خواه
بیامد چو نزدیک غارش رسید
یکی کار ماندست اکنون مرا
بدو گفت اولاد چون آفتاب
ز دیوان نه بینی نشسته یکی
نه گرداند رستم بر رفتن شتاب

بپرداخت از دیو آن انجمن
نشسته به زیر درخت بلند
پیاده دوان پیش او راه جوی
که ما را سر آمد بد روزگار
کجا باز بینیم ایران زمین
تو گفتی همی خواب گوید مگر
کجا پهلوان تنگ بسته میان
همه نامداران شدند انجمن
بپرسیدش از رنجهای دراز
بپرداخت گفتش که ای پاک تن
که از رنج شد روی گیتی درست
همه رنجهای تو بی بر شود
سر جادوان اندر آری به خاک
ز دیوان به جا گروها گروه
همه رزم را ساخته چون پلنگ
که او هست سالار دیوان سیاه
به خون دل و مغز دیو سپید
شود تیرگی پاک با خون برون
چنان نامداران ایران سپاه
که من کردم آهنگ دیو سپید
به گرز و به شمشیر هنگام کار
دهد مر مرا اختر نیک زور
که بی تو مبادا اسب و کوپال و زین
نماینده اولاد دیوش براه
به کوه اندرش لشکر دیو بد
بسزد گر بجوید و تنگ اختر
بود گرم دیو اندر آید بخواب
به جز جادوان پاسبان اندکی
بدان تا برآمد بلند آفتاب

چو برگشت خورشید گیتی فروز
تهمتن ز اولاد بپرسید راه
چو آمد بنه اندرون تاج بخش
خروشیدن رخش آمد بگوش
بگفت لشکر که کاوس شاه
نداریم چاره درین بند سخت
بیامد بنزدیک شاه و سپاه
چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر
گرفتش در آغوش کاوس شاه
کنون زود پنهان ز دیو دمان
بنزدیک کاوس شد پیلتن
تو اکنون ره چاره دیو گیر
کنون بشنو ای نامور پهلوان
یکی غار پیش اندرش هولناک
به غار اندرون جای دیو سپید
سپهر از غم جنبش تیره شد
چنین گفت فرزانه مرد بزرگ
امیدم چنین است کردگار
که پیلتن جنگ را ساز کرد
چو آن دیو جنگی و جادو گرست
گر آید و تنگ بخت آرد بجنگ
همه بوم و بر باز یابید و بخت
از آنجا بگه تنگ بسته کمر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه
به اولاد گفت آنچه پرسیدمت
چنانچون که رفتن آید فراز
به ایران تو پیروز باشی مگر
در آنگه تو پیروز باشی به جنگ
سر و پای اولاد محکم ببست

بیامد دمان تا به کوه اسپروز
به جایی کجا بود کاوس شاه
خروشی برآورد چون رعد رخش
دل و جان من تازه شد زین خروش
ز بند گران گشته کارش تباه
مانا که از ما بپیچید بخت
یل لشکر افروز گیتی پناه
چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر
ز آلش بپرسید و از رنج راه
همی رخش را کرد باید نهان
همه نره دیوان شوند انجمن
ببرج اندر آورد تن و تیغ گیر
نشیمن گه دیو تیره روان
چنانچون شنیدم بر از ترس و بیم
گروهی ند لشکر به بیم و امید
و اختر در تیرگی خیره شد
که چون خون او را بیابم سرشک
گر آن دیو جنگی برآرد دمار
از آنجا یکه رفتن آغاز کرد
فراوان بکوه اندرش لشکر است
شما دیدها بند خوار و دژم
بیارآید آن سرو اندر درخت
روان شد براز کینه و جنگ سر
بدان نره دیوان گشته گروه
همه بر ره راستی دیدمت
وز راه پنهان و کین بی راز
اگر یار باشدت پیروزگر
کنون نیکمان کرد باید درنگ
به خم کمند اندکی برنشست

برآمیخت

برآهیخت جنگی نهنگ از نیام   بغرید چون شیر و بر گفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد   سرانرا به خنجر همی پست کرد
نیاسود کس پیش رستم به جنگ   نجستند با او یکی نام و ننگ
پراکنده گشتند از آن نامدار   چو کشته چو خسته همه خوار و زار

گذار اندر خوان هفتم کشتن دیو سفید

از آنجا بگه سوی دیو سپید   بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید   تن جادوان از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ   نبد جای دید ار و راه گریغ
بمالید مژگان دو دیده بشست   در آن غار تاریک چندی بجست
به تاریکی اندر یکی کوه دید   سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی   دو پنجه دراز و بپهنای اوی
به غار اندرون دید رفته بخواب   به کشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنگ   چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
سوی رستم آمد چو کوه سیاه   از آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب   بترسید کامد به تنگی نشیب
برآشفت رستم چو شیر ژیان   یکی تیغ تیزش بزد بر میان
به نیروی رستم ز بالای او   بینداخت یک ران و یک پای او
بریده برآویخت با او بهم   به پیل سرافی از شیر دژم
بیک پا برآویخت با پهلوان   ستیزنده و چیره دیو ژیان
گرفتش بر و یال گرد دلیر   ابا یکدگر کشته چون پیل و شیر
همی گوشت کند این از آن آن ازین   همه گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم که امروز جان   بماند بمن زنده ام جاودان
بدیو اندرون گفت دیو سپید   که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدونکه از چنگ این اژدها   بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر ز نام آوران   نبیند رویم بمازندران
بدینگونه با یکدگر رزمجوی   ز تنها خوی و خون روان بجوی
سرانجام از آن کینه و کارزار   بپیچید بر خود گو نامدار
بزد چنگ و برداشتش نره شیر   بگردن برآورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو پیل ژیان   چنان کز تن وی برون رفت جان
فرو برد خنجر دلش بردرید   جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود   زمین همچو دریای خون گشته بود
چو کشته شد آن جادوی بدنهان   بیامد برون پهلوان جهان
کشاد از میان آن کیانی کمر   برون کرد خفتان جنگی ز بر
ز بهر نیایش سر و تن بشست   یکی جایگاه پرستش بجست
از آن پس نهاد او بر خاک سر   چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد تویی بندگانرا پناه   تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانایی و مردی و فر و زور   همه کام از گردش ماه و هور
تو بخشیدی ار نه ز خود خواستی   نه بینم به گیتی یکی زار تن
ز داد تو یکذره بهره شود   ز قوت بنیروی سپهری شود
کمی و فزونی و نیک اختری   بلندی و پستی و کند آوری
نخواهنده و رنج و تیمار و درد   ز نیک و ز بد هر چه آید برد
ز داد تو دانم همه هر چه هست   دگر کس نباشد بدان کار دست
ستایش چو کرد آن گو سرفراز   بتن باز پوشید هر گونه ساز
بیامد ز اولاد بگشاد بند   ببست آن کیانی کمند
به اولاد داد آن کشیده جگر   سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کی نره شیر   جهانی به تیغ آوریدی به زیر
ز مازندران کس نباشد دگر   که پرخاش جوید ز تو نامور
بهر کار باشی تو پیروز بخت   سزاوار هستی به تاج و بتخت
سزد گر ببینی یکی کار من   کجا با تو بد راست گفتار من
تنم نالی بند تو دارد تنم   بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را نوید   همی باز جوید تو بیدم امید
بپیمان شکستن نه اندر خوری   که بیشه ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران   سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیشست و رنج دراز   که هم با نشیبست و هم با فراز
همی شاه مازندر آنت از گاه   بیاید ربودن فکندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار   بیفکند باید به خنجر زبار
از آنپس مگر خاک را بسپرم   و اگر نه زبان تو نگذارم
وز آنتو همه نامداران شاه   ز یزدان برستم همه نیک خواه

که پیروز گردند بر آن دیو نر / به خنجر ز چشمش جدا کرده سر
رسید آنگهی نزد کاوس کی / گو پیلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / چه داری دگر شاه دیگر امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه والاگهر
از او شاد شد شاه و دیگر گوان / که آمد سپهدار روشن روان
نیایش کنان شد دو دیده بپیش / بر او آفرین بود از اندازه بیش
بسی آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بر مادری کو چو تو فرزند زاد / نشاید بجز آفرین کرد یاد
فراخت از این هر دو فرخ‌تر است / که شیر نر افکنم کهتر است
کنون خونش آور تو در چشم من / همان نیز در چشم این انجمن
مگر باز بینم دیدار تو / که بادا جهان آفرین یار تو
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن تیرگی جدا با خون برون
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بهرام و گستهم شیر
چو خراد و شاپور زرین کمر / چو رهام و فرهاد پیروزگر
چو اشکش که بد پهلوان سپاه / ورا نزد شاهان بدی دستگاه
بدینگونه یکهفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر به فرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان / که از خون ببرفت رود روان
به کوشش همی تا تن و کوه بود / جگر پر ز خون و دهان پر ز دود
بدانگه که تیره شب آمد به چنگ / کز آن ارمید ندیکی سر ز جنگ
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
جهانجوی شد تا بر ایشان رسید / ز کشتن کنون دست باید کشید

نامهٔ شاه کاوس بمازندران و بردن فرهاد

بباید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند جانش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
فرستادن نامه نزدیک او / برافروختن جان تاریک او
یکی نامه ای بر حریر سپید / بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندر او زشت و خوب
چو مشکین زبان مرغ شیرین سخن / به قرطاس بر دُر فشانده بن
ز دریای فکرت بر انداخت موج / به کلک اندر آورد دُر فوج فوج
سر نامه نام خداوند داد / نگارندهٔ آدم از خاک و باد
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
به نیک و به بد داد مان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
دگر گفت کین نامهٔ با فرین / ز کاوس کی شاه ایران زمین
بنزدیکی شاه مازندران / که با دیو و جادو بود هم بر آن
بدان ای سپهدار بی دین و رای / فراکننده از راه برتر خدای
اگر دادگر باشی و پاک دین / ز مردم نیابی بجز آفرین
و اگر بد نهان باشی و بد کنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدش / ز فرمان او کی گذر باشدش
هر آنکس که برگردد از راه دین / بپیچد سر انجام هنگام کین
سزای گنه بین که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
کنون گر گمانی که از روزگار / روان و خرد هست آموزگار
هم اینجا بمان تخت مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو / بده باج ناکام و بیکام ساو
اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بگشایدت
و اگر نه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان نا امید
ندانیم چو رستم کند رای جنگ / ز تیغش بسوزد به دریا نهنگ
چو نامه بپرداخت فرخ دبیر / نهاد از برش مهر مشک و عبیر
بخواند آنگهی شاه فرهاد را / گزارندهٔ تیغ پولاد را
بدو گفت کین نامهٔ پند مند / ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد

بشهری که جفت بپایان بدند
در آن شهر بد شاه مازندران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه
ز لشکر یکایک همه برگزید
جهانجوی فرستاده پهلوان
بدیده شدند پر از چین ابرو
یکی چنگ بگرفت و بفشاردش
ببردند فرهاد را نزد شاه
از آنجا که بنشست در پیشگاه
لب آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آگه شد از رستم و کار دیو
ز رستم بجز آمد جهان آرمید
چو آن نامه شاه یکسر بخواند
برو زجهادم بدو گفت رو
چنین گوی پاسخ به کاوس کی
تو در کار شد ندانی که من
مرا بار کز آن تو برتر ست
و اگر من کنم رای آوردگاه
کنون گامدی سوی مازندران
سپارم یکی لشکر شیرفش
از ایران برآرم یکی تیره خاک
بکوشید تا پاسخ نامه یافت
چنین گفت کو ز آسمان برترست
همان گفت جادو بدو باز گفت
هم اندر زمان پهلوان را بخواند
چنین گفت از آنجا به کاوس شاه
یکی نامه باید چو برنده تیغ
بیا پاسخ چنین گفت کاوس شاه
پیام بر تو بی هم تو پیل دلیر

سواران بولاد خایان بدند
ابا بدکرده بیو و کنداوران
فرستاده با شیر آمد ز راه
از ایشان همی خواست کاید پدید
ز دیدارتان سخت ترسان شود
سخنها نرفت ایچ بر آرزو
بی و انگهان بیازاردش
ثنا کرد بر تاج و آن پیشگاه
ز کاوس پرسید و از رنج راه
می و مشک بد آخته بد حریر
بر از خون شدش چشم و دل با غریو
بجز امد شدن جان او ناپدید
دو دیده بخون دل اندر نشاند

پاسخ فرستادن شاه

که چه آب تیرست در جام می
برآورده ام سر ز شهر انجمن
هزاران هزارم فزون لشکرست
دشت را برآرم بخاک سیاه
به نام داران و کنداوران
برآرم شما را سر از خواب خوش
بلندی ندانید باز از مغاک
چنان گوی سالار ایران شتافت
نه رای بلندیش بدین اندرست
همه رازها بر کشید از نهفت
و آن گفت فرهاد با او براند
گزین تنگ بگذارم این رزمگاه
بیابان بگرد اندر بنده تیغ

نامه شاه کاوس بار دوم

به کینه که بر سر افراز شیر

کسی را که بینی تو بالای ازدهان
یکی را فرستاد فرهاد بین
بدیده شدن را سپاهی گران
چنین گفت کامروز مردانگی
همه رستم و رای بجنگ آورید
چو نزدیک شد نزد یک فرهاد کرد
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد
چو دید او سپهدار مازندران
سپهدار فرهاد پاکیزه دین
مر آن نامه برخواند و گفت بدو
بدل گفت پنهان کرد آفتاب
نحی شد ز ارژنگ و دیو سپید
سه روزش همیداشت مهمان خویش

مازندران کاوس را

بگوئیش کای مرد بیهوش و رای
من آنم که گوی برده ام گاه
به جایی که در رزم شیند رو
همانا تو از مرد کافی نماند
بپاد آی کار و میاسای هیچ
ز پیلان جنگی سه اردو دست
چو بشنید فرهاد آن داوری
بیامد بگفت آنچه دید و شنید
ز گفتار من سر بپیچید نیز
چو کاوس بشنید گفتار او
بپیچید از آن گفته رستم جهان
مرا بود باید کوی او پیام
شوم چون فرستاده نزد او

رفتن رستم زال (مازندران)

بفرمود تا رخش او شد ببر

کفیشان چنین بود بنیاد سال
و را گو دا که ز کرد از خویش
فرستاد کردان مازندران
چرا کرد باید ز دیوانگی
سر هوشمندان به جنگ آورید
مر آن نامداران با دست بود
بیامد بر و چشم شد لی ز زرد
فرو آوریدش به جنبدان
سخن چند گفت از در جنگ و کین
بپیچید از آن نامه بر خانیچه
شب آید بود گاه آرام و خواب
همان گفته او لا دهندی و بید
بر سر فرازان و یادان خویش
بنزدیک آن بیخرد شاه نو
همانا بگوید چنین پاک رای
رها کن بیا سوی این بارگاه
نباشد ستنک و نه رنگ و نه بوی
رهانت از ایوان همین در براند
که من رزم را کرد خواهم بسیج
که یکی در آن بارگاه تو نیست
ستیزی و کندی و تندآوری
همه برده رازها بر درید
جهان بین چشمش تیز زد نیز
بر اندیشه دل شد ز پیکار او
که گفتی به تن گشت موی سنان
که من برکشم تیغ کین از نیام
به گفتار خون اندر آرم بجو
که از تو فروزد نگین و کلاه
سر خامه را کرد پیکان تیز

چنین گفت کی بودن نابکار — نه اندر خور تاج و هم گوشوار
سزد گر نپیچی سر از راستی — واگرنه درآید ترا کاستی
اگر سرکشی زین فزونی بهی — به فرمان گرایی بسان رهی
نسازی همی کشور خود خراب — سپاری همی باج بی کین و تاب
واگرنه چه جنگ تو لشکر کشم — ز دریا به دریا سپه درکشم
روان بد اندیش دیو سپید — رسد کرکس ترا خوشت نوید
ز خون سازم رود مازندران — بخاک اندر آرم بنی سروران
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — جهانجوی رستم بپوید راه
بر زین اندر افکند گرز گران — چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس شاه — فرستادن و نامه کرده براه
فرستاده چون شیر درّم — کمندی بینداز بر شصت خم
به زیر اندرش باره گام زن — یکی ژنده پیلست گویی به تن
چو کوهی روانست آن نامدار — و یا شیر شدست گاه شکار
چو بشنید سالار مازندران — ز لشکر گزین کرد چندی سران
بفرمود تا پیشره رفتند — شهر ز ره باز ایدر پذیره شوند
برآراسته لشکری نامدار — برفتند نزدیک آن نامدار
چو چشم تهمتن به ایشان رسید — بره بر درختی قوی شاخ دید
بکند و چو ژوبین به کف برگرفت — بماندند لشکر همه در شگفت
بیند اخت چون نزد لشکر رسید — سوار آن بی زیرشاخ آورید
از آن نامدار آن مازندران — که بودند از آن انجمن سروران
یکی دست بگرفت و بفشاردش — همی آزمون را بیازاردش
بخندید از زور رستم پیلتن — شده خیره بر چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشارد چنگ — بپردش رگ از دست و از رنگ
بشد زور از آن مرد جنگ آزمای — ز بالای اسپ اندر آمد ز پای
خبر شد بنزد شه جادوان — از آن آگهی گشت تیره روان
سواری که نامش کلاهور بود — که مازندران زو پر از شور بود
بار بلنگ زبان بدنجوی — نه کردی به جز جنگ هیچ آرزو
ورا خواند این شاه مازندران — بیامد با تیغ و گرز گران
بدو گفت نزد فرستاده شو — سپه را ببید ار کنی تو به نو
جنان کن که گردد رخش پر ز نرم — ز چشم اندر آرد به رخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر — به بین جهانگیر گرد دلیر
بپرسید پرسید نی چون پلنگ — دژم روی آنکه بدو داد چنگ
بیفشارد چنگ سرافراز پیل — شد از درد چنگش به کردار نیل
نه پیچید و اندیشه زو دور داشت — نبردی ز خورشید منشور داشت
بیفشارد چنگ کلاهور سخت — فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور با دست او پنجه — پی و پوست و ناخن فرو ریخته
فراکشت و بنمود با شاه و گفت — که بر خویشتن درد نتوان نهفت
تر آشفته بهتر آید ز جنگ — فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست — اگر رام گردد به از ساو نیست
بدیدم بر شهر مازندران — بجستیم بر کشور و بیتر آن
چنین رنج دشوار آسان کنیم — بیاید که جان را هراسان کنیم
غمی گشت بدگوهر نابکار — ز گفت کلاهور برگشته خوار
تهمتن بیامد هم اندر زمان — بر شاه بدرسان پیل دمان
نکرده ونشاند اندر خورش — ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز — که چون راندی اندر نشیب و فراز
از آیین بدو گفت رستم تویی — که دادی بدو باز روی خسروی
چنین داد پاسخ که من چاکرم — اگر چاکری رانه اندر خورم
کی او بود من بنایم بکار — که او پهلوانست و گرد و سوار
به تنهایی نامور لشکرست — پیام آوری رانه اندر خورست
بدو داد این نامور نامه را — پیام جهانجوی خود کامه را
بگفت آنچ بشنید و آورد — سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند — دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین گفت و گو — چرا بایدش وین همه جست و جوی
بگویش که سالار ایران تویی — اگر چه دل و چنگ شیران تویی
ببیند یقین و تحث بزرگان بجوی — که از آن بینوا ری آرزوی
اسوی شهر ایران بگردان عنان — واگرنه سرآرد نیاتن زباج
اگر با سپه من بجنبم ز جای — تو پیدا نه بینی سر از پای
نو افتاده پیکان در کمان — یکی رای بنش آر و بگسل گمان

چو من تنگ روی اندر آرم بروی	سر آید ترا تیز بگفت و گوی	نگه کرد رستم بروشن روان	به گاه و سپاه و بر آن پهلوان
ندید ایچ با خود کسی یار او	سرش تیز تر شد ز بازار او	یکی طعنی ساختندش وار	بیاورد نزدیک رستم سوار
نه بد رفت از او جامه و اسب و زر	که تنگ آمدش زان کلاه و کمر	بیامد دژم از بد گاه او	همی تیره دید اختر و ماه او
چو آمد بنزدیک شاه اندرون	دل کینه دارش پر از جوش خون	ز مازندران سر چه گفت و شنید	نه گرد برش ایران پدید
از آنپس بدو گفت مندیش بیش	دلیری تو رزم دلیران بسیج	سواران دگر دان آن انجمن	چنان دانکه خوار اندر چشم من
وز آنسو که بد جادوی بدگهر	در اندیشه جنگ بسته کمر	چو رستم ز مازندران گشت باز	شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید	سپه اندر سوی هامون کشید	یکی لشکر آمد سوی کارزار	که داننده بد مانده اندر شمار
چو گرد سپاه از میان بردمید	بیان رنگ خورشید شد ناپدید	نه هامون پدید و نه دریا و کوه	زمین گشت از پای پیلان ستوه
میان لشکر چو باد دمان	**کشادا ندر رزم شاه**	**کاوس با شاه مازندران**	نه جفت ایچ هنگام رفتن نهان
چو آگاهی آمد به کاوس شاه	که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه	بفرمود تا رستم زال زر	نخستین بدان کین ببندد کمر
به طوس و به گودرز فرمود شاه	فرو برز و گستهم زرین کلاه	چو فرادوش بر رود فرهاد کرد	چو گرگین و چون گیو با دشت بود
چو رهام و بهرام گشوادگان	دگر نامداران و آزادگان	بفرمود تا لشکر آراسته شد	سنانها سپرها بپیراسته شد
سراپرده زد شهریار و سران	کشیدند بر دشت مازندران	سوی میمنه طوس نوذر بپای	به پیش اندرون کوس با کره نای
چو گودرز گشواد بر میسره	شده کوه آهن همه یک سره	سپهدار کاوس در قلبگاه	ز شهسوره برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پهلوان	که در جنگ سرکش ندیدی شکن	چو از هر دو سو لشکر آراسته شد	همی کینه از یک دگر خواستند
ملکی نام داری ز مازندران	به گردن برآورد گرز گران	که جویان بدش نام و جوینده بود	گرازنده گرز و کو تند بود
به دستوری شاه جویان برفت	بنزدیکی شه کاوس تفت	همی جوشن اندر تنش بر فروخت	همی آب تیغش زمین را بسوخت
بیامد بر ایران سپه برگذشت	بلرزید از آواز او کوه و دشت	بگفت با من که جوید نبرد	که کو بد انگیزد از آب گرد
درآید کرداری و نام آوران	که آمد که رزم کند اوران	نرفت از دلیران کسی پیش او	همی بود بر جای بد خامش جو
بر ایرانیان گفت کاوس شاه	که سرتان نیامد سوی شرم راه	کزین دیو دلتان چنین خیره شد	از آواز او روشنان تیره شد
ندادند پاسخ از ایران سپاه	ز جویان پژمرده گشتی سپاه	یکی برگرایید رستم عنان	به گردن برآورد رخشان سنان
که دستور سازد و را شهریار	شدن پیش آن دیو ناسازگار	چنین گفت کاوس کین کار تست	از ایران نخواهد کس این آزم جفت
بر او کافرینده یار تو باد	نه نه دیوان شکار تو باد	برانگیخت رخش دلاور ز جای	بجنگ اندرون نیزه جان گزای
برآورد که رفتن چون پیل مست	یکی باره زیر اژدهای بدست	عنان را بپیچید و برخاست گرد	ز گردش بلرزید دشت نبرد
به جویان چنین گفت کی بدنشان	بپیغاد نامت ز گردنکشان	کنون ارج برتو بر جای نیست	هنگام آرام و آسایشت
بگیرید تنی آنکه زاینده بود	کنز اینده بوده از فن اینده بود	بدو گفت جویان که این مشق	ز جویان و از خنجر درو
کنون نبرد جگر مادرت	بگرید برین جوشن و مغفرت	چو رستم شنید این سخنهای خام	بر آورد یک نعره و گفت نام
ز جای اندر آمد چو کوهی روان	نیاورد از و کس تیره روان	عنان برگرایید و برگاشت روی	نه بد جنگ رستم ورا آرزوی
گریزان شد نام دار دلیر	تهمتن بغرید مانند شیر	بن پشت او اندر آمد چو گرد	سنان بر کمر بند او راست کرد

بزد نیزه بر بند درع و زره — زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و بر زد آشتش — چو بر باب زن برنج بر گاشتش
بیفگند اخت از نیت اسپش بخاک — دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران — چو خیره فرو ماندند اندر آن
سپه شد شکسته دل و زرد روی

رزم دوم شاه مازندران با شاه کاوس

برآورد گرد پر همه کوه و کوی
بفرمود سالار مازندران — که ای نامداران و کند آوران
همه سر فرازید و جنگ آورید — تاج رستم و رای پلنگ آورید
بجنبید گردان همه سر بسر — وزآن گفته شاه بر خاشتخز
بکینه از آن لشکر بی شمار — فراوان بیامد سوی کارزار
سپهدار ابر آن چو زانگونه دید — ز جای اندر آمد ز کین بر دمید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش — جهان تیره از گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر — همه موج او خنجر و گرز و تیر
از آواز دیوان و از تیره گرد — ز غریدن کوس و اسپ نبرد
شکافید کوه و زمین بر درید — بدانگونه پیکار کین کس ندید
بر آواز دست گفتی جهان — ویا روز در تیره شب شد نهان
چکاچاک گرز آمد و تیغ و تیر — ز خون یلان گشت دشت آبگیر
جهان یکسره گفتی دریا بود — نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
سواران چو کشتی روان اندر او — بروی اندر آورده از کینه رو
همی گرز بارید بر خود و ترگ — چو باد خزان بارد از بید برگ
فراوان سر افتاد مانند گوی — دگر سینها چاک و خون ید جوی
دوان باد پایان چو کشتی بر آب — اسوی غرقه دارند گفتی شتاب
یکی هفته دو لشکر نام جوی — بر این گونه با یکدگر رزم جوی
یکی گشته آمد ز هر دو گروه — بهر گوشه افتاده بد کوه کوه
بهشتم جهاندار کاوس شاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان داور رهنمای — بیامد همی بود گریان بپای
از آن پس بمالید بر خاک روی — چنین گفت کای داور راستگوی
از آن تیره دیوان بی ترس و باک — وزینا اگر تیره بادو خاک
و داده تو پیروزی و فرهی — بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس مغفر سرش — بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کره نای — بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس — ز پیش سپاه اندر آرند کوس
چو گودرز با زنگه شاوران — چو رهام و گرگین و نام آوران
گرازه بیامد میان گران — درفشی برافراخته هفت باز
چو فرهاد و خراد برزین و گیو — سرافراز گستهم و بهرام نیو
دمنده بدان رزمگاه آمدند — بنو بی همی کینه خواه آمدند
تهمتن بقلب اندر آمد نخست — زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میمنه — سلاح و سپر برد و کوس و بنه
از این میمنه تا بدان میسره — بشد گیو چون گرگ بیش بره
یکی دیو آمد بر او دمان — کجا کوه از او برکشیدی عنان
دل گیو از او اندر آمد بجوش — بیامد شیر آن یکی زد خروش
بر او بانگ زد گفت کی بدگمان — ترا جستم از گرد کار جهان
سرت را بکوبم به گرز ستیغ — شتابم همی خنجر کابلیغ
بگفت این و انگه عمود بزرگ — برآورد و آمد به دیو سترگ
بدیشان دو نامی بر آویختند — همی گرز بر یکدگر ریختند — آویختند کوفتند
دو گرد دلیر اندر آوردگاه — نظاره در ایشان شده هور و ماه
ز نوک و سپر آتش انگیز شد — سوی نیزه و اشک و آویز شد
چو از کوفتن سست شد یالشان — ماد خم در آورد کوپالشان
گشادند شمشیر تیز از نیام — مگر کندر آید یکی را بدام
ز تیغ قبضه برآوردان ریز شد — تن و باره هر دو عرق بیز شد
به نیزه درآویختند آن زمان — دو پیل سرافراز دو پهلوان
سنانها بر زم اندرون هم شکست — به نیزه و کمان بر گشودند دست
ز پیکان بیامد یکی را گزند — گرفتند دیگر دوال کمند
ببند افشندند از بر یکدگر — به هر دو میان اندر آمد کمر
کشیدند هر یک چو پیلان مست — ز زور یلان خاکها در گشت
دل جادوی از غم در آمد بشور — بیازید چنگ از گرانمایه بور

مگر بر کند پای گیو از رکیب / رکیب خودش بت گشت از نهیب
فرود آمد از دیده گیو دلیر / سرش را ببرید مانند شیر

بدین سان به کوشش همی نامدار / همی بود در پیش کارزار
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب

ز چهره بشد شرم و آیین مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته نبد جای بر توده گشت / گیاها به مغز سر آلوده گشت

شنیده چنین گفت با سروران / بکوشید با تیغ و گرز گران
یکی گرد برخاست از دشت جنگ / که بگرفت از روی خورشید رنگ

کشیدند شمشیر و گرز گران / برآمیخت با هم سپاه گران
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / دلیران همی کرد یک یک بیاد

ز سوی دگر رستم نامدار / بکوشید با جادوان بیشمار
سنان دار نیزه به دارنده داد / یکی از جهان آفرین کرد یاد

برانگیخت گرز و برآورد جوش / هوا گشت از آوای او پرخروش
از آوای گرد آن سالار کش / نه با دیو جان بد نه با دیو هش

بشد نیز از آن جادوی بیشمار / بکشتند بسیار در کارزار
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته گشتند بر چند میل

از آهن تهمتن یکی نیزه خواست / همی شاه مازندران گرد راست
بیامد روان نزد آن بدگمان / خروشنده مانند پیل دمان

بدو گفت کی بدرگ نابکار / بپید آن کینه یکی پای دار
چو جادو چنان دید گرد سترگ / خروشان بیامد چو درنده گرگ

دمان چون بر او تهمتن رسید / ز زین کوه به گرز گران بر کشید
دل رستم از کینه آمد بجوش / برآورد چون شیر شرزه خروش

بر آن نیزه زد بر کمربند او / ز گبر اندر آمد به پیوند او
شد از جادویی تنش یک لخت کوه / از ایران نظاره برو شد گروه

فرو ماند رستم از او در شگفت / سنان دار نیزه به گردن گرفت
رسید اندر آن جای کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه

برستم چنین گفت کی سرفراز / چه بود آنکه ایدر بماندی دراز
بدو گفت رستم که چون رزم سخت / بیوزد و بر او وخت پیروز بخت

مر او دید چون شاه مازندران / به گردن برآورده گرز گران
عنان تافت و برگشت انگه ز جای / بدانسان که پرواز گیرد همای

به رخش دلاور سپردم عنان / زدم بر کمربند و گبرش سنان
گمان چنان بد که او شد نگون / کنون آمد از کوه بر زین برون

بدینگونه شد سنگ در پیش من / نبود آگه از کم و از بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت / ز رزم و ز مردی پر اندوه گشت

بفرمود تا از آنجایگاه / برندش بر دیگری بارگاه
ز لشکر به آنکس که بد زورمند / ببودند و سنگ آزمودند چند

نه برخاست از جای سنگ گران / میان اندرون شاه مازندران
گو پیلتن چنگ را کرد ساز / بد آن از جایش نه بود بس نیاز

بدانگونه آن سنگ را برگرفت / کزو ماند لشکر همه در شگفت
پیاده همی رفت بر کتف کوه / خروشان پس تهمتن اندر گروه

ابر پیلوان آفرین خواندند / برو زر و گوهر برافشاندند
چو پیش سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان اسپرد

بدو گفت ار ایدونکه پیدا شوی / بگردی از این بند و جادوی
امان یابد انگه ز کشتن روان / بخندید تا شاه روشن روان

وگرنه به پولاد هندی تبر / کنم لخت این سنگ را سر به سر

کشتن کاوس شاه مازندران و دادن مازندران به اولاد

چو بشنید شد همچو یک پاره ابر / به سر برش پولاد و بر تنش گبر
تهمتن گرفت آنگهی دست او / بخندید و زی شاه بنهاد رو

بدو گفت کآوردم آن لخت کوه / ز بیم تبر شد دلش پر ستوه
بدو در نگه کرد کاوس شاه / ندید ایچ سزاوار تخت و کلاه

یکی زشت رو دید بالا دراز / سر و گردن و چنگ هم چون گراز
از آن رنجهای کهن یاد کرد / دل خسته را لب پر از باد سرد

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد تنش را کند ریزریز
بفرمان آن خسرو نامدار / بکردند از آتش ورا پاره پار

به لشکرگه کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر / ز اسپ و سلاح و ز تیغ و گهر

نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه هم گروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج

زدیو آن سر انکس که بد ناسپاس | وزو بد دل انجمن در هراس
بفرمودشان تا بریدند سر | فکندند جایی که بد رهگذر
از آنجا بیامد بجای نماز | بگفت با داور پاک راز
یکی هفته در پیش یزدان پاک | همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز | ببخشید بهر که بودش نیاز
یکی هفته بگذشت از آنگونه نیز | نوازید درویش و لشکر بچیز
سیوم هفته با جام بر بربط و چنگ | بمازندران کرد دیگر درنگ
چو کشور سراسر بدو گشت راست | می و جام و یاقوت و میخواره خواست
نشستن چنین کرد با شهریار | که هر گونه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست | که در پیش من راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید | چنین داد مر راستی را نوید
سزد گر شهنشاه کمتر نواز | درین انجمن سازد او سرفراز
کنون خلعت شاه باید بتخت | یکی عهد و مهر ملک برو بر درست
که او شاه باشد بمازندران | پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار رستم درست | بیرزد جهاندار بید ار دست
بمازندران مهتران را بخواند | ز اولاد چندی سخنها براند
بفرمود کز رای او مگذرید | بتابید کز آن کرده کین بر برید
یکی ویژه خلعت بدو داد و گفت | بباید که نیکی کنی در نهفت
سپهدار گیتی تخت شاهی بدو | وز آنجا سوی پارس بنهاد رو
چو کاوس در شهر ایران رسید | ز گرد سپه شد جهان ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش | زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
جهان سر بسر نو شد از شاه نو | از ایران بر آمد یکی ماه نو
چو بر تخت پیروزه بنشست شاد | در گنجهای کهن بر گشاد
ز هر جای روزی خور انجمند | بر دیو آن دینارشان بر نشاند
برآمد خروش از در پیلتن | بزرگان لشکر شدند انجمن
بر شادمان نزد شاه آمدند | بر نامور تختگاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه | نشست از بر تخت پهلوی شاه
همی خواست دستوری از تاجور | کی باز گردد سوی زال زر
سزاوار او شاه ایران زمین | یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه میش سار | یکی افسری تاج گوهر نگار
یکی دست زربفت شاهنشهی | یکی یاره و طوق با فرهی
دو صد ماه رویان زرین کمر | دو صد مشک مویان با زیب و فر
دو صد اسب تازی بزرین ستام | صد استر بسیه جل و زرین لجام
همه بارشان دیبهٔ خسروی | ز زر و ز چینی و از پهلوی
بیاوردند صد بار دینار نیز | ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جام پر از مشک ناب | ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نوشتند یکی نامه بر حریر | ز مشک و مل و عنبر و عود و قیر
سپردش بسالار گیتی فروز | بنوی همه کشور نیمروز
جهان را که بس عهد کاوس شاه | بنا شد کسی را جز او آن کلاه
از آنجا بدو گفت کاوس کی | که ای نامور رستم نیک پی
دل نامداران بتو گرم باد | روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو رفت رستم ببوسید تخت | بسیج گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره بر آمد ز شهر | ز شادی بهر کس رساننده بهر
برستند آذین و بانگ درای | بغرید کوس و بنالید نای
بشد رستم زال و بنشست شاه | جهان کرد روشن به آیین و راه
بزد کودلی نخ بشنید داد | نیامدش بر دل همی مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب نم | بشد آراسته هم چو باغ ارم
تو انگه شد انداذ و از ای | ز بد بسته شد دست اهریمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه | ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بماندند یکسر ازین در شگفت | که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار | کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته | پر از داد و آکنده از خواسته

گفتار اندر گشتن کاوس گرد ممالک

از آنجا چنانکه کاوس رای | که از تخت زرین بجنبد ز جای
از ایران بشد تا به توران و چین | وز آنجا بشد سوی مکران زمین
ز مکر آن شد آراسته تا زره | میان تا اندید ندیند و کره
همی رفت به هندی باج و ساو | نگشت آزمون هیچ با شیر گاو

چنین هم گروه از آن تیره شدند
جهانجوی با لخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ
زمانه دگرگونه بر شد به رنگ

هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت
زمین از گرد اسپان همی تیره گشت
سپاهی ز بربر بیامد به رزم
که برداشت از لشکر شاه نرم

کس از گرد دست و عنان را ندید
ز گرد سپه پیل پیدا ندید
به رزم اندر آمد همی فوج فوج
بدان سان که برخیزد از آب موج

چو گودرز گیتی بدانگونه دید
ز گوپه عمود گران برکشید
میان طوس و گستهم و فرهاد شیر
فریبرز و گرگین و گیو دلیر

چو با میمنه راست شد میسره
کشیدند تیغ و سنان یکسره
خروش سواران جنگی بخاست
همی گرد کین تا سماک گشت راست

ز هر دو سپه بر فلک شد خروش
زمین هم چو دریا در آمد به جوش
ز بس گرز و باران الماس تیز
ز تاب سواران با دار و گیر

تو گفتی جهان کام نر اژدهاست
ز گردون روان بر نشانه بلاست
ز گرد سواران هوا بست میغ
که از کوس شد پر و رعد تیغ

بدش تیر باران و خنجر تگرگ
روان گشته از برق و باران مرگ
سپهدار گودرز لشکر شکن
ابا جانستان نیزه صف بشکن

خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی حمله آورد بر بدگمان
ز بازو چو بگذاردی تیغ تیز
برآوردی از بربری رستخیز

ز سوی دگر گیو پرخاش جو
ز بازو نمودی به دشمن هنر
به یک زخم ده سر فکندی نگون
زمین کردی از تیغ دریای خون

چو طوس آنچنان دید از قلبگاه
بجنبید و آمد به آوردگاه
ابا نامداران ایران هزار
ابا نیزه و تیغ جوشن گذار

برآویخت و بدرید قلب سپاه
دمان از پس او همی رفت شاه
ز گرزش دل آسمان چاک شد
ز گردش فلک روی پر خاک شد

نه بد پیش گرزش کسی پای دار
نه از تیغ او یافت کس زینهار
کمندش چو تن راست کردی ز خم
چو اژدر کشیدی بیاکند دم

ز سوی دگر گیو در کارزار
چو شیری که بوید بوی شکار
زمین گرد از خون دشمن سیاه
پس نامداران از او شد تباه

بدینگونه زان لشکری بیشمار
فراوان بکشتند در کارزار
هزیمت نمودند یکی سپاه
ز گرد آن ایران و کاوس شاه

تو گفتی به بربر سواری نماند
به گرد اندرون نیزه داری نماند
بشهر اندرون هر که بد سال خورد
چو برگشته دیدند روز نبرد

همه پیش کاوس شاه آمدند
جگر خسته و دادخواه آمدند
که ما شاه را سر به سر بنده ایم
همان باژ را گردن افکنده ایم

به جای درم زر و گوهر دهیم
سپاهی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان
یکی راه و آیین نو ساختشان

وز ایدر یکایک بگنج و در آی
خروشیدن ناله اگر نای
چو آمدش از شهر بربر گذر
سوی کوه قاف آمد و باختر

چو آگاهی آمد بدایشان ز شاه
نیایش کنان بر گرفتند راه
بربره شدندش همه مهتران
بجوید بنهادند باج گران

چو فرمان گرفتند و جستند راه
بی آزار برگشت کاوس شاه
سپه را سوی زابلستان کشید
به مهمانی پور دستان کشید

ببد شاد یک ماه در بزم روز
گه رود و می خواست که باز و یوز
بدین بر نیامد بسی روزگار
که بر گوشه گلستان رست خار

چو از آذر آباد بیامد جوان
نشیب اندر آید چو بر شد توان
چو شد کار گیتی بدین راستی
بدید آمد از تازیان کاستی

یکی با گهر ورد با گنج و نام

کشاد اندر رزم شاه کاوس با مصری و بربری

درفشی بر افراخت از مصر و شام

ز کاوس کی روی برگاشتند
در گنج ها خوار بگذاشتند
چو آمد به شاه جهان آگهی
که انباز دارد بت نشیم

بزد کوس و برداشت از نیمروز
شده شادمان شاه گیتی فروز
تبه بر سر ما نوشد نام
بجوشید شمشیرها در نیام

زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب
ز گرد سپه تیره گشت آفتاب
بدان رنج کی دشمن اوراندید
سپه را از هامون به دریا کشید

بی اندازه کشتی به دریا بتافت
بیاراست لشکر بدان رزم تفت
همانا که فرسنگ بودی هزار
اگر پای را راه کردی شمار

بیامد تا درمیان سه شهر
ز کشتی به بیرون گذر چند بهر
بدست چپش چین و بربر براست
زره در میانه بد آنسو که خواست

به پیش اندرون شهر هاماوران / بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد به ایشان که کاوس شاه / برآمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر / سپه انوه بر برآمد کدر
نشد کرد چند آن یل تیغ زن / به بربرستان در شدند انجمن
سپاهی که صحرا و دریا و کوه / شدند از تف نعل اسبان ستوه
نه بد شیر درنده را جایگاه / دو و دام را بر جهان جایگاه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب / هم اندر هوا ابر و بر آن عقاب
همه راه جستند و کی بود راه / نه پیل ژیان یافت بر دشت راه
چو کاوس لشکر به خشکی کشید / کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از درع و از جوشنست / ستاره ز نوک سنان روشنست
ز بس خود زرین و زرین سپر / به گردن برآورده رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت رود روان / همی بارد از تیغ هندی روان
ز گرد سیه شد هوا اند سندروس / زمین سر به سر تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاو دم / زمین آمد از سم اسبان بخم
ز بانگ تبیره به بربرستان / تو گفتی زمین گشت لشکرستان
دو لشکر چو بر هم رسیدند تنگ / دل از کینه آگنده و سر ز جنگ
ز دو رو سپه برکشیدند صف / به کف خنجر و بر لب آورده کف
برآمد از ایوان غو بوق و کوس / برون رفت بهرام و گرگین و طوس
از آن سو که گودرز کشواد بود / چو خراد و شیدوش و فرهاد بود
فکندند بر یال اسبان عنان / به زهراب دادند نوک سنان
چو بر کوهه زین نهادند سر / خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همی کوه آهن کنند / و یا آسمان بر زمین برزنند
کشیدند کاوس بر قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چنان شد که تاریک شد چشم هور / ببارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی سپهر آهون بیارد همی / به سنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون / زمین شد به کردار دریای خون
سه لشکر چنان گرد ایرانیان / که سر باز نشناختند از میان
یکی نیزه زد گیو و گفت ای سران / بکوشید در رزم بد گوهر آن
سزا نیست برگشتن از کارزار / اگر جان سپاریم در کارزار
ز گردان ایران سپه هر که بود / برانگیخته اسب مانند دود
یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ / یکی پیل نامی دگر شیر جنگ
نهادند بر دشمنان تیغ کین / بسا سر که افکنده شد در زمین
برآمد خروش روار و ز دشت / تو گفتی همی موج دریا گذشت
کشیدند شمشیر خورشیدگون / در آن دشت کین تشنه کینه جون
دو لشکر بدان سان بهم برزدند / که از شید تابنده تف بستدند
چو گودرز کین جست آن زگرد / بدانجا نامداران یک آواز کرد
گرشستی مبادا به کار آورید / از این نامداران دمار آورید
جهان تیره گون شد همی دشت کین / که گویی همی آسمان شد زمین
شهنشاه کاوس بر قلبگاه / ابا چند تن نامدار از سپاه
چو گستهم و طوس از سوی میمنه / ز کینه چو شیر آن همه یک تنه
سوی میمنه گیو و گرگین شیر / تو گویی جهانی درآورده زیر
برآمد خروش ده و دار و گیر / چو باران ببارید ژوبین و تیر
ز بس نیزه و تیغ زهراب دار / همی تیره شد چشم خنجرگذار
بپیوست گردی جوانی سیاه / که تاریک شد چشم خورشید و ماه
هوا گشت از نیزه چون بیشه‌ای / دل پهلوانی در اندیشه‌ها
نشد مرگ و در هر سویی جان فکند / به سنگ سیه رنگ مرجان فکند
ز شمشیر گردان پولاد پوش / جهان گشت یکسر ز خون لعل پوش
تنگ پای اسبان و آوای کوس / زمین گشت عاج و سپهر آبنوس
ز بس خون که شد ریخته بر زمین / یکی لاله زاری شد آن دشت کین
ز پیکان الماس و پر عقاب / شتابید رخشان رخ آفتاب
فلک را ز گرد سواران نشان / گرفته هوا کرکس گوشت خوار
ز بس دست بی پای و بی پای دست / تو گفتی کز آن رزم کس نرست
ز کشته به هر جای بر توده بود / ز خون دشت یکسر سراپا بود
ز خون یلان دشت آمد بجوش / به هر گوشه افتاده بد یال و گوش
ز هاماوران کشته شد ده هزار / ز بربرستان نیز هم بیشمار
سرانجام از رزم ایرانیان / غمی گشت آن لشکر بیکران
شکسته شدند آن سه شاه سپاه / سه یکبارگی گشت زنهار خواه
نخستین سپهدار هاماوران / بیفکند شمشیر و گرز گران

عزل

همی گشت وا ز شاه زنهار خواست
بدانست کان روز روز بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران
دهد مر ورا ساو و باج گران
ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت
فرستد بدان شاه پیروز بخت
هم از گنج و گوهر ز هر سو سپاه
فراوان فرستد بکاوس شاه
چو این داده باشد ازو بگذرد

گفتار اندر زن کردن کاوس دختر شاه هاماوران

سپاهش بود بوم او نسپرد
از آن پس بکاوس گوینده گفت
که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش افزون ترست
ز خورشید رخساره زیباترست
بیالا بلند و بگیسو کمند
زبانش چو خنجر دهانش چو قند
بهشتیست آراسته پر نگار
چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز از جفت شاه
که نیکو بود شاه را جفت ماه
ترا زیبد ای نامور شهریار
که هم خوب روی و هم سازگار
بجنبید کاوس را دل ز جای
چنین داد پاسخ که اینست رای
سبک شد شهنشاه با رای زن
نشست و یکی رای زد بهر زن
گزین کرد شاه از میان گروه
یکی مرد بیدار دانش پژوه
که آنجا برو با سخن گستران
بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کو را ببین تازه کن
بیارای گوشش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان
بجوید کار آزموده نهان
که خورشید روشن ز تاج منست
زمین پایه تخت عاج منست
هر آنکس که در سایه ایمن پناه
بیابد ورا گر شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی
ز رزم کینه و جنگ نگویم همی
پس پرده تو یکی دخترست
شنیدم که بخت ورا در خورست
که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن
ستوده بهر شهر و هر انجمن
چو داماد یابی چو تو پور قباد
چنان دانکه خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان
بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیاراست لب را بگفتار نرم
چو دانا بود کس بکار اندرون
ورا خود نباید همی رهنمون
ز کاوس دادش درود و سلام
از آیین یکی انجمن شد پیام
چو بشنید سالار هاماوران
دلش گشت پر درد و سر شد گران
بدل گفت هر چند کو پادشاست
جهاندار و پیروز و فرمان رواست
ورا در جهان این یکی دخترست
که از جان شیرین گرامی ترست
نیایم ز خود کردنش کرد دور
که از دوری او شوم بی حضور
فرستاده را گفت کم سر دو خوار
ندادم بدو مایه کارزار
بمانم که این درد را نیز چشم
بخوابیم و بر دل بپوشیم خشم
از آن پس که بسیار اندیشه کرد
خردمندی و رای را پیشه کرد
چنین گفت با مرد شیرین سخن
که سر نیست این آرزو را بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز
که آن است دیگر ندانیم نیز
مرا نیست گوئی بدان خواسته
نوندند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند همی
اگر شاه ایران ستاند همی
همی گشت سودابه را پیش خواند
ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز
که هست از من و بخت من بی نیاز
فرستاده چرب گو آمدست
بدل مر تراش آرزو آمدست
همی خواهد از من که بی کام من
ببرد دل و خواب و آرام من
چه گویی بدین کار رای تو چیست
بگو با من اکنون رضای تو چیست
بدو گفت سودابه کین چاره نیست
ازو بهتر او ور غم خواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان
به فرمان او سر نهاده مهان
بپیوند با او چرایی دژم
کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران
که سودابه را آن نیامد گران
فرستاده شاه را پیش خواند
از آن نامدارانش برتر نشاند
نوشتند عهدی بآیین خویش
بدان نکته بد رای و آیین و کیش
به یک هفته سالار هاماوران
همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس دختر خسته دل
پرستنده شیصد عماری و چیل
هزار اشتر و اسب و استر هزار
ز دیبا و دینار کرد انبار
ز هودج فروهشته دیبا جلیل
سپاه ایستاده رده خیل خیل
عماری به ماه نو آراسته
پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت
تو گفتی که روی هوا لاله گشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه
دلارای و آن خوب چهره سپاه
ز هودج بر آمد یکی ماه نو
شد آراسته شاه بر گاه نو

زمین سبز کرده به گل بر نگار — فروهشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم

نگه کرد کاوس و خیره بماند — به سودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت با بخردان — ز پیدا دل پیر سر موبدان

سزا دید سودابه را جفت خویش — از و رای پیوند به آیین بیش
در گنج او در زمان باز کرد — بپوشید فرمان شاه کردن قرار

گفتار اندر بند کردن شاه هاماوران کاوس را

چنین بد دل شاه هاماوران — ز بهر کونه چاره جست اندر آن

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه — فرستاد نزدیک کاوس شاه
اگر شاه بیند به مهمان من — بیاید خرامان بسوی خوان من

شود شهر هاماوران ارجمند — چو پیوند رخشنده بلند
بدین گونه با او همی چاره جست — نشایستش بد بود و رایش درست

مگر شهره و حتی بیاید بدو — نباشد مگر پرسش باج او
چو سودابه دانست نیرنگ شاه — بیامد خرامان بر پیش گاه

به کاوس گفتند کاین رای نیست — ترا خود به مهمان او جای نیست
نزاید بهانه به جنگ آورد — نباید که با سور جنگ آورد

ز بهر منست این همه گفت و گوی — ترا زین نباید جز اندوه بر و کی
ز سودابه گفتار باور نکرد — نپنداشت زین نام (زشاه) کی دلبرد

شدند آن دلیران و گندآوران — بهانه شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام — همه از در جشن و سور و خرام

بدان شهر بودند جای نشست — همه شهر سرتاسر آذین ببست
چو در شاه شد شاه کردن قواز — همه شهر بودند پیشش نماز

برو گوهر و زعفران ریختند — به مشک و عنبرش می بیختند
لب اندر آوای رود و سرود — همه برکشیدند چون تار و پود

چو دیدش سپهدار هاماوران — پیاده ببند پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در — همه در و یاقوت بارید و زر

به کاخ اندرون تخت زرین نهاد — نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می به دست — خوش و خرم آمدش جای نشست

شب و روز در پیش چون کهتران — میان بسته پیش شاه هاماوران
شبی گفت تا لشکرش آمیان — ببستند و شد ترد ایرانیان

چو از کینه و جنگ ایمن شدند — ز چون و چرا و ز بم کرد ند
ز بربری لشکر آگه شدند — سکالش گرفتند و ناگه شدند

شبی بانگ بوق آمد و تاختن — به کاوس مکر و حیل ساختن
ز بربرستان چون بیامد سپاه — به هاماوران شادمان گشت شاه

گرفتند ناگاه کاوس را — مان گیو و گودرز و هم طوس را
چو گرگین و چون زنگه شاوران — همه نامداران و گندآوران

گرفتند و بستند در بند سخت — نگون کرده گشته همه فر و بخت
چو گوید درین مردم ژرف بین — چو گویی نوای کارداران اندرین

چو پیوسته خون نباشد کسی — نباید بر و بودن این بی
بود کو به جاه از تو کمتر بود — هم از رشک بر تو ... بود

نباید که گیهان ناپاک رای — بیر باد خیره بجنبند ز جای
چو کاوس بر خیره کی بسته شد — به هاماوران راه پیوسته شد

یکی کوه بودش سر اندر سحاب — برآورده از چرخ تا قعر آب
یکی دژ برآورده در کوهسار — نوکعی سپهبدنش اندر کنار

بدان دژ فرستاد کاوس را — فریبرز و رستم و هم طوس را
همه مهتران دگر را به بند — ابا شاه کاوس در دژ فکند

ز گردان نگهبان دژ بد هزار — همه نامداران خنجر گزار
سراپرده او بتاراج داد — به پیرمایگان پاره و تاج داد

برفتند پوشیده رویان خیل — عماری یکی اندر میان جلیل
که سودابه را باز جای آورند — سراپرده را زیر پای آورند

چو سودابه پوشیده رویان بدید — به تن جامه خسروی بردرید
به مشکین کمند اندر آمکند چنگ — به فندق گلانار خون داد رنگ

بر ایشان چنین گفت کین ننگ و درد — ستوده نداند و دان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند — که تا جفت زره بود و تخت سمند

سپهدار چون گیو و گودرز و طوس — بدرید دلتان ز آوای کوس
همی تخت زرین کمینگه کنید — ز پیوستگی دست کوته کنید

ببستند ناگه ز اسکان کردنام — سحر را برآورد چون برآوازکام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت — اگر خاک باشد ورا باد جفت

چو کاوس

چو کاوس را بند باید کشید / ورا به که سر بباید برید
ولیکن سپهبد گو پیلتن / ما نا بیاید خود و انجمن
ورا این کینه را او کند باز خواست / پس نامداران اشود کم و کاست
بکوشد که تا او با بدر / سرش گشت پرکین و پرخون جگر
بجستش فرستاد نزدیک شوی / جگر خسته از غم بخون شسته روی
به یکبارگی بشکست با شهریار / پرستنده او بود و دل پر غم گسار
پراکنده شد در جهان آگهی

گرفتن افراسیاب ایران زمین

اگر کم شد زابلیز سر و سهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهی به ایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / بجستن گرفتند هر کس کلاه
یکی لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب
ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران
برآمد ز ایران بهر سو خروش / شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
به جنگ اندرون بود لشکر سه راه / بیازند سرها ز بهر کلاه
شد تند افراسیاب آن زمان / برآویخت با لشکر تازیان
سپهبد سوی ضنجر آهنگ برد / بهر کس که بد رزم میکرد خرد
سپاهش به بنیان همه هم گروه / یکی حمله کردند ما تند کوه
بشنیر از آن لشکر نامدار / بیفکند بسیار در کارزار
چو دریای الماس شد کان لعل / دل گشته فرسوده در زیر نعل
بر ایشان بیامد گو با تیغ / شدند آن دلیران برآگنج
چو غرم دونده ز چنگال گرگ / برفت آن دلاور سپاه بزرگ
سپاه اندر ایران پراکنده کرد / زن و مرد و کودک همه بنده کرد
چنین است رسم سرای سپنج / نمان از چه آزرده درد و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد / مشکارست و خانش همی لشکرد
چو اندر گرفتند ایران و گاه / بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز بخت فرو نیست سر آمد زیان
دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه / چو گم شد کنون فر کاوس شاه
در غیبت ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
به جای جنگی سواران بدی / نشستنگه شهریار آن بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
اگر رای بیند گو پهلوان / بپردازد ایران ز ترکان گوان
نشیند بر آرام بر تخت و گاه / بر بنده باشیم و او پادشاه
بیاید رستم به روی آب زرد / دلش گشت پرخون و جان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان را ببسته ام جنگ را کینه خواه
چو یابیم ز کاوس کی آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
و اگر دور از ایدر جهان شهریار / تبه گشته باشد بدین روزگار
به ناچار شاهی بجوییم دگر / ز تن تم بجای شه تاجور
از آیین نیاساییم از رزم و کین / بپرداختیم ایران ز ترکان چین
در اندیشه بودند ایرانیان / جهان رستم و زال و دیگر گوان
به گوشه برفت کار ا کمان / چه در آشکار و چه اندر جهان
بدان تا ز کار شه خسروان / بدانند و دیگر رد و موبدان
بنا گاه آمد ز کاوس شاه

گفتار اندر نامه نوشتن رستم بشاه هاماوران

ز بند و کمینگاه و کار سپاه
سپهر از کابل به زابل بخواند / میان بست در جنگ و لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
دگر نزد سالارها مهتران / بسی نامداران ز کنداوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / بر از گرز و شمشیر و از کارزار
نخست از جهان آفرین کرد یاد / در داد و دانش ازو برگشاد
بقدرت ز نا چیز چیز آورد / هم از سنگ کوه بدید آوری
دگر گفت کی شاه هاماوران / تعیین شد که ستی ز بد گوهران
ز بد گوهری پر تو بین این نشان / که تیز تنگ سازی به گردنکشان
ز بیدانشی جسته بر تر تی / تو بدگوهر از هر کسی کمتری
به پیمان نیابد ازو خوش شرم / به گیتی ندانیم سرد و گرم
که بر شاه ایران کمین ساختی / به پیوستگی اندر انداختی
نه مردی بود چاره جستن به جنگ / نه رفتی برسم دلاور نهنگ
که در جنگ سر کشان زد کمین / اگر چند باشد دلش پر ز کین
تو اگر دم اگر کین بر تری / بر هیچ و پوچی ره کهتری

اگر شاه کاوس یابد رها / نتد رستی ز چنگ و دم اژدها
واگر سر بتابد ز اندرز من / سرت را همی دور سازم ز تن
ندانید که چون من کنم رای جنگ / ز تنغ بود زده به دریا نهنگ
بکشور ببخشایی و بر خویش هم / بدان تا نه کردی بر ایشان ستم
واگر نه بیارای جنگ مرا / بگردن به جای هنگ مرا
بدارای کیهان و بهروز و شید / برزم و به بزم و به بیم و امید
که من کین کاوس و ایران سپاه / بخواهم از آن بی هنر پادشاه
ما تا شنیده بوی کار من / به کینه که رزم و پیکار من
گر چون کرده ام رزم مازندران / بهرجا که با نامور مهتران
همانا که روز تو آمد فراز / چو با نامداران گیتی ز رزم بساز
ز بویی سر از ره بفرمان دیو / واگر نه بر آرم ز موزت غریو
میازاد ایکی موی کاوس شاه / و یا نام داری از ایران سپاه
تبه کرده ای ابله بدگمان / کجا روزت آید به آخر زمان
اگر بشنوی ای بدخیره سر / به بینی همی زخم برخاش خر
بگویم سرت را به گوپال سام / ندانم که باشد ترا نام و کام
یکی داستان زد بدین شیر نر / که چون روز غم در آید به سر
بیاید همی چهره خندان کند / به پیش من او ساز میدان کند
و گر روز خویش خواهی و فری / بزرگان دشتی و فرمان دهی
دو گوشت همی حلقه باید سپرد / سرت پیش کاوس باید سپرد
واگر نه بیازیم با داش تو / نه دیری که رو به خورد لاش تو
فرستاده شد نزد هاماوران / بدادش پیام سر سروران
چو برخواند نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
برآشفت از نامهٔ پیلتن / برابر بدید او آن انجمن
فرستاده را نیز تندی نمود / همی خویشتن را بلندی فزود
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بیاموزد که بر نبرد هیچ پی
بمان نیز گردان ایران سپاه / چو طوس و چو گودرز با دستگاه
سراسر نه بینند خویش روز کار / بیندند کو آن زار بیند و خوار
تو نه گه که آیی به بربرستان / سواران همه نیزه کرده ستان
چنین بند و زندانش آراستن / اگر رایت این آرزو خواستن
بیایم به جنگ تو من بی سپاه / بدینگونه سازم من آیین و راه
فرستاده را خوار کرد و براند / همی آتش خشم و کین برفزند
هم اندر زمان لشکری گرد کرد / که شد روز روشن شب لاجورد
سپاهی همه نیزه و گرز دار / یلان سراسر از هیچ کزار
وز ایشو فرستاده سر فراز / چو آمد بنزد تهمتن فراز
ز کین دار و کرد اران بد نهاد / یکایک پیامش بر رستم بداد
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران آن لشکر بکرد انجمن
بر از خشم و کین کرد هو کند باد / همه رنگ و کین و به دین و داد
که مغز از آن سنگ بد رگ تیره جان / ستانم همه مرز هاماوران
برزمش در آورده پیچان کنم / چو بر یاب زن مرغ پیچان کنم
کجا کی اندر آرم سر گاه او / بسوزم همه بوم و بنگاه او
بفرمود تا برکشیدند سپاه / بشد نزد هاماوران کینه خواه

گفتار اندر جنگ رستم با شاه هاماوران

بفرمود تا کشتی پیش آورند / سپه را ز زندان به کرد آن کار
اسوی ژرف دریا بیامد به جنگ / که بر خشکی بر بود راه و درنگ
بکشتی و زورق سپاه گران / رسیدند نزدیک هاماوران
بتاراج و کشتن بیاد اشند / از آزرم دلها بپرداخته شد
برآشفت و بر چرخ بر شد خروش / جهان آمد انغارت و خون بجوش
بیابیت ناکامش آمد به جنگ / نه بد روز کار سکون و درنگ
چو پیروز شد از شهر ها سپاه / بد و روز هم چون شب آمد سیاه
گو پیلتن گفت جنگی منم / بپیش صف اندر درنگی منم
بپوشید بیر جوشن کارزار / بخشش دلاور در آمد سوار
به گردان چنین گفت کیای پهلوان / کرای نامداران و فرخ گوان
به نیزه بکوشید در کارزار / مگو کند در آید از ایشان دمار
سواران سوی نیزه بردند چنگ / خروشان به کردار شیر و پلنگ
بیستان شد از نیزه آوردگاه / ز نیزه نه خورشید پیدا از ماه
ز قلب سپه تاخت رستم چو باد / نه بودش ز هاماوران هیچ یاد
برآورده گرز گران آید و هش / برانگیخت رخش و برآمد خروش
چو دیدند گردان بر و یال او / به چنگ اندرون گرز و گوپال او

همان نامداران زابل گروه ... که با نیزه بودند مانند کوه
تو گفتی که دلشان برآمد ز تن ... ز هولش پراکنده گشت انجمن

که پیران بیامد بهاماوران ... ابا خویش و پیوند و دیگر سران
پشیمان ز کرده از و کنار خویش ... شنیده از آن کار بازار خویش

چو بشنید سالار بار ای زن ... دو صد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد بم اندر نهان ... به مصر و به بربر چو باد دمان

یکی نامه هر یک به جنگ اندرون ... نوشته بدرد دل از آب و خون
که ایدر و که باشید با من یکی ... ز رستم بترسم بجنگ اندکی

نکوئیم وازوی برآریم گرد ... دل دشمن ما شود پر ز درد
نه باید بدین کار سستی نمود ... چو دشمن بیابیش دستی نمود

واگر نه ازین پادشا بد رسد ... درازست و بر هر سوی خود رسد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید ... که رستم بدآن مرز لشکر کشید

همه دل بر از بیم برخاسته شد ... سپاه دو کشور بیاراسته شد
نهادند سر سوی هاماوران ... زمین کوه گشت از کران تا کران

چو هاماوران شاه از آنگونه دید ... کجا پادر آمد ز هر سو پدید
بدل شادمان گشت و آمد برون ... ابا نامداران ریزنده خون

زمین کوه تا کوه لشکر کشید ... شده پیل از گردشان ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه ... سپاهی بر افکند گردی براه

که روی بکاوس با آفرین ... شهنشاه و دارای ایران زمین
که شاه سه کشور همی جنگجوی ... به یکباره سوی من نهادند روی

سه شاه سه کشور چو برساخته شد ... بجنگ را کردن افراخته شد
اگر جنگ را من بجنبم ز جای ... دلیران ندانند سر از پای

نباید کزین کین به تو بد رسد ... که کار بد از مردم بد رسد
وگر خود بر نیاید بکار ... اگر بد رسد بر تن شهریار

چه گوئی چه چاره کنم این زمان ... چه سازیم با گردش آسمان
بر و داد پاسخ که مندیش ازین ... شکسته ز بهر من شد زمین

چنین بود تا بود گردان سپهر ... که با نوش زهرست و با جور مهر
و دیگر که دارنده یار منست ... بزرگی و پیش حصار منست

تو مر رخش بر بنده راده عنان ... مر این آشکارا نه اندر نهان
واگر ز انکه مارا ز چرخ بلند ... رسد از بد اندیش زخم گزند

تو ایوان زمین را نگهدار باش ... بداد و دهش کوش و بیدار باش
تهمتن چو بشنید گفتار او ... به پیچید و زی رزم بنهاد رو

بیاراست آنگه سوی کارزار ... ابا جنگجویان زابل سوار
برآمد دم ناله گره نای ... همان کوس رویین و هندی درای

ز دو کوره بر کشیده سپاه ... همی گرد کینه رسیده بماه
تهمتن برانگیخت پوینده راست ... بهاماوران گرد کان جنگ خاست

بیاراست آمد کسی پیش جنگ ... دلاور همیکرد برجا درنگ
کنار رفت خورشید رخشان ز تاب ... بیامد شب تیره گون در شتاب

چو خورشید در فلق زد شور و رد ... کهن گشت شد پیرم لاجورد
ستاره چو گل گشت گردون چو باغ ... چو پروانه پروین و مه چون چراغ

کو پیلتن رو بتابید باز ... بآرامگه رفت و آسوده باز

کشادن اندر رزم رستم با شاه هاماوران بار دوم

زالبرز چون سر برآورد شید ... سر شب بپرید روز سپید
زجای اندر آمد گو پیلتن ... صف برکشید از یلان انجمن

دلیران سوی کین فرا شد ... عمید آن یزدی ز نو ساخته شد
بهاماوران بود صد ژنده پیل ... یکی لشکری ساخته برد و میل

تو گفتی جهان سربسر آهن است ... ویا کوه البرز در جوشن است
بس ایشان گرد ان درخشان درفش ... بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش

بد ابر جنگ و دل شیر نر ... عقاب دلاور بیفگند پر
تو ابر نگذاشت اندر هوا ... برابر که دید ایستادن روا

چپ و راست لشکر بیاراسته شد ... دلیران ز رزم و کین خواسته شد
بیاراست رستم یمین و یسار ... چنانچون بود در خور کارزار

که از نه بیاراست بر میمنه ... بدآنسو کشیدند لشکر بنه
سوی میسره نام بردار شیر ... زواره که بود اژدها را دلیر

بقلب اندرون بود دستان سام ... ابر گوهه زین درون خم خام
چو هاماوران شاه از دور دید ... که رستم بدانسان همی بردمید

غمی گشت و آهنگ او نیز کرد ... از آنکس که در جنگ پرهیز کرد
بیاورد لشکر ز چپ و ز راست ... همی خوانده گردان ز توره کجاست

به قلب اندرون شاه هاماوران   به گردش یکی لشکر بیکران
شه بربرستان به سوی یمین   ابا لشکری نامور بر زکین
به استاد بر میمنه شاه شام   ابا تیغ و با نیزه و گرز خام
تهمتن چو لشکر بدید آن کشید   سپاه سه کشور بیران بچید
چنین گفت با لشکر سرفراز   که امروز مرکان بیالید باز
بر و یال بپیچند و دست و عنان   دو دیده نهاده به نوک سنان
اگر صد هزارند و گر یک سوار   فزون زیره لشکر نیاید به کار
سپهبد کمین از این رزم گاه   که من خون دشمن رسانم بماه
سگالش بدینسان در انداختند   بپرداختند و برون تاختند
یکی نعره زد رستم نامدار   بهاماوران شاه کی نابکار
سر و تاج و تخت تو بر باد شد   دل دشمنان از تو ناشاد شد
اگر بیش داری بتابی درنگ   نماند ازین لشکرت بوی و رنگ
ازو شد شد شاه هاماوران   به پیش اندر آمد چو دو سروران
بهم برچنند از دو سو کینه خواه   ز گرد سپه تیره شد مهر و ماه
جکاجاک تیغ آمد و گرز و تیر   ز خون یلان گشت دشت آبگیر
ز خون دشت گویی که رود زمست   که رزم گو پیلتن رستم است
تهمتن بمانند البرز کوه   به کینه در آمد بزد بر گروه
شه بد بپیش تیغش کی پای داد   همی تاخت هر سو چو شیر شکار
زواره گرازه دو گرد دلیر   یکی چون پلنگ و یکی هم چو شیر
بکشتند با دشمن بدکمند   سپه اندر سوار آن زابلی گرد
فراوان از آن مرزها کنده شد   بسر بر سپهر بلا گشته شد
ز گرد ار سالار نا هوشیار   بیامد سپه اندر آن کارزار
ز کشته در و دشت شد هم چو کوه   گریزان به گوشهٔ بد گروه
بسی سر فتاده به پید آن چو گوی   ز خون یلان بد روان جوی جوی
بریده ز نیزه سر بی تن که زار   پراکنده خفتان به دشت و غار
تهمتن بیامد سوی قلبگاه   بهاماوران شاه شد کینه خواه
درفش به شمشیر دو نیمه کرد   دلیران ز گردش سراسیمه گرد
دگر حمله از سر رخش کرد   به گرزی که زد تخت را لخت کرد
پراکنده گشت آن شه و سپاه   ز بیم تهمتن یل کینه خواه
تهمتن یکی رخش را تیز کرد   ز خون فرق و مایه بر بیزه کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام   بیفکند از باد آن خم خام
میانش به حلقه در آورد گرد   تو گفتی خم اندر میانش فشرد
ز زین برگرفتش به کردار گوی   که چوگان بزخم اندر آید بروی
بیفکند و بس دست او را ببست   گرفتار شد نام بردار شصت
شه بربرستان به جنگ گراز   گرفتار شد با دو چل سرفراز
زواره بگرد اردشیر دمان   بر شاه هاماوران شد دمان
ز کشته زمین گرد یا کوه راست   ز هاماوران شاه زنهار خواست
به پیمان که کاوس کی با سران   بر رستم آرد ز هاماوران
سراپرده و گنج و تاج و کمر   پرستنده و تخت و زرین کمر
بدیرفت دیگر همه باج و ساو   که بدید به کاوس با گنج و تاج
بیامد بنزدیک رستم فراز   ببوسید دست گو سرفراز
بدین بر نهادند و برخاستند   سپاه سه کشور بیاراستند
فرستاد و ورشاه را آورید   ببرد او کاوس چنانچون سزید

کنارا اندر خلاص شدن کاوس با لشکر از بند

چو از بند رها کرد کاوس را   بابان گیو و گودرز و هم طوس را
سلاح سه کشور سه گنج سه شاه   سراپرده و لشکر و تاج و گاه
تهمتن جز این خواسته هر چه دید   به گنج شهنشاه ایران کشید
ز پیروزه و پیل وز تخت عاج   ز دیبا و دیبیم و از در و تاج
هم از تیغ هندی و گرز گران   ز پرمایه اسبان و از گوهر آن
مان خود و برگستوان سیاه   ز پیلان جنگی مان یک هزار
بیاراست کاوس خورشید فر   به دیبای زرین یکی مهد زر
ز یاقوت و از تاج و پرده گاه   کمر بافته بر جلیل سیاه
یکی باره آراست زیر اندرش   حمایل ز زر آژده بر سرش
به چوب بالایش از عود تر   برو بافته چند گونه گهر
به مسعود به فرمود کید زمین   نهانی همو چو خورشید زیر زمین
بیخود و بس شاه هاماوران   بدل برنیاورد بند گران
نه رفت و بیا کارسازی گرفت   ره خویشتن سرفرازی گرفت
یکی تخت پیروزه چون آسمان   به گوهر درخشنده چون اختران

دو صد جامهٔ دیبا برآن بر فزود بزرّ و گهر با قنا تار و پود
صد و چل کنیزک ابا طوق زر دو صد ریدک جوب زرین کمر

ز اسب و ز اشتر فزون از شمار به قوش و دینار کردند بار
فرستاد نزدیک کاوس شاه شکوفید از آن شاه ایران سپاه

بلشکر که آورد لشکر ز شهر ز گیتی بدینگونه بیجست بهر
برآراست گاید به ایران زمین ز کشور طلب کرد مردان کین

سپاهش فزون شد ز سیصد هزار زره دار و برگستوان ور سوار
سپاهی که آن لشکر بربری سواران جنگاور و لشکری

بدو انجمن شد ز بربر سوار ز مصر و ز ماوران صد هزار
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه شب و روز اندر نورد بد راه

بفرمود کز نامداران روم کسی کو بتازد بر آن مرز و بوم
فرستاد باید بنزدیک من برافروختن راه باریک من

جهاندیده باید عنان‌دار و بس نباید که آید جز این گونه کس
چنین لشکری خواهم از مرز روم که آیند با من بر آباد بوم

باندازهٔ خویشتن هر کسی بد و نیکویها بود بس
شهان دلاور ابا تخت زر بر شاه رفتند بسته کمر

بس آگهی آمد ز ماوران بدشت سواران و نیزه وران
که رستم به مصر و به بربر چه کرد بدان شهر با آن روز نبرد

کنون سوی ایران بپوید همی ز توران سپه رزم جوید همی
نوشته شد این نامهٔ شاهوار سخنهای شایسته آبدار

که ما شاه را سر بسر چاکریم زمین جز به فرمان او نسپریم
چو از کرگسان بیامد سپاه که جویند گاه سرافراز شاه

دل ما شد از کار ایشان بدرد که دلمان چنین پر ز بیداد کرد
بان نامور شاه افراسیاب ز راه خرد کرد سر بر شتاب

بیامد سوی مرز ایران زمین ابا نامداران توران و چین
برفتیم با نیزه‌های دراز برو تلخ کردیم آرام و ناز

از ایشان و از ما بسی کشته شد نگانه بنیک و بد کشته شد
نبودیم در جنگ او پایدار به فرجام گشتیم از آن شهر باز

کنون چون که آمد ازکار او آگهی که تاره شد آن بخت شاهنشهی
به نام داران شیر ژیان بدینگونه یکجا شد انجمن

چو او بر گراید ز بربر عنان به گردن برآریم یک سرسنان
زمین کوه تا کوه پرخون کنم ز دشمن جهان رود جیحون کنم

فرستاده باره برافگند و رفت به بربرستان روی بنهاد و تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید بدینگونه گفتار ایشان شنید

از ایشان به بند آمدش کار کرد به افراسیاب آگهی نامه کرد

گفتار اندر نامهٔ کاوس به افراسیاب و پاسخ او

جهانجوی سزا بود با پیلتن چو طوس و چو گودرز با انجمن
سگالش نمودند با یکدگر بان موبدان و ردان سربسر

یکی نامه بنوشت کاوس شاه بنزد سپهدار توران سپاه
کز ایران ببرد ازو بیمی مجوی سر ما شد از تو پر از گفت و گوی

تو با شهر توران ببند دست خود چه خیره همی دست یازی به بد
فزونی مجو کو شدی بی‌نیاز که رود آورد پیش رنج دراز

تو اکنون کار بستن نکوست نگه داشتن بر تن خویش پوست
ندانید که ایران نشست منست جهان سر بسر زیر دست منست

پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر نیارد شدن پیش چنگال شیر
از آن رزمها دل بپرداختی به کاری بر آرزو ساختی

که از تو که لشکر آورده‌ای درفش بزرگی برآورده‌ای
از آنها بدیدی همی نیک و بد کنون آن گزین گشت بند خرد

بشاینه انگه نباید بکار چه برخیزد از بوم و کشور دمار
چنین گفت شیر ژیان با پلنگ که بر توم چون روز شد تار و تنگ

به نیک و به بد کار خود ته نکرد بیاید دمان پیش ما بگذرد
توانم بدانگونه بینم همی خرد در سر تو نه بینم همی

بی اندیشه باید درین کار کرد بپاسخ خرد بایدت یار کرد
چو این آگهی شد به افراسیاب دلش گشت پرکین و سر پرشتاب

فرستاد پاسخ که این گفتگو نگوید بجز مردم زشت خو
تو اکنون سزا بودی ایران زمین نیازت نبودی ز جایی بگنج

ز رفتی بسوی مرز ماوران نگه داشتی ملک خود با سران
کنون آمدی رزم را ساخته درفش بزرگی برافراخته

بیاراییم اکنون سوی کارزار
به بینی همی گردش روزگار
ندارد کسی تاب من روز جنگ
نه در بیشه شیر و نه دریا نهنگ
منم شیردل نام دار از جهان
بمردی همی شهره ام در جهان
چو آیی بمیدان کین پای دار
بدان تا ببینی نبرد مردان کار
جهانت نبخشم الحمید شاد
که ناری دگر باره ایران بیاد
دگر گفت کایران سراسر مراست
بباید شنیدن سخنهای راست
که تور فریدون نیای منست
همه شهر ایران سرای منست
منوچهر واز جد شهریار
تو خود کیستی ای فرومایه بار
و دیگر بیازوی شمشیر زن
تهی کردم از تازیان انجمن
واگر نه همه ملک ایران زمین
به خاک آمده بود از نیزه کین
بشمشیر بستانم از کوه تیغ
عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
فرستاده را خوار کرد و براند
به آتش خشم و کین برفشاند
فرستاده برگشت پویان باد
به کاوس گفت آنچه او کرد یاد

گشاد اندر رزم شاه کاوس با افراسیاب

چو بشنید کاوس گفتار او
بیاراست لشکر به پیکار او
ز بر بر بیامد همی تازنان
بیاورد با خود سپاهی دمان
ز ره آن گروه از در کارزار
برو گرد شد چار صد ره هزار
غو کوس و گرد دلیران جنگ
زمان کرده تا روز بین گشته تنگ
به جنگش بیاراست افراسیاب
به گردون همی گرد بر زد ز آب
ز توران سپه لشکری گرد گرد
که شد روز روشن شب لاجورد
تو گفتی به توران سواری نماند
که افراسیاب اندر ایران نراند
جهان بر شد از ناله بوق و کوس
سپهر آبنوس شد زمین آبنوس
به کینه در آویختند از دو سوی
ز خون دلیران روان گشت جوی
ز زخم تبرزین و تیر خدنگ
همی موج خون خاست از دشت جنگ
بهم ریختند اندر آن کارزار
دلیران ایران و توران سوار
گریختن از ایران سپه گیو گرد
سوی میمنه توز یک حمله برد
وز آن سو سپهدار هاماوران راد
به یکدست ایران سپه زد چو باد
بیستان شد از نیزه میدان جنگ
خروشان دل شیر و چشم پلنگ
ز تیر سنان که آمد ز شصت
همی برزن نام دار آن نشست
شده جامه رزم چون خار پشت
چو گستهم دید آن بیغاره دشت
چو شیر اندر آمد سوی قلبگاه
دو پاره بکرد آن درفش سیاه
دلیران رمیدند از آن نامدار
بپیکند توران سپه بیشمار
همه دشت کین یال جنگی گرفت
زمین نعش دریای رنگی گرفت
تهمتن بزد بر در قلبگاه
به یک حمله بر زد بر قلب سپاه
به حمله به نیزه ز جان ستان
بی نام دار آن سر آمد زمان
فراوان تبه کرد مرد و ستور
بر افکند در لشکر ترک شور
بمیدان کین جوی خون بدروان
تو گفتی که دریای چین شد روان
سر و دست و تن بود و افکنده بال
شد طعمه کرگ و شیر و شغال
چو شد روی میدان چو دریای نیل
تهمتن بشد تا بر ژنده پیل
بر آویخت با پیل یا تاب جنگ
نهان را به ایوان در آورد تنگ
گریزان شدند از کو پیلتن
نشاید بد او کس از انجمن
سر لخت گردان افراسیاب
در آن رزمگه اندر آمد بخواب
اسپهبد سیامک چو زانگونه دید
که آتش بجوشید گر چون نبید
برآواز گفت ای دلیران من
گزیده بزرگان و شیران من
بکوشید بر بیت و جنگ آورید
جهان را به کاوس تنگ آورید
یلان را به روبین و خنجر زنید
سر سرکشان را ز تن برکنید
همان سکزی بدرگ تیره دل
که از گرز او گشته گردون خجل
هر آنکس که او را به شمشیر بزد
ز زین پلنگ اندر آرد به گرد
بدو پادشاهی و دختر دهم
همان نام اسپهبدش بر نهم
به شهر ایران سپارم ورا
به گردون گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار او
سراسر سوی رزم دادند رو
دمید آتش اندر آن کارزار
که شعلش سنان بود و خنجر شرار
چنان گرد بر رفت مانند دود
کز آسیب رخساره مه شخود
دلیران و گردان ایران سران
بچنگ اندرون گرزهای گران
چنان با هم از کینه آویختند
که با دست و پاها ز هم ریختند
سرانجام ایران سپه گشت چیر
تهمتن به رزم اندرون همچو شیر
همی نیزه زد سوی ایران سران
که ای نام داران و کندآوران
بر آرید ازین نامداران دمار
همایند پرزین یکی نامدار

اسپهدار

سپهدار گودرز و رهام و گیو … چو زآن پس شنیدند گفتار نو
بکشتند چندی ز توران گروه … که پیدا نبد دشت و دریا و کوه

دو بهره ز توران سپه کشته شد … همه دشت کین چون گل آغشته شد
سر بخت ترکان در آمد بخواب … گریزان شد از رستم افراسیاب

شد شیر با لشکر غوریان … بر آن بود جستن سر آمد زمان
چو روشن زمانه بد آن گونه دید … ز غور اندکی سوی خانه کشید

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر … همی نوش جست از جهان یافت زهر

لشکر دادن اندر بازگشتن شاه کاوس به ایرانیان

بیامد سوی پارس کاوس کی … جهانی به شادی نو افگند پی
بیاراست تخت و بنمود داد … در خورد و بخشش دل اندر گشاد

فرستاد هر سو یکی پهلوان … جهانگیر و بیدار و روشن روان
به مرو و نشاپور و بلخ و هری … به هر کشوری توده هر مهتری

که داد آدما هر که دارد خرد … نه پیچد ز داد و بپیچد ز بد
بدان را نمانم بروی زمین … به نیکان نیازم به پیکار و کین

جهانی پر از داد شد یکسره … همه روی برکاشتن گوی از بره
ز بلخ و کجه و ز بهایی و قوی … پری و دد و دیو گشتش رهی

به پیش کاوس یکسر شدند … همه تاج داران کهتر شدند
جهان پهلوانی به رستم سپرد … همه روزگار بهی زو شمرد

یکی جای کرد اندر البرز کوه … که دیو اندر آن کارها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا برند … دو خانه درو زو پدید آکنند

بیاراست آخر بسنگ اندرون … ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی درو … هم استر عماری کش راه جو

دو خانه دگر ز آبگینه بساخت … زبرجد به هر گوشه اندر نشاخت
و آنگه جای خرام و خورش … که باشد تن از خوردنی پرورش

دو خانه ز بهر سلیح نبرد … بفرمود و از نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست … بفرمود بالاش کردن دو شست

ز پیروزه کرده بر او نگار … در ایوانش یاقوت برده بکار
چنان جایگاهی که دل خواست راست … بکرد و بپرداخت و آن کاست

بدی تو ز آنجا پدید از دی … هوا عنبرین بود و باران ملی
همه ساله روی بهار آن بدی … گلان چون رخ نیکوان بدی

ز درد و غم و رنج دل دور بود … بدی را تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد ز بد روزگار … ز خوبی و از داد آموزگار

برنجش گرفتار دیو آن بدی … ز بادافره او دیوان بدی
شب و روز دیوان به کار اندرون … ابا شادمانی نشستی برون

ز کار شهنشاه گریان بدند … بر آتش تو گویی که بریان بدند

انجمن کردن ابلیس علیه اللعنه کاوس را

چنان بد که ابلیس روزی پگاه … یکی انجمن ساخت پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار … برنج و به سختیست از شهریار

یکی دیو باید کنون چرب دست … که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوس بیره کند … ز دیوان و این رنج کوته کند

بگرداندش سر ز یزدان پاک … فشاند بر آن فرش زیباش خاک
شنیدند دیوان گرفتند یاد … کس از بیم کاوس پاسخ نداد

یکی دیو دژخیم بر پای جست … بدو گفت کین کار کار منست
غلامی بر آراست از خویشتن … سخنگوی و شایسته انجمن

بود تا که ناپور شهریار … برون شد یکی روز بهر شکار
بیامد بر او زمین بوسه داد … یکی دسته گل به کاوس داد

بدو گفت کین فر زیبای تو … سر بخت گردون سزد جای تو
به کام تو شد روی گیتی همه … شبانی و گردنکشان رمه

یکی کار ماندست اندر جهان … نشان تو به هر کز نماند نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز … بگرد که کرد اندر نشیب و فراز

چگونست ماه و شب و روز چیست … برین گردش روز بر روز کیست
دل شاه از آن دیو بیراه شد … روانش ز اندیشه کوتاه شد

کرانش جهان بد که گردان سپهر … بگیتی مر او را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را پایه نیست … ستاره فراوان و ایزد یکیست

همه زیر فرمانش بیچاره اند … اگر سعد یا نحس سیاره اند
جهان آفرین بی نیاز است از این … ز بهر تو باید زمان و زمین

بر اندیشه شد جان آن پادشا … که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز داننده کار بس پرسید شاه … کزین خاک چند است تا چرخ ماه

ستاره شمر گفت و خسرو شنید / یکی راه ناخوب چاره گزید
بفرمود دلیما تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
از آن بچه اش چار برداشتند / ببردند و در خانه بگذاشتند
همی پروراندشان سال و ماه / به مرغ و بره اینچنین چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بدان سان که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را به زر سخت کرد
به پهلوش بر نیزه های دراز / ببست و بیالکونه بر کرد ساز
بیاویخت از نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره
از آنپس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار

رفتن کاوس به آسمان و نکوهش کردن او را

نشست از بر تخت کاوس کی / نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه شد بران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر افراشتند
بدان سان که شان بود نیرو بجای / سوی طعمه کردند آهنگ و رای
ز لشکر دو کردار آن شهریار / نگهدار آمد ز هر کس شمار
شنیدم که کاوس شد بر فلک / بدان تا بداند راز آن ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این / نداند بجز بخرد راز این
چو مرغان مر آن تخت برداشتند / سوی چرخ گردون برافراشتند
بپریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که باشدش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها بخوی در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشهٔ شهر چین آمدند / به آمل بروی زمین آمدند
نکردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنیها داشت اندر نهان
سیاوخش ازو خواست آمد پدید / ببایستش چمید و چرید
چو افتاد اندر جهان جای بیم / ز غم بود بیچاره و دل دو نیم
بجای بزرگی و جای نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست
بمانده به بیشه درون خوار و زار / نیایش همی کرد بر کردگار
همی کرد پوزش به کرده گناه / همی شاه میجست هر سو سپاه
خبر یافت رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و بوق و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / کتا کرد مادر مرا سیر شیر
همی بنگرم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس خودکامه اندر جهان / ندیده کسی آشکار و نهان
چو دیوانگان گشت بیهوش و رای / به هر باد کآید بجنبد ز جای
تو گویی به سرش اندرون مغز نیست / یکی اندیشه او همی نغز نیست
کی از نامداران و پیشینیان / نکرد این آهنگ بر آسمان
خرد نیست او را نه هوش و نه رای / نه دانش بجایست و نه دل بجای
برفتند گردان چنان شاه جوی / شگفتی بمانده همی پوی پوی
رسیدند چون نامداران بدو / نکوهش کنان و نیز پرخاشجو
بپرسش گرفتند شاه جهان / همی هر کسی از کهان و مهان
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا جای زیباتر از خارستان
نه زیبد به تو تخت شاهنشهی / چو زینگونه داری سر گمرهی
بدشمن دهی هر زمان جای خویش / نگویی به کس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی بجز پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ترا برنخواند
بجنگ زمین سر به سر تاختی / که بر آسمان نیز پرداختی
پس از تو ز داستانها زنند / که شاهی بر آمد به ابر بلند
کتا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره همه یک بیک بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند / ستایندهٔ نیکخواهان کنند
بجز بندگی با تو اینت مجوی / مزن دست در نیک و بد جز بدوی
چو بشنید گفتار او شهریار / خجل گشته شرمنده و دل فگار
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید به داد اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست / ز دام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر زد / از آن نامداران و مردان رد
بریخت از دو دیدگان آب زرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
به بنگه برآراست و آمد ز جای / ابا نامداران فرخنده رای

بپیچید و اندر غاری نشست
بتابید و با ذبوروش بدست
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
دلش از جهان کار گشته نژند

چهل روز در پیش یزدان بپای
ببسود خاک و بپرداخت جای
ز شرم دلیران منش کرد پست
نپیوست زنش گفتی بکفت

ببریخت بالا به از دیده خون
همی خواست آمرزش از رهنمای
بی رنج بالید بر تیره خاک
خرام و در بار دادن ببست

پشیمان شد و درد بگزید و رنج
نهاده به بخشید بسیار گنج
نیایش کنان پیش یزدان پاک
پراکنده آمد ز هر سو سپاه

چو بگذشت بخشید کریان چنین
بپیچید بروی جهان آفرین
بنزدیک درگاه کاوس شاه
نشست از بر تخت زر با کلاه

برافروخت ز آمرزش دادگر
بدانست کز رنجها یافت بر
یکی گنج بگشاد در بر سپاه
جهان گفتی از داد دیبا شدست

یکی کار نو ساخت اندر جهان
گنابنده شد بر کیان و مهان
شهنشاه بر گاه زیبا شدست
بدرگاه کاوس شاه آمدند

ز هر کشوری نامور مهتری
که [illegible] داوری بلند افسری
از آن سرکشیدن براه آمدند
همه تاج آن گنج او شدند

نماند چنان شد که بود از نخست
بمهر و [illegible] روی کشور بشست
پرستنده و خاک او شدند
به کام دل خویش بر داشت گام

نشست از بر تخت گوهر نگار
ابا تاج و با یاره و گوشوار
شده شاد دل یافته کام نام
به بزم و به میدان بدی کار او

به کام خود بر گرفت از جهان
ابا نامداران و فرخ مهان
چو طوس و چو رستم بدی یار او
چنین بود آیین شاه جهان

من این داستان گفتم ار کم شنود
چنین یاد هرگز کسی را نبود
که او شاه و رستم سر پهلوان

چو ما را کوشش ندارد سود
کنون رزم رستم بباید شنود

رفتن رستم با پهلوانان بصیدگاه افراسیاب

چو گفت آن سراینده مرد دلیر
چو ناگه بر آویخت با نره شیر
کجا پادشه دادگر بود و بس
نبودی بنیازش بفریاد کس

بداد گرد و همه داد دید
ازیرا که گیتی [illegible] باد دید
اگر نام مردی بجویی همی
همه تیغ هندی بجوی همی

ز بیدادیان پرهیز کرد
چو پیش آیدت روزگار نبرد
نکانه برآمد به تنگی فراز
هم از تو نه کرد و به پرهیز باز

چو همره کنی رزم را با خرد
دلیرت ز جنگاوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگرست
سخنهای نیکو به بند اندرست

کنون از ره رستم جنگجوی
اشنود داستانی بر از رنگ و بوی
شنیدم که روزی گو پیلتن
یکی سور کرد از در انجمن

به جایی کجا نام او بد نوند
بدو اندرون کار جای بلند
بزرگان ایران بدان جشنگاه
شد انجمن نامور یک سپاه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان
چو بهرام و چون گیو از آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران
چو گستهم و خراد و ناماوران

چو برزین گرد افکن تیغ زن
گرازه کبود افسر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند
یکی لشکری نامدار ارجمند

بیاراست رستم یکی جشنگاه
که بزم آرزو کرد خورشید و ماه
نیاسود لشکر زمانی ز کار
به چوگان و بازی و بزم و شکار

چو چندی بدینسان گذر کرد روز
[illegible] ورامش همه دل فروز
بگفتی چنین گفت یک روز گیو
به رستم که ای نامبردار نیو

مرا در دل اندیشه آید همی
بدین در سپهبد چه بینید همی
گرایید و نخجیر رای شکار آیدت
چو یوز دونده به کار آیدت

به نخچیرگاه شه افراسیاب
بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز
فرازیدن نیزه های دراز

به گور تکاور کمند افکنیم
[illegible] بند افکنیم
در آن دشت توران شکاری کنیم
که اندر جهان یادگارها کنیم

چنین رای بینم من ای پهلوان
اگر [illegible] به روشن روان
بدو گفت رستم که بر کام تو
مبادا گذر بی سرانجام تو

سحرگه بدان دشت توران شویم
ز نخچیر وانگه چنین نغنویم
همیشه روای ای گو نامدار
جهانرا نیم یک یادگار

چو فردا شود چاک روز آشکار
بسازد که بدان جای جویی شکار
[illegible] و جام و نخچیر بر تیر زنیم
دمادم نه بید دمادم زنیم

ببودند یکسر بدین یک سخن
کسی رای دیگر نیفکند بن

ببر باده زآغاز شب تا بروز
ز بیژن که بود او ز بازو یوز

چو از دیده روز بالود خواب
درنگ شب تیره گون شد شتاب

سبک نامداران چو بر خاستند
به آذر و رفتن آراستند

برفتند با یوز و بازان و مهد
گرازان و تازان سوی رود شهد

به نخچیرگاه ره افراسیاب
ز یکدست رود و ز یکدست آب

دگر سوی پرخش بیابان به پیش
کله کرده بر دشت آهو و میش

فرود آمدند از لب رودبار
همه سرخوش از باده خوشگوار

همه دشت بر گور و جنبنده گشت
از انبوه آهو سراسیمه گشت

برفتند از آیین به نخچیرگاه
به دل رزمجوی و به سر بزمخواه

کُه و دشت نخچیر برداشتند
ز گوران همه گرد بگذاشتند

خزان آمد که برگ ریزد رزان
جهان سر به سر در گرفته خزان

سرکه اسپند و رخ دشت زرد
خم باده لعل آبدار لاجورد

رسیده بجای سمن با درنگ
سترده ز چهر سمن باد رنگ

کلنگان ز بر ساخته دستبند
خروشان زده صف در ابر بلند

شکاری برآمد که با آو زیر
صف غرم و آهو به بیور و شیر

ز درنده شیر آن زمین شد تهی
به پرنده مرغان رسید آگهی

تلی مرغ هر سوی نخچیر بود
دگر گشته از خسته‌ی تیر بود

ز شاخ گوزنان رمه در رمه
زمین بیشه گشته عاجین همه

زبان همو ایم چو ابر بهار
ز خون تذرو آن شده لاله‌زار

دمان باز و یوز از بر آهو بره
کمین ساخته چرخ بر کبک دره

به ناورد هر جای خرگوش و سنگ
ستور آن نخوی غرقه ماند رنگ

گرفته سوی کبک شاهین شتاب
ز خون کرده چنگال عقبین عقاب

فتاده غو طبل و طنبور در ابر
گریزان ز گرده سواران هژبر

ز که دیده باران تیره برداشتند
کمین آوران گوش بفراشتند

نهاده بر آهو سیه گوش چشم
جهان چون درخش از تکاپو بخشم

بهر سو یکی نامدار از سران
فکندی ز گور و ز آهو سران

نهفتن ابر حمله شیر و کرگ
به پیکان همی جست زالماس رگ

که افکند نخچیر در دشت و راغ
کهی زد بیالود در تیغ ماغ

سر گور بوذ از کمندش بدام
دل شیر بشنید او را پیام

بیفکندشان گرد جنگی ز شیر
دل تشنه هامون ز خون گرد سیر

ز خنده نیاسود لب بیژنان
ببودند روشن دل و شادمان

ز نخچیر هرسو بینداختند
از آتش کبابها بپرداختند

سوی بزمگه باز رفتند شاد
ز بزم و ز نخچیرگه داد داد

نشستند و رامش بیاراستند
ز دل غم و رنج درکاستند

به کف جام و در گوش بانگ رباب
بر آتش گوزنان سروتن کباب

چو یک هفته با می ز نیکو نشست
ببودند شادان دل و می بدست

بهشتم بیامد نهفتن بیگاه
یکی رای شایسته زد با سپاه

چنین گفت با نامور مهتران
که ای نامداران و کندآوران

زمانا به افراسیاب این نشان
با نا رسید آگهی بی کمان

که با سرحد اوست این مرغزار
بهر ساله آید سوی شکار

بیاید طلایه به پیره بریکی
که چون باید او آگهی اندکی

بیاید دهد آگهی از سپاه
بباید که یابد بداندیش راه

زواره بزه برنهاده کمان
بیامد بدین کار بسته میان

چنین گفت با نامور پهلوان
که من رفت خواهم بروشن روان

همه و گیو رستم که ای نامدار
برو تا زنان تا لب رودبار

به پاس اندر آن راه بیدار باش
سپه را همی خود نگهدار باش

سواره شد آن نامبردار گیو
ابا چند تا از سواران دلیر

سپه را کجا او نگهدار بود
همه لشکر شادمان خوار بود

به نخچیر کرد آن نماندند سر
نه کردند کس یاد بر خاش خر

وز آن نو شد آگاه افراسیاب
از آن شب تیره هنگام خواب

آگاهی افراسیاب و آمدن بر ایرانیان

که نخچیرگاه شه تور و چین
گرفته سواران ایران زمین

غمی گشت از آن کار و اندیشه کرد
براندیشه دل شد ز دشت نبرد

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
ز رستم همی داستانها براند

وزان هست جنگی سوار دلیر
ببودند هر یک به تیر و شمشیر

بباید یکی چاره ساختن
به ناگاه بردن یکی تاختن

گر آن دشت پیل را چنگ آوریم
جهان را به کاووس تنگ آوریم

بکردار نخچیر باید شدن / بناگاه باید برایشان زدن — روان و بزرگان توران سپاه / بدان رای گشتند همرای شاه
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه نامداران در کارزار — برآمد بیابان برون تاختند / بجنگ دلاوران افراختند
ز یکسو فرستاد بیر سپاه / بدان تا برایشان ببندند راه — شتابان همه کینه خواه آمدند / چو نزدیک نخچیرگاه آمدند
زواره چو گرد سپه را بدید / بیامد سپهرا همه بنگرید — بدید آنکه از دشت برخاست گرد / درفشی پدید آمد از لاجورد
از آنجا چو باد دمان بازگشت / تو گفتی که با باد هم بازگشت — چو آمد بر دیگ بزمگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد / بد اندیش آهنگ نخچیر کرد — سپاه است چندانکه اندازه نیست / ز لشکر که و دشت رو تازه نیست
درفش جفا پیشه افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب — بپیچید باید سوی کارزار / که آمد به تنگی بر آن نامدار
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت — تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / همه از نامداران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار / عنان پیچ و گرد افکن و نامدار — درین دشت اگر ویژه تنها منم / که با گرز و با رخش و با جوشنم
همه چیل توران بجنگ اندکیست / اگر چه در آن جنگ رستم یکیست — چنین کینه گاهی بیاید مرا / ز توران سپاهی بیاید مرا
شده مست گرد چنین انجمن / همه نامبردار و شمشیرزن — سوار آن گردکش نامدار / یکی صد نهادند در کارزار
اگر نامور سر و افراسیاب / همه راه چو بید برین روی آب — همانا که برگشت ازو روزگار / گر آید به امید مهر آن شهریار
تو ای می گسار از می زابلی / بپیمای تا سر یکی بابلی — بپیمود ساقی و رود داد / تهمتن شده از می و رود شاد
بکف بر نهاد آن درخشنده جام / تهمتن ز کاوس کی برد نام — که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد
دگر باره بستد زمین داد بوس / چنین گفت کین باده بر روی طوس — سران جهاندار برخاستند / ابر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست / بمی یا تو ما را اگر پای نیست — ابا گرز یک تن و میدان جنگ / نیاید به جز تو کسی را بچنگ
می زابلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد — زواره چو ساغر بکف بر نهاد / نخست از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن بدو برگرفت آفرین — که جام برادر برادر خورد / خنک آنکه او جام می بشکرد
ز نیکان و رادی نکو داد حکم / به شادی بپرورد و گاه دخم — برستم چنین گفت گیو دلیر / که ای نامور گرد درنده شیر
شوم ره بگیرم بر افراسیاب / نمانم که آید برین روی آب — سر پل بگیرم بدان پرکمان / برادرم از آن روی پل بیگمان
بدان تا بپوشند گردان سلاح / که بر ما سر آمد نشاط و مزاح — بدو گفت رو ای یل پهلوان / که باشی سرافراز و روشن روان
بشد گیو آنکه چو باد دمان / بزه بر نهاده دو زاغ کمان — چنین تا بنزدیکی پل رسید / چو آمد درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بود او ازین روی آب / بر پیش سپاه اندر افراسیاب — بر آراست رزم و نبرگشت ازو / ز پیکار جستن اندر آمد بجو
فرستاد گرد گیو سترک / به آگاهی پهلوان بزرگ — که من ایدر آراستم کین و جنگ / ابا نامور گرد بور درنگ

رزم افراسیاب با رستم ولشکر ایران

چو بشنید رستم برآمد ز جای / ابا نامداران فرخنده رای
از آن پس بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان — شد از پیش توران سپهبد بجنگ / بشد پیلتن چون دمنده نهنگ
چو در جوشنش دید افراسیاب / بدانگونه با خشم اندر شتاب — یکی آه سرد از جگر برکشید / تو گفتی روانش ز تن بر پرید
از آن رخش و آن بازوی و یال او / بگردن برآورده گوپال او — ابا طوس و گودرز نیزه گذار / چو گودرز و چون گیو گرد سوار
چو بر زین گردکش تیغ زن / زواره که بودی سر انجمن — چنان لشکری سرفرازان جنگ / بنیزه و تیغ هندی بچنگ

گاه رخش پیلتن زنان تغییر ایدر
گوده ده بیوک اولوغن

بجوشید افراسیاب و سران
بتیغ و بشمشیر و گرز گران

بسان پلنگان برآراستند
همه یکسر از جای برخاستند

بفرمود تا بوق و کوس بزد
زدند و برزم اندرون حمله کرد

کشیدند شمشیر و ژوپین و گرز
دلاور سواران با فر و برز

ز گرد سپه تیره گشت آفتاب
ز خنجر جهان گشت دریای آب

چکاچاک خنجر بد و گرز و تیر
زمین شد ز خون سربسر آبگیر

ز خون سواران توران سپاه
کبودی روان اندر آن رزمگاه

جهان یکسره هم چو دریا نمود
نهنگ اندر او گرز و شمشیر بود

سواران چو کشتی روان اندر او
روان گشته از خون بهر جای جو

سواران ایران بکوشش درون
بر و یال و بازو همه غرق خون

بدانگونه شد گیو در کارزار
چو شیری که گم کرده باشد شکار

پس و پیش دشمن بکوفت گرز
دوتا کرد بسیار بالای برز

ز توران فراوان سران کشته شد
ز ناماوران بخت برگشته شد

رمیدند از رزم سازان چین
شده خیره سالار توران و چین

بجنگ اندرون سر سبک تیز کرد
برآشفت و آهنگ آویز کرد

چو رستم چنان دید گرز گران
بگردن برآورد و بفشرد ران

برین سپاه اندر آمد دلیر
بغرید بر سان غرنده شیر

پس پشت او بور کشواد بود
که با جوشن و گرز پولاد بود

دگر نامور طوس و گستهم گرد
چو گرگین و فراد بادست بود

سواران و گردان ایران دمان
بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان

برآمد درخشیدن تیغ تیز
زمین از سپه آمد اندر گریز

بیکبار بر قلب توران زدند
تو گویی به بیشه آذر اندر زدند

چو شد تیره دیدار توران سپاه
بگردون برافراخت رستم کلاه

از آن سو به پیران چنین گفت شاه
که ای پرخرد مهتر نامخواه

ز گردان توران چه دیده توی
جهاندیده و رزم دیده توی

عنان تابه شد لی یکی برگرای
برو تیز و زیشان بپرداز جای

چو پیروز گر باشی ایران تراست
تن پیل و جنگ دلیران تراست

چو پیران ز افراسیاب این شنید
چو باد دمان از میان بردمید

بپیچید با نامور ده هزار
ز تنگان دلیران خنجرگزار

چو آتش بیامد بر پیلتن
کزو بود نیروی جنگ و شکن

تهمتن به پیما برآورد کف
تو گفتی که بستد ز خورشید تف

برانگیخت رخش و برآمد خروش
بدان سان که دریا درآید بجوش

سپر در سپر تیغ هندی بمشت
از آن نامداران دو بهره بکشت

بلشکر د افراسیاب از گران
چنین گفت با نامور مهتران

که گر تا شب این رزم را زین نشان
میان دلیران و گردنکشان

بپاید نماند سواری بجای
نبایست کردن بدین رزم رای

برزم دلیران ایران شدیم
سگالش گرفتیم و شیران شدیم

کنون دشت روباه بینم همی
سر از رزم کوتاه بینم همی

کجا نامداری که با خشم و کین
اشو سوی گردان ایران زمین

بخاک آورد رستم بدگهر
بر و بخت این تاج و تخت و کمر

چو بر گفت ازین گونه افراسیاب
ز رزم گشته از بخت و سر پر شتاب

دلیری که بد پیلسم نام او
گوی کی نژاد و یلی نامجو

که ویسه پدرش نام فرخ پدر
برادر چو پیران و هومان دگر

در ایران و توران ناورد او
نبودی بجز رستم جنگجو

چو بشنید از و پیلسم همچو شیر
بیامد بنزدیک شاه دلیر

چو شد تیز نزدیک افراسیاب
سرش پر ز خاک و دلش پر ز تاب

چنین گفت با شاه توران زمین
که ای نامور گرد با آفرین

منم نام بردار و پاکیزه تن
دلیر و جوانم به ایران انجمن

چه خاکست پیشم چه طوس دلیر
چه گیو و چه گودرز و بهرام شیر

چه برزین و چه زنگهٔ شاوران
روا داده که باشد ز جنگاوران

بمان سکزی بدرگ تیره جان
گرش هیچ ستا بدی بهر نشان

که باشد برزم من آن نابکار
وز آن به که تخم همه داد خوار

اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
میان یلان اندر آیم دلیر

بیان نامداران سر از تن بتیغ
ببرم کنم ماهشان زیر میغ

بهم افکنم نامداران بگرد
سراشان ببرم بتیغ بزد

بدو شاه گفت ای دلیر جوان
سر نامداران و پشت گوان

تو پیروز باشی درین کارزار
همه دشمنان ترا کارزار

بدین رزم فرخنده باید شدن
بپیروزی و نام باز آمدن

چو بیژن سوی رستم نامور / ابر کین او بست خواهی کمر
نگه کن که در کار ربین بود / بد اندیش و در رزم برتر بود
نگه دست یابد بر آن نامدار / کزو بیند ایران بسی کارزار

کشتار اندر رزم پیلسم با چهار پهلوان ایران

چو بشنید گفتار رستم پیلسم / بغرید چون شیر شرزه بدم
نشست از بر اشقری هم چو باد / نه گیتی بنودش بدل رزم یاد
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد / چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
چو باد اندر آمد بر کین رسید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسب او / نگاور ز زور اندر آمد برو
جوان دید کستهم جنگ آزمای / بکردار آتش بر آمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم / بر آویخت با آتش تیز دم
یکی نیزه زد بر کمربند او / گزندی نیامد به پیوند او
بدست اندرش نیزه چون دو شکست / بینداخت بن چوب نیزه ز دست
چو دید آنچنان پیلسم تیغ تیز / کشید و بیامد دلی بر ستیز
یکی تیغ زد بر سر ترگ او / ربوده ازبرش ترگ بر سان گو
برهنه سر و نیزه افکنده خوار / فرو ماند بیچاره در کارزار
چو از میمنه زنگهٔ شاوران / بدید آنچنان روز کنداوران
پیاده بیامد بر کستهم / ورا دید از انگونه گشته دژم
چنین گفت با نامور کینه خواه / یکی پای دار اندرین رزمگاه
چو گفت این بر آمد چو کوهی ز جای / برید اندرون باره بادپای
یکی تیغ در دست آن نامدار / فرو هشت بر تارک ترگ خوار
بیامد بزد تیغ کین کارگر / در آمد ز جا ترگ بر خاک سخت
یکی تیغ هندی گرفته به چنگ / بدو کرد حمله بسان نهنگ
بزد تیغ و بر گستوان کرد چاک / سر باره اندر آمد به خاک
دلاور بیفتاد و در بر زره / بر آورد و زد بر کمر بر گره
پیاده بر آویخت با نامدار / بکرد اندرش هم چو شیر شکار
یکی نیزه گردی بر انگیختند / بدانگه که با هم در آویختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان بین چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار / و یا شیر جنگی گه کارزار
تبه زین بپرسان باد دمان / نخوابیده بر یال دیده سنان
بیامد پیاده برهنه پاید / بر آویخت با پیلسم هر چهار
دلاور شد ایچگونه ز رنگ / میان دلیران در آمد به جنگ
یکی تیغ زد گاه گرز گران / چنین نامور ماند دست سران
چو پیران ز قلب سپه بنگرید / برادر بدانگونه بیچاره دید
پیاده بیامد برش تازنان / خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با گیو کی نامدار / شما را سزد این در کارزار
بگفت این و بر سرکشان حمله برد / شده جنگ چو چار کرد دلیر
بزد یکی مرد آن که گیر و دار / یکی با یکی چوب در کارزار
که با نامداری بکردار شیر / بر آورد از آن رزمگه دار و بود
وزین روی رستم بکردار شیر / میان سپاه اندر آمد دلیر
به تیغ و به کوپال و گرز گران / بپیکند بسیار توران سران
چنین تا رسید او به نزدیک آن / چو پیران و چون گیو روشن روان
بدید آن پیلسم جنگ جو / بزد درفش و آمد به نزدیک او
بر آویخت با پیلسم نامدار / شتابید با او دلیر سوار
گریزنده شد پیلسم زان دها / بدانست کز وی نیابد رها
چو رفت از بر پیلتن پیلسم / بر آمد از ایران دم گاودم
دلیران ایران سراسر دمان / بچنگ اندرون گرز و تیر و کمان
بکشتند چندان ز توران سپاه / که از کشته شد بسته ناورد گاه
نگه کرد افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندان همی جنگ ایران بخواست
بشتی چه گیو را خواستی / به جنگ با رستم آراستی
بیه از ایران بدین یادگار / کجا شد کنون آتش و باد او
به الکوس شد آگهی زین سخن / کز سالار توران نو افکندن
بر انگیخت از جای شبرنگ را / بجوشید و بر پیکان جنگ را
بیامد دمان تا به قلب سپاه / بر نامور شاه توران سپاه
به آواز گفتش که جنگی منم / به پیش صف اندر درنگی منم
چو فرمان دهد مر مرا شهریار / به شاه روم نزد این کارزار
چو بشنید سالار توران زمین / بگفتار زان لشکر یلان بر گزین

از ایران سپه جنگ رستم نگاه
کزو بیند نیروی این رزمگاه

برون برد آنکه ز توران سوار
ز گردان نامی سواری هزار

چو آمد بنزدیک ایران سپاه
بپوشیده از گرد خورشید و ماه

زواره بپیره شدش جنگجوی
بدو تیز الکوس بنهاد روی

گمانش چنان بد که او رستمست
ندانست کز تخمهٔ نیرمست

زواره بر آویخت با او بهم
به نیزه بگشتند با هم دژم

بدو گفت کای سگزی بدسگال
ار کوهی به گیتی ندارم همال

چنانت ربایم به نوک سنان
که دیگر نپویی بکینه عنان

تهی سازم از تو کنون سیستان
ز خونت کنم دشت چون میستان

زواره بدو گفت کی نابکار
چو ناورد جویی همی پای دار

بگفت این و بر نیزه آورد چنگ
دو گرد دلاور چو پیل و نهنگ

زدند آن دو نیزه ابر یکدگر
شدند نیزه دو تن کارگر

چو نیزه قلم گشت هر دو چهید
زواره روان تیغ کین برکشید

بناورد او تیز تیغ از نیام
کشید و بغرید و برگفت نام

برزم اندرون تیغها هم شکست
سوی گرز بردند آنگاه دست

بینداخت الکوس گرزی چو کوه
کز آن تاب او شد زواره ستوه

بزین اندر آویخت و بیهوش گشت
بخاک اندر افتاد و خاموش گشت

فرو ماند الکوس تیز از برش
همیخواست کز تن ببرد سرش

کشید از میان خنجر آبدار
یکی نعره زد همچو شیر شکار

که ناگاه رستم بدانگونه دید
چو آتش بنزد برادر دوید

به الکوس بر زد یکی بانگ تند
که دستش ببند و شمشیر و کمند

بدو گفت کی بد رگ تیره رای
بناوردن آمد تنانی بپای

چو الکوس آوای رستم شنید
دلش گفتی از تن همی بر پرید

بزین اندر آمد بگرد او باد
زواره نه کشت و رها کرد شاد

بترسید از نعرهٔ پهلوان
ز زخم گشته از رزم و نیزه روان

بیامد بدو گفت رستم تو نیمی
کمانم بد او بود از دکم نه ای

بدو گفت رستم که چنگال شیر
نه پیموده زان شد تنی دلیر

در این گفت بودند با یکدگر
چو الکوس با رستم نامور

زواره بپرد از بر زین نشست
پر از خون دل آزرده از گرز پست

بر آویخت الکوس با پیلتن
بپوشیده بر زین توری کفن

یکی نیزه زد بر کمربند او
ز جوشن بیامد به پیوند او

تهمتن یکی نیزه زد در برش
بخون جگر غرقه شد مغفرش

به نیزه بمیدون ز زین برگرفت
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

زدش بر زمین بر چو یک لخت کوه
پر از بیم شد جان توران گروه

از آنپس به گرز گران دست برد
سوی لشکر ترک یکی حمله برد

پدیدشان همه دشت گرد دلیر
کشیدند شمشیر برسان شیر

پس پشت رستم دلاور سران
نهادند بر تیغ کتف گران

چو شیران که اندر رمه تاختند
ز کینه سر آنها بینداختند

چو افراسیاب آن شگفتی بدید
سوی دلیران یکی بنگرید

غمی گشته زان کار زار نبرد
بر آورد از دل یکی باد سرد

چنین گفت پس با دلاور سران
که در رزمتان چیره شد بدگمان

بکوشید هم پشت و جنگ آوری
برآنسان مگر روز تنگ آوری

چو لشکر شنیدند آواز او
برستم نهادند یکباره رو

چو آن دید رستم خود و پشت کرد
به تندی به ترکان یکی حمله برد

چنان برگرفتند ترکان ز جای
که پیدا نبد بیم سرشان ز پای

بکشتند چندان ز توران سران
که شد خاک لعل از کران تا کران

فکندند پیلان به جای بر
چه با تن چه بی تن جدا کرده سر

بر آوردگه جای رفتن نماند
سپهدار را بد که دستش نماند

سپهدار توران چو زانگونه دید
سبک سر از آن جنگ بیرون کشید

گفتار اندر کشتن رستم الکوس توری

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب
روان شد پس پشت افراسیاب

بیگفت با رخش کی هوشیار
مکن سستی اندر که کارزار

که من شاه را بر تو بیجان کنم
در و دشت برسان مرجان کنم

چنان گرم شد رخش آتش گهر
که گفتی بر آمد ز پهلوش پر

چو نزدیکی شاه ترکان رسید
بدل گفت روزش به پایان رسید

ز رفتار کبک و ز چیپان مکند
همی خواست کار و سرش را ببند

بینداخت خم کیانی ز چنگ
ابر گردن شاه پور پشنگ

بنزدیک اندر افتاد خم دوال
سپهدار ترکان بیرزد بیال

و دیگر که زیر اندر آرش بارگی
نیاوردی از کار بیچارگی

به کردار آتش بر آمد ز جای
بگیتی نبد همچنان چارپای

بجست از کمند گو پیلتن
دمش خشک از رنج و بر آب تن

دلش خسته و گشته لشکر دو بهر
همی نوش جست از جهان یافت زهر

ز توران هر آنکس که بد رزم ساز
دو بهره نشد سوی خرگاه باز

دگر خسته بودند یا بسته تن
گرفتار در دست آن انجمن

ز گنج و ز رخت و کلاه و کمر
ز خود و ز خفتان و تیغ و کمر

ز بر مایه اسپان زرین ستام
ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام

جز این هر چه پرمایه تر بود نیز
به ایرانیان ماند بسیار چیز

همه گرد کردند ایران سپاه
به دل شادمان گشته زان رزمگاه

بدان دشت نخجیر باز آمدند
زهر گونه با اسپ و ساز آمدند

نوشتند نامه به کاوس شاه
ز نیکی و از دشت نخجیرگاه

که از مادر آن نشد گفته کس
زواره ز اسپ اندر افتاد و بس

بدان دشت فرخنده بر پهلوان
دو هفته همی بود روشن روان

سیوم هفته نزدیک شاه آمدند
پدید از فرخ کلاه آمدند

چنینست رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان و دیگر برنج

جهان از چنین رنگ سازی بسیست
زهر گونه نیرنگ سازی بسیست

نه زو شاید این بد بروز ناز
نه نومید گشتن بروز نیاز

یکی را ز ماهی رساند به ماه
یکی را ز ماه اندر آرد به چاه

بدین و بدان روز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

و این داستان شد سراسر به بن
چنان کجوزان در آمد ز بالا سخن

گفتار اندر داستان رستم و سهراب پهلوان

کنون رزم سهراب و رستم شنو
دگرها شنیدستی این هم شنو

یکی داستانست پر آب چشم
دل نازک از رستم آید بخشم

اگر تند بادی برآید ز کنج
به خاک افکند نارسیده ترنج

ستمکاره خوانیمش ار دادگر
هنرمند دانیمش ار بی هنر

نه روبه بماند نه درنده شیر
نه بد دل بماند نه مرد دلیر

اگر مرگ دادست بیداد چیست
ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

همه تا در آز رفته فراز
به کس بر نشد این در راز باز

مگر بهتر آید بهشتت جایک
چو از آن گیری به دیگر سرای

نخستین دل از مرگ بیتابدی
دلیر و جوان مرگ را شایدی

اگر آتشی گاه افروختن
بسوزد عجب نیست از سوختن

بسوزد چو از سوزش آید درست
که شاخ کهن بیخ نو را بجست

دم مرگ چون آتش هولناک
ندارد ز برنا و فرتوت باک

چو آنراه باید نکوتر طلب
که چون مرگ را نیست پیری سبب

در این جای رفتن نه جای درنگ
بر اسپ قضا گر شود مرد لنگ

جوانی و پیری بنزد اجل
یکی دان چو در دین نداری خلل

چنان دان که گیتی فنونست و باد
بگیتی نباشد خردمند شاد

دل از نور ایمان بر آگنده را
ترا خامشی به که تو بنده را

پرستش همی پیش کن با نیاز
همه کار روز پسین را بساز

بگیتی در آن کوش چون بگذری
سرانجام اسلام با خود بری

ز گفتار پیغمبر راه بد
مگرد و ز دیگر ره غم مخور

محمد شه بهتر انبیا
بزن دست بر دامن مرتضا

گر این گفت ما را به جای آوری
قیامت نبینی ز کس داوری

کنون رزم سهراب و رستم شنو
دگرها شنیدستی این هم شنو

آغاز داستان سهراب و رستم باهم دیگر

ز گفتار دهقان یکی داستان
بپیوندم از گفته باستان

ز موبد بدینگونه دارم به یاد
که رستم یکی روز از بامداد

غمی بد دلش ساز نخجیر کرد
کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

برفت و برخش اندر آورد پای
برانگیخت آن پیل پیکر ز جای

سوی مرز توران بنهاد روی
چو شیر دژم تند و نخجیر جوی

چو نزدیکی مرز توران رسید
بیابان سراسر پر از گور دید

برافروخت چون گل رخ تاج بخش
بخندید و از جای برکرد رخش

به تیر و کمان و به گرز و کمند
بیفکند در دشت نخجیر چند

ز خار و ز خاشاک و برگ درخت
یکی آتشی برفروزید سخت

چو آتش پراکنده شد پیلتن
درختی بجست از در بابزن

یکی نره گوری بزد بر درخت
که در چنگ او پر مرغی نه سخت

چو بریان شد از هم بکند و بخورد
ز مغز استخوانش برآورد گرد

بخفت و بیاسود از روزگار / چران و چمان رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت هشت / بدان دشت نخجیرگه برگذشت
یکی اسب دیدند در مرغزار / که می گشت گرد لب جویبار
جو در دشت مر اسب را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
جو رخش آن کمند سوار آن بدید / جو شیر ژیان تنره را برکشید
بیامد یکی را بدندان گست / یکی را بزخم لگد کرد پست
دو تن کشته شد ممتنه وارجند / بیامد سر رخش نامد به بند
سواران زهر سو دوان تاختند / کمند کیانی در انداختند
گرفتند و بودند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جیشه بهر
سوی فسید کشیدند رخش / بدان تا بیابند از رخش بخش
شنیدم که جل مادیان کشن کرد / یکی کره برداشت ازوی ببرد
جو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دست کش
در آن مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت جون بارگی را نیافت / سراسیمه هر سو دوید و شتافت
همی گفت اکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
بیابان جه گونه گذاره کنم / ابا جنگ جویان جه جاره کنم
ابا ترکش و گرز و ببر بیان / همین ترکش و شمشیر و تیره کمان
جه گویند ترکان که ابش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
جنان جون بر شاه ایران بنوم / بر ننگ دلیو آن ایران بنوم
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن به یکبارگی
بباید شدن با سلاح و کمر / به جایی نشانش بیابم مگر
ف رو لجام و نمد زین زرین / بپشت اندر آورد گرد گزین
فراکشت ازانجا بکه تیزکام / همیگفت باخود دل نیک نام
جنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین به پشت
دژم گشته سوی سمنگان شتافت / کز آن سو نشان رخش رخشان بیافت
جو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش / به نخجیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان خویش / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
جو از دور دیدند آن نامور / بر آسمن سرو بالی پوشیده بر
همیگفت هر کس که این رستمست / و یا آفتاب سپیده دم است
جو نزدیک او رفت شاه و سپاه / بپرسش گرفتند آن نامخواه
بدو گفت شاه سمنگان جه بود / کجا رست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیک خواه تو ایم / ستاده بفرمان و راه تو ایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سرار جند آن و جان آن تست
جو رستم بگفتار او بنگرید / ندیدها گمانش کوتاه دید
بدو گفت رخشم درین مرغزار / زمن دور شد بی لجام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / وزانو دکر جی بپا رونیه است
ترا باشد از بازجویی سپاس / بپاداش نیکی شناس
ور ایدونکه رخشم نیاید بدید / سر آزادگان سر بخواهم برید
بجوئید رخشم بیارید زود / واگر نه بسی سر بخواهم درود
جو شاه سمنگان سخن زو شنید / برخ رشته جون گل شنبلید
بدو گفت کی گرد گردن فراز / نیارد کسی با تو این کرد ساز
تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
نجویم رخشت بیابیم زود / ابا پرهنر مرد کار آزمود
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاده داریم دل
گر شدی و تیزی نیاید بکار / بنرمی در آید ز سوراخ مار
پی رخش رستم نماند نهان / جنان باره نامور در جهان
تهمتن زگفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خوان او / به نیکی بدان شاد مهمان او
اسپهبد بدو داد بر تخت جای / همی بود جون نبدیش بپای
ز هر شهر و لشکر سران انجمن / سزاوار او با او برامش نشاند
بفرمود خوالیگر آنرا که خوان / بیارند و بنهند پیش گوان
کی دنده باخه ورود ساز / سیه جشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
جو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی گرش نشستن شتاب آمدش

گفتار اندر داماد شدن رستم بدختر شاه سمنگان

سزاوار او جای آرام و خواب / بیاورد و بنهاد مشک و گلاب
برآسود رستم ابر خوابگاه / غنوده شد از باده و رنج راه

چو یک بهره از تیره شب درگذشت
شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته به راز
در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر به دست
خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
به بالا به کردار سروی بلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت
دو شمشاد عنبر فروش از بهشت

دو بیجاده گوئی که جادو نهفت
میانشان به الماس اندیشه سفت
بناگوش تابنده خورشیدوار
فروهشته زو حلقهٔ گوشوار

لبان از طبرزد دهان از شکر
سرو بر مکلل به دُر و گهر
روانش خرد بود و تن جان پاک
تو گوئی که بهره ندارد ز خاک

ستاره نهان کرده زیر عقیق
تو گوئی ورا زهره دارد رفیق
ازو رستم شیردل خیره ماند
برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید ازو گفت نام تو چیست
چه جوئی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام
تو گوئی که از غم بدو نیمه ام

یکی دخت شاه سمنگان منم
پزشک هژبر و پلنگان منم
ز شاهان گیتی مرا جفت نیست
چو من زیر چرخ بلند اندکیست

کس از پرده بیرون ندیده مرا
نه هرگز کس آوا شنیده مرا
ز کردارت افسانه از هر کسی
شنیدم همان داستانت بسی

که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها به توران روی
نیاسائی آنجا و هم نغنوی

به تنها یکی گور بریان کنی
هوا را به شمشیر گریان کنی
هر آنکه که گرز تو بیند به چنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر
ز بیم سنان تو خون بارد ابر

گرفتی بردی تو مازندران
بپردختی از دیو و جادو ویران
بپیچد ز تو شاه افراسیاب
نیارد ز بیم تو رفتن بخواب

چو این داستانها شنیدم ز تو
بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

ترا ام کنون گر بخواهی مرا
نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام
خرد را ز بهر تو سر گشته ام

و دیگر که از تو مرا کردگار
نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد به مردی و زور
دهد در وا الخش کیوان و هور

سه دیگر که رخشت بجای آورم
سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن مه چو آمد به بن
تهمتن شنید آن سراسر سخن

بدانسان چو رستم بر و چهره دید
ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر کش از رخش داد آگهی
ندید ایچ فرجام جز فرهی

بر خویش خواندش چو سرو روان
بیامد خرامان بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پر هنر
بیاید بخواهد ورا از پدر

خبر چون به شاه سمنگان رسید
ز شادی دلش را بجان نارسید
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت
بسان یکی سرو آزاد گشت

بخشنودی رای و فرمان او
بجوبید پیداست پیمان او
فرستاده جفت بر پهلوان
از آن شاد گشته پیر و جوان

ز شادی همه جان برافشاندند
بدان نامور گوهر افشاندند
چو انباز او گشت رستم براز
نه بود آن شب تیره دور و دراز

بر آن صدف قطره اندر چکید
میانش یکی گوهر آمد پدید
بدانست رستم که او بر گرفت
بدل پیشتر مهرش اندر گرفت

چو خورشید تابان ز چرخ بلند
همیخواست افکند رخشان کمند
به بازوی رستم یکی مهره بود
که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار
اگر دختر آید بدین روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز
به نیک اختر و فال گیتی فروز

و اگر زانکه آید ز اختر پسر
ببندش به بازو نشان پدر
بماند نژاد همه اندر نهان
بود آشکارا بنزد جهان

بمانند سام نریمان بود
بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب
نتابد به تندی برو آفتاب

بیازی ستاره همی رزم شید
نه پیچد سر از رزم پیل دلیر
همی بود آن شب بر ماه نو
همیگفت از هر دری نام جو

چو خورشید تابنده شد بر سپهر
بیاراست روی زمین را به مهر
به پدرود کردن گرفتش به بر
بسی بوسه دادش بچشم و به سر

برآشفت گویان ازو باز گشت / تو گفتی که با درد انباز گشت / چو بنشست خورشید بر تخت عاج / به سر بر نهادش ز یاقوت تاج

بر رستم آمد که ای نیکشاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه / بگفت این و بس مژده دادش ز رخش / ازو شادمان شد دل تاجبخش

برفت و بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد / بیامد سوی شهر ایران زمین / بدل خرم آن کرد با آفرین

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه

مولود سهراب پسر رستم وصفت او

یکی کودک آمد چو تابنده ماه

تو گفتی گو پیلتن رستم است / و یا سام شیرست یا نیرم است / چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو یکماهه شد هم چو یکساله بود / برش چون بر رستم زال بود / چنان پروریدش مادر به ناز / که روزی به چیزی نیامد نیاز

چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل شیرمردان گرفت / چو ده ساله شد در جهان کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود

بتن هم چو پیل و بچهره چو خون / سطبرش دو بازو بسان هیون / بیالا بلند و ببازو قوی / میان لاغر و ساعدش پهلوی

بکشتی و چوگان برفتی بکوی / نبودی کسی مرد آن نامجوی / بنخچیر شیران برون تاختی / پیاده بگوزش در انداختی

بتک برد و بیدی پی بادپای / گرفتی دم اسب و ماندی بجای / چو چندی برآمد برو روزگار / چنان شد که چون او نبودی سوار

در اندیشه بود از نژاد پدر / یکی روز آن کودک والاگهر / بر مادر آمد بپرسید ازو / که با من تو با ما توا بگو

که چون من ز تخم شیرکان برترم / همی با سمان اندر آید سرم / ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسد کسی از پدر

گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان / چو بشنید تهمینه گفت جوان / بترسید ازان نامور پهلوان

بدو گفت کی پور بشنو سخن / بدین شادمان باش و دل بد مکن / تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی

ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم از آن نامور گوهرست / جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید

چو سام نریمان بگیتی نبود / نیارست گردون سرش را بسود / بگیتی چو ایشان نبد نامدار / جهانگیر و گرد و دلیر و سوار

یکی نامه از رستم جنگجو / بیاورد و بنهاد نزدیک او / سه یاقوت رخشان و سه بدره زر / کز ایران فرستاده بودش پدر

بدو گفت مادر نگه کن ببین / که بابت فرستاد از ایران زمین / درانگه که تو زاده بودی ز مام / فرستاد بابت ترا ای نیکنام

سخن دگر بداری کنون یادگار / همانا که آید ترا این بکار / دگر گفت باید که افراسیاب / نداند ترا هیچ از نام و باب

نباید که داند ترا این سخن / ز نیک و بد تو ز سر تا به بن / که او دشمن نامور رستمست / به توران زمین زو به ماتمست

مبادا که گردد به تو کینه خواه / ز خشم پدر پور سازد تباه / پدر تیز اگر یابد از تو نشان / که گشتی سرافراز بر سرکشان

سنکه بخواند ترا نزد خویش / دل مادرت گردد از درد ریش / بدو گفت سهراب کندر جهان / ندارد کسی این سخن در نهان

بزرگان جنگاور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان / نبیره نژادی که چونی بود / نهان کردن از من نه آیین بود

نهانی چرا داشتی از من این / نژادی به آیین و با آفرین / کنون من ز ترکان و نام آوران / فراز آورم لشکری بیکران

بپویم به ایران زمین کینه خواه / همی گرد کینه رسانم به ماه / برانگیزم از گاه کاوس را / ببرم سر گیو و هم طوس را

برستم دهم گنج و تخت و کلاه / نشانش بر گاه کاوس شاه / وز ایران به توران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی

بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب / چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی چه باید دگر تاجور

چو روشن بود روی خورشید و ماه

نشاد اندر اسب گرفتن سهراب و رفتن بایران

ستاره چرا برفرازد کلاه

سکالش چو بنمود آن شیرمرد / بیازید لشکر ز هر بنرد / ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن

به مادر چنین گفت سهراب گو   که ای مادر از من حدیثی شنو
یکی اسب باید مرا گام زن   سم اسب پولاد و خاراشکن
چو پیلان به زور و چو مرغان به پر   چو ماهی به آب و چو شیر آن به بر
که بتوان این گرز و کوپال من   که برگیرد این پهلوی یال من
پیاده نشاید شدن جنگ جوی   که با شاه روی اندر آرم به روی
چو بشنید مادر سخن از پسر   بخورشید تابان برآورد سر
به چوپان بفرمود تا هرچه بود   فسیله بیاورد نزدش چو دود
به هرجا بود ند اسپان گله   بیاورد و کردند آنگه یله
که سهراب اسبی به چنگ آورد   کره روی نشنید چو جنگ آورد
چو چوپان بیاورد سهراب شیر   کمندی که گرفت و بیامد دلیر
هر اسبی که دیدی قوی زور و یال   فکندی به گردنش خم دوال
پرستش نهادی چو دست آزمون   شکم بر زمین بر نهادی هیون
ز زورش بسی اسب نیکو شکست   نیامدش شایسته اسپی به دست
ندید ایچ اسبی سزاوار او   از آن تنگدل شد گو نامجو
سرانجام کودکی از آن انجمن   بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم من اسبی ز رخشش نژاد   به نیرو چو شیر و برفتن چو باد
بتن هم چو کوه و چو وادی سپیر   چو آهو برفتن چو مرغان به پر
طلسمش سراسر بکردار هور   ندیده است کس هم چنان تیزگور
ز زخمش شکاور ماهی ستوه   به جستن چو برق و به پیکل چو کوه
به که بر پرنده به سان کلاغ   به دریا رونده بکردار ماغ
به صحرا درون هم چو تیر از کمان   رسد چون فرستند بر بدگمان
بشد شاد سهراب از گفت مرد   بخندید و رخش شاداب کرد
بیاورد آن جرمه خوب رنگ   بنزدیک سهراب یل پیلرنگ
بکوشش به نیروی خود آزمون   قوی بود و شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین برنهاد   برو بر نشست آن گو نیوزاد
در آمد بزین آن گو بیستون   گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین   کنون اسپم آمد به چنگ اینچنین
برو چونکه باید سواری کنم   به کاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز   به جنگ ایران زمین کرد ساز
بپیش نیا شد بخواهشگری   از او خواست دستوری و یاوری
که خواهم شدن سوی ایران زمین   که بینم من آن باب با آفرین
جو شاه سمنگان چنان دید باز   ببخشید او را ز هر گونه ساز
ز گنج و ز تاج و ز تخت و کمر   ز اسپ و ز آسته زر و گهر
ز خفتان و کین و ز ساز نبرد   شکوهید از آن کودک شیرمرد
بداد و دوستش دست را برگشاد   مان ساز و آیین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب   که سهراب افکند کشتی بر آب
فرستاد شاه سمنگان پیام   بدو گفت کی شاه با نام و کام
یکی پور از رستم نامدار   درآید پدید ار کسته سوار
هنوز از دهن بوی شیر آیدش   بر رای شیر و نیز آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی   کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن گشته بر وی بسی   نیاید همی یادش از هر کسی
سخن را درازی چه باید کشید   هنر پیشه آید ز گوهر پدید
کسی کز نژاد تهمتن بود   نباشد کسی کو فروتن بود

گفتار اندر فرستادن افراسیاب خلعت سهراب

چو افراسیاب این سخنها شنود   خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزیده دلاور سران   کسی کو گرآید به گرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان   که در رزم شیر آن جنگی نهان
ده و دو هزار اندر آن گرد   گزیده ز لشکر به ایشان سپرد
بگردان توزان سپهبد ار گفت   که این راز باید که ماند نهفت
پسر را نباید که داند پدر   ز پیوند جان و ز مهر و گهر
چو روی اندر آرند هر دو به روی   تهمتن بود بیگمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد   شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران به چنگ آوریم   جهان پیش کاوس تنگ آوریم
از آن پس بگیریم سهراب را   ببندیم یک شب برو خواب را
وا گر کشته گردد به دست پدر   بگرکش بسوزد دل نامور
برفتند بیدار و بیدار آن   بنزدیک سهراب روشن روان
بپیش اندرون مدبه شهریار   ده اسب و ده استر بزین فسار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج   بد از سرخ زر پایه تخت عاج

یکی نامه با لابه و دل پسند   نوشته به نزدیک آن ارجمند   گر آگه شد ایران به جنگ آوری   نگه نه بر اساید از داوری

ازین مرز تا آن بسی راه تنت   سمنگان و ایران و توران یکیست   فرستند چندانکه باید سپاه   تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه

به توران چو هومان و چون بارمان   دلیر و سپهبد نه بد بدگمان   فرستادم اینک به فرمان تو   که باشند یکچند مهمان تو

اگر جنگ جویی تو جنگ آورند   جهان بر بداندیش تنگ آورند   تو چون خویش و فرزند باشی به بن   بتخت فرازم بپیرا بجنب

چو این نامه با خلعت شهریار   ببردند با ساز و جنگی سوار   چو هومان بنزد سمنگان رسید   خبر زو بسهراب و گردان رسید

پذیره شدن را ببستش کمر   ابا نامداران پرخاشخر   شد با بنا نزد هومان چو باد   سپه دید چندان دلش گشت شاد

شدند آفرین خوان ابر یکدگر   همه سرفرازان والا گهر   چو هومان نگه کرد و سهراب دید   تو گفتی یکی سرو شاداب دید

فرو ماند بسیار ازو در شگفت   از آن فر و کوبال و آن یال و سفت   بدو داد آن نامه شهریار   بمان تاج با تخت و با گوشوار

چو نامه سپردند آن بخردان   بدادند پیغام شاه ردان   جهانجوی چون نامه او بخواند   ازاینجا یکی تیز لشکر براند

جهانگیر سهراب کشورکی   **گفتار اندر رزم هجیر گودرز با سهراب رستم**   نشست از بر چرمه بادپای

بزد کوس و سوی ره آورد روی   جهان شد سراسر پر از های و هوی   سوی مرز ایران سپه چون براند   همی سوخت آباد و چیزی نماند

کسی را نه بد پای با او به جنگ   اگر شیر پیش آمدش گر نهنگ   بدینگونه بیر اندر آن سرفراز   چو آمد بنزدیک ایران فراز

دژی بود کش نام بودی سپید   بدان دژ بد ایرانیان را امید   نگهبان دژ رزم دیده هجیر   که با هوش و دل بود و با زور شیر

ز گودرز بودی مر او را نژاد   سپهدار و گردنکش و پاک زاد   دگر نامور شاه گستهم پیر   نبد زور بود با آن گو شیرگیر

دو فرزند بودش ز آن شهریار   یکی بود دختر یکی تاجدار   پسر بود گژدهم شاه جوان   همان دخترش بود سروی روان

هنوز آن زمان گژدهم خرد بود   به خردی گراینده و گرد بود   مر آن خواهرش بود گرد و سوار   سپهدار و اسب افکن و گرزدار

چو سهراب نزدیک دژ در رسید   هجیر دلاور مر او را بدید   بر آراست لم در زمان نامور   به رزم بداندیش بستش کمر

نشست از بر بادپایی چو گرد   ز دژ رفت پویان به دشت نبرد   چو سهراب شیر افکن او را بدید   برآشفت و شمشیر کین برکشید

ز لشکر برون تاخت بر سان شیر   چنین گفت با رزم دیده هجیر   که تنها به جنگ آمدی خیره خیر   زمین پای دار و عنان سخت گیر

چه مردی و نام و نژاد تو چیست   که زاینده بر تو بخواهد گریست   هجیرش چنین داد پاسخ که بس   به ترکی نباید مرا یار کس

هجیر دلیر سپهبد منم   هم اکنون سرت را ز تن برکنم   فرستم بنزدیک شاه جهان   تنت را کنم کرکس ایدر نهان

بخندید سهراب از گفت او   بآورد او تیز بنهاد رو   سبک نیزه بر نیزه بر ساختند   که از یکدگر باز نشناختند

چو آتش در آمد گو پیل زور   برانگیخت چون برق از جا ستور   بزد نیزه بر میانش هجیر   نیامد سنانش در او جایگیر

عنان باز پس کرد سهراب شیر   بزد نیزه بر میان هجیر   ز زین برگرفتش بکردار باد   نیامد بدلش اندرون هیچ یاد

بزد بر زمینش چو یک لخت کوه   به جان و دلش اندر آمد ستوه   ز اسب اندر آمد نشست از برش   همی خواست کز تن ببرد سرش

بپیچید و برگشت بر دست راست   غمی شد ز سهراب و زنهار خواست   رها کرد ازو چنگ و زنهار داد   چو خشنود شد پند بسیار داد

ببستش به بند آنگهی جنگجو   بنزدیک هومان فرستاد او   به دژ در چو آگه شدند از هجیر   که او را گرفتند و بردند اسیر

برآمد همی ناله و مرد و زن   **گفتار اندر رزم کردن گرد آفرید با سهراب رستم**   که کم شد هجیر اندر آن انجمن

چو آگاه شد خواهر گژدهم   که سالار ازان انجمن گشت کم   زنی بود بر سان گردی سوار   همیشه به جنگ اندرون نامدار

کجا نام

87

کجا نام او بود گرد آفرید — برزم اندرون زن چو او کس ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر — که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ — نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره — بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر — کمر بر میان بادپایی بزیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد — چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگاوران — دلیران و کار آزموده سران
چو سهراب شیر افکن او را بدید — بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور — بدام خداوند شمشیر و زور
بیامد دمان پیش گرد آفرید — چو دخت کمند اوژن او را بدید
بدانست کو را فزونست کار — نشاید به نیزه بر آن نامدار
کمان را بزه کرد و بگشاد بر — نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت — بگرد اندرش نیز جولان گرفت
نگه کرد سهراب کامد بتنگ — برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی — ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هماورد چون دید گرد آفرید — که برسان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فکند — سمندش برآمد به ابر بلند
دران دم که دشمن بپایش رسید — کمان کیانی نشاید کشید
سر نیزه را سوی سهراب کرد — عنان و سنانش بر آن تاب کرد
برآشفت سهراب هم چون پلنگ — چو بدخواه را دید کامد بتنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ — بیامد بکردار آذرگشسپ
بزد بر کمربند گرد آفرید — زره بر تنش سر بسر بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گو — که چوگان ز باد اندر آید برو
بخود بر بپیچید گرد آفرید — یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد — نشست از بر اسپ و برخاست گرد
به آورد با او بسنده نبود — بتابید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد — بکرد از هوا روشنایی ببرد
بیامد خروشان بتنگ اندرش — بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او — درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دخترست — سر و موی او درخور افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه — چنین دختر آید همی کینه خواه
سواران جنگی بروز نبرد — همانا برآرند از آب گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — بینداخت آمد میانش به بند
بدو گفت کز من رهایی مجو — چرا جنگجویی تو ای ماهرو
نیامد بدامم بسان تو گور — ز چنگم رهایی نیابی مشور
گشاده رخ آنگاه گرد آفرید — کران را بجز چاره درمان ندید
بدو روی بنمود گفت ای دلیر — میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما — بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی — سپاه تو گردد پر از گفت و گوی
که با دختری او بدشت نبرد — بدینسان بابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود — خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من از هر سو آهو مخواه — میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست — نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست — چو آیی چنان کن بر آن کت هواست
چو رخساره بنمود سهراب را — ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت — ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان — تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش — تو گفتی که درج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد — چو دیدی مرا روز کار نبرد
بدان باره و دژ دل اندر مبند — که آن نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من — نراند کسی نیزه بر یال من
درین بود سهراب و گرد آفرید — سمند سرافراز در دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند — پر از غم دل و دیده خونین شدند
ازآزار سهراب و کار هجیر — بتیمار دل بود برنا و پیر
دو گستهم گفت کای شیر زن — پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ — نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید — ببالا برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین — بدو گفت کای شاه توران و چین

[illegible]
هم ز آمدن هم ز دشت نبرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین رزمجه گشتی چرا بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
نخندید و با او به افسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبودت زمین / بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نهٔ / که چون با فرین بزرگان نهٔ
بدین روز بازو و این کتف و یال / نداری کسی از پهلوانان همال
و لیکن چو کامی آید بشاه / که آمد ز توران بر ایران سپاه
شکستی برستم بخندند ز جای / شما با نهنگی ندارید پای
نماند یکی زنده زین لشکرت / ندانم چه آید زبد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت / همی از پلنگان نخواهی نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن به بازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / گزان گونه آن دژ به چنگ آمدش
بدو گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآرم به شبگیر ازین باره گرد / نهیم اندر آن جای شور و نبرد
چو گفت این عنان تابید و رفت / سوی جای خود بازگردید و رفت
از آنپس همه راه بیداد جست / به تاراج داد آن بر و بوم و رست

گفتار اندر نامهٔ گژدهم بشاه کاوس از کار سهراب

چو او بازگردید گستهم پیر / بیاورد و بنشست مردی دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی براه
چو رخ سپه روی سیمین دمن / به پرواز شد در هوای سخن
ز مشکار بر روی کافور خنگ / بیامیخت در معاینه پر مشک
بیارید بر روی کاغذ روان / ز دریای فکرت برشد دوان
زبانش چو از روز بنمود شب / نخست از جهاندار بگشاد لب
خداوند دارندهٔ کامگار / خداوند جان‌بخش و پروردگار
کزو بد سپهر و زمان آفرید / مکان و زمین و روان آفرید
ازو باد بر شاه ایران درود / که دادهٔ ز فرش جهان تار و پود
جهانگیر و شیر افکن و نامور / همو شهرها بست و هم تاجور
بود آنکه گردش روزگار / به شاه و به کرد آنچ با گوشوار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان و کنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش نباشد ز سیزده فزون
ببالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر شیر و بالاش برز / ز ترکان ندیدیم چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی به چنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو بازوی او تیغ برنده نیست
به نامست سهراب کردی دلیر / نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
چو آمد رسید ای جهان پادشاه / ابا لشکر نامور کینه خواه
بپیچد دلاور میان را ببست / یکی باره تیز تک برنشست
نشد پیش سهراب رزم آزمای / به اسپش ندیدیم فزون زان بپای
که بر هم زند مرده را جنگ جوی / ور آید زمینی سوی هجیر پوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت / برش مانده از بازوی اندر شگفت
درستست لیکن به زنهار اوست / برآزار جانش بر از مغز و پوست
سواران ترکان همه دیده‌ام / عنان پیچ ازینگونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف / یکی گرز چینی آورد به کف
بر آن کوه بخشایش آرد زمین / که او اسپ تازد بروز کین
اگر دم زند شهر یاید اندرین / بزد سپاه و بیاید به کین
ز ما یه بگیرد که خود زور هست / نگیرد کسی دست او را بدست
عنان پیچ چون او ندیدست کس / تو گفتی که سام سوارست و بس
بنه اینک امشب همه برنهیم / همه روی خود سوی کشور نهیم
اگر خود شکیبم بکوشند بنیز / بکوشیم ما را نگیرد به چیز
بپیچ قلعه را نیست پایاب او / درنگی شود شیر زاشتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده جست و بگشاد لب
فرستاد نامه بر شاه راست / پس از نامه انگاه بر پای خاست
به زیر دژ اندر یکی راه بود / که گستهم زان ره آگاه بود
بنه بر نهاد و سر اندر کشید / بدان راه بیراه شد نابدید
چو خورشید برزد سر از برز کوه / میان‌ها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه به دست / بر آن تیز تک بارگی برنشست
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
به شب رفته بودند با گستهم / سواران دژ را در او کرد آن بهم

چو سهراب

چو سهراب یل بر در دز رسید … به دز اندرون هیچکس را ندید
در دز گشاد و بیامد فراز … ندید اندر آن دز کسی در فراز
بسی جست گرد آفرید و ندید … دلش مهر پیوند او برگزید
وز آن تو چو نامه به خسرو رسید … همی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان از لشکر بخواند … ازین داستان چند گونه براند
بزرگان لشکر همه بیش و کم … نشستند با شاه ایران بهم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو … چو بهرام و گرگین و شاپور نیو
جستن گرفت با پهلوانان براز … که گر کار گردد به ما بر دراز
بدین نامه گستهم گو بد سپه … پر اندیشه دل را بیو بد پی
چه سازیم و درمان این کار چیست … از ایران بیاورد این گرد کیست
بر آن برنهادند یکسر که گیو … به زابل شود نزد سالار نیو

گشاد اندر نامهٔ شاه کاوس برستم زال

نشست آنگهی رای زن با دبیر … که کاری گزاینده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود کاوس شاه … بر نامور رستم نیک خواه
سر نامه بنوشت نام خدای … خداوند روزی ده رهنمای
وزو آفرین بر جهان پهلوان … پناه گوان گرد روشن روان
سوار جهانبخش شیر ژیان … سر راستان رستم پیلتن
جهان پهلوان گرد گردن فراز … که در شیر پیچد کمند دراز
جهانگیر و دشمن کش و تیز رای … سرافراز بر رزم و فلوک کی
اشکافنده جادو و پای اژدها گرز … بخاک آورد نام داران برز
کشاینده بحر و آذر اکر … درآرنده اژدها را حکم
رباینده تاج افراسیاب … بچین رود خون رانده مانند آب
برآرنده گرد از گرزش بسی … کشنده جام طها سیمی
فشاننده خون هاماوران … کشاینده شهرها زندران
ازو خوبی اندر جهان سر به سر … و آورد جهان یادگار از پدر
سپر بر سپر تا بگرز می گرد … همه پهلوانان با دست برد
بگیتی روا باد کار قباد … ازو تاج و تخت و داد و دین
میان جهان بسته دام تو … گذاره نکرده کس از کام تو
نکرده زگیتی بجز نیکویی … سرافراز از آنکس که پادشاه توی
سنان تو خارا بجوش آورد … همی پیش فلک در خروش آورد
دژم کرده از چرخ تو چرخ شید … ز تیغ تو شد کشته دیو سپید
کمانت کمان بر آن بشکند … عمودت سر دشمنان بفکند
سنانت ستاره به زیر آورد … خورشت ز کین پیل شیر آورد
ز شمشیر تو شیر جنگ افکند … بجوید بپوشین پلنگ افکند
تو تاج جهانجوی را مایه‌ای … بیابین شاهان یکی سایه‌ای
شب تیره و گرد آن سرا تو مه … رمه بی شبان تیره گردد همه
زمین بر تو جز رنج و تیمار نیست … روانت ز رنج سکبار نیست
همه سال در زیر خفتان جنگ … کمر بسته آسوده میان چون پلنگ
والجنت روشن ز دیدار تست … بوی خرم و جاوه آن تن که راست
چنان دانکه اندر جهان جز تو کس … بنا شد به کار و فریاد رس
ز دریا نهنگی بجوشن آمده است … کز و آسمان در خروش آمدست
نکو دار سهراب و ایران بهم … فرستادن نامه گستهم
بنزد تو آورد پرمایه گیو … به نیکو ندیدند گردان نیو
که ایدر بیاید گو پیلتن … شکاییم با یکدگر انجمن
چو نامه بخوانی به روز و به شب … ملکی داشته نزاک ذه دوب
مکو با سواران بسیار هوش … ز زابل براندی برآری خروش
بدین نامه گستهم ازو یاد کرد … بجز تو بنا شد ورا هم نبرد
چو برخوانی این نامه ایدر درنگ … برآرای و برکش سپه سوی جنگ
تهاد از بر نامه بدی چو تیر … به عنبر برآمیخته با عبیر
بگیو آنگهی گفت بشتاب زود … برویم چو آتش پیاده چو دود
نباید که چون نزد رستم شوی … به زابل بپاسایی و تیغبوی
اگر شب رسی روز را باز گرد … بگوئی که تنگ اندر آمد نبرد
بشد گیو آنگه بکردار باد … بره بر نه گرداسب آرام یاد
شب و روز تازان چو باد دمان … نه پروای خواب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید … خروش طلا به بدستان رسید
تهمتن بدیره نهادش با سپاه … نهاده به سر بر بزرگان کلاه
پیاده بشد گیو و گرد آن بهم … هر آنکس که بودند از بیش و کم
ز رخش اندر آمد گو نامدار … ز گرد آن بپرسید و از شهریار

از آنپس سوی خان رستم شدند / سگالیده بیدار و دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد

تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بپیچید از آن کار و خیره بماند
که مانندهٔ سام گرد از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان

از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی

هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان کرد باید شتاب و درنگ
فرستادمش زر و گوهر بسی / بر مادر او به دست کسی

چنین داد پاسخ که آن ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
بر آن خورد و بالید شیر بوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی

به گیو آنگهی گفت پس پیلتن / برای کرد و سالار لشکرشکن
بباشیم یک روز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم

از آنپس بتازیم نزدیک شاه / به گردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست

چو دریا به موج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد به هنگام سور

چه مانندهٔ رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
جهان نیز چون سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود

بدین زودی ایدر نیاید به جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
به می دست بردند و مستان شدند / زیاد سپهبد به دستان شدند

دوم روز شبگیر برخاد ر / بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی همان روز باز آمدند / سیوم روز رفتن نکردند یاد

چهارم بیاورد هم جام می / نبودش به دل یاد کاوس کی
به پنجم ز ناگه برخاست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو

که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خوار نیست
غمی بد ز سهراب و دل پرشتاب / شد از وی همه خورد و آرام و خواب

به زابلستان گر درنگ آوریم / زمین بر کاوس تنگ آوریم
بدو گفت رستم که مندیش از این / که با ما نشورد کس اندر زمین

ششم روز آن پهلوان سپاه / بیاراست لشکر روان شد به راه

گفتار اندر خطاب کردن شاه کاوس با رستم و گیو

بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
بیاراسته رخش رستم تمام / برزین رکاب و برزین ستام

سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای
گر از آن به درگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند

چو رفتند و بردند پیش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد به گیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

که رستم که باشد که فرمان من / کند خوار و پیچد ز پیمان من
بگیرش ببر زنده بردار کن / از او نیز با من مگو این سخن

ز گفتار شه گیو را دل بخست / که آرد به رستم بدانگونه دست
بکش کرده دست اینت دو بیای / شگفتی ز گفتار ماند به جای

بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکش بدار
خود از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی

شد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد / مگر کاندر آن تیزی افسون برد

تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری نه اندر خورست

چنین تاج بر تارک بی بها / بسی بسته اندر دم اژدها
من آن رستم زال نامآورم / که از چون تو شه خم نیارد سرم

ز مصر و ز چین تا هاماوران / همان رزم سگسار و مازندران
مگو خسته از تیغ و رخش منند / همه بنده در پیش رخش منند

تو سهراب را زنده بردار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

ز بالا نگون اندر آمد به سر / به تندی بدو کرد رستم گذر
برون شد به خشم اندر آمد به رخش / منم گفت شیر اوژن تاجبخش

چو خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد به من طوس کیست
سر نیزه و گرز یار منست / دو بازوی و دل شهریار منست

زمین بنده و رخش تختم بود / فلک چاکر و گرز بختم بود
شب تیره چون تیغ رخشان کنم / برآورده که بر سر افشان کنم

جای آدم

چو آزاد مردم و که نه بنده ام	یکی بنده ی آفریننده ام	تن ندهم بدین لخت من کیقباد	دل کاوس دانم چه خشمش باد
نیارد بیاد ایچ مازندران	لگدخوار بیند بپای سران	نشاید سگیزی که نامی کند	که البته روزی تباهی کند
به باد آورد تاج و تخت و نگین	بدشمن سپارد سراسر زمین	مباد از نسل کیان ناخلف	که نام نیاکان شود زو تلف
چو بر گفت ازینگونه گفتار چند	بگودرز در بند بگشود بند	به گیو آنگهی گفت سهراب گرد	نباید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چاره جان کنید	خرد را بدین کار درمان کنید	به ایران نه بینند ازین پس مرا	شما را زمین پر کرکس مرا
بگفت این و برگشت ازانجایگاه	بسوی زابلستان بپیمود راه	غمی شد دل نامداران همه	که رستم شبان بود و ایران رمه
بگودرز گفتند کین کار تست	شکسته بدست تو گردد درست	سپهبد جز از تو سخن نشنود	بگفتار تو بیکمان بگرود
بنزدیک آن شاه دیوانه شو	ازین در سخن یاد کن نو بنو	سخنهای چرب و دراز آوری	مگر بخت گم بوده باز آوری
سپهبد ار گودرز کشواد رفت	بنزد یکی خسرو خرامید و تفت	به کاوس کی گفت رستم چه کرد	کز ایران برآوردی امروز گرد
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ	یکی پهلوانی بکردار گرگ	که داری که با او بدشت نبرد	شود برفشاند برو تیره گرد
یلان ترا همه بر سر گستهم	شنیدست و دیدست بر بیش و کم	بیکوید آن روز هرگز مباد	که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که گردی چو رستم بود	براند خرد در سرش کم بود	ندانم بدل بر چه داری تو رای	کز ینگونه گفتار آری بجای
چو بشنید گفتار گودرز شاه	بدانست کو داند آیین و راه	پشیمان ازآن شد کجا گفته بود	به بیهودگی مغز بس آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست	لب پیر با پند نیکوترست	خرد باید اندر سر شهریار	که تندی و تیزی نیاید بکار
شما را بچه او بباید شدن	بخوبی بسی داستانها زدن	سرش کردن از کینه ایمنی	نمودن ورا روزگار بهی
مگر باز گردد کنون نامدار	کجا من پشیمانم و شرمسار	بشبگاه گودرز از پیش او	سپه پهلوان تیز بنهاد رو
برفتند با او سران سپاه	چو گیو و چو طوس و فریبرز شاه	بدیدند بر ره گو پیلتن	همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان	که جاوید بادی و روشن روان	جهان سربسر زیر پای تو باد	همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست	بتندی سخن گفتنش نغز نیست	بجوشد همانگه پشیمان شود	بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گشته ز شاه	شود ایرانیان را نباشد گناه	شه از آن سخنها پشیمان شدست	ز تندی بخاید همی هر دو دست
تو ما را بدشمن بمانی چنی	بسوی سیستان باز رانی همی	نه خوبست ازینگونه ای سرفراز	برویژه که دشمن رسیده فراز
تهمتن چنین پاسخ آورد باز	که هستم زکاوس کی بی نیاز	مرا تخت زین باشد و تاج ترگ	قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک	چرا دارم از خشم او ترس و باک	سرم سیر گشت و دلم کرد بس	بجز پاک یزدان نترسم ز کس
بر شد چو گفتار آن پیلتن	دگر گفت گودرز با انجمن	که شاه و دلیران لشکر گمان	بدیگر سخنها برند این زمان
کز آن ترک ترسنده شد سرفراز	بسی گفت ازینگونه چندی براز	که چون گستهم داد ازو آگهی	نه بوم و نه بر کرد باید تهی
چو رستم همی زو بترسد بجنگ	مرا و ترا نیست جای درنگ	از آشفتن شاه و از کار او	بدیدم بدرگاه هر گفت و گو
ز سهراب برگشت یکسر سخن	چنین گفت بر شاه ایران مکن	چنین برشده نامت اندر جهان	بدین بازگشتن مکن در نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه	مکن تیره بر خیره این تاج و گاه	که تنگست بر ما ز توران زمین	بسنده نباشد بر پاک دین
برستم چو این داستانها بخواند	تهمتن چو بشنید خیره بماند	بدو گفت اگر بیم دارد دلم	نیایم ز دل بیم را بگسلم

ازین تنگ برگشت و آمد به راه / چنین تا بیامد بنزدیک شاه
جو شه مر ورا دید برپای خاست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
کشیدی ورا گو بهشت و سرشت / جهان رنت شاید که یزدان بکشت
ازین نامسکالیده بدخواه نو / دلم گشت چون ماه باریک نو
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم
واگر زشت لشکر تو بیم / درین لخت بی بیم افزون بی
بیاذ تو نوشم همه روز جام / به بد تو کوشم بهر بام و شام
واشمن از من و او رنگ تخت / زجمشید باشیم بهره درست
بر تو نبشت دیگر آن نبشتم / به مهر تو اندر جهان زیستم
تو اخواهم اندر جهان یار و بس / که باشی بهر کار فریاد رس
به رو گفت رستم که فرمان تراست / همه کهتر اینیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / روانت ز دانش مبادا تهی
همه جان تو فرمان و من بنده ام / بر تخت و تاجت کمین چاکرم
به رو گفت کاوس کامروز بزم / بسازیم و فردا اگر بینیم رزم
سپاه است را مشکی شاه وار / شد ایوان بکردار خرم بهار
از آواز ابریشم و بانگ نای / بر بچگان دست کوبان و پای
بزرگان ایوان همه به سر / چو طوس و چو گودرز بر خاستند
به باده خوردند تا نیم شب / بیاد تهمتن گشاده دو لب

چو بنهاد گردون زیاقوت زرد

رفتن شاه کاوس بجنگ سهراب رستم را

روان آن همه بر صنبر لاجورد
سشته بنمود تا گیو و طوس / به بستند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپرد او و جوشن وران صد هزار / بلشکر که آمد گزیده سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو به دشت / که از گرد اسبان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی به اسب و به پیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / بجنبید هامون ز آوای کوس
بیرفت منزل به منزل سپاه / جهان شب شده روز گشته سیاه
درخشیدن تیغ هندی ز گرد / چو آتش پس پرده لاجورد
زبس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس / بر آمد بیاراید از بوق و کوس
جهان را شب و روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازینسان بشد تا در دز رسید / شده خاره و سنگ از جهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیده گاه / به سهراب گفتند کامد سپاه
چو سهراب از انگونه آوا شنید / بیالا بر آمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بر اندیشه شد سخت از ایران سپاه / گتا چون بکوه دمی چرخ ماه
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید ستود
نبینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرزی گران
سلاحت نباید و مردم بسی / ولیکن دلاور نه بینم کسی
که بیش من آید به آوردگاه / گر ایدون که یاری دهد هور و ماه
به بخت جهاندار افراسیاب / به کوه و صحرا کنم رود آب
زکرد آن بسی نام داران ایران / نیام که بر زین بود پای دار
بهومان نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار / نه کرد ایچ رنجه دل از کارزار
وز آنسو سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار

ز بس خیمه و مرد و پرده سرای

رفتن رستم شب هنگام بدیدن سهراب و کشتن ژنده رزم

نماند ایچ بر دشت هموار جای
چو خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / چنین گفت آن پهلوان سپاه
که دستور سازد مرا تا چو گرد / کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که آن نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
به رو گفت کاوس کین کار تست / که بیدار دل بادی و تن درست
تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دز رسید / خروشیدن نوش ترکان شنید
فرازنده شد آن گرد روشن روان / شگفتی فرو ماند از آن پهلوان
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته به یکدست او زنده رزم
به دیگرش هومان سوار دلیر / دگر بارمان نام بردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود / به سان یکی سرو سیراب بود
دو بازو به سان دو ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر / یلان سرافراز و نره چو شیر
پرستار پنجاه با دست بند / به پیش دل افروز تخت بلند
همی خواند هرکس بدو آفرین / بدان برز بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم بدان جای دور / نشسته یکی گرد مردان تور
یکی نامور خال سهراب بود / به سان یکی سرو شاداب بود
به نام آن سپهبد اربد ژنده رزم / سرافراز بودی به رزم و به بزم
در آنگه که سهراب با فر و سنگ / همی خواست کاید از ایران به جنگ
ورا مادرش کرد همراه او / بدان تا بود مر ورا راه جو
که چون نامور سوی ایران رسد / به کین نزد آن نامداران رسد
اگر رستم آید همی کینه خواه / همی کرد کینه برآرد به ماه
میان تاجور کرد فرزند رای / شناسد همی رستم پاک رای
کجا دیده بد پهلوان گاه بزم / میان شاهزاده که بد ژنده رزم
چو تنگ اندر آید سپه روز کین / پدر را نماید به پور گزین
از آنسو که رستم نشسته بجای / ببیند یل سهراب فرخنده رای
به بیته کاری برون رفت ژند / گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چو او کس نبود / بر رستم آمد بپرسید زود
چه روی بدو گفت با مرد نکوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / چنان زد که برشد روان از تنش
بدانجا بگه خشک شد ژنده رزم / سرآمد بر او روز رزم و بزم
چنین بود تقدیر یزدان پاک / که رستم کند پور خود را هلاک
به تقدیر او نیست تدبیر کس / چنان کرد خواهد که خود خواست و بس
چو شد کشته اینجا یکه ژنده رزم / نیامد که دشت و نیامد به بزم
نبود ایچ سهراب با آفرین / کی شد همی زند با آفرین
برفتند و دیدند افکنده خوار / برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان بر از درد باز آمدند / شگفتی فرو مانده در کار ژند
به سهراب گفتند شد ژنده رزم / سرآمد ورا روز پیکار و بزم
ز کارش چو گفتند سهراب را / برو تلخ گشت آن خور و خواب را
بیامد بر ژند بر سان دود / بفرمود تا ایچ بیره نرود
شگفت آمدش سخت و خیره بماند / دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب سر نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه / سگ و مرد را آزمودش همه
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین
ز ترکان گزین برگشایم کمند / بخواهم از ایران سپه کین ژند
اگر کم شد از تخت من ژنده رزم / نیاید همی سیر جانم ز بزم

بازگشتن رستم از قلعه سپید و سخن گفتن بکاوس

بر آن خشم برگشت و شد باز جای / سگالش همی کرد با رهنمای
وز آن سوی رستم چو برگشت باز / به سوی لشکر خویشتن سرفراز
چو نزدیک لشکر شد نامدار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره چون گو پهلوان را بدید / ندانست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بگشاد دست
بدانست رستم که از ایران سپاه / به شب گیو باشد طلایه براه
بخندید و آنگه فغان برکشید / طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک او / بدو گفت کای مهتر نامجو
پیاده کجا بوده ای تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش به گیو آن کجا کرده بود / وز آن شیر مردی که افکنده بود
از آنسپ بیامد بنزدیک شاه / ز ترکان سخن گفت و از بزمگاه
ز سهراب و آن برز بالای او / وز آن بازوی جوشن آرای او
که هرگز ز ترکان چو او کس نخاست / بکردار سرو است بالاش راست
به ایران و توران نماند بکس / تو گفتی که سام سوار است و بس
وز آن مشت بر گردن ژنده رزم / کزین پس نیاید به رزم و بزم
بکشتند و پس رود و می خواستند / همه شب همی مجلس آراستند
چو افگند خور سوی بالا کمند / زبانه برآمد ز چرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه سنگ رنگ
برنده آور افگند اندر برش / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی به فتراک بر بست خم / خم اندر بر و روی کرده دژم
بیامد یکی برز بالا گزید / کجایی که ایران سپه بد بدید

بیاموزد و تا رفت پیشش هجیر
بدو گفت کژی نیاید ز تیر
نشانها نباید که خرم آورد
سرافراز نشود زخم گرآورد

به هر کار در پیشه کن راستی
چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم ز تو راست گوی
متاب اندر از راستی هیچ روی

اگر راست گویی سراسر سخن
به پاداش نیکی بیابی ز من
نهادستم از گنج آراسته
بیابی ز من خلعت و خواسته

ور ایدونکه کژی بود رای تو
ببینی بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
ز من هرچه پرسد از ایران سپاه

بگویم همه هرچه دانم بدو
به کژی چرا بایدم گفت و گو
نبینی به جز راستی پیشه ام
به کژی نیاید خود اندیشه ام

بدو گفت کز تو بپرسم همه
ز گردنکشان و ز شاه و رمه
مهان را نام دار آن مرز را
چو کاوس و چون طوس و گودرز را

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
فریبرز و گستهم و نامآوران
چو گیو و چو رهام و گرگین شیر
چو فرهاد و شی پور گودرز دلیر

زواره دگر آنکه نام آور است
چو بهرام گودرز با کوشش است
چو رستم که گردان روی زمین
ازو یاد گیرند آیین کین

یکایک نشانشان به من بر نمای

گفتار اندر پرسیدن سهراب نشان بزرگان از هجیر

اگر سر به تن خواهی و جان بجای

نخست آن سراپردهٔ رنگ رنگ
بدو اندرون خیمههای پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل
یکی تخت پیروزه بر سان نیل

یکی برز خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش
به قلب سپاه اندرون جای کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت کان شاه ایران بود
که بر درگهش پیل و شیران بود
از آن پس بدو گفت بر میمنه
سواران بسیار و پیل و بنه

سراپردهٔ برکشیده سیاه
زده گردش اندر ستاده سپاه
به گرد اندرش خیمه زد اندازه بیش
پس پشت پیلان و بالای بیش

زده بر سرش پیل پیکر درفش
به گردش سواران زرینه کفش
کجا شد به ایران سپه نام او
بگو تا کجا باشد آرام او

بدو گفت کان طوس نوذر بود
درفشش که پیل پیکر بود
سپهدار و از تخمهٔ پادشاه
سرافراز و لشکرکش و کینه خواه

دگر گفت کان سرخ پرده سرای
یکی لشکر گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفشی به زر
درخشان و اندر میانش گهر

نشستن اندر سپاهی گران
همه نیزه داران و نامآوران
کجا شد بمن نام او باز گوی
ز کژی میاور تباهی بروی

چنین گفت کان فر آزادگان
سپهدار گودرز کشوادگان
سپهکش بود گاه کینه دلیر
دو چل پور دارد چو پیلان و شیر

دگر گفت کان سبز پرده سرای
سواران بسی گردش اندر بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان
زده پیش او اختر کاویان

از انگشت ننهاده پیش اندرست
نشسته به یکسو همی بر ترست
یکی باره پیشش به بالای او
نه بینم همی اسپ هم تای او

بخود سهرمان برخروشد همی
تو گویی که دریا بجوشد همی
بسی پیل و برگستوان دار پیش
همی جوشد آن مرد بر جای خویش

بر ایوان نه مردی ببالای او
کمندی فروهشته تا پای او
درفشش کجا اژدها پیکرست
بر آن نیزه بر شیر زرین سرست

کجا شد به نام آن سوار دلیر
که هر دم همی بر خروشد چو شیر
بدو گفت کز چین یکی نیکخواه
به نوی بیامد بر شاه

بپرسید نامش ز فرخ هجیر
بدو گفت نامش ندارم به ویر
درین زر بدم من بدان روزگار
کجا او بیامد بر شهریار

همیگشت سهراب را دل از آن
که جایی ز رستم نیامد نشان
نشان داده بود از پدر مادرش
همی دید و دیده نه بد باورش

همی نام جست از دهان هجیر
مگر کان سخنها شود دل پذیر
نوشته به سر بر دگر گونه بود
نوشته نکاهد کجا اید فزود

دگر ره بپرسید کز میمنه آن
کشیده سراپرده برگوان
سواران بسیار و پیلان بپای
برآید همی ناله کره نای

یکی گرگ پیکر درفش از برش
بر ابر اندر آورده زرین سرش
ز گردان بگو نام آن مرد کیست
کجا جای داده شد اویش ز کیست

چنین گفت کان پور گودرز گیو
که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست
به ایران سپه بر دو بهره سرست

سرافراز

کنون چاره‌ای این ندانیم هیچ / بیاریم در رزم توران بسیج
نخواهد گشت کاوس و با پنج داد / همه برکشید از جگر سرد باد

بزرگان ایران بر تنگ دل / برفتند از پیش آن سنگ دل

گفتار اندر بردن پیران سیاوخش نزد افراسیاب

وز آن سو سیاوخش و پیران راد / همی بد از یک دیگر آن بود شاد
یکی ماه با رود و دل شادمان / ببودند و بگذشت اختر بر آن

سه منزل برفتند شادی کنان / بره بر بجستند جای نهان
چنین تا به درگاه بهشت کنگ / که آن بود خرم سرای درنگ

فرستاد پیران کسی نزد شاه / که آمد سیاوخش با تاج و گاه
سزاوار او هر چه بایسته ساز / که هم پاک رایست و هم سرفراز

پیاده بکوی آمد افراسیاب / از ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / پیاده شد از اسب و تو دوش دوید

گرفتند مر یکدگر را به بر / بسی بوسه دادند بر روی و بر
ردان و بزرگان توران زمین / بر آن شاه نو خواندند آفرین

از آن پس چنین گفت افراسیاب / که کین جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / به آبشخور آیند میش و پلنگ

برآشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی گیتی شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پر شور بود / جهان را دل از راستی کور بود

به تو رام گردد زمانه کنون / برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده‌اند / همه دل به مهر تو آگنده‌اند

و رانیز با جان و دل پیش تست / سپهبد که جان و به تن خویش تست
به داد ار بیش تو چه آورم / همیشه بر از خنده چهر آورم

همه کاخ پیش من زآن تست / همه شاد دل باشی و تن درست
سیاوش بدو آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مگر داد بخت

سپاس از خدای جهان آفرین / کزویست آرام و پرخاش و کین
که دیدم همیدون ترا تندرست / شده رزم و کین را کرا گاه شست

سپهبد ار دست سیاوش بدست / بیامد به تخت شهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را به گیتی کسی نیست جفت

بدین گونه مردم بود در جهان / چنین روی و بالا و فر مهان
چنین گفت با شاه پیران راد / که کاوس تندست و اندک خرد

نگه کرد از روی چنین سب / بدین برز بالا و چندین هنر
و را دیده در خواب بیدار او / که بیدو شد خیره در کار او

چو فرزند باشد کسی را چنین / چه دیده بگو داند اندر زمین
از ایوان یکی برگزید / همه کاخ زربفت گسترد بید

یکی تخت زرین نهادند پیش / مان از پیاچون سر کاو میش
بدو پایی چینی بیاراستند / یمان فرش زرین به پیراستند

بفرمود تا سوی کاخ / بیاشد به کام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان به کیوان رسید

بیامد بر آن تخت زرین نشست / همی بود آز دل را در اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند

کشیدند خوان پیش شاه و ردان / هر آنکس که شایسته بد موبدان
ز هر گونه هر رفت بر خوان سخن / همه شادمانه فکندند بن

چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگهی بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران / به باده نشستند شاه و سران

ببود داده جان و دل افراسیاب / همی چه سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت

سیاوش به ایوان خرامید شاد / بجستی از ایوان نیامدش خواب
به لشکرگهان شب بنومود شاه / هر آنکس که بودند در بزمگاه

که هر کس سزای سیاوخش رد / یکی بد به ساز چنان چون سزد
دگر گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب

تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسپان به زرین ستام

ز لشکر همه هر کسی با نثار / زد نیاید و از گوهر شاهوار
بدین گونه پیش سیاوش برید / همی شوار و بپدا نوخاش برید

چو خورشید بفراخت زرین کلاه / شب از بر بیفداخت بی مو سیاه
سراسر بزرگان توران زمین / همان نیز پیران با آفرین

بدان گونه فرموده بد شهریار / ببردند نزد سیاوش نثار
فراوان سپهبد فرستاد چیز / از آن گونه نگذشت یک هفته نیز

شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو پگاه
ابا گوی و چوگان به میدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نبینند گردان به میدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی / روانا به دیدار توشه بدی
کی از تو جوید شاهان هنر / که باید به هر کار بر تو گذر
سوار و زره وش به دیدار تست / کی از تو خواهم بد و نیک جفت
تو فرمایی و زیبای گاه

گوی باختن سیاوش با شاه افراسیاب

تو تاج کیانی و پشت سپاه
جوان باختن سر برآورد شید / بشد رنگ هندی چو روی سپید
شنیده و گرد آن به میدان شدند / گر از آن ابا روی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدو / که باید آن که بینم در زخم گو
تو باشی از آن روی و زین روی من / به دو نیمه هم زین نشان انجمن
چنین سیاوش گفت با شهریار / که کی باشدم دست چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی / بیابد آن یاور دیگر بجوی
از ایدر که همواره یاد تو ام / در این پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی باد شد
به جان و سر شاه کاوس گفت / که با من تو باشی هماورد و جفت
هنر کن به پیش سواران پدید / بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو گردان من / شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواری و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد گل باره را / چو گلسیوز و جهن پولاد را
چو پیران و ویسه جنگجوی / چو سوهان که برداشتی ز آب گوی
دگر اندریان سوار دلیر / چو اخواسب گرد افگن تره شیر
چو رویین و چون شیده نامدار / بنزد سیاوش فرستاد یار
سیاوش بدو گفت کی نامجوی / از ایشان که یارد شدن پیش گوی
همه یار شاه هند و تنها منم / نگهدار چوگان یکتن منم
گراید و نگه فرمان دهد شهریار / بیارم به میدان از ایران سوار
مرا یار باشند در زخم گوی / بدان تا که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید از و داستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست
ز آوای سنج و دم کره نای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
فگندند گوی به میدان شاه / برآمد خروش دلیران به ماه
سپهبد ار گویی ز بالا بزد / برابر اندر آمد چنانچون سزد
سیاوش برانگیخت اسب نبرد / چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد هم چنان تا به میدان رسید / بدان گونه از چشم شد ناپدید
بزد هم دلیر شهریار بلند / که گو را بزد سیاوش بلند
چو برخاست نزدیک آن نامدار / فرود آمد از باره راهوار
از آیین برآن گوی بوداد بوس / برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش به اسپی دگر برنشست / سبک بیند اخت آن گو ز دست
از آیین بچوگان بدو کار کرد / چنان تند که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان چنان اسب جنبان نبود / کسی را چنان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران برآمد ز خواب
به آواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چو او نامدار
یکی نامور گفت از ایشان بود / هر آنکس که با فر یزدان بود
زخوبی و دیدار و فر و هنر / ندانم که دیدنش به یا خبر
بویژه که پرورده رستمست / بگیتی بمردی چو او بی کمست
ز میدان به یکسو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش بنشست با او به جفت / به دیدار او شاه بشگفت جفت
به لشکر چنین گفت پس نامجوی / که میدان شما را و چوگان و گوی
بساختند آن دو لشکر نبرد / برآمد همی تا بخورشید گرد
از ایران و توران بهم گفت و گوی / همی این بر آن آن بدین کرد روی
چو ترکان به تندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند
سواران ایران برآویختند / بخورشید بر گرد انگیختند
چنان تند گشتند ایا یکدگر / که گویی برزمند بر خاشخر
سیاوش غمگین از ایرانیان / سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست یا کارزار / بدین بخشش و گردش روزگار

چو میدان

چو میدان سر آید بتابید روی
بر ایشان سپارید یکدست گوی
سواران عنانها کشیدند نرم
نکردند از آن پس یکی اسپ گرم
یکی گوی ترکان برانداختند
به کردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آوای ترکان شنید
بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه
که گفتند با من یکی نیکخواه

هنر نمودن سیاوخش به تیر و کمان در نزد افراسیاب

که او را به گیتی کسی نیست جفت
به تیر و کمان و بر و یال و سفت
سزد گر نمایی به آن هم هنر
بدین نامدار آن بر شاه فخر
سیاوش چو گفتار مهتر شنید
ز ترکش کمان کئی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد
یکی برگراید که فرمان برد
به گرسیوز تیغ زن داد مه
که خانه بمال و برآور بزه
بکوشید تا بر زه آرد کمان
نیامد بزه خیره شد بدگمان
ازو شه بستد به زانو نشست
بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد آنگاه و خیره بماند
بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بگردان چنین گفت آنگاه شاه
که هست این کمان کیانی براه
مرا نیز گاه جوانی کمان
چنین بود و اکنون دگر شد گمان
به ایران و توران کس این را بچنگ
نیارد گرفتن بهنگام جنگ
مگر سید آن رستم پیل تن
که بستاندی رزم با اهرمن
بر و یال و کتف سیاوش چو این
نخواهد کمان تیر بر پشت زین
از آن پس بدو گفت شاه جهان
که بنمای مردی به تیر و کمان
نشانه نهاده بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ بر کس نظر
نشست از بر بادپایی چو دیو
بپیچید از آن و برآمد غریو
سوی ترکش تیر آورد چنگ
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
مر آن تیر کردی ز آهن گذار
بزه بر نهاده آن نامدار
چو بستد کمانش زه خم گرفت
خم چرخ گوشه فراهم گرفت
برآمد به کردار غرنده ابر
ز شاخ گوزنان خروش هژبر
چنان تیر زد بر میان نشان
ز اصنت آمد ز گردنکشان
خدنگی دگر باره با جای پید
بزد هم بسوفار تیر دگر
بپیچید و زد تیر یک چوبه تیر
و دروازه آمد زبرها و پیر
نشانه دو پاره به یک تا فکنند
بزد تیر او را در انداختن
عنانرا بپیچید بر دست راست
بزد بار دیگر بدان که خواست
کمانرا بزه بر بیازو فکند
بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست
بدو آفرین از فزاینده خواست
وزان جایگه سوی کاخ بلند
برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند و خوانها آراستند
سزاوار رامشگران خواستند
می چند خوردند و گشتند شاد
به نام سیاوش گرفتند یاد
پس آنگه یکی خلعت آراست شاه
ز اسپ و ستام و ز تیغ و کلاه
همان جامه‌ها تخته‌ها نابرید
که اندر جهان کس از آن کس ندید
ز دیبا و از بدرهای درم
ز یاقوت و پیروزه از بیش و کم
پرستار با نصد و با صد غلام
یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا سر به سر شمرند
به سوی کاخ سیاوش برند
همان خواسته کاشتی داده بود
به نزد سیاوش فرستاده بود
بفرمود بدره جمله باز آورید
دگر باز نزد سیاوش کشید
زمینش به توران اندرون خویش بود
ورا کدبانیه بدو بیش بود
نگهبان یکجایگه خواسته
بیاورد پیدا و خوان آراسته
بیاورد سه مهتری جام چار
یکجایگه پر از گوهر شاهوار
سپردند و کردند بس آفرین
ز دادار بر شاه ایران زمین
ببینند سپهبد زبان برگشاد
بدان نامور مهتر پاکزاد
که شادان بزی تاج خورشید و ماه
ستون بزرگی و زیبای گاه
سیاوش بدو آفرین کرد باز
بدو گفت کی شاه گردن فراز
تو خورشیدی و ماه اختران
به فرمان تو سر به سر کهتران
چو بشنید افراسیاب این سخن
برافروخت شد چون گل نار بن
چنین گفت آنگه به لشکر همه
که باشید جمله ورا در رمه
بدو بر فشت گردان همه گفت او
نشانند سر جملگی سخن او
بدینگونه بگذشت یکچند نیز
که نازرده از و خاطر کس بیک چیز
یکی روز مر شاه توران سپاه
سیاوخش را گفت کی نیکخواه
یکی آرزو دارم از تو کنون
که چرخ برین باد رایت ستون
سیاوش بدو گفت فرمان تراست
چه فرمان دهی کین دل و جان تراست

کنون زنده باشم ز فرمان تو   نگردم نه پیچم ز پیمان تو
بدو گفت روزی به نخچیرگاه   سزد گر بیایی بدل تنگ خواه

اگر در پذیری نمی گوئی من   بدین رای کردی مرا جفت من
بیایی که دل شاد و روشن کنیم   روان را به نخچیر بی غم کنیم

بدو گفت هرگه که رای آیدت   بر آن رو که دل رهنمای آیدت
برو آفرین کرد افراسیاب   تو جاوید باشی همه کام یاب

برفتند روزی به نخچیرگاه   ابا یوز و شاهین و باز و سپاه

هنر نمودن سیاوش در نخچیرگاه به افراسیاب

یکی لشکری رفت هم راهشان   سیاوش بد در میان شاهان
چو رفتند نزد یکی رود بار   بدان جا که بد جایگاه شکار

سیاوش بدشت اندرون گور دید   چو شیر از میان سپه بر دمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب   همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی را به شمشیر زد بر دو نیم   ز دستش ترازو بد و گور سیم
گرانیده هر چند سنجید زود   به یکجو زیک سو فزون تر نبود

نگه کرد یکسر همه انجمن   بگفتند این سرافراز و شمشیر زن
همه نامداران توران زمین   از آن نامور گشته اندوهگین

نشانیده بگفتند با یکدگر   که ما را بد آمد از ایران بسر
سر آن انجمن سر در آمد به تنگ   سزد گر بتیغ باشد جنگ

به غار و به کوه و بهامون بتاخت   به تیر و به شمشیر و نیزه بتاخت
به هر جایگه بر یکی توده کرد   سر آهوان [illegible] آلوده کرد

سواران ایران که با او بدند   ز هر سو دوان هم چو آهو بدند
پس هم ز نخچیر اندر شدند   بدان بیشه در دشت می تاختند

میان شاه توران ابا لشکرش   سگی بانده از آن پیکرش
سواران توران در آن صیدگاه   بنودند مانند ایران سپاه

سپهدار توران به پیران بگفت   که ای نامور گرد با رای جفت
به تیر و کمان و بهر کار کرد   سیاوش را کش بیفکند هم نبرد

چو از دشت نخچیر بر گشتند   سوی باز گشتن دگر ساختند
ز نخچیر تازان به ایوان شدند   وز آنجا یکی سوی ایوان شدند

همه یک سره سوی ایوان شاه   بدل شادمان بر گرفتند راه
سپهبد چه شادان بدی چه دژم   به جز با سیاوش نبودی بهم

به جهن و به گرسیوز و نه کو بود   بر کس را ازین گونه شادان نبود
همی با سیاوش بدی روز و شب   ازو برگرفتی گشاده دو لب

یکی سال ازینگونه بگذاشتند   غم و شادمانی بهم داشتند

دادن پیران ویسه دختر خود به سیاوش

یکی سیاوش روز و پیران بهم   نشسته بدل شاد بی درد و غم
سخن بود از هر دری در میان   ز شاهان پیشین و رسم کیان

بدو گفت پیران که از بوم و بر   چنانی که باشد کسی بر گذر
بدین مهربانیکه بر تست شاه   به نام تو چند بر آرام گاه

چنان دان که خرم بهار رش توی   نگارش توی غمگسارش توی
بزرگی و فرزند کاوس شاه   سر از ابر بنهاده رسیده بماه

پدر پیر سر شد تو برنا دلی   نگو سر ز تاج کیان نگسلی
به ایران و توران توی شهریار   ز شاهان کشور توی یادگار

بنه دل درین مرز و جایی بساز   ز شاهان گزینی تو پیمان فراز
نه بینمت پیوسته خون کسی   که او دارد دل بر تو مهر بسی

ز آن سزاوار انباز تو   نیابم کسی هیچ دمساز تو
یکی زن نگه کن سزاوار خویش   از ایران بنه درد و تیمار خویش

پس از مرگ کاوس ایران تراست   همان گنج و تخت و دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان   سه ماهست با زیور اندر نهان

نگه گاه را دیده بودی براه   ازیشان ببر داشتی دیدگاه
سه اندر شبستان گرسیوزند   که از باب و از مام با پروزند

نبیره فریدون و فرزند شاه   نه هم جاه دارند و هم تاج و گاه
پس پرده من چهارند خرد   چو باید ترا بنده باید شمرد

یکی زین چهار آن نژاد ادابه   بدین عهد و پیمانت استاده ام
از ایشان جریرست مهتر بسال   که از خوبرویان ندارد همال

اگر رای باشد ترا بنده است   ببینی تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس   مرا او چو فرزند خود می شناس

ز خوبان چو پیوند در خورست   که پیوندم از جان خود بهتر است
مرا او بود نازش جان و تن   جز او کس نخواهم درین انجمن

سپاسی نهادی ازین بر سرم که تا زنده ام حق آن نشمرم
به بنگاه پیران ز نزدیک او سوی خانهٔ خویش بنهاد رو

چو پیران ز نزد سیاوش برفت بنزدیک گلشهر تازید و تفت
بدو گفت کار جریره بساز بفر سیاوخش جشن و بساز

چگونه نباشیم امروز شاد که داماد ما شد نبیرهٔ قباد
ازو شادمان گشت بانوی او شکوفید رخسار گلبوی او

بیاورد گلشهر دخترش را نهاد از بر تارک افسرش را
بدیبا و دینار و دُرّ و درم به بوی و به رنگ و بهر بیش و کم

بیاراست او را چو خرم بهار فرستاد آن شب بر شهریار
و او را بپیوست با شاه نو نشستند از برگاه چون ماه نو

ندانست کس گنج او را شمار میان تخت زرین و گوهرنگار
سوی گنج شهزادهٔ نیکبخت فرستاد هم گنج و هم تاج و تخت

سیاوش چو روی جریره بدید خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد نیامد ز کاوس بر دلش یاد

بدو بیش نیز نگه دید خندی جنج سیاوخش را بود تمکین برنج
ورا هر زمان نزد افراسیاب فزونتر بدی حرمت و جاه و آب

یکی روز پیران به روزگار سیاوخش را گفت کی شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه ز چرخ فلک بر فرازد کلاه

شب و روز روشن روانش توی دل و هوش و جان و توانش توی
تو با او چو پیوسته بخون شوی ازین پایه هر زمان افزون شوی

نباشد امیدش بتو استوار گر خواهی بدان پیش او پایدار
اگر چند فرزند من خویش تست مرا غم ز بهر کم و بیش تست

به توران چو بیند امید تو نباشد چو تو نیز داماد تو
جریره و آن سرو آراسته نخواهد که باشی دگر خواسته

نیکوئی خواهد که این رای تست که چه تو او زادرا رای نیست
از آن کو بدین تاج و تخت بلند نگردم تو این او اد چند

ولیکن ترا آن سزاوار تست که از دامن شه جویی که
فرنگیس بهتر ز خوبان او نبینی بگیتی چنان روی و مو

ببالا ز سرو سهی برترست ز مشک سیه بر سرش افسرست
سنهای ورای زدید ارنیش خرد را پرستار دارد بپیش

از افراسیاب ار بخواهی سزاست چو این بت بکشمیر و کابل کجاست
گذشته بر مایه پیوند تو درفشان شود فر و اورند تو

چو فرمان دهی من بگویم بدو بجویم بدین نزد او آبرو
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت که فرمان یزدان نشاید نهفت

مگر آسمانی چنین است رای مرا با سپهبان ازینه نیف با جای
مگر من بایران نخواهم رسید نخواهم دگر روی کاوس دید

چو دستان که پروردگار منست تهمتن که روشن بهار منست
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو چو گستهم و گرگین و فرهاد نیو

زواره و فریبرز کاوس شاه چو فرّاد شاپور زرین کلاه
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران چو این نامداران و کنداوران

فرامرز رستم کو نام ور سواران ایران و زابل دگر
چو از روی ایشان ببایدت برید به توران همی خانه باید گزید

بدر باش و این کار خدایی بساز مگو این سخن با کسی جز براز
بگفت و ز مژگان بر از آب کرد همی برکشید از جگر باد سرد

بدو گفت پیران که با روزگار نزد جز دا با فتنه کارزار
ندارد گذر کس ز گردان سپهر ازویت پرخاش و آرام و مهر

بایران اگر دوستان داشتی بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشستنت بشاهی کنون ایدرست سر تخت ایران بچنگ اندرست

بگفت این و برخاست از پیش او چو آگاه گشت از کم و بیش او

خواستن پیران دختر افراسیاب جفت سیاوخش

برشادی شد تا بدرگاه شاه فرو آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یکزمان بدو گفت سالار گیتی ستان

که چندین چه باشی ببیشم بپای چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
سپاه و در و گنج من بیش تست مرا اندوه مهری کم و بیش تست

اگر کوه زندان و بند منست گشادنش از تو گزند از منست
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه ز گنج و ز مهر و ز تخت و کلاه

خردمند پاسخ چنین داد باز که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواهش از بهر خویش نیست کش از گنج آن تو درویش نیست

مرا خواسته هست و گنج و سپاه / به بخت تو هم تیغ و تخت و کلاه — ز بهر سیاوش بپالود راز / به گوش شهنشه رسانم به آز
چو بر دخت پیغم نمی تو شاه / از آنش بگوییم بر پیش گاه — شهنشه بخود تا انجمن / برفتند و پیران بگفت این سخن
چنین گفت کی شاه با رای و هوش / سیاوش فرخ پی راد سروش — مرا گفت با شاه توران بگوی / ز من شاد دل گشتم و نامجوی
پرورده ام چون پدر در کنار / سرشت دلی آورد بخت تو بار — کنون هم چنین گر خدای بساز / به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
بپا برده و تو یکی دخترست / ز ایوان و تخت مرا در خورست — فرنگیس خواند همی مادرش / شوم شاد کو باشم اندر خورش
سرافراز کردم بر روی زمین / ز شاه جهاندار با داد و دین — بر اندیشه شد جان افراسیاب / بدو گفت با دیدهای پر آب
ز من رانده ام پیش از این داستان / شنیدم هم از گفته باستان — چنین گفت با من یکی هوشمند / ز جانش خرد دور و دانش بلند
که ای دایه بچه شیر نر / چه رنج کو جان نیاری به بر — بکوشی و او را بی آهو کنی / ز بهر درد و درمانش دارو کنی
چو نیرو بگیرد شود پر هنر / تو بی بر نگوی چون وی آید ببر — نخستین که آیدش نیروی جنگ / سر پروراننده آرد بچنگ
و دیگر که ازبس کند آوران / ردان و ستاره شمر مهتران — شمار ستاره به پیش پدر / همی راندندی سخن در به در
بجوید مگر روزگار از بوم / ز گیتی همه رنج و کینه برم — مرا این لشکر و گنج آراسته / چو خورشید و چون ماه ناکاسته
مال کشور و بوم و گاه مرا / دز و گنج و تاج و سپاه مرا — شود از نبیره سراسر تباه / ز دشمنش نیابم بگیتی پناه
به تاراج آرد چو گردد بلند / از و خویش و پیوند باید گزند — کنون باور هم شد که او این بگفت / که گردون گردان چه دارد نهفت
از این دو نژاد ار یکی شهریار / بیاید بگیرد جهان در کنار — به توران نماند بر و بوم و رست / کلاه من اندازه گیرد نخست
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و بیخش کبست — ز کاوس و از تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم به توران که آید بمهر / و یا سوی ایران کند پاک چهر — چرا بر کسی زهر باید چشید / دم مار خیره بباید گزید
بسنده ندارم من این کار کرد / تو زین گفته بر گرد ای رادمرد — بدارش چند انکه ایدر بود / مرا او را یکی برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار — کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
نگوید ستاره شمر مکر اچه / خرد گیر و کار سیاوش بسیج — کزین دو نژاد ار یکی نامور / بر آید بر آرد بخورشید سر
به ایران و توران شود شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار — ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
اگر زین نشان راز دارد سپهر / نه افزایش اندیشه آرد نه مهر — نخواهد بدن بیکان بود تیغ / نکاهد به پرهیز افزودنی
بیکی کز این کار فرخ بود / ز بخت انچه پرسی تو پاسخ بود — به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو بیدار باید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن / برو هرچ باید بخوبی بکن — دو تا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش فرامید زود / برو برشمرد آن کجا رفته بود — نشستند شادان دل آن شب بهم / پیاده بشستند جانها ز غم
چو خورشید از چرخ بر کرد سر / بر آورد سر هم چو زرین سپر

دامادی سیاوخش بر دختر افراسیاب

سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره تیز تک برنشست — به کاخ سیاوخش بنهاد روی / بسی آفرین خواند پیران بدوی
که بر چینه افکون و بر ساز کار / بهانه دختر شهریار — چو فرمان دهی من سزاوار او / میان را به بندم بتیمار او
سیاوخش را دل بر آزرم بود / ز پیران رخانش بر از شرم بود — که او بود داماد و در دخترش / کی بود جان و دل در برش
بدو گفت رو هرچ باید بساز / تو دانی که از تو مرا نیست راز — چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان به بست اندر آن کار تفت

در خانهٔ جامهٔ نابرید ... به گلشهر بسپرد پیران کلید
که او بد بهٔ بانوی پهلوان ... ستوده ز هر بد روشن روان
به گنج اندرون آنچه بد نامدار ... گزیدند زربفت چینی هزار
زبرجد طبقها و پیروزه جام ... پر از نافهٔ مشک و پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار ... دو یاره ابا طوق و با گوشوار
ز زربفت پوشیدنی پارسی ... ز گستردنیها شتر چار سی
ز سیمین و زرین شتر بار شصت ... طبقهای زربفت و جامه دو دست
به پیگوش سرخ کرده به زر ... برو چند گونه نهاده کمر
یکی تخت زرین و کرسی چهار ... سه نعلین زرین زبرجد نگار
پرستنده سیصد به زرین کلاه ... ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستار با جام زر دویست ... تو گفتی که ایوان جهان جای نیست
به بالا چو سرو و به رخ هم چو ماه ... ز یاقوت رخشان به سر بر کلاه
همان صد طبق مشک و صد زعفران ... ببرد گلشهر با خواهران
به زرین عماری به دیبا جلیل ... برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد بانو ز بهر نثار ... ز دینار و از خواسته صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز ... زبانها پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت ... که خورشید را گشت ناهید جفت
بباید هم امشب شدن پیش ماه ... بیاراستن گاه او را به ماه
سر مشک بر گل بپیراسته شد ... چنین هفت روزش بیاراسته شد
بیامد فرنگیس چون ماه نو ... بنزدیک آن تاجور شاه نو
یکی هفته مرغان و ماهی نخفت ... نیامد سر یکتن اندر نهفت



زمین باغ گشت از کران تا کران ... ز شادی پر آواز رامشگران
فرنگیس و شهزاده با یکدگر ... نشستند و بودند چون ماه و خور
خور و ماه با هم چو پیوسته شد ... دل هر دو با یکدگر بسته شد
سیاوش چو روی فرنگیس دید ... سر و پای او جملگی بنگرید
قدی دید سرو و رخی دید ماه ... فروهشته در بر دو زلف سیاه
دو رخسار زیباش چون دو قمر ... دو چشمش ستاره بوقت سحر

دو خانه پر از زر پر از عقیق … همانا که بوذند هردو رفیق
دمان ولیکن بوذ گوهرفشان … سخن گفتنش بوذ شکرفشان
فرستنده بخوبیه و عنبر ببوی … بدل مهربان و بجان چاره جوی
به ایران و توران چنان دلنواز … نبوذی به کونه از خوی و ساز
نه بوذ اندر او یک سر موی زشت … تو گفتی سروشی بد او از بهشت
سیاوش چو خورشید و او ماه بوذ … پسندیده و در خور شاه بوذ
همی بوذ با یکدگر شادمان … فزوذی همی هر زمان مهرشان
بدین گونه بگذشته یک هفته نیز … سپهدار پیران بیاراست چیز
از اسبان تازی و از گوسفند … هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و از بدرهای درم … ز پوشیدنیها و از بیش و کم
از آن روی تا پیش دریای چین … به نام بردند شهر و زمین
ز فرسنگ بوذی وآنرا هزار … نشایست پیمای آمد شمار
نوشته منشور بر پرنیان … همان پادشاهی برسم کیان
بخوان سیاوش فرستاد شاه … ابا تخت زرین و زرین کلاه
از آن پس بیاراست مهمان بسور … هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و چیز آنک آن یافتی … بخوردی و چندانکه برتافتی
ببردی و رفتی سوی خوان خویش … بدی شاد یکچند مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد … یکی از جهاندار کردند یاد
بهشتم بیامد سیاوش بگاه … ابا گرد پیران بنزدیک شاه
گرفتند هر دو بدو آفرین … که ای نامور شهریار زمین
جهان سر بسر در پناه تو باد … زمین بنده و چرخ گاه تو باد
وز آنجایگه بازگشتند شاد … کسی را نیامد غم و رنج یاد
چنین نیز یکسال بر داد دهر … همیگشت پیرانکه گردان سپهر
از آن پس یکی روز پیران ز غم … سیاوش و پیران نشسته بهم
سخن در میان بد ز هر در شمار … ز شاهان پیشین ابا گوشوار
ز بیداد و از داد آن سروران … هم از نامداران و کنداوران
فرستاده آمد از نزد شاه … بنزدیکی شاه ایران سپاه

گفتار اندر رفتن سیاوش به چین و کنگ بردن

که پرسید مر شاه را شهریار … سیاوخش با دین با داد یار
که ای نامور شاه ایران و چین … خداوند تخت و کلاه و نگین
نبوذ گفت زین دل نگیرد همی … دلت پرسش من پذیرد همی
از ایدر نداده ام تا بچین … یکی کرد پرگرد و بنگر زمین
بخیزی که آرام و رای آیدت … همان آرزو و رای جای آیدت
بشاذی بپای و بنیکی بمان … ز رامش مبر داز دل یکزمان
سر انگه که دل خواهدت بازگرد … توبی نزد ما هفته و را دگرد
سیاوش ز گفتار او شاد گشت … جهانجوی کس از غم آزاد گشت
بپاسخ فرستاده شاه گفت … که با رای او آفرین باد جفت
از آن پس سیاوش نیکو نهاد … بزد نای و کوس و بنه برنهاد
بنه گنج و تخت و سلاح و سپاه … سپه دون روان کرد انگه براه
هم او آن عماری بیاراستند … پس پرده خوبان بپیراستند
بیاورد شان در عماری نشاند … بنه برنهاد و سپه را براند
چو از نوذه پسیم برزد نسیم … جهان شد بکردار پاکیزه سیم
ازو باز نگسست پیران گرد … عنان با عنان سیاوش سپرد
بشاذی برفتند سوی ختن … بنامدار آن شد انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود … که از بد گمانیش بی بهر بود
همی بوذ یکماه مهمان او … بر آن سر چنین بود پیمان او
ز خوردن نیاسوذ یک روز شاه … گهی رود و می گاه نخچیرگاه
سپهدار پیران بسی گنج زر … کشید از بر شاه پیروزگر
سر ماه برخاست آوای کوس … بدانگه که جنبد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش … سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
جوان مرز و بوم اندر آگه شدند … بزرگان بدیدن پرسته شدند
بدل شاد از جای برخاستند … جهانی به آیین بیاراستند
از آن پادشاهی بجا ست … تو گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس رامش و ناله کرنای … تو گفتی همی دل بجنبد ز جای
بجایی رسیدند کآباد بود … یکی خوب فرخنده بنیاد بود
هوا خوش گوار و زمین خوب رنگ … زیکسوی دریا زیکسوی سنگ
زیکسوی صحرا و نخچیرگاه … زیکسوی دیگر بدینسان راه
درختان بسیار و آب روان … همی شد دل سالخورده جوان

بگوش

سیاوش به پیران زبان برگشاد / که ماست این بر و بوم فرخ نهاد
به بزم من ایدر یکی خوب جای / که باشد دلی مر مرا دلگشای
برآرم یکی شارستان فراخ / فراوان درو باشد ایوان و کاخ
نشستنگهی برفرازم به ماه / چنین بخوان بوذ در خور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای نیک رای / بر آن رو که اندیشه آرد بجای
چو فرمان دهی من برانگیخت خواست / برآرم من این مایه ور جای راست
نخواهم که باشد جز این بوم و گنج / زمین و زمان از تو دارم سپنج
یکی شهر سازم من ایدر فراخ / بر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
سیاوش بدو گفت کای کامکار / درختی بزرگی تو آرد به بار
مرا گنج و خویش همه پیش تست / به هر کار بر تخت تو پیشم نخست
یکی شهر خواهم درین جای من / که چیره باشند از آن انجمن
و دیگر ز من یادگاری بود / چو در دل دگر نام داری بود
بدان کار پیران میان را ببست / کسی را که بودی در آن کار دست
طلب کرد پیران هم اندر زمان / فرستادگان رفت هر سو دمان
چو آمد ز هر سو بسی کارگر / بدان کار پیران ببستش کمر
سیاوش فرو ماند پیران به جای / از آن بوم فرخنده برداشت پای
کنون بوک بر در داستان / به نظم آورم کرده ها باستان

گفتار اندر ساختن سیاوش گنگ دز و صفت آن

یکی داستان گویمت من شگفت / که اندیشه از وی توان برگرفت
ز گنگ سیاوش بگویم سخن / از آن شهر و آن داستان کهن
جهان زین نشان کرده دارد بسی / سرانجام نجیده از هر کسی
کنون گوش کن گفت دهقان پیر / بگوید سخنها همی یاد گیر
بدو آفرین کین جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست / همه چیز جفت است و ایزد یکیست
خداوند توش و خداوند هوش / تو در بندگی کردن او بکوش
حکیمی که حاجت ندارد به کس / بدو حاجت چه خلوت و بس
بسیجش هم کنم آفرین / بباید آنش بر یک به یک هم چنین
چو گیتی تهی ماند از باستان / تو ایدر بپوذن مر این داستان
کی آن سر تاج شهنشهان / کی آن دلاور که امین جهان
کی آن حکیمان و دانندگان / کی آن زیرکان و جویندگان
کی آن بیابخ که از چرب و گرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
کی آنکه ز کوه دارد کنام / بریده ز آرام و از ناز و کام
کی آشکارا بدانش راز / چو رفتی تو گیتی بماند دراز
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک / همه جان ترسنده و تیمار و باک
جهان سر به سر عبرت و حکمت است / چرا بهره تو همه غفلت است
چو شد سال بر شصت رو چاره جوی / به بیشی میر رنج و برتاب روی
تو چنگ فزونی مزن در جهان / که رفتند جز تو بسی همرهان
چو از نامداران جهان شد تهی / تو تاج فزونی چرا برنهی
نباشی بدین گفته همداستان / یکی نو بخوان کرده باستان
بدانکه که اندر جهان داد بود / وز ایشان یکی زو جهان آباد بود
چو برداشتند از جهان فراخ / از آن گنج و ایوان و میدان و کاخ
چه بازی تو ای پیر مانده شگفت / که بارت شد و کاروان برگرفت
به پیری چرا گشت آز تو بیش / چو آنها نکو چند رفتند پیش
تو اکنون که شد گوش دار دمی / وزو دل تو آباد نارد همی
بکن برگ همراه و توشه بسیست / که دور است ره وز شدن چاره نیست
درین ره هر آن توشه جویا ز نیک / جهان دانش نیک و کردار نیک
کنون بشنو از گنگ دز داستان / بدین داستان باش همداستان
که آن را سیاوش برآورده بود / بسی اندر آن رنجها برده بود
به یک سو ز آن روی دریای چین / که پیمان باو آن مکان و زمین
بیابان و دریا بیابد گذشت / ببینی یکی بن بالا ز دشت
چو زان بگذری بینی آباد شهر / که آن شهرها بر توان داشت بهر
از آن بس یکی کوه بینی بلند / که بالای او برتر از چون و چند
وز آن کوه را گنگ دز در میان / بدانگه که زد آتش نیابد زبان
دو فرسنگ صد کرد برگرد کوه / ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که بینی بدو راه نیست / همه کوه دیوار کرد او یکیست
بره پنج فرسنگ اگر تیز مرد / بیاید بناه از پی کارکرد
بیابد بدین سان گذر صد هزار / عنان دار و برگستوان ور سوار
چو زین بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ

همه شهر گرمابه و رود و جوی / به هر برزنی رامش و رنگ و بوی
تو گفتی بهشت برینست و بس / جهان جای هرگز ندیدست کس
همه کوه نخجیر و آهو به دشت / چنان شهر بینی نشاید گذشت
تذرو آن و طاووس و کبک دری / بیابی چو زان کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی در آن شهر بیمار کس / یکی بوستان از بهشت و بس
همه آبها روشن و خوشگوار / ببینی بر و بوم چون نوبهار
درازا و پهناش سی پارسی / بود گر بپیمایدش پارسی
دو نیم فرسنگ بالای کوه / دُ ازدرمش مرد کرده ستوه
وز آن روی با موج آید پدید / ز جایی چنان در جهان کس ندید
همه گلشن و باغ و ایوان بود / کش ایوانها سر به کیوان بود
ز سنگ و ز گچ ساخته وز رخام / وز آن کوه یکش نداند تمام
ز صد رش فزونست بالای او / بالا سی و بخت پهنای او
زمینش دو فرسنگ تا بوم خاک / همه گرد بر گرد خاکش مغاک
نیاید بدو منجنیق و نه تیر / بباید ترا دیدن آن ناگزیر
بال کوک نداند ببیند به چشم / تو گویی ز گوینده گیرند خشم
نیارد شدن پیر بر تیغ کوه / که از برشدن مرغ گردد ستوه
بدو آفرین کو جهان آفرید / زمین و زمان سر به سر گسترید
نبایست یار و نه آموزگار / بر او همه کار دشوار خوار
چو ورا المحز آن کرد کار جهان / نوازنده کند آن و میان
ورا فره گیتی کنش یار بود / به هر کار دولت بدو یار بود
شهنشاه زاده چو آنجا رسید / فرانرا از ایر آن زمین برگزید
تن خویش را نام بردار کرد / فزونتر یکی نیز دیوار کرد
پی رنج بر او در آن جایگاه / ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
بنا کرد جایی چنان دلگشای / بگیهان رسان اندر آن خوب جای
بدو کاخ و ایوان و میدان بساخت / درختان بسیار اندر نشاخت
به زیر درختانش آب روان / ز هر گوشه‌ای بانگ مرغان نوان
بیاراست جایی چنان چون بهشت / گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
به هر جای بودی یکی مرغزار / همه مرغزار آن پر از لاله زار
چو هر جنس بیابیش بر ساختند / نگارش بچوبچه بپرداختند
بر ایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان وز بزم و از کارزار
نگارسر تاج کاوس شاه / بالان بیاده و طوق و گرز و کلاه
بر تخت او رستم پیلتن / میان زال و گودرز با انجمن
چو طوس و چو رستم و گیو دلیر / چو فرهاد و گرگین و بهرام شیر
ز دیگر سوی افراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
چو شیدوش چو هومان لشکرشکن / چو رویین پیران سر انجمن
چو جهن و قراخان و کلبادراد / چو اغواسب و چون سرخهٔ پرداد
بدان بر نگارید ایوان سرا / که چونان ندیدی کس از مهتران
بر ایوان و نوز آن چنان شارسان / میان بزرگان شد آن کارسان
به هر گوشه‌ای گنبدی ساخته / سرش را به ابر اندر افراخته
نشسته سرآینده رامشگران / به هر گوشه در بزم کنداوران
به هر خانه‌ای جوی آب اندر آن / سر اندر ستاره سرای سران
سیاوخش کردش نهادند نام / همه شهر از آن شارسان شادکام
چنینه شد آن شاه آزاد مرد / از آن شارسان هر کسی یاد کرد

گفتار اندر راز کنگ دژ سیاوخش با پیران ویسه

چنان بد که روزی سیاوخش راد / خود و گرد پیران ویسه نژاد
برفتند و دیدند جایی چنان / که از دیدنش پیر گشتی جوان
خوش و خرم و خوب و آراسته / به جای کنجی بر از خواسته
پسندیده و جای شاهنشهان / به کاخ بزرگی و جای مهان
پی آفرین خواند پیران بدو / که تا چرخ باشد تو باشی درو
از آن بوم خرم چو گشتند باز / سیاوخش می‌بود با دل براز
ز اخترشناسان برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
عنان نگاور رسیداست نرم / همی گفت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار
بدو داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جان پر گزند
ز هر چند گرد آوریم خواسته / پرستنده و گنج آراسته
به فرجام پیکی به دشمن رسد / بدی بد بود مرگ بد تن رسد
مرا فزونیکی دهش یار بود / خداوندی و بخت بیدار بود

آتین

96

گزینم یکی شارستان خرم — سرش را به ابر اندر افراختم
چو خرم شد این جای آراسته — بدید آید از هر سوی خواسته
نخواهم بدین شاد بودن بسی — نشیند درین کاخ دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من — نه گردی ز پیرایه پیوند من
شود کاخ من تخت افراسیاب — کند بیگنه مرگ بر من شتاب
نباشد مرا از در زندگانی دراز — ز کاخ و ز ایوان گوهر بیاز
چنین است راز سپهر بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز — مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بدی بشکنت — بپاس نگین اندر ایوان تشت
مرا این تا جان بود در تنم — نگهدارم کی پیمان تو نشکنم
نمانم که باید بر تو بگذرد — و با موی بر تو هوا بسپرد
سیاوش بدو گفت کی نیکنام — نه بینم به جز نیک نامی کام
همه راز من آشکارا بکست — ز بیداد دل یا دلی و تن بلا
مرا کامی از فر یزدان دهم — نه از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست — از ایوان و باغ اندر آیم بجست
بدان تا نگوئی چو بینی جهان — نه ایمن بر سیاوش چرا بد نهان
تو آگه به آن بسیار بیدار هوش — بدین گفتها بین نگی گوش
فرآواز بدین نگردد زور کار — نه پیکام بیدار دل شهریار
شود شده و گشته شوم بی گناه — کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
تو پاس جان داری و راه راست — ولیکن فلک را جز آنست خواست
زکینه رسد کوی و از بخت بد — جهنی بیکینه بر سر بدرسد
به ایران رسد زوه ازین گفت و گو — کی آید به توران بدین جست و جو
بر آشوبد ایران و توران بهم — ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین — نماند شود پر ز شمشیر گنج
پس رنج ورزد و کبود و ستیغ — از ایران به توران به بینی درفش
بسی غارت و برده و خواسته — پراکنده گنج آراسته
با کشوران از بپای ستور — بکوبند و گرد ز جوی آب شور
از ایران و توران بر آید خروش — جهانی ز خون من آید بجوش
بسی سر به بینی بپیدا چو گوی — ز خون روی میدان روان گشته جوی
بسی سر به بینی که فتار بند — بسی خوار گشته فتاده تن ند
سپهبد ار توران ز کردار خویش — پشیمان شود هم ز گفتار خویش
بشانیده انکه بنا شد نشود — ز پیرخرد از بوم آباد دود
جهاندار بر چرخ چنین نوشت — به فرمان او بود هر چه گشت
بپا تا بشادی دهیم و خوریم — چو روز گذشتن بود بگذریم
چو بندیم دل در سرای سپنج — چه نازی به تاج و چه یازی بگنج
کزان گنج دیگر کسی بر خورد — جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران بس اندیشه کرد — ز گفتار او شد دلش پر ز درد
بدل گفت بر من بد آید بسی — مرا او راست گوید همی
مرا او را کشیدم به توران زمین — پراکندم اندر جهان تخم کین
چو او را کشیدم از ایران برنج — سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شود بیهده باد گفتار شاه — نیکفت با من چنین گاه گاه
کنون چون شنیدم درستست آن — بجز راز با من نگفتست آن
دگر با دل خویش گفتش به چه — نه آگاه از رسم گردان سپهر
چنین رازها را که بر وی گشاد — همانا که ایرانش آمد به یاد
زگاه وی از تخت شاهنشهی — بیامد نشستن روزگار بهی
هم از رستم و زال و دیگر گوان — چو طوس و چو گودرز روشن روان
دل خود بدین گفته خرسند کرد — نه آهنگ رای خردمند کرد
به راه از نیکو نه بد گفت و گوی — دل از بودنیها بر از جست و جوی
چو از پشت اسپان فرود آمدند — ز گفتار آنگاه دم بر زدند
سیاوش بفرمود خوان آورید — لب از خوان دگر بزم و جام آورید
چو خوان خورده شد مجلس آراستند — می و رود و رامشگران خواستند
بیودند از نیکو نه یکبیکه شاد — زشاهان بپیوستن گرفتند یاد

نبشته یکی نامه آمد ز شاه

رفتن پیران بر ممالک و باج ستدن و باز آمدن

به یک سال لاد توران سپاه

که زین جای رو تا بدریای چین — سپاهی ز جنگاوران برگزین
همی روز چین تا در مرز هند — وز آنجا گذر کن بدریای سند
همه باج کشور سراسر بخواه — بگستر برز خود در سپاه
بر آمد خروش از در پهلوان — ز کوس و تبیره زمین شد نوان

ز هر سو سپاه انجمن شد برو   یکی لشکری گشن برخاست نو
چو آمد بنزدیک توران سپاه   روان گشت از آنسو که فرموده شاه

بنزد سیاوش بسی خواسته   ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام پیروزه گردون بماند   بزمان برفت و سپهبد براند

نخستین بچین رفت آن نامدار   پذیره شدندش همه با نثار
وز آنجا بشادی سوی سغد رفت   سپاهش پراکنده هر سوی تفت

مان باج و ساو سرافراز شاه   هم از پیل و اسپ و هم از تاج و گاه
ز دینار و از گوهر نابسود   هم از زر و پیروزه یاقوت بود

ابا آنکه رزمی کند نامدار   ز بخشش بیاورد هر نامدار
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد   چهل زان دگر بار دینار کرد

هزار اشتر ماده سرخ موی   بیاورد پر بار پر رنگ و بوی
به پیش سپاه اندرون خواسته   عماری بخوبان بیاراسته

چه یاقوت و پیروزه شاهوار   بر از طوق و از تاج و از گوشوار
ز کتان و از مشک و عود و عبیر   ز دیبا و از جامهای حریر

ز چینی و از مصری و پارسی   بیاورد با خود دو صد بارسی
نهادند سر سوی خرم بهار   سپهبدار و آن لشکر نامدار

چو پیران بیامد ز سند و ستان   بدل شاد از مرز جادوستان
سخن گفت هرکس بدان نامدار   ز شهر و سیاوخش با گوشوار

که از خوبی ساز دیگر نهاد   هم از روی دانش هم از راه داد
از ایوان و میدان و کاخ بلند   ز باغ و از گلشن ارجمند

چو پیران ز کود ار آن شارسان   فزونیش بشنید از جان کارسان
شتاب آمدش تا ببیند که شاه   چو افزونی آورد از آن جایگاه

به آنکس که او اندر کار بود   بدان رفتن او را نیاز آمد بود
نهاد از خردمند وران کرد   چو هنگام رفتن آمد پدید

ز هر گونه ترتیب کرد آنچه بود   بخود دید داد آن که بایسته بود
چو آمد بنزدیک آن جایگاه   سیاوش پذیره شدش با سپاه

چو پیران بنزد سیاوش رسید   پیاده شد از دور و نوذش بدید
سیاوش فرود آمد از اسب جنگ   بیاورد و بگرفتش آغوش تنگ

بسی بوسه دادند بر یکدگر   سیاوخش و پیران با داد و فر
از آئین سواره شدند آن سران   سوی شهر رفتند با مهتران

نگشتند بر گرد آن شارسان   که دیدند زان همه خارسان
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ   همی تافت هر سو چو روشن چراغ

سپهبد به پیران ز هر سو براند   بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت اگر فر و برز کیان   نبودیت با دانش اندر میان

کز آن کردی بدینگونه کار   کی آمدی کار از اینسان بکار
بماناد تا رستخیز این نشان   میان بزرگان و گردنکشان

بر بر سپهر هم چنین شاه باد   جهاندار و پیروز و فرخ نهاد
چو یک بهره از شهر خرم بدید   به ایوان و باغ سیاوش رسید

بکاخ فرنگیس بنهاد روی   ابا شاه پیروز دیهیم جوی
پذیره شدندش دخت شهریار   بپرسید و دینار کردش نثار

چو دیده همان دخت خورشید روی   چو سرو روان برز و چون مشکبوی
بپیش پدر آمد او نیز هم   پرستار هم راه از بیش و کم

نشانید او را بر تخت عاج   بسر بر نهاده ز کرسی ساج
چو پیران و آن تخت و آن جایگاه دید   پرستنده بسیار بر پای دید

بر آن پیر چندی ستایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت
بدان کو جهان جای بیداد کرد   ز یزدان بر و آفرین یاد کرد

از آن پس بخوردن گرفتند کار   نبید از خوان می و جام بگسار
ببودند یکهفته با می بدست   گهی خرم و شاد دل گاه مست

بهشتم ره آورد پیش آورید   چنان سد بیابی که او را سزید
ز دیبا و اسپان و زین خدنگ   چه زرین ستام و چه عناب رنگ

ز یاقوت و از گوهر شاهوار   همان تاج با تخت و با گوشوار
شه جوانبخت روشن روان   سیاوخش گرد سرافراز گوان

بداد و بیامد سوی ختن   همی رانی زو پیش شاه آمدن
چو آمد دلی به ایوان خویش   بدیدار شد در بستان خویش

بگلشن بگفت آنکه خرم بهشت   ندیده بداند که رضوان چه کشت
بدان جای خرم اگر بنگرد   سراسر ببیند که آئینه بود

که خرم بهشت آن جای او   ببندست هم جای و هم رای او
چو خورشید بر گاه فرخ سروش   سیاوش نشسته به آرام خویش

برادش به پیمای روی زمین
از آن شاد شد نامور نامدار
بیاسود یکهفته با رود و می
بدل خرم از بخت واز روزگار
برفت و بگفت آنچه کرده بود
سخن رفت از آن مرز با آفرین
ندانند از آن شهر باز
مگر خود سروش آوریدش خبر
زمین باغ و ایوان و آب روان
کز اندیشه آید زمینو سروش
و دیگر دو کشور که از جنگ و جوش
زکین را و شاد شد شهریار
که روشن دمان تا بیا و خوش کرد
ببین تا سیاوش به توران زمین
چه کرد است بر رسم تخت و کلاه
چو ایشان چو فرخ دو والا گهر
بدان جای جانان که بد خارسان
برو تا ببینی سر و تاج او
نباید که هم چون بالای برش
بنگه که باده بیاید بدست
چه از کوه و جاده پهنای چین
زگسترده دیبا و از بوی و رنگ
اگر آب دندان بود میزبان
نگه کو دگر سیوز تا به کار
یکی هدیه نامور ساز کرد
سران سپاه اندر آورد گرد
ز توشه و بیکر و اکنار
سیاوش یکی کاخ نیکو گزید
دگر روز گرسیوز آمد بگاه

بر و شاد رسانید سیاوش به پیمان
بسی آفرین خواند بر شهریار

آمدن پیران بنزد افراسیاب

برآسوده از بخش کارزار
بیان باج کشور که آورده بود
بتر دشمنی توران زمین
بخورشید از آن مهر و سرفراز
ز جانان بکار رید آن بوم و بر
برآمیخت گوهی خود با روان
نباشد بدآن رنگ و آن رنگ و بوی
بیاسود و چون پیش آمدش
از شاخ برومندش آمد بار
ببین تا چه ساخت کردش نگهبر
خوشاینده گشتست بی جنگ و کین
میان طوس و گستهم و کاوس شاه
فریبرز کاوس و قارن دگر
همی بوم و برساز و شادمان
میان لخت پیروزه و عاج او
از اندازه گویی سخن در خورش
چو خورد این نازی بیاید نشست
هم از باره و گرز و تیغ و تیغ
ببین تا ز گنجت چه آید بچنگ
در آن شهر خرم دو هفته بمان

رفتن گرسیوز بدیدن

ز گنج و ز اسباب روز نبرد
شد تا زنان تا سیاوش گرد
سیاوش به پیشباز شهریار
سپاه و سپهبد فرود آورید
بپا ورد خلعت بنزدیک شاه

خداوند از آن شهر نیکو نشست
از آئین سپهبد اپیران راد

وصف کردن شهر سیاوش

سوی نامور شهر افراسیاب
وز آئین به کار سیاوش رسید
بدو گفت پیران که خرم بهشت
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز
یکی شهر دیدم من اندر زمین
نگه کرد باید زگیتی یله
بدان زیب و آئین که داماد تست
بانا ز بر تو چنین جاودان
به گرسیوز آن داستان بگفت
از آئین که رفتی و کردی نگاه
بدین مرز نامی همی دل نهاد
چو گودرز و چون گیو و بهرام شیر
نه بیند کنون رستم و زال را
فرنگیس را کاخهای بلند
چو پیشش خوبه فراوان بگو
چو نخجیر و ل باشد و دشت و کوه
یکی هدیه آرای بسیار مر
ز دینار باید نثاری گران
فرنگیس را هدیه پس هم چنین
بسیدون بیاش و به پای روز

سیاوش و بردن هدیه افراسیاب

ز آئین زگرد آن و مردان کار
سیاوش چو بشنید بسپرد راه
به ایوان گذشتند آنگه ز راه
بیار است او را دلی و ناز
سیاوش بدان خلعت شهریار

تو گویی فروزنده ماه ورست
چو گوی خوش شد بدل کینه شاد
بهشتم از ایوانی برداشت بی
بیرفت بریان گشتی بر آب
سراسر به یاد کرد آنچه دید
که گوی ببیند دل اردی بهشت
بسندیده مردم پاک مغز
که کس را ندیده به ایوان زمین
بدانا چون بنا شد ز چیزی که
بخوبی به کام دل شاد شنت
دل هوشمند آن ورای ردان
نهفته همه برگ دار نهفت
پژوهش کلاه و زرف بین به گاه
نیارد از ایران زمین هیچ یاد
چو گیتی ز رنگ جو شیر و دلیر
نگیرد به کف تیغ و گوپال را
برآورده و دارد بش ارجمند
بچشم بزرگی نگه کن بروی
بپیوند باشد ایران گروه
ز دینار و اسب و کلاه و کمر
شرده ز هر گونه هر گوهر آن
برو باز با نیک پیران آفرین
به نیک اختر و فال گیتی فروز
بدان نکته فرمود آن شهریار
سوار آن ترکان گزیده نهاد
بدید شهرش تا زنان براه
سیاوش بیار است ارام گاه
بدان نکته بد درخور سرفراز
نگه کرد و شد چون گل اندر بهار



بسی آفرین کرد بر شاه نو / که بادا ابد از روزگار آش بود
سیاوش به گرسیوز آنگاه گفت / که بیرون خرامیم از ایدر نهفت

به بینی یکی شهر و بازارگاه / که چون ساخته شد به نیروی شاه
بگفت این و آنگاه برخاستند / سوی دیدن شهر آراستند

نشست از بر بارهٔ گام زن / سواران ترکان شدند انجمن
به شهر و برزن یکایک بدو / نمود و سوی کاخ بنهاد رو

[illegible] سیاوش چو باد / بیامد سواری و از مژده داد
چو از دختر پهلوان سپاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه

سیاوخش از آن گشت روشن روان / بدان مژده بر داد زر بیکران
ورا نام بنهاد فرخ فرود / از آن شادمانی پی برفزود

همان مادر کودک ارجمند / جریره سر بانوان بلند
[illegible] سواری دگر / بدو گفت رو نزد پیران خبر

سپهدار پیران چو مژده شنود / ببیره فزون کوفت و شادی نمود
همی گفت چون گشت از آن آگهی / که زین تخت را خالی مباد ای

جریره دگر گفت فرخ دبیر / که بنویس نامه به چینی حریر
بدان نامه مژده به افراسیاب / سواری بپو بر چو کشتی بر آب

بفرمود آنکه به فرمان بر آن / زدن دست آن بچه در زعفران
نهادند در پشت آن نامه بر / ببردند نزد شه نامجور

ببردند نزدیکی شهریار / از آن شادمان شد شه نامدار
فرستاده را داد چندان درم / که آرنده گشت از کشیدن دژم

همی گفت هرچند سال خورد / بدرم پاک یزدان [illegible] کرد
همان مژده نزد فرنگیس راه / ببردند و او نیز از آن گشت شاد

چو بشنید گرسیوز این مژده گفت / که پیران شد او و زبان شاه جفت
از آیین نبد تا نشست اندر او / ببرده فرنگیس با کینه جو

فرنگیس را دید بر تخت عاج / نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندان به زرین کلاه / ستاده به نزدش چو رخشنده ماه

چو چشمش فرنگیس او را بدید / تو گفتی روانش همی بردمید
فرود آمد از تخت و کردش نشاد / بپرسیدش از کشور و شهر یاد

دل و جان گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه بر شد به آیین و هوش
اگر کین سالی بدین نکرد / کلاه کیانیش به کیوان برد

بش بادشاهی بنو تاج و گاه / بسی گنج و بوم و بر و لشکر سپاه
بگیرد سر تخت توران زمین / به توران نماند یکی را بزین

چنان زرد بگرفت اندر دلش / که گفتی فرو رفت با دل کش
نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخساره زرد

بدو گفت برخوردی از بخت خویش / رساله شادان دل از گنج خویش
نهادند بر کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت

نوازنده رود یا میگسار / بیامد بر تخت گوهرنگار
بنالیدن نای و رقص و سرفه / زرش دل همیداد دل را [illegible]

چو دریای قار از زمین بردمید / در و چشمه زرد شد ناپدید
برآسود هرکس بر خوابگاه / جدا از بر پرده دار و جدا از بنگاه

برآنگه که خورشید بنمود راز / به هر جای بگشاد چهر از فراز

هنر نمودن سیاوخش در نزد گرسیوز در گوی بازی و تیر و کمان

عروس سپهری بگشت آشکار / رخ از کلهٔ سپهر گوهرنگار
پدید آمدش تاج سیمین ز خم / رخ شب نهان کرد مشکین درم

سیاوش ز ایوان به میدان گذشت / بیازی یکی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی

چو او گوی در زخم چوگان گرفت / هماورد او درد در جان گرفت
سیاوش یکی گوی بر بوذ و زد / بدانگه که از بازوی او بسزد

ز چوگان او گوی پرواز کرد / تو گفتی بخورشید هم راز کرد
دگر ره چو در گوی و میدان فتاد / رسید اندر او همتکی شاد

وز آن گوی در زخم چوگان فکند / تو گفتی ز تن جان ترکان بکند
سوی گوی ترکان و آزادگان / برانگیخته گردی از هر کران

به شادی دو لشکر همی تاختند / همی بر گرو گوی می باختند
چو گردان ایران نهادند روی / ز ترکان ببردند گوی

سیاوش ز ایرانیان شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان پرخاش زوبین نهند

دلیران و گردان پرخاشخر / همه آزمایش کنند از هنر
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا برفروزد گهر

به یکی گوی گردان برانگیختند
ز توران و ایران برانگیختند
سواران میدان و مردان گرد
به زوبین گرفتند تنگ و نبرد

بزم اندر ایران سپه بود چند
دلیر آن توران چو روبه ز بیشه
سپهدار توران بجنگت سخت
چو ایران سپه دید پیروز بخت

سیاوش بدل شاد ازآن کار کرد
ز گردان او بد فزون در نبرد
چو آموده گشتند از کارزار
یکی شادمان و یکی دلفگار

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
هنرمند و ازهفت آن یک کار
هنر بر هنر تیز کرده گذر
هنر دگر تا یی بنزد هم منه

به نوک سنان و به تیغ و کمان
عنان پیچ و آورد کین بگمان
پیروز سیاوش بدان کار دست
بزین اندر آمد ز تخت نشست

زره را ببستند بر پشت پنج
ز ازیکی زره تن بیامد برنج
نهادند بر دشت آوردگاه
نظاره بروبد ز هر سو سپاه

سیاوش یکی نیزه شاهوار
کی داشتی از بر یاد کار
بتازید اسب و برآمد ز جای
چو نزد زره شد شه پاکرای

بزد نیزه و برگرفت آن زره
زره را نماند ایچ بند و گره
بیاورد نیزه برافراشت راست
زره را بینداخت ز آنگونه خواست

سواران گرسیوز جنگ ساز
برفتند با تیزهای دراز
فراوان بکشید گرد زره
ز میدان نه برشد زره یک گره

سیاوش سپر خواست گیلی چهار
سه چوبین و یک آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ
میان زد دو خار و سه چوبه بجنگ

یکی درکمان راند و بفشرد ران
نظاره به گردش سپاهی گروه
چو ازشست آن نامور شهریار
روان شد سوی سبز نه چهار

ازآن چار چوبین و آهن سپر
گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بدانگونه دو چوبه تیر
بد و آفرین کرد برنا و پیر

ازآن ده یکی در گداره نماند
برو بر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای نامدار
به ایران و توران ندانیمت یار

بیا تا من و تو به آوردگاه
بیا زیم هر دو به پیش سپاه
بردی بکوشیم با یکدگر
بگردیم جنگی و برخاشخر

ز ترکان مرا نیست همتا یکی
چو اسپم نه بینی تو هم اندکی
ازایران کسی نیست همتای تو
بیاورد با من بپاری تو

گر آید و گند پر دارمت من ز زین
توانا کمان بر زنم بر زمین
چنان دانکه از تو دلاورترم
بمردی و نیرو ز تو برترم

واگر تو مرا بر نهی بر زمین
نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگو
ز تو مهتری بیشتر و برخاشجو

همان اسب تو شاه اسپ منست
کلاه تو از گشب منست
بر جمع تو ترکان کسی کزین
که با من بگردد بمیدان کین

بدو گفت گرسیوز ای نامجو
زبازی زبانه نیاید برو
چو آورد گیریم با یکدگر
بگیریم هر دو دوال کمر

بیا زی بکوشیم در کارکرد
دو لشکر نظاره شود در نبرد
سیاوش دگر گفت کین نیست رای
بنزد بزرگان مرا نیست پای

ببزد دو تن جنگ و میدان نبود
بکینه دل و روی خندان بود
تنت بد که خویشان ابا یکدگر
بکینه در آیند برخاشخر

ز لشکر یکی مرد جنگی بخوان
بدین تیز تگ بارگی در نهان
کنم هرچه گویی به فرمان تو
بدین نشکنم رای و پیمان تو

ز گیتی برادر تو یی شاه را
من زیر نعل آوری ماه را
گرایدون که رایت بنزد منست
سر سرکشان زیر گرد منست

بکوشم که تنگی نه گردیم ز کار
بنزدیک آن نامور شهریار
زنانیچه بیازی بنزد آوریم
نه برکینه و روی زرد آوریم

ولیکن چو خشم آورد نامجوی

انداختن سیاوش گرو و د مورد در نزد گرسیوز

بگردد دل از مهر و از رنگ روی

چو بشنید گرسیوز کینه خواه
همانا خوش آمدش گفتار شاه
ز ترکان چنین گفت کی سرکشان
که خواهد که گردد به گیتی نشان

ز با او سیاوش بیزد آورد
سر نامور زیر گرد آورد
یکی نام داری برو برگره
برون رفت نامش گروی زره

منم گفت شایسته کارکرد
اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره
برو برز چین کرد و زه بر گره

همه برشد و هیچ پاسخ نداد
خود کار نیست و معن بردبالخ
بدو گفت گرسیوز ای تاجدار
ز گردان توران و را نیست یار

سیاوش بدو گفت کز نو گذشت
بزد دگر کس مرا باز گشت

ازینسان دو یل باید آراسته
گزیدان بزد مرا خواسته

طلب کرد گرسیوز کینه جوی
دگر نام داری با تند اوی

سواری دگر سر بر از جنگ بود
گزیدان کین رفت نامی دو مرد

برفتند با او دو مرد گروی
سیاوش برآورد بنهاد روی

سواران بر گرد سیاوخش اند
جو شیری که بر گور حمله برد

بر شدی میان گروی زره
گرفتش به چنگال و بر زد گره

ززین برگرفتش بمیدان فکند
بیازش نیامد به گرز و کمند

ازآنپس بپیچید گرد دو مرد
گرفتش برو کرد چ او نبرد

چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که گردان بماندند ازو در شگفت

چنان بین گرسیوز آورد جوش
که گفتی یکی مرغ دارد بکش

فرود آمد از اسب و بگشاد دست
بر از خنده بر تخت زرین نشست

برآشفت گرسیوز از کار او
بر از غم شدش دل ز کردار او

از آن تخت زرین بر ایوان شدند
به گفتار سالار ایوان شدند

نشستند یکهفته با نای و رود
می آورد و رامشگران و سرود

نشستند برفتن گرفتند ساز
سواران و گرسیوز کینه ساز

سیاوش یکی نامه نزدیک شاه
بر از لابه و پوزش و بر گناه

نوشت و از آنپس بدو هدیه داد
برفتند از آن شهر آباد شاد

بره شان سخن رفت با یکدگر
از آن پر هنر شاه و آن بوم و بر

چنین گفت گرسیوز کینه جوی
که ما را از ایوان بد آمد بروی

یکی مرد را شاه از ایران بخواند
که از ننگ ما را بجوی درنشاند

دو شیر دمان جون دو مرد گروی
که بودند شیران آن برخ سجوی

چنان زار و بیکار گشته خوار
ز چنگال آن نامور کیوار

سرانجام ازین بگذرد این سخن
نه سر بینم این کار را نه بن

چنین تا بدرگاه افراسیاب

بدی گفتن گرسیوز نزد افراسیاب از سیاوش

نرفت اندر آن جوی جز تیره آب

جو نزدیک سالار توران سپاه
رسیدند و پرسید بس کرد راه

جو چندی سخن گفت و نامه بداد
سپهدار خواند و از آن گشت شاد

نکه کرد گرسیوز کینه دار
بدان خرمی چهره شهریار

همی بود یکدل بر از کین و درد
بدانگه که خورشید شد لاجورد

بکینه زبیش شه افراسیاب
بخشم و درشتی گرفته شتاب

همه شب بپیچید تا روز پاک
جو شب جامه روز را کرد چاک

سر پر زکینه در آمد زخواب
بیامد بنزدیک افراسیاب

زبیگانه پر دخت کردند جای
نشستند و جستند هرگونه رای

بپرسید افراسیاب و بگفت
که برگوی کار سیاوش نهفت

شر انگیز بد گفتن آغاز کرد
سخنها نه از راستی ساز کرد

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
سیاوش دگر دارد آیین و کار

فرستاده آمد ز کاوس شاه
نهانی بنزدیک او چند گاه

ز روم و ز چین نیز پیش آمد سلام
همی یاد کاوس گیرد بجام

بدو انجمن شد فزون آن سپاه
بپیچید جانم ز بهر تو شاه

اگر تور اول نکشتی درشم
زکشتی به ایرج نکردی ستم

دو گوهر یکی آتش و دیگر آب
بدل در زکینه گرفته شتاب

تو خواهی که بر خیره جفت آوری
همی باد را در نهفت آوری

اگر کردمی بر تو این بد نهان
مرا زشت نامی بدی در جهان

دل شاه از آن کار شد دردمند
بر از غم شد از روزگار گزند

بپیچید سخت اندرین کار و گفت
که آری مکن هر چه دانی نهفت

کجا هست بر من نتا امد خون
بخندید و شد مر مرا ده نون

سه روز اندرین کار رای آورم
سخنهای نیکو بجای آورم

جو این رای کرده خود را درست
بگویم که درمان چه بایدش جست

سه روز اندرین کار افراسیاب
همی زد به تدبیر آتش بر آب

چهارم چو گرسیوز آمد بدر
کله بر سر و تنگ بسته کمر

سپهدار توران و را پیش خواند
ز کار سیاوش سخنها براند

بدو گفت کی یاد کار پشنگ
بر ج تو که دارم ز گیتی بچنگ

به نیک و بدکار و کردار من
نگویم بدیگر کس از انجمن

سر راز ها بر تو باید گشاد
بزرگی به بین تا چه آیدت یاد

از آن خواب بد جون دلم شد غمی
بمغز اندر آورد لختی بیکی

نرستم بجنگ سیاوش میان
نیامد از او نیز بر من زیان

جو او گشت بر ما به بد روی کرد
خرد تار بود و روا بود کرد

زفرمان

زفرمان من یکزمان سر نتافت   چو از من چنان نیکویها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش   نکردم همی یاد از رنج خویش
بپیچیدم از گنج و فرزند روی   ترا من دو دیده سپردم بدوی
بجوئیم تیز پیوستگی ساختم   دل از کار ایران بپرداختم
پس از نیکوئیها و چندین رنج   فدا کردن کشور و تاج و گنج
گزاید و گنه من بد سگالم بدو   ز گیتی برآید یکی گفت و گو
برو بر بهانه ندارم بد   گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من جهان   درفشان شوم من بپیش جهان
بباشد بسند جهان آفرین   نه نیز از بزرگان روی زمین
دد تیز دندان آن تن از شیر نیست   که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بیگنه او شود دردمند   گذر مرغزاری تباه و گزند
اگر ما بشوریم بر بیگناه   ببیند کجا داور مهر و ماه
ندانم چه این کین بخوانم بدر   ازایدر فرستمش نزد پدر
اگر گاه جوید کی انگشتری   ازین بوم و بر بگسلد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   مگیر اینچنین کار دشوار خوار
ازایدر که او سوی ایران شود   بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو   بدانست راز و کم و بیش تو
ازو خویشتن را نگهدار باش   شب و روز بیدار و هشیار باش
چو بشناخت او راه و سامان تو   تواند بدی کردن آسان به تو
یکی داستان زد بدین رهنمون   که باید که از خانه آید برون
به درمان آن کی رسیدن توان   سخن بشنو ای شهریار جوان
نه بینی ازو جز غم و درد و رنج   برافکندن دوده و نام و گنج
تو دانا تری ای جهان شهریار   ولیکن بژرفی ببندیش کار
چو افراسیاب این سخن باز جست   همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از کار و کردار خویش   همی تیره دانست بازار خویش
زمانی در اندیشه اندر نهفت   دگر ره سر آورد و با او بگفت
چنین داد پاسخ که من این سخن   نه سر را همی باز یابم نه بن
بباشیم تا باز گردد سپهر   چه گونه گشاید بدین کار چهر
به کار بنه در نگ از شتاب   بپائیم تا بر آید بلند آفتاب
ببینیم که رای جاندار چیست   رخ شمع رخشنده بر سوی کیست
مکن سوی درگاه خوانش باز   بگویم سخن تا چه دارد براز
نکیبایی او من بسنجم کمان   همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو کژی ازو آشکارا شود   بناچار دل بی مدارا شود
ازآنپس نکوهش نباید ز کس   مکافات بدخو بدی گفت و بس
بدو گفت گرسیوز کینه جوی   که ای شاه بیناد دل راست گوی
سیاوش بدان آلت و فر و برز   بدان ایزدی یال و آن دست و گرز
نیاید بدرگاه تو بی سپاه   کند تیره گون بر تو خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه   همی باسمان بر فرازد کلاه
فرنگیس را هم ندانید تو باز   تو گفتی شدست از بر چرخ نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه   بنا شد شبان چون بنا شد رمه
سپاهی که پیوندت بیچ او   بدان بخشش و گاه و آن فر و شکوه
نخوانند ازین پس بپیش تو تا   حل کرد داور او مانی تنا
و دیگر که از شهر آباد او   چنان بوم و فرخنده بنیاد او
تو خواهی که ایدر مرا بنده باش   بخواری و پیرامن اگنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر   نه آتش دمان از بر آب تیز
اگر بچه شیر نا خورده شیر   بپیچد کسی در میان حریر
بر کوه شود باز چون شد بزرگ   شود ز آهنگ پیل سترگ
سخنهای گرسیوز بدگمان   چو بشنید ازو نیکو شاه جهان
دل نامدار اندر آن بسته شد   غمی بد بر اندیشه و خسته شد
بدو گفت کین رای باید بپی   نباید شتاب اندرین هر کسی
چنین گفت دانای به روزگار   که بهر شتابست از آهنگام کار
همی از شتاب بپیش آید درنگ   دو بهره باشد خداوند جنگ
ستوده نباشد سر بادسار   بدین داستان زد یکی هوشیار
سبک مردم نه والا بود   اگر چه گوی سرو بالا بود
اگر باز جویند تخت زجای   مگر بافتن چهره و دست و پای
چو کشتند چندی ایا یک دگر   در اندیشه از کار آن نامور
نه فتند پیچان و دل پر سخن   پر از کین دل از روزگار کهن
وزان یکه شد مور و کرگی   بپیچید گرسیوز کینه جوی

از و آگهی خواستندی در آن	همی گفت گرسیوز نابکار	بدان تا چه گفت شاه اندر آن	ز هر در که فرموده بد شهریار
بر شاه رفتی زبان تازیان	ز هر گونه رنگ اندر آمیختی	بداندیش گرسیوز بدگمان	دل شاه توران برانگیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار	سپهبد چنین کرد یک روز رای	پر از درد و کین شد دل شهریار	که پردخت ماند ز بیگانه جای
به گرسیوز این داستان برگشاد	ترا گفت از ایدر بباید شدن	ز کار سیاوش همی کرد یاد	بر او فراوان بباید بدن
بپرسی و گویی بدان جشنگاه	به پیدا همی دل نه جنبد ز جای	نه خواهش همی کرد شهر الگاه	یکی با فرنگیس جنبد ایدر آی
نیاز ست ما را بدیدار تو	بدین کوه ما نیز نخچیر هست	بدان پرهنر جان بیدار تو	به جام زبرجد می و شیر مست
گذاریم یکچند و باشیم شاد	برامش بران و بشادی خرام	چو آیدت از آن مرز آباد یاد	می و جام با ما چرا شد حرام
مگر کیدر آید مر آن نامور	نهان و آشکارا همه کار او	ورا آزمایش کنم در بدر	به پیشم چه دارد همی رای و خو
تهی کن دل از جایگاه کیان	سیاوخش و فریب دادن اورا	آمدن گرسیوز در نزد	بره بر کمر سخت کن بیگمان
چو خورشید بر چرخ زرین کمند	جهان چادر عنبرین کرد چاک	فگند و بر آمد به ابر بلند	چو یاقوت و زر شد بر تیره خاک
برآراست گرسیوز دام ساز	چو نزدیک شهر سیاوش رسید	سری پر ز کینه دلی پر ز راز	ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی	بجان و سر شاه توران سپاه	که ای نامور شاه آزاده خوی	به تخت و سر و تاج کاوس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز گاه	که تو زان فزونی به فرهنگ و بخت	نه پیش من آیی بدین بیره راه	به فر و نژاد و به تاج و به تخت
که با ذرابت باید میان	فرستاده نزد سیاوش رسید	تهی کرد از آن جای گاه کیان	زمین بوسه داد آفرین گسترید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت	پر اندیشه بنشست بیدار دل	سیاوش بخندید اندر نهفت	بپیچید اندر آن کار هشیار دل
چو گرسیوز آمد به درگاه او	بپرسیدش از راه و کار سپاه	پیاده بیامد ز ایوان بکو	هم از شاه توران و تخت و کلاه
پیام سپهبد ار توران بداد	چنین داد پاسخ که با داد او	سیاوش ز پیغام او گشت شاد	نتابم سر از مهر و پیداد او
من اینک کمر بر میان بسته ام	سه روز اندرین گلشن زرنگار	عنان با عنان تو بربسته ام	بیاشیم شاد از می خوشگوار
که گیتی سپنجست و پر درد و رنج	چو بشنید گفت خردمند شاه	بد آنکه با گنج زیبد در سپنج	بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت اگر اید او با من براه	بدین شیر مردی و چندین خرد	سیاوش بیاید بنزدیک شاه	کمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ	یکی چاره باید ز نو ساختن	بیاشد بنزدیک شه جز دروغ	از آمد دلش را بپرداختن
نباید همی بود خامش بماند	فرو ریخت از دیدگان آب زرد	دو چشمش بروی سیاوش بماند	به آب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش چو دیدش پر از آب چشم	بدو گفت نرم ای برادر چه بود	بسان کسی کو بپیچد ز خشم	غمی نیست کان را نشاید ستود
گر از شاه توران شدستی دژم	من اینک همی با تو آیم براه	بدیده در آوردی از درد نم	دلم بند و شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت	نماید چرا جوید آزار تو	چرا کینه خویشتن داردت	چرا خواری آرد بدیدار تو
و اگر دشمنی آمدستت پدید	من اینک بدین کار یار تو ام	که تیمار و رنجش بباید کشید	چو جنگ آوری مایه دار تو ام
ور ایدونکه نزدیک افراسیاب	به گیتی مرد دروغ آزمای	ترا تیره برچهره گشتست آب	کسی از تو برتر گرفتست جای
همه راز این کار با من بگوی	بدو گفت گرسیوز ای نامدار	که باشم ترا زین غمان چاره جوی	مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج	ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست	نه از چاره دورم نه مردم نه گنج	که یاد آمدم زان سخنهای راست

بجم

بگویم سخن گوش دار این زمان / ایا تاجور شهریار زمان
ز کردار پیشین بگویم ترا / ز نیک و بد و گردش اخترا

نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخاست زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / به آغاز کینه چه افکند بن

ز کار منوچهر و افراسیاب / شدست آتش ایران و توران خراب
به یکجایسه کز بنا بیخشند / ز بند خرد سر دو بکر بخشند

سپهدار توران ازان بد ترست / که چون کاویسه پیر هم اندرست
ندانید تو خوی بدش پیکان / جهان تا نه بند دید برا میان

نشانش بنه ز آشکار اکنون / چنین دان و این مغز زو گون
بزد گردن نوذر نامدار / جهاندار از ایرج یکی یادگار

از آنین بسی نامور بی گناه / از ایران تبه گشت بر دست شاه
و دیگر ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او خیره گشته جنیر

برادر بد از مام او هم ز پشت / جنان برخرد دیده کنه را بکشت
مر این سخن در دل اندوه تفت / که پیدا ز دل با دلی و تن درست

تو نا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد به سر
همه در دل جستی و راستی / جهان زاید آتش بیار استی

کنون خیره ام بهمین دل گسل / ورا از تو گردست آزرده دل
دلی دارد او از تو پر درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین

تو دانی که من دوستدار توام / به نیک و بد غمگسار توام
نباید که فردا کانی بری / که من بودم آنکه در بن داوری

تو کردی خود آنکه ز کردار شاه / مرا باشد از بن نهفتن گناه
سیاوش بدو گفت مندیش ازین / که یار است با من جهان آفرین

سپهبد چو این داده بودم نوید / که بر من شب آرد چو روز سپید
که آزار ورزیش در دل ز من / سرم بر نیفوختی ز ابخن

نداد ای من گنج و کشور نگاه / برو بوم و فرزند و تخت و کلاه
شوم با تو آیم به درگاه او / درخشان کنم تیره گون ماه او

تو دل را به جز شادمانه مدار / روانتا به بندگانه مدار
که کوه دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین بگذرد

بدو گفت گرسیوز ای پهلوان / تو با او چنینی به تو او چنان
و دیگر جوانی که کرد آن سپهر / نشود تند و چین اندر آرد بچهر

خردمند را کرد باید فسون / که از جنبشش سر در آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند / بدین برز و بالا و رای بلند

ندانی همی چاره از مهر باز / نباید که بخت بد آید فراز
بهم و تندانید و دستان فزو خفت / بدان تا بچشم خرد را بدوخت

نگفت آنکه اما ز کردت بدام / به چهره شدی و بدین شادکام
و دیگر گفت از خویشتن دود کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد

بدان تا تو گستاخ کردی بدو / فرو ماند اندر جهان گفت و گو
ترا هم ز اغریرث هوشمند / فزون نیست پیوند و خویشی و بند

میانش به خنجر بدو نیم کرد / سپه را به کردار بدبیم کرد
نشانش ببین و آشکارا کنون / چنین دان و این مغز زو گون

وراهم چه اندر دل اندیشه بود / خود بود و از بهر دی بیشه بود
همه پیش تو یک به یک راندم / چو این روز روشن بدت خواندم

به ایران پدر را بپیندا جنی / به توران زمین جایگه ساختی
چنین دل بداری به گفتار او / نگیتی همه کرد بنیاد او

درختیت این خود نشانده بدست / به باد او ز بهر و بیخش گسست
شگفت و [illegible] پر از آب زرد / بر از غم روان دل پر از باد سرد

سیاوش نگه کرد خیره بدو / ز دیده برخ بر نهاده دو جو
بیاد آمدش روزگار گزند / کز و مکبلد به چرخ بلند

شود کشته و زار بر چه گناه / نه بیند همی روی شاه و سپاه
نماند بر و بر همی روزگار / بروز جوانی بر آیدش کار

دلش گشت پر درد و رخ زرد زرد / همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت هر چند می بنگرم / بیابد افزون نه اندر خورم

ز گفتار و کردار از پیش و بس / زمن هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست بر گنج او / ما نازین خاسته رنج او

چه آید ندانم همی بر سرم / هم اندر رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من پیش شاه / ببینم که از چیست آزار شاه

بدو گفت گرسیوز کینه جو ک / ترا آمدن پیش او نیست روی
بیالی اندر آتش نباید شدن / به پیش بلا رای باید زدن

چو خیره به بد بر شتاب آوری / سر بخت خندان بخواب آوری
ندامن مانا بسیم پای ورد / بر آتش یکی بر زنم آب سرد
کنون باز گردم سوی دیو زاد / سخنهای نیکوش آرم بیاد
بود کو بپیچد سر از راه دیو / بیاید به فرمان کیهان خدیو
یکی پاسخ نامه باید نوشت / بدید ار کردم در خوب و زشت
زآیین که بپیچم سر اوتنی / درخشان کنم روزگار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو / برافروزم این رای تاریک تو
امیدم بود بر خدای جهان / شتا شده آشکار و نهان
گر او باز گردد سوی راستی / شود دور از کژی و کاستی
واگر بپیچم اندر سرش تیز تاب / هیو نیچ فرستم هم اندر شتاب
تو زانکه باید برو دستیاب / مکن کار بر خویشتن بر دراز
دوراست از ابدر به کشوری / به هر شهر بادی و به هر بهتری
صد و بیست فرسنگ از ابدر به چین / نهان سیصد و چل بر ایران زمین
ازینو به دو ستند ار تو اند / به قلعه و شهر باید تو اند
وز آنو بدر آرزومند تست / سپه بنده و شهر پیوند تست
بهر سو یکی نامه اگر دراز / بپیچیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بگروید / بدان جان بیدار او بغنوند
ور اگفت ازین در که رانی سخن / نکردم ز گفتار و رای زبن
تو خواهشگری کن هم از دو نژاد / به راستی جوی و بنمای راه

نامه نوشتن سیاوخش به افراسیاب و باز گشتن گرسیوز

دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای اکنده چندی براند
بفرمود کزمن به افراسیاب / یکی نامه بنویس چون زر ناب
نخست آفریننده را یاد کن / زدانا خرد کردن آزاد کن
نویسنده نامه چون ساز کرد / به نام خداوند آغاز کرد
خدایی که چرخ و زمین آفرید / خور و ماه و پروین پدید آورید
از آنپس خرد را ستایش گرفت / ابر شاه توران ستایش گرفت
گرامی نامور شاه به روزگار / که نه مباد از تو یادگار
شهنشاه کرد کش پاک تن / سرافراز و نامی به انجمن
ز تخم فریدون یادستگاه / درفش ور اسر کشیده بماه
مرا خواستی شاه گفتم بدان / که با دانش آیم بر موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی / بهرش هم دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود آن زمان / بلب ناچران و بتن ناتوان
بجفت و مر اینش بالین بپست / میان دوکیتش بپنم نشست
مرا دل پر از رای دیدار تست / روانم فراوان ز گفتار تست
زنالندگی چون سبکتر شود / قدانکی شاه کشور شود
بهانه مرا هم آزار اوست / نهانم پر از درد و تیمار اوست
چونامه بمهر اندر آمد بداد / بنکاه گرسیوز بد نژاد
دلاور سه اسپه تکاور بخواست / بیرفت تکبیر شب و روز راست
سه روز بپیمود راه دراز / جهان زراه نکه انت آمد فراز
چهارم بیامد به درگاه شاه / زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب / چو دیدار او پر از جان بر شتاب
چرا باشتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپردی به زودی تو راه
بدو گفت چون تیره شد روزگار / نه بد سپه دن بدشمن دیاد
سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه / بپیره نیامد مرا خود براه
سخن تیز نشنید و نامه نخواند / مرا پیش تختش به زانو نشاند
سپه بد بدرگاه او بیشمار / سواران جنگی دلیران کار
بدان تکیه بود بر سوی زم / یکی را ندیدم که شد سوی بزم
از ایدر آن بد و نامه پیوسته بود / با بر در شهر او بسته بود
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی بر زمان بر خروشد زمین
تو بر کار او گر درنگ آوری / مکر باد از آتش بچنگ آوری
اگر دیر سازی تو جنگ آورد / دو کشور بمردی به چنگ آورد
واگر سوی ایران براند سپاه / کی یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز کردار خویش / نباید که بد بینی از کار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
به گرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت پر دود و لب پر زباد

لشکر کشیدن افراسیاب و خواب دیدن سیاوخش

بفرمود تا بر کشیدند نال / بان صنج و شیپور و هندی درای
پر از خشم و کینه سپه بر اند / بدر بیدآن نامه را او نخواند

ازان درای

سرافراز و دانا و رستم بود   بر ایران زمین هم چو او کم بود
دگر گفت از آن سو که تابنده شید   برآید یکی پرده بینم سپید
زده پای روی و پیشش سوار   زده برکشیده فزون از شمار
سپاه سپه‌دار و نیزه وران   بد و انجمن لشکری پیکر آن
نشسته سپهدار بر تخت عاج   نهاده بر آن عاج کرسی ز ساج
زبرده فرو هشته دیبا جلیل   به سلیح جنگی رده چیل چیل
چنانست او را ز ناما وران   سپهبد نژادست با سروران
چنین گفت کو را فریبرز خوان   که فرزند شاهست و پشت گوان
دگر گفت کان سبز پرده سرای   یکی ماه پیکر درفشی بپای
بگردش بسی سبز و زرد و بنفش   ز سر گوته بر کشیده درفش
درفشی بپیش پیکری از   سرش ماه زرین و بالا دراز
که خوانند او را ز گردنکشان   نگو تا چه داری از او پیش
چنین گفت کو را گرازست نام   که در جنگ شیران ندارد لگام
شیبوار و از تخمه کیوکان   کجا دزد و سختی نه گرد از کان
نشان پدر جست و با او نگفت   نهان داشت آن راستی در نهفت
جهانزاد سازی که خود ساخت   جهاندار ازین کار بر داشت
نامه نوشته دگر گونه داشت   چنین گو کناه رد بیاید گذاشت
دگر باره پرسید آن سرفراز   از اکنون بدیدار او بد نیاز
یکی سبز خرگاه و مرد بلند   وز آن اسب و آن تاب داده کمند
بپاسخ هجیر اسپهبدش گفت   که از تو سخن را چه باید نهفت
کز او نام چینی ها نم ے   از آن خفت کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد   ز رستم نکردی بمن بهره یاد
کسی کو بود پهلوان جهان   میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او جفته ست   نگهبان هر مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر   که شاید بدان کان گو پیلگیر
نگون رفته باشد به کابلستان   که هنگام بزمست در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی   که داده ششنشه سوی جنگ روی
براش نشنید جهان پهلوان   بدین پر بجنبد نه پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست   نگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلو آنجا نیابی همین   سرافراز باشی بهر انجمن
نداید نیازی دمم در جهان   کنده کنم گنجهای نهان
ورا ید و نکه این راز داری ز من   کشنده بپوشی بمن بر سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای   بیا بخن کن اکنون بدین هر دو رای
هجیر سپهبد در اندیشه ماند   ز گیتی ر آن نامور رو شد
نه بینی که موبد به حزر و چه گفت   در آنکه که یک ذره از نهفت
سخن گفت نا گفته چون گوهرست   کجا نام خود بر نبد اندر دست
چواز بند و پیوند باید رها   چو رخشنده بدیع بود بی‌بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه   چو سپید آید از تخت و بخت و کلاه
بنزد کسی چو بید اندر جهان   که او اژدها اندر آرد ز جان
به زخم سر گرز سندان شکن   بر آرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد   سرش ز آسمان اندر آید به گرد
ناورد او در زمین پیل نیست   چو کرد بے اسب او نیل تنست
تنش زور دارد به صد زورمند   تنش برگذشته ز چرخ بلند
چو او خشم گیرد به پیروز بزده   بجنگش چه پیل و چه شیر و چه مرد
نه خواهم که با او به صحرا بود   ما ورد اکه کوه خارا بود
بسنده ندارم ز تو نام دار   اگر رزم جویی از آن نامدار
بدو گفت سهراب از آزادگان   سپه بخت گودرز کشوادگان
کجا چون تو بی خواند باید سب   بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده   که با یک بے اسب نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن برزبان   بر آید ستایی ورا سر بکان
از آتش نزاید هم چندان بود   که دریا بر آرم چنان لود
چو دریای آب اندر آید ز جای   از او کوه آتش نماند بجای
سر تیز کی اندر آید بخواب   چو تیغ تنش برکند آفتاب
بجایی که شیر اندر آید به کار   کجا گور آید سوی مرغزار
چو بر گفت از نیکو نه سهراب کرد   غنیکیته شر مار همی بوشمرد
بدل گفت آن کاردیده هجیر   که گر من نشان گو پیلگیر
بگویم بدین ترک با زور دست   بدین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگ او ز انجمن   بر انگیزد این باره پیلتن

بدین زور و بازو و این یال او
نشود کشته رستم بچنگال او
ازایران نباشد دگر کینه خواه
نگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام
به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست او
نگردد سیه روز از آب جو
چو گودرز و هشتاد پور گزین
همه نامداران با آفرین
بود گر نباشد تنم گو مباد
چنین داده ام از موبد پاک یاد
گجهران بر کشد از زمین بیخ سرو
سزد گر گیاه آنه بوید تذرو
از آنپس که بسیار اندیشه کرد
بسهراب گفت ای گو رادمرد
سخن چند گویی چه آشفتن است
همه با من از درشت گفتن است
همی پیلتن را الحق ای شکست
جهانا گر آسان نیاید بدست
چو بشنید گفتار های درست
سر پر دلان زود بنمود پشت
زبالا زدوش تند یک نیفت
سپهبدش آمد بجای نشست
بی کرد اندیشهای دراز
زهر گونه ای کرد پیکار ساز

رفتن سهراب بجنگ ایران

ببست ازپی کینه آنگه کمر
نهاد او بسر بر یکی تاج زر
زره را او خفتان بپوشید شاه
یکی ترگ رومی به سر بر نهاد
گرفتش سنان و کمان و کمند
گو آن گرز را پهلو آن بلند
ز شدی بجوش آمدش خون برگ
نشست از بر باره تیز تک
برآورد گرز چون پیل مست
چو کوهی اسپش از جا بجست
برون آمد و رای ناورد کرد
برآورد بر چهره ماه گرد
یکی نعره زد سوی ایرانیان
تو گفتی بغرید شیر ژیان
از آنپس دمان شد بپرده سرای
به نیزه درآورد یک سر ز جای
بکرد اد گوران ز چنگال شیر
رمیدند از وی سران دلیر
کس از نامداران ایران سپاه
نیارست کردن برو بر نگاه
زپای و رکیب و ز دست و عنان
ز بازوی و آن تاب داده سنان
از آنپس دلیران شدند انجمن
بگفتند کین شیر دل پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدو
کیا ده شدند پیش او جنگجو
از آنپس خروشید سهراب گرد
یکی شاه کاوس را برشمرد
چرا کرده ای نام کاوس کی
چو در جنگ شیران نداری تو پی
بدین نیزه ات زار و پیچان کنم
سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم
بدانگه که شد کشته زندرزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار
کنم زنده کاوس کی را بدار
کر داری ز ایران سپه تیز جنگ
که پیشم فرستی بدین دشت جنگ
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر
فریبرز کاوس و گستهم شیر
چو گوکین و یا زنگه شاوران
چو رهام و بهرام و گندآوران
سوار جهان رستم پیلتن
زواره سرافراز از انجمن
درآیند و مردی نمایند چنین
در این رزمگاه از پی خشم و کین
بگفت و همی بود خامش ز پی
ازایران نداد ند پاسخ کسی
بیامد کسی پیش سهراب گرد
یکی نعره زد گرد یا دست برد
دگر ره بجنبید از جای خویش
بزد یک پرده سرا رفت پیش
خم آورد پشت سنان سه بیخ
بزد بند و برکند هشتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز جای
ز هر سو برآمد دم کره نای
غمی گشت کاوس و آواز داد
کرای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم بریدا گهی
کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد
ازایران نیارد کس این کار کرد
شد طوس و پیغام کاوس برد
شنیده سخنها بدو بر شمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار
که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم
ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند
سواران برو بر از چین کشته
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
بره گیو را دید کنذر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین
همی گفت گر کین گر شتاب همین
ز گیو همی بست رهام تنگ
بپرگستوان بر زده طوس چنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود
تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت کین رزم اهریمنست
چنین رستخیز از پی یک تنست
بپوشید آنگاه ببر بیان
ببست آن کیانی کمر بر میان

رزم رستم و سهراب بار اول ...

نشست از بر رخش و بگرفت راه
زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر
بمن گوش دار از یلان پیشتر

درفشش ببردند با او بهم
چو سهراب را دید با یال و شاخ
بپیچید سهراب برخاشخر
بدو گفت سهراب کندر گذشت
برآورد که مرترا پای نیست
نگه کرد رستم کو سرفراز
به تیزی بپی دیدم آوردگاه
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ
چه کرده ستاره گوای منست
نه گشته در جنگ من روز کین
بدو گفت کز تو بپرسم سخن
چنین داد پاسخ که رستم نیم
از امید سهراب شد ناامید
یکی تنگ میدان فرو ساختند
بشمشیر هندی بر آویختند
گرفتند از آنپس عمود گران
تن از خوی پر آب و همه روی خاک
جهان ناشگفتی که کرد ارتست
همی بچه را باز داند ستور
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
ز دست یکی ناسپرده جهان
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد
بهم تیر باران نمودند سخت
غمی شد دل هر دو از یکدگر
کمربند سهراب را چاره کرد
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران
بخندید سهراب و گفت ای سوار
تهمتن نداد ایچ او را جواب

همی رفت برخاشجوی دژم
برش چون بر سام جنگی فراخ
بگفت کو پیل تن نامور
زمین ترس و تیغا ز سوبه نه سخت
بیکبارگی مرترا جای نیست
بدان ساعت و چنگ و رکیب دراز
بسی بر زمین پست کردم سپاه
اگر زنده مانی مترس از نهنگ
بمردی جهان زیر پای منست
کمان شده ام من به توران و چین
ولی راستی باید افگند بن
که از تخمهٔ سام نیرم نیم
برو تیره شد روی روز سپید
بسی تیره بر یکدگر تاختند
همی ز آهن آتش فرو ریختند
همی کوفتند آن برین این بر آن
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
شکسته ز تیغ کرد و هم در دست
چه ماهی به آب و چه در دشت گور
ندیدم که آید چنین پیش جنگ
نه گردی نه نام آوری از مهان
ز آورد جنگ و ز تنگ و نبرد
گه چون خزان برگ ریزد درخت
گرفتند از آنپس دوال کمر
که از زین بجنباند اندر نبرد
دمی خسته از باره زیر آمدند
ز زین برکشید و بیفشارد ران
بزخم دلیر آن نه پای دار
شگفتی فرو مانده در پیچ و تاب

روان شد بنزدیک ناوردخواه
بدو گفت از ایدر بیک سو شویم
بماند از آنپس یکی گوی بکف
کز ایران نخواهی مرا یار کس
ببالا بلندی و با کتف و یال
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
تبه شد بسی دیو بر دست من
مرا دیده در جنگ دریا و کوه
بسی نامداران مازندران
چو آمد ز رستم چنین گفت و گو
من امید آن کانم که تو رستمی
که او پهلوانست و من کهترم
برآورد که رفت و نیزه گرفت
نماند ایچ با نیزه بند و سنان
بزخم اندرون تیغ شد ریزه ریز
ز نیزه و عمود اندر آورد خم
یکی از دگر ایستادند دور
ازین دو یکی را نه جنبید مهر
ندانند همی مردم از رنج آز
مرا خوار شد رزم دیو سپید
سپهر کسی بیندم این روز کار بد
بزه بر نهادند هر دو کمان
ببر بر بود خفتان و ببر بیان
تهمتن اگر دست بودی بسنگ
میان جوان را نبود آگهی
زمانی ز جنگ آرمیدند باز
بزد گرز و آورد کتفش بدرد
بزیر اندرون رخش گویی بخست
همی راه جست از آن دشت کین

دلش چاره جوی و سرش کینه خواه
برآورده که بر جای آهو شویم
برآورده که رفت ازین صف
برآورده با من تو با منی و بس
ستم یافت بالت ز بسیار سال
زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
ندیدند هرگز مرا در شکن
که با نامداران توران گروه
مرا نیز کردار آن نامور آن
بجنبید سهراب را دل بدو
که از تخمهٔ نامور نیرمی
نه با لحق و کنجم نه با افرم
همی مانده از گفت ما در شگفت
بچپ باز بردند هر دو عنان
چه رزمی که پیدا کند رستخیز
جهان باد بایان و گردان دژم
بر از رنج تاب و پر از درد بود
خرد دور بد مهر ننمود چهر
یکی دشمنی را ز فرزند باز
ز مردی شد او روز دل ناامید
دو لشکر نظاره برین کارزار
یکی سال خورده دگر نوجوان
ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
بکندی ز خاک سیه روز جنگ
بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر سرافراز گردن فراز
بپیچید و درد از دلیری بجوید
دو دست سوار از بدر برخاست
که تنگ بیدر دلیر آن زمین

چو گفت آن خردمند با فر و رای   چو از داستان آورد گفته جای   اگر چه جوان سرو بالا بود   چو آیینه گند پیر دانا بود

تهمتن به توران سپه شد به جنگ   **رفتن رستم به لشکر توران و سهراب به ایران**   بدان گه که بچه چو ببر پلنگ

بر ایران سپه رفت سهراب گرد   عنان باره تیز تگ را بسود   میان سپاه اندر آمد چو گرگ   پراکنده گرد آن سپاه بزرگ

وزآن سو چو رستم به توران رسید   پنهان شد آه از جگر برکشید   همی گفت و اندیشه کرد بد   که کاوس اگر پیکان بدر سپهد

از این بیهنر ترک نوخاسته   به خفتان بر و بازوی ارا بسته   چه سازم از آیین اگر شهریار   تبه کرد از گردش روزگار

به لشکرگه خویش گردید زود   چو اندیشه دل بد نیکو نبود   میان سپه دید سهراب را   زمین لعل کرده به خوناب را

سر نیزه پرخون و پرخون دو دست   تو گفتی ز ترکان گه گفت مست   دژم گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت کی ترک خونخواره مرد   از ایران سپه جنگ با تو که کرد   بدو گفت سهراب توران سپاه   از این جنگ بود ندیم بیگاه

تو آهنگ کردی به ایوان تخت   کسی با تو پیکار و کینه نجست   بدو گفت رستم که شد تیره روز   چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

درین دشت لم داده و مست   که روشن روان زیر تیغ اندر است   گرا اید و نکه شیر با بوی شیر   چنین آشنا شد تو هرگز ببر

بکردیم سیکبار با تیغ کین   تو رو تا چو آمد جهان آورین   بگیریم کینه فرد ابگاه   ببینیم تا بر که گردد سپاه

برفت او و در وی بیا نیزه گشت   ز سهراب گرد و همی خیره گشت   تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان   بیاسود از تاختن یکزمان

مگر باره زیر اندرش آهنست   بر پشت اندرش گرد روبین ننشست   شب تیره آمد سوی لشکرش   میان سوده از جنگ و آهن برش

بهومان چنین گفت کامروز هور   بر آمد جهانجو دو بر بیشه و اشنود   شما را به سر زآن سوار دلیر   که یال یلان داشت و بازوی شیر

چو آمد جگر داد و بگوید به سر   گمون او ندانم به گیتی دگر   یکی پیر مرد نیف بر سان شیر   نکرد از پیکار و از جنگ سیر

اگر گویم از کار آن نامدار   بخندان بود کاید لگد زر شمال   دو بازوش مانند ران هیل   گوی شد ز آواز او رود نیل

نکو دانم به گرد جهان سر به سر   که یزدان کیست چو آن اوگر   بدو گفت هومان که فرمان شاه   چنان بد که ایدر بجنبد سپاه

به کار ما سخت ناساز بود   بر آورد که گفتن آغاز بود   که آمد ور آن پیر پرخاشجوی   بدین لشکرکش بنهاده روی

تو گفتی زمینی که گون خاسته   نگارش سراسیمه آراسته   عنان بازپیچید و بگرفت راه   بر ایران سپه رفت از آنجایگاه

بدو گفت سهراب اگر زین سپاه   نه گرد از دلیران کسی را تباه   از ایران سپه من بسی کشته ام   زمین را چو رنگ گل آغشته ام

اگر شیر پیش آمدی پیکان   نه رستی تنش را ز گرز گران   لگون خوان و می باید آراستن   بیاید بر می غم ز دل کاستن

وزآن روی رستم سپهبد ابد   ابا گیو از آنیس سخن گستریت   د اکنون ز سهراب رزم آزمای   چه گونه بجنگ اندر آورد پای

چنین گفت با رستم گرد گیو   که زانگونه هرگز ندیدم نیو   بیامد دمان تا میان سپاه   ز لشکر به طوس شد کینه خواه

که او بود پر زین و نیزه بدست   چو گرگین فرهاد آمد او بر نشست   بیامد چو با نیزه او را بدید   به گرد اژدر شیر ژیان بردمید

جنیده گودی بود پرسش   زره و پیغام ترک از برش   نشاید با او نتابید روی   شدند از دلیران بی جنگجوی

ز گودان کی پایه او بداشت   به چرم پلنگ مایه او نداشت   سواری نشد پیش او یک تنه   همی تاخت از قلب تا میمنه

غمی گشت رستم ز گفتار او   سوی شاه کاوس بنهاد رو   چو کاوس کی پهلوان را بدید   بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان بر گشاد   ز بالا و زور سهمگین دیده   که کس در جهان کودک نارسید   بدین شیر مردی و گودی ندید

بیا لاستاره جاید پیچ   تنش را زمین بر نتابد همی   یکی بازویش را ز ران هیون   همانا که دادست ... فزون

بپای استم رزم آن نامدار   ابا تاجور شه با گوشوار
به تیغ و به نیزه و به گرز و کمند   ز هر گونه‌ای آزمودش چند

نه گشتیم پیروز بر یکدگر   غمی گشتم از رزم آن نامور
سرانجام گفتم که من پیش ازین   بسی نامور برگرفتم ز زین

گرفتم دوال کمربند او   بپیچیدم سخت پیوند او
گر از باد جنبان شود کوهسار   بجنبید بر زین و آن نامدار

چو فرزند اید بدرشت برزد   بگیتی نمی بایدم چاره کرد
همی خواستم کش ز زین بر کنم   چو دیگر کس تنش به خاک افکنم

بگوشم ندانم که پیروز کیست   به بینیم تا رای یزدان به چیست
کزو بیند پیروزی و دستگاه   هم آفریننده هور و ماه

غمی شد ز گفتار او شهریار   همان نامدار آن ایران سوار
بدو گفت کاوس یزدان پاک   تن بدسگالت کند چاک چاک

سر اسب به پیش جهان آفرین   فراوان بمالید رخ اندر زمین
بدان تا دهد مر ترا دستگاه   بدین ترک بدخواه کم بوده راه

تهمتن چو بشنید گفتار شاه   برون آمد از پیش شاه و سپاه
بجای خود آنگاه بنهاد روی   پر اندیشه جان و پر از کینه روی

زواره بیامد خلیده روان   غمی گشته از کار آن پهلوان
بپرسید کاروز چون بود کار   ابا نامور پهلو آن سوار

ازو جست دیده خواست رستم نخست   سبکه ز اندیشه دل را بشست
از آنپس بدو حال سهراب کرد   یکایک سخن سر به سر برشمرد

سپه را دو فرسنگ بد در میان   کشاده بیارست کس را جهان

وصیت کردن رستم با زواره در کارزار

چنین راند پس برآور سخن   که بیدار دل باش و تندی مکن
بیاور کلاه و درفش مرا   ممال کف زرین و کفش مرا

بشبگیر چون من به آوردگاه   شوم پیش آن ترک ناورد خواه
تو می باش در پیش پرده سرای   چو خورشید تابان بر آید ز جای

گر ایدونکه پیروز باشم به جنگ   به آوردگه بر نسازم درنگ
دگرگونه گرزین بگردد سخن   تو زاری مساز و تندی مکن

چو بیند یکی تن به آوردگاه   مسازید جستن سوی جنگ راه
یکایک سوی زابلستان شوید   از ایدر بنزد یکی دستان شوید

تو خرسند گردان دل مادرم   چنین کرد یزدان قضا بر سرم
بگویید که دل را بدین در مبند   مشو جاوید اندر جهان نم نژند

کس اندر جهان جاودانه نماند   بگیتی مرا جز بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ   تبه شد ز چنگم به هنگام جنگ

بسی باره را رزم کردم بدست   نیاورد کس دست من زیر دست
ز در مرگ گو بد هر آنکس که بای   در آرد به اسب و بر آرد ز جای

اگر سال گردد فزون از هزار   ستیت راه و ستیت کار
همه خرسند گرد و بدستان بگوی   که از شاه گیتی مپیچان روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن   چنان رو که شه راند ز آن سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان   بگیتی نماند کسی جاودان

ز شب نیمه گفتار سهراب بود   دگر نیمه آسایش خواب بود
وزان نیمه سهراب با انجمن   همی می گسارید با رودزن

سبومان چنین گفت کان پرخرد   که با من همی کرد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم   بمردم اندرون دل ندارد دژم

بروکشف و یالش بمانند من   تو گفتی که داننده برزو رسن
ز بازی و رکابش همی بد من   بجنبد بخشم آورد چهر مست

نشانهای مادر بیابم همی   بدان نیز گفتی در آیم همی
گمانی برم من که آن رستمست   بگردان او بنده بگیتی کمست

نباید که من با پدر جنگجوی   بشوم چیره روی اندر آزمودم
بدو گفت هومان که در کارزار   رسیدست رستم بمن چند بار

شنیدم که در جنگ مازندران   چه گردان دلاور به گرز گران
بسی دیو و جادو ولی ونداده   که از تیغ و گرز رخش ندیده رها

من او را بسی دیده ام روز جنگ   یکی نام دارست با فرو هنگ
بدین رخش ماند همان رخش او   ولیکن ندارد دم و بخش او

دل از باب برداشت انگه سپه   بیاسود تا خور بر آورد سر

کشتی گرفتن رستم و سهراب و افتادن رستم

چو خورشید رخشان برآمد ز کوه   سپه زلف بر آن ازو شد ستوه
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر اژدهای دمان

سپه را بدان دشت آوردگاه / نهاده به سر بر ز آهن کلاه
یکی نعره زد سوی توران ستان / درآمد بگفت ای دلاور گوان
چو بشنید سهراب آوای او / ز جای اندر آمد کو نام جو
بر تن بر بپوشید خفتان جنگ / بچنگ اندرون گرزه گاورنگ
نشست از بر چرمه باد پای / چو کوهی روان شد بتنگ ز جای
برآورد گردرفت مانند باد / رخ از می جوان و دل از رزم شاد
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز بر بفکن این تیر و شمشیر و کین / بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشستیم هر دو به باده بهم / یکی تازه داریم روی از رزم
به پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید به رزم / تو با من بباش بپارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم به چهر آورد
ما گر داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو کردم بسی جست و جوی / نگفتند نامت تو با من بگوی
ز من نام پنهان مکن ای دلیر / چو کینه نیایی تو باشد شنید
نشانت همی بینم و نام نه / ز تو کینه پیدا شد و کام نه
تو گفتی راست گوی که نامدار / یکی پیر دارم بر تو ای سوار
مگر پور دستان سام یلی / گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نکردیم هرگز چنین گفت و گوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / به کشتی کمر بسته ام بر میان
نکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته ام در نشیب و فراز / نیم مرد گفتار و زرق و بیان
و دیگر که در جای جنگ و نبرد / تو و هوش بخجیند مردان مرد
اگر رزم جوی آمدستی در آی / و اگر نه پیر داد و روباز جای
برو تا کسی دیگر آید به جنگ / بسازیم پرخاش شیر و پلنگ
بدو گفت سهراب کی مرد پیر / اگر نیست پند من دل پذیر
مرا آرزو بد که بر بستر است / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند شنود آن کند / پیرد روان تن بزند آن کند
اگر هوش تو زیر دست منست / برآرم به فرمان یزدان بدست
فرفوآلی زی باره نامجوی / بکشتی بگردیم پرخاشجوی
ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
به بستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز گرد
چو شیر آن بکشتی بر آویختند / ز شاه خوی و خون فرو ریختند
به کردار شیری که بر گور نر / ز بند جنگ و کور اندر آرد بسر ع
بزد چنگ سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
نشست از بر سینه پیلتنش / بر از خاک چنگال و روی و دهن
خروشید انگاه گرد دلیر / هماورد را چون درآورد زیر
یکی خنجر آب گون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
بپیچید رستم بر او از و گفت / که این راز باید که دانی نهفت
به سهراب گفت ای گو پیلتن / جهانگیر و پیر و ز و روشن روان
دگرگونه زین باشد آیین ما / چو این باشد آرایش دین ما
کسی کو به کشتی نبرد آورد / سر شیر نبرد دلیر کرد آورد
نخستین که کشتی بنه بر زمین / بزد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / برافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / بدانگونه بر باشد آیین ما
چو بشنید سهراب گفتار او / بدیر رفت از آن گرد پرخاشجو
به گفتار آن پیر دل کرد نرم / بپیچید چندش وز و گرد شرم
رها کردش انگاه و گفتش برو / بزد دم چو دیدی تو بنیادم شنو
دلیر جوان سر به گفتار پیر / نهاده و بنمود آن سخن دل پذیر
خردمند ازین باب کو دست یاد / بزد یک مرد آن فرخ نژاد
چو دشمن زبون کردی ای نامور / بکش ور نه او روزت آرد بسر
بدین چاره از چنگ نر اژدها / که پیلتن شد ز کشتن رها
رها کردش از دست و آمد بدشت / بدشتی که در پیش آهو گذشت
همی کرد نخجیر و یادش نبود / ازانکس که با او نبرد آزمود
شبانگاه شد تیره هومان چو گرد / بپرسیدش از کار زار و نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هر چه رستم بدو گفته بود

وجین

چو بشنید هومان بپیچید سخت
بدل گفت زی ما بگردید بخت

بدو گفت کای نامدار جوان
بسی برکشیدت بمانا روان

ز رنج این بر و برز بالای تو
رکیب دراز و یلی پای تو

چرا گفت آن پیر نیرنگ ساز
بدین بیوفتی ای گرد گردن فراز

شیر بری که آورده بودی بدام
رها کردی از دام و شد کار خام

نگه کن کزین بیهده کار کرد
چو آزاده بیشت ز آن هم نبرد

یکی داستان زد برین شهریار
که دشمن مدار ارچه خردست خوار

بتر سم کزین کار شرمان شوی
بکام دل شاه ایران شوی

بهومان چنین گفت سهراب گرد
که اندیشه از دل بباید ستزد

چو فردا بیاید سر از کوه مهر
ببرد آنکه برپای دارد سپهر

که گر او بیاید بر من بجنگ
ببینی به گردنش بر پالهنگ

کنم نیش پیادم بدین انجمن
چنانچون ببندی توای پاک تن

بدینگونه سهراب و هومان بهم
سگیف از بهر دری بیش و کم

وزینسو که شد رستم پیلتن
غمی گشته از رزم لرزان بتن

چو از جنگ سهراب آزاد شد
تو گفتی یکی کوه پولاد شد

بلشکرگه خویش بنهاد روی
پر از خشم دل پیر پیکار جوی

خرامان بشد سوی آب روان
چنانچون شده باز یابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست
بپیش جهان آفرین شد نخست

بزم زم بنالید برید نیاز
نیایش بسی کرد بر چاره ساز

همیخواست پیروزی و دستگاه
نبود آگه از بخشش خورشید و ماه

کجا رفت خواهد قضا بر سرش
بخواهد طپیدن دل اندر برش

از آن آبخور شد بنزدیک شاه
نهادند سر گونه آیین راه

سگالش نمودند ایران سران
همان شاه و گودرز نام آوران

بجنگ چنین ندیدند چار
شده شاه و لشکر همه دل فگار

بپایش ابر کرد کار جهان
ببردند آنگاه پیر و جوان

تهمتن در اندیشه بیخواب بود
فرو مانده در کار سهراب بود

چو خورشید بر کرد از کوه سر

کشتی گرفتن رستم و سهراب و خنجر زدن رستم بسهراب

بیاورد که رفت رستم دگر

خروشید چون شیر شرزه زنان
ز رزم کرده روی و گرد دمان

بیاورد را خواند و گفت ای سوار
بیاوردت آمد برآرای کار

چو بشنید سهراب گردن فراز
بتن بر بپوشید ببر گوساز

نشست از بر اسب چون پیل مست
کمندی بیازوی و گرزی بدست

کراز آن و چون پیل کف افکنان
بیامد بر پهلوان تازنان

تهمتن ازو ماند اندر شگفت
ز پیکارش اندازه ها برگرفت

بدل گفت کامد غم تو بسر
نبود ایچکم دل ز آل زر

چو سهراب باز آمد او را بدید
ز باد جوانیش دلش بردمید

بدو گفت کی رسته از چنگ شیر
چرا آمدی باز نزدم دلیر

مگر سیری آمد ترا از روان
که دیگر برزم بپویی دوان

دو بارت امان دادم از کارزار
ز پیریت نازردم ای نامدار

بدو داد پاسخ گو پیلتن
کرای نامور گرد لشکرشکن

نگوئید زین گونه مردان گرد
جوانی همی و تنا خیره کرد

سر آنکس که آید سوی کارزار
اگر کودک ار پیر اگر نامدار

ورا بر زبونی نباید شمرد
چو پیکار سازد بمردان گرد

تو گویی که من رحم کردم ز بیم
نباشد بدین سان سخن دلپذیر

کنون کامدستی بر من بجنگ
اگر شیر جنگی و اگر تیز چنگ

ببینی کنون رزم این پیر مرد
چو آید بجنگ تو ای شیر گیر

کر از بیش من راه بیرون بری
ازین پس همی سر بگردون بری

همه روزه ناید کسی کار راست
بیاراستی کان خوش بود کاست

یکایک سوی میدان ودی گرای
بگرز و بشمشیر یکدم بیای

چو از گرز و شمشیر مانده شویم
دگر ره بکشتی و تیر و شویم

چو بشنید از و تند شد نوجوان
به تیر و کمان اندر آمد روان

ز ترکش برآورد چون شیر نر
خدنگی بالماس در جار پر

به چرم اندر آورد و پیوست شست
چو آمد بر گوش سوفار و دست

چو ناخن به پیکان هم آواز شد
ز جوشن همی شصت کین باز شد

چو تیر از بر شست او شد روان
گشادی گرفت از بر پهلوان

سپر بر سر آورد از و پیلتن
پر اندیشه از رزم آن پیلتن

خدنگ دلاور گذشت از سپر
زبیر بیان بو نشد کارگر

بپیچید آنگاه سهراب گرد
بدو گفت کی پیر بادست برد

بکشتی دگر با تو کین آورم   ز بالا نشست بر زمین آورم
چو بشنید رستم بی‌اندیشه کرد   سخنگه چنین گفت با هم نبرد

فروغ آلی و نیرو نالی الجوان   نهانه سر آورد بر تو روان
چو این گفت از اسپان فرود آمدند   بیکدیگر آن کینه‌جوی آمدند

دگر باره اسپان ببستند سخت   بسر بر همیگشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر   گرفتند هر دو دوال کمر

کشیدند چنگ و نمودند بند   یکی را نیامد ز کشتی گزند
ز نیروی هر دو دوال کمر   گسست و نیامد یکی را بسر

ز نیروی آن دو گو پیلتن   تو گفتی که در آب شد غرقه تن
سرانجام از آن پیچش کارزار   تهمتن یکی زور زد شیروار

چنین گفت روشن دل رادمرد   جز از روز دولت سخن یاد کرد
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم   شود سنگ خارا بکردار موم

سپهدار سهراب و آن زوردست   تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشته رستم بیازید چنگ   گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ

بزد بر زمینش بکردار شیر   بدانست کو هم نماند بزیر



سبک تیغ تیز از میان برکشید   بر پور بیدار دل بر درید
هر آنگه که تشنه شوی تو بخون   بر یاد آیدت خنجر آبگون

زمانه بخون تو تشنه شود   براندام تو موی دشنه شود
بپیچید سهراب و یک آه کرد   ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کین بر من از من رسید   زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت   مرا برکشید و بزودی بکشت

به بازی بگویند همسال من   به ابر اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر   ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روی   چنین جان بدادم بدین آرزوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی   و گر چون شب اندر سیاهی شوی

بخواهد پدر از تو این کین من   چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران و گردنکشان   کسی نزد رستم برد این نشان

که سهراب کشتست و افگنده خوار   همیخواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت   جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

رستم

بیفتاد بر خاک و بیهوش شد / تو گفتی که بیجان و بی توش شد
نخستین بخاک اندرون گشت خوار / دژخیم کشته اند کردش کارزار
بپرسید از آنپس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیند بسوگم پدر زال سام
بدو گفت اگر زانکه رستم توئی / بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
ترا چندبار آزمودم بکار / نکردی بمن نام خود آشکار
زهر گونه‌ای بود مهرت ره نمای / نجنبید یکبار مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهره خود نگر / ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آوای کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همیگفت ای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همیکند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدتر است / بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
بدینگونه زاری کنان پیلتن / وز آنسو که کاوس بد و انجمن
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
کنا اندر آوردگه کار چیست / بجنگ اندرون نام بردار کیست
ز لشکر بیامد هشیوار صد / بدیدند از جایگاهی بلند
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود / نبد رستم آنجا دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گرد آن در آن دشت کین
چنان بد گمانشان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
ازآنپس بلشکر چنین گفت شاه / کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / بود آنکه بروی بباید گریست
واگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایرانیان یکباره شد بخت اوی
بباید چو جمشید آواره گشت / که بنهیم سر جمله در کوه و دشت
دژم گشته بودند ایران سپاه

وصیت کردن سهراب با رستم در کار ترکان

ز درد تهمتن بر او بر ز آه
چو برخاست آشوب از آن انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / نراند سوی جنگ توران سپاه
که بودند از بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روزشان داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر / بگیتی نمانم یکی تاجور
چرا این بود تقدیر او بر سرم / مبین بد ز گیتیش آیش خورم
چه دانستم ای پهلو پرهنر / که باشد روانم بدست تو بر
نباید که بینند رنج سپاه / مکن جز به نیکی بترکان نگاه
بدو گفت رستم که ایدون کنم / بگفتار خوب تو افزون کنم
ولیکن ز بهر تو بر خویشتن / نخواهم که مانم درین انجمن
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
بیامد بپیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه برنهادند بر خاک رو
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو رستم بدیدند بر خاک سر / دریده بتن جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل چنین زار از بهر چیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی تنی را که آزرده بود
چو گودرز شنیدند گفتار او / بپیچیدن آن ز کردار او
همه برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار توش
چنین گفت با سرفراز انجمن / که دل دادم امروز گوئی بتن
شما جنگ ترکان مجوئید کس / که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده ببر جامه و خسته تن
فرستم ز نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگه دار این لشکر اکنون توئی / بپرسان اگر چه درین خون توئی
که با تو مرا روز پیکار نیست / زمان بیش ازین جای گفتار نیست

تو کردی مرا این رنگ و دستان بکار / بپیچی ازین کرده در روزگار
ازین تخم کشته همی برخوری / برفردی ازین کار کین بری

تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی هیچگونه شتاب
نباید کسی را که ز ایرانیان / دل آزرده سازد ز تورانیان

چو برگشت ازان جایگه پهلوان / بیامد بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

چو سهراب دید اندر آنگونه زار / تن از تیغ خسته دل از کار زار
همه لشکران بر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز پند

زبان برگشادند یزدان کناد (که درمان این کار یزدان کناد) / مگر کین غم بر تو آسان کناد
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدین ارجمند
اگر هیچ دارد به گیتی نشان / بماند به گیتی تو با او بمان

و گر این جوان زین جهان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکارییم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کشند / از آنپس ندانیم تا چون کشند
دراز است راهش و اگر کوتهست / براگند کاینم اگر نیم رست

ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
به گودرز گفت آن زمان پهلوان / گرایدر بر و تیز روشن روان

بپای ای زمین پیش کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد به سر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مرا نادرید

گرت هیچ یاد است کردار من / بپیچی رنجه کن دل بیاد من
از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تن درست

بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود

سپهدار گودرز آمد چو باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز انجمن / اگر زنده ماند گو پیلتن

که یکزمان زوین بد رسید / نسازیم باداش او جز به بد
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریار است خود طوس کیست

مان نیز سهراب برگشته بخت / که او کند خردی به تاج و به تخت
بر این نیزه ات گفت پیچان کنم / سرت بر سر دار پیچان کنم

نگنجد کی او در جهان فراخ / بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای

اگر ماند او زنده اندر جهان / به ایران نماند ز تخم مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد / واگر نیز تخم بدی گسترد

چه گویی تو ای مرد با کینه رای / بسنده ندارم من این جای
شگفت از تو بینم ایا راد زاد / گزینگونه گفتار آری بیاد

مر تخت ایران به یاد آوری / چو گفتار ازینگونه یاد آوری
نخواهم به نیکی سوی او نگاه / اگر تاج بخش است اگر رزمخواه

چو بشنید گودرز فرخ نژاد / بر رستم آمد بدو کرد یاد
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست حنظل همیشه ببار

زگفتار من سر به پیچد شاه / به نیکی نه کرد از بر من نگاه
ترا رفت باید بنزدیک او / برافروختن جان تاریک او

بفرمود رستم کتابش کار / یکی جامه سازد بر چو بهار
چو آمد بدان جامه زرنگار / بخواهید و آمد بر شهریار

گو پیلتن سر سوی راه کرد

وفات کردن سهراب

وزاری کردن رستم

کس آمد پس رستم آگاه کرد

که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت جوید نه کاخ
پدر تند برزد یکی سرد باد / بنالید و مژگان بهم بر نهاد

چو بشنید رستم خراشید روی / همی زد به سینه همیکند موی
ز سر ترگ انداخت انگه بخاک / به تن جامه پهلوی کرد چاک

همیگفت زار ای بزده جوان / سرافراز نرگس میان گوان
نه بیند دگر چون تو خورشید و ماه / نه جوشن نه اسب و نه تاج و کلاه

کرا آمد این پیش کامد مرا / دریدم بر بود پیر آن سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمه شهریار

بریدن دو دستم سزاوار هست / به جز خاک تیره مبادم نشست
چه گوییم چو آگه شود مادرت / دریده چرا شد به خنجر برت

چه گویم که گر آگه شود مادرت بریده جراننده بخنجر برت
چه گویم چرا کشتمش بی گناه چرا روز کردم برو من سیاه
بپرسش آن کو اتابهٔ پهلوان چه گوید بدان پاک دخت جوان
نه بر تخم کورشاسف نفرین کنید مرا نام بی پهر و بیدین کنید
ندانست کین کودک ارجمند بده ساله کرده چو سروی بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه برستم کند روز روشن سیاه
چه گویم چه سازم بدین کار در که بر جای تاجم بود خاک سر
بفرمود تا دیبهٔ خسروان کشیدند بر روی بور جوان
از آن دشت بردند تابوت او اسوی خیمهٔ خویش بنهاد رو
ببرده سرای آتش اندر زدند همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ همان تخت پرمایه زین خدنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو همی گفت زار ای سپهدار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار بردلی و کودکی که کیو و دار
دریغ آن همه مردی و رای تو دریغ آن رخ و برز بالای تو
دریغ آن غم و حسرت جان گسل زمانه ز صدا و زیدبرد ... ل
ببر تخت خوار و همی کند موی نهاده برخ از دو دیده دو جوی
بپیچید ضروی کرده چاک به سر بر پراگنده اند درد خاک
همه پهلوانان کاوس شاه نشستند بر خاک با او براه
سرشک همه لعل و رخساره زرد بر از زخم نیلی و لب لاجورد
زبان بزرگان پر از پند بود تهمتن پر از درد و پر از پند بود
چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و به دیگر کمند
چو نشنوی آن بشنید کی با کلاه به خم کندش رباید ز گاه
به کردار ربایت گزوی بچنگ یکی را در آرد یکی ریگ و سنگ
سرانجام از وا ... که تا کی بر ستی بچه ... روی
چرا باید کسی بر جهان چو باید خرامید با هم زمان
یکی دایره آمده چنبری در آن دایره هست لب داوری
نه مر بادشاه و نه فرزند را شناسد نه نادان نه دانند را
جهان سرکدشت از بهی چنین کو نه کون وارد آوردی
چو اندیشهٔ دهر کردند دراز همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی همانا گشتت موبشش تهی
چنان دانکه زین کردش آگاه نیست بجون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست ندانیم فرجام این کار چیست

آمدن کاوس پیش رستم و پرسش کردن

ز سهراب چون شد خبر نزد شاه بیامد به نزدیک او با سپاه
که پهلوان دید بر تیره خاک به تن جامهٔ پهلوی کرده چاک
سپهبد ار سهراب چون سرو ناز بجامه درون خواپینده دراز
چو پرسش نمودش مر آن شهریار ابا موبد و نامداران به راه
بر رستم چنین گفت کاوس کی که گر کوه البرز با آب و تیغ
همی برد خواهی به کردون سپهر بخواهد فکندن بدین خاک جهد
یکی ره و سازد یکی دیر تر سرانجام پوبرک بامند گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن مر کوس سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنید و اگر آتش اندر جهان افگنی
بیابی همی رفته را بازجای روانش کمی دان بدیگر سرای
دریغ بر و یال سهراب کرد ارکعی ور ایزدی آمد پدید
من از دور دیدم بر و یال او چنان برز بالا و کوپال او
شگفتی مرا آمد او در نظر که از تنگ آید بدین نامور
همانا چنین رفته بود از بوش برسم بوش اندر آمد روش
زمانه برانگیختش با سپاه که ایدر بدبست تو کرد تباه
چه سازی که درمان این کار چیست بدین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت نشستند هومان بدان پهن دشت
ز نوز آن سرانند و چندی ز چین اندیشان بدل درمد از اهل کین
زواره سپه را که دارد به راه به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو شاه گفت ای کو نامجوی از این اندوسعت ... آمد بروی
دل من ز بهر تو شد پر ز درد بخواهم ز ترکان به کین یاد کرد
اگر چه بسی بد کرده اند بسی کرد از ایران بر آورده اند
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
بگفت این و زابلی لشکر براند به ایران خرامید و رستم بماند
همی تا زواره بیامد ز راه در اینجا بمانند آن کینه خواه

چو آمد نواده بر پهلو آن
به تابوت کردند بر جوان
از آنجا سوی زابلستان کشید
چو آگاهی او به دستان رسید

همه سیستان پیش باز آمدند
برنج و به درد و گداز آمدند
چو تابوت زر دید دستان سام
فرود آمد از اسب زرین ستام

تهمتن پیاده همی رفت پیش
دل و دیده و پیرهن همه ریش
گشادند گردان سراسر کمر
همه پیش تابوت بر خاک سر

بیامد تهمتن به ایوان خویش
بیاورد تابوت و بنهاد پیش
از او میخ برکند و بگشاد سر
کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود
تو گفتی که از چرخ بگرفت دود
مهان جهان جامه کردند چاک
به ابر اندر آمد سر گرد و خاک

بمویید دستان به آواز نرم
سپه ریخت از دیدگان آب گرم
چو رودابه تابوت سهراب دید
همان چشم رستم پر از آب دید

بمویید و گفت ای دلیر جوان
به روز جوانی شدی پهلوان
ز گلشن بریدی به زندان شدی
بدان خانه مستمند آن شدی

نکویی چه آورد پیش پدر
چو ابو زر دیدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان به کیوان رسید
به تن جامه بر پهلوان بردرید

سراسر همه دوده زال پیر
همه سر برهنه همه در نفیر
همه کاخ تابوت بد سر به سر
غنوده به صندوق در شیر نر

تو گفتی که سام است با یال و سفت
غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو بسیار کردند ماتم گری
سرانجام رستم از آن داوری

بپوشید رویش به دیبای زرد
سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم
ز مشک سیه گردش آیین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای
و اگر نه مرا خود چه این نیت رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور
جهانی ز زاری همی گشت کور

چو آن اژدها بید بر دخمه گاه
فغان از جهان شد به چرخ و به ماه
در دخمه بستند از آنسان برو
تو گفتی نه بد گرد پرخاشجو

چنین گفت بهرام نیکو سخن
که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز
بسیجیده باش و درنگی مساز

به تو داد یک روز نوبت پدر
سزد گر به تو ناید آید پسر
چنین است و رازش نیاید پدید
نیابد به چیره چه جویی کلید

در بسته را کس نداند گشاد
درین رنج عمرت مبادا به باد

آگاهی مادر سهراب و زاری کردن او

وز آنسو چو هومان بند تازنان
سوی مرز توران کش دهقان
به مادر خبر شد که سهراب گرد
به تیغ پدر خسته گشت و بمرد

بزد چنگ و بدرید پیراهنش
درفشان شد آن لعل سیمین تنش
دو زلفین چون تاب داده کمند
در انگشت پیچید و از بن بکند

برآورد بانگ و غریو و خروش
زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند
بر آتش نهاد و به آتش فکند

به سر بر فکند آتش و برفروخت
همه روی و موی سیاهش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون
کجایی سرشته به خاک و به خون

نهیب و زبون و اسیر و نزار
به خاک اندرون آن تن شاهوار
دو چشمم به ره بود گفتم مگر
ز فرزند و رستم بیابم خبر

چه دانستم ای پور کاوان تو
که رستم بدرد کی یال تو
دریغش نیامد بر آن روی تو
بر آن برز و بالا و بازوی تو

برآن کرده کاسن نیامد دریغ
که بر پدر رستم ببرده تیغ
کنون من کی آگیرم اندر کنار
که باشد کنون مر مرا غمگسار

دریغ آن دل و جان و چشم و چراغ
به خاک اندرون مانده از کاخ و باغ
از امید نومید گشته بزار
بخاک و بخون گشته خوار و نزار

ایا نامور گرد والاگهر
چو کین خواه گشتی همی با پدر
از آن پیش کو دشنه را برکشید
جگرگاه تو خواست از هم درید

چرا آن نشانی که مادرت داد
ندادی بدو و نه کردی یاد
بدآن تا نگشتی نگارا سخت
چنین دور گشتی ز تاج و ز تخت

کی رفتی ای نامور تاجدار
چو سرو سرافراز در جویبار
کنون مادرت مانده از تو اسیر
پر از درد و تیمار و رنج و زحیر

چرا نامدم با تو ای نامور
که گشتی بکام دلت ماه و خور
مرا رستم از دور بشناختی
بدان تا به نیکیت بنواختی

چه سازم کنون ای گرامی پسر
کزینی رد آید روانم به سر
همی گفت و بیخت و بکند موی
همی زد کف دست بر سر و روی

زموزبن

ز سوزیدن ورگ بود جو آن / جنان خون برخ سرو روشن روان — بیفتاد بر خاک و جون مرده گشت / تو گفتی روانش بر افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت / بر آن پور کشته نیایش گرفت — ز خون جگر کرد لعل آب را / بیاورد آن تاج سهراب را
همی زار بگریست بر تاج و تخت / همیگفت ای خسرو آینه درخت — طلب کرد آن جرمهٔ بادپای / که در گاه رزمش بدو بود رای
سم اسب او را به بر در گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت — گهی بوسه بر سر زدش گه بروی / بیالید بر سم او روی و موی
بیاورد آن جامهٔ شاهوار / گرفتش جو فرزند اندر کنار — بیاورد خفتان و درع و کمان / سنان نیزه و تیغ و گرز و سنان
به سر بر همی زد که آن گرز را / همی یاد کرد آن کی برز را — بیاورد زین و لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد به سر
کمندش بیاورد بنهاد یاد / بپیش خود اندر فکندش دراز — نه چند آن بموید و فریاد کرد / که از صد یکی زان تو آن یاد کرد
همان تیغ سهراب را بر کشید / بیامد روان دم اسبش برید — بدرویش داد آن همه خواسته / ز زر و سیم و اسباب آراسته
در کاخ بربست و تختش بکند / ز بالا در آورد و پستش فکند — فرو هشت آن جای و ماوای نیز / کزان بزمگه رفته بودی بزم
در کاخ را سیه کرد پاک / ز کاخ و ز ایوان بر آورد خاک — بپوشید پس جامهٔ نیلگون / همان نیلگون غرقه کرده بخون
بروز و به شب نوحه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست — سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بنزدیک سهراب برد
بدین سان بگرید همی چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر — بگیتی نه فرزند ماند نه باب / دلت را بر این تار چندین متاب
اگر نیکوی نامهٔ باستان / شود روشنت سر بسر داستان — کجا یک بیک پروردشان بناز / سرانجام گیرد بدندان چو گاز
تو ای نامور رو بارای و هوش / یکی گفت دانا در آور بگوش — بدان کوش تا نام ماند بجای / که ناچار باید شدن زین سرای
بگفتم من این داستان را تمام / ز ما بر محمد علیه السلام

آغاز داستان سیاوخش و صفت او

کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز — کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای اوگش بود
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد — همی خویشتن را چلیپا کند / بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نه بیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش — اگر گفته باید که ماند بجای / بیارای وز آن پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت — ز گفتار دهقان یکی داستان / تو بر خوان و بر گوی با راستان
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن — اگر زندگانی بود دیر باز / بدین دین خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که بارد همی بار او بر چمن — از آن پس که بنمود پنجاه و شصت / به سر بر فراوان سخنها گذشت
همی آز کم تو نکرد بسال / همی روز جوید بتقویم و فال — نگو گفت آن موبد پیش رو / که هرگز نه گردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش — چو رفتی سر و کار با ایزد است / اگر نیک باشدت جای ار بد است
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هر چه گویی همان بشنوی — درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز نیکویی در زمانه مجوی
ز گفتار دهقان کنون باز گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

رفتن طوس و گیو به نخچیر و یافتن دختر گرسیوز

چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس — خود و گیو گودرز و چندی سوار / برفتند شاد از در شهریار
که نخچیر جویان ز دشت دغو / بگشتند با باز و یوز اندر او — فراوان بگشتند و انداختند / علوفه چهل روزه برساختند
بدانجایگه تنگ نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود — یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
همی راند از پیش با طوس گیو / پس اندر پرستنده چند نیو — بر آن بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند در گرد آن جویبار

به بیشه یکی خوب رخ یافتند پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود بخوبی بر او بر بهانه نبود
بدو طوس گفت ای فریبنده ماه ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از بزم سور چنان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید همیخواست از تن سرم را برید
گریزان درین بیشه جستم پناه رسیدستم این لحظه ایدر ز راه
بپرسید ازو پهلوان از نژاد بدو سر و بن یک بیک کرد یاد
نگفتن که من خویش گرسیوزم بر شاه آفریدون رسد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند ز سستی مرا بر زمین برفشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم بسر بر یکی تاج زر داشتم
تن سبیه را ز دشمن انداختم دل از کینه و کوه بپرداختم
چو هشیار گردد پدر بیگمان سواران فرستد پس من دمان
بپاید همی تا زبان مادرم بخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو نرم گشت سر طوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم از ایران چنین تیز بشتافتم
بدو گیو گفت ای سپهدار شاه نه با من برابر بدی با سپاه
دگر طوس نوذر سخن گسترید کجا پیش اسب من اینجا رسید
بدو گیو گفت این سخن خود مگو نگردد جوانمرد پرخاشجو
سخنشان ز تندی بجایی رسید که آن ماه را سر بباید برید
میانشان چو آن داوری شد دراز میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید بر آن کو دهد هر دو فرمان برید
پسنده نباشد کجا بیگناه هم این خوبرخ را بکردن تباه
بدین رای گشتند دو نامدار که اوراس زند خوار و نزار
برفتند از آنجا بر شاه او سوی شاه ایران نهادند رو
چو کاوس روی پریچهره دید دلش بد آن مه بجان برگزید
بدو هر دو سپهبد چنین گفت شاه که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان بگذرانیم روز که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست شکاری چنین از در مهترست
سزای منست این مه دل نواز شما را نباید بدو چنگ یاز
فرو ماند گیو و شه نوذری از آن پس که کوتاه شد داوری
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتش که از مام خاتونیم سوی پدرم از فریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوز است در آن مرز خرگاه با برز است
بدو گفت کین روی و موی و نژاد همیخواستی داد سر را بباد
کنون چون رسیدی بدین بارگاه سرت خواهد افزود تا چرخ ماه
به مشکوی زرین کنم شایدت سر ماه رویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که فرمان تراست ز گردنکشان عهد و پیمان تراست

دامادی کاوس و مولود سیاوش

جهاندار پس موبد آنرا بخواست به آیین پیشین مر او را بخواست
بیاراستش پس به دیبای زرد بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هر چه بایست بود یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بود آنگهی در نظر شاه را بیاقوت و الماس آن ماه را
بسی برنیامد برین روزگار که رنگ اندر آمد به خرم بهار
بسان درختی که شد بارور و یا چون صدف کو شود پرگهر
چو نه ماه بگذشت بر ماه روی یکی کودکی آورد خورشیدوی
بگفتند با شاه کاوس کی که برخوردی از ماه فرخنده پی
یکی بچه فرخ آمد پدید کنون تخت برابر بباید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری بچهره بسان بت آزری
جهان گشت ازان خوب پرگفتگو کز آنگونه نشنید کس روی و مو
جهاندار نامش سیاوخش کرد برو چرخ گردنده را بخش کرد
ز آن کو شمار سپهر بلند بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار او بیزدان پناهید از کار او
چنین تا برآمد برین روزگار تهمتن بیامد بر شهریار
بشه گفت کین کودک شیرفش مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست مر او را بگیتی چو من دایه نیست

بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن
بیامد ندید بر دلش زآن گران
برستم سپرد آن دل و دیده را
جهانجوی شاه پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان
نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند
عنان و رکیب و چه و چون و چند
دبیری و دانشوری و کتاب
همان فر و فرهنگی و کامیاب
نشستنگه و مجلس و میگسار
همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه
سخن گفتن از رزم و راندن سپاه
همی گوی و بازی و صف ساختن
کمانداری و تیر انداختن
هنرها بیاموختش سر بسر
بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان
بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و او شد بلند
بسوی گردن شیر شد با کمند
زدی تیره بر شیر و بگذاشتی
چو بر باب زان گرفته بر کاشتی
نبد پیل یارا بجنگ او
نه ببر ژیان داشتی هنگ او
یکی روز بود از بر تخت ناز
برش نامور لشکری رزمساز
چو دستان و رستم زواره دگر
اسپهبد فرامرز پرخاشخر
چنین گفت با رستم سرفراز
که آمد بدیدار بابم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی
هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من
هنرها ز آموزش پیلتن
چنانچون سزا بد بروشن روان
گم اندر نهان کار او را بساخت
فرستاد کار از هر سو بتاخت
از اسب و پرستنده و سیم و زر
ز مهر و کلاه و ز تخت و کمر
ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هر چه در گنج رستم نبود

آمدن سیاوش نزدیک شاه کاوس

ز گیتی فرستاد و آورده زود
بسی کرد از آنگونه او را براه
که شد بر سیاوش بیابان سیاه
همی رفت با او تهمتن بهم
بدان تا نباشد سیاوش دژم
جهانی بآیین بیاراستند
چو خشنودی نامور خواستند
همه زر و عنبر برآمیختند
بسی بر سیاوش ببر بیختند
جهان گشت پر شادی و خواسته
در و بام و برزن بر از خواسته
بزیر پی تازی اسپان درم
بره بر نبود اندکی دژم
همه یال اسب از کران تا کران
براندوده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس کی آگهی
که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس
برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شد انجمن
بیکدست طوس و دگر پیلتن
فراوان بر شهریار آمدند
که با تو ز رخشی پیا آمدند
چو آمد بر تخت کاوس شاه
خروش آمد و برکشیدند راه
بسی گوهر و زر برافشاندند
سراسر همی آفرین خواندند
پرستنده با مجمر و بوی خوش
شده پیش او دست کرده بکش
بهر کنج در سیصد استاده بود
میان در سیاوش آزاده بود
چو کاوس را دید بر تخت عاج
ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
یکی تخت آذین کرده و بود بس ناز
نشسته همی بود تا دیر باز
از آنپس پیاده بر شهریار
بیامدش بگرفت اندر کنار
ببوسید روی سیاوش بمهر
شگفتی بماند در آن فر و چهر
ز رستم بپرسید و بنواختش
بر آن تخت پیروزه بنشاختش
سیاوش و با نیز بپهلوی او
چنانچون سزا بود بنشاند او
جهان از شگفتی بدو ورزیاند
که بروی همی آفرین را بخواند
بدان برز بالا و آن فر او
بسی بود نیز بوده در بر او
بدان اندکی سال و چندان خرد
تو گفتی روانش خرد پرورد
بدادار بر آفرین جهان آفرین
بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کی کردگار سپهر
خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی ز تست
نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار
برفتند شادان بر شهریار
بفر سیاوش فرو ماندند
بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان
ببستند گردان لشکر میان
بیاراستند کاخ و میدان او
جهانی بشادی نهادند رو
بهر جای جشنی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور کردند کاندر جهان
کسی پیش از آن خود ندید از مهان
یکی هفته زینگونه بودند شاد
بهشتم در گنجها برگشاد

زهر چیز گیتی بفرمود شاه — زهر ور ز تخت و ز تیغ و کلاه
ز اسبان تازی به زین پلنگ — ز برگستوان و ز خفتان جنگ

ز دیبا و از بدرهای درم — ز دینار و گوهر ز بیش و ز کم
جز افسر که هنگام افسر نبود — بدان کودکی تاج درخور نبود

سیاوخش را داد و کردش نوید — بگنجور بداد و بس فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود — بهر کار جز پاک زاده نبود

بهشتم بفرمود تا تاج زر — زمین کوهستان و زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان — برسم بزرگان و فر کیان

زمین کوهستان بدو داد شاه — که باید سزاوار تخت و کلاه
چنین خواندندش همی پیشتر — که خوانند کنون ما ور النهر در

همی بود با او همی شادکام
عاشق شدن سوذابه بر سیاوخش کاوس
به نخچیر و بزم و بچشش مدام

برآمد بدین روزگاری دراز — یکی روز سوداوه با چاره ساز
نهاگاه روی سیاوش بدید — بر اندیشه گشت و دلش بردمید

چنان شد که گیتی طراز تخت — درون دلش بود و آمد برست
فرستاد کس را بنزدیک او — که پنهان سیاوخش را در انگو

که اندر شبستان شاه جهان — نباشد شگفت ار شوی ناگهان
بدو گفت رو در شبستان بتم — بگرییم که باید دوستان نیم

دگر روز سوداوه شبگیر تفت — بر شاه ایران فرامید و رفت
بدو گفت کی شهریار سپاه — ندیدست کس چون تو خورشید و ماه

نه اندر زمین کس چو فرزند تو — جهان شادمانه به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش — بر خواهران و مغتنان خویش

بگویش که اندر شبستان برو — بر خواهران هر زمان نو به نو
همه روی پوشیدگان را به مهر — پر از خون دل گشت و پر آب چهر

نمازش برند و نثار آورند — درخت پرستش به بار آورند
بدو شاه گفت این سخن درخورست — برو بر ترا پر صد مادرست

طلب کرد شاه جوان را ز کاخ — بدو گفت کی زیب تخت کیان
برو در شبستان بر خواهران — بدان تا شنوند از تو ام روان

سیاوش چو بشنید گفتار شاه — میکرد چیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد — بکوشید تا دل بشوید ز گرد

کانجا چنان بود کو را بدر — بژوهش کند تا چه دارد سبب
که بیار دانست و چیره زبان — بشبو از و بینا دل و بدگمان

بپیچید و بر خویشتن راز کرد — ز آهنگ انجام آغاز کرد
اگر من شوم در شبستان او — ز سوداوه بایم همی گفت و گو

ازان پس چنین داد پاسخ به شاه — کزای داد کر شاه با تاج و گاه
فراموبدان ساز با بجد آن — بزرگان و کار آزموده روان

و با نیزه و گرز و تیر و کمان — و با پیچش اندر صف بدگمان
و با تخت شاهی و آیین باد — ز با بزم و روز دوی و مکیب

چه آموزم اندر شبستان شاه — بدانش زنان کی نمایند راه
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش — همیشه خرد را تو بنیاد باش

سخن کم شنیدم بدین نیکویی — فزاید همی مغز اگر بشنوی
مدار ایچ اندیشه ای بد بدل — همی شاد گرد ای و بنه بر گسل

پس پرده بین کودکان ایکی — مگر شادمانه شوند اندکی
پس پرده من ترا خواهرست — پر از مهر سوداوه چون مادرست

پس پرده پوشیده رویان بهیچ — زنانی با ناتا کنند آفرین
سیاوش چنین گفت کز بامداد — بیایم کنم هر چه شه کرد یاد

یکی مرد بد نام او هیربد — زدوده دل و جان و فرتوش زید
که بنیانه را هیچ نکند آشتی — کلید در خانه او داشتی

شهنشاه ایران و را خواند و گفت — بگرن برکشد هور تیغ از نهفت
نوبین سیاوش همی روی پوش — نگو تاج فرماید آن داد کوش

سوداوه فرمای تا پیش او — نثار آرد و گوهر و مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران — ز برجد فشانند با زعفران

چو خورشید برزد سر از کوهسار
رفتن سیاوخش در شبستان کاوس
سیاوش بیامد بر شهریار

برو آفرین کرد و بردش نماز — سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد از جای — سخنهای بایسته با او براند

سیاوخش را گفت با او برو — سپار آی دل را بدیدار نو
برفتند هر دو ازانجا بهم — روان شادمان و تن و دل زغم

چو برداشت پرده ز در هیربد   سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند   پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه خانه بود از کران تا کران   پر از مشک و دینار و بر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند   عقیق و زبرجد بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین   پر از دُر خوشاب روی زمین
می و مشک و آوای رامشگران   همه بر سر آن افراز گوهر آن
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوخش رد چون به ایوان رسید   یکی تخت زرین رخشان بدید
برو بر ز پیروزه کرده نگار   بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سوداوه ماه روی   بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن   سر زلف جعدش شکن در شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند   فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست   بپای ایستاده سرافکنده پست
بیامد خرامان و بردش نماز   ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر   نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس   نیایش کنم روز و در شب سپاس
که کس را بسان تو فرزند نیست   جهان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست   چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود   که آنجا بدان دید درخور نبود
بدو خواهران آفرین خواندند   بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد نشسته دراز   خرامید و آمد بر شاه باز
شبستان همه پر شد از گفت و گو   که زیبای تاجست و فرهنگ جو
تو گویی برو دم نماند بچهر   روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش چو بنشست با شاه گفت   که رفتم به پرده سرای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست   ز یزدان ایا بهره بایدت جست
زجم و فریدون و هوشنگ شاه   فزونیستی به گنج و به مهر و کلاه
زگفتار او شاد شد شهریار   بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای برساختند   دل از بودنیها بپرداختند
چو شب گشت پیدا و شد روز تار   شد اندر شبستان شه نامدار
بپرسید سوداوه را شاه و گفت   که این راز ترا از من بباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگو   ز بالا و دیدار و گفتار او
پسند تو آمد خردمند هست   از آوازه به باز دیدن بهست
بدو گفت سوداوه همتای شاه   ندیدند بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان   چرا گفت باید سخن در نهان
بدو شاه گفت او بمردی رسد   نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سوداوه گر گفت من   بپیرد شود رای شه جفت من
من از تخم خویشش یکی زن دهم   نه از نامداران بروزن دهم
که فرزند باشد ورا در جهان   چو دیدار او در میان مهان
نژاد از دختران مانند تو   ز تخم تو و پاک پیوند تو
نه از تخم کی آرش و کی پشین   بخواهد ز شادی کند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست   بزرگی و فرجام نام منست
چنان چون بود درخور نام جو   بخوبی بیاراید پیوند او
چو باز سپیده بدرش گشت باز   ازو زاغ شب شد گریزنده باز

سخن گفتن کاوس با سیاوخش از پیوند

سیاوش بشبگیر شد نزد شاه   همی آفرین خواند بر تاج و گاه
بدو گفت کز کردگار جهان   یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار   ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته ام تازه روی   تو دل برگشایی بدیدار اوی
چنین آمد از اخترانت نشان   ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود   که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین   نگه کن پس پرده کی پشین
بخوان کی آرش مان نژهست   ز هر سو بیارای و یکی دست
بدو گفت من شاه را بنده ام   بفرمان و رایش سر افکنده ام
هر آنکس که او برگزیند رواست   جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشنود   دگرگونه گوید بدین نگرود
بسوداوه زین گونه گفتار نیست   مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه   نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن   ازو هیچ مندیش و از انجمن

ز گفتار او مهر باید بود   به جان تو در با سپاسی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد   نهانش ز اندیشه آزاد شد
به شاه جهان بر ستایش گرفت   تو آن بین تخت نیایش گرفت
نهانی ز سوداوه را چاره کر   همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست   همی زو بدرید بر تنش پوست
بدین داستان نیز بشب درگذشت   سپهبد از بر خاک دیگر بگشت
نشست از بر تخت سوداوه شاد   ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند   سپاراست و بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با سیمبر ماه روی   گزاینده برو با سیاوش بگوی
که رنجه بکن یکزمان پای خویش   ببین بر نما سرو بالای خویش
نگهبان پرده بشد نزد او   سخن گفت با آن پاکیزه خو
که از پرده ها شاه با آفرین   بخواند ترا با تو لب با فرین
خرامان بیامد سیاوش برش   بدید آن نشست و سر و افسرش
به پیش نیاز سمن رخ به پای   تو گفتی بهشت است کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش او   به گوهر بیاراسته روی و مو
سیاوش بر تخت زرین نشست   به پیش بکش کرده سوداوه دست
بیا تا به شاه نو آیین بود   که بودند چون گوهر نابود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه   پرستنده چند زرین کلاه
همه نارسیده بتان طراز   که ایزد برستان ایزد از شرم و ناز
کسی کت خوش آید از ایشان بگو   نگه کن بدیدار و بالای او
بدان تا ز بهر تو خواهش کنم   چنانچون تو خواهی برازش کنم
سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت   از ایشان یکی چشم ازو برنداشت
همی این بر آن آن برین بنگرید   برو فتنه شد هر که رویش بدید
سیاوش در آن کار تنگی بماند   در آن انجمن هیچ پاسخ نراند
برفتند هر یک سوی تخت خویش   فرو مانده بر تخت و بر بخت خویش
جواب از برفتند سوداوه گفت   که چندین چه باید سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو کیست   که بر چهر تو فره ایزدیست (حور و پریست)
هر آنکس که از دور بیند ترا   شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان به چشم خرد   نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد   چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر تن پاک شیون کنم   به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور بخردان   بدان استانهای هاماوران
گزین پیش با شاه ایران چه کرد   ز گردان ایران برآورده گرد
براز نبید سوداوه کو دخت اوست   نخواهد همی دوده را مغز و پوست
در اندیشه بد تا چو شهریار   ز گفتار آن پر فن نابکار
سیاوش به پاسخ چو بگشاد لب   برچهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو

راز گفتن سوداوه با سیاوخش از کار خود

گراید و نکه بیند بدین گاه نو
نباشد شگفت ار به نیکو در   کسی را که جوید به کس نشمرد
کسی را که او ماه بر تخت عاج   ببیند کجا یاد آرد ز کاج
اگر با من اکنون تو پیمان کنی   نپیچی و اندیشه آسان کنی
کجوان نکرده زمین جهان شهریار   تو گیری به شادی مرا در کنار
نیابی که آید بمن بر گزند   بدارم مرا هم چو جان ارجمند
من اینک به پیش تو استاده ام   تن و جان خود را ترا داده ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو   برآید نپیچم سر از دام تو
بگفت این و بگرفت لعلش چو باد   به لعل اندر آورد و یک بوسه داد
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم   بیاراست مژگان به خوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو   نگهدار باداد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم   نه با اهرمن آشنایی کنم
و اگر سرد گویم بدین شوخ چشم   بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
بمانا بر چند ز گفتار مست   نبیند بدید از کین و آزار من
یکی جادویی سازد اندر نهان   بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آواز نرم   سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوخش از آن پس به سوداوه گفت   که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر نیز ماه را   نشایی ولیکن بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا   نباید که باشد جز او کس مرا
بدین باش و با شاه ایران بگوی   نگه کن که پاسخ چه آید از وی
بخواهم من او را و پیمان کنم   روان پیش ما در گرو گان کنم

کنی او

کنار او نکرد و بالای من / نیاید بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من / بیا جفت جان تو باید من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگارین ز پیش
کسی کو ببیند همی چهر من / بپیچد روان وی از بند من
تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن سخن نیست روی
سر بانوانید و هم جفت کی / من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و برخاست از پیش او / ز کاخ اندر آمد شتابان بچه
چو کاوس دیگر سوی پرده شد / بدانکه کجا حور در پرده شد
چو با شادی اندر شبستان رسید / نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زین سخن مژده داد / نگار سیاوش بسی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / نهان میبه خشم کردم زمه
چنان بود ایوان زبس خوب چهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر
بر جهد دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زین سخن شهریار / که ماه آمدش گوییا در کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری / همان تخت و هم طوق کنداوری
همان زر و دینار بد بی‌شمار / هم از تخت و جام حز و ار بار
ز هر چیز گنجی بد آراسته / جهانی سراسر بد از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند / بد اندیشه افسون فراوان بخواند
بدل گفت کارم سیاوش بدام / اشوم خرم ازوی بدل شاد کام
واگر او نیاید به فرمان من / ز تن بگسلد بیگمان جان من
بد و نیک هر چاره کرد جهان / کنم آشکارا برو بر نهان
بسازم که او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن
سیکه بیاراست ایوان چنان / که گویی سروش آمده از جنان
نشست از بر تخت با سوک باد / به سر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوخش را در بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کز آن انجمن بدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
بدان گنج من هم فزونی کنم / بجان تو در پاسبانی کنم
نگهبانی گنج و تاجت کنم / میان سرفراز شاهان کنم
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
ترا داد خواهم همی دخترم / نگه کن که من از تو نیکوترم
منت باشم و دخترت هست نیز / بهانه میاور کنون هیچ چیز
کنا من ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد / برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخش یکی روز جوانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار شاه / بیاراست یاره و تاج و کلاه
واگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه / اشوند تیره روی تو بر چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دنیا دهم دین بباد
چنین با پدر بیوفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو ناید بدین سان گناه

بهتان بستن سودابه بر سیاوخش و آگاهی کاوس

بگفت این و برخاست پرخشم و تنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان از بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بتنگاه جامه بدرید چاک / به ناخن خراشید رخ چاک چاک
برآمد فغان از شبستان شاه / خروش شبستان برآمد بماه
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش شهنشه رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
بیامد چو سودابه را دید روی / خراشیده و کاخ پرگفت و گوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگ دل / ندانست کردار آن سنگ دل
شگفته اندر آن کار خیره بماند / به لاحول دیوان به نفرین براند
خروشید سودابه در پیش او / بمیر بخت آب و بیکند مو
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / بیاراست جنگ و برآویخت سخت
گذاشت جان و هم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوبچهر
که جز تو نخواهم کسی را ز بن / جوانم من و شاه گشته کهن

نهانی بپرسیدم ای ماه روی ببینت مادر ابدل آرزوی
برآشفتم از گفتهٔ او جهان که گفتی جهانم در آمد بسان

به تندی بدو گفتم ای بدسیر مگو هیچ ازین گونه نزد کسی
نه بدرفت گفتار و تندی نمود بشاه جهان ز بلندی فزود

بپنداخت افسر ز مشکین سرم چنین چاک زد جامه اندر برم
بر اندیشه شد زین سخن شهریار سخن کرد هر گونه و خواستار

بدل گفت اگر راست گوید همی ازین روی زشتی بجوید همی
سیاوش را سر بباید برید بدینسان بود بند بد را کلید

خردمند مردم چه گوید کنون خوی شرم ازین داستان گشت خون
ازآنپس چنانکه دست جهان چو زانگونه بروی نمود از نهان

که بخ که اندر سبستان بدند هشیوار و هنر پرستان بدند
برون کرد از آنجا و تنها بماند سیاوش و سودابه را پیش خواند

بهوش و خرد با سیاوش گفت که این راز از من مگوی در نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام نکردار بیهوده آزرده ام

چرا خواندم اندر شبستان ترا مرا رنج و غم بند و دستان ترا
کنون راستی جوی و بنمای روی سخن بر چه سان رفت با من بگوی

سیاوش گفت ای جهان شهریار بدیدار باید ز من زشت کار
شه گفت از آن رو که او رفته بود از آن در که سودابه آشفته بود

شه گفت سودابه کین نیست راست که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم بدو هرچه شد در جهان بدو خواست داد آشکار و نهان

ز فرزند و از تاج و از خواسته زر و بیاره و از گنج آراسته
بگفتم دو چندان بر آن بر نهم همه نیکوئیها بدو گفته ام

مرا گفت با خواسته کار نیست به دختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس نه گنج و نه کارست پیش تو کس

دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ مرا خواست کارد بدان کار تنگ
نکردش فرمان همه مول من بکینه و خراشیده شد روی من

یکی بچه دارم اندر نهان ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک شد جهان پیش من تنگ و تاریک شد

سیاوش دگر گفت کی نامور بدارنده چرخ و شمس و قمر
بر نار جحیم و نه زن زشت بجائی که گور فریدون سرشت

همیدان رزم و به تاج و نگین بیرد آن پاکیزه پاک دین
که سودابه بی رنگ سازد همی دروغست گفتش سراسر همی

چنین گفت با خویشتن شهریار که گفتار هردو نباید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب که دل تنگی آرد خرد را بخواب

نگه کرد باید بژرفی نخست که این هر دو دل جو کرد درست
ببینم کزین دو گنه کار کیست بباداش این بد سزاوار کیست

بدان بازجستن یکی چاره جست ببوئید دست سیاوش نخست
همی بوی خوش اندر او جست شاه بدان تا بداند که ایدر گناه

بر و بازوی و سر و بالای او سراسر ببوئید هر جای او
ندید از سیاوش ازانگونه بوی نشان بودن نه بود اندر اوی

ز سودابه بوی می مشکناب همی یافت کاوس بوی گلاب
غمی گشت و سودابه را خوار کرد دل نامور زو پرآزار کرد

بدل گفت کین را بشمشیر تیز بباید کنون کرد تنش ریزه ریز
ز هامادران ز آبش اندیشه کرد که آشوب خیزد پر وز نبرد

و دیگر در آنکه که در بند بود بر او تره خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب نه پیچید از آن درد و نگشاد لب

و دیگر کزو دل پر از درد داشت نبایست ازو هیچ اندر گذاشت
چهارم کزو بچگان داشت چند بچاره غم خورد نتوان شمرد

بدیکونه او را نگفت آن زمان بر اندیش ز نزدیک خود زو عال
سیاوش از آن کار بد بیگناه خردمندی او بدانست شاه

بدو گفت ازین خود میندیش هیچ هشیوار شو راه دانش بسیج
مکن یاد ازین هیچ و با کس مگوی نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

بشگاه سودابه چون خوار گشت نیامیخت با وی دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت همی از گرانی به سختی گذاشت

ز سبز بود با او بپرده درون بر از جادوئی بود و مکر و فسون
که آن بود و اندر شکم بچه داشت به نوئی درختی ز کینه بکشت

بدو راز نیک دور و چاره خواست که آغاز پیمانت خواهیم راست
چو پیمان ستد زر بسیار داد سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد

یکی داروی خور که این بفگنی
تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کین چنین بند و چندین دروغ
بدین بچگان نو گیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منند
چنین کشته از دست اهریمنند
مگر کین شود بر سیاوش درست
کنون چاره این بباید جست
گر این نشنود آب من نزد شاه
شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من تر اشنیده ام
به فرمان و رای تو سر افگنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن
بیفتاد ازو بچهٔ اهرمن
دو هفته بدو هر دو بیچشم نیز
بدو داد سوداوه بسیار چیز
یکی طشت زرین بیاورد پیش
نگفت این سخن با پرستار خویش
نهادند زاو بچهٔ اهرمن
خروشید و افگند جادو ز تن
نهان کرد زن را و آنگه بجفت
فغانش برآمد بکوی از نهفت
در ایوان پرستنده هر چند بود
به نزد سوداوه رفتند زود
دو بچه بدیدند هر دو بطشت
از ایوان بکیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش
بلرزید و یکدار از خواب خوش
بپرسید و گفتند با شهریار
بگیران رفت بر خوبرخ روزگار
بجنبید ولیک ذ شب هیچ دم
به شبگیر برخاست آمد دژم
بدانگونه سوداوه را خفته دید
سراسر شبستان آشفته دید
دو بچه بدانگونه بر طشت زر
نهاده بخواری و خسته جگر
ببارید سوداوه از دیده آب
بدو گفت روشن بهین آفتاب
همی گفت کرد با من بدی
به گفتار او چیره این شد کی
دل شاه کاوس شد بدگمان
برفت و بر اندیشه شد بدگمان
همیگفت کین را چه درمان کنم
شاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس نگه کرد کاوس شاه
کسی را که کردی بر افگند گاه

پژوهش نمودن شاه کاوس از منجمان در کار سوداوه

بجست و نهانی بر خویش خواند
بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و رزم هاماوران
سخن رفت هر گونه با اندر آن
بدان تا شود آگه از کار او
بدانش بدارند بر کار او
از آن بچگان هم بپرسید و گفت
همی باید این راز اندر نهفت
سطرلاب با زیج برداشتند
بدان کار یکهفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود
بجایی که زیرا کنی می بود
دو بچه ز پشت کسی دیگرند
نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریار آن بدی
وز آن رنجها بر دل آسان بدی
نشان بد اندیش ناپاک زن
بگفتند با شاه و آن انجمن
همه روزبانان درگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه
به شهر و برزن بپای آورند
زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند
جهاندیدگان نیز بشتافتند
کشیدند بجفت زن را براه
بخواری ببردند نزدیک شاه
بنرمی بپرسید و دادش نوید
بسی روزها کرد او را امید
نگفت آن سخن پیش آن شهریار
بپرسید بسیار ازو چند بار
دگر هم بخواری و زخم و به بند
بپرسید ازو شهریار بلند
نشد هیچ خشنود و هم داستان
نگفت ایچ با او جز از راست آن
بفرمود کز پیش بیرون برید
بسی چاره جویید و افسون برید
بردند زن را از درگاه شاه
بشمشیر گفتند و از دار و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه
چه گویم بدین نامور پیشگاه
ندادم ازین کار هیچ آگهی
دگر هر چه گوییم بود کم رهی
بگفتند با شاه کین زن چه گفت
جهان آفرین داند اندر نهفت
خبر شد از آن در شبستان شاه
که زن را چه کردند در پیشگاه
بنالید سوداوه و داد خواست
ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت هم داستانم که شاه
بزخم و به افگندن از تاج و گاه
زمر زندگانی بپیچد دلم
نهان تا نهان زو همی بگسلم
بدو شاه گفت ای زن آرام گیر
چه گویی سخنهای نادلپذیر
گر این هر دو بچه ز جادو زنند
پلیدند و از پشت اهریمنند
بسوداوه فرمود تا رفت پیش
ستاره‌شمر خواند گفتار خویش
چنین پاسخ آورد سوداوه باز
که نزدیک ایشان چنین است راز
و اگر بینند زیان سخن در نهفت
زبیم سیاوش نیارند گفت
هم از پهلوان رستم پیلتن
که ترسند از بیم او انجمن
کجا روز دارد بهشتاد پیل
بپیچد که خواهد بره آب نیل
همی لشکری نامور صد هزار
گریزند ازو در صف کارزار

دگر چند گویم به تو درد خویش — که از اندوه مغز و دلم گشت ریش
ترا گر غم خرد و فرزند نیست — مرا خود فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری — بدان گیتی افکندم این داوری
بگفت این و در گریه شد بدگهر — همی کند موی و همی زد به سر
ز دیده فزون زان بباریدی آب — که پردازد از روز تیره آفتاب
شهنشاه ازین کار او شد دژم — همی زار بگریست با او بهم
که سودابه را خسته دل — بدان کار شه ماند پیوسته دل
همی گفت کز زنهان این سخن — بژوهیم تا بر چه آید به بن
از آنپس دگر موبد آن بخواند — ز سودابه چندی سخنها براند

سخن گفتن موبد با شاه کاوس از آتش

که در کار این زن بر اندیشه ام — ندانم چه آید بدل پیشه ام
چنین گفت موبد به شاه جهان — که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی — بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند هست ارجمند — دل شاه از اندیشه یابد گزند
ازین [illegible] شه ها و ران — بر اندیشه دل گیتی و سرگران
ز هر دو سخن چون بدینگونه گشت — از آتش یکی را بباید گذشت
چنین است فرمان چرخ بلند — که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند — هم با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت این از هر دو تان — نگردد مرا دل بود بدگمان
مگر آتش تیز پیدا کند — گنهکرده را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش — که من راست گویم به گفتار خویش
فکنده نمودم دو تنجه به شاه — ازین بیش کس ندارد گواه
سیاوخش را کرد باید درست — که این بد نکرد و تباهی نجست
به پور جوان گفت شاه زمین — که رایت چه باشد بگو اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار — که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم — ازین ننگ خوارست اگر نگذرم
بر اندیشه شد جان کاوس کی — ز فرزند و سودابهٔ شوم پی
گزین دو یکی گر شود نابکار — از آنپس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشد و خون و مغز — که از پیش بیرون برد کار نغز
نهان بر گزین زشت گفتار دل — نشوییم گنه چاره کار دل
چه گفت آن سپهبد از نیکو سخن — که باید دی شهریاری مکن
به دستور گفت انگهی شهریار — که بر دشت را آن اشتران صد قطار
همه شهر ایران بدیدن شوند — هیونان بهیزم کشیدن شوند
بفرمود کاروان اشتر سرخ موی — یکی ماه هیزم بیاورد اوی
نهادند هیزم دو کوه بلند — شمارش گذر کرد بر چون و چند
همی خواست دیدن در آن راستی — به کار زن آمد همه کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی — بیاید تنی اگر به زن نگروی
بجز پارسایی تو از زن مجوی — زن بدکنش خواری آرد بروی
زن و اژدها هر دو در خاک به — وزین هر دو روی جهان پاک به
زنان را ستایی سگان را ستای — که یک سگ به از صد زن پارسای
چنین گفت شاه جهان کیقباد — که نیز بد بر زن بد نژاد
نهادند بر دشت هیزم دو کوه — جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار — میانش به تنگی نکردی گذار
بدانگاه سوگند بر مایه شاه — چنین بود رسم و همین بود راه
چنین بود بند بر چرخ بلند — که بر بیگنه نامدی زان گزند
بفرمود تا آتش افروختند — بر آن نفط کردند و بر سوختند
بیامد دو صد مرد آتش فروز — دمیدند و گفتی شب آمد به روز
بخست از دمیدن سیه شد ز دود — زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشن تر از آسمان — جهانی خروشان و آتش دمان
به دوازده فرسنگ تفش رسید — چنین جست باید بلا را کلید
سراسر همه دشت بریان شدند — خلایق بر آن چهره گریان شدند

گذر کردن سیاوخش کاوس از آتش

سیاوش بیامد به نزد پدر — یکی خود زرین نهاده به سر
هیونها با جامهای سپید — لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی برنشسته سیاه — همی گرد نعلش برآمد به ماه
پراکنده کافور بر خویشتن — چنانچون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی به مینو همی رفت شاه — نه بر کوه آتش گذر کرد شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز — فرود آمد از اسب و بردش نماز

[illegible]

رخ شاه کاوس پرشرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید
شکفتی غمی گشت کاوس شاه / ازان چهر خندان و روی چو ماه
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست / واگر بیگنم رهایی مراست
ور ایدونکه زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
بگفت و به شبرنگ آمد سوار / بدان تا بر آتش بیابد گذار
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازین کار بهر
سیاوش چو آمد بر آتش فراز / همیگفت با داور بی‌نیاز
مرا ده ازین کوه آتش گذر / رهایی تن من ز بند پدر
چو نزدیک دیار خواهش نمود / سیه را برانگیخت چون دود
ز گردان ایران برآمد فغان / بدان تکه شد تا سوی آسمان
چو از دشت سوداوه آوا شنید / برآمد به ایوان و آتش بدید
همیخواست کو را بد آید بروی / همی بود جوشان ابا گفت و گوی
جهانی نهاده به کاوس چشم / زبان پر ز نفرین و دل پر ز خشم
سیاوش سیه را به تندی بتاخت / تو گفتی که دل جنگ آتش بساخت
چو آتش زبانه به هم درکشید / کسی اسب و خود سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او ز آتش کی آید برون
سیاوش در آن آتش تابناک / سیه را نه اندیشه نز ترس و باک
شگفتی تر آن بود کاسب سیاه / نشد سید از آتش نه کم کرد راه
چو کاوس دید آنچنان شد نگون / بیفتاد از تخت در خاک و خون
زبانه برآمد سیاوش شاه / برآمد ز آتش به کردار ماه
از آتش برون آمد آن رادمرد / لبان پر ز خنده رخان پر ز گرد
سپه چون بدیدند برخاست غو / نهادند سر پیش آن شاه نو
که پاک آن خدایی که این کار اوست / ستایش به گیتی سزاوار اوست
شگفتی به گیتی که دید این چنین / که با داد بر این شاه نو آفرین
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری به جامه اندر شدی
چنین گفت روشن دلی پاکمرد (هوشمند) / بیزدان خردمند باشد پسند
تو گود راستی در دل آراستی / بشود راست کار تو از راستی
چنان آمد اسب و قبای سوار / که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش به هامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
بزرگان لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
سمیداد مژده یکی به دگر / که بخشید بر بیگنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
بپیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخها به خاک
که از تف آن کوه آتش برست / همه کام دشمنان کرد پست
بدو شاه گفت ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
خنک آنکه از مادر پارسا / بزاید شود در جهان پادشا
به ایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی به سر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کام دل با سیاوش براند
سه روز اندر آن بزم می درکشید / نه بد بر در گنج بند و کلید
چهارم به تخت کئی برنشست / یکی گرزه گاو پیکر به دست
برآشفت و سوداوه را پیش خواند / گذشته سخنها فراوان براند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای / فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی به فرجام کار / که با جان فرزند من زینهار
نخوردی و در آتش انداختی / بدینگونه بر جادویی ساختی
نیابد ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و بیارای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت سوداوه کی شهریار / میارا به من تخم زشتی مکار
واگر هم سر بیاید برید / مکافات این بد که بر من رسید
تو ماهی من دل نهادم بدین / نخواهم که باشم بروی زمین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادویها زال کرد اندرین / نه بود آتش تیز با او به کین

بجادو کری زال اندر جهان
برآشفت کاوس از آن بدگهر
بدو گفت بنگر که داری هنوز
که ای نام دار آن و فوج مهان
کر پاداش این آنکه پیچان شود
چو سوداوه را روی برگاشتند
همه انجمن روی برگاشتند
وزو بپیچید آن کشتن و کار کرد
از آیین که اندیشه کرد اندر آن
همی بخش سوداوه را این گناه
بهانه بجست از آن کار شاه
سیاوخش را گفت بخشید مش
چو سوداوه از کشتن آزاد شد
یکایک بنزدیک سوداوه باز
چنان شد دلش باز بر مهر او
بدان تا شود با سیاوخش بد
چو گوید خردمند از این گونه کار
بجایی که زهر افکند روزگار
چو فرزند شایسته آمد پدید
بدین اندرون بود شاه جهان
که افراسیاب آمد و صد هزار
یکی انجمن کرد از ایرانیان
ما ناکه یزدان نه کردش سرشت
چو کرد آور د لشکری جنگجوی
همی کم کنم نام او از جهان
بدو گفت موبد که چندین سپاه
دو بار این سر نامور گاه خویش
شود نزد افراسیاب و سپاه
که داد و تنگ و تاب افراسیاب

همی شهره دارد بنزد مهان

حکم کردن کاوس بر کشتن سوداوه

نه کرد و همی بنت شوخ و گوز
ازین بد که او ساخت اندر نهان
زبه کردن خود پشیمان شود
شبستان همه بانگ برداشتند
چو سوداوه را خوار بگذاشتند
بپیچید در اندوه و ماند بدرد
بیامد بر شاه نام آوران
بدو بر دهم پند و آید براه
بدان تا ببخشد گذشته گناه
از آیین که خون ریختن دید مش
بسوی شبستان روان باز شد
دویدند و بردند پیشش نماز
نه دیده نه برداشت از چهر او
بدان تا که از کو بهر او سزد
ز گفتار و کردار آموزگار
از و چیره نوخته مکن خواستار
ز مهر زنان دل بباید برید

خروج کردن افراسیاب

گزیده ز ترکان شمرده سوار
و این راز بنهاد اندر میان
مگر خود سپهرش دگر گونه گشت
تنها به زبیان و سوگند روی
و اگر نه همی سر نتابد نهان
که باید چو خود رفت باید براه
سر دلی زنیزش به بدخواه خویش
بخواهد از و کین ایران و شاه
وار رفت باید چو کشتی بر آب

ور انزد سیمرغ بوده همی

و خلاص کردن سیاوش او را

از آیین به ایرانیان گفت شاه
چه سازم چه باشد مکافات این
بدو زخم فرمود کین را به کوی
دل شاه کاوس پر درد شد
سیاوش بدانست کانجام کار
بدل گفت خواهش کنم نزد شاه
بدو گفت کی نامور شهریار
میان شاه اندر آن کار کرد
چو آمد سیاوش بخواهش کوی
سیاوش ببوسید تخت پدر
شبستان همه پیش باز آمدند
بدین چونکه بگذشت یک روز کار
دگر باره با شهریار جهان
بگفتار او شاه شد بدگمان
بجایی که کاری چنین اوفتاد
تو با آفرینش بسنده نه ای
زنان دیگر و دل بجایی دگر

واکامی شاه کاوس

دل شاه کاوس از آن تنگ شد
بر ایشان چنین گفت کافراسیاب
نه چندین بسوگند پیمان کند
کنون من بخواهم شدن کینه خواه
سپه سازد و رزم ایران کند
چرا خواسته داد باید به باد
کنون بیلوا نیز از ایران گزین
چنین داد پاسخ بر ایشان که من
سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد

پیاموخته کژی از وی همی
پاینده شیر برخاش خو
میان چو بدان تا بنده راه
همه شاه را خواندند آفرین
ز دار اندر آویز و بر تاب روی
نهان داشت زرد و رخش زرد شد
بشایسته آرد همی شهریار
بدان تا ببخشد مر او را گناه
دل خود بدین کار غمگین مدار
دو دل بود از اندیشه و روی زرد
زغم شد دل شاه ایران بری
از اینجا کی برخاست و آمد بدار
همه شادمان پیش باز آمدند
بدو گرم تر شد دل شهریار
همی چاره ای ساخت اندر نهان
نه کرد ایچ بر کس پدید آن نهان
خرد باید و دانش و دین و داد
مشو نیز اگر پرورنده ای
از و باز بینی جز جوی تو سر
که بشنید گفتار کار آگهان
که از بزم رایش سوی جنگ شد
زباد و ز آتش ز خاک و ز آب
بخوبی زبان تر اگر و کمان کند
کنم روز روشن بر و من سیاه
پی زین بر و بوم ویران کند
در گنج چندین چرا باید گشاد
سزاوار جنگ و سزاوار کین
نه بینم همی کس در این انجمن
روان از اندیشه چون بیشه کرد

اگر زانکه سوداوه کرد و فتنه
در تم کرده آور دل باو زن ه
به فرجام کار او پشیمان شود
نه درد دل از نیرو در وی پشیمان شود
که کاوس دارد و گرد از آنجا نیاید
که داشت فرزند از وی به ... و ... و

بدل گفت من سازم این رزمگاه بگوییم بگوییم بخوانم ز شاه
بکوشم رهایی دهد دادگر ز سهراب و گیو و گودرز پدر
و دیگر کزین کار نام آورم چنین لشکری را بدام آوریم
آراسته شد نزد کاوس شاه بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجوییم نبرد سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین که او چاره سازد بتوران زمین
به تدبیر و اندیشه نابکار کجا باز گردد بد روزگار
بدان کار هم داستان شد [؟] کنند و بدان کین سیاوش کر
از او شادمان گشت و بنواختش بنو پی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و گهر پیش تست تو گویی سپهر بسر خویش تست
به گفتار و کردار تو آفرین بخوانند گردان ایران زمین
ولیکن بخوانم کی پیلتن بدان تا بود با تو هم انجمن
بزرگان ایران بدین داستان

نامه نوشتن شاه کاوس برستم و طلبیدن او

بگشتند با شاه هم داستان
از آن پس سپهدار کاوس شاه بفرمود تا موبد نیکخواه
یکی نامه زان گونه شایسته بود بنزد تهمتن نوشتند زود
نخست از جهان آفرین کرد یاد ستاینده پهلو پاکزاد
که ای پهلوان زاده شیر دل ز دشمن ربوده بشمشیر دل
سرافراز و گردنکش و نامور ز گردان گیتی برآورده سر
سپهدار نامی گو پیلتن ستون یلان نازش انجمن
کشنده نهنگ و پلنگ اژدها از او پیل جنگی نیابد رها
سر سروران و پناه شهان نژاد کیانند جمله جهان
به نوشادمان شاه و ایران سپاه توی مرز ایران گردی پناه
بر از چرخ اندر روان تو مهر ز نام تو خالی مباد اسپهر
به نوشادمانم ایا نامدار خنک زال زر کش توی یادگار
ز ما آفرین باد بر زال سام بخشنده دل و فرخ و نیک نام
به کار اندر جهان چاره کس توی ای سپهدار والا گهر
بزودی بسوی در ایران بپول کجا کاری اکنون نمودست روی
بزرگان ایران بدین کار کرد نیا زند چه تو درین رای کرد
چو ما را سر آمد یکی کینه ور بدو گفتی کی نامور مرد کرد
که ترا رفت باید به زابلستان بنزدیکی شاه کابلستان
درنگی نباید درین کار کرد نگویی که تنگ اندر آمد نبرد
سپهدار گو کین فرخنده رای نشست اندر باره بادپای
ابا چند سر نامبردار گرد بنزد تهمتن شد و نامه برد
تهمتن چو کین و نامه بدید پر اندیشه شد تا بخواند رسید
گرانمایه گر کین بید در گرفت وز آن آمدن ماند اندر شگفت
برستم وگفت ای گو نامدار درو رفت باری سخن بر شمار
سپهدار گو گیو فرخ نژاد سخن هرچه بد سر بسر کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند شگفت اندر آن کار خیره بماند
به گیو کین چنین گفت پاکیزه رای یکی هفته ایدر بشادی گرای
از آن پس بسازیم آیین راه بجوییم نزدیک ایران و شاه
نشستند یکهفته در گلستان بر آن سکو و خرم بوستان
سر هفته از گور نیمروز برون شد سپهدار گیتی فروز
چنین تا به نزدیک ایران رسید سپهدار گو کین ز نزدش کشید
خبر برد نزدیک کاوس کی که آمد ز ره رستم نیکپی
بدو بر بفرمود رفتن براه پس آن طوس و گودرز و پیل و سپاه
چو آمد بنزدیک کاوس شاه ثنا کرد بر شاه و تخت و کلاه
جهاندار بوسید و بنواختش همی جای پهلوی خود ساختش
از آن پس بفرمود و خوان خواستند پس از خوان می و جام آراستند
بشادی گذر کرد آن روز شب بیاد تهمتن گشادند لب
دگر روز چون بردمید آفتاب سر شهریار اندر آمد ز خواب
بزرگان بدرگاه شاه آمدند کمربسته و با کلاه آمدند
چو طوس و چو گستهم و گودرز نیز چو گیو و چو بهرام با داد گیر
چو شاه بر روی ها دیده کرد سترگ فریبرز کاوس شاه بزرگ
نشستند به سرفراز جهان همه کینه گه یاور شهان
برابر بدیدار کاوس شاه رده برکشیدند در بارگاه
شنشاه رستم بر خویش خواند بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل نیست که مانند تو فیل بیل نیست

بگیتی هنرمند و خامش تویی — که پروردگار سیاوش تویی
چو آهن ببندد به کان گهر — گدازه شود چون تو بینی گهر
بدان ای خردمند رزم آزمای — بیزدم سیاوخش فرخنده رای
بیامد ببستم کمر بر میان — سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب — تو با او برو روی ازو بر متاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم — چو از آمدن گیری شتاب آیدم
جهان این از گرز و شمشیر تست — سپاه و خورشید در زیر تست
چه گویی کنون ای گو نامدار — بدین کار گردم ترا خواستار
ستاندن بدو گفت من بنده ام — سخن هرچه گفتی نیوشنده ام
سیاوش پناه و روان منست — سر تاج او آسمان منست
به بندم کمر پیش او بنده وار — کنم جان فدایش گه کارزار
بر آرم همی گرد از افراسیاب — کنم کشور چین سراسر خراب
چو بشنید شاه آفرین کرد و گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
طلب کرد لشکر ز هر کشوری — بیامد ز هر مرز نام آوری
بفرمود تا با سپه بوق و کوس — دمیدند و آمد سپهدار طوس
بیامد خروشیدن کره نای — سپهدار طوس اندر آمد ز جای
بدرگاه بر انجمن شد سپاه — در گنج دینار بگشود شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر — ز خود و ز درع و سنان و سپر
بر گنجی که بد جامه نابرید — فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر جان و بر خواسته کدخدای — تویی ساز کن هرچه آیدت رای
دلیران شمشیر زن صد هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
ازابر آن سپهکش که گوزاد بود — دلیر و خردمند و آزاده بود
بیالا و سال سیاوش بدند — خردمند و بیدار و خامش بدند
سوار و پیاده ده و دو هزار — گزین کرد از نامداران سوار
ز گردان جنگی و نام آوران — چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
هم از پهلوی پارس کردند گنج — دلیران جنگی ز جنس بلوچ
ابا پنج موبد ز ایرانیان — بیفراشتند اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند — ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست — که بر خاک آورد که پای نیست
برافراز سپهر اختر کاویان — چو ماه درخشنده بد در میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه — یکی تیز برگشت گرد سپاه
بدل شادمان گفت شاه جهان — ازان نامداران و فرخ مهان
یکی آفرین کرد بر مایه کی — که ای نامداران فرخنده پی
مبادا بجز بخت تان راهتان — شده تیره دیدار بدخواهتان
به نیک اختر و تن درستی شدن — به پیروزی و کام باز آمدن
ازآنپس یکی بزم آراسته شد — یکی هفته رامش بپیراسته شد
بهشتم بفرمود شاه جهان — بدان تا ببندند گردان میان

رفتن سیاوخش به جنگ افراسیاب

سیاوخش چون کوس بر پیل بست — بکرد آن بفرمود و خود بر نشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه — همی رفت یک روز با او براه
دگر روز مر یکدگر را کنار — گرفتند و هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند — خروشی به زاری بر انگیختند
گواهی همیداد دل در شدن — که دیدار از آنپس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر — گهی نوش یابی ازو گاه زهر
سوی گاه کاوس بنهاد روی — سیاوخش با لشکر نامجوی
سپه را سوی زابلستان کشید — ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکماه با رود و می — بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست — گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی — گهی در شکار نیستان بدی
چو یکماه بگذشت لشکر براند — گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان — سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری — بخواند و بیامد لشکر هری
از ایشان فراوان پیاده سپرد — بره زنگهٔ شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود — سپهش همیداد گفتی درود
ازانجا بیامد بنزدیک بلخ — نیازرد کس را به گفتار تلخ
وزان روی گرسیوز و بارمان — براندند لشکر چو باد دمان
سپهرم بدو بارمان پیش رو — خبر شد به ایرانیان زین سالار نو
چو گرسیوز آمد ز پهلو به بلخ — جهان گشت بر کام او شور و تلخ

یکی گشت آگاه آن نامدار
ابا صد هزار از دلیران کار
که آمد از ایران سپاهی گران
تو لشکر بیارای و چندین مپای
وز آن نیمه که بودند ایران سپاه
چو تنگ اندر آمد به توران سپاه
چو ایران سپاه اندر آمد به تنگ
یکی نیزه باران بکردند سخت
چو خورشید تا نیمه بیرنگ شد
همه شب همی رای زد با گروه
در و دشت از کشته چون لعل فام
خروش آمد و ناله گاو دم
یکی را ز کینه سری بر ستیز
چنین گفت رستم به شاه جوان
چپ و راست لشکر فراز آمدند
به قلب اندرون شاه با پیلتن
سپهدار گرسیوز کینه جوی
همه گرزها بر نهاده به دوش
یکی گرد بپیوسته شد تیره فام
تو گفتی که گردون بپرد همی
چو مرجان سر نیزه جان ستان
ز خون خاک آن مرز آلوده گشت
بزد رخش و آورد بر قلب روی
ز کشته زمین شد سراسر سیاه
نه با چرخ شرم و نه با ماه مهر
سه جنگ گران کرده شد در سه روز
غمی گشته و کشته لشکر دو بهر
تهمتن بر شاه گودرز گفت
یک امشب نگهبان لشکر تو باش

تهمتن از گرد کش روزگار
همه آزموده که کارزار
سپهبد سیاوخش با او سران
که از باد کشتی بجنبید ز جای
همه کینه جوی و همه رزم خواه
شتابت کردن به هر سو نگاه
بدروازه گه برخاست جنگ
تو گفتی فرو ریخت برگ درخت
ستاره به برج شب آهنگ شد
همان نامداران دانش پژوه

رزم سیاوخش با گرسیوز

چو دریا دو لشکر بر آمد بهم
یکی را نمی دل براه کریش
همان نامداران و فرخ گوان
سر نیزه از چرخ بگذاشتند
زواره دگر بود با انجمن
به قلب سپه اندرون جای اوی
بجستند اندر آن رزمگه کینه کوش
گشادند گرد آن ز کین خم خام
زمین زیر اسپان بدرد همی
زمین تیره گشته هوا نیستان
به هر سو ز کشته یکی توده گشت
چو شیری بر آشفته و جنگجوی
پراکنده شد قلب توران سپاه
زمین لعل شد لاجوردی سپهر
چو آمد سیاوخش لشکر فروز
گریز آن سپه برد تا سوی شهد
که چون آشکارا شد اندر نهفت
دلیر آن برون برونی سر تو باش

که آمد سپاهی و شاهی جوان
بپیوسته نزدیک افراسیاب
سپهکش بود رستم پیلتن
برانگیخت برسان آتش بیون
سیاوش در اینجا بگوییم تا ند
نگه کرد گرسیوز جنگجوی
دلاور سواران ایرانیان
ز تیر بلی روی برگاشتند
سیاوخش پیروز برگشت باز
ز خاور چو برخاست گیتی زدای

وگریختن گرسیوز از وی

تو گفتی که جنبید روی زمین
برآراسته شد از دو سو کارزار
که مردی نیاید در رزمگاه
به یکدست بهرام با سروران
وز آن روی گردان توران سپاه
سوی میسره بارمان با سپاه
همه نامدار و همه رزمخواه
ز رخشیدن تیغ الماس رنگ
نهادند بر یکدگر تیغ کین
برآمد چکاچاک با دار و گیر
چو رستم از آن گونه پیکار دید
ز ترکان به یک حمله بسیار مرد
ز دستی دگر زنگه شاوران
ز کشته به هر سو گداره نبود
شکسته اندر آورد بر ترک و چین
شب آمد ز هر سو نو شد رزم
طلایه بیاید بدشت اندرون
چو بشنید رهام آمد به اسب

از ایران گو پیلتن پهلوان
برافکند برسان کشتی بر آب
به یکدست خنجر بدیگر کمند
گزینان سخن داشت یارا نبود
سوی بلخ چون باد لشکر براند
بجز جنگ دیگر ندید ایچ روی
کمان برزه و تنگ بسته میان
به رزمگه خوار بگذاشتند
ابا نامور رستم سرفراز
بیارید لشکر سپه تا به بلخ
ز گرد برخ گشت پیروزه جام
دو یا شد هوا از سنان آهنین
چو پیلان جنگی و شیر شکار
بکوشید با دشمن کینه خواه
دگر دست بر زنگه شاوران
زره برکشیدند در رزمگاه
گروی بسوی میمنه کینه خواه
سراسر به ایران سپه کینه خواه
خروشیدن باره و گرد جنگ
بنالید از ایشان زمان و زمین
تو گفتی بیارید ژوپین و تیر
زمین را ز خون داده اهار دیبه
سر از تن جدا کرد آن شیرمرد
تبه کرد بسیار توران سران
بجز رفتن از دشت چاره نبود
بپیچید گرسیوز از دشت کین
یکی با غم و درد و یکی سوگ و بزم
مبادا که دشمن در آید برون
ز لشکر برون شد چو آمد شب

همه شب نیاسود و بیدار بود
سپهبد از هر سو نگهدار بود

چو خورشید از آب گون بر کشید
شب تیره از بیم او سر کشید

بر آمد از ایوان سپه کوس و نای
سیاوخش فرخنده آمد ز جای

پیاده فرستاد بر هر دری
به بلخ اندر آمد گو آن لشکری

چو گرسیوز و لشکر ترک و چین
بدیدند از آنگونه پیکار و کین

گریزان برفتند ز آن سوی آب
شدند با سپه نزد افراسیاب

سیاوخش در بلخ شد با سپاه
همی تاج افراخت تا چرخ ماه

به پیروزی رستم نامدار
بر آسود از آن بیگه شاهوار

بر خویشتن خواند موبد پگاه

نامه نوشتن سیاوخش بر پدر و پاسخ نوشتن

یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نوشتن به مشک و گلاب و عبیر
چنان چون سزاوار بد بر حریر

نویسنده بر نامه بنهاد دست
به عنبر سر خامه را کرد مست

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو گشت پیروز به روزگار

خداوند خورشید و گردنده ماه
فروزنده تاج و تخت و کلاه

کسی را که خواهد برآرد بلند
دگر کس کند سوگوار و نژند

چرا نه به فرمان اوییم چون
خرد کرد باید بدین رهنمون

از او آفرین باد بر شهریار
به نیکویی باد فرجام کار

نیایم کنون گردش رزم و کین
بدان تاجور شاه پاکیزه دین

به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت
به فر جهاندار با تاج و تخت

سه روز اندرین جنگ شد روزگار
جهاندار جمشید پروردگار

سپهرم به ترمذ شد و بارمان
به کردار ناوک بجست از کمان

ز ترمذ آن بی نامور شد تباه
دگر شد گریزان از ایران سپاه

کنون تا به جیحون سپاه منست
جهان زیر پر کلاه منست

به سغد است با لشکر افراسیاب
سپاه و سپهدار ز آن سوی آب

گر ایدونکه فرمان دهد شهریار
سپه بگذرانم کنم کارزار

و اگر نه در اینجا درنگ آورم
ز فرمان شاه جهان نگذرم

فرستاده‌ای هم چو باد دمان
روان کرد نزدیک شاه جهان

چو نامه بر شاه ایران رسید
سر تاج و تختش به کیوان رسید

بیزدان بنالید و زو جست بخت
بدان تا به بار آورد نو درخت

ز شادی و ز آن نامه پاسخ نوشت
چو تازه بهار اندر اردی بهشت

بدان پور فرخنده بخت یار
سیاوخش فرخنده کامگار

که از آفریننده هور و ماه
جهاندار بخشنده تخت و کلاه

ترا جاودان شادمان باد دل
ز درد و غمان باد آزاد دل

همیشه به پیروزی و فرهی
کلاه بزرگی و فر مهی

سپه بردی و جنگ را ساختی
به بخت و هنر شاد پرداختی

همی از لبت شیر بوید هنوز
که زد بر کمان تو از جنگ یوز

همیشه هنرمند بادا تنت
رسیده به کام آن دل روشنت

از آیین که پیروز گشتی به جنگ
به کار اندرون کرد باید درنگ

نباید پراکنده کردن سپاه
بیارای بزم و بیارای گاه

که آن ترک بدپیشه و بدنهشت
بداندیش و بدکار و هم بدمنشت

همان با کلاه مهست و با دستگاه
که بر سر فرازد بخورشید و ماه

مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
به جنگ تو آید خود افراسیاب

گر ایدونکه زی روی جیحون کشد
که دامن خویش در خون کشد

نهاد از بر نامه مهری زرنگ
نوشته چنین بود از زرخنگ

از آیین فرستاده را خواند پیش
بپرود و داد بهر از اندازه بیش

سپردش بدو نامه و گشت باز
بتاخت تا نزد آن سرفراز

فرستاده نزد سیاوش رسید
زمین بوسه داد آفرین گسترید

ز شادی دل نامور بشکفید
چو آن نامه شاه ایران بدید

وز آن رای بوسید و دل شاد کرد
بخندید و نامه به سر برنهاد

نگهداشت بیدار فرمان او
نه پیچید دل را ز پیمان او

بیاسود با رستم پهلوان
سوی رزم توران نشد تا زمان

وز آن سو چو گرسیوز شیر مرد
روان شد بر شاه توران چو گرد

بگفت آن سخنهای ناخوب تلخ
که آمد سپهبد سیاوش به بلخ

سپهکش چو رستم سپه بیکران
همه نامداران و سرور آن

به هر یک ز ما بود هفتاد بیش
سر افراز با گرزه گاومیش

سواران به کردار پیلان جنگ
برزم اندرون هم شیر و پلنگ

پیاده به کردار آتش بدند
سپردار با تیر و ترکش بدند

نه برد به کردار ایشان عقاب
یکی را سر اندر نیامد بخواب

سه روز و سه شب رزم بد زینشان / غمی شد دل و جان گردنکشان
از ایشان کسی را که خواب آمدی / ز جنگ سواران شتاب آمدی

بخفتی و آسوده بر کاستی / به نوباز رزمی بیاراستی
فراوان زمانا موزخته شد / ز آب کشته بر گشته شد

برآشفت چون آتش افراسیاب / بخندید چه گویی ز آرام و خواب
به گرسیوز اندر جهان بنگرید / ز گیتی میانش نخواهد برید

یکی بانگ برزد بر اندیشه زشت / نبود ایمن اندر آن خشم خویش
بفرمود کش نامداران هزار / بخوانید و بر بزم سازید کار

سراسر همه دشت آدمی بنهید / سپهبد اندر آن ایمن چین بنهید
سراسر نهادند بر دشت خوان / خورشها نهادند بس گو آن

خواب دیدن افراسیاب

بر شاه ذره به ایوان گذر کرد روز / چو شب کرد آن روز گیتی فروز

همه گنبد زرد شد بر زاغ / چو بنوشت آن فرش زربفت راغ
بغلطید بر جامه افراسیاب / بخواب و به آرامش امد شتاب

چو یک پاس بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی برخروشد ز تب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب

فکند از سر تخت خود را به خاک / برآمد ز جانش آتشی سهناک
پرستندگان تیز برخاستند / خروشیدن و زاری آراستند

چو آمد به گرسیوز این آگهی / ز تیره شد آن فرشاهنشهی
به شیری بیامدند نزدیک شاه / ورا دید بر خاک خفته به راه

بیر در گرفتش بپرسید از و / ز این داستان با برادر بگو
بدو داد پاسخ که پرسش مکن / مگو یک زمان هیچ با من سخن

بدان تا خود باز یابم یکی / به بر گیر سختم بدار اندکی
ز ناخی برآمد چو آمد به هوش / جهان دید با ناله و با خروش

نهادند شمع و برآمد به تخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که یکباره لب وا این سخن بگوی

بدو گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند به خواب
چنان چون شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام

بیابان پر از مار دیدم به خواب / جهان پر کرده آسمان پر عقاب
زمین خشک جایی که گرد آن سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر

سراپرده من زده بر کران / به گردش سپاهی ز جنگاوران
یکی باد بر خاستی پر ز گرد / درفش مرا سر نگونسار کرد

وزین لشکر من فزون از شمار / بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چه نیزه به دست و چه تیر و کمان

بر تخت من تاختندی سوار / زره پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / گرفتندم آنگاه و بستند دست

مرا پیش کاوس بردی روان / مر آن باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته بر آن تخت کاوس شاه

یکی خسرو نو چو آن پیش او / نشسته چو خورشید تابان به رو
شده سرو از آن قد و بالاش خوار / فکنده سر از شرم بر جویبار

به فرمان کاوس مرد جوان / بیامد بزد گردنم ناگهان
خروشیدن آنکه فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد

بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کامه نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / نگونگشته بر بدسگالانت بخت

بخوانیم بیدار دل بخردان / از اخترشناسان و هم موبدان
بپیوند نیک اختر شهریار / نباید غمی بودن از روزگار

تعبیر کردن موبدان خواب افراسیاب

سپهبد همه شب در اندیشه بود / از انده جانش یکی بیشه بود

چو زیور آن مینای پیروزه هور / بکند آن همه پرده‌های بلور
ز دریای آب آتش سندروس / در افتاد در خانه آبنوس

سپهبد نبوز آن هم اندر نهان / طلب کرد نزدیک خود موبدان
هر آنکس که زان دانش آگاه بود / پراکنده اندر درگاه بود

شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا ز ایشان کند خواستار
از ایشان چنین گفت با بخردان / ز ای نامداران و کارآگهان

چنین خواب من این سخن دیده‌ام / ز کس هیچ تعبیر نشنیده‌ام
چو تعبیر خواهم باندیمان / نیارم شمارا یکی در جهان

از ایشان ببخشید زر و سیم / بدان تا بنا شند با ترس و بیم
بگفت آن زمان آنچه در خواب دید / چو موبد نشاه آن سخنها شنید

زمانه بپیچید و اندیشه کرد خرد را بر خویش جوشن بکرد
بترسید و از شاه زنهار خواست که این خواب را کی توان گفت راست
اگر شاه با بنده پیمان کند زبان را به پیمان گروگان کند
ازین در سخن هرچه داریم یاد بگیم با شاه با دین و داد
نهان کرد شاه انجمن موبد بخواست بگفت آنکهی با زگوید راست
از آنس بگفت ای جهاندار شاه مر این خواب را خود ببینیت راه
به بیداری اکنون سپاهی گران بیامد ز ایران دلاور سران
یکی شاه زاده به پیش اندرون جهاندیده با او بسی رهنمون
بدان اخترش کین چنین است شاه کزین بوم گردد یکایک تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ چو زنگی شود روی گیتی برنگ
ز توران نماند یکی پارسا غمی گردد از جنگ او پادشا
جهاندار اگر مرغ گردد به پر ازین چرخ گردان نیابد گذر
بدینسان کدور کرد خواهد سپهر گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
به گرسیوز آن رازها برگشاد نهفته سخنها بدو کرد یاد
که گر من به جنگ سیاوش سپاه نرانم نباشد کسی کینه خواه
نه او کشته آید به جنگ و نه من برآساید از گفت و گو انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین نه آشوب خیزد بروی زمین
به جای جهان جستن و کارزار مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر همان تاج و تخت و کلید گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست بجز بهره خویشتن کس نخواست
زمینی که بخشید بودیم پیش از آن نیز کوته کنم دست خویش
مگر کین بلاها ز من بگذرد به آب آن سپه مر زمین بسترد
چو یکدشت زین گرد آن سپهر ببینت راه و ازین برمگرد
همان برکناری سوی کینه رای چو زینگونه گفتار آمد بجای
بدو گفت گرسیوز ای رادمرد درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان به درگاه شاه آمدند کمربسته و با کلاه آمدند
یکی انجمن کرد افراسیاب سراسر بزرگان با جاه و آب
همه بودند کار آزموده ردان دلیران اسپهبد و بخردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار نبینم همی من بجز کارزار
با انجمن کان ز رزمگاه منت بهر سو نشان سپاه منت
بسی ز جهان بامه از درد و رنج چو آخر نماند سرای سپنج
واسیر شد دل ز جنگ و بدی بسیجت خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد یاد آورم بجای غم و رنج ناز آورم
برآساید از ما زمانه جهان نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست به ایران که توران سرای منست
نگه کن که چندم ز جنگاوران بیارند سواره باج گران
گر ایدون که باشید هم داستان فرستم بر رستم من این داستان
در آشتی با سیاوش نیز بجویم فرستم ز هر گونه چیز
سران یک به یک پاسخ آراستند همه جنگ و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی بر آن دل نهاده که فرمان دهی
همه شاد گشتند و دل پر زداد نباید کسی را غم و رنج باد
به گرسیوز آنگه بفرمود شاه

پیشکش فرستادن افراسیاب به سیاوش و آشتی خواستن

که بر بسیج کار و بپای راه
بنزد سیاوش بر خواسته ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازی به زرین ستام ز شمشیر هندی به زرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار ز گستردنی صد اشتروار بار
غلام و کنیزک بسی هم دویست گزین بیش با بوی و رازم نیست
بپرسش فراوان و او را بگوی که ما سوی ایران نکردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست بسغدیم و این پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر بماندست بر کنون هست دیر
چو گرسیوز آید بنزدیک تو بیار آیدان رای باریک تو
جهانجوی یکگاه فریدون کرد ز گیتی به تور و به ایرج سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
بیاورد گرسیوز آن خواسته ز روی زمین زان شد آراسته
صبنع تا لب رود جیحون سپهبد ز کرد آن فرستاده پرگزید
بدان تا رساند به شاه آگهی که گرسیوز آمد ابا فرهی
فرستاده آمد بدرگاه شاه که گرسیوز آمد به دیدارگاه

سیاوش چو بشنید رستم بخواند   سخن هرچه بشنید با او براند
از آنپس بیاراست تخت نهی   چنانچون سزا بود با فرهی
بزرگان یکایک به کرسی نشاند   تهمتن بر خویشتن برنشاند
چو آراسته کرد آن بارگاه   در اندیشه گرسیوز ماندشاه
بفرمود تا راه دادند پیش   بیامد بدانگه بدرسم و کیش
سیاوخش را دید بر پای خاست   بخندید بسیار و پوزش بخواست
جهانجوی بنشاندش زیر تخت   از افراسیابش بپرسید سخت
بپوسید گرسیوز از دور خاک   رخش بر ز شرم و دلش ترسناک
بفرمود تا سد بر برداشتند   به چشم سیاوخش نکو داشتند
ز دروازه شهر تا پیشگاه   درم بود و اسپ و غلام و کلاه
ز دیبا و تخت و ز تاج بلند   بی اندازه نشناخت آنرا که چند
غلامان ... با کلاه و کمر   پرستنده با یاره و طوق زر
سیاوش پسندید و نیک ذرو   تکاپو دو بشنید پیغام او
مان گفته شاه توران سپاه   یکایک بگفتش بدان بارگاه
تهمتن بدو گفت یکهفته شاد   بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندازه باید بسی   مان نیز پرسیدن از هرکسی
چو بشنید گرسیوز این پیش   زمین را بپوسید و کرد آفرین
چو آگاه گشت از سه گف گوی   بالید بر تخت او روی و موی
یکی خانه اورا بیاراستند   به دیبا و خوالیگران خواستند
پسند سیاوخش و رستم بهم   سگالش نمودند بر بیش و کم
سیاوخش با رستم پیلتن   برفتند دور از بر انجمن
از آن کار شد پهلوان بدگمان   که زانگونه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز هر سو برون تاختند   چنانچون بیابیت برساختند
زکیتی یه ام گو درز رفت   دگر سوی زنگه خرامید و تفت
مبادا که نیرنگ باشد در آن   از آنپس که رفتند ماوای آن
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت   که این راز بیرون کشیم از نهفت
ز ایمن آشتی جستن از بهر چیست   نگه کن که تا پای این زهر چیست
چنین داد پاسخ که پیل تن   که ای نامور شاه لشکرشکن
چنانچون تو دانی بروشن روان   بیار آی با پاسخ بدان پهلوان
چنین گفت دیگر شه سرفراز   که ای نامور رستم رزمساز
ز پیوسته خون نزدیک او   ببین تا که نامند صد جنگ جو
به نام ز دگر ز توران سپاه   ز خویشان و پیوندان بازشاه
گروگان فرستد بنزدیک ما   کنند روشن این رای باریک ما
نباید که از ما غمی شد ز بیم   بگو بهی طبل زنیه کلیم
چو کرده اینی باشیم نزدیک شاه   فرستاد باید یکی نیک خواه
نره تیز نزدیک او آگهی   مگر مهر او کرد از کین تهی
بدو گفت رستم ببینت رای

پاسخ نوشتن سیاوش بر افراسیاب و پیغام گرسیوز

چو این روی پیمان نیاید بجای
بدین رای کشته یکی جهان   چنانچون بفرمود شاه جهان
برفتند هرکس به آرامگاه   شب آسوده گشتند بر خوابگاه
زالبرز چون سر برآورد شید   سر شب بپرید روز سپید
دلیران ایران فرا تاختند   رده بر در بارگه ساختند
مان نیز گرسیوز آمد به در   کله بر سر و تنگ بسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین   بپوسید و پرشاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش   ز لشکر دو یا یک و چندین خروش
از آنپس چنین گفت کز رای تو   پر اندیشه بودم من از جای تو
بدینان که آوردی از من پیام   که تا تیغ کین ماند اندر نیام
کنون رای ما هم بدان شد درست   که از کین تو دل بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی به افراسیاب   که از کین نهی کن سر اندر نقاب.
کسی کو بپیچد سر انجام بد   نگردد ازو باز گشتن سزد
دیگر خرد کرد و آراسته   چو گنج بود پر زر و خواسته
اگر زیر نوش اندرون نیش نیست   دلت را ز رنج زبان زین نیست
زکردان که رستم بدانند همی   که نام شان بر تو خوانده همی
چو پیمان نمیداشت خواهی درست   گنجی که پیوسته خون تست
بر من فرستی بر سم نوا   که باشند بر گفت تو برگوا
و دیگر که ایران زمین هرچه هست   هر آن شهر و مرزی که دارد بدست
ببرد اندر و خود به توران شوی   نیاید زجنگ و زکین نغنوی
نباشد به جز راستی در میان   نباید بدن جز پلنگک زمان

فرستم من آنگاه نامه به شاه / مگر آشتی بازجوید سپاه
واگر نشنوی و فروغ آوری / چنان دان که یک سر دروغ آوری
بپوسید گرسیوز آنگه زمین / بسی بر سیاوش کرد آفرین
بدو گفت کی نامور شهریار / نه پیچد سر از رای تو روزگار
بدان نکه رستم به کوه پاک / نویسنده بر نامه افکند شاه
بر افکند گرسیوز اندر زمان / فرستاده ای هم چو باد دمان
بدو گفت جبره منه سر بخواب / برو نیز نزدیک افراسیاب
بگوئی که من نیز بشتافتم / کنون هر چه گفتی همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار
کنون گر بدیدی همی گفت او / بدین رای کردی همی جفت او
ز توران سپه کو که صد نامدار / به خویش و پیوند آن شهریار
همه نام زد کرده رستم به نام / یکایک نوشته یکی نامه تمام
که بنوشتند آن شه بدین پیشگاه / از آنجا نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون رفت و دادش پیام / ز شاه و ز گرسیوز خویش کام
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و کم کرد راه
بدل گفت صد تن ز خویشان من / گزیده فرستم بدان انجمن
شکست اندر آید بدین بارگاه / نباشد به من کس نیک خواه
واگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سر به سر گفت و گوی
فرستاده باید بر او نوا / اگر چه گروگان ندارد روا
مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم به از بی خرد
بدان نکه رستم همه نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان / به خلعت و نیکویی دادشان
چو این کرده آنگه شه توران و چین / غمی گشته زین کار و اندوهگین
بفرمود تا کوس با کرنای / زدند و فرو هشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاچ / سپنجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو گرد / شنیده سخنها بدو یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست / چو گرسیوز ار بازگردد رواست
سزاوار او خلعت و یاره ساز / چنان چون بود در خور سرفراز
سیاوش چو گفتار رستم شنید / برافروخت چون ناروان بشکفید
بفرمود تا خلعت آراستند / سلاح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی به زرین ستام / یکی تیغ هندی به زرین نیام
بیان ده غلامان زرین کمر / ببالا چو سرو و برخ ماه چهر
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی همی بر فلک ماه دید
زمین را ببوسید نزدیک شاه / از آنجا برون آمد از بارگاه
بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / سیاوخشید از بر عاج تاج
همی رای زد تا یکی چرب گوی / که سخنها دهد رنگ و بوی
ز لشکر بجست گردی سوار / که با وی بازد دم شهریار
چنین گفت با وی که بیل تن / گزین در که شاید کزین انجمن
بمانند کاووس کز پیش بود / ز تیزی بکاهد نه خواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا برو بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه پیچم همی جز بپی
سیاوش ز گفتار او شاد شد / حدیث فرستادگان یاد شد

نامه نوشتن سیاوش بر پدر از صلح با افراسیاب

بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر
بگفت آفرین کرد بر دادگر / گزویست نیرو و فر و هنر
خداوند رای و خداوند داد / ز دانش خردمند و پرورده شاد
خداوند هوش و زمان و توان / خرد پرور اندر همی با روان
گو در نیست کس را ز فرمان او / که کو بگذرد ز پیمان او
زگیتی نه بیند به جز راستی / بروش دافزونی و کاستی
سو آفریننده هور و ماه / فزاینده نامور تاج و گاه
ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار با دانش و پاک دین
رسید به هر نیک و بد رای او / ستون خرد هست بالای او
با نادحا و بید بر گشت داد / که هم شهریار است و هم شاهزاد
نیابیم کمتر ازو جای گرگ / ز رزم و ز پیکار داد او بزرگ
رسیدم به بلخ و به خرم بهار / به شادی همان بودم از روزگار

از آن رزم

از آن رزم پیشین که کردم همی ‌‌ ‌ سر تاج بر چرخ بردم همی
گریزان شد از من به توران زمین ‌ ‌ ستم کشته از رزم و اندوه کین
زمین چون جنه شد به افراسیاب ‌ ‌ سپه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت ‌ ‌ جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته ‌ ‌ بسی گنج و اسباب آراسته
غلامان فلخ به زرین کمر ‌ ‌ کنیزان رومی بخوبی چو حور
که زنهار خواهد ز شاه جهان ‌ ‌ سپارد بدو تاج و تخت مهان
ببنده کند زین جهان فرز خویش ‌ ‌ بر اندازه پایه آرز خویش
وزیر آن زمین بنه دبیر خاک ‌ ‌ بگوید دل از کینه و جنگ پاک
ز توران زمین چند شهر بزرگ ‌ ‌ سپرده بدان شهریار سترگ
زخوبان فرستاده صد نو دمن ‌ ‌ گروگان بود در بر تخت من
بدین خواهش آمد گو پیلتن ‌ ‌ بگوید بدان شاه پاکیزه تن
که او را ببخشد ز بیدش رواست ‌ ‌ دبیر بیراو جیر او به کواست
چو بنوشت نامه برستم سپرد ‌ ‌ تهمتن روان گشت و نامه ببرد
وز آنسو چو شد شاه توران زمین ‌ ‌ بر اندیشه دل بود از آن رزم و کین
چو کو سیوز آمد بنزدیک شاه ‌ ‌ جهانجوی سرزد با درفش و سپاه
ابا خلعت شاه ایران زمین ‌ ‌ چو بر شاه توران بکرد آفرین
به رازهای سیاوش مکیف ‌ ‌ که او را ز گیتی کسی نیست جفت
زمین بوس کردن بر تخت او ‌ ‌ از آنپس که بنشست آن نامجو
بگردی و دانش برای و خرد ‌ ‌ ز نام آور آن جهان بگذرد
ز خوبی و دیدار و کردار او ‌ ‌ ز هوش و دل و شرم و گفتار او
دبیر و سخنگوی و گرد و سوار ‌ ‌ تو گویی خرد دارد اندر کنار
نشان فریدون فرخ درست ‌ ‌ تو گویی سرشت با فر و بوست
وزان لشکرکش با دستگاه ‌ ‌ چو رستم سپهبد ار و لشکر پناه
بخندید و با او چنین گفت شاه ‌ ‌ که چاره ببین بود ای نیکخواه
دلم گشت از آن خواب بر بد نهیب ‌ ‌ ز بالا بدیدم نشان نشیب
برازدر گشتم اسوی چاره باز ‌ ‌ بدان تا بمانم تن اندر گداز
به گنج و درم چاره آراستم ‌ ‌ کنون رنج شد بدانکه من خواستم
وزین روی چون رستم شیرمرد ‌ ‌ بیامد بر شاه ایران چو گرد
بپیش اندر آمد به کش کرده دست ‌ ‌ برآمد شهنشه ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار ‌ ‌ ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه ‌ ‌ وز آن تا چرا جایگه گشت او ز راه
تهمتن به گفتار بگشاد لب ‌ ‌ ز تاختن می روز و دشمن چو شب
بگفت از سیاوش زبان برگشاد ‌ ‌ ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بشه خواند فرخ دبیر ‌ ‌ رخ شاه کاوس شد هم چو قیر
دژم روی گشت از جهان گوی و ‌ ‌ بدرید نامه شد خوب
برستم چنین گفت گیرم که او ‌ ‌ جوانست و هم نارسیده بدو
چو تو نیست اندر جهان نامور ‌ ‌ بجنگ از تو جوید گردان هنر
ندیدی بدیهای افراسیاب ‌ ‌ که گم گشت ازو بزم و آرام و خواب
بما بر فراموش کردی که او ‌ ‌ روان کرد از ایران سپهجو بجو
و ارفت با بیت و کردم درنگ ‌ ‌ و را بود با او سری بر ز جنگ
گرفتم که گشتند از ایدر همه ‌ ‌ بیابان تا بیسجد جاندار تف
چو با داد و ایزدی خواست بود ‌ ‌ مکافات بد را بدی خواست بود
شما را بدان کردی خواسته ‌ ‌ بد نیکو نه بر دل شد آراسته
باید که او بستد از بیچ گناه ‌ ‌ بدین سان بپیچید سرتان ز راه
بصد ننگ بیچاره باید نژاد ‌ ‌ که نام پدرشان ندارند یاد
همه از گروگان چه اندیشد او ‌ ‌ وز آن بیش چیزی چه این آبجو
شما کر خرد را نه بینید کار ‌ ‌ نه من سیرم از پیچش کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون ‌ ‌ بگوید بر داتش برفزون
تو با بیشتر کاتشی کن بلند ‌ ‌ به بند کو آن پای تنگان به بند
به آتش بند خواسته هر چه هست ‌ ‌ نگه تا نیازی به یک چیز دست
بر لشکر خویش دل بر ز جنگ ‌ ‌ برو تا بدرگاه او بی درنگ
مده دست یک پای تا یک سره ‌ ‌ چو کوک اندر آید بپیش بره
چو تو ساز گیری بد آموختن ‌ ‌ سپاهت کند غارت و سوختن
بپاید به جنگ تو افراسیاب ‌ ‌ چو کرد ز بد او ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کی شهریار ‌ ‌ دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من شها بر نخست ‌ ‌ از آنپس جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که در جنگ افراسیاب ‌ ‌ مراین لشکر به آن توی آب

بپاشید تا او بیاید به جنگ
ز او خود شتاب آورد بیدرنگ

نبودیم تا جنگ جوید نخست
در آشتی او گشاد از نخست

کسی کاشتی جوید و سور و بزم
نه نیکو بود پیش رفتن برزم

و دیگر که پیمان شکستن سپاه
نباشد پسندیده و نیکخواه

و اگر جنگ بودی پس نامدار
نشستی از هر دو در کارزار

سخن راست گویم اگر بشنوی
به تندی چو پیچی سوی بدخوی

سیاوش چو پیروز دیدی به جنگ
برفتی سپاه دلاور نهنگ

چه جویی به جز تاج و تخت و نگین
تن آسانی و گنج ایران زمین

نه یافتی جنگ چیره بجوی
دلت روشن آب تیره مجوی

ورا و افراسیاب آن سخنها که گفت
به پیمان شکستن نباید نهفت

اگر بگذرد لم نکشتیم سیر
به جابیت شمشیر و کوپال تیر

ز فرزند پیمان شکستن مخواه
دروغ ایچ کی درخورد با کلاه

نهانی چرا گفت باید سخن
سیاوش ز پیمان نگردد ز بن

ازین کار کاندیشه کردست شاه
برآشوبد آن نامور پیشگاه

و زآنپس ندانیم تا چون بود
سر پیل جوانان بخون در شود

چو کاوس بشنید شد پر ز خشم
برآشفت از کار و بگشاد چشم

برستم چنین گفت شاه جهان
که ایدون نماید سخن در نهان

که این در سر او تو افکنده‌ای
چنین از دلش بیخ کین کنده‌ای

تن آسانی خویش جستی درین
نه افزونش تاج و تخت و نگین

تو ایدر بمان تا سپهبد طوس
بپیچد بدین کار بر پیل کوس

سیاوش اگر سر ز پیمان من
بپیچد نیاید به فرمان من

به طوس سپهبد سپارد سپاه
خود و ویژگان بازگردد ز راه

بیابد ز من هرچه اندر خور است
که اورا چنین داوری در سر است

غمی گشت رستم به آواز گفت
که گردون سر من نیارد نهفت

اگر طوس جنگی تر از رستم است
چنان دان که رستم به گیتی کم است

بگفت این و بیرون شد از پیش او
پر از خشم جان بداندیش او

برخش اندر آورد پای و برفت
ره سیستان بپیچید و تفت

هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه

بدو گفت کی سرفراز دلیر
برو زود از ایدر به کردار شیر

ابا نامور سی هزار از سران
سپه نامبردار کنداوران

من اکنون هیونی فرستم به بلخ
یکی نامه با سخنهای تلخ

بنزد سیاوخش ازین کار کرد
بدان تا بیاید اندر نبرد

و اگر نه سپارد به تو پیل و گاه
خود آید به ایران زمین با سپاه

چو بیرون شد از پیش کاوس طوس
بفرمود تا لشکر و بوق و کوس

بزند و آرایش ره کنند
از آن آمده روی کوته کنند

هیونی فرستاد کاوس شاه
بفرمود تا بستند زان سپاه

ابا نامه و آن سخنهای تلخ

پاسخ نوشتن شاه کاوس بر سیاوخش

رود زود نزد سیاوخش به بلخ

نویسنده را نامه را پیش خواند
برتخت زرین به کرسی نشاند

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
زبان تیز و رخ چون رخ بادرنگ

نخست از بد نام پروردگار
رقم کرد آن موبد بختیار

خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند نیک و بد و فر و گاه

به فرمان او بیت گردان سپهر
ازو باد گسترده هر جای مهر

دگر گفت کی پور ناکرده کار
ندانسته از گردش روزگار

ترا ای پسر تن درستی و بخت
همیشه بماناد با تاج و تخت

اگر بر دلت رای من تیره گشت
ز خواب جوانی سرت خیره گشت

شنیدی که دشمن به ایران چه کرد
چو پیروز شد روزگار نبرد

کنون چیره از رزم دشمن مجوی
ازین بار که تو چیره تابی روی

منشان چو ایشان سر اندر فریب
که از چرخ گردان بیاید نهیب

گروگان که داری به درگه فرست
مکن هیچ تا خیره ره فرست

که افراسیاب آن بد اندیش مرد
نه آنست که بر گرد داد از نبرد

چو بیند که کارش به سختی رسید
به پرهیز و تزویر سازد کلید

به عهد و سوگند او باد دان
نه از راه دانش نه از دادوان

ترا گر فریبد نباشد شگفت
ورا از خود اندازه باید گرفت

که من زان فریبنده گویا او
پس آن بار گشتم ز پیکار او

چو چندی برآید بدان روزگار
دگر لشکر آرد سوی کارزار

ز عهد و ز پیمان نیارد بیاد
نه بوسیده هر کو سوی دین و داد

تو با ماه رویان بیامیختی
ببازی و از رزم بگریختی

سان رستم از کنج آراسته / نخواهد شدن سیر از خواسته
ازان مردری تا نوشتی بشهی / نباشد سر از جنگ دشمن تهی

درم دید بیازی بشنید جوی / بکوری دشاه را آب روی
جو طوس سپهبد رسد پیش تو / به زه جو بباید کم و بیش تو

هم اندر نهان بار کن بر فرآن / کروکان که داری به نزدیک آن
گزین آشتی رای چرخ بلند / چنین تنگ بایدت جانت گزند

به ایران رسد زین بدی آگهی / بر آتش بد این روزگار نیی
تو شو خون او ریختن را بساز / ازین در سخنها مگردان دراز

چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی / ز تنگی بیه روضه چون کنی
سپهبد سر اندر نیارد بخواب / بباید بجنگ تو افراسیاب

و اگر مهر داری بدان اهرمن / نخواهی که خواندت پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد / نه ورد پرخاش و جنگ و نبرد

چو نامه به نزد سیاوش رسید / بد نیکو نه گفتار ناخوش شنید
فرستاده را خواند و پرسید جفت / ازو کرد یکسر سخنها درست

بگفت آنچه با پیلتن گفته بود / ز طوس و زکاوس کاشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار او / ز رستم غمی گشت و از کار او

زکار پدر دل پر اندیشه کرد / ز ننگان و از روزگار نبرد
بدل گفت صد مرد گرد سوار / ز خویشان تن من چنان نامدار

به نیک خواه و بی رنج کناه / اگرش نافرستم بنزدیک شاه
نترسد نه اندیشه از کارشان / سنگه کند زنده بر دارشان

بنزدیک یزدان چه پوزش کنم / برآمد زکار پدر بر سرم
ورا ایدونکه جنگ آورم بشکنی / چنین خیره با شاه توران سپاه

جهاندار نپسندد این بد زمن / گشاید برمن زبان انجمن
و دیگر که داند که پیروز کیست / که در رزم پیروزی از ایزدست

و اگر باز گردم به درگاه شاه / به طوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر سرم بد رسد / چپ و راست بد بینم و پیش بد

نکوهش کنندم به هر جایگاه / که برگشت از رزم توران سپاه
نیابد ز سودابه هم جز بدی / ندانم چه خواهد بدن ایزدی

جو اندیشه بسیار در کار کرد / یکی رای بگزید آن رادمرد

رای زدن سیاوش با بهرام گودرز و زنگه

دو تن را ز لشکر گزند آوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
بدین رازشان خواند نزدیک / بپرداخت ایوان و بنشست بد

که رازش بهم بود با هر دو تن / از آنپس که رستم بشد زانجمن
بر ایشان چنین گفت کز بخت بد / فراوان همی بر تنم بد رسد

بدان همرهانه دل شهریار / بیان درخیمی پر از بیک و یار
چو سودابه او را فریبنده گشت / تو گویی که زهر گزاینده گشت

شبستان او گشت زندان من / غمی گشت ازو بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار / که از مهر او آتش آورد بار

بدان کوه آتش گذشتم چنان / ذخیره به بند اندران موبدان
بدین سو از آن آمدم بهر جنگ / نکرده و رهانم ز جنگ نهنگ

به بلخ اندرون بود چندان سپاه / سپهبد چو گیو و ز کینه خواه
نشسته به سغد اندرون شهریار / بر از کینه با تیغ زن صد هزار

برفتیم بر سان باد دمان / نه چنینم در جنگ ایشان زمان
جو کشور سراسر بپرداختند / گروگان و آن هدیها ساختند

بجز صلح کردن چه تدبیر بود / زما و زایشان چه تقصیر بود
همه مهتران برگزیدند راه / که ما باز گردیم ازین رزمگاه

که او را ز بهر فزونیست جنگ / چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن / چنین دل بکین اندر آویختن

سری کش نه باشد ز مغز آگهی / همی باز داند بدی از بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد / ورا نیز هم رفته باید شمرد

ببندش نیاید همی کار من / نکوشد بر شاه و به آزار من
به خیره همی جنگ فرمایدم / بترسم که او کند بگزایدم

همی سر بپیچد از آن نخواهم گشید / فراوان نکوهش بباید شنید
دو گیتی همی برد خواهد زمن / بیابم به کام دل اهرمن

ازآنپس که داند کزین کار داد / ترا بد کشد گردش روزگار
نه زادی مرا کاشکی مادرم / و اگر زاده مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این بر کشیده بلند / که بارش همی زهر و برگش گزند

بدنیکو نه پیمان که من کرده ام   بپزد انکه سوگندها خورده ام
اگر سر بکوه اند از آسمت   فراز آید از هر سوئی کاستی
پراکنده کرد دبیر این سخن   که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشاید بر من به بد   بهر جایگاهی جنا بچون سزد
بکین بازگشتن بریدن ز من   گسیدن سر آسمان بر زمین
چنین کی ببندد ز من کردگار   کمابه دهد گردش روزگار
اشوم کوری جویم اندر جهان   که نام ز کاوس ماند نهان
چه روشن زمانه بدین سان بود   ز فرمان و رای جهانبان بود
توالی نامور زنگه شاوران   بپارآی دل را از رنج گران
درنگی جهانش و منه سر بخواب   برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و این خواسته هرچه هست   ز دنیا دو از تاج و تخت گشت
بهلم چنین بر بنزدیک او   بگویش که ما را چه آمد برو
بوزخود بهرام گو درز را   ز دین نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا برده و پیل و کوس   بدان تا بیاید سپهبد طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته   بدین نکه بینی بیاراسته
یکایک بدو بر شمر هرچه هست   بدان نکه شه داد ما را بدست
چو بشنید بهرام گفتار او   دلش گشت پیچان ز تیمار او
سپارم چون زنگه انشاور آن   بنغرید بر بوم ما و آن
براز خم نشنید هر دو بهم   رواشان ز گفتار او شد دژم
بدان تا چه گوید به پاسخ بدو   وز آن دو سرافراز پرخاشجو

پاسخ دادن بهرام و زنگه بپیش سیاوخش

بدو گفت بهرام کین رای نیست   ترا بد بدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه   دل شاه باز آر از خم براه
نبادم درون یاد کن نیک و بد   جهان کز ره نامداران سزد
همان رستم نامور باز خوان   ز او ببلا آشفت و بشت گوان
اگر رزم فرمان دهد داد آن شاه   سخن گوییت او نه کرد دران
ز آرام گیرد سخن تنگ نیست   ترا بورش اندر بدر ننگ نیست
تو اگر فرستی بنزدیک او   بجنبد ز من رای تاریک او
بنامه بجز جنگ فرمانش نیست   نه گفتست کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم   جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز   سر او بجنبد بدام آر باز
مگر داد با بر از ژم روزگار   چو آمد درخت بزرگی ببار
بر از خون مکن دیده تاج و تخت   خروشان دل خود از اینه از رخت
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه   سپاه و سراپرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتش کده است   نه بر سر نام و کام خود است
اگر آسمانی چه انیست راز   چه باید کشیدن سخنها دراز
سخن هرچه بهرام و زنگه بگفت   بگوش سیاوخش نامد نهفت
نه بیرفت از آن دو خردمند بند   دگر بود رای سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه   بر آنم که بر تو ز خورشید و ماه
ولیکن زبان بزد آن دلیر   نه گو دید جان کی پیلان و بنبر
سری کو ز فرمان یزدان بتافت   سراسیمه شد خویشتن را نیافت
بدست باز بد باید بخون   بکین دو کشور بدان ره نمون
ز بهر تو ایمن بیازارد او   سخنها کی کم کرده با زآرد او
واگر باز گردم از این رزمگاه   اشوم کارها کرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار یاد آورد   سرشک نجم اندر کنار آورد
واگر تیره تان شد دل از کار من   به پیچد سرتان ز گفتار من
فرستاده خود با تم ورده‌ای   با تم برین دشت برده سرای
کی گو نه بیند بگنج من   چرا بر کارم بدو ور لاه من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز   بنزد جهان دو کردن فراز
ز بیم چه اندیش کرمان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
بدیدند خشم بد روزگار   که اندر جهان چیست با شهد باد
نخواهد بدان نیز دیبر ادا او   از آن خشم کرمان شد از کار او
بدو گفت زنگه که ما بنده ایم   به پیمان سپهبد سر افکنده ایم
فدای تو باد انن و جان ما   چنین داد تا فرکی بمان ما

پیغام فرستادن سیاوخش بر افراسیاب و راه طلبیدن

چو پاسخ چنین یافت از جنگجوی   چنین گفت با زنگه بیدار شاه
گرو شاه توران سپهبد اگری   گزین کارها را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهر منست   مرنوش تو جله ز بهر منست

ز جان تو سر نه گردم تهی — اگر چه بمانم ز تخت تهی
جهاندار یزدان پناه منست — زمین تخت و گردون کلاه منست
یکی راه بگشای تا بگذرم — به جایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی گوشه بگزینم اندر جهان — که نامم بماند ز گردان نهان
ز کاوس کی شاه ایران زمین — بر خیره بفزایدم جنگ و کین
ز خوی بد او سخن نشنوم — ز پیکار او یکزمان بغنوم
نه از تاج اندیشه دارم نه تخت — نه از گنج و کشور نه ملک و نه تخت
سرانجام گیتی بماند به جای — سبکبار رفتند هر دو سرای
نشد زنگه با نامور صد سوار — گروگان ببرد از در شهریار
چو در شهر سالار ترکان رسید — خروش آمد و دیده بانش بدید
پدیره شدش نامداری بزرگ — کجا نام او بود جنگی طورگ
چو شد زنگه شاوران نزد شاه — سپهبد ز بر خاست از پیشگاه
گرفتش بر تنگ و بنواختش — گرامی بر خویشتن ساختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد — سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب — دلش پر ز درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند — ورا چون سزا بود بنشاختند
طلب کرد پیران تهی کرد جای — سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و از خام گفتار او — ز خوی بد و رای و پیکار او
سپهبد رخ زرد کرد از دژم — ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستادن زنگه شاوران — بدو یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنم — وزین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما به کار داناتری — به گنج و به مردی تواناتری
کمان فول و دانش و رای تو — نگیرد بدانش کسی جای تو
به آنکس که بر نیکویی در جهان — توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز — ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز
سپاه و دیدار و آهستگی — ز فرهنگ و رای و ز شایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد — چو او شاهزاده ز مادر نزاد
بدین گونه از شنیدن نبیت — گرانمایه و شاهزاده و مهست
اگر خود جز اینش نبودی هنر — که از خون صد نامور با پدر
بر آشفتی و تنگ دادی کلاه — نهادی چنین خوار سر سوی شاه
نه نیکو نباید ز راه خرد — گزین کشور مهتر او بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر — ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی — بماند آیین و تخت تهی
اگر شاه بیند برای بلند — نویسد یکی نامه پندمند
چنان چون نوازند فرزند را — نوازد چنان چون خردمند را
یکی جای سازد درین کشورش — بدارد سزاوار اندر خورش
بسنگ دهد دخترش را بدو — بدارمش با ناز و با آبرو
مگر کو بماند بنزدیک شاه — کند کشور و بومت آرامگاه
و اگر باز گردد سوی شهریار — ترا برتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین — بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر — بدین آوریدش مگر دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست — ز کردد رها نه ازین صلح راست
چو سالار گفتار پیران شنید — جهان هم بود نیز پنهان پدید
پس اندیشه کرد اندر آن پهلوان — همیداشت بر نیک و بد پیکان
چنین داد پاسخ به پیران بپر — درست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده جهان — بمانند نوبت اندر جهان
ولیکن شنیدستم از باستان — که باشد بدین رای هم داستان
که چون بچه شیر نر پروری — چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ بر خیزد او — بهر دو کار اندر آویزد او
ندانم سرانجام این چون بود — دل من از اندیشه پر خون بود
بدو گفت پیران که اندر خرد — بدین شاه گندآور آن نکوه
کسی کز پدر گشت و خوی بد — نگیرد از او بد خویی کی سزد
نبینی که کاوس دیرینه گشت — چو دیرینه گیتی بیاید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ — همه گنج پر گنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت — چنین خود که باید مگر نیکبخت
سیاوش بدانش فزونست از آن — که اندیشه البه کند شاه از آن
کجا پرورانده رستم است — به داد و به مردی چو او کی کم است

بهر آنکس که با مرد دانا نشست / بیارد سوی بلخ بیچاره دست
همان رستم از پیش کاوس شاه / زبهر سیاوش بکینه ز راه
سوی سیستان رفته با خشم و کین / سیاوش بدین کار گشته چنین
که او بر عهد تو ای نامدار / نه پیچد سر از راه پروردگار
چو بشنید افراسیاب این سخن

نامه نوشتن افراسیاب بر سیاوخش بکاوس

یکی رای شایسته افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد مست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نیایش گرفت
که او برترست از زمان و مکان / بدو کی رسد بند کانا گمان
خداوند توش و روان و خرد / خردمند را داد او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند گوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند باک / ز بیداد دوری دل و دست پاک
خداوند مردی و فر و هنر / پدر بر پدر خسرو و تاجور
شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن بگیتی بجز تاج و تخت / چه جوید خداوند بیدار بخت
ترا این همه ایدر آراستست / اگر شهریاری و اگر خواستست
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود به مهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
کی من کنم در گنج و دست / سپارم به تو جایگاه نشست
بدارمت پیش فرزند وار / بگیتی تو مانی ز من یادگار
همان ملک من بیش از ایران بود / همان نیز گنج و دلیران بود
ازآن تو باشند همه ملک و گنج / میاور دل خویشتن را برنج
چو بر گوهرم بگذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
ازین روی دشوار باید گذر / اگر ایزدی باشد آیین و فر
درین راه پیدا نبینی زمین / گذر کرد باید به دریای چین
اگر کرد یزدان ترا بی نیاز / هم ایدر بباش و بجوی نیاز
سپاه و در و گنج و شهر آن تست / برفتن بهانه نیابد جست
مده روز فرخ بروز نژند / زبهر جهان دل در اندوه مبند
تو تا ایدری شاد زی غم مخور / زبهر کم و بیش انده مبر
چو رای آیدت آشتی با پدر / بیارایمت تا تاج و تخت و کمر
گر ایدر به ایران شوی با سپاه / ببندم بدل سوزکی با تو راه
نماند ترا با پدر جنگ دیر / کهن شد ملک گرد از جنگ سیر
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور بشاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بجوبی بجان و بتن
تو مایم و خود نسازم ببد / به اندیشهٔ دل نسازم ببد
چنین گفت موبد بهین ردان / که نیکی بماند همی جاودان
واگر بد کنی بیشتر آشکار / مکافات بد یابی از کردگار
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه
برو دل به بندد برفتن کمر / ورا خلعت خاص داد و کمر
چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
همان نامهٔ شاه توران و چین / بخواند آن جهانجوی با آفرین
سیاوش به نیکوی ازآن شاد گشت / به نیکوی بر کرد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد / از اینجا کجا بر دمد باد سرد
ز دشمن نیاید بجز دشمنی / به فرجام هر چند نیکی کنی
سرانجام اندیشهٔ شاه جوان

نامه نوشتن سیاوخش بر شاه کاوس پدر

پسیچید رفتن بتوران روان
دبیر خردمند را خواند و گفت / سخن چند با کینه اندر نهفت
یکی نامه بنوشت نزد پدر / همی یاد کرد اندر او در بدر
که من با جوانی خرد یافتم / ز هر نیک و بد تیز نشتافتم
از آن آتش مغز شاه جهان / دل من بر افروخت اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست / بخون دلم رخ بیایست شست
از آن ننگ و خواری بجنگ آمدم / فراوان بچنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نباید ز من هیچ کارش پسند / گشادش همان کینه و زبهر بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر / بر سیر گشته نیایم دلیر
بفرمود ایدر اشاد گیرش ببر / چو آواره کردی از ایران بسیه

زشادی مبادا دل شه رها | که از غم شدم در دل اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر | چه دارد در ایدر از جنگ و مهر
چو نامه روان کرد نزد پدر | دژم گشت آن شاه والا گهر
از آیین بفرمود بهرام را | که اندر جهان تازه کن نام را
سپه دید تا گنج و پرده سرای | ببین لشکر و تخت و فرمانروای
درفش سواران و پیلان و کوس | چو آید به ایدر سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار | تو بیدار دل باش و بیدار کار
چو بشنید بهرام گفتار اوی | فروغ آمد از چهر آیین بروی
بدو گفت کی شهریار جوان | کجا باشد چو تو روشن روان
جدا از جز تو همی گنج و گاه | ز تیغ و نه گوهر نه تخت و کلاه
نخواهم همی خویشتن را روان | اگر دور باشم ز شاه جوان
از آیین شهنشاه با دین و داد | چو زینگونه با نامور کرد یاد
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار | که گرد و شایسته کارزار
درم نیز چندانکه بودش بکار | ز دینار و از گوهر شاهوار
صد اسب گزیده به زرین ستام | پرستار و زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند | سلیح و ستام و کمر بشمرند
از آیین گرانمایگان را بخواند | سخنهای بایسته چندی براند
که پیران بیامد از آن انجمن | یکی رای و پیغام دارد به من
همی سازم او را پذیره شدن | شما را همه ایدر بباید بدن
بسوی پدر او ندید روی | بپیچید یک تن ز گفتار اوی
درین راه هر یک به از کم و بیش | بباشم بیایم بسوی تخت خویش
به بوسه دادند گردان زمین | چو فرمود آن شاه با آفرین
از آتش بپیچید کاید برون | سرش پر ز درد و جگر پر ز خون
همی بود تا هور گرد نهان | برون آید از پیش فرخ جهان

چو خورشید تابنده بنمود پشت | هوا شد سیاه و زمین شد درشت

رفتن سیاوخش به توران از خشم پدر و آمدن پیران برادر او

یکی چتر زد از بر ند سیاه | درو فرش سیمین بگسترد ماه
سیاوخش لشکر به جیحون کشید | از آب دو دیده رخش ناپدید
از آنسو سرافراز افراسیاب | بفرموده گردان آن روی آب
که گر شاه ایران بدانسو شود | هر آنکس که با شاه پذیره شود
چنانچون سزد در خور شهریار | ز هر گونه سازند او را نثار
چو آمد به ترمد در و بام و کوی | بسان بهاران پر از رنگ و بوی
بزرگان به هر منزلی پیشواز | بیامد بر شاه گردن فراز
چنین هم همه شهرها تا بچاچ | تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
به هر منزلی ساختند خوردنی | خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا به قجغارباشی براند | فرود آمد آنجا و چندی بماند
بزرگان توران همه با نثار | فراوان ز هر پهلوی بیشمار
چو آگاهی آمد پذیره شدند | همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار | پذیره شدندش همه با نثار
بیان کوس زرین و پرده سرای | جهانجوی بود در خور پاک رای
بیاراست با چار پیل سپید | سپهبد همه داد یکسر نوید
یکی برنهاده ز پیروزه تخت | پس او درفشی بسان درخت
سرش ماه زرین غلافش بنفش | به زر بافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرین سه کرسی بزر | بدیبا بیاراسته سر بسر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه | پذیره شدن را بیاراست راه
درفش سپهدار پیران بدید | خروشیدن پیل و اسپان شنید
شد تیز و بگرفتش اندر کنار | بپرسیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت کی پهلوان سپاه | چرا رنج کردی روانت براه
همه در دل اندیشه این بد نخست | که بینم دو چشم ترا تن درست
ببوسید پیران سر و پای او | میان خوب چهر دلارای او
همیگفت با کردگار جهان | ترا آشکار آگهی از نهان
همی گر بخواب این نمودی روان | بمانا سر پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تن درست | نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب | جهان بنده باشند زی روی آب
تو به کام دل بیش دم برون | ترا بنده باشیم مرد و چه زن
هواخواه پیوسته پیش از هزار | پرستنده باشند با گوشوار
وگر بپذیری تو با پیر سر | ز بهر پرستش ببندم کمر
پرستنده باشیم ما نیز هم | سخن رفت هر گونه از بیش و کم

همه شهر از آوای چنگ و رباب
همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک رنگین شد از مشک و زر
همه تازی اسپان برآورده پی
سیاوش چو آن دید از آب و چشم
بیارید و از دشمن آمد به خشم
که یاد آمدش بزم کابلستان
سپاه آسته گاه زابلستان
که آمد به مهمانی پیلتن
همه نامداران شدند انجمن
میان رزم و کوه که میر بخشند
وز آن مشک و عنبر که وی بخشند
میان شهر ایران آتش آمد به یاد
همی برکشید از جگر سرد باد
جز پیران دلش یاد کرد و بسوخت
برکرد از آتش رخش برفروخت
ز پیران بپوشید و پیچید روی
سپهبد بدید آن غم و درد اوی
هر آنکت گورا چه آمد به یاد
غمی گشت و دندان به لب برنهاد
به قبچار تاشی فرود آمدند
یکی چند گه با درود آمدند
نگه کرد پیران بدید از اوی
نشست و بر و یال و گفتار اوی
بدو در دو چشمش همی خیره ماند
برو هر زمان نام یزدان براند
چنین گفت کی نامور شهریار
ز شاهان گیتی توی یادگار
سه چندست با تو که اندر جهان
کسی را نباشد ز تخت مهان
یکی آنکه از تخمه کی قباد
همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانت به بین راستی
بگفتا به نیکی بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چه تو
بیاد ذمی بر زمین به تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدو
که ای پیر پاکیزه نیک خو
خنیده بگیتی به مهر و وفا
از آهرمنی دور و دور از جفا
گراید و گفتا با من تو پیمان کنی
ببینم که پیمان من نشکنی
بسازم درین بوم آرامگاه
به مهر و وفای تو ای نیکخواه
گر از بود نابود من آگهیست
درین بوم خواهم یکی چند زیست
و اگر نیست فرمان تا بگذرم
نیامی ره کشوری دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش از این
چو آید دگر گشتی از ایران زمین
مگردان دل از چه افراسیاب
مکن هیچکو نه برفتن شتاب
پراگنده نامش به گیتی بدیست
ولیکن چو آنست فر ایزدیست
خرد دارد و هوش و رای بلند
بخیره نباید بر اه گزند
و از نیز خونیست با او بجو ... ز
پراگنده نامش به گیتی بدیست
منش بلوانم منش ره نمون
مرا هست دو آب و روید و گاه
فزاوان دگر ملک و گنج و سپاه
نماند بدین بوم و بر صد هزار
به فرمان من بیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند
چو خواهم شب و روز بی من مند
همه گاو خشیت و همه گوسفند
هم اسب و سلاح و کمان و کمند
مرا به بیاز نیست از هر کسی
نهفته چه این نیز دارم نیی
فدای تو بادا همه هر چه هست
گر آید رگی تو بهشتی نشست
بپذیرفتم از پاک یزدان ترا
برای دل هوشمندان ترا
نمانم که با بد ز بد ها کنند
نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد به بهر
بیامیزی از دور تن پاک زهر
سیاوش بدان گفتها رام گشت
برافروخت و اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند با یکدگر
سیاوش ببرگشت و پیران ببر
وز آن سو چو طوس سپهبد ز راه
به سوی بلخ آمد نزد سپاه
سپه دید بر مرده و خسته دل
از اندوه ماندند دل اندر گل
بیامد بر طوس بهرام راد
یکایک سخنها بدو کرد یاد
درفش و سراپرده و نام داد
میان بخت و هم تاج با گوشوار
بیاورد نزد سپهبد ز طوس
سپهبد عجب گشت و شد بر فسوس
بپیوند اخت تاج و بگوید زاد
دژم گشت از کار آن شهریار
همیگفت اکنون چه گوئیم به جنگ
که آمد همی بخت ما را به تنگ
به نومیدی از بلخ برگشت باز
همیگفت با نامداران بدرد
که برگشته شد بخت ایرانیان
ز کردار کاوس و هاماوران
چنین تا بیامد به ایران زمین
ز کار سیاوش دل او عیب
چو آگاه شد شاه کاوس کی
ز کردار آن پور فرخنده پی
همی گفت و گودرز و گردان بخواند
ز کار سیاوش سخنها بر آند
چه سازیم گفت اندرین کار کرد
ابا نامداران روز نبرد
بدو طوس گفت ای شه سرفراز
نبایدش سخن کرد اکنون دراز
گروهی که از دام صیاد رفت
خردمند هرگز پی او نرفت
نه هم ز کار سیاوش راد
کز و مرز ایران برآید بباد
سخن هر چه رستم ترا گفته بود
بیابیت آن را سراسر شنود
نه بد رفتی و شدی آراستی
بدیکو داد راستی کاستی

از آن رای نیکوی پیشین بگفت / درختی ز کینه به نوبی بکشت
شتابید در راه همچون پلنگ / دلش پر ز خشم و سرش پر ز جنگ
وز آن نو سیاوخش روشن روان / در اندیشه بد تا چه آرد نهان
بدانگه که گرسیوز پرفریب / گر آن کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش بپرده درآمد چو گرد / تنش گشته لرزان و رخ لاجورد
فرنگیس گفتش که ای شیر جنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
بدو داد پاسخ که ای خوب روی / به نزد آن سپه شد مرا آبروی
بدینسانکه گفتار گرسیوزست / ز بیگار بهر مرا بر و زست
چنین گفت با من که شاه جهان / به نوکینه خواست اندر نهان
ندارم گناهی من از هیچ روی / کز ایدونه بر من دژم کرده روی
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / به فندق گل ارغوان را بخست
بر از خون شد آن سنبل مشکبوی / بیخست روی و میکند موی
سمن مشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوناب گشته دو نیم
میکند موی و میریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود پدیدار از تو برید / از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت / نه بوی سوی چین که ننگ آیدت
ز گیتی گرا گیری اکنون پناه / بنا هست خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بدسگال
سیاوش بدو گفت کای ماه روی / بدینگونه مخروش و مخراش روی
بداد ار کنی روی و انده مدار / گذر نیست از حکم پروردگار
ببینم تا رای جان آفرین / چسان باشد و چون شود اندرین
دگر گفت گرسیوز اکنون ز راه / همانا فرستد کس از نزد شاه
کی گفت من پیش افراسیاب / نخواستگی پیچم او را ز تاب
ببینیم یکی گفته شهریار / سخن گو بد از مهر یا گیر و دار
از آنپس بیندیشم از کار خود / ز نیک و ز بد بهره بر من رسد
تو زاری مساز و تندی مکن / بدان تا نداند کس این سخن
بگفت این و برداد کرد گذشت / دلش تیره از روزگار درشت
چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون دید دیهیم جوی
فروزنده شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
چنان چون کسی رسم تابوت و خاک / بر و مردمان کرده بر جامه چاک
فغان و فغ بود و زاری کنان / جهان سر برهنه زنان موکنان
بلرزید از خواب و خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
ز خواب اندر آمد سر خوب چهر / ز بهر سیاوش دلش پر ز مهر
بپرسید از او جفت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
کز ایدونه بر تاب جستی ز جای / مراست کردی بدست و قدم
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت بسته مکی بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
بیکدست آتش بیکدست آب / به پیش اندرون بود افراسیاب
ز تندی بدان آتش تیز کرد / برافروختی زو یکی نیزه کرد
بدیدی مرا روی کردی دژم / دمیدی بر آن آتش تیز دم
دوان کرد سهم شد افراسیاب / بسیچ اندری فسونی بر آب
بجوشید آتش بیامد روان / چو گیتی که بر روی دریا روان
تو گفتی مرا در میان آورید / بدان ژرف آتش شدم ناپدید
فرنگیس گفت این بجز نیکویی / نباشد بگیر امشب مگر بغنوی
به گرسیوز آید مگر بخت شوم / شود کشته بر دست سالار روم
سیاوش از آن سپه را بخواند / بدرگاه ایوان ایشان نشاند
بپیچید بنشست خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
همی بود گفتی به چشم خرد / که بیرون ز گردون همی بد رسد
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد اسب تازان ز راه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / از آتش ندیدم بجز تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار او / همه راست پنداشت گفتار او
در اندیشه شد مهتر پاک دین / که پوینده آمد که ایران زمین
شنیده ایا خوب رخ باز گفت / بدان تا چه باید بسیج دیده تنگ صف

فرنگیس گفت ای خردمند شاه   مکن هیچگونه به ما در نگاه
ترا زنده خواهم که مانی بجای   سر خویشتن گیر و کس را مپای
یکی باره گامزن برنشین   مباش ایچ ایمن به توران زمین
سیاوش بدو گفت کان خواب من   بیامد و تیره شد آب من

مرا زندگانی سر آمد همی   غم و رنج تنگ اندر آمد همی
اگر عمر باشد هزار و دویست   بجز خاک تیره مرا جای نیست
چنین است کار سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان من سر بکیوان کشید   همان زهر مرگم بباید چشید

یکی سینهٔ شیر باشدش جای   یکی خورد کرکس بود یک جای
کنون گر زمانم سر آید همی   سرانجام کل سینه آید همی
سرانجام مردم بود هم چنین   یکی توده خاکست و لختی زمین
زشب روشنایی نجوید کسی   که بهره دارد ز دانش بسی

وصیت کردن سیاوش با فرنگیس افراسیاب

وصیت کنم مر ترا این زمان   بگوش دار و مانش نهان

ترا پنج ماهست از آبستنی   ازین نامور کو بود رستنی
سرافراز کیخسروش نام کن   بنخم خود ده دل آرام کن
درختی نو آیین به بار آورد   یکی نامور شهریار آورد
ز خورشید تابنده تا تیره خاک   نگردنیت از حکم یزدان پاک

نهال مرا بوم توران بود   نیارد که خاکم به ایوان برد
ازین پس به فرمان افراسیاب   مرا تیره بخت اندر آید بخواب
چنین کرد این کینه تیره رو   سرای کهن را نخواند نو
بپرند بر بیگنه چون سرم   بخون جگر بر نهند افسرم

نه تابوت یابم نه گور و کفن   نه بر من بگرید کسی ز انجمن
اتش که بر درخت گشت او زمن   بکینه ترا نیز بر انجمن
با نم تابوت غریبی به خاک   سرم کورد از تن بشمشیر چاک
بعد باید آن شاه بیداد گر   که آرندت از تخت و ایوان بدر

نخواهد ... زمان شاه   سر و تن برهنه کشندت براه
بیاید سپهدار پیران پیر   بخواهش شود مر ترا دستگیر
نخواهد که بیجان کند مر ترا   همان نیز کند رنج بی نوا
نخواهد ترا از پدر نامدار   بپیران نخند بفرجام کار

جو باید بجان بیگنه زینهار   به ایوان خویشت برد زار و خوار
نیی اندر ایوان پیران تو بار   بفرمان دادار پروردگار
در ایوان او به سر برهنه   بزایی بکیخسرو نامور
نخزدی جهان خوش می ازو   بباید که آرکی شکنی ازو

نهان مر ترا کودک آیدت   درخت بزرگی ببار آیدت
از ایران بیاید یکی چاره گر   بفرمان دادار بسته کمر
برآید بدین روزگاری دراز   شود حرز و اندر جهان سرفراز
بود نام آن گرد پرمایه کیو   به توران نه بینی جو او مرد نیو

نشان سپهدار گو دست کس   بوذ هر دو جشنی با نند کرک
بسی رنج بیند و آن نامدار   ز هر نیک و بور به روزگار
بره پای رنج بد آن نامور   ز ره جام و هر جه خواهد کو
ز توران ترا با پسر در نهان   سوی شهر ایران برد ناگهان

به ایران تن ندهد پی ورا   بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
جو گردد زمین سبز و گل لاله پوش   زمانه ز کیخسرو آید بجوش
جو تاج بزرگی بجنگ آیدش   بکین دست ناورد که تنگ آیدش
از ایران یکی لشکر آید بکین   برآشوب گردد سراسر زمین

بدینگونه خواهد گذشتن سپهر   نخواهد شدن رام با کس به مهر
به سرخ و زرد و سیاه و بنفش   کز ایران به توران بپیچی درفش
بیا لشکر اکنون کین من   بجوشد از ایران بدین انجمن
سواران جهان رستم پیلتن   جو طوس و جو گودرز لشکر شکن

جو گو کین و جون زنگهٔ شاوران   جو گیو و جو بهرام و کندآوران
زواره و فرامرز و رستم دگر   فریبرز و گستهم پرخاشخر
جو خواهد داشتن دو شمشیر زد   که آرند پیل ژیان را بگرد
بیابند تا زان به توران زمین   جو دریا شود جوی پروی زمین

به رخش روی زمین بسپرد   ز توران کسی را به کس نشمرد
سرانجام بر شاه ایران سپاه   بگیرد همی ملک توران و گاه
بکین من امروز تا رستخیز   نه بینی بجز گرز و شمشیر تیز
بخاک آورد شاه توران زمین   بسی نامداران دگر هم چنین

تو بدرود باش ای سر بانوان
بدین گفتها بر تو دل سخت کن
خروش مغانیج و دل پر ز درد
نهانی ندانم ترا دوست کیست
سیاوش چو با جفت خود گفت
سپاه و دشمنی بهزاد را
به گوش اندرش گفت رازی دراز
از آخر ببرد دل به یکبارگی
دگر جو کیا بزانمه کرد بی
خود و سرکشان سوی ایران کشید
سپه دید با تیغ و خود و زره
سراسر بپوشیده اسباب جنگ
وزین روی کردان ایران سپاه
سپاهی نترسید از پیش شاه
زبهر سیاوش سواران جنگ
چرا خیره باید که مارا کشند
سیاوش چنین گفت کین رای نیست
و از جنگ کردنده کی بی گناه
چه گفت آن خردمند بیدار هوش
بویژه که با عهد کردم زبیش
شاییز رسم پلنگ آورید
چنین گفت انگه به افراسیاب
سپاه دو گرد بر از کین کنی
چه گونه بود در میان آشتی
گر آید چنین بی گناه آمدی
سیاوش چو بشنید گفتار او
بدانست خواهد ببایش او
هزاران سر مردم بی گناه
چو گفتار گرسیوز افراسیاب

بیاراز خود را به چیزه روان
دل از ناز و از بخت بر دخت کن
برون رفت از ایوان دو رخسار زرد
بدین آشکارت بباید گریست
خروشان بیوا اندر آویخت جفت
نه در یافتی روز کین یاورا
نه پیدا دل باش و باکی مدار
نه او را تو خواهی بدان خوارکی

رزم افراسیاب با سیاوش

رخ از خون دیده شده ناپدید
سراسر زده پر زره برگره
یکایک با تند شیر و پلنگ
چو دیدند از آن سو درفش سیاه
گرفتند تنگ اندر آن کوه و راه
گرفتند از آن هوش و رنگ
چو گشتند بر روی هامون کنند
مبین جنگ را ما به و پای نیست
بدست بدان کرد خواهد تباه
نه با افه بد بخردی مکوش
نه کردم من از عهد و آیین خویش
همه یک سره رو پلنگ آورید
دلی بی هنرشاه با جاه و آب
زمان و زمین پر ز نفرین کنی
ولیکن مرا بوده بنیاد آشتی
چرا با زره نزد شاه آمدی
بدو گفت کی ناکس کینه جو
ته دیه زاکه برب خویش او
بدین کینه‌ات گشت خواهد تباه
شنیدو برآمد بلند آفتاب

فرنگیس را کرد بدرود و گفت
چو بشنید از و بانوی نامدار
جهانا ندانم چرا پروری
فرنگیس رخ خسته و کنده موی
رخش پر ز خون دل و دیده گشت
خروشان سرش را ببر در گرفت
چو نخجیر و آید به کین خواستن
به پشه ورا بر دو کردش رها

و گرفتار شدن سیاوش

چو یک نیمه و سنگ ببریده راه
نگه کرد افراسیاب از کران
بدل گفت گرسیوز آن راست گفت
سیاوش نترسید از جان خویش
می بنگرید این بدان ای بدین
چو زانگونه دیدند ایرانیان
یاران تا از ایرانیان دست برد
به گوهر درین روز ننگ آورم
نبردی وار روز آهنگ نیست
نه او آن کی بیرم بهتر بود
گرا بنک یکی پیش دستی کنند
چو تنگ اندر آمد ز توران سپاه
چرا جنگجوی آمدی با سپاه
من از تخمه ایرج پاک زاد
بدو گفت گرسیوز کم خرد
بدیره شدن زین نشان راه نیست
به گفتار تو خیره گشتم ز راه
تو زین کرده فرجام کینه بری
بدو گفت گرسیوز ای فرخ
بر آنکو نبوده تا تیغ تیز

اگر من رفتنی گشتم ای نیک جفت
بکی به در آمد چو ابر بهار
چو پرورده کودکی چرا بشکوی
بر از خون دل و کشته بر آب روی
به آهو سوی تازی اسبان گشت
لگام و فرش زین برگرفت
عنانش تا ایا بد آراستن
بدان تا که دشمن نبیند ورا
بنشید به بید بوستان نے
رسید اندر او شاه توران سپاه
بدانسان سیاوش و ناماوران
چنین راستی راست بد نهفت
چو سالار توران رسیدش به پیش
نه کینه بدیشان نه بد بیش از این
نگفتند کی تهم دار کیان
نه بیند شمشیر و دار کرد
چو بیش خردمند جنگ آورم
نه با کرد کار جهان جنگ نیست
بدو نیک و جنگ کوه بود
ما را عهد و سوگند انگشته
سیاوش بدید آن درفش سیاه
چرا گشت خواهی مرا بیگناه
تو از تخمه توری و از تو نژاد
گزین سان سخنها کی اندر خورد
سنان و سپر بهر یک شاه نیست
تو گفتی که آزرده گشتست شاه
ز تخم که خود کشته بر خوری
درین دم بی گفت خواهی از رخ
گشتند و دو شند چو باد تیز

از ایران سپه بود مردی هزار
همه نامدار از در کارزار

چو شیران جنگی برآویختند
یکی گرد تیره برانگیختند

زره برکشیدند ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان

ز ترکان بکشتند سیصد سوار
جهانان فزون بود از ده هزار

سپه بد ز توران زمین چل هزار
بُد آزموده دلیر آن کار

برآشفت از آن شاه توران زمین
بگفت این دلیران و گردان کین

برآمد از این نامداران دمار
که ایشان هزارند و ما چل هزار

چو کوه این برآمد چو کوی سیاه
یکی حمله بر سوی ایران سپاه

چو دریا که انگیزد از باد موج
بر انداز داز آب ماهی به اوج

به ایرانیان نیزه بگذاردند
سپه را سوی کوه بیرون زدند

ابر دامن کوه بردندشان
به زیر پی اندر سپردندشان

بکشتند از ایران سپه هر که بود
چو یاور نه بد بخت کوشش چه سود

سیاوش فرشته پاک رای
درآورد که بر سپهر دپای

خروشان و جوشان چو پیل دمان
بی حمله کردی بهر دو دمان

بریکز خره سر فکنده ز تن
به نوره بهم برزدی انجمن

ز گردش دل آسمان چاک شد
ز گردش فلک روی پرخاک شد

ز دوان جنگی گزیده هزار
گرفتند اندر میان نامدار

فزاوان برو نیزه بگذاردند
به نوک سنانش ستیغ زدند

چو رزم یلان سخت پیوسته شد
سیاوش به جنگ اندرون خسته شد

ز نیزه و نیز بیدست شاه
نگون اندر آمد بر خاک راه

جوانشاه از آن شه بروی زمین
سر آمد بدو تاج و تخت و نگین

بیکشت بر خاک نیزه چو شست
گروی زره دست اورا ببست

نهادند بر گردنش پالهنگ
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

روان خون از آن چهره ارغوان
چنان روز نادیده چشم جوان

نه تا خستندش پیاده کشان
چنان روز بانان و مردم کشان

چنین تا بشهر سیاوش کرد
بیاشفت و بنشش سپه بود و گرد

همی بود کرسیوز بدنشان
ز بهبود کی یاد مردم کشان

بنو موذ سالار توران سپاه
گرازایدر به یکسو کشیدش ز راه

کنیدش به خنجر سر از تن جدا
بجایی که هرگز نروید گیا

بریزید خونش بدان خاک گرم
همایند دیر و ندارید شرم

چو بشنید کرسیوز این با گرو
سوی سیاوش نهادند رو

که خون سیاوش بریزند زود
که روزبه دشمن بدل کینه بود

ز بهر آن کوی بود کهتر بسال
برادر بد اورا و فرخ همال

خواهش نمودن پیلسم به افراسیاب جنگ سیاوش

کجا پیلسم بود نام جوان
یلی بر هنر بود روشن روان

دوان شد بر دیگر افراسیاب
نخیکشته یا دیدگان بر آب

چنین گفت با شاه توران سپاه
که شهریارا چه دیدی گناه

چه کردست با تو نگویی همی
که بر خون او چنگ شویی همی

چرا گشت خواهی کسی را که تاج
نه گیرد بیابد بر تخت عاج

زمن بشنو ای نامور پادشاه
برادی یکی پند ازین نیکخواه

بهنگام شادی درخت مکار
که زهر آورد بار او روزگار

ز دانا شنیدم یکی داستان
خود شد بدین کار هم داستان

که آهسته دل کم پشیمان شود
هم آشفته را هوش درمان شود

سیاوش اگر دشمن آمد ترا
بزرگی نگه کن به کار ورا

به بندش ببید ارتا روزگار
بدین بد ورا باشد آموزگار

چو باد خرد دیر دلت بر وزد
از آیین و راه سر بریدن سزد

شتاب بدی کار اهرمنست
پشیمانی جان و رنج تنست

سری را که کشتی نرو باذش
برتیزی بریدن بنا شد روا

مکن حکم بر خون و تیزی مکن
که تیزی پشیمانی آرد به بن

چه بری سری را تو بر بیگناه
زکی وس و رستم بود کینه خواه

بدار شاه و رستمش پروردگار
به فرجام بد بینی از روزگار

بیاد آوران تیغ الماس گون
که آن تیغ گشتی جهان غرق خون

وزان نامداران ایران گروه
که از زخمشان کوه گشتی ستوه

چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس
به بندند بر کوه پیل کوس

دمنده سپهبد کو بیژنست
که خواهست بر چشم او انجمن

فزونتر کاوس درانده شیر
فراموز رستم سوار دلیر

چو بهرام و چون زنگه شاوران
دگر گیو گودرز و کند آوران

بدین کینه به بندند یکسر کمر
درو دشت کرده بر از نیزه ور

نه من پای دارم نه مانند من — نگردی ز گرد آن این انجمن
کجا نامور پیران بیاید به گاه — از او داستان بشنود نیز شاه

مگر خود نیازت نباشد بدین — شکسته بدین تا جهانت کین
سپهبد ز گفتار او نرم شد — ولیکن برادرش پر شرم شد

چنین گفت با شاه توران سپاه — که از بیلسم بیخ مشنو تو راه
من این گفته گویمت از بر تبد — نگیمن چو اینجا هوا را مبند

اگر دشت ایران براز گوکت — از ایشان نترسی تو زین بن است
سیاوش چو بجز و شد از دو وصن — بر از جنگ بینی سراسر زمین

ببین بد که کردی تو اینت بس — که خیره همی بشنوی پند کس
گرفتی دم مار و جستی سرش — به پیش آیو شهر خواهی برش

گر آید وگیرد اورا بجان زینهار — دمی موج بیاشم بر شهر یابد
به بیچونه را خیزم اندر جهان — مگر خود بزرگی سر آدم نهان

سپیدون بر فشند و مور و کرو — بر شاه توران براز رنگ و بو
بخندید ز خون سیاوش مبیج — که آرام خوار آید اندر بسیج

به گفتار گرسیوز ره نمای — سپاه آی و بر دار دشمن ز جای
ز دل داغ و دشمن گرفتی بدو — بگفتی روز و خیره میر آب رو

سزا نیست این را که داری بدست — دلش بدسگالت و را این بدست
سیاوش بد نیکونه کرد این تباه — نگو تا چه گونه بود پادشاه

اگر خود دنیا رزنی از لخت — به آب این گنه را توان شست
کنون آن به آید که اندر جهان — نباشد بدید آشکارا و نهان

به ایشان چنین پاسخ آورد شاه — که من ندیدم بدیده گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر — بگو جام از و سختی آرم سپر

گر آید وگیرد خونش بریزم بکین — یکی کینه خیزد به توران زمین
غم و درد و رنج و بند مرا آمدست — به توران گزند مرا آمدست

رها کردنش بد تر از کشتنش — جهان کشتنش درد و رنج و محنت
خردمند با مردم بدگمان — نداند که چاره به اسمان

چو حال سیاوخش با لشکرش — ببند فاش در شهر و در کویش

خواهش کردن فرنگیس از پدر جهت کشتن سیاوخش

فرنگیس بشنید و رخ را بخست — میان را به زنار خونین ببست
بیامد پیاده بنزدیک شاه — خروشان و بر سر پراکنده کاه

بدو گفت کای نامور شهریار — چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب — همی از بلندی نه بینی نشیب

ز بیداری بیند نشیب و فراز — سر ایشان بیخی مدار در نشاد
سر تاجداری بریدن بی گناه — که نه پسندد این داور هور و ماه

سیاوخش بگذاشت ایران زمین — ز جمله جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد بهر تو کاوس را — بیانداخت گنج و ناموس را

بیامد ترا کرد پشت و پناه — چه بد دیدی از وی که گشتی ز راه
سر تاجداران نبرد کسی — چو خواهد که بر گاه ماند بسی

مکن بیگنه بر تن او ستم — که گیتی سپنجست با درد و غم
یکی را به جاه افکند با کلاه — یکی بیگنه بر نشاند به گاه

سر انجام هر دو به خاک اندرند — ز افتادن اندر مغاک اندرند
به گفتار گرسیوز بدنهان — درختان به بد خود مکن در جهان

که تا زنده ای بر تو نفرین بود — پس از زندگی دوزخ آیین بود
شنیدی که آن آفریدون کرد — ستمکاره ضحاک تازی چه کرد

بمان از منوچهر شاه بزرگ — چه آمد به سلم و به تور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه — چو دستان و چون رستم کینه خواه

زمین از تنش بلرزد همی — ز توران بگیتی بدید ز همی
چو گودرز روشن داد پور دلیر — که در جنگ ان خوار پیل و شیر

فریبرز کاوس با گستهم — زواره و فرامرز و طوس دژم
چو گرگین و چون زنگه شاوران — سر آن دگر نیز و گند آوران

چو گیو و چون اشکش نامدار — چو فرهاد و بیژن دو گرد شکار
بیابید و بیند ستیزه بجنگ — جهان را کنی در بر خویش تنگ

درختی نشانی همی بر زمین — کجا برگ خون آورد بار کین
به سوگ سیاوش سپه کرده ای — نگیرد چرا تو نفرین به او ایستاده

ستم کرده مشو بر تن خویشتن — ز بیچارگی مهری بر سر انجمن
نه اندر شکاری که گور افکنی — ویا آهو یار را به تور افکنی

بس شهریاری دیار پی زکاه — که نفرین کند بر تو خود تا ابد
اگر بر نه پیچی از این کار تن — بپیش آیدت باد گفتار من

مده ملک توران به خیره بباد / مکن دشمنان را به بد خویش شاد
بگفت این و روی سیاوش بدید / رخان را بخست و فغان برکشید
کشاده دلیر اگر اسرورا / سرافراز کرد او کند اورا
به ایران بر و بوم ملکت آشتی / سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان / کجات افسر و گاه و گردنکشان
کجا آن همه عهد و سوگند شاه / که لرزنده بد چرخ و کیوان و ماه
کجا شاه کاوس و آن سرکشان / که بینند این دم ترا زین نشان
کجا گیو و طوس و کجا پیلتن / فرامرز و دستان و آن انجمن
کجا گیو و گودرز کشوادگان / فریبرز و گستهم و آزادگان
کجا زنگه راد و بهرام گرد / جهانگیر خراد یادست برد
ازین بد بر ایران رسد آگهی / برآشوبد این روزگار بهی
ز گرسیوز آمد ترا بد بروی / که تو زین بر و دمور و گروی
سر آنکس که یازد به بد بر تو دست / بریده سرش باد و افکنده پست
جهاندار بد بر تو آسان کناد / دل دشمنت پر هراسان کناد
مرا کاجکی دیده بودی تباه / بدان تا ندیدی کشانت براه
مرا از پدر این کجا بد امید / که بر دخت ماند کین دم زشید
ولیکن امیدم به پروردگار / که پیچان شود دشمن شهریار
بگفت این بانوی شاه این سخن / طبانچه زنان بر رخ خویشتن
دل شاه ترکان بر و بر بسوخت / و زان خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مباش / چو دانی که اکنون مرا چیست رای
به ایوان اندر یکی خانه بود / فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
در آن تیره کنج اندر انداختند / در خانه را بند بر ساختند
بفرمود پس تا سیاووش را / چنان شاه بیکین خاموش را
که این را بجایی بریدش که کس / نیابد که گوید به فریاد رس
چو برداشت از دیدگان شرم و آب / به گرسیوز این گفت افراسیاب
سر دشمن من ز تن دور کن / تنش کرکس مرغ انکی سور کن
بباید که خون سیاوش زمین / خورد زو برآید بری روز کین
چو بشنید گرسیوز از وی سخن / چنان کرد کو خواست یکسر ز بن
بپیچید گرسیوز از شاه روی / چنین گفت او با دمور و گروی
چه دارید این دشمن شهریار / به خنجر سرش را ببرید خوار
سیاوش بدو گفت کی بدنشان / همی بینم آن روز را من نشان
که در شهر ایران کنندت دو نیم / دل دیگران کرد از تو به بیم
بدو گفت از ایران چه ترسانیم / کلاهی که من مرد آن نیم
ز کاوس و سگزی نترسد دلم / هم اکنون سرت را ز تن بگسلم
ستمگر چو گفت این سخنها بدو

کشتن گرسیوز و گروی زره سیاوخش را

برفتند بر کین دمور و گرو
گروی چون بزد سیاوش رسید / چو از مردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و ریش شهنشه گرفت / کشیدش به زاری نگالای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من / کند تازه بر کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش / جهان تار و تو جاودان بود باش
سپاه و زمین سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد به سان
به پیران نه زینگونه بودم نوید / نه زینگونه میداد پندم امید
مرا گفته بود او که من صد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چو پیش آیدت کار یاد تو ام / به گاه چرا مرغزار تو ام
کنون پیش گرسیوز ایدر دوان / پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با من کسی / که بخروشد او زار بر من بسی
چو از شهر و آن لشکر اندر گذشت / کشیدند بیرون دو بسته بدشت
گروی زره بستد از بد خون / ز گرسیوز آن خنجر آبگون
چو آمد بدان جایگاه نشان / گرفتند ماه موی رنگین کشان
بینداخت پیل ژیان را به خاک / نه در چشم شرم و نه در دل باک
یکی طشت بنهاد زرین برش / بدان آن طشت ببرید از کین سرش
بجایی که فرموده بد طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
به ساعت گیایی از آن خون برست / جز ایزد که داند که آن چون برست
دد ای که آن طشت شد سرنگون / برآمد به ساعت گیایی ز خون
گیا را دهم من کنونت نشان / که خوانی همی آن را سیاوشان

چو اصلش ز خون سیاوش بود
ازو فایده خلق را انجمن بود

چو بیجان شد آن شاه فرخ نژاد
[illegible] برآمد یکی تند باد

یکی باد با تیره گردی سیاه
برآمد بپوشید خورشید و ماه

کسی یکدگر را ندیدند روی
گرفتند نفرین همه بر گروی

چو از سرو بن دور گشت آفتاب
سر شهریار اندر آمد بخواب

چو از تخت شد تاج شاهنشهی
نه خورشید باد و نه سرو سهی

بیامد کسی و بجا گش سپرد نهفت
تن شاه در خاک تیره نخفت

چه خواهی که چندین نمانی برگذشت
نه چندین همه گو نه بیدار گشت

چپ و راست هر سو بتابم همی
سر و پای گیتی بیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش
جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز به نیکی جهان نسپرد
مر اورا نه ز تخم بژمرد

مدار ایچ گیتی به تیمار و غم
مکن شادمان دل مشو هم دژم

که ناپایدارست و ناساز کار
چنین بود تا بود این روزگار

چو جاوید با تو نپاید همی
یکی دان ازو هرچه آید همی

ز کاخ سیاوش برآمد خروش
جهانی ز گرسیوز آمد بجوش

ز پرده دویدند بیرون زنان
همه دست بر سینه و بر زنان

ز سر ماه رویان بریدند موی
خراشیده روی و باینده ازتم

همه دست یکباره بر سر زدند
دو نرگس تو گفتی بخون درزدند

یکی برزد از چشمهٔ نوش دود
یکی لاله رخ را به فندق شخود

یکی سیم با لوده بر عاج زد
یکی تیغ الماس بر ساج زد

یکی پرنیان پیرهن بردرید
یکی زلف مشکین ز سر بر برید

یکی زیر گلنار سیمین ستون
چکان از سر نوک مژگانش خون

ز دیده زمین را لجن تر زدند
همه کاخ و ایوان بهم برزدند

همه بندگان موی کردند باز
فرنگیس مشکین کمند دراز

بریده میان را یکیسو ببست
بناخن گل ارغوان را بخست

بشوئید با دیدگان پر آب
به آواز بر جان افراسیاب

خروشش به گوش سپهبد رسید
چو آن ناله زار او را شنید

به گرسیوز بدنشان گفت
که این را برون آورید از نهفت

ز پرده بگیسو بریدش کشان
بر روزبانان و مردم کشان

بگو تا بگیرند موی سرش
بدرید بر تن همه جا درش

به اشکم زنش چوب تا تخم کین
بریزد بدین بوم نوز آن زمین

نه خواهم ز تخم سیاوش درخت
نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

بدان تا کند فرموده افراسیاب
بیازید گرسیوز از خشم و تاب

همه نامداران این انجمن
گرفتند نفرین بدو تن بتن

همه از شاه و دستور و از لشکری
همه از موبدان و هم از لشکری

بیامد پر از خون دو رخ پیلسم
زبان بر دریغ و روان پر ز غم

بنزدیک لهاک و فرشید ورد
از آن در سخنها همه یاد کرد

که دوزخ به از تخت افراسیاب
نبیند بدین کشور آرام و خواب

نیازیم و نزدیک پیران گویم
به تیمار و درد اسپ آن گو بیم

آگاهی پیران از کشتن سیاوخش و زاری کردن او

سه اسپ گرانمایه کردند زین
که ای بر نوشته بسر زمین

چنان بد قضای جهانبان خرد
که از راه پیران برانگیخت گرد

که بنشینده بود او که افراسیاب
بچنگ سیاوخش دارد شتاب

براند از پی پیل و خیل و حشم
همی تاخت در ره چو پر ز غم

بدان تا رسد نزد کی شهریار
بگو داند از وی بد روزگار

به پیران رسیدند سه سوار
به دیدگان هم چو ابر بهار

برو بر شمردند یک یک سخن
که بخت از بد آیا چه افکند بن

سیاوخش را دست بسته چو سنگ
فکنده به گردنش ور پالهنگ

پیاده همی تاخت او را گرو
سرش پر ز خاک و پر از آب رو

تن پیلوارش بدان خاک گرم
فکندند و شسته از دیده شرم

یکی طشت بنهاد زرین گرو
به پیچید چون گوسفند آتش رو

بریدان سر تاج دارش ز تن
فکندش چو سرو سهی بر چمن

همه شارسان ناله زار گشت
بر چشم اندرون آب خونابه گشت

ستمکاره چوبان بیدین قلو
بانان از ایشان بزد کلو

جهان گو سر شاه ایران برید
نه زان کین کسی دید یا هم شنید

یکی زاریی بود اندر جهان
که هرگز مبیناد جفت جهان

چو پیران به گفتار بنهاد گوش
ز اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش

همه جا همی کرد و خویش چاک
همی کند موی و همی بیخت خاک

همیگفت بر خاک مانند مست به سر بر همی زد کی به دو دست همیگفت زارای سزاوار تاج نه بیند دگر کس چو تو تخت عاج
بدو گفت لهاک شتاب زود که رنجی بدین رنج خواهد فزود فرنگیس را نیز خواهند کشت ملک سیچکو نه بدین کار زشت
که افراسیاب آن ابه موبد فرنگیس را کرده پرده کرد سه روزبانان درگاه شاه فکنده فرنگیس در ژرف چاه
ز درگاه بردند مویش کشان بان روزبانان و مردم کشان همی زای دارند گردن تباه تو اکنون نه بینی ازین جایگاه
از آن پس بیاورد پس پهلوان دو اسپ سوار از موده گوان چو دو گرد دو بین فرو رسید بر آورد ازان راه آگاه گرد
بان پیلسم تیز و لهاک گرد دو اسپه شتابان همی ره سپرد به روز و سه شب بدرگه رسید در نامور بر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان گرفتار در دست مردم کشان به چنگال هر یک یکی تیغ تیز ز درگاه برخاسته رستخیز
به دل پر ز درد و دیده پر آب زبان پر ز نفرین بر افراسیاب همیگفت هر کس بر درد و بیم که اکنون فرنگیس را بر دو نیم
زنند و شود باذشاهی تباه فراورا الخواند کسی باذشاه چو آمد خداوند پیران چو باد نبرد فرنگیس شه رو نهاد
چو چشم کرآمین به پیران رسید شد از آب دیده رخش نابدید بدو گفت با من تو بد ساختی فرازنده در آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران به خاک به تن جامهٔ پهلوی کرد چاک بپوشید چشم و سر او به مهر روانش بر آتش بر از آب چهر
همیگفت کین کار ما نو نیست بدست این که سالار ما مقر نیست نه بس انکه سرو سپهی را فکند که برشاخ گل نیز سازد گزند
بزموذ تا روزبانان در نهانید ز فرمان تبابند سر یکی دست نو جامه پوشید و رفت بدان تنگ گفتی که جانش بگفت
بیامد دمان پیش افراسیاب دل از درد خسته دو دیده پر آب

خواهش نمودن پیران از افراسیاب جهت فرنگیس

زمین را ببوسید نزدیک او پس از آفرین ای یل نامجو بدو گفت شاها انوشه بدی همیشه ز نو دور چشم بدی
چه آمد زبد بر تو ای نیک خوی که آوردت این روز بد را بروی چرا بر دلت چیره شد خیره دیو بپردختی از شرم کیهان خدیو
گفت آموختت این کار ناساز کار که با داد ز شرم بخت و بد روزگار بگشتی سیاوخش رد بیگناه بخاک اندر انداختی نام و جاه
به ایران رسید زین بدی آگهی بگردید بد و تاج و تخت مهی که پهلوانان کز ایران زمین ابا لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی شده آشکارا ره ایزدی فریبنده دیوی ز دوزخ نجست بیامد دل شاه توران بخست
بدان اهرمن باد نفرین بد که بروی همی درد و نفرین سزد پشیمان شوی زین به روز دراز بپیچی بهانه بدرد و گداز
ندانم که این گفتن بد ز کیست بدین خواهش آفریننده چیست کنون زو گذشتی به فرزند خویش رسیدی بدین کار و پیوند خویش
میان خلایق کنون دخترت به خاک اندر انداختی افسرت نه گویی که پوشیده روی منست چنین خوار در رنج آهوی منست
به فرزند اگر کینه سازی نهان در افشان کنی خویشتن در جهان که تا زنده ام بر تو نفرین بود ز راه بزرگی نه آیین بود
چو دیوانه از جای برخاستی چنین روز بد را بیاراستی بجوید ماما فرنگیس تخت که برکند خواهی زبن این درخت
گناه فرنگیس برگو ز چیست که آنرا مکافات اکنون بدیست نه خود سر برفت و سیاوش گزید نه زو برسر شاه تنگی رسید
ویزالی بسند ارخون نیخ کسی که نه پسندد این داور هور و ماه اگر شاه روشن کند جان من فرستد ورا سوی ایوان من
گرایدونکت اندیشه گو دگفت واین درد ابر دلت اندگست بمان تا جدا گردد از کالبد به بیش تو آدم همی سازبد
چو بشنید از و شاه افراسیاب فزع آمد از کینه وخشم و تاب بدو گفت ازان انکه خواهی بیاب وراکردی از خون او بی نیاز
همیبه ار بیران ازان شاه گفت ازاندیشه بد چو آزاد گشت بیامد بدرگاه و اورا ببرد بسی شرم بر روزبانان شمرد

۲۰ ازار

بی آزار بردش بشهر ختن
خروشان بدو نام دادا بجنن
چو آمد به ایوان به گلشهر گفت
که این خوبرخ را بباید نهفت

همی باش پیشش پرستار وار
به پیش تاج بازی کند روزگار
بدین کار ریکذشت یکچندگاه
گر آنشد ز کودک فرنگیس ماه

خواب دیدن پیران و مولود شاه کیخسرو

شبی قیرگون ماه پنهان شده
بخواب اندرون مرغ و دام و دده

چنان دید سالار پیران بخواب
که رخشنده شمعی برآمد ز آب
سیاوش بر شمع تیغی بدست
به آواز گفتی نشاید نشست

ازین خواب نوشین سر آزاد کن
ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روز نو آیین و جشن نوست
شب زادن شاه کیخسروست

ز خویی و از نیکی و راستی
کجا بر تن من بس خواستی
سزد گر بجای وی آری بکار
ابا پیر سر مرد پرهیزگار

نگهدار او را چو فرزند خویش
نبایدکه آید تنش را به نیش
که از من بود تاجور یادگار
به توران و ایران شود شهریار

برآورد پیران سر از خوابگاه
بدل شاد از آن نامور بارگاه
بس آواز داد آن نشان پهلوان
به گلشهر کی ماه روشن روان

چو آواز بشنید از خواب خوش
بچیند گلشهر خورشید فش
ورا گفت پیران که برخیز و رو
خردمند نزد فرنگیس شو

سیاوش را دیدم این دم بخواب
درفشان تر از ماه و از آفتاب
و را گفت او چند جستی مبالی
به جشن جهاندار کیخسرو آی

نگهدارش ای مرد با کینه کیش
بس سرچه گفتی ورا آرمیش
دوان رفت گلشهر تا نزد ماه
جدا کننده دید از بر ماه شاه

چو دید او بنازی سگی بازگشت
همه کاخ از و بر ز آواز گفت
بیامد سالار پیران بگفت
که گفت این بر با خور و ماه جفت

به پیران چنین گفت کی کدخدای
دل تو شادا به کار خدای
یکی اندر آی و شگفتی ببین
بزرگی و رای جهان آفرین

نگویی تش بد مکن تاج را
و یا جوشن و گرز و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار
بخندید چون دید و گودش نهاد

بسی آفرین کرد بر کردگار
از و شاذمانی کو نام داد
بدان برز بالا و آن شاخ و یال
که گفتی برو بر گذشتست سال

ز مهر سیاوش دو دیده پر آب
نیکرد تو زین به افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن
اگر کند گلدزین سخن جان من

نانم که بادی بر و بر وزد
و با خاک بر روی او برخزد
نانم که یازد بدو شاه چنگ
ملک گر سپارد به کام نهنگ

بدانگه که خورشید بنمود تیغ
بخواب اندر آمد سر تیره میغ
بیامد دوان پهلوان سپاه
بر از ترس و امید نزدیک شاه

همی بود تا جای پرداخت شه
از آبش بر نامور بخش شد
بدو گفت خورشید وش مهترا
جهاندار و بیدار افسون گرا

ندا بر یکی بنده از فرودوش
که گویی مگر ماه را یافت هوش
نماند به خویی ز گیتی بکس
تو گفتی که برگاه شاهست و بس

اگر تور را روز باز آمدی
ببید ارایش بنیاز آمدی
فریدون گو دست کویی بجای
به فر و بچهر و بدست و بپای

در ایوان نه بیند چو او کس نگار
بدو تازه کن جان اینشهریار
از اندیشه ها بد ببرد از دل
برافراز تاج و برافروز دل

و آن مرده دانای به روزگار
بدان این سخن گفت با شهریار
که اندر دل شاه توران زمین
ستنه جانند که نقش نگین

چو دانا سخن گو بد از هر دری
بسند بده دار ذمه سروری
چنانکه در روشن جهان آفرین
کز و دور شد چهره و بیداد و کین

روانش بد از کرده خود بدرد
برآورد از دل یکی باد سرد
پشیمان از آن بد کجا کرده بود
دمار از دل خود بر آورده بود

ز تیزی پشیمانی آمدش سود
و آن درد را هیچ درمان نبود
چنین گفت از آتش به پیران براد
که ای نیک پی خویش با دین و داد

ز کار سیاوش پشیمان شدم
بدین درد چون ترد درمان
بد آمد بدو گفت بر من بسی
سخنها شنیدم من از هر کسی

بر آشوب جنگست این روزگار
من این یاد دارم ز آموزگار
که از تخمه تور و از کیقباد
یکی شاه سر بر زند با نژاد

جهاندار بیمهر و کی آرد نیاز
به ایران و توران برندش نماز
بجای آورد تاج و بخت مرا
همی ایدون ز درد و گنج و بخت مرا

کنون بودنی هرچه بایست بود … ندارد غم و درد و اندیشه سود
ز خون سیاوش شب و روز خواب … نبد گشته بر جان افراسیاب
که خوش دل مباد آنکه این راه جست … بکینم همی کام بدخواه جست
نباید که کو باره کرد چون این … روان خیره کرد و دل اندوهگین
اگر زو مرا رنج خواهد فزود … قلم رفت و این بود و کار بود
فکندم به نیکی دهش بازگشت … نکرد او همی روزگار درشت
ولیکن ز من جز نکو نامدار … چو این کودکی آمد کنون آشکار
مدار ایدش اندر میان گروه … فرستش بنزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم … دریغا نشسته ز بهر چیم
نیاموزد از کس خود پادشاه … ز کار گذشته نیایدش یاد
بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن … همی نو شود این سرای کهن
ابا مرد دانای با رای و هوش … بدین گفته هنر یکی گوش
چه سازی چو چاره بدست تو نیست … دراز است اما به شست تو نیست
گراید و گرنه بدبینی از روزگار … به نیکی همو باشد آموزگار
سخن چون بر برد افراسیاب … از آن کرده خود دیر از پیچ و تاب
بیامد بر پهلوان شادمان … به نیکی دبیر آن زمان و مکان
پر اندیشه شد تا به ایوان رسید … که زان خود بخشش چه آید پدید
جهان آفرین را ستایش گرفت … مرآن شاه توران ستایش گرفت
چه دانست کو جان نهد بر سرش … از آن گشت نیکو بد آید برش
بیاشید تخم نکویی به خاک … زمین شور بد جایگاهش مغاک
چه دانی تو راز گردنده جهان … تبه زآن سکالار او ورا نهان

گفتار اندر صفت طفلی کیخسرو در نزد چوپانان

ازین نیمه از بهر آن راد … یکی را فرستاد مانند باد
شبانان کوه قلو را بخواند … ازان شاه زاده سخنها براند
بر ایشان سپرد آن دل و دیده را … جهانجوی شاه پسندیده را
که این را بدارید چون جان پاک … نباید که بیند ورا باد و خاک
نبایدش که تنگ آید از روزگار … اگر دیده و دل کند خواستار
برآرید کامش ز گیتی تمام … پرستش کنندش همه چون غلام
بدو برفت چوپان و بردش به کوه … وز آن تاجور برد دور از گروه
بدین چون نگه کرد خندید بیم … به خسرو بر از فر یک باد جهان
چنان پرورید این چو بابی به ناز … که از هیچگونه بنودش نیاز
شب و روز او را بپرداختی … بنزدش ز بیگانه نگذاشتی
چو شد هفت ساله شه سرفراز … هنرها نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و از رود زه … ز هر سو برافکند بر زه گره
ابا پر و پیکان یکی تیر کرد … به دشت اندر آهنگ نخجیر کرد
چو ده ساله شد گشت کودک سترگ … بجنگ گراز آمد و یوز و گرگ
چنین تا بر آمد برین روزگار … بیامد به فرمان آموزگار
از آنجا یکه شد بشیر و پلنگ … بدان چوب بیکرد آهنگ جنگ
شبان تا زبان آمد از کوه و دشت … بیامد بنزدیک پیر آن گذشت
که من زین سرافراز بیله … بر پهلوان آمدم با گله
چو پیلان نهاد دست آن خوب کیش … چه شیر درنده بر او چه میش
بیکرد نخجیر آهو به دشت … بر شیر و ببر و پلنگان گذشت
کنون نزد او جنگ ببر دمان … نه آن دشت گور است یا آهوان
سخن هرچه گویم ترا با نامور … یکی نشنود ای کو به هنر
نباید که آید بر او بر گزند … زمانی بپیچید پهلو ارجمند
چو بشنید پیر آن بخندید و گفت … نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره، دست کش … بیامد به نزدیک آن شیرفش
شنکه نیامد شه نو جوان … نگه کرد بالای او پهلوان
دوان گشت شه زاده مانند باد … بیامد سبک دست او بوسه داد
نگه کرد پیر آن بدان فر و چهر … رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
ببر در گرفتش نیابد دراز … همیگفت با داور پاک راز
بدو گفت کیخسرو ای پاک دین … که تو باد رخشنده توران زمین
از آن آگهی کس نداند همی … بجز مهربانت نخواند همی
شبان زاده را چنین در کنار … بپرسید و از وی نیایدت عار
خردمند پیر آن بد و دل بسوخت … بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت کی یادگار مهان … بسند پیره و نا سپرده جهان
شبان بین از کوه تو کی … ازین داستان هست با من بسی
تو از تخم شاهان ای نامور … بدر بر پدر شاه و هم تاجور

زهی چون آن اسب تازی بخواست / عنان جامه خسروی کرد راست
به ایوان خرامید با او بهم / ز درد سیاوش روانش دژم
نشانه همی داشت آن نامدار / همی داشتم پند از روزگار
نهان نیز از افراسیاب دلیر / در اندیشه بد نام بردار شیر
همی پرور اندیشه اندر کنار / بدو شاد خان بود و به روزگار
از او دور شد خورد و آرام و خواب / ز بدخوی و خشم افراسیاب
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت آرام و مهر

طلب کردن افراسیاب پیران واحوال پرسیدن کیخسرو

شبی تیره هنگام آن جای خواب / کسی آمد از نزدیک افراسیاب
شبانا مور پهلوانرا بخواند / گذشته سخنها فزاو آن براند
گر اندیشه بد پیشه دلم / به پیچیدم وز غم بگسلم
دگر گفت بیتو زمن بی سخن / تو دانی که کینه نگردد کهن
بپیش فریدون شبان پرورد / ز راه خرد این کی اندر خورد
ازین کودکی کز سیاوش رسید / تو گفتی مرا هورشد ناپدید
ازو گر نوشته بمن بر بدیست / نه کرد ز بد بر نبیره اگر ایزدیست
بدل آرزو دارم اکنون یکی / که پیشم تن و چهر او اندکی
بپژوهش کنم نیک از کار او / بپیچم ز خوی وز گفتار او
چو کار گذشته نگیرد به یاد / بود شاد ما نیز با خشم شاد
واگر هیچ خوی بد آرد پدید / سرش را ابدر و از باید برید
بپیچید پیران زگفتار شاه / تو گفتی جهان شد بچشمش سیاه
بدو داد پاسخ که ای شهریار / ترا خود نباید کسی آموزگار
یکی کودکی خرد چون بی‌نشان / ز کار گذشته چه داردش نشان
که زاگه در کوه شبان پرورد / چو دام و دد دست او ندارد خرد
تو خود در زمین بندی و باز آر / میاور ازو دیک سینه بجوش
یکی پندم آمد ز ایدر بیاد / ز من یاد گیر ای جوان مرد راد
چو خوش گفت آن موبد هوشمند / و این گفته نزد خرد شد پسند
که پرورد کارا ز پدر برترست / نهان راز را مهر با مادرست
دگر گفت پیران که ای پرخرد / اگر دیدنش رایت اندر خورد
بیاوردش نزدیک شاه جهان / به پیمان که با او نباری زیان
نخستین زبان را ازان خو کن / ز سوگندش نامه یکی یاد کن
فریدون بداد و بتخت و کلاه / همی داشت پیمان ایزد نگاه
عنان نور کش بخت و اورنک بود / بداد ار کیهانش سوگند بود
بجوشید انگاه افراسیاب / به پیر خداوند با جاه و آب
یکی سخت سوگندش نامه خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بدان داد گو کو جهان آفرید / سپهر و دد و دام و جان آفرید
بداد فریدون و آیین او / به مینو و بزم و بدین نکو
گزاید بدین کودک از من ستم / نه بهرگز برو بر ز تنم شیر دم
زمین را ببوسید پیران و گفت / گوای داد گوش بارای جفت
بروی زمین کم چو تو شاه نیست / بجوید درخت برفلک ماه تیغ
بر نیکی خود ره نمای تو باد / زمین و زمان خاک پای تو باد
ز تخت شاهی مباد اینچنین / فروزنده بادی چو سرو سهی
هر آنکس که بدخواه این شه بود / همیشه ازو دور و گم ره بود
ازانجا بر خسرو آمد دوان / بدل شادمان و برخ ارغوان

گفتار اندر بردن پیران کیخسرو بنزدیک افراسیاب

چنین گفت پیران بشاه جوان / که بیدار دل باش و روشن روان
ترا برد خواهم بنزدیک شاه / چو رفتی بدان نامور پیشگاه
ز دل هوش واز سر خرد دور کن / چو رزم آورد با سخن سور کن
مرو پیش او جز به بیگانگی / مگردان زبان جز به دیوانگی
بژرفی پژوهش کند کار تو / خردمندی و گفتار خوب تو
مگردان چگونه به گرد خرد / یکی امروز بر تو مگر بگذرد
تنا آزمایش کند شهریار / بباید که بینی از روزگار
بپذیرفت بهرش بگفت آن نهان / سر بر نهادش کلاه کیان
بپستش میان برکیانه کمر / پسر بر نهادش یکی تاج زر
یکی باره دکام زن خواست تیغ / برو برش بند آن کوبال مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانجو برو کرده دیده پر آب
روان و برآمد که بگشای راه / که آمد تو این کو نیکخواه
برفت ماه نو شاه کرد / سپهدار پیران ورا پیش برد
چو آمد بنزدیک افراسیاب / بپا داد رخ از شرم او شد پر آب

ازان برز بالاش خیره بماند / وفا را بخواند و جفا را براند
زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید

تن پهلوان گشت لرزان چو بید / شد از جان کیخسرو او ناامید
زمانی چنان شد نبود ایچ چهر / سپهبدش بجان اندر آورد مهر

از آیین که کردش به نیکی نگاه / شتابیدش نزد یکی پیشگاه
بپرسید کی نورسیده شبان / چه آگاهیت هست از آن ده نشان

بدو گفت ازین ره که من آمدم / نه شادان نه غمگین دوان آمدم
دگر باره پرسید ازو شهریار / که ای مرد سر برده در مرغزار

بر گوسفندان چه کردی بپی / بروهیش را چند خوردی همی
بدو داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود کمان و زه و تیر نیست

دگر گفت از ایدر به ایران شوی / بنزدیک شاه و دلیران شوی
بدو داد پاسخ که بر کوه و دشت / سواری که بر تند و شیب برگذشت

بپرسید بازش ز آموزگار / ز نیک و بد و گردش روزگار
بدو گفت جایی که باشد پلنگ / بدرد دل مردم تیز چنگ

دگر باره پرسیدش از مام و باب / از آرام و از پوشش و خورد و خواب
بدو داد پاسخ که درنده شیر / سگ کارزاری نیارد به زیر

بخندید شاه و چو گلبن شکفت / تبر بر به کیخسرو انگاه گفت
نخواهی دبیری بیاموختن / ز دشمن نخواهی تو کین توختن

بدو گفت در شیر روغن نماند / شبان را نخواهم ازین دشت راند
شهنشه بخندید از گفت او / سوی پهلوان سپه کرد رو

بدو گفت این دل ندارد بجای / ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
نیاید بد و نیکش او آرزو / نه زیبا بود مردم کینه جو

تو این را بخوبی به مادر سپار / بدست یکی مرد پرهیزکار
فرستش بسوی سیاوخش گرد / بد آموز باید ازو دور کرد

بده هر چه باید ز زر و درم / پرستنده و اسب از بیش و کم
ز گردان یکی را بدو برگمار / بد آن تا نباشد بد آموزگار

بدو آفرین کرد پیران جواب / بیرون آمد از پیش افراسیاب
به ایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته

چنین گفت پیران یزدان شناس / گرستیم و این شدیم از هراس
همیگفت کز داور کردگار / درختی نو آمد جهان را ببار

از آیینش در گنجها باز کرد / ز هر گونه شاه را ساز کرد
ز دینار و دیبا و تیغ و گهر / ز اسب و سلاح و کلاه و کمر

همان تخت و هم بدرهای درم / ز گستردنیها دگر بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و دو صد آفرین بر فزود

فرستادش سوی آن شارسان / کجا کنده بد جلکی خارسان

فرستادن پیران شاه کیخسرو به شهر سیاوخش گرد

کجا کرد با مادر آنجایگاه / بگرده بدان شهر و بنگاه
چو خسرو بنزدیک آنجا رسید / بسی مردم آمد ز هر سو پدید

بدیده سپردند هر یک زمین / ستایش کنان بر جهان آفرین
همیگفت هر کس ابا یکدگر / سپاس خداوند پیروزگر

کز آن بیخ برکنده فرخ درخت / از آنکو نه شاخی بر آورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوخش پر نور باد

بزرگان همه گوهر افشاندند / همه مهتران آفرین خواندند
همه خار آن شهرستان شاد گشت / گیا در چمن سرو آزاد گشت

دد و دام ازو شادمان گشت نیز / که بودی سیاوش پدرم عزیز
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / به ابر اندر آمد از آن خاک گرد

درختی بر آمد از آنجایگاه / ز خون سیاوخش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها چهر او / همی بوی مشک آمد از مهر او

بدی مه بهاران بهار آن بدی / پرستشگه سوگواران بدی
چنینست کردار این گوژپیر / ستاند ز فرزند پستان شیر

چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آرد سرت ناگهان
ازو تو بجز شادمانی مجوی / به باغ جهان برگ انده مبوی

اگر تاج داری و گر پالهنگ / نه بینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کاین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست

چنین است کردار چرخ بلند / که اینست شاه و که آن مستمند
ز گیتی ترا شادمانیست بس / که او هیچ نیکی ندارد به کس

یکی را ز شب بر کند تا به ماه / فرو آورد زان سپس سوی چاه
نهادن چه باید بخوردن نشین / به امید گنج جهان آفرین

127

چو آید بنزدیک سر برگشت
بده می که از سال شد ویست
کسی را که سالش بدوسی رسید
امید از جهانش بباید برید

بجای عنانم عصا داد سال
پراکنده شد مال و برگشت حال
همان دیده بان گز سر کوهسار
نه بیند به جز لشکر بیشمار

کسیدن ندانند ز دشمن عنان
گریزان بن مرکان بود گو بستان
بر از برف شد کوهسار سیاه
بر لشکر از شاه بیند گناه

گزارنده با نیزه های نوند
مان منصت بدخواه کوذشن بند
سراینده زآواز برگشت سیر
هم از لحن بلبل هم آهنگ شیر

چو برداشتم جام پنجاه و هفت
نگیرم به چه باذ تابوت و طشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب می
همان روز برنایی و سال سی

نگردد دلم گرد شیرین ندرو
گل و نار ون خواهد و شاخ سرو
بیخواهم از داد کو کرد کار
بخندد آن امان یا هم از روزگار

گزین نامور نامه باستان
بگیتی یکی یانم داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد
زمن جز به نیکی نگیرند یاد

بدان کیستم تیز خواست کوست
که اکنون ز توصیف داد اورست
منم بنده اهل بیت نبی
ستاینده خاک پای وصی

هزاران درع و هزاران سنان

اگاهی شاه کاوس از کشته شدن سیاوخش

زما باد هر لحظه بر مصطفی

نگهبان دهقان کنون بازگرد
بگو تاج کو بد سراینده مرد
چو شد داستان سیاوش بن
ز معجز و آدیم دیگر سخن

بگوییم که رستم به توران چه کرد
به کین سیاوخش روز نبرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که شد روز کار سیاوش تباه

بکردار موغان سرش را ز تن
جدا کرد سالار توران انجمن
همه شهر توران پر از آه و درد
بیابان اندرون برگ گلبن ز زرد

یکی طشت بنهاد زرین گرو
بپیچد چون گوسفند ان ازو
برید از بدن آن سر شهریار
نه فریاد رس بود و نه خواستار

چو این گفته بشنید کاوس شاه
سرنام دارش نگون شد زگاه
به تن جامه بدرید و رخ را بکند
بجای که اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با مویه ایرانیان
بر آن سوک بسته به زاری میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد
زبان از سیاوخش پر باد سرد

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو گشتم بود و بهرام و فرهاد شیر
فریبرز کاوس و گوکین نژاد
همه اد انکس کو پاک نژاد

سراسر بزرگان و فرخ گوان
روان کرده از دیدگان خون روان
همه جامه کرده کبود و سیاه
همه خاک بر سر بجای کلاه

زمان آگهی شد سوی نیمروز
بنزدیک سالار گیتی فروز
برزال و کرد آن زابلستان
روارو چنان تا به کابلستان

که از شهر ایران برآمد خروش
ز مرگ سیاوش جهان شد خموش
پراکنده کاوس بر تاج خاک
به تن جامه خسروی کرده چاک

بزرگان همه در سیاه و کبود
ز دو دیده ابر از دو رخ کرده رود
سرشک همه لعل و رخساره زرد
بر از زخم نیلی و لب لاجورد

تهمتن چو بشنید از و رفت هوش
بزاری برآمد ز زابل خروش
به انگشت برکند رخساره زال
پراکند خاک از بر تاج و یال

همی گفت رستم که ای نامدار
ندیدست دوران چو تشنه باید
دریغا تهی از تو ایران زمین
همه زار و بیمار و اندوهگین

دریغا که بدخواه من شد کشت
دریغا که رنجم همه باد گشت
همانا که گیتی و هر کند را او
چو با تو چنین کرد ای نیک خو

یکی هفته با سوک او بد دژم

آمدن رستم به ایران و کشتن زن کاوس

تهمتن برآمد ز شبپور دم

سپه سر بسر پر در پیلتن
ز کشمیر و کابل شد انجمن
چو خورشید بر چرخ گشت آشکار
جهان گشت روشن برنگ نگار

بدرگاه کاوس شه بنهاد روی
دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید
نه جامه پهلوی بود در بد

برادر و اردنده سوگند خورد
که هر گز تنم بی سلاح نبرد
نه با شد نه رخ را بنوبه ز خاک
مگر آنکه گو داد دل از کینه پاک

کله ترک و بشنید جام منت
بیاز و خم خام دام منت
چو آمد بر تخت کاوس کی
سرش بود پر خاک و پر خاک پی

نیاورد شرط پرستش بجای
ز دژم روی کشته گو پاک رای
بد و گفت خوی بدای شهریار
پراکندی و تخت آمد بباد

ترا عشق سودابه و بدخویی — ز سر دور کرد افسر خسروی
هنوز آشکارا نه بینی همی — که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشهٔ خرد و شاه بزرگ — بیامد چنین بیر و آن سترگ
کسی کو بود مهتر انجمن — کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد بباد — خجسته کسی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود — چو او دیگری راد و خامش نبود
دریغ آن بر و بازوی و یال او — دریغ آن کئی چهره و کوپال او
دریغ آن رخ و برز و بالای او — دریغ آن سرو و افسر و رای او
چو برگاه بودی بهاران بدی — برزم اندرون شهریاران بدی
ز مهر یکی شاه برگشت زار — بزد یک دشمن و امید خوار
کنون من دل و مغز تا زنده ام — بدین کینه بر آتش افگنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم — جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر او — بدان اشک خونین و آن مهر او
نه داد ایچ پاسخ و را او ز شرم — ببارید از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت او — سوی کاخ سودابه بنهاد رو
ز پرده بگیسوش بیرون کشید — ز تخت بزرگیش در خون کشید
بیاوردش اندر بر انجمن — کسی را نبد دست با او سخن
بخنجر بدو نیمه کردش تباه — نجنبید بر گاه کاوس شاه
نه چندانک از جای کاوس کی — شکست از بر و تنگ اصلاح کی
برون آمد از کاخ شیر ژیان — برآراسته رزم توران ایان
نشست از بر رخش انگیخته — سوی مرز توران زمین رخ نهاد
چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو — بلکنند کی نام بردار نیو
همی باش تا ماه سازیم کار — چو شاه بنه با تیم در کارزار
نصیب لابه او را بگفتند آشکند — یکی هفته او را بوا دادآستند
بیامد بدرگاه با سوک و درد — بر از خون دو دیده و چهره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند — بر از درد نزدیک رستم شدند
چو یکهفته با سوک و با درد و خشم — بدرگاه بنشست با آب چشم
بزرگان ایران بیاراستند — همه رزم توران بپیراستند
چو نزدیک رستم بیامد سپاه — لب از خشم آن کوه لشکر پناه

رفتن رستم بتوران و کین خواستن سیاوش

بهشتم بزد نای رویین و کوس — بیامد بدرگاه گودرز و طوس
فریبرز کاوس و گستهم شیر — گرازه که بود اژدهای دلیر
چو فرهاد و بهرام و رهام و گیو — چو گرگین میلاد و شاپور نیو
دگر نامداران و گردنکشان — که بودند در رزمگه سرفشان
فرامرز رستم که بد پیش رو — نگهبان هر مرز و سالار نو
بر ایشان چنین گفت رستم که من — بدین کین نهادم دل و جان و تن
جهان چون سیاوش نه بیند سوار — نه چون او کمربسته در کارزار
چنین کار بر دل مدارید خرد — و این کینه را خود نه توان شمرد
زدلها همه ترس بیرون کنید — زمین را ز خون رود جیحون کنید
بیزدان که تا در جهان زنده ام — بدرد سیاوش دل آگنده ام
در آن طشت زرین که آن خون او — فرو ریخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهم دو رخ چشم و روی — مگر کم شود از دلم درد اوی
و یا هم چنان با دو دست چنگ — نهاده ابر گردن پالهنگ
دو دستم بر بسته بر خم کمند — بخاک افگنند خوار چون گوسفند
ببرند چون او سرم را ز تن — بر شاه گردند آن انجمن
و اگر نه من و گرز و شمشیر تیز — برانگیزم اندر جهان رستخیز
دو چشمم نه بیند مگر گرد رزم — حرامست بر من کنون جام بزم
چو گیو و چو گودرز و چون طوس نو — چو بهرام و اشکش بر آن گیو گو
فریبرز با مهتران هر که بود — چو زالکونه گفتار رستم شنود
همه بر گرفتند یک سر خروش — تو گفتی که ایوان بیامد بجوش
بلکنند کی پهلوان جهان — نکرد ایچ ایوان و تاج شهان
جهان گفتی از نوفرمان دمی — تو گفتی که خود نیست آنجا نهنگ
سرو کنه کین کینه شهر باید — همه جان سپاریم در کارزار
از ایوان یکی بانگ برشد بابر — تو گفتی زمین شد چو کام هژبر
بزد حمله بر پشت پیلان جام — سپه تیغ کین بر کشید از نیام
برآمد خروشیدن گاو دم — دم نای رویین و رویینه خم
جهان شد بر از کین افراسیاب — بدریا تو گفتی بجوشید آب
نه بد جای پوییده را بر زمین — ز نیزه هوا بیشه بر روز کین

ستاره به جنگ اندر آمد نخست / تو گفتی زمین و زمان کینه رست
به بستند گردان ایران میان / به پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
دلیران جنگی ده و دو هزار / همه کوه و دشت بیشه کارزار
از ایران و از بیشه نارون / شدند از یلان صد هزار انجمن
سپهدار فرامرز پدبیش رو / که فرزند او بود و سالار نو
سنتن بدو گفت کای نامدار / شب و روز باید که باشی به کار
ز توران زمین هر چه پایه سران / یکی مرد و کودک یکی را امان
همه مرزها را سراسر بسوز / دل دشمنان را بناوک بدوز
بخون سیاوش ز توران سپاه / روان ساز از هر سوی جوی خون براه
نباید که آرام گیری به جنگ / تو بی نام بر دار و کوه و نهنگ
بدین گفت گفتار آن نامدار / روان گشت چون شیر سوی شکار
بپیمود تا مرز توران رسید / چو از تنگ آن دیده یابان پدید
خبر داد از شاه سپنجاب را / که از گرد شد خشک رود آب را
ورازاد شاه سپنجاب بود

رزم فرامرز با ورازاد و کشته شدن ورازاد

ابا لشکر و گنج و با جاه بود
چو آمد بکوشش دم کره نای / جهان پر خروش و آوای سندی درای
برد کوس و لشکر بیرون آورید / ره آمون بدریای خون آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار / همه رزم جوی و همه نامدار
چو بشنید که بر کوی لشکر رفت / دژم روی نزد فرامرز تفت
بیامد برزم فرامرز راد / رده برکشید و سپه دل بداد
بنام ار ز فرمان شاه آمدی / که نزدیک من با سپاه آمدی
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده سوی این مرز روی
بگو تا بدانگاه و آواز داد / سوی فرامرز فرخ نژاد
نداری ز افراسیاب آگهی / از او رنگ و از تاج و گنج و مهی
سزد گر بگویی مرا نام خویش / ببینی از این کار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من / برآید روانت ز تاریک تن
فرامرز گفت ای بد شوربخت / منم بار آن پهلوانی درخت
که از نام او بشنید بیجان شود / چو خشم آورد پیل پیچان شود
چه پرسی از ایشان همی نام من / که ترکش مبادی تو بر انجمن
چرا با تو باید که نه دیو زاد / مرا گو که باید چه و چند باد
کو سیلیمن با سپاه از پس است / به توران زمین کینه خواه او بس است
به کین سیاوش کمر بر میان / ببسته مانند ببر ژیان
برآورد از این مرز بر از دود / هوا کرد او را بی رد بسود
ورازاد بشنید گفتار او / همی خوار داشت پیکار او
به لشکر بفرمود کندر نهید / کمانها سراسر بزه بر نهید
رده برکشیده دو رویه سپاه / به سر بر نهاده ز آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش
چو آواز کوس آمد و کره نای / فرامرز را دل برآمد ز جای
درآمد بگرد اربیلی ژیان / بیازو کمان و کمر بر میان
یکی حمله آورد بر سان شیر / درآمد میان دلیران دلیر
بغرید مانند شد اژدها / و یا پیل کز بند گردد رها
بتازید بر قلب تورانیان / فراوان سر آمد اسر آمد زیان
یکی رزم پیوسته شد آن کاخ / تو گفتی که آمد فرو آسمان
دگر حمله کرد آن سرفراز / سوی میمنه کرد یک ترکتاز
از آن نامداران ترکان هزار / بیفکند و برگشت از کارزار
یکی تنگ بر خنگ نامی کشید / دژم گشته لب را بدندان گزید
دگر باره با لشکر زابلی / کشیده همه تیغ کابلی
برافشند کین جوی در کارزار / بمانند پیلان و شیر شکار
سواران نامور از هر دو روی / ابا یکدگر شد و پرخاشجوی
فرامرز بر میمنه شد بجنگ / بکوشش درآمد چو شرزه پلنگ
فریبرز بر میسره هم چو شیر / بکوشید با نامداران دلیر
دو لشکر ز کینه برآشوفتند / همی گرز بر یکدگر کوفتند
بد ایران سبک گرگ و توران چو میش / ندانست یک تن سر از پای خویش
ز خون روی میدان چو گلنار شد / بسی نامداران دل افگار شد
بهر سو ز کشته یکی پشته بود / زمین هم چو برگ خزان گشته بود
فرامرز بر میمنه کس نماند / که منشور گرز ورا بر نخواند
وز آن سوی دیگر فریبرز شاه / رساینده بدگرد کینه باه

ورازاد بدگوهر و رزم پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
جهان صاحب تخت و گنج و سپاه / ز لشکرش گرد و هم کینه خواه
کنش بود خویشی به افراسیاب / جهان نیز پیوند از مام و باب
صح

ورازاد چون دید ازانگونه کار … غمی گشت از گردش روزگار
زهر سو همه لشکرش کشته دید … سر بخت خود نیز برگشته دید
رهایی نبد هیچ سویی پدید … یکی باد سرد از جگر برکشید
بدل گفت ما را که چرخ بلند … مرا از پی مرگ اندر فکند
سرانجام بپیچید از کارزار … پس اندر دلیران زابل سوار
همی شد فرامرز نیزه بدست … ورازاد را پای رفتن ببست
گرفتند ازیشان هزار و دویست … ورازاد را گفت لشکر بایست
که این روز با فره ایزدیست … مکافات بد را ز یزدان بدیست
ورازاد ازانگونه خوار و تبار … نماند بدو تاج و نه کوس و سوار
همی خواست بگریزد از دشت جنگ … بدو گشت نزدیک جنگی نهنگ
فرامرز رستم چو او را بدید … چو شیر ژیان نعره‌ای برکشید
بدو حمله برد آن نامدار … سراسیمه برگشت ازو نابکار
سرانجام آویخت با نامدار … به نیزه درآمد سوی کارزار
برانگیخت از جای شبرنگ را … بیفشرد بر نیزه و چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند او … بیازرد خفتان و پیوند او
ز جای اندر آمد فرامرز راد … یکی نیزه زد در بر بدنژاد
چنان برگرفتش ز زین خدنگ … که گفتی یکی خرم دارد به چنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود … سیاوش را داد چندی درود
سرش را ببرد و بر کرد از تنش … بخون اندر آلود پیراهنش
چنین گفت کین بد سر کین بخت … پراکنده شد لخم بر خاک و رست
به بوم و برش آتش اندر فکند … کجا دود برشد به ابر بلند
از آنپس که پرداخت از کارزار … شده شاد از گردش روزگار
یکی نامه بنوشت نزد پدر … ز کار ورازاد پرخاشخر
که اینک ز دم در کین و جنگ … ورا برگرفتم ز زین خدنگ
بکین سیاوش بریدم سرش … برانگیختم آتش از کشورش
بیغارت ستردم همه مرز او … بدشت اندرون خون روان شد بجو
چو رستم فرستاده و نامه دید … نبود جز آن آفرین گسترید
بیفکند بند آن سپاهم که بخت … مرا داد ازینگونه پیروز بخت
وزآنسو برون شد نوندی براه

آگاهی افراسیاب از رستم و لشکر فرستادن براه او

خبر داد بر شاه توران سپاه
که آمد از ایران سپاهی بکین … که تنگ آید از جای روی زمین
یکی لشکری را که هنگام کار … دمار آرد از دشت و از کوهسار
سپهکش بود رستم پیلتن … بزرگان کابل بدو انجمن
همان نامدار آن ایران سپاه … چو طوس و چو گودرز و گستهم
همه نامداران ایران زمین … کمر بسته در جنگ توران بکین
فرامرز با لشکری نامدار … ماننده شیران به روز شکار
بود پیش رو کینه و جنگ را … بجان بسته از خشم و جنگ را
ز زابل وز ایران گزین کرده … دلیران و شیران پرخاشخر
سپیجاب را کرد یکسر خراب … همه آتش افروخت از روی آب
ورازاد را سر ببریدند خوار … برآورد از مرز ایشان دمار
سپاهش سراسر بهم برزدند … به بوم و برش آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن … غمی گشت ازان گردهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان … از اختر شناسان و هم موبدان
که ایران بگیرند بوم و برش … برآرند از تخت و از افسرش
ز لشکر یکایک همانا بخواند … درم داد و روزی دهان برنشاند
نماند ایچ بر دست ایشان یله … بیاورد چوپان بپید آن گله
در گنج گوپال و برگستوان … همان گرز و شمشیر و تیر و کمان
همان گنج دینار و دُرّ و گهر … همان افسر و تاج و طوق و کمر
ز گنجور دستور بستد کلید … به کاخ و میدان آن درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته … برایشان پراکنده شد خواسته
بزد کوس رویین و شندرای … سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید … سپه از تنگی بهامون کشید
زگند آور آن سرخه را بیش خواند … ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شیده زان سی هزار … ببر نامداران ز در کارزار
نگهدار جان باش از پور زال … بجنگش نباشد چو او کس همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ … سگی کارزاری نباید به جنگ
تو فرزندی و نیک خواه منی … ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و نیکخوی … کناره نماند بجز تو روی

کنون پیش رو باش و بیدار باش	سپه را ز دشمن نگهدار باش
نباید که بر رزم یازی کنی	نشینی به نخچیر و بازی کنی
که از بد اندیش بیش آیدت	ز نوش اندرون نیش پیش آیدت
همان تیزکار آگهان برکار	بدان تا بدانی نهان و آشکار
گر آری به آسودگی تن بسی	شبیخون کند رزم دشمن بسی
سراسر پذیرفت گفتار باب	همه شب نیاورد سر سوی خواب

گرفتن فرامرز رستم سرخه پسر افراسیاب در کارزار

چو دینارگون دیبه از زیر بافت	به کردار دینار گردون بتافت
زمین پیش در سرخه بیرون کشید	درفش سپه روی هامون پدید
سپه رفت لشکر گروها گروه	زمین گشت از سم اسپان ستوه
چنین تا به نزدیک ایران سپاه	دلش رزم جوی و سرش کینه خواه
طلایه چو گرد سپه را بدید	پدیدار شد از راه توران پدید
سوی لشکر خویش آمد به تفت	بنزد سپهبد فرامرز رفت
بدو آگهی داد کی نامدار	بسی لشکر آمد ز توران سوار
فرامرز از آن گفته بگشاد گوش	هم اندر زمان گشت پولادپوش
از ایران سپه برشد آوای کوس	ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و اسپان بدشت	ز ناهید و کیوان همی برگذشت
سپاه است آنگاه گرد سوار	از ایران و زابل دلیران کار
برآمد یکی تیره گرد سیاه	بدان گونه پنهان شد هور و ماه
ز رخشیدن تیغ الماس گون	سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی که برشد به گیتی بخار	برافروخت زان آتش کارزار
فرامرز با تند شیر ژیان	برزم اندر آمد بر چینیان
به ایرانیان گفت جنگ آورید	سر دشمنان را به ننگ آورید
بکف این و گرز گران برکشید	یکی آتش از رزمگه بردمید
بزد خویشتن را به توران سپاه	سوی میمنه شد همی کینه خواه
به گرز و به تیغ و به گوپال و مشت	ز ترکان فراوان سران را بکشت
ز گرزش زمین شد چو دریای خون	ز تیغش بسی سروران شد نگون
شد از نیزه اش سرخ رخسار مهر	ز بس خون که افشاند او بر سپهر
کمندش به کردار نر اژدها	ز دم و ته کردی یلان را رها
خدنگش دل کوه خارا بخست	بتیغش بسی چرخ گردان ببست
ز شمشیر آن شیر مرد دلیر	ز گوپال و از گرز آن تند شیر
زمین شد بکردار دریای موج	درفش بسی نامور شد نگون
ز کشته فتاده به هر سو سران	زمین پشته گشته ز گند آوران
پس اندر شکن کرد آن ایران سپاه	بدان رخ ز توران یکی کینه خواه
چو سرخه بدان گونه پیکار دید	سنان فرامرز سالار دید
عنان را به بور سرافراز داد	به نیزه در آمد به کردار باد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه	بر سرخه با نیزه شد کینه خواه
برو نیزه ای زد چو آذرگشسب	ز کوهه بپردختش سوی یال اسب
ز توران سران سوی او آمدند	بر از کین و پرخاشجوی آمدند
ز نیروی گرد آن و از زخم سخت	فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که با تاب او	ندارد گر نیزه آن شد از تاب او
پس اندر فرامرز چون پیل مست	خروشان و جوشان و گرزی بدست
سواران زابل بکردار دیو	دمان از کمین برکشیده غریو
به سرخه فرامرز نزدیک شد	بچشم اندرش روز تاریک شد
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ	بیازید برسان چنگ پلنگ
کمربندش گرفتش از پشت زین	برآورد و زد ناگهان بر زمین
فرود آمد از خنگ و دستش چو سنگ	ببست و به گردنش بر پالهنگ
پیاده به پیش اندر افکند خوار	به لشکر که آورده از کارزار
درفش تهمتن همانگه ز راه	پدید آمد و تیره شد بر سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد	به پیروزی از کارزار نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست	بریده ورازاد را یال پست
همه غار و هامون پر از کشته بود	دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپاه آفرین خواند بر پهلوان	بدان نامبردار پور جوان
تهمتن بدو آفرین کرد تیز	به درویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد گو پیلتن	که هر کس که سر برکشد زانجمن
هنر باید و گوهر نامدار	خرد باید و فرهنگ آموزگار
چو این چار گوهر به کار آورد	دلاور شود نام بار آورد
از آتش نه بینی جز افروختن	بجایی چو پیش آیدش سوختن

فراوز عجب بیت کو سرگشت که پولاد را دل بیازاشت
چو آورد با سنگ خارا کند که راز دل آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن یکی سرو آزاد بد بر چمن
برش چون بر سیم و رخ چون بهار ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببندند دستش به خم کمند بیالند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن ببرند و کرکس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت بخون ریختن روی بنهاد تفت
گرفتش همی دست سرخه بدست بدان تا بگرد اندش زود پست
چو بیرون شد از ترکان انجمن بخواست ببرد سرش را ز تن
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بود هم سال و دوست روانم پر از درد و تیمار اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب همیشه به نفرین گشاده دو لب
بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت هم آنکس که آن شاه را سر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت بدان نامبردار کم بوده بخت
بر رستم آمد بگفت آن سخن که افکند پور سپهبد ز بن
برآشفت رستم بدان نامدار که ای نامور بخته ره شهریار
نه زیبد ترا این سخن یاد کرد شگفت ار نه پیچد ترا دل ز درد
گرچون سرخه بود جهان شهریار چنین داغ دل دیدی از روزگار
ببندی که او را نریزی تو خون بمان پر که تابی بر تو اندرون
بینه دل و جان افراسیاب بر از درد باد او و دیده پر آب
چو بخشایش آری به دشمن همی نه زیبد ترا کینه جستن همی
ز خون پدر تا دری پیچ باد که با پور کاوس فرخ نژاد
پی نامدار آن روز نبرد که افراسیاب آورد بد به کرد
پی غارت و برده ز ایران بکین بگو دست و برده به توران زمین
چو پور دلی آوردی اکنون بدست نریزی ورا خون نسازی بپوست
سپ اندر گه جنگ در کارزار که اکنون جزای تو ای نامدار
سوی زواره نگه کرد پس بر و گفت مکدار او را بکس
سیاوش را کین منم خواستار نتانم ز توران یکی نامدار
بدان نکه فرمود و پیلتن کشیدندش از پیش آن انجمن
بان طشت و خنجر زواره ببید چو آمد ابد آن روزبانان سپرد
سرش را به خنجر ببریدند زار نمایند خورشید و برگشت کار
سر از تن جدا کرده بر دار کرد دو پای از بر و سر نگونسار کرد
بدان کشته از کینه بر افکند خاک تنش را به خنجر همه کرد چاک
از و شد جگر تر درد افراسیاب که بیدار بخت اندر آمد بخواب
که ای بر سر خدات کشته شد جهان دولت نیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد تن از سر جدا کرد و بر دار کرد
به شهر ایران کمر بسته اند بخون سیاوش جگر خسته اند
اگر ایدر آیند ان سروران بکین سپهدار توران سران
نشد نکینش به توران زمین یکی رای نو نیم کنون برگزین
سپهدار افراسیاب دلیر که در جنگ بازی بدش رزم شیر
ازین کار آه از جگر برکشید تو گفتی که جان از تنش بر برید
نگون اندر افتاد آنگه به خاک همی کند موی و به تن جامه چاک
همی گفت شاها گوا سرورا یلا نامدار اگوا مهترا
دریغ ارغوانی رخ و رای تو دریغ آن کیی برز و بالای تو
چه سازم کنون ای نبرده جوان که بینه شدم چشم و روشن روان
چه گویم که چه بیند آمد بمن ازان بدگهر سگزی بیچنت
چو جندک همه بیند و زاری نمود بگفتا در انگه لب اندر گشود
چنین گفت با لشکر افراسیاب که مارا برآمد سر از خورد و خواب
بکینه را چشم روشن کنید همه جای خفتان و جوشن کنید
چو برخیزد آوای کوس از دو روی نه چون پیلتن مرد پرخاشجوی
بل مرد باید که جنگ آورد سر دشمنان زیر سنگ آورد
بدین کین مرا یار و یاور شوید بدشمن زدودی برابر شوید
ببندید بر کینه جستن میان نترسید از چاره بدگمان
ز من چون برآرد سپهر آفتاب کنم روی هامون چو دریای آب
جهان تا نشوید من از کین درد چو جوشن بپوشم بروز نبرد
چو پیرآن و گرسیوز و بارمان دگر نامداران و گندآوران
بکیند کی شاه فرخ نژاد چو ما صد هزاران فدای تو باد

چو بشنید گفتار تورانیان — ببست آنکه از کین سر جهان
طلایه به نزد او تا شد بر دوان — سپهبد ارشان شنیده ره نون

کجا روز بخت آن نامدار — گرفتی به شمشیر اندر شکار
همه شب در اندیشه رزم بود — تو گفتی که آن رزمگه بزم بود

چو دریای زنگار کوه باز شد — وزو باز زرین به پرواز شد

لشکر آراستن رستم با افراسیاب در جنگ

برآمد نای رویین و برخاست کوس — همی آسمان بر زمین داد بوس
چو برخاست آوای کوس از درش — بجنبید از بارگه لشکرش

به گردنکشان گفت افراسیاب — که ای نامداران با جاه و آب
درین رزمگه دل پر از کین کنید — به ایرانیان بانگ نوزین کنید

بگفتند کی شاه گردن فراز — نه پیچم یکی تن سر از رزم باز
خروش آمد و ناله کرنای — دم نای رویین و سندی درای

زمین آمد از نعل اسبان بجوش — به گردون برآمد ز گردان خروش
سپهبد از آن روش باز مانده ز بیم — دل بددلان گشته از غم دو نیم

چو برخاست از دشت گرد سپاه — کس آمد بر رستم از دیده گاه
که آمد سپاهی چو کوه گران — به رزم جهانجوی کنداوران

جهانجوی افراسیاب دلیر — به پیش اندرون هم چو درنده شیر
درفش سیاه اژدها پیکرش — برافراخته اژدها زو سرش

چو بهرام و شیدوش برسان آب — سپاهی دمان هم چو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را — همه تیز کرده بخون چنگ را

چو هومان و رویین و چون بارمان — یلان چین و گرسیوز بدگمان
به نزدیکی اندر رسیدند تنگ — چو درنده شیر و پلنگ و نهنگ

سپهبد گو پیلتن چون شنید — که آمد سپهدار توران پدید
بیامد تکاور آن نامدار — نهان روز بین دید از گرد تار

تو گفتی ز شب بود پیدا نه روز — نماند ایچ رخشنده گیتی فروز
خروشان که گفتی پلنگ اندر است — ستاره به کام نهنگ اندر است

چنین گفت رستم به ایرانیان — که کین را ببندید یکسر میان
چه باید اندیشه زین کارزار — بکوشید ای نامداران کار

ز گفت تهمتن گو نامور — ببستند گردان سراسر کمر
وز آن روی افراسیاب و سران — بچنگ اندرون تیغ و گرز گران

چو آمد به نزدیک ایران سپاه — بیاراست صف از پی کینه خواه
سپهدار توران بیاراست جنگ — گرفتند کوپال و زوبین به چنگ

بیامد سوی میمنه بارمان — ز ترکان سپاهی بر او دمان
سوی میسره کهرم تیغ زن — به قلب اندرون خسرو انجمن

چو پیران ویسه چو هومان شیر — چو رویین و فرشیدورد دلیر
به نزدیک شاه توران بپای — ز دست چپش پیلسم گرد چاک

وزین روی رستم چو آن را بدید — به گردان کینه ره برکشید
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش — برفتند با گاویانی درفش

زمین شد ز گرد سپه ناپدید — کسی نیز خورشید تابان ندید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس — سواران بیدار با پیل و کوس

چو گودرز کشواد بر میسره — فرستاد چون گرگ پیش بره
به گرد بنه داشت گرد دلیر — چو گستهم و رهام و بهرام شیر

به قلب اندرون رستم زابلی — زره دار با خنجر کابلی
ببد بر قلبگه جای خویش — فراواره پس اندر فراز زمین

شد از سم اسبان زمین ملک رنگ — ز تیره هوا هم چو پشت پلنگ
تو گفتی که روی زمین آهن شدست — سر کوه پر ترگ و جوشن شدست

درخشیدن تیغهای بنفش — به ابر اندر آمد سنان درفش
ز نیزه که افراشته بد به کین — تو گفتی که بد بیشه دشت چین

چو از هر دو سو شد سپه ساخته — به گرز و به نیزه بکف آخته
بیامد به قلب سپه پیلسم — دلش پر ز کین چهره کرده دژم

چنین گفت با شاه توران سپاه — که ای پرخرد نامور پادشاه
که اید و یکه از من ندارد دریغ — یکی جوشن و باره و ترگ و تیغ

ابا رستم ار و ز جنگ آوریم — به نام او را به تنگ آوریم
به پیش تو آرم سر و درفش او — یلان گرز و تیغ جهانجوی او

ازو تازه شد جان افراسیاب — سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کی نامبردار شیر — بدانا که پیلتن بیارد بزیر

اگر کرد سستی به جنگ آوری — نماند بر اسب بد از داوری
به توران نه باشد چو تو کینه خواه — به بخت و به بهرام تیغ و کلاه

بگردان سپه اندر آری سرم / سپارم به تو دختر و افسرم
از ایران و توران دو پیران نشست / مان کوه و گنج و ندان نشست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه پیروز بخت
بدو گفت کین مرد برنای تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
که سوی دو زخ نه بوید بپای / مان خیره سوی دم اژدها
گر او با تهمتن بنزد آورد / سر خویشتن را به گرد آورد
همی در کمان افتد از نام خویش / بنپیند ازین نام فرجام خویش
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را ز جنگ
برادر ندانی که کینه بود / برو بر فزون بهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / که از پیلتن دل ندارم دژم
اگر من کنم رزم جنگی نهنگ / بیارم به بخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چاره کرد / ببرخاش دیدی زمین دستبرد
مانا کنون روزم افزون تو ست / شکستن دلم را نه اندر خورست
بر آید بدست من این کار کرد / بگردد ز اختر بد انجم مرد
چو بشنید گفتار او شهریار / یکی اسپ شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران / مان جوشن و خود بر گستوان

بیاراست آن رزم را پیلسم / ببر اندر چون شیر با داد و دم

رزم رستم با پیلسم و کشته شدن پیلسم

چو آمد بنزدیک ایران سپاه / سری پر ز کینه جبین رزمخواه
به ایرانیان گفت رستم کجاست / ز آوردگه جنگ تو اژدهاست
در آید کنون پیش من نامدار / ببینم چه دارد که کارزار
چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
بیامد بنزدیک او کینه خواه / از و گرد کینه رسید به ماه
بدو گفت رستم به یک ترک جنگ / نزد ما نا که آیدش ننگ
بر آویختند آن دو جنگی بهم / دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب / برون آمدش هردو پای از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / در آن جایگه او به کار آمدش
بزد تیغ بر نیزه پیلسم / شد از زخم آن تیغ نیزه قلم
بزد پیلسم گرز بر فرق او / شکسته شد آن تیغ چون برق او
بیگفت با این دو یل پیلسم / نبید آن که گرد از شیر دژم
تهمتن ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر گران به دید
بر آویختند با یکی شیر مرد / به ایران اندر آورد از باد گرد
بدانست رستم که چون پیلسم / ز ترکان ندارد کس این نیز دم
و دیگر که از بیم سر موبدان / ز اخترشناسان و از بخردان
همی دیده بودند از کار او / زهر گونه در جنگ و پیکار او
که گر پیلسم از بد روزگار / گذر باید از بند آموزگار
یکی روز سخت آید او را به پیش / اگر یکدر اند از آن بخت خویش
بزد ده جوان جهان سربسر / به ایران و توران نه بیند گذر
مانا که او را زمان آمدست / گر ایدر به جنگم دمان آمدست
به لشکر چنین گفت کز جای خویش / مبارید از ایدر یکی پای پیش
شوم برگرایم تن پیلسم / ببینم چه دارد چه این نیز دم
یکی نیزه ده بار کش برگرفت / بیچید در آن ترک بر سر گرفت
کر آن شد اسپ و ببیک عنان / بگردن بر آورد رخشان سنان
غمگین و بر لب آورده کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف
دژم گشته زآن لشکر و انجمن / بیامد بر پیلسم پیلتن
بدو گفت کی نامور پیلسم / وا خواسته تا بسوز کلیم
ز نامجو افتاده در گمان / سنانش سر آورد نا گه بگفت
بسوزد دلم بر جوانی تو / دریغ این بر و بهلوانی تو
منم نامور رستم زال زر / که پیچد سر از جنگ من پیلتن
بسی نامداران با یال و برز / که در رزمگه خرد کردم بگرز
نشاید تو با من کنون بازگرد / که پیران ببود از این کار گرد
چو بینی کنون رزم جنگی نهنگ / نه پیچی ازین پس عنان سوی جنگ
چو گفت این فرامرز را اندر و / بشاه به جنگ آمدان گوی نو
چنین داد پاسخ بدو پیلسم / که چندین چه گویی تو از پیش و کم
مرا از شمار دگر کس مگیر / گزافه مگوی این سخن خیره خیر
چو سوی من آراستی جنگ و کین / به بینی تو پیکار گردان کین
بگوید جانت بر دو کتف و یال / که دیگر نه نازی به کوپال و یال
بخم کمندت در آرم ز زین / ز خونت کنم سرخ روی زمین

بکف این و گرز گران برکشید
دو رخ زرد کرده ز کین شنبلید
برآویختند آن دو جنگی بهم
یکی پیلتن نام و یک پیلسم
برآورده گرز گوی ترک شیر
بزد بر سر و یال گرد دلیر
نیامد برو کرد کین کارگر
همانا که روزش بیامد بسر
سبک پیلتن تاخت بر سان گرد
سر آورد با او سخن در نبرد
یکی نیزه زد بر کمربند او
ز زین برگرفتش بیافکند گو
بنیزه چو او را ز زین برگرفت
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی تاخت تا قلب توران سپاه
بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کین را بپای زرد
بپوشید گر کرد شد لاجورد
عنانرا بپیچید از آن جایگاه
بیامد دمان تا بقلب سپاه
ببارید بر آن زرنگان سرشک
تن پیلسم را برافکند خشک
دل لشکروش ه توران سپاه
شکسته شد و تیره رزمگاه
سپهدار پیران هم اندر زمان
بیاراست لشکر چو پیل دمان
برافراخت باز آن درفش سیاه
همی کرد کینه برآمد بماه
وزین روی رستم بغرید سخت
بکف ای دلیر آن پیروزبخت
بکوشید از کینه با دشمنان
بکوپال و گرز و بتیغ و سنان
خروش آمد از لشکر هر دو روی
ده و گیر کردان پرخاشجوی
غو بوق و کوس آمد از پشت پیل
ز تیره همیرفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
همی کوه شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کرنای
همی آسمان اندر آمد ز جای
همه سنگ مرجان شد و خاک خون
بسی سرور آن اسپ آمد نگون
چنان کشته آمد ز هر دو گروه
که شد کشته از کشته هامون و کوه
بیامد بقلب سپه گیو گرد
بتیغ از هوا روشنایی ببرد
تنی چند از نامداران بکشت
بسی دیگر از وی نمودند پشت
ز هومان و پیران بتوران سپاه
گرفتند گرد اندرش کینه خواه
چو کارش چنان گشت گیو سترگ
بنیزه در آمد بمانند گرگ
بنیزه تنی چند افکند خوار
شکسته شدش نیزه در کارزار
چو رستم چنان دید آمد دمان
بجنگ اندر شد گرز و تیر و کمان
بر ایران سپه کندر سید
بدین رزمگه جان بکف برنهید
مبادا که کشته شود گیو گرد
ز تنگ کان بانذکی دست برد
شود روز روشن بما تار و خوار
اگر او شود کشته در کارزار
بکف این و از جای برکرد رخش
نخوآن همیرفت آن تاجبخش
دو لشکر بیکدیگر اندر آشوفتند
همی گرز بر یکدگر کوفتند
یکی روز چون خاست در رزمگاه
ز کشته نبودی بهر گوشه راه
تو گفتی همی خون بیارد سپهر
بدرا نبد بر سپه جای مهر
زبس تیغ و آواز گرز گران
جهان بد که بازار آهنگران
سر نامداران بمیدان چو گوی
لبان آب خواه و روان کینه جوی
نیانه شده چهره از کارشان
نکوشید در رزم و پیکارشان
یکی باد برخاست از رزمگاه
هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بهامون همی تاختند
یکی از دگر باز نشناختند
ز بس گرد کز رزمگه بردمید
بگرد اندرون مرد بد ناپدید
جهان چون شب تیره تاریک شد
همانا بشب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب
که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید یکتن بجنگ
نماند مرا جایگاه درنگ
بدانسان ز هر سو کمین آورید
بتیره خور اندر نشیب آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه
بر طوس شد ان دل کینه خواه
از ایران فراوان سران کشت
غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی چاره جوی
بدو گفت ز آن گشته رنگ و بوی
همه بیشه گشت دریای خون
درفش بسی نامور شد نگون
از افراسیاب آن نره شیر
بپیچید در رزم طوس دلیر
بیامد ز قلب سپه پیلتن
ابا او فرامرز با انجمن
بیاراست با شاه توران بجنگ
بمانند شیر و شرزه پلنگ
سپهدار بیدار در پیش بود
که دلش از رستم همه ریش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب
همه دل بر از کین و سر پر شتاب
ازیشان تنی فراوان بکشت

رزم رستم با افراسیاب و گریختن افراسیاب

فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش
نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستمست
سرافراز و از تخمه نیرمست

بر آشفت بر سان جنگی پلنگ — بپیچید از آن پیش او شد بجنگ
چو رستم ازیشان سپه را بدید — بگرد ار شیر زبان بر دمید

بجوش آمد آن نامبردار گرد — عنان باره را تیزتک بسپرد
برآویخت با سرکش افراسیاب — ز پیکار خون اندر آمد جواب

یکی نیزه سالار توران سپاه — بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد به بند کمر — ز بیم پیکان بر نبود کس گذر

تهمتن بکین اندر آورد روی — یکی نیزه زد سخت بر اسب او
نگاور ز درد اندر آمد به سر — بیفتاد از و شاه پرخاشخر

بپیچید رستم کمرگاه او — که از بیخ کوته کند راه او
نگه کرد هومان بریدار گران — بگردان برآورد گرز گران

بزد گرز بر شانه پیلتن — یکی برخروشید از آن انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه — ز لب کرد رستم نهنگ نگاه

سپهدار توران ز جنگش بجست — یکی باره را تیزتک بر نشست
بر آشفت گرد افکن تاج بخش — ز دنبال هومان برانگیخت رخش

نبازید چندی و چندی شتافت — نهانه بپرسش ماند او را نیافت
بصد حیله از جنگ آن اژدها — ورا کرد هومان و بیره رها

چو شد رسته از جنگ برگاشت روی — تهمتن بگیرفت پرخاشجوی
برآمد ز هر دو سپه کرنای — همی کوه را دل برآمد ز جای

به ابر اندر آمد خروش سران — کشایندن گرزهای گران
ز رستم بر سپهبد طوس دلیر — که از گرز هومان نشد رنجه شیر

بدو گفت رستم که گرز گران — چو بالا آمد از دست آن بدگمان
نماند دل سنگ و سندان درست — بر و یال کوبنده بایه بخت

ز گرزی که کوبنده هومان بود — تو آهن مخوانش که موم آن بود
سپهدار توران از آن رزمگاه — خود و نامدار آن توران سپاه

چو از جنگ رستم بپیچید روی — گریزان بگیرفت پرخاشجوی
سراسر سپه شوره برداشتند — سنان نیزه ابر اندر افراشتند

زمین سر بسر کشته و خسته بود — همه لاله زار ارغوان رسته بود
ستردند اسبان همه چون به نعل — جهان پای پیلان ز خون گشته لعل

هزیمت گرفتند ترکان چو باد — که رستم ز بازو همی داد داد
سه فرسنگ چون اژدهای دمان — همی شد تهمتن پس بدگمان

وز آنجا بگه پیلتن بازگشت — سلیح و زر و گنج را یاد کشت
برانکه که خویش رفتند باز — سپه یکسره از خواسته بی نیاز

همه دشت بر آهن و سیم و زر — ستام و سنان و کلاه و کمر
وز آن سو که شد شاه توران زمین — بپیچیده از رزم و اندوه کین

رای زدن افراسیاب با پیران و فرستادن کیخسرو بچین

بدانگه که از جنگ بگذاشت آب — به پیران چنین گفت افراسیاب

که در کار این کودک شوم تن — شبوار با من یکی رای زن
که گر رستم او را بجنگ آورد — همه شهر توران به تنگ آورد

ازین دیو زاده یکی شاه نو — نیاید که شاه آید ایرگاه نو
و او را سوی شهر ایران برد — بنزدیک شاه دلیران برد

در افکند باید مرا او را به آب — نباید بدین کار کردن شتاب
ز دشمن نباید که ماند یکی — که گر باز آرد ز کین اندکی

بپرداخته سهم یاری کنید — بار روز رخشنده تاری کند
چنین گفت پیران به افراسیاب — که بر گشتن او نباید شتاب

من او را یکی چاره سازم که شاه — نیاید ازین بنده به نیک خواه
و او را بیارم با خویشتن — بریم و نیمش اندر خفتن

مبادا که یکباره اندر کنش — بود شاه را چاره آن سرزنش
بدو شاه گفت ای خردمند رای — مرا زیرکی تو رهنمای

بترفندی این کار کردن بسیج — نباید درنگ اندرین کار هیچ
بنگاه پیران فرستاده را — بر از دانش سرو آزاده را

فرستاد تا آورد شاه را — فرستاده پیر بدان راه را
بیرون تازان بگرد اندرون — چنان چون سپهبدش فرمود او

بیامد چو نزدیک خسرو رسید — فراوان بدو آفرین گسترید
زمین را ببوسید و بردش نماز — بکایک بگفتش هر آن گفته باز

ز گفتار پیران و افراسیاب — هم از گشتن و هم ز دریای آب
چو بشنید خسرو سراسر سخن — نه سر دید آن گفتها را نه بن

بیامد دوان نزد مادر بگفت — یکایک برآورد راز نهفت
ببار در چنین گفت کافراسیاب — فرستاده خواهد مرا سوی آب

ندانم چه خواهد بدن زان سپس
ز کار نهان نیست آگاه کس
چه سازیم اکنون درمان کنیم
بدانش مگر چاره جان کنیم

ز بهر در فر او آن سخن شاخ شد
وآن کار را چاره نشناخت شد
بجز رفتن ایدر ندیدند رای
بپیچیده رفتند باره نای

همه راه پیچان و دیده پرآب
زبان بر زنوبین به افراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران رسید
چو پیران ویسه وز او آمد بد

فرود آمد از تخت و شد پیش باز
بپرسیدش از راه و رنج دراز
فراوانش بستود و بنواختش
بنزدیک خود جایگه ساختش

همه انجمن یافت از خورد و نی
ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز خرگاه و از خیمه و بارگی
بیاراید پیران به یکبارگی

چو هر چیز بیابیت شد ساخته
از آن ساختن گشت پرداخته
بیامد بگفتش به افراسیاب
که ای شاه با دانش و جاه و آب

من این کودک خرد با فرهی
بیاورد هم اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت پس شاه توران زمین
به پیران آن کو آن روی دریای چین

فرستاد بایدش با سرکشان
بدان تا بنا شد ازو خوردنی
چنان کرد پیران که فرمود شاه
فرستاد از آنسو وران نیکخواه

وزینگونه بودند ایرانیان

بالشکری رستم در توران زمین شش سالی بود

نشستند یکهفته دی کنار

پس انجمن لشکر بیاراستشد
از آرامگه شد برخاسته شد
چو خورشید بر زد سر از کوهسار
نگینه ز یاقوت از پشت مار

خروش آمد و نالهٔ کره نای
تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ پر از خون و دیده پرآب

چراگاه شد شاه توران زمین
دژم گشت از آن کار و اندوهگن
نه زیبد رزم و بیامد براه
چو بشنید کامد از ایران سپاه

روان کرد لشکر به دریای چین
بدو تنگ شد پهن روی زمین
رها کرد گنج و سپاه و کلاه
دریغا همیگفت از آن تاج و گاه

چنین است رسم سرای فریب
که بر فراز و که بر نشیب
نکوتا نشان زی در و جای کام
که آرد سر انجام کارت بدام

تهمتن نشست از بر تخت او
بجای اندر آمد سر بخت او
یکی داستان زد تهمتن بخت
گرانمایه آنکس که دشمن بخفت

چو بدخواه پیش آیدت کشته به
کرآواره از جنگ برگشته به
سبکسر نه گنج او باز جست
نمودند با او یکایک درست

غلامان و اسب و پرستندگان
همان مایه ور خوب رخ بندگان
همان گنج دینار و پرمایه تاج
همان جامه و دیبه و تخت عاج

یکایک ز هر سو به چنگ آمدش
بسی گوهر از گنج کنگ آمدش
سپهبد سر پیرزادان تو اکنون شدند
چه با یاره و طوق و افسر شدند

از ایرانیان هر که شایسته بود
ببخشید بختی که بایسته بود
یکی طوس را داد از آن تخت عاج
همان یاره و طوق و منشور و تاج

بدو گفت هر کس که تاب آورد
و اگر یاد از افراسیاب آورد
چنکه سرش را ز تن دور کرد
ازو کرد پس تا یکی سور کرد

کسی کو خرد جوید و ایمنی
بیازد سوی کیش آهرمنی
چو فرزند باید که داری بناز
ز رنج این از خواسته بی نیاز

به پیرنج رازهای بهج
همه روی و داد و داد آن بسیج
که گیتی سپنجست و جاوید نیست
فراوان بر تو از فر جمشید نیست

سپهبد بلندش بپای آورید
جهانا چو تو کدخدای آورید
یکی تاج بر گوهر شاهوار
یکی تخت با طوق و با گوشوار

سپنجاب و سغدل به گورز داد
بر و بوم و کشور آن مرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین
که چون تو کسی نیست اندر زمین

بدو گفت رستم بزرگی و داد
همان بزم و رزم از تو داریم یاد
هنر بیشتر از گوهر نامدار
خردمند را گوهر آرد بکار

گرا با هنر گوهرست و خرد
روانش برامش همی پرورد
روا باشد ار بند من بشنوی
که آموزگار بزرگان توی

سپنجاب تا آب گل زریون
ز فرمان تو کس نیاید برون
چنان ساز اکنون که آیدت رای
ترا خود نباید کسی رهنمای

چو رفتند آن سپهدار گرد
همان طوس و گودرز با دستبرد
فریبرز کاوس را تاج زر
فرستاد با ساز جنگ و کمر

بدو گفت سالار و مهتر توی
سیاوخش رد را برادر توی
میان را به کین برادر ببند
ز تخت اکه ملک ی بجای کمند

مباش ایچ ایمن ز افراسیاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
زخوبان و از تخم آن نامدار / بهر جا که با بچه برآورده مار
ببین تا مگر او به چنگ آوری / به نام اورا به تنگ آوری
از آتش برآورد بر تخت پای / بزرگانش خواندند توران خدای
ماچین و چین آمد این آگهی / که بنشست رستم بت هیمهی
که بد بها ساختند و نهاد / ز دریا و از کوه هشت چار
تهمتن جهان داد زیشان تهی / چو دید آن روانهای بیداد
همی کرد نخچیر با یوز و باز / برآمد بدین روزگار دراز

غارت کردن رستم توران زمین و آمدن به ایران

چنان بد که روزی زواره برفت / به پیش اندر آمد ز جای اسکند
به نخچیر کردن فرامید و تفت / یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت
یکی ترک تا باشدش ره نمای / گرو توشه آورد کمی روان
نو گفتی که ز انجا نباید گذشت / پس آن ترک گویا زبان برگشاد
زبس رنگ و بوی و زآب روان / بدین مه بودش ز توران زمین
به پیش زواره سخن کرد یاد / بدین جایگه شد و قرم بدی
که نخچیرگاه سیاوش بد این / چو گفتار ترکش بیامد به گوش
چه ایدر همه روز با نخچیر بدی / بجوش آمدش مغز سر زان سخن
زواره چو بشنید زو رفت هوش / دمان کرد و ازدیده ببر اند خون
بدو تازه شد روزگار کهن / رسیدند یاران و لشکر همه
یکی یاز بودش چنگ اندر روان / فکندند هر کس بزرخش زبای
همی تاختند و برآب رو / زواره یکی سخت سوگند خورد
گرفتند نخچیر بدان رهنمای / بزد آنم از کین افراسیاب
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / تا ... رستم برآید اینجا
گوزن و بز و نخچیر چریم بخواب / بدان درد و آن رنج خود داد گشت
همه جنگ را کار سازیم بسیج / بیامد چو پیش تهمتن رسید
ماندم ز نخچیر که بازگشت / وبالیب پر از آفرین آمدیم
خروشید چون روی او را بدید / چو یزدان یکی دهش زور داد
بدو گفت کیدر به کین آمدیم / یکی را ابدین بوم و برش چماند
از اندیشه گویدش همورداد / فراشش مکن کین آن شهریار
چرا باید این کشور آباد ماند / تهمتن مان کرد کو دید رای
که چون او نه بیند دگر روزگار / جهان گشتن و غارت اندر گرفت
برانگیخت آن سیه دل را ز جای / نماندند یک مرز آباد و بوم
از آن بوم و بر دست بر سر گرفت / همه سر بریدند برنا و پیر
ز توران زمین تا به سقلاب و روم / بدینگونه فرسنگ پیش از هزار
زن و کودک خرد بردند اسیر / هرانکس که بد مهتر و بالگهر
برآمد ز کشور سراسر دمار / همه پیش رفتند بر خاک سر
که بی زار گشتیم از افراسیاب / نخواهیم دید ار او را بخواب
از آن خون که او ریخت بر یکپناه / کسی را نبود اندر آن روی راه
کنون انجمن گر پراکنده ایم / همه سر به سر نزد تو بنده ایم
چنین بیکنه خیره خون را بریز / مکن جنگ گردون گردنده تیز
تر این تخم بد ما پراکنده ایم / بجان و تن تو اجل خواسته ایم
چه داند کسی کان سپهبد کجاست / به ایرست یا در دم اژدهاست
ز یزدان بپندیش ای پهلوان / میازار ایچ کار گذار و آن
زنا خوب کاری افراسیاب / به پیش و مکن بیگنه را شتاب

باز آمدن رستم به ایران زمین

چو بشنید گفتار آن انجمن / به پیچید دانا دل پیلتن
همه نو از لشکر سراسر بخواند / سوی مرز قیچی ز تا تی براند
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
که کاوس بی فر و بی دست و پای / نشست به تخت ... تا ی
گرافراسیاب از ری پیدرنگ / به ایران برد لشکری بهر جنگ
بیابد بدان گاه کاوس دست / که کرده ... با کی بنت
لکایک به کین او تو چنینم / همه شهر آباد او سوختنیم
کنون نزد آن پیر خسرو شویم / چو رزم آورد ایلکی نو شویم
گیا سا بیان اندر آمد به شیش / که بگذشت بر ما یکی روز خوش
به ایران پرستنده و تاج و گاه / کمر ابجا نگین و کلم اجا کلاه
چنین خیره گشتیم برخواسته / تن آراسته شد روان کاسته
چو دل برنهی بر سرای کهن / گذر از نهان برشد کهن
سوی آن مشکر که او دشمنند / روانش پرستار اهریمنست

بنوش و بناز و ببخش و بخور / ترا بهره اینست ازین رهگذر
چنان کی بود زندگی در جهان / کسا زنده باشی تو بیمر زمان
نه بالا گزین زانکه از حد بود / نه کمی کز آن درد و اندوه بود
چنین گفت خرم دل بیدار رای / که خوشی گزینی زین سپنجی سرای
نگه کن که جز خاک جفت تو کیست / بدین خواسته بر بباید گریست
سپهبد چو بشنید خرم آمدش / برفتن همی رای گرم آمدش
نگه کرد اسپان به هر سو گله / که بودند در دشت توران یله
غلام و پرستندگان سی هزار / بیاورد پیوسته شهریار
میان ناقه مشک و موی سمور / میان جام یاقوت و جام بلور
ز بوی و بموی و به دیبا و زر / شد آراسته پشت پیلان نر
ز گستردنیها هم از بیش و کم / ز پوشیدنیها جواهر بهم
ز گنج و ز تاج و سلاح و ز رخت / بر ایران کشیدند بر بسته رخت
شتابان سوی زابلستان کشید / از آنجا به نزدیک دستان رسید
بیامد به نزدیک کاووس کی / ز رزم گشته زو گرد فرخنده پی
سبکبار پس شد طوس و گودرز و گیو / ابا لشکر نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / همه نامداران و فرخ مهان
از آنسو که نزدیک شاه آمدند / ابا گنج و با دستگاه آمدند
شهنشه ز دیدار ایشان شاد شد / تو گویی دلش از غم آزاد شد
از آنپس هر آنکس سوی مرز خویش / برفتند و بودند با ارز خویش
هر آنکس که با شاه بود او نشست / بماند از بر تخت جز او پرست
وز آنسو چو بشنید افراسیاب / که شد طوس و رستم بدان سوی آب

باز آمدن افراسیاب به توران زمین

ز چین اندر آمد سوی باختر / دلش گشته غمگین و سوزان جگر
شد از باختر سوی دریای گنگ / سری پر ز کینه دلی پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / جهان گشته و گنج آن برده دید
نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه دل شادمان و نه پیروز بخت
نه یک خانه آباد ازانسان که بود / برآورده از کاخها جای دود
جهانی به آتش برافروخته / همه خان و مان کنده و سوخته
ده و شهر و برسنگ بیش از هزار / نمانده یکی مرد کاید بکار
ز دیده بیارید خوناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
هر آنکس که این بد فراموش کند / همی جان بیدار خامش کند
زبرکو بهی باشد و بددلی / نباید بر رزم اندرون کاهلی
همه یک بیک دل پر از کین کنید / سراسر همه خاک بالین کنید
بر ایران زمین جنگ و کین آوریم / همی آسمان بر زمین آوریم
به یک رزم اگر باز یابند بخت / جباید چنین دل در اندیشه سخت
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم / به نوی یکی تازه راه آوریم
ز تیر و بر و بوم و پیوند خویش / همان از پی گنج و فرزند خویش
بکوشیم و این کینه بجای آوریم / همه کاخشان را بپای آوریم
سپاه است بر هر سوی تاختن / ندیدیم از کام پرداختن
همی ساخت لشکر سپهدار تور / شب و روز از اندیشه بد ناصبور
وز اینسو به ایرانیان گشت بخت / همه چهره بیهوش و شده تیره بخت
از آن سوختن آباد توران زمین / خورش تنگ شد اندر ایران زمین
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
همه لشکر و شهری از بهر نان / در اندوه بودند و تیره روان
نیامد همی چاره آن بجای / بزرگان فرو مانده و تیره رای
بسی مرد درویش از آن شد تباه / شنو تا شگفتی چه آمد براه
چنان دید گودرز یک شب بخواب / ز ابری برآمد از ایران پر آب

خواب دیدن گودرز سروش و سخن گفتن از کیخسرو

بدان ابر باران نشسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
چو خواهی که یابی ز تنگی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
به توران یکی شهریاری نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز تخم سیاوش بود شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
گزین گوهر از تخمهٔ کی قباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید به ایران پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد به کین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
به دریای قلزم بجوش آرد آب / نه خارد سر از کین افراسیاب
شب و روز در جنگ بر زین بود / همه ساله در جوشن کین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیاید بجز گیو کس زو نشان

بیاید کنون رفتن او را به تور / گزین رفتن آید یکی بزم سور
نگفتا نه هیچ ازین گفته سر / که گودرز ازین کار پیروزگر
چنین است فرمان گردان سپهر / برانگیزد از دادگستر به مهر
ز لشکر بزد وی از بهر کین / تبه سازد او شاه توران زمین
بر ایران و توران شود شهریار / کیان تاج آرندش از بهر یار
چو گودرز از خواب بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید برزد سر از تیغ راغ / برآمد به گردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان به کرسی ساج
براندیشه دل گیو را پیش خواند / از آن خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ شب و روز تو / جهان اختر گیتی افروز تو
چو تو زادی از مام پاکتن / پر از آفرین شد سراسر زمین
کنون پیشوای نامور پور من / گزیده به هر کار دستور من
به فرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم / بشستی جهان را سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست / جهانی پر از کین و ماتم چراست
ازیرا که بی فر و بی زورست شاه / ندارد همی راه شاهان نگاه
ز پشت سیاوش شاهی نوست / به توران ورا نام کیخسروست
چو کیخسرو آید ز توران زمین / سوی دشمنان افگند رنج و کین
جهان گردد از رنج و سختی رها / براندازد او بهر چین اژدها
نه بیند کس او را ز گردان نیو / به جز نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو کند یاد در رنج و بند
همی نام جستی میان دو صف / کنون نام جاوید آمد به کف
که تا در جهان مردمست و سخن / بدین نامت آید به هر کس به بن
همانا زمین را سپهر بلند / پرستد تو خواهد کز آن زو گزند
که با رنج نامست و با گنج رنج / همانا که نامت برآید ز گنج
اگر جاودان کس نماندی بجای / همی نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
بدو گیو گفت ای پدر بنده ام / بکوشم برای تو تا زنده ام
خریدارم این را که آید بجای / به فرخنده نام تو ای رهنمای
به ایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت
همین مهان بانوی گیو بود / که دخت گزین رستم نیو بود
خبر شد همانگه به بانو گشسب / که مر گیو را رفتن آراست اسب
بیامد خرامان بنزدیک او / بدو گفت کی مهتر نامجو
شنیدم که تو رفت خواهی به تور / که خسرو بجویی ز نزدیک و دور
چو دستور سازد مرا پهلوان / شوم نزد رستم بروشن روان
مرا آرزو چهرهٔ رستمست / ز نادیدنش جان من بر غمست
تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که بادی همه ساله پشت گوان
به فرمان سالار بانو برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
به بند اندرون برد گیو / بهم راه با تو دو صد نوجو
بنزدیک رستم شد آن ماه نیو / همه راه توران بسیجید گیو
چو خورشید رخشنده آمد پدید / جهان شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارکش بادپایی به زیر
به گودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
نشاید که بیند در آن مرز کس / کمندی و اسبی و رایی و بس
چو لشکر به رزم خواستار آیدم / از آتش مگر کار دشوار آیدم
کمندی بیفراز و اسبی دوان / برند آوری جامهٔ هندوان
نشاید که بردار آها نکدارم / مرا باز داند و گیتو برم
چو دشت و کوهست بگذرند جای / بچنگ آورم شاه پیروز رای
به پیروز بخت جهان پهلوان / بود کشتی یا بلم شه خسروان
تو بر بند خود را دادگر / پیروز نکند ار بس از زور کار
بیاموزش آیین رزم مرا / نشاید مگر رزم بایدم را
بدین کودکی آن ازو دیدم / ز مردی که او را اینه بیدام
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این / نداند کسی جز جهان آفرین
چو بر برستش روی گوی جوان / بجز بر جهان آفرین راه خواست
مگر باشدم یاور رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای
که او نیست بهتر ز بهر بهتری / مان بنز مهتر ز بهتری

به فرمان

بفرمان برآراست و آمد بروی — بپر دل بر اندر دو رخ پر ز خون
بدو پیر سر بود و برنا دلیر — دهان جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کس باز بیند دگر — ز رفتن دلش بود زیر و زبر
برادر است گودرز هم راه او — چو یک منزلی رفت بر خاشجو

آغاز داستان گیو به طلب کیخسرو رفتن

فرود آمد از باره گیو دلیر — ببوسید پای سرافراز شیر
بدرنگ بگرفت اندر برش — فراوان ببوسید چشم و سرش
بیزدان پناهید گودرز پیر — گیا داد کس را و را دستگیر
بسی دم ترا هوش و جان و روان — مراین نام برداد او در جوان
بمن باز بخش ای جهان پادشا — مرا این کشور از تنگی آوردها
بگفت این و آنگه که آن نامدار — بسوی مرز توران آن جو [illegible] کار
بیند گیو و گودرز هم بازگشت — بیزدان بنالید و دمساز گشت
چنین گفت دهقان با رای و هوش — اگر هوشمندی بدین دار گوش
بسی رنجها کو جهان دیده اند — زمین بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر بجز خاک نیست — ازو بهره زهر است تریاک نیست
چو دانی که امید تا تیغ دراز — برناک جوا بر نهی تاج از
ترا زین جهان شادمانی بس است — که گنج جهان بهر دیگر کس است
تو رنجی و گنجت دگر کس خورد — بر تابوت و بر خاک تو ننگرد
برو بیز کی سر آید سخن — سرش زیر گرد اندر آید همی
بر سپنجی داد گر پیشه کن — ز روز گذر کردن اندیشه کن
بترس از خدا و میازار کس — ره رستگاری نیست و بس
میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
اگر چند ما نیز بباید شدن — بر آن رفتنی نیست باز آمدن
کنون ای خردمند پاکیزه دل — مشو در کمان پای برکش ز گل
ترا کردگار است پروردگار — توئی بنده و کرده کردگار
چو گردون به اندیشه زیر آوری — ز سستی مکن پرسش و داوری
نباید خور و خواب با آن نشست — که چون بود و چون است او را بهست
دلش کور باشد سرش بی خرد — خردمندش از مردمان نشمرد
زمینی نشان نیست بر آب و خاک — مشی باد و آتش مکن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست — خرد داد و جان تا ابد زنده اوست
چو سالار ترکان بدل گفت من — به پیشی بر آدم سر انجمن
چنان شاه زاد چو اندر گذشت — ندانست جز کیخسرو شیر نشت
هم از پشت او داد کی کردگار — درختی بر آورده باز آن به بار
که با او نگفت آنکه جز تو کس است — که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه — نگوییت پیروزی و دستگاه
هم او بیخ آرد و لاسستی — خداوند هستی و هم راستی
بجز راه فرمان او راه نیست — خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
نداند کسی سر پنهان او — نه اندازه بخشش و احسان او

رسیدن گیو گودرز به توران زمین

به فرمان او گیو بسته میان — بیامد به کردار شیر ژیان
به تنها برفت و کس را نبرد — تن ناز دیده بیزدان سپرد
همی تاخت تا نزد توران رسید — هر آنکس که در راه پنهان بدید
ز کیخسرو از وی خبر خواستی — زبان برزبان ترکی بیاراستی
چو کیغی ندارم ازو آگهی — تن از جانش کردی منکه تهی
به خم کمندش بیاویختی — زبردستش خاک بر ریختی
بدانگه نداند کسی راز او — کسی بشنود نام و آواز او
از آنش نگه داشت با خویشتن — ورا راه بر بود از آن انجمن
بگرفت بیدار با او به راه — بدو ور از تنگ دستا چند گاه
بدو گفت یک روز کی پاک جان — سخن پرسم از تو یکی در نهان
بگفتا بدو نیک یابم ز تو راستی — نگوی بدانش ز دل راستی
ببخشم ترا آنچه خواهی ز من — ندارم دریغ از تو بر مایه تن
و اگر زانکه پوشیده داری ز من — بخواهی که مانی بگیتی کهن
بدو داد پاسخ که دانش بسیست — ولیکن برآگند با کیسیت
اگر زانکه پرسی درست آگهی — ز پاسخ نیابی زبانم سخن
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست — بیابد بمن بدکه دست راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام — من این نام هرگز نشنیده ام
ندانم کسی را بدین نام من — ز ترک و ز چین و ز راه و ختن
چو پاسخ چنین یافت از راه نمود — بزد تیغ و انداختش سرنگون

از آن پس به تنها همی زیستی / سپهر و به آباد کم زیستی
به توران همی گشت چون بیهشان / مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا بر آمد برین هفت سال / میان خسته از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خوردنی و آب شور
همیگشت گرد بیابان و کوه / برهنه و به سختی به دور از گروه
میان بد که روزی بر اندیشه بود / به پیشش یکی نامور بیشه بود
یکی مرغزار از در شهریار / پر از سبزه و گل همه جویبار
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و گیو را دل به غم
جوانی بکه سبزه و آب دید / جهان جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسب را برگذاشت / بخفت و همی دل براندیشه داشت
همیگفت مانا که دیو پلید / بر بلو آن بود کین خواب دید
ز کیخسرو ایدر نه بینم نشان / بر بختی چه دارم همی خود کشان
جرا برف تر بر چهره نشان / چنده روانم چو چرخ کمان
در ایران به بزم اند یاران من / ببیند ولی همه نامداران من
همه تا مجری و همه شاه روز / فراخت برکند آن دلفروز
مانا که خسرو ز مادر نزاد / وگر زاد دادش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و بخت نه بهر / انوشه کسی کو بمیرد به زهر
براندیشه بد گیو بر خاست تیز / کجا باز گردد بر ایوان سکو

سری بر ز غم گرد آن مرغزار / **دیدن گیو کیخسرو را** / **کیخسرو و گیو کی ایشان** / همیگشت شهر ایران خوار نیز

یکی چشمه دید تابان ز دور / بر چشمه یکی سرو بالا ز نور
به بالا رخ چون سرو خورد / نبایدکی بود ازو تاج و فر
یکی جام بر دست و می خورد و رنگ / به سر بر زده دسته‌ای گل به رنگ
ز بالای او فره ایزدی / پدیدار از رای او بخردی
تو گفتی که با طوق برگشت عاج / نشسته به بر سر ز پیچاده تاج
همی بوی مهر آمد از روی او / همی زیب تاج آمد از موی او
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده به گیو و بیامد دوی / چو تنگ اندر آمد دل شاه جوی
که بت شد بر غم و رنج او / سیر آمد آن نامور گنج او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و زان دلش بر دمید
بدل گفت کین گرد جز گیو نیست / بدین مرز از این گونه کس نیست
به توران اگر کامیکند خواستار / بدان تا بر ایران برد زین چکاد
بدان گفته مادر بمن یاد کرد / چرا این نبیند گیو سپهبد نبرد
بدیره شد آنگاه پیش شهریار / بپرسید و گفتش اندر کی ار
بدو گفت کی گیو زه آمدی / خود او جز به بند داد آمدی
چو گو نه سپردی مرا این دور راه / از طوس و گودرز و کاوس شاه
چه داری خبر تن در دسته شاه / همی درد دل از خسرو آرند یاد
چنان کبیر رستم گو پیلتن / چه گویند دستان و آن انجمن
چه گویند بهرام و گوکی راد / چو گویند و هم زنگه پاک نژاد
چه دانید ز احوال ایران زمین / مرا باز گو ای یل پاکدین
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند / زبان را به نام جهان بان براند
بدل گفت این کس بجز شاه نیست / جهان خواب گودرز بیراه نیست
بدو گفت گیو ای گو سرفراز / جهانرا بمهر تو دارد نیاز
براتم که پور سیاوش توی / خردمند و بینا و خامش توی
ز تخم کیانی و کی خسروی / جهاندا یکی شهر یار توی
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گیو گفت ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز گیوت در ایدر که داد آگهی / که با فر و با زی و ورنه بهی
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان کی ذات تخت / بدانگه که اندر زش آمد بر بن
همیگفت با نامور مادرم / که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید / بیابی آورد بندها را کلید
بدانگه که گرد جهاندار بنو / از ایران بیاید سپهبد ارکو
مرا و اسوی شهر ایران برد / بر نامداران و شیران برد
جهاندار به مردی بپای آورد / مهین کین ما را بجای آورد
نشانه که مادر بمن گفت از او / نه دانم ای گو بر خانجه
تو گو گیو گودرزی ای نامدار / منم خسرو از تخم شهریار
بدو گیو گفت ای سر راستان / تا بی کرستی تو از باستان

تو زیبنده‌ای بر همه سرکشان ... ز تو بر سیاوش چه دارم نشان
کیا نژادی و پیوند از تو نژاد ... کزان راستی خسرو دین و داد

نشان سیاوش پدیدار بود ... که بر گلستان نقطه قار بود
تو بنمای بازو به من ... نشان سیاوخش وان انجمن

برهنه تن خویش بنمود شاه ... نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از کیقباد ... درستی بدان بد کیانزاد شاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز ... ببارید اشک و همی گفت راز
گرفتش به بر شهریار زمین ... ز شادی برو بر گرفت آفرین

از ایران بپرسید و از تخت و شاه ... ز گودرز و از رستم نیکخواه
ز طوس و فریبرز و گنجم شیر ... ز گرگین و بهرام گودرز پیر

بدو گیو گفت ای جهاندار کی ... سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار داننده خوب و زشت ... ورا گو سپرد آن سراسر بهشت

همان هفت کشور بمی جهان ... نهاد بزرگان و جای مهان
نبودی مرا دل بدین خرمی ... که روی تو دیدم بدین فرخی

سیاوش را زنده کردی همی ... به تنها دو رخش بپرسید همی
سپاس از جهاندار کین نیکبخت ... پدر داد و خوبی سر آورد بخت

ز من هرچه پرسیدی از پادشاه ... از ایران و گودرز و از تاج و گاه
بگیتی که داند که من زنده‌ام ... درون گرم آتش پراکنده‌ام

کنون هفت سالست تا آمدم ... بخوشی نبودم بجان آمدم
بر آرام و شادی دلی کم زدم ... هر آنکس که دیدم همی گردن زدم

ندادم ز احوال ایران خبر ... ندانستم که گودرز چندان بسر
ز آتش برشک از آن جایگاه ... بپرسید خسرو ز کاوس شاه

وز آن هفت سال غم و درد او ... ز پوشیدن و خواب و از خورد او
یکایک سخن گفت نزدیک شاه ... ز خورد و ز پوشش ز آرامگاه

همان نیز گستهم توس سخن ... که داد ار گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز ... هم از رنج خویش و دم از آرام و ناز

ز کاوس کش سال بفکند فر ... ز درد پسر گشت چه پالی و سر
وز ایران پراکنده شد آنکه بودی ... سراسر بگفت آنچه آورد روی

همان قحط و تنگی که آمد پدید ... بسی سختی از نان گندم رسید
دل خسرو از رنج دیده بسوخت ... بکردار آتش رخش برفروخت

بدو گفت اکنون ز رنج دراز ... نزا برده بد روز آرام و ناز
مرا چون پدر باش و پاکی مگوی ... ببینی تا تا نه چه آرد بروی

بدو گفت من چاکرم شاه را ... بجای و بدل پسپرم راه را
شهنشه نشست از بر اسب گیو ... بپیرفت پیش اندرش گیو نیو

یکی تیغ هندی گرفته بچنگ ... هر آنکس که پیش آمدش بیدرنگ
ز دل گیو بیدار دل کرد تیش ... بزیر گل و ریگ کردی نهش

برفشند اسوی سیاوش کرد ... نهان آشکارا همه پخش کرد
سوی کاخ رفتند هر دو بهم ... فرنگیس بر جست دل پر ز غم

ببوسید گیو سپهبد زمین ... ثنا خواند بر بانوی پاکدین
از آنپس بدو گفت از ایران خبر ... از آن داستان همه سربسر

فرنگیس را گیو دید نیز پای ... نهانی سگالش نمودند کار
که هر سه بپراه اندر آرند روی ... نشان از پدر آمدین بر خاست جوی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم ... جهان بر دل خویش تنگ آوریم
از این آگهی یابد افراسیاب ... نه زد بخورد و نیازد کجا

بیاید به کردار دیو سپید ... دل از جان شیرین شود ناامید
یکی را ز ما زنده اندر جهان ... نه بیند کسی آشکار و نهان

جهان پر ز بدخواه و بدگو ز دشمنست ... همه مرز ما جای آهرمنست
اگر یابد آگاهی آن مرز و بوم ... برانگیزد آتش ز آباد بوم

گرفتن شاه کیخسرو شبرنگ بهزاد از بیشه

کنون بشنوای نامبردار گیو ... سر پهلوانان و سالار نیو

تو با آفرین فر فرزند من ... بکار اندر آور یکی پند من
یکی مرغزارست از ایدر نه دور ... بپیش گیو ز راه سوار آن نورد

تو با شاه زین و لگام سیاه ... برو بر سر مرغزار آن پگاه
بر بالا بر آیی و زان مرغزار ... ببینی بکردار خرم بهار

یکی مرغزارست و آب روان ... ز دیدار او تازه کرد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود ... در خواب راه سپهبد شود

گله سربسر هست اندر آن مرغزار ... به آبشخور آید سوی جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام ... چو او رام کرده تو بردار کام

چو رفتی بر او تنگ بنمای چهر / بیارای و بستانش روشن به مهر
سیاوش چو گفت از جهان نا امید / برو تیره شد روی روز سپید
چنین گوی کای شبرنگ بهزاد را / تو فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب / به نعلت ز دشمن زمین را بروب
نشست از بر اسب سالار نیو / پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان بوز بالا نهادند روی / چنانچون بود مردم چاره جوی
فسیله چو آمد به تنگی فراز / بخوردند سیر آب و گشتند باز
نگه کرد بهزاد و کی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چو دید آن نشست سیاوش بکک / رکاب دراز و چنان چون خدنگ
نمیداشت بر آب خور جای خویش / از آنجا که دید با لگام نهاد زین
چو کیخسرو او را به آرام یافت / ببوسید یال زین سوی او شتافت
همی بود بر جای شبرنگ راد / ز دو چشم او چشمها برگشاد
میسد ار با گیو گریان شدند / به آزار تو گویی که بریان شدند
کی خند از دیدگان رود آب / زبان بر ز تو زین به آوای ناب
مسمید سپه را ابا بید روی / بر و یال بوسید و بسترد موی
لگامش به سر کرد و زین برنهاد / همی از پدر کرد بسیار یاد
چو بنشست بر زین بیفشارد ران / برآمد ز جا آن هیون گران
به گرد از باد هوا بود چید / بتازید و از گیو شد ناپدید
تهی شد دل گیو و خیره بماند / بدان چیره کی نام یزدان بخواند
شگفت آن که بهمن چاره جوی / یکی باره گشت از زیر اوی
کنون جان خسرو شد و رنج من / همین رنج بد در جهان گنج من
چو خسرو بتازید کین تیره راه / گران باز کرد آن عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو / بسی آفرین خواند بر شاه نیو
بخندید کی خسرو نامدار / همی خواست کردن بر گیو آشکار
بدو گفت از این اسب فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
بباید که اندیشه پهلوان / کنم آشکارا بروشن روان
بدو گیو گفت ای شه سرفراز / سزد کاشکارا نمود از نو راز
نه از ایزدی فر و برز کیان / بوی اندر آیی به بینی عیان
چنین گفت کی خسرو پاک زاد / بر گیو هنرمند پهلو نژاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان / ز اهریمن آمد بر این جوان
کنون رفت و رنج مرا باد کرد / دل شاد من سخت ناشاد کرد
شد آن هفت ساله همه رنج باد / یکی عیب سخت آمدم بر نژاد
ز اسب اندر آمد چو تدبیره گیو / بسی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
ز با برز و اورنگ و رای و فر / برآمیخت زیبا هنر با گهر
از آنجا به ایوان نهادند روی / بر اندیشه منو و روان چاره جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز / سخن گفت آنگه ز راز دراز
بدان تا نهانی بود رازشان / بنا شد کسی آگه از آغازشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را به پای و برش برنهاد / ز درد سیاوش بسی کرد یاد
جواب و دو دیده پر اگنده کرد / سبک سر سوی گنج آگنده کرد
بر ایوان یکی گنج بودش نهان / نبود آگه از آن کس اندر جهان
همه گنج آگنده دینار بود / گهر بود و یاقوت بسیار بود
نهان گنج گوپال و برگستوان / بان خنجر و تیغ و گرز گران
سر گنج بگشاد پیش پسر / پر از خون رخ از کین آن تاجور
چنین گفت با گیو کای برده رنج / به بین تا ز گوهر چه خواهی بسنج
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج و از گوشوار
سیاوش نژاد از درج و گهر / دگر هر چه خواهی ز در و گهر
بپوسید پیش زمین پهلوان / بدو گفت کای بانوی بانوان
زمین از تو گردد بهاریت / سپه از تو دارد همه خوب و زشت
جهان بین فرزند تو بنده باد / سر بدسگالان بر کنده باد
همه پاسبانیم و گنج آن اوست / فدا کردن جان و رنج آن اوست
چو افتاد بر خواسته چشم گیو / گزین کرد درع سیاوخش نیو
ز گوهر که بر ما به تن تافتند / به دیدند چند انکه بر تافتند
هم از ترگ و بر مایه برگستوان / سلاحی که بود اندر پهلوان
گرفتند و کردند سرش استوار / بدان تکیه بیدانه بود آشکار
چو این کرده شد بر نهادند زین / سر اسب گرانمایه با فر زین

بسادان

136

بیاراست گیو انگهی برگ راه بتن بر زره بود زاهن کلاه
میان شاه کیخسرو تاجور به آهن سر و یال پوشیده بر

گریختن کیخسرو از توران و رفتن لشکر از عقب او

فرنگیس ترگی به سر بر نهاد کی بزم چیده کی بوده شاد
برانگه که آمد خروش خروس دمید و نالی و بغرید کوس
سبک سوی ایران نهادند روی نهانچه زهر کس همی بوی بوی
چو روشن شد از نور خورشید دشت به پیر دکان چو بگه پیدا گشت
غمی گشت چون شاه و مادر بیافت فرستاده را به سو بتافت
شد آن شهر یکسر پر از گفت و گوی که خسرو برابر آن تاخت است روی
بماند این سخن یک زمان در نهفت کس آمد بنزدیک پیران نگفت
که ایران بیامد سرافراز گیو بچاره بنزدیکی شاه نیو
فریبنده کیخسرو شهریار ابا مادر آن دخت والا تبار
شب تیره زاید همی ناگهان گریزان روان گشته پنهان
سوی مرز ایران نهادند روی فرنگیس و شاه و بیل نامجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت بلرزید برسان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد بدید سخن سر به سر گوش مهتر شنید
چه گویم کنون نزد افراسیاب و را گفت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را چو نستیهن گرد پولاد را
بزد موذنان ترک جنگی هزار برفتند گرد از در کارزار
سپهبد چو خورشید و چون بادمان که پیل را گفت بیدار مان
چنین گفت پیران به لشکر همین بخارید سرها ایدر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را بد اختر بد او بدین بوم را
اگر آب یکدار ذان بدنشان بیارد بدین مرز و این سرکشان
سپاهی بدینگونه گرد و جوان برفتند دنبال ایشان دمان
وز آن سو که شد گیو با شهریار بر یک منزلی در لب جویبار
فرنگیس بارنج دیده سه سب بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با درد و خشم بر آهو سواران نهاده دو چشم
زره در بر و جوشن و خود و ترگ دل آگنده و تن نهاده براک
بر گستوان اندرون اسب گیو جهانجوی بود ساز کردان نیو
چو از دور گرد سواران بدید سواره شد و تیغ کین برکشید
خروشی برآورد برسان ابر بتاریک شد فرو کام مهر بر
نشست از بر اسب بر خاست چوی نهاد از بر لشکر ترک روی
میان سواران در آمد چو گرد ز پیکار او خاک شد لاجورد
زبانه به ضحاک زبانه بگرز همی گفت هر جای بالای برز
از آن زخم گوپال گیو دلیر سر اندر آمد شد سراز جنگ سیر
دل گیو چنان شد لی روز خشم که چون چشمه بود بیش دریا به چشم
سواران گرفتندش اندر میان چنان لشکر گشن شیر ژیان
ز هر سو بدو نیزه ها شد روان میان اندرون گرد کردن فراز
ز نیزه بنستان شد آوردگاه بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل گیو در نیستان ز خون بیستان کرد چون میستان
بر ایشان در انداد گرد دلیر توگفتی که گوران بدند او چو شیر
از ایشان فراوان بیفگند گیو ستوه آمدند آن سواران نیو
خروش آمد و ناله کرنای همی کوه را دل برآمد ز جای
بنستیهن کرد کلباد گفت که این کوه خاراست نه پیل و مست
ها نا که این مرد کی خسرو است نه از تیغ و بازوی گیو گوست
ندانم چه آید بدین بوم و بر ز فرمان پیران بنا شد گذر
شنیدم با گیو ایدر به جنگ به نام ها گفت از او زیر ننگ
سر ضحنه و بسته گشته باز بنزدیک پیران گوردن فراز
همان گیو شد نزد خسرو دلیر بر از خون بر و چنگ برسان شیر
سر کوه و هامون پر از کشته بود ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
بدو گفت کی شاه دل شاد دار فرو بار و از غم تن آزاد دار
چو کلباد و نستیهن تیز جنگ یکی لشکر آمد برما به جنگ
از ایشان بکشتم سواران بسی نه بد مرد جنگی از ایشان کسی
جهان باز گشتند هر کی که زیست که پیران و پیرسان بباید گریست
گذشتند ز رستم بکشتی سوار ندانم که با مرد کند کارزار
از و شاد شد خسرو پاک دین ستودش فراوان و کرد آفرین

بجوزند جنبری کی یافتند   بسوی راه پیراه بشتافتند
همی تاختند از نشیب و فراز   گیا بند از اختر بد جواز
وزآنسو گرفتند توران یلان   دژم گشته از گیو روشن روان
غبکشته نزدیک پیران شدند   بر تن خسته و زار و بریان شدند
برآشفت پیران به کلباد گفت   که چندین سخن‌ها نباید نهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست   سخن برچه سان رفت برگوی راست
بدو گفت کلباد کی پهلوان   ببیش تو کو ترک بیم زبان
زگیو دلاور به ترکان چه کرد   دلش سرد کرد و ز دشت نبرد
ما ماکه کو بال بیش از هزار   بجوزده زدستش من آن نامدار
تو گفتی که باد از بر برز کوه   گرد کرد و بروی نیامد ستوه
سرش ویژه گفتی که سندان شدست   بروساعدش پیل دندان شدست
من آورد رستم بسی دیده‌ام   ز جنگ اوران نیز بشنیده‌ام
بزخمش ندیدم چنین یادگار   نه در بخشش و بخشش کارزار
گران گرز ها کوه بودی بجنگ   دیا تنگ و سنگ و سندان و چرم پلنگ
بنودی شگفت از بر و یال او   نه گوفته نیز چنگال او
همه هر نان تیز تر زان بدی   چو شیر درنده خروشان بدی
برآشفت پیران بدو گفت بس   ز تنگست از بن یاد کردن بکس

شدی لوذن پیران بکلباد   ورفتن از عقب گیو و گودرز

نه از یک سوارست چندین سخن   تو آهنگ اورد و مردی مکن
تو رفتی و نستیهن نامور   سپاهی بکرد او بر آن نز
کنون گیو را ساختی پیل مست   میان یلان نام تو گشت پست
چو زین پاید افراسیاب آگهی   بیندازد آن تاج و تخت شهی
که دو پهلوان بادو یا صد دلیر   سر او از یک به کردار شیر
ز بیش سواری بگردند پشت   دو یار از دلیران توران بکشت
گوازه بسی یاشدت یا فسوس   نه مرد درفشی و کوپال و کوس
چو پیر گفت از ینکونه گفتار چند   نشست از بر باد پایی بلند
سواران گزین کرد پیران هزار   ز جنگجوی اژدر کارزار
برایشان چنین گفت پیران گرد   عنان تکاور بپا بد بسود
شب و روز بر سان شیر ژیان   ز رفتن نیاید که دن میان
اگر گیو و گودرز به ایران شوند   زمانی اندر ایران چو شیران شوند
نماند بدین بوم و بر آب و خاک   از و داغ دل کرد افراسیاب
ز گفتار او سر برافراختند   شب و روز یکسر همی تاختند
نخفتند روز و شب آرام و خواب   وز آنسو خبر شد به افراسیاب
وز ایشوی گیو و فرنگیس و شاه   به نزدیک شتابان بریدند راه
چنین تا بنزدیکی ژرف رود   رسیدند با جوشن و تیغ و خود
یکی رود بهنانش کوتاه بود   درو رفتن گیو را راه بود
بدان رود را نام گل زریون   شده در کنار آن چو دریای خون
بدان روی خفته بدی گیو و شاه   نشسته فرنگیس بر دیده گاه
فرنگیس از ایشان چو بنگرید   درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد   بدان خفتگان راه کوتاه کرد
بدو گفت کی مرد با رنج جنگ   ز آمد ترا روز کار گزند
یکی لشکر آمد پس ما دمان   بترسم که تنگ اندر آمد زمان
درفش سپهدار پیران ببین   شده تیره از گرد روی زمین
تن اگر سپاه بند بیجان کنند   دل ما ز درد تو پیچان کنند
ترا با پدر دیده کرده پر آب   برد بسته نزدیک افراسیاب
از آنپس ندانم چه آید گزند   نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گیو گفت ای سر بانوان   چرا رنجه داری بدین سان روان
و این همه از بهر خسرو است   گر او از بزرگان گیتی نوست
فلک دوش از ما بود بخت اوست   زمین بنده پایه تخت اوست
گر آید و تنگه خواهد جهاندار ما   بجوید و نیکی همین کار ما
به نیروی یزدان و فرمان شاه   نترسم من از جنگ توران سپاه
تو با شاه بر شو ببالای شد   ز بهر آن و لشکر مشو بهر کند
جهاندار بر روز یار منست   سراخته اندر کنار منست
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز   کنون کار من بر تو بر شد دراز
زدام بلا یافتم من رها   تو خیره مشو در دم اژدها
بیا مون مرا رفت باید کنون   فشاندن بشمشیر بر شیر خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز   جهان را بنام تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان   ب ای به بجد نژاد کیان

برادر و اسب هفتاد و هشت / همه نره شیران نه از کوه و دشت
پس پهلوان سست شد اندکی / چو اندک که بیدانه بینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود / سر شاه باید که افسر بود
و اگر تو شوی دور از ایدر تباه / نه بینم کسی را سزاوار گاه
شود در جهان هفت سالار من باد / و دیگر که عیب آورم بر نژاد
تو با لا گزین و سنگینی ببین / ترا باید باشد جهان آفرین
من از جان پیران برآرم دمار / به پیروزی تو ایا نامدار

مناظره کردن گیو و پیران با هم دگر

بپوشید درع و بیامد چو شیر / همان باره دست کش را بزیر
بیامد شتابان بنزدیک آب / برزم بد اندیش کرده شتاب
ازین روی بد گیو و زان رو سپاه / میانجی شده رود و بر تنگ راه
چو ابر بهار آن بتوید گیو / ز پیران و لشکر مپیچید نیو
برآشفت پیران و دشنام داد / بد و گفت کی بد تن بد نژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور بپیش سپاه آمدی
کنون چون ز دست تو زخم زوبین بود / نشستت را اکنون چنگش بین بود
اگر کوه آهن شوی یک سوار / چو مور اندر آیند گرد تو هزار
کنند این زره در برت چاک چاک / چو روز آید گر کشندت بخاک
یکی داستان زد هژبر ژیان / که چون بر گوزنی سر آید زمان
نیاید برو دم همی بشمرد / بیاید برش شیر نر بگذرد
زبان آوریدت کنون پیش من / همان پیش این نامدار انجمن
ازو نیز بگزید گیو سترگ / سر سرکشان پهلوان بزرگ
الای ترک بد گوهر بد نژاد / ز چون تو سپهبد بگیتی مباد
بکین سیاوش مرا دیده‌ای / ما نام کرزم بسندیده را
دو چندین بزرگان توران و چین / نه کشف در جنگ من روز کین
به تاراج دادم همه خان تو / کنند و ابو دیر جان تو
دو مغز زنت بود از آن انجمن / اسیر آوریدم کشان از ختن
یکی خواهرت بود و دیگر زنت / ز لوزآن بد بد دلی بجان و تنت
دو ترک دژم را چو من دیدهش / بکینه یکی بنده بخشیده من
همان روز یاد آورای بد کهن / نگایسته بودم برزمت نگر
من اندر فراز و تو اندر نشیب / تو اندر شتاب و من اندر شکیب
نگوئی بجز بیش هم چون زنان / برفتی گریزان و مویه کنان
ترا خود همی مرد باید چو زن / میان یلان لاف مردی مزن
بسان زنان مرد باید ترا / کجا بود هر کو زتست بد ترا
ازین ننگ تا جاودان مغز آن / بگوئید با رعد و رامشگران
که شاهی کیو خسرو ببرد / همه تا فغان تنگ باید شمرد
ترک توئی بدبخت کم بوده راه / در ایدر ترا روز کشته سیاه
اگر رزم جوئی آمدستی بیای / نشستت را به تیره گرایم زجای
دگر بشنو ای ترک شوریده بخت / که تا بوت با ذات برجای تخت
همه دخت رستم همی خواستند / به پردلش خواهش آراستند
بزرگان و خویشان کاوس شاه / دلیران و گردان زرین کلاه
بزرگان به هفت کشور زمین / چو فغفور و قیصر چو خاقان چین
همان نامداران هندوستان / ز زابلستان و کابلستان
بر ما از این کس فرستاد طوس / نشنفت بد و کرد چندین فسوس
جو شیدور فرود زرین کلاه / همان زنگه و اشکش کینه خواه
شنفتن ز پیوندشان سر بتافت / از ایشان سزاوار خود کس نیافت
بگیتی نکو کرد رستم بسی / ز گردان بیندش بیامد کسی
بمردی و دانش به فرزند داد / بجز دو ببخشش و را کرد یاد
ز چند آن بزرگی و را برگزید / سرم را بچرخ برین بر کشید
سپهبد به رستم کنون خواهرم / تا با تو آن شهره یا اورم
به جز بیلتن رستم شیرمرد / بگیتی ندارم کسی را به مرد
چو با رستم آیم بکین خواستن / بیاید ترا امروز آراستن
مرا این رزمگه بزمگاه منست / که آنها به مغفر کلاه منست
ترا اکنون بدین تیغ آبگون / کنم پیش چشمت جهان قیر گون
اگر زنده مانم کسی زین سپاه / ز من نام مردی بگیتی مخواه
جهاندار خسرو به ایران برم / بنزدیک شاه و دلیران برم
نشانش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج
از آن کین بپوشم که اما بگیر / کنم شهر توران کنام هژبر
بتوران بتازم چو شیر ژیان / بکین سیاوش کمر بر میان

نه توران بماند نه افراسیاب / کنم شهر توران چو دریای آب
منم پور گودرز کشوادگان / سر سرکشان گیو آزادگان
نوای تنگ بدبخت پیران شوم / که نه تخت یابد نه تاج و نه بوم
بدین تیغ هندی ببرّم سرت / بگیرید به تو جوشن و مغفرت
چو خم کمندم کنون ورکشت / کنون پیکان جوشن و ترک تست

رزم گیو با پیران و گرفتار شدن پیران

چو پیران ز گیو این سخنها شنید / دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بلرزید بر سان لرزنده بید / هم از جان شیرین ببد ناامید
فغان کرد از آتش که ای شیر مرد / چه بگذرد و تیر افکنی اندر نبرد
بیا تا بکوشیم هر دو چو شیر / بدان تا کرا بخت که آرد بزیر
بدو گیو گفت ای سپهدار مرد / سزد گر به آب اندر آیی چو گرد
به بینی کزین نامور یک سوار / چه آید ترا بر سر ای نامدار
سزا دید و من نامور یک دلیر / سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرز را سر گرای آورم / سر آن نشان به زیر پای آورم
چو بشنید پیران بر آورد خشم / دلش گشت پر جوش و پر آب چشم
برانگیخت اسب و سپارد ره آن / به گردن بر آورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد بروه / سپهبد او بتیکی دشمن را ز رهف
نه کرد ایچ گیو آزمون را شتاب / بدان تا که پیران بیاید ز آب
چو از آب و از لشکرش دور کرد / به زین اندر افکند گرز نبرد
یکی حمله آورد بر پهلوان / تو گفتی که بود اژدهای دمان
یکی گرز زد بر سر گیو گرد / ز خودش به سر بر همه کرد خرد
نه پیچید گیو و بیامد برش / بدان تا به بند اندر آرد سرش
بیاورد با گیو نزدیک شد / جهانجوی را روز تاریک شد
گر از آن سران پهلوان بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بپیچید گیو سر افراز یال / کمند اندر افکند گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند / ز زین بر گرفتش به خم کمند
پیاده بپیش اندر افکند خوار / ببردش بدو ور از لب جویبار
بیفکند بر خاک و دستش ببست / سلیحش بپوشید و خود بر نشست
درفشش گرفته به چنگ اندرون / بشد تا لب آب گل زریون
چو دیدند کان درفش سپهبد از خویش / ببدند ناچار رفتند پیش
خروش آمد و ناله هر گره نای / دم نای سندی و هندی درای
چو آن دید گیو اندر آمد ز آب / چو کشتی بموج اندر آمد شتاب
بر آورد گرز گران را بگفت / سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خیره ماند از نهیب
به تیغ و به گرز آن گو پاک زاد / همی خاک را تنگ بر سر نهاد
از افکنده شد روی هامون چو کوه / ز کینه شدند آن دلیران ستوه
فغانی یلان سوی او شد همه / چو شیر اندر آمد میان رمه
گریزان شد از وی هر آنکس که زیست / همی هرکس از بخت بد می گریست
از آن جنگ برگشت و بگذاشت آب / تو گفتی ندیدست لشکر بخواب
دمان شد بنزدیک پیران رسید / همی خواست از تن سرش را برید
بدل گفت این بزد جستر و بیرم / بر او یکی سر به نو بیرم
نگهداری پیرو دش بر شکن / دل و جان پر از درد چون بهمن
بر هز و جنگ گفت کین بیوفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش به کشتار این شد بباد / گر او باز شد این شود نیز باد
سپهبدار پیران گردن فراز / بشد چو آن افزین گردسان
خروشان بیوسید پیش زمین / فراوان بدو بر گرفت آفرین
بدو گفت کی شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته ای درد و تیمار من / ز بهر تو با شاه پیکار من
بدین مادرت بانوی با توان / بی روز بودم ز بهر تو آن
سزد گر بپاداش آن کار کرد / نپیچی مرا در غم و رنج و درد
جهان بگزین نامور اژدها / بپرورد بخت تو یابم رها
بپرهیز و انگه نگه کرد گیو / بدان تا چو مان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب / زبان پر ز نفرین به افراسیاب
ز بهر سپهدار پیران راد / زبان برگشاد آن مه نیو زاد
بگیو آنگهی گفت کی سرفراز / جشیدی بسی رنج راه دراز
چنان دان که این پیر سر پهلوان / خردمند و رادست و روشن روان
پس از دادگر داور رهنمون / بدان کو رهانید ما را ز خون
ز بد مهر او برده جان ماست / ازین کرده خوبش زنهار خواست

ایچ یعنی هیچ
خود مغفر معاسه
ستوه بیقرار و ناتوان
پژوه پژوهیدن مشتق تفتیش کردن
بانوان یعنی ستخوت
راد جوانمرد و سخی

سزد گر ببخشی بپاداش او / که هم نام دارست و هم نیک خو ; بدو گیو گفت ای سر بانوان / انوشه روان باد شاه جوان

یکی سخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت سرافراز شاه ; که گر دست یابم بروز کین / کنم ارغوانی بخونش زمین

کنون ای سر بانوان جهان / نه گردم ز سوگند خود یکزمان ; بدو گفت خسرو که ای شیرفش / زبان را از سوگند یزدان مکش

بگوییم که درمان این کار چیست / نبایدت اندر اندیشه زیست

سوراخ کردن گیو گوش پیران ویسه

برو دل بسوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن ; چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر باز آیدت هم ز کین

بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / ز سوگند و پیمان درستی گرفت ; بدو گفت اکنون برو تا بجای / چو ماندت تا نه درا اندر میای

چنین گفت پیران از آنپس بشاه / که نتوان پیاده شدن با سپاه ; بفرمای کاسپم دهد تا بنیز / چنان دانکه بخشیدهٔ جان و چیز

بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چرا سست گشتی بآوردگاه ; بسوگند بلیج مگر باره باز / دو دستت ببندم ببند دراز

که نگشاید این بند من هیچ کس / که بنده گلستهم باشدت و بس ; کی بسته با بانوان تو اوست / ازو بیست پیدا تن مغز و پوست

بدان گشت همداستان پهلوان / بسوگند بخشید اسب و روان ; بدو داد اسب و دو دستش ببست / از آنپس بخود تا بر نشست

روان گشت غمگین ازان جایگاه / در اندوه مانده ز شاه و سپاه ; وز آنسو چو آگه شد افراسیاب / برو تیره شد تابش آفتاب

بزد نای و کوس و سپه برنشاند / از ایوان بگرد اندر آتش براند ; دو منزل یکی کرد و آمد دمان / بسیجید برسان تیر از کمان

بیاورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد گلباد بد با سپاه ; همه مرز لشکر پراکنده دید / بهر گوشه بر مرد افکنده دید

بپرسید کین پهلوان با سپاه / کی آمد ازایران بدین جایگاه ; نبود آگهی کس ز جنگاوران / که بگذشت ازایشان سپاهی گران

که برد آگهی نزد آن دیوزاد / که ایدر سیاوخش دارد نژاد ; کسی را دل و رای پیران مباد / که او داد خود ملک توران بباد

بگفتم بکیکس ز خسرو نژاد / بدان تا نماند ز تخم قباد ; بگفتا من سر نیاورد هیچ / کنون لاجرم بیند او درد و پیچ

سپهبد بدو گفت کی شهریار / نبودست ازایران بجز گیو یار ; یکی گیو گودرز بد دست و بس / بکیو ایج لشکر ندیدست کس

ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه / برفت گیو و فرنگیس و شاه ; بپیچید افراسیاب آن جهان / که گویی بدلش اندر آمد سنان

ازآنپس بگفت سپهبد شنید / سپاهی ز پیش اندر آمد پدید ; سپهدار پیران به پیش اندرون / سر و ریش و یالش بو غرق خون

گمان برد کو گیو را یافتست / بپیروزی از پیش بشتافتست ; چو نزدیک تر شد نگه کرد شاه / چنان خسته بد پهلوان سپاه

ورا دید بسته بزین بر چو سنگ / بگردنش بنهاده بر پالهنگ ; بپرسید او ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

چنین بود ای پهلوان باز گوی / ز گرد ایران بزرگ چاره جوی ; بدو گفت پیران که شیر ژیان / نه درنده گرگ و نه ببر دمان

بیاشد چنان درصف کارزار / که گیو تنها بدانی شهریار ; بدان گه که او بود در روز جنگ / ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ

بتخت اندر آمد بگرز گران / سکیف چون تنگ آهنگ آن ; به اسب و به یال و به بالای و رکیب / چه اندر فراز و چه اندر نشیب

همی زد همی گشت گردان ما / نه اندیشه بودش ز مردان ما ; ماناکه باران ببارد ز میغ / فزون زانکه بارید بر سرش تیغ

تو گفتی که گشتست با گرز جفت / و یا رفت در گلستان و بخفت ; سرانجام برگشت یکسر سپاه / بر چرخ من نه بد بین او کینه خواه

بگرز و سنان و بتیغ و تبر / فراوان بکوشیدم ای نامور ; شد از کار جنگ من از کارکرد / فرو ماندم از کارزار و نبرد

گریزان شدم تا بدادش کمند / بیفکند و آمد سرم را ببند ; پراکنده شد دانش و هوش من / بحال اندر آمد تن و توش من

ز اسب اندر آمد دو دستم ببست / برافکند بر زین و خود بر نشست ; بر آن خواریم نزد خسرو کشید / یکی داغ بر جان من بر کشید

بخواهست برید از تن سرم
فرنگیس گفت انگهی یاورم
نبرید سر لیک ببرید گوش
دو دستم ببست و برآورد جوش
بجان و سر شاه و خورشید و ماه
بداد ار به کام و تخت و کلاه
ورا داد ازینگونه او گوید سخن
بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
کی راه گوئی که یک لحظه دست
همی رو چنین تا بر جای نشست
همی گفتم ای نامور شهریار
از آن پس که چیره سر گیو ار
ندانم چرا رست نزد سپهر
بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب
بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ بر زد ز پیشش برآند
شدن لخودن افراسیاب به پیران و آمدن از پی کیخسرو
بپیچید پیران و خامش بماند
از آتش مغز اندر آورد باد
به دشنام و سوگند لب بر کشاد
که گر گیو گودرز و آن دیو زاد
شوند ابر غرنده یا تند باد
فرود آورد آن ز ابر بلند
سران شان در آرم بسوی بند
میانشان ببرم به شمشیر تیز
با پی دمم تا کند ریزه ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی
فرنگیس باری چه پوید همی
چو گفت این برانگیخت از جای خویش
تو گفتی ز کینه درون داشت نیش
ز دنبال کیخسرو و گیو راد
بتازید با تنده شد باد
خود و سرکشان سوی جیحون کشید
همی دامن از خشم در خون کشید
نیوسان بپیمود کنده رشتاب
عنان را کشیش تا لب رود آب
اگر گیو و خسرو ز جیحون گذشت
غم و درد ما باد گرد و بدشت
شتاب آمد از گفته راستان
گردان بگفت از که باستان
که از تخمه تور و از کیقباد
یکی شاه سر بر زند با نژاد
که توران زمین را کند خارسان
نمانند بدین بوم و بر شارسان
وز آنسو که بد گیو با شهریار
نگردد او آمد در ره گذار
رسیدند چون گیو و خسرو به آب
همی بود شان بر گذشتن شتاب
گرفتند پیکار با باج خواه
که کشتی بیاور بنزدیک شاه
تو گفتی که با باد تن توسنست
نشستی که زیبای کیخسروست
چنین گفت با گیو پس باج خواه
که آب روان را چه با کو چه شاه
همی گو کرد با پیش ز آب رود
فرستاد باید به کشتی درود
بدو گیو گفت آنچه خواهی بخواه
نگردد که تنگ اندر آمد سپاه
بخواهم ز تو گفت باج اندکی
ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو و راسب سیاه
و یا این پرستار یا تاج شاه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد
سخن زین نشانی که اندر خورد
ترا از خرد گوهرت پر بدی
ازین بی تر اشاه شهری بدی
تو گر ما در شاه خواهی همی
بیا باج افسر شاه خواهی همی
دگر تاج شاهی و طوق و کمر
نه زیبد تو ای سگ بدگهر
سه دیگر که شبرنگ بهزاد را
که کوتاه سازد به تک باد را
چهارم که جستی به کشتی زره
زره خواستی یافتی زین گره
نگردد چنین آسمان از آب تر
نه آتش برو بر بود کارگر
ستیزه نه شمشیر هندی نه تیز
همی باج خواهی بدین آب گیر
بویژه کجا کار پیغمبرست
واخلعت شاه ما و درست
کنون آب ما را و کشتی ترا
بدین ما به شاهی در کشتی ترا
بشه گفت گیو ار تو کیخسروی
نه بینی ازین آب جز نیکویی
فریدون که ملکش او زند و
پیدا و تخت مهی را در عقد
جهانی سراسر شد او را همی
تو با روشنی باشی و فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توی
پناه دلیران و شیران تویی
برید آب کی سبزه با تو راه
که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم کشته با ذرت
گرایند بپاید که کو و درست
زمادر تو بودی و داد جهان
که بنشاه بر تخت شاهنشهان
مرا بیژنا در ز بهر تو زاد
ازین آب بر دل مکن هیچ باک
ز من بیگمان که افراسیاب
بیاید دمان تا لب رود آب
مرا گر کشد زنده بر دار خوار
فرنگیس را با تو ای شهریار
به آب افکند تا که ماهی خورد
و یا زیر نعل اندرون بسپرد
شود در جهان نعمت سال من بباد
بسنده بنالم بر پاک زاد
بدو گفت خسرو همینت و سپاس
بنام یزدان فریاد رس
فرود آمد از باره راه جوی
نبالید و بر خاک بنهاد روی
پس آن چنین گفت شاه تویی
نماینده داد و راهم تویی
بهر نیک و بد بنده را دستگیر
ز دیو و ز جادوی و از تیغ و تیر

به آب اندرون ره نیابم توی — به خشکی نیان دست و پا تو نی
درشتی و کژی مرا او نیست — روان و خرد سایهٔ پرورست

چو بر گفت این راز دل با خدای — **گذشتن شاه کیخسرو با مادر و گیو گودرز از آب جیحون** — برآمد بر او ورد بر اسب پای

به آب اندر افگند خسرو سیاه — چو کشتی بیامد تا باژگاه
بیا او فرنگیس و گیو دلیر — برفتند هر دو به گردار شیر

ز دریا گذشتند هر سه سوار — فرنگیس و گیو و شه نامدار
جهانجوی خسرو سر و تن بشست — یکی جایگاه پرستش بجست

بر آن بیستان برستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت
چو از آب کردند هر سه گذر — نگهبان کشتی شد آسیمه سر

بیاران ازآنپس بگفت این شگفت — که زین برتر اندازه نتوان گرفت
بیاران و جیحون و آب روان — سه جوشن ور و اسب و برگستوان

بدین ژرف دریا چنین بگذرد — خردمندش از مردمان تیزرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش — نه دید از آن کار با زار خویش

بیاراست کشتی به چیزی که داشت — بیاد هوا بادبان بر فراشت
بیوزش بیامد بر شهریار — ابا هدیه و گوهر بی شمار

بس آمد بیا نزد شاه آورید — کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گیو گفت ای کم خرد — تو گفتی که این آب مردم برد

چنین مایه ور با گهر شهریار — همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون هدیهٔ تو مباد — رسد روز کین روز آن را بیاد

مکافات با باج نگرد ار بد — شت رانی گرز و خنجر سزد
چنان خوار بر گشت ازو رهبان — کجا جان ببیکت بر روشان

چو آمد سوی کاخ خود باج خواه — سکه ز توران بیامد سپاه
بنزدیک رود آمد افراسیاب — ندیدند مردم نه کشتی بر آب

یکی بانگ زد شد بر راه دار — بجیحون بیافت آن دیو زاده کراد
نپرسید ره داد از گفت او — بیامد بر او گرده بر آب رو

ببود او با باج گرای شهریار — پدر باجبان بود و من باجدار
مرا سال با نصد گذشته ز سر — جهان باب من بود ازین پیشتر

ندیدیم نه بشنیده ام از پدر — نگردی کسی ز آب جیحون گذر
بیاران و این آب با موج تیز — که ماهی ز موجش بیکرد گریز

ابا جوشن و خود و برگستوان — سرافراز و پیروز و روشن روان
چنان بر گذشتند هر سه سوار — که گفتی سمن بود شان در کنار

از آبش نترسم و افراسیاب — گر بتاب و کشتی در افکن بر آب
ببین تا کی یابی آن رهنمان — شد سشد یا مانده کر ضحاکان

بدان آب تا پایمان زود باش — بیاور تو کشتی و بر رعد باش
بدو گفت هومان که ای شهریار — برانداز آتش مکن در کنار

تو با این سواران به توران شوی — که از دم و چنگ شیر آن شوی
تا ناگه از گاه سپه آمدی — که ابدر بجنگال شیر آمدی

از ایران بیامد یکی مرد گرد — ز توران به نیرنگ خسرو ببرد
سزد گر کنون شاه توران زمین — نه بو بده بتیزی سوی دشت کین

اگر زآب جیحون بدان سو شوی — بجیحون بی نام داران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن — چو طوس و فریبرز با انجمن

چو گستهم و برام گرد سوار — چو زنگه چو اشکش دو نامدار
چو گرگین و فرهاد با آفرین — دگر نامداران ایران زمین

بسیج کردند ایران سپاه — چه گونه بود اکنون حال شاه
تا ناگه لشکر ز هفصد هزار — فزون بوذ گرد آن جنگ گزار

نو دیدی که رستم بر ایشان چه کرد — به کین سیاوخش روز نبرد
ازین روی تا چین و ماچین تراست — خور و ماه و کیوان و پروین تراست

تو توران نگهدار و تخت بلند — از ایران کنون نیست بیم گزند
سیاوخش را خون بخشد باز — نخواهند بودن دگر کینه ساز

مان نیز بردند فرزند او — ز گیتی ببین پور شاهان آرزو
ز هومان چو بشنید افراسیاب — ز دیده فرو ریخت بسیار آب

براذر خون دل و دید گشته باز — **مژده فرستادن گیو به گودرز و شاه کاوس** — برآمد بدین روزگاری دراز

چو با گیو کیخسرو آمد به رزم — جهان جند ازو شاد و چندی دژم
فرستادگان جست گرد و سوار — خردمند و بینادل و دوستدار

تو بدی ز هر سو برافگند گیو — بدو نامه از شاه و از گیو نیو
که آمد ز توران سپهدار شاد — سر نامه ز نام کیقباد

گزین کرد از آن نامداران گُرُم، بگفت آنچه بشنید آمد از بیش و کم
از ایدر برو گیو تا اصفهان، بدان جای شاهان و گاه مهان
بر گودرز کوای جهان پهلوان، بجفتی و بیدار بودت روان
بگویش که کیخسرو آمد به زم، که با دلی جفت از بیم او دژم
دگر نامه نزد کاوس شاه، فرستاده بر جست و آمد به راه
هیونان کف افکن با دو پای، بجستند بر سان آتش ز جای
فرستاده گیو روشن روان، نخستین بیامد سوی اصفهان
بشد نزد گودرز و نامه بداد، جهان پهلوان آن نامه را کرد یاد
ز کین سیاوش بیابید آب، همی کرد نفرین به افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی، ز بابل هیونان بیامد چو نی
بیاسود در راه ایران زمین، چنین تا بدرگاه شاه گزین
چو آگاه گشت کرد آن شاه، ز شادی خروش آمد از بارگاه
نشست و فرستاده را پیش خواند، بدو داد نامه که گیو برفشاند
چنان شادمان گشت کاوس کی، که گفتی جوانی نو افگند پی
خبر شد به گیتی که فرزند شاه، جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
جهانی بشادی بیاراستند، ز هر جای رامشگران خواستند
از آن روی گیتی جهان جهان، برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخی بلند، همه دیبه خسروانی فکند
یکی تخت بنهاد پیکر به زر، به زر اندرون چند گونه گهر
یکی باره با طوق و با گوشوار، ز دیباه کرده سراسر نگار
به زر و به گوهر بیاراست گاه، چنان چون بیاید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آذین ببست، بیاراست میدان و خود بر نشست
جهان سرافراز بر خاستند، پذیره شدن را بیاراستند
برفتند شستاد فرسنگ پیش، چه بیگانه مردم چه پیوند خویش
چو آمد به دیدار شاه گیو، پیاده شدندش بزرگان نیو
چو چشم سپهبد بر آمد به شاه، همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد، ز درد سیاوخش فریاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین، چنین گفت کی شهریار زمین
ز تو چشم بدخواه تو کور باد، روان سیاوخش پر نور باد
تو بیدار دل باش و پیروز بخت، بجای تو کشور نخواهم نه تخت
جهاندار یزدان گوای منست، که دیدار تو رهنمای منست
سیاوخش را زنده گر دیدمی، بدینگونه از دل نخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش او، یکایک نهادند بر خاک رو
از آن جایگه شاد گشتند باز، فروزنده شد بخت گردن فراز
سپهبد ار گودرز کشواد کام، ز شاه و ز فرزند شد شادمان
ببوسید چشم و سر گیو و کتف، که بیرون کشید از سپه از نهفت
گزارنده خواب و جنگی توی، که چاره گر درد گیتی توی
سنگه شتابان بجان آمدند، بر شاد و روشن روان آمدند
ببوسید یکهفته با می بدست

رفتن شاه کیخسرو به پیش شاه کاوس در اصطخر

بیاراسته بزمگاه و نشست
نشستنگه گاه کاوس شاه، همه شادمان برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار، جهانگشت پر بوی و رنگ و نگار
به آیین جهان شد آراسته، در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته به هر جای رامشگران، گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک و می، شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید، سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و شد پیش او، برآموده گشت آن دل ریش او
چو آن جهانجوی پرسش نیاز، گرازان امی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپیش سپاه، هم از تخت و سالار توران سپاه
چنین گفت خسرو که آن کم خرد، به بد روی گیتی همی بسپرد
مرا چند بستود و چندی بگفت، هنرها که کردم اندر نهفت
بترسیدم از کار و کردار او، بپیچیدم از درد و تیمار او
اگر دوده ابری بود نوربار، بنا شد گشنده بدرد و ستد او
نه خواندم همی بد از آب پاک، چو بنوشتمش جوشن پر ز خاک
کنون گیو چندی بجنبی ببود، به توران و اصحب و رنج آز بود
سرافراز و پهلو آن سپاه، بپاها بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست، نه پیند بند و ستان پر بست
کاینه بیزد هم که پر کین نهنگ، ز دریا بد آنسان برآید نهنگ

سپهدار چو برخاک ریزان شنید
ازو پهلوانان گریزان شدند

دگر باره پیر آن بیامد چو شیر
میان بسته و بادپایی به زیر

بینداخت بر یال و تن کین کمند
سر پهلوان اندر آمد به بند

بخواهش گوی رفتم ای شهریار
واگر نه سرش را فکندی ز بار

بدان کو ز درد پدر خسته بود
ز بیژن کشتن من زبان بسته بود

بمی تا لب رود جیحون ز جنگ
نیاسود و در ره نبودش درنگ

سرانجام بگذاشت پیچان بخشم
به آب و به کشتی بپیچاند چشم

کسی را که چون او بود پهلوان
نبیره بود شاد و روشن روان

یکی کاخ کشواد بد در صطخر
ز گودرز بایی آید و بود فخر

چو از تخت کاوس برخاسته شد
به ایوان نو رفتن آراسته شد

همی رفت گودرز با شهریار
چو آمد بدان گلشن زرنگار

به اورنگ زرینش بنشاندند
بشاهی برو آفرین خواندند

ببستند گردان ایران کمر
بجز طوس نوذر که پیچید سر

که او بود با کوس و زرینه کفش
هم او را بدی کاویانی درفش

ازان کار گودرز شد تیز مغز
بد او پیامی فرستاد نغز

بیامد جهانجوی گیو دلیر
که جنگ یلان داشت و بازوی شیر

بدو گفت با طوس نوذر بگوی
که هنگام شادی بهانه مجوی

بزرگان و گردان ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین

چرا سرکشی تو به فرمان دیو
نه بینی همی فر کیهان خدیو

اگر تو بپیچی ز فرمان شاه
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

فرستاده گیو سنت پیغام من
بدستوری نامداران انجمن

زمین پدر گیو بنمود پشت
دلش پر ز گفتارهای درشت

بیامد به طوس سپهبد بگفت
که این بدی را با تو دیوست جفت

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
که بر من نه خوبست کردن فسوس

به ایران پس از رستم پیلتن
سرافراز تر کس منم ز انجمن

نبیره جهاندار شاه دلیر
که گیتی به تیغ اندر آورد زیر

منم از شیر پرخاش جویم بجنگ
بدرم دل پیل و چنگ نهنگ

همی بچین آیین و رای آورید
جهان را به نو کدخدای آورید

نباشم بدین کار همداستان
ز خسرو مزن پیش من داستان

جهاندار کز تخم افراسیاب
نشاید که تخت اندر آید بخواب

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
نبیره نه خرم بود با پلنگ

نه این رهنما را که پیروزی است
که خسرو جوانست و کندآور است

کسی کو بود شهریار زمین
هنر باید و گوهر و فر و دین

فریبرز فرزند کاوس شاه
سزاوارتر زو به تخت و کلاه

بویژه ز دشمن ندارد نژاد
نشین فر و برزست و هم نام و داد

ز تخم کیو برخاست از بیش او
که خام آمدش دانش و کیش او

بیامد به گودرز گیو آن بگفت
که فر و خرد نیست با طوس جفت

دو چشمانش خسرو نه بیند همی
فریبرز را بر که بیند همی

به ایران بنا شد چو خسرو سوار
ابر تخت با تاج با گوشوار

لشکر کشیدن طوس و گودرز بر سم دیگر

برآشفت گودرز گفت از مهان
که طوس کم باد اندر جهان

تبیره و پیل داشت هشتاد و شصت
بزد کوس و ز ایوان به میدان گذشت

سواران جنگی دو ره ده هزار
برون رفت گردان خنجرگذار

وز آنسو بیامد سپهبد از طوس
برابسته ابر کوهه پیل کوس

بدش سی هزاران دلیر و جوان
بر پیش سپاه اختر کاویان

در ایران پس از شاه کاوس کی
نبودی به جز طوس فرخنده پی

بدش سی هزار از دلیران کار
سراسر اساس نبرد نگار

به زرینه زین و بزرینه کفش
بزرین قبا و بزرین درفش

چو آمد سپهدار کین نامدار
ابا نامداران خنجرگذار

چو گودرز را دید و چندان سپاه
همی خیره شد روی خورشید و ماه

یکی تخت برکوهه ژنده پیل
ز پیروزه تاجی به گردار نیل

جهانجوی کیخسرو تاجور
نشسته بر آن تخت و بسته کمر

بگرد اندرش ژنده پیلان دو شست
تو گفتی به گیتی جز او شاه نیست

همی تاخت زآن تخت خسرو چو ماه
ز یاقوت رخشان به سر بر کلاه

غمی شد دل طوس و اندیشه کرد
که امروز گر من بسازم نبرد

بسی کشته آید ز هر دو سپاه
از ایران چو برخیزد این کینه گاه

بنا شد بجز کام افراسیاب
سر تخت ترکان درآید ز خواب

بر ایشان رسد تخت شان تشنیع
سر آید به روز کار بهی

صفت ... طوس و گودرز ... نزد کاوس ... [illegible]

خردمندی آورد بینش بجای / بدانست کان نیست آیین کین
چو زین حال موبد آگاه کرد / سر از جنگ گودرز کوتاه کرد
که از ما یکی گر بدین دشت جنگ / بگردیم با گرز و تیر خدنگ
چو بشنید کاوس گفتار راست / فرستاد کس هر دو مهتر بخواست
بدو گفت از شاه کی مرد پیر / مهتر زهر برنده بر جام شیر
شما پهلوانان ایران انجمن / بیایید هر دو بنزدیک من
قوی برز با فر و برز کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
بدو گفت گودرز کی کم خرد / نژاد از گردان نشمرد
کنون این جهانجوی فرزند اوست / بفر و بچهر و به اورند اوست
به ایران و توران چو او کو کیست / چنین خام گفتار از بهر چیست
بر هیچ گون کرد و گیتی نجست / به فر کیانی و رای درست
ز مردی و از فره ایزدی / ازو دور شد خشم و دست بدی
سلاح من ار با منستی کنون / بر و یال تو کردمی غرق خون
میان کیان دشمنی افکنی / ازین خویشتن در زمین افکنی
بزرگان ایران بدین یکدلند / گر دست از بر کف او نگسلند
بدو طوس گفت ای سرافراز گرد / سخن گوی و از راه دانش مگرد
واگر گرز تو داد بد سنگ تاب / خدنگم بسوزد دل آفتاب
تو خود گیتی ندارین انجمن / بدین سان سخن آوری سوی من
چو فرمان ما برد سالار گشت / پس از گلبه داری سپهدار گشت
اگر تو ز گشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه و شاهزاد
تو نوذر نژادی نه بیگانه ای / پدر شد بود و تو دیوانه ای
وراو تو را گفت پیرایه چیست / شهنشاه داند که خود شاه کیست
بدو گفت گودرز کای پادشاه / تو دل را مگردان ز آیین و راه
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست / که با برز و با فره ایزدیست
بدو گفت کاوس کین رای نیست / که فرزند هر دو بدل بر یکیست
یکی چاره سازم که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
بر کینه شدن با اساس و دو پیل / شتابان همی تا در اردبیل
برخند از اهرمن آتش پرست / نبارد بدان مرز موبد نشست
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / کما افکند شاه جهاندار بن

یکی مرد دانای جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
که ما را بخوان تا بر پیشگاه / بگوییم و هم بشنود پادشاه
یکی کینه خیزد که از افراسیاب / بشب می جوید این را جواب
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
به تیغ و بکین ای ز آتش میان / نباید کزین سوخت آید زیان
شد طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشادند در پیشگاه
چو فرزند باشد بتیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو او کرد و آزاد و خامش نبود
ز مادر که از تور دارد نژاد / هم از بخت شاهی نه پیچد ز داد
دو چشمت نه بیند همی چهر او / چنان برز بالا و آن بهر او
چو شاه آفریدون کز او زند رود / گذشت و نیامد بگیتی فرو
سخنهای کم در میان آوری / همی خویشتن در زبان آوری
بتیغ برزدی تن اختی / ازین گفت بیهوده وار منی
شهنشاه داند که او پادشاست / دهد بخت شاهی بدو کش هواست
تو خواهی شنو خواه مشنو سخن / نه ایران بتو گشت نو با کهن
اگر تیغ تو بست سندان شکاف / سنانم ببرد دل کوه قاف
بمردی ما نا کم از تو نیم / نژادم تو دانی که من از کیم
نه حز و نژاد و نه والا سری / پدرت از صفاهان بد آهنگری
واگر نه یکی باج ده بود خوار / نه با گنج و تاج و نه با گوشوار
بدو گفت گودرز چینی مگو / گر چندین نه بینم تو آب رو
فریدون ورا کاوه از کوه برد / نیامد به بخت ضحاک گرد
چو از طوس و گودرز اینها شنفت / شهنشاه کاوس چیزی نگفت
دو فرزند بر مایه رایش خوان / بر خویش بنشان بروشن روان
بدو تاج بسپارد و دل شاد ار / چو فرزند بینی همی شهر باد
یکی را چو من کرده با نام گزین / دل دیگری کرد از من بغم
دو فرزند ما را اگر او با درفش / بیاید ابا پیل و زرینه کفش
بچیزی کرا ای رز بهشت / نه ساله بر خاش اهریمنت
ازیشان یکی کان بگیرد بتیغ / ندارم ازو تاج شاهی دریغ
پسندیده کردند و نام داد / نه کردند دیگر سخن آشکار

یکی نامه فرمود نزدیک شاه   به آگاه کردن ز کار سپاه
نخستین که بگرفت خامه به چنگ   خردمند دانای با فر و هنگ

ستایید مر ایزد داد بخش   که ما را ازو هر نیکی او داد بخش
خداوند دانا به هر بود و نیست   کننده بنیاد و بخشنده بخش

فروزنده کوکب تابناک   برآورده مردم از تیره خاک
کند هرچه خواهد برو حکم نیست   که جان دادن و مردن او را بگفت

ازو آفرین باد بر شهریار   سپهدار کیخسرو تاجدار
شهنشاه با فر و با نام و کام   بود جاودان شاد و پیروز کام

از آیین که برداشت از آفرین   ز گفتار و کردار گردان گیو
به خسرو نمود آن کجا رفته بود   سخن هرچه پیران بدو گفته بود

فرستادن گیو از کین و رهد   نمودن همه کار گردان سپه
ز پاسخ که آورده بد گیو را   بزرگان فرزانه و نیو را

وزان لشکری کز پس چون پلنگ   بیاورد سوی گنابد به جنگ
از آیین کجا رزمگه ساختند   در آن رزم دلها بپرداختند

ز کردار بیژن که رزم نبرد   بدان نامداران توران چه کرد
ز نیوان و نستیهن رزم جوی   که از خون ایشان روان کرد جوی

سخن سر به سر چون که گفته بود   ز پیکار جنگ آن کجا رفته بود
بپرداخت زآیین به افراسیاب   که با لشکر آمد به نزدیک آب

که او از لب رود جیحون سپاه   به ایران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او ندارم پای   ابا فرخجسته جهان کدخدای

مگر خسرو آید به پیش سپاه   به سر بر نهد بندگان کلاه
ورا دید و نه پیران نه پای بیش   نخواهد سپه یاور از شاه خویش

به خسرو رسد زین سپس آگهی   که با وی چه سازد به بخت رهی
و دیگر که از رستم دیو بند   ز لهراسپ و زاشکش هوشمند

رساند مگر شاه پیروزگر   ز کردار گردان به جا که خبر
چو نامه در آورد با فر و بند   بفرمود تا بر ستوری نوند

لشکری خسروی ساختند   فزاوان نگاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش بجیر   خوانید به کردار هشیار دبیر

بگفت این سخن سر به سر پهلوان   به پیش هیوار پور جوان
بدو گفت کی پور هشیار دل   یکی تیز کردان بدین کار دل

اگر مر تو را نزد من دستگاه   بپیچت باید کنونت گاه
مر این نامه بستان و اندر نهان   برو هم به کردار باد دمان

به ره بر میاسای و سر هم مخار   ببر نامه من بر شهریار
به بدرود کردن گرفتش ببر   برون آمد از پیش فرخ ببر

ز گردان لشکر دو تن را بخواند   سبک زان به اسب تکاور نشاند
برو تند هم اندر زمان نامور   به منزل نبی بهیونی دگر

خور و خواب و آرام برگشت دور   چه تاریک شبها چه تابنده هور
بدین گونه پویان برآه آمدند   بهفتم به نزدیک شاه آمدند

چو از راه ایران برآمد سوار   کس آمد بر خسرو نامدار
که آمد شتابنده از ره بجیر   جوانی چو ماه آسپید برزبر

بدیره فرستاد شاخ را   چه مایه دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی بجیر   که ای پهلوان زاده شیرگیر

درو دست یاری که بین ناگهان   رسیدی به نزدیک شاه جهان
بدو گفت کی گرد زرین کمر   جهان شد به کام شه تاجور

از آیین برفتند تا پیشگاه   درون رفت سالار و گفتش شاه
بفرمود تا پرده برداشتند   به آیین ز درگاه بگذاشتند

بجیر جوان چونکه خسرو بدید   زمین بوسه داد آفرین گسترید
ستایید مر نامور شهریار   که جاوید مانی به خوبی روزگار

شهنشه بپرسید و بنواختش   نکویی یکی آفرین ساختش
ز گودرز و از مهتران سپاه   یکایک بپرسید مر پادشاه

درود بزرگان به خسرو بداد   همه کار گردان بدو کرد یاد
شه دادبین نامه پهلوان   چو آن خردمند او گشت روان

نویسنده را پیش بنشاندند   بفرمود تا نامه برخواندند
چو برخواند نامه به خسرو دبیر   چو یاقوت رخشان دهان بجیر

بیاگند از آن پس به گنجور گفت   که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید   بجیر جوان تا شد سرش ناپدید

قبا و کلاه گزین شهریار   بیاورد با تاج گوهرنگار
همیدون ببردند پیش بجیر   ابا زین زرین ده اسب دلیر

سپهدار گنجش بر خلعت آراست   درم بود و دینار و هر گونه چیز
از آن پس بخوردن بر آراستند   نشستنگه رود و می خواستند

سلیح و بزرگان چه خسرو پرست   همه شاد با رامش و می بدست
ببودند یک روز و یک شب بهم   همه رای زد خسرو از بیش و کم

به شبگیر خسرو سر و تن بشست   به پیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی   دو دیده چو ابری به بارندگی

دو گودرز و فرزند برده سر   بسی آفرین خواند بر دادگر
از او خواست پیروزی و فرّهی   وز او جست دیهیم شاهنشهی

پیران بنالید از افراسیاب   ببارید از دو دیده فرو ریخت آب
وز آنجا بیامد چو سرو سهی   نشست از بر گاه با فرّهی

دبیر خردمند را پیش خواند

پاسخ نوشتن شاه کیخسرو به گودرز کشواد

سخنهای بایسته چندی براند

هم آن نامه را زود پاسخ نوشت   پدید آورید اندر او خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید پیروزی کارزار

دگر آفرین کرد بر پهلوان   که جاوید باشی و روشن روان
نگهبانت اسپهبد ابر پیلهوش   بش رای و دانش بش جنگ و جوش

خداوند کوپال و تیغ بنفش   فروزنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان   که پیروز بودند گردان ما

از آهنگ تو ار و شتابی نمود   ز دشمن بر آورد ناگاه دود
رسید از تو آن نامهٔ دلپذیر   فرستاده آورد فرخ دبیر

ز گفتار و کردار تا سر بسر   شنیدم ز کردار آن بدگهر
نخست آنکه گفتی که من گیو را   ابا چند فرزانه نیو را

بنزدیک پیران فرستاده ام   چه مایه ورا پندها داده ام
نه بد رفت کوشش همی پند من   نه جفت اندرین کار پیوند من

سپهبد یکی داستان زد بدین   چو دستور پیشش پسندیده کین
که به کنتری کو روان کاستت   ز نیکی به پیچیدن آراستت

یقینت نزدیک اهل خرد   که از کردهٔ خویش کیفر برد
کنون ای سپهبد ابر سالار من   کمربسته بد رنج و تیمار من

وز آن سخن بیش بود آگهی   که پیران ندارد دل از کین تهی
ولیکن مرا آن نیاید شگفت   که نیکی همه دم نشاید نهفت

چو گفتی و پیچید از راستی   همی لاجرم دید از آن کاستی
کنون آشکارا نمود آن سپهر   که پیران به توران کو آید به مهر

نه پیوند جهان جز به افراسیاب   دلش را نتو از مهر او بر متاب
گر او بر خرد بر گزیند هوا   به کوشش نه روید ز خارا گیا

تو با دشمن از خوب گفتی رواست   که آزادگان خوب گفتن سزاست
ز نیکی نه کرد و پشیمان کسی   بگیتی بس از وی بماند بسی

و دیگر ز پیکار جنگ آوران   کجا بانگ کردی به گرز گران
ز نیک و بد کوشش مرد و ماه   ز کوشش نمودید در آن رزمگاه

مر این درستی کز گرد کارزار   نماند به دیگر کس اندر شمار
بنیره کجا چون تو دارد نیا   بجنگ اندرون باشدش کیمیا

ز شیر ژیان بچّه آید پدید   ز مردان نام مردی آید پدید
ز بیشه نه زاید بجز نره شیر   چنان چون بود نامدار و دلیر

به پیدا و بر بیت این کار نو   بسندست یزدان نگهدار تو
تو از زور و دیری ز یزدان شناس   چنین دان و زو دار و گیر سپاس

سه دیگر که گفتی که افراسیاب   سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد او   سپاهش به ایران نهادست رو

نبینی بگیر که گفتی سخن   کنون راز با پاسخ افکند بن
بدان ای پر اندیشه سالار من   به کار تو بسته به کار من

که او بر لب رود جیحون درنگ   نه زان کرد کاید سوی ما به جنگ
که خاقان و را لشکر آرد ز چین   فراز آمدش از دو رویه کمین

و دیگر کز آن لشکر بیکران   پراکنده بر کرد لشکر سران
بر دشمن آمد ز هر سو بلد   از این بر لب رود لشکر کشد

نیارد گذر آنجایگه بگذرد   واگر بگذرد نیز کیفر برد
گر از جایگه بگسلد پای خویش   به دشمن سپارد همه جای خویش

به پنجم سخن کآنکه خواستی   بهمه کار دل پیاراستی
بدان ای سپهبد که آگاه باش   به کار با بخت هم راه باش

چو لهراسب و چون اشکش تیز چنگ   چو رستم سپهبد که مانند نهنگ
از آن تو که شد اشکش تیز هوش   برآمد خروش از در گیر خروش

به رزم اندرون شیده پرکین او / سوی شهر کاچ بنهاد رو
وز آنو که شد رستم شیرجنگ / بکشمیر و کابل برآراست جنگ
همه مرز را کرده زیر و زبر / نمانده از ایشان یکی نامور
وز آنو که لهراسب شد پادشاه / همه مهتران بوک شاه نو راه
الانان و غر کشته پرداخته / شد آن پادشاهی همه ساخته
سراسر جهان گشته بر کام ما / بگیتی برافراخته نام ما
سپندیش الی پهلو نامور / ز افراسیاب آن شه تاجور
گر افراسیاب ایدر آید ز راه / همه مهتران برکشد تند راه
بگیرند کودکان پشت او / نماند بجز باد در مشت او
تو بشناس کز مرز آباد خویش / بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران بماند بجای / نه بهر کشند اندرین رزم پای
نه جنباند او داستان زاد و لب / کنابید چنین روز و روز و شب
بران روز بهر کز مبادا درود / ز او بگردانند سپه از رود
بیاید کند پیش دستی بجنگ / نه بیند کس این روز تاریک و تنگ
بنوعاییم اکنون که بر پیل کوس / به پیوند دمنده سپهدار طوس
دمنتان کوکان و آن پو تن بر / بگیرد بر آرد بخورشید سر
من اندر بجه طوس با پیل گاه / بیاییم بیاری به پیش سپاه
تو از جنگ پیران مپرتاب روی / سپهبد ابا دالی و پس رزمجوی
چو سومان و نیستن از پشت او / جدا مانند شد باد در مشت او
و رزم نامداران ایران بزد / بجوید بتو عالی و زو بر مکود
چو پوید بنزد تو پیران دلیر / مکن بد دلی نزد او شو چو شیر
ز بر و در خواهی بد اندر نبرد / سر دشمن آری همی زیر گرد
به پیکار مندیش از افراسیاب / بجای آر دل روی از او بر متاب
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی / نه باید که بر تابی از جنگ روی
بدان تو بر روز باشی بجنگ / اگر دل نداری ز پیکار تنگ
امیدم چنانست از کردگار / که کودی همی خرم از روزگار
همیدون کنم بجز آن من ز راه / بتنگ سپاه اندر آرم سپاه
بر این برشمرانده با سیلگام / بخورشید تابان برآورده نام
ز طوس و ز کاوس نزد سپاه / درفش فراوان فرستاد شاه
بر آن نامه بنهاد خسرو نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر / شهنشه همی رای زد با دبیر
زمین مهربانی که بد با سپاه / سراسر همه رزم بد رای شاه
همیگفت اگر لشکر افراسیاب / بجنباند از جای و گیرد اداب
سپه را اگر بکلاند ز جای / مرا رفت باید بفرمان رای
همانگه شه نوذری را بخواند / بفرمود و لشکر سوی رزم راند

فرستادن کیخسرو طوس بجو ازدرم و رفتن شاه بیاری گودرز

بدو گفت بر ساز لشکر کنون / برو تیز با موبد رهنمون
ز من نیز اکنون بر آیم ز جای / بشو نزد گودرز فرخنده رای
بدر رفت طوس سپهبد ز شاه / برون آمد از نامور بارگاه
بیاراست پیلان بزرین درفش / ابا نامداران زرینه کفش
که سوی دهستان سپه برکشد / همه دشت خوارزم لشکر کشد
نگهبان لشکر بود روز جنگ / برزم اندر آید بسان پلنگ
تبیره بر آمد ز درگاه طوس / خروشیدن نای رویین و کوس
یکی روز فرخ ترین برگزید / از آنپس سوی رزم لشکر کشید
سپه با سپهبد برفتن گرفت / زمین سم اسپان نهفتن گرفت
تو گفتی که گردون گردان بجای / نماند از نهیب سواران بجای
دو هفته همی رفت از ایران سپاه / شده روشنایی ز خورشید و ماه
پراکنده بر گرد کشور خبر / ز جنبیدن شاه پیروزگر
چو طوس از بر شاه ایران برفت / سبک شاه رفتن بپیچید و تفت
ابا پیل و با کوس و با فرهی / ابا تاج و با تخت شاهنشهی
ابا صد هزار از گزیده سران / همه نامداران و گندآوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی / ابا کینه جویان پرخاشجوی
از آن پس گذر کرد شهریار / بیاری بر لشکر نامدار
هجیر آمد از پیش خسرو دمان / گذار آن دو خندان دل و شادمان
ابا خلعت و خوب و فرهی / تو گفتی همی بر نوزد زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای / بر آمد خروشیدن کره نای
پذیره شدندش همان تیز سر / زمین پر ز لاله هوا پر ز زر
چو خیزد به چرخ اندرون داوری / ز ماه و ز ناهید و از مشتری

بیامد بر نامور پهلوان بگفت آنچه دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند او همیگفت از آزادی و بند او
که چون بوسه بر فکند ست مهر چه گونه ز پیغام بگشاد چهر
پس آن نامه را شهریار جهان به گودرز داد و درود مهان
نوازیدن شه چو بشنید ازو بمالید بر نامه بر چشم و رو
چو بگشاد مهر و بخواننده داد سخنها سراسر بد و کرد یاد
ز پیروزی نامداران شاه که رفته بودند زآن سو براه
چو گستهم که به پهلوان گواد چو لهراسب و چون اشکش نامدار
که کشتند پیروز بر کینه خواه از آن شاد شد پهلوان سپاه
ز چندان طوس و شاه جهان که آید به پایین پشت جهان
سپهبد ار بر شاه کرد آفرین که جاوید بادا کلاه و نگین
ببود آن شب و رای زد با سران بشبگیر بنشست با مهتران
همه نامداران ایران سپاه برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامهٔ شاه فرخ بهجر سپاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آن زبان بند فرمان گشاد ز نامه همی خواند و میکرد یاد
همه نامداران لشکر پناه ثنا گوی گشتند بر شاه و گاه
سپهبد ار روز دهم انجمند بدیو آن دینار دستان در آکند
از اسپان گله هر چه بود در کوه به لشکرگه آورد یکسر گروه
در گنج دینار و تیغ و کمر میان مایه ور جوشن و خود زر
به روزی دهان داد یکسر کلید که آمد گه نام جوشن بدید
براف ند بر مهتر آن خواسته شد آن لشکری یکسره آراسته
یکی لشکری گشت بر سان کوه زمین از پی پای ایشان ستوه
چو لشکر شد از خواسته شادمان ببستند لشکر به کینه میان
دلیران ایران چو شیر و پلنگ سراسر به رزم اندرون تیز چنگ
دل شیر غرنده زیشان به بیم همه غرقه در آهن و زر و سیم
چنان گشت گودرز کو شادمان که با پیر سر گشت گویی جوان
نبودشان جنگ را مهتران دل و هوش داده بر کین اختران
برفتند پیش سپهبد گروه به انبوه لشکر بکردار کوه
به ایشان نگه کرد سالار مرد هوا تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم گز بیج بیاراست کس رزم گاهی چنین
به اسب و سلاح و به سیم و به زر به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین بپیچم از ایدر عنان تا بچین
از آیین بی دلی نهادند روی همه نامداران پرخاشجوی
چو بنشست گودرز گردان بخواند بیاراست بزم و بر ایشان نشاند
میخورد می شادمان دل بجای ابا پهلوانان فرخنده رای
سگالش نمودند با یکدگر که بندند بر رزم پیه آن کر
به پیران رسید آگهی زین سخن

نامهٔ پیران ویسه به گودرز کشواد

که سالار ایران نو افکند بن
از آن آگهی شد دلش پر نهیب سوی چاره برگشت و بند و فریب
بدستور فرخنده رای انجمع بکیت اندر آن کینه جستن زمی
یکی نامه فرمود پس تا دبیر نویسد سوی پهلوان ناگزیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ پناهش به یزدان ز دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو روی سپاه جهاندار بر دارد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی آن خواستی که کینه به گیتی بیاراستی
بر آمد ز کینه همه کام تو چه گویی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندین دلیران من ز خویشان تو دیگر شیران من
تن پیرسران فکندی بخاک ز یزدان نبودت همی ترس و باک
ز مهر و خرد روی برتافتی کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد که کردی ازین جنگ سیر بخون ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن که ایران و توران سپاه چه مایه تبه شد درین رزمگاه
که آمد که بخشش آید ترا ز کین جستن آسایش آید ترا
بر کین جستن مرده نا پدید سر زندگان چند خواهی برید
اگر باز نا بد شده روزگار به کینه درون تخم کینه مکار
روانش مرنجان و مگداز تن ز خون ریختن بازکش خویشتن
پس از جنگ توربن بود بر کسی گزو نام زشتی بماند بسی
هر انگه که موی سیه شد سپید به بودن نباشد فراوان امید
بترسم که که بار دیگر سپاه بجنگ اندر آید درین رزمگاه

به تیغ و سنان و به گرز گران / ز گردان ایران و توران سران
نماند ز هر دو سپه کس بجای / خرد کن درین کار و شوره نای
ازین پس که داند که پیروز کیست / نگون‌بخت با کینه امروز کیست
ور آید و نگه پیکار و خون ریختن / در این رزمگه خواست آویختن
نگه تا من اکنون هم اندر زمان / سواری فرستم چو باد دمان
نخواهم دگر با پور از شهریار / از آنپس بپوییم سوی کارزار
و اگر زانکه پیکی بدیدی همی / ز کار گذشته نگیری همی
بمان تا بجوییم اندر شتاب / نوندی فرستم به افراسیاب
بدان تا بیازما بدم تا زمین / ببخشیم و اندر نوردیم کین
صنا بجوی به گاه منوچهر شاه / بپیچش همیداشت گیتی نگاه
سر آن بوم کز شهر ایران بنی / نکوها کنیمش ز ترکان تهی
ز آباد و بیران نه بوم و بر / که فرمود کی خسرو دادگر
دگر طالقان شهر تا فاریاب / همیدون روان بلخ تا ترد آب
ز ایران به کوه اندر آرام تخت / در غرچگان تا بر بوم ورست
دگر مولیان تا در بدخشان / چنینست دریا و شامی نان
فرب تر که کردشت آموی نیم / که با شهر ختلان در آید بهم
سمنگان ابا ترمذ و ویسه گرد / بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون برو تا در سغد نیز / تهی جو بید کس آن بادشاهی بچیز
وزآنسو که شد رستم پیلسوز / سپاریم تا کشور نیم‌روز
ز کوه و ز هامون بر آنم سپاه / اسوی باختر بر کشم نیز راه
ببر دادم آن مرز تا هندوان / نداریم تاریک روشن روان
ز کشمیر و از کابل و قندهار / روا رو سوی هند هم زین شمار
وزآنسو کر اشکش شده تا ختن / ببر دادم اکنون سراسر زمین
وزآنسو که لهراسب شد جنگجوی / الانان و غرچه راب رزم بدوی
وزآن مرز پیوسته تا کوه قاف / به خسرو سپاریم بی‌جنگ و لاف
از آن پس که این کرده باشم همه / بر خویش خوانم سراسر رمه
بجو کند بمان کنم پیش تو / گزین پس بباشیم بداندیش تو
بدانچه که ما راستی خواستیم / که وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستم چه / که ما را ز کینه بپیچد سر
همیدون تو نزدیک خسرو بره / یکی نامه بنوییس و بنما جه
گزین از ره مهر کوتاه زمن / مجوی از سر خشم پیکار من
نزیبد که دو پهلو پیر سر / به کینه نکوشند با یکدگر
دو لشکر ز کینه بپیچد کتاه / سراسر شود کشته در رزمگاه
چو بیان چنین کرده باشیم راست / ز من خواسته هر چه خسرو بخواست
فرستم بخوبی به نزد شاه / در کین ببندد مکن بر سپاه
از آنپس که این کرده باشیم نیز / گروگان فرستاده و داده چیز
به پیوندم از مهر آیین و دین / بورزم بدست وفا خشم کین
مگر کین دو کشور شود خود زمان / بر آساید از جنگ و کین یک زمان
ز تنگت هنگام شاه بزرگ / زیبد که بی سلم و تور سترگ
فریدون که از درد سرگشته شد / کی ایرج نامور کشته شد
ز کار گذشته نگیریم یاد / که ازبن نژاده بود داد داد
ز من هر چه خواهی به نیکی بخواه / از آنپس ازین نامه کن نزد شاه
ولیکن ایا نامور پهلوان / نگو تا چه گوییم بر روشن روان
نباید گزین خوب گفتار من / کمانچه بشستی برند انجمن
که من جز به مهر این نگویم همی / سرانجام نیکی بجوییم می
و اگر گنج و لشکر از آن تو بیش / بمرد انگی نام از آن تو بیش
ولیکن بدین کینه انگیختن / به بیداد سر جای خون ریختن
بسوزد همی بوسیه بر دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
کجا پیکش هند یک سر سپاه / ز خون سیاوش چه دیگر کنه
و دیگر که از گرد کار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
گزند آید از ما بدی کودکان / نخواهد نه بر دار زاین رود کار
سرای سپنجی نباید بکس / بپیچیده رخشد بیارد کس
و او نیز از روز هم بگذرد / خنک آنکه دارد بدل در خرد
و اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجوی همی ز ژرف پیکار من
گنهکار داری و ابجکنه / نخواهی به کینه در گردن نگاه
کجا داد و بیداد تو زودت نگیست / به جز کینه جستن ترا کار نیست
گزین کن ز گردان ایران سران / کی کو کو آید به گرز گران
همیدون من از لشکر خویش خود / گزینیم چو باید ز بهر نبرد

همه یک دگر را فراز آوریم / سر انجمن سوی جنگ باز آوریم
نبیدون من و تو بر آوردگاه / بگردیم با یکدگر کینه خواه
مگر بیگنه کان ز خون ریختن / به آسایش آیند از آویختن
کسی کش کنه کار داری همی / وز او در دل آزار داری همی
به پیش تو آرم به روز نبرد / یکی نیک پیمان بباید کرد
که بر جا تو گردست پیلی نخوان / سود بخت گردان توران نگوان
نیازاری از این سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا به توران شوند / کمین بر نسازی برایشان گزند
واگر من شوم بر تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم به ایران سپه بر کمین / نه آورد جویم بهنگام کین
سوی شهر ایران دهم راهشان / گذارم یکایک سوی شاهشان
از ایشان نگردد کسی کاسته / شوند این از جان و از خواسته
ور ایدون که زین گونه جویی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
بر اینگونه جویی همی کارزار / سپه را سراسر به جنگ اندر آر
همه آن خون که آید به کین ریخته / تو باشی بدان کینه آویخته
مر این گفتها چون سر آمد نوشت / بر آراسته‌ام چو باغ بهشت
بپیوست از این نامه بر بند را / بخواندش گو آنگاه فرزند را
پسر بد مر او را سری انجمن / یکی نام رویین رویینه تن
بدو گفت نزدیک گودرز شو / سخن گوی بشنید و پاسخ شنو
چو رویین برفت از در نامدار / فرستاده با نامور صد سوار
بیامد خردمند و روشن روان / دمان تا سراپرده پهلوان
چو رویین پیران بدرگه رسید / سوی پرده دار سپهبد رسید
میان چون ز پرده در آمد جوان / یکی آفرین خواند بر پهلوان
بوسم بر کتش همی سود دست / بر کش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهبد از او برجست و او را چو دود / به آغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و از لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش
نشاندش بر خویش و او را نواخت / چنان چون بباید ورا جشن ساخت
خردمند رویین سبک نامه پیش / بیاورد و بگزارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود / به گودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه به گودرز برخواندند / بشکفتی بزرگان فرو ماندند
ز بس چرب گفتار و از پند خوب / نوده بدو راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد / چه آورده از پند نیکو چه داد
به رویین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ گوان
تو مهمان من بود باید نخست / بسنگه زمین پاسخ نامه جست
سراپرده‌ای نو بپرداختند / نشستنگهی خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند / خورشها و رامشگران خواستند
در اندیشه گشته دل پهلوان / نشسته چو خود و رای زن موبدان
همی پاسخ نامه آراستند / سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
به یکهفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افکند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز / بگفتی سپهبد که نیم روز
همی آوردی و مجلس آراستی / فرستاده را پیش خود خواستی

پاسخ نوشتن گودرز به پیران ویسه

چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه / نویسنده را خواند سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی ز کینه به نوی بکشت
سر نامه بود آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یک یک درست
که برخواندم این نامه را سر بسر / شنیدم همه گفتها در به در
رساند رویین بر من پیام / سراسر همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید از کار تو / و از این همه چرب گفتار تو
ز من بشنو ای مرد نیرنگ ساز / سخنها بد اینگونه برهم مساز
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان تو را از خرد مایه نیست
به جای چرب به کار آوری / چنین بر سخن بر نگار آوری
کسی را که از بن بنا شد خرد / گمان بر تو بر مهر باید برد
چو شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نه کار فریبست و پند / به هنگام گرز و سنان و کمند
نیاید بدم لابه تو به کار / نشاید نگویم سخن آشکار
مرا با تو جز کین و پیکار نیست / که پاسخ و روز گفتار نیست
نگر تا چه ساز کرد اکنون سپهر / نه جای فریبست و پیوند و مهر
ترا داد خواهد جهاندار زور / که ابر دهد بخت بیروز هور

خود ایدر کنی تخت را پیش رو
زمین سر بسر گیتی تو پاسخ شنو
تخت انجمن گیتی تو از مهر نیز
ز یزدان و از پرسش رستخیز

نخواهم که آرم دگر جنگ پیش
دلم گشت زین کار بیداد ریش
دلت با زبان آشتی نداشت
در آنگه که این کینه بر دل کاشت

ز گرداذ بودی که بدلت اندرون
ترا بیش دستی نبودی کنون
گر آغاز کار اندر آید نخست
نباید کنون زین چنین دست شست

نخستین که آمد بنزد تو گیو
از ایران آن پیشواد مردان نیو
سخن گفت با تو ز بیداد و داد
جهان گفته اش هم فرخ نژاد

سوی چاره بازید کاز بد خوی
به پیچیدی از گفته ها خسروی
فرستاده کودکی هنگام خواب
بنزد سپهبد ره افراسیاب

به زیده و جنگ را لشکری
ز کشور دمان تا دگر کشوری
تو کردی مر این جنگ را دست پیش
سپه ایز آمدی تو از جای خویش

خود کرت فرجام پیش آمدی
سرانجامت ارام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد
ترا کیور اندر زراه خرد

بدی خود بدان تخه از گوهرست
همه بد بدان گوهر اندر خورست
اشنیدی که بر ایرج نیک بخت
چه آمد بدید از پی تاج و تخت

چو با تور و سلم او فتاد این زمین
سراسر بگیتی ز بیداد و کین
فریدون که از درد دل روز و شب
که بودی به نفرین ایشان دو لب

بداد او ز یزدان نیکی و بیش
همش بد دل بوذ و هم بدرش
نیایش نمود و بجویید نژاد
نی تا منوچهر گشت آشکار

بسبت او کمر از پی کین و داد
ستمکارگان گشت و بیداد داد
چو بگذشت از آن چند سال دگر
بپاسود گیتی ز بیداد گر

به افراسیاب آمد آن نامه بد
ازان نامداران اندک خرد
نبیره آبا نوذر و کی قباد
در کین و بیداد او بر گشاد

به کاوس کی تیز کرد آنچه کرد
برآورده از ایران آباد گرد
از آیین به کین سیاوش باز
فکندی چنین کینه نوذر از آن

بد آنکه نیامد ترا داد یاد
که او بیگنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تاج و گاه
شد دست شده در کینه جستن تباه

نه او بد بنزد شما زینهار
پدر بر پدر بد خسرو و تاجدار
از آزرمتان شهر بگذاشته
شمارا به جای پدر داشته

بیامد بدان مرز یک ارزرا
رها کرد مرداف با ارزرا
بدآن تا نه گوئید که زراه دین
گذشت آن جهانجوی با آفرین

کنون لابه سازی درین رزمگاه
ز پیچانم از لشکر بی گناه
اگر در بدی یکی گفت من
بخوانی که کوتاه کرد سخن

کسی کو که بستند در خون او
مراده سر آمد همه گفت و گو
و دیگر که گفتی که در پیش سر
بخون ریختن کس نه بندد کمر

بدان ای جفا دیده مرد فریب
بهر کار دیده فراز و نشیب
ز یزدان و از بندگان ایدر از
بدان داد یا بخت کردن فراز

کنی کاه کینه به روز نبرد
همه آدم بجز رشید تا تبه کرد
بترسم من زانکه یزدان من
ز تن بگسلد تا کی جان من

مر این کینه را نا ورید جای
بر و بوم تان ناسترده بجای
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک
نه بینم بدلت اندرون ترس و باک

نداند که بر خیره خون ریختن
که گفتار گردد به فرجام تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو
اگر باز گردم ز پیکار تو

بهنگام پرسش زمن کرد کار
بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و گنج و مردانگی
ترا دادم و زور و فرزانگی

به کین سیاوش کمر بر میان
نه بیتی چرا پیش ایرانیان
ز نعمان خون گراو بست
چو پرسد ز من داور دادگر

به پاسخ به پیش جهان آفرین
چه گوئیم چرا باز گشتم ز کین
ز کار سیاوش چهارم سخن
چو او کرزی ای پور سالار بن

که گفتی زبهر تنی گشته خاک
تن بد بستند زنده را جای پاک
تو نشناس کان زشت کردار را
بدل در ز بهر گونه گفتار ها

که با شهر ایران شما کرده اید
چه مایه مها بر ایران زده اید
چه پیمان شکستن چه کین ساختن
نبینی بوی بدی تا ختن

چو باید آیدم کی کنم آشتی
چو نیکی سراسر بدان کاشتی
به پنجم که گفتی که پیمان کنم
ز توران سر آنرا گروگان کنم

بنزد یک خسرو فرستیم گنج
به بندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای سپهدار توران سپاه
که فرمان جز اینست مر دادارشاه

وا جنگ توران و آویختن
برکین سیاوخش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای
روان شرم دارم بدیگر سرای

تو امید داری که خسرو به مهر
گشاید بدین کهتریهای تو چهر
گروگان و آن خواسته هرچه هست
چو لهاک و روئین خسرو پرست

کسی کو بر قلبی بنزدیک شاه
اسوی شهد اید آن کش دست راه
اکنون ام کودنو بدان شهریار
نجوییم ازیکی دگر کارزار

سپنجم شد ایدر آن که کودکی نو باد
بر و بوم آباد فرخ نهاد
سپاریم کفی به خسرو همه
بر خویش خوانم ز ترک همه

تو اکنون یزدان از آن بی نیاز
که اکنون بیرکت نیت راز
اسوی باختر تا بمرز خزر
همه کشت لهاسب را سر بسر

اسوی نیم روز اندرون تا سپند
جهاندار کرد اندرون بربند
میان رستم بیغو با تیغ تیز
بر آورد از ایشان دم رستخیز

سر هندوان با درفش سیاه
فرستاد رستم بنزدیک شاه
دستان خوارزم و آن بوم و بر
که ترکان بر آورده بودند سر

بیابان از ایشان بپرداختند
از آنسوی تا خش ساختند
سپارید برشیده اشکش بکوی
فراز آوریده بنزدیک مرک

اسیر آن ابا خواسته نیز چند
فرستاد نزد یک شاه بلند
وزین سو من و تو به جنگ اندریم
بدین مرکز نام و ننک اندریم

ازین جنگ دیدی همه دشت بود
از آن نامدار آن و مردان گرد
چو دیکو بیرونی اندر آید روی
رهانم تو ازین همه کین و کوک

بنیروی یزدان و فرمان شاه
بجز آن نوقه کرد اندر سپاه
بجنگ لشکر جادوی ساختی
به بیکار کردن برافراختی

که بازور ستوه بر کوه شد
زمین از دلیران بر انبوه شد
سپیغو دیر تیره دست کوان
ز سرهال سخت وز باد دمان

سپر با پیره جو هشتاد تن
ز کشوادیان کشته شد بیش من
مرا اندرین درد تا رسته جنگ
پزشکی نه باشد بجز تیغ تیز

چو یاد آورم کین آشتی
که تو ازبدی بهتر نکد آشتی
توانی بهلو نامور یا سپاه
نکلکن بدین کردش مهر و ماه

که بند سپهری فراز آمدست
سر بخت ترکان بکاز آمدست
نکو تا زکرد ار بدگو نهت
جهان آفرین برترست

زمانه ز بیداد من اندر کشید
مکافات بد را بد آمد کلید
ببندید همه شباد وبگ پی کوش
سخن از خردمند دانا نیوش

نداند کنون لشکر نامدار
اسوار آن شیر زن صد هزار
همه تا مجوی و همه کینه خواه
به افسون نه کردند ازین رزمگاه

زمانه بگفتم بر آمد سخن
فکندی و فار ابر سو کنند بن
به پیمان مرا با تو کنی زینت
روانت خرد را فرید ارنیت

از ایرا اتو باید که پیمان کنی
به فرجام سوکند خود بشکنی
بسوکند تو شد سیاوش بپاک
به کفتار خوبت کس این بهاد

نبوذیش فریاد رس روز درد
جه باید به سختی تن اباد کرد
نه شتم که کفتی مرا تاج و تخت
از آن تو بیشت و مردان و تخت

سپیدوان فروهنم بر دل و کنج
ولیکن دلم را همه شسته رنج
من ایدون کانم کتا این زمان
بجنگ آزمودی مرا ابکیان

کدم بی هنر یافتی روز کین
تو داینده کو باز او سر به بین
به گنج و به تخت و به تاج و هنر
بر آیم با تو مگر سر بسر

لنم الجه کنی که مردان مرد
تنی جند بگزین ز به بنرد
من از لشکر ترک هم زین نشان
سپاردم دلیران و کودکان

که ازید باید که بر لشکرم
نخواهم که بیداد کین گسترم
تو با مهد باید همی بالی بیش
که داینه شان دل ورای خویش

سپاه زاد را ازمن جهاندار شاه
گر از یک دکر بکیلام سپاه
دم الجه کفی مبارز گزین
که با من بکردند بدین دشت کین

یکی لشکری برکنه بیش من
بر آزادگان دل ز بیش من
بمانند زمن شاه تهداستان
کزیشان بگیردم بدین داستان

سپیدوان به انبوه زخمی چو کوه
بیاید زدن سر به سرلم کوه
گر ایدونکه پیروزی آید پدید
دل ما ز کینه همی آرمید

واکنون بین نام داران مرد
بیاریم وسازیم جنگ و نبرد
ازین کینه کو یک باز دل
من ازکینه را خودینم دل گسل

ور ایدونکه با من به آوردگاه
بسنده نخوانی بدان بی سپاه
سپه خواه یاور ز سالار خویش
بزرکی نکید ادبکار بیش

براکند

پراگنده از لشکری خستگان — ز خوبیان نزدیک و پیوستگان
بمان تا کندشان پزشکان درست — زنان چنین اکنون بدین کار جست

اگر خواهی از ما زنان و درنگ — و اگر جنگ خواهی بر آرای جنگ
بدان گفتم این تا به روز نبرد — ببا بر بها نه بنایدت کرد

بدان گفتم این تا به روز نبرد — کمین کردی و پیدا رنگ آمدی
من این کین اگر پنج صد سالیان — بجوییم مانست و اکنون مان

ازین کینه امید برگشت بیت — شب و روز پر دید کانم بگیت
چو این پاسخ نامه شد اسپری — فرستاده آمد به سان پری

کمر بر میان با استواری نوند — سواران به گودرز اندر سیر تیز چند
فرود آمد از اسب رویین گود — گوان را بنزدیک سالار برد

سپهبد بفرمود تا موبد آن — ز لشکر همه نامور بخرد آن
بر فوی بر پهلوان آمدند — خردمند و روشن روان آمدند

بر آن پاسخ نامه بنشین گو آن — بفرمود برخواندن آن پهلوان
چو از پیش گودرز برخاستند — بفرمود تا خلعت آراستند

چه اسبان تازی به زرین ستام — چو افسر چو شمشیر زرین نیام
برویین ببخشید گودرز راد — ازو شادمان شد یل نیوزاد

ببخشید یاران را سیم و زر — که در خور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با سپاه — سوی لشکر خویش بنمود راه

چو رویین بنزدیک پیران رسید — یکی گرد شان جنگجوی شتر دید
بنزدیک بخشش فزون بود سر — جهان دیده پیران گو فتنه بیر

چو بگذارد پیغام سالار شاه — بگفت انجه بشنید از آن رزم خواه
پس آن نامه برخواند پیش دبیر — رخ پهلوان گشت برسان قیر

دلش گشت پر درد و جان پر نهیب — بدانست کامد به تنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید — نه کرد آن سخن بر سپه بر پدید

از آیین چنین گفت پیش سپاه — که گودرز را دل نیاید به راه
از آن خون سعد بود گویی — نیارامش یکزمان دل ز کین

که اید و نگد او بر گذشته سخن — به توی می کینه سازد زمین
چرا من بکین بر او از کمر — نه بندم نخارم بدین رزم سر

که از خون بصد سر نامدار — که از تن جدا شد که کارزار
که آید بر و بوم ترکان دگر — سواری چو هومان نه بیند دگر

چو بنشیند آن گرد و سایه فگن — کشند آبرید اندرین انجمن
بیاید کنون لب بت مار اگر — نانم بر ایرانیان بوم و بر

به نیروی یزدان و شمشیر تیز — برآرم از آن انجمن رستخیز
چو پیران بدینسان سخن کرد یاد — سینند ند کردان توری نژاد

بدو انجمن گشت هم داستان — از آیین بانده باستان
ز اسبان گله هرچه شایسته بود — ز نه سو به لشکرگه آورد زود

سپاه است لشکر ز بهر نبرد — که آرد ز جان بد اندیش گرد
پیاده همه کرد یکسر سوار — دو اسبه سوار از در کارزار

سر گنجهای درم برگشاد — بدو بنیاد دادن در اندر گشاد

آگاه کردن پیران و افراسیاب از حال جنگ

چو این کرده شد نزد افراسیاب — نوندی بر افگند هنگام خواب
ابا نامه و سر به سر رای و پند — بنزدیک آن شهریار بلند

زکار و زکردار ایران سپاه — نوشتند یکایک بر آن بارگاه
فرستاده با سیم و رای و ویه — سخنگوی و گرد و سوار و دلیر

گر و شاه توران همه انجوی — گرای داد کر حصر و نامجوی
از آنکه که بر چرخ مهر بلند — بگفت از بر تیره خاک نژند

چو تو شاه برگاه ننشست و نیز — بر کس نام شایی نه پیوست نیز
نه زیبا بود و نو چه بخت را — کلاه و کمر بستن بخت را

از آنکس بر آرد جهاندار گرد — که پیش تو آید به روز نبرد
یکی بنده ام من کنه کار تو — کشیده سر از رای بیدار تو

ز گیتی و از من سپاه ز شاه — چو این خویشتن راند از کناه
اگر شاه بیند مرا زین گناه — کند کودن آزاد و آرد سپاه

که آن ایزدی بود و بود انچه بود — نباید ز کفتار بسیار سود
رسانم کنون من بر شاه اگی — که کودن چه آورد پیش رهی

کشیدم به کوه کنابد سپاه — به ایرانیان بستم از کینه راه
از آنسو بیامد سپاهی گران — اسپهبد ار گودرز با ولی سران

گزافشان به کاه منوچهر شاه — فزون زان سپاه بد به توران
بر بید یکی رزمگه ساخشد — اسپهبد ایشان کوه پیش تختند

[illegible]

از آن پس سه روز و سه شب چون پلنگ
بروی اندر آورده بودند جنگ

نه چندینم رزم اندر آن کینه‌گاه
که آید مگر سوی هاون سپاه

بیامد سپاهش به صحرا درون
سر پهلوانان ما شد نگون

سپهدار ایران سپاه ستوه
بهاون بیاورد لشکر ز کوه

بد اندر جهان اندر پهلوان مرد
بکینه نجوشید از این انجمن

بر ایران سپه شد که چو بید بید
ندانم چه آمد بر آن شیرمرد

بیامد به پیش جهان پور گیو
نگردید با گرد پهلوان بنیو

ابر دست پیران ملک کشته شد
سر من ز تیمار او گشته شد

تو گفتی برفت از تنم هوش و رای
ندانم سر خویشتن را ز پای

دریغ از جهان نامور پهلوان
که در ده دهرا بود نوش و توان

که دانست هرگز که سرو بلند
بباغ از گیا یافت خواهد گزند

که دید این شگفتی و ایدون شنید
که باد از گیو نیز جان بر رسید

دل نامداران بر او بر شکست
بر شاد مانه شد از درد پست

و دیگر چو نستیهن نامدار
ابا ده تن از آزموده سوار

برفت از بر من سپیده دمان
بیامدش بر دست پیران زنان

از آیین که دیدم چنین کار سخت
بدل گفتم از ما بپیچید بخت

خود از درد دل برکشیدم سپاه
نخوردم آن برفتم بآوردگاه

یکی رزم تا شب بیامد ز کوه
بکردیم با یک دگر هم گروه

دران دار و گیر و دران رزم و جنگ
بسی نامداران تبه شد بجنگ

دو نیصد تن از نامداران شاه
سر از تن بریده دران رزمگاه

دو بهره ز گردان این انجمن
چو گشته چه خسته بشمشیر تن

بیاری شده چیره ابر ایرانیان
بکین بسته بر ما سراسر میان

بترسم همی زانکه گردان سپهر
نخواهد گسستن ز ما پاک مهر

از آیین شنیدم یکی بد خبر
که آن نیز گشتن سراسیمه سر

که کیخسرو آمد بدین رزمگاه
بیاری گودرز و ایران سپاه

بیاد من شدن پیش او جنگجوی
که آید بدین رزمگه نامجوی

بو تیره دل لشکر شکسته دلند
تو گویی روانها ز تن بگسلند

گروشه با لشکری رزمجوی
شد سوی ایشان بدین رزم روی

بکرد اندرین بدرقه‌ی ایرانیان
بکینه ببندد کمر بر میان

اگر جان ما را از ایران سپاه
بد آید بما شد کنون کینه خواه

سخن چون بسر برد سالار نود
فرستاده را آفرین بر فزود

بدو گفت بر تیره باش ای جوان
بر نامه من به شاه گو آن

نباید که از آنم گیری به راه
که دشمن ز هرسو شده کینه خواه

فرستاده چون گفت پیران شنید
بکرد از باد دمان بر دمید

نشست از بر باد پای سمند
بکرد از آتش سپه تیره بلند

بشد تا بنزدیک افراسیاب
بره در نه آرام جست و نه خواب

چو نزدیک شاه اندر آمد چو باد
ببوسید تخت و پیامش بداد

نهان نامه بنهاد نزدیک او
دبیر جهاندیده خواندش برو

چو بشنید گفتار پیران به درد
دلش گشت پرخون و رخساره زرد

شد از کار آن خستگان تنگ دل
بمان گشته شاه زیر گل

از آن تیز گردنکشان لشکرش
گریزان و پیران شده کودکش

ز هر سو بتنگ اندر آورده جنگ
برو بر جهان گشت تاریک و تنگ

چو گفتار گودرز از او بشنید
سپهر اندر آمد بالای بر جای دید

به پیران بسی آفرین بر فزود
بدلش اندکی روشنایی نمود

فرستاده را نزد خود کرد جای
شب آمد نه دیده بهر گونه رای

پاسخ فرستادن افراسیاب به پیران ویسه

چو دنیا دگرگون گشت دریای قیر
یزدان بود دل چو خورشید تیر

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد
بمانکه فرستاده را یاد داد

بفرمود تا باز کردند جای
بسوی پیگدل نامور کدخدای

چنین پاسخش داد کو را نکوی
که ای مهربان پیگدل راستگوی

تو تا زادی از مادر پاک تن
سرکرده جان و فدا کرده تن

بسی دون به کار یا که خویش
که دیدی از بهر من رنج خویش

تو بردی ز چین تا به ایران سپاه
تو کردی دل و بخت دشمن تباه

بکوه هاوان بر بستی میان
بطوس و بگودرز و ایرانیان

وزیشان برآوردی آنجا دمار
نگشتی ز گودرز یک پی شمار

نبیند کمر چون تو سالار نیز
نه بیند سپه چون تو هشیار نیز

چو نور و بنگ اندر آید بمهر
چو تو پهلوان نیز نارد سپهر

بشنو پاسخ ای نامور پهلوان
سخن هر چه گفتی بروشن روان

نخست آنچه گفتی من از انجمن / گنه کار دانم همی خویشتن
که کیخسرو آمد ز توران زمین / بر ایران و بر ما بگسترد کین
ازین من گنه نیست بیازرده‌ام / بدل هرگز این یاد ناورده‌ام
نباید که باشی ازین تنگ دل / که تیمار گیرد بر آزنگ دل
که آن بودنی بود از کردگار / نیامد بدین بد کس آموزگار
ولیکن نخواهم که بر انجمن / کسی باز آرد ز ما پاک تن
که از تخمهٔ من بود بد نژاد / میاور ازینگونه هرگز بیاد
که کیخسرو از من نگیرد فروغ / بتیره مخوانش که باشد دروغ
سیاوش من او را بنا شتم بیا / بگویم همی زین سخن کیمیا
بدین کار او کس گمان کار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین بود و این بودنی کار بود / مرا از تو درد دل آزار بود
و دیگر که گفتی ز کار سپاه / ز گودرز این تیره خورشید و ماه
بینه چنین است کار نبرد / ز هر سو همی کرد این تیره گرد
گهی بر کشد تا بخورشید سر / گهی اندر آرد ز خورشید بر
به پیکان نکرد دو سپه بلند / گشت شاده دارد کهی مستمند
گهی با می و رود و رامشگران / گهی با غم و درد و رنج گران
تو دل را بدین درد خسته مدار / روان را بدین بند بسته مدار
سخن گفتن کشتگان گشت خواب / ز خون برادر سرت پر عتاب
دگر گو زره برادر نخود / علاج پزشکان ندارد سود
سه دیگر که گفتی که خسرو ز گاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
جز آنست کامد ترا آگهی / که کیخسرو آید به شاهنشهی
ز طوس سپهبد بود با سپاه / ز اسوله دهقان بر آمد ز راه
مپندار هرگز کس آن روزگار / که او بیش دستی نماید بکار
و دیگر بدان ای سپهدار من / گزیده بهر کار غمخوار من
که من خود برانم کز ایدر بگاه / بد آنگونه چون گرد آرم سپاه
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس / نه تخت و نه لشکر نه پیل و نه کوس
بر ایران بد انگونه رانم سپاه / گزین پس نبیند کسی تاج و گاه
به کیخسرو ازین نام جهان / به سر بر فروخفته آیش ناگهان
بخنجر بدانسان ببرم سرش / که گرید برو جاودان مادرش
مگر کاسمانی دگر گونه کار / فراز آورد گردش روزگار
تو ای جهاندیده سرفراز / نگر دست یزدان بجز بی نیاز
ز مردان جنگی و تیزی دست / همه ایزدی هرچه بایست هست
یکی لشکر نامور سی هزار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو
گزاید ایشان ده و زیشان یکی / بر جنگ یکی ده بود اندکی
چو لشکر بنزد تو آید بجای / سرگاه گودرز بگسل ز جای
بدان کوه کو کرده دارد حصار / بر اسبان جنگی ز پای اندر آر
مکش دست ازیشان بخون ریختن / که پیروز باشی تو زآویختن
همان زنده زیشان بگیتی کسی / گر آیند نزد تو زیشان بسی
فرستاده بشنید پیغام شاه / بیامد بر پهلو آن سپاه
به پیش اندر آمد بسان سمن / خمیده چو بید بار شاخ چمن
به پیران رسانید گفتار شاه / وزان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده از نو سخن باز راند
سپهبد سراسر همه داد دل / شدند از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل و بخت پر گرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار / همه بود برگشته از کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ / که سپهبد گاید بزودی بجنگ
بیزدان چنین گفت کی کردگار / چه باید شگفتی اندرین روزگار
که ابر گیتی نو افکنده نیست / بجز تو جهاندار پاینده نیست
ز خسرو که دانست کز روزگار / بیاید بدینسان یکی شهریار
شود شهریار اندر ایران زمین / دگر رای دارد بتوران و چین
نگه کن بدین کار گردنده سپهر / که آنرا که از خویشتن داد مهر
برآرد گل تازه از خار خشک / شود خار با بخت بیدار مشک
شگفتی تر از کار بر آورده / میانه دل خویش دارد نبرد
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین جنگجوی / دو لشکر بروی اندر آورده روی
چه گویی سرانجام این کارزار / که ابر کند گردش روزگار
به پیش یزدان بنالید زار / که ای پاک و بی عیب پروردگار

که از پی اسپ اندرین رزمگاه   ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن   سر بخت ما گشته خواهد شدن
چو بیخرو آید از ایدر آن بکین   بدو باز گردد سراسر زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم   برآرد روان گودرز کارازشم
سپهدار هرگز جهان بین من   گرفته کسی راه و آیین من
که اکنون شد روز با کام نیست   ور او کی یا زند کاینه یکیست

رزم سیوم گودرز و پیران به انبوه لشکر

از آنپس از ایدر آن سپه کوه‌ها   برآمد دم بوق و هندی درا
چو دریای بر موج لشکر دمان   سواران توران همی شد روان
سپهدار توران چو زان گونه دید   ز جای اندر آمد سوی کین کشید
دو رویه ز لشکر برآمد خروش   زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر دو گروه   بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ   فراز آوریدند لشکر بجنگ
به کردار باران کز ابر سیاه   ببارید تیر اندر آن رزمگاه
جهان گشت همچون شب و تیره میغ   چو ابر و باران او تیر و تیغ
زمین آهنی گشته اسپان بنعل   بر و دست گردان بخون گشته لعل
بهر سو یکی جوی از خون بد روان   بسی سر و آنز اسر آمد روان
به اندک زمانی در آن کارزار   تبه گشت از هر دو سو بی‌شمار
زبس کشتگان گرد آن رزمگاه   بریده سر از تن فگنده براه
نه آورد که جای گشتن بماند   پی اسپ را بر گذشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون   برآمد همی موج دریای خون
پشیمانه که آمد سر آن از جنگ   رخ روز رفته ز رخسار رنگ
دو سالار گفتند اگر همچنین   برآیند گردان درین دشت کین
شب تیره کس را نماند بجای   بجز چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد   به لهاک فرمود و فرشید ورد
بجنبان کی با شما لشکرست   کی گو بدین رزمگه در خورست
سواران بکوشید تا پیش روی   بود اندرین رزمگه کینه جوی
از این دو گروهی که بیدار تن   سپه از دشمن نکند ارتن
به ایشان سپارید پشت سپاه   شما هر دو رویه بگیرید راه
به لهاک فرمود تا سوی کوه   برد لشکر خویش را هم گروه
سپیدون بسوی رود فرشید ورد   روند تا برآرد ز گودرز گرد
چو آن نامداران توران سپاه   کشیدند لشکر بدان رزمگاه
براگاه کردن بر پهلو آن   شوندی بر افکند بسی دیده بان
ازان روی گودرز چو دید با سپاه   سپیداشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشید ورد   ز ره کمین برکشیدند گرد
سواران ایران برآویختند   همی خاک با خون در آمیختند
نگه کرد گودرز تا پشت او   که داد ذکر آن بر خاشنجه
گرامی یکی شیر شرزه بچه   بپشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد به پشت سپاه   بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه   سپاهی فرستند گروها گروه
و دیگر بفرمود گفتن به گیو   که پشت سپاه ایکی گرد نیو
گزین کن سپاه خود و جای خویش   وزان بند پیشتر بای بیش
بجز خود صد بسته کمر   چو بشنید گفتار فرخ پدر
بیامد سوی برادر آن   بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن برگزید   ز لشکر یکی نامور برگزید
کی نام او بود فرهاد گرد   بخواند و سپه را بدو برشمرد
دو صد کار دیده دلاور سران   بفرمود تا زنگه شاوران
ببرد تا حصن سوی فرشیدورد   برانگیزد از رودوان آب گرد
ز گردان دو صد بار زرقی چو باد   سپرد آن بگرگین میلاد داد
بفرمود تا بر سر کوه رفت   ابا نامداران به انبوه تفت
بدان تا برآرد ز لهاک گرد   برانگیزد از کوه گرد نبرد
خود آمد به کردار شیر ژیان   به پیش پدر تنگ بسته میان
چو گیو اندر آمد بقلب گاه   بر نامور پهلوان سپاه
بدو گفت کی پهلوان جهان   همیشه کمربسته پیش مهان
مرا خواندی تا چه فرمان دهی   که با دانش و مهتری و بهی
چو گودرز را دید گیو از نخست   بپرد آن سپر دش ببر ادرست
بدو گفت آنکه نگردان عنان   ابا گرز و با آب داده سنان
از ایدر کنون تا بدان رزمگاه   ببایدت شدن بر شکستن سپاه

چو پیران

چو بشکست سیه شاه بهم بر شکست / دل پهلوانان شد از جنگ سست
کنون شیرمردی به کار آیدت / چو با دشمنان کارزار آیدت
به نو داره امید ایران سپاه / هنر کن پدید اندرین رزمگاه
ازیشان دل خویشتن شاد دار / که آمد گه کینه و کارزار
از ایدر برو تا به قلب سپاه / زپیران درانجا یکی کینه خواه
که پشت همه شهر توران بدوست / چو روی تو بینند بدرندش پوست
اگر دست یابی بدو کار بود / جهاندار نیک اخترت یار بود
بر آساید از رنج و سختی سپاه / شود شادمانه جهانجوی شاه
شکسته شود پشت افراسیاب / پر از خون کند دیده و دل شتاب
چو گودرز گفت این سخن پاسخ / بپذرفت ازو گیو فرخ رخ
سواران جنگی بسا از میره / بتوموذ خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم / هجیر و سپهدار و بیژن بهم
وز آنجا سوی قلب توران سپاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
بکردار شیران به روز شکار / بر آن بادپایان سخته زکار
میان سپاه اندرون تاختند / زکینه همه دل بپرداختند
زتوران بسی نامور کشته شد / زخون دلیران زمین رشته شد
به دشت بر کشته آن دو سوار / پراکنده گشتند در آن کارزار
جمایه فتاده بپای ستور / کفن جوشن و سینه ها شیر گور
چو دیدند پیران ز پشت سپاه / بدید آن تکاپوی و گرد سپاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان شرزه پلنگ / بکوشید و هم بر نیامد بچنگ
بیفکند شمشیر هندی زدست / به نومیدی از جنگ بنمود پشت
چو زانگونه بشکست توران سپاه / غمی گشت سالار از آن رزمگاه

رزم گیو با پیران و گریختن پیران ازو

سپهدار پیران بتازید پیش / بیفکند بر جایگه پای خویش
چو گیو سپهبد ورا دید دید / عنان برسوی جنگ او بر کشید
از آن مهتران پیش پیران چهار / به نیزه زاسپ اندر آورد خوار
بزه کرد پیران و یله کمان / همی تیر بارید بر بدگمان
سپه بر سر آورد گیو سترگ / به نیزه در آمد به کردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد / که با وی به نیزه بجوید نبرد
فرو ماند اسپش بتنگ زجای / از آنجایگه بیش ننهاد پای
یکی تازیانه بدان تیز رو / ابر خشم زد نامبردار گو
نه چندو بکی دلب راز بند / بغرید برجست دیو نژند
بیفکند نیزه کمان برگرفت / یکی گرگ درقه به سر در گرفت
کمان را بزه کرد و یک چو بر / کشاد دست پیران بدو زد دگر
بزد بر سرش چار چوبه خدنگ / نه بد کارگر هیچ بر کوه سنگ
همیدون سه چوبه به اسپ سوار / بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد اسپ خسته نه پیران نیو / در آنجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید برگشت زود / برفت از پسش گیو پرسان دود
نتازید پیران بنزدیک او / بدو گفت کی گرد برخاشجو
من ایدون شنیدستم از موبدان / هم از نامور شاه روشن روان
که پیران فراوان گنهکار زار / بهر جایگه با یلان نامدار
زجنگ بپی تیز چنگ اژدها / مرا او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش / برآیدش ای باب چندین مکوش
که او را نه نیامد فراز / چو پیچی همی راه دور و دراز
در این گفت بیژن نامدار / که گستهم و زنگه دلیران کار
پیاده رسیدند نزدیک گیو / پر از خشم و کینه سواران نیو
گریزنده پیران چو بر گشت ازو / بسوی لشکر خویش بنهاد رو
خروشان برآورد رخساره زرد / بنزدیک کلباد و فرشیدورد
چنین گفت کی نامداران من / دلیران و رزمجویان من
شمارا زبهر چنین روزگار / همی پروراندم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه / بشد روی گیتی زدشمن سیاه
نه بینم کسی از پی نام و ننگ / که پیش سپاه اندر آید بجنگ
بکوشید با دشمن بدگمان / که تنگ اندر آمد شما را زمان
چو گفتار پیران بدیشان رسید / دل نامداران زکین بردمید
نیابیم یکسر گر از جان پاک / نباشد بدل هیچ مان ترس و باک
کنون از پی نام و ناموس و ننگ / کمر بسته داریم در جنگ تنگ
به بندیم دامن یک اندر دگر / تن یکدگر دان بدین کین کمر

چنین گفت پیران بدان مهتران | که پیروز باشید از اختران
بکوشید و روی بجای آورید | مگر کین سواران بپای آورید

چو لهاک و فرشید و دیگر سران | شنیدند گفتار آن پهلوان

رزم لهاک و فرشیدورد با گیو و آمدن پیران بیاری بدو

از آن پس برفتند از جایگاه | بنزدیک ایران سپه کینه خواه
سوی گیو لهاک و فرشیدورد | برفتند و جستند با وی نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو | یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
بیخواست کورا رباید ز زین | بر آرد ز اسب و زند بر زمین
به نیزه زره بر درید از نهیب | نیامد برون پای گیو از رکیب
یکی نیزه زد گیو بر اسب او | ز درد اندر آمد تکاور برو
پیاده شد از باره لهاک گرد | فراز آمد از دور فرشیدورد
ابر نیزهٔ گیو تیغ چو باخ | زد و کرد آن را بدو نیمه شاخ
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید | عمود گران از زین برکشید
بغرید چون پیل و بر اژدها | چو از دست او تیغ او شد رها
عمودی بزد سخت بر گردنش | که آتش بیارید گفتی تنش
بپیچید خونش از دهان با جگر | تنش سست برگشت و آمد بسر
چو گیو اندرین بود لهاک زود | نشست از بر تازی اسپی چو دود
ابا گرز و با نیزه پیران شیر | بر گیو رفتند هر دو دلیر
چو با نیزه جنگ دلاور سران | برو بر بیارید گرز گران
به زین پلنگ اندرون بد سوار | ستوهی نیامد از آن کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد | چنان پای داری از آن شیر مرد
نگفتند با یکدگر نامور | که ما را بد آمد ز ایران بسر
بدین زخم ما را که پیلست و بس | نیازد برو بوست چو شیر کس
ز بالای آن خود گیو تیز خواست | شکستش به چپ و دو دست راست
برین خم نهاده از دور رو به نشیب | یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کاری نو آمد بروی | مر این دو دلیر آن پرخاشجوی
نه از شهر ترکان سر آن آمدند | که دیوان مازندران آمدند
چو از نامداران ایران سپاه | بدانگونه دیدند آن کینه خواه
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد | گرازه به پیکار فرشیدورد
چو لهاک در جنگ روی ستون | به زیر اندرش باره چون بیستون
به کوشش درون بود با گیو گرد | به تیغ از هوا روشنایی ببرد
گرازه چو فرشید با یکدگر | به کینه درون هر دو پرخاشخر
گرازه چو بر گرز بنهاد دست | به زین در شد آن ترک بیدار بست
به تیغ اندر آویخت فرشیدورد | بخواست کارد سرش زیر گرد
چو پیران چنان دید آمد چو شیر | برانگیخت گرازه درآمد دلیر
بزد تیغ بر ترک فرشیدورد | نه بد کارگر تیغ بر شیر مرد
میان دو گرد اندر آمد سوار | بکوشید چون پیل در کارزار
ز توران چو لهاک شیر نبرد | رها کرد گیو و بیامد چو گرد
پیادی فرشیدآورد خواست | بر نامداران شد از دست راست
ابا پیران گیو آراست جنگ | به نیزه در آمد چو غرّان پلنگ
یکی ترک رومی نهاده بسر | ابا جوشن و خود و گرز و کمر
بزد نیزه بر کمربند او | زره بود و نگسست پیوند او
ز اسب اندر افتاد پیران به خاک | زره در برش گشته از نیزه چاک
همی کرد بر تارکش دست راست | به اسب اندر آمد نبود ایچ خواست
پس پیران آمد دمان گستهم | ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند | خمیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندر آمد چو گرد | بیامد دمان تا یکی را بزد
عمودی فرو هشت بر گستهم | که تا بگسلاند میانش ز هم
بر تیغش در آمد به دو نیم کرد | دل گستهم زان بر از بیم کرد
به پیش گوان اندر آمد هجیر | ابر اندر ایشان بیارید تیر
خدنگش برآمد به برگستوان | گذر کرد از آن توی اسپش روان
پیاده شد از اسب ترک سوار | سپر بر سر آورد و برساخت کار
سپهبد ار جهنه نژاد | کمند از بر زین همی برگشاد
مگر کان دلاور به بند آورد | از آن بیش بر تن گزند آورد
ز ترکان بر آمد بزاری غریو | سواران برفتند پیران چو دیو
مراورا به چاره ز آوردگاه | کشیدند از بیش آن کینه خواه
شکست اندر آمد به تورانیان | همه چیره گشتند ایرانیان
اسپهدار پیران ز آوردگاه | بیامد بپا راست قلب سپاه

ازیشان

ز شبگیر تا شب درآمد ز کوه سواران ایران و توران گروه
همی کرد کینه بر انگیخته همان خاک با خون برآمیخته
ز اسپان و مردان به دو گفته بیش

بازگشتن لشکر از کینه گه و سخن گفتن گیو با پدر

دهن خشک و رخ زرد و تن لاله پوش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس برآمد ز هر دو سپه نای و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان از آن رزمگه باز گشته دمان
بر آن برنهادند هر دو سپاه که شب باز گردند از رزمگاه
گرفتند شبگیر مردان مرد که از روی دریا برآرند گرد
سپهدار داران برخاست چولی یکایک به روی اندر آرند روی
ز پیکار تا بد رهای سپاه همه ریزند خون سر بیگناه
بگردند جهان و کشتند باز گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو ز کینه به راه همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت دگر سوی ریبد فرامید و تفت
بتنگه طلایه ز لشکر براه فرستاد سالار ایران سپاه
ز جوشن وران هر که فرسوده بود ز خون دست و تیغش بپالوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره گشادند و بندها را گره
جو از بار آهن تن آسوده شد خورش جست و می نیز بپیموده شد
پرتدبیر کردن بر پهلوان برفتند آنگاه پیر و جوان
بدان تا کرا بوکه بینند مرد که از جان ترکان برآرند گرد
به گودرز بین گیو گفت ای پدر چو آمد مرا از شگفتی به سر
جو بس حله بردم به توران سپاه دریدم صف و برگشودند راه
به پیران رسیدم نخستم بجای فرو ماند و ننهاد از بنش پای
جنان شتاب آمد از کار خویش که گفتم ببرد ز من جان و کیش
به تیر و کمان اندر آن ساختم فراوان بدو ناوک انداختم
بیامد بدو بنیز منح کارگر غمی گشتم ای گرد سالار سر
سرانجام بیژن بیامد چو باد همان گفته ها شه بیژن کرد یاد
که پیران بدست تو گردد تباه از اختر چنین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کو را نشان بدست منست این نشان بیکران
از او کین هفتاد پور گزین بخواهم به زور جهان آفرین
چو گفت این به روی سپه بنگرید سر انجمن گونه پژمرده دید
ز رخ بزد و ز خون ریختن به جایی با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد که رخسار آزادگان دید زرد
بتوشان باز گشتن بجای اسپ دار نیک اختر ره نمای
بدان تا تن بی‌رخ بیدارشان برآسا بد از رنج پیکارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند بر از خشم و کین رزم ساز آمدند
به سالار بر خواندند آفرین که ای نامور پهلوان گزین
شب تیره خواب چون بود چون خاستی ز پیکار ترکان چه آراستی
بر آئی تو یک سر کرسته ایم اگر تن درستیم اگر خسته ایم
بر ایشان چنین گفت پس پهلوان

رای زدن گودرز با لشکر از دوازده رخ

که ای نامداران و فرخ گوان
سپاس ذکر شما بر جهان آفرین بخوانید در روز و شب آفرین
که این نامور سرفراز از نبرد به کام دل ما همه گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم به سر ندیدم جز از مکر بد گهر
ز بیداد و داد آنچه آمد به شاه بد و نیک رانیم بدو نیست راه
جو فرخ گردان فراوان شکست درود آن کجا تخم نیکی بکشت
هر آنکس که بد کرد بیند ستم به گیتی بدو ماند جز دو ستم
نخستین که ضحاک بیداد گر به آزار و کینه ببستش کمر
جهاندار جمشید با تاج و گنج به اره ببرید از درد و رنج
جهاندار جایه به سختی گذاشت جهان آفرین زو به بر گذاشت
به داد اندر آورد بیداد استم زمانه ز آمد باز شد لم بدم
فریدون فرخ بنداد کمر برانداخت از تخت آن بد گهر
نشست از بر تخت آن شهریار بخوبی گذر کرد آن روزگار
سه بندا همی برگشاد سپاه راست گیتی سراسر بداد
چو بیته گفو چو بخشش نمود به سلم و به تور و به ایرج گشود
همیدید کاو از سلم و تور دلیر چو آمد به ایرج شه نره شیر
جهان آفرین نیز از تخم او درختی برآورد با رنگ و بو
منوچهر آن شاه با دین و داد بدید آمد و تاج بر سر نهاد
بدان کین سر انجمه باز جست به آب وفا روی گیتی بشست

بدین نیز بگذشت یک چندگاه   سپه بود از کینه شاه و سپاه
چو گیتی سر آمد بدان تاجور   دگر باره پیدا شد آن شور و شر
ز افراسیاب آمد این بدخوی   میان فریدون و کشن و بدخوی
که در روز ایران نگیرند کین   بگشت از ره داد و آیین و دین
سپهدار توران به بیداد گشت   بیاورد ایران زمین را بمشت
از ایشان چو زال آمد و پهلوان   سپهدار چون قارن رزم زن
پی کینه جستند از یک دگر   سرانجام بر صلح آمد گذر
میان تیر هنگام شه کیقباد   درکین به ایران سپه برگشاد
به فرجام بگریخت از کارزار   ز رزم گو پیلتن نامدار
چو بر گاه بنشست کاوس کی   دگر ره به کین اندر افکند پی
بیاورد لشکر به ایران زمین   سیاوش بدیره شد پیش پور گین
چو روی اندر آورد هنگام جنگ   بدانست کامد زمانش به تنگ
بسوی چاره یازید و برگاشت روی   گروگان بدیرفت زی نامجوی
بشنده تو خود کاوس شاه   بشنید با رستم کینه خواه
سیاوش غمی گشت از کین باب   از ایران زمین شد بآن سوی آب
فرستاد او شاه توران زمین   بپیرفت او کشور و مرز چین
سیاوخش را داد فرجام کار   بکشت و برآورد از ایران دمار
از آیین کجا گیو از ایران براند   چه مایه بسختی به توران بماند
نهالین او خاک و بالین ز سنگ   خورش گور و پوشش ز چرم پلنگ
به هفت کم بوده چون بیست آن   که یابد ز خسرو به جایی نشان
بیکایک چو نزدیک خسرو رسید   ز دور آفرین کرد کو را بدید
از آیین به ایران نهادند روی   خبر شد به پیران بیکار جوی
روان با سپاه اندر آمد براه   برآراست پیکار با گیو و شاه
نکو داد چه بود دستش به بد دسترس   جهاندارشان بد نکرد ازو بس
دگر ره بکین سیاوش سپاه   بسوی کاسه رود اندر آمد براه
بلاون که آمد سپاهی گشن   شبیخون پیران و جنگ پشن
چندان دلیران من کشته شد   دل نامداران همه گشته شد
کنون باسپاهی چنین جنگجوی   بیامد برون اندر آورد روی
چو هومان و نستیهن اندر نبرد   تبه گشت و آمدشان بگرد
بترسیده از بخشش کارزار   که نیکو نشد گردش روزگار
چو با ما بسنده نخواهد بدن   پس داستانها نخواهد زدن
بی چاره سازد بدان تا سپاه   ز توران بیاید بدین رزمگاه
اگر ویژه یک سر بکوه منید   بدین کار و گفتار جفت منید
سر آید کنون خواند باید بجنگ   سراسر بیاید شدن بی درنگ
اگر ما بدین کار سستی کنیم   نه برجنگ او پیش دستی کنیم
بیاتش نکند باز گردد ز جنگ   بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
گرایدونکه باشید با من یکی   از ایشان فراوان و ما اندکی
ز پیران و لشکر برآریم گرد   درانگه کسا زند با ما نبرد
گرایدونکه پیران ز گفتار خوش   نه گردد نشد جنگ را پای پیش
بیدبر گفتم اندر شما سر به سر   که من پیش بندم بدین کین کمر
ابا پیر سر تن بدین رزمگاه   برگشتن دم پیش ایران سپاه
من و گرد پیران و رویین و گیو   بکوشیم و دیگر چراغان نیو
اگر تاج و گنج اندر آید بجنگ   و یاسر بیابیم از نام و ننگ
چو کس در جهان جاودانه نماند   بگیتی ز ما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند   چو مرگ افگند سوی مردم کمند
نماند به مرگ و برگشتن نکیفت   وفا با سپهر روان اندکینت
شما نیز باید که هم زین نشان   ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر   سر انکس که هست از شما نامور
که دولت گرفتن از این نشیب   کنون گرد باید برایشان نهیب
به توران چو هومان سواری نبود   که با بیژن گیو رزم آزمود
چو برگشته به بخت او شد کنون   بریشان سر از تن بیاید نگون
کنون جمله توران شکسته دلند   تو گفتی روانشان ز تن بگسلند
نباید شکوهید ازین جنگ   نباید کشیدن ز پیکار چنگ
گرایدونکه پیران نجوید نبرد   به انبوه لشکر بیارد چو گرد
سپهدوان به انبوه مانیم گروه   بیاید شدن پیش ایشان چو کوه
که چندین دلیران همه خسته دل   به تیمار پرخسته و بسته دل
برانم که مارا بود دستگاه   گزینان برآریم دود سپاه
چو گوئید اکنون درین گفت من   سزد گر گشاید لبانتان جفت من

چو گو

149

چو گفت این سخن سر به سر پهلوان / جهانگیر فرخ گو آن
همه پاک از جای جستند زود / چو سالارشان مهربانی نمود
بزرگان سر به سر خواندند آفرین / که ای گرد نیک اختر پاک دین
از آنگه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان در جهان ناورید
پرستنده چون تو فریدون نداشت / ز گیتی سراسر به شاهی گذاشت

پاسخ دادن لشکر به گودرز و لشکر آراستن

ستون سپاهی و سالار شاه / فروزنده تاج و تخت و سپاه
به کینه که دارد در که کاوزاد / چو شیری و دشمن ترا چون شکار
فدا کرده جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چه جوید نیز
همه بهر او از فریبرز جست / کنون آن همه از تو جوید درست
همه سر به سر مر ترا بنده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم
جهانجوی چون تو فرمایی ای پهلوان / به کینه به بندیم یکسر میان
گر آید و گر پیر از توران سپاه / سران آورد پیش ما کینه خواه
زمانه صبار زوتر زیان نهاد / نگه تا که پیچد سر از کار زاد
ور آید و گر لشکر همه هم گروه / بجنگ اندر آرد بر گرد از کوه
ز کینه همه پاک دل خسته ایم / کمر بر میان جنگ را بسته ایم
فدای تو بادا همه جان ما / سراسر بر این است پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید / بدلش اندرون شادی آمد پدید
بدان نامداران بگو آفرین / که آباد بادا به گردان زمین
بکوشید یکبار دیگر به جنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
سپهبد ابو جو تا بر نشست / به کینه کمر بر میان بر ببست
سپاه اندر دست چپ و سوی راست / ز آهن زمین گشت با کوه راست
چپ لشکرش جای رهام کرد / به فرهاد خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود / چو کشناره کرد با از زود
به شیدوش فرمود کی پور من / بهر کار شاینده دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه / پس پشت لشکر تو باشی پناه
بفرمود پس گستهم را که شو / سپهدار تو باش این زمان پیش رو
ترا بود باید نگهبان گاه / نگهدار هشیار پشت سپاه
سپهبد النوجوه کز جای خویش / نگه تا نیارید اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین / شب و روز باشید بر دشت کین
برآمد خروش از میان سپاه / گرفتند زاری در آن رزمگاه
همه سر به سر پیش او تاختند / همه خاک را بر سر انداختند
که بی تو جان به کف برنهیم / یکایک همه تن به کشتن دهیم
نبایدت آهنگ این رزم کرد / مکن جان گردان ز غم پر ز درد
چنین گفت با من شه انجمن / که پیران شود کشته بر دست من
از این رزم پیروزی و کام ماست / سراسر جهان جمله بر نام ماست
سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با وی براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپهدار دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه بوی / نگر تا نداری که تن دور وی
چو آغازی از جنگ برداختن / نبود خواب را بر تو برداختن
میان جوشن سر آری به سوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو باشد نهیب
یکی دیده بان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن به اندوه دار
ور آید و گر آید ز توران زمین / شبی ناگهان تاختن را کمین
تو باید که پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ور آید و گر از ما درین رزمگاه / بداگاهی آید ز توران سپاه
که ما را بر آورد که سر بیر تلد / سر جنگجویان بتوران برند
سپهبد اگر تا بیازی به جنگ / سه روز اندرین کرد باید درنگ
چهارم خود آید بپشت سپاه / سپه نام بردار با فر و جاه
به جنگ و بگوی انگهی کار ما / که چون بود گودرز و پیکار ما
چو گفتار گودرز از آن شنید / سرشکش روان شد ز مژگان چکید
بدبرقق سرتا سر آن نبد او / بپیچد از آن کار پیوند او
بگودرز گفت ای که فرمان دهی / میان بسته دارم بسان رهی
دلش را ابدین کار هشیار دار / روانرا ز دانش تو بیدار دار

رای زدن پیران با لشکر از یازده رخان

چو از رزم هومان بپرداختم / بسنگه ز پیران سخن ساختم
پس از جنگ پیشین که آمد شکست / که ترکان بدان آورد گشتند پست
خروشان بیامد بر روی زرد / برادر ز خون برادر بدرد
همه سر به سر سوگوار و نژند / ز رزم کشته از دود چرخ بلند

چو پیران چنان دید لشکر همه   چو از گرگ رانده گسسته رمه
سران را ز لشکر بر خویش خواند   از آن رزم چندی سخنها براند
چنین گفت کای کاردیده گوان   همه سوده در رزم پیر و جوان
شما را بتر دید یک افراسیاب   چه با بزرگی و جاه ست و آب
به پیروزی و فرخی نامتان   به گیتی پراگنده بدکامتان
به یکبار رزم آمدتان شکست   بشستید یکسر ازین رزم دست
اگر ما ز گودرز ازین رزمگاه   نماند یکی را قبا و کلاه
پس اندر از ایران دلاور سران   بیاید با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان   نه بیند کسی آشکار و نهان
برون کرد باید ز دلها نهیب   گزینید مر این غمان را شکیب
چنین داستان زد شه موبدان   که پیروز بیدار بود جاودان
جهان سربسر از فراز و نشیب   چنین است آیین بند و فریب
نگه تا که از بوم و فرزند خویش   که اندیشد از جان و اورند بیش
بدین رزمگه بست باید میان   به کینه شدن پیش ایرانیان
جهان لشکرست این که از جنگ ما   بپیچد و پس کرد آهنگ ما
نه باید شکوهید از ایشان به جنگ   بکوشید باید به ننگ و به ننگ
چنین کرد گودرز پیمان که من   سر آن برگزینم ازین انجمن
یکایک برویم اندر آریم روی   دو لشکر برآساید از گفت و گوی
گر آید و نگه پیمان بجای آورد   سر کینه جستن به پای آورد
واگر با گروه اندر آید به جنگ   نه باید کشیدن ز پیکار چنگ
بگوییم تا بر چه گردد زمان   نه پیچم از گردش آسمان
و یا سر همه سوی خنجر بریم   و یا این غم از دل در آریم
وگرنه سر آنرا به راه آورم   ز توران دگر ره سپاه آورم
اگر دل بپیچد کس از گفت من   بفرمایش سر بریدن ز تن
چو بر گفت پیران ازینسان سخن   براندیشه گشتند ازو انجمن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب   که ای پهلوان رد افراسیاب
تو از دیرگه باز با گنج خویش   گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بسته پیش ما چون رهی   پسر با برادر به کشتن دهی
چرا سر بپیچیم ما خود کدایم   چنین تیرگی را ز بهر چرایم
بگفتند و ازپیش برخاستند   به پیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختند این سخن   که سالار دیدار افگند بن
بلشکر آوای شیپور و نای   ز پرده برآمد به هر دو سرای
نشستند بر زین سپیده دمان   همه نامداران به بازو کمان
یکی لشکر آمد سوی کارزار   چنان گشت میدان ز گردان کار
که از نعل اسپان تو گفتی زمین   بپوشید یک جا ردای آهنین
بیاراست پیران یکی رزمگاه   که از گرد پنهان شد مهر و ماه
بلشکرگه گودرز و خورشید ورد   که ای نامداران روز نبرد
شما را نگهبان توران سپاه   همی بود باید بدین رزمگاه
شب و روز بیدار باید بدن   برزم اندرون یار باید بدن
یکی دیده بان بر سر کوه دار   بدان تا بداند همی روزگار
ور آید و نگه ما را ز گردان سپه   بد آید بیزدان ز ما باک چه
شما جنگ و کینه میارید زود   سوی مرز توران شتابید زود
که از تخمه ویسگان کس نماند   همه کشته شد جز شما کس نماند
جدا نیم کردن ابا روزگار   نخ اول همو باشد آموزگار
گرفتند هر یک دگر را کنار   بپرده جگر مویه کرد زار زار
بگفتند و پس روی برگاشتند   نخ بوییدن و بانگ برداشتند

سخن گفتن پیران با گودرز و طرح انداختن یازده رخان

برآمد ز کینه سالار توران سپاه   خروشان بیامد بآوردگاه
وز آن روی سالار ایران زمین   بیامد کمربسته با خشم و کین
سپهدار پیران ویسه نژاد   یکی برکشید از جگر سرد باد
چو گودرز کشوادگان را بدید   سخن گفت چندی و پاسخ شنید
بدو گفت کای پرخرد پهلوان   برنج اندرون چند پیچی روان
چرا سر بپیچی تو از راه داد   ایا پیر سر مرد فرخ نژاد
روان سیاوخش را زان چه سود   که از مرز توران برآری تو دود
بدان گیتی او جای نیکان گزید   نه گیری همی جای کو آرمید
دو لشکر چنین پاک با یکدگر   فکنده چو پیلان ز تن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه   که آمد که برداری این کینه گاه
جهان سربسر پاک بی مرد گشت   بدین کینه پیکار ما سرد گشت

چرا گفت باید کسی بی گناه ... سخن بر نهادم کنون بر دو راه
که ایدر ویکه منتی بدل کینه دار ... از آن کوه‌ها بر سپاهت آر

تو از لشکر خویش بیرون خرام ... مگر خود بر آید ازین کار کام
به تنها من و تو درین دشت کین ... بگردیم و کین آور آن زمین

زمانه که او گفت بهروز بخت ... رسد خود به کام و نشیند به تخت
اگر من به دست تو گردم تباه ... مجوئید کینه که توران سپاه

به پیش تو آیند و فرمان کنند ... به جان سرافکندگان کنند
و اگر تو شوی کشته بر دست من ... من و نامداران این انجمن

مرا با سپاه تو پیکار نیست ... به ایران زمین ترس و تیمار نیست
گذر دارم سوی ایران زمین ... نه گردد کس آزرده زین دشت کین

چو گودرز گفتار پیران شنید ... ز اختر همی بخت پیران بدید
به تخت آفرین کرد بر کردگار ... دگر یاد کرد از شه تاجدار

به پیران چنین گفت کای نامور ... شنیدم همه گفتارها سر به سر
ز خون سیاوش برافزود تاب ... چو خود آمد از داد سر بر شتاب

که چون گوسفندش ببریدند سر ... پر از خون سر و ریش و خسته جگر
از آنپس برآورد از ایران خروش ... ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش

سیاوش به سوگند تو سر بداد ... تو دادی به خیره مر او را به باد
از آنپس که تو فرزند من ... بیامد بکشتند سر از بند من

شتابیدی و جنگ را ساختی ... به کردار آتش برون تاختی
مرا خواهش از کردگار جهان ... بد و نیک او بود آشکار و نهان

که روزی تو پیش من آیی به جنگ ... کنون گاه مردی نیست جای درنگ
به پیران سر اکنون به آوردگاه ... نگردیم با یک دگر بی سپاه

سپیدون یلان نامداران گرد ... نمایند با یک دگر دستبرد
کنون نامزد کن سران سپاه ... که کردند با یک دگر کینه خواه

بیایند رزم آزموده سران ... به تیغ و سنان و به گرز گران
بد و گفت پیران که دارم سپاس ... نیاید هم برت لشکری قیاس

چنان چون بباید ز تورانیان ... بیارم به آورد ایرانیان
تو هر چه گویی بجای آوری ... ز پیمان و گفتار درنگذری

سپهدار ترکان بیاراست کار ... ز لشکر گزید آنکه ده سوار
ابا اسب و ساز و سلاح تمام ... همه شیر مرد و همه نیک نام

وزین رو از ایران سپه پهلوان ... بر خویشتن خواند ده تن گوان
برون تاختند از میان سپاه ... برفتند پویان به آوردگاه

از ایران طلایه بدیش سپاه ... به تندی و سختی چو کوه سیاه
که دیدار دیده به ایشان نبود ... چو لشکر به آن دشت رزم آزمود

ابا هر سواری ز توران سپاه ... از ایرانیان بد یکی رزمخواه
نهادند پس گیو را با گروی ... که هم زور بودند و پرخاشجوی

گروی زره کز میان سپاه ... سراسر بد و بود نزدیک شاه
که گیو ریش سیاوش بسفت ... سرش را ببرید از تن بکفت

دگر با فریبرز کاوس گفت ... چو کلباد ویسه به آورد جفت
چو رهام گودرز با بارمان ... برفتند هر دو چو تیر از کمان

گرازه شد با سیامک به جنگ ... چو شیر دمان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر ... ابا اندریمان برون شد چو شیر

ابا بیژن گیو رویین گرد ... نمایند با یک دگر دستبرد
چو اخواست با زنگه شاوران ... دگر برته با کهرم از یاوران

و دیگر فروهل ابا زنگله ... برون تاختند از میان گله
ببیژه و سپهرم به کردار دیو ... کشیدند در رزم که بس غریو

چو گودرز کشواد و پیران بهم ... دل هر دو با یک دگر پر ز غم
میان بسته هر دو سپهبد به کین ... چو از بهر شاهی چو از بهر دین

بخوردند سوگندهای گران ... مر آن نامداران و فرخ سران
که کس بر نه گرداند از کینه سر ... ز سر بر چه آید از چرخ گردان

بدان تا گرا کرد آشفته کار ... که پیروز گردد ازین کارزار
نهان نیز در جنگ فرخ سران ... نهادند پیمان به یکدیگر آن

که هر کو شود تیره از روزگار ... درم کرده از بخشش کارزار
نگیرد کسی یاور یار خویش ... ز نیک و ز بد هر چه آید به پیش

از آنپس که جان برکشند باز ... سپهدار گرد آن گردن فراز
دو بالا بد اندر میان سپاه ... که پشت یکی کرد بی‌گاه

یکی سوی ایران دگر سوی تور ... که دیدار بودی ز لشکر به دور
به پیش اندرون بود هامون و دشت ... که زنده نشایست بروی گذشت

سپهدار گودرز با سرکشان / نهادند یک یک دگر این نشان
که هر کو شود از شما تیز چنگ / سر دشمنی را کند زیر چنگ
چو زیر آورد دشمنی را چو دود / درفشی برآرد بر آن کوه زود
سپهدار پیران نشان این نهاد / بیالای دیگر همین کرد یاد
از آنپس بهامون نهادند سر / بخون ریختن بسته همه یک کمر
به تیغ و به گرز و به تیر و کمند / همی آزمودند هر گونه بند
دلیران توران و گندآوران / ابا گرز و تیر و پرند آوران
اگر کوه پیش آمدی روز جنگ / نبودی در آن پست کردن درنگ
در آن دار و گیر از پی ننگ و نام / بدادند سرها تو بودی تمام
به دستهاشان فرو ماند بست / فر و زور یزدان بر ایشان ببست
بدام بلا اندر آویختند / که بیداد بیداد خون ریختند
فرو ماند اسپان جنگی بجای / تو گفتی که با دست بستند پای
برایشان همه راستی شد نگون / که برگشت بخت و بجوشید خون
چنین خواست یزدان جان آفرین / دگر گونه گفت آن گو آن از زمین
ز مردی که بودند با بخت خویش / برآویختند از پی بخت خویش
سر آن از پی بازنامی بجنگ / بدادند بر چیره از نام و ننگ

بزد فریبرز کاوس با کلباد برادر پیران

نخستین فریبرز شاه دلیر / ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
چو زین نامدار آن ایران سپاه / برون شد فریبرز کاوس شاه
بزد یک کلباد ویسه دمان / بیامد بنزد بر نهاده کمان
ابا یک دگر هر دو تن کینه خواه / دمان از پی نام و گنج و کلاه
فریبرز کاوس بر سان دود / به کلباد بر تیر باران نمود
بیکت تیز بیامد چو خواست / کشید آن پرند آور از دست راست
بیامد بنزدیک تنگ دلیر / همی خواست کار درستش را بزیر
چو کلباد ویسه فریبرز دید / زکوهه عمود گران برکشید
بینداخت سوی فریبرز شیر / سپر بر سر آورد شاه دلیر
نیامد برو گرز کین کارگر / زجای اندر آمد سه کینه ور
برآورد و زد تیغ بر گردنش / بدو نیمه شد تا کمرگاه تنش
بخاک اندر افتاد آن کینه خواه / سبکه فریبرز کاوس شاه
فرود آمد از اسپ و بگشاد بند / ز فتراک زین کیانی کمند
بر اسب از بر زینش کلباد را / گشاد از برش بند پولاد را
بیالا بر آمد به پیروزگام / خروشی برآورد و برگفت نام

بزد گیو گودرز با گروی زره

که سالار ما باد پیروزگر / همه دشمن شاه خسته جگر
دگر گیو گروی زره دیو نیو / برون تاخت با پور گودرز گیو
نخستین که بر هم دگر تاختند / بخون ریختن گردن افراختند
یکی گرد کینه برانگیختند / به نیزه فراوان برآویختند
سنان دار نیزه ز جنگ سوار / فرو ریخت از هول آن کارزار
چو بشکست نیزه در آوردگاه / به یک دیگر آنهم چنان کینه خواه
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / یکی هم چو شیر و دگر چون پلنگ
ابا یک دگر تیر در کارزار / سیا دیده شد هم چو ابر بهار
نمی زنده با بیم مر گیو را / ز اسپ اندر آرد مر آن نیو را
چنان بسته در پیش خصم ورد / ز ترکان یکی مانده بی نوبرد
چو گیو اندر آمد گروی از نشیب / کمان را بیفکند سوی نشیب
سوی تیغ برد اندکی دست خویش / دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
عمودی بزد بر سر ترک او / که خونش در آمد ز تارک برو
گروی زره سخت بزمرده شد / تو گویی بدان گرز کین مرده شد
سپهدار گیو آن گو نامدار / چو دید آنچنان مرد پرکینه کار
سپیدون ز زین جنگ بگذاردش / گرفتش بر سخت و بفشاردش
سکالید چون مرده بی توش گشت / زاسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از جرمه جنگی پلنگ / دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین و او را به پیش / دوانید و شد تا بپاد خویش
بیالا برآمد درفشی بدست / یکی توره زد کوه را کرد پست
به پیروزی شاه ایران زمین / همی خواند بر پهلوان آفرین

کمنادا اندر بزد گرازه با سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه / شد با گرازه به آوردگاه
براز خشم و پر کینه سر دو سران / گرفتند از کین عمود گران
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یک دگر کوفتند

ز نیرو خود اندر آورد خم / نیامد ز دلها یکی کینه کم
دگر باره بر تیغ کین آختند / بجوی ریزش هم دگر ساختند
ضبان رخشندی ابر یک دگر / که شد ریزه آن تیغها سر بسر
زره شان بتن شد همی پاره پار / فرو ماند جنگی بزدی ز کار
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت / بتشنگی فراز آمد آن روز سخت
تکاور فرو ماند در کارزار / ز تنها روان خوی جو ابر بهار
جو از گرز و شمشیر ماندند باز / یکی را نیامد نشیب و فراز
سپاده شدند و بر آویختند / کمر زهر با خون در آمیختند
بکشتی گرفتند سند کمر / دو شیر دلاور دو پرخاشخر
نگانه جو نیرو نمود جند / فراز آمد آن بند چرخ بلند
گرازه بزد چنگ بر سان شیر / مر اورا جو باد اندر آورد زیر
جنانش بزد بر زمین کاستخوان / شکست و بر آمد ز جوشن روان
گراز از آنین با اسپش ببست / بیالا بر آمد بکردار مست
درفش گجسته بجنگ اندرون / گراز آن و تازان و دشمن نگون
درفش دل افروز بر دیده گاه / بزد پس شاخواند بر پادشاه

گفتار اندر نبرد فروهل با زنگلهٔ ترک

جهارم فروهل بر و زنگله / دو جنگی بکردار شیر یله
در ایران بزده بتیر و کمان / ندید چون فروهل دگر پهلوان
جو از دور ترک دژم را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بر آورد از آن تیرهای خدنگ / بتیر و کمان رفت پیش نهنگ
ابر زنگله تیر باران گرفت / بهر سو کمین سواران گرفت
خدنگی براستیش بزد هم جو باد / گذر کرد از آن سوی و اندر فتاد
بروی اندر آمد تکاور ز درد / جدا گشت از و زنگله روی زرد
سر زنگله زیر اسپ اوفتاد / میانکه جو بد ز مادر نژاد
فروهل فرو جست و ببرید سر / برون کرد از او آنکه خفتان زبر
سرش را بفتراک زین بر ببست / بدل شادمان گرد خنجر بدست
بیالا بر آمد بسان پلنگ / نگون تو فکنده بر و تیغ و چنگ
درفش گجسته بر آورد راست / شده شاددل یافته هر چه خواست
به پیروزی پهلوان سپاه / شاخواند بر شاه و بر تاج و گاه

گفتار اندر نبرد رهام گودرز با بارمان ویسه

بر پنجم جو رهام گودرز بود / که با بارمان او نبرد آزمود
ز لشکر برون تاختند هر دو دلیر / یکی هم جو پیل و دگر هم جو شیر
بر آمد خروش سواران جنگ / به تیر و کمان اندر آورده چنگ
بیکدیگر آن نیزه در کارزار / ببارید شد جون تگرگ بهار
نیامد یکی تیرشان کارگر / بترک و بخفتان پولاد بر
کمانهای چاچی بهم بر شکست / سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار / شبیوار و دیده پی کارزار
بکینه سپار با یک دگر / بنیزه جام رهام پرخاشخر
یکی تیر انداخت بر ران او / کز اسپ اندر آمد بنوعان او
جدا شد ز اسپ آنکهی بارمان / سوار دلاور در آمد دمان
بپشت اندرش نیزه زد دکر / سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسپ و کرد آفرین / ز داد او بر شهریار زمین
بکین سیاوش کیدش نگون / سرش را ببرید و شد جوی خون
بزین اندر افکند و بستش جو سنگ / سر آو گجسته با پیا زیر تنگ
نشست از بر زین و اسپش کشان / بیامد دمان تا بجای نشان
بیالا بر آمد شده شاددل / زدرد و غمان گشته آزاد
بپیروزی باب و بخت بلند / بکام آمده زیر تخت بلند
درفش آورید و بزد پهلوان / بان آفرین خوان بشاه گوان
ششم بیژن گیو و روئین دمان / بزه بر نهادند هر دو کمان

گفتار اندر نبرد بیژن گیو با روئین پیران

برفتند پویان به آوردگاه / ز کینه بر افراخته سر بماه
چپ و راست گشتند با یک دگر / نه بد تیرشان از کمان کارگر
جو بیژن بگشت روئین کرد / بر آورد تیغ و بکین پی فشرد
بزد بر سر بیژن نامدار / سپر بر سر آورد و نامد بکار
بروی عمود انکی پور گیو / بر آویخت با گرد روئین نیو
بر آورد که جون بر و دست یافت / زمین را بدید و اندر شکافت
زد از باد بر سرش روئین ستون / فرو ریخت از ترک با مغز خون
بزین پلنگ اندرون جان بداد / ز پیران و ویسه بسی کرد یاد

تن اسب اندر آمد همانگه نگون — برش بر ز آهن شد غرق خون
برفت از پی اسود و با بیداد — هنوز از جوانیش ناپوده شاد

چنین است کیهان اسپ شیب — بسان به فرازی نهاده نشیب
جهان کنده پر تیغ گوریده پیش — بر اندیش و فرزند و هم سوگ کش

به گونه فرزند آبستن است — تو فرزند را دوش اوده شست
ز اسب اندر آمد سبک پیرتا — مر او را به گودار ابر بیسا

کمند اندر افکند و بر زین کشید — نه بد کس که تیمار رویین کشید
بر اسپش به گرد اندر پیلی ببست — گرفت انگهی با لنکش بدست

عنان هیون تکاور بتافت — از آن یکه سوی بالا شتافت
بچنگ اندرش شیر پیکر درفش — بر از دیبه و زنگ خورده بتیغ

شهد تا زمان تا بجای شان — بنزدیک آن نامور سرکشان
بیکسان ببر وزکر یا شاه — بان نامور پهلوان سپاه

جهان بین شاه جهان نید باج — سر دشمنش سر به سر کنده باج
بانا دخسرو بر ایران زمین — ز جان آفرین برش آفرین

برون تاخت بیژن ز گردان هجیر — ابا نامداری ز توران چو شیر

گفتار اندر نبرد هجیر — گودرز با سپهرم

سپهرم ز خویشان افراسیاب — یکی نامور بود با جاه و آب
همی ملک و گنج و همش تاج و تخت — سواری سپهدار بر وز بخت

ابا پور گودرز رزم آزمود — که چون او به لشکر سواری نبود
بر فتند هر دو بجای نبرد — بر آمد ز آورد شان تیره گرد

نخستین بنیزه آویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند
نیامد یکی تیغ از آن پای دار — شکسته شد اندر که کارزار

از آن پس سوی گرز بردند چنگ — دو گرد دلاور چو شیر و پلنگ
همی بر سر یکدگر کوفتند — بدین سان همی تخم اندر آشوفتند

پی کینه جستند از یکدگر — سرانجام از آن دو یل نامور
بیچید دلاور به گرد اندر شیر — برون سپهرم در آمد دلیر

بنام جهان آفرین کردگار — بیخت جهانجوی تو شهریار
یکی گرز زد بر سر ترک او — که آمد هم اندر زمان مرگ او

ز اسب اندر افتاد انگه نگون — بخواری و زاری شده غرق خون
فرو آمد از باره فرخ هجیر — مر او را ببست از بر زین چو شیر

نشست از بر باره و اسب او — گرفته عنان اندر آورده روی
بر آمد ببالا و کرد آفرین — بر آن اختر نیک و فرخ زمین

همه زور و بخت از جهاندار دید — وز آن نامور بخت بیدار دید

گفتار اندر نبرد — زنگه شاوران با اخواست

بکشتن ز گردان و کند آوران — سپه ساخته زنگه شاوران
که هم رزم بدبخت اخواست بود — مر آن جنگ با او نه در خواست بود

گرفتند هر دو عمود گران — همی کوفتند از بر دیگران
نکشید از اندازه بیرون به جنگ — زمین گو و فتن گشت تاریک و تنگ

فرو ماند اسبان جنگی ز تگ — نه گوپی پشتان نه جنبند رگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — به گرد اندر آسن بتوفید دشت

چنان تشنه گشتند کز جای خویش — نشایست بردن برون پای پیش
زبان برگشادند بر یکدگر — که اکنون به گرد ر زد ر د هکبر

بیاید بر آسود و دم بر زدن — سبک سوی جنگ باز آمدن
برفتند با اسپ جنگی بجوی — فرو آورید و نشستند اروی

بر آسودگی باز بر خاستند — به پیکار و کینه بپای استند
به نیزه دگر رزم ساز آمدند — چو شیر آن جنگی فراز آمدند

به گرد اندر آتش فراز دو گراد — زدندی بهم نیزه کارزار
زناگاه زنگه بر و دست یافت — سنان سوی او کرد و اندر شتافت

یکی نیزه زد بر کمرگاه او — کز آن زخم آمد یکی آه ازو
چو رعد خروشان یکی ویله کرد — که گفتی بدرید دشت نبرد

فرود آمد از اسب و شد تیرداو — در آن خاک نیزه کشیدش بر او
سرش را ببرید و زرو بی زمین — نگونش در افکند بد بخت زین

نشست از بر اسب و بالا گرفت — بتر کان چه آمد ز بخت ای شگفت
چو برکوه فرخ بر آمد ز بخت — یکی گرگ پیکر درفشی بدست

بنزد دلیران و کرد آفرین — ابر شاه و بر پهلوان زمین

گفتار اندر نبرد گرگین — میلاد با اندریمان

برون رفت گرگین نهم کینه خواه — ابا اندریمان ز توران سپاه
جهاندیده و کار کرده دو مرد — بر فتند و جستند جای نبرد

ابا گرد

به کینه ابا یکدگر تاختند   بسی نیزه بر یکدگر آختند
ور آن نیزه‌ها هر دو بشکست پست   کمان برگرفتند از آنین بدست
ز تیر خدنگ و ز بیم عقاب   بپوشید روشن رخ آفتاب
ببارید تیر از کمان از سران   بدان تا که بد رستم ناموران
بسی تیر بارید بر خود و ترگ   بسان اسپه کرگ که هم چون تگرگ
چو برگشته شد بخت ترک دلیر   اسپهبد از ایران برو گشت چیر
یکی تیر گرگین بزد بر سپر   ز با ترک و با ترک بردوخت سپر
بلرزید بر زین ز تیغی سوار   نماندش بدل یاد از کارزار
چو گرگین ورا دید هم در زمان   دگر تیر یکی چو به بربد کمان
ز اسب اندر افتاد آنگه نگون   ز چشمش برون آمد از درد خون
فرود آمد آنگاه گرگین چو گرد   سر اندریمان ز تن دور کرد
ز فتراک برببست و بن برنشست   بیرفت اسپش گرفته بدست
بدان برز بالا درآمد دوان   بیازو بر افکنده بد هم کمان
به نیروی یزدان که او بد پناه   به پیروزی و دولت پادشاه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد   دل درفش اندرو زیبائی کرد
به شاه آفرین خواند و بر پهلوان   سر آسوده از جنگ و دل شادمان

گفتار اندر نبرد برته با کهرم ترک

دلیر برته با کهرم تیغ زن   دو خونی و هر دو سر انجمن
همی آزمودند هر گونه جنگ   به گرز و سنان و به تیر خدنگ
نخستین به نیزه اندر آوخشید   چو باران ابر یکدگر رخشید
چو نیزه نبی شد ز نیرو کمان   گرفتند با رو به گرز گران
زدند ابر تارک یک دگر   بدان نیزها تنگ پولاد گر
گسسته شد از دسته گرز نبرد   نگشتند سیر از چنان کارکرد
گرفتند پس تیغ هندی به جنگ   نمودند کوشش چو شیر و پلنگ
سرانجام کهرم در آن گیرودار   بر برته آمد چو شیر شکار
یکی تیغ انداخت بر پشت او   ستابیده ز بالا بدان نامجو
بپیچید کهرم سر از کارزار   غمی گشته از گردش روزگار
چو کهرم بپیچید از برته روی   دژم روی برته بشد پوی پوی
رسید اندر آن ترک برگشته بخت   بزد تیغ بر تارک ترک سخت
به تا سینه کهرم به دو نیم شد   ز خشمش دل برته بی بیم شد
فرود آمد از اسب و او را ببست   بر آن زین توری خود برنشست
بیالا برآمد چو برزه پلنگ   خروشان چمان تیغ هندی به چنگ
درفش همایون به جنگ اندرون   فکنده بر آن اسب کهرم نگون
همیگفت شاهست پیروزگر   همیشه کلاهش بخورشید بر
همان باد پیروزگر پهلوان   ابر دشمنان شاد و روشن روان
چو از روز نه ساعت اندر گذشت   ز ترکان نه بد کس در آن پهن دشت
روانها گسسته ز ششان به تیغ   جهان را تو گفتی نیامد دریغ
چه گویی از آن سخنگوی روشن روان   ز کردار این چرخ خیره روان
جهان خانه دیو بدگوهرست   سرای پر آشوب و درد سرست
بیابان بنیست رنگش نماند   سمومش هوای دل و غول آز
بر اندکان هست زندان زشت   هر آنکس که نادان بروی بهشت
هنرش این یکی دان کزین بیگمان   کشی راست ره توشه آن سرای
وی از ناگهانش بخواهد ربود   تو زو بهره خویش بر بای زود
کی شادمان بر ور اندر نماز   برآورد بر روزگاری دراز

نبرد پیران ویسه با گودرز کشواد

شبیخون کند گاه شادی برو   همان خواری و سختی آرد برو
ز باد اندر آرد بدم گرم   همی داد خواهیم این یا ستم
چنان بد که پیران ز توران سپاه   سواری نبد اندر آوردگاه
سپهبد ز توران و ایران به بیم   فراز آمدند اندر آن کین دژم
بروی اندر آورده از خشم روی   بدل کینه خواه و بتن رزمجوی
همی بر نوشتند روی زمین   شده دل پر از درد و سر پر ز کین
به تیغ و به خنجر به گرز و کمند   ز هر گونه‌ای بر نهادند بند
برآورده نیزه سواران ز گرد   فرو مانده خورشید روز نبرد
فراز آمدان گردش ایزدی   از ایران به توران رسید این بدی
به توران بیایند آن خشک بوم   به اختر بد ایران فرخنده بوم
ابا خواست یزدان چه چاره کنند   همی کوشش و زور و باره کنند
ملکگه دبیران که هنگام جیت   بدانند کان گردش ایزدیست
ولیکن بر دلی همی کردگار   بکوشند با گردش روزگار

سپه از ایران و توران سپاه | ز کینه ابا یکدگر رزمخواه | نخستین به گرز اندر آویختند | ز شاخ و هوی و جوش فرو ریختند
نیامد ز گرز گران هیچ سود | تو گویی به کوه اندرون باد بود | سوی تیغ بردند آنگاه چنگ | زمانه به تنگ اندر آورده تنگ
ز جنگ سواران فرو ریخت تیغ | چو باران که بارد از تیره میغ | از آن تیز اسوده ای نیامد پدید | زره نامداران شده شنبلید
چو از گرز و از تیغ بپرداختند | به نیزه گرفتن کجا آختند



گرفتند بند کمرها به چنگ | یکی لم چو پیل و یکی چون پلنگ | به نیرو کشیدند زین یکدگر | دو پیر دلاور دو سالار سر
کمربندها شد یکی پاره پار | نشد سیر دلشان از آن کارزار | رکابیه ز باره فروهه آمدند | از آن رزمها آه و دود آمدند
دگر باره بستند بند کمر | نشستند بر اسب جنگی دگر | به کینه ابا هم کمان آختند | یکی رزم تیر و کمان ساختند
از آهن کمان برگرفتند و تیر | دو سالار لشکر دو هشیار پیر | یکی تیرباران بکردند سخت | چو باد خزان برگ ریزد درخت

۸۲۴۸

چو بر

چو برگشت لختی سپهدار ترک ** سپهدار ایران بدو شد سترگ
رها کرد گودرز تیری خدنگ ** که آهن ندارد مر او را نه سنگ
به گستوانش زد و بر درید ** تگاور ز بالا بزد دم کشید
بیفتاد پیران و آمد بزیر ** بغلتید زیرش سوار دلیر
ز تیر و ز نیزه شد دست راست ** سبک بر بپیچید و بر پای خاست
بدانست کامد زمانه فراز ** از آن روز تیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه ** غمی شد ز درد و دوید از ستوه
همی شد بر آن کوه سر بر دوان ** روان بد ز بازوی او خون روان
بپیچواست پیران که گودرز راد ** همی بازگردد از آن پاکزاد
نگه کرد گودرز و بگریست زار ** ز تیر سپهبد از گردش روزگار
بدانست کش نیست پایاب و فا ** میان بسته دارد همی بر جفا
فغان کرد کی نامور پهلوان ** چه بودت که ایدر پیاده دوان
به کردار نخچیر در پیش من ** کجا شد ترا آن همه انجمن
کجا رفت هومان و روئین راد ** دگر نامدار آن فرخ نژاد
نیاید ز لشکر ترا یار کس ** ز توران زمینی تو فریادرس
کجا رفتت آن زور و مردانگی ** سلاح و درع و گنج و مردانگی
ستون گوان پشت افراسیاب ** کنون مر ورا تیره گشت آفتاب
اگر بشنوی ای سپهبد نژاد ** یکی گفته گویم من از روی داد
زمانه ز بخت تو برگاشت روی ** بهنگام کینه یکی چاره جوی
چو کارت چنین است زنهار خواه ** بر آن تا ت زنده برم نزد شاه
نیاید از دل همی بر تو بر ** گزیتی چو من پیر و سالار سر
ترا گنج و کشور دهد تاج و تخت ** دگر نامدار آن پیروز بخت
سرت بر فرازد ز چندین مهان ** چنین دانم از آشکار و نهان
بدو گفت پیران که این خود مباد ** بفرجام بر من چنین بد مباد
گزین پس مرا زندگانی بود ** به زنهار رفتن کجا نیز بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام ** بدین کار کردن تن آزاده ام
بدینسان بخواهیم زنهار ** نپیچم سر از گردش روزگار
شنیدستم این داستان از مهان ** که هر چند باشد کسی در جهان
سرانجام مرگ است و زو چاره نیست ** غمی بر بدین جای بیچاره نیست
بیکبار گودرز بر گرد کوه ** نه پوشش بید و راه و آمد ستوه
پیاده بود و سپر برگرفت ** بیرفت مانده ز گردون شگفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست ** بیالا نهاده سر از جای پست
سپهدار پیران چو او را بدید ** یکی گوشه بگزید و شد ناپدید
بدانگونه گودرز دل شد روان ** که پیران بر آرد دمی از روان
بپیچید پیران مر او را ز دور ** بجست از پی سنگ سالار تور
بینداخت خنجر به گودرز تیز ** برآمد ببازوی گودرز تیر
چو گودرز شد خسته بر دست او ** ز کینه بخشم اندر آورد رو
بینداخت زوبین به پیران رسید ** زره در برش سر بسر بر درید
ز نشیب اندر آمد براه جگر ** بخوبید و آسیمه برگشت سر
برآمدش خون جگر از دهان ** روانش ز تن رفت خون در نهان
چو پیل ژیان اندر آمد بسر ** به زوبین پولاد خسته جگر
بر آن کوه خارا بخاک طپید ** پس از جنگ و آوردگه آرمید
چنین است خود گردش روزگار ** نگیرد همی پند آموزگار
زمانه به زهراب دادست جنگ ** بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو گودرز بر شد بر آن کوهسار ** بدیدش بدانگونه افگنده خوار
شکسته دل و دست و بر خاک سر ** شکسته سلاح و گسسته کمر
بدو گفت گودرز کای نره شیر ** سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان جز من و چون تو بسیار دید ** نخواهد همی با کسی آرمید
چو گودرز دیدش چنان خسته زار ** نیایش همی کرد بر کردگار
سپه گفت کی داور کارساز ** تو کردی بر کینه را سرفراز
فرو برد چنگال و خون برگرفت ** بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوخش فرو شید زار ** ستایش فزون کرد بر کردگار
زهوناد خون کرای سب ** بنا بید برد اورد از کمر
سرش را همی خواست از تن برید ** چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشی به بالینش بر پای کرد ** سرش را بدان سایه بر جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی ** روان خون ز بازوش چون آب جوی
وز آنجا بزرگان ایران زمین ** در آن جایگه مانده اندوه کین
چنان کینه جویان بدان جایگاه ** همه دیده بر راه سالار شاه

ابا کشتگان بسته بر پشت زین / پریشان سر آورده بر خاش وکین
جو با کینه جویان نشد پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان
که ایشان چنان بود خوار مهتران / جو گیو و جو رهام و دیگر سران
که گودرز بر دست پیران مگر / به پیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست گردان همه / ز نادیدن پهلوان رمه
همه با غم و درد آن پهلوان / بر از بیم بودند و از غم نوان
همه جامها پاک کردند چاک / فتادند بر تارک خویش خاک
ز ناگاه برخاست از روی دشت / یکی گرد کز وی جهان تیره گشت
همی شد بنزدیک آن خستگان / در اندیشه بودند نامآوران
درفشی پدید آمد از تیره گرد / کز آن روی تازان ز دشت نبرد
ببالای آن کوه سر کرد روی / سوی پهلوانان بر خاشجوی
جو از گرد پیدا شد آن پهلوان / همه شاد گشتند و روشن روان
برآمد ز لشکر که آوای کوس / همه کوه بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / بر از خنده لب شادمان آمدند
جو دیدند از آنگونه مر نامدار / ز خون چهره سرخ و ز بازو فکار
در اندیشه ماندند از کار او / از آن زخم بازوی و رخسار او
همیگفت کرد آن همی پهلوان / از و باز گردیده تیره روان
که بر آن یکی شیر دل مرد بود / همه ساله جویای ناورد بود
جو گودرز از باره آمد بزیر / بپرسید از و گیو و رهام شیر
که جون بوده کار تو با رزم جوی / با ناگوید آن شد آن نامجوی
جو گودرز کشتا را پیاده شنید / بشاه جهان آفرین گسترید
ز بهر آن سخن گفت پس پهلوان / سپرده بوی گوش پیر و جوان
که جون بود پیکار با نامدار / سراپای بگسست از و روزگار
بر انگشت بنمود جای نبرد / نگون آنکه با او زمانه جه کرد
بزرگان از او شاد و خرم شدند / ز ناورد و پیکار بیغم شدند

آوردن رهام گودرز جستن پیران ویسه از کوه

سپهبد گودرز کشوادگان / جو آمد بنزدیک آزادگان
بر رهام فرمود تا برنشست / به آوردن او میان ابر بست
بروکش او را به زین بر ببند / بیاور چنان تا زنان گسته بند
درفش و سلاحش بدان گه ببست / به بند و میانش بهم بر ببست
بدانگونه کان نامور یاد کرد / بدبرفت رهام و شد هم جو گرد
جو شد نزد پیران ویسه دمان / بدیدش بخون غرق و رفته روان
کشید از بر زین تن روشنش / بخون اندرون غرقه با جوشنش
جنان بر ببستش به خم کمند / فراز آوریدش ز کوه بلند
سوی لشکر خویشتن کرد روی / بدل خرم از باب برخاشجوی
درفشش جو از جایگاه نبرد / بدیدند گودرز با داد و برد
بسی خواندند آفرین سر بسر / به گودرز کشواد برخاشخر
که ای نامور شاه ایران سپاه / نه بیند جو تو نامور سال و ماه
فدای سپه کرده جان و تن / به پهلوی نامی روزگار شکن
چنین گفت گودرز با مهتران / که جون رزم ما گشت زینسو گران
مرا در دل آید که افراسیاب / سبک بگذراند بدین روی آب
سپاه ولی آسوده از رنج و درد / بیاید سپاه من از کار کرد
ولیکن جنان دارم امید من / که آید جهاندار خورشید من
بپیروزد این رزمگه را بفر / بپاید سپاهی همه کینه ور
که نام چنانت گو با سپاه / بیاری بیاید بدین رزمگاه
بدین هوشمندی فرستادهام / پی شاه را بند بگشادهام
اگر شاه ایران بیاید به کین / نمانیم یک تن به توران زمین
واگر شاه توران بیارد سپاه / نداریم پای اندرین کینه گاه
کنون آن به آید که این کشتگان / بداریم بسته به زین بستگان
گزین کشتگان دشمنان بد اختر / روان سپاهش ازین رحمت
اگر هم چنین نزد شاه آوریم / شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان به ایرانیان / از این بدگی کم شود از میان
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
ره سودمندی ز گفتار تست / خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان هم کنان / گرویی زره بد پیاده دوان
به بند کمندش ببسته دو چنگ / فگنده به گردنش بر پالهنگ
جو نزدیک بنگاه لشکر شدند / به پیره سپهبد آگه آمدند
بر پیش سپه بود گستهم شیر / بیامد بر پهلوان دلیر

زمین را بپوشید گرد آفرین / سپاهست که آذر کرانه بین
چنان چون سپه دید سیر و تهم / درین بود گودرز با گستهم
که اندر زمان از لب دیده‌بان / به گوش آمد از کوه رسید فغان

آگاه کردن دیده‌بان به گودرز از آمدن شاه

که از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی برآمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کره نای / برآمد ز کوه گفتی ز جای
سنان لخت به وزه بر پشت پیل / درفشان به گرد اندر دریای نیل
هوا شد به سان پرند بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
درفشی بپا لالی سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی
به گردش سوار آن جوشن وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
بنه بر درفشی درفشی بپای / چه از اژدها و چه پیکر همای
یکی شیر زرین فرازش چو خور / سواری به زیر اندرش کینه‌ور
اگر هم چنین شیر را پیچه کنند / به یکباره دیگر بدانجا رسند
ز کوه کنابد بنالید دیده‌بان / پدیدار شد شگفتی و آمد دمان
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / پر از غم دل و لب پر از باد سرد
چنین گفت اگر چشم من تیره نیست / از اندوه دیدار من خیره نیست
ز ترکان برآورد یزدان هلاک / همه رخ بناخن به سر کشت خاک
سپاه اندر آمد ز بالا به پست / خروشان و هر یک درفشی بدست
درفش سپهبد ار توران نگون / همی بینم و شان تخته بخون
دلیران ما کشته بر پشت زین / نشانشان کی کشته بر پشت کین
همان ده دلاور کز ایدر برفت / ابا گرد پیران به آورد تفت
همی بینم از دوشان سرنگون / فکنده بر اسپان و تن پر ز خون
دلیران ایران کراز آن بیم / رسیدند ناگه بر گستهم
وز آن سوی دیدم یکی تیره گرد / پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
بزرگان کشیده همه تیغ کین / نهاده همه رخ به توران زمین
درفش شهنشاه با نای و کوس / پدید آمد و شد زمین آبنوس
چو از دیده بشنید توران سپاه / پر اندوه گشتند از آن رزمگاه
برفتند لهاک و فرشیدورد / بران دیده که بر زد دشت نبرد
بدیدند کشته بدیدار خویش / سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران / ز ترکان دلیران و کُندآوران
بر آن دیده که زار جوشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
همه زار کشتند کی نره شیر / سپهبد از توران سوار دلیر

زاری کردن لهاک و فرشیدورد وزاری زدن بالشکر

چه با بیشت آن رادی و راستی / چو رفتن ز گیتی چنین خواستی
کنون کام دشمن برآمد همه / به بد بر تو گیتی سر آمد همه
که جوید کنون در جهان کین تو / که گیرد همان رای و آیین تو
دریغ آن سپهبد ارهومان راد / دریغا زروئین و پیه نژاد
دریغا ز نشستن سپهبد گرد / که بر زبان آوریدی به گرد
دریغ از نوای پیر و سالار شاه / که بر دست دشمن بگشتی تباه
کنون دوده را روز برگشت بخت / نماند با کشور و تاج و تخت
همان شهر توران و افراسیاب / که آمد کنون سر اسر خراب
بباید بریدن سر خویش بست / بجز توبه کردن بر و تیغ و دست
چو اندر زبر آن نهادند پیش / برفتند بر خیره کین خویش
در اندیشه بودند یکی دگر / بدان تا چه آید ز اختر بسر
ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گودرز هوم کشته بر کینه گاه / نشاید که پایید بیش سپاه
چو من کشته گشتم بدان دست کین / شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
چو بر کینه خویش ما را کشند / سر پیر شاهان به ایران برند
ز گودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
به راه سوی بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان برید
چه اندر زبر آن بگویند یاد / همی گفت با خشم و با سرد باد
به لشکرگه خویش رفتند باز / همه دیده پر خون و دل در گداز
به اندک لشکر سراسر همه / که شد هر چه بُد آن گرازان همه
سپه سر به سر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند غمگین و رخسار زرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / که از ما شد اینک توران سپاه

که او را دهد نیز لختی کمر / ز آهن تو اندر نهادی به سر
چنین گفت هر کس که پیران کرد / بجز نیک نامی ز گیتی نبرد

نوشته چنین بد سرش روزگار / که کشته شود اندرین کارزار
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از رای یزدان کسی ره نکرد

بشمشیر کرده جدا سر ز تن / بباید همی کشته گور و کفن
به جایی بلند که دشمنش / بر از خون سر و روی خسته تنش

کنون بوذ خیره گذشت و پیران / به کار و کردار او یاد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود / به پیش سپه جان اکنده بود

سپهدار از دشمن نکرد ار نبرد / پسر با برادر پدرش خوار بود
به آن گیتی افتاد نیک و بدش / همانا که نیکیست از ایزدش

چو بر لشکر خویش تیمار خورد / ز گودرز پیمان ستد در نبرد
که گر ما شویم کشته بر کینه گاه / نه جوییم نو کینه ز توران سپاه

کذو شان دمی تا به توران شوند / کمینگه نه زی به ایوان گزند
کنون ای که از آن توران زمین / بنا به لشکر سپهبد ازین دشت کین

ز پیمان نه کردند ایرانیان / ازین در کنون نیست بیم زیان
سه کار است پیش آمده ناگزیر / نه کوشش داریم برنا و پیر

اگرتان به زنهار باید شدن / کنون تان همی رای باید زدن
و اگر بازگشتن به خرگاه خویش / سپردن به نیک و به بد راه پیش

و اگر جنگ را تیز کرده عنان / یکایک بخوناب داده سنان
گراید ونکه دلشان گراید به جنگ / در این رزمگه گرد باید درنگ

که پیران ز من جنگ بس خواستست / سپهبد یکی لشکر آراستند
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همین کینه زین ننیاید کشید

ز بهر گونه راندیم یکایک سخن / بجز خواست ایزد نباید زمین
گراید ونکنان رای شهد بستگاه / همانا که بر ما نگیرند راه

و اگرتان به زنهار تنهاست رای / نه باید پیچید روشن ز جای
و اگرتان سوی شهر ایران هواست / دگر بهر کس برش پادشاست

ز ما آمدن را مدارید خشم / که بهر کز شنویم دل را ز خشم
ازین تخمه ویکان کس نبود / که بیند گر ما تن بشود

به اندرز سالار پیران گویم / ز راه بیابان به توران شویم
گراید ونکه بر ما بگیرند راه / بکوشیم تا هستمان دستگاه

چو ترکان شنیدند ازین سخن / ببینیم تا چه پاسخ افکند دیت
به لهاک گفتند و فرشیدورد / و آن نامداران روز نبرد

که سالار بادا کو نام دار / که کشته گشتند در دشت خوار
وز آن توی کی خسرو آمد پدید / کجا پرد بدین رزمگاه آرمید

نه اسب و سلاح و نه یالی و سر / نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
نه نیروی مردی نه راه گریز / که با خویشتن گرد خواهند ستیز

و اگر باز گردیم گودرز شاه / بی ما همه آنند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یکتن به جان / نه خرگاه بینیم و نه دودمان

به زنهار بودن کنون چاره نیست / سپاهست بسیار سالار نیست
سپه بی سپهبد تن بی سرست / سپهبد به لشکرنمان جنه جست

چو لشکر بی سپهدار نیست / چنان دان که جز توده مرداد نیست
تن بیرو آنرا چه خوانیم همی / روانیم که بی تن چه دانیم همی

ازین بی خود از شاه توران جهانگی / چو افراسیاب و چه یکمشت خاک
چرا لم چو این شاه ایران نبود / که با لشکرش مهربانی نمود

چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو بر ما به از جای برخاستند

گریختن لهاک و فرشیدورد و رزم کردن با طلایه ایران

بدانست لهاک و فرشیدورد / کنون نیست هنگام سنگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه / تبه کرد از بیشه شبانیره رمه

به بیدرقه کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته به چنگ اندرون / بر از درد دل دیدگان پر ز خون

برفتند با نامور ده سوار / دلیران شتابنده کارزار
همه بر ز ایران سواران بدند / نگهبان آن نامداران بدند

ببر باز خوردند از ناگهان / ز نوذر نخیزی شد اندر جهان
برانگیختند اسب ترکان ز جای / طلایه بیفشرد بر جای پای

یکی نامکا بیده شان جنگ خاست / که از خون زمین گشت با کوه راست
ز توران سپه کشته شد شصت مرد / تن نامورشان در آمد به گرد

از آن رزم برگشت ایران سپاه / سرافراز کشته در آن رزمگاه
ز ترکان یکی چون سرافراز گرد / ز دست طلایه کسی جان نبرد

ازانجا برفتند هر دو دلیر / براه بیابان به کردار شیر
پس از دیده گه دیدبان کرد غو / که ای سرفرازان و گردان گو
یکی لشکر از نزد افراسیاب / بیامد همی همچو کشتی بر آب
سپاهی ز جنگ چو پیدا آمدند / چو نزدیک دشت رغوی آمدند
خبر شد بدیشان که بر آن گذشت / بزد دلیران همه باز گشت
همه باز گشتند یکسر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
وزین سو خبر شد به گودرز پیر / که ای نامور مهتر شیرگیر
که از لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
همی با طلایه بر او بجنشند / درانجمن خون با گل آمیختند
همی کشتند ایرانیان جستند / دو تن رفته زنده ز تورانیان
چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد / نشاید جز که لهاک و فرشیدورد
برفتند بر کوه از و جستن / نشد شاد به سیری دل از تاختن
گر ایشان از ایدر به توران رسند / تا نایب آید به ایران گزند
بجویید کنون نام نزدیک شاه / که پوشد سرش را به روی کلاه
نمانده بودند ایرانیان / شده سست و فرسوده زآهن میان
نداد ایدر پاسخ به جز گستهم / نبود اندر آورد شیر دژم
به گودرز گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی به آورد توران سپاه
سپردی بمن کوس و پرده‌سرای / به پیش سپه نیز بودم به پای
دلیران همه نام جستند و ننگ / و اینجا نامد هنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم / شوم شاه بیگانه بدام آورم
بخندید گودرز و زو شاد گشت / رخش تازه شد و ز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری تو ز بور / تو شیری و بچهٔ تو نره گور
برو کافرین باد تو باد / چو لهاک شیصد سکار توباد
چو ما را درش دکامی کناذ / به بهروزی اندر مکن ترس یاد
که این جنگ بهروزی و دست ماست / سر سرفرازان درین شصت ماست

رفتن گستهم نوذر از پی لهاک و فرشیدورد

بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان کرا دید بدروه گرد
چو باد از بر لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز رفت
چو گستهم رفت از پی آن دو مرد / دلیری چو لهاک و فرشیدورد
سپهکش لشکر همه سر به سر / که گستهم را از بن بدآید بسر
که لهاک و فرشید دو مهتراند / برزم اندرون شیر جنگاورند
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / برزم سرافراز لهاک تفت
پر اندیشه شد گرد روشن روان / زبده سپهدار شاه جوان
گمانی چنان برد بیژن که او / چو تنگ اندر آید بدشت رغو
نباید که لهاک و فرشیدورد / برآرند از گرد گاه نبرد
نشست از بر دیزه راه جوی / بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو جنگی بیوسی بیابد فناذ / خروشید و چندی سخن کرد یاد
بدو گفت کی گرد لشکر پناه / غمی گشتم از کار گستهم شاه
چه خوب آید ای پهلوان از خرد / که بر نام داری که فرمان برد
به چیره مر او را بکشتن دهی / کیانی بچرخ فلک بر نهی
چو فرشید و لهاک دو شیر مرد / چو پیلان جنگی بروز نبرد
دو تن نام دارند کز آن سپاه / برفتند هر دو دلاور براه
زپیران و هومان دلاورترند / به گوهر بزرگان ان کشورند
بنیره منوچهر شاه دلیر / سرافراز گستهم اندر شتیر
فرستادی او را به جنگ دو تن / نباید که آید بر وبر شکن
به کام ما باز گردد نبرد / اگر کم شود تا کز آن راد مرد
سزد گر فرستی ز گردان یکی / همو یابد باشد ور اندکی
چو بشنید گودرز گفتار او / کشیدن چنان درد و تیمار او
بپیش اندیشه کرد اندر آن پهلوان / بباید که بی برد بیژن کان
به گرد آن چنین گفت سالار شاه / هر آنکس که جوید همی نام و جاه
پس گستهم رفت باید دمان / وز اورا ایدن یاد بر بدگمان
نداد ایچ پاسخ کس از انجمن / ز خم خوار بد کس نه آموده تن
به گودرز بیاگفت بیژن که کس / به جز من بنا شد ش فریادرس
به سیری بیامد کس از جان خویش / که آید ز گردان بدین کار پیش
وار رفتن باید که از کار او / جگر بر زره‌ست و بر آب رو
بدو گفت گودرز کی شیر مرد / نگر تم آزموده ز گیتی نبرد
نه بینی که مایه بهروز کی / بدین کار رفتنت شد ای پسر
برآیند بود گستهم چه دست / کند جان ایوان به شمشیر پست

بیابان تا کنون از پی گستهم — سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد — سر دشمنان اندر آرد به گرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان — نبیره شه بزنی و روشن روان
کنون یار باید که زنده است ور — نه آنکه کزو خاست گرد نبرد
چو گستهم شد کشته در کارزار — سرآمد برو روز و برگشت کار
چه سود ار فرستی برش لشکری — از آن نامور بهره یکی بهتری
بنوحالی تا من به پیکار او — به بندم کمر سخت در کار او
نراند و لیکن گوی مرد من سپم — ببرم بدین اکنون ضجم
دمی زنده کاینه پس از مرگ او — نخواهم که باشد بها تا مجد
من از وی بسی نیکویی دیده ام — سزد گر به پیچد کنون دیده ام
بدو گفت گودرز شتاب پیش — اگر نیست مهر بر جان خویش
نباید همی سیری از کارزار — کمربند و به پیچ و سر بر مدار
نه آموزد ما تا دلت پر بدرد — که هر دم بسوزی مر او را جگر
بر آری همی بر سر خویش خاک — ازین جنگ جستن رها من باک
چو بشنید بیژن فرو برد سر — زمین را ببوسید و آمد به در

رفتن بیژن به یاری گستهم شاه نوذر

کمربست و برساخت رخ جنگ را — بزین اندر آورد شبرنگ را
پس گستهم تا زنان شد به راه — بجنگ سواران توران سپاه
به گیو آگهی شد که بیژن چو گرد — کمربست بر جنگ فرشیدورد
هم اندر زمان گیو بر جست زود — نشست از بر تازی اسپ چو دود
بیامد بره بر چو او را بدید — ز تندی عنان تنگ بیکو کشید
بدو گفت چندین زدم داستان — نخواهی مرا بود هم داستان
بچندین بیاری بلا بر سرت — نبندیش از باب و از مادرت
پی رفتن خواهی بدین رهمان — نخواهی که باشم ز تو شادمان
به کار درد دلم را مجوی — به پیران سر از من چه خواهی بگوی
بجز تو نبینم فرزند نیست — روانم به درد تو خرسند نیست
جهان را خوانم ای بیژن نامدار — که باشی پس از من یکی یادگار
بجای آر بند من ای نامور — چو پیروز گشتی و برخاش جز
بدی ده شبان روز بر پشت زین — کشید به بدخواه بر تیغ کین
نبودی بجنگ اندرو خود اندرون — نخواهی همی سیر گشتن ز خون
چو نیکی دهش بخت پیروز داد — بباید نشستن به آرام شاد
به پیش نیا به چه تازی سرت — پس این شد کشتی بدین ضجرت
کسی کو بجوید سرانجام خویش — ز گیتی بیابد همه کام خویش
تو چندین به گرد نیا نه مپوی — که او خود سوی ما نماند دست روی
زنده دلم زین سخن باز کرد — نباید که داری پدر را به درد
بدو گفت بیژن که ای پرخرد — جز این بر تو کردم گمانی بد
که کار گذشته بیاری به یاد — بپیچی به چهره همی سر زداد
بدان ای پدر کین سخن نیست داد — مگر جنگ لاون نیایدت یاد نیست
که با من چه کرد ای پدر گستهم — غم و شادمانیست هر دو بهم
ور اید و لیکه این گردش ایزدی — فراز آید و روز کار بدی
نوشته نکرد به پرهیز باز — نباید کشید این سخنها دراز
ز پیکار سر بر مگردان که من — فدا کرده دارم بدین کار تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز — جهان خوشتر کین نشیب و فراز
تو بی من نپویی بدین ره نبرد — منت یار باشم بدین کارکرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد — که از نامداران پهلو نژاد
سه گرد از بر آی دوتا مرد نوذر — تنها زنند بویان بدین راه دور
به جان و تن شاه روشن روان — بجان نیا نامور پهلوان
بجای سیاوش کزین رزمگاه — تو برگردی و من بپویم براه
نخواهم بدین کار فرمانش کرد — که گویی مرو بازگرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت — برو آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروز رفتی و شاد آمدی — کشاده دل و بسته دست بدی
نیکوی یاد او رد اوران — ببین باز بیژن پور جوان
همی تاخت بیژن پی گستهم — کجا او نباید زنند کان ستم
وز آن روی لهاک و فرشیدورد — گذشتند بویان به گرد او گرد
بر اندک زمان سخت تو شکر راه — برفتند ایمن از ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان — بدو اندرون سایه گاه گوان
به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر — درخت از بر سبزه و آب زیر
به نخچیر کردن فرود آمدند — بدان تشنگی سوی رود آمدند

ازار

چو زآب اندر آمد بیابان نهان   به اندوه و شادی نبد رهنمان   بگشتند بر گرد آن مرغزار   فکندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش و از کباب   بخوردند و دادند سر سوی خواب   بدی روز بر نامداران دژم   اگر چیره گشتی بر ایشان ستم
فروخفت لهاک و فرشیدورد   به سر بر همی پاسبانیش کرد   برآمد شب و تیره بد ماهتاب   دو غمگین نهادند سرها بخواب
بر ایشان چو اندک زمانی گذشت   همی خواب بر هر دو تن چیره گشت   رسید اندر آن جایگه گستهم   غنودند لهاک و فرشید هم
نوند اسب او بوی اسبان شنید   خروشی برآورد و اندر دمید   سبک اسب لهاک هم زین نشان   خروشی برآورد چون بیهشان
از آن سوی لهاک فرشیدورد   شنید و فروش از خواب بیدار کرد   بدو گفت برخیز از خواب خوش   بمردی سر بخت بیدار مکش
که دانا زد این داستان بزرگ   که شیری که بگریزد از چنگ گرگ   نباید که گرگی از بستش در کشد   که او را همان بخت بد خود کشد
چه مایه بکوشید و چندی شتافت   کس از روز بد جان رهایی نیافت   سلاح جنگ و شتاب کامد سپاه   از ایدر آن و بیره گرفتند راه
چو از خواب بیدار شد نامجوی   سوی باره آورد آنگاه روی   نشستند بر اسب هر دو سوار   کشیدند یوبان از آن مرغزار
زنیزه به صحرا نهادند روی   دو گرد دلاور دو پرخاشجوی   بیامد چو تنگ کرد هر دو سوار   نگه کرد کاید سوی کارزار
بدیدند کامد روان گستهم   خم اندر بر و روی کرده بهم   مراورا چو دیدند بشتافتند   دلیران به کینه سر افراختند
گرفتند با یکدگر گفت و گوی   که اکنون سوی ما نهادست روی   بر جو گستهم نیست کامد به جنگ   درفش دلیری گرفته بچنگ
نباید گریزان شد از پیش او   چو با ما بکین اندر آورد رو   نیابد رهایی ز چنگال ما   اگر پیل جنگیست گر اژدها
بدینگونه با یکدگر در سخن   ز بر آن نگشته وز انجمن   وزین سو بیامد گستهم شیر   رسید از بر نامداران دلیر
بدان تا سر آرد بر ایشان زمان   بیامد به کردار باد دمان

رزم گستهم با لهاک و فرشیدورد و کشته شدن ایشان

چو گستهم نزدیک ایشان رسید   چو شیر ژیان نیزه را برکشید   به نیزه و کمان رزم ایشان بساخت   نیاورد گردان همی بر فراخت
بر ایشان بیارید تیر خدنگ   همی نیزه زد هم چو شرزه پلنگ   سپهدار فرشید ویسه نژاد   ابا تیغ رومی بیامد چو باد
بیامد به نزدیک گستهم شیر   همی خواست کارد سرش را به زیر   یکی نیزه زد در برش گستهم   که با خون برآمیخت مغزش بهم
نگون گشت و هم در زمان جان بداد   شد آن نامور گرد ویسه نژاد   چو لهاک روی برادر ندید   بدانست کز رزمگه آرمید
بلرزید و از درد او خیره شد   جهان بین چشم اندرش تیره شد   چو روشن روانش به سیری رسید   کمان را به زه کرد و اندر کشید
بینداخت نیزی ابر گستهم   که از دو دیده بیارید نم   همان گستهم نیز چون دید او   به تیر و کمان اندر آویخت او
درانداخت آن و درانداخت این   بیفتاد تیر یکی بر زمین   ولیکن بجوشن نشد کارگر   ز رزم گشته دو گرد پرخاشخر
چو نامد یکی کام از تیرشان   به تیغ و سنان گشت تدبیرشان   دگر ره سوی نیزه برداختند   به کینه ابا یکدگر تاختند
شد از زخم نیزه شکسته کمان   بسنده بردند دست از سنان   چو از نیزه و تیر پرداختند   سوی تیغ هندی عنان تاختند
بسی تاختند از بر یکدگر   به خشم اندرون هر دو پرخاشخر   به کینه بسی ساختند کارزار   شدند آنگهی خسته هر دو سوار
نیاید ز کوشش فروغ آمدند   بیاسودگی سوی روغ آمدند   بخوردند آب و بگشتند باز   به یک دیگر آن هم چنان کینه ساز
تن هر دو از زخم خون بد روان   ز کوشش نکردند جایی روان   بدل گفت لهاک برگشته بخت   دریغا که گرگی ما به پیچید سخت
همیگفت گستهم با خود چنان   که اکنون بجانم سر آمد زمان   بدینسان برانداخته از یکدگر   دگر باره گشتند پرخاشخر
بیکایک برو گستهم دست یافت   ز کینه چنان خسته اندر شتافت   به گردنش بر زد یکی تیغ تیز   برآورد ناگاه از او رستخیز

سرش زیر بالا اندر آمد چو گوی   بدان تا که چوگان درآید بروی
چنین است کردار گردان سپهر   نپرورد زیر بر پرورده خویش مهر
چو سر جویش بالا بپای لخت   و اگر بالا جوئی سرش بیخ تخت
بکردار دریاست کزوی بچنگ   یکی دُر درآرد یکی ریگ و سنگ
چو لعاک اوفتاد از آنگونه خوار   تبه گشت از لخت و از روز کار
بزین بر چنان خسته بد گستهم   که بشکست خواهد تو گوئی ز غم
بدان خیده بزین اندرون   همی اندر اسپ و همی لخت خون
از آنجا سوی چشمه ساری کشید   هم آب روان بود و هم سایه دید
فرود آمد و اسپ را بر درخت   ببست و به آب اندر آمد ز لخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین   برنشستش تو گفتی مگر زمین
بپیچید و غلطید بر تیره خاک   سراسر تنش بد بشمشیر چاک
توانا نبودش که از جایگاه   سوی لشکر خویش پوید به راه
بنالید بر کردگار جهان   چه در آشکار و چه اندر نهان
همیگفت کی داور دادگر   برانگیز از آن لشکر پرهنر
بدلسوزگی بیژن گیو را   و اگر نه دلاور یکی نیو را
که گر مرده یا زنده زانجایگاه   ببرد مرا سوی ایران سپاه
سر نامداران ترکان دگر   ببرد ببرد تن و جوشن و جنگ
بدان تا بداند که من چون بام   بزد دم بگیتی جز این نیست کام
همه شب بنالید تا روز پاک   ازآن زخم چون مار پیچان بخاک

رسیدن بیژن به گستهم و آوردن او را به لشکرگاه

چو گیتی ز خورشید شد روشنا   بیامد بدانجایگه بیژنا
زمین دید کز رنگ خون شد سیاه   بدان تا که بخارسم آوردگاه
شگفتی فرو ماند از آن پهلوان   دژم گشته تا زیر سو دوان
همیگشت بر گرد آن مرغزار   لبا بد نشانه زکم گشته یار
پدید آمد از دور اسپ سمند   بدان مرغزار اندرون چون نوند
جز آن و جان چون پلنگ کنام   نگون گشته زین و گسسته لگام
همه آلت زین بر و برنگون   رکیب و کمند و حمایل بخون
چو بیژن چنان دید ازو رفت هوش   برآورد چون شیر شرزه خروش
بدانست بیژن که آن پهلوان   زمانه سر آورده بروی روان
همیگفت کی مه بان نیک یاد   کجا بی فکنده درین جو بیاد
چه سان شد تبه اوز کار نبرد   که جانم ز تن بی تو آمد بدرد
ایا نامور شاهزاد جوان   سرافراز و فرخ میان گوان
گرفتم شکستی و خستی دلم   کنون جان شیرین ز تن بگسلم
نشد بر نه اسپ تا چشمه سار   را او را ببیند اندر آن مرغزار
همه جوشن و ترگ بر خاک و خون   فتاده بر آن خستگی سرنگون
فرو جست بیژن از شبرنگ زود   سرش پر ز تیمار و دل پر ز دود
برون کرد رومی قبا از برش   برهنه هم از ترگ هندی سرش
تنش را نگه کرد از آن خستگی   تبه دید زخمش ز ناشستگی
زبس خون دیده تنش بود زرد   روان پر ز تیمار و رخ لاجورد
همیگفت کی نیکدل یار من   تو رفتی و اینت بر کار من
بر من مرا اینت بایست کرد   رسیدن بدشمن بجای نبرد
مگر بود هنگام بختیت یار   چو با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد   برآورد سر ایچ میخواست کرد
چو بر گفت بیژن چنین گستهم   بپیچید و برزد یکی تیز دم
درآن خستگی چشمها برگشاد   ز دادار نیکی دهش کرد یاد
به بیژن چنین گفت کی نیکخواه   مکن خویشتن را بر من تباه
که درد تو به تن بتر از مرگ من   یکی روی نه بر سر ترگ من
یکی چاره کن کز این جایگاه   توانی مگر بردنم نزد شاه
همی آرزو داردم از کردگار   که بینم یکی چهره شهریار
از آن پس چو مرگ آیدم باک نیست   مرا خود نمانده بجز خاک نیست
که دست سر کس که با کام خویش   ببرد بیابد سرانجام خویش
و دیگر دو ناپاک با ترس و باک   که بر دست من کرد یزدان هلاک
مکوشان بزین بر تو آنکه کید   و اگر نه سرانجام بیابد برید
سلاح و سرانجام بر دادشان   ببیر تا بدانند کردارشان
کنی نزد شاه جهانجوی یاد   که من سر ندادم بخیره بباد
ببودم بکار با لخت جنگ   درین نام جستن نه کردم درنگ
به بیژن نمود آنکه دو سوار   که بود او نه کشته در آن کارزار
بگفت این و سستی گرفتش روان   همی بود بیژن بدو نوحه‌خوان

ازان پس یکی اسپ او بید رنگ
بیاورد و بگشاد از باره تنگ

ندزین به زیر تن خسته کرد
بجوکند و نالید چندی ز درد

همش دامن قرطه بدرید چاک
تن خستگیهاش بربست پاک

وزان پس یکه سوی بالا دوان
بیامد ز غم پیر گشته جوان

ز بالا نگه کرد بر روی دشت
کز آن روی صحرا همی برگذشت

سواران ترکان برافکنده دید
که آمد ز راه بیابان پدید

ز بالا چو برق اندر آمد بشیب
دل از مرد کشتن بد پر نهیب

از آن نیمه دید او سواران دو تن
به شمشیر کم کرد از آن انجمن

دگر ره به پشت اندرون تاخت گرد
سواری ز ترکان بدو باز خورد

ز فتراک بگشاد انگه کمند
درانداخت و بدگردن او فکند

ز اسپ اندر آورد و زنهار داد
به آن کار با خویشتن یار داد

از آن پس بیامد به گودرز گرد
دمان سوی لهاک و فرشیدورد

بدید آن سر آن بیمه الگون
فکنده بدان خاک غرقه بخون

بیرشان به اسپان جنگی بیال
چراگاه اسپان بد و بی گیال

چو پیران چنان دید کرد آفرین
ابر کشته کو سر آورد کین

بفرمود تا ترک زنهارخواه
بزین برکشید آن سر آمد براه

ببستند شان دست و پا و میان
کشیدند بر زین نشست کیان

وزان پس سوی کشتگان تازیان
بیامد بسان پلنگ دمان

فرود آمد از اسپ و او را چو باد
بیازاد نرم از بر زین نهاد

بدان ترک فرمود تا بر نشست
به آغوش او اندر آورد دست

سمند نوندش همی راند نرم
برو بر همی آفرین خواند گرم

همی اند بیژن بد از درد و غم
روانش پر اندیشه از گستهم

مگر زنده او را بر شهریار
تواند رسانید از آن کارزار

آمدن شاه کیخسرو به نزدیک گودرز و لشکر

وز آن سو که گودرز بود و سپاه
در اندیشه بودند و دیده براه

چو از روز یک نیمه اندر گذشت
خور از کینه چرخ گردان بگشت

جهاندار کیخسرو نیک خواه
بیامد بر آن دشت آوردگاه

بدیده شدندش پیاده سران
بان نامداران و جوشن وران

برو خواندند آفرین سر بسر
که آن نامور شاه والا گهر

بتن زنده پیل و بجان جبرئیل
بکف ابر بهمن بدل رود نیل

چنان نامور بود بر اسپ شاه
بدان تا ببیند روان سپاه

بر لشکرها خواند شاه آفرین
که آباد بادا به گردان زمین

بآیین پس پشت لشکر چو کوه
بیرفت گودرز یل با گروه

بان ده مبارز کز آوردگاه
سپاورده بودند گردان سپاه

سر کشتگان را فکنده نگون
سلاح و تن و جامه غرق خون

پس لشکر اندر همی راندند
ابر شهریار آفرین خواندند

چو گودرز نزدیک خسرو رسید
پیاده شد از دور کو را بدید

ستایش کنان پهلوان سپاه
بیامد بغلتید در پیش شاه

سر کشتگان را بخسرو نمود
بگفتش پیروز رزم هر کس که بود

گروی زره را بیاورد گیو
دمان با سپهدار پیران بیو

ز اسپ اندر آمد سبک شهریار
پی آفرین خواند بر کردگار

ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
ستایش همی کرد بر پادشاه

که او داد پیروزی و دستگاه
به پیران و گردان توران سپاه

ز یزدان به گودرز کرد آفرین
بان لشکرش سر بسر هم چنین

چنین گفت پس شاه با مهتران
بدان سرفرازان و کندآوران

که ای نامدار آن فرخنده پی
شما آتش و دشمنان خشک نی

که جان و تن ما فدا کرده اید
دم از شهر توران برآورده اید

سپهدار گودرز با دودمان
نبیره بود شاد و روشن روان

فراخ کوش می نم از شماست
نبا شد دریغ از شما دست راست

از آن پس بدان کشتگان بنگرید
چو روی سپهدار پیران بدید

فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
ز گفتار گودرز او یاد کرد

به پیرانش بر دل بدان بسوخت
که گفتی بدلش آتش اندر فروخت

همی گفت کی مرد نیکی شناس
پی دادم از تو بدل در سپاس

پی نیکوی کرده بر جای من
جهان مادرم نیز بر انجمن

چو تو نامداری دریغ دریغ
که کشتی تباه از پی گرز و تیغ

پی گفت کی پیل پهلوان
به ایران که در کین پروشن روان

که اصلت لم از خاک ایران بدست
جهانا کان پر ز کین بیهده است

کنون سر بدادی و روشن روان
جهان دوده را تیز و پور جوان

دریغا زکردار و بیه نژاد
گزین رزم شد تخم ایشان بباد
بوینده من از درد تو خسته‌ام
دو جوی از دو چشم بر بسته‌ام

مرا با نژاد تو خویشست و خوی
چه گویم که از تو نماندست توش
همین داستان زد بها از گو او
به خون دو دیده بیالوده رو

که بخت بدست اژدهای دژم
به دام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زورها
چنین آید این تیز چنگ اژدها

کشیدی بسی روز تیمار من
میان بسته بودی به پیکار من
ز خون سیاوش تر از در بود
بدان کارها در بیازرده بود

چنان مهربان بود دژخیم گشت
ازو شهر ایران بد از بیم گشت
و را او را بپرداخت هر دل زجای
دگرگونه بین اندر آورد رای

فراوان نمیدادش خیره پند
نیایدش گشادی سودمند
ز افراسیابش نه برگشت سر
کنون شهریارش چنین داد بر

مکافات او ما جز این خواستم
بگاه و دیهیم آراستم
از اندیشه ما سخن درگذشت
فلک بر سرش بر دگرگونه گشت

بر دل برخی کرد بر جای مهر
بدین روز کو تیز بنمود چهر
نه آمد بجنگش شما با سپاه
از ایرانیان شد فراوان تباه

چو او بند گودرز و پیمان من
بیفکند گفتار و فرمان من
ز توران بسیجید و آمد دمان
به زوبین گودرز بودش زیان

تبه کرد پیر دل پاک را
به زهر اندر آمیخت تریاک را
پسر با برادر کلاه و کمر
سپاه و سلاح و همه بوم و بر

بداد از پی مهر افراسیاب
زمانه بدو کرد لختی شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب
به قیر اندر آمیخته با گلاب

تنش را بیالود از خون و بر
بکافور و مشکش بیاکند سر
به پیمای رومی تن چاک او
بپوشید بیجان بر پاک او

یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
برآورده سر تا به گردان سپهر
نهاد اندر آن تختهای گران
چنانچون بود درخور شهر آن

نهادند مر بید آنرا به گاه
نه بر میان و به سر بر کلاه
از آهن درد خمه بستند باز
نیابد نشیبی از آن سرفراز

چنین است کردار این پر فریب
چه مایه فرازست و چندی نشیب
خود و چند را دل زکردار او
بماند همی خیره در کار او

چو در خاک خواهد شدن بهر شی
چه از لخت خواهد چه از گلخنی
جهانبان نیند اندر جهان کرد گشت
ببین این جهان چون جهانبان گسست

کجا بیدش ها و فرمان دهان
زنا گاه بگذاشتند این جهان
کیومرث و هوشنگ و ضحاک گو
فریدون و جمشید پاک گو

کجا ایرج و سلم و تور سبر
زمی بگذرانند تیره ز آب
یکایک شده دامن عمر چاک
فرو برده سرها در این تیره خاک

ازین دام چون بسیج دانا نه جست
به انکس که نیکی بیارد بدست
چو از کار پیران بپرداخت شاه
شده شاد از کار ایران سپاه

وز آن کشتگان دگر نیز پاک
بخفتند و از بر بکردند خاک
گروی زره را بیاورد گیو
همیدون ببسته بکردار دیو

شه از کار پیران بپرداخته
دل از کار توران به پرداخته
از آهن گروی زره را ببرید
یکی باد سرد از جگر برکشید

نگه کرد خیره بدان زشت روی
چو دیوی به سر بر فرو هشته موی
چنین گفت کی کردگار جهان
تو دانی همی آشکار و نهان

همانا که کاوس بد کرده بود
دل هر کس از وی بیازرده بود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
ندانم که از کینه در دل چه داشت

ولیکن به پیروزی یک خدای
جهاندار نیک اختر ره نمای
بخواهم من آن کین ز افراسیاب
نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب

گروی زره را که تا کره
بفرمود تا برکشیدند خه
چو بندش جدا شد سراسر زبند
سرش را ببرید چون گوسفند

بفرمود تا گه فکندن در آب
نگفتا چنین خواهم افراسیاب
بدین شاه چندی در آن رزمگاه
بدان تا بگیرد کارسازی سپاه

بخشش کردن شاه کیخسرو به گودرز و لشکر و زینهاری توران

دهد باد شهی کجا در خورست
که کز در خلعت و افسرست

به گودرز داد آنکه اصفهان
کلاه بزرگی و تخت مهان
بزرگان که بودند با او بجنگ
چه از کوشش کین چه از نام و ننگ

به اندازه اندر خور کارشان
بیاراست خلعت سزاوار ایشان
چو این کرده شد شاه ایران سپاه
نشست از بر تخت بر سر کلاه

بیخواست رفتن به توران زمین — که کین جوید از شاه ناپاک دین
فرستاده آمد ز توران سپاه — خردمند مردی بنزدیک شاه
از آنها که بودند مانده بجای — که پیران بدیشان سر و کدخدای
که ما شاه را بنده و چاکریم — ز فرمان و رایش نمی نگذریم
کسی از خواست یزدان نیابد رها — اگر خود بود در دم اژدها
جهاندار داند که ما خود کییم — میان تنگ بسته ز بهر چییم
نه بد مان به کار سیاوش گناه — ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
یکی بادسارست ناپاک رای — نه شرمش ز تیغ و نه ترس از خدای
از آن روز تا این زمان خسته‌ایم — ز خون بر رخ دل پیوسته ایم
بتوران همه دیدگان بر نشست — زن و مرد و کودک درین ما نشست
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم — ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر — پدر بی پسر شد پسر بی پدر
چو ما هر یکی از کشوری آورید — بدام بلا مان چنین در کشند
نشاید چاره جز سر نهادن بکف — نه روی گریزیم بر این طرف
کنون کرد بد شاه مان زینهار — به بندیم پیش کمر بنده وار
و اگر میکند شاه پیروزگر — ز فرمان و رایش کجا بگذرد
نه خود به کام پلنگ اندریم — که با لشکرش بجنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی خسته است — کجا بند کی شاه را در خورست
سر آن سر به سر پیش شاه آوریم — برش پوزش اندر گناه آوریم
که کار او بهم و او پادشاست — ازو هر چه آید بما بر رواست
گر از ما بدلش اندرون کین بود — بر ایشان سر دشمن آیین بود
ور ایدونکه بخشایش آرد رواست — جهان کرد یابد که شهر اهواست
چو بشنید شه گفت ایشان بدرد — سراسر بخشید و آزاد کرد
بفرمود تا پیش او آمدند — بدان آرزو چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین — بر از خون دل و دیده پر آب کین
شهنشه سوی آسمان کرد سر — که ای پادشه داور دادگر
بدان لشکرست اینکه از مهر و کین — همی خاک جستند از ایران زمین
که زیشان پراکنده پیدا کنند — سر کشتگان را برون افکنند
بدیشان تو کردی ایا دادگر — نه رای و نه دانش نه پای و نه سر
به تو دست یازم تو ام یار بس — نخواهم ز گیتی دگر یار کس
چنین داستان زد یکی رهنمای — چو از کین به زین اندر آورد پای
که این بار رخشنده بخت منست — نه کار بید از بخت منت
بدین کینه گر تخت و تاج آورم — و اگر سر به تابوت و ساج آورم
و اگر تو بجنگ پلنگ اندرم — خور گرگ است مغز سرم
کنون بر شما گشت کردار بد — شناسد هر آنکس که دارد خرد
نیم من بخون شما تشنه جنگ — نگیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید — اگر چند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد که باشد رواست — بدین در نه افزایش آید نه کاست
هر آنکس که خواهد ز پیش چو این — گشاده نگیرم بد و راه بین
ز کم و ز بیش و ز رنج و ز آز — به نیروی یزدان شدم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار او — زمین بوسه دادند بر خاک او
به پیروزی شاه خشنود شدند — پلنگان جنگی چو آهو شدند
بفرمود شاه جهان تا سلاح — سپارند با تیغ و گرز و رماح
ز برگستوان و زره و کلاه — یکی توده کردند نزدیک شاه
بکرد اندرش سرخ و زرد و بنفش — زدند آن سران از ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران — که تا زنده ایم از گوان تا گران
سر شاه را چاکر و بنده ایم — به دل بیهوی افکنده ایم
جوانی کرده بودند نزدیک شاه — بپیچید یک سر همه بر سپاه
همکه زمین شان پراکنده کرد — همه بوم از آن مردم آکنده کرد

آمدن بیژن بنزدیک شاه و آوردن گستهم به لشکر

از آنپس خروش آمد از دیدگاه — که گرد سوار آن بر آمد ز راه
دو اسب و دو کشته بر بسته خوار — همی آید از دور با دو سوار
به نام داران ایران سپاه — نهاده دو چشم از شگفتی براه
هم اندر زمان بیژن آمد دمان — بزه بر نیازو فکنده کمان
بر ایشان چو لهاک و فرشیدورد — فکنده نگونسار بر خون و گرد
بر اسپی دگر بود پر از دو خم — به آغوش تنگ اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید — سر تاج و تخت بلندش بدید
پیاده شد و بر خاک بنهاد روی — شد شاد خسرو ز دیدار اوی

بدو گفت خسرو که ای شیرمرد — کجا رفته بودی ز دشت نبرد
ز گستهم بیژن سخن کرد یاد — ز لهاک و فرشید فرخ نژاد

وز آن جستن و بستن گستهم — ز جنگ سواران توران و کم
به دل آزرو گستهم را که کیست — که آن کار بر شاه دشوار نیست

بدید ارشاست او را نیاز — که بیند یکی چهره با سرفراز
از آیین اگر مرگ آید رواست — چنین بود دل پاک او را هواست

بفرمود پس شاه آزرم جوی — که آرند گستهم نزدیک اوی
چو بردند نزدیک شاه جوان — تو گفتی ز تن رفته بودش روان

جهان تنگدل گشت ازو شهریار — که آب از دو دیده ببارید زار
چنان بد ز بس خستگی گستهم — که گفتی همی بر نیارد دم

چو او بود بر پشت شاه یافت — بپیچید و دیده سوی او نتافت
ببارید از دیدگان آب مهر — شهنشه بر او آب چون کرد چهر

بزرگان بدو زار گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
از رنج آمد او را شهنشه بزرگ — که سندان کین بد بپیش ز ترگ

ز تهمورث و طهمورث و جم و شید — یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بپیراست نزدیک شاه — به بازوش بر داشتی سال و ماه

که خسته که از جم برتن بدی — اگر مانده بوده بدی این شدی
چو بود دلش گستهم را بخواست — که آن کو از آن بد از دست راست

ابر بازوی گستهم آن بر ببست — بمالید بر خستگیهاش دست
بزشکان چو از روم و از هند و چین — چو از شهر بغداد و ایران زمین

به یکایک ز گرد جهان برگماشت — ز بهر چنین روزگاران بداشت
بیالین گستهم را بر نشاند — ز هر گونه افسون بر او بخواند

وز آیین بیامد بر جای باز — بسی یاد جان آفرین کرد راز
دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد — به پیوست و بر جست از جا و گرد

به آسانی ببردند نزدیک شاه — چو شاه اندرو کرد لختی نگاه
به ایرانیان گفت کز کردگار — بود بهره هر کسی شاد و بروزگار

ولیکن بشگفت آمد این کار من — بود راستی رای و گفتار من
به پیروزی اندر غم گستهم — نه کرد این دل شاد ما را دژم

نه بد بر بورود کار رست و بس — نه دانش تر و دست و نه پیش کس
بخواند آن زمان بیژن گیو را — بر او داد دست گو نیو را

تو نیک بخت و یزدان شناس — مدار از تن خویش بر کس سپاس
که او هست جاوید فریادرس — ز سختی نگیرد جز او دست کس

ملک زنده کرد و تن مرده مرد — جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گفتش که تیمار دار — چو بیژن نه بیند کس اندر روزگار

تو او را نه بر بد نگوید سخن — ستایش بد نیکو نه کی دیدمن
بر سید به پیش شاه یکیک نیز — سپهدار رزم داد و هرگونه چیز

فرستاد هر سو فرستادگان — بنزد بزرگان و آزادگان
بهر نامداری و هر کشوری — به جا که بودی یکی سروری

بدانگه که بودی دل خواه بود — اگر پهلوان بود اگر شاه بود
ز زر درگه آید بسی زخنگ — که شه داد و آهنگ رزم پلنگ

گرایند هر سو بدین بارگاه — بدان پیش شاه اندر آیند از راه

مدح سلطان محمود غزنوی رحمة الله علیه

چو از جنگ بیژن شدی بی نیاز — یکی رزم کیخسرو اکنون بساز
بس کینه اندر سخنهای نغز — سپاه آری اکنون بپای کینه مغز

همی خور به پیروزی و کام دل — که تا چار خواهی شدن زیر گل
چو او خواست کینه ز افراسیاب — برنج او از آن شد کامیاب

تو یزدان بدان شاه آفرین — که نازد بدو تاج و تخت و نگین
ایا شاه محمود بادادگر — تر اکنون بخواهم ثنا چون گهر

خداوند نام و خداوند گنج — خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که بخشش ز بخشش ببالد همی — بزرگی ز تاجش ببالد همی

ز دریا به دریا سپاه و بیست — جهان زیر فر کلاه و بیست
بگنجی به کان اندرون زر نماند — که منشور نام ورا بر بخواند

بیت هر اندرون گنج پیدا کند — چو بیند آیدش رزم گنج آگند
بیار آورد شاخ دین و خرد — کانش بر دانش خرد بر برد

بر اندیشه از بیم کوندان بود — همیشه نیاش بنزد آن بود
چو او رزم گیرد شمشیر تیز — چو انگیزد اندر جهان رستخیز

ز دشمن رسد بد دشتاند بدوست — خداوند پیروزی یار اوست
از آن تیغ زن دست کو هر نیان — ز گیتی نجوید همی جز تن

که در بزم دریا نشین خواند شهر / به رزم اندرون شیر خورشید چهر
گوا ای دهد در جهان خاک و آب / جهان بر فلک چشمهٔ آفتاب
که چون او بتو دست شاهی به چنگ / ز در گوشش و بخشش و نام و ننگ
جهان داد و دانش جهان فروز / بلندست و رخشان چو برج سوز
اگر مهر با کین برآمیز دلی / ستاره ز رخشش بپرهیز کی
نشش زور مندست و چندان سپاه / که اندر میان باد را نیست راه
بس لشکرش هشتصد زنده پیل / خدای جهان پارس و جبرئیل
همه باج خواهد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر کشوری
بسی باج بد هندو کوه دهند / بس گنج و سلم تخت و افسر دهند
نگارد گذشتن ز پیمان او / وگر سر کشید از پیمان او
ندارد بعزم گیتی بد و روشنست / به رزم اندرون کوه در جوشنست
ابر آتش سم آن شهریار دلیر / کجا کور بیتند از چنگ شیر
جهاندار محمود کندر بزد / سر سرکشان اندر آرد به گرد
همه تا جهان هست او شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
که آرایش چرخ گردنده اوست / به بزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد دارد و بخشش و داد و / جهانرا آیه افسر او مباد
سپاه و درز و گنج و دستور هست / جهان بزم و رزم و دل دستور هست
همی قوس گسترده شد در جهان / که هر گز ستایش بگرد دنهان
کجا نوش را اسعد و فرزند هست / نشستگه فضل بن احمدست
که از آن این بادشاهی بدوست / خرد در سر نامداران نکوست
شده بد حضور و آنرا چنین گه خدا / ببرهیز و دین و نژاد و برای
کجاده زبان یک دل و باک دست / پرستنده پوشاه و یزدان پرست
ز دستور فرزانه و دادگر / پراکنده بد رنج من آمد بسر
بپیوستم این نامه را باستان / پسندیده از دفتر راستان
کنا روز پیری مرا بر دهد / بزرگیم دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده را / بلند اختری یا درخشنده را
همی داشتم تا که آید پدید / چو دادی که جوش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهبان تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
بزرم دبیر آن توانا بود / بیجون و چرا ببزدان بود
جنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بیداریی و رنج کاینه برنج
چو بیخ از بر سال شصتم نشست / من از شصت از شصت گشتم چو مست
رخ لاله گون گشت برسان کاه / چو کافور شد رنگ مشک سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست / هم از نرگسان روشنایی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و شش / توان ترشدم چون خواندم برش
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد اندر آن ارجمند
فریدون بیدار دل زنده شد / زمان و زمین پیش او بنده شد
ببداد و بخشش کنون این جهان / سرش بر تو آمد ز شاهنشهان
فروزان شده آثار تاریخ او / که جاوید باد این بن و بیخ او
از آنپس که گوشم شنید این سخن / جنین کار بر دل نهادم ز بن
بپیوستم این نامه بر نام او / بمهتری بادا فرجام او
همی خواهم از کردگار بلند / کجند ان بماند بسی کوند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم تا ماند سخن در جهان
از آن پس تن جانکی خاک راست / روانم روان معدن پاک راست
جهاندار بخشنده و دادگر / که دویست پیدا بر گیتی سمر
به پیری مرو از مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
جهاندار محمود خورشید فش / به رزم اندرون شیر شمشیر کش
مرا از جهان بی نیازی دهد / بیان گوان سر فرازی دهد
که جاوید باد افسر و تخت و داد / بپیمه دل افروز و از بخت شاد
دلیر انکه او را تواند ستود / که او راستایش تواند نمود
که از کان و توان برترست / چو بر تارک مهتری افسرست
خروشی شنیدم که از دیار / که اندیشه شد شاد زی شهریار
از آن نام داران و گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبا و بر ترمنش / از او دور بیغاره و سرزنش
ببداد زاو از او کوه و سنگ / به دریا نهنگ و بخشکی پلنگ
چو دینار را در بزم بیند چو خاک / ز بخشش نداند کنون بیم باک
تو محمود نامی و مقصود کام / ز محمود مسعود باشی مدام
همی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد / بخواند هر آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس پیشگاه
چنین خیم دارد بدین روزگار / که دینار یابیم من از شهریار
که از من پس از تو کی ماند جای / ز گنج شهنشاه و گردون کلاه
و او را ستاینده کردار اوست / سراسر جهان زیر آثار اوست
چو جاوید ماندم ثنای ورا / ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد جفت او باد و فرزند باد
دلش شاد بادا چو خرم بهار / بماند ابا گردش روزگار
ازویش زمانه دل داد جفت / بهر کار بر روز و چهره بتن
همی تا بگردد فلک برقرار / بود خسروی را بجفت گوار
بیابد جاوید در دهر یاد / از او دور چشم بدی تا ابد
چو بر رفته شد خطبه شهریار / بتوفیق دارای روز شمار
کنون زین سپس نامه باستان / بپیوندم از گفته باستان

آغاز داستان کیخسرو با افراسیاب

چو پیش آورم گردش روزگار / نباید مرا پند آموزگار
چو پیکار کیخسرو آمد پدید / ز من جادوئیها بباید شنید
بدین داستان در بیارم همی / بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه یافتم پیش از آن / که مغز سخن یافتم پیش از آن
ابا آزمون را نهاده دو چشم / که شد زمانه و گر بروز خشم
شکفته اندرین گنبد لاجورد / بماند چنین دل پر از داغ و درد
چنین بود تا بود دور زمان / بر نوی تو از راستی کاخ
یکی را بر اندیشه شد دست و قند / تن آسایش و ناز و بخت بلند
یکی را همی ساله با درد و رنج / شده تنگدل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر فریب / یکی در فراز و یکی در نشیب
چنین بود و باشد همی روزگار / فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آنکس که سالش در آمد بشصت / نباید کشیدن به پیشش دست
ز هفتاد برنگذرد بر کسی / ز دور آن چرخ آزمودم بسی
و اگر بگذرد زین همه بتر کشیب / بر آن زندگانی بباید گریست
بیابیم بر چرخ گردنده راه / نه بر دامن دام خورشید و ماه
جهاندار اگر چند باشد بلند / نشاید که بر کین و بر تاز برخ
نشاید رفت باید بدیگر سرای / بماند و کوشش ایدر بسی
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا / بشمشیر و هم چاره و کیمیا
نباید انگشت و خود اندر نماند / جهان تیز منشور او برخواند
چنین است رسم سرای سپنج / بر آن کوشش تا دو ماند ز رنج

لشکر آراستن کیخسرو در جنگ افراسیاب

چو شد کار بر آن و به سپهر / شدند بر سر شاه بر روز گرد
نیاز آمد از شهر بی مهتران / برفتند لشکر برو بیگران
بر آمد خروشیدن کره نای / بنا مور کشیدند بر دو سرای
یکی تخت پیروزه برنشست / نگاه کردند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
بگنج اندرون جای خفتن نبود / بدشت اندرون جای رفتن نبود
چو بر تخت بنشست آن شاه نامور / ز دل مهره بر جام و پیلی کر
نه بود کی به پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور شهر و سرکشان / چنین بود در پادشاهی شان
به مرزی که لشکر فرستاده بود / پی بند ایدر ها داده بود
چو لهراسب چون اشکش تیز چنگ / که از ژرف دریا رود زی نهنگ
دگر نامور رستم پهلوان / بسند بیده و راه دور و روان
بخوردند با زنگنش بر او / هر آنکس که دید کرد و برکاش فر
چو الکای آمد برآن مهتران / بفرمود شاه تا ماوران
گر زآن بزرگ سپه آمدند / سراسر همه کینه خواه آمدند
از آن شاخ شد خرم و تاجور / از آنپس که لشکر بیامد براه
در گنج بگشاد و روزی بداد / پی اندر وان ببرد کرد یاد
از آنپس بپیچید رزم ساخت / زبان دلی ...
سه تن را گزین کرد از انجمن / سخنگوی و دانا دل و پاک تن
چو رستم گو پهلوان بزرگ / چو گودرز گوی دلشیر سترک

دگر نامور

160

دگر نامور طوس زرینه کفش   که او بود با کاو بلند درفش
به ایشان چنین گفت شاه جوان   که ای نامداران فرخ گوان
شمار اندر دیگ جاه و آب   فزونست و هر کس نه بیند بخواب
بخواهم ز هر کشوری لشکری   مرا این رزم و کین را کنم رهبری
بدو گفت رستم که ای شهریار   میان بسته ایم از در کارزار
چو بشنید از و شاه والا گهر   بپیچید هم در زمان نامور
فرستادگان خواست از انجمن   بفرمود تا موبد رای زن
به هر نامداری و خود کامه را   نوشتند بر پهلوی نامه‌ها
که پیروز کیخسرو از پشت پیل   بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
نه آرام باد اشاره نه خواب   مگر رزم بدگوهر افراسیاب
چو برخواند آن نامه بر هفتی   کی بود در پادشاهی سترگ
ز گرد آن گیتی بر آمد خروش   زمین هم چو دریا در آمد بجوش
نهادند سر سوی درگاه شاه   بزرگان هر کشوری با سپاه
بدرگاه بر جمع شد نامدار   سواران کین جوی ششصد هزار
چو شد ساخته جنگ را لشکری   ز هر نامداری و هر کشوری
شهنشاه کیخسرو تاجور   شما کرد بر هفته آن سر به سر
از آئین بگردید گرد سپاه   سپاه است از هر سوی رزمگاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار   سواران شمشیرزن صد هزار
که باشند با وی به قلب اندرون   به جنگ را چنگ بسته بخون
به یکدست مر طوس را کرد جای   منوشان و خوزان فرخنده رای
که بر کوه خوزیان بود شاه   ابا نامداران زرین کلاه
دو تن نیز بودند هم رزم توز   چو مردان شه کرد لشکر فروز
کسی کاو بر خوزیان شاه بود   که رزم با لخت هم راه بود
دگر شاه کرمان که هنگام جنگ   نه گردی بدل یاد رای درنگ
چو سیاخ فرزانه شاه یمن   دگر شیر دل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بدی پادشا   جهاندار و بیدار و فرمانروا
چو شماخ سوری شه سوریان   کی رزم را بسته بودی میان
فروتر از و گیوه را رزم توز   به هر کار پیروز و لشکر فروز
که بر شهر خاور بد او پادشا   ابا مرد جنگی دو تصد به پا
هر آنکو بد از تخمه کی قباد   بزرگان با دانش پاک‌زاد
بدست چپ خویش بر پای کرد   دل افروز زد لشکر آرای کرد
بزرگان و خویشان کاوس شاه   ز دندان شب تیره بر تیغ ماه
جز از تخم کی آرش و کی نشین   گزیننده پیش شه با فریب
دگر هر که بودی ز تخم زریب   پرستنده فرخ آذر گشسپ
دگر بیژن گیو و رهام گرد   کجا شاه شان از نهنگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری   به فرمان بر فتند فرخنده پی
بر شت اندرون تیز باران کنند   سواران چو ابر بهاران کنند
برستم سپرد آنکه بد میمنه   که او لشکری بود بر یک تنه
هر آنکس که از زابلستان بدند   اگر لشکر از خویش دستان بدند
به ایشان سپرد آنکه بد دست راست   همه نامور آرایش جنگ خواست
سپاهی برون رفت بر میمنه   چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود   چپ سپهدار فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل   به پیش سپهدار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند   چپ لشکرش را پیاده آستند
ششته بی آذین کرد و گنج   که مردی ز مردان نماند نهنگ
بفرمود تا پیش قلب سپاه   به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل   زمین شد به کردار دریای نیل
هزار از دلیران روز نبرد   به صندوق بر ناوک انداز کرد
دل سنگ بگداختندی به تیر   نه بودی کس از خسان جای کم
نگهبان هر پیل سیصد سوار   همه جنگجوی و همه نامدار
زیخداد کردان و جنگاوران   که بودند با زنگه شاوران
گزیده سپاهی ز گردان گزین   بفرمود تا با کمانها چو چرخ
سپاه نبودند بر پشت پیل   که گر کوه پیش آمدی بردو میل
پیاده پس پیل کرده بپای   ابا نیزه آرش نیزه جان پاک
سرهای گیلی به پیش اندرون   بی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پی نیزه دار   سپردار با نیزه جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ   سپاکنده تنگ زنبر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه   سپردار با درع و رومی کلاه

ز گردان و گردنکشان سی هزار / فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شد دستان گذار / که جنگ بداندیش بودیش خوار
که از تخمهٔ نامور سیمه بود / ز افراسیابش بدل کینه بود
ببند فریبرز نستوه شد / چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان / یکی پیش رو نام لشکرستان
بزرگان و رزم آزموده گان / گزیده سواران و کنداوران
سراپایه در جوشن روشنان ظهیر / که آهو ربودی ز چنگال شیر
دگر لشکری کز خراسان بدند / جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهبد ارشان / که نام حستن نگهبد ارشان
دگر نامدار از گروخان نژاد / جهانگیر و از تخمهٔ کیقباد
کجا نام او شاه پیروز بود / سپهبد سر و لشکر افروز بود
شه غرچگان بود بیسان شیر / کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد / سر تخت لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم / پر از خون دل از تخمهٔ زادشم
ازین دست ششیرزن سی هزار / جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
سپردار این سپه گیو گودرز را / بد و تازه شد دل همه مرز را
پس گیو بد آوه سهمگان / برفتند جنگی دوکان و کهان
بر یاری به پشت سپهبد ارکو / برفتند گردان پیدار نیو
فرستاد بر میمنه سی هزار / برفتند بر ساقهٔ شهریار
به پیش اندرون قارن شیرزن / سر نامداران همه انجمن
بد آن تا میان دو رویه سپاه / بود گرد رزم اندر آن کینه گاه
فرستاد بر میمنه ده هزار / دلاور سواران صف کارزار
سرآهنگشان شاه نوندگان / به نوک سنان دیده دوزندگان
بفرمود دیگر به شاه یلی / گزین نامداران با کینه تن
سپه ده هزار از دلیران کرد / پس پشت گودرز کشواد برد
دمادم شدند لشکری تیغ زن / ابا کوه پاد اندر آن انجمن
نبردی بود جنگ را یار گیو / بن دل که سرافراز گردان نیو
قتش ز رفتن لشکر کینه خواه / گذشتی بر شاه و گردی نگاه
به لشکر همی کرد شاه آفرین / که پیروز باشید هنگام کین
زواره بد این جنگ را پیش رو / سپاهی بد و جنگ سازان نو
ز گردان و جنگاوران ده هزار / گزین کرد شاه اندر آن کارزار
از آیین بگستهم گژدم کمر / که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود تا که فرهاد و طوس / نگردند هر جای با پیل و کوس
بفرمود تا راز بیداه دست / کسی را که هست یزدان پرست
نباشد وی از خورد بیغ نوغ / ستم کس به کس بر ندارد روا
جهان پر ز گردان بدو کاو مهین / ز هر خورش آن نیز اندر بیش
بر انگشت بفرمود پس شهریار / کجا هر که جوید همی زینهار
بشاه جهان آورد آگهی / نیارد بداد اندرون کم و بیش
جهاندیده طوس سپهبد نژاد / بفرمان کیخسرو پاکزاد
نخواهند بی هر چه خواهند شاه / به هر کار باشد زبان سپاه
به هر سو طلایه پدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
ز هر سو برفتند کارآگهان / بجنبند بیدار کار جهان
کجا کوه بر دیده بان داشتی / سپه را پراکنده نگذاشتی
چو لشکر سراسر شد آراسته / ز هر گونه از گنج و از خواسته
بدینسان نگه شد گفته از کم و بیش / پراکنده هر کس همی جای خویش

رفتن کیخسرو بجنگ افراسیاب و آگاهی افراسیاب از کشتن پیران

سپیده چو برزد ز بالا درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه چون سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
روان گشت لشکر فوج فوج / بدان تنگه دریا زند موج موج
به کوه و به غار و بیابان و دشت / به هر سو همی گرد لشکر گذشت
عنانها به یک دیگر انداخته / همه جنگ را گردن افراخته
از ایشان کسی را نه بد هیچ رنج / همی اند با خویشتن شاه گنج
بدینگونه چون شاه لشکر بخفت / به گردون کلاه مهی برفراخت
دل مرد بدساز با نیک خوی / بجز جنگ چیزی نکرد آرزو
سپهبد از ترکان از آن روی چاچ / نشسته به آرام بر تخت عاج
دوباره ز لشکر هزاران هزار / سپه داشتند با آلت کارزار
نشسته به گنگ زریون سرکیان / همه سرفرازان و گردنکشان

به مرز گروشان همه سر به سر بود — ز بوی درخت و زنگیت و رود
بخوردند یک سر همه یاد بزرگ — جهان را همی آرزو کرد گرگ
سپهدار ترکان به پیکند بود — به دبش او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین — نشسته به مرز گروشان زمین
جهان برز خرگاه و پرده سرای — ز خیمه نه بد بر زمین هیچ جای
جهاندار بر داشت افراسیاب — نشسته به پیکند بخورد و خواب
نشست اندر آن مرز از آن گوده بود — که گنگدز فریدون بر آورده بود
بر آورده در گنگدز آتشکده — همه زند و استا به زر آزده
ورا نام گنگدز بدی پهلوی — اگر پهلوی را سخن بشنوی
کنون نام گنگدز به پیکند گشت — نگاه بر آزین و برفند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب — ز گنگدز برفتن نکردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته به دشت — سپه از سپاهی همی خیره گشت
زدیبای چینی سراپرده بود — فراوان پرده درون برده بود
به پرده درون خیمه‌ها بی‌درنگ — بر آیین سالار ترکان پلنگ
نهاده به خیمه درون تخت زر — به پیکر تخت در و گهر
نشسته بر وی شه توران سپاه — به جنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده سرای — فراوان درفش بزرگان بپای
زده پیش درش خیمه که همی — بنزدیک او آب رود سپی
برادر به و چند جنگی سپ — ز خویشان شاه آنکه بد پرهنر
همی خواست کاید بر آن بارگاه — بنزدیک پیران ویسه سپاه
که ناگه سواری بیامد چو گرد — سخنها بر آن همه یاد کرد
به فرستادگان از پس یک دگر — رسیدند گریان و بر خاک سر
همی هرکسی یاد کرد آنچه دید — از آن بد کز ایران بر ایشان رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد — از آن نامداران روز نبرد
چه روی سپاه و چه پشت سپاه — چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
ز هومان و کلباد و گرد دلیر — زروین و نستیهن نره شیر
همی کشته گشتند در دشت کین — همه نامداران با آفرین
همان نیز تیگی که بد نامدار رسید — همی آن بیاریم گفت و شنید
وزیشان نه تیز بود دوری — ایا نامور شاه پرخاشجوی
به زنهار شد لشکر ما همه — سراسر بد از بد شبان رمه
وز آنها که کشته در کارزار — بزرگان توران و مردان کار
گروی زره با سپاهی به دم — دگر بارمان که بد تیز دم
سپهرم که بد پهلو تیغ زن — دگر اندریمان لشکرشکن
تبه شد سر از تنش کرد — ز گودرز و گردان بد دست برد
همان نیز کیخسرو آنجا رسید — زمین کوه تا کوه لشکر کشید
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت — سیه شد رخش راه و دل تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج — به پیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی بر آمد ز لشکر به درد — رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه خیمه بپرداختند — ز خویشان یکی انجمن ساختند
از آن درد پیچید افراسیاب — بکند موی و بپیخت آب
بگفت زار ای جهانبان من — سوار سرافراز پیران من
سپهدار هومان سوار دلیر — پلنگ جهانگیر روبین شیر
دریغا ز لهاک پرخاشخر — سپهدار نستیهن نامور
جهان پهلوان گرد فرشیدورد — سواران و گردان روز نبرد
ازین کینه پور و برادر بماند — بزرگان و سالار لشکر نماند
بنالید و برزد یکی باد سرد — سبکبه یکی سخن پسو کند خورد
بزد انکه چه زارم از تخت عاج — همان نیز با شد سر از فر تاج
قبا جوشن و اسب تخت منت — کله خود و تیره درفش منت
ازین بس نخواهم چرید و چمید — همان تیز رخش تن پرورید
مگر کین این ننگ باز آورم — تن دشمنان زیر گاز آورم
همه کین آن نامداران من — دلیران و جنگ‌آوران من
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد — که تخم سیاوش به گیتی مباد
خروشان چنین بود با سوک و گوی — چو از خسرو آگاهی آمد برون

آگاهی افراسیاب از کیخسرو و لشکر آراستن

کرانکوه تا یک جیحون کشید — همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند — ز پیران فراوان سخنها براند
برادرش هومان و فرشیدورد — زروین و لهاک شیر نبرد
کنون گاه کینست و خون ریختن — به شیر ژیان اندر آویختن

که هم رزم کیخسرو و هم درد کین / از ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان و گردان افراسیاب / سراسر بکردند مژگان پر آب
که ما سر به سر مر ترا بنده ایم / نگردیم ازین راه تا زنده ایم
چو پیران و روبین ز مادر نژاد / چو هومان و لهاک و ویسه نژاد
همان نامدار آن توران گروه / که کشتند در دشت و صحرا و کوه
ز خون که ز کوه دریا شود / دراز آی ما هم چو پهنا شود
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه / مگر باد باشد تن هور و ماه
دل شاه ترکان از آن تازه شد / بجنبید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد / دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
گله هر چه بود آن بدشت و کوه / بجنبید بر لشکرش هم گروه
ز گردان شمشیر زن صد هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سواران نامی فرستاد شاه / پی بند و اندرز داد او شاه
که گفتم تو در بد آنجا بپای / سواران روشن دل رهنمای
فرستاد بر هر سوی لشکری / ب چاره بساختن از هر کری
گزین کرد شمشیر زن چل هزار / سواران گرد از در کارزار
به جیحون فرستاد تا بگذرند / به گیتی رخ آب را بسپرند
بدان تا شب تیره بی ساختن / به گیتی نیارد کسی تاختن
فرو آن ز گردان گردن فراز / به گرد سپه چلکی داشت باز
چنین بود فرمان یزدان پاک / که بیداد گر رفته گردد هلاک
شب تیره بنشست با بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
ز هر گونه با وی سخن ساختند / جهان پر ز آسیب و راست انداختند
بر آن برنهادند یکسر که شاه / ز جیحون بر آن سو کند از سپاه
بی چاره جست از بد بدگمان / سپه ابر دو نیمه کرد آن زمان

لشکر کشیدن قراخان بر بخارا و نگهبانی

قراخان که او بود مهتر پسر / بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود کیتی پدر کرد جای / بیالا و دید از دو فرهنگ و رای
بسی رزم کرده به کینه گاه / سپهدار و گرد دلکش و نامخواه
ز چندان سپه نیمه او را سپرد / جهاندیده و نامداران گرد
بفرمود تا در بخارا برد / به پشت پدر کوه خارا برد
دمادم فرستد سلاح و سپاه / خورش را نشستند تنگی اندر راه
نگهبان بود نیز آن سر زمین / مبادا کز آشوب زاید ز کین
پدر گفت پیش از سخن گوش دار / نگر تا چه گویم بدل هوش دار
چو خواهی سپه سوی رزم برد / مگر پیش رو چند دلیر آن گرد
چنان تا خفتن بر که اسپان زنگار / نباشند سست اندر آن کارزار
ز تلخه و از می به پرهیز باش / به شب جو جنب و بیگه خیز باش
چو لشکر که آید برابر تا باز / شبیخون نگهدار و لشکر بساز
به گرد سپه سر به سر کنده کن / طلایه به هر سو پراگنده کن
هم از کنده مر چاه پوشیده سر / بپرهیز و آسان شبیخون مبر
چو پیدا شود کینه خواه سترگ / که باشد قوی با سپاهی بزرگ
به هر گوشه کار آگهان برگمار / نهانش همی جوی با آشکار
بهر کار از زور کردن مشور / که چاره به جای بهتر ز زور
چو نتوان گرفتن کس بیان جنگ / بسوی دامن آشتی باز چنگ
چو تابت نباشد به جنگ ستیز / از آن به نباشد که گیری گریز
بجنگ ار چو رفتن ز پیروز بخت / گریز هنگام پیروز بخت
چو گویند کز جنگ برگاشتند / از آن به که گویند دشمن کشتند
پدر برگرفت از و شاه زاده دلیر / نشست از بر زین بمانند شیر
سپه از پی کند بیرون کشید / دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود سر تا سر چو بهار / بیاورد کشتی و زورق بکار
به یکبار از آب لشکر گذشت / سپه بود یکسر همه کوه و دشت
گذرها که جیحون پر از باد و دم / ز خرطوم پیلان و شیران دم
ز کشتی به آب شد ناپدید / بیابان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب / به اندیشه از رزم بگذاشت آب
برافکند هر سو هیونی دوان / یکی مرد هشیار روشن روان
که پیوند چپ لشکر و دست راست / که بالا و پهنای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی رزمساز / چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه اندرین دشت جنگ / علف باید و ساز و جای درنگ
ز گیو و بدریای گیلان رهست / چراگاه اسپان و جای نشست
بدین روی جیحون و آب روان / خورش آورد مرد روشن روان

پیان

میان اندرون ریگ و دشت فراخ   سراپرده و خیمه بر دشت و راغ
دلش تازه شد از جهان گنج   بیاراست بر گاه بنشست
سپهدار خود دیده بد روزگار   نرفتی بگیتی در آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه   طلایه که دارد ز دشمن نگاه
میان ساقه و جایگاه بنه   میان میسره تیز با میمنه
بیاراست آن لشکرش وار   به قلب اندرون تیغ زن صد هزار
نگه کرد بر قلب که جای خویش   سپهبد خود و لشکر آرای خویش
گُرد گزین دست جنبش را شنگ   که او داشتی زور شیر و پلنگ
به لشکر چو او نامداری نبود   به کارزار چون او سواری نبود
ندید ار او یال و با فر و یال   به توران نه بودی کس او را همال
کشیدن کمان و کمین ساختن   زدن خنجر و اسب کین تاختن
برانگیختی اسب و دیب پلنگ   گرفتی بگیرندی به نیروی جنگ
به خرطوم پیل اندر آویختی   از آواز او شیر بگریختی
سر نیزهٔ آهنی داشتی   برآوردگه کوه بگذاشتی
چو بنهادی از کینه بر چرخ تیر   به پیکان در آوردی از چرخ تیر
زدی چنگ اندر تنگ بادپای   درخت گر آن تیر گشتی زجای
پشن بود نامش پدر شیده خواند   که شیده بجز شید تابنده ماند
ز گردان و گردنکشان صد هزار   بدو داده اندر کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال   برادر بد او در او فرخ همال
دلیری که جهن بد نام او   پراکنده اندر جهان کام او
بدی او به پیش پدر رای زن   بد آتش سرش برتر از انجمن
بفرمود تا شیده از میمنه   سواران فرستند پیش بنه
میان میسره جهن را داد و گفت   که نیک اختر باد هر جای جفت
بدو داد از چینیان صد هزار   سواران شایسته کارزار
کجا شد نگهبان و پشت نهنگ   اگر دا ابر و از ابر بارد خدنگ
سیامک بجنگ کهیلا سپرد   یکی نیز بر پور ایلا کُرد
نبیره جهاندار افراسیاب   که از پشت پیلان ربودند آب
دو جنگی ز توران سواران بدند   بجنگ آن دو تن نیز یاران بدند
سوی میمنه لشکری برگزید   که از گردشان هور شد ناپدید
ستاری و بجری و خلخ سوار   میان چل هزار از در کارزار
سپردش بشیده و گوی پهلوان   دلیر و سرافراز و روشن روان
سر از ویژه گردی بدو یار بود   سپهبد سر و نام بردار بود
که سالار بودی به پنجم پدر   یکی نامور گرد پرخاشخر
ورا خواندندی گو گُرد گیر   که برکوه بگذاشتی تیغ و تیر
دمور و جگناس با او برفت   سپارید جهن سرافراز تفت
ز گردان و جنگ آوران چل هزار   برفتند با تیغ زهرآبدار
جهاندیده جگناس سالارشان   پلنگ دلاور نگهدارشان
میان چل هزار دگر ترکمان   برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبدش اغریرث جنگجوی   که با خون یکی داشتی آب جوی
دگر نامور تیغ زن چل هزار   گزین کرده از در کارزار
سپهبدش گرسیوز پیلتن   جهانجوی و سالار آن انجمن
بدو داد پیلان و سالار گاه   سر نامداران و پشت سپاه
از آنپس گزید از یلان سی هزار   که پیری ندانند از کارزار
بفرمود تا در میان دو صف   برآوردگه بر لب آرند کف
پراکنده بر اسب اسب افکنند   دل و پشت ایرانیان بشکنند
سه با خشت بود پشت سپاه   شب آمد به پیلان ببستند راه
چنین گفت سالار گیتی فروز   که دارد سپه چشم بر نیم روز

آگاهی شاه کیخسرو از آمدن افراسیاب به جیحون

چو زین سان سپه ساخت افراسیاب   ز کار آگهی رح بود نزدیک آب
دوان گشت و آمد به ایران سپاه   بگفتن به کیخسرو نیکخواه
که آمد سپهدار توران زمین   گذر کرد از آب و آمد به کین
همانا که افزون سداران هزار   سوارند کین جوی در کارزار
پلنگ سپهدار سالارشان   طرازنده رزم و پیکارشان
جدا شد سوار از یلی سرکشش   از ابر او فتد رنگ بر مغفرش
دلیری که چون رای روشن کند   به خنجر ز شب روز روشن کند
برو بر نشاید که ... شیر   که از رزم پیل اندر آرد به زیر
به سر برزند خنجر مغز کاو   ندارد به برز کم او دیو تاو
چو آگاه شد شاه یار جهان   ز گفتار و کردار آگهان

ز ترکان و از کار افراسیاب / که لشکر بیاورد زی روی آب
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید / که شد رنگ خاک از جهان ناپدید
شبانگاه خسرو یلان را بخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگاوران برگزید / دلیران ایران چنانچون سزید
چشیده بسی از جهان گرم و تلخ / سپاری گستهم رفتن به بلخ
بر اشکش بفرمود تا سوی زم / برد لشکر و کوس و پیل و درم
بدان تا بس اندر بیاید سپاه / کند رای شیر آن ترکان تباه
از آیین پیلان سپه برنشد / بزد کوس رویین و لشکر براند
برفت با رای و با هوش و سنگ / دلیری بشایسته آرد به جنگ
شهنشاه چون در بیابان رسید / که از بیدران و ساز لشکر بدید
سپهدار کرد سوی خوارزم بود / همه رنگ و بوی اندر آن رزم بود
برجیب بد دهستان و برداشت آب / ببیش ریگ بدبخش افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
همی گشت برگرد آن رزم شاه / بیابان بگلگون و بیراه و راه
چو آگاه گشت از سپاه بیا / دل پادشا شد پر از کیمیا
ز لشکر فزون بود از آن کو شمرد / همه زنده پیلان و گردان گرد
برکرد سپه بر یکی کنده کرد / طلایه ز هر سو پراکنده کرد
شب آمد بکنده در افکند آب / از آن سو که بد روی افراسیاب
خسک بر پراکند بر گرد دشت / بدان تا شبیخون بد بگذشت
چو خورشید سر زد ز برج بره / سپه راست روی زمین یکسره
سپهبد از ترکان سپه بد پدید / بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای نای و سپاه / به سر بر نهادند ز آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین زا نشست / ز نیزه هوا نیز در جوشنست
دو لشکر بدینسان دو روز و دو شب / از ایشان یکی را نه جنبید لب
از آن رو و زین روی بربست زین / نهاده به پیش اندرون شیر چین
تو گفتی هوا کوه آهن شدست / میان پرکشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار / پر اندیشه و زیجها در کنار
همی بازجستند راز سپهر / سطرلاب تا بر که گردد به مهر
سپه اندر آن جنگ نظاره بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ / به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان / سرافراز و مهتر مهین مهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست / ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
زمین پرنیان بد سپاه ترا / بخورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو / چو این بد بدار بد که خویش تو
سیاوخش را چون بپرداختی / بر و رنج و جهد بپرداختی
یکی باد ناخوش ز روی هوا / بر و بر گذشتن ندیدی روا
از و سر گشتی چو کردی درست / ز او تاج و تخت و سپاه تو جست
گر او را نگشتی جهاندار شاه / بر و باز گشتی نگین و کلاه
پر آوردی این کودک ناپاک را / بداد او نبردیش خاک را
کنون آمد این کینه پیشت به جنگ / ز گیتی فراوان نباید درنگ
هر آن کس که نیکی فرامش کند / همی جای سیاوش کند
ورا داشتی تا برآورد بر / شد از مهر شاه اندر تاج و فر
ز نوذر آن چو مرغی به ایران نوید / تو گفتی که مهتر نیاید اندر بد
ز خویشی نگمکن که پیران چه کرد / بدین بیوفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد / دل او به کینه پر از جوش کرد
که بود خاش چو آمد بجست / چنان پهلوانان بکشت
ز خویشان بجز جان نخواهد همی / بدی از ایران در تکامد همی
بدان شاه و فرزانه و پادشاست / بدین راست گفتار من بر گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن / سپه را چنین دل شکسته مکن
بدیشان چه باید ستاره شمر / بشمشیر جویند مردان هنر
سوار آن که در میمنه باشند / همه جنگ را یکدل و یک تنند
چو دستور باشد مرا پادشا / از ایشان نمانم یکی را بجا
بدو رزم سر و تو کایشان بتیر / نبینند تیم از کنده و آبگیر
نه اندیشم از رستم و طوس و گیو / نه گودرز و بهرام نه رهام نیو
چه باید که این لشکر نامدار / بدینسان بمانند در دشت خوار
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
سخن هر چه گفتی همه راست بود / بجز راستی زان بد شنود

و بلی

ولیکن تو دانی که پیران گرد   به گیتی همی راه نیکی سپرد
نه بد در دلش کژی و کاستی   نه جستی بجز داد و جز راستی
میان پیل بد روز جنگ او به زور   چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان به تنگ نبرد   چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار   نهنگان گرد و دلیران کار
برفشد از ایدر برآز جنگ و جوش   سپه اندر نهان در خم و زره پوش
از انگونه آن دشت کین کشته شد   زمین زیر او چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند   ز تیمار دلها همی بگسلند
نه بینند جز مرگ توران بخواب   بخوانند کسی نام افراسیاب
سیاوشیم تا نامداران ما   دلیران و جنگ‌آوران ما
بپیچند ایرانیان را بخشم   ز دل کم شود سوگ و آزار و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه   ببینند و این گنج و تخت و کلاه
از انبوه لشکر هراسان شوند   گریزان سپاه آسمان گونند
دو لشکر بدینگونه بر درد و خشم   ستاره بدارد از چرخ چشم
به انبوه جستن نه خوبست جنگ   شکست آورد باز ماند به جنگ
مبارز بر انگنده بیرون کنیم   از ایشان بیابان پر از خون کنیم
ببرداد پاسخ که ای شهریار   چو زینگونه جویی همی کارزار
نخستین مبارز ز لشکر منم   که اسب افکن و شیر و رویین تنم
کسی را ندانم که روز نبرد   نشاند بر اسب من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسروست   که او در جهان شهریار نوست
اگر جوید او پیکان جنگ من   رهایی نیابد ولی از چنگ من
دل و پشت ایشان شکسته شود   بر آن انجمن کار بسته شود
و اگر دیگری پیش آید به جنگ   به خاک اندر آرم سرش بیدرنگ
بدو گفت کی کارنادیده مرد   شهنشاه کی جوید از تو نبرد
و اگر جوید او هم نبردش من   من آن نام او زیر خاک افکنم
گر او با من آید به آوردگاه   بر آشوبد از جنگ هر دو سپاه
بپوشیده گفت ای جهاندار گرد   گر آید و نگه او جوید از تو نبرد
سر بخت زندست بیت باک   ندانیم تا تو کنی رزم را
نه لشکر بسندد نه یزدان پرست

گفتار اندر پیغام افراسیاب بر شاه کیخسرو و سیاوخش

که تو جنگ او را کنی پیش دست

بدو شاه گفت ای پسندیده بود   که یاد آید از روزگار تو درد
تو هستی سرافراز و شمشیرزن   ولیکن بخوبی شنو گفت من
سخن در بدی بر همه گوش دار   که پیچانم از گردش روزگار
از ایدر برو تا به ایران سپاه   از ایشان یکی مرد دان بخواه
به کیخسرو از من پیامی رسان   که گیتی جز این دارد آیین و سان
نبیره که رزم آورد با نیا   سرش پر بدی باشد و کیمیا
ز کین پدر گر کنی کارزار   فراوان گذشته بدان روزگار
از ایران و توران بدین گرد کار   تبه شد همی نامور در نبرد
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد   ز آموزگار آن سرش کشته شد
چنین بود رای جهان آفرین   که گردد جهان پر ز پیکار و کین
گنه کو را ایزد پیران چه کرد   چو رویین و هومان و فرشیدورد
که بر پشت زین شان ببایست بست   پر از خون بکرد ار پیلان مست
ز ایدر پرستنده آن پهلوان   ابا خویش و پیوند و با دودمان
نه زیبد بدینگونه پاداش او   که خوانندیش همی نژاد از جو
گر آید وگر گویی که تو بدتری   بد اندیش و از تخم اهریمنی
نه گوید چنین گوهر پاک را   بخاک اندر آمیخت تن پاک را
به نیزه ز تخم فریدون راد   نگون او دگرسته ز مادر نزاد
به گوهر نگر تو ز تخم منی   نکوهش همی خویشتن را کنی
تو این کین به گودرز و کاوس دان   که پیش من آرند لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم   مگر پیر گشتم و کوسان شدم
به پیران چنانم من ای نامدار   که شیر و پلنگم بوند در شکار
پژوهش کن از نامور موبدان   که پیل ژیان بجهد از من دمان
همه ریگ دریا مرا لشکر اند   به نیزه شیر آن و کینه آورند
سر انگه که فرمان دهم کوه و سنگ   چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار   ز خون ریز مرزند و از روزگار
بجنبند سر ناموری کنه   جدا گردد از تن بدین رزمگاه
گر از پیش من بر نه گردی ز جنگ   تبرسی همانا که آیدت ننگ
چو با من بسوگند بان کنی   نگوئی و بجان من نشکنی

بدین کار باشم ترا رهنمای ‌ که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی ‌ بنا را بتوران سیاوش کنی
برادر بود خویش و جنگی پلنگ ‌ که در جنگ دریا کند کوه کنگ
همه بوم و بر کان ز ایران تهی ‌ کنم یکسره آن ز ترکان تهی
سلاح نیاکان بر تو منش ‌ فرستم بنزد تو بی سرزنش
ز گنج نیاکان همه هر چه هست ‌ ز دینار و از تاج و تخت و نشست
ز اسب و سلاح و ز زین و زکم ‌ ز پیران بود از نیا داشتم
ز تاج بزرگان و گنج و کلاه ‌ ز جنگی که خواهی بر آن سپاه
فرستم همه هم چنین پیش تو ‌ ببر پهلوان و بدر خویش تو
دو لشکر بر آساید از رنج رزم ‌ همه رزم ما گردد آنگاه بزم
اگر تو بگفتار من ننگری ‌ دو لشکر بر آساید از داوری
ورایدونکه جان تو آهرمن ‌ به پیچد همی تا بپوشد کفن
بجز رزم و خون جستن رای نیست ‌ بجز تو بنزد مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام ‌ مگر خود بر آید ازین کار کام
بگردیم هر دو برآوردگاه ‌ برآساید از جنگ هر دو سپاه
چو من کشته آیم جهان پیش تست ‌ سپه بندگان و سر خویش تست
و اگر تو شوی کشته بر دست من ‌ کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند ‌ همه مهتر اند و پایه منند
ورایدونکه با من نیائی بجنگ ‌ شتابت تو با کار دیده نهنگ
گر ایسته بیش تو آید پشنگ ‌ چو جنگ آوری اوفتد زرنگ
بدار پسر شد بالی و دوش چو آن ‌ چو ابنه خردمند روشن روان
بر آورد گه با تو جنگ آورد ‌ دلیرست و جنگ نهنگ آورد
به پیچم تا برکه گرد سپهر ‌ گر ابر نشد بر سر از تاج مهر
ورایدونکه با او بجوئی نبرد ‌ دگر گونه خواهی همی کار کرد
بیان تا بپا آید آن سپاه ‌ چو بر سر نهد گوه زرین کلاه
شب تار تو دامن اندر کشد ‌ بجوید جادر ستور در سر کشد
ز لشکر گزینیم جنگ آوران ‌ سرافراز با گرزهای گران
دلیران توران و ایران زمین ‌ بکوبند بر یکدگر گرز کین
زمین را بخون رنگ دیبا کنند ‌ ز بالای بدخواه پهنا کنند
دگر روز هنگام بانگ خروس ‌ ببندیم بر کوهه پیل کوس
سر آنرا اپادلی برون آوریم ‌ بجوی اندرون آب خون آوریم
چو بدخواه پیغام تو بشنود ‌ به پیچد بدین پند ما ننگرد
بپیچاندت سر ز گفتار من ‌ سرد گر بخواید ور اباک تن
فرستاده شیده بود پیش تو ‌ و اگر بشنوی گفته خویش تو
بشاهان خویش از در رزم خواه ‌ بدیدار در دور از میان سپاه
دگر روز لشکر بگرد از کوه ‌ در آریم در جنگ و کین هم گروه
ببینم تا این سپهر بلند ‌ گرا خوار دارد گرا ارجمند
چو بر گفت ازینگونه افراسیاب ‌ ز گردان دان از آن روی آب
گزین کرد از بخردان چار گرد ‌ جنیده ز گیتی بی گرم و سرد
فرستاد هم راه جنگی پشنگ ‌ سوار سرافراز با هنگ و سنگ
سر آورن کرد و آمد برون ‌ بدار مژه بر آب و دل پر ز خون
برون رفت با او ز لشکر هزار ‌ خردمند و شایسته کارزار
زره چون طلایه بدیدش ز دور ‌ درفش و سنان سواران تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو ‌ زناکار دیده جوانان نو
زره با طلایه بر آویختند ‌ در ان جای پی شیده خون ریختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد ‌ از آن روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید ‌ نگه کرد و ایرانیان را بدید
دل شیده گفت اندر آن کار تنگ ‌ همه باز خواند آن سپه از جنگ
بگردان خود شد که آغاز کرد ‌ که اینگونه پیکار و کین ساز کرد
از آنپس که بنشاند آشوب جنگ ‌ سپیدار نامی دلاور پلنگ
بایرانیان گفت از جایگاه ‌ سواری فرستید نزدیک شاه
بگوید که روشن دل شیده نام ‌ بشاه آوریدست چندی پیام
از افراسیاب آن سپهدار چین ‌ پیام آورد شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت ‌ بر شاه ایران خرامید و گفت
که بنجیر شاه توران سپاه ‌ کوی پور منش با درفش سیاه
که شیده گو بد که منم بنام ‌ بگفتی بیاید هم تا گزارم پیام
دل شاه شد ز آن سخن پر ز شرم ‌ فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست ‌ نیالا و مردی همال منست

از آنپس همه

از آتش همه سر ور آنجا بدید — گنا خود کیارد سخن زو شنید
ستر او از آن کار از ایرانیان — نشاید کس نجز قارن کاویان
بدو گفت رویین او شاه کام — درو خوش ده از ما و بشنو پیام
جهان گشت شد در خور نامدار — ستایش فراوان بر او بر شمار
چو قارن بیامد به پیش سپاه — بدید آن درفشان درفش سیاه
بیامد بر شیده کردش سلام — وراگفت بر گو چه داری پیام
چو آن پیر بشنید شیرین زبان — که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب — از او آم و از بزم و آرام و شتاب
چو بشنید قارن سخن سر بسر — از آن شاه زاده گو نامور
بیامد بر شاه ایران بگفت — که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید جنگ و ز قارن سخن — بیاد آمدش روز کار کهن
بخندید جنگ و ز گفت نیا — از آن جستن و چاره و کیمیا
به قارن چنین گفت کافراسیاب — نهان شد سنت از گذشتن ز آب
وراچشم پر آب و لب پر سخن — مرا دل پر از درد های کهن
بکوشد همی تا به پیچاندم — به بیشی لشکر بترساندم
نداند که گردنده چرخ بلند — نکرد ذ بهابیت روز گزند
کنون چاره جز این ... روی — که من دل پر از کین ... اوی
بکوبم به آورد با او به جنگ — بهنگام جستن ... درنگ

سخن گفتن ایرانیان به کیخسرو از رزم افراسیاب

رهجد آن گردان سپاه — به آواز گفتند کین [illegible]
جهاندیده پیدا د افراسیاب — بجز چاره چیزی نبیند بخواب
ندارد به جز طبل و جادوی — فریب و بد اندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را بر گزید — که آید مگر بند بد را کلید
نخواهد از شاه ایران نبرد — بدان تا کند جان ما پر ز درد
تو بر پیری او دلیری مکن — از ایران و از تاج سیری مکن
نهنگان دریا و از بیشه شیر — بیارند رفتن بر او دلیر
رخ جان شت را به پیکار و جنگ — سر نامداران میاور به ننگ
روان سیاوخش غمگین مکن — در این کینه ایرانی بر چنین مکن
که از رزم افراسیاب دلیر — گریزان شود روز پیکار شیر
اگر آب گوزش بر آید به کوه — شود کوه خارا از رزخش ستوه
دمش بست ماند با د سموم — کند سنگ خارا بر او چو موم
زمانی ببندد جهان آفرین — بجنبد نبو از آن گردان کین
بمانیم در دشت کینه بجای — به پیکار جنگ و نبندیم پای
چو گویند ما را و آن زین سپس — ندارند گردان ایران به کس
ز بیچاره ما نیم یک سر بتنگ — میاور دل نامداران به ننگ
واگر شیده از شاه جوید نبرد — تو در جنگ گشتن نباید مگرد
بدست تو گر شیده گردد تباه — یکی نامور کم شود زان سپاه
زیانی نباشد به توران از او — بجایند گردان بر خاش جو
واگر دور از ایدر تو گردی هلاک — از ایران بر آید یکی تیره خاک
نماند یکی زنده از ما بجای — نه شهر و نه بوم و بر و کدخدای
کسی نیست زنده ز تخم کیان — که کین را ببندد کمر بر میان
کنون خواه شیده ورا فراسیاب — اگر رزم جوید از ... و تاب
نشستن بجایست و مردان مرد — که از ملک توران بر آرند گرد
و دیگر بد ... پیغام او — اگر در میان ... نام جو
بنالی تو بر پیری جهاندیده است — به توران زمین در پسندیده است
همی پوزش آرد از آن بد که کرد — ز بیچارگی جست خواهد نبرد
همی کوبد از اسب و گنج و درم — که بنهاد توران و گرد را دژم
هم از تخت زرین و تاج سران — ز گاهی ... و گرز گران
سپارد بر گنج تو از گنج خویش — همی باز خواهد بدین رنج خویش
نیارد شهر گفت بوم ایران زمی — سیکو خواهد زنندگان نئی
بر آید آن فرایم پیروزوش — ز کار گذشته نگیریم یاد
به بیکونه بود چند پیر و جوان — به جز نامور رستم پهلوان
گر رستم از آن آتشی سر بکاشت — زدود سیاوش بدل کینه داشت
که او را پدر وار پرورده بود — دلش پر کنون از ولی ... بود
همی لب ببندد آن پیل بد سخت — نگرد بر شاه و بر تاج و تخت
از آبین چنین گفت کین نیست راه — که ما باز گردیم از این رزمگاه
فرو نشیم خون سیاوش به زر — با زیم خود را چنین به هنر
کجا آن همه رای و سوگند ها — کجا آن همه بند و پیوند ها

گر بر تخت و زنده افراسیاب / بماند جهاندار و ایران خراب
به کاوس یک سر چه پوزش بریم / بدین کار ما چون بد و بنگریم

شنیدی که بر ایرج نیک بخت / چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
به توران چه آمد ز افراسیاب / به یکبارگی کرد ایران خراب

سیاوش را نیز بی گناه / بکشت از پی گنج و تخت و کلاه
چو صد مرد و سنگی ز رستم شنید / دلش را ز مهر پدر بر دمید

پسندید کاوس آن نامدار / بدو آفرین کرد پس شهریار
که جاوید باد این و پیروز بخت / تو پی با سپاس شه تاج و تخت

تو هستی نگهبان ایران گروه / گر بسته دارم به کینه گاه
چو بر پیلتن آفرین کرد یاد / دگر ره شهنشاه با دین و داد

به ایرانیان گفت کی مهتران / چه دارید خود رزم توران گران
فرستنده ترکی از آن انجمن / بیامد فراوان به نزدیک من

چو از من همی جست خواهد نبرد / شما را چرا شد همه روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم / همانا کزین کینه افزایدم

کانچه بزدم که ایرانیان / کنید جای و بد ازین کین میان
کسی را ندیدم از ایران سپاه / که افکنده بود از این رزمگاه

که از جنگ ایشان به بیان شتاب / گرفتند از کین افراسیاب
چو ایرانیان این سخنها ز شاه / شنیدند پیچان شدند از گناه

گرفتند پوزش که ما بنده ایم / هم از مهر با بنده سر آگنده ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک / و اگر کار ما را سر انجام نیک

ستوده جهاندار برتر منش / نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گوید از ایران سواری شود / گیا رست با شیده رزم آزمود

نیامد سواری به دشت نبرد / به جز شاه ایران این دلیری نکرد
نخواهد مگر خسرو موبد آن / که بر ما بود ننگ تا جاودان

به ایشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نابینده راه
بد اندیش کین شیده روز نبرد / پدر با پدر در ندارد به مرد

سلاحش بدا کرده از جادوی / ز کژی و نا داشته و بدخویی
بنا شد سلاح شما کار کرد / بر آن جوشن و خود پولاد بر

بیان اسپش از باد دارد نژاد / به تیر و چو شیر و برفتن چو باد
کسی را که یزدان نداد است فر / ندارد بر آن رزم او پای و پر

سوی با شما نیز نا بد به جنگ / ز فر و نژاد خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یک دل و یک نهاد

نباشد مرا ننگ از رزم او / که هم پادشاست و هم رزم جو
به فرمان دارای هفت آسمان / بجای سیاوش روشن روان

که تندیم از شیده هنگام کین / نباید ازین بود اندوه و کین
چنانش رها نیز زین خدنگ / که بر غرم باز دمی تیز چنگ

بود زم بدو و بزه جان پدر / چو کاوس کی سوخت جان بر پسر
دلیران و گردان ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین

ازآن پس شهنشاه با دین و داد / همی پاسخ آورد آنگاه یاد

پاسخ فرستادن شاه کیخسرو به افراسیاب

بفرمود تا قارن نیک خواه / شود باز پاسخ گزارد ز شاه
بدو شاه گفت ای سپهدار من / به کینه جستن همی یار من

برو نزد شیده بر آن انجمن / ببر پاسخ من بدان پاک تن
بگو تا بگوید به افراسیاب / شهنشاه با تخت و با گنج و آب

کز این کار ما دیو خواهد گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
مرا با فتنه مرد سنگی به جنگ / نجوید که از رزم چندین درنگ

کنون تا خداوند خورشید و ماه / گرانت دهد دار بدین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم توران و گنج / که هر کس نماند سرای سپنج

به نور جهان آفرین کردگار / بدینم کاوس کی شهریار
نجنداند نام شما را نشان / که بر گل وزد تند باد خزان

بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جنگ و پیکار آمد فراز
مرا بخت گوئی یزدان بود / همیشه دلم شاد و خندان بود

بر و بوم و گنج و سپاه ست مرا / همان تخت زر و کلاه ست مرا
بتنگ آمد و خواست از من نبرد / زره دار با لشکر و دار و برد

سپیده دمان هست همان من / خورد او پس پنج از خوان من
من و شیده و دشت و شمشیر تیز / برآرم به فرجام از او رستخیز

کسی را نخواهم از ایران سپاه / که با وی بکوشد به آوردگاه
گر آید و نگه پیروز گردد به جنگ / نه سازم بدین نکته گفتی درنگ

ازآن پس

از آتش پلا تو آمد هم گروه — بجنگ اندر آریم بر سان کوه — مبارز خروشان کیهم از دو روی — ز خون دشت گردد به کردار جوی
دگر گفت با قارن پهلوان — که ای پیر دانای روشن روان — جو این گفته باشی بپرسیده بگوی — که اکنون کم خود هست خیره جوی
به شاه تو ایدر بدو ام آمدی — نه از جنین ننگ و نام آمدی — نگه نیز تا خفته زان سپاه — که ایدر شود جانت از تن تباه
نه از بهر پیغام افراسیاب — که کردار بد کرد بر تو شتاب — جهاندار زنت ایکنت زان انجمن — شنود آنت ایدر بود با گفتن
کنون آیدت زان سخن گفت تند — که از تن برید یدجون کو سمند — بگوید جنان زار بر تو بدر — که کاوس گوید همی پور سپب
جو بشنید قارن سخنها همه — برون آمد از نزد شاه رمه — بیامد دمان قارن از پیش شاه — بنزدیکی آن درفش سیاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت — نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت — بشد شیده نزدیک افراسیاب — دلش جون بر آتش نهاده کباب
همه هر چه دید آشکار و نهفت — بر جوش بد ریک به یک باز گفت — بشد شاه ترکان زبان پیچ دار — ازین گفت بر زد یکی شیر دم
از آن خواب کز روزگار دراز — بدید و ز هر کس بپیدا است راز — دلش گشت لرزان و تن پر نهیب — بدانست کامد بتنگی نشیب
بدو گفت فردا درین رزمگاه — ز افکنده مور آن نیابند راه — دگر گفت با شیده کز بامداد — مکن تا دو روزای بهر جنگ یاد
کزین رزم بگسست گوی دلم — برآنم که دل را ز تن بگسلم — بر گفت کی شاه توران و چین — دل خویشتن بد مکن روز کین
جو خورشید تابان برآرد درفش — درفشان کند روی چرخ بنفش — من و خسرو و دشت آوردگاه — برانگیزم از شاه کرد سیاه
همه شب درین بد پشنگ جوان — **رزم شاه کیخسرو** — **با پشنگ پسر افراسیاب** — که برکین خسرو ببندد میان
جو روشن شد آن جادر لاجورد — جهان شد جو دریای یاقوت زرد — نشست از بر اسب جنگی پشنگ — زباد جوانی سرش پر ز جنگ
بجوشن بپوشیده روشن برش — ز آهن کلاه کیان بر سرش — پشنگ بیامد درفشی بجنگ — خرامان بسان دلاور نهنگ
جو آمد بنزدیک ایران سپاه — یکی نعره زد هم جو شیر سیاه — به ایران سپه گفت انگاه باز — منم شیده گرد کودن فراز
به خسرو رسانید از من خبر — که گودرز مجویی و بر خاش خر — بکین تو اکنون کمر بسته ام — که از گفت پیکار تو خسته ام
جو بشنیده چنین گفت از ایران سپاه — سپید نام داری بنزدیک شاه — بدو گفت کی نامور شد پار — سر افراز و گردنکش و نامدار
بیامد سواری میان دو صف — خروشان و جوشان و تیغی بکف — نسیکو بد آن نامور مرد جنگ — که با شاه گوید کامد پشنگ
بجنبید از آن شاه و جوشن بخواست — درفش بزرگی برآورد راست — یکی ترک زرین بسر بر نهاد — درفشش بد نام گودرز داد
بپوشید تا زنگه شاوران — سر نامداران و کنداوران — که شبرنگ بهزاد آرد برش — بر آهن بپوشیده بالا و سرش
نهاده برو بر زره هم پلنگ — رکابه دراز و جناحی خدنگ — جهانجوی کیخسرو پاک دین — به زین اندر آمد ز روی زمین
چنانچون بود رسم مردان جنگ — همیخواست رفتن بجنگ پشنگ — همه لشکرش زار و جوشان شدند — جو ابر بهاران خروشان شدند
دلیر آتش کنند کی شیر بار — به آهن تن خویش رنجه مدار — شما نیز امشب بخت باشد نشست — که بد کین کمر بر میان نو بست
که جو خاک تیره تنش میبادا — بسیج آرزو کام و دشمن مباد — شهنشاه با گرز و با گبر و خود — به گردان قوستا خدای داود
که یکتن مجنبید ازین رزمگاه — حبیب و راست بیش جناح سپاه — نباید که آید کسی جنگ جوش — به ده نام گودرز دادید گوش
جو خورشید بر چرخ گردد بلند — به بینند تا کی که آید گزند — شما هیچ دل را مدارید تنگ — جنین است آئین و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گه بر نشیب — گهی شادمانیم و گه با نهیب — اگر زانکه پیروز گردد پشنگ — ز رستم بجوئید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان گوید — از آن درد نزدیک درمان جوید — سپهر انجمن او نگهبان بود — همه جا زه و جنگ ایشان بود

چو بشنید از او رستم زال زر	نگه کرد در نامور تاجور
دلش گشت پر درد و آمد بجوش	به زاری برآورد بانگ و خروش
به سر بر پراکند از درد خاک	بر تن جامهٔ پهلوی کرد چاک
برآویخت با شهریار جوان	همیگفت کای شاه روشن روان
اگر دور از ایدر یکی مو کنند	رسد بر تن شهریار بلند
از آیین اگر من به توران و چین	نمانم یکی مرد اندر زمین
چه سود آید ای نامور شهریار	به ایران و بر رود با کوهسار
تو باید که با تاج باشی و تخت	سپاهت کمر بسته بر جنگ سخت
کنون من تنم که بیرون شوی	به پیکار رسیده به نامور شوی
جهان و سر شاه و آیین و کیش	گزاید ز بیداری می پای بیش
من استاده بر دشت و توران بجوی	نباشد پسندیده ای نامجوی
تو شاهی و ما جمله فرمان بریم	ز فرمان تو یکزمان نگذریم
نباشم بدین کار هم داستان	اگر شاه راند بدین داستان
به دادار گیتی که تا زنده ام	به فرمان و رایت سرافکنده ام
زمین بشنوای شهریار جوان	و روبین آن اژدهای دمان
همیگفت رستم گرفته عنان	همان نیز گودان و اسپهبدان
نپذرفت کیخسرو نامدار	بگوید زبانها بیاراست کار
به رستم چنین گفت دیگر گو آن	که ای نامدار آن روشن روان
مدارید اندیشه در دل زمن	که پیروز گردم در این انجمن
نه پیچم من از رزم و فرخ پشنگ	شما دل مدارید ازین کار تنگ
چو بر گفت زی کوه ایران سپاه	بپذیرفت گردان بجایگه شاه
از آیین چو سرو اندر آمد ز جای	به اسب نبردی در آورد پای
برانگیخت شبرنگ بهزاد را	که اندر نوشتی به تک باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر	همی گرد اسپش برآمد به ابر
میان دو صف شیده او را بدید	یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوخش رد	تو یی ای پسندیده ای پرخرد
نبیره جهاندار توران سپاه	که شاید همی تاج بر چرخ ماه
جهاندیده گو بود پرخرد	ترا بهره کو از رد جهان شمرد
چه آید که بر تو کاشه برند	برانکه باد اذ دو بن اندر نهد
که گر صفر بود ثبت با حال خویش	نه کردی چنین رزم را دست پیش
کنون کامدی نزد من پای دار	سرآورد بر تو زمان روزگار
برو دو دیگر من یکی رزمگاه	اگر جنگ جویی به پیش سپاه
که ایران و توران نه بینند کس	نخواهیم ما یار و فریاد رس
چنین داد پاسخ بدو شهریار	که ای شیر جنگی شه و شهسوار
منم داغ دل پور آن بیگناه	سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت از ایران به کین آمدم	نه از بهر گاه و نگین آمدم
و اگو ز انکه گویی که با حال خویش	سپاه استی رزم از اینگونه بیش
زمینش پدر چون تو برخاستی	ز لشکر بنزد من آراستی
مرا خواستی کس نبودی روا	که پیش فرستادمی جنگ را
کنون آزرو کین یکی رزمگاه	که باشد به دور از میان سپاه
امید من به دادار جان آفرین	که پیدا کو کشته گردد به کین
نهادند پیمان که از هر دو روی	نیاید به یاری کسی جنگجوی
هم ایشان که دارند با ما درفش	زبید روز ایشان نه گردد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر بدور	چنان چون بود مردی ذان بسور
بیابان که آن از در رزم بود	بر آنجا یکه شهر خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ	بر آن شخ بی آب ننهاد چنگ
نبرید بر آسمانش عقاب	ازو بهره شخ و بدی سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ	دو اسب دو جنگی به سان دو گرگ
ز توران چو شیران سختنه ...	که باشند بر خشم روز شکار
نخستین که بر نیزه کرتاختند	برزم اندرون گردن افراختند
نگشته با نیزه های دراز	چو خورشید با نیزه گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه ها سنان	بزآب برگستوان و عنان
برو [illegible] و شمشیر تیغ	بگشتند با یک دگر پر ستیز
بپیچ تاختند از بر هم به کین	ز رزم گشته و ابروان پر ز چین
زمین شد چو جوشن سواران سیاه	نه گشتند سیر از نبرد آوردگاه
نیامد یکی را به تن بر زیان	نه به شکی بانده در آن
از آیین نهادند بر زه کمان	دو شاه سرافراز دو پهلوان
یکی هم چو شیری به روز شکار	یکی هم چو پیل که کارزار

166

بجز زخم پیکان نبد کارشان / اجل خیره مانده ز پیکارشان
بجوشن و گبری فوقه بر گشنوان / سپه نه نظاره بر آن هر دوان
نماند ایچ بر نیزه‌ها تیرکش درون / که تند اخشد از بجه هم بخون
چو از تیر و ترکش بپرداختند / بجنگ اندرون گرز کین آختند
چو سندان و چون پتک آهنگران / سر نامداران و گرز گران
زدند از بر تارک یکدگر / دو شاه سرافراز و الا گهر
زبس کوفتن گرزها شد کمان / نه ایشان ز ایشان شده آن زمان
ز یکدیگر آن دور گشتند باز / جهان را چنین است آیین و ساز
گرفتند از آن پس دوال کمر / به فربوس زین بر نهادند سر
بسی زور کرد این بر آن آن برین / نبد چاره بر هر دو افزون کمین
بر سود ناخن ز پولاد خون / از آن دو یکی نامد از زین برون
ز یکدیگر آن روی برگاشتند / در آن دشت پیکار بگذاشتند
ابا یکدگر هم چنان کینه‌ساز / نگشته یکی سیر از جنگ باز
یکی چون درختی ز آهن بباد / یکی هم چو آتش که گیرد وداد
چو شیده دل و زور خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدانست کان فره ایزدیست / ازو بر تن خویش باید گریست
میان اسپش از تشنگی شد غمی / به زور سوار اندر آمد کمی
چو ترسنده شد با دل اندیشه کرد / که گوشه را کوهم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم / ز خوی هر دو آهار داده شویم
پیاده نکرده که عار آیدش / [illegible] تن خویش خوار آیدش
بدین چاره کو زو بیابم رها / شوم پیلتن در دم اژدها
چو بسیار اندیشه کرد اندر آن / [illegible] با شاه ناماوران
کرشمها به تیغ و به گرز و سنان / نشد هیچ کس جنگ و پیچد عنان
کنون آزمودیم هر گونه ساز / [illegible] کشتن بهم سرفراز
چو تیغ و سنان هیچ بر ما نماند / یکی کام دل نیز از ما نماند
پیاده بیاییم و جوییم جنگ / بیاید [illegible] و نشزه پلنگ
جهاندار خسرو هم اندر نهان / بدانست اندیشهٔ بدگمان
بدل گفت کین شیر با زور جنگ / نبیره [illegible] و تخم پشنگ
گر آموده کرد و سرافشان کند / که شیده دل کو خروشان کند
اگر من پیاده نگردم بجنگ / بایران [illegible] بر کند کار تنگ
در اندیشه بد شاه ایران زمین / ز گفت پشنگ آن سپهدار کین
بدو گفت رهام کای نامدار / [illegible] تنگی مکوران که
چو خسرو پیاده کند کارزار / چنان بد بدین دشت چندین سوار
روان سیاوخش گردد دژم / همه ملک ایران شود ریز رنج
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم کیقباد دارم نژاد
شوم من بنزدیک او رزم ساز / نه شاه سرافراز کردن فراز
برهام گفت آنکهی شهریار / گرامی بیان پهلوان سوار
چو شیده دلاور ز تخم پشنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا ایزد یار رزم او پای نیست / ز تنگان چو او لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / نجوید او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بتازیم جنگ نهنگ
تو اندیشه از من میاور بدل / که آدم همین دم ورا زیر گل
وز آن تو بر شیده شد تنگ جان / که دوری گزین از بد بدگمان
بجز باز گشتن ترا رای نیست / که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز / به از کشتن و خستن رستخیز
بدان نامور تو چنان شیفته / که آورد مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر / کی بر فرازم بچرخ رشید سر
بسی گرد دیدم به کارزار / بسی شیر دیدم به روز شکار
بدین زور و این فر و این دستبرد / ندیدم بر آورد که هیچ گرد
ولیکن ستودان مرا از گریز / نیاید که گیرم بکاری ستیز
نکردم کنون من از این رزمگاه / ببینم چسان گردد این مهر و ماه
هم از گردش چرخ بر گردم / اگر دیده از خون نشسته هم
گر ایدر مرا هوش بر دست اوست / ز دشمن مرا باز دارد نه دوست
ندانم من این زور و مردی زجست / بدین نامور فره ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدو / ز پیکار و خون اندر آمد بجو

کشتن شاه کیخسرو شیده پور افراسیاب

چو اندیشهٔ هر دو آمد فراز / جهان شیده هم خسرو سرفراز
جهان جوی توجانای ایشان بد / نکبتند هر گونه از کین و بد

چنین گفت با شیده شاه کیان / که ای نامور از نژاد کیان
ز تخم کیان پیکان کس نبود / که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام / نه پیچم ز رای تو سر کز لگام
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسب / بیامد به کردار آذرگشسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ / فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
فرو برده دامن به بند کمر / دو شاه بزد دو برو بر شخ
یکا مون چو پیلان برآویختند / به خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بر و زور شاه / همان ایزدی فر و آن دستگاه
همی خواست یابد مگر زورها / فچون سر شید تن نداز رها
چو آگاه شد خسرو از رای او / از آن سست کردید آوای او
به زور جهان آفرین کردگار / بزد چنگ کیخسرو نامدار
به کردار شیری که یازد به گور / تو نه جنگ و گور اندر آرد به شور
بشدید بر بود او ز اسب / ز تن خوی روان گشته مانند آب
چو باز آمد مای دمان شیر نر / به کشتی برآویخت از کینه سر
چه گفت آن سخنگوی دهقان پیر / ستر د کو شوی گفت او یاد گیر
تو اجنت بد گشت همه استخوان / نه باشد کش نیز همداستان
به کشتی نه گیرد کس او را چنبر / بلند گرامی شود خوار نیز
زغاشه چو آمد به تنگی فراز / ز کردار بر دلی و نیز نکی باز
بدانگه که دولت ز تو سیر شد / تو روباه گشتی عدو شیر شد
سپهدار شیده چو برگشت بخت / بلرزید با تندش چو درخت
تو گفتی که گردون دو چنگش ببست / ...ه ترکان ز کینه بجست
جهانجوی خسرو برافراخت یال / گرفتش بجیب گردن بدسگال



بسوی راست آورد آنگاه دست / برآورد و زد بر زمینش درشت
همه مهره پشت او هم چو پنج / شد از درد ریزان و بشکست
یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بر درید
برو کرد جوشن همه چاک چاک / بسر بر بیخت بر تارک از کینه خاک
چو شیده بدانگونه بر شد به باد / بیامد بر شاه رهام راد
پس آفرین خواند بر تاجور / که باشی به گاه بر سروز کر
نوای برآمد ز دمی ازم و چنگ / که پیل ژیان آوریدی به چنگ
بدو گفت کیخسرو تاجدار / که ای نامور پهلوان سوار

بدان کین سپهبد گو بی همال   دلیر سبکسر و بدسگال
سنانم بر این راه بی تافتش   از آن روی جنگ مرا ساختش
گزینان به تیغ من آید هلاک   بخواری و زاری فتاده بخاک
بخون پدر کشتمش نامور   کنون شاه توران شود مویه گر
دریغ این بر و بازوی و تخت او   به توران نبودی کسی جفت او
چنین گفت رستم با شهریار   که دشمن ترا ایم جهان یا چکار
برهام فرمود آنگاه شاه   بیابدش بردن به ایران سپاه
پس از مردنش چه باید کینه   بکیش دخمه خسروی آیین کنید
از ایدر و او را بلشکر برید   سرش را بنزدیک افسر برید
سرش را به دیبق و مشک و گلاب   بشوئید تنش را بکافور ناب
بگردنش بر طوق مشکین نهید   کله بر سرش عنبر آگین نهید
بگفتا و پس تن جانش ز راه   بدید آن تن نام بردار شاه
که با خون از آن خاک برداشتند   سوی لشکر خویش بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه   که ای نامور داد گوی کلاه
یکی بنده بودم من او را نوان   نه جنگی سواری نه سیلو آن
بمن بر بخیلی شاها به بید   که از جان نوش تو بادا سپهر
بدو گفت شاه انچه دیدی ز مرد   بیامد الکوی اندر آن انجمن
دل و دیده میدار اکنون براه   که شیده کی آید ز آوردگاه
شد تن جان نیز بر خاک تنم   برهنه سر و دیده پر خون کنم
برآورد پوشیده راز نهفت   که پیش سالار توران بگفت
جهاندار گفت از جهان ناامید   بگفت آنچه کامد سوی سپهبد
به سر بر برافگند ریگ روان   شد تیره شه انگه بر سیلو آن
رخ شاه ترکان هر آنکس که دید   همه جامه بر خویشتن بر درید
خروشی برآمد از میان سپاه   که تخت پیش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب   که زین پس نه آرام گیرم نه خواب
مکو کینه را بوریا آورم   سپه ایدین رزم ساز آورم
مرا اندرین سوک یاری کنید   همه تن به تن سوکواری کنید
نه پیچید سر تیغ ما را نیام   شه شهر کنه کنم زین سپس ز کام
بپندیم دامن یک اندر دگر   نیاشم از ایران ریختم بوم و بر
بمردم شمر کوست دام و دده   دیگر گونه باشد بد زد آزده
مبادا در آن دیده در آب شرم   که از درد ما نیست پر خون گرم
از آن ماه دیدار جنگی سوار   وز آن سرو بن بر لب جویبار
بسی ریخت از دیده خونین سرشک   ز دردی که درمان نداند پزشک
همیگفت زاری جهاندار من   پلنگ سرافراز هشیار من
چو چشم بد آمد بدین تاج و تخت   که از باد در آمد گو نیکبخت
بر تن جامه خسروی کرد چاک   بدو دست بر سر برافگند خاک
چه جامه که شد پاره او را جگر   چه خاک آتش آمد و را به سر
تنش لرزه بیهشی برگرفت   به زاری خروشیدن اندر گرفت
همیگفت زار ای گو ای سر   روان و دل و دیدگان پدر
ببزم اندرون سرو در جویبار   برزم اندرون ژنده پیل ژیان
بهاران چو در دشت و در لاله زار   خرامان چو سرو از لب جویبار
که بر داشتی کوه گوار از جای   که بفکند پیل ژیان از بلی
زبیم که گوید من اکنون بجنگ   زبیر چه خواهم بکیتی درنگ
وراکاه بیش از تو بودی نهان   مکر جان رها یند می زین مغان
از آن زاری و تاکنز آوای   وز آن گونه و چشم خون بار اوی
سپاه اندر آمد سراسر به خاک   برو جامه و روی کردند چاک
به نام داد آن پاسخ کنز ار   زبان برگشادند بر شهریار
که این دادگر بر تو آسان کناد   بد اندیش را دل هراسان کناد
زمانه بگیتی نسازد درنگ   شب و روز بر درد و کین پلنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم   برآورد که بر سران... کنیم
ز خسرو نه بد کینه مانند چهر   نبودند کینه بر کینه بفزود نیز
بجوشان کشنده بدین درد شاه   خروشان و مویان بدرگاه شاه
از آن تخمه کی خسرو نامدار   چو برگشت ازو گو کارزار
بلشکر که آمد بدل بی صبور   چو لشکر بدیدند او را از دور
بان رستم و طوس و گودرز راد   دگر گیو و شیدوش و فرخ نژاد
همه سر به سر خواندند آفرین   که چون تو ندیدیم شاه زمین
ندیدیم چون تو یکی نامدار   که هم پهلوانی و هم شهریار
ستایش بیزدان نایم سا   که شاد آن شدیم از تو ای پادشا

سپهبد ز کیخسرو تاج ور   به گردان بسی آفرین خواند بر
نشست از بر تخت و ناهور آن   طلایه فرستاد بر کوهسران
همه شب بدل شادمان بود شاه   ابا نامداران ایران سپاه

آمدن جهن افراسیاب به جنگ ایرانیان

چو خورشید برزد سر از برج گاو   ز هامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد ز هر دو سرای   کمان ناله برپوق با کرّه نای
ز گردان شمشیرزن سی هزار   بیاورد جهن از در کارزار
بیامد جهانجوی جنگی بجنگ   سواران ترکان کمانها بچنگ
چو آمد جهانجوی جنگی برون   زبان پر ز دشنام و دل پر ز خون
ابا سی هزار از خوتو سوار   بزرگان توران چو شیر شکار
چو جهن و بدانگونه بر دیدشان   بنیو خود تا قارن کاویان
که آن رزم را او شود پیش باز   ابا نامداران پیکار ساز
چو گفتند رسته سوی قارن رسید   سوی جهن و لشکر سپه برکشید
چو آتش بجیدن فرو ریختند   بگردون غباری برانگیختند
ز دو رویه گردان برآمد غریو   بدان گه از دشت بگریخت دیو
چو دریا که با دشت برده موج   ز هر گوشه لشکر همی فوج فوج
بهم کینه جه اندر آن کارزار   همی سر فشاندی به خنجر زباد
دل شیر از آن رزم ترسان شدی   وز اسپ آن کوه لرزان شدی
سپهبد ار قارن بیامد چو باد   بدلکی که ترک اندر افتاد
چو جهن دلاور مراورا بدید   بتیغ و بگرز گران برکشید
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه   ازو گشت در جنگ قارن ستوه
شکست اندر آمد به ایران سپاه   چو زانگونه دیدند گردان شاه
سوی راست گستهم نوذر چو گرد   بیامد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش   زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بچپ بیژن و ز قلب سپاه   هم افراسیاب اندر آن رزمگاه
به پیوست جنگی کز آنسان شان   ندادند پیران و گردنکشان
گرفتند گردان کمین ساختن   جهان از یلان گشت پرداختن
غریوان کوس و شیپور و نای   ز بانگ جرس وز جرنگ درای
ستد مغز کیوان و بیهوش گشت   دل و زهرهٔ زهره پر جوش گشت
دم اسب کوته شد و تنگ دراز   فراز زمین اسب و گردش فراز
زمین تیره گی چهر گیتی فروز   سیه گشت گفتی شب آمد چو روز
سر مرد با جان به جوزا رسید   تن کشته با خون به دریا رسید
ز رنگ جهانگیر دیده شتاب   از آهن روان خون چو از سنگ آب
بلا نو الجول غرقه تیغ و سپر   یکی جان ستان و یکی جان سپر
ز خرطوم پیل و سر جنگجوی   همه دشت پا بیده چوگان و گوی
چو مرغ شده مرگ بر سر خدنگ   سر تیره مشعارش و خشت چنگ
از آن گرد کز رزمگه بر دمید   وزان تیره گوشه مردان رسید
شد از دیدهٔ تیز بینان سپهر   نهان شد به گرد اندرون ماه و مهر
بجور گیتی چو دریای قیر   فلک مه سپر کرد از آشوب تیر
ز نیزه نیستان شده دشت کین   زمین جوش برزد چو دریای چین
ز خون شد روانه یکی میستان   همی موج زد دامن نیستان
تو گفتی هوا آتش افشان شدست   سنان چون ستاره درفشان شدست
نگشتند چندان ز هر دو سپاه   که دریای خون شد همه رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت   همی چشم جنگاوران خیره گشت
سرانجام توران سپه یکسره   شکسته شدند از سوی میسره
چو پیروز شد قارن از رزم زن   به جهن دلاور درآمد شکن
یلان بازگشتند ز آوردگاه   بر آیین خورشید بنشست شاه
از ایرانیان شاد شد شهریار   که چیره شدند اندر آن کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند   بخواب و بخوردن نپرداختند

رزم افراسیاب با شاه کیخسرو

چو برزد سر از چنگ خرچنگ هور   جهان شد پر از جنگ و آشوب و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف   همه جنگ را بر لب آورده کف
سپهبد از ایران زمین با سپاه   شد دور با کنزی نیک خواه
چو لختی بیامد پیاده ببود   جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را در آن گرم خاک   همیگفت ای داور داد پاک
تو دانی که من ستم دیده‌ام   بسی روز بد را بسی دیده‌ام
مکافات آن بدکنش را بخون   تو باش این ستم دیده را رهنمون
وز آن جایگه با دلی پر ز درد   پر از کین دل و لب پر از باد سرد

بیامد خروشان به قلب سپاه / به سر بر نهاد آن نجسته کلاه
خروش آمد و ناله گاودم / دم نای رویین و رویینه خم
وز آن روی لشکر به کردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی به کردار دریای آب / به قلب اندرون جای افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دارد در و دشت پای
دو رویه سپاه اندر آویختند / به کینه ز هم خون همی ریختند
به انبوه رزمی بکردند سخت / به تیغ و سنان و کمانهای سخت
ز گرز و ز گوپال جنگاوران / که باران بد از چنگ و یال سران
جهان سر به سر گفتی آهنیست / و یا آسمان بر زمین بر نشست
زمین پر ز جوشن هوا پر خروش / شد از بر ژیان را بدرید گوش
به لرزه درآمد زمین از ستور / ز الماس شیر آن تیر سپید هور
سر گاو ماهی ز نعل سوار / بتوفید و بر شد به گردون غبار
بیفتاد خون بر تن ژنده پیل / بیا تد خون بر سر رود نیل
ز گرز و ز شمشیر زهر آبدار / ز خفتان و از جوشن کارزار
تو گفتی جهان کوه پولاد گشت / از آهن که افتاده بود بر دشت
به هر جای بر توده توده گروه / ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ شد زیر نعل اندرون / چو کرباس آهار داده بخون
از آنپس دلیران افراسیاب / برفتند بر سان کشتی بر آب
به صندوق پیلان نهادند روی / جهان ناوک انداز برخاستجوی
حصاری به از پیش قلب سپاه / برآورده از پیل و بربسته راه
ز صندوق پیلان بیارید تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان و تیره وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل / بر آن لشکر و جنگ و صندوق و پیل
ستک ژنده پیلان ز لشکر براند / جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چه دارید بر خویشتن جای تنگ
همه ماند به بر پشت صندوق و پیل / سپاهی بپیکار بر صد مبیل
سوی میمنه و میسره برکشید / ز پیل و ز صندوق بر تو کشید
بیو موذ تا جفت رزم آزمای / رهو با نگهبان لشکر ز جای
برد سی هزار از خوذه سوار / همه تیره دار از در کارزار
سوی میسره شیر جنگی طورد / شد تیز با نامداران کرد
چو گلچین و آن جنگ ترکان ببید / که آن گشت روی جهان ناپدید
سوی آوره سهمگان کرد روی / که بود کا چو شیر آن برخاشجوی
رود تیز او بر سوی میسره / نتابد چو خورشید از برج بره
برفتند با نامور ده هزار / همه رزمجوی و همه نامدار
به شماخ سوری ببو دستگاه / که از نامداران ایران سپاه
گزین کرد ز جنگاوران ده هزار / زره دار با گرزه گاوسار
میان دو صف تیغها برکشید / نپیچد کسی را سر اندر کشید
دو لشکر به بینان برآویختند / چنان شد که گفتی برآمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز بر خاستن خون اندر آمد بجوی
هوا گشت از گرد چون تیره میغ / تبرک سر آن گرز بارید و تیغ
ز بس کوه گرز ز ملکه پدید / دو لشکر همی یک دگر را ندید
سر نامداران پیدان چو گوی / لبان آب جواه و روان کینه جوی
چو برخاست گرد از چپ و سوی راست / جهاندار از خشم جنگی بخاست
به یکسو کشیدند صندوق پیل / جهان شد به کردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلب شاه / منوشان و خوزان زرین کلاه

رفتن رستم با کیخسرو به لشکر توران

برآمد خروشیدن بوق و کوس / به یکدست خسرو جهانگیر طوس
همه پهلوانان زرینه کفش / برفتند با گاو پای درفش
ببرد دل از جای برخاستند / چپ شاه ایران بپا داشتند
سوی راستش رستم جنگجوی / زواره برادرش بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشوادگان / بزرگان بیدار و آزادگان
بیودند بر دست رستم بپای / زرسپ و منوشان فرخنده
برآمد ز آوردگه گیر و دار / سپهدار از آنگونه کس روزگار
به اندک زمان زان سپاه گران / بفتاد بر هر سوی سروران
و آن ریگ پرخشته و کشته بود / یکی را که روز برگشته بود
ز بس کشته بر دشت آوردگاه / گودرز را نه به مور بر جایگاه
بیابان به کردار دریای خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت

دل کوه گفتی بدرد همی … زمین با سواران ببرد همی
گرائیدن گرزهای گران … سر آن به شال کرد و تن پیکران

ز درخشیدن خنجر و تیغ تیز … بپیچنت خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه … بیارید خون اندر آن رزمگاه

از آن نامداران افراسیاب … که بودند در جنگ با خشم و تاب
چرخی سی پرحجنه شد تباه … بدست فریبرز کاوس شاه

به رزم منوچهر بر میسره … کمیلا که صد شیر بد یکسره
یکی باد از ایران گه تیر روز … برآمد رخ هور گیتی فروز

هوا از زمین چلکی تیره کرد … دو دیده از تیرگی خیره کرد
بدانگه که شد شید سوی نشیب … دل شاه ترکان بجفت از نهیب

فراوان سپه دید افکنده خوار … ز کشته و خسته در کارزار
ز جوش سواران هر کشوری … ز بهر فروز و هر بوم هر لشکری

دگرگونه جوشن دگرگون درفش … چمانید شده سرخ و زرد و بنفش
تکاور که گرسیوز از پشت شاه … بجنگ اندر آورد یک سر سپاه

سپاهی فرستاد بر میمنه … گرانمایگان یک دل و یک تنه
سوی میمنه لشکری هم چنان … پراکند بر هر سوی از پی کین

سواران شمشیرزن چل هزار … گزیده ز ترکان خنجرگزار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت … به بینش برادر خرامید و تفت

برادر چو روی برادر بدید … به پیروز شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر … بپوشید روی هوا را به قیر

ز نو رستخیزی سپاهد بدید … بدان تنگ خشم زمانه ندید
صف آرای شد لشکر از هر دو روی … ز بهر گوشه خون اندر آمد بجوی

چو خورشید را پشت باریک شد … ز جیحون از شب روز تاریک شد
فرستاده گرسیوز پهلوان … بیامد بنزد برادر نوان

بدو گفت اکنون که جو بد بترد … زمین پر ز خون و هوا لاجورد
سپه بازگشت چون شب آمد مکوش … که اکنون ز ترکان برآمد خروش

تو در جنگ باشی سپه در گریز … مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از جنگ و جوش … ز تندی بنود هش به گفتار گوش

برانگیخت اسب از میان سپاه … بیامد دمان با درفش سیاه
از ایرانیان چند نامی بگفت … چو جنگ و نبردش بد و شد از دشت

عنان را سبک کرد و شد سوی او … بجنگ اندرون گرزه گاو رو
چو او دید افراسیاب دلیر … خروشان و جوشان بمانند شیر

دو شاه دو کشور بهم کینه دار … برفتند با خوار مایه سوار
ندیدند گرسیوز و جوش روی … که او بیش جنگ و نبرد و کینه جوی

عنانش گرفتند و برتافتند … سوی ریگ آموی بشتافتند
چو او بازگشت استغیلا چو گرد … بیامد که با شاه چو بد نبرد

میان شاه ایلاک جنگی پلنگ … دگر پور ایلا سراف از جنگ
که هر چار جنگی سواران بدند … جهانجوی و از نامداران بدند

چو آن دید شاه از میان گروه … برانگیخت اسب و در آمد چو کوه
بزد نیزه بر استغیلا گرد … ز زین برگرفت و زمین را سپرد

دمان پور ایلا ز پشت سپاه … یکی نیزه زد بر کمربند شاه
ندید کار گر نیزه بر جوشنش … نه ترس اندر آمد دل روشنش

چو جنگ و دل و زور او را بدید … سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میانش بدو نیم کرد … دل شاه ایلاک پر بیم کرد

سبک شاه ایلا جوان زخم شاه … بدیدش میان رفو روان دستگاه
تهادیکی اندر گریز آن برفت … همی بوست بر تنش گفتی بکفت

چو ترکان بدیدند از دشت نبرد … بیاورد که در زمانه ابا گرد
به افراسیاب آن سخن مرگ بود … که با این بکشتش به جنگ و نبود

ز ترکان سواران چو آگه شدند … که نامداران به بیره شدند
چو آورد که خوار مکی داشتند … بترسم و تا بانگ بر داشتند

که این پیروزی ز ایزد شگفت … وز آن کشتن ز جنگ شگفت
گرائید و گفت در جنگ امروز یا لج … ترا گرد یادی یکی درگست

چو روشن کند هور روی زمین … درفش دل افروز ما را ببین
به روی ایران چو دریا کنم … ز خورشید تابان ثریا کنم

دو شاه دو کشور صفی رزم ساز … به لشکر که خویش رفتند باز

گریختن افراسیاب از کیخسرو و درای زدن

شب تیره چون زلف را تاب داد … جهان تاب چشم ورا خواب داد
پدید آمد آن پرده آبنوس … برآسود گیتی ز آوای کوس

بکمدار

سپهدار توران بنه بر نهاد
طلایه بشد تا ده و نه ار
دمادم سپاه از پسش بگذرید
به روی گوذر به بیراه و راه
بیامد بشد بر شهریار
چو بشنید هجر و روان شد بپاک
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور
تو دادی چنین کارکرد ای خدای
چو خورشید زرین سپر بر گرفت
دلیران ایران در آن کینه گاه
ز اسب و ز خرگاه و پرده سرای
ستام همه پیروزه با طوق زر
ز تیر و کمان و سلاح و کمر
کنیز آن بت روی زنجیر موی
سه روز و سه شب گنج افکندنی
نیایش کنان پیش او شد سپاه
نگیفت هر کس که باشد فسوس
برایشان چنین گفت بیدار شاه
چو پیروز گردد دمان فرهی
اگر بر شهر اوکند سود بخت
بیاییم اکنون یکی پنج روز
در آن پنج روز اندر آن رزمگاه
سنانه بفرمود کامد دبیر
یکی نامه بنوشت از آن رزمگاه
به کاوس شاه جهان بان من
همه جا که آن باشد از تخت شاه
رسیدم از ایران بریک خوب
چهل روز رزم او تنگ بستم میان
به پیروزی شاه کاوس کی

سپهدار دوان گرد مانند باد
بود تنگ و بر گستوان سوار
بپیچون رو بد و نکان هم سپر
سراپرده و خیمه زد آن سپاه
که بر وقت شد شاه از کارزار
ستایش کنان پیش یزدان پاک
تو کردی دل و چشم بدخواه کور
بجندین سپهر ایتجه زجای
شب آن جادو لشکر درسر گرفت
نکشتند هر سوی بیراه و راه
که بود او فتاده ز بد بهر جای
سنان پیل با کوس و زرین
که افتاده بودی بیره گرد
بغرم هم چو سرو و چو عنبر بموی
پس انجمن شد برا کندیه
که جاوید بادی سزاوار گاه
که او رفت با لشکر و نای و کوس
که ای نامدار آن ایران سپاه
بزرگی و دیهیم و تخت شهی
و اگر به شهر اوی شانده به بخت
ششم روز چون بور کینی فروز
همه گشته جستند از ایران سپاه

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
چنین گفت با لشکر افراسیاب
شب تیره با لشکر افراسیاب
سپیده چو از باختر بر دمید
بهشت خرگاه و پرده سرای
نیایش از جان که ای کردگار
سراسیمه کردی و اندیش خوار
ز نیکی ستم کاره را دور دار
جهاندار بنشست بر تخت عاج
فراوان ز اسب و کین یافتند
کمرهای زرین و زرینه تاج
سنان نیز پرمایه بر گستوان
سنان دید که خوب و زرین کلاه
چو این چارپایان بسیار بود
چو ایرانیان زان توانگر شدند
شد این لشکر از خواسته بی نیاز
شب تیره از دست از آدکان
چو دشمن شاه را کشته به
ز گیتی ستایش مر اورا کنید
بدین برش و جنبش و ستاش رای نیست
بر آید برایم از ایدر سپاه
نشیند ایرانیان از کرد

نامهٔ شاه کیخسرو به شاه کاوس و رای زدن افراسیاب

چنان چون سزا بد به کاوس شاه
پدر را و لرزنده بر جان من
که هم دین بنا همت ولم با نژاد
سه جنگ گران کرده شد در سه شب
ابا نامداران ایرانیان
ما تند آتش که افتد به نی

سر نامه کرد از نخست آفرین
بزرگین باکوه پیوسته باد
دهد شاه را ابید مژده ز بخت
یکی رزم کردیم از خشم و کین
شمارسوار آن افراسیاب
فتادیم در لشکر بد گمان

سپهبد از پر خروج کردان بگفت
که چون جنگ کرد پلم از رود آب
گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
طلایه سپهر ابا هومان ندید
ز دشمن نماند است یکتن بجای
جهاندار و پیدار و پروردگار
سزا او ار پاشد به نیکونه خوار
دل و جانش از بیم رنجور داد
به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
پس جامه دیبای چین یافتند
به کوه بر آمد ده هم تخت عاج
زد دیبا و از جامه ها پرنیان
سزاوار پرستیدن پیش گاه
چو ما به سزاوار جهاندار بود
از این پرستاه و افسر شدند
که از لشکر شاه چین ماند باز
روی نامداری چنین رایگان
گرآوازه از جنگ برگشته به
که پیروزمان کرد و داد این امید
که با داد او بنده را پای نیست
که او کین فزایست و ما کینه خواه
سزا او ار هر یکی یکی دخمه کرد
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
ستایش سزاوار جهان آفرین
دل بد سگالان او خسته باد
که بگه اکنتم این درک راه سخت
تو گفتی که چرخ آمد اندر زمین
نه بینند خورشید هر کو بخواب
که بر آن برفتند هر سو روان

بریده دو نهصد سر نامدار   فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند او   گرامی بزرگان و فرزند او
دگر نامداران سیه دو لیف   که در جنگ هر یک دو صد شیر هست
میان نیز تابوت چینی سنگ   که آمد گواز آن بر من جنگ
به چال یکایک چو بیوذ شاه   به آن مهر بنهاد در پیشگاه
برفت او و ما زین او دمان   برفتیم تا برج گردنکشان
وز آن سوی جیحون چو افراسیاب   گذر کرد تا زان و بگذشت از آب
به پیش سپاه فراخوان رسید   نبیکیمش هرکس ز رزم انجه دید
سپهدار ترکان چه مایه گریست   به آنکس که از تخمه او بزیست
زبیرکو آن به فرزند خویش   بزرگان و گردان و پیوند خویش
خروشی برآمد تو گفتی که ابر   همی خون چکاند به چشم هژبر
بدرش یکی مه اندر آیا دادرنگ   همی خواست کاید دگر ره بجنگ
زمانی شدن انجمن انجه ماند   بزرگان بر تندمنش آفرین خواند
چو گشتند بر ما یکان انجمن   ز لشکر به انکس که بد رای آن
زبان برگشاذ تدبیر شهریار   چو بیچاره گشتند از کارزار
که از لشکر ما بزرگ انجه بود   گذشتند و زیشان دل ما نخود
جهانا که از صد نماندست بیست   بدین ماندگان نیز باید گریست
ز ترکان فکندند بر دشت کوه   به انکس که بیندش گرد دستنوه
همه جنس کردند در زیر نعل   همه جامهاشان ز خون گشته لعل
تو گفتی یکی موج بوذ ارغوان   که با دید لشکر و پر ز عز آن
چنین بد رخ و جامهای سیاه   میان گشته لبها کبود و سیاه
زده بود بر کرد ایشان ده   ز بر کوکنان سایه با نمازه
کنون تا ز کیخسرو و فرزند خویش   گسستیم از یاد و پیوند خویش
بجز درد و اندوه در دل نماند   بین بوذ حاصل چو حاصل نماند
وز آن سوی جیحون یکی رزمگاه   نگه دیم جانان که فرمود شاه
زبیدانش انجه آمد بروی   تو دانی که کشتی و ما چاره جوی
گرایید و یکه روشن بود رای شاه   از ایدر به چاچ اندر آرد سپاه
اگر صد رو آید به کین خواستن   نباید سپهرا بیاراستن
از آنجا یکه شاه فرمان برد   ز گل زریون نیز لشکر بگذرد
نشیند به آرام بهشت گنگ   که هم جای کیخسرو هم جای جنگ
بدین بر نهادند یکسر سخن   کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند یکسر به گل زریون   به دیده پر آب و دل پر ز خون
به گل زریون شاه ترکان سه روز   بیوذ و برآسود با باز و یوز
برفتند زانجا یکه سوی گنگ   به جایی بنودش فراوان درنگ
یکی شهر بوذ آن بسان بهشت   گلش مشک سارا و زرش خشت
برای یکی شاذ و این نخجف   تو گفتی که با فر و گنج جفت
سپه خواند از هر سوی بیکران   دیر آن کوه گنگش و سرو آن
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب   گل و عمبر و رطل افراسیاب

همی بوذ تا بر که گرد جهان

رفتن کیخسرو از گنگ افراسیاب به ترکستان

بر آن آشکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بدین روی آب   ازو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی هفته بنشست زان سوی رود   فرستاد زآنیش به کس از رود
گزین آمدن کس مدارید باک   بخواهید ما را ز یزدان پاک
که از ما به کس بد نخواهد بدان   بر آنزاد کجو آهیم کردن زدن
گرانمایه گنجی بدرویش داد   کسی را که توش و بدینش داد
از آن پس بیامد سوی مرز سغد   یکی بوستان دید آرام جعد
بحسید گنجی بر آن شهر نیز   همی خواست کا باژ گردد به چیز
بهر منزلی زینهاری سپاه   همی آمدندی بر پادشاه
از آن پس چو آگاهی آمد ز شاه   به گنگ و به افراسیاب و سپاه
طلب کرد نزدیک خود کاکله   ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخم تور است پر کین و درد   نه جنبی بدو چه کارزار نبرد
فرستاد او را که تا به چاچ   بجوید همی تخت ایران و تاج
سپه می بیوی بیابان بزرگ   فرستاد سالار ایشان طورگ
بدو رفت ازین شهر یکی جنگ شاه   دگر نامداران به بندند راه
از ایران برفتند کار آگهان   بگفتند با شهریار جهان
که دو لشکر از نزد افراسیاب   به ایران کشیدند هنگام خواب
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت   خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از برج و باره پیل   بیامد به موبد تا خیل خیل

[illegible]

زبان

پیاده و دربش او بگذرند / رد و موبد و مرزبان ببرند
برفتند سالار شاه گستهم / که در جنگ شیر گزند گشتی دژم

جهان تنه از لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
بنزدو تا بر هیونان بست / نشستند و کینه اسپان بدست

بدین واژگونه دو لشکر دمان / منوچهر برآمد از ناگهان
برفتند این هر دو زیبا بتاج / یکی در بیابان یکی سوی چاچ

زترکان هر آنکس که جوید نبرد / از ایشان بکینه برآرند گرد
بسغد اندرون بود بیگانه شاه / ز سغد شاه جهان نیکخواه

سپه را درم داد و آسوده کرد / بسیچید هنگام تنگ و نبرد
هر آنکس که بود از در کارزار / که دانست بندوک و حصار

بیاورد و با خویشتن یار کرد / سر بدکنش پر ز تیمار کرد
از ایشان بکه کردن افراخته / گریزنده و جنگ را ساخته

ز سغد و کشانی سپه بود گفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
خبر شد به ترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه

سه سوی دژ اندر نهادند روی / فتاد اندر آن بوم و بر گفتگوی
به لشکر چنین گفت پس شهریار / که این دم دگرگونه شد روزگار

ز ترکان هر آنکس که فرمان کند / دل از جنگ چونین پشیمان کند
مجوئید کین و مریزید خون / مپاشید کس را به بیداره خون

و اگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نباید براه
شما را حلالست خون ریختن / به جای تاراج و آویختن

دگر گفت ازینگونه پیش سپاه / هر آنکو ندارد بدل کین شاه
بر و خورد بیما مدارید تنگ / میازید کین و میازید جنگ

بدینگونه کرد از حصار و بهشن / سخن بشنو از شاه توران زمین
ز ترکان کسی از بیم افراسیاب / لب تشنه گر دار شتندی آب

و اگر باز ماندی کسی از سپاه / تن بی سرش یافتندی براه
هر آنکه بودی بکی ناجوی / اگر نامداری بپیش فرمان اوی

شدی پاره و رزم آنگاه بیت / نماندی ز دو باره جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بدو نیک جز جای جای

بدینگونه فرسنگ بد دو هزار / که ویران بد از کار آن نامدار
جهاندار کیخسرو نوجوان / همی رفت اندر جهان او روان

شب و روز هر جا که او برگذشت / نه دز دید آباد و نه شهر و دشت
چو آورد لشکر به گلزریون / به هر سو یکی دید باره نوان

جهان دید حصن و بسان بهار / در و دشت و کوه و زمین بر نگار
نه کوه و نه نخجیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت

طلایه فرستاد و کار آگهان / بدان تا نیاید جز از نهان
سراپرده شهریار جوان / کشیدند در پیش آب روان

جهانجوی بر تخت زرین نشست / ابا نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی کنار روزبا کی / دل مرده برخاست از تیره خاک

از آن نوبه کنگ اندر افراسیاب / برخشنده روز و بهنگام خواب
سگالش همه که بد کاردان / بزرگان پیدار سپهداران

که اکنون که دشمن بیالین رسید

رزم کیخسرو با افراسیاب — در گل زریون

به کنگ اندرون چون توان آرمید

ز برگ وند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
بجز جنگ چیزی نه بینم راه / ز بوق و نخوت و چندین سپاه

بکندند و ازین برخاسته شد / سه شب ماند لشکر آراسته
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی بیامد به هامون ز کنگ / که بر خورد و بر شاه شد راه تنگ
جهاندار نامی رد افراسیاب / ابا نامداران چنین برشتاب

روان کرد لشکر چو کوه روان / همه نامداران و فرخ گوان
چو آمد بنزدیک گل زریون / زمین شد بسان که بیستون

ز لشکر آمد سه روز و سه شب / جهانی بر آشوب جنگ و جلب
کشیدند بر هشت فرسنگ نخ / فزون بود مردم ز مور و ملخ

بروز چهارم کشیدند صف / ز دریا بر آمد بخورشید تف
سوی میمنه چون افراسیاب / کجی تیره بگذاشتی ز آفتاب

سوی میمنه شیده جنگی طورد / ابا کاردیده سواران کرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپهر از دشمن نگاه

بقلب اندر افراسیاب و ردان / سواران گردنکش و بخردان
وزین روی کیخسرو از قلبگاه / همیدانست چون کوه پشت سپاه

چو گودرز و چون طوس نوذر بپای   منوشان و خوزان فرخنده رای
چو گرگین میلاد و فرهاد شیر   چو رهام و شیدوش گرد دلیر
وز ان نیز کاوس بر میمنه   سپاهی همه یک دل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت   که در رزم شیران دل و پای داشت
به پشت سپه گیو گودرز بود   که پشت و نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل   همه روی هامون شد از تیغ لعل
به سر بر زده تا سپه گرد بست   به نیزه دل سنگ خارا بخست
جهان گشت چون چادر آبنوس   ستاره غمی شد ز آوای کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه   تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه دشت مغز سر و دست و پای   همانا نبد بر زمین نیز جای
کمانها ابا تیر گشته جفت   همه دشت بی تن سر و یال و دست
خردمند مردم به پیکو شدند   دو لشکر به پیکو به خشنو شدند
که گویی همان نیز لشکر چنین   نباشد بدین دشت پیکار کین
نماند کسی زین سواران بجای   همانا سپهر اندر آید ز پای
ز بس چاک چاک تبر زین و خود   روانها نمید از جهانها درود
ز بس تیغ کز هر دو سو بر فروخت   دل مرغ و ماهی بریان بسوخت
دم پیل جوشان و آشفته گرگ   نخود بو و شبرو و خود بزرگ
چکاچاک گوپال چون بر دمید   ز بیشه همی شیر غران رمید
در و دشت و هامون جنان تار شد   که هور از زبر ناپدید ار شد
چو کیخسرو آن بخشش جنگ دید   جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد به پیکو ز پشت سپاه   بنزد جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پاک   جهاندار و بر پادشه پادشاه
اگر نیستم من ستم یافته   چو آتش به بوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم به جنگ   نه برداد گیرم کمر کار تنگ
بگفت این و بر خاک بنهاد روی   جهان شد پر از ناله زار اوی
ز لشکر بر آمد یکی باد سخت   که بشکست شاداب شاخ درخت
یکی خاک برداشت از رزمگاه   بزد بر رخ شاه توران سپاه
به گرد آن توران بر آمد شکست   یکی خسته گشته یکی بسته دست
کسی کو سر از جنگ بر تافتی   چو افراسیاب آگهی یافتی
به خنجر سر سرکش را بریدی ز تن   به جز ریگ و خاکش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد   فزو آن ز ترکان گرفتار شد
بر آمد شب و چادر رنگ رنگ   بپوشید تا کس نیاید به جنگ
دو لشکر همه خسته و دل فکار   همه خود و جوشن به تن پاره وار
سپه باز خواندند شاهان ز جنگ   چو از تیره شب شد جهان تیره رنگ
همه دامن کوه تا پیش رود   سپه بود با جوشن و درع و خود
بر افروختند آتش از هر دو روی   طلایه بیامد هم از هر دو سوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب   همی بود تا چشمهٔ آفتاب
بر آید ز رخ کوه رخشان کند   زمین چون نگین بدخشان کند
سر آن سواران به جنگ آورد   بر آن دشت بر نام ننگ آورد
جهان آفرین داد گو بود داد   به هر کار یار آی او نیست باک
چه گفت آن جهاندیدهٔ تیز هوش   خردمند انکس که آرد به گوش
مکن بد که هر کس که او بد کند   ز گیتی مکافات او خود کند
چو افراسیاب آن بد اندیش مرد   یکی کار نیکو به گیتی نکرد
به فرجام بد دید از روزگار   بد آمد از جفتش بانجام کار

آگاهی شاه کیخسرو از فتح رستم و گستهم

وز آن سو که رستم بد و یاوران   سپهبد از گستهم و گنداوران
شبی تیره چون روی زنگی سیاه   کس آمد ز گستهم نوذر به شاه
که ای شاه جهان جاودان شاد باد   که ما باز گشتیم پیروز و شاد
بد آن نامدار آن افراسیاب   رسیدیم ناگه بهنگام خواب
از ایشان سوار طلایه نبود   کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند ازیشان سران   کشیدیم شمشیر و گرز گران
چنان سخت شد رزم هر دو گروه   که رزم آرزو کرد دریا و کوه
جهان شد ز صندوق پیلان جنگ   پر از آتش نیزه و تیر خدنگ
همی زخم زهر برند آوران   بر آمیخت با خون گندآوران
شد از تیغ خنجر دل خاره موم   ز زهر سنان باد گشتی سموم
چو دریای خون شد سپهر برین   بر و کوه کشتی و لنگر زمین
چو شب روز شد جز قراخان نماند   ز گردان توران فراوان نماند
همه دشت ازیشان سر بی تن و دست   زمین بستر و گورشان چادرست

بفرموده رستم هم اندر شتاب ... سواری بیامد چو کشتی بر آب
که ما در بیابان خبر یافتیم ... بدان آگهی نیز بشتافتیم
به ایران رسیدیم هنگام روز ... چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن که ما را ایزد نهاد ... چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد
نخستین که از کلک یک دشت ... ... فراخوان ز ترکان در رستم لجیف
پس اندر برون تاخت از کین سمند ... به یک دست تیغ و به دیگر کمند
چو دیوی که گرد دزد و نخچیر ها ... بدین دشت آتش بدان اژدها
چپ و راست هر سو تنش بر گرفت ... به کشتن بیاورد و کشتن گرفت
سر تیغش از دل دم آتش بود ... کمندش بر انداخته دام بود
ز کشته همه دشت پر پشته کرد ... بلا شد ازین زخم سرگشته کرد
به توران زمین شد کو کینه خواه ... ازین پس خود آگاهی آید به شاه
به شادی ز لشکر بر آمد خروش ... شهنشاه ایران همیداشت گوش
فرستاده گفت ای جهاندار شاه ... چو رستم نباشد کسی رزم خواه
برون رفت با گرزهٔ گاوسار ... بدان تنگی شیر جوید شکار
نه است ایچ نزدیک او یک سوار ... گریزان برفتند بر کوهسار
تهمتن به کردار شیر ژیان ... به کینه همی شد پس بدگمان
از آهو چه این بیت رستم به تن ... که دشمن نگوید به سر انجمن
گرفته رخ سرخ دارد چو خفتان کبود ... ولیکن نیارد کس او را ستود
ولی از زال دارد چنین یادگار ... گزو داشتی سام گوش اسوار
سپاه ار بلندست و نیروی شیر ... سر ژنده پیل اندر آرد به زیر
فرستاده چون گفت و خسرو شنید ... ز شادی رخ شه چو گل بشکفید
هر آنکس که بودند خسرو پرست ... بنا ... وراش گ... دند دست
وز آنجو که بودند توران ایان ... نو آن و رزم کشته زایرانیان
سواری بیامد هم اندر شتاب ... خروشان به نزدیک افراسیاب
که از لشکر ما فراخوان لجیت ... وز آن نامداران ترکان دو شصت
دگر کشته کشتند در کینه گاه ... چو آورده بر ما شبیخون سپاه
سپاهی به توران نهادند روی ... سپهدارشان رستم رزمجوی
چو بشنید افراسیاب این سخن ... چنین گفت و بدرید جامه به تن
بزرگان لشکر بر خویش خواند ... شنیده سخن نزد ایشان براند
چنین گفت با رای زن شهریار ... که امیار بخت بد آمد بکار
چو رستم بکرده سر گاه من ... به یکبارگی کم شود راه من
که نوح ... رای آن بهتر ای سروران ... که ابیر نباذیم روشن روان
چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم ... همه روی هامون چو جیحون کنیم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر ... نه بیند مگر باز دیوار شهر
سراسر همه لشکر این دید رای ... بیان مرد فرزانه ...
از آن پس شتابنده توران زمین ... به نوبی ... از بهر کین
بنه هرچه بودش هم آنجا بماند ... چو آتش از آن دشت لشکر براند

شبیخون زدن افراسیاب بر رستم

چو شد آتش از کوره شیر تاب ... شد آن تازه گلهای روشن کلاب
سنکه طلایه بر آمد ز دشت ... که گرد سپاه از هوا بر گذشت
ز ترکان جهان پاک دیدش همه ... نه شاه و نه گرد و نگیان و رمه
بیامد به نزدیک خسرو دوان ... بدو گفت کای شاه روشن روان
تو ا... ده باد ازین آگهی ... گر از ترک و چینی جهان شد تهی
ز چندان سپه نیست بر جای کس ... مگر خیمه چند بر پای و بس
ز فرش و ز خرگاه ماندست و بس ... ز ترکان بر خیمه نماندست کس
تو گفتی برافگند هم از ... ... فرستاد نزدیک رستم دوان
که برگشت زی رزم افراسیاب ... همانا به جنگ تو دارد شتاب
سپهبد ایبار آی و آگاه باش ... شب و روز ازین راه آگاه باش
تو گفتی جهاندیده شایسته بود ... بدان راه بیراه بایسته بود
نتاخت چون نزد رستم رسید ... تو گفتی دل را ... بدید
بدان نکته بد رسم آیین جنگ ... سپر بر گرفت و تیغ هندی به چنگ
سپاه آراسته رزمگه چپ و راست ... تو گفتی که کین کرده بود ندراست
سپه گرزها بر نهاده به دوش ... سپرده به تابک به آواز گوش
به رستم بگفت آنچه پیغام بود ... که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی ... نشسته به آرام بی گفت و گوی
تهمتن کرد آنچه به بر سپاه ... سراپرده و خیمه و تاج و گاه
از ایران سپه کشتگان نزاجست ... کفن کرد و از خون و گل ان بشست
بر رستم سپاه کشنده را دخمه کرد ... چو بر داشت از خون و خاک نبرد

بدانست خسرو که سالار چین ... چرا رفت بیگاه از آن دشت کین
ز کشتن و رستم خبر یافتند ... بدان آگهی تیز بشتافتند
در اندیشه شد شاه گردن فراز ... ز بهر تهمتن که رزم ساز نوندی

سپه برنهاد و سپه برنشاند — دمان از پس شاه ترکان براند
وز آن سو که شد شاه توران زمین — دژم روی و نازان و اندوهگین
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب — بدان بد که رستم بود سیر خواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش — برآرم دمار از همه لشکرش
به تاریکی اندر طلایه بدید — همه دشت آوای اسپان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت — سپه اندوه و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته — لشکر همه روان اندر آویخته
به پیش اندرون رستم تیزچنگ — پس پشت شاه و سپاه آن جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند — از اندیشهٔ دل فراوان براند
بپرسید کین راه بیند روی — چنین گفت پانا مور چاره جوی
ز بهشت گنگ آن همه گنج شاه — چه بایست اکنون همه رنج راه
زمین هفت فرسنگ پهنای او — بالاش چارست بالای او
خورش هست و ایوان و گنج و سپاه — بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
بدان باره زو بپرد عقاب — نه بیند کسی آن بلندی بخواب
همان بوم کورا بهشت است نام — همه جای شادی و آرام و کام
به هر گوشه بر چشمهٔ آب گیر — بیالا و پهناش برتاب تیر
که موبد آوردی از هند و روم — بهشتی برآوردی آباد بوم
میانگر آن باره فرسنگ بیست — جهان بین نه بیند که بر دشت چیست
نه زین جهان بهره جستست و بس — به فرجام گیتی نماند به کس
چو بشنید گفتار شهریار — بخندید و ایمن شد از روزگار
بیامد همه به بهشت گنگ — ابا آلت لشکر و ساز جنگ
سبک تیز بر کرد آن شارسان — بزرگی ندید اندر آن خارسان
نگه کاخ بودی سر اندر هوا — برآورده شاه فرمان روا
به ایوان فرخ آمد و باز داد — سپه را خورش داد و دینار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری — نگهبان به هر کشوری مهتری

رفتن افراسیاب به بهشت گنگ و نامه نوشتن به خاقان

پیاده بدان دیده بد دیدبان — نگهبان روز و شب پاسبان
یکی موبدش بود بر دست راست — نویسنده نامه زو بیش خواست
از او نامه نزد خاقان چین — نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار — بیامد مرا بهره جز کارزار
ببر وردم آن را که بابیت گشت — کنون گشت از روزگار درشت
نبیرهٔ جهاندار کاوس شاه — به توران زمین آمده کینه خواه
ابا نامداران ایران زمین — ابا طوس و گودرز ناپاک دین
همان رستم زال سام سوار — بزرگان دیگر همی پیش ار
نتابم همی رزم ایشان کنون — که لشکرم گشتند جنگی زبون
چو خاقان چنین گر بیابد روا — نه بر چهر او دید کاینم گواست
واگر خود نیاید فرستد سپاه — گزینم خرامد پدرم کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب — ببر رفت بخورد و آرام و خواب
چو شد نزد ایوان خاقان چین — بگردش بدان نامدار آفرین
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد — سراسر همه را زها برگشاد
چو بشنید فغفور بنواختنش — یکی خرم ایوان بپرداختنش
وز آن سو به گنگ اندر افراسیاب — نه آرام بودش بخورد و بخواب
به دیوار عراده برپای کرد — بپرداخت اندرون رزم را جای کرد
بیاسود تا سنگها کرد آن — کشیدند بر باره اخونکوآن
بسی کاردانان روم بخواند — سپاهی به دیوار دژ در نشاند
برآورد بد از دل جاثلیق — برآن باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ — سپر بر جهان جوشن و درع و ترگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد — ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
بیستند بر تیرهای دراز — که هر کس که رفتی بر دژ فراز
بدان چنگ تیز اندر آویختی — واگر ره در دژ رود دیگر بجستی
سپه را درم داد و آباد کرد — به کار همه هر کسی داد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان — سپرهای چینی و تیر و کمان
بپخشید بر لشکرش بی شمار — نبودش کسی کش فزون بود کار
چو آسوده شد زین بناد کشت — خود و چنگ زآن مهتر بر نشست
به هر چهره هر روز صد چنگ زن — بدرگاه زشت ذلی شد انجمن
به روز و به شب مجلس آراستی — سر و ذا از لب ترک پیچو آستی
همی داد هر روز گنجی به باد — از امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بود تیره بود دل را به غم — سزد گر ندارد بناشی دژم

چو گیتی

چو گیتی نه باشد بکس سازگار — تو از وی مجو جز به نیکی مدار
دو هفته بدینگونه شاد آن نشست — چه داند که خود از دل افزود گفت
هیونی همه کیخسرو آمد به جنگ — پر از خشم و کینه بسان پلنگ

رفتن شاه کیخسرو از بر افراسیاب به بهشت کنگ

بخندید و برگشت گرد حصار — بماند اندر آن گردش روزگار
شگفت آمدش کان جهان جای دید — بهشتی دلارای بر پای دید
چنین گفت اکنون چنین باره کرد — شد از به پیکار بیچاره کرد
چو خون سر شاه ایران بریخت — بیابر چنین آتش کینه بیخت
به نیروی این باره نامدار — چنین کارها میکند شهریار
بر رستم چنین گفت کی پهلوان — سزد گر بیبنی پروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد — ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا نام او بد بدی — به گرزان و شدی و نابخردی
گریزان شد از دست ما در حصار — بدینسان بر آسود از روزگار
بدی گوید آن جا نزا است — به پیری رسیده کنون بد نشست
بدین گر ندارم ز یزدان سپاس — نخواند مرا پاک یزدان شناس
که زو بیت پیروزی و دستگاه — همه آفرینند بر مهر و ماه
از آیین که کنند گرد حصار — یکی چاره جستند در کارزار
ز گیلان آن شارسان کوه بود — ز پیکار لشکر به اندوه بود
بروی دگر بوذ آب روان — که روشن شدی مرده را ز روان
ز دو سوی دیگر بیابان و دشت — کجا کوه و بجز بوذی بگشت
کشیدند بر دشت پرده سرای — ز هر در یکی پهلو آید بپای
زمین شست فرسنگ لشکر گرفت — ز نیزه همه دشت بر سر گرفت
سراپرده رستم از دست راست — ز شاه جهاندار لشکر بخواست
به چپ بر فریبرز کاوس و طوس — درفش دل افروز با پیل و کوس
بیابنت بگزید گودرز جای — برفتند و بستند پرده سرای
شبانگه بر آمد ز هر سو جرس — خروشیدن پاسبان بیش و بس
زمین را همی دل بر آمد ز جای — هم از خیمه اسب و شبدیز نای
چو خورشید بر خاست از چرخ زنگ — بزد چاک پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه — بیامد بکوه دید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن — که ای نامور مهتر انجمن
جنان دارم امید کافراسیاب — نه بیند دگر لشکر شاهی بخواب
اگر زنده یا کشته آید بدست — به پیوند سرتیغ یزدان پرست
بر آنم که او را ز هر سو سپاه — بپاید که هستش هنوز دستگاه
ز ماچین و چین لشکر آید برش — دگر باره زآن پر غا زده سرش
بترسند و از ترس یاری دهند — نه از کینه و خشم کاری دمند
بکوشیم تا بیش از آن کو سپاه — بخواند بر و بر بگیریم راه
به باره درفش و آوریم — مرستک و خاکش پر از آوریم
سپهر اکنون روز بختی گذشت — همه رنج رزم اندر آن گشت
چو دشمن به دیوار گیرد پناه — ز پیکار و کینش شد سپاه
شکسته دلست او بدین شارسان — گزین پس بود پیکان خارستان
چو گفتار کاوس یاد آوریم — روان نامه سوی داد آوریم
چنین گفت کین کینه باد از نبود — نه پوشد نانه بزنکار خورد
سر بر سر مکیدرانم بدست — چنین تا انوشه سال سی یار شصت
پدر را مگیر دکین با نیا به جای — بر آید این کینه را ره بپای
بزرگان بدو آفرین خواندند — و راهرو پاک دین خوانند
که کین پدر بر تو آید بسر — بود یاور ایزد دادگر
بدو گفت رستم کای شهریار — به فرمان دارای روزشمار
بر آریم شبگیر زین باره دود — بدان تا که گوید هرگز نبود
بدو آفرین کرد خسرو به مهر — که نزدان بزرگی نابود ماه و مهر
نمیت رالی ای گو پهلوان — به بینیم تا بر چه گردد زمان
دگر روز چون خور بر آمد ز راغ — نهاد از بر چرخ زرین چراغ

آمدن چین بر سوی به پیش شاه کیخسرو

خروشی بر آمد بلند از حصار — بر اندیشه شد زان سخن شهریار
همه نکته در زک ذند باز — برهنه شد آن روی پوشیده راز
بیامد برون چین با صد سوار — خردمند و بر دانش و مایه دار
سیه پیش و سلیه پرده سرای — که بود با نام دارایی پای
بدشتی بان گفت کی نامور — بگو نزد کیخسرو تاج ور
که چین آمده با بزرگان چین — فرستاده شاه توران زمین

بیامد بر شاه سالار بار | بگفتش که چون آمد و چند سوار
ز راه جوید برنا جوان | چو فرمان دهد شاه پیروزگر
شهنشاه بنشست بر تخت عاج | به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
چو رستم چو طوس و چو گیو گوان | ستاده بنزدیک شاه جوان
چو گودرز کشواد و گرگین راد | شتنگا زنگه و گیو فرخ نژاد
سراسر بزرگان ایران سپاه | ستاده برابر بر بیدار شاه
از آیین بیامد منوشان گرد | جهاندیده یافته جهان رایش برد
خردمند چون تو دهن ور رسید | شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندر او شاه چنگال شگفت | کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز | بسی آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار | جهان زا بینه بیدی کوار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد | دل و چشم بدخواه تو کنده باد
سپاه گرازم ز افراسیاب | اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از وی شنید این گفتار شاه | نشستش زرین یکی پیشگاه
نیاوند زیر خردمند مرد | نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب | نشست با زردو ترکان بر آب
نخستین درودی رسانم ز شاه | از آن داننده دل شاه توران سپاه
ز یزدان سپاس و بدویم پناه | که فرزند دیدم بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد | زمانه در سوی توران دارد نژاد
ز شاهان کنی سرش برتر است | سزاوار او تخت و هم افسر است
به ایران اندرون تیز بر آن شهان | ستنک دلاور بدریای آب
همه پاسبان تخت تو اند | دد و دام شادان به بخت تو اند
بزرگان که با تاج و گاه اندرند | بروی زمین در اتر اجا گزند
دگر گفت کای نامور شهریار | بدین آن مشو شد یار روزگار
چو یزدان ترا کرد پیروز تخت | به ملک و به گنج و به تاج و به تخت
جهان به که نیکی و داد آوری | ز شاهان رفته به یاد آوری
که رفتند و کیدا شتند این جهان | نشستند در خاک تاری نهان
کجا نیک اگر بد چه خوب و چه زشت | یکی گر بد و زخ یکی در بهشت
ز نیکان به نیکی آرند یاد | جهاندار بی‌ست شاهان نژاد
به رای یزدان بود سر به سر | بدی رای دیو است ای نامور
شگفتی نه از کار دیو نژند | کجا دایم آرد بر مرد گزند
تو بیزه من از کار او خسته ام | ز دو چشم هارود بر بسته ام
بدان بد بانی و آن راستی | چرا شد دلم را بدان کاستی
ز بیر دست من پور کاوس شاه | سیاوخش رد کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن برزاد | بیکسو نشسته بخواب و بخورد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو | بپرداز دل ترس کیهان خدیو
نیاید ورا بد بها نه مرا | به جنگ اندرون این مر زرا
تو اکنون خردمندی و بادشاه | بدین نیزه پند و هم پارسا
سزد گز گذشته بیاری بیاد | که گیتی سراسر فسونست و باد
تلکتکن کتنا چند شهر فراخ | پر از باغ و ایوان و میدان کاخ
شدست اندر این کینه چندین خراب | میانه سیاوخش و افراسیاب
بیابان کی رزاری سواران جنگ | به تن هم چو پیل و به زور نهنگ
گر چه کام شیر آن گفتن نبود | سری تیز نزدیک تشان نبود
یکی منزل ایدر بیابان بماند | به کردار چه دشت ویران بماند
به چه کینه و زخم شمشیر تیز | نماند زما تا هم تا رسته خیز
نباشد جهان آفرین را پسند | بر فرجام بیجان شویم از گزند
و اگر کینه جویی همی به گاه | نیاساید از کین دلت یک زمان
نکنکن بدین گردش روزگار | چو این را مکن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست | دیه بزرگین و پراذ خون تراست
که کنک از زرابینت منت | بر آورده این بوم گشت منت
هم ایدر ورا گنج و ایدر سپاه | هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم انجام گشت و هم انجام خورد | هم انجام چنگ و هم انجام نبرد
دو صد سال اگر ما هم اندر حصار | نه پیچم من از تنگی روزگار
ترا گاه گرم و خوشی گذشت | گل و لاله و رنگ عیشی گذشت
ز دشمنان و سر ما به پیش اندر است | که بر نیزه ها گرد افرده دست
بد این چو ایدر افکند چنین | بر و بوم ما سنگ گرد در زمین
ز به سو که خواهم بیابد سپاه | شتابه تو با گردش مهر و ماه
فرایدون کانیه که بهر گاه زاد | ترا بر دهد گردش روزگار

کمانت

۱۷۳

محالست این را بپند خرد / ز رزم تو دیگر کسی بر خورد
ورید و نگه کوی که تو زان چین / بگیرم ترنم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن / بدست تو آیم گرفتار من
مینداز کین بیز ماه و بنیت / نتو با بد اکنو تفو اسود و تیغ
بپیچد سر هر کو آن راه شم / ز پشت فریدون وار تخم جم
وراد انش ایزدی هست و فر / همه چون سروشان بکی بال و پر
چو تنگ اندر آید بد روزگار / نه خواهد دلم پند آموزگار
به فرمان یزدان بهنگام خواب / اگر هم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیمال بر بگذرم / سپاهم تو اکنون و لشکرم
و اکنک دزباشد ار آمگاه / نه بیند مرا نیز شهر و سپاه
چو آید مرا گاه کین خواستن / بدین آن زمان لشکر آراستن
سپاهم بخواهم ز تو کین خویش / بهر جای بید اکنم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی / همه اندرین کینه افزون کنی
کنم یم در گنج و تاج و کمر / سان لحف دیبا و جام گهر
که تور فریدون به ایرج نداد / تو بر داد و از کین مکن هیچ یاد
وگر چین و ماچین نگیرم رواست / بدان کین همی رای گفت دل تو خواستست
خراسان و مکران زمین بخشمت / و را شاد مانیه یکم بیش تست
بر اسپ کدکه نکشت کاوس شاه / فرستمت هرچند خواهی سپاه
همه لشکرت را نوا انگنم / ترا لحف زرین و انبه کنم
همت بشکیبا شم هر کار زار / بر انجمن خوانمت شهریار
تو از بند من سر نپیچی همی / چنین با بنا کین پسیجی همی
ما خواه گفتم بجای آوردم / همه یک به یک در شما آوردم
کنون آنچه خواهی بگو کام خویش / به بیش از بیش و بیش فرجام خویش
اگر جنگ جویی بیار ای جنگ / منم ساخته جنگرا چون نهنگ

چو از جن بشنید پیغام شاه

پاسخ فرستادن شاه کیخسرو به افراسیاب

بیکو خند آن بدوور نگاه

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدم سرتاسر این گفت و گوی
نخست آنکه کردی بمن آفرین / ببین باز بر تاج و لحف و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب / دگر آنکه دارند دو رکان بد آب
شنیدم ماه بار بر تاج و لحف / مبادا بدل شاد و پیروز لحف
دگر آنکه گوید ز یزدان سپاس / گر دیدم همی بود یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروز تست / بسند یده تر تیر و پیروز تر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت / که با این هنرها خرد بست جفت
بگو چند گوی سخن هرچه هست / بد اینی پاک و یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود / ز کیهان کود ار بهتر بود
فریدون فرخ ستاره گشت / نه از خاک تیره سرش برگذشت
زبان چرب گوی و دل پر دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ
بدرگنه را شاه گیتی مخوان / کنون گز سیاوش بماند استخوان
سیاوش چه بد کرد با تو بگوی / کمدادی بدست دمور و کروی
جراها درم راز برده برآه / کشیدی و کشتی بد و کینه خواه
مر آن دخترت را به تو بد چه کرد / که او را چنان خوار با یتک کرد
مرا تیز نازاده از مادرم / همی سنگها آختی از برم
هر آنکس که بر پیش درگاه تو / شنوتند بر جان بد خواه تو
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد / ز شاهان وکردار روز نبرد
که بر انجمن و زینداران / سپهدار بزرگی بر دم کنان
که تا ضنش بچه را بفکند / زنندهمی تا زبانه زند
خردمند پیران بدانجا رسید / بدید انجمن هر کن تدید و شنید
زمین را ببوسید نزدیک تو / بخواستگی خواست او را ز تو
بسی خواهش آورد اندر برت / کتا رسته کرد او همی دخترت
و اگر نه سرت کنته بودی ز راه / که آن بچه کینه را بی زنی تباه
تر این بود غیرت و نام و ننگ / دریغ آن شاهی و پهنی کنگ
که خواند ترا در جهان شهریار / مگر آنکه نشنیده با شدت کار
چنان بود تقدیر یزدان پاک / برآرم سرتاج و تخت بخاک
همه مرز کردد به فرمان من / سر افراز کردم به انجمن
بخواهم ز تو کین باب بزرگ / کتا بعد ازین کس نیابند سترگ
کنند و بلای تو از من بداشت / که با من زمانه یکی راز داشت
از آنها که گستم ز مادر جدا / جهانم بجوی بوذ چون بی بها
بنزد شبانان فرستادیم / به پرورد شیر بزان دادیم

بزان دایه و پیشکاران سپهبان
نه آرام روز و نه خواب شبان

چنین بود تا روز بر من گذشت
مرا اندر آورد پیران ز دشت

بنزد تو آورد و کردی نگاه
که هستم سزاوار تخت و کلاه

پس خواستن آورد پیران برشت
که کشته بد از راه دانش سرشت

بیخواستی ای شه انجمن
که بر دخت سازی ز تن جان من

بسان سیاوش سرم را ز تن
بپیری و تنم نیابد کفن

ز بهر دژ و هش نمودی زمین
بنازنده‌ای بدگهر اهرمن

زبان مرا پاک یزدان ببست
همان جیره ماندم بجای نشست

و اپیدل و بیخرد یافتی
به کردار بد نیز نشتافتی

مرا در خرد خواستی از وجود
از آتش ندیدی بجز تیره دود

جو دیو افگان من سخن ساختم
بدان تا ز تخت تو بپرداختم

اسپهدار پیران نه کینه بود
در آنکه که از گوهم آورده بود

نگهبان بر بوم و بر تند انزده
سخنگوی و جنگجوی تاج و گاه

دگر گفت اگر برسد از تو سخن
نه با بیخ شاه و ارونه کین

اگر برسد از تاج و تخت بلند
ز دشت و شبان کوی و از گوسفند

بد پیر قتم آن گفت او سر به سر
که هم نیک خو بود و هم نامور

بر آن بد دلم کین مکافات او
به نیکی بی زهم همه کار او

ز هر گونه خواستار شیدم
به گفتار من بیجه تک خودم

هم از بهر تو انجمان رادمرد
بجای اندر آمد بدست نژند

که گر کینه‌ها تو بنودی ز من
نه رفتی ز بد بیجه با او سخن

و دیگر همان شهر آیینان
که کشتند و ویران ز توران

سر کینه را رای گرسیوز است
که در بوم توران و بد و بهست

از من در چه گویم که انا خدا نشت
مرا این چه بد در اندوه باست

مرا در تو از من تمر داشتی
بنزد سیاوش اگر داشتی

سیاوش نکشتن که از راستی
چه کرد و چه بد دید از راستی

بیامد ز گیتی ته ابر گزید
چنان کم ره نامداران سیزید

بپرداخت ایران و تخت و کلاه
بیامد ز گیتی تو اخو اندش

تراجست و بگذاشت آن انجمن
بدان تا نداند بیهان شکن

چو دیدی بر او گوده گاه و را
بزرگی و گردی و راه و را

بجستندت آن گونه بیره ز جای
بیفکندی آن پاک مغز از بای

سر تاج داری چنان ارجمند
بزیبد به سان سرکو سمند

نگاه منوچهر تا این زمان
بنودی بجز بدتن و بدگمان

ز نوذر اندر آمد زبان از نخست
کنون آن زبان نیز آمد از درشت

پدر بر پدر بگذرد هم چنین
نداید داد و نه آیین نه دین

ز دل کرد ن نوذر نامدار
بدارش و از تخت شهریار

برادرت اغریرث نیکخوی
کجا نیکنامی بدش آرزوی

بکینی وی آنگاه و از بدتنی
به بد گوهری و ز اهریمنی

کی کژ بد بهانت کیر دشهار
فزون آید از گردش روزگار

نهانی به دوزخ فرستاده‌ای
تو گویی که از آدم زاده‌ای

دگر آنکه گفتی که دیو پلید
دل وران من سوی زشتی کشید

ببین گفت ضحاک و هم جمشید
چو دانش شد از نیکویی ناامید

که مارا دل ابلیس بیراه کرد
ز هر نیکویی دست کوتاه کرد

نه بر گفت از ایشان بد روزگار
بر بد گوهری گشت آموزگار

کی گو بتا بدسر از راستی
گزینند هم کژی و کاستی

بجنگ بتن تیز چند آن سپاه
که بیران بگفت اندر آن رزمگاه

زمین گل شد از خون گودرزیان
نه جستی بجز رنج و راه زیان

کنون آمدی با نهاد آن نهاد
ز تندکان جنگی و نامی سوار

بر آموی لشکر کشیدی بجنگ
ازیشان بنزد تو آمد بتنگ

فرستادیش تا ببرد سر هم
از آیین تو و بیران کی گودرم

جهاندار یزدان مرا یار گشت
سر بخت دشمن نگون گشت

و اکنون اکنون که از بخت تو
دل افروز روشن دانم از بخت تو

نگو تا چگونه بود یاورم
چو کردارهای تو یاد آورم

سخن هر چه گفتی تو ای بی‌فروغ
خردی بشند و چو باشد دروغ

سخن راست بشنو ایا شهریار
فریب تو نا ید بر من بکار

ازین بیش وا چه بشمشیر تیز
نباشد سخن با تو تا رستخیز

بگوشم به بیژوی گنج و سپاه
به نیک اختر و گردش هور و ماه

همان پیش یزدان بپاشم بپای
نخواهم به گیتی جز ورده بالی

مگر کز بد آن پاک کردد جهان
بداد و دهش چون بنیلتم میان

بد اندیش را از میان کم کنم　　سر بدسگالان بی افسر کنم
سخن هر چه گفتم بیارا بگوی　　مگویش بچندین بهانه بجوی
کی به جهان کشتی کنون بدروی　　سزد گر بدین گفته در بگروی
که هرگز نکردی یکی خوب کار　　جهاندار چشم اندرین روزگار
چو بر گفت از پیران شاه پهلوی　　بزرگان ایران فرخنده رای
سراسر بدو آفرین خواندند　　ورا خسرو پاک دین خواندند
به جشن اندکی خلعت آراسته　　سخن کرد کوتاه و آمد براه
یکی تاج دادش ز پیروزه کار　　یکی طوق زرین و دو گوشوار
سلیح بلند چون پیش پدر　　بگفت این سخنها به سر به سر
بر آشفت از آن پاسخ افراسیاب　　دلش گشت پر درد و دیده پر آب
بر خویشتن خواند یک سر مهان　　سخن گفت در آشکار و نهان
سپاه داشت لشکر ز بهر نبرد　　هر آنکس که بود از در کارکرد
در گنجهای کهن بر گشاد　　بدو بیار داد و دل اندر نهاد
ببخشید گنج و درم بر سپاه　　همان ترگ و شمشیر و خود و کلاه

گرفتن کیخسرو حصار گنگ افراسیاب

شب تیره تا سر زد از چرخ شید　　شد کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب　　سواری ز ترکان نبود خواب
چو از گنگ برخاست آوای کوس　　زمین آهنین شد هوا آبنوس
شه نامبردار بود اندر آن کار　　نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بکردار بید گرد حصار　　بگرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا هم چو کوه　　در آید ز یک سوی از یک گروه
دگر سو بود طوس نوذر نیای　　سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار　　ابا کوس و پیلان و جنگی سوار
سپهدار چهارم به جای بساخت　　بگرد و بیامد بر دژ فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار　　یکی کنده کردن به گرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند　　به جنگ دژ اندر توانا بدند
چه از روم و از چین و هندوستان　　بگرد حصار اندر آمد دوان
همی کرد آن شب رسان چون نوند　　بکشتند و جستند هر گونه بند
دو نیزه به بالا یکی کنده کرد　　سپه را به گردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن　　بیارند ترکان یکی تاختن
دو صد ساختن عراده بر بارهای　　دو صد منجنیق از پس لشکری
از آن کرده بد پهلوی سکهان　　ز دیوار دژ چون سر بدگمان
بدید آمد این منجنیق از برش　　چو ژاله همی کوفتی بر سرش
بر منجنیق اندرون رومیان　　ابا جوشن تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار　　کشیدن ز هر سو به گرد حصار
یکی کنده از زیر باره درون　　بکندند و ناخنده زیرش ستون
بدان تا مگر باره ماند بجای　　بدان نیزه‌ها بر کوفتند ز جای
بیالود بر چوب نفط سیاه　　بفرمود پیروز شاه
به یک بار از منجنیق و ز تیر　　رخ هر کسی گشت هم چون زریر
ستون را بچوب آتش اندر زدند　　هر آنکه دژ را بهم بر زدند
بزیر اندرون آتش نفط و چوب　　ز بر گرزهای گران کوب کوب
همه جادوان ساخته کارزار　　چنانکه خواهند بود ساز جنگ حصار
وز آنجا بگه شد باره زمین　　بیامد به پیش جهان آفرین
ز لشکر شنید تا بجای نماز　　۳ ابا گرد کار جهان کرد راز
اگر داوری نیست رای با ما　　بگردان از این جایگه پای ما
ستمکاره گان کام و بلندی زنشت　　به بختی و پیار مندی زنشت
۲ چو برداشت از پیش یزدان سرش　　بجوشن بپوشید روشن برش
نگون کن سر جادو پاتر از تخت　　هر آنکه دل شاد و پیروز بخت
۳ تو پیکار کی نزد او یاوری　　ابر داوران تیز داد آوری
کمر بر میان بست و بر جست زود　　به جنگ اندر آمد به گرد از دو رود
بفرمود تا جنگ بر هر دری　　بجنگ اندر آید یکی لشکری
بدان باره بر تیر باران کنند　　هوا را چو ابر بهاران کنند
دلیران و گردان ایران سپاه　　همه رزم جوی و همه کینه خواه
یکی تیر باران بکردند سخت　　بدان سان که برگ از رود درخت
چنان هر کز آن باره ناسور　　بیارست بکین برون کرد سر
چو بر چوب نفط آتش اندر زدند　　ز برسان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود　　شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد　　زمین نیلگون شد هوا لاجورد

خروشیدن اسب و بانگ گوان / درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی برآویخت با شید ماه / زباریدن تیر و گرد سیاه
ز نفط سیه چوبها برفروخت / به فرمان یزدان چو بیرم بسوخت
زناگاه آن باره برداشت پای / به کردار کوهی درآمد ز جای
از آن باره خیلی ز ترکان دلیر / بجوش اندر آمد به کردار شیر
که آید بدام اندرون ناگهان / سرآرد برو شور بختی جهان
به پیروزی از لشکر شهریار / برآمد خروشیدن از هر کنار
سوی رخنه اندر نهادند روی / بیامد دمان رستم نامجوی
ابا نامداران ایران سپاه / چو گودرز و طوس و چو گستهم شاه
وزآنسو چو شد باره زرنگون / پس نامداران تبه شد نگون
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که بودار دژ شد سر اندر خراب
چو بشنید شاه اندر آمد چو گرد / بدو جهن و به گرسیوز آواز کرد
که با باره دژ شما را چه کار / سپهدار ز شمشیر باید حصار
ز هر بر و بوم و فرزند خویش / بکوشید از بهر پیوند و خویش
ببندید دامن یکی اندرکو / ماندند بر دشمنان بوم و بید
بنگاه ترکان به کردار کوه / سوی رخنه رفتند گشته گروه
به کردار شیر آن برآویختند / خروش از دو رویه برانگیختند
سواران توران به کردار بید / سواران کشته از بوم و بر ناامید
بکوشند رزمی نه بر آرزو / ازیشان روان شد همی خون بجوی

گرفتن رستم جنین افراسیاب / و گرسیوز بکار افراسیاب

برستم بگفتند پس شهریار / پیاده به هر کس که بد نیزه دار
به پیش اندر آورد سوی رخنه گاه / شود پیلتن پیشتر کینه خواه
ابا نیزه و تیغ و گرز و تبر / پیاده ز پیش و ز پس تیره ور
سواران جنگی بکردار شان / بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر سو گروه / به جنگ اندر آید به کردار کوه
بکوشند با دشمن بدگمان / نماند ازیشان به گیتی نشان
چو بشنید گفتار شاه جوان / زجای اندر آمد گو پهلوان
برهنه درآورد یکسر سپاه / چو شیر ژیان رستم کینه خواه
به تاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن هایهوی
چو رستم پیاده درآمد چو گرد / درفش سپه را نگون کرد گرد
نشان سپهدار ایران بنفش / بر آن باره زد شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
برآمد یکی ناگهان تیره گرد / که دریا به خون شد و دشت گرد
همه ایرانی تاختند از کمین / فکندند ازیشان بروی زمین
زخون آب دریا چون باده شد / بکه گر یا لعل و بیجاده شد
جنان کوبش گرز و کوپال بود / که دام و دد از بیم بیحال بود
شده غرقه کوه و کین دراز / دم اژدهای فلک مانده باز
خدنگ از دل جنگیان کینه توز / تبر مغز کاو و سنان سینه سوز
هوا چون شب و گرد چون دیو زشت / درو چون شهاب روان تیر و خشت
نشانه بر الماس و جان فی تند / بجان بر از بردن جان فی ند
ز جان سپه گردان و از جنگ نه / روان از اسپ و چهره را رنگ نه
ز چرخ اختر از بیم بگریخته / شب از روز دست اندر آویخته
پری پیش از بیم و دیو اندر دیو / زمین بود دریا و که در غریو
به زنهار مهر و به افغان سپهر / به اندر زماه و به فریاد مهر
تهمتن برآمد چو کوهی زجای / کشیدش به کین تیغ کشورگشای
زبهر سوگه ناورد و پیکار کرد / که دشت گفتی که پیکار کرد
از آن نامداران برآورد جوش / بگونه زیشان سر افکند و دوش
بدینگونه چون گرد رزمی نشست / از آن کینه جویان فراوان بکشت
چنین داد فرمان تهمتن که جنگ / مجوئید کس جز به تیر خدنگ
دلیران به تیر و کمان تاختند / به نیزه و تیغ اندر آختند
جهانگیر چون ابر الماس ریز / شد از خاک و خون باد شنگرف بیز
هوا تیره گون بود زنار شد / بر آن تنگ جنگ جهان تار شد
زخم تیره شان بانگ و فریاد گشت / زپیکان چرخ کمان پولاد گشت
کس از خیل ایشان نبد کو ز تیر / نماند به زخم اندرون چیره چیر
فراوان ز توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه ور گشته شد
درانگه که آن رزمشان شد درشت / دو تن رستم آورد ازیشان به پشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای / که یکلخت توران ازیشان بپای
برادر یکی بود و دیگر پسر / چنین آمد از شور بختی بسر

لشکر

سنان در آورد ایشان بتند — دو دست از بن بیت و گردن کمند
بخواری بدژخیم داد آن سپرد — از آن پس بکوز گران دست برد
چو پوشان رسان اندر آمد سپاه — از آن لشکر داغ دل کینه خواه
بتاراج و کشتن بپا داشتند — بکوشه خون ریز آوا داشتند
زن و کودکان بانگ برداشتند — به ایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و بچه نارسید — که زیر پی پیل شد ناپدید
ز هر سو همی جوی خون بد روان — زمین و زمان پر فغان و نوان
ز هر گوشه پرخیده روی نژاد — گرفتار در دست ایران سواد
تو گویی همی کوه خاسته رستخیز — ز گرز و سنان و ز شمشیر تیز
ز بس سواران ایران زمین — که خون ریز کردند هنگام کین
همه خلق توران گریزان چو باد — برفتند با درد و با سرد باد
نکرد ایچ یاد از بر و بوم خویش — نه از دوده و گنج و فرزند و خویش
به زاری همه دیدگان پر ز خون — شده بخت گردان توران نگون
زن و خویش و فرزند گشته اسیر — ز گردون روان خسته و تن بتیر
از آن زاری و بانگ توران سپاه — همی شد همی تا بخورشید و ماه
به ایوان برآمد پس افراسیاب — پر از خون دل و دیدگان پر ز آب
بر آن باره بر شد که بد کاخ او — بیامد سوی شارسان گرد رو
دو دیده ز تیماروران گشته دید — دگر یکسر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ زنان — ابر پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر زندگان راندند — همی بر زمین پستشان ماندند
همه شارسان دود و فریاد دید — همه غارت و کشتن و باد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و برخ — چنانچون بود در سرای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار — بدان هول برگشتن روزگار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر — نه شاهی و تخت و نه تاج و کمر
سمیکف با دل پر از خون و درد — که چرخ فلک بین که با من چه کرد
بدیده بدیدم همان روزگار — که آمد و را کشتن و جنگ خوار
پر از درد از آن باره آمد فرود — سپیدار تخت مهی را درود
سمیکف کی باد شی بی ازرخ — که ماهت برون شد تباریک میغ
بدی باغی آراسته پر نگار — درخشان کند نیکی ایزد بار
سپهری بدی روشن از تو جهان — شدند اختران و آفتابت نهان
عروسی نو آیین بدی گاه را — ربودند ناگه ز توشاه را
ندانم که کی بینم روی باز — بکام و به شادی بر آرام و ناز
دو جزعش ز لؤلؤ شده ناپدید — همی زد چو نفط ابر شنلید

گریختن افراسیاب از گنگ و انجام او

وز آنجا یکی چشمه شد ناپدید — ز دیدار دشمن سر اندر کشید
به ایوان که در دز بر آورده بود — یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود — که زیر دژ اندر نهان راه بود
از آن نامداران دو صد برگزید — بدان راه بیراه شد ناپدید
ز خویشان و فرزند آن شهریار — نبد جز فراوان گهی سوار
از آن روی راه بیابان گرفت — همه لشکرش مانده اندر شگفت
نشستن ندادش کس اندر جهان — بدین گونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد به ایوان او — بیامد اندر آورد کیوان او
بدان تخت زرینش بنشست شاه — بجستن فرستاد هر سو سپاه
فراوان بجستند و جای نشان — بیامد از آن شاه گردنکشان
ز گرسیوز و جهن برسید شاه — ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و از آمدنش کی گشت — نشانی نگفت از آن ابدر بناهش کی گشت
ز هر گونه گفتند و ضر شنید — نیامد همی روشنایی پدید
نشانی نداد کس از آن نامدار — که چون رفت و چون شد ورا روزگار
به ایرانیان گفت پیروز شاه — که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز گیتی برو نام و کام اندکیست — ورا کی بازند کاینه یکیست
ز لشکر گزین کرد پس بخردان — جهاندیده و کاردان موبدان
بدیشان چنین گفت کاباد باد — شما را دل و جان پر از داد باد
دژ و گنج این ترک گوینده بخت — سپه دار شاهان با تاج و تخت
نباید که بر کاخ افراسیاب — بتابید ز چرخ بلند آفتاب
سراو از بوسیده روبان او — نخواهم که آید ز برجه به کو
که ایشان همه جنگ هنداز بن — بسنده نداند جهان آفرین
نگهبان فرستاد نزد گله — که بودند گرد دژ اندر یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه — چنانچون بود در خور پیشگاه

سیه شد سراسر بر از کف گوه / نماید نارد ز خون پدر
که کیخسرو ایدر به ایران شدست / که گویی سوی باب مهمان شدست
شبان برو ریدست واز گوسفند / بریده به خنجر به پیداد سر
مان مادرش نیز از تاج و گاه / برهنه کشیدند ترکان براه
مان تیز نارد ز کاوس یاد / فریدست شبه این سه بگرتند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز / نه انگیزد از خوان او رستخیز
فرو فقه آورد کاخ و ایوان او / مان عهد نزدیک کردان داو
واگرنه چنان زهیداد تاجور / که از کین باب آن شه نامور
فرستاد کس بجز از انجمن / برانگیزد آتش ز خوبان او
ز کعبه د ایرانیان در بدر / به کیخسرو آمد همانگه خبر
چو یزدان پیروزگر داد بخت / پس داستان نزد ایشان براند
که هر جایی شدی شاید نمود / سر بیخرد را نباید ستود
که نیکیت اندر جهان یادگار / مان گنج شاهی و هم تاج و تخت
مان بر که با کینه داد آوردیم / بکام اندرون نام یاد آوریم
نماند به کس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی / تو اندر جهان کرد زیبان بسی

بگیتی نماند کسی پایدار

سخن گفتن پوشیده رویان با شاه کیخسرو و افراسیاب

بناچار پایه شدن زین سرای

از آیین بگردند شاه جهان / دگر آرند پوشیده رویان نهان
مان دخت شاهان پوشیده اوی / که کس تا ندیده ز ایوان بکوی
چو ایرانیان آگهی یافتند / بر از کین اهوی کاخ بنشستند
بدانگونه بردند گردان کاخ / که خسرو سر آرد به ایشان زمان
بخواری همی بردشان خواسته / بتاراج و کشتن بیاراسته
از ایوان برآمد بزاری خروش / که ای داد گر شاه بیدار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم / نه بر جای خواری و بیغاره ام
بر شاه شد مهتر بانوان / اباد خت آن اندر آمد نوان
پرستنده بد پیش هر دختری / ز یاقوت بر هر سری افسری
بچهره چو خورشید با زیب و فر / به پیش اندر افکنده از شرم سر
بیکدست مجمر بیکدست جام / برافروخته عنبر و عود خام
همه جام زرین گرفته بدست / همه دل ز هول شهنشاه بست
تو گفتی که ایوان چو چرخ برین / ستاده همی تا بد اندر زمین
مه بانوان شد بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه پرورید بتان طراز / بدانگونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریسته / بد آن شور بختی همی زیستند
چنین داستان زد یکی رهنمای / بنزد بزرگان با دین و رای
کسی کو ندیدست جز کام و ناز / بر و بر بنخای روز نیاید
همی خواندند آفرینی به درد / که ای شاه کیخسرو رادمرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین / نه بودی بدل اندرون درد و کین
تو ایدر بجشن و خرام آمدی / ز شاهیت در رفت و پیام آمدی
بدین بوم هم شاه و هم کدخدای / بخت نیا بر نهادی دو پای
سیاوش به خیره نکشتی تباه / ولیکن چنین گفت خورشید و ماه
چنان کرد بد دولت افراسیاب / که پیش تو بوزش نه پیند بخواب
پسر داوش بند سودی نداشت / بخیره همی سر زنندم بکاشت
گوای منت آفرینده ام / که باید خون ازو بیننده ام
دگر نام جنس ببوند تو / که سابد به زاری کنون بند تو
ز بهر سیاوخش در خوان من / چه تیار بد در دل و جان من
چو افراسیاب آن بد اندیش مرد / ز من بند بشنید سودی نکرد
چنین روز بد آوریده بسر / شده باد شاهیش زیر و زبر
نیارد جز از داده کلاه و کمر / شده روز تا روز نانگرده سیر
چنین زندگی بد ترا از تو کاوست / شگفت انکه بر تن مزدش بوست
کنون از ره بچگان با / بکش کن به آیین شاهان با
کی پاک ببوسته ای خسرویم / بجز نام تو در جهان نشنویم
زره کردن جادوی افراسیاب / مکن تو بدین بچگان شتاب
بخواری و زاری و خون ریختن / مان بیگنه خیره آویختن
کر از شهریار آن سزاوار نیست / بریدن سری کان گنهکار نیست
ندیدی که خیره سر افراسیاب / از آن بیگنه خون چه بیند تباب
مکن انجه او کرد تا نام چو او / بگیتی بر نیوه نیز آب رو
ترا شهریار اچ اینت جای / نماند کسی در سپنجی سرای

همان کن که چون پرسدت کردگار
نپیچی سر از شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت
بر آن خوبرویان برگشته بخت

ببخشید و بنهاد تو هم بر داغ
نشید چهره ماشان بیان چراغ
چو دیدند از آنگونه ایرانیان
چنان سخت بیچاره از زاریان

بپیچید دل بخرد از درد
ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ
سر آن سپهبد آن سترگ

گزین ان شه نام بردار کین
نخواهد ز بهر جهان آفرین
هم از بهر نام و هم از بهر داد
چنین زیبد از شاه فرخ نژاد

چنین گفت کی خسرو هوشمند
سر آن جنگیان نیست ما را پسند
نیازیم کس را همی بد بروی
اگر چند باشد دلم کینه جوی

چو از کار آن نامدار بلند
بر اندیشم اینم نیاید پسند
که بد کرد با نامور مادرم
کسی را همی آن بدیهر نا دروم

بفرمودشان باز گشتن بجای
جهان پاک زاده جهان کدخدای
بر ایشان چنین گفت کاین بشنوید
ز گوینده گفتار من بشنوید

کزین پس شمارا ز من بیم نیست
مر ایمنی با جز ز بیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی
چو خواهد زمانش بباشد بسی

بیاشید ایمن بایوان خویش
بپردازید سپاه بدجایهای خویش
به ایرانیان گفت پیروز بخت
خداداد او بوم و بر و تاج و تخت

مر شهر توران گرفته بدست
شمارا است ایران سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید
بر آید اندرون کینه او دل کنند

که از ما چنین ترس شاید درست
ز خون ریختن کرد کوته کلست
همه گنج ترکان شمار آوریم
بر آن گنج دادن سپاسی کنم

نکوشید و چیزی بکار آورید
چو دیدید سرها بیار آورید
من این لشکری را یکایک بدید
کنم یک سر آن گنج و دینار سیم

ز خون ریختن دست باید کشید
سر بیگناهان نباید برید
ز دوری بود چیره آشوفتن
بر نیزه اندر آورده را کوفتن

ز پوشیده رویان نتابید روی
هر آنکس که پوشیده دارد نکوی
ز چنگال سر بر بپیچید تیز
که دشمن بنود دوست از بهر چیز

نباشد جهان آفرین را پسند
کسا زند بد بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من
نباید که ویران کند جای من

و دیگر که بیداد دارند شوم
که ویران کند هیچ آباد بوم
هر آنکس که شد در جهان شهریار
همان به که نیکی کند آشکار

بر آبادی مرز کوشید همی
چو دانند که ایدر بمانید همی
سرای سپنجی چو فانی بود
چنان زیبد که نامی بود

از آنپس بجوید بفرمود شاه
کشادن در گنج توران سپاه
بجز گنج ویژه ز افراسیاب
که کس را نبود اندر آن دست یاب

ببخشید دیگر همه بر سپاه
ز گنج و سلاح و ز تخت و کلاه
سر آید ز توران زمین بهر داد
بر نام داری یکی شهر داد

ز هر سو پراکنده بد مر سپاه
ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
بداد از زنهار و بنواختن
بخوبی همه کارها ساختن

ز ترکان هر آنکس که فرمان برد
ز دست دلیر آن او جان ببرد
ز هر سو فرستادگان نزد شاه
یکایک سر اندر نهاده براه

ابا مهر و نامه را مهتر آن
شده جملگی شاه را کهتر آن
بر شاه بنواختن سر بسر
چو از داد او شد بهر جا خبر

شدند آن زمین سر بسر جاگزین
همه سر نهادند سوی درش
چو پیوسته شد نامه را مهتر آن
بدرگاه هر آمد ز هر سو سران

دبیر خردمند را پیش خواند
نامه شاه کیخسرو به شاه کاووس کی
سخن هر چه بایست با او براند

بدان تا بنزدیک شاه گزین
نویسید زیبا کار هنگام کین
نویسنده قرطاس چون برگرفت
سر خامه در مشک و عنبر گرفت

سرنامه بود آفرین از نخست
بر آنکو جهان از بدی پاک شست
سر خامه را بر آنگونه درگرد
چنین گفت ... خفته بیدار کرد

توانایی و دانش و داد ازوست
بگیتی ستم یافته داد ازوست
دگر گفت کز بخت کاووس کی
بزرگ جهاندیده نیک پی

که خسته شد این کنگ افراسیاب
ز بخت تو او اندر آمد بخواب
یکی از مکاه از بزه سر آن
سرافراز با گرزهای گران

همانا که افکند شد جل بتراز
بکل در زبون از در کارزار
از آنپس برآمد یکی باد سخت
که برکند از بیخ شاخ درخت

چنان گشت از آشوبیان شهر باد / هم از بهر گردان فرخ نژاد
که از لشکر ترک در دشت کین / به پیروزی شاه با آفرین
به آب اندر افتاد چندین سپاه / که چندین بر ماهی دستگاه
وز آنجا یکی رفت بر سوی گنگ / حصاری بر از رزم و جای جنگ
به جنگ حصار اندرون سی هزار / بماناکه شد کشته در کارزار
بمان بدکه بیداد گر بود مرد / ور از گردش چرخ بادی نه کرد
همه روی کشور سپه گسترید / شد ست او کنون از جهان ناپدید
از این پس فرستم به شاه آگهی / ز روزی که با شد مرا فرهی
از آنجا بیامد بدژ بر نشست / بر آن جده بیش اندرون بی بدست
سپه تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشت از بسی رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد ز رنگ / هوا گشت پر سان پشت پلنگ
گراز یدن گور و آهو به دشت / بدینگونه بر چند روزی گذشت
به بخنه بوزان و پرنده باز / همی شکرهی و تیان طراز
میان چارپایان به گردار گور / پراگنده اگنده گردان به زور
به گردن به گردار شیران نر / به سان گوزنان به گوش و به سر
به هر سو فرستاد کارآگهان / بجست بیدار کار جهان

آگاهی شاه کیخسرو از افراسیاب و یاری کردن فغفور اورا

پس آگهی آمد ز چین و ختن / ز افراسیاب اندر آن انجمن
که فغفور چین یار و همباز گشت / همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا به گنگ از برون لشکرست / به ایوان چو خاقان چینی سرست
شمارش نداند کس خواسته / پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاده فغفور چین / پرستش برو خوانده آفرین
همان گنج بیرانش آمد بدست / شتروار صد بار دیبا و شصت
چو آن خواسته برگرفت از ختن / سپاهی بیاورد لشکر شکن
چو زینگونه آگاهی آمد بشاه / به نزدیک آن زینهاری سپاه
همه بازگشتند از ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو بر داشت افراسیاب از ختن / یکی لشکری شد بر انجمن
که گویی زمین برنتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورد روی / پر از رزم با لشکری کینه جوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را / دگر گیو و رهام و فرهاد را
که ایدر بباشید با داد و رای / طلایه شب و روز کرده بپای
به گودرز گفت این سپاه تو اند / چو کار آید اندر پناه تو اند
ز ترکان بهر جا که بینی یکی / که باد آرد از دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بردار کن / دو پایش ز بر سر نگونسار کن
چو بیدار باشی تو بیدار باش / نگهبان این لشکر و گنج باش
تبیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن زنگ با کره نای
سپاهی برون رفت زان تنگ گنگ / که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف برکشید / به سوی که او لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهانجوی گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نخسپید هیچ / نه خواب و نه آسایش اندر بسیج
طلایه برافگند بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
یکی سفته بودش ز راه درنگ / همی کرد آرایش ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه / به خسرو چنین گفت کامد سپاه
چو بشنید کیخسرو آمد ز جای / بفرمود تا برکشیدند نای
برآمد دم مهره گاو دم / خروشان شد از خام رویینه خم
سپهبد ایران بیاراست شاه / که تاریک شد خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر سپه برکشید
پس آنگاه گفت کین دشت رزم / بدل بر مرا چون خرامنده بزم
مرا اندر این گاه خواب آمدی / چو رزم پیوندی شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چنین در گریز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ندانم که این بخت کیخسروست / وگر بوم سر روزگاری نوست
بر آنم که با او شوم هم نبرد / مگر کام دل یابم از کار کرد
بلو گفت هر کس که فرزانه بود / اگر خویش اگر نیز بیگانه بود
که گر شاه را جنگ باید نبرد / چرا باید این لشکر و ساز و برد
اگر صد شود کشته ور صد هزار / نه بیگانه ماند نه خویش تواند
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
نه چین و ماچین به پیش تو اند / تن خویش را خوار مایه مدار

هم

همه سر به سر نیک‌خواه توییم ستاده به فرمان و راه توییم
بگوییم با دشمن بدگمان ببینیم تا بر که گردد زمان

بجنگ سپهبد ار توران سپاه

پیغام افراسیاب به کیخسرو و پاسخ او

یکی اندیشه دیگر آورد راه

گزین کرد از آن نامداران سخن جهاندیده و آزموده سخن
بیامد فرستاده نزدیک شاه که کردی فراوان پس پشت راه
از ایران بدینگونه رزم آخته چنین بر سر من روان تاخته
کی بیش فرسنگ از دو سپاه بود تا به جنگ آید ای شهریار
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ دو لشکر به جای چو مور و ملخ
زمین ها چو دریا شد از خون کین ز گنگ و ز چین تا به ایران زمین
اگر خون آن کشتگان از خاک بزرق در آرد جهاندار پاک
همانا که دریای قلزم شود چنین هر دو لشکر در و کم شود
کنون آن برآید گزین کارزار فزاکردی ای نامور شهریار
بسنده بنا شد بر داد گر به کینه همه ساله بسته کمر
اگر گنج خواهی زمین گر سپاه و اگر بوم ترکان و تخت و کلاه
سپارم تن از من شوم ناپدید کجا بند جان را اندر آرم کلید
مکن کز تو امن بدرما ازرم ز تخم فریدون نیا ما ور نم
ز کین پدر گر شدی کینه خواه چنین آب رویم برت شد تباه
سر از کف به کوشش خیره شد بخون ما ز دولت تیره شد
از آن بد سیاوش کینه کار بود مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گوش اختر آن بلند که پابنا سنند و هم پاکتند
چنین بود نوند بد و شد آشکار سزد گر نه بویی سوی کارزار
و دیگر که خون سیاوش راد که شد کشته بر داد با نیز داد
سر پور سرافراز من کشته شد ز گردان در دشت بر کشته شد
نیای تیز سر آن اباد و دمان گزین کینه آمد سران انجمن
لب آن به که داد اندر آری به کار بپندیش از داور کردگار
از اینگونه گر نشنوی گفت من همه رزم جویی ابا انجمن
مرا سال بسیار بر سر گذشت که با نامداران نرفتم به دشت
تو فرزندی و شاه ایران تویی به رزم اندر از تیره شیران تویی
یکی رزمگاهی گزین دور دشت نه بر دامن مرد خسرو برشت
بگردیم هر دو به آوردگاه بجای کز و دور باشد سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو ز دریا نهنگ آورد شست او
تو با خویش و پیوند ما در مکوش بپرهیز و از کینه دل را بجوش
و اگر تو شوی کشته بر دست من به زنهار یزدان که آن انجمن
نمانم که یکتن به پیچد به درد و با پیل از خاک گرد نبرد
فرستاده آمد به ایران سپاه نگایک بکف از بر ..گاه
ز کوهیده بشنید خسرو پیام چنین گفت با پور دستان سام
ز این ترک بد ساز و دام فریب که از بلندی نه بیند نشیب
بجاره چنین از کمی ما بجست نباید که بر تخت شاهی نشست
از آورد دیگر بگوید سخن مکر د حمه رسیده چو بد می
چو آید پدیدار که شور و جنگ از آوردگاه وی مرا نیست ننگ
بپرسید رستم که ای شهریار بدل در مدار آتش کارزار
که ننگست بر شاه رفتن به جنگ اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
ز دریا پدر یا تر آن کس که هست کجا رای آن زین سخن دیگر است
یکی آنکه گوید که با لشکرم مکن جنگ با دوده و لشکرم
چو بیمار بزدان کسی با نیا نباید که در دل بود کیمیا
و اگر تو یکبار برخاستی برت را بجوشن بیاراستی
برفتی دلاور بجنگ نهنگ نیامد ترا عار رفتن به جنگ
همه لشکرت بود بیچاره چو مار سپاهی چنین را بر از غم مدار
نبایت اگر شد چنین تیز جنگ نباید نی از گردن جنگ ننگ
منم بسته کین را کمر بر میان به پیچید دگر باره گرز گران
بخفت از برم چند بر خاک سر چو بد نارسیده ناتش سپهر
مکو موکش این بار دامن گرفت بنخیره دل از جان و از تن گرفت
چه باید کشیدن سخنها دراز تا تن من ای شاه گردن فراز
گزین پس به بند تو بر کین کمر بنزد تب یلانی چنین نامور
چو داد او باید عنی نیم روز چو خسرو ز پیدان شود کینه توز
چه گویم به نزدیک سام سوار چو در جنگ بندد کمر شهریار
نه یزدان پسندد نه مردان گرد که شه را زرم چو پید به تنگ و نبرد

واگر زانکه یاری نه کرد به کین *** به انبوه لشکر درآرد ز چین
به انبوه لشکر تو نیز اندر آر *** مکن کوشش بر گمان نابکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن *** یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوینده گفت آن بد اندیش گرد *** چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون گفت زین با پیام و وفا *** زبان بر فشرده و دل پر جفا
زبان تیز بر تاب و دل پر دروغ *** سپهبد نگیرد به کژی فروغ
گر آید و لشکر آراید به دشت *** به رزم من آید و آراست کس
نشستن به پیش و گیو دلیر *** ز پیکار چون بیند او پای شیر
اگر شاه باشد چو بد نبرد *** چرا باید این دشت پر مرد کرد
چو خشنود گشتی بدین بو زوال *** نباید آن کینه بد بدسگال
تهی گاه او را چه آن پشنگ *** به خنجر بکاویدمی روز جنگ
نباید کردن مرا با تو جنگ *** گزین گونه داند بر خویش تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد *** شنیده سخنها بدو کرد یاد
بر از درد شد جان افراسیاب *** نه کرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
در اندیشه بد تا چه رای آورد *** مگر نام خسرو به پای آورد

رزم کیخسرو با افراسیاب در مرز خطا و ختن

چو خورشید از جای خود شد پدید *** شب تیره از بیم شد ناپدید
سپه را به جنگ آورد شاه *** بجنبید تا جا ز دیگر سپاه
یکی باد رنگ و دگر در شتاب *** زمین شد به کردار دریای آب
یکی رزم پیوسته شد اندر آن زمان *** تو گفتی که آمد فرو آسمان
سواران نهادند از هر دو روی *** سپه دیگر آن شد و پر خاشجوی
سوی میسره طوس و گستهم شیر *** فریبرز بر میمنه بد دلیر
به قلب اندرون شاه و گستهم *** بسی شد گرگین و بیژن بهم
و زان روی دیگر ز توران سپاه *** به استاد لشکر چو کوهی سیاه
سپهدار افراسیاب دلیر *** بر استاد در قلب چون نره شیر
سوی میمنه بد قراخان گرد *** که نور از رخ ماه تابان ببرد
سوی میسره بود شیروی راد *** سواری سرافراز پهلونژاد
دو لشکر به رزم اندر آمیختند *** همی گرز بر یکدگر کوفتند
بیامد جهان چاک کرد به گرد *** یکی غرق خون و یکی زیر گرد
زمین را دل از تاختن گشت چاک *** بیاکند کام نهنگان مغاک
دل کوس کین شد در آواز شد *** سر تیغ با برق انباز شد
زره بند و گرز و کمین *** زمین گشت گردون و گردون زمین
ز برگستوان دار و پیلان مست *** همه دشت بد کوه پولاد بست
همی تیغ خندید بر خود و ترگ *** بدان انکه بارد بر امید مرگ
ز دریا بدریا بر از جنگ و جوش *** ز کشور بکشور رسیده خروش
بزخم اندرون گرز کین شد درو *** سیاه بیلان سنان پیش رو
سواران بکرده ابا خون اندرون *** دو آن غرقه کراست که خیک نگون
ز خیش زمین پاک توران شده *** چو مستی که افشان و خیزان شده
بمانده دل شیر گردون دو نیم *** چو روبه شده شیر هامون ز بیم
زبان ریدن تیز گفتی که ابر *** همی ژاله بارد ز نکام هژبر
ندانست کس دست از پای خویش *** بد ایران سپه گرگ و توران چو میش
بکوشید در کینه افراسیاب *** ز هر سو یکی جوی خون بد چو آب
ز کشته به هر سو یکی پشته بود *** زمین همچو گل نارگون رشته بود
سواران و گردان ایران زمین *** بکشتند بسیار گردان چین
که انجا برگشت کوشش چه سود *** به جنگ در کینه پیش از آمود
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل *** زمین بر ز خون بود و از بر نعل
چو پوشید شب عاج گیتی به قیر *** بر افکند بر سبزه دیبای شیر
تو گفتی که بر چرخ کوه و فروش *** شبه ریخت هندوی فیروزه گوش
سپه باز گشتند چون تیره گشت *** کز جنگ سواران همی جنگ گشت
شهنشاه کیخسرو از رزم ساز *** چو آمد به لشکر گه خود فراز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ *** نه بر آرزو کرد پور پشنگ
گمانم که امشب شبیخون کنند *** ز دل کین دیرینه بیرون کنند
یکی کنده فرمود کندن براه *** بدانسو که بد راه توران سپاه
بفرمود کاتش فروزید کس *** نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سوار انکه بودند گرد *** گزین کرد خسرو به رستم سپرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان *** گزیدند مر تاختن را میان
به طوس سپهبد سپرد آن گروه *** بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید *** سپهبد سوی کوه بیرون کشید

بفرمود تا هر دو بیرون شدند / چپ و راست بر کوه و هامون شدند
طلایه ندارند و شمع و چراغ / نه بر روی دشت و نه بر طرف راغ

بدان تا اگر سازد افراسیاب / بیاید شبیخون بهنگام خواب
چو آید سپاه اندر آید ز پس / بماند مانده چو خر از مگس

پراکنده بینی و لب اندر سپاه / پراکنده با لشکر و پیل شاه
بدینگونه گنجور آراسته کار / وز آن سوی دیگر ز توران سوار

سپهدار ترکان چو شب بر گذشت / سیاه با سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیده کار آگهند / ز کار گذشته سخنها براند

چنین گفت کین لوم بر کیمیا / چنین خیره شد بر سپاه بنیا
بدین رزم ما گفت پیروز بخت / بیار است خواهم یکی رزم سخت

کنون سرکشان خفته اند آن گروه / پراکنده لشکر همه دشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم / سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم

گر امشب بر ایشان بیابم دست / ابر بخت با کام باید نشست
و اگر کار ما زین نگیرد فروغ / همه چاره با دست و مردی دروغ

بدین بر نهادند و برخاستند / ز بهر شبیخون سپه آراستند

شبیخون زدن قراخان افراسیاب بر ایرانیان و کشته شدن

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / جهاندیده گردان در کارزار
برفتند کارآگهان پیش او / جهاندیده و گرد و پرخاشجو

فرستاد نزدیک ایران سپاه / که داند بد و نیک آن رزمگاه
ز کار آگهان آنکه بد رهنمای / بیامد بنزدیک پرده سرای

بجایی غو پاسبانان ندید / جز آگاه ازین جهانبان ندید
طلایه نه و آتش و باد نه / ز ننگان کسی را بدل یاد نه

چو آن دید برگشت و آمد دوان / بنزدیک افراسیاب و گوان
بدو گفت کی شاه روشن روان / از ایران کسی نیست روشن روان

همه خفتگان جمله چون مرده اند / مگر دی همه روز می خورده اند
بجایی طلایه بدیدار نیست / بر آن دشت جز خار بیدار نیست

چو افراسیاب این سخنها شنود / بدلش اندرون روشنایی فزود
سپهدار فرمود خود برنشست / میان یلی تاختن را ببست

برفتند ترکان چو دریای آب / نمودند در تاختن بیش شتاب
بر آن تاختن جنبش و ساز نه / میان ناله نای و آواز نه

و این لشکر نامور چو ادکرد / قراخان سپهدار بد پیش بود
چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای

غو طبل از کوهه زین بخاست / درفش سیه سر بر آورد راست
ز توران سپه لشکر که بد پیش رو / برانگیختند اسب و برخاست غو

پراکنده در افتاد چندی سواد / به پیچید دیگر سر از کارزار
کمین بر کشادند ایرانیان / بخون ریختن تنگ بسته میان

ز یکدست رستم برآمد ز دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دستی دگر گیو گودرز و طوس / برفش سپاه اندرون پیل و کوس

شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و گیر و دار و بکش / نه با اسب تاب و نه با مرد هش

سپهبد قراخان چو آن دید بد / چو پیل دمان نعره بر کشید
دو لشکر بهم کینه خواه آمدند / دلیران بآوردگاه آمدند

سنانها بزین اسب کف افکنان / بیکدست تیغ و بدیگر عنان
بهم بر زدند آلت کارزار / شل و تیغ با گرزه گاوسار

همی تافت خنجر ز گرد سپاه / چو ایوان پاک از میان گیاه
شه خفت گفتی که اشام بود / صفی بزم و می خون و دل جام بود

روان خون بر خم از بر پشت پیل / چو زاب تیغ رخشنده بر کوه نیل
دوان هر سو اسبی بر آسمان / سوارش نه پیدا و زین زیر یالی

چنان جنگ بر جنگیان تیره شد / که دست و گریبان بهم آویخته شد
تو گفتی که چون چرخ بر شد همی / زمین چیری و لعل بر شد همی

ز گرد آسمان در سیاهی شده / ز جوشن زمین پشت ماهی شده
نه بد راه بگذشتن از کارزار / بماندند بیچاره و دل فکار

دلیران ایران بکردار گرگ / پراکنده کردند سپاه بزرگ
ازیشان ز صد نامور ده نماند / کسی کو بماند اختر بد براند

چو آگاهی آمد از آن رزمگاه / چنان خسته شد شاه توران سپاه
کجا خستگان زار و گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند

چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر دانشی بی گمان
چو دشمن همی جان ستاند ز تن / بگوییم یکبار ناچار نیز

اگر سر به سر تن به کشتن دهیم / و گر تاج شاهنشهی بر نهیم
برآمد خروش از دو پرده سرای / جهان شد پر از ناله کرّه نای
کوفتند شیپور و رویین به کف / کشیده سپه پیش فرسنگ صف
به کردار دریا شد آن رزمگاه / ز خورشید تابنده پیدا نه ماه
پی اندر آمد سپه فوج فوج / بدان سان که برخیزد از آب موج
در و دشت گفتی همی خون شدست / هوا از چرخ گردنده بیرون شدست
برتیغ اندر اندوده چهر سپهر / کسی را نبد بر تن خویش مهر
سنگ برآمد یکی تند باد / که هرگز ندارد کس آن را به یاد
همه خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سرها همه ترکها برگرفت / بماند اندر آن شاه توران شگفت
زمانه زمین را همی خون گریست / ستاره ندانست روشن که چیست
ندیدند با چرخ گردان ستیز / همی خاک برداشت از جنگ رد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دمادم برآمد ز قلب سپاه / ز یکدست رستم ز یکدست شاه
تهمتن بمانند سیلی دمان / همی تاختن آورد بر زه کمان
کجا بد سری یا درفشی بدست / به پیکان همی دوخت و افکند پست
ز تیرش تو گفتی که در صف ترک / همی آشیان کرد زنبور مرگ
به تیغ و سنان هر کرا کینه توخت / گهی دل درید و گهی مغز دوخت
سپیدار شیپورش اندر شتاب / کم اندر هوا کرکسان را در آب
بیکبار گودرز تیز آشتی / به زنهار هم بانگ برداشتی
به نیزه گو برگشت زی زره / که نه زدی نیزه گفتی که زه
در آن دار و گیر و در آن بانگ کوس / قراخوان بیامد بنزدیک طوس
دو گرد سرافراز خسرو نژاد / برآویختند از پی دین و داد
قراخوان بتندید چون نره شیر / یکی گرز کین زد به طوس دلیر
ببند گرز کین بر سپهبد بکار / سبک طوس آمد چو شیر شکار
بزد خنجری بر قراخوان گرد / یکی تیغ تیز کش از سر ببرد
روان گشت خون از سر نامدار / بر خنجر گو اندر آمد سوار
میانش در آمد یکی زخم سخت / ز باره در افتاد و برگشت بخت
فرود آمد و سر برید از تنش / بخاک اندر افتاده نازک تنش
بدینگونه دو لشکر نامدار / به هر گوشه با هم دگر کینه دار
ز توران سپه تل تل افتاده بود / تو گویی چو بستان که از باد بود
بلا ندارد و کام بر خون و خاک / چو خفتان چو برگستوان چاک چاک
بریده بر و جوشن از تیغ تیز / ز زره پاره و ترکها ریزه ریز
فسرده بخون اندرون تیغ و مشت / شده ابله کف ز زخم درشت
شده در هوا گرد پیکان میغ / چو ابری که باران بد تیر و تیغ
طلع گشته هر جای چون کوه کوه / برش چشمه خون و مرده گروه
هوا گشت چون جای زی نیلگون / زمین شد به کردار دریای خون
گریزنده دیدی گروها گروه / چه از سوی دریا چه از سوی کوه
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد روشن دل افراسیاب

گریختن افراسیاب و کاوی فغفور و خاقان از کیخسرو

ندید آن درفشان درفش بنفش / کجا بود بر قلبگه بر درفش
سپه را چنان صف کشیده بماند / چو خود و نامدار آن ترکان براند
ز خویشان شایسته مردی هزار / سپه دانکه بود از در کارزار
به بیراه راه بیابان گرفت / برهنه تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر بیامد سپهبد شاه / بیامد دمان تا به قلب سپاه
چو دانست کز رزم بگریخت او / به دام بلا در نیاویخت او
دلاویش گردان کرد و خندان شتافت / نشان جست شاه ترکان نیافت
چو ترکان نشان درفش سیاه / ندیدند جایی در آن قلبگاه
ز شاه کیان خواستند زینهار / فرو ریختند آلت کارزار
چو چین و نکهکو بخواهند تاخت / گرانمایه بر جایگه ساختند
بفرمود تا تخت زرین کنند / بجنگ در آرایش چین کنند
همی آورد و دامن کوه آنجا نشاند / ز لشکر فراوان سر آنجا بماند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همه مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / شب تیره رخ را به ناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن بشست / یکی جایگه پرستش بجست
از ایرانیان کس مر او را ندید / نه دام و دد آوای او را شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج / به سر بر نهاد آن دل افروز تاج

که دشت مغز سر و خون گرفت / دلها کرانگ طبع خون گرفت / ز هر گوشه ضیغ به کینه خواه / ز توران و ایران یلان سپاه / سواران ترکان که در روز جنگ / زبون داشتندی سگالار پلنگ / ندیدند

ستایش همی کرد بر کردگار / از آن شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی

ازین پس بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شاد آن دل نیکبخت
از ایران بسی هر که افکنده بود / اگر کشته در خاک اگر زنده بود

از آن خاک آورد بر داشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمها ساختند / از آن کشتگان چون بپرداختند

ز چیزی که دید اندر آوردگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
وزان بند سیم و بهشت کنگ / به لشکر آباد با ساز جنگ

سلیحی که شد با چنین و چنین / ز ترکان و از شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان بریده / ز لخت همی هر کسی یاد کرد

از آن پاو ربا پیشان شدند / پی از درد دل سوی درمان شدند
بدانست فغفور کافراسیاب / ازین پس نه بیند بزرگی بخواب

چنین گفت با نامداران خویش / همان موبدان و ردان کم و بیش
که از بارگی شاه توران زمین / سرانجام ترسم که گردم غمین

ز لشکر فرستاد و خواسته / نشود کار ما پیکان کاسته
پشیمانی آمد همه بهر ما / ازین کار ویران شود شهر ما

کنون بنده آن باشد ای مهتران / که از شاه ایران و گنداوران
بکوشیم بخواهیم پوزش از او / مبادا که گر ما شود کینه جو

بپاسخ بگفتند گردان چین / که ای نامور شاه با داد و دین
چنانچون تو گوئی بجوی ب ز / چو بشنید فغفور گردن فراز

ز چین و ختن هدیه ساختند / بر آن کار گیتی بپرداختند
فرستاده با نیک دل را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند

وزان مرد نیکودل نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف ز چین اندرون هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود

بپوزش فرستاده نزدیکی / فرستادگان برگرفتند راه
وزآن آمدن بیدرنگ آمدند / بیکبارگی از چین بکمک آمدند

همی شاه بشنید نزد سالار بار / که دستور باشد که نزد شهریار
در آیم و پیغام فغفور چین / بگوییم و روییم بساییم زمین

درون رفت سالار و گفتش بشاه / که ای برتر از گنبد چرخ و ماه
ز فغفور چینی یکی پر درست / همانا ز گردان آن کشورست

بتو مرد چند و که آرش بجای آن / یکی را به درگاه شان در میان
بزرگان چینی فراز آمدند / بر تخت شه در نماز آمدند

چو برداشتند از بر تخت سر / ستایش گرفتند بر دادگر
جهاندار بیرون بنواختشان / چنانچون ببایست بنشاختشان

به پیرفت چیزی که آورده بود / طرایف دگر بارها ورده بود
ازآن بس چنین گفت دانای چین / ابر شاه پیروز و پاک دین

که فغفور چینی ترا بنده است / شب و روز از اندیشه لرزنده است
ز رفتن فرستاده ای شهریار / همیگوید آن نامور تاجدار

که گر ما ز بیم سه افراسیاب / بدو باید گشتیم الکام یاب
نه زان بد که با شاه ایران زمین / بدل کینه بود در روز کین

از آن بد که از کینه ور شاه تور / شب و روز بودیم بی بزم و سور
نبود اینچ نهانی و آشکار / بکی خشم دارد چو شیر شکار

کنون شاه با دانش و دستگاه / سزد گر ببخشد گذشته گناه
چو بشنید گنجور و تاج ور / وزآن گفت فغفور چین سر بسر

فرستاده را گفت شاه نیکوی / که چیزی ببر نزد ما آب و روی
سزد گر نه گردی ز گفتار خود / مبادا به پیچی ز گفتار بد

بیاید که نزد تو افراسیاب / بیاید شب تیره هنگام خواب
مراو را به چین و به ماچین زمین / دهی راه و برگردی از آفرین

و یا آنکه یاوری دهی برسش / بدینار افزون کنی لشکرش
ترا کردم آگه ز کم و ز بیش / غم خود خور و مرز و پیوند خویش

ز کار گذشته بدو بر فتنت / گر از نزد گو بار بد بیمنت
به یزدان جهانبخش روزی رسان / که متوت بی ترم خود گرگان

فرستاده برگشت و آمد چو باد / به فغفور بر گفتها کرد یاد
چو فغفور بشنید از شه خطاب / فرستاد کس نزد افراسیاب

که از مرز چین و ختن دور باش / ز بد کرده خویش رنجور باش
هر آنکس که او کم کند رای خویش / ز بد کردنش بد نهد پای پیش

چو بشنید افراسیاب این سخن / بپیچان شد از کرده های کهن
غمی گشته راه بیابان گرفت / بیفکند نام و همی جان گرفت

چو با رنج و درد گران چند روز　　بیامد دمان تا به کوه اسپروز
زبید خواه جان و دل بتند پر بود　　شب و روز با ترکش و تیر بود
بیامد چنین تا به آب زره　　میان سوده از رنج بند و گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید　　مر آن را میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار　　بدین ژرف دریا بباید گذار
ورا سالیان پانصد و هشت و هشت　　درین آب کشتی ندیدم گذشت
بدو گفت بر مایه افراسیاب　　که فرخ کسی کو بمیرد در آب
ورا او به بشنید دشمن نگفت　　چو کشتی جهانا یکی بر دمشت
بفرمود تا مهتران هر کسی　　به آب اندر انداخت کشتی بسی
بسوی کنگ دز با دهان پر کشید　　ز بنگ و ز بید ما سر اندر کشید
چو آگه شد که بخفت و بخورد　　برآسود از روزگار نبرد

رفتن افراسیاب به کنگ دز و آگاهی کیخسرو

چنین گفت کی در بیایم شاه　　ز روز گذشته بیابیم یاد
چو روشن شود نیز کی افسرم　　به کشتی در آب زره بگذرم
ز جنگ و بخوابم به کین خویش　　در افشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن　　که کار از تو آورد مرد کهن
بر رستم چنین گفت کافراسیاب　　به سوی گنگ دژ شد بدریای آب
بگرد اندر گرد آخته با ما بگفت　　که ما را همیشه برایین جفت
به کشتی ز آب زره بر گذشت　　همه رنج ما سر به سر باد گشت
ورا با بنا جز به پنج سخن　　بنا شد نکردانم این کین کهن
به نیروی یزدان پیروزگر　　ببندم به کین سیاوش کمر
همه چین و مکران سپه گسترم　　بدریای کیماک بر بگذرم
چو گودرز و دارا است ماچین و چین　　ستانیم آنگاه ملک آن زمین
به آب زره بگذرانم سپاه　　اگر جنگ گردان بود دیگر راه
اگر نیز چندی درنگ آیدم　　مگر مرد خونی به چنگ آیدم
فزاوان شمار رنج برد آشنید　　برو بوم آباد بگذاشتند
همین رنج بر خویشتن بر نهید　　از آن به که گیتی به دشمن دهید
بانتها نام تا رسته خیز　　به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندر آن پهلوانان دژم　　لبان پر ز باد و روان پر ز غم
که دریای با موج چندین سپاه　　سر و کار با آب یکباره راه
که دانند که بیرون که آید ز آب　　بد آمد به ایران ز افراسیاب
به خشکی همیشه بجنگ اندریم　　ز دریا به کام نهنگ اندریم
بگفتند هر کو نه زین هر کسی　　بر آنگه که گفتار ما شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران　　جهاندیده و رنج برده سران
نشاید که این رنج بر ما شود　　ننازیم از آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر　　نباید به جز اختر نیک بر
از ایران رسیدیم تا پیش گنگ　　ندیدیم جز جنگ چیزی به چنگ
ز کاری که سازد همی بگذرد　　بدین آمد و هم بدین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن　　مگر با سپه تو فکند تدبیر
بزرگان داننده برخاستند　　بخوبی زبان را بیاراستند
که ما شاه را سر به سر بنده‌ایم　　ابا بندگی دوستدار ایم
به خشکی و بر آب فرمان تواست　　همه کهتر ایم و به جان تو راست
از آن شاد شد شاه و بیدار جهان　　یکایک به اندازه بنواختشان
در گنجهای نیا باز کرد　　نه از مهر و پیوند او ساز کرد
ز دیبا و دینار و گوهر نهاد　　ببردند با آلت کارزار
ز کالا و آن گوهران بی شمار　　بپوشانش بسته کردند بار
بفرمود از آن پس که هنگام خواب　　ز پوشیده رویان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند هر چند هست　　اگر چند اندر اوز زیر دست
همه در عماری به راه آورند　　از ایوان بیدان شاه آورند
صد از نامداران و گردنکشان　　گزیدند هر یک به مردی زنان
همه خویش و پیوند افراسیاب　　همه دل پر از خون و دیده پر آب
بزرگان که از شهر با شهریار　　گروگان سپردند چینی هزار
ز ماچین و گرسیوز ارجمند　　به مهد اندرون یالی کرده بند
سپه دار آن همه گیو را تاج دار　　گزین کرد از ایران ده و دو هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی　　یکی نامه فرمود بر کاوس کی

گفتار اندر نامه شاه کیخسرو به شاه کاوس

بفرمود تا پیش او شد دبیر　　بیاورد قرطاس و چینی حریر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب　　بفرمود از رزم افراسیاب

چو شد خامه از مشک و از قیر تر / نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و برسر آرنده اوست / زمان و زمین را نگارنده اوست
هم او آفریننده مور و پیل / همان خاک تا چرخ و دریای نیل
همه با توانایی او یکیست / خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او برتر آرد به مهر / برو برتر کرده بر شد سپهر
از و باد بر شاه ایران درود / کزو خنده آرام را تار و پود
به پیروزی شاه ایران زمین / بپیمودم این مرز توران بکین
رسیدم بدان مرز کافراسیاب / همی داشت از بهر آرام و خواب
بدو اندرون بود تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چهل روز مان جنگ پیوسته بود / بسی کشته گشت و بسی خسته بود
به فرجام از دولت شهریار / بر آوردم از جان دشمن دمار
بگوید کنون گیو یک یک بشاه / سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
کشیدم لشکر با چین و چین / برایشم از آیین نکو آن زمین
از آیین به آب زره بگذرم / اگر پاک یزدان بود یاورم
چو بر پیش یزدان گشایی دو لب / نیایش کنی از بهر من روز و شب
مگر باز بینم رخ شهریار / به پیروزبختی از این روزگار
ز رستم ز گودرز و طوس گزین / درود فراوان بشاه زمین
ز پیش شهنشاه برگشت گیو / ابا لشکری گشن و گردان نیو
چو باد هوا گشت و ببرید راه / بیامد بنزدیک کاوس شاه
چو آگاهی آمد بکاوس کی / از آن پهلوان زاده نیک پی
بدیره فرستاد چندی براه / گرانمایگان که بد نزد شاه
چو آمد بر شاه گیو دلیر / سپاهی بدو هم چو بگذشت شیر
چو شادان در آمد بنزدیک شاه / زمین را ببوسید در پیشگاه
ورا دید کاوس بر پای جست / بخندید و بپسود دستش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه / گرانمایه گردان درگاه شاه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ / ز گودرز و از شهریار بزرگ
چو آن شد ز گفتار او شاه پیر / پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه شاه برخواندند / بدو و سر بسر آفرین خواندند
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر برگرفتن آن کیانی کلاه
بیامد بغلتید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آن پایه شد جای تشت / برکرد دل این شادی بیت
بگفت با شاه گیو آنچه دید / همان نیز کز شاه ایران شنید
می آورد و رامشگر آمد بخواند / ابا وی سر آمد ابرامشی تند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید / چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع داران زمین / دل شاد و خرم بر ایوان خویش
چو برزد سر از برج رخشان سنان / بپیچید شب گرد کرده عنان
تبیره بر آمد ز درگاه شاه / برفتند گردان سوی بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند / بر آن نامور تخت شاهی نهند
بفرمود تا خواسته هرچه برد / ابا نامور سرفراز آن گرد
همان پیکره روی بوسید گاه / پس پرده اندر ستم دیدگان
همان چین و گرسیوز بند سای / که او بود بالای سیاوش ز جای
چو گرسیوز بدکنش را بدید / ببر گرد تن نزین که نزین بترید
همان چین را پای کرده به بند / بر چند از پیش تخت بلند
بدان دشمنان رد افراسیاب / بفرمود کاوس ترکان بر آب
پس پرده خویشتن را جای کرد / وکیل و پرستنده بر پای کرد
فراوانش از دل خوشیها بداد / ز دادار دارنده میکرد یاد
از آیین فرنگیس را خواند شاه / که درکار ایشان برد رنج راه
بدو گفت کین خواهم آن و تبار / سزاوار هر یکی را بداد
فرنگیس بوسید روی زمین / به کاوس شه کرد پس آفرین
بیامد از آن پیشگاه شاه / بپا داشتن سازش هیچ
اسیران و هرکس که بود از نوا / بپا داشتی مر هر یکی را جدا
یکی را نگهبان یکی را ببند / بر چند از پیش آن ارجمند
از آیین همه خواسته هرچه بود / ز ده بنا رواز گوهر نابسود
به ایرانیان داد تا آفرین / بخواندند بر شاه ایران زمین
دگر بردگان هفته اندر اسیر / ز ایوان ببرد از بزرگان و خرد
بیاراستند از در چین جای / خورش با پرستنده و رود تالی
به دز در یکی جای تاریک بود / ز دل دور و با رنج نزدیک بود
به گرسیوز آمد چنان جای بهر / چنین است کردار گردنده دهر

خنک آنکسی کو بود پادشا / کف راد دارد دل پارسا
بداند که گیتی برو بگذرد / نکو کرد به کرد از بخرد
خرد چون شود مست و کام نهنگ / جهان مرد دیوانه خواند بننگ
از آیین کی نامبردار شاه / زبیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد / سر خامه پرسان الماس کرد
نوشتند نامه به هر مهتری / بهر نامداری ز هر کشوری
که شد ترک و چین شاه را یکسره / بآیین خود آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را / پراگنده مردم خویش را
یکی هفته زینسان در گاه شاه / از انبوه بخشش ندیدند راه
دوم هفته بر جایگاه مهی / نشست اندر آرام با فرهی
طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و زرین ستام
ز بس ناله نای و بانگ سرود / نبید اندر دل جامها بارود
سیوم هفته کز جام کاوس کی / همی موج برخاست از جام می
فرستاد تا گیو را خواندند / براورنگ زرینش بنشاندند
سر ماه نو خلعت گیو ساخت / برش زر و پیروزه اندر نشاخت
پرستار با طوق و با گوشوار / همان یاره و تاج گوهرنگار
همان جامه و تخت و افگندنی / ز رنگ و ز بوی و پراگندنی
ببردند خلعت بنزدیک او / ببالید گیو اندر آن تخت رو
بدو گفت شاه این همه فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز رنج تو و خواب گودرز خاست / همه پشت ملک از شما گشت راست
بر آن تخت بر آفرین خواند گیو / بر آن نامور شاه بیدار نیو

پاسخ نوشتن شاه کاوس بنامه کی خسرو

از آیین بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشکین حریر
نوشتند پاسخ که از کردگار / بداریم خشنودی روزگار
که فرزند ما گشت پیروزبخت / سزاوار اوی از در تاج و تخت
بدی را که گیتی همه تنگ داشت / جهانرا پر از غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان / نگویند نامش مگر در نهان
همه ساله تا بود خونریز بود / به بدنامی و زشتی آویز بود
بزد گردن نوذر نامدار / ز شاهان و از داستان یادگار
برادرکش و بی‌تن و شاه کش / بد اندیش و بدنام و گردنکش
پی او جهان تا ابد بر زمین / بترکان و مکران بهند و بچین
جهانرا مگر زو رهایی بود / همان تن ز جانش جدایی بود
اگر داور دادگر یک خدای / ترا او دهاد او همی رهنمای
ز گیتی کشیدی ز رنج بدان / ز گفتار و کردار نابخردان
بر داد جهان آفرین شاد باش / جهانرا یکی تازه بنیاد باش
ملک باز بینم تن شادمان / پر از درد کرده دل بیگمان
ازین پس بجز بخشش یزدان پاک / نباشم که بینمت امید و باک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه مهر شاه / از ایوان او گیو بگرفت راه
بره بر نبودش رباینده رنگ / بنزدیک کیخسرو آمد بکنگ
بدو آفرین کرد و نامه بداد / پیام نهانیش بدو کرد یاد
ز گیتی را او شاد شد شهریار / بیاورد و دادش یکی میگسار
بیخورد و شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
جهانرا به گستهم نوذر سپرد / ابا لشکری نامبردار گرد
بدو گفت دادم ترا تاج و گاه / که هستی سزاوار گنج و سپاه
چو بر کام باشد ترا دسترس / میازار سر کز دل هیچ کس
ز یزدان بیندیش و روز شمار / ز بادافره دوزخش بیم دار
ز کاری که خشنودی ایزدست / از آن رخ متاب کانت بهست
ابا نیک مردان سخن نرم گوی / بکوشش ره شرم و آزرم جوی
زبانرا ز گفتار بد بند کن / دل و دیده بسوی خردمند کن
ز گفتار نیکو گریزان مشو / بناکام اندر غریوان مشو
گهی آفریننده گرم و سرد / جهانرا بر آرزوی تو کرد
ز رشک و حسد جان آن دور باش / به آزادی اندر جهان کوش باش
حسد جوی رشک آور و خیره دل / بود نزد مردم همیشه خجل
همه داد جوی و همه داد کن / دل از داد و از بخشش آباد کن
ز پیر جهاندیده بشنوش پند / دل اندر فریب جهان در مبند
سراسر بپیرفت گستهم ازو / ببوسید مر خاک را پیش او

از آیین همه

از آیین شهنشاه با فر و جاه — بر خویشتن خواند یکسر سپاه
سپهبد همه ترک و جوشن بداد — چنان چون بود رسم شاهان داد

رفتن کیخسرو بشارسان بدر — و نامه نوشتن بشاهان ملک

ز تنگ گزین راه چین برگرفت — جهانی به بستی در برگرفت

نه بد روز بیکار و تیره شبان — طلایه به شب و روز بد پاسبان
بدینگونه تا شارسان بدر — همی رفت گریان و پرکینه سر
همی کرد باخ سیاوش بگفت — بجایی که بنهاد خون ریز بخفت
همی گفت کی دادگر یک خدای — تو باشی هم مر مرا رهنمای
که من زمین شان چون آفتاب — بریزم هم ابر به کوه از آب
وز آن پس یکی شد بر تخت باز — همی گفت با داور پاک راز
بگفت این و بگریست با درد دل — تو گفتی که با بیش فرو شد به گل
فرستاد کس نزد خاقان چین — به فغفور و سالار مکران زمین
ز لشکر فرستادگان برگزید — که گوینده دانند گفت و شنید
که گر دادگر بید و فرمان کنید — که گر داد بید دل بی کین کنید
خورشها فرستند پیش سپاه — بپیچند ناچار ما را به راه
وگر کس نیاید به دیدار من — وگر دور مانید ز گفتار من
براراست باید سپه ابزرم — هر آنکس که بگریزد از راه ترم
سران را ببرم به شمشیر تیز — بر آرم ز ایوانتان رستخیز
فرستاده آمد به کشوری — بجایی که بد نامور مهتری
همی گفت فغفور و خاقان چین — بزرگان هر کشوری هم چنین
فرستاده را چند گفتند گرم — سخنهای شیرین به آواز نرم
ز ما شاه را سر به بند ایم — به فرمان و رایت پرستیده ایم
کجا هر که راه دید آن بدست — بپیچم تا چند و ویران شدست
گزینم از سر آباد با خورد و تیغ — بیاییم و آریم آورد تیغ
همیگفت هرکس که بودش خرد — که گوید زبان او با یکدگر د
بدرویش بخشیم بسیار چیز — نثار و خورشهای بسیار نیز
فرستاده را پیکران صد بداد — بگفت آنچه بود از پیامش بیاد
فرستاده دیگر به مکران رسید — دل شاه مکران دگرگونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد — بیامد به درگاه فغفور شاد
ستمگر فرستاده را خوار کرد — دل انجمن پر ز تیمار کرد
همی گفت با شاه ایران بگوی — که تا دیده بر ما فزونی مجوی
نشانه بما زیر تخت منست — زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر — نخستین ازین بوم تا بید به مهر
مرا دانش و گنج آباد هست — بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست — که چالوز بر زمین یاد نشست
نه بندم اگر بگذری بر تو راه — زمانه مکن بر گذر با سپاه
ورا بید و گه با لشکر آیی به شهر — دریغ باد می نتوانیت بهر
ندانم که بر خاک من بگذری — وگر کشورم را به پی بسپری
ندانم که باشی تو پیروز کس — وگر پاسخ از اختر نیک بس
نه لشکر بپایم نه تاج و نه تخت — ز مردان و گردان بپرداخت تخت
بدینگونه چون شاه پاسخ شنید — از آن پس یکی لشکر اندر کشید
بیامد کز آن بر راه ختن — جهانگیر با نامدار انجمن
بر شاه با پوزش و آفرین — برفتند فغفور و خاقان چین
سه منزل ز چین پیش شاه آمدند — خود و نامداران براه آمدند
به راه آباد کرده چو دشت — در و دشت چون جایگاه گشت
به راه به پوشش و خوردنی — از آرایش بزم و گستردنی
چو نزدیک شد اندر آمد سپاه — برگشتند آذین به بیراه و راه
به دیوار دیبا بیا و بخشند — همی و مشک و عنبر همی بخشند
چو با شاه فغفور گستاخ شد — به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم — اگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی به بخت تو آباد گشت — دل دوستانت به شادی گشت
که ایوان ما در خور شاه نیست — گمانم که بیند از راه نیست
ز شاه جهان دارم این التماس — مشرف کند خان یزدان شناس
بد بر فتن از ور شاه کردن فراز — ببردند کی پیش تخت نماز
به کاخ اندر آمد سرافراز شاه — نشست از بر تخت بر سر کلاه
ز دیبای چینی ز بهر نثار — بیاورد فغفور چین هم نهاد
همی بود در پیش صف و بپای — ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسرو دو ماه — ابا نامداران ایران سپاه

پرستنده فغفور بر بام داد
بیامد چو نزدیک مکران رسید
نگه کن که ما از کجا رانده‌ایم
به پیروزی داور رهنمای
خورش ساز راه سپاه مرا
برند انگهی دست جنگ را
نگه کن به خاقان و فغفور چین
که ایدون که گفتار من بشنوی
فرستاده آمد پیامش بداد
همه آگهی لشکر همه کرد کرد
فرستاده را گفت برگو درو
اگر بخت برگشت از افراسیاب
وراز رستم زال تازی همی
به بینی چو آیی زما دستبرد
شمار سپه هشت ده صد هزار
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
از آوای اسب و خروش سپاه
طلایه بیامد بنزدیک شاه
چو بشنید کیخسرو تاجدار
ز مکران طلایه بیامد بدشت
بیامد بر آویخت با او بهم
ز رزم گشت از آن شاه مکران زمین
سپهدار ایران چو آگاه شد
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
به انبوه رزمی بپا داشتند
بهر سو یکی جوی خون بد روان
بزرگان و گردان ایران زمین
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس
بر آویخت با شاه مکران بتاب

همی شاه را نو به نو هدیه داد
ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید
نه مستیم و نه بر آز رو رانده‌ایم
مرا رام شد هر که بد نیک رای
بجویید بازار گاه مرا
اگر من بمانم بهر کس رساج
بدیده به پالای روی زمین
بخون فراوان کس اندر شوی
شد اندر دلش جای بیغاره باد

رزم شاه کیخسرو با شاه

بنزدیک آن بخرد بازجو
تو گیتی بدو خرم و کامیاب
ز گردان دگر سرفرازی همی
دلیران که امند و مردان کرد
نوبسنده آورد اندر شمار
همه ملک مکران سپه در گرفت
همی ماه در چرخ گم کرد راه
ز مکران سپه شد ز گرد سیاه
بپیچید رفتن سوی کارزار
همه شب همی کرد لشکر یکی
چو پیل سرافراز شیر دژم
بر آورد از انبوه چین بر جبین
سپهدار بنزدیک بدخواه شد
رده برکشیدند هر دو گروه
یکی رستخیزی برآراستند
بسی خسته گشت و بسی بی‌روان
بکشتند بسیار گردان کین
جهان شد بر از ناله نای و کوس
از ایشان روان کرد خون هم جواب

چهارم ز چین شاه ایران نماند
بر شاه مکران فرستاد کس
اسوی دشمن بد که تاختیم
جهان روشن از تاج و تخت منست
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا
نوا چون نیابند جنگ آورند
یقین دان که با من نداری تو تاو
همه ملک مکران تو ویران کنی
سر بخرد زان سخن خیره شد

مکران و کشتن کیو شاه مکران

نگه کن که از گردش تیره روز
بدینسان همه کس نه باید شمرد
در ایدر بود مرد پرخاشجوی
فرستاده شاه چون بازگشت
به نامدار آن شمشیر زن
بیاورد پیلان جنگی دویست
صف ایشان تا بنزد طلایه رسید
همه روی کشور در رفت و پیل
بیاموخت تا برکشیدند صف
از ایران سپهبد طلایه بخواد
بزد تیغ و اورا به دو نیم کرد
بیازید تا خود برآورد سر
دو لشکر بدانگونه صف برکشید
خروشی برآمد ز لشکر بزار
دمادم برآمد ز هر دو سپاه
بدانگونه با یک دگر کینه ساز
نه بد شاه مکران زمین پایدار
به پیش اندرون گاو پای درفش
هوا پر ز سکان زمین پر ز پیل

بمکران شد و رستم ایدر بماند
که با شهریار آن خرد باد و بس
همه گنج و تاجش براندازیم
سر مهتران زیر بخت منست
بسیچ نوا را ندارد نوا
جهان بر بد اندیش تنگ آورند
بجز دیگر ناچار هم باج و ساو
چو پیچیده آهنگ شیر آن کنی
بجوشید و مغزش بدان تیره شد
بیاراست بر دشت جای نبرد
تو گیتی چنین شاد و گیتی فروز
کجا دیده‌ای کار مردان کرد
گزینی روان آورد خون بجوی
همه شهر و برزن پر آواز گشت
همه گرد و گرد دلکش و پیلتن
تو گفتی که اندر زمین جای نیست
یلان کوه و صحرا شده ناپدید
به پیکان همی شهر باید از دو میل
گرفتند گوپال و خنجر به کف
گرو دیگر برزم اندرش پیل خواد
دل شاه مکران پر از خشم کرد
بشبگیر آمد به بستن کمر
ز از گرد شد آسمان ناپدید
برفتند با آلت کارزار
همی تیر بارید از چرخ ماه
ز ازیاکس سر ندانست باز
کی لشکرش بیشتر گشت خوار
پس پشت گردان زرینه کفش
جهان شد پر از گرد و دریای نیل

سپامد سکی گیو با خشم و کین — بیزد یک سالار مکران زمین
چو سالار مکران ورا بر درید — بزد جنگ و تیغ از میان برکشید

برآویخت با گیو گردن فراز — یکی هم چو شیر و یکی چون گراز
بتیغ و به گرز اندر آویختند — همی بر سر یکدگر ریختند

سرانجام گیو اندر آمد ز جای — بپیچید بر چرخ ازشد بپای
بقلب اندرون شاه مکران بخفت — بزوبین و زان خستگی هم نرست

کشانش بیاورد نزدیک شاه — مر آن مرد بیدانش تیره راه
از و شاد شد شاه کند نواز — بر گیو آنکه آفرین کرد ساز

بدو گفت کی گرد با رای و هش — سرافراز و گرد و نکش و دیوکش
خود هم رهت داد گویاد باد — سر دشمنانت نگون باد

سرانکو زگودرز دارد نژاد — بنا شد بجز گرد و پیروز و راد
بد آنجا بود زیر دست تو هوش — بدین گونه تو قه بخون بال و دوش

کرا چون تو گرامی بود — نشاید بدو زشت نامی بود
یکی جامه فرمود دیبای روم — همه پیکرش از و پیروزه بوم

یکی تاج با طوق و انگشتری — کنیزی ز خلخ ابن پری
رسن زلف و مه پیکر و پاک تن — بری روی و خوشبوی و شیرین دهن

مکلل به زر و جواهر کمر — ده اسپ گرانمایه با زین زر
ببخشید بر گیو و کرد آفرین — ببوسید گیو سپهبد زمین

بشاه جوان آفرین کرد باز — از آیین که بیند و آن گنج و ساز
ز کین گفت شاه سرش را ببرم — ورا شاه گفت اندرین تنگ هم

سر شهریاران بیزد زتن — مکو بد تن از تخمه اهرمن
برهنه تنش باید که کرد دشش — بدان تنگ شد خسته در جوشنش

یکی خیمه سازید و مشک و گلاب — جنان بخون بود شاه را جای خواب
ببوشید رویش بدیبای چین — ز مرگ بزرگان بود هم چنین

از آن انجمن کشته شد سی هزار — سواران و گردان خنجر گذار
پراکنده گشتند دیگر سپاه — بکوه و بیابان گرفتند راه

هزار و صد و چل گرفتار شد — سر زندگان بر ز تیمار شد
برفتند سیلان و آن خواسته — سراپرده و خیمه آراسته

بزرگان ایران توانگر شدند — بسے نیز با خفت و افسر شدند
از آیین دیران بر جنگجوی — تبا داج مکر آن نهادند روی

خروش زنان خاست از شهر و دشت — همه ملک مکران بر آواز گشت
بدرها همی آتش اندر زدند — بی آسمان بر زمین بر زدند

بخشید از یشان فراوان به تیر — زن و کودک خرد بردند اسیر
چو کم شد از آن انجمن خشم شاه — بتوموزنا با زکر دو سپاه

بتوموزنا اشکش تیز هوش — سپاه آمد از غارت و جنگ و جوش
کسے را نماند که زشتی کنند — وبا بر تن تندی درستی کنند

از آن شهر هر کس که بد پارسا — به یوزش سپاه بد بر پادشا
که ما بیکنا هیم و بیچاره ایم — همیشه به چنیم و غم خواره ایم

کوایمد و نکه بیند سرے کناه — ببخشید سزاوار با شد ز شاه
خروشی بر آمد ز پرده سرای — ز دای لیلوانان فرخنده رای

ازین پس کو آید ز جایی خروش — ز بیداد با غارت و جنگ و جوش
ستمکار کانز از هم بر دونیم — کسی کو ندارد ز داد او بیم

جهاندار سالے مکران باند — ز هر جای گیتی کر آنجا اند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز — همه کوه پر لاله و دشت نغز

چراگاه اسپان و جای شکار — سپاه داشت باغ از گل و میوه دار
به اشکش بتوموزنا با سپاه — بمکران بباشد همی جنگگاه

بخویید بر جز خوبی و راستی — نبارد بهر داد اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت — همه ریختها بر دل اسان گرفت

جهان بد به فرمان یزدان پاک — که اندر بیابان ندید ند خاک
هوا بر ز ابر و زمین پر خوید — جهانی پر از لاله و شنبلید

خورشهای مردم ببردند بیش — بگردون و زیر اندرون کاومیش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب — هوا بر ز ابر و زمین پر ز آب

گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و عجایب دیدن

چو آمد بنزدیک آب زره — نشاندند گردان جهان از گروه

همه کار سازان دریا به راه — ز چین و ز مکران همی برد شاه
به خشکی نکو دانجه بایست کرد — چو کشتی به آب اندر افکند مرد

بتوموزنا توشه بردا شتند — بیک سال تا آب مکرا شتند
جهاندار یک اشتر راه جوی — همرفت از لب آب پیر آب و روی

بر آن شد که بر فزایش کوهت / جهان آفرین داندایش کوهت
بیخواست از کردگار بلند / که او را به خشکی برد بی‌گزند
همان ساز جنگ و سپاه ورا / بزرگان ایران و گاه ورا
بیگفت ای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا تویی / خدای ثری و ثریا تویی
نگهدار جان سپاه مرا / همین تخت و گنج و کلاه مرا
چو از افزین باز بر دهشت ماه / ابا طوس و دیگر گوان سپاه
از این پس نشستند بر روی آب / همه تشنه بر خون افراسیاب
بر آشوب دریا از آنگونه بود / گزو کس نرستی بدل ناشخود
چو شش ماه کشتی برفت اندر آب / ازو ساخته هر کسی جای خواب
بیفتم چو بین گذشتی رسال / کتر آمد شدی راه باد شمال
سر بادبان تیز برکاشتی / غلط راه ملاح برداشتی
برامی کیدی رزاه جد ح / که ملاح خواندیش فم الاسد
چنان ساخت یزدان که باد هوا / تنک شد با اختر بادشا
شگفت اندر آن آب مانده سپاه / نمودی به انگشت هر کس بشاه
بر آب اندرون شیر دیدند و گاو / نمید اشتی شیر با گاو تاو
همان مردم و موییا چون کمند / همه بر تن از پشم چون گوسفند
گروی سر آن چون سر گاو میش / دو دست از پس پشت و دو پای جیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ / یکی تن چو گور و سرش چون کلنگ
یکی را به سر خوک و تن چون بره / همه آب از آنها بدی یکسره
نمودی کما می این بدان آن بدین / بر او آفرین خواندند آفرین
بیچ این کرد کار سپهر / هوا رام شد باد بنمود چهر
گذشته بر آب بر هفت ماه / ز بادی نه گرد اندر آن پگاه
چو خسرو ز دریا به خشکی کشید / نگه کرد هامون جهان آبدید
بیامد به پیش جهان آفرین / بنالید گریان و رخ بر زمین
بر آورد کشتی و زورق ز آب / شتاب آمد و بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت / تن آسان بر یک روان بر گذشت
همه شهرها دید برسان چین / زبانها به گفتار مگر آن زمین
بدان شهرها در بر آسوده / خورش خواست چندی ز بهر سپاه
دمی شستنباه ایران شه تند / نهادند سر سو به فرمان شدند
سپرده آن زمین کیو را شهریار / بدو گفت بر خور از بن روزگار
ز جلال سیر دم تا با ز / که کودن فرا آزاد بروی زمین
یکی تی ندیدی زمن بیج کام / همه رنج جستی زبهر تمام
برافکنده نام خود در جهان / میان بسته داری چو شیر ژیان
بششیر کین خون دشمن بریز / ابر بی‌گناهان متوشد و شیر
درشتی مکن بر کنه کار نیز / که گنج ارج باشد ببرم ار دو
ازین پس ندارم کسی را بکس / پرستش کنم پیش هر بادرس
ز لشکر یکی نامور برگزید / کگفتار آن مرز دانند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / هر آنکس که او جوید آرام و کام
بیاسید شاد آن بدین بارگاه / برفتند یکسر به فرمان شاه
یکی سر نه پیچید از آن مهتران / بدرگاه رفتند چون کهتران
چو دید آنچنان شاه بنواختن / بجو رسید کودن برافراختن
پس از گنگ رزبا زجست آگهی / ز افراسیاب و زگاه مهی
چنین گفت کو بنده از آن گروه / کزین بیم نه آب بنفت نه کوه
اگر شیرکی سر بسر نیک و بد / فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
بدان ره که سالار توران براند / زبس داد مردم فراوان نماند
کنون تا بر آمد ز دریای آب / به گنگ است با مردم افراسیاب
از آن اگهی شاد شد شهریار / همه رنجها بردلش گشت خوار
در آن مرزها خلعت آراسته / ز اسب و ز سلیح و کمر و کلاه
بز موذنان بانگ شد در سپاه / اسوی گنگ از رفت خود با سپاه
سپه را بیاراست و روزی بداد / زیزدان نیکی دهش کرد یاد

رفتن کیخسرو به گنگ دز و گریختن افراسیاب

بیکوفت هر کس که جویید بدی / به پیچید زیار افرایزدی
نه بابد که باشد نکیتن بشهر / که از رنج یابید دل مرد بهر
چو بیگاه رفتند دیگر براه / رسیدند نزدیک آن مرزگاه
جهانجوی چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش نابدید
پیاده شده از اسب و رخ بر زمین / بپیچیدند بر کردگار آفرین
چنین گفت کی داور داد پاک / یکی بنده‌ام دل پراز ترس و باک

تو دادی مرا تاج و آیین و فر سپاه و دل و اختر و پای و پر
که این باره شارسان بدرد بدیدم بر آورده از دور سر
سیاوش که از فر یزدان پاک چنین باره برکشید از مغاک
ستمگر بدانگه به بد ساخت دست دل هر کس از کشتن او بخست
بر آن باره بگریست یکسر سپاه ز بهر سیاوش که بد بیگناه
بدست بد اندیش برگشته شد چنین تخم کین در جهان گشته شد
پس الانی آمد بر افراسیاب گرشاه جهانگیر بگذشت از آب
شنیده همیداشت اندر نهفت بیامد شب تیره با کس نگفت
بپیچید ازین گفت و شد دردمند تو گویی که بر جانش آمد گزند
به خویش و بیگانه اینجا بماند دلی پر ز تیمار تنها بماند
نه اسب و نه تاج و نه گنج و سپاه جهان دلش گشته از کینه خواه
همی رفت گریان و دل پر ز درد ز بیم بد اندیش رخسار زرد
چو کیخسرو آمد به گنگ اندرون سرش پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دل افروز باغ بهشت جهانی چو روی آن کسی رانده گشت
همه گوشه با سنبل و گلستان زمین لاله و شاخ بلبل ستان
همی گفت هر کس که اینت داد که اینجا بباشیم تا مرگ شاد
از آیین بفرمود سپهدار شاه طلب کرد شاه توران سپاه
بگشتند در باغ و دشت و سرای برفتند بر سوی ره نالی
برفت و چو دیده چون بوستان مگر زو بیابد به جایی نشان
چو پرسش تیز تنها قشند فراوان ز گستهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه نشانی نیابد ز سپهدار شاه
همی بود در گنگ دژ شهریار یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشتی دلاویز بود همه گلشن و باغ و بالینه بود
برفتن همی شاه را دل نداد همی بود در گنگ پیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه برفتند یک روز نزدیک شاه
زمین بوسه دادند نزدیک او چنین گفت هر کس که بد نامجو
چراغ ورا دل بخندید جاه سوی شهر ایران بیاید براه
مانا نیابی تو افراسیاب گذشتست از آن روی دریای آب
چنان هم بر گاه کاوس شاه نه اورنگ و فر و نه تخت و کلاه
کسی نیست نزدیک کاوس کی نگردان ایران فرخنده پی
که آموی ایران شود برزگین نگیرد همه مرز ایران زمین
زن و بچه ما برد خوار و زار بماندیم از اندوه او دل فگار
که او باز با تخت و افسر شود همه رنج ما پاک بی بر شود
گنون آن به آید که بر مرز خویش بپوییم شادی کنان خوب کیش

سپاه نه با ایرانیان گفت شاه

باز گشتن کیخسرو با ایران و پذیره شدن لشکر

که این بند با سود و منت جنب

از آن شارسان پس همه نوا بخواند از آن رنج برده سخنها براند
از ایشان کسی را که شایسته بود گرامی تر و خشک و با سینه نو
تنش را بر خلعت بیاراست شاه ورا داد و در بوتادش کلاه
بدو گفت کی در پشادی بیاج بیشه بر اندیشه ها بدگمان
ببخشید چند آنکه بد خواسته ز اسباب وا از گنج آراسته
همه شارسان زو توانگر شده چو با یاره و طوق و افسر شدند
بدانگه که بیدار کرد خروس ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاه شتابنده راه جوی سوی بیابان نهادند روی
به نامداران به کشور ک ز هر جا برفتند نامآوری
خورشها ببردند چندی براه نبود از در شهریار و سپاه
برامی ار لشکری برگذشت در و دشت یکسر چو بازار گشت
به کوه و بیابان و راه و دشت کسی را نبد دل که تنگ دست
بزرگان ایا بهدیه و باشار پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمد از گنج نشستی که کس با زگشتی برنج
پذیره شدش گیو با لشکری از آن شهر هر کس که بد مهتری
چو دید او سر و تاج آن سرفراز پیاده شد و بر د پیش باز
جهاندار بسیار بنواختش برسم کیان جایگه ساختش
چو خسرو به نزدیک دریا رسید فرود آمد و یاوها کشید
دو هفته در آن روی دریا بماند از آن گنگ با گیو و چندی براند
همی گفت هر کو ندیدست گنگ بخواهد که یابد به کشتی ارنگ
نبود تا کار بر ساختند چو کشتی به آب اندر انداختند
شناسای گیتی همه اکنون که بود بد آن ژرف دریا دلیری بود

بفرمود تا بادبان برکشند / بدریایی پرمایه اندر کشند
چنان آب دریا بیکساله راه / چنان راست شد باد در هفت ماه

ز آن شاه و لشکر بدین سو گذشت / گذران آب یک استین تن نه گشت
سپهدار لشکر بکشتی کشید / بر بستند کشتی چو هامون بدید

بیامد بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش را و پوشش بداد و کلاه / ملاح و آنکس که کوشش بید

بفرمود دینار و خلعت ز گنج / ز کشتی کسی را که بردند رنج
وز آن آب راه بیابان گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت

چو آگاه شد اشکش آمد براه / ابا لشکری ساخته نزد شاه
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

همه ملک مکران بیاراستند / ز هر جایی را لشکر آن خواستند
همه راه و بیراه آوای رود / تو گفتی که شب تا رسد روز بود

بر دیوار دیبا بر آویختند / لشکر بادرم زیر پی ریختند
بمکران همه اشکش که به بسته ی / و اگر نامداری و گندآوری

برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک بهروز کو شهریار
وز آن مرز چند آنکه بد خواسته / فراز آورید اشکش آراسته

ز اشکش پذیرفت شاه گنج / وز آن نامداران یکی برگزید
همان خلعتش داد و کرد آفرین / ورا کرد سالار مکران زمین

بیامد ز مکران بنزدیک چین / چو نزد نامداران ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام / سپاهی کشاده دل و شادکام

چو از دور کیخسرو آمد پدید / سوار سرافراز چیزی بدید
پیاده شد از دور و بردش نماز / گرفتش به بر شاه گردن فراز

بکیفر آن شگفتی که دید اندر آب / ز گنج تو زان جادوی افراسیاب
بیامد سپهدار فغفور چین / همان نیز خاقان با کینه و دین

بنزدیک کیخسرو نامدار / ابا گنج و با هدیه بی شمار
شهنشاه بنواخت آن مهتران / چنانچون بود در خور سروران

رفتن شاه کیخسرو بشارسان بدر و گنج برداشتن

به چین نیز مهمان رستم بماند / به یکهفته از چین و ماچین براند

برفت سوی سیاوخش کرد / بماه سپندارمذ روز ارد
چو آمد پدید آن شارسان / بشوید بر جان آن کین رسان

کجا آن او بزرگی بزاری نکشت / به کشتی نبودش به ره دیر بیت
به نیروی یزدان پیروزگر / گرفت آن همه ملک را سر به سر

چو آمد بدان شارسان بهار / دو رخساره بر آب و خسته جگر
بجایی که گرسیوز بدنشان / گر وان به توزین مردم کسان

سر شاه ایران بریدند خوار / بیامد در آنجا بکه شهریار
بتن جامه خسروی بر درید / دو رخ را بمانند بشنلید

بیرخت بر سر آن تیره خاک / همیگوید روی و بر خویشتن خاک
بمالید رستم بر آن خاک روی / به توزین سپه کرد روی گروی

همیگفت کیخسرو ای نامدار / مرا ماندی در جهان یادگار
بنالدم ز کین تو تا تند جنگ / برنج اندرم تا جهانست نیز

پدر خستم از تخت افراسیاب / ازین پس تو آرام جویم بخواب
بامید اشکش به جنگ آورم / جهان پیش او تار و تنگ آورم

از آتش بدان گنج بنهاد سر / کما در بدو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد / دو هفته در آن شارسان بود شاه

برکستم دو صد بدره دینار داد / همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه / بدان شارسان بیرا کرد راه

پذیره شدش با سپاهی گران / از ایران بزرگان و کند آوران
چو از دور دید او سر و تاج شاه / پیاده فراوان به پیمود راه

سپه یکسره خواندند آفرین / بدان داد کو شهریار زمین
بگستهم فرمود تا برنشست / سپه اندر شادان و دستش به دست

کشیدند از آن روی بهشت گنگ / سپه ابنزدیک شاه آب و رنگ
چو گودرز آگه شد از شهریار / پذیره بیامد برش با نثار

چو دید از کیخسرو از دور دید / تو گفتی زمینو سروشی پدید
فزوده امد و آفرین گسترید / بدان تنگ شاه جها تا رسید

شهنشاه فرمود تا شد سوار / بسی بسیدش از گردش روزگار
نشست اندرانجا یکی هفته شاد / در رامش و شادکامی گشاد

دو چون درختی بود میوه دار / کجا سر نهان تو برآید ببار
همیکرد بخشش بهر کس که بود / اگر خویش اگر زانکه بیگانه بود

ز ترکان

ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز / شدند از نوازش همه بی‌نیاز
برخشنده روز و بهنگام خواب / همی آگهی جست از افراسیاب

به توران کسی زو نپیچید داد / نکردند زو در جهان تیز یاد
جهانجوی از آیین سر و تن بشست / بشد دور با دفتر زند و اُست

همه شب به پیش جهان آفرین / همی بود گریان و رخ بر زمین
همیگفت کین بنده ناتوان / همیشه بر آذر دارد روان

همه کوه و دریا بیابان و آب / بپیمودشان بی ز افراسیاب
چو او راه تو دادگر بسپرد / ز گیتی کسی را بکس نشمرد

تو دانی که او بیست بر داد و راه / بسی ریخت خون سر بی گناه
مکو یا شدم داد کو یک خدای / بنزدیک آن بدکنش رهنمای

تو دانی که من تا سر اینده‌ام / یکی بنده آفریننده‌ام
بگیتی ازو نام و آواز نیست / زمانه اندر یاشد ز تو راز نیست

اگر زو تو خشنودی ای دادگر / مرا باز کردان ز تیمار سر
بکش در دل این آتش کین من / بر آیین خویش آور آیین من

وگرنه تو او را نیابی بمن / مرا شاد کردان ابا دو المتن
چو برگفت این راز با بی‌نیاز / از آن جایگه خود آمد فراز

ز جای بیابیش بیامد بتخت / چو آن سر افراز بیدار بخت
یکی سال دیگر به بهشت گنگ / برآسود از جنبش و ساز جنگ

دادن شاه کیخسرو پادشاهی توران بگستهم نوذر

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز / بدیدار کاووش آمد نیاز

بگستهم نوذر سپرد آن زمین / ز قفچاق تا پیش دریای چین
چه اندازه لشکر بگستهم داد / بدو گفت بیدار دل باش و شاد

بگیتی همی تا توانی داد کن / دل زیردستان همی شاد کن
ترا دادم این ملک افراسیاب / همی داد جوی و همی کام یاب

بدان تنگه بد رسم آن شهریار / همی باج بستان ز هر نامدار
بدو بر فشاند گستهم و کرد آفرین / از آیین جهاندار باکینه دین

چو از چین و توران زمین گشت باز / بهر کس فرستاد نامه بساز
بسیجیده از افراسیاب آگهی / مگر زو کند روی گیتی تهی

بنگاه و خواسته آنچ بود / ز دینار و از گوهر نابسود
ز مشک و پرستار و زرین ستام / مال و جامه و تخت و اسب و غلام

ز گستردنیها هم از نرم چین / ز چیزی که خیزد بگرد آن زمین
دو شمشیر بد از پیل یک یک گزین / برافکنده یک روی دیبای چین

ده و دو هزار از شتر بیسراک / همه بارشان گوهر و زر پاک
کنیز آن کلوخ هم از خلخی / دو با نقد چو خورشید با فرخی

غلامان سیمین بدن دو هزار / سراسر ابا طوق و با گوشوار
بگاوان و گردون گل چل هزار / همه اندرین اندرون شهریار

همی برد با خویشتن خوردنی / بپوشیدنی و چه گستردنی
همیگفت لشکر کس پیش ازین / ندیده و نه بد خواسته پیش ازین

سپه بود چندانکه بر کوه و دشت / همی در شب و روز لشکر گذشت
چو دم برداشتی پیش رو / بمنزل رسیدی همی نو بنو

بیامد همی زین نشان تا بچاچ / بیاورد تاج از بر تخت عاج
بسغد اندرون بود یک هفته شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه

از آنجا بشهر بخارا رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
در آنجا یکی نیز یک هفته بود / دوم هفته با جامه نابسود

بیامد خروشان بآتشکده / غمی بود از آن آذر گم شده
ز تور فریدون برآورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود

بگنبد بر موبد آن سیم و زر / بر آتش برافکند چندی گهر
وز آنجا دمان سر برفتن شاد / همیرفت با کام پیروز شاد

ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ / چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
به بلخ اندرون بود یک ماه شاه / سر ماه از بلخ بگزید راه

بهر شهر بر نامور مهتری / که بودی سرافراز با لشکری
به بستند آذین به بیراه و راه / بجایی که بگذشت شاه و سپاه

بسوی طالقان آمد و مرو رود / جهان برشد از ناله نای و رود
همه شهر یکسر بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

درم ریخته از بر زعفران / ز دینار و مشک از کران تا کران
وز آنجا بسوی نشابور شاه / بیاورد پیلان و گنج و سپاه

بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر ساز جشن از کم خویش بود
درم داد مر هر یکی را ز گنج / پراکنده شد بدره چند با رنج

سر هفته زانجای با جام می / بکرد آن شهنشاه آهنگ ری
دو هفته هم آنجا بخشید و خورد / سیوم هفته آهنگ بغداد کرد
همو نامه فرستاد چندی زری / سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل پیر از آن آگهی تازه شد / تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
همی حشم در راه آن شهریار / شب و روز با یاد بیود دلکار
چو شاه از در طیسفون باز گشت / سپهبد ار کاوس یا ساز گشت
در ایوان تخت زرین نهاد / یکایک اندر آرایش چین نهاد
بیستند آذین بشهر و براه / همه برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان همه مرز و کنداوران
همه راه و بیراه کله زده / زمین بور چبالی ز آزاده
نشسته به جای رامشگران / شادان ز زر و مشک با زعفران
همه مشک با عنبر آمیختند / ز کینه به سر بر همی بیختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی

آمدن کیخسرو به ایران و بخشش شاه کاوس به لشکر

ابا نام داران فرخنده پی
بیازا بیدبد از گران شاه نو / برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
فرود آمد و دست او بوسه داد / ثنای جهان آفرین کرد یاد
کوفتش پیش شاه کاوس را / فرو کوفتند انگی کوس را
همی هر دو از دیگر بیستند / که پیکند بی آرزو زیستند
بدان کار نه سال یکه شته بود / که کیخسرو از پیش او رفته بود
همی آفرین خواند کاوس کی / بر آن شاه فرخنده نیک پی
همیگفت بی تو مباد جهان / نه تخت بزرگی نه تاج جهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه / نه جوشن نه اسب و نه تاج و نه گاه
ز جمشید تا بر فریدون رسید / زمین و زمان چون تو شاهی ندید
نه زینگونه کس رنج برد از جهان / ندید آنکه او را روانان جهان
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوش اگر نیز باز آمدی / بدیدار شه همی نیاز آمدی
بدو گفت شاه این بخت بود / برومند شاخ درخت تو بود
ز تو یافتم تخت و تاج شهی / ببین لشکر و گنج با فرهی
پس از داد کرد او رخ نیاز / به فر تو گشتم چنین سرفراز
از آیین جهاندار کاوس شاه / طلب کرد گنجور دربار گاه
ز برجد بیاورد و یاقوت و زر / همی بخت بیدار گشت شاه بر
بدانگونه تا تخت گوهرنگار / بیند با پیمان بدید از شمار
از آیین طلب کرد سالار بار / بیامد بر تخت گوهر نگار
بدو گفت رو انجمن را بخوان / به ایوان و آیین بیارای خوان
نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان بر مایه با شهریار
چو خوان خورده شد رامش آراستند / سراینده رامشگران خواستند
همیگفت شاه آن سخن که دید / بدریا و هرچند کاو ساختند
ستگاه از آن کنک زباد کرد / لب نامداران بر از باد سرد
از آن خرمی شهر و آن دشت و راغ / جهان و بالینه او چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت / ز کردارش اندیشه بر کرفت
همی رفت روز نو شاه نو / از آن گفتهای تو و ماه نو
که چون تو کس اندر جهان شاه دید / که این داستان گوش هر کس شنید
که تو بر ما بدین اختری نو کنیم / بخردی همی باد حشر و کینم
بیاراست کاخی چو در نوبهار / می آورد و یاقوت لب میگسار
یکی هفته ز ایوان کاوس کی / همی موج برخاست از سرخ می
نشستن در گنج یک تاج شاه / همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم / به بزم و به رزم هوش دل و غم
به اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج انجمن پرمایه نو خواستند
برفتند هریک سوی کشوری / سرافراز اگر نامور مهتری
چو پردخت انگه ز کار سپاه / درم داد از گنج یک یک شاه
از آیین گشتند بی انجمن / بیا و جهانجوی یاری ترا
چنین گفت خسرو به کاوس شاه / که چه کرد کار از که جویم راه
بیابان و دیکاله دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه
بهامون و کوه و بدریای آب / ندیدم نشستی ز افراسیاب
بیزدان نیاز بهم کو یادیس / نگیرد جز ایزد همی دست کس
گر او یار دیگر درآید به جنگ / سپاه آرد از هرسوی بیدرنگ
نمان رنج و سختی ببین اندر است / اگرچند مان داد کوپاورست
چو کاوس بشنید از وی سخن / یکی پند پیرانه افگند بن

بدو گفت ما هم چنین بود اسپ / تبازیم تا خان آذرگشسپ
سر و تن بشوییم با پای و دست / چنانچون بود مرد یزدان پرست
دگر بار بر کردگار جهان / به زمزم زنیم آفرین روشنان
نیایشم در پیش یزدان به پای / مگر پاک یزدان شود ره نمای
بجایی که او داد آرامگاه / نماید نماینده انجام راه
بدین رای گشتند هر دو یکی / نگشتند یکتن ز راه اندکی
نشستند آنگاه هر دو براسب / براندند تا خان آذرگشسپ
پر از ترس دل لیکی به یک بر امید / برفتند با جامه های سپید
چو آتش بدیدند گریان شدند / تو گفتی بر آن تیز بریان شدند
ببودند با زرد و وقت باد و آه / در آنجایگه زار و گریان دو شاه
جهان آفرین را همی خواندند / بر آن موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو به آب مژه رخ بشست / بر آتش زدند باد بر زند و استا
یکی هفته در پیش یزدان بدند / همیند از آتش پرستان بدند
ز آتش در آنگاه محراب بود / پرستنده را دیده پرآب بود
اگر چند اندیشه باشد دراز / هم از پاک یزدان نه دیده نیاز
چو از خیره ضحی گشت دل شان تهی / بیامد از آن خسروان آگهی
چو بیگاه در آذرآبادگان / نبودندشان کام و آزادگان

نوحه کردن افراسیاب در غار و شنیدن هوم زاهد

از آیین چنین گفت کافراسیاب / همی گشت هر جایی بی خورد و خواب
نه ایمن ز جان و نه تن سودمند / هراسان همیشه ز چرخ بلند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تن درست
به نزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه غار از جهان تار بود
ندید از بدش جای بروای باز / به زیرش نه شیر و پلنگ و گراز
خورش بود و از بیم جان جای ساخت / به غار اندر از خشم می کرد رخت
ز هر شهر دور و به نزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندی به تنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گردد بدل سرفراز / بر کهکی بر ماند دراز
جهان شهریاری خداوند بخت / جهانگیر و نیک اختر و نیک بخت
چو خون ریز شد دشمن آمد پدید / خنک شاه کو خون شاهان ندید
یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستار با فر و برز کیان / بر زنار شناس بسته میان
پرستشکش کوه بودی همه / ز شاهی شده دور و دور از رمه
نیایش کنان بد بدان کوهسار / به پیش جهاندار پروردگار
که نام آن نامور هوم بود / بسی سال دور از بر و بوم بود
یکی کاف بود اندر آن برز کوه / به سختی ترد بیک و دور از گروه
پرستشکش بود پشمینه پوش / ز کاف یکی زاری آمد به گوش
همی گفت ای برتر از برتری / تو راز دل من تو آگه تری
اگر چند من از بدی کرده ام / تو را چند بر چهره آزرده ام
نمانده بر گناه تو ام / به بیچارگی در پناه تو ام
همی باز خواهی تخت و کلاه / بمان کشور و گنج و گنج و سپاه
وگر نه روانم جدا کن ز تن / که به افسر و گنج و با انجمن
نه خواهم من این زندگانی به گنج / نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
بدان تا کنم بوده ام اندر جهان / نبودی ز شاهان دو فرخ جهان
دریغ آن بزرگی و گنج و سپاه / دریغ آن همه شاهی و بنگاه
دریغ آن همه کشور و بوم و بر / دریغ آن همه زر و سیم و گهر
دریغ افسر و گنج و اورنگ عاج / دریغ آن همه یاره و طوق و تاج
دریغ آن همه گرز و تیغ و سنان / دریغ آن سواران پیچان عنان
دریغا برادر دریغا پسر / چه آمد مرا از زمانه به سر
سپیدان بجوید در خوشنود ار / بدان غار می گفت بیچاره وار
دگر گفت زار او که ای مهترا / بزرگا و برداشتا داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده به هر جای پیمان تو
یکی غار داری بتیره چنگ / کجات آن سر تاج و مردان جنگ
کجات آن دل و زور و مردانگی / کجات آن دلیری و فرزانگی
کجات آن بزرگی و فر و کلاه / کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کجات آن بر و بازوی و تیغ و چرخ / که اکنون نداری از آن تیر چرخ
کجات آن چو یاقوت رخشان نگین / که فرمان ببرد دو دیده زمین
کجات آن بر و روز بشب تا صبح / بدان تاختن جادوی ساختن
کجات آن شبستان پر ماه روی / جدا بر جدا آنچه یکی چو گوی

کجات آن غلامان زرینه کمر ... ستاده دو رسته چو برگ شجر
کجات آن بناهای کوه بلند ... که بودی ترا آن پناه از گزند
کجات آن بزرگی و نژاد ای پلنگ ... ببردی ز گوران بهنگام رنگ
کجات آن هیونان در زیر بار ... کجا گاو گردون کشان صد هزار
که اکنون بدین تنگ غار اندری ... گریزان به تنگ حصار اندری
بر آن ناله چون هوم بگشاد گوش ... شنید آنچنان زاری و درد و جوش
بزرگی چو این ناله بشنید هوم ... پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
بدل گفت کین ناله هنگام خواب ... نباشد مگر زآن افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر دراز ... برون آمد از کاف آن سرفراز
چو آواز بر گوش او شد درست ... از آن غار تاریک چندی بجست
ز کوه اندر آمد بهنگام خواب ... بدید اندر آن سنگ افراسیاب
بسنگ به کرد ار بشیری زبان ... ز پشمینه بگشود بند میان
کمندی که بر جای زنار داشت ... کجا در پناه جهاندار داشت
بسنگ اندرون شد گرفتش بدست ... چو نزدیک شد شاه بر پای جست
برآویخت با هوم شاه دلیر ... بسی زور کردند با هم چو شیر
سرانجام هوم اندر آمد ز جای ... بپیچید اخت پیل ژیان از پای
سر آنکس که برگشت دولت ازو ... به صلح کرد دید و کینه جوا
هوا از لگی بود پیش سپاه ... زبیسه تدبیرش همی زیبند
عقاب از کمندش نیابد رها ... ز گرزش گریزان بدی اژدها
سرش را ببازو ببست گردون سود ... شد دیو از رزم چیره زبونی نمود
چو روزش سرآمد به فرجام بخت ... کجا کاندر افتاد از تاج و تخت
که دید شیر ژیان را به بند ... بچنگال روباه اندر فکند
چنین میکند گردش روزگار ... اگر پادشاهست اگر بنده کار
ورا بر زمین چو نگه بفکند پست ... دو بازوی او سخت بر هم ببست
همی بود او را سپ اندر کرخ ... همی تاخت در راه چون بیهشان
شگفت ار بابنه بدین در رواست ... سرانکس که او در جهان پادشاست
به جز نیک نامی نباید گزید ... بشادی بباید چمید و چرید
و اگرنه بد آید اچنین روز بد ... ببیند اندر آید ز کردار خود
چو افراسیاب بد آن سنگ گاه ... چو بیداد کرد و دم کینه خواه
سرانجام چون بخت برگشت ازو ... همی فر یزدان فراگشت ازو
ز گیتی یکی سنگ بگزید راست ... چو دانست کان سنگ جای بلاست
ورا برخورد رنگ چیری نمود ... از اینگونه زو بخت سیری نمود
چنین گفت دهقان روشن روان ... بر اندرز کردن بپور جوان
شب و روز گیتی اگر چه پسیف ... ندانست یکسر که جز تو کیست
بود چند دلشاد و گه آز ... کعش بنده گواره و خشم باز
دهد در رنگ را چیرگی بر خرد ... خورد چند دیگر کس او غم خورد

یکی مال گرد آرد از هر دری

بند کردن هوم زاهد افراسیاب را

نشد رنج و آسان خورد دیگری

چو آن شاه را هوم بازو ببست ... همی بودش از جایگاه نشست
بدو گفت کی مرد بی ترس و باک ... پرستنده ارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان ... نشسته درین غار تاری نهان
بیاد خداوند پرداخته ... دل از جمله گیتی بپرداخته
نه از من بکس رنجی آمد پدید ... کزینگونه خواری بباید کشید
چه خواهی تو از من بی باز گوی ... بدینگونه آزاد مردم بجوی
بدو هوم گفت این نه آرام تست ... جهانی سراسر پر از نام تست
بر از رخ تست آن جان سپر ... برادر نه ایمن ز تو تیغ بر
بیان شهد ایران شد از تو خراب ... بجوی اندرون خون روان شد جواب
همه ساله بر خاشجوی و جنگ ... نه شرمت ز دادار و نز خلق ننگ
نه خویش و نه ابنای دانی نه رای ... بدل با بندت نیز ترس خدای
ز شاهان گیتی برادر که کشت ... که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار ... سیاوش که بود از کیان یادگار
تو خون سر بیگناهان مریز ... نه اندر تنگ چاه بیتنی گریز
چنین پاسخ آورد دل خسته شاه ... که از خاک تا گردش هور و ماه
نژاد آنچه اندر جهان بیگناه ... ایا مرد دانای با دستگاه
بین انجمن راند چرخ بلند ... که آید ز من اینچنین کار چند
نزند بر یزدان کسی نگرود ... اگر کردن اژدها بسزد
کنون بود خود بود و آمد پدید ... سزد گر تو بخشایش آری پدید
ببخشای بر من که بیچاره ام ... اگر چند بر خود ستم کاره ام

ترنید

نزیبد بدینگونه ای نامدار   کی خواری آری بدین آشکار
نبیرهٔ فریدون فرخ منم   که بند کمند تو ساید تنم

کجا بود خوابی مرا آبشخوار   ز یزدان بپندیش و روز شمار
که از من به کس نیز بد نرسید   ترا باری از من چه آمد پدید

بدو هوم گفت ای بد بدکنان   بمانا فراوان بماندت نشان
سخنهات چون گلستان نوست   ترا هوش بر دست کیخسروست

دگر بار گفتش ز بهر خدا   یکی نرم کن بازوان مرا
اگر کشته گر زنده بر هر چه هست   بخایم ای مرد یزدان پرست

مرا شاه ایران نبیره بود   بدینسان مرا کی ببندد خرد
دل هوم بپیچید از آن پر گزند   یکی سست کرد آن کیانی کمند

بدانگونه که بد افراسیاب   چنین تا به نزدیک دریای آب
بر اندیشه بدشاه توران زمین   بدانگونه رفتن به ایران زمین

بدانست کان مرد پرهیزکار   ببخشود خواهد بر آن شهریار
به آهستگی دست خود باز کرد   نبد هوم آگه از آن کار کرد

بجنبید و از خویشتن درکشید   بدریای چیچست شد ناپدید
فرو ماند هوم اندر آن کار سخت   که بگریخت آن مرد برگشته بخت

چنان بد که گودرز کشوادگان

آگاهی گودرز از افراسیاب و خبر دادن به کاوس کیخسرو

همی رفت با گیو و آزادگان

گرازان و پویان ز نزدیک شاه   به نخچیر بودی در آن جایگاه
عنان داده بر بور و آمد شتاب   همی تازیان تا به نزدیک آب

چو آنجا رسید آن کو کینه خواه   بدریا نگه کرد خود با سپاه
بدیدش همی هوم با آن کمند   نوان بر لب آب و دل مستمند

چنان گونه آب را تیره دید   همان هوم را دید کان خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزکار   همی ز آب چیچست گیرد شمار

شگفتی مگر دید ماهی گرفت   بدید از آن مانده اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پروردگار   نیایش چه داری بگوی آشکار

از این آب دریا چه جویی همی   مگر تیره تن را بشویی همی
بدو هوم گفت ای سرافراز گرد   نگه کن یکی اندرین کار کرد

یکی جای دارم درین برز کوه   پرستش گه تنها دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بپم   همه شب ز یزدان پرستان بهم

بدانگه که خیزد ز مرغان خروش   یکی ناله زارم آمد بگوش
به نزد کسی ناله میکرد زار   بدرگاه ایزد همی بد شمار

بیخواستی شاهی و گنج و گاه   همان لشکر و کشور و فر و جاه
شنیدم که آن پر درشن دلم   که من پیرکن از جهان بگسلم

بدینگونه این ناله هنگام خواب   بنالید شد مگر آن افراسیاب
بجستن گرفتم همه کوه و غار   بدیدم به تنگی اندرون سوگوار

به تنگ اندرون خفته بد شوربخت   همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست او ز جای   بیامد بر من چون یکی اژدهای

برآویخت با من ز دم بر زمین   به پیروزی یزدان جان آفرین
دو دستش به زنار بستم چو سنگ   بدان تا که خون ریز نشد به چنگ

ز کوه اندر آوردمش تازیان   خروشان و جوشان و مویه کنان
بدان تا برم نزد کاوس کی   بیاد شاه کیخسرو نیک پی

بکین سیاوش شود کینه خوار   برآساید از کشتنش روزگار
همی کرد زاری از آن تیره بخت   کجا بسته بودم چنان شوربخت

ز بس ناله زار و سوگند او   برو سست کردم یکی بند او
چو آنجا رسیدم ز چنگم بجست   دل و جانم از جستن او بخست

کنون اندر این آب پنهان شدست   سخن گر بیابیم او را بدست
چو گودرز بشنید این داستان   بیاد آمدش گفته باستان

ببازید و شد سوی آتشکده   چنان چون بود مردم دل شده
نخستین بر آتش نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت

در آنجایگه بود کاوس شاه   بگفت آنچنان راز در پیشگاه
چو شاهان شنیدند گفتار او   شگفتی بماندند از کار او

نشستند انگاه هر دو بر اسب   برفتند از ایوان آذرگشسب
بدل شادمان بود آن شهریار   چو آمد به نزدیک پرهیزکار

چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید   برایشان همی آفرین گسترید
همان شهریار آن بدو آفرین   بسی خواندند از جهان آفرین

چنین گفت با هوم کاوس شاه   که یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست   توانا و با دانش و زور دست

چنین داد پاسخ پرستنده هوم   که آباد بادا بدست تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد   دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار   که بگذشت بر کنگ دژ شهریار
سروشش خجسته شبی ناگهان   بگویم آشکارا این بر نهان
یکی غار تاریک نزدیک کوه   بود جای مردان یزدان پرست
از آن غار بیچن برآمد خروش   شنیدم نماز م به آواز کوش
کی زار بگریست بر تاج و تخت   ابر سنگ و کوه و بروز لخت
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ   کمندی که دادم همیدون بچنگ
بدیدم سر و یال افراسیاب   خورش ساخته تیره و نیم خواب
برآویخت با من به خشم و به کین   به فرمان یزدان زدم بر زمین
به بند کمندش ببستم دو چنگ   کشیدمش بیچاره زان غار تنگ
همی خواستم کاورم نزد شاه   بدان گونه خوار و نژند و تباه
بزارید در راه زان بند سخت   بخواهشگری گفت کی نیک بخت
به نیرنگ اندر سوی من نگه   که بی تاب سوزد بدل بر جگر
ز خواهش بر و سست کردم کمند   چو آمد بر آب یکی تو بند
بر آب اندر است او کنون ناپدید   چو او ز کشتی بیابد نوید
نباید که دیگر به نیرو شود   جهانی ازو پر ز آهو شود
ورا گر بپا زگیرد سپه   ببخشند بر گرسیوزش خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند   برادرش را پای کرده به بند
بیارند و برکنش اوج گاه   زبانش تا برآید فغانش ز ماه
چو آواز یابد افراسیاب   همانا نباید ز دریای آب
چو بشنید کیخسرو تاجدار   بپذرفت کیخسرو پیروزکار
بفرمود تا روزبانان در   برفتند با تیغ و کیلی سپیر
بنزدیک گرسیوز شوم را   که آشوب از و بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشند   رخش را کنون سوی خاک آورند
بگوفت برکنش از جایگاه   چنین تا بیاندیشی همی توش و تاو
بر و پوست بدرید و زنهار خواست   جهان آفرین را همی یاد خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب   پر از درد گیهان برآمد ز آب
بدو یاد میکرد کای آشناه   بیامد جایی که بد پای گاه
بدان سان چو بانگ برادر شنید   بدو بد تن آمد ز مرگ آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب   دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
بدو گفت کی شهریار جهان   سر تاجداران و پشت مهان
کی رفت کردی و نیروی تو   سنان جوشن و اسب نیکو پی
بدریا گریزان بد از تو نهنگ   هم از بیشه شیر و هم از که پلنگ
بنارست کردون مرت را سجود   چه بود این که بر تو همی رنج بود
دریغا سواران و آن سرکشان   گریزان نیابد که نشان
بدین دوده هرگز چنین بد نبود   چه گوییم کاین را نیارد شنود
سرآیی که گردون و دانش بود   بدست ستمکاره گنده بود
کلمکن بدین تخت و ایوان تو   کجا گرد و برانش جهان تو
نبیره بپروردی از رنج و ناز   کنون بر تو چنگال او شد دراز
بکشت آن همه سروران جهان   چو تو شه که بزان بر کرد جهان
کجات آن بزم اندرون نوش جام   کجات آن بزم اندرون ناز و کام
کجات آن همه رسم و آیین و راه   کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن همه مردی و زور دست   کجات آن بزرگان مهتر پرست
کجات آن سواری و صف ساختن   کجات آن بهر کشوری تاختن
دریغی تنی از تو توران زمین   دریغا جهان بی تو اندوه کین
دریغا که دشمن همی شاد گشت   دریغا که رنجت همه باد گشت
دریغ از نوای پهلوان ازم   ز تو دودمان جمله با درد و غم
کراکنون بدریا نیاز آمدت   چنین اختر بد فراز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب   همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان   بگفتم بی آشکار و نهان
کز اخترش بد هیچ بکردار هم   ز بیم بد تن آمد کنون بر سرم
وا زند کاینه کنون خوار گشت   روانم پر از درد و تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ   برآویخت زیبان برکام تنگ
همی پوست درند از تو بجرم   نباشد کسی را بدل رای و شرم
زبان دو چنبر پر از گفت و گو   روان پرستنده در چیست و چو
چو بشنید آن پرستنده او را بدید   نهانی بپیچید تا بر او رسید
ز راه چو بیره بیامد دمان   چو او را بدیدش سمنگه روان

لمه

کمند کیانی بیفکند شاد / ابر گردن شاه توران فتاد
سر شهریار اندر آمد به بند / کشید آنکه بند کرده کمند

کشتن شاه کیخسرو افراسیاب بخون پدر

بخشکی کشیدش ز دریای آب / ببند هوم نزدیک افراسیاب
گرفتش ورا آورد دین دار و بست / دو دستش بیاورد بر سان مست
سپردش بکیخسرو و بازگشت / تو گفتی که با باد هم بازگشت
بیامد جهانجوی با تیغ تیز / دگر بوز کینه سری بر ستیز
بیامد چنین گفت شاه جوان / که ای بی کجا کشته به پهلوان
بر سان تا بوده در جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
همیشه بدی بوده آیین تو / برنج گران مردم از کین تو
سیاوش چه بد کرد با تو بگو / که شد کشته بر دست ناکس گرو
چه گویی بنزدیک پروردگار / چه پرسد همی از تو روز شمار
چنین گفت بیچاره افراسیاب / که این روز بد چیره بودم بخواب
نگه کشته گردم سرانجام کار / بدو دانم اشود دل فکار
سپهبد بلند از فراوان کشید / کنون پرده راز ما بر درید
چه باشد اگر بخشش آری بکار / تو بزلی همی خون دهی زینهار
همه کشور و گنج و فرمان و بخت / همان لشکر و زر و مان تاج و تخت
تو داری سراسر ایا نامدار / سزد گر بدری سرم زار و خوار
بدو گفت خسرو که ای تیره کیش / نیاده بجانت در آورده پیش
ترا روز آخر شد و بخت کم / چه جای سخن گفتن از بیش و کم
ازین گفته پیچید افراسیاب / بدو گفت با دیدگان پر آب
که ای خیره سر بدرگ کینه جوی / چو انگشت خواهی بیار انگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار پیغاره و سرزنش
بد آنرا بد آید ز چرخ کبود / بنیکان همه نیکی آید فرود
ز خون برادرت گویم نخست / که او جز به نیکی بگیتی نجست
بکشتی ورا پیچ کنه روز کین / بپیچیدی از راه و گیتی ز دین
نیازید خاک جایش نتاخت / اگر چه به نیکی همی کار ساخت
دگر نوذر نامور شهریار / جهاندار از ایرج یکی یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز / بر انگیختی در جهان رستخیز
بسی انجه کردی از ایران زمین / بخواری ببردی بسوی ترک و چین
سه دیگر سیاوش که چون او سوار / ندیده کسی از شهان یادگار
بیامد ندا کرد پیوند خویش / بدان تا که بد رسم بر خوب کیش
ندیدی گناهی از آن تاجور / نه روزی ز گفت تو پیچید سر
بریدی سرش چون سر گوسفند / نبودید بر تو سپهر بلند
از آنها که گفتم تو بر گوی راست / درست آور این گفته تو هم کجاست
تو پاسخ مرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نه کردی نگاه
چه در کار بد نیز بشتافتی / مکافات آن بد کنون یافتی
بدو داد پاسخ که از بدکنش / نیابد بهیچ گفتن و سرزنش
قضا بد مرا انچه بر سر گذشت / نشاید بهیچ از قضا درگذشت
کنون انچه آن بودنی بود بود / ز من داستانی بیابد شنود
اگر گفت خواهی مرا این زمان / یکی آرزو خواهم از تو نهان
بیا تا بگیری ما ازت داد جان / بر پیش سنگ تو بردار جان
یکی بر نهم روی خود بر رخش / بگویم همان بشنوم پاسخش
بگویم که چون زاد برمن بجی / خراشیده کن روی و باشید موی
بمانم از کرده خویشتن / که نفرین بد باد بر اهرمن
دریغا که تیره شد جای مهر / بر اند این قضا بر سرم سپهر
بدو گفت اگر خواستی مادرم / بگو تا چه بد ساختی بر سرم
گر آن خواریت را پیاده آورد / همی از جگر سرد باد آورد
پدر بیگنه بود و من در نهان / چه رفت از گزند تو اندر جهان
سر شهریاری بریدی که تاج / بدو زار گریان شد و تخت عاج
چو آن تاجور کشته شد بیگناه / دگر باره گفتی که در پیش گاه
جهان بیگنه ها در پاک تن / بدژخیم گفتی که او را بجن
زدند چوب تا بچه کرد تباه / نترسیدی از داور هور و ماه
بزرگان نوذر آن همه سر بسر / بگرید نوحی به تو در بدر
که فرزند خود را بدانگونه خوار / نکردی همی پیچ کنه دل فکار
اگر مادرم گوید آن در نیاز / چه گویی تو پاسخ ایا کینه ساز
لب آن بزکه او را نه بینی کنون / که جان او کرد خوار از درد خون
و دیگر همان داد که او را نژاد / بگیتی در آن مجلس ناشاد

کنون روز بادافره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست
چو گفت این به شمشیر زد گردنش / به خاک اندر افکند نازک تنش
بخون لعل شد روی و موی سپید / برادرش گشت از جهان ناامید
تهی گشت ازو تخت شاهنشهی / سرآمد برو روزگار مهی
ز گرد اندر آمد بر شه رسید / مجولی الی سیر بید بدر کلید
چو جویی بد اندیشه کار بد / به فرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود / ز خشم او به بند و زندان بود
چو خون ریز گردد [illegible] شوند / مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام گور / که خون سر بیگنهان مشور
نگه کن که با تاج آن سرچه گفت / که با موبد آن سرخ دیبا چه جفت
چو خواهی که تاج تو ماند بجای / مبادی جز آهسته و پاک رای
به گرسیوز آمد ز کار سیا / دو رخ زرد و بیدل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش آرخم خوار / به بند گران و بدید روزگار
ابا روزبانان و مردم کشان / جهانجوی بود و مردم بدان
چو در پیش کیخسرو آمد به درد / بیالود خون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد / از آن طشت و خنجر بدو کرد یاد
ز نوذر فریدون و سلم سترگ / از ایرج که بد تاج‌دار بزرگ
چو بشنید گرسیوز آن گفت شاه / نداد ایچ پاسخ جز او پس گناه
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و بیامد چو پیل ستیز

کشتن شاه کیخسرو گرسیوز و دفن کردن افراسیاب



میان سپهبد به دو نیمه کرد / سپه را ازو دل پر از بیم کرد
بهم بر فکندشان هم چو کوه / ز هر سو بر [illegible] گروه
چو شاه آذر [illegible] / ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتشکده بر فشاند / [illegible]
ببودند یک روز و یک شب بپای / به پیش جهان داور رهنمای
از آیین نبود تا رهنمون / [illegible] شاه از [illegible]

بپوشید سراپاش دیبای چین / ز خز و ز ملحم کفن کرد چین
به دخمه درون تخت زرین نهاد / کله بر سرش عنبر آگین نهاد
بخوابید شاه ابر افراز تخت / بموئید چندین بر آن انور بخت
بکرد جامه زد چاک و انداخت تاج / غریوان بخاک آمد از تخت عاج
سپیکن کی نامور سرفراز / برفتی چنانکه نه بینم باز
که گیرد کنون گرز و شمشیر تو / که پیکار شد بازوی چیر تو
ازین درد گردون بتاب اندر است / زگویی ستاره بآب اندر است
کیانیت از اندیشه داد رنج / دل خاره بر جوش خویشتن و نم
جهان بزمگاهیست کوته زمان / میان عمر ما باک و ماهی کیان
چو ایشان خوشی و مستیش ناد / غم روز بیرینت کاید فراز
درین سستی اکنون که شد خفته جفت / نشستش نیافت سر کوته از خواب رست
اگرچند بسیار مانی بجای / هم آخر سر آید سپنجی سرای
نه او ماند خواهد که با تاج و گنج / نه آنکس که درویش با درد و رنج
بهشتی بدی گیتی از رنگ و بو / اگر مرگ و پیری نبودی درو
کهن کارگاهیست بر ساخته / کز و کین نشد کار پرداخته
بپرده هر آنکس که زاید درست / نبودی نبیت جانان که بود از نخست
چو شیون ز اندازه بگذاشت شاه / جهان نامداران ایران سپاه
درد خمه پرنده توران ببست / تو گویی نه زاد و نبود و نه جست
تن پیلوار آنکه او خواست کین / کشیدند در نیمه چه آن و این
بر آتش بسوزید و خاکسترش / بیاد آورید و بدان در خورش
مکن بد که بینی بفرجام بد / زبد کرد ذات در جهان نام بد
کسی را که دستت دهد دستگیر / که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر سیامک بمرد / به بین ای ابا بد او رکه با خود چه برد
تو نیز ار بجز کاری بمان بدرو / چنان کامدی بازبیرون رو
ازآیین جهاندار پیروز بخت / چو بود خفت از کار آن تیره تخت
کی بود دو روز و دو شب بیای / به بیرون جهان داور رهنمای
چو کیخسرو آمد ز آذرگشسپ / ببخشید گنجی به آذرگشسپ
بدان موبدان خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
مهی اندرون هر که درویش بود / ز لشکر زبیگانه گر خویش بود
بر آن نیز گنجی پراکنده کرد / جهانی به داد و دهش زنده کرد
ازآیین بتخت کی بر نشست / در گنج بکشاد و لب را ببست
دبیر جهاندیده را گفت شاه / که بنویس نامه ازین پیشگاه
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد تا در باختر / بجایی که بد مهتری نامور
که روی زمین از بد اژدها / نشستید کیخسرو آمد رها
به نیروی یزدان پیروزگر / بیاسود و بگشاد هر کشور
روان سیاوش بدو زنده شد / ز دیگی و را انده شد
همه جشن جمشید درویش را / بر افشانده و مردم خویش را
ازآیین چنین گفت شاه جهان / نه نامداران و فرخ مهان
زن و کودک از شهر بیرون شدند / خورشها و رامش بیاهون بریدند
همه جشن سازید روز و شبان / اگر به بیرون از دشمن بدگمان
چو خسرو بشد بر نشستن نهاد / بر افشند کردار مهتر نژاد
هر آنکس که بود از نژاد زرسب / بیامد به ایوان آذرگشسپ
چهل روز با شاه کاوس کی / نبود با بخشش و رود و می
چو خورشید بد بر فلک ماه نو / ز زر افسری بر سر شاه نو
ازآیین سوی گاه کردند روی / برآسوده از رزم و از گفت و گوی
به سوگ اندر شدی او زراه / شدی انجمن مرد در پیشگاه
کی ذی سر بدر از شهر باید / تو اکنون شدی مرد بر تیرکار
چو شد روی گیتی همه زان شاه / بیاسود گردان ایران سپاه

وفات یافتن شاه کاوس

سپهبد ار کاوس با آفریت / بزرگی سپهدار توران دشمن
جهان شادمان گشت و روشن روان / که گیتی مکو یا زگیتی او جوان
شب و روز اندر نیایش بوقف / سرافراز خسرو نیایش نمود
سپیکی کی داد کو کرد کار / بکوشد آنکه از جهان بد روزگار
چنان دانی گشت کاوس جفت / ...ر از کی بیزدان بکفت
چنین گفت کی برتر از روزگار / تو گیتی به هر نیکی آموزگار
ز تو با هنر و اورنگ و تخت / بیرون گاه دیهیم با گنج و تخت
نه کردی کسی را چو من بهره مند / به گنج و به تخت و به نام بلند

ز تو خواستم تا یکی کینه ور / بخون سیاوش به بندد کمر / بپیره بدیدم جهان بین خویش / کجا دیدم من کرد چون دین خویش
جهانجوی و با فر و برز و خرد / زمان پیشین همی بگذرد / بداد و بدانش بگنج و سپاه / برزم و بیزم و به تاج و به گاه
چو سالم ز شصت همی برگذشت / بر موی مشکین چو کافور گشت / بیان سرو تا زنده شد چون کیان / ندادم کو آن کو سر آری نهان
پسی بر نیاید بدان روزگار / گنج و ماند نام همی یادگار / جهاندار کیخسرو از تخت و گاه / نشست از بر خاک با سوگ شاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی / بر فشاند با گریه و ها و هوی / نه جا جهان از کبود و سیاه / دو هفته ببودند با درد و آه
ز پیوستو دانش کلاه بلند / بکردند بالای او ده کمند / بپرداختند بیالی کار آن شاه / دبیقی و دیبا و رومی کلاه
برو باقند عود و کافور و مشک / نشش را بدان در نوشتند خشک / نهادند زیر اندرش تخت عاج / ببر برش مشک و زکافور تاج
چو بد گشت کیخسرو از بیش تخت / در خوابگه را به بستند سخت / پسی باز کاوس کی را ندید / ز تیمار و زار آن که آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / نماند درو شاد جانی نه رنج / نه دانا کو ربا بد از جنگ مرگ / نه جنگ او و آن نیز با خود درنگ
اگر شاه باشی و اگر زرد هشت / نهالین ز خاک است و بالین ز خشت / اگر بالی بر فرق گردون نهی / و اگر بند بر روغ صحون نهی
نه زان پایه قدری بیفزایدت / نه زین بند نیکوی کم بایدت / جهان خورده و سختش راند کبر / بسنگ جهان از تو و اماند گیر
تصور چنان کن که هشتاد سال / درآینه چشم بستی خیال / سرانجامت آینه تاریک شد / خیالت یکی موی باریک شد
ز جمشید طهمورث آور بیاد / که ضحاک ناپاک دادش بباد / و دیگر چو اسکندر فیلقوس / که بر تخت او داد خورشید بوس
کر تحنش کجا رفت و ملکش کجاست / کجایش کدامی که آباد شاست / بتازه و بناز و به کام جوی / اگر کام یابد از او نام جوی
چنان دانکه گیتی نژاد منست / زمین بستر و گور پیراهنست / چهل روز سوگ بیاد اشتند / زنش ذلی شده دور وا از تاج
جل و یک نشست از بر تخت عاج

خلاص کردن کیخسرو جهن و مملکت توران بدو دادن

ببر بر نهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / ردان و بزرگان زرین کلاه / شاه جوان آفرین خواندند / بر آن تخت کو بهر افراختند
یکی سور بد در جهان سر بسر / چو بنشست بر تخت پیروز کر / بگوهر همی جهن افراسیاب / بیارند در پیش با جاه و آب
بر فشند فرمان بر آن پیش او / بنزدیک جهن آوریدند رو / چو دیدند مر جهن را پای بند / بکشند آن بند او بی گزند
ببردند او را بنزدیک شاه / چو آمد بر این نامور بارگاه / چو جهن بر آمد بر آن شهریار / زمین را ببوسید پیشش سه بار
همی بود گریان برابر پای / سرش بر ز شرم و دلش پر ز رای / چو خسرو بدانگونه چهرش بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
ز خونی که بد بهر ما در پی / بخوشید و شد چهره اش آذری / ز دیده فرو ریخت بسیار آب / پس یاد کرد از شه افراسیاب
که گر او نشستی بخون دست پیش / نکرد اشتی رای و آیین و کیش / نکردی بخون سرخ ریش سپید / نه گیتی ز بوم و ز بر نا امید
منش بود پیش فرزند وار / بخواندی من اورا که شهریار / ولیکن چنین است بد روزگار / کبا ماز زهر است و باز هر مار
چو جهن این سخن از لب شهریار / شنیدم ایمنی یافت از روزگار / پس آفرین بزرگان بگفت / بر انگیز برون آورید از نهفت
کی و بد بادی تو با تاج و تخت / همیشه بهر جای پیروز بخت / همان جهان بیش تو بنده اند / از آن بند کی سرفرازنده اند
من اکنون رهی سرای توام / بهر جا که باشم برای توام / زمین جز بفرمان تو نسپرم / بپرسید کو بد از آن نه کردم
و اگر نیز هم جوان بدر میکشی / مرا نیست زان تیز کردن کسی / شنید این سخن شاه و بر پای خاست / ببوسید و بنشاند بر دست راست
برو کف چون تو در پیش روزگار / بدو بدی همی بند آموزگار / بدرگاه و راعت فرامش مکن / دلت را چو دیوانه بیهش مکن

تو را داد خواهم همان تاج و تخت / بر آسمانی ازداد و برخوردار بخت
بپژوه بنگی فریدون نژاد / نباید که هیچ سرت را ز داد
نباید که بپندم نه کبری بهیچ / ره دانش و داد دادن بسیچ
بدرت از بدی کرد گیتی رها / بدو رنج شد اندر خم اژدها
سیاوخش را بیگنه چون بکشت / به چاره بیاوردم او را بمشت
سرش را بریدم بسان جغاو / بغلتید در خاک بی توش و تاو
بنگه بیت در روی کس هیچ بار / از آنکش بدی بود آموزگار
کجا کشت ضحاک جم گزین / دگر تور کشت ایرج پاک دین
فریدون فکندش کمند یلی / به نیروی یزدان که بود او ولی
ببست و فکندش به چاه اندرون / نهادش یکی کوه بر سر نگون
دگر بین منوچهر کان دادگر / ببست از پی کین ایرج کمر
به نیروی یزدان پیروزگر / ز سلم و ز تور او جدا کرد سر
چنین است فرمان روزی رسان / که هر کس که بد کرد بر هر کسان
بنگر تا نه بابی تو زنهار کس / ندیدند در رنج فریاد رس
به بندم به فرمان و رایت کمر / نهم پیش تخت تو بر خاک سر
به توران زمین گر فرستی مرا / بیایم کنم پیش یزدان ترا
به هر جنگ گاهی ببندم کمر / بپایم به پیش رخ تاجور
نثار آورم مشک و عود و عبیر / زمین را ببوسم به پیش سریر
که پوشیده رویان و فرزند من / همان خواهر آن نیز و پیوند من
چو کیخسرو از وی شنید این سخن / بدان آرزو پاسخ افکند بن
نوشتند منشور بر پرنیان / به آیین پیشین و رسم کیان
بجوی از جهان بهره خویش را / ببرد داد مسکین و درویش را
بیاورد کیخسرو تاج کیان / ابا خلعت و باره بر هر آن
همان خواهران نیز و پیوند او / که بودند هر یک از او چاره جو
سزاوار هر یک بسی خواسته / ابا خلعت و گنج آراسته

همه کشور تور دادم به تو / کنون آن تخته بتوران دهم به تو
مرا با تو پیوست و پیوند خون / نباید که آیی ز پندم برون
واکنون که از داد پیچی تو سر / سرت را ببرم به سان پدر
چو دیوان بدی راه و آیین گرفت / ز یزدان بپیچید و بیدین گرفت
ببردی و بیره روی و آیین خویش / بجستم از او من همه کین خویش
بخون سیاوخش شد روی و موی سپید / بنا چار گشت از جهان نا امید
ز ضحاک و تور آن ستمکارگان / یکی گشت احوال خون خوارگان
بیزدان نگر تا ز خون دو شاه / برایشان چه آورد آن پادشاه
گرفت آن ستمکاره ضحاک را / ز تخت اندر آورد ناپاک را
پرستنده مردم ز آزاد او / سرآمد همه کار و بازار او
از ایوان برون رفت و شد تا بچین / دلش پر ز باد و سرش پر ز کین
فریدون به آن کشته بد شادمان / که بدکار بودند هر دو چو آن
سرش را ببرید تن سوی خاک / سپارند ناپاک تن را به خاک
چنین پاسخ آراست چون آن زمان / که ای دادگر شهریار زمان
که از بندگان تو من کمترم / چو با تاج و با تخت و با افسرم
فرستم به هر سال من باج و ساو / بنزد تو انجم بود توش و تاو
ببوسم زمین پیش تخت ترا / کنم آفرین تخت و بخت ترا
یکی آرزو دارد اکنون رهی / بدین نامور پیشگاه بهی
ببخشد پس تا به توران برم / اگر آرزو را هوا اندر خورم
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان نیز قرطاس و مشک و حریر
چنان چون فریدون به توران زمین / سپرد و بدو گفت تو پیش ازین
بر کیخسرو کی اکنون شهریار / در و خلعت و تاج شاهی بیار
بفرمود تا تاج بر سر نهاد / بدل شاد شد چون فرخ نژاد
فرستادشان شهریار جهان / بنزدیک چون اکنون شادمان
فرستاده کش رو بد ایرج زمان / ابا خویش و پیوند با خود همان

دگر گفت تا نزد او شد دبیر / نوشتش یکی نامه دل پذیر

نامهٔ شاه کیخسرو به رستم و باز خواندن از توران

بنزدیک گستهم نوذر که او / بیاید به ایران بر از آب رو
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه چون آمد آوای کوس
چو نزدیکی مرز توران رسید / فرستاده نیک پی برگزید

سپارد چنین آن زمین را تمام / نشان رد درنگ و نه گیرد مقام
نشست از بر اسپ و شد سوی تور / بدرگاه باشاه خانی و گیرد
بدو گفت نزدیک گستهم پوی / همه کار من پیش او باز گوی

فرستاده چون گفته او شنید / بگودرز با خود مان ره بدید
بنزدیک گستهم آمد ز راه / بدو گفت چنین آمد از نزد شاه
چو گستهم از آن نامه آگاه شد / سبک با بدیره سوی راه شد
بدو موذنا نام داران نوذر / بدان تا که باشند با بزم و سور
ب زند آذین ره شهریار / چنانچون بود رسم بهنام دار
بزرگان از این مژده شادان شدند / بگستهم بر آفرین خوان شدند
بدان تا که بد رسم و آیین شاه / ز دیبا و دینار و گنج و کلاه
همه شهر نوذر آن سپاه آمدند / گل و زعفران و رامشگران خواستند
همه جای دیبا برآویختند / همه کوی و برزن درم ریختند
چو چین اندر آمد به ایوان خویش / بدان تا که رسم نیاکان خویش
نشست از بر گاه افراسیاب / همی خفته را سر برآمد ز خواب
دو هفته نگهداشت گستهم شاد / بد و خلعت و گنج بسیار داد
سیوم هفته گنج پدر باز کرد / ز هر چیز تزیی دگر ساز کرد
صد اشتر همه بار دینار بود / صد و چل ز گستر دیبا بود
ز درج و ز خود و ز بر گستوان / ز گرز و ز بوند آورد و سند و آن
بگستهم سپرد آن او گفت / که ای مرد با دولت و بخت جفت
فرابی همه بیر بر نزد آن پادشاه / نگویش که دادار گیتی پناه
تو بی شاه و ما بندگان توایم / به هر جا پرستندگان توایم
نوازش از این بندگان و آنکه / که هستیم چون بنده فرمان پذیر
بدین رفت گستهم و گودرش ز راه / که با دل همه ساله با نای و رود
همه شب ببودند با کام و ناز / میان روضه و راسکی ولتوان
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید / برد کوس و بسیار نای رویین دمید
به زین اندر آمد شه نوذری / به آیین شاهان به نیک اختری
ز توران سوی شهر ایران کشید / بنزدیک شاه دلیران رسید
گوان چون از او آگهی یافتند / بدیره شدن نیز نشتافتند
ابا پهلوانان بر شه رسید / فرود آمد و آفرین گسترید
چو چشمش برآمد بدید او شاه / زمین را ببوسید در پیشگاه
بسی آفرین خواند بر شهریار / چنانچون سزد در خور تاج دار
چو دیدش ورا شاه با کام و ناز / ببر در گرفتش زمانی دراز
از آیین نوازیده و بیش خویش / چنانچون سزا بود بنواختش
نشاندش بر خویش بر تخت گاه / بپرسیدش از چین و توران سپاه
بدو داد پاسخ که ای شهریار / درود است زین آن بیدار تاج دار
بر جزیاد تو بنیت او یکی تاج / به فرمان تو بسته دارد میان
شهنشاه خرم شد از کار او / برافروخت چون گل دو رخسار او
سگیکه بس لا زگفت ای جوان / به پیمانی جام و سیار آمی خوان
چو از خوان خوردن بپرداختند / به رامشگر و رود درساختند
همه شب ببودند با نای و رود / بیکیف هر کس به جشن و درود
چو خورشید بنمود رخ را بمهر / چو شاهان بیامد به تخت سپهر
بیاورد گستهم آن خواسته / که جنش فرستاد آراسته
چو نزدیک شاه جهان آورید / همه یک به یک شاه چون بنگرید
بگستهم بخشید بیش جهان / نشست از بر گاه شاه جهان
بر آسود از جنگ و از کارزار / به فرمان او گشت هر شهریار
جهان شد همه شاه را زیر دست / به نیکو نه تا سالیان شصت رفت

ستایش نمودن کیخسرو بلیغ در ترک گفتن جهان

براندیشه شد نامور جان شاه / از آن رفتن و کار و آن دستگاه
بیکبار چندی ز آباد بوم / ز چین و ز هند اندرون تا بروم
ز خاور همه تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بد اندیشی بی بیم گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم / بسی در جهان سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی / بد اندیشی و کار اهرایمنی
اشوم بد کنش هم چو ضحاک و جم / چو آن سلم بد اد و چون تور هم
چو کاوس و چون جادوی افراسیاب / که چه جور و کژی ندیدند به خواب
به نیکو چو کاوس دارم بیا / دگر سوی توران پر از کیمیا
ز من بگسلد فره ایزدی / گرایم چو ایشان به راه بدی
بیزدان شوم یکزمان ناسپاس / پر از شرم روان اندر آرم هراس
مبادا چو زین تیرگی بگذرم / به خاک اندر آرم سر و افسرم
بگیتی نماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد

تبه کرد این گوشت و رنگ از جهان ‌‌ ‌ بپوسد به خاک اندرون استخوان
سزد گم شود ناسپاسی بجای ‌ ‌ روان تیره ماند به دیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا ‌ ‌ بپای اندر آورده بخت مرا
به بدنام ماند ز من یادگار ‌ ‌ گل رنجهای کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم ‌ ‌ جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت ‌ ‌ بیزدان نه گشتم نگه نیز درشت
به آباد و ویران درختی نماند ‌ ‌ که منشور بخت مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا گشته‌اند ‌ ‌ اگر چند با تاج و با افسرند
ز یزدان سپاسم که او داد فر ‌ ‌ بدین گونه‌ام اختر و بال و بر
کنون آن به آید که من راه جوی ‌ ‌ شوم پیش یزدان بر از آب روی
مگر هم بدین خوبی اندر جهان ‌ ‌ پرستنده را کردگار جهان
روان را بدان جای نیکان برد ‌ ‌ کزین تاج و تخت من بگذرد
نیابد کسی زین فزون کام و نام ‌ ‌ بزرگی و خوبی سراسر تمام
رسیدیم و دیدیم راز جهان ‌ ‌ همه نیک و بد آشکار و نهان
کی ورز خواهی و اگر تاجور

بار دادن شاه کیخسرو بزرگان و لشکر را

سرانجام بر مرگ باید گذر
به سالار نوبت بفرمود شاه ‌ ‌ هر آنکس که آید بدین بارگاه
سبک باز گردان به نیکو سخن ‌ ‌ همه مردمی جوی و تندی مکن
ببست آن در بارگاه کیان ‌ ‌ خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست ‌ ‌ بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید ‌ ‌ نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز ‌ ‌ همیگفت با داور پاک راز
همیگفت کی برتر از جان پاک ‌ ‌ برآرنده آب از تیره خاک
نگهدار و چندی خرد ده مرا ‌ ‌ هم اندیشه نیک و بد ده مرا
که تا زنده باشم نیایش کنم ‌ ‌ بدان نیکوئیها فزایش کنم
بیامرز رفته گناه مرا ‌ ‌ به کژی مگیر دستگاه مرا
نگهدار ز جانم بد روزگار ‌ ‌ بیان چاره دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم ‌ ‌ نگیرد هوا بر روانم ستم
که بر من ببندد در راستی ‌ ‌ گشاده کند کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه ‌ ‌ بدان تا روانم نبیند گناه
روانم بدان جای نیکان رسان ‌ ‌ نگهدار بر من بدین راه و سان
شب و روز یک هفته بر پای بود ‌ ‌ تن ایدر و جانش دگر جای بود
سر هفته خسرو بستان همه ‌ ‌ بدرگاه او جمع شد چون رمه
از آن نامداران روز نبرد ‌ ‌ همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
همه پهلوانان ایران سپاه ‌ ‌ شگفتی فرو مانده در کار شاه
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو ‌ ‌ فریبرز کاوس و گستهم نیو
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران ‌ ‌ چو رهام و بیژن ز کندآوران
بزرگان ایران به خسرو پیام ‌ ‌ فرستاد هر یک درود و سلام
که دیدار روی شهنشاه خویش ‌ ‌ دل این آرزو دارد از حد بیش
اگر رای بیند شه نیک رای ‌ ‌ نماید بما روی بهر خدای
نشستم ز جای پرستش برفت ‌ ‌ ابر تخت شاهی خرامید تفت
چو بر تخت شد نامور شهریار ‌ ‌ بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند ‌ ‌ بزرگان ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده به کش ‌ ‌ بزرگان پیل افکن شیر فش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر ‌ ‌ چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز ‌ ‌ از آن پس همه پوزش کردند دراز
گشادند لب را که ای سرورا ‌ ‌ جهاندار و پیروزتر آن مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج ‌ ‌ فروغ از تو گیرد همی تخت و تاج
فروزنده جوشن و زین و اسب ‌ ‌ پرستنده فرخ آذرگشسب
شهی ز رنج و تنازی به گنج ‌ ‌ به گیتی ز بخت فزونست رنج
همه پهلوانان ندانیده اند ‌ ‌ سراسر به پیروز تو زنده اند
همه دشمنانت اسیری بخاک ‌ ‌ نماند به گیتی ز کس ترس و باک
به گردی لشکر و گنج تست ‌ ‌ به هر جایگه بر نه بر رنج تست
ندانیم کاندیشه شهریار ‌ ‌ چرا تیره گشت اندرین روزگار
تو زین جهان روز برخورد تست ‌ ‌ بهنگام تیمار و پرورد تست
اگر دشمنی دارد اندر نهان ‌ ‌ بگویید با شهریار جهان
ور از ما به چیزی بیازرد شاه ‌ ‌ از آزادی او نیست ما را گناه
بگوید تا دلش خوش کنیم ‌ ‌ بر از خون تیغ و جان بر آتش کنیم

بیخ و بیخ دشمن ز جای برکنم | به گنج زمین هم چو آذر کنیم | همه تاج داران کیوند شاه | بدین داستان شد ار چه کیخ دیگاه
اگر سر ستانند اگر سر دهند | چو تنگ دلیری به سر بر نهند | نمایند که داد ده بگوید بار | همه چاره ها را بجوید ز ما
بر این انجمن گفت پس شهریار | که با کس نماندست مان کارزار | به گیتی ز دشمن و ایمن برنج | نشد نیز جایی برآکنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه | نه اندر شما هست کس را گناه | ز دشمن چو کین پدر خواستم | بداد و به دین گیتی آراستم
به گیتی یکی خاک بیژه نماند | که شد یکی مر او بر نخواند | شما ایمن اندر به بیان هم آورید | به آیین ششیر جام آورید
بجای خروش کمان نای و چنگ | بباید بباده و بوی و رنگ | یکی هفته من پیش یزدان بپای | ببودم به اندیشه و نیک رای
یکی آرزو دارم اندر جهان | همی خواهم از کردگار جهان | که تا ده کنم گر چو پاسخ دهید | بیاسخ مرا رای فرخ نهید
شما پیش یزدان نیایش کنید | جهان آفرین را ستایش کنید | که او داد و بر نیک و بد دستگاه | مرا ورا ستاید گو راست شاه
از این پس همه شاد ماتم کنید | زبدها روان بی گمانی کنید | بداند کین چرخ ناپایدار | نداند همی لشکر و شهریار
همی بید روی به رو بود تا به هم | ازو داد بینیم و زو هم ستم | شنیدند چون پهلوانان سخن | بدل تازه تر شد غمان کهن
برزیو آمد از بخت شاه جوان | **رفتن گیو گودرز به طلب** | **زال و رستم و سخن گفتن شاه** | بزرگان برفتند آنگه نوان
بسالار بار آنگهی گفت شاه | که بنشین همی بر در بارگاه | کسی را مده بار در پیش من | زبیگانه گر مردم و خویش من
بیامد بجای پرستش نشست | بدادار دارنده یکی دو دست | همی گفت کی برتر از برتری | فزاینده پاکی و بهتری
تو باشی به مینو مرا رهنمون | مگس باک آیم از ایدر برون | به گیتی دلم سیر تا یافته | همه رای روشن دلان یافته
چو یکهفته بگذشت و نمود روی | برآمد یکی غلغل و گفت و گوی | همه پهلوانان شدند انجمن | بزرگان فرزانه و رای زن
همه گودرز و چون طوس نوذر نژاد | سخن رفت چندی ز بیداد و داد | ز گودرز تا هان برترمنش | ز یزدان پرستان و از بدکنش
پسی داستان زدند از مهان | بزرگان و پرمایگان جهان | فراوان سخن آمد اندر میان | ز پیشین بزرگان و فر کیان
ندیدند از انگونه یک تاجور | به ایران و توران همه سر به سر | بدو گیو را گفت کی نیک بخت | بپیشی برستیده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی | برو بوم و پیوند بگذاشتی | همی ترسم آن رنج ها بر شود | نشسته به آیین دیگر شود
مبادا که از راه کیهان خدیو | دلش را بگرداند آن دیو | همه چند گفتند بسته گیرد دلم | نداند کجون حل کند مشکلم
بپیش آمد اکنون یکی زشت کار | نباید که گیرد این کار خوار | بباید شدن سوی زابلستان | دو اسپه نو مردی به کابلستان
بر زال و بر رستم بگوی کار شاه | ز یزدان بپیچید و گم کرد راه | در بار بر نامداران ببست | همانا که با دیو دارد نشست
پی پوزش و خواهش آراستیم | همه زان سخن داد او خواستیم | فراوان سخن گفت پاسخ نداد | دلش خیره بینیم و سر پرزباد
بترسیم کو هم چو کاوس شاه | شود کژ دلش در بپیچد ز راه | شما پهلوانید و داناترید | به بود نیز بر تو اناترید
کنون هر که دانید با کینه رای | ز قنوج تا دینبر و موبد و ماه | ستاره شناسان کابلستان | همان پاک رایان زابلستان
به ایران بیارید با خویشتن | از انگه ساز بیدر آمد لحن | که شد با دشمنی بر از گفت و گوی | بپوشید چهر و ز ما راه روی
دلیران فکندند بنگونه بن | که دستان که بید می این سخن | سخنهای گودرز بشنید گیو | ز لشکر گزین کرد گرد آن نیو
برآشفتن و اندیشه اندر گرفت | از ایران ره سیستان بر گرفت | چو نزدیک دستان و رستم رسید | بگفت آن شگفتی که دید و شنید
عجب گشت زال سپهر از و گفت | که گشتیم با رنج بسیار جفت | برستم بدر گفت کز بخت آن | ستاره شناسان و هم موبدان

ازایل

ز زابل بخوان و ز کابل بخواه   بدان تا بپایند با ما به راه
شدند انجمن موبدان و ردان   جهاندار نامه از آن هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی   ز زابل به ایران نهادند روی
شهنشاه بر پای بد هفت روز   نشستن چو بنوخت گیتی فروز
همه پهلوانان ایران سپاه   برفتند غمگین به درگاه شاه

شروع نمودن بزرگان از شاه کیخسرو بار دوم

همی بار جستند از شهریار   بدان تا بیابند احوال کار
دگر ره بجمله پیام آورید   پیام بزرگان چو خسرو شنید
ز پرده چو برداشت سالار بار   نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان   برفتند نزدیک شاه ردان
فراوان ببودند پیشش به پای   بزرگان بر او آتش ره نمای
جهاندار چون دید بنواختشان   برسم کیی پایگه ساختشان
از آن نامداران هنرور بجست   کس از پای ننشست و یک تن نجست
شادند لب کی سپهر روان   جهانگیر و باداد و روشن روان
توانایی و فر شاهی تراست   ز خورشید تا برج ماهی تراست
همه بود بیضا بروشن روان   بدانید به آثار نیکو کان
همه بندگانیم پیشت به پای   چه کردیم از ما چه آمدت رای
بگو تا بدین نامور بارگاه   چه کردیم بر ما چرا بست راه
کنون روزگار بدی در گذشت   دل ما بر آزار و تیمار گشت
گر اندوه نیکی بد این راز شاه   بدین پهلوانان کم بوده راه
اگر غم ز دریاست غمگین کنیم   وگر غم ز خاکست مسکین کنیم
وگر کوه باشد زبن برکنیم   وگر دیو باشد بخون تر کنیم
وگر چاره را کان برآید ز گنج   نه بندیم گنج و ازین شاه رنج
همه پاسبانان گنج توئیم   بر از درد گریان ز رنج توئیم
واز ره دل شاه غمگین شدست   بسوزیم خود را به آذرگشسب
چنین داد پاسخ جهاندار باز   که از پهلوانان نیم بی‌نیاز
و دیگر ندارم همی دل به رنج   ز تیر و کمان دست و ز خود و گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید   که تیمار آن هم بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم   کز آن آرزو دل همی بگسلم
بر آن آرزو دارم اکنون امید   شب تیره و نیروز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش   برآرم نهانکرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد   بد اندیشه در دل مگیرید یاد
همه پهلوانان روز نبرد   بدو خواندند آفرینی بدرد
چو گردان برفتند بیدار شاه   بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان بدرد   به توحید یک شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش یزدان خدای   همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کی کردگار سپهر   فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست   گر از من خداوند خشنود نیست
زمین نیکویی رفت بسیار و زشت   نشستن مرا جای کن در بهشت
چنین پنج هفته خروشان به پای   همی بود در پیش کیهان خدای
شبی تیره از رنج بغنود شاه   بدانگه که برزد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت   که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید در خواب کو را بگوش   نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیک بخت   بسوده بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچه جستی همه یافتی   اگر زین جهان تیز بشتافتی
بهمسایه داور پاک جای   بیابی بدین تیرگی در مپای
چو بخشی به ایرانیان بخش چیز   که ایدر نمانی تو بسیار نیز
ولیکن چو بخشی همه تاج و گنج   کسی را سپار این سرای سپنج
سر تخت را پادشاهی گزین   که ایمن بود مور از او در زمین
که باشد نگهدار درویش را   همان نیز بیگانه و خویش را
کسی کو دل ایمن ز جنگ بلاست   کیابید رها زین دم اژدها
هر آنکس که از پیر تو رنج برد   چنان دان که رنج از پی گنج برد
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ   که آمد ترا روزگار بسیچ
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب   ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
چو بیدار زان دید شاه جهان   در آن کوشش از مردم اندر نهان
بلال کنی اگر نیز بشتافتی   ز یزدان همه آرزو یافتی
بیامد بر تخت شاهی نشست   یکی جامه نابرده بر دست

بپوشید و بنشست بر تخت عاج / جهاندار با یاره و گرز و تاج
وز آنسو که بودند ایران گوان / عجب ماندند از کار شاه جوان
سه هفته بُد زال و رستم بهم / رسیدند بیکام و دل پر ز غم

آمدن زال و بزرگان نزدیک شاه و سخن گفتن زال

چو ایرانیان آگهی یافتند / همه داغ دل نیز بشتافتند
به درگه برفتند ایرانیان / سپاهی به کردار شیر ژیان
چو رستم بیامد و زال زر / همان موبدان فر او آن هنر
هر آنکس که بود از نژاد زرسپ / به دیده شد تیره ابر انگیخت اسپ
همان طوس با کاویانی درفش / ابا نامداران زرینه کفش
چو گودرز و گرگین و دیگر سران / فریبرز با زنگهٔ شاوران
چو گودرز بیژن تنش رسید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
دلیران برفتند رخساره زرد / ز حسرت همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه / به گفتار ابلیس گم کرده راه
کنون پنج هفتست از روزگار / که بگشسته تا نامور شهریار
به بارگاهش سپه بیش و بس / شب و روز او را اندر بدست کس
به هفته یکی این در بارگاه / گشاید و بینیم دیدار شاه
چرا آنت کنجور ای پهلوان / ز دیدی تو شادان و روشن روان
شده کوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بروی / چرا شد پدید آن گل مشکبوی
مگر تیره شد بخت ایرانیان / و یا شاه را تاخته آمد زیان
به گردان چنین گفت زال دلیر / که با شد مگر کامد از گاه سیر
که شاه ار که دردمند ما بود / که خوشی و که نژندی بود
شما دل مدارید چندین به غم / که از غم شود جان مردم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم / به پند اختر سودمندش نهیم
از آیین هر آنکس که آمد براه / برفتند یکسر سوی بارگاه
ستنگه ز در پرده برداشتند / به اندازه شان راه بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز با انجمن
شهنشاه چون روی ایشان بدید / ز پرده چو آوای رستم شنید
بر اندیشه از تخت برپای جست / بپرسید او را و دستش بدست
ز دانندگان هر که بد زابلی / ز قنوج و از دهبر و کابلی
بجایگه بپرسید و بنواخت شان / برسم همی جایگه ساختن
همان نیز از ایرانیان هر که بود / به اندازه شان جایگه بر فزود
بجایگه بپرسیدنش ناز / به پهلوانان کرد آن فراز
برو آفرین کرد بسیار زال / که خرم بزی تا بود ماه و سال
از آیین بدو گفت کی شهریار / ز شاهان ایران تویی یادگار
ز گاه منوچهر تا کیقباد / از آن نامداران که داریم یاد
همان زو و طهماسب و کاوس کی / چو کوس سهی و چون تو در تنگی
سیاوش مرا هم چو فرزند بد / که با فر و با برز و اورند بد
ورا بر و دیده بُدم در کنار / چو سرو سهی از در جویبار
دگر نامداران از آن روی آب / چو خاقان و فغفور و افراسیاب
ندیدم کسی را بدین بخردی / بدین خوبی و این فره ایزدی
به پیروزی و مردی و بهروی / کنش هیبت با ذاتیه چالی
بگشتی همه روی کشور بداد / بیا ز آمدن نیز پیروز و شاد
چه گفتند که بالای تو از اینت / که زهر انکه نام تو تریاک هست
یکی تا شد آگهی یافتیم / از آن آگهی تیز بشتافتیم
کجا در بروی سپه بسته / دل پهلوانان از این خسته
سه چند یورش به کار آورند / مگر راز شه آشکار آورند
که گوید که راز خود شهریار / سپه شد کردان همه دل فکار
کنون من بدین کار از نیم روز / دویدم بتن دسته دل فروز
ستاره شناسان و کند آوران / ز هر کشوری انکه دیدم سران
ز قنوج و از دنبهٔ مولخ و مای / برفتند با زیج هندی ز جای
بدان تا بجویند راز سپهر / که ایران چرا شاه پیچید مهر
از آن کس آمد که بیرون ز شاه / نفرموده تا پرده بارگاه
نه بردارد از بیش سالار بار / بپوشید زما چهره شاهوار
همی اندر آرد ایرانیان چون عقاب / همی تاختند تا چو کشتی بر آب
بدان تا بهتم ز شاه جهان / ز چیزی که دارد همی در نهان
بیم چنین هر کار نیکو بود / بیان لطف شاهی بی آهو بود
بر گنج و بر تخت و بر دار آن مرد / چو این بشنیت آیین تنگ و نبرد

چنان هم به یزدان نیایش کنم
بدو روی بخشم بسیار چیز
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
بدو گفت کی پیر پاکیزه مغز
جهان نامور رستم پیلتن
سپاهی که دیدند کوپال او
بر این نیاکان من کینه خواه
کنون آنچه پرسیدی از کار من
بود رنج ناگفته کنا من به پای
ببرد و مرا زین سرای سپنج
کنون یافتم آنچه جستم به کام
که بر ساز کامد که زشتست
گذر کرد خواهم ازین جای تنگ
غمی شد دل ایران سپاه از شاه
ازان گفتنها شد دل آزرده شد
به ایرانیان گفت کین رای نیست
ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت
مگر دیو با او هم آواز گشت
بدو من بگوییم کنون راستی
همه با تو ییم آنچه گویی به شاه
شنید این سخن زال بر پای خاست
که گفتا ز لخت با راستی
ز کیخسرو تیره شد افراسیاب
همی خواست کز آسمان بگذرد
بدین بر سه بندها داد جنگ
چو بر شد نگون اندر آمد به خاک
خود و نامداران دو ره صد هزار
شاهان نیز شش از بندها وران
برستم هم حکم کشتن نبود

شب و روز پیشش ستایش کنم
اگر چند خوار است چند است نیز

پاسخ دادن شاه

سر رای و گفتارهای تو نغز
ستون گوان مهتر انجمن
سر و دوش و بیاقش و یال او
چو دستور فرخ شناسند شاه
ز نادادن با تو کردار من
همی خواهم از داور رهنما
به گیتی نماند ز من درد و رنج
بباید سپیده کامد فرام
سر آمد مرا تندی و رنج زشت
بنزدیک یزدان بی آزم از ننگ
همه چیره گفتند کم کرد راه
از اندوه گویی که دل مرده شد
خرد را به مغز اندرش جای نیست
چو او گفت ما را نباید نهفت
که از راه یزدان سرش بازگشت
نیارد بکار اندرون کاستی
مبادا که او کم کند رسم و راه

سخن گفتن زال با شاه

شه نیندد به تلخی در کاستی
که چون جادویی او ندید اندر خواب
همه اختر آن کی به یک بشمرد
همی تلخ گفتار نیک و خوش
بیخود بر جانش یزدان پاک
همی گوهر کشتند ار جاه سال
بیاورد بر تخت با سروران
و بی حکم با او نبد انجمن سود

که اویست فریادرس بنده را
بدان تا روان تو روشن کند

نخچیرو به زال و لشکر

زگاه منوچهر تا این زمان
سیاوخش را پرورانده اوست
بی جنگ ناکرده نیکو بخشید
اگر نام رنج تو گیرم به یاد
بیزدان یکی آرزو داشتم
که بخشد کشنده گناه مرا
نماند کزین راستی بگذرم
سحرگه مرا چشم بغنود دوش
کنون بارگاه من آمد بسر
چو برگفت زینگونه شاه جوان
چو بشنید زال این سخن بردمید
ازآنپس که بسیار اندیشه کرد
کنامن ببستم کمر بر میان
نباید بدین بیم خود داستان
فریدون و هوشنگ یزدان پرست
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
ز پیر جهاندیده بشنو سخن

نخچیرو بار دوم

به توران زمین زادی از مادر
ز نیکوئی کاوس شه بد نیا
زهاوران بود تا باختن
چو با او ندیدم که سودی نکرد
دگرباره آهوی دیوان نمود
به تنها تنه رستم پیلتن
به آخر شد از پیلتن ناسپاس
نه اینجا هنگام بر جانش و کین

همو باز دارد گزاینده را
خرد پیش مغز تو جوشن کند
یکی پاسخ نیک افگند بن
شهی چون بی آز او نیکو گمان
بد و نیکوی بسیار [illegible] اوست
به دشت نبرد و کمان بخشید
بماند سخن تازه تا صد نژاد
جهان نزد ما خوار بگذاشتم
درخشان کند تیره رای مرا
چو شاهان پیشین بپیچد سرم
ز یزدان بیابد خجسته سروش
غم لشکر و تاج و تخت و کمر
شنیدند گردان و هم موبدان
یکی باد سرد از جگر برکشید
خرد را بکار اندرون تیره کرد
پرستنده ام پیش تخت کیان
که او پیچ راند بدین داستان
بیزدان نه هرگز بدین کار دست
گزین سخن کس نگفت از کیان
بگفتار من تلخ پاسخ مکن
بدو گفت کی خسرو دادراست
همه آنچه بد آرام و آبشخورت
که زرخیم بود و شیدل کیمیا
بزرگی و شاهی و تاج و کمر
ازو یافتی که آز اوردرد
بی پند گفتن و جنگ بنود
برفت و تبه کرد آن انجمن
چو از رزم سهراش آمد هراس
در آنگه که رفتی به توران زمین

بدیده بیامد سه افراسیاب کجا شیر بود از نهیبش بتاب
تو بودی و شیر ژیان صد هزار بنام داد از در کارزار
چو شیر ژیان ساختی رزم را ابر دامن دشت خوارزم را
زمین سبز تیز رفتی به جنگ پیاده شدی پیش جنگی پلنگ
نه از گرز داران جهان بد تهی که در رزم تو ترک بر سر نهی
نشستت بجا بود و هم طوس شیر چو رهام و بیژن چو گیو دلیر
که او را بدی بر تو بر دست یاب بر ایران کشیدی سه افراسیاب
زن و کودک خرد از ایرانیان نرستی نه بستی بکین کس میان
نه ایزد ازو دست او بسته کرد بیخود و رای تو پیوسته کرد
نگشتی کسی را گزند و هراس بدادار دارنده بد ناسپاس
کنون چونکه هنگام آرام بود که بخشش و کوشش و کام بود
بر ایرانیان کار دشوارتر فزون تر دل و جان بر آزار تو
چو ابر نوشتی ره ایزدی به کژی بپویی و راه بدی
گر این با شد ای شاه سامان تو نه کرده کسی کرد بجان تو
ازین بد بنا شد نشست سودمند نباشد جهان آفرین را پسند
بشاید آید تو ازین سخن بر اندیش و فرمان دیوان مکن
اگر بسپری این چنین راه دیو ببرد ز تو فر کیهان خدیو
بیابی بر از درد و تن پرگنه نه خوانند ازین پس ترا پادشاه
نیابی ز درد و بیابی برنج نه اورنگ ماند نه تاج و نه گنج
بیزدان پناه و بیزدان گرای ز او بیت پر تیک و بیداره نای
بترسم که روز بد آید فراز شود دست دشمن بر ایران دراز
ازین راه برگرد ای تاجور که نه پسندد این موبد نامور
اگر بنده من یکی بهر یک شنوی به اهریمن بدکنش بگروی
نمانی بدرد و نماندت تخت نه اورنگ شاهی و نه تاج و تخت
خدا یا ز جان تو آرد بخون که رامی در آزست پیش اندرون
خردمند باد ای و پیروز رای بپاکی بمانا ز خوشنت به جای
سخن‌های دستان چو آمد به بن یلان همگنان ز تند بگیر سخن
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر چو رهام و بیژن چو گو کین شیر
که ما هم برانیم کین بر گشن نباید سخن راستی در نهفت
چو کیخسرو آوای ایشان شنید شنانیه به پیچید و دم در کشید

براندیشه کن ای جهاندیده زال

پاسخ دادن شاه کیخسرو باز دادن به زال

بگردی بی اندازه بگرد سال

بمانا ندانی تو کردار من که آن نیز از نیکوئی گوی من
اگر سرد گوید بر انجمن جهاندار نه پسندد این بد زمن
دگر آنکه رستم نگرد دردمند ز درد وی آید به ایران گزند
دگر آنکه گرستم بر رنج او به گیتی فزون آید از رنج او
سپر کرده پیشم تن خویش را نه بد خواب و خوردن بداندیش را
بمالم به سختی را لجوبه کنم دل تو به گفتار بد نشکنم
چنین گفت آنکه به آواز سخت که ای سرفراز آن پیروز بخت
شنیدم سخن‌های دستان همه که پیدا از یکی پیش رمه
به دارنده یزدان کیهان خدیو که من دور هم از راه و فرمان دیو
به زال آنگهی گفت شد بی گمان به اندازه باید که راند سخن
نخست آنکه کس از توران نژاد خردمند و بیدار و به گوهر نژاد
جهاندار رو پور سیاوش منم ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیره جهانگیر کاوس کی دل افروز و بیدار و نیک پی
زما در سم از تخم افراسیاب که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ ازین گوهر آن چنین بی ننگ
که شیر آن ایران ز دریابی آب نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت سر از بادشاهی برافراخت
چنان بود کین ز فرزند بخش نه زند بر بادشه سر زنش
خداوند سر تیره کاو قبد دگرگونه آورد ایدر پدید
نه زیبد که نیکو نگویی سخن بو نیژه به سر شهان با کینه تن
بد و نیک اگر داد اگر خوب و زشت سراسر بد و نیکو یزدان سرشت
نگوهش بمانا پیزدان کنی مگر با ز از تو پیمان گنی
کنون من چو کین پدر خواستم جهان نیز پیروزی آراستم
نگشتم کسی را که بود کین وز و جور و بید از بد یوز مین
بگیتی مرا نیز کاری نماند زبد گوهر آن بادکاری نماند
بترسم که اندیشه کرد در آن ز بی دی و از دولت دیو باز

چو کاوس و جمشید پیچم ز راه   زمین گم شود ناگهان پای گاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر   که از بدکنش این جهان گشت سیر
بترسم که چون روز بر رخ کشد   چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
دگر آنکه گفتی که باشید جنگ   بباید استی چون دلاور نهنگ
از آن بدکنش ایران ندیدم سوار   نه اسپ افکنی در خور کارزار
کنونم بر او جنگ آمدی   چو رفتی بر دشمن ار تنگ آمدی
کسی را که او فر یزدان نبود   ورا اختر نیک خندان نبود
که با ذبودی به جنگ پلنگ   از ایران بدین رو شدم بی‌درنگ
دگر آنکه او خود مرا خواست کرد   دگر کس کنه بودی اورا نبرد
کنون گشتم او را و باب ورا   به گیتی ز دشمن نماند مرا
درین پنج هفته که من روز و شب   همی با خدا بودیم هم دو لب
بد آن تا جهاندار یزدان پاک   رهاند مرا زین غم تیره خاک
شدم سیر از لشکر و تاج و تخت   سبکبار گشتیم و بستیم رخت
توالی بپرسید از دستان سام   و را دیو گویی که پنهان خوانم
به تاری و کژی بگشتم ز راه   روان گشت پیمایه و دل سیاه
ندانم که با داوری ایزدی   مجی باید و روزگار بدی
چو دستان شنید این سخن خیره شد   جهان پیش چشم اندرش تیره شد
خروشان شد آنگاه و برپای خاست   بدو گفت کی شاه یزدان پرست
زمین بود تیزی و نابخردی   تویی پاک و فرزانه و ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا   اگر دیو گم کرد راه مرا
و اسالیان شدی بیشمار   گرستند در پیش شهریار
زش ها ل ندیدم که نیکو ته راه   بچینی ز دادار خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار   که دو دور با داید روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا   خرد هست بر تیره جانم گوا
فزونست از آن رایج و تیمار شاه   به ایرانیان نزد هر نیکخواه
که ما را جدایی بود آرزوی   از این تاجور خسرو نیکخوی
سخنهای دستان چو بشنید شاه   بشد آمدش پوزش نیکخواه
ببازید و بگرفت دستش بدست   بر خویش بر دستش بجای نشست
بدانست کو این سخن جز به مهر   نه پیوست باشد خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر   که اکنون بیابید یکسر کر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو   دگر هر که او نام دارست و نیو
درفش بزرگان و پیل و سپاه   بیارید روشن یکی بزمگاه
سراپرده از شهر بیرون برند   درفش همایون به هامون برند
ز خرگاه و از خیمه چند انکه هست   بیارید بردشت جای نشست
چنان کرد رستم که خسرو بگفت   ببردند پرده سرا از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان   ببستند یکسر بفرمان میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود   سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش   جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه   برافراخته زو درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان   ز کابل بزرگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو   چو رهام و گرگین و شاپور نیو
پس پشت شان لشکر و گستهم   بزرگان که بودند دیگر به هم
شهنشاه برتخت زرین نشست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
به یکدست او زال و رستم بهم   بزرگان زابل همه بیش و کم
ببستند گرد طوس و گودرز و گیو   نه پهلوانان و گردان نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه   بدان تا چه گوید نگار سپاه

اندرز کردن شاه کیخسرو با بزرگان لشکر

به آواز گفت ای گوان سپهبد یار   که ای نامداران روزگار
هرانکس که دارید چشم خرد   بپیوند کین نیک و بد بگذرد
که رفتیم و گیتی سپنج   چرا باید این درد و اندوه و رنج
چو بد زشت و خوب فراز آوریم   به آخر بانیم و خود بگذریم
جهان کار و جنش برنج اندر است   که با دانش و داد و فر داور است
بترسید یکسر ز یزدان پاک   میاشید شادان بدین تیره خاک
که این روز بر هر کسی بگذرد   نگه کرد هر عالمی بسپرد
ز هوشنگ رو تا به کاوس شاه   که بودند با فر و تخت و کلاه
به چیز نام ایشان به گیتی نماند   کی نامه رفتگان برنخواند
از ایشان نسب نا سپاسان بدند   به فرجام از آن بد هراسان بدند
جوانی ز جان من یکی بنده‌ام   اگر چند با داد کوشنده‌ام

بکوشیدم و رنج بردم بسی ندیدم که ایزد بیازد کسی کنون جان و دل زی سرای سپنج بکندم سر آوردم این درد و رنج
چو من هرچه جستم همه یافتم ز بخت شهی روی بر تافتم هر آنکس که او پیش رنج برد بباتم بدو بخشند مال و گنج
ز گودرز هرکس که دادم سپاس بگویم بیزدان نیکی شناس به ایرانیان بخشم این خواسته سلاح و زر و گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری ببخشم همه مهتری کشوری فزونی مجویید باکی دگر چنان چون ببخشم شما سربسر
همان برده و بدره و چارپای بر اندیشم آرم شمارش بجای ببخشم که من راه را ساختم از آن نیز کی دل بپرداختم
شما دست شادی بخوردن نهید یکی هفته با من چمید و چرید که خواهم شدن زی سرای سپنج گذر یابم و دور مانم ز رنج
به نیکی ز من چله یاد آورید نباید که تا مهر یاد آورید بپیچید از کار و گفتار من کسی شاد مانم ازین کار من
چو شاه جهان این سخنها بگفت بماندند گود آن همه در شگفت یکی گفت کین شاه دیوانه گشت خرد با دلش سخت بیگانه گشت
ندانم بر و بر چه خواهد رسید کی خواهد این بخت و تاج از امید همی گفت هرکس ز هر در سخن سراسر غمی گشته آن انجمن
برفتند یکسر گروها گروه همه دشت لشکر بد و غار و کوه عنوانی و آوای رامشگران شده در هوا از گران ناگران
ببودند یکهفته زینگونه شاد کسی را ندید بد غم و درد یاد نشستم نشست از بر گاه شاه نه با باره و گرز و زرین کلاه
چو آمدش رفتن به نیکی فراز **بخشیدن شاه کیخسرو گنج و اسپ به بزرگان** یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد در گنج آباد را وصی کرد گودرز کشواد را بدو گفت بنگر به گرد جهان چه در آشکارا و چه اندر نهان
نگه کن رباطی که ویران بود بلخ کاه بنزدیک ایوان بود دگر آنکه کی که باشد خراب از ایران هم از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند زنانی که بی شوی و بی چادرند دگر آنکه دارد به پیری نیاز ز موبد همیداد آتش ایران
دگر بیوه‌ای کو بنا شدش بیم دگر آنکه بابش بنا شد بغم دگر آنکه درویش و بی کس بود ز هر کار و هر آرزو بس بود
دگر آنکه رنجش بود در نیاز نه خویش و نه اسباب باشد براز دگر آنکه او را عیالست بیش بخواندی دخل و خرچش بخویش
دگر برده کو بمی خوشتن بخواهد که آزادی آرد بتن برایشان در گنج بسته مدار ببخشش و مترس از بد روزگار
کسی گنج دار و زر آگند تست به سختی و کامی پراگنده تست دگر گنج کش نام بد بور ست بر از لعل و گوهر و زیور ست
نگه کن بشهری که ویران شدست کنام پلنگان و شیران شدست دگر هر کجا رسم آتشکده ست که بی بیرمست آن و ویران شدست
سه دیگر کسی کو ز تن باز ماند بی کام دل زاند و بی ناز ماند دگر چاه ساری که بی آب گشت فراوان بد و سالیان بر گذشت
بدین گنج آباد آباد کن درم خوار کن مرگ را یاد کن دگر گنج کش خواندندی عروس که آگند کاوس در شهر طوس
به گودرز فرمود کاین را ببخش به زال و به گیو و خداوند رخش همه جامهای تنش بر شمرد نگه کرد یکسر به رستم سپرد
همان یاره و طوق کند آوران همان جوشن و گرزهای گران همان جام جمشید با آفرین که دیبای زربفت گوهر زمین
همه نامه زد کرد بر پیلتن جهاندار کیخسرو پاک تن ز اسپان هر جا که بودش یله به طوس سپهبد سپرد آن کله
همه باغ و گلشن به گودرز داد ز گیتی علاحده اش مرز داد سلاح تنش هرچه در گنج بود که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر به گیو دلیر بدانکه که شد خسرو از رزم سیر چنین گفت شاه اندر آن انجمن که گیو ست هم چون سیاوش بتن
بسنگاه خرگاه و پرده سرای همان خیمه و آخور چارپای فریبرز کاوس را داد شاه ابا جوشن و ترگ و زرین کلاه
یکی طوق روشن تر از مشتری زیاقوت رخشان دو انگشتری نوشته بر و نام شاه جهان که اندر جهان آن ندانی نشان

به ایشان چنین گفت کین یادگار
سپیدار و جز تخم نیکی مکار
یکی تاج زرین و طوق به زر
یکی گوهر و گوشوار و کمر

بگستهم نوذر ببخشید و گفت
که پیروز بادی و با بخت جفت
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
دگر گوهر که بودی ز گنج داوران

که در خورد خویشتن داد گنج
ز کردار نیاورد یکتن برنج
از آیین که این کرده شد شهریار
برانده بوه از دلنگی نامدار

بر ایرانیان گفت هنگام من
فراز آمد و تازه شد کام من

بخشیدن شاه کیخسرو سیستان و زابل به رستم

بخواهید چیزی که باید ز من
که آمد پراگندن انجمن
همه مهتران زان گویان شدند
بپرورد دل شاه بریان شدند

بگفتند هر کس که ای شهریار
تو را ماند این تاج را یادگار
چو بشنید دستان حرو بر نشست
زمین را ببوسید و بر پای جست

بدو گفت کی شهریار جهان
سزد گر ز رو راندار نهان
تو دانی که رستم به ایران چه کرد
به رزم و به بزم و به تنگ و نبرد

چو کاوس کی شد به مازندران
ره دور و فرسنگهای گران
چو دیوان ببستند کاوس را
چو گودرز و گرد دلکش و طوس را

شنیدن چو بشنید تنها برفت
به مازندران روی بنهاد تفت
پر از رنج و تیمار بی بیمراه
به مازندران شد بنزدیک شاه

بیابان و تاریکی و دیو و شیر
چه جادو چه نر اژدهای دلیر
بدرید پهلوی دیو سپید
جگرگاه اولاد غندی و بید

سر سنجه را ناگه از تن بکند
بد آنسوی آن تیره دیوان فکند
رهانید کاوس از بند دیو
به فرمان دادار کیهان خدیو

دگر باره شد سوی هاماوران
ببستند پا بند گران
ابا طوس و گودرز و گرگیو را
بزرگان فرزانه نیو را

شنیدن شد با سپاهی گران
از ایران و زابل گزیده سران
ز بند اندر آورد کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را

چو سهراب فرزند کند از جهان
کسی را ندید از نژاد مهان
بکشت از پی کین کاوس شاه
ز دردش بگرید همه سال و ماه

به هنگام شاه جهان کیقباد
همانا شنیده بود شاه راد
که با شاه توران و گردان چین
چه کرد این دلاور به هنگام کین

از آغاز تا رزم کاموس کرد
به گردی بر آورد از آن کوه گرد
چو خاقان ابا چار صد نامدار
همه شاه با تاج و با گوشوار

به خم کمند اندر آورد بند
گر اکنون نه بد سر از تن بکند
ستمکاره دیوی چو پولادوند
گرفتش میان و برگیتی فکند

از آن پس دگر بار اکوان دیو
که آوردی از ژرف دریا غریو
ز درگاهت ای شاه پنهان برفت
بر آن دیو بر شاه توران چه رفت

ز دریا بگردی به یکسو کشید
بر آن کوه چرمش ببرد درید
به فرمان تو در دم اژدها
شد و بیژن آمد ز سختی رها

ز کردار او چند رانم سخن
کی داستانش نیاید به بن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بماند بدین شیردل نیکخواه

چنین داد پاسخ که کردار او
بنزد یکی مار نو تیاد او
که داند که گردد کار سپهر
نیابنده کام و آرام و مهر

هنرهای او نیست اندر نهفت
بماند به گیتی و را یاد و جفت
بفرمود تا رفت پیش دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نوشتند عهدی ز شاه زمین
سرافراز کیخسرو پاک دین
ز بهر سپهبد گو پیلتن
ستوده به مردی به هر انجمن

که او باشد اندر جهان پیشرو
جهانگیر و سالار و بیدار و نو
هم او را بود کشور نیمروز
سپهبد او و پیروز و لشکرفروز

نهادند بر عهد بر مهر زر
بر آیین کیخسرو و تاج ور
بدو داد منشور و کرد آفرین
که آباد بادا به رستم زمین

همانگه که با زال سام سوار
بر تخت شد با زبحها درکنار
ببخشیدشان خلعت و کمر و زر
یکی جام و هر یکی را گهر

زواره و فرامرز را همچنین
بخر داد و تیغ و کلاه و نگین
از آیین که بنشست زال دلیر
ابا رستم و نامداران شیر

جهاندیده گودرز بر پای خاست
سپاس راستی با شاه گفتا رواست

بخشیدن شاه کیخسرو اصفهان و قم به گودرز

بدو گفت کی شاه با تاج و تخت
ندیدم چو تو مرد پیروز بخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد
ز کاوس تا شاه فرخ نژاد

بنزد بزرگان گرسته ام / بی آزار یک روز ننشسته ام
بمازندران و بیاماوران / بجنگ اندرون کوه بنید کوان
کمربسته بودم بهر کینه گاه / اگر رزم اگر بزم و نخچیرگاه
نژاد من از کاوه نامور / کی چون فریدون بدش تاجور
نبیره و ببر بود هشتاد و هفت / کنون مانده هفت و دگر کو بدش
بخون سیاوش همه کشته شد / مرا دولت نیز برگشته شد
بر ایران و توران یکی نامدار / بنودی چو بهرام من گیو ار
فدای تو جان و روان کرده اند / مرا آن نامدار آن روشن روان
ببین گیو بیدار دل هفت سال / به توران زمین گشت بی خورد و حال
بدست اندرون گور بد خوردنش / هم از چرم نخجیر پیراهنش
به ایران رسید انجه بد شاه دید / ز تیمار شه گیو چندی کشید
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه / همو چشم دارد به نیکی ز شاه
چو بشنید گفتار او شهریار / بر اندیشه گفت از شه روزگار
چنین داد پاسخ که پیشت ازین / ز بر گیو باد آسمان آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد / همیشه بگیتی بی آزار باد
چه گویم بپاداش کردار او / از آن خوی و رای و دین او
کم و بیش ما باک در دست تست / ز روشن روان با دلی و تن درست
بفرمود بعهد قم و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
نویسد یکی و به عنبر دبیر / یکی نامه از پادشه بر حریر
یکی مهر زرین بر آن بر نهاد / بر و بوم کو افرین کرد یاد
دیده ان ز گودرز خشنود باد / دل بد سگالانش پر دود باد
بر ایرانیان گفت شاه دلیر / مبادا که آید از گیو سیر
بداینید کو یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
بود آشکارا بنزد جهان / همه کار و کردار این پهلوان
مر او را همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز هم مگذرید
ز گودرز زبان هر که بپیچد مرو / به شاه آفرین گستریدند نو
چو گودرز بنشست برخاست طوس

بخشیدن شاه کیخسرو خراسان به طوس نوذر

بنزد یکی جشن و زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد / زما فرخان تا بیامد فناد
از انکه که نوذر شد از تخت ور / کجا گفت او را سپهدار نوذ
کمربسته ام پیش ایرانیان / نکشودم از بند روزی میان
بمازندران و بیاماوران / میان بسته در رزم چون کینه آن
به کوه هماون ز جوشن تنم / بجنگ و همان بود پیراهنم
بر کین سیاوش در آن رزمگاه / بدندهم بهر شهی پاسبان سپاه
بلاون سپهرا نه کردم رها / همی بود هم اندر دم اژدها
بیاماوران بسته کاوس بود / دگر بند در گردن طوس بود
نه کردم سپه را بجایی یله / نه از من کسی کرد هرگز گله
نبیره منوچهر شاه بزرگ / ز تو بود آسوده از بیش کوک
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست نیروی من / تو داری سزاها و آهوی من
چنین داد پاسخ که ای شهریار / که پیشت برنج تو از روزگار
همی باش با کاویانی درفش / تو باشی سپهدار و زرینه کفش
بدین سر زگیتی خراسان تراست / ازین نامداران تن آسان تراست
نوشتند عهدی بر آن پرنیان / ز فرمود سالار گودرز کیان
نهاده به قرطاس بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر
دگر داد و کردش بسی آفرین / نه جایی مباد از تو ایران زمین
جهان پاک اندر سپنجی سرای / ز نیکی بماند ز تو بازجای
چو بنشست طوس سپهبد نژاد

بخشیدن شاه کیخسرو آمل و ساری به فریبرز

فریبرز آنگه زمین بوسه داد
بدو گفت کی شهریار جهان / چو تا شه شنیدی میان جهان
سرافراز و گرد و گردنکش و نامور / همت داد و بخشش همت زور و فر
ز جمشید تا شاه کاوس کی / بیامد چو تو شاه فرخنده پی
منم پور کاوس شاه جهان / برادر سپهبد و خویش کو از مهان
بکین سیاوش ز توران سپاه / بسی کرده ام از نامداران تباه
به فرمان رستم گو پهلوان / بگفتم به توران آن گفته گوان
شب و روز از کین او را نیاب / نه اندیشه از خورد و بودم بخواب
کنون شاه چون بگذرد زین سرای / چه فرماید این بنده پاک رای

چنین داد پاسخ بدو شهریار — که ای نامور با گهر تاجدار
بدین نامه کهنی شاد و گهر — فزون بر فزون گشت وزین بیشتر

تویی پور کاوس با آفرین — برادر سیاوخش با کینه دین
بفرمود تا موبد تیز ویر — نوشتید یکی نامه بر حریر

کی اصل و پاکی و فرزند — نوشتند و بدو داد منشور نو
جهان مهر زرین بدان بر نهاد — بدست فریبرز کاوس داد

بدو آفرین کرد از روی مهر — که تا بنده باشی چو خور بر سپهر
از آیین که بنشست بر جایگاه — سپهبد فریبرز کاوس شاه

از آن نامداران روشن روان — سپهدار گرگین میلاد گوان

بخشیدن شاه کیخسرو لار به گرگین میلاد

ببوسید آن گرد مر خاک را — ستود آنکه چهر و پاک را
چنین گفت کی شاه گردنکشان — بیامد چو در جهانیان شان

منم پور میلاد با آفرین — که کاوس داد این ایران زمین
سزد گر بجوید یکی کار سخت — ببینی ز گیتی دو کرد از من

چه با شاه کاوس و با کیقباد — چه با نامداران فرخ نژاد
شب و روز من بندگی کرده‌ام — برزم اندرون زندگی کرده‌ام

ابا رستم و طوس و گودرز و گیو — دگر نامداران و سالار نیو
برزم و ببزم و به نخجیرگاه — گر بنده بودم به هر جایگاه

چه فرماید این بنده را شهریار — بنزد بزرگان باکوش وار
بدو شاه گفت ای جهاندیده مرد — چشیده بسی بیش گرم و سرد

به رزم بخشید سامان کار تو — که بادا جهان آفرین یار تو
بفرمود تا موبد پر هنر — یکی عهد بنوشت بر آب زر

سراسر دستان دریا کنار — روا روشنی تا جهان مرز لار
نوشتند و بدو داد و کرد آفرین — نهاد از بر نامه مهر نگین

زگار بزرگان چه پرداخت شاه — دلش بید در اندیشه تاج و گاه
که تا جشنی را که در خور بود — بداد و بدانش که بایسته بود

از آن مهتران نام لهراسب ماند — که از وقت شاه کس بر خواند

بخشیدن شاه کیخسرو تخت ایران به لهراسب

به بیژن بفرمود کز بارگاه — بیاورد لهراسب را پیش شاه
چو آمد بنزد شه سرفراز — زمین را ببوسید و بردش نماز

جهاندار چون دید بر پای جست — بدو آفرین کرد و بکشاد دست
ز سر برگرفت آن دل افروز تاج — به سر بر نهادش ابر تخت عاج

به لهراسب بسپرد شاه گزین — که پادشاهی ایران زمین
نگه کرد بد روی آن تخت عاج — بدو گفت دادم ترا گنج و تاج

و این تاج نو بر تو فرخنده باد — جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا پادشاهی و گنج — از آیین که دیدم پیر اردوان

مگردان زبان زین سپس جز به داد — که از داد باشد جهاندار شاد
که اندر زمین سر بسر گوش دار — که گیتی بنا شد به کس پای دار

مکن دیو را انجمن با روان — چو خواهی که بخت بماند جوان
خردمند باش و به آزاد باش — سپنجی زمانه نگهدار باش

چنان زی که چون پرسدت کردگار — نباشی پشیمان از آن روزگار
بدو گفت لهراسب کی تاجور — به فرمان تو بسته دارم کمر

نه پیچم سر از رای پروردگار — که بشر مده باشم بر وز شمار
بدو آفرین کرد شاه جهان — که پیروز باشی میان مهان

به ایرانیان گفت کز بخت او — بیاشید شادان و از بخت او
ورا زیبد این تاج و تخت و نگین — همان پادشاهی ایران زمین

شگفت اندرین مانده ایرانیان — برآشفته هر یک چو شیر ژیان
همه لشکر اندر شگفتی بماند — که لهراسب را شاه بایست خواند

از ایرانیان زال بر پای خاست — بگفت ار جز این بودش بدل گفت راست
چنین گفت کی شهریار بلند — سزد گر کنی خاک را ارجمند

ندانم بدل بر چه بد خواستی — گزینی ازین دین گفت آراستی
سر بخت اینکس پر از خاک باد — روان ورا خاک تر پاک باد

که لهراسب را شاه خواند بداد — ز شیدا که هرگز نگیریم باج
فرومایه تر زو به ایران که ار — ندیدیم هم اندر نهان آشکار

به ایران چو آمد بنزد زرسپ — فرومایه دیدم ورا با دو اسب
به جنگ الانان فرستاد پیش — سپاه و درفش و کلاه از دریش

ز چندین بزرگان نبیند نژاد — نیابد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندانم ندیدم هنر — ازین گونه نشنیده‌ام تاجور

چو دستان سام این سخنها بگفت شدند انجمن با سخنگوی جفت
خروشی بر آمد ز ایرانیان کزین پس نه بینیم شاهی میان
نجوییم کس بوم و نه کارزار چو لهراسب را شه کند شهریار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن بدو گفت مشتاب و تندی مکن
هر آنکس که بیداد جوید همی بجز دود از آتش نجوید همی
بیاید بدین کار خشنود بود گمی دو شبی نیز از تیره دود
چو نشنید از ما بدی کردگار که پیچد سر از گردش روزگار
چو یزدان کسی را کند نیکبخت سزاوار شاهی و زیبای تخت
که از ما هنرمند و دین و نژاد بود کرده و بر فرود از بخت شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست که گفت این سزاها به لهراسب راست
بپرده جهاندار هوشنگ شاه هم آن راد و بینا دل و نیکخواه
تن جادوان بکلا اندر هلاک بیاید آورد راه یزدان پاک
نگه نه چو آن بود از بند او بود هم بدین پاک فرزند او
شاهی بد و آفرین گستر بد ازین بند و اندرز من مگذرید
هر آنکس که از گفت من درگذشت همه راه او پیش من باد گشت
چو او هم ز یزدان بود با سپاس بیدلش اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک بیازید و انگشت برزد بخاک
بپالود لب را به خاک سیاه به آواز لهراسب را خواند شاه
بر شاه جهان گفت خرم بدی که داری همه دانش ایزدی
که دانست جز شاه برزو نژاد که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم بجای که سپاه لب آلوده مشمر از گناه
بزرگان گوهر بر افشاندند همه پاک ایران شهنش خواندند
چو از کار لهراسب پرداخت شاه

بدرود کردن شاه کیخسرو ایرانیان و زنان خود

از آیین نگه کرد کاوس شاه
بر ایرانیان گفت فرخنده شاه که بدرود باشید از شاه و گاه
به بدرود کردن رخ هر کسی ببوسید با آب مژگان بسی
بلا نیز همه پاک در بر گرفت بزاری خروشیدن اندر گرفت
همیگفت کای کاش من این انجمن نتوانستمی برد با خویشتن
خروشی بر آمد از ایران سپاه که خورشید بر چرخ گم کرد راه
خروشیدن باد و آه خاست همه مرزها تا تن شاه خاست
بس برده ها کودک و مرد و زن به کوی و به بازار بر انجمن
همه گریه و ناله و آه بود همه آه از رفتن شاه بود
بر ایرانیان گفت آنگاه شاه که خود داشتم را ببینید راه
هر آنکس که دارید نام و نژاد بداد خداوند باشید شاد
من اکنون روا نیز آمی بروم که بر نیکنامی همی بگذرم
نه بستم دل اندر سرای سپنج بدان تا نمانم بدرد و برنج
سر وتیم همین کار شد رهنمای بیامد بر من ز نزد خدای
کنون شاد باشید و روشن روان که بر ما سر آورد روشن روان
بگفت این و از بارگه اسب خواست ز لشکر که آوا ز فریاد خاست
در آمد ز ایوان شاهی دژم به آزاد سرو اندر آورد خم
کنیزک بدش چار چون آفتاب ندیده کسی مرد چنان بخواب
زپرده بتان را بر خویش خواند همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنیم زجای سپنج بشی دل مدارید با درد و رنج
نه بیند بر گاه ازین پس مرا ببین خاک بیداد کو پس مرا
بسوی داور پاک خواهم شدن بنا شد همی راه باز آمدن
شد بیهوش از آن جادو خورشید چهر خروشان شدند از غم درد او
بخوردند روی و بکندند موی گسستند پیرایه و رنگ و بوی
شدند انجمن در بر او زنان به دستها بر سر و بر زنان
همیکند هر یک گل تا روان میان اندرون خسرو انجمن
همی مویه کردند از کار او از آن شاه کامی و دیدار او
گهی رفت گفتند نیروی نو مان خسروی بخت نیکوی نو
گهی تاختن سوی توران و چین به دشمن بیاراستن رزم و کین
نه آن کشتن شاه افراسیاب که کشتن سیکنا به دریای آب
سرت را بنا رستن گردون بسود چرا دیو از نیکوی چیرت نمود
زبس درد و زاری و خون ریختن بیند هوش از آن نامدار انجمن
از آیین هر آنکس که آمد بهوش چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را بدین تیره سرای سپنج همی کرد ما را بدین درد و رنج
بر ایشان چنین گفت بر پایه شاه کزین پس شما را ببینیت راه

کجا دختران جهاندار جم — کجا ماه رویان کاوس هم
کجا مادرم دخت افراسیاب — که بگذشت ازانگونه از روی آب

کجا دخت تور و ماه آفرید — کجا آن او کس اندر زمانه ندید
به خاک دارند بالین زخشت — ندانم بدوزخ در اندر بهشت

بجوئید ازین رفتن آزار من — که آسان شود راه دیدار من
جهاندار لهراسب را پیش خواند — ازیشان فراوان سخنها براند

به لهراسب گفت این کسان منند — فزون زنده پاک جان منند
بدین بر نشست اندرین هم سرای — ببیدار شان تا تو باشی بجای

نباید که یزدان چو خواندت پیش — همه شرم داری ز کردار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم — زنشتم دو گفتم تا پیدا

بدو گفت لهراسب از آن وکف — که با دیده شان دادم اندر نهفت
وزان جا یکی تنگ لشکر بیان — نگو دید برگرد ایرانیان

کزو ابود بر ایوان خرامید زود — مدارید در دل زمین درد و دود
مباشید گستاخ با این جهان — که او تیزکی دارد اندر نهان

مباشید جاوید جز شاد و راد — زمین جز به نیکی مگیرید یاد
نشستند و خرم بر ایوان بشوید — چو رفتن بود شاد و فرخنده ان

به نام داران ایران سپاه — نهادند سر بر زمین پیش شاه
که ما گفته را شه به کردار جان — بپیوندیم تا جان بود در جهان

ولیکن نکردیم از شهر یاد

عزیمت نمودن شاه کیخسرو وزاری کردن ایرانیان

همه نیک و بد کاید از روزگار

به لهراسب فرمود تا با زکشت — بدو گفت روز مه اندر گذشت
تو ز روی حق شاهی به آیین بدار — زگیتی بجز تخم نیکی مکار

بهر انکه باشی تن آسان ز رنج — نه نازی نتاج و نه بازی بگنج
جهاندار آنکه رهنمت تو نزدیک شد — بیزدان تو دار راه باریک شد

به داد و جوی و به داد کن — زگیتی تن خسته آزاد کن
فرو آمد از گاه لهراسب زود — زمین را ببوسید و دادش درود

بدو گفت جز او که بیدرود باش — بداد اندرون تا روان بود باش
کنون رو با ز کرد و بنو و زخت — که بر وز با داری تو از تخت و

چو گفت این روان شد جهان شهریار — به نام داران بدو اشک بار
برفتند با وی ز گردان سران — بزرگان پیدا که کند آوران

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو — دگر بیژن گیو و گستهم نیو
بیفتم فرو برز کاوس بود — بهیستم دگر نامور طوس بود

دگر انگش و زنگه شاوران — بجز سرافراز و کند اوران
همی رفت لشکر گروها گروه — ز هامون همی تا سر تیغ کوه

همیگفت به موبدی در نهفت — گزینان همی در جهان کس نه کیفت
چو جوز رسید بر زد سر از تیره کوه — بیامد زهرسو فراوان گروه

زن و مرد ایرانیان صد هزار — خروشان برفتند با شهریار
به کوه بر ناله و بر خروش — همی سنگ خارا در آمد بجوش

ببودند یکهفته دم بر زدند — از اندوه شه دست برهم زدند
خروشان و جوشان ز کرداد — که را نه بدسوی آن درج راه

همیگفت هر کس که شاها چه بود — که روشن دلت شد پرآزار و دود
که از لشکر آزادی پیمی — ازین تاج را خوار دارد همی

بگوی و تو از گاه ایران مرو — جهان کهن را مکن شاه نو
به خاک با چشم اسب تن ا — پرستنده ادر گشسب تو را

کجا شد نژاد اش و رای و هوش — که تو در فریدون نیامد سروش
به بینی یزدان ستایش کنم — به آتش کده در نیایش کنم

مگر پاک یزدانت بخشد بها — دل موبدان بر درخشد بها
شهنشاه ازاین گفت خیره بماند — از آن انجمن موبد آنجا بماند

چنین گفت کید ره نیکوئیست — بدین نیکوی بر نه باید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس — مباشید جز پاک یزدان شناس

که گرد آمدن رود باشد ببیم — مباشید ازین رفتن من دژم
شما را بدین راه خواهد بدل — اگر دیدار گر زود باید شدن

بدان مثنا آن گفت ازین کوه سار — که باز گردید جز شهر یار
گرامی دراز است بی آب سخت — نه شاخ گیا و نه برگ درخت

ازین آمدن راه کوته کنید — روا آنز اهوی روشنی ره کنید
همی نگذرد کس بدین راه شاد — مگر آنکه خوانند او را پدر داد

بدین ریگ برنگذرد هر کسی — اگرچند کوشد به مردی بسی
سه مرد گرانمایه سرفراز — شنیدند کیها رو گشته باد

چو دستان و رستم چو گودرز پیر
جهانجوی و بیننده و یادگیر
بگشتند ازو باز چون طوس و گیو
سپهبد و فریبرز و فرهاد نیو

دگر بیژن گرد و گستهم شیر
چو اشکش چو شیدوش نیو دلیر
ده و دو هزار از دلیران کار
به نامداران خجسته گزار

برفتند یک روز و یک شب بهم

ناپدید شدن کیخسرو و هلاک شدن لشکر

شدند از بیابان و خشکی دژم

بره بر یکی چشمه آمد پدید
جهانجوی کیخسرو آنجا کشید
بدان آب روشن فرود آمدند
بخوردند چیزی و دم بر زدند

بدان نامداران چنین گفت شاه
که امشب نرانیم ازین جایگاه
بگوییم کار گذشته بسی
کزین پس نه بینند ما را کسی

چو خورشید تابان برآرد درفش
چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود
مگر با سروش آشنایی بود

ازین رای اگر تیره گردد دلم
دل تیره گشته ز تن بگسلم
چو بهری ز تیره شب اندر چمید
کی نامور پیش چشمه دوید

بدان آب روشن سر و تن بشست
همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با سروران بخردان
که باشید بدرود تا جاودان

کنون چون برآرد سنان آفتاب
نه بینید ما را مگر جز بخواب
شما نیز فردا ازین ریگ خشک
مباشید اگر بارد از ابر مشک

ز ناگه برآید یکی باد سخت
که بر کند شاخ و بیخ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه
شما سوی ایران نیابید راه

زمین در دهد بر یلی سروران
جهانگیر و پیروز گیو او زآن
همه امشب برآید که گردید باز
گذار ار باشد زمانی نیاز

واگر نه بدام هلاک اندرید
سراسر همه در مغاک اندرید
بدو سروران پاسخ آراستند
بدین گفته از جای برخاستند

که یکتن نه گردیم از شاه باز
اگر رزم اگر بزم اگر رنج و ناز
بهر چند کوشید شاه جهان
مگو باز گردند فرخ مهان

سر مهتران زان سخن شد گران
بخشند با درد گنداوران
چو از کوه رخشنده آمد پدید
ز چشم مهان شاه شد ناپدید

بزرگان از آن درد گریان شده
بر اندوه و سختی همه دلشده
برفتند از آنجا یکایک گروه
بریگ و بیابان نهادند روی

ز هر سو ندیدند جایی نشان
زره باز گشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته
سپرده زمین شاه نایافته

خروشان بدان چشمه باز آمدند
پر از غم دل و جان گداز آمدند
بر آن آب هر کس که آمد فرود
بسی یاد شاه جهاندار زود

فریبرز گفت اینچه گفت و بگفت
که با جان پاکش خرد باد جفت
از آن جای پیدا نشد ناگهان
نه با خورد و نه برف و نه سرما حزن

چو آسوده گردیم و چیزی خوریم
یک امشب ازین چشمه بر نگذریم
زمین گرم و نرم است و روشن هوا
بدین رنج دل نیست رفتن روا

بر چشمه یکسر فرود آمدند
ز خسرو ابا درد و دود آمدند
که چونین شگفتی نبیند کسی
اگر در جهان نشنیده بسی

نه زین رفتن شاه ما بیدلیم
بمان از کسی بیش نشنیده ایم
دریغ آن بلند اختر و رای او
بزرگی و دیدار و بالای او

دریغ آن سر و افسر خسروی
دریغ آن سخن گفتن پهلوی
دریغ آن بر ایران همه رنج او
دریغ آن بتوران همه گنج او

دریغ آن بزرگی و فر و هنر
دریغ آن بر ایران و توران گهر
دریغ آن بزین اندرون شهریار
که بودی ورا تا و با صد سوار

خردمند ازین کار حیران شود
که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند بگیتی که او را چه بود
چه گوییم گوش آن نیابد شنود

بدان نامداران چنین گفت گیو
که هرگز ندیده چنین مرد نیو
بمردی و بخشش بداد و بمهر
بدیدار و بالا و نام و گهر

بزرم اندرون پیل بد با سپاه
به بزم اندرون ماه بد با کلاه
از آنپس بخوردند چیزی که بود
ز خوردن سوی آب رفتند زود

همانگه برآمد یکی باد و ابر
هوا گشت برسان چشم هژبر
برآمد یکی تند برف از کران
زمین راست شد از کران تا کران

بماندند بیچاره گردان نیو
فریبرز و بیژن یلان طوس و گیو
همه نامداران و گردنکشان
که دادم ازین بیشتر شان نشان

همه زیر برف اندرون ماندند
بزاری در آنجای خون راندند
چو برف از زمین باد بیرون کشید
نشد بیده نامداران پدید

ز ناتنه طپیدند در زیر برف — یکی چاه کندند آنگاه ژرف
نه بد هیچکس را از ایشان توان — بنو چاه داخند بشیرین روان
همی بود رستم بدان کوهسار — بمان زال و گودرز و چندی سوار

بازگشتن رستم و زال وزاری کردن گودرز

بدینگونه بودند تا چند روز — چهارم چو بنمود گیتی فروز
نگفتند کین گاه شد یا درنگ — چنین چند باشیم بر کوه سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید — چو باد هوا از میان بر برید
دگر نامداران کجا رفته اند — مگر بیژن و خسرو نیز دا رفته اند
یکی مژده دیگر در آن پشت کوه — ببودند و گشتند یکی ستوه
هیونی فرستاد رستم دوان — بی شه گم شد و طوس و گوان
رسید اندر آن جای گردم وکداز — بدانگونه دید آن همه سرفراز
بیامد بنزد گو پیلتن — سخن گفت از شاه و از انجمن
که ایشان همه زیر برف اندرون — بمانده همه نیزه‌هاشان برون
چو بشنید رستم بپیچید سخت — ز بهر دلیران برو زجفت
همیگفت زارای سپهدار طوس — که بود سزاوار با پیل و کوس
دریغ از جوانان ایران زمین — فریبرز و گستهم و گیو گزین
دریغ از تو ای بیژن نامدار — کجا دوده گودی همه دلفکار
همیکند گودرز گشواد موی — پسر بخت انگ و سیخت روی
همیگفت گودرز کین کس ندید — که از تخم کاوس بر من رسید
پنیره و پسر داشتم لشکری — جهانگیر و هر یک سر گوری
بر کین سیاوش همه کشته شد — همه دوده را روز برگشته شد
ز گردان من سست مانده بود — دل من بدید ارشان زنده بود
کنون آن دیگر پسند ناپدید — که این شیفتگی کو بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت — که با داغ یزدان خرد ساز جنب
چو از برف پیدا شود راه شاه — مگر باز گردند و یابند راه
پیاده فرستیم چندی دوان — بیابند جایی مگرشان نشان
نشاید درین کوه اکنون بدن — خورش نیست شاید ربایید شان
برفتند از کوه دل پر ز درد — همی هر کس از هر کسی یاد کرد
ز سر زند و خویشان و از دوستان — و زان شاه چون سرو در بوستان
پیاده بجستند از ایشان نشان — همه زیر برف اندرون دیدشان
برایشان همه زار گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانگونه بردندشان تا به شهر — از آن مهتران هیچ بوده بهر
همه یک به یک دخمشان ساختند — پس از سوگشان دل بپرداختند
جهان را چنین است آیین و دین — بماندست سوار با درد و کین
یکی راز خاک سیه بر کشند — یکی را ز تخت کیان درکشند
ز زین شادمانه نه زان مستمند — چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و کیان جهان — که اندیشه‌اش دور بدشان کران
که خود می بدانی که در رزم طوس — بهر رزمگاهی پی پشت کوس
چو هنگامش آمد بهشت اندرون — بر تقدیر یزدان نشاید ستیزگون
بخواندی تو اسفار گیو دلیر — که پیران بلوزان در آورد زیر
نگه دید بیضی سال در رزم چین — بپیچند گیتی و پاک دین
بیاورد و بر تخت ایران نشاند — ازو در جهان نام مردی بماند
چو آمد زمانش ازین تنگنای — زمانه در آورد او را ز پای
نداندش کس تا نه تا نیز درنگ — به برف اندرون ماند سر زیر سنگ
چو شیران که پیل آوریدی به بند — سوارانی چو هومان به گرز و کمند
چو بشنید و کشک کرد کش نامدار — چو شه بود و چون اشکش گزدار
فریبرز کاوس و فرها دلم — چو گرگین میلاد و چون گستهم
زمان چون در آمد همه سر به سر — روان رفت و تن ماند زیر و زبر
نگه تا نه بندی دل اندر جهان — که با بیژن رفتند ایا رهام
کی شد کیومرث شاه بلند — کجا جم و طهمورث دیو بند
فریدون فرخ شه دادگر — دگر نامداران والاگهر
از ایشان بماندست جز نام چیز — برفتند و ما رفت خواهیم نیز
اگر ورک برهانه کردی کمین — زبس جا نوز تنگ بودی زمین
تمامی همه دم بمرگ اندر است — کجا با فرشته چو شد هم نشست
چو لهراسب آگه شد از کار شاه — ز گردان که بودند با او براه

پذیرفتن زال و رستم وگودرز پادشاهی لهراسب

نشست از بر تخت با تاج زر — طلب کرد گردان زرین کمر
چو رستم چو دستان سام سوار — چو گودرز آشفته دل فکار

نشستند هر کس که بر پایه بود از آن نامداران که با پایه بود
نگه کرد لهراسب بر پای خاست بخوبی بیاراست گفتار راست
به آواز گفت ای سران سپاه بشنیدید اندرز و گفتار شاه
هر آنکس که تخت از من بینید شاد ندارد همی پند خسرو به یاد
مرا هر چه فرمود شاه آن کنم به گوشم به نیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز شه دست باز مدارید و از من مدارید باز
بخوبی اگر ای سخن من نیکوید و اگوید چو رفتند گیو و برید
کنه کار باشد بیزدان کسی که اندرز شاهان ندارد بسی
بد و نیک از این هر که دارد به یاد سراسر جهان بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ بدو زال سام که خسرو ترا شاه کرد و تمام
بپذیرفته ام پند و اندرز او شه باید که در پایم از راز او
تو شاهی و ما یکسره کهتریم ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم و زابلی هر که هست ز جهد تو ما بر نداریم دست
هر آنکس که او جز بدین ره بجید ز نیکی و را دست کوته بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید بدو آفرین مهان گسترید
چنین گفت گز داور راستی مبادا منش را الم و کاستی
که یزدان شما را بدان آورید که یکی سر بدید بها انوه نابد
جهاندار نیک اختر و روز شما را سپرده همی نیم روز
کنون با شمایی چو آن بهر جست بگیرید چند آنکه باید بدست
مرا با شما گنج بخشید نیست تن و دوده و پادشاهی یکیست
به گودرز گفت آنچه داری نهان بگوی از دل ای پهلوان جهان
نژاد تو بد کاوه را نامور که شاه آفریدون بدو گفت سر
سزد گر بسند آیدت گفت من به فرمان کیخسرو پاک تن
بدو گفت گودرز من یک تنم چو بیژن گیو و فرهاد و بیژنم
بگفت این و جامه ز سر تا به پای بدرید رومی و چینی قبای
به آزادگان بر گودرز گفت که فرخ کسی کش بود خاک جفت
چو من زار و غمگین و برگشته بخت بنا شد در اندوه و تیمار سخت
دریغا کوا گیو و روبین شا جهانگیر و شمشیر زن بیژنا
دریغا پسر آن دلیر جوان چو فرهاد و گیو و کو پهلوان
مرا بود شادی بور دلیر به نیزه و جوبیل و بر نخجیر شیر
دریغ از جهان پهلوانان من که رفتند و نامد یکی زانجمن
سزد گر بپیرم سر خویش ز درد جوانان شمشیر زن
دریغا دریغا ز گردان راد کزینگونه رفتند یکسر بباد
بگفت این و از هوش رفت آن زمان تو گفتی کش از تن برون شد روان
چو از درد و زاری بیامد بهوش چنین گفت با ناله و با خروش
بیرانم سراسر که دستان بگفت از و من ندارم سخن در نهفت
بر آنم که با شاه گیرم تخت نخواهم شکست ایچ عهد از درست
تو نیکی شاه و ما از همه کهتریم ز پیمان و فرمان تو نگذریم
دگر نامداران ایران سپاه سر انکس که بود از در پیشگاه
سراسر بدو خواندند آفرین به فرمان نهادند سر بر زمین

از آیین جهاندار لهراسب سیر

برتخت نشستن لهراسب و مقدمه داستان

بر خویشتن خواند فرخ دبیر

کز ایدر یکی روز فرخنده تر کجا بر نهد تاج شاهی بسر
چنان چون فریدون فرخ نژاد بران بدگمان تاج بر سر نهاد
بدان مهر ماه و گزین روز مهر گراین راستی رفت مهر سپهر
بیاراست دیهیم کی خسروی بر افروخت ایوان او از نوی
بشد چون فریدون والا گهر بنشست آیین از بر تخت زر
چنین است گیتی فراز و نشیب یکی شادمان ز و یکی در نهیب
از و شادمانه و زو مستمند نداند کسی راز او چون و چند
تو زو شادکامی و نیکی گزین نباید که باشی به گیتی غمین
جهانا چنین است آیین و ساز بگردد همی زان بدین زین بدان
چو زینگونه باشد سرانجام او سزد گر نیفتی تو در دام او
به بخش و بخور هر چه داری بهست نجوان ندیدی و بینی آن نویت
همه ساله ایدر توانا نه ای که او را بجا و خود آنه ای
تن از گنج دینار مفکن به رنج ز نیکی و نام نکو ساز گنج
چو گیتی ندارد وفا با کسی خنک آنکه نیکی نماید بسی
چو باید که از رنج فرو هشته بریم به دشمن بمانیم و خود بگذریم
بیزد جهان با همه خرمی چو آمد نماند در او آدمی

ز دل دور و از روی حارنگ زنگ	بتزد ودا گر چند سازد درنگ	کجا زنگه خوزده زتلخی سخن	بتزد ودج رنگ باده کهن
چو پیری درآید ز ناگه به مرد	جوانی کند باده سال خورد	سیاه ده دروغ کوه آید پدید	که فرزانه کوه بود بایلید
کو اکوه پیش برز و بالاش پست	بکوه بر آید چو شد نیم مست	اگر کوه پیش پست و بالا بلند	کند باده او را چو خم کمند
ایا انکه کوه تو آری بدید	در بسته را خوزد تو بائی کلید	جو سیدل خوزد مرد گردد دلیر	چو او به خوزد کرد ذاو شد شیر
چو شهمان خوزد شاد ما نه اکوه	برضار چون نار دانه شکوه	سه انکه که گیرم ترا من چنگ	جرا نخواهی زمین نای و چنگ
زمین داستان خوانی از باستان	ز کردار و گفتار آن راستان	ازین کار حسرو چو بیرون شدم	اسوی شاه لهراسب باز آمدم
ز بیروزی شهریار بلند	کز وییت امید و بیم و گزند	به نیکی رساند دل دوستان	بانا خواین سرو در بوستان
بدین نیز باید لش مهربان	ز بر آفرینش که بد زبان	سرای سپنجت باز ورنج	تو یارنج او نا ز جوی مسنج
ازین کار کیخسرو اندازه گیر	جوانش مخوا آن گیتی گنده پیر	اسوی نیکی و نیکنامی گرای	جز این نیست آیین دیگر سرای
چنین بود تا بود نامش جهان	کز اقه که کردند نامش جهان	مکن تکیه بر جد او زینهار	اگر چند شاهست کند بردبار
یکی مهمان خانه برخواستست	تو مهمان زمینی خو لنبه آراستست	بجور رفته از و میهمان وار	ز مهمان نماند به یکجای دیر
ز کیخسرو اکنون جو برداختم	**بادشاهی لهراسب**	**سی سال بود**	سخن را به لهراسب انداختم
کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه	سپاه دارم و برنشانم به گاه	چو لهراسب بر تخت بنشست شاد	ب شنهیم تاج برسر تعاج
جهان آفرین را نیایش گرفت	نیایش همه در فزایش گرفت	چنین گفت کز داور داد پاک	برامید باشید و بترسش و پاک
نگارنده چرخ گردنده اوست	فزاینده فره بنده اوست	چو دریا و کوه و زمین آفرید	بلند آسمان از برش گسترید
یکی تیره گردان و دیگر بجای	بجنبش ندادش نگارنده پای	واین سهر دور اگر دها در میان	برنج تن آسمان سود و زیان
توش ذان دل و رگ چنگال تیز	نشنه جو تیره زبان در ستیز	زآز و فزونی به یکسو شویم	بنادانه خویش خشنود شویم
جنان زرف جامیت بر بیم آز	ازو کوش تا تن گئی برفراز	تخستین من از خوبش گویم سخن	بیزدان شما نامور انجمن
ازین تاج شاهی و تخت بلند	بخو بیم جز داد و آرام و بند	مگو بیره مال زر سرای سپنج	نباشد مگر کین و نفرین ورنج
من از بند کیخسرو افزون کنم	ز دل کینه و رشک بیرون کنم	بسا زیبد و از داد پاسید شاد	تن آسان و از کین مگیرید یاد
چو برکف از بیل شه نام دار	شنیدند لشکر همه آشکار	مهان جهان آفرین خواندند	ورا شاه ابران زمین خواندند
گرانمایه لهراسب از آن یافت	خردمایه و کام با نام یافت	از آبینش فرستاد نامه بروم	ببند و بچین و به آباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند	به بیانش اندر توانا بدند	که کیخسرو آن شهریار جهان	ورا داد آن تاج و تخت مهان
وآن نامه او که بنوشته بود	شاهان ز نزدیک اگر دور بود	بنامه دروغ سر به سر کرده یاد	که مار انجوید کس از کرد بابخ
بیاید بدرگاه ما بی درنگ	که برکس ندارم ما راه تنگ	من افزون کنم بالا گاه سران	جنا انجمن لشکر مود شاه سران
جو نامه بنزدیک ایشان رسید	همه یادشاد آنچنان چون شنید	ز هر کوژی بر گرفتند راه	برفتند یکسر بدرگاه شاه
به لهراسب کردند بر آفرین	که باشی خداوند روی زمین	شهنشاه بنواخت ناماوران	سپاه مود و برساخت دامکران
جو گو سراسر بدو گفت راست	نشست از بر تخت با دین راست	به نیکی بدانگونه بر ساز بود	لجا کور با بیشه لهم راز بود
به برزنی جشن و جای سده	میکود بر کوش آتش کده	سپاه مدبنگاه تا شهر بلخ	به دانش جشنید تد به کور و نلخ

یکی شارستانی بر آورد شاه
پر از برزن و کوی و بازارگاه
یکی آتشکده ساخت برزین بنام
بدان آتش او بود دلشادکام

دو فرزند بودش بسان دو ماه
سزاوار تخت و نگین و کلاه
یکی نام گشتاسپ دیگر زریر
که زیر آوریدی سر پیل و شیر

گذشته بید دانش از پدر
ز گردان بُردی بر آورده سر
دو شهزاده بد نزد لهراسپ شیر
بنزدیک او بود هر دو عزیز

دو شاه سرافراز دو نیک پی
بنیزه جهاندار کاوس کی
بمردی پدیدی دو گرد دلیر
که هر یک سه شیر آوریدی بزیر

بر ایشان بدی جان لهراسپ شاه
جوانیش نه کردی ز فرزند یاد
از آن کار گشتاسپ ناشاد بود
که لهراسپ را دل بر او داد بود

چنین تا بر آمد بدین روزگار

بزم آراستن لهراسپ شاه و تخت خواستن گشتاسپ از او

غمی بود گشتاسپ با شهریار

چنان بد که در پارس یک روز تخت
نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران
برفتند چندی ز لشکر سران

که آنجا همی جشنگاه آورند
برامین روا آنزا براه آورند
همه در بزمها کنند آشکار
نیابید تیر و بدان شهریار

بخوان بر یکی جام می خواستند
دل شاه ایران بیاراستند
چو در مغز گشتاسپ می شد گشت
همش ور آی و تدبیر او کند گفت

ز می خوردن آنگاه بر پای خاست
چنین گفت کی شاه یاد از راست
بشادی نشست فرخنده باد
همی نام تو جاودان زنده باد

نژاد از یزدان کلاه و کمر
دگر شاه کیخسرو تاجور
کنون من یکی بنده ام بر درت
پرستنده اختر و افسرت

ندادم کسی را ز مردان به مرد
که آید به پیشم به روز نبرد
مگر آنکسی زان سران سوار
که با او نه زه کسی کارزار

چو کیخسرو از تو براندیشه گفت
نژاد از تخت و خود اندر گذشت
گرایند و که هستم ز آزادگان
مرا نام کن تاج و تخت کیان

مرا داد تو این تاج کو یادگار
می یا شم و خواهمت شهریار
نیارد مرا دیدن اندر نبرد
بر زم اندر آرم من از آب گرد

چو من باره را برگرایم عنان
کنم رخنه یاره به نوک سنان
سواران ربایم سر از تن بتیغ
بد شمن ندارم سر و جان دریغ

دریغ از چه داری ز من تاج و تخت
درانکه که یزدان دهد فر و تخت
چنین هم بوم پیش تو بنده وار
همی خواهمت آفرین آشکار

چو بشنید لهراسپ شاه جهان
چنین داد پاسخ بنزد مهان
به گشتاسپ گفت ای بر هوش دار
سخن بهر چه گویم بیش گوش دار

چه اندر کیخسرو آرم بیاد
نگونا نه پیچی سرت راز داد
مرا گفت بیداد گو شهریار
چو خار سنت نزدیک پاسخ بیار

اگر آب باید به بیرون شود
همه پاسخ از او بر آشوب بود
چو اینه هنوز این بلندی مجوی
سخن هم سنج و به اندازه گوی

بتیره بیند بزرگان سپاه
طلب کردن از باب تخت و کلاه
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد
بیامد ز پیش پدر روی زرد

بدو گفت بیگانه ای تو از او
چنین باش و با بور به کن نماز
ز لشکر و را بود سیصد سوار
همه گرد و ز سینه پر کارزار

فروهشت آمد و گفت آنچ خواند
همه راز دل پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید
دل و دیده زین بارگه برکنید

یکی گفت ازین انگه رایت کجاست
چه بر داری از آمکامت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان
مرا شاد دارند و روشن روان

یکی نامه دارم من از شاه هند
نوشته بیک سپه بر بید تد
که گر زی من آیی تو اکتم
ز فرمان و از رای تو نگذرم

چو لشکر شنیدند گفتار او

رفتن گشتاسپ بخشم و باز آوردن برادر او را

بر آراسته از چه کار او

چو شب تیره شد با سپه برنشست
همی رفت جوشان و گو رحابست
چو بر جوا صل بر آورد زلف
برافروخت کیوان بنیلی جلنج

جهاندار لهراسپ آگاه شد
غمی گشت و شاه دین کوتاه شد
ز لشکر چنان دید کاتر انجاند
ز گشتاسپ چندی سخنها براند

بپیچید کو گشتاسپ کرد
برفت و سپه بیشتر ره ببرد
بیزدمش تا بر آورد یال
شد اندر جهان سر بسر پر ملال

بر انکه که گفتم کل آمد بیار
زبانم من آواره شد بیوه داد
بگفت و بر اندیشه سر برد زیر
بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت یکچند زلشکر هزار	سواران گردنکش نامدار	برو بیتر تا سوی هندوستان	ببینی آن بر و بوم جادوستان
سوی روم گشتم نوزر برفت	سوی چین گرازه خرامید و تفت	بمیر اندگشتاسب با آب چشم	دلش پر ز کینه سرش پر ز خشم
ببرفت تا نزد کابل رسید	درخت گل و سنبره و آب دید	بر آن جای خرم فرو آمدند	بشودند یک روز و دم بر زدند
به کوهسار آتش بجخ بود	بجوی آب جون می و شیر بود	شب تیره می خواست از میگسار	بپردند شمع از لب جویبار
به کنه آن بیش او خاک بوس	ببودند تا گاه بانگ خروس	~~چو آواز اسب اندر آمد زراه~~	برفتند از آن بیشه با باز و یوز
بلد کوده اسبان در آن مرغزار	نهفتگان بر لب جویبار	می تاخت اندر زمی او زریر	نخستین بجایی بیاسود دیر
چو نزدیک آن مرغزاران رسید	زاسپان یکی باره اندر شنید	چو آواز اسب اندر آمد ز راه	شنیدند گرد آن زنخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسب گوش اندر آن	چنین گفت با نامور مهتران	که این جز به آواز اسب زریر	بماندکه او راست آوای شیر
بر شما نبا شد که او آمدست	که با لشکری نامجو آمدست	هنوز اندرین بد که گردی بتیغ	پدید آمد و شیر پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه	چو باد دمان اندر آمد زراه	چو گشتاسب را دید پویان برفت	به پیش برادر خرامید و تفش
گرفتند مر یکدگر را کنار	گشتند شاد از لب مرغزار	سپهبد اگشتاسب با آفرین	چو دید آن سپاه و گو با فرین
جهان آفرین را ستایش گرفت	به پیش برادر نیایش گرفت	زلشکر هر آنکس که بد پیش رو	همی خواند بر شاه گشتاسب نو
سها نزامه پیش نشاندند	ز هر جایگاهی سخن راندند	زریرش چنین گفت کای نامور	نوی کرد گشتاسب آزین گر
ستاره شناسان ایران گروه	هر آنکس که با پیر دانش پژوه	به اختر که گویند کیخسروی	بشاهی بر آن بایگه بر نوی
کنون افسر شاه هندوستان	ببوی بود شاه مر داستان	از ایشان کمی نیست یزدان پرست	یکی تم ندارند با شاه دست
نکو تا بیند آید اندر خرد	کجا رای را شاه فرمان برد	ترا از پدر سر به سر نیکوئیست	ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسب کی نامجوی	نداریم تو دیدار آب روی	مرا او نزد انزد او جای نیست	به از بندگی کردنش رای نیست
به کاوسیان خواهد او نیکویی	بزرگی و هم افسر خسروی	من از بهر تو باز گردم کنون	ولیک از پدر یاد دل بود پر زخون
اگر تاج و تخت سپارد به من	کند نام من مهترا بخت	و اگر نه باشم به درگاه او	ندادم دل روشن از ماه او
بجایی سوم کم بیاید نیز	به لهراسب مانم همه مرز و چیز	بگفت این و برگشت از آن مرغزار	بیامد بر ناموز شهریار
چو بشنید لهراسب با مهتر آن	بدیدند شادش با سپاه گران	چو گشتاسب روی پدر دید باز	فرو آمد از اسب و بردش نماز
وراتنگ لهراسب در بر گرفت	برآسوده و اندر امش اندر گرفت	بدو گفت تاج سرت ماه باد	ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هر دم بیاموزدت راه بد	چو دستور بد بر در شاه بد	زشاهی مرا نام تاجست و تخت	ترا بهره فرمان و مازستت و تخت
وراگفت گشتاسب کی شهریار	مر پدرت جاکر و خاکسار	ولیکن چو برنا نه جوید مهی	برو بر بخندد شاد و کهر
بخرم کام جویی تو فرمان کنم	به فرمان تو دل گروگان کنم	توشاهی و برورد کار مهی	بر آنم که هم دوستدار مهی
درین گفت و گو بود پیروبدار	سوی گاه شاذان نهادند سر	بزرگان برفتند با او براه	نگر از آن و خرم بر ایوان شاه
سپاد انف ایران گوبه نگار	نهادند خوان و می خوشگوار	یکی جشن کردند کز چرخ ماه	ستاره بیامد بدید برجشنگاه
چنانشد زمستی که هر مهتری	نهادند بر سر ز گل افسری	برین چند بگذشت چرخ برین	ندیدید آن پس از پدر آفرین
به کاوسیان بود لهراسب شاد	سپه زکیخسروش بوذ یاذ	بمی ریخت گشتاسب زان دره خون	همی گفت هرگونه باره فسون

چو بیرون رفت از کوه گشتاسب زود

تو نشنودی از موبد آن نیک پند / بدانگه که بگشاد لب را ز بند
که با دانش نیکی هر انکس که کرد / نه بایدش فرجام گیتی بخورد
چو لهراسب آنشاه دین پرور بود / بالا بلند او ور اپسندیده بود
به پور جوان داد آن تاج و تخت / نه از داد دانست آن نیکبخت
بدل گفت گشتاسب کوشم برای / بیارم مگر چاره این بلای
اگر با سواران شوم زین دیار / فرستد پدر لشکری بی شمار
به چاره زره باز گردد اندم / پی خواهش و پند هم خواندم
چو تنها شوم تنگ دارم همی / ز لهراسب دل تنگ دارم همی
دل او بکاوس پیوست شاد / نباید گرو پند او برشاد
به تنها مرا رفتن از پیش او / بر آید که گویم کم و بیش او

رفتن گشتاسب بروم از خشم پدر جهت بادشاهی

چو شاه روم چون کند خواستار / چه داند که من چون شدم شهریار
شب تیره شبرنگ لهراسبی / بیاورد با زین گشتاسبی
بپوشید زربفت چینی قبای / چو شیری بر اسب اندر آورد پای
ز دیبا روا از گوهر شاهوار / بیاورد چندانکه بودش بکار
از ایران سوی روم بنهاد روی / پدر گاه جوی و پیر راه پوی
چو شب جامه عنبرین کرد چاک / چو یاقوت و زر شد بر تیره خاک
جهاندار لهراسب آگاه شد / بپیچید و شاذ نیک کوتاه شد
بر اندیشه شد پهلو پور دلیر / که ای نامور بود گشتاسب شیر
زریر و همه بسته آنذر بخواند / ز گشتاسب چندی سخنها براند
بر آشفت چنین گفت کان شیرمرد / سر تاجدار از این شد پدر
چه بیند این را چه درمان کنید / نبید که این راز پنهان کنید
بدو گفت موبد که ای نیکبخت / اگرچه گرامی بود تاج و تخت
چو گشتاسب فرزند کس را نبود / نه هر کو کس از نامداران شنود
بر چشم نکویی اردو نه نکوی / نباید که فرزند او گیتی برد
پدر را چه بینته ز کار پسر / پسر را چه بینته ز کار پدر
سر بیته از این گوان پایه تاج / سر بر که با شد بدین تخت عاج
بو نیزه ببر گو چو گشتاسب ست / ز شت جهاندار لهراسب ست
سر آنوا سر از تیغ او بود پست / نبینند بید از شیر و از پیل مست
پرورده تو تاج و بر ساد دلی / که همی سزاوار بهر افرین
مرا او را نواز و پیادش بساز / نباید کنون رفتن ناید فراز
که گیتی بشبخت و جالی کدر / پسر به که باشد بجای پدر
بهر سو بباید فرستاد کس / دلاور بزرگان فریادرس
گر او باز گردد در زفتی مکن / هنر جوی و با چرخ جنگی مکن
کتاج کیان چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
به گشتاسب ده زین جهان کشور / شبه بر سرش تاجور افسری
بر جز نامور رستم نامدار / بگیتی نباشد چو او یک سوار
بالا و دیدار و فرهنگ و هوش / چو او نامور هیچ نشنود گوش
چو بشنید از موبد این گفت و گو / بپیچید بر خود دشتی نیک خو
فرستاد لهراسب چندی مهان / به جستن گرفتش بکوه جهان
بهر سو یکی لشکر نامدار / ابا نامه و خلعت شهریار
برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر دیو ساز آمدند
نکوهش بران پیر لهراسب بود / غم و رنج تن بهر گشتاسب بود
چو گشتاسب نزدیک دریا رسید / سپاده شد و باج خواهش بدید
یکی پیر سر بود هیشوی نام / جوانمرد و بیدار و با نام و کام
نگهبان دریا بدان مرد راد / سرافراز و پیروز و فرخ نژاد
بدو آفرین کرد گشتاسب گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نام جوی دبیر / خردمند و روشن دل و یادگیر
بکشتی بدین آب اگر بگذرم / سپاسی نهی چاره آن بر سرم
چنین گفت بینده داد را / که با جوشن و تیغ پولاد را
کنون راز یکی و با من بگوی / از این آن بدریا گذشتن مجوی
اگر مه به باید به راه داست / گذار آی و راه دبیری کجاست
بد نیکو ز اسباب کوپال و گرز / چنین تیغ و جوشن فرو بوز
اگر راه جویی کجا بگذری / بده باج تا آب را بسپری
اگر با دشنه ایدر آید روان / دهم مه به نا بگذرد زی روان
زهیشو چو بشنید گشتاسب گفت / که از تو مرا نیست چیزی نهفت
زمن سه چه خواهی ندارم دریغ / از این افسر و مهد و دیبا و تیغ
بد برفت از و باج و گفتا بیار / ز اسب اندر آمد شه نامدار

ز دینار چندی به بیشو بداد — از آن هدیه بشد مرد گیرنده شاد
ز کشتی سبک بادبان برکشید — جهانجوی را نزد قیصر کشید
یکی شارسان بد به روم اندرون — سه فرسنگ بالای شهرش فزون
برآورده سلم جایی بزرگ — نشستنگه قیصر آن سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان — بیجست جایی یکی کاربان
به هر بزمگه رفتی او شادمان — همه روز با رود و رامشگران
بهر بزم مایی بداد و بباد — ز گردون چنین آمد او را نهاد

پشیمانی گشتاسپ و رفتن پیش گله‌بان و ساروان

ببخشید چندی که بودش بدست — تهی دست شد شاه یزدان پرست
کم شد ابر آتش آمد بباد — برآورد از اندوه دل سرد باد
پشیمان شد از کار و کرد از خویش — بدل گفت کار آمد اکنون به پیش
همی گفت یکبارگی کرد روم — که کار جهان اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد — بیرفت ناشاد و لب پر ز باد
چو در شهر آباد چندی بگشت — از ایوان بدیوان قیصر گذشت
بنشست چنین گفت کی دستگیر — از ایران یکی نامجویم دبیر
بدین کار باشم ترا یارمند — ز دفتر کنم هرچه آید پسند
دبیران که بودند در نزد شاه — نگه کرد هر کس بدو در نگاه
چنین گفت هر کس که این شیرمرد — سر هر بدی اندر آرد بگرد
ازین کلک پولاد گریان شود — به روی قرطاس بریان شود
یکی باره باید به زیرش بلند — بیازو کمان و بزین بر کمند
یکی تیغ زهرآب داده بدست — به پیش اندرون ژنده پیلان مست
چو او تیز گیرد به جنگ اندرون — بلا ای تو ار بینی به سرنگون
به آواز گفتند ما را دبیر — نباید تو رو سر خویش گیر
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد — از ایوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید — بنزدیک چوپان قیصر کشید
یکی مرد را نام نستار بود — دلیر و سیوار و بیدار بود
بنزدیک نستار چون شد فراز — بدو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش — بنزدیکی خویش بنشاختش
چو مردی بدو گفت با من بگوی — که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار — یکی گرد تازی دلیر و سوار
اگر بداری به کار آیمت — برنج و به تدبیر یار آیمت
بدو گفت نستار ازین ره بگرد — تو ایدر غریبی و همپای مرد
بیابان و اسپان چو شیر یله — به نا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسپ غمگین ببود — چو از مرد چوپان سخن‌ها شنود
از آنجای گشتاسپ گریان برفت — همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی گفت هر کس که دارد پدر — بجو بدش ازین بد تن آید بسر
از آنجای یکسر بتیزی برگرفت — ره ساروانان قیصر گرفت
چو نزدیکی ساروانان رسید — یکی مهتر ساروانان بدید
یکی آفرین کرد بر ساروان — که بیدار بادی و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید — بدو بیره شد و جایگاهش گزید
شکیبا دگر ساز و گستردنی — بیاورد چیزی که بد خوردنی
از آنپس که خوردند چیزی جوان — نشستند با یکدگر شادمان
چنین گفت گشتاسپ با نامدار — که ای ساروان مرد با گیر و کار
مرا ده یکی کار و آن سخت — چو رای ایدت مزد آن هم بیز
نگهبان بوم روز و شب با سپاه — چنانچون ببندد زمین ساروان
بدو ساروان گفت کای شیرمرد — نه زیبد ترا ایچ کین کار کرد
بزرگی همی تابد از چهر تو — شود دل همی شاد از مهر تو
تو بر تخت باید که باشی و گاه — نهاده ز یاقوت بر سر کلاه
که ایدر بباشی ترا جا کنم — چو تو ساروان کی بود در جهان
بچیزی که ما راست کو بیا کنی — ازین بار آهنگ هر کس کنی
ترا بیه بیازی دهم زین سخن — چو آهنگ درگاه قیصر مکن
تو شایسته‌ای در درگاه او — که هم خوب رویی و هم شاه جو
واگر گم شدت راه دارم میوان — پسندیده هم مردم ره توان
ترا بایدت باشند تا مرز تو — چنانچون بود درخور ارز تو
چو بشنید گفتار او شهریار — ز زنگ کننده از گردش روزگار
بدو آفرین کرد و برگشت ازو — بر از غم سوی شهر بنهاد رو
شد آن دردها بر دلش بر گران — بیامد ببازار آهنگران
یکی کارگر بود بیور بنام — پسندیده آهنگری بد بکام

ورا یار و شاگرد بد بس برنج
ز پتک و ز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسب دیر
شد آن پیشه کار از نشستن ستیر
بدو گفت آهنگر ای نیک خوی
چه داری ز درگاه ما آرزوی
بدو گفت گشتاسب کی نیکبخت
نه پیچم سر از پتک و از کار سخت
وگر تو بخواهی تو یاری کنم
بدین پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان
یکی کرد بین کرد هم داستان
گران آهنی بر آتش بتافت
چو شد تافته سوی سندان شتافت
به گشتاسب داد آن پتکی گران
بدو انجمن کرد آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان او
ازو گشت بازار پر گفت و گو
بترسید بوراب و گفت ای جوان
به زخم تو آهن ندارد توان
نه پتک و نه کار سندان و دم
چو بشنید گشتاسب شد زو دژم
بینداخت پتک و بنه گرسنه
نه روی خورش بد نه جای بنه
چو گفت آن جهاندیدهٔ پیرهوش
خردمند اکنون که دارد بگوش
نماند به کس روز سختی و رنج
نه آسایش و شادمانی نه گنج
بدو نیک بر ما همی بگذرد
نباشد دژم هر که دارد خرد
همی رفت گشتاسب دل پرگزند
خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد ز گشتنش جز رنج بهر
یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت گل و آبهای روان
نشستگهی دید مرد جوان را
درختی کشن سایه در پیش آب
نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب
بدان سایه بنشست مرد جوان
پر از درد بیجان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار
غم آمد مرا بهره زین روزگار
نه بینم همی اختر خویش بد
ندانم چرا ایدرم بد رسد
چو بیچند بگذشت بر روی کاخ
نشسته دژم نزد آب روان
یکی نامور زان پسندیدهٔ
گذر کرد بر وی که او بود مهٔ
ورا دید با دیدگان پر ز خون
به زیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کی شیرمرد جوان
چرا پر ز دردی و تیره روان
اگر زایدر آیی به مهمان من
بود شاد یکچند در خوان من
نباشد دریغ از تو هم گنج و بیش
چرا رنجه داری همی جان خویش
مگر کین غمان بر دلت بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد
بدو گفت گشتاسب کی نامجوی
نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
گزین پرسش اکنون ترا چیست رای
من از تخم شاه آفریدون گرد
که او تخم ضحاک جادو ببرد
همی کدخدایم درین مرز و بوم
دهم باج بر قیصر شاه روم
چو بشنید گشتاسب برداشت پای
همی رفت با نامور کدخدای
چو آن مهتر آمد سوی خان خویش
به مهمان بیاراست ایوان خویش
چنین گفت دانای روشن ضمیر
پسندد ازو خواه برنا و پیر
چو در خانه مهمانت آید بخند
چو خوان پیش آری مشو مستمند
که روزی خورند و خورد بیگمان
سپرد گر به مهمان الوی فرمان
بدان میهمانی که در خوان نهد
نباید پسندد آنچه در خوان بود
در آن میهمانی بزد جو آن
نهادش ز بهر که خوردن بخوان
بدو گفت از آیین که ایدر بباش
کجا شاد باشی غمی در مباش
ز چیزی که باشد مرا کم و بیش
بدارم ندانم چو پیوند خویش
نباید ترا هیچ اندیشه کرد
که پژمرده کرد ز غم روی زرد
بدیرفت گشتاسب گفتار او
بسی آفرین کرد بر نامجو
بسان برادر همیداشتش
یکی روز تنها بنگذاشتش
زمانه بدین نیز چندی گذشت
بدین کار بر ماه بگذشت هشت
بدانگه چنین بود قیصر برای
چو دختر او رسیدی بجای

داستان قیصر روم وکتایون با گشتاسب

چو گشتی بلند اختر و جفت جوی
پدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی کرد کردی به کاخ انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن
سر انکس که بودی مر اورا همال
از آن نامداران برآورده یال
ز کاخ پدر دختر ماه روی
بگشتی بدان انجمن جفت جوی
سر انکس پسند آمدی سوی خویش
پذیرفتی اورا به آیین و کیش
چو رفتی کتا جفت جستی همی
نشسته بزرگان تبه سو همی
پرستنده بودی به گرد اندرش
ز پرده نبودی پدید افسرش
بپرده به قیصر آن روزگار
سه دختر بد اندر جهان یادگار
به بالا و دیدار و آهستگی
به بایستگی هم به شایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام
خردمند و روشن دل و شادکام

کتایون

کتایون چنان دید یک شب بخواب / که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی / ز انبوه مردم ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانه‌ای / غریبی دل آزرده فرزانه‌ای
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / کمر تنگ بسته به سر بر کلاه
یکی دسته دادی کتایون بدو / ازو بستدی دسته‌ای رنگ و بو
کتایون بهنگام از آن خواب خوش / چو دیدار گشت در دل کرد خویش
بشبگیر چون بر دمید آفتاب / سر نامداران بر آمد ز خواب
یکی انجمن قیصر آورد زود / همه نامداران آن مرز بود
چو آن انجمن شاد و خندان شدند / از آن بیش بر بخردان خواندند
کتایون شد با پرستنده شصت / گرفته یکی دسته‌ای گل بدست
همی گشت چندانکه آمد ستوه / بنزدش نیامد کسی ز آن گروه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی / خرامان و پویا دل و جفت جوی
همانگه زمین گشت چون پر زاغ / چنین تا بر آمد درخشان چراغ
نبد مرد قیصر که از مهتران / همه هر که باشند نام آوران
ز شهر و ز رستاق خرد و بزرگ / سپهبد دلیر آن گو سترگ
بپا کند یک سر به کاخ بلند / بدان تا کرا شد بجوید پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری / بهر نامداری ز هر کشوری
نهادند رخها سوی کاخ شاه / به امید هر یک که بینند ماه
چو آگه شد آن مهتر نامجوی / که گشتاسب شد بد بنزدیک او
خردمند مهتر به گشتاسب گفت / که چندین چه باشی تو اندر نهفت
بیا تا ببینی تو تاج مهی / مگر کرد دین رنج تو بر بهی
چو بشنید گشتاسب با او برفت / بدرگاه قیصر خرامید و رفت
به بیغوله‌ای شد بدو راز ماه / بر از زرد بنشست خسته روان
بزرگان نشستند دیده براه / بدان تا کی آید برون دخت شاه
بر فتند بیدار دل بندگان / کتایون و گلرخ پرستندگان
همی گشت بر گرد ایوان خویش / پرستار از پس بیرون و پیش
همه با نوان سرو بالا بلند / از آن انجمن کس نه کردش پسند
چو از دور گشتاسب را دید گفت / که آن خواب من سرکشید از نهفت
روان رفت نزد جوانمرد راد / و را آن دسته‌ای گل بدستش بداد
بدان جا برو بر بنه افسرش / همانگه بیاراست فرخ سرش
چو دستور فرخنده او را بدید / چو با ده دمان سوی قیصر رسید

زن کردن گشتاسب کتایون دختر قیصر روم

بدو گفت کی نامور پادشاه / کتایون که بهتر افسر و ماه
گزین کرد مردی از آن انجمن / ببالا چو سرو سهی بر چمن
برخ گلستان و بر یال و کش / هر آنکس که بیند بیابد بکش
چنین است آلا ندانم که کیست / تو گویی همه فره ایزدیست
چو بشنید قیصر غمی گشت سخت / دلش سرد گشت از در تاج و تخت
چنین داد پاسخ که دختر مباد / که از پرده عیب آورد بد نژاد
کنون چون نداند جز کس باک او / بنزد بزرگان شدم زرد رو
اگر من سپارم بدو دخترم / بر تنگ اندرون پست کرده سرم
همین و بماند که او برگزید / بکاخ اندرون سر بباید برید
بدو گفت دستور کی مهربان / نه بیش از تو بوده دیگر سران
چنین بود رسم نیاکان تو / جهانگیر و دیندار نیاکان تو
که آیین چنین بود تا بود روم / دگر گون مکن راه آباد بوم
تو با دخترت گفتی انباز جوی / نه گفتی که شوی از سر افراز جوی
کنون جفت آنکس که آمدش خوش / تو از راه یزدان خود بر مکش
همایون بنا شد چنین خود مگوی / بر آنی که هرگز نه فتی مگوی
چو بشنید قیصر بر آن برنهاد / که دختر کرا شد به گشتاسب داد
برو گفت با او بگو هم چنین / که از من نیابی تو تاج و نگین
چو گشتاسب بشنید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز / گرامی برو دیده بهیر و نیاز
ز چندین سر آن مهتر نامدار / چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزینی که گنج / نیابی بر او و بمانی به رنج
ازین سرفراز آن همای بجوی / که با شدت نزد پدر آب روی
همایون بدو گفت کی مهربان / مشو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسندم ای نیکبخت / تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
که اکنون بنا شد بباید بدست / بر آییم اکنون بدین هر چه هست
برفتند از ایوان قیصر براه / کتایون و گشتاسب با ناز سرد

بنزدیک آن مرد دهقان شدند
ز رنج گشته از چرخ پیچان شدند

چنین گفت با اسوی زن کدخدای
که خرسند باشید و فرخنده رای

سرایی بپرداخت مهتر بده
خورشها و گسترده نیکو بده

چو آن دید گشتاسب کرد آفرین
بر آن نامور مهتر پاک دین

کتایون بیاندازه پیرایه داشت
ز لعل و ز یاقوت پرمایه داشت

یکی گوهری زان میان برگزید
که چشم خردمند چونان ندید

ببردند نزدیک گوهرشناس
خریدار بر رفت چندی سپاس

بها داد یاقوت را ده نهاد
ز دینار سرخ و ز زر شاهوار

خریدند چیزی که بایسته بود
بدان روز تدبیر شایسته بود

از آن مایه کامد همی زیستند
گهی شادمان گاه بگریستند

بکار گشتاسب نخچیر بود
همه روز با ترکش و تیر بود

چنان بد که روزی به نخچیرگاه
مر او را بهیشوی افتاد راه

بگرفت و ترکش بر از تیر داشت
ز هر گونه چند نخچیر داشت

همه چه آن روز نخچیر کرد
بیاورد نزدیک هیشو چو گرد

چو هیشو بدیدش بیامد دوان
پیاده پذیره شدش مهربان

بر ایوانش بگسترد گسترده نیک
بیاورد چیزی که بد خوردنی

بر آسود گشتاسب و چیزی بخورد
بیامد بنزد کتایون چو گرد

چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد
بدانش ورا چون یکی پوست کرد

چو رفتی به نخچیر آهو ز شهر
ز نخچیر دادی بهیشو دو بهر

دگر بهره مهتر ده بدی
که هم نامور مرد و هم مه بدی

چنان شد که گشتاسب با کدخدای
یکی بگوزد و به آرام و جای

بدین نیز بگذشت یکچند روز
از آن سو که بد قیصر دلفروز

خواستن کردن میرین دختر قیصر و پاسخ قیصر بدو

یکی رومی بود میرین بنام
سرافراز و با گنج و با رای و کام

ز تخم سرافراز سلم بزرگ
به گنج و به تخت و به نیرو سترگ

فرستاد نزدیک قیصر پیام
که من سرفرازم به گنج و بنام

بمن ده گزیده یکی دختری
بمن تازه کن نام و هم افسری

چنین گفت قیصر که من زین سپس
نجویم بدین روی پیوند کس

کتایون و آن مرد نامبرفراز
مرا داشته از چنین کار باز

کنون هر که خواهد بجفتی من
واگر سرفرازد ببیشی من

یکی کار بایدش کردن بزرگ
که خوانند آنرا بزرگان سترگ

میان در جهان نام داری شود
مرا در جهان نیز یاری شود

بگیتی بنا شد دلیری چو او
بمرد انگی نره شیری چو او

شود تا سر بیشه فاسقون
بشوید دل و دست خود در الجون

یکی گرگ بیند به کردار پیل
تن اژدها دارد و زور پیل

سری دارد و شاخی چون کرگ از
نیارد شدن پیل نزدش فراز

بر آن بیشه برنگذرد نره شیر
نه پیل و نه ببر و نه گرد دلیر

سر آنکس که بر وی بیازید دست
مرا باشد او پایه و داماد دوست

چنین گفت میرین که این زاد و بوم
جهان آفرین را بپا کند روم

نیاکان من جز به گرز گران
نکردند پیکار با مهتران

کنون قیصر از من چه جوید همی
سخن با من کینه جوید همی

من این چاره اکنون بجای آورم
ز هر گونه با کینه رای آورم

بیامد به ایوان پسندیده مرد
ز هر گونه در کار اندیشه کرد

نوشته بیاورد و بنهاد پیش
میان اختر ملک و هم حال خویش

چنان دید کز فلان روزگار
از ایوان بیاید یکی نامدار

بدستش بر آید سه کار گران
کز آن خیره گردند روم و سران

یکی آنکه داماد قیصر شود
بمو بر سر قیصر افسر شود

بد بد آید از روی گور دو د
که آید ز روم ز دستش به بد

شود هردو بردست او بر هلاک
ز هر دو زمین را بباید شد پاک

ز کار کتایون خود آگاه بود
که با هیشو گشتاسب هم راه بود

بیامد بنزدیک هیشوی تفت
بدو یاد کرد آن سخنها که رفت

از آن اختر فیلقوس آن روم
سخنهای کایند بدان مرز و بوم

میان مرد کاید بروم اندرون
شود گرگ و اژدر ز تیغش زبون

بدو گفت هیشو که امروز شاد
برما همی باش با مهر و داد

که این مرد کز وی تو دادی نشان
بیاید هم اکنون گوی سرکشان

بنخجیر دارد همه روز رای
که اندیشد از جفا و از خدای

چو او دید بیامد بنزدیک من
که روشن کند جان تاریک من

بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه
بیاید بود چه کاینش راه

چو بنشست

چو بنشست میرین بر رود آب	روان رفت هیشوی سر پر شتاب
می آورد و خوان و بوی و رنگ	نشستند با جام زرین به چنگ
در اندیشه شد جام می بر چهار	پدید آمد از دور گرد سوار
چو هیشوی و میرین بدیدند گرد	پذیره شدندش ز دشت نبرد
چو میرین بدیدش بهیشوی گفت	که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و یال و بدین دست برد	ز تخمی بود نامبردار گرد
سزد گر زید از او بگذرد	همان شرم و آزادگی و خرد
بدو گفت هیشو که این راد مرد	دلیر و سوار و به دشت نبرد
چو گشتاسب تنگ آمد این شهر رود	پیاده برفتند پرسان کرد
نشستی نو آورد در پیش آب	یکی جام می خواست اندر شتاب
می آورد با میگسار آن نو	نشستن نو آیین و یاد آن نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام	بگشتاسب هیشوی گفت ای همام
ورا بر زمین دوست خوانیمی	به جز من کسی را ندانیمی
کنون سوی من کرده میرین نگاه	یکی نامدار است با دستگاه
دلیر است و با دانش و هوشمند	بگیرد شما را سپهر بلند
سخن گوید از قیصر و فال روم	ز آباد و بر آن هم از مرز و بوم
به گوهر هم از سلم دارد نژاد	پدر بر پدر نام دارد بیاد
نیازادگی اوست شمشیر سلم	که بودی همه ساله در رزم سلم
سواریست اسب افکن و گرد گیر	عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
بدین نیز خواهد که بیشی کند	ابا قیصر روم خویشی کند
بر قیصر چو این گفت پاسخ شنید	ز پاسخ همانا دلش بردمید
چنین گفت کاندر بیشه فاسقون	یکی گرگ بینی بسان هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ	تو باشیم داماد و هم سترگ
جهاندار باشی و داماد من	نمانند بخوبی دهد داد من
کنون دیده در دفتر خویش راز	نگر تا بیاید یکی سرفراز
ستاندی دختری قیصر او	گشادیم چنین گرگ و هم اژدها او
کنون گر تو این را کنی دست پیش	سخن شنیدم و این سرافراز خویش
بود کان تو باشی که در دفتر است	ترا کوکب سعد و نیک اختر است
بدو گفت گشتاسب کاری رواست	بگوئید کان بیشه و اژدها کجاست
چه گونه ددی باشد اندر جهان	که ترسند ازوی کهان و مهان
چنین گفت هیشو که ای شیر مرد	بر آید بدست تو این کار کرد
چنان دان که در بیشه آن پیر گرگ	سرش برتر است از هیونی سترگ
دندانش باشد مانند پیل	دو چشمش طبرخون و چشمش چو نیل
سروهاش چون آبنوس و سپب	چو خشم آورد بگذرد از دو اسب
از ابدر بسی نامور قیصر آن	برفتند با گرزهای گران
ازان بیشه ناکام باز آمدند	بر از ننگ با دل گداز آمدند
بدو گفت گشتاسب کان تیغ سلم	بیارید و اسپی سرافراز کرم
همی اژدها دانم آن را نه گرگ	تو گرگی مدان جز هیونی بزرگ
چو بشنید میرین از آنجا برفت	سوی خانه خویش تازید و تفت
از آخر گزین کرد اسپی سیاه	گر آن به خفتان و رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون	که سلم آب دادش بزهر آب خون
بسی بدره بگزید با این ز گنج	ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج
چو خورشید پیراهن قیرگون	بدرید و از پرده آمد برون
سرافراز میرین ز ایوان برفت	بنزدیک هیشو خرامید تفت
ز گنجه گشتاسب زانسو کشید	نگه کرد هیشوی و میرین بدید
همی شد بنزدیک ایشان براند	ازو گرد میرین شگفتی بماند
پذیره برفتند نزدیک او	جهانگیر گشتاسب آمد فرو
ازان اسپ و شمشیر خیره بماند	جهان آفرین را فراوان بخواند
بدان بدرها سر بسر بنگرید	همان اسپ و تیغ از میان برگزید
دگر جمله بخشید هیشوی را	بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسب جوشن چو گرد	بزیر اندر آورد اسپ نبرد
ببازو کمان و بزین بر کمند	سواری سرافراز و اسپی بلند
برفت هیشوی با او براه	همیدونش میرین فریادخواه
چنین تا لب بیشه فاسقون	برفتند پیچان و دل پر ز خون
چو نزدیک بیشه و جای گرگ	بپیچید میرین عنان سترگ
بگشتاسب انگشت بنمود راست	که آن اژدها را نشیمن کجاست
ازو باز گشتند هر دو بدرد	پر از خون دل و دیده پرآب زرد
چنین گفت هیشو که آن سرفراز	چنان شد که نیزش نه بینم باز

دریغ آن بر و بازوی و یال او / دریغ آن رخ و برز و چنگال او
چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد / دل از رزم جستن پر اندیشه شد
زباره فرود آمد آن سرفراز / برین جهاندار بردش نماز
چنین گفت کی پاک پروردگار / فروزنده گردش روزگار
تو باشی ازین دد مرا دستگیر / بپیچی کی بر جان لهراسپ پیر
اگر بر من این اژدهای سترگ / که خواند خردمند او را بزرگ
زند تیز دندان و چنگم اسیر / اگر من هلاک اندر او خیره خیر
به ایران پدر چون خبر بشنود / خروشان شود زان سپس نغنود
بماند بدین درد جوان پشن را / بپرسو خروشان و پیچان ان
مبادا من سوگم زین درد بستوه / بپوشم سر از ننگ پیش گروه
تو یاری کن هم تا مرا او بدست / ستانش جان و بجز این پست
مبادا نیز ننگم بر لهراسپ شاه / رسان ای خداوند گیتی پناه
بگفت این و بس بارگی برنشست / خروشان و جوشان و تیغی بدست

کشتن گشتاسب گرگ و دختر دادن قیصر به میرین

کمانرا به زه بر بیازو درون / بیرفت بیدار دل پر ز خون
زره چون بتنگ اندر آمد سوار / بغرید بر سان پیل شکار
چو گرگ از در بیشه آوا شنید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بیفکند روی زمین را به چنگ / ابر کوهه ز شیر و چنگ پلنگ
چو گشتاسب آن گرگ را دید / کمان را بید و اندر کشید
چو باد از برش تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
یکی تیر زد بر میان سرش / بیفتاد بر خاک بد پیکرش
دد از تیر گشتن سبی خسته شد / تو گفتی به زنجیر دربسته شد
بیفتاد و برخاست از جای گرگ / بیامد بسان هژبر سترگ
سرون چون گوزنان به پیش اندرون / دل از زخم خسته تنش پر ز خون
چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه / سر و بیخ بزد بر میان سیاه
که از خایه تا ناف او بردرید / فرو جست گشتاسب و خنجر کشید
بیامد به کردار درنده شیر / جهانجوی بود کار مرد دلیر
بزد تیغ اندر میان سرش / بدو نیمه شد راست که پیکرش
بیامد هم انگاه از پیش دد / بیزد خداوند هوش و خرد
زبان آفرین خواند بر کردگار / که ای آفریننده مور و مار
تویی راه گم کرده را ز تالی / تویی برتر و داد گر یک خدای
که کام و پیروزی از کام تست / همه فزون دانایی از نام تست
چو برگشت از جایگاه ناز / بکند آن سر و گاو دندان گاز
از آن بیشه تنها سر اندر کشید / بیرفت تا پیش دریا رسید
بر آب هیشوی و میرین بدرد / نشسته زبانها بر از باد سرد
سخنها ز گشتاسب بود و ز گرگ / بر اندیشه ایشان سر دو سترگ
که اکنون بر زمی بزرگی اندرست / دریده به چنگال گرگ اندرست
که نالان ز گشتاسب آمد پدید / پیاده پر از خون و درع پلید
چو دیدندش از جای برخاستند / خروشیدن و زاری آراستند
به شادی گرفتندش اندر کنار / رخان ارزه و مژگان چو ابر بهار
پیاده چو دیدند گرد سوار / بپرسید هیشوی از آن نامدار
که چون رفتی با گرگ پیکار نو / پر از خون دل مایه از کار نو
بدو گفت گشتاسب کی نیک رای / بروم اندرون پیست ترس خدای
که دیدن یکی اژدهای دلیر / به گیتی نیاید تا سال دیر
بر آید جهانی شود زو هلاک / چو قیصر بر او چه بگشت خاک
بشمشیر بسلکش زدم بر دو نیم / سر آمد شما را همه ترس و بیم
شوید آن سگی به بیند گرم / از آن پیش کش بزرند چرم
یکی زنده پیلیست گویی به پوست / همه بیشه بالا و پهنای اوست
چو بشنید هیشوی و میرین سخن / از آن نامور گرد شیرزن
بدان بیشه رفتند پیر و جوان / شده شاد و خرم دل از ان پهلوان
به دیدند جسمش ببالای پیل / بچنگال چون شیر و هم رنگ نیل
ز زخمش بدو پاره بد تا میان / بریده پی و پوست با استخوان
چو دیدند کردند بس آفرین / بدان نامور پهلوان گزین
بدان زور و یال و بدان دست و گرز / بدان ماه دیدار و آن فر و برز
بدل شاد از آن بیشه باز آمدند / بر قیصر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میرین برش / بدانکه نکو بود اندر خورش
بجز دیگر اسپی نه بد رفت از او / از ایشان سوی خانه بنهاد رو
چو آمد ز صحرا به ایوان خویش / کتایون بینا دلش رفت پیش

بدو گفت جوشن کجا یافتی / گر آیدر به نخچیر شتافتی
چنین داد پاسخ که از شهر من / بیامد یکی نامور انجمن

وآمد بدین جوشن و تیغ و خود / بدادند و چندی ز خویشان درود
کتایون مرا آورد همچون گلاب / سپیچون رد با شوی تا گاه خواب

بخشیدش ذان دواخته گرای / گرانمایه سرحم بجستی ز جای
بدیدی بخواب اندرون زانم کرک / بکردار نو اژدهای بزرگ

زدی نوه وجتی از جای خواب / بدان تا نبیند کسی را بتاب
کتایون بدو گفت کاشب چه بود / که بر جای ضعفی نیاری غنود

چنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب اندرون بخت خویش
کتایون بدانست کو را نژاد / زنی بود یکدل و یکی نهاد

بزرگست و با او نه کوبد سے / به قیصر بلندی بجوید همی
بسی چاره جست و ندانست راز / ازان حال دل راز گشتاسب باز

گشتاسپ نیکی کی نام دار / ستوده گرگی راز خود آشکار
بدو گفت گشتاسب کی ماه روی / سهی قد و سیمین بر و مشکموی

بیارای تا ما به ایران شویم / از ایدر بشهر دلیران شویم
ببینی بروبوم رخشنده را / بیان شاه بادا فرخنده را

گشتاسپ بدو گفت چندی مگوی / به شیری چنین راه رفتن مجوی
چو رفتن از ایدر نهی روی را / نم آو از کن پیش هیبوی را

مگو مگیرد انذ به گیتی ترا / جهان تازه شد گو کشتی ترا
من ایدر بیاتم به رنج دراز / ندانم که کی بینمت نیز باز

بنارفتند در خانه گریان شدند / ابی آتش از درد بریان شدند
چو از چرخ نیو و خفت کردند شید / جوانان سپیدار دل پر امید

از انجا که کوهم بدو خاستند / ز هر گونه گفتن بپا داستند
کتایون چو شود بر سر ما سپهر / بتندی کرا از جهان یا مهر

وزان روی چون باد میرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید و تفت
بدو گفت کی نامدار بزرگ / به پایان رسید آن زمان سترگ

به پیشش سر تا سر آن اژدهاست / تو نیز آن شگفتی اگر بینی رواست
چو رفتم بنزدیک بیشه فراز / یکی کوه دیدم بسان گراز

بیامد دمان کرد آهنگ من / نکی صنجری یا فتی از جنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم شد / بدان تا که رو دیو بد بیم شد

بخندید قیصر زگفتار او / برافروخت پژمرده بازار او
بگرمود تا گاو گردون برند / سر ابرده او بیامون برند

یکی بزمگاهی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببردند گاوان گردونکشان / بدان بیشه کز گرگ بودی نشان

برفتند و دیدند میلی زبان / بخنجر بریده ز سر تا میان
به بیرون کشیدندش از مرغزار / بگاو آن گردون کی تاب داد

جهانی نظاره بران تیره کوه / چه گوکی انکه بدتنه دیوی کشتی
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / زن و کودکی دست بر زد بدست

همان روز دستور قیصر بخواند / هر آن دخترش را به گردون رساند
نوشتند نامه به کشور یک / بهر نام داری و سر مهتری

که میرین شیر آن سرافراز روم

خواست کردن اهرن دختر قیصر و پاسخ او

زدیو لاکور پنجه کرد بوم

ز میرین یکی بود کهتر بسال / زگرد ان رومی برآورده یال
گوی برمنش نام او اهرنش / ز تخم فریدون و رویین تنش

بدل گفت نزدیک قیصر شوم / سخن گویم و پاسخش بشنوم
بخواهم از او دختر کهترش / کجا ماه تابان بود افسرش

فرستاد نزدیک قیصر پیام / تو دانی که ما را نژادست نام
بمیرین اگرچه زیک گوهرم / به مردی و تیغ و هنر برترم

بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن افسر و گوهرت
چنین داد پاسخ که جان من / شنیدی مگر با جهانبان من

که داماد کز بیند اینا دخترم / ز راه نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد / از آیین نو باشی ز مردان مرد

بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه پاک ازو در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم / سپارم ترا دختر و تاج و گنج

که هم تای آن کوک شیر اوژن است / دم زهر او دام اهریمنست
چنین داد پاسخ که دهقان کمن / بدین آرزو جان گرو کان کنم

بیامد ز اندیشه دل کرده خون / ابا موبد و نامور رهنمون
بلشکر چنین گفت کان رزم گرگ / شنید جو بشنید مردی بزرگ

ز میرین بیاید چنین کار کرد   نداند همی قیصر از مرد مرد
بگوییم ز تو هر سه بگوید مکو   سخن با من آن پیل تن چاره گر
نشد تا به ایوان میرین چو گرد   پرستنده با رفت والگاه کرد
نشستگهی داشت میرین که ماه   بگردون ندارد چنان جایگاه
جهانجوی با گبر و کند آوری   یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیلتن   بیامد همی با یکی انجمن
نشستگهی ساخت شاینده تر   بیاورد بر تخت بالینه بر
ببوسید روی برادر به مهر   بدو گفت رام تو با داد و مهر
بجوشید برادر بیر در گرفت   هم اهرن پرستیدن اندر گرفت
زمانی چو بگذشت بر هر دو تن   چنین گفت اهرن به میرین سخن
ورا گفت کی نامور پادشا   ز بیگانه پردخت کن پیشگاه
یکی با تو گویم سخن در نهان   جهانجوی بود رسم و رای مهان
چو بشنید میرین ز اهرن سخن   از ایوان برون کرد آن انجمن
دو مهتر بماندند بی لطف و کس   نماند از بزرگان دگر بهره کس
بدو گفت اهرن که با من بگوی   به گشتاسپ گرگی بیاورد روی
مرا آرزو دختری قیصرست   که با روم را سر به سر افسرست
چو گفتیم پاسخ چنین داد باز   ز در کوه با اژدها رزم ساز
بدان سان که میرین گرد بزرگ   ز بیشه تبه کرد گرگی سترگ
در اندیشه گشتم ز گشتاسپ او   از آن آمدم پیش تو چاره جو
ز آن گفتن گرگ دروغ از   نه کار تو بود این ای نامدار
اگر باز گویی بمن رزم گرگ   تو پاسخ مرا زین نمایی بزرگ
چو میرین شنید از برادر سخن   بپیر مرد و اندیشه افگند بن
که گر کار آن نامدار جهان   به اهرن بگویم نماند نهان
و اگر نیز پنهان کنم بد بود   که اهرن مرا یک برادر بود
سرمایهٔ مردمی راستیست   ز تاری و کژی بباید گریست
بگوییم مگر کان بنزدیک وار   برآرد مرا دو ای از روزگار
شنیکه چنین گفت کان کار گرگ   بگویم چو بشنو کند پایم بزرگ
ز این راز نه کن به روز و به شب   نگویی ندارای که ده دو لب
ز گشتاسپ او اهرن نام دار   یکی یاد کرد از جهان کردگار
ز آن راز پر کس نگوید همی   بدان تا که میرین بگوید همی

گشاد اندر نامهٔ میرین   هیشو از کار برادر

ز آتش طلب کرد مرد دبیر   بدو گفت چندی سخن دل پذیر
ز بهر برادر سوی باج خواه   یکی نامه بنوشت از رسم و راه
چو قرطاس را جام از خامه کرد   بهیشو ز میرین یکی نامه کرد
که اهرن چو من باشد اندر نژاد   جهانجوی و با مردی و دستداد
بخواهد ز قیصر کنون دختری   ز مانده ست از آن دختران کهی
بیان من اورا یکی رزم سخت   بتو موده مرشاه پیروزبخت
ورا گفت کین کار اهرن کند   که اژدها سرش پیر تن کند
چو اهرن ز قیصر بدین سان سخن   شنیده بنزدیک آن انجمن
بر من بیامد همی چاره جوی   گذشته که دم سخنها بدوی
از آن گرگ و آن رزم دیده سوار   بگفتم سخن سر بسر آشکار
کنون آمدم بنزدیک تو   بپیچد یکی رای باریک تو
بگویی بدان نامور پهلوان   جهانجوی تو دانی به روشن روان
مگر هم کند کار این مرد خوب   بدان تا که کار ار اگر خوب
دو تن را در این بوم مهتر کند   دو خورشید را بر سر افسر کند
مر آن نامه بگرفت اهرن چو باد   روان گر بنزدیک هیشو نهان
سمنگه بنزدیک دریا رسید   چو هیشو ورا دید نزدش دوید
از و بستد آن نامهٔ دل پسند   بدو آفرین کرد و پیکان بند
چو آن نامه گرد میرین بخواند   شگفت اندر آن کار خیره بماند
بدو گفت هیشو که گرد دستان   به اسپ کو پالان شوند دوستان
یکی نام دار غریب چو آن   فدا کرد در پیش میرین روان
کنون گر کند جنگ نر اژدها   بگو شد مگر رو بیا بدر ها
توان شب بدین میزبان رای کس   بشمع و دریا دل آرای کن
که مرد ابیاید کو نامجوی   چو بینی مرا و به هم خوانی بگو
بشمع آب دریا بیاراستند   خورش ها بخورد ندو می خواستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد   بزد مشید بر سینهٔ لاجورد
پدید آمد از دور گرد سوار   ز دریا پدید اهرن نام دار
به هیشو بگفت آمد آن شیر مرد   شد از گرد روی زمین لاجورد

چو تنگ اندر آمد پیاده دوان
به دیره برفتند پیر و جوان

فرود آمد از باره جنگی سوار
چو بردخت از خورد نخچیر نامدار

بگشتاسب بگشاد هیشوی لب
که شادی کن ای نامور روز و شب

نکشکن بدین کرد خسرو نژاد
ز گردون گردان بدو نیست شاد

هم از تخت و افسر و آنت بنیز
همه گنج و هم بخت و نامت نیز

به دامادی قیصر آمدش رای
همی خواهد اندر سخن رهنمای

چو و نیست مر قیصر اندر همال
چو او نیست با ایزد و با فر و یال

ازو خواست دختر چو پاسخ شنید
از آن پاسخش اژدها شد پدید

همی گویدش کاژدها گیر باش
به گاه داماد شو میر باش

هر آنکس که باشد ز بالای بخت
نخواهد که ماند ورا نام و بخت

یکی برز کوهست از ایدر نه دور
همه جای خوردن همه جای سور

یکی اژدها بر سر تیغ کوه
شده مردم روم از آن بستوه

که ز آسمان کرکس اندر کشد
ز دریا نهنگ دژم در کشد

همی دود زهرش بسوزد زمین
نه خواند بدان مرز کس آفرین

گر آن کشته آید بدست تو بر
به گیتی شود در جهان سر به سر

اگر یاورت پاک یزدان بود
به کام تو خورشید رخشان بود

بدین برز بالا و این دست برد
شود کشته آن دد بدست تو کرد

بپذرفت گشتاسب آن کار سخت
بخندید از آن کرد پیروز بخت

بدو گفت رو خنجری کن دراز
ابا دسته آور برم پنج باز

به هوش بر سان دندان مار
ستونج بر وی بسته هر گوشه چار

همه آب داده به زهر آب خون
به تیزی بود آتش آبگون

یکی باره و گبر و برگستوان
برند آورد و جامه خسروان

به فرمان یزدان پیروز بخت
نگون اندر آویزمش از درخت

بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست
بیاورد چون کارها گشت راست

کشتن گشتاسب اژدها در ملک روم چنین آید

ز دریا به زین اندر آورد پای
چو هیشوی و اهرن بیامدش رهنمای

برفتند نزدیک آن کوهسار
که آن اژدها داشت آنجا قرار

چو هیشوی مر آن کوه سقلا بدید
بر انگشت بنمود و دم در کشید

خود و اهرن آنگاه گشتند باز
چو خورشید بر زد سنان از فراز

جهانگیر در پیش آن کوه شد
که اکنون از آن کوه بستوه شد

چو تنگ اندر آمد سوی کارزار
بتوبید مانند کار شیر

چو آن نره در گوش اژدر رسید
چو پیل ژیان و دیده ها در کشید

بجوشید و پیچید تن اژدها
پراکنده شد زهرش اندر هوا

روان گشت مانند پیل دمان
خروشان و غران و نعره زنان

همی از دهانش آتش آمد برون
ز دو چشمهایش روان گشت خون

بلرزید از آسیب او کوه و دشت
ز دودش همه آسمان تیره گشت

چو آن پیلوار اژدهم را بدید
همی خواست او را به دم در کشید

یکی نعره زد شاه نام آوران
بچنگ اندر آورد گرز گران

چو شبرنگ سرکش مر او را بدید
خروشید و جوشید و اندر رمید

رمید و نشد پیش نر اژدها
غمی گشت از او نامور پادشا

سپهبد شد از بارگی تنگ دل
چو او راند بد اندر آن زرد دل

بچنگ اندر آورد چاچی کمان
یکی تیر پولاد پیکان گران

نهاد او به دو اندر آورد شصت
گرفت از قبضهٔ چرخ دست

چو چپ راست شد راست آورد خم
جهانجوی غمگین و گشته دژم

به ابروی چرخ اندر افکند چین
ز گوشه برآمد خروشی به کین

چو با گوش گوشه در آورد تنگ
رها کرد از شصت تیر خدنگ

زدش بر میان دهان و زفر
بدان تکه آمدش خون از جگر

خدنگی دگر بر میان سرش
بزد رفت یک رش مغز اندرش

بدینگونه گشتاسب زنبور فرک
بر و بر بیارید همچون تگرگ

بد آن زخم پیچان و نعره زنان
همیرفت نزدیک شه تا زنان

چو تنگ اندر آمد بدو اژدها
بپیچید کاید ز چنگش رها

زدش دیگری بر میان دو چشم
برافروخت بر اژدها درد و خشم

بیفتاد از آن زخم بر روی خاک
ز پیکان سرش گشته بد چاک چاک

سپهبد ازو گشت روشن روان
ستایش به یزدان نمود اندر آن

چو دید آنچنان اژدها را بدرد
بنزدیک تر شد گو شیرمرد

مر آن خنجر اندر دهانش نهاد
ز داد آور نیکی دهش کرد یاد

گرفت و به کام اندرش برد جفت
چو دریا از او خون همی برفروخت

خروشان و خنجر به کام اندرون
همیرفت چون رود از او زهر خون

به کام اندرش تیغ چون گشت سخت / جوان سرافراز بیدار بخت
درآورد السکون تیغ تیز / سرش پرز کین و دلش پرستیز
بزد بر سر اژدهای دلیر / یکی نعره زد پانگ شیر
سر اژدها را به دو نیم کرد / دل دیو از آن زخم بر بیم کرد
چو از زخم خنجر بسیری رسید / عمود گران از میان برکشید
برآورد وزد بر سرش کرد خرد / ندیده بد انگونه کس دست برد
بگرفت از دو زهر تا گشت سست / ز زهراب چون کوه بگریست
چنان رفت خون از تن اژدها / که مرغ از تف او فتاد از هوا
چو او کشته شد جوشن از دود زهر / زبس کز تف و تاب او یافت بهر
فرو ریخت زاندام شیر ژیان / همان مغفر و درع و برگستوان
ز اسب اندر آمد گو نیک بخت / فرو ریخت مغزش بر آن سنگ سخت
بکند از دهانش دو دندان بسخت / بسنگ بیامد سر و تن بشست
بیزد خداوند پیروزگر / خروشان بغلتید بر خاک بر
که او داد ازش آن دستگاه بزرگ / بدان گرگ وان اژدهای سترگ
همیگفت که اسب و قنوج زر / شده از تن و جان گشتاسب سیر
بروشن روان و دل دردیاب / همانا که پیشند ها را بخواب
که چون رنج و سختی شه بینم زدهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
مگر زندگانی دهد کردگار / که بینم یکی روی آن شهریار
دگر جه فرخ برادر زریر / نگویم که گشتم من از تاج سیر
بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همی بخت جستیم و گم گشت بخت
بر از آب رخ بارکی برنشست / همان خنجر آب داده بدست
چو نزدیک میشوی و اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید
به ایران چنین گفت کان اژدها / ببرین خنجر تیز شد چه بها
شما از دم اژدهای بزرگ / برازیم گشتند و ازکار گرگ
وراکار زار دلاور سر آن / سرافراز با گرزهای گران
بیابید نه زین اژدها دیده ام / بسی سر ز رزمش نه پیچیده ام
شنیدند میشوی و اهرن سخن / از آن تو به گفتار و دانش کهن
چو گفتار آن گرد گردن فراز / شنیدند بیرون ندیشی نماز
به گشتاسب گفتند کی نره شیر / زمادر نه زاید چو تو یک دلیر
بیاورد اهرن بسی خواسته / غلامان و اسباب آراسته
به گشتاسب بخشید و کرد آفرین / که خانجه جدا از تو ایران زمین
یکی تیغ بدرفت و اسپی چو سنگ / کلاه و یکی جبه نیز جنگ
بمیشو بد آن دگو سه جه بود / ز دینار و از گوهر نابود
چنین گفت گشتاسب با سرکشان / که هر کو بدو دست کش زین شان
نه از من که نر اژدها دیده ام / نه از کاردانان که بشنیده ام
به نیکو نه از روز انگونه گرگ / دلیر و زبردست و گرد سترگ
بگفتی بیایند زان اژدها / که گر پیل رفتی نگشتی رها
از آنجایگه شاد و خرم برفت / بنزد کتایون خرامید و گفت
بشد اهرن و گاو گردون ببرد / تن اژدها جا گران آن اسپرد
که این را ببرگاه قیصر برید / به پیش بزرگان لشکر برید
چو از بیش گاو آن گردون برفت / بنزدیک قیصر خرامید و گفت
به روم اندرون آگهی یافتند / جهاندیدگان پیش بشتافتند
بدیدند آن اژدهای بزرگ / که افکنده بود آن دلیر سترگ
چو گاو اندر آمد بها چون زکوه / خروشی بد اندر میان گروه
همی آمد از چرخ بانگ جگاو / تو گفتی ندارد همی گاو تاو
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید / خورشیدن گاو گردون شنید
همیگفت کین زخم اهرمنیست / نه شمشیر پولاد و نه آهنست

دادن قیصر روم دختر به ایران

سمنگاه قیصر بد انجا رسید / بزرگان و فرزانگان را بدید
بر آن اژدها بر یکی جشن کرد / ز شبگیر تا شد جهان لاجورد
چو خورشید بر چرخ بنهاد تاج / بکرد اندر آب شد روی ساج
فرستاد دستور و اهرن بخواند / بپوشید و برگفت زر برنشاند
ز سطرلق وازجاثلیقان شهر / به انگس کش از درمی بود بها
بنزدیک قیصر شدند انجمن / همان جهاندیده کرای زن
به ایران سپردند پس دختر / بدستوری چه بیاهان در سش
از ایوان چو مردم پراگنده شد / دل ناموران زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست / بلند آسمان دل فروز منست
که هم جفت دو داماد من در جهان / ندیدست هرگز کسی از جهان

نوشتند نامه بر مهتر لک — کجا داشتی لخت یا افسر لک
که نوزاده ها و سراق از کرگ — تبه شد بدست دو کرده سترگ
چو نامه روان شد بر مرز و بوم — جهاندار قیصر بسید از روم
یکی منظری بود ایوان خویش — برآورد چون لخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو دانا دلاور — سپاه اشندی دل شاد او
برنیزه و به چوگان و زخم سنان — بهر دانشی کرد کرده عنان
که تا خشتی چپ و دست راست — یکیتی سواری برایشان سزاست
چنین تا بر آمد بدین روزگار — بیامد گشتاسپ آموزگار
بگشتاسپ گفت ای آشفته دژم — جدا داری از اندیشه دل را به غم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند — کجا تاج و با گنج و افسر بدند
یکی آنکه نر اژدها را بکشت — فزاو آن بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست — به روم یکی سر برآوا از اوست
کنون اندر ایوان تنگ و بزد — سرباسمان اندر آرند گرد
جهاندار قیصر دو دخت جوان — سپرده بدان هر دو فرخ گوان
بباید ارایشان بسه روز شاد — زتو نامور ناورد هیچ یاد
نظاره شوالی که قیصر بود — مگر بیرد لغد از گمترا شود
بدو گفت گشتاسپ کی خوب چهر — ز قیصر مرا کی بود جای مهر
وراکی کز شهر بیرون کند — چو بینید وا ار دل چون کند
شناسا بباشد به ورد ان ورد — چه گوی بنزدیک قیصر چه مرد
ولیکن تراچون چنینست رای — نه بیچم ز رای تو ای پاک رای
یکی روزگاران شه بمیدان بود — بنزدیک او رادوران بود
سواران بگوی و به تیر و کمان — نمایند خود را بشاه زمان
یکی اسپ قیصر بتوم تا کمان — تا ایم بیتر آنگاه روبهان
بزوهش همیکرد آن نامدار — چو آگاه گردید زان شهریار
بنزد موقتا بر نهادند زین — بر آن اسپ گنبد گلوز دی زمین

گوی باختن گشتاسپ برابر قیصر و لشکر

بیامد چو نزدیک قیصر رسید — که بوذ تا زخم چوگان بدید
از آن پس یکی گوی و چوگان بخواست — بیامد سواران براند اختف راست
برانگیخت آن بارگی راز جای — بلا یا نزا از وسنت شده دست و پای
یکی گوی زد پهلوان جهان — نژ آن خیره گشتند یکسر جهان
بیازید شاید تا او کسی — همی آزمون کرد هر کس بسی
بمیدان کسی نیز گویش ندید — شد از زخم او در هوا ناپدید
سه بار ایچنین گوی زد نامدار — کس از روم بیرون نشد کامکار
شدند آنکه رومیان زرد روی — نه بابک بیزد ده از کف و گوی
چو روم چنان دید گشتاسپ گفت — که اکنون نیاید هنر در نهفت
بیفکند چوگان کمان بر گرفت — زه و براز و دست بر سر گرفت
از آئین یکی نیزه بازی بکرد — چنانچون کس سرفراز نکرده
از آن مو سپید آن بد آنکه دوان — تبا زبید آن کرد روشن روان
به کرد نسا زاندر آن انجمن — سنانها بنوذ آن کو پاک تن
یکی از بزرگان روی سوار — شاپید با او در آن کارزار
نگه کرد قیصر بدان سرفراز — همان چنگ و یال و رکیب دراز
شگفتی فرو ماند از کار او — که هم پهلوان بود و هم شاه جنگ
بپرسید و گفت این سوار از کجاست — بچندین بپیچید از چپ و راست
سرافراز گردان بسی دیده ام — عنان پیچ از اینگونه نشنیده ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست — فرشته بود یا چو ما آدمیست
بخواندند گشتاسپ را پیش او — نه بپیچید گشتاسپ از شاه رو
چو نزدیک او شد زمین بوسه داد — به قیصر بی آفرین کرد یاد
نواز بد قیصر مر او را بسی — بنزدیک تر پیش خواندش بسی
بگشتاسپ گفت ای بنده سوار — سرسرکشان افسر تام داد
بگو با من از شهر و نام و نژاد — ور از این سخن هیچ باسخ نداد
منم گفت آن خوار بیچاره مرد — که از شهر قیصر وراد ود گرد
جو داما دکشتی ز شهرم برآمد — کس از دو فرستی نام من بخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید — که مردی غریب از میان بگزید
نرفت اندرین جز به آیین شهر — از آن در داشتی خوار پیش بوذ به
غریبم ولیکن بهنگام کار — اگر قیصر از من گنه خواستار
ابا سی نهاد از گوید سوار — بگوینم بهنگامه گیرو دار
ببینید درون آنجهان کار گرگ — به کوه بلند اژدهای سترگ
سرانشان ز زخم من آمد بپای — بدآن کار هنوی بیدم زمانک

همان زخم خنجر سنان منت — همان تنگنای بجان منت
زمین‌بوس اگر شاه برسد سخن — بگوید که بیند کاری کهن
چو گفتار گشتاسپ قیصر شنید — یکی سوی بیرون و ایران بدید
سوادی فرستادم در زمان — بنزد یکی بیغو چو باد دمان
طلب کرد بیغوی و دندان بزد — گذشته سخنها به قیصر شمرد
همان نیز بیرون و ایران بدید — برآمدند ازان کار کرد
غمی گشت قیصر ز کردار او — پشیمان شد از رای بسیار او
بپوزش بیاراست قیصر زبان — بدو گفت پیدا در رفت ایچ آن
کنون آن گرامی کتایون کجاست — مرا گر ستمکاره خوانید رواست
ز بیرون و ایران بر آشفت و گفت — که هر کو نماند هنر در نهفت
همی گفت از بر باد بای — بپوزش بیامد بر پاک رای
بفرمود قیصر که خادم چهل — ابا نامداران نزدیک جنگ
در آن کار با کینه رای آورند — همان دخترش را بجای آورند
بیاورد دختر به ایوان خویش — چو بشنفت او را به همان خویش
پس پوزش از پاک دختر بخواست — که ای مر مرا چون یکی چشم راست
سزد گر نه بخشی ز کردار من — که پیچانم اکنون ز درس ایچ
دگر بار گفتش بدو شهریار — که ای پاک فرزند بر روزگار
بترسی از این جفت ما از خویش — مگر بر تو پیدا کند راز خویش
که ارام و شهر و شادیش کجاست — بگوید مگر بر تو این گفت راست
گمانم که ست از شاه ای بزرگ — که بر خاش جویست و گرد و سترگ
چنین داد پاسخ که برسید خوش — تو بر دامن راستی دیده‌ش
نگویی همی پیش من راز خویش — نشان داده از هر کس آو از خویش
همیگوید از شهر ایران مدام — فرخ زاد گوید که هستم بنام
از آنپس همه سوی ایوان گذشت — سپهبد از این نیز چندی بگفت
یکی روز گشتاسپ از بام داد — سر بر خرد سوی قیصر بتاک
چو قیصرش بدید و رایش خواند — بر آن نامور گفت زرین نثار
کمر خواست از گنج و انگشتری — یکی افسر نامور قیصری
بپوسید رویش به سر بر نهاد — ز کار گذشته بسی کرد یاد
چنین گفت با مه که بد یاد گیر — که پیدا باشید برنا و پیر
فرخ زاد را حیله فرمان برد — ز گفتار و پیمان او مگر زید
بزرگست و گرد ست و داماد من — همو سر فراز ست بر انجمن
نژادش ندانم ولیکن زخوی — بزرگیش پیداست از فر و روی
بزرگان روش همه سر بسر — سرافراز خوانندش و پیروزگر
چنان بد که در نزد قیصر کسی — نبودی بجاه از وی افزون کسی
ازان اگهی شد به کشوری — به نام داری و بهتری
که قیصر فزون شد به گنج و سپاه — ازان نامور کرد با دستگاه
به قیصر خزر بود نزدیکتر — ازین نامداری روز تاریک تنگ
هم از خزر مهتر الیاس بود — که پور جهاندیده لهراسپ بود
ندادی همی باج بوم و بر روم

نامهٔ قیصر روم به الیاس خزری و پاسخ او به قیصر

ازو در گذشتی بسی مرز و بوم
به الیاس قیصر یکی نامه کرد — تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
که چندین به افسوس خوردی جگر — کنون روز آسایش آمد بر
برم باج بگزست و ساو گران — گروگان از آن مرز چندی سران
و اگر نه فرخ زاد چون پیل مست — بیاید کنون گوهرت چه بیت
فرستاده رفت از بر شاه روم — بنزدیک الیاس و آن مرز و بوم
زمین را ببوسید و نامه بداد — دگر آنچه بر کشتی کرد پاک
چو الیاس برخواند آن نامه را — به زهراب بر زد سر خامه را
چنین داد پاسخ که بهتر هنر — بنوده بروم اندرون سر بسر
اگر من نخواهم همی باج روم — شما شاد باشید در مرز و بوم
چنین در گرفتید ازان پیکار — که نزد شما یافت او زینهار
چنان دانکه او دام اهرمنیست — اگر کوه آهن همان یکدشت
تو او را بدین کار رنجه مکن — که من زین درازی نرانم سخن
فرستاده قیصر نامور — چه بیرون بد و ایران بر سر
سخن چون ز بیرون و ایران رسید — ز الیاس و آن دام گو گسترید
فرستاذ بیرون به قیصر پیام — که این اژدها نیست کاید بدام
نه گوهرت کز چاره پیچان شود — وزانکو ز پیچان نشود
چو الیاس در جنگ خشم آورد — جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن که تا آن سرافراز مرد — ازو چند پیچید بدشت نبرد

206

عنان تک قیصر ز گفتار او — بپژمرد از آن گفتن آزاد او
فرخ زاد زان گفت بر پایه — سر روم رازم چو پیرایه
چنان دانکه الیاس شیر اوژنست — بجنگ اندرون پیل رویین تنست
اگر با او داری بجنگش بکوی — وگرنه مکن تیره بر آب روی
اگر جنگ او را نداری تو پای — بباید زدن با او یکی خوب رای
نجوید زره باز کرد آتش — سخن راز رای دگر خواستش
بدو گفت گشتاسپ کین گفت و گوی — چرا باید و این نه جست و جوی
چو من با بد اندیش بیم بر خاک — نداریم ز گرز و خنجر بیم باک
ولیکن نباید که روز نبرد — ز قیصر و ایران بود یاد کرد
که ایدون بود رزم اندر از دشمنی — نبیند کسی و اسپ اهرمنی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر — نگهبان من باش با یک پسر
به نیروی پیروز گر یک خدای — چو من با سپاه اندر آیم ز جای
نه الیاس مانم نه با او سپاه — نه تخت بزرگی نه تاج و کلاه
کمربند گیرمش و از پشت زین — ز اسپ اندر آرم زنم بر زمین
میندیش از آن بد گمان به کار — که در جنگ نه بود چو من پایدار
بر آرای لشکر میندیش از او — که من خون او را نیم به جو
وز آن سو که الیاس بود و سپاه — در اندیشه بودند از روم و شاه
سپه خواند یک سر بر خویشتن — همه گرد شد نام داران انجمن
سپه اندر آمد ز اسپان جنگ — سرافراز شیر آن و شرزه پلنگ
دگر روز چون بردمید آفتاب — چو زرین سپر بود اندر آب
ز هر سو خروش نای رویین بخاست — همی گرد بر شد بخورشید راست

رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس

چو آگاه گردید ازو شاه روم — ز الیاس و از لشکر بخت شوم
سرافراز قیصر بگشتاسپ گفت — که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
سبکباره گشتاسپ بیرون کشید — گو آن ویلهانرا بهامون کشید
گزین کرد از رومیان ده هزار — دلیر آن نیزه زن گرز دار
به قیصر چنین گفت کای پادشاه — منم پیش رو اندرین رزمگاه
بر آرای لشکر میندیش هیچ — که من رزم را کردم اکنون بسیج
بیرفت با گرزه گاوسار — چو شیری که برفت سوی شکار
بپیچید بر دشت جای نبرد — ز هامون به ابر اندر آورد گرد
چنین تا به نزدیک آن رزمگاه — نگه کرد کینه رسیده به ماه
چو الیاس او را بدان سان بدید — که در دشت کینه سپه گسترید
سواری فرستاد نزدیک او — که جویید آن رای باریک او
براندیشه بود او ز گشتاسپ شاه — بی ریو کرد اندر آن جایگاه
ز هر گونه نیرنگ در کار کرد — فرستاده آمد بر شیر مرد
چو آمد بدو گفت کی سرفراز — ز قیصر بدین سان تو کردن نیاز
تو مردی نجیبی ازین مرز و بوم — چنین خیره گشتی تو از شاه روم
درین لشکر اکنون سواری تویی — بهاری تو و نام داری گوی
به یکسو گرای از میان دو صف — چه داری همی بر لب آورده کف
که الیاس شیریست روز نبرد — بدیده سبک تر برآید ز گرد
اگر هدیه خواهی ور گنج هست — همانی ازین گنج با رنج دست
ز کشتی گزین کن یکی بهره را — تو باشی بدان بهره از شهرها
همت یار باشم همت کهترم — ز رای و ز جان تو نگذرم
سزد گر نپیچی سر از راه دین — نجویی تو از بهر بیگانه کین
بدو گفت گشتاسپ کین سرگذشت — سخنها ز اندازه اندر گذشت
تو کردی بدین داوری دست بیش — کنون باز گشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار — بورزم که کوشش و کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد — همه کرد پاسخ به الیاس یاد
برنجید الیاس از گفت او — پشیمان بد از آمدن کینه جو
ز دو سو بیاراسته رزمگاه — ز دو سو سپهدار تند کینه خواه
چو خورشید شد بر سر کوه زرد — نماند انگهی روز کار نبرد
شب آمد همی پرده آبنوس — بپوشید بر چهره نای و کوس
طلایه ز هر سو پراکنده گشت — سیه گونه تا شب همی بگذشت

رزم دوم و کشته شدن الیاس

چو خورشید از آن کوشش آگاه شد — ز صبح کمان بر سر گاه شد
ز دو روی لشکر بیاراست جنگ — سواران بگرد اندرون شیر و پلنگ
چکاچاک برخاست از هر دو روی — ز خون شد همه رزمگه جوی جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه — دو داماد را کرد پیش بنه

چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز هر گوشه گردان پرخاشجوی
ابر میسره بود قیصر سقیل / سوی میمنه قیصر و کوس و پیل
چو شد میمنه راست با میسره / در آهن همه رومیان یکسره
دمادم برآمد ز هر دو سپاه / تو گفتی برآویخت با شید ماه
بجنبید گشتاسب از پیش صف / نشستی به زیر اژدهایی به کف
سپیدان شد و راه ناورد گرد / ز هولش بپرید دشت نبرد
یکی نعره زد سوی الیاس و گفت / که مردی نشاید در ابر نهفت
که داری ز مرز خزر پهلوان / کجا اید اکنون به رزم گوان
و اگر نه خود اندر بیا تیز چنگ / بیا آن تا به بینی نبرد نهنگ
بپیچید الیاس از گفت او / نشانه بد از آمدن سوی او
چنین گفت الناه با انجمن / که قیصر از آن باج خواهد ز من
که بر در چنین اژدها باشدش / همی بیگونه گفتارها باشدش
بگو با لشکر دگر با رکیب / که اکنون سزد نه باید نهفت
بگوید سپید اکنون درین کارزار / بپیچم تا چون بگردد روزگار
ز گفت و الیاس لشکر چو کوه / ز جایی آمد و زد بروی گروه
ز دو سو برآمد سپاهی گران / به نیزه داران و جوشن وران
تو گفتی به پیوست ابری سیاه / بیابید تیر و تبر بر سپاه
یکی تیر باران بد از هر دو گروه / که بر دشت بوذی روان خون جوی
زمین بیشه شد از زوبین و تیر / بگردون کو بزنده بیرلم پیر
نیامد به بد بینان در آویختند / بدشت اندر از خون گل انگیختند
از آهن ببو زند بر جایگاه / ز لم باز گشتند هر دو سپاه
بد آنگه تا ز دو سوی مردان مرد / نیامد پیر و بدشت نبرد
جهانگیر گشتاسب آمد چو باد / یکی سوی الیاس آواز داد
بد و گفت چندین چه باشی بجای / سپیدان مردی یکی بر گرای
چو الیاس گشتاسب را دید گفت / که مردی نه باید در ابر نهفت
بیا تا بگردیم با هم زنیک / به گرد آن نماییم زور اندکی
برانگیخت اسب هر دو سوار / ابا نیزه و تیغ و جوشن گذار
چو زان لشکر الیاس یکی دو شست / ز نیزه وی گشتاسب الیاس جفت
چو الیاس آمد بر شیر مرد / برآورد بر چهره گرد نبرد
بدست اندرون گرز و بر زه کمان / ستیز بد مانند پیلی دمان
یکی گرز زد بر سر نامدار / نیامد و آن گرز بروی بکار
ز جای اندر آمد سپهبد چو باد / به نیزه در آمد به گرد ادباد
بزد نیزه بر نامور جوشنش / برآورد از اسپ سنگین تنش
بیفگندش از گاه بر سان جفت / بیازید و بگرفت دستش به سفت
ز زین سوار آن کشش بپرد / چو تنگ اندر آمد بر قیصرش برد
چو الیاس را دید قیصر چنان / سر آورد بروی سمنگه نیان
دگر تاخت گشتاسب پیش سپاه / بگرد او باد اندر آمد ز راه
برآورد چینی پرند از نیام / چو شد در ستیز بر و برگفت نام
چو آن آب گون تیغ گوهر نگار / همی کرد چون بادزن خاک زار
چه مایه بکشت و چه مایه گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو رومی پس اندر هم آواز گفت / بیله کرد گشتاسب و خود باز گفت
بر قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش ز راه / ز شادی پذیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد
بتاراج دادند بنگاه مان / همان خیمه و ساز و خرگاه مان
از آنجا بگه باز گشتند شاد / سپهبد کلاه کئی بر نهاد
همه روم با هدیه و با نثار / بپرده درون آن بر نامدار
یکی شادمانه بد اندر جهان / که کم تر کسی دید آن از مهان
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / ز پرده برون راز ننمود چهر
همه روزه گشتاسب با شاه روم / بیاراسته بزم در مرز و بوم
یکی روز قیصر نشسته به گاه / رده برکشید از هر سو سپاه
به گشتاسب گفت ای کئی شیر خوی / که تا زنده ای زین جهان کامجوی
بر اندیش تا این سخن با خرد / به اندیشه تو اید اندر خورد
به ایران فرستم فرستاده را / جهاندیده پاک آزاده را

باج خواستن قیصر روم از لهراسب

به لهراسب گوییم کز تیم جهان / تو داری به آرام گنج مهان
اگر باج نفرستی از گنج خویش / ببینی بد ما به ورد رنج خویش
به ایران سپاهی فرستم ز روم / که از نعل پیدا نه بینی تو بوم

بدو گفت گشتاسپ گیتی تراست نگه کن به زیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام خردمند و با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را نام داد بدو گفت رو تا در شهریار
به لهراسپ بر آفرین کن یکی نباشی بجز پیش او اندکی
بگویش اگر باج ایران دهی به فرمان گرایی و گردن نهی
به ایران بامنت با تاج و تخت جهاندار باشی و پیروز بخت
وگرنه فرستم سپاهی گران کز ایران بروم آوردن سران
درانکه که بر خیزد از دشت غز فرخ زاد باشد سپه پیش رو
همه بوستان پاک ویران کنند شتابان کنون کام شیران کنند
فرستاده آمد به کردار باد سرش پر خرد بود و دل پر زداد
بدید آن در بارگاه است کس ستاده به گوشه گردی بزرگ
چو آگاهی آمد به دربار خرامان بیامد بر شهریار
چنین گفت با شاه ایران زمین جهاندار لهراسپ با آفرین
که پیری جهاندیده بر در نشست بیامد فرستاده قیصرست
سوارست با او بسی نامدار همی راه جوید بر شهریار
چو بشنید لهراسپ بر تخت عاج به سر برنهاده دل افروز تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت نشسته به شادی و پیروز بخت
بفرمود تا پرده برداشتند فرستاده را راه بگذاشتند
چو آمد به نزدیک تختش فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
نشانند نزدیک تخت خودش بنزد بزرگان و اسپهبدش
چو از آفرین گشت پرداخته چنانچون خردمند بد سخن ساخته
پیام گرانمایه قیصر بداد فرستاده خود با خرد بود و داد
چو بشنید لهراسپ گفتار او همی تیره دانست بازار او
غمی شد ز گفتار او شهریار برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
فرستاده زربفت گستردنی ز پوشیدنیها و گستردنی (از خوردنی)
بدانگونه بنواخت او را به بزم که بشنید گفتی تو پیغام رزم
شب آمد بر اندیشه پیچان بخفت تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست شب تیره رخ را بنهفت تخت
نشست از بر تخت لهراسپ شاه فرستاده زی هر کو بهار سپاه
بفرمود تا رفت پیشش زریر سخن گفت هرگونه دیر دیر
ز بیگانه ایوان بپرداختند فرستاده را پیش بنشاندند
چو آمد فرستاده باج خواه ورا راه دادند نزدیک شاه
چو بنشست نزدیکی شهریار سخن کرد از و خواننده نامدار
بدو گفت لهراسپ کای پرخرد بیامد که جان خرد پرورد
بپرسید زو راست باژ گزار اگر بخردی بهتر گزی میان
نه بوده این هنرها به روم اندرون بدان قیصر از باژ و ساو زبون
کنون او ز هر کشوری باج خواه فرستاد و بنهاد بر سر کلاه
چو الیاس یل کو به مرز خزر گوی بود با گرز و تیغ و خنجر
بگیرد به پیوند می با سپاه بدین نام جستن که بنمود راه
ورا با خزر تیز یکسان کند بد دل گرز و شمشیر آسان کند
برزم من اکنون یکی لشکری بهر نامداری ز هر کشوری
سپاهم بدان مرز بیرزد او به شمشیر خون اندر آرد به جو
بپیوند می کار مردان مرد دلیران و شیران روز نبرد
فرستاده گفت ای جهاندار شاه ز مرز خزر من بدم باج خواه
به پیغمبری رنج بردم بسی نترسید از اینگونه از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت که گردن به کشتی بیارم فراخت
سواری به نزدیک او آمدست نه از بیشه‌ها شیر جنگی آمدست
فرخ زاد نامیست گردی سوار جهانگیر و پیروز و زنگار زار
به مردان بخندد همی روز رزم همه روز در رزم شیران بود
از آن مرد قیصر جهانگیر گشت برافراز میر آن همه میر گشت
به نام و نژاد او از ایران بود به از خارهٔ وی بهنگام بزم
برزم و بزم و به گوی و شکار جهان پی ندیدست چون او سوار
بدو داد قیصر همین دخترش که بودی گرامی تر از کشورش
نبیره شدست او به روم اندرون که آن اژدها شد برو زبون
یکی گرگ بد هم چو پیلی بدشت که قیصر ازآنکو بیارست گشت
بیفکند و دندان او را بکند گز و کشور روم بد برکنند
به نزدیک قیصر ایا دستگاه بیامد چو آن نامور کس پگاه

به هرزه به گنج و به تاج و به تخت / چو آن نامور نیست پیروزبخت
بدو گفت لهراسب کای راستگوی / چرا ماند آن گرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که فرخ درست / بجده زریر سپهبد از نخست
ندید ار و یالا و فرهنگ و رای / زریر دلیر است گوی بپای
چو بشنید لهراسب بگشاد چهر / بر آن مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا برده و بدره داد / ز درگاه برگشت پیروز شاد
بدو گفت اکنون به قیصر بگوی / که من با سپاه آمدم کینه جوی
یکی لشکر آرم سوی مرز روم / که از گرد پیدا نه بینی تو بوم
چو پیغام قیصر سراسر بگفت / جهاندیده اندیشها بر گرفت
به اندرز بنشست لهراسب دیر / بفرمود تا پیش شد زریر
بدو گفت کین جز برادرت نیست / بدین چاره بشتاب و اکنون مایست
درنگ آوری کار گردد تباه / میاسای و در ره درنگی مخواه
ببر لشکر زرین و زرینه کفش / ببین تاج با کاویانی درفش
اگر آن جهانگیر گشتاسپ هست / ز تخم جهاندار لهراسب هست
من این پادشاهی مر او را دهم / سپاسی ز یزدان بجود بر نهم
تو زیدر برو تا حلب چاره جوی / سپه را بجنگ جستن مگوی
از آیین فرستی یکی نیک خواه / بنزدیک قیصر آن باج خواه
بدان تا بداند که آن مرد گرد / کجا شد بدانگونه بادست برد
زریر سپهبد به لهراسب گفت / که این راز با پیک داد و نهفت
گر او هست گشتاسپ و مهتر ست / دگر هر که باشد و را گفته ست
بر او جنگ سازیم مردان و زور / کنم دیده دشمنان جمله کور
به خاک اندر آرم سر شاه روم / به آتش بسوزم همه مرز و بوم
بگفت این و برساخت آنگاه کار

رفتن زریر نزدیک قیصر و دیدن گشتاسب

بگوئیدش یکی لشکر نامدار
نبیره بزرگان و آزادگان / ز کاوس و گودرز کشوادگان
ز تخم زرسپ آنچه بودند نیو / چو بهرام شیر اوژن و گرد زیو
نبیره سرافراز گیو دلیر / جهانگیر شیرو بدو اردشیر
دو گرد گرانمایه پیران نژاد / دو گرد سرافراز دو یل نژاد
همی رفت سه منزل یا دو اسب / فروزان به کردار آذرگشسب
بیامد کشان تا بمرز حلب / جهان شد پر از تیغ و شور و جلب
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمها ساختند
زریر دلاور سپه را بماند / به گرد اوران گفت و خود بر براند
بیان کی گو بپاو برزد / و با نزد شاهی خراج برد
از آن ویژگان پنج تن را ببرد / که بودند با مغز و هشیار و گرد
به ایوان گوی سوی قیصر کشید / سر نیزه از ابر برتر کشید
بر اندیشه از کار گشتاسپ شاه / کجا او بود یا کسی کینه خواه
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / بزرگان و سالار بارش بدید
چنین گفت کز شاه دارم پیام / رسانم به قیصر تو بگذار گام
ز در بر نشستن فرو پا کشید / بیامد به قیصر بگفت آنچه دید
به کاخ اندرون بود قیصر دژم / چو قالوس و گشتاسپ با او بهم
چو قیصر شنید این سخن راه داد / از آن آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریر اندر آمد چو سروی بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
چو قیصر بپرسید بنوازش گرفت / بدان رومیان او فروزش گرفت
بدید از بر تخت گشتاسپ را / همان نامور پور لهراسب را
بپرسید و رومیان تن بتن / نگفت از بد و نیک با او سخن
چو از آفرین گشت پرداخته / همی خواست گوید سخن ساخته
بدو گفت قیصر فرخ زاد را / ببرسی نداری بدل داد را
که اوییت پیر لشکرم نامور / سرافراز و گردنکش و کینه ور
به قیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر
به ایران یکی بنده بدش مرا / نه با تاج شاهی نه با گاه را
گریزان بیامد ز درگاه شاه / بروم اندرون یافته پایگاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد / همانا که ایرانش آمد بیاد
چو قیصر شنید این سخن زان جوان / بر اندیشه شد جان روشن روان
نشاید بدان این سخن گو بگفت / بجز راستی نیست اندر نهفت
سبک زو لهراسب پیغام داد / دگر داد که سر به پیچد زداد
ازین پس نشستن بروم گفت / نیاید تو را زان مرز بیار کس
تو زایدر برو گو بیارای جنگ / سخن چون شنودی نباید درنگ
نه ایران خراج گفت وایاس من / که سر برکشیدی تو از انجمن

بیامد یکی لشکری شد بتنگ
برومی نمایم یکی رسته جنگ
تو اندر کلیسا از آن یکسوار
ببینی همی جنبش کارزار

شه روم چون گفته او شنید
بیاراست با شیر چنانچون سزید
بدو داد پاسخ که این جنگ را
بسازیم از هر سوی آهنگ را

تو اکنون فرستاده بازگرد
بیاراییم کار جای نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر
بیاراست از تخت آمد بزیر

یکی سوی گشتاسپ شه بنگرید
فرستادگان آفرین گسترید
دلش آرزو کرد ایران زمین
نهانی بدو کرد باز آفرین

چو او رفت قیصر بگشتاسپ گفت
که با شیر چرا ماندی اندر نهفت
بدو گفت گشتاسپ من بیش ازین
بیایم تو گر شاه ایران زمین

ببین تا کامد ز دیگر شاه
بوذ پور آن نامور پیشگاه
نه شایسته بد سخت گفتن بدو
که تا تاجور باشد و نیک خو

ز لشکر شاه و آن انجمن
کجا افکند از کم و بیش من
مرا به که من سوی ایران روم
بگویم سخن چند و هم بشنوم

ازین لشکر برارم همه کام تو
درخشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو دانا تری
بزور و بمردی توانا تری

چو بشنید گشتاسپ گفتار او
نشست از بر باره راه جو
ابا چند مهتر زریر و سران
سرافراز با تیغ و گرز گران

بیامد بنزد برادر زریر
به سر افسر و با دبای بزر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را
سرافراز نزد پدر لهراسپ را

بدو تیره شد گش ناموردار شیر
ببر در گرفتش آن سرافراز شیر
همه مهتران پیش او آمدند
پیاده برنام جو آمدند

یکایک ببردند پیشش نماز
چو کوتاه شد رنجهای دراز
سبک زو بیامد بنزد زریر
پیاده بیامد آن نامور دلیر

گرامیش را تنگ در بر گرفت
چو یک دل بر زین اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران
بزرگان ایران و گندآوران

زریر گرانمایه گشتاسپ گفت
که با دل برسانه با کام جفت
پدر پیر شد گو تو برنا دلی
زریرش بداد آنچه آمد بکی

زریری و را گفت خندان شدست
پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاده نزدیک تاج و گنج
سزد گر تو داری کنون دل برنج

چنین گفت کایران سراسر ورا ست
سر تخت با تاج و لشکر وراست
ز گیتی مرا نیکنامی بس است
که تخت مهی را جز از من کس است

از آیینش بیاورد برمایه تاج
بیان یاره و طوق و هم تخت عاج
چو گشتاسپ تاج پدر دید شاد
نشست از بر تخت و بر سر نهاد

نبیره جهاندار کاوس شاه
ز گوهر زبان بهر که بد نیک خواه
سپهبد از آن اژدهای دلیر
که بد پور پیران سپهبد اردشیر

چو بهرام و شاپور و چون تو نیز
که او سرافراز بودی بچیز
بشاهی بدو آفرین خواندند
بر او زر و گوهر برافشاندند

ببودند بر پای بسته کمر
هر آنکس که بودند پرخاشخر
ز رومی هر آنکس که آگه بدند
از آن نامور در شگفتی بدند

چو گشتاسپ دید آن دلیر خویش
فرستاد نزدیک قیصر پیام
که ایران همه کار تو راست گشت
سخنها ز اندازه اندر گذشت

همه جشن دارد زریر و سپاه
که آیی بدین نامور بارگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنند
روان تو ایمن گروگان کنند

گرفت رنج ناید فراوان بدشت
که کارت نه به کام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید
بدست چپ خویش جایش گزید

بگفت آنچه پیغام گشتاسپ بود
که او مهترین بود لهراسپ بود
چو پیغام آن شاهزاده شنید
بدشت آمد از ساز و لشکر پدید

چو از روم قیصر برآورد جای
بدیدار ایوانش کرد رای
چو نزد سپهبد از ایران رسید
با آن نام داد آن و گردان بدید

فرخ زاد را دید بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
چو او دید گشتاسپ برپای خاست
بر خویش بنشاند بر دست راست

چو آمد ورا تنگ در بر گرفت
سخنهای دیرینه اندر گرفت
ز خشم پدر باز آوای روم
که دیدم چه اندر آن مرز و بوم

همه سر بسر پیش قیصر بگفت
وز آن آشکارا نکرد او نهفت
کنون ای شهنشاه روم و حلب
مرا شاه لهراسپ کرده طلب

ببین تاج و تخت فرستاده است
همه ملک ایران مرا داده است
برادر زریر سپهبد بود
به ایران زمین کرد و بهر بود

بدانست قیصر که گشتاسب اوست / فروزنده گلشن لهراسب اوست
از آن کرده خویش پوزش نمود / بپیچید و زآن پس فروزش نمود
فراوانش بستود و بردش نماز / ازانجا سوی روم برگشت باز
بپذرفت گفتار او شهریار / همانگه گرفتش سرافراز کار
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزنده شمع باشد روا
بر من فرستت اگر کار گزید / ز بس درد و رنج فراوان کشید
نباید که اندیشه آری ازین / که چون روم شاهی به ایران زمین
همان شاهی و من ترا کهترم / ز پیمان و از رای تو نگذرم
ببند قیصر و رنج و تشویر بود / بسی تیز بر خوی بد بر شده
سوی گشتاسپ فرستاد گنج / یکی افسر سرخ و یاقوت رنج
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق با گوهر شاهوار
ز خوبان رومی پرستار پنج / یکی فیلسوف نگهدار گنج
سلاح و درم داد لشکرش را / همان نامداران گردنش را
بهر آنکسی که بود او ز تخم بزرگ / و اگر نیز زن نامدار و سترگ
سراسر به گنجور همه بد به داد / در گنجها را همه برگشاد
فرستاده نزدیک گشتاسب برد / یکایک به گنجور او برشمرد
ابا آن همه آفرین گسترید / بدان کو زمان و زمین آفرید

آمدن گشتاسب به ایران زمین

کتایون خرامید نزدیک شاه / غو کوس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران چو رفتن گرفت / هوا گرد اسبان نهفتن گرفت
چو قیصر بیامد دو منزل به راه / عنان را نگاور به پیچید شاه
سوی کند از آن مرز برگاشتش / به خواهش سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده ام باج روم / نخواهم که دم از آن بوم
ولیکن سزد ای شه پاک زاد / که بر جای آن مرد دهقان نژاد
بخوبی بسازی همه کار او / که هم پاک زادست و هم نیکخو
که نیکوئیها ازو دیده ام / بدو دار او را پسندیده ام
مر او را بجای برادر بدان / که دارد همی توزه بخرد آن
بپذرفت قیصر سراخید و گفت / شبنگاه گشتاسب ره برگرفت
همی راند تا نزد ایران رسید / چو نزدیک شاه دلیران رسید
چو بشنید لهراسب کامد ز روم / همان نیز گشتاسب گرد دلیر
پذیره شدش با همه مهتران / بزرگان ایران و گند آوران
چو گشتاسب را دید در برگرفت / ز چرخ فلک دست بر سر گرفت
بدو گفت کای پاک دستور من / هنرمند و بیدار دل پور من
پشیمانم از هر چه کردم بتو / پس از رنج و تیمار خوردم ز تو
فرود آمد از اسب گشتاسب زود / بدو آفرین کرد و شادی نمود
سپاس از خداوند پیروزگر / که دیدم شهنشاه با یال و گفت
نشست بگیتی بوی شادمان / بکام تو باد از زمین و زمان
از آن ره به ایوان شاهی شدند / چو خورشید بر برج ماهی شدند
نشستند بر تخت و خوان خواستند / بزرگان همی رامش آراستند
بدو گفت لهراسب کز من مبین / چنین بود رای جهان آفرین
چنین بد تو نوشه همی بو برست / که بر دخت ماند ز تو کورت
بیر ذآب جوزه تو خندلی روم / نتیه سازی آن اژدر و گرگ گوم
کتایون قیصر بر آذر نهی / همان خواهر آتش بتو بر همی
ستایش ز ایاس ملک جور / به قیصر دهی تاج و ملک و کر
چنین گفت گشتاسب کز نوشه / سرافراز گشتم بدین رزمگاه
ز نوز بر یزد آن کسی نگذرد / الکی روی گیتی به پی بسپرد
بگشتاسب مر آفرین کرد یاد / شبنگاه تاج بر سر بر نهاد
چنین گفت گشتاسب با شهریار / که بی تو مبیناد کس روزگار
تویی شهریار و منت چاکرم / بجز رای و فرمان تو نسپرم
همه نیک باد سرانجام تو / مباد آنکه باشیم بی کام تو
چنین است کیهان ناپایدار / در و تخم بد تا توانی مکار
که گیتی نماند همی به کسی / چو ماند بد و رنج ماند بسی
نگه کن بدین گیتی پر جفا / که با هیچکس او ندارد وفا

خواب دیدن فردوسی دقیقی شاعر را

ازین پس ز گشتاسب رانم سخن / کجا کار لهراسب آمد به بن
همی خواهم از دادگر یک خدا / که چندان بمانم ز گیتی بجای
که این نامه را شهریار آن بنش / به پیوندم از خوب گفتار خویش
از این تن جلکی خاک راست / سخنگوی جان معدن پاک راست

بگفتم

بگفتم چو این بیت راسی هزار / به فرمان آن نامور شهریار
چنین دید گوینده یک شب بخواب / که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی / بدان جام می داستانها زدی
به فردوسی آواز دادی که می / مخور جز به آیین کاوس کی
که شاهی گزیدی به گیتی که بخت / بنازد بدو تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شاهی به هر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش گنج و نبالد ز رنج
ازین پس به چین اندر آرد سپاه / همه مهتران برگشایند راه
نبایدش گفتن کس او را درشت / همه تخت شاهیش آید بمشت
بدین نامه گر چند بشتافتی / ازو بهره جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن / سخن را سراسر نیامد به بن
تو برگوی کین کام ماند ترا / بگیتی ازین نام ماند ترا
بدیدم من آن گفت او را بخواب / بگویم و نرمین دادم جواب
که من هم به پیش تو خواهم رسید / جهان شهر تم نیز باید چشید
بگفتا بلی پیشت هنگام آن / سخنگوی و از گفتن آن جوان
بگفتا کنون او را بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفت و سرآمد بدو روزگار
گرانیه به نزد شهنشه رسید / روان وی از خاک بر مه رسید
کنون من بگویم سخن کو نگفت / منم زنده او گشته با خاک جفت
برحمت پی فرزدش کردگار / بحق محمد ابا چاریار
چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار / که آتش پرستان بدان روزگار
وزآن خانه را داشتندی چنان / که دارند مر مکه را این زمان
در آن خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و بنشست پست
خدا را پرستید و آغاز کرد / در داد و دانش بروی باز کرد
ببست آن در با فرین خانه را / نهشت اندر آن خانه بیگانه را
بپوشید جامه سراسر پلاس / چنین کرد باید خرد را سپاس
بیفگند یاره فرو هشت موی / سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیش خدای / بسان پرستندگان بر به پای
نیایش همی کرد خورشید را / همی جست مینوی جاوید را
ز روز گذشته شه نامدار / همیخواست آمرزش از کردگار
ببین ای خردمند روشن روان / که گیتی نماند به پیر و جوان
جهان یادگاریست کو را خداست / جهاندار جهانبان یکی پادشاست
چو جمشید اگر جام و تخت بود / سرانجام از آن جام رنجش فزود
چو شاه آفریدون کو تاج دار / چو کاوس و کیخسرو نامدار
چو افراسیاب آن شه با شکوه / چو پیران کزو پیل گیتی ستوه
ندیدند ازین دار دنیا مدار / تو گر بخردی هم به بازی مدار
سرانجام رفتند در زیر خاک / جهان را ازین گونه بازی چه باک
ترا تا گذیر از زمانه سه چیز / بر و بوم و گنج و مجو یک پشیز
یکی جایگاهی که سازی نشست / نباشی در او شاد و ایزدپرست
دگر از پی پوششی تا کنی / جان از پی خورد تیره دل بیبد
جز این هرچه جویی همه بدتریست / بلاهای بد و اندوه داوریست
بدین جای از دادگر کن پسند / دلت را به بند فزونی مبند
که جز اندوه و درد نفزایدت / همین درد یک روز بگزایدت
جهاندار و دارای جان و خرد / ببخشودن و داد تایید خرد
ازین پر بلا جا که تیره خاک / که یک سر همه جای ترس است و باک
سرانجامش رستگاری دهاد

پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال بود

برفتن ازین کلبه یاری دهاد
پس از نامداران لهراسپ را / بگوییم کنون کار گشتاسپ را
چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر / که فر پدر داشت و بخت پدر
پسر برنشاند آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
بسوی رادمردان زنیم چنگ / بر آزاده گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آورم / بد آن را بدین خدای آوریم
یکی داد گسترد کز داد او / بهم میش و گرگ آب خوردی بجو
پس از نامور دختر قیصرش / که ناهید بد نام آن دخترش
کتایون خواندی گرانمایه شاه / دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه

یکی نامور فرخ اسفندیار   که چون او نیامد دگر نامدار
پشوتن دگر بود شیرژن   گو نامبردار و لشکرشکن
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد   فرستاده هر کس دلش خواست شد
نویدندش از دهر همتا همه   بیامد پدرش نیک خواهان همه
شهانش همه باج و ساو   بدادند و بر خود نهادند تاو
به گیتی نماند از یکی نامور   که نامد بدرگاه بسته کمر
به مرزش نشاندند یک مرزبان   بدان تا نیازد کس از زیان
به کشوری نام گشتاسپ بود   که پور جهاندار لهراسپ بود
جهان سربسر گشت او را رهی   نز آن روی دیدند دیگر شهی
مگر شاه ارجاسپ توران خدای   که بودند دیوان بر او بپای
که او را نه بد رفت و نشنید پند   اگر پند نشنید از او دید بند
نبیره جهاندار افراسیاب   ز جهن سرافراز بد کامیاب
ز گشتاسپ او بستدی ساو و باج   همه ساله دادی به توران خراج

داستان زردشت با گشتاسب و آغاز جنگ

چو یک چند سالی برآمد برین   درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ   درختی قوی گشت با یال و شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد   کسی کو چنان بر خورد
خجسته پی و نام او زردهشت   که آهرمن بدکنش را بکشت
زناگاه یکی روز در پیش تخت   پدیدار شد پیرمردی ز تخت
به شاه جهان گفت پیغمبرم   ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز   بگفت از بهشت آوریدم نیاز
جهان آفرین گفت بپذیر این   نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش بر آورده ام   نگه کن بدین تاش چون کرده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس   مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدون که دانی که من کردم این   مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر تو دین او   بیاموز این راه و آیین او
نگه تا چه گوید بر آن کار کن   خرد برگزین وین جهان خوار کن
بیاموز آیین دین بهی   که بی دین نیاید کسی را بهی
چو بشنید از او شاه آن دین به   پذیرفت از او راه و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر   کجا ژنده پیل آوریدی به زیر
پدرش آن شه پیر گشته به بلخ   که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
سران و بزرگان هر کشوری   به هر جا که بودند کنداوری
همه سوی شاه زمین آمدند   نشستند و یکسر بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی   برفت از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراکنده شد   بر آتش پرستی چو آکنده شد
پر از نور مینو شده دخمها   از آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه   فرستاد هر سو به کشور سپاه
یکی سرو آزاد بد چون بهشت   به پیش در آذر اندر بکشت
بتخت آذر مهر برزین نهاد   به کشور نگه تا چه آیین نهاد
نگر اکنون سرو آزاده را   چنین گستراند خرد داده را
نوشتش بر آن زاد سرو سهی   که بدرفت گشتاسپ دین بهی
چنان گشت آزاده سرو بلند   که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو چندی برآمد بر و سالیان   ببد سرو بالاش سطبرش میان
چهل رش به پهنا و بالا چهل   به گرد اندرش از بنه آب و گل
چو بالای او گشت بسیار شاخ   بر افکند گردش یکی خوب کاخ
برو بر نگارید جمشید را   پرستنده ماه و خورشید را
یکی خانه برساخت از زر پاک   زمینش همه عنبر و مشک خاک
همان شاه کاوس و افراسیاب   بران نیز کیخسرو کامیاب
فریدون ابا گرزه گاوسار   نه بیند بر تخت ضحاک و مار
چنان بود آن خانه زرنگار   که چون او نبودی دگر در دیار
همه مهتران ایدر آنجا نگاشت   نگه تا چنین پادشاهی که داشت
چو نیکو شد آن کاخ را بام و در   بر ایوانها برنشانده گهر
نگه کرد یکی باره آهنین   نشست اندر او کرد شاه زمین
فرستاد هر سو به کشور پیام   که چون سرو کشمر به گیتی کدام
ز مینو فرستاد بر من خدای   و آنگه ز نجا بمینو بر آی
شنوید هر که او پند من بشنوید   پیاده سوی زردهشت دوید
بگیرید پند از دم زردهشت   بسوی بت سرو آرید گشت
به بندید کشتی همه بر میان   به نام ولی شاه ایرانیان

ایں

به آیین پیشینگان منگرید
وزین سایهٔ سروبن مگذرید
سوی گنبد آذر آرید روی
به فرمان پیغمبر راستگوی
هر آنکس که ناید به فرمان بری
چنان دانکه هفت از ره کی قری
سپاهم ابا لشکری نامدار
برآمد ز شهر بدگر تارمار
پراکند فرمانش اندر جهان
سوی نامداران و فرخ مهان
همه نامداران به فرمان او
سوی سرو کشمر نهادند رو
ابا هدیه و خواستهٔ بیشمار
گرفتند و کین آن شهریار
پرستشکده داشت زان سان بهشت
نشست اندر آن دیو را زردهشت
هر آنکس که او سرو کشمر بدید
بدان نامور او برین گسترید
بهشتیش خوانند ایدر همی
چرا سرو کشمرش خوانید همی
چرا این نخوانید شاخ بهشت
که سرو کیانش به کشمر بکشت
چو چندین برآمد برین روزگار
خجسته شد آن اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر
که در دین ما نیست این دل پذیر
که تو باج بدهی به سالار چین
نه اندر خور دین ما باشد این
نه باشم بدین کار همداستان
که شاهان ما در که باستان
به ترکان ندادی کسی باج و ساو
بر ایران نه بدشان همی توش و تاو
بدو برگفت گشتاسب کامیار چیز
نفرمایش دادن و باج نیز
پس آگاه شد نره دیوی از این
همه اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کی شهریار جهان
جهان یکسره گشت آن و مهان

آگاهی ارجاسب از کار گشتاسب شاه

بجای آورید فرمان تو
نیامد کسی پیش پیکان تو
مگر بود لهراسب گشتاسب شاه
که پیچید سر از شاه توران سپاه
مگوید آشکارا همه دشمنی
ابا چون تو شه کرد یارد منی
نهان کار زردشت جادو بگفت
که دین گیجزون در نهفت
فریبیده گشتاسب از راه دین
ابا نامداران ایران زمین
همه کیش او در بد برفته اند
ز راه نیاکان برون رفته اند
همه سر بپیچیده از راه دین
کنون ای شهنشاه توران و چین
ترا صد هزار آن سوار ند بیش
همه گر نخوانید بیایید پیش
بیا تا شویم از پی کار او
نترسیم از جنگ و پیکار او
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو
فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه آن سست و بیمار شد
ز گشتاسبش دل پرآزار شد
بزرگان لشکر همه پیش خواند
شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا که ایران زمین
شد فره و دانش پاک دین
یکی جادوی آمد بدین کشوری
به ایران بدعوی پیغمبری
بگوید که از آسمان آمدم
ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت
هم این زند و استا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم اهریمنا
نیارستمش گشت پیرامنا
یک آتش فرستاده از بهر دین
بیاوردی اکنون به آتش زمین
همه نامداران ایران سپاه
گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خوانندش ایرانیان
ببسته یکی کیش او بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر
سپهدار ایران که نامش زریر
همه نامداران ایران گروه
شدستند یکی سر آن دین پژوه
از آن پر جادو ستوه آمدند
سر پیش او دین پژوه آمدند
گشته در ایران به پیغمبری
نه کاریست این یاوه و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون
سوی آن شده سر ز فرمان برون
مر او را بگفتن کزین کار زشت
بگردد و بترس از خدای بهشت
و آن پیر ناپاک را دور کن
به آیین پیشین یکی سور کن
گر ایدون که نپذیرد آن پند ما
نهیم بر پای او بند ما
و اگر زانکه نپذیرد از ما سخن
کند سوی ما روی تازه کهن
سپاه پراکنده گرد آوریم
سر تخت او را بگرد آوریم
برانیم از ایران و خوارش کنیم
و یا آنکه زنده بدارش کنیم
بدین ایستادند گردان چین
دو تن را بکردند آنگه گزین
یکی نام او بیدرفش سترگ
که بود او سر جادوان بزرگ
دگر جادویی نام او نامخواست
که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت ارجاسب بر
بنزدیک گشتاسب والا کی

نامهٔ ارجاسب به گشتاسب از کار زردشت

سر نامه نام خدای جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان
سوی گرد گشتاسب شاه زمین
سزاوار تخت و کلاه و نگین

گزین جهان پور لهراسب شاه / خداوند ایران و گنج و سپاه
ز ارجاسپ سالار ترکان و چین / دلیر و جهانگیر و با آفرین
گرامی نامور شهریار جهان / فروزنده تاج و تخت مهان
سرت سبز باد و تن و جان درست / بیاموخت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه / مرا روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مردم فریب / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
تو فرزند اویی که فرخنده شاه / بدو بخش داد او نگین و کلاه
نداری تو از جهان آفرین / که بر دین او برگزینی تو دین
تبه کردی آن خسروی کیش را / چرا ننگریدی پس و پیش را
فریدون که بد در جهان پادشاه / جهان پادشا بود و هم پایدار
نه گشت او ز دین خود از بهر رو / نه هرگز شنید این چنین گفت و گو
جهان ترا امید داشتم چون بهشت / برفت و با نام نیکو بهشت
ز ضحاک جادو تبه کس نبود / که با گشت گردون دون کس نبود
برفت و بدی ماند ازو یادگار / بر جم تخم نیکی نماند به کار
ز جمشید نو کن تو دیگر سخن / اگر چند شد داستانش کهن
چو از دین بگشت از درد ار شد / تن او به اره گرفتار شد
ز ضحاک جادو بدو بد رسید / و آن بد که بودش هم از خود رسید
کنون چون تو شاهی و فرخنده ای / توانا و با فر و زیبنده ای
که تا به اندر جهان یکسره / چو اردی بهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزیده خدای / همانست همه پیش برده بپای
از آیین که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت گمراه کرد
چو آگاهی تو بسوی من رسید / بروز سپید شب آمد پدید
نوشتم یکی نامه دوستوار / که هم دوست بودت و هم غمگسار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را بهر منمای روی
و آن بند را از میان باز کن / بشادی دل روشن آغاز کن
گر ایدون که نه بپذیری این پند / ز ترکان بجانت نیاید گزند
زمین کشته و توران و چین / مرا و ترا ملک ایران زمین
ازین پس نخواهم ز تو ساو و باج / ببخشمت دیگر همه گنج و تاج
نان نیز اسپان باز زین آر / بزر بنهما همه برنشانده کن
غلامان و ستغت با خواسته / کنیزان ابا صید آراسته
ور ایدون که نه بپذیری این پند من / بر بیشی گران آهنی پند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپه می بیارم ز ترکان چین / که بیکارشان برنشاید زمین
بیابم آن روز جیحون به تنگ / بر ملک آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا / ز بن برکنم سرو شاخ ترا
از ایرانیان هر که او مست بد / کنان برتیله گرده بیارم اسیر
زن و کودکانشان بیارم ز بن / کنمشان همه برده خوار خویش
بگفتم همه گفتنی سر به سر / تو ژرف اندرین پندنامه نگر
اگر گفت من سر به سر بشنوی / بد آن پیر جادو همی بگروی
بیاری بپوزی ور آیین خویش / دگرباره تازه کیش پیش
و اگر زانکه او را ز دو بر پیوست / بدین دین نو مهتر و بهتر است
چو بر نامه بر بینم بد و بگروم / و اگر بیهده باشد آن نشنوم
نگو تا نداری ور اداست گوی / که این را نه بینم همی آب روی
بجز ژرف چیزی نداد و برشت / بس است این که گویدت زرد هشت
نگویش همی زنده بر دار کن / مگو هیچ از آن پیر ناکس سخن
و اگر نه غش کردی از روزگار / شوی دور از تخت و از کوشوار
چو بنوشت نامه شه ترک و چین / نهاد از بر نامه مهر نگین
فرستادگان را بره کرد زود / بگفتا شتاب باید ماندن دو
برون رفت از پیش او بیدرفش / سوی بلخ نامی گیداری از درفش
ابا یار خود چند سرنام خواست / که چندی بیفکندی او راه راست
چو از راه توران به بلخ آمدند / بنزدیک گشتاسب تلخ آمدند
چو روی بدیدند درگاه نو / چو خورشید تابنده با ماه نو
بیایش بودند چون بندگان / بنزد گزین شاه فرخندگان
بدادندش آن نامه خسروی / نوشته همه در بر خط غزوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد / برآشفت و پیچید و آغاز کرد

شدی بودن گشتاسب ورای زدن بالشکر

بخواند آنگه شاه جاماسب را / کی ره بودن بود گشتاسب را
یلان نامداران و اسپهبدان / گوان جهاندیده و موبدان

بهیرش را خواند و موبدش را / زریر گزین سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود / که سالار گردان کشورش بود

جهان پهلوان بودش آن روزگار / که بد کودک آنگاه اسفندیار
پناه جهان بود و پشت سپاه / نگهدار کشور سپهدار شاه

ز صحرا به صحرا همی راند خون / بفرمان شه چون برفتی برون
به ایران نبودی چو او نیکوار / گزیننده زرین سر کارزار

جهان از بدی ویژه او داشتی / نه تیره آسمین داشتی
به هر حمله ده ده مبارز ز زین / ربودی به گردی زدی بر زمین

چنین گفت گشتاسپ با مهتران / بزرگان ایران و گندآوران
مان با سپهبد ار فرخ زریر / جهاندیده جاماسپ کو بد وزیر

که ارجاسپ سالار ترکان و چین / یکی نامه کرده بر من بکین
بدایان بود آن سخنهای درشت / که نزدیک اوی شاه توران نوشت

چه گوئید اکنون بدین اندرون / چه بینید این را سرانجام چون
من از تخمه ایرج پاک زاد / ولی از تخمه تور جادو نژاد

نباشد میان مان همی آشتی / نمیبود در میان کاستی
چنانا خوش بود نزد دانا کسی / که مایه ندارد ز دانش بسی

سر انگشت بود نام و باشد کجی / نباید سخن گفتنش چون ضجی
چو بر گفت از بنیان سخن شهریار / زریر سپهبد از و اسفندیار

کشیدند شمشیر و گفتند اگر / کجا هست اندر زمین سر به سر
که ناید بر شه بفرمان بری / سر اندر نیارد بدین داوری

به شمشیر جان از تنش برکنیم / سرش را به دار آنگهی برکنیم
سپهبد زریر آن سوار دلیر / بگشتاسپ گفت ای شه نره شیر

که دستور سازد مرا شهریار / که پاسخ کنم تو دان نابکار
یلی گفت بر خیز و پاسخش کن / نگار زنگینان تلخش سخن

بخوبی نگر تا نگوئی سخن / که یاد آوری داستان کهن
کجا جادوست ارجاسپ ناپاک دین / بتر زو نباشد به روی زمین

چنان دان که ارجاسپ اندر جهان / بدین زردشت دارد نهان
کی گو بدین نه گروه سبکان / بدروز فرخ بود جان او جاودان

بیزد آنکه هرگز نه پیوند بهشت / کجا گوید از ره زردهشت
زریر گرانمایه و اسفندیار / چو جاماسپ فرخنده هوشیار

زنیش برفتند همه بهم / نه سر بر از کین و دلها دژم
نوشتند نامه به ارجاسپ زشت / کجا بر چنان گو بنامه نوشت

زریر سپهبد گرفته بدست / ور آن نامه آنگاه ماند بدست
اسوی شه گشتاسپ آمد بخواند / جهاندار از آن گفتها خیره ماند

ز دانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسپ و از فرخ اسفندیار

پاسخ نوشتن گشتاسپ به ارجاسپ چین

به بیت و نوشت از برش نام خویش / فرستادگان را هم اندر به پیش
بپنداخت نامه بگفتا روید / وزین راه سوی ترک جادو برید

بگوئید بهوشت فراز آمدست / به خاک و بر آتش نیاز آمدست
زده باد گردنت و خسته روان / تنی کاندرون رخنه استخوان

اگر پیشتی اندر آشنا و رزند / فرستاده را از شمار و گزند
ازین خواب بیدارتان کردمی / نه زنده بر دارتان کردمی

بدان تا بداشتی آن خاکسار / که گردن نیازد ابر شهریار
ولیکن شما نامه زمن برید / بگوئید این نیز و فرمان برید

گزیدی نهفته ایم همی من ز جال / به تن بر بپوشم ز آهن قبای
به توران زمین اندر آرم سپاه / کنم پیکر گرزگرت تباه

فرستادگان سپهدار چین / ز نزد شهنشاه ایران زمین
برفتند هر دو شده خوار و زار / بنزد شهنشاه توران سوار

از ایران فرخ بخط شدند / ولیکن به خط نه فرخ شدند
فرود آمدند از چنده ستور / شکسته دل و دیده ها روز کور

بدادند آن نامه شهریار / که بنوشته بودی زریر سوار
بفرمود خواندن دبیرانش را / جوانان بیدار و پیرانش را

دبیر آنگهی نامه را سرگشاد / نخواندش بدان شاه فرخ نژاد
نوشته چنین بود زی شهریار / سر آهنگ گردان بنزد سوار

بنزدیک ارجاسپ گرد سترک / کجا پیکرش پیکر دیو و گرگ
گرفته ورا دیو چون بیش کار / ندارد بجز بد خوی بیهکار

رسید این نوشته فرومایه بخت / بنزدیک شاه پیروز بخت
شنیدیم آن گفته ناسترا / که بنوشته بودی آن شه ناسترا

نه پوشیده تن بود و بودنی / نه افگندنی بود و نشنودنی
چنین گفت کای گرد یک دو ماه / سوی مرز ایران سپارم سپاه
نه دو ماه باید همی نه چهار / که ما خود بیاریم شیران کار
تو مر خویشتن را مپیچ از این رنج / که ما خود کی دهیم درم ز گنج
سپارم بگردان گین بیشمار / نه کار دیده همه نامدار
نه ایرج نژاده و پهلوی / نه توزی نه سلی و نه بیغول
نه شاه چهر و نه ماه روی / نه سرو بالا نه راست گوی
نه از در باخوش و کاه / نه از درج و تاج و سپاه
جهانشان نگر آسوده بی رنج از / نه شمشیر گیر و نه اسب تاز
نه نیزه داران و شمشیر زن / نه سرفرازان و لشکر شکن
نه دین بدید و نه هوشیار / نه از دریا ره و گوش وار
نه گرز در جنگ و یاره نویس / نوشته به نام من برنگین
چو ما کوس بر پیل خواهیم بست / سم اسبهامان کند کوه پست
دو گرد سرافراز از ضنج کنار / ز زریر سپهدار و اسفندیار
چو جوشن بپوشند روز نبرد / ز چرخ برین برکد ارند گرد
جوانان بپوشند ز آهن قبای / بخورشید و ماه اندر آرند پای
چو بر گردن آرند گوینده گرز / به پشت اندر آرند هر کوه برز
جوانان ببینی به پیش سپاه / تن آ جیره گردد ما تندگاه
بخورشید مانند با تاج و تخت / همی بارد از جنبشان فرو تخت
پلنگ از دل و جنگشان نارمید / بیاورد من نامه ایشان شنید
سنگان گریزان ز آب اندرون / سیازند از دیده در آب خون
گزیده گوانند و اسپهبدان / ستوده و بسندیده هم موبدان
تو جیحون مینبار اکنون بکب / که من برک خم در کنج خشک
که باشند زکاشن نه منک چین / بجیحون اندر آرم سپاهی گزین
به برده آرم زن و بچه تان / سپارم به گردان ایرانیان
چنان برد وا نیم اسبان بر آب / که تیره کنند گرد و خاک آفتاب
اگر تاب تیغ بچیحون رسد / و اگر گرد رزم بیاموزن رسد
بهامون در ون پیر کوبان شود / به جیحون همان آب بریان بود
نه شهر و نه کاخ ماند هم سرنگون / ز آب جیحون آسوده هم چو خون
چنان دان که من در کشم زرتشت / ز کین روز جیحون به یک شب آب
به روز نبرد ار نخواهد خدای / به زور اندر آرم مرت زندبالی
مگر بینی که از رزم من / که یک ان بود ز رزم چون برزم من
چو خیزد ز جیحون و جیحون نو / و از آن لشکر دیو وارون نیو
مگر شد زباد تو آن داستان / که بر روز بود جیم از آسمان
همانا که از خون ترکان چین / نشد خشک هر خاک توران زمین
نداند بدان سپهدار گرد / به توران نماند نه یک مرد و زن
سنان و سر تیغ ایرانیان / بپرسس ارند اینه ز توران زمین
نیاموز سر با خرد بیست جفت / سر بیجد چون تواند نخست
به نیروی یزدان گیتی پناه / بکن روز روشن به تو بر سیاه

لشکر کشیدن ارجاسپ به ایران زمین

چو ارجاسپ برگین نامه بخواند / فرود آمد از تخت و خیره بماند
اسپهبدش را گفت فرخ نگاه / بخواه از همه ملک توران سپاه
تنیپان لشکر او آن چنین / بر فتند یکسر به توران زمین
همه یار خواندند لشکرش را / ز هر مرز در آن کشورش را
خبر شد ننگه بهر کشوری / به نام داران و هر سفتری
برادر دو بودند از اهرینان / یکی کدم و اندر میان ماح
که بودند بوران ارجاسپ / سپهدار و گردنکش و کینه خواه
بروزم اندر از نامداران بلند / بیشم اندر از شهریاران بلند
بدان بهر دو بسپرده ... هزار / سواران گردنکش نیزه دار
در گنج بگشاد و روزی بداد / برد فالی رو ببین بنه برافکند
بفرمود تا آن برده سران / گزیدند پس گرزهای گران
به پیلان دور آرند کوس و درفش / سپاه اسنه سرخ و زرد و بنفش
سپاه ورده گردم برادرش را / بدو داد یکدست لشکرش را
خود آنگه بر انبشتا اندر میان / پر از خشم دل چون شهر برای زبان
به طرخان برادرش دو پنجه هزار / یلان دلاور گزیده سوار
پس پشت لشکر به ایشان سپرد / بر فتند ها او دبیر آن کرد
یکی ترک بد نام او گوکسار / گذشته بروبیدی روزگار
سپه ابدو داد اسپهبدی / نو گفتی ند اندر همی چه بدی

ز انهی

ز آهرمن بدکنش بدتر است / به جنگ اندرون بدسگالش‌تر است
شب و روز کارش بدی توختن / زیان داشتن باد افره دوختن

به تن بود صدره ز نر اژدها / به کشتی نه بودی از او جز بلا
سر توره دیوان بد و جادوان / بمانده از او نام بد جاودان

برادرش بد نام او بیدرفش / بدو داد و کوکب پیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر / هژیر ترخنی ور اپیل و شیر

سپه دیده بان کردش و پیشرو / درفشش ببرد و بشد پیش گو
یکی ترک بد نام او هوش دیو / پس قلب فرستاد کیهان خدیو

نگهدار گفتا تو باشی سپاه / به پیش گرگسی باز کرد او ز راه
هم آنجا که دیدی هم آنجا بکش / بر این سان که گفتم نگهدار خوش

دگر بود ترکی و نامش بنه / به وی کوف میدار قلب سپه
چو رزم ایچنین ساخت توران شاه / بر اندازنگهی بین لشکر براه

به تیزی بیرفت برکین و خشم / پر از خون شده دل پر از خاک چشم
بیاورد لشکر به ایران زمین / همه دل پر از خشم و سر پر ز کین

سپه کرد غارت همی سوخت کاخ / آگاهی گشتاسب از ارجاسب و لشکر آراستن / درختان همی کند از بیخ و شاخ

چو آگاهی آمد به گشتاسب شاه / که سالار توران و چین با سپاه
سپاه آراست و چنید از جای خویش / خشاش بلیدش بیامد ز پیش

بفرمود موبد که فرزانه گاه / سپاه آن پیلان و برکش سپاه
سوی مرزداران نامه نوشت / که ارجاسب از ما بدل کینه گشت

بپایید یک سر بدرگاه شاه / که از مرو بگذشت بدخواه شاه
چو نامه سوی مرزداران رسید / که آمد جهانجوی دشمن پدید

سپاهی بیامد بنه دیگ شاه / که بر مرو و برنه شد تنگ راه
ز هر جا نداد شاه کیان / به کینه ببستند سراسر میان

ز هر سو به ایران نهادند روی / همه مرزداران پرخاشجوی
بیامد برین بر بسی روزگار / که گرد آمد او را ز اندازه شمار

چو آمد همه لشکر شاه را / کی نامدار نکوخواه را
بر لشکر آمد سپهبد پدید / که شایسته بد رزم را برگزید

از آن شادمان گشت و خندید شاه / ز انگونه آمد بر او سپاه
دگر روز گشتاسب با موبدان / گوان و بزرگان و اسپهبدان

نشست و سگالید از هر دری / بپیچید هر کار بر هر سری
گشاد آن در گنج پر کرده جم / سپه را بدادش دو ساله درم

چو روزی بجنبید و خلعت بداد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
درفش همایون فرخنده شاه / بفرمود بردن ز پیش سپاه

سوی رزم ارجاسب لشکر کشید / سپاهی که هرگز چنان کس ندید
ز تاریکی گرد و جوشن سیاه / کسی روز روشن ندیدند و ماه

ز بس بانگ اسپان و لشکر خروش / همی نالهٔ کوس نشنید گوش
درفشان و پیلان آراسته / گرازان لشکر شاه برخاسته

سراسر به ابر اندر افراشتند / سر نیزه از چرخ بگذاشتند
چو رسته درخت از بر کوهسار / و یا نیستان بیشه گاه بهار

بدینسان بفرمان گشتاسب شاه / ز کشور به کشور همی شد سپاه
چو از بلخ نامی به جیحون کشید / سپهدار لشکر فرود آورید

سپهدار گشتاسب ایران پناه / فرود آمد از اسپ و برشد بگاه
بخواند آن گرانمایه جاماسب را / کجا رهنمون بود گشتاسب را

سر موبدان بود و شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاک دین بود و تابنده جان / که بودی بر او آشکارا نهان

ستاره شناسی گرانمایه بود / به فرهنگ و دانش ورا پایه بود
بپرسید از او شاه و گفتا خدای / ترا دین به داد و پاکیزه رای

چو تو نیست اندر جهان هیچ کس / جهاندار دانش ترا داد و بس
ببایدت کردن ز اختر شمار / بگویی همه مر مرا روی کار

که چون باشد آغاز و انجام جنگ / کرا بیش خواهد بد از ما درنگ
فلکدار بر حال و روشن ببین / ز روشن ستاره همه برگزین

بنه زیج و روی به بین اندرون / ببین راز این کار ما چند و چون
بیندیش یکهفته در روز و شب / درین هفته با کس تو مگشای لب

نیامد خوش این گفته جاماسب را / برو بر دژم کرد گشتاسب را
بدل گفت آن مرد فرخنده خو / بدانش سرافراز و نامآور

چه بودی مرا ایزد دادگر / ندادی چنین دانش و این هنر
مرا گر نبودی هنر شد پدید / نکردی ز من بودنی خواستار

به فرجام بیرون شد از پیشگاه / نگه کرد در چرخ و خورشید و ماه
بدانست نیک و بد روزگار / که چون گشت خواهد که کارزار
غمی گشت از آن کار و اندیشه کرد / بر تن گشت لرزان و رخسار زرد
پس از گفتنه آمدش دیگر شاه / زمین را ببوسید در پیشگاه
بپرسید ازو شاه گردن فراز / چو دیدی همی آشکارا و راز
بر اندیشه بد جان روشن روان / بدل گفت کین آشکار و نهان
نگویم من این راز هرگز به شاه / که از راست گردد دل شاه
مبادا ازین گفته پیمان شوم / ز خشم شهنشاه پیچان شوم
مرا یاد هست از گه باستان / که دهقان بسی گفته در داستان
هنر وقت وقت آگهی جان بود / هنرمند ازو نیز پیچان بود
مگر با منش از داد پیمان کند / نباید کند خود نه فرمان کند
لشکر چنین گفت با شهریار / که ای تاجور خسرو کامگار
اگر شه نبخشد ز گفتار من / نیازارد این پیر مرد کهن
بگویم همه بودنیها به شاه / سخن هر چه دانم ازین رزمگاه
جهاندار گفتا به نام خدای / بدین پیام آور نیک رای
که با تو نه هرگز دل بد کنم / نه فرمان دهم نیز و نه خود کنم
تو هر چه اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی

سخن گفتن جاماسپ با گشتاسپ از رزم

خردمند گفت ای گرانمایه شاه / ببینی بیاید ابا تاج و گاه
زننده میان زار و بردار خشم / خنک آنکسی کان نبیند بچشم
بدان ای دلاور شه نامجوی / که چون رزم آرند دو ایروی
برانگیختی بانگ و نیزه زنند / تو گویی مگر کوه را برکنند
به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان زین بنی اینگه گشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
بود زخم آن گرزهای گران / جهان تنگ پولاد کند آوران
بمغز اندر افتد ترنگا ترنگ / هوا گشته پر ناله بوق و زنگ
شکسته شود چرخ گردون نما / بلا تا بجوشن تن شود گون نما
تو گویی فلک ابر دارد همی / وز آن ابر الماس بارد همی
بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بچه بی سر گشته بینی پدر
در اول به ایران در آید شکست / شکستی که آن را نیابند بست
از آیین دگر باره ایرانیان / ببندند از کین کمر بر میان
شکسته شود لشکر چینیان / سراسر شود سود ایشان زبان
ز توران بسی مرد پیچان شود / از ایران بسی گرد پیچان شود
نخستین یکی نامدار اردشیر / سر شهریاران سوار دلیر
به پیش افکند باره خویشتن / نخستین اندر آرد بسی زانجمن
تبه سازد از ترک چند نامدار / کجا اختر ناشد فر آن نامدار
ولیکن به فرجام کشته شود / نکونامش اندر نوشته شود
پس آزاده شیدسب فرزند شاه / بکینش کند تیز اسب سیاه
ز رزم گردد و تیغ کین برکشد / بتازد یکی تند و دشمن کشد
بسی نامدار از توران و چین / که آن شیر دل افکند بر زمین
سرانجام بخشش شود خاکسار / برهنه شود آن سر نامدار
بیاید پیشگاه فرزند من / جوان سرافراز دل ...
ابر کین شیدسب فرزند شاه / چو رستم بتازد همی کینه خواه
بگرداند به توران شکست آورد / بسی سر ز بالا به پست آورد
چنان رزم سازد میان جهان / که ایران ندیده کسی در جهان
بسی نامدار از توران سپاه / کند درگه رزم او را تباه
روان سازد از رزمگه رود خون / شه خسرو آید ابا گویم کنون
درفش فروزنده کاویان / پشکنده باشند تورانیان
چو بینند بی بور مه ایرانیان / بگردی بتازد به آتش عنان
میانه که ترکان ستانند باز / یکی سرفرازند ازکار زبان
بجنبد سپهدار فرخ زریر / بگیرد درفش و بیاید دلیر
نکشد ارد انکه مر آن نامدار / جهانجوی سرد در خور نامدار
از آنجا بتازد سوی دشمنان / همی برکند جان اهریمنان
به یکدست تیغ و به دیگر سپر / مانند شیر برخاش خر
بسی کشته گردد ز توران سپاه / بود رزم چنان نامور پور شاه
سرانجام برگردد از کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار
ماند بور من به چنان کینه خواه / نگون شد ابر جنگ توران سپاه
ز ناگاه دشمن یکی تیر نیز / یکی دست او بفکند در ستیز

بیاورد زریر پرده سوار به کف گرز آن سهم اسفندیار بگفت چنان کار لهراسب پیر بگیرد آن دشت ... کمر در میان آمد ... روز کار

گرامی

سرانجام کرده ز دشمن هلاک   نهان کرده او را درین تیره خاک
پس آزاده گشتور پور زریر   به پیش افکند اسب مانند شیر
بسی دشمنان را سر از تن کند   بسی بیخ کینه زبن بر کند
خرامد سرانجام پیروز باز   ابر دشمنان گشته او سرفراز
بیاید پس آن برگزیده سوار   پسر شهریار و پدر تاجدار
از آهرمنان بفکند شصت گرد   نیاید یکی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان به تیرش زدند   تن پهلوانش بخاک افکنند
از آن پس بتازد گو نامدار   سر سروران فرخ اسفندیار
میان دو لشکر بسان هژبر   بغرد چو شیر و ببارد چو ابر
چو دیو نهنگ اژدرش جنگ ساز   تو گفتی همی نیست پولاد باز
زند بر سر و ترگ و بر سپر   شود ریزه ریزه چو سنگ و تبر
چو پیش اندر آید گو فرهمند   نشسته بر اسفندیاری سمند
بگیرد ز گردان توران هزار   ببندد فرستد بر شهریار
به هر سو که بر نهد شاه روی   بپر اندر از خون بد خواه جوی
نیاید کسی پیش آن پیلتن   پراکنده گردد ازو انجمن
بترکان در افتد ازو کوف و کوی   که این کار ما را جز این نیست روی
که امشب گریزان شویم از دلیر   که زنده نماند ازیشان یکی تیره شیر
نگردد کسی گرد آن رزمگاه   ز پیکار او خیره گردد سپاه
چو افکنده بیند بزرگ اژدها   سیه گشته رخسار و تن چون زریر
بگرید بدو زار و گرچه نژند   برانگیزد اسفندیاری سمند
به خاقان نهد روی از خشم تیز   ازو دشمنان کرده اندر گریز
چو اندر میان بیندار جاسپ را   ستایش کنند شه گشتاسب را
صف دشمنان سر به سر بر درد   بگیتی سوی هیچکس ننگرد
همی خواند او زند زردشت را   بیزدان نهاده کیی پشت را
پس این لشکر نامدار بزرگ   بیکدیگر افتد چو میش و چو گرگ
همی تازد این پهلوان ابر کین   ز خون یلان سرخ کرده زمین
بلا را بگردد همه روی زرد   بلرزه فتند مردان مرد
برآید چو خورشید گرد سپاه   نه بیند کس از گرد تاریک راه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ   نماید چنان چون ستاره ز میغ
از آن زخم گردان که او زنند   زنکید یکو آن نامدار افکنند
مبارز فتاده بخاک اندرون   همه رزمگه گشته دریای خون
ز بس کشته اندر زمین گشته کوه   جهان یلان انکه آید ستوه
نه چندان شود کشته بر سو سپاه   که از کشته باشد در آن دشت راه
همه کشته و خسته بر یکدگر   پدر بر پسر بر پسر بر پدر
از آن زاری و ناله خستگان   ببند اندر آیند بیلکان
ز رفتن بماند سپهر بلند   شود چرخ گردان ترکان نژند
به فرجام دشمن شود تیره بخت   بریده شود آن نکو تاج و تخت
گر انجمن برگشت مردی چه سود   ندارد کسی تاب چرخ کبود
نیارد چخیدن ابا آسمان   که با آسمان بر نیاید زمان
گر اورست پیوست چرخ بلند   شود تیره دیدار و بخش نژند
پس آن بیدرفش پلید سترگ   به پیش اندر آید چو درنده گرگ
یکی تیغ زهراب داده بدست   همی تا زبان پاره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه   تبه کرده از نامداران شاه
ز زر پیکر اژدها چون زبان   سر آید ز کردار دور زمان
ابر دست آن بیدرفش پلید   شود کشته آزادگان ناپدید
بترکان برد باره و زین او   بخواهد بپرت آن زمان کین او
بیاید پس آن فرخ اسفندیار   سپه از پس و پیش یزدانش یار
بر آن بیدرفش افکند اسب تیز   ازو دیده پر خون و دل پر ستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند   بدان زخمش از زین بخاک افکند
بگیرد پس آن آهنی گرز را   تهی بد ازو مه پیرزرا
بیک حد از جانش بر کند   بسی نامداران سر از بر کند
به نیرو بیزدان پیروزگر   پراکنده گرداند او سر بسر
در افتد بدان لشکر آتش به کاه   گریزند یکسر چنان زان تباه
گریزد سرانجام سالار چین   از اسفندیار آن گو با فرین
به توران نهند روی بگریخته   شکسته دل و سازها ریخته
پشیمانی انگه ندارد بش سود   به کاری که بودنی بود بود
بدان ای گزیده شه نامدار   ز من هر چه گفتم ازین کارزار
نه باشد از آن یک سخن بیش و کم   تو زین کینه بر من مشو پر دژم

که من هرچ گفتم نگفتم مگر بفرمانت ای خسرو تاجور
ازآیین که پرسید فرخنده شاه بگفتم همه کار این رزمگاه

قضا چون بیاید بر اندازه در قدر چون بجنبند بپیچد گرد
سرانجام ازین گردش هور و ماه نشد شاه پیروز و دشمن تباه

چو گشتاسب بشنید از نیکوئی راز بر آن گونه تلخ جسپید باز

اندوه خوردن گشتاسب و لشکر آراستن

ز دستش بیفتاد زرینه گرز تو گفتی برفتش همه فر و برز
زبانش بیفتاد و بیهوش گشت نه گفتی سخن نیز و خاموش گشت

چو آمد بهوش آن شه نامدار فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گاه شاهی و گاه چو روز رزم بر گشت خواند سیاه

چو بیرون شدن خواستند تا صبح چراغان آن اسب و ماهان صبح
نه باید مرا تاج شاهی و تخت توانایی و لشکر و گنج و بخت

به جاماسب گفت از چنین است کار بهنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم بر زم آن برادرم را نشوم زدل پیر مادرم را

کیان زادگان و جوانان من گزیدن بود شادمان جان من
نخوانم همه به سر تو خویش بپوشم زره شان تخم به پیش

چه گونه رسد نوک تیر خدنگ بر انکس که ناید سوی دشت جنگ
خردمند گفتش به شاه زمین که ای نیک بد خسرو پاک دین

کر ایشان نباشند پیش سپاه نهاده بسر بر ز آهن کلاه
نیابد شدن پیش کردان چین که باز آورد فره پاک دین

تو زین خاک بر خیز و برشو بگاه مکن فره پادشاهی تباه
که داد خدایست وزین چاره نیست خداوند گیتی ستمکاره نیست

چو جاماسب گفت این سپیده دمید فروغ ستاره بنشد ناپدید
از آیین خرامید بر گاه شاه فرود آمدند گزیده سپاه

بر گاه گویا ز سپیده دمان بر کاخ آورد پای دیو کلان
فرستاد بر هر سوی دیدبان جهانجوی با آیین فر زادگان

بیامد سواری به تک از راه که اینک بنزدیک آمد سپاه
سپاهی ک ای شهریار زمین که هر کو چنین نامدار ترک و چین

بنزدیکی ما فرود آمدند بکوه و در و دشت در رفته آمدند
چو بشنید گشتاسب شاه دلیر اسپهبدش را خواند فرخ زریر

درفشی بدو داد گفتا بتاز بیاراست پیلان و لشکر بساز
اسپهبد ببد لشکرش راست کرد همه رزم سالار چینی خواست کرد

بداد اش جاماند از پنجه هزار سوار گزیده به اسفندیار
بر و داد یکدست از لشکرش دلیرانش چون شیر و پیلان برش

دگر دست لشکر را هم چنین سپاهی بیاراست گردان گزین
به گرد گرامی سپرد آن سپاه که شیر ژیان بود و نیتان شاه

دو پنجه هزار از سوار دلیر اسپهبد اردا داد فرخ زریر
که باشند بر قلب اندرون پایدار جهانجوی بود خسرو تاجدار

پس پشت لشکر بستور داد که بودگوای سپر آن پاک زاد
چو لشکر بیاراست خود به کوه غم بود از رزم و گشته ستوه

نشست اندر آن جای گشتاسب شاه همیکرد ازا جای لشکرنگاه
وزآنسوی ارجاسب گردان چین بیاراست دیگر هم از بهر کین

جدا کرد از خلخی صد هزار جهان آزموده بزرگ سوار
فرستاد ایشان سوی بیدرفش که کوس سیمین داشت و زرینه کفش

بدو داد یکدست از لشکرش که شیر ژیان نامدی در برش
دگر دست را داد گرکوسار سوار گزیده دو پنجه هزار

میان گاه لشکرش را هم چنین بنام داران با آفرین
برادرش بد آن بیدرک خویشکام کی بود آن دیو را خواستنام

صد هزار از سواران گرد از آن لشکرکش اندر اسپرد
نگه خود همی داشت پشت سپاه همیکرد هر سوی لشکر نگاه

بسر بر و را گرانمایه مرد جهاندیده و رزم کرده نبرد
سواران گرانمایه نامی گرم گذشته بسی پیر پیرش سر دگرم

وزان بود خود را سپهبد کرد بر آن نامداران سالار کرد

رزم ارجاسب و گشتاسب

چو شب در گذشت و بر آورد روز بتابید خورشید گیتی فروز
چنان شد که جاماسب را گفت پیش سخن زان نه کم بود و یکی نه بیش

بکوهند رزمی که کس را یاد بیودی به آنگونه تا صد نژاد
بزین در نشستند هر دو سپاه نتابند زگرد سپه هور و ماه

سپه دید گشتاسپ از کوهسار / به ترکان و ایران فرخ سوار
چو از کوه دید آن شه آفرین / که اندر نشستند گردان به زین
سیه رنگ بهزاد را زین خواست / تو گفتی که پیلستی راست راست
برو برفکندند برگستوان / سواره شد آنگه شه پهلوان
چو لشکر برابر به کین آمدند / ابر پیل بر نای رویین زدند
چو صف‌های گردان بیاراستند / یلان هم به یزدان ز هم خواستند
بکردند یک تیرباران نخست / پس آنگه کمان‌های آن در شکست
بشد آفتاب از جهان ناپدید / چنانکه کسی را کز آنان ندید
تو گفتی جهان ابر دارد همی / از آن ابر الماس بارد همی
از آن گرز داران و نیزه وران / که تا خشند از پی دیگران
بهاری تو گفتی که شبگون شده / زمین را ز خون رود جیحون شده
از آیین بیامد سواری دلیر / پسر شهریار جهان اردشیر
برآورده رخش و نیزه به دست / تو گفتی ملک طوس اسپهبدست
چو آمد به پیکار گرد سپاه / نبود آگه از جنبش کیوان و ماه
بیامد یکی ناوکی بر میان / گذارنده شد بر سلاح کیان
ز اسپ اندر افتاد آنگه نگون / تن شاه وارش بیالود خون
چو کشته شد آن نامور شهریار / برادرش بدش فرخ نامدار
به تن جامهٔ خسروی چاک زد / بسی گرد کین بر سر پاک زد
به پیش اندر آمد به جنگ اندرش / به زهراب داده یکی خنجرش
دلش گشته پر خون و رخ زرد زرد / چو آمد به رزم اندرون شیرمرد
ابر کین آن شاهزاده سوار / بکشت از سواران توران هزار
به هنگام بازگشتن ز جنگ / که روی زمین کرده پر لاله رنگ
بیامد یکی تیرش اندر کمر / نگون اندر افتاد آن نامور
بیامد پس باز شیدسپ شاه / فروزان ز لشکر چو بر چرخ ماه
یکی دیزه برگشته چو نیل / به رنگ همچو آهو به تن همچو پیل
برآورد رخش و نیزه بگاشت / چو لختی بکوشید نیزه بداشت
کدامست کوشا که هم سترگ / کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم / که در جنگ شیران چو آهرمنم
به نیزه بگشتند هم چو باد / بزد ترک را نیزه بر شاهزاد
ز اسپ اندر آورد و ببرید سر / نگون اندر انداختش آن نامور
فراکشت آنگاه و شد سوی چین / بسان یکی کوه بر پشت زین
از ایران برآمد فغان و خروش / دل نامداران در آمد به جوش
بیامد سواری دگر از سپاه / که بد پور جاماسپ دستور شاه
بزد سواری که او به نام / بماننده بود دستان سام
یکی جامه برگشته سمند / به فتراک بر کرده گرد کمند
به پیش صف چین آواز داد / خداوند پیروزگر کرد یاد
کدامست کوشا از شاه شیردل / که آید سوی نیزه را جان گسل
کجا باشد آن بدرگ خویشکام / کجا نام او سست رخواست نام
ز توران بیامد همان نامخواست / تو گفتی یکی شیر شد دست راست
گرامی یکی بود بار و شیر / شتابید با او سوار دلیر
گرفت از گرامی بنیزه گریغ / که گرز گران داشت و بران تیغ
گرامی نیارست از خشم تیز / دل از کینهٔ کشتگان پر ستیز
میان صف اندر دشمن فتاد / لب از دامن کوه برخاست باد
سپاه از دو سو در هم آمیختند / یکی گرد نیزه برانگیختند
دران شورش اندر میان سپاه / وز آن زخم گردان و گرد سپاه
درفش فروزنده کاویان / بیفتاد از دست ایرانیان
گرامی چو دید آن درفش بزرگ / بتازید مانند شیری سترگ
فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بیفشاند از خاک و بسترد پاک
چو او را بدیدند گردان چین / که آن نیزه آورد بالای زین
سواران چین چند گرد آمدند / گرفتند اندر میان شیرمرد
ز هر سو به گردش همی تاختند / به شمشیر دستش بینداختند
درفش از دهان و دندان گرفت / همی زد به یک دست گرز آن شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار / درفش گرامی به دندان خوار
چو زان گونه نستور دید آن دلیر / بغرید و تازید مانند شیر
درافتاد در لشکر چینیان / ستد باز آن اختر کاویان
ز توران بکشت او فراوان سوار / که آشفته بود از بد روزگار
سرانجام برگشت پیروز و شاد / به پیش پدر باشد ایستاد
بیامد پس آن برگزیده سوار / برادر شهریار و بس نامدار

به زیر اندرون نیز یکی سولکی — که نامد چو او از هزاران یکی
چو آمد سوی دشت آوردگاه — به آواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نامدار — جهانگیر و نیزه زن و گرزدار
بیاید برمن بدین جای جنگ — بگردیم با هم چو شیر و پلنگ
چو برگفت از نیکوان نامدار — زترکان برفتند چندان سوار
به کینه برنا چو رتا خشید — برافکندش چاره در ساختند
سوار جوان نیزه دار دلیر — چو پیل ژیان یا چو درنده شیر
بزد بر سواران و کردان چپ — بخون روان کرد اندر زمین
بکشت از دلیران صد و بیست مرد — به پرورده بر گرد بنشرد
سرانجامش آمد یکی تیز بهر — که پیکانش آلوده بود دل به زهر
بیفتاد از سولک خوب رنگ — ببین بود از روزگارش درنگ
چو شد کشته آن شاه زاده سوار — فغان آمد از خیل ایران سوار
زره گوشه بر هم آویختند — یکی گرد تیره برانگیختند

کشتن بیدرفش ترک زریر گشتاسپ شاه

در آن دار و در آن رزم و جنگ — که بودند با هم چو شیر و پلنگ
به پیش اندر آمد بزده زریر — چو پیل دژم با چو درنده شیر
برند آوری برکشید از نیام — نوید چون رعد و برگفت نام
به لشکرگه دشمن اندر فتاد — چو اندر گیا آتش و تند باد
همیکشت از ایشان و سرشان برید — مر او را ستودند هرکس که دید
چو ارجاسپ دانست کان بور شاه — اسپهرا همیکرد خواهد تباه
بد آن لشکر ترک آواز داد — که پورادخواهید لشکر بیاد
دو هفته برآمد بدین پرورنگ — نه پیچم همی روی فرجام جنگ
همه دشت پرکشته و کشته شد — سراپرده ها نیز پرکشته شد
دررو دشت همه لاله گون — روان گشته پر زهره چون خون
کنون آمد اندر میانه زریر — سندی بزرگ آورید به زیر
بجنگ اندرون تیغ زهرابدار — برآورد از لشکرش دمار
یکی چاره باید سگالید تا — واگر زره ترک مالید تا
کدامست مرد از شما تیغ خواه — که آید پدید از میان سپاه
یکی دارد خواهد به پیش — گزیده کند در جهان نام خویش
کسی کز میان باره پیش افکند — به رزم اندرش نیز تیغ زند
مر او را دهم دختری خویش را — بدو بشیاد هم کشور خویش را
سپاهش بپاسخ کشیدند تیغ — بجنبید لشکر چو دریا ز میغ
زریر سپهبد گو پیلوان — نوید و آمد چو شیر ژیان
به گرز اندر آمد به نیروی دست — همیکشت و میخست و میکوفت ست
همی کوشتان هه سوی زیر پای — اسپهبد از ایران گو پاک رای
چو ارجاسپ دید ایچنان خیره ماند — جهان پیش چشم اندرش تیره ماند
دگر باره گفت ای بزرگان چین — سر آن سپهبد از توران زمین
کدامست مرد از شما چیره دست — که بیرون شود پیش آن پیل مست
بدرد ز آورد بگذارد پس — از آن باره شد زیر آرد پیش
مان دختر خویش بپارمش — کلاه از بر چرخ بگذاردش
بیامد بیامد آن بیدرفش سترگ — یکی نامداری ز ترکان بزرگ
به ارجاسپ گفت ای الکندی اسپ — به تخم و به تن هم چو افراسیاب
[illegible]م فدای تو این جان خویش — سیر کرده اینک نهادم به پیش
شوم نزد آن پیل آشفته جست — کرانید ونکه با هم برو زورمند
سرافراز کردم برش چین — مان نیز نزدیک مردان کین
از و شاد شد جان ارجاسپ — بدو داد اسب و درفش سیاه
شد آنگاه آن جادوی زشت کار — زبهانچش شاهزاده سوار
بیارست رفتن برابر جنگ — برآشفت تا او درآمد به تنگ
چو نزدیک تر شد بیو نامدار — بینداخت ژوبین زهرآبدار
گذر کرد پرصنوبری جوشنش — پر از خون شد آن شهریار تنش
بیفتاد از اسب آنگهی شهریار — دریغا بزده زریر سوار
فروفه آمد آن بیدرفش پلید — سلاح من همه پاک بیرون کشید
سوی شاه برد اسب و زین و کمر — درفش و مان افتر ما مور
سپاهش همه بانگ بر داشتند — ز شادی سراز چرخ بیرافشتند
چو گشتاسب زان کوه سر بنگرید — زریر سپهبد او لشکر ندید
دژم گشت و گفت آن گرانمایه — که روشن بدی زو همه رزمگاه
بزد ده برادرم فرخ زریر — که شیر ژیان آوریدی به زیر
نیابد همی بانگ شهزادگان — همی کشته شد شاهزادگان

هیونی بتازید تا رزمگاه / بنزدیکی آن درفش سیاه / ببیند کسی کاو چون شدست / که از داغ جانم پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه گوان / که آمد یکی خون ز دیده روان / بشاه جهان گفت ماه ترا / نگهدار تاج و سپاه ترا
جهانگیر نامی زریر سوار / سواران ترکان بکشتند زار / سر جادوان جهان بیدرفش / و او را بیفکند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید / جهاندار جامه بخود بردرید / خراشید هم روی و بر چاک چاک / بدان خسروی تاج پاشید خاک
چنین گفت به جاماسب را / چه گویم کنون پیر لهراسپ را / بیارید گلگون لهراسپی را / نهید از برش زین گشتاسپی
شوم کین او من بخواهم همی / که از درد او جان بکاهم همی / جهاندیده جاماسب گفتا منش / بدین کار مخروش و رنج دامنش
بفرمان دستور دانای راز / بدیر رفت و بنشست بر جای باز / دگر گفت با لشکر نامدار / کدامی نامدار آن با کوسوار
بدیر رفتم از خدای جهان / بدیر رفتن راستان و مهان / به آنکو بدین کین نهد پیش پای / و او را دهم دخت خود همای
ز لشکر نیاورد کس پیش پای / نه چندین از ایران سپه کس ز جای / پس آگاهی آمد به اسفندیار / که شد کشته آن شاهزاده سوار
پدرت از غم او بکاهد همی / **رفتن اسفندیار بمیدان رزم** / کنون کین او خواست خواهد همی
یل نامور دست بر دست زد / چنین میکند گفت هنگام بد / پسالار زین روز ترسید دل / چو او را به رزم اندرون دید یل
دریغا سوارا گوا مهترا / زریر سپهدار نام آورا / بگفت آن جهان پیل ستوه را / که کند از زمین آهنین کوه را
از آیین چپ لشکر و جان جولن / برادرش را داد و خود رفت پیش / چو پیش اندر آمد میان تنگ تنگ / گرفته درفش کیانی بچنگ
برادرش پیش پنج زیبا کلاه / به نام داران و هم شاه / برایستاده بنزدیکی او / بدید بره شد راه باریک او
به آزادگان گفت پشت سپاه / کزای نام داران و گرد آن سپاه / نگر تا نترسید از مرگ و چیز / که کس بی زمانه نمردست نیز
بدانید چندی که روز نیست این / که بر دین بر باید از پاک حق / سر نیزه ها را بجنگ آورید / نهنگی بکوشید و جنگ آورید
اگر کشته گردیم زین روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار / بدین اندرون بود اسفندیار / که بانگ پدرش آمد از کوهسار
کزان نامور گرد روبینه تن / بیان زریر آن سپه انجمن / که اکنون فروغ آمد اندر بهشت / زمین سوی لهراسپ نامه نبشت
بدیر رفتم ایدر من از شاه بهر / که گر بخت بینم شود دستگیر / چو من باز گردم از این رزمگاه / به اسفندیار دهم تاج و گاه
اسپهبدان بر کشتن دهم / ورا خسروی تاج بر سر نهم / چنان چون پدر داد شاهی مرا / دهم همچنان تاج شاهی ترا
چو اسفندیار آن سپیلتن / خداوند فرهنگ و شمشیر زن / از آن کوه بشنید گفت پدر / برزم اندرون تیز شد کینه ور
یکی دیزه ای برنشسته سمند / بسان یکی دیو جسته ز بند / بتازید و شد تا بجای زریر / بدان صف برآشفت مانند شیر
یکی نعره زد سوی توران سپاه / از آتش با تیر بسیری سیاه / بدان لشکر دشمن اندر فتاد / چنان کش گذر افتد بگلبرگ باد
بیفتاد و بنشست و لشکر برید / از و روی بسپید هر کس که دید / فراوان تبه کرد توران گوان / ز تیغش همی جوی خون شد روان
از آن روی سالار ترکان چین / یکی نعره زد سوی گردان کین / که مردی نیاید در کارزار / کجا کشته شد نامور بیشمار
چو بشنید گرد آن توران سپاه / بر انگونه آوای ارجاسب شاه / بسوی اسفندیار آمدند / چو شیر آن جنگی بکار آمدند
یکی رزم پیوست آنجایگاه / کجا گرد کینه بر آمد بماه / چو نستور دید آنچنان کارزار / که پدر بود فرخ زریر سوار
سپاه ری بیامد بد روی تن / ابا اژدها شیر و گرد انجمن / به توران سپه اندر آویختند / از ایشان همی خون و خوی ریختند
پدرکشته انگاه آواز داد / سوی سپهدار توری نژاد / منم گفت نستور پور زریر / به بیره نیاید همانا نره شیر

کجا باشد آن جادوی بیدرفش / که او دارد آن خسروانی درفش
بنزد آمد آن تیز بنستور شاه / برانگیخت آنگاه آن کینه خواه

بگفت از نگهبان توران سپاه / بدیده نیامد مرا او بگاه
وز آن سوی دیگر شه اسفندیار / بگفت از این من نامدار

چو سالار چین دید نستور شیر / بزرم اندرون هم چو ببر دلیر
بلشکر بگفت این کهن بدتن / کزیشان منم تیره داند زتن

مگر زنده کشت آن زریر سوار / کز ایشان بد او در که کارزار
کجا باشد آن بیدرفش کزین / کزو جوید ایدر من از رزم کین

مگر کین در آرد تن او بخاک / کند جوشنش را ببر چاک چاک
بیامد هم اندر زمان بیدرفش / گرفته بچنگ اندرون در درفش

نشسته بر آن باره خسروی / بپوشیده هم جوشن پهلوی
خرامید تا پیش نستور شاه / چو لشکر همه لشکر و پور شاه

گرفته بدان تیغ زهراب دار / که افکنده بد بر زریر سوار
برآویخت با آن شه نوجوان / همیخواست کورا کند بیروان

چو آنگاه کرد بد از آن کارزار / سپهدار نامی گو اسفندیار
تبازید و تا تیر ایشان کشید / سر جادوان چون مر او را بدید

برانگیخت اسپ میان نبرد / بدانست کش برسر افتاد درد

کشتن اسفندیار بیدرفش ترک نخجون زریر

بیامد بنزدیک اسفندیار / تو بد ما تند شیر شکار
ببیند اختر زهراب داده بدو / سپر بر سر آورد پیکار جو

نیامد بر او تیغ زهراب دار / بپیش اندر آمد شه اسفندیار
زدش بر سرش پهلوانی تبر / چنان کز تن او بیفتاد سپر

فرود آمد آنگاه اسفندیار / سلاح زریر آن شه نامدار
از آن جادوی تن ببیرون کشید / برش را زکینه همی بر درید

نگونسار باره بزین و درفش / بیاورد با آن سر بیدرفش
سپه یکسره پاک بر داشتند / همی نعره از ابر بگذاشتند

که پیروز شد شاه و دشمن فکند / میان بیژنش آورد باره سمند
بشد شاه زاده سوار دلیر / سوی شاه گشتاسب اسپ زریر

سر بیدرفشش بیفکند پیش / کشنده چنین است آیین و کیش
چو باز آوریدن گرانمایه کین / به اسب زریر برافکند زین

خرامید با زاو بر آوردگاه / سپه یکه کرد آن گزیده سپاه
یکی تیره نستور بنیاد داد / تبیره بجنباند ار فرخ نژاد

دگر نیزه ها بر برادر سپرد / بزرگان ایران و مردان گرد
همی نیزه نزدیک خود باز داشت / کجا دل بکین اندرون آز داشت

چو نستور و آن خسرو باکش / چو نونی در گو دلشکر شکن
بهم ایستادند در پیش صف / زکینه همی بر لب آورده کف

ببستند آن سه جهان بین / که گر تیغ دشمن ببارد زمین
نه گردیم یک تن از این جنگ باز / نداریم از دشمنان چنگ باز

بدین ایستادند سه شهسوار / برفتند انگه سوی کارزار
چو ایشان بر انگیختند اسپ از میان / گوان و دلیران ایرانیان

بیک سر از جای برخاستند / سر و تن بجوشن بیاراستند
از ایشان با تند کوس روان / به توران برآویختند آن گوان

زترکان بکشتند چند آن سپاه / که زآن تنگ شد جای آوردگاه
چنان چون کی رفت بر دشت و کوه / کزو هر که دیدی بکشتی ستوه

بگرز و به نیزه چو اندر نهاد / برآن تیره دیو آن جادو نژاد
سپهدار نامی گو اسفندیار / تو بد چون یکی شیر در کارزار

ز تیغ کشتن و بستن و دار و گیر / برآمد بگردون گردان نفیر
سپیدوختن از سینه و پشت و ران / چنین سرک نیزه افزاوان سران

سواران چین با سه شیر مرد / نیارست یکتن همی حد کرد
بمی راه میجیت به کس زکین / کجا تنگ بد بر سواران چین

چو ارجاسپ دید آن گو نامدار / سپهدار رویین اسفندیار

گریختن ارجاسب از رزم اسفندیار

بترسید از رزم و پیکار او / نیارست آمد برش رزمجو
ابا نامداران و گردان بیش / گرفتش همی راه توران زپیش

فراکند و اندر گریز او فتاد / بیابان گرفت و روان شد چو باد
پس اندر نهادند ایرانیان / بر آن رزم توران لشکر میان

بگشتند در راه از ایشان بسی / یکی را نه بخشید از ایشان کسی
چو ترکان شنیدند کار جاسپ رفت / همی دشمن از هر سوی نیز تفت

همه

ز مهتر اشان پیاده شدند
برهنه سوی اسفندیار آمدند
قباهای جنگی برون آختند
کمانهای ترکی بینداختند
به زاری بگفتند کای شهریار
بده بندگان را امان زینهار
که ما بیگناهیم و بیچاره‌ایم
ز فرمان ارجاسب آواره‌ایم
بدین تو آییم و پوزش کنیم
روان از تن را افروزش کنیم
از ایشان چو بشنید اسفندیار
ببخشید و بر دادشان زینهار
بدآن لشکر فرخ آواز داد
که ای نامبردار فرخ نژاد
که این نامداران ایران زمین
بکردید از کشتن ترک و چین
چو دشمن کنون گشت خوار و نژند
نباید همی کشتن و کرد بند
ازین سهم و کشتن بدارید دست
نباید همی بیگنه کرد پست
که بی‌خوار و زارند و بیچاره‌اند
اگر چه ز چینی ستمکاره‌اند
بدارید دست از گرفتن کنون
که نپسندد این داور رهنمون
چو لشکر شنیدند آواز او
شدند انجمن نزد آن نامجو
به لشکرگه اندر فرود آمدند
ز رزم آنگهی سوی رود آمدند
دران شب نه خفته از خرمی
که بر دیو پیروز شد آدمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون
بدآن رود میدان آگنده خون
که نامور با سر آن سپاه
بیامد شتابان سوی رزمگاه
همه گرد آن لشکر اندر بگشت
بسی کشته دید اندر آن پهن دشت
برادرش را دید کشته به زار
زریر سپهدار با گوشوار
چو او را چنان خوار کشته بدید
به تن جامهٔ خسروی بر درید
فرود آمد از شولک خوب رنگ
بپوشید چو اندر بود مرد جنگ
چنین گفت آنگه به گردان نیو
کجی زند کاینه بمن گشت بخت
دریغا کوا مهترا سرورا
چراغ کیان افسر کشورا
از آتش گرفتش هم از رود خاک
بهم بست خودش روان سینه چاک
به تابوت زرینش اندر نهاد
تو گفتی زریر سپهبد نزاد
کیان زادگان و جوانان کرد
به تابوت کردش همه سرسپید
بفرمود تا کشتگان برگزند
کسی را که هستند بیرون برند
بکردند بر گرد آن رزمگاه
به دشت و به کوه و بیابان و راه
از ایران سپه کشته بد ده هزار
هزار و صد و شصت بد نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود
که از پای پیلان برون جسته بود
هم از چینیان کشته بد چل هزار
دو هشت صد پیل سرکش و نامدار
ببینم چو شمع آتش افروختند
وز آن کشتگان سر به سر سوختند
سپهدار گشتاسب از بام داد
بزد کوس و آنگه بنه بر نهاد
به ایران زمین باز کردند روی
همه چیره دل کینه ور جنگجوی
چو شاه جهان باز آمد بجای
به پور مهین داد فرمای
سپه را بسنور فرخنده داد
عجم را چنین بود آیین و داد
بدو گفت گشتاسب کای سرفراز
یکی تا بر شاه توران بتاز
بر اطراف خلخ برو بکرد
بکش هر که یابی بجز چون بیدار
همه انجمن بیابیت آنکه به کار
بدو داد یکی درفشه نامدار
سپهدار خسنور از پیش شاه
سوی مرز توران بپیمود راه
چو او را فرستاد گشتاسب شاه
نشست از بر تخت بر سر کلاه
در گنج بگشاد و از خواسته
سپه را همه کرد آراسته
یکایک بگنجور همه چیز داد
وز آنها که بودند مهتر نژاد
سر آزادگان شهرها داد نیز
یکی را به نشست انجمن داد چیز
از آن شاد گشتند ایران زمین
جهان گشت ایمن به داد و به دین
کسی را بپیچ از کسی بیم نه
طمع کس به کس بر جوی سیم نه
سواران سپاهی گوان داشتند
کشاورز را تخم می کاشتند
بپرسیدن نه کشته کسی در جهان
عزیز اندر وی کم شده اندهان
کرایا دنی بی سزا بند داد
و اگر پاره و گنج هم نیز داد
چو اندر حضور همگی داد ساز
سوی مرزهاشان فرستاد باز
خوابید پر کاه و پاره به بست
بکاخ شهنشهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند
برو عود و عنبر همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک
بر هیزمش عود و عنبرش خاک
بر کارها او جوان با تمام کرد
ورا جشن گشتاسبی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش
نگهبان سپه داد با موبدش
سوی مرزداران نامه نوشت
که ما را خداوند یاوه نهشت
شبان شده تیره مان روز کرد
بدآن دشمنان مان چو پیروز کرد
به خواری شد ارجاسب بی آفرین
چنین بود رای جهان آفرین

چو پیروزی شاه خود بشنوید / گزینی به آذر پرستان دهید
چو آگاه شد قیصر شاه روم / که بشکست از شاه ارجاسپ بوم
فرستادش آنگه بسی خواسته / غلامان و اسپان آراسته
کی نامبردار از کارزار / نشست و برآسود از روزگار
گزینان لشکرش را بار داد / بزرگان و شاهان مهتر نژاد

تاج دادن گشتاسپ به اسفندیار و دین بر

بیامد پس اسفندیار گزین / بنزد پدر آن شه با فرین
به استاد در پیش او بنده وش / سر افگنده در پیش و دستش بکش
بدو گفت گشتاسپ کای نامدار / پی آرزو ایدت خواستار
یلی تیغ زن گفت فرمان تراست / ترا شهریاری و گیتی تراست
شه نامور تاج زرینش داد / در گنجها را بر و برگشاد
به ملک ایران فراوان آسپرد / که او را ایدی پهلوی دست برد
درفشش بدو داد و گنج و سپاه / بفرمودتش گفت هنگام گاه
برو پای اکنون بزین اندر آر / بکشور ما بدین اندر آر
از آن شهرها بت پرستان بکین / بر آتشکده دار هر جای جشن
شد آن روی تن تیغ زن پور شاه / ابا سی هزار از بزرگان سپاه
بگردید هر سو بروی زمین / همه مردم آوردی آنگه بدین
هر آنکس که پیچید از دین او / کمر تنگ بستی ابر کین او
به روم و بهندوستان در گذشت / ز دریا و تاریکی اندر گذشت
چو آگه شدند از ره و دین او / گرفتند آن کیش و آیین او
به مرز کندر شد اسفندیار / پذیره شدندی پر از نامدار
زمین بوسه دادندی از پیش گاه / پذیرفته گشتند آن کیش شاه
به نامه کردندی از شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
نگشتیم از دین پیشین فراز / ره بت پرستی نهان گشت باز
چو نامه نامداران بخواند / نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد نامه به کشور کی / سپهر نامداری و مهتری
بفرمود تا تاجور پهلوان / ابا نامداران و فرخ گوان
بگوید ابر گوشهای جهان / براه آورد جملگی کهتران
بفرمان گشتاسپ اسفندیار / بگردید و آمد بر شهریار
سه سال اندرین کار بد نامور / به فرمان گشتاسپ بسته کمر
بد آن از جهان پاک بیمان شدند / مر او را بزرگان نوغان شدند
چو گیتی همه راست شد بر درش / گشاد از میان تیغ زرینکمرش
بیامد بنزدیکی مرز ری / جهانگیر فرخنده نیک پی
فرستاد نامه بسوی پدر / که ای نامور شاه پیروزگر
جهان تازه کردم بنو خدای / بکشور بر افگنده سایه همای
فروزنده گیتی بسان بهشت / جهان خرم و کرده هر جای گشت
بگردیدم ای شاه گرد جهان / اکنون کاری دگر کرده نیکی
سپاهم بدرگه بدید از شاه / واکنون کاری نو ماند راه
2 فرستاد آنگه بنزد پدر / 3 نشسته درین مرز دارم درنگ
که فرمان چه آید از آن شیر جنگ / 2 ور آن نامه با آفرین سربسر
فرستاده آورد از اسفندیار / ور آن نامه نزدیک شهریار
چو نامه بر شاه ایران رسید / از آن شاد ماند چو گل بشکفد
پس آفرین کرد بر نامدار / که بهروز بودی به کارزار
ابر آنجمن آفرین کرد شاه / بدین نامه آرایش آورد گاه
چنین گفت گوینده کان روزگار / که داد تاجی به اسفندیار

قصد کردن گرزم به اسفندیار در پیش پدر

یکی سرکشی بود نامش گرزم / گوی نامبردار فرخنده رزم
بدل کین نهید اشت ز اسفندیار / ندانم که چون بود از آغاز کار
هر آنجا که او رفتی و آمدی / از و زشت گفتی و طعنه زدی
گو نامبردار فرخنده شاه / نشسته بد آن بامدادان بگاه
بخواندی اسفندیار جوان / بدرگاه خواندی ابا موبدان
گزینان لشکرش را بار داد / بزرگان و گردان فرخ نژاد
گرزم اندر آمد بنزدیک شاه / نشست و بیاراست پیچید راه
کجا شاخ نو بر کهن بر زند / بر و یال کهنه به خاک افگند
فراز آمد از شاه زاده سخن / بگو تا بدآیین چه افگند بن
نشسته یکی دست بر دست زد / که دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نباید کشیدن بدین / چنین گفت آن موبد خوب کش
کجا پور باشیم و ننه بود / از و باب را روز بد تر بود

رهی کز خداوند سر برکشید / از اندازه اش سر بباید برید
چو از زاده از آن شنیدم نخست / بیامد مرا این گمان درست

جهاندار گفت این سخن چیست باز / خداوند این را که واین چه راز
بنزدیک من این سخن راست گو / که این گفته از کیست بنمای زو

بدو گفت سر یاد کن پیش من / نهان چیست راز اندرین کیش من
گرزم بد اندیش گفت از خرد / بیابم سر آن چنر کند خورد

دراشه کوه از جهان بی نیاز / سزد گر ندارم من از شاه راز
نباید که گویم اگر بشنود / شهنشاه راز مرا از خرد

بدان ای شهنشه که اسفندیار / بپیچد همی ز رزم را روزگار
یکی لشکر آمد همی سوی او / بگرد و صف جنگ کش رزم جو

بدانست اکنون که بند ترا / بشاهی همی بدنبند تنرا
ترا گر بدست آورد او بدست / کشد او جهان را همه زیر دست

تو دانی که آنکه اسفندیار / که او را بزرم اندرون نیست یار
چو او حلقه کرد آن کمند تاب / بر تیره بیارد شدن آفتاب

بر انجمن شنیدم بگفتم راست / تو به دانی اکنون که فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این براند / شه نام بردار خیره بماند

بدل گفت به گز که دید این شگفت / ز رزم گشت و از گرد کینه گرفت
نخورد آن شب آب و نیز و رامش نکرد / ابی بزم بنشست با باد سرد

از آن بد سگالش بیامد خراب / ز اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوه سر آن سپیده دمید / فروغ ستاره بشد ناپدید

بخواند آنگهی شاه جاماسپ را / کجا ره نمودی بگشتاسپ را
بدو گفت رو پیش اسفندیار / بخوان و ورا اوره گوش دار

بگویش بنزد پدر زود آی / چو نامه بخوانی یکی دم مپای
که کاری بزرگست پیش اندرا / بباید از آن تخت و تیر گردا

یکی کار اکنون ترا باید م / که چون تو در آن کار بر ناید م
ورا دشمنی آمد ایدر پدید / کجا خواهم از تن سرش را برید

اگر خفته ای زود برخیز پای / و اگر خود بپایی زمانه مپای
مبادا که تیره شود روزگار / بخاک اندر آید سر بخت یار

خردمند شد نامهٔ شاه برد / گذارید کوه و بیابان سپرد

رفتن جاماسپ به طلب اسفندیار

بدان روزگار اندر اسفندیار / بدشت اندرون بد زبهر شکار
از آن دشت آواز او پیش کی / که جاماسپ را گو درختی و کی

چو آن بانگش آمد بگوش از شگفت / بپیچید و اندیشه اندر گرفت
ببر بود او را اگر بیدجهان / همه نامداران و جنگی سوار

یکی نام بهمن دگر مهر نوش / سیوم نام او بد دل افروز طوس
جهاندار بدلی نام نوش آذرش / یکی او بما خسته آذرش

یکی زرف خنده بخندید شاه / بدو گفت بنگر که آید براه
بکایک بگفتند کی شه نژاد / چه آمد ترا از چنین خنده یاد

به بوران بگفت اندرین روزگار / کسی آید مرا از در شهریار
یکی آوا شنیدم من از نالجای / تبر سم هم از گفته ها کم زمان

زمن خسرو آزار دارد بسی / دلش را زمن بار دارد همی
کو آگاه فرزند کش بچرا / چه کردی تو با خسرو کشورا

سر شهریار اش گفت ای پسر / نداتم کنی می بچاک بدر
مگر آنکه تا دین بیاموختم / بدر جهان آتش افروختم

جهان بنده کردم ببرنده تیغ / چو اکنون دارد زمن ای دریغ
بانا دلش دیو نوچه بیفت / که پرسیدن من چنین شیفتست

همی تا درین گفته بود شاه / بدید آمد از دور گرد سیاه
جز این جهان بود و ستودش ه / فرستاده شاه زی بود ه

چو از دور دیدش ز که ها دگرد / بدانست کامد فرستاده مرد
بدیره شدش کرد فرزند شاه / همی بود تا او بیامد ز راه

زاسب جهنده فرود آمدند / گو و بر دو پیاده شدند
بپرسید از و فرخ اسفندیار / چه بینی مرا اندرین روزگار

بدو گفت جاماسپ کی پهلوان / خردمند و کردی و روشن روان
بدارت آن سر افراز شاه جهان / مرا خواند نزدیک خود ناگهان

فرستاده نزد تو ای نامور / که ایی بر فولی بر تا جور
در اندیشه شد آن گو اسفندیار / بجاماسپ گفت آنگهی نامدار

کو ایدر بگیر با تو بیایم بدر / نه نیکو بود شاه با این پسر
ور ایدون که با بمو نمان بدگه / برون برده باشم سر از گفته

یکی چاره‌سازای خردمند پیر   نباید چنین ماندنم خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان   پدر اندکی بر و بخت جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر   پر از جور رستم سپهر پدر
سبک مر ورا فر و فا آورید   یکی بر گرفتند پرورده بدید
بتندش نمی‌بود می‌سوختند   تو گفتی نمی‌دانش آموختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش   ز لشکر بیامد فراوان به پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد   وزانجا خرامید با چند گرد
بیامد ز لشکر آزاده شاه   کمربسته و بر نهاده کلاه
خود و پیر جاماسپ و چندی سران   بیامد بدرگاه شاه سران
چو آگاه شد شاه کامد پسر   کلاه کئی بر نهاده به سر
نبد مور تا پرده بر داشتند   ورا چون سزا بود بگذاشتند
بیامد بر شاه کرد آن نماز   بنزد جهاندار و بردش نماز
نشاندش بر تخت خود شهریار   بپرسیدش از گردش روزگار
ازآن پس که گفتند و چندی شنید   یکی دیگر پیش آورید
جهان جوی را نامه خواند پیش   جهان زند و استا بنزد خویش
به موبد چنین گفت کای نامدار   بیا آن حصار و تیغ زرین بخواند
ستم خسرو آن گفت با موبدان   دگر نامداران و اسپهبدان
چه گوئید گفتا که آزاده   به بختی همی پرورد زاده
به هنگام پیریش پدایه دهد   جهان تاج زرینش بر سر نهد
بمیداردش تا شود چیره دست   بیاموزدش خواندن زند و است
پسر رنج بیند که تا پرورد   سواریش آموزد اندر نبرد
چو آزاده زاده به مردی رسد   چو آن زر که در کان بزر دل رسد
مرادش بجوید چو جویندگان   ورا بیش خواند ز خوانندگان
سواری شود چیره و بر رزم   سرانجمنها به رزم و بزم
چو تیر و کمند برکشد یال و شاخ   پدر پیر گشته نشسته به کاخ
بجوید سرافراز تاج مهی   جهان را کند یکسره زو تهی
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت   نشسته به ایوان نگه‌دار بخت
سپه را جهان و درفش و سپاه   پدر را یکی تاج زرین و گاه
پسر شد بدین شاد راست آن   پسندش نباشد این داستان
زهی یکی تاج و افسر سپه   تنم یا پدر داد و خواهد ز سر
کند تا سپاهش پی آهنگ او   نهاده دلش نیز بر جنگ او
چگونه پسر آن شاه سر به سر   که این رای دارد به فرخ پدر
بگفتند پیران که دانست شاه   سزا گر بجست زیان گناه
بود لایق بند و خواری کشش   که دل داده بیند به راه کشش
چه پندار فرمود کاینک پسر   که آهنگ دارد بجان پدر
پدر زنده و پور زیبای گاه   ازین جفت بر بندش گنی گناه
ولیکن من او را بجوید زنم   که عبرت برد زان وگر بیژنم
به بندم چنانش سزاوار بس   بر بندی که کس را نبستت کس
گز نیاش گفتند کی شهریار   نگیرد خود در جهان این شمار
پسر گفت کی شاه آزاده خوی   وراکی کند رگ تو آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار   که کردستم اندر همه روزگار
بجان تو ای شاه اگر من بدل   کمان برده‌ام مهر تو این بدل
که دشمن بنیرنگ سان افکند   وا از پدر در جهان افکند
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست   ترا بنده‌ام بند و زندان تراست

بند کردن گشتاسب اسفندیار روئین‌تن

شه جیتران گفت بند آورید   وراورا به بندید و زین مگذرید
به پیش آوریدند آهنگران   غل و بند و زنجیرهای گران
چنانش ببستند پای استوار   که کس می ندید ملکیت زار
چو کردند زنجیر در گردنش   بفرمود بستند بر پیکرش
بیارید گفتا یکی پیل تن   دونده بره بر چو غرنده پیر
فراز آوریدند پیلی چو نیل   وراورا نهادند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر   دو دیده پر آب و دو رخسار تر
نشاندند او را بدز گنبدان   سر و پای بسته چو دیوانگان
چو بردند او را بدان کوهسار   ستون آوریدند ز آهن چهار
ستونهای کرد بلند آهنی   سر اندر هوا و بن اندر زمی
وراورا در آنجا به بستند سخت   ز نخچش بیفکند و برگشت بخت
نگهبان او کرد بر چند مرد   کو شاه زاده بدانجا و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی   نهان تا نهان زار بگریستی

برآمد چنین روزگاری برو   که گشتاسپ بر سیستان کرد رو
که ایدر کند زند و استا درست   همه موبد آمد ازین عهد جست
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه   پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام   سوار جهاندیده از تخم سام
ابا پیر دستان که بودش پدر   دگر جمله آن گردان سر بسر
به پیش آوریدند رامشگران   کشیدند آواز های گران
شه زاول پذیره شدش با سپاه   ازآن شاه ما گشت فرخنده
به زاولش بردند مهمان خویش   چو دستش بنده و ار این زند خویش
ورا پند و گشتن بیاموختند   ببستند آذین برافروختند
سر مرز زابلستان پیش شاه   ببستند آیین ابر کیش شاه
برآمد برین میهمانی دو سال   همی بود گشتاسپ با پور زال
بجایگه شهریاران بدند   ازآن کار گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوان جوان را ببست   به آهن تن نامدارش بخست
به زابلستان شد به نخچیر کی   که تنزین کند بربت آزرک
بکشتند یکی سر ز فرمان او   همه بر شکسته به پیمان او
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه   ببستش و آن شیردل پیلگاه
بزده سوار آن اسفندیار   برفتند زانجا روان بر چهار
بر او داشتند از سپه دست باز   بب اندر گرفتند راه دراز
بزده کو اسفندیار آمدنه   کیان زادگان شیروار آمده
بدر زا برادش پدید آمدند   بزندان آتش شما یکدا شتند
بس آگاهی آمد پس لاارجین   که ماه از کمان آمد اندر کمین
برآشفت خسرو به اسفندیار   بزندان و بندش فرستاد خوار
چو داز بلخ تا سیستان برکشید   بیابان گذارید و جیحون برید
به زابل نشستت مهمان زال   بدین روزگار اندر آمد دو سال
به بلخ اندرون جز که لهراسپ شاه   نماندست زایرانیان و سپاه
مگر سیصد مرد اور پرست   همه پیش آذر برآورده دست
جز ایشان به بلخ اندرون نیست کس   ازآن گشن لشکر نبینی و بس
مغان را همه خوانده چهل   ابر جنگ لهراسپ بنهاد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه   سوی زابلستان بپیموده راه
به زابل نشستست با لشکرش   سواری نماندست در کشورش
بر ایشان گرانمایه اسفندیار   به بند گران اندرست استوار
کنون تست هنگام کین خواستن   بباید بسیجیدن آراستن
گرامیت مردی پژوهنده راز   که پیماید این ژرف راه دراز
نراند بره هیچ و پیره شود   ز ایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه   گذارنده راه و دانش پژوه
منم گفت گوینده و راه جوی   چنین باید هر چه باید بگوی
شنه چنینش گفتا به ایران خرام   نگه کن بدانش ز هر سو بکام
پژوهنده راز بود در راه   ببلخ گزین شد بدرگاه شاه
ندید اندرو شاه گشتاسپ را   پرستندگان دید و لهراسپ را
شد هم چنان پیش ارجاسپ کی   برفت پیش ارجاسپ بر خاک رفت
چو ارجاسپ بشنید دل زو شکفت   ز اندوه دیرینه آزاد گشت
سرآغاز نامه خواند و گفت روید   سپاه پراکنده باز آورید
برفتند گرد آن لشکر همه   به کوه و بیابان و جای رمه
بر باز خواندند لشکرش را   گزیده سوار آن کشورش را
چو گرد آمدش خلخ صد هزار   گزیده سواران جنگ گزار
به آواز خسرو نهادند گوش   سپردند شهر اله گوش و هوش

تمامی سخن دقیقی و مدح سلطان محمود

کنون ای سخنگوی بیدار مرد   یکی سوی گفتار خود بازگرد
دقیقی رسانید اینجا سخن   زمانه برآورد عمرش ز بن
ربودش روان از سرای سپنج   از آیین که بود بسیار رنج
به گیتی نماندست ازو یادگار   مگر این سخنهای ناپایدار
نماند او که بردی به سر نامه را   براندی بر و سر به سر خامه را
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر   سخنهای پاکیزه دل پذیر
سیوم دفتر آوردم اکنون بسر   بدیبچ دفتر چارم اندر نگر
زما بر روان آن بهتر درود   سه چندان که بود و بود تا بود
چرا این نامه افتاد در دست من   بپایان گراینده شد شصت من
نگفتم این نظم سست آمدم   بی بیت تا تن درست آمدم
ز معنی جدا و ز دانش تهی   پسی ز آز خاینده از ابلهی

کمان برد خود را کس فاضلت
به مشکلات جهانش صلت
من این زان نوشتم که تا شهریار
بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بود دم یک گوهر فروش
کنون شاه دارد به گفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت
مگو و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن
به کانی که گوهر نیابی مکن
گر طبع نداری چو آب روان
مگو پیش کس نامه خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی
ازان به که ناساز خوانی نهی
گذشته برو سالیان شش هزار
گر ایدون که پرسش کند شهریار
ایوانی سم آن شهریار جهان
کزو تازه شد جان فرخ مهان
جهاندار محمود با فر و جود
که او را کند ماه و کیوان سجود
سر نامه را نام او تاج گشت
به فرش دل تیره چون عاج گشت
بداد و ببخشش بر آل و بهنه
شه ید تاجور زو سزاوار تن
بیامد نشست از بر تخت داد
جهاندار چون او ندارد به یاد
ز شاهان گیتی همی بگذرد
یکی داستان زاید شیر د
ز بزم و ز رزم اندرش نیست باک
چه دینار در پیش او و چه خاک
گه بزم زر و گه رزم تیغ
ز خواهنده هرگز ندارد دریغ

لشکر فرستادن ارجاسب به بلخ ثانی

کنون رزم ارجاسب را نو کنم
به طبع روان باغ بی‌غو کنم
بز موبد تا که هم تیغ زن
بروز بیش سالار چین الجین
که ارجاسب را بود گفته سپه
بخورشید تابان برآورده سر
چو ارجاسب آگه شد از کار شاه
که رفت او سوی سیستان با سپاه
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
ز گردان شایسته پنجه هزار
از ایدر برو تا زمان تا به بلخ
که از بلخ مان روز شد تار و تلخ
نگر تا کرا یابی از دشمنان
ز آتش پرستان و اهریمنان
سراشان ببر خانمانشان بسوز
شب آور بر آنجا که باشی به روز
از ایوان گشتاسب باید که دود
نشانه برآرد به چرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار
ببینی سر آور بدو روزگار
روانش سر او ز تن باز کن
از آن روی بر آواز کن
گر اسفندیار آن گو پهلوان
بدست تو آید مر او را بمان
به شهر ایدر آن بر کام تو گشت
تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون ز خلخ بجنبم زمان
بیابم دمادم پس اندر دمان
بجوی آن سپاه پراکنده را
بر آتش نهم این گنج آکنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم
ز فرمان تو رامش جان کنم
نیاز آوریدش بر نزدیک تخت
ازو گشته خشنود و از چرخ بخت
برآسود روان بد سراسر سپاه
به آمیزش کرد یک یک بشاه
که جاوید بادی و پیروز بخت
سزاوار گاه و سزاوار تخت
نباید که گشتاسب از نیم روز
ابا لشکری کش گیتی فروز
به توران خود و رستم آید بهم
از ایشان بپا بدبا برستم
کند کشور چین سراسر خراب
نباید بدین رزم کردن شتاب
فرستیم بیننده تا بنگرد
ز توران به زابل شتابان بگذرد
بداند سر و کارشان تا که چیست
نباید که بد ما بیاید گریست
چو بشنید ارجاسب گفتا رواست
فرستاده باید به زابل براست
اگرچه فرستاده ام پیش از این
نداننده ام ساز و هنگام کین
سواری فرستاد و شد تازنان
کجا باز داند به سود و زیان
بیاموسی آمد سوی نیم روز
بنزدیک گشتاسب گیتی فروز
به زابل بدیدش که بهرام کام
ز چین و ز دشمن نبی برد نام
بیامد به ارجاسب گفت که شاه
ندارد جز خود ز توران سپاه
نشسته بر آرام در سیستان
شب و روز با رامش و دوستان

از رزم کهرم با لهراسب و کشته شدن لهراسب

چو بشنید ارجاسب گفتا که هین
بتازید اکنون به ایران زمین
چو خورشید تیغ از میان برکشید
شب تیره رو دامن اندر کشید
بیاورد کهرم بر ایران سپاه
زمین گشت چون روی زنگی سیاه
بیامد بر آن مرز و بگذ دشت
هر آنکس که میدید میکوفت دست
ز دل پدید آباد را شد
بتاراج و کشتن به بیراه شد
چو نزدیکان رسیدند نزدیک بلخ
کشاده زبان‌ها به گفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسب آگاه شد
غمی گشت و با رنج همراه شد
به یزدان چنین گفت کی کردگار
توی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده‌ای
خداوند خورشید رخشنده‌ای

بلنددار

بکند از پیری تن و توش من   میان نیز بپنا دل و هوش من
مکن بنده بر دست دشمن تباه   مکر دانم از بیم فریاد خواه
بگیتی درون کم مکن نام من   بصنج میاور سرانجام من
ببلخ اندرون نام داری بخود   که یاد دست گرز دلیری بود
بیامد ز بازار مردی هزار   یکی زان نبد در خور کارزار
چو توران سپاه اندر آمد بتنگ   بپوشید لهراسب خفتان جنگ
ز جای پرستش به آوردگاه   شدند بر شاه کیانید کلاه
به پیری بغو بید چون پیل مست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
بحدای جادوی زان مهران   زمین را سپردی بگرز گران
بسیکوفت هرکس که این نام داد   ندارد کسی روز اسفندیار
مکوبیتن او را انوشه شاه   و باید سته شد کامد او کینه خواه
ز هر سو که باره برانگیختی   همه خاک با خون بر آمیختی
بر آن گوش کاواز او یافتی   بشستش اندرون زیره بشگافتی
بگفتند یک سر همه انجمن   که این نیست الا که پیلتن
بزرگان چنین گفت کهرم که جنگ   میازید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میانش آورید   چو بشنید زبان مرو را بشکر بد
چو توران سپه این شنیدند ازو   سوی شاه لهراسب کردند رو
بکردند جانان که فرمودشان   بدانسان که شه راه بنمودشان
چو ابری سیاه اندر آمد سپاه   میان در گرفتند لهراسب شاه
بر آمد چکاچاک زخم تبر   خروش سواران بر خاست خر
چو لهراسب اندر میانه بماند   ز بیچارگی نام یزدان بخواند
ز پیری و از تابش آفتاب   غمیکت و تخت اندر آمد بخواب
جهاندیده از تیر ترکان بخفت   نگون شد ز شد شاه یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر تاجدار   بروانجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن کئی جوشنش   بسستیده شد پاره پاره تنش
همی نو سوارش بند اشتشد   چو خود از سر شاه بر داشتند
بدیدند رخ لعل و کافورموی   زآهن سیاه آن بتنتش روی
بماندند یکسر ازو در شگفت   که این پیر شیر چون برگرفت
کر ایدر کو اسفندیار آمدی   همه اندرین دشت کار آمدی
بدین ریش و موی چون نیند بود   نگوتاب به پیکار چون کرد زور
چو پیر اینچنین است زایران سوار   جوان خود چه باشد بهنگام کار
بدین اندکی ما چرا آمدیم   بیان کله در چرا آمدیم
به یار آن چنین گفت کهرم که کار   ببین بود در بلخ اندرین کارزار
که این تاجور شاه لهراسب است   که یاب جهاندار گشتاسب است
شنشه که با فر یزدان بود   همه کار او رزم و صید آن بود
جز این نیز کو خود پرستنده بود   دل از تاج و از تخت بر کنده بود
کنون نیست گشتاسب ز و شد تهی   بمجد زد و بیمش تهی
بر آرید دود از همه مرز او   نماند اندر جهان ارز او
از آیین به بلخ اندر آمد سپاه   جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده   بدان کاخ و ایوان زر آزده
همه زند و استا بر افروختند   چو بر ما به تو بدیمی سوختند
همه کاخ و ایوان بکندند پاک   ز ایوان بکیوان ف تند خاک
و را هیربد بود هشتاد مرد   زبانشان ز یزدان بر آزاد کرد
ر بش آتش بکشتند سان   ره کبر کی بر نوشتند سان
چو کشور چنین یکسر آشفته شد   همه کاخ و ایوانها رفته شد
همه گنج ایوان و تخت و کلاه   بخاک اندر آمد سر یارگاه
دو دخترش را نیز کردند اسیر   از ایوان بکیوان بر آمد نفیر
میان به زرد شت کشتند زار   چو ز انکونه شد گردش روزگار

زنی بود گشتاسب را هوشمند

رفتن کتایون بسیستان و آگاهی دادن بگشتاسب

خردمند و از بد بیانش ببند

کتایون بدش نام و آزاده بود   بپیوند فرزانگی داده بود
گران بار سا بود از شاه روم   بیزاده ببر از ماه و ماه روم
بیامد چو گشتی بیاره سوار   بدو در جهان از نیا یادگار
بدو داد گودرز ویه تن   سراسر فراز آن همه انجمن
چو دید آنجهان روز برگشته بخت   که نه کاخ ماند و نه تاج و نه تخت
از آخر جان پاره بر نشست   بکردار ترکان میان را ببست
از ایران ره سیستان برگرفت   از آن کارها مانده اندر شگفت
نرضنی بستر ل چو برداشتی   دو روزه به یک روز بگذاشتی

چنین تا بنزدیک گشتاسب شد / بر آگاهی مرگ لهراسب شد
بدو چون ز گرد ره اندر رسید / چو با نوشه شاه گشتاسب دید
بزد گفت بر گوی کین راه جست / چنین آمدن کوی ناگاه چیست
بدو گفت چندین چرا ماندی / که آتش بهاها بر افشاندی
تو از بلخ نامی چرا راندی / چرا دل ازین مرز بنشاندی
نگویی که ایدر چه پایی همی / چرا سوی کوه نیایی همی
سپاهی ز توران بیامد به بلخ / که شد مردم زنده زار و تلخ
همه بلخ بر غارت و کشتن است / از ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسب کین غم چراست / به یک تاختن زرد و ماتم چراست
چو من پایه اندر آیم ز جای / بکشور چنین تیز راند پای
چنین داد پاسخ که ای شاه گوی / که کاری بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسب در شهر بلخ / بکشتند و شد بلخ زار و تلخ
وزایشان به نوش آذر اندر شدند / زره و ببر بید را نیم بر زدند
ز خویشان و فروزنده آتشکده / چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
ببردند دو دختر آنت اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
همان گنج زربفت برداشتند / بدو پایه و تاج بگذاشتند
چه خویشان و چه دختران ترا / بزرگان و تنگ اختران ترا
ببردندشان پاک چون بردگان / به سختی همه ناز پروردگان
به نام تو زیر تنگ اندر سفت / بگردون سر تیره اختر است
نشستند کاخ و نه آتشکده / که یک ذره باشد بالا شده
بگردی که پهلوانان به بند / بدیشان چه آمد به جانت گزند
بکابل بدینسان نشستی بناز / کنون لاجرم بخت آمد بکار
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد / ز دیده بیارید خوناب زرد
ز درد پدر گشت خسته جگر / همی زد دو دست کی او بر سر
بزرگان ایران سراسر بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
همه زار گشتند و پیچان شدند / ز خویش و ز پیوند کو یاد شدند
همی گفت هر یک که لهراسب شاه / ببردی ازینسان تهی کرد گاه
هزار آفرین باد بر خاک او / بر پیغمبر بداد آن تن پاک او
سگالش بکردند یک یک دگر / شهنشاه و گردان پرخاشخر
نویسنده نامه برخواند شاه / بینداخت تاج و بپرداخت گاه
سواران برافکند از هر سوی / فرستاد نامه به هر پهلوی
که یکتن سر از گل مشوید پاک / مدارند باز از بلندی مغاک
برآیند یکسر بدین بارگاه / زره دار با گرز و رومی کلاه
چو بردند نامه بر مهتری / کجا بود دریا دشاهی سری
بیامد بر شاه چندان سپاه / که موبد جایش ندانست راه
چو گشت انجمن لشکری پر درش / سواران نامور از کشورش
ز ره داد و از سیستان برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
تن تن یکی روز با او برفت / در آن راه چیرانید با درد و تفت
همی گفت کی شهریار زمین / سرانجام گیتی بود هم چنین
به گیتی نه فرزند ماند نه باب / تو بر سوگ باب اجل دل بر شتاب
چو بیدار گفتش تن از ندگی / بیاد آی شهنشه مر آتش کی
نگفت این و شاهنش بپوشید روی / بماند او خسرو و پند از مجوی

رزم گشتاسب با ارجاسب و شکسته شدن گشتاسب

شب و روز تا سود از تاختن / چنین تا بنزدیک آن انجمن
چو بشنید ارجاسب کامد سپاه / گزو گشت تاریک خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه گسترید / در آنجا کسی کوه و هامون ندید
چو لشکر بیامد بدان سان چو گرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
به صحرای ترمد به ترکان رسید / جهان شد ز گرد سپه ناپدید
ز توران و ایران بر آمد خروش / سراسر جهان شد پر از جنگ و جوش
هم از گرد ره ساز کردش نبرد / سپهرام و کیوان بر آورد گرد
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین به کف
ابر میمنه شاه خورشید ورد / کجا شیر درنده جستی نبرد
سوی میمنه کرد دستور بود / که شاه جهان پهلوان بود جد
جهاندار گشتاسب بر قلبگاه / بیکرد هر سو به لشکر نگاه
بر آمد ز هر دو سپه نای کوس / زمین آهنی شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون به برد همی / زمین از گرانی بدرد همی
ز آوای اسپان و زخم تبر / همی کوه خارا برآورد بر
ز آشوب ترکان و از زخم تیغ / ز خاک سپاه اندر آمد به میغ

همه دشت

همه دشت سر بود بی تن نجاک — شده سر ز گرز گران چاک چاک
زرخشیدن تیغ و باران تیر — خروش یلان از گه دار و گیر

ستاره بپیچید راه گریغ — سپهبد ایشان همی جان دریغ
ز گرد اندرون تیر چون ژاله بود — وز آن خستگان دشت نالان بود

بی کوفته زیر نعل اندرون — کفن سینهٔ شیر و تابوت خون
تن بی سر آن و سر بی تنان — سواران چو پیلان بکنک آمدند

برانه بد بر پدر جای مهر — بسیکشت ازیشان گروه آن سپاه
بیوفتند ازیشان سه آورد دشت — بر از کین و پرخاش و جنگ و جلب

جهان گشت سرتاسر آوردگاه — که از جوشن خون لعل شد روی ماه
سرانجام دولت بر ارجاسپ بود — همه تیز کین بهر گشتاسپ بود

در آن خار و کیر و بر بید و بکش — نه با اسب زور و نه یاور پیش
ابا لشکر تیغ زن در نبرد — برآویختند ناگاه فرشید ورد

بکشتند چندی ابا یک دگر — به نیروی شمشیر و گرز و تبر
چو کردند بسیار با هم نبرد — به فرجام شه زاده فرشید ورد

ز لشکر بدانگونه او خسته شد — که جان از بر او همی خسته شد
از ایران سواران برفتند چه — جهان خسته بردندش از پیش او

فراوان از ایران سپه کشته شد — ز خون یلان دشت آغشته شد
ابر کوه گشتاسپ راسی و هشت — دلیر آن گوه و سواران دشت

بکشتندشان اندر آن کینه گاه — به یکبارگی تیره شد بخت شاه
از اندیشه آن همه بود خوش — تنش گشت سست و دلش گشت ریش

بدار کشته و کشته چند آن سپر — بماند اندر آن درد و غم خیره سر
همان دست شمشیرش از کار شد — جهان و شهی بر دلش خوار شد

بو جاماسپ گشتاسپ بنمود پشت — بدانگه که شد روزگارش درشت
به روزی دو منزل همی تاختند — مر او را گرفتن همی خواستند

یکی کوه پیش آمدش پر گیا — به پیش اندرون چشمه و آسیا
که بر گرد آن کوه یک راه بود — از آن راه گشتاسپ آگاه بود

سپهبد ابر آن بران کوه شد — ز پیکار ترکان پر اندوه شد
بدان کوه شد دل تبه بی سپاه — به گردش نشستند گردان ز راه

یکی کنده کرد اندر گرد کوه — ز بیم سواران توران گروه
به سوی کوه اندرون دیده بان — طلایه بزن تند و هم پاسبان

کجا ساخته لشکر و کوس نیست — مر او را به اندر ایدر طوس نیست
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید — بکوه بد به کوه و رای ندید

فرو رفت آمد انگاه بر گرد کوه — بگشتاسپ آمد ز توران ستوه
گرفتند گرد اندرش چار سوی — چو بیچاره شد شاه آزاده خوی

از آن کوهسار آتش افروختند — بر و خار و خاشاک و سوختند
همی گفت هر مهتری بار کی — نها خندد لهاب به بیچارکی

نیاز اندر آن لشکرش کار کرد — همه کس تیز مردار خورد
چو لشکر جهان گردش اندر گرفت — که بر تیرش بودست بر سر گرفت

جهاندیده جاماسپ را پیش خواند — ز اختر فراوان سخنها براند

پرسیدن گشتاسپ شاه احوال خود از جاماسپ

بدو گفت کز گردش آسمان — بگوی ای خردمند اینها زگفتن سان
بگو تا چه آید همی بر سرم — ز دشمن چه گونه رستم کشترم

کرا باشد ازین بد مراد ستیکه — بباید ت گفتن همه نا گزیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خاست — بدو گفت کی خسرو داد راست

اگر شاه گفتار من بشنود — بدین گونه کش اختر آن بکوهه
بگویم کنون هرچه دانم بدو — اگر شاه داند مرا راست گو

بدو شاه گفت ای خردمند براز — نکوی و مدارا ز سخن هیچ باز
گر ایدونکه بد ایدرا بد سرم — همه از گردش اختر آن بنگرم

بدو گفت جاماسپ کای شهریار — سخن بشنو از من یکی گوش دار
به جد آسمان نیست دستور من — ز اختر فزاید همی نور من

بفرمان تو فرخ اسفندیار — همی بند بباید به بد روزگار
اگر شاه بگشاید او را ز بند — تا ندیدی بدین کوهسار بلند

بدین لشکر ار گه شود کامگار — که بگشایی از بند اسفندیار
نباید ظفر کس بدین کارزار — مگر نامور فرخ اسفندیار

اگر او کنون بی ز بند گران — ز زنجیر و مسمار آهنگر آن
ازین اندهان پس رهایی بود — بیاید ره کوی روشنایی بود

چو بشنید از او این سخن شهریار — زهش گشت چون گل به گاه بهار
بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی — تو هم راه جوی و هم راه پوی

بیزدانکه چون او ببند گران
ببستم بزنجیر آهنگران

هم آنگاه زآن بد پشیمان شدم
دلم خسته شد سوی درمان شدم

که اورا ببستم در آن بارگاه
زگفتار بدخواه و او بیگناه

که اورا به پیچم ازین روز کین
بدو بخشم این تاج و تخت و نگین

بدادار بیچون که در رزمگاه
مر اورا سپارم درفش و سپاه

که باید که نزد آن ارجمند
که برهاند آن بیگنه را زبند

بدو گفت جاماسپ کی تاجدار
منم رفتنی این سخن نیست خوار

ورا گفت گشتاسپ کی پرخرد
که جان از سپهبدت رامش برد

برو از منش ده فراوان درود
شب تیره بگذار تا گاه رود

برو پیش آن بیگنه پور من
جهاندار فرخنده دستور من

بگویش هر آنکس که بیداد کرد
برفت از جهان با دل پر ز درد

اگر منت بستم بگفت کسی
که بهره نبودش ز دانش بسی

ز بیداد کردن بپیچم همی
بیاد آنش نیکی بسیجم همی

چو غم گر ترا مر پدر کرد بند
که زندان دشمن بود ناپسند

کنون گر بیایی دل از کینه پاک
سر دشمنان اندر آری بخاک

و اگر نه شد این پادشاهی و تخت
زبن برکند این کیانی درخت

چو آیی سپارم ترا تاج و گنج
بمان هرچه من کرد کردم برنج

بدین گفته یزدان گواهی منست
چو جاماسپ گوره نالی منست

پرستش بود زین سپس کار من
چو لهراسپ باب جهاندار من

بیزدان و تابنده خورشید و ماه
بروز سپید و شبان سیاه

بدین فریدون و آیین جم
بخاکی که لهراسپ آسوده هم

بر آنم من ای پور با کینه رای
که گر تو بیایی کنی بازجای

کلاه کیانت به سر برنهم
جهان را بدست تو اندر دهم

رفتن جاماسب به طلب اسفندیار

بپوشید جاماسپ توری قبای
فروغ آمد از کوه آن رهنمای

از آن گفته شاه ایران زمین
بدل خرم آمد زبالای زین

خردیافته چون بیامد بدشت
شب تیره از لشکر اندر گذشت

به پیچون رزد آنکه چو گستی بوند
زراه و زآیش بیامد کوبند

سر بر نهاده کلاه دو پر
به آیین ترکان ببسته کمر

یکی اسپ ترکی بیاورد پیش
بر آن اسپ آلات زندانه بیش

مر آن اسپ را اندر آورده زین
برو بر خردمند چون توده شیر

هر آنکس که اورا بدیدی براه
بپرسیدی اورا ز توران سپاه

به آواز ترکی سخن راندی
بگفتی بر آنکس که او خواندی

ندانستی اورا کسی کار و حال
که گفتی به ترکی سخن هوشیار

بر شبها همی راند چون باد و ابر
نبودش بدل یکدم آرام و صبر

بدینسان همیراند مانند باد
بدان تا بیاید بر شاهزاد

چو آمد بنزدیک دژ کنبدان
برسته از غم راه و رنج بدان

یکی نامور بود اسفندیار
که نوش آذرش خواندی شهریار

بر آن دژ بود چشمش براه
که آید مباد از توران سپاه

بدر در انگوید چو بپید کسی
بیالاد رنگش نه باشد بسی

شود باز گوید به اسفندیار
هر انکه او به بیند از آن کوهسار

چو جاماسب را دید پویان براه
که آمد سوی دژ بنزدیک شاه

چنین گفت کامد ز توران سوار
بپوییم بگوییم به اسفندیار

فرود آمد از باره دژ دوان
چنین گفت کی نامور پهلوان

سواری همی بینم از رزمگاه
سر برنهاده کلاهی سیاه

شوم تا ببینم که گستا چیست
و یا کینه جویست و ارجاسپیست

اگر ترک باشد ببرم سرش
بخاک افکنم ناسوده برش

بدو گفت برما به اسفندیار
کجا نیست کس را اسون ماکدار

بمانا کزو آن یکی لشکری
بیاید بر ما به پیغمبری

بیاید که ما را دهد آگهی
هم اندر زمین بدخواه و گاه بی

مر اورا کلاهی به سر بر نهاد
ز پیش سواران جادو نژاد

کمر بر میان بستش آنکه پدر
بر سهم دلیش آن بجا سخن

چو بشنید نوش آذر از پهلوان
بر آن باره دژ بیامد دوان

چو جاماسب تنگ اندر آمد زراه
بداشت اورا اسپک بورشاه

بیامد بکمیس به فرخ بدار
که فرخنده جاماسپ آمد بدار

مقالات جاماسب و اسفندیار

بنومود تا در گشایند باز
بیامد خردمند و بردش نماز

نشانید پیش خودش نام اد
بپرسیدش از گردش روزگار

مخن کو

سخن گفت زان جاماسب و کو داد او / از آهن که بستند بر جان تو
بدادش درفش بدادر بدار / سپاهی که آورده بد سر بسر
بدو داد پاسخ که ای اسفندیار / که ای در جهان از خرد یادگار
کسی را که بر دست و پای آهنست / نه مرد نبرد است کاهرمنست
دروغ از شهنشاه ایران دمی / ز دانش ندارد دلت آگهی
خرد مند گنداور سرفراز / چرا بسته را برد باید نماز
بدو داد پاسخ مگر اسفندیار / که ایران سیه شد جهان رود خون
ورا بند کردند بی گناه / مبادا که گرزم فرزند شاه
کنون هم چنین بسته باید تنم / بیزدان که ای منت آهنم
که بر من ز گشتاسب بیداد بود / ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود با دانش رنج مرا / بر آهن سپار است گنج مرا
مبادا که این بد فرامش کنم / خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسب کای راستگوی / جهانگیر و شیراوژن و رزمجوی
دلت گر چنین از پدر خیره گشت / سر بخت آن پادشه تیره گشت
چو لهراسب شاه آن پسندیده مرد / که ترکان بکشتند اندر نبرد
جهان پیر بد چند یزدان پرست / کنون شد بیابان و با زور دست
بکشتند هشتاد از آن موبدان / پرستنده و پاک دل بخردان
ز خونشان بر نوش آذر بمرد / چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن / بر آشوب و رخسارگان زرد کن
ز کین باز دین گرد چینی ز جای / نه باشی پسندیده و رهنمای
چو کار او فتاد دست درمان مکن / ببین کار دشوار آسان مکن
چو بشنید رویین تن اسفندیار / به پاسخ بیاراست با نامدار
به جاماسب برگفت کای نیک نام / بلند اختر و گرد و گیرنده کام
بر اندیش از آن پیر لهراسب را / پرستنده و دین گشتاسب را
شنیدی که روزی ز من یاد کرد / بجز اینکه کی جان من شاد کرد
کنون چون که دشمن برو دست یافت / بدان کین مرا از چه باید شتافت
پسر بر که جوید کنون کین او / جائی بدرحمت و آیین او
چو بشنید جاماسب ز اسفندیار / بپیچید از گفته شهریار
بدو گفت ار ایدون که کین نیا / نه خوبی که داری بدل کیمیا
همی خرد مند و بر آورید / که باد هوا زولی ایشان نزید
ز ابلو آن برهنه رخان خواهران / لنی پای اسیر آن دو شه دختران
ببردندشان هر دو تن را کن / بر ایشان شده چهره مردمان
به روبین دز اندر به توران زمین / اسیرند با تاج و تخت و نگین
سزد گر بر اندیشی از خواهران / بسنده ندارند پا ما وران
به ترکان اسیرند با آه و درد / سیه شد دو آن و رخان لاجورد
ز کین پدر چند باشی بدرد / کی اندر آیی و ز کین یاد کرد
چنین پاسخ آوردش آن مستمند / که تا من گرفتار گشتم به بند
نیامد از ایشان کسی نزد من / چرا رنجه داری دل خویشتن
نه گفتند هرگز که روزی همی / ز من یاد کرد اندرین تنگیی
پسر جوید ار و ز کین پدر / بمال کین دختر بجوید دگر
شهنشاه ایران پدر یا شد او / برادر نشد مر ورا کینه جو
بدو گفت جاماسب کای پهلوان / پدرت آن جهاندار نیو اروان
بکوشی درست این نشان باشد او / دو دیده پر آب و لبان ناچران
یکی اسب ماندست با هر کسی / دگر پاک کشتند و خسته بسی
بسامی ز ترکان به گرد اندرش / از این پس نه بینی سر و افسرش
نه ماند بسند جهان آفرین / که تو سر بپیچی ز آیین و ز دین
بسوزد دلت بر دو خواهر بدرد / چنین کس نیارد همی یاد کرد
نمی غیرت از دین یزدان بود / که اینجا نبد مرد مردان بود
بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ / که نام بزرگی در آمد به ننگ
چه گویند هر کس درین روزگار / کی دشمن ابر خواهر آن شهریار
براندیش و از نام خود یاد کن / خرد را درین کار استاد کن
و دیگر بگویم همی دار گوش / که اندیشه جانم بر آید ز توش
برادر که بد مر ترا اسپ و تخت / بتنگان در باشر بر آن دشت
همه خاک دارند بالین ز خشت / که دشمن از ایشان که آری بکشت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / بچندین برادر بدین نامدار
همه شاد باراش و من به بند / نگوید کسی باد این درد چند
یکی تن پدر را نگفت ایچ بار / که اینه چه کرد است اسفندیار
چو جاماسب زان گونه پاسخ شنید / دلش بسته زانگونه پر درد دید

شگفتی ز گفتار او در بماند
اگر من کنون کین لهراسپ جوید
بدو گفت دیگر که ای پهلوان
شب و روز از اندوه اسفندیار
نه خواب و خورش بود از بیم تو
بر از زخم شمشیر باشد تنش
همی جان سپارد به آوردگاه
ز تن جان من مگسلان یکی
پدر شهریارست و مادرت شاه
چو آواز دادش ز فرشیدورد
و اینک بیا در او لشکر سرا
تو بودی ز دل مر و را همال
بگفت این و از دل جدا کرد هوش
گنامن بر آن خسته بخرود همی
بیاورد جاماسپ آهنگران
همی دیر شد سوده آن بستگی
بپا تخت از دو دست و بر پای خاست
چو بگسست زنجیر بی توش گشت
چو آمد بهوش آن گو زورمند
دگر گفت کین غل و بند گران
به فرمان یزدان شکسته بدم
که فرمان یزدان و بند پدر
چنین گفت دهقان بیدار هوش
نگشتم ز فرمان شه گفتمش سخن
به تن کرده تر ز زنجیر زنگ
بفرمود کان باره گام زن
چو چشمش بر آن تیزتک بر فتاد
چه کرد این جان پاره بر برگ
مسا باد کس بند گشتاسپی

زبانش فرو بست زان فرشید
گزینی ابر آورده بدخواه خود
اگر تیره کردی دلت با روان
نه آرام بودش نه هوش و قرار
نه آرام بود بیش در شهر نیز
دریده بر و جوشن و مغفرش
بپیچی همی بر جان آن نیکخواه
به پیش من اسفندیار اندکی

زاری کردن اسفندیار

دژم گشت بر خواند و دل پر ز درد
چو گونه ز بید بدرخت مازدرا
ترا بندم از بهر کینه میان
بجوشید و از درد برزد خروش
ترا این همه رنج بنمود دی
ببند آن پولاد و بنگ گران
سبک شد دل بسته زاهستگی
غمی شد بپا زید بر دست راست
بپنهاد از آن تاب و بیهوش گشت
ربیش بنهاد زنجیر و بند
همان نیز مسمار آهنگران
نه از بهر این بند بسته بدم
یکی داستم اندر جهان سر بسر
خردمند آنکس که آرد بگوش
به پیچد بد آنکو بد افگند بن
ز دودش ز تن زنگ کاید بجنگ
بیارید با ترکش و شمشیر من
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که یابند کردان بدین آگهی
مدانا ذکس راز جاماسپی

دگر گرد چنین گفت اسفندیار
همی بود جاماسپ با درد و خشم
سزد گر به بینی به فرشیدورد
بیر جاگه بودی برزو بزم
ترا باید و غمخوار و هم زادرد
همان زاری مگسلد جان او
بگفت با آن همه خستگی
فراخ جید او و برشک

از بهر فرشیدورد

بگفت زار ار دلیر اگر
من از خستگیها بنوختنه ام
اگر یار باشد جهان گوینت
چو باز آمدش بجاماسب گفت
بفرمود کاهنگر آرند چند
بسودند زنجیر و مسمار و غل
به آهنگرش گفت کای نامور دست
بپا زید پای و بپیچید دست
ستاره شناس آن شگفتی بدید
چنین گفت کین بد بیامد کژم
که بر جان من بود از شهریار
براستی و زنده و گور زد هیچ
بر بیت جادو که آید بدر
پسر را پدر گر به زندان کند
وز الحال با جا کرد باید چند
یکی جامه اخضر و ایخ بخواست
بیاورد جاماسپ چون بخواست
بگفت اگر من گنه کرده ام
غمی شد ز بهر سوز نژند
گزین بهر دو من مانده کنم چنین

گرامی پسر فرخ به هوش باد
پر از آرزو دل پر از آب چشم
که بودست سواره با دام و دد
پر از درد و نفرین بدان بر کزم
ز مادرت بود و به توش و گوپ
بپیچی بر جان بیجان او
که یارب تو مگسل این بستگی
بگفت چنین بخویه سرشک
تو او را بشنید بشت و پناه
بیلا مهتر اشیر دل خسروا
رها ندانجوئی جگر خسته ام
بخواهم ز دشمن ترا باز کین
که این بد بجا داشتی از نهان
ز بازار و بر روی بساند بند
همان بند روی به کردار پل
به بندی و بسته ترا بند شکست
به بند و زنجیر درد هم گسست
بر آن نام دار آفرین گستر بد
بدست پدر داد باید بیزم
ننالم ز دشمنش بروز شمار
که من زان نه کردم بگشتاسپ
گر بند سازید او را بدار
از آن به که دشمن گمان افگند
پر گرما بشد با تنی مستمند
بپوشید الگاه و برپای خاست
بر آن باره جوشن بکردند راست
به بند گران اندر آزرده ام
بکجرای بنشیند بر آن مستمند
ز راز سپهری واز بد کنین

دلم گشت زان باره اندوه ناک   چه گوید که کند رزم بنتی ز سلاک
بپوشید و زو نیز آهو کنید   ز خون دل و نقش را تیره کنند
برفتند و چندی زره ساختند   سلاحش یکایک بپرداختند
دو ماه اندرین کار شد روزگار   چو بیرون گرفت اسپ و اسفندیار
هشتی چون زنج آهنین کرده خواه

بیرون آمدن اسفندیار از دز کمیند آن صطخر

خروشی برون خاست از بارگاه
سواران شی چند گرد آمدند   بیزد سپر او از جنگ و شدند
چو شب تیره تر گشت اسفندیار   سلاحش بپوشید و برساخت کار
بر آن باره پهلوی برنشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو زو آرزو و بهمن سرفراز   برفتند پویان بر راه دراز
وراراه بربش جاماسب بود   که دستور فرخنده جاماسب بود
از آن باره دژ چو بیرون شدند   سواران جنگی بهامون شدند
اسپهبد سوی آسمان کرد روی   چنین گفت کی داور راستگوی
تو ای آفریننده و کامگار   فروزنده را جان اسفندیار
کرایدونکه پیروز گردم بجنگ   کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
بخواهم ازو کین لهراسپ شاه   جهان گسی آن نامدار آن سپاه
برادر جهان بین من بی وهشت   که از خونشان لعل شد خاک دشت
ندیر هفتم ازو دور داد گر   که کینه ترکیبم ز بند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم   جهان از ستمکاره بیغو کنم
نه بیند کسی پای من در رباط   بکو در بیابان کنم صد رباط
به شخی که کرکس برو برنگذرد   برو گور و نخجیر بی‌شبرد
کنم چاه آب اندر او صد هزار   نکام بهر چاه سار آب دار
ببخشم ز گنج و درم صد هزار   بدرویش و بی کس بود خواستار
همه بیرها نداید بین آورم   سر جادوان بر زمین آورم
پرستش کنم پیش یزدان بپای   نه بیند مرا کس بر آرام جای
پرستش چنین تا نیارم تمام   نیابم بی بیخار آرام و کام
چنین تا بنزدیک آن رزمگاه   که کشته بودند ایران سپاه
فراوان از ایران سپه کشته دید   ز خسته همه دشت چون کشته دید
بیکفت رویین تن اسفندیار   زریر ندیدی من این روزگار
بگفت این و برکاشت اسب نبرد   بیامد بنزدیک فرشید ورد
ورا زار بر جامه خفته دید   تن خسته را سخت آلوده دید
به تن بر همه پرنیان کرده چاک   بر افگنده بر تارک از درد خاک
ز دیده ببارید چندان سرشک   که با درد او آشنا شد پزشک
بدو گفت کی شیر پرخاشجوی   ترا این که زند اکه آمد بروی
گزو کین تو بازخواهم بجنگ   اگر شیر جنگی بود گر پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   ز گشتاسپ گشتم چلیده روان
وراین ز گشتاسپ آمد بروی   وزان بی هنر مرد آن گفت وگوی
که کو اوبه کردی ترا پای بند   ز ترکان نه بودی پراکنده
جهان شاه لهراسپ با پیر سر   جهان بلخ کردند زیر و زبر
ز گفت گرذم اکنه بیمار رسید   نه بیند کسی نیز و هر گوشه شد
تو مکوی و از داد خرسند باش   به گیتی درخت برومند باش
که من رفتنم بر دیگر سرای   تو باید که مانی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی ورا یاد دار   بر افکن روان مرا شاد دار
که از خون من تا چه خواهد رسید   واین تباهی ز گیدم رسید
تو بدرود باش ای گو پیلتن   که جاوید با دل روشن روان
بگفت این و رخسارگان زرد کرد   شد آن نامور شیر فرشید ورد
بزد دست بر خویش اسفندیار   همه برنیانش کفن خاک
بغلتید در خاک و گفت ای خدای   تو باشی به گیتی فزاینده رای
که پیش آورم کین فرشید ورد   برانگیزم از دشت گرد نبرد
بریزم ز تن خون ارجاسب را   شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش را مرده بر زین ببست   دلش پر ز کین و سر از خشم مست
زهامون بر آید بکوه بلند   برادرش بسته باسپ سمند
سبکتر اکنون چه سازم ترا   بگی دخمه چون برفرازم ترا
نه سیم و با من نه زر و گهر   ز خشت و نه آب و نه دیوار کم
نه جایی درختی بود سایه دار   که خوابم ترا ای شه نامدار
برآشفت چشمان جنگی از تش   کفن کرد دستار و پیراهنش
بیفکندش بیکی گور و کردش بخاک   چه ندا ازینگونه بازی چه باک
وزانجا بیامد بر آن جایگاه   کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه

چه مایه ازین آن سپه کشته دید / شده خاک و ریگ از جهان ناپدید
همی خوار بگذشت بر کشتگان / بر آن بیدلان روز برگشتگان
پدر بود جاماسب و نهم دو ویر / بسی رنج دیده ابا درد و پیر
چو دید آن جوانان کشته ابر سنان / به یکدیگر افتاده پیر و جوان
هم آنجا بدید روی گرزم / فکنده به زاری و کشته به رزم
کمان آستین بر رخ افکنده بود / تن خاکی و خون کامش آگنده بود
بگفته چنین گفت اسفندیار / که بی مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت / در آنگه که بگشاد راز نهفت
که دشمن چو دانا بود به ز دوست / که نادان بود این سخن زان اوست
بر اندیشی از آنکس که دانا بود / به هر کار کردن توانا بود
ز چیزی که باشد بر و نا توان / نخواند مر او را به تیره زبان
به ایران تو آن همی خواستی / تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ / همی چاره جستی به گفت دروغ
درین رزم خویشان که شد ریخته / تو باشی در آن گیتی آویخته
از آن دشت گریان سر اندر کشید / بر انبوه ترکان و گردان رسید
سپه دید بر هشت فرسنگ دشت / کز ایشان همی آسمان تیره گشت
یکی کنده کنده به گرد اندرون / ز پهناش بر تاب تیر فزون
ز کنده بصد جای اندر گذشت / عنان داد گرد از بر گرد دشت
طلایه ز ترکان دو صد نامور / یکایک بر گرد دشت نبرد
بر انگنده در پیش او آمدند / به آواز با جنگ و جو آمدند
یکی گفت ازیشان که تو کیستی / شب تیره اندر چه چیستی
چنین داد پاسخ که بر دشت انم / شما را به کار خواب و بزم
بر پیدا کی تو دیدم زردشت / که اسفندیار آمد و در گذشت
چو این گفت بگرفت شمشیر شر / بر آورد ازیشان یکی رستخیز
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد / سپه کرد در رزم گشتاسب یاد
بیفکند ازیشان فراوان سپاه / وز آنجا بگرفت نزدیک شاه
برآمد بر آن شد بالا فراز

رسیدن اسفندیار بنزدیک پدر در کوه

چو روی پدر دید بردش نماز
پدر را غم دل بود بر پای جفت / ببوسید و بسود دستش بدست
بدو گفت نزد آن سپاهی چوا / که دیدم ترا شاد و روشن روان
زمین را دل آزار و شد بی مدار / بکین بد اندیش کند بی مدار
گر رزم آن بد اندیش برکوه گرد / دل من به فرزند من خیره گرد
بدآمد بر دین ز کردار خود / بد آید بد انداز کردار بد
بدی برنتم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروز بخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستشکده آورم زین جهان / چنانچون بود رسم فرخ مهان
به جان و سر و تاج ایران کیان / کزین پس نه بندم به کین میان
چنین پاسخش داد اسفندیار / که خشنود باد از من شهریار
وز آن بود گنج و تخت و کلاه / که خشنود باشد ازین بنده شاه
جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من دیدم افکنده روی گرزم
بر آن مرد پیر گو گریان شدم / ز درد دل شاه بریان شدم
کنون هر چه بد بود از ما گذشت / چو بادی که بگذشت بر کوه و دشت
ازین پس چو من تیغ کین برکشم / ازین کوه پایه سر اندر کشم
نخوانم سپهدار لهراسب را / نه هم نام دارای گشتاسب را
نه ارجاسب مانم نه کهرم نه چین / نه خاقان نه آباد توران زمین
بگوئید ازین پس به هر انجمن / ز کین دار و گرد از رویینه تن
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رست و بداوزد کار
برفتند یکسر بکوه و گروه / به نزد جهاندار بر روز کوه
بزرگان بیگانه و خویش او / نهادند سر بر زمین پیش او
هر کس بدو آفرین خواندند / و را شاه جوینده کین خواندند
سپاس از جهاندار بهر دو سرای / بگویند و گفتند کی نیکرای
سزد گر براندیشی ای شهریار / ز کردار توز آن شه نابکار
چنین گفت نیک اختر اسفندیار / که ای نامداران جنگ گزار
همه تیغ زهرآبگون برکشید / بکین اندر آیید و دشمن کشید
یکی بانگ برخاست اندر میان / ببود اندر لشکر همه شادمان
بزرگان بدو خواندند آفرین / کمانداری بر افروز تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم / که دید ار ترا تن جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند / به تن جوشن و تیغ بر آشتند

بدرید با فوج اسفندیار همی بازگفت از بد روزگار
زخون جوانان بر خاک جوی برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
که بودند کشته در آن رزمگاه ز خون بر سر تاجورشان کلاه

آگاهی ارجاسپ از بستن اسفندیار

همانش خبر نزد ارجاسپ شد که اسفند نزدیک گشتاسپ شد
بیامد بر کهرم شد سرفراز نشیده بی رنج و کرم و گداز
خبر شد به کهرم که اسفندیار بیامد به خود و به شهر از لشکر
یکی تیغ هندی گرفته بمشت هرانکس که دید از طلایه یکی بنت
به نزد همه یکی کهرم گجست که و کین او شد خواهیم خواست
ازین در دو کهرم چو خشنود شد تو گفتی به زنجیر در بسته شد
شهنشه ارجاسپ آن تیره شب همه بر دگر بر گشادند لب
سپهرم بر رابنده یک خواند بپیش کهرم سخنها براند
که مارا چه این بود در جنگ رای برانگه که لشکر در آمد ز جای
مگر گفتم این دیو بیدار ابند بیا تیم و گیتی ستو چه کنند
نگیرم آنگاه ایران زمین به مرز ما راکنند آهنین
بجوییم زرداسپ و گشتاسپ جنگ جهان را به ایشان کنم تار و تنگ
کنون چون که در شد آن دیوزاد چنینست ما را غم و سرد باد
چو آمد برون دیو جنگی ز بند رسانند با پیکان بیرکنند
به توران کشم نیست تنهای او که گیرد بر تخم اندرون جای او
کنون آن بیاید کزین جایگاه برانیم لشکر سوی رزمگاه
چنین با دل شاد و بیرون تخت به توران خرامیم با تاج و تخت
بیاید که با او نبرد آوریم سرانی ابکایک به گرد آوریم
بدین گفته کهرم چو خشنود شد دل شاه ارجاسپ بر دو فروغ شد
نگو مرد تا هر چه بد خواسته ز گنج و ز اسباب آراسته
ز دیبا زر و یاقوت و تاج و کمر ز دیبای زربفت و رز و گهر
هر آن چیز گنج نامی ببرد سراسر مر آن را به کهرم سپرد
ز کهرم بر بود که نه جهان سپه بر نهادند و پیشه باد
بیردند بر هر کوی صد هیون همه راه هر یک یکی زه بتون
دلش گشت بر پیچ و سر پر شتاب از و دور خورد و آرام و خواب

سخن گفتن گرگسار با ارجاسپ از جنگ

یکی ترک بد نام او گرگسار ز بگشتن مرزان نام خود بر زمین
ز ترکان بیامد بر شهریار بد و گفت کی شاه توران زمین
سپاهی بد خسته و کو قتیه که توران و بخت اندرا شگفته
برگشته و خسته دل شهریار سپاهی که آمد جز اسفندیار
ما ورا او کو بیاید منم تن مرد جنگی به خاک افکنم
سپه را به دل شکسته مکن ز گفت دو در جنگ خسته مکن
نه دانا بود شاه با فرش پاک ز نزد سنده مردم بر آید هلاک
نه گرزی به ترک فرو آمده نه تیری بپیر گستو آید زده
که توران اگوی تنگ باشد ترا سپه هست و سنگ باشد ترا
ره دشمنان تنت بدین برزکوه ز خوردن همه گشت خواهد ستوه
همه اسپ دارای و بر ساز جنگ که دشمن جو خفت و ما تیز چنگ
چو ارجاسپ بشنید گفتار او ببدید آن دل و رای شهریار او
بدو گفت کی گرد برخاش خر و راهست نام و نژاد و هنر
کز این راه گفتی بجای آوری سخن با زبان ره نیابی آوری
ز خرگاه تا پیش دریای چین تو را گنج و ملک ایران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم ز رای و زفرمان من نگذرم
و اگر زانکه دانی که با این شهریر شاهنشه خود را بپوشان بگیر
بکوشیم تاراج گنج و بنه برآید آن تشتیم جز در منه
بشادی بر ویش زرانداز انجم نشینیم و با ماه می برخوریم
که بر آرد کو اسفندیار بیابد کوشش سوی آن دیار
تو بشنیدی این داستان شغال گرد بایکی پر کرک مال
دل سگ را ز چه دلیری بود چو پیکانه گردد اسیری بود
چنین داد پاسخ بدو گرگسار که مرده اربین تو ای شهریار
چو لشکر در آمد ز دور ابر وی چنانش ربایم که چوگان و گوی
بدل شادمان گشت شاه چین بدو داد خلعت ابا آفرین
ما را لشکر گرگ اوراسیر دو بهره گزید او ز مردان گرد
همه شب همی لشکر آراستند ز زربفت پهلوان باره خواستند
از این روز و زان رو طلایه سپاه همه شب برآراستند رزمگاه

چو خورشید زرین سپر برگرفت
شب تیره زو دست بر سر گرفت

رزم اسفندیار روئین تن با ارجاسب و لشکر

بینداخت پیراهن مشک رنگ
چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
به پیش اندر افکنده پشت سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار
جهان شد ز گردان چو دریای قار
شد تیز نستور پور زریر
که بگذاشتی بیشه از بیم شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش
سپهبد بدو لشکر آرای خویش
چو کردوی جنگی سوی میسره
بیامد چو خورشید برج بره
به قلب اندرون شاه گشتاسب بود
روانش پر از کین ارجاسب بود
به پیش سپاه اندر اسفندیار
بچنگ اندرون گرزه گاوسار
وز آن روی ارجاسب صف برکشید
سپاهی که کس روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش
هوا گشته پر پرنیانی درفش
به قلب اندر ارجاسب چون آبنوس
سوی راستش کهرم و جای کوس
سوی میسره نام شاه چگل
که در رزم او خواستی شیر دل
پس پشت شاه اندرون کوهسار
کجا پیل ازو خواستی زینهار
برآمد ز هر دو سپه گیرودار
به پیش اندر آمد یل اسفندیار
چو ارجاسب دید آن سپاه گران
گزیده سواران و نیزه وران
بیامد یکی برز بالا گزید
به هر سوی لشکر همی بنگرید
سپاهی که چندان ندیدند کس
زمانه یکی سرد بر زد نفس
شکوه آمد اندر دلش زان سپاه
بچشم اندرش گشت گیهان سیاه
از آیین بنمود تا ساروان
هیون آوریدش صد کاروان
چنین گفت با نامداران براند
که پیکار گردد بابر راد
بدشمن بکوه باز بیرون نهی
درخشید تیغ یل افروزیی
خود و نیکان بر هیونان مست
بتازید اندر زمان راه جست
چو پیروزی ما بیاید پدید
براه بیابان بباید کشید
چو اسفندیار از میان دو صف
چو پیل ژیان بر لب آورده کف
بپیکت برسان گردان سپهر
بچنگ اندرون گرزه گاو چهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست
روانش همی در نگنجد بپوست
خروش آمد و ناله کرنای
برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست
ز خنجر هوا چون ثریا شدست
گران شد رکاب گو اسفندیار
بزد نیز با گرزه گاوسار
بیفشرد بر گرز پولاد مشت
ز قلب سپه ترک اسپهبد بکشت
چنین گفت کز کین فرشید ورد
ز دریا برانگیخت امروز گرد
از آنپس سوی میمنه حمله برد
عنان باره تیز تک را سپرد
صد و شصت ترک از دلیران بکشت
چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کین کین خون نیاست
کز و شاه را دل برادر کباست
عنان را بپیچید بر میسره
زمین شد چو دریای خون یکسره
دگر گفت از ایشان صد و سی و پنج
ز نام داران تا باج و گنج
چنین گفت کین کین آن سی و هشت
گرامی برادر که اندر گذشت
سپا دست کس شد ز توران سپاه
بنزدیک آن نامور کینه خواه
چو ارجاسب آن دید با گرگسار
چنین گفت کین لشکر نامدار

گرفتن اسفندیار گرگسار به کمند

همه کشته شد بیهده جنگی نماند
به پیش صف اندر درنگی نماند
ندانم تو خامش چرا مانده‌ای
از آن داستانها که دل رانده‌ای
برآرای و برکش سوی بدگمان
که بر دشت ماند از دلیران جهان
ز گفتار او تیز شد گرگسار
بیامد به پیش صف کارزار
گرفته کمانی کیانی به چنگ
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد در اندر کمان
بزد بر بر و سینه پهلوان
ز زین اندر آویخت اسفندیار
بدان تا کمانی برد گرگسار
ز آن تیر بگذشت بر جوشنش
بخفت آن کیانی بر روشنش
فراز رفت نزدیک او گرگسار
بدان تا برآرد ز جانش دمار
یکی تیغ الماس گون برکشید
بیخواست از تن سرش را برید
بترسید اسفندیار از گزند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار
بینداخت بر گردن گرگسار
بپیکان اندر آمد سر و گردنش
بخاک اندر افکند لرزان تنش
فرود آمد از باره گرد دلیر
بیازید چنگال چون نره شیر
دو دستش ببست از پس تنگ تنگ
بگردن درافکندش او پالهنگ
چو بربست از آن گونه گرگسار
دلش گشت خندان چو خرم بهار

بلشکر که آوردش از بیش صف — کشان و زخون بر لب آورده کف
چنین گفت کورا به پرده سرای — به بند و به کشتن مکن بیهده رای
ورشاه شد بد خواه نزدیک شاه — بدست هیونان زرین کلاه
بدان تا گر ایزد بود زور کار — که پیروز برگرده از کارزار

چو ارجاسب جانان شکستی بدید — برزم اندرون نیز کدام ندید
برانگیخته آتش کارزار — هوا نیزه گون شد ز گرد سوار
از آنجا یکه شد به آوردگاه — بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپهدار اسفندیار دلیر — بمیدان در آمد با تند شیر

جهان آفرین را فراوان بخواند — همی کرد لشکر به گردون رساند
در افتاد در دشت و که زلزله — کجا جان همی کرد تن را بید
بفرمود تا بوق و کوس بزد — رخ زند و برزم اندرون حمله کرد
بر آواز رعد است گفتی جهان — و یار و زر در نیزه شب شد نهان

کشیدند شمشیر و زوبین و گرز — دلاور سواران با فر و برز
چکاچاک خنجر بد و گرز و تیر — بد حمله درون بود مانند کرگ
ز گرد سپه تیره بود آفتاب — ز صبح جهان بود دریای آب
جهان یکسره هم چو دریا بود — تنک اندر او گرز و شمشیر بود

سپهدار اسفندیار سترگ — زمین شد ز خون سر بسر لاله گیر
از آن لشکر جادوان بی شمار — بکشتند گردان در آن کارزار
پس اندرش گردان ایران سپاه — با تند آتش که افتد به گاه
چو ارجاسب دید آنجهان کار سخت — بدانست کش روز برگشت و بخت

بجنگ اندرون گفت که هم کجاست — ز ترکان نه پیدا است بر دست راست
بر ارجاسب گفتند کاسفندیار — بر آورد از آن نامداران دمار
جهان تیغ زن گشت زشتی کبیر — دکید اشتی نیزه بر پیل و شبید
ندانم که هر کس کجا رفته اند — بجنگ اندرون بد با خفته اند

نخیکت ارجاسب جیزی نه گفت

گریختن ارجاسب از اسفندیار

هیون خواست و راه بیابان گرفت

خود و ترکان بر هیونان مست — برفتند اسبان گرفته بدست
وزین سو که بد رزم تا ما وران — ز نوذران سوار و از ایران سران
سپه ایدران رزمگه در بماند — خود و ترکان سوی خلخ براند
خروشی بر آمد ز اسفندیار — بتوفید از آواز او دشت و غار

بر ایرانیان گفت شد جنگ — مباشید خیره گرفته به جنگ
سبکبار بر لشکر کینه خواه — سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بنام خدا سر ز دشمن کنید — ز کشته زمین کوه تا راه کیند
بخون غرقه شد کوه و خاک و گیا — بکشتی بخون کر بدی اسبیا

همه دشت پای و سر و دست بود — دریده بر و تیغ در مشت بود
چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت — همه پوستان بر تن از خم بکیف
سواران ایران همی تاختند — به کالا گرفتن بپرداختند
کسی را که بد باره بگریختند — دگر تیغ و جوشن فرو ریختند

بزاری بر اسفندیار آمدند — همه دیده‌ها ابر بار آمدند
ز خون بنیاد دل بر آزار کرد — سری را بر ایشان نگهدار کرد
بر ایشان ببخشود اسفندیار — از آیین شکوه دستان کارزار
خود و لشکر آمد به نزدیک شاه — پر از خون تن و دست و روی کلاه

ز خون در کفش خنجر افسرده بود — بر و گنبدش از جوشن آزرده بود
بر آب اندر آمد سر و تن بشست — جهانگیر شادان دل و تن درست
بشستند شمشیر و جنگش بشبید — کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
یکی جامه نو بس کاران نخواست — بیامد سوی داور داد راست

نیایش همی کرد خود با پدر — ابر آفریننده دادگر
نشستم بجای آمد اسفندیار — بیاورد نزدیک خود کرکسار
چو یک هفته در پیش یزدان پاک — که بود بود و بد ترسناک
ز شیرین روان دل شده با امید — تن از بیم لرزان چو از باد بید

زمین را بر تخت او داد بوس — زبیم رضا و چو سندروس
یکی بنده باشم همیشه بپای — بو ندا آنکجا نش پرده سرای
چنین گفت کو دانا نواز خون بیح — ستایش بنا جز به پیر اختر
جو شد به بر دست ز بونه کنم — ۲ بر و بین زرت ده بونیه کنم

بجنبید از آن رزمگه خواسته — سوار و پیاده شد آراسته
از آنجا بیامد بپرده سرای — ز هر گونه اند اختیار رای
سرانش اسیر دا نه آورده بود — نگفت انکه زو لشکر آزرده بود
ز لد اسب و از گنج و نیبد — وز آن نامداران روز نبرد

[illegible]

[illegible]

بگفت ای جهاندار گشتاسپ شاه … کنون خواستم کین لهراسپ شاه
چه سازم که گوشاه را از چیست … نباید ازین بیش به اندوه زیست

چنان تاج و تخت از پدر چشم داشت … پدر زین سخن بود پر خشم داشت
بدو گفت گشتاسپ کای ارجمند … تویی شاد دل خواهرانت به بند

خنک آنکه کینه گذشته شد … نه از ننگ ترکان سرش گشته شد
چو بر تخت بنشیند تا دانست … چه گوید کسی کو بود زیر دست

ز گشتاسپ بیک و دیده چنین گفت … بدو گفت جهاندار در حقیقت
میان پهلوان فرخ اسفندیار … ندارد چنین به خواهر پدر

ننالم ازین ننگ تا زنده ام … بجوش اندرون آتش افکنده ام
بدین رفتن از کرد کار بلند … که گر تو به توران شوی پیکرند

بر دی شوم در دم اژدها … کنی خواهران از توران رها
سپارم ترا تخت شاهنشهی … بمان گنج پر رنج و تاج مهی

بوم نزد نا ما وران زیبد است … چو فرزند من نزد دیگر کس است
چنین داد پاسخ که اسفندیار … که چه تو نبیناد کس روزگار

مرا جایگاه پرستش بس است … چو بر دشمنانت تو لولو چیره است
به نزد پدر من یکی بنده ام … نه از بهر شاهی پرستنده ام

فدای تو دارم تن و جان خویش … بخواهم سر و تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین … فتم بیر و بوم توران زمین

به تخت آورم خواهران از بند … به تخت جهاندار شاه بلند
تو آسوده باش اینه تاجور … که من بسته دارم میان کین کر

بدو آفرین کرد گشتاسپ و گفت … که با تو روان و خرد باد جفت
بر رفتن جهانبان پناه تو باد … بیاز آمدان تخت گاه تو باد

از آیین بود تا بسازی راه … بسازید چیزی که باید به گاه
بخواند آنکه از هر سوی لشکری … بجایی که بد موبد و مهتری

گزین کرد از ایران ده و دو هزار … دلیران اسب افکن کینه گزار
بدیشان ببخشید گنج و درم … نه گودابه دل داز تجیس اژدهم

ببخشید لختی به اسفندیار … یکی تاج پر گوهر شاهوار
دو ره صد هیون کرد از بنه بار … ز آلات بزم و هم از کارزار

ابر هیونی یکی ماه روی … نشسته که رامش کند پیش اوی
بیامون کشیدند پرده سرای … درفشی کجا پیکرش بد همال

بر فتن نهاد آنکه سر بر راه … شد از گرد خورشید تابان سیاه
جهان بسته در بند هم کوکد … ببردند از ده و سو کوار

بشد که به شاه ره اره نامک … و را کرد دستور فرخنده رای
برادر بد او هم رویینه تن … سوار و سر افراز از هر انجمن

نبود خود دیگر پیل پهلوان … بسازند از بهر فرخ گوان
هیونان پربار هر سی هزار … چه از خورد نیزه و چه دیبا زبار

ز آن راه به سختی دشوار و دو … نشد کس بدان راه از ایران به توران
جهانجوی چون شد به راه اندرون … جهاندار گشتاسپ باره توان

دو منزل همی خواست آن نامدار … که با شد بهم راه اسفندیار
جهانگیر از باره آمد فرو … بدان تا کجا شود شاه ازو باز

پدر و پسر را به در گرفت … به گفتار نیکو سخن در گرفت
که پیروز بادی ابا تاج و تخت … ترا باد یزدان و پیروز بخت

اگر باز بینم ترا تن درست … همین گنج با تاج و تخت آن نشست
ببوسید پای پدر را به مهر … از ایوان برگشت خورشید چهر

بیامد تو آن سوی ایران رسید … زمان مادرش را به دره بدید
ببوسید رویش به پدرود کرد … چنین بود آنکه زموبد شنود

از آنجا سوی راه آورد روی … ببیراند لشکر کو نام جوی

مدح سلطان محمود و مقدمهٔ هفت خوان

کنون زین سپس هفت خوان آورم … بیا تا به اندیشه جوان آید هم
بگویم ثنا باید محمود شاه … بدان فر و آن چتر و شیر کلاه

سر انگیز و داد و بدان رزم بزم … بدان آرم و جزم و بدان رای نم
اگر بخت یکبار یاری کند … بدین طبع من کام کاری کند

بگویم بدین داستان شگفت … گوان مرد دانا سخنی گرفت
که شاه جهان جاودان زنده باد … بزرگان گیتی ورا بنده باد

مبادا ازو تخت شاهی تهی … فزون باد بهرام ورا فرهی
چو خورشید بر چرخ تیموذ چهر … بیاراست روی زمین را به مهر

بپیچ و به ره تاج بر سر نهد … ازو خاور و باختر گشت شاد
بر از غلغل رعد شد کوهسار … پر از نرگس و لاله شد جویبار

زلاله شکیب و ز نرگس فریب / ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
بر آتش دل ابر و بر آب چشم / بر از جوش رعد و بر از تاب خشم
چو آتش نماید بپالاید آب / ز آواز او سر درآرد ز خواب
چو بیدار گردی جهان را ببین / که صحرا است چون نقش دیبای چین
چو رخشنده گردد جهان زآفتاب / رخ نرگس و لاله بینی پرآب
بخندی بدو گویی ای نوز چشم / ز عشق تو گوید از اندوه خشم
بخندد زمین تا بگرید هوا / هوا را بخندانم گر بادشاه
نه باران او در بهاران بود / نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه / که اندر حمل برفرازد کلاه
اگر گنج پیش آید ار خاک خشک / و اگر آب دریا و اگر در و مشک
ندارد همی روشنایی بناز / ز درویش و از شاه کردن فراز
کی شاه ابوالقاسم آن پادشاه / چنین است با فاسق و پارسا
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ / نه آرام گیرد به روز بسیج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد / سر شهریاران به چنگ آورد
برآنکس که گردن نهد گنج خویش / ببخشد نیندیشد از رنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد / ازو بخشش و داد موجود باد
دو زلف شب تیره زو چهر ماه / چو بهمن و چم گفتمش سعد ماه
که گر جم و کی خسرو و کیقباد / فریدون و طهمورث کی نژاد
منوچهر و کاوس و افراسیاب / چو دارا و اسکندر کامیاب
برآرند با تاج سرها ز خاک / ستایش کنند این جهاندار پاک
ازو یاد چو بید و فریاد رس / که او را جهاندار یار است و بس
جهان تا بود او بود شهریار / زهی زیبش افسر و گوشوار
بدین نامه چون دست کردم دراز / بنام شهنشاه گردن فراز
بگفتم بدین من مگر نام خویش / نیابم بیابم مگر کام خویش
ز پهلوانان و گردنکشان / که دادم از ایشان یکایک نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من این مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم بنام
بماناد تا هست گردون بپای / مر این داستان همایون بجای
دگر باره بر داستان آمدم / بدین داستان شادمان آمدم

رفتن اسفندیار به روئین دز از راه جاب

ز روئین دز اکنون جهاندیده پیر / بگفتار چو گوید تو زو یاد گیر
سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان راند از هفت خوان
ز روئین دز و کار اسفندیار / ز راه و ز آموزش گرگسار
چنین گفت کو چون بیامد ز بلخ / زبان و روان پر ز گفتار تلخ
بپراند تا پیش آمد دو راه / سراپرده ای بزد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گرد آن لشکر همه / نشستند بر خوان شاه و رمه
نشست از بر تخت اسفندیار / نهاده به سر تاج گوهرنگار
یکی جام زرین به کف برگرفت / ز گشتاسپ آنکه سخن در گرفت
از آن پس بفرمود تا گرگسار / بشد دل پر از بیم آن شهریار
بفرمود تا خوان زرین چهار / نهادند آنکه بر گرگسار
از آن پس بدو گفت کی تیره بخت / رسانم ترا من به تاج و به تخت
اگر زانکه جان بر سخن راستست / بگویی همه ملک توران تراست
چو پیروز گردم سرافراز ترا / بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم آن را که فرزند تست / تبار نیز اگر خویش و پیوند تست
و اگر هیچ کژی به کردار دروغ / نه گیرد دروغت بر من فروغ
میانت به خنجر کنم بر دو نیم / دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ بدو گرگسار / که ای شاه و شهزاده کامگار
زمین نشنود جز که گفت راست / توان کن که در پادشاهی سزاست
بدو گفت روئین دز اکنون کجاست / که آن مرز از مرز ایران جداست
بدو چند راه است و فرسنگ چند / کجا بیم دارد کجا بیگزند
سپه چند باشد به پیش اندروی / ز اهوال در سر چه دارد بگوی
چنین داد پاسخ بدو گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
زمین نشنوی هیچ جز راستی / نه بینی ز من کژی و کاستی
بر آن هفت خوان سه گزاینده بار / بگردی تند هیچکس استوار
به زور و به شیر و پلنگ و نهنگ کس / مگر کز تن خویشتن کرد بس
بدو نامور گفت اگر با منی / ببینی دل و زور آهرمنی
نبرده چوی و پاسخ نکو بگوی / کجاست دیو و کجا هفت دد

به گردی و با مردیت کار نیست   ترا نزد من بخت گشاد نیست
بدو گفت کی صفدر نیک خواه   سه راهست از ایدر بدان بارگاه

یکی در سه ماه و یکی در دو ماه   خورش را به تنگ باشد براه
یکی راه بر آب و خرگاه و شهر   کنند بر بزرگان توران دو بهر

سیوم هفت نزدیک هفته راه   بهشتم بروئین دژ آید سپاه
گیا هست و آبش خور چارپای   مرفقه آمدن را بیابد تو جای

قریب زن جادوی و گرگ و شیر   فزونتر از اژدهای دلیر
بر از شیر و گرگ و بر از اژدهای   که از جنگشان کس نیابد رهای

بیابان بی سبزه و سرمای سخت   که چون باد خیزد بدرد درخت
زن جادوی از جادوان بگذرد   به افسون و طنبندگی شان نگرد

نیابد تذرو راه آن شارسان   که ارجاسب خواندش سکارسان
از آنش چو روئین دژ آید پدید   نه در دید از آن ره کس و نه شنید

به گرد اندرش رود و آب روان   که از دیدنش خیره گردد روان
سر باره برتر ز ابر سیاه   بدو در فراوان سلاح سپاه

رسد تیز خوردنت آید بزیر   بهامون بود گور و آهو دلیر
بگیتی بر و بگذرد شهریار   چو آید بهامون ز بهر شکار

دو صد سال اگر ماند اندر حصار   ز بیرون نیاشدش چندان گذار
هم اندر دژش هست کشت و گیا   درختش بر آوردش آسیا

چو اسفندیار این سخنها شنید   بنالید و پیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست   بگیتی به از راه کوتاه نیست

بپیشم چه گویی که آید نخست   که بایدت پیکار او چاره جست
چنین گفت باشه گرگسار   که ای ما به ورش جنگی سوار

نخستین به پیشت تو آید دو گرگ   نر و ماده هر یک چو پیلی سترگ
پس آنگه زبان بر سر و سرو   به رزم شبه آن کنند آرزو

دو دندان به کردار پیل ژیان   فرو یال باشند و لاغر میان
چو بیرون کند زینگونه با نامدار   سپهدار روئین تن اسفندیار

بترسود تا هم ضیانش ببند   ز خرگاه بردند دل مستمند
بیاراست خرم یکی بزمگاه   ستاره نظاره دران بزمگاه

چو خورشید بنمود تاج از فراز   هوا با زمین نیز یکی ذراز
ز درگاه برخاست آوای کوس   زمین آهنین شد سپه آبنوس

سوی هفتخوان رخ به توران نهاد   ابا نامور لشکر گرد راد

خوان اول کشتن گرگان

لشکر چو نزدیک منزل رسید   ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود   سپهبد بدو نام بردار بود

به هر جا که بوذی اگر روز و شب   سپهبد انگبان بدی بالاب
ورا گفت لشکر به آیین بدار   که پیچم من از گفته با گرگسار

همه پیش رو گرگ هین بدر رسید   به ارزانکه بر دیگران رسید
از آهن بپوشید خفتان جنگ   کشیدند بر اسب شبرنگ تنگ

سکنه به اسب اندر آورد پای   تو گفتی که گردون بر آمد ز جای
سپهبد بیامد به نزدیک گرگ   چو پیلی سرافراز کوه سترگ

بدیدند گرگان بر و یال او   کمان و پلی چنگ و کوپال او
ز هامون سوی او نهادند روی   دو پیلی سرافراز دو جنگجوی

کمانو انبه کرد مرد دلیر   بغرید بر سان درنده شیر
به اهریمنان تیرباران گرفت   به تندی کمین سواران گرفت

ز پیکان پولاد کشته نشست   بیامد یکی پیش او تن درست
نگه کرد روشن دل اسفندیار   بدید او که کشته شدست و نگار

یکی تیغ زهرآبگون برکشید   عنان برگران کرد و سر برکشید
نشان چون بشمشیر برکرد خاک   گل انگیخت از خون ایشان خاک

فرود آمد از نامور بارگی   بپرداخت آزو بیچارگی
سلاح و تن از خون ایشان بشست   در آن خاک مرجایگاهی بجست

از آن خاک سرسول خورشید گرد   دلی پر ز درد و رخی پرز گرد
سگالیده کی داور دادگر   ز دست این تو ایمی زور و فر

تو دادی دو خانه ابدین فر جای   تو یابی بهر نیک و بد رهنمای
به پیل ژیان بر تو کردی دلیر   یکی ببر و مور بر نره شیر

سپاه سپاه و پشوتن فراز   ببردند او را یکی با ناز
بماندند از آن رزمگه دوان شگفت   سپه یکسر اندیشه اندر گرفت

از آن جانوران که او کشته بود   نشان اگر چون اندر آغشته بود
که این گرگ خوانیم با پیل مست   کجا دید با این دل و تیغ دست

به او فزو اورنگ شاهی جا
غم آمد همه بهره بدگسار
بفرمود تا بسته را نزد او
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
عقاب دلاور بدان را شنید
نبینی بجز از شیر و پیل و پلنگ
چو شب گشت تاریک فرمود شاه
شب تیره لشکر همی راند تند
چو خورشید ازان جا دلاور
بفرمود کامد پشوتن به پیش
بیامد چو با شیر نزدیک شد
چو نزدیک اسفندیار آمدند
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد
بر آشفت ماده بیامد فراز
چو کشته شد آن نر و شیر سترگ
چنین گفت کی روشن داد پاک
بر اسفندیار آفرین خواندند
سپهبد بیامد گو نیک رای
بفرمود تا پیش او گرگسار
بدو گفت کی رد بدبخت خوار
بدو گفت کای شاه برتر منش
نداند که فردا چه آیدت پیش
یکی اژدها پیشت آید دژم
بدانگونه پتیاره کس را ندید
سر و برش هست ای نیک بخت
ازین راه اگر باز گردی رواست
سپهبد از گفتار به فرخ ای
نوایی بدرگ بد تن بدنشان
ببردند با بند او را ای

بزرگی و رسم سپاهی چه داد
ز گرگسار جنگی و اسفندیار
ببردند لرزان و بر آب روی
که ای پاک تن شیردل شهریار
بنزد اگر ضد با شاد دلیر
ز عفریت و از اژدها و نهنگ

گفتار اندر خوان

برو بر همی آفرین خواندند
یکی مطرف کرد دیبای زرد
ورا بندها داد از اندازه بیش
جهان بر دل شیر تاریک شد
تو گفتی همی در شکار آمدند
که شد ریگ زیرش بهم رنگ خود
یکی تیغ زد کز در آمد جای
فرود آمد از اسب شاه بزرگ
تو کردی بدستم دد از ابلاک
ورا کرد ایران زمین خوانده اند
از انجا بخرگاه و پرده سرای
بیامد به اندیشه و بی روزگار
چه داند ز فردا چه گوئی بپای
ز تو دور باد اید بد کنش
بپیچان بر بخت بید از خویش
که ماهی در آرد ز دریا بدم
نه کس از انگونه هرگز شنید
بدید از چون آبنوسی درخت
روانت بدین من نهد بر گوا
چنانش به تیغ اندر آرم ز پا
به بندت من بود خوار گشت ای
در انجا که ما و اش بودی به پای

نشستنگه کردان فرخنده رای
یکی خوان زرین بیارا شد
سه جام میش داد و بر خویش کش
دگر منزل شیر آید به جنگ
بخندید روشن دل اسفندیار
ببینی تو فردا که با نره شیر

دوم کشتن شیران

بیر اندر لشکر بخشم و ستیز
سپهبد بجای دلیران رسید
بدو گفت کین لشکر سرفراز
یکی ماده بود و دگر نره شیر
بدندی به تن هم چو کوه دژم
زبس تا جهانش به روی بیم کرد
بریگ اندر افتاد غلطان بریش
بر آب اندر آمد و تن بشست
بدانگاه لشکر در انجا رسید
محفه آوریدند یکی سر سپاه
نهادند خوان با خورشهای نغز
سه جام می لعل فامش بداد
ز دیو از ژجا دوم آید بدم
چو آتش به پیکار بشتافتی
از ایدر چو فرده المنزل رسی
همی آتش افروزد از کام او
دو چل رش بلندیش یا شد فزون
بدندان فزون نیز زنگ گوات
درخت نیاید همی خویشتن
که شیر ژیان روز تجربه اثور
به بینی که آن نیز جنگ اژدها
بفرمود تا ژرگران آورند

بر او کشیدند پرده سرای
خورشها بخوردند و چو خوا شدند
که دیگر چه آید به چشم شگفت
که با جنگ او بر نیاید نهنگ
ورا گفت کی ترک ناهوشیار
به کوه اندرند جنگ ور دلیر
ازانجایگه بر گرفتن سپاه
تو گویی همی گوی بد یکی رسته خیز
زهامون برخاستی شیران رسید
سپیده دم تو آمدن شد سم ارازم
برفتند بر خانجول و دلیر
تو گفتی جهانی بر ابر و زد بدم
دل شیر ماده بر او بیم کرد
بخون لعل شد دست و چنگال بر
ملکنند از جز پاک یزدان بخت
پشوتن برو یال شیران بدید
زدند اندر انجای خرگاه شاه
بنزد شهنشاه با کینه مغز
چو آسوده ای از جام و گفت
ز آن لعل کرده بخون چنگ و دم
چنین بر بلاها کند ریافتی
ازین کار مشکل نیاید بجای
یکی کوه خاراست اندام او
به تیغ نیزه و جنبه ها بر زجون
بیرزم اندر ای مرد سرفراز
سپاهی نه ایزی هم انجمن
برآرد به زخم از دل نره گور
ز شمشیر تیز هم نیاید رها
سته او از چرخ گردان آورند

یکی نغز گردون چوبین بساخت   بگرد اندرش تیغها در نشاخت
بسر بر یکی کرد صندوق نغز   بپاداست آن درگر پاک مغز
بصندوق در مرد دیهیم جوی   گرانمایه دو اسپ تیز اندروی
نشست آزمون را بصندوق شاه   نهانجی همی راند اسپان براه
زره دار با خنجر کابلی   سر بر نهاده کلاه یلی
چو شد جنگ آن اژدها ساخته   جهانجوی از آن کار پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه   ز برج بره تاج بنمود ماه
نشست از بر سوک اسفندیار   برفت از پس لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان   در رفتن شب تیره شد در نهان

گفتار اندر خوان سوم کشتن اژدها

پشوتن بیامد بر نامدار   بزرگان و گردان خنجرگزار
بپوشید خفتان جهاندار گرد   سپهبد ابا فرخ پشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق شیر   نشست اندر او شهریار دلیر
دو اسپ گرانمایه بر بست اندرو   بسوی اژدها تیز بنهاد رو
ز دور اژدها بانگ گردون شنید   خرامیدن اسپ جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوه سیاه   تو گفتی که تاریک شد چرخ ماه
دو چشمش چو دو چشمهٔ تابان ز خون   همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید   بیزدان پناهید و دم در کشید
دهن باز کرده چو غاری سیاه   همیکرد اسپان بدو در نگاه
بپیچید اسپ از گزندش رها   بدم درکشید اسپها اژدها
فرو برد گردون و اسپان بهم   بصندوق در گشت جنگی دژم
به کامش چو تیغ اندر آمد بماند   چو دریای زهر اژدها بر فشاند
ز بیرون توانست کردن ز کام   چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
ز گردون و از تیغها شد ستیغ   بزور اندر آورد لختی بتیغ
شگفتی بماند اندر او شهریار   بیزدان پناهید از آن نابکار
برآهیخت آنگاه شمشیر تیز   تن اژدها کرد پیل ریزه ریز
بشمشیر مغزش همه کرد چاک   همی دود زهرش برآمد ز خاک
ز دود و دمش بر تن پهلوان   فرو ریخت خفتان و برگستوان
هم از تاب آن زهر بیهوش گشت   بیفتاد بر جای و خاموش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان   بنزدیک آن نامور پهلوان
بترسید کو را انجم آمد بروی   دلش پر ز خون گشت و شد محو روی
سپاهش همه ناله برداشتند   پیاده شدند اسپ بگذاشتند
سپاه و سپاهی سر اندر دوان   برفتند آنگه بر پهلوان
پشوتن بیامد هم اندر شتاب   بپی ریخت بر تارک او گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد   بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر   ز رخش نیامد مرا بیم بهر
از آن خاک برخاست شد سوی آب   چو مردی که بیدار گردد ز خواب
ز گنجور بس جامهٔ نو بجست   بآب اندر آمد سر و تن بشست
همی گشت پیچان بدان روی خاک   بیامد به پیش جهاندار پاک
بپیکان کین اژدها را که کشت   وز آنکس که بد پیش جهاندار پشت
بان پیش دادار سر بر زمین   سپاهش همه خواندند آفرین
از آن کار بر درد شد گرگسار   که زنده شد مرده اسفندیار
سراپرده بر جویباران زدند   همه خیمه بر مرغزاران زدند
بیامد سپهبد پیل شیرکش   سرافراز با دانش و رای و هش
نشست از بر سبزه و جویبار   بپاراست بزمی چو باغ بهار
بر شاه خوانی بیاراستند   چو خوان خورده شد مجلس آراستند
به می دست بردند با او مهان   همی هر کسی گفت راز نهان
بفرمود پس نامور شهریار   بدر خیمه گاه تنگ بسته بیار
بیاورد پس گرگسار نژند   بدان تا که بد با که کرده به بند
چو آمد بر شه زمین بوسه داد   ثنا خواند بر شاه فرخ نژاد
می خسروانی سه جامش بداد   بخندید وز آن اژدها کرد یاد
بدو گفت کی بد تن بیبها   به پیچ این دم آهنگ نر اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم   کجا رنج و تیمار پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر   همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود   بپیشت زن جادوی آرد درود
که دیدست ازین پیش لشکر بسی   نه گردست پیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان بدریا کند   سپاه الای خورشید پنهان کند
از آن زشت پتیارهٔ سهمناک   سرش بر سپهر و دو پایش بخاک

دو چشمش چو دو چشمهٔ پر ز خون / فرو شسته بها جو چنگ بیچون
سرش بیش هم چون درختی کشن / سیه روی و رخ زرد و باریک تن
ز دریای قلزم بر آرد نهنگ / لب اندر هوا موج گیرد به جنگ
بدین بوم و بر شیر و پیل و ببر / گذشتن نیارد ز بالا و زیر
ورا غول خوانند شاهان بنام / به روز چو ابر سیه بیش دام
به پیروزی اژدها باز کرد / نباید که نام اندر آری به گرد
جهانجوی گفت ای بد شوخ روی / زشتر چه بینی تو مرد ایکوی
میان غول من کارزاری کنم / گذشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم ز پای
وزان ترک پیشه ببند اندرون / بیفزود و پردند را ابر وح

کشاد اندر خوان چهارم کشتن زن جادو

چو پیراهن زرد پوشید روز / بسوی باختر گشت گیتی فروز
چو رخسار زنگی جهان تیره کرد / از آن تیرگی دیده ها چیره کرد
سپه بر گرفت و بنه بر نهاد / ز بردان سگی دشمن باز کرد
شب تیره لشکر همه اندرش / چو خورشید بنهاد زرین کلاه
بر آمد چو زرین سپر از افق / ز انجم بیفشاند گردون تنق
چو خورشید شد سوی برج بره / بخندید روی زمین یکسره
سپه انجمن پیش تن سبزه / یکی جام زرین آباد خرد
همی راند تا پیش آمدش سور ساخت / همی ساخته بزم طنبور داشت
همی رفت شادان و رامش فزای / چنین تا بنزدیک آن تیره رای
یکی بیشه دید همچون بهشت / تو گفتی سپهر اندر او لاله کشت
ندید از درخت اندر او آفتاب / سیه گوشه بد چشمه چون گلاب
فرود آمد آنجایگه چون سزید / به پیش لب چشمه ها بر گزید
یکی جام زرین به کف بر نهاد / در آنگه که از می دلش گشت شاد
همانگاه طنبور در بر گرفت / سرائیدن از کام دل بر گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار / که سر گشته بیند همی روزگار
نبیذ و چو بشنید و نیز آن ها / ز جنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره / ندید از فرخ بر بچهره ها
جهان پر ز بیدار همه کام دل / ورا گرد دهد چهره ها دل گسل
بیالای چون سرو و چون خورشید روی / فرو هشته چون حور تا پا ز موی
زن جادوی آواز اسفندیار / همه بشنید شد چون گل اندر بهار
بدل گفت کامد شه بری بدام / ابا جامه و رود بر کرد جام
بر از رنگ و بو کرد آن روی زشت / بر آن تیرگی جادو بیانوشت
بسان یکی ترک شد خوبروی / چو دیبای چینی پر از رنگ و بوی
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان و گل در کنار
جهانجوی چون روی او را بدید / سر و فرق و روی پر نو کشید
چنین گفت کای دادگر یک خدای / به کوه و بیابان تویی رهنمای
من اکنون بجستم پری چهره را / به تن شهره و بو رخ چهره ها
و را آفریننده را داد و راد / دل پاک و جان پرستنده داد
طلب کرد نزدیک خود خوبروی / بیامد بهنگام نزدیک اوی
بدو بیل آن مانده اندر شگفت / بخندید و لابه بدو بر گرفت
یکی جام پر باده مشکبوی / بکف داد بر دست آن زشت روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان کرده از جادوی پیر داشت
بیازو برش بنیه بر زر دشت / بگشتسب را داده بود او بهشت
بر آن نام بر جان اسفندیار / ته مهر پیکانه بد روزگار
بیفکند آن زنجیر بر گردنش / بدان تا که نیرو ببرد از تنش
دل آن جادوی از جوشن تیره کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیابی گزند / اگر آهنی کوه گردی بلند
بیارای ز آن تا که هست این رخت / که شمشیر بایشد زمین با تخت
به زنجیر شد گنده پیری سیاه / سر و موی چون برف و روی تباه
یکی تیز خنجر بد اندر برش / که رو تیغ شد راست بر پیکرش
چو جادو نگشت آسمان تیره گشت / بدان تا که چشم اندر او خیره گشت
یکی باد و گردی بر آمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
سپهبد دگر نزد یزدان پاک / بیالید رخسار بر تیره خاک
کنون فرخی دید و پیروزیش / جهان کام و نام و دل افروزش
بیالای بر آمد به بنگاه مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
بیکبارگی سپاه اندر آمد ز راه / نگه کرد هر کس بدان رزمگاه
یکی زشت پتیاره دید ناخواد / فتاده در آن دشت بر بی دو باد

همیگفت هر کس که این شیر مرد   بدین زور و مردی و این کارکرد
ز رستم بگردی کنون یافت   بگیتی بگردید بنیز باشت
بجوشن بیامد بد کینه خواه   بدو گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ   نه جادو نه ترسنده گرگ و پلنگ
بپانزد بدینسان توان شهریار   که هم شهریاری و هم نامدار
جهانجوی بس جان آفرین   بنالید و دیگر رخ اندر زمین
یکی آتش از تارک گرگسار   برآمد ز پیکار اسفندیار
فروشد آمد اندر آن مرغزار   سرپرده بردند در جویبار
بدان بیشه اندر سراپرده زد   نی و چنگ خواست و چنانچون سزد
کشیدند و بر بزمگه ساختند   دل روشن از غم بپرداختند
بدژ خیم و خوی و بس شهریار   ز پابند بدبخت را ابدر آر
بپردند او را به نام دار   چو دیدار او دید اسفندیار
سه جام از می سرخ و آتش نهاد   چو شد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کی ترک برگشته بخت   سر پیر جادو به پیش پدر اد
تو گفتی که ماهی بدریا کند   سر خویشتن بر ثریا کند
کنون از ثریا بسوی ترک   خرام آی و بنگر درین جوکنه
دگر منزل اکنون چه پیش آیدم   بگو تا چه کندیشه فرسایدم
سه دیگر بیابی زمین در شگفت   ازین جادوی اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که ای شیر جنگی که کارزار
درین منزلت کار دشوار تر   گراینده تر باش و بیدار تن
یکی کوه بینی سر اندر هوا   برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خواند ورا کار جوی   چو پرنده کوهیست پرخاشجوی
دو بچه بود نیز بالای او   تان رای پیوسته بار ای او
چو او بر هوا رفت و گسترد پر   ندارد زمین هوش و خورشید فر
اگر باز گردی بود سودمند   نبازی بسیمرغ و کوه بلند
شهنشه بخندید و گفت این شگفت   به پیکان ببرم مر او را دو کوف
بدارم نشیب سندلی برش   بخاک اندر آرم ز بالا سرش
فرستاد بر جای خود گرگسار   بدان بند بیچاره و خاکسار

گفتار اندر خوان پنجم کشتن سیمرغ را

چو خورشید تابنده بنمود پشت   دل خاور از پشت او شد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت   سخنهای سیمرغ اندر گرفت
همه شب همی بود تا با گروه   چو خورشید تابان برآمد ز کوه
برآمد ابر چرخ سر و زره رنگ   بدرافکند بر تیره خاک آذرنگ
چو صبح از زمین تازه کرد   در دشت بر دیگر اندازه کرد
سپهبد بالا ز لشکر سپرد   بیان اسب و صندوق و گردون پدید
همی گفت چون باد فرمان روا   یکی کوه را دید سر در هوا
بر آن سایه بر اسب و گردون بداشت   روانه به اندیشه اندر نشست
همی آفرین کرد بر یک خدای   که گیتی بر فتح گاه او شدی پای
چو سیمرغ از آن کوه صندوق دید   بپیش نای و کوس با بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه   نه خورشید از و بود روشن نه ماه
بیامد که گردون بگیرد بچنگ   بدانسانکه نخچیر گیر پلنگ
بدان تیغها زد چنان پای و پر   که از پای و پر تیغها شد کدر
نماند آنچه سیمرغ را فر و زور   بدو دیدگان گشت سیمرغ کور
بچنگ و به منقار چندی طپید   چو زور از تنش رفت بیارمید
چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست   بگردون اسب و صندوق و گردون ببست
برآمد ز صندوق اسفندیار   بغرید چون شیر کار شکار
زره در بر و تیغ هندی به چنگ   چه روز آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت   چنان خاره کو مرغ بیچاره گشت
چو دیدند سیمرغ را بچگان   خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر پریدند از آنجایگاه   که از دیدنش دیده گم کرد راه
برفتند و آن جای بگذاشتند   بدل درد همه درد و غم کاشتند
جهاندار نزد خداوند ماه   شد آنکه کزو دید آن دستگاه
چنین گفت کی داور دادگر   توام داده هوش و زور و هنر
تو بردی بجا دو پا تا زجای   تو بودی به نیکی ره نمای
بسنگه خروش آمد از کوه نای   بگوشتن بیاورد بر پرده سرای
چو نزدیک اسفندیار آمدند   همه مهتران با نثار آمدند
از آن کشته کس روی هامون ندید   جز اندام جنگاور و خون ندید
چو دیدند پر خون تن شاه را   همی خیره کردی رخ ماه را

بسی آفرین خواندند آن سران   اسو ار آن جنگی و نامآوران   شنید این سخن در زمان گرگسار   که پیروز شد نامور تاجدار
پشوتن که بر درد و رخسار زرد   نهانی همی دل پر آزار کرد   هرفه آمدند اندر آن جایگاه   ردان و بزرگان ایران سپاه
سراپرده شهریار جوان   بگردش دلیران روشن روان   زمینی را بد بیابان آشند   نشسته بر خوان و می خواستند
از آنجا بفرمود تا گرگسار   بیاید بر نامور شهریار   بداد سه جام لبالب نبید   رخش گشت هم چون گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنهان   نگفتی بدین کار کرد جهان   سه مژه داد کرد او درست   نه اندیشه و از کان بر تو سست
نه سیمرغ پیدا نه شیر و پلنگ   نه نیز اژدهای آن اژدها و نهنگ   بمنزل که انگیزد ابنا زبور   بود جای آب و گیا گسترد
بر آواز گفت آنکه ای گرگسار   که ای نامور فرخ اسفندیار   ترا یار بود ایزد و نیکبخت   بیامد این جز و اندیشه درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد   نبیند بید از روزگار نبرد   نه گرزت بکار آید ایدر نه تیغ   نه بینی در جنگ و راه گریغ
ببارد یکی برف از تیره ابر   که گیتی شود زو چو کام هژبر   ببالای یکی نیزه برف آیدت   برنج روزگاری لشکر آیدت
سه روز است بدینگونه باشد گذر   ز سرما نیابد کسی پای و پر   بیانی تو با لشکر نامدار   بیرف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر باز گردی بنا شد شگفت   ز گفتار من کین نباید گرفت   بی ویژه در خون لشکر شوی   نه تندی و بد رای و بد خوی
و از این درگذشتی گذر با سخت   برند زاسب آدمی پی درخت   و اگر بگذری هم بنا شد شگفت   ز بخت تو اندازه باید گرفت
از آنجا چو اندر بیابان رسی   یکی منزل آید به فرسنگ سی   نه ریگ گرمست با خاک شخ   برو نگذرد مرغ و مور و ملخ
گذر کرد باید بریک روان   همه درد جانست و رنج روان   بدین ره نیارد گذشت ایچ کس   یکی خنگ راهست پیداست رس
نه بینی بجایی یکی قطره آب   زمینش همی جوشد از آفتاب   نه بر خاک او شیر یابد گذر   نه اندر هوا گرگس پیش پر
نه بر تنج و ریگش بروید گیا   ز دو و ده بود ریگ چون توتیا   چو زاغ بر انی نو فرسنگ چل   نه با مرد جان و نه با اسب دل
از آنجا بروی رز آید سپاه   برو بیم یکی مایه ور جایگاه   زمینش بکام نیاید اندرست   سه باره با جوز بر از اندرست
ز برون نیابد خورش چارپای   ز لشکر نماند سواری بجای   به ایران و توران اگر صد نژاد   بیابید گرد آن صنج نژاد
نشیناد صد سال کرد اندر شی   همی تیر باران کنند از برش   فزاوان جانست و اندک جان   چو یکی حلقه بر اوسر یکدگان
چو ایرانیان این بد از گرگسار

نصیحت کردن لشکر اسفندیار و تندی نمودن اسفندیار

شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد   بگرد بلا تا تو اینجا مگرد   اگر گرگسار این سخنها که گفت   چنین است این هم نباید شنفت
بدین جایگه مرگ را آمدیم   نه فرمود تن کس را آمدیم   چنین راه دشوار بگذاشتی   بلای دو دود ام بر داشتی
کس از نامداران ویش یاد کرد   حیلی ز جهان را نباید شمرد   کجا بیش تو آمد بدین هفت خوان   بدین پر جهان آفرین ...
چو پیروز گر باز گردی ز راه   به دل شاد و خرم شوی نزد شاه   براه دگر کو شول ازانم بساز   مر شهریار آن بر تندت باز
خردمندی و کرد و نامآوری   بدین لشکر کشن بر همت کی   بشد کامه جان لشکر بیاد   مبادا که این گفتت آید بیاد
بیابان خود ای شیر در دام گرگ   نباید کسی ساخته ساز و برگ   نه شیرست و نه گرگ و نه اژدها   نخود و کشت شاید به مردی رها
نه پیکار کار آید ایدر نه تیغ   نه مردی نه نیزه و نه پای گریغ   بپیچید ازین بر بلا نیزه روز   دل پیکند ای ایران مسوز
بدینگه که گوید همی گرگسار   تن خویشتن خوار مایه مدار   بخون یکی لشکر اندر مشو   که چرخ کهن باز آرد نو
از آنکه بپیروز گشتیم و شاد   نباید سر خویش دادن بباد   چو بشنید اسفندیار این سخن   شد آن تازه روئین ز لشکر کهن

چنین پاسخ آورد پیکار کرد   که ای پهلوانان با نام و مرد
از ایران به ایزد پناه آمدید   نه از بهر نام بلند آمدید
کی آن همه خلعت و بند شاه   گرانمایه زرین و گنج و کلاه
کی آن همه عهد و سوگند و بند   بیزدان و آن اختر سودمند
کسی کش خرد در جهان رهبرست   و این گفتها را نه اندر خورست
به آنکس که از بن ندارد خرد   ازین جا به گفتار انده خورد
بداند به دانش چنان چون سزاست   که یزدان مرا دادگر پادشاست
بد و جنگ او بر سر ما نوشت   ز کردار نیک و بد و خوب و زشت
بیابند همه بودنی بیش و کم   روان از چه اندوه دارد دژم
گر او کی در آب دریا بود   ز آتش بترسد نه والا بود
ور از برف و سرما سر آید زمان   ز خود دور کردن کسی چون توان
یکی را به چنگال شیر سترگ   یکی را به دیو و یکی را به گرگ
یکی را به بستر سر آید زمان   یکی را به چاه افکند از گمان
یکی را به خنجر یکی را به تیر   یکایک بباید شدن ناگزیر
جهاندار جان آفرین پادشاست   بد و نیک دانستن او را سزاست
به کام تقدیر او رانده است   خردمند ازینسان فرو مانده است
همه بودنیها بباید بدن   نباید به اندیشه جان آژدن
چو دانی گزین راز آگه نه‌ای   ابا رای دادار همره نه‌ای
چرا از پی جان کنی داوری   به نادانی از راه حق بگذری
چو اکنون چنین سست شد پایتان   بره بر پراکنده شد رایتان
بگفتار این دیو ناسازگار   چنین سست و دلتان شد از کارزار
شما باز گردید پیروز و شاد   مرا کار جز رزم جستن مباد
از ایدر کنون خواهم ایدون ز کس   خدای جهانبان مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست   سر اختر اندر کنار منست
به یاری نباید کسی هم رهم   اگر جان ستانم وگر جان دهم
بدشمن نمایم هنر هر چه هست   ز مردی و پیروزی و زور دست
بیابید هم پیکان آگهی   کز آن نامور فر شاهنشهی
ستانم برزم و دستان و زور   به نام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان پرکند خشم   بدیدند چهره ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان نزد شاه   که گر شاه خواهد ببخشد گناه
زما این سخن مهربانی شناس   ازین گفتها نیز بر تو سپاس
بدل سوزگی با تو گوینده‌ام   برای تو زینگونه پوینده‌ایم
فدای تو باد این تن و جان ما   بدین بود تا بود پیمان ما
نه از تو تن ما گرامی ترست   واگر هیچکس از تو نامی ترست
چو تو جان خود در اندازی دریغ   ز برف و ز گرما و از گرز و تیغ
زما تا بود زنده یک نامدار   نپیچیم سر گز سر از کارزار
بهر ره که پویی تو ما با تویم   فدای تو جان کرده تا با تویم
به ایرانیان آفرین کرد و گفت   که هرگز نماند هنر در نهفت
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن   بپیچیدشان گفتهای کهن
نگردد فرامش بدل رنجتان   نماند تهی پیکان گنجتان
گرایید و نکه کردیم بر روز کر   ز رنج گذشته بیابیم بر
فرستاد بر جای خود کرگسار   بر آشفته زو دل شه نامدار
سپه چون شنیدند گفتار او   بماندند ایمن ز آزار او
بدو تازگی آفرین خواندند   ورا شاه داد آفرین خواندند
همی راند تا جهان شد خنک   بجست از بر کوه بادی سبک
برآمد ز درگاه شیپور و نای   سپه برگرفتند یکسر ز جای
به کردار آتش همی راندند   جهان آفرین را همی خواندند

خوان ششم گذشتن از برف و سرما

سپیده چو از کوه سر برکشید   شب آن چادر مشک در سر کشید
چو آن روشنایی نهان کرد روی   برفت شه در لب دشت اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران   همه تیره داران و جوشن وران
بهاری یکی خوش منش روز بود   دل افروز و هم گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی   بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان شد بادی ز کوه   برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ   ندانست کس باز هامون ز راغ
بیارید از آن ابر تاریک برف   زمین شد پر از برف و باد شگرف
سه روز و سه شب بود از آنسان بدشت   دمادم از اندازه اندر گذشت
هوا بود گفت ابر چون تار شد   سپهدار از آن کار بیچار شد

به آوازِ شه با پشوتن بگفت   که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها   کنون زور کردن نیارد رها
ز پیش یزدان نیایش کنیم   جهان آفرین را ستایش کنیم
مگر کین بلاها ز ما بگذرد   ازین پس کس از ما بدی نشمرد
برآمد ز بالا یکی تیره برف   پر از برف شد کوهسار شگرف
سراپرده و خیمها پر ز یخ   کشیده شد از برف پرده یخ
نبد دست و بازو کسی را بکار   ز سرما و از برف گشته فگار
چو از برف و سرما به بیچارگی   رسیدند لشکر به یکبارگی
بزرگان و گردان لشکر همه   سپاه انجه بودند یکسر رمه
پشوتن بیامد به پیش خدای   که او بود بر نیکوئی رهنمای
سه یکسره دست بر داشتند   نیایش ز اندازه بگذاشتند
که ای برتر از دانش و عقل و جان   توئی آفریننده انس و جان
بیابدین زار بیچارگان   چنین بیکسان و آوارگان
چو کردند ازینگونه زاری بسی   ز سرما نپرداخت با خود کسی
ببخشود بخشنده دادگر   همنگاه شد تازه چهر سپه
همانگه برآمد یکی باد خوش   ببرد ابر و روی هوا کرد کش
چو آسایش داد یزدان بود   بهار و دی و تیر یکسان بود
چو ایرانیان را دل آمد بجای   ببودند در پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها بود تر   ز سرما کسی را نبد پای و پر
بدینسان ببودند آنجا سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند   پس داستانهای نیکو براند
چنین گفت کیدر بباید بار   کن دشت بر ما در گردگار
اگر چند بسیار دیدید رنج   بهر بهره زان فرّهی سفت گنج
نماند بدم غم و رنج و درد   نه خوشنیچه آسایش و گرم و سرد
مدارید جز آنکه کارزار   فزونیچم ایزد بباید یاد
هر آنکس که هستند فرهنگ و هش   بیمره بیارید صد بارکش
بپنجاه آب و خورش بر نهید   دگر آلت پرورش بر نهید
چو توحید کرد و ز یزدان کسی   ازو نیکبختی نیابد بسی
بنیروی یزدان بیابیم دست   بدان بدکنش مرد بت پرست
ازان در بجا یکتو انگوئیم   به پاکی با گنج و افسر شویم
چو خورشید در برج بر سر کشید   سپیده ز باختر چون گل شنبلید

خوان هفتم گذشتن از دریا

بنه برنهادند گردان همه   برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت از تیره شب یک زمان   خروش کلنگ آمد از آسمان
براشفت از آوازش اسفندیار   پیام فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست   بیابان جای آرامش و خواب نیست
کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ   دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر بسوند   نیابد مگر چشمه آب شور
دگر چشمه آب یابد چو زهر   کز آن آب مرغ و دد اندر سپهر
ز گفتار او تیز لشکر براند   جهاندار نیکی دهش را بخواند
چو یک پاس بگذشت از تیره شب   ز پیش اندر آمد خروش جلب
بجنبید بر بارگی شاه نو   ز قلب سپه رفت تا پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید   یکی ژرف دریای بی بن بدید
همی بیخ کبود اندران کاروان   کجا پیش رو داشتی ساروان
بیابان بینی غرقه گشت اندر آب   سپهبد بزد چنگ اندر شتاب
گرفتش همیون برکشیدش ز گل   بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار نژند   بشد دلخ دل پیش با پای بند
بدو گفت کی ریمن خاکسار   گرفتار در دست اسفندیار
بگفتی که ایدر نیابی تو آب   بسوزد تن از تابش آفتاب
چرا کردی این آب دریاچاک   سپه را همی کرد خواهی هلاک
چنین داد پاسخ کرو ای سیاه   مرا روشنائیست چون مهر و ماه
چه بینم من از تو بجز پای بند   چه داری مرا جز بلا و گزند
که بر چه گفتم تر از آنت بود   چه دیدم ازان راست بر خویش سود
سپهبد بخندید و بگشاد چشم   فرو ماند ازان ترک و بنمود خشم
بدو گفت کی کم خرد گرگسار   چو پیروز کردم من از کارزار
برو بین رزت بر سپهبد کنم   مباد آنکه هرگز ترا بد کنم
بمان بادشاهی سراسر تراست   چو با من یکی در سخن کژ راست
نبادادم آنرا که فرزند نیست   بمان نیز گوهر و پیوند نیست

چو بشنید گفتار او گرگسار   براشفت جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت   زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو شاه گفت ای گنهکار زشت   ز گفتار خامت شد آب زشت
گذرگاه این آب دریا کجاست   ببایدت بودن بدین راه راست
بدو گفت پایاب از آب گیر   بیابی گر این سخن یاد گیر
زمین بند بر دارد این راه جوی   از آتش سپه را در آور بجوی
چو بشنید گفتارش اسفندیار   شگفت آمدش گفته گرگسار
در افتاد ازو ترس در لشکرش   بگفتند لشکر همه یکسرش
که ای نامور شاه اسفندیار   مخور بر تن و جان خود زینهار
مبادا که از ما بر آرد دمار   بدریا کیارد که آرد گذار
چو بشنید گفتار آن پهلوان   سپه را بگفت آن شه پهلوان
چرا باید این ترس دادن مرا   ز دریا مرا ترس باشد چرا
که از آب ترسید گاه ژرف   بترسید کوشش نباشد شگرف
مرا دل نگردد درین ره ز جنگ   چو دلتان شد از برف دریا بتنگ
نه باز گردید پیرامن و کین   که من بر نه گردم بایران زمین
چنین بود گفتا زمان تیز سهر   که کردید با من درین ره گذار
سپه چون شنیدند گفتار او   بماندند در رنج و تیمار او
چو چاره ندیدند از آن کارزار   نه دل شاد خندید بر روزگار
دگر سجده کردند پیش سپاه   بگفتند کی نامبردار شاه
سر چرخ پیش تو افگنده باد   مهان جهان و ترا بنده باد
بدانسو بپوییم کت هست راه   ز گفتارشان شاد شد پادشاه
نگه کرد انگه سوی گرگسار   بدو گفت کی ترک ناسازگار
نباید که بکشی بیت چون زبند   ز تو بر سپاه من آید گزند
بطنبل ز دریا تو بیرون شوی   ره خشک گیری بهامون شوی
بپایاب سپاه مرا اندر آب   سر لشکر ایران در آری بخواب
بخنده چنین گفت پس گرگسار   که گفت مرا خوار مایه مدار
که سرکونه گشتم من از بیم ره   دل من نگیرد بگیتی فروغ
جهانجوی ازو ماند اندر شگفت   هم اندر زمان بند ازو بر گرفت
بدریای آب اندرون گرگسار   بیامد بپوینه گرفته مهار
سپهبد بفرمود تا مشک آب   بریزند در آب بر ماهتاب
بدریا سبکبار شد بارگی   سپاه اندر آمد بیکبارگی
بدریا بداشت چون گرگسار   که پایاب آن را بجا بد گذار
بیامد بخشکی سپاه و بنه   شد میسره راست با میمنه
بنزدیک روئین دژ آمد سپاه   چنان شد که فرسنگ ده ماند راه
سر جنگجویان بخوردن نشست   بر شده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر   ببردند با تیغ پیش هژبر
بیکبار فرموده تا گرگسار

کشتن اسفندیار گرگسار را

سپردند (بیامد) پیش گو اسفندیار
بدو گفت اکنون گر راستی ز بد   ز تو خوب و راست گفتن سزد
چو از تن بپرم سر ارجاسب را   درفشان کنم جان لهراسب را
چو کردم که از خون فرشیدورد   دل لشکری کرد بر داغ و درد
بباغ اندریان که پیروز گشت   بکشت آن برادر مرا بی و پشت
سرانشان ببرم به کین نیا   بدید ادرم از مهر روی کیمیا
همه کورشان گام شیران کنم   به کام دلیران ایران کنم
سراسر جگرشان بدوزم به تیر   بیارم زن و کودکانشان اسیر
ترا شاد سازم چو گشتم ازشم   نگوئی اگر داری این دل بغم
دل گرگسار اندر آن تنگ شد   روانش ورا تن بر از جنگ شد
بدو گفت تا چند گوئی چنین   که هرگز مبادا ترا آفرین
نه اختر بد بجان تو باد   بریده به خنجر میان تو باد
بخاک اندر افکنده بر خون نشست   زمین سبز و گور پیراهنت
ز گفتار او تیز شد شهریار   برآشفت با تیزه دل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش   ز بالا بپیوسته شد تا برش
بدریا فگندش هم اندر زمان   خورد ماهیان شد تن بدگمان
از انجا بیکباره را بر نشست   به شد گیتی میان یلی را بدست
ببالا بر آمد بدژ بنگرید   یکی سایه دار آهنی باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل   بجایی ندید اندر او آب و گل
بمنجای دیوار او بر سوار   برفتی به شدی برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید

چنین

چنین گفت کین را نشاید بدست — بد آمد بروی من از راه بد
دریغ آن همه رنج و بیکار من — پشیمانی آمد همه کار من
به گرد بیابان یکی بنگرید — دو ترک اندر آن دشت تازنده دید
همی رفت بیش اندرون چار سک — اسکافی که گیرند آهو بتک
ز بالا فرو آمد اسفندیار — بجنگ اندرون تیزه کارزار
به نیزه ز اسپان جدا کرد شان — پیاده بیالا بیاورد شان
بپرسید و گفت این ز نام آوران — چه جایست و چندست ایدر گران
درین مملکت شاه و سالار کیست — چه گونه توان اندرین شهر زیست
ز ارجاسپ چندی سخن راندند — همه دفتر دز برو خواندند
بگفتند کی نام دادد دلبند — خردمند و بر دانش و ارجمند
تو بالا و پهنای این دز ببین — دری سوی ایران دگر سوی چین
بدو اندرون تیغ زن صد هزار — دلیران گردنکش نامدار
ز پیش ارجاسپ چون تیده اند — بفرمان و رایش سر افگنده اند
خورش هست چندانکه اندازه نیست — بی از کشن هست اکنون تازه نیست
اگر او به بندد دو صد سال شاه — خورش هست چندانکه دارد سپاه
وگر خواند از چین و ماچین سوار — بیاید برش نامور صد هزار
نیازش نباشد بچیزی ز کس — خورش هست و گردان فریاد رس
چو گشتند این تیغ بندی بشت — دو کودکش ساده دل را ابکین
ازانجا بیامد بپرده سرای — زپیکانه بر دخت کرد تد جای
بگوشتن بشد نزد اسفندیار — سخن گفت به گونه از کارزار
بدو گفت جنگی که این دز بجنگ — بسال فراوان نیاید بچنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را — یکی چاره سازم بد اندیش را
توایدر شب و روز بیدار باش — سپه از دشمن نگه دار باش
تن اکنده شود پیکان ارجمند — سزاوار شاهی و بخت بلند
که انبوه دشمن نشد بچنگ — به کوه از پلنگ و به آب از نهنگ
بجایی فریب و بجایی نهیب — گهی در فراز و گهی در نشیب
کنون من چنان بینم ای نامور — یکی مکر سازم بدین در مگر
چو بازارگانی بدین دژ شوم — که داند که تا جو بایه بهلوم
فراز آورم چاره از هر دری — بخواهم ز بهر اشتی دختری
نو پدیده بان و طلایه بپاش — ز بهر داناشی سخن مایه مپاش
ازانجا ز ان پسته زین سپاه — مگو انکه اگاه کردی ز شاه
اگر دیده بان دود بیند بروز — شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دانکه ان کار کرده منست — نه از جاره و لم بنز دست
سپه را بیارای انگه براه — زره دار با خود و گرز گران
دوافش من از دور بر پای کن — تو خود را بقلب اندرون جای کن
چنان کن که خوانند ت اسفندیار — بر آن نیز با گرزه گاوسار
بنزدیک دز ای بیدار هش — بهر انکس که پاسخ ز دشمن بکش
واگر دشمن آید بدیده بچنگ — برادر لشکر مکن ز درنگ
که من نیز در دز به کار اندرم — بتوفیق یزدان داد آورم
پشیکه سر سار و انان بخواند — بنزد بشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بار کش سرخ موی — بیاور ستر اوار با زنگ و لوی
از و ده شتر بار دیبا دکن — دگر پنج دیبای چین بار کن
دگر پنج سر کوه تن اگو هرآن — یکی تاج در زین و لختی گران
بیاورد صندوق شیشا د جفت — به بند صندوق تها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید — کز آن ناشن نیامد پدید
یلان را بصندوق تها در نشاند — بنه برنهاد و از انجا براند
نبیسنت ارنام داران او — سر افراز ضحاک ز اران او
بنوموده تا بر سر کاروان — بوندان که انا بکان سالاروان
بیالای اندرون گفتش و برتن کلیم — بیار اندرون گوهر و زر و سیم
جو شب تیغ مه برکشید از نیام — برادرم بر افکند زرین ستام
سپهبد بر زروی بنهاد و گفت — بر کرد ار باز ار کان بر قنت
همی رفت تا نامور کاروان — همی اندیش اندرون ساروان
جو برشد بنیزه شب دیر باز — سپیده کنبد از سپیدی طراز

رسیدن اسفندیار بر قلعه رویین دز

فرو شفت برلخته دلا جورد — ز سستی تنگها بر از آب زرد
سپهبد بر و بیش دز اندر رسید — سر دز به بالای کیوان پدید
جو نزدیک دز شد براند او ز پیش — بدید ان دل و رای هشیار خویش
جو با تک درای آمد از کاروان — ز بهر نظاره بیامد دوان

به دژ نامداران خبر یافتند … پدیدار او نیز بشتافتند
بزرگان رویین باز آمدند … خریدار و گوهر فراز آمدند
بپرسید هر یک ز سالار بار … گز ایدر بیارم چنین کاید بکار
چنین داد پاسخ که تا شهریار … نه بینم نگویم مرا چیست بار
تن شاه باید که بینم نخست … بگویم بر شاه آنکه درست
توانایی خویش پیدا کنم … چو فرمان دهد دیده بینا کنم
شتربار بنهاد و خود رفت پیش … گنا چون کند تیز بازار خویش
یکی طاس بر گوهر شاهوار … ز دیبا و صندلی زبه شمار
یکی اسب و ده تخته دیبای چین … گهر بافته ساعد و آستین
بر آن طاس پوشیده تا بی حبیر … حریر از بر و زیر مشک و عبیر
چو دیبا بیاراست با رنگ و بوی … بدید ارجاسپ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک جشن قران … زمین را ببوسید و بردش نماز
بپایش فرو ریخت دینار و گفت … که با شهریار آن خرد با جفت
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی … فروشنده ام هم خریدار جوی
یکی مردم ایشاه بازارگان … پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران خرم سوی ایران بُدم … از ایران دگر سوی توران بُدم
یکی کاروان اشتر با منست … ز پوشیدنی جامه و خوردنیست
ز بیرون در اشتران داشتم … جهان را در پناه تو بنداشتم
اگر رای بیند شه کامگار … بدروازه دژ کند ساروان
به بخت تو از بهر این خرّمم … بدین سایه مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار … ز بهر بدی تن مهتر آزاد دار
نیازاردت کس به توران زمین … بازارگان گر آیی با چین و چین
بتو موذبین ها سرای فراخ … بدژ در یکی کلبه در پیش کاخ
بر رویین دژ اندر فراوان دهند … همه بارش آرند و اندر نهند
بیازند بر کلبه بازارگاه … بدار اندیشش این زبهر سپاه
برفتند صندوق و خمار ابیست … کشیدند آن را اختر به پشت
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت … که صندوق را چیست اندر نهفت
گشتند بدو گفت ماهوش خویش … کشیدیم ناچار بر دوش خویش
چو بردند بالای قلعه فراز … ز صندوق و بازو زبهر کو نه ساز
یکی کلبه بر ساخت اسفندیار … بیاراست هم چون گل نوبهار
ز هر سو فراوان خریدار خاست … بر آن کلبه بد نیز بازار خاست
ببود آن شب و بامداد پگاه … از ایوان روان شد بنزدیک شاه
ز دیبا و مشک و زر و سیم و رخت … می برد پیش اندرون نیکبخت
چو آمد ببوسید روی زمین … بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین
چنین گفت کین ما به ورکاروان … که چه اندازین سوش و ساز و آن
بدو اندرون پاره و افسرست … که شاه سرافراز را در خورست
بگوئید به گیهور تا خواسته … بپوشید به یه کلبه هم آراسته
اگر مهترش بینه بپذیرد به گنج … سپارد همانا ندارد برنج
بدیبر فتن از شهر باب زمین … ز بازارگان پورش و آفرین
بخندید ارجاسپ و بنواختش … که آنگاه به تر جایگه ساختش
جز نامی بد و گفت خراد نام … جهانجوی با رادی و شادکام
به خراد گفت ای رد رادمرد … به رنج بر کو دبور پرسش مکود
ز دربان بیاید نزد بار خواست … بنزد من آی انگشت هوا خواست
از آیینش بپرسیدش از رنج راه … از ایران و از کار شاه و سپاه
چنین داد پاسخ که من ماه پنج … کشیدم براه اندرون رنج
سه شی گفت کز کار اسفندیار … به ایران خبر چیست و ز گرگسار
چنین داد پاسخ که ای نیک خوی … بیکفن هر کس سخن زآرزوی
یکی گفت که اسفندیار از بدار … بر آز ارگنشت و بجیده سر
یکی گفت کو از در پرسخواه … سپه راند و شد بر ره هفتخوان
که رزم آزماید به توران زمین … بخواند بر آن بازاره ارجاسپ کین
ندانم کدامین بود راستی … شنیدم که بر سان زهر کس خبا
بخندید ارجاسپ گفت این سخن … تو گویید جهاندیده مرد کهن
اگر کو کس آید سوی خوان آن … ببرد بر او پوست با استخوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد … بیامد ز ایوان ارجاسپ شاد

گفتار اندر دیدن

اسفندیار خواهر آنرا

در کلبه نامور باز کرد … ز بازارگان در بر آواز کرد
بی بود چندی فرید و فروخت … به جیفت بی چشم مردم بدوخت
ز دیدار او گو بکردار بستندی … بی این بر آن آن بر بن بر زدی

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خریدار بازار او در گذشت
دو خواهر پس رفتند از ایوان بکوی / بر خواهران و بر گنجها بر سوی
بنزدیک اسفندیار آمدند / پر از دیده دل و خاک ار آمدند
چو اسفندیار آن سکوی بدید / دو رخ کرد از آن هر دو تن ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم / بپوشید رخ با ستین گلیم
برفتند هر دو بنزدیک او / ز دیده برخ بر نهادند جو
بپرسش گرفتند بیچارگان / از آن جایه و درد بازارگان
چنین گفت مهتر که ای ساروان / بگفت از کجا رانده کاروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / به مهتر آن بیش تو بنده باد
چنین داد پاسخ کز ایران زمین / همی سود جویم به توران زمین
چنین پاسخ آورد فرخنده بود / که ای نامور مهتر نیک خو
به ایران ز گشتاسپ و اسفندیار / که کاسیست آیی نام دار
گزینان دو دخت چنان نادرست / اسیریم در دست نابارسا
برهنه سر و پای و دوش ابکش / پدر شادمان روز و شب خفته خوش
برهنه رخان بر سر انجمن / خنک آنکه پوشد تنش را کفن
نگر تا نیم هر دم گونه سرشک / تو باشی درین درد ما را پزشک
گرامی از بوم و از شهرها / بیاور زنی پاک و از زهرها
چو روزی سوی شهر ایران شوی / بدرگاه شاه دلیر آن گوی
بگوی بگشتاسپ و اسفندیار / ز بد بختی ما و بد روزگار
چو زنی گو دلشنید رویینه تن / بگوشید در خود بر آن انجمن
یکی بانگ بر زد به ایشان بلند / که لرزان شد آن هر دو دل مستمند
که اسفندیار ار بینه خود مباد / سر انگس گز و آورد تیر باد
بگشتاسپ آن مرده بداد کو / بگویند او مپیناد تاج و کمر
نه بینید کید در فروشنده ام / ز بهر خور خویش کوشنده ام
میان سخن بیلوی گفت تیز / که اسفندیار ام مگوئید چیز
چو او از شنید فرخ همای / بدانست و آمد دلش بار جای
چو خواهرش بشناخت آواز او / بپوشید بر خویشتن راز او
چنان دانک دل بیش او در پاید / سرشک از دو دیده برخ بر فشاند
بدو جامه جاک و پایش بخاک / زارجاسپ جانش پر از درد و باک
بدانست جنگاور ره ناک / که او را ببازار داند همی
سبک روی بگشید دیده براب / بر از خون رخ و چهره چون آفتاب
رزان گشت و لب را بدندان گرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت
برآورد از پیش خود انجمن / شهنشاه نامی گو پیلتن
بر ایشان چنین گفت کین روز چند / برآرید هر دو لبان از پند
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / برنج اندر از نام و ننگ آمدم
کسی را که دخت بود ایگینن / بپرز رخ و پای در خواب خویش
بر آسمان بادوها در زمین / نخوانم بدین روزگار آفرین
رو بید این زمان از پی کار خود / که من کار سازم چنان چون سزد
شب و روز بیدار باشید بین / مگر یار باشد جهان آفرین
برفتند از پیش آن نامور / دو شاه مان دو میوه گر
چنین گفت پس با دل اسفندیار / که آمد که چاره و کار زار
پس از کلبه برخاست فرخ جوان / بنزدیک ارجاسپ آمد دوان
بدو گفت که شاه فرخنده باش / جهاندار تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا درین راه بود / که بازارگان زان نه آگاه بود
ز دریا برآمد یکی تند باد / که ملاح گفت این ندارم بیاد
بکشتی درون زار گویان شدم / به جان و تن خویش بریان شدم
بدی رفتم از داد کو یک خدای / که گر من رسم ایدر لیلی ی
یکی بزم سازم بهر کشوری / که باشند ید آن کشور اندر سری
بشاه خواهم به مهمان خویش / بر ایشان کنم شادمان جان خویش
بخواهنده بخشم گهر و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه مارا گرامی کند / بدین خواهش امروز نامی کند
سرافراز و نامی ز گردان کنید / که باشند نزدیک او ارجمند
بخوانید تا بندم مهمان کنم / ازین خواهش آرامش جان کنم
بپیکر فرستند سوی خوان من / درفشان کند شاه ایوان من
چو ارجاسپ بشنید زو این گفت / سر مردانکان بر از باد گشت
بنو بود آنکه گرامی تر است / از آن لشکرش نامی تر است
بایوان فرا د مهمان گزید / گرامی دهد بگستان گزید
دگر گفت شاهها ره امتر ا / جهاندار و برحرو آن سرود ا

برافراخته تخت و کاخ بلند
برین باره دز کوه ارجمند
در جهد ماهست آتش کنیم
دل نامداران به می خوش کنیم

بدو گفت از آن راه رو گشت مست
بر کاخ اندرون میزبان شاد نشست
بیامد روان پهلوان شادکام
فراوان برآورد هیزم ببام

بسی کشت اسپان و بس گوسفند
کشیدند بر بام دز بی گزند
همان آهوی و گور و چندی بره
کشیدند بر بام دز یکسره

زمین هم که بر باره دز کشید
شد از دود روی هوا ناپدید
می آورده چون بیهده خورده شد
کسی زنده همی ورا برده شد

همه نامداران برفتند مست
زمستی همه شاخ نرگس بدست

لشکر آوردن پشوتن بر رویین دز ارجاسپ

شب آمد یکی آتشی بر فروخت
که گوش همی آسمان را بسوخت
چو از دیده گه دیده بان بنگرید
بشب آتش و روز از آن دود دید

بجایی که بد دیده بان بازگشت
تو گفتی که با ماه هم بازگشت
چو از کوه آه نزد پشوتن رسید
بگفتی اخگر از آتش و دود دید

پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر
ز گردی فزونست گرد دلیر
که جنبید آن آرزش دور باد
همه روزگاران او سور باد

بزد نای رویین و رویینه خم
برآمد ز در ناله گاودم
ز هامون بیامد سوی دز سپاه
شد از گرد گاه درفشان سیاه

همه زیر خفتان و خود اندرون
همی از جگرها بجوشید خون
یکی لشکری با پشوتن بدند
که هر یک به نیرو چو قارن بدند

بدز چون خبر یافت کامد سپاه
جهان تنگ بد از گرد سیاه
همه دز بر از نام اسفندیار
درخت بلا حنظل آورد بار

بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ
نیامد بر جنگ بسیار جنگ
بدل گفت ارجاسپ با زادگان
چرا گفت از کار آزادگان

که اسفندیار از ره هفتخوان
سپه کرده آید نهان ناگهان
بپوشید ناگه دم شیرگیر
برد لشکر و کوس و شیدر و نیه

تبرخان دگر گفت کی سرفراز
برو تیز با لشکری رزمساز
بر شیرمردان بجوشید تیز
همه نامداران صف کرز ار

نگه کن که این دز نجویان کیند
ازین تا خشن ساخته بر چه اند
سرافراز ترخان بیامد دمان
بدین روی دز با یکی ترجمان

سپه دید با جوشن و ساز جنگ
درفش سیه پیکر تو پلنگ
سپه کش پشوتن به قلب اندرون
سپاهش همه جنگ جسته فزون

بجنگ اندرون گرز اسفندیار
که زیر اندرون باره نامدار
چو اسفندیار سپهبد بماند
کس اورا بجز شاه ایران نخواند

چو ترخان برون رفت و لشکر کشید
سپاه شهنشاه ایران بدید
درافتاد بر تیرکی کین کوی
درآمد بجنگ اندرون جنگجوی

بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی
سپاهی که بد گرد و پرخاشجوی
بشد شد پشوتن ز تیغ زن
بپیچید بر جایش با انجمن

بیامد سرافراز ترخان برش
که از تن بخاک اندر آرد سرش
چو نوش زر او را بهامون بدید
بزد چنگ و تیغ از میان برکشید

برآورد نام و بیاراست کار
ابا ترک برگشته بد روزگار
یکی تیغ انداخت از پشت او
که تیزه بیعناد از پشت او

کمرگاه ترخان بدو نیم کرد
دل کهتر از درد پر بیم کرد
جهان هم به قلب سپه حمله برد
تو گفتی که اسفندیار است گرد

بدان لشکر ترک اندر فتاد
برزم اندرون داد مردی بداد
شه بد بجز کس یال با او برزم
همان جنگ گویی برو بود بزم

شکسته شد آن لشکر از نامدار
پراگنده گشتند از کارزار
سرافراز گردن سوی دز گریخت
همه لشکرش پاک از هم بریخت

بدان نیز لشکر همه برشکست
که از گردشان بر هوا ابر بست
چو بر شد یا لالی قلعه فراز
ببر سپهبد از آن شه سرفراز

چنین گفت کهتر به پیش پدر
که ای نامور شاه خورشید فر
یکی لشکر آمد از ایران بجنگ
سپهبد یکی پیل رو چون پلنگ

بیالای اسفندیار است و بس
بدین دز نیاید جز او هیچ کس
همان نیزه و جنگ دارد بچنگ
که اوکند آن دز تو دیدی بجنگ

برفتم ابا لشکری نامجوی
همه گرد و گردنکش و رزمجوی
بگو تیغ جنگی نبرد آور او
نشاید لشکر بر جنگ جو

غمی شد دل ارجاسپ زان سخن
که نو شد دگر باره کین کهن
تبرگان همه گفت بیرون شوید
ز از یکی سره سوی هامون شوید

همه گو

به لشکر اندر میان آورید — خروش شتر بر زبان آورید
یکی زنده زیشان نماند نیز — که نام ایشان نخوانید نیز

به لشکر از در به راه آمدند — جگر خسته و کینه خواه آمدند
نماند اندر آن دز جز اندکی سوار — ایا شاه ارجاسپ بد روزگار

چو تاریک شد در شب اسفندیار — بپوشید نو جامه کارزار
سر تیغ جستند و قبا بگشاد — ز اول بدان بستگان خوان نهند

کباب و مل آورد و جوشید تیز — بسان جامه رزم پوشیدند
چو نان خورده شد هر یکی جام — می آورد و گشتند چون شادکام

چنین گفت کامشب شبی بر بلاست — اگر نام گیریم اکنون رواست
بگوئید و پیکار مردان کنند — پناه از بلاها به یزدان کنید

از آتش بلا تا ابد تیره کرد — هر آنکس که جستند نام و نبرد
یکی بیره زیشان میان حصار — بیازند با هر کسی کارزار

دگر تیره تا بر در دژ شوند — ز پیکار و خون ریختن نغنوند
سیوم بیره گفت کزان سرکشان — نباید که یابند ایشان نشان

بکوبند با مایه دوش مست — سرانشان به تیر بتیغ بست
بدیشان زبس سو چو لشکر بخفت — ببالین ارجاسپ میخواست خفت

خود و بیست مرد از دلیران گرد — بیند تیز و دیگر ایشان ببرد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر — زره دار و خوان به کرد آن شیر

چو بانگ خروش آمد از دژ بجای — دوان پیش آزادگان شد بجای
ابا خواهر خویش بر آورید — ز خون برده گشته رخ ناپدید

چو آمد به تنگ اندر اسفندیار — دو پوشیده رخ دید چون نوبهار
چنین گفت با خواهر آن شیر مرد — نگر ایدر بپوشید پیمان کرد

به انجا که بازارگاه منست — پس زر و سیم و راه منست
بباشید تا من بدین رزمگاه — اگر سر دهم یا ستانم کلاه

کشتن اسفندیار ارجاسپ در شبانگاه

بکوب این و زیشان بتابید روی — بدرگاه ارجاسپ شد جنگجوی

بیامد یکی تیغ هندی بدست — هر آنکس که دید از بزرگان بکشت
همه بارگاهش چنان شد که راه — ببود اندر آن نامور بارگاه

زبس کشته و خسته و کوفته — زمین همچو دریای آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد — ز نعره ش بر زنبار شد

همه ازبر از نام اسفندیار — از اندازه بگذشت آن گیر و دار
بجوشید و برخاست از خوابگاه — بپوشید خفتان و رومی کلاه

بچنگ اندرش خنجری آبگون — دهان برزباد و دلش پر ز خون
بجست اندر کاخش اسفندیار — بچنگ اندرون خنجری آبدار

برو گفت کز مرد بازارگان — کنون یافتی ورکی خود رایگان
بدانند و شد سوختی جان خویش — بتن جان خود ترد معاش خویش

یکی مهره دارمت لهراسبی — نهاده بر او گذشته بسی
چو آنداستانه اسو خون دلت — بود زیر خاک سپه مغز لعف

به ارجاسپ آویخت اسفندیار — ز اندازه بگذشت آن کارزار
پس هردو بر تیغ و خنجر زدند — کی برمیان کاه بر سر زدند

به زخم اندر ارجاسپ را کرد سست — نماند بر تنش هیچ جای درست
سراسر به خنجر تنش کرد چاک — برو روی پر خون و سر پر ز خاک

نبالی اندر آمد تن پیل وار — جدا کردش از تن سر اسفندیار
چو کشته شد ارجاسپ آزاده جان — خروشی بر آمد ز کاخ زنان

چنین است کردار گردنده دهر — کی نوش یابی ازو گاه زهر
چو بندی دل اندر سرای سپنج — چو دانی که ایدر نمانی برنج

به گیتی نماند نه ترک و نه کرد — بدینی نیابد جهان درست
چو برد خفت زار ارجاسپ اسفندیار — به کیوان بر آورد از ایوان شرار

بفرمود تا آتش افروختند — همان کاخ و ایوان همه سوختند
شبستان او را به خادم سپرد — ازانجا بگاه روشنایی ببرد

در گنج دینار او مهر کرد — نماندش بدان دز کسی تیره گرد
گرفتش یکی باره و برنشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست

سنکامون آخر آمد روان — چو شیر ژیان یا چو پیل دمان
از آن تازی اسپان که بود گزین — بفرمود تا برنهادند زین

صد و شصت سرور بر اسپان سوار — ببودند و رفتند زی کارزار
چو رفتند از آنجا صد و شصت مرد — گزیده سوار آن روز نبرد

بان خواهر آنگه بر اسپان نشاند — ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
ز ایوانیان تا چو روز بیست — بدز ماند تا بنگرد کار چیست

چو من گفت ازین باره پیروز شوم
سرانگه که آید کنون شان که من
چو انبوه گردد ز بیدار سپاه
سر شاه ترکان از آن جایگاه
ز پیروز شد فرخ اسفندیار
از ایشان دلاور بیاموختن گفت
چو نزد سپاه پشوتن رسید
چو ماه از بر چرخ سیمین نشست
ز دژ پاسبان بوق و شیپور تخت
که بر کین لهراسپ ز ارجاسپ سیر
چو ترکان شنیدند زان جوش
که تیره شب آواز نه توان نهفت
کیارد کسی زین بد نیکو نه لب
چو بازی کند پاسبان زود چنگ
بر آواز بد گفتن و فال بد
ز بیم بزرگ او که بد زین نشان
چنین گفت که هم به بیکی سپاه
بیامد سپه اهوی در کشید
بدان لشکر بانگ زد پاسبان
به لشکر چنین گفت کز خواب شاه
بزرگان همه روی یکی آشفتند
پس اندر همی آمد اسفندیار
پس لشکر ایرانیان هم چو شیر
به جز جنگ و پیکار در کارزار
به چهره چو تاب اندر آورد تخت
چنین تا بر آمد سپیده دمان
ز دیده سر شاه ارجاسپ را
خروشی بر آمد ز ترکان سپاه
ندانست لشکر که آن کار چیست

چو خود نامداران بیاموختیم
رسیدم بدان نامدار انجمن
کمربند آن دیو گشته از رزمگاه
بینداخت باید به پیش سپاه
سر شاه ترکان ببرید خوار
بگفت از نگهبان به انگشت گرفت
بیرون نامدار آهنین کنند

کشتن اسفندیار

که گشتاسپ هفت به ورد تخت
سر ید و بیوخت آیین و رخ
نهادند یکسر به آواز گوش
چو بشنید پا اندر پای نکوی
ز بالین شاه اندرین تیره شب
بدین نامداران کند رود و چنگ
نگوییم مغز سر به کوپال خود
بر آواز شه گوش کردند گران
ز دشمن گرفتند کینه سپاه
چو از پاسبان بانگ چاکان شنید
که ارجاسپ بر دخته شد این جهان
دل من بر از رنج شد زین سپاه
به شب دشت پیکار دیگر آشفته
زره دار با گرزه گاوسار
رسیدند با گرز و شمشیر و تیر
نماند است با کرد اسفندیار
بدان نامداران بید کار بخش
بزرگان چین را سر آمد زمان
جهاندار خون ریز لهراسپ را
ز سر برگرفتند گردان کلاه
از آن رزمگه برکه باید گریخت

به ترکان در دژ به بندید سخت
خود دیده یاران باید از دیده گاه
به پیروزی اندر باره کاخ بس
سنیکه بگوید تا با سپاه
بخاک اندر افکند ارجاسپ را
چو آمد ز دژ با صد و شصت
سپاهش همه مانده اندر شگفت

بر آن ارجاسب

پیشه چو آن باد اسفندیار
بخاک اندر افکند سر تاج بخت
دل کهرم از پاسبان خیره گشت
چو گویم اشیف چشاید بدان
بیاید فرستاد تا هر که هست
اگر دشمن ما بود خانگی
چو زانگونه آواز پیوسته شد
چو آوا از کاخ بیدار گشت
نباید که دشمن پس پشت ما
گنا دشمن از خانه بیرون کند
دل کهرم از پاسبان تنگ شد
گتولی پیکان باز باید شدن
بنزد در آمد خروشان سپاه
چو کهرم بیدار و آزاده در رسید
بر لشکر چنین گفت کی سروران
همه تیغها برکشید از نیام
دو لشکر بدان سان برآشوفتند
بر فتند گردان اسفندیار
میان سپاه اندر انداختند
دو فرزند ارجاسب کویان شدند
بکشتند تا را دلیر اکوا

مگر یابد باشد مر اینک بخت
کانوش سرتاج گشتاسب شاه
بر آرید از پاک یزدان سپاس
بر آورد زبا لای باره فغان
برافراخت او نام گشتاسب را
خروشان و جوشان پدید آن بنیره
که مرد چو آن آن دلیری گرفت
سه پاس از شب تیره اندر گذشت
ورا یاد چرخ و رخ و تخت یاد
برافروخت گشتاسب نام و بخش
روانش ز آواز او تیره گشت
بیاید همی داشتن زود کار
سرش را به ضحاک بیرد نهیب
بجوید همی روز پیکار تنگی
دل کهرم از پاسبان خسته شد
ازاندازه پاسبان در گذشت
گرفته بود باز درمیان ما
از آیین بدین رزم افسون کند
بپیچید روی پر از تنگ شد
ندانم کز این پس چه باید بدان
که دانند احوال ارجاسب شاه
برویش از رزم لشکر دید
بدید آن چو شد کار برما گران
به ضحاک فرستاد باید پیام
همی گرز بر یک دگر کوفتند
بدیده از آن باره نامدار
ز پیکار ترکان بپرداختند
چو بر آتش تیز بریان شدند
سپهبد ارجاسپ را گفت اکنون ا

زگشته که بر دشت کین کشته باد / ازو جاودان روز برگشته باد
کرا باید اکنون سپردن بنه / درفشی که داریم بر میمنه
چو از شاه پردخته شد باج و گاه / مباد اسپاه و مباد کلاه
سپه ابر کی آمد اکنون بپای / برافراز و شد خلخ با طراز
از آن پس همه پیش ترک آمدند / زره دار با خود و ترگ آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه / هوا شد بدیده چو ابر سیاه
همه جای پر توده کشته بود / کسی را که جا روز برگشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود / بجایی دگر گرز و کوپال بود
ز خون بود در رزمگه موج خاست / که دانست دشمن چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای / سپهدار که هم پیشنه دهای
دو صد کی بدان بر آویختند / ز گعی یکان بر آمیختند
یکی دست اسفندیار از شگفت / بیامد که بیند کهرم گرفت
برآوردش از زین و زد بر زمین / همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار / پراگنده شد لشکر نامدار
چو دید اندر یان چنان کارکرد / بیو ید چون شیر و آمد چو گرد
چو اسفندیارش بدید آنچنان / نشستش که بر زین بود بیگمان
کز بند بگرفت و برد اشتش / بخاک اندر آورد و بگذاشتش
دلیران ایران ببستند دست / ببردند برد برادرش بست
از آن پس سپهدار رویینه تن / بزرگان ایران بکرد انجمن
به توران سپاه اندر آویختند / سر از تن چو گو درمیان ریختند
چکاچاک خنجر بد و گرز و تبر / ز توران بر آمد سراسر نفیر
همی گرز بارید چون تگرگ / زمین پر ز ترگ و هوا پر ز ترگ
سر از تیغ باران چو برگ از درخت / یکی را کفن و یکی را کفن
همی موج زد خون در آن رزمگاه / سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند کسی آرزوی جهان / نخواهد کسی زو بکس بر نهان
چو برگشته شد بخت توران سپاه / غمی گشت از کار ایران سپاه
کسی کش سر افراز بد بارگی / گریزان همی شد ز بیچارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها / سرانجام جانش شد از تو رها
ز ترکان چنین فراوان نماند / و اگر ماند کس نام ایشان بخواند
همه ترگ و جوشن فرو ریختند / همه دیده با خون برآمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
به زنهار پیش شه نامور / تنی ده قبای و میان از کمر
سپهدار چون ریو پیداد بود / اسپ پیش به بیداد گوشاد بود
کسی را نداد از یلان زینهار / بکشتند از آن خستگان بیشمار
ز گردان چنین نامداری نماند / ز نامش بد هر کسی را بخواند
سراپرده و خیمه برداشتند / بد آن کشتگان جای بگذاشتند
چو پیدا شد از هر دری نیک و بد / بر آن روی دژ بر سراپرده زد
بزد بر سر دژ دو دار بلند / فرو هشت از آن دار پیچان کمند
سر اندر میان نگون کرد / برادرش را بر دگر کرد
سپاهی برون کرد از هر دو روی / بجایی که بد کوه و بد جایجوی
گرفتند و کشتند و بگذاشتند / سه روز ... کار این داشتند
چو در شهر توران سواری نماند / ز تخم شهان شهریاری نماند
بزم و تا آتش اندر زدند / به رزم ... آن همه برزدند
بجایی بی نام داری نماند / که او را به کاری توانست خواند
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه / بیامد بدید آتش اندر ان رزمگاه
جهانجوی چون کار زانگونه دید / بیاراست مجلس می اندر کشید
سرآیز الجواند و برامش نشست / ز بادی گرفتند باده بدست
به پیروز بودن نوا ساختند / بدستان همه رزم ... بنواختند
به مستی گشتند و آن شب شدند / بخیمه چو شد روز باز آمدند
بدل شادمان گشته از روزگار / شاکول گشته به اسفندیار
ندید هر کس ضا چون شنید / از آیین به کار اندرون بنگرید
به گردان چنین گفت کز کردگار / نگویید ما را اکنون روزگار
بدان راه دشوار بشتافتم / ازو لاجرم کام دل یافتم
کنون آگهی داد باید به شاه / ز کردار ارجاسپ و توران سپاه
بزرگان بدو خواندند آفرین

فتح نامهٔ اسفندیار بنزدیک گشتاسپ

ز یزدان ای تو باد صد آفرین
دبیر خردمند را پیش خواند / ازان جاده اول سخن براند
بر کف بنشست فرخ دبیر / قلم خواست از ترک و مشک و عبیر

نخستین که نوک قلم شد سیاه
گرفت آفرین بر خداوند ماه

خداوند کیوان و تابنده هور
خداوند پیل و خداوند مور

خداوند پیروزی و فرهی
خداوند بهرام و شید نشیع

خداوند جان و خداوند جای
خداوند نیکی ده و رهنمای

ازو جاودان نام گشتاسپ باد
بپیچید همه کام لهراسپ باد

چو برداشته شد ز آفرین خدای
گنه انگهی سوی گشتاسپ رای

ازآن کارها کو او کرده بود
سر دشمنان زو که بسته بود

چنین گفت کای شاه نام‌آوران
به مهتران مرز آن کهتران

چو تو شاه ننشست بر تخت داد
زمان و زمین پیش تیغه باد

گر آنکه از کار خود شاه را
که من چون به نمودم این راه را

اگر برکشیم سر ز سر تخت
سر و تو که گرد از رخ کهن

بران هفت خوان برگذشتم که دیو
اگر بشنود زان برآرد غریو

بکاهید ازآن هفت خوان کام من
سیه گشت ازآن هفت خوان اندام من

چو دستور باشند و را شهریاد
بخوانم برو چاره کارزار

بدیدار جویند و خرم شوم
ازآن رنج دیرینه بیغم شوم

ازآن کارها کز من بساختم
ازآن تا دل خویش پرداختم

بگویم یکایک بر تخت شاه
میان بتن بر میان سپاه

بروئین دژ ارجاسپ و کهرم نماند
به چیزی و دردی و خانه ماند

میان اندر آیان و کهرم بداد
برآوردم ای شاه بر دو دار

نگونسار شان زنده آویختم
سبک بر کاخ آتش انگیختم

کسی را ندادم بجان زینهار
گیا در میان سر آورد بار

همه مغز مردم خورد شیر و گرگ
بجز دل نه جو به پلنگ سترگ

ددو دام را سایبان پیش دار
خورش ساختن شید اسفندیار

فلک روشن از تاج گشتاسپ باد
زمین گلشن شاه لهراسپ باد

چو بر نامه مهر اسفندیار
نهادند جستند چندی سوار

همه نان کشک آمکن تیزرو
به ایران فرستاد سالار نو

چو زاینجا که روی برگاشتند
سه منزل به یک روز بگذاشتند

رسیدند ناگه بدرگاه شاه
بیامد بدرگاه و شد بارخواه

که آورده‌اند نامه ای شهریار
یکی برد رست ازکو اسفندیار

بفرمود کارند نامه به پیش
بخواند و بدید آن همه کم و بیش

به پیروزی بور خود شاد شد
دلش را ز بند غم آزاد شد

پر و سر در آن آفرین خواندند
بنامه بسی گوهر افشاندند

نوشت آنگهی پاسخ نامه را
بگفت آنچه مر خود کامه را

بسی بر نیامد که پاسخ رسید
یکی نامه بد مهر بدر اکلید

پاسخ نوشتن گشتاسپ و بازگشتن اسفندیار

سر پاسخ نامه بود از نخست
که پاینده بود آنکه نیکی بجست

خرد یافته مرد یزدان شناس
به نیکی بد بد ز یزدان سپاس

دگر گفت کز داد گوی خدای
بخوانم که او باشدت رهنمای

درختی بگشته بباغ بهشت
گزآن بار رو در تو فریدون گشت

برش سرخ یاقوت و زر آمدست
همه برگ او زیب و فر آمدست

سرش ماه باید به ابر بلند
سپیدون بود بیخ او ارجمند

بپاید تا جاودان این درخت
تن آباد و شادان دل نیکبخت

رسید این نوشته بنزدیک من
ازو خوب شد روز تاریک من

نوشته در رو اجه بیش آمدست
سرها ز پیوند خویش آمدست

یکی آنکه گفتی که کین بیث
بجستم بدین چاره و کیمیا

دگر آنکه گیتی ز خون ریختن
سرآمد ابر از اندر آویختن

سر شهریار آن گراز بود
نه از کوشش و جنگ تا می بود

بگمند ارتن باشی و آن خرد
که جا ز ایدانش خرد پرورد

سه دیگر سخن راندی از جوان
که گیتی ستوه آمدم اندر آن

مبراد یزدان ز تو کام تو
وگر زاد آن هفت اندام تو

جهان آنکه گیتی بجان زینهار
نداد هم کسی را ز چندین هزار

سینه دلت مهربان باد و کم
پر از شرم جان و دلت باد و نم

میا زانزا بیشه خون ریختن
به بیداد سرها برآویختن

بیشه بزی شاد و پیروز گار
روا آن زا فر دیات آموزگار

بیازست ما را بیداد تو
بر آن بر همه جان بیداد نو

چو نامه بخواند بسی بر تنان
بدین بارگاه آی با سرکشان

بیهوده لکا و زر زر باز گنک
ازو شهر ایران پر آواز گشت

سوار و هیونان چو باد آمدند
بنزد شه سرفراز آمدند

چو آن نامه برخواند اسفندیار
ببخشید دینار و برساخت کار

طلب کرد گنجور ارجاسب شاه
از او خواست هم دفتر و تاج و گاه

در آن گنج ارجاسب چیزی نماند
بیان گنج خویشان او برفشاند

سپاهش همه زو توانگر شدند
از اندازه و کار برتر شدند

شتر بود و اسبان بدشت و بکوه
به داغ سپید از توران گروه

سیوم خواست از سه سوی صد هزار
پراکنده از دشت و از کوهسار

بگنج ارجاسب در باز کرد
بقربان بسیجیدن آغاز کرد

از آن گنج دینار پنجه هزار
شتر بار کرد آن گو نامدار

دوسیصد ز دیبا و تخت و کلاه
بفرمود تا بار کردند شاه

صد از مشک و از عنبر و گوهر آن
صد از تاج و از نامدار افسران

ز افکنده یها خسته سی هزار
بفرمود تا برنهادند بار

دگر چار بد جامها چیتیان
ز تخت و ظ و مد بوس و از برنیان

عماری بسیجید دیبا جلیل
ز چینی کنیزک بسی خیل خیل

برخ چون بهار و ببالا چو سرو
میانها چو غرو و برفتن تذرو

ابا خواهر آن گو اسفندیار
برفتند بت روی پنجه هزار

ز نوشبده روبان ارجاسب نخ
برفتند با مویه و درد و رنج

دو دختر و خواهر یکی مادرش
برادر دو با سوک خسته برش

ز عنبر کمند و ز سر گوشوار
بریده فروشان و گریان بزار

ز گنجی که ماند آن ز افراسیاب
برون آوریدش ز خشک و ز آب

هزار آن خسته زان که بار کرد
دگر سر جدا از آن ماند انبار کرد

بس آتش برو هیزم اندر فکند
زبانه برآمد بچرخ بلند

بیابان بیاره ز زر بزد پر زمین
برآورده گرد از برو بوم چین

سنکا بپوران سپه داد و گنج
پراکنده باشید با لخت جنگ

بر آه ار کی سر بپیچد ز داد
سرانشان به خنجر ببرید شاد

شتر راه سوی بیابان برید
سنانها چو خورشید تابان پرید

بسوی هفت خوان من بکجسته
سپاهم شما ره مگیرید دید

بیوم بگیرم سر راه را
ببینم تنی این سر ماه را

بسوی هفت خوان آمد اسفندیار
ابا او یکی لشکر نامدار

چو نزدیک آن جای سرما رسید
نه خواسته گرد کرد انچه دید

هوا خوش گوار و زمین سبزه زار
تو گفتی بدی اندر آمد بهار

از آنجا یگه خواسته برگرفت
بیر اندوز اختر همی در شگفت

چو نزدیکی مرز ایران رسید
بجای دلیران و شیران رسید

دو هفته همی گشت با بوز و باز
نیامد از رنج و راه دراز

بفرزند و آن لشکر جنگ آزمشت
ز دیو آمدش آن بد اندر گذشت

رسیدند ناگاه چینل و سبر
شنا خوان شتندش همه سر بسر

گذشت به تن الخف ایران توبی
به جنگ نشت د به آن توبی

بس آنگاه لشکر بایران کشید
بگنج سوی دبیر آن کشید

رسید ایران سپاه امشد
ل ور وفه و دامش آن خواسته

ز دیوارها جامه آویختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند

هوا پر ز آوای رامشگران
زمین پر سواران تیره وران

چو گشتاسب بشنید رامش گزید
از آن آرزو جام می در کشید

بدیره رفتن شاه گشتاسب اسفندیار را

بلشکر بفرمود تا هر که بود
بکشور سه انگو بزرگی نمود

همه بر ز رشن بر تبیره زدند
همه لشکرش را بدیره شدند

هر ایشان با نامور بخرد اج
بزرگان فرزانه و موبدان

بدیره شدان نامور شهریار
پیاده شد آنگاه اسفندیار

بیامد به پیش پدر تازه روی
به شهر یکسر پر از کف و کول

چو روی پدر دید و جوان
دلش گشت شاد آن و روشن روان

پدر و پیر را به بر در گرفت
شده شاد و از کار او در شگفت

همی خواند بر فرو آفرین
دگر نو بها داد از زرمین

از آیین بیاورد شترنگ را
فروزنده آتش جنگ را

برآمد ز جان همیون گران
چو بنشست بر وی گو پهلوان

از آنجا به ایوان شاه آمدند
جهانجوی و رانیک خواه آمدند

سپه داشت گشتاسب ایوان و تخت
دلش گشته خرم از آن نیکبخت

به ایوان نشستنگه نهادند خوان
نشستند بر خوان مهان جهان

بیامد ز نه گنبدی و کس ر
بنزد یکی آن نامور شهریار

می خسروانی به جام بلور
کی زنده را داده ام فر و زور

به گونه ز دوستان برفزود جفت
دل دشمنان را سراسر بجفت

پسر خورد ازان می به یاد پدر / پدر هم بخوردی به یاد پسر
پیر سید گشتاسپ از هفتخوان / که بر نام داران سراسر بخوان

بگشتاسپ گفت آنکه اسفندیار / که در بزمگاه این سخن خواستاد
چو می خوردیم ای شهنشه بیان / که او در زیاد کیم ولی گشتان

بگویم به پیش تو فرزانه ام / چو من بر کشیم به گفتار کام
سخنهای دیرینه یاد آوردم / دل شه به گفتار شاد آوردم

سخن را بنی مشو خواستار / که گفتار رستمان نیابد به کار
چو فردا ایشیاد ای این بشنوی / به پیروزی داد گو بگروی

به روز با رامش و می پرست / یکی پای کوب و یکی نیم مست
چو بگذشت روز و شب آمد پدید / ز مستی به بیدارست کی آرمید

چنین گفت اسفندیار دلیر / که از می کشیدن شدستیم سیر
پدو گفت گشتاسپ فرمان تراست / چو این گفته شد شاه بر پای خاست

برفتند هر کس که گشتند مست / یکی ماه رخ دست هر یک بدست
سر آمد کنون قصه هفتخوان / که خواندم پرستنده و پیر و جوان

چو خواندی و این سر بر داستان / یکی داستانی دگر بر خوان
ز پیکار اسفندیار دلیر / ز رستم که پیل آوریدی به زیر

آغاز داستان رستم و اسفندیار

به نام خداوند پیروزگر / خداوند دیهیم و فر و هنر

که او داد بر نیک و بد دستگاه / خداوند خورشید و تابنده ماه
شه جهان باد از او آفرین / جهاندار محمود با گنج و دین

اگر شاه پیروز بر بنددین / نهادیم بر چرخ گردنده زین
کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار

زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / خنک آنکه دل شاد دارد به نوش
درم دارد و نان و نقل و نبید / سر گوسفندی تواند برید

و انیت این خرم آنرا که هست / ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پر لاله و سنبلست

به پالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی / گل از باد و باران فرو زد چراغ

من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان

ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی ابر پیراهنش / درخشان شود آتش اندر تنش

بعشق هوا بر زمین شد گوا / بنزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی / به زیر گل اندر چه موید همی

نگه کن سحرگاه تا بشنوی / زبلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد به جز ناله زو یادگار

چو آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل پیر و چرم هژبر
ولیکن یکی عجب دارد جهان / که بچاند او جان آزادگان

نه حال بینم نه خسبیس / چه زر و چه سیم و چه در ثمین
که بیغان همه از بد خان سپید / سپارند جان تن به چنگال شیر

به گیهان سر خدا را این چیز / ازو با نوایه هنر به نمنه
جهان را چه با ماست کوشش چنین / چه باید زیر جهان جنگ و کین

سخن گفتن اسفندیار با مادر از کار پدر

زبلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفته باستان

که چون مست باز آمد اسفندیار / ازو گشته از جمیس شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / شب تیره یکسر فتد اندر برش

چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می جست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار

والگفت چون کین لهراسب شاه / بخواهی پدر کی ز ارجاسپ شاه
که ما خواسته آنرا بیاری تنید / کجی نام ما را به گیتی بلند

جهان از بد آن پاک بد جوی کنی / بکوشی و آرایش آن نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همه گنج با تخت و افسر تراست

برفتم من ای مام با آفرین / بکشتم همه دشمنان را به کین
نیارد به یاد آن سخنها که گفت / هنرهای من کرد خواهد نهفت

کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سرش بیدار کرده ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / زمن راستی را نباید نهفت

اگر تاج شاهی سپارد به من / پرستش کنم چون بتان را شمن
و اگر هیچ تاب اندر آرد بجا / بدان که بر پای دارد سپهر

که من تاج او خود به سر برنهم همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم به زور و به دل کار شیران کنم
نراز و بر چیز به دارمت کلید به گنج بسپارمت
غمی شد ز گفتار او مادرش به دل در فتاده از آن آذرش
در اندیشه گشت او ز بهر پسر که نه دیده ای این گفتها او پدر
بدانست کو تاج و تخت و کلاه نبخشد بدین نامور کینه خواه
بدو گفت کای رنج دیده پسر ز گیتی چه جوید دل نامور
به گنج و فرمان و رای و سپاه تو داری بدین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر ای پسر تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تخت تراست بزرگی و اورنگ و بخت تراست
چنینگونه از نره شیر ژیان که پیش پدر بد کمر بر میان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی چه گویی همی رنج بیهده از وی
اگر پس به بندی که زیبا کنند نگویی زنان را انجمن سودمند
نهان راز زبان چون نهان شد به بند مگو راز با زن که پاسخ کنند
به کاری مکن نیز فرمان زن که هرگز نبینی زنی رای زن
زنی کو جهاند به فرمان او برآید نباشد کو آن چو گو
نبایدت گفتن مر این تو اگر نیکو نه پاسخ بیابم ز تو
پر از ننگ و تشویر شد مادرش ز گفته پشیمان آمد پسرش

تاج خواستن اسفندیار از پدر و پاسخ او

چو از کوه خورشید سر برکشید جهان تازه از روشنی شد پدید
شنیدم که گشتاسب اسفندیار همی بود با رامش و میگسار
ابا نامداران ایران زمین برآسود از رزم و پیکار و کین
دو روز و دو شب باده از جام خورد بر ماه رویانش آرام کرد
به شاه جهان گفت چون مست شد که دشمن به شمشیر من پست شد
سزاوار تاج و سزاوار تخت منم ای سرافراز بیدار بخت
به وعده وفا باید ای شهریار سخنهای خود سر به سر یاد آر
بگویم من آنها که جستی نخست بکن آنچه گفتی که هنگام تست
سیوم روز گشتاسب آگاه شد که فرزند جویندۀ گاه شد
که در دل اندیشه بفزایدش همی تاج و تخت پدر بایدش
بخوانست کو را دهد تاج و تخت در اندیشه رفت اندر آن کار سخت
بخواند آنگهی شاه جاماسب را همان فال گیران لهراسب را
برفتند با زیجها در کنار بپرسید شه کار اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز نشیند به خوبی به آرام و ناز
به سر برنهد تاج شاهنشهی برو بالی دارد فرهی و بهی
بدوست بزرگی برآیدش هوش و یا خفته بر تخت بیش سروش
ببندد به پیش دلی کمر بر میان که کام دل راند اندر جهان
به ژرفی ببیند در کار او که چرخ روان چون بگردد از او
چو بشنید جاماسب گفتار شاه نژند و غمی گشت و تار و تباه
شگفت آید از دانای ایران سخن نگه کرد در زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم بد از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر زمانه فگندی به چنگال شیر
که تا من ندیدی بر از خاک و خون بدینسان فکنده به دشت اندرون
تن شیر دل شاه اسفندیار به خاک و به خون گشته خوار و نزار
و یا خود نکشتی پدر مر ورا بیزدی ز جاماسب نام افترا
چو اسفندیاری که در جنگ او بدرد دل شیر از آهنگ او
به رزم اندرون پیشش گوی پاک ز دشمن جهان سر به سر کرد پاک
جهان از بداندیشه بی بیم کرد تن اژدها را به دو نیم کرد
از آن پس بیاید غم او کشید بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو شاه گفت ای پسندیده مرد سخنگوی و از راه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود ورا زیستن زین سپس بد بود
کنون رو و بشتاب و باش نیکوی بگو این دانش تلخ آمد بروی
ورا در جهان هوش بر دست کیست کز آن درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسب کای شهریار بد و نیک یابد بی روزگار
ورا هوش در زابلستان بود که آن رستم پور دستان بود
به جاماسب گفت آنگهی شهریار که این زور را او خوار جان بداد
چو بیند بر و بوم کابلستان نماند که را به زابلستان

۱

شنود این از گو دشمن روزگار — بود اختر نیکی آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر — که بر چرخ گردون نیابد گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها — خردی و دانش کجا یابد رها
بیاسنده نه بود زین بیگمان — بجست از و مرد دانا زمان
دل شاه از آن بد بر اندیشه شد — دلش راست زاندیشه چون بیشه شد
بگو اندیشه با گردش روزگار — همی بر بدی بود پیش آموزگار
ز دل نامدش گاه دادن به بود — بدو خواست تا تخم بدرگاه بود
اگر او نه گفتی به اسفندیار — که رو سوی زابل به کارزار
بیر لشکر نامور را به جنگ — بر بند آن جهاندیده شیر پلنگ
نگشتی تبه فرخ اسفندیار — اگر چه قضا بودی از کردگار
خردمند دانش بشوید ایچ — ندارد که باشد زدانش جلاب
قضا با قدر در ازل سابقست — سزاوار آن چیز اگر لایقست
بدو چیره کام و ناکام را — مگو زین سپس گفته خام را
دلش بدگمان از آرزو نیاز — قضا کار کو گشته بود از فراز
دلش بدگمان تخت و کلاه — که سیر نامد ز گنج و سپاه
جوانی چو او را بگفتن سپرد — بمرد و همان تاج با خود نبرد
ز بهر جهان دور کرد از سپهر — ببرد پدر را ز فرزند مهر

تاج خواستن اسفندیار از پدر بار دوم

چو برگشت شب گرد گردون عنان — سپیده بر آورد رخشان سنان
بر آراست گیتی بروشن چراغ — زمین گشت از و هم چو لوزور باغ
نشست از بر تخت زر شهریار — شد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار روش — بر اندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه — ز ناماوران هر که بد نیکخواه
همه موبدان پیش شاه آمدند — ردان و بزرگان چو صف برزدند
سخن چند گفتند از هر دری — ز هر جا که بد نامور مهتری
پس اسفندیار آن گو پیلتن — بر آورد از درد انگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی — تویی بر زمین فره ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شدست — همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
ترا ای پدر من یکی بنده ام — بر گفتارت ای شاه گوینده ام
تو دانی که ارجاسب ناپاک دین — چه کرد از بد آیا به ایران زمین
چه مایه بکشت از بزرگان سوار — چو گشتند برکوه و صحرا و غار
بخوردم من آن سخت سوگندها — به پیمودم این ایزدی بندها
هر آنکس که آرد بدین در شکست — دلش تاب گیرد که یابد پرست
میانش به خنجر کنم بر دو نیم — نباشد مرا از کسی ترس و بیم
از آنپس که ارجاسب آمد به جنگ — نه برگشتم از رزم شیر و پلنگ
جهان خوارش ان در گشتم به بیم — که ماندند با رو بنه بیش و کم
شکسته بخواری بشد سوی چین — چو رفت او نه کردی بمن آفرین
مرا خوار کردی بگفت گرزم — که جای کیی خواستی روز بزم
بر بستی تن من به بند گران — بزنجیر و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دز فرستادیم — بخواری به بیگانگان دادیم
به زابل شدی بلخ بگذاشتی — همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسب را — فگندی بخون پیر لهراسب را
چو آگه شدی آمدی تا زنان — بجنگ بد اندیش بستی میان
نه بودی همی آوردگاه چنین — تبه بیدی ازوی بهنگام کین
بکوه اندرون جا بگه ساختی — بی نامور مرد در باختی
از آن پس که جاماسب گفتی سخن — فرستادی او را بنزدیک من
چو جاماسب آمد مرا بسته دید — از آن بستگیها تنم خسته دید
مرا باهمی بدبیرفت و تخت — بدین تیره چندی بکوشید بخت
بدو گفتم این بندهای گران — چنین بد کنش کار آهنگران
نبایم همی جستم بفرمان شاه — نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
بیزدان نمایم بروز شمار — بنالم ز بدگوی بیهوده کار
مرا گفت اگر بند بر جان شنوی — ب ازی درین روز این هم شوی
ز بینی دگر تاج گشتاسب را — اگوه زمن جهان هم چو لهراسب را
گرآزرده گیتی ز گشتاسب شاه — جهاندار ناید ز لهراسب شاه
که تا بر سر خواد در خاک و خون — کشیدند از ایران بدشت اندرون
دگر گفت کز خون چندین سران — سر افراز با گرزهای گران
بدان رزمگه خسته شها بر تیز — همان خواهرانش که بردند اسیر
نشوید دلت بر چنین کارها — به پیچد درد و آزار و تیمارها

د لو

دگر گرد آزادوشید ورد
فکندست خسته بدشت نبرد
ز ننگان که نیز آن شده شهریار
همی بجد از بند اسفندیار
شده شاه لهراسب با خاک راست
به خون و بپیوند خواهر تراست
بگفت جاماسپ این ترد من
همیکرد پوزش از آن درد من
بیکرد با من چنین گفت و گوی
کنا شدم آمد از ویم بروی
سخنها چو این نیز بیاد گفت
بگفتار با خم درد بود جفت
یکی درد بند اشدم بی بزشک
ز چشمم روان گشت خونین سرشک
بیاورد پیکند آهنگران
که سایند آن بندهای گران
بکار آهنگ آن دیو بود
دل من به آهنگ گشتن بود
چو زینگونه بشنیدم از رهنمون
دلم گشت پر درد و رخ پر ز خون
غل و بند بر هم شکستم همه
دوان آمدم نزد شاه رمه
هم از شاه بشنیدم آن گفتها
که جاماسب میگفت الخ به ما
چو بشنیدم آن گفت شاه جهان
ببستم کمر از پی کم رهان
ازیشان بکشتم فراوان سوار
به پیروزی و دولت شهریار
ز بیم شه چین گریز آن بتفت
همی پوست پژمش گیتی بگفت
گر از هفتخوان بر کسی هم سخن
جهانا که هرگز نیابد به بن
ثوتن گواست و نام اوران
شنر شهر چو گردم بدان جسته آن
از آهنین که پیرید آن تخت راه
به پیروزی و دولت پادشاه
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را
بر افراختم نام گشتاسپ را
زن و کودکانش بدین بیگاه
سپاه و گنج و تخت و کلاه
من از هفتخوان چو کنم یاد آورم
بدل در از آن ترس باد آورم
نشانه نیاید به گفتار راست
همی پرکنون پاک یزدان گواست
چه از گرگ و شیر و چه از اژدها
چه از پیر جادو چه موج هوا
هم از آن بیابان سرما و برف
هم از گرگ رود و زدریای ژرف
اگر من بگویم دل خاره سنگ
بدرد از آن سهم چرم پلنگ
همه نیکوئیها نهادم بر گنج
فرامایه خون آمد و درد و رنج
زبیم بند و سوگند و پیمان تو
همی بنگرم من ز فرمان تو
همیگفتم از باز بینی مرا
بروشن روان برگزینی مرا
سپاری مرا افسر و تخت عاج
که گستم پدری سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین حاجتست
که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چیم
بر از بیخ بر پای زیبد کیم
شمهای گفتنه چو دیبای آورند
همه راستی ره نمالی آورند

پاسخ دادن گشتاسپ به اسفندیار

نوزند پاسخ چنین داد شاه
که از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار
که یاد تو بادا همی کردگار
نه بینم کنون دشمنی در جهان
نه در آشکارا و نه اندر نهان
که نام تو باید نه پنهان شود
نه پنهان شود بلکه پیچان خرد
بگیتی نداری کسی را همال
هلاکم چو در نا مور پور زال
که او راست تا بست زابلستان
هم او راست غزنین و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد
تن خویش از کهتران نشمرد
به پیچد ز رای و ز فرمان من
سر اندر نیارد به پیمان من
تو بیش کاوس کی بنده بود
ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسپ راند سخن
که او تاج نو دارد و من کهن
بگیتی نداند کسی هم نبرد
ز روی و توری و آزاد مرد
ما کهبندی که لهراسب شاه
چو کیخسرو بش داد تخت و کلاه
همه زرفش نزدند بر تخت عاج
بر افشاند او خاک بر شاهگاه
ابا انجمن کرد زینگونه یاد
همه یاد دارند گردآن راد
بدان فرق ما خاک باید فشاند
که لهراسب را شاه بایدش خواند
چو گشتم ازین روی گوید همی
نگرمان و رایم نه پوید همی
همی اوشاه باشد بایران زمین
ورا خواند باید شه پاکدین
نگیرد چو ارجاسب آمد به بلخ
نا کرده بد بم جهان کام تلخ
زره باز کردید و نایه ما
تو گویی که بدشخوار کار ما
ز دشمن چه آید چو اینها بگو
چو این نیست آیین و بنداد او
سوی سیستان رفت باید کنون
به کار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را
به بند آوری رستم زال را
زواره و فرامرز را هم چنین
نمانی که کس برنشیند به زین
پیاده دوانش بدین بارگاه
وزان جیره سر تا ببندید شاه
بدان تا نبیند نامور آن
که هر کهتری نیست چون مهتران

کسی را باندازهٔ خویشتن | فزونی نجوید بر انجمن | بداد او گیتی که او داد زور | فروزنده اختر و ماه و هور
بگویم این سخنها بجای اوری | زمن تکیوی انکه داوری | سپارم ترا تخت و تاج و سپاه | نه گفت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار | **پاسخ اسفندیار بگشتاسپ پدر** | که ای نامور پر هنر شهریار
که ای دور مانده ز رسم کهن | بر اندازه باید که رانی سخن | تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد | از آن نامداران برانگیز گرد
چو جوئی تو کین یکی مرد پیر | که کاوس خواندی ورا پیر گیر | چو او پیر گشتست در خورد پند | ورا از رزم و هنگام ناورد تیغ
ز کار سیاوخش تا کیقباد | به شهر ایران ازو بود شاد | به صبر و انش خداوند خشن | بخنجر اندر و شیر افکن و تاج بخش
نه او در جهان نامداری نخست | بزرگست و با عهد کیخسروست | اگر عهد شاهان بنا شد درست | نه با پدر گشتاسپ منشور جنگ
ز جمشید گوید نامی بدوست | که شاه کیخسروش داشت دوست | که ما را ابد و بیت فرخ نژاد | ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
سپه پهلوان بوده و تاج بخش | زمین کرده از خون بدخواه تنگ | دگر داده کاوس عهدی بدو | با شاه کیخسرو و نیک خو
که او دار بوده کشور و مهتری | بگویدش شاه از و کهتری | ز زابل نیاید بیاری کس | در ایوان نشینند تن آسان و پس
شنیدم که بسیار کارها کرده است | دمار او ز توران برآورده است | اگر او نه کردی جهان کار تخت | به ایران ندیدی کسی تاج بخش
وگر دشمن آمد ترا پور زال | چرا شد به مهمانش دو سال | تو از دل اندیشه دیگر است | غم گاه و اندوه این افسر است
تو بر من نهاده که سکالی بدی | ولی تاج باشد ره ایزدی | چو عهد رستم همی بشکنم | نهال وفا را زبن بر کنم
ز شاهان نه خوبست پیمان شکست | **پاسخ گشتاسپ باسفندیار پسر** | شه آن به که باشد بپیمان درست
بپرداخت پاسخ باسفندیار | که ای شیر دل پر هنر نامدار | به انکس که ازراه یزدان بگشت | همان عهد او بست چون باد گشت
ز کاوس گویی که او عهد داشت | ز شاهان سر خویشتن بر فراشت | شنیدی همانا که کاوس شاه | به فرمان ابلیس گم کرد راه
ابر آسمان شد بر عقاب | سبک بار شد انذر آب | ز ما اور آن دیو زادی ببرد | شنیدستی آنی که او را اسیر
سیاوش ز آزار او کشته شد | سه دو ده زاور و زیر کشته شد | کسی کو ز عهد جهاندار گشت | ببین در او نباید گذشت
از آنکه که صبر و بالش داد | نه زال و نه رستم زما کرد یاد | اگر تخت خواهی همی با کلاه | ره سیستان گیر خود با سپاه
چو لابی رسی دست رستم ببند | بیارش فکنده بباز و کمند | ره آواره و فرامرز دستان سام | بیاور به نزدیک تشان تمام
بیاده دو انش بدین بارگاه | بدان تکه بیند ایران سپاه | از آیین سر از مانه بیچد کسی | اگر کام اگر رنج یابد بسی
ببینید بیرونها براز چنین نه کرد | **بدرید فتن اسفندیار جنگ رستم زال** | و پس گفت با شاه گردن مکرد
چنین گفت باشاه اسفندیار | کلانوشه بزرگ شاه شهریار | ترا ایمن دستان و رستم بکار | همی راه جویی باسفندیار
دریغ آیدت تخت شاهی همی | ز گیتی ورا دور خواهی همی | ترا باد این تاج و تخت مهان | وا گوشه ای پس بود در جهان
و لیکن نزا من یکی بنده ام | بفرمان و رایت سرافکنده ام | هم اکنون برانم سوی سیستان | بفرمانش ای صبر و کین بستان
اگر بد بود کار من کرد کار | ترا پیر سر ای باب روز شمار | سوم نزد رستم بکین و ستیز | اگر ضد اندر جهان رستخیز
دو و دست کیم دو پهلو بیم | کهن گشته است او ولی ما نویم | اگر جنگ سازد بدین نا بخرد | ز شه پیر زد آن نباشد گذار
بگوید بیم برگاه شهریار | برآید مگر کام اسفندیار | برآنم که من بیش از و بیم زور | اگر روی تابد به بخت سور
بدارگفت در کار تندی مکن | بلندی چو یابی تو تندی مکن | ز لشکر کنم گزین فراوان سوار | جهان دیدگان از در کارزار

سلاح و سپاه و درم پیش تست
نژندی بجان بد اندیش تست
برمن چو فرمان شاهان من
چو فرمان روشن جهانبان من
چو باید مرا بی تو گنج و سپاه

پاسخ دادن اسفندیار پدر را

همین تخت شاهی و زرین کلاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که لشکر نباید مرا خود بکار
گر ایدونکه آمد زمانم فراز
بلشکر ندارد جهاندار باز
زپیش پدر بازگشت او بتاب
چو مستی که بیدار گرد ز خواب
به ایوان خویش اندر آمد دژم
لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون چو بشنید دل پر ز خشم
بنزد پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار
که ای در جهان از کیان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان
بیرفت خواهی بزابلستان
که بندی همی رستم زال را
خداوند شمشیر و گوپال را
زگیتی یکی پند مادر بنوش
به بد تیز مشتاب و با کین مکوش
سواری که باشد به نیروی پیل
برفت رخوار آیدش رود نیل
بروز نبرد و گه کارزار
چو نعره زند هم چو ببر شکار
بدرد جگرگاه دیو سپید
ز شمشیر او گم کند راه شید
بتوشه هاماوران آنکه گشت
نیارست گفتن کس او را درشت
چنان بود سودابه نزدیک شاه
که با جان مقابل بدش نیز گاه
بگیسو کشیدش ز پرده برون
ورا ریخت در نزد کاوس خون
پسر بودش از خود یکی پهلوان
که در جنگ بودی چو کوهی روان
زتوران به ایران همی آمد او
ابا لشکری گشن پرخاش جو
ندانسته رستم بدو رزم کرد
سر او در آورد تا که به گرد
ازو شد کو نیزنده بی لادوند
که با او بگیتی نبودی بسند
شنیدی همانا که اکوان دیو
چگونه برآورد با او غریو
بدو باش افکند و آمد بدر
ندید ایچ هم از جهان گور و خر
چو کاموس جنگی به خم کمند
پیاده گرفت و در آورد بند
ز سنگل شنیدی که روز نبرد
چگونه برآورد از آن مرد گرد
بیاورد خاقان چین را بچنگ
پیاده بکردش از آن بالنگ
بکین سیاوش ز افراسیاب
برآورد شاهی و شد سوی آب
ازینگونه چند انگه رانم سخن
هنرهای او کم نیاید به بن
تو پیکار او را مپیمای سبر
منه پای بیش و نگهدار سر
که شیر ژیان گرچه گشتست پیر
همانا نکرده کسی دست گیر
چگونه دهد دست بند ترا
مبادا گزندی رساند ترا
بدین یک سخن کز فرمان شاه
بتابی روا باشد آن نیکخواه
که تو بی برین تخت و این تاج باد
بدین کشتن و شور و تاراج باد
مده از پی تاج سر را بباد
که با تاج کس را ز مادر نزاد
پدر پیر گشت و برنا توئی
به جنگ و بمردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم
میفکن تن اندر بلاها ز خشم
پدر میرد و تاج و تختش تراست
همان کشور و گنج و تختش تراست
بجز سیستان در جهان شهر هست
برستم مکن خشم و مالی دست
مرا خوار در دو گیتی مکن
ازین مهربان مام بشنو سخن
مجو بیهده از پور دستان نبرد
به پیرامن مرز زابل مگرد
چنین پاسخ آوردش اسفندیار

پاسخ دادن اسفندیار مادر و زاری کردن مادر

که ای مهربان این سخن یاددار
بدرا امین گفتم ای مام من
نه خواهی بگیتی همی نام من
همانست رستم که دانی همی
هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکار تر زو به ایران کسی
نیابی اگر چند جوئی بسی
جهان این از فره ایزد اوست
بهر تاج شاهان هم از گرز اوست
ورا ورا ببستن نباشد روا
چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نه باید شکستن دلم
که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه
چگونه گذارم من این پیشگاه
واگر به زابل سر آید نکال
بدآنسو کشد اخترم بی گمان
بیاید کز آن پیو توسان شوم
به ننگ بزرگان ایران شوم
شوم بر گرایش نیکو سخن
مگر بشنود پند مرد کهن
چو رستم بیاید بفرمان من
زمن نشنود تلخ هرگز سخن
وگر بیچد از گفت من پهلوان
بفرمان دارای روشن روان
دو دستش ببندم به خم کمند
بیارم بر تخت شاه بلند
تو اندیشه در دل مدار و ازو
که من خون شیر آن گذارم بجو

چو بشنید پالو از و این سخن ... خروشی برکشید او برانجمن
بیارید خون از مژه مادرش ... همه پاک برکند موی سرش

از آن درد بر سر پراکند خاک ... به تن بر همه پرنیان کرد چاک
بدو گفت کی ژنده پیل ژیان ... همی خوار گیری ز شیر ژیان

بسنده نباشی تو با پیلتن ... از ایوان و رویه یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش ... نیامد به بیگونه بر دست خویش

بترسم که دشمن شود شادمان ... به روز جوانی سر آری زمان
بسی گفت بیراه باشی ای پسر ... که چون تو نیارد جهان نژاد کو

بیارد سر اندر به پیمان تو ... به آسانی اندر آید به فرمان تو
تیر سد ز بیچاره و سرزنش ... که او بیش دارد ز گردان منش

ز مردی نیارد کسی رای یاد ... بگو تا ز جنبید داده نژاد
شنیدی همی گو تا کاوس کی ... سخن با زبه گرفت و برداشت

به یک شست دست آن گو با فن ... بنزدیکش او طوس را پور زن
بکاوس شاه گفت من پیرترم ... برد کاوس شاهی خود اندر خورم

به روز جوانی ز کاوس شاه ... بپیچید سر در جهان پیشگاه
همه از پدر بوی و داد کرد ای ... چو کو زد بدانم خود را باج

تو گویی جهان را ببندش بدم ... به افزون گرایی تن دشمنم
ز مادر سخن دار بدید و مرو ... برای خود بند ها از شنو

وگر زین نشان رای تو بر فشت ... همه کام بدگوهر اهرمنیت
بدو رنج مهر خویشتن را بیاب ... که دانا بخواند ترا پاک رای

بیا در چمن گفت پس جنگجوی

بدرود کردن اسفندیار مادر را و رفتن بسیستان

که دای بیدار دل کی آرزو کی

چو زن را سخن پرده باشد جوان ... بیاشد منش لیث و نیزه روان
ز آن آن که در سایه دارد رخش ... نماند که بر وی و تو دیا ز سرد

که چون مرد زن سست رایی کند ... اگر چه همه پادشاهی کند
به هر جا که بد که او درا نگاه ... نداده ابچه زخم کوپال شاه

پس پیر لشکر نباید مرا ... بجز خویش و پیوند و خویدگی
بگفت این و مادر ببر در گرفت ... تو گفتی غم جانش کم تر گرفت

بشبگیر هنگام بانگ خروس ... ز درگاه برخاست آوای کوس
جهانجوی بردل گو اسفندیار ... خروشان و جوشان چو شیر شکار

چو پیلی به اسب اندر آورد پای ... بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیش آمد دو راه ... فرو ماند بر جای پیل و سپاه

بدر گنبد آن بود راهش یکی ... دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بود خفت ... تو گفتی که خاک ره کشت جفت

پس چوب زد بر سرش ساروان ... نه جنبید از جای خود ناتوان
گرفتند از و با زبود راست ... زدندش پس چوب و ناپر بجاست

جهانجوی را آن بد آمد به فال ... بتو مود کش سر ببرند و یال
بدان تا بیابد و کرد زینی ... بماند به فره ایزدی

بریدند پرخاشجویان سرش ... بدو گفت کم ز ایران اخترش
غمگین از آن اشتر اسفندیار ... گرفت آنگهی اختر خویش خوار

بدل گفت هر کس که پیروز گشت ... سر بخت او گیتی افروز گشت
بدو نیک هر دو زیزدان بود ... لب مرد باید که خندان بود

نه از دل خود رفته دژم ... نه از آمدن نیز باشد به غم
از آنجا بیامد سوی هیرمند ... همی بود تا سال زمین کرند

بر آیین بستند پرده سرای ... بزرگان لشکر گرفتند جای
سراپرده زد رود نهاد رخت ... بدان لخت شد مرد پر کند لخت

می آورد و رامشگر اسفندیار ... گسسته شود تن بر شهریار
برامش دل خویشتن شاد کرد ... دل خود ز بند غم آزاد کرد

چو گل بشکفید از می سال خورد ... رخ نامبردار شاه بزرد
بیاد آن چنین گفت که ای شاه ... بپیچید نبود و درگشتم ز راه

ورا گفت بدکار رستم بسیج ... ز تاراج و کشتن میاسا بهیچ
نگوید م نه رفتم براه پدر ... که این شیر دل پیر پرخاشخر

بی رنج و ار دیجای سرای ... جهان راست کرد او به گرز گران
همه شهر ایران از او زنده اند ... اگر شهریارند اگر بنده اند

فرستاده باید اکنون دبیر ... خردمند و برداشت و با دبیر
سواری که باشد و را فر و زیب ... نگیرد و را رستم اندر فریب

که آید و نکته آید بنزدیک ما ... درخشان کند جان تاریک ما
بخوشی دهد دست بند مرا ... بدانش به بند گرانند مرا

بخوانم

238

نخواهم من او را بجز نیکوی / اگر دور دارد سر از بدخوی

بپوشید بدو گفت کینت راه / بدین باش و آزادگان را مخواه

فرستادن اسفندیار بهمن به پیش رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش / سخن گوی با وی ز اندازه بیش

بدو گفت اسپ سیه برنشین / تنت را بیارای دیبای چین

بنه بر سرت افسر خسروی / نگارش همه پیکر پهلوی

بدان تا که هر کو ببیند ترا / ز گردنکشان بر گزیند ترا

بدانند کین هست تو خسرو نژاد / سرافراز و آزاده و پاک و راد

ببر با خود اسپان زرین ستام / سرافراز ده موبد نیکنام

هم از راه تا خوان رستم بران / مکن کار بر خویشتن بر گران

درودش ده از ما و چربی نمای / بیارای گفتار و خوبی فزای

بگویش هر آنکس که گردد بلند / جهاندار و از هر بدی بی گزند

ز داد ار باید که دارد سپاس / که اویست جاوید نیکی شناس

چو باشد گرانمایه نیکویی / بپرهیزد از آز و از بدخوی

بیفزایدش کام و رنج و گنج / بود شادمان در سرای سپنج

چو دوری گزیند ز کردار زشت / نیابد بدان گیتی اندر بهشت

بد و نیک بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد

بهر سان که بر بندگان میرود / سرانجام باید که نیکو بود

سرانجام بستر بود تیره خاک / بپرد روان سوی یزدان پاک

بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت / نکوشید و با شهریاران نساخت

هر آن بر که کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی

کنون از تو اندازه گیریم راست / نشاید بدین بر فزونی نکاست

چو بگذاشتی سالیان بیشمار / به بدی بگیتی بسی شهریار

اگر باز جویی ز راه خرد / بدانی که چونین نه اندر خورد

بچندین بزرگی و گنج و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه

که بیش از نیاکان ما یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی

نرفتی بدی بر بدین گاه / شب و روز اگر بزم اگر رزمگاه

چو کیخسرو آن پادشاه جهان / بلهراسپ بخشید تخت جهان

چو ما بر نشست از بر گاه شاه / نکردی گذر سوی آن بارگاه

چو او شهریاری بگشتاسپ داد / نیامدت از آن شاه یکروز یاد

سوی او یکی نامه ننوشتی / ز آرایش بندگی گشته ره

نرفتی بدرگاه او بنده وار / نخواندی مر او را همی شهریار

همان نیز کامد بمهمان تو / بیاد آر کردید از خوان تو

نرفتی که به خواهش آری بجنگ / نکردی در آن راه با او درنگ

ز هوشنگ و جم و فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد

بروم و چین تا که گفتیاد / که تاج فریدون بسر بر نهاد

بتخت بزرگی و شاهنشهی / برادی و خوبی و فرهی

چو گشتاسپ بنشست یک نامدار / برزم و ببزم و برای و بکار

بدو بر گرفت پاکیزه دین بهی / نهان کرد پیرایی و کم رهی

چو خورشید شد راه کیهان خدیو / نهان شد بآموزش و راه دیو

از آن پس که ارجاسپ آمد بجنگ / سپه چون پلنگان و خود چون نهنگ

ندانست کس لشکرش را شمار / پذیره شدش نامور شهریار

یکی گورستان کرد در دشت کین / که از کشته خالی نبودی زمین

همانا که تا رستخیز این سخن / میان بزرگان نگردد کهن

کنون خاور او راست تا باختر / که بشکندی پشت شیر آن نبرد

ز تو زان بود تا درشد روم / جهان شد مر او را چو یک مهره موم

دلیران گردنکش نامدار / بدرگاه شه شد نهصد هزار

فرستادش اندر رزم باج و ساو / که با جنگ او نیستشان زور و تاو

نه برگشتی او را ز نیک و بد / کنون گشت بر شاه گردون نگاه

از آن گفتم این با تو ای پهلوان / که او از تو آزرده دارد روان

نرفتی بدان نامور پیشگاه / نکردی بدان نامداران نگاه

که ایدر گرفتی اندر جهان / که خویشتن داری اندر نهان

فرامش ترا زین همان چون کند / مگر خود سر پاک بیرون کند

همیشه به نیکویی خواستی / بفرمان شاهان بیاراستی

اگر برشمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو

ز شاهان کسی بر چنین داستان / زننده بنودند از باستان

والفغد گنج ز بیش خواسته / همان کشور و گنج آراسته

به زابل نشستی و گشتی مست / نگیرد کس از مست چیزی بدست

چو کار آیدش دوری از رزمگاه / نه بیند ترا نیز در بزمگاه
ز نزدیک آمد بکین خواستن / به آورد ارجاسپ آراستن
نه با او تو هم راه گیری براه / نه لشکر فرستادی ای نیکخواه
برآشفت یکی روز و سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه / نه بیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم / نه بد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم او / مباد اگر خشم آورد چشم او
که باری شاید بتیر زبان / نه ببر و پلنگ اژدهای دمان
بپندیش و بر سر دلیری مکن / یکی رو ببین گرد و شیری مکن
که با من چنین گفت آن پادشاه / در آنگه که من روی کردم براه
بزابلستان کار رستم بسیچ / ز تاراج و کشتن میاسای هیچ
چو ایدر رسی دست رستم ببند / چو بستی بر افکن به پیلی بلند
زواره و فرامرز را هم چنین / ببند و بیاور به ایران زمین
کنون بهمن آمد بنزد تو ام / مگر جان ما بگسلانی ز غم
نه باید مرا گرد چیزی که شاه / مرا گفت آن روز پیش سپاه
بدین مایه ار سازی ای نیکبخت / بجوید بر من کار دشخوار و سخت
مگر از تو خشنود گردد بدین / در آید بمهر و بپیچد ز کین
چو کاری بر آید بتو بر بخت / چرا کرد باید بجوید برفت
چو ایدر بیایی و فرمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
بجز رشید و روشن روان از زریر / بجان پدر ای جهانگیر شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را / بر افروزم این تیرگی ماه را
بگویش بدین بر گوای منست / روان و خرد رهنمای منست
که من ز آنچه گویم نه گیرم فروغ / نه گردم بهیچ کار گرد دروغ
پدر شهریار است و من کهترم / ز جان و ز فرمان او نگذرم
کنون من نه گردم ز راه [illegible] / شنیدم ایا گرد پرخاشخر
که تو بس بزرگی و هم سالخورد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی کام راندی بجود دیده ای / بر شهریاران پسندیده ای
اگر چند کم کردم از بدخویی / که فرموده شاه تا بشنوی
ز فرزند من بهمن نامدار / سخن کن بدین راستی خواستار
که من چند از من جستم آرام شاه / و لیکن نمی از تو دیدم گناه
همه دوده اکنون بباید نشست / ز دیدن رای و سوختن بدین گاه دست
زواره و فرامرز و دستان سام / جهاندیده رودابه نیکنام
همه پند من سر بسر بشنوید / بدین خوب گفتار من بگروید
که شاه از تو یکباره آزرده شد / دلش زیر بار غم آسپرده شد
نه باید که این خانه ویران شود / بکام دلیران توران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / برو بر فراو آن گناه آورم
از آیین بیاشم به پیش بپای / ز خشم و ز کین او منش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد / بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد براه

رسیدن بهمن بسیستان و پذیره رفتن زال اورا

بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
فرامان بیامد ز پرده سرای / درفشی درخشان پس او بپای
نوندی بزیر برش بپای زر / همی تازید ابا زیب و فر
جهانجوی بگذشت بر هیرمند / جوان سرافراز سرو بلند
هم اندر زمان دیده بان بنگرید / بسوی زابلستان فغان برکشید
که آمد بنزدیک سواری دلیر / ابا ورزین سیاهی بزیر
بپیش او جو از مایه سوار / بنزد آسمان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال از بر نشست / کمند به فتراک و گرز بدست
بیامد چو در ره مر اورا بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کین نامور پهلویست / سر افراز با جامه خسرویست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد / پی او بدین مرز فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه تفت / ز بنده به اندیشه شاه رفت
که آیا ندانم چه شاید بدن / که ایدر بیاید مر این انجمن
هم اندر زمان بهمن آمد پدید / سان زال زر نزد بهمن رسید
ندانست مرد جوان زال را / بیفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیک تر گشت آواز داد / بدو گفت کی مرد دهقان نژاد
سر انجمن بود دستان کجاست / که دارد زمانه بدو پشت راست
بیابد فرستاد نزد کسی / درنگی نه باید که باشد بسی

(239)

رسید آنگهی پهلوزاده را   خداوند شمشیر و کوپال را
که آمد به زابل گو اسفندیار   سراپرده زد بر لب جویبار
بدو زال گفت ای گو نامجوی   فرود آی و می خواه و آرام جوی
که رستم شد این دم به نخجیرگاه   زواره و فرامرز و چندی سپاه
شبانگاه باز آید آن نامور   ابا نامداران پرخاشجو
تو با این سواران بیا ار چند   فرود آی و یک چند با ما بزند
چنین داد پاسخ که اسفندیار   بتو موبدان رامش و می کیر
گزین کن یکی مرد جوینده راه   که بهمن بیاید به نخجیرگاه
بدو زال گفت اکنه نام تو چیست   چنین بگردی تیز کام تو چیست
برآنم که تو خویش گشتاسپی   ور از تخمهٔ شاه لهراسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم   ز تخت جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز   فرود آمد از اسب و بردش نماز
نوازش بدو جای بود دستگیر   چه از مرد برنا چه از مرد پیر
بدو گفت من زالم ای تاجور   چنان شد که ایدر بجویی گذر
بخندید بهمن پیاده ببود   بپرسید و چون گفت بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست   چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت فرمان اسفندیار   نباید گرفتن فرامشت و خوار
چو دانست زال دلاور که او   نخواهد شدن نزد نخجیر جو
گزین کرد گردی که دانست راه   فرستاد با او به نخجیرگاه
برفت بهمن اندرون ره نمون   جهاندیده را نام او شیرگون
بر انگشت بنمود نخجیرگاه   هم اندر زمان بازگشت او ز راه
چو بهمن جدا گشت از ره نمون   بره بر نبودش نا بی سکون
یکی کوه بد پیش مرد جوان   برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
همی راند تا بر سر کوه شد   بدید او ز رستم بسی اندوه شد
به تنها نگه کرد از آن کوه سر   بدیدش جهان پهلوان زیر تن
که بنشسته بود از بر چشمه گاه   بر آسوده از کوه و نخجیرگاه
درختی گرفته بچنگ اندرون   بر او گشته یکی ره نمون را
یکی نره گوری زده بر درخت   نهاده بر خویش کوپال و رخت
بر آتش و آن گور برداشته   سبک کرده زیک مرغ پیداشته
یکی جام پر می بدستی دگر   برشته ز بر پای پیشش سبب
یکی دست گور و یکی دست جام   همی خورد باده که خویش کام
همی گشت رخش اندر آن مرغزار   درخت و گیا بود و هم جویبار
بر انگشت بهمن که آن رستم است   سر افراز و از تخت بیدرمنت
در اندیشه گشت از گو پیلتن   بدل گفت بهمن که این را بخون
به گیتی کسی مرد از ایشان ندید   نه از نامداران پیشین شنید
زمین را نکو پی ازو روشن است   و یا کوه البرز در جوشن است
بترسم که او با گو اسفندیار   نباید نه پیچد سر از کارزار

سنگ انداختن بهمن بر رستم در صیدگاه

یکی راه باید کنون کرد ساز   که او در نشیبست و من بر فراز
از آن پیش کو با گو اسفندیار   بمیدان در آید کند کارزار
من او را به یک سنگ پیچان کنم   دل زال و رودابه پیچان کنم
بسیجید یکی سنگ خارا بکند   فرو هشت از آن کوهسار بلند
ز نخجیرگاهش زواره بدید   چو او از آن سنگ خاره شنید
خروشید کی رستم نامدار   یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
چو بشنید رستم نگه کرد سنگ   جهان در شتاب آمدی بدرنگ
نه جنبید از جای و بنهاد گور   زواره همی کرد از آن کوه گذر
همی بود تا سنگ نزدیک شد   ز گرد تن که کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور   زواره بدو آفرین کرد بور
غمی شد دل بهمن از کار او   چو دید آنچنان کار و کردار او
همی گفت کای فرخ اسفندیار   گندا چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند   بیاید که با او مدارا کند
که آید و تنها او بر تو آید به جنگ   بگیرد همه ملک ایران به جنگ
کسی کو شود زو سنگ وز کوه   همی گردد از بیم او ستوه
پر اندیشه از کوه شد باز جای   نشستند از بر بارهٔ بادپای
بگفت آن شگفتی بجوید که دید   از آن راه آسان سر اندر کشید
چو آمد بنزدیک نخجیرگاه   تهمتن بدیدش از آنجایگاه
پذیره شدش با زواره بهم   سواران دگر سه که بد پیش کم
بموبد چنین گفت مرد گزین   من ایدون گمانم که لهراسپیست

چو بهمن بدید آن گو باشکوه
که آمد به پیش نامور باگروه
پیاده شد از اسب بهمن چو دود
برآن پهلوان آفرین برفزود
بدو گفت رستم کنا نام خویش
نشانی بباید زمن کام خویش
منم گفت پور شه اسفندیار
سر راستان بهمن نامدار
چو بشنید رستم بدل شاد شد
بسان یکی سرو آزاده شد
فرود آمد از اسب و در بر گرفت
ز دید آمدن پورش اندر گرفت
برفتند ایکه بجای نشست
ابا نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بدادش درفش
ز شاه و ز ایران سپه هرکه بود
ازآنپس بدو گفت اسفندیار
چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند
به فرمان پیروز شاه بلند
مرا گفت رو تو بدان پهلوان
روان گشتم و آمدم تا زمان
پیامی رسانم ز اسفندیار
چو فرمان دهد رستم نامدار
بدو گفت رستم که فرزند شاه
پر جنب از نیکوی بجوید راه
خوریم ایچه داریم چیزی نخفت
سبک جهان ز بی فرمان تست
بخوردن تا خوان بیاراسته شد
بدان انکش بسته ترسا خشند
بیفکند بر سفره بریان نرم
یکی گور بریان برآورد گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد
نشستن سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند
ازآن نامداران دگر کس نخواند
بر رستم آورد دیگر خورش
ازآن انکه بد رو درا پرورش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد
نظاره بدو آن سرافراز مرد
بگاه خورش تیز کردی تنش
که هر بار گوری بدی خوردنش
همی خورد بهمن ز گور اندکی
نه بد خوردنش زآن او ده یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه
ز بهر خورش داده این دستگاه
خورش چون بدینگونه داری بخوان
چرا رفتی اندر دم هفت خوان
چه گونه زنی نیزه در کارزار
چو خوردن چنین داری ای شهریار
چنین گفت بهمن که خسرو نژاد
سخنگوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش و جنگ بیش
بدشمن نباید آهنگ خویش
بخندید رستم به آواز و گفت
که گردی ز مردان نشاید نهفت
و را داد یزدان بصد شیر زور
که شیر خوره کی شکیبد زگور
یکی جام زرین پر از باده کرد
ازو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد
که میکن ز بهر کس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید
نخستین رواره می اندر کشید
بدو گفت کی بچه شهریار
به نوش دیا داری و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن سبک
دل آزار می خواره بد تنگ
یکی جام ازآن پر زده من شراب
بدام در کشیدند بعد ان کباب
همی ماند از رستم اندر شگفت
ازآن خوردن و بازوی و یال و کفت
چو از خوان بخیره بپرداخته شد
سبک باره مهتر آن خواسته شد
نشستند بر باره هر دو سوار
پر اندیشه بهمن بر نامدار
بدادش بیکایک درود و پیام
از اسفندیار آن کو خویش کام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن
پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بپاسخ بگفتا بدادش جواب
که در گل نشاید نهفت آفتاب

پاسخ فرستادن رستم به اسفندیار رویین تن

بدو گفت آری شنیدم پیام
از اسفندیار آن سخنها تمام
زمن پاسخ این بر به اسفندیار
که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد
سرمایه کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته
ورا پاسخ و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند
بنزد گوان ایکان ارجمند
بگیتی بدین نگر اکنون تو نیک
نباید که داری سر بدخویی
بیابشم بر از دو یزدان پرست
نه گیرم دست بدی را بدست
سخن هرچه برگفتنش روی نیست
درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز
شود کار به اندوه بر تو دراز
چو مهتر سرآید سخن سخته به
زگفت ربد گام پردخته به
سخن چون برابر شود با خرد
زگفتار کو بیده کینه بود
بنا شد سخن گوش تا بر کار
پسندیده از مردم شهریار
زگفت ر آنکس دلت شاد باد
که گویند چون تو زمادر نزاد
بمردی و فرهنگ و رای و خرد
که از نیکان خود بگذرد
که پیداست نامت بهندوستان
بروم و بهند و بجادوستان
ازین گفتها داشتم من سپاس
ستایش کنم پیش یزدان سپاس

زیزدان

ز یزدان همین آرزو خواستم　　که اکنون بدو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا　　بزرگی و مردی و دید ترا

نشینیم با یکدگر شادکام　　بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم　　بخواهشگری تیز بشتافتم

ببینی تو آیم کنون بی سپاه　　زنم بشنوم هرچه فرمود شاه
بیارم بر تو عهدها من که داد　　ز کیخسرو آغاز تا کیقباد

بیا ای سپهدار در کار من　　نگه کن بگفتار و کردار من
از آن نیکوییها که من کرده‌ام　　همان رنج و سختی که من خورده‌ام

ز بستیدن شهریار آن همان　　از امروز تا گاه پیشین زمان
بیابم نگویم همه راز خویش　　بگیتی برافروخته آواز خویش

چو یاد آیدش آن رنج بند آیدم　　که از شاه ایران گزند آیدم
بیان بر که گیتی نه بیند کسی　　چو بیند بپود در آن بس درنگ

از آیین که من گردن ژنده پیل　　شکستم فکندم بدریای نیل
زمین بر کنامی بیامد پدید　　که آن بد بیابا بگو سر پدید

که آید بخوانم گو اسفندیار　　کند زمانه دل نامدار
از آیین به بندم یکی پالهنگ　　پیاده بپویم بپای پلنگ

سخنهای ناخوش زمن دور دار　　بپیند ای دل دیو را خوار دار
مگوی آنچه هرگز نه گشتست کس　　بمردی مکن باد را در قفس

اگر چرخ با من شود بدسگال　　ببندم دو دستش بخم دوال
و اگر پیر با من شود کینه کوش　　بمردی بدارم ورا یال و گوش

بر آتش بزرگان بیابند راه　　ز دریا بگذر بینت ای آشناه
جان تابنده ماه نتوان نهفت　　نه روبه توانکور با شیر جفت

کلاش بن بر مکو پیر بیت　　که یکدست سالم زده باز جست
هنوز ای سپهبد گو اسفندیار　　بجایت بازوی ضحاک از ار

تو از رستمی و پیران من مپیچ　　که من بی جوانان درآرم بکین
بپیری من منگر ای نامور　　که آن گاه پیری بود بخت تر

تو بر راه من بو ستیزه مرید　　که من جو دیگی مایه ام بو ستیز
ندیدست کس تند پر پالی من　　نه بکوفت پیل ژیان جای من

تو آن کن که از پادشاهان سزد　　سوارا مکن پادشه با خرد
که ناخوب از پادشه ناسزاست　　منه نامه دیو بر دست راست

بدل ز دل دور کن خشم و کین　　جهان را بچشم جوانی مبین
که گر چرخ با من شود تیز گوش　　بجنگ گرانش بمالم دو گوش

بدل شاد دار و مکدر زر وزد　　تو را یاد از پاک یزدان درود
که این کنج این خانه ما بود　　میاتیس از پرستنده دور

جهانجوی بودم کهن کیقباد　　کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بنزدیک من با سپاه　　هم ایدر بباشی بنزدیک دو ماه

برآسایند از رنج مرد و ستور　　دل دشمنان کرده از رشک کور
بدشت نخجیر خفت و آب　　اگر دیر مانی نگیرد شتاب

ببینی تو زور و میدان و جنگ　　بشمشیر افکنی گور و پلنگ
اگر بینی من تن بالا کسی　　سمک از نهنگ بردیای کسی

جهان بر که آموزی از من نبرد　　بدانی که بزم اندرون کار کرد
چو خواهی که لشکر به ایران بری　　بنزدیک شاه دلیران بری

گشایم در گنجهای کهن　　که ایدر فکندم بشمشیر بن
ببینی تو آرم همه هرچه هست　　کجا گرد کردم بنیروی دست

برادر آنچه خواهی و دیگر ببخش　　مکن بر دل ما ... رخش
درم ده سپه را و تندی مکن　　چو رامش بیابی تو تندی مکن

چو هنگام رفتن فراز آیدت　　بدید از در خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نه پیچم ز راه　　خرامان بیایم بنزدیک شاه

ببوزش کنم تو هم خشم ورا　　ببوسم سر و پای و چشم ورا
بپرسم ز بیدار شاه بلند　　که پایم چرا کرد باید به بند

همه هرچه گفتم به تو باز دار　　نکوهش بر مایه اسفندیار

بازگشتن بهمن از پیش رستم و رفتن رستم از پیش او

ز رستم چو بشنید بهمن برفت　　ابا موبد نامور باز گفت
سخن رانده بود برباد تو　　زواره و فرامرز را پیش خواند

که ایدر بنزدیک دستان شوید　　بنزد شه زابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست　　جهان را یکی خواستار آمدست

بر ایوان تخت زرین نهید　　بر آن جامه خسرو آیین نهید
بدان تا که هنگام کاوس شاه　　از آن نیز برما بر تر بجایگاه

ب زیبد چیزی که باید خورش / نباید که کم باشد از پرورش
چو نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزم خواه آمدست
گوی نام دارست و شاهی دلیر / نبیند بند از رزم یکدشت شیر
دلیر و جوانست و هم تاجور / نکوتا چه باید ازین خوب تر
سزاوار تاج کیانست او / که هم شاه و هم پهلوانست او
اگر من بیش او گو بیاید نوید / بنیکی دهم جان را نوامید
اگر نیکویی بینم اندر سرش / زبانش فزون و رای برتر افسرش
بدادم او را گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
و اگر باز گرد آیدم نا امید / تهی باشد ور از روز بار او سپید
تو دانی که این تاب داد کند / سر ژنده پیل اندر آرد به بند
بجاییست گنج و بر و یال من / که باید سر گرز و گوپال من
روا ره بود وکوه مندیش از این / نگوید کسی رزم کش بینت کین
نداند بگیتی یکی نامدار / برآمی و درد دلی جو اسفندیار
نیابد ز مرد خرد کار بد / ندید او زما بیم کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال / از آن روی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش تیز گشته ز بیم گزند
عنانرا کران کرد بر پیش رود / همی بود تا بهمن آمد فرود
چو بهمن ازان شد بپرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید از فرخ اسفندیار / که پاسخ چه دادت ازان نامدار
چو پرسید بهمن به پیش پدر / بگفت آنچه بشنید از و سر بسر
نخستین درود از رستم بداد / ز پیغام دیگر بدو کرد یاد
هر آنچ دیده بیش بدو یاد کرد / زبان تیز تا دیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / نبیند کسی در همه انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / برآرد نهنگان ز دریای نیل
بیاید کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد به پیش شاه راز
کنون ایستادست نزدیک رود / بدآن تا کی آید ز شاهش درود
بر و تا به بیننش چون پیل مست / تو گویی که بر کوه دارد نشست
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا پیش انجمن کرد خوار
چنین گفت کز موبد آن دیده ام / یکی پند و آنرا بسندیده ام
که مرد گو بود مهتر و سرفراز / نه زیبد که با زن نشیند براز
دلی گود کان ایه کار بزرگ / فرستی بنا شد دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده / که آواز روباه نشنیده
چو رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامورا انجمن بشکنی
همی اورا دلی بجنگ آوردم / همی نام او را به ننگ آوردم
چنین گفت پس با پشوتن براز / که این پیر جنگی و رزم ساز
جوانیه همی سازد از خویشتن / ز سالش جهان نیاید شکن
ببینیم تا گردش روزگار / بسوی که یازد و با کارزار
بفرمود کاسپ سیه زین کنند / سیالاش بر زین زرین نهند
نشست از بر اسب چون پیل مست / گرامیست و یک رفت گرز گران بدست
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار

دیدن رستم و اسفندیار — بزم دیگر و خواهش رستم

دمان آمد او تا لب هیرمند / نهنگ ازکی بر بسته بجان مکند
از آن تو خورشی برآورد خروش / وزان سوی اسپ شه تاجبخش
تهمتن بجنگ اندر آمد ز رود / پیاده شد و داد شهرا درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای / همی خواستم تا شود رهنمای
به پیشم ترا اندرین جایگاه / چنین تن درست آمده با سپاه
نشینیم و گفتار فرخ نهیم / سخن انجمن را نیم پاسخ دهیم
جهاندار که یزدان گوای منست / خرد بر سخن رهنمای منست
که من زین سخنها بجویم فروغ / نداده بسندیده مرد دروغ
که روی سیاوخش اگر دیدمی / بدین تازه رویی نه گردیدمی
نمانیدی جز سیاوخش را / مرآن تاج دار جهانبخش را
که روشن کند جان روشنان همی / که آید بر از تو بر مهان من
ز تو نیست گنج و سپاه دریغ / اگر سر بیاید نبوذل بتیغ
خنک شه که او چون تو دارد پسر / سیالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت تورا / پرستند و بیدار بخت تورا
ز رزم تخت آنکس که با تو نبرد / بجوید ز بخت اندر آید بگرد
دل دشمنان از تو پر بیم باد / تن بدسگالان بدو نیم باد

مرآواز

سزاوار باشد ستودن ترا یلان جهان خاک بودن ترا همه ساله بخت تو پیروز باد همه روزگار تو نوروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار فرخ آمد از باره نامدار تن پیلتن را ابر در گرفت چو بشنود گفت آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای گو پهلوان که دیدم ترا شاد و روشن روان سزاوار هستی بهما بخت شهان آفرین تو ای پیلتن
که هستی سزاوار کوپال و زین هم از تو فروزد کلاه و نگین خنک آنکه چون تو پسر باشدش یکی تاج بینند که بر باشدش
خنک آنکه دارد ورا چون تو پشت بود ایمن از روزگار درشت خنک زال کش بگذرد روزگار بگیتی بماند چو تو یادگار
چو دیدم ترا یادم آمد زریر سپهدار پیل افکن نره شیر بدو گفت رستم که ای پهلوان جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دادم از شهریار که کردم بدان آرزو کامگار خواهان شتابی سوی خوان من به بیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چندی که هست بکوشیم و با آن سپاهیم ست بمان زال را چشم روشن کند ز دیدارت ایوان چو گلشن کند
چنین پاسخ آوردش اسفندیار

پاسخ دادن اسفندیار برستم زال

که ای از یلان جهان یادگار
بر آنکس که او چون تو باشد بنام که شهریار آن بدو شادکام نشاید گذر کردن از رای او گذشت از بر و بوم و از جای او
ولیکن زفرمان شاه جهان نه پیچم روان آشکار و نهان بزابل نشستن مرا درنگ نه پایم داران این فرهنگ
و اگفت رو پیلتن را ببند بیاور بنزدیک من بیگزند تو آن کن که بر تابه از روزگار تو آن کن که بر تابه اندرون
تو خود تیز شد پای نه بیدرنگ بنا شد زبند شهنشاه ننگ بر بود منش کرد بند مرا سوگند آخر ندیدم رها
ترا چون برم بسته نزدیک شاه سراسر بدو بازگردد گناه من از بستن تو جگر خسته ام به پیش تو اندر کمر بسته ام
ای پهلوان پاک یزدان گواست گزین بستن تو مرا جان بکاست نه آیی تو با من ایا پهلوان بپیچد از روان بیش شاه جهان
نمانم گناش بیانجه ببند و اگر بر تو بادی وزد بر گزند نه از من انکار رای پهلوان بدی ناید از شاه ما بیکمان
ورا شاه گفتست کان تخت و تاج ترا داد خواهم ابا گنج و تاج از آیینش چو من تاج بر سر نهم جهانت بدست تو اندر دهم
از آن به که دربند کاوس شاه بمان شاه کیخسرو نیک خواه بزرگی و جای مهی سازمت همان تاج و تخت مهی سازمت
اگر بشنوی گفت شاه جهان سرافراز باشی میان مهان نه نزدیک یزدان باشد گناه نه شرم آید از تاج و از روی شاه
و اگر بازگردی به زابلستان بهنگام بشکوفه گلستان نباید تو چندان زمین خواسته که کرد و بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای شهریار

پاسخ دادن رستم باسفندیار

بپیچم از داد گو کردگار
که خرم کنم جان بدیدار تو بگوش شادمانه ز گفتار تو دو کودک فتاده ایم پیر و جوان خردمند و بیدار دو پهلوان
تو شاهی و من پهلوان زاده ام بفرمان شاهان روان داده ام ولیکن بدین گفته ای نامور که از بند گوید کسی تاجور
بترسم که چشم بد آید سرم سر از خواب خوش بر گرایید همی که با بیر اندر میان دیو راه نشد کز دولت از پی تاج و کلاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن که تا جاودان آرمی نه گرد کهن که چون تو سپهبد سزای سری سرافراز شه لی و کند آوری
بشادی بپایی گوی خوان من بباشی درین مرز مهمان من نه پادشاهان ایران زمین چو کاوس و کیخسرو پاک دین
بدارت انکه اکنون بود شهریار ابا نامداران ایران سوار نه گفته من بد پذیرفته اند بهانه من همه رفته اند
اگر کینه از مغز بیرون کنی بکوشی و بر دیو افسون کنی زمن بهر جز خوبی تو پیمان کنم ز دیدار تو رامش جان کنم
مکر بند کز بند عاری بود شکستی بود زشت کاری بود نه بیند و را زنده یابد کس که روشن روانم بر اینست و بس

[illegible]

مرا سرزنان گر شود زیر سنگ
بپاسخ چنین گفتش اسفندیار
ولیکن پشوتن شناسد که شاه
چو کردن بپیچی ز فرمان شاه
وگر بیگمان با تو جنگ آورم
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه
که داند که فردا چه خواهد بدن
که یکباره تلخیه کردم سخن
وزان پس که رخش را برنشست
بدو گفت کی مهتر نامدار
تو پهلوانت و هم شهریار
بدیدن فزون آمد از آگهی
که رستم به بند و بیاور کنی
وز آن تو چو آن شاه گردن فراز
چو رستم برفت از لب هیرمند
چنین گفت با او که اسفندیار
بیان کو نیاید بخوانش نیز
مو نیز اسان نیاید به بند
چو در کارزار آن کردم اکنون نگاه
بیزدان که دیدم شمار الحت
ببر بیزو با جان ستیزه مکن
شنیدم سخن هرچه رستم بگفت
سوار جهان پور دستان سام
بزرگی و ازما تو دانا تری
چنین داد پاسخ بدو نامدار
دو گیتی برستم نخواهم فروخت
مر گفتم اکنون تو به برگزین
چو نان خورده شد جام می برگرفت
همی بود رستم به ایوان خویش

پاسخ دادن اسفندیار

که ای نامور تخم سام سوار
چه فرمود چون من برفتم براه
مرا نانش روز کرده سیاه
ببر خانش خوبی بلنگ آورم
بدان گیتی آتش بود جایگاه
بدین داستانها نباید زدن
یکایک بره کور چون دم زنی
دل خویش رستم در اندیشه بست
رسید به نزدیک اسفندیار
چو بیلان جنگی که کارزار
همی تا بدش فزون نشیمی
بدان نکته بپیوند گردنکشان

پند دادن پشوتن

پر اندیشه شد نامدار بلند
که کاری گرفتیم دشوار خوار
که گر زین یکی را برآید قفیز
ندانم ز راز سپهر بلند
که یک نامور از شهنشاه بخت
به بندد می بر خرد بر راه
نیوشنده باش از برادر سخن
سخنهاش با مردمی بود جفت
به آسمان سر اندر نیارد بدم
به جنگ و به مردی تو دانا تری
که گر سر بپیچم من از شهریار
که خشم جهان را بورزن تندرو
دل شهریار شاد نازده به کین
ز روئین ز را بگه سخن در گرفت
ز خوردن بکه داشت پیمان خویش

به رستم زال سام

همه راست گفتی نه کژی ز راه
فراگرد بیابم سوی خوان تو
بیازارد از من دل پادشاه
فراموش کنم حق نان و نمک
نه آزرده گر چنین آمدست
بدو گفت رستم که ایدون کنم
بهنگام خوردن مرا باز خوان
بیامد دمان تا به ایوان رسید
یکی مرد دیدم چو سرو سهی
تو گویی که شاه آفریدون گرد
ولیکن چنین رای دارد همی
در اندیشه شد زال سام سوار

به اسفندیار در کار رستم

پشوتن که بد شاهزاده نالی
به ایوان رستم مرا کار نیست
دل زال از گفته بریان بود
پشوتن بدو گفت کی نامدار
دلم گشت از آن خوی چون نوبهار
تو آگاهی از کار دین و هنر
که هرگز مباد ابجانت بدی
نپیدود با ما ورا بند تو
بترسم که این کار گردد دراز
یکی بزم جوید یکی رزم کین
بدین گیتی اندر نکوهش بود
بدو گفت چیزی کامد ز بند
سپهبد ز خوانیکو آن خواست خوان
از آن مردی خود همی کرد یاد
چو دیری کشید و نیامد کسی

از آن به که نامم برآید به ننگ
به گیتی نه گیرند مردان فرو
بوم شاد یک روز مهمان تو
ز من گرد کار این نداری روا
زمانی نشاد اندر آیم بجنگ
یک امروز با ما بپیم دست
سوم جام را بیرون کنم
تو با دوده خویش بنشین بخوان
ز نزد زال سام نریمان برید
خردمند و با زیب و با فرهی
بزرگی و دانایی او را سزد
ورا شاه گشت سب گفته
غمی گشت از آن گفته شهریار
به لشکرگه خویش رفت باز
بیامد بنزدیک پرده سرای
ورا تو دمن نیز دیدار نیست
ز دیدار او چشم گریان شود
برادر که باید چو اسفندیار
هم از رستم و هم ز اسفندیار
ز فرمان یزدان و راه پدر
تن ایا در دل ره ایزدی
بپیچید باید ز فرمان تو
بر شتی میان دو گردن فراز
نکوکن کنایت با آفرین
پایان بهین یزدان پروردگار
تن و جان پاک تو اهورمند
که را نو بود گود انجوان
سپاه شهنشاه هم باز خورد
نگه کرد رستم بره بر بسی

چو هنگام نان خوردن اندر گذشت
گرایش آیین اسفندیار
بفرمای تا رخش من زین کنند
ابر گور زکفت جو د اندر گذشت
نشست از بر رخش بر سان پیل
خروشان و جوشان چو شیر دژم
همیگفت هرکس که این نامدار
اگر هم بزد نش بود زنده پیل
بدینسان همی از پی تاج و گاه
چو آمد به نزدیک اسفندیار
چرا من نیرزم به مهمان تو
همی خویشتن را بزرگ آیدت
به گیتی جهاندار کم رستم منم
بزرگان که دیدند بیرو را
چو کاموس جنگی و خاقان چین
بیامد دمان دیو و جادو و شیر
همان پیل و ببر و نهنگ و پلنگ
نگهدار ایران و توران منم
من از بهر این فر و اورنگ تو
که من سام یل را بخوانم دلیر
بی پهلوان جهان بوده ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال
بخندید از رستم اسفندیار
چنین گفت بد روز و راه دراز
ندیدار دستان بگوش دمان
تو اکنون چنین رنج بردا شتی
به آرام بنشین و رامش گزین
برفتند با هم ببرده سرای
چو در وی نگه کرد اسفندیار

زمهر دلیر آب بر تر گذشت
که او کارها را گرفتست خوار
همان زین به آرایش چین کنند

مناظره کردن رستم

خروشیدن رخش شد بر دو میل
همه ایدیدند اورا چشم
نماند کسی جز به سام سوار
فشاندی همی بر سر پیل نیل
بگفتش دمید نامدار ای چو ماه
شنیده ندیده شد این نامدار
چنین بود تا بود پیمان تو
ازین نامداری سترگ آیدت
فرو زنده ی تخت بیرم منم
همان نیز خوان شهریورا
سوار دررنگی دلیر آن کین
بیاورد کام تا تند دید
نیرسنده از من یکی گاه جنگ
به کارست دلیر آن منم
نخواهم همی کینه و جنگ تو
گزو بیشه بگو آشتی تره شیر
به پیداور بهر کو نشر بجهان
ندیدم یکی شاه فرخ همال
بدو گفت کی پور سام سوار
نکردم تو ار بجه شدی هماتر
بیش ز دادیم دل بگذمان
بدشت آمدی خانه بگو آشتی
سنگام رزمست و برخاش و کین

شدن خوردن رستم

بدان پهلوی یال آن نامدار

ز دواره طلب کرد و گفتا نو جوان
که مهمان کند بس نه پیند نوید
اسوس باز گویم به اسفندیار

و اسفندیار با هم دگر

سری پر ز باد و دلی پر شتاب
هر آنکس که از لشکر او زانده
هر آنکو بهر زین هلکش اهیمت
خردیست اندر سر شهریار
به بیری سوی گنج باز آن توست
بدو گفت کی رستم پهلوان
سخن هر چه گویم زمن یادگیر
همانا بردی سبک داریم
بجایید ز من جنگ دیو سیاه
نه جنگ ناکرده یکی بخشید
من از پشت زینشان بخم کمند
سواران چینی بی یاستمند
هزاران هزاران بکشتم به تیغ
تو زین خواهش من شدی در گمان
نخواهم چون تو یکی شهریار
به گیتی منم زو یکی یادگار
بی رنج و سختی که من خورده ام
که کین خواهد از من ایا پاک دین
شدی تنگدل چون نیامد خرام
بگفتم از بام داد بر گاه
بدان تا که دستان بسام سوار
فرود آی و بنشین و بردار جام
ز رخش اندر آمد گو پهلوان

در مجلس اسفندیار

بدل گفت کین نره شیر دلیر

بیاید ای و آزادگان انجوان
به نیکی مدارید با او امید
که گر شاهزادی سخن یاد دار
به راه دراز و زخود در نوشتت
بیامد دمان تا به نزدیک آب
دلش بد پیوند او برکشید
همان رخش گویی که اهریمنست
که با فرو کودک چو اسفندیار
بخورد و بدیدم تا زان تو است
نو آیین و نو سازی و نو جوان
مشو تیز با پیر سر خیره خیز
بر آتی و بیداش تنک داریم
سر جادوان اندر آرم بچاه
به دشت نیرو کمان ریختند
ز پولاد سر و پای کردم به بند
که اینها که امروز دل دوشتند
میارزد کرشاهی کنی دریغ
همان خویشتن برتر از آسمان
شبه کرد از جنگ من خوار و زار
ایا شاهزاده یل اسفندیار
ز دشمن جهان پاک من کرده ام
جهانی به رویت کنند آفرین
نجستم همی زین سخن کام و نام
به پوزش بیایم بر شاه
نگوید بجز پیش از این کار
ز تندی و تیزی بیفکن لگام
بیامد به نزدیک شاه جوان
نگه دید هر دو برادر کم جای
به پیری نه گشتن از جنگ سیر

بدست چپ خویش بر جای کرد   برستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست   بجایی نشینم که رای منست

به بهمن چنین گفت کز دست راست   بیارای جایش بدان که خواست
بیاراست از جای بهمن دژم   به ابرو درآورد از کینه خم

چو رستم ورا دید از انگونه شر   برآشفت با وی به خشم و ستیز
چنین گفت با شاهزاده بخشم   که نیکو و آیین و یکی چشم

ندانید نوای برد شه کواح   که منم رستم در جهان پهلوان
سزد بهمن و این نامور گوهرم   که از تخمه سام گند آورم

سزا باید از مرد و فرخ نژاد   کف راد و آنکه دل پر ز داد
سزاوار من گر نبینی اسب جال   مرا نیست بهره و زی نام و رای

قباد و سیاوخش و کاوس کی   جهاندار کیخسرو نیک پی
وا فوش ندند پهلوی خود   چنانکه چون جهان پهلوانان بپیش

بدو گفت پس فرخ اسفندیار   که جایت کنم تو دخود آشکار
از آیین تو بود فرزند شاه   که کرسی زرین نهد پیش گاه

بدو گفت بنشین بیوش ذکام   سزاوار جای تو باز این مدام
بیامد بر آن کرسی زر نشست   بر از خشم بویا ترنج بدست

بجام دمادم بپا راستند
برامشگری مجلس آرا شدند



طعنه زدن اسفندیار برستم

از آنجا که یابید گوینده کام   برآسوده گشتند از لعل جام
چنین گفت با رستم اسفندیار   که ای نیکپی دل پهلوان نام داد

من ایدون شنیدستم از بخردان   بزرگان بیدار دل موبدان
که دستان بد گوهر بد نژاد   بگیتی فزون زین ندارد نژاد

بر شنده بدیگوی سام   که زاندی بد و گهی سام کام
ز مادر چو دستان در ریکه نژاد   برآمد همه کام ایدون بیاد

243

که چون او ز مادر جدا شد به فال / جهان سر به سر گشت پر قیل و قال
ز زادن چو مادرش پرخسته شد / روانش ازان دیو پردخته شد

فزاو آن ز سامش نهان داشتند / همه رسته چنز جهان در کشتند
تنش تیره بد روی و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد نا امید

بفرمود تا بنش دریا برند / همان مرغ و ماهی وران بکرند
ببردند و انداختندش به کوه / ز دیدنش گشته جهانی ستوه

چو بر کوه ازان تش انداختند / زباد افزاو بپرداختند
بیامد بکنزد سیمرغ بر / ندید اندرو او بجز آیین و فر

بر آورد و بردش سوی کنام / ز بردن مراورا خورش بود کام
بر بچگانش ببرد استوار / که گاه خورش زو بتازند کار

بخوردن چو کردند سوی بسیج / رسیدند و ازو بخوردند هیچ
نکردند او را بخوردن پسند / کجا بر جهیدی ازو بوی کند

مر او را چنان خوار بگذاشتند / ازو روی یکباره برگاشتند
چو سیمرغ دید آنکه آن بچگان / نخوردند او را بدان آن نهان

همیداش افکنده مردار خوار / ز جامه برهنه تن و خورد و زار
اگر چند سیمرغ ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود

رها کرد او را بنزد کنام / نه دیدار او کس ندیدی به کام
که آدمی زاده آمد پدید / ازو زشت تر بیکری کس ندید

بر و چونکه بگذشت گردون سپهر / برافکند بر زال سیمرغ مهر
که میکرد با بچگانش فریب / نمی بود سیمرغ را زو شکیب

ازان پس چو مردار چیدی بچید / برهنه سوی بچگانش کشید
بدپرورد سالش ز بچه بچکی / ز باد اینه و دیوی و خرچکی

بچشند بزرگان و شاهان مهی / نشانه مهی و نیکی انها مهی
ورا برکشیدند و دادند چیز / فزاو آن بدان سال بگذشت نیز

یکی سرو شد تا بسوده سرش / چو یاشخ شد رستم آمد برش
بمردی و بالا و دیدار او / به گردون بر آمد چنین کار او

بدینگونه بر بادشاهی گرفت / بیالید و با پارسایی گرفت
ز فرمان شاهان کنون بگذرد / همی راه فرزانگی بسپرد

نیابدش از مرغ و مردار یاد

ستودن زال رستم

بردن آن [illegible] را

چو گویم زنیو داشان شهر بلخ

بدو گفت رستم که ای نام کیش / چه گویی سخنهای ما دل بدید
دلت سوی کژی سیابد همی / روانت ز دیوان بیابد همی

تو آن کو که از باد شاهان سراست / نه گوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و آزاده و نیکنام

همان سام بور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
زجنید دارد مرور ازداد / ببرس اربدانی ز مردان راد

بباید بیهوده گفتن سخن / همو نیز بردار باکینه تن
چو کرشاسف اندر جهان نام داد / همانا نیارد دگر کرد کار

بمردی و دانش برآمد ز بن / چو گرشاسف نامد برون از زمین
نیا کانش او را بسی نامدار / و اگر نه کسی نام ایشان نخواند

قباد گزین را ز البرز کوه / منش آورید هم جهان گروه
که دستان و را تاج بد بر نهاد / جهاندار ابدست ولی اندر داد

اگر نه یکی بد برستده مرد / نه تاج و نه لشکر نه باد و نه برد
چو بد نوذر آشفته شد روزگار / بتیغ اشندش کرفتن دیار

نه بد رفت شاهی نیکو سرشت / همه تخم بد در دل اندر بکشت
به کوه سر بد از بور هوشنگ شاه / بسی سیم و زر داشت و تخت و کلاه

بزرگت و هوشنگ بود اش پدر / به کشتی شستم جز و تا جور
همان اشنیدستی آواز سام / نه بد در زمانه چو او نیکنام

ز مردی و کردار او در جهان / بگویند هر جا بزرگان جهان
نخستین بطوس اندر آن اژدها / که پیل از نهیب او ندیدی رها

بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همان شیر صیاد و ور شیر جنگ
ز دریا سر ما نیسان بر فروخت / ازو در هوا ابر گرکس جو جفت

همه روزه صحرا پر بناشتی / سرا از چرخ گردان برافراشتی
همی پیل تند در کشیدی به دم / دل خرم از بادو او شد دژم

بدریا درون بود او جا بگیر / ز هولش شده آب دریا چو قیر
بکشت آنچنان اژدها را به گرز / جهان کنف اورا همه فر و برز

دگر سنگین دیو بد بد گمان / تنش بر زمین و سرش با آسمان
فکنده تنش خود به دریای ژرف / همه قلزم از وی چو گشت برف

که دریای جیحون تا میان بدی
بخورشید ماهی بریان شدی
دو بیچاره زینگونه بیجان شدند
مان ما ذرحقت عذاب بود
نویان خود از لحم جمشید بود
نژادم سراسر شنیدی کنون
مان عهد کاوس دارم نخست
نباید بگیتی چو او نامدار
اگر نه جهاندار افراسیاب
کز آشوب تاراج ترکان چاج
پدر بر پدر پهلوان زاده ام
نه بد نام داری از ایران کجا بی
بدم کودکی انگاه با کودکی
چو دیدش مرا سرور افراسیاب
بدو گفت کین پور دستان کام
شدم من نگاه پیش پدر
کدامست جای بیلکر کی ست
که او شد با بینت پور اژدها
توی کودک ارجمند فرزانه
گزین کودکی نازموده جهان
برو انکه جوی بقلب اندرست
نهنگه برفش تکاور عنان
گرفتم مرا او را دوال کمر
بر آن تا برم زنده نزد قباد
بیفتاد و در زیر اسبان گسخت
ببردم بهدیه بر کی قباد
شنیدی کنون داستان قباد
چو با جاوفان تخته کین بگفت
تهی ماند از و لخت تنشیم

از وخ کرد نزه گریان بدی
ز دیدار او موه حالی شدی
زتیغ و دل سام بیجان شدند
گزو کوه هند شاداب بود
به کوه از ما بنده خورشید بود
شنو تا بگویم هنر بر فزون
که بر من بهانه بتابد جفت
نه بیند جهان هم چو او شهریار
گرفته بد این مرز ایران تباب
بنزد ندکسے از ایران نام تاج
جهانرا بشمشیر بگذرده ام
که با او نماندی کمی بیش پای
بخوردم درینغ از سپاه اندکی
گز انگونه در رزم کردم شتاب
گدرستمش خواندند نام بنام
ز تیش ببرسیدم از نامور
بقلب اندرون از زجیب ارز راست
مان اژدها زو نبا پدر ها
مرو بیش او کوه مردانه ها
چگونه فرازند کردن مهان
درفش سیاهست و خود سیاه ست
رها کردم و بد گرفتم سنان
تو گفتی کز و شد همه زور و فر
بزد دست بردی جهان ترا باد
چو از شیر نرگور پنهان گرفت
چو بستند زمین تاج بر سر نهاد
زکاوس دارم همه نیز یاد
بر سیندش انگاه دیوان زشت
نشد بخت از وبا همه فرهی

بن ماهی از آب برد آشتی
گه گاه او را بد و نیم کرد
بزرگان بر و آفرین خواندند
ز ضحاک بود دشمن بنج بدر
نژادی از من نامورتر نخواست
هنر انکه اندر جهان نامزیست
دگر عهد کی خسرو دادگر
اگر تو نه بیچی سراز راه داد
ز هنگام او تا بگاه قباد
جهانرا همه سر بسر گشته ام
درانگه که بد مرز ایران خراب
چو افراسیاب اندر آمد بری
بگردن نهادم من این گرز سام
زموبان بپرسید کین نوجوان
نه بینی که دارد همی گرز سام
که با من بگو راست کان شاه ترک
مرا گفت شتاب و تندی مکن
بر تنها سپاهست بنه پیل و کوس
بد وگفتم ای باب مندیش از این
زبس خواهش من برآشفت و خشم
چو با من نترش سراسر بگفت
شدم تیز تک نزد آن شهریار
ربودمش با تاج از پشت زین
دوال کمربند بگسسته شد
چو ز انگونه شد رسته از شصت من
همه آفرین خواندند
بگوید رعد او سوی مازندران
خود و لشکرش جمله کردند گور
چو بنشاه شد تاج و ایران بخت

سراز گنبد ماه بفراشتی
جهانرا از آن دیو بیم کرد
وز ایشان یکی نیز از این خواندند
ز شاهان گیتی برآورده سر
خردمند کردن نه بیچد ز راست
ملا تا از من چیست ما بد هنر
گجون او نیست از بزرگان گر
به لخت کی نامزن نژادم قباد
ز شاهان ایران کرا او دیاد
بیس شاه پیدا که گشته ام
نهاده بسر تاج افراسیاب
ز بیش همه کشته لرزان چو شب
شدم تنگی انکه شاه کام
کدامست گردی بکوشش توان
بکینه جب وراست بیچد لجام
که با ما بدینگونه کنند سترک
میاورد بد نیکونه پیشم سخن
نه داردش بگرد آن کینی فوس
تو اوراناتی و سبکه بربین
ما نا کرپا نه خود بینت جفت
زاسپ و سلاح و زبال و زبخت
بدریای لشکر بکردم گدار
نیخواستم کن زنم بر زمین
بدان تا شکارم زمن زشت بند
بماندش ماه تاج در دست من
مرا تاج گنجی ایمنی خواندند
ابالشکر کین و ناماوران
نه فرماند با او نه لشکر نه زور
نه زانگونه بهر کز نه بد کار سخت

بخواستگری

کجا آنکه کس نزد شاه / بنزدیک دستان که در بارگاه
نبیره را اکنون دستان سام / که در راه سوگند و بگذار کام
سخنهای رفته چه گیرم دراز / بجوین راندم اندر نشیب و فراز
رهانیدم از بند کاوس را / سیاه کیو و گودرز و هم طوس را
که گردن بشاهی برافراشتند / به پای همی زمین داشتند
ندیدست هرگز کسی پشت من / بجز گرز کین اندرین مشت من
جهان بود یکسر سراسر خراب / ز کردار و بیداد افراسیاب
جهان دید که در رزم هاماوران / به تنها برفتم بمازندران
و دیگر چو گودرز بد نژاد / گز و رفتن جان بیاویختش بباد
به نیزه ربودم ز زین پیلسم / برابر اندر آورده از باد دم
به آب اندر افگند و شد ناپدید / نهنگی بدان سان مر اندر ندید
بیامد برم باز کرده زفر / زدم تیغ او را به نیروی فر
دگر از بچه شاه فرزند خود / سپهدار گردنکش پر خرد
که گردی چو سهراب هرگز نبود / به نیروی و مردی زمین گرفتوه
که رستم نه سپید از آن نوجوان / جهانگیر و گردنکش و پهلوان
بیامد دگر باره افراسیاب / همی گوید ایران سراسر خراب
ز دشت سواران و نیزه وران / شده کرد لشکر بیاماوران
جهانیه برآشوب لشکر شده / بیاماوران جلد پکیر شده
چو زینگونه گشتند در پیش من / برآشفت جان به اندیش من
من از درد کاوس پیچان شدم / ز سیفان ابگاه نزیان شدم
چو آنجا رسیدم بدیدم سپاه / گرفته کوه و صحرا و راه
شد این گز من تنگ و سندان گروه / شد از تنگ گوینده سندان ستوه
سپهشان نه برگشت زنهار خواه / بداد و گرشان ندیدم کتاه
بارزمهای کزین پیش پهان / بگویند از آن تا که باشد جهان
اگر من نکردی چنین کارها / برایران نماندی یکی بارش
که کاوس از بند دیوان دوال / برون آوریدی بجنگ و قتال
از آنپس به کین سیاوخش راد / به مرز توران بداد هم بباد
چو کافور جادو چو پولادوند / گرفتم سراسر به خم کمند
چنین تا به کمتر و آمد نگین / جهان پاک کردم ز بیداد و کین

اگر تخت ایران نیابد تو زود / شد این پادشاهی نکا بود
به تنها شدم سوی مازندران / به گردن برآورده گرز گران
جهانی ز دیوان مازندران / بکشتم من آنجا به گرز گران
گذشتم ز کاوس و از کیقباد / ز دیگر بزرگان نیامد به یاد
چنین و چه این کارها کرده ام / روان بزرگان بپرورده ام
چو بر من گذشتند ز جیحون بر آب / ز توران آن چنین آمد افراسیاب
چو من گرز کین برنهادم بدوش / چو من گرز کین برنهادم بدوش
از آن توده دیوان نه اران / برآوردم از جان ایشان دمار
بر تخت شاه هیش زدم بر دوین / نبود از جهان شاه را آن پشتیان
چو اکوان که از جام ابر گذاشت / بی بر فلک برد و ان کف گذاشت
ز دریا چو کشتی برون آمدم / بر آن رزم دیو زبون آمدم
بکشتم مر او را دگر هم چنین / ایا شاه اسفندیار گزین
بدیدند گردان ایران زمین / چو جان او بیفودی که رزم و کین
دریدم جگرگاه آن پیلش / بدان تا نگوید کس از انجمن
از آتش چه گردم به گرز گران / چو کاوس شد سوی مازندران
ز هر گوشه دشمن بود بد روی / همه کینه خواه و همه کاه جوی
جهان شاه مصر و جهان دوم / سپاه آوریدند از مرز و بوم
همان جهان جلد پرخاشید / همه گاه ایران همی خواستند
ندیدم از ایران یکی نامور / ز بر کین کاوس بیند کر
خود و شاه هماب و ناماوران / گشتندیم لشکر بیاماوران
دگرباره این گرز برداشتم / تن خویش نابوده انگاشتم
نه بر براین بگشتم به کین / ربودم شه مصر از پشت زین
بکشتم شاه هاماوران / گرای الجان زد برناماوران
بیگوذم من از بر کاوس شاه / گشا او را نرندم بکاه
واگر من نرفتی بمازندران / شتا به گرز گران
سیاوخش از او کی پدید آمدی / که کیخسرو از پشت او آمدی
چو کاموس و منشور و خاقان چین / کسان اندر آوردم از پشت زین
بارزمگاها که افراسیاب / گریزان ز من رفت چون
ز سیصد همانا فزون شست سال / کنون من چرا گشتم از پشت زال

نه پهلوان بودم اندر جهان / یکی بوده ام آشکار و نهان
بسان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی به سر بر نهاد
ز رخش اندر آورد ضحاک را / سپرد آن سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود ما را نیا / ببرد از جهان طنبل و کیمیا
سیوم من ببستم به مردی کمر / تن آسان شد از رنجها تاجور
بدان فر و روز بهی گر نبود / بپرورد پیراه در دز نبود
چو من بودم اندر جهان کامران / ورا بود جمشید و گرز گران
زمین بوده تخت بزرگی بپای / که اکنون تویی اندرو کدخدای
فلک تا ستاره ببر در کشید / چو من نام داری نیامد پدید
اگر تو سر افراز برتر منش / ز سیمرغ پرمایگی سرزنش
بدرگش همی باد تابنده هوش / ندارد بجز خوی خوب سروش
کسی کو بود بد و کم سنش / ازو مرغ و ماهی نگیرد گریز
بو نیزه که سیمرغ چون دایگان / برآورد او را چو پرمایگان
بهر کار اکنون پناه و پیت / هم آرایش دستگاه و نگین
چو خواهد شب تیره آن نامدار / بپاید بر زال زر آشکار
اگر دانی تو پارسایی کند / همان با تو مرغ آشنایی کند
دو دو دام اندر پناه آیدت / رود به کنش نیکخواه آیدت
بدان گفتم این تا بدانی همه / توانی و گو دلگزار رمه
تو اندر جهان نه رسیده نوی / اگر چند با فر کی خسروی
تن خویش بینی همی در جهان / نه آگه از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتن و خوردنم / همی جام اندیشه را بشکرم

ستودن اسفندیار خود را در نزد رستم

ز رستم چو اسفندیار این شنید / بخندید شاد آن دلش بردمید
بدو گفت کان رنج و تیمار تو / شنیدم همان کار و کردار تو
کنون کارهایی که من کرده ام / ز گردنکشان سر برآورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپ است / چو گشتاسپ از تخم لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه / که او را بدی در جهان تاج و گاه
هم اورنگ از تخمهٔ کی پشین / که گردی بد پرتشین آوین
پشین بود از تخمهٔ کی قباد / خردمند بی بد او بود داد
همه رو صیحه تا فریدون شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است / که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد / نژادی بر آیین با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان گوی مردی ببرد
نگویم من و کس نگوید بر این / که بیره فراوان و راه اندکست
تو دانی که پیش نیاکان من / گزیده بزرگان و پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا / نه جویم همی زین سخن کیمیا
بزرگان زهر کشوری با شدند / که این را گواهند و دل راستند
که من هر چه گویم بنا شد از نخ / بر و بر بجز بود با فروغ
بزرگی ز شاهان من یافتی / چو در چاکری بیش بشتافتی
بیان تا بگویم همه سر بسر / یکی گرد و رو غنت بنای ست
کتابش گشتاسپ را داد بخت / میان بسته دارم به مردی و بخت
سر انکس که رفت از پی دین ضنین / بگیرد نه گرد آن بد و آفرین
از آیین که ما را بکین کرد رزم / ببستم بدار و در کردم زنیزم
به لهراسپ از بند من بد رسید / شد از تن کی درون هوا ناپدید
به نهان شد آنکه زنیدم بدار / که چون من به گیتی نماندش سپر
فرستاد جاماسپ نزدیک من / که آگه بد از رای باریک من
بیاورد جاماسپ آهنگر آن / که ما را به بند زند گران
همی کار آهنگران دیر بود / دل من به آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگ بر زدم / به بند و زنجیر در هم زدم
بر افراختم سر ز جای نشست / به بند و زنجیره کردم شکست
از آیین برفتم بدان رزمگاه / که گشتاسپ را انجمن کم کرد راه
بر آویختم هم چو شیر ژیان / به تیغ و سنان و به گرز گران
بکشتم ز توران سپه بیشمار / جوانان و گردان با گیر و دار
گریزان شد ارجاسپ از پیش من / بدان نه یکی نام دار انجمن
بجوی به بستم کمر بر میان / ببر رفتم از پی چو شیر دمان
فزاو آن سران آوریدم به بند / ابا پیل و اسباب و تخت بلند

از آنپس که برگشتم از رزمگاه ... دگر باره رفتم به کینه خواه
سپندی که در هفتخوان پیش من ... چه آمد بدیوان آن انجمن
به تن راست کردم سلیح گران ... شتابان شدم پیش با دوگران
بچاره به روئین دز اندر شدم ... جهانی بدانگونه بر هم زدم
بجز آن بزرگان بیستم میان ... بجستم نه کین ایرانیان
نگویم چه کردم بجز هفتخوان ... چنانچون شنیدی که کندآوران
به توران و چین انجمن کرده‌ام ... بمان زرج و همی که من برده‌ام
یکی تیره دز بد سر کوه بود ... که از برتری دور از انبوه بود
در انجام از پشت پیلان بدند ... سراسیمه برسان مستان بدند
همانا ندیدست گور از پلنگ ... که از شست صیاد و کام نهنگ
ز هنگام توز فریدون گرد ... کس اندر جهان نام آن دز نبرد
به مردان من آن باره کم بستدم ... بینداختم بر زمین بر زدم
بر افراختم آتش زردهشت ... که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای ... به ایران چنان آمدم باز جای
که مارا بد جای دشمن نماند ... به بتخانه‌ها در برهمن نماند
به تنها تن خویش جستم نبرد ... به بدخواه تیمار من کس نخورد
نه ارجاسپ ماندم نه تخت و کلاه ... نه بور و نه کشور نه گنج و سپاه
سخنها شد اکنون با پدران ... اگر تشنه‌ای جام می بر گران
ز دل رنجهای کهن دور کن ... بیاد جهاندار تو سور کن

پاسخ دادن رستم به اسفندیار شاه

چنین گفت رستم به اسفندیار ... که کردار ماند ز ما یادگار
اگر داد داری تو بشنو سخن ... ازین نام بردار مرد کهن
که کاروکردار من در جهان ... بود بیشتر زان شه نوجوان
ره فرخان گر نه من رفتمی ... چو شیر دمنده بر آشفتمی
به ایران کی آمدی کیقباد ... که دستان وراتاج برسر نهاد
اگر من نرفتی به مازندران ... به گردن برآورده گرز گران
که کندی دل و مغز دیو سپید ... کی آید بیازوی خود این امید
که بگشاد کاوس کی را ز بند ... که آورده اورا به تخت بلند
ز بند گران بردمش سوی تخت ... شد ایران ازو شاد و برور بخت
بر بر نهاد من تاج کیان ... ببستم کمر پیش او در میان
ورا ایدر از هفتخوان رخش بود ... که بازوی رستم جهانبخش بود
سر جادوان نر بیفکندم از تن ... ستودان ندیدند و گور و کفن
دگر شاه کاوس از آن سرکشی ... ازان تیز جنگی و گرم آتشی
پیوسته با پیش به بند گران ... از آنپس که شد سوی هاماوران
ببردم ز ایرانیان لشکری ... بجایی که بد نامور مهتری
بگشتم بجنگ اندرون شاهشان ... تهی کردم از نامور گاهشان
جهاندار کاوس کی بسته بود ... ز رزم و ز تیمار دل خسته بود
به ایران بد افراسیاب آن زمان ... جهانگشته بر دو وزد از بدگمان
بیاوردم از بند کاوس را ... بمان گیو و گودرز و هم طوس را
به ایران کشیدم ز هاماوران ... خود و شاه با لشکری بیکران
شب تیره تنها برفتم ز پیش ... که نام چنینم نه آرام خویش
بر ایران زمین گرد افراسیاب ... سر تیره بگذاشتم تا آفتاب
سپهدار ایران در آن رزمگاه ... طلایه بد و نیک خواه سپاه
یکی پهلوان بود با جاه و آب ... ندید کس چو او نزد افراسیاب
چو دید آن درخشان درفش مرا ... به گوش آمدش بانگ رخش مرا
بسنکه خبر داد افراسیاب ... که رستم کشیدست زی سوی آب
رها بنده از بند کاوس را ... بمان پهلوانان و هم طوس را
رسیدند اینک بسر سپاه ... برآورده پرماه گرد سپاه
سبه کرد کاوس و آمد برون ... سپاهش همه جنگ بسته بخون
پر دخت ایران و شد سوی چین ... جهان تنگ شد بر دد و بر افرین
دگر آنکه از بهر کاوس شاه ... سوی انجمن در کشیدم سپاه
چو سهراب فرزند کندزمین ... چو او پای ناورد بر پشت زین
بکشتم من او را بهنگام خشم ... ز دردش نمودم پر از آب چشم
که از باد کاوس خون آمدی ... ز تیغش سیاوخش چون آمدی
دگر شاه کیخسرو پاک زاد ... که لهراسب را تاج بر سر نهاد
ببردم آن دلبر گرانمایه مرد ... ز تنگی اندر آن انجمن خاک خورد
که لهراسب را شاه بایست خواند ... ازو در جهان نام چندی بماند
اگر من نبودی نبودی شها ... به بیم ایزد پاک بیچون گوا

تو اندر جهان بیلو ایچ نوی   نترسی نه از کم کیجزوی
از و نازه آیین گشتاسپی   چو نازی بدین تاج لهراسپی

ز من بشنوای گرد اسفندیار   مباش این (از) گردش روزگار
ز مرد جهاندیده بشنو سخن   تو تکیه مکن بر چنین مکن

مکن ایچ گستاسپ گویدت   که اوراه دانش نه پوید همی
که می باد ننوین بر آن گور بخت   بجویی بد او بیند از تاب بخت

پدر چون مرا و را اسپ دید   بر ستمگی از جهان برگزید
به آتشکده رفتن ست آب و رو   چو دید آن جهان مرو را کینه جو

بیامد به زابل پدر را ابر تخ   رها کرد شاها با کام تخ
بخواری بخاک اندر انداخشتند   سرانجام از جنین بیرون تا خشتند

جهان پیش پیجا به کم خرد   به بیهوده شد در سر خوی بد
پسر را نخواهد (اند) غم کار خورد   کسی کو پدر را جنان خوار کرد

سر باز جیلت به تو کرد باز   به تو بدخوی کرد گستاسب ساز
نبوده بدار رستمش کار زار   کنون نوبت آمد اسفندیار

نه بیند بخواب او که پیرمن کوند   بر آید ز تو با کسی دست بند
که گشتاسب شد دشمن جان تست   مکن ای پسر بشنو از من درست

به تو تا نه بخشد همی تاج و تخت   به پیکار با من تن آگرد سخت
بدو رخ روز با به آب سیاه   بیان تا که آن گنج و تخت و کلاه

بر آن گوهر زند دارد دریغ   سرگاه اندر سرش تاج تیغ
چو زاننده گوکت چو آن پدر   پدر کو بدستان کند کم نبد

اگر بشنوی سر به سر گفت من   سر افراز گردی بهر انجمن
ز رستم ببین گرز و کوپال بین   بجای پدر مر ترا زال پیر

به ایران و توران تن آسان کنم   ز تو دست بدخواه کوته کنم
از ین بیشکی بیح نک بیدت   اگر بشنوی هرچه باید ت

که من از کسی ده کمان رود کین   به بندم همی آسمان بر زمین
بیاری که شد روز لهراسب تنگ   وا گر گو پدرم نامدی سوی بلخ

نیاکان من تا گه زال زر   نه کردند پیکار سر بد گهر
سیاوخش و کیخسرو پاک زاد   ز هنگام کاوس تا کیقباد

اگر بزم بودی و اگر کارزار   وا خواندندی که گیر و دار
نداد خردل تد اندر مرا   به ایران ز زابل نخواند مرا

به زابل مرا بود یاره به کام   که هر اسب بد یکسوار به نام
که گشتاسب آهنگ بد به روم   مرا بوده این مرز آباد و بوم

چو گفتار خامت خود گیت آن   که یکبادم از بهر او بستان
نه بیند مرا پای چرخ بلند   که گوید برو پای رستم ببند

من از کودکی تا شدستم کهن   بدین گونه از کس نه بیدم سخن
از ین چوب گفتن مرا کاشت   مرا خوار از بورش و خواشت

نه باید گزین گفتهء من گمان

فشاردن رستم و اسفندیار دست یکدیگر

بنشستن بری ای کو بیلوان

ز شیرین سخن شد اسفندیار   بیازید و چنگش گرفت استوار
با پنج که بشنیدم از انجمن   بدو گفت رستم که ای پیلتن

سطبرست بازوت چون ران پیل   بگردی که بندی همی رود نیل
که کرده که برکند روز جنگ   میان تنگ و باریک چون پلنگ

خنک زال کش بگزد روزگار   بماند به گیتی چو تو یادگار
زبون با بخندید مرد کهن   سیغری چنگش میان سخن

ز ناخن همی ریختش آب زرد   بخندید و درد از دلیری بخورد
چنین گفت کی شاه یزدان پرست   گرفت او دو دست خسرو به سست

خنک شاه گشتاسب آن نامدار   که او بود رادو چو اسفندیار
همی فزود آتش بیغز اید او   خنک آنکه چون تو پسر آید او

بیکفت و چنگش به چنگ اندرون   بیداشت تا چهر او شد چو خون
برون سپهبد برازناب گشت   سر ناخنش پر ز خوناب گشت

بخندید از آن فرخ اسفندیار   بدو گفت کی رستم نامدار
بر بیچی و پاداش نیابد ز رزم   تو امروز می خور که فردا ز رزم

جو من زین زرین نهم بر سیاه   به سر بر نهم خسروانه کلاه
از آیین ته برخاش جویم کین   به نیزه ز رخشت نهم بر زمین

دو دستت به بندم برم نزد شاه   بگویم کز و من ندیدم گناه
ب زم زیر کوته داوری   بیابم به پیشت نخواهم سوی

رها نم تو از غم و درد و رنج   بیابی بسی از در گنج و گنج
نالم به تو نیک سر مو کنند   نالم که یک روز باشی به بند

بخندید

بخندید رستم ز اسفندیار بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده‌ای جنگ جنگاوران کجا دیده‌ای باد گرز گران
کجا دیده زخم نیزه و تیر بروز نبرد ای یل نامور
اگر بر چنین رزم گردد سپهر بپوشند میان دو گو روی مهر
بجای می سرخ خون آورم تو خود را ببینی که چون آورم
غو کوس آرم به آواز رود به تیغ و به گوپال باشد درود
ببینی نوای فرح اسفندیار گراییدن و جنبش کارزار
چو خود را بپای نبردت برد بر آورد گرد اندر آید به گرد
ز کوهه به آغوش بردارمت به آیین به ایوان زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج نهم بر سرت بر دل افروز تاج
کجا یافتم من از کیقباد به مینو روان ورا شاد باد
کلیدم در گنج بر خواسته نهم پیش پیش آراسته
درم بدهم باز سپاه ترا بگردون رسانم کلاه ترا
از آیین بیایم بنزدیک شاه گرازان و تازان و خندان براه
به ورد تو تاج بر سر نهم سپاهی بکش سب ز دل بر نهم
بگویم ز شه گوته داوری که از بد بپیچد وگه زکیند آوری
بگویم چرا بند فرمودیم چو امدش هال تو بنمودیم
از آیین به بندم کمر بر میان جفا بگذرانم برستم بر نژاد کیان
بروی بالین به عز کنم بنازم تن خویشتن نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان بیل را به تن در نماند روان
چنین با سخن آورد سی اسفندیار ز گفتار بسیار بیاید به کار
شکم گرسنه روز نیمه گذشت ز گفتار بیکار بیایدت گشت
بباید چنان که دارید خوان کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت بماندند از آن خوردن او شگفت
شه اسفندیار و گوان یکسره زبهر نهادند نزدش بره
بیخورد رستم از آنها همه شگفت اندر او مانده شاه و رمه
بفرمود مهتر که جام آورید

بزم ساختن رستم و اسفندیار با همدگر

بجای می کهنه جام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می چه گوید چو یاد کاوس کی
بیاورده پس جام مل گسار سیدون پیر از باده شاه داد
بیان جام بر یاد گشتاسب خورد بدو بر یکی نادره یاد کرد
بیان جام را کودکی میگسار بیاورد پر باده زال نژاد
چنین گفت پس با پشوتن به راز که بر خوان بیاید به آزت نیاز
چرا آب در جام مل بفکنید بیان تیزی باده را بشکنید
بیا باده دانش بیان آب رود اگر چند با رامشت و سرود
پشوتن بخندید با کاسه چنین گفت کاین جام دیگر بیار
کلاورد و را اشکر آنکه بخواند ز رستم می درشگفتی بماند
چو هنگام رفتنش آمد فراز ز لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با وی گو اسفندیار که شادان بزی تا بود روزگار
می و هر چه خوردی ترا نوشه باد روان تو از راستی توشه باد
بدو گفت رستم که ای شهریار بینه خرد باد ت آموزگار
هر آن می که با تو خوردم نوش گشت روان خردمند را توشه گشت
که این کینه از دل تو بیرون کنی بزرگی و دانش بر افزون کنی
ز دشت اندر آیی کوا خوان من بپوشد نپیچند جهان من
سخن هر چه گفتم بجای آورم خرد بینش تو ره بجای آورم
بیا سالیان بگذرد بر الکوس اسولی مرد لیری و باز آرد نوش
چنین گفت با وی شه اسفندیار که هرگز نه روید حکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر چو در رزم و کینه بیندم کمر
تن خویش را نیز فرمای بهر به ایوان شو و کار فردا بسیج
ببینی که من در صف کارزار چنانم که با باده و میگسار
چو با من بپایی به دشت نبرد زمین بشنود گرد رزمم مکوه
هر انجمن بگویم تو شنید بند بگفتار شاه اندر آید به بند
که فرمان شه پیش یزدان شناس چو فرمان یزدان بود سپاس
ز فرمان شه سر نه پیچد مکه کسی کش نباشد خرد در کمند
چو تو گفتی من کار بندی بسه هر انجمن بگویم ببندی همه
چو از مرز زابل به ایران شویم بنزدیک شاه دلیران شویم
سخن بین ببینی ز گفتار من مگر اندرین کار آز ارمح
نگونش چند بر پای تیره بنگ بدان تا بباشد بسیود جنگ

دل رستم از غم پر اندیشه شد جهان پیش چشمش یکی بیشه شد
اگر من دهم دست بند ورا و اگر سرفرازم گزند ورا
دو کارست هر دو به نفرین و بد گزاینده رسمی نو آیین بد
که از بند او بد شود نام من بد آید ز گشتسب فرجام من
و این کار سختست نزد سپاه یکی بستن او یکی بند شاه
بگرد جهان هر که راند سخن نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی نجست بزابل شد و پای او را ببست
همه نام من باز گردد به ننگ نماند ز من در جهان بوی و رنگ
و اگر کشته آید بدشت نبرد شکوهم تو دانی همی روی زرد
که او شهریار جوانی بکشت بدان گو سخن گفت با او درشت
همین بر پس از مرگ نفرین بود بماند نام من نیز بدبین بود
و اگر من شوم کشته بر دست او نماند به زابلستان رنگ و بو
گسسته شود نام دستان سام ز زابل نگیرد کسی نیز نام
و لیکن همی خوب گفتار من ازین پس بگویند بر انجمن
اگر هیچ ما تند بود ای برمن خرد پیکان جان ربود ای زمن

گفتار اندر خواهش نمودن رستم با اسفندیار

چنین گفت پس با سرافراز مرد که اندیشه روی مرا کرد زرد
بجستن همی بگوی تو از کاربند مرا بند ور آی تو آید گزند
مگر آسمانی سخن دیگرست که چرخ روان از کمان برترست
می پیند دیوان بدیدی پیچ ز دانش سخن برته گیر ایچ
ز من بشنو ای نامدار جوان تو بر خود میر نیز چندین گمان
ترا سال برنامده روزگار بدانچ فریب و بد ای شهریار
تو یکتا دلی و ندیده جهان جهانبان برکل تو کوشد نهان
گر اید و گنج گشتسب از تاج و تخت نبایدت سیری از روی گنج
بکرد کینی دواند ترا بر سختی ربود راند ترا
ز روی زمین یک سر اندیشه کرد خرد را بتیز هوش را تیره کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار که از تو نپیچد سر از کارزار
از آن نامور بر تو آید گزند بماند بدو تاج و تخت بلند
که باید بر آن تاج نفرین کنم ازین داستان خاک بالین کنم
گمان با منت در نبرد آورد بخواهد که جانت به درد آورد
منه رنج کاری تو بر جان خویش که گر بد کنی هم بد آیدت پیش
مکن شهریارا جوانی مکن چنین بر بلا کام را تیز مکن
مکن تاج دارا دل من نژند میاور جهان خود و من گزند
ز پیوند آن و از روی من شرم دار مخور بر تن خویشتن زینهار
ترا چه نیاز است از جنگ من ازین کوشش و نیز آهنگ من
سیه شد جهان پیش چشمم برنگ که تو آمدستی بر من بجنگ
نه نامی تا ختن با سپاه که بر دست من گرد جان تباه
بر گیتی بماند ز من نام بد به گشتسب ماند سرانجام بد
کنون نامدارا ز کین باز گرد سخن بشنو از مردم سالخورد

پاسخ دادن اسفندیار و تندی نمودن رستم

چو بشنید گردنکش اسفندیار بدو گفت کی رستم نامدار
بدانا بپیشی بگو تا چه گفت بدانگه که جان با خرد کرد جفت
که مرد فریبنده کانا بود اگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی کنا چینه از بال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود بدین چرب گفتار تو نگرود
بگوید که با ما آن و نو بد پیامد وراد و چندی امید
نبیدر رفتم از تو زبید آتشی ز بدخویی و تندی و سرکشی
مرا پاک خوانند ناپاک رای نه او هوشیار نیکی فزای
سپهبد ز فرمان او رخ بتافت که آن روی چو کام کاران نیافت
همه خواهش او بدل خوار داشت زبا تو ایدر از تلخ گفتار داشت
چنان دان که من سر ز فرمان شاه نپیچم تن از لعل خف و کلاه
ازو دادم اندر جهان خوب و زشت ازو دوزخ جنت و از ویم بهشت
تو اینهمه جز دل فزاینده باد بیاندیشگان اکنون آینه باد
تو اکنون از ایدر بزاول بری سخن هر چه بشنیده بازگوی
سلاحت بجنگ را ساز کن از آیین به پیمای یا من سخن
بدرگاه آیی و چو جنگ چاره ساز مگر زین سپس کار بر من دراز
چنانی ز نیروی خود در کمان نگردن تو نیز نیاشد کو در زمان
تو خود را ببینی به آوردگاه اگر گفتی شود پیش چشمت سیاه

247

چو من با تو تیز اندر آیم به جنگ   بدرّد دل کوه و چرم پلنگ
بدانی که پیکار مردان مرد   چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای شیرخوی   ترا گر چنین آمدست آرزوی
به هنگام کوشش که کارزار   چو ساز آیم بنزد تو ای نامدار
ترا بر تگ رخش مهمان کنم   سرت را به گوپال درمان کنم
تو از پهلوی خویش بشنیده‌ای   بگفتار ایشان گرو بده‌ای
کز تیغ دلیران به اسفندیار   به آوردگه بر نیاید بکار
ببینی تو فردا سنان مرا   همان گرد کرده عنان مرا
که با پیر سر نامداران مرد   چگونه فرامند روز نبرد
مکن بر تن خود میندیش بد   که دانی نگردد ز راه خرد

لب مرد برنا پر از خنده شد   ز رستم آن خنده را تیره شد

پاسخ دادن اسفندیار و تلخ زدن رستم

برستم چنین گفت کای نامجو   چرا تیز گشتی بدین گفتگو
بی غره‌ای برز و یال خود   جهانا ندانسته ز احوال خود
چو خود اسپ ابا پیل بدشت نبرد   اسوار اگه از کار مردان مرد
تن من کوهم و زیرم اسپی چو کوه   یگانه یکی جنگیم بی‌گروه
که از جنگ من راه باید سپرد   بگوید پدر بر تو و مادرت
و اگر کشته آیی به آوردگاه   ببندمت بر زین برم نزد
بدان تا دگر بنده با شهریار   بگوید به جایگه کارزار
اگر خود نتوانی که آهن ربای   بتیره ندا بر که آیم ز چال
و یا خود چنانت بدوزم به تیر   که گردد ز خونت جهان آبگیر
بر آشفت رستم بسان پلنگ   تن تلخ کرده دلش گرفته به جنگ
بزه بر بر و یال اسفندیار   ز جیبه برون رفت سر بر چهار
چو رستم بیامد ز پرده سرای   نشانه همی بود بردار بپای
بگو پاس گفت ای سرای امید   خنک روز کندر تو جم و شید
به درگاه فریدون همایون بدی   نگار منوچهر میمون بدی
جگنده بدی درگه کیقباد   کزو بود گیتی همی پر ز داد
چو فرخ بدی گاه کاوس کی   همان گاه کیخسرو نیک پی
کیان زاده‌ای بچه‌ی کیان   برابر کنی باز با ما کیان
به رو بر دمی چال شیران بتن   جهانا مکو کو کشتنی و کن
درودی بر تو اکنون برت   که بر بخت و ناسزایی نشست
سزد گر بدین بوم زابلستان   نهد داشتی نام غلغلستان
شنید این سخن‌ها گو اسفندیار   پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاک رای   چرا تیز گشتی ببرده سرای
کر سال جو بیه آید از مهتران   بزرتشتی برد نام با بهتران
سرایرده گفتی تو بر روزگار   که جمشید را داشتی در کنار
چو او راه یزدان کیهان بهشت   نه خوش روز بودش نه خرم بهشت
همان نیز گاه فریدون شاه   شد از بخت بر بخت ایرج تباه
نگاه منوچهر تا کیقباد   کسی دین یزدان نیاورد یاد
همان نیز کز به کاوس شاه   بدی پرده و سایه بان سیاه
چو او در زمین یزدان بدل بار جست   همی خواست دیدار اختر درست
جهان زو سراسر پر آشوب گشت   پر از غارت و ضجر و جوب گشت
کنون اندرین بخش گشتاسپت   نشسته پرش پیر جاماسپت
نشسته به دستی دگر زرد هشت   که با زند و است آمد او از بهشت
بدیگر بشوتن کو شیر مرد   که او از بدی یاد نه کژ نکرد
به بینش اندرش فرخ اسفندیار   که خوش شاد شد گردش روزگار
دل نیک مردان بدو زنده شد   بد از بیم شمشیر او بنده شد
دگر گفت کای رستم نیک رای   بید و دستان از زمین بر گرای
زمان تا شاه آفریدون شه   نه بود دست چو روی اندر نهی
اگر سر بزرتش کرد خواهی بنام   که لهراسپ بد یکسواره بشام
فریدون کرنش فروزنده کرد   که ضحاک را خوار و افکنده کرد
تو تا اتکی کش برآورد بخت   به گیتی نه بد مر ورا تاج و تخت
به پیشه درون بد ورا پرورش   بآن شیر گاوی بد او را خورش
ققیرتیف این کار تشنیع   بود دیر پیکی از در روزی تهی
دگر انچه گفتی ز گشتاسب و اوم   که در دست بوذ آهن چو موم
زنجاری دانکه مردان کار   نداند از کردن کار عار
کس او ندانست ز روز روم   نژاده و که نیز و آباد بوم
چو او در کشید اژدها را بچاک   بکوهش گرگاه آن کرگ پاک

کنون این همه روم بد را عذاب — نخورد کس جز یکی شربت آب
شکیبا شد آن آهنگ آن — ندارند کاری به گرز گران

از آیین شاهی بردار خشند — ابر لحظه فیصرش پیش خشند
بزدند از آیین در آن مرز و بوم — بجز نام گشتاسپ لهراسپ بوم

میان بسته ور در میان گروه — به از خوار مردار خواری به کوه
دلیر و خردمند و گرد سوار — از او شاد شد گردش روزگار

چو زینگونه بر چند گه گفته شد — میان شرم از روی آشفته شد
بیامد بدر پهلوان سوار — پس اندر پی دیدنش اسفندیار

چو برگشت ازو با پشوتن براند — چنین گفت کای گرد گردن توان

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار و نصیحت کردن پشوتن به اسفندیار

ندیدم بدینگونه اسب و سوار — ندانم که چون آید از کار زار
یکی زنده پیلست بر کوه گنگ — اگر با سلاح اندر آید به جنگ

زبالاش برتر کند خود زیب — بترسم که فردا شود در نشیب
همی موزه از خون و جوشن دلم — ز فرمان دادار یزد گسلم

چو خود اسپ آید به آوردگاه — کنم روز روشن بر او بر سیاه
و یا او سر آرد بمن روزگار — ندانم که چون کرده این کارزار

پی پهلوان دیدم اندر نبرد — ندیدم چنین پیل سال خورد
چو آسان نیاید کسی بند من — نکوتر بدل و بتر روی تن

پشوتن بدو گفت بشنو سخن — همی گویمت کی برادر مکن
تو الکن ازین و دیگر مپیچ — نه ازراستی دل بشوییم هیچ

میاد ار کسی را که آزار مرد — سر آرد به یک جام با داغ و درد
بخسپ امشب و بام داد پگاه — برو تا به ایوان او بی سپاه

من آیم به همراه با چند سر — برادر بود موبدان و سپه
بر ایوان او روز فرخ کنیم — سخن سر به سر پرسش و پاسخ کنیم

نشستن بدل و رای و خرد — سپه انجمن و ستایش سزد
به کار بگوست زور و جان — میان کیان و میان مهان

همی سر نه پیچد ز فرمان تو — دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او چه گویی بکین و بخشم — بشوی از دلت کینه و زخم خشم

ابا او چه جویی تو پیکار و رزم — که او از تو جوید همی سور و بزم
اگر بر نکوهد ازین کار شاه — شود کار در دست بدگیر تباه

یکی پاسخ آورد پس اسفندیار — که بر گوشه گلستان رسته خار

پاسخ دادن اسفندیار به پشوتن برادر

بدو گفت بشنو یکی داستان — که آدم من آن گفته را باستان
همانا که از مردم پاک دین — نه زیبد که گوید به کژ چنین

گر ایدونکه دستور ایران تویی — دل و گوش و چشم دلیران تویی
نه خوب آید چنین راه را — خرد باشد آزرده شاه را

بدرد و تیمار ما یاد گشت — میان دین زردشت بیداد گشت
چه داند که بر گو ز فرمان شاه — بپیچد بدوزخ برد جایگاه

و اچند گویی که کار شو — ز فرمان گشتاسپ بیزار شو
تو گویی و لیکن من چنین کی کنم — که شینل بر کی زنو بیخ کنم

گر ایدونکه ترسی همی از تنم — من او را ز ترس تو اشکنم
کسی بیخ تر برکینی نه زد — نه مردی او گر اید ریز کی بید

تو خود ار ببینی که در دشت جنگ — چه کار آورم پیش جنگی پلنگ
پشوتن بدو گفت کی نامدار — چنین چند گویی تو از کارزار

سخن ها باشد بر گرز و کمان — شد ابر تو ابلیس را بد گمان
بدل دیو را راه دادی کنون — همی نشنوی پند زیره نمون

دلت چیره بینم سرت پر ستیز — بهر روز رایت بشمشیر تیز
چه گونه کنم من که ترس از دلم — بدین ان به یکبار کی بگسلم

نباشد چنین کینه تا رستخیز — ز دستت کنم پیرهن ریزه ریز
تو روبین تنی و دلت سخت سنگ — از ایرا شتابی سرت راز جنگ

دو شیر و دو جنگی دو گرد دلیر — چه دانم که زین که آید به زیر
وزان پس موبد بپیچ پاسخ نداد — دژم کرد لب را و دل پر زباد

وز آنسو چو رستم به ایوان خویش — رسید و دژم گشته در کار خویش

سلاح طلبیدن رستم و سخن گفتن زال با او

زواره بیامد بنزدیک او — و را دید تیره دل و زرد رو
بدو گفت کی پهلوان جهان — چو ارجه داری بدین ان روان

بدل از چه داری همی باد غم — که هرگز مباد از دلت داد دژم
چو بشنید رستم بدو گفت خیز — که شد آتش خشم و پیکار تیز

برو نزد من تیغ هندی بیار   جهان تیره و مغفر نامدار
کمان آر و برکستوان ار و گبر   کمند آر و گرز گران آر و تیر

که با من همی بد از اسفندیار   همی رزم جوید درین روزگار
ولیکن به فرمان جهان آفرین   ببیند ازم او را من از پشت زین

زواره بیاورد تا هر چه گفت   بیاورد گبر و او از نهفت
چو رستم سلاح نبردش بدید   بر آشفت تند و یاد از جگر بر کشید

چنین گفت کی جوشن کارزار   بر آسوده ای از کار یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت پاس   پسر جای پیر آهن بخت باش

از ایام کیخسرو تاجدار   مرا نامدستی نیاز ایچ کار
چنین رزمگاهی که غران تو شیر   بجنگ اندر آیند هر دو دلیر

ندانم چه پیش آرد اسفندیار   چو باز آمد گردش روزگار
چو بشنید دستان سام این سخن   بر اندیشه شد مغز مرد کهن

بدو گفت کی نامور پهلوان   چو گویی کزین تیره گشتم روان
تو تا برنشستی به زین نبرد   بینو دلی ملک سیر دل داد مرد

به فرمان شاهان سرافراخته   همیشه دل از رنج پرداخته
شنیدی از شیر و تو آوازها   نه دیو آمد از زخم گرزت رها

بترسم که روزت سرآید همی   گداخته بخواب اندر آید همی
بر او بیخ دستان زبن بر کند   زن و کودکانت زانجا کی افکند

به دست جوانی چو اسفندیار   اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند به زابلستان آب و خاک   بلندی درین بوم گرد مغاک

گر ایدونکه او را رسد زین گزند   نه باشد ترا نیز نام بلند
چه گویند مردم درین کارزار   گزیند آن که گرد دست دارد روزگار

که او شهریار جوان آن گفت   نبرده بود ار نیابد اگفت
همی بیخ شان می بکند از زمین   بسنده بنا شد به پاک دین

همی هر کسی داستانی زنند   برآورده نام ترا بشکنند
زمن بشنو ای نامور سلمین   میازای بدرزم رویینه تن

همی بیش او باشی تو بر پیای   و اگر دیدم اکنون بیرد از جای
به پیغوله ای شو زپیش جهان   که کس نشنود نامت اندر جهان

گریز تو از پیش او ننگ نیست   گرت باشتن سر جنگ نیست
ببر بهتر از این شهریار جوان   که وحشت تا تیره گرد روان

و اگر ننگ داری همی از گریز   از او باز خوشتن را به چیز
چو پیر گرد او از تب سپر مند   تو پای اندر آور بر رخش بلند

به ایران زمین زود بسپر راه   بدان تا نبینی یکی روز شاه
چو بیند ترا کی کند با تو بد   خود ازش گرد ازیم گیرد

چو این ره بنا شد ترا ای پسر   کنون کار بندی گر بر هنر

پاسخ دادن رستم به زال پدر

بدو گفت رستم که ای مرد پیر   سخنها بدینگونه آسان مگیر
بخوردی فراوان بسی سال گشت   بد و نیک گیتی بد برگذشت

رسیدم بدیوان مازندران   برزم دلیران مازندران
جهان رزم کاوس و خاقان چین   که لرزان بد از بیم ایشان زمین

نبر گشتم از دیو و شیر و پلنگ   بدریا گذر تا آن بد از من نهنگ
کنون گر گریزم ز اسفندیار   تو در سیستان کاخ و گلشن بدار

چو من پیر گشتم بروز نبرد   سر چرخ گردان درآوردم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی راندم   بره دفتر کهن خوانده ام

همی خوار گیرد سخنهای من   نه پیچد سر از گفتن درای من
گر او سر ز کیوان فرو آوردی   روانش بر من دروغ آردی

ازو بینی گنج و گوهر ز تیغ   بیان گرز و کوپال و خفتان تیغ
سخن چند گویم بچندین نشست   نگهدار با دست مار اید ست

بگیر از بزدم دگر چاره نیست   بدین چند گفتم خود او چاره نیست
گر ایدونکه مرد افگن کارزار   تو از جان او بیم اندیشه مدار

کمان تیغ و نیزه نگیرم بدست   سر نیزه بازه ببندم منصف
نه پیچم به آوردگاه او عنان   نه گوپال بیند نه نوک سنان

ببندم بیاورد که راه او   بگیرم به بند و کمر گاه او
ز کوهه به آغوش برگیرمش   نه همی ز کلت سب پیدا بهش

چو مارش تنش بر کشم تا نه   پلنگی بیم در گنج یاز
چو مهمان من بوده باشد سه روز   جهاندم چو از چرخ گیتی فروز

ببینند از آن جا در لاجورد   بدید آید آن جام یاقوت زرد
سبک بار یابو به بندم میان   از ایدر سوم نزد شاه جهان

نشانمش بر نامور تخت عاج
نهم بر سرش بر دل افروز تاج
ببندم کمربند او بنده وار
بجویم جدایی ز اسفندیار
بود داد که من پیش تخت قباد
چه کردم ز مردی تو دارید یاد
که او نام داد و بزرگی مرا
نه او و زمین این سترگی مرا
تو فرمای اکنون که پنهان کنم
و یا بند او را به فرمان شوم
گرم داد باید به یکبار جان
نه بندش بدیدم نه کردم نهان
بخندید از گفت او زال زر
زمانی بپیچید از اندیشه سر
ورا گفت زال ای پسر این سخن
که گفتی سرش نیست پیدا و بن
چو دیوانگان این سخن بشنوند
بدین خام گفتار تو بگروند
تو با شاه ایران برابر مکن
بسی مرد او بار الحق کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین
نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی من از کوه بردارمش
به پیرم همی سوی زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد
بگرد در ما سپاسی مکرد
بگفتم ترا هر چه بد رای من
تو بر دانی اکنون در این انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین
همیگفت ای داور کردگار
بگردان تو از ما بد روزگار
بدینگونه تا هور بر آمد ز کوه
نیامد زبانش ز خواهش ستوه

رزم رستم و اسفندیار بار اول

چو شد روز روشن بپوشید گبر
نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی به فتراک زین بر ببست
بر آن باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش
بدو بر سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای پیش
برو تا ده اریک برپای پیش
بیامد زواره سپه گرد کرد
بدشت اندر آمد بجای نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست
چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش همه خواندند آفرین
که بی تو مبادا اسپ و کوپال و زین
همی رفت رستم زواره بپیش
که او بود دریایی بی کیش
بیامد روان تا لب هیرمند
ز لب بر از باد و دل مستمند
سپه را برادر هم آنجا بماند
سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره برادر
که من دست این بدرگ دیو باد
هم اکنون از این رزم کوته کنم
روان من سوی روشنی ره کنم
نترسم که با او بباید زد لاف
ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو اکنون سپه را ابر بیدار
شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر شد بیابش هم زان نشان
نخواهم ز زابلستان مرگ کس
به تنها تن خویش جویم نبرد
ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد
که باشد به دل نیز بر داد داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت
همی مانده از کار گیتی شگفت
خروشید کی فرخ اسفندیار
ما و روت آمد برادر آن کار
چو بشنید اسفندیار این سخن
از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم
بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود او
کمان و کش و نیزهٔ جنگجو
ببردند و پوشید روشن برش
نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه
نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی
ز نیروی مردی بکیود اندر اوی
نهادش بن نیزه را بر زمین
ز روی زمین اندر آمد به زین
بسان پلنگی که بر پشت گور
نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماندند
بر آن نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید
و او را بدانجای تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت
که با او نباید مرا یار جفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم
ز پستی بدان شد بالا رویم
پشوتن ز ره باز شد با سپاه
شه نامور کرد کوشش سپاه
گمان بر دو رستم کش از دور دید
که گوییست جان پاره اندر جهید
بدانگونه رفتند هر دو به رزم
تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان
دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد
تو گفتی بدرید دشت نبرد
هوا را از آن بر ز آواز شد
دهان نهنگ بلا باز شد
بدو گفت رستم به آواز سخت
که ای مرد شاد دل نیکبخت
بدینگونه مستیز و بیدار مکوش
بگویند یکبار یک دیگر گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن
بدینگونه پیکار و آویختن

ز لشکر

ز لشکر بیارم ز مردان مرد — بدان تا برآرند بر ابر گرد
از ایرانیان برگزین لشکری — که باشند هر یک به دل پر سترگ
مگر تا سوار آورم زابلی — زره دار با خنجر کابلی
بدین رزمگهشان به جنگ آوریم — خود ایدر زمانی درنگ آوریم
نباشد به کام تو خون ریختن — به بیهوده پیکار و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که چندین چه گویی سخن نابکار
از ایوان به شبگیر برخاستی — از آن شد بلا را خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب — همانا پدیدی به تنگی نشیب
چه باید مرا جنگ کابلستان — و یا رزم ایران و زابلستان
مبادا چنین هرگز آیین مرا — سزا نیست این کار در دین مرا
که ایرانیان را به کشتن دهم — خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم — اگر پیش جنگی نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار — مرا یار هرگز نیاید به کار
مرا یار در جنگ یزدان بود — دگر کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم جنگ خواه — بگردیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار — سوی آخور آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی — بر ایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس — نباشد در آن جنگ فریادرس
از آن پس یکی رزمگه خواستند — نبرد یلان را بیاراستند
به نیزه فراوان برآویختند — بسی خون ز جوشن فرو ریختند
سنانهای نیزه بهم بر شکست — به شمشیر بردند آنگاه دست
به آوردگه گردن برافراختند — چپ و راست اسپان همی تاختند
ز نیروی اسپان و زخم سران — شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آنگهی یال را — ز زین برکشیدند کوپال را
همی کوفتند اندر آورد گرز — چو سنگ گران کاید از کوه برز
چو شیر آن شرزه برآشوفتند — بر از زخم اندامها کوفتند
هم از دسته بشکست گرز گران — فروماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر — دو اسب تکاور برآورده بر
یکی بد به دست شه اسفندیار — دست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند زان خویشتن — دو گرد سرافراز دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین — نجنبید یک شیر بر پشت زین
پراگنده گشتند ز آوردگاه — غمی گشته گردان و اسبان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک — همه گبر و برگستوان چاک چاک

کشتن زواره و فرامرز پسران اسفندیار

بدانگه که جنگ یلان شد دراز — همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد ز آنسو سپاه — یکی لشکری داغ دل کینه خواه
به ایرانیان گفت رستم کجاست — بدین روز خاموش بودن چراست
شما سوی رستم به جنگ آمدید — خرامان به رزم نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست — بدین رزمگه بر نباید نشست
ستیزه به دشنام بگشاد لب — همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار — سواری بد اسب افگن نامدار
جوانی که نوش آذرش بود نام — سرافراز و نام آور و شادکام
بتندید با سگزی آن شهریار — زبان را به دشنام بگشاد خوار
چنین گفت کی سگزی بی‌خرد — نداند که هر کس که دین پرورد
اگر باشدش رای و برتر منش — بفرمان شاهان کند پرورش
نگهدارد آیین و پیمان شاه — نیازد دل و جز به فرمان شاه
نه افزون بباید ابا شد ضنان — گر ایدونکه آری سخن بر زبان
و اگر زانکه با ما درآیی به جنگ — همانا نشاید بنزد پلنگ
نفرمود ما را شه اسفندیار — همی با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از آل و فرمان او — نیارد گذشتن ز پیمان او
کنون گر شما نادرستی کنید — به جنگ اندرون پیش دستی کنید
ببینید پیکار جنگاوران — به تیغ و سنان و به گرز گران
زواره بفرمود کز در نهند — سر آن سپه را به کشتن دهند
خود آنگه درآمد به پیش سپاه — دمان [illegible] ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بیشمار — چو نوش آذر آن دید برساخت کار
سمند سرافراز را برنشست — بیامد یکی تیغ هندی بدست
ز زابل یکی نامور مهتری — بیامد نشسته به یک اشقری
یکی ورید گرد و لشکر پناه — هنرمند و راد و گزین سپاه

وزان زابلی داشت الوای نام / سرافراز و گردافکن و شادکام
نمود آشتی نیزهٔ پهلتن / سرافراز بودی بهر انجمن
به ایرانیان زه برکرد او کرک / سبکتند جنگی دلیر و سترگ
چو از دور نوش‌آذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
به الوای گفت ای سگ بدنهان / رمیده تن از حیله ناکسان
برآویخت با نامور زابلی / یکی تیغ زد بر سر او کابلی
بزد بر سر و ترک آن نامدار / بدو نیم شد تا میان سوار
چنان زد و آن تیغ کین بر سرش / که بشکافت از هم سر و مغفرش
زواره چو دیدش که او کشته شد / برآشوفت از خشم و سرگشته شد
برانگیخت از جای اسب نبرد / نشد نیز نوش‌آذر شیرمرد
بدو گفت کای بدرگ بدنژاد / که تخم تو اندر بگیتی مباد
چو او را فکندی یکی پایدار / که الوای را من نخوانم سوار
سوی شاه‌زاده برآمد بکین / بیکزخم افکندش از پشت زین
یکی نیزه زد آنچنان بر برش / که از زین به خاک اندر آمد سرش
بکشت آنچنان شاه آزاده را / ستم کرد زانگونه بیداد را
چو نوش‌آذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادر چو از دور دیدش ورا / که کشتند آن شاه نام‌آورا
نشد زار گریان و دل پرخروش / برادرش بد نام او مهرنوش
غمی شد دل و دست شمشیرزن / برانگیخت آن بارهٔ پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
از آن کو فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / بجوشیدنی با فرامرز نوش
گرامی دو پرخاشجوی جوان / یکی شاه‌زاده دگر پهلوان
چو شیر آن جنگی برآشوفتند / بتیغ بریکدگر کوفتند
همی هر زمان سست گشتند باز / بجنگ اندرون جنگ کرده دراز
برآورد که تیز شد مهرنوش / برآورد چون شیر شرزه خروش
یکی تیغ یازید کو را زند / سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر بارگی را بیفکند پیش
فرامرز کردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه

آگاهی اسفندیار از کشته شدن برادران

چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین را بخون اندر آغشته دید
به تن جامهٔ خسروی کرد چاک / بسر بر پراکند از درد خاک
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوش‌آذر و مهرنوش / به زاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد / جوانان و شه‌زادگان زیر گرد
بدین تخمه بر ننگ تا جاودان / بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / بر از باد مغز و پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای دیوزاد / چرا گشتی از راه یزدان و داد
چنین است پیمان گردنکشان / که هرگز مبادت بگیتی نشان
نگفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آیین و نام و ننگ
نداری ز من شرم و نز کردگار / نترسی ز بیداد و روز شمار
ندانی که مردان پیمان‌شکن / ستوده نباشند بر انجمن
بدو گفت رستم که ای شهریار / چو کردم که با من بود کینه‌دار
بدو گفت کای بدتن بدگهر / مباد از بخت بگیتی اثر
دو سگزی دو پورم را کشته‌اند / از آن خیمه کین نه برگشته‌اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید برسان برگ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
بخاک فریدون فرخ نژاد / بتاج و سر شاه جهان کیقباد
به نور بهشت و به نار جحیم / بدان روز آخر به امید و بیم
که این جنگ را من نفرموده‌ام / کسی را که این کرد نستوده‌ام
به بندم دو دست برادر کنون / که او بد ملک را زبد رهنمون
فرامرز را بسته دو دست / بیارم بر شاه یزدان‌پرست
بکین گرانمایگانشان بکش / مشو در آن بدین کار بیهوده بیش
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر کین طاوس نر خون مار
نریزیم که ناخوب و ناخوش بود / نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدتن چاره‌جوی بساز / که آمد بتنگی زمانت فراز
تن رخش با بهر دوران به تیر / بدوزم برم خانه دانت اسیر

بدان تا کسی از نبندگان رزم سیب
واگر کشته آیی به پیکان تیر
من از پند با تو چه گویم کنون
کنون بیهده گوی و کوته چه
از آیین بجنگ اندر آویختند
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
از آن تیر پولاد پیکان خدنگ
چو او دست بردی به تیر و کمان
کمان ابزه گردش ده دلیر
چو او از کمان تیر یک مسعق
جز و لب شد از تیر اسفندیار
چو تیر از کمان ، رستم شدی
تن رخش از آن تیر لم گشت سست
فرود آمد از رخش رخشان چو باد
بلکف رستم پیل نامدار
کاشد لبش نوخ اسفندیار
بخندید چون دیدش اسفندیار
چرا اسپ جنگی چو روباه گشت
گریزان ببالا چو ابر شدی
تو گویی ندیدی بمیدان سوار
که صندان بو ذمیح آتش دمان
برو داد پاسخ پیل پهلوان
کرمی در چوانه بهنگام کین
وزان روی چون رخش خسته برفت
سیه شد جهان پیش چشمش بربکا
بدانید جامه بنالید زار
کنون خیز و بر باره ام نشین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی
اگر من ز پیکار اسفندیار

بخیچه نیند کین خداوند کس
به کین دو پور گرانمایه کسر
دو پور تو شاه ده چنگ آنچون
که پور آن تو هر دو را کار بود

رزم رستم و اسفندیار

هشیوار دو سرو رنیز جنگ
کم شد از رو کلیخورشید رنگ
نرستی کس از تیر او بی کمان
بنالید بر جنگ مانند شیر
تن رستم و رخش جنگی بخفت
هم از رخش و رستم سراسر گداز
تن رستم زال خسته شدی
نه بد باره و مرد جنگی درست
سراسیمه سوی بالا نهاد
که رویین تن شست این اسفندیار
بجنگ اندرون تیغ زهراب دار
بدو گفت کی رستم نامدار
ز جنگت چرا اینک کوتاه گشت
بنا مرد وار دسیو آمدی
نه کردی به گیتی یکی کارزار
که خورشید سرپید دار تمام
که ای تاجور شاه گرد جوان
چه تو کرد یه مرد مرد برزمین
به آن امکه برخ امید و نیش
خودشان لمل تخت تا جنگ
بدو گفت چون کشتی از کارزار
که بوشم ز بهر تو خفتان کین
گزین دوده سام سند رنگ و بوی
سری بر سر آرم در این روزگار

اگر زنده مانی به نبرد جنگ
بدو گفت رستم گزین گفت و گو
بهر کار با مردم تیره رای
بیزد آن گران وز نبود آن کسی

بازده بهم زخم خوردن رستم

ز پیکان همی آتش افروختند
دل اسفندیار از آن تنگ شد
بر یکن طبر خون شده همی جان آهن
به تیری که پیکان آن الماس بود
همان جوشن و گبر و بر پیان
بسی تیر زد رستم نامدار
بدو تیر رستم نه بد کارگر
چو مانده شد از کار مرد سوار
همان رخش خسته سوی خانه شد
بدو کار گرفت چون تیر من
ببالا ز رستم همی رفت خون
چرا کم شد آن نیروی پیل مست
کجا رفت آن مردی و گرز تو
نه آیی که دیو از تو گریان شدی
بدانی ای رستم سال خورده
که تا در تن تست بیر بیان
تو اگر خود ذم درین رزم بت
بدان ای جوان تا جهان دیده‌ام
زواره بی رخش رستم بدید
تن پیلتن را چنان خسته دید
گزین ن بیاده ایدیارگی
بجز بیم زد شمع نه کین تو
بکمکن کنون چاره کار خویش
چنان دانم ای زال کار درون

بنزد یکی جهنی بر مسیدرنگ
چه آید بجز کم شد آب روی
چه گویم چو او رانه باشد جایی
که او ببند یرنیک و بدره هالی
به کین هر دو باره برانگیختند
به تن بر زره رای دوختند
برو ما و جوش برآذنگ شد
شدی آفتاب از زمین نهان
زره بتن او هم چو قرطاس بود
که هرگز ندیدی ز پیکان زیان
به اسفندیار و نیامد به کار
شگفتی بماند از آن نامور
یکی چاره ساخت بیچاره وار
جهان با خداوند پیکانه شد
بغیر از شدن نیست تدبیر من
شده سست و لرزان که بیستون
ز پیکان چرا کوه آهن بخفت
بر رزم اندرون فره برزتو
دو از تیغ تیغ تو بریان شدی
چرا روز دیدی ز مردان نبرد
ندیدست از اینگونه زخم کمان
بمن بر رستم تو بدینسان درشت
به پیرانی از پیچ روز ترسیده‌ام
که از آب سیر سوی خشکی کشید
همه خشکیها کسی نابسته دید
ببالا شدستی ز بیچارگی
بجای آورم رسم و آیین تو
بدین خستگیها نیاید گزیت
زمانی ز نیرنگ دل او تو ز من

چو رفتی بیچاره از خشم ساز	من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت	دو دیده بسوی رخش بنهاد تفت
نهانی همی بود اسفندیار	خروشید کی رستم نامدار
سپالا چنین چند جایی بیالی	که خواهد بدان رخش تاره تاک
کمان بفکن از جنگ و گرز گران	برآهیخته و یکی کردی میان
پشیمان مشو و دست را ده به بند	که زین پس بیا چو تو از من گزند
بدین خستگی پیش تو هست برم	ز کردارها هیچ کین هست برم
و اگر جنگ سازی تو اندر زرکن	یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه	به پوزش همی گشت پیچد گناه
مگر دادگر باشدت ره نمای	چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که هیچ گاه گشت	ز نیرنگ ما دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین شادمان بازگرد	شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون یکی سوی ایوان شوم	بیاسایم و یک زمان بغنوم
به بندم همه خستگیهای خویش	نخواهم کسی را که دادم ز خویش
زواره و فرامرز و دستان سام	هر آنکس که دادم ز خوبان پیام
بسازم بدان تکه فرمان تست	همه راستی زیر پیمان تست
به بنگاه دستان شوم دست بر	شوم رسته زین خستگیها مگر
بدو گفت روبین تن اسفندیار	که ای پرمنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و در تور آزمای	بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
همه بر هم همی فریب ترا	نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان ایمنی دادنت زینهار	بر ایوان شو و کام کژی مخار
سخن هر چه بد رفتی از من بکن	از این پس مپیمای با من سخن
خرد اندرین کار کن رهنمای	بدستان دستان بیارای رای
که تا من نبندم به بند دو دست	و را آتش کین نخواهد نشست
بدو گفت رستم که ایدون کنم	چو این خستگی چاره اکنون کنم
سپارم چه بر دست بند ترا	سپارم تن خود کمند ترا
بگفت این و از پیش اسفندیار

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار

پیاده روان گشت آن نامدار
بزد اسب انگاه شاه جوان	همی دید او را بره بر دوان
گذر کرد رستم چو گشتی بر رود	ز یزدان همیدادی تن را درود
ز پیکان تنش خسته و رخ لاجورد	همی او شد بر سر مرد مرد
همیگفت کی داور داد پاک	گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنگان کین من	دگر گیرد دل و رای و آیین من
دریغی که روزم بپایان رسید	از این غم بسوزد دل زال زار
دریغ جوانان زابلستان	زواره و فرامرز بیشه ژیان
بترسد ز جنگ اسفندیار	نماند یکی تخم سام سوار
چو اسفندیار از پسش بنگرید	بدآنگونه رخش بخستگی بدید
همیگفت گیتی را انجامانه مرد	یکی ژنده پیلیست گاه نبرد
سپاس از خدای که جان آفرید	بدیسان زمین و آسمان گسترید
که بر من بدانش ببیداز هر دوست	که بر پیل جنگی شدم چیره دست
چو بگذشت با خستگیها ز آب	از آن زخم جانش بر آتش تب و تاب
شگفتی درو مانده اسفندیار	که از آب بگذشت آن نامدار
چو اسفندیار آنچنانش بدید	سرش پیر سوی آسمان بر کشید
دگر گفت کی داور کامکار	نکرده ام از بد درین روزگار
بگفت و همی کرد زآنسو نگاه	که رستم همی رفت پویان براه
بر دستینه و بدل در زحیر	سراسر تنش پر ز پیکان تیز
چو دیدش چنان شهریار جوان	بدان سان که نوان ژنده پیل ژیان
نگفت او بدینش چون خواستی	زمان و زمین را بنو آراستی
ز نوش زمانم ز تو با سپاس	چو یا من نیستم از کس هراس
تو دادی دل را بریکی دسترس	که در رزم کشتنش ندید دست کس
چو گفت این سخن شاه شد بازجای

زاری کردن اسفندیار و فرستادن تابوت اران پیش پدر

خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوش در کرد و از بد نوش	پشوتن بیامد برش با خروش
سراپرده شاه پر خاک بود	بنه جامه مهتران چاک شد
فرود آمد از باره اسفندیار	نهاد آن سر کشتگان در کنار
همیگفت زارا دو کرد جوان	چو اشد تهی کالبد تان ز جان
چنان زار بگریست بر پهلوتن	که و زار تن شد دل انجمن
چنین گفت بیتوشن که چنز	بدین کشتگان اشک خونین بریز

لمونل

که بودی ز بیژن ز خون رخین
نشاید بدیدم اندر آو چنین
همی گرد رایم برنا و پیر
بر رفتن خود با ذمان دستگیر

سپاه است سیلان بد پیال چین
دو شاه سرافراز دو پاک دین
به تابوت زرین و در مهد ساج
فرستادشان زال خداوند تاج

سپاه فرستاد نزد پدر
که آن شاخ بختم تو آمد به بر
تو گفتی به آب اندر انداختی
ز رستم همی چاکری ساختی

تو بر تخت نازی و من در گداز
نماند به کس جاودان تخت و ناز
شدند این جوانان و گیتی زادگان
بدست دو تن ما سر از آذگان

چو تابوت نوشاد زره بد پوش
ببینی به آزار دیگر مکوش
به چرم اندرست کار اسفندیار
ندانم که چون آید از کارزار

چو تابوت بود آن فرستاد باز
اسپندیار و بین تن سرفراز
نشست از بر تخت با سوگ و درد
سخنهای رستم همی یاد کرد

چنین گفت با پشوتن که شیر
بپیچد ز چنگال مرد دلیر
پرستنده گم کرد هم امروز من
بدان برز و بالای آن پیلتن

نیایش گرفتم یزدان پاک
کزو نیست امید و زو ترس و باک
چو پرورد کارش جهان آفرید
بد و آفرین کو جهان آفرید

جهان کارها رفت بر دست او
که صد آفرین باد بر شصت او
به روز کار چو آنچه که زاد
چه گونه بدستت این کو نام دار

که بر کینه‌ی سنانش نهنگ
بدیم در کشیدی ز هامون پلنگ
کنون روز پیری چنین پیش من
همی سرفراز و بدین انجمن

بدی سر از ماه بغراز داو
ز پیری چو آید همی ساز داو
و لیکن چنانش بخستم به تیر
که از خون او گشت دشت ابگیر

ز بازوی من ماند اندر شگفت
بحیث از سر رخش و بالا گرفت
که یزدان ز من رفت بر سوی کوه
بر هم خوانش آورده با خون برزوه

بدان بیم و خواهش و زاریش
دل من بپیچود بر خواریش
پیاده به بالای زبالا برفت
اسول ره با کبر و شیر شگفت

برآمد جهان خسته از آب گیر
سراسر تنش بر ز پیکان تیر
بر آنم که او چون به ایوان رسید
رو آتش ز ایوان به کیوان رسید

پشوتن بدو گفت کی شهریار
تو بر جان پاکت مخور زینهار
که گردنی از پیلتن بیکی
نیابد ز مکرش هنوز ایمنی

رای زدن رستم با پدر و خویشان از کار اسفندیار

وز آن روی رستم به ایوان رسید
ز رستم بدانگونه دستان بدید

چو رستم به ایوان شد اندر نهان
پر و گرد شد سر پر از دودمان
زواره و فرامرز گریان شدند
از آن خستگیهاش بریان شدند

ز پیکان تنش هم چو غربال بود
شده لعل از خون بر و یال بود
ازو برکشیدند تیر پیکان
بیامد زواره که دیش میان

بر آنکس که وا ماند از کوششش
نشد دیگر به کردار ترکش
بخوبی تا رخش را دید او
ببردند هر کس که بدخواه او

بدو بر برو زار بگریستند
که خویش تنش بگیر ازو نیستند
که اما به دستان بیکند موی
بدان خستگیهاش مالید روی

ز پیکان تن رخش بد ناپدید
ازو هر یکی تیر پیکان کشید
لب در کمیکند رو زاید موی
به آواز ایشان بپیچد روی

سبکبار من زنده با پیر سر
بدینسان به بیژنم گرای سپهر
از الگونه دستان بر از داغ و درد
همی ریخت از دیدگان آب زرد

چنین گفت رستم که گریه چه سود
که این بوذینه بود و اکنون ببود
به پیش است کاری که دشخوار تر
ازو جان من بر ز تیمار تنگ

که من هم چو رویین تن اسفندیار
ندیدم به مردی به گیتی سوار
سنی نام چنین ز چنگ منت
سنانش ز خشم و درنگ منت

که بر جنبدم چنین پوزش کنم
و آن شیردل را پژوهش کنم
بگوید همی هیچ چو نا خوشی
بگفتا رو کرد ازینش که کرد

رسیدم به هر جای اندر جهان
خبر یافتم ز آشکار و نهان
با زند آن کارها کرده ام
بمردی بهر کشوری شهره ام

ز اسال افزون شد از سخت صد
ندیدم به گیتی یکی روز بد
بسی نامداران بادر و دست
که کشتند در جنگ من زیر دست

ندیدم به مردی چو اسفندیار
جهان کردش و پیش کارزار
اگر برد و دست بر سوی سنگ
بدو گفتم شدی سنگ چون بادرنگ

گرفتم کرگاه دیو سپید
زدم بر زمین هم چو یک شاخ بید
گرفتم کربند اسفندیار
بدان تا در آرم سوی خاک خوار

شد از کار جنگ من از تاب و پیچ / بتیر زبد زور رم بود و هیچ
همین جنگ من در میان گوار / چنان بد که بر سنگ گیار خار
لگون کر کمانم فراز آمدست / سر اختر من بکی از آمد سست
شایم می سیر ز اسفندیار / ندانم چه پیش آورد روزگار
ما ناکه دیدی مرا گاه رزم / که چه رزم بوذی برمح چه بزم
حذنگم ز سندان گذر یافتی / زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم هر چند بر گبر اسفندیار / گراینده شصت مراد است خوار
نهان گر تیغ من بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
بنزد بم جوشن اندر برش / نه یکبار دیبر نیان بر سرش
سپاهم ز تیغ داری که شب تیره گشت / بدان تیر کی جنبش او چیره گشت
برستم من از جنگ آن اژدها / ندانم که خود را چسان زم ورا
چه اندیشم اکنون چه این نیست رای / که فردا اگر جان یابم از رخش پای
بجایی روم کم بیابد نشان / بزان اینان لا کو کند سر فشان
سر انجام از آن کار سر آید او / اگر چه ز بد سیر دیو آید او
چو او سیر گرد ذ زید ساختن / بر آساید از کین و از تاختن
چو کین بسر با ز جوید مگر / بپوزش به پیشش در آیم دگر
مگر چون بر آید بدین روزگار / بگردد ازین رای اسفندیار
اگر چه ازین ننگ باشد مرا / چو ما تن بدو دو خه و گورا

بدو زال گفت ای پسر هوش دار / سخن چون بپایان رسد گوش دار

چو آمدن زال سیمرغ و چاره آراستن

همه کارهای جهان را درست / مگر مرگ کان را دری دیگرست
ببندیش ازین کار واندیشه مخور / که هر گونه بخشید بما داد گر
یکی چاره دانم من این را گزین / که سیمرغ را یاد خواهم برین
ز هر گونه دستان بکار آوردم / بدین کار سیمرغ یار آوردم
که او یاد شد مرزین سخن رهنمای / بماند با بوم و کشور بجای
اگر نه شود بوم ما پر گزند / ز اسفندیار آن یل پیل بند
سخن چون بپرداخت دستان سام / نشست از بر چرمه تیز گام
زواره و فرامرز و دستان بهم / مر آن بهره رفتند بدین دژم
چو گفتند هر سه بدین رای چند / برفتند از آنجا بجایی بلند
سه مجمر ز ایوان بر آتش ببرد / چو رفتند ایشان سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر به بیرون کشید
بمجمر یکی آتشی بر فروخت / بر آتش بر آن پر سیمرغ سوخت
چو یکپاس از آن تیره شب در گذشت / تو گفتی هوا چون سیه ابر گشت
نگه کرد زال آنگهی از فراز / چو سیمرغ دید او بشد دل نواز
سگه جو مرغ از هوا ایکرید / درخشیدن آتش و عود دید
نشسته برش زال با داغ و درد / ز تیره از مرغ اندر آمد بگرد
شد تیز با عود زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
به پیش سه مجمر پر از بوی کرد / ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کین بد بدشمن رساد / که بر من رسید از بد بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد / ز تیمار او کار من بسته شد
از آن خستگی بیم جانست و بس / بدینگونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست / ز پیکان تنش سست و بیجان شدست
بدین کشور آمد یل اسفندیار / نگوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت / برو بیخ خواهد همی از درخت
همی گوید او دست رستم ببند / به بندم برم تا دشت بلند
یکی ماتم آورد زی دودمان / بدین نکته رستم شد از زی نوان
بدین یاری اکنون ترا خواستم / بدیدار خوبت عنان کاستم
بدو گفت سیمرغ کی پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی به من رخش را / همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال / که گنجی بچاره بر افراز یال
بفرمای تا رخش را هم چنان / بیارند پیش تو اندر زمان
خود و رخش نامی سوی کی گرای / که آمد ترا یاور و رهنمای
بر رستم آمد فرستاده مرد / سخنهای دستان همه یاد کرد
چو بشنید رستم بر افراخت یال / روانه شد آنگاه نزدیک زال
همان رخش رخشنده با خود ببرد / کو تاج بخش و سپهدار گرد
چو با رخش رستم بدانجا رسید / ابا رخش بر شد ببالا کشید
بر آمد بر آن شد بالا چو دود / بشد پیش دستان و سیمرغ زود

بدایشان

به ایشان بگو دآفرین چون رسید / چو آن مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت کای زنده پیل بلند / ز دست که گشتی چنین مستمند

چرا رزم جستی ز اسفندیار / چرا آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون که بودی با پاک جهد

که ایدونکه رستم نه گردد درست / کجا خواهم اندر جهان جای جست
نه بینا ... پاک ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند

شود کنده این تخمه ما ز بن / کنون پر سه را ایم رای سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی / بجست اندر او راه پیوستگی

بمنقار از آن زخم که خون مکید / از و هشت پیکان به بیرون کشید
بر آن خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت با زیب و فر

ورا گفت کین خستگیها ببند / همی باش یکهفته دور از گزند
بگفتا بپرور تن ... اکنون بشنید / بمال اندر آن خستگیها ... تنر

ببینی هم اکنون به پیوستگی / بدان نکه گو ... خستگی
بر آن هم نشان رخش را پیش خواست / فرو برد منقار بر دست راست

برون کرد پیکان شش از گردنش / ببد هیچ پیکان دگر در تنش
سنگه خروشی بر آورد رخش / بجنبید از و رستم تاج بخش

بدو گفت سیمرغ کای پیلتن / تو ای نامبردار سر انجمن

گشاد اندر نبید دادن سیمرغ به رستم زال

چرا کینه سازی بدین نامدار / که اوست رویین تن و نامدار
فرود از زره انگشت اندر بدست / هم از دست داود پیغمبر است

بگشتاسپ داد است آن زرد هشت / نبرده ورا تیر و زوبین و خشت
بدو گفت رستم اگر او ز بند / نه گفتی ببودی مرا زو گزند

ورا گفت آسمان تو آید ز تنگ / واگر باز مانی ز پیکار و جنگ
چو بشنید سیمرغ از و این سخن / چنین باشد آراسته بر تنش

بدو گفت اگر تو ز اسفندیار / اگر سر به خاک آوری نیست عار
که اوست شهزاده و رزم زن / فزاینده داد و پاک تنت

شهی چون وی اندر زمانه نخاست / بدو داد از ایران بعدش راست
بچین و ببند و بازندران / بدو ساو داد و باج گران

که رزم با او نشاید ... / پدر یاکی ... آن زمین نهنگ
کسی دست او را نیارد به زیر / که هم زور پیلست و هم چنگ شیر

بپرهیز از وی نباشد شگفت / مرا از خود اندازه با بد گرفت
که او جفت من با شاهی دستگاه / بدشمان و شنید که گردش تباه

از و من همی کینه جستن نبود خویش / بجویم که نه بستدم از روی کیش
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی

بجویی فزونی به اسفندیار / که کینه و کوشش کارزار است
بپیمان آور مرا او را به بن / فدا کن مر او را همه گنج خویش

گر ایدونکه او را سر آید زمان / ببینید از پشت پیکان
سنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا

چو بشنید رستم از و شاد شد / از اندیشه بستن آزاد شد
بدو گفت کز گفت تو نگذرم / اگر سنگ بارد هوا بر سرم

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگوییم من با تو راز سپهر
هر آنکس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار

یکی سال زنده بود بعد از و / نباید دلش نیز هیچ آرزو
مال نیز تا زنده باشد برنج / رهایی نیابد ز اندیش گنج

از آن کشتنش سوز گیتی بود / یکی سال در رنج و سختی بود
بدین گیتی هم داستان گر شوی / بدشمن هم اکنون دلاور شوی

شگفتی نمایم هم امشب ترا / به بندم ز گفتار بد لب ورا
بدو گفت رستم که هم داستان / شنیدم تا چه فرمایی از باستان

جهان را بگو کار رفت و ما رفتنی / ز مردم نماند به جز گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست

یکی شربت آب از بهر پیکال / به از عمر ... گذشته رسال

گشاد اندر رفتن رستم به طلب چوب گز

بدو گفت رو رخش را برنشین / یکی خنجری آب گون برگزین
از ایدر برو سوی دریا چین / همی خواهم تو برگرد کار آفرین

میندیش از راه دور و دراز / که امشب رسانمت ای جانفراز
چو بشنید رستم میان را ببست / از اینجا که رخش را بگفت

روان گشت آن گرد گیتی پناه / تابنده سیمرغ بودش براه
همی اندر آمد به دریا سپید / تهمتن بدل شادمانی گزید

چو آمد بنزدیک دریا فراز
فرود آمد آن مرغ گردن دراز
برستم نمود آنگهی راه خشک
همی آمد از خاک او بوی مشک

بفرمود تا رفت رستم به پیش
بمالید بر تارکش پر خویش
بدان ره چو شد رستم نامور
بدو مرغ گفتا فرو پیشتر

که از دل برون کرده کین و خشم
بگفتا چه بینی تو نیکی بچشم
که آنگهی خشم و بر شب
نگه کرد رستم در آن تیره شب

یکی چوب گز دید سر در هوا
نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست تر
سرش برتر و تنش ناکاسته تر

بدین گز بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش برین چوب را راست کن
یکی نغز پیکان برو بر نه کهن

سه پر و دو پیکان برو در نشان
نمودم ترا از گزندش نشان
چو شد راست بر هر دو سر تیر
بنگاه آهنگ خون ریز کن

جز این گز نیابد بدو کارگر
سلاح یلان جهان سربسر
که زردشت خواندست پروردگار
بود بر تنش گرز و خنجر زبون

هر آن دم که جنبد اسفندیار
بر سحر اندرون مرد نیرنگ بار
بر افسون یکی طشت پر آب کرد
فرو ریخت بر تارکش آب مرد

دلاور دو دیده بهم بر نهاد
از آهن کجا چشم را بر گشاد
بدو گفت آوخ که در کارزار
ازین چشم کرده بدت روزگار

ببر بید رستم مر آن شاخ گز
بیامد ز دریا که سوی ارز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای
همی بود بر تارکش چون همای

بدو گفت اکنون چو اسفندیار
بیاید بجوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و خواه از و راستی
مکوب ایچگونه در کاستی

بگویش که ای شهریار بلند
در رنج بر پهلوانان مبند
مگر باز گردد به شیرین سخن
بیاد آیدش روزگار کهن

بسی گنج به بیش و هم ساز جنگ
ز برگستوان و سلاح پلنگ
گواه اندر آور میان سخن
هم از نامداران آن انجمن

بدان تا بدانند ناماوران
که از تو گناهی نباشد در آن
چو تو چند گه بوده در جهان
برنج و به سختی میان مهان

نبینی سواری چو اسفندیار
نه پرلخت چون او یکی شهریار
چو پوزش کنی چند و نپذیردت
همی از فرومایگان گیردت

بزه کن کمان و این چوب گز
بدینگونه پرورده آب رز
بر آن چشم او راست کن هر دو دست
چنان چون بود مردم گز پرست

قضا خود برد راست آن را بچشم
بخشمت بجنت او بیاد بخشم
چو این گفتها را تهمتن شنید
فراوان بدو آفرین گسترید

بدو زال زر آفرین کرد و گفت
که بادی همه ساله با کام جفت
بسیمرغ بوی شاد و رامش پدید
که هستی ز هر بد مرا دستگیر

تن زال سیمرغ بدرود کرد
ازو تار و از خویشتن بود کرد
بمالید بر پهلوان پر خویش
روان گشت انگه بجوی زمین

از اینجا که شاد دل بر برید
شد از خشم ایشان همه ناپدید
بفرمود زال آنگهی تا ببر
که آتش بر افروز ای نامور

غم از اندرون بدر جا بکی
طرب را بجای اندرون راه کن
تهمتن یکی آتشی بر فروخت
بدو خار و خاشاک چندی بسوخت

از آهن مر آن چوب بی تاب کرد
دو سر داشت آن هر دو شاداب کرد
ور آن گز برسان یکی تیر ساخت
از آن تیز شاد آن دلش بر فراخت

چو شد راست بر ها بدو در نهاد
بدو بینز پیکانها در نهاد
چو شد تیر و پیکانش آراسته
بدل گفت شد کار هم آراسته

بدانگه که از کوه سپیده دمید

گشادن اندر پوزش خواستن رستم از اسفندیار

میان شب تیره اندر چمید

بپرداخت آن جا ز لاجورد
بگسترد برداشت یاقوت زرد
ز جای اندر آمد گو پیلتن
بر اندیشه از آهرمن روینه تن

بپوشید بر تن سلاح نبرد
همی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوه ژنده پیل
همی شد چو کشتی بدریای نیل

چو آمد بر لشکر نامدار
که کینه چه بد از فوج اسفندیار
بر آواز شد رستم نامجوی
بسوی ماورد خود کرد روی

خروشی برآورد که شیرمرد
به آورد آمد بدشت نبرد
سرافراز رستم کو نامدار
که پیکار جوید ز اسفندیار

چرا جستی از رزم جستن چنین
که رستم نهاد از بر رخش زین
کنون رفته برخیز از خواب خوش
برآویز با رستم کینه کش

چو بشنید آواز اسفندیار   سلیح جهان پوشش گشت خوار
بدلش اندرون ترسی آمد پدید   که گفتی روانش زتن بر پرید
چنین گفت پس با پشوتن که شیر   بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانم چنان بد که رستم ز راه   به ایوان کشد گبر و ببر و کلاه
شگفتی بود گر بتنتل دسه   که پرخسته جان بود و تن حال بد
کنون باز دیگر بجنگ آمدست   شگفتم ازین کو دگر آمدست
همان بارگی چشم زیبا اندرش   زپیکان بند هیچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست   بهنگام یازد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد   برابر نگردد من این بخرد
کنون باورم گشت آنها زداد   که بشنیدم آواز این دیو زاد
پشوتن بدو گفت با آب چشم   که با شاد دل دشمنت پر ز خشم
چه بودت که امروز پژمرده   همانا که شب خواب نشمرده
میان جهان این دو یل را چه بود   کجستند هم رنج با بد فزونه
ندانم که بخت که شد کندرو   که کین آورد مهربان تو بنو
بپوشید جوشن گو اسفندیار   بیامد بر رستم نامدار
برافروخت از کین رخ پهلوان   بغرید مانند شیر ژیان
خروشید چون روی رستم بدید   که نام تو بادا ز جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر   کمان دلیران و پرخاش خر
بدانان که جنگی تو از دوش   گرا با تو نه دل بود و نه هوش
چه آموخت از مکر زال زرت   ببیهوده بر باد دادی سرت
تن از جادوی زال کردت درست   و اگر نه تن تو همی گور جست
کنون رفتی و جادوی ساختی   بدین سان سوی رزم من تاختی
دو بالیت بد و زدم به پیکان تیر   کنم روز رخشنده بر زال قیر
بگرز گران گردنت بشکنم   بزابلستان آتش اندر زنم
زواره و فرامرز را به بند   ببندم برم تو شاه بلند
نگه کرد رستم ببالای او   بدان تند گفتار و سیمای او
ز صد زان بزرگان که او کشته بود   زمین را بخون پاک آغشته بود
به ایران و توران نبد همچو او   بفر و برزم و بنیرو بخو
کمانی به بازوی و گرزی بدست   یکی باره در زیر چون پیل مست
بفتراک بر حلقه کرده کمند   نبودش ز رستم بدل بیم بند
سپهدار رستم چو دید از او   بر اندیشه دل شد ز گفتار او
دگر ره سپهدار اسفندیار   برستم چنین گفت کای نامدار
که ای بوده طبیل و جادوی   زمرد جهاندیده گر بشنوی
بگویمت از انگونه او رزال   کز ایچ پس نه بیند تر از زال
چو رستم مر اورا از انگونه دید   یکی باذ سرد از جگر بر کشید
از آن بارهٔ خویش بردش نانک   بدو گفت کای شاه گردن فراز
سر پهلوانان شه اسفندیار   بیان تا بگشتی از کارزار
من امروز نه بهر جنگ آمدم   سوی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک   خرد را مکن بر دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی   دو چشم خرد را بپوشی همی
بخورشید و ماه و باستا و زند   که دل را بگردان ز راه گزند
نه کبری بیاد آن سخنها که رفت   اگر پوست بر تن کسی را بکفت
سیامی بپیشی یکی خوان من   بیاشی یکی تو مهمان من
کنیم در گنج دیرینه باز   کمی گرد کردم بسال دراز
کنی بار بر بارگیران خویش   بگنجور ده تا برآید زپیش
بنگاه دستان به بندت دهم   همه سر بخط گزیدت نهم
بیاذه همی با تو آیم براه   جهانجوی تو فرمان دهی نزد شاه
اگر شاه پیمان گسسته بدم   اگر شاه تیز تند فرمایدم
نکوکن کردانی بپیش چه گفت   که کس را مباد اختر شوم جفت
سر از پند بهر آن نپیچد کسی   نکوکار خردمند نبود بسی
کاینه نبرکانچه گویم زپند   زپیشت بپای تو آیم و بند
نخواهم اشاه گردن فراز   که آید زبانت بدستم فراز
کنجاره جویم کنا روزگار   تر اسپر کرد اند از کارزار
کاهل تیغ الماس آورده بود   در وقت نواد امس آورده بود
چراغه گشتی بیازوی خویش   ببین برز بالا و نیروی خویش
چو بشنید از و نامور شهریار   برآشفت از رستم نامدار
چنین داد پاسخ که ره را ز شیب   نیم روز پیکار و گاه نهیب
از آن و ضوان چند گویی همی   رخ آشتی چند شویی همی

اگر زنده خواهی که مانی بجای
نخستین بپابند ما را بپای
سخن چند گویی ز تاج و ز گنج
بانا بیارم دل خود برنج
دگر بار رستم زبان برگشاد
مکن کوشش ما ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار
کزین بد بیاید ازین کارزار
فراوان که گنجست شاهوار
بان یاره و طوق و هم گوشوار
هزاران اسب دیگر دهم نوش لب
پرستندگی را بروز و بشب
هزارت کنیزک دهم خلخی
گزینی که بود در تو فرخی
در گنج سام نریمان و زال
گشاده کنم پیشت ای بی همال
همه پیش تو پاک گرد آورم
ز زابلستان نیز مرد آورم
همه رزم تا پاک فرمان برند
که بدخواه را جان و دل برانند
چو خواهی بیان لشکر ترا بجی
زره دار با صنج کاسی
بیارم سپه درگاه تو پیشبار
که باشند یارت که کارزار
ازآنپس پیاده بوستاد دوش
بیایم به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین
مکن دیو را در دل خود کمین
بجز بند دیگر ترا دست هست
بمن بر ببخشای ای شه دین پرست
گزین بند تا جاودان نام بد
بماندن و ز تو بدی سر بد
برستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد
ز فرمان شاه جهانبان بگرد
ندانی که ویژه بگفتار تو
ازآنپس که بد گشت کردار تو
چو داری بگشتن دو فرزند
دو چشم جهان بین دو دلبند من
گمانی یا توام غیر بیکار نیست
بپیچد و به گوهر مرا کار نیست
نپیچم سر از رای و فرمان شاه
نیابم بروز من زبان شاه
که هر کو ز فرمان شه شد برون
خداوند را کرده باشد زبون
بجز بند یا رزم چیزی مجوی
ازینگونه گفتار چندین مگوی
چو دانست رستم که لابه بکار

گواه گرفتن رستم پشوتن را در کار اسفندیار

نیاید به پیش اسفندیار
خروشید و گفتا پشوتن بجوان
که باشد گواه تو اندر میان
که من چند گونه بزو بیش کنم
نه کرده گنه مهتر و یورش کم
بداند که از من نه بد رزم و کین
نه کردیدم از کیش و آیین و دین
بخندید ازین گفته اسفندیار
بدو گفت کی پهلو نامدار
بجویی بهانه که تا خفتن
ز هر گونه نیرنگ و فسون ساختن
پشوتن بدو درست داند همه
زما داستانها بخواند همه
بسا آواز کرد و پشوتن بخواند
چو رستم ورا دید خیره بماند
چنین گفت رستم پشوتن ببین
تویی پاک دل مرد با آفرین
پی لابه کردم به اسفندیار
نیامد برش لابه من بکار
تو دانی و دیدی ز من بندگی
نه بد رفت و سیر آمد از زندگی
اگر او نشود گفته بر دست من
زمن باز گویی به انجمن
بان نزد گشتاسب شاه جهان
که آواره یاد از میان مهان
که او ساخت بد بر شه اسفندیار
که گر دو سند رستم ببند و بیار
بد آن تا نه بخشد بدو تاج و تخت
مرا گرد بدنام و او تیره بخت
که رستم بسی لابه آغاز کرد
نه بد سود تر دیگ آن رادمرد
ترا گردم اکنون بدین برگوا
که نامد چنین زمین برخطا
برو بانگ برزد که اسفندیار
که بسیار گفتن نیاید بکار
بیا تا چه داری تو از رزم و جنگ
که جستی به گیتی بسی نام و ننگ
چو بشنید از و رستم رزم ساز

گشاده اندر تیر زدن رستم بر چشم اسفندیار

بدانست کامد زمانش فراز
کمان را بزه کرد و آن تیر گز
که پیکان دو بنهاده بد چینه بز
بزه بر بپیوست سوفار او
بماند بی خیره در کار او
چو راندش بر آن تیر گز در کمان
سر خویش کردش سوی آسمان
چنین گفت کی داور هور و ماه
فزاینده دانش و فر و جاه
تو بینی همی پاک جان مرا
روان مرا هم توان مرا
که هر چند کوشم که اسفندیار
مگر سر بپیچد ازین کارزار
که لاف مردی فرو شد همی
تو دانی که بیداد کوشد همی
بیاد افراه این گنهم مگیر
تویی آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ
که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کی سگزی بدگمان
نشد سیر جانت ز تیر و کمان
چنین گفت بدو رزم کنون تن بتیز
که چاره نداند تو از آن پیر
ببینی کنون نیزه کاسی
بان نیز پیکان لهراسبی

254

بگفت این و زآتش برآورد باد | دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
سر تیر گز تیر بگشاد باز | یکی تیر برداشت پیکان دراز

بیامد بتندی بر رستم دوان | بدو گفت کز خشم تیره روان
زکینه بزد تیر بر دست رخش | بدان تا بپیچد گو تاج بخش

ز تو کین بخون دو دیده گرفت | دل رستم از غم طپیدن گرفت
دگر تیر بر تنگ رستم بزد | چنان کز کمان دلیران سزد

چو رستم چنان دید از خشم و کین | بزه بر کمان اندر آمد بزین
بدان تنگ بستم چه فرموده بود | کزنا موز در کمان داند زود

بزه تیر بر چشم اسفندیار | سیه شد جهان پیش آن نامدار



بر دو نوک پیکان دو چشمش بدوخت | بزد آتش کینه چون بر فروخت
خم آورد بالای سرو سهی | ازو دور شد فر شاهنشهی

نگون شد سر شاه یزدان پرست | بیفتاد تیر و کمانش ز دست
بنوتن گرفت آنکه اسب سیاه | ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم به اسفندیار | که آوردی آن تخم کینه ببار
نه آنی که گفتی که روئین تنم | بلند آسمان بر زمین بر زنم

چو اکنون خم یال روئین تو | چو اکنون خوشید جهان بین تو
نگفتی که تیغ یلان جهان | نیازد زبان آشکار و نهان

بیک تیر برگشتی از کارزار | بخفتی بدین باره نامدار
نه من دل بصد و شصت تیر خدنگ | بخوردم نتالیدم از نام و ننگ

کنون تو بیک چوبه تیر گزین | نهادی سر بر قربوس زین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت | بسوزد دل مهربان مادرت

شکسته سر نامبردار شاه | نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش | بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش

سر تیر بگرفت و بیرون کشید ❊ به پر و پیکانش در خون کشید
پشوتن روان گشت از پیش او ❊ سوی لشکر خویش بنهاد رو

به بهمن بدادش ازان آگهی ❊ که تیره شد آن فرّ شاهنشهی

زاری کردن پشوتن

و پند و سخن گفتن اسفندیار

تن زنده پیل اندر آمد به خاک ❊ جهانگرد آن تاجور دردناک
پشوتن چو این نزد بهمن بگفت ❊ که پیکار ما گشت با درد جفت

پیاده برفتند هر دو جوان ❊ ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون ❊ یکی تیر بر خون بچنگ اندرون

پشوتن همی جامه را چاک کرد ❊ خروشان بسر بر همی خاک کرد
بیفکند بهمن به خاک اندرون ❊ بمالید رخ را بدان گرم خون

پشوتن همی گفت راز جهان ❊ که داند همی آشکار و نهان
ملک کرد کار زمین و سپهر ❊ خداوند کیوان و ناهید و مهر

چو اسفندیاری که از بهر دین ❊ بدل بر آهخت شمشیر کین
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک ❊ نیامد ورا از کسی ترس و باک

جهان پاک کرد از بت و بت پرست ❊ به بد کار هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک آردش ❊ سر نامور زیر خاک آردش

بدی را کزو هست گیتی بدرد ❊ بر آرد ازو جان آزادمرد
فراوان برو بگذرد روزگار ❊ نه بیند یکی دم بد کارزار

بزاری گرفتند اندر برش ❊ چو دیدند بر خون سر و افسرش
همی خون سترند ازان شهریار ❊ جوانان گرفتند اندر کنار

پشوتن برو بر همی مویه کرد ❊ رخ پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زاری کو اسفندیار ❊ جهانجوی و از تخمهٔ شهریار

کرا کشت کو در دشت کین کشته باد ❊ بدو کار بد باز برگشته باد
که کند این چنین کوه سنگین ز جای ❊ که افکند شیر ژیان از پای

که کند این بنه دیده دندان پیل ❊ که افکند از موج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد ❊ کرشمه سرافراز را خوار کرد

که بشکست این شمع افروخته ❊ کزو شد همه دودمان سوخته
کجا شد دل و هوش و آیین تو ❊ توانایی و رای و دین تو

کجا شد بر اورنگ اندرون ساز تو ❊ کجا شد بزم اندرون ناز تو
کجا شد بلاغت بر و یال تو ❊ کجا خسروی گرز و کوپال تو

چه آمد بدین تخمه از چشم بد ❊ که بر بدکنش باد این چشم بد
بگیتی بهر روی کشور بداد ❊ نمودی همی دین نیکو نهاد

تو کردی جهان از بدخواه پاک ❊ نیامدت از دیو و از شیر باک
کنون کامدت سودمندی بکار ❊ همی خاک بیمنت پروردگار

که نفرین برین تاج و تخت باد ❊ سزد گر شماریم ازان بهر یاد
بیکبار ازینگونه زاری بدو ❊ ازان پیش ما ور گشتی تب شاه

که چون تو دلیری چو اسفندیار ❊ تبه شد بدینگونه در روزگار
سزد گر بسوزد در این تاج و گاه ❊ پشوتن که بد یاد و هم خویش او

چنین کو ببر داشتی اسفندیار ❊ کزان مرد دانای به روزگار
ملک خویشتن بین مه برتباه ❊ که این بود بهرهٔ ما از تاج و گاه

نوشته چنین بد ورا از بوش ❊ سزد گر نه بینی تو از بدکنش
تن مرده را خاک باشد نهال ❊ تو از کشتن من بدینسان منال

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم ❊ زباد آمده باز گردد بدم
وراین جوان رفتنی بد بخاک ❊ همی رفت باید چنین دردناک

چو آن پاک زاده نیاکان ما ❊ گزیده سران از پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای ❊ نماند کس اندر سپنجی سرای

فراوان بکوشیدم اندر جهان ❊ چه در آشکار و چه اندر نهان
گشاد راه ایزدان بجای آوردم ❊ خرد را بدین ره بپای آوردم

چو از من گرفتی جهان روشنی ❊ زبد بسته شد دست اهرمنی
رخ نه بپازید چنگال تیز ❊ نه بد زو مرا روزگار گریز

امید من آنست که در بهشت ❊ دل افروز من بدرود برد کشت
برانگیخت ازآن کمان باب من ❊ بگیتی همی خواست بابای من

چو با من نه بد در که راست ❊ برتشست تا دید جانانه خواست
کنون کو نشیند بخوشی روزگار ❊ که بر باد شد کار اسفندیار

زنیک و زبد انچه کردی عیبی ❊ جوابت دهد ایزد ذوالمنن
بر و کار را ایزد ستانه گشت ❊ نگه کن بدین گز که دادم بدشت

ازین چوب شد روزگارم سیه ❊ ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و نیرنگها زال ساخت ❊ که اورند و بند جهان او شناخت

من این

من این چند در خواب دیدم نخست   چنین بود و این خواب می‌شد درست
چو اسفندیار این سخن یاد کرد   بپیچید و برگشت رستم بدرد
بیامد بنزدیک اسفندیار   بمانده به غم خسته و سوگوار
چنین گفت پس با پشوتن بدرد   که او دل ز مردان سر دیاد کرد
چنانک او بگفت یکسر سخن   ز مردی به گیتی نیفگند بن
همانا که از دیو ناسازگار   مرا تیره رنج آمد از روزگار
که تا من بگیتی کمر بسته‌ام   بسی رزم گردنکشان دیده‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار   زره دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از دست او   بدیدم کمان و کی شست او
سوی چاره رفتم ز بیچارگی   ندادم بدو سر به یکبارگی
سنان ورا در کمان ساختم   چو روزش سر آمد بینداختم
که اورا ابا بخت یار آمدی   مرا نیز گر کی بکار آمدی
چنین کرد او را کار جهان   اگر راه جویی و اگر کم زمان
سوی خاک تیره بباید شدن   ببر نیز یکدم نباید زدن
بمانند او کو بها نه منم   ازین تیر گز با غمانه منم
پس از بر شده نام نیکم ببهر   به پیدا گشت و چنین بود راه
بنزدیک سالی شدندم چهار   ز گشتاسب دانم من این کارزار
بنزد انکه من با گو اسفندیار   نخواستم کوشش و کارزار
نه هر چ گفتم بدو بیش ازین   همه داشت گفتم بجان آفرین
ولیکن قضا چون بیاورد زور   کند چشم خورشید و رخشنده کور
چنین گفت با رستم اسفندیار

وصیت کردن اسفندیار با رستم و پذیرفتن رستم

که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو از من مبر بهتر چیز ایدر آی   که مارا دگرگونه برگشت رای
مگر بشنوی پند و اندرز من   بدانچه سرمایه و ارز من
مکوبش که آن را بجای آوری   خرد را بدان ره بپای آوری
پشوتن به گفتار او داد گوش   پیاده بیامد بر او با خروش
بر تن جامه بدرید و زاری نمود   بمان دستهارا ابهو بسود
همی ریخت از دیدگان آب گرم   همی مویه کردی به آوا نرم
چو دستان خبر یافت زان رزمگاه   از ایدر آن جهاندار اندر آمد براه
زواره و فرامرز چون سیاح   برفتند نزدیک گردنکشان
خروشی برآمد ز آوردگاه   کنار تیک شد دل خورشید و ماه
چو دستان بیامد بر شهریار   غمگین از کار آن شهریار
برستم چنین گفت زال ای پسر   ترا پیش کینم بدرد حکیم
که ایدون شنیدم ز دانای چین   ز اختر شناسان ایران زمین
هم از موبدان ستاره شمر   کبودند با دانش و با هنر
که هر کس که او خون اسفندیار   بریزد و را بشکرد روزگار
بدان گیتش رنج و سختی بود   بدین نیز هم شور بختی بود
وی شکر دادم ز پرورد گار   که از تو نبودی مرا این کارزار
بپاداش این کار بر بیگناه   مگیر ادت ایزد که خود شد تباه
برستم چنین گفت اسفندیار   که از تو ندیدم بد روزگار
تو از مردمی هیچ نکد اشتی   کنه مرا بود و بند اشتی
ز بند اشت هر بد بپرحم رسید   ز بند ار اگر و ر باشی بنرد
نوشته چنین بود و اکنون ببود   سخن هر چه گویم بباید شنود
پدر بر همین بر بدی سیگان   نه سیمرغ و رستم نه تیر و کمان
نگفت آنگاه بجز زین و پاک   ز گفتار گشتاسب گشتم هلاک
چو گشتاسب کردست با من چنین   برو بر بخوانم ز جان آفرین
و این به آمد ز گشتاسب شاه   که ما را فرستاد با کین براه
کز ایران برو ستانند البرز   نخوانم کزین بس بود دیر بود
بدان رستم پهلو اندر به بند   دل زال زر گشت پر در مستمند
زواره و فرامرز را هم چنین   به بند و بیاور بایران زمین
بفرمانش بر خار و بر چین ابی   نهادم نه بیهوده کردم زشی
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج   بدو ماند و من جاه ام برنج
مرا خود همین بود روزی بخت   که نه شاه باد انه تاج و بخش
کنون بین نامور پور من   خردمند و بیدار و دستور من
بپرورش از من بپادر بدید   نه هر چه گویم زمن باز گیر
به زابلستان در ورا داد اند   سخنهای بدگوهر آن باد داد
بیاموزش آرایش کارزار   نشستنگه بزم ورا آگه شکار
بدو راست وزخم چوگان بکار   بزرگی و برخوردن از روزگار

چنین گفت جاماسب کم بود نام
بپا از من تو ای نامور پیلتن
سخن چون شنید بر پای خاست
ولیکن از این پس به فرمان تو
به بندم کمر بین او بنده وار
نشانمش بر نامور تخت عاج
ز رستم چو بشنید گو یا سخن
از آن نیکویها که تو کرده‌ای
غم آمد روان مرا بهره زین
چنین گفت پس با پشوتن که من
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
نهانه سراسر به کام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو
جهان راست کردم به شمشیر داد
به ایران چو دین بهی راست گشت
کنون زین سخن یافتی کام دل
ترا گشت تختی و کوشش مراست
مشو ایمن از تاج و گنج و کلاه
میان من و تو بود داوری
ستاند ز تو داد من دادگر
که تا نیز آن گه چو من یاد بود
برهنه مکن روی بر انجمن
به گیتی چنین بود تا بود گرد
بگویی بر آن پاک دل کدخدای
فرستادم اینک به نزدیک او
بگفت این و بر زد یکی سرد دم
چو بهمن به نزد پشوتن دوید
همی گفت زار ای دلیر سوار
همی گفت زار ای شه اسفندیار

که هرگز به گیتی مبیناد کام
جهانجوی سر برسر انجمن
بپرزد به فرمان او دست راست
میانش ببندم به پیمان تو
ازو باز دارم بد روزگار
نهم بر سرش بر دل افروز تاج
بدو گفت کای نامدار کهن
ز شاهان پیشین که پرورده‌ای
چنین بود رای جهان آفرین

پیغام فرستادن

تو لشکر بیارای و شو باز جای
که بدها ز بیرنام تو گشت
سزام این بد از جان تاریک تو
به بد کس نیارست کرد از تو یاد
بزرگی به شاهی مرا خواست گشت
بیارای و بنشین به آرام دل
ترا تاج و تابوت پوشش مراست
روانم ترا چشم دارد به راه
کند داور داور آن داوری
که چینی پدر کی کند با پسر
گذر کرد اگر کوه پولاد جم
مپیچید نیز چهر مرا در کفن
نه فرزند ماند نه مام و پدر
که بدرود باشید تا جاودان

گفتار اندر وفات

که بر من ز گشتاسب آمد ستم
که جامه برخویشتن بردرید
نه بیند دگر کس چو تو شهریار
نیا شاه جنگی پدر تاجدار

که این زمن یادگاری بود
ورا شه مسازی به ایران زمین
بدو گفت کی شاه اکنون بسود
چو تو بگذری زین سخن نگذرم
نمانم که بر روی او زد سرد باد
به گنج و خود و زر ندارم دریغ
جهاندار یزدان گوای منست
کنون نام نیکت به بد بازگشت
ز رازش بد و نیکت آن گذشت

اسفندیار به پدر

چو رفتی به ایران پدر را بگوی
دریغیت از اسفندیار جوان
ببین تا چه کردی بکی تو من
ازآنپس که ارجاسب گیتی زبون
بنزد سرآن بندها داوریم
چو ایمن شدی مرگ را دور کن
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر
بزودی خرامی به نزدیک من
چو آیی بهم پیش داور شویم
ازو بازگردی بیا زر بگوی
پس من تو زود آی بدبان
که دیدار زاری بیغن ایدت
بیا خواهر آن نیز و جفت مرا
ز تاج پدر بر سرم بد رسید

کردن اسفندیار

همانگه برفت از تنش جان پاک
پشوتن همی زد به سر بر دو دست
ابر جامه رستم همه پاره کرد
ندیدست گیتی چو تو یک جوان

سرافراز تو شهریاری بود
همه سر ورانش کند آفرین
ز آسمان بود دینها بیود
سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
بدارمش خرم دل و بخت شاد
مانا جوشن و گرز و کوپال و تیغ
بدین دین به ره نمای منست
زمین روی گیتی پر آواز گشت
به گرد فضولی نشاید گذشت
بگویم همی زین جهان جز که گفت
بکی زین کام دیدار بهانه مجوی
که بمیرد تا کام دیده روان
چه دیدم ز گیتی زرای تو من
به بخت و به تخت پیام بیون
نهانی به گشتن فرستادیم
بر روی بزرگان یکی سور کن
که نگویند از مرگ برنا و پیر
به بینی دل و رای باریک من
بگوییم و گفتار او بشنویم
که مرگ آمدش بود بر خانجوی
تو از من مرنج و مرنجان روان
کس از بخردان نیز نشناسدت
که جانان ندیدی نگفت مرا
در گنج او جان من شد کلید
که شرم آورد جان تاریک او
دلش خسته زآن تیر برتیره خاک
رخان و برخود همه ناخن بخفت
سرش برخاک و دلش پر ز گرد
سرافراز و شاه و گرد پهلوان

بگیتی شده در جهان نام تو / ز گشتاسب بد شد سرانجام تو
چو بیمار بگریست با گشت گفت / گرامی در جهان شاه جدیا زو جفت

روان تو باد امیدان بهشت / بدانوشی تو تیز رفته بهر جا کشت
زواره بدو گفت کی نامدار / نه باید بد رفت ازو زینهار

ز دهقان تو بشنید کاین داستان / که یاد آرد از گفته باستان
که گر پرورد بچه ی نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر

چو سر برکند جفت و جوید شکار / بتخت اندر آید بپروردگار
ز بهمن رسد بد به زابلستان / بپیچد ازو نیز کابلستان

نگنکن کجون او شود تاجدار / بجوید همی کین اسفندیار
پس از مرگ تو خاک زابلستان / به ایران کند این کو کین ستان

بدو گفت رستم که با آسمان / نیابد بد اندیش نیکو گمان
من این برگزیدم که فرخ خرد / بدین نیکوی نام یاد آورد

و اگر بد کند بچه از روزگار / تو چشم بلا را بشد خار
نگفتم دانکه که هر کس که او بد کند / نگانه مکافات او خود کند

از آن پس تهمتن بیاراست کار / ز بهر سپهبد اسفندیار
یکی نغز تابوت کرد آهنی / بگسترده فرشش ز دیبای چین

بیالود یک روی آهن بقیر / بر اگند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بدان نامدار انجمن

از آهن بپوشید روشن برش / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
نگواپید انکه تن نامور / به بسته میانش به زرین کمر

سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بارور خسروانی درخت
صد اشتر بیاورد رستم گزین / جلیلش فرو هشته دیبای چین

دو استر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست اشتر پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی / روان شاه جوی و زبانش گوی

بریده دم و یال اسب سیاه / پشوتن همی برد پیش سپاه
بر و بر نهاده نگون زین / ز زین اندر آویخته گرز کین

میان نامور خود و خفتان او / همان ترکش و مغفر جو
روان کرد بر سوی ایران زمین / همه گشته از درد اندوه کین

بشد رفت و بهمن به زابل بماند / ز مژگان برخ خون دل بر فشاند
تهمتن ببردش به ایوان خویش / همی پروراندش چون جان خویش

سر آمد بکار اسفندیار / که جاوید بادا جهان شهریار
همیشه تن از رنج برداخته / نگانه به فرمان او ساخته

آگاهی گشتاسب از مرگ اسفندیار

بگشتاسب آگاهی آمد ز راه / که شد زین سرا نامبردار شاه

همه جامها چاک زد در برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار / جهانجوی پر از نام اسفندیار

بایران ز بهر که شد آگهی / ببند اسفندی کلاه بهی
همیگفت گشتاسب کی پاک دین / سپارد آسمی تخت و تاج و نگین

دریغ آن کئی فر و آن برز تو / دریغ آن یلی صنج و گرز تو
کنا کار گشت از جهان ناپدید / به ایران چنین چشم بد کی رسید

بزرگان ایران گرفته خشم / ز آزرم گشتاسب شسته چشم
به آواز گفتند کی شوربخت / چو اسفندیاری نوازیده بخت

به زابل فرستی بکشتن همی / تو بر گاه تاج مهی بر نهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد / برفتند مهان اختر کو باد

برفتند یکسر ز ایوان او / پر از خاک شد کاخ و میدان او
چو آگه شدش مادر و خواهران / از ایوان برفتند با دختران

برهنه سر و پای پر گرد و خاک / به تن بر همه جامها کرد چاک
پشوتن همی رفت گریان براه / پس پشت تابوت و اسب سیاه

زبان از پشوتن در آویختند / همه خون ز مژگان فرو ریختند
ازین تنگ تابوت سر بر کشی / تن کشته از دور ما را نهی

پشوتن غمی شد میان زنان / خروشان و گریان و رخ برکنان
به آهنگر آن گفت سوهان تیز / سپارید کامد ما در ستیز

سر تنگ تابوت را باز کرد / به نوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه / پر از مشک دیدند ریش سیاه

بشد هوش پوشیده رویان او / پر از خون دل خود مویان او
چو از بیهشی باز هوش آمدند / بنزدیک فرخ سروش آمدند

برفتند یکسر بایوان شاه / خروشان بنزدیک اسب سیاه
ستودند از آن یال و برش / گشادند لب بر بخت خون بر برش

کزو شاه را روز برگشته بود / همان هر دو پور جوان کشته بود
ازین بیش گو ایرد خوان جنگ / اگر داد خواهی به چنگ نهنگ

چو ایی توانی بیرکی و دری / کجا بردی آن شاه بهرگوری
به پالش همی اندر آو بخشند / ببین خاک بر تارکش ریختند

برابر اندر آمد خروش سپاه / پشوتن در آمد بنزدیک شاه
چو شد تنگ تر دیگ بخش قراز / بنزد سپید شاه و شیر و شان از

به آواز گفت ای شه سرکشان / ز پرکنش کارت آمد نشان
تو زین تا بن خویش بدکرده / هم از مرز ایران برآورده

ز تو دور شد فره ایزدی / بیابد تو یاد افره ایزدی
شکسته شد این نام و ننگ تو / ازین بیش بود یاد از رشت تو

بر انجمن وادی از پیر تخت / که نه تخت بیناد چشمت نه بخت
جهاندار از دشمن و بیدران / نماند تاج تزاج و واج

بدین گیتیت بس نکوهش بود / به روز شمارت بپژوهش بود
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد / که ای شوم بد رای بدکین رد

به گیتی نماند سخن جز دروغ / بکژی گرفتی ز بهرکس فروغ
همال کیان دشمنی افکنی / کی این بداح آن بدین افکنی

نداید بی جز بد آموختن / بریدن ز نیکی بدی توختن
یکی کشتن کردی تو اندر جهان / گر آن بد روی آشکار و نهان

بزرگی به گفتار تو کشته شد / که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه بد / ایا پیر بدکیش بدخواه بد

تو گفتی که هوش کو اسفندیار / بود در کفن رستم نامدار
بگفت این و گویا زبان برگشاد / همه بند و اندرز او کرد یاد

هم اندر زمین بر رستم که گفت / برآورده رازی که بود از نهفت
پشوتن چو بودش گفت آنچه بشاه / به آواز باشاه ایران سپاه

برفتند به آوزید و حال

نکوهش کردن دختر ان با گشتاسپ پدر

بر تخت شاه جهان کدخدای

بنزد پدر پر بخشند روی / ز درد پدر اندر بکنید همه موی
بگشتاسپ گفتند کی شهریار / نیفکندنی از کار اسفندیار

که او شد کشتنی بخون زریر / همی گور بند ز چنگال شیر
ز توران سپه کین او باز خواست / بدو شد سر پادشاهیت راست

چو آسان نشستی تو بر تخت بزم / ورا بند کردی به گفت گرزم
بگفتار بدگوی گردنش بند / به غل گران و دو چوب و کمند

چو او بسته کردی بیا کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلخ به بلخ / ز زندگانی شد از رنج تلخ

چو ما ما که بودیم پوشیده روی / برهنه بر دند از ایوان بکوی
چو لهراسپ در رزم بیشی بکشت / گرفت انگهی بادشاهی بمشت

تو بودی تن آسان به زابلستان / بت خوبرویان کابلستان
نه بودت غم شهر و آن بیدار / چو این شدی در نشستی بجوز

همت رستم زال بد میزبان / دو سالش بیابد بدی میهمان
ز تخت و ز شاهی نیامدت یاد / بیاد ای همه شهر ایران بباد

پدر کشته و بوم و بر سوخته / تو شاد آن و کام دل اندوخته
بکشتند پیری چو لهراسپ شاه / که بایا فتی شاهی و تاج و گاه

همان بهر بد نیز بشناخ مرد / بکشتند و زیشان کسی غم نخورد
همه دخترانت به آور چکه / ببردند نژکان به بیچارگی

بما بر دل مادر از غم بسوخت / ز رشک آتش از جان او بر فروخت
به تنها برون آمد او سوی راه / به تاراج و کشتن نکرد او نگاه

بیچاره زنزکان جنان برگذشت / که یاد شمانه ابر بهمن دشت
به تنها سوی سیستان راه تفش / نزاگرد اگه که برما چه رفت

زبس خواست کرد از آن بر راه / چو راندی سپه را پر کینه خواه
بتو ددی به گردان توران ببند / بیرون شو آمد از پی آن گزند

بکشتند شه زادگان سی و هشت / بخواری فکندند بر روی دشت
بخواری ز ارجاسپ بگریختی / به سر خاک تیمارکی بیختی

شاه ار نه گو هست بدگاه ازرم / ندیدی دو چشم ترا نیز شرم
ز اسفندیار انکه آمدت یاد / که داذی به باذشاهی بباج

زبند انکه آوردی او را برون / که شد مرز ایران چو دریای خون
تو دیدی که فرزند مردی چه کرد / برآورد از جان انطاب کرد

به فرجام بشکست و شد سوی توز / برش ماتم آمد ابر جای کور
از آنپس که بگریخت آن بدگهر / بگفتی به روبین تن نامور

که رو خواهر آن اپاور ز بند
به نیروی مردی و رزم بلند
بیودش ولی از بها خورد و خواب
سپه راند و آمد سوی چین شتاب

بسیند که او در ره هفتخوان
چو مردی بود آن گو پهلوان
و را کرد بدروغ ناباوران
که با شیر و جادو چه کرد اندران

چو آمد برویین دژ آن شیرمرد
جهاندار با دست کانی چه کرد
چو بردار از رنج و رنجی و گنج
ز ما دار ما بند از آن درد و رنج

دژی کش اگر مرغ بر سر شدی
ببنده ره از رنج به پدر شدی
بودی و چاره مر آن دژ گرفت
که و ماند چشم جهان در شگفت

زرویین دژ آورد مادر برت
به لشکریان گور شد و لشکرت
ز ارجاسب چون کین لهراسب شاه
فرا خواست آن کرد کور پناه

شد این و نشستی به گاه
نماندت بگیتی کسی کینه خواه
چو از دشمنان پاک این شد زمی
به پور گرانمایه دشمن شدی

نباید که از تو برد تاج و گاه
جهانجوی تو بردی ز لهراسب شاه
نشستی خود و پیر جاماسب دیو
که با زاو بر ترین کیهان خدیو

ز بهر کونه راه بد ساختند
مر او را سوی سیستان تاختند
اگر نه بدل بد بدیت در نهان
چه کینه بد از رستمت در جهان

ملوکی باز و بیک تو دوختی
ویا دیده مردمی دوختی
سواری که در جنگ او پیل و شیر
نیارند رفتن بر او دلیر

تو فرزند را گویی او را ببند
بود روشن این ترد بهار چند
که او را به کشتن فرستاده‌ای
به داد و نیرنگها داده‌ای

نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال
تو کشتی مر او را چو کشتی منال
ترا شرم باد از ریش سپید
که فرزند کشتی ز بهر امید

جهاندار بیش از تو بسیار بود
که بر تخت شاهی سزاوار بود
به کشتن نداد او فرزند را
نه از دوده و خویش پیوند را

ترا خود ستم کارگی پیشه گشت
ز بد پیشه جانت براندیشه گشت
ز لهراسب بخت بزرگی برآورد
گرفتی و آگنجی سر و شور

پیر از تو بخت بزرگی بخواست
تو بد رفتی او را پسین راست
بر افسون بسی بند ها دادیش
از آیین بکشتن فرستادیش

به گفتار جاماسب کم بود نام
چو اینجا چنو را فکندی بدام
خود آن کارها را نیاری تو یاد
ترا از خداوند خود شرم باد

بکشند از اینگونه مویه کنان
بدو دست جوی از سر خود کنان
شنید این سخن شاه و خاموش بود
ز تیمار و اندوه مدهوش بود

چنین گفت پس پشوتن که چیز
برین آتش اکنون یکی آب ریز

دفن کردن بشوتن اسفندیار را

بیامد پشوتن ز ایوان شاه
ز نا تو اینها وردی زانجاگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش
بجندین بر شدی چو کو بچه درش

که او شاد خفتست و روشن روان
شده سیر از ملک و از مرزبان
چه داری تو دل بر تیمار او
چو امیکنی این هم آزار او

بدو گفت گشتم چکیده روان
همی پیچم از درد او در نهان
اگر چه دل آزار و بر جوش بود
بد برفت از و بند و خاموش بود

مادر خواهرانش برفتند نیز
که بودند با رای و هوش و تمیز
یکی دخمه بر داشت شاه جهان
ز فرزند و لهراسب و دیگر مهان

یکی تخت فرمود بیش شاه از
بخوابید بر تخت اسفندیار
نهادند او را دران دخمه دان
بدو گفته زاری کنان خاندان

ببستند آنگه در دخمه گاه
بفرمان آن نامبردار گاه
تو گفتی که رویین تن نامدار
نه بود و نیاید همی آشکار

جهاندار بدینگونه شد رسم و راه
برآورد به گاه ورد آن چه جاه
ز دانش جهان هیچکس جان نبرد
کی این رفته با او بپایان ببرد

ندارد جهان دوستی با کسی
نیابی ازو هیچ باقی بسی
ببین در جهان کو جهاندیده
که و چند کس را ز پایان دیده

نه زین رشته سرو نو آن تافتن
نه سر رشته را او توان یافتن
بترو سکوک نزط این کو نهفت
درین پرده چو خامشی روان نهفت

از آیین یکی سال سر برز تیغ
بر ایران خروشی بد و شیونی
ز تیر گز و بند دستان زال
که چون بر کرد ندبپای سال

لبی بود بهمن ز ابلستان
بکجه با کوی و با کلستان
سواران و خوردن و رسم و راه
بیاموخت رستم بدان کینه خواه

بسر جز بیش از بر دو اشتشن
شب و روز خندان بیرون اشتش
چو گفتار رو کرد او بسته شد
در کین به گشتاسب بربسته شد

چو یکچند بگذشت زین روزگار / برآسوده شد گور از کارزار
یکی نامه بنوشت رستم بدرد / بنزد یکی گشتاسب از کار کرد

نامه نوشتن رستم بگشتاسب و پاسخ او

سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که کینه نپوسد درست
تخت آفریننده را کرد یاد / خدایی که بنیاد گیتی نهاد
خداوند خورشید و چرخ بلند / کزویست شادی و بیم گزند
وزو آفرین بر شه تاجور / خداوند دین و خداوند فر
دگر گفت یزدان گوای منست / بکوشش بدین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار / ملک کم کند کینه و کارزار
سپردم ورا کشور و گنج خویش / گزیدم ز بهر گوهر رنج خویش
بدیرفتنش پند و فرمان شاه / که من خود سپارم بپاده براه
نه بد رفت ازمن سخن سربسر / سوی کینه بازید آن نامور
زمانش چنین بود و بکی ز دهر / مرا سربر از درد و دل پرز بهر
بد نیکوئه بد کوشش آسمان / بنده بها شد کمی با زمان
کنون این جهانجوی تو ده منست / که بود سرافراز رویین تنست
هنرهای شاهانش آموختم / ز اندرزها این خرد توختم
چو پیمان کند شاه پورش پدر / گزین پس نیندیشد از کار نیز
روان و تن و جان من پیش اوست / اگر گنج و تاجست اگر مغز و پوست
شه ار چند ازین کار باشد بدرد / بدارد مگر حرمت پیر مرد
اگر دید بیند جهاندار شاه / که بخشد به بهمن مر تاج و گاه
فرستم بنزدیک شاه جهان / بنیره جهاندار تخم مهان
چو آن نامه شد نزد گشتاسب شاه / برافگنده گشت از میان سپاه
دبیر خردمند را خواند پیش / بگفتا نامه برخواند آن خوبکیش
که با وی بگفت او ز اندازه بیش / بنوشتن بیامد گوا می بداد
سخنهای رستم بشه کرد یاد / بیان زاری و پند و اندرز خویش
نه بد رفت گفتش نه بند و نه بد / که بروی چنین رفته بد از سپهر
پس آن نامور شاه خشنود گشت / گزاینده را آمدن ابر گشت
ز رستم دل تاجور گشت خوش / بشادی ورا پاسخ آراست کش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بیاغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند / جو خواهد رسیدن کسی را گزند
پسر نیز چون باز داد ذکی / اگر سوی دانش گرآید بسی
بنوشتن بگفتی انچه از خواستی / دل ما بدین مایه آراستی
زکردار گردون کیارد گذشت / خردمند گرد گذشته نه گشت
تو آنی که بودی وزان بهتری / سمند و بر فتح تو سروری
زبیشی بهراجت بیاید بخواه / زتیغ و زگنج و ز تخت و کلاه
تویی از بزرگان یکی یادگار / پدر بر پدر پهلوان و سوار
بنیره که مارا بود چون پسر / نگهدار او را الجونیه وفر
نها داز بد نامه بد بزرگ / روان کرد نزدیک گرد سترگ
فرستاده با پاسخ بیاورد زود / بدان بکه آن شاه فرمود بود
از و رستم پهلوان شاد گشت / دل او ز اندوه آزاد گشت
چنین تا بر آمد بدین کار چند / بیدشاه زاده چو سرو بلند
خردمند و با دانش و دستگاه / زشاهان برافراخت فرّ و کلاه
هنرهای رزم و هنرهای بزم / بیاموخت آن نامور شیر رزم
یکایک ز کارش به بیگاه و گاه / خبر آمدی نزد گشتاسب شاه
بدانست جاماسپ از نیک و بد / که آن پادشاهی به بهمن سزد
یکی روز شبگیر نزدیک تخت / زمین بوسه داد آنکه نیکبخت
بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه / نگه کرد باید به بهمن نگاه
نه روزی ز حالش بپرسیده را / ز گوینده گان نیز نشنیده را
به بهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی جز و یادگار / که زنده کرد اسفندیار
پسندید ازو شاه گشتاسب را / بفرمود آنگه به جاماسب را
که بنویس یک نامه نزدیک او / یکی سوی گردنکش نامجو
جهانجوی سرد رستم نامور / ستایش نمای انزرا او سربسر
بنیره طلب دار کیدر گرامی / که هم نام دارست و هم پارسای

نامه گشتاسب برستم و طلب کردن بهمن

نویسنده چون نامه آغاز کرد / بعنبر سر خامه را ساز کرد
سر نامه بود آفرین خدای / که اوییست بر نیک و بد رهنمای
هم آفریننده جان و تن / ازو آفرین باد بر پیلتن

زبودان

ز یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی‌تر است / بدانش ز جاماسپ نامی‌تر است
بگفت تو آموخت فرهنگ و رای / سزد گر فرستی کنون باز جای
ز اندرز و پیمان تو نگذرم / بشاهی بر او آفرین گسترم
یکی نزد بهمن که اندر نهان / چو نامه بخواند به زابل مهان
که ما را بدیدارت آمد نیاز / بر آرای کار و درنگی مساز
چو این هر دو نامه نوشتند زود / فرستاده چون باد آمد چو دود
چو باد دمنده بشد تازنان / چنین تا بر رستم پهلوان
بدو نامه بپرد و پیغام شاه / بداد آنچه بودش نشان از سپاه
چو رستم جهان نامه شاه دید / جهان نیز پیغام بهمن شنید
نشادی تو گویی که جان برفشاند / دبیر خردمند را پیش خواند
برستم چو بر خواند نامه دبیر / ازو شاد شد گرد دانش پذیر
بدآن رام شد پهلو با فریب / که بهمن رود سوی ایران زمین
از آیین بیاراست از بهر او / فراوان زر و گوهر نامجوی
ز چیزی که بودش به گنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون
ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز گوپال و از تاج هندوان
ز کافور و از مشک و از عود تر / ز بان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز دیبا و از جامه نابرید / پرستار با کودک نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام / زیاقوت با رنگ زرین دو جام
ز اسپان تازی پلنگینه زین / به زین و لگامش نشانده نگین
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
تن پاک رستم به بهمن سپرد / سراسر به گنجور او برشمرد
که شاهزاده ز زابل برون / می آمد و دیده‌ها پر ز خون

گفتار اندر بهمن آمدن برابر آن نزدیک نیا

ز بهر پدر بود با سوگ و درد / همی بود از غم با رنگ زرد
به پیشان چو از زابلستان براند / جهان کینه و درد با او بماند
نهفتن دو منزل بیامد براه / هم او را روان کرد نزدیک شاه
ز بهمن خبر یافت گشتاسپ شاه / که آمد نبیره ز زابل براه
بدیره فرستاد جاماسپ را / که دستور بد شاه گشتاسپ را
بیامد به پیشش به نزد نیا / پژوهنده را دل پر از کیمیا
چو گشتاسپ روی نبیره بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
که رفتش همه دل اندر کنار / برو کرد هر گونه گوهر نثار
بدو گفت اسفندیارم تو بس / نماند به گیتی جز او را بکس
چو با وی سخن گفتن آغاز کرد / در گنج دانش بر و باز کرد
ورا دید روشن دل و یادگیر / سخنگوی و دانا و گرد و دبیر
همه چه آزمودش فزون آمد او / به هر کار شاهی چه در گفت و گو
چو دیدش بدانگونه او را دلیر / بیخواند از آیینش ورا اردشیر
گوی بود با زور و گیرنده دست / خردمند و با فر و یزدان پرست
چو بر پای بودی سر انگشت او / ز زانو فروتر بدی مشت او
همی آزمودش یکی چند گاه / سبک کرد بالای او را نگاه
یکی سرو گشت از برش گرد ماه / نهاده به سر بر ز عنبر کلاه
همش رنگ و بوی و همش فر و تاج / همش کامکار و همش تخت و عاج
بمیدان و چوگان و بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
به چیز بد غیر رویین تنی / ز مردی و گردی و شیر افکنی
ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی / به می خوردن اندرش نیز یغتی
همی گفت کین هم جهاندار داد / غمی بود هم از به تیار داد
سپاسم ز یزدان کز آن بیخ بست / چو شد زو یکی شاخ فرخ برست
که اکنون همی به گردون کشد / کما شیر درنده در خون کشد
بماناد تا جاودان بهمنم / چو گم شد سر افراز رویین تنم
سر آمد کنون کار اسفندیار / به فر وی و دولت شهریار
درفشش بگردون برافراختند / به فرمان او ماه و خور ساختند
دلش با دو شادان و تاجش بلند / مباد از دشمن بد و پرگزند
از این کارنامه چو پرداختم / به کار شغاد اندکی تاختم
جهان در کمینت و داند خرد / که آرد یکی دیگر برابرد
کنون کشتن رستم آرم به پیش / ز دفتر همان سوی گفتار خویش
یکی پیر بد نامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
دلی پر ز دانش لبی پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
کجا نامهٔ خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی

به سام نریمان کیند نژاد	بسی داستان رزم رستم بیاد	بگویم کنون آنچه زو یافتم	سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای	گفتار اندر مدح	سلطان محمود غزنوی	روان و خرد باشدم رهنمای
سر آرم من این نامهٔ باستان	به گیتی بماند ز من داستان	به نام جهاندار محمود شاه	ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند	شده فرش گیتی چو روی پرند	ببخشش همه گنج پیرا کند	بدانایی آن نام گنج آکند
بزرگست و چون سایبان بکذرد	از و گوید آنکس که دارد خرد	ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار	ز دانش جهان تشنه بر آبکار
خنک آنکه پیوند کلاه ورا	میان بارگاه و سپاه ورا	بماناد تاج و ازان نام او	بر از آب حیوان بود جام او
دو گوش و دو پای من آهو گرفت	تهی دشمن و سال نیرو گرفت	به بستم بد نیکو نه بدخواه بخت	ببالم ز بخت بد و سال سخت
نه شد با من بدین یاورند	جهانا که بیدین و بدگوهرند	شب و روز خواهم همی آفرین	بدین دادگر شهریار زمین
کنا او به تخت کئی بر نشست	در کین و پیمان بدی را ببست	به پیچاند آنرا که بخشی کند	اگر چند بیشی ز بیشی کند
بپیچد آنز اکه دارد خرد	از اندازهٔ خویش برنگذرد	از و یاد کاری کنم در جهان	کنا هفت گیتی نه کرد دهان
بدین نامه شهریار آن ببیش	بزرگان و جنگی سواران بپیش	به بزم و رزمست و رای سخن	گذشته بسی کارهای کهن
به دانش و نام و به پیشی و رای	میان ره نوشته به یکسر آی	ز چیزی که زیبا بند آیدش	همین روز را اید و چند آیدش
از آن برتر آن یادگاری بود	میان مونس روزگاری بود	همی چشم دارم بدین روزگار	که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند سخن	ز گنج شهنشاه گردنکشان	امیدم چنانست کز رنج آز	رهاند مرا شاه کردن فراز
کنا من به پیره آن ستایش کنم	مر او را به نیکی ستایش کنم	ز گیتی بکام شهنشاه باد	نشسته ورا جای بر گاه باد
رخش لاله گون باد و بخشش جوان	آغاز داستان شغاد	با رستم زال	بماناد صد سال شادان روان
کنون باز گردم به گفتار رو	فروزنده سهیل ماهان برو	چنین گوید آن پیر دانش پذیر	هنرمند و گوینده و یادگیر
که در بوده زال بد بنده را	نوازنده رود و گوینده را	کنیزک پسر زاد روزی یکی	که از ماه پیدا نبود اندکی
بیالا و دیدار سام سوار	از و شاد شد دوده نامدار	بزرگوار زال آن گو نامور	که آید پیشش ستاره شمر
به پیچید تا آخر نو رسید	چگونست و از وی چه آید پدید	ستاره شناسان و کنداوران	ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز آتش پرستان و یزدان پرست	بر فتند با زیج رومی بدست	گرفتند یک سر شمار سپهر	که دارد پدر آن کودک خرد بهر
چو جستند راز فلک از خورش	ندیدند فرخ پی اختر اش	چو در جستن راز بشتافتند	مر او را ستاره چنان یافتند
کزو بچه زال بی بر شود	به زابلش نیز در سر شود	ستاره شمر کان شگفتی بدید	همی این بدان آن همین نیکوید
بگفتند با زال سام سوار	که ای از بلای جهان نامدار	گرفتیم و جستیم راز سپهر	نداد بدین کودک خرد بهر
چو این خوب چهره به مردی رسید	یلی دلیری و گردی رسد	گنه کار سام نیرم تباه	مر او را ستاره چنان یافتند
به سیستان ز و شود بر خروش	بر از شهر ایران برآرند جوش	شود تلخ از و روز بر هر کسی	از آیین نماند به گیتی بسی
بخشم شد چو شنید دستان سام	ز داد ار گیتی بپی بر ده نام	بپرداز آن چنین گفت کای زال	بنو دادی سپهر روان ایبای
به کار بشت و بیار نویما	نماینده راه و جای نویما	سپهر آفریدی و اختر همان	به نیکویی یاد ما را زمان
به جز کام و آرام و خوبی مباد	ورا نام کردش همه شاد	همی داشت مادر چو شد شسته مهر	دل آرام و گوینده و یادگیر

بدو سال کودک افراخت یال / بر شاه کابل فرستاد زال
چو آن شد بیالای سرو بلند / سواری دلاور به گرز و کمند

سپهدار کابل بدو بنگرید / همی تاج و تخت کیان را سزید

دادن شاه کابل دختر به شغاد و رای زدن در قصد رستم

ز گیتی بدیدار او بود شاد / بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد ارزشش / فرستاد با نامور دخترش

همی داشتش چون یکی تازه سیب / همیخواست ز اختر بدو بر نشیب
بزرگان ایران و هندوستان / ز رستم زدندی همی داستان

چنان بد که هر سال ده چرم گاو / ز کابل همی خواستی باج و ساو
در اندیشه بد مهتر کابلی / جهان بد کزو رستم زابلی

نگیرد ز کابل درم تیز یاد / از آیین که داماد او شد شغاد
چو هنگام باج آمدی بستدی / به کابلستان بهم بر زدی

دژم شد ز کار برادر شغاد / نکرد این سخن بر کسی تیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / کز من سیر گشتم ز کار جهان

برادر که اورا ز من شرم نیست / ورا سوی او مهر و آزرم نیست
چه بیشه برادر چه بیگانه ای / چه فرزانه مردی چه دیوانه ای

بیازیم و اورا بدام آوریم / ز گیتی بدین ننگ نام آوریم
بگفتش چو هر دو برابر شدند / به اندیشه از ماه برتر شدند

شنو تا چه گفتست مرد خرد / هرآنکس که بد کرد کیفر برد
شبی تا بر آمد بلند آفتاب / دو تن را سر اندر نیامد بخواب

که چاره چه سازیم و تدبیر چیست / کزین بیش نه تو آن به ناکام زیست
بگوییم و هر گونه رای آوریم / بدین چاره بر ره نمای آوریم

که تا نام او از جهان کم کنیم / دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که گر زین سخن داد خواهیم داد

یکی سور کن مهتر انجمن آن / می و رود و رامشگر آنجا بخوان
به می خوردن اندر مرا سرد گوی / میان گوان ناجوانمرد گوی

میان نام رستم به بیداد کن / برآور میان ازین کهنه سر
به دو دوده زال را زشت گوی / جهان کم بود نزد تو آب و روی

چو درانجمن خوار کردی مرا / برای جهانجوی نیک اخترا
دژم گشته از پیش آیم بدر / بدل کینه خواه و به سر چاره گر

از ایدر شوم سوی زابل بخشم / مپیچاد گویم تو امی بچشم
چو رفتم ز کابل به زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان

چه بینی برادر چه بینی پدر / تو انا نشان گویم و بدگهر
برو کینه پیدا شود بهر من / بیاید بدین نامور شهر من

تو نخچیرگاهی بکن بر راه / بکن چاه چندی به نخچیرگاه
به اندازه بالای رستم و رخش ساز / به بن در ستان تیغهای دراز

بدان بیشه و صحرا آبگون / سنان از بر و دسته زیر اندرون
اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج / چو خواهی که دشمن در آری برنج

چهل رش فزون کن سر چاه را / که آن رزگاه (رخش) و بیگاه را
بگاه دویدن چهل رش بکین / حیله شد و نشنید او از کین

بچاه آر صد مرد تیز تک ساز / بکن چاه و بر باد مگوی راز
سر چاه را سخت کن زان سپس / مگوی این سخن نیز با هیچکس

نشد شاه و رای از منش دور کرد / به گفتار آن بیخرد سور کرد

شدن بنزد شاه کابل بر شغاد

جهاندیدگان را ز کابل بخواند / بخوان بر بنشید شان بنشاند
چو نان خورده شد محفل آراسته / می و رود و رامشگران خواسته

چو سر پر شد از باده خسروی / شغاد اندر آشوفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من / همی سرفرازم درین انجمن

برادر چو رستم چو دستان پدر / ازین نامورتر که دارد گهر
ز دو شاه کابل بر آشفت و گفت / که چندین چه دارم سخن در نهفت

تو از تخمه سام نیرم نه ای / برادر نه ای خویش رستم نه ای
تو چندین بمانی به کابلستان / که آمد به پیشت ز زابلستان

نگردست یاد از تو دستان سام / نه رستم ز تو برده یک روز نام
تو از چاکری کمتری بر درش / برادر نخواند ترا مادرش

وگر تیز هستی برآرز سخن / چه سنجی تو نوز از چه سازی کهن
ز زال و ز رستم مرا باک نیست / نه زو هر یکی کش به پیچ تریاک نیست

بگوهر نه من از کیی کمترم / که با آسمان بر بساید سرم
برانگیزم از رستم و زال گرد / نداریم به گیتی ماورد مرد

نژاد تو مردارخواری بود
مرا از تو خود سخت عاری بود

ز گفتار او تنگ دل شد شغاد
برآشفت و رخ سوی زابل نهاد

همی رفت با کابلی چند مرد
پرستان نهان کرده پر باد سرد

بیامد به درگاه فرخ پدر
پر از چاره دل داشت پر کینه سر

ستنکه چو روی پسر دید زال
چنان برز بالا و آن فر و یال

بپرسید بسیار و بنواختش
سکه بر سپهبد تا ختش

ز دیدار او شاد شد پهلوان
که دیدش خردمند و روشن روان

چنین گفت کز تخمه سام شیر
نزاید مگر زورمند و دلیر

چو رستم ازو ماند اندر شگفت
از آن کار اندیشه اندر گرفت

بدو گفت کی مهتر زابلی
چه گونست کار تو با کابلی

چنین داد پاسخ برستم شغاد
که از شاه کابل مکن هیچ یاد

چو دیدی مرا خواندی آفرین
ازو نیکویی بد مرا پیش ازین

کنون می خورد کینه سازد همی
برستم کنون سرفرازد همی

مرا بر سر انجمن خوار کرد
مرا گوهر بد پدیدار کرد

چرا گفت بدیم بدو باج و ساو
بزابل چرا بدارم تاو

ازین پس نگوییم که او رستمست
نه زو گوهر و دودمن کمست

نه فرزند زالی بگفتی نه نیز
واگر هستی ازوی تیز زی بشیب

از آن مهتر آن شد دلم پر ز درد
برون آمدم با دو رخساره زرد

چو بشنید رستم برآشفت و گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

ازو سیر گشتم واز گوهرش
که نه گوهرش باد و نه کوهرش

من او را بدین گفته بیجان کنم
بر و بر دل دوده پیچان کنم

نشانم نه زو بر سر تخت او
بخاک اندر آرم سر بخت او

همی داشتش چند روز ارجمند
سپرده بدو جایگاهی بلند

از آن پس بیاراست هرگونه کار
بدان تا ز کابل برآرد دمار

ز لشکر گزین کرد شایسته مرد
کسی را که شایسته بد در نبرد

بفرمود تا ساز رفتن کنند
ز زابل به کابل نشستن کنند

چو شد کار لشکر همه ساخته
دل پیلتن گشت پرداخته

بیامد بر رستم جنگی شغاد
که با شاه کابل مکن رزم یاد

که گر نام تو بر نویسید بر آب
به کابل نیابد کس آرام و خواب

نیارد که پیش تو آید به جنگ
واگر تو بجنبی که سازد درنگ

بر آنم که او زین پشیمان شدست
ازین رفتنم سوی درمان شدست

بیارد به پیش تو خواهش کنان
ز کابل فراوان گزیده سران

بدو گفت رستم که اینت راه
واخود به کابل نباید سپاه

سواره ابا نامور صد سوار
پیاده همان نیز صد نامدار

برفتند با رستم پیل تن
ز زابل به کابل همین انجمن

چاه کندن شاه کابل و رفتن رستم بکابل

وز آن روی چون شاه کابلستان
روان کرد او را ز کابلستان

بداختر چو از شهر کابل برفت
بدان دشت نخچیرگه شاه تفت

ببرد انکه لشکری چاه کن
کی نام بردند از آن انجمن

سراسر همه دشت نخچیرگاه
همه راه بر کند در زیر چاه

زده تیغها را بن در زمین
چه خنجر چه زوبین چه شمشیر کین

به چاره سر چاه کردند کور
که مردم ندیدی نه چشم ستور

وز آن روی رستم بسیچید راه
بیامد ز زابل به اندک سپاه

چو رستم همی سر بر رفتن نهاد
برافکند پویان سواری شغاد

که آمد گو پیلتن با سپاه
به پیش واز کرده پوزش بخواه

خبر چون بر شاه کابل رسید
همان گفت دانای خود برگزید

ستکه پذیره بیامد ز شهر
زبان پر ز نوش و دلی پر ز زهر

چو چشمش بروی تهمتن رسید
پیاده شد از باره چون او بدید

ز سر شاره هندوی برگرفت
برهنه شد و دست بر سر گرفت

همان موزه از پای بیرون کشید
به زاری ز مژگان همی خون چکید

دو رخ را به خاک سیه بر نهاد
همی کرد پوزش ز کار شغاد

که گر مست شد بنده از بیهشی
نمود اندر آن بیهشی سرکشی

سزد گر ببخشی گناه مرا
کنی تازه آیین و راه مرا

که از گفت مستان نه گیرند یاد
چه گفتار مستان چه در دشت باد

ببخشید رستم گناه ورا
فزون کرد از آن پایگاه ورا

همی رفت پیشش برهنه دو پای
سری پر ز کینه دلی پر ز رای

بفرمود تا پای پوشید و سر
به زین برنشست آن شه نامور

بر شهر کابل یکی جای بود
ز سبزی زمینش دلارای بود

بدو اندرون آب و خنجر درخت
بشادی فگندند آنجای رخت
بسی خورد بیما بیاورد شاه
بیابانست خرم یکی جشنگاه

می آورد ور اشکر آنرا نخواند
همانا به بخت منش بر زند
ازآنس برستم چنین گفت شاه
نخچون رایت آید بنخچیرگاه

یکی جای دارم که در دشت و کوه
بهر گوشه نخچیر بینی گروه
بدشت غرم و آهو و گور
کسی را که باشد تکاور بزور

چنگ آیدش گور و آهو بدشت
ازین خرم دشت شاید گذشت
ز کفتار او رستم آمد بشور
ازان دشت بر آب و نخچیر و گور

بدین داستان زد یکی بر خرد
خردمند اگر گوید این مکر و د
بچیزی که آید کسی را زمان
بپیچد دلش چون کج اندر کمان

نداند کسی کار تا نیک و بد
نه اندیشه دارند از کار خود
چنین است کار جهنده جهان
تو آمد که دل با بر نهان

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
همان شیر جنگاور تیز چنگ
همان پشه و مور در چنگ گرگ
یکی ها شد اورا ندارند برگ

سرساز کاری ندارد سپهر
گرایند بر کین ما ماه و مهر
چنانکه با این همه خوار نیست
نه درخورد چندین ستمکار نیست

شو جفت این جادوان زرق سازان
کو اشو بهر گشت آشکار راز
برون لاف مرکم برتی زند
درون زخمهای دودستی زند

افتادن رستم و زواره در چاه

چو از مرگ آگه نه بد پیلوآن
طلب کرد آنگاه تیر و کمان

بفرمود تا رخش را زین کنند
بدشت بر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بزه کش نهاد
بیامد در دشت با او شغاد

زواره همی رفت با پیلتن
تنی چند دیگر از آن انجمن
بنخچیر لشکر پراگنده شد
بره برکنده اگنده شد

زواره تهمتن بدان راه برد
روان سپهبد بدان چاه برد
دلش غافل از چیزه کابلی
بنخچیرش آن شاه زابلی

چو نزدیک آن چاه رستم رسید
همان رخش نامی ازو بو رمید
مر آن باره از خاک او یافت بوی
تن خویشتن کرد مانند گوی

جهان رخش ترسان بد از بوی خاک
که بر نعل و سم خاک میکرد چاک
زچنگ نگانه بپیچید راه
بشد روز مردی و جای نبرد

غمگنت از ورستم پهلو آن
برخش دلاور بیفشارد ران
یکی تازیانه بر آورد گرم
بزد تنگدل رخش را کرد نرم

بزد گام رخش تکاور به راه
همی تا بیامد میان دو چاه
زنیک چاه برجست رخش دلیر
ز دیگر فرو رفت پایش به زیر

دو پایش فرو شد بیک چاهسار
نه بد جای آویزش و کارزار
چو تاریک شد چشم و دل پر نهیب
ز بالا در آمد سوی نشیب

بن چاه پر حربه و تیغ تیز
نه بد جای مردی و راه گریز
بدر ابر سیلوی رخش سترگ
بر و یال آن پهلو آن بزرگ

بپیچید بر خویشتن پیلتن
بر از درد جان و بر از خون بدن
نصیب چاره بکشود بند کمند
سیالا در انداخت آمد به بند

بمردی تن خویشتن برکشید
دلیر از بن چاه سر برکشید
بدانگونه چون خویشتن دید زار
بدانست کش سست انجام کار

بیاد آمدش کار و کرد از خویش
یکی داستان راند مرد کینش
به آواز برگفت با خویشتن
که خواندی ترا ایکسی پیلتن

جهان او فتادی که بر خاست شت
مر این گنبد را جای واخواست نیست
به یکبارگی تیره شد هور تو
کجا شد جهان مردی و زور تو

برزم اندرون رخش انگیختن
میان خون نشانش همان ریختن
بویژه جهان خون اسفندیار
که او مانده بود از کیان یادگار

میان کف سیمرغ آمد فراز
بیابد شدن کام و ناکام باز
بدان جایگاهی که اول بدیم
ازو کور دل چشم احول بدیم

چو گفت آن مبیوار بیدار مرد
که او داستان خرد یاد کرد
که کو سر زمردی بگردون کشی
واگر کوه خارا بهامون کسی

نبایدکه گیری تو خون را زبول
که گیرد ترا هم سر انجام خون
زخون تو هم مباد که گیری تو یاد
که خونت بر بیرند هنگام داد

سرانگه که تشنه شدی تو چون
بپالودی آن صنج آب گون
سر سروران کردی ازین روان
بخاک اندر انداختی غرق خون

نشانه کجون تو تشنه شدی
بر اندام تو هول دشنه شدی
خروش ارز تا له بکیوان رسی
چه گونه ازین جایگه جان بری

چو با جنگلی جشنها برگشاد / بدید آن بد اندیشی روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست

بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید تن از بن سخن / بپیچی ازین بد نکوهش کهن

چنین داد پاسخ ورا او شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن

که آمد که بر تو سر آید زمان / سوی کشتنه بر دست اهریمنان
زواره بچاهی دگر در فتاد / بیامد بدان چاه بدخو شغاد

هم اندر زمان شاه کابل ز راه / ز دشت اندر آمد بنزدیک چاه
گو پیلتن را چنان خسته دید / بر خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت کی نامدار سپاه / چه بودت درین دشت نخچیرگاه
شوم زود چندی بیارم پزشک / ز درد تو از چشم بارم سرشک

مگر خستگیهات گردد درست / نبایدم از رخ بخوناب شست
چو شد پیلتن دید بد انگونه زار / بدل شادمان شد وزان خاکسار

دگر گفتش ای پهلوان جهان / چه بودت کزینسان شدی ناتوان
سر آن بد که کردی تو ای بی چنین / جز اینت در ایلی نخواهد بدن

سر آن بد که کردی تو با مردمان / در ایوانت اکنون سر آمد زمان
تهمتن چنین داد پاسخ بدو / که ای مرد بدگوهر زشت خو

بگویم چه آری ز کرده ار بد / چنین گفت اندر خرد کی سزد
تو گویی که چندین پزشک آورم / بزخم برادرت سرشک آورم

نماند هم اکنون بیکبار دگر / نماند ز مردان بهانه هنر
سر آمد مرا روزگار پزشک / تو بر من مبالای خونین پزشک

که کار من اکنون ز چاره گذشت / میمالی این باد درین دشت
فراوان بباید سر آید زمان / کسی زنده برنگذرد ز آسمان

ز من پیش دارم ز جمشید خو / که بر بد همی پور میانش براگد
نه از آفریدون و از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد

نماندند جاوید اندر جهان / چنین است رستم سپنجی سرای
گلوی سیاوش به خنجر برید / گروی زره چون زمانش رسید

زبان ار نگویدی از بهر راه / نه کردی نگه سوی کاوس شاه
بشهر اند آن ایدون بزند / بر زم اندرون توده شیر آن پلید

پلنگ از پس و پیش رو بین مرگ / ازین راه بر گشتم بیت برگ
اگر آسمان خود بباید بسیرم / هم از جنبش چرخ برنگذرم

اگر خود ز پولاد و گر ز آهنم / نگه نه بو ماه باید تنم
ز کام من ار چند گردون گذشت / سر انجام از و هم نشاید گذشت

مرا رفته گیر از جهان فراخ / ترا هم نمانند میدان کاخ
فراوز بور جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من

جهانی سراسر همه پر زند

گفتار اندر کشتن رستم شغاد بجوی خود

بروی بجز بدخواه بد مرزند

چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون چو بر من چنین بد رسید
ز ترکش بر آور کمان مرا / بکار آوران تیز جان مرا

بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که آن شیر نخچیرگیر
به پیشم مرا ار تو کین آیدم / کمان چون بود سودمند آیدم

نبرده که شیر ژنده تنم / غم تن بود تن بخاک افکنم
شغاد آمد آن چرخ برزه کشید / بدو چنگ بکیباده اندر کشید

بجنبید و بنشست تهمتن بجا / بر کی برادر همی بود شاد
تهمتن به سختی کمان برگرفت / بدان خستگی تیر اندر گرفت

خدنگی سه بر تیز بر زه نهاد / ز روز جوانی همیکرد یاد
برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد ساق درخت

درختی بد اندر برش چنار / گذشته بر او بر بسی روزگار
میانش تهی بود و برگش بجای / نه تندیس مرد ناپاک را

چو رستم چنان دید برخاست و جست / چنان خسته از تیر یک دست سخت
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت

شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن برو در ره کوتاه کرد
چنین گفت رستم ز یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس

از آن پس که جانش بر آمد ز لب / بدین کین من روز نامد بشب
مرا زور آن داد کز مرگ پیش / ازین بیوفا خواستم کین خویش

یکی شربت آب از پس بد سکال / بر از عمر صد و شصتاد سال
از آن پس بکان خود یاد کرد / دل خویشتن راید آن شاد کرد

زکرتو

ز گرشسپ و ز اثرط نامور
نشا خواند بر کیقباد گزین
بگفت این و جانش بر آمد ز تن
چنین است کرد از کرد آن سپهر
بشمشیر بگرفت روی زمین
جهان سراسر همه بر درید
نبردی از کار بهره گرد آب
نهانش چو آمد ز راه اوفتاد
که گفت با شد از وگاه بند
چو بازی به تاج و چو بازی به گنج
بگیتی بر آنکس که دارد خرد
به نیکی گرای و زبد دور باش
گه او رهمت و پرورد کار
چو رستم بما جان یزدان سپرد
نشاید زبان نیز زابلستان
زواره همان با سپاهش همان
بکاوید بد بخت ریمن شغاد
خیوی بر آمد ز زابلستان
بیکیف زاری کو پیل تن
شغاد آن بدبین بد گوهر بدبخت
دریغ آن دو آزاده مرد و دو گرد
که داده بباد این چنین روزگار
زواره دگر اژدهای دلیر
چو ایشان از ایشان ز روم و نژاد
کوا شیر گیرا یلا مهترا
کنون کز من این کوه هامون کنم
جهان تا تو بودی نکرد آشتی
بسنگه فرامرز کو با سپاه
تن کشته را از و باز آورد

ز سام و نریمان پر از خشم تخ

کعناد اندر وفات

بدو زار گریان شد انجمن
که کینه بخشم از وگاه مهر
سر روم و هر بار توران و چین
بر زم اندرون بخت او کس ندید
شنیدی چه کرد او به افراسیاب
ز گاه اندر آمد به چاه اوفتاد
که کام رانیم و کام مگزیند
چو بازی بدو در سرای سپنج
که جان خود را بدو بپرورد
بد آن گیتی از کرده مسرور باش

آگاهی زال و فرامرز

از آن کز بود تو هم راه گرد
ز زخم کشته از شاه کابلستان
سواری نرست از دلیرکان
کنداد خود را و او را بباد
زبد خواه و از شاه کابلستان
چو بودی که کردی تو ما را کفن
نکند از این آن جز و اندر رخت
که بهر کس جهان در امان چو مرد
نباید شنید این ز آموزگار
گزو بیند نکرد آشتی تو شیر
که ماندم اندر جهان یادگار
دلاور جهانگیر کرد او را
و الکو آب جیحون به خون کنم
چو رفتی کنون برکه نکرد آشتی

آوردن فرامرز جسم

جسد را به زاری بیاورد

فریدون و جمشید و دیگر سران

یافتن رستم ز آب

زواره همی بی دگر در برد
تو گفتی که رستم بر حلّه کرد
بیاراند آن و بیاما و آن
به رزم اندرون نامور یال او
به گیتی بسی سلیقن جاه کند
برانیت دور سپهر روان
که شهریاری و تخت و کلاه
چو خواهی ز گیتی چنین دست برد
از این بیوفا کام دل آن ببرد
ز شهر بد بداد از خود بنیاد

از مرگ رستم و زواره

از آنیس یکی زآن سواران بجست
چو آمد سوی زابلستان بگفت
شغاد به اندیش این کار ساخت
چو بشنید زال این سخن در زمان
ببر تخت زال از بر پای خاک
گو سر فراز اژدهای دلیر
دریغ آن گو سالخورده دریغ
گرا داند از کار روباه شوم
که چون رستمی را که پیل دمان
به نیرنگ روباه کرد هلاک
چرا با شدم زندگانی و نام
ز جانم بر انگیختی نیزه گرد
نگیوی تو از که چو اکنون
کنون کارت مرگ آه تو گر خاک

رستم و زواره از کابل

فرامرز شد سوی ره با سپاه

سه یاد کرد از گوان ناگران
سیاوخش و کیخسرو پاک دین
سواری نماند از بزرگان و خرد
چو گودرز و شیر پرآورد گرد
چو گودرز آن دلاور یه گو بآن
بر زم اندرون گرز و کوپال او
بنیرنگ و مردی و بند و گزند
چو با شهر با رو چو با پهلوآن
که نامرادی و اسپ چاه
چو دانیم که خواهی شدن خرد و مرد
که از وی سر انجام ایوان ببرد
اگر چند داری به گیتی کناه
بپیچد سراسر به فرجام کار
که شد نیا زده کی بر شنت
که پیل زبان گفت با قاف جفت
بدین کار از مرز کابل بتاخت
خروشی بر آورد با درد زمان
همی کرد رول و بر خویش چاک
زواره که پیل آورید به زیر
نه چون هو زبانه شد تیغ
که با شیر کین ساز آن فرزوم
ز گودرز ندیدی که کین زمان
که نه ندارد از این ترس و باک
گو زین پس نه آرام دانم نه نام
که رستم با تو چنین کار کرد
که دشمن بنیز زو جهان بجوی
که گیتی به خشم چه بکین خاک
فرستاد تا رزم جوید ز شاه
که رفتش افغان بمهر و ماه

چو نزدیکی شهر کابل رسید / برز اندرون تا به دارا تبید
همه شد یکسر گریزان شده / ز بیم فرامرز لرزان شده
کسانی که بودند گریان شدند / ز سوگ سپهبد بریان شدند
از آنجا بیامد به نخچیرگاه / بجایی که کنده بُد آن چاه
گشادن میان بستهٔ پهلوان / برآهیخت از او جامهٔ خسروان
نخستین بشستندش از خون گرم / بر و یال و ریش و سرش گرد نیم
به عنبر و زعفران سوختند / برهنه تنکهاش بر دوختند
بریخت بر تارکش بر گلاب / بیاکند ریشش به کافور ناب
تنش را به دیبا بیاراستند / از آیین و مشک و گل خواستند
کفن دوز بر روی بیارید خون / بپوشاند زآن ریش کافورگون
تنش بُد چو سایه‌گستر درخت / سراسر همه جای بُد لخت لخت
یکی نغز تابوت کردند ساج / به میخ از زرین و کوهه ز عاج
همه درزها در گرفته به قیر / برآلوده بر قیر مشک و عبیر
بخوابانند او را در آن تنگ جای / چو گورش کرد زین سپنجی سرای
زواره تهی جای دیگر کشید / بشست و بر او جامها گسترید
برو کرد کافور و مشک و گلاب / برو نیز میر بجست از دیده آب
از آیین تن رخش را بر کشید / یکی درخت جایی خسته دید
بشستند و کردند دیبا کفن / بجستند جایی بن نارون
برفتند بیدار دل در گران / بریدند از او تختهای گران
دو روز اندر آن کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا به زابلستان / زمین بُد به گرد از علف‌ستان
زن و مرد بود ایستاده به پای / کسی را نبُد بر زمین نیز جای
کسی نیز نشنید آواز کس / همه گوشها مویه کردند و بس
بیامد اندرون دخمه اش ساختند / سرش را به ابر اندر افراختند
بدو بونها دند زرین درخت / برای یکه شد کو نیک بخت
یکی تخت دیگر زواره بدو / نهادند پهلوی آن نامجو
به ایکس کر بود لذ پرستندگان / ز آزاده و از پاک دل بندگان
به مشک و با گل بر آمیختند / بیال و کو پیلتن ریختند
همیگفت هر کس که ای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نه گیری همی یاد شاهی و بزم / نه پوشی همی گبر هنگام رزم
نه بخشی همی گنج دینار نیز / همانا شد بین تو خوار چیز
چو دخمه بیاراستند / گل و مشک و عنبر بی خواستند
نه بوم و خرد گل و مشک بود / ندیدند جایی که آن خشک بود
دو تخت گرانمایه گسترد بر / نشانده برو کو نه کوده کر
دو سیوید آن تن به دو تخت عاج / بیاویخته از بر عاج تاج
فراز آن بر آن ز آرزو گرد / همیگفت زاری که ای آن ره
همیگفت کی نامور پیلتن / برفتی و از تو در زم انجمن
جهان را چو کردی بشمشیر راست / بخت آرزوی دگر جای خاست
جهان را کردی به چه نیکوی / چرا کردم با تو چنین بدخوی
چرا تو چنین کرد یار بد / از و کو نیایم این سزد
نه بندد در و بیم دل خود کسی / مگر آنکه دانش ندارد بسی
جهان را به کشتی چو جفتی / چو نیز از میانش برون تاختی
کنون شاد باشی به خرم بهشت / که یزدان تنت از داد و مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور گرد گردن فراز
همان رخش را بر در دخمه جای / بکردند گوری چو اسبی بپای
همین بود اسب و جهان بُد سوار / از ایشان بدین نام بُد یادگار
چه خواهی همی زین سرای سپنج / که آمد ز گنج و هم جام رنج
تهمتن کار کاهیف برساختند / کزو کس نشد کار پرداخته
چرا خوار شد مرگ جان ناچرا / بجان خورد نش نیست چون و چرا
دهان اژدها یفت ریزند خون / سر و دست سپید نه ارزن فزون
بپرداخت زر چنگ تیزش دراز / به سوی چون دیده با آن دید باز
نشاید زبیل و نترسد ز شیر / نه از کین بسود مانده نه خورده سیر
یکی شد نیز افگنت از کمان / که تیزش بیفگند صف بی کمان
برندگی نجاک از همه آهنی / اگر دین برتی که اهرمنی
تن ما چو پیوست او میوه دار / بپیغند سر انجام میوه ز بار
ببرد هر آنکس که زاید درست / مشو دینت جانان که بود از نخست
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای / مگر کام یابی به دیگر سرای
فرامرز چون سوگ رستم بداشت / سپه را به سوی نامور کابل گذاشت

ارفانه

در خانه بیلتن باز کرد / سپهدار ایران داذن آغاز کرد

رزم فرامرز با شاه کابل و کشتن او با لشکر

سحر که خروش آمد از کره نای / بان کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل به کابل کشید / چو خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامدار آن زابلستان
سپه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
به راه فرامرز شد با سپاه / شده روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آوای پرخاشجوی
از انبوه اسبان و گرد سپاه / به پنجه درون شیر کم کرد راه
بر آمد یکی باد و گرد کبود / زمین از آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / دو دیده شه برداشت اندرو گاه
چو برخاست آوای کوس از دو روی / بی آرزام شد مردم جنگجوی
فرامرز با خوارمایه سپاه / بزد خویشتن را به قلب سپاه
بیراند یکی سر سوی قلب تیز / نبود اینا ده شه بر ستیز
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهبد ارکابل گرفتار شد
فرامرز بُد او زان نامدار / یکی خشت زد در بر نابکار
ز خونش همه بیل گلگون ز گرد / درفش سپه هند نگونسار کرد
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / دلیران زابل به کردار گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / بس دشمن اندر میان تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند / هم اند بر مقش نامداران سند
که گل شد به خاک آوردگاه / پراکنده هندی و سندی سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند / زن و کودکی خرد بگذاشتند
فرامرز ز ایشان سبک بازگشت / بر آن پیل بر شاه کابل گذشت
تن خسته کابل بد از خون / فکنده به صندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر به نخجیرگاه / که ابی کجا کنده بوذند چاه
بیاورد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او چار صد بر ببست
ز تب سپهبد زمی بر کشید / چنان کاستخوان وی آمد پدید
بچاه اندر آویختش سرنگون / سرش بر ز خاک و دهان پر ز خون
چنین گفت با ولی یکی دین پژوه / نبود از بزرگان زابل گروه
که شنیدی این داستان بزرگ / که گفتش خرد با همال سترگ
نگر تا چه کند مرکبی را به پیش / بپیذ از ده آن آبیالک خویش
بپیچید در آن پیکان دیو زود / سر برت بیچاره باید شنود
چو شاه اندر آن چاه او بخچید / بر او خاک کینه همی بیختند
از آتش که بر دخت ازو پهلوان / بدل شاذمانی بود از آن بدگمان
به خویش اورا به آتش نهاد / از انجا یکی رفت تا شغاد
به کردار کوه آتشی بر فروخت / شغاد و چنار و زمین را بسوخت
بر انجا یکه داستانی بزد / بر آن شور بختی و کردار بد
چنین گفت پور گو پیلتن / که چه را به اندازه خویش کن
بهر انکو بنهد دام بر راه کس / سرانجام ماند خود اندر شغن
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد / بکابل یکی بد منش شاه کرد

ز خویشان رود آبه بد هنری / که او بد سرافراز به کشوری

داذن شه کابل فرامرز رستم به زابل

بدش نام زنگله شه سرفراز / فرامرز کابل بدو داد باز
از آن دودمان کس به کابل نماند / که منشور تیغ ورا بدگواند
چو لشکر سوی زابلستان کشید / همه خاک کابل بدستان کشید
ز کابل بیامد بر زال زرد / شده روز روشن شب لاجورد
خروشان ز زابلیان تخت / یکی دانه بد جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند / دریده بر و جان گداز آمده
که سال در سیستان سوگ بود / همه جامهاشان سیاه و کبود
چنین تا به رفقا برگفت زال / بگند [illegible] سوک تهمتن سال
بیادام لختی و چیزی بجوید / مبادا که از یاد در آیی بسر
به دو گفت رودابه کی نیک مرد / ازین بس نخواهم بخواب و بخورد
مانا که تا هست گیتی فروز / ازین تیره تر کس ندیدست روز
چو رستم به گیتی کسی دید مرد / بیزم و ببرزم و به تنگ و نبرد
و را جان کشید تد از تن نهال / ز دردم تو گویی بکنند مینال
چو او شهسواری به گیتی نبود / صف آرای و جنگی دلیری نبود
بدو زال گفت ای زن کم خرد / غم با چه بیده بدین بنگرد
بر آشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نیابد تنم خواب و خورد

روانم روان گو پیلتن — مگر باز بینم در آن انجمن
ز خوردن یکی سخته تن باز داشت — که با جان رستم یکی راز داشت

ز نا خوردنش چشم تاریک شد — تن فربهش سست و باریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند — همی رفت با او ز بیم گزند

سر هفته از وی خرد دور شد — ز دیوانگی ماتمش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب — یکی مرده ماری بدید اندر آب

بزد دست و بگرفت بیجان سرش — بدان آب بد کان نسازد خورش
پرستنده از دست او کوزه ماند — ربود و گرفتندش اندر کنار

کشیدندش از جای ناپاک دست — به ایوانش بردند و جای نشست
بجائی که بودش چو بیخت خفته — ببردند و خوان خورش ساختند

بخورد هر چیز تا گشت سیر — فکندند بس جامهٔ رنگ زیر
بخفت و بر آسود از درد و رنج — ز تیمار سوگ و ز اندوه رنج

زمانه چو آسوده از روزگار — زمان آرزوش اندر آمد بکار
خورش خواست کز خواب بر خاست نیز — ببردند هر گونه بسیار چیز

نمی خورد هر چیز تا سیر شد — کی سیر از آن خوردنی دیر شد
چو باز آمدش عقل با زال گفت — که گفتار تو با خرد بود جفت

هر آنکس که او را خورد و خواب نیست — غم و شادمانی و مرگش یکیست
برفت او و ما از پس او رویم — بیزدان جهان آفرین بگرویم

بدرویش داد آنچه بودش نهان — همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه — روان تهمتن بشوی از گناه

بدان گیتیش جای کن در بهشت
دادن شاه گشتاسب — پادشاهی ایران به بهمن
برش بخش کاو ایدر بکشت

چو شد روزگار تهمتن بسر — به پیش آوریم داستانی دگر
ز گشتاسب و ز تخم لهراسبی — از آن بهمن و کار جاماسبی

ز گشتاسپ چون شد صد و بیست سال — که مرغ عمرش بیفکند بال
برنجوری افتاد شاه جهان — بپیچید زار آشکار و نهان

بدانست کش روز آمد بسر — نماند بدو کشور و بوم و بر
بیاورد جاماسب را پیش تخت — چو دانست کش روز برگشت و بخت

بدو گفت کز کار اسفندیار — جهان را دلم دل کشم و سوگوار
که روزی نه بد زندگانیم خوش — دژم گشتم از اختر کینه کش

تو از من گوا باش ای نامدار — بگوئی بنزدیک هر نامدار
پس از من همی شاه بهمن بود — بنالید از دارش پشوتن بود

بپیچید یک تن ز فرمان او — مگیرید دل را از پیمان او
نگهبان بویدش نماینده راه — که او هست زیبای تخت و کلاه

بیاورد پس گنجها را کلید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت — که از تارکم آب بر تن گذشت

نشستم به شاهی صد و بیست سال — بر گیتی ندیدم کسی را همال
تو اکنون همی کوش و با داد باش — چو داد آوری از غم آزاد باش

خردمند استاد و نزدیک او — جهان پیش بید اندیش تاریک او
بگفت این و شد روزگارش بسر — زمان گذشته نیابد بسر

سپردم ترا افسر و دیهیم و گنج — از آنپس که بردم بسی درد و رنج
همی بودش از گنج و از رنج بهر — بدید از پس نوش تریاک زهر

یکی دخمه کردندش از عود و عاج — بیاویختند از بر عاج تاج
بخور هر چه داری و بد را مکوش — بمرد خردمند بسیار کوش

اگر بودن اینت شاهی چراست — که شد مرد در روشنی باشه راست
بمنزل رسید آنکه پوینده بود — تهی دست بود آنکه جوینده بود

نگیرد ترا دست جز نیکوئی
پادشاهی شاه بهمن — صد و دوازده سال بود
که از پیر دانا سخن بشنوی

کنون رنج در کار بهمن برم — خرد بین دانا پشوتن بدم
چو بهمن به گاه نیا برنشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست

سپه را درم داد و دینار نیز — بمان کشور و مرز و بسیار چیز
یکی روز آهنگ نخجیر کرد — کمربست و ترکش پر از تیر کرد

سر از ره برآمد یکی تیره گرد — بدل اندرون شاه اندیشه کرد
بماندند بر جای اندیشه کی — همی تا برانند از آن تیره خاک

پدید آمد از گرد پنجه سوار — نگفتی فرو ماند از آن شهریار
چو تنگ اندر آورد جاماسب بود — که دستور فرزانه گشتاسب بود

پشوتن که بد شاه را خویش و خون — سوی بلخ بد رفته دوره همال
چو شاه آن دو فرزانه را باز یافت — رخانش زریری چو گلنار یافت

فرود آمدند آن دو دانای دین   بسودند رخسارگان بر زمین
مر آن هر دو تن شاه در بر گرفت   ز رستم سخن گفتن اندر گرفت
بگاه جاماسب فرزانه گفت   که شاه جهان باد با داد جفت
تو جاوید بادی که رستم بمرد   تن پهلوانی به یزدان سپرد
ز جاماسب پرسید شاه جوان   که چون شد همه کار آن پهلوان
بدو گفت شاها برادرش کشت   بداندیش کش روزگارش درشت
نشاید بد آیین که شد کم و کاست   بنده خزینه کابل بخواست
از آیینش چنان خواست کآسان باز   بخندید و رستم سرفراز
چو هنگام باج آمدش باج خواست   بدستور هر سال چیزی نکاست
شغاد بداندیش دل تنگ شد   بچاره دلش سوی نیرنگ شد
بدل گفت رستم ز من شرم نیست   وز این او بجز آزرم نیست
برادر که نیکی نخواهد همی   بروی زمین بر چه باید همی
گلستان کابل نگاه بهار   بسان بهشتی بود پر نگار
شغاد بد آیین نیرنگ ساز   از آن کشته از رستم سرفراز
به پیش پدر زان شده چاره گر   سگالش نموده ابا یکدگر
سرانجام از مکر و دستان و بند   یکی در گلستان همی چاه کند
از آنسو که بد راه نخجیرگاه   کجا راه بودی که رستم سپاه
بدان چاه بر تیغ و خنجر بسی   چنان کرده کاگه نبد اندکی
سر چاه پوشیده بر خشک نی   سر چاه بوده همی شصت پی
برافکنده بر سرش خاک سیاه   بدان سان که پیدا نبوده ز راه
برادر مرا این پسر چون شغاد   کسی را بدینسان برادر مباد
از آیین بمکر و حیل رفته شاد   تهمتن همی سوی کابل چو باد
به نخجیر برده که تاج بخش   فتاده به چه با گو ابا رخش
نشسته در اندام او تیغ و تیر   سرانجام مانده در آن چاه اسیر
از آیین بدی از آن چاهسار   کمند اندر انداخته نامدار
کشیده به بالا از آن چاه تنگ   سپهبد ازو ماند کو تیز چنگ
شغاد بداندیش دیده بجای   شغاده بدل شاد از آن بدگرای
چنین گفت با نامور پیلتن   که چون بینی اکنون همی خویشتن
ز کابل نخواهی دگر زر و سیم   نشانهای گرز تو یابند بیم
تهمتن بدو گفت کز روزگار   نباید امان کس به فرجام کار
سپاس از خداوند جان آفرین   که بر دست دشمن نگشتم غمین
کنون روزگار من آمد بسر   شغادا ز میانم کیانی کمر
شغاد بداندیش برگشته رای   نگه کرده از پیش آن پاک رای
تهمتن بدو گفت کای نامجوی   بمکیاد کی دل ز عهدم مشوک
چو تو خواهی ای ناکس رفت بیر   کمان پیش من آر و چوبه تیر
نباید که من زنده از دام و دد   درین جای بر من گزندی رسد
تن اندر دم سنبه در تیره خاک   روا باشد اکنون که شد جهان پاک
شغاد بداندیش بر چیره چیر   کمان آوریده بر پیش با سه تیر
تهمتن برآورده آن از زه   برافکنده انگشت بر زه گره
بدان تا زند بر شغاد پلید   سوی رخش شده ناپدید
سپه کرده در پیش خود یک درخت   تهمتن کشاد اندر آورد سخت
زده تیر بر جان درخت و شغاد   بگفته مر آن بدرگ بدنهاد
از آیین برده که پهلوان   بقا باد بر شهریار جوان
برسیدن موی و ماتمت   دل زال و دوده ازین بدبخت
فرامرز شد سوی کابل به کین   بپرداخت از شاه و دوده زمین
چو بشنید از وی آن نامدار   ز بهر تهمتن همی بید زار
سرانجام برگشت شاه از شکار   بیامد بر تخت گوهرنگار
بیاسود با شادمانه سه روز   جهاندار گردون چو گیتی فروز
برآورده خورشید زرین درفش   بدار بد شب بر نشانه درفش

رای زدن شاه بهمن با بزرگان از خون پدر

یکی انجمن ساخت شاه جهان   بزرگان و کار آزموده مهان
چنین گفت کز کار اسفندیار   ز نیک و بد گردش روزگار
همه نامداران پیر و جوان   سر انکس که هستند روشن روان
که رستم به زندگانی چه کرد   همان زال افسونگر پیرگرد
که با مرز ایران ازو شد فگار   بمرگ سپهبد ابا اسفندیار
فرامرز چون کین مادر جهان   بجوید بدی آشکار و نهان
سرم پر ز درد است و دل پر ز خون   بجز کین ندارم همی اندرون
دو جنگی چو پوشد زره جوشن   که از خون ایشان زمین گرد جوش

چو اسفندیاری که اندر جهان / بدو تازه بد روزگار جهان
به زابلستان آنچنان کشته شد / ز زردشت و دو دام سرگشته شد
هر آنکس که او باشد از آب پاک / نیارد همی کو به اندر مغاک
بکردار شاه آفریدون بود / چو زان آن بود او جهاپون بود
ز ضحاک شاه از پی جون جم / زنا ما ور آن جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ / نیاورد از آمل سپاهی بزرگ
بدین رفت و کین نیا باز خواست / ز بوم و بر کرد با خاک راست
جهان نیز کیخسرو تا جه ر / بدارم همی را گشت به پدر
فرامرز پیر که پیل تن / چه کرده با کابل و انجمن
به کابل شد و کین او باز خواست / ز کشته زمین کرده با کوه راست
به کینه سزاوار تن کس منم / ز بر پیل و بر شیر اسب افکنم
بخواهم من از بد کنش زال زر / کزو چاره کو بد بخون پدر
نبود اندر آن دیگری را گناه / که او رهنمون بود پیش شاه
اگر شیران در جهان نام جا ا / سواران نبینی چو اسفندیار
من آزرم رستم نگیرد اشتنم / نه کس به کینه پی نگاشتم
چو بشنید اکنون چو پاسخ رسید / به کینه مرا را فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هر آنکس که بدشاه را نیکخواه
به آواز گفتند ما بنده ایم / ز دل بهر تو اکنده ایم
ز کار گذشته تو دان تن کی / بر آئی و پیدا تو انا تر کی
به گیتی جهان کن که باشدت کام / از آن کام کردن فراز آن تمام

لشکر کشیدن شاه بهمن بر سر زال و فرامرز

نه پیچد کسی سر ز فرمان تو / کیارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش / به کین اندرون تیز تر شد سرش
جهانجوی بودند نزدیک شاه / سراسر بجنبید دیباد و کاه
جهاندیده جاماسب دیوان نهاد / سپه را بفرمود تا عرض داد
نویسنده شصت هزار از سوار / نوشته بیاورد زی شهریار
ازیشان بیاموز تا مرد مرد / گزیده دگر ما به دور کرد
گزین کرد از ایشان دو ره صد هزار / ز پرگستوان ور دلاور سوار
در گنج سا زود درم باز کرد / سپه را ز گنج درم ساز کرد
از آئین بجنبید یکی سر کله / نماند از سپاهش یکی رابله
ره نامور لشکر آراسته شد / بدین برنهادند و بر بسته شد
بشبگیر برخاست آوای کوس / شد از گرد لشکر سپه آبنوس
سپاهی روانه شد سوی سیستان / ره جنگجویان و هم کین ستان
ز گردان گزین کرد بس نامور / دلیر و هنرمند و با دست برد
نخستین یکی تن بدش پیش رو / ابا سی هزار از دلیران کو
پس از وی سپهدار بیرون طوس / همی رفت با لشکر و پیل و کوس
ابا سی هزار از موج سوار / به نام داراب صخر گزاد
از آئین بند با سپه اردشیر / که بد بور بهرزان سوار دلیر
ابا ده هزار از دلیران کرد / ستنکال و شیر آن با دست بوج
پس از وی بیند با سپه کوه پاپ / کجا داشت پیوند با شهریار
پس از وی سپهدار بولاد بود / که ده از هزارهای اوب بوج
دگر بود شیر افگن نامور / کنون از خراسان همی او را کها
از آئین شنشاه و دارای شام / شه پارس با لشکری نیکنام
ابا چتر و با گاو پاینده درفش / بالا جاپون و زرینه کفش

پیغام شاه بهمن بزال و پاسخ فرستادن او

چو آمد بنزدیکی سیه مند / فرستاده که نو بدار جهند
بدستان فرستاد آنکه پیام / بدادش ز هر گونه از ننگ و نام
چنین گفت کز کین اسفندیار / مرا در جهان تلخ شد روزگار
کم از کین نوشاذر و مهرنوش / دو شاه که ای دو فرخ سروش
ز دل کین دیرینه بیرون کنم / به شهر زابل به از خون کنم
مگر با نوای مهرکد کوک پیر / چنین گفت یزدان که هر کز میر
ز عرت هزار و فزون چار صد / به گیتی فراوانت کرد ار بد
کنون روز آمد که گردی هلاک / مبود روی گیتی ز تخم تو پاک
فرستاده آمد بر زال و گفت / دل زال زان درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گو شهریار / بر اندیشد از کار اسفندیار
بدانگه که آن بوذ نیمه کار رنج / مرا زان سخن دل پر آزار رنج
تو بودی به نیک و بد اندر میان / زمین سود دیدی ندیدی زیان
نه پیچید رستم ز فرمان او / دلش تازه دیدی به پیمان او

264

بدرد آن گرانمایه شاه بزرگ   نمانش رسید و جهان شد سترگ
به بیشه درون شیر و نر اژدها   ز چنگ نهنگ بلا بد رها
بمانا شنیدی که سام سوار   بدو کی چه کرد اندر آن روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید   که از دشمن بد که کین کشید
بنزد نیاکانت اندر چه کرد   برآورد از جان بدخواه گرد
همان کهتر و دایگان تو بود   به لشکر ز پرمایگان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت   همه زابلستان بغم در سرشت
گراید و نگه بینی تو بیکارها   نخواهی بیندیش در کارها
بپایی ز دل کینه بیرون کنی   به بید اندر از کینه افزون کنی
همه گنج فرزند دستان سام   ز کاله ز زرین و زرین لجام
چو آیی ببینش تو آرم همه   تو شاهی و کودکان تو رمه
فرستاده را اسپ و دینار داد   ز هر گونه چیز بسیار داد
فرستاده چون نزد بهمن رسید   ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید ازو بهمن نیک بخت   نه پذرفت پوزش برآشفت سخت
برآشفت رخساره بهمن ز خشم   بروبر ز چین کرد و پرخون دو چشم
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد   سرش پر ز خشم و لب از باد سرد
بدیره شد پیش زال سام سوار   که از سیستان هر که بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز   پیاده شد و بود پیشش نماز
بدو گفت هنگام بخشایش است   ز درد و ز کین روز پالایش است
بدان شهریارا که این روزگار   بماند همی بر کسی یادگار
چه انگوره دین و داد آورد   چه آتش که بیداد و کین آورد
به گیتی نپاید بهر دو درنگ   سر ار بر نیا شد دل شاه تنگ
ز کاری که شد روزگارش کهن   نه باید کزو تازه کرد سخن
بما کر کوشیده نه بود زشت   که ما جد بوده یم از آن بیگناه
از آن خواهش و لابه بود ز من   یکی داستان ساخت دستور من
چو روزش سرآمد نپذرفت پند   ز رستم همی آر تو کرد بند
تو زیبا که گویم همه آگهی   کز آن روز با بهره دوتن گمرهی
کنون هر دو رفتند زین آستان   بیکی زن از هر دو تن داستان
روان کو سوی دین و داد آوری   ز رنجی که بر دیم یاد آوری
بیخشی این پیر فرسوده را   مشور آن تو این روز آسوده را
فرامرز هم بنده و چاکر است   میان بند ادشاه را در خور است
نگه کن از من بره ای نو آن   کمر بستن پیش شاه چوان
ولیکن جهان آمد رستم به زیر   که از زندگانیه دلم گشت سیر
امیدم چنانست شاها که من   هنوز ایچ امید دیر انجمن
ببخشی و باز کردی ز راه   اگر خود در رستن پر ما گناه
چو پوزش نمودم کنه کرده گیر   چو پوزش نماید پوزش پذیر
چو بینی تو دستان سام سوار   سپاه و در امن ارما بچه دار
از آن بندکیها که ما کرده ایم   نژاد در جوانی بپرورده ایم
بیخ پی و کار گذشته مگوی   هنر جوی و از رفتگان کین مجوی
برآشفت بهمن ز گفتار او   از آن تیزتر گشت بازار او
هم اندر زمان پای کردش ببند   ز دستور و گنجور نشنید پند
از آیین زابل آن زال سوار   شتروارها بر نهادند بار
ز دینار و از گوهر ناسوده   ز تخت و ز گسترد نی هرچه بوده
ز زرینه و جامهای به زر   ز سیمینه و گوهر او کمر
از اسبان تازی به زرین ستام   ز شمشیر هندی به زرین نیام
همان پرده و بدرهای درم   ز مشک و ز کافور از بیش و کم
که رستم فراز آوریده به رنج   ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد   همانا که بیداد و تاج داد

رزم فرامرز با شاه

کسی رفت نزد فرامرز راد

بهمن و کشته شدن فرامرز

ز کردار بهمن بد و کرد یاد
غمی شد فرامرز در مرز غور   ز کار نیا اندر آمد بشور
سپه کرد و رخ سوی بهمن نهاد   ز رزم و ز ننگ نیکرد یاد
چو از وی به بهمن رسید آگهی   برآشفت بر گاه شاهنشهی
سپه برنهاد و سپه برنشاند   براه اندر آمد دو منزل بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه   جهان تیره گرد و سواران سیاه
وز آن روی بهمن رده برکشید   جهان شد که کس روی هامون ندید
ز آوای شیپور و هندی درای   همی کوه را دل برآمد ز جای
بشد آسمان روی گیتی بقیر   سپاه بد چون تزاله از قیر بیر

ز چاک تبرزین و چرخ کمان	زمین گشت چنان تو از آسمان
سه روز و سه شب اندر آن رزمگاه	درخشنده روز و بتابنده ماه
همی گرز بارید و پولاد تیغ	ز گرد سیه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خاست	تو گفتی که با روز شب گشت راست
بوی فرامرز یل گشت باد	جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد بمن کرد با تیغ تیز	برآورد از آن انجمن رستخیز
ز غوری و از لشکر زابلی	ز گرد آن سپه شیر زن کابلی
به آورد کو بر سواری نماند	از آن سرکشان نامداری نماند
چو کشته شدند و چو برگاشتند	فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه بود چون کوه کوه	تنیم بر فکنده بد از دو گروه
فرامرز با اندکی رزم جوی	ز دل پیروی اندر آورد روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود	که فرزند آن نامور شیر بود
سرانجام بر دست شاه اردشیر	گرفتار شد نامدار دلیر
چو دید او نداد اوش بجان زینهار	بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را آنگه بر دار کرد	تن پهلوانیش نگونسار کرد
از آیین کی نامور اردشیر	بیامد بپوشش باران تیر
ز کینه بکشتش چنان زار و خوار	تن کشته بگذاشت بر دار زار
درختی صلیبی و آیین اوی	ز بهمن پدید آمد و کین اوی
چو آمد به گیتی یکی یادگار	نگویی بیفت از صلیبی و دار
بگیتی نماند همی نیک و بد	تو گر بد کنی هم به تو بد رسد
سر آن سپه جامه کردند چاک	بجای کله بر نهادند خاک
ز لشکر برآمد یکی زاری و جوش	زده دیده با خون برآمد خروش
ز رستم همی خورد سر کین دریغ	که خورشید او رفت در زیر میغ
دریغ آن همه کار و کردار او	بجای نیاکان ما کار او
که آیین گشتن که دستور بود	ز مرگ فرامرز رنجور بود

خواهش کردن پشوتن در خلاص کردن زال

سه روز اندر آن سوک بودی	بروز چهارم برخ لاجورد
بپیش جهاندار بر پای خاست	بدو گفت کی خسرو داد راست
اگر کینه بودت بدل خواستی	دل خویش از کینه آراستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش	مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار	نگه کن بدین گردش روزگار
که آرد یکی را به ابر بلند	دگر زو شود خوار و زار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز	نه تابوت راند سوی نیمروز
گذشتم ز کابل به نخجیرگاه	بد آن شد که تابیت کرده تباه
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد	مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ز بند	نبالد پرورد کار بلند
به پیچی از آن کو چه نیک اختر است	چو با کردگار افگند داوری
که رستم نگهداشت تخت کیان	همه بر در رنج بسته میان
تو دانی که از مرگ اسفندیار	گناهی نبود آنکه تو نامدار
تو این تاج از و یافتی یادگار	نه گشتاسب داد و نه اسفندیار
بهنگام شه کیقباد اندر آی	چنین تا به کیخسرو پاک رای
بزرگی به شمشیر او داشتند	جهانی به زیر او داشتند
از و پند بر داد اگر بخردی	دلت باز گردان ز راه بدی
چو بهمن شنید از پشوتن سخن	پشیمان شد از کرده های کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای	که ای پهلوانان فرخنده رای
بپیچیدن باز گشتن کینه	مبادا که تاراج و کشتن کنید
از آیین نبود و دستان ز بند	گشادند و دادند بسیار پند
فرامرز را دخمه کردند جای	بکیعاد جاماسب پاکیزه رای
چو بر زال آمد از آن آگهی	که گشت از فرامرز گیتی تهی
ز زندان به دخمه گذر کرد زال	بدو زار بگریست فرخ همال
که گردا دلیرا گوا رستما	نبیره یلا نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود	که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر	سر زادگشته به پیکان تیر
مبیناد چشم چنین روزگار	جهان باد بی تخم اسفندیار
زنان خواهران خبر یافتند	ز پرده بکوی اندرون تافتند
به خنجر بریدند عنبر کمند	به فندق نخوردند بادام قند
ز نرگس همی در فرو ریختند	بمشک سیه خاک بر بیختند
همی بود روزی به زاری کنان	برهنه رخان و به سر بر زنان

از آن آگهی سوی بهمن رسید
که دو دایه نزد پشوتن دوید

پشوتن ز رودابه پر درد شد
از آن سوگ او رخش زرد شد

به بهمن چنین گفت کی شاه نو
چو بر تیره آسمان ماه نو

بشبگیر ازین پور لشکر بر آن
که این کار دستور او گشت و کرد آن

ز تاج تو چشم بد آن دور باد
دل بدسگالانت رنجور باد

درین خانه زال سام دلیر
سزد گر نباشد شهنشاه دیر

بازگشتن بهمن به ایران و پادشاهی دادن همای

چو شد دور زو بر گونه اسفندروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

کنون ایدر برآید یکی پر سپاه
نبودیش بهمن کینه خواه

سنگ برآمد ز پرده سرای
خروشیدن بوق و هندی درای

ز زابل به ایران شد اندر روی
به گفتار دستور پاکیزه خوی

سپه از زابل به ایران کشید
بنزدیک شهر دلیران کشید

به شهر آدین به بنشید و ساز
چو آمد به شهر اندرون سرفراز

بیامد به تخت کئی برنشست
به کام دشمنان کرده بست

بدرویش بخشید گنج و درم
ازو چند شادان و چندی دژم

پسر بود او را یکی شیرگیر
که ساسان همی خواندیش اردشیر

دگر دختری بود نامش همای
هنرمند و با دانش و پاک رای

همی خواندندی ورا چهرزاد
ز گیتی به دیدار او بود شاد

پدر در پذیرفتش از نیکویی
بدان دین که خوانی ورا پهلوی

همای آن دل افروز تابنده ماه
جهان بد که آبستن آمد ز شاه

چو شش ماه شد بر زن تیمار شد
چو بهمن شد آگاه بیمار شد

چو از درد شاه اندر آمد ز پای
نبود او تا پیش او شد همای

بزرگان و بیکان ایران بخواند
به تخت گرانمایه شان بوشند

چنین گفت کین نیک چهرزاد
ز گیتی فراوان بنود شت شاد

سپردم ورا تاج و تخت بلند
همان کشور و گنج با ارجمند

ولیعهد من او بود در جهان
هر آنکس کزو زاید اندر جهان

اگر دختر آید ازو یا پسر
ورا باشد این تخت و تاج و کمر

چو مادرش را اهرمن زاده است
ورا این چنین گنج آماده است

چو ساسان شنید این سخن خیره شد
ز گفتار بهمن دلش تیره شد

سه روز و سه شب او بیان پلنگ
از ایران به مرز دگر شد ز تنگ

دمان سوی شهر سا ور رسید
بر آزار بدگوی بد زان شنید

زنی را ز تخم بزرگان بخواست
بپرورد و با جان همیداشت راست

نژادش به گیتی کسی را نگفت
همیداشت آن راستی در نهفت

زن پاک تن خوب فرزند زاد
ز ساسان بیجا به بهمن نژاد

پدر را بزودی روان ابد اه
ورا مادرش نام ساسان نهاد

چو کودک ز خردی به مردی رسید
در آن خانه چه به نوایی ندید

ز شاه رساورش بستد کله
نبودی به کوه و به هامون یله

همی بود تا پخته چوپان شاه
به کوه و بیابانش آرامگاه

به چابکی اندر بپرورد شیر
که بودی شه تاج و سریر

سینت و در رگ ندید امان
اگر شهر باید بست اگر گله بان

پادشاهی همای سی و دو سال بود

کنون باز گردم به کار همای
پس از مرگ بهمن چو بگرفت جای

همای آمد و تاج بر سر نهاد
یکی رای و آیین دیگر نهاد

سپه سراسر همه مژده داد
در گنج بگشاد آن پاکزاد

برآئین به داد از پدر برگذشت
به گیتی از دادش آباد گشت

نخستین که دیهیم بر سر نهاد
جهان را به داد و دهش کرد شاد

چنین گفت کین تاج فرخنده باد
دل بدسگالان ما کنده باد

به نیکویی باد کردار ما
نپیماد کس رنج و تیمار ما

توانگر کنم آنکه درویش بود
نیازش به رنج تن خویش بود

مهان جهان اگر دارند گنج
بیاشند از آن نیکوئیها برنج

چو هنگام زادنش آمد فراز
ز شهر و ز لشکر همیداشت راز

همی تخت شاهی بسند آمدش
جهان داشتن سودمند آمدش

نهانی پسر زاد و با کس نگفت
همیداشت از نیکویی در نهفت

بیاورد آزاد تن زاده را
یکی پاک با شرم پرمایه را

نهانی بدو داد فرزند را
چنان شاد شاخ برومند را

که کودک فرزند او نام برد
چنین گفت کان پاکزاده بچه

شود آن تاج شاهی بر بنهالی
همی بود بر تخت پیروز شاد

ز دشمن به هر سو که بد مهتری
فرستاد بر هر سوی لشکری

ز چیزی که رفتی به کودک جهان بنودی بدو نیک ازوی نهان
به گیتی بجز داد و خوبی نخواست جهان را سراسر همه داشت راست
جهانجو شده ایمن از داوری به گوهر بنودی بجز باوری
بدین ان همی بود تا هشت ماه ببر بود مانند رفته بشاه
بنوموذ تا درگهی پاک مغز

انداختن همای پسر خود در آب و یافتن گازر

بیامد بیاورد یک چوب نغز
یکی نغز صندوق از چوب خشک بیاکند و برزد بر و قیر و مشک
درون نرم کردش به دیبای روم بیالود بیرون به قیر و به موم
درون اندرش بستر خواب کرد میانش پر از در خوشاب کرد
بسی زر سرخ اندر او ریختند به مشک و به عنبر برآمیختند
به بستند بر کودک شاه وار ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست خروشان شد آن دایه چرب دست
نهادش به صندوق در نرم نرم به چینی حریرش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت کردند خشک به دبق و به قیر و به موم و مشک
ببردند صندوق را نیم شب یکی بر دگر نیز نگشاد لب
زپیش همایش برون تاختند به آب فرات اندر انداختند
پس دایه برفت پویان دو مرد نگه تا به آب شیرخواره چه کرد
چو کشتی بیرفت چوب اندر آب نگهبان او در گرفته شتاب
سپیده چو برزد سر از کوهسار شد بند صندوق در جویبار
به گازرگهی کندر او بود سنگ یکی جای بود دستکرد گاه تنگ
سگی دیده بان بین مادر دو بد ز صندوق و گازر که آنجا دید
سراسر همه تر د با نو نکفت بگفتش که دیده بیاید نهفت
چو روز دگر گازر نیک بخت بر آب آمد اباشسته رخت
ور آن خوب صندوق در آب دید بیو بند و صندوق را بر کشید
سرش را بر جفقای بو کوفت بماند اندران کار گازر شگفت
یکی خرد کودک در آنجا بدید تو گفتی که تاج شاهی نشرید
بیازوی او گوهر شاهوار به گرد اندرش نیز به بیشمار
شگفت آمدش گازر اندیشه کرد بخانه زنش گفت بر کودک بوده
بجامه بپیچید و آمد دوان بر امید و دل شاد و روشن روان
چو بیگاه گازر بیامد ز رود در آن روز ریش کودکی مرده بود
که باز آمدی جامها نیم نم بدین کار کودک از که دیداستم
دل گازر از درد پژمرده بود زمان گازر از بهر او بد به غم
دل ما در از کار کودک نوان خلیده دل و تیره گشته روان
شب و روز از اندوه بودی دژم کنون بس تو از شست بانو اکوش
ازآنپس به زن گفت با زارهوش

سخن گفتن گازر با زن از صندوق و کودک نزد زن

چو با کینه کرد و به آب افکنم
کنون گو بیاید سخن در نهفت بگویم ترا ای سر افراز جفت
پرستی که من جامها بردنم بدیدار آن خرد آمد نیاز
بر آن آب صندوق دیدم یکی نهفته به صندوق در کودکی
چو من برگشادم سر سینه باز بدیبا و دینار آراسته
اگر بود ما را یکی پور خرد بنودش بسی زندگانی و مرد
کنون یافتی پور با خواسته بدو برجهان آفرین را بخواند
زمان جامها بر زمین بر نهاد سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید و خیره بماند به مشک و عنبر نهالین او
رخ دید تابان میان حریر بدیدار ماننده اردشیر
پر از در خوشاب بالین او بر آن خرد کودک بکرد آفرین
بدست چپش سرخ دینار بوده بسوی راست یاقوت بسیار بود
ستایید یزدان جهان آفرین دل مرد و زن گشت آراسته
ورا داد زن را تو دیبای شیر ستدش خمان کودک دل پدید
زخوبی آن کودک و خواسته همی در جهان شهریاری بود
چنین گفت گازر که این را نخ فریدار یابیم تا چاره آری
که این خوبرخ نام داری بود که از آب روان یافتندش کنام
زن گازر او را چو پیوند خویش ببرورد چون پاک فرزند خویش
ورا در خور داراب کردند نام کجا شد بدین داشتن رهنمون
جهان بیدر که روزی زن پاکرای سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این کودکه آید چه سازی کنون ز تنگی و سختی بهامون رویم
بزن گفت گازر که ای نیک جفت چو خاک و چه گوهر مرا در نهفت
مان بگزین شهر بیرون رویم

266

به شهری که مادر اندر کس
بر سنگ گازر بنه بر نهاد
به پیکانه شد اندرون ساخت جای
ازو نیزی جامه و سیم و زر
زن گازر آنگاه آمد برای
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
وز اندیشه نی بد از کار خود
همی داشتش زن چنان ارجمند
چو بر گشت چرخ از برش چند سال
به کودکان هم گروه آمدند
ورا گفت کین پیشه برزن بسنگ
چو داراب ازین پیشه بگریختی
چو گازر بدیدی که آتش بدست
به کودکی همی کردی نیزه و کمان
به فرهنگیان ده ورا از نخست
بدو مرد گازر بسی برشمرد
چو شد گازر فرهنگی او را تمام
بدان برورانده گفت ای پدر
نگه کرد گازر سواران تمام
عنان و سنان و سپر داشتن
بدانگونه شد زان هنرها که چنگ
دگربار گازر بدو گفت باز
به گازر چنین داد پاسخ که من
شگفت آیدم چون پسر خوانم
ترا گر منش زان من بر توست
در خانه را تنگ داراب بست
شمار اگر باشم بگو که کیم
بدو گفت خون سر ما بجی ک
ز صندوق و از کودک شیرخوار

که بینم با گنج از دست رس
برفت و نه کرد از بر و بوم یاد
بدان بگذرم مایه تب کدخدای
چنین تا فراوان نیاید بکین
چنین گفت یک روز با کدخدای
که ای جفت پاکیزه رهنمای
ازین پیشه دیدم هنر او بخورد

چگونگی داراب

یکی کودکی گشت با فر و یال
به یکبارگی زو ستوه آمدند
که از پیشه چنین نیابیت ننگ
همی گازر از دیده خون ریختی
به آیین کن ده بر و بر نشست
بر فردی چو آشفته بد کمان
که آموزدم زند و استا درست
از آیین به فرهنگیانش سپرد
همان خوی پیشینه بودش به کام
نشاید زمن گازری کار کرد
عنان پیچ و اسپ افکن و نیکنام
بیاورد که باره برکاشتن
ز سود هر آورد با او پلنگ

پرسیدن داراب

همی این نهان دارم از انجمن
بر دلیران بر خویش ننگ تیم
پی راحتی را از پایمال درست
بیامد بشمشیر یازید دست
بنزدیک گازر تن خویش
بگو پیش تو اسپه چو پرسی بگوی
زد بیا رو ازگو بهش واد

بپرسند داراب را بی گمان
به پیوند از آن مرز و فرهنگ جفت
بجایی که بد یا مور مهتر کی
بخانه بجز سرخ نگه داشت چیز
که ما چه بیاریم ازین کار کرد
همی پیشه جو اینده زین پیشه چه بین
تو داراب را پاک و نیکو بداد

در نزد گازر

به کشتی شدی با بزرگان بکوه
به فریاد شد گازر از کار او
بنزد بین فرمان نه کوبی کار
شدی روز کارش بچنین دو بهر
کمان بستدی سرد گفتی بدو
به گازر چنین گفت کی باب من
از آیین مرا پیشه فرجام و خوی
بیاموخت فرهنگ و شد بر منش
بدو گفت گازر که ای نیک پور
ز من جای مهتر به اندیشه کن
سپه‌کش بدو روزگاری دراز
همان زخم چوگان و تیر و کمان
به روزه بودی بچوگان و گول

شد آگه خود از زن گازر

نه چیزی همی به تو پرهیز من
بدو گفت گازر که اینست سخن
چنان بد که یک روز گازر برفت
به زن گفت گرزی بیاور بروی
زن گازر از بیم زنهار خواست
سخنها یکایک برو برشمرد
از آن تو دارم چیزی که هست

نه کودند چه زر و گوهر شاهوار
بشهری دگر ساخت جای نشست
فرستاد نزدیک او گوهری
ز زر و ز گوهر بپرداخت نیز
تو اکنون شدی گرد پیشه مکن
ز هر کار باشد همی پیشه بین
که از پیشه ها را نه ننگ و عار
که از شد یادی ندیدی گزند
بنودی کسی را تن و زور او
همی نیزه شد تیز بازار او
بدی گازر از درد او سوگوار
ز ان خواستی زو بدو بهر
که ای بر زبان گرگ برخاچه
چرا نیزه کرده اینی آب من
کنون از من این کدخدای مجوی
برآمد ز آز ارو از سر زنش
به پیشه بیاراید و برساز کرد
ز کشتی سواری و پیشه گیر
بیاموخت سر چنین بدان آمد نیاز
هنرجوی بود و وراز بید بد گمان
پیرنا مور را و گرد آزرمی
گزیدی بازی اکنون سوی پیشه باز
نماند به جمد نف بس چه من
ز رنج آن شده روزگار کهن
ز خانه سوی رود تازید تفت
سر انجمن پیر نیم سخن راست گوی
خداوند دانده را یاد حوا
بپوشید ازو راز اندکی نیز و
ز پوشیده چیز و جای نشست

پرستنده ماییم و فرمان تراست / نگه تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب چهره بتافت / روانش ز اندیشه اندر شتافت
بدو گفت از آن خواسته بهر ماند / و یا کار زان اسپ برخ تند
که باشد بپای یکی بارگی / بدین روز کندی و بیچارگی
بدو گفت زن سست بهر بین اندی / درم هم برومند با خوزمین
بدو داد دینار چند انکه بود / نماند آن که آن کوه نابود
بدینار انگاه آن ارجمند / یکی اسپ بخرید با یک کمند
یکی مرزبان بود با سنگ و رای / بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک او / پر اندیشه بیجان باریک او
سپهبد اشنیش مرزبان ارجمند / زگیتی نیامد بر او بر گزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم / بغارت بدان مرز آباد بوم
پیر ترسم اندرون مرزبان کشته شد / سر لشکرش زان سپه کشته شد
چو آگاهی آمد بنزد مالک / که روی نشاخ اندر آن مرزلی
یکی مرد بد نام او رشنواد / سپهبد بدو هم سپهبد نژاد
بفرمود تا برکند هوش روم / بشمشیر ویران کند مرز و بوم
سپه کرد گرد انگهی رشنواد / عرض گاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام / بنزدیک او رفت جویای نام
سپه چون فراوان شد از بهر داری / همی آمد از هر سویی لشکری
چو لشکر بدرگاه جمع آمدند / بفرمود و از شهر بیرون شدند
بیامد ز کاخ همایون همای / خود و مرزبانان پاکیزه رای
بدان تا سپه بنی او بگذرد / بدفتر همه نام شان بسپرد
همی بود چندان بر آن پیش دشت / که لشکر سراسر بدو برگذشت
چو دارا بر او دید با فر و برز / بگردن بر آورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت بینای اوست / زمین زیر پوینده بالای اوست
جو دید آن فر و جهره دل بدپرید / ز پستان ما در بیالود شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / بدین شاخ و این برز و بالا کراست
نباید که این نام دارا بود / خردمند جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و کندآور است / ولیکن سلاحش نه اندر خور است
کسی گفت کین نوگوی مرزبان / ولیکن ندانم ز نام و نشان
چو دارا بر او در پسند آمدش / سراسر سپه رودمند آمدش

رفتن رشنواد بجنگ روم و جنگ کردن داراب

از اختر یکی روز فرخ گزید / ز مهر سپهبد چنانچون سزید
چو چینکا و آنش ایکی گشت رای / ببردند لشکر زمین شد سیاه
فرستاده بید ار کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
زنیک و بد لشکر آگاه بود / زدبدها کاش کوتاه بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین بر سپاه آسمان پر ز ماه
چنان بد که روزی یکی تیره باد / بر آمد غمی گشت از آن رشنواد
یکی رعد با برف و باران و جوش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش
به هر سو سواران همی تاختند / بهر دشت اندرون خیمه ها ساختند
غمی گشت از آن آب داراب نیز / ز باران بپیچید و راه گزیز
نگه کرد ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق بر پای دید
بلند و کهن شاه آزرده بود / از آن با دو باران ور آزرده بود
نه خرگاه بودش نه پرده سرای / نه خیمه نه انبار و نه ره نمای
بدان طاق آزرده آسود و خفت / جو تنهاش بود هیچ یار و جفت
سپهبد یکی گرد لشکر بگشت / از آن طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش / که آن سهم دل را بجوش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش / ابر شاه ایران نگهدار باش
بنودش یکی خیمه و یار و جفت / بیامد به زیر تو اندر بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد / که این بانگ رعد است یا تند باد
دگر باره آمد ز ویران خروش / که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در دفت فرزند شاه اردشیر / ز باران مترس و میاسوی زیر
سپهبد هم آوازش آمد بگوش / سپهبد دلش تنگ شد زان خروش
به فرزانه گفت این چه شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن
ببینید کتا اندر او خفته کیست / چنین بر تن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان / خردمند با جنگ و جشن و آن
سر جامه و اسپ تر و تباه / تنی کی سپه ساخته خوابگاه
بنزد سپهبد بگفت آنچه دید / دل رشنواد آنگهی بر دمید
بفرمود کو را بخوانید زود / خروشی بدینسان که بایده شنود

برفتند

برفتند و گفتند کای خفته مرد — درین خاک از خواب بیدار گرد
چو داراب از اسب اندر آورد پای — شکسته رواق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه آن شگفتی بدید — سر و پای داراب را بنگرید
بدل گفت کینست نکحی شگفت — ازین برتر اندازه نتوان گرفت
بشد تیز با او به ره سرای — نیکوئی کی داد کو یک خدای
کس اندر جهان این شگفتی ندید — نه از کاردیده بزرگان شنید
به سالار برگفت احوال طاق — که چون او در آمد فرو شد رواق
بفرمود تا جامها خواستند — به خرگاه جایی بیاراستند
بگرد اندرون آتش برفروخت — بر آن مشک با عود و عنبر بسوخت
چو خورشید بر زد سر از کوهسار — سپهبد برفتن بیاراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای — یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی اسب تازی بزرین ستام — کمر نیز با تیغ زرین نیام
بداراب داد و بپرسید ازو — که ای شیر مهتر خوب رو
چه مردی تو و زاد و بومت کجاست — سزد گر بگویی با چه راست
چو بشنید داراب یک سر بگفت — گذشته همه بود اندر نهفت
بدان گفته آن زن بدو کرد یاد — سخنها همه گفت با رشنواد
ز صندوق و تابوت و بازوی خویش — ز دینار و دیبا و سیلی خویش
ز در و ز گوهر ز مشک و عبیر — ز آب و ز صندوق و از موج قیر
یکایک بسالار لشکر بگفت — ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت
هم آنگه فرستاد کس رشنواد — فرستاده را گفت بر سان باد
زن گازر و گازر و مهره را — بیاور برم تیز و هم زهره را
بگفت این و زانجایگه برگرفت — از آن مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه به داراب داد — طلایه بسان نوایه زبهر اب داد

رزم داراب با رومیان و شکستن رومیان

بیامد هم آنگه طلایه ز روم — که آمد بگفتمان آن مرز و بوم
زمانی که دو لشکر هم باز خورد — برآمد ز هر گاه گرد نبرد
همی یک بدیگر برآمیختند — چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد — به پیش اندر آمد برآورد گرد
برآورد الماس تیغ از نیام — بغرید چون شیر و برگفت نام
فتاد اندر آن لشکر بی شمار — چو شیری که بر گور یابد شکار
از آن لشکر روم چندان بکشت — که گفتی فلک تیغ دارد بمشت
همی رفت ازینگونه پیران سپهبد — نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر
چنین تا به لشکرگه رومیان — همی تاخت برسان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون — جهانجوی با تیغ بدره نمون
به پیروزی از رومیان بازگشت — بنزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد — که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز گردیم از مرز روم — سپاه اندر آید بدان پاک بوم
تو چندان بیابی نوازش ز شاه — ز اسب و ز مهر و ز گنج و کلاه
همه لشکر از شادی آراسته شد — سلاح سواران بپیراسته شد
چو خورشید بر زد سر از برج راغ — جهان شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خوردند دیگر سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد — عنان را به اسب دلاور سپرد
به پیش صف از رومیان کس نماند — ز گردان شمشیر زن بس نماند
به قلب سپاه اندر آمد چو گرگ — پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
از آنجایگه شد بر میمنه — بیاورد چندی سپاه و بنه
همه لشکر رومیان بر رده — کسی از دلیران خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر — همی تاختند از پس او دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه — که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از بزرگان بکشت — گرفته صلیبی بیامد بمشت
چو از رشنواد آن شگفتی بدید — ز شادی دل پهلوان بر دمید
بدو آفرین کرد چندی ستود — بدان آفرین مرد چیها فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ — همه بازگشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان — بر آسود و بگشاد بند از میان
ببخشید آتش بسی خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس — که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسندت ز چیست — ازین خواسته سود مند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت — ببخش الخ دل رهنمای آیدت
سه الخ آن پسندت بنا شد ببخش — تو نامی تری از خداوند رخش

چو آن دید داراب شد شادکام
یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد
بدو گفت به روز بادی و شاد

چو از باختر تیره شد روی مهر
بپوشید دیبای مشکین سپهر
میان پاسی از تیره شب در گذشت
طلایه برافکند بر گرد دشت

غو پاسبانان خاست چون زلزله
که شد چو آوای شیر یله
چو از زین سپیده بر گرفت آفتاب
سر جنگجویان برآمد ز خواب

برفتند گردان ایران چنان
که تا تاختند از پی رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند
همه شهرهاشان همی سوختند

ز روم و ز رومی برانگیخت گرد
کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی به زاری برآمد ز بوم
چو بگذاشتند آن دلاوران بوم

به قیصر بر جهان تنگ شد
رخ نامدار آتش بیرنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد
که گر داد گوهر نه بیچیز داد

اگر باج خواهد فرمان کنیم
به نوی یکی باز پیمان کنیم
شدند آن دو جنگی چو از درستیم
سر گنج روم اندر آمد به زیر

فرستاد قیصر ز هر گونه چیز
میان برده و برده بسیار نیز
سپهبد بپذیرفت از او هر چه بود
ز دینار و از گوهر نابسود

از آنجا بگه باز گشتند شاد
ببندید داراب با رشنواد
چو منزل بدان طاق ویران رسید
که داراب را اندر او خفته دید

زن گازر و گوی و گوهر بهم
رسیدند از بهر خواری دژم
هم آنگه شان خواند از جای خویش
بپرداخت بنشاند و رفتند پیش

چو دید آن زن و شوی را رشنواد
ز هر گونه پرسید و کردند یاد
بگفتند با او سخن هر چه بود
ز صندوق و از گوهر نابسود

ز رنج و ز پروردن شیرخوار
ز تیمار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی و زن رشنواد
که همواره پیروز بادی و شاد

کسی در جهان این شگفتی ندید

گفتار اندر شناختن رشنواد داراب را

نه از موبد پیر هرگز شنید

هم اندر زمان مرد با کینه رای
یکی نامه بنوشت نزد همای
ز داراب و از خواب و آرام جای
هم از جنگ او اندر آن اژدهای

ز آواز کامد مر او را بگوش
ز تنگی که شد رشنواد از خروش
وز آن گو که اسب اندر آورد پای
همانگاه طاق اندر آمد ز جای

ز گازر سخن هر چه بشنید نیز
ز صندوق و از کودک خرد و چیز
به نامه درون سر به سر یاد کرد
نوندی برافکند بر سان گرد

میان سرخ گوهر بدو داد و گفت
که بر آب کودی تو داراب جفت
فرستاده چون باد آمد ز جای
بیاورد با قوت نزد همای

به شاه جهاندار نامه بداد
شنیده بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدانست کان روز کامد بدشت
بفرمود تا پیش لشکر گذشت
ببرسید آن جوان که بد فرمند
برخ چون بهار و ببالا بلند

بنود آن بجز پاک فرزند او
گرانمایه شاخ برومند او
فرستاده را گفت گویان همای
که آمد جهان را یکی کدخدای

شد بیخ ز اندیشه مغزم تهی
بر آن درد بودم ز شاهنشهی
ز دادار کیهان دلم پر هراس
همی گفته بودم بدو ناسپاس

که یزدان ببرد از شهنشاختم
به آب فرات اندر انداختم
بیا دوش بر بستم این یک گهر
بسر خوار شد چون پدر آن بلا

کنون پاک یزدان بمن بازداد
به پیروزی و نام یل رشنواد
ز بنیاد گنجی فزون بخشید
همه مشک و عنبر بر آمیختند

ببخشید بر هر که بودش نیاز
دگر سعد گنجی دگر داد باز
بجایی که دانست کاتشکده است
اگر زند و استا اگر گنبد است

ببخشید گنجی بدین گونه نیز
همی گوهری بر پراکند چیز
بروزه هم بامداد بر گاه
سپهبد بیامد بنزدیک شاه

بزرگان و داراب با او بهم
کی را نکوشند از بیش و کم
ز درگاه پرده فروهشت شاه
یکی هفته کس را ندادند راه

جهاندار از زر یکی تخت کرد
دو کرسی ز پیروزه ولاجورد
یکی تاج برگوهر شاهوار
دو یاره یکی طوق گوهر نگار

یکی جامه خسروانی به زر
درو بافته چند گونه گهر
نشسته ستاره شمر پیش شاه
به زیج اندرون کرده بهرام گاه

بشهد به مادر از بامداد
جهاندار داراب بار داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
یکی جام دیگر ز یاقوت زرد

چو آمد بنزدیک ایوان فراز
چو آنرا گرفت اندر آغوش تنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند
بیاورد و بر تارکش بر نهاد
بداراب گفت آنچه اندر گذشت
اگر شد بدی آن مکیرم بدست
نباشد سخن گفت از دل آید بجوش
زمن یادگاری بود این سخن
بفرمود تا موبد موبدان
بفرمود تا خواندند آفرین
بگفت آنچه اندر نهان کرده بود
بفرمان او بود باید بسی
بشادی خروشی برآمد زکاخ
جهان شد پر از شادمانی و داد
پس دو سال انجه کردم برنج
چو دارا ز تخت شهی گشت شاد
نشست کئی بر تو فرخنده باد
سخن گفت از داد و بیداد مرد
ز هر جامه بیش بس بنج بنج
زنش را بنزدیک مادر بداشت
مگر زآب صندوق باید یکی
که جاوید باد این به تخت شهی
ز داراب گویم دگر داستان
از آن پس بگوش نی او سخن
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر
جهان روشن از داد محمود باد
کنون بشنو از نامهٔ شهریار
چه گفت آن سراینده دهقان پیر
چو داراب بر تخت زرین نشست

همای آمد از در پوشیده باز

پادشاهی داراب

دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
جهان را بدیهیم او مژده داد
چنان دان که آن اسم یاد گشت
که چون تخت شه گر بیادت نشست
بهر نیک و بد چه داری تو چندین خروش
که هرگز زد فتنه گرد کهن
بخواندند شه گردی بجز داراب
بشاهی بر آن شهریار زمین
از آن کرده بیداد غم خورده بود
که او چون شبانست و دیگر رمه
بخوانان از درختی ندیده و شاخ
کسی را بنی مدح و رنج باد
سپهرم ورا زین سرای سپنج
بر آرام تاج کئی ابر نهاد
تن بدسگالان نوکنده باد
هم از شیره داذن سخن یاد کرد
بر او انگهی راگرو بر درنج
بجز مادرش از همه بر فراشت
که باشد چو دارا درو گود کی
شهان جهان پیش تخت رهی

گفتار اندر مدح

بیارم بنزد شه انجمن
بپاداش گیتی بر داد و دین
بروزگار آتش مسعود باد

پادشاهی داراب بهمن

زگشتاسب وز نام داراد شیر
کمر بر میان بست و بگشاد دست

فرو ریخت آن گوهر شاهوار

همای به داراب

چو داراب تخت کئی بر نشست
چو آن تخت دارا فروزش گرفت
چوانچه بدو گاه و پیشه وزن
چنین داد پاسخ باز جوان
جهان آفرین از تو خشنود باد
بدو آفرین کرد فرخ همای
هم از لشکر انکس که بد نامدار
چو بر تاج شاه آفرین خواندند
بدانید که بهمن شهریار
بزرگی و دیهیم و شاهی وراست
ببردند چندان زگوهر نثار
همای انگهی گفت با موبدان
شهنشاه بالید و فرمان برید
زن کارزو کارزار آمد دوان
نشستش بنواخت آن مرد وزن
بسنگ بفرمود سی بدره زر
سرکارزار آن گردش انگاه
بکارزار چنین گفت کی پیشکار
بپیش گشت انگاه بر آفرین
کنون اختر کارزار اندر گذشت

سلطان محمود غزنوی

یکی آفرین از جهان آفرین
بجز بیدبه جز خوبی و راستی
همیشه چراغ تاج آتیه بود

دوازده سال بود

وزان نام دارا آن بگنبد رانی
چنین گفت با موبدان نو

ببارید از دیده خون بر کنار
ببوسید و بپسود روی بچنگ
همای آمد و تاج شاهی بدست
همای اندر آن کار پوزش گرفت
بیاورده و شاه پیراه زن
که این بچه از گوهر پهلوان
دل بدسگالانت پردود باد
کجا جای باشد تو باشی بجای
سرافراز شیرآن صنحز گزار
بر آن تخت بر گوهر افشاندند
چو بیند اندر جهان یادگار
بدو گوهر بابیده بنشست راست
که شد نا پدید اندر آن شهریار
که ای نامور پاک بخردان
به پیر آی او بکنیغی مستمزید
بگفتند کی شهریار جوان
برابر بدید از آن انجمن
یکی اسب تازی و جامی گهر
بدو حال دادند بهر سال و ماه
همیشه روانرا براندیشه دار
زد اذ اربرشاه ایران زمین
بزرگان شد و بیرد جامه بدشت
که بود او هم از تخمهٔ باستان
بخوانیم بر شهریار زمین
نیازد بداد اندرون کاستی
بود زنده تا زندگانی بود
بتوفیق دارای روزشمار
زداراب و بهمن زکار همای
بزرگان و بیدار دل بخردان

ز گیتی نجستم به گنج و به داد / مرا تاج یزدان به سر بر نهاد
شگفتی تو از کار من در جهان / نپیچد کسی آشکار و نهان
ندانم بجز داد با داش این / که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج من / ز پیشی و ز آگندن گنج من
نمانم ز داد من آباد یاد / دل زیردستان ز من شاد باد
از آیین هندوستان و ز روم / ز بهر زیان از در آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار / بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر کله / بیامد که اسپان بپچند یله
ز پستی بیامد به کوهی رسید / یکی پیکر آن ژرف دریا پدید
بفرمود کز هند و از رومیان / بیارند کار آزموده گوان
بجستند از آن ژرف دریا ورگ / رسانند روزی بهر کورک
چو یک ده آنده ز آن آب بند / یکی شهر فرمود او سودمند
چو دیوار شهر اندر آن آب کرد / ورا نام کردند داراب گرد
بکی پنج سال اندر آن رنج برد / از آیین که بد وخت از آن شاه کرد
یکی آتش از وخت از تیغ کوه / پرستنده آذر آمد گروه
ز هر پیشه کارگر خواسته / به ایوان و آن شهر آراسته
یکی شهر بد چون بهشت برین / همه که دیدیش کرد آفرین
به هر سو فرستاده بی مر سپاه / ز دشمن بپیراست گیتی نگاه
جهان از بد اندیشه بی بیم کرد / دل بدسگالان بدو نیم کرد

رزم داراب با شعیب عرب

چنان بد که از تازیان صد هزار / سپرده سواران خنجرگزار
برفتند سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
چو باد آن سپه رو به ایران نهاد / که انگیزد از بوم آباد باد
چو آگاه شد زین سخن شهریار / از آن تازیان لشکر بی شمار
جهاندار از آن رو سپاهی ببرد / تو گفتی که آتش اید شود
فراز آمدند آن دو لشکر بهم / جهان شد ز برق شمشیر پر از رزم
زمین آن سپه را همی بر نتافت / بر آن بوم و بر جای رفتن نیافت
ز شمشیر و ز ژوبین و باران تیر / زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی بر آمد ز هر پهلوی / پی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود / زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
جهانی عرب روی برگاشتند / به شب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندر آن رزمگه کشته شد / عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسب تازی و زین خدنگ / همان نیزه و ترکش و خفتان جنگ
از آن رفتگان ماند ایدر بجای / ببرد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه / ز اسب و ز تیغ و ز درع و کلاه
ز لشکر یکی نامور برگزید / که گنجها دار ایشان بد اندیشنید
فرستاد تا باج خواهد ز دشت / ازین سال و آن سال کاندر گذشت
ز تخت و ز گنج و ز اسپان کار / فراوان بدست آمدش زان دیار
از آیین یکی نامدار دلیر / هم از خویش و پیوند شاه اردشیر
بد آن نامداران سالار کرد / از ایران سپاهی بدو یار کرد
از آیین که برگشت از آن رزمگاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
چنین گفت با نامداران که من / سزد گر بر آرم سر از انجمن
کنون لشکر کرد خواهم به کین / ز روم و ز هر مرز تا بوم چین
چو برگفت زینگونه گفتار چند / ز لشکر طلب کرد یک ارجمند
بدو داد ایران و تخت و کلاه / بدان تا نیاید کسی کینه خواه
شد آگاه چون تازیان تا به روم / بپیچید باج اندر آن مرز و بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس / یکی شاه نامی ابا گنج و کوس

رزم داراب با فیلقوس روم

چو بشنید سالار روم این سخن / سپاه آمدش روزگار کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد / که با نامداران روز نبرد
چو داراب آمد بزرگان روم / بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران / برفتند گردان و جنگاوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز / چهارم چو تیغ و خت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه / یکی را نبد ترگ و درع و کلاه
چو از پیش دارا به شهر آمدند / از آن رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بهره شان کشته و خسته بود / بسا بسته کان نیز پیوسته بود
به عموریه در حصاری شدند / از ایشان بسی زینهاری شدند
زن و کودکانشان ببردند اسیر / بکشتند چندی به شمشیر و تیر

کسی را که ماند تن از رومیان / بر شاه رفتند مویه کنان
که ما را بجنگ اندرون پای نیست / از ایشان یکی مرد وزی جادوست
یکی مرد دانا طلب کرد و گفت / ز هر در بدو آشکارا و نهفت
ابا بدره و برده و با نثار / دو صندوق بر گوهر شاهوار
چنین داد پیغام کز ایزد خدای / بخواهم که او باشدت رهنمای
ره راستی باید و مردمی / ز کشتی و آزار خیزد کمی
دل من بجوش آید از نام و ننگ / بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
واگر باج خواهی همه ساله نیز / فرستم ز دیبا و هر گونه چیز
چو بپذیرفت اندرین گفت و گوی / بگوید همی فیلقوس آب و روی
شنشاه بر مهتران مهتر است / نگار آن کتیبند که آن بهرست
یکی دختری دارد او نامدار / ببالا چو سرو و برخ چون بهار
اگر شاه بپذیرد آید سخن / ببالا چو سرو بلند آیدش
بر او گفت رو بشنو قیصر بگوی / دگر هرچه خواهی همی آب روی
نگاری که ناهید خواند ورا / به اورنگ زرین نشیند ورا
فرستاده بشنید و آمد چو باد / به قیصر بر آن گفتها کرد یاد
سخن رفت هر گونه از باج و ساو / ز چیزی که دارد ز بی روم تا و
ز زر خایه ریختند سی هزار / ابا هر یکی گوهری شاهوار

که گر شاه بپذیرد از روشن روان / بدیرد ز ما ساو و باج گران
سخنه بپذیرفت از ایشان سخن / یکی گنج برداخت در انجمن
روان شد فرستاده فیلقوس / خردمند و بیدار با پیل و کوس
چو آمد بر شاه ایران زمین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
که فرجام این رزم بزم آوریم / مبادا که دل سوی رزم آوریم
عوری بدانه نشست منت / تو آیی و سازی بر او برنشست
تو آن کن که از پادشاهی سزاست / بیدار شاه بود و پیر باد شاست
چو بشنید دارا گوان را بخواند / همه داستان ها بر ایشان براند
همه مهتر آن خواندند آفرین / که ای شاه بینا دل پاک دین
ولیکن اگر شاه پیروز بخت / یکی آزمایش کند تاج و تخت
بت آرای چون شه بپذیرد چنین / میان بتان چون درخش نگین
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت انجمن بشنید از آن نیکخواه
پس پرده تو یکی دختر است / که بر تارک افسر آن افسر است
برمن فرستی ابا باج روم / چو خواهی که پیمان جاوید بوم
بر آن شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد مر او را چو شاه
بر آن بر نهادند سالی که شاه / ستاند ز قیصر و آن نیکخواه
چهل کرده مثقال هر خایه / همان نیز گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرز با نام روم / هر آنکس که بود اندر آباد بوم

زن کردن داراب ناهید دختر فیلقوس

از آنپس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندر آن شهر بهر
برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان هر یکی با نثار
شتر بار شصد ز گسترد نیز / ز چیزی که بد راه را بود نیز
کنیزک بس بنت ناهید شصت / از آن هر یکی جام زرین بدست
رسب خوب را بد دارا سپرد / گذرها به یکجور او بر شمرد
سوی پارس آمد دلارام و شاد / کلاه بزرگی به سر بر نهاد
با ماکه بر زد یکی تیز دم / شنشاه از آن دم زدن شد دژم
از آن کار شد شاه دل پر ز غم / بر اندیشه جان و ابروان پر ز خم
یکی مرد بینا دل پاک رای / بشد و بدید و داروی آمد بجای
بیامد بر کام او بر پزشک / بیاورد چیزی ز روزگان سرشک
اگر چند مشکین بد آن خوب چهر / از و هم کرد داراب از و جاه

بنوشد تا راه بر ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده با تاج و در خواستند
دلارای رومی به مهد اندرون / ببردند راهب ورا زرّه نون
بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با گوهر و گوشوار
از آنپس در آن رزمگه کس نماند / سپهر اسوی مرز ایران براند
بشب خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
بپیچید و در جامه زو سر بتافت / که از گشتنش بوی ناخوش بیافت
پزشکان داننده را خواند شاه / بنزدیک بنشاند ناهید ماه
گیاهی که سوزنده کام بود / به روم اندر اسکندرش نام بود
ببستند تا خوشی بوی و کاشش بسوخت / به کرد او دیبا رخش برفروخت
دل پادشه سرد شد از عروس / فرستاد باز سوی فیلقوس

مدش کودکی در شکم بی کلاح
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر
به فرخ بپیداشت آن نام را
نیاورد کس نام داراب بد
چو اسکندر از پاک مادر بزاد
همان شب یکی کره از زاده خنگ
بشبگیر فرزند را خواستی
سکندر دل بیلوانیه گرفت
خرد یافت بختی و شد کاردان
سه ماه گر باشد کیانت ابه کار
از آنبش که ناسید نزد پدر
کلیفوش بد نام آن ماه روی
یکی کودک آمدش با فر و یال
چو ده سال بگذشت بر سر دو سال
بزرگان و فرزانگانرا بخواند
به گوش دارید و فرمان برید
بکوشید با مهر و داد آورید
برفت و بیامد دگر بار زین
چو دارا ز دل سوگ دارا بداشت
یکی مرد بد نیز برنا و شد
کسی را نخواهم که افتد ز جاه
اگر هیچ تاب اندر آرد بدل
نخواهم کسی را این ره نمای
دبیر خردمند را پیش خواند
به هر سو که بد شاه و خود کامه
به گوشش یکی سر به فرمان نهید
ز جا اندر آمد در آن تابنت
هر آنکس که بد کار دیده برش
فرستاده آمد ز هر کشوری

گفتار اندر مولود

یکی کودک آمد چو تابنده مهر
کزو دخو شد آن بدکام را
سکندر بیر بوده و قیصر پدرا
بنزد نیایش کسی مژده داد
برش چون بر شیر و کوتاه تنگ
همان ماد یابد ایا داستی
سخن گفتن خسروانی گرفت
هشیوار و با سنگ و بیداردان
سکندر بیاموخت ز آموزگار

گفتار اندر مولود

ز گل خوبتر بود و با رنگ و بوی
ز فرزند ناسید گفته به سال
شکست اندر آمد به داراب حال
ز بخت بزرگی فراوان براند
ز فرمان و از رای او مگذرید
بشادی مرا نیز یاد آورید
جهاندار بد نیکو نه خویش و بس

پادشاهی داراب

شدی باز با تن دل تنغ کند
نه از چاه خواهم سوی تاج و گاه
بشمشیر باشم و را دل گسل
منم ره نمای و منم دلگشای
زهر در فراوان سخنها براند
بفرمود چون صفحه ای نامه ای
اگر جان شناسید اگر جان سپید
یکی را به جام و یکی را به طشت
بخشید بر هر سری کشورش
بهر نامه دارای و به مهتری

اسکندر ذوالقرنین

ز بالا و اورنگ و یال و برش
همی گفت قیصر به بر مهتری
همی پیش آمد که گیتی به کس
بر آخر یکی مادیان بد سمند
ز زایندش قیصر افراخت یال
سو دلی ما کوه راحیم و یال
فزون از پدر داشتی قیصرش
ولی عهد گشت از پس فیلقوس
تو گفتی نه پد مکو داذرا

داراب بن داراب

ز شه گشت آبستن آن خوبچهر
ورا نام پدر کرد داراب نام
پیر مردش داب بور مالی
بگفت این که داراب داد گنو
که این تخت شاهی نماند درا
بگفت این و باد از جگر بر کشید
چو تو پیر پرورد و آخر بگفت

بن داراب چارده سال بود

چو بنشست بر گاه گفت ای سران
کسی کو ز فرمان من بگذرد
بر جان همه آنکس که دارند گنج
به گیتی خور و بخش فرمان مراست
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
که هر کو ز رای و ز فرمان من
سر گنجهای پدر برگشاد
درم داد و دینار و برگستوان
سرانه ز کودک همی ارز داد
ز هند و ز خاقان و فغفور چین

نگوید این سخن با کسی در جهان
سکندر همی خواند با مادرش
که پیدا شد از تخم من قیصری
که دارا ز فرزند او کرد بس
بپرورد آن فراخ و بیالا بلند
که آن زادنش فرخ آمد بفال
که همتا بد او با سکندر به سال
نیاید که تا بلو اینه برش
بد پدر او شاه زمان روم و روس
و اگر تخت شاهی و پیمانه را
بیامد زنی خواست دارادگر
چو نه ماه بگذشت بر چرخ مهر
کنا از پدر باشدش نام و کام
همی خواندندش بدیکو سرای
شهی را به نیکی بود دره لوح
بخورشید رسید ز خورشید باز
شد آن تیرگی کلشا زخون شنید
چه گفتند چه مهتر چه خرد و درشت
بخورشید تاج کئی بر فراشت
سران از گوان و کنداوران
سرش را همی تن بر سر بنهند
بر آدم از آن گنجهای حلال
بزرگی و شاهی ز کیهان مراست
زدار آی دارای بن ارده شیر
به پیچید به بیند سر از آن زمین
سپهبد همه خواند و روزی بداد
همان جوشن و تیغ و گرز گران
سپهبد همی چیز با ارز داد
ز روم و ز هر کشوری هم چنین

بدو باژ با هدیه و باژ و ساو / هدیه بود با او کسی راند تاو
کسی را که درویش بد بار داد / نخواهنده هم چیز بسیار داد
بکرد اندر آن چند که فیلقوس / همین را داد او تیز بوس
سکندر به تخت نیا برنشست / پی جفت و دست بد بیپای بسیت
یکی نامه داری بدانکه بروم / گذشت و بود آن همه مرز و بوم
پدر کرده او را ارسطو به نام / خرد مند و بیدار و گسترده کام
پدر بد حکیم و پسر بد حکیم / سکندر را ز او داشت تعلیم و بیم
سکندر بدو گفت کای شادکام / چرا کم کنی اندرین کار نام
چو گویی رز از سپهری مرا / به تخت کیان چنین بد گمان
بدو گفت کی مهتر نیک نام / بر نیکی بیابی ز گیتی تو کام
که تخت کیان چون تو بیاید دید / نه خواهد ز کس باک و نه امید
هر آنکه گویی رسیدم بجای / نیابی ز بر گیتی مر اره تا کی
جهان را که با داد تزیین کنم / اگر بد دارد کان شنوم
ز خاکیم و هم خاک را زاد ایم / ز تیمار کی دل بیو داد ایم
اگر نیک باشی بماندت نام / به تخت کئی بر تویی شاد کام
و اگر بد کنی جز بدی ندروی / شهی در جهان شد دمان نغنوی
به نیکی بود شاه را دست رس / به بد روز گیتی نه جستن کس
همه ملک گیتی سراسر تو راست / اگر پیش گیری همی راه راست
سکندر شنید این پسند آمدش / سخنگوی را سوخته آمدش
ستایند او را برخویش شاد / سکندر همان کرد کو گفت یکی
به فرمان او کرد کارها که کرد / ز رزم و ز بزم و ز تنگی و رنج
ز نو مهربانیش بنواختی / بر خویش بر تخت نیستش
جهان بد که روزی فرستاده کرد / سخنگوی و بینادل آزاده

باج خواستن از اسکندر و باج او

ز نزدیک دارا بیامد به روم / کجا باج خواهد ز آباد بوم
به پیش سکندر بگفت این سخن / غمگین ز آن ساو و باج کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باج رفت این نشان رنگ و بوی
فرآن موبد زرین ما خایه کرد / بمرد و همان خایه بیایه کرد
فرستاده با پنج چو زان بشنید / بترسید و از روم شد نامدید
سکندر بسپهر اسرار بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان / بیاید کنون مرد نیکی گمان
مراو را کنی بیاید سپرد / بد و نیک چندی بیاید شمرد
شما را بباید کنون ساختن / دل از بوم و از آنهم بپرداختن
سر پهلوان گنج باز کرد / نبود تا لشکرش ساز کرد
ز ایشان که بود پیش بر جایگه / بیاورد از دشت چوپان گله
هر آنکس که بود از پیاده سوار / بگردش به ایشان برهانه داد
بیسکید برخاست از روم غو / زشتهور ز درگاه سالار نو
بیرون آمد از نامور شهریار / بره با یکی لشکر نامدار
زرفتی پس لشکر سالار روم / بنفشه بر و سرخ پیروزه بوم
بیال از بر جبز بود سپس قضب / بروی بر نوشته به روی صلیب
سکندر بمصر آمد انگه ز راه / بجز رو ملح نگر بستند راه

رزم اسکندر با مصریان و شکستن مصریان

بمان مصریان نیز پیش آمدند / ستوده بیاز و ل خویش آمدند
دو لشکر بیرون اندر آورد روی / نبودند یکهفته بی خانجو که
نشسته ابرو مصر آمد شکست / سکندر سر راه ابشان ببست
در آن راه چند آن گرفتار شد / که گیرنده را دست بیکار شد
ز کوپال و اسپ و زبرگستوان / ز خفتان و از تیغ هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام / همان تیغ مصری به زرین نیام
ز دینار و دینار چندان بیافت / که آن خواسته بارگی کس نیافت
بی تیمار کی بیامد سوار / بزرگان جنگاور نامدار
برفتند از اصطخر چندان سپاه / ز دل شیر و جنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم / فراز آن گوارد بر آباد بوم
بیاورد لشکر نزد فرات / شمار سپه بد فزون از نبات
سپید انگشت از پارس آن کی بوم / بجنبید و آمد بدان مرز و بوم
سکندر چو بشنید کامد سپاه / بد بیره شد و بیمود راه
به گردون لب لشکر آن کشید / ز جوشن کسی آب دریا ندید
گرفتند دشت و بیابان و کوه / زمین آمد از بانگ مردان ستوه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر که آن دیدها بخواند

از آنجای لشکر ز دریا گذشت / که از تیره پره و بسته راه

چو دانست کامد از ایران سپاه / پذیره شدن را بیاورد راه
سخن گفت هر گونه با خواستار / کنون چون بسیجید کارزار

همه فیلسوفان و رومی سران / سکالش نمودند یک اندران
ز هر گونه با وی سخن راندند / سخنهای دارا برو خواندند

ز فر و نژاد و بزرگی و جاه / ز گنج و ز مهر و ز گنج و سپاه
چو بسیار آمد از گفته باره بهای / چنین گفت کاکنون جز این نیست رای

که من چون رسولی بشوم نزد او / نه بیگرایم کم و بیش او

رفتن اسکندر برسولی بنزدیک دارای داراب

بخواست پر گوهر شاهوار / یکی جامهٔ خسروی از نگار
ببردند آن خنگ زرین ستام / بر بست آنگه تیغ زرین نیام

سواری ده از رومیان برگزید / که گوینده بودند گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان / خود و نامبردار ده ترجمان

چو آمد بنزدیک دارا فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا او را بخواند / برسید و نزدیک تختش نشاند

همه نامداران فرو ماندند / برو بر نهان آفرین خواندند
سکندر چو نزدیک دارا رسید / ستایش چنان کرد کو را سزید

بتخت آفرین کرد برکرد کار / که پیروز با خاسر شهریار
سکندر چنین گفت کی نیکنام / ز نیکی بهر جای گسترده کام

ورا آرزو نیست با شاه جنگ / نه بر مرز ایران گرفتن درنگ
بر آنم که گرد زمین اندکی / بگردم ببینم جهان را یکی

همه راستی خواهم و نیکویی / تو نیز که سالار ایران تویی
اگر راه داری تو از من دریغ / نشاید سپردن هوا را بتیغ

چنین با سپاه آمدی پیش من / نه آگه از رای کم بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم / ازین بوم بی جنگ برگذرم

گزین یکی جایگاه برد / بدین باش وزین آرزو برمگرد
که من سر نپیچم ز رزم سران / اگر چند باشد سپاه گران

چو دارا بدید آن دل و رای او / سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که داراست بر تخت عاج / ابا یاره و طوق با فر و تاج

بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که بر فر و بالانش شاهنشهیست
از اندازهٔ کهتری برتری / مه ایدون گمانم که اسکندری

بدین فر و بالا و دیدار و چهر / مگر تخت را پرورید سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در آشتی و نه اندر نبرد

نه گویندگان بر ارش کم نتوند / نه فرمان بر آن نیز و نه یاورند
کجا خود پیام آورد ز انجمن / چنان شهریاری که در انجمن

سکندر نه زین گونه دارد خرد / که اندر آیین شاهان بگذرد
از آیین و رایش بدو خرسند / جهانجوی سر پر زدانش خشند

نشست و برآسود آن سرفراز / چنین تا بر آمد بسی دراز
سپهبد از ایوان چو بنهاد خوان / بیاراست فرمود کو را بخوان

فرستاده را در میان خواندند / بخوان چون رسولانش بنشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند

سکندر چو خورد آن می خوشگوار / نهادند آن سنگ جام را بر کنار
چنین تا می و جام خندی بگفت / نهادند ز اندازه اندر گذشت

دهنده بیامد بر دارا بگفت / که رومی شد امروز با جام جفت
بنوشید تا زو بپرسید شاه / که جام نه بید از چه دارد نگاه

بدو گفت ساقی که ای شاه فش / چو دارای جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیکنام

که آیین ایران جز اینست راه / ببر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار

بگو موذتا برکنش بر نشند / بکش سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژخواهان روم / کجا رفته بودند زی باژ روم

زجیه بدین بزمگاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستادهٔ روی سکندر بدید / برش رفت و آفرین گسترید

بدو گفت کین خود اسکندرست / که بر تخت با گرز و با افسرست
بدانگه که دارا بگو مو شاه / برفتیم نزدیک او باژخواه

برآشفت و ما را چنان خوار کرد / برکنار با شاه پیکار کرد
چو از باژ و ساوش بپرهیختیم / شب تیره اسبان برانگیختیم

ندیدیم مانند او بروم / دلیر آمدست اندرین مرز و بوم
همی بر گو آید سپاه ترا / چنین تخت و گنج و کلاه ترا

چو گفت

چو گفت فرستاده بشنید شاه
فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کندر نهان
چو گفتند با شهریار جهان
بد بود تا تیره شب گشت روز

گفتار اندر گریختن اسکندر از پیش داراب

همی با خرد گفت گیتی فروز
بیامد ز دهلیز پرده سرای
سکندر به اسب اندر آورد پای
چنین گفت با نامداران خویش
دلیران و جنگی سواران خویش
کمر را الکون جان بر اسب اندر بست
چو سستی کند خاک اندر سرست
بر پا و پایان بر انگیختند
زبس جهاندار لشکر بخشند
چو دارا سر و افسر او بدید
سخن گفت با موبدان و شنید
چنین گفت موبد به شاه جهان
نگهبان بدو کرد باید نهان
چو او را بکیبر هم و ساز و هم بند
سر افراز کرده شه ارجمند
چو تا دیگی شب بشدنا بدید
بنوموده چندی جنانچون شنید
نگهبان فرستاده بر در نهان
بنزدیکی جیحون بدیگان
چو رفتند بیدار دل رفته بود
بجوی بجنت آن یا دشمن خفته بود
بر او فرستاده دارا سوار
دلیران برخاستی یک نه ار
چو باد از پس او همی تاختند
شب تیره بیدار تازان شدند
طلایه بدیدند و کشتند باز
بیند اسود چو رنج راه دران
چو اسکندر آمد بپرده سرای
برفتند کردان روی زجای
بدیدند شب شاه را شاه ناکام
به پیش اندرون برکه جاه جام
بگردان چنین گفت کای نامدار بید
بدین فرخ فال من شاد بید
کز این جام پیروزی جان ماست
سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار
فرا او آن گفت از شنید کوار
بجنگ دارا تیغها برکشید
ازین دشت و هامون سر اندر کشید
چو در جنگ تن را برنج آورید
از آن کر بر خاستی و کین آورید
جهان آفریننده یار منست
سر دولت اندر کنار منست
بزرگان بدو آفرین خواندند
سزای بر کشتن سخن راندند
که ای شاه دانا بروزگار
زشاهان رومی تو بی یادگار
فدای تو باد این تن و جان ما
برآیینت جاوید پیمان ما
زشاهان که یارد بدان یار تو

رزم داراب و اسکندر بار اول

بکردی و بالا و دیدار تو
چو خورشید برزد سر از شب اناغ
جهاندار بکردار زرین چراغ
جهاندار دارا سپه برگرفت
جهان جادو قیر از سر گرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات
ز خشم سکندر بر از پیچ و تاب
سکندر چو بشنید کامد سپاه
بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر که آمد اگر انه نبود
چو اسکندر اندر میانه شه بود
زشاهوش کرد آن سر دو گروه
زمین هم چو دریا شد و دشت کوه
ز ختان و از چین و هندوان
ز اسب و ز پیلان و برگستوان
دو رویه همی برکشیدند صف
ز دو سو همی تاخت از شه تف
بهین سپاه اندر آورده پیل
جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس و پیل بیش
همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا خون خورشید بیع
زمین از خروش بجوشید همی
زمین شد بنالی و هندی درای
همی کوه را دل برآمد ز جای
ز آوای اسبان و جنگی سران
چو یکیدن گرز هالی کو آن
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست
ز گرد آسمان روی زنگی شدست
همی نعره کردان برخاستی
برون اندر آورده بد رنگ و روی
بشستم برآمد یکی تیره گرد
بدان گه خورشید شد لاجورد
ببوشید دید او ایران سپاه
گریز آن برفتند از آن رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان
یکی بر غم و دیگری شادمان
سکندر شد تا لب جوی ساید
بکشتند از ایران سپه بیشمار
سپاه از لب آب بر گشتند
بنوموده تا روز هشتم اشتند
بپیروزی آمد بدان رزمگاه
کی اندر او بود ایران سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت
بهر سو سوار آن فرستاد و بغت
از ایدان سران و همانا بخواند

رزم داراب و اسکندر بار دوم

درم داد و روزی دهان برنشاند
سپاه تو لشکر آباد کرد
سر نام دار آن برابر کرد
دگر باره از آب اندر گذشت
بیاراست لشکر بدان پیش دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند
بد تیره شد و لشکر ایی نماند
سپهر اچرولی اندر آمد بروی
نشان و زمین گشت برخاسته

سه روز اندر آن رزمشان شد درنگ / جهان بد که از کشته شد جای تنگ
سکندر دگر باره پیروز گشت / بلند اختر و گیتی افروز گشت
سپاهی گریزان و دیگر بجنگ / بی خاک بگزید ایران ز ننگ
فراوان از ایرانیان کشته شد / جهاندار را روز برگشته شد
پر از گرد برگشت ز آوردگاه / چو یاری ندادش همی هور و ماه
سرانگشت کرد او کم کرد بخت خویش / سر آمد که بگزید ابر بخت خویش
سکندر بیامد پس او چو باد / پی از جهان آفرین کرد یاد
پی تاختن او از ایب اندر جهان / نبودش ازان تاختن بدگمان
چو دارا بدید او وزو بازگشت / همه لشکر از وی برآواز گشت
خروشی برآمد ز پیش سپاه / گرای زبیدستان کم کرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بیاسید ایمن به ایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته اید / اگرچه بخون چنگها شسته اید
چو ایرانیان ایمنی یافتند / همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سر بسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته / به تیر و سنان هش شد آراسته
ببود اندر آن بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار سپاه
جهاندار دارا به جهرم رسید / که الحق بدی گنجها را کلید
همه خسته آن جنگ باز آمدند / پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر را بدید / بسر بر چنین چون پدر را بدید
همه شهر ایران پر از ناله بود / بچشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم بیامد سوی اصطخر / که آزادگان با بدان آن بوذ جفت
فرستاده رفت بر هر سویی / بهر نامداری و هر پهلوی
سپه انجمن شد به ایوان شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
چو دارا بر آن تخت زرین نشست / برفتند گردان صنوبر پرست
به ایرانیان گفت کی مهتران / خردمند شیران و جنگاوران
ببینید تا رای این کار چیست / همی گفت با درد و نم میگریست
چنین گفت کامروز مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
بزرگان و شاهان ما تا بدند / بهر سال باج گران ستدند
بیک کار ما را زبون بود روم / کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تخت و افسر گرفت
چنین هم نماند بباید کنون / همه پادشاهی کرد چو دارای جوان
زن و کودک و مرد کردند اسیر / نماند بدین بوم برنا و پیر
مرا گر شوید اندرین یارمند / بگوید الهم این درد و کین و گزند
سگالش بزرگان بدیدند آن گروه / کنون گشته از روم ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / به پیکار آزادگی کوبدان ز جنگ
اگر پشت یکسر به پیش آوریم / بر و بوم یکسر به تخت آوریم
کسی کو درین رزم سستی کند / نه گو شد که با جان درستی کند
ندارید ازین پس به گیتی امید / که شد روم ضحاک و جام و شید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخ زرد و دو لب لاجورد
بزرگان داننده برخاستند / همه با سخنش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایران بزار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
به روی یکی دیگر جنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یک اندر دگر / اگر خاک بالیم اگر بوم و بر
سلاح و درم داد لشکرش را / همه نامداران آن کشور را

گفتار اندر رزم سکندر با دارا بار سیوم

سکندر چو از کارش آگاه شد / که دارا به تخت افسر شاه شد
سپه برگرفت از عراق و براند / به روی زبان نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود / همان بخت دارا جوانه نبود
پذیره شد و با سپاه داشت شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین بر نتابد همی / فلک راه رفتن نیابد همی
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد از دو لشکر جهانی خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش
نهادند در یکدگر تیغ تیز / تو گویی برآمد یکی رستخیز
نبد راه رفتن در آوردگاه / براندک زمان اندر آن رزمگاه
چو دریا شد از خون گردان زمین / تن بی سر آن شد همه دشت کین
بد و دانه بد بر بجای مهر / بر ایران نه بخشود گردان سپهر
شب آمد بر دارا برآمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست

جهاندار لشکر بکرمان کشید
همی از تنگ دشمنان جان کشید

سکندر بیامد بر شهر پارس
بدیشان همان شد و فخر پارس

خروشی بلند آمد از گاه باد
که ای مهتران نماینده راه

هر آنکس که زنهار خواهد همی
ز کرده به یزدان پناهد همی

که یکسره در پناه مهید
بدانم اگر نیک خواه مهید

ز خستگان ایرانیمش چیز
همی خون دشمن نریزمش تیز

ز چیزی کزان دست کوته کنم
خرد را سوی روشنی ره کنم

چو پیروز گردد ز دهقان فری
بزرگی و دیهیم تخت شیع

که گوز فرمان من بگذرد
همان گردن از اژدها بسپرد

ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه
بجشید یکسر همه بر سپاه

چو دارا از ایران بکرمان رسید
دو بهره ز گردان ایران تپید

خروشی بر آمد میان سپاه
یکی را ندیدند بر سر کلاه

بزرگان و فرزانگان گرد کرد
کسی را که با او بد اندر نبرد

همه مهتر آن زاد گر باج شد
ز بخت بد خویش بی باج شدند

چنین گفت دارا که ای بیگمان
زما بود بر ما بد آسمان

همی زین سخن در جهان گسترید
نه از کارداران پیشین شنید

زن و بچه شهریاران اسیر
جگر خسته از اختر و تن بتیر

چو بیند این را چه درمان کنید
که بد خواه را زین پشیمان کنید

همه خواسته پاک غارت شده
ز گنج و ز ساز و آلت شده

نه گور نه شهر و نه تخت و کلاه
نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه

کدایده نکبخت بین کوه کار
تباه شد تبه شد مرا روزگار

کسی کز گوانا بکان زیستند
همه پیش داراب بگریستند

به آواز گفتند کی شهریار
همه خسته ایم از بد روزگار

همه از کوشش سخن در گذشت
زمانی دگر هم آب برتو گذشت

بدایچ ببوسد بر بچه بیدار
چنین آمد از چرخ گردان سپهر

گرامی زدو خواهر و دختر سست
همه پاک در دست اسکندر است

همه پاک پوشیده رویان تو
نبودند لرزنده بر جان تو

همان گنج شاهان بر تو منش
که آمد بدست تو جز سرزنش

کنون مانده اند ز کف رومیان
نژاد بزرگان و تخت کیان

کنون چاره با او مدارا است و بس
کنون چون بزرگی نماند بکس

همی چرخ گردان نبین بگردد
چنین داند آنکس که دارد خرد

تو او را به تن زیر دستی نمای
یکی در سخن نیز خوبی نمای

به بینم فرجام تا چون بود
که گردش ز اندیشه بیرون بود

یکی نامه بنویس نزدیک او
بر اندیشه کن جان تاریک او

گرا کنون آتش زبانش فروخت
بچاره توان کام دشمن بدوخت

از ایشان چو بشنید پاسخ گزید
چنان کز در نامداران سزید

دبیر جهاندیده را پیش خواند

نامه نوشتن داراب به اسکندر و پاسخ او

بیاورد قرطاس و خامه براند

یکی نامه بنوشت با داغ و درد
دو دیده پر از خون و رخ لاجورد

ز داراب داراب بن اردشیر
سوی قیصر اسکندر شهرگیر

نخست آفرین کرد بر شهریار
گزو دید نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان
خردمند بر نگذرد بیگمان

ازو شادمانیم و زو با نهیب
ازو سرفرازیم و زو در نشیب

بدویم پناه و بدویم سپاس
جهاندار نیکیت یزدان شناس

نبردی بد این جنگ ما با سپاه
بد از بخشش و گردش مهر و ماه

نگویند بود زینه بود ماه دل ببرد
چه داریم از این کینه لاجورد

کنون گر بیابی زن و پاکی
دل از جنگ ایران پشیمان کنی

همه گنج گشتاسب و اسفندیار
همان یاره و تاج گوهرنگار

همان طوق کیخسرو و تاج زر
همان زین زرین و زرین کمر

همان خوره و خفتان و ترک و سنان
همان تیغ هندی و گرز و کمان

فرستم به گنج تو از گنج خویش
همان نیز ورزیده گنج خویش

همان مهر تا باشم به جنگ
بروز و شب [illegible] زرد رنگ

کسی را که داری ز پیوند من
ز پوشیده رویان و فرزند من

بر من فرستی نباشد شگفت
جهانجوی را کین نباید گرفت

ز پوشیده رویان به جز سرزنش
نباشد ز ننگ همان بر تنش

چو نامه بخواند خداوند هوش
بیاراید این رای و پاسخ نیوش

ببخشد ز کرمان بیاید دمان
بنزدیک اسکندر اندر زمان

سکندر چو آن نامه برخواند
که یاد از دارا خرد یاد حبیب

کسی کو گر آید به پیوند او   بپوشیده رویان و فرزند او
شبستان مگو گفته ها کور بخت   که آویخته سر ز شاخ درخت
به اصفهانند بی درد و رنج   ز دارا میان کاخواهیم گنج
تو گر سوی این آن فرامی رواست   همه باذنی سراسر تر است
ز فرمان تو یکزمان نگذریم   نگین نیز بر رای تو نشکریم
چو این پاسخ نامه دارا بخواند   ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این ز گشتن تو بر   که من پیش روی تو بندم کمر
ستودان مرا بهتر آید ز ننگ   بدین داستان او زمین بر سنگ
اگر آب دریا بجز ابر رسید   از او قطره باران بیاید پدید
نبود پاید ز هر کس به جنگ   که شد زلیمی و مرا کار تنگ
نه بینم من در جهان یاد کس   به جز ایزد هستی فریادرس
چو باور بنودش ز نزدیک و دور   یکی نامه بنوشت نزدیک فور
بر از لابه و زیر دستی و درد   نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کی مهتر هندوان   خردمند و دانا و روشن روان
چنان کز نژاد تو آمد خبر   که ما را چه آمد ز اختر سپهر
سکندر بیاورد لشکر ز روم   نه بر ماند ما را نه آباد بوم
ز پیوند و فرزند و تخت و کلاه   نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گر آید و تکیه باشی مرا یادمند   چو از خویشتن باز دادم گزند
فرستم چندان که هست از گنج   گر آیین نباید دل از رنج
ما را در جهان نیز نامی شوی   بنزد گرانی بزرگان شوی
همیونه بر افکند پرسان باد   بیامد بر فور هندی نژاد

رزم چهارم و کشته شدن دارا ب وزیران خویش

چو اسکندر آگاه شد زین سخن   که داراب دارا چو افکند بن
بنوموذتا برکشیدند نای   برآمد عو کوس و هندی درای
بیاورد ز اسطخر چندان سپاه   که خورشید بر چرخ گم کرد راه
چو اسکندر آمد به دارا رسید   به ناکام دارا سپه برکشید
برآمد خروش سپاه از دو روی   یکی ادکم شد و هم جنگجوی
سکندر به آیین صفی برکشید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه   سپاهی نه بر آرزو کینه خواه
شکسته دل و کشته از جنگ سیر   سرنجت ایرانیان گشته زیر
بیان و بجنبید ایچ با رومیان   چو روبه شد آن دشت شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند   ز اوج بزرگی بخواری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی   گریزان همی رفت با های و هوی
برفتند با شاه ششصد سوار   از ایران آن سه انکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرانمایه دو مرد   کیا او بدندی بدشت نبرد
یکی زان بدی نام او ماهیار   دگر نام دستور جانوسپار
چو دیدند کان کار بی آبرو گشت   بلند اختر شاه بر دو گشت
یکی با دگر گفت کین شور بخت   ازین پس نه بیند سر تاج و تخت
بیاید زدن دشنه ای بر برش   بماند دشنه را شیر اندر سرش
سکندر سپاردش با کشوری   درین یادشی گویم افسری
سگالش چو کردند با یکدگر   بعفد جهاندار بهمن گهر
براه اندرون شاه بد بازنان   ابا وثیره ، چند و ناماوران
همی رفت با او دو دستور او   که دستور بودند گنجور او
چو جانوسپار و ماهیارش براست   همی رفت تیره شب و راه راست
یکی دشنه یکی زد جانوسپار   بزد بر بر و سینه شهریار
از آن دو دگر ماهیار دلیر   بزد دشنه بر این بن اردشیر
نگون گشت سر نامبردار شاه   از او باز گشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر   بدو گفت کی شاه رامی پدید
نگشتیم با دشمن ناگهان   سر آمد بدو تاج و تخت جهان
چو بشنید گفتار جانوسپار   سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکند و اکنون کی است   بیاید نمودن و را راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون   دل و جان رومی بیازارد خون
چو نزدیک رومی شد دارا بدید   یکی آه سرد از جگر برکشید

دیدن اسکندر دارا و پژوهش کردن او

بزد موذتا باره بگذاشتند   دو دستور او را نگه داشتند
ز اسپ اندر آمد سکندر چو باد   سر مرد خسته بران بر نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست   بیاید به جهد او پاک دست
ز سر برگرفت افسر خسروی   گشاد بر آن جوشن پهلوی

ز دیده بببارید چندان سرشک — تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان بود — تن بدسگالت هراسان بود

تو برخیز و بر مهد زرین نشین — اگر هست نیروت بر زین نشین
ز سند و ز روم پزشک آورم — ز درد تو خونین سرشک آورم

سپارم ترا پادشاهی و تخت — چو بهتر شوی ما به بندیم رخت
چنین پیشکار تو ام کنون — بیاویزم از داریشان سرنگون

چنانچون شنیدم من این حال دوش — دلم گشت پر خون و سوگ پر خروش
برادر بدی من ندانسته ام — چه سازم که از جان و دل خسته ام

من و تو ز یک بیخ و پیراهنیم — به بیشی چرا لخته را بر کنیم
چو بشنید دارا به آواز گفت — همواره با تو خرد باد جفت

بر آنم که از پاک دادار خویش — بیابد بپاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست — سر تخت و تاج دلیران تراست

بمن بر که نزدیکتر شد ز تخت — ببرداشت تخت و نگون گشت بخت
تو اماندم ای نامور تاج و گنج — از آنش که بردیم بسیار رنج

بر اینست فرجام چرخ بلند — خرامش بود از در رنج و گزند
بدردی نکو تا نکو بیا کهن — لمی سرفرازم بهر انجمن

بد و نیک هر دو ز یزدان بود — ازو دار تا بر تنت جان بود
بود دار گفتار ما من بسم — بدین داستان عبرت هر کسم

که چندین بزرگی و شاهی و گنج — نه بد از رنج نه کس از من برنج
مرا نیز چندان سلاح و سپاه — گرانمایه ایوان و تخت و کلاه

مرا نیز فرزند و پیوستگان — چه پیوستگان و چه دل خستگان
زمین و زمان بنده بد بمن — چنین کرد با بخت بدکین من

زنیکی فرو مانده ام زین نشان — گرفتاده در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده نا امید — سیه شد جهان دیدگانم سپید

ز خویشان کسم نیست فریادرس — امیدم به پروردگار است و بس
بدینگونه خسته بخاک اندرم — ز گیتی بدام هلاک اندرم

بر اینست آیین چرخ روان — اگر شهریارست اگر پهلوان
بزرگی به فرجام هم بگذرد — شکاریم و مرگمان بشکرد

سکندر ز دیده ببارید خون — بر آن شاه خسته بخاک اندرون
بدو گفت مکری گزین سود نیست — زآتش وا بده جز دود نیست

چنین بخشش آمد ز بخشنده ام — تن از روزگار درخشنده ام
به اندرز من سر بسر گوش دار — پذیرنده باش و بدل هوش دار

سکندر بدو گفت فرمان تراست — بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست

اندرز کردن دارا با سکندر و مردن او

زبان تیز کرد و بدو برگشاد — همی کرد سرتاسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کی نامدار — بترس از جهان داور کردگار

که چرخ و زمین و زمان آفرید — توانا و هم ناتوان آفرید
نگه کن به فرزند و پیوند من — بپوشیدگان خردمند من

مرا آن پاک تن دختر من بخواه — بدارش به آرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد — جهان را بدو شاد و پدرام کرد

نیاید ز فرزند من سرزنش — ز بیغاره از دشمن بدکنش
ز پرورده شهریار آن بود — بر آن افسر نام دار آن بود

اگر زو بیاید یکی شهریار — کی نو کند نام اسفندیار
بپاد آید این آتش زردهشت — کجا آورید او از بهشت

بیاراید این فال جشن سده — همان فر نوروز و هم آتشکده
کند تازه آیین لهراسپی — بماند همی دین گشتاسپی

چو بر تخت ایران شدی شهریار — به نیکی یکی نام کن یادگار
جهاندار ابه چه دارد نگه — بوی دین هرمز زنده و روز به

بداد و ببخشش بیارای دست — بدان تا نگردی ز بدخواه پست
بیان پاکان تیز وار درون — بیاوید ازو داریشان سرنگون

جوانان چو من بی رشک خشند — مرا زین سخن خوار انداخشند
نخواهند حق ترا ام شناخت — نبینند ازانکس که دارد شناخت

چنین داد پاسخ سکندر بدو — که ای نیکدل خسرو راستگو
بپذیرفتم این پند و اندرز تو — فراوان بیابم بدین مرز تو

همه نیکویها بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت — بزاری خروشیدن اندر گرفت

گرفت دست او بر لبان برنهاد — بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاک — نگهدار بادت جهاندار پاک

بگفت این و جانش بر آمد ز تن — بروزار بگریستند انجمن
سکندر به تن جامها کرد چاک — به تاج کئی بر پراگند خاک
یکی دخمه کردش به آیین او — بدان سان که بد فره و دین او
بشستند تنش از خون بروشن گلاب — چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش به دیبای روم — به پیکرش گوهر و زرش بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید — از آن پس کسی روی دارا ندید
چنین است کردار چرخ بلند — یکی زو بناز و یکی زو به بند
مهین و مهان عاقبت بگذرند — اگر در خوشی گر به رنج اندرند
به دخمه درون تخت زرین نهاد — یکی بر سرش تاج زرین نهاد
نهادش به تابوت زر اندرون — برو بر ز مژگان ببارید خون
چو تابوتش از جای برداشتند — قیامت همان ساعت انگاشتند
چنین تا ستودان دارا به تخت — برو بر همه پوست گفتی بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه — به آیین شاهان برآورد راه

کشتن اسکندر وزیر آن داراب را

چو پردخت زان دخمه ارجمند — ز بیرون برزدش دو دار بلند
یکی دار بر نام جانوسیار — دگر دار بد بهر آن ماهیار
ز لشکر برفتند مردان جنگ — گرفتند یک سنگ هر یک به چنگ
بکشتند بر دارشان خوار و زار — میاد اکسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد — ز داد جهان شاه آزادمرد
گرفتند یکسر برو آفرین — که جز تو مباد اکلاه و نگین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان — بجایی که بودند ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه — بیامد یکی مرد با دستگاه
بر ایشان ز روشن سکندر ببرد — بد کار و کردار ما برشمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد — نه باشند بد دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم — چو او شد نهان آشکارا منم
فراوان از آن نیکوییها کنود — بیاید دل را بباید نخورد
همه موکل را ایم شاه و سپاه — اگر دیر اگر زود ازین راه
بنه سوی شهر استخر آورید — به پیوند ما نیز فخر آورید
همانست ایران که بود از نخست — بباشید شادان دل و تن درست
نوشتند نامه به هر کشوری — به نام دارا و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ — جهانگیر و باکینه چوپان سترگ
بداد و دهش دل توانگر کنید — ز آزادگی بر سر افسر نهید
که فرجام هم روزتان بگذرد — زمانه دمی ما همی بسپرد
بنزد بزرگان سالار فش — دلیران اسپ افکن کینه‌کش
سوی موبد آن نامه هم چنین — به افزونش بر پوزش و آفرین

فتح نامهٔ اسکندر بممالک ایران و غیره

سرنامه از پادشاه کیان — سر کاردانان ایرانیان
چو عنبر سرخامه چین نبشت — سرنامه بود آفرین از نخست
بدو آفرین کو جهان آفرید — پس آشکار و نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون — چرا نه بفرمان او و نه چون
سپهری که بینی بدین سان روان — بد آتش بد و بد خرد ناتوان
بهر چه ازو بود از بیشی است — ز دریای رحمت بود خشینی
چه خواهی تو این چرخ را با توان — توانا و دانا جز ایزد مدان
نباشد بتو مان او آنچه خواست — همه بندگانیم و او پادشاست
یکی را برآرد به خورشید و ماه — یکی را ز گاه اندر آرد به چاه
ازو باد بر نام دارا درود — به اندازه هر کسی بر فزود
به جز بیکناهی و فرهنگ و داد — ز رفتار گیتی مگیرید یاد
به سور اندرون ماتم آمد مرا — به پیروزی اندر غم آمد مرا
بدارید تا آفتاب بلند — که بر جان دارا نجستم گزند
مرآن شاه را دشمن از خانه بود — یکی بنده بودش که بیگانه بود
نگون باد بخت بداخواه ایزدی — چو بد ساخت آمد پرویش بدی
شهادت جوئید و فرمان کنید — روانش به پیمان گروگان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت — زمین بر مکوبید و از تاج و تخت
بر او درد داراست روشن دلم — بگویم که اندر او نگسلم
هر آنکس که آید بدین بارگاه — درم یابد و ارج و تخت و کلاه
خرامد و گر سوی ایوان خویش — اگر بر نگردد ز پیمان خویش
رسانید چیزی که باید به گنج — از آیین نباید کسی در دو رنج
درم را به نام سکندر زنید — بکوشید و پیمان ما مشکنید

نشستند

نشستنگه شهریاران پیش / بر آیید زین پس به آیین خویش
مدارید بازاری و پاسبان / که دارند تان همی بوزبان
مدارید بی مرزبان مرز خویش / پدید آورید اندرین ارز خویش
بدان تا نباشد ز دزدان گزند / بیایند شادان دل و سودمند
ز مهر شهر زیبا پرستنده‌ها / بر از شرم بید ار دل تبده‌ها
که ایدون بدیم کول رزین ما / بداندر پرستیدن دین ما
جهان کو برفتن بیانده دشم / نه باید که بر تنبه باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما / بیزدیک حرز و پرستان ما
غوبان که بر شهر ما بگذرند / چو مانده شوند ولیکان ناچند
دل از عیب صاف و صوفی بنام / به درویش اندر دلی شاد کام
چو خواهند کز نامشان سرکشند / شمار اندر آغاز دفتر کشند
هر آنکس که هست از شما مستمند / کی یافتن از کار داتان گزند
دل و بخت بیدار کی شکنید / همه بیخ و شاخش ز بن برکنید
نیانید بدل کار کردن بد و / بیابیم جای گنج جفت و جو
کنم زنده بردار بدنام را / که کم کرد ز آغاز انجام را
بداد و به آیین تو آنگه زئید / به آیین و رای سکندر بود
که کو ز فرمان من بگذرد / به فرجام از آن کار کیفر برد
فرستاده چون نامه را برگرفت / پس از پیدراه جهان در گرفت
سکندر بیامد بشهر سطخ / چو بر سر نهاد آن کیی تاج تخت
چنین گفت دانای روشن روان / ز کار جهان و سپهر روان
نه باید که یادلی بید و دست خویش / که زو هست یازه و نوشت بخت
تو را از جهان تا توانی مجوی / که اورا تو دید ز جوینده روی

توحید و نعت و منقبت و مدح سلطان محمود

ز دارا بر اسکندر آمد سخن / به کار سکندر کنون گوش کن
بدان او زین کافرین او بد / مکان و زمان و زمین او بدید
کم او کم ازو بیست و هم کم ازو / کم آغاز از و هم انجام از و
سپهر و ستاره بر آورده است / کم و بیش گیتی همو کرده است
ازین خاک تا چرخ تابش ازاست / سراسر هستی یزدان گواست
جوورامدان کو دادجهان / شناسنده آشکار و نهان
ازو بر روان محمد درود / به یاد آنش بر سه یکی بر فزود
سرانجمن ببه یاران علی / کزو شد باتش خواند علی و ولی
همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهای او بر گذشت از شمار
نباشد بجز بیچه بدر و دشمنش / که یزدان به آتش بجز زردشتش
گذرم بر سخنها فزاین کنم / جهاندار اکنون ستایش کنم
ستایش تاج شهنشاه را / که بخشش کند در خشان ماه را
ابوالقاسم آن شاه محمود نام / که از نام او تخت جوید و کلاه
خداوند بالخشش و فر و داد / نماند بفرمان او گفته یاد
خداوند کوپال و خنجر و درج / خداوند تاج و خداوند گنج
خردمند و زیبا و چیره سخن / جوانه سال و بدانش کهن
برزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان شود / سپهر از بر خاک لرزان شود
بیانا ز تا جا مفروان نام او / همه مهتران باد فرجام او
از و دیده ام اندر جهان نام نیک / ز گیتی و رایا ذوق جام نیک
بنازد بدو مردم پارسا / هر آنکس که شد بر زمین پادشا
سوار و شش از ناش تخت اوست / زمین پایه نامور تخت اوست
برزم اندرون ژنده پیل بلاست / بینم اندرون آسمان و فاست
جوادر نیم رخشان شود رای او / که موج خیزد تو دریای او
به بخشیدن آن شکار روبید / ددو دام در زیبهار وی‌اند
ز آواز کوزش بر روز جنگ / پدر او دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد او دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

کشادن اندرز بلخ بی اسکندر سی سال بود

سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که یابان چنان باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزد است / جهاندار اگر زو شرسد بدست
بدو نیک ما بگذرد بی گمان / رهایی نباشد ز جنگ زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه / بر ذکی را ماهی داد خواه
بدین بارگه گو بود نیم شب / بیابیخ رسد کرکی بید و لب
چو پیروزگر فرخی داد مان / در تخت پیروزی کشدمان
همه زیر دستان بیایند پیش / به کوه و بیابان و دریا و شهر

نخواهیم باج جهان پنج سال   چو آنکس که گوید که هستم همال
بدرویش نجسیم بیداد چیز   ز داراننده چیزی نخواهیم نیز
چو این اسکندر نیکوئیها بگفت   دل پادشا گشت با داد جفت
از ایران برآمد یکی آفرین   بدان داد کو شهریار زمین
که پیروز بادی بدین بخت ناز   بشادی بیامد بدو دیو باز
از آیین پراکنده گشت انجمن   جهاندار بنشست با رای زن
بفرمود تا پیش او شد دبیر   قلم خواست رومی و چینی حریر

نامهٔ اسکندر بگل آرای زن داراب

نوشت او یکی نامه صبح نگاه   بنزد گل آرای داراب شاه
که جفت تو از روز برگشته شد   بدست یکی بنده برگشته شد
بر آیین شاهان کهن ساختم   ز دارا جهاندار بپرداختم
پی آشتی خواستم روز جنگ   نکرد آشتی چون نبود دست از نگ
ز خونش به پیچید هم دشمنش   همیشه رساید بیزدان تنش
ورا دادگر جای نیکان دهاد   بدان اندرین زهر و پیکان دهاد
نیاید کسی جانش از چنگ مرگ   چو باد خزانست و ما چون بجه
جهان یکسر اکنون به پیش شماست   به اندرز دارا فزون آن کواست
مرا داد دختر بر انجمن   مرا او آن سخن گفت دیگر بمن
چو او روشنک را بمن داد گفت   که چون او بیاید ترا در نهفت
کنون گر پرستنده وار ایکان   از ایران بزرگان و پرمایگان
ورا زهره بنوشت نزدیک من   زداید مگر جان تاریک من
ببر بیدار چون پیش بود اصفهان   بهر سو پراکنده کار آگهان
نمان کار دانان با فر و داد   که داراب دارایان کار داد
کجا بخواهید فرمان تراست   بهر شهر ایران به پیش شماست
دل خویش را پر مدارا کنید   مرا در جهان نامدار کنید
اسوی روشن هم چنین نامه کرد   زشاه جهاندار خود کام کرد
تخت آفرین کرد بر کردگار   جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز مادرم پادشا   نه زاید بجز بچه پارسا
دلارای با نام و با رای و شرم   سخن گفتن خوب و آوای نرم
بدارم تو ایش ما را سپرد   از آیین بشد نام نیکو نبرد
چو آیی به شبستان نیکوی من   بر بینی تو باشی جهانجوی من
سر ما نوازیه و زیبای تاج   فزونده پاره و تخت عاج
نوشتم یکی نامه بر مادرت   گزین ما فرستد ترا در خورت
بر آیین فرزندش نهانها   به پیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده و تاج و پیلان و مهد   با تو آنکه خوردی از و شیر و شهد
بجنگوی ما باش روشن روان   توی در شبستان سر بانوان
همیشه دل و شرم جفت تو باد   شبستان شاهان نهفت تو باد
بکام تو کرد از چرخ بلند   نشست دور باد از بدان و گزند
بیامد یکی فیلسوف چو گرد   سخنهای شاه جهان یاد کرد
گل آرای چون آن سخنها شنید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بر دادار دیده ببارید خون   که بد رنجنه زیر خاک اندرون
نویسنده نامه را پیش خواند   همه خون ز مژگان برخ برفشاند
ورآن نامه را خوب پاسخ نوشت   سخنهای با مغز و فرخ نوشت
تخت آفرین بر جهاندار کرد   که از تیره شب خور پدیدار کرد
خداوند آرام و پروردگار   خداوند روزی ده کامکار
ازو آفرین بر سپهدار روم   که آباد باد ابر و مرز و بوم
دگر گفت کو کرد کار سپهر   گزیدیت بر خاش و آرام و مهر
بمرگ دارا همی خواستم   زبان را به نام ولی آراستم
کنون چون زمانه دل اندر گذشت   سرکاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکویی   بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان   بدین آشکارا اندر نهان
شنیدم همه هر چه کرد دل ز مهر   که از جان تو شاد باد سپهر
از آن دخمه و دار و از ماه یار   مکافات بدخواه جان تو سپار
چو خون خداوند ریزد کسی   به گیتی درنگش نه باشد بسی
دگر آنکه جستی همی آشتی   پی روز باشد مگر داشتی
نیابد ز شاهان بر شد کی   نجوید کس از تاجور تیرگی
بر جای شهنشاه ما اکنون   توی زانکه هستی شه ورهنمون
مباد ابگیتی بجز کام تو   همیشه بر ایوانها نام تو
دگر آنکه از روشنک یاد کرد   دل نامداران از و شاد کرد

اشتاخت

پرستنده است او و ما بنده ایم / به فرمان و رایت سرافکنده ایم
درود و خوش فرستاد و پاسخ نوشت / یکی نامه چون بوستان بهشت

چو شاه کاتنا ابو گفته بد / سر از رای او کس نیارد کشید
نوشتیم نامه سوی مهتر آن / به پهلو نژادان و کندآوران

بدین مژده بر آفرین خواندند / بر آن نامه گوهر برافشاندند
که فرمان داراست فرمان تو / نه پیچد کسی سر ز پیمان تو

فرستاده را بدره و برده داد / ز گنجی ز گوهر که بد بهره داد

فرستادن اسکندر مادر و آوردن دختر دارا

چو رومی به نزد سکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
از آن تخت و آیین و آن بارگاه / تو گفتی که زنده ست بر گاه شاه

سکندر ز گفتار او گشت شاد / به آرام تاج کئی بر نهاد
ز عود به مادرش را بخواند / چو آمد سخنهای دارا براند

بر و گفت نزد گل آرای شو / به خوبی به پیوند گفتار تو
به بدره درون گوهر و آبگین / چو دیدی ز من کن بدو آفرین

ببر طوق با یاره و گوشوار / یکی تاج بر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر / ده اشتر ز دیبای رومی بیار

هم از گنج دینار با صد هزار / به بدره درون کن ز بهر نثار
ز رومی دو سیصد کنیزک ببر / و اگر بیشتر بایدت بیشتر

یکی جام ده هر یکی را بدست / به آیین خوبان چین و بهشت
ابا خویش بر خادمان نیز راه / بدر او که آیین شاهان نگاه

شد مادر شاه با تن جهان بیسه / ده از فیلسوفان رومی بر آن
چو ناهید آمد سوی اصفهان / به بیره فرا و آن شدندش جهان

بیامد ز ایوان گل آرای پیش / خرد و نام داران به آیین خویش
به ناهید کردند چندان نثار / که بر چشم گنج و درم گشت خوار

به ایوان نشسته با رای زن / همه نام داران شدند انجمن
گل آرای بر ساخت چندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز

شتر دو شتر نغز و فرسنگها / ز زرین و سیمین و از رنگها
ز پوشیدنی و ز گسترده نیز / ز افکندنی و ز آکند نیز

ز اسپان تازی به زرین ستام / ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز خفتان و خود و ز برگستوان / ز گوپال زرین و گرز گران

که جامه که بد بیده جز از بربد / که کس در جهان پیشتر زان ندید
ز ایوان پرستندگان خواستند / چهل مهد زرین بیاراستند

بهین مهد با عنبر و با خادمان / نشست اندر او وشگفت دمان
ز کاخ گل آرای تا نیم راه / درم بود و دیبا و تخت و کلاه

برشید آذین به شهر اندرون / بر از خنده لبها و دل پر فسون
چو مادرش بر تخت زرین نشاند / سکندر بدو آفرین بر بخواند

نشسته یکهفته با او بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
شد بر بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی

نگه کرد بیدار چون اوند بد / دلش مهر پیوند او برگزید
ببارید از ابر آن فراوان نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار

همه نام داران ایران زمین / بسی بر او خواندند آفرین
همه روی گیتی براز داد شد / بهر جایگه و به آرایه آباد شد

چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت گین سخن بشنوی

داستان کید هندی و خواب دیدن او

یکی شاه بد هند را نام کید / که کردی بجز دانش و رای صید
دل بخردان داشت و مغز ردان / نشست کیان و فر موبدان

دمادم بدیده شب پس یک دگر / همی خواب دید این شگفتی نگر
چو خوابی که دید در هند کید / دل و جان او شد پر اندوه و قید

هراسان شد از خواب و آشفت سخت / بلرزید بر خود چو شاخ درخت
بهندوستان هر که دانا بدند / بگفتند و دانش نو آیند

بفرمود تا هشتد سا انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / بدیده برون آورید از نهفت

کس آنکه از دانش ندانست کرد / پر اندیشه دل شد و زرد روی
یکی گفت با کید کی شهریار / خردمند و از مهتر آن یادگار

یکی نام دار بسی بد آن بنام / به گیتی ز دانش رسیده به کام
بگو اندرش خواب و دانا نشست / نشستن جو جشن با دو دانش نشست

ز تخم کیانها کی کوس خورده / کس از عالم آدمی نشمرده
به چیزی ز گیتی نیاید گزند / پرستنده مردی به دانش بلند

مر این خوابها را بجز پیش او مگوی و ز نادان گزارش مجوی
سخن گو چنین گفت با کید شاه کزین بر هنر بگذری نیست راه
سکندر به اسب اندر آورد پای بدید او مهان آن در آمد ز جای
حکیمان بر آشفت با او بهم بد آن تا سپهبد بباشد دژم
جهانجوی چون نزد مهران رسید بپرسید داننده را چون بدید
بدو گفت کی مرد بیدار دست که در کوه با غرم داری نشست
بترسی درین خواب من گوش دار گزارش کن و یک به یک هوش دار
چنان دانکه یکسر خردمند و پاک نخستین بر آمد به ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیدا از کاخ بود بر پیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان تنش را ز تنگی نکردی زیان
ز روزن گذشته تن و دم او بماند این خانه خرطوم او
دوم شب بدینگونه دیدم که تخت تهی ماند از آن نامور نیکبخت
یکی نو نشستی بدان تخت عاج پر از بیمها دل اورنگ و تاج
سه دیگر شب آمد بخواب اندر شتاب یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد رخان از کشیدن شده لاجورد
نه کرباس جایی درید از گروه نه مردم شدند از کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار که مردی بدی تشنه در جویبار
همی آب ماهی برو ریختی لب تشنه از آب بگریختی
دهان مرد و آب از پی او دمان چه گوید درین کار نیکوگمان
به پنجم چنان دیده‌ام من بخواب که شهری بدی تنگ نزدیک آب
همه مردمش کور بوده بچشم یکی را از ایشان ندیدی بخشم
ز داد و دهش وز خرید و فروخت تو گفتی همه شهرشان بر فروخت
ششم دیدم ای شاه ارجمند که شهری بدیدی همه دردمند
شدندی بپرسیدن تن درست همی چاره از دردمندان بجست
همیگفت چون هیچ بیدار اندرون به تن دردمند و بدل پر ز خون
رسیدی به لب جان آن تن درست بمان خانهٔ تن درستان بجست
چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت چمنده یکی اسب دیدم بدشت
ز هر سو دو دست و دو پا داشتی دو سر هم بدندان گیا داشتی
بان داشتی از دو رویه دهن نه بد بر دمن راه بیرون شدن
هشتم سه خم دیدم ای پاکدین برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و یک خم تهی در میان گذشته ز خشکی برو سالیان
ز دو خم پر آب دو نیک مرد همی ریختندی به خشک آب سرد
نه از ریختن آن دو خم شد تهی نه آن خشک را دل برآمد بهی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب بر آب و گیا خفته در آفتاب
یکی خرد گوساله در پیش او تنش لاغر و خشک و بی آبرو
همی شیر خوردی ز گوساله گاو کلان گاو و گوساله بی زور و تاو
اگر گوش داری بخواب دژم یکی تا چه دیدم ز جعد کم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ وز آن چشمه را هر سوی راه و شاخ
به دشت یکی سر بد از آب نم ز خشکی لب چشمه مانده دژم

تعبیر کردن مهران خواب کید هندی

سزد گر کنی پاسخم زبان کزین پس چه خواهد بدن در جهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن بدو گفت کز این خواب دل بد مکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند نیاید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاهی گران ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی خرد یاد کن رزم او را مجوی
تو از چار چیزست کندر جهان کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت کزو تابد اندر زمین افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان بگوید همی با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند بداننده کی رای گردد بلند
چهارم قدح کندر او ریزی آب نه ز آتش شود گرم و نز آفتاب
ز خوردن نگیرد کم آب نیز بدین چار کن راست تو آبرو
چو آید بدین باش و مسگال جنگ که او جمله گیتی درآرد به چنگ
پسنده بباشی تو با لشکرش نه با چاره سازی شها کشورش
چو بر رای تو رای فرخ کنم بمان خواب تو نیز پاسخ دهم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ کزو پیل بیرون شدی بی درنگ
تو آن خانه را هم چو گیتی شناس و آن پیل شاهی بود ناسپاس
ازین پس بیاید یکی پادشاه چنان سست و بی‌اندوه و ناپارسا

که پیدا کند باشد و گوهر کو / به جز نام شاهی نباشد برو
کجا زیر دستش نباشند شاد / بر از غم دل و لب پر از باد
بدل سفله باشد به تن ناتوان / به آز اندرون تیره روان دارد
دوم آنکه دیدی که بر تاج و تخت / دگر کس بیامد سر افراز بخت
چنین دان تو آن شاه اسکندرست / که داماد گردد بدان دخترت
سیوم شب چو دیدی که کرباس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز
دگر پاس را از کشیدن درید / نیامد ستوه آنکه او را کشید
ازین هم بیاید یکی نامدار / ز دشت سوار آن ضحاک زاد
یکی مرد پاکیزه نیکخوی / بیود دین یزدان شود چاره‌جوی
یکی دین ده قان آذر پرست / کز و باژ بد رسم گیرد بدست
دگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید جز این نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا / که داد آورد در دل پادشا
چهارم بیاید یکی دین پاک / سر هوشمند آن بر آرد ز خاک
چو آن چار مرد آن چه کرباس را / کشیدند از آنگونه کرباس را
تو کرباس را دین یزدان شناس / کشنده چهار آمد اندر پاس
همی درکشید این از آن آن ازین / شوند آن چهار دشمن از کینه دین
چهارم چو تشنه شد از آب خوش / گریزان و ماهی و در آب کش
چهارم بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب دانش بخورد
بکردار ماهی به دریا شود / از آن بدکنش بر تش پالوده
به تشنگان نه انجواند به آب / کس او را ز دانش نسازد جواب
گریزند از آن مرد دانش پژوه / کشیدند لبها به بیم گروه
به پنجم چو دیدی یکی شارسان / بدو اندرون ساخته کارسان
بر از خورد و داد و خرید و فروخت / تو گفتی زمین هم چراغی بدوخت
ز کوری یکی دیگر بر آمد پدید / همی این بدان آن بدین بر کشید
زمانه بیاید کز آن ره شود / که دانا پرستار نادان شود
بدیشان بود دانش و رهجاد / درخت خوشان بیاید ببار
ستاینده مرد نادان شود / ستایش کنان پیش یزدان شود
نگوید او را که گوید دروغ / همی زان برستش نگیرد فروغ
ششم مرد مند آنکه دیدی بخفت / که پرسش نمودند و تن ارزست
همی تن درست آمدش جان به لب / نشد چاره از دردمندان طلب
و آن تن درستان بود ظالمان / رعیت همان دردمندان بدان
به زور اجل آن فراز آورند / به عفو گنه‌کار نیاز آورند
بهفتم چو دیدی یک اسپی دو گو / خورش را بروزه بنودی که در
زمانی بیاید که مردم به جبر / شود شاد و بیرل نیابند نیز
سر درویش باید از و بهره‌ای / نه دانش بشوید و نه شهره‌ای
بجز خویشتن را نخواهد کسی / هم دیگری یاد نارد بسی
بهشتم چو بر آب دیدی دو خم / یکی را تهی مانده بد با بدم
دو از آب و ایم سراسر بدی / میانه یکی خشک و بی بر بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد جهان سست و خوار
که گر ابر بارد بهار آن به آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
نیازد به نیز باران خویش / نه زو باز دارد به تن رنج خویش
توانگر نه بخشد به درویش نان / نگوید مگر چرب و شیرین زبان
نه زو برد میدی یکی روشن آب / نه آن آب را کرد هیچ شتاب
سیم آنکه کاوی چنان تن درست / ز گوساله‌ای لاغر شیر جست
که دانش نباشد به نزدیک او / پر از غم بود جان تاریک او
شود کار بیار و درویش سست / از و چیز خواهد همی تن درست
همه هر زمان نو کند لشکری / به هر سال ویران کند کشوری
دهم چشمه دیدی تو از آب خشک / بگرد اندرش آبهای چو مشک
کنون این زمان روز اسکندرست / که بیدار کس بهتر آن افسرست
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
بخشنودی از مرز تو بگذرد / که دانش پژوهست و داد آورد
ز مهر آن چو بشنید کید این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بیامد سر و چشم او بوسه داد / دلارا یکی برگرفت پیر و زو شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / جلیلان برفتند با او براه
بیامد همی دون به آرام خویش / بر آگند گنج جهان نام خویش
در اندیشه دل فرو رفته بود / کی شاهان و گه آشفته بود
وز آن سو که بد شاه ایران و روم / بر آسود از جنگ سر مرز روم
سکندر چو کرد اندر ایران نگاه / بر آن تخت کو را شد آن تاج و گاه

سوی کید هندی سپه برکشید	به راه و بی راه لشکر کشید
بجایی که اسکندر آمد فراز	در شهرها را کنند باز
از آن مرز کس را ابر دان نداشت	ز ناهید مغفری برافراشت

نامهٔ اسکندر به کید هندی و پاسخ او

چو آمد بر آن شارستان بزرگ	که میلاد خواندیش کید سترگ
بدان مرز لشکر فرود آورید	به بوم و بر آن سپه گسترید
نویسنده‌ای نامه را خواند پیش	سکندر سخن گفت ز اندازه بیش
یکی نامه بنوشت نزدیک کید	به نخجیری که آهنگ دارد بچید
ز اسکندر آن شاه پیروزگر	خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست	بر آنکس که دل را به دانش بشست
ز کار آن کنم پند که برنج تو	چو خواهد که بر دارد از گنج بر
که پاینده باشد یزدان پاک	بدو داد امید و زو ترس و باک
بدانند که ما خلق را مایه ایم	بت شمع برترین پایه ایم
نوشتیم یک نامه نزدیک تو	که روشن شود جان تاریک تو
هم آنکه که بر تو بخواند دبیر	سپه پیش آمد اسکالش مگیر
اگر شب رسد روشنایی جای	هم اندر زمان کن یکی فرمان گزای
اگر زین سخن بگذری بگذرم	سر تخت و تاجت بپیچد سرم
چو نامه بر کید هندی رسید	فرستاده یا دشته را بدید
فراوانش بستوده و بنواختنش	به نیکی بر خویش بنشاختنش
وزانکش شادم به فرمان تو	زمانی نه گردم ز پیمان تو
ولیکن تو کار ناساخته	نبایدم دمان کردن افراخته
بباید بسند جهان آفرین	شه نزدیک آن پادشاه زمین
همانگه بفرمود تا شد دبیر	قلم خواست چینی و هندی حریر
بران نامه را زود پاسخ نوشت	بیاراست پرسان پاسخ نبشت
نخست آفرین خداوندگار	جهاندار و دانا و پروردگار
خداوند بخشنده دادگر	خداوند وردل و هوش و هنر
از او باد بر شهریار آفرین	که او گشت آباد روی زمین
دگر گفت کز نامور پادشاه	نه پیچد سر مردم پارسا
نشاید که دارم چیزی دریغ	نه گنج و نه لشکر نه تاج و نه تیغ
مرا چار چیز است کاندر جهان	ندارد کسی آشکار و نهان
پس از من کسی را نباشد نیز	بدینگونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم پیش او	از آن تازه گردد دل و کیش او
از آیین چو فرمایدم شهریار	بیایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده بر گشت مانند باد	بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو	بیاید دگر بر او راز نو
بگویش که آن چیست کاندر جهان	کسی را نبود از کهان و مهان
که دیدند از او نو ندید سپهر بود	سپهر آفرینش نخواهد فرود
بیامد فرستاده از نزد شاه	نه گرد از آتش نه بیمود راه
پیام سکندر مر او را بگفت	رخ کید هندی چو گل برشکفت
چنین گفت با کید کین چار چیز	که کس را به گیتی نبوده ست نیز
بی شاه خواهد بداند که چیست	که نادیدنی باز نابود نیست
چو بشنید کید این ز بیگانه جای	بپرداخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختش	باو نیز بیابد بنواختش
از آیین فرستاده را شاه گفت	که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند	نشود تیره از روی آن ارجمند
کمندیست گیسوش همرنگ قیر	می آید از دو لبش بوی شیر
ز دیدار چهرش ز خود بگذرد	بی داستنا خرد پرورد
چو خامش بود کان شرمست و بس	چو او در زمانه ندیده ست کس
چو اندر سخن گشت آن شود	بی آدم جسم و دل و جان خرد
منی نش بود نام و ش مفتاح	ندارد خرد تمایل به گرد جهان
یکی جام دارم چو پر می کنی	و اگر سرد آب اندر او افگنی
بده سال اگر باند پایان سیم	بنوشد نه گردد تهی از جام کم
نمت و دهد نیز و آب سرد	شگفت آنکه کم نه گیرد ز خورد
سیوم آنکه دارم یکی نو پزشک	که علت بگوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان بیستگاه	ز درد دل نه پیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن	یکی فیلسوف ست نزدیک من
نه بود بنیا نیکو بد به شاه	ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
فرستاده‌ای نامور باز گشت	پی باره با باد هم باز گشت

شنیده همه با سکندر بگفت ... دل شاه گیتی چو گل برشکفت
بدو گفت اگر باشد این گفت راست ... وراین چار چیزش جهاندار ماست
چو اینها فرستد بنزدیک من ... درخشان کند رای باریک من
به بوم و بر او را نکوبم بپای ... بدین نیکویی یاد کردم بجای
گزین کرد از رومیان ده خردمند ... خردمند و بر دانش و بهره‌مند

عهد نامهٔ اسکندر با کید و فرستادن جهاز

یکی نامه بنوشت پس شهریار ... پر از بوی و رنگ و بوی و نگار
کرده نامور استوار آن خویش ... که ای بی‌هنر نامه از آن خویش
خردمند با شرم و با رسم و داد ... جهانجوی و با دانش و رای شاد
فرستادم اینک بنزدیک تو ... نتیجه از آن رای باریک تو
تو آن چار چیزت بر این گاه ... سهیل تابان ندیم انجمن
چو من نامه یابم ز پیران خویش ... ازین پر هنر یادگاران خویش
که بگذشت بر چشم ما چار چیز ... که آن در جهان کس ندیدست نیز
طلب دارم آنگاه بنوشتشان ... بدین عهد نامت فرستمشان
نوشتند عهدی همه بر پرند ... که کید است نزدیک شاه ارجمند
بنزدیک شاه از همه برتر است ... بدان ملک هندوستان افسر است
فرستاده این نامهٔ بندمند ... بیاورد نزدیک آن هوشمند
خردمند ده مرد رومی برفت ... ز نزد سکندر به میلاد گفت
چو سالار هند آن سرافراز دید ... فزاوان بپرسید و پاسخ شنید
چنان چون ببایست بنواختشان ... یکی جای شایسته پرداختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد ... بر آهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراست آن دختر شاه را ... نه باید خود آراستن ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد ... بر کرد اندر آذین چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر ... ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
برفتند ده مرد بیدار پیر ... زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان کید هندی عروس ... از آن رای اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیر آن رخ دخت شاه ... درخشان از او خانه و تخت و گاه
فرو ماندند اندر او خیره خیر ... بدیدار او سست شد پای پیر
خردمند ده پیر مانده بجای ... زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر دید از ایوان یکی ... نه رو چشم بر داشتند اندکی
همه فرزانگان دیر تر ماندند ... کس آمد بر کیدشان خواندند
چنین گفت پس کید با رومیان ... بچندین بپرده چه بندید کارتان
چنین داد پیران رومی جواب ... که ای شاه با دانش و جاه و آب
ندیدیم کس روی او را تمام ... سلام علیکم علیک السلام
نه گفتیم جز این بر آن ماه رو ... بر آیین پاسخ آورد او
کنون هر یکی از یک اندام ماه ... فرستیم نامه بنزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم ... گرفتند قرطاس و قار و قلم
نگفتند سر موی هر چه دید ... به قرطاس و انقاس شد تا بدید
بنکه سواری ز میلاد گفت ... ازاینجا بنزد شهنشاه رفت
چو اسکندر آن نامه‌ها بخواند ... ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه سر اندام او را یکی ... صفت کرده بودند از او اندکی
بر ایشان جهاندار پاسخ نوشت ... که چونان که دیدند پیران بهشت
کنون باز کردید با چار چیز ... بدان بر فزونی نخواهید نیز
چو منشور عهد من او را دهید ... شما با معتمدان بنه بر نهید
نیا زاد او را کسی زین سپس ... کز او یافتم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت از آن تازه بوم ... بیامد بنزدیک پیران روم
جوان مویدان پاسخ شهریار ... بدیدند با رنج دیده سوار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند ... بدان نامور بارگاه آمدند
نکفند پس پاسخ نامه را ... پیام جهاندار خودکامه را
سپهدار هندوستان گنج گشت ... که از رزم اسکندر آزاد گشت
گزین کرد صد مرد از هندوان ... خردمند و گویا و روشن روان
در گنج بر برگ لشکر گشاد ... گزین کرد از و باره تاج و گاه
همه از کوه و جامه نابرید ... ز چیزی که شایسته بد برگزید
ببردند سیصد شتروار بار ... ز جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود ... صد اشتر ز گنج و درم بار بود
یکی مهد بر مایه از عود تر ... پر و پر ز زر و پر در و پر گهر
بده پیل بر تخت زرین بپای ... به پیلی که بد مایه‌تر این نهاد
معتمدان بیارید خوب چهر شکر ... همی رفت با فیلقوس و پزشک

جهان جام را نام از کابدست / به سرکش از او و جام مست
صفتش نی چو آمد نکو شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
به سان زره بر گل و ارغوان / ز دیدار او دیده شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بدو در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / سر زلف او تاب داده بخم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / دو لب گفتی از نار دارد سرشت
بدید ار آن گل رخ دلستان / همی آفرین خواند اندر نهان
بفرمود تا هر که بخرد بدند / در آن لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را به آیین بخواست / به رسم براهیم و پیوند راست
بدو در نهفت دنیا رسید آن زنخ / که شد شاه دارا راه رفتن برنج
چو شد کار آن سرو بن ساخته / به آیین او جای پرداخته

آزمودن اسکندر فیلسوف هندی

بپرداخت ز آیینش باندر ده / که چون خیزد از دانش اندر نبرد
پر از روغن گاو جامی بزرگ / فرستاد زی فیلسوف سترگ
که این را به اندامها بر بمال / سرون و میان و بر و پشت و بال
سپاسای تا ماندگی بفگنی / به دانش مرا مغز جان افگنی
چو دانا بروغن نگه کرد گفت / که این پند بر من نشاید نهفت
به جام اندر افگند سوزن هزار / فرستاد بازش به سوی شهریار
به سوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگران در نهان
بفرمود تا گرد کرد آخشند / ز آهن یکی مهره ساختند
به سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد آهن بسود
فرستاد باز آهن تیره رنگ / یکی آینه ساخت روشن ز زنگ
بیردند نزد سکندر به شب / از آن راز بر باز نگشاد لب
سکندر نهاد آینه پیش نم / نم بود تا شد سیاه و دژم
بر فیلسوفش فرستاد باز / بدان کار شد رمز آهن دراز
خردمند بزدود آهن چو آب / فرستاد بازش هم اندر شتاب
زدوده بدار و جفا شد نژم / که آیینش نا شد سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و بر زیر گاهش نشاند
سخن گفت از جام روغن نخست / که دانش نامور یابد جست
چنین گفت با مرد خرد / که روغن به اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان سخن / فراخورده تر دانش فزونست بهی
به پاسخ چنین گفت ای پادشا / که دانا دل مردم پارسا
به سوزن دل استخوان بسپرد / و اگر سنگ پیش آیدش بگذرد
به پاسخ بد آنا چنین گفت شاه / که هر دل که او گشته باشد سیاه
به بزم و به رزم و به خون ریختن / به جای با دشمن آویختن
سخنهای باریک مرد خرد / چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا گفتم این خوب گفتار من / روان و دل و رای هشیار من
سخن داری از موی باریکتر / ترا دل ز آهن نه تاریکتر
تو گفتی بدین سالیان برگذشت / ز خونها دلم پیر زنگار گشت
چه گونه برآید از این تیرگی / چرا بود باید بدین خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان / زدودن دلت کی شود بیگمان
برآنگه که چون آب گردد برنگ / نیارد بدو کرد زنگار زنگ
بستد آمدش نیز گفتار او / بدل شادمان گشت از کار او
بفرمود تا جامه و سیم و زر / بیاورد گنجور زرین کمر
به دانا سپردند و دانا بگفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
کرا باید از و چیز و بیند و شنفت / نه چون خواسته جفت اهرمنیت
به شب پاسبانان نخواهند مزد / برای که بویم نترسم ز دزد
خرد دارم و دانش و راستی / ز کژی نه گویم در کاستی
فراخورده و پوشیدنی زین جهان / پس از شهریار آشکار و نهان
خرد باشد و رای جان منست / که دانش به شب پاسبان منست
بر بیشی چرا شد همانی کنم / بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای / خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر بدو ماند اندر شگفت / ز هر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت از این پس مرا پرگناه / نه گیرد خداوند خورشید و ماه
خریدادم این نیک پند ترا / سخن گفتن سودمند ترا

آزمودن اسکندر پزشک هندی را

طلب کرد از آنپس بر خود پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
سر درد هندی بدو گفت چیست / که بر درد انگس ببایدگریست

بدو گفت هرکی

بدو گفت هرکس که افزون خورد
چو بر خوان نشیند خرد نشمرد

نباید فراوان خورش را بخت
که هموار دارد ترا تن درست

بیاموزم اکنون ترا دارویی
گیاها فراز آرم از هر سویی

که دارو نسازد تن وی درست
بزرگی که او تن درستی بجست

همان آرزوها بیفتد ایدرت
چو افزون خوری جز نکو نایدت

بیفتد ابد اندر تشت خون و مغز
همی یاد گیر این سخنهای نغز

اشوی بوتن خویشتن کامکار
دلت شاد گردد چو خرم بهار

همان رنگ چهره بجای آورد
بهر کار پاکیزه رای آورد

نه کردد براکنده موی سپید
زگیتی سپیدی کند نا امید

سکندر بدو گفت شنیده ام
زکس را از شاهان خجسته دیده ام

کز آری تو این نغز دارو بجای
تو باشی به نیکی مراده نمای

خریدار باشم ترا من بجان
اسوی نیکو تند از به بدگمان

پزشک سراینده آمد به کوه
بیاورد با خویشتن یک گروه

زدانا همه اور افزون بود بهی
همی زهر بشناخت از پای زهر

گیاهای آن کوه فراوان درود
بیفکند ازو هرچه بیکار بود

از آن پاک تر یا کها برگزید
بیامیخت دارو چنانچون سزید

تنش را به داروی کو بر بشست
بپیداشتش هر زمان تن درست

چنان بد که چون شب بجهی بهی
بیامیختی شاد باشد کسی

به کار زنان نیز بودی سرش
همه شب یکی ماه در بسترش

از آنروی کاین کید را شاه
بمیداشت اصلا تن خود نگاه

چنان بد که روزی بیامد پزشک
زکاینان ایا یافت اندر پزشک

بدو گفت از جفت و چیز زنان
چو ان پیر گردد به تن بیکمان

برآنم که بیخواب باشی به شب
بمن باز گو راز و بگشای لب

سکندر بدو گفت من روشنم
که آزار سستی ندارد تنم

بپذیره دانای هندوستان
نبودی در آن کار همداستان

چو شب تیره گشت از مه بنه صحبت
بیامیخت داروی کاین درست

سکندر ببالش به تنها نخفت
نه کردید با ماه دیدار جفت

بشبگیر چون اندر آمد پزشک
نگه کرد او را بدیدش پزشک

بپیوند افت دارو برامش نشست
یکی جام بگرفت شادان بدست

در آن شب زنان سراسر نوا خفت
بپرسید کان تیزشان کار ساخت

چو روز دگر شد بر تخت شاد
نشست و پزشک آمد از بامداد

بفرمود تا خوان بیاراشد
نوازنده رود و می خواستند

بدو گفت شاه آن چرا رنجتی
چو بارنج دارو بیامیختی

چنین گفت کی چیز و داد کر
ز علت شدی پاک آن نامور

چو تنها بخسپی توانی شد بار
نیاید مرا هیچ دارو بکار

سکندر بخندید و زو شاد گشت
بگفت از تو جان من آباد گشت

بزرگان و اختر شناسان همه
تو گفتی به هندوستان بد همه

ورا خلعت و نیکوی ها بساخت
زدانا پزشکان سرش برفراخت

یکی بدره دینار و اسپی سیاه
بهای ازین بزمود شاه

پزشک خردمند را داد و گفت
که با پاک رایت خرد باد جفت

از آیین بیمودگان جام زرد
آزمودن اسکندر جام هندی را
بیارند نزدش پر از آب سرد

بخورد هرکس از آن جام آب
زشبگیر تا گشت هنگام خواب

بخوردند آب ازین خرمی
ز خوردن بدو در نیاید کمی

چو روز دگر شد بر از نیاد
بخوردند از آن جام و چند شاد

نه بگردد کم گشت از جام می
بد آنگه شه آن سرانجام وی

بدان فیلسوف انکه شه گفت
که اندر جهان کید دانیت چیست

بر حیده ندارند چیزی فزون
شگفت اندرین ماند و رنگ و فسون

ازین پس نه زیبم هندوستان
مگر خانه کید جادوستان

بدان فیلسوف خردمند گفت
که این دانش از من بباید نهفت

که از این آب این جام چیست
بجوییت یا الف هندیست

چنین داد پاسخ که ای شهریار
تو این جام را خوار مایه مدار

که این جام پس سالیان کرده اند
بدین اندرون رنجها برده اند

ز اختر شناسان هر کشوری
بجایی که بد نا سور هندی

بر کید بودند کین جام کرد
بروز سپید و شب لاجورد

به طبع اختر نگه داشتند
فراوان بدین روزگار اندشند

چو این مغناطیس دارد نهان
که آرد بر خویش آهن کشان

فرح اینچنین لم شدست انگیی
زگردون بید بر دمی آب خویش

چو آورد بدرو آب اندر کِے
چنین گفت پیران میلاد را
چو من یافتم زو چنین چار چیز
به کوه اندرون برد چیزی کبود
به گنجهایی که کرد او نهان
ز میلاد چون باز لشکر براند
یکی نامه بوذ اندر آن بوم و بیر
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس
سر نامه کرد آفرین خدای
کز اخوار گیرد بماند نژند
بنام کوشتم که ماند به تنگ
ز تخت بزرگی به اسب اندرای
ز فرمان اگر بگذرانی مگردی
چو من با دلیران در آیم به جنگ
چو زینگونه گفتارها گفته شد
فرستاده آمد بدرگاه فور
چو آن نامه برخواند فور بزرگ
بتندی در آن نامه پاسخ نوشت
نگوییم چندین سخن بر گزاف
اگر فیلقوس این نوشتی به فور
چو بر تختها بگذرد روزگار
کمان نیز ترم آمدت رزم کید
منم فور و از فور دارم نژاد
بماژنده میلاد فرستادمش
که او را ز دستور بد بد رسید
تو در جنگ چندین دلیری مکن
همه رای تو بر تو بی جسنت
بدین نامه ما نیکویی خواستم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید

نه بیند بروشن دو چشم آدمی
که من عهد کید از چه دادرا
بدو بیرمت و نیز بخوبیم نیز
ز دینار و از گوهر نابسود
ندید از آیین کس اندر جهان

رفتن اسکندر به قنوج

که فورش همی خواندی دادگر
فروزنده را آتش و نالی و کوس
کجا بود و باشد همیشه بپای
نتابد بر او آفتاب بلند
در این مرکز خاک و پرگار تنگ
مزن رای با موبد ره نمای
بلندی کت بینی و کنداوری
بپیچیه آید تن از در تنگ
فرستیده از نامه بر دخته شد
که بزم کیی کی رزم و سور

پاسخ نوشتن فور

بپالیز کینه درختی بکشت
که بیچاره باشد خداوند لاف
برآزردن کشتی دل اندر نغود
نه زند با بند آموزگار
برآنچه کش بامنت کشته صید
چو قیصر بُد نزد ما و چه باد
همیدون بیاری زمان داد منش
چرا شد خود از برکشت ناپدید
که با مات زی بر شاید سخن
نهاد تو چون رنگ اهرمنیست

رفتن اسکندر به

ز لشکر بیلا نزا امه برگزید

چو گون زد آن ببلند آمدش
مر لشکر تاباز بجای
دو صد بار کش خواسته بر نهاد
چو در کوه شد گنجها ناپدید
ز گنج نهان کرده بر کوهسار

و نامه نوشتن بفور هندی

چو آورد لشکر بنزدیک فور
بسوی فور هندی سپهدار هند
کسی را که او کرد پیروز بخت
نماند به روز او بگذرد
چو این نامه آید بنزدیک تو
ز ما ایمنی خواه و چاره ساز
بیایم چو آتش سپاهی گران
نداردیشی نیز انگاه سود
نهادند مهر سکندر بدو
جهاندیده رایش او خواندند

هندی به اسکندر

سر نامه کرد از خداوند پاک
رایش خوانیم تماشا منیت
ز دارا بدین سان شدستی دلیر
سر انجامش بد به کار آورد
بدینگونه عنوان و زینسان سخن
بدانکه که دارا مرا یار خواست
چو بر دست آن بنده برگشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد
ببینی پی زنده پیل سیاه
بگیتی همه تخم زفتی مکار

سر فور هندی

که بودند بیند در پیش او

سخنهای او سودمند آمدش
که پیش او بود با بد بپای
ز گوهر صد افسر بر آن سر نهاد
کسی چیده آن دیگر ره ندید
بهانام آورد از آن یادگار
به قنوج شد گنجش انجا بماند
یکی نامه فرمود با جنگ و شور
بلند اختر و لشکر آرای سند
بماند به و کشور و تاج و تخت
کسی دیگر آید از آن بر خورد
براز داد کی رای با رای تو
که بر چاره کم کار کرد دراز
تو زیبده دلیران و جنگاوران
که از آتش و پنبه برخاست دود
بجستید پیدا دیبی راه جو
به تخت نزدیک بیت نژند
برآشفت از آن نامه دار بزرگ
نه باید که با چشم با ترس و باک
خود را برمغز تو آزرم نیست
کز گشته بد چرخ گردنده سیر
درخت بدی بد بیار آورد
بیامد ز آن کیان کهن
دل و بخت با او ندیدیم راست
سر بخت ایرانیان گشته شد
تو از مهر برنده تو باک شد
که در دشت به باد بندند راه
بترس از گزند و بد روزگار
بنیکی دلت را بیاراستیم
بدانش کهن گشته در سال نو

هولوز

سوی فور هندی سپاهی براند / که روی زمین جز بدریا نماند
بدو سو بیر اندر آن سپاه / که گفتی جز آن در زمین نیست راه
به کوه و دریا و راه درشت / ز دل آتش جنگجویان بکشت
ز رفتن سر اسپ برگشت کند / از آن راه پیران دلاور شدند
بلشکر چو آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
که قیصر روم و سالار چین / سپاه نژاد ابرش بدر زمین
بگویید کین جنگ تو فور هند / نه فغفور چین و نه سالار سند
اسپها چرا کرد باید تباه / بدین مرز بیراه و زینگونه راه
بر لشکر نه بینم اسپی درست / که شاید بهندی برو رزم جست
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه / سوار و پیاده نیابند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان / بهر جای با لشکر بدگمان
کنون سر بر کوه و دریاست پیش / پسیری نیابد کس از جان خویش
نکرده دمه نام ما را به ننگ / نه گردست کس رزم با آب و سنگ
غمی شد سکندر ز گفتارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان / یکی را نیابد ز رومی زیان
کس از شما نیز خسته ندید / به ایران ابر از بندگان بد رسید
زمان بود رنجیت من یارمند / در آورده او را ز تخت بلند
بدین راه من بی شما بگذرم / دل اژدها را به پی بسپرم
به بیند ازین پس که از رنج فور / ببردارم این بوم و آرم بسور
چو رو باز گردم بیابم بروم / بگردی به رنج آورم جاه بوم
ورا یاور یزدان و ایران سپاه / نخواهم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه از آن گفتگو / سپه سوی پوزش نهادند رو
که سر سبزه بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
بگوییم گر اسپ گردد تباه / پیاده بسازیم جنگ سپاه
که از خون ما خاک والا کنند / نشستن ز ما کهتر بالا کنند
نه بینند کس پشت ما روز جنگ / گر از چرخ بارد همی تیغ و سنگ
نه بنده کاینم و فرمان تراست / که از دادگیری ز ما جان تراست
سکندر چو بشنید زیشان سخن / یکی رای دیگر نو افگند بن
عرض گاه فرمود و روزی بداد / سواران آن رومی و ایران نژاد

گشاده اندر رزم فور با سکندر با راول

گزین کرد از ایرانیان صد هزار / به جنگجویان نیزه گذار
روان کرد از آن پس تا مرز فور / بماتم آورد بر جای سور
پس پشت ایشان ز رومی سران / زره دار گردان و نامداران
برفتند کار آزموده سوار / پس پشت ایشان دو ره سی هزار
به پیش اندرون بود ایرانیان / هر آنکس که بود از نژاد کیان
پس پشت رومی سواران مصر / دلیران و جنگ آوران مصر
دو پنجه هزار از برباد شاه / پس رومی اندر گرفتند راه
به پیش راه قیصر دو پانصد هزار / به جنگی اندر کارزار
ز رومی و از مصری و بربری / سواران شایسته لشکری
گزینان قیصر ده و دو هزار / ندیدند بزم و دلیران کار
ز افزون شناسان و از موبدان / جهاندیده و نامور بخردان
سپه بر شه بگشتن مرد / پژوهنده روزگار نبرد
بساوین او بود لشکر گروه / در و دشت گشته ز گرد ارکوه
چو آگاه شد فور کامد سپاه / گزین کرد جای از در رزمگاه
بپیش اندرون لشکر انبوه شد / زمین از پی پیل چون کوه شد
سپاهی کشیدند بر پنج میل / پس پشت گردان و از پیش پیل
بهندوستان چند کارآگهان / برفتند از نزد شاه جهان
بگفتند با او همی هفت پیل / بی اسب را لشکر دیر دو میل
سواری بیارد بر او شدن / نه چون شد بود در راه با زامدن
چو خرطوم پیل از هوا برنشست / ز گردون همی او را ز حل یاورست
بقرطاس بر پیل بنگاشتند / بچشم جهانجوی نگه داشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیشین ز موم
چنین گفت کاکنون بیابید رای / که آرد همی چاره این بلای
نشستند دانش پژوهان بهم / که چاره جستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهن گران / هر آنکس که بودند ز ایشان سران
ز رومی و از مصری و پارسی / مانا که بودند صد پارسی
نگه بارگی ساختند آهنین / سوارش ز آهن و ز آهنش زین
به مس میخ آن روزها دو شدند / سوار و تن باره افروشند

بگردون بپراند از بن شاه / درونش پر از نفط و گوگرد کاه
سکندر بدید آن پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش

بفرمود تا زان ده و دو هزار / ز آهن بکردند اسب و سوار
همی ایزدی بود و جنگ و سپاه / بکردند و بردند پیش سپاه

ز آهن سپه را بگردون براند / گروهی سواران جنگی بماند
ز شاهان که برساخت ز آهن سیاه / کرا بود اینی در جهان دستگاه

ز گیتی سلیمان چو بگذشت بی / نخواهد بدن چون سکندر کو
بسی سال گرد جهان او و یار / بگشت و بسی ماند ازو یادگار

دو فرسنگ از آن شد سکندر بنام / که دو بار یکجفت عالم تمام
چو اسکندر آمد به نزدیک فور / بدیدند آن سواران و پیلان ز دور

خروش آمد و گفت رزم از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
بر اسب و بر نفط آتش اندر زدند / بر لشکر فور سر بر زدند

چو آتش برآمد ز نفط سیاه / بجستند پیلان فور و سپاه
چو پیلان بدیدند اندر گریز / برفتند با لشکر از جای تیز

سیاه پیلبانان به زخم تبر / به پیش آوریدند پیلان نر
چو خرطومشان بر آتش گرفت / بماندند از آن پیلبانان شگفت

بهر ژنده پیلان گردن فراز / از آن لشکر هند گشتند باز
سکندر پس لشکر بدگمان / همی تاخت برسان باد دمان

صفی تا هوا آبنوس شد به رنگ / سپه را بماند اندکی جای جنگ
جهانجوی با لشکرش هم گروه / فرود آمد اندر میان دو کوه

طلایه فرستاد هر سو براه / نگه داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد از چشمه خورشید / جهان شد بسان بلور سپید

برآمد خروشیدن گاو دم / دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه جنگ برساختند / سنانها به ابر اندر افراختند

سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ رومی گرفته به کف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بگوید که از دور دور

که آمد سکندر به پیش سپاه / بدو بیدار چو بیدی مرا با تو راه
سخن گوید از تو سخن بشنود / اگر داد گویی بر آن بگرود

چو بشنید این فور هندی برفت / به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کی نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار

همی دام و دد مغز مردم خورد / که سم اسب استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخنگوی و با مغز دو پهلوان

چرا باید این لشکر همه کشتن است / و یا زنده از رزم برگشتن است
من و تو بیاییم و جنگ آوریم / چو باید که کشور به چنگ آوریم

زما چون یکی گشت پیروز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز روی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را ببود

تن خویش را دید مانند شیر

رزم اسکندر با فور و کشته شدن فور

یکی باره چون اژدهای زبیر

سکندر سواری بسان قلم / سلاح سبک با ذیالی دژم
بدو گفت اینت آیین راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه

دو خنجر گرفتند هر دو به کف / بکشتند با هم میان دو صف
سکندر چو دید آن بر پیل مست / یکی کوه زیر اژدهایی بدست

بیاورد ازو ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان خود برگرفت
همی گشت با او به آوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه

دل فور پر درد شد زان خروش / بدان سو کشید او دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد به گرد / بزد تیز تیغی بر آن شیرمرد

ببرید پی بر سر و گردنش / ز بالا بجای اندر آمد تنش
شد از لشکرش نعره بر آسمان / برفتند گردان ایران دمان

یکی کوس بودی ز چرم هزبر / که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم نای و آوای کوس / زمین آهنی شد هوا آبنوس

بدآن مرتش آن هندوان از یلی / ز تنگی بروی او زده روی
خروش آمد از دشت کین داستان / زما بشنوید این یکی داستان

سر فور هندی بخاک اندرست / تنش را به زیر مغاک اندرست
شما را کنون از پی کینه جنگ / چه جوئید در جنگ چندین درنگ

سکندر شما را پناهست فور / ازو جست باید کنون بزم و سور
برفتند گردان هندوستان / به آواز گشتند هم داستان

سر فور دیدند بی جان بخاک / تنش کشته بشمشیر چاک
خروشی برآمد ز هندی به زار / فرو ریختند آلت کارزار

بر از درد نزدیک قیصر شدند | بر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گوان بازداد | بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز هند و دلها برد | شما را بغم دل چه باید سپرد
نوازش کنون من بیفزون کنم | ز دلهاتان ترس بیرون کنم
ببخشم شما را همه گنج او | چو آمد بر لشکرم رنج او
همه سند و ایران اکنون کنم | شما را به تخت و به افسر کنم
ازاینجا یکه شد بر تخت فور | برآورد ماتم بدان بوم و کور
چنین است رسم سرای سپنج | سرایید از و شیطان درد و رنج
بجز آنچه دارید جان باز پس | چرا چون تو رفتی بماند بکس
نبود دیر بر تخت فور او دو ماه | ببخشید گنجی به پر سپاه
یکی با که بود نامش سترگ | ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت | که دینار بهر کس مکن در نهفت
ببخش و بجز هرچه آید فراز | بدین تاج و گاه سپنجی متاز
که کامی سکندر بود گاه فور | گهی درد و خشم و گهی بزم و سود
درم داد و خوش کرد لشکرش را | بیاراست کرد آن گروهش را

رفتن اسکندر به حرم کعبه الله

چو شد لشکر از خواسته بی‌نیاز | بدو نا کدانسته تا نیه دراز
بشبگیر برخاست آوای کوس | هوا شد بکردار چشم خروس
زمین تیره و بر نیاید درفش | ستاره شد سرخ و زرد و بنفش
ازآنجا چو برگشت شاه حرم | سکندر بیامد بسوی حرم
ابا ناله و نای و با پیل تفت | پدید ارجای سماعیل رفت
که خانهٔ حرم او برآورده بود | پدرش اندر او رنجها برده بود
ورا نام بنهاده بیت الحرام | ازو شد دو راه یزدان تمام
خداوند آن خانه خویش خواند | نیایش بر آن چون نیایش خواند
خدای جهان را بباشد نیاز | بجای خور و خواب و آرام و ناز
پرستشگهی باشد آنجای بی | بود اندر او یاد کرد خدای
پس آمد سواری بدانجایگاه | که آید به کعبه جهانگیر شاه
چو آگاهی آمد بنزد منیب | گزو بود در مکه را فر و زیب
پذیره شدش با سر سران | دلاور سواران و تیره وران
سواران بیامد هم اندر زمان | ز مکه بنزد سکندر دمان
که این نام داری که آید براه | بجویید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل نیک اخترست | که پور براهیم پیغمبرست
ورا نام نصرست و باشد حنیف | ازآن خانه دانست او را نصیب
چو پیش آمدش رود بنواختش | بر خویشتن جایگه ساختش
ازو شاد شد نصر و گوهر بگفت | همه رازها بر گشاد از نهفت
چنین داد پاسخ سکندر بدو | که ای پاکدل مهتر راستگو
درین دوده اکنون گرامی که است | درست و پسندیده و روزبه
بدو نصر گفت ای جهاندار شاه | خزاعه است مهتر درین جایگاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت | جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکری گشن شمشیرزن | به بیداد بگرفت شهر یمن
پس بیکنه زآن ما کشته شد | بدین دوده‌مان روز برگشته شد
بیامد جهان آفرین را پسند | بد و تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک | پر از درد و بیداد با ترس و باک
حرم را گرفت این زمان مدتیست | بدلشان اندرون یاد دادار نیست
حرم تا یمن پاک در دست اوست | بدریای مصر اندرون شصت اوست
سر از داد پیچد ورا داد نه | یکی را ز یزدان بدل یاد نه
جهانجو گرفته نشست اندرون | نژاد سماعیل دل پر ز خون
سکندر ز نصر آن سخنها شنید | ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
سرش را ز تن کرد در دم جدا | ازآن تخمه نگذاشت یک تن بجا
ز بیداد بستد حجاز و یمن | برآمد ز بیداد شمشیرزن
نژاد سماعیل را برکشید | وز آن نصر کو مهتری را سزید
ازآنکس که بر دست از کار او | به پیروزی و بخت و رای نکو
پیاده بیامد به بیت الحرام | سماعیل را زو شده شادکام
هر آنچ که برداشت قیصر ز راه | سپر بخت دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد بدرگاه قیس | ببخشید دینار گنجی به نصر
دگر گنج بر پاسبان حرم | ببخشید و خرم شدند از درم
توانگر شد آنکس که درویش بود | اگر خوردنش از کم خویش بود
وزآنجا بگشت و لشکر براند | بجده درآمد فراوان بماند

سپه ابو موذ تا به کسی … بیازند کشتی و زورق بسی
جهانگیر با لشکر جنگجوی … ز جیده سوی مصر بنهاد روی

ملک بود قیطون بمصر اندرون … سپاهش ز راه گمانی فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم … جهانگیر پیروز با باد و دم

پذیره شدش با فراوان سپاه … ابا برده و بدره و تاج و کلاه
ز زر و ز علق بوده ز اندازه بیش … هم از گوش و گستردنی کم و بیش

چو آمد بنزد سکندر زمین … ببوسید و بسیار کرد آفرین
سکندر بدید از او شاد گشت … به کهف بد خواه او یاد گشت

ورا برده و بنشاند بر تخت خویش … بماند بنده وارش همی بود بیش
بمصر اندرون بود یکسال شاه … بدان تا برآسود شاه و سپاه

زنی بود در اندلس شهریار … خردمند با لشکری نامدار

داستان قیدافه شاه اندلس بود با سکندر

جهانجوی و بخشنده قیدافه نام … بزرو بزر یافته نام و کام
چو آگاه گشت از شه نامدار … که آمد بمصر اندرون کامکار

ز لشکر سواری مصور بجست … که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام … ازین مرز با او مبر هیچ نام

بژرف نگه کن جهانجوی که هست … بگفتار تا چون ناید بدست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او … یکی صورت آراسته بالای او

نگارنده بنهاد بر چشم دست … بفرمان بانو میان را ببست
بمصر آمد از اندلس چون نوند … بر قیصر اسکندر ارجمند

چو برگاه دیدش چو در پشت زین … بیاورد قرطاس و اورنگ چین
نگار سکندر بدان نیکه بود … نگار بد و زانجای برگشت زود

چو قیدافه نقش سکندر بدید … غمی گشت و بنهفت و دم در کشید
چنین گفت کین مرد گیتی بیای … بگوید برزم و بپاکیزه رای

بر آنکس که پیش آید او را بجنگ … شود در جهان زندگانی تنگ
ز قیدافه اسکندر شهریار … بپند و افق آنگه شد آشکار

سکندر ز قیطون بپرسید و گفت … که قیدافه را در زمین نیست جفت
چنین گفت قیطون که این شهریار … چو او نیست اندر جهان نامدار

شمار سپاهش نداند کسی … مگر باز جوید ز دفتر بسی
ز گنج بزرگی و شایستگی … ز آهستگی هم ز بایستگی

بر آئین و بگفتار نیکو گمان … نه بینی بمانند او در زمان
یکی شارسان کرده دارد ز سنگ … که نتوان آن از جنگی بچنگ

زمین چار فرسنگ بالای او … بیاران زی نشست بنای او
که از گنج پرسی خود اندازه نیست … سخنهای او در جهان تازه نیست

سکندر چو بشنید از آن یادگیر … بگو موذ تا پیش او شد دبیر

نامهٔ اسکندر به قیدافه و پاسخ او

نویسد یکی نامه بر حریر … ز شیر افکن اسکندر شهرگیر
بنزدیک قیدافهٔ هوشمند … شده نام او در بزرگی بلند

نخست آفرین بر خداوند مهر … فروزندهٔ ماه و گردان سپهر
خداوند بخشنده داد و راست … فزونی کسی را دهد کش رضاست

بپیشی بجستیم جنگ ترا … گراینده گشتیم سنگ ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو … درفشان کند جان تاریک تو

فرستی نزدیک من باج و ساو … بسیح آنکه با من ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی بود … توانایی و پاکدینی بود

اگر هیچ تاب اندر آری بکار … نه بینی بجز گردش روزگار
چو اندازه گیری ز دادار هور … خرد آموزگارت بباید ز دور

چو از باد عنوان او گشت خشک … نهادند مهر از برو بر ز مشک
بیامد هیون تگاور براه … ز شاه جهان برد نامه بماه

چو قیدافه آن نامهٔ او بخواند … ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید … بدان دادگر کو زمین گسترید

یکی چرخ گردنده بر پای کرد … بد و نیک را اندر او جای کرد
تو پیروز بختی ز یزدان شناس … مبادا که گردی بدل ناسپاس

به پیروزی اندر سرت گشت خوش … از آن نامداران شمشیرکش
تو از گود بیروز و پیروزمند … بدارا و بر نامداران سند

مرا جان تن خویش ای نامور … که من بیشم از فور و دارا بکر
ندانم چرایان برابر نئی … بسر بر ز پیروزی افسری

نه ار آن نه ادر فزون لشکرست … که نه صد از آن شهریاری سرست
اگر خواهم از شهر کوی زیردست … نماند در این بوم جای نشست

ملی که

281

یکی گنج در چشم از گوهری
بیارند هر روز بهر مشتری
شمار سپاه و در و گنج من
برنجید از آن نام دارا سخن

تو چندین چرا آیی سخن بر گزاف
ز دارا شد دستی چنان او بد لاف
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
بپوشش بر افکند برسان باد

فرستاده آمد بر شهریار
گشادن اندر رفتن بر سر قیدافه اسکندر
بپرورد او نامه را نام داد

چو اسکندر آن نامه او بخواند
برد نامی رومیین و لشکر براند
برفت بوتیده یکی مه براه
چو آمد به مرز او با سپاه

یکی نامور بود فریان به نام
ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارستان داشت با شان جنگ
سر باره او ندیدی پلنگ

بیاورد لشکر گرفت آن حصار
بر آن باره بر نام داران گوان
سکندر بفرمود تا جاثلیق
بیاورد عراده و منجنیق

به یک هفته بستد حصار بلند
بشهر اندر آمد سپاه ارجمند
سکندر چو آمد بشهر اندرون
بفرمود تا کس نریزند خون

یکی پور قیدافه داماد بود
در آن شهر فریان بدو شاد بود
بدو داده بد دختری ارجمند
کلاهش ز قیدافه گشته بلند

که داماد بد نام او قیدروش
بدو داده فرزند دل و چشم و گوش
یکی مرد بد نام او شیرگیر
بپرستش زن و شوی گشته اسیر

سکندر بدانست کان مرد کیست
بدو گفت درمان این کار چیست
بدو شیرگیر اینچنین راز گفت
سخنها بگفت و سکندر شنفت

بفرمود تا پیش او شد وزیر
بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام
یکی رای زن مرد گسترده کام

بدو گفت کیدر به پیش عروس
ترا خوانم اندر جهان فیلقوس
تو بنشین به آیین به تخت کیان
چو من پیش آیم کمر بر میان

بفرمای تا گردن قیدروش
بیاورد هم آنگاه جنگی زدوش
من آیم به پیش تو چو استکری
نمایم فراوان تو اگنده ی

نشستگه ساز با انجمن
چو خواهش نمایم تو بخشش منی
شد آن مرد دستور با درد جفت
ندانست کس کن نژاد دارد نهفت

از آن پس بدو گفت شاه جهان
که این کار باید که ماند نهان
بمنک مرا ز انجمن پیش خوان
سخنهای قیدافه چندی بران

وز آن در نشست با ده سوار
که رو نامه بر زود و پاسخ بیار
بیم راه کن بر قیدروش
از و سر به سر این سخنها بیوش

منم بیطقون و سکندر تو باش
نباید اصلا مرا این راز فاش
بدو بیطقون گفت کیدون کنم
به فرمان بری چاره افزون کنم

بشبگیر چون شید خنجر کشید
شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت زر بیطقون
پر از شرم رخ دل پر از جوش خون

سکندر به پیش اندرون با گروه
تبه ده دل از چاره و بند در
چو آن پور قیدافه را شیرگیر
بیاورد گریان گرفته اسیر

زنش را چنان تیز بالای و رنگ
گرفته جوان چنگ او را به چنگ
سبک بیطقون گفت کین پور کیست
کش از درد چندین بباید گریست

چنین داد پاسخ که با ذاروش
که من پور قیدافه ام قیدروش
ببین دخت کرمان و راست جفت
که دارد لبی برده کم نهفت

چو بشنید از و بیطقون این سخن
بزرخیم گفت ای پی دانش گنش
چنین به بند اندرون باز تش
ببستند ابر سندلی برزن کرد تش

سکندر بیامد زمین بوسه داد
چنین گفت کی شاه قیصر نژاد
جدا شد که او را به نجشی بن
ستم اوفتاده کرده ام در این انجمن

سر پیکناه را چه بری به کین
که نه بستد اذ تو جهان آفرین
بدو گفت پیدار دل بیطقون
که آزاد کردی دو تن را ز خون

بگفت چنین گفت با قیدروش
که یزدان سر دور ماند ز دوش
فرستم کنون با تو او را بهم
بخواند با درت بر بیش و کم

اگر سام با کاو او بدین دشت نیست
کسی را اندر این مرز بوست
یکی کن تو این پاک دستور من
که گوید بد و رزم با سود من

تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد
بیاد اش کو شد دل داد مرد
چو او پاسخ نامه باید ز شاه
بخوبی مرا با ز گردان بیراه

چنین گفت با بیطقون قیدروش
تخر و بر نداد دم دل و چشم و گوش
چه گویم من او را بدارم چو جان
گزو یافتم جفت و جان و جهان

جهانجوی ده نامور برگزید
ز گردان رومی جهانجوی پنج بید
که بو خند بهر ده هم آواز او
نگه داشتند یاد رادی او

چنین گفت بهر ده براه اندرون / نخوانید مارا بجز بیطقون
بگیرفت پس اندرون قیدروش / سکندر سپرده بدو چشم و گوش

رفتن اسکندر بسوی بنزد قیدافه

چو آتش بپیراند چند ستور / به کوهی رسیدند سنگش بلور
برو بر ز هر گونه بی میوه دار / فراوان درخت اندران کوهسار
برفتند از آن کوه پویان براه / بدان بوم و بر کندرون شاه بود
چو قیدافه آگه شد از قیدروش / ز هر سر بسی نیکباد کوش
پدیره شدش با سپاهی گران / همه نام داران و نیک اختران
سپه نیز چون مار در روی بدید / پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا برنشست / همی اندر دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه دید و شنید / شگفت رنگ رخش ناپدید
که در شهر فرقد چه دیدش ز رنج / نماند اندرو تخت و لشکر نه گنج
مرا این که آید همی با خروش / رهایید ز سکندر فیلقوس
واگر نه بفرمود تا گردنم / زتند و بیوزند از آیین زنم
شنودی هر چه باید بجوی بکن / برو هیچ شکن ز خواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت از درد زیر و زبر
به ایوان فرستاده را پیش خواند / بتخت گرانمایگان بر نشاند
فراوان بپرسید و بنواختش / یکی مایه ور جای بر ساختش
فرستاده هر گونه ای خوردنی / ز پوشیدنی و گستردنی
بفرمود تا شب و بام دادیگاه / پرستش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند / بایوان زرنگار بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای / فراوان پرستنده پیشش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور / نشستنگهی را ستون بلور
بزر بوشش و چرخ لیته سب / برو بافته خوشهای کبی
پرستنده با طوق و با گوشوار / بپایی اندرون گنجها زرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند / فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که بتر / نماند ورا روم و ایران بچیز
بر مهتر آمد زمین داد بوس / چنان چون بود مرد چاپلوس
ورا دید قیدافه بشناختش / بپرسید بسیار و بنواختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / طبیعت خورش را طلبکار گشت
بفرمود تا خوان بیاراستند / پرستنده و رهنمون خواستند
نهادند خوانی بر خانه ساج / بگوهر ز زر و پیکر ز عاج
سخن گفته آمد ز هر نیک و بد / ز دیبا و شای چنانچون سزد
خورشها ز هر در به اندازه شد / می آوردند چون خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد / نخستین ز قیدافه کردند یاد
گه خوردن اندر گرانمایه شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر شگفتی درو مانده بود / در اندیشه خود دلش خیره بود
به گنجور خود گفت قیدافه شاه / که ای نامور مرد با دستگاه
بدو نیز و آن درخشان حریر / نوشته به صورت دل بدید
به پیش من آور بدانکه هست / به شدی بیر و بیهیچ مبالاد ست
روان رفت گنجور از نزد شاه / بفرمان آن نامور پیشگاه
بیاورد گنجور و بنهاد پیش / چو دیدش نگه کرد ز اندازه بیش
بجه سکندر نگو نیک بد / از آن صورت او را جدا آید
چنین گفت قیدافه کاسکندر است / بران لشکر نامور مهتر است
فرستاده گوهست از خوبیت / دلیر آمدست اندرین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام / بگو تا سکندر چه دادت پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من میان جهان
که قیدافه ای پاک دل را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی
بگو سر نه پیچ ز فرمان من / نگه کن بباید ار فرمان من
اگر هیچ تاب اندر آری بدل / بیارم برت لشکری دل گسل
نشان سرهای تو یافتم / بجنگ اندرون تیز نشتافتم
کنون گر بتابی سر از باج و ساو / بدانی که با من نداری تو تاو
خردمندی و شرم نزدیک تست / جهان این از رای باریک تست
نبینی بجز کشتن و کاستی / چو پیچی سر از خوبی و راستی
برآشفت قیدافه چون این شنید / بجز خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت اکنون رهی نو گسید / سپاسی بیا مردم دل بدید
چو مردانه ای تو پاسخم / بیکشتت رای فرخ نهم

سکندر بیامد سوی خوان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ / چو دیبا شد از نور زنده شد روی راغ

بیامد سکندر بدان بارگاه / دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار / به ارجش ببرد از بر شهریار

یکی کاخ او بر ز کیوان بود / نشستش بلورین یکی خانه بود
عقیق و زبرجد برو بر نگار / میان اندرون گوهر شاهوار

زمینش همه صندل و چوب عود / ز جزع و زبرجد ورا بد عمود
سکندر فرو ماند از آن جایگاه / چنان خیره او زند و آن بارگاه

بدو گفت قیدافه کای بیطقون / چرا خیره گشتی بدین اندرون
ز ما تا که چینی ندیدی به روم / که اسپه کشتی بدین مرز و بوم

سکندر بدو گفت کای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار
ندارد چنین جای کس در زمین / سزاوار باشد ترا این چنین

از ایوان شاهان سرت برتر است / که دریا و معدن گوهر است
بخندید قیدافه از کار او / دلش گشت خرم ز گفتار او

از آیین گذر کرده گنجهای خویش / فرستاده را اینک بن ند بنی

نصیحت کردن قیدافه اسکندر را



بدو گفت کای زادهٔ فیلقوس / همی بزم و رزمت و نی بانگ کوس
و لیکن نه زیبد بدین تاج و تخت / که بر رنجه شود شاه بیدار بخت

بدین لشکر و ساز و گنج مهان / چو رنجی چه پویی به گرد جهان
سکندر ز گفتار او گشت زرد / دلش پر ز درد و رخش لاجورد

چنین گفت کای مهتر پر خرد / چنین گفتن از تو نه اندر خورد
سپاس از یزدان پروردگار / که بنده نیم مهتر و نامدار

اگر زین بود کس بپای اکی / سرم را ز تن کرد خواهد تهی
نکویی نمودم به فرزند تو / جدا ام از این گفته در بند تو

منم بیطقون ای کدخدای جهان / تو از تخمهٔ فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه گر داوری / لبت را ببردان ای اسکندری

اگر چند خوبی ببینی به چشم / ز چاره بپای ای و منمای خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نوشته بدو صورتش دلپذیر

اگر بیم چینی بدل در مدار / نبودی جز اسکندر شهریار
چو دید آن سکندر بخایید لب / بدو تیره شد روز چون تیره شب

همی‌گفت با خویشتن در نهان   مبادا که باشد کسی در جهان

اگر با منستی سلاح کنون   زمانه گشتی چو دریای خون

بدو گفت قیدافه کی تیز جست   حمایل بدی پیش من در ببست

نه بیرون بودی بشمشیر تیز   نه جای نبرد و نه جای گریز

سکندر بدو گفت هرگز نهان   بمردی بود خواستار جهان

ترا کشتن آیا بجایگاه خویش   بیازردی پیش بدخواه خویش

بخندید قیدافه از کار او   از آن مردی و تند گفتار او

بدو گفت کای خسرو شیرفش   بمردی مگردان سر خویش کش

که از فر تو کشته شد فور هند   نه دارای داراب و گردان سند

که برگشت روز بزرگان دهر   ز اختر ترا پیش بوده بهر

بمردی تو گستاخ گشتی چنین   که مهتر شدی تو بروی زمین

همه نیکویها ز یزدان شناس   ازو دار تا زنده باشی سپاس

تو گویی که دانش به گیتی مراست   نه بینم همی گفت و گوی تو راست

کجا آورد داشتن را بها   که آیی چنین در دم اژدها

بروزی بروز چرا نیک گفتن   فرستاده سازی از خویشتن

وز آیینت آیین خون ریختن   نه بر چیره بر کهتر انجمن

چو شاهی به کاری توانا بود   نبخشاید از داد دانا بود

چنان دان که ریزنده خون شاه   چو آتش نه بیند به فرجام گاه

تو ایمن بباش و پندها برو   چو رفتی یکی کار بر ساز نو

که زین بس نه بویی به بستر   ترا خاک داند که اسکندری

نداند کسی راز تو شاهان   که از چهره او ندارد نشان

نگارنده این شان بر چه بد   نیابد نزدیکی باید دگر

برو رانده ام حکم اخترشناس   نگر و ایمنی یا شدم با هراس

چو سنجیده شد خسرو رای زن   دگر گفتش ای سرور انجمن

تو تا ایدری بیطقون خواستت   بدین هم نشان دور پیش گفت

بدان تا نداند کسی راز تو   جهان نشنود نیز آواز تو

فرستمت با نیکویی باز جای   تو باید که باشی خداوند رای

به پیمان که هرگز به فرزند من   نپیچی و خویش و پیوند من

بباشی بد اندیش با بدسگال   نخوانید به گیتی ور او چه مال

سکندر شنید این سخن شاد گشت   ز تیمار گشتن دل آزاد گشت

بیاد اور دارنده سوگند خورد   بدین هیچ و به کوه نبرد

که با من چو جان تن فرزند تو   که باشند پیوند تو

به رزم تو آوخ چه ور آستی   نبیندیم از کژی و کاستی

چو سوگند شد خورده قیدافه گفت   که این پند بر توت باید نهفت

چنان دان که طینوش فرزند من   کم اندیشه از دانش و پند من

یکی بادسار است و داماد فور   نباید که داند نزدیک و دور

که تو با سکندر نزدیک بوستی   و یا آنکه با او بدل دوستی

که او از پی فور کین آورد   بجنگ آسمان بر زمین آورد

کنون شاد و ایمن برو ای ایوان خرام   ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

سکندر بیامد بدل هم چو کوه   نبیند پند از مرکب دانش گروه

بیوشد از قیدافه چنین پرو   بنزد اشت هرگز دل از راز او

ببود آن شب و بامداد پگاه   ز ایوان بیامد بنزدیک شاه

سپهدار در خوان پیل استه بود   بگرد بر گرد او دسته بود

سر خوانه را پیکر از گوهر و از   بر زانوان چند گونه گهر

به پیش اندرون دسته مشکبوی   دو فرزند پسته در پیش او

چو طینوش اسب انگیخت و قیدافه بنشست   نشاده به گرما رقیدافه گوش

بمادر چنین گفت کفته بیش   که ای شاه نیک اختر داد کش

چنان کن که از پیش تو نیطوش   بسنوود شاد و خرم ابا رهنمون

بره بد کسی تیز باز ار دش   از آن دشمنان نیز تیز رده

که زنده کن پاک جان منت   بر آنم که روشن روان منت

بدو گفت مادر که لیدون کنم   ورا وار بزرگی با فزون کنم

به اسکندر نامور گفت شاه   که پیدا کن اکنون نهان از نهفت

شدی نمودن طینوش به اسکندر و پاسخ اسکندر

چه خواهی ورای سکندر چنین   چه داری تو از شاه و ستور کین

سکندر بدو گفت کای سر فراز   بنزد تو شد بودن من دراز

ورا گفت رو باج مرزش بخواه   اگر دیر ماند نیابد سپاه

ناتم بدو کشور و تاج و تخت   نه روز و نه روشنی نه گنج و نه بخت

چو طینوش گفت سکندر شنید   بکودار باد دمان بردمید

بدو گفت ای

بدو گفت کای ناکس بی خرد
نیاوردم از بخرد ان تیره
نه انچه که بینی که داری نشست
بر شاه بنشین و مگسل ز دست

سرت بر نتیری و کند آوریست
نگویی مرا خود که شاه تو کیست
نه از آن چو شاه تو از بهر دار
همه باج آرند زی نامدار

اگر نیستی فر این تاجور
سرت کندمی چون ترنجی ز بر
ولیکن چو زاید رسایی برا
به کینه به بندم بخونت کمر

هم امشب سرت را من از کین فگور
به لشکر نمایم ز تن کرده دور
یکی بانگ بر زد بر و مادرش
که ایمه تو گفت جنگی سرش

به طینوش گفت این نه گفتار اوست
بدو گو که این خود فرستاده توست
بفرمود کو را به بیرون برید
زبیش گستم بیاموزن بر بید

بسر شد به بیرون بد از در دو چشم
ز کین دل او سرخ کرده دو چشم
از آن خشم اسکندر آشفت سخت
بد آنسته قیدافه نیک بخت

پس اندیشه کرد اندر آن نامجو
مبادا اسکندر شود رنجه زو
چنین گفت پس با سکندر براز
که طینوش بیدانش دیو است

بنا بید که اندر جهان چاره
سگالد که ندی ز پتیاره
تو دانش بزوری و داری خرد
نگه کن بدین تاج اندر خورد

سکندر بدو گفت کینت رواست
چو طینوش اگر باز خواهد رواست
بگو هرچه بد و گویی و بشنوی
مگر باز دارد سر از بدخویی

فرابتر خویش نو یدش دهم
به گنج و به کشور امیدش دهم
جهاندار فرزند را باز خواند
بر آن نامور زیب کاهش نهد

سکندر بدو گفت کای نامدار
اگر کام دل خواهی آرام داد
من از تو بدین کینه برگیرم همی
سخن هر چه گویی بدیدم همی

و این تندی از اسکندر است
کجا شاد با لحت و با افرست
بدین سان فرستد مرا نزد شاه
که از جهه تا مور باج خواه

و این گفته گر نیک اگر بد بود
همه گفت شاه سپید بود
ازین باج هر بد که خواهد رسید
بدو بود خواهد ز دشمن پدید

بد بر رفتم این نامور پیش گاه
اگر نبود بور فرخنده شاه
و در امن بدین روز با بنج دم
یکی شاه دارای فرخ نهم

بگیرم من آن دست اورا بدست
بنزد تو آرم بجای نشست
بدان تکیه با او بناشد سپاه
نه بشمیر و نه رزم گاه

چو بخشی تو زین بازش بی من
جو به بستد کجا از نیک خواهی بمن
چو بشنید طینوش گفت این سخن
بنا بید که گرد و بنزد ت کمین

گر این را اگر گفتی بجای آوری
بکوشی و با کینه رای آوری
من از گنج و از برده و هر چه هست
ز ایشان و از مرد جنگ و بیست

ترا بخشم و تیز دارم سپاس
تو باشی جهانگیر و نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا
بدین مرز کیخور باشی مرا

سکندر بر آمد ز جای نشست
بدین عهد بگرفت دستش بدست
بدو گفت طینوش کی چون کنی
بدین جادویی برچه افزون کنی

بدو گفت چون باز گردم ز راه
تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری دلیران هزار
همه نامداران درکارزار

بجایی یکی بیشه دانم بیراه
نشانم ترا در کمینگاه شاه
اگر من ز نزد تو در پیش او
ببینم زبان بد اندیش او

بگویم که چندین فرستاده چیز
گزین بی نیندیش از چیز تیز
فرستاده گوید که من نزد شاه
نیازم شدن در میان سپاه

اگر شاه بیند که با موبد آن
اگر دیدش طینوش با بخردان
چو بیندش بد بید آن خواسته
ز هرگونه از گنج آراسته

بباید به بیند ترا بی سپاه
اگر بانگ کردد ک دست راه
چو شه بشنود جرب گفتار من
نیندیشد از رنج و آز ارحق

بباید بدان سایه زیر درخت
که خواهد همی از تو این تاج و تخت
تو جنگی سپه کرد و اندر آر
به آسانی اند گردش روزگار

مکافات من باشد و کام تو
بگو بد کسی ز آبنوس ارام تو
چو او را گرفتی من آن توام
چو فرمایم باسبانی توام

ستیکه چو دیدی چنین کار من
برافروز این تیز باز از من
بیابی تو اندر بسی خواسته
پرستنده و اسب آراسته

بان نیز ایران بجنگ آیدت
دگر روم اگر رای و هنگ آیدت
چنان دان که گیتی بکام تو گشت
سر چرخ گردان همی تو شد

چو طینوش بشنید از و شاد گشت
بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید
که گردد بر و تیره روز سپید

بدو داد من آویزه از ناگهان ز خوبی که او رفت اندر جهان
چو داراب داراب و گودرز آن سپند چو فور دلیر آن سپهبد ارجمند

چو قیدافه گفت سکندر شنید بخشم و دل پر ز آذر آبدید
بخندید از آن چاره در زیر لب دو بسته لبان کرد زیر قصب

سکندر بیامد بنزدیک او

عهد کردن سکندر با قیدافه و پیش کش سکندر

بر اندیشه بدخواه باریک او

بی چاره جست آن شب دیریاز چو خورشید بنمود تاج از فراز
بر آن اختر از خاک زرین درفش چو گلنار شد روی چرخ بنفش

سکندر بیامد بنزدیک شاه پرستنده برخاست از بارگاه
پرستی که بودش فر و فر آورید جهانجوی پیش سپهبد دوید

بدو گفت قیدافه کی شهریار به پیمان عهد و بر آرای کار
سکندر چو بشنید از و در بگفت ستا داد او آفرین کرد و گفت

بدین مسیحا و آیین راست بدارنده کو برتر از تن کواست
به داد آور دین صلیب بزرگ بجان و سر شهریار سترگ

به زنار شماس و روح القدس کزین پس نه شاه و نه خویش و نه بس
نه بینند و لشکر نیارم بجنگ نه آمیزم از بهر دل تیز رنگ

نه با پاک فرزند تو بد کنم نه فرمان دهم نه بدی خود کنم
بجان پا ز بندم و مال ترا نخواهم بچیزی جفای ترا

برادر بود نیک خواست مرا بجای صلیبت کاست مرا
نگهکرد قیدافه سوگند او یگانه دل و راست پیوند او

به کاخ کرسی زرین نهاد به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند یکایک بر آن کرسی زر نشاند

از آیین گواه دو فرزند را بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج سزد گر نباشیم چندین برنج

نباید که بی گردش روزگار ورا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از جنگ سیر اگر آسمان اسپ آرد به زیر

بی رنج ما خواهد از بهر گنج همه گنج گیتی نیرزد برنج
بر آنم که با او نسازم بجنگ نه بر پادشاهی کنم کار تنگ

یکی پاسخ پندمندش دهم سرش پر ز آزرم چو پندش دهم
اگر جنگ جوید پس از پند من بجوید پس از پند پیوند من

بدان سان که شوم پیش او با سپاه که تا پیش آرد به و خور و ماه
از این آزمایش نداریم زیان نماند مگر دوستی در میان

چه گوید این را چه پاسخ دهید مر اندر این رای فرخ نهید
همه مهتر آن سر بر افراختند همه پاسخ پادشا ساختند

یکی گفت کی خسرو پاک زاد ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
که گوی همی که انکه بهتر بود خنک شهر کش چون تو مهتر بود

اگر دوست گردد ترا پادشاه نیابد جز این مردم پارسا
که او دست یابد بدین گنج نو نیرزد همه گیتیها رنج تو

چو اسکندر ما که بیابد ز روم بشنید و بیدار گنده ز بوم
همی اندر آن باز کرد و چیز همه چیز گیتی نیرزد بشیز

چو این راستی ما ببینم روی نه والا بود مردم جنگجوی
چو بشنید گفتار آن نیکخواه پسندیده و پاک دل موبد آن

در گنج بگشاد و تاج پدر بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بود آنکه بهر دراز کسی کو بهاش راندانست از

فرستاده را گفت کین بهاست بر انگشت که دار دخو یاد کیست
بتاج همی چون سزا دید مش ز فرزند بر ما بیک بدمش

یکی بود تختش ز بیجاده تخت به بستی کشا بیده نیک بخت
به یکدیگر اندر دگر یافته بگوهر سر آن شهرها تافته

سراپا بیاجون سر اژدها ندانست کس گوهرش را بها
دگر چارصد گوهر شاهوار تان سرخ و یاقوت بازین شهار

سر بود هی بمثقال هر یک بسنگ چو بکدانه انار بود هی برنگ
ز گرد ه بر و چارصد یاره بود بسبزی چو فرفوس وقتی نابود

که ده اشتر بار بود دو چهل زنج بود چون موج دریابدل
دگر هشصد پاره دندان پیل چو دندان درازی او میل میل

پلنگی کی خوابند هی بر بری از و چارصد پوست بد بربری
ز چرم گوزن ملمع هزار همه رنگ بر رنگ او بر نگار

دگر صد سگ خوب نخچیر گیر که بر روی ماهوان گذشتی ز تیر
بیاورد ز آیین دو صد پیل پیش پرستنده آمد امیر اندرین

زدیبا

ز دیبا و از چار صد تخته نیز | به تختها کرده از چوب شیز || دگر پنجصد تخته از عود تر | که چند اندر او گوهر و رنگ زر

صد اسب گرانمایه آراسته | ز مید آن بپردند با خواسته || هم از هندوی تیغ هندی هزار | بدان لالها جوشن کارزار

مال خود و مغفر هزار و دویست | بگنجور فرمود کاکنون مایست || همه پاک بر بیطقون بر شمار | بگویش که شبگیر برساز کار

سپه چو برزد ز بالا درفش | چو کافور شد روی چرخ بنفش

بازگشتن سکندر با طینوش به لشکرگاه خود

زمین تازه شد کوه چون سندروس | ز درگاه برخاست آوای کوس || سکندر به اسب اندر آورد پای | بدستوری بازگشتن ز جای

چو طینوش هنگ سپه برنشاند | از ایوان آن بیدرگاه قیدافه راند || به قیدافه گفتند بدرود باش | جهان تا رود چرخ را بود باش

بپیمود منزل به منزل سپاه | چنین تا بدان بیشه آورد راه || که لشکرگه نامور شاه بود | سکندر که با جفت همراه بود

سکندر بدان بیشه بنهاد رخت | که آب روان بود و چندی درخت || به طینوش گفت ایدر آرام گیر | چو آسوده گردی به کف جام گیر

اگر من به جنگ بجای آورم | ز مهر کوته یا کینه رای آورم || سکندر بیامد ببرده سرای | سپاهش برفتند یک سر ز جای

بشادی خورشید آراستند | کلاه کیی تیغ و پیراستند || که نومید بد لشکر از ناجوی | که دانست کش باز بینند روی

سپه یا زبانها پر از آفرین | یکایک نهادند سر بر زمین || ز لشکر گزین کرد پس شهریار | از آن نامداران رومی هزار

زره دار با گرزه گاو روی | برفتند گردان پرخاشجوی || همه گرد برگرد آن بیشه مرد | کشیدند صف با سلاح نبرد

چنین گفت با لشکر نامدار | که ایدر مجویید کس کارزار || یکی آزمایش کنم اندرین | بدان تا نه پیچد سر از راه دین

چو انجا بیامد بلشکر براند | بنزدیک طینوش آن مرد شد || خروشی بر آورد کی شیرمرد | به آوردگه گرد نیزه مگرد

در این بیشه از بیم خشم نیز | کمان جنگ یاد آیدت با گریز || بگیرید طینوش بر جای خویش | بپیچید از دانش و رای خویش

ندانست آن مکر و دستان و فن | بترسید کاید تنش را شکن || بدو گفت کای شاه برتر منش | ستایش گزینی به از سرزنش

ز این بود پیمان با مادرم | نگفتی که از راستی بگذرم || چنان کن که با خویش قیدروش | بزرگی کنی و راستی را بکوش

نه زیبد که از گفت خود بگذری | مبادا که زان کار کیفر بری || سکندر بدو گفت کی شهریار | جز از راستی گیتی بدین مایه کار

زمن ایمنی ترس در دل میار | نیازاد از من کسی زان تبار || نه کردم ز پیمان قیدافه من | نه نیکو بود شاه پیمان شکن

پیاده شد از اسب طینوش زود | زمین را ببوسید و شادی نمود || جهاندار بگرفت دستش به دست | بدانگونه کو گفت پیمان ببست

بدو گفت مندیش و رامش گزین | من از تو ندارم بدل هیچ کین || چو مادرت بر تخت زرین نشست | من اندر نهادم بدست تو دست

بگفتم که من دست شاه زمین | بدست تو اندر نهم هم چنین || مال روز پیمان من شد تمام | نه خوب آید از شاه گفتار خام

سکندر منم آن زمان من بدم | بگویید نه او استانها زدم || بدان روز قیدافه آگاه بود | که اندر نهفتن بتجاه شاه بود

کنون چون برادر بوی نزد من | تر آید با تنم به انجمن || سزای نکویی کسی بد نکرد | وگر کرد کس او نخواهند مرد

از آیین پرستنده را گون تخت | بیاید ابر زیر کلاه ار درخت || بفرمود تا خوان بیاراستند | نوازنده رود و می خواستند

یکی هفته بدش ذبا او بهم | می رای ز شاه بزنی و کم || بیاراست از بهر طینوش گنج | چنانچون سزا بود و رایان بح

بیاورد پس خلعت خسروی | ز روم و از چینی و پهلوی || ببخشید یاران هم سیم و زر | کرا در خور آمد کلاه و کمر

به طینوش گفت آنکه ایدر مایست | که این بیشه دیو ست جای نشست || به قیدافه گوای جهانجوی زن | جهاندار و بیناچل و رای زن

که دادم وفای تو تا زنده ام | رو آوایه تو آگنده ام || برون رفت طینوش از نزد شاه | بنزدیک قیدافه نیکخواه

سکندر از آنجا سپه برکشید دمان تا به شهر برهمن رسید
بر آن تا ز گفتارهای کهن بپرسد ز برهمن کار آن سخن

رفتن سکندر به برز برهمن و پرسیدن رازها

برهمن چو آگه شد از کار شاه که آورد از آن سوی لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه شدند اندر آن انجمن هم گروه
نوشتند یک نامه با بخردان بنزد سکندر سه موبد آن
سر نامه بود آفرین خدای که دارنده پاداش اندر نهای
جهان باد پیروز بر پادشاه بر افزایت دانش و دستگاه
دگر گفت کی شهریار سترگ ترا داد یزدان جهان بزرگ
چه داری بدین مرز چیز از درای نشست پرستندگان خدای
گر این آمدن از پی خواستست خرد پیشگان نزد تو کاستست
بر ما شکیبایی و دانش است ز دانش روان پر از رامش است
شکیبایی از کس نباید ستد نه کس را ز دانش رسد نیز بد
برهنه نشیم از جهان یک رمه پراکنده از روزگار دمه
اگر بودن ایدر ار از آیدت به تخت کیان نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار ز رنج کیا بر بیابانش آزار
سکندر فرستاده و نامه دید به آزاری و راستی بر گزید
سپه را سراسر هم آنجا بماند خود و فیلسوفان رومی براند
پراکنده آگه شد از کار شاه پذیره شدندش یکایک براه
بپرسید بار به چیزی که بود نهید گنجها و دگر ساز و رود
بگیره خواندند آفرین بر آن نامور پادشاه زمین
سکندر چو روی برهمن بدید از آنگونه آواز ایشان شنید
برهنه بدیشان سر و پای و بر طیان بد بر و جان ز دانش ببر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد بر آموده از آز و ساز نبرد
خور و خواب و آرام در دشت و کوه به جای گسته برهنه گروه
به خوردنیها بر میوه دار ز تخم گیا رسته بر کوهسار
تن پوشش از چرم نخچیر بود که از خوردن و پوشش از زیر بود
سکندر بپرسید از خواب و خورد ز آسایش روز و ننگ و نبرد
ز خوردنی به گیتی چه دارید بهر ز گردون چرا نیست تریاک به
برهمن چنین داد پاسخ بدو که ای نیکدل خسرو راستگو
ز پوشیدنی و ز گسترده نیز نه بد نیاز تیم از خورد نیز
برهنه چو زاید ز مادر کسی نباید ورا پوشش ایدر بجی
از ایدر برهنه شود باز خاک نه جای نشست و نیاز و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان دو دیده بود تا کی آید نهان
جهاندار چندین چه کوشد بخیز که خود چیز گیتی نیرزد نشیب
همه تو بکردی زین سپنجی سرای بر آید ز تنهاش تو والی والی
به آنکس که شد زین سرای سپنج از او بازماند همی تاج و گنج
بر چه نیکویی نیست هم راه تو بخاک اندر آید سر گاه تو
سکندر دگر گفت کاندر جهان فزون آشکارا بود گر نهان
تن زنده بیشست یا مرده نیز که آیین نیازش نماند بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار تو گر مردگان بشمری صد هزار
از آن صد نه ار آن یکی زنده نیست خنک آنکه در روز رنج اوکند بنت
بباید تن زنده را تیز کرد یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
دگر گفت خشکی فزون یا خود آب کنا بدیهی بر بد و آفتاب
چنین داد پاسخ برهمن که آب نگیرد از ایست لیکن تر آب
دگر گفت کز خواب بیدار کیست بروی زمین بر کنه کار کیست
که داننده باشد ز خوب و گزند گرانند که اندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدو که ای پاک دل خسرو راستگو
گنه کار بر چیز مردم بود که از کین و آزش خرد کم بود
چو خواهی که این را بداند درست تو مرخویشتن را نگهکن نخست
که روی زمین سر بسر بیش نیست تو گویی که شهر روان خویش نیست
به رای داری که افزون کنی ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان تو را دوزخست آرزوی مگر زین سخن باز گردی بخوی
بپرسید و گفت آن دو گونه زچیست کش از بیشی بباید گریست
دگر آنکه بر جان ما شاه کیست ز گیتی به جای سپر آگهیست
چنین داد پاسخ که آز ست شاه سرمایه کین و جای گناه
چنان دانکه این هر دو آز و نیاز دو دیو اند با چاره و ریو ساز
یکی را ز کمی شده خشک لب یکی از فزونیست بیخواب شب

مال بهرو

جهان پهلو دار و زید بکرد / چنین گفت کانکه جانش بدید درد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ را ز دیده پر از آب کرد / زبان چه خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا / که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بکار
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار و دانا و فرمان روا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر نیز بیچاره نیست
جهاندار کوشش چه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همه رنج تو / بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی / ز کم دانشی باشد و ابلهی
سیاهت از مرگ موی سپید / بیوژن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیداردل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یابتی زین گذشتی جهان / بیاید پس از گردش آسمان
چو فرزانه و مرد پرخاشخر / ز بخشش به کوشش نیابد گذر
دگر هر که در جنگ من کشته شد / بر و اختر و روز برگشته شد
بدرد و بجون رنجش بد سرا / ز بیداد گر کس نه کرد او رها
ببیدند باز افزاید ای / چو کشتند باز از ره بخردی
کس از خواستن یزدان کرانه نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت

بسی چیز بخشید و ننشید کسی

رفتن سکندر بدریای خاور و دیدن عجایب

بنزدیک ایشان نبود او بجا
به آزاد از آنجایگه برگرفت / بر آن هم نشان راه خاور گرفت
ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی بیکران ژرف دریا بدید
بی خلق دید اندر آن جایگاه / هم آنجای شان صدان و دستگاه
بپا ره زنان مرد پوشیده روی / بمیرفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه پهلوی / نه ترکی نه چینی و نه خسروی
ز ماهی بدیشان همه خوردنی / ز جایی بشهر راه آوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند / ز دریا همی نام یزدان بخواند
همانگه کوهی برآمد ز آب / بدو بازه زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / کر آن را بدیده بد اندر درست
یکی گفت از آن فیلسوفان شاه / که بر ژرف دریا نه اینست راه
بمان تا بد اندر آید کسی / که مایه ندارد ز دانش بسی
یکی زرد ماهی بد آن لخت کوه / همانگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب / بمان کوه شد نابدید اندر آب
سپاه سکندر بد آن خیره ماند / بسی هر کسی نام یزدان براند
شگفت روی که دانش بهفت / که دانای چین بر جهان بر بجست
اگر شاه رفتی و گشتی تباه / بر از خون شدی جان چندین سپاه
از آنجایگه لشکر اندر کشید / یکی آب گیری نو آمد پدید
بگرد اندرش نی بسان درخت / تو گفتی که چوب چنارست سخت
فزون از سه فرسنگ پهنای اوست / چهل رش بپیموده پالای اوست
بدو خانها کرده از چوب نی / زمینش به نی در فرو برده پی
نشایست بد در نشستن بسی / ز شوری نخورده آب او هر کسی
چو بگذشت از آن آب جایی رسید / که آمد یکی شد دریا بدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همه مشک بوئیده خاک زمین
بجز دید و کردند آهنگ خواب / بسی مار پیچان برآمد ز آب
همان تیز کژدم چو آتش برنگ / جهان شد بر آن خفتگان تار و تنگ
بکوشش گرفته او آن مرد / بزرگان دانا و مردان گرد
ز بیشه فراوان بیامد گراز / چو الماس دندانهاشان دراز
ز یکدست شیر و ز یکدست گاو / که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سیاهش ز دریا بیکسو شدند / بد آن تیغ ستان آتش افروختند
بکشتند چندان دد اندر آن راه / بر آنجا یکی تنگ شد بر سپاه
از آنجایگه شاه خورشید فش / بیامد همان تا زمین حبش
ز ... مردم زمین دید چون برزاغ / سیه گشته و چهرهاشان چو زاغ
نگاور یکی لشکر زورمند / برهنه تن و روی و بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد به ابر سیاه
سیه انجمن شد همه آن نژاد / از آن تیره شد دیدهٔ شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی

به جای سنان استخوان داشتند / همی برتن مرد یکی شستند
بلشکر بنمود بس شهریار / که برداشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندرون بد حبش / غمی گشت از آن لشکر شیرفش
بکشتند از ایشان فزون از شمار / نه پیچید یکتن سر از کارزار
ز خون رنگ چون گشت روی زمین / سراسر به کردار دریای چین
چو از خون در و دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت
بر آن توده خاشاکها برزدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
چو شب شد شنیدند آواز گرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
یکی بیش رو بیشه مهتر ز پیل / بسر بر سرو داشتی همچو نیل
از آن نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و ننمود پشت
بکشتند فرجام کارش به تیر / یکی آهنی کوه بد پیل گیر
از آنجایگه تیز لشکر براند / بسی نام دادار کیهان براند
چو نزدیکی نرم پایان رسید / نگه کرد لشکر بی اندازه دید
نه تیغ و نه اسب و نه جوشن نه گرز / از آن هر یکی چون یکی کوه برز
فلاخن بدی ساز ایشان بجنگ / نه کشتندی از پیل و شیر و پلنگ
بر آراستند از پی کارزار / به فرجام پیروز شد شهریار
چو رعد خروشان بر آمد خروش / برهنه سپاهی به گرد اردیه
یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهید از درخت
به تیغ و به نیزه اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نرم پایان فراوان نماند / سکندر از آنجایگه لشکر براند

رفتن سکندر بشهر برزی گذر آن و کشتن اژدها

بشد تازنان تا بشهری رسید / که آنرا میان و کرانه نبود
بدی نام آن شهر برزی گران / فراوان در و دشت و آب روان
به آیین همه پیش باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
ببردند هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
کشیدند بر دشت پرده سرای / سپاهش بخفت اندر آن دشت جای
سر اندر ستاره یکی کوه بود / تو گفتی که گردون بخواهد بسود
بدان کوه مردم بدی اندکی / شب تیره زیشان نماندی یکی
بپرسید از ایشان سکندر که راه / گذر است و چون راند باید سپاه
به یک ره بخواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
برفتن بدین کوه بودی گذر / اگر بر گذشتی بر او راه بر
یکی اژدها هست زآن روی کوه / که کوه آید از رنج زهرش ستوه
نیارد بر او بر گذشتن سپاه / همی دود زهرش بر آید به ماه
همی آتش افروزد از کام او / دو گیسو بدی پیل در دام او
اگر او بیابد بدین روی کوه / بپیچاند از ما گروها گروه
چو زآن اژدها را گذر بد سپاه / ز گردان لشکر گزین کرد شاه
درم داد سالار جنگی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و ز سرشان برانگیخت پوست / بدان جادویی داد دل مرد دوست
بیاکند چرمش به زهر و به نفت / سوی اژدها روی بنهاد و تفت
بدم پوستها را پر از باد کرد / ز یزدان نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
نهان پوست گاوان بینداختند / از آن اژدها دل بپرداختند
فرو برد آن پوستها اژدها / چو آمد ز چنگ دلیران رها
چو از پوست پیوندش آکنده شد / به اندام زهرش پراکنده شد
همه اندرونهاش سوراخ کرد / بمغز سرش راه گستاخ کرد
همی زد سرش را بدان کوه سنگ / چنین تا بر آمد زمانی درنگ
سپاهی برو بر ببارید تیر / ببالای آمد ازان کوه بجنگ گیر
از آنجایگه راه برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر به کوهی دگر / کز آن چیره شد بر خاشخ
بلندیش پیدا نمی دید دید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرین بد آن تیغ کوه / ز انبوه یکسو بدی دور از گروه
یکی پیرمرده بزربفته تخت / بنا ناکه بودش بها از ورگی لخت
ز دیبا کشیده برو چادری / ز هر گوهری بر سرش افسری
همی بود بر گرد او سیم و زر / کسی را نبودی بر او بر گذر
هر آنکس که رفتی بر آن کوهسار / ملک زآن برد گوهری وار

ازان کوه

از آن کوه بس بیم لرزان شدی ... بماندی و بر جای ریزان شدی
سکندر بیامد بدان کوه سر ... نظاره بر آن مرده با سیم و زر
یکی بانگ بشنید کی شهریار ... بسی کردی اندر جهان کارزار
بسی تخت شاهان بپرداختی ... سرت را به گردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه ... ز گیتی کنون بازگشتن راه
دل شاه از آواز او چون چراغ ... برافروخت و برگشت دل پر ز داغ

رفتن سکندر به شهر زنان

همی رفت با نامداران روم ... بدان شارسانی که نامش هروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند ... کسی بر در شهر نگذاشتند
زنان بد به کردار جوینده مرد ... که جوشن بپوشند روز نبرد
چو آمد به نزدیک شهر هروم ... سرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد ... چنانچون بود مرد فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم ... سوی آنکه دارند مرز هروم
سر نامه از کردگار سپهر ... کزو دید بخشایش داد و مهر
هر آنکس که دارد روانش خرد ... جهان را به عزت همی بسپرد
شنیده بود آنچه ما کرده‌ایم ... سر مهتران بر کجا برده‌ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت ... نهالش بجز خاک تیره نیافت
نخواهم که جایی بود در جهان ... که دیدار آن باشد از ما نهان
گر آیم ورا با شما نیست رزم ... بدل آشتی دارم و رای بزم
اگر بخردید و داننده‌اید ... خردمند و بیدار و خواننده‌اید
چو خوانید این نامهٔ پندمند ... هر آنکس که هست از شما ارجمند
ببینید با پیش آمدن را میان ... گزین آمدن کس ندارد زیان
بزرگ و دانا فیلسوفی ز روم ... ببرد نامه نزدیک شهر هروم
بسی تیزتر بین سخنها بگفت ... فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا به نزدیک ایشان رسید ... همه شهر زن دید مردی ندید
همه یکسر از شهر بیرون شدند ... بدیدار رومی به هامون شدند
بر آن مرد بر شد زنان انجمن ... از ایشان هر آنکس که بد رای زن
چو آن نامه برخواند دانای شهر ... ز رای و دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز ... که دایم بزرگان که کردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندیم ... بجایی که نامه برخواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن ... ز پیروزی و رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم ... نبینی ز نعل زنان جای بوم
بی اندازه در شهر ما برزنست ... به هر برزنی بر هزاران زنست
همه شب بخفتان جنگ اندریم ... ز بهر فزونی به تنگ اندریم
ز چندین یکی را نبودست شوی ... که دوشیزگانیم و پوشیده روی
ز هر سو که آیی بدین بوم و بر ... بجز ژرف دریا نبینی گذر
ز دوشیزگان هر شبی ده هزار ... نگهبان بود بر لب جویبار
زما هر زنی کو گراید بشوی ... از آیین کس از ما نبیندش روی
بباید گذشتن بدریای ژرف ... اگر خوش بود روز اگر باد و برف
اگر دختر آیدش چون کرد شوی ... زن آسا و جوینده رنگ و بوی
همان خانه جاوید جای ویست ... بلند آسمانش همه رای ویست
و اگر مرد وش باشد و سرفراز ... بسوی هرومش فرستیم باز
و اگر نره زاید اینجا بهشت ... نباشد بر ما نباید نشست
زما هر که او روز کارزار ... ز اسب اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم ... همان تخت او بر ثریا نهیم
همانا ز ما زن بود صد هزار ... که با تاج زرند و با گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ ... ز چنگال او خاک شد پر ز رنگ
تو شاهی بزرگی و نامت بلند ... در نام بر خویشتن بر مبند
که گویند با زن برآویختی ... ز آویختن نیز بگریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن ... که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم ... بیایی بگردی بگرد هروم
چو با راستی باشی و مردمی ... نبینی بجز خوبی و خرمی
ببینی تو آریم چندان سپاه ... که تیره شود روی خورشید و ماه
و آن پاسخ نامه شد اسپری ... زنی بود گویا به پیغمبری
ابا تاج و با جامهٔ شاهوار ... برون رفت با خوبرخ ده هزار
چو آمد خرامان بنزدیک شاه ... بدید آن فرستاده چندی سپاه
بیامد زن خوب و نامه بداد ... پیام زنان شان همه کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید ... خردمند پیشاده برگزید

به ایشان بپاسخ فرستاد و گفت / که با مهتر مردم خرد باد جفت
به گرد جهان شهریاری نماند / جهان بر زمین نامداری نماند

که تا سر بسر پیش من کهترند / اگر چه بلندند و نیک اخترند
وگر گرد کاهو ز جنگی سپاه / ندانست کم بود و هم رزمگاه

نه من جنگ را آمدم با زنان / نه پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی بدینسان که هامون کوه / همه کرده از نعل اسپان ستوه

ز دریا نهنگ دمان آورند / کجا رای جنگ زنان آورند
مترسید و در دل مدارید غم / که از ما شما را نباشد ستم

مرا رای دیدار شهر شماست / گر آیید نزدیک ماهم رواست
چو دیدار دیدیم بر آیم به راه / نباشم فزون تیره بدین جایگاه

ببینم تا چیست آیین و فن / سواری و بیداری و رای و بن
ز کار و زره تاج پرسم زنان / که پیروزی چون بود در جهان

اگر مرگ باشد فزونی ز کیست / ندانم کزو جام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت

ابا نغز پیشه ده تاج زر / زگفتارها دل بپرداختند
که ما برگزینیم زن ده هزار / سخنگوی و داننده و هوشیار

زنان پس یکی انجمن ساختند / بیاوردشان ده فراوان گهر
چو گرد آوری آن تاج باشد دویست / که هر یک از آن در خور خسرویست

یکایک بسنجیم و کردیم طل / ابا هر یکی زر بو ذمی رطل
چو دانیم کامد بنزدیک شاه / یکایک پذیره گوییش براه

چو آید بنزدیک ما آگهی / ز دانایی و شاهی و فرهی
نه پیچیم سر ما ز فرمان او / به راستی دانیم پیمان او

سکندر در آید بشهر هروم / از و شاد گردد همه مرز و بوم
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / سخنها همه با خرد بود جفت

سکندر ز منزل سپه برگرفت / ز کار زنان ماند اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست / از و برف تا کوه سر گشت راست

تبه شد بسی مردم شهریار / ز سرما و برف اندر آن روزگار
بدان سخت سرما و منزل برفت / چو آمد بنزدیکی شهر تفت

بر آمد یکی ابر و دودی سیاه / بر آتش همی رفت گفتی سپاه
ز ره کشتی آزادگان پر بسوخت / زمین زیر اسپان همه برفروخت

بدین هم نشان تا بشهری رسید / که مردم بسان شب تیره دید
فروهشته لفج و برآورده کفج / به کردار قیر و شبه کفج و لفج

همه دیده هاشان به کردار خون / همی از دهان آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش براه / زبان همه بد مردمان سیاه

بلگنده کش برف و باد دمان / زبانو حکامد شما را زبان
که هرگز بدین راه نگذشت کس / ترا و سپاه ترا دید و بس

نبود اندر آن شهر یکماه شاه / چو آموخته گشت شد با سپاه
از ایدر بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان

ز دریا گذر کرد و زن دو هزار / همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه آمد پر آب و درخت / همه جای روشن دل و نیکبخت

خورش گونه گونه بر مرغزار / ز گسترده دیبا برنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش رفتند ز آباد بوم

ببردند آن تاجها پیش او / همان جامه و گوهر و رنگ و بو
سکندر پذیرفت و بنواختشان / بدان خوب جایگه ساختشان

چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / ببد بیدار برداشت از شهر بهر
کم و بیش ایشان همه باز جست / ببود تا رازها شد درست

بپرسید هر چند و دریا ندید / از آن روی لشکر بمغرب کشید

رفتن اسکندر بمغرب و معلوم کردن آب حیوان

یکی شارسان پیشش آمد بزرگ / بدو اندرون مردمان سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد / همه در خور جنگ گاه نبرد

بفرمان پیش سکندر شدند / چو دیوانگان گشته اکنر شدند
سکندر بپرسید ز آن سرکشان / که آید شگفتی چه دارد نشان

چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه پیک اختر شهرگیر
یکی آب گیرست ز آن سوی شهر / کز آن آب کس را ندیدیم بهر

که خورشید تابان چو آنجا رسید / در آن ژرف دریا شود ناپدید
یکی چشمه در تیره گرد نهان / شود آشکارا بگیتی نهان

از آن جای تاریک چند آن سخن / شنیدم که هرگز نیاید به بن
خرد یافته مرد یزدان پرست / بروز دریکی چشمه گوید هست

کتانه

که زه سخن مرد بارای کام　　که آب حیوانش خواند بنام
چنین گفت روشن دلی پرخرد　　بخورد هر آنکه آب حیوان خورد
مگر آنکه کین جهان کرد کار　　سرآرد قیامت بخورد آشکار
ورا مرگ و زنده شدن یکی جای　　بود دائی شهنشاه چیل جهان
چو رفت اندر آمد چه کوته بود　　نه کوهی چنین واژگونه بود
سکندر بدو گفت تاریک جای　　بدو اندرون چون رود چارپای
که او تیز بینست و بیدارمند　　بیاز آمدن هم بباشد نژند
چنین پاسخ آورد یزدان پرست　　که زان راه بر کره باید نشست
کزین کرد بس تیز تک ده هزار　　همه چارساله به نام دار
سکندر بخود کاسپ یله　　سراسر به لشکر آرد گله
همه رفت تا سوی شهری رسید　　که آنجا میان و کرانه ندید
همه هرچه باید در و بد فراخ　　بران باغ و ایوان و میدان و کاخ
فرود آمد و بام داد پگاه　　بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دشمنان ورا نام حیوان نهاد　　چو از تخمش بیلی کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد　　فرو شد بدان چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی پدید　　که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد به لشکرگه خویش باز　　بران دل بر اندیشهای دراز
شب تیره کرد از جهاندار یاد　　سپه اندیشه بر آب حیوان نهاد
شکیبا ز لشکر هر آنکس که دید　　بگفت از میان سپه برگزید
هم از فیلسوفان و از بخردان　　یلان پیر سرنامور موبدان
به ایشان همه مشورت کرد و گفت　　که خواهم شدن من بدین ره نهفت
چهل روز افزون خورش برگرفت　　بیامد همان تا چه بیند شگفت
سپهبد بدان شارسان جای کرد　　یکی پیش رو جست بر پای کرد
ورا اندر آن خضر بد رای زن　　سرنامداران آن انجمن
سکندر بیامد به فرمان او　　دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت کی مرد بیدار دل　　یکی تیز کردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم　　بسی بر پرستش درنگ آوریم
بمیرد کسی کو روان پرورد　　بنالد بیزدان ز روی خرد
دو مهرست با من که چون آفتاب　　بتابد شب تیره هنگام خواب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش　　نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه　　بتاریکی اندر بریم این سپاه
ببینم تا کردگار جهان　　بدین آشکارا چه دارد نهان
توی پیش رو گر پناه من اوست　　نماینده آب و راه من اوست
بدو یاد شد خضر و کرد آفرین　　بفرمان دارای جان آفرین
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت　　خروش آمد الله اکبر ز دشت
چو از منزلی راه برداشتی　　خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت ازین سان سه روز و شب　　کسی را بجز رفتن ز جنبید لب
چهارم بتاریکی اندر دو راه　　پدید آمد و گم شد از خضر شاه
پیمبر سوی آب حیوان کشید　　سر زندگانی بکیوان کشید
از آن آب روشن سر و تن بشست　　نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود　　ستایش همه آفرین بر فزود
سکندر سوی روشنایی رسید　　یکی برشده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوهسار آن عمود　　سرش تا به ابر اندر از چوب عود
بر آن بر عمودی کنام بزرگ　　نشسته بر و سبز مرغ سترگ
به آواز رومی سخن راند تند　　جهاندار پیروز را خواند تند
چو آواز بشنید قیصر برفت　　بنزدیک مرغ آن خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج　　چه جویی همی زین سرای سپنج
اگر سر بر آری ز چرخ کبود　　بیان باز گردی زیان کرده سود
کنون کامدی پیش دیدی وفا　　اگر کرده‌ای از خشت پخته بنا
چنین داد پاسخ که این هر دو هست　　دیار و بد نیکونه جای نشست
همانا بود جان بتوش اندرون　　بگوشم که دانش بدانم فزون
و دیگر بدان گه رفت از توش　　بکار آورد مرد بی سرزنش
و را گنش از بهر دنیا زینت　　بگفتار بد کو مرا کار نیست
به بوییم به نیکی به پیشم جهان　　همه نیک و بد آشکار و نهان
سکالش به نیکی کنم نی به بد　　سرانجام هم چه بیم ز بهر خرد
چو بشنید پاسخ فروتر نشست　　بدو چهره شد مرغ یزدان پرست
بپرسید کندر جهان بانگ رود　　شنیدی تو آواز بهشت و سرود
سکندر چنین گفت به گوز بهر　　زنی ... بر نگیرند بهر

ورا شاه مردم نخواند کسی	اگر جان و دل بر فشاند بسی	بر خاک آمد از پرنده چو عود	تهی ماند زان مرغ مشکین وجود
بپرسید کای پیرو راستی	فزونست اگر کمی و کاستی	چنین داد پاسخ که دانش پژوه	که سر بر فرازد ازبه گروه
بسوی خود آمد از تیره خاک	بمنقار چنگالها کرد پاک	بپرسید بازش که یزدان پرست	یکی هست بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون مرد شد پاک رای	بیاید بر شده چه کوه جای	ازان چوب پرنده شد بکام	جهانجوی روشن دل و شادکام
بچنگال میکود منقار تیز	چو این شد از جنبش رستخیز	به قیصر بفرمود تا بی گروه	پیاده شود بر سر تیغ کوه
به بیند کنون بر سر کوه چیست	کزو شادمانی نیابد گریست	سکندر چو بشنید شد سوی کوه	بدید ار آن تیغ شد بی گروه
سرافیل را دید صوری بدست	بر افراخته سر ز جایی نشست	پر از باد لب دیدگان پر ز نم	که فرمان کی آید ز یزدان که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید	چو رعد خروشان فغان بر کشید	که ای بنده آز چندین مکوش	که روزی بگوش آیدت یک خروش
تو چندین مرنج از پی تاج و گنج	برفتن بیارای و مغزای برنج	چنین داد پاسخ بدو شهریار	که بهر من این آمد از روزگار
که جنبش و گردش اندر جهان	نه بینم همی آشکار و نهان	ازان کوه با ناله آمد فرود	ستاید ز نیکی دهش را درود
سوی لشکر آمد پر اندوه و غم	سخن گفت با موبد از بیش و کم	سوی باز گشتن همی راه جست	چو نامدش از آب حیوان درست
بدان راه تاریک بنهاد روی	به پیش اندرون مردم راهجوی	چو آمد بتاریکی اندر سپاه	خروشی بر آمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از راه سنگ	پشیمان شود باز ماند به چنگ	و اگر بر ندارد پشیمان بود	ز هر دو دلش سوی درمان بود
سپه سوی آواز بنهاد گوش	بر اندیشه شد هر کسی زان خروش	که بر دارد آن سنگ یا بگذرد	به بی رنج بر رنج آمده بشمرد
یکی گفت کین رنج هست از گناه	بشاید که سنگ بردن ز راه	یکی گفت سنگی بباید کشید	مگر درد و رنجش نیاید کشید
یکی برد ازان سنگ و دیگر نبرد	سه دیگر کس از کاهلی برد خرد	چو از آب حیوان بیامون شدند	ز تاریکی و راه بیرون شدند
بجستند هر کس ازان راستی	بدید آر شد کژی و کاستی	به تاریکی آن سنگ یاقوت بود	دگر لعل و هم گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت او	زبرجد چنان خوار بگذاشت او	بشان تن آنکس که خود برنداشت	ازان گوهر بیبها سر بکاشت
دو هفته در آن جایگه ماند	برآسوده تن گشت و لشکر براند	سوی باختر شد چو خاور بدید	ز گیتی همه راه رفتن گزید
بره بر یکی شارسان دید پاک	**بستن اسکندر سد**	**یاجوج و ماجوج**	نه بگذشت کوهی بدو باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل	پذیره شدندش بزرگان دو میل	جهانجوی چون دید بنواختشان	بخورشید گردن برافراختشان
بپرسید کیدر چه باشد شگفت	کزان برتر اندازه نتوان گرفت	زبان برگشادند بر شهریار	بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت	بگوییم با شاه پیروز بخت	ازان کوه سر تا به ابر اندرون	دل ما پر از درد و رنجست و خون
ز چیزی که ما را بدو تاب نیست	ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست	ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم	چنان کجا شد دلها ز غم بگسلیم
چو آید بهاری سوی شهر ما	غم و رنج باشد همه بهر ما	همه رویهاشان بسان هیون	زبانها سیه رویها همچو خون
سیه روی و دندانها چون گراز	کیارد شدن نزد ایشان فراز	همه تن پر از موی مویی چو نیل	بر و سینه و گوشها هم چو پیل
بجنبند و یک گوش بستر کنند	دگر بر تن خویش چادر کنند	ز هر ماده بچه زاید هزار	کم و بیش ایشان که داند شمار
بکرد آمدن چون ستوران گلهند	ملک آرند ویسان گوران شوند	بهاران که از ابر آید خروش	همان نیز دریا چو آید بجوش
جوشیدن ازان موج بردارد ابر	هوا بر خروشد بسان هژبر	فرو افگند ابر تنین چو کوه	بیایند زیشان گروها گروه

خورشش آن بود سال تا سالشان   چو آگنده کرده بر و یالشان
کیاشان بود زان سپس خوردنی   همی بیند هر روز آوردنی
چو سرما بود سخت لاغر شوند   به آواز برسان کفته شوند
بهار آن زشتی به کردار کرگ   بغرند برسان شیر سترگ
اگر پادشه چاره سازد کی   ازین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی   ازین بس بماند به گیتی بسی
بزرگی کن و چاره ما بساز   که از پاک یزدان نه ای بی نیاز
جهانا که دارنده دادگر   فگندست بر ما بدین بوم بر
که چون تو شهی شیر دل مهتری   دلاور سواری و کنداوری
بدین کشور و مرز کردی گذار   بدان تا برآید بدست تو کار
ازین مرز جانان بدین دشت و کوه   کبود از زمینش ز جوجه ستوه
پر از باغ و کاخ و پر از جار مالی   بر از کشمند و پر آب و گیا
سرانه چنگک دادان شد خراب   نه بینیم روشن رخ آفتاب
کنون ای شهنشاه دشمن فکن   سرافراز و با دانش و پاک تن
نیخالی برجان بیچارگان   بدین بیکنهان و غمخوارگان
که دارنده یزدان پیروزگر   سپاداش این نیکویی را بر در
ترا باز فان زندگانی دهاد   درین زندگی کام رانید شاد
کسی کش به نیکی بود دست رس   شاید که این باز دارد ز کس
بویژه که باشد دلیر و جوان   سرافراز با دستگاه و توان
سکندر بماند اندر ایشان شگفت   غمگشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ما ست گنج   ز شهر شما یارمندی و رنج
برآرم من این راه ایشان برای   به پیروزی نیکی دهش یک خدای
ره خلق کوشد کی شهریار   ز تو دور باد آید روزگار
زما هرچه خواهی همه بنده ایم   پرستنده با کیم تا زنده ایم
بیاریم چند انکه خواهد چنر   کزین بیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد بکه کرد کوه   بیاورد از فیلسوفان گروه
بفرمود کاهن گران آورند   مس و روی و تنگ گران آورند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار   بیارند چند انکه آید بکار
بیاندازه بردند چیزی که خواست   چو شد کارها بکیر اندیشه راست
ز دیوار گر هم ز آهنگران   سرانگس که استاد بود اندر آن
ز گیتی به پیش سکندر شدند   بدان کار با پیشه یاور شدند
ز هر کشوری دانش شد گروه   دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
زبن تا سر تیغ بالای او   دو صد شاه رش بود پهنای او
ازو یک رش انگشت و آهن یکی   پراگنده مس در میان اندکی
بیریخت کوگردش اندر میان   چنین باشد افسون دانای کیان
همیریخت یک یک همه کوه روده   چو آن خاک با تیغ گشت آزاده
همی نفط و روغن برآمیختند   همی برسر کوه آن ریختند
به خروار انگشت بر سر زدند   بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد آهنگران صد هزار   بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمیدن برآمد ز کوه   ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگاری برآمد بر آن   دم آتش و رنج آهنگران
گهرها یک اندر دگر ساختند   بر آن آتش تیز بگداختند
بدان بیخصد باز بالای او   بران صد بدی نیز پهنای او
زیاجوج و ماجوج گیتی برست   زمین گشت جای شکیب و نشست
از آن نامور سد اسکندری   جهان از بد آن گشت بیداوری
بر و مهتران خواندند آفرین   کیده تو مباد از زمان و زمین
ز چیزی که بود اندر آن جایگاه   فراوان ببردند نزدیک شاه

دیدن اسکندر آن صفت سخن گوی

بدیرفت ازیشان ورا برگرفت   جهان مانده از کار او در شگفت
همی اند بکیاه یونان براه   برنج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید   که جایی دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید از سرش لاجورد   یکی خانه بر سر زیاقوت زرد
بدان خانه قندیلهای بلور   میان اندرون چشمه آب شور
یکی سخت کوهه بجای چراغ   به زیر اندرش پایه چون کرد باغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب   ز کوهه بدخانه چون آفتاب
نهاده بر چشمه زرین دو تخت   بر و خوابنیده یکی سوربخت
تنش مردم و سرش همچون گراز   به بیچارگی خفته بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری   ز دیبا کشیده بر و چادری

هر آنکس که رفتی که چیزی برد وگر خاک آن خانه را بسپرد
بدیدش بر جای لرزان شدی از آن لرزه لرزنده چندان شدی

سکندر بشد نزد آن چشمه باد مان نزد آن تخت بر کوه باد
خروش آمد از چشمهٔ آب شور گرای آذر و در چندین شور

بسی چیز دیدی که آن کس ندید غنانت کنون باز باید کشید
کجا زند کاینت کوتاه گفت سر تخت شه بیت پیش گفت

سکندر نپرسید و برگشت زود به لشکرگه آمد به کردار دود
ده از فیلسوفان که افزون بدند همه دانش ز خورشید برتر بدند

فرستاد و آن زیرکان را بخواند چو بایست نزدیک خودشان نشاند
ز دیده سخنها بسی یاد کرد که مانده ام از آن اندمان رازها

نخواهم که پیدا کنندم روان الوبیت پوشیده بر بخردان
از آن تخت و آن کالبد کرد او شوم آگه انجام و آغاز او

ملکی گفت کی شاه دانش پژوه چه داند ازین داستان این گروه
ازین پرسش شهریار آگهم بگوییم کنون چونکه پرسید شهم

بدو گفت شاه ای ستون خرد روان مرا زین سخن درخورد
ور اکنون گوینده ای شهریار یکی شاه بود اندر آن روزگار

که در دشت کنعان شد او از عاد برآورد بر مایه ذات العماد
ببین شه بشد او که گفته چنین که هستی خدای جهان آفرین

بنودش بر زور بر خواستی ستایش مر او را بسیار آستی
بسر آمدش اینکه بر تخت زر فکنده ست سر چون سر خوک نر

نشانش همیداشت از روم چو بر وی سر آمد برفت از جهان
بدین کوه سر مرور را جای کرد به افسون و نیرنگها رای کرد

بسی کیمیا ها بر آن کوه سر بیازید آنکه ایدر چاره گر
کنون کس نه بیند همی زیب او به گیتی بپا شد ازو گفت وگو

چو زان داستان گشت آگاه شاه بفرمود تا بر نشیند سپاه
وز آنجایگه نیز لشکر براند خروشان همی نام یزدان بخواند

از آن کوه راه بیابان گرفت غمی گشته اندیشهٔ جان گرفت
بپرانده بر درد و گریان ز جای سپه از پس پشت او رهنمای

ز راه بیابان بشهری رسید **دیدن اسکندر**
درخت سخن گوی ندیدشان دگاو از مردم شنید

همه بوم و بر باغ آباد بود دل مردم از خرمی شاد بود
بدیده شدندش بزرگان شهر کسی را کش از مردمی بود دین

همه مردمان آفرین خواندند بسی رز و گوهر بر افشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار انوشه که گردی و پاینده دار

بدین شهر هر کس نیامد سپاه نه هرگز شنیدست کس نام شاه
کنون کامدی جان ما بیش تست که روشن روان باد و دین درست

اگر شاه بشنید این مرز و بوم همی بندگانیم و شاه روم
دل سکندر از مردمان شاد کرد ز راه بیابان تن آزاد کرد

بپرسید ازیشان که ایدر شگفت چه چیزست کو تازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای که ای شاه پیروز با کینه رای

شگفتیست ایدر که اندر جهان کسی این ندیدست آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت که چیزی شگفتی نشاید نهفت

یکی ماده و دیگری نر ازو سخنگو و شاخ بار رنگ و بو
شب ماده گویا بود تا بروز چو روشن شود روز گیتی فروز

همان نر بگوید سخن تا بشب درین شهر باشد شگفت این عجب
سکندر بشد با سواران روم همانا هم از آن مرز و بوم

بپرسید ازیشان که اکنون درخت سخن کی سر آید براو از سخن
چنین داد پاسخ بدو ترجمان که از روز چون بگذرد نیم زمان

سخنگوی گردد یکی زین درخت که آواز او بشنود نیکبخت
سکندر بدو گفت کی یاوری نماینده باشی ازین بگذری

سخنگوی شد بیش و چیزی براند ز لشکر یکی تن در اینجا نماند
چو آمد بنزدیکی آن درخت عجب تا بیابی بگفت سپید از نخست

زمینش ز گوهر همی بر دمید ز پوست ددان خاک بپیماید
ز داننده پرسید کین پوست چیست دو آن اید نیکو نه در زندگیت

چنین داد پاسخ بدو نیکبخت که چندین پرستنده دارد درخت
بجو چو نیده گاه پرستش خورش ز گوشت ددان باید او پرورش

چو خورشید بر تیغ گنبد کشید سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند خروشی بر از هول ناسودمند

بپرسید و پرسید از آن ترجمان
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
ز شستش چون بر سر دو سال گفت
از آیین بکس تیره گشت و لب
چه گوید همی این دگر شاخ گفت
ز آز فزاوان برنجی همی
سکندر بدو گفت کی نیکمرد
مگر زنده بیند مرا مادرم
نه مادر ببیند نه خویشان روم
چو بشنید برگشت شاه از درخت
ز شهر اندرون مهتر پیشباز شد
ز هرگونه آلات و اسباب جنگ
ز دندان ماهی پرش پنج بود
بسنگ قپان سی یکی شصت من
بدو برگفت از آن شهر و لشکر براند
همی اند منزل بمنزل بدشت
یکی نامور موبدی شاه پیر
سکندر بسنگه فرستاده را
سپهدار لاد لشکر سپرد
به بیره فرستاد چندی براه
بیامد ز دستینه تا پیش او
بپرسید فغفور و بنواختش
فرستاده شاه را پیش خواند
بر آن نامه عنوان بد از شاه روم
سرنامه بود از خجست آفرین
بفرمان او آمدم سوی چین
جو داد او که بد شهریار جهان
شمار سپاهش نداند سپهر
چو نامه بخواند ایچ پیکار آی ساو

که ای مرد بیدار نیکوگمان
بگوید این برگ شاخ درخت
ز تخت بزرگیش باید گذشت
بر از نرم می بود تا نیم شب
سخنگوی یکی دراز نهفت
روان را چرا برشکنجی همی
جهان آزموده بپی گرم و سرد
یکی تا برخ برکشد چادرم
نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
دلش گشت از غم همی لخت لخت
بزرگان چو باد شتاختند
ز کیمخت گرگ و ز چرم پلنگ
که آزار بر داشتن رنج بود

رفتن اسکندر بسوی نزد خاقان چین

ز دیده همی خون دل برفشاند
چهل روز تا پیش دریا گذشت
نویسید ز اسکندر شهرگیر
گزین کرد بینا دل آزاده را
از آن رومیان پنج دانای پیر
سکندر گو از آن بیامد ز راه
بر اندیشه جان بد اندیش او
یکی نامور جایگه ساختش
سکندر فزاو آن سخنها براند
جهاندار و سالار هر مرز و بوم
ز ما بندگان جهان آفرین
چنان باد کایاد کرد از زمین
چو شاهان تا زال و دیگر مهان
مگر بشمرد نیز و ناهید و مهر
برنجان تن خویش و با من مکاو

چنین برگ گویا چه گوید همی
بخندید سکندر چو بشنید بهر
سکندر ز دیده ببارید خون
سخنگوی شد برگ دیگر درخت
که آواز این باشد از برگ شاخ
ترا آز گرد جهان گشت
یکی باز پرسش که باشم بروم
چنین گفت گویا درخت
بنه دگر مرگت آید نه دیر
چو آمد به لشکرگه خویش باز
چو آورد موبد بنزدیک شاه
یکی جوشنی بود تابان چو نیل
زره پنج مرد با دو صد مایه بود
از آن روی لشکر سوی چین کشید
ز دیبا سراپرده برکشید
بفرمود هر گونه اسب و زر نشت
که با او بدی یکدل و یکسخن
چو آگاهی آمد بفغفور چین
چو آمد بر آن بارگاه بزرگ
دوان پیش او رفت و بردش نماز
چو برخورد سر از کوه روشن چراغ
بگفت آنچه بایست و نامه بداد
که خوانند شاهان برو آفرین
جهاندار داننده رهنمای
نباید سپهبد مرا را بجنگ
ز خاور برو تا در باختر
اگر پیچ فرمان من بشکنی
گر آیی ببینی و ما با سپاه

که دل را بخوناب شوید همی
که برداشت از نیکوییهاش بهر
دلش گشت پردرد از آن رهنمون
دگر باره پرسید از و نیکبخت
که ای شاه در این جهان فراخ
که آز جهان بادش کشتنست
که پیش آید آن گردش روز شوم
که کوتاه کن روز و بربند رخت
بشود اختر و بخت و تاج از تو سیر
برفتند گردان آن شهر فراز
ببوسید خاک از بر پیشگاه
ببالا و پهنای یک چرم پیل
ز زر کرده بر چار صد خایه بود
ز زر و ز گوهر یکی گوهرکدان
سر نامه داد آن پیرو بنکشید
سپهر اعتدال و فروغ آورید
نویسنده چون نامه اندر نوشت
نکوهش بهتر که کن یا مکن
که آمد فرستاده با فر و دین
بدید آن گزیده سپاهی سترگ
نشست اندر ایوان خاقانی دراز
بپرورد با لالهٔ زرین چناغ
سخنهای فیلسوف به گوید بگفت
سوی لشکر آرای فغفور چین
خداوند پاکی و نیکی فزای
که از جنگ شد روز بر جور تنگ
ز فرمان من کس نیاید بدار
تن و بوم کشور ببرباد افکنی
نه بینم تن ایکدل و نیکخواه

بدانم بر تو همچنین تاج و تخت / به چیزی که گوندت نباید ز بخت
واگر کند باشی به پیش آمدن / زکوشش سوی شاه خویش آمدن

ز چیزی که باشد طرایف به چین / ز زرینه و اسب و تیغ و نگین
ز هر جامه و پرده و تخت عاج / ز دیبای پرمایه و طوق و تاج

و اینها سراسر فرستی به گنج / چو خواهی که از ما نیابی تو رنج
سپه مرا باز گردان ز راه / ستایش ایمن و شاد بر جایگاه

درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان نگین تو باد
چو سالار چین زآن نشان نامه دید / بر آشفت و بس خامشی برگزید

بخندید و پس با فرستاده گفت / که شاه ترا آسمانست جفت
بگو آنچه دانی ز دیدار او / ز بالا و دیدار و گفتار او

فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر مدان بر زمین
به مردی و رای و به داد و خرد / ز اندیشهٔ هر کسی بگذرد

به بالای سرو است و با زور پیل / به بخشش به کردار دریای نیل
زبانش به کردار برنده تیغ / بجنبد عقاب اندر آید ز میغ

چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بدو گفت امروز دیگر بباش / بیفزای شادی و با ما بباش

بفرمود تا خوان و می خواستند / بباغ اندر ایوان بیاراستند
می خوردنی تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت

سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنم / بدیدار تو روز فرخ کنم

سکندر بیامد نشانی بدست / ز ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهبد اندر آورد شب را بزیر

سکندر بنزدیک فغفور شد / ز اندیشهٔ بد دلش دور شد

نامهٔ فغفور چین به اسکندر دوالقرنین

بپرسید ازو گفت شب چون بدی / بر بیرون شدی دوش بیگوکی
از آیین بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

یکی نامه دل گیر پاسخ نوشت / بیاراست قرطاس چین چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند مردی و فر و هنر

خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / ازو باد بر شاه روم آفرین
رسید این فرستادهٔ چرب گوی / بیان نامهٔ شاه فرهنگ جوی

سخنهای شاهان همه خواندم / ازین با بزرگان سخن راندم
ز دارای دارا و تازی و مور / سخن هر چه پیدا شد از جنگ و شور

که پیروز گشتی بر ایشان همه / شبان گشتی و شهریاران رمه
تو داد خداوند خورشید و ماه / ز مردی مدان و فر آن سپاه

چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه در سور باشد چه در کارزار
چو فرجام شان روز رزم تو بود / نه بر ناگهان بخواهد فزود

تو زیشان مکن بیشی و برتری / که گر آهنی بیگمان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آمد از خاک و شد سوی دم

من از تو نترسم نه جنگ آورم / نه بر سان تو باد گیرد سرم
چو چون رنجش نیست آیین من / نه بد کردن اندر خور دین من

بجز آنکه مرا بر تو باشد شکست / که یزدان بترسم نه خسرو پرست
فزون زآن فرستم که داری منش / نباشد ز بخشش مرا سرزنش

چو تو آز داری سوی تاج و گنج / و اینت ز نیکو نه بر خویش رنج
مگر سیر گردی تو از خواسته / شود جانت از گنج آراسته

سکندر برخ رنگ تو بد خورد / ز گفتار او بر جگر نیز خورد
بدل گفت ازین پس کس اندر جهان / نبیند مرا گفت خوانم نهان

ز ایوان بیامد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سر افراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نبودش بدل هیچ رنج

نخستین بفرمود پنجاه تاج / به گوهر بیاکنده دو تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا برنهادند بار

ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و مشک و ز عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / تن شد انکو درم خوار کرد

ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / ز گستردنیها ز اندازه دور
بیاورد ازین هر یکی ده هزار / جز و صد گوهر برساخت کار

گرانمایه صد زین زرین ستام / ز سیمین سه پنجاه پرو ندنام
ببرند سپید شتر سرخ موی / طرایف همه بار چینی بروی

یکی مرد با سنگ شیرین سخن / گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا با درفش و پیام / بیاید بر شاه یابد خرام

ابکنج

که چندین بباشد بنزدیک چین
چو ملاح روی سکندر بدید
سپاهش همه آفرین خواندند
سکندر بدو گفت پوزش مکن
فرستاده را چیز بخشید و گفت
که ایدر بباشم همچنین تا هفت
درانجا یکی شاه ماهی بماند
از آن سبزه دریا چو بگذشت باز
به پیش آمدندش بزرگان شهر
سکندر سبک پرسش اندر گرفت
بدین جای درویشی و رنج هست
پذیره شدندش سواران سند
پدید آمد پیلان و هندی درای
چو خورشید با تیغ و زرین سپر
چو رعد بهاران بغرید کوس
سپاه از دو رویه کشیدند صف
یکی رزمشان کرده شد هر گروه
یکی تیرباران بکردند سخت
ز تیر یلی روی برگاشتند
شب آمد در آن دشت سندی نماند
از ایشان بسی خواسته یافتند
ز اسب و زره نیز و درع و کمر
که بخت بباید گهی روی خاک
مان به که با نام نیکو رود
زن و کودک و پیرمردان براه
کجا نیک و بد بگذرد در جهان
سکندر به ایشان نیاورد مهر
یکی هفته بنشست آنجا بگاه
بسوی نیمروز آمد و راه جست

بر و نامور را آن کنند آفرین
بجست و سبک بادبان برکشید
ورا شهریار زمین خواندند
بر آن نزد فغفور زین در سخن
که با تو روان میهمانست جفت
وگر جای دیگر خرامم رواست

کشاد اندر رزم

بیابان گرفتند و راه دراز
کسی کش ز نام و خرد بود بهر
که ایدر چه دارید چیزی شگفت
از این بگذری باد ماند بدست
میان جندل و مندل و رای هند
خروش آمد و ناله کره نای
نشست از بر تخت و دیهیم زر
زمین تیره گشت و سپه آبنوس
ز شمشیر و گرز و نیزه به کف
زمین شد ز افکنده پیلان کوه
تو گفتی مگر ریخت برگ درخت
به رزمگه خوار بگذاشتند
سکندر سپاه از پس اندر براند
چو در جنگ نامی نیافتند
ز زر و ز تخت و ز تاج و کمر
سپنج است آغاز و انجام پاک
بدل گر ز گیتی چه آهو رود
برفتند گریان بنزدیک شاه
به نیکی بکوشند فرخ مهان
بد آن جنگیان هیچ ننمود چهر

رفتن اسکندر به یمن

به روی گیتی ز دشمن بشست

فرستاده شد با سکندر براه
چو دستور با لشکر آمد به پیش
پذیرفت چینی که اوست شاه
ببود آن شب و بامداد پگاه
برو پیش فغفور چینی بگوی
بیابم ایدر بچندین سپاه

سکندر با سندیان

چو منزل بمنزل بعفوان رسید
برفتند با هدیه و با نثار
بدو گفت کو بنده کی شهریار
چو کعنار کو بنده بشنید شاه
هر آنکس که از غور و ختنه بود
سر سندیان بود بیدادنام
سراسر درفشنده شد روی زمین
دمید آتشی اندر آن کارزار
چنان برزدند و برآویختند
دلاور سواران ایرانیان
زمین شد ز باران تیر خدنگ
سپردند لشکر به زیر پای
فکندند و کشتند و خستندشان
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج
چنین است آیین جنگ و نبرد
چو پیروز سر خواهد آمد زمان
از آنسو چو هندی سپه برشکست
که ای شاه بیدار با رای و هوش
زمان تیز دوران تو بگذرد
برفتند از ایشان فراوان اسپید

و باج دادن شاه یمن بدو

از آنجا یکی شد بشهر یمن

کجا نیز بنزدش که اوست شاه
بگفت آنچه دید او و باز آن خروش
پیاده بیامد غریوان براه
به آرام بنشست بر تخت شاه
که نزدیک ما یافتی آب روی
به تیزی نباید کشیدن براه
خنک شد بخشید و لشکر براند
یکی مایه ور شهر و ابو آن پدید
ز عفوان سر آن تا در شهریار
ندانیم چیزی که آید به کار
ز عفوان سوی سند شد با سپاه
بجای رکیبش جنگ راسته بود
سواری سرافراز با نام و کام
دو لشکر بیاراست پیکار و کین
که مغفرش سنان بود و خنجر سپر
که از خاک و خون گل برانگیختند
کمان برزه و تنگ بسته میان
ابر لشکر هندوان تار و تنگ
ز هندی نماند آن زمان کس بجای
گرفتند و بردند و بستندشان
دو صد تاج زرین و شمشیر و گنج
سر او بر سپهر و سری زیر گرد
نخواهد به گیتی بدین جاودان
کس از نامداران سندی نرست
مشو در این بر و بوم و چندین مکوش
خنک آنکه گیتی به بد نسپرد
بی تیز گشتند برنا و پیر
از آیین بیاراست لشکر براه
جهانگیر با نامداران انجمن

چو بشنید شاه یمن پاسخ آن / بیامد بر شهریار جهان
پس هدیه ها از یمن برگزید / بیا گیر زیبا چنان چون سزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد / دگر هرچه بد بار و دینار کرد
ده اشتر دگر بار کرد از ارم / چو با شد درم دل نشاید ارام
همان سد ز عود ایکی بیشمار / ز دیبا و از گوهر شاهوار
زبرجد یکی جام بودش برنج / همان در کنا سفته هشتاد درنج
یکی جام دیگر پرش لاجورد / نهاده اندر او شصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین / بفرمان بر آن داد و کرد آفرین
یکی تخت از لعل پایه ز زر / نه ده بر ز چند گونه گل
بپیش سرا پرده شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
برو آفرین خواند شاه یمن / که پیروزگر باش با انجمن
بنوشت آن هم از باشی ایزد و ماه / برآساید از رنج شاه و سپاه
سکندر بدو آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
سزاوار هستی تو با آفرین / ولیکن ابا شاه با داد و دین
بیارد یمن تاب این لشکرم / برفتم از این شهر تو لشکرم
یکی هفته ایدر بیک بود شاه / بهفتم سوی راه آمد سپاه
شتابید شاه یمن بازگشت / ز لشکر جهاندار بر آوا گشت
سکندر ز سیسوی بابل کشید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
بیاراند یکی ماه با خود سپاه / بپویند جایی خود آرامگاه
برینگونه تا سوی کوهی رسید / ز دیدار دیده سرش ناپدید
سیر بد یکی ابر تاریک بود / ببینید آن تو گفتی که نزدیک بود
بجایی برو بر ندیدند راه / فرو ماند از آن کار شاه و سپاه
گذشتند از آن کوه خارا برنج / از و خیره شد مرد با رنگ بسنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا از آن روی کوه

رفتن سکندر بشهر کوش بستر و برداشتن گنج

پدید آمد و شاد شد زان سپاه / ز هامون بدریا کشیدند راه
بسوی ژرف دریا همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بد هرسوی بیشمار / سپه اندر خوردنی جز شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ / بر از هول با گوشهای بزرگ
شش زیر موی اندرون هم چو نیل / دو گوشش بیالای دو گوش پیل
چو دیدند لشکر کسی زان نشان / ببردند سوی سکندر شتان
سکندر بگه کوه و زو خیره ماند / بترک زبان نام یزدان بخواند
چو مردان بدو گفت نام تو چیست / ز دریا چه جویی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام / که گوش بستر نهادند نام
بپرسیدگان چیست بر روی آب / که آنجا برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار / یکی بیشه نیل در جهان نام دار
یکی شارستانست آن چون بهشت / که گویی نه از خاک دارد سرشت
نه بینی درو اندر ایوان و خوان / همه پوشش از ماهی و استخوان
برایوان او نقش افراسیاب / نگار دیده روشن تو از آفتاب
همه ز استخوانها نگارید پاک / نه بینی بشهر اندرون گرد و خاک
همان چند گنجی و نام جوی / بزرگی و مردی و فرهنگ اوی
زمانی ببود مردمانا خورش / نداریم چیزی جز این پرورش
چو فرمان دهد نام بردار شاه / روم تا بیاید آنجا بگه بی سپاه
سکندر بدان مرد گفتا که رو / بیاور کسی را که بینم ب نو
شد گوش بستر هم اندر زمان / از آن شارستان برد مردم دوان
گذشتند بر آب هشتاد مرد / خردیافته مردم سال خورده
برفتند و بردند پیشش نماز / یکی گنبد با او بنج دراز
کی کز مهان بود تاج بر دست / بر قیصر آمد سر افکنده پست
که نزدیک ما گنج کیخسرو است / سزاوار این شهریار نوشت
سکندر بیامد هم اندر شتاب / بسوی شهد ایشان و بگذاشت آب
در آن خانه گنج هم چو دود / پس دید کو همه نابود
همه گنج بد تاج با تخت زر / همان افسر زر و زرین کمر
کس اندازه آن ندانست کرد / و الکی کرد از آن ناتوان گشت زرد
ببود آن شب و گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شاه برداشت و آمد روان / به لشکرگه خویش شد شادمان
از اینجا بنجی سوی بابل کشید / زمین گشت از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد / بر و بر همی روز تاریک شد

بر آن بوش

بر آن بود پس اندیشه کند در جهان | نماند کسی از نژاد مهان
هر آنکو نژاد از کیان داشتی | مگر زو به فرمان شان داشتی

چو جان اندرین رای خودکامه کرد | بنزد ارسطو یکی نامه کرد

گشاد اندر نامهٔ سکندر به ارسطو و پاسخ او

که ای آنکه ما دیدیم اندر جهان | که یکسر نمانم ز تخم مهان
ز لشکر کنند چنگ را سوی روم | نبندیچ بر آن خاک آباد بوم

کنم بیش ورا از جهان ناپدید | مکر کین و آن ره نیارد پدید
هر آنکس که بودی ز تخم کیان | بکوشند تا به بندد میان

به رومی راسوی در که کنند | ز بیدها که بیش کوته کنند
چو نامه بر آوردند نزد حکیم | ارسطو دلش گشت گوئی دو نیم

هم اندر زمان پاسخ نامه کرد | ز بزرگان تو گیتی سرخامه کرد
که آن نامه را شاه کیهان رسید | ز بیدکام دستش بباید کشید

ازین بد که گفتی بیندیش نیز | ز اندیشه درویش را بخش چیز
بپرهیز و تن را به یزدان سپار | به گیتی به جز تخم نیکی مکار

ز مادر همه مرگ را زاده ایم | ز بیچارگی دل بدو داده ایم
نه هر کس که شد پادشاهی بمرد | برفتش بزرگی کسی را اسپرد

بپرهیز و خون بزرگان مریز | که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر چو اندر ایران سپاه | نباشند جهان شاه را پیشگاه

ز ترک و ز سند و ز سقلاب و چین | سپاه آید از هر سوی همچنین
بر زم آید آنکس که ایران گرفت | اگر کین بسیچد نباشد شگفت

هر آنکس که هست از نژاد کیان | نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان | ببخشش بنان و بیارای خوان

سزا او بهر مهتری کشوری | ببار آی و آغاز کن دفتری
به نام بزرگان و آزادگان | کزیشان جهان یافتی رایگان

یکی را مده بر دگر دستگاه | کسی را مخوان در جهان نیز شاه
سرکش مهانرا همه بین روم | چو خواهی که لشکر نیاید بروم

سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت | به اندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر | کسی را که از مردمی بود بهر

بفرمود تا پیش او خواندند | بجایی سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی | فزونی نجوید بد رزم اندکی

بر آن نامداران چو دیده کام | ملوک طوایف نهادند نام
بر آنهم که با مرگ نزدیک شد | چو روز آمد و روز تاریک شد

نهادبکس از بیمارگی من | به ایران و روم آورد انجمن
هر آنکس که بودی ز تخم مهان | یکی بچه دادشان از جهان

ماتش سکندر ببابل رسید | مهانرا پدیدار خود شاه دید
یکی کودک آمد زنی را به شب | گزو ماند هر کس که دیدی عجب

سرش چون سر شیر و بر پای سم | چو مردم بر و کتف چون گاو دم
بمرد از شگفتی با شب که زاد | سزد کی نماند از آن شه نژاد

ببردند هم در زمان نزد شاه | بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
به فالش بد آمد هم آنگاه گفت | که این بچه را خاک باید نهفت

ز اخترشناسان بسی پیش خواند | از آن کودک مرده چندی براند
ستاره شمر زان غمی گشت سخت | بترسید از و حرز و نیک بخت

ز اخترشناسان بپرسید و گفت | اگر هیچ ماند سخن در نهفت
هم اکنون بیرم سرانرا ز تن | نیابید جز کام شیر آن کفن

ستاره شمر چون بر آشفت شاه | بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی بتخت | بر موبدان گرد آن شد درست

سر کودک مرده بینی چو شیر | بگردد سر پادشاهی به زیر
بر آشوب گردد زمین چند گاه | چنین تا نشیند یکی پادشاه

سراسر ستاره شمر هر که بود | سخنگوی و اوراق تها تود
سکندر چو بشنید از آن شد غمی | نشد سخت و آمد غو پیش کمی

چنین گفت کز مرگ چاره نیست | و ابر دل اندیشه زین باره نیست
همه نیکویی کرده ام در جهان | مگر بخشد هم ز آن خدای جهان

و ابیش از پی زندگانی نبود | کم تر نکاهد نه هرگز فزود
ببابل بیار روز شد دردمند | بدانست کامد به تنگی گزند

سبکبار کی دل ز جان بر گرفت | سپهبد روش اندر گرفت

وصیت نوشتن سکندر به مادر

دبیر جهاندیده را پیش خواند | هر آنچش بدل بود با او براند
بمادر یکی نامه فرمود و گفت | که آگاهی مرگ نتوان نهفت

ز گیتی مرا بهره این بد که بود / نه کم آمد اندر نه چیزی فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو

هر آنکس که زاید ببایدش مرد / اگر شهریارست اگر مرد گرد
هر آنکس که بودند از ایرانیان / گزیدیم یل روحیانها زیان

سپردم به هر مهتری کشوری / پراکنده شان کردم از شهریاری
برآورده در خاک مصر آگنید / ز گفتار من هیچ یک مگذرید

بیی زد نیاد من صد هزار / بپیچید بر مردم خویش کار
نگر آید یکی روشنک را اسپ / کند میکنان زنده نام برر

بباید که باشد چو فرمان روم / که او تازه کرد اندر آن مرز و بوم
و اگر دختر آید بهنگام بوس / نه بیوند با زاده فیلقوس

تو فرزند خواندش نه داماد من / بدو تازه کن در جهان یاد من
همان دختر کید را ای کزند / فرستش بنزد دید ارجمند

اگر باید او بود کی نیک خواه / عماری بسیچید با او به راه
همان افسر و گوهر و سیم و زر / که آورده بود او ز بین برر

برفتن چو او گفت نیم داستان / فرستید با او به هندوستان
من ایدر همه کار کردم به برگ / ز بیمار کی دل نهادم برگ

چو هوش من آید روان از تنم / همه گوش دارید اندرز من
چنان چون بود رسم شاهان پیش / بیغرود باید مرا راه و کیش

تخت ایکه تابوت زرین کنید / کفن بر تنم عنبر آگین کنید
ز زربفت چینی سزاوار من / کسی کو نه پیچد ز تیمار من

بر روی تابوت ماراید قیر / بگیرید کافور و مشک و عبیر
تخت آگنده اندر او انگبین / زبر انگبین زیر دیبای چین

از آیینش تن من ببینید اندر او / سر آید سخن چون بپوشید رو
تو پند من ای مادر پر خرد / نگه دار تا روز تو بگذرد

ز چیزی که آوردم از سند و چین / ز توران و مکران و ایران زمین
بپاور نخش الجه افزون بود / ز اندازه جوزه بیرون بود

به تو حاجتی دارم ای مهربان / که بیدار باشی و روشن روان
ندارد تن خویشتن رنجه بس / که اندر جهان نیست جاوید کس

روان روانم ترا بیکمان / بپیچید چو تنگ اندر آید زمان
شکیبایی از مهربانی تو بست / بنزدیک یزدان گرانی تراست

ترا امید بد بر تنم سال و ماه / کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
همی بین خواننده باشی فریادرس / که فریادگیر دمرا دست رس

و اگر دولت ازین نا شکیبا بود / بجز آن مهتر یکی اگر او نابود
نگه میهمانی کمتر زین بسی / بجز آن انکه اوراز دست کس

نگر تا که بینی یکی کودجهان / که از مرگ خسته ندارد روان
چو بینی که از مرگ هان چاره نیست / ترا ای سخن هیچ پیغاره نیست

چو نامه بمهر اندر آورد بند / بفرمود تا بر ستورش نهند
ز بابل بروبی آورند آتشی / که تیره شد آن فر شاهنشهی

چو آگاه شد لشکر از درد شاه / جهانگنج به نام داران سپاه
به تخت بزرگی نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگو

سکندر ز لشکر چو آگاه شد / بدان تنگ کش روز کوتاه شد
بیکسف هرکس که بد روزگار / که از روم یاران کم انبوه شهریار

بفرمود تا تخت بیرون برند / ز ایوان شاهی به هامون برند
ز بیماری او غمی شد سپاه / که پیر تنگ دید ندر خارشاه

همه دشت یکسر خروشان شدند / چو بر آتش تیز جوشان شدند
فراز آمد از گردش روز و هوم / که ویران کند زین سپس بوم روم

همه دشمنان کام دل یافتند / رسیدند هر جا که بشتافتند
بیا بر گنون تلخ کرد جهان / خروشان شوم آشکار و نهان

چنین گفت قیصر به آواز نرم / که ترسنده باشید با رای و شرم
ز اندر زمین سر بسر مکر دید / چو خواهید کز جان و دل برخورید

پس از من شما را اینست کار / نه با من همی بد کند روزگار

وفات یافتن اسکندر در زمین بابل

بگفت این و جانش بر آمد ز تن / شد آن نامور شاه لشکرشکن
ز لشکر برآمد سراسر خروش / سوار اندر آمد ز آوای کوس

همه خاک بر سر همی بیختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست / هزار اسپ را دم بریدند پست

نهاده بر اسپان نگونسار زین / تو گفتی همی خون خروشد زمین
بیر دند صندوق زرین بدست / همی ناله از آسمان بر گذشت

سکوبا

بشستند تنش بمشک و گلاب   برافکند بر تنش کافور ناب

ز دیبای زربفت کردش کفن   خروشان بران شهریار انجمن

تن نامور زیر دیبای چین   نهادند تا پای در انگبین

سر تنگ تابوت کردند سخت   شد آن سایه گستر دلاور درخت

نماند کسی در سرای سپنج   چه نازی به تخت و چه یازی به گنج

چو تابوت از آن دشت برداشتند   بدست بر دست بگذاشتند

دو آواز شد روم و پارسی   سخنها ز تابوت یکشد بسی

هر آنکس که او پارسی بود گفت   که اورا جز ایدر نشاید نهفت

چو ایدر بود خاک شاهنشهان   چه نازی تو تابوت گرد جهان

چنین گفت رومی که آن رای نی   که ایدر نهفتن ورا این رای

اگر بشنوی آنچه گویم درست   سکندر بدان خاک ریزد که رست

یکی پارسی تیز گفت این سخن   اگر چند گویی نیاید به بن

نمایم شما را یکی مرغزار   ز شاهان و پیشینگان یادگار

جرم خواند آنرا جهاندیده پیر   سم واندرون بیشه و آبگیر

چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه   که آواز او بشنود هر گروه

بیارند هم پیر فرتوت را   هم ایدر بدارند تابوت را

بپرسید کو کوه پاسخ دهد   شما را بدین رای فرخ نهد

برفتند پویان به کوه ارغنم   بر آن بیشه کو نام زد کرد جم

بگفتند و پاسخ چنین داد باز   که تابوت شاهی چه داری دراز

که خاک سکندر به اسکندریست   که او کرده بد روزگاری که زیست

چو آواز بشنید لشکر برفت   ببردند از آن بیشه صندوق تفت

چو آمد سکندر به اسکندری   جهانی دگر گونه شد داوری

بهامون نهادند صندوق او   زمین شد سراسر پر از گفت و گو

به اسکندری کودک و مرد و زن   به تابوت او بر شدند انجمن

اگر بر گرفتی ز مردم شمار   مهندس فزون آمد از صد هزار

به خاک بر سر همه جامه چاک   خروشان و زاری کنان خلق پاک

ارسطو بیامد به پیش اندرون   جهاندیده پر دیدگان بر ز خون

زاری کردن حکیمان بر سکندر

همی گفت زاری جهان شهریار   کجایی و چون شد ترا روزگار

بر آن تنگ صندوق بنهاد دست   چنین گفت کای شاه یزدان پرست

کجا آن هش و دانش و رای تو   که این تنگ تابوت شد جای تو

بروز جوانی بدین مایه سال   چرا خاک را برگزیدی نهال

سراسر جهان آوریدی بچنگ   کنون زان چه داری به پیشی به چنگ

حکیمان روم شدند انجمن   یکی گفت کای شیر رویینه تن

ز بایست که افکند و جانت برست   کجا آن بزرگی و رای درست

دگر گفت چندین نهفتی تو زر   کنون کرد زرت سخت تن باز خر

دگر گفت از دست تو کس نرست   چرا آسوده ای با مرگ دست

دگر گفت کاسوده‌ای از درد و رنج   هم از جستن پادشاهی و گنج

دگر گفت چون پیش داور شوی   همان بر که کشتی همان بدروی

دگر گفت پیدستگاه آن بود   که ریزنده خون شاهان بود

دگر گفت ما چون تو باشیم زود   نبودی تو چون کو به نابود

دگر گفت چون بیندت استاد او   بیاموزد آن چیز کت نیست یاد

دگر گفت کز مرگ چون او نرست   به بینی سزد کو نیازیم دست

دگر گفت کی برتن از قد و ماه   چه پوشی همی زانجمن خوب چهر

دگر گفت مرد فراوان هنر   بکوشید که چهره بپوشد به زر

کنون ای هنرمند مرد دلیر   تن از زر زره آورید ست زیر

دگر گفت دیبا بپوشیده بر   بپوشیده زان پرنیان دیده

کنون سر ز دیبا بر آور که تاج   که جوید تن پاره تخت عاج

دگر گفت کز ماه رخ بندگان   ز چینی و رومی پرستندگان

بریدی و زر داری اندر کنار   برسم کیان زر و پیمان دار

دگر گفت پرستنده پرسد کنون   چه یاد آیدت پاسخ رهنمون

ز خون بزرگان چرا ریختی   بر نجتی به گنج اندر آویختی

چو دیدی که چندین بزرگان بمرد   به جز نام نیک از جهان کس نبرد

دگر گفت روز تو اندر گذشت   زبانت ز پیکار و گفتار گشت

هر آنکس که او تاج و تخت تو دید   عنان از بزرگیش باید کشید

که هرکس نماند چه بی تو بماند   درخت بزرگی چه باید بماند

دگر گفت کردار تو یاد گشت   سر سرکشان از تو آزاد گشت

نه بینی کنون بارگاه بزرگ   جهانی جدا کرده از میش و گرگ

ز چینی گشودن نهاده بوق را / ببستند آمد بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت / تو تنها بمانی درین پهن دشت
بیابان هر کسی نیکوی / فرود آن تخم زند کالای خود
از آهن بیامد جهان مارزش / فراوان آن بالید تخ پرورش
همیگفت کی نامور پادشاه / جهاندار نیک اختر پارسا
بنزدیکی اندر تو دوری زمن / هم از لشکران هستی انجمن
روانم روان تو انده باد / دل هر که زین شاد شد کنده باد
از آهن بشد روشنک پر ز درد / چنین گفت کی شاه آزاده مرد
جهاندار داراب دارا کجاست / بخورد و داشت گیتی همه بخت راست
بسان شه کید و جهان راستند / بسان شه چین و جهان شاه سینه
دگر شهریاران روز نبرد / که سرشان ز بالا اندر آمد بگرد
ترا گفتم این شد گیتی ز مرگ / چو ابری بدی شد بارش تگرگ
زبس رزم و پیکار و خون ریختن / چه شد جز به لشکر آویختن
نشانه ترا داد گفتم جوان / سپیداری از چرخ خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی / ببیند اختر تاج شاهنشهی
درختی که گشتی بیامد بباد / بخاک بینم ترا ایچ کار
چو تاج شهی اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند صندوق او را بخاک / نه از جهان از چنین پرسش و باک
ز باد اندر آرد بر دگوی دم / همی داد خواهم و پیدا کنم
نیابی بجز رو و جز تیره راه / نه کنند ورا دست گیرد نه شاه
بنیکوی باید و مردمی / چه اندر دل و خوردن و خرمی
چو اینت نه بینم همی بهره / اگر کینه تو و اگر مهر را
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت / نیابی عجب ایدر خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن / سکندر شد و ماند ایدر سخن
سکندر دو سی پادشا را بکشت / نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت
برآورده بر مایه ده شارسان / شد آن شارسانها کنون خارسان
سخن به که ویران نگردد سخن / نه از برف و باران سرای کهن
بخفت آنکه هرگز نخفتست کس / سخن ماند از ما بگیتی و بس
گذشتم ز پای سید اسکندری / به نیکویی باد و نیک اختری

گفتار اندر پیری و نکوهش چرخ و پاسخ آن

الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند
چو آن بودم اندر برم داشتی / به پیری چرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار / همه پرنیان گردد از رنج خار
دو تا گشت آن سرو نازان بباغ / همی تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
به کردار مادر بدی تاکنون / همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنج از رای تاریک تو
و اکنون همه کژ پروردنی / چه پروردنی بیخ بازردنی
نه انگه ترین بتر کی بگذرتم / بگویم جفای تو باد اورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان به سر بر پراکنده خاک
ز پیری و اندک دل دیده بهر / بمن باز و از من گناه دو بها
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانش که سزد
تو از من به هر بابه برتری / روان را به دانش بپروری
بدین هر چه گفتی مرا راه نیست / خور و ماه زین گردش آگاه نیست
از آن خواه راهت که راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آنکه هستیش را راز نیست / به کارش سر انجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنکه خواهد بدست / کسی کو جز این داند او بیهده است
من از داد خود یکی بنده ام / پرستنده آفریننده ام
نگردم همی جز به فرمان او / نیارم گذشتن ز پیمان او
بیزدان گرای و بیزدان پناه / بر اندازه زو هر چه خواهی بخواه
جز او را مدان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ازو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود

گفتار اندر مدح سلطان محمود غزنوی

کنون پادشاه جهان را ستای / کزو هست نام بزرگی بجای
سر افراز محمود فرخنده نام / برزم و بیزم و بدانش تمام
جهاندار ابوالقاسم پرخرد / که رایش همی از خرد برخورد
همی یاد تا جاودان شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل

شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
برو آفرین باد و بر لشکرش / همان دوده و این تیز و کشورش
جهاندار سالار او میرنصر / کزو شادمانست گردنده عصر
سرافراز چون بوالمظفر بود / سپه لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت / همی بگذرد کلک او بر درخت
سپهبد تنش شاه پیروز باد / تنش هم بر سه کینه باد
جوان باد بواره و تن درست / که ایزد ورا داد اوراز تخت
سرش سبز باد و چو سرو روان / مباد از چرخ ایچگونه زیان
بماناد جاوید بر زیب شان / به فرمان او هم سر سرکشان
سپیدون سپید ار اوست یاد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بگردد به گیتی سپهر / ازین تخمه هر کو جداد بهد
بدر بر پدر هم سپه بر سپه / همه تاجور باد و پیروز گر
گذشته ز شوال ده با چهار / بگوییم یکی عدل آن نامدار
بدان مژده دادن زبیه خراج / که فرمان شد از شاه یاقوت تاج
کسایه خواهش نه خواهد ز بیش / بمانند بر رعیتان مال خویش
بدین عهد نوشیروان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آید بدین روزگار دراز / همی گسترد جا در داد باز
به پیشی بدین داد نیکی گمان / که او خلعتی یابد از آسمان
که هر کو نه گوید کهن در بیش / بماند کلاه کئی بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی‌گزند / منش برگذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگهکن که این مایه تا جاودان / درفشی بود بر سر تخت آن
کیومرث را تخت بگرفت این / که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت روشن روان کیقباد / نگه‌ران شه را دل بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند دو راینزش
سیوم نامهٔ عدل شاهان بود / چو دارد دل بیکنان همان بود
بماناد تا جاودان این گهر / خردمند و دانشور و دادگر
نماند جهان بر کسی پایدار / بماند همی نام ما یادگار
که کش به نیکی برآید نام / نژاد سنت و روشن بود شادکام
سپاه آوری بهر شاهان بیش / چه بردند جز نام ایشان بخویش
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / جهان عیب جو هر ز آن بجم
کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان نیز و اشکانیان
نکوهیده‌تر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد / بداد او و جاوید نامش ببرد
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش ببرد و آنکه بیداد بود / بپیچد و به بخش همی شاد بود
شکسته شد از تاج و کام او / نخواند بگیتی کسی نام او
ازین نامور شاه دشمن گداز / که پاداش هر بد بر بخش ناز
نه رو هم از خاک شد با دشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید باد این سر تاجدار / بجنبند بیدو گردش روزگار
زگیتی همی شاد گام خویش / نویسنده بر ایوان نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش / همان خسروی قامت و منظرش

کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان باز گرد

گفتار اندر بودن ملوک طوایف

به گفت اندرین نامهٔ باستان / که گوینده یاد دارد از راستان
پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید کرابود دیگر جهان
چنین گفت داننده دهقان پیر / که آیین نبودی کسی شهر گیر
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبک رو و سرکش بدند
به گیتی به گوشه، بد یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان دو زنی تندند / ملوک طوایف همی خواندند
از ایشان دگر گذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
شه کردند باز این از آن آن ازین / برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید زینگونه رای / کنار و هم آباد ماند جای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گودرش بود و قارن نژاد
دگر گفتم گودرز اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو بهرام و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترک
ازو بیکدری نام داد اردوان / خردمند و بیدار آی و روشن روان
چو بنشست بهرام اشکانیان / بیخشید گیتی به ایرانیان

ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیر از دری و اصفهان / که داننده خواندش مرز مهان
به اسطخر شد بابک از دست او / که شاه اردوانش بد از شصت او
چو کوتاه بد شاخ و هم بیخ شان / نگوید جهاندار تاریخ شان
ازیشان بجز نام نشنیده‌ام / نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام
سکندر چو نومید شد از جهان / بی افگند ازیشان میان مهان
کز آنسان نه دیده کس از روم یاد / بماند بمان کشور آباد و شاد
چو دارا بود بر زمین شهریار / چنین آورد دانش شاهوار
کنون ز اسوی لهراسپ گردیم باز / نژادش نیابیم آن سر فراز
نخوان بود آغاز و انجام شان / کم از شهریاری هم از نام شان
چو بهمن بشد زند گاینت سخت / بدو خسته سیر دلش تاج و تخت
بریدی ورا او یکی شاد کام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
ازو بود آن ازین ننگ بگو بخت او / بدو هم بلا در بپا و بخت او
بهندوستان شد بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
بدینسان شان تا جهاندار سب / همانا نساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و با ساروان / همه ساله با رنج و کار گران
چو آمد بدین روزگاری دراز / سپهر آن زمه کس ندید اشت راز
ز ساسان بدی یک نبیره پسر / که از تخم بهمن به پنجم پدر
نبیره سپه سوی بابک رسید / بدشت آمد و سپهبد شبان ایدبد
بدو گفت فرزند ورت آید بکار / که ایدر گذارد سپید روزگار
ببد برفت بدبخت راه شبان / سپیداشت با رنج روز و شبان
چو شد کار کرد و آمد سپیده / بسی سر شبان گشت بر کوه سغد

خواب دیدن بابک و دختر دادن بساسان

در آن روزگار اشکان فرد بود / پر از خشم دل و تن پر از درد بود
شبی خفته بد بابک کام یاب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان بپیلی ژبان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
به انگس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بجوید سپاد آستی / دل تیره از غم بپیراستی
بد یکو شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با خویش اندیشه جفت
چنان دید در خواب آتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آتش پرست و چه خواد مهر / فروزان به کردار گردان سپهر
بپیش ساسان فراوان شدی / به آتش همی سوز آن شدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش بر تن آباد شد
سر انگس که در خواب دانا بدند / همه دانشی پیر تا دانا بدند
به ایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / که خواب بابک سراپای گفت
بر اندیشه شد زآن سخن ره نمای / بد و نهاد گوش با بخ سرای
سرانجام گفت ای سر او ا شاه / به تعبیر این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زینسان بخواب / شی سر بر آرد سر از آفتاب
ورا اید و نک این خواب از و بگذرد / پسر باشد کش از جهان بر خورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / به اندازه شان یک بیک هدیه داد
نمود تا سر شبان از رمه / پیر بابک آمد بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / بر از برف پشمین و دل پر ز نم
بیرداخت بابک ز بیگانه جای / بیدار شد بر سپیده ورهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
از آیین بد و گفت کی شهریار / شبستان ایگان کردی زینهار
بگویم من از گوهر انچ هست / به پیمان چو دستم بگیری بدست
که با من شناسی بدی در جهان / نه در آشکار و نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان بر گشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو تن زر بخندی کرند / بد او گفت شاه ای دل و او چند
ببابک چنین گفت کانگه جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یاد گیر
سر افراز بود و گو اسفندیار / ز گشتاسپ بد در جهان یادگار
چنین تا بلهراسپ و گشتاسپ زو / که بودند شاه و نه با مجیو
بدو بر پدر شد و فرخ نژاد / و را چرخ بد بد این بهره داد
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی / یکی اسب با آلت خسروی

ورا گو

ور اکنون بابک بکوما پیشرو / بباش تا خلعت آید نو
از آیین که او را نوازید شاه / بیفزود دیگر کلاه و سپاه
یکی کاخ بر مایه او را بساخت / از آن سرشبانه سرش بر فراخت
چو او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
زهر آلتی سرفرازش داشت / سر از خواسته بی نیازش داشت
بدو داد پس دختری خویش را / پسندید آن افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت از آن خوبچهر / یکی کودکی آمد چو تابنده مهر

مولود اردشیر بابک و چگونگی او با اردوان

بماننده نام دار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد / بدید ادر او کام و آرام کرد
همی پروریدش به بر بر نیاز / بر آمد بدین روزگاری دراز
از آیین سر آمد بساسانیان / بخواندند جز بابکان اردشیر
جهان زین پس بازی آرد پدید / بر ماند چون شد پدیدار ناپدید
ورا ای مردم تیر و بیب / برفت و بیامد دگر روزش آن
ببایش چو جان و روان داشتی / ورا همند دو جان داشتی
بیاموختش از هنر هرچه بود / هنر تیر بر کوهیش برفروخت
چنانشد به فرهنگ و دیدار و چهر / که گفتی همی رو فروزید مهر
پس آگاهی آمد بسوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش آن جوان
که شیر زیان است هنگام رزم / بناهید مانند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / بسوی نامور بابک پهلوان
که ای مرد با دانش پاک رای / سخنگوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سوار است گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش به نزدیک من شادمان
ز بایستگی پیش بنیاز کسی کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند من / نگویم که او نیست پیوند من
چو آن نامه شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامه اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اکنون یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم تو را نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از پادشاهان سزد / نباید که بادی بر او بروزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را زهر گونه‌ای کرد شاد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نیامد دریغ
ز دیبا و رود پیا و اسپ و رهی / ز چینی و ز زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان / چو آن شد برشده اردوان
زمین پیا کودکی نیک پی / بدرگاه شاه اردوان شد همی
چو آمد بنزدیکی بارگاه / بگفتند با شاه از آن نیکخواه
پسی سیر پیا بود با اردشیر / ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
چو آمد به اردوان پیش خواند / ز بابک سخنها فراوان براند
بنزدیکی تخت بنشاختش / پس از آن یکی جایگه ساختش
فرستاد هرگونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خورد و نام دار آن بیامد جوان / بجایی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر تخت شید / جهانگشت چون روی روز سپید
پرستنده پیش خواند اردشیر / بیامد همانی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده را بابک پهلوان
بدید اردوان و بسند آمدش / چو آمد درا سودمند آمدش
سزاوار دو همبر نهید اشتش / نخیره به تیار نکداشتش
با خوردن و خوان و نخچیرگاه / نرفتی بجز با جوان از شاه
نمیداشتش ادرا چو پیوند خویش / جدایی نداد از فرزند خویش
چنان بد که روزی به نخچیرگاه / پراگنده شد لشکر و پور شاه
بیرانده با اردوان اردشیر / چو آمد بدشت ورا دل بدید
پسر بد همی اردوان را چهار / از آن هر یکی چون یکی شهریار
زهامون پدید آمد از دور گور / از آن لشکر برخاست شور
به بادپایان بر انگیختند / همی گرد با خون بر آمیختند
همی اندرون پیش اندرون اردشیر / چو گور اندر آمد بنزد دلیر
بزد بر سرون یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدیدش که و بد آن جوان

بپرسیدش از اردوان از سپاه / که چندین چگونه گور اندرین رزمگاه
به یک تیر این را که افکند گفت / که با دست اکنون هنر باش جفت
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که از تیر من او فتاد ای دلیر
چنین گفت با اردوان پسر / که این کار من کردم ای تاجور
چنین گفت بارد که اردشیر / که این را گفته نباید بدل دلیر
کجا من فکندم مر این نره گور / نشاید که گفتار سازی به زور
چو بشنید ازو اردوان شهریار / چنین گفت با اردشیر سوار
که از تو نه زیبد بدین سان سخن / که پور من اکنون بدین انجمن
فکنده بود این چنین نره گور / تو خواهی که شد این ثنایی و زور
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که دشتی فراخست و گوران دلیر
فرود آورد دیگری زانسان / دروغ از گناهست با سرکشان
بر از خشم شد زان سخن اردوان / یکی بانگ بر زد بدو جوان
بدو شد گفت این گناه منست / که بدگوهر آیین و راه منست
ترا خود نزیبم و به نخچیرگاه / چرا برد باید ترا با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذرد / بلندی گزینی و گند آوری
برو تازی اسبان ما را ببین / بمان جایگه جو سرای گزین
برو آخر اسب سالار باش / بهر کار با هر یکی یار باش
بیامد بر از آب چشم اردشیر / بر آن آخر اسب شد ناگزیر

نامه اردشیر بر بابک و پاسخ او

یکی نامه بنوشت نزد نیا / بر از غم دل و سر بر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان / که پرخاش بادو در اردوان
نباید کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / نکرد آن سخن بر کسی بر پدید
دلش کرد از آن کار پر خون دو رخ / بیاورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / سپه تیغ بر افکند و ورد سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود بر اردشیر
که ای کم خرد نورسیده جوان / چو رفتی به نخچیر با اردوان
چرا ساختی پیش فرزند او / که از چاکرانی نه پیوند او
نکردی تو از دشمنی و بدی / که خود کرده تو بد نابخردی
کنون کام و خشنودی او بجو / مگرد آن ز فرمان او بیم او
زدینار چندی فرستادمت / به نامه درون پند دادمت
بدانگه که این نامه بر دل بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
نگاور همی بود با جهاندیده پیر / بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند خرسند گشت / دلش انگهی سوی نیرنگ گشت
بنزدیک اسبان سرایی گزید / نه اندر خور خویش جایی گزید
نکند بهر گونه گستردنی / ز پوشیدنی و از خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار او / دو جام و رامشگری یار او
یکی کاخ بد اردوان بلند / به کاخ اندرون بنده ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری برآراسته به رنگ و بوی
بر اردوان آن نگار چو دستور بود / بدان خواسته نیز گنجور بود
بر و بر گرامی تر از جان بدی / بدیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی برآمد به بام / دلش بود از آن خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / چو آن بر دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / تا تا به شب روز نزدیک شد
کمندی بر آن کنگره بر ببست / گره زد برو چند و بیمود دست
بر گستاخی از باره آمد فرود / سپید اندکی دهش را ز او
چو آمد فراوان بر اردشیر / بر از گوهر و رنگ و مشک و عبیر
زبالین دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوبروی / بدان گوهر و رنگ و آن خوی و بوی
بدان ماه گفت از کجا آمدی / که گویی روان را بجان آمدی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / دل و جان بمهر تو آگنده ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو / درفشان کنم روز تاریک تو

وفات یافتن بابک و آمدن بهمن اردوان بپارس

چو لختی بر آمد برین روزگار / شکست اندر آمد به آموزگار
جهاندار بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / بر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند به مهتری پادپارس / سپهبد بهمن پسر داد پارس
ورا بهمن اردوان بود نام / گوی سرفراز و دلی شادکام

بفرمود تا کوس بیرون برند   ز درگاه لشکر به هامون برند
جهان تنگ شد بر دل اردشیر   ازآن پیر روشن دل یادگیر
دل گلنار از اردوان برگرفت   ازآن کس رای دیگر گرفت
که از درد بد بر دلش بو ستیز   ز هر سوی جست راه گریز
چنان بود ازآنپس که شاه اردوان   ز اخترشناسان روشن روان
طلب کرد چندی بدرگاه خویش   همان باز جست اختر راه خویش
فرستادشان نزد گلنار شاه   بدان تا کنند اختر انگاه
سه روز اندرین کار شد روزگار   نگه کرده شد اختر شهریار
چو گلنار بشنید آواز شان   سخن گفتن از اختر و راز شان
سیوم روز تا شب گذشته بپاس   کنیزک بپرداخت از اخترشناس
بر آزار دل بود و لب پر تباد   همی داشت گلنار ایشان به یاد
چهارم بشد مرد روشن روان   که یک بد آن راز با اردوان
برفتند باز بجها در کنار   ز کاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند   همان اخترش را که گفتند چند
گزین پس کنون تا نه بس روزگار   ببیچد ز چیزی دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری   سپهبد نژادی و کنداوری
که برنده گردد به تاج ارجمند   جهاندار و نیک اختر و سودمند
دل نامور خسرو نیک بخت   ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
ازآنپس چو شد روی گیتی چو قیر   کنیزک بیامد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان   که بگریزد از شهریار اردوان
سخن چون کنیزک بدان سان شنید   شکیبایی و خامشی برگزید
دل مرد برنا بد از کینه تیز   ازآن پس بجست راه گریز
چنین گفت با ماه جهان اردشیر   که ما را بباید شدن ناگزیر
اگر زانکه من سوی ایران شوم   ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالیده‌ای براه   ور ایدر بباشی بنزدیک شاه
اگر با من آیی تو انگه شوی   همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم   بیکار کردن تن ایاور هم
بیک گفت لبها بر از باد سرد   ز دیده فرو ریخت خوناب زرد
ازآنجا بیامد به ایوان خویش   بسی ساخت هرگونه درمان خویش
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد   به خم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد   ز هر گوهری جستن آغاز کرد
ز لعل و زیاقوت گوهر هزار   ز دینار چندانکه آمد بکار
ازآن خانه برداشت گوهر بدست   بیامد بجایی که بودش نشست
همی بود تا شب در آمد ز کوه   بخفت اردوان خانه شد بیگروه
کنیزک بیامد ز ایوان چو تیر   بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست   نگهبان اسبان همه خفته مست
لجامستشان کرده بود اردشیر   که میخواست رفتن همی ناگزیر
دو اسب گرانمایه کرده گزین   به آخر چراغ آن همه جنان زیر زین
نگه بد چراغ آن و جهان تار روز   چو برزد سر از کوه گیتی فروز

گریختن اردشیر از اردوان با کنیزک او

جهانجوی چون روی گلنار دید   جهان گوهر سرخ و دینار دید
سر اندر زمان پیش بنهاد جام   بزد بر سر تازی اسبان لگام
بپوشید خفتان و خود برنشست   یکی تیغ زهراب داده بدست
بیان ماه رخ بر دگر بارگی   نشست و برفتند یکبارگی
ازآنجا سوی پارس بنهاد روی   همی بود تا آن دل و پولی
چنان بد که بیدار ماه روی اردوان   نبودی شب و روز روشن روان
ز بالین بر داشتی گفت و بال   مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن   بدیبا سر و گاهش آراستن
کنیزک نیامد ببالین او   برآشفت و پیچان شد از کین او
بدر بر سپاه ایستاده بپای   سپاه آسته گاه و کاخ و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار   بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بر درند   بدانکس که از مهتر کشورند
برشد که تا بپرسید شاه   که گلنار را از چه بستت راه
چرا می‌نیاید به بالین من   مگر باشد اندر دلش کین من
درین گفت بد اردوان با سپاه   کجا از نگهبان اسپان شاه
بیامد هم آنگاه مردی دلیر   که رفتند ناگاه شب اردشیر
وز آخور ببردست خنگ سیاه   که بد باره نامور پادشاه
سنگاه شد شاه را دل بدید   که گلنار او رفته با اردشیر

دل اردوان زان برآمد ز جای
سنکه به اسب اندر آورد پای

ببازید شد از پی اردشیر
سوی پارس مانند نره شیر

سواران جنگی فراوان ببرد
تو گفتی که یاره آتش سپرد

بره بر یکی مایه ور بود جای
پس اندر و مردم و چارپای

ببر سپهبد کبد اردشیر بهور
شنیدید کس یا کنش ستوز

بگفتند آری دو تن سوی راه
گذشتند بر پای بدین جایگاه

به دیبان ایشان یکی کرم پاک
که با آسمان برف نزند خاک

از ایشان یکی بد اسپی سیاه
دگر خنگ اسپی بدی بادپاه

بد ستور گفت اینکه اردوان
که این کرم یاری چو یابد روان

چنین داد پاسخ که از فر اوست
شاهی و نیک اختری بر اوست

که این کرم دریابد اکنون نیاز
چنین کار کردند باید دراز

فرعه آمد اکنون که اردوان
بخورد و برآسود و آمد روان

که تا خشند از پی اردشیر
به بیند اندرون اردوان وزیر

جوان یا کنیزک چو باد دمان
بزد اسپ از تاختن یکزمان

گر آیا را باشند سپهر بلند
برو بر ز دشمن بباید گزند

از آن تاختن رنجه گشت اردشیر
پدیدش بره بر یکی آبگیر

چو از دخشندان به گلنار گفت
که اکنون چو گشتیم با درد جفت

بیاید بدین چشمه آمد فرعه
که شد باره و مرد بیتاب و بود

بباشیم و زین آب ظلمی خوریم
از آتش به آسوده بگذریم

چو هر دو رسیدند نزدیک آب
ز بن ورد رخسار چون آفتاب

بیخواست آمد فرهو اردشیر
دو مرد جوان دید در آب گیر

جوانان بر آواز گفتند زود
عنان را نگاه دار بباید بسود

چو رستی ز کام و دم اژدها
گشودن آب خوردن نداد بها

نباید که آبی بخوردن فرود
چو آبی تن خویش دادی اروز

چو از پند کو این شنید اردشیر
به گلنار گفت این سخن یادگیر

رکابش گران شد سبک شد عنان
به گردن برآورد رخشان سنان

پس اندر جوانا دمان اردوان
که تا تخت با رنج تیره روان

سپنکه چو بگذشت نیمی ز روز
فلک را به بیجو فگنی فروز

یکی شارسان دید با رنگ و بو
یکی مردم آمد بنزدیک او

چنین گفت با موبدان نامدار
که کی بر گذشت آن دلاور سوار

چنین داد پاسخ بدو ره نمای
که ای شاه نیک اختر و پاک رای

بدانکه که بر گشت خورشید زرد
بگسترد شب چادر لاجورد

بدین مرز بگذشت برنا دو تن
بر از گرد شان بود در روی و دهن

یکی کرم بود از پی آن سوار
که جانان نباشد به ایوان نگار

چنین گفت با اردوان کدخدای
که آمد که باز گشتن به جای

سپه ساز و ساز جنگ آوری
که اکنون دگرگونه شد داوری

چو راه از پیست او درنشست
ازین تا چنین بازبا شد بدست

یکی نامه بنویس نزد پسر
به نامه سخن یاد کن در بدار

شتابیدن مکن باید از اردشیر
بگیرد به بند آورد او دلیر

چو بشنید از و اردوان این سخن
بدآشفت کان کار او شد کهن

بدان شارسان اندر آمد فرعه
سپید از نیکی دهش داد رود

چو شب روز شد بام دادگاه
بفرمود تا باز گردد سپاه

بیامد دو رخساره همرنگ نی
چو شب تیره شد آمد او سوی کار

یکی نامه فرمود نزد پسر
که گنژ از به تاج اندر آورد سر

چنان شد ز بالین تا اردشیر
گذر ره نرفت از کمان سپهر تیر

سوی پارس آمد بجویش نهان
مگوی این سخن با کسی اندر جهان

شتاب کردن لشکر با اردشیر بابکان

به بند اندر آور سر و پای او
ستوه آمد از مکر و بد رای او

وز آنجو بدریا رسید اردشیر
بیکفته کی داور دست گیر

تو کوهی مر این از بد کنش
که بهر گزین نداد جز سرزنش

بر آسود و ملاح را پیش خواند
ز کار گذشته فراوان براند

نگهدار فرزانه ملاح پیر
بیا لاو به جهاه اردشیر

بدانست کو نیست جز کی نژاد
ز بالا و دیدار او گشت شاد

بیامد بدریا بسی اندر شتاب
براهکند کشتی ور توزف الآب

ز آگاهی نامدار اردشیر
سپاه انجمن شد بر آب گیر

بیرفت مردم گروها گروه
بنزدیک برنا ز درباد کوه

ز بهر و فرزانه رای زن
بنزد جهانجوی شد انجمن

ز بابک بزرگ زاده اردشیر جوان
که ای نامداران و فرخ گوان

سپاهی

کسی نیست زین نامداران انجمن ز مرزانه و مردم رای زن

که شنیدند گفتار شاه جهان چه گرد از او بر ما یکی در جهان

نیاکان من سر به سر او کشت به بیداد بگرفت گیتی بزشت

چو من باشم از تخم اسفندیار بگرد اندرون اردوان شهریار

سزد گر من این را بخوانم داد ز بیداد بر دل نگیرم یاد

چو باشید با من بدین یارمند نمانم به کس نام و تخت بلند

چه گوئید این را چه پاسخ دهید بپاسخ مرا رای فرخ نهید

هر آنکس که بود اندر آن انجمن ز شمشیر زن مرد و از رای زن

چو بشنید آواز آن رزم ساز همه نامداران کشیدند راز

که هر کس که با خشم بابک نژاد بر بدار چه تو هستیم شاد

دگر بهره با خشم ساسانیان به بستند لب کینه را کرمیان

تن و جان ما یک به یک پیش تست غم و شادمانی به کم بیش تست

بدو گوهر از سرکشی برتری سزد بر تو شاهی و کند آوری

بفرمان تو کوه هامون کنیم به تیغ آب دریا همه خون کنیم

چو پاسخ بدینسان شنید اردشیر سرش برتر آمد ز ناهید و تیر

بدان مهتران آفرین گسترند همه دل در اندیشه کین گسترند

بنزد یکی دریا یکی شارستان پی افکند و شد شارستان گارستان

یکی موبدی گفت با اردشیر که ای شاه نیک اختر یادگیر

سر شهریاری همی نو کنی تن پارسی باید که بیخو کنی

از آیینی کن رزم با اردوان که دولت جوانست و خسرو جوان

جدا او از ملوک طوایف بگنج فزونست از و بیشی آز و رنج

چو بر داشتی گاه او را ز جای ندارد کسی زان سپس پا تو پای

چو بشنید گردن فراز اردشیر سخنهای شایسته دلپذیر

چه بر زد سر از تیغ کوه آفتاب سوی اسطخر آمد از پیش آب

ابا لشکری گرد گردن فراز به کینه چو او و همه رزم ساز

آگاهی اردوان از اردشیر و تباک جهرمی

خبر شد بر بهمن اردوان دلش گشت پر درد و تیره روان

نه گرد از بر بخت شاهی درنگ سپاهی بیاورد بهر جنگ

یکی نامور بود نامش تباک ابا آلت و لشکر و رای پاک

که در مرز جهرم بد او پادشا جهاندیده با داد و فرمانروا

مر او را گزیده بر بود هفت چو بشنید از بیش بهمن برفت

بیامد ز جهرم بر اردشیر ابا لشکر و کوس و با دار و گیر

چو جشنش بر وی سپهبد رسید ز اسب اندر آمد چنانچون سزید

بیامد دمان پای او بوسه داد ز ساسانیان پیش پی کرد یاد

فراوان جهانجوی بنواختش فرود آمدن ارج بشناختش

بر اندیشه شد نامجوی از تباک دلش گشت از آن پیر پر ترس و باک

بر آه اندرون از بر پیر بود که با او سپاهی جهانگیر بود

دلش را ببود همی سوی او مهر در اندیشه بود آن شه پاک چهر

جهاندیده بیدار دل بود پیر بدانست اندیشه اردشیر

روان زند بیاورد و استا و زند چنین گفت کز کردگار بلند

بر بدست بپا به جای تباک اگر در دلم رنگ چیزست و خاک

چنان پیشه گشتم من از اردوان که از پیر زن گشت مرد جوان

و را نیک بد مهر یار سند دان شکیبا دل و راز داننده دان

چو بشنید شاه اردشیر این سخن یکی دیگر اندیشه افگند بن

ورا جایگاهی بی درد داشتی بد آن نامداراش سر داشتی

دل شاه از اندیشه آزاد شد سوی اردر اد و خراد شد

ستایش همی کرد پیش خدای که با شهدش بر نیکوی رهنمای

بهر کار بهروز کرد اردشش دراختر بزرگی به آوردش

از آنجا یکه شد تیره سر اژدها تباک و بزرگان بر او پادشای

سپهر از رسم داد و آباد کرد ز داد از نیکی دهش یاد کرد

چو شد لشکرش چون دلاور نهنگ سوی بهمن اردوان شد بجنگ

رزم اردشیر با بهمن اردوان در پارس

چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر که آورد لشکر بدین آبگیر

بیامد برش بهمن اردوان ابا ویژه سپاهی ز پیر و جوان

چو گشتند نزدیک با یکدگر برفتند گردان پرخاشخر

سپاه از دو رویه کشیدند صف به تیره و تیغ هندی بکف

چو شیران جنگی برآویختند همه خاک با خون بر آمیختند

بدینگونه تا گشت خورشید زرد هوا پر ز گرد و زمین پر ز درد

چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ
سپه تنگ اندر آمد به جنگ

برآمد یکی باد و گردی چو قیر
در افتاد در قلبگاه اردشیر

بیفگند ازیشان فراوان به گرز
که با زور دل بود و با فر و برز

گریزان بشد بهمن اردوان
شکسته تن از تیر و خسته روان

سپه اندر همی تاخت شاه اردشیر
ابا ناله کوس و باران تیر

بدین سان همی تا به شهر اصطخر
که بهمن بدو داشت آیین و فخر

ز گیتی چو برخاست آوای شاه
ز شهر کوه بپیوست پیش سپاه

مر اورا فراوان بود ده گنج
کجا بابک آگنده بودش به رنج

درمهای آگنده را برفشاند
برون آمد از پارس و لشکر براند

چو آگاهی آمد سوی اردوان
که پیروز شد اردشیر جوان

شکست اندر آمد به بهمن ازو
پس کشته شد گرد پرخاشجو

غمی گشت و گردان بر خویش خواند
ز اندیشهٔ دل سخن باز راند

چنین گفت کز داد چرخ بلند
همیگون با کام خداوند بند

سر آن بد کز اندیشه بیرون بود
بگوشش ز بخشش که در چون بود

کجا نیز دم که آن اردشیر
یکی نامجو باشد و شهرگیر

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برگرفت و بنه برنهاد

رزم اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان

ز گیل و ز دیلم سپه گرد شاه
همی کرد لشکر برآمد به ماه

وزین رو بیامد روان اردشیر
سپاهی بر و بر چو غرنده شیر

میان دو لشکر دو پرتاب ماند
بخاک اندرون چون پی آب ماند

ز بس ناله کوس با کرّه نای
چکیدن زنگ و هندی درای

خروشان تور و درخشان درفش
سر افشان شده تیغهای بنفش

چهل روز ازیشان همی بود جنگ
بدان نامداران جهان گشت تنگ

ز بس کشته تنگ شد جوز دیه
یلان بسته شد راه اوردیه

ز کشته شد روی هامون چو کوه
شده خسته از زند کانی ستوه

بتو جام ابری برآمد سیاه
نشد کوشش رزم را دستگاه

یکی باد برخاست پس سهمگن
دل جنگیان گشت ازان پر شکن

بتوفید کوه و بدرید دشت
خروشی سیاه از هوا برگذشت

تبه شد ازان لشکر اردوان
شدند اندر آن یکدل و یکزبان

که این کار بد اردوان ایزدست
بدین لشکر اکنون بباید گریست

دگر باد برخاست از رزمگاه
که گیتی جهان گشت یکسر سیاه

بجایی سخت شد کارزار
به بخت روان خواسته زینهار

برآمد ز قلب سپاه اردشیر
چکاچاک برخاست و باران تیر

گرفتار گشت آنگهی اردوان
بداد از پی تاج شیرین روان

بدست یکی مرد خراد نام
چو بگرفت بردش گرفته لگام

بدینسان جهانجوی بردش اسیر
بدید آن رخ تاجور اردشیر

فرود آمد از اسب شاه اردوان
پر از درد گشته مر اردوان

بدژخیم فرمود پس اردشیر
که رو دشمن پادشه را بگیر

میانش به خنجر به دو نیم کن
دل بدسگالان پر از بیم کن

بیامد هم آنگاه فرمان گزید
بکرد از جهان اردوان ناپدید

چنین است کردار این چرخ پیر
چه با اردوان و چه با اردشیر

دو فرزند او هم گرفتار بند
از آن تخمه را آرش خوار بند

وزان هر دو را پایها کرد بند
بزندان فرستاد شاه بلند

دو مهتر که از رزم بگریختند
به دام بلا در نیاویختند

برفتند گریان به هندوستان
سزد گر کنی یاد این داستان

در رزمگه بر سنان و کمر
پر از جوشن و تیغ و خود و سپر

بفرمود تا گرد کردند شاه
بجنبید ز ایشان همه بر سپاه

بیوفت از میان بزرگان تباک
تن اردوان را ز خون کرد پاک

ببرد و بشستش ز خاک نبرد
به آیین شاهان یکی دخمه کرد

بدیبا بپوشید روشن برش
ز کافور کرد افسر بر سرش

نه پیمود بر خاک اورا به بند
ز لشکر هر آنکس که شد سوی کار

یکی موبد آمد بر اردشیر
که ای شاه پیروز دانش پذیر

تو فرمان کن و دخترش را بخواه
که با فر و برز است و با دستگاه

بدست آیدت افسر و تاج و گنج
یکی گور کرد او بدرد و برنج

ازو شاد بنشست و گیتی روا
هم اندر زمان دخترش را بخواست

به ایوان او بود آنگاه شاه
تو اکنون سپهبد تو اکنون سپاه

چو از پارس آمد بر تاجول
بر آموخته از رخ و از گفت اوی گول

یکی شارسان کرد بر کوه و راغ
بدو اندرون کوشک و ایوان و باغ

که اکنون جهاندیده دهقان پیر / همی خواندش فره اردشیر
یکی چشمه بد یک کران اندرون / کشیده فراوان از آن روی آب

برآورد از آن چشمه آتشکده / بدو تازه شد مهرجشن سده
بکرد اندرش باغ و ایوان و کاخ / بر آورده شد جایگاهی فراخ

چو شد شاه با دانش و فر و زور / بخوانند هر کس ورا شهر گور
پس از کرد آورد و ستا را بجفت / چو آباد شد مردم اندر نشست

بجایی یکی ژرف دریا ببرید / همی کوه پایت پیش ببرید
ببردند استاد و مردان کار / از آن کوه ببرید صد جویبار

بیر انداز کوه بر دشت آب / شد آباد آن شهر و جای خراب
جهان را بپا داشت از عدل و داد / چو آن شهر دیگر ز مادر بزاد

وی کرد پیچید زآن شهر باد / بزدند فرمان آن تاج داد
ششمنشاه از آن دل شکسته شد / سر نامه داد اش بر از جنگ شد

سپاهی از اصطخر بهر نبرد / ببر آن تا کنند ساخته رزم کرد

رزم اردشیر با کردان و شکست اردشیر

چو شاه اردشیر اندر آمد به جنگ / بدیده شدش کرد بیمر به جنگ
به نیکی بیزدان سپحت اردشیر / که دیدند بدان بوم خون بیدریغ

یکی کار بد خوار و دشوار گشت / که با کرد لشکر همی بازگشت
یکی لشکر کرد بد بادستی / فزون تر ز کرد آن دو صد بار بیش

یکی روز تا شب بر آویختند / سپاه جهاندار بگریختند
زمین گشته وحشته در دشت جنگ / شد آورده گه را بر او جای تنگ

چو شاه جهان زان دلاور سپاه / ببد نیکنام اندر آن رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد خاک / زبانها شد از تشنگی چاک چاک

ستاره درفش بر آورد شب / که نبرند آن جنگ و سوز و جلب
یکی آتشی دید بر کوه کوه / بیامد جهاندار با آن گروه

بسوی آتش آورد روی اردشیر / بدو ماند کی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدند / زمینش را با سبان بسته بند

فرود آمد آنگاه شاه و سپاه / دهانشان بر از خاک آورد گاه
از ایشان بسی اردشیر آب خواست / ببردند بر کاسه آب ماست

بیاسود لختی چو خورد آنچه دید / شب تیره خفتان بر او کشید
ز خوردن چو بنشسته بد نیز شش / به بالین نهاد و بکی افرشش

چو خورشید سر زد ز دریای آب / سر شاه ایران در آمد ز خواب
بیامد ببالین او سر شبان / که بد رام با زآن روز روز سپاه

از آن سر شبان راه پرسید شاه / که ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین پاسخ آورد کز چار سوی / بود در راه آباد ان نامجوی

از اید کنون چار فرسنگ راه / چو رفتی بدید آید آرامگاه
سوار آن فرستاد برنا و پیر / از ایشان همی نام فره اردشیر

سپهبد چو آگاهی آمد ز شاه / به شادمان بر گرفتند راه
که کرد آن فرستاد کار آگهان / که تا کار ایشان بجوید نهان

برفتند و دیدند و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه بزم جویند و شاد / ندارد کسی در دل از شاه یاد

بر آنند کز اصطخر اردشیر / گمان گشت و شد بخت برناش پیر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش یاد گشت

گزین کرد از آن لشکر نامدار / دلیران شمشیر زن سی هزار

شبیخون زدن اردشیر و کشتن کردان

کماندار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد لشکر براند / کجی را که بید بارگی بد بماند

چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد / جهاندار با کرد نزدیک شد
به دشت از ایشان بد از خفته بود / از ایشان دل لشکر آزرده بود

چو آمد شهنشه به بالین کرد / عنان باره تیز تک را سپرد
بر انگیخت شمشیر و اندر نهاد / بلا تو از خون بر سر افسر نهاد

به دشت کردان سر و دست بود / تن کشتگان سخت در خفت بود
بی اندازه کردان گرفتار شد / ستر کی و نابخردی خوار شد

به بوم و برشان تباراج داد / سپهبد بدو ره و تاج داد
ز کردان زنان کمی را نگاه / از آن اختر نیک و از داد شاه

ز مردان نکرد او بدان در نخی / بیامد کز آن بید آه اصطخر
بنومو کاسیان به تیر و کشته / سلاح او را آن بی آهو گیند

تن آسوده دارید هر کس نیم / که فردا آید اندیشه روز رزم
دلیر آن بجو زدن نهادند سر / چو آموخته شد کرد گاه جنگ

بر اندیشهٔ رزم گشت اردشیر / چو این داستان بشنوی یادگیر
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت

که شهر کجاران به دریای پارس / چه گوید ز بالا و پهنای پارس

داستان کرم و هفتواد با اردشیر

یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / ز کوشش بدی خوردن هر کسی
در آن شهر دختر فراوان بدی / که بیکام جوینده نان بدی
یکی ژرف نزدیکی شهر کوه / شدندی همه دختران همگروه
از آن هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دوکدانه ز چوب خدنگ
به دروازه دختر شدندی گروه / خرامان از آن شهر تا نزد کوه
برآمیختندی خورشها بهم / نبودی در آن خوردنی بیش و کم
نبودی سخنشان از خواب و خورد / از آن پنبه‌شان بود جنگ و نبرد
شب آنگه شدندی سوی خانه باز / شدی پنبه‌شان ریسمان طراز
در آن شهر بی چیز خرم نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد
بدینگونه بر نام او از جهت / از آن رو که او را بد هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس / که نشمردی آن دختر اندر کس
چنان بد که روزی همه همگروه / نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیختند آن کجا داشتند / به گاه خورش دوک بگذاشتند
چنان بود کان دختر نیکبخت / یکی سیب افگنده دید از درخت
بره بر بدید و سبک برگرفت / کنون گوش کن تا بمانی شگفت
چو آن خوبرخ میوه اندر گزید / میانش یکی کرم آمد پدید
به انگشت از آن سیب برداشتش / به سوی دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت از دوکدان پنبه گفت / به نام خداوند بی یار و جفت
من امروز از اختر کرم سیب / نمایم شما را برشتن نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندانکه رشتی بروزی برشت / شمارش همه بر زمین برنوشت
از این پس همی کرد از دو خود / بیاز خورد آن کجا رشته بود
بدو آفرین کرد مادر به مهر / که برخوردی از دولت ای خوب چهر
بسنگی چون ریسمان برشمرد / دو چندان آن هر روز پنبه برد
چو آمد بدان چاره جو انجمن / برشتن نهادند دل و جان و تن
چنین گفت با ماهوش دختران / که ای خوبرویان و نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز / بریسم که هیچم نباشد نیاز
برشت آنکه رشته بدی بیش ازان / بکار آمدی کو بدی بیش ازان
سوی خانه بردی طراز از برشت / دل مام ازو شد چو خرم بهشت
همه اندکی سیب هر بامداد / بدی روی دختر بدان کرم داد
بر آن پنبه هر روز کردی فزون / برشتی همه دختر رهنمون
چنان بد که یک روز مام و پدر / نگفتند با دختر پر هنر
که چندین برشتی حکوها بزرگ / گرفتستی ای پاک دل خواهری
سبک سیم تن پیش مادر بگفت / از آن سیب و آن کرم اندر نهفت
نشان کرم فرخ بر ایشان نمود / زبان و نکویی او روشنایی فزود
بفال به گرفت آن سخن هفتواد / بکاری که کردی بدل تیز یاد
همه ز اختر کرم گفتی سخن / بر و نو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد بدین روزگار / فروزنده‌تر گشت هر روزگار
وآن کرم را خوار نگذاشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت / سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
بر تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مشکی سیه گشت پیراهنش
چو مشک اندرو پیکر زعفران / بر و پشت او از کران تا کران

یکی نغز صندوق کردش سیاه / بدو اندرون ساخته جایگاه

کشتن هفتواد سردار شهر کجاران

چنان شد که در شهر بی هفتواد / سخن کس نگفتی ز بیداد و داد
فزون آمدش ارج و آزرم و فر / تو انگه شد آن هفت فرزند نر
یکی میر بود اندر آن شهر او / سر او از بانکی و آبرو
بهانه بجست بر هفتواد / که دینار بستاند آن بدنژاد
ز هفتواد اندر آشفت و گفت / که با نامداران خرد باد جفت
ازانپس برافراشت گردان داد / برزم بد اندیش و دینار داد
بسی نامدار انجمن شد برو / بیان هفت فرزند پیکارجو
ز شهر کجاران برآمد نفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر
بپیرفت پیش اندرون هفتواد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
همه شهر یکرو شد و او را بکشت / بسی کوه و گنجش آمد بمشت

بجز دیک او

بتن دید او لشکر انبوه شد / ز شهر کجا زان سوی کوه شد
دژی را برآورد بر تیغ کوه / شده شهر با او همه همگروه
نهاد او بر آن دژ دری آهنین / هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود از بر کوهسار / ز شهد اندر آمد میان حصار
یکی باره کرد گرد اندرش / که بینا بدیده ندیدی سرش
پس آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردش بر آن کوه سنگ
چو صاروج و سنگ از هوا گشت کرم / نهادند کرم اندر او نرم نرم
چنان بد که داننده بهرام داد / برفتی دوان نزد او هفتواد
فیلی بر گنجش خورش ساختی / ببردل به کرم و بپرداختی
برآمد بدین کار بر هفت سال / چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت یکچند بر هفتواد / بر آوازه آن کرم کرمان نهاد
مانی درخت فرخ نکند از کرم / پدر گشته چنگی سپهبد از کرم
سپاه انجمن بس به چینی و بیر / برنجش بدل خوردن و شهد و شیر
سپهبد بدی بر درش هفتواد / دل و دیده داران بدان کرم شاد
ز دریای چین تا بکرمان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
بر هفتصد تیغ زن صد هزار / مال گنج بر آگند کارزار
سر آن باذشه کو کشیدی عنک / چو رفتی سپاهی بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکری کامدی / چو از بر کرم وا بیندی
چنان گشت آن کرم با هفتواد / ز کردش نیارست جستند یاد
حصاری شد آن برز کوه سیاه / بیفزود در آن باره را راه
شد آوازه او جهان در جهان / بر آن بد که گیرد سراسر جهان

رزم اردشیر با هفتواد و گریختن اردشیر

چو آگه شد از هفتواد اردشیر / از آن کرم و از لشکر و دار و گیر
سپهبد فرستاد نزدیک او / سپه را بلند اخته کینه جو
بدآن تا بیابد بدرگاه شاه / جهانجوی بود و تنبه بارگاه
چو آگه شد از آن سخن هفتواد / ز تاش سش نیامد بدل پنج باد
بیاورد گنج و سلاح از حصار / بیاورد بر لشکر و کارزار
کمینگاه کرد اندر آن گنج کوه / چو دو نامدار آن بیامد گروه
چو لشکر سراسر بر آشفته شد / همی بر سر یک دگر کوفته شد
سپاه اندر آمد ز جای کمین / سپه شد بر آن نامداران زمین
ز کشته چنان شد همه کوه و دشت / ز سنگ آسیاها بخون در بگشت
چنان شد که نشناخت از پای دست / نگون اندر افتاد پیلان مست
جهان بود از کشته در دشت و کوه / ز پیروزگر شد ز کشته شد
هر آنکس که بد زنده رزمگاه / همه بازگشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد از سپاه اردشیر / از آن غارت و کشتن و دار و گیر
ز رزم گشته لشکر همه بازخواند / بر توختی سپهر انده بر فشاند
به تندی بیامد سوی هفتواد / به گردون بر آمد سر بدنژاد
جدا بود ازو دور مهتر پسر / چو آگاه گشت او ز حال پدر
برآمد ز آرام و از خورد و خواب / به کشتی بیامد بدین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود / یکی مرد بدساز بدخوی بود
ز کشتی بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بد و لشکر آرای خویش
دو لشکر بر فتند آراسته / پر از کین سر و گنج پر خواسته
بر ایشان یکی لشکر شاه اردشیر / دل نامداران شد از رنج سیر
سپاه از دو رویه کشیدند صف / ز خورشید شمشیر برخاست تف
چو آوای کوس آمد از پشت پیل / جهان شد به کردار دریای نیل
برآمد خروشیدن گاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل / پر از دست گردان بخون گشت لعل
ز آوای گوپال و زخم تبر / کسی را ندانست از پای سر
ملک پادبانان زمین را کشان / به دشت نکیره سر پیچ شان
برانگیخته شد لشکر هفتواد / ز گیتی بجستند دریای باد
بیابان چنان شد ز گرد سپاه / که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
چنین بود تا روز برگشت زرد / بگیرند شب چادر لاجورد
به لشکرگه شاه اردشیر / سپه خسته دید او بزوبین و تیر
چو دریای زنگار گون شد سپاه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
خورش تنگ شد لشکرش را / که بدخواه او بسته بد راه را

غارت کردن مهرک جهرمی خانهٔ اردشیر

به جهرم یکی مرد بد کی‌نژاد / کجا نام او مهرک نوش زاد

چو آگه شد از لشکر اردشیر / از آن ماندنش بر لب آبگیر
ز تنگی که بود اندر آن رزمگاه / ز هر خوردنیها ببسته رواه
ز جهرم بیامد به ایوان شاه / ز هر سو بیاورد چندی سپاه
سر گنج او را به تاراج داد / بلشکر ببخشید و تاج داد
چو آگاهی آمد سوی اردشیر / بر اندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت ناساخته خانه را / چرا ساختم رزم بیگانه را
بزرگان لشکر به پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
چو بشنید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد رزمگاه
چنینم بد از تلخ روزگار / نه بد رنج مرد کی و او در شتاد
به آواز گفتند کی تاجور / همینا چنینست بد بد گهر
چه مرد کی بود دشمن اندر نهان / چرا چست باید به سختی جهان
تو دادی بزرگی و فرمان تراست / که بندگانیم و گیهان تراست
اگر رای باشد هم اندر نهان / برآریم و بر سازیم از آن دودمان
بکوشیم تا خوان بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
بخوان برنهادند حیدی بره / بخوردن نشستند هر یک سره
چو نان خورده شد خوردن گرفت اردشیر / بیامد خدنگی یکی تیز تیر
نشست اندر آن بال فربه بره / چو تیر اندر او غرق شد یکسره
بزرگان فرزانه و رزم ساز / ز خوان داشتند اندکی دست باز
یکی از بره تیر بیرون کشید / ز غم هر کسی از جگر خون چکید
ندیدند نقشی بر آن تیر تیز / بخواندند آنکه بود از بزرگان دبیر
نوشته بر آن تیر به پهلوی / که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیر آمد خود از بام دژ / که از بخت کرم است و آرام دژ
که انداختی تیر کی اردشیر / برو بر کدو یافتی تیز تیر
نشاید بجویی تو بیگی شهریار / مشو دست کرم اندرین روزگار
بر آن موبدان تاجور اردشیر / نوشته همی خواند برنا و پیر
ز رزم تا بر او سه فرسنگ بود / دل بخردان زان سخن تنگ بود
بخ هر کسی خواندند آفرین / ز دادار بر شاه ایران زمین
بر اندیشه بود آن شب از کرم شاه / چو بنشست خورشید بر تختگاه
سپه برگرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دوان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بکشتند هر کس که بد نامدار / همی تاخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از دژ که از بخت کرم / همایا درخشنده از بخت کرم
چو بنشست خورشید بر جای ماه / هزیمت گرفتند شاه و سپاه
شگفت هر کس که این شگفت / ازین برتر اندازه نتوان گرفت
بیامد گریزان و دل پر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارسان دید جایی بزرگ / دو برنا بسان خروشان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدرگه دو برنای بیگانه دید
ببودند بر درگهی برپای / بپرسید ازو آن دو پاکیزه رای
که بیگه از ایدر کجا رفته اید / که با گرد راه اندر آشفته اید
بدو گفت از پیش گذشت اردشیر / ازو بازماندیم بر چیره چیر
که بگریخت از کرم و از هفتواد / از آن بی هنر لشکر بدنژاد

رای زدن اردشیر با جوانان دهقان

به پیچید بر جای هر دو جوان / بر اندیشه گشتند و تیره روان
فرود آوریدندش از پشت زین / بر آن مهتر آن خواندند آفرین
یکی جای خرم بیاراستند / پسندیده خوانها بپیراستند
نشستند با شاه گردان بخوان / پرستش گرفتند بر پهلوان
به آواز گفتند کی سرفراز / غم و شادمانی نماند دراز
نکوهش گرفتند ضحاک بیدادگر / چو آورد از آن خلف شان ببر
هم از تابش آن بد اندیش مرد / کشد و بد دل تاجداران بدرد
سکندر که آمد بدین روزگار / بگفت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند و زیشان بجز نام زشت / نماند و نباشد خرم بهشت
نماند چنین تیز بر هفتواد / به پیچید بر جام آن بدنژاد
ز گفتار ایشان دل شهریار / بشد تازه شد چون گل اندر بهار
خروش آمدش گفت زان دلنواز / دلش بود بر درد و بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی پند باید مرا دلپذیر
چو سازیم با کرم و با هفتواد / چه گوید درین مردم پاکزاد
سپهدار ایران چو بگشاد راز / جوانانش بردند هر دو نماز
بپیچید هر دو گفتند انوشه بزی / همیشه ز تو دور دست بدی

تن و جان

تن و جان ما پیش تو بنده باد
همیشه روان تو پاینده باد

سخنها که پرسیدی از ما نخست
بگوییم تا چاره سازی درست

تو در جنگ با کرم و با هفتواد
بسنده نباشی جز از بخت و داد

یکی جای دارند بر تیغ کوه
بدو اندرون کرم و گنج و گروه

به پیش اندرون شهر و دریا بپشت
رهی بر سر کوه و راهی درشت

چنان کرم کز هفتواد آهرمنیست
جهان آفرین را یکی دشمنیست

میان کرم خوانی بجنگ اندرون
یکی دیو جنگیست ریزنده خون

سخنها چو بشنید شاه اردشیر
بدر خورد آتش ور دلپذیر

بر این بر چنین گفت آری رواست
بد و نیک ایشان مرا با شماست

جوانان ورا پاسخ آراستند
دل هوشمندی به پیراستند

که ما بندگانیم پشت سپاه
همیشه به نیکی ترا نیکخواه

ز گفتار ایشان دلش گشت شاد
همی شد شتابان دلی پرز داد

چو برگشت از آنجا جهاندار شاه
جوانان برفتند با او براه

بپذرفت روشن دل و یادگیر
شتابنده تا خوره اردشیر

چو بر شد سپاه از در انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن

کشتن اردشیر مهرک جهرمی و قوم او

بر آسود یکچند و روزی بداد
سوی مهرک آمد با تند باد

چو مهرک بیاراست لشکر به جنگ
جهانجوی بر خویشتن تار و تنگ

به جهرم چو نزدیک شد پادشا
نهانگشت از و مهرک بیوفا

دل پادشا بر ز تیمار شد
همی بود تا او گرفتار شد

بشمشیر هندی بزد گردنش
بر آتش در انداخت بی سر تنش

هر آنکس کز آن تخمه آمد بدشت
به تیغ هم اندر نهانش بکشت

مگر دختری کان نهان ماند ازو
همه شهر ازو شد پر از گفت و گو

کشتن اردشیر کرم هفتواد

از آن پس بشد باز بر جنگ کرم
سپه جنگ همه کرده آهنگ کرم

سپه برد لشکر ده و دو هزار
جهاندیده و کاردیده سوار

پراکنده شد لشکرش هم گروه
سپاورد شاه تا میان دو کوه

یکی مرد بد نام او شهرگیر
خردمند سالار شاه اردشیر

چنین گفت پس شاه با پهلوان
که بیدار باشید و روشن روان

شب و روز کرده طلایه بپای
سوار آنکه با دانش و پاکرای

سپه دیده بان و همان پاسبان
نگهدار لشکر بروز و شبان

من اکنون به بزم یکی کیمیا
چو اسفندیار [illegible]

اگر دیده بان دود بیند بروز
شب آتش چو خورشید گیتی فروز

بیاید که آمد به پیکار کرم
گذشت اختر و روز بازار گرم

گزین کرد از آن مهتران هفت مرد
دلیر آن رزم و یلان نبرد

هر آنکس که بود بیم آواز او
نه کسی بیاید هم از راز او

پس گوهر از گنج بگزید نیز
ز دیبا و دینار هر گونه چیز

بجست و خرد چیز تا چند کرد
دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد

یکی دیگ رویین بیارد اندرون
که دانست دیو او بکار اندرون

از آن پیش که آن کارها کرد راست
ز سالار گنجور چیزی بخواست

چو خرسندگان جامهای گلیم
بپوشید و با او همه زر و سیم

نیک خیده دل و راه جوی
ز لشکر بر اندیشه بنهاد روی

به نان روستایی دو مرد جوان
که بودند روزی ورا میزبان

از آن انجمن برد با خویشتن
که هم دوست بودند و هم رایزن

چو از راه نزدیک آن دژ شدند
بپوشیدند بر کوه و دم بر زدند

پرستنده کرم بد شصت مرد
بیزد آختی یک تن از کار کرد

نگه کرد یک تن به آواز گفت
که صندوق را چیست اندر نهفت

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که هر گونه‌ای چیز دارم بیار

ز دیبا و جامه و سیم و زر
ز دینار و دیبا و خز و گهر

به بازارگانی خراسانیم
به رنج اندرون بد تن آسانیم

بسی خواسته دارم از بخت کرم
کنون آمدستم بدین بخت کرم

که او را پرستش بهم در رواست
که از بخت او کار من گشت راست

پرستنده کرم یکی در فراز
شنیدند از و در گشادند باز

خر و بار او را در اندر حصار
بیاراست کرد [illegible]

سر بار بگشاد زود اردشیر
ببخشید چیزی که بد دلپذیر

یکی سفره بنهاد پرستندگان
بگسترد و برخاست چون بندگان

ز صندوق بگشاد بند و کلید
بیاورد و بنهاد جام نبید

هر آنکس که زین کرم بودی خورش
که شیر و برنجش بدی پرورش

برپیچید گردن ز جام نبید / که نوبت بدش جای مستی ندید / جوان دید بر پای جفت اردشیر / که با من فزاوان بر بخت و شیر
بدستوری سر برستان سه روز / مراورا بخوردن خرم دل فروز / مگر زو شوم در جهان شهره / جوابا شد از اختر بیش بهره
بیارم یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز دیوار کاخ / فروشنده ام من خریدار جوی / فزاید مرا بیش او آب روی
برآمد بکام او زبی سخن / بکندند کورا پرستش تو کن / برآورده چون تیغه سر کوه رنگ / نشسته پرستنده با نای و چنگ
بخوردند می چونکه مستان شدند / پرستندگان و پرستان شدند / چو از جام می مستشان شد روان / بیامد جهانجوی نو میزبان
بیاورد ارزیز و رویین تو دید / برافروخت آتش بروز سپید / چو آن کرم را بود گاه خورش / ز ارزیز جوشیده کرم پرورش
زبانه برون کرد کرم از کلیج / بدان لکه از بیش خوردی برنج / فرو ریخت ارزیز مرد جوان / سوی کام کرم و بشد ناتوان
طراقی برآمد ز حلقوم او / که لرزان شد آن کنده و بوم او / شد با جوانان چو باد اردشیر / ببردند شمشیر و گوپال و تیر
کز توده بدند برستندگانی سست / یکی زنده از شوایان نرست / برانگیخت زان کوه سر تیره دود / دلیری به لاادن لشکر نمود
دوان دیده بانش بر شهر گیر / که پیروز برگشت شاه اردشیر / بیامد سبک پهلوان سپاه / بیاورد لشکر بنزدیک شاه
چو آگاه شد زین سخن هفتواد / دلش گشت بر باد و سر پر زباد / بیامد که در دز کند خواستن / برآمد برآن باره بر شهریار
بکوشید لختی نیامدش سود / که بر باره از جه شیر بود / وز آن روی لشکر بیامد چو کوه / بماندند با دلخ دل آن گروه
چنین گفت از باره شاه اردشیر / که یکسال بایل پیل شهر گیر / که من کرم را دادم ارزیز گرم / شد آن دولت تیز چون موم نرم
نشستم بدز در بد شد کسی / دلیر آن همه زنده ماندند و بس / اگر کم شود زین میان هفتواد / نماند بدستش بجز رنج و باد
ستنیدند لشکر چو آواز شاه / ببر برنهادند زاهن کلاه

کشتن اردشیر هفتواد و پسران او

ازو دل گران بود ایرانیان / برستند با درد و کین را میان / بکشتند بسیار از لشکرش / ستزدند بیخ همه کشورش
یکی باد برخاست از نامداران / که شد رستخیزی تو اندر جهان / سوی لشکر کرم برگشت باد / گرفتار گشت آنگهی هفتواد
بیان تیزش سوی حصار او / که مهتر پسر بود و سالار او / فرو آمد از در روان اردشیر / بیاورده بخشید بیش او شهر گیر
ببردند بالای زرین لجام / نشست از برش خسرو شادکام / بفرمود پس شهریار بلند / زدن بیش دریا دو دار بلند
دو بدخواه را زنده بر دار کرد / دل روشن از خواب بیدار کرد / بیامد به قلب سپه اردشیر / بکشت آن دو تن را به باران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته / بدو زهر چه بود اندر آن تا کران / فرفه آوریدند پیش نوکران
زبر مایه گنج هر چه بد دل پذیر / ببردند تا خوره اردشیر / بکرد اندر آن کشور آتشکده / بدو تازه شد مهرگان و سده
سپرد آنگهی گور و تاج و بخش / بدان میر با نان بید اربخت / وز آنجا بکه رفت پیروز شاد / بکنده بر کشور پارس داد
چو آسوده تر گشت مرد و ستور / بیاورد لشکر سوی شهر گور / بکرمان فرستاد جندی سپاه / یکی و دست شایسته تاج و گاه
وز آنجا بیامد سوی طیغون / سر بخت بدخواه کرده نگون / چنین است رسم سرای جهان / بدو راز خویش از تو دارد نهان
ستاره تو ناچار با او بساز / که روزی نشیبست و روزی فراز

پادشاهی اردشیر بابک چهل و دو سال بود

چو از کرم و کرمان بپرداختم / برین داستان بر سخن ساختم / بگوییم کنون کار شاه اردشیر / گهی بیش کم بود و با بود دیر
به بغداد بنشست بر تخت داد / ابا تاج بر سر سه پاک زاد / کمر بر میان گوز شاهی به بست / بیاراسته جای گاه نشست
شهنشاه خواندند زان پس ورا / ز گشتاسب نشناختی کس ورا / چو تاج بزرگی به سر بر نهاد / چنین گفت بر تخت پیروز شاد

که اندر

که اندر جهان داد گنج منست / جهان تازه از دست رنج منست
کس این گنج نتواند از من ستد / بد آید بمردم ز کردار بد

چو خشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر بسر در پناه منست / پسندیدهٔ داد و راه منست

بپاید که از کارداران من / ز کردان و جنگی سواران من
نجنبد کسی دل ز آزار او / گر آیند درگه مردم نیک خو

کسی دست بر هر کس این بارگاه / ز بدخواه و از مردم نیکخواه
بدو انجمن خوانند آفرین / که آباد بادا بداد این زمین

فرستاد بر هر سوی لشکری / نگاهش که باشد ز دشمن بری
سر کینه داران براه آورند / که آیین شمشیر و گاه آورند

بدانگه که شاه اردوان را بکشت / ز خون دلی آورد گیتی بمشت
چو او کشته شد دختر او بخواست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست

دو فرزند او شد بهندوستان / به گلخن فتادند از بوستان
دو ایدر بزندان شاه اندرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

بهندوستان بود مهتر پسر / که بهمن بدش نام آن پرهنر
فرستاده جست با رای و هوش / چنانچ که بودش یکی رهنمون

چو از پادشاهی ندید ایچ بهر / بدو داد بهمان یکی پاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی / که از دشمن این بدنهانی مجوی

دو شاه بیم اید بدرد و برنج / گسسته ز تخت و ز تاج و ز گنج
سزد گر تو نپسندی نام ار / کز نیاکان کرداد با روزگار

برادر دو زار این بهندوستان / برنج و بلا دور از دوستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر / بدانکشته و هم خسته به تیر

تو از ما گسسته بدینگونه مهر / پسندد جهان کرد کار سپهر
چو خواهی که باشی بایران سوی / بگیتی نشان دلیر آن گوی

سزا نیست چنین زهر هندی یکی / بکار آر یکباره با اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام / بدو گفت کارا بداد این پیام

ورا جان و دل بر برادر بسوخت / بکردار آتش دلش بر فروخت
ز اندوه بستد که آن پاره زهر / بدان بد که بر داد از کام بهر

چنان که یکی روز شاه اردشیر / **واقف شدن اردشیر از زهر و خطا کردن** (بازن) / به نخجیر بر گور یک روز تیز

چو تگ شد بیامد ز روز دراز / سپهبد ز نخجیر گه گشت باز
بسوی دختر اردوان شد گرازان / روان ماه چهره بشد ترد

بیاورد جامی ز یاقوت زرد / پر از شکر و قند با آب سرد
برآمیخت با شکر و قند زهر / که بهمن مگر یابد از کام بهر

چو بگرفت شاه اردشیران بدست / ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشازاده لرزان ز بیم / تنش اندر آمد دلش بر دو نیم

جهاندار از آن کار شد بدگمان / بر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار / بر شاه آرد بر شهریار

بیاوردند مرغان و بگذاشتند / گمانی از آن جیره برداشتند
همانگاه مرغ آن بخوردند و مرد / گمان بردی از راه نیکی ببرد

بفرمود تا موبد کدخدای / بیامد بر شهریار پاک رای
ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را برنشاید بگاه

شود دار تو از تن بد اندیشه مست / که بیهوده یازد بجانش دو دست
چو با داورست این برآورده را / چه سازیم درمان خود کرده را

بگویی چه باداش بایدش کرد / که جان بد اندیش گردد بدرد
چنین داد پاسخ که مهتر بدست / چو یازد بجان جهاندار دست

سرش بر گناهش بباید برید / کسی پند گوید نباید شنید
بموبد چنین گفت شاه اردشیر / که آن دخت ناپاک را دستگیر

ببرم چنین دختر اردوان / تبه کن بم اندر زمان زود روان
نگون اندر انداز در ژرف چاه / که پاداش او این سزد از گناه

چو موبد برون رفت از پیش شاه / بیامد دخت لرزان ز بیم گناه
بموبد چنین گفت کای بخرد / مرا و ترا روز هم بگذرد

اگر گشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزا ایم بخون ریختن / ز دار بلند اندر آویختن

بمان تا شود کودک از من جدا / بکن هر چه فرمان دهد پادشا
ز ره باز شد موبد تیز ویر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر

ورا گفت رو پیچ و مشنو سخن / بفند آر و بادافره او بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار / که فرمان چنین آمد از شهریار

مرا کودکی را بیم برنا و پیر
نداند کس این نامه از اردشیر
نگهدار بی شرب ایوان بمرد
بدشمن رسد بخت چون بگذرد
جهان بر گزین کار ناسودمند
بگردن یکی رای سازم بلند
ز کشتن رهانم من این ماه را
مگر زو پشیمان کنم شاه را
همه آنکه گنج و بنه کرد جدا

پنهان کردن وزیر دختر اردوان

نگاه آورم گفته پادشاه
نه کاریست کز دست من بگذرد
خردمند باشم به از بی خرد
بیاراست جایش بایوان خویش
ورا داشتن هم چو جان و تن خویش
بزن گفت اگر سیر باد هوا
بپیچید ور امن بدارم روا
پس اندیشه کرد او که دشمن بسست
گمان بد و نیک با هر کس است
یکی چاره سازم که بدگوی من
نراند بدیه آب از جوی من
بخانه شد و خایه ببرید سفت
بدو و لخه و دارو نهاد و ببست
نخایه نمک بر پراگند زود
بحقه در افگند پرسان دود
بدان نیز مر حقه را مهر کرد
بیامد شتابان دو رخساره زرد
بفرمان بر آن گفت مهر آورید
چو تیره شود نزد شاهم برید
چو آمد بنزدیک تخت بلند
مر آن حقه بنهاد با مهر و بند
بیارد بگنجور خود شهریار
بپرداز از حقه بر مهر بند
بود روزی این شاه را سودمند
چنین گفت با شاه کین زینهار

مولود شاپور اردشیر و صفت او

بباید ار کرده برون بعد آن
نوشته بد آن حقه تاریخ آن
از آن کار برنامدی دیر باز
پسر زاد از دختر اردوان
یکی خسرو آیین روشن روان
چو هنگامه زادن آمد فراز
ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشتن تا هفت سال
یکی نوشته نوگشت با فر و یال
ز ایوان خویش انجمن دور کرد
پدید آید در دیده اردشیر
بمو و گفت شاهم اکنون بدی
روانش ز اندیشه نو شده بود
چنان بد که روزی بیامد وزیر
سر دشمن از تاج بر تافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست
ستمگاه تیمار و پژمردنست
ز گیتی همه کام دل یافتی
بسی می و کام و رامش تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که ای مهربان موبد بختیار
زمین سخن گوریست می توانست
چو گلها فروزنده مشک و گلابید
نه از بشنیدم من گفت راستست
به رنج و ناخوش ابزار کاست
وار سان بر نیجه و یک رسید
دل آرای و پرورده و رنگ تالی
پسر بی پدر باشد و تاجور
بدشمن بماندش تاج و کمر
پسر با پدر نیست اکنون بجای
ترا خاک سوز آید و درد و رنج
بدل گفت دستور رزم گنج
که آمد مرا روز کار سخن
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج
چو اکنون دو روشن دل و پاک تن
بگو آید و نکه با من بجان زینهار
من این رنج بر دارم از شهریار
از آیین بد و گفت کی سرفراز
چرا بیم جان من ترا رنجه کرد
بگوی آنچه دانی بگوهای تیز
ز گفت خردمند بی ترجمه جز
بدو شاه گفت ای خردمند مرد
که ای جهانبان مهتر پاک رای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه
سزد گر بخواهد بدین پیشگاه
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
ترا داد از آن روز اکنون سال
بدو باز ده تا ببینم کز چیست
مگر مان ببینی باندیشه ایست
بگنجور گفتن آنچه او زینهار
نهادند کی نزد دستور او
شه گفت کین خون گرم منست
بریده ز تن مایه و شرم منست
بیاورد آن حقه گنجور او
که پیچان کنم چهر او اردوان
نگشتم که فرزند بد در نهان
نخست سپهر از کرد کار جهان
سپرد آن و داد دختر اردوان
بریدم ابز رگهای شرم خویش
بدان تا نگوید کسی بد مرا
بدریای تهمت نشوید مرا
بجستم به فرمانت آزرم خویش
که زیبد ورا تاج و گاه پدر
ورا نام شاپور کردم نخست
ترا ماند این کودک تندرست
جدا شد از آن گاه زن یکتنه
که زیبد بدین کار دستور تو
چو او نیست فرزند یکشاه را
نماند مگر بر فلک ماه را
کنون هفت سالست شاپور تو
بمان مادرش نیز باشد بجای
خردمند فرزند دارد نهانی
ورا نام شاپور کردم ز مهر
که از بخت او شاد باد سپهر
از آیین چنین گفت با کدخدای
که ای پیر پاکیزه پاک رای
ازو ماند شاه جهان در شگفت
از آن کودک اندیشه اندر گرفت

بسی رنجها یافتی زین سخن / نماند که رنج تو ماند کهن
کنون چند بر تخم بدین سال او / ببالا و چهر و بر و یال او
نه جامه نه پوشش ماندم / نباید که چیزی بود بیش و کم
سه کودک که اند ابچوگان فرست / بیارای گوی و بمیدان فرست
چو بگذشت کودک بود خوبچهر / بخندید بر زند جانم ز مهر
بدان راستی دل گواهی دهد / ترا با پسر آشنایی دهد

بیامد یکی پیش دستور شاه

شناختن اردشیر پور خود از میان کودکان

بسی برد کودک ز میدان کلاه

بیک جامه و چهر و بالا یکی / که پیدا نبود این از آن اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد روی / فزونی بپیچید هر یک بدوی
بمیدان بیامد روان اردشیر / همی چند زان ویژگان ناگزیر
نگه کرد چون کودکان را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود پس کدخدای / که این یک بود اردشیری بجای
بدو گفت دستور کی پادشا / دلت شد بفرزندی او گوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش تا کودکان تازه روی / بچوگان به پیش اندر آرند گوی
تو گو را بیاور بزن پیش من / چو کردند آن کودکان انجمن
ببین کودکان تا که آید چه بر / میان سواران به کردار شیر
ز دیدار من گوی بیرون برد / بر این انجمن کس بکس نشمرد
بود بی گمان پاک فرزند من / ز پشت من و یال و پیوند من
بفرمان بند بنده شهریار / بزد گوی و آورد نزد سوار
دوان کودکان از پس او چو تیر / چو گشتند نزدیک شاه اردشیر
از آن کودکان کس نیامد به پیش / بماندند ناکام بر جای خویش
شد از پیش گوی شاپور گرد / ز پیش پدر گوی بربود و برد
ز شادی چنان شد دل اردشیر / که گرد او چو آن مردم کشته پیر
سوارانش از جای برداشتند / بدست بر دست برداشتند
همانگه گرفت او بر را ببر / همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم شاپور بوسید و گفت / که چینی شگفتی شنیدم نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم / که این را همی کشته پنداشتم
که یزدان ورا سپهدار نیز نهفت / ز من در جهان یادگاری ببود
همی بند از گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بروز و بگوهر همی رخشند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دیبا شد تا رکش ناپدید / ز گوهر همی چهر او کس ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند / بگوشش زر و پیکرش بر فشاند
ببخشید چندان که بد خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان / بایوان شود باز روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا / ز زنگار بزدود گاه ورا
بیاورد فرزانگان شهر / که کس ز فرزانگی بود بی
نوشتن بیاموختش پهلوی / نشست و سرافرازی و جنگجو
همان جنگ را کرد کردن عنان / ز بالا بدشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم / سپه کردن و کوشش و رای رزم
از آیین بفرمود چندی درم / ببان مهر دینار بر بیش و کم
بیک روی بر نام شاه اردشیر / ببرو دگر نام شاپور شیر
نوشتند بر نامها هم چنین / ببود از فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد / که خود پیش بنودی بهر کار کرد
نگه کرد جایی که بد خارستان / ازو کرد خرم یکی شارسان
کجا نام شاپور خواندی همی / جز این نیز نامش نراندی همی
چو شاپور شد هم بسر و بلند / ز چشم بدش بود بیم گزند
بنودی جدا یکزمان از اردشیر / ورا هم چو گنجور گشته وزیر
نبرد آختی شاه روزی ز جنگ / بر سایه بنودش بجایی درنگ
ز دشمن چو جای بپرداختی / دگر بدکنش سر برافراختی
همی گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
که چه دشمن آرم جهان شد بدست / بنالم بجز پاک یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور او / که ای شاه روشن دل نامجو
بر کید هندی فرستیم کس / که داناش نزد و همت و یاد رس
همانند شاد از سپهر بلند / که در رستگاری و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی همال / همی بود خواهد بداند به فال

به بابک بگوید ندارد برنج   نخواهد بدین باشم از گنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر   جوانی گرانمایه نیز و دبیر

فرستاد نزدیک دانای هند   بسی اسب و دینار و چینی پرند

پیغام اردشیر به کید هندی و پاسخ او

بدو گفت روشن روان بگوی   که ای مرد نیک اختر راه‌جوی
به اختر نگه کن که تا من ز جنگ   کی آسایم و کی آرم درنگ

اگر بینیت این تا نباشم برنج   بدین کونه پیرا کنم تیز گنج
چو آمد فرستاده شهریار   بر کید با هدیه و با نثار

بگفت ایچ با او سخن کس نگفت   به رازها برکند از نهفت
چو بشنید ازو کید خواننده بند   ز پرسش سوی دانش و جاه بند

اسطرلاب را خواست و اختر گرفت   یکی زیج هندی ها دگر برگرفت
بگه کرد بر کار چرخ بلند   ز آسانی و اندوه و رنج و گزند

فرستاده را گفت کردم شمار   از ایران و از اختر شهریار
که از مهرک و گوهر نوشزاد   بر آید از آن تخمه با این نژاد

شنیدم ز اختر بر بخت شاه   نباید فرستاده بهر سپاه
سیه آیدش گنج و کاخش برنج   نه آسوده با این دو گوهر ز رنج

فرستاده را چند بخشید و گفت   گزین سه چو گفتم نباید نهفت
گزو دین نه پیچد سپهر بلند   کند انجمن گفتم بدو ارجمند

چو این کرد ایران بدو گشت راست   بیابد همه کام دل هرچه خواست
فرستاده آمد بر شهریار   بگفت ایچ بشنید از آن نامدار

چو بشنید گفتار او اردشیر   دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت کین خود مباد   که بینم من از تخم مهرک نژاد

بخانه درون دشمن آرم ز کول   شود با بر و بوم من کینه‌جوی
دریغ آن بر افکندن گنج من   فرستاد مردم ورا دشمن

ز مهرک یکی دختر ماند و بس   که او را بدیده نه بیند به کس
بوم ایمن اکنون که چو بیدار تاب   ببیند و بر بوم و چین و طراز

به آتش چو یابمش بریان کنم   برو آتش تیز گریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سپاه   یکی مرد چون دیده ز کینه خواه

چو آگاه شد دخت مهرک ز بخت   شد از خان مهرک به کنجی نشست
چو بنشست آن دخت مهرک براه   مر او را گرامی همی داشت مه

یکی بد بسان سرو سهی   خردمند و با زیب و با فرهی
که او را در آن مرز همتا نبود   به گوهر چو او سرو بالا نبود

چو لختی برآمد برین روزگار   فروزنده شد دولت شهریار

زن کردن شابور دختر مهرک جهرمی

کنون بشنو از دخت مهرک سخن   ابا کودش پور شیر ژیان
به نخچیر شد شاه روزی بگاه   گرانمایه شاپور با او براه

بهر سو سواران همی تاختند   ز نخچیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور جایی فراخ   بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

بپیرامن بود تا پیش ده   فرود آمد از راه در خوان آب
یکی باغ خوش بود و دیر سرای   چو آن اندر آمد بر آن سبز جای

یکی دختری دید مانند ماه   فرو هشته از چرخ دلو به چاه
چو آن ماه رخ روی شاپور دید   بیامد بر او آفرین گسترید

که شاه از سوی شاد و خندان بزی   همه ساله از چه کشندان بتری
که بی گمان تشنه باشد ستور   درین ده بود آب با بخت گور

بچاه اندرون آب سرد است خوش   فرو رفت آن تا من شوم آبکش
بدو گفت شاپور کی ماه روی   چرا رنجه گشتی بدین گونه گوی

همی هست با من پرستنده مرد   گزین چاه چه بن کشند آب سرد
کنیزک همانگه بپیچید روی   شد دور و بنشست نزدیک جوی

پرستنده را گفت رو موبد شاه   که بن آمدی و بن آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان   رسن دید با دلو و چرخ روان

چو دلو گران سنگ بر آب گشت   پرستنده را روی بر تاب گشت
چو دلو گران بر نیامد ز چاه   بیامد دمان پیش شاپور شاه

پرستنده را گفت کی نیم زن   نه زن را شدست این دلو چرخ و رسن
ز دلو گران چون جوان شد دلیر   بر آن ماه روی آفرین گسترید

همانکه رسن بسته از پیش کار   شد آن کار دشخوار بر شهریار
کنیزک چو آن دلو بیرون کشید   بیامد همه آفرین گسترید

که برتافت دلو بدان گران   بانا که هست از نژاد کیان
به نیروی شاپور شاه اردشیر   شود بیگمان آب در چاه شیر

چنین گفت با

چنین گفت با دختر خوب گوی   چه داری که شاپور را پایه روی
بیامد چنین گفت کین داستان   شنیدم بسی از لب باستان

که شاپور گرد است با زور پیل   ببخشند گیتی بجز دریای نیل
ببالای سروست وروبین تنت   بهر چیز ماند که بهشت

ورا گفت شاپور کای ماه روی   سخن هرچه پرسم ز تو راست گوی
بدیدار کنی تا نش از تو چیست   که بر چهره تو نشان کیست

بدو گفت مهرک دختر منم   از ایرا چنین گشت و کید آورم
بدو گفت شاپور که گز دروغ   بر شهریار آن نگیرد فروغ

که ورزاد دختر ماه روی   بنه شد بدین خوب و زنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کی شهریار   که از شاه با من بجان زینهار

بگویم سخن پیش تو از نژاد   چو پاسم ز خشم شهنشه داد
بدو گفت شاپور کز دوستان   بنا شد بکینه دل دوستان

بگوی و زمن بیم در دل میار   نه از داد کرد نامور شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد   منم دختر مهرک نوش زاد

و آبار سایی بیاورد خرد   بدین نامور مهتر ده سپر
من از بیم آن نامور شهریار   چنین امکنش گشتم و بیش کار

از آیین بپرداخت شاپور جای   نهان مانده بنزدش بپای
بمهتر چنین گفت کی خوبچهر   بمن ده تو دختر کو اکنون بمهر

نه بیند دختر ز فرمان او   به آیین آتش پرستان او
بدو داد آن دختر ماه رو   سه روز و سه شب بود نزدیک او

ورا ماند پنهان و آمد بشهر

مولود اورمزد

شاپور از دختر مهرک

کس نیافت که گاه زان ماه بهر

پس بر نیامد بدین روزگار   که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت بر ماه رو   یکی کودک آمد مانند او

تو گفتی که باز آمد اسفندیار   وراکنام دار اردشیر سوار
ورا کرد شاپور نام اورمزد   که سروی بد اندر میان فرزد

از آیین بپرده درآورده او   نهانش همی داشتن آن خوب رو
چنین تا بر آمد بدین هفت سال   شد اورمزد از جهان پیچ سال

زهر کس نهانش همی داشتند   بجایی بیارایش نگاه داشتند
بنخجیر شد هفت روز اردشیر   شد نیز شاپور نخجیر گیر

نهان اورمزد از میان گروه   بیامد کو آموختن شد ستوه
درآمد بمیدان شاه اردشیر   کمان داشت در دست و ده چوبه تیر

ابا کودکی چند چوگان و گوی   بمیدان شاه آمد آن نامجوی
جهاندار هم در زمان با سپاه   درآمد بمیدان ز نخجیر گاه

ابا موبدان موبد شیروید   چو نزدیک میدان رسید اردشیر
بزد کودکی تیز چوگان بگوی   روان اندر آمد بر شاه گوی

نرفتند از ایوان بر کوی کس   بماندند تا کام بر جای بس
دوان اورمزد از میانه برفت   به پیش جهاندار چون باد تفت

زبش نبا نیز برداشت گوی   ازو گشت لشکر پر از گفت و گوی
ازو خیره شد شاه بیدار بخت   سبک خسروی بر آورد سخت

بموبد چنین گفت کی پاک زاد   بگفتن که این از که دارد نژاد
بپرسید موبد ندانست کس   به خاشی بر گز بدند و بس

بموبد بفرمود پس شهریار   که پیداش از خاک و پیش آب
شهنشاه موبد بو بگرفتش زگرد   بپرسش پیر شاه آزاد مرد

بدو شاه گفت ای گرانمایه مرد   نزاد از نژاد که باید شمرد
سبک کودکی را ز آواز گفت   که نام و نژادم بباید نهفت

منم پور شاپور کو پور تست   ز فرزند مهرک نژادم درست
فرو ماند از و شاه گیتی شگفت   بخندید و اندیشه اندر گرفت

بفرمود تا رفت شاپور پیش   بپرسیش گرفتش برآن پور خویش
تبه سپهبد بورزد آن کی گرد   دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بخندید از او نامور شهریار   ورا گفت کین راز پنهان مدار
ببایید ازیشان که باشد رواست   که گوید این بچه را پادشاست

بدو گفت شاپور انوشه بدی   جهاندار باید از تو نه بدی
ز شب مرح و نام او اورمزد   درخشنده چون لاله اندر فرزد

نهان داشتم چند از شهریار   بد آن تا سر آید بر میوه دار
که آن مایه از دختر مهرک گفت   زبس منت او مرا بشکفت

ز جاه و ز آب ان کی رفته بود   بدو گفت شاپور و شهد اشنود
ز گفتار او شد دگرگت اردشیر   بایوان خرامید با اورمزد

گرفته دل افروز را در کنار / از ایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست رزمی یکی پیشگاه / یکی طوق و گوهر و زرین کلاه
سر خود کودک بیاراستند / بی از گنج گوهر برون خواستند
همه تخت تا شد سرش ناپدید / سنگش شش زان میان برکشید
وآن زر و گوهر به درویش داد / خردمند را خواسته بیش داد
بیدبا بیاراست آتشکده / نانی بنیز نوروز و کاخ سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران / نشسته در بزم رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
که از گنج گیدست ره شهر / میادا که بهر گنج کس کدر
چنین گفت با کبد هندی که بخت / بگیرد دلارام بد رام بخت
نه کشور نه افسر نه گنج و کلاه / نه دیهیم شاهی نه فرو کلاه
مکو بخت را ... که توش نزاد / برآمیزد از لخته با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بگفت / که جز آرزو جز بهانه گشت
چو رفت او بر خرد اندر آرام جوی / ز گیتی ندیدم بجز کام خویش
زمین سوخت کشور بی مرا ست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست
از آنپس همه کار داران او / شهنشاه کردند عنوان او

کنون بشنو از داد و فرهنگ شاه

گفتار اندر عدالت اردشیر بابکان

به نیکی به جای آهنگ شاه

کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بگوشید و آیین نیکو نهاد / بگسترد بر هر سوی پهلو داد
بدرگاه چون گشت لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنمون
بنا هر کسی را که داد و سپر / نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد او را و جنگ / به گرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک ز کوشش به نیرو شدی / به بخشش درابی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام دیوان او / سپاه آشتی کاخ و میدان او
چو جنگ آمدی نورسیده جوان / بدرگاه رفتی ابا پهلوان
یکی موبدی را ز کار آگهان / که بود کی فریدون کار جهان
ابا هر سواری یکی کارجوی / برفتی نکرد آشتی کار اوی
هر آنکس که در رزم سستی آمدی / به آورد گه نا درست آمدی
شهنشاه را ... کردی روان / هم از بد هنر مرد و از پهلوان
جهاندار چون نامه برخواندی / فرستاده را پیش بنواختی
هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچه بر جایگه خواستی
چو کودی نگه اندر او بر هنر / بیستی میان رزم را بیشتر
چنین تا بسی سال بجایی رسید / که همتای او را ستاره ندید
از ایشان یکی کو بدی رای زن / سر او به افراختی زانجمن
بگیتی منادی گری را سپاه / کجا نام داران و گردان شاه
هر آنکس که خشنودی شاه جست / زمین را بجوی دبیران بسنت
بیابد یکی خلعت از شهریار / اگر بود در جهان نام او یادگار
به لشکر بپاداست گیتی همه / شب تنگ و بیرخاشجویان رزم
بدیوان چو کار آگهان داشتی / به پیدا انشان کار بگذاشتی
بلاغت نکردا نشدی و حفظ / کسی کو بدی چیره بر یک خط
چو بود آگهی آن سخن نامجوی / بنزد شهنشه ببستی آب روی
کجا داد گستر بدی حفظ و بیر / نه گیتی به دیوان شاه اردشیر
شدی پهلوان با یکی کارزار / قلم زن بماندی بر شهریار
ستاینده بد شهریار اردشیر / چو دیدی بدرگاه و دل چیر
نویسنده گفتی که گنج آگند / هم از ره شاه رنج آگند
از او باشد آباد شهر و سپاه / بان زیر دستان و پاید جواه
دبیر آن چو پیوند جان ستند / به پادشه بر تنان مستمند
چو رفتی سوی کشور کارزار / بدو شاه گفتی درم خواد داد
نباید که کردم فروشی به گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
نه داشتی چوب و فرزانگی / ز دل دور کن آز و دیوانگی
ز پیوند خویش ... هیچکس / سپاه اگر من داد منت یاد بس
درم بخش هر ماه درویش را / همه چیز و ... بد اندیش را
اگر کشور آباد داری بداد / بمانی تو از داد آباد و شاد
و اگر هیچ درویش خفتی زبیم / نمی جان فروشی به زر و سیم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه / بیابنده کاری و تیار و جواه
شدندی بر شاه استواران او / بپرسیدی از کار داران او

کرداوست

که داد است ازیشان به اصل تمیز   واگر از رعیت ستانند چیز
دگر آنکه در شهر داناکه اند   هم از پیشتر ناتوانان کنید
دگر گیتی کو در خور پادشاست   جهاندیده بپرست کو پارساست
شهنشاه گوید که از رنج من   میاور ابا هیچ بده از گنج من
جوانان با دانش یادگیر   بود بهتر از مردما داغ
جهاندار کاتب تمام خواستار   چو آن دلپسند بده و بردبار
جوانی که باشد ز دانش بدیر   سزد گر نشیند بر اردشیر
چو لشکرکش برجای بر جنگ   خرد باید گرد کاورا بید از رنگ
فرستاده برگزیدی دلیر   خردمند و با دانش و یادگیر
بپاهی بدادی بر آیین و جرب   بدان تا بنا شد به پیدا ز جرب
فرستاده رفتی بر دشمنش   گذشتن ضعیفی بازپیراهنش
شنیدی سخن گر خرد آراستی   غم و رنج و اندوه دل کاستی
بدان تا بیابی ضعف شهریار   بمان عهد و منشور ازو یادگار
اگر تاب بودی بپرسش لذروح   بدل کینه اندر جگر جوشن خول
سپهبد بدادی سراسر درم   بدان تا بیابند ازو کس ازرم
یکی پهلوان دانشی نامجوی   خردمند و بیدار و آزاده
دبیری خردمند با دستگاه   که داد و زبید از لشکرگاه
از آیین یکی مرد بر شیف بیل   نشستی کار رفتی فرو شن دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ   هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج   نبد گو بود صاحب مال و گنج
که هستی بی در خور بود دهید   سپاسی ابر زیردستان نهید
به جنگ کسان ار جهاندیده دست   هر آنکس که او هست یزدان پرست
ز دشمن هر آنکس که بنمود پشت   شدی زآن سپس روزگارش ارشت
اگر ده حمه سازد چنگال او   واگر شد سا بیر بر و بال او
ز دیوان بگو نام او کرد پاک   خورش خاک و خوابش بر تیره خاک
به سالار لکهی که سستی مکن   بان تیزی و بیش سستی مکن
ببینید ببیش سپهدار بیل   طلایه بر افکنده بر چار میل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد   چو پیش آیدت روزگار نبرد
به لشکر چنین گفتی کای کینه کید   بدین رزمگاه اندرون برحد اند
ازیشان صد اسب افکن از ما یکی   بان صد ببین یکی اندکی
شمارا همه پاک برنام بر   ستانم یکی خلعت از اردشیر
چو اسب افکند دشمن از دور او   در آید گرد اح برخاشجوی
بباید که مانندتی قلبگاه   اگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره   نگو شند در جنگ او یکسره
بود لشکر قلب بر جای خویش   کس از قلبگه نگسلد پای خویش
اگر قلب لشکر بجنبد ز جای   تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
چو بیرون کودی زکس خون تیر   ازین بارگاه آورش ناگزیر
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار   ز زنهار خواه ایچ کینه مدار
چو تورا دشمن بر بستی به جنگ   فنا زو میرد از هم جای تیز
نباید که ایمن نشوی از کمین   چو با شد سپاه اندر آن دشت کین
غنیمت بدو بخش کو جنگ جست   بجرد دل از جان و از تن بشست
هر آنکس که گردد بدست اسیر   اگر کودکی خرد اگر مرد پیر
بیاور بدین نامور بارگاه   چنان لخواهی بود در خور نیکخواه
من از بهر ایشان یکی شارسان   برآرم بجز زی همه خار سان
نوازش کنی بدینار و گنج   نباید که آیند زی ما برنج
ازین بندها بی‌مکو نه مکرد   چو خوانی که مانی ابی رنج
به پرورتی اندر یزدان گرای   که اویت بر تنگ و بیداد نی
ز جایی که آمد فرستاده   ز ترک و ز روم و ز آزاده
ازو رزدار آلکی داشتی   چنان کارها خوار کرد آشتی
همه رای و کارش بدی ساخته   بیروی آن کار دیر ساخته
زنوشیدنیها و از خورد نیز   نیازش بنود لی بگسته چنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار   که او از چه آمد برنا چیدار
میوه‌ی خشتاباج وورد بی لیر   برفتی بنزدیکشان ادهم
بدان تا بدیره شه ندی سپاه   تخت بیار آستی ببر و شاه
گنبدی بر شده بسوزد ده   همه جامهائی بزر آرده
فرستاده را بیش خود خواندی   بنزدیکی تخت نبد بدی
بپرسی کو فتی همه راز او   ز تنگ و بد و نام و آواز او
زداد و زبیداد بر کشورش   ز آیین و از رسم و از لشکرش

به ایوانش بردی فرستاده را   بپاداشتی هرچه بودی بکار
بیر دیگی بخت بیش ندی   از آنپس بخوان پیش خود خواندی

ببخشید بر دین یا خویشتن   شدی لشکر بیشمار انجمن
که کودتش را فرستاده داد   بپاداشتی خلعت شهریار

به هر سو فرستاده پس موبدی   ز دانا و بیدار دل بخردی
که تا هرسوی شهرها ساختند   سپه جای گنج بپرداختند

بدان تا کسی را که بیکار بود   بفرمودش تو آن بخت بیگانه بود
خورش دادش و جایگاه نشست   بدان تا فراوان نبود زیردست

همیکرد با نان و خور بخردان   بزرگان درگاه و اسپهبدان
بخواندش به گنجور تا جور   ما ناز مادر نزاید سپیر

ازو نام نیکو بدی در جهان   چو در آشکارا و چه اندر نهان
چو او در جهان شهریاری نبود   پس از مرگ او یادگاری نبود

هنر و بهره زنده کن نام او   مباد ابجز نیک فرجام او
فزاوان سخن در نهان داشتی   سپه جای کاراگهان داشتی

چو پایه گسستی یکی مایه‌دار   ازو اگر یافتی شهریار
چو بایست بر ساختن کار او   نماندی چنان تیره بازار او

زمین برومند و جای نشست   پرستنده و مردم زیردست
بیاراستی چون بیایست کار   نگشتی نهانش بچشم آشکار

ماه کودکش را به فرهنگیان   سپه را چو بودی ور آهنگ آن
به هر مرز یک پهلوان بدی   بیابان جای آتش پرستان بدی

نشستی کبوده کی را بنیز   نگهداشتی سخن خویش راز
سپیدان شدی با سپاه و کلاه   برفتی کسی کو بدی دادخواه

بخشی بداد اندر آزرم کس   چو کنند چه مهتر چو فریاد رس
ز دادش جهان یکسر آباد بود   دل زیردستان ازو شاد بود

جهاندار چون گشت بادا و جفت   نهانه ایج او نیارد نهفت
فرستاده بودی به گرد جهان   خردمند بیدار و کارآگهان

بجایی کبود ده زمینی خراب   و اگر تنگ بودی یکجای در آب
خراج از بر و بوم بیدار داشتی   زمین را چنان خوار بگذاشتی

کرآبد و کنده دهقان شکست   توانگرش کردی که سختی برست
ز دانا سخن بشنوی شهریار   جهان تا بد این نیکوی یاد داد

چو خواهی که آزاد گردی ز رنج   بی آزار و آکنده بی رنج گنج
بی آزادی زیردستان گزین   کز بینی ز هر کس بیداد او مبین

چو از روم و از چین و از ترک و هند   جهانشد هر و را چو روی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باج و ساو   کسی را نه بد با جهاندار تاو

همه مهتر آمد از ایران بخواند   سزاوار بر تخت شاهی نشاند

اندرز کردن اردشیر با بزرگان ایران

بسنگه جهاندار بر پای خاست   بگوییم بیاد است گفتار را
چنین گفت کی نامداران شهر   ز رای و خرد هر که دارد بهر

بداند که نیز گردان سپهر   نیارد به بیداد و یازد بمهر
و آنرا که خواهد بدآرد بلند   هم او را بیازردن کی شند

نماند بجز نام او در جهان   به رنج ما او کند در جهان
به گیتی نماند بجز نام نیک   هر آنکس که خواهد سرانجام نیک

نه از روزگار او هرمزدان بود   که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان کشی   که دارنده اویست و نیکی فزای

ز هر بد بداد از کیهان پناه   بودش ز مال گنته از تخم شاه
کند بر تو آسان همه کار سخت   ازوی دل افروز و پیروز بخت

نخستین ز کار مه اندازه گیر   گذشته بد و نیک من تازه گیر
زمین هفت کشور بشاهی مراست   چنان کز خداوندی او سزاست

که باج پایم ز روم و ز هند   جهان شد مرا ایم چو چینی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور   بلند اختر و بخش کیوان و هور

ستایش کنانند سزاوار او   ببینید بر آیین کردار او
مگر باشد او یار بندگان   بماند بزرگی با زندگان

کنون هرچه خواهیم کردن ز داد   بکوشید و از داد پاکیزه شاه
ز ده یک مرا چند بر شهرهاست   که دهقان و موبد بمن بر گواست

بخواهم به بخشم شما را همه   ماه ده یک بوم و باج درم
مگر انچ باشد شمار افزون   بیارد سوی گنج ما ره بتو

ز ده یک که من ستدم بیش ازین   ز باج ایچ کم بود اکنون ازین
نه از بهر رنج بردم بکار   بپرداشتم لشکری بیشمار

شما را بجستم از آن ایمنی — نهان داشتن کین اهریمنی
کنون دست یکسر بیزدان زنید — نگوئید و فرمان او مشکنید

که بخشنده جان و دارنده اوست — بلند آسمان انگارنده اوست
ستمدیده را اوست فریادرس — منازید از آز تش او بکس

نباید نهان در دل اندر فریب — که هست از پس هر فرازی نشیب
همه بستر از خاک داریم و خشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

همه هر که باشد درین مرز من — همه گوش دارید اندرز من
نیابد شما را کنون راه رنج — که هوشش فزاوان تر آید ز گنج

بگفتار این نامدار اردشیر — همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که دادار هست — نباشد بجز پاک و یزدان پرست

دگر آنکه دانش مگوئید خوار — اگر زیر دستید اگر شهریار
سه دیگر بدانید هرگز سخن — نگردد به بر مرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه — فزون باشد از بند و از چاه
به پنجم سخن مردم عیبجوی — نباید که آرد بدین تو روی

بگویم دگر تازه اندرز نیز — که آن برتر از دیده و جان و چیز
خنک آنکه آباد دارد جهان — بود آشکارا برو چون نهان

دگر آنکه باشدش آواز نرم — خرد دارد و شرم و گفتار گرم
دو بینه شهر سیم کز پی لاف — به بیهوده بپراکند از گزاف

چو چیزه ندارد کسی زو سپاس — نه بپسندش یزدان شناس
خرد مند باشی و پاکیزه رای — میانه گزینی بمانی بجای

چو زیبا نگه ور اپنج راست بین — کی تازه گردد ترا دین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت — که باشد از او زهر نگزایدت

یکی آنکه از بخشش داده کم — به آز و به کوشش نیابی گذر
تو آنگه بود هر که فرستد گشت — بر نو بهارش برومند گشت

دگر بشکنی گوهر آز را — نگوئی به نزد زنان راز را
سه دیگر شتازی به تنگی و نبرد — نه تنگ و نبرد آورد رنج و درد

چهارم دلت دور داری ز غم — ز نا آمده دل نداری دژم
به پنجم میاسای از آموختن — اگر جان بیخواهی افروختن

چو فرزند باشد به فرهنگ دار — زمانه ز بازی برو تنگ دار
همه گوش دارید پند مرا — سخن گفتن سودمند مرا

بود بر دل هر کسی ارجمند — که یابد از او ایمنی از گزند
همه یاد دارید گفتار من — گزیدن بدنیکو نه تیمار من

هر آنکس که با داد و روشن دلید — ز آمیزش یکدگر مگسلید
دلارام دارید بر چار چیز — کز آن خوبی و سودمندیست نیز

یکی بیم و آزرم و شرم خدای — که او باشدت یاور و رهنمای
دگر داد دادن ز خود خویش را — نگهداشتن دامن کیش را

بفرمان یزدان دل آراستن — همه انجه آن نیکو بود خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی — گنی دور از و کژی و کاستی

چهارم که از رای شاه جهان — نپیچی دلت آشکار و نهان
ورا چون تن خویش داری بمهر — ز فرمان او تاب ناری بچهر

دلت راست داری بفرمان او — روا از نه بیچی ز پیمان او
برو مهر داری چو بر جان خویش — چو با داد یابی بدین و بکیش

غم و شادیش با جهانجوی راست — زکمی فزونی سگالد نکاست
از آن کاردار آن و بدانکوش — بدانکه که رنجت بر کسوش

نیازد به داد او جهاندار نیست — به رو تاج شاهی سزاوار نیست
سپه کرد منشور شان نهشیع — از آبنی بنا شد و دافرس

جهاندار آنکه بداد و گر شهریار — چو دارنده شیر بیند ارو نجار
بان زیر دستان نگه فرمان — بپیچد و برگوشش ندارد نگاه

بود زنده کابنش با گرم و رنج — نه گرد د کهن در سرای سپنج
اگر مهتری یابد و بیشتری — شاید به زفتی و کینه بری

بهر زیر دستان ما شاد باد — همه از داد ما گیتی آباد باد
که داینش دیهیم تیز خرد — خنک آنکه این دم غنیمت خورد

ببندید از بهر روز شمار — که از کرده بنود و انجام سار
بماند تو دست هان یتو منش — بنا شند پس از مرگ او سر زنش

ستودن خراد پیر شاه اردشیر را

چو از بالی بنشست شاه اردشیر — شد پیش بخشش یکی پیر

که نامش جهاندیده خراد بود — روان و زبانش پر از داد بود
چنین گفت با وی که انوشه باد — انوشه بزی تا بود روزگار

همیشه بزی شاد و پیروزبخت / به نوشه دمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که مرغ و دده / شنیدند در پیش گاهت رده
گرفتی جهان از کران تا کران / سرآفراز گشتی تو بر مهتران
که داند سخن گفتن از داد تو / که داد و بزرگیت بنیاد تو
بر آفرینت ستایش کنم / خداوند خود را نیایش کنم
که ما زنده اندر زمان توایم / به کار نیکی گمان توایم
خریدار دیدار چهر ترا / بمان خوب گفتار و مهر ترا
تو ایمن تری کز تو ما ایمنیم / مباد اگر بجان تو نیکیم
نوشتی ره پیشکالان ما / ز هند و ز چین و ماکالان ما
پراکنده بد غارت و جنگ و جوش / نیاید کنون با نکو دشمن به گوش
بمانی چنین جاودان شادمان / همیشه سر و کار با موبدان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد / نه اندیشه از رای تو بگذرد
یکی بیخ افگندی به ایران ز داد / که فرزند ما با شد از داد شاد
بجایی رسانید آنگه سخن / که نوشد ز گفتار مرد کهن
بدین انجمن نه که دارد نژاد / به نوشه دمان و از داد شاد
خرد ما فزون شد ز گفتار تو / جهان گشت روشن ز دیدار تو
تویی خلعت ایزدی تخت را / کلاه و کمر بخشش و تخت را
بماند چنین شاد با مهر و داد / ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان ایمن از زور و از فر تست / خنک آنکه در سایه بخت تست
همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد

گفتار اندر بیوفایی دوران گوید

الا ای خریدار مغز سخن / دلت سرد گردد زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و اگر بیشه کار / تو با ... دار او بالی دار
چو با تاج باشی چو با تیغ و تخت / بیایدت بستن بفرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگذار آیدت / و اگر پیر گردی عنان را زاید
چو سرو دلارات گردد بخم / خروشان شود نرگسان از دژم
شود چهره ارغوان زعفران / پس از زعفران رنج پیکران
اگر شهریاری و اگر زیردست / سرانجام در خاک خواهی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران پیروزبخت

پند دادن اردشیر شاهی به شاپور پسر

به خاک اندرند بالین ز خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
کهن بود در سال شاه اردشیر / چو از من سخن بشنوی یاد گیر
چو سالش در آمد به هفتاد و هشت / جهاندار با رنج بسیار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
بدانست کامد بنزدیک مرگ / که از درد خواهد شدن شیر برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار / بگیتی بدگوی را باز دار
سخنهای من چون شنیدی بورز / اگر بازد ایغ زنا ارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر داد / نگه دار اشتر ادب مردم نژاد
چو کار جهان جو مر آنکه راست / فزون شد زمین باز شاهان بکاست
از آیینم بسیار دیدیم رنج / بیالوده گل چون بیغزود گنج
شمار ایم از گنج بیشست تا نه / بد جانشیت بیش از فراز
چنین است کردار گردان سپهر / گهی در به پیش آورد گاه مهر
نه تنه سیاره کند تاخته / به نیکی سرت را برافراخته
نگه بان بخاک سپه زار و خوار / بکوشد اندو بیش عیب و عار
بد آنچ الا ابر کسی سرای قد / ندارد کسی شادمان بی نهیب
نگهدار دین باش و از آن خرد / چو خواهی که روزت به بد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود هر دو روی زمین
نه بی تخت شاهی بود دین بپای / نه بی دین بود شهریاری بجای
نه بر شهریارش نیاز است دین / نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند / تو گویی که در زیر یک چادرند
نه این زان نه آن زین بود بی نیاز / دو انباز باشند بر نیک ساز
چو دین را بود پادشه پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مدان
چو دین دار کین دارد از پادشا / نگویم تا که خوانید ورا پارسا
سه آنکه که بر داد گر شهریار / که بد زبان مرد دینش مدار
چه گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد ست دین
سر تخت شاهان بپیچد ز کار / چنین ز بیداد گر شهریار
دگر آنکه بیهوده را بر کند / زود هنرمند بد نه کند

سه دیگر که با گنج خویشی کند به دینار کوشد که بیشی کند
نه بخشنده باشد نه بدبین و خرد درم خوار گوید نه اندر خورد
رخ پادشا تیره دارد دروغ بلندیش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا بناشی نگهبدار گنج که مردم ز دینار باشد به رنج
اگر پادشا آز گنج آورد سر زیردستان به رنج آورد
کجا گنج دهقان بود گنج اوست اگر چند بر کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا بیازارد او شاخ رنج ورا
بدان کوش تا دور مانی ز خشم بدل بی‌خواب از جهاندار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی بپوزش نگهبان درمان شوی
بدانگه که خشم آورد پادشا سبک مایه خواند ورا پارسا
که بر شاه عیبست بد خواستن ببایدت بجوید دل آراستن
اگر بیم باشد بدل یکزمان بود چاره را الی دل بدگمان
ز گنجش منه بر دل اندوه نیز مدارای بر تا توان از چیز
چنان دان که انکشاهی بروبد سزاست که دور فلک را بسنجید راست
زمانی غم پادشاهی بود خرد جوید آن نیک رائی بود
چو بر سد بی کار بیداد و داد گشند آن سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت چو گیرنده یاز آن بکار آیدت
دو بازی بیم ز در نباید زدن می و جام و نخجیر بیرون شدن
گرفتن کوده از جنبش مگو آن نگهدا شتند این سخن مهتران
اگر دشمن آید ز جای پدید ازین کارها دل بباید کشید
درم داد و تیغ پیراستن ز بهر مرز داری سپه خواستن
به مرد امان کار او مزد را برکخت منشان بد آموز را
مگوی از دل عامیان راستی که از جفت و جو آیدت کاستی
ازیشان ترا گر بد آید خبر تو خشنو ز بدگوی و انده بخور
ستیزه اندر برست و نه خیره و برست اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازه عام شهر ترا جا وفا آن از خرد باد بهر
مترس از بد مردم بدنهان که بدبد نهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با رازدار که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو بر کنده رو وای می ز گفتنی پراکنده خوانیم می
چو راز تو شد آشکارا شود دل بخرد تنیه مدارا شود
تو عیب کسان هیچگونه مجوی که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
اگر چیره گردد هوا بر خرد خردمند از مردمان نشمرد
خردمند باشد جهاندار شاه کجا هر کسی را بود نیک خواه
کسی کو بود تیز بر تر منش به پیچد ز نیکی ره و سرزنش
مبادا که گیرد به نزد تو جای چنین مردکی باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا سبه خشم و کین چون شوی پادشا
هوا چون برکخت خسته نشست بناشی خردمند و یزدان پرست
بباید که باشی فراوان سخن بیرون کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهترین یاد گیر نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن بین فرسنگیان پخته گوی که باشی فزاینده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را برکخت منشان بد اندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه تو بپذیر و عذر گذشته مخواه
همو از کرباش و پرورده کار خنک مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن تبه شد مشو چاپلوس تو لشکر بیارای و بر بند کوس
بجنگ ار کسی شو که دشمن ز جنگ نترسد مگر کو دلش نیست چنگ
اگر آشتی جوید و راستی نه بینی بدلش اندرون کاستی
ازو باج بستان و کینه مجوی سپیدار تر دیک او آب روی
بیار آن دل را بدانش که ارز بدانش بود جان بدانش بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی پدید آیی و دادنامی شوی
تو عهد بدرا بروانت بدار بپوزند مان بعد از آن یادگار
چو من خط فرزند بگذارم کی دارد گیتی بیاز آرد هم
شاه ار این عهد من مکرر بد نغش دانش ترا بر بد مشمر بد
بچهره رنجان روان مرا به آتش تن ما تو آن مرا
به کردن خویش آزار کس مجوی ای پسر درد و تیمار کس
چو زینا نگیرد سالیان پنج صد شمار ابرزی به پایان رسد
به پیچد سر از عهد فرزند تو مبادا که باشد ته پیوند تو
ز راه بد اندیش بیکو شود مال بنده داشتند کان نشنود
نگردند خلقان ز عهد وفا به بیداد یازند و جور و جفا

جهان تنگ دارند بر زیردست بریشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن بد تنم سپارند بر کین اهرمنی

که آباد شود هر جا بسته ایم بیالاید آن دین که ما شسته ایم
نه گرد و این بند و انداز زمین بویرانی آرد همی مرز من

بیخوانم از کردگار جهان شناسنده آشکار و نهان
که باشد ز بهر بد نگهدار تاج بد بیگمان بود کار تاج

ز یزدان آن واز ها بر آنکس دروغ که داد و خرد باشدش تار و پود
ستاره بگفت اندرین عهد من نخواهد که خشنود شود شهد من

چهل سال بود و دو سال و دو ماه که تا بر نهادم بشاهی کلاه
به گیتی مرا شارسانست شش هوا خوش گوار و بر از آب خوش

بگه خوانده ام خوره اردشیر هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
دگر شارسان اورمزد اردشیر که گردد ز بادش جوان مرد پیر

خوید اردشیر ست شهری دگر که آن بر سوی پارس کردم گذر
ازو تازه شد جیره جوربان بر از مردم و آبهای روان

دگر شارسان بوکه اردشیر بر از باغ و پر گلشن و آبگیر
دو در بوم میسان و آب فرات بر از چشمه و چارپایی و نبات

کنون دخمه را بر نهادیم رخت تو بسیار تا بوت و بیدار بخت
پس از رنجها بردم اندر جهان که گر زر شب ختم اندر آن

روان مرا ز کرد ان به داد که دیر و زیادی تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت او بخاک اندر آمد سر تخت او

چنین است آیین دهر جهان نخواهد گشادن با بر نهان
انوشه کسی کو بزرگی ندید نه بایستش از تخت شد نابدید

بکوشیم و بهر گونه آریم چیز بدوم بیابیم آن چیز نیز
سرانجام با خاک باشیم جفت چو زیر خاک در بباید نهفت

بیا تا همه دست نیکی بریم که این جهان را به بسپریم
که گیتی بناشد همی پایدار چو بر بینه کار و چه بر شهریار

مان به که نیکی بورزیم و بس که گیتی نماندیست بر کس
بیا تا جهان را بشادی خوریم چو وقت گذشتن بود بگذریم

بدخمه نهادند شاه اردشیر بینیت انجام اگر زهره و بیر
چو گیتی به بینان همی بگذرد نیاید خردمند کو غم خورد

خنک آنکه جاوی بگیرد بدست گنه یادش نام یزدان پرست
چو جامش نه پیدایش دماد شود بجنبید هر آنکه کز بیخ غم شود

کنون پادشاهی شاپور گوی

پادشاهی شاپور اردشیر سی و دو سال بود

زبان برگشای و سخن بر گوی

چو من بر سخنها فزایش کنم جهان آفرین را ستایش کنم
چو شاپور بنشست بر تخت داد کلاه بزرگی به سر بر نهاد

شدند انجمن پیش او بخردان بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کی نامدار انجمن بزرگان با دانش و رای زن

چو آن پاک فرزند شاه اردشیر سراینده و دانش و یادگیر
به گوش دارید فرمان من مگردید یکتن ز پیمان من

سخن هر چه گویم نیوشش کنید اگر خام باشد نکوهش کنید
جهان دیده ام اکنون بسود و زیان دو بخشش نهاده شد اندر میان

بگی پادشا پاسبان جهان نگهبان گنج کهان و مهان
اگر شاه با داد و فرخ پیست خرد بیگمان پاسبان وی است

خرد پاسبان باشد و نیکخواه سرش برگذارد ز ابر سیاه
رهشش داد و دانش بود ز دانش روانش بر امش بود

دگر آنکه او آزمون و خرد نگوید که با داد کرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس خنک مرد دانای یزدان شناس

شبانی خردمند باشد سرا بجای خرد زر شود دیده بها
توانگر شود هر که خشنود گشت دلش آز و خانه دو دور گشت

کجا آز و بیش نمار بیش بکوشش بنوش و منه آز پیش
به آسایش و نیکنامی گرای که دیو آن شود مرد ناپاک رای

به چنگال دست یازد کسی ز فرهنگ بهرش نباشد بسی
وزایا شما زان فزونست بهر که اختر نیابد همی بر سپهر

بان رسم شاه بلند اردشیر بجای آوردم بر شما ناگزیر
ز دهقان نخواهم بجز صد یکی و زان بیکان لشکر دهم بیشکی

واخوچه و گنج آباد هست دلیری و مردی و پیداهست
ز چیز کسان بی نیازیم تنه که دشمن شود دوست از بهر چنین

برا آشکارا

بر ما شتابان دشت راه / به مردم بر و بوم دادخواه
به هر سو فرستیم کار آگهان / بجوییم پیدا ز کار جهان
نخواهیم از کس بجز آفرین / که بر ما کند موبد پاک دین
جهان و کیان جمله برخاستند / زبان ها بگوییم بیاراستند
شاپور بر آفرین خواندند / زبرجد به تاجش برافشاندند
جهان تازه شد رسم شاه اردشیر / به شاپور دیگر نهادند تاج و سریر

رزم شاه شاپور با قیصر روم

خروشی برآمد ز بهر مرز و بوم / که قیصر بیاراست لشکر ز روم
بیامد تا پیش قالونیه / سپاهی سگی صد هزار آن همه
سپاهی ز قیصر اندر آمد برون / که از گرد خورشید شد تیره گون
ز قالونیه هم چنان لشکری / بیامد سپهدار با منتر لک
بزانوش بد نام آن پهلوان / سواران سرافراز روشن روان
که بودی بر قیصر او ارجمند / گمند اشکن و نامدار و بلند
چو برخاست آوای کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد گو نامجوی
از ایشان بند نام داری دلیر / کی نام او بود گرد سب شیر
برآمد ز هر دو سپه کوس غو / بجنبید بر قلب پور گو
ز بس نای و بوق و هندی درای / بچرخ ماه اندر آمد ز جای
بتبیره بر بستند بر پشت پیل / هوا شد بر آواز کوس از دو میل
زمین گشت جنبان هوا لاژورد / چو آتش درفشان سلاح نبرد
روانی کی یار خود بود جفت / ستاره همی بارد از چرخ گفت
سپاه شهنشاه ایران زمین / فتادند در لشکر روم و چین
به اندک زمان زان سپاه بزرگ / فراوان بکشتند خرد و سترگ
بزانوش جنگی به قلب اندرون / گرفتار شد با دو صد پر ز خون
از آن رومیان کشته شد ده هزار / به قالونیه در صف کارزار
هزار و ده و سیصد گرفتار شد / دل رومیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر / بنزدیک شاپور شاه اردشیر
گنه بود نه تو از بهر بسیار خون / بریزی تو با داور رهنمون
چه گویی چو پرسد بروز شمار / چو پرسش کنی پیش پروردگار
فرستیم باجت چنان هم که بود / بدین کینه در دل نباید فزود
همان نیز با باج فرمان کنم / ز خویشان فراوان گروگان کنم
ز قالونیه گر بازگردی رواست / فرستیم بر تو به گنج اینت هواست
همی پیش شاپور با باج و ساو / فرستاد قیصر صد چرم گاو
غلام و پرستار رومی هزار / گرانمایه دیبا ز اندر شمار
ز خویشتن قیصر فرستاد چار / گروگان بنزدیک آن شهریار
ز قالونیه در بنه به روز هفت / ز روم اندر آمد به اهواز رفت
یکی شارسان نام شاپور گرد / برآورد و پرداخت از و روز
همی بود یک ماه از آن شهر باج / ببرداخت باژ بسیار گنج
یکی شارسان کرد آباد بوم / برآورده به اسیران روم
که در خوزیان داد این بوم و بر / که دادند بر و به کسی ره گذر
بپارس اندرون شارسانی بلند / برآورد با گنبد و سودمند
یکی دژ به شهر شاپور کرد / که گوید یاد شاپور کرد
به مرز و به شهر کوران کی کرد / بنایی به نیکی در آن جای کرد
برآسود از و لشکر و بنه گاه / به نیکی شده نام او در دیار
همی برد هر سو بزانوش را / بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پیش در گو شتر / نه گردن بد آن رود یک گذار
بزانوش را گفت کز هندسی / پلی ساز اگر بکه چون رسی
که ما بازگردیم و این پل بگی / بماند به آسایش و ره تا لب
ارش کرده بالای این پل هزار / بخواه از گنج آنچه باید به کار
تو از دانش فیلسوفان روم / فراز ارشیدی بدین مرز و بوم
چو این پل برآید سوی خوان خویش / برو تا زبی باشی مهمان خویش
ابا شادمانی و با ایمنی / ز بد دور از دو دست اهرمن
بزانوش بست آن پل شوشتر / برنج فراوان و در و کمر
چو شد پل تمام او ز شوشتر برفت / سوی مرز خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور باداد و رای / بلند اختر و بخت شاهی بجای

باژ ساوی دادن شاپور به اورمزد

چو سی سال بگذشت بر سر دو سال / پراگنده شد فر و اورنگ و یال
بفرمود تا رفت پیش اورمزد / بدو گفت شد زرد روی فرزد
تو بیدار باش و جهاندار باش / جهاندیده کاند از خرد یار باش

نگه تا بشی ندارد امید	بخوان روز و شب دفتر جمشید	بپرداز تو نیکی مکن در جهان	پناه کهان باش و پشت مهان
به دینار کم ناز و بخشنده باش	به داد و کوشش و فرخنده باش	مزن با کم آزار بانگ بلند	که خواهی چو بخشنده بود سودمند
به بند من سه به سر پا چه گیر	جنان هم که من دادم از داد شر	چو سازی بی تاری سرای سپنج	چو نازی بی نام و جانازی بگنج
نژاد تنگ تابوت بهست و بس	چو زد کنج تو ناستر او ار کس	نگیرد ز نفت یاد هر زند تو	نه نزدیک خویشان و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بس	نه زهر شد پاسخ یابی ز بهر	بیزدان گرای و بیزدان بناز	که اونیف نیکی ده و چاره ساز
درود ش تو برگو ز پیغمبرش	که نامش چو ناجبت برمنبرش	نگفت این و جان ترا ایزد بسر	برفت آن دلاور سر افراز گرد
چنین است انجام کار جهان	بانده هم و اندرون جاودان	اگر سر برآری به چرخ برین	شود پست آخر به زیر زمین
از آیین بگرفت آنجهان شهریار	به تابوت کردش تن نامدار	بد خواه نه دشت تیاریک خاک	فلک را از این ده بازی چه باک
سر و گاه دیهیم شاه اورمزد	**پادشاهی اورمزد**	**شاپور یکسال بود**	بیارایم اکنون چو شاه اورمزد
زنیس برو بیجر تا و آن بیود	بدان آن بدکه هنرش فراوان نبود	چو بنشست شاه اورمزد بزرگ	بر آیین خور آمد همی بیش و کم
چنین گفت کی نامور بخردان	جهاندیده و کار کرده روان	چو یزدان نیکی دهش نیکوی	بداد تاج سر جستر و کم
بکوشیم تا نیکی آرید داد	خنک آنکه بیند پدر کو دباید	به نیکی کنم ویژه امید زنان	بخواهم که بمن بود راز نان
بد اینه هر کو منش بود	بر بخرد آن سخن ناخوش بود	ستیزه بود خرد را ایمن رو	باندیشه رسش بسال نو
بمان رسک شیر نادان بود	نبینه پر و بخت خندان بود	دگر هر که دارد ز هر کار ننگ	بود زندگانی و روزیش تنگ
در آز دارد دل مسغله ورد	بر سغلکان تا نوانید مکرد	هر آنکس که دانش نیابد بپوش	مکن تا ز نیکی ره کرد برآرش
بود خردمند فرهنگ رای	بود جاوه آن لحت شاه نجای	دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش	به بد در جهان تا نوانی مکوش
خرد کم چو آینه دانش زمین	جدا این از آن آن جدا ینت زمین	دل شاه کشور دوری گرفت	اگر باز گردد بنا شکفت
به آنکس که باشد هوا زیردست	به شاه دهان باشش و یزدان پرست	بخشنودی کردگار جهان	خرد باید با دانشگار و نهان
خردمند با مردم پارسا	بجای سخن راندن از پادشا	هر سخنی باید که راند سخن	که گفتار نیکو نکرد کهن
نباید گویی به جز نیکویی	اگر بدسر آید کسی نشنوی	چو بیند دل پادشا راز تو	همان بشنود گوشش آواز تو
چو گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش	که دیو ار دادد به کفتار گوش	به انجمن خواندند آفرین	بر آن شاه بینا دل پاک دین
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن	بر شاد از آن سرو سایه فکن	بمان رسم شاپور شاه اردشیر	سپه داشت آن شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد	چو نیکو بود شاه با دین و داد	همه اندیاد او پاسخ کار	چنین تا برآمد بدین روزگار
بکنند کافور بر جای مشک	گل ارغوان شد بیالیزه خشک	چو بگذشت سالی بدان پادشا	شکسته شد آن نامور پارسا
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت	**پادشاهی دادن**	**اورمزد به بهرام پسر**	ز نرگس ببست آب خونین بچخت
بکند دوش اندر ایوان خویش	بنو مور کامد بیرام بیش	پدر و گفت کی پاکزاده پسر	بمرد دل و دانش براورده سر
بمن تا نوانیه بنا دست روی	که رنگ رخم گشت لم ... موی	خرد آورد بالای سرو سهی	گل سرخ را داد رنگ بلی
چو روز نو آید جهاندار باش	خردمند باش و بی آزار باش	نگه تا نه پیچی سر از دادخواه	به بخشی ستمکارگان را گناه
زبان نوا مکو دان به کردار نیخ	چو خواهی که تاج تو گیرد فروغ	روانت خرد باد و دستور شرم	سخن گفتن چرب و آواز نرم

خداوند پیروزگر یار داد   دل زیردستان ما خود شاد
نه کینه و دور باش از هوا   مبادا هوا بر تو فرمان روا
سخن چین بیدانش چاره گر   نباید که یابد به پیشت گذر
چنان دان که هر مرد ناساز گوی   ندارد ز بنزد کس آب و روی
مشو رایج با مرد پرهیزگار   خرد گیر و خشم خودت باز دار
نگوتا نه گردد به گرد تو آز   که آز آورد خشم و بیم و نیاز
به پرهیز تا بد نه گوید نام   کجا نام گیتی نه بیند بکام
ز راه خرد هیچ گونه متاب   پشیمانی آرد دلت را ز تاب
درنگ آورد راستیها پدید   ز راه خرد سر نباید کشید
سر بردبار آن نیازد بخشم   ز نابودنیها نجوید دو چشم
وا گر دیر یاری ز حد بگذرد   گمان دشمنت را بسستی برد
هر آنکس که باشد خداوندگاه   میانجی خرد را کند بر دو راه
نه تیزی نه سستی به کار اندرون   خرد باد جان ترا رهنمون
بر آن باش تا مردم عیبجوی   نجویند تا دیگ شاه آب روی
ز دشمن مکن دوستی خواستار   اگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز بارش کبست   اگر بالی گیرد سر آید بدست
اگر در فرازی و اگر در نشیب   نباید نهادن سر اندر فریب
بدل اندر اندیشه بد مدار   بداندیش بد دل کند شهریار
اسپهبد گماشت پیمان شکن   بخندد بدو نامدار انجمن
خرد گیر کاراستی کارتست   نگهدار گفتی رو کردارتست
به آرایش گنج و تاج و سپاه   نماینده گردش مهر و ماه
نگو تا نسازی ز بیرون گنج   که بر تو سر آید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد   ز آیین شاهان بیشی مگرد
به لشکر ترسان بداندیش را   نژرف نگه کن پس و پیش را
ستاینده گر ز بهر هوا   ستاید همی مردم پارسا
شکست تو جوید و راز بین سخن   جان گو بیش تو کرد نکنی
کسی کش ستایش نیاید به کار   مرو را تو از داد دادن مدار
که یزدان ستایش نخواهد همی   نکوهیده را دل بکامد همی
هر آنکس که او از کنه کار خشم   نجوید آسان خرد بر چشم
فزونیش هر روز افزون کند   شتاب آورد دل بر از خون کند
هر آنکس که با آب دریا نبرد   نجوید بنا شد خردمند مرد
کاندار دل راز با نزا چوتیر   تو این داستان از من آسان مگیر
کشاده برت باشد و دست راست   نشانه نه زان شاه نکت هواست
زبان و دولت با خرد راست کن   همه را آن از آن نگه خواهی سخن
هر آنکس که اندر سرش مغز نیست   نه رای و گفتار او سو نیست
هر آنکه که باشی تو با رای زن   سخنها بپارای بر انجمن
کرت رای با آزمایش بود   به گفتارت اندر فزایش بود
اگر دولت از دشمنان زنده تر   دل و مغز و رایت چنان کیه نو
کسی را که بینی روشن هوا   چنان دان که رایش نگیرد بها
اگر دوست باید ترا تازه روی   سپه را ایش نازش و رنگ و بوی
تو با دشمنان رخ پر آژنگ کن   بداندیش را چهره پر رنگ کن
به ارزانیان بخش انجمن هواست   که گنج تو از رایها نزا سزاست
بکش جان و چون تا توانی ز رشک   که رشک آورد گرم خونین سرشک
هر آنکه که رشک آورد بادشت   نکوهش کند مردم پارسا
چو اندر زمین نخست فرخ دبیر   سیاورد و بنهاد پیش وزیر
جهاندار بر زد یکی باد سرد   شد آن لعل رخسار گان برگ زرد
چو رنگ رخ تاجور تیره شد   به زاری به بهرام بر خیره شد
چهل روز بد سوگ او دو شنه   بر از گوهر به تاج و تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی برتر آرد گهی بر ترید
تو با گرمی سپهر اورا بدوست   نجوان دست یابد به آزادی
ترا تا توانی بدی کدار   گهی بگذرد بر تو روز شمار
شب اورمزد آمد و ماه دی   ز گفتن بیاسای و بر دار دم
کنون کار دیهیم بهرام ساز   که دریا دو ... همی ... تا دراز

پادشاهی بهرام اورمزد سه سال بود

سه سال و سه مه بود بر سه روز   نمی ماند از بخت گیتی فروز
چو بهرام بنشست بر تخت زر   دل و مغز جوشان از مرگ پدر
به نام جهاندار آن ایرانیان   برفتند گویان که بر ... میان
برو خواندند آفرین خدای   کنا چاکی باشد تو باشی بجای

که تاج کیی تارکت راستست پدر بر پدر پادشاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد ازیشان دل و جانت پردرد باد
چنین داذ پاسخ که ای مهتران سزاوار جنگی و کند آوران
ز دهقان و از مرد خسرو پرست ز گیتی بسوی بد میازید دست
بدانید کین چرخ ناپایدار نه پرورده داند نه پروردگار
سراسر به بیند بیند هوا هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو بپرهیزد از بد کنش نیاکان بد اندر بد پیاکنش
بدین گیتیش روز خرم بوذ که رفتش از خصم بیغم بوذ
نهانی بوذ گنج را پادشاه تو ازنده را مردم پارسا
تن شاه دین را بنامی بوذ که دین بر سر او کلاهی بوذ
خنک آنکه در خشم هشیار بوذ یان بر شهی او سزاوار بوذ
که تنگدستی دل راد شاد جهان بی تن مردوان مباد
چو بودشتی بر توانا بوذ بری سبز و بیژه دانا بوذ
ستیزه نه خوب آید از تاجول بپرهیز و کوشنده مپول
سپاهی و دهقان و بیکارش جنان دان که ره بسته دارند راه
بخواب اندر اند آنکه بیکار گشت پشیمان شود آنکه بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت سپاسی نیابد نه خرم بهشت
به نام جویید و نیکی کنید دل دشمنان از بد بشکنید
وا گنج دنیا دنیا بهشت بزرگی و شاهی و نیروی دست
خوردنی انکه دارید آنوا که هست بدانید کین گنج نیز اندکیست
سر بدرگه ماکن دست یاز نه با بد نشستن همی در نیاز
درفش مزاوار آن زما وز خدای بدان کو به نیکی بوذ ره نمای
بدین تیز بگذشت روزی دراز

باذشاهی داذن بهرام به بهرامیب

سر تاج داد اندر آمد به کار
یکی پور بوذش دلارام بوذ ور آنام بهرام بهرام بوذ
بیاورد و بنشاند تر دیک تخت ور آلکون کی ستبر شخ در خفت
نبودم فراوان من از تاج شاد به روزگار تو فرخنده باد
سراینده باش و فزاینده باش شب و روز با رامش و خنده باش
جنان کن که بر سدت روز شمار نه پیچی سر از شرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد کن دل زیر دستان خود شاد کن
که بر کس نماند جهان جاودان چه بو تاجدار و چه پرمو بدان
تو از چرخ گردان مدار آن اینت که از باد چیزی نیاید بدم
چو بهرام گیتی بیهرام داذ بپرور داد حمه از آرام داذ
چنین بوذ تا بوذ چرخ روان به اندیشه رنجه چه داری روان
چه گویی چه جویی چه خواهد بدان بدین داستانی بیاید زدن
روانت کاه بیهجر فرتوت نیست نشست تو جز چوب تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ به زاری یکی جام خواهم بزرگ
یکی پور تر کی جو گوران به تن دگر هینک بر هی بدو شفت عن
چو بهرام از مرگ بهرام شاه چهل روز تنهاد بر سر کلاه
برفتند گرد آن بسیار هوش پر از درد با ناله و با خروش
نشستند با او بدان سوک و درد دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
از آیین بشد موبد پاک رای که گیرد مگر شاه بر تخت جای
بگوییدم با او یکی نغز سخت

بلشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بوذ

همی بوذ تا بر نشست او به تخت
چو بنشست بهرام بر تخت داد بر رسم کیان تاج بر سر نهاذ
بتخت اندرون گرد بر گرد کار فزونده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی فزاینده ها کوشی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر زبنده بخواهد بجز داد و مهر
از آیین چنین گفت کی بخردان جهاندیده و پاک دل موبدان
کسی را که یزدان فزونی دهد سخن دانی ورهنمونی دهد
نیازد بجز گردن کار نیک بخواند بر خود به جز یاد نیک
شما نیز دادید دانش بزرگ میاشید با شهریار آن سترگ
نبوذ هیچ تا زکسی کین خرد بوذ در سر و مردی پرورد
سرودی بر دیاری بوذ چو نیز ایکی کند تن بخزاری بوذ
به آنکس که شد ایمن و شاد گشت غم و رنج با ایمنی باد گشت
تو اکنون نز اکنون را داد اشت دارم گرد کردن بیدل باذ داشت
اگر نیست چیز کسی بور زر نه چه کس راند اندر آز
فزونتر هو دهر گو چیز نیست یان جای تو د کس تیز نیست

چو خشنود باشی تن آسان شوی / اگر آز ورزی هراسان شوی / نکوشید تا کاخ تن از رنج / روانت ایرد ازد از بر گنج
بکاری نه مینا نه کژی / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین / چو خشنود داری جهانرا بداد / تو انگه بیابی ز داد شاد
نه ایمنی باید و راستی / نباید به داد اندرون کاستی / چو شب بی خرد را بکاهد روان / خرد کورد اندر میان ناتوان
اگر آز گیرد دلت را بچنگ / روانت بماند به کام نهنگ / بیندیشی به آیین و داد / دل زیردستان از او بود شاد
چو شد پادشاهیش بر سال پنج / یکی کم بر و زندگانی گریست / شد آن تاجور شاه با خاک جفت / ز چرخ روان دخمه بودش نهفت
جهانرا ببنهفت آیین و سان / بیکه زما دادداده نهان / چنین است آیین چرخ روان / توانا به کار و ما ناتوان

پسر بود او را یکی شادکام

پادشاهی بهرام بهرامیان چارده سال بود

که بهرام بهرامیان داشت نام

بیامد نشست از بر تخت شاه / کلاه کیانی به سر بر نهاد / چو بنشست بهرام بهرامیان / بزرگان بر بستند پیشش میان
به تاجش زبرجد برافشاندند / ورا نام کرمان شهش خواندند / چنین گفت کز دادگر یک خدای / خرد یادمان یه و داد رای
سرای سپنجی نماند به کس / و رانیکویی یاد و فریادرس / به نیکی گراییم و جان گیتم / بداد و دهش دل گروگان کنم
چو خوبی و زشتی زما یادگار / بماند بجز تخم نیکی مکار / چو شد پادشاهیش بر چارده / بدو زار بگریست تخت و کلاه
نماند بدین تا نهی بگذرد / بپیش ورد دانا همی بسپرد / گل لعل پیش آوری روز به / که شد سال گوینده بر شصت و بیست
همه دانش اوراست ما بنده ایم / فزاینده که گاه کاهنده ایم / جهاندار یزدان بود داد راست / کستود در پادشاهی نگار
کسی کو بجستن توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود / نباید که بندد در گنج سخت / به نیزه خداوند دیهیم و تخت
اگر صد بگنجم ز گنج سخن / برآنم که دانش نیابد بن / ز نیک و ز بد ها به یزدان گرای / چو خواهی که نیکیت ماند بجای
وگر برگزینی ز گیتی هوا / بیابی بچنگ هوا ای نوا / چنین است امیدم به یزدان پاک / که من چون نهانم تنم تیره خاک
جهاندار پیروز ازد هوا / بمان گیتی امروز زداد هوا / کر اندر جهان داد پیراکنم / از آن به که بیداد گنج آگنم
که ایدر نماند همی رنج تو / به دشمن رسد بیگمان گنج تو / بد و نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن پادشه بر دو هفت / بنالید آن سرو شاداب جفت / شش جند که چو نگه چار شد / دل مهتر آن برز نیارشند
نبودش پسر او نه دخترش بود / یکی کهتر از وی برادرش بود / که نرسی بدش نام آن شهریار / خردمند بود از کیان یادگار
بدو داد تا کام گنج و سپاه / بمان تخت شاهی و مهر و کلاه / جهاندار بر باد گیتی برفت / بد و سایگان برگذشته دو هفت
که بهرام داشت کامدش برگ / نشستی کجی بشکند پیل و کوس / جهانرا بدوی چو بکر بسته گفت / که با مهتریت آفرین باد جفت
بنوش و بناز و بیاز و بخش / مکن روز بر تخت و بر تاج بخش / چو برگشت بهرام را روز و بخت / به نرسی سپرد آنگهی تاج و تخت
روانت ابراورد ما تند باد / فرستاد نزد خداوند داد / چنین است و این راه اندازه دان / که از فلک مهربان تازه دان

چو نرسی نشست از بر تخت داد

پادشاهی نرسی برادر بهرام نه سال بود

همان تاج شاهی به سر بر نهاد

ز مهتران با نثار آمدند / به تاج و رشهریار آمدند / به ایوان سپید اد کورداوسن / که ای مهربانان بادادخود بین
بپایند کز کردگار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان / که ما را فزونی خرد یاد و شرم / چو از ولی ورا دو آوای ترم
اگر با فته ام پیر زبانی بود / شمار از من شادمانی بود / خردمند مردم ورا دوست گشت / چنان دانکه با وی ز نیکی نوست
توکور اد خوب از توانا شناس / خرد تیز نزدیک دانا شناس / دلیری ز هشیار بودن بود / دلاور ز جای آلی شنودن بود

هر آنکس که بگریزد از کارکرد / ازو دور شد ننگ و نام و نبرد / جهان کام مردم ازید ولیک / جهان بر دهی نیز از کاهلیست
بزیست نه سال با داد و بند / جهان را سخن گفتش سودمند / چو بر وی فراز آمد آن بخت شوم / شد آن تیغ پولاد مانند موم
دوان شد ببالین او اورمزد / برخانه لالا اندر فرزند / که فرزند آن نامور شاه بود / رخ او چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای ماه دیده جوان / همه دست کو لمیدن تا توان / نوازش ده هر لهو و نوسی زگفت / سزاوار تاج و زیبای تخت
بدین برز بالا و این فر و یال / بپرداختی از کسان بیهمال / مبادا که تاج از تو گریان بود / دل انجمن از تو بریان بود
جهاندار و آیین شاهان بداد / چرا بخشی از پاک پروردگار / بنو جام روز تو هم بگذرد / سپهر روانت به پی بسپرد
چو برگشتن خویش داری یقین / بنزد خدای جهان آفرین / چنان زی که پرسند پاسخ کنی / بپاسخ همی روز فرخ کنی
بگفت این و برزد یکی باد سرد / ز داد و از نیکی دهش یاد کرد / برفت و جهان ماند زو یادگار / سزد گر ندارد روان را غبار
چنین است و این را نباید نهفت / **پادشاهی اورمزد نرسی / ده سال بود** / ترا بهره جز گرم و تیمار نیست
چو برگاه شد اورمزد کو / بر افراخت برگاه او یال و بر / جهان را امید است با ایمنی / نیامخت کرد از اهرمنی
بتخت آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار / شب و روز کردان سپهر اورمند / چو کیوان و بهرام و پیر اورمند
از ویست پیروزی و فرهی / دل راد و دیهیم شاهنشهی / همیشه دل ما پر از داد باد / دل زیر دستان ما شاد باد
ستایش نیابد به سر سخته مرد / بر سفلگان تا توانی مکو / مزن تیز با مرد بدخواه رای / اگر پندمندی به نیکی گرای
ز بخشش هر آنکس که دارد سپاس / بگنج اندرش بخشنده یزدان شناس / شناسنده کو نا سپاس است نیز / سزد گر ندارد کس او را بچیز
هراسان بود مردم سختکار / که او را بنا شد کسی دوستدار / اگر شستی آرد بکار اندرون / بخواند ورا ای ز ره رهنمون
که از کاهلان باج خواهی بکار / نباشی جهانجوی مردم شمار / مگو خویشتن را ندارد بزرگ / اگر گاه یابد نه گردد سترگ
چو بدخواه شد مرد درویش خوار / همان خوی بد بیند از روزگار / همه ساله بیکار و نالان بود / چو خوار ایا ز بیبالان بود
اگر باز گیرد ازو خواسته / شود جان و مغز چو لشکر کاسته / به بی چیزی و بدخوی باز او / نداند خرد کردن افزار او
نه چیز و نه رای و نه شرم و هنر / نه دین و نه خشنودی دادگر / شمار شب و روز فرخنده باد / بد اندیش را جان و دل کنده باد
برو مهتران آفرین ساختند / ز گفتار او سر برافراختند / چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / گلش زرد گشت آن چو گلنار چهر
به بالش درافتاد از درد سخت / بدانست کش روز برگشت و بخت / غمی شد ز مرگ آن شه نامور / بمرد و ببالین نبودش پسر
شد آن نامور شاه شیرین سخن / به نومیدی بنشد زی سرای کهن / چنین بود تا بود چرخ روان / توانا به کار و مانا توان
بزرگ شهنشاه ایرانیان / چو شهری چو لشکر ازو بد ازان / چهل روز سوکش همی داشتند / سر گاه او خوار بگذاشتند
چنین چند که تخت بیکار بود / سر مهتران پر ز تیمار بود / نگهکرد موبد شبستان شاه / یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سرشته چو صبح کابلی / دو زلفش چو پیچان خط بابلی / مسلسل یکی اندر کی یافته / گره بر زده سرش بر تافته
برو چهره راپچه بد درنهان / از آن ماه رخ شادمان بد جهان / بیاورد موبد و ارامشان / نشاندش بر افزار تخت مهان
بسر برش تاج بیا و بخشند / برآن تاج در و گهر ریختند / چهل روز بگذشت بر خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد / **پادشاهی شاپور / اورمزد هشتاد سال بود** / بر آن شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فره ایزدیست / بر و سایه و رای بخردیست / چهل روز شد روز دل خواسته / کیانی یکی تاج بیاراستند

اوفتد

برفتند گردان از آن رزمگر / بیاویختند از برش تاج زر
نوشتندش اندر میان حریر
چو آن خرد را سپه داد تنگ / نوشتندش اندر میان حریر

چهل روز را زیر آن تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر
شباهی بد و آفرین خواندند / به مهتر آن کو به آفرین خواندند

یکی مهتری بود پهلوی نام / خردمند و شایسته و شادکام
بیامد به کرسی زرین نشست / میان بست او بندگی را ببست

جهان را امید اشت با داد و رای / سپهرا به نیکویی ره نمای
بیاراست گنج و سپاه ورا / بمان پیر دیوان و گاه ورا

چنین تا برآمد برین پنج سال / برافراخت کودک خرد و یال
نشسته شهنشاه در طیسفون / خردمند بهر و به بینش اندرون

بدانگه که خورشید برکشید زره / پدید آمد آن چادر لاجورد
خروش آمد از راه آوردگاه / بگوید چنین گفت هست این دراغه

چنین گفت موبد بدان شاه گرد / گرانمایه پاک دل نیک پی شاه گرد
شنودن مرد با زاری چاره جوی / زگلیه سوی دجله آرند روی

چو بر دجله بر یکه که بگذرند / چنان تنگ دل را به پی بسپرند
تبه شد بهر کس ازان زخم آب / دل و جان ازان پس گرد کباب

چنین گفت شاپور با موبدان / گرانمایه راه بر نامور بخردان
یکی پل بدانجا بباید زدن / شدن را توان راه باز آمدن

بدان تا چنین زیر دستان ما / به لشکر و دین پرستان ما
برفتند ازین پس بنا تنگ جا / درم داد تا به فلوان رنج

به موبد آن شاه گشتند سخت / گرسنه آمدان نارسیده درخت
یکی پیک نو موبد موبد گو / نیرجان ان خسرو تاجور

از آن شادمان شد دل مادرش / بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودل به فرهنگ جایی رسید / بگذ آموزگار آن سر اندر کشید

چو بود خفته شد رسم میدان نهاد / بیاورد و هم رسم چوگان نهاد
نشستن ز آیین تخت و کلاه / تو گفتی که زندست پیر کهن شاه

تن خویش را اندر آن مجمع کرد / نشستگه خویش اصطخر کرد
به آیین فرخ نیاکان خویش / گزیده سرافراز از پاکان خویش

چو یکچند بگذشت بر شاه روز / فروزنده شه تاج گیتی فروز

الجه بودن طایر — حرب نوشه دختر نرسی

ز غسانیان طایر شیر دل / گر از ادی فلک را به شمشیر دل
سپاهی ز روم و از پارسی / ز بحرین و از کیش و از قادسی

بیامد به پیرامن تیسفون / سپاهی ز اندازه و حد برون
بتاراج داد آن همه بوم و بر / بخواب بیم او پای و سر

ز بنوه نرسی یکی یادگار / یکی نوشه بد نام آن نوبهار
ورا دخت با گیسوی مشکبوی / در ایوان نشسته بد آن ماه روی

ز ایوانش برد و که دیند اسیر / گردان بنودند و دانش پدید
یکی سال نزدیک طایر بماند / از اندیشه دل را بخون در نشاند

ز طایر یکی دختر آمد چو ماه / تو گفتی که زیبای تخت و کلاه
پدیدار گذ نام گردش چو دید / گر دختیش همی مملکت را نبد

چو شاپور را سال شد بیست و شش / شعش همیگفت خورشید فش

رفتن شاپور بر یمن — طایر حرب

بدشت آمد و لشکر اید بید / ده و دو هزار از یلان برگزید
ایا هر یکی باج پایی هیون / ببینش اندرون بود مرد نره

هیونان و برسنده ابان بدست / بیرند گردان خنجر و برسفت
از اصطخر با ویژگان برنشست / میان یلی تا حتن را ببست

برفت از جهرم شاه عینان / سرافراز طایر شه برزیان
فزاوان کس از لشکر او بکشت / چو طایر جهان دید محمود بست

برآمد خروشیدن دار و گیر / ازین لشکر نشد حبذ لکی اسیر
حصاری شدند آن سپه در یمن / خروش آمد از کودک و مرد و زن

بیاورد شاپور خیل آن سپاه / گه برمود و بویه ببستند راه
ورا با سپاهش بدز در نیافت / در جنگ و راه گریزش نیافت

شب و روز یکماه شان جنگ بود / سپه را ببر در علف تنگ بود
شکیبنده شاپور یل برنشست / بیرفت چون لاکانه بست

یکی جوشن خسروی در برش / درخشان درفشی کیی بر سرش
ز دیوار دژ مالکه بنگرید / درفش از بر نامور بیدید

چو گل برگ رخسار و چون مشک موی / برنگ طبرخون گل مشکبوی
بشد خواب و آرام از آن خوبچهر / برو بر شد با دو پیکر سپهر

بدو گفت کین شاه خورشید فش
که ایدر بیامد چنین کینه کش
بزرگی که او هم چو جان منست
جهان خوانمش چون جهان منست
دل من ببردست ای دایه او
براندیش و این کار را چاره جو
بیاور ز من سوی شاپور بر
بر بزم آمدست او ز من سوز بر
بگویش که با تو ز یک گوهرم
هم از تخم نرسی کند آورم
بمان تیز با تو ز یک گوشه ام
که خویش توام دخت نوشه ام
هم اکنون جوانی حصار آن منست
چو ایران بیابی نگاران منست
بدین کار با دایه پیمان کنم
زبان بزرگی گروگان کنم
برو دایه گفت آنچه فرمان دهی
بگویم بیارمت از آن آگهی
چو شب در زمین باد شاهی گرفت
ز دریا بدر پاسبانی گرفت
زمین تیره گون گوه چون نیل شد
ستاره به کردار قندیل شد
تو گفتی که شمعست نهصد هزار
بیاویخته ز آسمان بر حصار
شد دایه ترسان پر از لرز و بیم
ز طایر بدلش بر دو نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای
خرامید نزدیکی ره نمای
بدو گفت اگر نزد شاه بری
بیابی زمین تاج و انگشتری
جهاندار بینا دل اورا سپرد
ز دستینه پرده بر شاه برد
بیامد زمین را بمژگان برفت
سخن هر چه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار
بخندید و دینار دادش هزار
یکی یاره با طوق و با افسری
ز دیبای چینی بافته چادری
از آیین چنین گفت کای نیک خو
بگو هر چه گویم بدان ماه رو
بگویش که گفت او چو خورشید ماه
به زنار زردشت و فرخ کلاه
که هر چه کز من بخواهی همی
گر از باد شاهی بکاهی همی
ز من بد سخن نشنود گوش تو
نه جویم جدائی ز آغوش تو
خریدارم اورا به تخت و کلاه
به فرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
ز پرده بیامد سوی دز دمان
ز بالا و دیدار شاپور شاه
بگفت آنچه ماند به تابنده ماه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج
گل زرد شد بر زمین تخت عاج
ز گنج و ز دستور بستد کلید
خورش خانه و جامهای نبید
بیذرد هر آنکس که بد مهتری
از آن جنگیان رنج دیده سری
خورشها بیاورد با او نبید
هم از بوی با نرگس و شنبلید
پرستنده باده را پیش خواند
بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت امشب تو می باده ده
به طایر همی باده گشاده ده
همی تا بد آرند باده بدست
بخسپند تا زان نه کردند مست
ورا گفت ساقی که من بنده ام
به فرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید در باختر گشت زرد
شب تیره افکند بر راه گرد
می خسروی خواست طایر بجام
بخفتند ز عفرانیان بر نام

بردن مالکه شاپور به حصار و کشتن طایر

چو یکپاس بگذشت از تیره شب
بیاسود طایر ز جنگ و جلب
برفتند یکسر سوی خوابگاه
پرستند کاید بخود شاه
که تا کس نگوید سخن جز براز
بغایت در دژ گشادند باز
چنین شاه شاپور خود چشم داشت
ز آواز مستان بدل خشم داشت
چو شمع از در دژ برافروخت گفت
که گشتیم با بخت بیدار جفت
وآن ماه رخ را به پرده سرای
بخوبی تا خوب کردند جای
به دز در شد و کشتن اندر گرفت
همه گنجهای کهن برگرفت
سپه بود با طایر اندر حصار
همه مست خفته فزون از شمار
دگر خفته آسیمه بر خاستند
همه جای جنگی بیاراستند
ز ایرانیان کس از ایشان نخفت
بی نامور شاه از ایشان نگفت
شد طایر اندر کف او اسیر
برهنه بیامد در آن ناگزیر
بچنگ ولی آمد حصار و بنه
بی مایه ور درم یکسره
نبود آنشب و بامداد پگاه
چو خورشید بنمود رخشان کلاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار
بر آیین نهادند و دادند بار
چو از کین بپرداخت دل شهریار
بنزدیک شاه آمد آن نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
درخشان ز زربفت چینی برش
بر ایوانش بر تخت شاهی نشاند
سبک طایر بسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه سرش
بدید آن سر تاجور دخترش
بدانست کان جادویی کار اوست
بدو بد رسیدن ز بازار اوست
چنین گفت کای شاه آزاده مرد
نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از مادرش چشم دار
ز بیگانگان ایمنی خشم دار

چنین گفت شاپور بدنام را / که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را / شود رانده این کین آسوده را
چرا آن تو چون کشتن و سوختن / نشد بنده بایدت آموختن
بدو زخم فرمود تا کردنش / زدند آب بر آتش بسوزد تنش
سر طایر کینه در خون کشید / سواران او را کف بیرون کشید
هر آنکس که یافتی از عرب / نماندی که بینی کس از دل دو لب
ز دو دست او دور کرد او دو کتف / جهان مانده از کار او در شگفت
عرب زو ذوالاکتاف کردش لقب / چو از خنده بگشاد کتف عرب
از آنجا بیامد سوی پارس باز / جهانی همه بر درش بر نماز
هر آنکس که با کتف زنار یافت / ز باج و ز ساوش همی سر بتافت
بسی از بزرگان روی زمین / بدو باج دادند با آفرین
بدین تیز بگذشت چندی سپهر / از آیین دیگر گونه بنمود چهر
چنان بد که یک روز با تاج و گنج

خبر دادن منجم به شاپور از عقده

همی داشت از بودنی جای رنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس / بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسیدش از بخت شاهنشهی / هم از رنج و از روزگار بهی
بیاورد دانا سطرلاب را / بپرداخت آرامش و خواب را
نگه کرد روشن به قلب الاسد / که هست او نه بنده از فر و جد
بدان تا رسد پادشا را بدی / فزاید ورا فره ایزدی
چو دیدند گفتند کای پادشا / جهانگیر و روشن دل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد / نیارد کس آن اندیشه یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدو / که ای مرد داننده راه جو
چه کار است تا این زمین بگذرد / بپرسم اختر بد و گو نبرد
وگر بودنی بوده از کردگار / نگردد به تیزی و تیمار کار
ستاره شمر گفت کای شهریار / از این اختر چرخ ناپایدار
بگردی و دانش نیاید بکار / خردمند اگر مرد پرخاشخر
بباشد همی بودنی بیگمان / نشاید بکوشش آسمان
ولیکن از این عقده ای پادشا / به آخر خلاصی بود مر ترا
به دشمن بیاید همه کام خویش / نیابیش همان سرانجام خویش
چنین داد پاسخ که دانا به شاه / که دادار باد از بهر پناه
که گردان بلند آسمان اوفند / توانایی و ناتوان اوفند
نگیرد در پادشاهی بداد / کی بود بیرنج یکچند شاد
همی آیدش زو به مرز و بوم / چنان آرزو کرد کاید بروم
به پیوند که قیصر سزاوار هست / چو جایی و راهست بیرون دست
بدو راز بگشاد با شهریار / یکی پهلوان بود با داد و کار
نهان راز اندیشه با او بگفت / همی داشت از دیگران در نهفت
چنین گفت کین پادشاهی بداد / بدارید کز داد باشید شاد
شتر خواست بر جایه ده کاروان / بهر کاروان بر یکی ساروان
ز دریا و کوه همه بار کرد

رفتن شاپور بروم و در دام گرفتن قیصر او را

از آن سی شتر بار دینار کرد
بیامد بر اندیشه زآباد بوم / همی رفت او زان شتابان بروم
یکی روستا بود نزدیک شهر / که دهقان ز شهر بدتش دو بهر
بیامد چنین تا یکی کدخدای / بپرسید کیدر و خواهش جای
بر او آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نبینم دیگر کسی
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز / زدهقان بسی آفرین یافت نیز
سپیده بر آمد بنه برنهاد / بسوی خانه قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک سالار بار / بدو آفرین کرد و بر شهریار
بپرسید و گفتش چو مردان نکو / که ای شاه رومی و هم شاهجو
بدو داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مردم و پارسا
بیاز ارکان بر رفتم ز جو / یکی کاروان دارم از خود روا
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر نزد قیصر کشیدند راه
از این بار چیزی که اندر خورست / بگوهر و آلات لشکرست
بدیرم ز بنده سپارد به گنج / بدان شاد باشم نیایم به رنج
دگرها فروشم بزر و بسیم / به قیصر بنالم نه پیچم ز بیم
بجستم همه آنچه باید ز روم / برم سوی ایران ز آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / بگوید آفرینی چنانچون سزید

نگه کرد قیصر بسان پور گرد
ز خوبی چه دل و دیده او را سپرد
بخوردند تا خوان و می ساخته شد
ز بیگانه خانه بپرداخته شد

جفا پیشه ایرانی آید بروم
جهانجوی بوده مرد بیدار بوم
بقیصر چنین گفت کی سرفراز
یکی تو سخن بشنو از من براز

که این نامور مرد با زارگان
که بیامد و شد بد بیازارگان
شنیدش بپوردانم که هست
به بیدار و گفتار و روی و نشست

چو بشنید قیصر سرش خیره شد
که چشمش از روی او تیره شد
نگهبان بد و کرد و با کس نگفت
بپیداشت آن راز را از نهفت

چو شد مست شاپور برخاست شاه
بدان تا بیاید سوی بارگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت
گرش پور نرسی توی ای شگفت

چو زینگونه دانش بیامد ببر
شمارا چه باید ستاره شمر
نهان زبانی ببرد و دستش ببست
ببرد و ز دام بلا کس نرست

برفت شمعی بر امز و جشنه
بزارش در چرم خر دوخته شد
همیگفت هر کس که این شور بخت
که چرم خر جست و کلاه اشت بخت

یکی خانه دید تاریک و تنگ
ببردند بخت را بیدرنگ
بدان جای تنگش در انداختند
در خانه را بند برساختند

کلیدش بیگدبانوی خانه داد
شش را بدان چرم بیگانه داد
هم از تخت قیصر نیامدش یاد
کسی را که او بنیت قیصر نژاد

اگر زنده ماند یکی چند گاه
میراند هکو ارج تخت و کلاه
یکی ماه رخ بوذ گنجور او
گزیده به کار دستور او

کز ایران زمین بوذ او را نژاد
بدر بر بدر بر همیداشت یاد
کلید در خانه او را سپرد
به چرم اندرون بوذ شاپور کرد

چنان روز از آن مرز لشکر براند

غارت کردن قیصر روم ایران را

ورابسته در پوست آنجا بماند

چو قیصر بنزدیک ایران رسید
سپه یکی بیک تیغ کین برکشید
از ایران بی بر در ول آسیب
نه بوذ آن بلا را کسی دستگیر

بایران زن و مرد و کودک نماند
چنان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه
نزده نه زنده زشاپور شاه

گریز آن همه شهر ایران ز روم
زمردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی اندازه ترسا شدند
به پیش چلیپا شکیبا شدند

چنین تا بر آمد بدین چند گاه
پراکنده گشتند ز ایران سپاه
بروم اندکش بوره رشته داشتی
شب و روز شماش نگداشتی

کنیزک که شاپور رشته بود شاد
از ایران بلاش کو بهر باک زاد
شب و روز از آن چرم گریان شدی
دل او ز شاپور بریان شدی

بدو گفت یک روز کی خوب روی
چو وردی منش ای با من بگوی
که در چرم خر نازک اندام تو
بگسید خواب و آرام تو

چو سروی بدی برت گرد ماه
بر آن ماه صفت زمشک سیاه
گلو آن چنبری گشت بالای سرو
تن پیل وارت به گرد از غرو

دل من همی بر تو بریان شود
دو چشم شب و روز گریان شود
بدین سختی ایزد چه جویی همی
چرا راز با من نگویی همی

بدو گفت شاپور کی خوب چهر
گرت هیچ بر دل جنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی
گز آن نگذری جاودان اندکی

نگویی به بدخواه راز مرا
کنی یاد در دو کد از ما
بگویم تنها انچه درخواستی
بگفتار پیدا کنم کاستی

کنیزک بیادا دسوگند خورد
بزنار شماس معاذ کرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب
بیداراي ایران گسسته نهیب

که راز تو با کس نگویم ز بن
بخیزم همی بپزحه زی سخن
سه راز شاپور با او بگفت
نماند از سخن هیچ اندر نهفت

که گویا ز کردم به فرمان دهش
بدین راز من دل گرو کان اسی
سر از با تو آن بر تو آرم ثنا
جهان زیر پای اندر آرم ترا

بژوهش کنی اکنون بکار اندرون
مگر زی گران نبد آید برون
نیزک بدو گفت کای نامور
چو سازم بدین بند از چاره در

بدو گفت شاپور کی خوب روی
زمین زنو اکنون جه جاره بجوی
بهنگام نان شیر گرم آوری
بپوشی سخن نرم نرم آوری

بشیر اندر آغار این چرم خر
که این شیر کرده به گیتی سر
پس از من بی سالیان بگذرد
بگوید مرا این همه داد خرد

به بر رفت و آمد ز جای نشست
دل شاه از آن اندران کار بست
کنیزک همی خواستی شیر گرم
نهانه ز هر کس به آواز نرم

چو گشتی بر آن جام پرداختی   بر آن آتش تیز بگداشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان   نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته سپهبد بدین گونه شد   به فرجام چرم خر آگنده شد
چو شاپور از آن پوست آمد برون   به تن بر از اندر دو دل پر ز خون
چنین گفت با کنیزک به راز   که ای پاک دل دختر نیک ساز
یکی چاره باید کنون ساختن   ز دل گوش اندیشه پرداختن
که ما را اگر باشد از شهر روم   مباد آگهی زین سخن مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه   شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون   که مرد و زن و کودک آید برون
چو گیتی ز بانوی از خانه بیرون شود   سوی جشن خرم بهامون شود
شود خانه خالی و من چاره را   بیازم شد سم زینپاره را
دو اسب و دو کوپال و برگستوان   یلان جوشن و مغفر خسروان
به اندیشه دل را بجای آورید   خود راید آن ره نهانی آورید
چو بشنید اندر آن چاره دل داد تخت   ز آخر دو اسب گرانمایه جست
ابا زین و کوپال و تیر و کمان   بیاورد پیشش بروشن روان
چو از باختر چشمه اندر کشید   شب آن چاره در فیه در سر کشید
بر اندیشه شد جان شاپور شاه   که خود را کنیزک چه آرد به راه

گریختن شاپور با کنیزک بند قیصر روم

چو بر زد سر از برج شیر آفتاب   بیالود خاک و بیالود خواب
بجشن آمدند آنکه بودی سپهر   بزرگان چو بنده از شهر به
کنیزک سوی چاره آورد روی   چنان لخت بوده مرد هم چاره جوی
چو ایوان خالی بجنگ آمدش   دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسب گرانمایه ز آخر ببرد   سلاح گزیده کو از آن کرد
ز خوشاب و یاقوت هر گونه چیز   ز دینار چند آنکه بایست نیز
چو آمد بسا زره تفت بجای   شب آمد دو تن راست کردند رای
سوی مرز ایران نهادند روی   دو خرم بدل شاد و آرام جوی
شب و روز یکسر همی تاختند   نخواب و نخوردن بپرداختند
از آن رفتنش بود بدیده زیان   بیامد تا کشور خوز زبان
چو اسب و تن از تاختن گشت سست   فروغ آمدن راه را جست
دمی خرم آمدش در پیش راه   بر از باغ و ایوان و از جشنگاه
تن از راه رنجه گریزان ز بد   بیامد در باغبانی بزد
بیامد دوان مرد پالیزبان   که هم نیک دل بود و هم میزبان
دو تن دید با نیزه و درع و خود   بپرسید و گفتا که بخت این درود
بدین پیچ کی از کجا خاستی   چنین تاختن را چه آراستی
بدو گفت شاپور کی نیکخواه   سخن چند پرسی ز کم بوده راه
یکی مرد ایرانیم چاره جوی   گریزان نهادم بدین مرز روی
بر اندر مر از قیصر و لشکرش   مباد آنکه بینم سر و افسرش
گر اشب و امیز با هر کسی   شبیواری و مرزبانی کنی
سپاسی بود از تو بر جان من   جهان بین سر نام دار انجمن
سپاسی بود آنکه با جاودان   گنه سنگی خالی تو بیش روان
بر آنم که روزی به کار آیدت   درختی که کاری ببار آیدت
بدو باغبان گفت کین جای تست   دل باغبان نیز هم رای تست
به جنگی که باشد و ادسترس   بگویم نیازت نیاید به کس
فرود آمد از اسب شاپور شاه   کنیزک همی رفت با او براه
خورش ساخت لختی زن باغبان   زبه گونه چند آنکه بود پیش توان
چو نان خورده شد کار و ساختند   سبک مایه جایی بپرداختند
سبک باغبان پیش شاپور داد   که پر گوی از آنکس که آیدت یاد
بدو گفت شاپور کی میزبان   سخندان و هشیار و پالیزبان
گرو کرد آرد لختی او خورد   چه پیش بود سالیان و خرد
تو از من بسال اندکی برتری   تو باید که چون در پیش خوری
بدو باغبان گفت کی پرهنر   بخفت او خود و که باز تب و تف
تو باید که باشی بدین پیش رو   که بهتر به فرهنگ و در سال نو
که زیب تاج آید از روی تو   دگر بوی مشک آید از موی تو
بخندید شاپور و بستد نبید   نگه باد سرو از جگر برکشید
ببالیز بالا گفت کی پاک جو   جهانگاه داری ز ایران زمین
چنین پاسخش داد کی پرمنش   ز تو دور بادا بد بدکنش
به بدخواه ما باد چندان زیان   که از قیصر آمد به ایرانیان
ز ایران پراکنده شد نه گروه   بماند اندر آن مرز گنتی و دروه

زبس غارت و کشتن مرد و زن / برانگنده گفت آن بزرگ انجمن
از ایران همی ترسا شدند / به زنار بستن چلیپا شدند
یکی جا نبینی به سر بر کلاه / بدو داده ایران و بخت و شاه
بدو گفت شاپور شاه و سپاه / که رخشان ازو بود تخت و کلاه
کجا بد که قیصر چنین چیره شد / ز بخت آب ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز / ترا چو زان مهتری با نیاز
از و مرده و زنده جایی نهان / بیامد به ایران بر سرکشان
هر آنکس که بود اندر آباد بوم / اسیر اند سر تا سر اکنون به روم
بدین زار بگریست با میزبان / گشود آن نهان شاه را میزبان
چو شاپور دید آنچنان مهر او / بمانز زاری زار و آن چهر او
بدو گفت مگری که یزدان پاک / رهاند ترا از غم دردناک
من اکنون چو دیدم چنین راز تو / شنیدم همان نیز آواز تو
هم اسب از ایدر گشوم باز شهر / بیابیم از آن نیکویها سپهر
بدو میزبان گفت کز ایدر سه روز / بیاشی اشود کلبه گیتی فروز
که دانی زه این داستان تو بجست / هر آنکس که آزرم مهمان نجست
ره با شد خرد هیچ نزدیک او / نیاز آورد بخت تاریک او
سپاس و سپاسالی وی خور بکام / چو گردد دلت رام برگوی نام
بدو گفت شاپور برگوی راست / بگوییم ترا هر چه پرسی رواست
نگر تا نداری سخن جز براز / دلت رام بر چه به نیکی فراز
سخن پرس اگر مر ترا این هواست / با برگشود میزبان بادشاست
مرا نام شد پور شاه اورمزد / چو لاله رخان بد گل فرزد
چو بشنید با میزبان گفت راز / سگک برد برسم بی آذری ناز
ورا گفت کام دلم گشت راست / رسیدم کنون من بدانچم هواست
بود انگهی فره ایزدی / ز رای خسروانی و از بخردی
بیوزد آن شب و خورد و گفت و شنید / سپیده چو از کوه سر برکشید
چو زرین درفشی بر آورد راغ / سرش بر تن آمد ز آواز باغ
بیامد بنزدیک او باغبان / ستایش کنان نزد شه میزبان
بدو گفت روز تو فرخنده باد / سرت بر تن از ابر بارند باد
سزاوار تو ام جایگاهی نبود / به آرامش اینه کامی نبود
چو مهمان درویش باشی خورش / سزاوار تو کی بود پرورش
بدو گفت بهرام کای نیک بخت /

آگاهی ایرانیان

آذش پور و آمدن بنزد او

من این خانه بگزیدم از تاج بخش
بزند و باستا یکی برسمت / ازآن پس یکی باژ آرم بدست
بیاور بنزدیک من آن کتاب / گزین پس بجوید اشوی کامیاب
ترا از بزرگان ایران کنم / به خرگاه آن تیره بیراه کنم
بیاورد هر چیز بنمود شاه / بیامد بنزدیک شه با کلاه
از آن پس بدو دست بنهاد و گفت / که داری همی گفت من در نهفت
بدو گفت آری بیارم نهان / چو آن عهد بربست با باغبان
به زمزم بدو گفت برگوی راست / کنا موبد موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ بدو باغبان / که ای نامور شاه شیرین زبان
دو چشمم ز جامی که دارم نشست / بدآن خانه موبد موبد است
بتابید با میزبان گفت شاه / که از مهتر ده گل و مهر خواه
چو بشنید از او این سخن باغبان / ز گل مهد آورد اندر نهان
چو گل یافت آن خسرو تاجور / نهاد از بر گل یکی مهر زر
چو بنهاد از انگور بر گل نگین / بدان باغبان داد و کرد آفرین
ورا گفت کین گل بموبد سپار / نگر تا چه گوید به هوش دار
سپیده دمان مرد با مهد شاه / بر موبد موبد آمد شد به گاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید / پراکنده مردان و در بسته دید
بکو از آن بارگه بار خواست / چو نزدیک در با غبان رفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز / بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهد دید / زن از دل دلارای زن بردمید
ازآن پس به آن هم لختی گریست / بدان باغبان گفت کین مهر چیست
چنین پاسخ آورد کی نامدار / نشسته بجز آن منت اینچ ار
درستت گوی بیت چه شهر باید / تو این گفته را بد گمانی مدار
یکی ماه با او چو سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که آن ماه رو / نشانی که دارد بیا تا و خو
چنین داد پاسخ که هر کو بهار / ندیدست سرو از بر جویبار
ورا گوی ببین و از و شاد باش / دل از درد بردار و آزاد باش

دو بازو به کردار ران هیون　　برش چون بر شیر و چهره چو خون
همی رنگ شرم آید از چهر او　　همی فر شاهی آید از چهر او

چو پالیزبان کفش و چوبه بستند　　به روشن روان آن مرد دانا بدید
که آن شیر دل مرد جز شاه نیست　　چنین چهره جز در خور گاه نیست

فرستاده چون روشن روان　　فرستاده هم بد سوی پهلوان
بگفت این سخن راز با او تمام　　ز موبد بپرسش از رفته و سلام

سپهبد ز گفتار او گشت شاد　　دلش بود از بهر در دو زیر
بدادار گفت ای جهاندار راست　　پرستش همی جز تو ام کی رواست

نگه داشت هر گز که شاپور گاه　　برفتند سپهبد او نیم شب
سپاس از تو ای داد گر خدای　　جهاندار و بر نیکوی رهنمای

چو شب برکشید آن درفش سیاه　　ستاره پدید آمد از چرخ ماه
فراز آمد از هر سوی لشکری　　بجایی که بد رود جان شهری

ابا مرزبان جمله گرد آمدند　　به یکبار سوی سپهبد شدند
از آن مرز آورد مردان مجوی　　که شایسته بد روزگار نبرد

سوی بوستان شهر برافشند　　یگانه و دوگانه همی تاختند
به درگاه پالیزبان آمدند　　بشادی بر میزبان آمدند

چو لشکر شد انبوه بر بیره ای　　بنزدیک شاه آمدند آنگهی
سکیبا عنان رفت روشن نهان　　بنزدیک شاپور کردن فراز

بر شاه جهان گفت کی مرزبان　　تجسست بر توبه چیز بان
سپاه انجمن شد برین کرد سرای　　نگهکن کنون تا چه بینی ز رای

چو بشنید از باغبان شهریار　　دلش گشت خرم از آن نامدار
نبود آگهی کس ز بند راه　　اگر چه فرومایه بد جایگاه

چو رفتند نزدیک آن نامجوی　　یکایک نهادند بر خاک روی
جهاندار شاه در بر گرفت　　ز بدها خروشیدن اندر گرفت

بگفت آنچه از چرم قد دیده بود　　سخنهای قیصر که بشنیده بود
همه آزادی آن شب خجسته　　بگفت آنچه او کرد بیداد از

گزو یافت جان و ازو کرد کار　　که فرخنده باشاد و روزگار
اگر شهریاری و فرخنده رای　　شود در جهان تیره ننشیند

سر شهره این مهربان برده را　　گشاده دل و راز بر ورده را
زهر سو که اکنون سپاه منست　　اگر بادشاهی و راه منست

شما کس فرستید و آگه کنید　　طلایه پراکنده بر ره کنید
به شهر اندر کس ز طیفون　　نباید که آگاهی آید برون

که قیصر نباید ز ما آگهی　　که پیدا شد این فر شاهنشهی
بباید سپاه مرا بر کشند　　دل و پشت ایرانیان بشکند

چو اکنون ندارم پایاب او　　نشایم با بخت شاداب او
چو موبد بیابد بیاورد سپاه　　ز لشکر ببندیم بر شاه راه

به زیر و آرایش تو کنم　　بهانه ملک باج بیغو کنم
بیاید بهر گوشه دیده بان　　طلایه به روز و شب پاسبان

ازین بن ندانم که از رو میان　　کجا خسپد ایمن کنم ز میان
بسی بر نیامد بدین روزگار　　که شد جمع لشکر بی شمار

فرستادن شاپور کار اگهان　　سوی طیفون کار کردن جهان
بدان تا ز قیصر رسد آگهی　　از آن مرز و آن شاه با فرهی

برفتند کار آگهان تا کیان　　نهفته بجستند کار جهان
بدیدند هر کو به باز آمدند　　بر شاه کردن فراز آمدند

که قیصر ز می خوردن و از شکار　　همی هیچ نشنید از شهریار
سپاهی برافکند بر هر سوی　　نثار آنچه کردن ز بهر پهلوی

نه روز و شب طلایه نشست و پاسبان　　سپاهش همه چون رمه بی شبان
نه بیند همی دشمن از هیچ سو　　سپه آمدش زین بیان تازه رو

چو بشنید شاپور ازین یاد کرد (گشت)　　همه رنجها پیش او باد گشت

گرفتن شاپور قیصر و مهار کردن وی

گزین کرد از ایرانیان ده و دو هزار　　زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن پر اندر کشید　　سپهبد سوی طیفون برکشید

به تیره شبان تیز بشتافتی　　چو روشن شدی روی برتافتی
همی تاخت بر سوی هامون و کوه　　بدآن راه بیراه چون باد کوه

فرود آمد از کوه و سنگ سپاه　　همی دیده بان شد به بیراه و راه
چنین تا به نزدیکی طیفون　　طلایه همه اندر آمد درون

به لشکر که آمد گذشته دو پاس　　ز قیصر نبودش به دل در هراس
از آن مرز نشنید آواز کس　　غو پاسبانان و بانگ جرس

بر از خیمه آن دشت و خرگاه بود	از آن تاختن کس نه آگاه بود
ز بس خیمهٔ قیصر و پرده‌سرای	ز لشکر نبود اندر آن مرز جای
چو گشتی جهان دید شاپور گرد	عنان کیی بارگی را سپرد
سپه را بلشکرگه اندر کشید	بزد دست و گرز گران برکشید
به ابر اندر آمد دم کره نای	چرنگیدن گرز و هندی درای
دمادم برآمد ز هر دو سپاه	مظفر شد از رزم شاپور شاه
دمادم برآمد ز هر سو جلبی	چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی دل آسمان بر درید	که از آسمان بر زمین خون چکید
شب تیره و تیغهای بنفش	درخشیدن کاویانی درفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی	جهان یکسره تیغ بارد همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید	ستاره همی دامن اندر کشید
سراپردهٔ قیصر به هم بر	نگونسار شد بود زیر و زبر
به هر گوشه آتش اندر زدند	همی آسمان بر زمین بر زدند
بی اندازه کشته شد رومی سوار	فزون بد سوار از ده و دو هزار
به فرجام قیصر گرفتار شد	از اختر نیک بیزار شد
به پیش کشیدندش آنگه به خوار	سوی موبد بردندش پیش آن شهریار
از آن لشکر و نامداران او	دلیران و جنگی سواران او
فراوان گرفتند و کردند بند	برانیت کرد از چرخ بلند
گهی در فراز و گهی در نشیب	گهی شادمانه گهی با نهیب
چه آزادی و درد هم نیز هست	چنین کرد کار جهان یا درست
چو شد روز و شب دامن اندر کشید	درخشنده آمد ز بالا پدید

فتح نامهٔ شاپور در ممالک

بفرمود شاپور تا شد دبیر	قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند نامه به هر مهتری	به هر نامداری ز هر کشوری
سرنامه کرد آفرین خدای	که او بود بر نیکویی رهنمای
سوی راستی بر نیک و بد رسی	به نیرو و یا زش نه باشد یکی
همو آفریننده روزگار	به نیکی هم او باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان نهفت	بر ایران یکی تخم نیکی بکشت
به زاری همی بند باید کنون	بنوشت او را خرد رهنمون
بمان تاج ایران سر انداخت	ز گیتی به جز نام زشتی نبرد
کشته شد آن لشکر بارگی	به نیروی یزدان که بود او راه
هر آنکس که آید روم و سپهر	ببینید باید که پایند بد
به داد جوید و فرمان کند	به نوی ز سر باز پیمان کنید
بیوی روان شد به سوی روان	ابا نامه روشن روان
از آیین بیامد سوی طیسفون	بی آزار بنشست باره نگون
چو تاج نیاکان بسر بر نهاد	ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا شد به پیش دبیر	به قرطاس بنوشت نام اسیر
هزار و صد و شصت آمد سوار	بزرگان روم انجمن بد هزار
به خویش و پیوند قیصر بدند	به روم اندر از ویژه مهتر بدند
جهاندار پیر بدیشان دو جای	فرستاد کز بند زیشان رهانی
بفرمود تا قیصر روم را	بیا زند سالار آن بوم را
شد روز بازار دست قیصر کی	ز زندان بیاورد چون سپاه
جفا کرده چون تاج شاپور دید	سر کشش ز دیده بروخ بر چکید
بمالید ریش و رخش بر زمین	همی خواند بر تاج شاه آفرین
برو بر به تن گشت با خاک جفت	زمین را سراسر بمژگان برفت
امان خواست از شاه ایران زمین	ز گرد بیشان و اندوه کین
بدو شاه گفت ای سرشته بدی	که ترسایی و دشمن ایزدی
خدایی کش انجام و آغاز نیست	ور آمیل و مانند و انباز نیست
ترا خود عیسا بر خوانیش	خداوند را چون پدر دانیش
فریبنده و سخن دیوانه را	بد و نیز شادی و بیگانه را
نشاید گفتن سخن جز دروغ	دروغ آتشی بد بود جفت فروغ
دگر گفتش ای بد دل بد هنر	منش کشته بد رام بدرای سر
اگر مهتری شرم و رای تو کجاست	نخوانی دل ره نایت کجاست
چرا بند من آن جرم خرساختی	چه گویم تا باید که بد ساختی
بایران و کردی سراسر خراب	فکندی همه مردمان را عذاب
چو بازارگانان بیزم آمدم	نه با کوس و لشکر به رزم آمدم
چو مهمان به جام اندر گنج	بر ایران گر آیی و لشکر کشی
چرا ایف جدا شد ازین کار کرد	که دیگر نه جویی به ایران نبرد

بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز بخشد یزدان کیا بد گذار
ستایش چو آمد خرد دور کرد / روانش بر دیو مزدور کرد

مکافات بد گر کنی نیکویی / به گیتی درون داستان نکویی
نه هرگز نه گردد کسی نام تو / نجویم جز آرایش کام تو

یکی بنده باشم به درگاه تو / نه گردم ز فرمان و از راه تو
اگر باشم از نوی ای زینهار / به جشنت کنم گنج دینار خوار

بدو گفت کای ناکس بدگهر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هر چه بردی ز ایران اسیر / به باز خواهم ز تو ناگزیر

دگر خواسته هر چه بردی بروم / بدان مرز و آرون بیداد شوم
نه هر چه بردی تو از خواسته ست / هم از خوبرویان تو خواسته ست

دگر هر چه از روم باز آوری / بدین لشکر رزم ساز آوری
ز ایران دگر هر چه ویران ست / کنام پلنگان و شیران شده

سراسر برآری بدینار خویش / ببینی مکافات کردار خویش
دگر هر چه گیتی ز ایرانیان / بجویی بروم از نژاد کیان

به یک ده از روم تاوان دهی / از آیین فراوان گروگان دهی
نخواهم که از مرد قیصر نژاد / نباشند یکسر در این بوم شاد

دگر هر چه ز ایران بریدی درخت / بیزد درخت کیان نیک بخت
برآری و دیوارش از سر کنی / ز دل کینه و خشم کمتر کنی

ازآیین به بندگی به بندم ترا / ز چرم خر آن پسندم ترا
و اگر هر چه گفتم نیاری بجای / ز سر برکشم جفت اکد به جای

بدو گفت قیصر ز فرمان تو / نه گردم ز رای و ز پیمان تو
شنیدست شاپور و شد روی بود / طلب کرد دژخیم و فرمود زود

دو گوشش به خنجر بدو شاخ کرد / دگر جای بینیش سوراخ کرد
گر آن تند کردش ز سر تا به پای / ببر دوش جان روز یابان باز جای

نظر چون به بینی همی در نهاد / دلش را همی چرم خر کرد یاد
پشیمان بد و سودمندی نداشت / دلش را به جز درد مندی نداشت

بنگاه برخاست شاپور شاه / بسوی روم آورد یکسر سپاه
از ایران بیامد تا مرز روم / سر انگشتی کر بود اندر آن مرز و بوم

بکشتند و کاخش همه سوختند / جهانی ز آتش بر افروختند
عرض گاه و دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند

رزم یانس با شاپور و کشتن یانس

سپاه انجمن کرد و روزی بداد / دلش پر ز کین بود و سر پر ز باد

ز قیصر یکی که برادرش بود / بداد و ده وزنده مادرش بود
چو آنجا که یانس بود نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام

بر او چو آگاهی آمد ز روم / دو بیرآن شد ان مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / شبیخون زدند و گرفتند زار

سراسر بدو روم گریان شدند / ز آزارش پور بریان شدند
سبکسر هر کس که این بد کم کرد / مگر قیصر ما چو آمد ز مرد

ز هر سو طلب کرد گند آوران / سواران جنگی و نامآوران
شدند انجمن لشکری بر درش / رزم داد و برخاست فرمان درش

بدو گفت کین برادر بخواه / زبینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت / ز کین برادرت باید نهفت

بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیب بزرگ و سپاه حبیب
چو آمد بنزدیک شاپور گرد / ابا نامداران با دست برد

سپهبد چو روی اندر آمد بروی / بی آرام شد مردم جنگجوی
ره بر کشیدند و برخاست غو / بیامد دمان یانس پیش رو

برآمد یکی ابر و گردی سیاه / گز آن بیز کی دیده کم کرد راه
سپهر ایکی راه برکوه بود / دگر آب و از پیش انبوه بود

بدینگونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همیگفت با و بنزد
بکشتند چندانکه روی زمین / شد از خون آن کشتگان همچنین

بسوی میمنه لشکر انبوه شد / از ایران سپه جمله برکوه شد
سپهدار ایران چو آنجا رسید / ز جایی اندر آمد بسوی کینه کید

چو از قلبش شاپور لشکر براند / چپ و راست خود و تیزگان بنواختند
بسوی لشکر روم یان حمله برد / بی مهتر آن زیر بید در سپرد

چو با سرکشان گرم کرد اسب شاه / زمین گشت جنبان ز زخم ان سپاه
بدانست یانس که پایاب او / نداره دگر ز ایران پیش گردار او

لب اندر کشی تاختن سوی گرد / به کرد از سواران شناسی بره
همی رفت لیور بر سلاح نشیر / کانجه بد سنت ازدهای بزیر

به هر جایگه بر یکی توده کرد / زمین را ز مغز سرآلوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که یک دشت سر بود بی پا و پشت
بسامون سپاه و چلیپا نماند / بدریا صلیب و سکوبا نماند
از آن جایگه لشکر برگرفت / ز لشکر بد و ماند اندر شگفت
بپیچید لشکر به بر سپاه / به جز گنج قیصر نه بد بخش شاه
که او دیده بد رنج از گنج او / ز هر گوشه بد گنج یار رنج او
به لشکر روم کرد آمدند / ز قیصر همی داشت ناز زرند
که ما را چنین تیز منت مباد / بروم اندرون تیز قیصر مباد
بروم اندرون جای مطران نماند / صلیب مسیحا و مسوح نماند
چو زنار قیصر شد اسوخته / چلیپا و مطران بر آفروخته
کنون روم و فرزند با ما یکیست / جو آواز کیش مسیح اندکیست
بزانوش مردی خردمند بود / روان و زبانش بر از پند بود
به دو کوی لشکر که قیصر تو باش / بدینگاه لشکر امروز منت تو باش
به فرمان تو گوش دارد سپاه / بیاراست تاج و بنوروز گاه
به بیرون فتاد از آن لشکر رومیان / که او شاه باشد به روشن روان
سپاه امشد از بر گاه عاج / بزانوش بنشست با فر و تاج
یکایک بزرگین بنشاندند / به روم میان قیصرش خواندند
از آیین که بنشست بر تخت ناز / سکالش نمود آن گو سرفراز
فزاوان یکی کار اندیشه کرد / ز روم وز آوردگاه و نبرد
بدانست کو را از شاه بلند / ز رزم و زآواز نوش آید گزند
فرستاده‌ای چرب بار ای شرم / که داناش سر آید به آواز نرم

نامهٔ بزانوش به شاپور و پاسخ او

دبیری بزرگی جهاندیده‌ای / خردمند داناست دیده به
سپاه ورد و پیش ند تو دیگ خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
سر نامه فرمود بر آفرین / ز دادار بر شاه ایران زمین
کجا و بد تاج تو تا شهد باد / تن منت آن بش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن / ابا بیگنه مردم آویختن
جهان سر افراز داند نخوم / جه با فزاید آن چه با مرز روم
اگر کین ایرج بجست از نخست / منوچهر کرد آن بر دل درست
تن سلم از آن کینه ورکاسته / که از تو روی زمین پاک شد
اگر کین دارا و اسکندری / که تو شد بروم اندرون داوری
هر او را دو دستور خود کشته بود / از او بخت فرخنده برگشته بود
گرت کین ز قیصر فزاید همی / بر زندان تو نشد سایه‌ای
نه باید که ویران شود مرز روم / کجا روم هرگز نبود است بوم
و اگر غارت و کشتن بود رای / به روم کشتند پیدست و پای
زن و کودکانشان ابیر تو اند / دگر خسته تیغ و تیر تو اند
که آمد که کند کمی کین و خشم / که هر گز نباشد بهم کین و خشم
فدای تو با ذاده خواسته / گزین کین به جان تو دگر آسته
تو دل خوش کن و وز چنین سوز / مبادا که تا باب اندر آری به روز
بنا شد بلند جهان آفرین / که پیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
نویسنده بنوشت آن نامه را / بینگاه بنهاد لوخامه را
نهاد آنکه بد قیصر روی / فرستاده بنهاد زرین شادول
بپا مد خردمند و نامه بداد / ز قیصر بپیش بو رفرخ نژاد
بر آن نامور نامه بر خواندند / سخنهای نوشین بر او خواندند
بیخو دو دیده بد از آب کرد / بر و بالای چنگیش بیتاب کرد
بفرمود تا زود پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت
که مهمان بجرم فر انداز که و خفت / که با زار کین کهن بر فروخت
تو کردی بخوردی جنین و نبردهی / چو دو فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم شادم ز جنگ / جهان بین بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها بگایک بر او بر شمرد
بزانوش چون پاسخ نامه دید / زبان ذی دلش را بیا راز امید
بفرمود تا نام داران روم / دو صد مرد از آن مرد آباد بوم
درم بار کردند فر وار شست / بیان کو به و چاه تو م دست
ز دینار و گنج زر به شمار / فراز آورید از بهر باب
به منت ان نزد شاه آمدند / بر مهنه سر و پیچ کلاه آمدند
جو دینار پیشش فزون بخشند / به زر کوه‌ها آن ابر آمیختند
بیخشید بر او بنواختند / سرنام داران بر افراختند

بزانوش را گفت کز شهر روم / بیامد بسی مرد بیداد و شوم
عوض خواهم آنرا که ویران شدست / کنام پلنگان و شیر آن شدست
چنین داد پاسخ که ای پادشاه / چو خواهی که یکسو بپیچم گناه
دگر آنکه باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته شود کین مرا
بپذیرفت این مایه از باج و ساو / که با خشم و کینه ندارید تاو
که باشد اواری و فرخ / کجا روم را زو بنا شد سکه
چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین از دل و جان بخواند

بر ایران زمین انجمن شارسان / کنون است ویران شده خارسان
بزانوش گفت آنچه خواهی بگوی / چو زنهار دادی مبر تاب روی
ز دینار رومی بپایی دو بار / ورا باج باید دو سیصد هزار
بزانوش گفتا که ایدون رواست / نصیبین و شهر دلیران تراست
نوشتند عهدی ز شاپور شاه / کز آیین نراند در ایران سپاه
از آیین همه سر بر افراختند / چنان چون سزا بود بنواختند
سپه اندر آمد به اصطخر پارس / که اصطخر بد از زمین فخر پارس

رزم شاپور با نصیبین و زنهار خواستن نصیبیان

چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه رزم را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد بیارد سپاه
چو اندر زمان بر شکرد سخن / نخواهیم استا و دین کهن
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / سپاهی فرستاد بیمر سپاه
بگفتند پیغمبری کو جهود / گشاده دین اورا نباید ستود
یکی هفته ایشان بجنگ بود / در آن شهر زی کار نان تنگ بود
بپیخواستند آنگهی زینهار / نوشتند نامه بر شهریار
ببخشیدشان نامبردار شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
همه بود پیکند با تاج و گاه / بزرگانش خواندند پیروز شاه
دل افروز فرخ پئی نام کرد / بخوبی مر او را دلارام کرد
همه بود خیره به زندان ببند / نخوارانی و زاری و خرم کمند
بیاورد کیسر بر شاپور داد / بیندیشید پیچند لب بر باد
بروش فرستاد شاپور شاه / ز یاقوت و از مشک پرسر کلاه
یکی در جهان سال یانه عنت / یکی اسم شاذی و خوبیت
بدین وید آن مکر و روزگار / خنک مردم پاک پرهیزکار
ازآنپس سوی کشور خوزیان / فراوان فرستاد سود و زیان
کجا قوم آباد بد نام شهر / از آن بوم خرم کز ایوه بهر
بر آن بوم چون کرد دل شادمان / سر سال نو خلعتی داد شاه
به اهواز هم کرد دیگر شارسان / بدو اندرون کاخ و بیمارسان

که دین مسیحا ندارد درست / همی کینه ورزد و زند اوست
زبر دست شد مرد زیر دست / به کین و دو شهر کی بر زین نشست
همه پیش مسیحا برآشفت و گفت / که اندر نصیبین مگر بد جفت
چو لشکر بیامد همه شد فراز / در رزم و پیکار کردند باز
بگشتند آخر هم او آن سران / نهادند بر زنده گور آن
که هم باج پیهیم هم دین و کیش / بود رزم و نیاریم پرخاش بیش
ز سر کوری نام داری گرفت / میان بر زمین شهر پایه گرفت
گنیزک که او را همی بنده بود / هم آن کام کاری رسا بند بود
مان با عماری ابی خواسته / بد او زوکشی کردش آراسته
بروم اندرون هرچه بود گنج / هم از آوریده زهر گوبرنج
بخور جام اربند و زندان بجز / کلاه مهی دیگر اسپرد
چنین گفت کیست و جام ها / ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را خرد مندی و خوبیست / یکی را همه زفتی و اهریمنست
همی بود خندی جهان کدخدای / بجست کیان اندر آورده پای
ز هر اسپه آن یکی شهر کرد / جهانی از آن شهر بهره کرد
کسی را که از بخش پیدا دست / بدان شهرستان بود جای نشست
یکی شارسان کرد دیگر بشام / که پیروز شاپور کردند نام
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندر و یافتی نام و کام

دعوی کردن مانی در پیغمبری و پوست کندن وی

ز شاپور بگذشت پنجاه سال / کس اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبید در زمین
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
از آن چرب دستی رسیده بکام / یکی پرمنش مرد مانی بنام
ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یاد خواست

سخن گفت موبد که ای ده زبان   جهاندار شد زان سخن بدگمان
سرش تیز شد موبد آنگه بخواند   زمانه فراوان سخنها براند
کزین مرد چینی شیرین زبان   فتادم من از دین او در گمان
دگر گفت شه مرد مانی پسر   بباید شدن نزد او ناگزیر
نگوئید و زو هم سخن نشنوید   مگر خود به گفتار او نگروید
یکی گفت کین مرد صورتگرست   که بر جایگه موبدان اندرست
نمانید سخن بشنو او را بخوان   چو بیند ترا کی گشاید زبان
بفرمود تا مانی آمد به پیش   سخن گفت با وی ز اندازه بیش
فروماند مانی میان سخن   به گفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست   به یزدان چرا آختی چیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید   زمان و زمین و مکان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست   ز هر گوهری گوهرش برترست
شب و روز و گردان سپهر بلند   همان نیز مانی و هم مستمند
ز کردهٔ او کرد کارست و بس   چو او کرد نتوان از آن کرد کس
بر آن هم صورت چرا نگروی   همی نه دین کز آن نشنوی
که گوئید دارای کیهان یکیست   به جز بندگی کردنت رای نیست
اگر اهرمن جفت یزدان بدی   شب تیره چون روز خندان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست   به گردش تر بودی فزونی نه کاست
نگنجد جهان آفرین در گمان   که او آفریده زمین و زمان
سخنهای دیوانگانست بس   بدین بر نباشد ترا یار کس
کز این صورت نقش چینی کنی   همان نیز چیننده برهان کنی
چنان دان که برهان نیاید بکار   ندارد کسی این سخن آشکار
فروماند مانی ز گفتار او   بپژمرد شاداب گلنار او
زمانه برآشفت بر شهریار   بدو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود زو پوستش برداشتند   بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین مرد صورت پرست   نگنجد همی در سرای نشست
چو آشوب و آرام گیتی بدوست   بباید کشیدن از آن تنش پوست
همان چرم آگنده باید به کاه   بدان تا نه جوید کس این جایگاه
بیاویختش بر در شارسان   همان پیش دیوار بیمارسان
جهانی بدو آفرین خواندند   همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور از آنگونه بد روزگار   که در باغ بر گل ندید ایچ خار
ز داد و ز رای و ز فرهنگ او   از آن بخشش و کوشش و جنگ او
مر او را به بوم دشمن نماند   بدی را به گیتی نشیمن نماند

ولیعهد کردن شاپور اردشیر برادر

چو نومید گشت او ز چرخ بلند   که شد سالیانش به هشتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر   ابا موبد موبد و اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود   ز داد و خرد بر سر افسرش بود
پسر بد ز شاپور شاپور نام   ولیکن خرد بد نارسیده به کام
چنین گفت شاپور با اردشیر   به پیش بزرگان برنا و پیر
که گر با من از داد پیمان کنی   زبان را به پیمان گروگان کنی
همی بیعت از داد از خورشید و ماه   به نزد بزرگان این بارگاه
که فرزند من چون به مردی رسید   چو دیهیم و تخت شهی را سزید
سپاری بدو تاج و تخت پدر   نیازی به بد روزگارش به سر
من این تاج شاهی سپارم ترا   همین گنج و لشکر گذارم ترا
پذیرفت از او این سخن اردشیر   گوا کرد بر خود جوانان و پیر
گر این کودک تو به مردی رسد   به تخت و به تاج شهی را سزد
سپارم بدو پادشاهی ورا   نخواهم بجز نیک خواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش جهان   بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت با شاه با اردشیر   که کار جهان بر دل آسان مگیر
بدان آلتی بر اورنگ بر پادشاه   سر پادشاهی ندارد نگاه
که آگنده گنج باز آن بود   به زفتی سر سرفراز آن بود
خنک شاه با داد و یزدان پرست   که از داد باشد دل زیردست
به داد و به بخشش فزونی کند   جهان را بدین ره نمونی کند
نگهدار داد و ز دشمن کوشش   به ایران اندر آرد سرافرازش
به داد و دهش نیز گنج آگند   ببخشش ز دل نیز رنج افکند
گناه از گنه کار بگذاشتن   ره مردمی را نگهداشتن
هر آنکس که او این سخن را بجست   همیشه بود خرم و تن درست
کسی کز نژاد بزرگان بود   نه باید که هم چون سترگان بود

نباید خود شاه را ناگزیر — بیاموزش مرد برنا و پیر
کند کار باشد تن زیر دست — از و شادمان مرد یزدان‌پرست
اگر شه با پیل کین آورد — که رخنه در داد و دین آورد
دل پادشا چون کژ آید همه — بد و گامها باز دارد سپهر
چو فرزند باشد تن زیر دست — جهان مردم پاک یزدان‌پرست
دل و مغز مردم چو روشن شود — دگر آنکه لشکر دل شمشتند
به لشکر بود شاه روشن روان — سپهبد بود تیز و دل پهلوان
چو روشن نباشد و بر آن گشند — تن ببر و آن ایچ کی افکنند
چو مغز و دل مرد آلوده گشت — بنومیدی از رای آلوده گشت
چنین هم چو شد شاه بیدادگر — جهان زو شود پاک زیر و زبر
ز نام او شاه بیدین بود — مر او را بیاز مرگ نو بین بود
بدین آدمی و به داد از خشم — گدازنده دارنده خشم چشم
سر آن پادشا کو نه این راه جست — ز گیتیش باید دل و دست شست
ز گورش ببر افکند زیر دست — جهان را ز ازرش مرد یزدان‌پرست
نه بینی که دانا چه گوید همی — دلت را ز گژی بشوید همی
که هر شاه کو راستی بود — جهان کارش اندر فزایش بود
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد — به گرد در آز هرگز مگرد
بدان آی بد ار که بیدادشاه — که پادشاهی نه دارد نگاه
نخواند خردمند شاهی ورا — چو بیند زنی نشناس ورا
بدان آی ای یار که از شهریار — بجوید خردمند هر کو نه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد او — ز دشمن نتابد که از رزم رو
دل آنکه لشکر بود بی داد — بر اندر فر و تیج زرد و شراح
سه دیگر که دارد بدل راستی — بیارد به داد اندرون کاستی
چنان دان که بر زیر دستان خویش — جهان تا ز پیروز شستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت — که یار داد پادشاهی درخت
نه باید که در پادشاهی سپاه — تنه داری و گنج سر بی نگاه
اگر گنج آباد داری به داد — تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلاح دل آرای خویش دار — مگر کان شب تیره آید بکار
نظر کردن پادشاهی بود — چو خواهی که چندت سپاسی بود
بس این فر و برکند ار خویش — چو ایمن شوی راست کن کار خویش
که فرجام هر کس آمدت بیگمان — تن اتیره گردد چراغ جهان
برادر چو بینید چندی گریست — چو اندرز بنوشت سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار — تو اندر جهان نیز رفتی مکن
جهان یکی مان روز تو نگردد — چنین بر ده رنج تو دیگر خورد
بر خسرو و شاه جهان — نماند جهان مر دان در نهان
مشو ایمن و دل بپرور مدار — که پایدار آن پیوند و ماند پاک
چو آیین سر و دو همین بود — بدین گاه فرخ نشیمن بود
مکن لعل بیش آورای هاشمی — ز بینی که تختش نه گیرد کسی

که گیتی نماند همی بر کسی

پادشاهی اردشیر

اورمزد دسال بود

اگر چند ماند بدو در بسی

کنون داستان شاه اردشیر — بگویم ز گفتار من یادگیر
چو شصت و سه ساله شد و گشت — ز گیتی چرا جویم آیین و فر
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر — سپار است آن تخت شاپور پیر
گزیت و ابر ایشان نو الخوانده — بر تخت پرمایه اندر نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند — نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر نشود رام بر کام من — شود بیکران خوب فرجام من
گر آید و گر پا ماند جهان — بیا زیم ما با جهان در جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد — از ایرا که فرزند او بود خرد
فرستیم جان و را آفرین — که از بد سگالان بگفت او زمین
چو شاپور پور اردشیر گو بلند — شود نزد او تاج و گاه ارجمند
سپارم ورا تاج و گنج و سپاه — گر پاک جفت شاپور شاه
من این تخت را پایکار رویم — جهان از پدر یادگار ویم
شما یک سره داد یاد آورید — بگوئید و آیین داد آورید
جهان را که کردیم و بر کار گشت — چو رفتی همه رنج تن باد گشت
چو دو سال گیتی همی داشت راست — بجورد و بخشید زان که خواست
نجست از کسی ساو و باج و خراج — بد ایشان داشت آن تخت عاج
ورا انکو کار از آن خواندند — که هر کس تن آسان از او ماندند
چو شاپور گفت از در تاج و گاه — مر او را سپرد آن گجسته کلاه

بگشت آن دلاور ز پیمان خویش / بر دلی نکند اشت سامان خویش

چو شاپور بنشست بر تخت عم / یکی بر ازوش ده و بر کی ازم

پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال بود

چنین گفت کای نامور بخردان / جهاندیده و دانای زن موبدان

بدانید انکس که گوید دروغ / نگیرد بر من دروغش فروغ

دروغ آزمایی بنا شد زرای / که از رای باشد بزرگی بجای

میان بد تن سفله را دوستدار / نباشم بباغ اندرون جو ملکار

کسیرا کجا مغز باشد بپی / کو اژه نباید زدن بر کسی

زبانرا مکند ارها بید بدن / نباید زبان ایا زبهر ازدن

که بر انجمن مرد بسیار گوی / نماند بر کسش آب روی

اگر دانشی مرد راند سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن

مکن دوستی با دروغ آزمای / میان نیز با مرد ناپاک رای

سرشت تن از چار گوهر بود / که با هر یک چار در خور بود

بود شرم و بر بنیر با عدل و داد / به آزادگی یک دل و یک نهاد

هر انکو میانه گزیند بکار / پسند آیدش بخشش کردگار

نراند سخن را همی بر گزاف / زبیداش ان مرد جوید زلاف

دو گیتی بیابد دل مرد راد / بنشد دل سفله از داد شاد

مر این گیتی اندر بود نام زشت / بدان گیتی اندر نیابد بهشت

ستوده کسی کو میانه گزید / تن خویش را آفرین گسترید

شما را جهان آفرین یار باد / همیشه سر بخت بیدار باد

جهان آفرین یاد فریادرس / که تخت بزرگی نماند بکس

بشاهی بدو گوهر افشاندند / ز یزدان بدو آفرین خواندند

چو شد سال بیش پنج با ماه / شبی شاه روزی به نخچیرگاه

جهان برشد از باز و از یوز و سگ / چو پرنده با زان چو یوزان بتک

یکی سایبان از بر خوابگاه / چو چیزی بخورد و برآسود شاه

سه جام از می خسروی بخورد / بر اندیشه شد شه سوی خواب کرد

پراکنده گشتند یاران همه / دلیران و هم پیش کاران همه

بخفت او و از دشت برخاست باد / کسی باذ از آن روز نبود بیاد

فرو برد وان چوب سایه فکند / بزد بر سر شهریار بلند

جهانجوی شاپور نامی بمرد / کلاه کئی دیگری را سپرد

بیاز و بیاز و نیاز و مرنج / چه یازی به کین و چه نازی بگنج

چو بهر تو اینست ازین تیره گوی / هنر جوی و راز جهان را مجوی

پادشاهی بهرام شاپور نوزده سال بود

اگر باز جویی بپیچی ز درد / بر و هش کن و گرد رازش مگرد

پسر بود شاپور را ایکی / بدانش فزون و به سال اندکی

کجا نام آن مرد بهرام بود / بدانش سرافراز ایام بود

خردمند و شایسته بهرام شاه / همیداشت سوگ پدر چند گاه

چو بنشست برجایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که هر شاه کز داد گنج آکند / بدانید کو رنج بپراکند

ز ما ایزد پاک خشنود باد / بد اندیش را دل پر از دود باد

بدانش اوراست تا بنده ام / فزاینده که کاه کاهنده ایم

جهاندار یزدان بود دادراست / که نفزود در پادشاهی نکاست

کسی کو ببخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود

نباید که بندد در گنج سخت / بویژه خداوند دیهیم و تخت

اگر چند بخشی ز گنج سخن / بر افشان که دانش نیابد بن

اگر روشنایی به خوب و زشت / بپاداش پاداش خرم بهشت

واگر برکنی بنی بگیتی هوا / بمانی به چنگ هوا بی نوا

چو دادت یزدان بدو شب باز / نمانی همیشه بکرم و گداز

چنین است امیدم به یزدان پاک / که چون من نتازم بدین تیره خاک

جهاندار پیروز دادر هما / جهان گیتی افروزد از دهما

جو ایدر نماند همی گنج ما / بدشمن رسد بیگمان رنج ما

بد و نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار

چو شد سال آن پادشه بر دو هفت / بنالید کش سرو نازان بکفت

تنش را ایکی چند بیمار شد / دل مهتر آن پر ز تیمار شد

نبودش پسر مه دخترش بود / یکی کهتر از وی برادرش بود

بدو نام او یزدجرد بش نهاد / بدانگه که از مادر پاک زاد

بنوخو تا شد برش یزدجرد / همه اسپ اسپ همه کرد کرد

بدو داد شاهی و گنج و سپاه / همان تخت زرین و زرین کلاه

جهاندار بر

جهاندار برنا ز گیتی برفت **مدح سلطان محمود** **و پند نامه را مدح** برو سالیان برگذشته دو هفت

ایا شصت و سه سالمرد کهن تو از باده تا چند رانی سخن بیان روز تو تا کیان بگذرد در توبه بگزین و راه خرد

جهاندار ازین تیره خشنود باد خرد یار باد و سخن بود باد اگر در سخن موی کافم همی به تاریکی اندر بشکافم همی

زمن این سخنها که اندر گرفت به پیری سرایم نباشد شگفت به فر شهنشاه شیر ژیان ببالا سرش برتر از انجمن

زمانه به کام شهنشاه باد سر تخت او افسر ماه باد ازو یادگاری کنم نیکنام بدو نیز محمود یا داچونام

همیشه نشستن سر گاه باد **پادشاهی یزدجرد** **بزه کار سی سال بود** ازو دست بدخواه کوتاه باد

چو شد پادشا بر جهان یزدجرد سپه را همه اندر آورد گرد کلاه برادر به سر بر نهاد همی بود از آن مرگ ناشاد شاد

چنین گفت کز نامداران شهر هر آنکس که از داد یابید بهر نخستین ستایش به یزدان کنند دل از داد ما شاد و خندان کنند

بدانید اکنون که دارند هوش اگر دست یازند بد را مکوش کسی کو بجوید ز ما راستی بگوید دل از کژی و کاستی

سگالش نه جوید بجز باره آن خردمند و بیدار دل بخرد آن کسی را که تن پر آهو بود روانش ز دشمن بی نیرو بود

به بیچارگان بر ستم سازد او کز اندیشه کردن برافرازد او بکوشیم و تیره روش بیرون کنیم به درویش بر نازش افزون کنیم

تن هر کسی گشت لرزان چو بید که شیر و گوپالان بود امید چو شد در جهان پادشاهیش راست بزرگی فزون گشت و بیدش بکاست

خردمند نزدیک او خوار گشت همه رسم شاهیش بیکار گشت کنارنگ با بخردان و ردان همان دانش پاک دل موبدان

یکی گشت با باد نزدیک او جفا پیشه شد جان تاریک او سترگی گرفت او ز پند و ز داد ببیچد آرزو نیز پاسخ نداد

کسی را که بد نزد او پایگاه بزرگی مکافات کردی گناه هر آنکس که دستور بد بر درش فزاینده افسر و اخترش

به عهد کردند با یک دگر که هر کز نگوید از آن بوم و بر به یکبار ازو بیم پیچان شدند ز هول جهاندار پیچان شدند

فرستادگان کامدندی ز راه بان زیر دستان و بابد خواه چو دستور از آن آگهی یافتی بد آن کار بر نیز نشتافتی

به گفتار شیرین و آوای نرم فرستاده را رهنمادی ز شرم بگفتی که شاه از در کار نیست کسی را بدو راه دیدار نیست

کجا دید بدو هر چه در خواستی بفرمانش لب را بیاراستی ز شاهیش بگذشت چون هفت سال همه موبد آن روز بر رنج و بال

سر سال هشتم مه فروردین **مولود بهرام گور** **پسر یزدجرد بزه‌کار** که بغز آید اندر جهان فروردین

یکی کودک آمد به هرمزد روز به نیک اختر و فال گیتی فروز ورا نام کرد بهرام نام از آن خرد فرزند شد شادکام

بیامد ستاره شمر هر که بود کسی بد که گفتار ایشان شنود یکی نامور بود با فر و هوش سرهند و آن بود نامش سروش

یکی پارسی نیز هشیار نام که بر چرخ گردان بدانش تمام نگایک به پیش شاه آمدند هشیوار و جوینده راه آمدند

سطرلاب بگرفت اختر شمار بیاورد آن زیج رومی بکار ز اختر چنان دید خرم نهان که او شهریاری بود در جهان

که بر هفت کشور بود پادشا یکی پادشا باشد پارسا برفتند پویان بر شهریار سطرلاب با زیج اندر کنار

بگفتند با نامور یزدجرد که دانش ز هر گونه کردیم گرد چنان یافتیم از شمار سپهر که دادار بدین کودک خرد مهر

ورا بود هفت کشور زمین کز ایران بس بود با فرین چو گفتند رفتند از آن جایگاه ردو موبد پاک دستور شاه

نشستند و جستند هرگونه راه که تا چاره آن چه آید بکی که این کودک خرد خوی پدر نگیرد شود خسرو و دادگر

گر آید و نکند اصول پدر گیرد او همه بوم زیر و زبر گیرد او نه موبد بود شاد و نه پهلوان نه شادی بماند بگرد جهان

همان موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش / ز سیاره دورست و از سرزنش

فرو را بود چند روی زمین / ز یزدان بر او باد آفرین
جهان سر بسر زیر فرمان تست / به کشوری باج و پیمان تست

نگه کن بجایی که دانش بود / ز داننده کشور برامش بود
ز پرمایگان کاردانی گزین / که باشد ز دانش برو آفرین

خرد گیرد این شاه و فر جهان / ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید از ایشان سخن یزدگرد / مهان جهان را همه کرد گرد

سبک شه فرستاد کس را بروم / به هند و به چین و به آباد بوم
به هر سو برفت خوانندها / که بهرام را بود دانندها

بجوید خردمند و دانش پذیر / سخنوار و داننده و یادگیر
همان نامداری سوی تازیان / شدند تا به پیوندش گرد و زیان

بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و نیکدل بخردی
چو یکسر بدان بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیک شاه آمدند

بپرسید بسیار و بنواختشان / به برزینه جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب / بسی نیز هم نامدار از عرب

بزرگان که از پارس گرد آمدند / بر شاه یزدجرد آمدند
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم / به فرمان خسرو شتابنده‌ایم

چو باید چنین روزگار از جهان / که یابند فرزند شاه جهان
ببر گیرد و دانش آموزدش / دل از تیرگیها برافروزدش

ز رومی و سندی و از پارسی / ز چینی و از مردم هندسی
هم از فیلسوفان بسیار دان / سخنگوی و از مردم کاردان

همه سر بسر خاک پای توایم / بهر دانشی رهنمای توایم
نگه تا ببیند که آید بسی / ز جاسوس منذر چه آید کسی

سخنهای شاه از دل اندر همه / که او چون سیاست و ما همه
سواریم و گردیم و اسب افکنیم / کسی را که دانا بود نشکنیم

ستاره شمر نیست از ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شه هست ما را روان / بدین کار داریم شاها توان

همه پیش فرزند تو بنده‌ایم / بزرگی او را ستاینده‌ایم
چو بشنید از او این سخن یزدگرد / روان و خرد را برآورد گرد

نگه کرد آغاز و فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را

سپردن یزدگرد بهرام بمنذر یمنی

بفرمود تا خلعتش ساختند / سرش را بگردون برافراختند
ز در اسپ شاه یمن خواستند / تنش را بخلعت بیاراستند

روانند به پیروزی و خرمی / ز جاه و بزرگی نبودش کمی
چو منذر بیامد به شهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن

ز دروازه تا پیش آرامگاه / همه بسته آذین به بازارگاه
چو آمد به آرامگاه از نخست / فراوان زنان نژاده بجست

زده فال تازی ز پرمایگان / زنان بزرگان و آزادگان
از آن مهتران چار زن برگزید / که اندر نژادش هنر بد پدید

دو تازی دو دهقان ز تخم کیان / بجستند و هر یکی را میان
همی داشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و بیاگند یال

بدشواری از شیر کردند باز / گمی داشتندش به بر بی نیاز
چو شد هفت ساله بمنذر بگفت / از آن رای با مهتری بود جفت

بدو گفت کی مهتر سرفراز / ز من کودکی شیرخواره مساز
بداننده فرهنگیانم سپار / جهان کار را خوارمایه مدار

چنین گفت منذر که هنگام نیست / هنوز تو گرچین کام نیست
چو هنگام باشد فرهنگ را / بدانایی آنکه باشد تنا

به ایوان در آن نام که بازی کنی / سیازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من بخردی مشو رزکواز

و را بخردی هست اگر سال نیست / بسان یلانم بر و یال نیست
ترا هفت سال و خرد کمترست / نهاد من اندر ازای تو هست

ندانی که هر کس که هنگام جست / ز کار آن کند کش بباید بجست
تو گر روز هنگام جویی همی / دل از نیکوییها بشویی همی

بباید که در کار سستی کنم / بدانش همی پیش دستی کنم
همه کار بیکار بی بر بود / همین از تن مردمان سر بود

هنرها که اندر خور پادشاست / بیاموزیم تا بدانم رواست
سر راستی دانش آید نخست / خنک آنکه آغاز و فرجام جست

چو بشنید منذر

چو بشنید منذر در و خیره ماند / بر و زیر لب نام یزدان بخواند
سه موبد بیاورد فرهنگ جوی / که اندر هنر بودشان آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها بر افروزدش
دگر آنکه نخجیر بازان و یوز / بیاموزدش کان بود دلفروز
سه دیگر که چوگان و تیر و کمان / همان گردش رزم با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان تاختن / همان پیلان کردن افراختن
چهارم که از کار شاهنشهان / ز گفتار و کردار و راز جهان
نگوید به بهرام فرخ نژاد / سخن هرچه باشد ز بیداد و داد
چو آن موبدان پیش منذر شدند / ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاه زاده بر ایشان سپرد / فرایزه خود دانشی بود خرد
جهان گفت بهرام خسرو نژاد / که اندر هنر داد خود را بداد
بیاموخت بر اندکی روزگار / از آن پس بشد سوی گوی و شکار
هنر هرچه بگذشت بر گوش او / به فرهنگ یازان شدی هوش او
چو شد آن نامور بر دو شش / مشغش همیکت و خورشیدفش
نبد بد نماندش به چیزی نیاز / به فرهنگ و چوگان و هم یوز و باز
به آورد که بر عنان تافتن / بر افکندن اسپ و دشنا منش
بمنذر چنین گفت کای پاک رای / کسی کن همه موبد آید بجای
بر آن موبد آمد ابی مهر داد / ز درگاه منذر برفتند شاد
ازآن پس بمنذر چنین گفت شاه / که اسپان این نیزه داران بخواه
بگو تا بپیچند بیشم عنان / به جنبه اندر آرند نوک سنان
بهایی کنند آنچه آید خوشم / درم بیش خواهم بهای آن کنم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی / که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله دار اسپان من پیش تخت / خداوند اسپان بجای آن خوش نشست
گزون تازی اسپان چه خواهی خرید / و ار رنج و سختی چه باید کشید
بد و گفت بهرام کی نیک نام / همه ساله با داد و نیکیت کام
من اسپ آن گزینم که اندر نشیب / نتازم نه پیچم عنان از رکیب
به نعمان بفرمود منذر که رو / فسیله گزین از گله دار نعم
وا گر آزموده بناشد ستور / نشاید به شدی بر و کرد دور
چو باشد چنان باید ارش کن / چو یوز و زبا باد بارش کن
به دشت نیزه گذاران بکوب / بگو تا کی باج اسپ بیزد
شنید نیز نعمان صد اسپ آورید / از اسپان تازی همه برگزید
چو بهرام دید آن بیامد بدشت / چپ و راست پیچید و چندی بگشت
هر اسپی که با باد هم بر شدی / بزیرش چو چه بالی و چه بودی
از آن نیکوان تا برگزید اشقری / سکب با قبایش کی زه برک
همان دیگر اسپی کمیتی برنگ / که گفتی ز دریا برآمد نهنگ
همه آتش افروخت از نعل او / همی خون چکید از بر نعل او
بها داد منذر چو بود ارزشان / که در بیشه کوفه بد ورزشان
بپذیرفت بهرام از آن دو اسپ / هم روز آن به کردار آذرگشسپ
همیداشتش چون یکی تازه سیب / که از باد نامد برو بر نهیب
بمنذر چنین گفت روزی جوان / که ای مرد پاسنگ روشن روان
چنین جز بهانه نبید اریم / نشاید به تیمار دلگیر ایم
همه هرچه بینی تو اندر جهان / بدار و ز دیده نهان در نهان
از اندوه باشد رخ مرد زرد / برامش فزاید تن راد مرد
تن خویش را رامش افزای بس / که زان باشد آن مرد فریادرس
بزن گیرد آرام مرد جوان / اگر تاجدار است اگر پهلوان
همان زو بود دین یزدان بپای / چو آید ابا نیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج شش / بیارند با زیب خورشیدفش
مگر زان یکی دو گزین آیدم / که اندیشه ز بیش پیش آیدم
همان نیز فرزند باشد ز من / ستوده بیند یکی بهر پاک تن
اگر نیز فرزند بینم یکی / که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من / سرافراز باشم بهر انجمن
چو بشنید منذر ز بهرام سخن / بپرداخت پر کرد مرد کهن
بفرمود تا مرد پوینده رفت / سوی کلبهٔ مرد نخاس تفت
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه در خور کام و آرام دل
دو بگزید بهرام از آن گلرخان / که گل پوست بودند و عاج استخوان
ببالا بکردار سرو سهی / دلارام و زیبا و با فرهی
از آن دو ستاره یکی چنگ زن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن
ببالا چو سرو و به گیسو کمند / بها داد منذر چو آمد بسند

بخندید بهرام و کرد آفرین / رهی گفت شاه چون بدخشان نگین
بنخچیر کوهی و میدان بنود پیکار / که از زخم چوگان و کار شکار

داستان بهرام گور با کنیزک در نخچیرگاه

چنان بد که یک روز بی انجمن / به نخچیرگه رفت با چنگ زن
برنشست هیونی روان برنشست / ابا ماه آزاده چنگی بدست
کجا نام آن رومی آزاده بود / که رنگ رخانش به می داده بود
دلارام او بود و هم کام او / همیشه به لب داشتی نام او
بروز شکارش هیون خواستی / چو پیشش بد بپا بیاراستی
فروهشته زو چار بودی رکیب / همی تاختی در فراز و نشیب
رکابش دو زرین و سیمین بدی / همان هریکی گوهر آگین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت / دلاور ز هر دانشی بهره داشت
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت / جوانمرد خندان به آزاده گفت
که ای ماه چون کمان را بزه / برآرم به شست اندر آرم گره
کدام آهوی افکنم خواهی به تیر / که ماده جوانست و هم جفت پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد / جوانمرد ز آهو نجوید نبرد
تو آن نر او ماده گردان ز تیر / شود ماده از تیر تو نره پیر
از آن پس هیون را برانگیز تیز / چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش / ببندم چنان خوار بر دوش خویش
بسنگه زهنده بخاردش گوش / چپ آزار پایش برآرد به گوش
به پیکان سرپا به گوشش بدوز / چو خواهی که خوانمت لشکر فروز
کمان ابزه کرد بهرام گور / برانگیخت آنگاه از دشت شور
دو پیکان بترکش یکی تیر داشت / بترکش در از بهر نخچیر داشت
بسنگه چو کار آمدش ناگزیر / سپهبد به آهو سپارست تیر
به تیر دو پیکان سرو برکوفت / کنیزک بد و ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نو جوان ماده گشت / چو سر از سرون هاش برساده گشت
همان بر سر آهوی ماده زد / بزد تیر آن نامور شاه راد
دو پیکان بجای سرو بر سرش / بخون اندرون لعل گشته برش
هیون را به آهوی جفت دیگر بتاخت / به خم کمان کرده بر مهره ساخت
به گوش یکی آهوی اندر فکند / پسند آمدش بود جای پسند
چنان چون نکشت اندران کار کرد / که گوبی چو آن گشت بر بیراد
سرو پای و گوشش به پیکان بدوخت / بد آن آهوی آزاده را دل بسوخت
نخارید گوشش آهو اندر زمان / به تیر اندر آورد آنگه کمان
بزد دست بهرام و او را ز زین / نگون اندر آورد وزد بر زمین
ستایش نکرد آن بهرام را / بینوکش چو آن دلارام را
چنین گفت کی بی خرد چنگ زن / چه بایست جستن بمن بر شکن
هیون از بر ماه چهره براند / سر و پایش آنگاه از خون براند
بخواری بپای هیون درسپرد / به نخچیر از آن پس کنیزک نبرد
اگر کند بودی گشادی بهم / از این کار تنگی بدی گوهرم
چو بد دید یکی کوه شد سیر دید / که او پشت گوران همی بردرید
دگر هفته با لشکری سرفراز / به نخچیرگه رفت با یوز و باز
دل گور بر دوخت با پشت شیر / بتیر از خون شیر بد از پی گور زار
دگر هفته نعمان و منذر براه / دگر رفت با او به نخچیرگاه
بسی نامور گم از تازیان / گذشتن بدیدی راه کوذ وزیان
همی خواست منذر که بهرام گور / به ایوان نماید سواری و زور
شتر مرغ دیدند جایی گله / دوان هر یکی چون هیون یله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید / بکردار با دیو ابر دمید
کمان را بیازید خندان به چنگ / بزد بر کمرگاه تیر خدنگ
بیکایک همی راند اندر کمان / بد آن تا سر آرد به ایوان زمان
همی مرغ بشکافت بر پر تیر / بدینسان بود مرد نخجیرگیر
به یک سوزن این زآن فزون تر نبود / یکی تیر از آن چار بر بنود
برفت و بدید آنکه بد نامدار / به یک موی بنمود زخم سوار
بسی آفرین خواند منذر بر او / بیک آن تیره دار آن بر خانجو
بد و گفت منذر که ای شهریار / به توش و شانم چو گل در بهار
مبادا که چشم آورد ماه تو / ولکرشت گرد دگر گاه تو
بسنگه که منذر به ایوان رسید / ز بهرام رایش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن / شدند آن همه بر سر انجمن
ستودند زخم او را به تیر / مصور نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و سفت / بلند استری زیر وز خم شکن

چنین گفت کی بخرد چنگ زن / چه بایست جستن بمن بر شکن اگر

شترمرغ و آهوی و آن زخم تیر — ز رشک سپه ساخته بر حریر
کمان کرده و شیر و آهو و گور — کشیده بر و چهره دستی و زور
سواری برافکند زی شهریار — ببرد تند تر دیگ آن نگار
فرستاد، چون شد بر یزدگرد — به لشکر آمد بدان نامه کرد
بدو نامداران فرو ماندند — به بهرام بر آفرین خواندند
نسگه سنرها که کرد آن نگار — ببردند نزدیک آن شهریار
بدان آرزو کرد بهرام را — مان نیز بهرام خودکام را
بسی در صنعت کنی بهرام شیر — که هر چند ما تو بنزد تو دیر
مان آرزوی بهر چیز دم — چو این بود دل برانگیز دم
بیاراست منذر چو بایست کار — ز مرز یمن صد پیاده شمار
ز اسپان تازی به زرین ستام — ز چیزی که برمایه تر بد بنام
ز برد یمانی و تیغ یمن — ز چیزی که بد معدنش در عدن
بیاراست با نامور شهریار — ز دینار با دوره صد هزار
ابا لشکری نامداران همه — چو بهرام بد شاه و ایشان رمه
چو نعمان که با شاه همراه بود — هر آنچه بنزد بدر جاه بود
صیفی تا به شهر سطخر آمدند — ز شاهان گیتی بجمن آمدند
ازین جو الکاس آمد بشاه

رفتن بهرام گور بنزد برزوی دهقان او

زبهرام و نعمان که آمد براه
بپذیره شدندش همه موبدان — ز درگاه بیدار دل بخردان
چو از دور بهرام گور دید شاه — بدان برز بالا و بدان فر و جاه
شگفتی فرو ماند از کار او — ز بالا و فرهنگ و دیدار او
فراوان بپرسید و بنواختش — بنزدیک خود جایگه ساختش
به ایوان درون جای نعمان گزید — یکی کاخ بهرام را چون سزید
فرستاد نزدیک او بندگان — چو اندر خور آمد پرستندگان
شب و روز بهرام پیش پدر — نی از پرستش نخارید سر
چو یکماه نعمان بید نزد شاه — همی خواست تا بازگردد براه
بدو کس فرستاد و او را بخواند — بر ایوانش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید — که آزاده بهرام را پرورید
بدین کار باداش نزد منت — بیارش اور در خرد منت
پسندیدم این رای و فرهنگ او — که هوش و خرد بیش آهنگ او
نکوم دیر ماندی بدین بارگاه — بدر چشم دارد ترا بر راه
ز دینار گنجی سه پنجه هزار — بدادند با جامه را شهریار
ز آخر بزرین و سیمین ستام — ده اسپ گرانمایه بر خدنام
ز گسترده بیغا واز برده نیز — ز رنگ و ز بوی و ز هرگونه چیز
ز گنج جهاندار مهد آن بیرد — بجایک به نعمان منذر سپرد
ز شادی دل و رنجش اندر گذد — بیاندازه یارانش هم بهر داد
به منذر یکی نامه بنوشت شاه — جهانجوی بوده در خور پیشگاه
به آزادی از کار فرزند او — گشاده همی جست پیوند او
بپاداش این کارها زم همی — به چیزی بیو سر فرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور — که کارم ایزد بیاسفت و شور
ازین جمله امید بودم زشاه — گزیند کند مول بود پیشگاه
نه فرزندم ایدر نه چون چاکرم — نه استاده بر سان بکهترم
به نعمان بگفت آنچه بد در نهان — ز پیوند و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار — بیامد بر منذر نامدار
بدو نامداش، گیتی بداد — ببوسید منذر بسر بر نهاد
بدآن آن همه پیهاش زمان نمود — بدآن آفرین آفرین برفزود
از آن پس سخنهای اندر نهفت — ز بهرام چندانکه منذر بگفت
چو آن نامه برخواند پیش دبیر — رخ نامور گشت هم چون زریر
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت — ببخشید و اندرز فرخ نوشت
چنین گفت کی خسرو نامور — تگوسرت ببیچی ز راه پدر
به نیک و بد ایزد بزستدپاس — برستنده باش و خرد مند باس
بدیها به صبر از میان مکرد — سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان آفرینش چنین است رای — ندارد بهم پای رای او سپهر بپای
دو دل دارد این و اژ کوده بهر — دو جز بر زکین و سرل بوزچه
جهاندار گیتی چنین آفرید — چنان کو جهاند بباید چمید
ازین بس ترا هر چه آید بکار — ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم تکو دل نداری به رنج — بپرداز برآگنده گنج رنج
ز دینار خرج کنون صد هزار — فرستادم اینک بر شهریار

پرستار گوهر نهالی تو بود / بپرده درون دل ربای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند راه تاریک تو

بدانگه که بسیار بر دل بکار / گرانی مکن دل بدان شهریار
که دیگر فرستمت چندان بنیز / ازین یادگاری دهم گونه چیز

پرستنده باش و ستاینده باش / بکار فزاینده پرستش باش
تو آن جهد کن تا دل شاه جهان / جدا کرده نتوانید اندر نهان

فرستاد از تازیان یک هزار / خردمند و بیدار دل و نامدار
رسیدند نزدیک بهرام شاه / ابا بهره و بهرهٔ نیک خواه

جهانجوی بهرام از آن شاد گشت / از آن بند همی دل آزاد گشت
از آیینش بدان بند شد عجب / پرستش همی کرد او روز و شب

چنان بد که یک روز در بزمگاه / ببود بر پای نزدیک شاه

بند کردن یزدجرد بهرام و خلاص کردن طینوش را

چو بد دید بر پای خواب آمدش / کی از ستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بپیچید چو خم / به شنگل پر از پای یزدگرد خشم

بدژخیم فرمود کین را ببر / گزین پس نه بیند کلاه و کمر
ورا جای زندان کن و باز گرد / نه زیبد بدین کار تنگ و نژند

به زندانش کردند خسته جگر / نبیند او یکی سال روی پدر
مگر بیند او روز جشن سده / که او بیش رفتی میان دده

چنین تا که طینوش رومی ز راه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا برده و پرده و تاج لعل / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم

چو آمد شهنشاه بنواختش / سزاوار بر جایگه ساختش
از آیینش که بنشست یک چندگاه / ببزم و برامش بر پادشاه

فرستاد بهرام نزدش پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام
زننده به چیزی بیازرد شاه / از و دور گشتند چندین بیگناه

تو خواهشگری کن مگر بخشدم / که تا بخت پژمرده بدر خشدم
اسولی دایکا تم فرستند مگر / که منذر فرابه ز نام و نیاز

چو طینوش بشنید پیغام او / بر آورد از آن آرزو کام او
دلازرده بهرام از وی شد / ازان بند کی کردن آزاد شد

بدو روی بخشید بسیار چیز / وز آنجایگه رفتن آراست نیز
همه زیر دستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند

بیار آن لمیکف یزدان سپاس / که رستیم و اینت شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن / بدیده شدش کودک و مرد و زن

برفتند نعمان و منذر ز جای / جهان تیره و داران پاکیزه رای
چو منذر ببهرام نزدیک شد / جهان در دلش پاک تاریک شد

پیاده شدند آن دو آزاد مرد / سپهبد بهرام تیمار دارد
ز گفتار او چند منذر گریست / بپرسید کین اختر شاه چیست

بدانگه که آید ز راه خرد / زکردار تو هم کنیز برد
بدو گفت بهرام کین خود جهان / که بهرام ز شوم اختر شاه شاد

فزون آوریدش همانی که بود / بدان نیکوی نیکو ها فزود
برجه بزم و میدان نبود بیکار / دگر کشتن و کوشش کارزار

بدین نیز بگذشت گیتی کدشت / به ایران تو بود فرخ نشست

پرسیدن یزدجرد احوال خود از منجم

ز بس بر اندیشه شد یزدجرد / ز هر کشوری موبدان گرد کرد
به اختر شناسان بفرمود شاه / که کردند هر یکی بر اختر نگاه

کتابی بود در جهان مرگ او / کی بیژه کرد و سر و تن کار او
چو باشد کی باشد آن روزگار / که پژمرده گردد رخ شهریار

ستاره شمر گفت کین خو مباد / که شاه جهان آورد مرگ یاد
ولیکن اگر بخت بیدار بشود / از ابد اسول چشمه سر شود

فراز آورد لشکر و نای و کوس / شاه ز ار نظاره شود سوگ و بوس
بداند که بر بود هوش او / چنین روز بگذشت بر کوشش او

ازین راز اگر راز گیرد بدست / که این راز را ز بود کی ایزد بست
چو بشنید از او شاه کو گند او / بجز خود بر زمین و قوس در رود

که من چشمه سو ببینم بچشم / بتنگان شادی تنگان خشم
بدین جو نکند بگذشت گردون ماه / زمانه بجوش آمد از خون شاه

ز بینش یکی دیک روز خون / بزرگ آمد از هر سوی ره نخون
بداد و جایگه سنی بزرگ / دگر گفته چون آمد چون سنگ

بدو گفت موبد که ای شهریار / بگیتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از جنگ مرگ / چو باد خزان آید از بن برگ

برید او بدان در جهان چاره جست
بیابیش کی بیش یزد آن پاک
شون آمد م تا زمانم کی ست
بیاورد سپید عادل و مهد
چو نزدیکی چشمه اسو رسید
بدان ره زمینی بیامدش چون
چو کردون گیتی گردنده رمه
ز دریا بر آمد یکی اسب خنگ
کیان دیب بر خاک و بر بال پشت
شه نیز چوپان و ده کره تاز
فرو ماند چوپان و لشکر همه
چنان رام شد اسب بر جای خویش
چو زین بر نهاد و بر آنجت تنگ
بنوید و یکی جفته زد بر برش
چو از کوهش او نیاید رها
چو او کشته شد اسب آبی چو گرد
ز لشکر خروشی بر آمد چو کوس
از آیین به کافور روشن برش
تبابوت زرین و در مهد تاج
تو را ای و با تو جهان رام نیست
چو روزه خه شد شهریار جهان
کنارنگ با موبد و پهلوان
جز گشتن گو پیل بینی بر اسب
دگر هر که بودند ز ایران سران
مهان هر که بودند ز ایران مهان
چنین گفت کو یا کشب دبیر
که جز کشتن و خوار و درد و رنج
نخواهیم زین تخمه بر تخت کس
زمندرکی یاد سخن سر بسر

نشد از اجل بیم بیچاره سست
نگه دل به زاری بدان کوه چاک
به پیش تو الا داور داد راست
گذر کرد بر سوی دریای شهد
برون آمد از مهد و دریا بدید
بخورد و بیاسود باره چون

کشتن اسب آبی

سرون گرد چون گور کوتاه لنگ
سیه چشم و کفک افکن و شیرفش
بیاورد پیچان کمند دراز
بزین کرد نش تاخت شاه رمه
گشاده دست ازین و پالیش
بجنبید بر جای یاز آن تنگ
نخاک اندر آمد سر و افسرش
بر سینه اش او نیاز در بها
در آمد بدان چشمه لاجورد
کرش ها زمان آوریدت به طوس
میان تن کاه و مغز سرش
سوی پارس رفت آن خداوند تاج
چو نان خورده آمد به از جام نیست

نشستن ایرانیان

شبیو اردستور روشن روان
دگر قارن گرد بورکشسب
مهان سرفراز آن و کند آوران
بزرگان و کند آوران جهان
که ای نام داران بدنا و پیر
بنوکش بر آز بوکش بر کنج
ز خاکش یزدان بنالیم و بس
نخواهیم بر تخت بیدادگر

نه از چاره آنکت گذر راه شد
بگویی که مرح نبیه اسپا توان
چو بشنید شاه این پند آمدش
شب و روز تا زان بهمه اندرون
از آب اب لختی بسر بر نهاد
می کرد گوش که این نیست رای

یزدجرد بزه کار را

دهان پر چو شیر ژیان پر ز خشم
چنین گفت با مهتران یزدجرد
بگرفتند و بردند نزدیک شاه
شبانگاه برداشت زرین لگام
چو شاه سر افراز بنید لگام
پس پای او شد که بندد ش دم
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد
بیزد آن که آب و بید و پر نیاه
به آب اندرون شد نیش ناپدید
به جا مهابر در ابید ندپاک
بیاکند یکبره کافور و مشک
چنین است رسم سرای بلند
بر سینه اش دین بیفت از گناه

حنز و برنخت

نه باکی دریا رس کرد آمدند
چو سیلاد و چون آرش گرز دار
نششد با هم یکایک بدان
کجا خوارش ان داشتی یزدگرد
جهان آفرین تا جهان آفرید
ازین شاه ناپاک تر کس ندید
سر افراز به آم فرزند اوست
بخوردند سو گندهای گران

اسوی چشمه اسو کرای نهید
بزده دام سو کند بیش روان
سال ار درد آسو دمند آمدش
ز بینیش که که ببینی خون
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشستن جدا بدیدم چندین بجای
که از خویشتن دید گیتی همه
بلند و سیه خایه و زاغ چشم
که این را بشاه اندر آید گرد
چو آمد به نزدیکی یارگاه
به نزدیک آن اسب شد نامدار
بزین بر نهادن ببگشت رام
خروشان شد آن باره سنگ سم
تو گویی تو زین بر شدم گول
که او آفریدست خورشید و ماه
کس اندر جهان این شگفتی ندید
ببیر بجنبید از بر تاج خاک
بدی بیانش را به سینه خشک
نه ناوان رسید از تو و تر هوشمند
چو یا شد کسی را بدین دستگاه
ز ایران برفتند شادان مهان
برد چشمه یزدگرد آمدند
چو بیروز کرد افکن از زاد
که این کار بر ما کنون شد دراز
به آمدند اندر آن شهر کرد
کی زاد از شهر یاد ندید
نه از نامدار آن بشین شنید
ز مغز و زرای و ز پیوند اوست
سر انکش کبودند ز ایران سران

که باشند با هم دگر متفق
گزین تخت کس را به شاهنشهی
چو آگاهی مرگ شاه جهان
همه سرکشی کین شاهی بخواست
به ایران ز ردّ و موبد و پهلوان
که این تخت شاهی سزاوار کیست
که آشوب بنشاند از روزگار
یکی مرد بد پیر خسرو بنام
سپردند کرد آن بد و تاج و گاه
چو آگاهی آمد به بهرام گور
به درگاه آن سرفراز تاج
بجوشند و کوشند یکسر سپاه
چو بشنید بهرام رنج را افکند
چو یکماه بنشست با شاه سوگ
همه زار با شاه گریان شدند
به در جهان خاک را آمدیم
جدا از پادشاه و جدا از بزرگ
اگر شد و بپرسم به شهر بابک
ز دشت سواران برآرند خاک
اگر ناباشید با من به کین
چنین گفت کین روزگار منتف
به رزم و به تدبیر و رای نبرد
ز پیش جهانجوی برخاستند
یکی لشکر آرای مانند باد
من ایران نیابم که شاه
ز کردان ناسپاسی که آن
بنمودند تا تختها را ببند
زن و کودکان را همه بردند اسیر
پس آگاهی آمد به روم و به چین

نشانند اندر جهان شیخ و دق
نخواهیم با تخت و تاج مهی
پراکنده شد در میان جهان
ازین خاک تا برج ماهی و راست
سر انجمن که بودند روشن روان
ببینند تا از در کار کیست
جهان مرغزارست بی شهریار
چو از ده دو روشن دل نیکنام
بدو انجمن شد ز هر سو سپاه

آگاهی بهرام گور از

مهان نام شاهی ز گیهان ببرد
که هرگز نخواهیم از تخمه شاه
ز مرگ پدر شد دلش مستمند
سر ماه نو را بیاراست گاه
ابا آتش از درد بریان شده
نه جویای تخت کیان را آمدیم
ز جنگ اجل در جهان بدگذر
بدین شهر را سر به سر دوستدار
نشود جان بر تا زبان پرمغاک
بجنگ آورم تاج و تخت و نگین
بدین وقت روزگار منت
برآرم از ایران آباد گرد
همه تا چنین را بیاراستند
ز اندیشه بد مکن هیچ یاد
که آراست با گنج و تخت و کلاه
همه تیغ داران و تیره وران
همه مرز ایران به پی بسپرند
پس آن رنجها را ببندد سیکر
ببرگ و ببند و بگوان زمین

ببینند تا از در کار کیست
بدین بر نهادند و برخاستند
الان شاه چون پارس بگذاشته
جهانی به بر آشوب شد سر به سر
بد آن کار در پارس گرد آمدند
بجستند بخشنده دادگر
سگالش چو کردند از هر دری
هم از تخم شاهان ایران یلی
در داد و دانش به لشکر کشد

مرگ پدر و آمدن به ایران

یکی مرد بر گاه بنشاندند
که بهرام فرزند او هم جوانست
برآمد دو هفته ز شهر یمن
برفتند نعمان و منذر بهم
زبان برگشادند انجمن به بند
بپرسید کسی کو ز مادر بزاد
بمنذر چنین گفت بهرام گور
ازین تخت کو نام شاهنشهی
بر اندیشه باشید و باید کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن
تو بر تخت بنشین نظاره باش
همه نامداران برین هم سخن
بفرمود منذر به نعمان که رو
ز شیبان و تازیان سی هزار
به نعمان منذر برون رفت او
چو منذر چنان دید آمد ز جای
ز خوزستیان تا در طیسفون
بر از غارت و کوه و هامون تا جهان
که شد تخت ایران ز خسرو تهی

و این تخت شاهی سزاوار کیست
همی شهریاری دگر خواستند
چو بیورد و شنگان ز زرین کلاه
چو از تاج گم شد سر تاجور
همه زان سخن داستانها زدند
که بر تخت شاهی بباید دگر
ز هر سو که بد نامور سروری
سرافراز بود و دلیر آن بداد
که هم نامور بود و هم کی نژاد
که از وی چو شد آب بر تخت گور
به شاهی همی خسروش خواندند
ز آب پدر یافته مغز و پوست
خروشیدن کودک و مرد و زن
همه تا زبان بر بهی و کم
که ای بر هنر شهریار بلند
به داد خدا دل بباید نهاد
که اکنون که شد آب در جام گور
گسسته شود هیکل فرهی
بمرگ پدر سوگواری کنید
همه دل یکی با سخن افکنید
که سالار با تاج و با یاره باش
که نعمان و منذر فکندند بن
گزین کن ز هر سو سواران گو
فراز آر کرد آن جهنگ گزار
یکی لشکر آراست بر جنگجو
بنالید کوس و غو بدنای
زمین خیره شد زیر نعل اندرون
چو بیدار شد تخت شاهنشهان
که بنیت زیبای شاهنشهی

همه تا چنین

همه تاختن را بیاراستند
به بیداد از جای برخاستند

چو از تخم شاهنشهان کس نبود
کیا رستخیز کجا تاج بود

به ایرانیان بر کمی دست آخت
بشاهنشهی نیز کردن فراخت

چو ایرانیان آگهی یافتند
یکایک سوی چاره بشتافتند

چو گشتند از آن رنج یکسر ستوه
نشستند یکجا دگر هم گروه

پیغام ایرانیان به منذر یمنی و پاسخ او

که این کار زاندازه اندر گذشت
ز هند و ز روم و سواران دشت

یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جان ازین رنج پرداختن

بگشتند موبد فرستاده‌ای
سخنگوی بینا دل آزاده‌ای

کجا نام آن گو جهانجوی بود
دلیر و بزرگ و سخنگوی بود

بدان تا بنزد یکی منذر شود
سخن گوید و گفت او بشنود

بمنذر بگوید که ای سرفراز
جهان را به نام تو آمد نیاز

نگهدار ایران و توران تویی
به هر جای بخت دلیران تویی

چو این مرز بی تاج و بی گاه گشت
ز خون ریختن مرز پیراه گشت

تو گفتی باشی خداوند مرز
که این مرز را ما تو بینیم ارز

کنون غارت از تست و او تاختن
به هر جای تاراج و خون ریختن

نبودی تو هرگز چنین بدکنش
ز تو دیدن نه سیدی و سرزنش

نگه کن کنون تا بسند آیدت
به بهر آن سر این سودمند ایدت

به چه تو ز بر داوری دیگرست
که اندیشهٔ بیر توان بودست

بگوید فرستاده چیزی که دید
ما را نیز کز نامداران شنید

جهانجوی دانا ز بیش سران
بیامد سوی دشت نیزه‌وران

بر منذر آمد بایستاد
سخنهای ایرانیان کرد یاد

بدو گفت منذر که ای راه جوی
سخن زین نشان با شنکه بگوی

بگوی آنچه گفتی به بهرام شاه
چو پاسخ بیابد نماید براه

فرستاد با او یکی نامدار
جهانجوی شد تا در شهریار

چو بهرام را دید دل شاد کرد
بر آفریننده را یاد کرد

بران برز بالا و آن یال و کتف
فرو ماند بینا دل اندر شگفت

ببالا و چهر و گوی ارز او
که بوی مشک آید از موی او

سخنگوی بی فر و بیهوش گشت
پیامش سراسر فراموش گشت

بدانست بهرام کو چیره شد
زد بد از چشم و دلش تیره شد

بپرسید بسیار و بنواختش
ببخشید بر تخت بنشاختش

چو گستاخ شد زو بپرسید شاه
که ز ایران چرا آمدستی براه

جهانجوی پیغام و نامه بداد
بپی آفرین کرد بر شاه یاد

چو معلوم شد کو چه پیغام داشت
ما را نیز از راه ناکام داشت

فرستاد با او یکی پر خرد
که او را بنزد یکی منذر برد

بگوید که این نامه پاسخ نویس
بپاسخ سخنهای فرخ نویس

بیامد چو آن سخنها بگفت
رخ منذر از رای او پر شگفت

چو بشنید از و مرد دانا سخن
مر آن نامه را پاسخ افکند بن

جهانجوی را گفت کی پر خرد
هر آنکس که بد کرد کیفر برد

شنیدند همه هرچه دادی پیام
از آن نامداران ایران تمام

چنین گوی کین بد که کرد از نخست
که بیهوده بیکار بایست جفت

شهنشاه بهرام گور ایدرست
که با فر و برز است و بالای ست

ز هوران چو شاه ما بیرون کنند
به دامن خویش در خون کنند

گرایید و نگه من بوذی رای زن
به ایرانیان بگوی شکن

جهانجوی روی شهنشاه دید
از و نیز چندی سخنها شنید

بپرسید تا به او گفت را
بزرگی و بهروزی بخت را

ز منذر چو بشنید زینسان سخن
جهانجوی اندیشه تن افکند

چنین داد پاسخ که ای سرفراز
بدانائی از هر کسی بی نیاز

از ایرانیان کو خرد گشته شد
فراوان از آن مهتران کشته شد

کنون من یکی تا بگویم کهن
اگر بشنوی تا بگویم سخن

ترا با جهان کیهان بهرام کرد
ز میخ را بدی بباید سپرد

به ایران خردمند یا باز و پور
چنانچون بود شاه گیتی فروز

شنیدی سخنهای ایرانیان
ما را ز رفتن نباشد زیان

بگویی بسته ایجه اندر خورد
خردمند بینم از بد خرد

زکرد اربد دور دارای منش
به پیچ ز بیغ ره و سرزنش

چو بشنید منذر و را دید به داد
که کردش از شهر آباد

شود شاه بهرام با رای زن
نشستند و گفتند با انجمن

سخنها بدان راست شد کو بگن
به ایران فرامند با انجمن

گزین کرد از تازیان سی هزار / به نیزه‌داران خنجرگزار
بدین پادشا نیک سر آید گرد / سرانجام داران برافراخته گرد

چو آگاهی او به ایران رسید / جهانجوی گرد دلیران رسید
بزرگان از آن کار غمگین شدند / بر آذر پاک و برزین شدند

ز یزدان همی خواستند آنکه زانک / مگر باز گردد ز بهرام نیرم
چو منذر به نزدیک جهرم رسید / شه از شادمانی دلش بردمید

سراپرده زد بهرام شاه / به گرد اندر آمد ز هر سو سپاه

آمدن بهرام گور به جهرم و رای زدن با منذر

به منذر چنین گفت کای رایزن / به جهرم کشیدی ز خاک یمن
کنون چند سازیم با گفت و گوی / چو لشکر برون اندر آورد روی

بدو گفت منذر جهاندار اجوان / چو آیند پیش بیاری خوان
سخنگوی و بشنو از ایشان سخن / کسی ار تیز کرد تو تیزی مکن

بجوییم چون رازشان در نهان / چه دارند کینه ز شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنیم / اگر چند کینه به پنهان کنیم

ور ایدون که کین و جنگ آورند / بپیچند و خوی پلنگ آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنم / ز خونشان ثری را چو ثریا کنم

برآنم چو بینند چهر ترا / چنین فر و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو / شکیبایی و دانش و سنگ تو

بخواهند جز تو کسی تخت را / بیابان تاج شاهی و هم بخت را
گر ایدون که کم کرد خواهند راه / نخواهند بردن همی از تو گاه

من و این سواران و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
به بیشی برو بال پرچین مکن / فزایی تو سازم جهانبین من

چو بینند بخت و سپاه ترا / ببین رسم و آیین و راه ترا
همی پادشاهی که میراث تست / بدو بر بدر گر نشاید درست

به دیگر که خون ریختن کار ماست / بیان ایزد دادگر پادشاست
بجز تو کسی را نخواهند شاه / که زیبای تاجی و زیبای گاه

ز منذر چو شاه این سخنها شنید / بخندید و شادان دلش بردمید
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / ردان و بزرگان ایران گروه

بدیره شد و بیاراستند / یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج / به سر بر نهاد آن دل افروز تاج

نشست او به آیین شاهنشهان / از ایرا که او بود شاه جهان
به یکدست بهرام منذر نشست / دگر دست نعمان و تیغی بدست

بکرد برکرد پرده‌سرای / بزرگان و گردان ایران بپای
نشسته جهانجوی بر تخت عاج / همان بر سرش بود پیروز تاج

بزرگان ایرانیان از راه / برفتند یکسر به نزدیک شاه

مناظرهٔ بهرام گور با بزرگان ایران

بفرمود تا پرده برداشتند / ز در شاه بیدارگه بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه / بدیدند زیبا یکی تاج و گاه

به آواز گفتند انوشه بزی / همیشه ز تو دور چشم بدی
تن از بید این گنج و تخت و کلاه / بمان کشور و گنج و مرد سپاه

شهنشاه بر سید و بنواختشان / به اندازه بر جایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کی مهتران / جهاندیده و سال خورده سران

بدو بر بیدار یادشاهی و راست / چه انجمن اکنون برای شماست
به آواز گفتند ایرانیان / که ما را شکیبا مکن بر زیان

نخواهیم بر کیش من تو را / برو بوم ما را سپای تو را
ازین تخمه بر داغ و دردیم و زرد / شب و روز با پیچش و باد سرد

چنین گفت بهرام کاری رواست / هوا بر دل مهتری پادشاست
و اگر نخواهید بر آی من / چرا کس نشیند بر جای من

چنین گفت موبد که از راه داد / نه مهتر کی بنیاد گفته نژاد
شهنشاهی او راست گر داد کرد / نه با بندگان ظلم و بیداد کرد

تو از ما یکی باش و شاهی گزین / که خوانند هر کس بدو آفرین
سه روز اندر آن کار شد روزگار / بجستند از ایران یکی شهریار

نوشتند پس نام صد نامور / فروزنده گاه و تاج و کمر
از آن صد یکی نام بهرام بود / که او پادشاه دلارام بود

نشان کرد موبد همه نامه دید / یکی پنجه زان برون آورید
چو زان صد به پنجاه باز آمدند / بر از چاره و بی‌نیاز آمدند

ز پنجاه بهرام بود از نخست / که او جفت گاه پدر را درست
ز پنجاه باز آوریدند سی / بر آن انجمن تازی و پارسی

ز سی نیز

زسی نیز بهرام بوذ از تخت (بدیش رو)   که هم تاجور بوذ و هم شاه نو
زسی کرده انده جوید چهار   از آن چار بهرام بد شهریار

ازان چار مو یل یکی بر گرفت   بدی نام بهرام آن یک شگفت
جو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن   از ایران آن سپه که بوذ او کهن

نخواهیم گفتند بهرام را   دلیر سکب رحو دکام را
خوشی بر آمد ز ایرانیان   دل هر کسی تیز گشت اندر آن

چنین گفت منذر به ایرانیان   که خواهم بدانم ز سود و زیان
ازین شاه ناسال خورده جوان   جوانید بر درد و خسته روان

چه کردست او ازبدی باشی   نگوئید اکنون نیز دیگر ما
بزرگان جو پاسخ بیاراستند   پس خسته دل پارسی خواستند

بر ایران کجا خسته بد یزدجرد   سراسر از آن دشت کردند گرد
بریده یکی را دو دست و دو پای   یکی را نه بدجای جانش بجای

یکی را ز تن دور کرده دو کفت   یکی را دو گوش و دو بینی شگفت
یکی را بدل پوست اکنده کاه   یکی را بچاه اندرون بیگناه

یکی را دو دست و دو گوش و زبان   بریده شده چون شبی پیر وآن
یکی را بسیار کنده دو چشم   جو منذر بدید آن بر آورد خشم

ازو گشت بهرام از آن کار سخت   نگاه بد رکفت کی تیره بخت
اگر جارش ذبیت بردو حق   روانت به آتش جرا سوختی

سپهدار منذر به بهرام گفت   که این بد بیاسان نیه بنغف
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار   که شدی بخوب آید از شهریار

چنین گفت بهرام کی مهتر آن   جهاندیده و کار کرده سران
بدراست گوئید وزین بد ترست   پدر را اکنون هم زر خورستن

خدایش چنین آفرید از نخست   بمن بوذ تا ان خشم پیدا ز راست
که ایوان او بود زندان من   جو بخت بد آورد یزدان من

رهایند طینوش هم از دست او   نبد خسته کام من از شست او
از آن کرده ام نزد منذر پناه   که هرگز نوازش ندیدم ز شاه

جو او خوذ میاذ اگر مردم بود   جو باشد جنان مردی کم بود
سپاسم ز یزدان که دادم خرد   روانم من از خرد پرورد

زیزد آن بیخواستم تا کنون   نشود ادبجونیه واره چون
گناهم چه بود و ماند کرده   بگویم ما جان اواز کنه

تن آسانیه و داد جویم همه   شبان با شما زیر و سرستان من
بکام دل زیر دستان زیم   به آیین یزدان پرستان زیم

منش دارم و هوش و رای و هنر   ندارد هنر شاه پیدا ذکر
لیش و گزلی ز بیچارگیست   بر بیچارگان بر ببایدگریست

پدر بر پدر پادشاهی مراست   خرد مندی و نیک خواهی مراست
زشیوه بهرام تا اردشیر   به شهریار آن پدر تا و بیر

پدر بر پدر بر نیاکی منند   بدین و خرد رهنمائی منند
زما در نبیره شیبران شخم   زشهر گونه ربا هنر هم رسم

خرد هم هنر هم بزرگیم هست   سواری و مردی و نیروی دست
کسی را نداریم زو مردان برو   بر زم و بزم و به کار کرد

نگفته و ابکه الکنده هست   همم نام دار آن هنر و برست
جهاندار ادم سراسر چراغ   شاهکیر آبا ذکر دیدو شاه

یکی با شما نیز پیمان کنم   زبا نزا به پیمان گروگان کنم
بیاریم نشیم بر تخت عاج   بنیمش میان آن گو انابه تاج

زبیشه دو شیر ژیان آورم   میان تاج را در میان آورم
بیندیم شیر ژیان بر دو سو   کسی را که شاهی کند آرزو

نشود تاج برگیرد از تخت عاج   بسر برنهد نام بردار تاج
بشد می نشیند میان دو شیر   میان شاه تاج از بر و تخت زیر

جز او را نخوانم کسی پادشا   اگر داد گر باشد و پارسا
اگر زین که گفتم بتابید بال   گرمیدند گردش با نال

بجایی که چون من بود پیش رو   ستان سواران شود خاره چیز
من و منذر و گرز و شمشیر تیز   برانگیختم اندر جهان رستخیز

برآریم گرد از شنشتان   سر افشان کنیم از بر ماه تاج
کنون انچ گفتم با سخ دهید   بیاسخ و ارا ای فرخ نبید

نگفت این و برخاست و در خیمه شد   **شرط کردن بهرام گور**
پاسخ ایرانیان ازبهرش   زهستان زگفتار آیینه شد

بر ایران ارد و هو بدو هر که بود   جو گفت ربهرام دانا شنود
بگفتند کین مژده ایزدیست   بر از راه گژی و نا بود نیست (نشیب)

نه گوید یکی سخن جز به داد
کس او را بد اندیشه آن نه
که ایدون کی تاج بر در او
گذشت آن شب و بام داد بگاه
به آواز گفتند آن موبدان
چنین آری از داد و از راستی
بدانید یک یک سخنهای من
کسی را کی پادشاهی سزاست
کسی را که درویش باشد چنین
بسی به اینگام روزی دهم
کسی کو بمیرد بنا شدش خویش
به درویش بخشش بسیار گنج
ز دستور برهم سراسر سخن
دهم آنکس که او داد خواستست
بدین پاک یزدان گوایی منست
به موبد انداوم بجز داد راح
ز گیتی گذشته پشیمان شوند
بدردی و گیتی در و رای و شراد
کنار کلک گفتند یا یک دگر
به گیتی را که ما شتاب آوریم
ندیدیم شاهی چنین فرمند
سان گشت او لشکر تا زبان
از آئین ز ایرانیان تنش پاک
نداشت کس این هنرهای نو
به زیر سو کند و بند و بیم
گروهی بهرام یا شد شاد
تو فرزند اجنان کن که پیمان شکست
بدان گفت بهرام هم داستان
بر او شد کی موبد موبدان

سزد گر دل از داد دارم شاد
ز خویش نبرسد ز ما دادگر
به فر از فریدون گرد دارد او
بیامد نشست از بر گاه شاه
که ای شاه دانا تو از تخت داد
گذران کم شود گوی و کاستی
باد دانش و کوشش و رای من
زمین را به اندازه بخشم رواست
ز گنج نهاده یکی بخشش نیز
خرد مند را دل فروزی دهم
از و چند ماند ز اندازه بیش
شنیدم دل اندر سرای سپنج
چو کاری تو افکند خواهم به بیش
به گیتی بدانم سخن جز براست
خرد برز بان رهنمای منست
بزرگان و فرزانگان ورد ارج
گنهکار هم سوی درمان شوند
از این پاک تن در جهان کن قباد
که گیتیم بارامش و کام و فر
خرد و ز آبی سر بخواب آوریم
به کردار ما زنده سر و بلند
چو مندر و ور ایاز کود و زبان
چه ماین او و جیکنف خاک
ز گیتی دو از دانش و رای نو
به سو کند ز نیک گو ندو یم
گروهی ز خسرو نکیرند یاد
از آئین جهان زید فرمان نشست
که او بد سرها بهم داستان
بیرو دی سه روشن دل از بخرد ارج

کنون آنچه گفت او ز شیر زبان
چو خود گفت را این رسم بد خود نهاد
به جز شهریارش نخوانیم کس
فرستاده و ایرانیان تو انجوانند
بشاهنشهی در جهان آوری
چنین داد پاسخ به فرزانگان
که بخشش ببخشایم از گفت گول
جهاندار امید ارم جز این و به داد
گنه کرده را پند پیش آورم
به راستی باشد و هم باز بان
خورش یا شدم آنکه باشد جلال
به رای با کاردانان زنم
کسی کو بود داد جوید زمین
مکافات سازم بد آید به بد
بدین کار یکسال اکر بگذرد
شنیدند از و این سخن شهر بس
به آواز گفتند یا یک دگر
ز داد آفریدت ایزد ورا
به نیکوئیها بپاییم از او
که تا داور ما جهان آفرید
بدین برز با کار این شاخ و یال
اگر خود نگیرد سر گاه خویش
به بهرام گفتند کی ارجمند
چو خسرو گیو دو از تژاد نشین
که او زین سپس شاه ایران بود
نه خوب آید و قصه ماندی
بهانه ببیند ز رزم شیر ستند بس
چنین بود آیین شاهان داد
سپس او شاه برگاه بنشاندی

یکی تاج و تخت کی را همان
سزد گر ز موگیتی نگیرم یاد
ز گفتار ما داد دانیم و بیس
ز روز گذشته فراوان براند
چو گیری بلندی و کند آوری
بدان گنجم دارای ویرانهان
بکام زبید از دل و جشن جهان
چو اینج کنم باشم از داد شاد
چو دیگر کند پند پیش آورم
ز کژی و تاری به پیچم روان
نه ترم بر آن فتنه و بال
به تدبیر بشت بدان بشکنم
نه چویم بر اکنون این انجمن
چنان کز ره شهریاری سزد
نه پیچم ز گفتار جان و خرد
ز دل شادمان شد اندیشه بد بیدار
که شاهی بود زین سزاوار تر
چنان که کاری رسد بد ورا
بجو فرزند ز کی دو آدم او
بسا نیک و بدها که آمد پدید
ز گیتی کسی نیست او را همال
به گیتی که باشد ز بهرام بیش
شاهی نو ببی جان ما ارجمند
بشاهی بدو خواندیم آفرین
نه گو داز داد ویران بود
زداد و آنجنان کن که دیدی تو رای
از آئین بزرگی بجز ید کس
که چون کو بدی شاه فرخ نهاد
بدان تاج بر آفرین خواندی

نهادند بر نام او بر سرش — بیاسود یک چند دو فرخ برش
از آئین به اکنون که بود این شمار — بخواهنده داد او همه شهریار

بهامون شد آن شاه فرخنده بخت — بیاورد موبد پس آن تاج و تخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد — به زنجیر بسته بموبد سپرد

ببردند شیران جنگی کشان — کشنده همی از پس جوش نشان
ببستند بر پایهٔ تخت عاج — نهادند بر گوشهٔ تخت تاج

جهانی نظاره بر آن تاج و تخت — نگه تا چه بود کار آن نیکبخت

کشتن بهرام گور شیران و نهادن تاج بر سر

چو بهرام و خسرو بهامون شدند — پر از شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان — بر آن تخت و آن افسر اندر میان

بدان موبد آن گفت تاج از نخست — مر آنرا باید که گیرد نخست
و دیگر که من پیرم و او جوان — به چنگال شیر اندر آیم ناتوان

بدین کار او بیش دستی کند — به برنایی و تن درستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست — نهانی نداریم گفتار راست

یکی گرزهٔ گاو سر برگرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا — هنرمند و با دانش و پارسا

به جنگ شیر آنکه فرمایدت — همی تاج و تخت آرزو آیدت
تو جان از پی پادشاهی مده — خورش پیش شیران نه بایی مده

از این بیگنه بیم و این کار تفت — جهاندار به دل بیازار تفت
بدو گفت بهرام کای دین پژوه — تو زین بیگناهی و دیگر گروه

بیاورد این خرد شیر آن ستم — خرید از جنگ دلیر آن ستم
بدو گفت موبد به یزدان پناه — چو رفتی دلت را بشوی از گناه

چنان کرد بهرام کو دید راه — دلش پاک شد توبه کرد از گناه
بیرفت با گرزهٔ گاو روی — چو دیدند شیر آن بر خاشجوی

یکی زو بگسست زنجیر و بند — بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد — ز چشمش همی روشنایی ببرد



بر دیگر آمد بزد بر سرش — فرو ریخت از دیده خون بر برش
بیفگند هر دو شیر آن جهاندار — به زاری فتاده ابر خاک خوار

به شیر یکی زخم زد پهلوان — که داد اندر آن زخم سر جاروان
از آئین نشست از بر تخت عاج — سر بر نهاد آن دل افروز تاج

بیزدان بنالید کو بد پناه — نماینده کو حیله کم کرد راه
سپرده که کرد ایزدش نیاز — بگفتند کای شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد — جهانبان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان تو ایم — بگردن بفرمان اید کار تو ایم
سپه سر بسر باد و روشن روان — بسی سال مانی بجای کیان
بزرگان بسی گوهر افشاندند — بدو آفرین تاجور خواندند
بشد کی بر آمد از ایوان خروش

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سالی بود

بریدار این جشن و اورا سروش
چو بهرام بر تخت شاهی نشست — نشست و بسی جست و فر وجه
بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه — همی برف بارید ز ابر سیاه
جهان گشت تاریک و نان گشت کم — همی روز جوهم از آن شد دژم
نه دریا پدید و نه دشت و راغ — نه پیدا همی در هوا پر زاغ
همی کشت هر کس ابا یکدگر — که از نانشان در آمد بسر
هوا اصل فاند همی هر زمان — چه سازد همی این بلند آسمان
نماند تنگ بیز و بهیزم بجو — نکو دلی بصحرا علف کس درو
از آن پس که روز هوا شد فراخ — زمین گشت ز آن ابر چون کوه کاخ
همه کارها را سر اندر نشیب — مگر دستگیره به چیزی فریب
کنون داستانی بگویم شگفت — کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چو بر تخت بنشست بهرام گور — بشاهی بدو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را — جهاندار و بیدار و بیننده را
خداوند پیروزی و برتری — خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای — خداوند روزی ده رهنمای
از آنپس چنین گفت کین تاج و تخت — نه بیند بجز مردم نیک بخت
بدو نیم آمد و زو بیم هراس — بدو دارم از نیکویها سپاس
شما هم بدو نیز نازش کنید — نکوشید تا عهد او بشکنید
بزرگان بدو آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند
که این تاج بر شاه فرخنده باد — همیشه دل و بخت او زنده باد
چنین گفت بهرام کای سرکشان — ز نیک و بد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست — پرستش جز او را سزاوار نیست
زبان برگشادند ایرانیان — که بستیم ما بندگی را میان
همه سر بفرمایی ای پاک زاد — نشاط کرد دل به پیداد و داد
بگفتند و از پیش برخاستند — بدو آفرین نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی — چو خورشید از چرخ بنمود روی
به آرام بنشست بر جایگاه — برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران — که ای نامداران و فرخ سران
بیزدان گراییم و رامش کنیم — بنازیم و دل زین جهان برکنیم
بگفت این و اسب گران خواستند — گئی بارگاهش بیاراستند
سیوم روز بنشست بر گاه و گفت — که در سر پرستش نباید نهفت
بهشتی بیزدان گرای و دهیم — روان آز ابد و آشنایی دهیم
بهشت و هم دوزخ و رستخیز — ز نیک و ز بد بیست مادا گریز
کسی کین نداند به روز شمار — مر او را تو با دین و دانش مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج — نشست بر نهاد آن فروزنده تاج
چنین گفت کز گنج من یک زمان — نیم شاد چون مردم شادمان
نیم خواستار این سرای سپنج — نه از بازگشتن بیاید رنج
به پنجم چنین گفت کز رنج کس — نیم شاد تا باشدم دست رس
بکوشش بجوییم خرم بهشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیر دست — نباید که جوید بهرگونه شکست
سپهر از دشمنان تن آسان کنیم — بد اندیشگان را هراسان کنیم
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان — خردمند و بیدار و دیده جهان
چه با مردم راست زفتی کنیم — همان با خردمند جفتی کنیم
هر آنکس که با ما نشستند کوم — بدی بس ببیند از آن کوبدرم
هر آنکس که فرمان ما برگزید — غم و درد و رنجش نباید کشید
بهشتم چو بر تخت بنشست شاه

فتح نامه بهرام گور به ممالک

جمالجوی را خواند زان بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری — به هر نامداری ز هر کشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد — که بهرام بر تخت بنشست شاد
خداوند بخشایش و راستی — گریزنده از کژی و کاستی
که با فر و برزست و با مهر و داد — نگیرد جز از پاک دادار یاد

بدو بر فتم آنرا که فرمان برد / گناه آن بسیجد که درمان برد
نشستم بدین تخت فرخ پدر / به آیین طهمورث دادگر
بداد از نیاکان فزونی کنم / شما را بدین ره نمونی کنم
به جز راستی نیست با هر کسی / اگر چند از و کژی آید بسی
ز بهر روز جز بیم دادیان / بید خواه حاجت نیاریتان
بدین دین زردشت پیغمبرم / ز راه نیاکان خود نگذرم
همه دین زردشت پیشی بدو / بر آییم پیغمبر راست گو
دگر گفت کای نامداران شهر / ز گیتی همه کام جویید بهر
بپاداش بید بر جوان خویش / نگهبان جز و نگهبان خویش
به فرزند و زن نیز هم پادشا / خنک مردم زیرک پارسا
نخواهیم آکندن از زر به گنج / که از گنج درویش ماند برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد / از این افسر آن کامرانی بهر
یکی راستی نامه خوانید تیز / که آن جاو زان ارز باید ستیز
زما بر همه پادشاهان درود / بویژه که هش بود تار و پود
نهادند بر نامها بر نگین / فرستادگان خواست با آفرین
برفتند با نامها موبدان / سواران بیدار دل بخردان
دگر روز چون چرخ بنمود آفتاب / بپالود کوه و بپالود خواب

بخشیدن بهرام گور گناه ایرانیان

بنزدیک منذر شد ایران گروه / که بهرام از ایشان بجان بد ستوه
که خواهشگری کن بنزدیک شاه / ز کردار ما تا ببخشد گناه
که جانان شد بیم از بد پژوه / که چون زرد دل نامداران فسرد
ز بس زشت کردار و گفتار او / ز بیداد هر دو رد و آزاد او
دل ما ز بهرام از آن بود سرد / که از شاه بودیم یکسر بدرد
شد منذر و شاه را کرد نرم / ببخشید پیش سخنها مگوم
ببخشید اگر چند شان بد کنش / که با گوهر داد کو بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی / سپرد انکه بود از گلی و می
چو جای بزرگی بپرداختند / که ابوذش بسته بنشست خشند
به جای خواهش بیدار شد / چو نان خورده شد رود و خوان خواستند
چو شد سور بر کوه و بنود ماه / برفتند هر کس سوی خوابگاه
دوم روز رفتند یکسر گروه / اسپهبد ز خوردن بیامد ستوه
شب و روز جشن و می و سور بود / غم از کار شاه جهان دور بود
بنزد بزرگان و ایران سران / رد و موبد و نامور مهتران
بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد / ز بهر من آن پاک زاده دو مرد
همه پیش آن خواندند آفرین / بدان دشت آباد و وردان دین
از آیین در گنج بگشاد شاه / بدینار و دیبا بیاراست گاه
به اسب و ستام و کمان خدنگ / ز بوی وز هر گونه رنگی رنگ
یکی دست جامه زر بی پرز / ابا تاج و با تخت و زرین کمر
سراسر به نعمان و منذر سپرد / جهانجوی رفت و برایشان شمرد
کس اندازه بخشش او نداشت / جهان تاب با کوشش او بداشت
بیان تا زبان همه هدیه داد / از ایوان شاهی برفتند شاد
بیاورد پس خلعت خسروی / بان اسب و هم جامه پهلوی

بخشش بهرام گور به ایرانیان

به خسرو سپرد و بنواختش / بر گاه فرخنده بنشاختش
بدی خسروش یکی برادر به کام / از و گفته و ندیش بود نام
برادرش بد یکدل و یک زبان / سمن مند و بیدار و روشن روان
شهنشه ز خسرو به پرسی رسید / زگفت اندر آمد بکرسی رسید
ورا پهلوان کرد بر لشکرش / بدان تا به آیین بود کوشش
سپهر اسر اسپه بپرسی سپرد / ببخشش همه پادشاهی ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاسش ز دینار کنند شاد
ورا گفت پس تا گشسپ دبیر / بیامد بپیش و دانش بدید
جهانجوی بیدار با او بهم / که نزدیک او بد شمار درم
زبانی که بد نزد ایرانیان / بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا به ایوان شدند / ز بهرام نزد دیو آن شدند
درمها که بد در نهان سربسر / بهر کشوری شد یکی یادگر
نود بار و صد بار کرده شمار / به ایران درم بد هزاران هزار
ببخشید و دفتر به آتش نهاد / بمرز ایران از و گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی / همه آفرین خواند بر وی بسی
برفتند یکسر به آتشکده / به ایوان نوروز و جشن سده

به آتش همی سنگ کافت زدند / به بهرام بر آفرین خواندند
از آتش فرستاد کارآگهان / که گردد بگیرد بگرد جهان
کسی را که بی‌رانده بد بود جرم / ببخشید و یکشهرشان کرد گرم
بدان تا شود نامهٔ شهریار / که آزادگان را کند خواستار
فرستاد خلعت به مهتر همی / به اندازه بخشیدشان کشوری
رد و موبد و مرزبان هر که بود / چو آواز بهرام زآنسو شنود
سراسر بدرگاه او آمدند / گشاده دل و تازه رو آمدند
نیوشد تا هر که بیدادخواه / سوی موبد موبد آید ز راه
چو فرمانش آمد ز گیتی بجای / منادیگری کرد بر در بپای
که ای زیردستان بهرام شاه / ز غم دور باشید و دور از گناه
از این پس بر آنکس کنید آفرین / که از دادش آباد دارد زمین
ز گیتی به یزدان پناهید و بس / که دارنده اوست و فریادرس
هر آنکس که بگزید فرمان ما / نپیچد سر از رای و پیمان ما
ور این نیکویها بر افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آنکس که از داد بگریزد او / بیاید که افسانه در آویزد او
گر ایدونکه نیرو دهد کردگار / به کام دل ما بود روزگار
بدین نیکوییها فزایش بود / شما را بر ما ستایش بود
به شهر اندر آیم به گفتار او / برفتند شادان و با آب رو
بدانگه که شد پادشاهیش راست / فزون گشت شادی و اندُه بکاست
به بزم و به نخچیر بد کار او / دگر اسب و میدان و چوگان و گو
چنان بد که روزی به نخچیر شیر / بیرفت با چند گرد دلیر

حکایت ابراهیم جهود و لنبک سقا

یکی پیرمردی عصایی بدست / بدید آن جهاندار یزدان‌پرست
براهیم بد نام پر سیم و زر / جهود و فریبنده و بدگهر
بد او یکی مرد بد آب کش / بر آرایش و نغز گفتار خوش
بپرسید بهرام کیشان کیند / ز گفتار این پیر سر بر چهند
چنین گفت با او یکی پارسا / که ای نامور پاک‌رای پادشا
سقا پیشه این لنبک آبکش / به آرایش خوان و گفتار خوش
نماند به فردا از امروز چیز / نخواهد که در خانه ماندش چیز
براهیم بی‌بر جهودیست زفت / کی زفتی او بد نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز / بسان فرش دیبا و هر گونه چیز
منادیگری کرد را تو شاه / که شو با لگن زن بدین بارگاه
که هر کس که از لنبک آب کش / خورد آب جو زود لب بناشد خوش
همی بود تا روز گشت آفتاب / نشست از بر تازی زود تاب
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر چوب و آواز داد
منم سرکشی گفت از ایران سپاه / چو شب تیره شد دور ماندم ز شاه
بدین خانه امشب درنگم دهی / به مردی باشد و فرهی
شنید آن ز لنبک ز آواز او / از آن خوب گفتار دمساز او
بدو گفت رو اندر آی ای سوار / که خشنود باد از تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی به بدی / به پیش سرم یکی به یک چه بدی
فرود آمد از اسب بهرام شاه / نگهداشت آن باره لنبک نگاه
بیابیدش آن نخجیریش / یکی ریسمان کرد در گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی نطع شطرنج پیش آورید
بسان چاره ساخت بر خوردنی / بیاورد هر گونه آوردنی
به بهرام گفت ای سزاوار مرد / سبک مهره بازی کن از بهر خورد
بدید آنکه لنبک چه آورد شاه / بپیچید و بنهاد در پیشگاه
چو نان خورده شد میزبان در زمان / بیاورد یک جام می شادمان
شگفتی شده شاه در پیش او / از آن خوب گفتار و آن کیش او
بخفت آنشب و بامداد پگاه / ز آواز او جست بیدار شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور / که شب بد تو آید ما با ستور
یکی امروز مهمان من باش و بیش / اگر یار خواهی نخواهیم کس
بسازیم چیزی که باشد بجای / یکی امروز با ما بدل گوای
چنین گفت با آنکس شهریار / که امروز چند آن نداریم کار
که ناچار از ایدر بباید شدن / بر این بنزد تو خواهم بدن
بسی آفرین کرد لنبک بدو / ز گفتار او تازه‌تر کرد رو
بشد لنبک و مشک چندی کشید / خریدار آتش نیامد پدید
عنبگشته بر آتش بر کشید / جل آنکش را ببر در کشید
که دستار بود و پیش در زیر مشک / بیازار شد گوشت بخرید و کشک

بیاورد و کالوشه بر بنهاد / از آن رنج مهمان نیکو جهاد
بخفت و بخوردند و می خواسته شد / می بزمگاهی نو آراسته شد
ببود آن شب تیره و می پرست / بمان لنبک ایکی می پرست
چو شب روز شد تیز لنبک برفت / بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز سیوم شاد باش / ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
بپر دست یالی یک اور تیز / چنان داد که بخچیده اجان و خنز
بدو گفت بهرام کین خود مباد / که روز سیوم ما بمانیم شاد
بیرو اکنی آفرین کرد و گفت / که بیدار دل باش و با بخت جفت
بیازار شد لنبک و آلت ببرد / گروگان بر پایه مردی سپرد
خرید آنچ بایست و آمد دوان / بنزدیک بهرام شه شد دمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش / که مرد از خورشها کند پرورش
ازو بستد آن گوسفند بهرام گرد / ببرید و بر آتش خورش برفزود
چو نان خورده شد می گرفتند جام / بخفت از شهنشاه بر دند نام
چو شد مست شه خواب را رای کرد / بیالین او شمع بر پای کرد
چو بنواخت بر نوز چهارم بسور / شد از خواب بیدار بهرام گور
بدانگه که از خواب بیدار شد / دل میزبان بد ز تیمار شد
شد لنبک و گفت ای نامدار / ببود لی درین خانه تنگ و تار
درین خانه یک تن آسان شد / که از شاه ایران سر آسمان
دو هفته درین خانه بیدی نوا / بباشی کو آید دلت را هوا
بدو آفرین کرد بهرام شاه / که شاد و توانا بزی با بود و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد / زن شاهان سپنجی گرفتیم یاد
کجایی بگویم سخنهای نغز / که روشن بود زو دل و رای نغز
که این میزبانی ترا برد سود / چو افزون کی بخت وافزود مهر
بیامد چو باد اسب را زین نهاد / به نخچیر که رفت زان خانه شاد
بیکرد نخچیر تا شب ز کوه / برآمد سبک باز گشت از گروه

رفتن شاه بهرام بخانهٔ ابراهیم جهود

از آن راه نخچیر بهرام تفت / بسوی ده بخواه آن براهیم رفت
بزد در چنین گفت کز شهریاب / بیاندم چو باز آمد آواز شکار
شب آمد ندانم کی راه را / بیابم مر لشکر شاه را
که امشب درین خانه باشم سپنج / بیاشید کی را ز من هیچ رنج
ببینی براهیم شد پیش کار / بگفت آنچ بشنید زان نامدار
براهیم گفتش کزین در مرنج / بگوئیش که ایدر ندارد سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت / که ایدر تنت اینت جای نهفت
دگر گفت بهرام با او بگو ل / تو ایدر گذشتن و راینت روی
که از تو من خانه خواهم به کنج / بیارم چه چیزیت دیگر برنج
چو بشنید دیگر بشد پیش کار / بنزد براهیم گفت این سوار
که ایدر امشب نخواهد گذشت / سخن گفتن و رای بیار گفت
براهیم گفتش که رو بیدرنگ / بگوئیش که این جایگاهیست تنگ
جهودیت از درویش و هم گرسنه / بخسپد مر بر زمین برهنه
بگفتند بهرام گفت ار سپنج / بیابیم بدان خانه کایدش برنج
ببین در نخسم نخواهم سرای / نیازم به چیزی دگر نیست رای
براهیم گفت ای بزرگ سوار / همی رنجه داری مرا سوگوار
بجنبی و چیزت بدزدد کسی / از آتش مرا رنج دارد بسی
بخانه درآی ار جهان تنگ شد / به کاریت بیرنگ و بیرنگ شد
بیابان که جز بی تحوابی زمن / ندارم بجز آب اندر دهن
هم اسب ترا ام نشست ترا / خورش باید این زیر دست ترا
کو این اسب سرگین بجای افکند / وا گر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگین ببیرون برک / بروبی و خاکش بهامون بری
بمان خشت پخته نو تا و آن دمی / چو بیدار گردی ز خواب آن دمی
بدو گفت بهرام فرمان کنم / بدین رنجهانی تن گروگان کنم
فرود آمد و اسب را با لجام / به بیت و بر آمیخت تیغ از نیام
نمد زین بیفکند و بالش ز زین / بخفت و دو بالش کرد بر زمین
جهود آن در خانه از پی ببست / بیاورد خوان و بخوردن نشست
از آتش براهیم گفت ای سوار / چو این داستان لنبک یاد خوار
سر انکس که دارد دلش روشن است / درم پیش او چون یکی جغد نشست
کسی کو ندارد بود خشک لب / جهانجوی نو یاد کرد نیم شب
ز گیتی سر انکس که دارد دهد / سرمایه کارها ستکوهد
بدو گفت بهرام کین داستان / شنیدستم از گفتهٔ راستان

شنیده بدید ار کشتم کنون / که برخوردی از کهنه گردون
بیاورد چون خورده شد نان جهود / از آن تهی بی شرمانی نبود

خورشید کی زد ز دیده سوار / مرا این داستان دگر یاد دار
بر انگشت کو خورده داد دم دهد / سپاسی از این کار بر خود نهد

بدو گفت بهرام کین بی شگفت / ندیدم من یاد باید گرفت
گر از جام یابد سر انجام تنگ / ننگ و لب روان و جام تنگ

چو از کوه صبح بر آورد شور / که از آن شد از خواب بهرام گور
بر آن جامه تیز تنگ زین نهاد / چو زین از بر اسب رنگین نهاد

بیامد براهیم گفت ای سوار / به بهانه خود برنه بار آر
نگفتی که سرگین این بارگی / به جاروب روبم به یکبارگی

کنون آنچه گفتی بروب و ببر / نباید که خواهنت بیدادگر
بدو گفت بهرام رو پیش کار / بیاور که جاروب آرد بکار

دلم خوره و دل خوش کنم میزبان / بکوشی تو در رنج زین روان
بدو گفت من کس ندارم که خاک / از این خانه بیرون برد در مغاک

چه تو خود بدیرفته ای ای سوار / ببر خاک و سرگین و تنگی مدار
چو بشنید بهرام از این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن

بپیش تاجه کرد آن سرافراز گرد / ز گفتار او هیچ رنجش نخورد
یکی توزی دستار بودش حریر / نگوزه درون بر ز مشک و عبیر

برون کرد و سرگین بدان گرد پاک / بینداخت با خاک اندر مغاک
براهیم را گفت ای پارسا / که آزادی ام بشنود پادشا

مرا در جهان بد نیازد رسید / میان مهان سرفرازی رسید
برفت و بیامد به ایوان خویش / ره شب همی ساخت درمان خویش

بر اندیشه آن شب به ایوان بخفت

بخشیدن شاه بهرام مال ابراهیم جهود به لنبک سقا

بخندید و این راز با کس نگفت

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / سپهبد ابر یکسره بار داد
بفرمود تا لنبک آب کش / بشد پیش او دست کرده بکش

بفرمود بویان براهیم را / جهود بد آیین بدکام را
در آن بارگه پیش بنشاندند / یکی پاک دین مرد را خواندند

بدو گفت رو بارگیها ببر / نگر تا نباشی بر دادگر
بخانه براهیم شو مرد وار / نهاده نگر تا چه یابی بیار

شد پاکدل تا بخانه جهود / بکاه و پیاده و بنیاد بود
ز برشیدنی هم ز افکندنی / ز گستردنی هم پراکندنی

یکی کاروان خانه بد آن سرای / ز کالا نه بد بر زمین نیز جای
ز دُر و ز یاقوت هر گونه بهر / دو صد باره بر برش افزای

ندانست موبد درم را شمار / حساب بسیج است یک روزگار
که میزان کند شد و چندین جهود / همانا که از صد شه آن فزود

شتر خواست از شهر بهرام هزار / به سرخ جوال و همه نامدار
به بار کردند و چیزی بماند / لبش ز دهان کاروان زآن براند

چو بانگ درای آمد از بارگاه / شد مرد بیدار و گفتش به شاه
ز گوهر فزون زین به گنج تو نیست / بمانده فراوان باشد دویست

بماند اندر آن شاه ایران شگفت / از آن کار اندیشه ها بر گرفت
بخندید بر زر بد مرد جهود / چو دولت نبودش ز ورزش چه سود

بفرمود تا مانده نیز آورید / بدان بارگاه و شهنشه بدید
از آن صد شتر بار گنج درم / ز گستردنیهاش از بیش و کم

جهاندار مر آبکش را سپرد / بشد لنبک آنگاه و گنجش ببرد
براهیم را زآن بسی خواند و گفت / که با دل به سالار در خفت

چو گویی تو بیقیت صد زینت / ببین من گول تا دین کیت
سوار آمد و گفت با من سخن / از آن داستانها که گفته کهن

که هر کس که دارد فزونی خورد / به اندازه از بخش بپرورد
تو گر خوردنی این نبودی ترا / چنین درد دل کی نمودی ترا

کنون دست یاز آن زر درکش / بیاموز خوردن تو از آبکش
ز سرگین و دستار زربفت و جفت / بسی گفت با مشغله در گذشت

درم داد با پاک دل را چهار / بدو گفت این را بر مایه دار
سزا اینت زین بیشتر و ترا / درم مرده را در بیش را سر تما

از آن پس که آن بد سزاوار کرد / دگر هر چه بد نام برداد مرد
به ارزانیان داد چیزی که بود / خروشان همی رفت مرد جهود

به تاراج داد آنچه در خانه بود / که آن ناسزا مرد بیگانه بود
بیکبوده هر کس به شاه آفرین / که هم پاکدل بود و هم پاک دین

برابیم چون دید آن دست برد / یکی ماه نخ خورده و لشکر برد
به سختی نبود و به سختی برفت / خنک آنکه در نیکنامی برفت
جهاندار در عیش یک سال و ماه / چه بهرام و چه گور و چه نخچیرگاه

کشتن بهرام گور شیران و نخچیدن مرز بیشه بغداد

چو بوزد شکاری به کار آمدش / بجنبید و راه شکار آمدش
یکی بارگه تیز تک برنشست / بهامون فرامید یازان بدست
یکی بیشه‌ای دید و آب روان / گذر پر سر تازه گشتی جوان
یکی بیشه‌ای بود آن بر درخت / نشستنگه مرد دم نیک بخت
میان بیشه یکی سبزه جای ک / بدید اندر او مردم و چارپال
که کوه کیان جای شیر آن بود / کنام و زنان و دلیر آن بود
به بیشه درون کرد بر گور شاه / نکو دید هر جای لختی نگاه
بدان بیشه اندر یکی شیر دید (دوش) / در چاره شیر شمشیر دید
زاول کمان خواست گرد دلیر / یکی بانگ بر زد بدان تیره شیر
بغرید از جای شیر ژیان / نبازید و آمد به پهلوی آن
چو نزدیک بهرام اندر رسید / بزد چنگ شاه و کمان برکشید
یکی تیر زد پهلویش را بدوخت / دل شیر ماده بدو بر بسوخت
یکی ماده آهنگ بهرام کرد / بغرید و جنگش به اندام کرد
چو نزدیک شد بر جهاندار شیر / شد آمد فراز دلیر
یکی تیغ زد بر میانش سوار / فرو ماند جنگی در انداز کار
برون آمد از بیشه مردی کهن / زبان برگشاده به شیرین سخن
که نام او چه بیداد بود / بدان زخم شمشیر او شد دو جود
بدان مرد دهقان و یزدان پرست / بدان بیشه بود هر جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز / بسی آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کی هستم نام دار / به کام تو بادا همه روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای / خداوند این مرز و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند / ز شیر آن شده بید دلم مستمند
کنون ایزد این کار بر دست تو / برآورد بر قبضه دست تیغ
نگاهی بدین بیشه آن و به بین / بیارمت شیر و انگبین
برهنه چنان آنکه باید به کار / درختان بار آور سایه دار
فرو شد آمد از اسپ بهرام شاه / نکو دا ازین جایگه را نگاه
چو باشد زمین سبز و آب روان / بود آنچنان جان مرد جوان
نهاد مه بیداد و رامشگران / بیاورد چندان رد و موبدان
بی گوسفند آن فربه بکشت / بیامد یکی جام زرین به دست
چو نان خورده شد جام‌ها نبید / نهادند پیشش گل و شنبلید
یکی خورده و دیگر به بهرام داد / نکوشید و بر خوانش آرام داد
چو شد مه بیداد و شادان (زن) / به بهرام گفت ای گو نیک بخت
جهان را که ماننده شاه را / میان نیم شب نیز ماه را
بدو گفت بهرام آری رواست / نگارنده بر چهر او پادشاست
جهان آفرینند که خواهد می / بیفزود و بر کز نگاه بد می
اگر مردمان نیک جانم به شاه / نزاده ز مادر ازین بیشه و جایگاه
بگفت این و زان جایگه برنشست / به ایوان خرم فرامید مست

حکایت کبروی و می خوردن در مجلس بهرام

بخفت آن شب تیره در بوستان / می یاد کرد از لب دوستان
چو برخاست و می خواست از نام واد / بزرگان لشکر بر قشد شاد
بیامد شبانگاه یک مرد مه / وزان میوه آورد چندان زده
شتر بارها سیب و نارنج و به / ز گل دسته‌ها کرده شمع
جهاندار چون دید بنواختش / میان بلان جایگه ساختش
میان مه که با میوه و ترنج بود / ور اسپلول نام کبروی بود
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه / میان نامداران و آن جشنگاه
یکی جام دید سر از بلور / بدلش اندر افتاد زان جام شور
زمین بزرگان بیاراید دست / بدان جام می تاختن و بر پای جست
بیامد جهاندار بگرفت جام / همی گفت از خواره کبروی نام
برون شد شهنشاه جام نبید / چو من در کنم راه خوانم گزید
به جام اندرون بود و (من) / خورم هفت ازین گفت از انجمن
وز ایدر فرام سوار ده بهوش / ز من نشنود کس بجز من خروش
بگفت این و زان هفت برکرد خود / از آن می پرستان بر آورد گرد
به شوریده شاه بیرون گذشت / کی داند که می در تنش چون گذشت
از آن شهد خرم بیامد بدشت / چو در سینه‌اش مرد ای گرم گشت

برانگیخت اسپ از میان گروه   ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
فرود آمد از اسپ جایی نهفت   بخفت و در سایهٔ دار لخت

ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه   دو چشمش بکند اندر آن جایگاه
همی تاختند از پس او گروه   ورا مرده دیدند در پیش کوه

دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه   پرستش اسپ بوده ایستاده براه
بر و کهترانش خروشان شدند   از آن بزم و آن جام جوشان شدند

چو برخاست بهرام از خوابگاه   بیامد بر او یکی نیک خواه
که کبروی را چشم روشن کلاغ   ز مستی بکندست بر دشت راغ

رخ شهریار جهان زرد شد   ز تیمار کبروی پر درد شد
نشستگه زارگه بر آمد خروش   که ای نامداران با فر و هوش

حرامست می بر جهان سربسر   اگر پهلوانست اگر پیشه ور
بدینگونه بگذشت سالی تمام   نه کس می بد آشتی با جام

بیان شه بزمش بیاراستی   ز نامه باستان خواستی
چنین بود تا کودکی کفشگر   زنی خواست با چیز و نام و گهر

می خوردن پسرک کفشگر و کشتن بر شیر

فرازش بیامد و آن کار سخت   نبد کار بر کام مادرش زلخت

بمانا نهان داشت جام نبید   پسر را بدان خانه اندر کشید
به پور جوان گفت کین هفت جام   بخور تا شود روشن و شادکام

مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ   نیاری بدین دوده ما تو ننگ
بزد کفشگر جام می هفت هشت   بیا تا که آن پوست او سخت گشت

جوان مرد را جام گستاخ کرد   بیامد ز خانه سوراخ کرد
از آنجا بیکه شد بدرگاه خویش   شده شاد دل یافته راه خویش

جهان بد که از خانه شیران شاه   یکی شیر بگسست و آمد براه
از آن می که آن کفشگر مست بود   بدرباید و انگشت او شست بود

شد تیز و بر شیر غران نشست   بیازید و بگرفت گوشش بدست
بدانگاه شیر بله زیر بود   چو آن از بر و شیر در زیر بود

همی شد دوان شیربان چون نوند   بیکدست شیر و بدیگر کمند
یکی کودکی دید بر پشت شیر   چو بر خفته سواری دلیر

بیامد دمان تا در بارگاه   دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که دیده بود   بدیده نبد بد آنچه شنوده بود

جهاندار از آن در شگفتی بماند   ردو موبدان و بیلان بخواند
بموبد چنین گفت کین کفشگر   نگه کن که تا از که دارد گهر

اگر پهلوان زاده باشد رواست   که بر پهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش   فتد آید مگر با هنر گوهرش

پدر کفشگر بد نیا کفشگر   از آن پیشه برتن نیامد گهر
ز آن مادرش چون سخن شد دراز   دو آن رفت و بر شاه بگشاد راز

بخفت آمدن کرد بر شهریار   که شاذان بزی تا بود روزگار
چنین کودکی نارسیده بجای   یکی خوب زن کرد و شد کدخدای

به کار اندرون ناپره سست بود   تو گفتی که آن سست خود رست بود
چو در کار زن بود سست و ضعیف   میش کرده در کار سخت و لطیف

بدادم سه جام لطیفش نهان   بدیدار آزرم نی و پوست آن
نژادش نه بد چو سه جام نبید   بدینگونه بر شیر بالا آورید

بخندید از آن پیره زن شاه و گفت   که این داستان ای بد نهفت
تو بد چنین گفت کاکنون نبید   حلالست می خواره باید گزید

چو چندان خورد می که بر تو رسید   نشیند بیاورد مرد را زیر
بخند آنکه چشمش کلاغ سیاه   نه بر کند خفته به خوابگاه

خروشی برآمد ز لشکر ز در   که ای پهلوانان زرین کمر
به اندازه بر هر کسی می خورید   به آغاز و انجام خود بنگرید

داستان دهی که به یک سخن خراب شد و باز معمور شد

چو روی تابان ز دلی شود بیموان   بخسپید تا تن نگردد زبون

بیامد سیوم روز شبگیر شاه   سوی دشت نخجیر خود با سپاه
بدست چپش بهرموز کدخدای   سوی راستش موبد پاک رای

برو داستانها همی خواندند   ز جم و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش و پیل و باز   بپر انده شادی بروز دراز

چو خورشید تابان به گنبد رسید   بجایی که گور و آهو ندید
شب نگاه با درد نم راه گفت   ز نخجیر کتنگدل باز گشت

ببیش اندر آمد یکی سبز جای   پر از خانه و مردم و چارپای
یکی جای آباد با ... ه   همه جای آرامش و ...

کنام دد و دام و نخچیر ساز / بجوی اندرون آبشان خورد باز
از آن ده فراوان سپاه آمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار بر خشم و بیتاب بود / همی خواست کاید در اینجا فرود
بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندر آن پیش ده شد براه
نکردند ازیشان کسی آفرین / نه کس پیش بست آن کسی را زمین
از آن مردمان تنگدل گشت شاه / که چیزی بدانستند آنجایگاه
بیامد هم آنگاه موبد به ده / نخواند ایچ کس را که او بود مه
بگوئیم پیام ملک بشنوید / ز گفت ملک هیچ بر مگروید
خوش آمدش انجای بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را
شمارا همه یکسره کرد مه / که ده مه همه که باشد به ده
بدین ده زن و کودکان چند بید / کسی را نباید که فرمان برید
درین ده چو مرد و چو زن کدخدا / همه هم چو هم رای دارید جای
زن و مرد و کودک سراسر مهید / بیکایک همه کدخدای دهید
خروشی بر آمد ز هر جای ده / ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد از آیین یکی شد برای / پرستار و مزدور با کدخدای
چو سردار شد مرد نادان به ده / بریدند ناگه سر مرد مه
همه یک به دیگر برآمیختند / به جای پیاده خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز / گرفتند ناگاه راه گریز
بماندند ویران همه بوم و بر / نماندش همه آلت و سیم و زر
که ده بود ویرانه آورد روی / درختان شده خشک و بی جوی آب
شده باغ ویران و ویران سرای / رمیده ازو مردم و چارپای
چو یک سال بگذشت و آمد بهار / بدان سو به نخچیر شد شهریار
بر آن جای آباد و خرم رسید / همه کرد بهرام ویران بدید
دل شاه بهرام زان ده بگشت / ز بیداد آن تیره شد باد داد
بموبد چنین گفت کی روزبه / دریغست ویران چنین جای خوب
برو تیز و آباد کردان بگنج / چنان کن کزین بس نه بیند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت / بدان جای ویران خرامید تفت
ببرزن ز هر کوی موبد شتافت / به فرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کی خواجه سالخورد / چنین جای آباد ویران که کرد
بدو گفت دانا که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بیخرد موبدی / از آن نامداران یکی بخردی
بما گفت یکسر همه مهترید / بگو تا کسی را به کس نشمرید
همه یک بیک کدخدای دهید / زن و مرد و کودک درین ده مهید
بگفت این و ده زین پر آشوب گشت / پر از کشتن و غارت و چوب گشت
چو این کار ما زاندازه شد / همه مرگ و سختی نو و تازه شد
کنون کار این ده همه تیره بیست / چنان شد که برما بباید گریست
از آن گفته بر درد شد روزبه / بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجایی که تخم و گیا بر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش / به کار جهان بر سر افراز باش
ز گنج شهنشاه دینار خواه / سال گاو و تخم و خر و بار خواه
بکش هر که بیکار سازد به ده / که کمتر انند منی تو مه
اگر یار خواهی ز درگاه شاه / فرستم چندانکه خواهی سپاه
بدان موبد پیر توهین مکن / نه بر آرزو داند او این سخن
بشد سوی خانه دهمرد پیر / بیاورد مردم از آن آبگیر
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت / ز اندوه دیرینه آزاد گشت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه دشت یکسر بیاراستند
زمین را به آباد کردن گرفت / بهر ورزها را سپردن گرفت
چو یک ورز از آن مرز آباد گشت / دل هر که بود اندرو شاد گشت
خود و ورزبانان بکوشید سخت / بکشتند بسیار ایشان درخت
چو آگاهی آمد ز آباد جای / هم از رنج آن پیر سر کدخدای
از آن مرز هر کس که بگریختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
بمان مرغ و گاو و خر و گوسفند / بیکایک بر افزود بر کشتمند
بیکایک سوی ده نهادند روی / همه برزن آباد کردند و کوی
بسال دوم خویش بیاراست ده / همانا ورزش امسال از پار به
درختان بهر جای هر کس بکشت / شد آن جای ویران چو خرم بهشت
ابا موبدی نام او روزبه / چو هر دو رسیدند نزدیک ده
چو آمد گه هنگام خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار

نگه کرد تابنده بهرام گور
جهان دید پر کشتمند و ستور

برآورده هر کاخهای بلند
همه راغ و هامون پر از گوسفند

همه باغ و آب و همه دشت خوید
همه کوه پر لاله و شنبلید

پراکنده بر کوه میش و بره
بهشتی شده بوم او یکسره

بموبد چنین گفت کی روزبه
چه کردی که ویران شد این خوب ده

چنین گفت موبد که از یک سخن
بپای آمد این شارسان کهن

جهان از یکی اندیشه آباد گشت
دل شاه از آن آرزو شاد گشت

ورا شاه فرمود کین سبز جای
بدینار و گنج اندر آور ز پای

تبه شد هم از کرده کار جهان
نکوهیدن کهتر آن و مهان

دل من بمنشاه اندیشه کرد
برآورد ناگاه ازین ورز گرد

بود چون به یک شهر دو کدخدای
بر و بوم ایشان نماند بجای

برفتم بگفتم بدهقان ده
گرانی و درمان از ایشان مه

زنان کودکان اند و کودکان
پرستار و مزدور و کوبا بیان

چو مهتر شدند آنکه بودند که
نیامد اندر آمد سر از دهم

بدین گفته ویران شد آباد جای
نکوهش ز من بود و ترس خدای

از آیین به ایشان چو بخشیده شد
برفتم بگودم دگرگونه راه

یکی برده پیر کردم به یالی
سخنگوی و با دانش و رهنمای

نکوشید و ویرانه آباد کرد
دل زیردستان خوش و شاد کرد

چو مهتر یکی گشت شد راه راست
بیفزود خوبی و زشتی بکاست

نمایند به ایشان نمودم بدی
از آیین گشادم ره ایزدی

سخن بنده ای کو بهر آب جوار
چو بر جایگه بر ببندش بکار

خرد شاه باید سخن پهلوان
چو خواهی که بر گنج باشند روان

دل شاه تا جاودان شاد باد
ز گیتی و بیراهی آباد باد

چو بشنید شاه این سخن گفت زه
سزاوار تاج تو ای روزبه

ببخشید صد بدره دینار زرد
بدان پر هنر پیر آزاد مرد

دگر خلعت خسروی ساختش
سرش را به ابر اندر افراختش

داستان شاه بهرام با آسیابان و دختران

دگر گفت با موبد موبدان
به نخچیر شد شهریار جهان

چنان بد که ماهی به نخچیرگاه
همی بود و می خورد با شاه

ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت
فکندند از اندازه اندر گذشت

بسوی شهر شد شادمان با سپاه
شب آمد بره بر همی راند شاه

بزرگان لشکر همی راندند
سخنهای شاهان همی خواندند

یکی آتشی دید رخشان ز دور
بدان سو نگه کرد بهرام گور

شهنشه بدان روشنی بنگرید
به یکسو دهی خرم آمد پدید

یکی آسیا دید در پیش ده
نشسته پراکنده مردان مه

از آن روی آتش بسی دختران
نشسته بهر جای رامشگران

به سر بر ز گل هر یکی افسری
یکی جشنگه ساخته مهتری

همه جای بزم جشن و زدند
زنان تا زنان هر یکی نو زدند

همه ماه روی و همه جعد موی
همه چرب گوی و همه مشکبوی

بنزدیک بیشه در آسیا
بر آتش کشیده نخی بر کیا

از آن هر یکی دسته ای گل بدست
ز شادی و از می شده نیم مست

از آیین خروش آمد از جشنگاه
یکی خورد بر یاد بهرام شاه

که با فر و برزست و با چهر چهر
ز مهرش بیابیف کودان سپهر

همی می چکید گویی از روی او
همی زیب تاج آمد از موی او

شکارش بنا شد بجز شیر و گور
از ایراش خوانند بهرام گور

جهاندار کاو از ایشان شنید
عنان را بپیچید و زان سو کشید

چو آمد بنزد یکی دختر آن
نگه کرد جایی از آن ناگران

به دشت یکی شهر بر از ماه دید
بشهر آمدن راه کوتاه دید

بفرمود تا یکسوار از راه
همی آرندش خواره تر دیگ

بفرمنده آورد جام بلور
نهادند بر دست بهرام گور

بپرسید بهرام کردن فراز
از آن ماه رویان با قوناز

که این خوبرخ دختران کیند
ازین آتش افروختن بر چیند

یکی گفت کی سرو بالا سوار
به هر چیز مانندهٔ شهریار

پدر مان یکی آسیابان پیر
به روزه به نخچیر گیرد به تیر

بیاید هم اکنون که شب تیره گشت
ورا دیده از تیرگی خیره گشت

هم اندر نهان آسیابان ز کوه
بیاید ز نخچیر خود با گروه

چو بهرام را دید رخ را بخاک
بیامد و شد پیش با ترس و باک

یکی جام زرین پر از می و شاه
بر آن پیر دادن که آمد ز راه

بدو گفت کین چار خورشیدروی   چه داری کنون بیت هنگام شوی

بدو پیرمرد آفرین کرد و گفت   که این دختران را ایشت جفت

رسیده بدین سال دوشیزه اند   همه دوشیزگی نیز پاکیزه اند

ولیکن ندارند چیزی فزون   نه گویم ازین بیش چیزی فزون

بدو گفت بهرام کین هر چهار   بدین پرهنر از باب و پروردگار

بگفت این و از جای بر پای خاست   بدشت اندر آورد بالای راست

بفرمود تا خادمان سپاه   برند آن بتان تا به مشکوی شاه

سپاه اندر آمد بیکبارگی ز دشت   همه شب همی کرد لشکر بگشت

فرو ماند از آن آسیابان شگفت   شب تیره اندیشه اندر گرفت

بزن گفت کین نامدار چو ماه   بدین پرز بالا و این دستگاه

شب تیره زی آسیا چون رسید   زنش گفت از دور آتش بدید

به آواز این رامش دختران   بیامد کل آورد در اختران

دگر گفت آن آسیابان بزن   که ای زن مرا داستانی بزن

که نیکست فرجام این کی بدی   زنش گفت کاری بود ایزدی

نه بسید اصلا ز مردی نژاد   نه از خواسته بود دلشان کرد یاد

نه او بر زمین بر بری ماه جفت   نه دینار یا دختر شاه جست

نه آرای بیند جوان انجمن   گسسته شود بر تنان آفرین

همی نیکوئی تا شد بر شنت راغ   خور آمد جهان شد چو روشن چراغ

سبک گفت هر گونه داستان   چه از گنج شاه و چه از راستان

چو شب روز شد مهتر آمد بره   بدان آسیابان که ای روزبه

بیالینت آمد شب تیره بخفت   بیارش آمد سپیده شاخ درخت

شب تیره کردن دوش بهرام شاه   همی آمد از دشت نخچیرگاه

نگه کرد این چشن و آتش بدید   عنان تواند بپیچید و زی کو کشید

کنون دختران تو جفت ویند   بر آرام اندر نهفت ویند

شهنشاه بهرام را ماند گفت   به کوری زمین پس یاد گفت

بدو آسیابان و زن خیره ماند   همی هر یکی نام یزدان بخواند

چنین گفت کی مهتر ماه روی   ز چرخ چهارم خود آمدت شوی

دگر هفته آمد به نخچیرگاه   خود و موبد آن وردان سپاه

بیامد یکی رود مهتر پرست   چو با خادمان با گرازی بدست

یافتن شاه بهرام گنج کاوان که جمشید نهاده بود

ز لشکر بپرسید بهرام شاه   کجا باشد اندر میان سپاه

بدو گفت موبد چو خوانی نکوی   تو شاه جهانی چه دانی بگوی

چنین داد پاسخ کتا روی شاه   نه بینم نه گویم سخن با سپاه

بر شاه بردند چو بنیده را   جهان دانش مرد گوینده را

بیامد چو بهرام را دید گفت   که با تو سخن دارم اندر نهفت

عنان را بپیچید بهرام گور   ز دیدار لشکر برون راند دور

بدو مرد گفت ای جهاندار شاه   به گفتار دهقان کرده باید نگاه

بدین ورز دهقان و کدخدای   خداوند این بوم و کشت و سرای

لب آب بر دم سوی ورز خویش   که در کار بیدار کم از زر خویش

چو شد آب بیدار کستاخ شد   میان مان ورز سوراخ شد

شگفتی خوشی بگوش آمدم   گز آن دل مرا بجوش آمدم

همی آمد آنجا آوای صنج   خروشش همی ره نماید بگنج

چو بشنید بهرام زانو کشید   بر دشت پر سبزه و آب دید

بفرمود تا کارگر با کوان   بیارند چندی براه دراز

فرود آمد از اسب شاه بلند   سراپرده زد بر لب کشتمند

شب آمد کو آن شمع افروختند   به جای آتش همی سوختند

زدر یا چو خورشید برزد درفش   چو مصقول شد آن هوای بنفش

زمین را بکندند کردند پاک   شد آن جمله هامون سراسر مغاک

ز کندن چو گشتند مردم ستوه   پدید آمد از خاک جایی چو کوه

یکی خانه کرده از پخته خشت   به صاروج کرده میان بهشت

کننده تبر زد بر او برش   پدید آمد آنگاه جایی درش

چو موبد بدید اندر آمد بدر   ابا او ز ایران جهاندیده گو

یکی خانه دیدند پهن و دراز   برآورده بالای او بیست باز

ز زر کرده بر پای دو گاومیش   یکی آخری کرده زرین به پیش

زبرجد به آخور و رخ ریخته   بیاقوت سرخ اندر آمیخته

و آن گاوها بد میانش تهی   شکمشان پر از نار و سیب و بهی

میان تهی و از خوشاب بود   که هر دانه چون قطره آب بود

ما ان گاو را چشم یاقوت بود   ز بیه ای سر گاو فرتوت بود

کی بگرد برگرد او شیر و گور … دو صد جام یاقوت و یا قصه بلور
ندر و آن از زین و طاوس نر … برسینه و چشمهاشان گهر
به صورتگران خدا آورید … زرزر کرده بوذند انجمن پدید
جو دستور دید آن بر شاه شد … بر ایوان بلند آمد ماه شد
به تندی به شاه جهان گفت چند … که آمد همه گنجها را جهبذ
یکی خانه بر کوه آمد پدید … که چرخ فلک داشت آن را کلید
بدو گفت مهتر که از گنج نام … نه پیندکی کش بود گنج کام
نگه کن بدان گنج تا نام کیست … براکندن ولی بهنگام کیست
بیامد سه موبد آن چون شنید … بر آن کاو بد نام جمشید دید
بدو شاه گفت ای سر موبدان … بکار دانا تن از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاده بیش … جو آگه دیابید مرا گنج خویش
سر آن گنج کان جز جمشید داد … فراز آید آن با دشار ابار
به ارزانیان ده ره سه هست … میادا که آید یا برشکست
اگر نام یابد که پیدا کنم … به داد و بشنید گنج ار کنم
بیاید سپاه مرا پیره زین … نه برگشت برها و ورد آن زمین
ببخشم گوهر به زر و به سیم … زن بیوه و کودکان بنیم
برخواننده خوارگان همچنین … بیاید شهر دل بر سر کیان
نه دست مردم که دارند نام … گسسته دل از ناز و آرام و کام
ز ویران و آباد کرد آورید … از آیین یکایک همه گشتر بد
ببخشید دینار و گوهر همه … بمزد روان جهاندار جم
و انا جوان با شم و تن درست … جو ابابیدم گنج جمشید هست
بده ده یک آنذ که بود در راه … کلاشاه جست از میان سپاه
دگر آنکه بتابد از جمشید … زشاد ذی میادش بگیتی امید
چو با لشکر آن تن بر گنج آورم … ز روم و ز چین نام گنج آورم
من و اسب شبدیز و شمشیر شر … نه گبرم فریب و نه دانم گوید
از انجا یکه شد بر گنج خویش … که گرد آورید او ز درگاه خویش
بیاورد کردان کشورش را … درم داد و یکیاله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت در نوبهار … بیاراست ایوان گوهر نگار
ل لعل رخشان به جام بلور … جو شد خرم و شاد به لشکر
به لشکر چنین گفت کی سرکشان … نشسته ز تخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا ایرج نامدار … که از آفریدون بد او یادگار
خبر یافتم از فریدون و جم … از آن نامداران همین اکنون کم
ها رو چنین تا به کیقباد … که تاج فریدون به سر برنهاد
چنین تا به کاوس آمد دگر … جهاندار شاهی که صد تو تا جور
جو اوشاه نشنید کس در جهان … امید کیان و رتبان جهان
به بیند تا زان بزرگان که ماند … برایشان به جز آفرینی که خواند
جو کوتاه شد کودکش روزگار … سخن ماند از آن مهتران یادگار
بی نام نیک ار بدی ماند بس … سرانجام مردم همیشست و بس
گر این رامش بود و اندر ابنود … یکی را انکو همید و دیگو ستود
یکایک به نوبت همه بگذریم … سزد گر جهانت ابر بد نشمریم
جو اگنج از رفتگان یابدم … و آگه دل به نیاد یک بدم
نه بندم دل اندر سرای سپنج … نه یازم به مال و نه نازم به گنج
جو روزی بنی ذی من بگذرد … خوذ مند مردم جراغ خرد
هر انگه که زین زیر دستان ما … ز دهقان و آزاد پرستان ما
بنالد یکی کهنه از برج من … میا ذا اسر و افسر و گنج من
یکی پیر بد نام او ماه یار … شده سال او شصد و شصت یار
جو از شاه بشنید برپای خاست … بدو گفت کی مهتر دادراست
خبر یافتیم از فریدون و جم … از آن که گفتی همه بیش و کم
جو نوشاه نشنید کس در جهان … میان کیان و میان مهان
دلت گرد بهنای دریا ستی … ز دریا چنین موج برخاستی
تو گنجی براکندی اندر جهان … که آن کس نه کرد آشکار و نهان
بهنگام جم چون سخن راندند … ور انگنج کاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کان کجاست … به ایرست یا در دم ازدهاست
تو چون یافتی نگوید که گنج … که تنگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا ما که چندین گهر … ندیده و نه بیند دو صد یا جود
بدرویش بخشیدی آن گوهران … نهان گاو و مرغان صورتگران
گر تاج و کمر بر تو بهره گزید … نن آباد و پیروز و از بخت شاد
بسی ماند اندر جهان این سخن … نیابد همی نام خسرو به بن

پس از رفتن شاه تو زنده باد   چو گوینده تاریخ نو خوانده باد   دگر هفته روزی به نخچیر شد   دژم بود با ترکش و تیر شد

ز خورشید تا نیمه شد دشت گم

داستان بازرگان و شاگرد و بهرام گور

شهنشه ز نخچیر برگشت توم

بسوی کاخ بازارگانی رسید   ز هر سو بگلکرد و کس را ندید   بیا بازرگان گفت ما را بسیج   تو آن دار کز مانه پیچی به پیچ

چو بازارگانش فرود آورید   بگشت و یکی خوابگه بر گزید   همی بود نالان ز درد شکم   به بازارگان داد لختی درم

بدو گفت لختی بینه کهن   ابا مغز با ذام بریان بکن   بیاورد بازارگان انجه گفت   نه بد مغز با خوابش اندر نهفت

چو تاریک شد میزبان رفت تنگ   یکی مرغ بریان بیاورد گرم   بیاورد خوان آن بش بهرام برد   به بازارگان گفت بهرام گرد

گر از تو بینه کهن خواستم   بیا ذام خواهش بیاراستم   بیاوردی و داذه بود دم   که نالنده بودم ز درد شکم

چنین داد پاسخ که ای پرخرد   ندارد روان کو خرد پرورد   چو آوردم این بریان گرم   فزون خواستن نیست آیین شرم

چو بشنید از و بهرام این سخن   شد از روی او بینه کهن   پشیمان شد از گفت خود باز خورد   بدو نیز با خود گشته نه کرد

چو هنگامه خوابش آمد بخفت   بیا ذارگان چند دیگر نه گفت   ز دریای جوشان چو خور بر دمید   شد آن جای زرین کوه ناپدید

سبک گفت پرمایه بازارگان   ببن کرد کی مرد نا کاردان   چرا مرغ از رسن بید بکیلام   به افزون خریدن و کردن کاستم

که از آن بدل مرغ با این سوار   بنودی مرا نیزه شب کارزار   چو بهرام برخاست از خواب جوش   شد بیش آن باره دست کش

که دین برنهد تا به ایوان شود   کلاهش ز ایوان بکیوان شود   چوش کرد دیدش بهرام گفت   که امروز با ما بباش جفت

شد شاه و بنشست بر تخت او   سکنی فرومانده از بخت او   چو آن رفت و آورد بیضه دو بیت   بش کرد گفت ای گوانی مانیت

بکن مغز با ذام بریان و گرم   بیاورد کو خورد بی نو نرم   چو بشنید او سوی بازار شد   بیاز دگر هم خرید ارشد

شکر جست و باذام و مرغ بره   که آرایش خوان کند یکسره   ال ورز عو آن بره دو شکر و گلاب   بسوی خانه شد با دلی پر ز تاب

بیاورد خوان با خورشهای نغز   چو آن برمش بود و پاکیزه مغز   چو نان خورده شد جام نبید آوردند   نخستین بیهرام جستر و سپرد

بد بنگونه تا شاد و خرم شدند   ز خوردن یکی ام دمادم شدند   چنین گفت با میزبان شهریار   که بهرام را اکنون خواستار

شبانگه رسید دستان شوید   بخسپید تا می برستان شوید   بالید شبید و زین بر نهاد   بسوی گلشن آمد دل کشته شاد

بیازارگان گفت چندین مکوش   به ارزانی مرد ارزان فروش   بدانکی مرا ادکس نبود وختی   مل جبهم شکرد بر دو ختی

که مرغی خریدی از بهر فزون   بنادی مرا درد هم از دها   چو گفت این بیازارگان و برفت   بسوی کاه شاهی خرامید و تفت

چو خورشید بر چرخ بنمود تاج   شهنشه نشست از بر تخت عاج   بیوم ذهنرو بالا بار   که بازارگان کو نکند خواستار

بیاوند شاگرد با او بهم   یکی شاد از و شاه و دیگر دژم   چو شاگرد را دید بنواختش   بر مهتران شاه جای ساختش

یکی بدره بردند نزدیک او   بگون ماه شد جان تاریک او   درم داد شاه از گنج خود شهریار   بش کرد بازارگان بی شمار

بیازارگان گفت تا زنده   چنان دان که شاگرد را بنده   برو بر سر ما بیانی دو بار   درم ده ز گنجت وز اینک شمار

به صبر تو او سازمهان کند   بدین باشد اردا و فرمان کند   فرستاد از بیش خود بهر دو تن   که بودی با رامش و رود زن

دگر هفته بنمود خورشید تاج

کشتن بهرام گور اژدها و داستان زن میزباج

زمین ارزد شد کوه وز دریا جاج

به نخچیر شد شهریار دلیر   یکی اژدها دید چون نره شیر   بیالای او مو بر سرش   دو پستان چو پستان زنان از برش

چو نزدیک تر شد بدو شهریار   و کمان ساختش کارزار   کمان را بزه کرد و تیر خدنگ   بزد او بر اژدها بیدرنگ

دگر تیر زد بر میان سرش
فرو ریخت زهراب و درد از برش
فرود آمد و خنجرش برکشید
سراسر بر اژدها بردرید
یکی مرد برنا فرو برده بود
به خون و به زهر اندر افسرده بود
بدان مرد بگریست بهرام زار
از آن زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد آن مرده را از برش
نهانکرد او را گل اندرش
بپیمود جنبان و پیچان به راه
بخواب و بر آب آرزومند شاه
چنین تا به آباد جایی رسید
ز تاموزه پوی در سرایی رسید
زنی دید بر کتف او بر سبوی
ز بهرام آن زن بپوشید روی
بدو گفت بهرام کای زن سپنج
دهید ار بیابید گذشتن به رنج
چنین گفت زن کی بزرگه سوار
تو این خانه را خانهٔ خود شمار
چو پاسخ شنید اسب درخانه راند
زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کاه آر و اسپش بمال
چو شه ندارد بپیش جوال
خود آمد بجایی که بودش نهفت
ز پیش اندرون رفت خانه برفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد
ببهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه زن آنگهی آب برد
که در نهان شوی را ابر شمرد
بیاورد خوانی و بنهاد راست
بدو تره سبزی بد و نان و ماست
نهد شاه بهرام و رخ را بشست
که آن اژدها بود تا تن درست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت
بدستار چینی رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشول
همی گفت کی زشت ناشسته روی
بره گفت باید ترا کین سوار
بزرگست و از تخمهٔ شهریار
که برز کیان دارد و فر ماه
نماند کسی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن فرومایه شوی
که چندین چرا بایدت گفت و گوی
نداری نه شکوی هیزم نه نان
نه شب دوک رشتی تو هم چون زنان
بره کشتی و خورده و رفت این سوار
تو خود را به اندوه مگذار
زمستان و سرما و باد دمان
ببیش آیدت تا کمان بیگمان
راین گفته از شوی نشنید زن
که هم تنگ دل بود و هم رای زن
بره کشت شوهر به فرجام کار
به فرمان آن زن ز بهر سوار
چو شد کشته آن بره لختی بپخت
برد آتش از هیزم نیم سخت
بیاورد خوانی بر شهریار
برو خایه و تره جو بیاب
یکی ران بریان ببرد از بره
بان لخته چیزی که بد یک بره
چو بهرام دست از خورش‌ها بشست
همی بود بی‌خواب و تن نادرست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن
بیاورد می با یکی رود زن
بدو شاه گفت ای زن کم سخن
یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا به گفتار تو می خورم
به می در دل اندوه را بشکرم
بدان داستان تیز کردم بلیه
ازین شاه از اذیت اندکله
زن کم سخن گفت آری نکوست
سرآغاز و فرجام کارم ازوست
بدو گفت بهرام کین نیست بیس
نخز و داد و خوبی نه بیند کس
زن برمنش گفت ای پاک رای
بدین در فراوان گذشت و سرای
همیشه کو از سوار آن بود
ز دیو آن و از کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی
که فرجام از آن رنج یابد بسی
بکوشد ز بهر درم پنج شش
کند چون کند بد دلش روز خوش
زن پاک دل را به آلوده کی
برد نام و یابد بسی سود کی
زیانی بود کان نیاید به گنج
ز شاه جهاندار اینست رنج
براندیشه شد زان سخن شهریار
که بد شد ورا نام از آن مایه کار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس
که از دادگر کس ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس ماه چند
که پیدا شود مهر و داد از گزند
بدان تیره اندیشه پیچان بخفت
همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که شب چادر مشکبوی
بدرید بر چرخ و بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت
که هر کاره و آتش از نهفت
ز هر گونه تخم اندر افکن به آب
نباید که بیند ورا آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر
تو این کار هر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش
فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید و گفت
بنام خداوند بی‌یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر
دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای
دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان
دلش دوش پیچان شده در نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی
به فال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی
مرا بیهده نیست این گفت و گوی

چو بیداد

چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک / نبوید به نافه درون نیز مشک

زنا و ریا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بیکو بیرد از بیخرد

شود خایه در زیر مرغان تباه / هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود / هم آب و علف بیش برتر نبود

بپستان چنین خشک شد شیر او / دگرگونه شد رنگ آژیر او
چو شاه جهان این سخنها شنود / پشیمانی آمدش از اندیشه زود

بیزدان چنین گفت کای کامکار / توانا و دانا و پروردگار
اگر تاب گیرد دل من ز تاب / ازین پس مرا تخت شاهی عتاب

زن فرخ پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
به نام خداوند بیاد گفت / که بیرون گذارد نهان از نهفت

ز پستان گاوش بیامد شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیدادگر کرده داد گر / واگرنه نبودی ورا این هنر

از آیین چنین گفت با کدخدای / که بیدادگر دادگر شد بجای
تو با خنده رو را همی برگزین / که بخشود بر ما جهان آفرین

ز هر کاره چون شیر آمیخته شد / زن و مرد از آن کار پرداخته بشد
بنزدیک مهمان شد آن پاکرای / ببرد خوان از پیش کدخدای

نهادش بر کاسهٔ شیر با / چه نیکو بدان گو بدی نیش ما
از آن شیر پاشاه لختی بخورد / چنین داد آنگاه فرمان بمرد

کز این تازیانه بدرگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ و برگی بلند / نباید که از باد یابد گزند

از آیین ببین تا که آید براه / کند بر سوار تازیانه نگاه
خداوند خانه بیاویخت سخت / بیاویخت آنرا از شاخ درخت

بپایست آنرا بیابی نگاه / پدید آمد از دور بیمر سپاه
هر آنکس که آن تازیانه بدید / به بهرام بر آفرین گسترید

سپاه از پی بپیش رفتند باز / چو دیدند بردند نزدیک تاز
زن و شوی گفتند چون بنیت / چنین چهره جز در خور گاه نیست

بر از شرم رفتند هر دو ز راه / پیاده دوان تا بنزدیک شاه
که شاه بزرگ کار دارد از جدا / جهاندار و بهرام آن موبدا

بدین خوان ز رویش بر چیمان / زن بی‌نوا شوی پالیزبان
بدین ستبره گر بیش کوشش بود / هم از شاه مار اندوهش بود

که چون او بدانجای مهمان رسید / به آزار بدین میهن و مان رسید
بدو گفت بهرام کی روزبه / بزاد ادم این مرز و این بوم ده

سیه بر جز مینه باقی مکن / بدین باش و با لشکریانه مکن
بگوی این و خندان بشد زان سرای / نشست از بر باره بادپای

داستان بهرام گور با برزین و دختر آن

دگر هفته چون رفت بهرام شاه / ابا لشکر و ساز نخجیرگاه

بزرگان ایران ز بهر شکار / بدرگاه رفتند با صد سوار
ابا هر سواری پرستنده سی / ز ترک و ز روم و از پارسی

بدیبا بیاراسته ده شتر / رکابش همه زر و بالاش در
ده اشتر نشستنگه شاه را / بدیبا بیاراسته گاه را

به زر اندر آراسته هفت پیل / بدو تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایهٔ تخت زر و بلور / نشستنگه شاه بهرام گور

ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کمرها و زرین ستام
صد اشتر بد از بهر رامشگران / همه بر سر آن افسران گوهران

ابا بازداران صد و شصت باز / دو صد چرغ و شاهین گردن فراز
همه اندر یکی مرغ بود کی سیاه / گرامی‌تر آن بود بر چشم شاه

سیه بد بچنگ و منقار زرد / چو زر درفشنده بر لاجورد
که خواندی آن مرغ طغرل بنام / بر یک دو چشمش پر از خون دو جام

که خاقان چینش فرستاده بود / یکی تخت با تاج و بیجاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار / یکی باره و شصت و شش گوشوار

شتر بار شش صد ظرایف ز چین / فرستاده یاقوت با صد نگین
پس بازداران صد و شصت یوز / ببردند با شاه گیتی فروز

صد و بیست سگ بود با طوق زر / بزر اندرون بود در و گهر
بیامد شه ز بیابان به دشت / که تا چون از منزل برگذشت

هر آنکس که بودند نخچیر جوی / بسوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام بهر هفت سال / بدان آب رفتی بفرخنده فال

چو لشکر بنزدیک دریا رسید شهنشاه دریا پر از موج دید
پس طبل طغرل شد اندر هوا شکیبا نبد مرغ فرمان روا
زبون بد بچنگال او در کلنگ شکاری چو بچه بود او پلنگ
سرانجام شد در هوا ناپدید کلنگی به چنگ آمدش بر دمید
بپرید پران تیز از کمان یکی باز دار از پس او دمان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ همی تاخت از پس بآواز زنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ برآورده از گوشه باغ کاخ
بشد تازنان با تنی چند شاه همی بود لشکر بر جایگاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ یکی جای دید از بسش تنگ راغ
میان گلستان یکی آب گیر بلب بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته بباغ اندرون بنده و خواسته
سه دختر بر او نشسته چو عاج سر بر نهاده ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند به ابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور بآیین نگه کرد بهرام گور
ز دیدار ایشان دلش خیره گشت ز باز و ز طغرل دلش تیره گشت
چو دهقان پرمایه او را بدید رخ او شد از بیم چون شنبلید
ورا نام برزین بد اندر جهان چو دیدار بهرام دید آن زمان
بیامد بگفتش که برزین چو باد بر شاه شد خاک را بوسه داد
بدو گفت کای شاه خورشید چهر بکام تو گردد همی گردان سپهر
نیارمت گفتن که ایدر بیای بدین باغ من با سواران دیت
سر و نام برزین برآید بماه اگر شاه باشد درین باغ شاه
به برزین چنین گفت شاه جهان که امروز طغرل شد از ما نهان
دلم شد از آن مرغ پرنده تنگ که مرغان چو بچه بود او پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین نشسته چو قیر بال چنگ و منقار او چون زریر
بیامد ابر جوز بن بر نشست به بخت تو آید هم اکنون بدست
سکنبه یکی بنده را گفت شاه که رو جوز بن کن بسر بر نگاه
شد آن بنده چون باد آواز داد که بهرام شاه آن و باساز باد
که طغرل ز شاخی درآویخت تفت گرفت باز دارش بگیرد بدست
چو طغرل پدید آمد آن پیر گفت که ای در جهان شاه بیدار جفت
پس میزبان پر ز فرزند باد همه تاجداران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام خواه چو از کام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بدان آب گیر فرود آمد و شادمان گشت پیر
بیامد بنگاه دستور او همان چند داران و گنجور او
بیاورد پر می یکی زرد جام نخستین ز شاه جهان برد نام
از آن پس بیاورد جام بلور نهادند بر دست بهرام گور
چو آن جام گرد آید بستد نبید ز اندازه خط برتر کشید
چو برزین چنان دید بگفت شاد بیامد بجای و خواننده شاد
چو شد مست برزین بدان دختران چنین گفت کای بهتر از مهتران
بدین باغ بهرامشاه آمدست نه کودکی ز آن سپاه آمدست
بیایید شادان بنزدیک شاه نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
طرب بر فزایید مر شاه را بچرخ آورید اینکه ماه را
برفتند هر سه بنزدیک شاه چو خورشید تابان و بر سر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن سه دیگر خوش آواز و شکرشکن
بدیدار و آواز شان شاه کام زباده تن آورد و شد شادکام
بدو گفت کین دختران کیند که با تو بدین شادکامی زیند
بدو گفت برزین که ای شهریار مبیناد بی تو کسی روزگار
چنین داد پاسخ که این دختران منند پسندیده و دلبران منند
یکی سوخوان و دگر چنگ زن سیوم پای کوبد شکن بر شکن
ز چیزی که ما را نیست هاکم درم هشت و دینار و باغ و زر
سه دختر بکردار باغ بهار بدیشان نگه کرد می شهریار
بدان سوخوان گفت کای ماه روی ببرد از دل ما همه شاه کوی
بنان چنگ بر سو برساختند بیکبارگی دل ز غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را نوکل چنین گفت کای هنرو ماه روی
نخستین که مشکو بر فلک ماه را بشاهی مکو هنروی گاه را
بدیدار ماه و ببالا چو ساج بیارزه به تو تخت شاهی و تاج
چنگ اینکه شبگیر بینندت روی دگر آنکه بابید ز مولد تو بوی
همی موشکافی به پیکان تیر همی آب گردد ز داد تو شیر

بگلزار

به گلنار ماند همی چهر تو / بخندد همی دل از مهر تو
دلت هم چو دریا روانت چو ابر / شکارت نباشد بجز شیر ببر
سپاسی که پسند کند ترا / همان بازوی زورمند ترا
بدرد دل و مغز جنگاوران / اگر جنگ باشد سپاه گران
جهان آفرینت نگهدار باد / همه دشمنانت نگونسار باد
چو این گفته بشنید بهرام گور / بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاها سرافراز و رد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابد تو را ماه بهتر زمین / سر شهریاران بر آن آفرین
بمن ده تو این هر سه دختر را / بکیوان برافراز افسر را
بدو گفت برزین که ای شهریار / به تو شاد بادا دل روزگار
کی یارست گفتن خود اندر نهان / که دارد چنین زهره اندر جهان
مرا گر بدیدی بیان رهی / پرستش کنم تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورند و بخت ترا
ورا این سه دختر پرستنده اند / به پیش تو بر پای چون بنده اند
پرستندگانند ابر دست شاه / همی بین که از دور بیند سه ماه
بیالای ساجند و هم رنگ عاج / سزاوار تختند و زیبای تاج
نگویم کنون آنچ هستم عیان / بدو نیک با شهریار جوان
ز پوشیدنی هم ز گسترده چیز / ز افکندنی هم پراکنده چیز
همانا شتر بار باشد دویست / به ایوان این تیره کوبین نیست
همان پاره با تاج و با طوق و تخت / بخوان دختران شاد باشند بخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت / که چیزی که داری تو اندر نهفت
بیارید تا باشند هم اینجایگی / تو با جام و سوی رامش گرای
کنون دختران بهترین نکو / بیا نام زد کن سر خورشید رو
بدو پیر گفت این سه دختر چو ماه / برآی کیوه مه نوشنگ شاه
نداد آدم و خاک بالی تواند / همان هر سه زنده برآی تواند
مهین دخت را نام ماه آفرید / فرانک دگر بد دگر شنبلید
پسندیده چون نام بشنید شان / ز بانو زنان تیز بگزیدشان
ببرزین چنین گفت کین هر سه شاه / بپذرفتم از باب و از پادشاه
بفرمود کاورد برزین سه مهد / بیامد ز لشکر یکی پاک عهد
چو هر سه بت اندر عماری نشاند / ز روی چهل خادم آنگه بخواند
بکردی بتان در عماری نشاند / بر ایشان همی آفرین خواندند
بمشکوی زرین شدند آن سه ماه / بدانگونه چون دید بهرام شاه
نکو بنده تازانه شاه را / پدر دو بپا داشت درگاه را
سپهر از آن لاله رو کودکی / بنودی به جز تازیانه نشان
چو دیدی کسی تازیانه فراز / دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست / چو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانه عنبر آگین خویش
چو آمد یکی هفته اینجا ببود / بسی گفت و آسود و خوردن فزود

دگر هفته آمد بدشت شکار / خود و روزبه با سواران هزار

گفتن شاه بهرام

دو گور به یک تیر

بدو دشت یکسر پر از گور دید / ز ترکش کمان کئی برکشید
چو زلف کمان ابره بر شاه / زیرد آن ببرو زگرد باد
بهاران دو گوران شده جفت جوی / ز گیتی بروی اندر آورده روی
همی پوست گینم ازان ان ازین / ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / بیستی جدا گشت از یکدگر
بزه داشت بهرام جنگی کمان / بخندید چون دیدشان شاد کام
بزور کیانی کشید آن کمان / چو پیکان بپوسید قبضه کمان
بزد تیر بر پهلوی گور نر / لگد کرد از ماده پیکان و پر
نر و ماده هر دو چو بر هم بدوخت / دل لشکر از زخم او بر فروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید / بر آن شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از روی تو دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بمردی تو اندر زمانه یلی / که ای شاه و هم خسرو و هم گول
از آن پس برانگیخت شبرنگ شاه / یکی بیشه پیش اندر آمد ز راه

گفتن شاه بهرام

دو شیر به یک تیر

دو شیر ژیان پیش آن بیشه بد / که تا نر ابزه گور و اندر کشید
بزه تیر بر سینه اشتر شیر / گوزن از ماده پیکان بتیر
نر و ماده کشتند هر دو سلک / لگد کرد و بنشست پیکان بخاک
چنین گفت کین تیر چه بر بود / بیفتد به پیکان او گر بود

سپاهش همه خواندند آفرین   که ای نامور شهریار زمین
زنی همان ندیده کس اندر جهان   چو نوشه بر بخت شاهنشهان
چو با نیزه پیچی بر دو شیر افکنی   بکوه خارا از بن بر کنی
بدان مرغ از اندرون راندشاه   ز لشکر به انگشت که بد بنگ خواه
یکی بیشه دید پر گوسفند   شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی سرشبان دید بهرام را   بگو دشمن ز بیم دژخان نام را
بدو گفت بهرام کین گوسفند   که آرد بدایدای و باشد نوند
بدو سرشبان گفت کای نامدار   ز کیتی من آیم به بین مرغزار
نبینی که گوسفند آن گوهر فروش   بشب اندر آورد هم از کوه دوش
تو انگه خداوند این گوسفند   نه پیچد لی از نهیب و گزند
به دینار با نامور گوهر است   بمال از زر و سیم و هم زیورست
ندارد بجز دختری چنگ زن   سر جعد زلفش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید   کسی مردم پیر زینسان ندید
اگر بینی دانه بهرام شاه   نکی ماند او مر ورا دستگاه
شهنشاه گیتی نکو شد به زر   بیان موبدش نیز بیدادگر
نگوئی مرا کین دو دانا کجاست   که او را خدای جهان یار گشت
بدو گفت بهرام کین هر دو شیر   بشد تیز پیکان مرد دلیر
چو شیر آن جنگی بگشت و برفت   سواران سرافراز با یار جفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش   بدین بیدادگر راه بر جامه پوش
بدو سرشبان گفت زایدر برو   یکی راه بیش اندر آیدت نو
بشهر اندر آید از این جایگاه   به نزد یکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشید چادر سیاه   بجشن آید آن مرد با دستگاه
که آید و تکیه باشد به تختی زرنگ   به گوش آیدت نوش و آوای چنگ
چو بشنید بهرام بالا بخواست   یکی جامه خسرو آرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش   بر آزار شد موبد از اول سرش

نکوهش کردن موبد به بهرام از بهر زنان

چنین گفت با مهتر آن روز به   که اکنون رود شاه ایران پناه
بکوه یک در خوان گوهر فروش   به سوی کعنار دارید گوش
نخواهد مر آن دخت را از پدر   نهد پیکان بر سرش تاجور
ازانی بنکوی زرین برد   و اگر پرشنان برزین برد
بیابد بسی سیر از جفت و چیز   شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مرو را فزون از صد است   شهنشاه ازینگونه باشد بدست
بود خمصد و سی تن از دختران   بر سر آن افسران گوهر ان
نگر دست خادم بنکوی شه   گزیشان یکی بیند به دستگاه
نیابد هو خواهد از مرز و بوم   برساله زیشان بود باج روم
دریغ آن بر و گفت بالای او   دریغ آن رخ مجلس آرای او
نه بیند جو او کس بدیدار و او   به یک تیر از هم ببر دور خود گور
تبه کرد از جفت و چندین زنان   بروز خلی شود دست جوان بنان
کند دیده تاریک و رخسار زرد   بتن سست گردد برنج لاجورد
ز بوی زنان موی کرده سپید   سپید کند دل زجان ناامید
چو چوگان خم آرد بیالای راست   ز کار زنان چند گوییم بلاست
بیکماه یکبار آمیختن   که افزون بود خون خود ریختن
چو افزون شود کاهش افزون بود   ز تیره دل مرد پر خون بود
برفتند گویان بر ایوان شاه   بلی گفت خورشید گم کرد راه
شب تیره گون رفت بهرام گور   ابا یک پرستنده بر ستور

داستان ماهیار گوهر فروش با شاه بهرام

شنید آنکه تا خوان گوهر فروش   چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
ز تاختن گلگون به آوای چنگ   سوی کاخ بازارگان بیدرنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست   خداوند خورشید را یاد خواست
پرستنده بر بام گفت کیست   زدن در از شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه   بیامد سوی دشت نخچیرگاه
پلنگینه از زیر من بارگی   از او بازگشتم به بیچارگی
و اسپم زین و لگام به زر   بدزدد کسی من شوم چاره گر
بیامد کنیزک به دهقان بگفت   که مردی همی خواهد از ما نهفت
نکو بد اسپ و زرین ستام   ندزدد از ایدر شود بی لگام
چنین داد پاسخ که بگشای در   تو مهمان ندیدستی ایدر مگر
کنیزک روان گشت و بگشاد در   بهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد جهان جای دید   پرستنده هر جای بر پای دید

چنین گفت با دادگر

چنین گفت با داد گوید خدای
بخوبی تو بی نیمه زاره نای

مبادا به جز داد آیین من
مباد آز و کردنکش دین من

به کار و کردار من داد باد
دل زیردستان من شاد باد

کز افزون شود دانش و داد من
پس از مرگ افزون شود یاد من

به زیردستان که بهروز باش
بمانند با ناله و چنگ و جوش

چو آمد به بالای ایوان رسید
ز زر دخته حبشه با نز اندید

چو دهقان ورا دید بر پای خاست
بیامد خم آورد بالای راست

بدو گفت شب بر تو فرخنده باد
به بید مشک آلان تراننده باد

نهالی بیفکند و دسته نهاد
ز دیدار او میزبان گشت شاد

کزان پر خوانچه بیاورد زود
بگسترد نزدیک او خوان چو زود

بیامد یکی دسته بر دست
بوجمو و تا اسب او را ببست

پرستنده را تیز خوان ساختند
یکی جای دیگر بپرداختند

نهان میزبان زان یکی زیرگاه
نهادند و بنشست بر گاه شاه

بیوزش بیاراست پس میزبان
به بهرام گفت ای گو مهربان

تویی میزبان اندرین کاخ من
بیاد آی یارای گستاخ من

بدو گفت بهرام تیره شبان
بیابید چو تازه رخ میزبان

بیزدان نباید بدن ناسپاس
دل ناسپاسان بود پر هراس

چو نان خورده شد جام باید گرفت
بخواب خوش آرام باید گرفت

شب تیره و باده خسروی
چو گشتی ز می سیر بی مغز وی

چو از خواب بیدار گردی پگاه
بی تاختن باید به آیین شاه

کنیزک ببرد آب و دستشو طشت
بشست و ز دیدار او خیره گشت

چو شد دست شسته می و جام خواست
به رامش و نام و آرام خواست

کنیزک بیاورد جام نبید
لب سرخ و جام از گل شنبلید

بیازید دهقان به جام از نخست
بخورد و ببک و کلاتی بشست

به بهرام داد آن دلارای جام
بدو گفت کای خواره را چیست نام

من اکنون ازین با تو پیمان کنم
ببهرامش هفت گروگان کنم

فراوان بخندید از و شهریار
بدو گفت نامم گشسب سوار

من اینک به آواز چنگ آمدم
نه از بهر ننگ و درنگ آمدم

بدو میزبان گفت کین دخترم
لب باسمان اندر آرد سرم

بومیک رست و بر چنگ زن
خرامان بیامد یکی نارون

دلارام را آرزو نام بود
همو غمگسار دلارام بود

بسرو سهی گفت بردار چنگ
بتد گشسب آلی با بیل و زنگ

بیامد بر پادشه چنگ زن
خرامان بیامد یکی خوب‌تن

ببهرام گفت ای یزده سوار
بهر چیز مانند شهریار

چنان دان که این خانه سور تست
بدو میزبان گفت و گنج زنست

شبان سیه بر تو فرخنده باد
سرت سبز بیتن از ابر بارنده باد

بدو گفت بهرام بردار چنگ
یکی راه باید جرا بی زرنگ

شود ماه بیدار اندر شب جوان
گروکان کنیش مهان روان

زن چنگ زن چنگ را برگرفت
نخستین خروش مغان برگرفت

ازان مایه یاب خور و ماه یاد
چو سرو سهی بر لب جویبار

چو گلنار کرده گل سرخ و مول
زبان چرب گوی و دل از رمی

همیشه به آتش دلش آزده
روانش غلم بر شش باز خه

تویی چون فریدون آزاده خوی
منم چون شنیان و نام آرزوی

بمهمان چنان شاد گشتم که شاه
بچنگ اندرون چهره بتیبه سیاه

چو این گفته شد سوی مهمان گذشت
ز مهمان بکوی یمن و مان گذشت

بمهمان چنین گفت کای شاه فش
غلنبد افته ویکی دل و کینه کش

کسی گو ندیدست بهرام را
ستوده سوار دلارام را

نکهکو دباید بروی تو بیش
چه ورا مانند دکو هیچ کس

میانت چو غرو است و بالا چو سرو
خرامان شده سروم چون بلای او

بدل نره شیر و به تن زنده پیل
بیاورد گرد افکنی بر دو میل

رخانت بگلنار ماند درست
چو گویی بهر برگ گل دار گشت

دو بازو به کردار ران هیون
زبانها اندر آرد که پیتون

نیاید به گیتی به پای تو مرد
نباشد چو تو مرد روز نبرد

تن آرزو خاک پای تو باد
سپس زندگانی برای تو باد

جهاندار از آن چو اندازه و چنگ او
ز بالا و دیدار و آهنگ او

بدو بر بدانگونه شد مبتلا
که گیتی دلش گشت گنج بلا

چو در پیش او مست شد ماهیار
چنین گفت با میزبان شهریار

بمن ده تو دختر به آیین دین
چو خواهی که پاسخ بیابی ازین

چنین گفت با آرزو ماهیار / که این پیر دل خیره جوی سوار
نگه کن بدو تا پسند آیدت / بر او شوی سودمند آیدت

چنین گفت با ماهیار آرزو / که ای باب آزاده نیک خو
که باشد به نیکو نهر بچهر مرد / که گوید بهرام گور راه کرد

چو آگه بود از خواهش بکس / بدانم که گشسب سوار است و بس
به گفتار دختر پسنده نه کرد / بهرام گفت ای سوار نبرد

بزرگی نگه کن سراپای او / بدان گوشش و دانش و رای او
نگه کن بدل تا پسند آیدت / از او گفتن سودمند آیدت

بدین نیکویی نیز درویش نیست / ز گیتی مرا این کم بیش نیست
اگر شهریار گوهر ماهیار / فزون آید از بدره شهریار

مکن سرسری امشب آرام گیر / که او را همی باید جام گیر
بسی بزرگان نه گویند پند / بود بیژه رنج گوی ارجمند

بمان تا بر آرد سر آفتاب / سر نامداران بر آید ز خواب
بیارایم پیر آن داننده را / شکیبا دل و چنگ خواننده را

شب تیره از رسم بیرون بود / نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود دختر زن خواستن / و آگو نیز کاری نو آراستن

بدو گفت بهرام کین بیهده است / زدن فال بد رای راه بدست
پسند منت امشب این چنگ زن / تو این فال بد تا توانی مزن

پدر گفت با دختر ای آرزو / پسندی تو او را کنی آرزو
بدو گفت آری پسند بدمش / بجستم سر از خود چون دیدمش

هواش ز امشب بدویم سپار / نگردون به گیتیت با ماهیار
بدو گفت اکنون تو جفت ویی / چنان دانکه اندر نهفت ویی

بدو داد و بهرام گوهرش بخواست / چو شب تیره شد کارها گشت راست

زن کردن شاه بهرام دختر ماهیار و شناختن ماهیار بهرام را

چو خورشید بر چرخ گشت آشکار / جهان گشت روشن برنگ نگار
پرستنده تا زانه شهریار / بیاورد بخت از در که ماهیار

سوی حجره خویش رفت آرزو / بخون جام آکنده بد جار سو
بیامد پیروز دگر ماهیار / همی ساخت کار گشسب سوار

پرستنده را گفت درها ببند / کسی را نیا زان سوی کو سخند
نه بابید که آرند خوان بره / برو نیز پرورده باشد سپه

چو بیدار گردد فقاع حج آب / مرا باشد بیش گشسب سوار
یکی جام کافور پر از گلاب / چنان کن که بوی آید جای خواب

می از جام و هم جام کرد عقیق / بیاید کن ای پیر گوهر فروش
بگفت این و جا در پس پرده کشید / تن آسانی و خواب را برگزید

چو خورشید بگذرد بر چرخ گام / زمین شد به کردار تابنده جام
بیامد سپه دار روز بین کران / بجستند از آن تازیانه زنان

سپاه انجمن شد به کوی اندر / چنان هم که بر دریا ابر
هر آنکس که تا زانه دانست باز / برفتند و بردند پیش نماز

چو دربان بدید آن سپاه گران / سپه دار بیار و زو بیم دران
بیامد سر خفته بیدار کرد / بمان از پی خواب بیدار کرد

بدو گفت برخیز و بگشای دست / بهنگام خوابت و جای نشست
که شاه جهان است مهمان تو / به چرخ برین است ایوان تو

یکایک دل مرد گوهر فروش / ز گفتار دربان بیامد بجوش
بدو گفت کین از چه گویی همی / پی مشتری باید از جوی همی

بمان چون ز گوینده بشنید راست / خروشان از آن جای بر پای خاست
بدربان بر آشفت کین در سخن / نه گوید جهاندیده مرد کهن

پرستنده گفت ای جهاندیده مرد / تنرا بر زمین شاه ایران سکرد
سپاهست چندان بدرگاه تو / که کوی دیگری تنگ شد راه تو

بهر آنکس که آید بدرگه فراز / برند این درخانه ات راز راز
بیامد پرستنده هنگام روز / که پیدا نه بد بود گیتی فروز

یکی تازیانه بزر با قبنه / ز هر جای کوهر از و تا قبنه
بیاورد بیعن درگاه ما / بر آن سو که باشد گذرگاه ما

چو دیدند تا زانه آنجا سپاه / بگفتند با او که اینجاست شاه
کنون کار بد ساز و سستی مکن / می نیز با شن و در شستن مکن

ز دربان چو بشنید یکسر سخن / بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش بینش شهنشاه مست / چرا گشتم و دختر هم بر پرست

بیامد سوی حجره آرزو / بر آرزو کرد آن گفت گو
برفت آرزو با می و با شار / پرستنده با تاج و با گوشوار

دوتایی شد و بر زمین بوسه داد | بخندید ازو شاه و برگشت شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی | ورا همت کودک و بگذاشتی

مان خواندن و چنگ ما راست | نثار و که بر دیگر گسست
بیار اکنون کی ز نخچیرگاه | ز زخم سر نیزه ور از شاه

از آیین بدو گفت گوهرفروش | جهان رفت چون مست گشتم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند | می از دل شاه چیره بماند

بیامد بدر دست کرده بکش | به پیش شهنشاه خورشیدفش
بدو گفت شاها ردا بخردا | بزرگا سترگا گوا موبدا

بساله گیتی به کام تو باد | بهر جای بر تاج نام تو باد
که گوهر دهی از و بیشی | نباید گزیدن بجز خامشی

زمان دلیغی آمد گنه کاریم | گمانم که دیوانه شد ار بیم
سزد گر ببخشی گنه مرا | درخشان کنی روی ماه مرا

منم بر در این بنده بی خرد | شهنشاه ازو موبدان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست | خردمند چیزی نگیرد بدست

کسی را که اندوه آرد بروی | بماند که بیند زن رنگ و بوی
بسی ندیدیم ز تو بدخویی | می از آرزو این سخن نشنوی

تو پوزش بدان کن کی تا چنگ زن | بگوید بمان لاله اندر سخن
بگوید می تا بر آن می خوریم | بد روز نا آمده نشمریم

زمین بوسه داد آنگهی ماه یار | بیاورد خوان و بیاراست کار
بزرگان بگفتند بر آن سرای | بیاوردشان ور به پاکیزه رای

سوی حجره خویش رفت آرزو | ز مهمان بیگانه چین بر برو
می بوز تا چرخ گردد سیاه | ستاره پدید آید از گرد ماه

چو نان خورده شد آرزو را بخواند | بکرسی زر پیکرش برنشاند
بخورد تا چنگ برداشت ماه | چنان خواند کز پیش فرخود شاه

چنین گفت کی شهریار دلیر | که یکبار داند نام تو بیشه شیر
تویی شاه پیروز لشکرشکن | ترا روی چون لاله اندر چمن

ببالای تو بر زمین شاه نیست | بدیدار تو بر زمین ماه نیست
سپاهی که بیند سپاه ترا | بر جنگ انذر آوردگاه ترا

ببرد دل و مغز شان از نهیب | بلندی نداند باز از نشیب
بسنگه چو از باده خوش شدند | زبگه به جام دمادم شدند

بیامد بر باده شه روز به | گزیدند جایی ز روزا به ده
عماری بیاورد و خادم چهل | همه ماه روی و همه دلگسل

رخ خاقان هم چو دیبای ام | گذشتن همی تازه بد روز و بیم
ببد آرزو تا بمشکوی شاه | نهاده به سر بر ز گوهر کلاه

بیامد بر او شهنشاه شب | بدو کرد شادی و عیش و طرب

داستان فرشیدورد — بخیل یافت شاه بهرام گور

بخفت آن شب و بامداد پگاه | بیامد سوی دشت نخچیرگاه
به راه پر از لشکر گذشت | چنان بد که یکماه ماند او بدشت

سراپرده و خیمها ساختند | ز نخچیر چون دشت پرداختند
کسی را نبد یاد آن دست خواب | می و گوشت نخچیر بود و رباب

بیابان بر آتش افروختند | تر و خشک هیزم همی سوختند
برفتند بیا ده مردم ز شهر | کسی کش ز دینار بایست بهر

بیکود خبدای خرید و فروخت | بیابان ز لشکر همی برفروخت
خریدی همی مرد بازارگان | دو آهو و گوری به یک شهروان

ز نخچیر دشت و ز مرغان آب | همی یافت خواننده چندان کباب
گذر دلی به خروار تا خوان خویش | بر کودکی خرد و مهمان خویش

چو ماهی بر آمد شتاب آمدش | همی تا زبان راه خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه | ز گرد سواران ندیدند راه

بیرفت لشکر به کردار گرد | چنین تا زنخ روز شد لاجورد
یکی شارسان پیش آمد براه | براز برزن و کوی و بازارگاه

نیوشد تا لشکرش با بنه | کلاد ندو ماند او یک تنه
بپرسید تا خانه ده کجاست | بسی اندر کید و همی رفت راست

شکسته دری دید بس دراز | بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید کین جای ویران کراست | میان ده از جای گیران کجاست

خداوند گفت این سرای منست | همی بخت بد رهنمای منست
نه گاو ست ما را نه اسب و خر | نه مردی نه دانش نه پای و نه پر

مرا دیدی اکنون سرا پر بین | بدین خانه تو بین به از آفرین
ز اسب اندر آمد بدید آن سرای | جهانجوی و آشفته شد دست و پای

به خانه سرگین بد از گوسفند   یکی طاق بود بالای آنچ بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست   فراز آور ای مرد مهمان پرست

چنین داد پاسخ که بر خیره باج   بخیره چه افگندی ای مرزبان
که افگندنی هیچ بودی مرا   مکن مرد مهمان ستوهی مرا

نه افگندنیست و نه خوردنی   نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجایی دگر خانه جویی رواست   که ایدر همه کار ما بینواست

دگر گفت بالش نیابی یکی   گنه برنشینم بود اندکی
بدو گفت ایدر ترا جای نیست   همانا ترا ایدری مونس آرزوست

بدو گفت مهمان که شیر آر گرم   که گر تو اینجا یکی نان خورم
چنین داد پاسخ بدان میهمان   که خوردی و رفتی پی شایگان

اگر نان بدی در تنم جان بدی   و اینجا همه از نان بدی
بدو گفت اگر نیست گوسفند   چو آمد بجان تو سرگین فکند

چنین داد پاسخ که شب تیره گشت   و اسپ زلیفن تو خیره گشت
یکی جای بگزین که باشد بس   خداوند این خانه دارد سبک

چه باشی بنزدیک این شوربخت   که سیری کند دل ز بیکی درخت
بزر تیغ داری و زرین رکیب   بزر جامهای لطیف و بزیب

چو خوانی به نیکو نه ویران بود   گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد شبگیر من   نبردی بنود کی کنون از من

گذر بود بدو گفت ازین در مرنج   که آیی تو از خانهٔ من برنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر   چه باشی کی بیش من خیره خیر

تو امشب و اجاره در سرای   بخوبی یکی تیز رادی نالی
چو نانت بنا شد کی آب سرد   ببخشای بر من ایا پیر مرد

نه زیبد که ایدر همی بکیدم   غریبم مبادا که گیتی بدم
گذر بود بدو گفت کین آب گیر   ندیدی فزون از دو یک تا نیخ

بخور رضد خوابی و بر دار نتر   چو خواهی ازین به تو افسانه جیز
چو نان ندیدی تو درویش مرد   ز پیری فرو مانده از کار کرد

چنین داد پاسخ اگر مفتری   بیا پس مکن جنگ با لشکری
چنان و بدو گفت فرشیدورد   نه پوشم و نه پوشش و نه خواب و خورد

بدو گفت بهرام به کام خویش   چو امان بجویی بدین نام خویش
گذر بود بدو گفت پروردگار   سرآمد مگر بر من این روزگار

بر پیشم مگو به تو ویران خویش   بیا پیش کم بیش بودای خویش
چو آمدی در سرای سپنج   چو زر گنج ندیدی بسی و رنج

مکن این و بگویید صد آن بزار   که بگریخت زآواز او شهریار
بخندید از آن پیر و آمد براه   دمادم بیامد پس او سپاه

چو بیرون شد از نامور ساربان   به پیش اندر آمد یکی خاربان
گذر داشت مردی بیکدست خار   ز لشکر شنید نزد او شهریار

بدو گفت مهتر ازین شارسان   که داد اینچ ای دشمن خاربان
چنین داد پاسخ که فرشیدورد   یکی آزور مرد بیخواب و خورد

بود گوسفندش فزون صد هزار   همان اشتر و اسپ هم بیشمار
زمین بر زد و گنده دینار اوست   که نه منقوش به تن اندر پوست

شکم گرسنه کالبد برهنه   نه فرزند و خویش و نه کس یار نه
اگر گشتمندی فروشد به زر   یکی خانه پوش بود پرگهر

شبانش همه گوشت نوشند و شیر   همی نان ارزن خورد مرد پیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم   از وی بهم برتن او ستم

چنین گفت با خارزن شهریار   که از گوسفندش بد اینچ شمار
بدانید که نان نکی داد او   ایا نامور مرد آزاده خو

چنین گفت کی زر ندیده سوار   از آن خواسته کس نداند شمار
بدانم و لیکن ندانم تمام   ایا بد خرد مرد چون نیده کام

بجنبید از وی شه و الا که   بدل شادمان شد از آن پیشه ور
از آن پس بدو داد دینار چند   ور اگفت اکنون منوی ارجمند

از آن پس بفرمود تا از سپاه   بیاید یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهرام بوذ   سواری سرافراز با نام بوذ

بفرمود تا نامور صد سوار   گزین کرد شایسته مردان کار
ز پیری فرستاد انگاه   که داد ده صابش ما ناگاه

بدان خارزن گفت زیدر برو   همی خار کندی کنون زر درو
از آن خواسته ده یکی و تراست   بدین مرد مهمان راه جای راست

دل افروز بد نام آن خارکن   گذارنده مردی قوی بیرتن
تو را با به اسپی بدو داد و گفت   که بازد بیابد که کودی بو جفت

دل او نو ز بر گیتی افروز شد
شتر بود بر دشت صد کاروان
به پشت کوه و بیابان کنام
ز شیر و از گرگ سصد هزار
یکی نامه بنوشت سالار شاه
دگر آفرین بر شهنشاه گرد
ز اندازه داد تن می بگذرد
یکی گم شده نام فرشیدورد
به بیداد ماند می داد شاه
نه چیز و سپاس و نه یزدان شناس
دبیر آن بیگانه را خواندیم
چنین گفت گوینده کز روز پیش
زمین با ز بر شاه ایران زر و
چو آن نامه برخواند بهرام گور
بکوه و به نابیش او شد دبیر
نخست آفرین کرد بر دادگر
دگر گفت اگر دادگر بودمی
مان بد که این مرد بد ناسپاس
در آن دشت چه گرگ و چه گوسفند
نانم از آن رنج بنهاد گنج
مان شاه پیروز که کیقباد
نکو نزد بزرگان بدید ارشیت
کسی را که بر شیره داد دینار
دگر نه کرا چیز بود و گرد
دگر کودکان که بیتی یتیم
بر اینها همین آن همه خواسته
نهان کرده دینار فرشیدورد
همه کرا انده یاد تو باد
بنو مو و تا لحت شه شتیم

چو آمد بدرگاه پیروز شد
به کار و اندر یکی ساروان
کس او را به گیتی ندانست نام

نامه سالار به بهرام گور

بنزد جهاندار با تاج و گاه
که از رنجها دست کوتاه کرد
ازین خامشی گنج گیتی ببرد
چه در بزمگاه و چه اندر نبرد
منه پند و گیتی زمین بر کناه
ندانست کردن به چیزی سپاس
بدین کار دل را بپیچاندیم
ورا از زر و گوهر فزونست ازین
مان زنده تا نام تاریک بود
بدلش اندر افکند از آن نامه شور

پاسخ نوشتن شاه

خداوند چیز و خداوند بنز
سپس مرد را ایز نبود چی
ز یزدان نترسد در دل او سپاس
چو باشد به پیکار ناهوشمند
نه بندم دل اندر سرای سپنج
سیاوخش و کیخسرو پاک زاد
بدین بر خداوند نیکار نیست
که از بد همی دید باید جواز
کنون مانده از خورده باز ...
بدرود و نیست ... ز رسیم
برافروز و جان روان کاسته
بدرود ده تا ماند بدرد
همه داد و بیش کار تو باد
ببایند بهار اندر آرد رهی

بیاورد لشکر به کوه و به دشت
ز گاوان و ورزو ز گاوان شتر
بیابان سراسر همه کنده سم

از گنج فرشیدورد

نخست آفرین کرد بر کردگار
چنین گفت کی شهریار جهان
همه کار گیتی به اندازه بر
ندانست کس نام او در جهان
شمار یکی گنج ازین خواسته
چنین خواسته کس ندارد جهان
شمارش بدید از آن مه هنوز
بدین کوه ساران دو دیده براه
سپوئید بر افکند و بیان براه
دژم گشت و دیده پر از آب کرد

بهرام به سالار خود

خداوند را انابی د و ...
نیاورد کرد این زر زر فزون
یکی با بیابان بدین خواسته
به زیر زمین در چه گوهر چه سنگ
فریدون نشید است اندر جهان
به رام آنکه او را به دل درد بود
تو آن خواسته کرد کرده چه جست
مان نیز سیری که پیکار گشت
کسی را که نامت و دینار نیست
زنانی که چه ... و چه بنوشتند
تو با انکه باشی بوی گنج باز
و را چه دینار و گوهر چه خاک
نهادند بر نامه فرخ شاه
به فرمان ببردند پیر و جوان

همی گوسفند از شمر بر گذشت
ز پشم و شتر بارها بی پنیر
همه روغن گاو کرده به خم
شتر وار بر بار ریدک قطار
که او نیست پیروز و پرورده کار
ز توش و توکیم کیهان و مهان
دل شاه از اندازه ها تازه به
میان کیهان و میان جهان
اسپو ... سال را کرده آراسته
تهی دست و بر غم نشسته نهان
نویسنده را گفت کنون گوز
بدان تا چه فرمان آید ز شاه
بدان تا برد نامه تو دیگ ... ش
برو ... ها جنگی پر از تاب کرد
قلم خواست رومی و چینی حریر
خداوند دیهیم و تخت ...
به بد ... کسی را به بد رهنمون
دل و جان ز افزون آن کاسته
گه خورد و پوشش بباید به جنگ
مان ایرج و تور و سلم از جهان
نه بر داد کین ها چه اندر بود
ببخش و مکش یک سر موی بیست
بخشم کرا ... خوار گشت
نیاز ارکان کو کسی یاد نیست
ندانند کاری و چه گو نشستند
ز گنج نهاده مئی با نیاز
که پنهان کند جملگی در مغاک
فرستاده برگشت و آمد براه
نهادند زیر گل او دراقت

می و جام بردند و رامشگران
همی بستد از کس دیو انها
ز شاه و ز درویش بهر گواه
به آزاری و راستی بایدت
کنون گاه می رفتن بر دشت
چو نیکوی کرد سپهر سپید
همی بزم و بازی کنم تا دو سال
بشادی همی روز بگذاشتم
چو بیتم رنج بیست و پنجاه رنگ
هوا راست کرده تو گرم و سرد
بدان دشت نخجیر کاری کنیم
سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز
بیابان که من دیده ام زیر چرخ
همی بود تا ابر شهریور مه
ز لشکر گزین کرد گردی یکان
ببردند خرگاه و پرده سرای
بدان تا نهد از بر جاه چرخ
بیابان سراسر پر از گور دید
چو خورد آنچه باید و را شیر جست
نخستین بشمشیر شیر افکنم
ببود آن شب و بامداد پگاه
بیامد چنین گفت بهرام گرد
بپوشید بر کرده پشمین قبای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست
بزد بر سر شیر شمشیر تیز
بیامد دگر شیر غران دلیر
بزد خنجری شاه بر گردنش
همه بیشه شیر نر با بچگان
سه فرسنگ بالای این بیشه هست

بیابان برفتند با مهتران
بیابان آورد کاخ و ایوانها
ابا خویشتن جز نام نیکو نبرد
چو خواهی که این خورد بگذاید
بپی روز بر شادمانی گذشت
نباید گسستن ز گیتی امید
چو گیتی شکست اندر آید ببال
ز تاج مهی بهره برداشتم
شود آسمان هم چو پشت پلنگ
زمین سبزه و آبها لاجورد
که اندر جهان یادگاری کنیم
بیاید کشیدن بره دراز
شده چون نی نیزه بالای گز

کشتن شاه بهرام گور

که گور نخجیر بودش نشان
میان خیمه و نیزه چار بالی
گشتند از بر جاه صندلی به گنج
که بیشه از شیر پرشور دید
بچشم شاه آن دل و تن بر رست
میان اژدهای دلیر افکنم
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
که تیر و کمان دارم و دشت نبرد
به اسب نبرد اندر آورد پای
ز بالا دو دست اندر آورد راست
سبک جفت او جست راه گریز
میان جست گو بچه برود زیر
سر شیر افکند دور از تنش
نه بچگان شیر و مادر مکان
به یکبال اگر شیر کنجا بدست

چنین گفت با رای زن شهریار
بدخشه درون بیم که شاد گیم
به گیتی اگر نام ماند بست
زیانست رنجش همه سرخ بود
چو سال جوان بر کشید به جهل
چو کافور شد مشک معیوب گشت
شوم بینی بزد آن ببوستم ملاتش
کنون بر گل و نار و سیب و بهی
برومند و بویا بهاران بود
چو با مه که مانه بیوسیم خز
کنون کردن گور کرد و سطبر
که آن جای گورست و نیزه و کمان
بداغا یکه نیز با پیم پسیه

شیر آن در ابه قوه

بیاورد لشکر بدشت شکار
همه زیر دستان زمین سیاه
پس لشکر اندر همی راند شاه
چنین گفت کامشب شکار منست
بر شب همی کی رسم تا جای روز
چو این بیشه از شیر کرده تهی
همانگاه بیرون خرامید شیر
ولیکن بشمشیر بازم به شیر
بیر اندر آمد ز بیشه فراز
همی خواست زد بر سر اسب او
ز سر تا میانش بدو نیم کرد
در آویخت با ما دو شیر ماده
یکی گفت کی شاه خورشید چهر
کنون بچه باید ربودن ز شیر
یقین گو نه گرده ز شیر اش

که خرم بود مرد روزگار
اگر صد بود سن زبان اگریم
که تاج و کمر بهر دیگر گست
اگر مرد از آن رنج با خود نبرد
غم روز روزی اندر آید بدل
که کافور بر تاج چون خوب گشت
نباشم ز کرد از او ناسپاس
ز می جام زرین بباید نهی
می سرخ چون خم کاری بود
بر نخجیر باید شدن سوی چرخ
دل شیر نر کرده و چنگ ببر
بیاساییم از تاختن یک ماه
شکاری بود گر بیابیم دیر
بر آمد جهان شد پر از لشکری
سوار آن شمشیر زن ده هزار
برفتند هر جای کندند چاه
خورد و پیشکار تا به نخجیرگاه
که از شیر بر خاک پیدا نیست
درفشان شود شاه گیتی فروز
سبک بر اکوه کرده ری
دلاور شده کشته از گور سیر
بر آن تا در آیند بر ما دلیر
بر شیر آن جنگی شده ز آرام ساز
بزد با شنه مرد نخجیرجو
دل نره شیر آن ازان بیم کرد
سرانجام از زخم او گشت خوار
نداری همی بر تن خویش مهر
که در مهرگان بچه دارد دلیر
تو چندین چرا رنج بر تن نهی

چو بیشت

چو بنشست بر تخت شاه از نخست   به پیکان به جز جنگ شیران نجست
کنون شهریاری و کیهان تراست   به گور آمدی جنگ شیران چراست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر   ز شبگیر وقت آمد و گور و تیر
سواران گو درگشش از دودمان   بگویند با من به تیر و کمان
اگر داد فرمان بخواهیم داد   ز گوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که از دو هزار   زیادت مبر در گه کارزار
که چشم بد از فر تو دور باد   نشست تو در گلشن اور باد
سپرده سرا پیل آمد از پیش شاه   ابا موبد و پهلوان سپاه
همی خواند هر کس بدو آفرین   که جز تو مبادا کلاه و نگین
به خرگاه شد چون سپهبد باز   نشست از خوی آن پهلوان یال و ساز
یکی داستانی ز میدان ببین کار   به جز کار تو بر نه اگنده خار
نهادند کافور و مشک و گلاب   بگیزد همی مشک از بر جای خواب
همه چیز بر خوان زرین نهاد   همه کاسه آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از نبید   هم از خوردنیها که بد بکیره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور   بفرمود جامی بزرگ از بلور
که آورد بر چهره ها گلنار   شد بر گفت داد گو شهریار
چنین گفت کان پادشاه اردشیر   که بر ما شد از بخت او بخت زیر
سر ما به او بود ما کهتریم   اگر کهتر برا خود اندر خوریم
برزم و بزم و برای و بخوان   جز او را جهاندار کیهان مخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم   به ایران ویران شد این مرز و بوم
گر او را جز اندازه بود و درشت   دو سی و شش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست   همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفرید ول کنند آفرین   برو بر همه درد و نفرین و کین
مبادا به جز نیکویی در جهان   ز من در میان کهان و مهان
ازین پس مرا داد کارست و بس   نیازم به گنج و به دینار کس
بیارید گفتا منادی گری   سر افق از و از نامداران سری
بگو دد به کوه سر اسپه سپاه   یکی بر خروشید به بیراه و راه

گفتار اندر عدالت شاه بهرام گور

بگویید که در شهر بر قوه و خوز   که از کوه و خشود و بیاورز
نجاک یا بید تا چند و بست   بیابید که آرد بدان چیز دست
که آید نتم به پیش گود بر لی   به ابی و با او دو بیکار جولی
دو پایش به بند اندر زیر اسب   فرستمش تا پیش آذرگشسب
نیایش کند نزد آتش بجاک   پرستش کند پیش یزدان پاک
بر آنکس دهم چیز انگس که چیز   ازو بشنید و خبر کی کرد نیز
اگر اسب در کشته زاری کنند   که آهنگ بر میوه داری کنند
ز زندان بیایند سالی رها   سوار سر افق از پایین بها
مالان ز جلکی بر گزیدند بهر   بر فتند بازارگانان به شهر
بیابان چو بازار چین شد زبار   بدان تو که بد لشکر نامدار
دگر روز چون تاج بفروخت هور   جهاندار شد سوی نخجیر گور
کمانها به زه بر نهاده سپاه   یکی ذل پیر اند بهرام شاه
چنین گفت بر گور کان اندست   بالدک بدید به اندام شست
بیابید زد تیغ جز بر سرون   که از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کی شهریار   نگهکن بدین لشکر نامدار
که با کین ترکانه تیر و کمان   بد اندیش اگر مرد نیکو گمان
مگر باشد این از کش و بر شت   که جاوید باد افسر و افرشت
چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز   از آن خسروی فر و بالای برز
که لشکر از شاه دارند شرم   به تیر و کمان بر نبود دست نرم
صبوحی با سنج آورد کین ایزد است   گر او بگسلد زور بهرام چیست
برانگیخت شبدیز بهرام گور   چو بر گور نزدیک شد شیر زور
بهنگام یکدم از تیر انگشت است   بر گور تو با سر و تن بجست
یکی گور اندر آمد به سر   بر فتند گوران از زیر گر
شکفت اندر آن زخم او ماندند   یکایک بدو آفرین خواندند
که بر و پیکان نیز بر سر بدید   در اندام آن گور پیدا پدید
سواران جنگی و مردان کین   سراسر نهادند سر بر زمین
یکی نامور گفت کی تاجدار   مبیناد چشمت بد روزگار
تو شیری و ما جملگی چون گلیم   ز خونریز اندر سهم کمتریم
بدو گفت شاه این نه نیز منت   که پیروز گر دستگیر منت
گرایشت و پارسی جاندار نیست   ازو خواهند از جهان خواسته نیست

دگر گور پیش آمدش ماده بود
رسیدند نزدیک او چند تن
میان دو چشم بدان شاه را
سپاه از پس اندرش تاختند
که گورش فرو شد به بازارگان
بفرمود تا حلقه‌ها زر کنند
رها کردشان از بچه نام را
نه بد رفت فرمود تا باج و ساو
ز بخشیدن شه توانگر شدند
بمیدان زدی بیشتر بارگاه
بگفتی که آن داد خواهند کاخ
بمیدان خرامید تا شهریار
اگر نام داد ز کسی زین گروه
بود نام گو ذکر گفته نیاز
کند کار دارش بر آن چیز را
توانگر کند مرد درویش را
دگر هر که داده گفته نیاز
کنم زنده بر دار امید او را
ز گنجینه که سودی نهاد او رفت
بفرمود تا باز گردد سپاه
بدان ساز آواز بر ساختند
به شب ز هر حجره دست نهد
درم داد و آمد به شهر سطخ
نگوهی زرین بر آنکس که تاج
بدو گفت من باج روم و خزر
شبستان کنم سکونه و بران بود
بدینگونه یکچند گیتی بخورد
پس اکنون آمد بهند و بروم
شب و روز با یوز و بازی بجم

بچه بیش او رفته و رانده بود
سر افراز و شمشیر زن گله آن
نماند مگر بر فلک ماه را
بیابان ز گور آن بپرداختند
برای ردی دید این پراکندگان
بر آن حلقه بر نام او بر کنند
بیابان از بچه شادی و کام را
نخواهند اگر چند باشد ستاو
بسی نیز با لطف و افسر شدند
پیاده بیامد به پیش سپاه
بپرد آن بنا بید از بندگان
که بر شما تو کند روزگار
شدند ستد از برنام خواهی ستوه
که دارد از آن تنگی خویش راز
ندارد بدل ترس و شرم خدای
بدین آورم مرد بد کیش را
بر و بر کنم در گنج باز
گر آزاد او مرد آزاد را
خرد یافته باد به ییناد رفت
بیامد به کاخ دلارای شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند
بپردند تا دل ندارد تو نند
ببر بر نهاد آن کیی تاج گنج
بنو دل بر زبر اندرون تخت عاج
برای اسیر دهم بیادری بیدار
نه اندر خور شاه ایران بخورد

لشکر کشیدن خاقان

ترک و بر چین و بر آباد بوم
همه لشکر اندر به پیش و کم

یکی تیغ زد بر میانش سوار
چو آن زخم دیدند بر ماده گور
سر چشم و آن جای زیر او بست
یکی گرد بر گرد لشکر بگشت
دگر گورهایی که زنده بدند
در افگند در گوش گور بیله
ز بر قوه و از نام داران جز
در آن شهرها هر که درویش بود
سپهبد اندر آمد ز نخجیرگاه
بر فتی خوش آواز گوینده
که گو بخشید بار گنج‌ها
دگر هر که بی دست و بیکار و شست
و اگر بچه بیدار کودکانند نیز
و اگر مایه داری توانگر بود
سخن زین نشان کس مدارید راز
گزاریم وام کسی کش درم
گر از کار داری بود در نخیز
که دنداز آیینی در گنج باز
بر فشند کودکان بیش او
شبستان ز زرین بپرداختند
رز و دولی و بابکی نامی و سرود
دراین دوره بود دل شادمان
شبستان فزاد در با زکرد
به دوشاه ایران از آیین گزند
هم اکنون بخور ادب تا بخواه
ز هر کشوری باج نو خواستند

برایه آمدن زمین

که بر اسم را دل بیازند بیش
طلا به نه و دیده بیان نیز نه

همه و بیشه شد گور پایی دار
هنرمند گفت این شمشیر و زور
فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
که یکیتن چنان اندر این پهن دشت
گرفتار گشته بر خم کمند
بیابان نیز با دلغ سپید کله
ببردند هر گونه دیبا و خز
اگر خورد پیش از کوشش خوبی بود
یکی هفته بد شادمان با سپاه
خردمند درویش جویندا
اگر نیستش بهره از گنجها
بیابان کو جوان است و تن ناتوان است
که زنگی که دارند خواهند چیز
دریغ و رزاز و کودکان مانده چیز
که از راز داران یکم پی نیاز
بیا شد دل خویش دار و بنج
که او از بر او ده جستن چیز
توانگر شد آنکس که بود پیش نیاز
ز بیگانه و هر که بد خویش او
پرستندگان چنگ و دل خواستند
هوا در امید ادگنی زروده
که ذر از گنجور هر زمان
بیاورد از گنج و رامش ساز کرد
بر آشفت از و روز بر تیزه کرد
ز گنج سپاهان و زری بار خواه
زمین را در ابد بیا پیاراستند
نه رزم و نه رنج و نه تنگ و نبرد
کسی راز گیتی ندارد به کس
بجز اندرون در زبان نیز نه

نیازی بی نکدر اندر جهان   نداند همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید   ز چین و ختن لشکری برگزید

درم داد و سر سوی ایران نهاد   کسی را نباید ز بهرام یاد
از آن روی قیصر سپه برگرفت   به کشور روم لشکر گرفت

یکی لشکری بود بیش از شمار   از آن شتر ده دو صد هزار
به ایران چو الکاس آمد از روم   ز ترک و ز چین و ز آباد بوم

که قیصر سپه کرد و اندر کشید   ز چین و ختن لشکر آمد پدید
به ایران سر انگس گرید بیش و   گسی چو مه آن و دلیران سف

ز بیش بهرام گور آمدند   بر از خشم و پیکار و شور آمدند
بلکشید باشاه چندی درشت   که بخت فروزنده بخود نشست

سر شهریار آن بزرم اندرست   نه اندیشه ای ز بازی و بزم اندرست
به جشن نو خواست تخت و کلاه   بیان مرز ایران و گنج و سپاه

چنین داد پاسخ جهاندار شاه   بدان مهتران ناپدید راه
که داد آبی کیهان مرا پادرست   که از دانش برتر آن برتر است

به پیروزی پادشاه بزرگ   همی ایران نکه دارم از چنگ گرگ
بر رنج سپاه و بشمشیر و گنج   ز کشور بگوید لشکر این درد و رنج

نیکو دارمش بدان لشکران   ازو پر زخون دیده اسرکان
نیکیف به کس گزین پادشا   بپیچید دل مردم پارسا

دل شاه بهرام بیدار بود   از آن آگهی بر ز تیمار بود
همی ساختی کار لشکر نهان   ندانست راز کس اندر جهان

ز شهر ایران بر از ترس و بیم   ز اندیشها دل شده پر دو نیم
به مرز نومید ز آن شهریار   تن و کدخدایی گرفتند خوار

چو آگاهی آمد به بهرام شاه

لشکر آراستن بهرام

جنگ خاقان چین

که آمد ز چین اندر ایران سپاه

جهاندار کشتم را پیش خواند   ز خاقان چین چند بازی براند
که هم بیلو آن بود و سنور بود   چو رزم آمدش بیش او گرز بود

دگر پیر بیروز خراد را   بیان بید برزین و فرهاذ را
چو بهرام پیروز بهرامیان   خورروان و رهام و اندریا

نکی شاه گیلان دگر شاه ری   که نیز رد بدل گه رزم بد
دگر داد برزین رزم آزمای   کی زابلستان بید و بید بیابلی

بیاورد لشکر قارن بیر زهد   بیرداد برزین بر آذر نگه چه
گزین کرد از ایرانیان سی هزار   سمر منه درون بینه ها کارزار

برادرش را داد تخت و کلاه   کتاب گنج و کشوریش دارد نگاه
هر که مند نرسی آزاد چه   که هم فر دین داشت و هم چهر

وزآنجا یکی لشکر اندر کشید   اسوی آذرآبادگان ره برید
چو از پارس لشکر فراوان بید   چنین بود نزد بزرگان و خورد

که از رزم بکجحفت بهرام شاه   و در اسوی آذرگشسب راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد   فرستاده آمد ز قیصر چو باد

بر آشفت چو نرسی فرو آورید   کرایند به جایی جان شتربید
بیامد جان موبد موبدان   سپاهی ز گردان و ازو بخردان

نیکیف به کس که بهرام بحث   رها کرد و برما بگورید بخت
چو بر پای گنج پیرا کند   که بهرام ز لشکر نه گنج آکند

به هر جای جان برفت تدی   شوه ازج چوتیه تدا اندهی
پراکنده شهر و هم لشکر   بپیچند هر کس ره برتری

سوی موبد موبدان آمدند   به آگاه شاه جهان آمدند
گمان ماندارم از او گنهی   بیا با زکوه و دنیه مسی

از آیین چو گفتار ما شد کهن   بر آن برنهادند یکسر سخن
که ز ایران یکی مرد با آذین   فرستند نزدیک خاقان چین

کهن دل آمد این کارزار و ناختن   ز هر گونه باید بر انداختن
مگر بوم ایران یابد جالی   چو از خانه آواره شد کدخدا

چنین گفت نرسی که این ز اول شنفت   مر آب را در جهان جویی نیست
سلاحت و بخت و مردان گرد   کز آتش به صبح برآرند گرد

چو نومیدی آمد ز بهرام شاه   که او رفت با خوار مایه سپاه
چو اندیشهاتان چنین گشت بد   بد اندیش را بر سرش بد رسد

شنیدند ایرانیان این سخن   یکی پاسخ نو فکندند بت
که بهرام از ایدر سپاهی ببرد   که مار نغم دل نباید سپرد

چو خاقان بر ایران شتابد به جنگ   نماند به بیم و بر رنج لاورنگ
سپاهی و شهری نماند به جای   نگوییم بر خیره مان دست و پای

همی چاره سازیم تا جای ما   .بماند زمین تنگ بر پای ما   سگالش ز هر گونه گون کرده شد   دل نامداران زغم و پر بند

یکی موبدی بود نامش همال   خردمند و با دانش و رهنمای

نامهٔ ایرانیان به خاقان و پاسخ خاقان

و او را گزیدند ایرانیان   که آن چاره را ساختن بنده‌ایم   نوشتند پس نامه‌ای چند وار   از ایرانیان نزد آن شهریار

سرنامه گفتند ما بنده‌ایم   به فرمان و رای سرافگنده‌ایم   نداریم ما تاو با شاه چین   گر آید سوی ما بر ایران زمین

سزد گر بیاید ز کین دست باز   از ایدر چو برگردد آن سرفراز   ز جنگی که باشد بر ایران زمین   فرستیم با نوزش و آفرین

بدان نیز با مه بیا باج و ساو   که با رزم ترکان نداریم تاو   بیامد از ایران چه گنجینه‌های   خود و نامداران با گنج برای

چو آمد ببوسید پیشش زمین   از آیین که خواندش بدو آفرین   پیام بزرگان بخاقان بداد   دل شاه چین گشت از آن گونه شاد

از آیینش جنبش نیو بهرامشاه   گر ایران ببیند تا نه ناید سپاه   چو بشنید سرافراز خاقان بگفت   دل و جان خاقان چو گل برشگفت

بزرگان چنین گفت خاقان چین   که گردیم بر چرخ گردنده زین   که آورد پیچک ایران به جنگ   بجز من بپوش و برآی و زنگ

فرستاده را چند بسیار داد   درم داد بسیار و دینار داد   یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت   که با جان مردم خرد باد جفت

بدین باز گشتیم هم داستان   که گفت این فرستاده را داستان   چو من با سپاه اندر آیم به مرو   کنم روی کشور چو پر تذرو

بداد و بر زیب و برگ و نوی   ایا آب شیر اندر آرم بجوی   بیاشم تا باج ایران رسد   ز ترک و دلیران که چیز آن رسد

بجو آیم و بیشتر بگذرم   نخواهم که رنج آید از لشکرم   فرستاده تا زان بر ایران رسید   ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید

بجو اندر آورد خاقان سپاه   جهانی ز گرد سواران سیاه   چو آموخته شد سر بخورد تا شاد   کسی را نیامد ز بهرام یاد

بجو اندر از بانگ چنگ و رباب   کسی را نبد رای آرام و خواب   سپه را بر آن دشت کرده یله   طلایه به نرد دشت وه شعله

شکار و می و مجلس و بانگ چنگ   شب و روز از این نشنه ز چنگ   که باج از ایران زمین چشم داشت   چو آگه دبیر شد دل بر از خشم داشت

وز آن روی بهرام بیدار بود   به کار خاقان نگهدار بود

رزم بهرام گور با خاقان و گرفتن خاقان

شب و روز کار آگهان داشتی   به بزم و به رزم روز نگذاشتی   چو آگاه آمد بهرام گور   که خاقان برو دست نخچیر و سور

سپاورد لشکر ز آذرگشسپ   به هر هفته یکی یا دو اسپ   قبا جوشن و ترک رومی کلاه   شب و روز تازان و بوبان براه

همی تاخت لشکر چو از ابر سیل   به آمل گذشت از در اردبیل   ز آمل بیامد بگرگان رسید   به درد و ورنج از بزرگان گنج

ز گرگان بیامد به شهر نسا   یکی ره بجوی پیش او بد بیا   به کوه و بیابان بپیراه رفت   شب تیره و روز پیکان نهفت

بهر روز یک دیده بان داشتی   به تیره شبان پاسبان داشتی   بدینگونه آمد تا نزدیک مرو   نبرد ید انگوره بر آن تذرو

نوندی رسیدی ز کار آگهان   که دور است خاقان ز شاه جهان   به تدبیر نخچیر کش همین است   که دستوزش از کردم اهرمنست

چو بشنید بهرام از آن شاد گشت   به رنج‌ها بر دلش باد گفت   برآسود یک روز آن جایگاه   چو آموخته شد اسب و سپاه

برکش همین آمد بهنگام روز   که برزد سر از چرخ گیتی فروز   به کوشش پر ناله ابلق شدند   خم کوس بر چرخ عیوق شد

ز یکدست جوید بهرام گور   ابا نامداران با شیر و گور   ز مهمان گوی قادران نامدار   ز پیکر زبان بوذی او را نشکار

به پیکان و کمند دراز   چو با گرز و خنجر به رزم آمد   زمانی که بر خاقان و لشکر زدند   تو گفتی که از ابر آذر زدند

دمادم برآمد ز نخچیرگاه   برآواز شد کوس شه با سپاه   برآمد ز آواز کوس هژبر   تو گفتی که ژاله بارد ز ابر

چو خاقان ز نخچیر بیدار شد   بدست هزبران گرفتار شد   جهان شد ز خون خاک آورده‌گاه   که گفتی همی تیر بارید ماه

دو صد تن ز نامداران چین / گرفتند و بستند بر پشت زین
سپهبد ز کشمیهن آمد به مرو / شد از تاختن بادپایان چو غرو
برو اندر از چینیان کس نماند / بکشتند و از جنگیان بس نماند
بر آنکس کزیشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بدینسان همی رفت فرسنگ سی / پس پشت او قارن پارسی
فزاوان ز تابیان و پرتوان / به چنگ آوریدند ایرانیان
همان گنج خاقان و تخت و کلاه / سراسر به دست اندر آورد شاه
چو برگشت و آمد به نخجیرگاه / ببخشید اسپانشان بر سپاه
ز پیروزی چون سر بر فراخت / همه کامکاری ز یزدان شناخت
ز اوزداد از بر نیک و بد دستگاه / که دارنده آفتاب است و ماه
سپه بود در مرو بهرام گور

رزم شاه بهرام با مردم بخارا

چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
روانش بینه از مدارا گزند / دلش رای رزم بخارا گزید
به یک روز و یک شب به آموی شد / ز نخجیر و بازی جهانجوی شد
بیامد ز آموی به یکپاس شب / گذر کرد بر آب و ریگ فرب
چو خورشید روی هوا کرد زرد / بدرید پیراهن لاجورد
زمانه سیه بود چون گشت سرخ / جهانجوی بگذشت بر ماه و فرخ
به لشکر ترک برلم زد زند / بپوشید و بگرفت آتش اندر زره
کریز آن برفشد گردان سی / نماند از دیر آن جنگی کسی
ستاره همی دامن ماه جست / ببر بر بدرید همی راه جست
ز ترکان بهر آنکس که بدبین رو / ز پیر آن و صنجر گزآن نو
همی بیند بهرام افشد خوار / پیاده پر از خون و دل خاکسار
بپوزش کوی همه به کردند زار / بکوشند از آیین بدان نامدار
ز شاه بزرگ طلبند آفرا / بر آزادگان جهان تنگ را
که ایدونکه خاقان کنه کار شد / ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون سر پیکنهان مریز / نه خوب آید از نامدار آن ستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست / سر بیچ کی نماح بریدن خطاست
همه مرد و زن بندگان توایم / برزم اندر افکندگان توایم
دل شاه بهرام زیشان بسوخت / بدست خرد چشم کینه بدوخت
ز خون ریختن دست لشکر ببست / پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
چو پیمان جهاندار پیوسته شد / دل مرد آشفته آهسته شد
بر شاه شد مهتر مهتران / بدو بر فزون بهر سال باج گران
ز دینار شاهی دو ده چرم گاو / به بهرام بد بهند از باژ و ساو
ابا تخت و با تاج و با گوشوار / چنان بخوان بود در خور شهریار
از آیین جهاندار خاقان بخواند / از آن نامداران بر تن ند
بد و گفت کی مرد فرخ نژاد / خردمند گرد دل نپیچد ز داد
چو تو با کسی دار اندازه بیش / کنون لاجرم دید ارزند خویش
بدو گفت خاقان که ای شهریار / تو آن کن که نپیچد ز بهرام داد
ازین پس همی جای گرت جا کرم / ز رای و زپیمان تو نگذرم
به فرمان شه بسته دارم میان / همان باج بدیم به ایرانیان
چو بشنید از و شاه ایران زمین / ببخشید خاقان و کرد آفرین
ببخشید خلعت ز خود شهریار / نوشتند عهدی ز بهر نشان
از آن کار چون کام او شد روا / پس از باژ بستد ز ترکان نوا
چو برگشت و آمد به شهر فرب / پر از رنگ رخ رو برخسته لب
بر آموی دیگاه و لشکر براند / ز چین مهتر آنجا همی نخواند
برآورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را به ایران ز ترکان و چین
نیاسود گرد جهان با سپاه / نهان روز چیچون میان برزه
به لشکر یکی مرد بد شهره نام / خردمند با گوهر و نام و کام
وز آن پس به توران زمین شاه کرد / سر تخت او افسر ماه کرد
چو شهره ابر تخت شاهی نشست / که بر جهانبان بست و یکی داد دست
چو آن تاج شاهی به سر برنهاد / به مرز توران از آن گشت شاد
چو شد کار توران آن زمین ساخته / دل شاه ز اندیشه پرداخته
نتو مو ز تابش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر
و آن نامه را نوشی آگاه کرد / ز گفتار دو کرد از روز نبرد
سر نامه کرد آفرین جهان

فتح نامه شاه بهرام به ایرانیان و نرسی

ز بهرام بر کرد کار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه
بزرگی و خودی به فرمان اوست / که مهتری زیر پیمان اوست

ازو بود وآن نیاکان ما — به آموزش پیکر آن بد روا
نوشتیم این نامه از مرز چین — بنزد بزرگان ایران زمین

مان به بیژن کان و ایرانیان — نوشتیم از رزم تورانیان
سرانکس که او رزم خاقان ندید — ازین جنگجویان بباید شنید

سپه بود چندانکه گیتی سپهر — زگردش به قیر اندر آمود چهر
که مرز شد لشکر چو دریای خون — سر بخت بیدار کو شد نگون

برزم اندرون او گرفتار شد — ازو جنگ کرده بی زار شد
کنون بسته آوردمش بر هیون — جگر خسته و دیدگان پر زخون

به گردن سرکش بگشت نرم — زبان چرب و دلها پر از خون گرم
بد پذیرفت باج انکه بد خواه بود — بر آه آمدند انکه بیراه بود

کنون از پس نامه پادشاه — ببابه به کام دل نیکخواه
سیونان کنک اکنون باد پای — برفتند چون رعد غران ز جال

رسید ندبان ذی و حال — بنزد بزرگان ایران زمین
چو نامه بنزدیک نرسی رسید — زشادی دل بادشه بر دمید

بشد موبد موبدان پیش او — همه انکس کبود از کوان نامجو
چو نامه بخواندند پیش ردان — همه شاد گشتند پیر و جوان

زشادی بگیوان درآمد خروش — نهادند هر کس به آواز گوش
دل نامداران زتشویر شاه — کمی بود پیچان زبیم گناه

بیوزش بنزدیک نرسی شدند — زگردان فزون از صد و سی شدند
که اندیشه کژ و فرمان دیو — سپرد دل از راه کیهان خدیو

بدان نامها برنسکو بردلیکان — که یزدان کشید در آسمان
شگفتست این کژ گمان کبرد — کم از رای دانا و مرد خرد

جوابش کنی نامه خوب و درشت — که پوزشها بباید نوشت
اگر چند رفت از بزرگان گناه — ببخشید ملکو نامبردار شاه

بدیرفتن پوزشی که ایدون کنم — که کس از دل شاه بیرون کنم
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت — پدید آورد اندر آن خوب و زشت

که ایرانیان از بس درد و رنج — مان ازین بوم و فرزند و گنج
که فرشند خاقان چین را تباه — به نومیدی از نامور پادشاه

نه از دشمنی بد نه از جور و کین — که برشاه بدشان کسی را گزین
یکی جهندی نام او بوزرجمهر — بران رفتن شاه یکباره چهر

بیامد بنزدیک شاه جهان — به راز ها بدگشاد از نهان
زگفتار او شاه خشنود گشت — جهان آتش تیز بیدود گشت

از آنجس همانجه که بد شهریار — همی بود با بزم و یوز و شکار
چو آن مملکت رام او شد همه — جهان شد سراسر بکام همه

ضغانیه و صینی و تلخی رواح — بخارا و از خوجکان موبد آن
برفتند با باژ و برسم بدست — مغان و کهان پیش آذرگشسپ

مان بیز هر سال با باج و ساو — بدرگه شدی هر که بود دیناو
چو شد ساخته کار آتشکده — همان جای نوروز و جشن سده

بیامد سوی آذر آبادگان — خود و نامداران و آزادگان
پرستش کنان پیش او آمدند — همه موبدان دست بر سر زدند

پرستنده کانرا بجنبید چنبر — زآتشکده روی بنهاد تیز
خرامان بیامد سپهر سطبر — که تا نقشها تا ابد و بود شخ

یکی گنج را درکشید باز — از آن گنج کاورده بود او فراز
برافکند بر جره کاو میش — که برینت پیلان به اندیش

هزار و صد و شصت قنطار بود — درم بود و از آن پنج دینار بود
که بر بیلوان موبد پارسی — بنام را اندرین صد بار سی

بیاورد پس ملکها ادیم — بگیرند دستان بود و رنجیم
بره بر همه آن پیل که ویران بدید — رباطی که از کاردانان شنید

زکشی هر انکس که درویش بود — و اگر خوردش از کوشش خویش بود
بر ایشان ببخشید گنج درم — نشد شاه روزی زبخشش دژم

سه دیگر بهتران بسخید سیم — زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هم آن پیر کز کار کرد — فرو ماند اندر زمان تنگ و درد

به پنجم هر انکس که بد با نژاد — تو انکو نه کردی ازو هیچ یاد
ششم هر که آمد زراه دراز — نبیداشت درویشی خویش راز

غنیمت همان بخش لشکر نهاد — بیامد ملک انکه گنج باد
بنزو ذبیح تاج خاقان چین — که بیش آورد مرد پاک دین

گهرها که بود اندر او آذره — بکندند و دیوار آتشکده
بدان در و گوهر بیاراستند — سر لحف آذر به پیراستند

ازانجایگه

از آنجا بگه شد سوی طیسفون   که نرسی بدو موبد رهنمون
بدیره شد ندش به مهتر آن   بزرگان ایران و گنداوران
چو نرسی بدید آن سر و تاج او   درفش دل افروز و صد آن سپاه
پیاده شد و بود پیش نماز   بزرگان ابا موبد سرفراز
بر خود به اسپ تا بر نشست   پیر اندر شستن گرفته بدست
پیامد نشست از بر تخت زر   بزرگی بر بینش اندرون پاک
بخندید گیتی به مرد نیاز   در تنگ زندان که زو بند باز
زمانه پر از رامش و داد شد   دل مو دمان از غم آزاد شد
ز بهرام گور آن رخ و روز کرد   ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بدآن سور هر کس که پیشنا شد   به خلعت و هم نزلی یافتند
سیوم روز بزم ردان ساختند

عدل نامهٔ شاه بهرام بر ممالک

نویسنده را پیش تخت خشند
می خوردن اندر چو یک و چهار   یکی نامه فرمود با داد و مهر
سر نامه کرد آفرین جفت   بدان کور و انداز داش بست
خود و برد ل خویش پیرایه کرد   بر آنچه تن از درد مایه کرد
به نیکو نهاد یزدان جفت   خرد جفت و با مردان باجفت
بداند که از داد جز نیکوی   نباید نه گوید در بدخوی
هر آنکس که از کارداران من   ز مردان و جنگی سواران من
نماند نه پیوند بر جز جای دار   و اگر گفته اکنده بر خاک خوار
نکوهیده تا در جهان کم کنید   دل غمگنان شاد و بیغم کنید
که گیتی نماند نه باید به کس   بی آزاری و داد جوئید و بس
بدآن گیتی اندر رنج تن منم   سر راستی را ابا نه خم
که خیزان سپه کرد آهنگ من   هم آهنگ این نام دار انجمن
از ابر بر پیرفتم براندن سپاه   شدند انکه بدخواه بدیگوا
یکی نام داران چو خاقان چین   جهانجوی با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر کی مال رنشد   سر بخت ترکان نگون رشد
را کرد پیروز یزدان پاک   سر دشمنان اندر آمد به خاک
بجز نیکی بیشه من مباد   بجز راست اندیشه من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال   اگر زیردستی بود گر همال
هر کاردار و خود کامه را   نوشتند بر سلوی نامه را
که با زیردستان بیچاره داد   نرانند و از بد بیازند باد
هر آنکس که درویش باشد بنه   که از روزش دلی بیاید نهی
فرستند نزدیک ما نامه‌ها   بر آریم از آن آرزو کام شان
دگر هر که باشد مردم نژاد   نه گیرد وی از رفتن چیز یاد
ز گنج منش بی نیاز آرسید   خردمند را سیم فراز آرسید
کسی را که واست و دست شکست   بی چاره ارج و بیچ و هیبت
هم از گنج ما آنکه آرید وام   بدیوان ما نام فرستید هم
ز یزدان بخواهید تا هم صبح   دل ما بدار و به آیین دین
بهین بهر ماش شادمانی کنید   ابر گنج آن جد یا بیچ کینه
مال بشد کاتو امداربد خوار   که مستند هم بنده کردکار
کسی کش بود مایه و سنگ هم   دهد گرد کارد ابر فرسنگ هم
بدانش روان را توانگر کنید   خود را از دین بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست   بی آزار باشید و یزدان پرست
سوگند با نامه ها مگشید   بی و شاخ بیداد از بن بر کنید
بیزدان پناهید و فرمان کنید   روانها بکرد بزرگان کنید
مجوئید آزار همسایگان   نه کار بزرگان و پرمایگان
هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت   ز اندازه بیرون نیز بگذشت
بزرگش نخوانید کان بر تو بی   سیکبار گرد د ز افسون کهن
ز ارز و بی چیزی مدارید باز   هر آنکس که هست از شبه نیاز
سیاکان که آید و نیکی کنید   دل و بیننده خواهندگان مکنید
هر آن کارگاه دور گشت از گزند   بیرون کار نزدیک باشد گزند
ز دارنده بر جان آنکس درود   که از درد باشد تن تا زود
چو اندر نورد بد رخان چرید   سر خامه را کرد مشکین دبیر
به عنوانش بر شاه گیتی نوشت   دل راد و اننده خوب ورستت
خداوند بخشش فزو زور ده   شهنشاه بخشنده بهرام گور
سر و زبانان و فرمان بر آن   خردمندان و جنگی سران
به بهر گور سواد گیتوند و سیو لی   سیرفت با نامه از ره نمون
چو این نامه آمد به کشوری   به نام دار و به مهتر

همی گفت هر کس که یزدان سپاس   که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند   بهر کوی از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین آشکار   بدان دادگر پاک دین شهریار
از آیین بخوردن بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
یکی نیمه از روز خوردن بدی   دگر نیمه را کار کردن بدی
همی نو به بامداد پگاه   خروشی بدی نزد درگاه شاه
که هر کس که دارد خورید و دهید   سپاسی ز خوردن بیابر نهید
کسی کو ندارد نیازد برنج   بیاید ستاند درم از گنج
سه من تافته باده سالخورد   برنگ گل سرخ یا زر زرد
جهانی برامش نهادند روی   ببد آواز خواننده بشهر و کوی
چنان شد که ارزنده سرخ افسری   بهاد زر بیش هر کهتری
یکی شاخ نرگس بها یک درم   خریدی کسی زان برکشی از درم
ز شادی جوان شد دل رود بیر   بجستند درون آنچه گفت سبر

دادن شاه بهرام خراسان به نرسی برادر

جهانگیر کرد از جهاندار یاد   چو یکچند جهان دید زانگونه شاد
بنرسی صفت گفت نیکو دش   گزایدر برو با نگین و کلاه
خراسان نژاد ادم آباد دار   دل زیردستان بکن شاد دار
نگر تا بنا بنی بجز داد کس   به بد دل نیازی ازین بکار
بدر کو بدی کوه بپیچید از آن   چو شاخ برنه زبان خوان
بگو موذ تا خلعتی ساختند   گرانمایه گنجی بپرداختند
بگوید که یزدان شاه تو باد   سر تخت خورشید گاه تو باد
برفتش دو هفته از انگاه آمدش   تن آسانی خواب آهنگ آمدش
چو نرسی شد هفته ابر گذشت   دل شاه زاندیشه پردخته گشت
بگو موذ تا موبد موبدان   برفت و بیاورد صد بخردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز   نکرد او دبیر باید جواز
چو دوست و اندر خرد تا کجاست   که دارد روان از خرد راستست
بدو گفت شاها انوشه بدی   همه ساله با فره ایزدی
یکی مرد پیوسته با رای و شرم   سخن گفتنش خوب و آوای نرم
کسی کش فلاطون بود اوستاد   خردمند و با دانش و با نژاد
یکی برمنش مرد کاموز روم   کمی خیره گفت اندرین مرز و بوم
بپژمرد چون باد در ماه تیر   شش سست و رخسار همرنگ قیر
همه گفت آتش به کردار میش   کی روز سگالش بسکی آید به پیش
ز شاهی و شیری با نکوهد   ازین مرز کس را بکس نشمرد
بگوید صفت که بهرام گور   که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
و اگر جهاندار پیروز کرد   شب تیره از بخت من روز کرد
که قیصر روم دارد نژاد   سخن داند و گفته دارد به یاد
همی مرد کرد و مرز آنکسی   بیامد چو خاقان بدیوانگی
بزرگست و از سلم دارد نژاد   که تا جان فریدون پیر نیاد
ورا پیش خوانیم هنگام بار   سخن تا چه گوید چه آرد بکار
از آیین بخوبی فرستش باز   زمردم بوم در جهان بی بها
یکی رزم جوید سپاه آورد   یکی بزم و آیین راه آورد
ورا ارج ازین بیش بباید شناخت   خنک بهر که با نامداران بباخت
بدو آفرین کرد موبد به مهر   که شادان بوی تا بگردد سپهر
نه گوید زبانت مگر بهتری   که با دانش و همت آن مهتری
دگر روز چون تاج بنمود مهر   زبانه برآمد ز چرخ سپهر

پاسخ نوشتن بهرام به قیصر روم و گسیل کردن

فرستاده روم را پیش خواند   بر آن نامور بارگاهش نشاند
بیامد جهاندیده دانای پیر   سخن گفت با دانش و یادگیر
بکش کرده دست و افکنده پست   بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش   بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ایدر بماندی تو دیر   زدیدار این مرز گشتی تو سیر
مرا رزم خاقان ز تو باز داشت   به گیتی مرا همچو انباز داشت
کنون روز کار تو را تازه گشت   ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهم   زآواز تو رای فرخ نهم
فرستاده بر کرد آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
به آن شهریاری که دارد خرد   زگفت خردمند رامش برد
بپزد آن خردمند نزدیک تر   بداندیش را روز تاریک تر
تو بر مهتر آن جهان مهتری   که در مهتری از خرد برتری

تو دانش

ز دانش و رای و هوش و فر ... به آیین شاهان پیروزگر
زبان تیز از دوست گفتن گهر ... که سخنش به هرکس که پیوند زر
اگر چه فرستادهٔ قیصرم ... میان چاکر شاه را چاکرم
درود آورم از قیصر به شاه ... که جاوید بادا این سر و تاج و گاه
و دیگر بپرسم ز تا هفت چیز ... بپرسم ز دانندهٔ شاه نیز
بدو گفت شاید سخنها بگوی ... سخنگوی را بیش آب روی
بپرسم که تا موبد موبدان ... بسند تیز پا موبد بخردان
دل شاه از آواز پرسنده بر ... نتایج کی بود یا باد سرد
که تا چیست اندر جهان هفت چیز ... میان از که پرسید خواهید تیز
سخنگوی یک دید از هفت را ... سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت که رهنمون ... چه چیز آنکه خوانید می اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانید می ... چو نامش بگفتش بر آنچه می
ز بر چیست ای بیهده و زیر چیست ... میان بیکرانه چه و خوار کیست
دگر آنکه نامش فراوان بود ... برو در ابد جای فرمان بود
چنین گفت موبد به فرزانه مرد ... که مشتاب و از راه دانش مگرد
دگر گفت با ول که ای هوشیار ... جواب سخن یک به یک گوش دار
مر این را که گفتی تو پاسخ یکیست ... سخن را برون و اندرون اندکیست
برون آسمان و اندرونش هواست ... ز بر فر یزدان که فرمان رواست
میان بیکران از جهان ایزدست ... گذر تاب گیرد یا بدانش بدست
زبر چون بهشت و درو دوزخ زیر ... بود بیکرانه یزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود ... رونده بهر جای کامش بود
خرد باشد ای مرد بسیار نام ... رساند خرد پارسا را بکام
یکی بد خوانندش دیگر وفا ... خرد کرد ماند ما ند جفا
زبان آوری راستی خواندش ... بلند اختری زیرکی خواندش
یکی بردبار و یکی راز دار ... چو باشد سخن نزد او استوار
پراکنده اینست نام خرد ... ز اندازه این نام برگذرد
تو چشم دل آن کز خرد برترست ... خرد بر همه نیکویها سرست
خرد چو بیدا گنده را در جهان ... که چشم سر ما نه بیند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار ... بدانش اگر کوه گردد کار
ستاره شمر ز چرخ بلند ... که بینا شمارش نگوید که چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست ... کسی را بدو راه آهنگ نیست
میان خوار گیرد شمار ورا ... میان گردش روزگار ورا
کسی کو ببیند ز بر تاب تیز ... بماند شگفت اندرو نیز و بیز
ستاره همی بشمرد ز آسمان ... ازو خوار تر چیست اندر جهان
مر این دانم ارست پاسخ بدین ... فراخست راز جهان آفرین
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید ... زمین بوس کرد آفرین گسترید
ببهرام گفت ای جهاندار شاه ... ز یزدان از این بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست ... دل سرکشان زیر پیمان تست
ستاینده بزرگان فرخ نژاد ... ندادند سر جز تو نوشین بیاد
میان بتر دستور ترا ز موبدان ... بدانش فزونست از بخردان
ز فیلسوفان تو انبه اند ... ز دانایی تو سر افگنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود ... بدلش اندرون روشنایی فزود
فرستاده را چیز بسیار داد ... درم داد وز گنج دینار داد
بموبد درم داد صد بدره بیش ... میان جامه و اسب و هرگونه چیز
فرستادهٔ قیصر آمد بدر ... خود یافته موبد بد هنر
چو خورشید بنمود بر چرخ دست ... شهنشاه بر تخت زرین نشست
به پیش جهاندار بنشست شاد ... سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت ... که ای مرد هشیار با رای جفت
بگیتی زیان کار تر کار چیست ... که بر کرده آن بباید گریست
فرستاده گفت آنکه دانا بود ... همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر ... به نیکویی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان زدن داستان ... شنیدی که گفتو باشد داستان
بدو گفت کز موبد نیکو نگر ... معاینه چو ماهی به خشکی جبر
فرستاده گفت ای ستوده گهر ... سخنها ز دانش توان یاد کرد
گر این را دگرگونه داری بگو ... که از دانش افزون شود آب روی
بدو گفت موبد که اندیشه کن ... ز اندیشه یاوه نگردد سخن
زگیتی سر انگو جه آزار تست ... چنان دان که هر کس زبان کند تست
بکار بدان شاد گردی روان ... خرد برتن مرد بر پادشاست

ازین سودمندی وزان بد زیان
خرد را میانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش
سخنهای او سودمند آمدش

بخندید و بر شاه کرد آفرین
پسندیده فرزانه ایران زمین
که تخت شهنشاه پیوند تست
چو موبد بر و بوم پیوند نی

به آتش جهاندار ایزد فری
بپرسید ز بهر موبد آن یونکی
اگر باج خواهی ز قیصر رواست
که دستور نیک بر خرد پادشاست

ز گفتار او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه
شبانگه برآمد درفش سیاه

چو پیدا آمد آن چادر مشکبوی
بعنبر بیالود خورشید روی
شکیبا نبد گنبد تیز گرد
سر خفته از خواب بیدار کرد

درفشی بزد چشمهٔ آفتاب
سر شاه گیتی برآمد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار
نشست از بر تخت زر شهریار

بفرمود تا خلعت آراستند
فرستاده را پیش خود خواستند
ز شمشیر و زرین و اسبان و ساز
ز دینار و گنج نهان سرفراز

ز دیبا و گوهر ز مشک و عبیر
فزون گشت ز اندیشهٔ اردشیر
فرستاده روم شد با زیب
به قیصر بگفت آنچه بشنید کس

فرو ماند از آن کار قیصر خجل

بخشش بهرام گور به ایرانیان و نصیحت او

ز گفتار خود ماند چون خر به گل

چو از کار قیصر بپرداخت شاه
دلش گشت پیچان ز کار سپاه
بفرمود تا موبد و رای زن
نشستند با یک نامدار انجمن

بپیچید روی زمین سر به سر
بدان پهلوانان برنا و شیخ
درم داد و اسب و نگین و کلاه
فراوان بدر از گهر تاج و گاه

پر از راستی کرد یکسر جهان
از ونی دمان کهان و مهان
سر انگشت کر پیدا بد دور کرد
به ناداده چیز و گفتار سرد

از آن پس چنین گفت با موبدان
که ای پر هنر پاک دل بخردان
جهان از بد اندیش بی‌بیم بود
دل نیک مردان به دو نیم بود

جهاندار از بهر گونه دارید یاد
ز کردار شاهان بیداد و داد
بسی دست شاهان ز بیداد و آز
تهی ماند شاهان ز آرام و ناز

همه دست برده به کار بدی
کسی را نبد کوشش ایزدی
نبد بر زن و بچه کس پادشا
پر از خشم دل مردم پارسا

به هر جای گسترده چنگال دیو
بریده دل از ترس گیهان خدیو
سر نیکویها و دست بدی
در دانش و کوشش ایزدی

نه باکی در کردن پادشاست
از او نیز پیدا شود کژ و راست
پدر کرد بیداد یازید دست
نه بد پاک و دانا و یزدان پرست

مدارا نکرد او بی شکوه
که روشن دلش زنگ آهن گرفت
نپیچید تا جم و کاوس شاه
چه کردند گردی و جستند راه

پدر هم چنین راه ایشان گرفت
به آب خرد راه دیده بشست
همه زیردستان پیچان شدند
فراوان ز اندوه پیچان شدند

کنون رفت وز و نام بد ماند بس
یکی آفرینی نیابد ز کس
ز ما باد بر جان او آفرین
مباد اگر بپیچد روانش ز دین

کنون ما نشستیم بر گاه او
نپیمو کنند پیکان راه او
که خواهیم از کردگار جهان
که پیروز باشد آشکار و نهان

که ما زیردستان مدارا کنیم
ز خاک سیه مشک سارا کنیم
که در خاک چون خفت گردد تنم
نگیرد دستم دیده را دامنم

شما هم چنین جاودان راستی
بپوشید و شسته دل از کاستی
که چون مرگ را کس ز مادر نزاد
ز ما فال و تازان و رودی نژاد

بکرد اردشیر ست آهنگ او
نه بپیچد کی کرد از جنگ او
سمان بیشه درنده را بشکرد
ز چنگش تن اژدها نگذرد

کی آن سر و تاج شهنشاهی
کجا آن بزرگان و فرخ مهی
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت
چنان دان که گشت با خاک جفت

به دست به نیکی و پاکی بریم
جهاندار به کردار بد نشمریم
به یزدان دارنده کو داد فر
به تاج و به تخت و نژاد و گهر

گر او کار داری به یک مشت خاک
زبان چو بید اندر بلند و مغاک
کنم بر سر دار بر کو دلش
و اگر ده به آتش بسوزم تنش

و اگر بر گذشته زمین صد یا بس
بیز ز دزد روی و دزدی ببلاس
یکی تاوانش دینار خیم زهن
نگیرم دل غمگنان و رنج

و اگر گوسفندی برند از رمه
به تیره شب و روزگار دمه
یکی اسب پرمایه تاوان دهم
سپاسی ز تاوانش بر جان دهم

339

چو با دشمنم کارزاری بود   از آن رزم جستن سواری بود
فرستمش یکی با گنج و درم   نداریم فرزند او را دژم
ز دارای دارنده دارم سپاس   که او هست جاوید نیکی شناس
به آب و به آتش میازید دست   مگر سیر بود مرد یزدان پرست
وریزیدم خون گاو آن ورز   که تنگی بود گاو کشتن بمرز
ز پیری اگر گاو بیکار گشت   بخشم خداوند خود خوار گشت
بناید ورا کشت اگر کاهی   که از مرز بیرون رود گاومیش
به دینار اگر وی فروشد رواست   اگر نه خداوند کشتن خطاست
مدارای با مرد دانا زنید   دل کودکی بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور   هم از رزم دشمن مجویید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج   ز دارنده بی زر و تخت علاج
اگر بدکنش بیدر بپذیرد   سپاس آن داد گردیم کرد
مه دل ز کودار او خوش کنید   بر آزادیش سهمک آتش کنید
بیخشد مگر کردگارش گناه   ز دوزخ به مینو نیابیش راه
کسی کو جز آن بیدادان کنید   دل مردمان جز آن مشکنید
ز پیری بستی میازید دست   که نیکو بود پیر سر و پرست
که کاریزدان مباشید بیچ   چو تیره و تخشید به نیکی بسیج
چو خشنود گردد ز ما دادگر   غم روز فردا اتق اصلا مخور
دل زیردستان همان باژ ده   سر سرکشان از غم آزاد باد
به نام داد آن جو گنادشاه   شنیدند کردند نیکو نگاه
مه دیده کردند یکسر بر آب   از آن شاه بر دانش کامیاب
خروشان بد و آفرین خواندند   ورا مهر و داد و دین خواندند
وز بیر خردمند بر پای جست   چنین گفت کای داور داد راست
جهان از بد اندیشه بی بیم گشت   ازین مرز ما رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل هند و آن   که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا سر مرز چین   ز دزدان پر آشوب داد در میرم
به ایران همی دست یازد به بد   بدین کار تیمار داری سزد
نوشتی و شنگل نگهبان هند   چرا باج خواهد ز چین و ز سند
ببینید این و این کار را باز جوی   که ناخوب آید مباد از وی
چو بشنید شاه این بر اندیشه گشت   جهان بیش او چون یکی بیشه گشت
چنین گفت کین کار من در نهان   ب زمن نه گویم بکس در جهان
به شاه به بینم سپاه و ورا   هم آیین شاهی و گاه ورا
نگویم بپیش او چون فرستادگان   نگویم به ایران و آزادگان
شنید آنکه دستور او یاد بیر   جز آن نیز هر کس که بد یاوربیر

نامهٔ شاه بهرام به شنگل شاه هند

بگفتند هر کو نه از بیش و کم
بیردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه فرمود پر پند و رای   پراز خوبی و آفرین خدای
خداوند هست و خداوند نیست   به چیز جفت و ایزد نکیست
ز هر چیز کایزد دهد بنده را   پرستنده و تاج دارنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان   فروزنده کهتر آن و مهان
سر آنکس که او شاد گشت از خرد   جهاندار یکی کرد او بر شمرد
پنهان نشد هر که نیکی کزید   که چون آب دانش نیاید پدید
رهاند خرد مرد را از بلا   مبادا کسی در بلا مبتلا
نخستین سخن خود آن بود   کز ایزد همه روزه نزشاد بود
بداند تن خویش را در نهان   به بیند بچشم خرد این جهان
خرد افسر شهریاران بود   مهان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد   بکوشد به داد و بپیچد ز بد
تو اندازه خود ندانید همی   روان اندر آن جوان از تن همی
اگر باج داری نه منم   نکوهی و زشتی بها نه منم
نتوانی همی کی بود ز راستی   پدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تا خسی   نه اندیشهٔ بد بدل ساختن
نیای تو ما را سپهبد بود   پدر بر پس شاهان مانده بود
کس از ما نبودند هم داستان   که دیرآمدی باج هندوستان
نگه کن از آن زور خاقان چین   که از چین بیامد به ایران زمین
به تاراج داد آنچه آورده بود   به پیچید از آن بد که خود کرده بود
چنان هم همی بینم آیین تو   همان گنج و آن فره دین تو
و آسا زر و سیم و هم خواسته   همان لشکری با دل آراسته
نزاید دلیر آن همی بانیست   بهند اندرون لشکر آرای نیست

تو اندر کیانی ز نیروی خویش همی بیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده‌ای خردمند و با دانش آزاده‌ای
اگر باج بفرستی از هند را بپیدا ایشی سخت کن جنگ را
ز ما باد بر جان آنکس درود که داد و خرد باشدش تار و پود
چو مشک از نسیم هوا گشت خشک نویسنده بر نامه بنمود خشک
بر عنوانش بر زد که شاهنشهست جهاندار بهرام یزدان پرست
که تاج کئی یافت از یزدگرد بجز داد ماه اندرون روز ارد
سپهدار و رزم و نگهدار بوم ستانندهٔ باج انقلاب روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند

رفتن شاه بهرام نزد شنگل به رسولی

ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه بیاراست برسان نخچیرگاه
به لشکر ز رازش کس آگاه نه به جز نامدارانش بر راه نه
بیامد ازین سو بهندوستان گذشته ز لیکن جادوستان
چو نزدیک درگاه شنگل رسید در پرده و بارگاهش بدید
برآورده کوشش سر اندر هوا به در بر فراوان سلاح و نوا
سواران و پیلان بدرگه بپای خروشیدن زنگ و هندی درای
شگفتی بد آن بارگه در بماند دلش را بر اندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران او پیوشنده و با نگاهداران او
که از نزد پیروز بهرام شاه فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار ز پرده دوان تا بر شهریار
سخن گفت با شنگل تاجور که آمد از ایران یکی نامور
فرستادهٔ بهرام زی بارگاه سخن گوید از نامور پادشاه
بفرمود تا پرده برداشتند برادرش از درگاه بگذاشتند
خرامان بیرفت بهرام گور یکی خانه دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم و پیکرش زر نشانده ز گوهر برو بر گهر
برادرش را دید در زیرگاه نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
سر پیش تخت ایستاده بپای نشسته بنزدیک او رهنمای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز ورا دید با تاج بر تخت ناز
همه پایه تخت زر و بلور نشسته چو او دید بهرام گور
بر تخت شد شاه بردش نماز همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد گفت ار بهست شهنشاه بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند نوشته همه پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه بفرمود زرین یکی زیرگاه
بدان کرسی زرش بنشاندند ز درگاه یاران آنش را خواندند
چو بنشست بگشاد رازش ز بند چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشایم چو فرمان دهی که بیخ جفا از بن درکنی
بدو گفت شنگل که برگوی هیچ که گوینده باید ز چرخ آفرین
چنین گفت کاین شاه خسرو نژاد دل شاد دارد جهان را بداد
جهان و سراسر از بهرام شهد که با داد او زهر شد پای زهر
بزرگان همه باج دار وی اند به نخچیر شیر آن شکار وی اند
چو شمشیر گیرد به رزم اندرون بیابان شود ویژه دریای خون
ببخشش چو ابری بود در نثار بود نزد او گنج دینار خوار
پیامی رسانم بر شاه هند نهان پهلوی نامه بر پرند
چو بشنید شد نامه را خواستار شگفتی بماند اندر آن شهریار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر رخ نامور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد چیره سخن شگفتی ز شتاب و تندی مکن
بزرگی نباید همی شاه نو جهان هم نباید همی راه نو
که باج خواهد ز هندوستان اگر باید او رنج و آهوستان
به لشکر همی گوید این گونه گنج واگر شهر و لشکر سپردن برنج
کلنگند شاهان و من چون عقاب دگر خاک من هم چو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بیش از گوهر نابکار که گیرد نزار او داننده خوار
بزرگی نه دانش نه گوهر نه شهر ز شاهی شمار از نیابی تو بهر
نهفته همه هند گنج منست نه باید بدان بیم با دست برد
در گنج بر گستوان و زره چو گنجور ما برگشاید گره
به پیلان تنش باید کشیدن کلید اگر ژنده پیلش تواند کشید
واگر گیرم از تیغ و جوشن شمار ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین برنتابد سپاه مرا همان ژنده پیلان درگاه مرا

صد و شصت باشد ستدی شمار — که خوانندت ایدون همی شهریار
که کوه و دریا و کوه آراست — بمن دارد اکنون جهان پشت راست

بمان چشمه عنبر و عود و مشک — دگر تیر کافور ناکشته خشک
دگر داروی مردم دردمند — بروی زمین هر که گردن کشند

نه بوم ما را از ایشان برست — اگر کشتی است اگر کوه بست
دو هشتاد سند با تاج زر — نبوجان من تنگ بسته کمر

به مرز را کوه و دریاست راه — نباید بدین حال کردن نگاه
ز قنوج تا مرز ایران زمین — ز روس و ز سقلاب تا مرز چین

بزرگان نه زیردست منند — به پیکار کی در برست منند
بچین و بهند و ختن باستان — نخوانند جز نام من بر زبان

نه تاج ما راستی بنده اند — بپرسندگی را فزاینده اند
بکوی من دخت فغفور چین — مرا خواند اندر جهان آفرین

ببر دارم از ول یکی شیر دل — که از پیل جوید نشیمن دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد — ازین بوم و بر کس نکرد یاد

بمان نام بر داد ششصد هزار — ز لشکر که خواندم اشهریار
ز پیوستگان نم هزار و دولیف — که زین ... بر زمین جای نیست

نژاد و بنژاد خویش منند — که رزم بر پای پیش منند
که شیر آن بیشه بهنگام جنگ — ز آواز ایشان بدانند جنگ

تو آیین بدی باج آزاده را — که کشتی به شنگل فرستاده را
سرت را چه آمد اکنون از نشت — شدی مویه گر بر تو بیراه نیست

بدو گفت بهرام کی تاجدار — اگر مهتری بخرد شدی مکار
مرا گفت بهرام کو را نکوی — اگر بخردی راه کژی مپوی

ز درگه دو دانا بباید ارکی — زبان آور و کام را آن بر سخن
گر آید و نکه ز ایشان بر ایران ... — یکی بین من بر زبان بگذرد

ز ایران بدین مرز کار نیست — که نزدیک بجز د سخن خوار نیست
و اگر نه ز مردان و جنگاوران — کسی کو گر آید به گرز گران

گزین کن ز هندوستان صد سوار — که با کشتن از ما کنند کارزار
بخواهیم باج اندرین مرز تو — چو بیند اسود و مردان و ارز تو

چو بشنید شنگل ز بهرام گفت — که رای تو با مردمی نیست جفت
نباید فزونتر آن ویک ابند — چه گویی سخنهای نا سودمند

بسازم کنون با سخن شاه تو — بدین سان سخنهای بیراه تو
یکی خرم ایوان بپرداختند — درو هر چه بایست بر ساختند

بیاسود بهرام تا نیم روز — چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
بنزدیک شنگل نهادند خوان — کسی را که بود کور الخوان

که ایران فرستاده خسرو است — بزرگست و ارکامکاری تو است
کسی را که با اوست هم ز ایشان — بیاورد خوان و رسولان ...

برفت از در شنگل آن بهره‌ور — سخن گفت با نامور شهریار
نشد تیز بهرام و بر خوان نشست — به نان دست یک ذولب را بشست

... آمد از خورده نیز — بمان تیز از زر بفت گسترده تیغ
چو نان خورده شد مجلس آراستند — نوازنده رود و می خواستند

بزرگان چو از باده خرم شدند — ز تیمار نابوده بیغم شدند
دو تن را بجو د زور آزمای — به کشتی گرد آرند با دیر پای

برفتند شایسته مردان کار — ببستند اندر میانها ازار
نمیکو د زور آن برین این بر آن — گرازان و پیچان دو کردگوان

چو برداشت بهرام جام بلور — بمرد نبید اندر افکند شور
بشنگل چنین گفت کی شهریار — نبوجان تاسر به تندی ازار

بدین زورمند آمد به کشتی بگوم — نه اندر سخن به ارزشتی بگوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز — چو زیر آوری خون ایشان بریز

چو بشنید بهرام بر پای خاست — ببردی که خم آورد بالای راست

کشتی گرفتن بهرام در نبرد شنگل و تیر انداختن

به یکدست این و بیکدست آن — گرفت و بهم بر زد آن هردوان
بر آورد هر دو بزد بر زمین — چنان کاستخوان خرد گشت اندرون

چو او بر زمین زد دو شیر ژیان — دو گردن فراز از دو پهلوان
بد و مانده بد شنگل اندر شگفت — از آن برز بالا و آن یال و سفت

بشد تا زبان نام یزدان بخواند — ورا از جهان گرد بیرون شدند
چو کشته شد مست از ... خوشگوار — برفتند زیر آن فرخ نگار

ز شنگل دل پر آلود برنا و پیر — چو گردون ببوسید مشکین چه بر
چو ز زین شد آن جادو شگون — فرو زنده چرخ بخود روی

شه هندوان باره را برنشست بمیدان خرامید چوگان بدست
بیردند یاره تیر و کمان همی تاختی با آرزو یک زمان

بهرام فرمود تا برنشست گرفتند کاتیغ کین شد بدست
بشنگل چنین گفت کی شهریار از ایران یکی هست با من سوار

همی تیر و چوگان کند آرزوی چو فرمان دهد شاه آزاده خوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان ستون سواران بود بیگمان

چو با شاه ویلی تو بوازد دست بزه کرد کام او یکی بدست
کمان برزه کرد بهرام گور برانگیخت شبرنگ آن تکاور ستور

صد لکی به پیوست و یکه شگفت پسند تیرش اندر نشانه نشست
بزین تاختن بی اسب بهرام تیز بزد بیرمان زخم بر تیر تیز

گرفتند مکبیر بدو آفرین سوار آن میدان و گردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان که این فر و این زور و تیر و کمان

نماند بی او فرستاده را ندانم جز شاید آزاده را
اگر خویش شاهست اگر مهترست برادرش خوانم هم اندر خورست

بخندید بهرام را گفت شاه که ای نامور بهتر پیشگاه
برادر تو خویش شاه را بیگمان بدین پیش فر و زور و تیر و کمان

که فر کیان داری و زور شیر بناشی مگر نامداری دلیر
بدو گفت بهرام کی نامدار فرستاده کانداکنون شهریار

نه از تخمه یزدجرد نه شاه برادرش خواند تراست این گناه
ز ایران یکی مرد بیگانه ام نه دانش بیزدم شه فرزانه ام

مرا باز کردن که دوربست راه بنابد که دریابدم خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن چو با تو یکی هست ما را سخن

نباید کردن برفتن شتاب که رفتن بزودی نبینم صواب
بر ما بباش و دلارام گیر چو خسته بخوابی می و جام گیر

ستکاه دستور را پیش خواند ز بهرام باوی سخنها براند
از آیین بیوزانه خویش گفت که این راز پنهان کن اندر نهفت

که این مرد بهرام را خویش نیست که از پهلوانان او بیش نیست
بچربی بگوییش کر ایدر بپایت ز قنوج رفتن ترا روی نیست

چو فرزند شد شه دل اندر فریب زگفتار من در دل آرد نهیب
تو گویی مر او را اکنون بود چنان گوی با وی که در خور بود

بگوییش بدان روی کاید صواب که بینش شه هند بر روت آب
کنون گر بباشی بنزدیک او نگهداری این رای باریک او

بجایی که باشد بیشه بهار نسیم گلان آید از جویبار
گهر هست و دینار و گنج و درام چو باشد درم دل بیاشد آرام

نوازنده‌ای که از بهر تو بخندد چو بیند بهی چهر تو
ببایی دو بارست بار درخت ز قنوج بر نگرد نیک بخت

چو این گفته باشی ببرسش زنام که از نام کردن دلم شد بکام
مگر رام گردد بدین مرزها فزون گردد از فر او ارزها

وراو را سالار لشکر کنم بدین مرز بر آرزو سر کنم
بیامد خردمند دستور شاه بگفت این بهرام و بنمود راه

ز بهرام از آیین بپرسید نام که چه نام با پنج بنود تمام
چو بشنید بهرام رنگین رخش دگر شد که تا چون دهد پاسخش

بتو جام گفت ای سخنگوی مرد مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نه پیچم بگنج گر از نیستی چند باشم برنج

چو این باشد آرایش دین ما بمان رفتن راه و آیین ما
سر انکس که بپیچد سر از شاه خویش بپرخاستن گم کند راه خویش

فزونیم نه جست انکه دارد خرد بدو نیک بر ما همی بگذرد
خداوند تاج آفریدون کجاست که پشت نمانده وگیتی راست

کجا آن بزرگان حصن و نژاد جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دادند تو بهرام را سخن می چه راند از خود کام را

اگر من ز فرمان او بگذرم بمردی بسر آرد جهان بر سرم
نماند بر و بوم هندوستان به ایران کشند خاک جادوستان

مان به که من زود گردم براه نبیند مرا زود پیروز شاه
گر از نام پرسیم برزوی نام چنین خواندم خسرو باب نام

نه پاسخ من بشنگل بگوی که من دیر ماندم مر آب روی
چو دستور بشنید پاسخ ببرد شنیده بپیش او برشمرد

ز پاسخ بر آشفت شد روی شاه چنین گفت کو دور ماند ز راه
یکی چاره سازم برو بر که روز سر آید بدین گرد لشکر فروز

یکی گرگ

یکی کرگ بود اندر آن مرز شاه / که بالای او بیشه بر باد راه
از آن کرگ بگرفتی شیر نر / همان ز آسمان کرگس تیز پر

بکایک به هند اندرو در خروش / ز آوای او کر شدی شیر گوش
بهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید بدست تو این کار کرد

بنزدیک آن کرگ باید شدن / به چرم او را به تیر آزدن
مگر ز و برآید این بوم و بر / بر فر تو آن کرده پیروز گر

یکی دست باشد بنزدیک من / چه نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هند و چین / کند هر کسی بر تو زان آفرین

بدو گفت بهرام پاکیزه رای / که یا من بیاید یکی رهنمای

کشتن بهرام گور کرگ هندی را

چو بینم به نیروی یزدانش / ببینی کنون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای / که او را نشیمن بدانست جای

برفت با یکی دل رهنمون / بدان بیشه که کرگ دژنده چون
همی گفت چندی ز آرام او / ز بالا و پهنا و اندام او

چو بیمود برگشت و بهرام رفت / خرامان بدان بیشه کرگ تفت
بس پشت او چند از ایر آشیان / به پیکار آن کرگس بسته میان

چو از دور دیدند خرطوم او / ز چنگش به بیشه شد بهرام او
بدو هر کسی گفت شاها مکن / ز مردی همی بگذرانی سخن

ز گردنکشی رزم با کوه و سنگ / اگر چه دلیر شد زمان به جنگ
بشنگل چنین گفت کین راه نیست / مرا جنگ دستور شاه هست

کنم جنگ بر کشتن شاه من / اگر بنود ببرد راه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر بهندوستان داد خاک

بجایی که کرگی چنین بود / که اندازه ز اندیشه بیرون بود
کانزا بیزه کرد شاه جوان / تو گفتی همی خواهد داد روان

بیامد روان تا ببیند یکی کرگ / برادر خشم دل بود شاه بزرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ

نهاد از بر چرخ شاه جوان / بزد بر سر کرگ تیر روان
بیفتاد و برخاست از جای باز / همی خواست کاید بر سر فراز

بدو تیر بارید شاه سترگ / بدین بر نشان تا نگشت کرگ
چو دانست کو را سر آمد زمان / برآورد خنجر جای کمان

سر کرگ را پست ببرید و گفت / به نام خداوند بی یار و جفت
که او داد هندی مرا فر و زور / به فرمان او تابد از چرخ هور

بفرمود تا گاو گردون برند / تن کرگ از آن بیشه بیرون کشند
ببردند و چون دید شنگل ز دور / بدیبا بیاراست ایوان چو حور

چو بر تخت بنشست برمایه شاه / نشانید بهرام را پیش گاه
همی کرد هر کس بدو آفرین / بزرگان هند و سواران چین

برفتند هر هندوی با نثار / بهرام گفتند کای نامدار
کسی را سزای تو کرد آفرین / به گرد او بی راه دید از نشیب

از و شاد شد شنگل و او بخم / گهی تازه رو بد گهی در دژم
یکی اژدها بود بر خشک آب / ببرد باید کاه در آفتاب

همی درکشیدی ده ژنده پیل / وز و شادی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل به پای آن خویش / بدان نیز همی نامداران خویش

که من زین فرستنده شیر مرد / دلش ز مانی دمی بر تراود
و انگشت بودی که ابدر بدی / به قنوج بر کشوری سر بدی

که از مرز ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود
چو گفت چنین باشد و گفته او / نماند بدین مرز ما رنگ و بو

بشب همی کار او ساختم / یکی چاره دیگر اندر اختیم
فرستمش نزدیک آن اژدها / گزو بیگانه نیابد رها

بنا شتم نکو شیده از کار او / چو با اژدها اندر آید برو
بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستان دلیران براند

بدو گفت یزدان پاک آفرین / تو را ایدر آورد زایران زمین
که هندوستان را ابا نوی ی ز بد / چنان کرد کز نامداران بمرد

یکی کار پیشست با درد و رنج / به آغاز رنج و به فرجام گنج
چو این کرده باشی نیابی بها / بکوشیدمی من برو باز جای

بشنگل چنین پاسخ آورد شاه / که از رای تو بگذرم نیست راه
ز فرمان تو بگذرم یکزمان / مگر بد بود گردش آسمان

بدو گفت شنگل که چندین بلاست / درین بوم ما بر یکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد / نهنگ دمان زاندرم بشکرد

تو دانی مگر چاره ساختن ... ازین کشور هند برداختن
به ایران بری باج هندوستان ... ز تو شادمان جالگی ستاه

میان هند و سند با تاج و نیز ... ز خود و ز تیغ و ز بهر کوه چنر
بدو گفت بهرام کی پادشا ... ببند اندرون شاه و فرمان روا

بر فوج ها ند او یزدان پاک ... بے اژدها را ببرم ز خاک
بدانم که او را نشیمن کجاست ... بیابد نمودن بمن راه راست

کشتن شاه بهرام اژدها در هند

فرستاد شنگل یکی راه جوی ... که آن اژدها زانه بید بروی

بپیرفت با نامور سی سوار ... ز ایران بزرگان خنجرگزار
همی تاخت تا پیش دریا رسید ... به تاریکی آن اژدها را بدید

ببرید آن تن و پیچش و خشم او ... همی آتش افروخت از چشم او
بزرگان ایران خروشان شدند ... از آن اژدها نیز جوشان شدند

ببهرام گفتند کی شهریار ... تو این را چو آن کرگ پنداشتی مدار
بیا برمده شهر ایران به باد ... مکن دشمنت را ابر بوم شاد

بر ایران آیین کی گفت بهرام گرد ... که تن را بیزدان بباید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست ... یکی دم فزونی نگیرد رهاست

کمان را بزه کرد آنگاه گرد ... بدان تا به اژدر کند دستبرد
ز ترکش برآورد یک چوبه تیر ... که پیکانش را داده بد زهر شیر

بدان اژدها تیرباران گرفت ... چپ و راست جنگ سواران گرفت
بر ابرو آلاد پیکان دهانش بدوخت ... میان خار از زهر او بر فروخت

دگر چاره جو بزد بر سرش ... فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت از آن تیر سست ... همی خاک را خون و زهرش بشست

بسک تیغ زهرا لگون برکشید ... ز تیغ آن سر اژدها را برید
به تیغ و تبرزین بزد کرد تش ... بخاک اندر افگند پیچان تنش

بگردون شش بیش شنگل کشید ... به شنگل دل اژدها بردرید
برآمد ز هندوستان آفرین ... زد دار بر بوم ایران زمین

گزاید بدان خاک چندین سوار ... که با اژدها سازد این کارزار
بدین بیز بالا و این شاخ و یال ... بنا شد بجز شهریاری حال

فرستاده شنگل دیے بزار درد ... سپیداشت از کار او روی زرد
چو از بهر او چاره شد ساخته ... شد آن شاه از آن کار پرداخته

یکی چاره بر ساخت شنگل دگر ... که پیش شاه ایران سرآزاده مکن
بتو موبد تا چینی سوار ... بیا زند از خانه زرنگار

نشست از بر تخت با هندوان ... بپیکدست بهرام روشن روان
دو دیبا بود برسان پیشکار ژیان ... سرو گوون اصطبر و آلا میان

سیه چول و بر قد دیباش زرد ... بر و سینه و پشت چون لاجورد
دو بازوش مانند ران هیونی ... به تیر و تم از ژنده پیل افزون

کجا شیر کپی بدی نام او ... بد آن بوم بودی تم آرام او
گیتیک بد او را یکی خوب رول ... کجی قشه بر شیر کپی بداول

کشتن شاه بهرام شیر کپی در هند

بتو موبد بیس تا وراخواندند ... بیزد دیک بهرام تیبا تدند

نگه کرد بر شیر کپی ز دور ... به شاه و کینه کی بد آن بخت کور
برآشفت و آهنگ بهرام کرد ... بد آن تا برآرد ز بهرام گرد

چو بهرام از آنگونه او را بدید ... ز جای اندر آمد بر او دوید
برآویخت با شیر کپی ز کین ... برآورد و زد پشت او بر زمین

یکی دشنه از موزه بیرون کشید ... سراسر تنی گاه او بردرید
گزاید یا بشد جهان کردگار ... نشد سد ز هول و بدا روزگار

نه از دیو و شیر و نه از ژنده پیل ... نه از غوغه در موج دریای نیل
چو شنگل بدید آن غمیگک سخت ... ببهرام گفت ای بدکور بخت

چرا کشتی او را دمیچی زبان ... که من زو بدم شاد و روشن روان
بدو گفت بهرام در دیس ها ... چنین است بیدا ایم آیین ها

بهرانکس که سوی تو باز د جنگ ... گر از آدمی گر ز شیر و پلنگ
چو با او شاے به بند اندرون ... بیابے ز بهر کوته رنگ و فسون

گزاید و نکه خوشت کود رخته ... تو باشی بخون خود آویخته
واگر این که او بود مهتر بدما ... شهنشاه با لحف وافر بدی

چو آهنک کردی سوی او بکین ... من او را تبه کرد لم صنیع
بی خوردن اندر دیے به تخم ... بی بود شنگل بر و بر دژم

شب آمد بیاورد فرزانه را ... مان مو دم خویش و بیگانه را
چنین گفت کیس مرد بهرام شاه ... بدین زور و این شاخ و این دستگاه

بتاشد لمی

نهاشد همی ایدر از هیچ روی　　زهرگونه آمیختم رنگ و بوی
که از نزد ما او به ایران شود　　بنزدیک شاه دلیران شود
سپاه ورا راست خواند به کار　　بهندوستان نیست گوید سوار
ستم کاره گرد از آن دشمنم　　فرستاده را سر ز تن برکنم
نهانش همی کرد خواهم تباه　　چو بیند این راجه داند راه
بدو گفت موبد که ای شهریار　　دلت را بدینگونه رنجه مدار
فرستاده شهریار آن کسی　　به دیوانگی ماند و بیهشی
کس اندیشه زینگونه هرگز نکرد　　برآشفتی چندین شه هرگز مکرد
که بر گفته آن زشت نامی بود　　سپهبد پر دل گرامی بود
که نکته بباید ز ایران سپاه　　مکن تاج داری چو بهرام شاه
نماند زما کس بدین بوم و رست　　زنیکی نباید ترا دست شست
رها کرده ماست او زاژدها　　نه ایدون بود رنج او را بها
چو با کرگ و با اژدها ساخت جنگ　　بتن زنده کاید فراپیش نرک
ز نیرو که او آمد اینجا بیال　　چو او نیز شاید که باشد بی
چو بشنید شنگل سخن تیره گشت

زن کردن شاه بهرام دختر شنگل

ز گفتار فرزانگان خیره گشت
ببود آن شب و بامداد پگاه　　فرستاد کس نزد بهرام شاه
به تنها بر خویش بی انجمن　　نه دستور بنشیند و نه رای زن
به بهرام گفت ای دلارای مرد　　تو آنکو شدی گرد بینی مکرد
ترا داد خواهم یکی دخترم　　ز گفتار و کردار باشی برم
چو این کرده باشم برمن بایست　　کز ایدر گذشتن ترا روی نیست
ترا با همه کام کاری دهم　　بهندوستان شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد　　ز گفت و نژاد و ز ننگ و نبرد
بدل گفت بهرام کین ننگ نیست　　چو شنگل پدر باشدم جنگ نیست
و دیگر که جان بر سر آرم بدین　　برهنم مگر خاک ایران زمین
که ایدر بدین رخ بماندیم دیر　　برآویخت بهرام روباه شیر
به شنگل چنین گفت فرمان کنم　　ز گفتار تو آرایش جان کنم
ولیکن یکی راز دختر گزین　　که چون بینمش خوانمت آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند　　بیاراست ایوان چینی پرند
سه دختر بدید او را چو خرم بهشت　　بآرایش رنگ و بوی کنشت
به بهرام گور آن زمان گفت رو　　بیارای دل را بدیدار نو
شد نیز بهرام و ایوان بدید　　از آن ماهرویان یکی برگزید
چو خرم بهاری سپینود نام　　همه شرم و رای و همه ناز و کام
بدو داد شنگل سپینود را　　چو سرو سهی شمع بی‌دود را
یکی گنج پرمایه تر برگزید　　بدان شاه زر داد شنگل کلید
بیاورد یار آن بهرام را　　سوار آن با زیب خودکام را
درم داد و دینار و هر گونه چیز　　بان عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوان گوهر نگار　　ز قنوج هر کس که بد نامدار
خرامان بدان بارگاه آمدند　　بشادی همه نزد شاه آمدند
ببودند یک هفته با می بدست　　به شادی و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور　　چو می بود روشن بجام بلور
چو زین آگهی شد به فغفور چین　　که با فرهی زد ز ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود　　همانا ز ایران تهم زاده بود
بپیوند اندرون ضد کار بزرگ　　که بر دست آن شیر مرد سترگ
برآمد بر او و نیروی بخت　　نه زیبد بر او بر مگر تاج و تخت
بدو داد شنگل یکی دخترش　　که بر ماه رو ساید او افسرش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه

نامه فغفور چین بشاه بهرام و پاسخ او

نوشت آن جهاندار چینی سپاه
به عنوان بر از شهریار جهان　　سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده پارسی　　که آمد بقنوج با پارسی
دگر گفت کامد بما آگهی　　ز نو نامور مرد با فرهی
خردمندی و مردی و رای تو　　فزودن به جنگ بر بالای تو
که با کرگ و آن نامدار اژدها　　ز شیر تیز تیرت نیامد رها
ترا دختری داد و پیوند ماست　　که هندوستان خاک او را بهاست
سرخویشتن بر دل اندر هوا　　ز پیوند آن شاه فرمان روا
به ایران بزرگی بود شاه را　　که گفته کس افسر ماه را
بدسوزی شاه دربر گرفت　　به فغفور شد باج در خور گرفت
کنون رنج بردار و ایدر بیای　　بدین مرز چند انکه خواهی بپای

بدیدار تو چشم روشن کنم — روان از رای تو جوشن کنم
چو خواهی کت ایدر گزینی بجای — نشانیم تو گویم بر من بپای
بروشن دل با خلعت و خواسته — خود و نام داران آراسته
ترا آمدن نزد من ننگ نیست — که باشاه ایران مرا جنگ نیست
ملکی سست زل آمدن را بسیج — چو خواهی که برگردی ایدر بجای
چو نامه بپامد به بهرام گور — بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
نوسنده برخواند و پاسخ نوشت — بیا بیخ کینه درختی بکشت
سر نامه گفت آنچه گفتی رسید — دو چشم تو چون کشور ما ندید
به عنوان بر از پادشاه جهان — نوشتی سرافراز و تاج مهان
همان بد که گفتی سراسر سخن — بزرگی ترا من نخوانم کهن
شهنشاه بهرام گور است و بس — چو و در زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش بفرو نژاد — چو او پادشا کس ندارد بیاد
جهاندار بهروز گر خواندش — زنش هان سرافراز تر انجمن
دگر آنچه گفتی که من کرده ام — بهندوستان رنجها برده ام
پس آفرینش ه بهرام بود — که با فر و اورند و با کام بود
هنر نزد ایرانیانست و بس — ندانند کو کی ز پا بر اه کس
ز نیک دلان بند و یزدان شناس — به نیکی ندارند ز آفتن سپاس
دگر آنکه دخت بمن داد شاه — بمردی گرفتن من این بندگاه
یکی پادشا سخت شنگل بزرگ — بمردی همی راند از میش گرگ
چو با من نژاد و پیوند خویش — بمن داد شاه بینه فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که چیز آید ارک — بهر نیکویی باشمت ره نمای
و اشاه ایران فرستند بشید — بر چنین آیم این راکه داده بسند
بنا شد بدین بند بر داستان — که بر گودم از گفته باستان
دگر آن نوشتی که با خواسته — به ایران فرستمت آراسته
و اگر دیو یزدان ازین بی نیاز — بجنگ سان دست کردن از آن
نیابیش روز تا شب سپاس — ز بهرام دارم بجنبش سپاس
چهارم سخن کو ستودی مرا — از آن هر چه بد بد فزودی مرا
بدین بر فتم آن از نوای شاه — بگوییم پادشاه ایران زمین
ز یزدان ندا ایاد جنبد ان درود — که آمد اند فلک یار بود
بدان نامه بنهاد بر نگین — فرستاد پاسخ بر شاه چین
چو بهرام با دخت شنگل بساخت — زن او را همه شاه گیتی شناخت

رای زدن بهرام با زن و رفتن به ایران

شب و روز گریان بد از مهر او — نهاده دو چشم اندر آن چهر او
چو از عید شاه شنگل آگاه شد — زبیدها کابیش کوتاه شد
نشستند شادان یکی روز بهم — بیرفت سر گونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه — که دانم تو هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت — چنان گو که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان — تو هستی بدین کارم داستان
بدم هم ترا نیز با خویشتن — نباید که داند کسی زانجمن
به ایران مرا کار ازین بهتر است — همه کردگار جهان یار تست
بر فتن گر آید و تکه رای آیدت — بخوبی خرد ره نمای آیدت
به جای نام تو با تو بود — بدر پیش تخت به زانو بود
سپینود گفت ای سزاوار تخت — بسازم اگر باشدم یار بخت
اگر باک جانت ز پیمان تو — به بخشد ندیج ز ادم از جان تو
بدو گفت بهرام ایس چاره کن — ازین راز هرگز بکس سخن
سپینود گفت ای همه کام تست — دل و جان من زنده از نام تست
یکی جشنگاهست از ایدر نه دور — که سازد بدر اندر آن جشن سور
بدانند فرخ مر آن جای را — شنید این جنب آرای را
بود تا بدان بیشه فرسنگ هفت — که پیش بت اندر نیاید گریست
بدانجای نخجیر گوران بود — همه جای جای سخنوران بود
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه — کسی را نماند به شهر و سپاه
اگر رفت خواهی بدانگاه رو — پیشه کش بادو جشن نو بنو
زاو وز بشکیب تا پنج روز — چو پیدا شود تاج گیتی فروز
چو از شهر بیرون رود شهریار — تو رفتن بیارای و بر ساز کار
زگفتار زن گفت بهرام شاه — سپه شود تا شنگل بکار زاد
بدانجی یکه شد که زن گفته بود — جهان سر چه بد راز نهفته بود
سواره شد آنگاه بهرام شاه — بدان تکیه بر ساز نخجیرگاه
به زن گفت بر ساز و با کس مگوی — نهادند سر سوی راه روی

بیامد چو نزدیک دریا رسید / همه بار بازارگانان بدید
که بازارگانان ایران بدند / به آب و به خشکی دلیران بدند
چو بازارگانان روی بهرام دید / شهنشاه را لب به دندان گزید
ستوه بود بردن بپیش نماز / ز بازار آن سخن را امید اشت
به بازارگانان کف لب را ببند / کزین سود مندیم و لب با کلید
گر این راز در هند پیدا شود / ز خون خاک ایران چو دریا شود
کسی زو بر آن کار او لب بسفت / زبان بسته باید کس زو دو دست
زبان شما را بسوگند سخت / ببندیم تا با نیابیم بخت
بگوئید کز پاک یزدان خدای / بریدیم و بستیم با دیو رای
اگر هرکز از راز آگه بهرام شاه / به پنجم کو دادیم بیدار انگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته / دل شاه ازآن رنج پرداخته
بر ایشان چنین گفت بیدار راز / که شما را ازمن زنهار باز
به بیدار با جان برابر کنید / چو خواهید کز بند افر کنید
که از من شود بخت پرداخته / سپاه آید از هر سوی ساخته
نه بازارگانان نماند ایدر نه شاه / نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چو زانگونه دیدند گفتار او / برفتند غلطان و پر آب رو
که جان بزرگان فدای تو باد / جوانیده وسالی ردای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود / ز خون کشور ما چو دریا شود
کسی را دو بد بیگونه اندیشه کرد / مگر بخت نیکی دهش توشه کرد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین / بدآن آنچه نام داران با فر و دین
بر اندیشه شد تا بایوان خویش / سپرد آن سپرده تن و جان خویش
که بود تا تازه شد جشنگاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو برخاست شنگل که آید بدشت / ز نیش کف برزوی یاد گشت
بیوزش همی گو بدای شهریار / تو دل را بدین هیچ رنجه مدار
چو با تن درستی بود جشنگاه / نکو باشد و داد این مایه شاه
به زن گفت شنگل که این خود مباد / که بیاد بهر کس کند چنین یاد
ز فغفور شنگبه شنگل برفت

گریختن بهرام گور از هند و رفتن شنگل از پی او

ابا هندوان روی بنهاد و تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد که رفتن الا خوب جفت
بیامد سپینود در ایوان تند / همی سپینود نام یزدان بخواند
بپوشید جامه و خود برنشست / کمندی به فتراک و گرزی بدست
بپرانند تا پیش دریا رسید / چو ایرانیان بد المه خفته دید
برانگیخت کشتی و زورق بساخت / به زورق سپینود درادرن جفت
به خشکی رسیدند چون روز گشت / همی تابش کشتی ازو در گذشت
سوار زفغفور تا زان برفت / به الکای رفتن شاه نفت
چو بشنید آن شنگل تیز گاه / چو آتش گرفت از نبرگاه راه
ابا لشکر هند خرد و بزرگ / دلیر و سواران از گرد و سترگ
بدینگونه تا پیش دریا رسید / سپینود و بهرام گور ابدید
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم / بنو زند گفت ای بدخوی چشم
تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر
چو پیچه اکه از من به ایران شوی / ز میثوق فرمو بدان کوی
به بیشی گشوی زخم زوبین من / چو ناگاه رفتی ز بالین من
اگر زنده زی بس نزاد در جهان / بانم همی نام شاهی مخوان
بدو گفت بهرام کی بیرتن / چو ناخت اسب چون ببیبن
وز آز مودلی که کارزار / چنانم که یابادہ وی کس
تو دانی که از لشکرت صد هزار / بود پیش من کم تر از یکسوار
چو من باشم و نامور پارسی / رزمه دار با صنجه پارسی
بر از خون کنم دیده هندوان / نماند یکی را بتن در روان
بدانست شنگل که او راست گفت / دلیری و کودل شاید نهفت
نترسید از نامور شهریار / هوی رنگ و نیرنگ با زید کار
بدو گفت شنگل که فرزند را / بیداد م تر امام دل بند را
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر بمی افسرت داشتم
نزاد آدم آنکه خود خواستی / وارا شی بد تر کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا / وفا را چرا کی شیندی جفا
چو گویم نه آنکه فرزند بود / به اندیشه امن خردمند بود
شگفتی چو دلاور سوار شدست / تو گویی که او شهریاری شدست
دل پارسی با وفایی بود / چو آری کند رای او بی بود
دل من بدین داستان تن و بس / که بشنیدم و راست آنت و بس

که چون بچه شیر گودی ز دشت
بدو گفت بهرام چون دانیم
برفتن بنا شد مرا سر زنش
ازین پس جزای تو نیکی کنم
مان دخترت شیخ خاور نژاد
نژاد اسب از پیش چندان سپاه
بدید ار بهرام شد شاد کام
که گودار چون بود و اندیشه چون
چو شاه بت آرای و یزدان پرست
وفادار باشیم تا جاودان
سبک بشت برکند کو کاشتند
جوا کاهی آمد به ایران که شاه
به بشند آدین بر راه و بشهر
جو آگاه شد زان سخن یزدگرد
چو بهرام یل دید فرزند خود
ببرسید و بر اسبشان بر نشاند
سپاه خود چون گشت گیتی سپاه
شهنشاه بر تخت زرین نشست
جهاندار از تخت بر پای خاست
چنین گفت کز کردگار جهان
کزو یافت پیروزی و دستگاه
به داد و دهش باشد ور آشتی
ز دلها همه ترس بیرون کنید
همه آن را که ما تاج و تخت داده‌ایم
یکی گنج خواهم نهادن ز داد
بدین نیکویها فزایش کنم
یکی رنجها دید و با من نگفت
منم بنده یزدان و از داد خواه
بگویید گستاخ با من سخن

ز خون دل ایکان برسست
بد اندیش و بدساز چون خواستم
نخواهید مرا ده دل و بدکنش
سر بد سگالان ز تن بر کنم
سر با نو انداز چو افسر بود
بپوزش بیامد بنزدیک شاه
بیاراست خوان و بیاورد جام
که بود هم بدین داستان رهنمون
وفا را ببوسند بر دست دست
سخن بشنویم از لب بخردان
ز کینه دراز آنکه اشتند

آمدن شاه بهرام به

بهر کس از خرمی برد بهر
سپاه بپراکنده را گرد کرد
کما روان خود را بدان خاک گرد
بدل شادمان شه زراه بیراند
به گودار سیمین سر گشت ماه
در بارگه دو لب را به بست
بیاراست با کینه گفتار راست
شنیدند آشکار و نهان
خداوند ناهید و خورشید و ماه
به پیچد ز کژی و از کاستی
به نیکویها بی افزون کنید
ز یزدان شناسید نیرو و تخت
که باشند روان بد آن گنج شاه
سوی تخت یزدان نیایش کنم
اسون داد آن رنجها را نهفت
که در برده هیچ بنهفت شاه
مگر نو کنم آرزوی کهن

جو دندان برآورد و شد تیز چنگ
ستمده بنا شد مرا ملک هند
شهنشاه ایران و توران منم
به ایران بجای پدر داشت
زگفت دراو ماند شنگل شگفت
شهنشاه را شاد در بر گرفت
برآورد بهرام راز نهفت
وا جند جوزو ند و بد خاستند
کزین پس دل از راستی نشکنیم
سپینود را نیز بدرود کرد
یکی سوی خشکی دگر سوی آب

ایران و مهمان کردن سپینود

درم ریختند از کران تا کران
جو نرسی و هم موبد موبدان
برادرش با موبد موبدان
از آنجا بیامد به ایوان خویش
جو پیراهن شب بدرید روز
برفتند هر کس که بد مهتری
نخست از جهان آفرین یاد کرد
نه رسید و او راستی بین کنید
هر آنکس که خواهد گیاید بهشت
ز ما کس نباشد ازین پس به بیم
کشاورز با مرد دهقان نژاد
نه بوید به افگندن گنج من
دگر تیز اگر خواست یزدان جم
اگر لشکری و گر داور آن من
ور از تن خویش باشد تنه
شما را اگر دیگر است آرزو
بگفت این و بر تخت بنشست شاه

بپرورد کار آیدش رای جنگ
اگر سر برآرم به چرخ بلند
سپهدار و پشت دلیران منم
هم از باج کشور نیاز ارست
ز سر شاره هندی بر گرفت
از آن گفتها پوزش اندر گرفت
سخنهای ایران به شنگل بگفت
ز بانها بپوزش بیاراستند
همه پیچ کژی ز دین برکنیم
تن خویش تار و برش بود کرد
برفتند شادان و دل پر شتاب
بیامد ز قنوج و بیر بیر راه
بان مشک و دینار با زعفران
بدیره شدند کس همه بخردان
بر از خاک رخ رو دل شادمان
به یزدان سپرده تن و جان خویش
پدید آمد آن شمع گیتی فروز
و اگر بود در بازشان سروری
ز دادار خورده کردن آزاد کرد
شب تیره پیش نیایش کنید
شکوده به کردار و کار زشت
اگر کوه زر دارد و کان سیم
یکی شد بر ما بهنگام داد
تهی چون بهار افکند بالاجین
دل روشن و بخت خندان اوی
ز خوبان و جنگی سواران من
بزه کرد کز بیند کسی بی بزه
ده کس دگر کو نباشد بجز
کلاه بزرگی به سر بر نهاد

بزرگان

بزرگان بدو خواندند آفرین *** که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه و پیروزبخت *** ببازد بدو کشور و تاج و تخت
سزاواری و دانش و فرهی *** فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و نام گوهر و نام و نژاد *** چو تو شاه گیتی ندارد به یاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر *** به ما بر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو پدید آن کنیم *** به کار آزادمردان کنیم
بدین تخت ارزانیان شاه *** بداد و به پیروزی و دستگاه
همه مردگان ایران ز خاک *** به داد و به بخشش به گنج و پاک
خداوند دارنده یار تو باد *** سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند با شادی از پیش تخت *** بزرگان فرزانه نیکبخت
نشست انگهی شاه و لشکر بر اسپ *** بیامد سوی خوان آذرگشسپ
پس از رود گوهر بدرود شاد *** نیاز آنکه بنهفت ازو بیش داد
پرستنده آذر زردشت *** برفت با زند و برسم بهفت
سپنود را پیش او بود شاه *** بیاموختش دین و آیین و راه
پرستش بدین به و آب پاک *** ازو دور شد گرد زنگار و خاک
ز تنگی زند اینها باز کرد *** به هر کس درم دادن آغاز کرد
چو آگاه شد شنگل از کار شاه *** ز دخته که شد شاه را پیشگاه
به پدرام ایران شدش آرزو *** بر هفت شاه آزاده جفت
فرستاد هندی فرستاده ای *** سخنگوی و مردی و آزاده ای
یکی عهد نو خواست از شهریار *** که باشد به کاخ اندرش یادگار
به نزد جهاندار عهدی نوشت *** چو خورشید با پایه یاران نشست
یکی پهلوی نامه بر خط شاه *** فرستاده آورد و بسپرد راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید *** سپهدار قنوج خطش بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت *** ز خوبان چینی نهفتن گرفت
بیامد بدرگاه او هفت شاه *** که آیند با شاه شنگل براه
یکی شاه هندی یکی نامدار *** دگر شاه جندل که کام کار
دگر شاه کابل دگر سند شاه *** دگر شاه سند و گرد با سپاه
دگر شاه کشمیر با دستگاه *** دگر چون کیان شاه با فر و جاه
دگر شاه بنگاله بد پیش رو *** ابا شاه دیگر سپهدار کو
ابا ژنده پیلان و زنگ و درای *** یکی جبه تر بیر به یال
همه با مجری و همه تاجدار *** همه شاه با طوق و با گوشوار
همان جلوه با گوهر و سیم و زر *** ز خنجر هندی ز طاوس نر
بدین پا پیاراسته پشت پیل *** همی تافت آن لشکر چند میل
سوی هدیه شاه چندان شمار *** که دنیا شد خوار از آن شهریار

رفتن شنگل بدیدن بهرام در ایران و دیدن بهرام او را

برفت منزل به منزل سپاه *** چو از آمدنش شد آگاه شاه
بزرگان هر شهر بر ساختند *** پذیره شد نزد همی تاختند
بیامد جهاندار تا نهروان *** خود پیر پیدا و دولت جوان
دو شاه گرانمایه سرفراز *** رسیدند چون یک به دیگر فراز
بنزد یکی اندر فرود آمدند *** ابا پوزش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدیگر را کنار *** دو شاه سرافراز دو نامدار
پیاده شد آن لشکر از هر دو روی *** جهانی سراسر پر از گفت و گو
پرستار لب آفرین خواندند *** به سرشان همی گوهر افشاندند
چو از پرسش یکدگر نو شدند *** دل از شادمانی پر افروختند
بزین بر نشستند هر دو سوار *** میان پر هنر سرور آن سوار
سوی تخت و ایوانها تند روی *** دو شاه سرافراز دو نامجوی
چو آمد به ایوان شه نامور *** جنانکه بود رسم هر تاجور
به ایوانها تخت زرین نهاد *** بر و جامهای نو آیین نهاد
بیاورد بر خوان و رامشگران *** همه خانه را خوان بگسترد نان
چو نان خورده شد مجلس آراستند *** بیاراسته پر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان و غلامان بپای *** بهشتی شده گاه و کاخ و سرای
همه جام لؤلؤ دگر بلور *** طبقهای زرین بنک و بجوز
ز زر افسر آن بر سر هر کسی *** پیاله اندرون گفت گوهر نگار
فرو ماند از آن کار شنگل شگفت *** به نان خوردن اندیشه اندر گرفت
که خود این بهشت است یا بوستان *** که بوی مشک آمد از دو بستان
چنین گفت با شاه ایران پراق *** که با جفتن راه دیدار شاه
بگو موذن تا خادمان سپاه *** پدر را که دارند نزدیک ماه
کجا رفت باغ و مان شهریار *** سرآیی دگر دیدم چون نگار

چو دخترش را دید بر تخت عاج   به سر بر نهاده ز بیجاده تاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد   رخا نو ابر خاک راو بر نهاد
بدو زار بگریست بر مهر او   همان بر بر آرد چه خورشید رو
ابا دست بر سو شنگل بدست   از آن کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت کای بهشت   برستی ز جایی بد و کاخ زشت
همان هدیه‌ها را که آورده بود   اگر بیدره گوهر تاج اگر برده بود
ورا داد آن هدیه بیشمار   شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
همان گوهر و جامه و تاج‌ها   کس آن را ندانست کردن بها
از ایدر یکی شد بنزدیک شاه   ز شادی شده رای او با جواه
بزرگان چو خرم شدند از نبید   پرستارشان خواب کاهی کزید
چو پیدا شد آن جاز رنگ رنگ   ستاره فروزان چو پشت پلنگ
گزیدند هر خوارگان خواب خویش   پرستندگان دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد از زر جام   که خورشید خوانیش و آفتاب نام
بپرداخت آن جا ز رلاجورد   نگینش دبیر دست یاقوت زرد
به بخشید شاه بهرام گرد   شهنشاه هندی ابا خود ببرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند   بجشنی یکی بزم ساز آمدند
چنین هم به کوپال و به خنجر و کور   نماند به شنگل از آن شاه دور
رسید آن پیامد چو شیر از کنان   بر دخته آمد هم اندر زمان
قلم را بفرمود و قرطاس خواست   ز مشک سیه کرده انفاس خواست
یکی عهد بنوشت بر سندوین   بدو داد هم چون خط پهلوی را
سر عهد کرد آفرین از نخست   بر آن کو جهان از تن تندرست
بگسترد نیکی و هم راستی   اسوی دبو شد کژی و کاستی
سپینود را جفت بهرام شاه   سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاوید آن زنده باد   بزرگان همه پیش او بنده باد
چو من بگذرم زین سپنج سرای   به قنوج بهرام را هست جای
ز خویش و نیاکان خود مگذرید   تن مرده را سوی آتش برید
سپارید گنجم به بهرام شاه   همان کشور و تاج و تخت و سپاه
سپینود را از همنشور بستد   نوشته خط هندی بر پرند
به ایران همی بود شنگل سه ماه   فرستاد پس مهتری سوی شاه
بدستوری باز گشتن به جای   چو دو نامدار آن فرخنده رای
بر آن شد نهشتن هم داستان   که او باز گردد به هندوستان
چو بار آن او رای هم راز کرد   به گنج و گهر کار او ساز کرد
ز چیزی که بد در ایران زمین   بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دیبا و از گوهر و سیم و زر   ز تاج و ز تخت و ز طوق و کمر
ز دیبا و از جامه نابسود   که آن را میان و کرانه نبود
ز اسب و ز کوپال و برگستوان   ز هر گونه اسباب فرخ گوان
به اندازه بارانش را هم چنین   بیاراست ایوان و دیبای چین
که کردش شان شاد و خشنود شاه   دو منزل بیامد با او براه

نشد کم بدین هدیه بهرام داستان

بخشیدن شاه بهرام خراج بر مالک

علو ساخت تا مرز هندوستان

چو باز آمد از راه بهرام شاه   به آرام بنشست در پیشگاه
ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد   دلش گشت پر درد و رخسار زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر   سر افراز موبد که بودش وزیر
همیخواست تا گنجها بنگرد   ز زر و گوهر و جامها بشمرد
که او راست ره شمر گفته بود   ز گیتی رای دل آشفته بود
که باشد تن آبادی شاه سی بیت   چهارم ز مو گفت بیاید گریست
همی گفت شادی کنم پنج سال   که دارم بر فتن ز گیتی ملال
دگر بیت از داد و بخشش جهان   کنم راست در آشکار و نهان
ندانم که دیر آن بود کوتهی را   بباید ز من به کسی نوشته را
سیوم بیت در پیش یزدان پاکی   بیایم مگر باشدم رهنمای
ستاره شمر منصف و سال گفت   شمار سالش نماند نهفت
ز گیتی ستاره شمر دید رنج   اگر چه بنودش غم تاج و گنج
خنک مرد پیر خرد پیشه کار   بو نیزه کی کو بود تاجدار
چو گنجور بشنید سوی گنج شد   بکار شمردن همی برد رنج
به سختی چنین روزگار بیرد   به گنج دستور او بر شمرد
چو دستور او برگرفت از شمار   بر اندیشه آمد بر شهریار
نشسته کند تا بیست و سه سال نیز   ساخ بیازنت نباشد به چیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار   درمهای این لشکر نامدار

فرستاده بینی که باید برت / ز شاهان و از نامور کشورت
بدین سال گنج تو آراستت / که هم زر و سیمست و هم خواستت

چو بشنید بهرام اندیشه کرد / ز دانش غم نارسیده بخورد
بد و نیک کوتاه کن داوری / که گیتی سه روز است چون بنگری

چو دل رفت و فرزانه اینها هنوز / بنالیم از اندیشه امروز کوز
چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج / ز گیتی نخواهم از این بیش فراخ

بفرموذ بیش تا فراخ جهان / نخواهند بیش آشکار و نهان
به شهر و دلی بد بیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد

بدان تا بجویند بیکار بد / نباید ز بیکار چو کار بد
ز گنج اندر آباد شان خورد نیز / ز پوشیدنی و ز گسترد نیز

بدان بر بهر موبدان داد و کیش / بد و نیک از من نباید نهفت
میان سخنها میانجی بوذ / مخواهید چیزی کز آن بد بوذ

و از بد و نیک آگه کنند / ز بدها کالیم کوته کنند
پراکنده شد موبد اندر جهان / نماند آن نیک و بد اندر نهان

بدان بخرد آن کار بربسته شد / ز هر کوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری و خواسته / خرد شد بمغز اندرون کاسته

زبس جنگ و خون ریختن در جهان / جهانا ندانند ارج مهان
دل آکنده کرد و چو آن ابر چیز / ببینند شد از موبد شاه نیز

نهادن بهرام شاه گنج بر جایگه و بازدادن

به نیکو ز چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه بخسته شد

ز هر کوری کارداران گزید / بر از داد و دانش جهانجوی خیز
بفرموذ تا رزبه ستور بیش / ستاننده از آنها که دادند بیش

براند گنجایی و خوز شهان / ز پوشیدنی و باز گستردنیهان
دو سیصد ماه دیو آن بیار استی / از آن رنج دستان ازو خواستی

نهادند بر آن سیم نام خراج / بدیوان ستاننده با فر و تاج
بتش ماه بستند بیش باز داد / بفرموذ تا ستاننده از سیم شاد

بدین چاره تا مرد بیکار خوان / بزیزد بنا شد بدیده توان
از آیین نوشته شد کار آگهان / که از داد و از راستی در جهان

سر انگشت درم برفراخش نبود / بر ایشان اندرون داور بیافروز
زمینی بکشتی نهاذند روان / بر از خشم گشتند و بر خاشجوی

چو آن نامه برخواند بهرام گور / بدانش اندر افتاده کار از کشور
بفرموذ آنها که رنجیدند جوان / که آرند کشتی بیکار اندرون

براند فرمان بزد آن برو / بدان تا نگوذ هر کسی چاره جو
برآمد بدین بر بسی روزگار / یکی نامه فرموذ بس شهریار

سوی راست گویان و کارآگهان / کجا او پراکنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند / که آرد بدین بادشاهی گزند

نوشته بد پاسخ که از داد شاه / نگرد کسی کرد آیین و راه
شد دراین و اندیشه اکنون ورز / ز چه ور ز مردم چه جوییم ارز

پراکنده بینیم کاو آن کار / نیا رسته بر دشت و برگشت زار
چنین داد پاسخ که نیم روز / که بالا کند هور گیتی فروز

نباید بر آسودن از کشت و ورز / ز پیوز ز مردم مجوئید ارز
که بیکاری او ز بیداد نشست / به پیداشان بو بیاید گریست

دگر نیمه را خواب و آسایش است / جهان خورده و کام و آراسته
بد و داد باید یک و چار انگ / که از کشتگی او نبید به بانگ

کسی کو ندارد همی تخم و گاو / تو با او به شهری و شیرها مکاو
بجوید نواده و او را ز گنج / کس از ننگی تا نباشد به رنج

گر ایدر و نکد باشد زیان از هوا / نباشد کسی بی هوا بادشاه
چو جایی بود شد زمین را رنج / بود سیری گشتند آن چو رنج

هم از گنج تا وان آن باز ده / ز کشور بفرمودن آوازه ده
اگر بر زمین کور کابی بوذ / و اگر نابرومند رامی بود

که ناکشته باشد بگرد جهان / زمین فرو مایگان و مهان
کسی کو بدین کار دارد منت / اگر ویژه پروردگار منست

کنم زنده در گور آنجا که هست / میاذش نشیمن میاذش نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همو نیز براکند شهر و راه

از آیین بموبد نامه کرد / بجایی که درویش بد جاه کرد
به پیدا ازیشان که بی رنج کیست / بهر جای درویش بی گنج کیست

دلم را سوی روشنی ره کنید / ز کار جهان تم دل آگه کنید
بیاموزش پاسخ ز هر موبدی / ز هر کارداری و هر بخردی

که آباد بینم روی زمین   ز شهر جای پیوسته کشت آفرین
مگر مرد درویش ناسپیدار   که نالد همی از بد روزگار
نجویی کسی را که دارد نکوئی   به سر بر ز نظل دارد افسری
به آواز رامشگران کی خورند   از آن مرد مانده ایکس نترشند
تهی دست بی رود و گل خورد   تو انگه همی جان و دل پرورد
فراوان بخندید بهرام شاه   میوتی بر افکند و یازان براه
بنزدیک لشکر فرستاد کس   چنین گفت کی شاه با دسترس
از آن لوریان برگزین ده هزار   نر و ماده بر زخم بربط سوار
بجو لوری بیامد بنزدیک شاه   نبوجود تا برکشند راه
بهر یکی گاو و دادی و خر   ز لوری همی ساخت دهقان پری
همان نیز جو وار گندم هزار   بدیشان سپرد انکه بد یادگار
بد آن تا بورزد بهر گاو و خر   ز گندم کند تخم و آرد به بر
گزید بیش درویش را مشکری   وزار ایکایک کند کشتری
ببند لوری و گاو و گندم بخورد   بیامد سر سال رخسار زرد
بدو گفت شاه این نه کار است   بر افکندن کشت و تخم و درود
خری را بم اکنون بنه بر نهید   بسازید نالی و بر بیشم دهید
کنون لوری از بای کند او   همیگردد اندر جهان خوار او
بدرزی شب و روز پویان براه   سگ و گرگ بتوجه برگشته شاه
بدیشان بیجوزد شصت و سه سال   نی اندر بنه نبود کش همال
سر سال نوبش او شده پیر   خردمند موبد که بود دش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی   کنون آمدم تاج فرمان دهی
هرانکس که دارد روانش خرد   ب بی فراجی دگر بسپرد
چنین داد پاسخ که گیتی ماز   که سیتم زی ساختن بی نیاز
جهاندار بماه الجنان کافرید   ازو آمد این آفرینش پدید
همی بگذرد چرخ و یزدان یکی

پادشاهی دادن بهرام بر یزدگرد پسر

بنیکی مرا او نتاره نمالی
بخفت آن شب و بام داد پگاه   بیامد بدرگاه به سپاه
گروهی که بایست کردند گرد   بر شاه شد پور او یزدگرد
بر پیش بزرگان بید و اذر   ببالا و باره و طوق یا تخت عاج
برسیدان ایزد آمدش رای   رها کرد تخت و بیرداخت جای
گرفتش ز گردار گیتی شتاب   چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود شب آفتاب از نشیب   دل موبد از شاه شد پر نهیب
که شاه جهان بر نخیزد همی   مگر از گرانان گوید همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد   چو دیدش کفن اندر آهار ورد
ورا دید پژمرده رنگ رخان   به پیالی زربفت تیم داده جان
چنین است تا بود این بود روز   تو تن را به آز فزونی مسوز
دل سنگ و آهن بترسد ز مرگ   بن ابر درنگ اساختن ترک
به آزادی و مردمی باید است   گذشته چه جویی که بگذرد ایدست
همی تو کنم بخشش و داد او

پادشاهی یزدگرد بهرام هژده سال بود

مبادا که گیرم به بد یاد او
کنون کو کنی مغز و اندیشه کرد   بگوییم جهان جستن یزدگرد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد   سپاه پراکنده را گرد کرد
نشستند موبد آن ورد آن   بزرگان سالار فرخ دآن
جهانجوی بر تخت زرین نشست   در رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت آن کز گنه   که آموده واین منداز کینه خواه
هر آنکس که دل تیره دارد ز رشک   مر آن درد را دیو باشد پزشک
که رشک آورد از و کرم و گداز   دژ آگاه دیوی بود دیو ساز
همان چنز کاشت نباید ببند   مکن هیچکس را به آز دردمند
مدارا خرد را برادر بود   خرد بر سر دانش افسر بود
بجای کسی گر تو نیکی کنی   وزان بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنی باشی و بردبار   بباشی بچشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد   وار بر جهان کامکاری دهد
یکی دفتر آریم از راستی   که نه بد بود آن کژی و کاستی
نگهداشت یکچند گیتی به داد   زمانه بروشاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد پیر سپاه   نگهداشت گیتی ز دشمن نگاه
به گیتی نبود دش کسی را همال   بشادی گذر کرد از و ماه و سال
همه مرز از و خرم و شادمان   همه راه ها بود دور از امان
ده و هشت بگذشت سال از برش   بنالید جان تیره گشت اخترش

از کار داننده‌کان

بزرگان و دانندگان انجمن
به تاج کیان ایلکان ننگرد
سپه دم بهرمز کلاه مهی
اگر صد پیر و زبا فر و یال
بگفت این و یکهفته ز آیین بزیست
سه آن چنه کاید همی در شمار
چو بهرمز بر آمد به تخت پدر
سوی شاه هیتال شد ناگهان
فغانیش را گفت ای نیکخواه
تو لشکر دهی مر مرا گنج هست
به پیمان سپارم سپاهی ترا
بدو گفت پیروز آری رواست
سپاهی بیاورد پیروز شاه
به فرجام بگرفتار شد
بنو مود تا بارگی برنشست
بیامد به تخت کئی برنشست
نخستین چنین گفت با مهتران
که گیهان به که دادم و مه بجه
زبان چرب گوینده فراوان است
خردمندم نیز جاوید نیست
نماند برین خاک جاوید کس
دگر سال روی هوا خشک شد
زبیم و دل مردم و چارپای
به شهر کاین بود دمش نماند
هر آنکس که دارد نهانی غله
بیکار داری و خود کامه را
اگر کس بمرد ز نایافت نان
بنو مود تا خوانه بیکبار اشتند
زکوه و ز هامون و از دشت و غار

برتخت زرین بزانو نشاند
اسکادی که باید همه بشکند
بانی لشکر و گنج ساز تشیمی
ز بهرمز فزونتر و لیکن به سال
برفت و بد و تخت شاهی گذاشت

بلاشای سه روز بود

بسر بر نهاد آن کئی تاج فر
ابا لشکر و گنج و صندلی بهای
دو فرزند بودیم زیبای گاه
سلاح و بزرگی و نیروی دست
نیایم سوی داد رای ترا
فزون زین ترا پادشاهی سزاست
که از گرد تاریک شد هور و ماه
ده با جهانبینش او خوار شد
شد نیز و بگرفت ضحر بدست

بلاش ای پیروز بود

که ای برتنا که گفته آن
فراوان خرد باشم و روزبه
دلیری و مردانگی جراوست
فرا بر تنی از فر جمشید نیست
ز بهر یزدان بنامید و بس
ز تنگی بجوی آب نامک شد
نی را ندیدند بر خاک جای
بنجشید بد گفته آن و جهان
اگر گاو اگر گوسفند و کله
فرستاد تا زان یکی نامه را
ز برنا و از پیر مرد و جوان
به صحرا همه دست برد اشتند
ز یزدان همی خواستند زینهار

چنین گفت کین چرخ ناپایدار
لگون روز من بر سر آمد همی
بدو گوش دارید و فرمان کنید
ز بهرمز همی بینم آهستگی
اگر صد بلیه و اگر بیت و رنج

بهرام شش ماه بود

تو پیروز را دیده گی ز خشم
جوان بود شاه و فغانیش نام
بدان تاج شاهی بگفته سپرد
فغانیش گفتا که آری رواست
که با شد مر او را تند و بیبد گرود
بدو داد سی کیر ترن سی هزار
برآو تخت با بهرمز شهریار
چو پیروز روی برادر بدید
فرستاد با زرش بر ایوان خویش

جود یازده سال بود

همی خواهم از داور بی نیاز
سرور دهی بردباری بود
بالای ناموری کو ندارد خرد
چو نا جستی باه اندر آمد خرد
همی بود یکسال با داد و بند
سه دیگر بالای و چارم همان
شهنشاه ایران جز یزدان نگفت
خروشی بر آمد ز درگاه شاه
به نرمی فزو شد که او داد خواست
که انبارها را ک بیند باز
برین نرم زین چون ابیلدار
همی با سپاه اندر آمد خروش
بدینگونه تا هفت سال از جهان

نه پرورده داند نه پروردگار
به پیروز شکست اندر آمد همی
ز فرمان او رامش جان کنید
خردمندی و شرم و بایستگی
بیابید رفتن ز جای سپنج
سر گم کندانی و رای بای دار
بی آب رنگ اندر آمد بچشم
سرافراز با لشکر و تاج و کام
چو بنهاد کرشد سپرد و برد
جهاندار را هم بداد دست
که منشور آن داد از یزدجرد
ز هیتالیان شهر که بد نامدار
هزار آن بزداشت آن کارزار
دلش بد بپیوند او برگزید
پر و بر بند اندازه فرمان خویش
چنانچون بود شاه یزدان پرست
که با شد مر او را ند گاه دراز
سکندر بنشه بخواری بود
به تخت بزرگی کجی در خورد
نشست کئی دیگری را سپرد
خردمند و از بدی بیکرنگ
نه از بخت و شش نیز کین شاه
خراج و گزیت از جهان برگرفت
که آن نام داران با دستگاه
که از خورد نی جاو ترنجی نواست
ز تنگی بر آنکس که دارد نیاز
که او کار یزدان کر منت خوار
ز بیم و بزاری و درد و خروش
ندیدند سبزی کیهان و جهان

بهشتم چو آمد مه فرودین / برآمد یکی ابر با آفرین
همی ز ابر باران بید بر خاک خشک / همی آمد از بوستان بوی مشک
شده ژاله بر لاله بر گل قدح / همی تافت از چرخ قوس قزح
زمانه برست از بد بدگمان / نیانگرد گردون بهرام کمان
چو پیروز از آن روز سختی برست / به آرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارسان کرد پیروز رام / نهادند فیروزآباد نام
دو شهر دگر ساخت از غم آیین / که با داد بر وحش هزار آفرین
جهاندیده گوینده گوید درست / که آرایش نام فرخ پشت
دگر آنکه خوانیش همی اردبیل / که گردون بدو داد از داد میل
چو این بومها یکسر آباد کرد / دل مردم از خرمی شاد کرد
درم داد بر لشکر نامدار / سوی رزم دشمن بیاراست کار
در آن رزم هرمز بدش پیشرو / برفت با کارسازان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه
که پیروز را پاک فرزند بود / خردمند و بیدار و دلبند بود
بلاشش از بر تخت بنشاند شاد / که کهتر پسر بود با فر و داد
یکی پارسی بود پس نامدار / که سرخاب خواندی ورا شهریار
بفرمود پیروز کیدر بیاش / چو سوفزای با کینه پیش بلاش

لشکر کشیدن شاه پیروز بجنگ خوشنواز ترک

سپه را سوی رزم ترکان کشید / دلش تاج و تخت بزرگان کشید
بیامد با لشکر رزم ساز / که پیکار جوید با خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود / ز پستی بلندی برآورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان / ز ترک و ز ایرانیان در جهان
که کس زان نشان هیچ برنگذرد / هم از رفته پیروز پی نسپرد
چو پیروز لشکرکش آنجا رسید / نشان کرده شاه ایران بدید
چنین گفت یکسر به گردنکشان / که در پیش ترکان بدین کم نشان
مناره برآرم به شمشیر و گنج / ز هیتال تا کس نباشد برنج
چو باشد مناره به پیش سترگ / بزرگان ترکان رسانند جنگ
بگویم که این کرد بهرام گور / به مردی و دانایی و فر و زور
نمانم جایی به خوشنواز / ز هیتال و ترک از نشیب و فراز
چو بشنید خاقان که فرزند شاه / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
که بشکند عهد بهرام گور / بدین بوم آرد همی جنگ و شور
دبیر جهاندیده را خوشنواز / بفرمود تا نزد او شد فراز
یکی نامه فرمود پر آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد / بگردی نه خواهنت خسرو نژاد
نه آیین بود رسم نیاکان تو / گزیده جهاندار پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی / نشان نیاکان بزرگان افکنی
ورا با تو پیمان نباید شکست / نباکام بردن به شمشیر دست
بنامه ز هر کارش آگاه کرد / یکی مهتری با نامه همراه کرد
سواری سراینده سرفراز / برفت با نامهٔ خوشنواز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت از آن نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو / بنزدیک آن مرد بیمایه شو
بگویش که تا پیش رود بزرگ / شما را نهادست شاه سترگ
گذرگه تا لب جیحون مر است / بلندی و پستی و هامون تراست
من اینک سپاسی بیارم گران / همه نامداران و جنگاوران
نمانم یکی سایه خوشنواز / که باشد برون زمین بر دراز
فرستاده آمد بکردار گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
چو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپاه پراکنده را برنشاند
بیاورد لشکر به دشت نبرد / بیان عهد را بر سر نیزه کرد
که بستند با پیش بهرام شاه / که جیحون میانجی ما را براه
یکی مرد بینا دل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آب روی
برو گفت نزدیک پیروز شو / بگو این سخن گوی و پاسخ شنو
که دادیم عهد نیای ترا / بلند اختر و پاک رای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه / برآرم چو خورشید تابان بگاه
نگویی به آنکس که داند خرد / ز رای نیاکان خود بگذرد
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست / نه اندر جهان بخرد و زیردست
که بیداد جوید کسی اندر جهان / بپیچد سر از عهد شاهنشهان
و آیین بر تو نفرین بود / بالای نام تو شاه پیشین بود
به داد و به مردی چو بهرام شاه / کی نیز نهاد بر سر کلاه

بوی بر جهاندار یزدان گواست   که او را نکو خواستن کار دست
که پیدا شد او چون بی جنگ من   چنین چون پاسخ کردی آهنگ من

نباشی تو هم جام بر ورد گر   بیابی تو از اختر نیک بر
از این بیش نخواهم فرستاد کس   همه بین کار یزدان فریاد رس

فرستاده با نامه آمد چو گرد   سخنها به پیروز شه یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز   ز شدی برآشفت آن رزمساز

چو خوان شهنشاه در جوش بود   نشاستن از خشم خاموش بود
فرستاده را گفت چندین سخن   نگوید جهاندیده مرد کهن

کز آن جاج یک پی نهد بی درود   به نوک سنانش فرستم درود
فرستاده را خوار کرد و براند   بجز بد دل و چند سازش نخواند

فرستاده آمد بر خوشنواز   فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز ترس خدای   ندیدم بجز دشمن که ره نمای

که چندین سر جنگ جوید همی   بزرگی بسنجید جوید همی
چو بشنید از او این سخن خوشنواز   بیزدان بنالید و پوزش نیاز

چنین گفت کی داور داد پاک   تو ای آفرینندهٔ آب و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر   ز هیتالیان بیش ندارد هنر

سخنهای بیداد گوید همی   به فرمان یزدان نه پوید همی
بر او روی زمین برگسل   نه پیروش باد انه دانش نه دل

به گرد سپاهش یکی کنده کرد   سرش را بپوشید و آکنده کرد
چو این کرده شد نامه نزد او بخواند   ز پیش سمرقند لشکر براند

همی راند با خوشدلی خوشنواز   شکیبش باد او ز پاک راز

افتادن شاه پیروز با بزرگان در کنده ورد

از آن سوی سر کنده پیروز شاه   بیاورد چون باد لشکر براه
برآمد ز هر دو سپه نالهٔ کوس   هوا شد ز گرد سیه آبنوس

جهان تیر باران شد از هر دو روی   کجا آب خون اندر آمد بجوی
چو باد وز آن ش ز پیروز شاه   همی تاخت با ترک ور رومی کلاه

چو آمد بنزدیکی خوشنواز   سپهدار ترکان از آن گشت باز
عنان تیز بپچید و بنمود پشت   پس پشت او اندر آمد درشت

برانگیخت آن باره پیروز شاه   همی تاخت با خوار مایه سپاه
بکنده در افتاد با چند مرد   بزرگان و مردان روز نبرد

چو هرمز برادرش و فرخ قباد   بزرگان و شاهان فرخ نژاد
بدان رنگ نگونشد سر بخت شاه   همه نامداران زرین کلاه

جوانان بیکار جویان ما ان   بیفتاد که در کنده آمد نهان
چو دید آنچنان شادمان خوشنواز   یکی بر لب کنده آمد فراز

برآورد از آن کنده هرکس که زیست   همی خاک بر تخت ایران گریست
شکسته بد پشت پیروز شاه   سر نامداران با تاج و گاه

زشاهان نه بد زنده کس جز قباد   شد آن لشکر و پادشاهی به باد
همی بود با کام دل خوشنواز   به گیتی از آن رزم شد سرفراز

بتاراج داد آن سپاه و بنه   نه کس میسره دید و نه میمنه
ز ایرانیان چند بر دند اسیر   چه افکنده بر خاک تیره اسیر

جهاندار که باشد جهاندار زشت   دل رفت با خاک تیره جفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار   چه با زیردست و چه با شهریار

بپیچاند آنرا که خود پرورد   اگر چه هش است از ستون خرد
نماند بدین خاک دل زد کس   تن انوشه از راستی یاد و بس

چو از کنده بگذشت و خوشنواز   سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز
به آهن بپوشید بالی قباد   ز تخت و نژادش نکردند یاد

چو آگاهی آمد به ایران زراه   از آن کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد از ایران بدرد   از آن نامداران آزاد مرد

چو این راز اندر جهان گشت فاش   خروش آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهانه از سر بکند   بیر حیف بر تخت خاک تیز نند

سپاهی و شهری ز ایران بدرد   زن و مرد و کودک همه موی کرد
همه کنده موی و همه خسته روی   همه شاه گویان و همه شاه جوی

کنان چون گویند از آن شست کمند   که از زنده بینند زیر آن زمین
چو بنشست با سوگ ماهی بلاش   سرش پر ز گرد و دلش پر خروش

سپاه آمد و موبد موبدان   بزرگان و بیدار دل بخردان

پادشاهی بلاش بیروز پنج سال بود

فراوان بکشتند و داد ندید   سخنها که بود از در سودمند
بدان تخت شاهی بنشست نژند   بر او زر و گوهر برافی ندند

چو بر گاه بنشست گفت ای ردان / بجویید راز دل بخردان
بدان تخت شاهی نشستند مگر / بشاهی برو آفرین خواندند
بکوشی هر آنکس که نیکی کند / بازیم نیکی بجایش ز بد
شما را ز کینه تر دیکی مه / چو روشن شود جان تاریک من
نخستین به پاداش تو آنکو کنم / چو بیند بیداد از خویش افکنم
هر آنکس که باشد بدو بدسگال / که خواهند گاه و خود در امان
دل مرد بیدادگر بشکنم / ز رنج و بلای زمین بی کنم
هر آنکس که از من لشکر زیر دست / بنالد بر ما یکی زیر دست
کزو کاه زهرست وگه بالی زهر / مجویید موار ره تریاک ۲۸
میازید گستاخ بد پادشاه / بویژه کسی کو بود پارسا
اگر خشم گیرد تو پوزش گزین / که خوان به بیداد و داد افزون
هر آنکه بگویم که دانا شدم / به دانش پر نوا سایدم
جهان را که نادان تری آزمای / مشو بر تن خویشتن بدگمان
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
زشاهان داننده باید بگنج / کسی را ز دانش بنا شد برنج
برومند آن آفرین خواندند / از آن دانش او فرو ماندند
بر فتند خشنود از ایوان او / بیزدان سپرده تن و جان او
بدانگه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جفت با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان آز او بود نیکخواه

خواستن سوفزای کین شاه پیروز از ترکان

بدان کار شد سینه پر سوفرای / یکی نامور بود پاکیزه رای
جهاندار و از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گرد و افراز بود
بو مرزبان بد بزابلستان / بر بست و بر غزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز پیروز پر آن تیره نالی
ز مژگان سرشکش برخ بر چکید / بجامهٔ پهلوان بر ز بد
ز سر برگرفتند کرد آن کلاه / بماتم نشستند بر سوک شاه
سپهبد پر کینه هشیار / بلاش جوان کی بود خواستار
بدانست کان کار بیهوده گشت / سر تخت شاهی پر از درد و دود
سپاه پراکنده را گرد کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار / همه رزم جوی و همه کینه کار
درم داد و چون لشکر آباد گشت / دل مرد پر کینه ورزنده گشت
فرستاده خواست شیرین زبان / خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه فرمود بر دلنواز / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
به نامه در روان پندها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
از آیین فرستاد نزد بلاش / که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این درد هر کس نخواهد کشید / شکیبایی و نام باید گزید
زباد آمده یاد کرد و بیم / یکی داد خواند اش و دیگر ستم
کنون من به سوزی کشید باید / نپیچم بدین کینه از کارزار
که از کینهٔ خون پیروز شاه / بنالد همی بر فلک مهر و ماه
فرستاده زان روی برداشت / وزین روی گریان شد سوفرای
بیاراست لشکر چو پرنده راد / بیامد ز زابلستان سوی او

نامهٔ سوفزای به خوشنواز و پاسخ او

یکی مرد بگزید بیدار دل / که آهسته دارد بگفتار دل
نویسنده که نامه را گفت چیز / که آمد سرخامه را رستخیز
یکی نامه بنوشت زی خوشنواز / که ای بخرد رو بسیچید ساز
نکرده ای پیش یزدان نشست / شود مویه‌گر بر تو پیرآهنت
که کردار که کردی تو ای بیوفا / ببینی پیاداش تیغ جفا
بگیتی شهنشاه را پیچ گناه / نبیرهٔ جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان / که آن کینه هرگز نگردد نهان
چو ایشان او چون سگ چاپلوس / نه رفتی چو بر خاست آواز کوس
نیاکان تو زان خانه دان زنده بود / بریش بدام چون تنیده بود
من اینک بر او آمدم کینه جوی / بمانم ز پیشینیان رنگ و بوی
اسیر آن و آن خواسته هر چه هست / گز آن رزمگاه آمدستت بدست
همه باز خواهم به شمشیر کین / به زابل کشم خاک توران زمین
نانم جهانرا به فرزند نیز / بر دوخته و خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان ببرم سرت / ز خون یم چو دریا کنم کشورت
یکی باشد این چند گویم بر آن / که از خون پیروز جوان خوشنواز
شود زیر خاک از بجم تن تباه / بیزدان روانش بود داد خواه

فرستاده با نامهٔ سرفرای / چو شیر دلاور بیامد ز جای
چو آشفته آمد بر خوشنواز / بر جفت رفت و بنزدش نماز
بدو داد پس نامهٔ سرفرای / بینگه ز لشکر ببرد رخت جای
نوینده نامه راد از وی گفت / که پنهان نکوی انجه باید نهفت
که با خان چین گفت مرد دبیر / که این نامه بر کو ز تیغ و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آوری / ازان پس سخن نامهٔ سرفرای
هم اندر زمان روز با تیغ نوشت / به یاد کرد اندر او خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار / نترسیم واز گردش روزگار
هر آنکس که بودست یزدان پرست / نیاورد به عهد شاهان شکست
فرستاد خوش نامه امروز چند / دگر عهدی از شهریار بلند
بدو خوار بود انجه گفتم سخن / هم اندیشهٔ روزگار کهن
چو او کینه ور گشت و من چاره جوی / سپهدار چو روی اندر آمد بروی
به بیروز برآخته آشفته شد / نه بر کام ما شاه تو گشته شد
چو بشکست پیمان شاهان راد / بنود از جوانیش یک روز شاد
بیامد بسنده جهان آفرین / فرو برد پایش به قهر زمین
هر آنکس که عهدی بشکند / سرر اسپ را اپیای افکند
چو بیروز باشد بدرگاه بزد / در افکند به کنده درون بد نکرد
گر آیی تو آن هم آوا آستنت / نه گنج و نه جنگ آورم کاستنت
فرستاده با نام تا زان ز جای / بیکبارگی آمد بر سرفرای
چو خوانند نامه گو پهلوان / بدشنام بگشاد گویا زبان
سواره شد از خشم هم ارزمان / سوی رزم بدخواه بسته میان
چنین گفت با لشکر کینه ور / که مردان نباید چو آن شیر نر
ز میدان خروشیدن گاو دم / شنیدند آوای رویینه خم
بکش چنین آورد خیمه آسیاه / که خورشید کم کرد بر چرخ راه
بدین هم نشان روز نیک اشتند

کر بختن خوش نواز از جنگ سرفرای

همه راه را خوانه نبد آشتند
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز / بدشت آمد و رزم را کرد ساز
نه بیکند شد از مکاس کوپیر / که چرخ روان روی هامون ندید
ازان تیره بر کینه دل سرفرای / بیکرد از باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه / به بیلان آلوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی / جهان شد پر آوای پرخاشجوی
غو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از هر دو سو پیش و پس
چنین تا بدید آمد از چرخ شید / در و دشت شد چون بلور سپید
دو لشکر به جنگ اندر آراسته شد / درفش دلیران بر افراخته شد
ز آوای گردان پرخاشجوی / ازان آب جوی اندر آمد بجوی
هوا ازام کوکس شد از ابر تیر / زمین شد ز خون یلان آبگیر
به هر سو که دیدی طلی گشته بود / که از یلان روز برگشته بود
یکی گرز زد بر سر سرفرای / بس پشت او لشکری جان گرای
ازان روی با تیغ کین خوشنواز / بپیچید و آمد بتنگی فراز
بپیچید بر قلبگه سرفرازی / به تندی سپاه اندر آمد ز جای
بجست از بر گرز او خوشنواز / بشیب اندر انداخت اسب از فراز
پدید آنکه شد روزگار درشت / عنان بر ابر پیچید و بنمود پشت
چو با ذوجان از پس سرفرای / برتاخت با تیره جان گرای
پسے کرد ازان نام داران سپه / پسے گشته آمد بشمشیر و تیر
برتاخت تا نزد کوس رسید / بیره بر پی گشته و خسته دید
ز بالا بکشتند بس خوشنواز / سپه از هامون نشیب و فراز
همه راه برگشته و خواسته / ز هامون یکی کرد برخاسته
سلاح سواران و اسب رمه / ستام و سنان و کلاه همه
نکابرد به کس سوی سرفرای / تن کشته چون کوه مانده بجای
بر بخشید انکه تیرگان سپاه / نه کرد اندر آن چیز ایشان نگاه
به لشکر چنین گفت کاین روزگار / به کام دل ما شست از کارزار
چو خورشید بنماید از چرخ دست / بدین دشت جز تیره بنماید نشست
بکین شهنشاه ایران گوییم / بدان آذر به کرد از شیران کوییم
بدین لشکرش دست بر سر زدند / ز هر کس بشد رای دیگر زدند
بدین هم نشان تا ز خم سپهر

صلح کردن خوشنواز با سرفرای و صلاحی قباج

بدید آمد آنکه زیور و تاج مهر
تبیره برآمد ز پرده سرای / نشست از بر بارگی سرفرای
فرستاده آمد از خوشنواز / بنزدیک سالار گردن فراز

که از رزم و پیکار و خون ریختن / نباشد بجز درد و آویختن
دو ور خردمند گرد جوان / بدو رزم فرستیم بهر دو روان

اگر باز گردی ز راه بدی / بدانی که این کار بود ایزدی
نه پیدا شد گشته پیروز شاه / گزافه سر آمد ورا سال و ماه

گنه کار شد آنکه بشکست عهد / کزین کرد حنظل بپیوند شهد
نگون بود زین بر سر ما گذشت / جنگ به که گرد درشتی نگشت

اسیر آن و آن خواسته هرچه بود / ز زر و سیم و از گوهر نابسود
ز اسب و سلاح و ز تاج و ز تخت / که بر دشت ملک است بنهاد تخت

فرستم به نزد سالار شاه / چه از گنج شاه و چه آن سپاه
چو پیروز گو سوی ایران گوی / به نزدیک شاه دلیران گوی

ندارم دگر سوی ایران بسیج / تو از عهد بهرام گردن مپیچ
که بهرام گیتی ببخشید راست / وزین ترک و چین و ایران تراست

چو بشنید پیغام او سرفرازی / بیاورد لشکر ببرده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگوی آنچه بشنیدی از کینه خواه

بیامد فرستاده خوش نواز / بگفت آنچه بود آشکار او راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین آشتی رای و پیمان تراست

به ایران نداند کسی از تو به / به ایران تویی شاه و سالار مه
چنین گفت با سرکشان سرفرازی / که او رزم را جز این نیست رای

گزیشان ازین بد بجوییم جنگ / به ایران بیرم بپرسه بیدرنگ
چو در دست ایشان بود کیقباد / چو فرزند پیروز خسرو نژاد

همان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر بزرگان با داد و گیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / نشود کار بیچ شود بر ما دراز

کشند آنکه دارند ازیشان اسیر / قباد و جهانجوی با اردشیر
گر او را ز ترکان بد آید بروی / نماند به ایران زمین رنگ و بوی

یکی نامه باشد که تا رستخیز / نشود در میان دلیر آن جنیز
فرستاده را گفت پاسخ دهیم / بدین آشتی رای فرخ نهیم

مگر باز بینیم روی قباد / که بی او سر و تاج شاهی مباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که دارند برنا و پیر

سپاسش بر خوانند آفرین / که اینت گفتار و آیین دین
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن راند با او به شیرین روان

چنین گفت کین ایزدی بود و بس / جهان بد سگالد نگوید به کس
بزرگان ایران که هستند اسیر / قباد است با موبد اردشیر

دگر هرچه دارند بر پای بند / فرستید نزدیک ما ارجمند
همان خواسته هرچه دادید تیز / ز زرین و سیمین و هر گونه چیز

سراسر فرستید نزدیک من / به نزد بزرگان این انجمن
به تاراج و کشتن نیازیم دست / که مایه نیازیم و یزدان پرست

ز چیزی که پیروز دیهیم بگذریم / دگر خاک توران آن بسپریم
همه هرچه گفتم تو اکنون دار / چو رفتی بچابک برو بر شمار

فرستاده بس درزمان گشت باز / بیامد گو از آن بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید وزو گشت شاد / سپهگاه برداشت بند قباد

هم از موبد موبدان اردشیر / کسی که دیدند از ایران اسیر
هر خواسته زان سپس گرد کرد / که آورده بود او ز دشت نبرد

همان تخت با تاج پیروز شاه / پراکنده چیزی که بد از سپاه
فرستاد یکسر سوی سرفرازی / بدست یکی مرد با کینه رای

چو بر خواند از تخت آن پهلوان / بچابک بدید او بروشن روان
چو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد

ابا موبد موبدان اردشیر / اسیران که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند / همه دست بر آسمان داشتند

که فرزند پیروز را ارجمند / بدیدند یا نه که بد بیگزند

آمدن قباد و موبد به ایران و دیدن بزرگان

نشسته فرو هشت پرده سرای / سپهبد به اسب اندر آورد پای
ز چیزی کز آن کرد پیروز شاد / گشاده شده پایه‌های قباد

چو آگاهی آمد به ایران زمین / از آن نیکی مرد با آفرین
وز آن رزم و پیکار با خوشنواز / ز رای جهان مرد نیکی ساز

چو از جنگ برگشت پیروز شاد / ابا موبد موبدان و قباد
سپاوره لشکر ز چیزی که داشت / به ایران زمین آمد از کوه و دشت

خروشی برآمد ز ایوان کوس / تو گفتی همی گوش از آن خروش
بزرگان فرزانه بر خاستند / بدیره شدن را بیاراستند

بلاش انگهی تخت شاهی نهاد
که با پهلوان آن برآشفته قباد
چو آمد به شهر اندرون سرفرای
بزرگان برفتند یکسر ز جای

به پیروزه شد دل را بیاراست شاه
سپرفت با به که بو کش سپاه
بلاش انگهی دید روی قباد
رها گشته از بند پیروز شاد

مر او را یکی تنگ در بر گرفت
ز جنبال و صین دست بر سر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند
خلیده دل و کینه خواه آمدند

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
همی بود چشمش به آرزوی
ز تیمار پیروز آزاده خوی

جهاندار چشم بر سرفرازی
ازو کشته شاه و بدو داد رای
به سرفراز آبادی درود
بپیر بسطاله ارزنم توزان سرود

به حکم ایران بدو گشت باز
ازانکه شد کینه ور خوشنواز
شده سرفرازی از جهان بی بال
همی بود زینگونه تا پنج سال

بنودی چو آن چیز کو خواستی
جهاندار ای خود آراستی
چو فرمان او در جهان گشت فاش
بخوبی بپرداخت تخت از بلاش

بدو گفت شاهی نداشتی همی
به آنرا ز بیکان نداشتی همی
همی پادشاهی نیازی کنی
زگیتی همی بی نیازی کنی

قباد از تو در کار داناترست
بدین پادشاهی تواناترست
به ایوان خویش اندر آمد بلاش
نیارست گفتن که ایدر مباش

پادشاهی قباد پیروز چهل سال بود

نشست از بر تخت فرخ قباد
کلاه بزرگی به سر بر نهاد

همیگفت بر تخت این بود
که بی کوشش و درد و نفرین بود
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر
که کرد ملک تا ابد آن بود فخر

چو بر تخت پیروز بنشست گفت
که از من مدارید چیزی نهفت
شمار اگر برماه کردند راه
بروز سپید و شبان سیاه

بزرگی انگهی کو بگفتار راست
زبان را بیاراست گر کی بخواست
چو گنج پیش آرد حکیم اندرون
سر راستان خواندش رهنمون

نه تخت کیانی اندر جهان
بباید به داد آفرین از جهان
دل خویش کو دور دارد ز کین
جهان و کسان کنند آفرین

بر آنکه که شد پادشه راست گوی
سپه ایمن اندیش ریکی و بوی
سخن را بباید شنید از نخست
چو دانا اندر پاسخ آری درست

چو داننده مردم بود آزور
همی دانش وی نیابد به بد
بر انکه که دانا بود بر شتاب
چو دانش عرا و را م باده چ آب

جهان نیم که باید دل لشکری
همی زو نکوهش کند گفته ای
تو انگه که او سخت باشد به چیز
فزوده مایه تنگ گشت و درویش نیز

چو درویش و دانا کند برتری
به انگونه بد باشد و داوری
چو عیب تن خویش داند کسی
ز عیب کسان او نگوید بسی

ستون خرد بردباری بود
سکبیر بیشه بخواری بود
چو خرسند گشتی به داد خدای
توانگر شدی یکدل و پاکرای

خداوند از آن بند خرسند نیست
که راحت بجم خداوند نیست
گر آزار داری نشست را برنج
تن مرده آز بهتر ز گنج

بر آنکه که دانش بجوید نوشته
بجه رنج و نام سپهر کز غمزه
به سر بر سر دست نیکی برید
جهان جهان را امید مبرید

بزرگان بدو آفرین خواندند
زبرجد بتاجش بر افشاندند
چو آن بود سالش سه پنج و یکی
ز شاهی ورا بهره بود اندکی

به اندر کار جهان سرفرای
قباد اندر ایوان بیدکد خدای
به کار او پهلوان راندی
کسی را به شاهی نه بنشاندی

نه موبد بد او را نه فرمان روای
جهان بر زد ستوری سرفرای
چنین بود تا پنج و سال گشت
بجام اندرون باده چون لاله گشت

بیامد ابا تاجور سرفرای
به دستوری باز گشتن به جای
سپهبد سپه را همه ساز کرد
بزد کوس و آهنگ شیراز کرد

برفت شادان سوی شهر خویش
ز هر کار برداشته بهر خویش
به پارس اورا شده چون سری
که بود چون تاج شاهنشهی

بدان بد که من شاه بنشاندم
شهی بدو آفرین خواندم
گر از من کسی زشت گوید به شاه
ورا سر دگر بیند به آید زراه

همی باج جستی ز هر کشوری
زبهر نام داری و بهتری
چو آگاهی آمد به فرخ قباد
ز بیداد او کار بیداد و داد

همیگفت هر کس که چون نام شاه
نه دارد به ایوان نه گنج و سپاه
نه فرمانش باشد به چیزی روای
جهانش همه بنده سرفرای

شنید این سخن شاه و پیروز گفت
سخنها بجست از دل آموزگفت
هر آنکس که بد راز دار قباد
بر او سخنها نیکو دیاد

که از باد خشنی نباید ببند
چرا کرده سرفراز را بلند
ز گنج نو آکنده تن گنج او
بیابد گشت از جهان رنج او

همه پارسی چون تبه و کی شدند
بزرگان بدو کشته وری شدند
زگفتار بدشد دل کی قباد
زر و گنج بدل بسته کرد آنچه یاد

بگوییم اگر من فرستم سپاه
سر او بگیرد بکوید رزم خواه
چو او دشمنی کرده با شهر و گنج
از و دید باید بسی درد و رنج

کند هر کسی یاد کرد از او
نه پیچد ندانند باز از او
ندارم به ایران یکی رزم خواه
بگو آید اکنون پیش او با سپاه

بدو گفت فرزانه چندین ازین
نه او شهریار است با آفرین
توانند کاندر و سالار هست
که سالار بد چرخ گردنده هست

چو شاپور رازی بجنبید ز جای
طلب کردن قباد شاپور رازی جهة قضاء سرفرای
بدرد دل بدکنش سرفرای

سنکه جهاندیده کی قباد
بفرمود تا برنشیند چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود
بر آواز نخچیر و بازی شود

هم اندر زمان پیش شد دورا
ز ری سوی درگاه خواند ورا
دو اسپه فرستاده آمد بوی
چو باد خزانیه به فرمان کی

چو دیدش بفرمود سالار بار
از او بستد آن نامهٔ شهریار
بیامد شاپور رازی سپرد
سوار سرافراز هم پیش برد

چو برخواند آن نامهٔ کیقباد
بخندید شاپور بهتر نژاد
که بر سرفراز دشمن اندر جهان
چو کس بنود آشکار و نهان

چو لشکر بفرمان برآمد انجا اند
سوی طیسفون تیز لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه
هم اندر زمان برکشیدند راه

بیامد بر تخت و بردش نماز
به شاه جهان آفرین کرد ساز
که پیچ تو بباد از مهین و کهان
تویی سرفرازان از نژاد کیان

چو دید او جهاندار بنواختش
بر تخت پیروز بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره ام
به بیهوده کی در جهان شهره ام

به سرفراز است بر از من
بجوید نام پیچم ز شاهنشهی
ازین داد بیداد در گوهرم
به فرجام روزی بپیچد تنم

به ایران بر از بد کی کدخدای
نشستی به بیداد گر سرفرای
بدو گفت شاپور کی شهریار
دل را بدین کار رنجه مدار

یکی نامه باید نوشتن درشت
تن آسانی و فرو شاد دست و دشت
بگفتن که از تاج شاهنشهی
مرا بیره نامست و گنج تن

تویی باج خواه و منم با گناه
سزد گر بخواهی ورا پیش شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان
ز کردار نخ صد با شم نوان

چو نامه بدین گونه باشد برو
برم نزد او لشکری نامجو
نامم که بر هم زند هر دو چشم
نگویم سخن پیش او جز نخیم

نویسنده نامه را خواندند
گرفتن شاپور سرفرای وکشتن کی قباد اورا
بنزدیک شاپور بنهادند

بگفت آن سخنها که بایست گفت
شد آن کلک پیچیده با ها جفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه
بیاورد شاپور لشکر براه

گزین کرد پس هر که بد نامدار
پراکنده از لشکر شهریار
خود و نامدار آن پرخاشجوی
سوی شهر شیراز بنهاد روی

چو آگاه شد زان سخن سرفرای
بسنکه بیاورد لشکر ز جای
به بیره شد پس با سپاهی گران
گزیده سواران و جوشن وران

رسیدند چون یک به دیگر فراز
فرو آمدند آن دو گردن فراز
چو بنشست شاپور با سرفرای
فراوان زدند از بد و نیک رای

بدو داد پس نامهٔ شهریار
سخن رفت هر گونه دشوار و خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان
بسیر مرد از آن مرد روشن روان

چو برخواند او نامه شاپور گفت
که اکنون سخنها نباید نهفت
نترا بند فرمود شاه جهان
به نزد سراسر کهان و مهان

بدینسان که برخواندی نامه را
تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو سرفرای
که دانی تو ای مرد با کینه رای

ساح رنج و سختی که بردم به شاه
برفتم ز زابلستان با سپاه
بدرد دل بیاورم او را ز بند
نمانم که آید بر و برکند

کسی با من اندر جهان رنج خواه
نیامد ز گرد آنکه ایران سپاه
خدایت از آن رنج با دانش من
که لشکر فرستد به پیکار من

ز یزدان

ز یزدان و از لشکرش نیست شرم / که من چند پالوده ام چون گرم
به یاد اش چون پایم آرد به بند / ندارد ز یزدان هراس و گزند
بدانگه که پاشش ارجمند بود / بپرد آن مرا سخت سوگند بود
که دستم ز پیوند کرد ستیغ / بر آه آفتاب اندر آرم ز میغ
اگر سر دهم کو سر خویش از / بپردازم تخت اندر آرم گاز
کنون بند فرمود پایم سزاست / سخنهای ناسودمندم جز آست
نخواهم زمان از تو پایم به بند / ندارد مرا بند او سودمند
به فرمان او بیش کونه مکرد / چو پیر ابه دان بند بر پای کرد
چو بشنید شاه بود پای بست / بزد نالها روبین و خود بر نشست
بیاوردش از پارس پیش قباد / قباد از کدیسته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را به زندان برند / بیزد یک تا سوگندان برند
دگر گفت تا سر چو در پارس بود / ز اسباب گنج و ز لشکر و از درد
سپارند یکسر سوی طیسفون / سپارد به گنجور او ره نمون
چو یکهفته بگذشت هر گونه رای / پیر اندر آمد و بد کدخدای
چنین گفت کز شاه داره کنون / که بازند با وی ره طیسفون
در لشکر و زیر دستان ما / ز دهقان و از زیر دستان ما
که او اندر ایران بماند درست / ز شاهی بباید نژاد درست
بد اندیشی شاه جهان گشته به / سر بخت بدخواه برگشته به
چو بشنید مهتر ز موبد سخن / به نو ساخت بی زار گشت از کهن
بفرمود تا پیش ما جان کنند / پر از بر دل و دیده گریان کنند

بند کردن ایرانیان قباد را و نشاندن جاماسپ بر تخت

چو آگاهی آمد به ایرانیان / که آن شیر دل را سر آمد زمان

خروشی بر آمد ز ایران به درد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
به تعریض زبانهای ایرانیان / سپالود و برخاست شیر از میان
برآشفت ایران و برخاست گرد / همی کرد هر کس به پیچ نبرد
همی گفت هر کس که تخت قباد / اگر سر متازد به ایران جباد
سپاهی و شهری همه شد یکی / بخواندند نام قباد اندکی
بر فتنه یکسر به ایوان شاه / ز بد گوی بودند و فریاد خواه
که گر بر شاه بد گمان بود / بد اندیش بود و بلا جوی بود
بکشتند و بردند ز ایوان کیان / ز جاماسپ جستند انگه نشان
گرفتند بر او رهش سرفراز / قباد کشی بی بر و ریدی به ناز
ورا بر گزیدند و بنشاندند / به شاهی برو آفرین خواندند
برآشفت بر بسته پای قباد / ز نام و نژادش نکردند یاد
یکی مرد بد سرفراز و گزین / خرد مند و شایسته آفرین
چو اندیشه آزادر زرمهر نام / که از نام او بد بدرش و کام
سپردند بسته بدو شاه را / بدانگونه بدرای بدخواه را
که آن مهربان کینه سرگرای / نخواهد بدر زد از جهان کدخدای
به آزار زرمهر یزدان پرست / نشد کی به بد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد / از آنپس نکرد ایچ بدخواه یاد
جهاندار از او ماند اندر شگفت / از او بخشش مردمی بر گرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من / بر آشوب کرد اختر و ماه من
گرایید و گفت با پایم رهایی ز بند / مرا با شما از بهر بدی سودمند
ز دل پاک برد آدم آزار تو / کنم دیده روشن به دیدار تو
بدو گفت زرمهر کی شهریار / زبان را بدین گفته رنج آر
بدان گونه کرد انچه بایست کرد / ز موبد کشی بس درایچ و تیمار خورد
تو امروز با من یکی شید ام / به پیش تو اندر پرستنده ام
چو گوشی به سوگند پیمان کنم / که هرگز وفای تو انشکنم
از او ایمنی یافت جان قباد / ز گفتار آن بر خرد گشت شاد
از آنپس به راز نیکی و گفت / که اندیشه از تو نخواهم نهفت
کس دست بر هیچ کس راز من / چو این بشنود یکتن آواز من
نخواهی شان بر کی پیم راز / اگر مان بدان هر دم آید نیاز
تو گر بند برداری از پای من / جهان را که بر خوردی از رای من

گریختن قباد از بند و رفتن به توران و مولود کسری

چو بشنید زرمهر پاکیزه رای / سبکبار برداشت بندش ز پای

شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن بیامون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی / از اندیشه ها بسته دل راه جوی
بدینگونه سرگشته آن هفت مرد / به اهواز رفتند تازان چو گرد
چو آگاه گشتند ایران سپاه / که بگریخت آن نامور پادشاه

از ایران گزیده دو تن نامدار / برون رفت هر یک ابا دونهار
یکی رفت از راه هندوستان / دگر سوی توران برسته میان
برفتند و نومید باز آمدند / ندیدند شه غم کد از آمدند
بر آشوب گشتند ایرانیان / که آخر چه باشد سر انجام آن
همی گفت هر کس که کی قباد / نشیند به تخت اندرون باد شاد
بازدید نامدار آن تباه / همی گرد کینه برآرد بماه
همی گفت هر کس زهر در سخن / یکی شاد و دیگر غمی زانجمن
وز آنسو که بد شاه ایران زمین / گریزان ز دشمن دل اندوه گین
دمی بود زانسو که پویان بدند / ز خوردن همی جاده جویان بدند
رسیدند پویان به پیرایه ده / بده در یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند / بیوزند بچیند و دم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید / خرد شد ز مغز و دلش بردمید
سپهبد بیامد بر زرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی / مگر جفت من سازد آن ماه روی
شنید تیز و دار ازش بدهقان بگفت / که گر دختر را کنی نیک جفت
بگو تا یکی ابازش آرد بجای / که کردن بر آنکو بر شیر والی
گرانمایه دهقان بر زرمهر گفت / که دخت مرا همچنین نیک جفت
اگر هست شایسته فرمان تراست / و این را بدان ده که رای تراست
بیامد خردمند نزد قباد / چنین گفت کین ماه فرخنده باد
بپسندیدی و ماکیان دیدنش / بدان نکه دیدی پسندیدنش
قباد آن پری روی را پیش خواند / بدان ماه کام دل خویش راند
یکی اکنون بود پادشاه و بنه / که از زر نگینش ندانست کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار / بود در زنگین را انگشت خوار
در آن ده یکی هفته از بهر ماه / همی بود دهقان بیامد براه
سوی شاه هیتالیان شد قباد / گذشته سخنها بدو کرد یاد
بگفت انجمن کردند ایرانیان / بدیکی را ببستند یکی میان
بدو شاه گفت از بنه خویش و از / ما نا بدین روز تنگ آمد نیاز
به پیمان سپارم تن انکوی / از آن پس یکی نامور مهتری
که کربا زبانه نو گنج و سپاه / چنانچه بباشد گوان با کلاه
روا باشد آن روز فرمان مرا / ز لشکر نباشی پشیمان نژاد
زیردست را گفت خندان قباد / هر آن مرز ده گنج باید بداد
دگر گو بخواهی فرستم سپاه / جهانی که باشد که باید براه
بدبیر فت شمشیر زن سی هزار / همه نامدار آن جنگ گزار
ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان پر ز آواز شد
چو نزدیکی خان دهقان رسید / پسر کودک و مردم پراکنده دید
همه مژده بردند سوی قباد / که فرزند بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو امشب یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید زی خانه شد شادکام / همنگاه بنهاد کسریش نام
ز دهقان پسر سپید آیین قباد / که ای نیکبخت از که دار این نژاد
بدو گفت کز آفریدون گوهر / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
بدادم انجمن گفت و من تخم جم / شاه آفریدون کنم آفرین
ز گیتی را و شد نزد قباد / ز روزی که تاج کئی بر نهاد
عماری بسیجید و آمد براه / نشسته در او نامور جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل اندر دل ایرانیان بر ز خون
بر ایران همه سال خورده روان / نشستند با نامور بخردان
که این کار کرد و با بوذراف / میان دو شاه و دو گردن فراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون / بریزند از این مرز بسیار خون
بیاریم جاماسب و سالدرا / که با دُر برابر کند ژاله را
مکرمان ز تاراج و خون ریختن / دهد جان رهایی ز آویختن
برفتند یکسر بر کیقباد / بگفتند کی شاه والا نژاد
که از تو دل مردمان خسته شد / شود خیره دل و دیگران خسته شد
بر آن کام دل را بدانکس هواست / که شاه جهان بر جهان پادشاست
تو آن کن که از گوهر تو سزد / خردمند گردن بپیچد ز بد

گرفتن شاه کیقباد تخت ایران باز

پیاده همه پیش شاه آمدند / خلیده دل و عذرخواه آمدند
گناه بزرگان ببخشید شاه / ز خون ریختن کرد پوزش براه
ببخشید جاماسب را همچنین / بزرگان همه خواندند آفرین

بیامد بتخت

بیامد بجنب کیی بدنشست   وراگفت جاماسپ جز و بیست
طلب کرد کسری ابوالجنی   ورا داد پدشاه پاینده و پاک تن

بفرزانگیان داد فرزند را   چنان تازه شاخ برومند را
به کار ایران و توران بجفت   به کردون کلاه مهی بر فراخت

ازآنپس بیاورد لشکر بروم   شد آن باره اورا چو یک مهره موم
بیکرد آن بوم و بر خارسان   ازو خاست زنهار در شارسان

یکی شهر بارد کرد فارقین   بیاموختش آن زند و بنهاد دین
نهاد اندر آن هر آتشکده   نهاد جشن نوروز و جشن سده

مداین پی افکند جای کیان   فراوان پی افکند سود و زیان
ز اهواز تا پارس یک شارسان   یکی ده برآورد بیمارسان

ازان خواندش آن شارسان قباد   که دهقان کند نام تازی بیاد
که ده بیجای رود دل زاب   زمین شد همه جای آرام و خواب

بیامد یکی مرد مزدک بنام

داستان مزدک وزیر پادشاه کیقباد

سخنگوی و با دانش و رای و کام

کرانمایه مردی و دانش فروش   قباد دلاور بدو داد گوش
بنزد جهاندار دستور گشت   نگهبان هر گنج و گنجور گشت

ز خشکی خورش تنگ شد در جهان   میان کهان و میان مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید   در ایران کسی برف و باران ندید

جهان و کهان بر در کی قباد   همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بایشان چنین گفت مزدک که شاه   نماید شما را به امید راه

روان اندر آمد بر شهریار   چنین گفت کای شاه بر نیکخوار
من اکنون سخن پرسم از تو یکی   گر آید ونگه پاسخ دهی اندکی

قباد سراینده گفتا بگوی   زمن تازه کن در سخن آبروی
بدو گفت آنکس که مارش گزید   همی از تنش جان بخواهد برید

یکی دیگری بود پازهر   گزیده نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گوئی که چیست   که تریاک دارد ندادو زیست

چنین داد پاسخ بدو شهریار   که خونیست آن مرد تریاک دار
بخون گزیده بباید کشت   بدرگاه چون خصمش آرد بدست

چو بشنید برخاست از نزد شاه   بیامد بنزدیک فریادخواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار   سخن کردم از هر دری خواستار

بیاشید تا بامداد پگاه   نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند   سخن در دل و دل گداز آمدند

چو مزدک ز دور آن مهان را بدید   ز درگه سوی آن دلیران دوید
چنین گفت کای شاه پیروزبخت   سخنگوی و زیبا سزاوار تخت

سخن گفتمت پاسخش دادیم   بپاسخ دربسته بگشادیم
گر آید و نگه دستور باشد کنون   بگوید سخن پیش تو رهنمون

بدو گفت برگوی و لب را مبند   که گفت تو باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار   کسی را که بندی بود استوار

خورش باز گیرند ازو تا بمرد   به بیچارگی جان بباید سپرد
مکافات آنکس که نان داشتست   وز آن بسته را خوار بگذاشتست

چه باشد بگو بد مکن بادشاش   که دانا بود شاه و هم پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین کشش   گنه کرده خونیست در گردنش

چو بشنید مزدک زمین بوسه داد   خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه رفت و به انبوه گفت   که جایی که گندم بود در نهفت

به تاراج دادیم آن را بشهر   بدان تا بیابند یکایک بهر
چو دید آنجنان هر که بد گرسنه   به تاراج بردند پاک از بنه

چه انبار شهری چه آن قباد   ز یکدانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کارآگهان   بنزدیک بیدار شاه جهان

که تاراج کردند انبار شاه   بمزدک همی باز کردند گناه
قباد آن سخنگوی را پیش خواند   ز تاراج انبار با وی براند

چنین داد پاسخ که نوشه بدی   خرد را بگفتار توشه بدی
سخن هر چه بشنیدم از شهریار   بگفتم بدرگاه بانی فکار

بشاه جهان گفت از مار و زهر   وز آنکس نیابد ز تریاک بهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه   ز تریاک دارو ز تریاک خواه

که گر مار خائیده میرد ز زهر   وز آنکس که تریاک دارد بشهر
اگر خون آن مرد تریاک دار   بریزد عوض خون او نیست خوار

بر گرسنه نان بود پازهر   بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار   در انبار گندم نیاید بکار

بر گرسنه نان بود بالای زهر ‌‌ بسیری نخواهد ز تن پاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار ‌‌ در انبار گندم نیاید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد ‌‌ که اینان را آلوده جانش بمرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد ‌‌ نشد تیز مزدک ز گفتار داد
وز آن خیش پرسید و پاسخ شنید ‌‌ دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران ‌‌ بیان داد گو موبدان و مهان
به گفتار مزدک همه سر بگشت ‌‌ سخنها ز اندازه اندر گذشت
بد و انجمن شد فراوان سپاه ‌‌ فراوان بپیرایش آمد ز راه
بگفتش که گو تو انگه بود ‌‌ تهی دست با او برابر بود
ببخشید که باشد کسی بر فزون ‌‌ توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بگنج ‌‌ فزونیه سراسر حرامست تیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست ‌‌ تهی دست هم با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا راستی ‌‌ شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز بدین دین بود ‌‌ ز ایزد بیزار آن مرد نفرین بود
همه گشت درویش و منعم یکی ‌‌ اگر پیر بود و اگر کودکی
از این تنگدل چیز و داد پیدا ‌‌ فرو مانده بد زین سخن بخردان
چو بشنید در دین او شد قباد ‌‌ ز گیتی بگفتار او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دست راست ‌‌ ندانست دیگر که موبد کجاست
بسوی او شد آنکس که درویش بود ‌‌ اگر خورد سالی اگر پیر بود
بگرد جهان تازه شد دین او ‌‌ بتاراست چنین کی کیش او
توانگر همی سر ز تنگی بتافت ‌‌ بسیر دلی بد درویش چیزی که داشت
جهان بد که بگرفت مزدک پگاه ‌‌ ز خانه بیامد بدرگاه شاه
چنین گفت که در بوستان ما ‌‌ هم از پاک دل زی دبستان ما
فراوان کسان و جهان بر زدند ‌‌ فروغ آوردشان اگر بگذرند
ز مزدک شنید این سخنها قباد ‌‌ بیالار مزدک تا بار داد
چنین گفت مزدک به پرمایه شاه ‌‌ که این خانه تنگست چندین سپاه
همی در نه گنجید در پیش شاه ‌‌ بهامون فراز آمد گند شاه نگاه
بگو بود تا گنج بیرون برند ‌‌ ز ایوان شاهی بهامون برند
سرا پرده شاه بصحرا زدند ‌‌ تو گفتی ثریا بر نیزه زدند
بدشت آمد از مزدکی سه هزار ‌‌ برفتند تا آن بر شهریار

نکوهش کردن مزدک به شاه کسری

چنین گفت مزدک بشاه زمین ‌‌ که ای برتر از دانش او بها
جهاندار کسری نه بر دین ماست ‌‌ ز دین سر کشیدن همی نارواست
بپیچاندش از راستی پنج چیز ‌‌ که دادار بدین پنج نفزود چیز
همی رشک و کینست و خشم و نیاز ‌‌ بپنجم که گردد بدو چیره آز
تو گر چیره باشی بدین پنج دیو ‌‌ پدید آید این راه کیهان خدیو
از این پنج ما راز آن و خواستست ‌‌ که دین کیان در جهان کاستست
زن و خواسته باید اندر میان ‌‌ چو دین بهی را بخواهی زیان
گزین دو بود رشک و آز و نیاز ‌‌ که با خشم و کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر از بخردان ‌‌ بشد دل ز مزدک تبه بد چشم
چو این گفته شد دست کسری گرفت ‌‌ ازو مانده بد شاه اندر شگفت
ازو نامور دست بستد بخشم ‌‌ نباید نهاد این دو اندر میان
بمزدک چنین گفت خندان قباد ‌‌ که از دین کسری چه داری بیاد
بدو گفت مزدک که او راه راست ‌‌ ندارد جهاندار نه بر دین ماست
نه زیبد که فرمان شاه جهان ‌‌ بجا آورد بود روشن روان
همانگه ز کسری بپرسید شاه ‌‌ که از دین بیکدار این نیست راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان ‌‌ بگویم که کژ کیست اندر جهان
چو بشنید انوشه کژی و کاستی ‌‌ درخشان شود دینت نو راستی
بدو گفت مزدک زمان خواه روز ‌‌ همی خواهم از شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری زمان تیز خواه ‌‌ شنیدم که شاه گوید من اندر شتاب
بدین بر نهادند و گشتند باز ‌‌ بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس ‌‌ که داننده بود و فریادرس
کس آمد بسوی خوره اردشیر ‌‌ که دانی بد جای هر مرد پیر
ز اصطخر مهر آذر پارسی ‌‌ بیامد بدرگاه با پارسی
نشستند دانش پژوهان بهم ‌‌ سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری ببردند یکسر سخن ‌‌ خردمند و دانندگان کهن
چو بنشیند مزدک بنزد قباد ‌‌ در آمد ز کسری همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار ‌‌ که دین بهی را کنم خواستار

گرایید و گفت

کرانه کند او ز راه و ز راستی   بشود دین زردهشت بکاستی
بدیدم من آن پاک دین ورا   ز جان و ز دل برگزینم ورا
طلب کرد کسری هم اندر زمان   بپرسید از وی شه روشن روان
که دین که داری بیا باز گو   سخنگوی و خود را مبر آبرو
چنین گفت کسری به پیش پدر   که اینت گمان دارم ای تاجور
که داد فریدون شه نامدار است   عزیز و منیژه و براین واست
تو گو گفتی مزدک آری بجای   نیابی بگیتی جز و رهنمای
بگر او نگه او کنی آرد همی   ره پاک یزدان ندارد همی
تو چه زار کو دارد این دین او   بدین دور نام آیین او
نداند به فرهنگ در دین اوست   مبادا کسی را از و مغز و پوست
کو اکرد زر جیه و جو ادرا   فر آیین و نبید وی بنهاد را
وز آن پیکر شد به ایوان خویش   بلگذاشت آن راه و سامان خویش
بشکیبه چون بود بیعود تاج   زمین شده بر کودار دریای عاج
همه اند فرزند شه جهان   سخنگوی با موبد آن و مهان
برابر ایوان شاه آمدند   سخنگوی و جویای راه آمدند
بهنگام مزدک بر قباد   بیامد سخن را در اندر کشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه   بمزدک ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی پر زیان   نهادی زن و خواسته در میان
چه اند پسرکی کرا باشد پدر   پدر هم چه گونه شناسد پسر
چو مردم برابر بود در جهان   بناشد پدید آگهان و مهان
کرا باشد که گوید در کهتری   چه گونه توان ساختن مهتری
که باشد مرا و نژاد کی   چو مردم چه ماند از بن بنز
کی کو بید دشمن چنین کو است   چو شد کارگر چه بنده با شاه راست
چنین دین که داری تو جیوا نهفت   نه در خورد با کان و ان نیست
جهان زین سخن پاک ویران شود   نباید که این بد به ایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست   همه گنج دارند گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کی نکوست   تو دیو آنکی داری اندر نهفت
همه مرد ماند اندوزخ بری   تو این کار بد را به بد نشمری
چو بشنید گفتار موبد قباد   بر آشفت بر مزدک و داد داد
سرافراز کسری ورا یار گشت   دل مرد بیدین پر آزار گشت
بر آو از گفت انجمن سر بسر   که مزدک مباد ابر تاجور
بمیداد او دین یزدان تباه   مبادا بدین نامور بارگاه

از آن دین جهاندار بیزار شد

کشتن کسری مزدک و بر انداختن دین او

ز گفته سرش پر ز تیمار شد

بکسری سپردش همانگاه شاه   ابا هر که او داشت آیین و راه
در آن کیش بد نامور سه هزار   بفرزند گفت آنگهی شهریار
که با این سران هر چه خواهی بکن   ازین پس ز مزدک مگو دان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود   که دیوارهای او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد او کنده کرد   وز آن مردمان زاد افکنده کرد
بکایک بر آویختن از درخت   ز بر پای و سر زیر افکنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو   بدرگاه باغ گرانمایه شو
درختان ببینی که آن کس ندید   نه از کاردانان پیشین شنید
شد مزدک و باغ بگشاد در   که بینید مر بر چنین بار و بر
بر آن درختان بدید آدمی   دو پا در هوا و سر اندر زمین
چو دید آنچنان از تنش رفت هوش   بر آمد به یکباره از وی خروش
یکی دار فرمود کسری بلند   فرو هشت از دار پیچان کمند
نکو بخت را زنده بر دار کرد   سر مرد بیدین نگونسار کرد
از آن پس بکشتش بباران تیر   تو گر با هشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته   زن و بچه و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد   ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز   بر آتشکده خلعت افکند نیز
ز کسری چنان شاد شد شهریار   که گفتی همه کو بهار آورد بار
از آیین همه رای با او زدی   که کسری همه رایها نیکو زدی
زنش بیش چون سال بگذشت چهل   غم روز مرگ اندر آمد بدل

یکی نامه بنوشت او بر حریر

پادشاهی دادن قباد به کسری

بدان خط با بسته خود دبیر

نخست آفرین کرد بر دادگر   که او داد کان داد و دین و هنر
بیاشد همه پیکان هر چه گفت   چه در آشکار و چه اندر نهفت

سر پادشاهی بهین را کسی ندید
به کسری سپردم سزاوار تخت
بدو بد جینم و بر خوبدان
بدان نامه بر مهر زرین نهاد
بجز و جهان مرد را کی ماند ازو
یکی ماه خو کردند هفتم
چو مو به بیره داغ از سوک شاه
چو بنشست کسری بدان گاه نو
ورا نام کردند نوشیروان
الا ای دلارای سرو بلند
بدان شادمانی و آن فر و زیب
چنین سست گشتم ز شیر و نهفت
هم آواز رعدست و هم آورک
گل ارغوانی کند زعفران
و از خوشاب شستی گرفت
دلش زو بپیچید از درد گفت
چهل و هشت بد عهد نوشیروان
بزرگان گیتی شدند انجمن
سر نامداران زبان برگشاد
که ز ویست نیکی بد و کام و نام
ز فرمان و از رای او نگذریم
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند
ز اندیشهٔ دل کس آگاه نیست
ز او وز کاری به فرمان
بدانکه که باشد هشت زور مند
هر آنکه که در کار سستی کند
و اگر بر خرد چیره گردد هوا
به کژی برد راه تاریک تند
اگر جفت گردد زبان با دروغ

نشد خوار هر کس که او بر گزید
پس از مرگ من او بود نیک بخت
چو بر زیردستان و فرزند آن
بر موبدان ام برزین نهاد
شد آن نامی چو گنج با آب ورد
یکی تخت زرین و تاج مع
نهاد آن گرانی نامه در پیشگاه
میخواند تدبی و راشاه بخ
که بخشش جوان بود دولت جوان

در صفت پیری

جوان شد دل روشنت ترتیب
به پیری و با او مالی ایج دست
به یکبد سفت ترک و بدیکش بوک
بیار آورد دردوری گران
مان سرو آزاد بستی گرفت
چنین روز ما جوا از گفت
جو بر شصت رفتی نماند جوان

بادشاهی نوشیروان

ز دادار نیکی دهش کرد یاد
از و مستمندیم و زو شادکام
نعمت جز به فرمان او نسپریم
به فرجام بد با تن خود کند
بدین نیکی اندر مراد نیست
که داند که فردا چه سازد جهان
ز بیمار کی اندیشه و درد و گزند
هم رای با تن درستی کند
نخواهد بدی بوالجبی بر کوا
سوی راستی راه نزدیک تر
نه پیری ز بخت سپیدی فروغ

هر آنکس که بپسند خط قباد
که یزدان ازین بود خشنود باد
ز گفتار او هیچ مپرا کنید
بهشتی شد سالیان قباد
تنش را بدیبا بیاراستند
نهادند بر تخت زرشاه را
بدان انجمن نامه را خواندند
بر مهتران خواندند آفرین
بر بردم این نامهٔ کیقباد

و مرگ اشیافی

چنین گفت پرستنده را بزدنی
دم اژدها دارد و چنگ شیر
چو سرو دلارای چنبر کند
گذشته این شد بالی نوند
خروشان شد آن نرگسان دژم
بدانکه که کودکی شود دستگیر
چو کسری نشست از بر تخت عاج

عادل چهل و هشت سال بود

چنین گفت کز کردگار سپهر
از ویست فرو از ویست زور
به تخت کی بر هر آنکس که داد
زما هر چه پرستد باشد دیهیم
اگر پادشا را بود پیشه داد
گلستان که امروز باشد بیار
بر زندگی باز کن روز مرگ
چو چیره شود بر تن مرد رشک
دل مرد بدکار و بیداد گوی
بی کاری کز و پیش دستی کنی
که گفتی که نشنفت راز پیدا کنیت

به جز پند او را نگیرید یاد
دل بدسگالان بی درد و باد
چو زو شاد باشید گنج آکنید
شد روز بیرش ازو کی یاد
گل و مشک و کافور و می خواستند
بپیششان چاووشان راه را
به عهد اندر شاهنشاه
به فرمان او شد سراسر زمین
ز کسری کمر زرین بس نماد
چه بود ز آن که گشتی چنین مستمند
گر شادان بدم تا به گشتم کهن
نخاید مرا آنکه آید به زیر
سمن برگ را رنگ عنبر کند
ازو خوار گردد تن ارجمند
میکیر از نفت وار
شتاب آورد مرگ و خواندش
به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
چو بنشست سالار بار ای زن
دل ما پر از آفرین باد و مهر
به فرمان او تابد از چرخ هور
کند جان او باشد از داد شاد
بخواهند کان رای فرخ تنیم
کند بیکار هر کس از داد
تو فردا جی کل نیابد بکار
چنانیم یا مرگ جون باد و برگ
یکی درد مندی بود جیب پزشک
نماندش نزدیک کس آبروی
نه باید که کندی و سستی کنی
به بیچارگان بر ببابید گریست

چو بر خیزد از خواب و از تخت / ز دشمن بود ایمن و تن درست
خردمند از خوردنی نیاز / فزونیست بر بیندرد و در بخت و از

اگر شاه با داد و نیکی‌پی است / جهان پر ز خوبی و آرایش است
و اگر کژی آرد به کار اندرون / گسستش بود خوردن و آب خون

هر آنکس که هست اندرین انجمن / شنیدند این پر آورده آواز من
بدانید و سرتاسر آگه شوید / همه سال با بخت همره شوید

که ما تاج داری بسر برده‌ایم / به داد و خرد راه بسپرده‌ایم
ولیکن ز دستور باید شنید / بد و نیک چه او نباید بدید

هر آنکس که آید بدین بارگاه / مبادا که زان ماند براه
نباشم بدستوری کار تاج / که بر من بپوشد چنین داستان

به درگاه بر کارداران من / ز لشکر بزرگ و سواران من
چو روزی به ایران نداریم تنگ / نکوهش نباید به نام و به ننگ

نه مردم بباید و راستی / نباید بدین اندرون کاستی
هر آنکس که باشد ز ایرانیان / ببندد بدین بارگه بر میان

بباید ز ما گنج و گفتار گرم / چو باشد پرسنده با رای و شرم
چو پیدا شود چو بدی زیردست / نباشد خردمند و مهتر پرست

مکافات باید از آن بد که کرد / نباید غم ناخردمند خورد
شاد دل به فرمان یزدان پاک / بدارید و از ما مدارید باک

که او نیست بر پادشه پارسا / جهاندار و پیروز و فرمانروا
فروزنده تاج خورشید و ماه / نماینده ما را سوی داد راه

جهاندار بر داوران داور است / ز اندیشه برتر و برتر است
زمان و مکان آفرید و سپهر / بیاراست ما را دل و جان بمهر

شادا دل از مهر ما بر و جفت / دل و چشم دشمن به فرمان جفت
نگهدار تاج است و بخت بلند / ترا بر پرستش بود پایمند

ز تن درستی به فرمان اوست / به نیکویی زیر پیمان اوست
ز خاشاک تا ماه چرخ بلند / میان آتش و باد و آب نژند

بمن یزد آن کو اس دهند / روان تن آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست / پرستش همه زیر پیمان اوست

چو نوشیروان این سخنها بگفت / همه انجمن ماند ازو در شگفت
همه یکسر از جایها برخاستند / همه آفرین نو آراستند

جهاندار دانندگان را بخواند / سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید بر چار بهر / از آن نامور کرد آباد شهر

نخستین خراسان از او کرد یاد / دل نامداران از آن کرد شاد
دگر بهره زان قم بد و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان

سیوم بهره بود آذربایگان / که بخشش نهادند آزادگان
ز ارمینیه تا در اردبیل / بپیوند آنها همه گیل گیل

دگر روز اهواز و مرز خزر / ز خاور چنین تا در باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم / ورا پادشاهی بد آباد بوم

از آن مرزها که درویش بود / نیازش بر اختر خویش بود
ببخشید آکنده گنجی برین / جهانی برو خواندند آفرین

ز شاهان همه آنکس که بد پیش او / اگر کم بدی گاه اگر بیش او
بداد زیشان یکی بهره کت درود / پرستنده کی پیش ازین کس نبود

سه یک بود اگر چاریک بهره شاه / قباد آمد و دیگر آورد راه
و آن بهره راشد ده یک نهاد / جهان را به نیکی ازو کرد یاد

زده یک بر آن بد که کم تر کنند / نکوشید که گنج چو مهتر کند
نگا نه ندادش بر آن بر درنگ / به دریا ایمن بباش از نهنگ

بکسری رسید آن سزاوار تاج / ببخشید بر چارده یک خراج
شدند انجمن بخردان ورد ان / بزرگان و بیدار دل موبدان

همه باژ شاهان شدند انجمن / زمین را ببخشید و بر زد رسن
گزیتی نهادند بر یکدرم / که باید و نکه دهقان نه گردد دژم

کسی را که تخم و یا چارپای / بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی / اگر نه زمین خوار بگذاشتی

به ناکشته اندر نبودی سخن / پراکنده شد رسمهای کهن
قفیزی رزبار و دشت ارم / به خرما بنان بر بیمن زدرقم

ز زیتون و از جوز و میوه دار / که در مهرگان شاخ بودی به بار
زده بن درم یک درم داد گنج / نبودی دگر سال تا سال رنج

ازین جوز بهای خرداد ماه / نه کردی به باج اندرون کس نگاه
گی کس درم بود و دهقان نبود / ندیدی که غم ور نج گشت و داود

به اندازه از ده درم تا چهار	بباید از و ستدن کاردار	کسی بود بی‌رای نه کودکی کم	یکی بچه مه بهره بدند این بکم
دبیر و پرستنده و پای کار	بشودی به دیوان کی زین شمار	گزیت خراج آنکه بد نام بوج	بسه روز نامه بهو بد سپرد
دگر آنکه بر دست کجوز بود	نگهبان آن مرز دستور بود	دوم گو فرستد به کشور یک	بنام داران و به بهتری
سه دیگر که نزدیک موبد بود	گزیت و سرها جهان بشمرند	به فرمان او بود کاران که بود	ز باج و خراج و ز گزیت و تعهد
بر آنکه کار آگهان در جهان	که تا نیک و بد تو نماند نهان	به روی گیتی بر از داد کرد	بد جان و بیراثه آباد کرد
ببخشند بر دشت خرد و بزرگ	نامهٔ شاه کسری به ما	یکی از عدل و داد	به آیش خوز آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود به پهلوی	سپند آیدت چون زمین شنوی	نخستین سرنامه بودش سپاس	ز داد ادکسری یزدان شناس
به بیداد امروز و بخرداد شهر	که یزدانش داد از جهان تاج بهر	برومند شاخ از درخت قباد	که تاج بزرگی به سر بر نهاد
سوی کارداران باج و خراج	پرستندهٔ سایهٔ فر و تاج	بی اندازه از وی شمار اندرود	هنرها نژادش بود تار و پود
نخستین سخن چون گشایش کنیم	جهان آفرین را ستایش کنیم	خردمند و بینادل اندر شناس	که داد و ز داد اد کیهان سپاس
بداند که هست او ز مایه نیاز	بنزدیک او آشکار است راز	کسی را که او سرفراز دهد	نخستین ازو بی نیازی دهد
وراداد فرمود و خوه داور است	ز بهر بو نزان در جهان پیوست	به دو جهان داور رهانکیت	کسی را به جز تندکی کار نیست
مر او را سزد پادشاهی که او	نماند به کس کس نماند به او	زروی زمین تا به چرخ بلند	ز خورشید تا تیره خاک نژند
بی مور بر هستی او گواست	که ما نیدکا بنم و او بادست	نفرمود کار ایچ جز راستی	که دیو آورد کژی و کاستی
اگر به من زین جهان فراخ	ببودی بجز باغ و میدان و کاخ	بجنبی دل من بجز داد و مهر	نهان کرد ان از کار پیدا و چهر
کنون روان گیتی همه سر به سر	ز خاور برو تا در باختر	بپاسی مرا دادی بزه ان پاک	ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم	واگر چنین زکاران بجه آوریم	شبان کم اندیش و دشت بزرگ	نکو گفتند آن نباید به گرگ
نباید که بر زیردستان ما	ز دهقان و از در پرستان ما	بجنگی ز خاک و بدریا ز آب	ز رخشنده روز و بهنگام خواب
ز آزادگانان که بر تو و چک	درم داد و از خوب و جنگ	نباید که خورشید پیدا از مهر	بر تاب ان نشاید زخم سپهر
بد نیکوئه رفت این نژاد و گهر	پیر تاج بایدمی از بدار	بجز داد و خوبی نشد در جهان	یکی بود با آشکار و نهان
نهادیم بر روی زمین بر خراج	گزیت درخت از یه تخت و باج	بجز این نامه آرد نزد شما	که فرخنده باد او بر دو شما
چنانکه بباید که در نام است	بیاید دیگر ابر بیم دست	کسی کو ازین بگذرد نگذرد	به بیداد و بیک نفس بشمرد
بیزدانکه او داده دیهیم و فر	که انکس میانش بیر به ار	بدین تیز باد افره کردگار	نباید که تخم بد آید ببار
بدین رسم و این رای بشنید بیش	مگر دید از فتح آیین و کیش	بدی چارمانی یکی به از بر	بخواهید با داد و با آفرین
به جائی که باشد زیان ملخ	واگر نغ خورشید باشد به شخ	واگر شد با ذ سپهر بلند	بد آن گشتمند آن رساند گزند
ممان گو نباید به نوروز نم	ز خشکی شود دشت خرم دژم	مخواهید باج اندر آن بوم و رست	که ابر بهارش بباران بشست
ز تخم پراکنده و زرد و رنج	ببخشید کاد اندکاند از گنج	زمینی که آنرا خداوند نیست	بر دور اخویش و بپوند بیست
نباید که آن بوم ویران کند	که در سایهٔ شاه ابدان بود	که بیکول درجنگ ننگ آورد	ازیشان به بهانه بجنگ آورد
که ویران بود بوم در فر من	نشاید بر و سایهٔ بد من	ز گنج آلجذ با بیدمد ارید باز	که گردست بزدان مرابد نیاز

394

کسی را که باشد به نابکار
اگر زیردستست اگر شهریار
کنم بر در ار جایی که هست
اگر سرفرازست اگر زیردست

بزرگان گیتی همان بنشنند
ازین کار بد دیگر آیین بدند
بد و نیک با کاردار آن بدی
جهان بین اسب سواران بدل

خرد را به خیره بپوشیدند
ز افزونی گنج بشکوهند
ورا گنج داد است و دهقان سپاه
نخواهم به بیداد کردن نگاه

شما را جهان باز جستن بداد
نگهداشتن آنچ ورد هم نژاد
گرای تن از رزم بدخواه من
که جوید همی کشور و گاه من

اسپهبد که درهم فزون شد ز زر
بیاید بدین بارگه بر گذر
کسی را بود ارج این بارگاه
که با داد و بهشت و بارای و راه

چو بیدار دل کاردار آن چمن
بدیوان همو بد شوند انجمن
بدو بد آید از گفت بکنش دروغ
از آیین نگردد بر ما فروغ

به بیداد کوه و هامون نشست
پلنگی چنین بیشه بیشم نکیت
هر آنکس که او راه بردان بخت
به آب خرد مغز تیره بشست

بدین بارگاهش ملندل بود
بر موبد آن ارجمندی بود
بنزد یکی یزدان زنخ که گشت
بیاید بیاداش خرم بهشت

که ما جز بنام زمین خواسته
که کردند بر تزیین روان کاسته
که اگوشت در روشنی باشد خورش
ز چیزش بود پیکان بر و درش

پلنگی به از سیصد یاری چنین
که نه بدداد و نه شرم و نه دین
که دست بر ما در آستی
چو کوهی سینه زرکاستی

نشانی بدی داد داور بروی
بدان تا رسد تن دمانی و کول
بنزدیکی یزدان بود ناپسند
نباشد بدین بارگاه ارجمند

زیزدان و از ما به لشکر درود
که از داد و بهرش بود تار و پود
اگر دادگر باشدی شهریار
بیابد به گیتی یکی یادگار

کی دید کس کند آفرین
که جاوید داد و بداد اور مین
خردمند و بیناد دل آنوا شناس
که دارد خرد را ز ادار کیهان سپاس

زنش نان که با لخت وافر پدید
بر گنج و بر تیز و بر انگو بدند
نه بد دادگر تن زنوشیروان
که جاوید با دانش روشن روان

نه زو بر سر تن زور زرانکی
به لخت و به داد و بپرداخکی
ورا موبدی بود بابک بنام
شکیبا و بینادل و شادکام

بدو داده دیوان عرض و سپاه
بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ
سرش برتر از تیغ درگاه کاخ

نکبند دفتر اروش ماه وار
نشسته به کس کبود دستش بکار

صفت طاق کسری و آزمودن کسری با بابک وزیر

چو آن جایگاه همی شد تمام
نشاندند بر طاق کسری تمام
ز دیوان بابک در آمد خروش
نشاندند یکسر به آواز گوش

که ای نامداران رزم آزمای
هر آنکس به اسب اندر آید بپای
خرامید یکسر ز درگاه شاه
بسر بر نهاده ز آهن کلاه

زره دار با گرزه گاوسار
هر آنکو درم خواهد از شهریار
بیامد بدرگاه بابک سپاه
همه لشکر ز گرد سواران سیاه

چو بابک سپه را همی بنگرید
درفش و سر تاج کسری ندید
ز ایوان به اسب اندر آورد یال
بنزد موبدان با ز کشتن بجای

بدین نیز بگذشت چندی سپه
چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای گرز داران ایران سپاه

نه با سلاح و کمان و کمند
به دیوان بابک شوید ارجمند
برفشید با نیزه و خود و گبر
همی گرد لشکر برآمد به ابر

نگه کرد بابک به گرد سپاه
چو بشنید آنها به فر و اورنگ
چینی گوی گاو زیا فرو داد
شما باز گردید پیروز و شاد

به روز سه دیگر برآمد خروش
که ای نامداران با فر و هوش
هماذ که از لشکر یکسوار
ابا ترک و با جوشن کارزار

بیاید بدین بارگه بگذرد
بدیوان ایشان عرض خود سپرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند
به فر بزرگی و بخت بلند

بداند کین عرض آزرم نیست
سخن با حیا با و با شرم نیست
شهنشاه گیتی چو بابک بکوش
شنید آنچ زان او ز بابک خروش

بخندید خضاو و مغفر بخواست
درفش بزرگی برآورد راست
بدیوان بابک خرامید شاه
به سر بر نهاده ز آهن کلاه

فروهشته از ترکی روی زره
زره بر زره بر ز هر سو گره
یکی گرزه گاو پیکر به چنگ
ز ده بر کمر چار تیر خدنگ

بیازو کمان و به زین برفکند / میان را بزرین کمر کرد بند
نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را ارجمند آمدش
بدو گفت شاه انوشه بدی / خرد را به بیدار توشه بدی
سپاه راستی روان گرد بداد / بدینگونه داد از تو دارم یاد
دلیری نباید ازین بیش کرد / سزد گر نه پیچی تو از داد رو
عنان تا یکی بازپیچید اسب / چپ و راست برسان اذرگشسب
برانگیخت اسب و سپه دید زان / به گردن برآورد گرز گران
عنان تا چپ و راست لختی بگرد / سلاح و سواری بیابک نمود
عنان تا بکی باره بجهید راست / چنان کز خردمندی او سزاست
نگه کرد بابک ازو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
سواران نه از دو یکی ده سوار / بنود لی درم راکی بر جهاد
دگر ره فزون کرد روزی بشاه / بیامد فروش از در بارگاه
که اسب سر نامجویان سپار / سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید انوشیروان / که بخشش جوان بد خرد جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کی شهریار بزرگ / چو امروز من نیز گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود داد / درستی بیاموز ز من پادشاه
درستی بماند چو پایی درست / انوشه کسی کو درستی بجست
بدو گفت شاه ای سپهدار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر همایا کنی / ز دل راستی را ای نشکنی
بدین ارز تو پیش من بیش گشت / دلم سوی اندیشه خویش گشت
گنانی در صف کارزار تیره / چگونه برآرم ز آورد کرد
چنین داد پاسخ بپرمایه شاه / که چون تو نه بیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار / به ایوان نه گو دست بنگه نگار
به کام تو باد این سپهر بلند / دلت شادمان و تنت بی گزند
بموبد چنین گفت نوشیروان / که بادا همه پیر گرد جوان
به گیتی نباید که از شهریار / بماند بجز راستی یادگار
چرا باید این گنج با آز و رنج / روان آن بستن اندر سرای سپنج
چو ایدر بخواهیم ما آرمید / بباید چرید و بباید چمید
همه اندیشه بودم ز کار جهان / سخن را امید اشتم در نهان
که این تاجداری و او شمنت / نگرد بر گرد اهرمنت
بدل گفتم از من ز هر سو سپاه / بخواهم ز هر کشور رزم خواه
نکرد سپاه الجن چو پنج / بمن بر همه آید از آن گنج رنج
اگر بد مرا بیش خواهد رسید / ارنیم آرزو دل بیاید کشید
همیه اندم با دل خویش راند / چو اندیشه بیش خود شد دراز
سوی پهلوانان و سوی ردان / بان تو بیدار دل موبدان
نوشتم به کوری نام را / بر نام داران و درگاه را
هر آنکس که دارید هوش خرد / نه گفتند آنرا ابر برورد
همیدان نوشتید با ساز جنگ / بخوشید نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب / که جنگ آورد بر عنان درکشیب
به گرز و به شمشیر و تیر و کمان / بدانند پیچید با بدگمان
جوان یکی سخت ناخوش بود / اگر چند فرزند آرش بود
عرض شد ز داری به کوری / ز نام برد نزدیک هر مهتری
جهان روز نو ذی درم را درنگ / برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان و دینار دیده اشتی / بدان خوب روزی نگه داشتی
کنون لاجرم روی گیتی بمرد / بیاراستم تا کی آید نبرد
مرا ساز لشکر ز تو هان بیش / فزونت هم دانش و رای و کیش
سخن چون شنید موبد ز شاه / بسی آفرین خواند بر پیشگاه

بخشیدن شاه کسری خراج بر مالک

چو خورشید بنمود تابنده جیب / چو زلف شب تیره شد ناپدید
در باغ بگشود گردون سپهر / همیشه دل افروز بد، جوان
بدید آمد آن پود آن شنبلید / هر آنکس که بد در جهان دادجوی
نشست از بر تخت نوشیروان / همیشه دل افروز بد جوان
جهانی بدرگاه بنهاد روی / لب شاه خندان و دولت جوان
خروشی بر آمد ز درگاه شاه / که هر کو بجوید سوی داد راه
بیامد بدرگاه نوشیروان / نمود دستگیر و به هر دو سرای
به آواز گفتند کای شهریار / که جز پاک یزدان مدارید یاد
که دارنده او بیت و هم نره
مباشید ترسان ز تخت و کلاه / که دست بر هر کس این بارگاه

هر انکس را

به هر کس که آید بروز و به شب / ز گفتار بسته مدارید لب

اگر کس کشد رنج بر انجمن / گر آهسته باشیم بار انجمن

بچوگان و دشت و به نخجیرگاه / بر ما شما را گشودن راه

بخواب و به بیداد و رنج و ناز / از این بار که کس مدارید راز

بجمشید یکتن ز ما تا فنه / مگر آرزوها بجا یافته

بر آنکه شود شاه نوشیروان / که داد آورد برنشستید گاه

مبادا که از کارداران حق / و اگر لشکر و هیئی کار آن حق

بجنبد یکی با دل دردمند / که از درد او بر من آید گزند

سخن گرچه اندک بود در جهان / نپرسد ز ما کردگار جهان

ز باج و خراج آن کجا ماند بیست / که گوید بدیوان ما راندست

نخواهیم باج از شما زر و سیم / بجمشید از آن بد دل از ما بیم

بر آمد ز ایران یکی آفرین / بخورشید از این تیره روی زمین

که نوشیروان باج با فرهی / مه سال بر تخت شاهنشهی

مبادا از و تخت پردخت گاه / نه این نامور چرخ و این کلاه

برفتند با شادی و فرهی / چو باغ ارم گشت روی زمی

به گیتی کسی را نبد زو ستم / ز ابر اندر آمد بهنگام نم

جهان شد به کردار خرم بهشت / ز الابر بنیستان لاله گشت

در و دشت و بالین شد خون لخ / چو خورشید شد گاه و چون ماه راغ

بب الکانی آمد بروم و بهند / گشتند روی گیتی جو روی برند

زمین را بکرد از تا شهاه / بداد و به لشکر بیاراست شاه

که آن سپهر اند اندیشه بر / به گیتی ملک نامور شهریار

نه با دیو شاهی و ساز جنگ / به گیتی از او زیان نام و ننگ

دل شاه به کردار خیره گشت / ز نوشیروان شاه روان تیره گشت

فرستاده آمد ز هند و ز چین / بر شاه راه خواندند آفرین

ندیدند با خویشتن تاو او / سبک شد بدل باج ساو او

همه گنج پر ابها راستند / به بدره و برده ها خواستند

به زرین عود و به زرین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه

بدرگاه شاه جهان آمدند / بباج و به ساو مهان آمدند

بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس بدره و برده و باج خواه

بدیدن نیز ملک شتن ضد آن سپهر / بیرفت با شاه ایران بجید

خردمند کسری جهان کرد رای / گر آن مرز لختی بجنبد ز جای

کشتن شاه کسری در کوه مالک

بکوه و نیکی کرد خرم جهان / که ده کنند کارهای جهان

بزد کوس و از جای لشکر براند / بمان ماه و خورشید از او خیره ماند

ز بس لشکر و گوهر و سیم و زر / کمرهای زرین و زرین سپر

تو گفتی یکان اندرون زر نماند / بمان از خوشاب و کوه ها ماند

تن آسان سوار خراسان رسید / سپه ابری بیابان کشید

به بوم آباد کو برگذشت / سرا پرده و خیمها زد به دشت

چو بر جاستی ناله اکوه های / مبادا گرانی کند دلپای

که ای زیر دستان شاه جهان / که دارد گزندی ز ما در نهان

بجمشید با این از شهریار / مدارید اندیشه ناسزا کار

جهان بر کسی نیا بدید داد / بهر با یداز شاه و راه نژاد

از نیکو دل لشکر بهمان کنید / به تاج و تخت بزرگان کشید

ز گرگان بسار آمد شدند / بهنگام آوای بلبل شدند

در و دشت یکسر همه بیشه بود / دل شاه ایران بر اندیشه بود

ز هامون به کوس بر آمد بلند / یکی بارگی برنشسته سمند

سر کوه و آن بیشها بنگرید / گل و سنبل و آب و نخجیر دید

چنین گفت کی داور کردگار / جهاندار و بهروز و پروردگار

نو بهی آفرینده مهر و ماه / گشت بنده و هم پاینده راه

جهان آفرید بدین فرهی / که از آسمان نیست پیدا زمی

کی گوید جز تو پرستند یکی / رو آنز ایدو زنج فرستد همی

بدو گفت گوینده کی دادگر / که ایدر ز تنگان ببودی گذر

از این نامور تو بدین فرهی / دل ما ز رامش بنودی تهی

نیاریم کردن بر او آفتن / ز بس کشتن و غارت و تاختن

ناند بسیار و اندک بجای / ز بر بنده و غله و چارپای

گر تندها که آید به ایران سپاه / ز کشور به کشور جز این نیست راه

بیب سئ از این کوشش و جنگ بود / به تیر و کمان راه آتشک بود

کنون چونکه دهقان و بازارگان / برون آورد دیس بود ایلکان

بکاهد همی جای افراشتت
همان آفریدون نردان بدست
سرشک از دو دیده ببارید شاه
بسوز دل گفت انگه شهریار
جهاندار نپسندد از ما ستم
پر از گور و نخچیر و آب روان
زشاهی ورا دل و فرزانگی
بدو گفت کاری زراه صواب
بدو گفت کسری ببینم راه
زهر کشوری مردم ژرف بین
همانا چو زین گونه سازیم بند
که ورزو دهقان مردم نژاد
دری بر نهادند زآهن بزرگ
ز دریا بر آن الانان کشید
نشاید که ما بیم هم داستان
بدو گفت سنگی از ایدر بیوی
که گفتند ما را ز کسری چه باک
بیابان فراخست و کوهان بلند
در غارهای کمیع شماست
زبدهای کرده پشیمان شوید
فرستاده آمد بگفت این سخن
سپاه الانیه شدند انجمن
از آن پس بر بدی شهر ایران بیم
فرستاده پیغام شاه جهان
بزرگان آن مرز و کند آوران
از ایشان بهر انکس که مهتر آید بد
چو بینن سراپرده شهریار
خروشی بود با دلاوران
بفرمود مرزی که ویران شدست

بها بر کنون جای بخشایشت
بدین گونه بر ساخت جای نشست

نبرد ساختن شاه

که بعث آمد این کار دشوار خوار
که با بیشه شاوان و دهقان دراز
ز دیدن همی چیره گردد روان
نشاید چنین هم ز مردانگی
که تو بیت کین جایها باشد خراب
که بنهاد ب زم بدین جایگاه
که استاد باید بدین برگزین
ز توران نیاید به ایران گزند
نباید که آزار از دژ زاد
ره یک سر این شهر از ترس کرک
یکی مرزبه ار زمیکار دید
که دشمن زند زان شان دادستان
همه آن مرزبانان لشکر یکی
چو کسری بر ما چه یکیت خاک
سپاه از گرز و تیغ و کمند
برو بوم و کوه و زمین شماست
دراین مارا بر فرمان شوید

بخشید شاه کسری

بزرگان فرزانه ایران زمی
نماندی به کس جامه و زر و سیم
بر ایشان بگفت آشکار و نهان
برفتند با باج و ساو گران
سخنگوی و دانش پذیران بزند
رسیدند با بدره و با نثار
به شرم و به پوزش بیامد جوان
کنام پلنگان و شیران شدست

نباشد بگیتی چنین جای شهر
اگر شاه بیند بر این بلند

کسری در آمدن براه توران

نشاید گزین بس جیم و جریم
چنین کوه و این دشتهای فراخ
بابیم کین بوم ویران کنند
نخوانند برما کسی آفرین
اگر شاه بیند بیا کینه راه
بسوز فرمود کز سند و روم
بنک و بیابید باید از قعر آب
بیاید که باشد کسی زین بیرون
یکی سر موبد آن کار کرد
بدین روی کشور نگهبان شدند
بر آزادگان گفت تنگ از زمین
ز لشکر فرستاده بر کز بید
شنید هم زگفتار کارآگهان
کنون ما همه دشمنان آمدیم
سزد کو در آید در کارزار
نه ما جنگجویان بیگانه ایم
ز بیزد آن و از ما بر آن آفرین

کشتن مردم الانیه

سپاهی کشان ساختن پیشه بود
زن و مرد با کودکی هر چه بار
رخ نام داران از آن تیره گشت
همان برده و جامه و سیم و زر
نبشتن نوشته و آن امدند
خروشان و غلطان بخاک اندرون
به ایشان بخسرو پیدار شاه
یکی شاه رسانید برآرید زود

که از داد تو ما بیابیم بهر
بیابر کند راه دشمن ببند
چو بشنید گفتار مرزبان خواه
واگر خویشتن تاج را پرورم
نه از رباخ و میدان و کاخ
مال غارت مرزبان کنند
که ویران بود شهر توران زمین
یکی یاد کاری بسازدیک
گر انام باشد بر آباد بوم
بر آورد تا چشمه آفتاب
بیره سر چه خواهند ویک کنج
بیابان همه باغ دیوار کرد
چو این شد از دشت لشکر براند
که ویران بود بوم ایران زمین
سخنگوی و دانا جهانجوی شهریار
سخن سر جرعت آشکار و نهان
سراپرده و خیمه اندر زدیم
و با پوزش آرید با زینهار
سپاه و سپهبد زتیک خازایم
که باشد کم آزار و با کینه دین
که سالار ایران چه افکند بن
ور آزاد مردی کم اندیشه بود
همه سوی رسیدی نماندی بجای
دل و جان ورود و روان
گرانها بر اسپان ببیاد رو
ز کار گذشته نو آن امدند
همه دیده پر آب و دل پر ز خون
ببخشید یک سر گذشته گناه
همه و اندرون جای گفت و داده

یکی بارها

یکی باره‌ای کرد دشت اندر بلند بدان تا ز دشمن نیابد گزند
بکندند با نامور سپهر یار که ما بندگانیم با گوشوار
برآریم زیشان که فرمود شاه یکی باره و نامور جایگاه
وزانجا بیک شاه لشکر براند بهندوستان رفت و خندان بماند
به فرمان نوشین روان آمدند یکایک سوی چاره‌جو آمدند
ز دریا به پیش اندر دو میل درم بود و دیبا و اسپان و پیل
بزرگان نوشین شاه آمدند ز ده ده دل و نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان به اندازه بر پایگه ساختشان
بدل شاد برگشت زانجایگاه جهانی پر از پیل و اسب و سپاه
وزان راه اکاس آمد به شاه که گشت از بلوچ جهانی تباه
ز بس کشتن و غارت و تاختن زمین را به آب اندر انداختن
ز گیلان تناسی فرو شد از زمین که تو بین بر افروز از آفرین
دل شاه نوشیروان شد [illegible]

کشتن شاه کسری مردم بلوچیان

برآمیخت اندوه با [illegible]
چو ایران سپه کوه الانان ببند شد از بیم شمشیر خونین گزند
شنیده بیاشیم با شهر خویش که شمشیر خواهیم پیمان نه میش
بیابان و ره تا بود بار ره بود ز بهر پراکندن گنج بود
دگر چند بود آن سخن ناگزیر بکوشید بر خویشتن اردشیر
نه هنگام سود و نه افسون و رنگ نه از بند و رنج و نه بیکار و جنگ
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر بپیچید با کاردار آن دبیر
به کشاورز و دهقان چو آشفت شاه سوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد به نزدیک آن پر ز کوه نگه دید کو داندرش با گروه
بدانگونه کرد اندر آمد سپاه که بشنید زاینگونه بربا ز راه
به دامن کوه تا روی شخ سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی‌گری گرد لشکر بگشت خروش آمد از کوه و از غار و دشت
بلوچی هر آنکس که یابند خود و اگر تیغ داران و مردان گرد
اگر انجمن باشد ار اندکی نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه سوار و پیاده به بشد راه
از ایشان فراوان و اندک نماند زن و مرد جنگی و کودک بماند
سراسر به شمشیر بگذاشتند ستم کارگان هیچ بگذاشتند
نبود ایمن از رنج ایشان جهان بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه ایشان کله نبودی نگهبان و گرچه بیله
و اگر نیز بود ای بی گوسفند به هامون و بر تیغ کوه بلند
و آن کوه را خانه بگذاشتند نه درختها خوار بگذاشتند
از انجایگه سوی گیلان کشید

رزم شاه کسری با مردم گیلان

برنج آمد از گرد و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه هوا ابر درفش و زمین پرگروه
چنین گفت گیبدر ز فرو بزرگ بباید که ماندی پیش و کوکی
برافگند بر گرد گیلان سپاه نبد روشنایی ز خورشید و ماه
چنان شد ز کشته همه بوم و رست که از خون همه روی کشور بشست
خروش آمد و ناله مرد و زن ز بس کشتن و غارت و سوختن
ز کشته به هر سو یکی توده بود تیاها مغز سر آلوده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند هشیوار با رای و سنگی بدند
ببستند یکسر به دست خویش زنان از بن و کودک خرد بیش
خروشان بر شهریار آمدند دریده و خاک اندر آمدند
شدند اندر آن بارگاه انجمن به دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم از بدکنش مگر شاه کرده ز ما خوش‌منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست بپیچیم سرها ز شمشیر دست
دل شاه خشنود کرده مگو چو بیند بریده یکی توده پیر
چو چند آن خروش آمد از بارگاه وزانگونه آواز بشنید شاه
برایشان ببخشود شاه جهان گذشته شد اندر دل او نهان
نواخواست از گیل و دیلم دو صد کز آیین نه گیرد کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند

شکایت کردن منذر یمنی از قیصر

چو بایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان به راه مداین کشید شمار و گر آن سپه اندید
بره بر یکی لشکر بیکران پدید آمد از دور تیره و آن
سواران بیامد به گرد اندرون از آن لشکرکش بنام زرد
پیاده شد از اسب و یک تب چنین گفت کین منذر است از عرب

چو منذر بیامد به نزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه
بپرسید ازو شاه و دلشاد بود / ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توی / بگفتا ازو بشنو دلیر آن تویی
چه او دو میان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد گر سر افراز از هر بود
چو دستور باشد کر ایشان پی شاه / نه بینند زنهار فریاد خواه
سواران دشتی ده و دو هزار / بیایند و جوشن نباید بکار
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی برنهاده کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بدانند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم / بیابان بیخ لشکر آن مرز و بوم
به قیصر بگوی ار مداری خرد / ز رای تو مغز تو کینه برد
اگر شیر جنگی بیازد بگور / گیاهش کبر باید و آب شور
ز منذر تو گر باج یابی بهشت / که او در انتشت از بر کشن
چنین خویش بیداد از دست داست / چه پیدا کنی مرز جو را رواست
که بخشنده‌ام بوم و کشور همی / بکشتی سر افراز و لشکر شکن
کی آن کن که کار کزو می سزد / ندانم که با دل برو بر و ته
چو با تا زبان دست یازی به کین / یکی در نهان خویشتن را ببین
و دیگر که آن پادشاهی مراست / درگاه و تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم / بدو تیغ پولاد کرد دوبوم
فرستاده از پیش نوشیروان / بیامد برنجد ار باد دمان
بر قیصر آمد پیامش بداد / بپیچید بیا به قیصر نژاد
نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب / همی دود بد از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر کم خرد / سخن باور آن کس که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی / بد نیکو نه رنجش بیالد همی
گر آید و یکه از دشت نیزه وران / بنالد کسی از گران تا گران
زمین گر که بالاست پیدا کنم / از آن دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد / سخنها شنیده همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت / که با مرز قیصر خردمند جفت
من او را ایم که فرمان کراست / جهان جستن و جنگ و پیکار کراست
ز پیشی و از کردن افزایش / ازین کشتن و غارت دشمنین
پشیمانیه افزون خورد زآنکه مست / بشب زیر آتش کند هردو دست
بفرمود تا برکشیدند نامک / سپاه اندر آمد بلشکر ز جای
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
بمنذر رسید آن سپاه گران / بپوید کز دشت نیزه وران
سپاهی بر از جنگجویان بروم / که آتش برآرند از آن مرز و بوم
که به چند من مایه دار توام / بد نیکو به بر پایه دار توام
نخواهم که از من به کس بد رسد / چو بیند کسی نشنود بد سزد
فرستاده را گر جب کوی / فرستم با نامه نزدیک اوی
مگر خود نباید از آتش گزند / بروم و بر قیصر بتمارا بیند

گفتار اندر نامهٔ شاه به قیصر رومی

نویسنده خواست از بارگاه / به قیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر و زنده کن کیقباد
به نزدیک قیصر سر افراز روم / نگهبان آن مرز و آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / گرانا یکی جز ز یزدان بخت
خداوند گردنده خورشید و ماه / که تو بیت بر ورزان و دستگاه
که بیرون شد از رای گردان سپهر / اگر جنگ جوید اگر داد و مهر
تو گر قیصری روم را مهتری / نکوهیم با تا زبان داوری
و اکنون چو بی ز چنگال گرگ / گلانیه بود کز ورنج بزرگ
تو زان مرز بکوش پیمانهای / چو خوانی که پیمان بماندی جای
و اکنون کدر از این سخن بگذریم / سر گاه تو زیر پی بسپریم
درود خداوند دیهیم و زور / بدان کو بجوید به بیداد شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواران گزیدند از آن بارگاه
چنانچون بیابی چیره زبان / جهاندیده و کرده و روشن روان
فرستاده با نامه شد با سپاه / بیامد بر قیصر نامدار
بدو آفرین کرد و نامه بداد / بر رای کسری بدو کرد یاد
سخنها چو بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند

ز گفتار او را

ز گفتار کسری سرافراز مرد برو بر ز چین کرد و رخسار زرد
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت پدیدار کرد اندر او خوب و زشت
سر خامه چون کرد زنگی چو قار نخست آفرین کرد بر کردگار

پاسخ نوشتن قیصر روم به نوشیروان

نگارنده ابر گنبد سپهر ازو بینش برخاش و زو رستخیز
بیکی یکی را کند تا چو ر ازو بر یکی پیش او با کمر
فرستاده آورد بر من پیام ابا نامه و گفته‌ی چند خام
ز خود و رای خود بنازی کام برنج و بلشکر فزاید همی
اگر خود سپهر روان زیر تست مان منزلی زیر شمشیر تست
به دیوان نکنکن که روی نژاد ز تخم کیان باج هرگز که داد
تو گر شهریاری نه من کهترم مان با سر و افسر و لشکرم
جهانبد نبیره خت چندین فسوس زمین بد پیل و آوای کوس
بیاید به روم از شما باج و ساو گرامی بپیر خاش با روم تاو
به تاراج آورد بکیند نیز گذشته سخن بر ره کینه نیز
ز دشت سواران و نیزه وران برآیم گرد از گران تا گران
نه خورشید نوشیروان آفرید نه بیندوی از خرج گردان کلید
که کس را نیاید بیزد از جهان نکام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد به تندی ز کسری نباید پیاه
چو قد از پی رنگ بنا گفت که با من صلیب مسیحا ست جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم دژم دید و پاسخ نباید دژم
بیامد برش ایران چو گرد سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو برخواند آن نامه را شهریار برآشفت با گردش روزگار
همه موبد آن ورد آتش الخ خواند ازان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندر آن بود با رای زن چو با پهلوانان لشکرشکن
جهاندار بدان راست شد را یگاه

رفتن نوشیروان بر سر قیصر روم

که راند سوی رزم قیصر سپاه
برآمد ز در ناله‌ی گاو دم خروشیدن پیل و رویینه خم
بآرامش اندر نبودی درنگ کی از بهر اسپی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد سپه اندر لشکر بکرد از باد
یکی کوه بر شد که گفتی سپهر بدریای قیر اندر افگند جهان
بپوشید روی زمین را بنعل هوا نیلگون از بر نیزه کن لعل
ندید بر زمین بشر را جایگاه نه اندر هوا باد را ماند راه
ز جوشن سواران و از کوه پیل زمین شد به کردار دریای نیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان شد نیز تا آذر آبادگان
چو جشن برآمد به آذرگشسب پیاده شد از دور و بگذاشت اسب
ز دستور با کینه بر شم نخست دو رخ را به آب دو دیده بشست
پیاده اندر آمد به آتشکده بیاراستند کاخ پر زر آزده
نهاده برو نامه‌ی زند واست به آواز برخواند موبد درست
رده و ببر بید بن علطان خاک به دامن گرفتا کرده چاک
بزرگان بدو گوهر افشاندند بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیک تر شد ستایش گرفت جهان آفرین را بیایش گرفت
ازو خواستند پیروزی و دستگاه نمودن دلش را سوی داد راه
پرستندگان ابجید چند بجایی که دروبش دیدند نیز
یکی چشمه زد پیش آتشکده کشیدند لشکر ز هر سو رده
دبیر خردمند را خواندند سخنهای بایسته را راندند
یکی نامه فرمود با آفرین سوی مرزبانان ایران زمین
که پرسنده باشید و بیدار بید جهاندار دشمن نگهدار بید
کنارنگ با پهلوان هر که هست همه داد جوید باز بر دست
بدیدار صد ابکه باید سپاه بدان تا نیاید به اندیش راه
درفش و رانت بر بیند کسی نه باید که این نشنید ببی
ز آتشکده شد شد سوی روم پراکنده شد زو خبر کرد بوم
بر پیش آمد انکس که فرمان گزید و اگر زان بروبوم شد ناپدید
جهانجوی با هدیه و با نثار فراوان بیامد بر شهریار
بی بوم و بی کو فرود آمدی زهر سو پیام و درود آمدی
بکنی ز هر سو که لشکر کشید به جز بزم و نخچیر دیگر ندید
چنان بد که هر شب ز گردان هزار ببزم آمدندی بر شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهدار شیر و کی به ام بود که در جنگ با رای و آرام بود

چو لشکرش را به هرمز داد   بسی پندها بر دلش یاد داد
فرستاد بهروز بر میمنه   گشسپ جهانجوی پیش بنه
به قلب اندرون زند مهران بپای   که در کینه کرداشتی دل بجای
طلایه به هرمزد و خراد داد   بسی گفت با او و بیداد باد
به هر سو فرستاد کار آگهان   بدان تا نمانند سخن در نهان
ز لشکر چه ندید کاما بخواند   بسی پند و اندرز بهر گونه راند
چنین گفت کین لشکر بیکران   ز پیمایگان و ز کندآوران
اگر یکیش از رای من بگذرند   دم خویش بیرای من بشمرند
بدرویش مردم رسانند رنج   واگر بزرگان که دارند گنج
و اگر کشتمندی بکوبید به پای   و اگر پیش لشکر بجنبد ز جای
گر آهنگ بی‌بیوه داری کنند   واگر نابسندیده کاری کنند
بپرده اگه او داد بیم و زور   خداوند کیوان و بهرام و هور
که آنکس میانش ببرم به تیغ   واگر داستان دار آید به میغ
به پیش سپه بر طلایه به هم   جهان جوی در قلب با بیرم
نگهبان پیل و سپاه و بنه   گهی میمنه راه و گه میمنه
بخشکی بوم گر بدریای آب   نه جویم برزم اندر آرام و خواب
منادی گری نام او شیرزاد   گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگفت   به خیمه و خرگه بر گذشت
به جلاسه بر سر اسپ بگفت   نکرد آن سخن هیچ اندر نهفت
خروشیدنی بیکرانه سپاه   چنین فرمان سپهدار شاه
که هر کس که کرد از درشتی کند   چو با زیردستی درازی کند
بر آن کو ز فرمانش برتر نجوخ   چو آید ز فرمان کسری برون
ز گفت منادی شهنشاه رام   به روز سپید و شب تیره فام
که هر کس به بد و به داد و خرد   بمسول خاک سیه بنگرد
همی گو دل لشکر گشتی به راه   همیداشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی   بد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو بگردی براه   ورا دخمه کردی بدان جایگاه
اگر باز ماندی از و سیم و زر   ز جامه کلاه و کمند و کمر
بد و نیک با او دبودی بخاک   نبودی به از مردم اندر مغاک
جهانجوی بد و ماتره اندر شگفت   گر تو شیر و آن این بزرگی گرفت
نه هر جایگاهی که جنگ آمدی   ورا رای و هوش و درنگ آمدی
فرستاده خوانی راست گوی   گرفتی بر دشمن چاره جوی
اگر با قشندی اسول داد راه   نکردی ستم بر خردمند شاه
و اگر جنگ جستی بجنگ آمدی   به چشم دلاور نهنگ آمدی
به تاراج دادی بر و بوم و رست   جهان را به داد و بشمشیر جست
بگردار خورشید بدرای شاه   که بر تو و خشکی بتابد براه
نداند زکس روشنایی دریغ   چو یکروزه از چرخ گردنده میغ
همی خاک روشن همی رنگ و بوی   همی روز خوش بر سر آب روی
فروغ ملندی نه جوید زکس   دل افروز رخشنده او بیت و بس
شهنشاه با داد با رای و فر   جهان را همی داشت از زیر بر
ورا جنگ و پیکار جوبازی بدی   از ایرانیان هیچ نیازی بدی
اگر پیل و شیر آمدندی به پیش   بنه داشتی جنگ بیکرنگ پیل
سپاهی که با خود و خفتان جنگ   به پیش سپاه آمدی بی درنگ
اگر کشته بودی اگر شیر زار   به زندان سپرد از در شهریار
چنین تا بیامد بدان شارسان   که شوراب بد نام آن کارسان

رزم شاه کسری با دز شوراب

برآورده دیده سر در هوا   بر از مردم و ساز جنگ و نوا
ز خارا یکی افکنده در قعر آب   کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه   ندیدند جایی به دروازه راه
بد و ساخت از چار سو منجنیق   سیاهی آمد آن باره چاشتگاه
برآمد ز هر سو بزار رستخیز   ندیدند جایی که در و گریغ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   شد آن باره از بر گرد از دشت
خروش سواران وگرد سپاه   کی دو ز آتش برآمد به ماه
بد حصن یکی تن سر و پای بود   تن بیمر آتش دگر جای بود
غو زنیان و خروش زنان   برآمد چو زخم تبیره زنان
از ایران هر آنکس که برمایه بود   به گنج و به دل کو آن پایه بود
ببستند و بر پیل کردند بار   خروش آمد و ناله زار زار
ز نخچیر بر کس بهنگام رزم   نه بر گنج دینار هنگام بزم

وز آنجا بگه لشکر اندر کشید — دژی دیگر آنجا بیامد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی — نگهبان آن مرز توانگر بدی
که آرایش روم بد نام او — بیرون و بد شد سر انجام او
بدآن دژ نگه کرد بیدار شاه — ستوه اندر او را رسید سپاه
بزد کوس و تا نیمه بار آن کشند — سوار انکه کشتن بباران کشند
یکی نامور را به لشکر بماند — بدآن بوم و بر شاه و چاکر بماند
همه گنج قیصر به تاراج داد — سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد از آن شارسان رستخیز — همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد از کوی و برزن — همه پیر و برنا شده انجمن
بشد دیگر آن پس به شاه آمدند — غریوان و فریادخواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست — بروم اندرون رزم و رنج آن تست
بجان و بتن زینهارخواه آمدیم — پرستار چون بی کلاه آمدیم
بتو بود تا بکشتند نیز — بریشان ببخشید بسیار چیز
سپه از آنجا دگر برکشید — از آرایش روم برتر کشید
نوندی ز گفتار کار آگهان — بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد بیش — از آن نامداران و گردان خویش
بر بیش اندرون پیلوانی بزرگ — سپاهی همه رزم جویان چو گرگ
برومیش خوانند فرفوریوس — سواری سرافراز با نای و کوس
چو بشنید کامد سپاهی گران — همه نیزه داران و جوشن وران
به لشکر بگفت آن ستیزنده شاه — بدآن تا بسیچیده باشد سپاه

رزم شاه کسری با فرفوریوس

برفتند چون کوه لشکر ز جای — خروش آمد و ناله کرّه نای
کس آمد دگر گفت قیصر سپاه — فرستاده اینک بیامد براه
چو این گفته شد پیش بیدار شاه — پدید آمد از دور گرد سیاه
کشیدند از آنجا سپه با جهان — بدو گفت کین بیش از ما نهان
که ما جنگ را این از ما جستیم — ز اندیشه سهر کز بد اجبنیم
یکی تا جهان بر لب آورد کف — بتو بود تا بر کشیدند صف
سپاهی بیامد به پیش سپاه — شد بسته بر باد بر گرد راه
شده نامور لشکر انجمن — یلان سر افراز شمشیر زن
همه جنگ را تنگ بسته میان — بزرگان و فرزانگان و کیان
بخناب داده همه تیغ را — بدآن تیغ برنده مر میغ را
سپهدار به پیش زآن در نگ — که نخجیر گیرد ز صحرا پلنگ
به پیروز روی طلی گشته بود — دگر خسته از جنگ برگشته بود
بسی رومیان را زتن ناخشند — ز دو دشت از ایشان بر آوا خشند
سواران ایدر آن پس بجنگ — بهامون کجا گوش آید به جنگ
سپه را همه تیغ اندر کشید — برآورده که دیگر آمد پدید
تم چنان میرفت باز ساز جنگ — به نیزه و گرز و خنجر به جنگ
بشد خسته از جنگ فرفوریوس — دریده درفش و نگون کرده کوس

رزم شاه کسری با قالینوس رومی

دژی بود با لشکر و نای و کوس — کجا خواندندیش قالینوس
سر باره برتر ز پر عقاب — یکی کنده گردش چو دریا آب
یکی شارسان گردش اندر فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندر او — همه نامداران پرخاشجو
دو فرسنگ بیش اندرون بود شاه — سپه گشته گیتی ز گرد سپاه
چو آگاه شد مردمان حصار — بیاراستند از در کارزار
خروشی برآمد ز قالینوس — کز آن نعره گم گشت آوای کوس
بدان شارسان در نگه کرد شاه — بسی دید مردم زبهر سپاه
ز دروازها جنگ برساختند — به تیر و قاروره انداختند
بسی کشته آمد ز هر دو سپاه — که از روز برگشت در رزمگاه
چو خورشید تابنده برگشت زرد — ز گردنده یکی تیره شد لاجورد
از آن باره دژ نماند اندکی — همه شارسان باز مرح شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه — که ای نامداران ایران سپاه
همه با کسان شهر بیرون شوید — ز تاریکی اندر بهامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر — و اگر غارت و کشتن و دار و گیر
بگوش من آید به تاریک شب — که یک یک به از رنج یک مرد لب
هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست — بر آن درگه بیننده کنده پوست
چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب — بشو سوی رنج و بیالود خواب
بتبیره برآمد ز درگاه شاه — گرانمایگان برگرفتند راه

از آن بارهٔ سارسان مرد و زن
برهنه و کشته شد بی گناه
جدا شد ز دو بارهٔ شارسان
بر آن رومیان بر ببخشود شاه
سه انگس که دید از در کارزار
بیامد با دو روز و شب
سپاهی در آن شهر بد بیکران
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
سه جنگی کز آن کرده شد در دو روز
بشهر اندر آمد سر اسپاه
بشاه جهاندار دادند گنج
اسیر آن و آن گنج قیصر براه
ز بس باغ و میدان و آب روان
کسی کو ندیدست خرم بهشت
نگه کرد باید بدین تازه بوم
طلب کرد کاری کز ازبهر دیار
بگرد اندر انطاقیه چون چراغ
بزرگان روشن دل شادکام
اسیر آنکه از شهرها بود بود
چنین گفت کین نو برآورده جای
ببخشید بر هر کسی خواسته
بیامد یکی بر سخن گفتگو
ازین زیب کسری و را سود نیست
ببخش و بیارای و زر فتی مکن
وز انطاقیه لشکر براند
وز آنجا که شد شیر فرفوریوس
سپاهی چنانکه دریا و کوه
ز نوشیروان شد دلش پر هراس
برآوردی مرز آباد خاک

به درگاه کسری شدند انجمن
که آمد که تخت نیث آید ز شاه
گزین بس نه بینی به جز خارسان
گنه کار شد رسته کو بیگناه

رزم شاه کسری

سره با کس از کینه تنگو دلب
دلیر آن روم و کند آوران
دلیر آن ایدر آن گروها گروه
سه دیگر چو بخوخت کشتی فروز
پی رانه بد بر زمین تیز راه
بچنگ آمدش گنج چون دید گنج
بسوی مداین فرستاد شاه
که تازه شد پیر گشته جوان
ز مشک اندر و خاک و زر بیخت

ساختن شاه کسری

بیاراز ی مزد دینار و بار
پر از گلشن و باغ و میدان و کاخ
ورا زیب کسری نهادند نام
به شهر کو آن دشت و باغ گرد بود
پر گلشن و بوستان و سرای
جهان چون بهشتی شد آراسته
چنین گفت کی شاه بیدادگر
غریبان درین خانه را بود نیست
به اندازه باید بهر از سخن

آگاهی قیصر از آمدن

بگفت اینکه آمد به قالینوس
لشکر خدا ز کوه ایشان ستوه
همی رانده روز تا شب سه پاس
ستوه کرده قیصران در مغاک

که ایدر ز جنگی سواران بماند
زن و کودک خرد و برنا و پیر
چو قیصر کند کار شد ما که ایم
بسی خواسته نزد ایشان بماند

بار دوم انطاقیه

به انطاقیه در خبر شد که شاه
سه روز اندر آنجا یکی شد درنگ
برفتند یکسر سواران روم
که تازه شد آن مرز آباد بوم
بزرگان که با تخت و افرین اند
از ایشان هم آنکس که جنگی بدند
نگه کرد بد بر کو آن شارسان
چنین گفت با موبد آن شهریار
درخشنده زیاقوت و آبش گلاب

شهری زیب در روم

یکی شهر فرمود نوشیروان
چو شد ساخته شهر با رنگ و بو
شد آن زیب کسری چو خرم بهار
بفرمود تا هر که بد داشتند
نگه کردند تا هر کسی را به کام
ز بس برزن و کوی و بازارگاه
به قالینوس اندرون خان من
بیاراست درخت بید و مند باش
ورا شاه کسری ببخشید ورقت

کسری بروم و نوازش نمودن

به قیصر چنین گفت کامد سپاه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش
بدو گفت موبد که این رای نیست
زبان سراینده ورای سست

همین شارسان نام داران بماند
نه خوب آید از دادگر دان اسیر
بر قالینوس اندرون جای ایم
وز آنجا یکی تیز لشکر براند
بر لشکر بر پیل و کوه در بار
بیامد ابا پیل و لشکر ز راه
بد آن تا بنا شد بر بیداد جنگ
زن و مرد و کودک برآمد ز بوم
سواران ندیدند جنگی بروم
هم آنکس که کمتر ز قیصر بدند
نگه کردند بر پشت پیلان ببند
زمین دید رخشان چو روز جوان
که اسطاقیت این اکنون بهار
زمینش سپهر آسمان آفتاب
که آباد یا دانه شهر درام
بدو اندرون آبهای روان
به فرستادها بر جانش چو
نبیند بر از رنگ و بوی نگار
بد آن شهرستان شاه بنیاد شد
یکی جای باشد سزاوار نام
تو گفتی نادیدست بر خاک راه
یکی نوبده بدین ایوان من
کجی چون ببرد که چو فوزند باش
به قالینوس اندر آنگاه گفت
جهاندیده را نگهبان باید
جهاندار کسری به پیلان گاه
بزرگان فرزانه را خواند پیش
که با رزم کسری تو را پای نیست
به جز رنج و رابادشاهی نه جست

چو بشنید قیصر

چو بشنید قیصر دلش تیره گشت
بپالود از موبد آن شگفت
چو چیداس داننده بد پیش رو
بسی لابه و پند و نیکو سخن
بدو گفت رو تو نوشیروان
چو چیداس گفتار قیصر شنید
چو چیداس نزدیک کسری رسید
به کسری چنین گفت کی شهریار
نه آنکه که قیصر نباشد بروم
که این رشته چیز از چه خواستنت
چو بشنید ازو این سخن شهریار
بپذرفت ازو هرچه آورده بود
بدو گفت کی مرد روشن خرد
نهاد ندیم روم را باج و ساو
جهاندار بیدار لشکر براند
که پشت زمین را امید اد خم
بدو گفت کین باج قیصر بخواه
که بیدار دل باش و بهروز بخت
جهاندار کسری چو خورشید بود
بدین بر نبود آفتاب سپهر
اگر شاه بینی و اگر زیر دست
و اگر پارسا باشد و رای زن
بپیشه که باشند بالا بلند
بدین بر ز نی داشت پرمایه شاه
یکی کودک آمدش خورشید چهر
نبالید بر سان سرو سهی
نیامد بر زند و استش درست
خیال تنگدل گشت ازو شهریار
شکستش نبودش یار بود

ز نوشیروان آن رای او خیره گشت
ز دو وده روان و خرد راز کرد
گول ار خود پیر و ار سال نو
پشیمانی ز گفته رهائی کنیم
چو بینی مرا او ابر روشن روان
بدید آمد آن بند را کلید
بروی یکی آفرین گسترید
جهاندار به بیم ار خنیدی مدار
نه سنجد به یک بنه این مرز و بوم
که آزرم و دانش بدو کاستنت

بخشیدن شاه کسری

اگر بدره زر اگر برده بود
بنزد کسی کو خرد پرورد
پراگنده دینار و درم کاو
به شام آمد و روزگاری بماند
ز سیلان و از بدرهای درم
ملکر بیچ هستی به سال و به ماه
مکر داد زرد این گیانی درخت
جهاندار ازو بیم و امید بود
به یکدست شمشیر و یکدست مهر
و اگر پاک دل مرد یزدان پرست

مولود نوشزاد

فروشنده تا پای مشکین کمند
بیالای سرو و بدیدار ماه
ز نا دید تا شبه نه بر سپهر
سر مند و با زیب و با فر
دو رخ را به آب مسیحا بشست
که از گل نیامد به جز خار بار
از ابروان و از باختر دور بود

گزین کرد از فیلسوفان روم
همه فرستاد نزدیک شاه
ز هر جنس گنج بیش اندرون
فرستاد با باج و ساو گران
در و پیش ده از ما و چه نانی
روان شد بنزدیک نوشیروان
تو گفتی ز شیری و از راستی
بروی تو اکنون و ایران تست
نه موجندان ز قیصر بود
بیاورد هم اینک همه گنج روم

گناه قیصر و باژ گزاردن

فرستاد که از استاش گرفت
اگر زر بود این همه خاک روم
ازاین یکه ناله گاو دم
بیاورد چندان سلاح و سپاه
از آن مرز چون رفتن آمدش رای
ببوسید شیروی روی زمین
تبیره برآمد ز درگاه شاه
چنین بود آن شاه خسرو نژاد
نبخشید آرد بهنگام خشم
چنان دادگه چاره ندارد ز جفت

نبرد شاه کسری

خردمند و هشیار و با رای و شرم
بدین مسیحا بد آن ماه روی
ورا نام خواندی بدر نوشزاد
چو دو زخ بدانست و زاهرمن
ز دین پدر کیش مادر گرفت
در کاخ فرخنده ایوان او
بسی بسته و بد کزندان بد بند

سخنگوی و با دانش و پاک بوم
گرانمایگانی برگزیده راه
شمارش گزارکرد بر چند و چون
ز خوبی بد و بیخ و از کیند اور آن
چنان کن که صلح اندر آرای نکال
چو الماس کرد زبان زرد
ستاره برآرد لگاستی
به ورزید ارز و بد و بهینت
چو او کم شود روم بی بر بود
که روشن روان بهتر از گنج بوم
دلش گشت خرم چو باغ بهار
بدان نیکو نیاز آنش گرفت
تو ستکی نزین سرا فراز بوم
برآورد آوای رویینه خم
به بدره و برده و تاج و کلاه
به شیروی به ایام بسپرد جای
بخواند به شهریار آفرین
اسوکی ار مرد آمد در قش سپاه
بیاراسته بر جهان پور داد
نه خشم آورد روز بخشش به چشم
ز پوشیدنی و زجای نهفت
یکی کنج یا شد پراکنده زن
سخن گفتنش خوب و آوای نرم
زدیدار او شهر پر گفت و گوی
نخستی ز ناز از پرستش شد باج
مسیحا گزین کرد بر زردشت
نماز بدو مانده اندر شگفت
پرستنده و کودکند زندان او
بدین شهرها او به زندان بدند

بدانگه که باز آمد از روم شاه / تنش بُد از جنبش و رنج راه
چنان شد ز سستی که از تن بماند / زبانش ز سستی به ارمن بماند
کسی برد زی نوشزاد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار پیدار کسری بمرد / زمانه جهان دیگری را سپرد
ز کسری بپردخت شد نوشزاد / که شهری که ورا ز خوشی جاه
بدین داستان زد یکی شهره پیر / که گوش دل از مرگ سر گز نپیر
پسر کو ز راه پدر بگذرد / ستاره که گاه خوابش کر بجره
اگر بیخ حنظل بود تر و خشک / نیاید که بر آورد بار مشک
چرا گفت باید ازان سرشت / که پالیزبانش ز اول یکیست
گر امید داری همی سوی خاک / بپرورد خورشید و از باد پاک
نه زو بار باید که باشد نه برگ / که خاکش بود زندگانیه چو کک
یکی داستان کردم از نوشزاد / نگه کن کت سر نپیچی ز داد

داستان نوشزاد شوریدن با کسری پدر

اگر چرخ را گوش و مردم بدی / همان که مرد پیش کسرا بدی
پسر چرا بجد از راه او / نشستن که جست از بر گاه او
ز موبد شنو این داستان در پدر / بگویم ترا ای سپهر بر بم
چو گفتی ره دهقان بیمار آمدم / به بین خویشتن را نخواتم
که ماند ز ما یادگاری چنین / بدو آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ برمن که گوینده ام / بدین نام جاوید چو بیند نام
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش جامی
سر انکس که برداد کو دشمنت / نه مردم نژاد است اهریمنیست
که از نوشزاد آمد این داستان / که یاد آمدم گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت / بپرداخت زآن جز و آنی ار جفت
دژ گنج بگشاد و فرزند شاه / بدو را انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو ز بند خرد جسته بود / به زندان نوشیروان سینه بود
ز دیوان به بند ما برگرفت / به شهر آرزو دست بر سر گرفت
سپه اندرون هرچه شایند بند / اگر جاثلیق اسقف با بدند
پسید از مادر و رای خواسته / که از شاه یکباره آراسته
یکی انجمن کرد بر خویشتن / سواران که دلکش تیغ زن
فراز آمد اندیشه پیلان بی شمار / همه تیره دار از در کارزار
ز شهرها بس که بد کرد اوی / گرفت و برآمد از او کوی و کوک
از آموز و شتر پانصد و / که با او نه دیده کس رنج و تاو
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش / ز قیصر به آیین تاریک خویش
که گو چندش بود چند نوی / هم آواز و هم کیش قیصر نوی
به شهر از او برکنه کار شد / سرنجت بر کینه بیدار شد
خبر زو بشهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان شهر مداین ز راه / سواری بر افکند نزدیک شاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / همان آنکه ز او که بدر گفتنی
فرستاده برسان آب روان / بیامد بنزدیک نوشیروان
بگفت انجه بشنید و نامه بداد / سخنها که پیدا شد از نوشزاد
از او شه بشنید و نامه بخواند / غمی گشت از آن کار و خیره بماند
جهاندار با موبد سرفراز / نشست و سخن گفت چندی براند

نامه شاه کسری بهرام برزین که در ایران بود

چو گفت آن سخن بر دلش جای گیر / سپهبد برنا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت با داغ و درد / بر آذرنگ رخ لب پر از باد سرد
نخستین بر آن آفرین گسترید / که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه / مرز و زنده تاج و دیهیم و گاه
ز خاشاک ناچیز تا کوه پیل / ز گرد دم مور تا رود نیل
اگر چند خار اوستاد آن درند / به زیر فرمان یزدان درند
نه فرمان او را کرانه پدید / نه زو پادشاهی نخواهد برید
بدانستم این نامه ناپسند / که آمد ز مرز تو چندین گزند
ور آن برکشد هم ز زندان شکن / که گشته با نوشزاد انجمن
چنین روز اگر خشم دارد کسی / سر زده گهر به گیتی نماند بسی
نه جز مرگ را کس ز مادر بزاد / ز کسری نه آی نه از نوشزاد
بپشه تا پیل یا مور و کرگ / رهایش از چنگ و منقار کس
زمین گر کشاده کند راز خویش / به جای بد اندازه آز خویش
بر از خرد دانا بود دامنش / بر از خوب رخ چابک پیراهنش
کنارش پر از تاجداران بود / برش بر ز خون سواران بود

به افکندنی بر سرش بوق تیرگی اگر خود کند پایه از روزبه
برو بگذرد تیر و پیکان و مرگ که جز مرگ گیری نگیرند یاد

اگر خود کند پایه از روزبه سر نوشزاد ار ز ما بازگشت
برگ کسی که زیبایی سترد نگیرد کسی یاد جز بدنژاد

سر نوشزاد ار ز ما بازگشت نبایست کو نزد ما بارگاه
چنین دو بها او هم این زگشت بر او زخت چون خواست کاید به تن

نبایست کو نزد ما بارگاه چنین بود چون درخور کیش او
بدین آگهی چیره گردد تباه جهان جز و کش بنا شد شهریار

چنین بود چون درخور کیش او ازین بر دل اندیشه و باک نیست
سزاوار جان بد اندیش او سو بود زیبای سا شمع

ازین بر دل اندیشه و باک نیست از آنکس که با او بهم ساختند
که آن کیش و زند ما پاک نیست بدر دل ما نه سنجد بچیز

از آنکس که با او بهم ساختند ازین دست خوارست با ما سخن
ز آزرم ما دل بپرداختند همین زد دستی نه اندر خور زند

ازین دست خوارست با ما سخن نباید شود جان ما ناسپاس
ز کردار ایشان تو دل بد مکن که از دانش بر تن آن بر توست

نباید شود جان ما ناسپاس سزای دغل گو نیابی بدی
بنزدیک یزدان نیکی شناس فزونیم به دیهیم شهنشهی

سزای دغل گو نیابی بدی چو بیدار شد دشمن آمد هوا
مرا بر فزونی فزایش بدی بجای دگر یافته جای خواب

گروهی که یارند با نوشزاد و دیگر که از مرگشان هان چرا
شها شد برو پای دار این سخن که تا سر ما بود تاج دار
اگر بخت گیتی ز گیری کن تیغ وزان خواسته کو بیابد کرد نیز
بد اندیش و بدکار و بد گوهرند مرا ترس و باک از جهان داور است
مرا داد پیروزی و فرهی نه از بخت من رفت یکی چشمه آب

چو بیدار شد دشمن آمد هوا هر آنکس که با او شدند انجمن
تن سیم کو رنج از تن آمد مرا مرا از چنین کار تیمار نیست

هر آنکس که با او شدند انجمن از آن کو هم آواز و هم کیش اوست
به زار و خوار ارند بد چشم من کی آب تیره برآمد به جو

از آن کو هم آواز و هم کیش اوست بر آن بوده‌ام که دین پدر
کمانش که قیصر مگو خویش اوست بدین پیا کان جو د بکو د

بر آن بوده‌ام که دین پدر کدش هم او ویژه دشمن ماست
بدیدم نه تا زند بدین دگر بدیشان هم او نیز نباید کشاد

کدش هم او ویژه دشمن ماست گر آید و گر تنگ اندر آید سخن
که اورا هم از خون اندام ماست مدارا کن اندر میان با درنگ

گر آید و گر تنگ اندر آید سخن ازان پس که آن سرو آزاد رست
بجنگ و به داد اندر شدی مکن مکوش از کنه باز گشتن بود

ازان پس که آن سرو آزاد رست وگر سر کو آید ز بالین و ناز
بیفگند به خاک سیه خوار و سست به بند ته روی سرو بلند

وگر سر کو آید ز بالین و ناز نگار ارجمندی بود گشته خوار
مدارا ازو کرد و چیره باز نباید جدا کردن او از خرد

نگار ارجمندی بود گشته خوار اگر کیش قیصرش تابد همی
چو باشد که گیتی بجنگ کارزار که خون سر خویش جوید بجای

اگر کیش قیصرش تابد همی بدین داستان زد یکی پهلوی
ز دیهیم ما سر بتابد همی که بیند تباهی ز چرخ بلند

بدین داستان زد یکی پهلوی کسی کز ره خسروی بازگشت
پرستار با هوش و پشمینه پوش ودارا همی و زند کاید میان

کسی کز ره خسروی بازگشت نه آسانی آرد به رنج کس
برو زند کانچه بباید نوشت که با آتش آب اندر آید بجوی

نه آسانی آرد به رنج کس چو خواهی ز کردار او زنگ و بوی
نه روشن روانه بر آیینت و لیس اگر مغز باشی وگر پوستی

وزان نامه که قیصر آمد برو کسی را که کوتاه باشد خرد
گر آن بخرد سر بپیچد ز داد تو لشکر بیارای و برساز جنگ
که دشمنش به تیر گشتن بود وگر خوار گیرد تن ارجمند
بکژ آوری و خواری کند آرزو تو از کین او مدارا بپاک
عزیزی بود زار و خوار و نژند که هر کو بمرگ پدر اکنت شاه
تو به تیرگی روشنایی مجوی تو با چرخ گردان مکن دوستی
بد انگه بود رنج و بیم و گزند چنین است کین سپنجی سرای
هر آنکس که ترسا است از لشکر آن و دیگر که آید برآگند کار
به جنگ ار گرفته شود نوشزاد نباید که آزار یابد تنش

چو خواهی ز کردار او زنگ و بوی نو آورد به جز با خرد یاری مدار
نخواهد ز بودن جز بهبود روی که گردون گردان برآرد بلند

نو آورد به جز با خرد یاری مدار سپاهی که شد یار با نوشزاد
گزافه جهان لهو و بازی مدان کسی قوم از وی کین زو ز آزم

سپاهی که شد یار با نوشزاد همه بر رای و رسم مسیحا بود
کجی سر نه پیچد چندی ز داد کی از تن کین پیچد سرش

همه بر رای و رسم مسیحا بود ازیشان یکی را بدل نوش نیست
به فرجام خصمی جلیپا بود بد آموز و بدخواه گو تید کان

ازیشان یکی را بدل نوش نیست وگر دل بنار آتشی بگسلد
درو باد یارای اینان مکیب بروز بین دشمنها مکن هیچ یاد
اید راستی گو بدی بیجد شود رخنه از رزم پر آتش

که پوشیده رویان او در نهان
سر آرند بر خویشتن بر جهان

هم ایدر آن او به که زندان او
ببر آنچه گوید تو فرمان او

در گنج بگیر بر و بر چند
اگر چه چنین خوار گشت ارجمند

ز پوشید بیند و از خور و تیغ
ز افکندنی و ز کشنده تیغ

بد و نیک تنگی نباید بچیز
که چندین سخنها نه آورد چیز

وز آن مرزبانان و ایرانیان
هر آنکس که بستند با او میان

چو نیرو زکشتی بپیچ آن سخن
بیاتان که بپیچد بدو نیم کن

هر آنکس که او دشمن پادشاست
به کام نهنگش سپاری سزاست

هر آنکس که ما را بدل دشمنند
ز تخم جفا پیشه اهریمنند

ز ما نیکویی شاید ار بد نیاد
نباید که آید بن از نوشزاد

ره پیش ما ناسپاسان بدند
زبانها فرما هر آن بدند

ز نشان ره هر کس که دشنام داد
زبانش بچینید بر نوشزاد

بدان ویژه دشنام ما خواستند
بدشنام بدگفتن آراستند

جبانش لگدزن نیز هم داستان
که بدخواه را زد چنین داستان

که او بی‌هنر شد هم از پشت ماست
دل ما بدین راستی بر گواست

زبان کسی کو به بد کرد یاد
وز او بود پیدا بر نوشزاد

همه داغ کن بر سر انجمن
جدا از زبان و جدا از دهن

کسی کو بگوید ورا کارزار
ثابت کرد هم شهریار

به کار آورد کژی و دشمنی
بداندیش و بدکین و اهریمنی

بد آن پادشاهی بنا شد رواست
که فرسپه اخش چه راست

نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده برگشت پویان براه

چو از ره سوی رام برزین رسید
بگفت آنچه از شاه کسری شنید

چو این گفته شد نامه او بداد
بفرمان که فرمود با نوشزاد

سپه کردن و جنگ او ساختن
ز آزرم او مغز پرداختن

چو آن نامه برخواند مرد کهن
شنید از فرستاده هم آن سخن

رفتن رام برزین بجنگ نوش زاد کهری

بدانگه که جنبد خروش خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی بزرگ از مداین برفت
شد رام برزین سوی جنگ تفت

بب آگاهی آمد سوی نوشزاد
سپاه انجمن کرد و روزی بداد

همه جاثلیقان و بطریق روم
که بوق اندر آن مرز آباد بوم

سپاهی گزیدند یکسر ز شهر
پر از جنگ پر دل پر از کین و زهر

سپهدار شماس چین اندرون
سپاهی همه جنگ گشته نگون

چو گرد سپه رام برزین بدید
بزد نای رویین و صف برکشید

زگرد سوار آن و جوش سران
گرائیده گرزهای گران

دل سنگ خارا همی بردرید
کسی روی خورشید تابان ندید

بقلب سپاه اندرون نوشزاد
یکی ترک رومی بسر بر نهاد

سپاهی بد از جاثلیقان روم
که پیدا نبود از پی نعل بوم

تو گفتی همه خاک جوشان شدست
هوا ابر سر او خروشان شدست

زره دار گردی بیامد دلیر
کجا نام او بود پیروز شیر

خروشید کی نامور نوشزاد
سرت را که پیچید چنین ز داد

بگشتی ز دین کیومرثی
هم از راه هوشنگ و طهمورثی

مسیح فریبنده خود کشته شد
چو از دین یزدان سرش گشته شد

ز دین آوران کار انگیز محوی
که او دین خود را ندانست روی

اگر فره ایزدی بدو تافتی
جهود اندر او راه کی یافتی

بدرد آن جهاندار آزاد مرد
شنیدی که با روم و قیصر چه کرد

تو با او چنین جنگ آری همی
سرت ز آسمان برفرازی همی

بدین چهر چون ماه و این فر و برز
بدین یال و این شاخ و این دست و گرز

نه بینم خرد پیش نزدیک تو
چنین چیره شد جان تاریک تو

دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد
که اکنون همی داد خواهی بباد

تو با شاه کسری بسنده نه‌ای
اگر پیل و شیری دمنده نه‌ای

چو بالای و رکیب و چنین یال تو
چنین شورش جنگ و کوپال تو

نگارنده را چون نگاری ندید
کسی نه چو تو شهریاری ندید

چو آنچه دل شاه کسری مسوز
مکن تیره این تاج گیتی فروز

سپاه و سوار از شاه زنهار خواه
به خاک افکن این گرز و رومی کلاه

اگر دور از ایدر یکی باد سرد
نه اندیشی تو بر تیره گرد

دل شهریار از تو بریان شود
ز روی تو خورشید گریان شود

بگیتی به تخم زفتی مکار
ستیزه نه خوب آید از شهریار

که از راه من سر بپیچی بری
بلندی که زین بینی و کند آوری

بپیچد بروز نیاز آیدت　　سخنها که گوش ارچو باد آیدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد　　که ای پیر فرتوت سرپر زباد
تو لشکر زمن زینهاری مخواه　　سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نه باید همی　　دلم دین مادر گراید همی
که دین مسیحاست آیین او　　نگردم ز آیین و از دین او
مسیحاست دیندار اگر کشته شد　　نه فر جهاندار ازو گشته شد
سوی پاک یزدان شد از تیره خاک　　بلندی گزید از بر این مغاک
اگر من شوم کشته زین باک نیست　　کجا مرگ زهرست تریاک نیست
چو گفت این سخن پیش پیروز بر

رزم رام برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد

بپوشید روی هوا از ابر تیر
برفتند گردان لشکر ز جای　　خروش آمد از کوس و از کرنای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسپ　　بیامد بکردار آذرگشسپ
چپ لشکر شاه ایران ببرد　　به پیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز لشکر سر افکنده گشت　　از آن کار شد رام برزین درشت
بگرز و تبر تیرباران کنند　　هوا ابر گلگون بهاران کنند
به تیر اندرون خسته شد نوشزاد　　پس گرد از آن بند بیرون زیاد
بیامد بقلب سپه برز ورد　　تن از تیر گشته رخ از خشم زرد
چنین گفت پیش دلیران روم　　که رزم پدر زاو و خواست بوم
نباید کریان سقف را بخواند　　سخن هرچه بودش بدل در براند
بدو گفت کین روزگار دژم　　ز من بر من آورد چندین ستم
کنون کو بخاک اندر آید سرم　　سواری بر افکن سوی مادرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد　　سرآمد ورا روز بیداد و داد
تو از من نگه دل نداری برنج　　که اینست رسم سرای سپنج
مرا بهره این بود ازین تیره روز　　دلم چون بدین شاه گیتی فروز
نزاید بجز مرگ را جانور　　اگر چه خواهی غم من مخور
سر من ز کشتن پر از درد نیست　　پدر نیز از من چو خشنود نیست
مکن دخمه و تخت و درج زراند　　برسم مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر　　که من زین جهان خسته رفتم بتیر
بگفت این و لبها بهم بر نهاد　　شد آن شاه دل نامور نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از کار شاه　　پراکنده گشتند از آن رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان　　غریوان ببالین او شد نوان
از آن رزمگه کس نه کشته نیز　　نبودند تا آن بزدند چیز
ورا کشته دیدند و افکنده زار　　سکوبای رومی سرش بر کنار
همه رزمگه گشت ازو پر خروش　　دل رام برزین پر از درد و جوش
ز اسقف بپرسید کو نوشزاد　　ز اندرز او هیچ داری بیاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش　　نباید که بیند برهنه سرش
تن خویش چون خسته دید بتیر　　سخن داد از نوشه و مشک و عبیر
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت　　چو از نیک کان دید تاریک بخت
برسم مسیحا کنون مادرش　　کفن سازد و گور و پوشد سرش
کنون جان او با مسیحا یکیست　　بدانست کین کشته بر داد نیست
مسیحی بشهر اندرون هر که بود　　نماند ایچ رخسارشان ناشخود
خروش آمد آنگاه از مرد و زن　　همه بر سر او شدند انجمن
تن شهریار دلیر جوان　　دل و دیده شاه نوشیروان
بتابوت از آن دشت برداشتند　　سه فرسنگ بر دست بگذاشتند
چو آگاه شد زین سخن مادرش　　بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز پرده برهنه بیامد براه　　بدو انجمن گشته بازارگاه
سرا پرده گوش اندر زدند　　جهانی همه خاک بر سر زدند
یکی کش برهنه دید و شد نوشزاد　　ز باد آمد و ناگهان شد بباد
ز خیلش پور گریان شدند　　ز درد دل شاه بریان شدند
چه پیچی همی خیره در چنگ آز　　چو دانی که ایدر نمانی دراز
گذر جوی و چندین جهان را مجوی　　گلش زهر باشد بچینی میوی
مکن دل سر از دین و از راستی　　که خشم خدای آورد کاستی
چه این بشنوی دل ز غم باز کش　　مکن جان و دل را تو پر از جوش
میازار بهر کز روان مهر　　اگر چند ازو رنج آید بسر
بداران بی سایه را کردگار

مدح سلطان محمود و جواب دیدن شاه کسری و ابوزرجمهر

گرش رنج داری نکوی شه بیاد
دل شهریار جهان شاد باد　　بدین گفته مدح ورا یاد باد
جهانجوی محمود جویای هند　　ازو در همه دل بود جای بند

سر تاج او شد ستون خرد   همیشه ز نوش خرد برورد
کنون بشنو از من یکی زر خواه   به دل خرمی را مدان از گناه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن   گزافه مینداز مغز سخن
همان چون شنیدی سخنها ز من   به نیکی مرا یاد دار و نازنین
کنون ز آن سخنهای بوزرجمهر   یکی تازه‌تر برکنیم ای جد
نگه خواب را بیهده نشمری   یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان پندش   روان درخشنده مگر بیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه   سخنها برافگنده گرد و براه
روانش ز دانش بر پند خواب   نه بوذیها چو آتش در آب
شبی خفته بد شاه نوشیروان   خرد بیتر بیدار و روشن روان
چنان دید در خواب کز پیش تخت   برستی یکی خسروانی درخت
یکی جام بر دست شاه جهان   بر از باده خوکی بیامد نهان
از آن باده تا که دمی در کشید   از آن شاه را اندهی در رسید
ابا او به آن گاه آرام و ناز   نشسته یکی تیز دندان گراز
نشستی و می خوردن آراستی   می از جام نوشیروان خواستی
شهنشاه ماند از آن در شگفت   چو بیدار شد اندر آمد شگفت
که آن خواب کو دید خواند بدان   مرادات نا بباید زدن
بپرسید از موبدان جهان   که این خواب را چیست معنی بدان
چو خورشید بر زد سر از برج گاو   ز هر سو برآمد خروش جکاو
نه گفت ای از آن خواب در بیش کس   دگر شب به خواب اندرون دید بیس
نشست از بر تخت کسری دژم   از آن خواب گشته دل او دژم
گزارنده خواب را خواندند   روانند به درگاه بن ندند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه   بدان موبدان نماینده راه
گزارنده خواب پاسخ نداد   گز آن دانش نبود ایچ یاد
فرستاد بر هر سوی موبدی   جهانجوی و بیدار دل بخردی
یکی بدره با هر یکی یار کرد   به بر گشتن امید بسیار کرد
به هر بدره‌ای بر درم ده هزار   بدان تا گشتند از جهان خواستار
گزارنده خواب دانا کسی   بدانش راه جسته بی
که بگزارد آن خواب شاه جهان   نهفته ندارد ز بد دل در نهان
یکی بدره افگنده اورا دهد   سپاسی بدشاهی جهان برکند
به هر سو بشد موبدی کاردان   سوار هیو ار بیارد آن
یکی از ردان نامش آزادسرو   ز درگاه کسری بیامد برو
بیامد یکی کرد مرو و بخت   یکی موبدی دید با زند و است

آوردن آزادسرو بوزرجمهر نزدیک کسری

یکی کودکا نزد بیا موبدی زند   به تندی و خشم و به بانگ بلند
یکی کودکی معتبری بردرش   بتُرو شنده زند واستا برش
همی خواندندش بوزر جمهر   نهاده بر آن دفتر از مهر چهر
به کوشش سوی جستگان آمد اوی   ز خشم تر و تندگان آمد اوی
فرستاده شاه چون دید زود   همان بانگ و خشم معلم شنود
عنان را بپیچید موبد ز راه   در آمد بپرسید از آن خواب شاه
که یک بدره بستان ز من ده هزار   همی خواب شاه جهان گزار
چو بشنید از آن خواب شد چهره گون   شد از دانش خویشتن تیره گون
بنوشنده گفت این نه کار منست   ز هر دانشی زند یار منست
بیاموزم این کودکان را همی   برون زین نیارم زدن خود دمی
ز موبد چو بشنود بوزرجمهر   بدو داد گوش و پیغوفه چهر
به استاد گفت این نه کار منست   گزارید خواب کار منست
یکی بانگ بر زد بدو و داست   که تو دفتر خویش کردی درست
که از خواب شاهان گزارش کنی   شکم گرسنه چون گزارش کنی
فرستاده گفت ای خردمند مرد   نگر داند از کار ما نامه کرد
مگر بخت این کودک افروختست   نه از تو که از دولت آموختست
نخ شد ز بوزرجمهر اوستاد   نگوی آنچه داری بر و گفت باد
نگویم من این گفت جز پیش شاه   بدانگه که بنشاندم پیش گاه
برادش فرستاده اسپ و درم   دگر هرچه بایستش از بیش و کم

تعبیر گفتن بوزرجمهر خواب شاه کسری

ز گفتها یکی پیر ما زندش   چو آن و شنیدی در خور بدش
برفتند ز آیین شتابان به رو   فراوان جوز برگی انداز تو
جهان سر بسر کر از آن و گویان زن   ز فرمان و از فر آن تاج و گاه
رسیدند جایی که آب بود   چو هنگام خوردن و خواب بود

به زیر درختی فرود آمدند / چو خندیدنی بخوردند دم بر زدند
سخنور آن کو آنایه بیدار بود / که با او براه اندرون یار بود
نگه کرد پس پیش یکی مار دید / که از چادر خفته سر بر کشید
چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان بدو نام یزدان بخواند
وز آن پس بپویان براه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
بدو گفت کی شاه نوشیروان / تویی خفته بیدار و بخت جوان
بجو اندر از شهر و از بهر وی / بسی جستم از خواب و نامد همی
بگفت آن سخن کز لب او شنید / ز مار سیه و آن شگفتی که دید
چو بشنید کودک ز نوشیروان / بشیرین سخن گفت گویا زبان
یکی ورد بر خاست کو خویشتن / به آرایش جامه کردن زنان
بو مالی تا پیش تو بگذرند / به خویشتن بر زمین بسپرند
نهان تو با کودکان جهان / بود راست کین خواب دیده نهان
بگو هو دشه خادمانم که بود / شبان سرا را بیارند زود
سمن بوی خوبان با ناز و شرم / به پیش کسری برفتند نرم
گزارنده گفت این نه اندر خور است / غلامی میان زنان اندر است
بر شه دگر بار نگذارشان / به ژرفی نگه کرد بازارشان
دگر باره در پیش نگذاشتند / گزارنده را خیره پنداشتند
شش لرز لرزان به کردار بید / دل از جان شیرین شده ناامید
یکی زان کنیزان برگشته روز / ابا آن برگشته بد دل فروز
به سان یکی برده در پیش او / به جای که رفتی بدی خویش او
چنین بر گوید که دایه و جوان / میان شبستان نوشیروان
بدرمان جدا بود مادر نگین / از او بر تن ما بدی راه نیست
برادر که از تو بپوشید روی / ز شرم تو بود این بیانه مجوی
بدانست کین گفتن اوست گو / دلش ز آتش غم بر آورده جوش
بشد بید از آیین بوزرجمهر گفت / گراین هر دو را خاک باید نهفت
برآویختش از شبستان شاه / بدان تا دگر کس نیفتد ز راه
گزارنده خواب را پیدا داد / ز اسپ و ز پوشش دلش کرد شاد
نوشته نامش به دیوان شاه / بر موبدان تابنده راه

بخفت اندر آن سایه بوزرجمهر / یکی چادر اندر کشیده بچهر
از اندیشه دل نیامدش خواب / از آن کودک و دانشش بر شتاب
ز سر تا بپایش ببوئید سخت / شد از پیش او باز بوی از درخت
چو آن اژدها نوش او را ندید / بدان شاخ باریک شد ناپدید
بدل گفت کین کودک هوشمند / بجایی رسد در بلندی بلند
فرستاده از پیش کودک برفت / بر تخت کسری ز امید و تفت
برفتند زو در گمان ها به رو / بگفتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرشتگان کودکی یافتم / بیاور چنین تیز و بشتافتم
جهاندار کسری ورا پیش خواند / وز آن خواب خسرو سخنها براند
چنین داد پاسخ که در خوان نو / میان بتان شبستان تو
ز بیگانه بر دخت کن جایگاه / بدین رای و تدبیر من کن نگاه
بپرسش کزان نامزای دلیر / بجولان اندر آمد بیالین شیر
ز پیکانش ابر آن جو بر گفت کرد / در کاخ شاهنشه سخت کرد
بتان شبستان آن شهریار / برفتند با بوی و رنگ و نگار
ندید نداز آتش کسی در میان / برآشفت کسری چو شیر ژیان
اگر خواب این شاه دیدی درست / بیا بید گز ارشان بدینگونه جفت
چنین گفت رفتن به افزون کنید / ز رخ چادر شرم بیرون کنید
غلامی پدید آمد اندر میان / بیالای سرو و به چهر کیان
کنیزک در آن حجره همداد بود / که هر یک به تن سرو آزاده بود
غلام سمن پیکر مشکبوی / بجای بید ر جهریان بد بروی
بپرسید از و شاه کین مرد کیست / غرض زین چنین بنده پرورده جیست
چنین گفت زن کین زمن کهتر است / چو آشفته و با چنین زیک مادر است
چنین جامه پوشیده کز شرم شاه / نیاد سنت کردن بدو در نگاه
چو بشنید سه گفت ناپاک زن / بسنده شه کرد آن پیر انجمن
برو بر ز چین کرد نوشیروان / شگفت آمدش کار هر دو جوان
کننده ببرد آن دو تن در نهان / پس پرده شاه نوشیروان
از آیین شهنشاه ایران زبون / بدل گفت خرم ز اندوه و کین
فرو ماند از دانش او شگفت / ز گفت دلش اندر زمانها برفت
فروزنده شد کار بوزرجمهر / بدو چه بخو د کرد آن بهسپهر

بس روز روشن بپیمود و جست / به فرجام تا برنشیندش بخت
دل شاه کسری پر از داد بود / به دانش دل و مغزش آباد بود

به درگاه بر موبدان داشتی / ز هر بخردی سر برافراشتی
نشسته سخنگوی هفتاد مرد / بیدارگاه بودی بخواب و بخورد

هر آنگه که پردخت گیتی زکار / ز دانا و دهقان و زن خوشگوار
ز هر موبدی نو سخن خواستی / دلش را به دانش بیاراستی

بدانگاه نو بود بوزرجمهر / سراینده و زیرک و تازه چهر
چنان تشنه گزان نامور موبدان / ستاره شناسان و از بخردان

به دانش کز اندر دل درگذشت / از آن فیلسوفان سرش برگذشت
بر از ستاره چو او کس نبود / ز رای بزرگی ز کس پیش بود

به تدبیر و آرایش و کار نیک / از او بود هر جای گفتار نیک

داستان موبدان با شاه نوشیروان

بفرمود یک روز نوشیروان / که باشند دانا و دانش پذیر / سراینده و باهش و یادگیر

بدان تا بد اندیشه‌ای نامور / که آیند نزدیک او موبدان
برفتند بیدار دل موبدان / ز هر دانشی راه جسته روان

چو خوان خورده شد او دو وی خواستند / ز دانش که را دارد هم بیشتر
به دانند کان شاه بیدار گفت / که دانش گزیده کنید از نهفت

هر آنکس که دانش بدل داشتی / بدان جان روشن بیاراستند
از ایشان هر آنکس که دانا بدند / بگفتن دلیر و توانا بدند

زبان‌ها برگشادند بر شهریار / بر دانشی شاه را راستی
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / به دانش نگه کرد و آن شاه دید

یکی آفرین کرد و بربای خاست / که او بود داننده را خواستار
زمین بنده که تخت عاج تو باد / فلک روشن از مهر و تاج تو باد

که ایدون که فرمان دهد بنده را / چنین گفت کی داور داد و راست
بگوییم اگر چند بی‌مایه‌ام / به دانش بر کمترین پایه‌ام

بگوید بنا شد که دانا زبان / که یک بد از بند گوینده را
نسوی ولی این انجمن کرد شاه / نیاید بدانش ازی نیکخواه

نگوید دگرگونه برخوانده گفت / که شاه کند پیش نوشیروان
سخن بر زبانم باد شاهی نمود / زگفتار او روشنایی بود

نخستین چو از بند بگشاد لب / که دانش چرا داری اندر نهفت
چنین گفت روشن روان کسی / که کوتاه گوید به معنی بسی

کسی را که مغزش بود پرشتاب / به یزدان ستود آن هنرداد لب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخنگوی بر مردمان خوار گشت

هنر جوی و تیمار بیشی مخور / فزاوان سخن باشد و دیریاب
به روشنی مردم اندر است نیست / نهانی و کژی بیاید گزین

دل هر کسی بنده آرزوست / که گیتی سپنجست و ما بر گذر
به خوبی هر کسی در جهان دیگر است / نزیبا بود آینه‌ش اندر خوربست

هوی را که دانش ایزدیست / وزو دیگری برد گوگونه خوست
هر آنکس که در کار سستی کند / بود رای و آهنگ سستی کند

خردمند دانا و خرم نهان / چو داننده‌اش زو ترسی پدیست
به نایافته رنج مکن خویشتن / که نیکی دو جان باشد و راحت تن

ز تیر و لود مرد آراستی / نشش زین جهانست و دل زان جهان
به نیکی گرای و غنیمت شناس / هم از آفریننده دارید سپاس

نگر تا چگونه بگردید بی / ز سستی دروغ آید و کاستی
ستوده‌تر آنکس بود در جهان / که نیکی کند آشکار و نهان

هوا را منه بیش بالای خرد / به نیکی بیاراید اگر بخردی
چو خواهی که رنج تو آید به بر / ز آموزگاران متاب ای پسر

دبیری بیاموز فرزند را / که آیین خود سوی تو تنگ کرد
دبیریست از پیشه‌ها ارجمند / از او مرد افکنده گردد بلند

چو با آلت رایی باشد دبیر / چو هستی بود خویش و پیوند را
تن خویش را در داد و ز رنج / بیاید بدان اندازه از شاه گنج

بلاغت که با خط گرد آیدش / نشیند به بیداد شاه ناگزیر
ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر / بخط آن ببیند که دلخواه تست

چو با این هنرها شود پادشاه / براندیشه معنی بیفزایدش
خردمند باید که باشد دبیر / همان بود یار و سخن یادگیر

هشیوار و سازنده پادشاه / نباید نشستن مگو بیش گاه
شکیبا و با دانش و راستگوی / زبان خامش از بد بتن پارسا / وفادار و پاکیزه و تازه روی

به کردار دریا

بکردار دریا بود کان شاه / بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ آرد بکف / دگر در بیاید ز کان صدف
ز دانش کسی را که بهره نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری / خرد را ز تو بگسلد یاوری
توانگر بود هر که را آز نیست / خنک بنده کو آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت / جان آز و تیمار از او در گذشت
به آموختن چون فروتن شوی / سخنهای داننده کان بشنوی
به گفتار چون چیره شد رای مرد / نه گردد جهان خیره در کار کرد
هر آنکس که دانش فرامش کند / زبان از گفتار خامش کند
خرد چون گسست از دل و مغز پاس / فراموش کرده شود ناسپاس
قرینه چنان کن که بایدت کرد / نشاید فشاند و نبایدت خورد
خردمند کز دشمنان دور گشت / تن دشمن او را چو مرده گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد / چنان دان که پیروز شد در نبرد
مگو آن سخن کاندر او سود نیست / از آن آتش تیره جز دود نیست
میندیش از آن کان نشاید بدن / نداند کسی آهن به آب آزدن
فزایش بود شه که دانا بود / بدانش بزرگی و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار / بدانست بگذشت از روزگار
پرستیدن داد افزون کند / دل از کینه و بدخواهش بیرون کند
بپرهیزد از هر چه ناکردنیست / بیازارد آن را که آزردنیست
جهان زنده باد ابر نوشیروان / همیشه بفرمانش چرخ روان
نگه کرد کسری بگوینده روی / دلش گشت خرم بدیدار اوی
از آن خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
از آن انجمن ماند اندر شگفت / که مرد جوان این بزرگی گرفت
جهاندار کسری از او خیره ماند / سرافراز روزی دهم نزد خواند
بفرمود تا نام او بر کنند / که بدانکه آخر ز دفتر کنند
میان مهان بخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
ز پیش شهنشاه برخاستند / برو آفرین از نو آراستند
پرستش گرفتند بوزرجمهر / که منو دلش با خرد بود بید
زبان تیز بگشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر / نپیچید باید به اندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند / و گر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز فرمان او / نپیچید از رای و پیمان او
بدیدنش باید که باشیم شاد / چو داد او بما گر بخواهیم داد
هنرهاش گسترده اندر جهان / مدار از او داشتن در نهان
شب با گرامیش کردن دلیر / کز آتش بترسد دل تیره شیر
اگر کوه فرمانش دارد سبک / دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
مه بدرش جفت و نیکیش راه / گرو نیل و جامست و زو تاج و گاه
سر تاجور فر یزدان بود / خردمند از او شاد و خندان بود
ز اهریمنست آنکه از وی شاد نیست / دل و هوش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرتوت را زو روان

پراکنده گشتند از آن انجمن

مجلس کسری و سؤال کردن موبدان از بوزرجمهر

پر از آفرینش زبان و دهن

دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بپیچید / کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سرافراز درگاه بود / بدانندگی در خور شاه بود
برفتند گویندگان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / نشستند با حکیمان روشن روان
از ایشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید از او از قضا و قدر
نهادند سر سوی بوزرجمهر / که کسری ازو بر افروخت چهر
حکیمان داننده هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
که انجام فرجام چیزی بود / چه گوئیست و این بر چه آئین بود
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان و شب و روز با کار کرد
برو راه روزی بود تار و تنگ / بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت / نه گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابد بکوشش گذر
جهاندار دانا و پروردگار / چنین آمد از بد اختر روزگار

دگر گفت آنکس که کوشنده‌تر ‖ به نیکی ز کردارش آید ببر
دگر گفت کز ما که نیکوترست ‖ ز گیتی کرا نیکویی درخورست
چنین داد پاسخ که آهستگی ‖ کریمی و خوی خوش و بایستگی
فزونتر که تنگدل دل خویش بست ‖ ببخشد نه از بهر پاداش دست
نکوشد که جوید به کوشش جهان ‖ خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کندر خردمند مرد ‖ هنر چیست هنگام تنگ و نبرد
چنین گفت آنکس که آهوی خویش ‖ ببیند نه کرد اندر آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن ‖ چه سازی که کم نز بود درخور تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد ‖ دلش بردبار است رامش برد
به داد و ستد در کند راستی ‖ بپیچد در از کژی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامگار ‖ بنا شد سرش تیز و نابردبار
بپرسید دیگر که بر انجمن ‖ نگهبان کدام است بر خویشتن
چنین گفت آنکو بیا از آز وی ‖ نرفت از کژی و نیکی بجوی
دگر گو به پستی نشد پیش کار ‖ چو دید از فزونی پر از روزگار
دگر گفت کز بخشش نیک خوی ‖ کدام است نیکوتر از بهر شوی
کجا زود گیتیش یار آورد ‖ بپیچد دو بارش ببار آورد
چنین گفت آنکس که از خواسته ‖ بپیچید بود جانش آراسته
دگر برشناسنده سازد سپاس ‖ ز بخشنده با زار کانیست بس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست ‖ ازین نیکوییها کرا ناید چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد ‖ کند نیکویی با نژاد او نبرد
به بالا بکرد از سر و بلند ‖ بپالیز بهر کزنه کرد و نژند
اگر ناسزاوار ندهد پشک ‖ نه بوید چو گل گوید از خار خشک
دگر گفت کندر سرای سپنج ‖ نه باشد خردمند بیدار و درنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم ‖ ز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو دور کرد از گناه ‖ جهان را همچون تن خویش خواه
بهر آن چیز کانت نیاید پسند ‖ تن دوست و دشمن بدو در مپسند
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش ‖ چه کوهی ازین در کدام است بیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد ‖ چه اندیشه چیزی نه اندر خورد
چو خواهی که رنجت بیار آیدت ‖ بکوشی که در بیش کار آیدت
سزا ای ستایش دگر گفت کیست ‖ اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت آنکو بیزدان پاک ‖ فزون دارد امید و ترس و باک
دگر گفتش ای مرد روشن خرد ‖ ز گردون که بر سر همی بگذرد
سخنگوی پاسخ چنین داد باز ‖ بر آنکس که گفت این و چنین نیاز
نباید نکوهیده را داد داد ‖ سزد گر ز گیتی بپیچد بداد
بپرسید دیگر که دانش کدام ‖ بگیتی که باشد ازو شادکام
چنین گفت آنکو بود بردبار ‖ بنزدیک او مرد بیشرم خوار
دگر گفت خویش بجوید ز خشم ‖ نخواهد بخشم از کنه کار چشم
دگر گفت کان چیست ای هوشمند ‖ که آید خردمند را آن پسند
چنین گفت آنکو بود بی خرد ‖ ندارد غم آن کزو بگذرد
و اگر او چندی سیاه خاک ‖ نه بیند دل اندر غم و درد پاک
نه بندد به نابود چندان امید ‖ جهان یک سیاه چون دل از باد بید
دگر گفت بد چیست بر پادشا ‖ که او تیره کرد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار ‖ خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ ‖ دوم آنکه دارد دل از بخل تنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد ‖ به یکسو نهد روز تنگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب ‖ نجوید بهنگام اندر آرام خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست ‖ نکوهیده آزاده کانرا بچیست
چنین گفت کین را به پنجم راست ‖ که جان و خرد بر سخن بر گواست
که از بیکانست افسوس و اندوه ‖ به کژی و بیداد جستن فروخ
میانه بود مرد کند اوری ‖ نکوهش کن و سر براز داوری
منش پستی و کام بر پادشاه ‖ به بیهوده جستن دل پارسا
زبان بد و چشم بی آب شرم ‖ گزیدن فروش اندر آواز نرم
خردمند مشمر که دارد روا ‖ خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند ‖ که اندر جهان چیست آن به گزند
کجا راه یزدان بجست از نخست ‖ در پاک یزدان ببایدش جست
نباید بدین نیز و تن پرورد ‖ ازو خویش و پیوند او بر خورد
دل خویش را آشکار و نهان ‖ سپرد دل به فرمان شاه جهان
کزوبین سپاس و بد و پیت شاه ‖ خداوند روز و شب و مهر و ماه

به پرهیز [illegible]

چنین داد پاسخ که آزاد گشت

تن خویش را پرورد بی نیاز   بدل بخت بستن در رنج و آز
دگر آنچه بشنود مردرا   سزد گر نیازد بدل زردرا
به دل بر فرهنگ فزونتر خرد   که کشتی به نادان نباید سپرد
چو فرمان بد بیننده باشد بسی   نوازنده باید که باشد بدر
بپرسید دیگر که فرزند راست   که نزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر   گرامی چو جانست فرخ پسر
پس از مرگ نامش بماند بجای   چو پور کسی خلف باشد و پاکرای
بپرسید دیگر که از خواسته   چه داری که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز   گرامیست گر چیز خوار است نیز
بگفت آنکه رانی بدو آرزو   زمستیش پیدا شود نیکی خو
و اگر هم نیازی نیاید بکار   چه آن سنگ و چه گوهر شاهوار
دگر گفت با تاج و نام بلند   که خوانی از خسروان سودمند
چنین داد پاسخ که آن شهریار   که ایمن از و گشت پرهیزکار
ز آواز او بی هراسان گروه   زمین زیر بختش تن آسان شود
دگر گفت مردم تو انگه بصحبت   بکشتی بر از رنج درویش کیست
چنین گفت آنکس که هستش پسند   ببختش خداوند چرخ بلند
کسی را که بخت هم ساز نیست   بدلی در جهان بدتر از ان نیست
از و نامداران فرو ماندند   همه هم زبان آفرین خواندند
چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه   نشست از بر تخت بر روز ماه

مجلس دوم با حکیمان و بوزرجمهر

بخواند آن کسانی که دانا بدند   بگفتار دانا توانا بدند
بگفتند هر گونه ای هر کسی   همانا پسندش نیامد بسی
چنین گفت پس با بوزرجمهر   که از جان روشن بکن ای چهر
سخنگوی دانا زبان برگشاد   ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار   که پیروز با داد و نام دار
دگر گفت مردم نگردد بلند   اگر سر بپیچد ز راه گزند
تو باید که دانش بیفزایدت   سخن یافتن را خرد زایدت
اگرچه هنر نا پسندست خوار   برین داستان زد یکی شهریار
که گر کاله نو بود بر بکش مجوی   که آتش نگردد مگر آب جوی
تو انگه ببخشش بود شهریار   به گنج نهفته نیابی داد
بگفتار خوب ار هنر خواستی   بکردار پیدا کنی آن راستی
فزونتر بود هر که دارد خرد   سپهرش همی در خرد پرورد
خود در جهان چون ز درخت وفاست   و زین در سرشتش دل پادشاست
چو فرهنگ باشی تن آسان شوی   چو آز آوری زو هراسان شوی
بکن نیک مردی بروی کسی   ز پاداش نیکی بیابی بسی
که داده دل آنرا که او بخشیاد   انوشه کسی کو بود بردباد
به آنکس که جوید همی برتری   هنر بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نگر   دوم آزمایش نیازد بسر
سیوم یار باید بهنگام کار   ز نیک و ز بد گفتن شمار
چهارم که از خردمندی بود   نیازی که بد آن ملبندی بود
ز گوهر چو جفت کرد سخن   هنر خیره گشت آزمایش بکن
از آئین چو باید آن نیک نام   بر و بر بمکافات آید نیاز
چو کوشش نباشد تن زورمند   نیارد سر آرزوها ببند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت   چنان دانکه کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگوییم پنج   ازین پنج عادت نماند برنج
چو نادانکه عادت کند هفت چیز   نباشد بر آن کو بر بخت نیز
نخستین بر آنکس که دارد خرد   ندارد غم آن کو بنگذرد
نه شادان کند دل بنایافته   نه گوید که نگذرد زان شود تافته
بنا بودنیها ندارد امید   نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و از بد تن آسان شود   ز بودنیها هراسان شود
چو سختیش پیش آید از هر شمار   نشود بیش دستی نیارد بکار
ز نادانکه گفتیم هفت است راه   یکی آنکه خشم آورد بیگناه
کشاده کند گنج بر ناسزا   نه فرمود باید نه هرکو سزا
سه دیگر بیزدان بود ناسپاس   تن خویش دارد ازو ناسپاس
چهارم که بر هر کسی راز خویش   بگوید بر آورد آواز خویش
به پنجم ز گفتار نا سودمند   تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم کو دل ایمن زنا استوار   نه بر بی نیازی چو بد از خار باد
بهفتم که پیشتهند اندر دروغ   به پیشتر همی اندر بجوید فروغ

چنان دان تو ای شهریار بلند
که از بد نه بیند کسی جز گزند
چو در انجمن مرد خامش بود
از آن خامشی دل برامش بود

سپردن بدانای داننده گوش
به تن توش یابد بدل رای هوش
شنیده سخنها فرامش مکن
که تاج است بر تخت شاهی سخن

چو خواهی که دانسته آید ببر
به گفتار بگشای بند از هنر
چو گسترده خواهی بهر جای نام
زبان بر مکش چون حسام از نیام

چو با مردم ابات باشد نشست
زبردست گردد سر زیردست
ز دانش بود جان و دل با فروغ
نگر تا نگردی به گرد دروغ

سخن گوی چون بر گشاید سخن
بمان تا بگوید تو تیزی مکن
ز بیکار گویان تو دانا مگوی
نگویی بدان نکته زو بشنوی

ز دانش در بی نیازی بجوی
اگر چند از او سختی آید بروی
زبانرا چو با دل بود راستی
نبندد ز هر سو در کاستی

سپهبد دل شاه نوشیروان
میاسا ز آموختن تا توان
بپرسید از موبد تیز مغز
که اندر جهان چیست کردار نغز

که جان مرا روشنایی دهد
ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که آنکو خرد
بیابد ز هر دو جهان بر خورد

دگر گفت کو نیستش بخردی
خرد خلعتی روشنست ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست
چو دانا بود بر مهان بر مهست

دگر گفت گر راه دانش بجست
بدین آب هرگز روان را نشست
گر آن سود بر دل بیاد شا
سر خویش را خوار باید شمرد

اگر ناورد او به روز نبرد
سر بدسگال اندر آرد به گرد
چنین داد پاسخ که با مرد گرد
بود در جهان شاه فرمان روا

دگر گفت کو نیستش بهره زین
نه دانش پژوهد نه آیین و دین
چنین داد پاسخ بر آنرا که اگر
نشد بر سر او یکی تیره ترک

دگر گفت کز بار آن میوه دار
که دانا بکار آید از بیار
چه سازیم تا هر کسی برخوریم
و اگر سایه او به بر بسپریم

چنین داد پاسخ که هر گو زبان
ز بد بسته دارد نرنجد روان
کسی را ندارد به گفتار پست
بود بر دل انجمن یار و دوست

همه کار دشوار آسان بود
ورا دشمن و دوست یکسان بود
دگر گفت آنکه ز راه گزند
نکوهد بزرگی او را چند

چنین داد پاسخ که گر دادبد
بسان درختیست بر بار بید
اگر نرم گوید زبان کسی
درشتی به کوشش نیاید بسی

بدان کز زبانست گوشت برنج
چو رنجش نجوی سخن را بسنج
زبان کم سخن مرد حشرو بهشت
بجز نیکنامی نباید نشست

دگر کز بد بیابی نا آمده
گریزد چو از دام مرغ و دده
سه دیگر به آنکو توانا بود
به پرهیز او ویژه دانا بود

نیازد به کاری که ناکردنیست
نیازارد آنرا که نازردنیست
بداند که نیکی از او بگذرد
بی روز نا آمده نشمرد

ز رنجی که فرجام آن غم بود
خردمند را آز از او کم بود
تن آسانی ار کاهلی دور کن
بکوش و ز رنج تنت سور کن

که اندر جهان سود بی رنج نیست
بمان رنج بر نیز بی گنج نیست
از این گونه گفتار بسیار گفت
دل مردم از گفته بیدار گشت

جهان زنده باد به نوشیروان
همیشه جهاندار و دولت جوان
بدو آفرین خوان شده موبدان
کنارنگ و بیدار دل بخردان

ستودند شاه جهان را بسی
برفتند با خرمی هر کسی

مجلس سیوم حکیمان با بوزرجمهر

دو هفته بدین نیز بگذشت شاه
بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبد موبدان
به ایوان خرامند با بخردان

بپرسید شاه از تن و از نژاد
ز شیراز و فرهنگ و آرام و داد
ز شاهی و از تاج و گند آوری
ز انجام و فرجام و نیک اختری

سخن کرد از آن موبدان خواستار
بپرسش گرفت آنکه آمد به کار
بدادند پاسخ کس از انجمن
نگفتی که جانشان نه بد در بدن

بیوزرجمهر آن زمان شاه گفت
که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یقینم که با نامداران همه
تو هم چون شبانی و ایشان رمه

چنین گفت با شاه بوزرجمهر
که ای شاه روشن دل خوب چهر
چنان دان که اندر جهان پادشاه
یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه

بداد و بدانش و به بخت
بفر و بچهر و برای و بخت
چو بی سیر کاری کند شهریار
بر آید بجای سنان گل ز خار

ز یزدان بترسد گه داوری
نکرد ایچ جنگ و به کین آوری
خرد را کند پادشا بر هوا
بر آنکه که خشم آورد پادشا

نباید که اندیشهٔ شهریار
بود جز پسندیدهٔ کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت
بپاداش نیکی بیابد بهشت

زبان راست گوی و دل آزرم جوی
نپیشه جهان اید و آب و روی
هر آنکس که باشد ورا رای زن
سبک باید اندر دل انجمن

سخنگوی و روشن دل و داده
دگر آنکه دارد خرد مه به
کسی کو بود شاه را زیردست
نباید که باید ز جایش شکست

بدانگه شود تاج خسرو بلند
که دانا بود نزد او ارجمند
نگهداشتن کار درگاه را
بزهر آزدن کام بدخواه را

چو دارد ز بهر دانش آگهی
بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسپد کسی دردمند
که آید بدل شاه را زان گزند

کسی کو بپاداش اندر خورست
کجا بدنژادست و بدگوهرست
بفرمان یزدان میان گروه
ورا واز بد کرد باید ستوه

هر آنکس که باشد بزندان شاه
کند کار اگر مردم بیگناه
بفرمان یزدان بیابد گشاد
برانست و بزندانگه گر سزاست باد

سپهبد بفرسنگ دارد سپاه
بر آساید از درد فریادخواه
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه
نکوهش بود نیز بر تاج و گاه

از و دور گشتن بر خم هوا
خرد را بدان رای کردن گوا
فزون فزون بفرزند بر بد خویش
چو در آب دیدن بد و نیک خویش

ز فرهنگ و از دانش آموختن
سزد گر دلش باید افروختن
که زین برو بر در گنج خویش
نباید که یاد آورد رنج خویش

هر آنکه که بازد به بیداد دست
دل شاه نخچه نباید شکست
چو بر بدکنش دست کرد دراز
بد و چون بفرمان یزدان قباد

وگر دشمنی باید اندر دلش
چو دلی باشد از بوستان ملکش
اگر بد بماند به نیز و شود
از و یا بخشاهی پر آشوب گرد

چو باشد جهانجوی را هوش
نباید که دارد به بدگوی گوش
ز دستور بدگو بپرهیز بد
تباهی بد بهیم شاهی رسد

نباید شنیدن ز نادان سخن
چو بدگوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن
ز گیتی دل خویش بیراستن

زرشک جهاندار جز راستی
نه زیبد که دیو آورد کاستی
چنین گفتها بشنود پارسا
خرد را کند بر دل پادشا

کند آفرین تاج بر شهریار
بود لخت شاهی بد و پایدار
بنازد بدو تاج شاهی و تخت
بد اندیش نومید گردد ز لخت

چو بر کرد این چرخ تا پایدار
از و نام نیکی بود یادگار
بماند تا روز ماند جوان
هنر یافته جان نوشیروان

ز گفتار او انجمن خیره گشت
همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشیروان این سخنها شنود
بزرگی چنانکه بد بر فروغ

ازین بند ها دیده پرآب کرد
دهانش پر از دُر خوشاب کرد
یکی انجمن لب بر آن آفرین
بر فتند از ایوان شاه زمین

بدین نیز بگذشت یکچند روز

مجلس چهارم حکیمان با بوزرجمهر

نشستند چو نو وقت گیتی فروز

نهان گشته از جای زرگون درد
بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان
جهاندیده و کارکرده ردان

سر مهتر آن موبد اردشیر
چو طلع بور رو چون بیژه جز دبیر
ستاره شناسان و جویندگان
خردمند پیران و گویندگان

سراینده بوزرجمهر جوان
بیامد بر شاه نوشیروان
بدانندگان گفت شاه جهان
کجا گفت این دانش اندر جهان

گزو دین یزدان به نیرو شود
بمال لخت شاهی بجز آبهو شود
چو بشنید از و موبد موبدان
زبان برگشاد از میان ردان

چنین داد پاسخ که از داد شاه
درفش از شود فروزه لیم کلاه
چو با داد یک بد از گنج بند
بماند پس از مرگ نامش بلند

دگر گو بشوید زبان از دروغ
نه چو بد به گیتی ز گزل فروغ
سپهبد چو با داد و نیکی نشست
زمانه همه شاد و بارانش آراست

و دیگر که از گفته پیدا گناه
بخجر شدند سر با مور بارگاه
بپنجم جهاندار نیکو سخن
که نامش نگردد به گیتی کهن

ششم بر پرستنده لخت خویش
چنان میداد که بر لخت خویش
بهفتم سخن گر چه دانا بود
زبانش به گفتن توانا بود

نگردد دلش سیر ز آموختن — به اندیشگان مغز را سوختن
بر آزادبت از خرد بهره گیر — جهان جون بیابد ز اختری
دلش مکمل ای شاه را داد خرد — خرد نام جو جام را برفروزد
منش پست و کم دانش آنکس که گفت — منم کم ز گیتی کسی نیست جفت
چنین گفت پس بوذرجمهر پیر — که ای شاه دانای دانش پذیر
نباشد ز زشتی چو آمیختن — به اندک سخن دل برانگیختن
مان چون دل سنگیر بود شهریار — به اندیشه دست اندر آورد کار
مان با خردمند کبر و ستیز — کند جهل و نادان ز خوبی تیز
دل شاه گیتی چو آزرده گشت — روانش همان دیو را برده گشت
گرایدون کجا کم بود ترش مغز — نیاید ز گفتار او کار نغز
دگر کار زاری که هنگام جنگ — بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
نه آنکو که باشد دلش تنگ و زفت — شکم بر زمین بیند او در نهفت
چو بر مرد درویش کند او ری — کند او نه بیند دگر مهتری
چو گوشی کند پیر ناخوش بود — پس از مرگ جایش در آتش بود
چو کامل بود مرد دانا بکار — از و سیر گردد دل روزگار
نماند بد و شاد خانه جهان — مبادش توان و مبادش روان
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز — شنیده و بر دانش بیاراست مغز
چنین گفت کی شاه خورشید چهر — به کام تو بادا همیشه سپهر
جهان دادانکه هر کس که دارد خرد — بدانش روان را همی پرورد
نکوهیده ده کار بر ده گروه — نکوهیده تر دید دانش پژوه
یکی آن کجا کم بود درد و رنج — نگیرد بر درد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج — سپاهی از و بر بپیچد از رنج
پزشکی که باشد بر تن درد مند — ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردم که ناداد چیز — که آن چیز گفتن نیرزد پشیز
همان شغل کز هر کس آرام و خواب — ز دریا دروغ آیدش روشن آب
وگر پادشا شیروان بر جهد — سپاهی کند بر سرت بر تند
بیفکند خردمند کاید به خشم — به چیزی کز او برگذارد دو چشم
نشستن بر نادان ناینده راه — سپردن به کاهل دگر کار گاه
هر آن که خرد کو نیابد خرد — پشیمان شود خود ز کردار بد
دل مردم بی خرد بارزوکی — بید انکو نه او برد ای نیکوی
چو آتش که کو کرد باید خورش — گرش در نهفتن همی بود دیر وش
دل شاه نوشیروان زنده باد — سر آن جهان بین او شاد باد

بدین نیز یکی گفته نگذاشت شاه — نشست از بر تخت پیروز شاه

گشاد اندر مجلس پنجم حکیمان و بوزرجمهر

به یکدست موبد که بودش وزیر — بدو گفت دیگر یزدجرد دبیر
بگردید بر گرد او موبدان — سخنگوی بوزرجمهر و ردان
بیوزرجمهر آن نشانت شاه گفت — که کو به چرا باید اندر نهفت
سخنها گزین را بود سودمند — همان مرده را اوج کرده بلند
از و گنج گویا نکرد کمی — ستوده بود مغز او را چی
چنین گفت موبد به بوزرجمهر — که ای نامور تیز گردان سپهر
چه دانی که پیشش بکو آیدت — چو کمی بود روز نیز ایدت
چنین داد پاسخ که کم تر خوری — تن آسانی و خوبی هم روان پروری
ز کردار نیکی چه بینی بگیتی — که بر ما ورد پیش گیتی
چنین گفت پس بوذرجمهر پیر — که ای پیر و گوینده و یادگیر
ده آهو کدامست یاده براز — که دارند و هستند از وی نیاز
چنین داد پاسخ که بار لخت — دل از عیب جستن بباید شست
بد آهو کی نیست اندر جهان — تن و جان چو بینا و دانند جهان
چو مهتر بود پر تو رنگ آوری — چو کهتر بود زو تو رنگ آوری
سه دیگر سخن چین و دورو کی — بدان تا برانگیزد از آب گرد
چو کی بنده گوید نه بر جایگاه — سخنگوی از و شد فزون جاه
به چیزی ندارد خردمند چشم — که و ماند ایدر نه پیچد ز خشم
کسی نیست بی آرزو در جهان — اگر آشکارا اگر در نهان
مان آرزو را ندیدست راه — که پیدا کند مرد را جایگاه
کدامین ره آید تن آسوده مند — کدامست با درد و رنج و گزند
چنین داد پاسخ که ما را آموخت — گذشتن نیا کدام آرزو بست
ز گیتی یکی باز گفتن به کس — که رامی درازست با بیم و بک
خرد باشدم زین سخن رهنمون — بدین پرسش اندر چرانی و چون
خرد مرد را خلعت ایزدیست — سزاوار خلعت نگه کن که کیست

چو من

نکوهیده را گر خرد یار نیست   به گیتی کس او را خریدار نیست
بنا شد خرد جان بنا شد روانست   خرد جای جانست و یزدان گواست
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد   سزاوار گردد به تنگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای   که بی او نباشد همیشه بجای
بدو بگروی کام دل یافتی   رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی   فراز آری از راه آوردنی
به خورد و به پوشش به پاکی گرای   بدین داد فرمان یزدان پاک
گر آیدت روزی به چیزی نیاز   تو دستت به گنج بخیلان میاز
تو از پیشها آن گزین کز گزند او   نگاهش نه گردد نهان آبرو
مکن دوستی با کسی کو بلند   که باشد به سختی ترا یارمند
تو با انجمن خامشی برگزین   چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گویی همان گوی کاموختی   به آموختن در جگر سوختی
سخنگوی و دینار گنج سپنج   که بر دانش مرد خوار است گنج
زبان بر سخن گفتن آژیر کن   کمان کن سخن را خرد تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش   نهفته را ز دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو صف برکشد   ترا آلت و آرام باید گزید
برابر چو بینی کسی هم نبرد   نباید که گردد ترا روی زرد
چو پیروزی از پیش دستی کنی   سرت پست گردد چو سستی کنی
بدانگه که اسپ افگنی هوشیار   سلیح نبرد آور و گوش دار
گر او تیز گردد تو زو برمگرد   سنیوار با رای گزین در نبرد
چو دانی که با او نتابی مکوش   به برگشتن از رزم باز آر هوش
چنین هم نگهدار تن پرورش   چو خواهی که تن کز آیدت پرورش
مخور چند چیزی که نگذاردت   ز بیش خورش هیچ نگزایدت
مکن در خورش خویشتن چارسوی   چنان خور که تیزت کند آرزوی
زمی نیز هم شادمانه گزین   که هست از کسی نشنود آفرین
چو یزدان پرستی پسندیده را   جهان چون سرست و تو چون میده ای
پس از جهان آفرین یاد کن   پرستش بدین یاد پنهان کنی
بزر من نگهدار هنگام را   به روز و به شب گاه و آرام را
تو بادی برو ای سرشته بخاک   فرامش مکن راه یزدان پاک
پرستش ز روز ایچ کم تر مکن   تو نو باش اگر هست گیتی کهن
به نیکی گرای و غنیمت شناس   نه زآفریننده دار این سپاس
مگر داد چگونه بکردی همی   به نیکی بپارای اگر بخردی
ستوده تن آنکس بود در جهان   که نیکیش بود آشکار و نهان
هوا را مبر پیش رای خرد   گر آیین خرد پیش تو نیکود
کس از حکم یزدان نیابد گذر   اگر پاسبانست اگر تاجور
سخنها چو بشنید ازو شهریار   دلش تازه شد چون گل نوبهار
چنین گفت کسری هر آنکه که رو   ورا با نکامی بیارای نو
درم خواه و خلعت سزاوار او   که بی دلک بیت گفتار او

گفتار اندر مجلس ششم

دگر هفته روزی بیاراست گاه   به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
ابا نامور موبدان و ردان   جهانجوی و بیدار دل بخردان
یکی خواست بود آن نهاندار شاه   دگر بود فرخ دبیر سپاه
همان ساوه و یزدگرد دبیر   به پیش اندرون هیربد پیشرو ید
چنین گفت کسری به بوذرجمهر   که ای مرد کوشیده خوب چهر
زمین راستی هرچه داند بگوی   به گفتار مجوی از جهان آبروی
پرستش چگونست فرمان مهر   نگهداشتن راه و پیمان مهر
سخنها سبک جوی و بنده مجوی   مگوی هیچ گفتار با رنگ و بوی
به گیتی چرا که گویند این سر آن   شنیده بگویند یا دیگر آن
چنین گفت با شاه بیدار مرد   که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستنده شهریار زمین   بگوید خردمند چون راه دین
به فرمان شاهان نباید درنگ   نباید که باشد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمنست   روانش پرستار اهرمنست
دهی کو ندارد دل شاه دوست   نباید که باشد ورا مغز و پوست
جهاندار اگر آرام گیتیست شاه   چو نیکی دهیم او دهد پایگاه
به نیک و بد او را بود دسترس   شود بد به کین و نه با رزم کس
تو چون فرزند را جای او   چو جان اندر جسد دلارای او
مهتری که هست اندر او بهر شاه   نیابد نیاز اندر آن بوم راه
بدی یک سر اندر او نگردد   چو گنجش همه نیکویی پرورد

جهاندار دل از شاه خندان بود   که بر چهر او فر یزدان بود
چو از گنج او بهره یابد مکوش   کرد ازل بیشه به فرمانش گوش
به اندیشه گر سر بپیچی ازو   نیابد مگر کو ز تو بخت رو
چو آرد تو دیک منشو بر منش   و اگر دو بنگرد کی مشو بدکنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج   نکو کس که با رنج نامست و گنج
نباید کسی را بدی کار کرد   ماند نیز شد کی به گفتار سرد
اگر کس بود تیره را دستگاه   بگو و بنام جهاندار شاه
گر از ده یکی باج خواهد رواست   چنان رفت باید که شه را هواست
گرامی تر آنکس بود نزد شاه   بجوید بپیند ورا دستگاه
ز بهری که او را سرآید ز رنج   نفرمایدش تا برد سوی گنج
ز یزدان بود آنکه دارد سپاس   کند آفرین فر یزدان شناس
و دیگر که انده دلش را ز شاه   بدان ده که گوید چو خورشید و ماه
ز فرمان شاه آنکه سستی کند   همه بر تن خویش سستی کند
نکو میوه باشد گل آن درخت   که برکند با و بر تاج و تخت
ز کسهای او بیش او بد گوی   بگم تنگیج تر و داب روی
هر آنکس که بیداد گوید دروغ   بنزدیک شاهان ترا کرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد   بگو شد که بد بادشه نشمرد
و اگر بد سعادت سرچه دانی نکوی   به بسیار گفتن مجوی آب روی
فزونت از آن دانش اندر جهان   که پیوند آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد   با ندیشه روانش بیازرد
بمان در جهان ارجمند انجمن   که با او بشاه خندان بود
چو بنوازدت شه کشتی مکن   اگر چند پرستنده باشی مکن
اگر چند گردد پرستش دراز   چنان دانکه سست او ز تو بی‌نیاز
اگر با تو گردد بجزی درم   به پوزش گران و زمان بیز دم
اگر پرورد دیگری را امان   بر شاه باشد چو او بیکران
و اگر نیستت این زمی گناه   برهنه دولت را بر تو شاه
و اگر بیچ تاب اندر آری به دل   بد و روی خالی و بیدی بگسل
بدان اندر فر او نهان تو را   دل گنج و نیزه روان تو را
از آیین بپیچد تو در نیکویی   بیان گوهر مگنا راو نشنوی
در بادشاهی بحر دریا شمر   پرستنده ملاح و کشتی منر
سخن لنگ و با دانش خرد   سزد گر دربادشاه نسپرد
اگر پادشه کوه آتش بدی   پرستنده را زستن خویش بهل
چو دانش که در خشم سوزان بود   چو خشنود باشد فروزان بود
ازو یکزمان شیر و شهد سته   بدیکو یک آن چون کز بدید زه
به گرد اندر دریا بود کار شاه   به فرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ آرد بکف   دگر دز بیابد میان صدف
جهان زنده یاد انوشیروان   همیشه بفرمان این جهان
نگهکرد کسری به گفتار او   دلش خرم گشت به پیدا از او
چو گفتی که زه بدره بوفی چهار   بدینگونه بدبخت شهریار
چو تازه یکی فنی زمانه بهم   چهل بدره بود گنج آن درم
چو گنجور با شاه گردی شمار   به بدره بود کی درم ده هزار
شهنشاه تازه زمانه بکف   ز گفتار او بار درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر   درم بدرها پیش گنجور جهر
از آیین بگفتار او کار کرد   شهنشاه بینا دل راد کرد

داستان مهبود وزیر با زروان و جهود

بدین داستان چون سخن ساختم   بر مهبود دستور بر داختم
میاسای ز آموختن یکزمان   ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که نام خرد توختم   همه چه بالیست آموختم
یکی نو بازی کند روزگار   که بنشاندنت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان   که بر خواند از گفته راستان
چنین گفت موبد که برخی عاج   چو کهتری کی تیز ننهاد تاج
برزم و به بزم و به پرهیز و داد   چو کسری تدارد جهان را بیاد
ز دانندگان دانش آموختی   دلش را بدانش برافروختی
خور و خواب با موبدان خواستی   همه دل بدانش بیاراستی
برو چون روا شد بجزی سخن   ز آموختن یک زمان سستی مکن
بدانکه گویی که دانا شدم   که دانش بدو تو دانا شدم
چو این داستان بشنوی یادگیر   ز گفتار گو بنده دهقان پیر
به پیش کار این روزگار کهن   ز نوشیروان یادگیر این سخن

که او را یکی پاک دستور بود که بیدار دل بود و دستور بود
دلش بر خرد و روانش درست زگیتی بجز نام نیکی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی اگر بزم و گر موبدان خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز هم این بدل زآن دو فرزند نیز
دو فرزند آن نامور پارسا خورش ساختندی بر پادشا
به مهبود بر در بزرگان ز رشک همی تاختندی برخ پر سرشک
یکی نامور بود زروان بنام که او را بدی پیر درشاه کام
حیل ساختی تا سر پادشا کند تیز در کار آن پارسا
خردمند از آن بد نه آگاه بود که او را بدرگاه بر جاه بود
زگفتار و کردار آن نیکخو نشد هیچ مهبود را آرزو
چنان بد که یک روز مردی جهود ز زروان درم خواست از بهر سود
شد آمد بیفزود نزدیک او برآمیخت با جان تاریک او
چو با حاجب شاه گستاخ شد پرستنده خسروی کاخ شد
ز افسون سخن رفت روزی نهان ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و از طنبل و جادویی ز افسون و کژی و از بدخویی
چو زروان به گرد آورد با جهود سخنگو دو آواز افسون شنود
بدو راز بگشاد و گفت این سخن بجز پیش جان آشکارا مکن
بگو جادویی بایدت ساختن بهانه ز مهبود برداختن
که او از بزرگی بجایی رسید که بالای او نه بخواهد کشید
ز گیتی ندارد کسی را بکس تو گویی که نوشیروانست و بس
چنین داد پاسخ به زروان جهود کزین داوری غم نباید فزود
چو بی رسم بگیرد جهاندار شاه خورشها ببین تا چه آید براه
نگر تا بود هیچ رسم اندر اوی بدیره خورش خوردنی جوی
نمان پس که من بنگرم از دور ز مهبود بینی از آیین ز بور
چنین تا برآمد برین چندگاه بد آموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد خرامان شدندی بدرگاه شاد
پس پرده نامور کدخدای زنی بود پاکیزه پاک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی بر آن از گهر پرستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شیر و ز شکر و گلاب بخوردی و آراستی جای خواب
چنان بد که روزی دو پور جوان ببردند خوان نزد نوشیروان
بسر بر نهاده یکی پیش کار که بودی خورش نزد او استوار
چو خوان اندر آمد بدرگاه شاه ببد کرد زروان حاجب نگاه
چنین گفت خندان بدو دو جوان که این مشوش نوشیروان
یکی روی بنمای تا زین خورش که باشد همی شاه را پرورش
چه رنگست کاید همی بوی خوش یکی چادر برنیان زو بکش
خورش دار خوان زود بگشاد روی نگه کرد زروان ز دور اندر اوی
نمیدون جهود اندر او بنگرید برآمد چو رنگ خورشها بدید
چنین گفت از آیین بالای باد که آمد درختی که کشتی به باد
ببردند خوان پیش شاه جهان خردمند بیدار با هر دو جوان
که خوالیگرش نام ایشان بدی خردمند بیدار از خویشتن بدکی
پس خوان همی رفت زروان چو گرد چنین گفت با شاه آزاد مرد
که روی فلک بخت خندان تست جهان روشن از بخت و میدان تست
خورشگر برآمیخت با شیر زهر مبر اندیش یا ذال زین زهر بهر
چو بشنید از و شاه نوشیروان نگه کرد روشن بدان دو جوان
جوانان ز پاکی و از راستی بخوردند بر لب کشان آستی
بمالان چو بخوردند از آن هر دو تنگ تو گفتی بخفتند هر دو به تیز
بجستند بر جای هر دو جوان بدادند جان پیش نوشیروان
چو شاه جهان اندر آن بنگرید برآشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خوان مهبود خاک برآرند و از کس ندارند باک
بر آن خاک باید برین سرکش نه مهبود ماند نه خوالیگرش
بر ایوان مهبود کس مباد ز خویشان او در جهان کس مباد
به تاراج داد آن همه خواسته زن و کودک و گنج آراسته
چو زینسان بفرمود نوشیروان برون رفت دژخیم و کید گوان
بکشتند مهبود و نیزه سپه بمان جای آن هر که بد سر بسر

رسید اندر آن کار زروان به کام　　همی کام دید اندر آن کار و نام
بنزدیک او شد جهود ارجمند　　برافراختش سر برابر بلند
نبودی شب و روز جز با جهود　　کزو دید پیشی و بیشی چه سود
بگفتند اندرین نیز چندی سپهر　　درستی نهانی که از شاه چهر
چنان بد که شاه جهان کدخدای　　به بچه گور آن نیکو درای
نبودی تا اسپ بچه گاه　　پسی بکدر اندر آیش شاه
ز اسپان کسری همی بنگرید　　دو اسپ اندر او داغ مهبود دید
از آن تازی اسپان رخش فروخت　　بمهبود بر جای پیدش بر وخت
فرو ریخت آب از دو دیده به درد　　پس از جگر باد مهبود کرد
چنین گفت کان مرد بیدار جاه　　پیر وحش چنان دیو ریمن زراه
بد آن دوستدار آن و آن راستی　　چرا جست رایش چنان کاستی
ندانند بجز کرد کار جهان　　پس آشکارا به کینی نهان
وز آنجا بگه سوی بچه گاه　　بیامد چنان داغ دل پادشاه
زهر کس پره بر سخن خواستی　　ز گفتارها دل بپیراستی
سراینده بیامد کم راه کرد　　بر اف نغارا کوتاه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه　　برفتند با شاه گویان براه
سخن رفت چندی ز افسون و بند　　ز جادوی اهریمن برکوند
همه بد چنین گفت پس شهریار　　که دل را به نیرنگ رنجه مدار
سخن جز به یزدان و از دین مگو　　ز نیرنگ جادو و سستی مجو
بدو گفت زروان انوشه بدی　　خرد را به گفتار توشه بدی
ز جادو سخن هرچه گویند هست　　ندانند بجز مرد کی جادو پرست
اگر خوردنی داد اندیشه مهر　　بدید اد کرد انداز دور زهر
چو بشنید نوشیروان این سخن　　بدو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و شیده بر یاد کرد　　برآورد شاه از جگر سرد باد
بزروان نگه کرد و خامش بماند　　سبک بارگه را زتن را بر آند
روانش ز اندیشه پر دود بود　　گذر و آن بد اندیش مهبود بود
بدل گفت کین مرد ناساز کار　　ندانم چه کرد اندر آن روزگار
که مهبود زیر دست من کشته شد　　چنان دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند　　دل و مغز ما پر مدارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن　　پر از درد م از روزگار کهن
سبکتر ز دل پر از درد و غم　　پر از رنگ رخ دیدگان پر ز نم
عنان را سپید انکی شهریار　　سر ایوان زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد بپرده سرای　　ز بیگانه پرداخت کردند جای
ز جادو سخن رفت و از شهد و شیر　　بدو گفت هست این سخن دلپذیر
ز مهبود و زآتش بپرسید شاه　　ز فرزند او تا چرا شد تباه
بیامد سخن گوز لرز آن شنید　　رززوان که کنه کاری آمد پدید
بدو گفت زروان سخن راست گوی　　مکن چاره و بهر کژی مجوی
که کژی نیارد مگر بار بد　　دل نیک بد کرد دل کار بد
سراسر سخن راست زروان بگفت　　نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یکسره افگند سوی جهود　　تن خویشتن کرد بی کرد و دود
چو بشنید از و شهریار بلند　　کم اندر زمان پای کردش ببند
که این کار جز بوذیا من مکوی　　براه درون خاک پیمای روی
چو آمد بدان بارگاه بلند　　بپرسید از و نیز شاه ثرند
فرستاد نزد مشعید جهود　　دو اسپه سواری بکردار دود
جهود از جهاندار زنهار خواست　　ز شاه جهان گفت گفتار راست
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود　　سخن هرچه اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید و خیره بماند　　ز دو موبد و ز بانژادان بخواند
دگر باره کرد آن سخن خواستار　　به پیش ردان داد کو شهریار
بفرمود پس تا دو دار بلند　　فرو هشته از دار پیچان کمند
بزد نیز از خشم پیش اردشیر　　نظاره بر او بر همه لشکرش
به یکی دار زروان و دیگر جهود　　گشته برآویخت و شد بی بود
بیاد آن سنگ و باران تیر　　بدادند سرها به نیرنگ شیر
جهان را نباید سپردن به بد　　که بر بد کنش بیگمان بد رسد
ز خویشان مهبود چندی بجست　　گزین پس بیامد یکی تن درست
یکی دختری یافت پوشیده روی　　سه مرد گرانمایه نامجوی
به گنج زروان برآیش گنج داد　　نیان سر چه دید او جان جهود
روانش ز مهبود بریان بدی　　شب تیره تا روز گریان بدی
زیزدان همی خواستی زینهار　　به بخشی چو دل بر کنار

به درویش بخشید بسیار چیز دو گنج بر از آفرین داشت نیز
که یزدان گناهش ببخشد مگر ستم کو بخواند ور آواز کو

اگر دادگر باشی و سرفراز نیابد تو تا مهت بماند دراز
تن خویش را راه پیداد کر بجز گور و نفرین نیابد دشمن بر

اگر بینه داری و دولت راستی جهان دار انکه گیتی تو آراستی
چو خواهش ستایش پس از داد تو خرد باد یزدان تاجور نزدیک تو

جهان گر ببخشی داد نوشیروان بگفت زمین داد او شد جوان

ساختن کسری شهر اسور در روم

از آیین که گیتی بدو گشت راست بجز آفرین در بزرگی نخواست
بجنبید بر پشت گرد و بزرگ شد از زمین کوتاه چنگال گرگ

جهان کهنه بد آباد شد همی سیم بر نام او خواسته
میان سوده کردن زنبد زره ز جوشن کی خنده کردان گره

ز کوپال و صنج بر آسود دوش جز آواز رامش نیامد به گوش
که را نه بیر با جهاندار تاو لی رای زد با بی و دی کار

جهاندار شبخواری آسان گرفت همه ساز نخجیر و مید آن گرفت
نشست اندر ایوان کوه لکانز به پیوست از شهر کوبی باج و ساو

یکی شارسان کرد بر جای روم فزون از دو فرسنگ بالای بوم
بد و اندرون کاخ و میدان و باغ به یکدست رود و دگر دشت و راغ

چنان چون بروم اندر آن پاک شهر که کسری برو بود و برداشت بهر
بر آورد از و کاخهای بلند شه بد بزد کس در جهان تا بشند

یکی کاخ کرد اندر او شهریار بد و اندر ایوان کوه لکان ر
یکی گنبدی ز آبنوس و ز عاج به پیکر ز پیلسته و شیز ساج

ز روم و ز هند آنکه استاد بود ز استاد خویشش خرد یاد بود
ز ایوان و از کشور نیمروز به کار آماده گیتی فروز

نکو کرد کرد اندر آن شارسان که هر شارسان بود و هر کارسان
اسیر آن که از بربر آورده بود ز روم و ز جایی که آزاده بود

بدان شارسان اندرون جای کرد دلارای بر کشور آرای کرد
چو آن شهر یکسر بپرداخته شد بکرد اندرش دوستا ساخته شد

بیاراست بر هر سوی کشت‌زار زمین برومند و هر میوه دار
ز رکان که از کوه آورده بود ز گیلان و از هر کجا برده بود

از این هر یکی را یکی خانه کرد همه شارسان جای بیگانه کرد
دگر هر یکی را یکی کار داد چو تنها بد آن کار کو باید داد

یکی پیشه‌کار و یکی کشت‌ورز یکی آنکه بیمود فرسنگ مرز
چو بازارگان و چو یزدان پرست یکی سرفراز و یکی زیر دست

بیاراست آن شارسان چون بهشت ندید اندر او چشم یکی زشت
ورا سورسان خواند کسری به نام که در سور یابد جهان نیکوی کام

چو آزاد و آباد کرد این جهان نبودش بدل آشکار و نهان
نهانه چو او را زشی ببرد نهان تاج او دیگر بر آسمه

جهان دار انکه بکیر فریبت و بس بلندی و پستی نداند به کس

داستان شاه کسری با خاقان چین

کنون رزم خاقان و هیتال گیر چو رزم آیدت پیش گوپال گیر
چه گوید سخن گوی با آفرین ز شاه و ز هیتال و خاقان چین

سخن کهنه برها به دهقان پیر سخن هرچ زو بشنوی یاد گیر
که از نام داران با فر و داد بدان جنگی و گنج و شاد

چو خاقان چین کس نبود از مهان ز کسری که گشته به گرد جهان
میان تا لب رود جیحون زمین همه اندرون میان اوفتاد

به اسب و به لشکر و گنج و تاج بگیتی زبون بود ز آن روی چاچ
سخنهای کسری به گرد جهان پراکنده شد در میان مهان

به کردار و دانایی و فرهی بزرگی و آیین نشستی
خردمند خاقان بدان روزگار همی دوستی جست با شهریار

یکی چند بنشست با رای‌زن به نام داد آن شد تداجن
چو آگاه زو شد ره جست ز از زر و هر بد آن راه جست

یکی هدیه آراست بی بیشمار به بادکار از در شهر بار
ز اسبان تازی و دیبای چین ز رخت و ز تاج و ز تیغ و نگین

ظرایف که بودی به چین اندرون بیاراست از هر دری چل هیون
ز دیبای چینی ز بهر نثار به گنج فرمود تا صد هزار

بیاورد و با هدیه بسیار کرد صد اشتر درم هم بدو بار کرد
سخن گوی مردی بجست از مهان خردمند و گنده به گرد جهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر   ز خاقان یکی نامه بر حریر
نوشتند بر سان ارژنگ چین   سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر بود را سوی هیتال بود   به دراه بر تیغ و گوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه   کشیده رده پیش هیتال شاه
که بد غاتفر نام سالارشان   به رزم اندرون نام بردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین   و زان پس که شاه ایران زمین
ز لشکر چو اندید کامد بخواند   سخن سر به سر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر   که ما را بد آمد زاختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین   بسازند و یا بم کنند اوبج
هراست از پی دوستی بهرها   نباید که ویران گردد بها
بیاید بر ما یکی تاختن   جهان از فرستاده بود انجمن
ز لشکر یکی نامور برگزید   سرافراز و جنگی چو جنگجوی شیر
ز ورانبوه تا با سپاه   برفتند و ناگاه بگرفت راه
به تاراج داد آن به خواسته   سپه نان و اسپان آراسته
فرستاده را سر بریدند پست   ز گرد آن چینی سواری نرست
چو آگاهی آمد بخاقان چین   دلیلی گفت پر از درد و سر پر ز کین
ز جوش لب ارجاسب و افراسیاب   بنزد جهت یکتن به آرام و خواب
برفتند یک سر بگل زریون   همه سر پر از خشم و دل پر ز جوش
چو خون شد برنگ آب گل زار بوم

رزم خاقان چین با غاتفر و هیتالیان

ز جوش سواران به چاچ اندرون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن   که خاقان چینی چو افکند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید   که گفت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شکنان و آموی و زم   سلاح و سپه خواست و گنج و دام
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ   بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان برو دبلک   تو گفتی همی تیغ بارد فلک
ز بس نیزه و تیغهای بنفش   ز رخشیدن پرنیان درفش
جهانی برآمد همه دل ز جای   ندانست کس سر ز پای
بخارا پر از گرز و گوپال بود   که لشکر که شاه هیتال بود
شد غاتفر با سپاهی چو کوه   ز بس گرز گرد آور بیده گروه
چو تنگ اندر آمد ز هر سو سپاه   ز تنگی برپیشه بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران   گراییدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی   هوا گرز را نیز جان داردی
یکی باد برخاست و گرد سیاه   شد روشنایی ز خورشید و ماه
گشن نیزه و سغدی شد انجمن   پر از آب رخ کودک و مرد و زن
به جایی بر تو ده پراکنده بود   ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
ز بس نیزه و گرز و فولاد تیغ   تو گفتی همی تیغ بارد ز میغ
نمانند به گرد اندرون آفتاب   پر از خاک شد چشم پران عقاب
شکست اندر آمد بهیتالیان   شکستی که پیوسته شد سالیان
ندیدند یکتن گریزان ز تند   بدل در همی نام یزدان بخواند
پراکنده بر هر سوی خسته بود   همه مرز بر خسته و بسته بود
که این بیدلان را بدین گفت جنگ   ندیدم به هر کز چنین با درنگ
با نه ز هر حم بدند آن سپاه   شکست کردن به ایشان نگاه
به چهره بسی دیو بود و دد   بدل دور ز اندیشه نیک و بد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ   تو گفتی ندارند راه گریغ
به چنگ اژدها داشتند   به نیزه بر کوه بگذاشتند
به چنگال شان بر سان پلنگ   نشد سیر دلشان ز رزم و ز جنگ
یکی زین زابسان بزد داشتند   بخشند و بر برف بگذاشتند
خورش بارگیر آمد بار بود   سواران بختی و بیدار بود
بخشند چه کشتن و تاختن   تن خود به آتش در انداختن
بنود و ندانست کس خواب و خورد   نکرد ایچ بیدار ز ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین   گذر کرد باید بر ایران زمین
گراید و نکه فرمان برد غاتفر   به بندد به فرمان گیرای کر
سپارد بدو شاه هیتال را   فرامش کند گرز و گوپال را
و اگر نه خود از تخت خوش خواند   که بینیم جنگ آوری کینه ساز
که او شاد باشد به نوشیروان   به دولت بیه گرد جوان
به هند و هیتال و ایران و چین   جهانی برو بر کنند آفرین
کجا فر و برز ست و بخت جوان   کسی راستی را خرد پرورد
نه دست بر قیصران باج و ساو   نداند بد و هیچکس توش و تاو

جهانی که بود بد ز کردار شهزاد
بزرگان ایران و مردان کین
بس آگاهی آمد به شاه بزرگ
ز شاه جهانی که با بخت نو
به ایوان بیاراست جای نشست
ز بخردان نماینده راه
ملکی آگهی یافتم ناپسند
که بگرفته هیتال با ترک و چین
بد آن نامداری که هیتال بود
اگر غاتفر داشتی نام و رای
نو آیین شاهی که نیست و نژند
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
سزد گر بباشیم هم داستان
بر زیردستان این بوم بر
بزرگان داننده بر خاستند
بر و زر هیتال ابر بستند
از این آگهی بیشتر کین و درد
مبادا که باشند یک روز شاد
ز خاقان اگر شاه راند سخن
و دیگر که پیروز شد بر گرفت
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
فزونی از تو گیرد روان
تراز زیبد اندر جهان تاج و تخت
به اندکه شد خانه از شاه بوم
ترکی پای بر خاک ایران نهاد
چو بشنید از موبدان شهریار
بدانست کو جهان کدخدای
اندیشه از آسایش خواب و خورد
تن آسان نکرد به که رنج آورد

چو آن دید چون بخت و با فر و داد

آگاهی کسری از خاقان و رای زدن با لشکر

ز خاقان که شد نام او زنگل
بیامد نشست از بر تخت نو
برفتند گردان آن جشن و بزم
نشستند یکسر بر تخت شاه
سخنهای ناخوب ناسودمند
ز اسبان بیزدان شد ایران زمین
جهانیش بر تیغ و کوپال بود
بیزدانی سپهش سپه از چگل
سراسر بدو آفرین خواندند
بجز مرز ایران نبینند به خواب
که خاقان بخواند چنین داستان
سپهر ده بر این لشکر و گنج
که با تخت شاه آراسته شد
دو رویند و این مرز را دشمنند
به جز خون آن شاه آزادمرد
که هرگز بخیره ز بیداد داد
که داد دل از درد و کین کمن
اگر زو بپرسی بماند شگفت
ز خاقان که بنشست آزرد آب
اندیشه که گوید پرورد
که با فر و برزی و بارای و بخت
نبا تا نیاکان لشکر آید ز روم
نه زین پادشاهی کسی کرد یاد
چنان گشت آتش کار زار
که اندر دل بخردان جست رای
فراموش کردند کردند برد
ز در نیز بار گنج آورد

خردمند نامش مهبانیش بود
ز هیتال و کردار آن انجمن
بر اندیشه بنشست شاه جهان
ابا موبد موبدان اردشیر
چنین گفت کسری که ای بخردان
ز هیتال و از ترک و خاقان چین
به فرجام هیتال برگشته شد
شگفتش که آمد برین سان شکن
چو شد مرز هیتالیان پر ز گرد
نشست خاقان از آن روی چاج
ز بیرون لشکر غاتفر
که تا این زمین پادشاهی و راست
چو بیند یکی گوهر اندرین
گرفتند یکسر بدو آفرین
بریشان سزد هرچه آید ز بد
بکشتند پیروز را ناگهان
چنین است با دادگر داد کو
سزد گر ز خویشان افراسیاب
ز هیتال و از لشکر غاتفر
بروشن روان کار ساز
تو دانا تری از بزرگ انجمن
اگر شه بسوی خراسان شود
از ایرانیان باج خواهند و کین
اگر شاه را رای کینست و جنگ
همه را ببندد کمر رزم آوری
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس
شمار از آسایش بزمگاه
به نیروی یزدان سر ماه را

که با گنج و با لشکر و خوبی بود
سپاسی بدو خواندند آفرین
که آمد ز خاقان بر این شکن
ز گفتار بیدار کارآگهان
چو بشنید روز و چون بود دیر
جهاندیده و کار کرده ردان
وز آن مرزبانان توران زمین
دو بهره فزون کشته و خسته شد
اسپهبد مبادا که پیران زمین
گسستند از تخم بهرام گور
هم از آن ور لشکر و گنج و تاج
که بر قرار هجوم شد سر
که داند از و چنین داستان
چه سازیم با ترک خاقان چین
که این شاه نیک اختر پاک دین
هم از شاه گفتار نیکو سزد
جهان شهریار دلیر جوان
که بدکنش را بد آید به بر
بد آموز کرد دو دیده پر آب
ملکی با دو تیمار این تخت
تو بی در جهان شاه کردن فراز
نه بایدت فرزانه و رای زن
ازین پادشاهی بهراس
نمانند بر بوم ایران زمین
از ویران کرده بدریا نهنگ
بیز هم و نباز اندرون کرده خوی
که ما اندر دو گیتی به آس
که آسند بدینسان سراز
بپیچیم یکسر همه راه را

بسوی خراسان کشم لشکری   نخواهم سپاهی ز هر کشوری
ببین نامداران که کرد آنکه هست   برنهیم کوس از بر پیل مست
ز هیتال مانیم ز خاقان چین   که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بد آن پاک بیکو کنم   بداد و دهش کشوری نو کنم
همه نامداران فرو ماندند   بپوزش بر و آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد   زمانه بفرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده ایم   بفرمان و رایت سر افکنده ایم
بهر انکه فرمان دهی کارزار   نه بیند زمانه چنین شهریار
از آنپس چو بنشست با رای زن   زمانی شدندی سر انجمن
برفتند ازینگونه تا ماه نو   بیامد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد   نهادند بر جام زر لاجورد
بدیدند بر چهره شاه ماه   گروهی برآمد ز درگاه شاه
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ   زمین شد بکردار پر زاغ

رفتن شاه بکمرک   بزم خاقان و نامه نوشتن

خروش آمد و ناله گاودم   به پشت بر پیل روئینه خم
دمادم بر لشکر که آمد سپاه   بیتره زبان بر گرفتند راه
بدرگاه شد موبد و هم دبیر   ابا رای زن موبد و اردشیر
نوشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
که زد شاه را لشکری را رزم   نشانی ابا ساز بد بزم
بپرخورد نامه بخاقان چین   فغانیش را نامه هم چنین
یکی لشکری از همه این براند   که روی زمین جز به دریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه   درفش جهاندار در قلب گاه
یکی لشکری سوی ترکان کشید   که گفت آفتاب از جهان ناپدید
سپاه و جهانی ز بزم و شکار   همی گشت از کوه و در مرغزار
سپید اندرون بود خاقان   از ایران روان گشت خود با سپاه
زخوبان ارجاسب و افراسیاب   شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا   زمین بر نتابد سپاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم   بسوی دلیران و ایران کشم
همه خاک ایران بچین آورم   همه تازیان اندرین آورم
بر ایران نمانم تاج و نه تخت   نه آیین شاهی نه تیر و نه بخت
همی بود یکچند با گفت و گوی   جهانجوی با لشکر آبروی
چنین تا بیامد ز شاه آگهی   که ایران بچیند با فرهی
چنین گفت خاقان که از روی جنگ   بپوشد در تنگ آتش نام و ننگ
ز چین تا به جیحون سپاه منست   جهان زیر فر کلاه منست
همی این او رفتن باید به جنگ   چه گیرست پیشم چه یک مشت خاک
گمان بد که تو بگردد راه نیست   واگر در نهاد چنو شاه نیست
بیا کامد اکنون چو من جنگجوی   نشوم با دلیران چینی بروی
خردمند مردی بر خاقان چین   چنین گفت کی مهتر با فرین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد   مده پادشاهی و لشکر بباد
زشاهان ندارد کسی جای او   مگر دیده یا شد دل و رای او
که با فر او تخت را راه نیست   بدیدار او بر فلک ماه نیست
کی باج خواهد ز هند و ز روم   بجایی که تخت و آباد بوم
خداوند تاجست و زیبای تخت   جهاندار و بیدار و پیروز بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن   بر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت با کاردان راه جوی   که این راه بیند خردمند روی
دو کارست پیش آمده ناگزیر   که خاقانش پیدا یکی خیره خیر
که از تخم او یار جز رنج نیست   که از بر پراگندن گنج نیست
ز دینار و پوشش نباید نخورد   نگسترد بی روز جنگ و نبرد
بدو ایمنی باید و خورد نیز   نه پوشش نو و گسترد نیز
بهر انکس که از بد هراسان شود   درم خوار گیرد تن آسان شود
ز لشکر سخن گوی ده برگزید   که گوینده دانند گفت و شنید

نامه خاقان به کمرک   و هدیه فرستادن

یکی نامه بنوشت با آفرین   سخن دان چینی چو او بکن چین
بپرداخت از کشور شهریار   از آنپس بر و خواند دانای کار
بسیمرد خاقان ستود آمدش   بسر دان بگردان امیدش
به یزدان چو دریافته ده سوار   دهان بر سخن تا در شهریار
یکسر چو برداشتند آگهی   پراست ایوان شهنشهی
بنوخو تا برده برداشتند   ز درگاه خوار بگذاشتند

برفتند برده بر شهریار
نهادند سر یکسره بر زمین
چو آن نزد گردان بخواندن گرفت
دوم سرفرازی و گنج و سپاه
مرا او ز بهر آز و دخترش
بدان کینه رفتم من از شهر چاچ
چو آگاهی آمد به ماچین و چین
که دوستی بود من اندر جهان
چو خوان و می آراستی میگسار
یکی بارگه ساخت روزی بهشت
سراسر بدان بارگاه آمدند
درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت
زمین پر ز جوشن و هوا پر ز جوش
ز دشت سواران نیزه گزار
هوا پر شد از جوش گرد سوار
به گوپال و تیغ و به تیر و کمان
فرستادگان از همه کشوری
فرستادگان یک بدیگر براه
سزد گر نبودی درین شهریار
بگفتی که چون شاه نوشین روان
بفرمود پس شهریار
که تا ده به بر کرد زور آزمای
یکی تن نبودی به لشکر جز او
به زین اندرون باره گام زن
تبیره زنان پیش بردند صنج
فرستادگان خواندند آفرین
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بر قرطاس بر نامهٔ خسروی
بدان داد کو سپهر آفرید

ابا مهر بر نامه و با نثار
بدادند پیغام خاقان چین
از آن انجمن مانده اندر شگفت
سلاح و بزرگی و بودن سپاه
نجوینده جز رای ما کرسی
که بستانم از غاتفر گنج و تاج
به گوینده بر خواندم آفرین
که جوییم با شهریار جهان ٢
فرستاده را خواستی شهریار
ز گرد سواران هوا تیره گشت
پرستنده نزدیک شاه آمدند
تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
همی کر شدی مردم تیزگوش
برفتند یکسر بر شهریار
زمین پر شد از آلت کارزار
بگفتند گردنکشان یکزمان
ز بس نامداری و بس بهتری
بگفتند کین شاه کردن فراز
از اورنگ کی بدی یادگار
بدیده ندیدند پیر و جوان
که آرد به دشت آلت کارزار
نه داشتی خویشتن را ز جای
نه از نامداران بر خاست جو
ز بالای او خیره گشت انجمن
زمین آمد از سم اسبان به جان
یکایک نهادند سر بر زمین

پاسخ نوشتن

نویسنده بنوشت بر پهلوی
بلندی و تندی و چه آفرید

جهاندار چون دید برخاستن
ز چینی یکی نامه ابر حریر
سر نامه بود از نخست آفرین
سه دیگر سخن بد که فغفور چین
از آن سه به گزینی تر دیک شاه
بدانگونه رفتم ز گلزریون
ز بس روزبی که و ورد انکی
فرستاده را جایگه ساختند
بیوکند یک هفته نزدیک شاه
همه ورزبانان زرین کمر
دو سیصد ز بالای زرین ستام
همه بیشمار استه پشت پیل
فرستاده بر دج و هندو روم
بچینی نمود آنکه شاهی تراست
به دشت اندر آورد گه ساختند
همه دشت ژوپین و رو نیزه دار
شگفت آمد آن لشکر و ساز او
هنر جو به نیزه بپیچد عنان
چو هر کس برفتی بر شاه خویش
حدیث فرستادگان در نهان
بیاورد خفتان و خود و زره
یمان خود و خفتان و کوپال او
بیاورد که ز رفت چون پیل مست
خروش آمد و ناله کره نای
شهنشاه با خود و گبر و سنان
به ایوان شد از دشت شاه جهان

نامهٔ کسری به خاقان

قلم چون دورج را به عنبر بشست
همه بند کاینم و او بادشاست

ز خاقان بپرسید و بنواختن
فرستاده بنهاد پیش دبیر
ز داد از بر شهریار زمین
مرا خواند اندر جهان آفرین
فرستاده هیتال شد براه
که شد لعل گون آب جیحون ز خون
چو خشنود ورنور ورزانکی
ستودند بسیار و بنواختند
به ایوان و بزم و به نخچیرگاه
بلوچ و گیل و سیمین سپید
ببردند شمشیر زرین نیام
بر آویخت پیروزه هم رنگ نیل
ز بس شهریاری و آباد بوم
ز خورشید تا برج ماهی کر است
سواران جنگی بیاراختند
پیکسر پیاده یکی سوار
بان چیره و نام و آواز او
به گردان کشور نماید سنان
سخن داشتی یاد و هم راه خویش
بگفتند با شهریار جهان
بفرمود تا برکشند گره
بزد آستین جبه و یال او
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
هم از پشت پیلان جنگی درا
چپ و راست پیچان و گردان عنان
یکایک برفتند با او جهان
ابا موبد موبد آن اردشیر
سرنامه کرد آفرین از نخست
خرد بر تو ارزانی او گواست

چو یاوش ز انکو زبر ساخته شد [illegible] ازان تا و شید [illegible] ازان تا [illegible] نوشیروان [illegible] روشن روان فرستاده

نفس جز به فرمان او نگذرد — پی مور بی او زمین نسپرد — ازو خواستم تا مگر آفرین — رساند زمین گوی خاقان چین
تخت اگر کی را ز هیتالیان — که ایدون شنیده بد مهتر آن — به بیداد بر خیره خون ریختن — به دام بلا اندر آویختن
اگر میدکشتن ز زور داد جو شیر — نباید که باشد بنزد آن دلیر — چو ایشان گرفتند راه پلنگ — تو پیروز گشتی بریشان بجنگ
و دیگر که گیتی ز گنج و سپاه — ز نیروی یزدان و تخت و کلاه — گه بزرگی ز ندادستان — نباشد خردمند همداستان
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج — شگفت آیدت لشکر و باژ و ساج — چنین با کسی گفت باید سخن — نه بیند نه لشکر نه بزم و نه تاج
بزرگان گیتی ورا دیده اند — کسی کو ندیده است بشنیده اند — که دریای چین گرد از من بتاب — نمود کوه از آرام من بر شتاب
سراسر زمین زیر گنج منست — کجا آب و خاکست رنج منست — سه دیگر کجا دوستی خواستی — به پیوند ما دل بیاراستی
و دیگر که با نامداران مرد — بجوید خردمند هرگز نبرد — بویژه که چون کرده باشد بجنگ — که از رزم جستن نه جوید درنگ
دل خویش باید که در جنگ سخت — جهان را آرام داد که با تاج و تخت — ترا پادشاه جهان آفرین — بیا تا در دیش کلاه و نگین
نهادند بر نامه بر مهر شاه — بیاراست آن خسرو آن تاج و گاه — برسم کیان خلعت آراسته — فرستاده را پیش او خواسته شد
ز پیغام هر چیز بدل بود نیز — بگفتار بر نامه بفزود نیز — بجوید برفتند از ایوان شاه — رسیدند نزدیک آن بارگاه
رسیدند چون پیش خاقان چین — سراسر زبانها پر از آفرین — جهاندیده خاقان بپرداخت جای — بیامد بر تخت او رهنمای
فرستاده کانزار پیش خواند — ز کسری فراوان سخنها براند — تخت از بیش و دانش و رای او — ز گفتار و دیدار و بالای او
و دیگر که خدمت با او سپاه — وزیشان که دارد نگین و کلاه — زو از دو بیداد و از گور شیر — هم از گنج و از آن لشکرش
فرستاده گویا زبان برگشاد — همه دیده ها پیش او کرد یاد — به خاقان چنین گفت کای شهریار — تو او را بدین زیر دستی مدار
بدین روزگاری که ما تو را او — ببودیم نازان دل و تازه رو — به ایوان بزم و به دشت و شکار — ندیدیم هرگز چو او شهریار
بیالای سرو است و بر زور پیل — به بخشندگی هم چو دریای نیل — چو بر گاه باشد سپهر و فاست — به آورد که بر پلنگ بلاست
اگر تیز گردد بغرد چو ابر — ازو رام گردد پلنگ و هژبر — واگر او کی زد آواز بزم — همه دل بشنانند به گفتار گرم
بجنبد سرو شست با تاج و تخت — یکی پادشاه است زیبا درخت — به شهر باید آن سپاه و بنه — پرستار تخت و کلاه و بنه
چو سازد بدشت اندرون بارگاه — نگنجد همی در جهان آن سپاه — همه گرز داران و زرین کمر — همه پیل داران و بازیب و فر
ز پیلان و اسپان و از تخت عاج — ز اورنگ و از یاره و طوق و تاج — کس آیین او را ندانند شمار — ز گیتی بجز داد کردن کار
اگر دشمن کوه آهن شود — بر خشم او چشم سوزن شود — هر آنکس که سیر آید از روزگار — بیاید و آیدش کارزار
چو خاقان چین این سخنها شنید — پژمرده و شد چون گل شنبلید — دلش زان سخنها بد و نیز گشت — ز اندیشه خویش پر از بیم گشت

پر از درد بنشست با رای زن — **رای زدن خاقان با لشکر و نامه نوشتن بکسری** — چنین گفت با نامداران چگل

که ای بخردان روی این کار چیست — بر اندیشه دلتان بدین کار چیست — نباید که آییم گشته بجنگ — همه نام ما باز گردد به ننگ
ز هر گونه گویندگان خواسته شد — چپ و راست گفتن آراسته شد — چنین گفت خاقان که اینت راه — اگر کودکی فرستم بنزدیک شاه
بد اندیشه در کار پیشی کنم — بدین شاه هشیار خویشی کنم — پس پرده من یکی دختر است — که بر تارک اختران افسر است
یکی را بنام شهنشه کنم — ز گفتار وی اندیشه کوته کنم — چو پیوند با او بسازم بجوی — نه باشد کس او را به پیوند نول
بدو نازش و سرفرازی بود — ازین مکر و ای جنگ زی بود — رده اندر اسپند آمد از گفت شاه — به آواز گفتند کاینست راه

زلشکر سرمایه را برگزید
ازو نام باید و اگر ننگ را
ز دینار و از گوهر شاهوار
نخست آفرین کرد بر کردگار
ز بنده نخواهد بجز راستی
خداوند دانایی و تاج و تخت
کزو دم مردم بود ارجمند
از آن بارگه تا بدین بارگاه
وا آرزو خواست از فر او
یکی پاک دامن که آهسته تن
نباشد جدا مرز ایران زمین
سه مرد گرانمایه چرب گوی
چو بشنید کسری بیاراست گاه
سه دستار دینار از بس نهار
اباشتر آن بدره بخچه قطار
فرستادگان را چو بنشاندند
بگفت اندرین نیز بیگ سپهر
بفرمود تا موبد آن ورد را
به نام داران نشسته کرد
ز خوبی آن پورش و آفرین
که یزدان سپاس و زیزدان پناه
برزم اندرون ژنده پیلست مست
که بیم از لشکر جاج بود
هر آنکس که از داد دارد خرد
نباید بدین کار کردن درنگ
چو بشنید گفتار آن بخردان
شهنشاه بیار بنواختشان
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم
نوزند بپوند چو بید نی

که گوینده دانند با مهتر شنید
واگر بخشش و رزم و فرهنگ را
شتر بار کردند بخچه قطار
توانا و دانا و پروردگار
نجوید بداد اندرون کاستی
خداوند پیروز بخشنده بخت
اگر چند باشد بزرگ و بلند
رسیدند و گفتند چندان رش
که باشیم در سایهٔ فر او
نکوتر ندیدار و بایسته تن
فزاید زما در جهان آفرین
گزین کرد خاقان ز خویشان اول
نشست از بر خسروی تخت عاج
چو در قشد کردند پیشش نثار
سپردند گنجور شه آشکار
بچینی زبان آفرین خواندند
چو برزد سر از کوه تابنده مهر
نشستند با نامور بخردان
خرامان بر شاه شد یزدجرد
که بیدار شد از گفت خاقان چین
که بنشست بر گاه بیک باج خواه
به بزم اندرون مست مهمان پرست
ز خاقان که با گنج و با تاج بود
تن آسانی و راستی بر گزید
که داد بپوند او نیست ننگ
بزرگان و بیدار دل موبدان
بنزدیکی تخت بنشاندشان
ز گردان چینی به آوای نرم
رخ دوستی را بجوید نی

در گنج دینار بگشاد و گفت
یکی بنده پر ساخته گذر جاج
دبیر جهاندیده را پیش خواند
خداوند کیوان و خورشید و ماه
ازو باد بر شاه کسری درود
بداند جهاندار چندو نژاد
فرستادگان خردمند من
ز داد و خردمندی و بخت او
گرامی تر از خون دل چیز نیست
نخواهد زما گر سپند آیدش
بب اندر نوشتند چینی حریر
برفتند از آن بارگاه بلند
سه مرد گرانمایه هوشمند
بال نیز زرینه دیبای چین
چو زانگونه دیدند شاه و سپاه
ستاوار آیین یکی جایگاه
نشست از بر تخت پیروز شاه
چینی گوی کان نامه بردبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
بدست از شاه بهنرکار
به پیروزی و فر و اورنگ شاه
بر دشمنان بخش او کهتر نه
نوشتند شد نیک خواه
چو دانستن خاقان که با پادشاه
ز چین تا به خاور سپاه و بند
ز بیگانه ایوان بپرداختند
پیام جهاندار بگزاردند
چنین داد پاسخ که خاقان چین
هر آنکس که دارد روانش خرد

که گوهر جدا باید اندر نهفت
کسی آن ندید از کهان و مهان
سخن هر چه بودش بدل در براند
خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند شمشیر و گوپال و خود
خردمند فرهنگی و داد و راد
بیوده نزدیک پیوند من
ز تاج و سر افرازی و بخت او
خردمند فرزند با دل یکیست
بهانه که این گونه خواهد آیدش
سپردند با هدیه پیش دبیر
سپردند نزدیک شاه ارجمند
به ایران نزدیک شاه بلند
درخشان تو از آسمان و زمین
بپا راستند از بر تاج ماه
نشستنگه بیاراست دستور شاه
ز یاقوت بنهاده بر سر کلاه
بیامد و بنهاد پیش دبیر
بر انجمن در سخن ماند
ستایش گرفتند بر کردگار
بخوبی و بزمی و پیوند شاه
اگر گفته پیراهن داستان خوانده
نیاید جو بید نزدیک شاه
بداری بپیوند او جست راه
که چندان ز بر شاه و بند
فرستاده را پیش بنشاندند
لب داستانها بیاراستند
بزرگست و با دانش و با فرین
به چیزی خردگان که بنگرد

به زیبم واین رای فرخ نهیم
کسی را فرستم که دارد خرد
به پیوند کتا چون بود مادرش
فرستادگان خواندند آفرین
نویسنده نامه را پیش خواند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
به فرمان او پیش گیتی بپای
بماند به ایزد بد روزگار
نخواهم که جان باشد اندر جهان
شنیدم ز پیوستگی هرچ گفت
فرستادم اینک یکی هوشمند
نبشته نز اجان بد از شرم داد
همو اجان سرشک قلم کرد چنگ
گزین کرد پیری خردمند را
چنین گفت کسری بمهران شاد
شبستان خاقان نگه کن نخست
پس پرده او بسی دخترست
نگه تا کدامست با شرم و داد
اگر گوهر تن بود با نژاد
بیامد بنزدیک خاقان چین
از آن کار خوش بر اندیشه گشت
بدو گفت کین شاه نوشین روان
مرا در پس پرده یک دخترست
مرا آرزو هاست از مهر او
از ایشان یکی را بیارم بدو
بد نیکو دکیتب به بود خواب
چو آن نامه برخواند خاقان چین
بر شده با او بیامد چهار
چو مهران شاه آن سخنها شنید

سخن هرچ گفتند پاسخ دهیم
شبستان او سر به سر بنگرد
بود از نژاد شهان گوهرش
ز ازشاه شاد ست خاقان چین

پاسخ نوشتن کسری

گزیده سخنهای فرخ نوشت
نوشت بر نیک و بد را نالی
چو نیکی بخواهد بدو کردگار
اگر بیم و امید او بگسلد
زبانی که او دارد اندر نهفت
که داد خود جان او را ستد
دل شاه ونیشت بکار ام
نهادند بدلی برو بوزنک
که نام او بود مهرانش یاد
که ایزد برو بنز با مهر و داد
هم و نیک باید که دانچ درست
که با برز و بالا و با افرست
که دارد زما در به خاقان شاد
جهان زو بود شاد و او نیز شاد
زمین را ببوسید و کرد آفرین
بسوی شبستان خاتون گذشت
جوانست و بیدار و بخش جوان
که او بر سر بانوان افسرست
که دیده بنزد ازد از مهر او
بر آساییم از جنگ و از گفت و گو
چنین تا برآمد بلند آفتاب
زبان بخندید و از برگزین

نگاه کردن مهران

بیاورد آن استواران کلید

چنان باید اکنون که خاقان چین
یکی برگزیند که با نو نزست
چو این کرده باشد که گردیم یاد
نشسته بشنید زیشان سخن

به خاقان چین

نخست آفرین کرد بر کردگار
کسی که خواهد کند ارجمند
به نیکویی زو شناسم سپاس
رسید این فرستاده با فرین
مرا خوش شد دل ز پیوند او
به پیغت بگوید همه راز من
نویسنده چون خامه بیکار گشت
بر شاه یکی خلعت افکنده
ز ایران آیینی نامور صد نژاد
زبانی روان با بدو چرب گوی
بر آرایش و چهره و فر و زیب
پرستارزاده نیاید بکار
بنزد مهیدار خاقان چین
چو بشنید مهران شاد این زه
جهانجوی چون دید بنواختش
سخنهای نوشیروان برگشاد
یکی دختری داد خواهم بدو
همه یادار او نیست اندر جهان
چهارست نیز از پرستندگان
بدو گفت خاتون که بارای تو
بیامد بدرگاه مهران شاد
کلید شبستان بدو داد و گفت

دختر خاقان جستن کسری

در حجره بگشاد و اندر شدند

دل ما گذشتی ز بد برگزین
بر خاقان چینی که راه تو بیست
سخن را به پیوستگی داد داد
برو تازه شد روزگار کهن
ز خاقان فراوان سخنها براند
جهاندار و پیروز و پیروزگار
ز بخت برآرد به چرخ بلند
اگر بد کنی زو دل اندر هراس
ابا خوب گفتار خاقان چین
به ویژه ز پیوستهٔ فرزند او
ز فرجام پیوند و آغاز من
بیاراست قرطاس و اندرو نهفت
گران مایه اندر اشگی سیاه
سخنگوی و شایسته و نامدار
خردمند نالی و دل آزرم جوی
نه بایدت که گردی به کردار فریب
اگر چند باشد پدر شهریار
بدرگاه خاقان با آفرین
ز درگاه بر داشت چندانکه راه
یکی مایه ور جایگه ساختش
ز گنج و ز لشکر همیکرد یاد
که ما را فزاید بدو آب و داد
فراوان زمین خواستند آفرین
پرستار و بیدار دل بردگان
نه گیرد کس اندر جهان جای تو
بر بخت او رفت و نامه بداد
برو تا کرا بینی اندر نهفت
که خاقان برین بر پدید استوار
پرستندگان داشت ناز و نهفت

که آنک اگر اکنون تو بینی بدار   ستاره ندیدست خورشید یار
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از ماه و خورشید آراسته
به چهره بر گاه بنشست بخت   همه بر سر از تاج و در زیر تخت
مگر دخت خاتون که افزند است   نهان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی داشته جاه بد در برش   کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
ز گوهر برخ بر نگارش نبود   جز آرایش کوه کارش نبود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو   فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران شد اندر او بنگرید   یکی را بدید او چون او ندید
بدانست بینا دل و داد شاه   که فرزند خاقان خاتون نژاد
بدو شاد شستان همی چشم او   ببوسند از آن تازه شد چشم او
پرستنده را گفت نزدیک شاه   همه زان او بود یاره و تاج و گاه
من آنم اگر بی تاج و آرایش است   گزیدم کزو اندر افزایش است
برنج از پی به گزین آمدم   نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاقان که ای مرد پیر   نگویی همی کین سخن دلپذیر
تو آنگه که جز فرود دیت ورای   دل افروز گشته رسید بجای
بگفتم چو سرو و بن خوبی بهار   بدانند پرستندگان شهریار
بجوید یکی تا رسید بجای   گزینی نه ز بهر با کینه رای
چنین پاسخ آورد مهران شاه   که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
به اندر شاه جهان کدخدای   نخواند مرا این نا پاک رای
من این را گزینم که بد بخت عاج   ندارد همی یاره و طوق و تاج
اگر منه آن این نه بینند رای   چو فرمان بود باز گردم بجای
بگفتا که خاقان به گفتار او   شگفت آمدش رای و دیدار او
بدانست کان پیر با کینه مغز   بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن   بیا بود از ایوان شه انجمن
چو پردخته شد جایگاه نشست   برفتند با زیج رومی بدست
ستاره شناسان و کند آوران   همه انکس که بودند زیبان سران
بفرمود تا هر که بود مهی   بجستند یکی سر بسال سپهر
ز نیک و بد دخت خاقان چین   ابا نامور شاه ایران زمین
بسیکرد موبد به اختر نگاه   ز کردار خاقان و پیوند شاه
بدانست نیک و بد کارکرد   بجز آن گفت خواهد او را که مرد
چنین گفت فرجام کی شهریار   دولت را به بد بیم و رنج و بدار
که این کار جز بر بهی نگذرد   ببیند رال دشمن زنان نگرد
چنین است رای سپهر بلند   نهان کردش اختر اسب و چند
که از دخت خاتون و از پشت شاه   یکی شاه آید به زیبا کلاه
بدو شهریاران کنند آفرین   نهان بر همه سر فراز آن زمین
چو بشنید خاقان بخندید خوش   شده شاد خاقان خورشید فش
چو از چاره دلها بپرداختند   فرستاده را ابلق بنج خشند
بگفتند چیزی که بایست گفت   ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بد بیرون مهران شاه از دیار   به نام شهنشاه پیروز کر
میانجی بد بیرون و خاقان بداد   که بالا گر بود شش ز خاتون نژاد
بپرسید کان با شاه آمدند   به نزد دل بر شهریار آمدند
از آنپس یکی گنج آراسته   بیاوردند ده گونه با خواسته
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج   بیاراست مهد از زر و بلعجب عاج
یکی دیگر از عود هندی به زر   بدو بافته گونه گونه گهر
ابا هر یکی افسر شاهوار   دو صد اسب و اشتر به زر بینه بار
شتر بود سیصد به دیبای چین   بیاراسته بسف اسباب بزین
چهل بار دیبای گل زر بوم   کشیده زبر هم پر از ابر رون
صد اشتر ز گسترد نیه بار کرد   پرستنده سیصد بدیدار کرد
همه دید تا هر یکی برنشست   به آیین چین بار رفتی بدست
بفرمود خاقان بیدار بخت   که دیبا بیرکو ه رنبیل بخت
بر و بافته منقوشه با سیم و زر   بپوشیده زر و ن تا بود گهر
ز رفتی در جهان زد دیبای چین   که پیدا نبود زد دیبا زمین
به صد موبش از جای برداشتی   ز هامون به گردون برافراشتی
به دیبا بیاراست مهد به زر   همه اندرون تا بود گهر
دو سیصد پرستار با ماه روی   بر فشاند شاخ ال حال وراه جوی
فرستاد فرزند را با گروه   سپاسی همی رفت با او براه
پرستنده بد شصت خادم چهل   بره و بر که گشتند شاداب دل
چو پردخته شد زان میان دبیر   بیاورد مشک و گلاب و عبیر

یکی نامه بنوشت بر شهریار
نخستین ستوده آفریننده را
شهنشاه ایران مر او را فرست
ز فر و بزرگی و اورنگ شاه
ز مردی و پیروزی و دستگاه
فرستادم اینک جهان بخش خویش
خردگیر دو فر و فرهنگ تو
نهادند چون از پرستنده چین
همان نیز یاران را هدیه داد
چنین تا لب رود جیحون رسید
ز جیحون دگر بر ز جیحون باز گشت
یکایک همی خواندند آفرین
به بستند آذین به شهر و براه
چنین تا به بسطام و گرگان رسید
از آن پس که کودک و دو دوزنه
بر آمیخته بستهای جلوق
ز بس نالهٔ چنگ و بانگ رباب
یکی سرو دید از برش گرد ماه
گره بسته چون مار و بر تافته
بدو شاه نوشیروان خیره ماند
چو آگاهی آمد به خاقان چین
بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ
جهان برشد از داد نوشیروان
همه دست برداشته باسمان
که از فر او رند او در جهان
شهر خواب و خورد از دلیران چین
که اینجا بنایت کردن بنزه
که نام جح اخشنوا بوده
بیفگند کین شهرهای فراخ

نامهٔ خاقان چین به کسری

جهاندار بیدار بیننده را
به پیوند او از پی دخترست
بجستم همی راه و پیوند شاه
به فرزند شاه و به تخت و کلاه
سوی شاه کسری با آیین خویش
بیاموزد آیین و آهنگ تو
فرستاده را داد و کرد آفرین
ز دیبا و از جنگها کرد شاد
به مژگان همی از دلش خون چکید
ز فرزند با درد انباز گشت
ابر شاه ایران و خاقان چین و
درم ریخته از بر تخت شاه
تو گفتی زمین آسمان را ندید
بر آن بت چین شدند انجمن
جهان برشد از نالهٔ کوس و بوق
نه بد در شبستان جای آرام و خواب
نهاده به سر بر ز عنبر کلاه
بر افروخت یک اندر دگر بافته
فراوان بدو نام یزدان بخواند
از ایران و از شاه ایران زمین
بپیچید تا شد فرستاد تاج
بگفتند بر پشت پیر و جوان
که ای کردگار زمین و زمان
بدی دور گشت آشکار و نهان
سواری به پرداخت از آب و زمین
نه کس ماند ایدر ز چینی سپه
که تخت با جفت همراه بود
بر از باغ و ایوان و میدان و کاخ

و فرستادن دختر

که به جز کوس ساز اندر توش
که خاقان شنیدستم از ترجمان
که اندر جهان سر به سر داد کو
بر آیی و بدانی بدین و خرد
نوفرمودشان تا بود خسته واد
که بخت و خرد رهنمون تو باد
یکی خلعت از پیش مهر آن شاخ
بپیرفت با دختر و خواسته
همی بود تا روز چند اشتند
چو آگاهی آمد ز خاقان بدخ
دل شاه با هدیه و باستال
بر آموی و راه بیابان و کوه
ز آذین و گنبد سپهر و بدشت
ز بالا به ایوان درم ریخته
ز بالا اسبان همی بر از چنگ و می
چو آمد به شهر اندر شبستان شاه
کلاه مهین بر کرد از مشکین گره
چو از غالیه بر گل انگشتری
سزاوار او جای بگزیده شاه
از آن پس که دخت به فرزند او
از این شهر بر چون بر رفت آن سپاه
یکایک همه خواندند آفرین
تو آیین داد و بر شاه ایران بداد
به بخشید چون او به گرگان رسید
پراگنده شد ترک شصد نهاد
بدین همی بود فر و بزرگیت
از آیین به گرگان شدند انجمن
ز چاچ و سمرقند تا ترک و سغد

بر آرایش و رنگ و بوی نگار
بیاراسته گنبد کنار و روش
بزرگان و بیدار دل موبدان
جهاندار چون او ستاینده کو
و را پاک یزدان همی پرورد
چو آید بدین پردهٔ شهریار
بزرگی و دانش ستون باد
بیاراست کان کس ندارد به یاد
همه دراین و پیلان آراسته
ز خشکی به آن روی بر داشتند
همه سرکی مژده را هدیه داد
همه مرزبانان ستوده دوستدار
زمین بود یک سر چو پر تذرو
بر آن سر که لشکر همی برگذشت
می و مشک با زعفران بیختند
شکر با درم ریخته زیر پی
بمهد اندرون کرد کسری نگاه
طبایع کشیده گره بر گره
همه زیر انگشتری مشتری
بیاراستند از بر ماه گاه
شد آن شاه خرم به پیوند او
همه مرزبانان فرستاد شاه
ز هر جای بر شهریار زمین
بگوه آن زجانش بداورد کاه
که ده کسی چه خاقان نبدند
بجایی نه بد کوشش کارزار
به بخنه آهنگ بسیار شوبان
ز آموی تا شهر چاچ و ختن
پی بوده و بر آن به آرام خند

چغانی

جهانی و سگ رو گیلان و بلخ　شده روز بر هر کسی تار و تلخ
نگه دار او خوار زر و آهوی روم　بسی یافت داریم ما در دو خم

ز بیداد و از رنج افراسیاب　کسی را نبد جای آرام و خواب
چو کیخسرو آمد بر ایشان از او　جهانی شد آسوده از گفت و گو

از آنپس چو ارجاسپ شد زورمند　شد این مرزها پر ز درد و گزند
ز ایران چو گشتاسپ آمد به جنگ　ندید ایچ ارجاسپ جای درنگ

بر آمو گذشتی ز کردار او　که هرگز مباد از فلک یار او
از آنپس چو نوبت به سیداد گشت　همه مرزها پر ز تیمار گشت

که رویین تن بیلو از انگیخت　از او آورید این جهان را شگفت
چنین بود تا مزد بگرفت جای　ندانست بر سر سرش را ز پای

جهان گوی داد آمد و ایمنی　ز بد بسته شد دست آهرمنی
چو خاقان چین بنگرد بسته از نوچهر　نبد دیو را دستی بر آورد گرد

بیامد جهاندار ابا لشکر گور　از او گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او شهرها چون بهشت　پراگنده شد کار ناخوب و زشت

بهنگام پیروز چون خوشنواز　جهانگیر بر خون کرم و گداز
میان افغانیش و فرزند او　نه خویشان بدکار و پیوند او

جهاندار کسری کنون مرزها　به بیرنج و بر مایه گرداز رها
بماناد این شاه تا جاودان　جهان سر به سر پیش نوشیروان

از این شه زمین بیند کنون　نه بینیم رنج و نه بیم جنون
همین نیک نامی بود جاودان　به داش نیکی بیابد جهان

از آنپس ببینیال و ترک و چین　از آن زر بون برشدند آنچنین
چنان روی دید نیک سر سپاه　که آینده باید به نزدیک شاه

چو نزدیک نوشیروان آمدند　همه یکدل و یکزبان آمدند
چنان گفت از انبوه درگاه شاه　که بستند بر موبد و بر شه راه

همه بر نهادند سر بر زمین　همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کی شاه ما بنده ایم　به فرمان و رای سر افکنده ایم

همه سر فرازیم یا ساز جنگ　بیاموخت بدریم چرم پلنگ
شهنشاه به رفتن از ایشان نثار　چو رفتند نزد شه نامدار

از آنپس فغ بیش بد بیش رو　سپاهی بیش جنگ ساز آن نو
بکرد از خشنود شد شهریار　بیامد بدرگاه سالار بار

پرستید بیاور خواهش ان　سزاوار هر جایگه ساختشان
از آنپس شهنشاه یزدان پرست　نگاهی آمد از جای گاه نشست

بیایش نیکوه با کوه کار　که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای　تو باشی به نیک و به بد رهنمای

که هرگز نیابد زمین آگهی　از آیین بگذرد کلاه مهی
مه گفته پدر را زند کار　ندارد کسی زهره کارزار

بکوه اندرون سنگ و ماهی در آب　چو من خفته باشم بخسپند خواب
همه دام و دد بر بیابان منند　بمهان جهان چون نگهبان منند

کرا بر گزینی تو او خوار نیست　جهاندار به جز تو جهاندار نیست
تو بنمودیم تا مکن در جهان　نه خسپد زمین مور خفته روان

بدخت آمد از جایگاه نماز　زگرگان برفتن گرفتند ساز
یکی معقد مرکار سازی گرفت　دل لشکر از جنبش و بازی گرفت

چو خورشید روی زمین را بسوخت

بازگشتن کسری به ایران زمین

شب تیره از تیغ او بر فروخت

برآمد خروش از درگاه و دم　ز درگاه آوای رویینه خم
سپه برنشاندند و بنه برنهاد　ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

ز دیبا و دینار و تاج و کمر　ز گنج درم نیز و در و گهر
ز اسپان و پوشیده رویان و تاج　ز لعل و زبرجد و تخت عاج

نشستند بر زین فرستادگان　بیت آرای با پرده و بندگان
فرستاد یکسو طیفون　شبستان و روی برچین اندرون

بفرخنده فایه بدرود و سپاس　برفتند گرد اندر شش خانمان
بد و خو بدان بود و هم آن شاخ　سپید تا شبستان خاقان شاه

سوی طیفون لادرفت گنج بینه　سپاهی بیاید از بیلان یک تنه
همه ویژه کردان و آزادگان　بیامد سوی آذر آبادگان

سپاهی بیامد ز هر کشوری　ز گیلان و دیلم یکی لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت سروج　برفتند لشکر زبان کوچ کوچ

همه پاک با هدیه و با نثار　به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد نامدار بزرگ　که از میش کوتاه شد چنگ گرگ

جهان تا جهان بد بلوچی نبود — بدی شهر از ایشان بپرداخته بود
به فرشته گیتی سپهر — دگرگونه بر سیند به آیین و چهر

بشهری کجا برگذشتی سپاه — نکردی به کس هیچکس را نگاه
نه جستی کسی از کسی نان و آب — پدید بر پیار استی جای خواب

بدین سان همی کرد گیتی بگشت — نگهکرد هر جای تا مور و دشت
جهان دید یکسر پر از کشتمند — دل و دشت پر گاو و پر گوسپند

زمینی که آباد هرگز نبود — برو بر ندید ایچ کشت و درود
نگهکرد گیتی برومند یافت — به خانه چنین فرزانه یافت

جنیده سه از باد شاخ درخت — به فرجام اردبیل آورد رخت
بمنزل رسیدند چون خیل شاه — فرستاده قیصر آمد ز راه

ابا هدیه و جامه و سیم و زر — ز دیبای زرّ و ز زرین کمر
نثاری که پوشیده شد روی بوم — همه آن باج هرگز نیاید ز روم

ز دیبا دیبا کرده صد جرم گاو — سه ساله فرستاد از بهر ساو
ز قیصر یکی نامه با شاه داد — نوشته بسوی شهنشه شهریار

فرستاده را پیش بنشاندند — نگهکرد تا نامه برخواندند
بسی گوهر بیش بها داده بود — ز چیزی که پیشش فرستاده بود

گزین پس فرو شد فرستیم جهر — که این باره با تاج بایست نیز
بدید رفت شاه از در دید رنج — فرستاد یکسر همه سوی گنج

از آن تخت شاه اندر آمد به اسب — همی رفت تا خوان آذرگشسب
چو از دور جای پرستش بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید

فرود آمد از اسب برسم به دست — به زمزم همیگفت لب را ببست
نو آن پیش آذر نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت

فرو ریخت بر زر و گوهر که بود — سراسر به گنجور آذر سپرد
پراگند بر موبدان سیم و زر — به جام بخشید با گهر

همو به آن زر و توانگر شدند — بیابان کنان پیش آذر شدند
به زمزم همی خواندند آفرین — بدان داد کو شهریار زمین

وز آنجا بیامد سوی طیسفون — زمین شد ز لشکر که بیستون
به شهر اندر رسیدی داد کرد — به درویش دادی بسی سیم و زر

ز بس خواسته کش پراگنده بند — ز گنج و درم کشور آگنده شد
دو هفته ببود اندران طیسفون — سپاهی ببست و بیش اندرون

وز آنجا بسوی مداین کشید — که اینجا بدی گنجها را کلید
گلستان چنین با چهل او ستاخ — همه اندر پیش شد آن شاه

چو کسری بیامد بر تخت خویش — که از آن درم باز با تخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته — بر از داد و خوبی و بر خواسته

بر آموزش تا آن زآر آوجتین

گفتار در صفت عدل نوشیروان عادل

به جای پدید آمد از خون رنجتن

جهان نو شد از فرّه ایزدی — به بستند گیتی دو دست بدی
نه دانست کس عادت یا خفتن — دگر دست سوی بدی آختن

جهانی به فرمان شاه آمدند — ز کژی و تاری به راه آمدند
کی گو در بروش ریختی — از آن خواسته از دیگر گنجی

ز دیبا و دینار بر خنک و آب — به روز سپید و به هنگام خواب
ز داد و جهاندار پیدا ز سر — نه کردی بد اندیش بر آن نظر

به پیوست نامه ز هر کشوری — ز هر نامداری و هر مهتری
ز روم و ز هند و ز ترک و ز چین — ز سقلاب و هر کشوری هم چنین

ز بس نافه مشک و چینی پرند — ز آرایش روم و از بوم هند
شد ایران به کردار خرّم بهشت — به خاک او عنبر و زر خشت

جهانی به ایران نهاده دو گوش — بر آموخته از در و از کوه و کوی
کلاه بیفکنی هوا از اسرنگ — بر آموده هر کس ز رنج و درنگ

جهان گشت پر سبزه و آب روان — در و دشت گل بود و مرد جوان
همه رودها هم چو دریا شده — بیالینه چون گل شبا شده

به ایران زبانها بیاموختند — روانها به دانش بر افروختند
ز بازارگانان به هر رزم و بوم — ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم

فزایش گرفت از کیا جرباک — ستایش گرفتند بیره نال
هر آنکس که از دانش آگاه بود — ز گوینگان بر در شاه بود

ره و موبد و جذ آن ار جنبه — به اندیش تنز سان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی — خروش از درگاه برخاستی

کرای زیر دستان شاه جهان — مد از بد یکی تن بد اندر نهان
هر آنکس که او دیده از کار رنج — بیاید به اندازه برنج گنج

بچید

بگوییم یک سر بسالار بار
نه باید که یابد تنی دست رنج
نه بیند مگر جاه و دار بلند
بریزند خونش بر آن کشتمند
عوض بستد از نام دیوان او
بناشد مگر شاه هم داستان
که ما را بگیتی بمینت روان
جهاندار یک روز بنشست شاد
یکی آفرین کرد بر شهریار
خجسته شهنشاه پیروزگر
سپهدار پیروز تا شهریار
اگر چه برخیزد از تخت نام
نبود پادشا در جهان سر بسر
نه بد گنج و فرزند کرد آورد
کز آید و گر در رویش باشد برنج
نبوده خاک و جز بنوشد رنج او
چو بشنید آن جشن با داد او
به گیتی دو چیز است جاوید و بس
ز خورشید و از باد و از آب و خاک
نگر شهریارا که تا نوآن
زمین پاک کار است چندین سخن
بدو گفت فرخ که امت مرد
به پیدایش از کژی و راه دیو
در نیکی را اهرمیت
چو دانش نشین را نگهبان بود
به آن چیزکان به دستی بود
که گو بود بر خرد پادشا
چو خشنود باید بدیگر سرای
دریغ آیدش جامه نوزتن

کز آیین کند دور دارا خواه کار
که گنجور نامش نه توزد ز گنج
که با داد تیر است و با جاه بند
بر دگوست انگس کردیدان گزند
بیابی اندر آرند ایوان او
به در بر بخواند بخود راستان

مجلس شاه کسری با

بزرگان داننده را باز داد
که دل شد بگرد از خرم بهار
جهاندار با دانش با هنر
بگه امد بخواند زمین یاد کار
نهد بر کف خویش جان زر هم
بیابید سخنها همه در به در
ز صد سال روزش برگذرد
فراز آرد از شهرهای نام و گنج
بدشمن بماند همه گنج او
ز گیتی نه گیرد کسی یاد او
دگر آنچه باشد بماند بکس
نه کوه ذهنیه تا جهان است پاک
گناهی کز و بشرم دارد روان
کنام که به گذشته کرده کسی
که دارد دلی شاد پیدا سپرد
ز راه جهاندار کیهان خدیو
که مرد پرستنده را دشمن است
به زندگانی آسان بود
روانش پس از مرگ روشن بود
روا نیز اندر آید براه هوا
هم ایدر بر آذر دماندی
به آذر و ها به بندد دهن

و اکنون هم خواهد بیاید بپله
کسی کو کند در ز این کن نگاه
و اکنون اسب پابند جای بپله
پیاده بماند سوارش ز اسب
کنامی که باشد کم و بیش از این
هر آنکس که نشنید این راه‌ها

بوزرجمهر و حکیمان

سخن گفت چند آن و یکی ز جید
چنین گفت کی داور تازه روی
نوشتم سخن چند بر پهلوی
بگفتم که این گنج دیو سار
زمین را ابر داد از داده شناس
نبود منت و از کار کرد فراخ
فراز آورد لشکر و خواسته
ز روی از زبان روی کرد آورد
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
بدین کار چون بگذرد روزگار
سخن گفتن خوب و کردار نیک
چو زین ان بود کردگار روز
به آزادی و سود مندی گروه
چو یک بار روشن دل شهریار
چنین گفت هر کو بود بردبار
بدو گفت فرمان یزدان پرست
خنک در جهان مرد بیدار منش
بماند از ورای و را آستی
از این هر دو چیزی ندارد دریغ
سخن مشنو از مرد افزون منش
چو زین بگذری سفله از ناسپاس
تنان به جانش که دانش بود

درم خواهد از گنج پیدا کند کاه
چو خشنش بیاید بدرگاه شاه
که دهقان کند ورز او در اخله
نبود نیش روز و شب اندر کیسب
نه بیند کم بشنوش پیش از این
نشاید که باشد بدرگاه ما
بجز نیک نامی نماند بجای
بر تخت بنشست بوزرجمهر
فروغی نگیرد به تو عیب جوی
ابر دفتر و کاغذ خسروی
بخواهد کزین هم ابر پاک زاد
نبود این اندر جهان بنیان
گند گلش و باغ و میدان و کاخ
نبود کاخ و ایوانش آراسته
پی روز بر آذر و بشمرد
نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
از او نام نیکی بود یادگار
نکو ذ نهان تا جهان است نیک
خنک مرد با شرم پرهیزکار
که آیینت فرهنگ و آیین دین
فراوان سخن کرد از او خواستار
بزد داور دادهمین اورازکار
که اندر دو گیتی از او فر هست
که پاکی و شرمست پیراهنش
نه گوید در گذری و کاستی
که بر نیاموت پایه تیغ را
که با جان روشن بود دیدگی
که از پاک یزدان ندارد سپاس
نداند که از دانش نشود

بپرسید کسری که از چند تن / که باشد اندازه لشکران
چنین گفت آنکس که دانا بدست / به آرزو بر تو اما تست

کدامست دانا بدو گفت کیست / که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت هر کو به فرمان دیو / بتر خود دل از راه کیهان خدیو

کسی مرد را خیره فرمان برد / که خشم روانست وان خود
ره اهرمن این به نیروی شیر / که آرند جان و خرد را بزیر

بپرسید کسری که این دیو چیست / کز ایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / ستم کاره دیوی بود دیر یاز

که او را نبینند خشنود هیچ / نه در فزونیش باشد بسیج
مبادا که آن راه اندوه دراز / بجز کور بینند ور خار زار

چو زین بگذری خشم دیو رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در نهان کسی بی گزند / ببیند بشود جان او دردمند

دگر ننگ دیوی بود پرستیز / نبیند به بد کرد چنگال تیز
دگر دیو کینست پر جوش و خشم / نه بخشایش آرد به کس از دو چشم

دگر دیو نمام کو جز دروغ / نداند بزاند سخن بافروغ
نماند سخن چین بجز چون دیو / بر بیره دل از ترس کیهان خدیو

میان دو تن جنگ و کین افکند / بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو بیدانش و ناسپاس / نه باشد خردمند و نیکی شناس

بنزدیک او راستی و شرم اندکیست / بچشمش بد و نیک هر دو یکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار

به بنده چرا دست کیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / ز کردار آهرمنان بگذرد

خرد باد جان ترا رهنمون / که را ای دل از دست بهی افزون
جهان را خوشنود دل نیکخواه / نه کردند کردار آز روی

سخنهای امید گویم کنون / که دل را بدین دو بود رهنمون
بیشه خردمند امیدوار / نجوید به جوش دلی از روزگار

نیندیشد از کار بد یکزمان / که دل تیره گردد به گوی گمان
دگر هر که خشنود باشد بگنج / نیازد تنش را بشادی برنج

کسی کو بگنج و درم تنگ بود / نه روز او بر خوشی بگذرد
واگر دین یزدان پرستند بیش / به رنج و به گنج و به آزرم کیش

ز فرمان یزدان نگردد و سرش / بهشت برینست بر گوهرش
بدین هم نشانست بوی نیز تیز / که تندرست شد او ره یزدان گزیر

بدو گفت ازین بگذر اکنون شاه / به سوی نیکو نهان نیز راه
چنین داد پاسخ که راه خرد / زهر دانشی پیکان بگذرد

بدان خوی نیکو که مردم بدو / بماند سالیان با آبروی
ازین گوهر آن کو بهی شهریار / نبینیم خشنودی از روزگار

ازیشان امیدست آسته تر / برآسوده از رنج بیشه تر
ازین گوهر آن کز دیدم بر گنج / که نوا ده سپری نیابد ز گنج

بدو شاه گفت از هنرها چه به / که گردد ازو مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که هرکو ز راه / نه گردد و بود در جهان بی گناه

بپاید ز گیتی همه کام و نام / ز آغاز انجام و فرجام کام
بپرسید از نام بردار نیز / گزینی به که آیین بود چیز او

چنین داد پاسخ که آواز تخم / سخنهای نیکو به گفتار گرم
فزونیت مجوید بدین چیز خود / خرد پیکان از هنر بگذرد

از آن پس ز دانا بپرسید شاه / که فرهنگ بهتر کدامست راه
چنین داد پاسخ که دانش بهست / خردمند خود بر جهان بر مهست

که دانا بیارد بلندی و گنج / تن خویشتن دور دارد ز رنج
ز نیروی خشمش بپرسید شاه / بجز راستی جست خواهد دستگاه

چنین داد پاسخ که گوهر ابد / بود خشم روشن روان و خرد
ز دانا بپرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر

چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود

گهر بی هنر خوار و زار است و زشت / به فرهنگ باشد روان تن درست
به گوهر جان از خرد بر جفت / هنرهای تن را ستودن نجست

نگوییم بدو گفت این هر به سر / اگر باز گیری ز من از ایدر
خرد خود یکی خلعت ایزدست / از اندیشه دور است و دور از بدیست

هنرمند کز خویشتن در شکفت / بماند هنر زو نباید گرفت
بماند خویشتن منش مردمی بکار / نه باشد به چشم خردمند خوار

الحقتی

اگر بخشش و دانش و رسم و داد / خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی / میان گیرد از جهل بدکاستی
از آیین بپرسید کسری ازو / که ای نامور مرد فرهنگ جو
بزرگی به کوشش بود یا به بخت / کجا یابد جهانجوی ازو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر / بود جفت این هر دو با یکدگر
چنان چون تن و جان که یارند و جفت / تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوشش است / اگر بخت بیدار ناپوشش است
به کوشش بزرگی نیاید به جای / اگر بخت نیکش نبوده رهنمای
و دیگر که گیتی فراخ است و باد / چو خواهی که بیننده گردد بیاد
چو بیدار گردد ببیند به چشم / اگر نیکوی باشد از درد و خشم
دگر پرسشی برگشاد از نهفت / بدان شنوده کدامست گفت
چنین داد پاسخ که ای نیک بخت / ببار آید و کام یابد ز بخت
اگر دادگر باشد و نیکنام / بیابد ز گفتار و کردار کام
دگر گفت کز در جهان مستمند / کدامست بد روز ناسودمند
دگر داد پاسخ که درویش زشت / که نه کام دارد نه خرم بهشت
بپرسید دیگر که بدبخت کیست / که هموارش از درد باید گریست
چنین داد پاسخ که هر کس که مهر / ندارد بدو گردد کار سپهر
بپرسید دیگر که آهسته کیست / که بر تیره مردمش باید گریست
چنین داد پاسخ که از عیب جوی / نگوید که پیچد لب از گفت و گوی
بنزدیک او شرم و آهستگیست / که با مردمش نیز هم جنگ نیست
بپرسید ازو نامور شهریار / که از دو جهان کیست امیدوار
بدو گفت هر کس که کوشاتر است / به کوشش ز دانش نیوشاتر است
بپرسید ازو شهریار جهان / ز آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ ز کار آگهی / فزاوان بود گبر و منوی بهی
مگر آنکه جفت است در خاک جای / ندانم چه گوید بگو بسرای
بدو گفت کسری که آباد شهر / کدامست ما زو چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای / ز داد جهاندار باشد بپای
بپرسید دیگر ز بیدارتر / ببیند به تو مرد هشیارتر
زگیتی کدامست ناخوش بگوی / که بفزاید از دانش آب روی
چنین داد پاسخ که دانای پیر / که از آزمایش بود یادگیر
دگر گفت کسری که دامن کراست / گذارد ز بخ دلی بیش راست
چنین داد پاسخ که هر کو نیاز / بپوشد ز خلق و بد از در براز
دگر گفت آنکس که نومید گشت / ز بخت و ز جانش چو خورشید گشت
نگفت آنکه روزش بنیاید بگرد / بکاری بزرگ اندرون دست برد
دگر گفت غم بر دل کیست بیش / کز اندوه پیر آمد از جان خویش
چنین گفت آنکو بشوید ز بخت / بناگاه نومید گردد ز تخت
بپرسید ازو شهریار بلند / که از ما که دارد دل دردمند
چنین گفت آنکو خردمند نیست / دگر آن توانگر که فرزند نیست
بپرسید شاه از دل دردمند / نشسته به کرم اندرون بی‌گزند
بدو گفت نادانی راز راه / که کرده بد و ایمنی پادشاه
دگر گفت نومیدتر کس کدام / که دارد تو آتا و نیکنام
چنین گفت آنکو ز کار بزرگ / بشوید بماند نژند و سترگ
بپرسید ازو شاه نوشیروان / که ای مرد بیدار بخت جوان
گذارید که با نام و آرایش است / که او اندر بد و بخشایش است
بدو گفت در مرد او آن گناه / گنهکار و درویش بی‌دستگاه
بپرسید دیگر که برگوی راست / کشت از گذشته پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که آن تیره گل / که بر سر نهد بادشه روزگل
پشیمان شود دل کند بر هراس / که جانش بیزدان بود ناسپاس
و دیگر که کردار داند بسی / بنزدیک آن ناسپاسان کسی
بپرسید و گفت ای خرد یافته / سخن را یک اندر دگر بافته
چه آنچه کزو تن بود سودمند / همان بر دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که تن درست / بود دل بیاراید زمانه بجست
چو از درد روزی بسستی بود / نه آرزو تن درستی بود
دگر شاه گفتش که از آرزو / چه پیش است پیدا اگر ای نیکخو
بدو گفت چون سرفرازی بود / نه آرزو چه نیازی بود
چو با چه نیازی بود تن درست / نیابد به جز کام دل چیز جست
از آنپس چنین گفت باره بخوان / که بر دل چه اندیشه باید فروان
چنین داد پاسخ که این را بدرو / بزرد خردمند باراه جو

یکی آنکه اندیشه از روز بد   که از بد کنش بر تنش بد رسد
بترسد ز کار فزاینده دوست   که با مغز چون خواند و گوشت و پوست
سه دیگر ز بیداد کی پادشاه   که بدکار ترسد از پارسا
چه نیکو بود گردش روزگار   خرد یافته پایه آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر   ز گردون بیابد فزون زان هنر
دگر گفت کز دین و از راستی   که دور دور کرده کم و کاستی
بدو گفت کای با به دین گرای   که و مهتری یار کرد خدای
بمان دور از کژی و راه دیو   بترسد دل او ز کیهان خدیو
به فرمان یزدان نهاده دو گوش   ازیشان بماند کسی دین فروش
ازآن پس بپرسید ازو پادشاه   که فرمان روا گشته بر پارسا
که زیشان کدامست پیروز بخت   که باشد ز گیتی سزاوار تخت
چنین گفت هر کو بود دادگر   خرد دارد و رای و شرم و هنر
بپرسید کز دوستان کهن   که باشد همه یک دل و یک سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست   جوانمردی و داد دادن نکوست
بدو گفت کسری که اینش دوست   که با او یکی شان بود مغز و پوست
چنین داد پاسخ که از تنگ دل   جدایی نخواهد به چیز دلگسل
دگر آنکه کو نوازنده تن   نکوتر به کردار و زنده تر
بپرسید دشمن کرا بیشترست   که باشد بگیتی بد اندیش تر
چنین داد پاسخ که بر تو منش   که باشد فزون زان پرورش سرزنش
هر آنکس که آواز دارد درشت   بر آژنگ رخساره و سینه تن
دگر گفت تا جاودان دوستیست   ز ره و جدایی که خواهد گزیت
چنین داد پاسخ که کردار تنگ   نخواهد جدا بود از آز ننگ
چه ماند بدو گفت جاوید چیز   که آن چیزها نه گیرد به چیز
چنین داد پاسخ که آن پارچه   نکاهد بپرهیزد و ترسد ز درد
دگر گفت کسری چه روشن ترست   که بر تارک مه کی افسرست
چنین گفت کان جان دانا بود   که بر آرزو کام او نابود
دگر گفت شاها ای خداوند مهر   چه باشد بهتر فزون از سپهر
چنین گفت کین مرد بخشنده دست   و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید دیگر چه با زیب و فر   که آن بر فرازد که خورشید مهر
چنین داد پاسخ که ای پادشاه   که در گنج هرگز بنا پارسا
چو کردار با ناسپاسان کنی   بدان خفت خشک اندر آب افگنی
دگر گفت کندر جهان چیست رنج   که کم شود مرد را آز و رنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار   بیشه دلت یاد چون نوبهار
چنین گفت با شاه بوزرجمهر   که یکسر شگفتست کار سپهر
یکی مرد بینم به دستگاه   رسیده کلاهش به ابر سیاه
که او دست چپ داند از دست راست   ز بخشش فزونش ندانند کاست
یکی گردش آسمان بلند   ستاره بگوید که چونست و چند
فلک ره نوردش به سختی بود   رهی کو سوی بدبختی بود
گر آن نیز چو آینه بد گفت شاه   چنین داد پاسخ که هر کو گناه
بپرسید از بدترین کارها   ز کردارها هم ز گفتارها
کدامست با ننگ و با سرزنش   که خواند ورا هر کسی بدکنش
چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه   ستیهنده از مردم بیگناه
تو آنکو که نیکی کند در خورش   دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم   به گفتن ندارند آواز نرم
بدان نیک مردان که شد کشتند   و اگر تنگدستان بلندی کنند
دروغ آنکه بر نیک و زشت خوار   چه پرمایگان و چه بی پایه
به گیتی ز گیتی چه جستست کسی   هم از آشکارا و هم اندر نهفت
که آن مرد داننده جستن کند   رو آید ابر آن چه روشن کند
چنین داد پاسخ که کوشش به رنج   ز گیتی نیابد به جز آفرین
دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس   بود دانش مرد نیکی شناس
بدو گفت کسری که کرده چه به   چه ناکرده از کرده و از گرده
چه بهتر کزو باز گیریم چنگ   گرفته چه بهتر ز بی آزرنگ
چه بهتر ز فرمودن و داشتن   و اگر مرد را خوار بگذاشتن
بپاسخ نگه داشته گفت چشم   بخوابید چشم هنگام خشم
دگر آنکه بیدار دادی روان   نکوشی به بد کارها تا توان
فرو بسته کین و گرفته امید   که کرداد روان زین به کردار رسید
ز کاری به جز راستی مرد   ببخشی مرو دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه   که برستم ز بوزرجمهر گوش

چو اینکار

چو این کار دلگیرت آمد به بن   ز شطرنج باید که رانم سخن   چنین گفت موبد که یک روز شاه   به دیبا بیاراست ایوان و گاه

بیاویخت تاج از بر تخت عاج   فرستادن پادشاه هند   شطرنج به کسری و گزاردن بوزرجمهر   همه تخت عاج و همه عاج تاج

همه برج ماه و همه گاه شاه   همه کاخش سراسر سپاه   چنان آگهی یافت شاه جهان   به گفتار بیدار کارآگهان

که آمد فرستاده شاه هند   ابا پیل و چتر و سواران سند   شتروار بار است با او هزار   همه راه جوید به شهریار

سنگه چو بشنید بیدار شاه   بدیره فرستاده هندی سپاه   چو آمد بر شاه پایه بزرگ   فرستاده با نام دار سترگ

بر سم بزرگان نیایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت   نگه کرد بسیار پیش نثار   ابا چتر و پیلان و با گوشوار

بیاراسته چتر هندی به زر   بر و با همه چند گونه گهر   سر بار بگشاد در بارگاه   بیاورد یک سر به نزد شاه

فراوان بیاورد اندرون سیم و زر   چه از مشک و عنبر چه از عود تر   ز یاقوت و الماس وار تیغ هند   همه تیغ هندی سراسر پرند

ز چیزی که خیزد ز قنوج رای   زده دست و پالی آورید عالی   سپردند یکسر همه پیش تخت   نگه کرد سالار بیدار بخت

ز چیزی که بود اندر آن رای رای   فرستاد کسری سراسر به گنج   بیاورد پس نامه ای بر پرند   نوشته به نوشیروان رای هند

یکی تخت شطرنج کرده به رنج   تهی کرده از رنج شطرنج گنج   چنین داده پیغام هندی گوا   که تا چرخ باشد بپاید ترا

کسی کو به دانش برد رنج بیش   بتو مال تا تخت شطرنج بیش   شه او ز بهر گویند ای آورد   مر این نغز بازی به جای آورد

بداند همه مهره را با نام   که چه باشد و خانه او کدام   پیاده به اند و پیل و سپاه   رخ و اسب و رخ و فرزین و شاه

گر این نغز بازی برون آورند   بداندگان برفزون آورند   همان باج و ساوی که فرمود شاه   نخواهیم فرستیم بدان بارگاه

وگر نام داران ایران گروه   ازین دانش آید یکی یک ستوه   چو با دانش مانداری بد تاو   نخواهید ازین بوم و بر باج و ساو

همه باج باید پذیرفت نیز   که دانش به از نامبردار چیز   دل و گوش کسری به گوینده داد   سخنها بدو کرد گوینده یاد

نهادند شطرنج نزدیک شاه   بمهره در دل کرد چندی نگاه   ز تختش یکی مهره عاج بود   بر آن تنگ چیکرد کو ساج بود

بپرسید از و شاه بیدار بخت   از آن مهره روشن و مشک و تخت   چنین داد پاسخ که ای شهریار   به رسم و رای تو در کارزار

به بینی چو بازیچه بازیش راه   رخ و رای و آرایش رزمگاه   بدو گفت یکهفته ما را زمان   بیاریم هشتم به نیکو گمان

یکی خوش ایوان بپرداختند   فرستاده را جایگه ساختند   رد و موبد آن یابنده راه   برفتند یک سر بنزدیک شاه

نهادند پس تخت شطرنج پیش   نگه کرد هر یک ز اندازه بیش   بجستند و هر گونه ای ساختند   ز هر دست بازی دگر ساختند

یکی گفت و پرسید و دیگر شنید   نیاورد کس راه بازی پدید   برفتند یک سر بر آن تنگ جهد   غمی گشته از گردش ماه و مهر

غمی گشت از آن شاه نوشیروان   که مانند بیچاره دانش وران   دگر روز چون هور بنمود چهر   بیامد بر شاه بوزرجمهر

ور از آن سخن تنگ و بد نام دید   به آغاز آن رنج فرجام دید   به کسری چنین گفت کی پادشاه   جهاندار و بیدار و فرمان روا

من این نغز بازی به جای آوردم   خرد را بدین ره تالی آوردم   بدو گفت شاه این سخن کار تست   که روشن روان باد و تن درست

کنون رای قنوج گوید که شاه   ندارد یکی مرد جوینده راه   شگفتی بدست این برومند را   بیدار گاه و بر گاه و بر بخردان

بیاورد شطرنج بوزرجمهر   بر اندیشه بنشست و بگشاد چهر   بسیجید بازی چپ و دست راست   بپرسید تا جای هر یک کجاست

به یک روز و یک شب چو بازی بیافت   ز ایوان سوی شاه کسری شتافت   بدو گفت کای شاه پیروز بخت   نگه کردم این مهره و جای تخت

به خوبی و آرای آمد پی   به بخت بلند جهان کدخدای   فرستاده شاه را پیش خواه   کسی را که دارند ما را نگاه

شهنشاه باید که پند تخت
نکو رزمگاهست گویی درست

ز گفتار او شاد شد شهریار
وزان چیره خواند و بروزگار

بفرمود تا موبدان و ردان
برفتند با نامور بخردان

فرستاده رای را پیش خواند
بدان نامور بارگاهش نشاند

بدو گفت کو بنده بوزرجمهر
که ای موبد رای خورشید چهر

ازین بنده ها شاه با تو چه گفت
که همواره با تو خرد باد جفت

چنین داد پاسخ که فرخنده رای
چو از پیش او من برفتم بجای

ورا گفت کین مهره ساج و عاج
بنه پیش کسری خداوند تاج

بگوئید کاین موبد و رای زن
بنه پیش و بنشان یکی انجمن

گر این نغز بازی بجای آورند
پسندیده و دلفزای آورند

ببین بدره و برده و باج و ساو
فرستیم چندانکه داریم تاو

وگر شاه و فرزانگان این بجای
نیارند روشن ندارند رای

بدانش بود شهر باید ارجمند
نه از گنج و مردان و تخت بلند

نباید که خواهند ز ما باج و ساو
چو با دانش ما ندارند تاو

چو بیند دل و رای باریک ما
فزون زین فرستند نزدیک ما

چو بشنید بوزرجمهر این ازو
چو گل بشکفید آن دو لب چهر او

یکی آفرین کرد بر شهریار
که جاوید بادی و بهروزگار

بر تخت آن شاه بیدار بخت
بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت

چنین گفت با موبدان و ردان
که ای پاک دل نامور بخردان

بگوش دارید گفتار او
ببین رای هشیار سالار او

بیاراست دانا یکی رزمگاه
به قلب اندرون ساخته جای شاه

شنیوار دستور بر دست شاه
برزم و بیزمش نماینده راه

چپ و راستش برکشیده سوار
پیاده ببیش اندرون نیزه دار

مبارز که اسب افکند بر دو روی
بدستان او پیل پرخاشجوی

به پهلوی لشکر رخ نامدار
نگهدار ایشان که کارزار

بنزدیک شاه اسب جنگی بپای
بدان تا که آید بیاری رای

بود آگهی راه و رفتارشان
ببیند یکی آن رزم و پیکارشان

چو بوزرجمهر آن سپه را براند
همه انجمن زان شگفتی بماند

غمی شد فرستاده هند سخت
بماند اندر آن مرد هشیار بخت

شگفت اندر او مرد هندی بماند
دلش را به اندیشه اندر نشاند

که این تخت شطرنج هرگز ندید
نه از کاردانان پیشین شنید

چه گونه فراز آمدش رای این
ز گیتی نگیرد کسی جای این

چنان گفت کسری ز بوزرجمهر
که گیتی بدو بخت بنمود چهر

یکی جام فرمود پس شهریار
که کردند پر گوهر شاهوار

ساختن بوزرجمهر نرد و فرستادن نزدیک شه هند

دو ده بدره دینار و اسپی بزین
بدو داد و کردش بسی آفرین

بشد مرد دانا به آرام خویش
یکی تخت و پرگار بنهاد پیش

نگه کرد جایی که تاریکتر
ز هر گونه اندیشه باریک تر

به شطرنج و اندیشهٔ هندوان
نگه کرد و بنمود بخت جوان

خرد یاد دل روشن انباز کرد
به اندیشه مر نرد را ساز کرد

دو مهره بفرمود کردن ز عاج
بدو تخته نقشاندم رنگ عاج

یکی رزمگه ساخت شطرنج وار
دو رویه بر آراسته کارزار

دو لشکر بخشید بر هشت بهر
به رزمجویان گیرنده شهر

زمین باز لشکر کمین چار سوی
دو شاه گرانمایه نیک خوی

که دارند رفتار هر دو بهم
یکی از دگر بر نگیرد ستم

بفرمان ایشان سپاه از دو روی
برفتند پیاراسته جنگجوی

یکی را چو تنها بگیرد دو تن
بر آن یک تن آید ز لشکر شکن

بهر جای گردش ز لشکر سپاه
گر از آن دو شاه اندر آن رزمگاه

هم آن بدین این بدان بر گذشت
گهی بزم و کوه و گهی رزم و دشت

بدین گونه تا بر که آید شکن
شده آن سپاه دو شاه انجمن

بدین نکته گیتی بیاراست نرد
بر شاه شد سر پر از باد و گرد

از آن رفت آن شاه بر نو منش
همان بد ستایش همان سرزنش

ز نیروی سلطان و رزم سپاه
[illegible] و بنزدیک یک به شاه

دل شاه ایران از او خیره ماند
خرد را به اندیشه اندر نشاند

بگفت کی مرد روشن روان
جوان بادی و روزگارت جوان

بفرمود تا ساروان ده هزار
بیاورد اشتر بر شهریار

ز باژی که خیزد ز روم و ز چین
ز سیتال و مکران و ایران زمین

ز گنج شهنشاه کردند بار
شد کاروان از در شهریار

چو شد کارهای شتر ساخته
دل شاه ازان کار پرداخته
فرستاده رای را پیش خواند
ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای
پر از دانش و رامش و هوش و رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ
پس آن بناهش ز دیو سترگ
دگرگونه کان نامور شاه هند
ز دریای قنوج تا مرز سند
رسید آن فرستاده رای زرج
ابا چتر و پیلان و با انجمن
بیان نطع شطرنج و پیغام رای
شنیدیم و فرمانش آمد بجای
ز دانای هندی زبان خواستیم
بدانش روان را بیاراستیم
برای زد موبد پاک رای
بشد بید و آورد بازی بجای
ز چیزی که دید این فرستاده گنج
فرستند بر رای هندی به گنج
شتر وار باید که هم زر شمار
بنزدیک دانا بیارید بار
کند بار بر تو از ده یا بارها
بدینست پیمان یا زارها
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
برفت از بر شاه بوزرجمهر
بیامد بهندوستان پیش رای
برهمن بشد دل و زاره نالی
ابا باج و با نامه و تخت نرد
دبیر زبان دان تنگ و نبرد
چو آمد فراز آن نزدیک او
بیامد بر تخت با ریک او
فراوانش بستود بر پهلوی
بدو داد ازین نامهٔ خسروی
پیام شهنشاه با وی بگفت
رخ رای هندی چو گل برشکفت
ز شطرنج و از باج و از رنج او
بگفت انچه آمد ز شطرنج او
زبان برگشاد و از خرد و رای شاه
از آن موبدان تابنده راه
که گفتش چو ان دید دانا خرد
چنان هم برابر بیاورد نرد
بهانه بگفت انچه کردست رای
نخوانید آنکه نه بیچد ز داد
ز گفتار او شد رخ رای زرد
چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
بیامد یکی نامور کدخدای
فرستاده را داد شایسته جای
یکی قوم ابو آن بیاراستند
و ورود و رامشگران خواستند
زمان خواست زو نامور هفت روز
برفت انکه بود از دانش فروز
ز کشور دبیران و بیننده مرد
یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
یکی هفته هر کس که بد تیز رو
از آن نامداران برنا و پیر
ببازی نشستند بازی نبرد
بزرگ و به نام و به تنگ و نبرد
نشستند چنین گفت موبد برای
که این را ندانند کسی سر زبای
ملک بار روان باز کرده خرد
گزین مهره بازی بروی آورد
دل رای از آن موبدان شد دژم
روان برز خم شد بر و بزرخم
بیامد هم روز بوزرجمهر
پر از آرزو دل پر آژنگ چهر
که ایدر نموده ما را درنگ
نیاید که کرد خرد شاه تنگ
بزرگان دانا به یکسو شدند
به نادانی خویش خستو شدند
چو بشنید گفت بوزرجمهر
به موبد آن بدرگ دژند چهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد
به کوشش همه دارایاد کرد
سپهبد ازو خوب و جنگی سپاه
هم آرایش رزم و فرمان شاه
که این نرد شد ساخته چون سپهر
زمین مهره ها اندر او ماه و مهر
چو سی روز و سی شب سیاه و سپید
بگرد خم مهره برسی امید
چو نیک و بد و سعد و نحس فلک
بگرد خم بر دو برج درک
ازو خیره شد رای با رای زن
ز کشور به نامداران انجمن
همه هفته آن آفرین خواندند
ورا موبد پاک دین خواندند
ز بس دانش کز و بپرسید رای
به پاسخ آمد یکایک بجای
ز خوشی بر آمد ز دانندگان
ز دانش پژوهان و خوانندگان
که باشد سخنگوی دانندهٔ مرد
نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد انکه شتر ده هزار
ببار از قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر
هم از جامه و هم ز سیم و گهر
ابا باج یکساله از پیش گاه
فرستاد یک سر بدرگاه شاه
یکی افسری خواست از گنج رای
یا آن جامه او ز سر تا بپای
بدو داد و چند آفرین کرد نیز
بپاداش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر
بر افراخته سر به گردان سپهر
شتر ده هزار انکه بد بیش بود
اباهدیه و باج اورا سپرد
یکی کاروان شد که کس پیش از آن
ندید و نه دید خواسته بیش از آن
یکی نامه آورد از شاه هند
نوشته بهندی خط بر پرند
که رای و بزرگان گواهی دهند
نه از شرم و نه خیره دانی دهند
که چون شاه نوشیروان کس ندید
نه از موبدان نیز هم کس شنید
نه کس دانشی نزد دستور او
بدانش سپهبدست گنجور او

فرستاده شد باج ده ساله بیش   وگر بیش باید فرستیم بیش
ز باج و کم و بیشمان ناخیم نیز   فرستاده شد هر چه بپذرفت چیز
چو آگاه آمد ز دانا به شاه   که با کام و با نام آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار   بفرمود تا هر که بد نامدار
چو آگاهی آمد ز دانا به شاه (ملک)
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند   ابا پیل و کوس و تبیره شدند
سپهر اندر آمد چنان ارجمند   به پیروزی شهریار بلند
ز ایران چو آمد بنزدیک تخت   بدو شهریار آفرین کرد سخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه   بپرسیدش از رای و از رنج راه
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر   از آن بخت بیدار و مهر سپهر
همان نامهٔ رای پیروزبخت   بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر   بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند   بر انجمن در شگفتی بماند
از آن دانش و رای بوزرجمهر   وز آن بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس   که هستم خردمند و یزدان‌شناس
همان تاج و تخت مرا بنده‌اند   دل و جان به مهرم آکنده‌اند
سپاس از خداوند خورشید و ماه   کزو دیده پیروزی و دستگاه
بدین داستان بر سخن ساختم   به طلخند و شطرنج پرداختم

داستان گو و طلخند که برادر گو بوده

کنون آی ز شطرنج چون ساختند   بر آن رزم افتاده پرداختند
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر   ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود   که با گنج و با لشکر و ساز بود
گزیده بهر جای جمهور نام   بمردی فزون کرده بد نام و کام
چو او پادشه گشت بر هندوان   خردمند و بیدار و روشن روان
ز کشمیر بد شاه تا مرز چین   بر و بر ز دادار بود آفرین
بمردی جهانی گرفته به مشت   ورا سندلی بود و هم جای و پشت
هم او بدش تاج و گنج و سپاه   هم او گاه کین و هم او کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی   سرافراز با دانش و آب روی
بدو شادمان زیر دستان او   چه شهر و چه اندر برستان او
زنی بود ازو اندر خور هوشمند   خردمند و با دانش و بیگزند
پسر زاد از آن ماه درشتی یکی   که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو   پدر دو ورا نام کردند گو
بر این بر نیامد بسی روزگار   که بیمار شد ناگهان شهریار
یکی بانوی اندرز کرد و بمرد   جهانی بر آن داد او را سپرد
ز هر دوی شایسته کو تخت را   نه تاج و کمر بستن تخت را
سرآمد ابر سر بد از کرد بود   ز جمهور دلشان پر از درد بود
ز بخشیدن و خوردن و داد او   جهان بود یکسر پر از یاد او
سپاهی و شهری شد انجمن   زن و کودک و مرد شد رای زن
که این خرد کودک نداند سپاه   نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی گو دیر گزند   اگر شهریاری نباشد بلند
بدی یک برادر و آن شاه را   خردمند و شایستهٔ گاه را
کجا آن خانم نامور مای بود   به پیری نشسته بت آرای بود
جهان دیدگان یک به یک پیش جوی   بسندل نهادند زی مای روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین   نشستند و خواندند آفرین
از آن دید آمد سرافراز مای   به تخت کیان اندر آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد   بداد و به بخشش سر اندر نهاد
چو با رای شد مام گو را بخواست   بپرورد و با جان همی داشت راست
پری چهره آبستن آمد ز مای   پسر زاد زی نامور کدخدای
ورا پادشه نام طلخند کرد   روان نیز از بهر فرزند کرد
دو ساله شد و گو (آن طفل) ششم سال   دلاور گوی بود با فر و یال
در آن چندگه مای بیمار گشت   دل شاه پر درد و تیمار گشت
دو هفته برآمد بزاری بمرد   برفت و جهان دیگری را سپرد
پرستندگان زار و گریان شدند   ز درد دل مای بریان شدند
نشستند یکماه با سوگ شاه   سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر   همه انجمن که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هرگونه بر انجمن   چنین گفت فرزانهٔ رای زن
که این گو که از تخم جمهور بود   همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواست آزاده جو   نبود او که تا بود بیداد جو
نزاوید این ساخته داده را   همه راستی را و بنیاد را

همالی

شبان بر بود گر بود شهریار
که تخت دو فرزند خود را بگیر
از آیین هم آموزگاریش تو بایدش
فزون کرد پرهیز و خوبی زمال
به ایشان سپردان دو فرزند را
چو بینند و گوفشد و دانا شدند
که از مادر امت شایسته تر
هنرمندی و رای و دین و پرهیز
چو شاه شدی سوی مادر یکی
بدو نام گفتی که تخت آن ست
دل هر دو راست ذکر دل به تخت
ز رشک اوفتادند هر دو برنج
ز گفتن بد آموز جوشان شدند
چنین پاسخ آورد فرزانه زن
یکایک ببرسید از ره نمون
چو بیداد گر باز دل می کند
اگر گوید از من دگر بد فروغ
اگر من بسال و خرد کمترم
بدو گفت مادر که شد بی مکین
نکند استن جان پاکی از بد
زداد و ز بیداد شهر و سپاه
جهان از شب تیره تاریک تر
چو بر سر نهد تاج و بر تخت داد
گزین دو فرزند شاه جهانجوی بود
ز د نیز سپاهد سرافراز مال
سپاهد به تخت مهی بر نشست
بس اکنون چو مهتر برادر تو بی
یکی از شما گرکنم من گزین
چو مادر چنین پند ها یاد کرد

که او باشد از مهتران یادگار
فزاینده کاریست این نامور
دلارام و دستور و یاریش تو باش
خردمند گشتی سپرده به بالی
دو مهتر تراد خردمند را
بپردانشی بر توانا شدند
به دل پر ز نیرو به بایسته تر
زبان چرب و گوینده و پاک دین
سخن راند می پیش او اندکی
خردمندی و رای و تخت آن تست
به گنج و سپاه و به دیهیم و تخت
برآشوفتند از پی تاج و گنج
بنزدیک مادر خروشان شدند
که با موبدان انجمن رای زن
نه خوبست کردی بد کار اندرون
جهان بر ز چیز و تباهی کند
نکو ل و فزون هیچ راه دروغ
سم از نیک جمهور کند آورم
به اندازه باید شدن دل مکن
بدانش سپردن سر بخردی
ز ترس خداوند خورشید و ماه
دلی باید از حول باریک تر
جهان نگیر از داد باشد شاد
که دارایی ز کرد او به دود بود
جوان بود و بیدار دل و نالی
میان تنگ بسته کی زه دو دست
بسال و خرد بیشتر بر تو بی
دگر گرده از من برادر بکین
سر هر دو فرزند بر باد کرد

به گفتار او ور انجمن
چو فرزند گرد دستور او ارکان
به گفتار این سخن یکی لخت
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای
نه بودی از ایشان جدا یکزمان
نهان تا نهان یکی ز دیگر جدا
چنین گفت مادر به هر دو سپه
چو دارید هر دو ز یک شاه داد
که از ما دو فرزند گویند کدام است
دگر هم که رفتی بدین سخن
رسیدند هر دو ز مردی بجای
به هشتم و لشکر هر دو نیم گشت
نگفتند کز ما که زیبا تر است
بیاید نشستن شما را بتخت
کسی کو بجوید همی تاج و گاه
بمادر چنین گفت فرزانه گو
به طلخند بسپار تخت و کلاه
نگویی کنی از پی تاج و تخت
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
ز دشمنان آزمودن به جنگ
اگر به ز شاه باید ستم
که از بد کند جان و دل را دژم
سرانجام بستر ز خشت و خاک
چو هنگام مردن شد او را ابرد
به سندلی پیش او آمدند
ز راه خواستم باز گشتیم و جفت
نهان کن که جایز اندر برنج
مر بزید خواهان از پی تاج و تخت
سرافراز گو هیچ پاسخ نداد

چنین گفت فرزانه با رازدان
بد و ده بزرگی و گنج و کلاه
بپیغو و هفت تاج و بیار اسپ تخت
که باشند و هند را پاکوالی
بپیرایش آن بد بی شادمان
شدند برجا ز دو پارسا
که تا از شما پاک یابم هنر
خرد باید و شرم و بر مهر و داد
بیامر و این تخت و افسر کراست
ببر اندر تا آن سخن شد کهن
بد آموز شد هر دو را دو نامی
دل نیک مردان پر از بیم گشت
که بر نیک و بد بر شکیبا تو ست
به آهستگی کام و فرجام جست
خرد باید و گنج و رای و سپاه
گزین پرسش اندر میانه گرو
من او را یکی گفتم ای نیکخواه
نه گیرد به بیداد و نیکی کار سخت
میان بسته باید که ذره دو دست
نگهدار ان تن بزه نام و ننگ
روانش به دوزخ بماند دژم
بدانکه که گزل نیاید بها
واگر سوخته گردد اندر مغاک
جهاندار به کهتر برادر سپرد
که سند چه پیش او آمدند
بدان تا نماند سخن از نهفت
زبهر سرافرازی تاج و گنج
که کی بی به کس در نماند تخت
دلش بد ز باد و سرش بر زداد

ز مادر چو بشنید طلخند پند
بیامدش گفتا را او سود مند
بیامد چنین گفت اگر مهتری
کنی از پی گو کنی داوری

به سال ار برادر ز من مهتر است
نه هر کو بود مهتر او بهتر است
بدین لشکر اندر فراوان کسی
که هم سال او آسمان گر کسی

نه چو بید هر کز نه گاه و سپاه
نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
بدار گو بروز جوانی خرد
نه بخت بزرگی کسی را سپرد

دلت چند پیچم بی سوی گو
بر آیند که او را گی بیش رو
من این کلی پر از خون و در کنم
مبادا که نام پدر گم کنم

یکی مادرش سخت سوگند خورد
که هیچ ز ادم از کینه گله جورد
اگر هر گز این آرزو خواستم
ز یزدان و بد دل سپاه آکنم

مبر زین سخن جز به نیکی گمان
مشو تیز با گوی دشمن آسمان
هر آن کس که خواهد بدین نیکویی
نگوید جز یزدان بکس نیز گول

من اندوختم انچه آمد ز پند
اگر جیف پند منت سود مند
نگوید جز بهتر ز کار آن کسند
و آن بند ما نو نشنا جان کسند

از آیین بر بخرد آنچ الخ خواند
ریند ما بیش اب آن بر اند
کلید در گنج دو پادشاه
که بودند با دانش و پارسا

سپاه ورد و گوه آنگاه دنهان
به بیش جه ندید کان و مهان
سراسر بدین نه پیچید راست
به کام و رای دو فرزانه خواست

چنین گفت آنگه به طلخند گو
که ای نیکدل تیز با زاد نو
شنیدی که جمهور چندی زمان
سرافراز شد بد بال و بر ای

بدرت آن گو ای برتبک چو
نه گو را ایچ از آن بیش لحت آگاه و
نه ننگ آمدش هرگز از کهتری
نه جست ایچ برتر آن کهتری

چنین کی بیند بی داد کو
که من بیش گفته به نیدم گر
نه گفتند ما ز سخن جز به داد
چرا شد دل تو ز بیداد شاد

ز لشکر بخواهیم چندی مهان
خرد مند برگشته گو جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم
به رای و به فرمان تو بشنویم

گزینیم بدان دانش آموختیم
به فرهنگ دلها بر افروختیم
بیامد دو فرزانه زنان
میانشان بیرفت هر گونه رای

بیخواست فرزانه انگه گو
یو دشاه دستندی بیش رو
هم انکس که از راه طلخند بود
بر این بر آن آن برین بر فزود

چنین تا دو حمله گو فشد کهن
بر از جنگ و پرخاش گشت آن زمین
نهادند پد ند آن دلیران دو تخت
نشسته به تخت آن دو بیدار بخت

دلاور دو فرزانه بردست راست
می هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان سد که خواندند
به ایوان جبیه در آمدند

زبان برگشودند فرزانگان
که ای سرفرازان و مردانگان
ازین نامدار آن فرخ نژاد
که دارید هر دو بدانش نژاد

که خواهید بر خویشتن پادشا
که داینده ازین سر دو پارسا
فرو ماندند اندر آن موبدان
بزرگان پیدا اردل بخردان

نشسته دو شاه جوان بر دو تخت
به گفت دو فرزانه نیک بخت
بدانست شهری و هم لشکری
که آن کار جنگ آید و داوری

به یاد بی ی گوه بر دو نیم
خردمند مانده به رنج و به بیم
یکی ز انجمن سر بر آورد و گفت
بد نیکو به بیرون نگردد ار بخش

که از مادر دستور دو شهریار
جه بایدیم گفتن که آید بکار
به زیر ... کی انجمن
نگوییم یک باد کرتین بتن

از آیین فرستیم یک یک پیام
مگر شهریار آن بیابد کام
برفتند زایوان بزرگان دژم
دلان بر زبانی در دو آن نوزغم

بگفتند کین کار ... گفت
ز گفت جهاندیده اندر گذشت
برابر ندیدیم هر گز دو شاه
دو دستور بد خواه در پیش گاه

نبودند یک شب بر آرام جا
برانکه که برزد سر از کوه ماه

فی لغت لشکر و مناظره گو و طلخند با هم دگر

برفتند یکسر بزرگان شهر
هر انکس که بدسرح از آگاه بهر
بر آواز شد سد ... چار سو
سخن رفت هر گونه با آرزو

یکی راز گردان به کو بود رای
یکی سوی طلخند بدره فانی
بگشتند هم راه با هم گروه
زبانها ز گفتن رها شد ستوه

پراکنده گفت آن بزرگ انجمن
سپاهی و شهری همه تن بتن
یکی سوی طلخند پیغام کرد
زبان بر از گو برز دشنام کرد

دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ
که از شاه من جان ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور سند ...
نه بدنیکخواهی و نه نیک ...

خردمند گوید که در یک سرای   چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد به طلخند و گو   که مه بر برنجید با یکی پیش رو

همه شهر ویران کنند از هوا   نباید که شاهان بدارد روا
ببودند از آن آگهی پر هراس   نبید اشفته‌ای شب و روز پاس

جهان بد که روزی دو شه جهان   برآشفت بر لشکر و پهلوان
زبان برگشادند با یکدگر   بر آن تنگ روزی و بر از جگر

میان را ببست گو و گو شد دراز   زبان کرد گویا گو سرفراز
به طلخند گفت ای برادر مکن   ز اندازه بگذشت ما را سخن

بیازرد و بر چیره چیره مجوی   ز فرزانگان این نه بپسندد روی
سپندی که جمهور تا زنده بود   برادر ورا چون یکی بنده بود

جهان بزرگ خوید بد از رای او   بیارست جستن کسی جای او
برادرم را هم چو جان و تن بود   پس ما ورا خواستند انجمن

اگر بود ما من سزاوار گاه   بالا اندرون کس نکرد نگاه
به آیین شاهان پیشین رویم   ز فرزانگان پند بد نشنویم

من از تو بسال و بداد بیشترم   تو گویی کم اکنون و مهترم
مگو نا سزا کشتنی مجوی   مکن روی کشور پر از گفت و گوی

چو بر تخت باشم بر انجمن   تو هم چون بر باشی در پیش من
چنین داد طلخند پاسخ بدوی   به افزون بزرگی نجستت کسی

من این تاج و تخت از پدر یافتم   ز گنجی که او یافت بر یافتم
مه پادشاهی و گنج و سپاه   از این پس به شمشیر دارم کلاه

ز جمهور و از مای صد بی‌مجول   اگر یافتی تخت را رزم جوی
سراسر آن پر از جنگ باز آمدند   سپه اندرون رزم ساز آمدند

سپاهی و شهری همه رزم جوی   بدرگاه شاهان نهادند روی
گروهی به طلخند کردند رای   گروهی به گو بود دل رهنمای

نخستین بیاراست طلخند جنگ   بنودش بجنگ از دلیری درنگ
سر کینه‌ها ای پدر پیر کن   سپه را همه تنگ و جوشن بداد

بر شهر یک سر بر از پیر گفت   دل و دیده جز بدو نیم گفت
گو چون بود گردش آسمان   کرا بر کند زین دو مهتر نهال

ز خویشی که بر بند از پی بکین   که باشد به نفرین به از آفرین
فرستاد گو نزد طلخند مرد   سخنهای نیکو ورا یاد کرد

که اکنون بپیچیم سر زین بهم   برادر نباشیم با هم دژم
برآشفت طلخند از گفت گو   ورا گفت با من برادر مگو

و دیگر که گیتی بخشیم تاج   نشین با زر و زر با تخت عاج
به اکنه که تو شهریاری کنی   مرا ورنجنی و یاری کنی

نخواهم که جان باشد اندر تنم   و اگر جنبم بر تاج سر افکنم
کنون جنگ را برگشادم گره   هوا شد چو دیبا برآژده

زمین نیز و زر و بهین و نوای شاخ   نداندی کو رکاب از عنان
بیاورد که بر سر او کنم   همه لشکرش را خروشان کنم

بدان را سپاه اندر آدم به جنگ   که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
سپارند گو را کنون بسته دست   سپاهی نه بپسند کو درشکست

که اندیدان نیز با شهریار   نه بو شد کی جوشن کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد   سپاه همه یک به یک یاد کرد

غمی شد دل گو چو پاسخ شنید   به طلخند را بهره دانش ندید
براندیشه فرزانه را پیش خواند   ز پاسخ فراوان سخنها براند

بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی   یکی چاره کار با من بگوی
نباید کزین جنگ فرجام کار   بپا باز گردد بد روزگار

بدو گفت فرزانه کی شهریار   نباید ترا پند آموزگار
اگر رای را باز جویی سخن   به جنگ برادر درشتی مکن

فرستاده نیز نزدیک او   سر افراز با دانش و آبرو
بیاید فرستاده دادن پیام   مگر کو خدا او اندرین جنگ رام

بدو ده همه گنج نابرده رنج   تو جان برادر گزین کن به گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری   بهم بیار با او نکیبی آوری

نگهکردم اندر گردش آسمان   بدبین زودی او را سر آید زمان
ز گردنده شمعی اختر سودمند   به طالع نگهکردم ای هوشمند

نه گردد او هم بدین دشت جنگ   نباید که رفتن بدو کار تنگ
بده مر ورا ملک و تخت و کلاه   بدان تا ببد جو نخواند سپاه

و اگر بیم خواهد ز اسب و ز گنج   بده تا ز جانش نیاید برنج
تو گر شهریاری و نیک اختری   بکار سپهری توانا تری

ز فرزانه بشنید شاه این سخن — دگر باره رای نو افکند بن
ز درد برادر بران آب روی — گزین کرد جنگ اختر جنگجوی
گو ایدر رسولی طلخند شو — بگویش که یا درد دور از بخت گو
ازین گردش رزم و زین کارزار — که خواهد ازین داد کردگار
که گر دانه اندر دلت هوش و بد — بتابی ز جنگ برادر تو چه
ز فرزانه گو بنزدیک تست — فروزنده جان تاریک تست
بپیش این شمار دوستی را بگفت — بگویم خواهد این کار بیداد رفت
اگر خند شدی و جنگ آوری — تم از گردش چرخ بر گذری
بگوی دیر گرد مادشمنت — جهان تنه برادر در مردم ز بیخت
مان شاه کشمیر و فغفور چین — که بشکست از پیل بار زمین
نگوهیده باشم از به دو روی — تم از نام دار آن برنا شتوک
چو گویند کز به تخت و کلاه — چه اساخت طلخند و گو رزمگاه
بگو به مکو تم تراجه نبیند — یا ان از پدر پاک تر از نبینید
نگفتند تا پاک دل ره تو را — لی دست یازند خون ریختن
ز لشکر گوای بنزدیک من — درخش لشکنی جان تاریک من
ز دیبا و دینار و ایوان گنج — بیخشم نزا من نخواهمت رنج
تم از دشت گو زهد و ز تاج — بیابی ماه پاده و تخت عاج
ز جنگ برادر تو اشکت بنیست — مگر آرزو چو تراجنگ نیست
اگر بیند من یکی به یکی تنه گوی — بر فرجام ازین بد بشیمان شوی
فرستاده آمد چو باد دمان — بنزدیک طلخند تیره روان
بیامد بگفت و بپیچید نیز — ز ساوه و از گنج و دینار جنبه
چنین داد پاسخ که گو را بگو — که هرگز مباد این چنین جنگجو
بریده زبانش به شمشیر بد — شنت موختنه با تش ساز بد
شنیدم همه خام گفتار تو — نه بینم بجز چاره بازار تو
چو گو زد من کمخت من بی بن — تو خود کینی اندر این انجمن
توانایی و گنج شاهی تراست — ز خورشید تا برج ماهی تراست
تا ناتوانت فراز آمدست — گفت اندیشه‌های دراز آمدست
سپاه این چنین چون برد و میل — ز آورد پیکار سپاه و پیل
فراز آر لشکر بیارای جنگ — بر رزم آمدی چیست چندین درنگ
چنان بینی اکنون زمین دشت — که روز شماره نباید شمرد
نداند جز افسون و نیرنگ و ریب — چو دیدی که آمد به پیشت نشیب
ز اندیشه دوری بجوید ز تخت — سخن رانده از آسمان و ز بخت
فرستاده آمد سری پر زباد — بر پاسخ شاه را گوید باد
چنین تا شب تیره بنمود روی — فرستاده آمد بر زال با دو روی
فرود آمد اندر آن بارگاه — یکی گند ... گرد تدبیر سپاه
طلایه بگشتند بر کوه و دشت — به بنگو دنا آتش اندر گذشت

چو بر زد سر از برج شیر آفتاب

رزم گو و طلخند

و گریختن لشکر طلخند

زمین شد به کردار دریای آب

یکی جا ز آورد خورشید زرد — بگنبد در برگنبد لاجورد
برآمد خروشیدن گو نای — تم آوا ز کوس از در بارگاه
درفش دو شاه نو آمد پدید — سپه میمنه و میسره برکشید
دو شاه سرافراز از قلبگاه — دو دستور فرزانه در پیش صف
ز فرزانه خویش فرمود که — گو گو بیده بر آواز با پیش رو
که بر پای دارید یکسر درفش — گرفته همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش منهید پای — سپاهی نباید که چیند ز جای
هر آنکس که تیزی کند روز جنگ — نباشد خرد مند یار درنگ
ببینم طلخند با این سپاه — چو گوینده خواه آمد بر آوردگاه
نباشد به جز را بوده پاک — ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
جهان ستم امید گو روز گار — مرا روشنایی دهد گو دوکار
ز بیداد گفتن چنین ز بهر — بر آن سپه طلخند فرود
که آید و نکه تیر روز گو سپاه — مرا بود سر گو کسی هور
بریزید خون از پی تاج و گنج — که بوکس نماند سرانی سپنج
بریزید خون از بر خواسته — که دارید خون گنج آراسته
و اگر نام دارید و رزم — که اسب افکند نیز بر قلبگاه
چو طلخند را یابد اندر نبرد — نباید که بر روی تشانید گرد
خروشی برآمد که فرمان کنیم — ز زابل نو آرایش جان کنیم
وز آن روی طلخند پیش سپاه — چنین گفت کی پاسبان کاه
که اندر نکه با ستیم پیروگ — دهد گردش اختر نیک بد

همه تیغها کینه را برکشید
بکیر بدش آهنه چون پیل مست
ز غریدن اسب و بانگ سران
ز بس نیزه و چاک چاک تبر
زمین شد به کردار دریای خون
خروشی برآمد ز طلحند و گو
همی راند آن گو که هم آن بدین
ز زخم سنان دو برخاست جوی
خروشی آمد از دشت آواز گو
بدان تا برادر نشد سد بجنگ
همی خواستند از یلان زینهار
که دو لو برادر به ایوان خویش
همه خوب کار ز یزدان شناس
چو بشنید طلحند آواز او
در گنج بگشاد و روزی بداد
بدینار چون لشکر آباد گشت
به آتش بدی تا کمان سوخته
ز گفت برادر غمی گشت گو
به گو گفت فرزانه کی شهریار
و را این درشتست و گفتم بشاه
بیا پاسخ تو با او درشتی مگوی
اگر سازد او ما نسازیم جنگ
و را گفت رو با برادر بگوی
و را این درشتست کز پند من
بگیریم همه انجم اندر دلت
مگوی ای برادر سخن جز به داد
فرستم یکایک همه پیش تو
بدانیت رایم که داده پیام
بسازم کنون جنگ را لشکری

بیزدان بنالید و دشمن گزید
به پیش من آرید بسته دو دست
گرایندگان گرز و پیل گران
ندانست کس پای کشتی ز سر
سر و دست بد زیر سنگ اندرون
که از باد زوبین همی دود شو
چو دریای خون شد سراسر زمین
همی خون ز مغز اندر آمد بجوی
که ای جنگ سازان و گردان نو
چو شمشیر ماند نشان زد درنگ
بسی کشته شد در که کارزار
نگه کن به ایوان و دیوان خویش
از و داد تا زنده باشی سپاس
شد از تنگ پیچان و بر آب رو
سپاس شد آباد با کام و داد
دل جنگجو از غم آزاد گشت
روان از خرد چشمه‌ها و خفته
به فرزانه گفتا چه بینی بنو
تویی از پدر بخت را یادگار
ز گردنده خورشید تا برج ماه
بپیوند و آزرم او را بجوی
گر او با شتابست ما با درنگ
مگیرید درشتی و تندی مجوی
تو دوری کز بینی ز پیوند من
سخنها که جانم بدو مایلست
که گیتی سراسر فسانست و باد
بپیچد روان بد اندیش نو
اگر بشنود کمتر خویش کام
که با بدسپاه مرا کشوری

چو یابید کو را ابا بدکنشت
ستنگه خورشیدان گروه نالی
نه کوه و دریا بر آواز گشت
ز رخشنده پیکان و بر عیب
چو پیل ژیان شاه زاده دو شه
بجنگ ای برادر مکن دشت بیگ
بلا آنچه که بود ند هیچ گزار
بدین گونه تا چرخ گنبد بگشت
همه آنکس که خواهد زمان زینهار
پراکنده گشتند لشکر همه
چو طلحند بر پیل تنها بماند
بیاید مانا پسی زنده تن
که زنده برفتی تو از دشت جنگ
سپهبد آمد از دشت آوردگاه
سزاوار خلعت همه آنکس که دید
پیامی فرستاد نزدیک گو
بدانچه که از من شدی بیگزند
یکی را ز پیش آوری او نشاد
ز دانش پژوهان تو آگه تری
که این نامور نامه کو دد هلاک
همه کوشش او به کار بدست
اسپهبد فرستاده را پیش خواند
درشتی نه زیباست از شهریار
و لیکن مرا هست این آرزو
تو اسپ بپیچد ز دستور بد
سوی آشتی تا به چه هست
که اندر دل من به جز داد نیست
ورا دید ونکه رابت به جنگ نیست
ازین آباد ما نگردیم

نه با او سخن نیز گفتن درشت
برآمد ز دهلیز پرده سرای
تو گفتی سپهر روان باز گشت
همی دامن اندر کشید آفتاب
براندند هر دو ز قلب سپاه
نگه دار ز آوای من جان خویش
بگشتند پیرامن کارزار
ز اندازه ترس اندر گذشت
مدارید از و کینه در کارزار
گو او را به آواز خندان بخواند
رمه بچه شان شد پیچ پیچ
ازین تیغ نام دار ابخن
شتکام رایت و جای درنگ
فراز آمدندش ز شهر و سپاه
بیاراست او را صحون شرید
که ای بخت را چون تو یا بیز نو
دلت را به افسون چنین در مبند
کز آن رای پیروز گردد دو شاه
هم از تاج دارانت بانره
نکرده جو ما را از دین بنده
چه سازد که این بخشش ایزدیست
بپیچ فراوان سخنها براند
پدر نامور بود و هم نامدار
که تو نامور باشی و نیکخو
از آسایش گنج و راه خرد
ز گنج و زورداران خرد و برست
میاد انکه از جان تو شاد نیست
بجوییم و پیوند ات اهنگ نیست
سپهر اندر پیش دریا بدیم

یکی کنده سازیم گرد سپاه
بدین چاره جویان ببندیم راه

ز دریا یکی کنده در آب افگنیم
سر آبشان را در شتاب افگنیم

بدان تا هر آنکس که بیند شکست
ز کنده نیابد ورا راه جست

زمانه که پیروز گردد به جنگ
نریزیم خون اندر آن جای تنگ

سپه را همه دستگیر آوریم
مبادا که شمشیر و تیر آوریم

فرستاده برگشت و آمد چو باد
بدو پیر سخنها همه کرد یاد

چو طلخند بشنید پیغام گو
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو

بفرمود تا پیش او خواندند
سزاوار هر جایگاهی نشاندند

به پاسخ گو بدیشان بگفت
سر رازها برگشاد از نهفت

به لشکر چنین گفت کین جنگجو
بدریا که اندیشه کردست نو

چه بینید این را چه رای آورید
که اندیشهٔ او بجای آورید

اگر جنگ جوییم چه دریا چه کوه
چو در جنگ لشکر بود هم گروه

اگر یار باشید با من به جنگ
ز آواز شیران بترسد پلنگ

هر آنکس که جوید نام بزرگ
ز گیتی بیابید کام بزرگ

جهانجوی اگر کشته آید به نام
به از زنده دشمن بدو شادکام

فراز آمد این روزگار دراز
بیاموز بد پدید آید از بیم آز

هر آنکس که در جنگ سستی کند
که از پیش گو دشمنی کند

بیابند چند آن زمین خواسته
برآشفته و ورز آراسته

ز گنجینه تا پیش دریای چین
به شهریار کنند آفرین

ببخشم همه شهرها بر سپاه
چو فرمان بر آورد دو پادشاه

به پاسخ همه مهتران پیش او
یکایک نهادند بر خاک رو

که ما نام جوییم ای شهریار
ببینی همی گردش روزگار

دگر روز چون بردمید آفتاب
بیامد سپهدار داران ز خواب

ز درگاه طلخند برشد خروش
ز لشکر به گردون آمد به جوش

سپه را همه سوی دریا کشید
وز آن سو سپاه گو آمد پدید

رزم گو و طلخند بار دوم و منهدم شدن طلخند

چو دیدند از آنگونه طلخند شاه
ابا نامور لشکر کینه خواه

به گرد اندرون کنده برساختند
چو شد ژرف آب اندر انداختند

برابر فرود آمد آن دو گروه
نبود ایچ با یک دگر کینه خواه

دو لشکر برابر کشیدند صف
سواران ز کین بر لب آورده کف

بیاراسته میمنه و میسره
کشیده به نزدیک دریا بنه

دو شاه گرانمایه بر زرد و کبود
نهادند بر پشت پیلان دو زین

به قلب اندرون ساخته جای خویش
شده هر یکی لشکر آرای خویش

زمین قار گشت آسمان شد بنفش
ز بس نیزه و پرنیانی درفش

هوا شد ز گرد سپه آبنوس
ز نالیدن بوق و آوای کوس

تو گفتی که دریا بجوشد همی
نهنگ اندرون پر ز جوش شد دل

ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ
ز دریا برآمد یکی تیره میغ

چو بر پیش خورشید دامن کشید
چنان شد که کس هیچ کس را ندید

تو گفتی هوا تیغ بارد همی
به خاک اندرون لاله کارد همی

ز افگنده گیتی بد آنگونه گشت
که کس نیارست بر سر گذشت

گروهی به کنده درون بود خون
دگر سر بریده فگنده نگون

ز دریا همی خاست آواز موج
سپاه اندر آمد همی فوج فوج

همه دشت مغز و جگر بود و دل
همه نعل اسبان ز خون بود گل

نگه کرد طلخند ز آن پشت پیل
زمین دید یکسان و دریای نیل

جهان باد بر کوی طلخند گشت
به خاک و به آب آرزومند گشت

ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز
نه آرام دید و نه راه گریز

بر آن تخت زرین بخفت و بمرد
همه کشور هند گو را سپرد

درفشش سپه بفگند بر خاک راه
بروزاد گو بیند خورشید و ماه

چه گویی تو ای مرد بیدار بخت
گر این یک به خاک است از آن یک بتخت

نه او ماند ایدر نه دانا نه این
ز گیتی همه شادمانی گزین

اگر صد بغز آید از رنج گنج
همه گنج گیتی نیرزد به رنج

ز قلب سپه چون نگه کرد گو
ندید آن درفش سپهدار نو

سواران فرستاد تا پشت پیل
بجویند یکسر همه میل میل

ببینند کان لعل رخشان درفش
گز او بود روی سواران بنفش

کجا شد که پشت سوار نبرد
مگر چشم من تیره تر شد ز گرد

سوار آمد و سر به سر بنگرید
درفش سپهدار را آن ندید

به قلبگه دید پر گفت و گوی
سوار آن لشکر همه شاه جوی

فرستاده برگشت و آمد چو باد
سخنها همه پیش گو یاد کرد

سپهبد فرود آمد از پشت پیل	پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طلخند را مرده یافت	رخ لشکر از درد آزرده یافت
سراپای او یک به یک بنگرید	به جایی ورا پست خسته ندید
خروشان همی گفت شاه بلند	نشست از بر پشت گاو نژند
بسی کرد زاری بپژمرده جوان	برفتی برادر دژم خسته روان
ترا گردش اختر بد بکشت	وگر زنده بودی پیاده درشت
بپیچید ز آموزگار آن سرت	تو رفتی و مسکین دل مادرت
ز پیشین بسی راندم با تو پند	نیامدت این پند من سودمند
برادرش گریان و برکنده گوش	همه ادآن پر آورده هر یک خروش
خروشان بغلتید در پیش گو	بسی کرد زاری جهاندار نو
بزرگی بیاراست لب را به پند	بدو گفت کی شهریار بلند
ازین زاری و گو گو اری چه سود	چنین بود و این ایزدی کار بود
بدو گفتی گفته بودم به شاه	ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
بگفتند بسیجید بر رزم این جوان	که بر خویشتن بر سرآرد زمان
کنون کار طلخند چون باز گشت	به ناداری و تیزی اندر گذشت
سپاس خداوند بر آزاده چشم	سراسر همه بر تو دارند چشم
بیاید اسم و ما را دلارام ده	خرد را به آرام دل کام ده
نگون چون پادشه را ببیند سپاه	بر از درد گریان بر آرند آه
بکاهدش تن دسیاه آب رو	فزون آی گستاخ کرد دیر و
به کردار جان کلابت شاه	که از کوه یکباره گردد تباه
زدانا خردمند بشنید پند	خروشی ز لشکر برآمد بلند
که ای نامداران و گردان شاه	میاشید یکتن ازین رزمگاه
گر آن لشکر اکنون جدا نیست زین	همه ساختن باید و اوس
همه پاک در زینهار منید	از آن نامور بادة کار منید
از آیین چو دانند کان را بخواند	بر آه و بیت دل فراوان بماند
یکی تنگ تابوت کرد از عاج	ز زر و ز پیروزه و چوب ساج
بپوشید روی به چینی پرند	شد آن تاجور نامدار ارجمند
خروشان گزیدند جالی بزرد	ز ما ز بند خواب و آرام و خورد
سینه بر دیده بان داشتی	بر طلخند همه روز لشکر داشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه	نگه کرد بینا دل از دیدگاه
ز بالا درفش گو آمد پدید	همه روی کشور سپه گسترید
بدیده با رخ بنگرید از دو میل	که بیند مگر تاج طلخند و پیل
بیامد پدید از میان گروه	سواران برافکند زان بر کوه
که لشکر گذر کرد از نیمه راه	گو و هر که بودند با او سپاه
نه طلخند پیدا نه پیل و درفش	نه آن نامداران زرینه کفش
ز مژگان فرو ریخت خون مادرش	بجوان اندرون غرفه کسته برش
همه جامه بدرید و رخ را بکند	به کیخسروی کاخ آتش اندر فکند
همه تخت و کاخ بزرگی بسوخت	از آیین بلند آتشی برفروخت
که سوزد تن خود به آیین هند	بخواست پیدا کند دین سند
از آیین که آمد بدو آگهی	که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهانجوی طلخند بر زین نبرد	سرگاه خود شاه گو را سپرد
بیامد که سوزد به آتش تنش	بدان تا نه بیند رخ دشمنش
چو از مادر آگاهی آمد به گو	برانگیخت آن باره تیز رو
بیامد ورا تنگ در بر گرفت	بر از خون دو رخ خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار	نیاید ز من بشنو و هوشدار
نه من کشتم او را نه یاران من	نه کردی به کردی ازین انجمن
که در پیش او دم توان زد درشت	ورا گردش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش	ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت	بخواند ترا اینک دل تنگ بخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان	نباید که من نزد بد گمان
سپاه اندر آمد گردش رزمگاه	نیابی تو آگاه که سپاه
گیارست شد پیش او زر بجوی	گر او بود در سر چنین گفت و گوی
بدادار کو ماه و مهر آفرید	شب و روز و گردان سپهر آفرید
گزین پس بی نه بیند ورا مهر و ماه	نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه
مکن کین صورت آشکارا کنم	ز شیدا دلت بر مدارا کنم
که او را بدست کی بود زیان	نیاید به بینی بر و شن روان
کیا بد رهایی ز گیتی ز مرگ	اگر جان بپوشد به پولاد ترگ
چنان شمع رخشان فرو مرده	بمردی کسی یک نفس نشمرد

اگر تو نیایی بدین گفته رام
چو بشنید مادر سخنهای گو
بدو گفت مادر که بنمای راه
پر از درد شد گوی ایوان خویش
نشستند هر دو به رای زنی
همی خواست کو تا بداند همی
بدو گفت فرزانه کی نیک خو
ز کینه واد نیز و رخ و یال
ز هر سو ازآن بر افکند گو
جهاندار بنشست با موبد و آن
ز دریا و از کنده و آب گیر
ز میدان چو پرداخت او کار گوس
به کردار آن کنده و رزمگاه
بشکل دو لشکر ز ساج و ز عاج
ز اسپان و پیلان و دستور شاه
بیاراسته شاه قلب سپاه
دو اشتر بر پیل کرده بپای
بیاراسته رخ بر دو روی دو صف
چو بگذاشتی شه به آوردگاه
سه خانه برفتی سرافراز پیل
همان رفتن اسب سه خانه بود
همیرفت هر یک به میدان خویش
از آیین ببستند بر شاه راه
ز آب و ز کنده برو بسته راه
ز شطرنج طلخند به آرزوی
نشسته شب و روز با درد و خشم
به تخت بپیوسته خوی سرشک
سر آمد همه بر من این داستان
نگه کن که شد دان بر زمین گفت

بدو داد دارنده گو داستان
دریغ آمدش بر ز بالای نو
که چون مرد بر پیل طلخند شاه
جهاندیده فرزانه را خواند پیش

گفتار اندر سبب طرح

به شطرنج بازی نیاید همی
که کردند با راستی این آرزو
بیاریم پیر آن جوینده رای
یکی آن که بد موبد و پیش رو
بزرگان دانای روشن روان
یکایک بگفتند با تیز ویر
جهاندیده کار خواستند انجمن
برون اندر آورد روی سپاه
دو شاه سرافراز با فر و تاج
سوار و که اسب افکند بر سپاه
ز یکدست فرزانه نیکخواه
نشانده بر آیین دو پایه رای
ز خون جگر بر لب آورده کف
نشستی چو فرزانه بر دست شاه
پدید آمدی رزمگاه از دو میل
برفتن یکی خانه بیگانه بود
برفتن نکردی کسی کم و بیش
چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
گو آن شاه آزاده نیکخوی
بیاراست شطرنج داده دو چشم
بر آن زرد شطرنج بر دیس مرشک

آوردن برزو

بدانگه که یکسر ز راز سخن

که من هم بر آتش تن خویش را
که آتش بسوزد دل پر جوان
مگر بر من این آشکارا کرد
بگفت آنچه با مادرش رفته بود

انداختن شطرنج

چو شد دل سخن گفت با هوشیار
ز هر گو بخوانیم بیرنا و پیر
ز دریا و از کنده و رزمگاه
سراسر بدرگاه شاه آمدند
صنعت کرد فرزانه آن رزمگاه
نه خفتند ایشان یکی تیره شب
یکی تخته کردند ازآن چار کر
بدآن تخته صد خانه کرده نگار
پیاده به بند اندر او و سوار
نه کرده بیکره به آیین جنگ
از دست شاه از دو روی دو پیل
به زیر شتر بر دو اسب و دو گو
پیاده برفتی ز پیش و ز پس
همان نیز فرزانه یک خانه بیش
سه خانه برفتی شتر هم چنان
نرفتی کسی پیش رخ کینه خواه
چو دیدی کسی شاه را در نبرد
نگه کرد کرد اندرش چار سوی
شد از رنج اندیشه آن شاه مات
همی کرد صد در بیازای نگاه
به کام و رای شطرنج بود
بد نیکو نه بد تا چه آن و جان

کلیله از هندوستان

نگارشتن نوشیروان

بسوزم ز به بد اندیش را
همی تا بسوزد تنش را روان
بر آتش دلم را مدارا کرد
زمانه که بر آتش افروخته بود
که و و د فرزانه با انجمن
نشستند راز نهان هم و آشکار
که نام داران بود تیز ویر
بگوییم با مرد جوینده راه
بدان نامور بارگاه آمدند
که چون رفت بیکار شاه سپاه
نه بر یک دگر بر کشیدند لب
دو مرد گرانمایه با نیک خو
خرامیدن لشکر شهریار
همان رفتن و بخشش کارزار
یکی تیز جنبان یکی پایدار
ز پیلان شده گرد هم انگلی
که پیر خاستی چو بیدار روز نبرد
که او بود در جنگ فریادرس
نرفتی بنو دادی پس و پیش
به آوردگه بر دمان و دمان
همی تاختی او همه رزمگاه
به آواز گفتی که ای شاه کرد
سپه دید افکنده پیش برون
چنین یافت از رنج گردان برات
پر از خون دل از درد طلخند شاه
ز طلخند جانش پر از رنج بود
چنین تا سر آمد و رامش زمان
که بشنیده ام از گفته باستان
که تا هست باشاه تاج و قران

ز هر دانشی موبد آن خواستی ... که درگاه ازیشان بیاراستی
بزرگ و سخنگوی و کنداوران ... گذارنده و آزموده سران
ز هر کشوری نامور مهتری ... که بهری را بدی افسری
پزشکی سراینده برزوی بود ... به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای ... ز هر بهره در جهان شهره‌ای
چنین گفت کای شاه دانش پذیر ... پژوهنده و یافته یادگیر
من امروز در دفتر هندوان ... همی بنگریدم به روشن روان
نوشته چنان بد که در کوه هند ... گیاهیست چینی چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای ... بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراکند بیگمان ... سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من به دستوری شهریار ... بپیمایم این راه دشوار خوار
بسی دانش رهنمای آورم ... مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست ... که نوشین روان در جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن ... مگر آزمون را بباید بدن
ببر نامهٔ من بر رای هند ... نگه تا چه گوید بدت رای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه ... همه یاری از بخت بیدار خواه
اگر تو شگفتی بسوی در جهان ... و این گفته ارزان بود در جهان
ببر هر چه باید بنزدیک رای ... کزو بایدت بیگمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشین روان ... ز بزی که بد جامهٔ هندوان
ز دیبا و دینار و خز و حریر ... ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
شتر وار سیصد بیاراست گاه ... فرستاده برگشت از پیش شاه
بیامد بر رای و نامه بداد ... سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامهٔ شاه رای ... بدو گفت کی مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشیده نیست ... تن و لشکر و پادشاهی یکیست
ز داد و ز مهر و ز اورند شاه ... از آن بخت و آن تاج و آن دستگاه
نباشد شگفت ار همه هندوار ... برآرد همی مرده کانرا ز خاک
بر من به کوه اندرون هر که هست ... یکی دانی تو این رای را با تو دست
بتت آرای فرزند دستور من ... سالار گنج و بر جایگه گنجور من
بدو نیک هندوستان پیش تست ... بزرگی مرا در کم و بیش تست
بیاراستند پیش بنزدیک رای ... یکی نامور چون بیابیت جای
خورشها فرستاد پر خوردنی ... ساز پوشش نغز و گسترد نی
برفت آن شب و رای زد با ردان ... بزرگان قنوج و هم بخردان
چو بر زد سر از کوه رخشنده روز ... بیامد آن شمع گیتی فروز
بزرگان دانندهٔ را خواند رای ... کسی کو به دانش بدی رهنمای
گیاها ز خشک و ز نم تیکی بد ... بیر زو سخن یکی بیکی بشمرید
برفتند هر کس که دانا بدند ... به کار پزشکی توانا بدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه ... برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای ... بپیمود با دانشی رهنمای
گیاها ز هر نیک و بد بنگرید ... چو چینی پرنگ آنچه رخشنده دید
ز هر گونه گونه از خشک و تر ... همی برپراگند و نامد ببر
یکی مرده زنده نه گشت از گیا ... همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه بسپرد یک یک بپای ... بیامد وز آن رنج او را یکی
دلش گشت پیچان ز تشویر شاه ... هم از نامدار آن هم از رنج راه
وز آن خواسته نیز کاورده بود ... ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نوشته شده تنگدل ... مر آن مرده پیدا اش سنگ دل
صفت ز آینی بدان بخردان ... که آن کار دیده گزیده ردان
که داننده دانی تو از خویشتن ... کجا سر فراز است بدین انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن ... که داننده پیریست ایدر کهن
بسال و خرد او ز ما برترست ... بدانش ز هر مهتری بهترست
صفت گفت برزوی با هندوان ... که ای نامدار آن روشن روان
بدین رنجها بر فزونی کنید ... مر او سوی او رهنمونی کنید
مگر آن سخنهای دانای پیر ... بدین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد او ... به اندیشه دل لب بر از گفتگو
چو نزدیک شد بر سخنگوی مرد ... همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نوشته که آمد پدید ... سخنها که از کاردانان شنید
بدو پیر دانا سخن برگشاد ... ز هر دانشی کرد یاد
که ما در نوشته چنین یافتیم ... بدین آرزو نیز بشتافتیم
چو زین رنجها برنیامد پدید ... بیابیت ناچار دیگر شنید

گیا چون سخن دان و دانش چو کوه / که باشد بسانه دور از گروه
تن مرده چون مرد بیدانشست / که نادان به هر حال بی رامشست
بدانش بود بیگمان مرد مه / که دانش ز هر ورز و هر گنج به
بدانش بود بیگمان زنده مرد / خنک آنکه برخ برد از دانه مرد
چو مردم ز نادان بیابد ستوه / گیا چون کلیدست و دانش چو کوه
گیاییست بدانش نماینده راه / بیابد چو خواهی تو از گنج شاه
چو بشنید برزو ازو شد شگفت / به رنج بر جسم او یاد گفت
بدو آفرین کرد و شد نزد شاه / به کردار آتش بپیمود راه
بیامد بیالش کنی زنبیل را / کسی جان باشد تو باشی بجان
گیاییست این شاه کنز دو کام / که آن نزد ایشان کلید است نام
ولیکن مگر جهاندار نوشیروان / بر آن و بدانش نماینده راه
بگنجور فرمان دهی تا ز گنج / بسا از بهین گوهر از در برنج
ز نزد گفت از آن ارز و جان را / بجیند بر خوشتن برز جای
بپرزوی گفت این کس از مایه جست / بیامد کس از روزگار بجست
ولیکن جهاندار نوشیروان / اگر تن بجز امید ما را روان
ندارم از او باز چیزی که هست / اگر سرفرازیست اگر زیر دست
مگر کان نه خوانی بود بیش ما / بدان تا روان بد اندیش ما
نکو بد بدل کان نوشتن نکس / بخوان و بدان و به بهتر مپیس
بدو گفت برزو که ای شهریار / ندارم فزون را اگر گوی یدار
کلیله بیاورد گنجور رای / همی بود برزوی را ده نال
بپرازد کز آن نامه بر خواند ای / بهر نامه بود دل می راندی
ز نامه فزون زانکه بود بیش رای / بخواند و نهادی و آنها کی
خود و نامه در رفتن شاه جهان / دری از کلید نوشتی نهان
بدین چاره تا نامه هندوان / بیاورد نزدیک نوشیروان
نبود دشنام آن دل و تن راست / بدانش همه جای روشن بجست
همی نیکوئی تا بسخن نامور بید / که دریای دانش بر ما رسید
چو برزوی آمد بنزدیک راه / بدستوری باز گشتن بجای
چو یک شب ز لب رای بنواختش / یکی خلعت هندوی ساختش
دو پاره بیابد که و دو گوشوار / یکی طوق بر گوهر شاهوار
سال شب رهنمود نهم از تیغ هند / همه دره آهن سراسر بزند
بیامد ز مفتوح برزوی شاد / بسے دانش نوکر فته بیاد
ز ره چون رسید اندر آن بارگاه / بیابی کنون رفتن نزد شاه
بگفت الحه از زال دید و شنید / بپی پس که آن دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای ستدیده مرد / کلید روان و فرازنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خرد یافتی سوی گنج / بگنجور بسیار بنمود رنج
درم بود و گوهر ز جیب و زراست / بر چیز ما شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بر گاه خسرو خرامید و رفت
چو آمد بنزدیک گنجش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار / که بیچ بدره وگوهر شاهوار
چو ارفت آن رنج دید ز گنج / کسی را سزد کش نکو داشتی برنج
چنین داد برزوی پاسخ ز شاه / که ای تاج تو بر تراز چرخ ماه
بهر آنکه از او بوش شاه یافت / ز بخت و ز بخت من راه یافت
دگر آنکه با جامه شهریار / چو پیمند وار و ناسازگار
دل بد سگالان بکوه تار و تنگ / بماند زنده دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
چو بشنید این نامه بوزرجمهر / شاد از بر رنج برزوی جهد
بدو گفت شاه این بزرگ آرزو دست / بر اندازه مرد سالار خوست
ولیکن برنج تو اندر خورست / سخن گر چه از پایگه برتر است
نخستین در از من بود یادگار / به فرمان پیروز گر شهریار
بدان تا بس از وی مرا در جهان / ز داننده رنجم نکو کرد بهار
بوزرجمهر آنکه شاه گفت / که این آرزو را نیز بگفت
نوینده از کلک چون خامه کرد / ز برزوی یکی در سر نامه کرد
نوشتند آن نامه خسروی / نبود آن زمان ان سخن پهلوی
نبود با ارج در گنج شاه / بدونا سزا کس نکرد ی نگاه
چنین تا به تازی سخن راندند / ورا پهلوانی همی خواندند
چو نامور روشن جهان تازه کرد / خورروز بر دیگر اندازه کرد
کلیله به تازی شد از پهلوی / همی بد بسانکه اکنون همی بشنوی

بتازی

تن زی می بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه نصر
که آنجا به بوالفضل دستور او / که اندر سخن بود گنجور او
بخوبرد تا بر زبان در رسد / بگفتند و کوتاه شد داوری
از آئین چو پیوست رای آمدش / بدل در خرد ره بیاد آمدش
نمی خواست تا آشکارا نهان / از و یادگاری بود در جهان
به پیوست گویا پراگنده را / بگفت انجمن در پراگنده را
بدان کو سخن دان و اندر آرایش است / چو ابله بود جای تنگی بسست
حدیث پراگنده بپراکند / چو پیوسته شد جان و مغز آگند
جهاندار تا جاوید آن زنده باد / زمان و زمین و زمین بخش او
به اندیشه را دل مداراج تنگ / که دور از تو از روزگار درنگ
کجی بر فراز و کجی بر نشیب / گهی با مراد و گهی با نهیب
ازین دو یکی تیز جاوید نیست / بیو ذل تو از راه امید نیست

بند کردن شاه نگری بوزرجمهر

نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک برشد به گردان سپهر

هم انگه که بردش به ایوان بلند / فرود آوریدش به خاک نژند
چنان بد که کسری بدان روزگار / برفت از مداین زبهر شکار
همی تاخت با خرم و آهو بدشت / پراگنده شد غم و اومانده گشت
ز هامون بر مرغزاری رسید / درخت و گیا آب و هم سایه دید
بیامد به شاه بوزرجمهر / ندیم پرستش هم از بهر چهر
فرود آمد از بارگی شاه خرم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچ کس / یکی خوب رخ بود دیبا بپیش
بغلطید شاه اندر آن مرغزار / نهاده سرش بر بیابان بر کنار
ببسته به بازو درانده بر / یکی بند بازو بدل پر گهر
ز بازوش بگشاد آن بند سخت / ببخفاد نزدیک بالین رخشت
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرید تا زیر بالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید / سر بند از گوهر آن برگشاد
چو بد دید کو را یکایک بجوزد / نال از خوشاب و یاقوت زرد
بجوزد و ز بالین او بر پرید / سنگ نزدیک او شد ناپدید
دژم گشت از آن کار بوزرجمهر / فرو ماند از کار گردان سپهر
بیا زو نگه کرد و گوهر ندید / یکی آنچه هم زلنگر ندید
بدانست کامد به تنگی نشیب / زمانه نگیرد فریب و نهیب
چو بیدار شد شاه او را بدید / که آن لعل لب بدان گزید
گمانی چنان بود کو را الجواب / خورش کرد بر پوشش و برشتاب
بدو گفت کی نیکدل این که گفت / که بالا کی طمع ننوان نهفت
من او را از مردم و اکو بپیچ / ز خاکست و از باد و آتش تنم
همی بینمت بیچه حصون و زرم / نگویم که از چیست این داد خم
جهاندار صندل زیان رنج کرد / ندارد به پاسخ بجز باد سرد
بپژمرد بر جان بوزرجمهر / ز شاه و ز گردان آن سپهر
که بس زود بود آن نشیب / خرد خیره ماند و جان پر نهیب
نگه کرد بر کردن آن مرغزار / سپاه آمد اندر میان شهر پای
نشست از بر اسب کسری به خشم / زره تا در کاخ ننگی ز خشم
همه ره زد انامها لب بکید / فرود آمد از اسب و خندید و کشید
بفرمود تا باش زندان کنند / برانده بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر / بپیدید برزنگ چهر سپهر
یکی خویش بود دبیر و جوان / پرستنده شاه نوشین روان
شب و روز با خویش در کاخ بود / به کخدا ریا شاه کستاخ بود
بپرسید یک روز بوزرجمهر / از آن برده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون گنج / بیاموز تا گوش کن افزون کنی
پرستنده گفت ای شه موبدان / چنان دانکه امروز شاه روان
نگه برگرفت بنده زانگونه کرد / که گفتم سر آمد هوا خواب و خورد
چو از خوان بود آب یک دم / زلب داستان ز اسپان اد دم
جهاندار چون گفت با من در سخن / و آنست کشتی آب دستان بخست
بدو داد شیء گفت آب آرخیز / چنان هم که بر دست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم / بپیچید پر دست دانند گرم
بدو گفت این بار با دست مشوی / بیار آب روی اینچ شد مجوی
چو لب را بپالاید از بوی خوش / تو از ریختن آب دستان مکش
پرستنده را دل پراندیشه گشت / بشد تا دگر بار بگرفت طشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه ترموده از ریختن برشتاب

بدو گفت شاه ای فزاینده مهر / چه گفتت جز این نیز بوذرجمهر
بپرسیده گفت ای جهاندار شاه / مرا اندرین دانش او داد راه
بدو گفت روشن دل نیکخوی / کز آن نامور جان و آن آب روی
چرا جستی از برتری کهتری / ببد گوهری نامشاد اوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / بدو حال شد شد و خسته روان
ز شاه اینچ بشنید با او بگفت / چنین پاسخ آورد مرد از نهفت
که حال من از حال شاه جهان / فراوان بگفت آشکار و نهان
برگشت پرسنده و پاسخ ببرد / سخن را یکایک همه برشمرد
زمانه جز از پاسخ برآشفت شاه / ور اندیشه کرد و نزدیک شاه
دگر باره پرسید از آن پیشگاه / که چون داده آن کمخرد روزگار
پرستنده آمد بر از آب چهر / بگفت آن سخنها به بوذرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه / که روز من آسانتر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / که پاسخش کرد پیش شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ / ز آهن تنوری بر او موج تنگ
چو پیکان زده میخ کرد اندرش / هم از تیر آهن نهفته سرش
ستد روزش آرام و شب جای خواب / نشستن بر از سختی و دل پر شتاب
چهارم چنین گفت کی بینش کار / تو پیغام بگذار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون نشست / که از میخ پیوسته پیراهنست
پرستنده آمد بداد آن پیام / که بشنید از آن مرد خوبی کلام
چنین داد پاسخ که هر چه آن / که روزم به از روز نوشیروان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار او شاه شد روی زرد
از ایزد آن یکی راست کو برگزید / که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیر زن / که دژخیم بود اندر آن انجمن
که رویش به بدبخت و او را نکوی / که با سختی را بود رنگ و بوی
واگوینت ز دژخیم را تیغ تیز / نیاید ترا گردش رسته چیز
تو گفتی که زند آن بر از تخت شاه / تنور و جان سخت و هم بند و چاه
بدان پاک دل گفت بوذرجمهر / که بنموده سرکش با بخت چهر
چو با گنج و تخت و چو با تاج و بخت / به مقدار مرد و بناکام رفت
زاین پای دارد بگردش نه آن / سرآید همه نیک و بد بیم و کام
ز سختی گذر کرد آسان بود / دل تاجداران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند / بر شاه کو دل فراز آمدند
شنیده بگفتش با شهریار / نپرسید شاه از بد روزگار
به ایوانش بردند از آن تنگ جای / بمستوری پاک دل رهنمای
بدین نیز نگذشت چندی سپهر / بر آذرنگ شد روی بوذرجمهر
دلش تنگتر گشت و باریک شد / دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
چو با گنج رنجش برابر نبود / بپوزش در درد دلش را بدوخت

درج فرستادن قیصر به کسری و گشودن بوذرجمهر

چنان بد که قیصر در آن چندگاه / رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا نامه و هدیه و با نثار / یکی درج و قفلی بدو استوار
که با شاه گند آوران در دوان / فراوان بود پاکدل بخردان
بدین قفل و این درج نابرده دست / نهفته بگوئید چیزی که هست
فرستیم باج ار بگوئید راست / بپرسد با باج چیزی که آئین ماست
ور ایدون که زین دانش ناگزیر / بداند دل و دانش تیز ویر
بباید که خواهد ز ما باج شاه / نماند بدین پادشاهی سپاه
به نیکو آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گزار ار آید بکام
فرستاده را گفت شاه جهان / که ایمن نمانند زیزدان نهان
من از فر او این بجای آورم / همان برده باگیزه را آورم
تو یکچند ایدر به شادی باش / برامش دل آزاد و آزاد باش
از آنپس بدان داستان چندگاه / بزرگان بیدار دل را بخواند
نگه کرد هر یک بدان کار / که سازد مرا مهتر را چاره
بدان درج و قفلی چنان بنگرید / نگه کرد هر موبدی بی کلید
ز دانش سراسر بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چو گشتند آن انجمن ناتوان / فرو شد دل شاه و اندیشه و آن
همیگفت کین راز گردان سپهر / بیاورد به اندیشه بوذرجمهر
شهنشاه چون دید اندیشه سنج / نگه موبد تا جامه و ستی ز گنج
بیاورد گنجور و ایس گزین / نشست شهنشاه کرده زمین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که در گنج کردی بباید نهفت
چنین گفت بر بر سپهر بلند / که آید زمین بر تو چندی گزند

زبان

زبان تیز آموزش کرده تیز
یکی درج زرین سرش بسته تنگ
فرستاده گوید که سالار گفت
به دل گفت گفتم این راز پوشیده
ز زندان بیامد سر و تن بشست
شب تیره تا روز بیدار بود
چو خورشید تابنده شد بر سپهر
چو ابر گذشتی ز شهنشاه
سخن و دانش و رای دستور ما
چنین گفت گو را که گوید بشست
که با کنه آن درگه کارزار
چنین گفت کی مرد گردن فراز
به تو فتح گفت آنکه گرد آن سپهر
چنین گفت دانا که از شهریار
رسانند همی بارگاه آگهی
چنین داد پاسخ که او راز آز
ز دانش اندیشه سازد بخت
بدان چیز کو خود کند آرزو
چنین داد پاسخ که از پیش خود
که چه لشکرش بیرون شود
چنین داد پاسخ که داد و خرد
دگر گفت کان با خرد کنه جفت
بزمود بیتا به ایرانیان
دگر گفت با نه کسی با خرش
چنین داد پاسخ که او شد درشت
ز کار اکنان موبدی گفت شاه
چنین داد پاسخ که آن دشمنی
کدامست و چون بایدت کرد جنگ
بسالان بزمش آید تم آن رزمگاه

همی با تن خویش کرد آن ستیز
نهاده بر و قفل و مهر از رنگ
که این راز بید آگنده از نهفت
نبیند همی گوهران بوزرجمهر
بپیش جهاندار آمد بخت
بدان نکته پیغام سالار بود
بپاسخ سگالد که بوزرجمهر
دو دیده برالی تو داد جهان
زمین گنج و اندیشه گنجور ما
ز با مهتر خود چرا شد درشت
فرستنده جوید بر شهریار
چنین لشکرش وزیر گو بیاد
کن دست بر تو در قدر و مهر
چنین بوده فرمان ازین روزگار
ز بسیار و اندک بدل و بیم
همه بر میانست دو راز بنیاد
جهاندیده مردی درشت است
بپادم تهی کاسه بیچاره شو
مگر آرزو بان کرده بارده
دل دوستان ابر از خون شود
تن پادشاهی بپرورد
چرا رنجه گشتی ز سالار گفت
که باید درکج اسود و زبان
بزرگی و بخشنده و پارسا
بد آن کرده کو خویش بیند بکیت
چو آشد سوی ز قیصر سپاه
طبیعت و بر خاس اهرمی
ز شیر آن اسب افکن تیر جنگ
بر فشند روز و شبان سیاه

یکی کاتبش آمده ناگفته بیت
فرستاده قیصر سوی ما ز روم
که این درج را چیست اندر میان
چو بشنید بوزرجمهر این سخن
همی بد بویان از آرایش
چو خورشید بنمود تاج از فراز
یکی گفت کیر است که تو مهتر
چنین داد پاسخ که ما را خرد
دگر گفت با ز توالی شهریار
بیاویز نشد سل ز دار بلند
پرستیکه بر زین که شد پادشاه
چو بر کاره او دست بر شهریار
بر زین سالار و گنج و سپاه
که مردی بیند فرخ نژاد
گشسب سر افراز و روی پیر
کسی را که بیند که از رنج خویش
یکی گفت سالار خوالیگران
بپوید بیازد بد و زیر دست
یکی گفت به کی نکوهش کند
مگر دشمنی بد سگالد بدو
اگر دادگر چند نیکی بود
چنین داد پاسخ که فرمان ما
کسی کو دهی کاشت باشد بکار
پرستار دو بید و فرزند گرد
بیامد بدرگاه و دشت بیت
نخواهد جز ایرانیان را به جنگ
دگر بازه برداشت موبد که شاه
چنین داد پاسخ که جنگی سوار
نگردد به هنگام تیر وش کم

که آن بیر آمد دل شیر بیر
یکی موبدان نام بردار بوم
نگوئید فرزانگان و کیان
دلش تو شد از درد و درج کهن
جهاندار بر خشم و او کینه خواه
بپوشید روی شب دیریاز
برای و بدانش ز ما برتری
زد بدرای ان همی بگیرد
عجایب گرفتست روز شکار
بدان نامور پاک کرده گفت
ستاره شناسی بیامد براه
نه بیند کس او را بدین روزگار
نگردد به تباه اختر مهر و ماه
که در پادشاهی بکوشد بداد
ستره گو بوده داد از دستگیر
ببر سیزدو باشد سل گنج خویش
بنالد از شاه و از مهتر آن
بلرزد دل مرد مهتر و بر است
شهنشاه داد جوان بر و بهی کند
بیچاره بیازد بر عرز او
و دادار از آن پایبان پیش بوذ
نورزید و شنفت بهان ما
نه پوشد همی فره شهریار
که روزین اندک شد و روز
بینه بجز و ندارد بدست
جهاندید بایران بر از روم تنگ
ز شاهان دگر کو نه خواهد سپاه
بباید که سیه آید از کارزار
ز بسیار و اندک نباشد دژم

دگر گفت کای شاه نوشیروان
نبشته بود شاه روشن روان

بدو بر یکی مرد بد پادشاه
پرستنده و کارداران سپاه

درم ماند از وی دو شیصد هزار
بدیوان چو کردند آگه شمار

بیابید چون آن درم داده شد
از آن موبدان گنج آزاده شد

چو آگاه شد زان سخن شهریار
که موبد درم خواست از کارزار

بفرمود کز خوزه خالی رنج
ببخشید آن مانده اورا ز گنج

دگر گفت چندی سواری بجست
بدان خستگی دیر ماند و نشست

ببین صف رومیان چند بود
برد و زن و کودکان مانده بود

نبود از کاخ کودکان از جهان
ز گنج درم داد باید جهان

چو سه گه شد کشته در کارزار
از و چند کودک بود یادگار

چو نامش ز دفتر بخواند دبیر
درم بیش کودکان بید ما کرند

چنین نیز بسال اندرون جاده باد
مبادا اگر باشد چنین کار خوار

دگر گفت انوشه بوی سال و ماه
بمرو اندرون پهلوان سپاه

هزار و آن درم کو دگر کرده بود
پراگنده گشتند از آن مرز و بوم

چنین داد پاسخ که آن خواسته
که از شهر مردم کند کاسته

چرا باید از خون درویش گنج
گرو شاه باشد تن و جان و رنج

از آنکس که بستد بدو باز ده
از آیینش بر تر اندر آوازه

بنزمال دارد ز دین بر درش
نظاره بر و کشور و لشکرش

ستمکاره را زنده بر دار کن
دو پایش ز بر سر نگونسار کن

بیاکرد تا کس از ایشان ما
نه پیچد دل و جان ز پیمان ما

دگر گفت کای شاه یزدان پرست
بود بر می مردم زیر دست

می داد اورا ستایش کنند
جهان آفرین داستان کنند

چنین داد پاسخ که یزدان سپاس
که از ما کسی نیست اندر هراس

هنر و نکو باید ایشان نگاه
اگر پاک دهقان اگر بد گناه

دگر گفت کای شاه بافر و هوش
جهاندار بر آواز چنین منیوش

توانگر اگر مردم زیر دست
مشت آید شود سر بر آوال

چنین داد پاسخ که اندر جهان
باشاد باد آگهان و مهان

دگر گفت کای شاه بر تر منش
می عیب جوید کند سرزنش

کز آن گنجها زین به بخشد ز گنج
ز گرد آوریده تندیست رنج

چنین داد پاسخ که آن خواسته
گنج و گنجها باشد آراسته

اگر باز گیرم ز ایرانیان
همه سود و فرجام گیرد زیان

دگر گفت کای شهریار بلند
مباد ایچ بر گنج جانت گزند

بزرگان کشور نژاد شهند
دورویند و بدکیش اهریمنید

چنین داد پاسخ کز آن بزرگی
ابد زینها دل بنا شد سترگ

دگر گفت کای نامور شهریار
ز گنج تو افزون ز شیصد هزار

درم داد مزدور درویش را
پی بود و ویژه تن خویش

چنین گفت کان هم بفرمان ماست
بر ارزانیان خرد بخشید رواست

دگر گفت موبد که ای شهریار
فراخوان سالاد شیصد هزار

درم بستد از گنج مال یرنج
سپرد و نهادیم یک سر به گنج

چنین داد پاسخ که ما را درم
نباید که کرد کس زو آژم

از آنکس که بستد بدو هم رسید
ز گنج اکنون باید به سر بر نهید

که در دل بود مرم زیر دست
نخواهد چه تزار یزدان پرست

به کاخ او را ز بن برکنید
بکل باژ او را همی آگه کنید

بود کاخ ویران بود راه بود
بماند بما از رگ نوشین و دود

ز دیوان ما نام او بسترید
هزار بر چنین را بکس مشمرید

دگر گفت کای شاه فرخ نژاد
پی کردم از جم و کاوس بلخ

بدان گفت تا از بن مرکی مرح
نگوید نهان افسر و تر کی

دگر گفت کز بخشش سرفراز
چرا شاه ایدر آن بپوشید راز

چنین داد پاسخ که او از خرد
بپیچم از هوا بر خورد

دگر گفت کای شاه گنج نواز
چرا گشت اکنون چنین دیرساز

چنین داد پاسخ که من از روان
ماتم ما نیز با موبد آن

دگر گفت موبد که شاه زمین
سخن راند از بادشاهی و دین

به آب خرد جان و دل را بشست
زد اندکان استواری بجست

چنین گفت با زارمهر خیره گشت
چو چشمم بدین رنجها تیره گشت

نگهبان که پیش آید به گاه
نکول و مرس ایج و نامش بخواه

بر آمد از آن خانه بوزرجمهر
بیرفت گویان ز نیه خوش بها

خردمند بینا به دانا بگفت
سخن هرچه بر چشم او به نهفت

چنین گفت پوینده راه جوی
بپرسش که دادو وانین ماه مهو

دل پاکی

زن پاک دامن پرستنده گفت
که ای شوی نیک و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن
که ای زن ترا الجه و شوی هست
بجنبید بر باره بگام زن
اگر یک شبی یار داری بدست

سکه زن دیگر آمد پدید
بپرسید چون بت جانش بدید
سه دیگر زن آمد براه
ورا گفت هم کز نبود دست شوی
بیامد بر او مادر نیکخواه
نخواهم که پیدا کنم نیز روی

بدو گفت شویت اگر بچه نیست
چو پاسخ شنیدی بره بر بایست
بیامد دژم روی و تازان براه
که داننده را چشم بینا بدید
وزانجا بیامد بنزدیک شاه
پسی پاو سر را از جگر برکشید

که ای خوبرخ کیست انباز تخت
بدین گفتی امید و انباز تخت
پس از روم و قیصر زبانی نو
یکی انجمن باید از بخرد آن
همیکرد از آن درج و آن قفل یاد
فرستاده قیصر و موبدان

چو بشنید بوزرجمهر آن سخن
بگو تا چه اندیشه افکند بن
به نیروی یزدان که اندیشه داد
اگر تیره شد چشم دل روشنست
روان مرا راستی پیشه داد
روانش از دانش جهان جوشنست

بفرمود تا رفت نزدیک تخت
دل شاه کسری شگفتی گشت سخت
ز اندیشه شد شاه را بند است
از آنپس فرستاده را گفت شاه
فرستاده درج را پیش خواست
که پیغام بگزار اگر هست یاد

سکیو بپرسش بدان کار شاه
نگه داشت آزاد بر پیچ گناه
که کار جهاندار بیرون ز جنگ
همان موبد موبدان ده جوان
خرد باید و دانش و نام و ننگ
گو برمنش گو بود شاه جوی

بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که تابان بود تا بماند سپهر
فرستیم هم زان نشان باج و ساو
چو دانا ز گوینده پاسخ شنید
همان بیش اگر مرز باشد تباه
زبان برگشاد آفرین گسترید

نهاده یکی درج نزدیک شاه
به پیش بزرگان جوینده راه
سپاس از خداوند خورشید و ماه
سه گوهر درخشان بدرج اندرون
روان ایدانش نماینده راه
خلاف اینها که گفتم چون

بگویم که درج اندرون هرچه هست
نهادم بدان قفل و بر درج دست
چو بشنید دانای رومی کلید
نخستین ز هر سه یکی سفته بود
بیاورد و بگشاد و کسری بدید
دوم نیم سفته سیوم نابسود

بگفتا روانش خوش شد شهریار
دلش تازه شد چون گل نوبهار
شهنشاه رخساره پر تاب کرد
که با او چرا کرد چندان خطا
دهانش پر از در خوشاب کرد
از آیین که زو دید مهر و وفا

همان موبد آن و رد آن انجمن
بپرسید آنگه پیش ایشان که چند
برآورد گوینده راز نهفت
اگر من سخن آن زمان گفتمی
گذشته همه پیش کسری بگفت
به جان و سر خود برآشفتمی

چو بشنید رومی زبان بر گشاد
سخنهای قیصر همه کرد یاد
چو باشد بد و نیک راه سپهر
دل شاه نوشیروان شاد باد
چو شاه و چه موبد چه بوزرجمهر
به بیشه ز ارد و غم آزاد باد

ندانم بزرجمهر پندار هست
بزرگی و دانایی و زور دست
ستمکارست کار شهنشاه روم
از افگندن گنج و رنج سپاه
همی شادی و بخشش و گاه بزم
ز آزار و کینه ز بیداد خواه

بگوید او هرچه زیر نهفت
که چیزست با جان پیاکنده جفت
چنین بود تا گاه نوشیروان
انوشه بود و همه پهلوان

واگر باز ماند ازین پایه چیز
نخواهید ازین مرز ما باج نیز

که همواره شاه جهان شاد باد
جهاندار و با تخت هم زاد باد

ندانند چه و آشکارا نهان
بفرمانش باشد زمین و زمان

یکی سفته و دیگری نیم سفت
دگر آنکه آهن ندیدست جفت

سه گوهر در آن درج اندر نهفت
جهان دید که دانای ایران بگفت

همه موبدان آفرین خواندند
بر آن جا نیکو بها افزایند

ز کار گذشته دلش تنگ شد
بپیچید و رویش پر از رنگ شد

چو دانا ز شه شاه بزرگ درفت
دلش را ببرد اندر آزرده یافت

از آن پند بوزرجمهر سپاه
ز اندیشه آگنده و خواب شاه

چنین بود آیین و بود نیکی کار
نزاد و پشیمانی و درد کرد

ز بخت گرندان بر اختر بگفت
بیاید چنین برتارک ما کوشت

اگر چند باشد سرافراز شاه
بدسوز گردد دلارای گاه

به اندیشه جان جم کرد ندیش
بوزرجمهر آنهم نشان راه چون

دل و جان بدسوز باشد برنج
ز اندیشه اگر خدایی و گنج

بپرسید کاین کار اکنون و زشتی
جهان دید که روزی نگیرد اینه
که لای کنه نکدر اینه نمی
بپاسخ چنین بود توقیع شاه
به یک داد ولی او را که کرد درست
سپهدار کرد ان بر فتی از
بر توقیع پاسخ داد باز
انوشه بدی شاه تا جاودان
چنین داد پاسخ که آیی رواست
اسیران روم که آورده اند
سوی مادر آنرا فرستاد باز
بر ایشان چنین گفت شاه جهان
فروشید و افزون مجوئید نیز
بکوشند کز مایه داد آن شهر
چنین داد پاسخ که کر نیست رنج
بدیوان خلعت شاه بین
چنین داد پاسخ که از ورد باج
یکی گفت کی شاه کنز سپه
چنین داد پاسخ که این ناروا است
که من داشتم پیشتر بر زشتم
چو چند آن بر آمد بیا زند
یکی بت پرست و یکی پاک دین
بدانکه که شد لخت بد پادشاه
یکی انکه گفتی که نه منم
جهان چون تن و شهریار آن سر است
وراطبع بشکفت اگر تیز گشت
همی کنم این نامه را چندگاه
نه نه بنام ولی آباد شاه
شنیدم که کسری نام دار

جهاندار آمد ستور ملک اشتی

توقیع نوشیروان عادل در انجمن

به بد نام آنکس نخواهد همی
که آنکس که خشنود شود بر کناه
روان از بزرگی نخواهیم هشت
به پیشه در آمد نه تیغ لجفت
که هستم از آن لشکری بی نیاز
نشست و خورد و خواب با موبدان
که آن اختر با توانی ماست
بی شیر خوار اندر او بود اند
بدان شاه و از خواسته بی نیاز
که ایشو جواب و جهان در نهان
که مایه بیازریم از این چیز
دو بازار کانست که شب دو بهر
چو ایشان چه هر آنکس که داد و گنج
که نوشیروان چون کی ید جهن
اندیشه کی از بن یا نژاد
نکرده همی کرد داد و بیداد
بیاوزمین هم فروشنده راست
چو اشد چنین دل بچه آزرم و کم
همی کوشت چشم بگشتم در شت
یکی گفت نوشین یکی آذرین
خردمند دینی بیارد بها
بد و نیک او را بها نه منم
جهان و سر و مان اقرنه
به تیزی چنین آتش اینه گشت
نمانید زکیو آن و خورشید و ماه
سپهر از بر تاج او شاد باد

تاج دادن شاه کسری به هرمز پسر

ز بسیار و اندک به کار جهان
بیاید کر باره بر برشتند
چو بیاد زادست و چون بنگ
دگر موبدی گفت انوشه بدی
بنه بود کر کیل و او بر بنه
که باب پنج کند بر سپاه
یکی نامور مایه دار ایدر است
دگر گفت کی شهد باید بلند
به توقیع گفت اگر مستمند خود
بگوئید کز روم صد مایه ور
شما هر که دارید از آن اسیر
بسپرید خواهیم از آن که
یکی را سر اندر نیاید بخواب
همه هم جهان شاد و خرم زیند
همه مردگان را گزینش باج
هر آنکس که از مردگان دل گسست
بر او بیدار دمی بر زمین بردام
دگر گفت کی شاه بر تو منش
چنین داد پاسخ که چند ان بنود
جهاندار بیدین جهان نوابد
زگفت روید ان نکرد جهان
یکی گفت کی شاه خرم نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست
گذشتم ز توقیع نوشیروان
ز منبر چو محمود گوید خطیب
چو تاج سخن نام محمود گشت
جهان بستد از بیت بوستان بهند

بدو نیک از او کس نکرد نهان
ز کار اکنون موبدان نیکخواه
که کار اگر چند با بوزست
ز داد و کرنیو آن ور براه
چو داد بر کنار نوشه بد
همه باز کرد ز به بینه
ز بد خویشتن را اندازه نگاه
که گنجش ز گنج تو افزون نزیست
انوشه بزی از بدی بیگزند
ز دست اسیران بیاید شمرد
به باز خرند خویشان به زر
اگر زن و اگر کودک شیرخوار
بیان بدراه و برده و سیم و زر
ز آواز مستان و بانگ رباب
بیا آزار باشند و بیغم زیند
بر از خم کنید زنده را جان شاد
بنا شد از دوستی بر درست
نه باشد فروشنده او را زشم
تو دوری ز بیغاره و سرزنش
مکیدان بجز شیر در مان بنود
دگر هر کی دین دیگر گزید
بگوی انچه را بیت بود در نهان
سخن چند را اندی بترد جهان
کنون چو نامه سر با خوش ست
جهان پیر و اندیشه ما جوان
بدین مجد که آید صلیب
ستایش به آفاق موجود گشت
به گرز گران و به تیغ و کمند
به پیروز یک نام گنجد استوار

که شاه سرافراز خورشید چهر	سزاوار داد و خریدار مهر	جهاندار باداد و نیکی کنش	فشاننده گنج بی سرزنش
فزاینده نام و لطف قباد	گذارنده تاج و شمشیر داد	که با فر و برز کیست و فرهنگ و نام	ز تاج بزرگی رسیده بکام
اسولی به عز پاک فرزند ما	بپذیرفته از دل بمهتد ما	ز یزدان بپوی تو بیروز بخت	بیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته بمرداد روز	به نیک اختر و فال گیتی فروز	نهادیم بر سرت آن تاج زر	جهان هم که ما یافتیم از پدر
بان آفرین بر کردیم یاد	که با تاج ما کرد فرخ قباد	تو بیدار باش و جهاندار باش	خردمند باشی و بیدار باش
بدانش گرای و بیزدان گرای	که او با جهان نتزاره ماک	بپرسیدم از مرد نیکو سخن	که گوبال و خرد بدکنش
که از ما بیزدان که نزدیک تو	نگه از خرد او راه باریک تر	چنین داد پاسخ که دانش گزین	چو خواهی ز بر ورز کر آفرین
که بار آن ندارد فزونی چو خاک	بدانش بسندید کن جان پاک	بدانش بود شاه زیبا بخت	خردمند با دل و بر روز بخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن	که خاکست پیمان شکن را کفن	میاد از بی... نادان مکوش	به گفتار بدگوی ... کوش
به کار فرمان مکن چه بداد	که از داد باد اروان تو شاد	زبانرا نگهدار ان به کردار ده	چو خواهی که لخت از تو گیرد فروغ
اگر زیر دستی شود گنج دار	تو او را از آن گنج بیرنج دار	که جنگ از دشمن گنج تست	بدان گنج الوند ... گنج زنت
چو نیکی کند کس تو باداش کن	نه با دشمن و دوست بر خاشکن	اگر کوه ... اندر جهان ارجمند	جهان را امید ار دور از گزند
سرای سپنجت سهی جای مست	اروشا دو این تن بدشت	... چوی و بابیرد ...	چو خواهی که پاینده داد آفرین
چو بر سر نهی تاج بی تخت جم	ره بدتر ... با زجوی ازبهشت	پیشه مکن دانش بیش دار	ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و دانندگان سپهر	... باک باید که باید ...	که گویند ... پاشاد	مکن زو سپه از کم و بیش باک
مده روی از زر اسا زجنگ	نگون با زجویی نباید چنگ	بدشمن سپه ده تن دوستدار	دو کار ایدت پیش دشوار خوار
سپنجی برو در مستمند	زبد دور باش و بترس از گزند	بان تیز نیکی به اندازه کن	زمرد جهاندید بشنو سخن
بدین در گرای و بدین دار چشم	که ارادین بود مرد را رنج و خشم	خزینه به اندازه گنج کن	دل از بیشی گنج سیر کن
به کردار شاهان پیشین نگر	نبایدکه باشی به جز دادگر	که نوشین بود به سبداد شاه	تو خود از جهاند ولیکن بخواه
کجا آن سرتاج شاهنشهان	کجا آن بزرگان و فرخ مهان	ازیشان سخن یادگار است و بس	سرای سپنجی نماند بکس
گذاشته موبالی خون ریختن	دگر جنگ را لشکر انگیختن	نگه کن بدین نامه پندمند	دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین بر نتر اینکو نخواستم	بدانش دلت را نیاراستم	براه خداوند خورشید و ماه	برو دور کن دیو را دستگاه
بروز و شبان نامه رایش دار	خرد را بدل دار وی خویشدار	اگر باید کاری کنی در جهان	ز نام بزرگی که کرد او نهان
خداوند گیتی نگاه تو باد	نهان و رمنی نیک خواه تو باد	بکام تو گردنده چرخ بلند	زبان ... دور و دود از گزند
شهنشاه گورای داده خرد	نکو شد کنا ... پدیش آورد	دلیری بزرم اندرون زیر دست	بود پاک دینی و یزدان پرست
بگیتی نگو کین هنرها کراست	چو دیدی ستایش و را او دراست	بجوئی که چون چشته ... روشنست	جهانجوی با تیغ و با جوشنست
جهان بستد از ... زیر دست	**مدح سلطان محمود و سوال**	**موبد از کسری و جواب او**	ز دریای چین بر دل آذرین بست
کنون لاجرم ... محمود گشت	ابوالقاسم آن شاه پیروزراد	که تر زدید ... او گنه شاد	چو شاه جهاندار محمود گشت
اگر بزم جوید ... بیزد	جهانبخش را این بود کار کرد	که ته بنام وی آباد باد	سپه از بر تاج او شاد باد

چنین گوید از دفتر پهلوان
که پرسید روزی ز نوشیروان

یکی پرسید از پهلوان سخن
به گفتار و کردار گشته کهن

که آن چیست کز کردگار جهان
بخواهد بپوشیده اندر نهان

بدان آرزو و تو دادی پاسخ رسید
به پاسخ ور انجمن فرخ نهند

یکی دست برداشته باسمان
نمی خواهد از کردگار جهان

نیابد بخواهش همی آرزو
دو چشمش پر از آب و پرچین برو

بپرسید چنین گفت پرورش
که خواهش ز یزدان به اندازه خواه

چو خواهش ز اندازه افزون بود
از آن آرزو دل پر از خون بود

دگر گفت نیکی کجا در خورست
تبه بر بزرگی که زیبا ترست

چنین داد پاسخ که ایمن کجا
نیابد پراگنده نابرده رنج

نه بخشد بنا شد سزاوار بخت
نهان تا نماند تیره کرد رخت

بهشتی و بخشش بود در دمه
تو گر گنج داری ببخشش ومه

خرد را دگر گفت بنیاد چیست
بشاخ و بیخ درخت گیتی

چنین داد پاسخ که دانا ستیخ
دگر آنکه شرمش بود پاکزاد

دگر گفت دانش کجا سودمند
کدامست بی دانش و بی گزند

چنین داد پاسخ که آنکو خرد
بپرورد و جان را همی پرورد

چنین داد پاسخ که دانا به فر
بگیرد همه سر به سر زیر بر

دگر گفت دانش به از نوشاه
که فر بزرگیست زیبای گاه

زشاها دگر گفت زیبای تخت
کدامست و بر کینه باشد بخت

چنین داد پاسخ که بایدی بخت
ترش روی جهاندار باید بخت

دگر بخشش و دانش رسم و راه
دلش بر زبان بیش داد خواه

خداوند او را دهد بهتری
که باشد سزاوار بر بهتری

بد اندیش نیک و بد در جهان
سخنها بدو در نماند نهان

نماند بی رگ از و نام زشت
بپاید بر تو جام خرم بهشت

بد اندیش دشمنا نه از دوست
بی آزاری از شهریاران نکوست

چو فرو خرد داد و دین بخت
سزاوار تاج است و زیبای تخت

دگر گفت از رای فرخ منش
ز نیکی و از مردم بدکنش

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیو اند بدگوهر و کینه ساز

نه آنکه که بیشی کند آرزوی
بدآن دیو بدباز گردد بخوی

دگر سفلگی بر گزینی و رنج
نگردی از این خاک اکنده گنج

چو بیچاره شد دیو بی بر نیاز
رها یمن دو ز نیکی کر ایند باز

دگر گفت گیتی رخندید نیست و چیست
که بهر از و بر نیابد گریست

دگر به زو گنج و تاج و نام
از آن منتبدیم از این شاد کام

چنین داد پاسخ که دانا سخن
بسنجید و اندیشه افکند بن

ببخشش سخن گفت سودمند
چو نش آواز خوانند و رایج کنند

دگر آنکه بیان سخن خوانده اش
سخنگوی بیدار دل داندش

که چند آن سر آید که اید به کار
از و ماند اندر جهان یادگار

چو باشد سخنگوی سنگام چوی
بماند همه ساله با آب روی

چهارم که دانا دلارای خواند
سراینده را وه بارای خواند

همه پرورده گوید سراسر سخن
اگر نو بود داستان یا کهن

به پنجم که باشد سخنگوی گرم
بشیرین سخن لب به آوای نرم

سخن چون یکی اندر دگر یافتی
از و نیکنام کام دل یافتی

دگر گفت چندین که آموختی
روان گر به دانش بیفروختی

نه از بی نیازی آن سخن
چه گویی که دانش کی آید به بن

چنین گفت کز به که آموختم
به نام جهان و خرد توختم

بدانش نه کرد ور باش از گناه
که دانا کرا ای تو از تاج و گاه

دگر گفت کس را ز آموختن
ستایش نزیدیم و افروختن

نه گیتی گوید کو کجایی رسید
که بیرزش زدانا بیابد شنید

چنین داد پاسخ که ار کنج سیر
که آید مگر خاک آرد به زیر

ز دانش اگر گنج تاو برست
ماند به مردم گران تر بست

سخن ماند از ما همی یادگار
تو با گنج دانش برابر مدار

چو بد جوان گو نگیرین رواست
که بیچ گوهر او خاک را بلواست

دگر گفت کز بخشش شهنشهان
نه کردیم مبادا سر جهان

نگون نامشان بیش یاد آوری
بیاد از جگر سرد باد آوری

چنین داد پاسخ که در دل نبود
که آن رسم را خود نیاد شنود

بشمشیر داد این جهان داشتم
چنین رفته و خوار بگذاشتم

دگر گفت باید کسی بیش از این
سخن راندنی تا مو بیش از بن

سبک دارد اکنون نگویند سخن
نه از نو نه از روزگار کهن

چنین داد

چنین داد پاسخ که گیتی زبن　بکردار چو بیم هی دسترس
دگر گفت سهکام کی مان ناز　نه بودی چنین بی آتش دراز
چنین داد پاسخ که یزدان پاک　پرستنده را برآرد ز خاک
گراینده را کار چون او کند　جهاندار بنده او کند
که این بنده او را ندانند بها　نباید ز درد و ز سختی رها
دگر گفت تا تو شدی شهریار　سپاست فزون چیست از کردگار
کسی گفت بر من فزونید ز جفت　ز آواز من دست بد را ببست
ز بیرون بود نیکخواه از جنگ من　چو گویا من دید و آهنگ من
دگر گفت آنکس که بد کرد مرد　ز دیوان جهان نام او را سترد
بر آنکس که نیکی کند یکبر ده　نیازد دم او بمی بشمرد
چه باید مرا نیکویی را ستوده　چو مرگ آمد نیک و بد را درود
چنین داد پاسخ که کردار نیک　نباید بدی جای یاد از نیک
بر آنکس که او نیک کرد و برد　سپاهی و جانش بیزدان سپرد
وز آنکس کرمانده اش نام بد　نباید بمی او سر انجام بد
درین گیتیش یادگار این بود　در آن گیتیش دوزخ آیین بود
نیاسود هرکس کزو بازماند　بمی در جهانش بد آواز ماند
چه کارست کان به بنز زرگی　و اگر باشد آتش اجساز تن برگ
چنین داد پاسخ کزین تیره خاک　اگر بگذرد باقی جان پاک
بر آنکس که در بیم و اندوه زیست　بدآن زندگانی بباید گریست
چنین داد پاسخ که هم سنگ کوه　جز اندوه مسم چو کرد و ستوه
چه بیست اگر به اندوه نیست　بگیتی جز اندوه ستوه نیست
دگر گفت از ما که با رنج تن　چنین گفت آنکس که با گنج تن
دگر گفت آهو کدامست زشت　که از ادب دورست دور از بهشت
چنین داد پاسخ تنی را که شرم　ندارد سرشته به آواز نرم
ز مردان بر آنکس که نادان بود　به زندگانیه به زندان بود
دگر گفت مردم که بستوه تن　چنین گفت آنکو بر اندوه تن
دگر گفت مردم کدامست راست　که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت آنکه بسی خورد باید　نه گوید نه بمرد بدل رامیان
ز خواجه بگوید که نیکوترست　که او برسر و دودمان افسرست
چنین داد پاسخ که چون بود بار　بود مردم افزون نباید بکار
نه آن کز بجا او مندی کند　و اگر تیز را او بلند کند
دگر گفت در دل هراس از چه بیش　بدو گفت کز رنج کردار خویش
دگر گفت بخت کدامست به　که بخشنده کردد سرافراز و مه
چنین داد پاسخ که از آز و آب　بود سودمندی ندارد زیان
دگر خوبش را از بر بیز گفت　که از وی نیاز که باید نهفت
چنین داد پاسخ که شرم از نیاز　سپردن که ندارد خوب مندی باز
تو از آز باشی همیشه برنج　که خواده سپیدل نیابد ز گنج
دگر گفت با شهریار آنکه بخش　هم هوش و بر آیین و به آیین و کیش
چنین داد پاسخ که آن پادشاه　که با شد پرستنده و پارسا
زدار آنکه داده داد و سپاس　بینا شد کسی از رنج او بی هراس
بر امید دارد دل نیک مرد　دل بدکنش پر ز بیم و ز درد
همه ایمن آید از گنج خویش　همی بد سگالان کشد رنج خویش
سخن پرسد از موبدان و مهان　بد و نیک دارد ز دشمن نهان
دگر گفت کز کار بیش بخت　ز نیکی بیزدان کن آینده گیت
چنین داد پاسخ که باریک جوی　روان اندر آرد به باریک جوی
بخت آنکه دانا که هست و نیست　بدو از زین نهان ره نیاید بکیت
فزون دارد از کار نیکی سپاس　از و بد بود دایا از هراس
هراس تو آنکه کجوی گزند　بود ایمنی چون بود مستمند
اگر نیک دل باشی و راه جوی　بود نزد هرکس ترا آبروی
و اگر بدکنش باشی و بد تنه　بد و زنج فرستند روانت بنه
مباش ایچ کتنج با این جهان　که او راز خویش از تو دارد نهان
غم آن جهان از چه این جهان　نباید که دارد بیدل در نهان
نشست همواره با بخردان　گراینده را رامش جاودان
که این رامش اندر نهان بگذرد　سخن و رامش این را نبگذرد
گراینده با دل به فرهنگ و رای　بپرهیز بایدت ره جای
ز اندازه بر مگذران سخن　که تو نوبه کار و کنی کهن
بپیچد دل از هر چه نابود نیست　بپیچی و آنگه بجز دینیست
ندارد جدایی ز چیزی که دوست　اگر دیده خواهی و اگر مغز و پوست

اگر دوست یابد کسی در شمار / نشاید که آید میانجی بکار
چو با مرد بدخواه باید نشست / جهان کن که تنگ آید او بر نشیب
چو جوید کسی راه پیوستگی / سخن باید و شرم و آهستگی
بباید زبان از هنر چیره نیست / دروغ از هنر نشمرد دادگر
اگر بدگمانی کند بدگمان / تو سستی مکن هیچ با بدگمان
چو دشمن بسستی گمانی برد / ز اندازه گفتن و راو یکدرد
تو با بیخرد راه اندازه گوی / سخنهای چرب آور و تازه گوی
به آزرم اگر نیکنامی جوئی / پشیمانی آرد برو جام پیش
چو بیکار باشی مشو رامشی / بکار رست پیکاری از بامشی
ز بیکار کردن تن آهنگ نیست / مکن کار با زنگ و با بوی ننگ
خردمند کو دل کند بردبار / باشند بخشم جهاندار جوان
بد اندر گرچند بسته با او هنر / بی اندازه دارد به کار سر
پرستش کند پیشه و راستی / بپیچد ز بیرامی و کاستی
ستیزت رال و بینیت راه کار / بیزدان گرای و بیزدان پناه
اگر داد گویا شدی شهریار / از او ماند اندر جهان یادگار
چنان هم که از شاه نوشیروان / که او خلد شد نام او شد جوان

ز گفتار آن دانش داستان

آگاهی کسری از مرگ قیصر و نامه نوشتن و پاسخ او

چنین گوید از گفته باستان

که آگاهی آمد از آباد بوم / بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده باشی که قیصر بمرد / نه تنها زمین دیگری را سپرد
بر اندیشه شد جان کسری ز درد / شد آن لعل رخ او لاجورد
گزین کرد از ایران سپاه / جهان دیده مردی و آزاد را
سخن گفت با او بجوید بسی / گزین بدرها بی نیابد کجی
یکی نامه بنوشت اکنون بدرد / پر از آب دیده دو رخ لاجورد
بنزدیک پور آن پادشاه / که از قیصر روم بود او بجاه
که یزدان ترا زندگانی دهاد / پس از مرگ او کام راندم ما
برآید همه گل را یان تو / سرآن سبجت و ما درکدر
اگر تاج داریم اگر جور و ترک / دمادم نیاید کس از چنگ مرگ
چه قیصر چه خاقان چو آید نهان / بخاک اندر آید سرش بیگمان
ز قیصر نزاد بسیار باج / بیمی روان و را با رباج
شنیدم که برنا مور لخت تو / نشستی بهار ای تمی لخت تو
ز ما هر چه باید بپیر و بخواه / ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه
نوشتند عنوان آن نامه بزر / روان گرد کردی چو موج ببر
فرستاده از نزد کسری برفت / بنزدیک قیصر خرامید و گفت
چو آمد بدرگه که دند راه / فرستاده شاه شد بیگاه
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید / بپیش ز کسری دلش بر رمید
چو آن جهره بدبختی و نوشت / فرستاده را تیز بنمود دست
پیر سپید نا کام رسید نیز / نگه کرد بنوشت و گرد گردنی
یکی جامه دوش فرخه آورد / بدان نامه پادشه بنگوید
بیکدفعه هر کس که بد رای زن / بنزدیک قیصر شدند انجمن
سرانجام گفتند ما گشته ایم / ز فرمان شاه جهان نگذریم
چنین گفت با موبد آن رای زن / که بینیم پاسخ نامه داران زن
جهانجوی تو دانی که باید نوشت / نویس و بد بیدار کن خوب و زشت
سالار اسقف و موبد رای زن / بیکسو شدند از بر انجمن
نوشته و پس پاسخ نامه زود / بدان نکه قیصر نو موده بود
سوی شاه کسری خداوند تاج / سالار گاه و بر موبدان نخست عاج
فرستاده شاه ایران رسید / بگفتش آنچه بروی رسید
که اندوه و شادی نماند نهفت / غم و شادمانی سراسر بگفت
که قیصر بشد تازه شد قیصری / که سر سرفراز ده به مهتران
بد انگونه نامه چو آراست و نو / یکی گونه بدین و زمایش رو
یکی اسلان یا مرد برنا شتاو / به عنوان آن دیبتی و از باج و ساو
به نام دارا و خود کام او / نوشتیم بر نامه ها ما
به عنوان ز قیصر سرافراز روم / جهان سر به سر سر جا رومت و بوم
ندارد ز شاه کامکی راه کس / چو کسری بوی شاه فرباد رس
از اینگونه تا نامه آمد بین / نامی نوشتند رای سخن
چو قرطاس روی بیاراستند / زر و بر فرستاده را خواستند
چو بشنید قاصد که شد رای راست / بیامد بدر پاسخ نامه خواست
وزان شر اعلقی ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند

بدو گفت قیصر نه من جای کرم ... ور از چین و سیتا لیان گفتم
ز مهتر سکیب و اشتی ناسزاست ... اگر شاه را بر جهان پادشاست

بزرگی انکه او را سپه دشمنست ... مرا دشمن و دوست بود امنست
چه داری تو از من بزرگی دریغ ... کمان آفتاب اندر آید زمیغ

نه از تاپنی اوی کم شوند ... و اگر چون چکاند بر وتم شود
چو کار آیدت شهریاری توی ... که از بیر پایه کار موتوی

سخن هرچه دیدی بخوبی بگوی ... ازین پاسخ نامه زشتی مجوی
نشستی را بخلعت بیاراستند ... ز دربار و مرزبان خواستند

فرستاده برگشت و آمد دوان ... بشنزل زه تیغ تختش نهان
بیامد بنزدیک کسری رسید ... بگفت آنچه گفت و دیده شنیدند

زگفتار او تنگ دل گشت شاه ... بدو گفت بر خورد از رنج راه
شنیدم همه انکه مهر ایرو رد ... ز اندیشه از کار گیتی برد

که او دوست و دشمن نداند همی ... جهنم را ز بر دل بجز اند همی
کانم که ما را نمود دست بنیست ... و اگر چون او را به و پوست بنیست

کنون نیز یکبیتن زروی نژاد ... نانم که ماند بدین لخت شاد
اگر سر فرازد که من قیصرم ... ور از نام دار آن یکی کهترم

کنون زین سپس روم را هام بوم ... بر انگیزم آتش از آن کوه بوم
بیزدان پاک و بخورشید و ماه ... به آذر گشسپ و به تخت و کلاه

که به جهان اندر آن پادشاهاست او ... ز گنج کهن بهر کند کاه بوست
کر آید سر تیغ من در نیام ... حلال جهان باد بر من حرام

بفرمود تا بر درش کره نای

ز فتح شاه کسری بجنگ قیصر روم

دمیدند با صبح و سندل درای

ببستند کوس بر کوه زنده پیل ... به بستند و شد روی کمی چو نیل
سپاهی که از دشت ازمداین بدشت ... که دریا ز جوشید اندر او

ز نای بدن کوس و زنگ و درفش ... ز جوش سواران زرینه کفش
سنه ره تو کمی به آب اندرست ... سپه رو آن هم بخواب اندرست

چو آگاه آمد به قیصر ز شاه ... که بر خشم از ایران آمد سپاه
بیامد ز عمور به تا حلب ... جهان بر شد از جنگ شور حلب

سواران رومی دو صد هزار ... حلب را گرفتند اندر حصار
سوار اندر آمد ز تکیه بجنگ ... نه بدخشان بر فراوان درنگ

بیاراست بر هر دری منجنیق ... ز گردان رومی و از جاثلیق
حصار سقیلا ببر داختند ... کو بنیوسان تا ضخ خواستند

حلب شد به کردار دریای خون ... به زنهار شد لشکر با طراز
بدو سفتنه از رومیان سی هزار ... گرفتند و بردند زی شهریار

بی اندازه کشتند زیشان به تیر ... برزم اندرون چند شد دستگیر
به پیش سپه کند بر ساختند ... شبگیر آب اندر انداختند

بکنده ببستند بر شاه راه ... فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار رومی دمان تا انجاه ... از آن رزم چندی سخنها براند

که این کار بارنج و درد اندکست ... به آب و به کنده نشاید گذشت
سپه اندر آمد بیدوو دستکاه ... همان تیغ و خفتان و رومی کلاه

سوی گنج رفتند روزی دمان ... دبیر آن و هم موبدان و جهان
ز اندازه لشکر شهد باید ... که آمد در آن جزاست سیصد هزار

بیامد بر شاه موبد چو گرد ... بنه انچه بود اندر رزم یاد کرد
ز رزم کنید شاه اندر ان کار جهد ... بفرمود تا رفت بوزر جمهر

بدو گفت اگر بیده ماند تهی ... جهاید مرا نام شاهنشهی
بروم کنون ساری بانوانجان ... بیعو نان بخشی فراوان بجای

صد از گنج ما زندرآن بار کن ... اندوبسته یار دنیا رکن
شاه جهان گفت بررزد جهد ... که ایشان با داد و با رای و مهر

سوی گنج ایران را ازین راه ... تهی دست و پیکان باشد سپاه
بدین شهرها کردها در کرست ... کسی کو درم بیش دارد بدست

زبازارگانان و دهقان دارم ... ستانیم و ناستد ترکردد رشتم
ازانش که بروز کوه دل جنگ ... بده صد یا ز بازارگان بیدرنگ

فرستاد خواهد آید بدست ... به سختی کر آید بهم لشکرت
بدین کار شد هم داستان ... که دانا که ایران بزد داستان

فرستاده جفت پوزر جمه ... خرد مند و شادان دل و خرمکه
بدو گفت از آید راست انیه بدو ... کزین کرین یکی نام بردار نو

زبازارگانان و دهقان شهر ... کسی را که باشد ور ادام ببه
زبه سپه ز تو رزم را انجاه ... بزودی بیو مابد از گنج شاه

بیامد فرستاده خوش سخن	که نو بد بسال و بدانش کهن	بیامد پر اندیشه باریک بود	بیامد بهنگام که تاریک بود
درم خواستیم از بر شهریار	بیوا گنج شد بی تام دار	یکی کفشگر بود موزه فروش	بگفتار او بین یکی دار گوش
درم چند باید بدو گفت مرد	دلاور شمار درم باز کرد	بدو گفت کای بر خرد نامدار	چهل من درم هر یکی صد هزار
بدو گفت کفشگر کاین درم	سپاسی به پیغور کسری نهم	بیاورد قپان و سنگ درم	نه بد هیچ دفتر به کار و قلم
چو آن کفشگر را درم سخته شد	فرستاده را کار پرداخته شد	بدو گفت کفشگر کای خوب چهر	نه رنج بگویی به پیروز چهر
که اندر زمانه ورا کودکیست	که بازار او بر دلم خوار نیست	بگویی ملک شهریار جهان	مراش ذکرد اندر اندر نهان
که او را سپارم به فرهنگیان	که دارد سر و مایه و سنگ آن	فرستاده گفت این ندارد بهان	که کوتاه گردد مرا راه رنج
بیامد بر شاه ایران به شب	از آن کفشگر زود بگشاد لب	بیامد بر شاه پیروز چهر	بدان خواسته شاه بکشاد چهر
صبح گفت انکه که یزدان سپاس	نبودم همه ساله یزدان شناس	که در پادشاهی یکی موزه دوز	بدین گونه شد دست گیتی فروز
اگر صد هزار آن درم باشدش	مبادا که او را ستم باشدش	نگوید چه دارد یا آرزو	بماناد بر ما بدین رای و دود
چو واهش دهی یازده صد هزار	بدو تا بماند ز ما یادگار	به زیردستان دلاور شوند	جهانجوی و با بخت و افراشوند
مبادا که بیدادگر شهریار	درخشان شود شاه پرهیزکار	به شاه جهان گفت پیروز چهر	که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش	اگر شاه داند به گفتار گوش	فرستاده گفت کان مرد گفت	که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارد رسیده بجای	به فرهنگ جوید همی رهنمای	ز یزدان بخواهد همی جان شاه	که جاوید باشد سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد	چرا دیو چشم ترا تیره کرد	برو هم چنین باز گردان شتر	مبادا کزو چیز خواهیم نیز
چو بازارگان بچه گردد دبیر	هنرمند و با دانش و یادگیر	چو موزه فروشان بر شتند بخت	بیاورد پیش دبیری پر از بخت
هنر باید از مرد موزه فروش	بدو چشم بینا سپارد و گوش	بدست خردمند مردم نژاد	نماند به جز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس	چو یابد هنر زو نیابد سپاس	بیا بر لب ازمرکی بتر سبود	چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی از این گنج داد	درم زو مخواه و مکن هیچ یاد	هم اکنون شتر باز گردان براه	درم خواه و از موزه دوز آن مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم	دل کفشگر گشت زان پر ز غم	شب آمد غمی شد ز گفتار شاه	خروش جرس خاست از بارگاه
طلایه بر انگه برون کرد دشت	**دینار خواستن قیصر**	**و بخشیدن کسری او را**	همه شب همی کرد لشکر بگشت
زمانی چو خورشید بنمود تاج	برافکند خلعت زمین را ز عاج	طلایه چو برگشت از گنه باز	بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغام از لشکر آمد بشاه	برآورد و پوزش کنان از گناه	سنگه فرستاده آمد دوان	بنایش کنان پیش نوشیروان
چو روی سر و تاج کسری بدید	یکی باد سرد از جگر بر کشید	بدل گفت کینست سزاوار گاه	شاهی و ردان و چندین سپاه
ز دینار باید کی صد هزار	نثار آورید بر شهریار	چو دیدند بر تخت زر تاجدار	ببوسند کو باج و پیمان چو باد
شهنشاه چون دید بنواختش	بر آیین یکی جایگه ساختش	چنین گفت کو بنده بیش رو	که ای شاه قیصر چرا ...
بدادش ده و نا ... جهان	بدان اندکی آشکار و نهان	همه سر به سر باج دار توییم	پرستار و در زینهار توییم
نه از روم ایران و ایران ز روم	جدایی چرا باید این مرز و بوم	چه خاقان چین و چه از هند	نه از اندر پای ... کلاه
اگر کودکان نارسیده بجای	سخن گفت بیدانش و رهنمای	هرانده شهنشاه از و کین و درد	که شه دست از و کینه کرد

همه باج روم انچه بود از نخست / سپاریم و عهدی بیایید درست
بخندید تو بیره و آن زین سخن / گرود فرستاده اسکندر بن

بدو گفت کو نامور کرد گشت / خرد با سخن تو داو اندکست
چو قیصر چه آن بیخرد بازون / زبانش روان آمد اگر فته زرون

همه هوشمندان اسکندران / گرفته به بیروزی و بر ترل
کی گو بگیرد ز نیای ما / به پیچید سر از دزال و فرمان ما

زآباد بومش بر آریم خاک / زگیتی و ز لشکر ندادیم باک
فرستاد کاخ خاک داد ندیوس / جهان لحزان بود و دم جالوس

ز اشاه بر و زیر تن منش / زکار گذشته مکن سرزنش
همه سر به سر خاک رنج تو یم / همه با سپاهان گنج تو یم

چو خشنود کرد ز ما شهریار / بیاشیم با کام و به روزگار
ز رنجی که آید زشاهان بود / همه رومیان زاینشان شد جد

زدنیا ریر کرده ده چرم کاو / به گنج شه آریم از باج و ساو
بکن و ببین چو فرمان تو است / همه بیره زما کرد این نامه است

چنین داد پاسخ که از کار گنج / سنر اوار دستور با شد برنج
همه رومیان بیش موبد شدند / خروشان و یا افته بد شدند

فراوان زهر در سخن راندند / همه داز قیصر همه خواندند
ز دنیا رکعند و از کاو و بوست / ز کاران کر ادام روم اندروست

چنین گفت موبد اگر زر دهند / ز دیبا چه مایه بر آن بر نهند
بیشکلم برکشتی شهریار / زدیبای زربفت پایه هزار

که خلعت بود شاه را بر نهاد / چه باحبه آن و چه باید کاد
همه بره بر نهادند و کشید باز / همه یاک بردند پیش نماز

به بدش چندان دران رز کلاه / چو آموخته شد شهر یار و سپاه
ز لشکر یکی موبد بر گزید / دبیری سخن دان چنانچون سزید

سپاس یدو داد تا باج روم / بخواهد سپارد بر آباد بوم
وزانجا بیامد سوی طیفون / سپاس ایزد بخت و بیش اندرون

ز بیگو آباد با سیم و زر / به زرین ستام و به زرین کمر
بیش برنیان بید درفش از / توگفتی هوا شد همه پرنیان

درو دشت گفتی که زرین شد است / ز نالکوه و هر چیر زرین شده ست
چو نزدیک شد اندر آمد زراه / پذیره شدندش فراوان سپاه

همه بیش کسری پیاده شدند / گرلسته و دل گشاده شدند
هر آنکس که بیخود یا ش به راه / پیاده بیاید تا در بارگاه

همه بیش آن اوزین خواندند / برو زر و گوهر بر افشاندند
چو تنگ اندر آمد بجای نشست / بیه سکر شاه بمود دست

در بی‌وفایی دنیا گوید

سلطان محمود و سخن خود گوید

چنان لخل دهقان پر آموزگار / چه گفت اندرین گردش روزگار

که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی با فرازیم و گه با نشیب
سرانجام بستر بود تیره خاک / یکی را فراز و یکی را مغاک

نشاید نداریم از آن رفتگان / گش دهد با خم آن خفتگان
بدان کشتی اندر نشانی تو کیست / بیان بر که او اژه بر کی نیست

اگر صد بود سال اگر سی و بیخ / ملی شد چو باد آید از درد و رنج
چه الکس که گوید فراهم بناز / چه گوید در رنج آز و نیاز

کسی را که بد هم به مرگ آرزو / زبیراه و از مردم نیک خو
چه دین و چه اهرمن بت پرست / نیاده زمرگش نبرد دست

چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک / لو جام و ارام شد بیجمک
نه بند و دل اندر سپنج سرای / خرد با چنه مردم پاک رای

به کاه بیچیدن مرگ بی / چو پیراهن شو باشد برای
فشرده تن اندر میان کفن / روان آن سوی فردوس کم گرده راه

ز یاران بس ماند و صیدلی گذشت / تو با جام بواره مانده بهشت
نه ان خواهم از کرد گار جهان / بخندل نماند دلم شادمان

که این داستانهای کهنه کهن / بروسا لیان بر گذشته سخن
ز هنگام کی شه تا یزدجرد / ز لفظ من آید بر اکنده گرد

بپیوندم و باخ بخی کن / سخنهای شاهنشهان نو کنم
سا نا که دل را ندارم برنج / اگر یکدرم زان سرای سپنج

واین نامه بر نام شاه جهان / چو بر دخته ماند نام نهان
ابا محمود تا جا ونوان / بر سالار مسعود و روشن روان

ذکو دار شاهان و رسم مهان / نانم یکی داستان ز نهان
کسی کش بود فرد ینی داد / بمن باید این از من کرد یاد

سخنهای مردان بپرداختم
ز مرد دل و دانش ز خود ساختم
ز گفتار موبد که بهره بیافت
سه از مرد و نه زخرد بهره یافت
اگر بیش بیند کتابم کسی
به نو بهر نامی بیابد بسی
امیدم سپهر داد آورد الجلال
که نخچید و ابر بنی و براک
چه گوید کنون مرد روشن روان

آزمودن بوزرجمهر

سپهر سپه نوشیروان

ز دانا جهاندار نوشیروان
چو سالش درآمد به هشتاد و چار
بر اندیشهٔ مرگ شد شهریار
جهاندار که خداوند بخت
که بیر این داد بر شد بخت
دگر گوید از روی بی مهربان
بود راد و بیدار و روشن روان
ببرید مرا و درا کی آنا یه بخشش
به رای و بینا دل و شادفش
بدل و بر بینه و هوشنگ ورای
جوانان با دانش دلگسل
از این سال سپهدار و بهتر به سال
که دانا به بهر مرد به بیجمال
سرافراز و با دانش و خو حکیم
به آزادگان بر گزیده بمهر
بزموده کسرا به کار اکمال
که چیزید را از دل اندر نهان
نگه داشتندی به روز و به شب
اگر داشت زالی دل و دو لب
تکاور که گردان بدی و بین
رسید این شاه جهان اگر
به بوزرجمهر آنکه شاه گفت
که کارد بیدار گشتی در تفت
ز گفتار چون سالیان بر گذشت
ببر موی مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
جهان را نیاید یکی کدخدای
که بیش آرد بر روی بر
به بیگانه و مردم خویش بر
ببخشش نپرهیزد از کار گنج
نه یزد دل اندر سرای سپنج
سپاسم ز یزدان که فرزند هست
خردمند دانا و یزدان پرست
از این بیهده تا زبان ترتم
بر آن بیدلی کو از آن ترتم
ز آرایش و بخشش و راستی
ز پیشم همی بر دلش کاستی
کنون موبدان و ردان را بخوان
که را که داد خرد دانش آن
به اندیشه و آزمایش کنید
سه بر سه بر هم این کنید
نشستند اندر آن موبدان انجمن
ز هر در پژوهنده و رای زن
جهانجوی سپهر در اخوانده
به نام داد آنش پیش ندند
نخستین چنین گفت بوزرجمهر
که ای شاه نیک اختر خوبچهر
خرد اینه گر جان پاک و خرد
انوشه دروشن دکا لبد یرورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست
که دانسته بهتر آن بهترست
به دانش بود مرد را ایمنی
بیابد ز یزدان دست اهرمن
دگر مهر باری و نیکی است
که هر مرد را نام و آرایش است
دگر گفت انگو بود خو منید
که دامت مردا از چه کرده بلند
چنین داد پاسخ به انکس که راد
بداد از تن خویشتن لوح خود
نگه کرد پرسنده بوزرجمهر
بدان پاک دل گفت خوبچهر
بدو گفت از گیتی بهره چیست
بگوییم تو شه بیکایک بدست
یکایک همی گوید باد کیه
بپاسخ بداد فرستاد گیر
سخن را مکوتاه ای بیش بیش
بچیز دل و داد و دادن مهیج
اگر نام گیرد چنین بیکران
که دست بر تو در آسمان
ز چندین به پیچ به گفتار تفتی
ز پرسنده پاسخ چنین یافتی
جهاندار آموزگار یاد
خرد جوشن و بخت یار تو باد
کنون آنچه دانی بگویم بداد
تو پاسخ کن از انجمن داد یاد
سخن هم چو قفلست و پاسخ کلید
بپاسخ بد از نیک آید پدید
به فرزند کرد و پدر ارجمند
که دامت که پیشه‌تر بیگزند
سخن بیش دل سزاوار کیست
که پرورده او بر نیابد گزیت
ز کردار نیکی پشیمان کراست
که بر دل بهی نبود او کو است
که دامت کش پیدا و آرام نیست
ستم کرد دیگر او شرمنیت
ز چیزی که برهم بود جو زحد
چه چیزست کان روز تنگی بکار
سزا کیست کو را نکوهش کنیم
ز کردار او جوان پژوهش کنم
ز گیتی کجا بهتر آید گزید
که چندو ز آزادم و دسته‌جه
مه بین روزگار از چه پاسخ
که شسته چه بهتر که گیرم یاد
نشانه که او را نباید ستود
که دامت بر ماه دادیم سود
که از دوستی بیش اندر جهان
که بد بدیدو آشکار و نهان
هان نیز دشمن کرا پیشتر
که پاشد بر او بربد اندیش تر
سزاوار آرام بود و کیست
که دادار جهاندار ایدر است
ز گیتی زیانکارتر کار چیست
دل دوستان بر ز آز گیست
چه چیزست کان تنگ باز آورد
هان بدر گفتار کار آورد

یکی روز

بیک روز تا شب بر آمد ز کوه ز گفتار دانا بیامد ستوه
چو هنگام شمع آمد و تیرگی سر بخت آن خیره از خیرگی
ز گفتار او جون شگفت شاه نیکو دانش بر پاسخ نگاه
روانی به هرمزد بر پای خاست یکی آفرین کرد بر شاه را
که از شاه گیتی بیاد اتفی همی یاد بر تخت بی تهشمع
مبادا که بی تو ببینیم تاج که آیین شاهی و آگه تخت عاج
بپرسش جو آن بیش تو خاک باد که زنده تن او کاکنون پایداد
یکی بنده ام بارگاه ترا نگهبان تاج و سپاه ترا
سخن هرچه گفتند پاسخ دهیم بدین آرزو رای فرخ نهیم
ز فرزند پرسید دانا سخن از او یادم پاسخ افگند بن
بفرزند باشد بدارش دل ز جمها بدو کرد و آزاد دل
اگر بد بیابد باشد او برابر به نیکی گراینده و دادگر
دگر آنکه بر جای بخشش است بدین بهر دوران بالا یافت است
بزرگی که بخشش پراکنده گشت بود نیکی نام اندیشه گشت
ز گفتار او خون خواهی رواست که نام پارسایی بدو بادسست
دگر آنکه پرورد نا سپاس کند نیکویی ماند اندر هراس
نه آنکس که نیکی فراموش کند خرد را نکوشد که پهنش کند
دگر گفت کار لیم و راه کریم که تو چیزه اندر جهان رشته خند
جو گوید که دانش دل بدوست برادر بود یاد لادام دوست
دگر آنکه پرسید بر کار ... نیاید کژ و کم شود بیکار
روا دارد از خداوند بداندیش هم اندر رسانیش پیوند ایدش
دگر آنکه پرسید از مرد دوست ز مهر دوستی نازمندان نکوست
کسی کو فزون تر بود راد تو دل دوستان را بدو شادست
دگر آنکه گفتی که دشمن کراست که او دل بیشه بد رود بلاست
زبانش گسسته باشد به زگفتن را و دشمن آید ستر
دگر آنکه گفتی که دشوار چیست بی آزار دل را بیازار چیست
یکی نیک بد ساز با دل نشست وزان زند کاینه بود جون کتیب
دگر آنکه پرسید گیتی راست که جان و خرد بر که ابادشاست
به از آزمایش ندیدم کو ا از آن سخن گوی فرمان روا
بپیمانه آرد به فرجام سود که آز و را این بد سود
دگر گفت آن چیست کان برترست که جوان بال جهل بدنبش سرست
چنین دوستی مرد نادان بود سرشت بد و رای کیهان بود
دگر آنکه گفتی ستم کاره کیست بی آزاد بود رد و غم خواره گشت
سخن چین دوروی بیگانه مرد دل مرد دانا کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش دبا شدنی از گفتار حق بین
هر آنکس که راند سخن بر گزاف دگر بر سر انجمن نیز لاف
بکاهد جو شتاب بود در سخن پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان جون کنی بد سخن ببیند بلا آن لافها کمن
سخن مند باید در هم بیچ ... بس از آفرینش نیابد گذر
بپرسش ایمنت و پاسخ بسیج که برشاه باد این از آفرین
زبان را به فرمانش کو نیز باج دل و رای او شاد و جو بیند باز
شنیده گیتی ز رو چیره باد بسی آفرین کی نیز بخواند
ز گفتار او انجمن شادگشت دل شهریار از غم آزاد گشت
نوشتند عهدی به فرمان شاه که به هرمزد را داد تخت و کلاه
جو قرطاس چینی شد از باد خشک نهادند جنگی برو بر ز مشک
بمهر بسپرد آن به بیش روان سرافراز و بیدار دل بخردان
ببوسید مر این عهد نوشیروان بیبر وزیل شهریار جو آن
جهان تا بماند چه کرد از نشیب نهادند بر جو برج دینار نیب
الی تمدح ... اوکوم ... ... بکید از سر آن سپنج
یکی نامه شهریار آن بخوان نگفتند که باشد جو نوشیروان
بدادند بر زال و بیژن ... جو روز دل سر آمد نبود ... زرکی
نوال پیر فرتوت بجوی مرد خرد دارد از بزم و شادی مکر
جهان تازه شد جون فتوحی یافتی روان از تو موبد بیافتی
اگر بجز دل کول نوره گرانی بیشه بود بالکوهش پاک آی
چو گفتی ان سر آیند سال خود که اندر نوشیروان یادکرد

نصیحت کردن کسری بر هرمزد و دادن تخت بدو

سخنهای هرمزد جون شد بیش یکی نو جه افکند موبد سخن
نگفته سخنور ز زال پاد پیر نوشتند به نامه بر جیبد

دلارای او عهد نوشیروان
بدان ای پسر کین جهان بی‌وفاست
بمان تا زمانه بماند بجای
بجستیم تاج کیی را سزای
ترا برگزیدیم که هستی توی
بهشتاد بر بود سال قباد
چو آرام جویی ندیدیم بپیچ
کزین کین و درد ما نزاید
نگه تا نباشی به جز بردبار
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد
به نیکی گرای و به نیکی بکوش
جهان زیست باید بنیکان بار
بیزدان پناه و بیزدان گرای
خردمند را دو ... تو یکی اند
چو باید خردمند ... تو راه
بزرگان و آنک از کار آگه‌اند
به نیکی فزون ... برادر ...
نکوشی دل اسوی درویش دار
اگر پند ما را بسوی کار بند
مبادت فراموش کوی رمح
همیشه خرد پاسبان تو باد
بجایی کزو دور باشد گزند
نوشتند آن بارگاه مرا
ز کافور تن را تو آگنی کنند
بپوشید بر ما برسم کیان
همه ... زربفت بیش اندرست
ز فرزند و این ... از چند
نه بوی اسوی ... شاد و ماه
از این ... آورد روی

به هر دو تا سال خورده چراغ
تو از رنج و تیمار و درد و بلاست
بیابد شدن زی سپنجی سرای
که بر هر سری باشد او افسری
خردمند و زیبای افسر توی
که در پادشاهی مرا کرد یاد
که باشد پس از مرگ من آفرین
خود این بخشش تو از داد شاد
که نیزی که خوب آید از شهریار
چو گردی بود مرد دارد روان
به نیک و بد پند دار و بیوش
که هشتو باشد تو نیکی‌کار
چو خواهی که باشد ترا ره‌نمای
جهان پر بد اندیش تاریک اند
بماند به تو تاج و گنج و سپاه
ز نیک و ز بد بر بپا بند به
به پیداخ گرد و مگرد از کار
غم کار او چون غم خویش خور
همیشه بماند کلاه سخت بلند
اگر دور مانی ز دید از من
همه نیکی اندر کار تو تاج
بزد بر آن کوس پیش‌بب
بزرگی و گنج و سپاه مرا
بمانی مشک بر تار اگر افگنند
به آیین نیکان جهانا میان
اگر طاس و جامت اگر مجر
که کس زو گر من آید گزند
که آیین باشد آیین پس از ...
ضیغم کوف پایه که بینا بجای

سر نامه از داد کرد یاد
هر آنکس که باشی بدو شاد تو
چو اندیشه از رفتن آمد فراز
خردمند نشنیش بود ما را سپید
جهان کی که در روز امید ...
کنون من رسیدم بهشتاد و چار
امیدم چنانست کز کردگار
بیادانش نیکی بپاسخ بهشت
جهاندار پیدا از ... خول
دل و مغز را دور دار از شتاب
مباد آنکه گردد پر گرد تو بد
ز پاک پوش و همه پاک خور
جهانرا چو این بد از ... داد
دلی را بپا بر دانا سگال
هر آنکس که باشد ترا زیردست
چو نیکی نماید بدار اش کس
که هر بد که او کرد روز حساب
چو از خویشتن نا مور داد داد
که نیکی دهش نیک خواه تو باد
سرت سبز باد و دولت شاد
چو من بگذرم زین جهان فراخ
بر آورده بر چرخ گردان بلند
فراوان ز به گوند لعل گنج
ز هر جامه پاک زربفت و نج
پس از بیم ... کحل عاج
گلاب و می و زعفران بر نهید
بدین پادشاه و مرد شاد کس
سزد هر که از گوهر پادشاه
ز فرمان به مرد بر مگذرید

دگر گفت از اندیشه پور قباد
ز رنج و غم دل آزاد تو
بر قنده روز و شب در یاد
دل افروز و بخشنده و داد گر
نباشی ز کردار بد دل دژم
ترا کردم اندر جهان شهریار
نباشی بجز شاد و بر روزگار
بزرگی که او تخم نیکی بکشت
بماند همه سال با آب و رنگ
خرد با شتاب اندر آید بخواب
که از بد ترا پیچان بدار رسد
چرا این بدنها باید که از بیداد
تو زو شاد باشی و او از تو شاد
برنج تن از با و شاهی جنان
هنرمان ... تو این نشست
جهان تا ... رنج و درد و کین
ز تو باز جویند یکی صواب
جهاندار از و شادمان و از تو شاد
خرد بخت و دولت کلاه تو باد
تن ما ز پرورد دور از زیان
بر آورد باید یکی خوب گاه
ببالا فزون باید از ده کمند
هم از رنگ و بوی و برا کنید
ببارید کار دیده بر رخ
بر آویخته از بر عاج تاج
ز مشک و ز کافور و عنبر درست
روانشان ز اندیشه آزاد کن
بگوید بدین نامه یادگار
دم خویش پیش آلی او مگذرید

ز فرمان فرزند باید نکاست از آتش برآرید ... ز ...

فراوان بران عهد هرکس گریست
چو با او چنان کرد گردان سپهر
بمیرد و هرکس که آید رود
کنون تاج و اورنگ بهرام راست
بخندد تموز از بر شاخ سیب
همی باده شرم آید از رنگ او
عقیق و زبرجد که داری بهم
همی رنگ شرم آید از گردنت
زبرجد رخت گشت و خط بنفش
بهار انگار اگر رفتنی
چو رنگت شود زرد بنمایدت
یکی پیر بد مرزبان هری
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد
بتخت آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت ما تخت نامی کنیم
کنم کوه کاندر جهان آسان کنیم
ستون بزرگیت آهستگی
نیاکان ما تاجداران دهر
زکهتر بپرسیم ز مهتر نواز
کسی را که یزدان کند پادشاه
بدرویش بر مهربانی کنیم
شما را این مهر جهت آرزو
هر آنکس که هست از شما نیکبخت
شما مهربانی بر افزون کنید
چو نیکی نباید بروی کسان
اگر شهد باید بیزدان که
چو بخشش از دل کند شهریار
چو شاه جهان بهره را ساختست
چو اندر جهان کام دل یافتی

پس از عهد یکسال گیتی بزیست
نباید که چون پیش از او داد و مهر

پاسخ مس بهروز گبری

بیاراییم و پیوند بنگاه
بجوید ازین یار رنگش عقیق
همی بوی یار آید از چنگ او
زیار گران بار گوید بچم
همی بوی مشکین ز پیراهنت
سرت بر تراز کاویانی درفش
که آن ایش باغ بنهفته را
چو دیهیم بهر پیاراییت
بسند بیده و دیده از بهر دری
ز بهر چو بنشست بر تخت داد

آغاز پادشاهی

کنون پادشاهی اگر او کنیم
ستم دیدگان را تن آسان کنیم
جهان بخشش و داد و شایستگی
که از داد شاهان آفرین تو
به اندیشه داشتن در کواز
ندارد بدو در تن پارسا
ستم دیده را با سپایه کنم
مدارید راز دل نیک خو
بدست خود بپاشید از تاج و تخت
ز دل کینه و آز بیرون کنید
بود در مرو را اصول او یادگار
تو بروی کمانی بسستی مبر
تو اندر زمین تخم زفتی مکار
درو گر بپیچی در کاستیت
رسیدی بپایین که بشتافتی

برفت و بماند این جهان یادگار
برفتن آنجهان نامور شهریار

دوازده سال بود

بماند تموز و خزان و بهار
که آن دست بر گل بوقت بهار
چه کردی که بوذی خرید از آن
سنگ که گل را آب خواستی
مگر جامه از ششتری شتدی
به پیرایه سرخ و سبز و سپید
همی دهقان گوید از یاد تو
که امروز تیز دست یا زار من
جهاندیده و نام او بود ماخ
چنین گفت آن پور ماخان که شاه

بهرام کبیر

جهت نژاد بداریم در زیر پی
به نیکی در بر بود بازی کنیم
بداند کز گور کار جهان
ببخشید چه داد و آهستگی
به گوری دست فرمان مراست
سرمایه شاه بخشایش است
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش
زجنبد که دل تان سپاس
میان بزرگان چو بخشش مراست
هر آنکس که بر بیند کو دار از کار
بیامیزد با مردم کج گویی
گر آید و تنگ گوی بند اینه می
هر آنکس که تند بد ماه داشت خوار
در شیبت ترمیت از تند تو
ز نیکی مبر بیغمبر هرگز به کنج

تو این یادگارش بزد شهریار
بسی نیکویی ماند از و یادگار
هر آن چه بکارد همان بدرود
گذشته نباید چو پیرار و پار
بسی نمید اشتی در کار
کجا تافتی سر زیاز ار آن
بر آن رنگ رخ را بیاراستی
به لولو بر از خون نقط بجز خری
که اکنون او از برگ گل ناامید
بجام می خرم شاد نیز
بماند بس از مرگ آثار من
سخن دان و با برگ با بیخ و شاخ
چو بنشست بر نامور پیشگاه
توانا و دانا و پروردگار
جهانجوی بر داشت با زیب و فر
چو رنج آید کس پیش یاری کنیم
بد و نیک هرگز نماند نهان
بزرگی و کودکی و شایستگی
توانایی و رای و برهان مراست
زمانه ز بخشش به آسایش است
بر ما نیکو کرد باید از خویش
ورا دادن آن داد آسان بود
که را ز من در دو رخش جراست
نه بیند دو چشمش به روزگار
که او را نباشد سخن چه برو
سخنهای شاهان چه خوانید می
بشوید دل از خوی روزگار
بجوشد چو شد گرم پیوند تو
مکن شادمان دل به بیداد رنج

چو دیهیم بنهاد بر سر مهی   نه گرد کرده به دشمن دهی
بکار درویش دارد دلم   بخواهم که اندیشه زو بگسلم
بخواهیم از پاک پروردگار   بخندان مرا ایزد روزگار
که درویش را شاد دارم به گنج   نیازم دل پارسا را برنج
هر آنکس که شد در جهان شاد منش   سرش گرد دار رنج دیباکش
سرش را به پیچم ز کند آوری   بخواهم که جوید کسی مهتری
سپنت ز جام و آغاز من   سخن کنی فاش و هم راز من
درود از جهان آفرین بر شما   هم چرخ گردان زمین شما
چو بشنید گفتار او انجمن   بر اندیشه گشتند و بسته دهن
سر گنج داران به از هم گشت   ستمکاره را دل بباید گشت
خردمند و درویش را هر که بود   یکایک بدل شادمانی فزود
چنین بود تا شد برو کیش راست   وزان چیز بر پادشا بد گواست
برآشفت و خوی بد آورد پیش

کشتن هرمزشاه بزرگان ایران یکایک

به یکسو شد از راه آیین و کیش
هر آنکس که بد پیر پرستار ارجمند   بد آن شاد وایشان زبیم گزند
یکایک تبه کردشان بیگناه   بد اندیشه شد رای و آیین شاه
سه مرد از در پیر آن نوشیروان   یکی پیر سر بود و دیگر جوان
چو ایزدگشسپ و چو بوزرجمهر   دبیر و خردمند و با فر و چهر
سه دیگر که ماه آذرش نام بود   خردمند شادان و با کام بود
بر تخت نوشیروان این سه پیر   چو دستور بودند و هم ناگزیر
همی گفت با دل که من زین سه مرد   یکایک بر آرم به ناگاه گرد
همی بود ترسان دلش پر هراس   که روزی شوند این سه ناسپاس
به ایزدگشسپ انگهی دست آخت   به بیهوده بر بند و زندان ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد   رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
که موبد زدین پاک بود و سرشت   بخوبی و دانش بد از زردهشت
از آن بند ایزدگشسپ دبیر   جهان را به که دل خسته گشت بتر
چو روز اندر آمد نبودش قرار   نخورد و نخواب و نه اندوه کار
ز زندان پیام فرستاد دوست   که موبد که ای جسم را مغز و پوست
منم بی زبان بر به زندان شاه   کسی را بزد دیگر من بینت راه
بمی خورد هیچ آرزو آیدم   شکم گرسنه رنج بفزایدم
بر من یکی پاک چینی فرست   یکی نم کتن دور و با آن فرست
دل موبد از درد پیغام او   همیگفت از جای آرام او
چنین داد پاسخ که از کار بند   منال از نباید بجانت گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن   بر اندیشه شد مغز بش از تنش
به زندان فرستاد لختی طعام   ز زردشت با نده پدرام و کام
چنین گفت کاکنون اگر خود کسی   بدآن نا جو آموزد با وی
که موبد به زندان فرستاد چیز   بیزرد سر ما برش یک پشیز
نیاید هم از آن جهاندار یاد   گنهکار زرد از کین من روی زرد
هم از جد ایزدگشسپ دبیر   دلش بود پیچان و تن چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش   به زندان برد خوردنی با برش
از آتش نشست از بر تازی اسب   بیامد به زندان ایزدگشسپ
نگهبان زندان چو او را بدید   شد از بیم رنگ رخش ناپدید
گرفتند یک دگر را کنار   بر از درد مژگان چو ابر بهار
ز خوی بد شه چندی سخن   بگفت تا شد سخنها به بن
نشاندند خوان پیش ایزدگشسپ   گرفتند باژ و برسم بدست
به ایزدگشسپ انگهی اندرز بود   به زمزم همیگفت و موبد شنود
ز دینار و از گنج آراسته   هم از کاخ و ایوان و از خواسته
بموبد چنین گفت کای نامجوی   چو رفتی از ایدر به خسرو بگوی
که گوهر به پیچی ز گفتار من   بر اندیشی از درد پیکار من
که از شهریاران تو خوردهام   ترا نیز بر بر پروردهام
بدین رنج پاداش نیز آمدست   ز ایزد پیم و گزند آمدست
دل بیگنه در غم شهریار   بیزدان نمایم به روز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان   ز کار اگهان رفت و در دمان
شنیده یکایک به هرمز بگفت   دل شاه با رای بد گشت جفت
به ایزدگشسپ انگهی شد درشت   کسی را فرستاد و او را بکشت
همی چاره کشتن زردشت   همیکرد اندیشه خوب و زشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش   بیارد بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد بنگاه بار   بپرسید ناچار شهریار

تن اندش برخویش شاه جهان / بپرسید از و آشکار و نهان
سخنها ز موبد فراوان شنید / برو بر نکرد ایچ گونه پدید
بدو گفت امروز از ایدر مرو / که خوالیگران یافتیم نو
چو بشنید موبد بخندید خوان / ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان خوان نهان ویست / به راستی در کمان ویست
خورشها بپرخند خوالیگران / که خوردیشان از گران تا کران
چو آن کاسهٔ زهر پیش آورید / نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بد که تا شد دل پاک او / که زهرست برخوان تریاک او
ببوز نگه کرد و لب را ببست / بدان کاسهٔ زهر یازید دست
بدان گفت کشت جهان نوازش کنند / بدان بندگان نیز نازش کنند
بیازید شه دست خود را بخوان / از آن کاسه برداشت مغز استخوان
بموبد چنین گفت کی پاک مغز / نژاد او ازین لقمهٔ پاک نغز
دهان باز کن تا خوری زین خورش / گزین بس چنین باشد پرورش
بدو گفت موبد کی ای [illegible] / کجا دید باید از سر و افسرت
کزین توشه خوردن نفرمایم / به پیری رسیدم به رنج اینم
بدو گفت هرمز بجز خورشید و ماه / بجان و روان جهاندار شاه
گر بستانید این توشه زانگشت من / بدین آرزو نه شکنی پشت من
بدو گفت موبد که فرمان شاه / به از جان و سر باشد و روی و راه
بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت / بپراند تا خانهٔ خویش تفت
از آن خوردن زهر پاکی بگفت / یکی جامه افگند و نالان بخفت
بنوش و ناپاکی زهر آورند / بتازند و تن پاک بهر آورند
پس خورده تن پاک و نامد بکار / ز هرمز بیزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر / گر اندیشهٔ ما نیاید بسر
فرستاده را چشم موبد بدید / سرشک از دو دیده برخ برچکید
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی / گر بخت سوی کشتن آورد روی
سرانجام زاندیشهٔ نابکار / بشوی از جهان کور بیچاره وار
به تو یافته دشمنان کام دل / روانت بدین ناید اندر جمل
بدین داوری پیش داور شویم / بجایی که هر دو برابر شویم
از آیین تو این عجب از بدی / که یاداش پیش آیدت ایزدی
تو بدرود باش ای بد اندیش مرد / گرفتیم ما از تو یا هیچ درد
چو بشنید کو پای برجست استوار / بیاورده پاسخ بر شهریار
سپهبد برآشفت از آن کار کرد / بپیچید از آن راست گفتار مرد
مر آن درد را هیچ درمان ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید
بمرد آن زمان موبد موبدان / برو زار کی یان به بخردان
چنین است گیتی پر از درد و رنج / چه نازی بتاج و چه یازی بگنج
که این روزگارت همی بگذرد / نه از تنش را می بشمرد
چو شد کار موبد به زاری بسر / شد آن گوهر از درد زیر و زبر
جهاندار چون دید ناسازکار / نکرد ایچ یاد از بد روزگار
میان تنگ خون ریختن را ببست / سپهر آمد او را که آخت دست
چو شب تیره تر شد فرا او را بخواند / به پیش خود اندر بزانو نشاند
بدو گفت خواهم که این گول / نبینی زمن زشتی و بدخوی
چو خورشید برچرخ روشن نمود / سرکوه چون پشت جوشن نمود
تو با نامداران ایران بپای / همی باش در پیش تخت بپای
ز سیمای برزین بپرسم سخن / چو پاسخ گزاری تو دل بد مکن
بپرسم که او دو شد ار سنت چیست / بدست او پرستندهٔ ایزدیست
تو پاسخ چنین ده که این بد نشست / به اندیشی و از تخم اهریمنست
از آیین زمین انجا باید بخواه / پرستنده و گنج و تاج و کلاه
بدو گفت بهرام کیدون کنم / ازین بد که گفتی به افزون کنم
که سیمای کی بد نژاد مهان / ازین پس چنین چهر جوی جهان
همی ساخت تا چاره چون کند / که پیراسته و کی پیرون کند
چو پیدا شد آن چادر عاج گون / چو گنج از دو پیکر برآمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / سپاه و بخشید از بر عاج تاج

کشتن بهرم سیمای / برزین و بهرام چه گفت

سپهبد از داور داوران / که گیتی سر آرد بدو ناگهان
بزرگان ایران بدان بارگاه / نشستند انجمن بر در پادشاه
ز دار برده برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذر مهان پیش رو / چو سیمای برزین و گردان کو

نشستند هر کس بدان جای خویش   گروهی ببودند بر پای پیش
به بهرام آذر چنین گفت شاه   که سیمای برزین درین بارگاه
سزاوار گنجست گوهر در رنج   که بدخواه زیبا نه باشد بگنج
بدانست بهرام آذرمهان   که این پرسش شهریار جهان
چه گویند و آن شاه و آن تاج و گنج   گذر آن پنج ما را نیاید گریست
سرانجام جز درد خواهد گزند   نباشم ازین مهتر انجمن
از آیین چنین گفت کی شهریار   ز سیمای برزین مکن تو شمار
که ویرانه شد ایران از وی است   که نه مغز دارد به تن در نه پوست
چو سیمای برزین شنید این سخن   بدو گفت کی نیک مایه کهن
چه دیدی زمن تا نباید همی   ز گفتار و کردار آهرمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان   که بخش پراکنده اندر جهان
کز آن بر بخشیدن تو خواهی درود   ز آتش نیابد مگر بهره دود
چو کسری ورا و ترا پیش خواند   برخت شاهی بزانو نشاند
ابا موبد پیر و بوزرجمهر   چو ایزد گشسپ آن گو خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی   گر اندر خور و کیست با فرهی
بگفتند ما یا به مهتر سپهر   که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم   زبان بر ایشان سخن پار استیم
که این ترک زاده سزاوار نیست   کس او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژادست و بدگوهرست   بیالا و دیدار چون مادرست
بگفتیم بهرام شاهی سزاست   گذر آن سزاوار ابا این بهاست
کو ایس من از بهر این داوری   چنین بند از بیم بیکیهامست
ز تستوید بهرام و تزرید   که این راست گفتار موبد شنید
بزندان آن فرستاده نیز شب   ازین روز کس نیز یک دو لب
سیوم شب چو برزد سر از کوه ماه   ز سیمای برزین بپرداخت گاه
بزندان دژ آن روز را یک شب   ندارد مگر درد و نفرین به مست
چو بهرام آذرمهان را بدید   که آن پاک دل مرد شد ناپدید
ببالا فرستاد و نزدیک شاه   گرانمایه تاج و تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام   لگتار رازهای تو پوشیده‌ام
به پیش بدارت آن سزاوار شاه   ببودم تن از جرم نیکخواه
یکی بنده خواهم چو خوانی مرا   بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا مومند نیست زین بند رنج   بزندان جان یکزمان نشد رنج
بر ایران تن آسودگی بود   خردمند را پیکر دل بود
بپایش چو نزدیک بهرام رسید   یکی راز دار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورند   بدان نامور بارگاه آورند
شب تیره بهرام را پیش خواند   بگفتی سخن چند با وی براند
بدو گفت بر گوی کین بند چیست   که ما را بدان روزگار چیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه   یکی شاه صندوق دیدم سیاه
نهادند صندوق در حقه‌ای   بجفته درون پرنیان رقعه‌ای
نوشته بر آن پرنیان سپید   بدانست آن بد آیین را امید
بخط بدارت آن گرانمایه شاه   ترا اندر آن کرد باید نگاه
چو بهرام بشنید آن فرستاده کس   بنزدیک گنجور شد پاد زش
که در گنج ما کهنه یا ز جوی   یکی ساده صندوق بدرود دی
بر آن مهر بر نام نوشیروان   که جاوید باد آن روانش جوان
تو اکنون شب تیره پیش من آی   فراوان بجستن بر روزگار
شنا تیره گنجور صندوق جست   بیاورد پیش شه نهاد درست
چه بنداز صندوق را رکت ذ   فراوان ز نوشیروان کرد یاد
به صندوق در حقه با خود دید   نشتا بیداز آن پرنیان برکشید
نگه کرد بس خط نوشیروان   نوشته بر آن رقعه پرنیان
که هرمز بده سال و با سر دو سال   یکی شهریاری بود بر جمال
از آیین بر آشوب کرده جهان   شده نام و آواز او در نهان
پدید آید از هر سوی دشمنی   بهر دل به ترادی و اهرمنی
پراکنده کرده ز هر سو سپاه   که رقعه آورد دشمن او را ز گاه
دو چشمش کند کور خویش زنش   از آبکش برآرند هوش از تنش
چو هرمز بدید آن خط و رقعه دید   هراسان شد و پرنیان بر درید
بنیرو دراندیشه مرگ شاه   فرو خواست افتاد از تخت گاه
دو چشمش بر از خون شد و روی زرد   ببهرام گفت ای جفا پیشه مرد
دگر گفت با وی ممان تند خو   که ای بیوفا بدکنش کینه جو
چو چشمی زمن ای بد بدگمان   که دادی مرا ازین چنین بد نشان

بدو گفت بهرام کای ترک زاد / کنون ریختن بر بناسی نژاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد / دگر گفت تا تاج بر سر نهاد
بدانست هرمز که او دست خون / بیاید کند زنده را سرنگون
شنید آن سخنهای ناکام را / بزندان فرستاد بهرام را
دگوشش چو بر زد سر از کوه ماه / بزندان درگاه کردش تباه
بماند انگهی بر درش بخردان / بیامد بر شاه و هم موبدان
از آیین نه بد زندگانیش خوش / زبینا ربودی دلش یار کش
ز خوی بد آید همی بدتری / نگو تا سوی خوی بد ننگری
زسایه به اسطخ بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود روشن هوا / از ایشان کوشش بنودی روا
چو بهمان شدی جانور لاجورد / بدید آمد از کوه یاقوت زرد
منادی گری برکشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته / از آن رنج داوند آشوفته
وانگر اسب در کشتزاری شود / کسی نیز بر میوه داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید / سر دزد بر دار باید کشید
چنین بود گردان به گرد جهان / بد و نیک ازو ان بنودی نهان
به گوری داد کردی چنین / ز دهقان سخن یافتی آفرین

خطاب کردن پرویز با خزرو وگوش و دم بریدن اسب او

بر بد زروا گر ای یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
ز دور ابدر کرد پرویز نام / کنش خوانده خسرو کام
ببر بد گرای بیزه بدر / کهم برخود بود و هم باگهر
یکی روز خسرو ز بهر شکار / همی رفت تا زان گوی و زوا
فرو فد آمد لکه برو غوار / بجنبت و برآسود از روزگار
چنان بد که اسپی زآخر بجست / که بد شاه پرویز را برنشست
اسوی کشتمند آمد اسب جوان / نگهبان آن اسب آمد دوان
بیامد خداوند آن کشتزار / بنزد نگهبان بنالید زار
بدو گفت بر گوی کین اسب کیست / که بر دم و گوشش بباید گریست
پاسخ بگفت اسب پرویز شاه / که دارد همی کشته آنجا نگاه
بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچ بشنید از آن کشتزار
بدو گفت هرمز برو همچنین تو / ببر در زمان دم اسب و دو گوش
زیانش که آمد بدان کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید کشید / اگر صد زیانست اگر بر فزید
درمهای گنجی بدان کشتزار / ببر ده ببخش خداوندگار
چو بشنید پرویز بودش گران / برانگیخت از هر سوی مهتران
بنزد پدر تا ببخشد گناه / ببرد دم و گوش اسب سیاه
برآشفت از گفت او شهریار / ورا بو سر انجمن کرد خوار
موکل شد از پیش هرمز دوان / چو نزدیک تر شد بر اسب جوان
به پنجه جدا کرد از وگوش و دم / بر آن کشته زاری که آورده بم
پسان نیز تاوان بفرمود شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه
از آیین به پیچید شهریار / بیاورد هرکس فراوان نگار
سوار از رزن دید بار آوری / سپهبد نژادان ملندی افسری
سراسر بهر رز بر از غوره بود / بفرمود تا کند آنرا درود
از آن خوشه چند برید و برد / بخوالیگر آنرا همه بر سپرد
بیامد خداوند رز در زمان / بدان مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این رز نبودی برنج / ز دینار دادی بیار از گنج
چرا رنج نابرده کردی تباه / بنالم کنون از تو نزدیک شاه
سوار دلاور ز بیم زیان / بر توزی کمر باز کرد از میان
بدو داد پرمایه زرین کمر / بهر مهره در نشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت / که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن / خریده نداری بها می مکن
سپاسی نهم بر تو زرین کمر / که سیحان کند ور دادگر
یکی مرد بد هرمز شهریار / که پیروزی اندر شده نامدار
نبودی ستوده به هر انجمن / که در رزم به گیتی ندیدی شکن
که هم داد ده بود و هم دادخواه / کلاه کئی برکشیده بماه
نه کودک بر شهر مد این درنگ / دلاور شهی بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / بیاسود آن هرمز شیرگیر
بسیکت گرد جهان سربسر / بسخت درباد شاهی هنر

لشکر آوردن ساوه بر سر هرمز کبرک

چو ده سال شد بلخ بنین راست — ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد ز مرز هری ساوه شاه — ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
چنین گفت گوینده با شهریار — که ای تاجور خسرو کامگار
اگر لشکر ساوه کیرد شتاب — بر او چارصد بار بنجه هزار
ز پیلان جنگی نهاد و دو بیست — تو گویی مگر بر زمین جای نیست
ز دشت هری تا لب رود مرو — سپه بود آگنده چون شاخ سرو
از آن روی تا مرو لشکر کشید — شد از گرد لشکر زمین ناپدید
به هرمز یکی نامه بنوشت شاه — که تا یکی خود جوان زهر سپاه
بدو ماه این لشکر آباد کن — علف ساز و تیغ مرا یاد کن
از این پادشاهی بخواهم گذشت — ز دریا سپه هست تا کوه و دشت
چو برخواند آن نامه را شهریار — پژمرده از آن لشکر نامدار
از آن روی قیصر بیامد ز روم — بیاورد لشکر به آباد بوم
سپاهی بیامد ز راه خزر — گزیده سپه شد همه بوم و بر
جهاندیده را که ز بیش بود — ابا گنج و با لشکر خویش بود
ز ارمینیه تا در اردبیل — پراگنده شد لشکر خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گزار — سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمرو آن پیشرو — سواران و گردان فرازان گو
بتاراج و ویران شد آن بوم و رست — که هرمز کجا باج ایشان بجست
بیامد سپه تا بروه و فرات — نماند اندر آن بوم جایی نبات
سراسر همه ملک تنگی گرفت — همه مرده بر زنده تنگی گرفت
چو تاریک شد روزگار بهی — ز لشکر به هرمز رسید آگهی

رای زدن هرمز با ایرانیان جهاو

فرستاد و ایرانیان را بخواند — سراسر همه کاخ مردم نشاند
بر آورد راز کهن از نهفت — بدان نامداران ایران بگفت
که چندین سپه بر ایران نهاد — کسی این سکالش ندارد به یاد
همه مرزبانان فرو ماندند — ز هر گونه اندیشه راندند
بکوشند کای شاه با رای و هوش — مکن اندرین کار یکباره گوش
خودش بس و ما کنند بیم — همی خویش را موبدی نشمریم
برندیش تا چاره کار چیست — برو بوم ما را بکند ار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر — که ای شاه دانای دانش پذیر
سپاه خزر گر بیاید به جنگ — بیابند جنگی نباید درنگ
ابا روم پیمان دانش زنیم — زمین پای تازیان برکنیم
توانا و شاهست تر تیزتر — ازو کار ما نیز تاریک تر
ز راه خراسان بود رنج ما — که ویران کند لشکر و گنج ما
چو ترک اندر آمد ز جیحون به جنگ — نشاید بدین کار کردن درنگ
به موبد چنین گفت لشکر بساز — که صد و بیست لشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیابد شمار — بجستند مردم که آید به کار
عرض کرد لشکر بنزدیک شاه — بیامد بیاورد یکسر سپاه
شمار سپاهش بدان صد هزار — پیاده نبامد در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه — سزد گر بشوریم با ساوه شاه
مگر دوی جوی و ز راستی — برون افکنی کژی و کاستی
رهانید سر موبد آید ز بد — چنان کز ره شهریاران سزد
شنیدستی آن داستان بزرگ — که ارجاسب آن بر زیان بیم گرگ
چو گشتاسب و لهراسب از نبرد — چه بد کرد او با سواران چین
چو آمد ز تیمار بر شاه بلخ — شد زندگانی بر آن بوم تلخ
چنین تا کجا شد اسفندیار — همی بود هر گونه پیکار زار
فرستاده جست گرد و دبیر — خردمند و گویا و دانش پذیر
به قیصر چنین گفت کز روم شهر — نخواهم نه ز اباد آن بوم بهر
زبان شیر مایی که بگرفت شاه — سپارم بدو باز کردم براه
تو هم پای در مرز ایران منه — چو خواهی که باشی بی آوازه
فرستاده چون نزد قیصر رسید — بگفت آنچه از شاه ایران شنید
ز ره بازگشت آنکه شاه روم — نیازد به خاک اندر آن مرز و بوم
سپاهی ز ایران سپه برگزید — که از گردشان روز شد ناپدید
فرستاده شد تا بدان بوم و بر — سپاه اندر آورد مرز خزر
سپهبد بدان کار خراد بود — که با فر و اورنگ و با داد بود
سوی ارمینیه بر آمد او سپاه — سپاه خزر برگرفتند راه
از ایشان فراوان بکشتند نیز — گرفتند از آن مرز بسیار چیز
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه — که خراد برزین شد بر سپاه

به جز کینه و رشک و بد هیچ ماند — خرد را به اندیشه اندر نژند
یکی بنده بدش رای و کلم — خردمند و پیر ار سنجه نام

به شاه جهان گفت انوشه بدی
آگاهی دادن مهران بهرمز از بهرام چوبین
همیشه ز تو دور دست بدی

بدان آن خردمند مهران ستاد — ز پیری بسی چند داده به یاد
به گنج نشست باز و ند راست — ز امید گیتی شده پیر و سست
بدین روزگار آن بر او شدم — یکی روز و یک شب بر او بدم
که گفتم او را من از شاو شاه — ز پیلان جنگی و چند آن سپاه
چنین داد پاسخ که آمد سخن — از آن گفته روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد — که از روزگار آن چه داری به یاد
چنین داد پاسخ کز ای جهان — اگر بر سدم باز گویم نهان
شهنشاه فرمود کز راز خان — شهنشاه نزد او تمام داری دمان
مر آن پیر را بار بر داشتند — بمهد اندرون پیر بگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن — چیزی بر زد آتش سری بی سخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد — که از کار ما تو چه داری به یاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر — که ای شاه گیتی بپاید جگیر
در آنگه که مادرت را از چین — فرستاد خاقان به ایران زمین
نگه داشتند کی من بدم پیش رو — صد و بیست مرد از دلیران گو
پدرت آن جهاندار دارای راست — ز خاقان پرستار زاده بخواست
مرا گفت جز دخت خاتون بخواه — نه زیبد پرستار زاده به گاه
برفتم چو نزدیک خاقان چین — بسی من بر او خواندم آفرین
ورا پنج دختر بد اندر نهان — سراسر پر از رنگ و بوی جهان
مرا در شبستان فرستاد شاه — شدم من بدان کاخ نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند — سر زلف بر گل بپیراستند
میان مادرت بر سر افراز است — سان پایه و طوق و گوهر نداشت
از ایشان جز و دخت خاقان نبود — به پیرایه و رنگ و افزون نبود
که خاتون چینی ز فغفور بود — به گوهر نگه دار بد دور بود
که مادرش را اختر زان بجست — که فرزند جایی رود دور دست
ز ترس بود از آن دختر پارسا — نکو کردن از خانه پادشا
من او را از آن بن گزیدم از دختران — نگه داشتم چشم از آن دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر کنیز — که هر پنج چون بند و یاقوت بن
مرا پاسخ این بد که این بایدم — چو دیگر گزینم گزین آیدم
فرستاد و گفت او را این اختران — بر تخت شاهی به زانوش بلند
پرستش گرفت آخر دخترش — گمان چون بود گردش اخترش
ستاره‌شمر گفت جز نیکویی — نه بینی و جز راستی نشنوی
ازین دخت و از شاه ایرانیان — یکی کودک آید چو شیر ژیان
به بالا بلند و به بازو ستبر — بدل چون بشیر و بخشش چو ابر
سیه چشم و پر خشم و نابردبار — پدر را بگیرد او بود شهریار
فراوان ز گنج پدر بر خورد — پی روزگاران بدین شهر در
از آبش یکی شاه آید سترگ — ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ
ملکی کند او با شدش دوست — سواری سر او ز چرخ بر است
به بالا دراز و به اندام خشک — بگودرز جنگ جو بی چو مشک
جهانجوی چو بیند باشد لقب — سر از پهلوان اتش باشد نسب
چو این مرد جایگه به اندرک سپاه — ز جایی بیاید بنزدیک شاه
مر آن ترک را ناگهان بشکند — سر لشکرش را بهم بر زند
چو بینید گفت ستاره شمر — ندیدم ز خاقان کسی شادتر
به نوشیروان داد یک دخترش — که از دختر آن او هم که افسرش
بیاورد چندان که ناید گنج — که ما یافتیم از کیانش ارج
خوش آن تا لب رود جیحون براند — جهان بین خود را بکشتی نشاند
بدین بیفتم او رامین از بهر شاه — چو این کرده شد باز گشتم براه
ز جیحون پس بر زخون باز گشت — ز فرزند با درد انباز گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه — بنزد تو ای شهریار بد رمه
از این کشور این مرد را باز جوی — ببوینده شاید که گویی مبوی
که پیروزی شاه بر دست اوست — بدین سخن چاره این سخن ز بد وست

نگفت این و جانش برآمد ز تن
طلب کردن هرمز بهرام چوبین را
بروز ارگویان شد انجمن

شهنشاه از او در شگفتی بماند — بزرگان همی خون دل بر فشاند
به ایرانیان گفت مهران ستاد — نبد اشت این داستان را بیاد

چو با مایگان یک بیک گفت او برد / بسنده بد چاشنی پرزدان سپرد
سپاه سم ز یزدان گزین زرد / بر آمد چنین گفتن یادگیر
نشان جست باید ز شهر گوژی / اگر مهتری باشد از کهتری
بجوییم تا او پی آورید / که این رنجها زیر پای آورید
یکی مهتری نام بردار بود / که بر آفراسیاب سالار بود
که زاد فرخ بیان نام او / همه شاد کی شاه بد کام او
بیامد بر شاه گفت این منم / که داد این ستوده به گرد
ز بهرام بهرام بود گشسب / سوار سرافراز بخشنده اسب
که از کار تو نخواهد گذشت / اگر بگذرد باز ماند بدشت
تو داری بدو بر چو اردبیل / یکی مرزبانست با کوس و پیل
چو بشنید موبد سخنهای راز / بفرمود کو را بجوید باز
فرستاده شه بر مایان برفت / پیر چو بزد یکی بهرام تفت
چو دید یل بی مژده را آورد / سخنهای بهرام او بر شمرد
چو بشنید بهرام بر در نهان / روان شد بنزدیک شاه جهان
خبر داد سالار بر شاه را / که آمد ز راه آن نکوخواه را
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه / بفرمود تا بار دادند شاه
جهانگیر روی شهنشاه دید / بر آن نام دار آفرین گسترید
یکی لشکر شاه اندر او بکماند / بر دست بد و چو بینگ کالا
شنابان بد آن شاه اندر او / بخندید چون دید و شد تازه رو
از آیین بپرسید و بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
سنان نیزه چون جادر شگوی / بیفکند و بنمود چون رسید روی
بهرام گفت بارگاه شد مرزبان نزد شاه / گرانمایگان بر گرفتند راه

رای زدن هرمز با بهرام از رزم ساوه شاه

جهاندار بهرام را پیش خواند / بلحف ازبر نام داران نشاند
بپرسید از آیین که با ساوه شاه / گنه آشتی یا فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی / که با ساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهد آراستن / بهیت بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر / چو بیند که کام شه آید بزیر
که رزم چون بزم پیش آوری / بدو گفت این داوری
بدو گفت هرمز که ای چند رای / در انگل آوردم یا بجنیم ز جای
چنین داد پاسخ که کوبد سگال / بپیچید سر از داد پیش فال
چو گفت ای گرانمایه نیکرای / که پیدا ز ز اینت باد او رای
تو با دشمن بد کنش جنگجوی / که با آتش آب اندر آید بجوی
اگر خود دگر گونه باشد سخن / سپه نو کز مینه سپهبد کهن
چو نیرو ز بازوی خویش آورم / سپهر چه باشد به پیش آورم
چو از پاک یزدان بود کار زار / بیاشیم خرم سر از کارزار
چو گوید تن از دشمن عیب جوی / به پیچنگ پیچ ز بدخواه روی
که بر دشمنان تیر باران کنم / کلاه چو ابر بهاران کنم
بیان تیغ و کوپال چون صد هزار / گشاید شود در صف کارزار
چو بر وزی ما بپاید پدید / دل از ننگ بختی بیاید برید
از آیین بفرمان دشمن بجوییم / که به توش و بیچان و بجنگ اسکوییم
بکوشیم تا گرد شش آسمان / چو بیش آورد مار ز سوده دیالان
چو گفت این بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
زمین جهاندار بروشن شدند / جهاندیدگان دل پر از خون شدند
بهرام گفته کندر سخن / چو بر سد تن ابد دیر ای مکن
سپاه ست چند آن سپه ساوه شاه / که بر مور و بر پشه بسته راه
جهانجوی تو گفتی مرا پیش شاه / گزیده بدین پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / گرامی نام داران و کندآوران
چو فرمان دهد نام بردار شاه / منم ساخته پهلوان سپاه
برفته پدیدار کار آگهان / ستمکاره بر شهریار جهان
سخنهای بهرام جا نیکو بود / به یک سر آینده بر فزود
شهنشاه ایران از آن شاد گشت / ز انبوه آن لشکر آزاد گشت
و را گرد سالار بر لشکرش / برابر اندر آورد جنگی سرش
به انگس که جست از گوان نامدار / سپهبد همی خواند بهرام یار
سپهبد بیامد بر شهریار / گرفته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار / که خوانم عرض را از بهر شمار
ببینم به لشکر که جنگی کیند / که نام جستن در جنگی کیند
بدو گفت سالار لشکر تویی / به تو باز گردد بد و نیکویی

سپهبد بشد تا بعرض گاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری / بر آنکس که بود از سران افسری
نوشتند نام ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چهل سالگان را نوشتند نام / اگر زین کم و بیشتر بد بکام
اسپهبد از بهر آن بهر آن بود / که در جنگ چین و در الان بود
یکی یل کجا نام او سینه بود / که در سینه او بی کینه بود
سر نامداران جنگی گرد / به پیش صف اندر بروز نبرد
نگهدار اسب و بگوید نژاد / نگه کرد دل جنگی جنگ یاد
دگر آنکه بد نامش ایزد گشسپ / نگندی که رزم دم زان اسپ
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که آن نامداران روشن روان
که آذر باشید با کم زبان / بدان را ببیند به کژ فعال
چو خواهید کایزد بود یار ما / نگه داردش ای تیره باد
شب تیره چون ناله کرد نال / برآید بجنبید یکی سر زجای
بدانگونه رانید یکسر ستور / که کرده اندر شب تیره شور
ز نیروی آموزگی اسپ و مرد / نه اندیشه از روز کار نبرد
چو آگاهی آمد بر شهریار / که داننده بهرام چون ساخت کار
ز کین رو کرد از او گشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلاح نبرد / بیاورد گنجور و در باز کرد
ز ابلان جنگی که بودش بیله / بشهر اندر آورد چوپان کلاه
بفرمود تا پهلوان سپاه / نخواهد بهر انجمن پایدش

سوال کردن هرمز از بهرام و پاسخ او

چنین گفت بهرام را شهریار / که از بهر آن دیده آگه زاد
شنیدی که با نامور ساوه شاه / چه مایه سلاحت و گنج و سپاه
که از جنگ ترکان چنین روز کین / برآورد گه بر بلور زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
به صد یکی بر چه سازی نبرد / چرا بایدت انجمنی کار کرد
بجای جوانان شمشیر زن / چهل ساله خواستی زانجمن
ندانم چه رایت بود اندر این / که بار آن بادت هزار آفرین
اسپهبد چنین داد پاسخ بدو / که آن شاه نیک اختر خوب رو
شنیدستی این داستان کهن / گوی بیش بوده نه اندر جهان
که جاوید بخت پیروز باور بود / روا باشد از بار کم تر بود
به پیش داستان نیز دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمان روا
که کاوس کی را بهاماوران / بپیشه با لشکر بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار / زشیبنه مردان که کارزار
بیاورد کاوس کی را ز بند / بر آن نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان / سر نامداران و آزادگان
بتر دیگر بهر آن بدان روز کار / بیروس ز لشکر ده و دو هزار
همان نیز بر مایه اسفندیار / بیاورد جنگی ده و دو هزار
به ارجاسپ از چاره کرد آنچه کرد / از آن لشکر و زر برآورد گرد
ازین مایه لشکر که افزون بود / ز مردان و را دلی بیرون بود
اسپهبد که لشکر فزون زان نشاند / بجنگ آورد بیچه از روز کار
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد / ز بیرا فزون نه چو بید نبرد
چهل ساله با آزمایش بوند / بمردانگی در فزایش بوند
بیاد آیدش جهان و ننگ / بر و گشته باشد فراوان فلک
بکین ریدکون و از نام و ننگ / هراسان بود سر نه پیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را / نپیچد روان از فرموده را
چو آن چیره کرد و بید پیروز فریب / بگاه درنگش بنا شد شکیب
ندارد زن و زاده و گنج و زر / جوانه ندانند زمان اندر اذر
چو بی آزمایش ندارد خرد / سر مایه کارها نه نکرد
که آید وگر پیروز باشد بجنگ / بسوزش ذوفند آن شاه زرنگ
واگر بیهده بیر و رسد بر شتش / نه پیچد بجز بخت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار / از و تازه شد چون گل نو بهار
بد و گفت پس جوشن کارزار / بپوشش و سپهبد ای کواد
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / که خواست و خفتان و درع کلاه
برافکند برگستوان بر سمند / بفتراک بربست پیچان کمند
جهانجوی با تیغ و چاچی و تیر / سپیدان خرامید خود با زرین
سپهبد بیامد ببید آن شاه / بغلطید بر خاک در پیش گاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید پیش زمین

بیاورد پس شهریار آن درفش / که پیکرش اژدها بد بنفش / که در پیش رستم بدی روز جنگ / بسی شهر ایران گرفتی بجنگ
چو بنهاد خندان به بهرام داد / فراوان بدو آفرین کرد یاد / به بهرام گفت ای نیاکان من / همی خواندندش سر انجمن
کجا نام او رستم پهلوان / جهانگیر و بیدار و روشن روان / درفش ویست این که دادی بدست / که پیروز باشی و خرم و برست
کانم که تو رستمی دیگری / به مردی و کردی و فرمان بری / بدو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروز باشی و روشن روان
ز میدان بیامد به جای نشست / گرفته درفش تهمتن بدست / پراکنده گشتند گردان شاه / برفتند و ماند پهلوان با سپاه

رفتن بهرام چوبین به رزم ساوه شاه

سپیده چو برزد سر از کوه بر / پدید آمد از دور رخشان سپهر
سپهبد بیامد بر ایوان شاه / بکش کرده دست اندر آن بارگاه / بشه گفت من بی‌چه بیاره شدم / به فر تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار / که تا هر کسی کو بنزد آورد / سر لشکر بزدلی کوه آورد
نویسد به نامه درون نام او / روانه شود در جهان کام او / چنین گفت بهرام که ای پدر پیر / جوانست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت / سپهبد سوی جنگ ایشان بتفت / شد لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام پیش اندرون
شب تیره خورشید کرد … ببر / سپهدار پیدا او چون تیره شیر / بگو بد چنین گفت بهرام که مرد / دلیرست و شادان بروز نبرد
از این پس چه گویم چه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن / بدو گفت موبد که جاوید زی / که خود جاودان زندگی رای کی
بدین پور زال و این بازو یال / بدین تیز گفتار و شیرین زبان / بزرگست و نامآور و نامدار / دلیرست و دانا و گرد و سوار
نشاند هکوش ذو پیروز کی / جهانی ز بس دل بگیرد ز پیر / بترسم که او هم بر فرجام کار / بپیچد سر از داد پروردگار
همی در سخن پیش دیری نبود / بگفت دبا شاه بسیاری نبود / چنین گفت بهرام که دریای زهر / میالای زهر آلی بد اندیش بهر
چو او گفت بیرون بر ساوه شاه / سپرده بهرام بد و تاج و گاه / چنین بازو بهرکز مباد آفرین / که او شهریار شود بازین
چو موبد زشاه این سخن بشنید / پر از درد و لب را به دندان گزید / نهفت اندر دل از شهریار / چنین تا بر آمد بدین روزگار
ز درگاه بار از دار بگفت / کنم این سخن باز جوید نهفت / بدو گفت نیز از پس پهلوان / برو تا چه بینی بروشن روان
بیامد سخن چون بپویان زبس / نه بد اگر از راز او هیچ کس / که هم راه بر بود و هم فال گوی / سر انجام هر کار گفتی بدوی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون / همی راند تا تیزه پیش اندرون / بیامدش سر فروشی براه / از دور دید پهلوان آن سپاه
بسی پاکسر های سربسته داشت / به سر برز او آن سر سر گشته داشت / سپهبد برانگیخت اسب از شکیب / به نوک سنان از زان سر او برگرفت
نهاد اشتن آن تیره را کرد راست / بپیند اخت آن سر بدانسو که خواست / یکی اختری کرد از آن تیر راه / که بینی که بیرم سر ساوه شاه
بپیش سپاهش براه افکنم / به لشکرش را بر آه افکنم / فرستاده شه چو آن دید / بپیچکند فال جهانجوی بشنید
سبکتر کین مرد پیروز بخت / ازین رنج یابد سرانجام تخت / از آیین چو کام دل آرد بمشت / بپیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد بر شهریار این بگفت / پر از درد و تیره شد چون شنفت / فرستاده خواست از در جوان / فرستاد با راز او پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / که ای … جوی / بلشکر برگرد و بیش من آی / تبه کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم ترا آنچه باید شنید / سخن … آمدم کوه مند / فرستاده آمد سوی پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه / نخوانند باز ای خردمند شاه / زره باز گشتن بد آید بفال / بپیروز گردد دشمن بدسگال
چو پیروز گردم بیایم برت / درفشان کنم کشور و لشکرت / فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه

بمان کنون شاه ایران بگفت
سپهبد بشبگیر لشکر براند
زنجی با جوانی جهان برزگاه
سواران بیامد ستد آن جوال
بیامی چو اینی می در کشتنم
بخشید آن مرد را در زمان
خروشی بر آمد ز پرده سرای
میانش بهیج کمر بر دو نیم
بدل بر چو اندیشه بی باد گشت
شب تیره بر زد سر از برج ماه
بفرهاد برزین چنین گفت شاه
سب مثل بکهکن که ضد و چنید
بیان نامه با سد به شهر ماید
جهان دانکه بهرام جنگاور است
بگوئیش کمن با نوید و خرام
من اورا بدامت فراز آورم
چو بهرام را دید باول بگفت
ورا دید بلنود و بردش نماز
بیامد بدشت آن نگون نام دار
طلایه چو دید آن دلاور سپاه
سخنها چو بشنید از ساوه شاه
بدو گفت کی ریمن پر فریب
بجنگ آوری بار سی لشکر
گر آید بزشتی کابند مبر
ور ایدونکه بازار کابینت شاه
زگفت راوش خوش شد ساوه شاه
سپهبد انگاه راه کو بیز
زبیش بدرتا در سلوان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه

شنید باسخ سراسر شنود
بر شاه بنام یزدان بخواند

عدالت بهرام

ندادش بها و بپیچید یال
به پیش سپاه تو نگید اشتم
نگید نه سوی سپهبد دمان
که ای نامداران با کینه دار
بخزید چندی که باید بسیم
ز بهرام بر درد و تیمار گشت

گفتار اندر نامه را

که ای بر هنر پیکوان سپاه
سپهبد که امت و وردان کینه
که آمد اندازه که چنین شمال
چنیند ارکان لشکری دیگر است
نکبنزد خوانم یکی خوب دام
سخنهای خوب و در اندر آورم
سخنها کی داشت اندر نهفت
شنیده نیکیفت باول براند
سر ایود زد برلب جویبار
بیامد وآن تا بر ساوه شاه
بر اندیشه شد مرد جوینده راه
ملوکز فراز نه دیدی نشیب
زنیه چشمه در و فرح از بهر
که این مرز با نیه بود برگذر
بیاورد تا با شد ایمن براه
یکی گفت ما نی که اینست راه
بدان تا بیابد از و دستنجیز

آگاهی ساوه شاه از

سواری برانگیخت فرزند شاه

زگفتار او شاه خشنود گشت
بیرفت تا لشکر خوزیان

چوبین باورم

خروشان زن آمد به بهرام گفت
کنون بسند ار من سواران براه
ستاننده را گفت بهرام گرد
به انکس که او برگ کامش ز کس
لی بود زندیشه بهر بیرنج
روانش بر از غم دلش پر ز دو نیم

بهرام و ساوه شاه

تو بر سازنا سوی دشمن کنی
بفرمود تا نامه را سو چنده
فرستاده را گفت سوی بهرام
از آن ره بنزدیک بهرام گرد
نبایه که پیدا شود راز تو
بر آراست خراد برزین براه
وز آنجا یکی شد سوی ساوه شاه
بسغروه بیعی من از سر درگل
طلایه بیامد ز لشکر براه
بگفت انکه با نام و رهبر ل
ز چشمه فرستاده را بنی خواند
برفتی ز درگاه آن خوار شاه
چنین گفت خراد برزین بشاه
واگر ز بیمار لی یکی نامجوی
که باشد که آرد بر ول تو روی
چو خراد برزین سوی خیمه رفت
بدانگه که شب تیره گشت شاه

بهرام و پیغام را او

بیه سد که آن جنگ جویان کنند

بر رنج جوینده با سود گشت
ز لشکر کسی را بنامد زبان
بیرفت بو مای میان سپاه
که کاست لختی و را در نهفت
که داد بسر بر ز آهن کلاه
که این جرم چلین شمرد لی تو خرد
ستاند بنا شد بس فریاد رس
از آن لشکر ساوه و پیل و گنج
نبید آشتی زان بدل اندوه بیم
چو بر لخت پیروزه پیروز شاه
بگوئی که از تاختن تعنوی
نو شنید نزدیک آن برکند
یکی چو پیدا شود لشکری
سخن بر جه بشنیدی او بگوی
واگر بنود نام و آواز تو
بیامد بدان نکه فرمود شاه
بجایی که بد گنج و پیل و سپاه
بدان تا شود لشکر اندر بهی
بدیدند بهرام را با سپاه
یکی لشکر آمد بدشت هری
بر شدی فراوان سخنها براند
بدان تا براد ار سازی براه
که بیش سپاه تو اندکی سپاه
ز لشکر سوی شاه بنهاد روی
اگر کوه و دریا شود جنگجوی
بر آمد شب تیره از کوه تفت
به فغفور فرمود تا با سپاه
بیامد خود خنده و روشن روان
از این تاختن ساختن بر جنید

[illegible]

زنندگان بیامد سواری چو گرد
که فغفور چینم و دل ساوه شاه
سپهبد بیامد ز پرده سرای
بپرسید و گفت از کجا رانده‌ای
چنین گفت کین تخم کینی خود مباد
چو از لشکر ساوه شد آگهی
چو بشنید فغفور برگشت زود
کسی گفت خواد بزین کو بخت
شب تیره و لشکر بیشمار
بدو گفت رو پارسی را بگوی
فرستاده آمد بهرام گفت
بدو گفت بهرام کو را بگوی
کر آید و گفته از شهریار جهان
ببخشم سپاه تو اسپ و زر
بیابان بالان علف ساخت
جهان با ذکر دل ز شهر بهل
فرستاده برگشت و آمد چو باد
از آن سرد گفتن دلش تنگ شد
بگوئین که در جنگ تو بیست نام
کر اندو گفته ز نها رخواهی من
ز گفتار بیهوده دیوانگی
بگفت آن کز آیند پیغام او
بگوئینش کر من چنین گفته ام
من از گفته‌ها رانده ام با سپاه
چو من ز نهارم بود تنگ تو
که دید او آن اژدها ورکشت
بفرمود تا کوس بیرون برند
چو بشنید بهرام کامد سپاه
ببست بدش رسانی

خروشید کی نامداران مرد
ورا دید خواهد همی با سپاه
درفشی درخشان پس او بپای
که ای تازه چهر آمده را
که پاشاه ایران کزو کینه یاد
برفتم بدان بارگاه مهی
بپیچید بدو باز گفت آنچه بود
که ز آمدن خوار رنگان بر بخت
طلایه به جا اشد چنین خوار و زار
که چندین چرا باید گفت و گوی
که از کی کرد ادل بر آید از نهفت

پیغام فرستادن ساوه

که آشتی جویی اندر نهان
که اندر خور آید کلاه و کمر
اگر دوستی شاه بنوازدت
که بر تو نگوید بهر مهتری
پیام جهانجوی یک یک بداد
جهانش ز اندیشه پیچنده شد
نه از کشتنت نیز یابم کام
سرت بر فرازم بدین انجمن
نه چو بد جهانجوی مردانگی
مانا که بود آن سخن کام او
چو ننگ آید از گفته‌ها برسرم
که ویران کنم کشور ساوه شاه
بدین گفته‌ها کردی آهنگ تو
سنانم سر ترک تست
سر از اژدهایان به ناخون برند
درو دشت سرخ و کبود و سیاه
ببیند اندرون تیغ زن لشکری

سپهبد کدامست و سالار کین
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی
چو فغفور چین را بدید بتاخت
شنیدم که از پارس بگریختی
من اینک به رزم آمدم با سپاه
ورا گفت رو شاه توران بگوی
شنید این سخن ساوه شاه بدگمان
چنین گفت پس با بر ساوه شاه
از آئین فرستاده ورنی گذشت
گنوتی که آمد بدین بارگاه
که این شهریار نیک اختری

بر بهرام و پاسخ او

ترا اندرین روز مهمان کنم
سواری فرستم بنزدیک شاه
ورا نیز گفته اندر جنگ آمدی
بیاورد ایدر مگر بخت بد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه
فرستاده را گفت رو باز گرد
چو شاه تو بر در مرا کهترند
فراوان بیاید زمین خواسته
فرستاده شه کردن فراز
چو بشنید پیغام بهرام گفت
شهنشاه با لشکر او تنگ تو
ببرم سرت را برم نزد شاه
زمین و هوا چو بروز تیره
چو بشنید گفت رهایی از درشت
سپه شد همه لشکر از گرد شب
سپهبد بفرمود تا برنشست
بیاراست با میمنه میسره

به رزم اندرون نامبردار کین
پیام گفت آنچه بشنید از اوی
چنان شد سمندش بجوی از جفت
که آوازه کشتی و خون ریختی
ز بهر چه برخیزی بفرمان شاه
به گرز و سنان و به کوپال و چوب
فرستاده را خواست اندر زمان
که این بدگمان و دروغ بافت راه
بنزدیک بهرام چیره سخن
ز ما آرزو هر چه خواهی بخواه
نگو بدی و هر که فرمان برد
که گرد از چو یی بماند بجوی
به چیزی که جویی تو فرمان کنم
بدان تا برآید به ره راه
بیارای بر زم سنگ آمدی
همی خواستی تا برت بد رسد
بر آشفت از آن سنگدل رزم خواه
بپالید بر بر نزد آن دیوزاد
تو از رزم چیستی نه اندر خورند
سپاه و لشکرت یکسر آراسته
بیامد بنزدیک بهرام باز
که پاسخ ز بهرام بدگفت
به تیزی بجوید همی جنگ تو
بنزد که بد تیزه با رزم راه
درفش بر پشت من لاجورد
فرستاده شه بیمود بست
بر آمد خروشیدن گاو دم
بیامد زره دار گرز از بدست
سپاهی همه کینه ور یک سره

تو گفتی جهان یکسر از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / به آرایش و ساز ایران سپاه
به قلب اندرون شاه لشکر بدید / یلان جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت با پهلوانان خویش / یلان نیز با غمگساران خویش
که آمد فریبنده نزد من / از آن پارسی مهتر انجمن
همی بود تا آن سپه ساربان / گرفتند و شد جای بی ساربان
در آن جای تنگ او شکوهی گزید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار / یلان نیزه دار آن خنجرگزار
یلان چل هزار از دلیران گرد / بدین ثبت لشکرش بر پای کرد
ابر میسره چل هزار دگر / همه ناوک انداز پرخاشخر
به قلب اندرون نامور صد هزار / هوا از آن زوبین و نیزه دار
ز لشکر همی نیز بیکار بود / بر آن تنگی اندر گرفتار بود
چو دیو از پلنگان بپیچد سپاه / فراز آوریدند و بستند راه

پیغام ساوه شاه بار دوم بر بهرام چوبین و پاسخ او

پلنگ غمی شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بگرید همی تخت او / ز بیگانه خواهد شدن بخت او
دگرباره گردی زبان آوری / فرستاده مردی ز شهر هری
فرستاد نزدیک بهرام و گفت / که بخت سپهری ترا است جفت
همی نشنوی پیچ پندم ز بن / خرد یاد کن چشم و دل باز کن
دو منشی بیافتی که اندر جهان / جوانی نبود از کهان و مهان
چو خورشید بر آسمان روشن‌اند / بمردی ده ساله در جوشن‌اند
یکی مرگ شاه جهانم براد / دگر بور فغفور فرخ نژاد
سپاهم فزون تر ز برگ درخت / اگر نیز هرمز ما نیک بخت
اگر تنگ لشکر نبودی به کار / سواران بخندیدی ابر بهار
سلاح است و خرگاه و پرده سرای / فزون زانکه اندیشه آید بجای
ز آبان و ز دشت بیابان و کوه / اگر بشمرد پیل گردد ستوه
همه مرزبانان مرا کهترند / اگر کهترید اخود اندر خورند
اگر بایدی آب دریا نهان / اگر کوه با باد بودی دمان
خبر کرد از جایگه گنج مرا / سلاح سپه دست رنج مرا
بجز مهتر پارسی از جهان / براتش خواندند چهل مهان
ترا ام نیاز بدست منست / به بیش روان من این روشن است
اگر من ز جای اندر آرم سپاه / ببندند بر هور و بر بسته راه
یلان پیل و برگستوان ور هزار / که بگریزد از بالای این جانور
به ایران و توران کمین آیدم / گر آن آمدن رنج نغز آیدم
از ایدر مرا تا در طیسفون / سپاه منت مانا ز هشصد فزون
ترا ای بد اندیش بوشیفتست / فریبنده‌ای تو مگو شیفتست
یکی برتن خود ترا آید بنیت / اگر بهت پید ترا چه منیت
ز بشن سدی چشم تو نیک و بد / که ز آف از خود یافته کی سزد
بپرهیز از من جنگ و پیش من آی / ناز نیک کرمانی بجای
ترا گر خدا این دو دختر دهم / یلان ار چند و افزون دهم
سپاه بزدیک من مهتری / شوی به نیاز از بد وکیتری
چو گفته شود شاه ایران بجنگ / وز آیدان تاج و تخش به چنگ
تو ای ایچنم آن تاج و تخت و نگین / ترا امرب نی کنند آفرین
ز ما این بگفت و آرایش است / ترا بر تو بر جای بخشایش است
بدین روی با خوار ما به سپاه / برابر چو ساختی رزمگاه
بیابد چو این نیز پیغام من / و اگر سر بپیچانی از کام من
ببینی ستر او ار کوه او ار خود / اگر زنده مانید نیازی برید
سپاه ترا جمله پیمان کنم / یلان ملک ایرانت ویران کنم
فرستاده آمد بنزدیک او / بگفت این سخنهای ناخوش بدو
فرستاده گفت و سپهبد شنید / ز پاسخ سخن خیره آمد پدید
بدو گفت کی بدرگ بدنشان / میان بزرگان و گردنکشان

پاسخ فرستادن بهرام چوبین به ساوه شاه

جهاندار بی آهو و بیار دگو / نماند بنزد کسی آب روی
بپیچی سخن آنکه گفتی ز بن / بگفتار دیدم ترا دسترس
کسی را که آید نهانش پسند / زمردی بگفتار چیدی سخن
شنیدم سخنهای ناسودمند / دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی که هرمز شاه را / سپاه دم به نو کشور و گاه را
یکی دانش آن ز دید بدین ورد / که در دولت را چون بیاراستند

بهر جای گوید که حقه بدم	همه بنده بودند و حقه بدم
سرت را به نیزه کنم زین نشان	فرستم به نزد سر سرکشان
بدین کار بر ما بیامد دو روز	که بغنود از چرخ گیتی فروز
دگر آنکه گفتی تو از دخترت	هم از گنج و از لشکر و افسرت

و از تو آگاه بودی سپاس	ترا خواند او شاه نیکی شناس
که دختر و را داد خاقان نشان	که از تخت ایران نبودی کیان
فرستادی گنج آراسته	بده یک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی به ایران نبرد	بزرگت بدل باد دیران ترا

چو آوازه من به گوشت رسید	که از تن سرت را بخواهم برید
چو رفتی سر تاج و تخت مراست	همان دختر و شود تخت مراست
دگر آنکه گفتی فزون از شمار	و از تاج و تخت و پیل و سوار
همی داستان زد یکی نامدار	چو پیمان شد او از صف کارزار

بخندد آن که سگ به تیزی شتاب	که از جان او دور تر ماند آب
ببردند دیوان دلت را ز راه	که نزدیک من آمدی کینه خواه
به پیچی ز یاد افرین ایزدی	هم از کرده کارهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا گفته اند	بزرگان که با تاج و با افرند

همه شارسانهای گیتی مراست	نه زین بدین هم که گفتم کراست
همه شارسانها گرفتی ز راه	چه گفتند بدین راه چو بیداد شاه
اگر تو نگویی درشت ای رسان	زنش می نیابی مگر خار سان
دگر آنکه بیجنود پسر خواندی	ز مردم مرا دور بنشاندی

چو بینی سنانم نه نخچیریم	سخن زیر دستی نگو مایم
سپه تو آگاه و راه ترا	با ژنده پیلان و جاه ترا
چو صف برکشیدی ندارم بچیز	نیندیشم از لشکرت یک پشیز
اگر شد برابر تو صد بند دروغ	به گویی نگیرد به گیتی فروغ

نشان داده ام شاه آیین روز	چو پیدا شود تاج گیتی فروز
بریده سرت را به ایوان شاه	ببینند بر نیزه در پیش شاه
فرستاده آمد برش چون زریر	شده با زور بخت و دانش پیر
شنیدند پیغام با ساوه شاه	چو بشنید شد رنگ رویش سیاه

بدو گفت فغفور کین گفته چیست	بدان شاه و لشکر بباید گریست
بیامد به سالیزه پرده سرای	بفرمود تا چنگ و سندل درای
بیارند با ژنده پیلان و کوس	کشند آسمان را برنگ آبنوس
چو آن نامور جنگ را کرد ساز	بر اندیشه شد شاه گردن فراز

بغرند گفت ای گزین سپاه	مکن جنگ تا یابم از دادگاه
شدند از دو رویه سپه باز جای	طلایه بیامد ز پرده سرای
برافروخت خشم آتش از هر دو روی	چه گفت از آن راز بر گفت و گوی

خواب دیدن بهرام و آمدن خراد برزین

بجنبند ترکان و آوای کان	جهان شد چه گوی را دایگان
چو بهرام جنگی نگه کرد گفت	همیشه دلش بود با جنگ جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر	که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهی سراسر شکسته بدی	بد و راه درگاه بسته بدی

همی خواستی از پیلان زینهار	نبودی پیاده نبودش یار
غمی شد چو از خواب بیدار گشت	سر پر هنر پر ز تیمار گشت
شب تیره با درد و غم بود جفت	بپوشید و آن خواب با کس نگفت
شبانگاه خراد برزین ز راه	بیامد چو گرد از بر ساوه شاه

به بهرام گفت او سخن ایمنی	تکلکش بدان دام اهریمنی
مده جان ایرانیان را بباد	تکمکی بدین نامداران بیاد
ز مردی بیخ ای برجان خویش	که هرگز نیامد چنین کار پیش
بگفتند آن سیاست با ساوه شاه	که اندر میان باز رانیت راه

بدو گفت بهرام کز شهر تو	به گیتی نیامد جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه	ندانند رای شبان و رمه
ترا بیشه آنت آرام گیر	نه مرد شبانیم و کوپال و تیر

رزم بهرام چوبین با ساوه شاه

چو خورشید زد سر ز کوه سیاه	نایم تبیره جنگ با ساوه شاه
چو برزد سر از چشمه خورشید شید	جهان گشت چون روی رومی سپید
بزد نای رویین و برشد خروش	زمین آمد از سم اسپان بجوش
سپه را بیاراست و خود بر نشست	یکی گرزه گاو پیکر به دست

سپه دند بر میمنه سه هزار	زره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره هم چنین	سواران جنگی و مردان کین

به یکدست بر بود ایزدگشسپ — که بگذاشتی آب دریا به اسپ
بدستی دگر بود بید اکسب — که در تیغ زد آتش از سم اسپ
به پشت آن جنگیان سپید بود — سواران که در جنگ دیرینه بود
به پیش اندرون بود همدان گشسب — برنده فرخ آذرگشسپ
ابا هر یکی سه هزار از یلان — سواران جنگی و جنگی دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه — دلی گرز داران زرین کلاه
ز لشکر کی گو گزیده ز جنگ — اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
بپوید انگه از تن ببرم سرش — بر آتش بسوزم همه پیکرش
ز دو روی لشکر بدو راه بود — که بگریختن راه کوتاه بود
بیاورد ده رش بکل بر دو ماه — همی بود خود را میان سپاه
دلیر بزرگ جهاندار شاه — بیامد به پهلوی آن سپاه
بدو گفت کین را خود اندازه نیست — مگر بخت ایرانیان تازه نیست
نه خاک و نه پیدا نه دریا نه کوه — ز بیم تیغ داران توران گروه
یکی برخروشید بهرام سخت — ورا گفت کی بد دل شوربخت
تو از دوات و قرطاس بر — ز لشکر که گفتت گرو دشمر
بیامد بجز او بر زین نگون — که بهرام را بینت جز بوبخت
دلیران نجسته راه گریز — بدان تا نه پیچند آن رستخیز
یکی شد بالا که پیدند دور — بیکسو ز راه سواران تور
برفتند هر دو بر آن بوز راه — ز شایست کردن به سوی نگاه
بیا زند بر ترک بهرام چشم — ز تنه چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد — خروشان بیامد به دشت نبرد
بغلطید در پیش یزدان پاک — بیگفت کای داور داد پاک
کزین جنگ بیداد بینی همی — زمین ساوه را بر گزینی همی
ورا بر سپه مهر شد کی — ازین جنگ ما گیتی آباد کن
و اگر من ز بهر تو کوشم همی — برو تن اندرون سر فروشم همی
دلم را بر رزم اندر آرام ده — ز ایرانیان بد ابرو کام ده
خروشان از آن جایگه برگذشت — بیان گرز گاو پیکر بدست
چنین گفت پس یا سپاه و شاه — که از جادوی اندر آید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان — بپیچد شما را ببیند زیان
همه جادوان جادوی ساختند — همی در هوا آتش انداختند
برآمد یکی ابر و گردی سیاه — که تنها رسید از دو بر سپاه
خروشید بهرام کی مهتران — بزرگان ایران و گنداوران
ازین جادوی‌ها بخواهید چشم — به جنگ اندر آیید یکسر به خشم
که این جادوی باشد و داد نیست — به جادو همی بر نیاید گریست
خروشی برآمد ز ایرانیان — بریزید خون ریختن را میان
نگه کرد از آن رزمگه شاه ساوه — که آن جادوی راند از راه
بیاورد لشکر سوی میسره — چو کوک اندر آمد میان بره
یکی روی لشکر بهم بر شکست — سوی قلب بهرام یازید دست
نگه کرد بهرام از قلب گاه — گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد به تیره سپهر از زمین — نگون زرکرد و بزد بر زمین
سکینه ازینی بود کارزار — سپیده بود در رسم و دین بود کار
ندارید شرم از خدای جهان — نه از نامداران و فرخ مهان
از آیین بیامد سوی میمنه — چو شیر ژیان گو بود گرسنه
مان لشکر بدا زهم بر آیید — درفش سپهدار شد ناپدید
وز انجا یکه شد سوی قلبگاه — از آنجو که سالار بد با سپاه
بدو گفت سرگشته یا ذاین سخن — اگر زانکه این رزم کرد کهن
برانگیزه کرد و بجنگ این سپاه — نگه کرد گیتی تا کدامست راه
برفتند و جستند راس بتود — کز آن راه شاینده بالا فرود
چنین گفت با لشکر آرای خویش — گه دیوار ما آهنیست پیش
بهر انگس که روی رخند داند زدن — ز دیوار بیرون توانند شدن
شود ایمن وجان به ایران برد — نهد بکت شده دیر آن برد
همه دل بخون ریختن بر نهید — سپر بر سر آرید و خنجر دهید
اگر بخت بیدار مان بر دهد — همه بی جنگ مان تخت و افسر دهد
ز یزدان بنا شد کسی ناامید — مگر تیره یابند روز سپید
چنین گفت با مهتران سپاه — گه سیلانی بیارید پیش سپاه
با نبوه لشکر بجنگ آورید — بایران جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام پیل آن بدید — غیک گشت و تیغ از میان برکشید
از آیین چنین گفت با مهتران — که ای نامداران و جنگاوران

کمان را چاچی بزه برکشید / زیک سره ترک بر سر کشید
بجان و سر شاه یاد جهان / گزین بزرگان و تاج مهان
که هرکس که او را کمانست و تیر / کمانرا بزه بر نهید ناگزیر
خدنگی که پیکانش آرد بخون / سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
بیازید و پس کرد ها برکشید / بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمانرا بزه بر نهاد / یکی خود پولاد بر سر نهاد
ببین اندرون تیر باران گرفت / کمانها چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه / ستاره شد از بر پیکان سپاه
بجنبید خرطوم پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
از آن خستگی پشت برگاشتند / در و دشت پیکار بگذاشتند
چو پیل ایچنان زخم پیکان بدید / سر از لشکر خویشتن در کشید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد به کردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد و خندق بُرد / همه بخت بد کامکاری ببرد
تلی بود خرم در آن پهن دشت / به پشت لشکر کز آن سو گذشت
یکی تخت زرین در آن جایگاه / نشسته بر آن تخت بر ساوه شاه
سپه دید چون کوه آهن روان / همه سر برافگنده و تیره روان
پس پشت ان زنده پیلان مست / همی کوفتند آن سپه را بدست
میان لشکر دشمن اندر فتاد / بر پیلان روان کرده شمشیر چاک
پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه / بدان تا چرا شد سر بخت سیاه

کشتن بهرام چوبین ساوه شاه بهروی

نشست از بر تازی اسپی سمند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست / کمانی بیازو کمندی بدست
به لشکر چنین گفت کی سرکشا / ز بخت بد آمد بر این ما بما
بهنگام رازست و روز سخن / تبه زیر پا تیغهای کهن
به ترکان یکی تیر باران کنید / بکوشید و کار سواران کنید
بر آن تل بر آمد کجا ساوه شاه / که بود بر تخت زرین کلاه
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب / نهاده بر او چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / به چرم گوزن اندر آورد شست
چو آورد شست بلی را بگوش / بر آمد ز شاخ گوزنان خروش
چو بگذشت پیکان ز انگشت او / بسینه زد و رفت از پشت او
سر ساوه آمد بخاک اندرون / به زیر اندرش جای شد جوی خون
شد آن نامور شاه و جنگاوران / از آن تخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر / از و نیست پیدا نه کین و نه مهر
نگون تا شه از تازی و تخت بلند / چو این بشنوی دور شو از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندر او / کشیدش بر آن خاک و خون بر رو
بریدند آن سر شاه وار از تنش / بیامد یکی خویش پیرامنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه / فکنده تنی بود بی سر به راه
به بد کوفتند یکسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
بر گفت کین ایزدی کار بود / که بهرام را بخت بیدار بود
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه / فراوان بمرد اندر آن تنگ گاه
پس پیل بستند مردم به پای / نشد آن سپه ده یکی باز جای
چه زیر پی پیل گشته تباه / چه سرها بریده به آوردگاه
چو بر روز روشن شد نهان / ندیدند زنده یکی بدگمان
سر آنکه بودند گشته اسیر / روانها بغم خسته و تن بتیر
همه راه برگشته آن بود و ترک / سر آمد از ترک اندر آن روز مرگ
میان تیغ هندی و تیر و کمان / همه سو پراگنده بی بدگمان
ز کشته چو دریای خون بد زمین / بگوشه مانده بی اسب و زین
بگشت بهرام گرد سپاه / تنی کیست گشته ز ایرانیان تباه
از آنو بخراد برزین بگفت / که یک روز با رنج ما باش جفت
بگفتن کز ایرانیان کشته کیست / کز آن دره ما را بباید گرفت
به جای خراد برزین بگفت / به پرده و خیمه بر کد نشست
بیامد ز لشکر یکی نامور / که بهرام بد نام آن بوزبر
ز تخم سیاوش کوی مهتری / سپهبد نژادی سواری سری
سپهبد از آن کار شد دردمند / سیکوش زاران کو مستمند
که اینجا بر آمد بدید اندرو / در بسته را چون کلید اندر او
ابا سرخ ترکی بهر گونه چشم / که کین دل آزرده دارد بچشم
چو بهرام بهرام را دید گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت
از آیین بپرسید از آن ترک زشت / که از دور ترک دور از پشت

چو دل را و نام و تن تو جفت ... گر دو ده بی یزدان باید گفت
چنین داد پاسخ که من جادویم ... ز درد دل و از جور دل بیگویم
بدانکس که لاغر باشد بجنگ ... به کار آید هر کس بود کار تنگ
ترا آگهی بد نبودم بخواب ... که با جان تو بودم اندر شتاب
و را چاره زان بیش بایست جست ... چو پیر نگها را نگه کرده ام درست
با اختر بد چنین بازگشت ... که رنج با باد هم بازگشت
اگر پایم از تو به جان زینهار ... یکی به سر یا سخت دوستدار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد ... دلش گشت بر درد و رخ لاجورد
نیابد همی کین روز جنگ ... به کار آیدم که بود کار تنگ
نیابد همیگفت بر ساوه شاه ... چو شود آمد از جادوی تیره راه
به نیکو پیام زیزدان بود ... کسی را که بخت خندان بود
بریدن بفرمود از آن پس سرش ... چه اگر دل اندر ما از برش
چو او ایستاده بر باره خاست ... چنین گفت کی داور داد راست
بزرگی و به روزی و فرهی ... بلند و بهیمن تخت شهی
شنیدی و هم خاک را از زنتت ... انوشه دلیری که رای تو جست
از آیین بیامد دبیر بزرگ ... چنین گفت کی پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان ... ندیدو نه جمشید و نوشیروان
ابا شیر مردان و اورنگ و بند ... که به کز میان آب جانت گزند
سپهبد توی هم سپهبد نژاد ... خنک مام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژاد و فرخ پی ... ترا جاوفوان با دبخت کی
پراکنده گشتند از آن یکراه ... بزرگان و هم پهلوان سپاه
شب تیره چون زلف را تاب داد ... ماه تاب جشم ورا خواب داد
به بیدار آمد از پرده آبنوس ... برآسوده گیتی ز آوای کوس
همیگشت گردون شتاب آمدش ... شب تیره را دید باب امدش
برآمد یکی رزده گیتی زآب ... بیالود او دیدگان از خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس ... بنزدیک یاران فریادرس
که به گو شده از جهت آن ... بزرگان ترکان و نامآوران
سران ارا ببرید یکسر زتن ... کسی را که بهتر بود زانجمن
درفش درخشان بیمهر بی ... بیارید ازین رزمگه بربهی
اسیران و سرها همه گرد کرد ... ببردند آنگه زجای نبرد
دبیر نبشته را این خواند

فتح نامهٔ بهرام بنزدیک نرسی شاه

زبهر فزاو آن سخنها براند
از آن نامور لشکر نامدار ... وزان جنبش و گردش روزگار
وزان جنگ و آن چاره از بهرامی ... نه رفته به با چنان لشکری
سراسر به شاه جهان یاد کرد ... سر شاه از اندیشه آزاد کرد
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه ... گزین کرد پوینده از سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد ... درفشی که اوداشتی در نبرد
سر آن سواران توران زمین ... که چون سر شاه شان هم چنین
بفرمود تا بر ستور نوند ... به زودی بر شاه ایران برند
اسیران و آن خواسته هرچه بود ... بیداشت اندر سر ماه نیز چو
بدآن تا چو فرمان دهد شهریار ... فرستاد با سرفرازان سوار
ماه تا بود تیز دستور شاه ... سوی جنگ برجوشه به آن سپاه
ستور نوند اندر آمد زجای ... به بیش سواران یکی رهنمای
وزان روی ترکان همه بنه ... برفتند چه ساز و اسپ بنه
رسیدند یکسر به توران زمین ... سواران ترک و کو از آن چنین
چو آمد بیرموده این اگهی ... ببینند افت از سر کلاه مهی
خروشی برآمد زترکان بزار ... بر آن مهتران تلخ شد روزگار
به سر بر انداز کرد و دیده پرآب ... کسی را نه بدجای آرام و خواب
از آتش یکی راه بر پیش خواند ... گزیدگان بی خون دل برفشاند
بپرسید کان لشکر بیشمار ... که جنگ چنین چو کردند کار
چنین داد پاسخ ورا رهنمون ... که ما داشتیم آن سپه از بون
چو بهرام جنگی بهنگام کار ... نه بیند کس اندر جهان یکسوار
نه به لشکرش زان ماه صد یکی ... نخست از دلیران او کودکی
جهاندار یزدان و را یار گشت ... گزین بیش کو شیر نیستند
چو برموده بشنید گفتن را او ... به اندیشه کشتش دل از کار او
بپوشید و رخ رکان زرد کرد ... به دل درد دل آورد و ناورد کرد
سپه کرد از آن جنگیان صد هزار ... همه نام دار از در کارزار
زخرگاه لشکر به هامون کشید ... بتدری رو دچون کشید

از آن روز کو نامهٔ پهلوان
دو هفته بدین بارگاه مهی
بمانا درین کو که بد شهریار
که بهرام بر ساوه پیروز شد
فرستاده گفت ای سرافراز شاه
سر ساوه با آن همین تر بست
شهنشاه بشنید و برپای خاست
بد اندیش ما را تو کردی تباه
سپهبد نگه کرد و شه جنگی سپاه
سبک آن درم را به درویش داد
فرستاد تا سیم بد را دهند
کند یکسر آباد جوینده مرد
نوشتند پس نامهٔ شهریار
پرستنده بدشه تا هفت روز
و آن نامه را زود پاسخ نوشت
ز سیتال تا بیش رود بزرگ
از آیین پیرو رزم پرموده ساز
فرستاده را خلعت آراستند
غنیمت بخشید بر هر سپاه
بر دندیکر بدرگاه شاه
از او چون پرموده شد آگهی
نهاد آنچه بودش بزر برادرم
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بهم
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
سپه بود پرموده چند انکه دشت
غمی گشت و با لشکر خویش گفت
سپهدار کرد و گشن خشمناک
چو پرموده آمد به پرده سرای
سوار آن و اسپان مایه برانند

بیامد به پور انوشیروان
بیامد ز بهرام بهر آگهی
به آمد نبهرام و سالار بار
برزم اندرون گیتی افروز شد
به کام تو شد کار آن رزمگاه
که فغفور خواندی ورا روز اندر
به زودی خم آورد بالای راست
تو ای آفریننده مهر و ماه
گزیدن بدین نیز بهر انیکخواه
پرستندگان درم بیش داد
دگر هر که درویش اندر دهند
بدان هم بر چاه برکنده کرد
به کشور کی نزد بهنام داد
نبشتند چو نو وصف گیتی فروز
درختی بیامد برزگی بکشت
ببهرام داد آن دبیر سترگ
بمانا که شد شاه و فرزانه کوه
پس اسپ کو پهلوان خواستند
به جو گنج تا پاک دل ساوشاه

رفتن بهرام چوبین

گچیدلی تخت سر نهشیم
ز دینار و از گوهر آن بیش و کم
جهان آمد از تخم اسپان بجم
که پهنای دشت اندر جنگ بود
ز دیدار ایشان همی خیره گشت
که پایان روا همی گفت جنب
همی خون اسخوذ ز دیدار تیره خاک
همی زد بهر گونه اخبر رای
ز کوه نکیتی بر تو سی پایه اند

نشستند جهاندار با مهتران
چنین خوب چهر با بدین شاید بدن
شهنشاه را زان خبر مژده داد
سبک مرد بهرام را پیش خواند
انوشه بزرگان و رامش بدید
که بر سر نیزه ها بد درست
همی بود بر پیش یزدان بپای
چنان دید شادمان گشتم ازو و بخت
سپاه و دو گنج درم صد هزار
غنیمت که بد بیش آتشکده
سیوم بهره جای که دیوان نبود
ببخشید بر چار ساله خراج
که بهرام پیروز شد بر سپاه
فرستاده پهلوان را بخواند
یکی تخت سیمین فرستاد نیز
نه مو و دگان خواسته بر سپاه
سر ایرانیان را فرستاد چیز
فرستاده چون پیش بهرام شد
فرستاد با آن سواران خویش

به جنگ بر پرموده

ز ری داشت پرموده آواز نام
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بدو منزل از بلخ ما بی سپاه
دگر روز بهرام جنگی برفت
شهنش دید آنکه از لشکرش
شمار سپه بیش بد یار نیست
چو شب تیره کرده شبیخون کنم
سبکشف کین از ... بکینت
سلاح جنگ و بهرامیان پیشرو

سخن گوی ازینگونه با سروران
بیاید بدین داستان زد زبان
که چون دید باز آن جهاندار گنج
از آن کو نامدار آتش بر نشاند
که گفت بد اندیش برگشت ازین
به شهر طرازه آن سربست
چنین گفت کی داور رهنمای
که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
ز گنجی که بود از در پادشا کار
بمان جهد نوروز و جشن سده
رباطی که اندر بیابان بود
بدرویش و آنرا که بد بخت عاج
پدیدش بگنج سر ساوه شاه
بیامد از برنامداران شاه
همان جام زرین و هر گونه چیز
ببخش آنچه آورده از رزمگاه
نوشتند زی شهر منشور نیز
سپهدار شادان و پیروز شد
چپ بر بده با کارداران خویش
سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
گذر کرد زیندر این و شادکام
بیامد کز آن سوی رزمگاه
که دید آنچه بینند در رزمگاه
بدید او از آن لشکر ترک تنگ
ببر کرد و آن بر آورده جنگی سرش
همی رزم را کس پدیدار نیست
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنم
اگر چه شب تا کنون اندر گنت
که کردند با او سنان خار و جو

بنام و دل

به پیروزی ساوه‌شاه اندرون / گرفته دل و دست گشته نگون
اگر یار باشد جهان آفرین / بکین پدر خواهم از ور کمین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی / از آید آن کوه ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه مجو کام را
اگر زین بپیچی گزند آیدت / ز کار نابوده خند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه / ازین روی و زان روی در رزمگاه
شب چارشنبه سه از بامداد / بدان باغ تا گردد از جام شاد
بپردند بر ما به گستردنی / می آورد و رامشگر و خوردنی
بیامد در آن باغ و دل در گشاد / چو با می ز تیره شب اندر رسید
طلایه بیامد بپرموده گفت / که بهرام را خوش بیامد جفت

شبیخون زدن برموده بر بهرام و شکست برموده

اسپهبد فرمود تا سنش نهاد / ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ / بکردند گرد کنان بی چراغ
چو بهرام آگه شد از کارشان / ز رای جهانجوی و گردآوران
بسینه چنین کی نه فراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
بیامد به بهرام و ایزدگشسب / نشستند با جنگجویان بر اسب
از آن رخنه‌ها باغ بیرون شوند / ندانست کان سرکشان چون شدند
برآمد ز در ناله کرنای / سپهبد به اسب اندر آورد پای
سگ رخنه‌ها دیگر اندر زدند / سپه ایکایک بهم بر زدند
کمی تاخت بهرام ختی بدست / جهانجوی بود و درم تیر شست
نهشتند کوران کس از دست او / بخون گشت یازان سر شصت او
برآمد چکاچاک زخم سران / چو پولاد بر تنگ آهنگران
از آن باغ تا جای برموده شاه / تن بی سران بد فکنده براه
چو آمد ز لشکر کجا خویش باز / شبیخون فرستاده کردن فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپه ار جهی برون شد ز دشت
سپهبد به آن سوی لشکر کشید / بزرگان طلایه کس او را ندید
چو آمد بنزدیکی رزمگاه / دم نای رویین برآمد بماه
چو بانگ خروش آمد از کره نای / بجستند گردان جنگی ز جای
ز لشکر بر آن روی برآمد خروش / که شیر ژیان را بدرید گوش
بتاریکی اندر دمادم بجست / ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی ورد گردی برانداخت باز / شب تیره و روزهای دراز
ز جنبش همی آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند
ز نیزگان جنگی فراوان نماند / ز خون سنگها چو بر جان نماند
گریز آگهی برفت عنقه جو کرد / دهان خشک و رخسارگان لاجورد
چنین تا سپیده دمان بر دمید / شب تیره کوه دامن اندر کشید
سپهبد از ایدر آن تیرگان کی رسید / خروشان چو شیر ژیان بر دمید
ببرموده گفت ای گو تیز چنگ / تو کرد دلیر آن جنگی مکرد
بنزدیکی همی زانی بیر کودکی / روا باشد ار شیر مادر مکی
بدو گفت شاه ای گزنده شیر / بنخچیر رنجی صید باشی دلیر
ز خون یلان سیر شد روز جنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
نخواهی شد از خون کردان تو سیر / برآنم که هستی تو از نره شیر
بر ایدی سر ساوه شاه اگه بد / بیدوا داشت تا بود گرد ان سپهبد
سپاهی بدانگونه کردی تباه / نه چنین آدمی بود و ماه
از آن شاه جنگی هنر یادگار / مرا این جهان را نگه کشتی تو زار
زمانه زر بمرگ راز اده ایم / گرایید و گفته تو کم از آزاده‌ایم
گریزانم و تو بی اندر دهان / نیایی مرا تا نبایدر زنان
اگر باز گردم نیایم درنگ / نبود لشکرم کشته یکسر بجنگ
اگر تیز مغزی و دانش سری / نه زیبا بود بی دادگری
مرا اکنون اکرام سوی قرگاه خویش / اگر باز جویم سر راه خویش
نویسم یکی نامه بر شهریار / مدان انکه باید برین روزگار
گرایید و گفته او در دیر رها / ازین تاختن درنگیرد رها
مر آن بارگه را یکی خدام / دل از مهتری بنز برگسندم
ز سر کینه و جنگ را دور کن / بنخچیر منش بر یکی سور کن
چو بشنید بهرام از و باز گشت / که بر ساخت گاه و خوش آواز
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد / به لشکر که خویش پرموده شد
سپیکت بر گرد دشت بنزد / سر سرکشان را ز تن دور کرد
چو بولیسها خواند انبوه گشت / بیالا و بین یکی کوه گشت
در آنجای آن نامداران طل / که بهمی خواند بیرام آن بیل

سلاح سواران و جزی که دید ز هر جای نزدیک آن طل کشید
یکی نامه بنوشت زی شهریار ز برموده و لشکر بی‌شمار
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی ز ترکان و از شاه پرخاشجوی
که برموده آمد بر من بجنگ شتابید چون غرم با پلنگ
شبیخون چو آمد بنزدیک من فزاوان بنه گفت زان انجمن
وی از پی تیغ هوی چاره شد از آن جایگه یکسر آواره شد
ازین روی خاقان از آن دز بجست به آوه اندیشگان در نشست
بگشتیم گرد اندر دز بسی ندانست سامان جنگش کسی
نشستیم اکنون بپای حصار ببینم تا چون شود روزگار
از آیین که بنوشت نامه بشاه بپا سو دیگر گفته هر با سپاه
چنین گفت ز آیین که سامان جنگ کنون بخت پیکار کرد درنگ
بسیجید برموده تا سی هزار از آن رزمگه برگزیند سوار
ببرموده تا به کیر ایافتند بر کردن زدن تیز بشتافتند
مگر نامه دار آید از دژ برون چو بیند همه دشت را جوی خون
ببید بر در دز بدین سان دو روز چهارم چو برخاست گیتی فروز
پیام فرستاد برموده را بران مهتر کشور و دوده را
که ای مهتر و شاه ترکان و چین ز گیتی چه آگاه از گز بیع
کجا آن جهان جستن ساو و شاه کجا آن همه گنج و آن دستگاه
کجا آن همه پیل و برگستوان کجا آن بزرگان روشن‌روان
کجا آن همه طبل و چاووشی که اکنون چه بد بیکوبه برکوبها
در باده یک دل و زنهارخواه بر شاه گیتی شو و بارخواه
نشستی کنون در دژی چون زنان بر از خون دل و دست بر سر زنان
به شهر ترکان ترا ایمن نبود چو باب تو اندر جهان کس نبود
اگر گنج داری تو کشور مدار که دینار خوار است بر شهریار
بدرگاه شاهست میانجی منم نه در شهر ایران ترا دشمنم
ترا بر همه مهتران مهر کنم ز اندیشه ، ور ان تو بکم
گرایدون که رازیست نزدیک تو که روشن کند رای تاریک تو
ازین بیم راز و با من بگوی چو کارت چنین گشت دوری مجوی
اگر جنگ را یار داری کسی بیابان گنج دینار داری بسی
بزن کوس و این کینه بازخواه بود خواستن شاه را نیکخواه
چو آمد فرستاده گفت این پیام چو بشنید ازو شاهزاده نام
چنین داد پاسخ که او را بگو که راز جهان تا توانی مجوی
تو گستاخ گشتی بگیتی مگر که رنجی که جستی بیامد ببر
به پیروزی اندر تو گستی مکن اگر تو نویسی همه گیتی کهن
نداند کسی راز چرخ سپهر نه هر کز نماید بابیز چهر
ز هنته نه خوبیست کردن فسوس مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ آزمایست چرخ بلند بود دل را به گستاخی او مبند
پدرم آن جهاندار پیدا کرد که دیدی ورا روزگار نبرد
زمین سم اسب ورا بنده باد برایش فلک نیز بوینده بود
نه جفت الخ او را یافت جفت بپیچید زانکه که او گفت بیت
سر زیر افسوس بنهاده بود نه داشتش جنگ آموده بود
یکی آنکه گفتی شتاره سیاه وز و شهر با اندیش تا هور و ماه
سواران و پیلان چو تخم گیا شد اندر دم بره اسیا
برا نکو چنین بوده برگشت روز نماید نوشا ذو گیتی فروز
تو هم ترس کن زانکه آینده‌ها گذره آیدش از بس بالی زهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت دل دشمن از وی بر اندیشه گشت
بریزند خونش بر آن هم بسان که او ریخت خون سر سرکشان
گر از شهر ترکان برآری دمار ببین کین که خواهند هم یادگار
نیابی همی بیخ تو ناکسان بتر سم که برمن سر آری زمان
تو یک شبه و من یکی شهریار بر شاه من کی شوم خواستار
بجنگ نیابی همی پیچ سیاه که دیوانه‌ای اندر آنک خواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار چو ننگی از و باشدم تنگ عار
از آیین دز و گنج و مردم تراست بدین نامور بوم کامت رواست
فرستاده آمد بگفت این پیام ز پیغام بهرام شد شادکام

نامهٔ بهرام چوبین به هرمز کیسری

نوشتند بس نامه‌ای سودمند بنزدیک پیروز شاه بلند
که خاقان چین زینهاری شدست هم از بهر جنگ او حصاری شدست
یکی مرد و کشور بیاید همی بدین مژده برگور باید همی

چو خاقان

چو خاقان ما زینهاری شود / از آن برتری سوی خواری شود
چو نامه بیامد بنزدیک شاه / به ابر اندر آورد فرخ کلاه
فرستاد و ایدر ابا انجمند / بر نامور رخت شاهی نهند
بفرمود تا نامه بر خواندند / بدان نامه بر گوهر افشاندند
به آن اندکی کو بود آن سپاس / نیایش کنم پیش او شب سه پاس
که خاقان چین کهتر ما بود / سپهبد بلند اختر ما بود
کی سر به چرخ فلک بر فراخت / که خویشی شاه گیتی شناخت
که در پیش برترمنش بنده‌ام / سپهبد سرافراز جوینده‌ام
چنین شد که ما را کنند آفرین / سپهبد از او سالار ترکان و چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داد ما را برتری دستگاه
بدو پی نبخشید گنج کهن / که پیدا شدش راستی زین سخن
شما نیز یزدان نیایش کنید / به نیکویی بر فزایش کنید
فرستاده بنده را این خواند / بخوبی فزاد و آن سخنها براند
بخواست پر گوهر شاهوار / یکی جام و باره راهوار
ست و برو کرده از سرخ زر / به پیروزه بر چند گوهر گهر
فرستاده را نیز دینار داد / ورا بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد / ورا منشی پهلوان برشمرد

پاسخ نوشتن هرمز بهرام و زینهار دادن او برموده

بفرمود پس تا بیامد دبیر / نوشتند از و نامه بر حریر
که برموده خاقان چو یابد گرفت / به هرمز بر زینهار رفت
بدین نامه و منشور یزدان گواست / که ما بندگانیم و او پادشاست
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت / بر از آرزو نامه‌ای چون بهشت
بدو گفت برموده را پیشگاه / کسی کو بجوید بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی / بر آن بندگی نیز بشتافتی
بدار که فرستت ایچ اندر خورست / ترا کردگار جهان یاورست
بکلکی بجایی که دشمن بود / و گر دشمنی از نشیمن بود
گر ایدون که لشکر فزون بایدت / فزونی بود گر به گنج آیدت
بدین نامه بر یاد آن گنج بر / ز رنجی که بردند یابند بر
سپاه ترا مرز باید درم / ترا افسر پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان / دل نامور زان خبر شد جوان
از آن نامه اندر سکوبی بماند / فرستاد و اندر بزرگان بخواند
بر خلعت شاه پیش آورید / برو آفرین کرد هر کس که دید
سخنها که ایدر ایوان ابج بود / بدان نامه اندر به ایوان نمود
ز گرد آن برآمد یکی آفرین / تو گفتی بجنبید روی زمین
بیان نامور نامهٔ زینهار / که برموده را آمد از شهریار
بر آن دژ فرستاد نزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
فرود آمد از بارگه نامدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
بخواسته هرچه بد در حصار / نوشتند چیزی که آمد بکار
فرود آمد از دژ سرافراز گرد / به اسپ بزد اندر آمد چو گرد
بیرفت با لشکر از رزمگاه / نه کرد ایچ بهرام یل را نگاه
چو آن دید بهرام ننگ آمدش / اگر چند شاهی بچنگ آمدش
فرستاد و او را بیامد ز راه / بیاورد پویان ز پیش سپاه
چنین گفت برموده او را که من / سرافراز بودم به هر انجمن
کنون بی‌منش زینهاری شدم / ز اوج بزرگی بخواری شدم
بدین روی لشکر نشینی خوش منش / که پیش من آوردی این بدکنش
کنون دارم این نامهٔ زینهار / بیرفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون پر از راز شود / به روز و به رزم سکیته شود
ترا با من اکنون چه کارست تیز / سپردم ترا لشکر و سیم و چیز
برآشفت بهرام و شد تیز خشم / ز گفتار برموده آمد به خشم
به تندی یکی تازیانه بزد / بدان کو از آن نامه ایوان بسزد
ببستند هم در زمان پای او / یکی تنگ خرگاه شد جای او
چو خراد برزین چنان دید گفت / که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد بیاورد پیری بزرگ / بدو گفت کین پهلوان سترگ
یکی پرسشی ندارد خرد / ز ایران کسی را بکس نشمرد
بباید گفتن کزان چاره نیست / ورا نیز چون خسرو پیداره نیست
بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد / زبانش پر از پند و رخ لاجورد
بگفتند کین رنج دادی به باد / سر نامور بر ز آتش مباد
بدانست بهرام کان بود زشت / به آب اندر افگند و ترک و خشت

پشیمان شد و پند ازو برگرفت / ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستاد اسپی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
پس اندر زمان شد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
که بود تا او میان را ببست / یکی تیز تر بارگی برنشست
سپهبد همی راند با وی براه / بدید آنکه تازه شد او روان
بهنگام بدرود کردنش گفت / که آزاد را از زمین در نهفت
گرت سخن پادشاه ایران مگوی / بپرسید ازو زان سخن آب روی
بدو گفت خاقان که ما را کله / ز بخشش کردن ایزدان بهله
نه من زان شمارم که بر بهری / سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریار نو زان آگهی / نیابد نه زیبد برو بر رهی
فرستنده این چرخ گردنده گرد / نگویم که با من بدی بنده کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد / بپیچید و خشم از دلیل بجوزد
چنین داد پاسخ که آمدت لی / ز گفتار آن مهتر سرکشان
که بخشش بدان تا تو آید بکار / چو کاران تو ابر دهد او بکار
دگر گفت بهرام کی نامجوی / سخنهای چینی تو هرگز مگوی
ز من نیکویی هر تو ناخواستم / به گفت که زنو دل بپا راستم
ز تو نام کردم بشاه جهان / ز عیبهای تو کردم نهان
بدو گفت خاقان که اندر گذشت / گذشته سخنها همه یاد گشت
و لیکن چو از جنگ خواران بود / که آشتی بر دباری بود
ترا خشم با آشتی گر یکیست / چو دید بیکار ترد تو اندکیست
چو سالار راه خداوند خویش / نگیرد ز دانش بد آید به پیش
به راه یزدان بباید سپرد / ز دل نیز کینها بباید سترد
کنون گر تو نیکی فزایی رواست / که آن به گرت با فال راست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / نه نید اشتن کین بباید نهفت
ازین راه تو کم بباید زیان / بپوشم برو جاز بر بیان
چو ای رسی هر چه خواهی بگوی / نه زان کم شود مر و را آب روی
بدو گفت خاقان که آن شهریار / گر از نیک و بد بر نگیرد شمار
به بد کردن تیره خاطر بود / جهان را که انکه مغز و بهتین بود
چو از دور بیند و را بدسگال / اگر نیک خواهی بود با همال
و را نامها خواند و سر سبک / بود شاه ایران همی تنگ
چو بشنید بهرام شد زرد روی / یکی کرد فراد برزین بروی
سپهبد از آن تیز خون خواره گرد / که او را ز بالای ایدر آرد بگرد
سپهبد بگفت ای سپهبد از شاه / مخور خشم و سر باز کرد آن براه
که خاقان همی راست گوید سخن / بدو و در تو اندیشه بد مکن
سخن گر بگفتی از نیکو بسر / ترا زو بنود دل چنین دل بدرد
بدو گفت بهرام کای پر هنر / ندیدی جهان تو حال بدار
بدو گفت خاقان که این بد مکن / سر بیدار که نکردم کهن
ز گنجی به انگشت که او چون تو بود / سرش پیر ز کرد و دلش پر ز درد
من از شهنشاه نترسانیم / که از تو بود در خور آسانیم
ره بدسگالان همی ناشناس / بکشتی سرافراخته تا سپاس
ز کردنگان او مال منت / نه چون شهریار بدسگال منت
شیوار و آهسته و بانژاد / بسی نام بردار داد و بداد
بجای و سر شاه ایران سپاه / که ایدر کنون با زکردن براه
یا سخن نیغز ای و بد خوی / نگویی سخن نیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت باد / به لشکر که آمد شده جنگ باز
چو فرادیر زین وان کجا / دبیر بزرگ و در گو موبدان
نوشتند نامه بشاه جهان / سخن هر چه رفت آشکار و نهان
سپهبد ابا موبد موبدان / بخشش انکه کش گنج دادان

فرستادن بهرام گنج خاقان نزد بهرام

پس اکنون از ایدر بنزد ار گوید / بگوشید و با یاد هم برگوید
بدیزر زر به بیپند آن خواسته / چو بایر بود گنج آراسته
دبیر آن بر افشاند دل بر بهار / ز شبگیر تا شب گذشته سپاس
سپهبد بیامد شاد / نوشته شد آن هم بنو جایگاه
مال و نیز چیزها که کاینه بود / یکی رستنش آسمانی بود
بدیزر بر بند راه از ان خواسته / گذشته به و سال ناکاسته
ز سنکام ار جانب و افراسیاب / ز ده پیل بار و گوهر که چند زرتاب
که گنجها که آن یابد بود / از آن چیز کان بر تن نایاب بود
ز چیز سیاوش نخستین کسی / بها مهره ضد گوهرا کهر

نمانی گو سوارش اندر جهان کسی را نبود آشکار و نهان که گنجور آن را اندازه داد چو لهراسپ آنرا که اسپ داد
چو ارجاسپ ستد بدو زر نهاد که هنگام آن کس ندارد به یاد شمارش ندانست کس در جهان ستاره شناسان و فرخ مهان
نوشتند یک یک به خواسته نبود اندر آن گنج آراسته فرستاد بهرام ورد دبیر سخنگوی و روشن دل و یادگیر
بیامد به خواسته کرد گرد بیاورد از آنجا بدشت نبرد ابا خواسته بود دو گوشوار دو موزه ز زر بود گوهرنگار
دو گوشه ز زر بید بدو بافته بگوهر سر گوشه بر تافته دو برد یمانی به زر بفت بسنجید هر یک بمن بود و هفت
سپیده ز گنجی و کند اوری نبود آنکه از جنس داوری دو برد یمانی بیکسو نهاد دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد
بیفزود از آیین بایزد گشب کمان با سواری نشیند بر اسب ز لشکر گزین کرد مردی هزار که با دل بود تا در شهریار
ز خاقان بسنده خواست چل کاروان شتر بار دیبه دبار ساوان سواران برفتند و خاقان زمین همی راند با نامداران خویش
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه

آمدن خاقان بنزد بهرام شاه

ابا گنج و با برده و با سپاه
چو بشنید شاه جهان بر نشست بسر بر یکی تاج و گرزی بدست بیامد چنین تا بدرگه رسید ز ده منزلی چون روی خاقان بدید
همی بود تا چون ببیند راه درفش آید از دور در پیش شاه بپیوندش و برکرد از زمین او بر اندیشه بد زان سخن ناسجو
بنگاه خاقان جهان گرم اسب بیامد ابا موبد ایزد گشب شهنشاه ایوان بکافور داند بدو هلیتر با وی نهانی باند
پیاده شد از اسب بر خود زود بدان کهتران جادو بیا نمود پیاده همان شاه دستش بدست بیاورد آورا بجای نشست
خرامان بیامد بنزدیک تخت وراو را شهنشاه بنواخت سخت بپرسید و بنشاندش پیش خویش بگفتند بیارزند از پیش
سزاوار او جایگه ساختند یکی خرم ایوان بپرداختند نگودند چندی که شایسته بود نان بیش برموزه بایسته بود
سپهبد ایزد گشب او جای کرد دبیری بدان کار بر پای کرد چو آگه شد از کار آن خواسته که آورد بر موزه آراسته
نبیدان فرستاد تا مهتران بود بار بر مایه سالار آن چو آمود برموزه از رنج داد سر هفته یکسو فرمود شاه
بیامد بنزدیک خاقان چین نشست از بر شهریار زمین نفرمود تا بار آن انتزان بپیشت اندر آرند پیش سران
بر بستند بی آنکه بد در شمار یکی روز مزد و دبیر صد هزار دگر روز بهرام بار داد گاه بخوان آن بزمی آراست و بنشست شاه
ز میدان ببردند پنجه هزار به تنگ بر بسته مردان کار ز آورد که چند شد ساخته دل شاه ز آن کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه که آنجا بیارند پیش سپاه نمان بر که گو سوار و کمر که گفتی بد از زر و در و گهر
بایزد گشب آنکه شاه گفت که با او بد پیش آشکار و نهفت که چون دیدی آن کار چو بیز را ببرد به پای آورد کیند را
چنین گفت ایزد گشب دبیر که ای شاه روشن دل و یادگیر نبودی که دست نش چوبین بود که بادرد انش نو آیین بود
زنگی را او شاه شد بد کان روانش بر اندیشه شد بگمان هیونی بیامد بمنکه سترک ابا نامه آن دبیر بزرگ
گرشاه جهان جاودان شاد باد به کار او نجنبش و داد باد جهان دار داند که بد یمانی بود همان موزه را گوهر نابود
همان گو سوار سیاوخش رد کنون یادگار است ما را خرد از آن چارده سلوان برگرفت چو آن رنج دید این نهان شد شگفت
زت مک بپرسید بی انجمن گزو هیچ دیدی بجای بگوی چنین گفت که بدین شاه بر آشفت از آن شاه گردنکشان
که اندر نکان گفت چو بیژن راه ن کم گند سر برآورد پاه یکی آنکه خاقان چین زاد بدان نکته از گوهر بدسرشت
دگر آنکه او گو سوار بلی کار نبا به مکو باشد او شهریار نه رنج او سر بسر باز گشت نه داد و نیز دانش بپیدا گشت

بگفت این و بر موبد و را بسی خواند / به آن نامور پیشگاهش نشاند
بپوشند و جوشند تا شب زراه / بپوشیدند آن تیره ز کوه سپاه

به خاقان چنین گفت کز ره مجن

عهد بستن خاقان با بهرام و بازگشتن او

بپسی این بخت دیدی از این انجمن

نشسته سپا زیده وشنش گرش / از او ماند به موبد اندر شگفت
بدو گفت سوگندها تازه کن / همه کار برمایه اندازه کن

بجوزد ند سوگندهای گران / بپزد آن پاکی و پیمان سرای
که از شهر خاقان نه پیچد دل / مرا اندیه کاری ورا دل کشاد

به کاه و بتاج و بجوزشید و ماه / به آذرگشسپ و به ایزد پناه
بپزد آنکه او برتر از برتر است / نگارنده زهره و مشتری

نجوین باز گردل نه پیچ زمن / نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند / سوی خوابگه رفتن آراستند

چو بوزد سر از کوه زرد آفتاب / سر تاجداران برآمد زخواب
یکی خلعت آراست پرمایه شاه / ز زرین و سیمین و اسب و کلاه

چو زرین کرهای کوه پیکار / چو یاره و طوق و هم گوشوار
چو اسپان تازی بزرین ستام / چو شمشیر هندی برزین نیام

بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
سه دیگر بر بوزد راه دراز / درفش فرستاد و بنگشت باز

چو الماس امد سوی پهلوان / از ان خلعت شهریار جوان
زخاقان چینی که آمد براه / چنان شاد برگشت از نزد شاه

بدیره شدش پهلوان درزمان / از ایران سرانکس که بدنامدار
علفها ساخته جای او بر گذشت / شهر و بیره منزل و کوه و دشت

همی تاخت پورش کش پیل او / بر از خشم جان بداندیش او
چو بر موبد را دید کرد آفرین / از وبر بپیچید خاقان چین

نه بدرفت از وبه چه آورد بود / علف بود اگر بدراه و برده بود
بیامد بهرام با او براه / نه کرد ارجح خاقان درگاه

چو آن دید بهرام برگشت ازو / به بندگی سوی بلخ بنهاد رو
همی بود در بلخ چندی درنگ / ز کرده پشیمان و دل پر زرنج

جهاندار بس زو نه خشنود بود / بیان آتشش را براز دود بود
ز کار از خاقان چینی بحث / در آن گاه کامد بر شه چنت

دگر آنکه چیزی که فرمان نبود

فرستادن بهرام جامه و آلات و بنه و جز بهرام

ببرد اشتن اودیل بود

یکی نامه بنوشت پس شهریار / به بهرام کی دیو ناسازگار
نداند همی خویشتن را تو باز / چنین از بزرگان شنیدی نیاز

سترها ز یزدان نه بینی همی / به چرخ فلک برنشینی همی
بیاید همی یادت از رنج من / سپاه من و کوشش و گنج من

تهی پهلوانان ب... زی همی / سرت با سمان برفرازی همی
ز فرمان من سر بپیچیده را / دگر کودکی را بپیچیده را

یکی خلعت امد سزاوار تو / پسندیده و در خور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / نه نوموختی ... و دانه سیاه

بیا زند یاد وکی و بنیه درو / نهاده بس نامدار انگ و بو
فرستاده پیش بر گزید / که آن خلعت بیهده را ...

هم از اسو بیر آهنی لاجورد / یکی سرخ شلوار و بنفش زرد
بدو گفت کین نزد بهرام بر / نکویی ای سیکی مایه ...

تو خاقان چینی به بندی همی / ابر شهریار آن بخندیدی همی
ز گفتی که منی فرو خوار مت / از این بس بکس نیز نشتابت

فرستاده با خلعت آمد چو باد / شنیده سخنها همه کرد یاد
چو با نامه بهرام خلعت بدید / شکیبایی و خامشی برگزید

بیگفت کینت یاد اسل مرد / چنین از جه شاه برخاش مرد
چنین بد ز اندیشه شاه نیست / به چین نامه آنگه بدخواه نیست

جهاندار بر بندگان پادشاست / اگر و را خواد کیرد رواست
که انجه بنزدم که تو دیگ شاه / بد اندیشگان نیز بابند راه

ازان پس چو با خواره مایه سپاه / به بیزی برفتم ز درگاه شاه
به دیده ... انجمن کرده ام / غم و رنج و سختی که من دیده ام

چو یاد اش آن رنج خواری بود / گر از انجمن ناسازگاری بود
به یزدان بنام ز کودان ... / که از من چنین پاک بکست ...

گرداد ارنیکی چو سنی یاد کرد / بپوشید پس جامه سرخ و زرد
به پیش اندرون دو کد ... سپاه / نهادش سراینجا فرستاد شاه

بفرمود تا هرکه بود از مهان — از آن نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک او — بر اندیشه بد جان تاریک او

چو رفتند و دیدند پیر و جوان — بدانگونه بد پرسش پهلوان
چنین گفت پس پهلوان سپاه — که خلعت بدیشان فرستاد شاه

بماندند از آن کار یکسر شگفت — دل هرکس اندیشه‌ای برگرفت
چو دیدند بیند کان اندرین — بگفتند پیش شهنشه زمین

چه پندارش هست و ماندیم — دل و جان بیهوده افکنده‌ایم
بپاسخ گشادند یکسر زبان — که ای نامور پیر به پهلوان

چو ارجی ندانیت نزدیک شاه — بیفکنند در بارگاهش سپاه
بگو تا چه گفت آن خردمند پیر — به پیری چو سگ اندر آرد سر

که چیزی ندارم از نامور بخت شاه — چو نیک و بد هیچ ندارد نگاه
بدو گفت بهرام کین خوب گوی — که از شاه گیرد سپه آبروی

ز سر پیره بند گمان و بیم — دو هفته است و خواهند کاندر بیم
دگر یافت پاسخ ز ایرانیان — که ما خود شهنشاه زمین سپاه

به ایران کس او را نخواند شاه — نه بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و از پیش بیرون شدند — ز کاخ همایون بخاموشی شدند

سپهبد سپه را امید او بند

رفتن بهرام چوبین به نخجیرگاه و دیدن بخت خود

سپه داشت با بند لب را ز بند

چنین تا دو هفته برین برگذشت — سپه را از ایران بیامد بدشت
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت — سزاوار خواره و نیکبخت

یکی گور دید اندر آن مرغزار — کز آن خوبتر کس نه بیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم — بر و بارگی راند گرد اندر گرم

بر آن بیشه بد جای نخجیرگاه — بهیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور ز پایان برگذشت — بیابان بپیمود آمد ور دشت

که از زنده بهرام و تا زنده گور — ز گرمای آن دشت تفتیده مور
از آن دشت بهرام چون بنگرید — یکی کاخ پیراسته آمد پدید

بر آن کاخ بهرام بنهاد روی — پی گور پیش آمدش راه جوی
بیراند تا پیش آن کاخ اسب — پس پشت او بود ایزدگشسب

عنان تکاور بدو داد و گفت — که با نو پیشه خود باد جفت
بیامد بدهلیز کاخ اندرون — همی رفت بهرام پیره نوان

نه نخچیر بود ایزدگشسب — گرفته بدست آن گرانمایه اسب
ز لشکر دگر سینه آمد دوان — به اسب تکاور به بسته میان

بدو گفت ایزدگشسب دبیر — به کاخ اندرون ران تو آنی نه شیر
ببین تا کجا رفت سالار ما — سپهبد که و نام بردار ما

سوی کاخ بی سینه بنهاد روی — دگر بر ز اندیشه سالار جوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید — ز دیده سر برج او ناپدید

نهاده به طاق اندرون تخت زر — نشانده به پایه در و گهر
بدان تخت فرشی ز دیبای روم — به پیکرش گوهر و زرین بوم

نشسته برو بر زنی تاجدار — بیالا چو سرو و برخ چون بهار
بر تخت زرین یکی پایگاه — نشسته برو پهلوان سپاه

فراوان پرستنده بر گرد تخت — بتان پری روی پیروز بخت
زن شاه چون سینه را دید گفت — پرستنده را گفت ای نیکبخت

برو نیز و آن شیر دل را بگوی — که ایدر ترا آمدن نیست روی
پس باش نزدیک یاران خویش — همانگونه بیایم شتاب از بیش

بدینسان نشستن بهرام ده — دلش را ببر گشتن ار آمده
بشنگه فرستاده آمد به راه — ز ایوان سوی بیشه از بارگاه

که تا اسب گردان به آخر برند — پراکنده شان یک به یک لشکرند
در کاخ بگشاد پالیزبان — بفرمود آن تازه رخ میزبان

بیامد یکی ماه چهره بدست — به کاخ اندرون باج و برسم به دست
بنا خواند خوانیه کاخ اندرون — خورش ساختند از گمانی فزون

چو نان خورده شد اسب گردنکشان — ببردند بر پایگاه نشان
از آن زن چو برگشت بهرام گفت — که تا چه تو اشتر نه باد جفت

بدو گفت بیرون نگر باش زان — بیشه شکیب دل و رای تن
چو بهرام از آن گلشن آمد برون — دگر گونه آمد برای و فسون

سخن دیگر و گفت با سر دگر — تو گفتی بپروین بر آورد سر
بیامد نشنگه یاران ترسکور — سپهبد پس او همی اند بور

چنین تا از آن بیشه آمد برون — همی بود بهرام را ره نوان
سپه اندر آمد به نخجیرگاه — از آن کار بگشاد لب بر سپاه

نگه کرد خراد برزین درو — بدو گفت کی مهتر نامجو
به نخچیرگاه این شگفتی چه بود — که کس آن ندید و نه هرگز شنود
در ایوان آن بیشه‌ها پیغاره داد — ز رزم گشت و سر سوی ایوان نهاد

راست کردن بهرام چوبین آیین شاهی

دگر روز چون تیره گون گشت زاغ — بدید آمد از کوه زرین چراغ
بگسترد فرشی زدیبای چین — که گفتی مگر آسمان شد زمین
بر آن کاخ کرسی زرین نهاد — زدیبای زربفت بالش نهاد
نهادند زرین یکی زیرگاه — نشست از برش پهلوان سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهی — نهاده به سر بر کلاه کیی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ — بدانست کو شد دلیر و سترگ
بنزدیک خراد شد او چو دود — ابا او بگفت آنچه دید و شنود
چو خراد برزین شنید این سخن — بدانست کان رهنمای کهن
چنین گفت بس پاکدل او دبیر — که کار چنین بر دل آسان مگیر
شد او بدگمان دل بدین کار لب — برشاه باید شدن تیز لب
که بهرام را دل براز تاج گشت — به تخت زرین اندرون عاج گشت
زدندند اندرین کار به کوته رای — همی چاره رفتن آمدش ای
چو رنگ گوینده اندر آمیختند — شب تیره از باغ بگریختند
سپهبد چو آگه شد از کار شان — ز روشن روانش سدا ارشان
یلان سینه را گفت با صد هزار — بتاز از بس آن دو ناهوشیار
بیامد یلان سینه بر سان گرگ — رسید آنکه بر دبیر بزرگ
ازو چند بستد همه سر جدا داشت — ببندد که اتش زره بازگشت
بنزدیک بهرام بردش زراه — بدان تا کند بد که را تباه
بدو پهلوان گفت کای دیوسار — چو از رفتن از ترد ماند چواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — چرا کرد خراد برزین نوان
همی گفت کیدار بدان روی نیست — ز رنگ تو چه کام بدگوی نیست
چو بهرام یل پهلوان سپاه — سپردند اسب اندران بارگاه
مرا او ندانم کشتن بود — نباید مگر بازگشتن بود
بدو گفت بهرام شاید بدن — به نیک و به بد رای باید زدن
زبانش کبودش همه باز داد — هم از گنج خویشتن دگرساز داد
ار آیین بدو گفت در کار خویش — بترزی بگفتند ار معتمد از خویش
وزان روی خراد برزین نهان — همی تاخت تا نزد شاه جهان

سخن گفتن خراد برزین خبر بردن از بهرام چوبین

همی بود پنهان یار زکفت — همه رازها برگشاد از نهفت
چنان هم ازان بیشه و مرغزار — یکایک به گفت با سپهبد یار
ازان رفتن و آن راه تنگ — ز راز آمد بهرام و چندان درنگ
وزان کاخ وان تاج گوهرنگار — بپرسید کان وزن تاجدار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود — دگر آنچه در دل گرفت و شنود
چو شه گفت موبد بیاد آمدش — ز دل بر یکی سرد باد آمدش
زبان تیز گشاد آن فال کول — که گفتند وی بیچه از شاه روی
سبک موبد موبدان را بخواند — بدان جای خراد برزین نشاند
بخراد برزین چنین گفت شاه — که یکی لب آنچه دیدی براه
بفرمان شاه او زبان برگشاد — سخنها یکایک همه کرد یاد
بدو شاه گفت این چه شاید بدن — همی داشت نزدیک بد زدن
که در بیشه گوری بود ره نمای — میان بیابان که بیند سرای
بتخت زرین تاج زرین دار — پرستار بیش اندرون پیش اوی
برگرد ارجو ابنت این داستان — که با یاد ارد از گذشته داستان
چنین گفت موبد به شاه جهان — که آن گور دیوی بوده پیکار
که بهرام را خواند از راستی — بدید ار دانند در دلش کاستی
وزان کاخ جادوستانی شناس — بدان تخت زر جادوی ناسپاس
که آن تاج و تخت بزرگی نمود — سپه رام ازان برتری کی فزود
چو برگشت ازو برمنش گفت دست — چنان شد که هرگز نیابید بدست
بیان رخش از بتبه و دوگی بود — ره دیو جادو بدان بر فزود
کنون چاره کن گفت آن سپاه — ز گنج آوری سوی این بارگاه
پشیمان شد او دو که آن شهریار — ازان بیشه و چاره خوار زار
ز خراد برزین سپهبد شاه — چه گفتند ازان زن بدانجایگاه
بهرمز چنین گفت کی شهریار — سیه نیکره آن زن نامدار
بگفتند کین تخت بهرام بود — که بس خوب و از تخت بد رام بود
چو بشنید زینگونه آن نامدار — بترسید سخت از بد روزگار

بدین بر نیامد بسی روزگار
که آمد کسی از پهلوان سوار
یکی سله پر ضنجی داشته
یکایک سر دشنه افراشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه
بیکو رده اندر آن بارگاه
بفرمود کین تیغها بشکنید
درین سله نابکار افگنید
فرستاده نزدیک بهرام باز
بدیدش پس آن تیغهای دراز
بدو نیم کرده نهاده بجای
بر اندیشه شد مرد و برداشت رای
فرستاده را پیش او بر بخواند
همی کرد آن شاه اندر نشاند
چنین گفت کین هدیه شهریار
به بینید وین را مداین خوار
بگوید این لشکر چه بها
سر پیکنت از من بیابد رها
ازیرا که این لشکر بی بهاست
سر ضنج اندر که گفتم رواست
بر اندیشه شد لشکر از رای شاه
ز گفتار آن پهلوان سپاه
دگر روز ما را هدیه شهریار
بود دوک با جامه زرنگار
شکسته دگر باره ضنج بود
ز شاه شما هم این زخم بد تو بود
چنین شاه خود کامه به گو مباد
نه آنکس که گیرد از او نیز یاد
اگر نیز بهرام پور گشسب
بدان خاک درگاه مگذارد اسب
ز بهرام نه سو بادا به پوست
نه آن بد بها کو که بهرام از او سپ
سپهبد چو گفتار ایشان شنید
دل لشکر از تاجور خسته دید
به لشکر چنین گفت پس پهلوان
که بیدار باشید و روشن روان
که خواهد برزین بر شهریار
سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک به یک چاره جان کنید
میان بر که امروز پیمان کنید
مکوکین وستم ز لشکر براه
که دارند ما را ز دشمن نگاه
و اگر نه مرا روز برگشته گیر
سپهدار همه یک به یک کشته گیر
بکوشد و زخود ساز دیگر گرفت
نگهکن کنون تا بایخ سخنت
پراکنده گردد لشکر سوار
بر آن نامکو نامه را شهریار
نیاید بنزدیک ایرانیان
به بندند یکبار او را میان
بدین نیز بگذشت یک روزگار
بخوانند کس نامه را تاجدار
از آتش که انا یکا نزا بخواند
همی راز دل پیش ایشان براند
چو همه را گشت و دبیر بزرگ
میان سینه آن نامدار سترگ
چو بهرام گرد سیاوش نژاد
چو بیدار گشت آن خردمند راد
همی رای زد با چنین مهتران
که بودند شیران و کنداوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه
بدان لشکر تیز کم کرده راه

رای زدن بهرام چوبین با لشکر

که ای نامداران گردن فراز
برای شما هر کسی را نیاز
زمانه آزرده شد بیگمان
چنین سه به پیچم دآیین راه
چه سازیم درمان این کار چیست
نباید که بر ما بیاید گریست
هر آنکس که پوشیده دارد دریک
ز گرگان مرو و رخنه خون شک
زده انده‌گان کو بپوشیم راز
اشود کار کوتاه بر ما دراز
کنون در خردمند من اندر نهان
نگوییم به انده کان جهان
برفتیم از ایران چنین کینه خواه
بدان ما به لشکر بر ساوه شاه
از گنجی دشمن نه بینند کسی
اگر چند ماند به گیتی بسی
چو پرموده ترک با ساوه شاه
به ایران کشیدی بدان سان سپاه
سیز زیدی ایران به یک مهره موم
از آتش ببید این آهنگ روم
پرموده و ساوه شاه آن رسید
که کس در جهان آن سگی ندید
اگر چه قرا و آن کشیدم برنج
شان مانده اندر نهاد اپنج
به نوی ملکی گنج بنهاد شاه
تو امکی شد آشفته شد آن سپاه
کنون چاره را دام را جون کنم
که آسان سر از بند بیرون کنید
شهنشاه ما کارها ساختست
ازین چاره بر گنج بر داختست
شما هر کسی چاره را جان کنید
بدین خستگی نیز درمان کنید
چو از راز بر دخته کرد دلم
ز تیمار جان من ایمن بگسلم
شما چاره ها هر چه دارید زود
ز سر نیک و بد باز باید نمود
بس برده گنا هو پهلوان
یکی خوارش بود روشن روان
خردمند را گرد به نام بود
دلارام و انجام بهرام بود
چو از برده گفت برادر شنید
بر آشفت و روشن دلش بر دمید
جهان هم ز گفتار ایرانیان
بمانند بکسی ز بیم زیان
چنین گفت پس کرد به یا سپاه
که ای نامداران چه بینید راه
ز گفتار خامش چرا مانده اید
چرا از جگر خون بر افشانده اید
چه بیند بکس به کار اندرون
چه بازی بیند اندرین دشت جوان
از اندر آن سر آید چنگاوران
خردمند دانا و افزونکوآن

چنین گفت ایزدگشسب سوار   که از بزرگان یکی یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز   ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست   ز خردی بدین دانش بخردیست
نباید که رای بلنگ آوریم   به بیمی سواران درنگ آوریم
مگوئید ازین پس کسی این سخن   گزین یاد من دانش آمد بمن
اگر جنگ سازی تو بازی کنیم   بیزدان دلیران سواری کنیم
چو بستوده باشد ز ما پهلوان   بر آنم که جاوید ماند چو آن
چو بهرام بشنید گفتار او   میانجی نمی دید دیدار او
اسپهبد دگر سینه را دید و گفت   که اکنون چه رانی سخن در نهفت
بدو سینه گفت ای جهاندیده گرد   هرانکس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی باید او   سوی بدی هیچ رشتی بد او
که آن اوزنی باز شوین بود   از و چرخ گردنده پیگین بود
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت   همه لشکر و گنج با تاج و بخت
اگر او بدی بدی بر افزون شود   دل ما سپاسان بر از خون شود
از آن پس بهرام بهرام گفت   که ای بخرد یار یاران جفت
چه گویی تو زین چنین گنج و بخت   فزونیست فرجام با رنج سخت
بخندید بهرام ازان داوری   از آن پس بر انگیخت انگشتری
بدو گفت چندانکه این در هوا   بماند بود بنده پادشا
بزرگست و این را مدارید خود   که دیهیم را فره نو آن سزد
چنین گفت از آن پس به پیدا گشسب   که ای تیغ زن شیر تازنده اسب
چه بینی چه گویی تو در کارها   بود بخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت پیدا گشسب سوار   که در جهان از بلان یادگار
یکی موبدی داستان زد بری   هرانکس که دانا بود سنگ بیج
اگر پاکمنی کند مکار   روانش پر از گول آسمان
بر ازبنده بودن به سال دراز   به گنج جهاندار بودن بیان
نبود و نباشد به گیتی دگر   بداند بعینی هر که دارد هنر
چنین گفت کای شاد پیر بزرگ   که یک پی لب دانوای پیر گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست   بر اینجوه اندیشگان بر نشست
از آن پس چنین گفت بهرام را   هرانکس که جوید بود نام را
چو در جوز جوید بیابد زمان   فرازست تا دیده دست یلان
که چون کار بخشش کند دادگر   چنان دانکه کوشش نیاید بسی
بهمدان گشسب انگهی راه گفت   که بنمای راز نهان از نهفت
سخن هرچه گویی بر و بر گمان   ستوده پاک کرد او پاسبان
بگوی الخه دانی به کار اندرون   بنیک و بد روزگار اندرون
بسی کرد اندیشه از بد هنر   بیاراست فر پاسخ نامور
چنین گفت بهدان گشسب بلند   که ای نیره بر مایگان ارجمند
ز نا آمده بد بترسی همی   ز دیهیم شاهی چه پرسی همی
بکن کار و کرده یزدان سپاس   بفرجام بادی چو ترسی ز خار
تن آسان نگردد سر انجمن   همه بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتار شان خواه پهلوان   نبود بیچان و تیره روان
به آن داوری هیچ مگشاد لب   ز بر گشتن شهد تا نیم شب
بدو گفت بهرام کای نیک زن   چه بینی بگفتار این انجمن
ورا گو دیه هیچ پاسخ نداد   نه از راه از بستران گو شاد
چنین گفت با او دبیر بزرگ   که ای مرد بد ساز چون پیر گرگ
کانت جهانت کین تاج و بخت   سپاه و فزونیه و پیروز بخت
ز گیتی کسی را بود آرزو   از آن نام داران فرخنده جفت
اگر گشت ای آسمان تو از بند گیت   بدین دانش تو بباید گزیت
هرانکس که دانا بد و پاک مغز   زبهر گونه اندیشه کردند نغز
نگوشند ... از بند گیت   بسر فرازی ز افگند گیت
به آیین شاهان پیشین رویم   سخنهای آن برتر آن بشنویم
چنین داد پاسخ ورا او به پیر   که گر رای من بینیت جای گیر
نه آن گول و آن کز که رای ابدست   بر آن رو که دل رهنما آیدت
خواهش تیز کان بهرام را   بگفت آن سوار آن خود کام را
نه نیکوست این دانش و رای تو   بکژی کم آید بپای تو
بسی بد که بیکار بد بخت شاه   نکردند از آن هیچ کنه گاه
جهاندار ایزد نکرد آشته شد   یکی چشم بر بخت بکاشته شد
نبودند پایان آن بخت کیان   ره بندگی را کمر بر میان
بپسند وز پی هی خو آشته شد   همه دل بفرمان بپا داشته شد

زبیگانه رنجهای افسر بود
که بر آسمان اختران بشمرد
چو گودرز و چون رستم پهلوان
از آنپس که او شد بمازندران
بگفتند با رستم ایرانیان
که اکنون زبیا بود شاه
رهانید از آن بند کاوس را
نهان بند شد با زندر آن
خبر چون بیامد برزال زر
نه بدر فت شاهی و تخت و کلاه
سر تیره چو آن زتن باز کرد
هال نیز بپر وز چون کشته شد
دلاور شد از کار او خویش توان
که بر وی بپوشی کتند آز مع
قباد از جهان دست کرد ذ ترک
قباد آن زمان چون بردل رسید
از آنپس به بشید پای قباد
نگهکرد زر پدر و کس را ندید
کس از بندگان با ذنبای بخت
چنان خواست روشن جهان امرتن
همی بر جهاندار ولی سپید اسب
خرد مند شاهی جو نوشیروان
بر ایران سوار ست شکسته از
شتند ه کتی نزا بر کشید
تو باد اش آن نیکویی بگستی
اگر من زتن تید مردان دم
همه انجمن ماند از و در شگفت
ورا سپید گفت ای گرانمایه زن
به تخت کئی برنشانند ع

سر آن بزرگی به گوهر بود
خم چرخ گردنده را بسپرد
بگو ید ندر نجت لجیتن روان
به بستند بایش به بند گران
رستنی تو زیبای تخت کیان
جبا ذاین کیخ قبا و کلاه
همان گیو و گودرز و هم طوس را
ابا لشکر کش و ساز گران
زکاوس و از لشکر نامور
طلب کرد رستم گو کینه خواه
از آنپس شه از بند بد باز کرد
به ایرانیان بخت بدکشته شد
بر آرام بنشت یر جمی تا ن
ستوده کنندل سر فراز از زمین
نیا ریم ار بیشه بیشر کرک
سر سر فرا از زر تاج دید
دلاور سر و بیر دل و کی نژاد
که آن تاج و تخت شهی را سزید
اگر ضد بوذی نژادش درست
که او بست کرده به ایران زمین
بود صد هزارش چو پور گشسب
بپرهیز یدل روز پیری چراغ
همه پهلوان از در کارزار
چنان گفت ره نام داران شنید
چنان دانکه بدیا تن خود کنی
به بسیار سال از برادر کهم
اسپیدار لب را بدندان گرفت
تو بر انجمن رای شاهان زن
که او جلعت دو کی سازدی

زکاوس شاه اندر آیم بتخت
ز خوار و زاری پاری قباد
بپر دندش از خاک پرلخت عاج
کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد
یکی بانگ برزد به انگس که گفت
گزین کرده از ایدر آن ده و دو هزار
زمهتی بسیار و رنج دراز
بیامد بدنش نره دیو سپید
بیرو گفت هر کس که ای پهلوان
فرستاد او را سوی کارزار
بیاورده و بر تخت شاهی نشاند
نه مرز ند قارن لشکر سر فرازی
زپیروزی و ان چو آمدش ن
به ایرانیان گفت کین نامه راست
تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد
بگفت زید گوهرانش بگفت
به زرمید داد و سن هر آن بزمینه
ازو بند بر داشتن تا کار خویش
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه
تز آرزو کردش نشته
بیاره که تو شهر پای ما کنی
بزرگان کشور ورا چاکرند
همه شاه رایک به یک بنده اند
نیاکان او را چنین بوذ کار
مکن دیو را بر خود پادشاه
مده کار کرد نیا کان بباد
به انتت کو راست گوید ی
که بر مرز بدین صد که بگذرد
چه بر مرز چنین بانشه اندر

که او را ز یزدان همی رای جست
زانذیشه ایکث به تاری قباد
به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
بجز گوهر و تیار شه کس نخورد
که با خجه ترنک با شمی تو خفت
جهانگیر و برگشو آن در سوار
بسوی تخت شاهی برد بند باد
ورا کرد گور از جهان نا امید
به تو رام شد تاج و تخت جهان
نه بد یاورش کن بجز کردگار
بزرگان بیدور و گو هم نشاند
بیاور د تخت مهی باز جای
از ایدر آن بر فشانه کرد گنج
بزرگی و تاج از در پادشاست
بدو داده رادا دخوالی بیاد
که او بود در پادشاهی درشت
گر کین بدر ز و بجوید مکر
بجوید کند نیز با زار خویش
بیامد که جوید نگین و کلاه
جدا کرد از اینس که بود لک رهی
تن خویش را با پکار ی کنی
چه یاور نه بشده و کشته تیز
به فرمان و در ایش سر افکنده اند
بهر حال با دشمنان کام کار
که دانی بخواندند تا بار سا
مبادا که شد هم آیدت یاد
بجز راستی ره نه پوید همی
زبخت مهی سیلوان برخورد
بر از زت راش ایران شهر

سخن بیش کن از سه مرد ترک زاد / که اندر نهانی مبادا آن نژاد
که از کیقباد اندر آری شمار / بدین تخمه بر سالیان شهریار
که با تاج بودند و با تخت زر / سر آمد کنون نام ایشان ببر
ز پرویز و هرمزد بینی تیز / نگر دیا ذکر دن نیرزد به چیز
بزرگان او بهر کو اختر ند / بر آذرش گشته و یاور ند
چو بهرام گوید بدان مهتران / به بیند ندیا ینی به تید گران
ثانان ببندند یابی بکین / بیازند پیش کلاه و نگین
بد و گو دیه گفت دیو سیاه / همی دانم سازد شمار براه
مکن بر تن و جان ما بر ستم / همی از تو بینم همه باد و دم
بدار مرزبان بود مار ابرک / تو افکندی این جستن تخت بد
تو بهرام را دل بجوش آوری / تبا دم مرا در خروش آوری
نشود رنج این تخمه را بباد / به گفتار تو ای بد نژاد
برو زار بر باش بهرام را / بر آشوب کن روز آرام را
بگفتش این و گریان سوی خانه شد / به دل ... اندر جو بیگانه شد
نیکفته هر کس که این نیک زد / سخنگوی و روشن دل و پاک تن
تو گویی که گفت رش از دخت بیست / به انش ز جاماسب افزون بیست
چو بهرام را آن بیامد پسند / همی بود ز اواز خواهنده تند
دل بنده و اندیشه دید یاب / همی تخت شاهی نمودش بخواب
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و زعفران آنکه ان خواستند
بر آشکوی گفت کامروز زود / بیاراسی بر پهلوانیه سرود
بگهن شد برویین دز اسفندیار / چو بازی نمود اندر آن روزگار
نخوانیم جز نامه سخت خوان / بدین هر کس ... بخوان
بخوردند بر یاد او چند می / که آباد باد و بوم ری
گز آن بوم چیزی سپهبد چو تو / که و آفرین باد زایزد بر تو
پراگنده گشتند چون تیره گشت / سر و کس را از او چیره گشت

نامه نوشتن بهرام چوبین به خاقان و سکه زدن بنام خسرو

چو بر زد ستان بلند آفتاب / سر نامه داد آن برآمد خواب
سپهبد ادیبی را کرد سترک / بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه نیک وار / نوشتند بر بوی و رنگ و نگار
ببوزش کز آن کرده هستم بدرد / دیبه بر بشاننه و باد سرد
اگر در جهان باک مهتر شوم / بدانم چو گفته بد ار سر شوم
تو باید که دل را بشویی ز کین / بدانید جدا مرز ایران زچین
چو برد خته شد ز آن دگر باز کرد / در گنج کرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسب و درمی / نهانیه بیچید راز مه
ز لشکر یکی پهلوان برگزید / گر سالار بوم خراسان شنید
بر اندیشه از بلخ شد سوی ری / نخراد فرخنده در ماه دی
همیکرد اندیشه از بیش و کم / بفرمود بی نا مر آئی درم
بسازند و آر این نو کنند / درم مهد بر نام خسرو کنند
ز بازارگانان یکی پاک مغز / سخنگوی و اندر خور کار نغز
نهاد آن درمها بیدار ارو / بیامد بگفت این از طیفون
بهائی ز بر مایه دیبای روم / کی پیکر بریشم بد و زرش بوم
نجزید باک از درم نزد شاه / برید و نکرد این ... کاه
فرستاده جست با رای و هوش / دلاور بیان حجسته سروش

گفتار اندر نامه ا بهرام چوبین بهرمز

یکی نامه بنوشت با داد و دم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
بر نزدیک هرمز جهان شهریار / ز شیر و آن شاه را یاد کار
همه کار و کردار خود اندرو / یکایک نمود آن یل جنگجو
ز هرمزد و لشکرها و شاه / ز رزمی که آورده بد بارگاه
ز منشا و آن دو کد آن سیاه / از آن خلعتی کآمد او را برآه
چنین گفت کو را گزین بی خواب / نه بینی جو مرتبت با جاه و آب
سر انگه که خسرو نشیند بتخت / سرت آن گرانمایه نیکبخت
به فرمان او کوهها موم کنم / بیابان ز دشمن بر از خون کنم
همی خواست تا بر سر شهریار / سر آمد مگر بیکبه روزگار
نه باید که دادن بنام ارو / فرستاده آمد سوی طیسفون
بیازارگان گفت که ار ام / چو بهرز بپیند بپیچد زغم
چو خسرو نبا شد و را یار و / به بیند زمی روزگار از دشت
چو آزرمها بر زمین بر زنم / مه پنج ساسان زبن برکنم
نه این تخمه را کردیزد آن زمین / که آمد که چیزی از آن آز دین

بیامد فرستاده اینک بچه / به بغداد با مام داران ری
ببر آگاهی آمد ز هرمز و درم / یکایک بدان غم بیفزود هم
چو نامه بنزدیک هرمز رسید / رخش گفت از آن نامه چون شنید
بپیچید و شد بر لب بدگمان / بگفتش به آیین گشسب آن زمان
که خسرو ز درگاه بجایی رسید / که از من همی سر بخواهد کشید
درم را همی مهر سازد همی / بدلش اندر از بد چه سازد همی
بپاسخ چنین گفت آیین گشسب / که بیچه تو مپیناد جیدان و آب
چنین گفت هرمز که تا ما کیان / مرا این سخن را اگر کنم از جهان
چنین گفت با نامور مهتری / که بیچه تو مپیناد کس آرزوی
نهانی یکی مرد را خواندند / شب تیره با شاه نیکی ندند
بدو گفت هرمز که فرمان گزین / ز خسرو برد از روی زمین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / به افسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون از هر فرماید از گنج / چو او وحشت گرد ز شبان سپاه
کنم زهر تا می بجام اندرون / از آن پس بکی دست یازم بخون
که روز و روز بزم می بود گاه / خود و پیلوانان زرین کلاه
بت دل نواز و می خوشگوار / پرستنده و آگه ببود او ز کار
از آن ساختن حاجب آگاه شد / بر او کام و آرام کوتاه شد
بیامد دمان پیش خسرو بگفت / همه راز تا بر کند از نهفت

گریختن خسرو پرویز از بیم هرمز پدر

چو بشنید خسرو که شاه جهان / که خون او جوید اندر نهان
شب تیره از طیغون گشسپ بر / تو گفتی که شب از جهان ناپدید
بدانست کان سر بهارایگان / همی تاختن تا آذر آبادگان
چو آگاهی آمد بر مهتری / بمرز بانی و به سروری
که خسرو نتازد بر شهریار / برفتند با خواروبار سوار
بپرسش گرفتند که درنگ ... / بجایی که بود از گواهی زمان
چو او رنگ هر روز چون زنده پیل / که با داد دل بود و با زور پیل
ز گرگان چو پیروز کردی سوار / ز تیغه از سام و گواهند یار
یکایک به خسرو نهادند روی / سپاه و سپهبد همه نام جوی
همی گفت هر کس که ای پور شاه / ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه
از ایران و از دشت نیزه وران / ز گنج گزاران و جنگی سران
نکوتا ندارد هراس از گزند / بزی شاد و از آن دل ارجمند
نهانم به گنجیه تا زیر اسب / نهانی نوان نزد آذر گشسپ
بکار زنگان ستایش کنیم / ز آتش پرستان نیایش کنیم
گراز شهر ایران دو ره صد هزار / گزینی تنی ابر نشیند سوار
همی بنی تو تن بگنج دیهیم / سپاسی بر آن کشتگان بر نهیم
بر ایشان چنین گفت خسرو که من / پر از بیم از شاه و از انجمن
اگر بشنو آرد کنت این سرای / بیا بیند و سوگندهای گران
خوزند و مر اکی بسر این کشند / که پیمان مرا زین سپس نشکنند
بیا شم بدین روز با ایمنی / شر سم ز پیکار اهریمنی
یلان چون شنیدند گفتند او / بر سوی آتش نهادند رو
بخوردند سوگندهایی که خواست / که پیش تو با دیده داریم راست
چو ایمن شد آن نامدار از جهان / ز هر سو بر افکند کار آگهان
کنار گزیرش چه گوید بدر / مگر چاره تو سازد دگر
چو بشنید هرمز ز خسرو که رفت / هم اندر نهان کس فرستاد تفت
چو گستهم و بندوی را گرد دید / بزند آن پدر مرد ناسودمند
که آن هر دو خالان خسرو بدند / که آنگه در جهان بی بدند
چو این هر که بودند خویشان او / به زندان کشیدند چه گفت و گو
به آیین گشسب آنگهی گفت / که اندر ای دورم و با درد جفت
چو او شد جهان زیر پیرام را / جهان بخرد مرد خودکام را
شد آیین گشسب اندرین چاره جو / که آن راه را چون دهد زنگ و بو
بدو گفت کی شاه گردن فراز / سخنهای چینی بنی شد دراز
که خون من جوید اندر جهان / بگفت او ز من گفت خسته روان
و از تو اوبار کرده به بند / فرستی مگر باشدت سودمند
بدو گفت این نکارد منت / که این راه بد کو به اهریمنی
سپاسی فرستم تو سالار باش / بر زم اندر آن چ نبرد آر
نخستین فرستش یکی ره نوان / بد آن تا چه بینی بپرسش اندر
اگر گنیدی جوید تاج و تخت / بپیچد نباکام از روی بخت
و اگر هم جهان ویژه گنج بود / به فرجام را این بهانه بود

زکشتی یکی بنده او را دژم ورا آگیسه از کارش آگهی کلاه یلانش به سر بر نهم درنگش بر رفعه‌ی تو کوتاه کرد
همی ساخت آیین گشسب این سخن یکی مرد بد بسته از شهر او گناه شاه دانا بیفکند بیخ به زندان شاه اندرون راه جو
چو بشنید کاین گشسب سوار یکی را ز زندان بنزدیک او بیرفت خواهد سوی کارزار فرستاد کی مهتر نامجو
ز شهرت یکی بسته زندانیم وراگو بخوانی تو از شهریار بگوید همانا که خود داییم دو آن با تو آیم ز این کارزار
به بینی تو با تو بگویم به چنگ فرستاد آیین گشسب آن زمان چو یابم رهایی ز زندان تنگ کسی را بنزدیک شاه جهان
که بر شهری من به بند اندرست بمن بخشید او را جهاندار شاه به زندان ز بیم گزند اندرست که با من هم اکنون بباید براه
سخن گفت کان بد تن نابکار مکی وه خونیه بیکار از رد ببینی تو او را که کند کارزار بخواهی ز من حکم داری براه
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست بدو داد و مرد بدآمیز را ازو برترین بهر بیچاره نیست جهانی بدکنش از خون ریز را
بنگاه آیین گشسب آن سپاه

کشته شدن آیین گشسب بدست آزادی هم شهری

بیراند چون باد لشکر براه
بدانگونه تا شهر مردان رسید بپرسید تا زان گرانمایه شهر بجایی که لشکر فرود آورید کسی داد از اختر و فال بهر
بدو هر کسی گفت کاختر شناس یکی پیره زن مایه دار اندرست بد پیره بنزد تو آید سپاس که کیعی هر که دیده اخترست
سخن هر چه گوید نباشد جز آن چو بشنید گفتن آیین گشسب بگوید بدو دیده پیکان هم اندر زمان کس فرستاد و اسب
چو آمد بپرسید از کار شاه دگر گفت از آیین که در گوش من وزان کو بیاورد لشکر براه یکی لب بجنبان که تا هوش من
به سینه برآید ز نیزه تنم همی گفت با پیره زن راز خویش واگر کشته بر صخره دشمنم نگه کرد ازو بی هم کم و بیش
بگفت مر آن مرد کو راز شاه ببین زن فال کو بر گذشت رها بنده بوزدی بیامد ز راه بیمنه گذر کرد و اندر گذشت
بدو پیره زن گفت کین مرد کیست بسنجید هوش تو بر دست اوست که از زخم او بر تو باید گریست که زمغز باد وش تن از بر است
چو بشنید آیین گشسب آن سخن که از گفت اختر شناس آن شنید بیاد آمدش روزگار کهن همی گفت بر خویشتن ناپدید
که هوش تو بر دست همسایه‌ای بیامد براه اندر اندر روان یکی بد تباری و بد مایه‌ای به زاری زار او بریزد خون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه نه بایست کردن ز زندان رها که این را که من خواستم بر راه که اوست از نحس اژدها
همی گفت شاه این سخن باری چو آید بنوهال تا از زمان رسن را ببند و فرستم به شاه سرش را به صنجه ببرید و جان
بپیچید نامه سرش مهر کرد بدو گفت کین نامه اندر نهان مر او را طلب کرد آنگاه مرد ببر زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود نزد من آر ازو بستد آن نامه مرد جوان بگفتا نباشی بر شهریار ز رفتن بر اندیشه بود دل از آن
همی گفت زندان و بند گران رها بنده بود از آن آن سخنیم کشیدم بسی تا جز آن و جان از آن کرم بنیاد رو بیجنیم
و آن نامه سپلو آمد انجمن نامه تیغ من بدین بره بر نوشته بجوش آمد اندر تنم مغز و خون بس آن نامه شاه بگشاد و بند
کنونی بیار کودم سوی طیتون که این مرد هم سایه جانم بخواست ز کار جهان در شگفتی بماند چنین مرد را امتی نارواست
بخونم کنون جوان شتاب آمدش بد اندر کمون خوار و خون ریختند همی یاد این بد بجوی آب آمدش نیابید از رنج و آویختن
بر اندیشه‌ای دل زره بازگشت بنزدیک آن نامور شد ز راه چو تند کرد با دشمن بازگشت کسی راند به اندر آن بارگاه
نشسته به خیمه بد آیین گشسب دلش بر ز اندیشه‌ها شهریار تو باوی که نوکر نشد و اسب بگفتا چه پیش آورد روزگار
چو هم سایه آمد به خیمه درون بشمشیر بر دست خون ریز مرد بدانست کو دست یازد بخون سپهبد از آن صدر بر بدو نگاه کرد

سپیکش کی مردم بوده راه
بوده کردن متته نام داد
بیاذ اکه شما بوده نا مجول
بدو گفت اینک سر دشمنت
بر سپه بهرام کبیر مرد کیت
بدو گفت بهرام کین پارسا
کرباشه مارا دهد آشتی
بزخوذدار زدن بر درش
سواران که آیین گشب سوار
کروس سوی خسرو آمد برا
چو آگاهی آمد سوی شهریار
برآمد ز آرام و از خورد و خواب
یکی گفت بهرام جنگجوی
بماند اندر آن کار کردون شگفت
سر بندکان شد پر از درد و کین
به بندوی و گستهم رفت آگهی
سر بسته رانید بر داشتند
بیرفت بندوی و گستهم پیش
ز بازار نزد سپاه آمدند
اگر بیت خواهید یکی میان
بیاذ از آن بیاز بد دست
واکر پنج کینید اندر بیت
بگفتا گستهم و بندو سپاه
بگفتار چون شاه شد لشکرش
ز سر شاه را تاج بر داشتند
ورا هم جهان زنده نگذاشتند
کهی کنج بینم از و گاه رنج
کی کو خوبد از نیکی بود
که در شب به دیک خسرو شود

نه من خواستم و نه آجان ترش
سر آمد بد و رزم و هم کارزار
بویژه که داد دسوی ارانم روول
کی بد سکالید و بد برشت
بدبین سر بکشتی که خواهد گریست

کشتن بهرام چوبین

نخواب اندرون سرش بر داشتی
نظاره بر و بر همه لشکرش
بیاورده بوذ از در شهریار
شی خند رفتند نزدیک شاه
ز آیین گشسب آن کو نامدار
همی بود با دیدگان پر آب
برخت بزرگی نهاذ ست روی
که به کسی رای دیگر گرفت
گزیدند نفرین ایران زمین

لشکر کردن گستهم

یکی رایه آن کار یکتا شدند
زره دار با لشکر و ساز جوش
دلاور بدرگاه شاه آمدند
بکین بزرگان ایرانیان
که او کرد بر آب ایران کیست
شمارا سپاریم ایران زمین
گرفتند یکسو بد شام شاه
ستکه زدند آتش اندر درش
ز بخشش نگون ریکی شتند
بیگنج اج بدخواه نگذاشتند
به آخر شود این سرای سپنج
نکوبه بدی تا بدی نشود
ز ابر الهی نو شود

چنین داد پاسخ که گو خوستی
ز خیمه بیاورد بر خوان پرش
چو از خون آن کشته بد نام شد
که بالشکر آمد همی بیش تو
بدو گفت آیین گشسب سوار

کشنده آیین گشسب

تو با داد و آیین بیا جز زمین
نکو بخت را زنده بردار کرد
چو کار سپهبد بر فرجام شد
جهان بد که از جنبش آید رهم
ز انده دربار دادن بر پسن
بدر بر سخن رفت چندی ز شاه
یکی گفت خسرو ز آزاد شاه
چو در طبع او برشد این گفتگو
سپاه اندکی شد بدرگاه بر

و بندوی بهرام را

که آن آگهی یا زجریده که جنیف
بیکایک زدیده بستند شرم
که گر گفت خواهید با ما یکی
که بهر ز نکشتن بریکناه
شما را ابو هم اندرین بیشرو
که بینم یکی گوشه از جهان
که بهر ز میاذ اهینن نامجور
شدند اندر ابو آن خشمه
نهادند بر داغ برحیمه
چنین است کرداد چرخ بلند
اگر صد بوذ سال اگر یک هزار
ستکاه بند و بادر کشیف
فرستاده آمد بر شاه نغو

چه کردم که بد کردن آرائی
کس آگه نبد ز آن به لشکرش
همی تاختت تا بیش بهرام شد
شبد اگشت اندکی و بیش تو
که آمد یکی جنگ از در شهریار
بر آن آمد از نزد آن باد
که بر تو بگرید ز ار انجمن
دل ود بدکار بیدار کرد
زمردم بیش سیر ام شد
پراکنده کرد و بر ورده
ندیدش کی شادمان وبیست
که بود او فروهشت از بارگاه
همی سوی ایران کد ارد سپاه
از آن پادشاهی بنده رنگ بو
جهان تنگ شد بر دل شاه بر
که بیزه شد آن فرزند تشیع
ز جنگاوران بر درش کیته
سواران بر درگاه رفتند گرم
مجوییذ آزرم شاه اندکی
ازین پس مرورا نخوانیم شاه
شانیم برکاه او شاه نغو
بنیکیو خواهیم با مرد آن
که اوست یازد بخون درسپر
بنز دیک آن بخت با قوی
شد آنگاه آن شمع جهان سپاه
گه نوشن بنیش آوردکم گزید
گذشت آن ستم کامد اندر سپاه
براکنده وردل سبک برد و اسپ
گرستند شب بخفتم از ماه نغو

ز آشوب بغداد گفت آنچه دید … چو آن نامه برگشت گستهم شنید
چنین گفت اگر از آن هر خرد … بر پیری و بیدانشی بگذرد
شه سد ز گرد از چرخ بلند … اسود ز تدکانیش نا اسوخند
ازین بد که گفتی خوشی آمد مرا … خور و خواب در آتش اندرا
و لیکن بد رجوان بخوان افت دست … در آن نامه کردم سرای نشست
که اورا اکنون من یکی بنده‌ام … سخن هر چه گویند نیوشنده‌ام
به اندرز نامه دل آگاه … به گرد اندر آتش در آمد براه
سپاهی بد از بر دروازه بید … همی رفت با نامور چند چند
چو آمد به بغداد از و اکش … که آمد فرید از لحف سپه
به شهر از اگاهی ادام یافت … چه تو از آزادگان کام یافت
بدیده شدندش بزرگان شهر … که داغش از مهتری بود بهر
نهادند بر پیکه تخت عاج … همان طوق زرین و پیرایه تاج
بشد اندرون رفت خسرو بدید … بنزد پدر رفت با باد سرد
بدو گفت کی باب روشن روان … چرا کردی این بیکی اندر نهان
بخوان بزرگان تو گشتی دلیر … چو اندر ره گوکی و ارتده شیر
کنون بود خواهی بود و بود … کنون ارد خوردن نداردت سود
چنین است کردار گردنده دهر … که زهر یا جگر مار زهر
بگفت این و برخاست از پیش … سپاهبد نشست از بر تخت گاه
چو گویم زبی کنید تیز گرد … که هر کز نیابد ازو کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد … یکی را اندر بالای دهد
یکی را کند شاه با تاج و تخت … یکی را کند بر غم و تیره بخت
یکی را برهنه سر و پای و سخت … نه آرام خورد و نه جای نشست
یکی را دهد توشه و شهد و شیر … بپوشد بدیبا و خز و حریر
یکی را ز فرزند باشد بیخ … نه باشد و را پوشش و ساز کار
یکی را دهد صد گنج جویا بس … نیابد همی ز اختر نیک بر
سرانجام جمله بخاک اندرند … نیابد بکی دام سلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد … ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
ندیدی جهان از بنه بدی … اگر که بدی مرد اگر مرد بدی

کنون رنج در کار خسرو برم

پادشاهی خسرو پرویز چهل سال بود

بخواندند گاه نامور بود برم

چو خسرو نشست از بر تخت زر … برفتند هر کس که بد پیش شهر
گرانمایگان نامه خواندند … بدان تخت زرکو بهر افسر نکار
نجه بد چنین گفت کین تاج و تخت … نیابد مگر مردم نیک بخت
جیاد او ایشه چیز راستی … که بیداد آرد جهانداری
ابا هر کسی رای من راستیست … سر من ز بیکار کردن تهیست
زیزدان بدیرفتم این تخت و صوح … به روشنی مایه ور تخت من
شما نیز دلها بفرمان نهید … به کار با ما سه پیمان نهید
ز آزردن مردم پارسا … و دیگر کنید سر از پادشا
سیوم دور بودن ز خسرو کیان … که در پیش بود اسوی اکنن سال
که درگاه و پیکره لشکر را بسوخت … به پیراهن دل برفروخت
دگر بر چه از مردمی در خورد … مر آنرا که بیدار بیننده باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری … اگر تاج خواهد که انگشت
اگر گوهر تن بود یا نژاد … نه گوید سخن کس بکس جز براد
نباشد شما را بجز ایمنی … نه زیم کرد اد اهریمنی
که بر کس نباید جهان جهان … سپهبد باید ایا مردمان
همه انکس که بشنید گفتار شاه … همی او به خواند بر تاج و گاه
که با ذی همه سال بیدار بخت … سر افراز باشی بتاج و بتخت
برفتند شادان از تخت شاه او … بی آوریم کرده بر تخت او

چو پنهان شد آن چادر آبنوس

رفتن خسرو پرویز پرسش پدر

بگوش آمد از دور بانگ خروس

جهانگیر شد تا بنزد پدر … سه شب بد ز درد وخسته جگر
چو دید پس نیاید و بوی پس نان … همی بود بیش نیامد دراز
بدو گفت کای شاه با جنبلان … ز نوشیروان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پیش تو … سود بخت سر انگشت تو
بکم تاج فرمایی اکنون مرا … غم آمد تنه اندر دل و خون مرا
نیاید و نکند زمان دیرتر دست … یکی بنده ام پاسبان بدر
بخوام سپاه و بخواهم کلاه … سیر ز سر خویش در پیش شاه
بدو گفت هر که ای پدر خرد … بیدن روز تختی مرا بگذرد

مرا نزد تو آرزو و بس چیز ٭ ازین بر فزونی نخواهیم نیز
یکی آنکه سیمیکبر سر بام داد ٭ کوشش کنی مارا به آواز شاد

و دیگر سواری ز گردنکشان ٭ که آزرم دیبه دارد نشان
برمن فرستی که از کار زاد ٭ سخنگوی و گرد و باشد شکار

دگر آنکه دانند مردی کنند ٭ که از شهریار آن کز ارد سخن
نوشته یکی دفتر آرد مرا ٭ بدین درد و سختی سر آرد مرا

دگر آرزو آنکه خاک تو اند ٭ برشنده اندازه حال تو اند
نه بپسندد ازین پس جهاندار کم ٭ بریشان بر آید بدل موی خشم

بدو گفت خسرو که ای شهریار ٭ مبادا که بر چشم تو سوگوار
سپاهم اگر چه بوند در نهان ٭ که بدخواه تو با درد و دراز جهان

ولیکن نگهکن بروشن روان ٭ که بهرام چوبینه شد پهلو آن
سپاهست با وی فزون از شمار ٭ دلیران و جنگاوران کار

اگر ما بگشتیم باایزدیم دست ٭ بگیتی نه بینیم جان نشست
دگر آنکه باشد دبیری کهن ٭ که بر شاه خواند گذشته سخن

سواری که او بوده باشد برزم ٭ بداند جهان نیز آیین بزم
ازین سرنهان تو فرستم یکی ٭ تو با درد گریان میان نی اندکی

بدان این زکشتم کین ایزدیست ٭ زگفتار و کردار نابخردیست
تو دل را بدین درد خرسند کن ٭ ممان یاد خرد صبر پیوند کن

بگفت این و گریان بیامد ز پیش ٭ نکرد آشکارا بکس راز خویش
بسی مهربان تر از شهریار ٭ بدین داستان زد یکی نامدار

که با دو جوان چرب سخن سترنین ٭ ز از پرستوه گشته کهن
سخن چند با مردم بی‌هنر ٭ بفرجام بر خاک داند بهم

چو بشنید بهرام کز روزگار ٭ چو آمد بر آن نامور شهریار
نهادند بر چشم روشن چو تیغ ٭ زکینه آتش درد و داغ

سر برنشست از بر تخت او

لشکر کشیدن بهرام جوبین بجنگ خسرو پرویز

سپاه اندر آمد سر بخت او

ازان ماند بهرام پیل درشکوه ٭ بیزه مرد و اندیشه اندر گرفت
بو بود تا کوس بیرون برند ٭ درفش بزرگی بهامون برند

بنه بر نهاد و سپه بر نشست ٭ به بیکار خسرو میان را ببست
سپاهی بگرد اندر کوس روان ٭ ببر اندکتاخ تا نهروان

جو آگاه شد خسرو از کار او ٭ عنیکت از آن تیز بازار او
فرستاد بیدار کار آگهان ٭ کتاباز جوید کار آگهان

بکار آگهان گفت راز از نخست ٭ ز لشکر همیکرد باید درست
که با او که آید ز لشکر بجنگ ٭ اگر گیرد این کار برما درنگ

دگر گفت بهرام در قلبگاه ٭ نود پیشتر در میان سپاه
چه گوید شنیده هنگام بار ٭ چه گونه کند بزم و رای شکار

برفتند کار آگهان از درش ٭ شدند از کار و از لشکر پیش
جو رفتند دیدند و باز آمدند ٭ نهانی بر او تد از آمدند

که لشکر بیکار با او یکیست ٭ اگر نامدارست اگر کو کیست
برآنکه که لشکر برآید براه ٭ بود یکی مان در میان سپاه

نگه کند بود بر سوی میمنه ٭ نگهبد روز ترد بار و بنه
نه مردم جز خویش دارد براز ٭ به بیگانگی نه باشد نیاز

بگردارشان بینش کار ٭ برد باز و بیوند و بجوید شکار
بجز راز شاهان بجوید همی ٭ به دفتر دمنه خواند همی

چنین گفت خسرو بدستور خویش ٭ که کاری دراز است ما را به پیش
چو بهرام بر دشمن اسب افکند ٭ بدارد دل دشمنان بشکند

دگر آنکه آیین شاهان ٭ بیاموخت از شهریار جهان
سیوم کش کلیله و دمنه وزیر ٭ جو او رای زن کس ندارد دبیر

از آیین بگشتم و نیدول گفت ٭ که ما با غم و رنج گشتیم جفت
بزرگان و گردان ایران تمام ٭ برفتند نزدیک خسرو بکام

نشد با شه ایران فراز ٭ بزرگان فرزانه رزم ساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران ٭ که ای سرفراز آن و جنگاوران

بران مغز کوراخرد روشنست ٭ زدانش یکی در سرش شد نهفت
کس او را بزد مگر تیغ مرگ ٭ شود موم از آن زخم پولاد ترک

لکنون می بال از شما کهترم ٭ برای جوانه جهان انبرم
بگوئید تا چاره کار چیست ٭ بدین خنکیها بر آزاد کیست

بدو گفت موبد که توشه بدی ٭ تهی مغز را فر و توشه بدی
چو پیدا شد راز گوینده به ٭ خود را بخیذ بر چار به

یکی نیم از آن بهره پادشاست   که هم خود و هم پادشه را سزاست
دگر بهره مردم پارسا   سه دیگر بر بخشنده پادشا

چو خود دیگری باشد با جهان   خرد خویشتن زو ندارد نهان
کنون از خرد پاره ماند خرد   که دادار ورا ابر دهقان سپهر

خردمند با مردم ناسپاس   دگر آنکه او نیست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن   که گفتست پیدا ز مرد کهن

بدو گفت شاه این سخن گو بزار   بگیرند اینت آیین و فن
سخن گفتن موبد آن گوهرست   مرا از دل اندیشه دیگرست

کجا این دو لشکر برابر شود   سر نیزه ها بر دو پیکر شود
نباشد مرا عیب کز قلبگاه   برآنم شوم پیش او با سپاه

بخوانم به آواز بهرام را   سپهبد از آن باک ناکام را
یکی راستی روی بنمایدش   بدارمش بسیار و بستایمش

اگر خود پذیرد سخن بشنود   که چون او بدرگاه برکه بود
واگر جنگ جوید منم جنگجو   سپه را برو کاندر آریم روی

به کار دانان بدین داستان   که شه گفته گفتند هم داستان
بزرگان بدو آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند

بگفت هر کس که ای شهریار   ز تو دور باد اید روزگار
شد اباد پیروزی و فرهی   بزرگی و دیهیم شاهنشهی

چنین گفت خسرو که ای باد پس   شگفت و جدا این ببینا دکس
سپه از بغداد بیرون کشید   سراپرده نو به هامون کشید

رفتن خسرو به جنگ بهرام چوبین و مقالات بالم

دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه   از آن سو سپهبد از این سو شاه

چو شمع جهان شد به برج اندرون   بپیچاند زلف شب قیرگون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه   نگه کرد هر کس به دشمن نگاه

چو از چنگ روز بگریخت شب   دل مرد بد دل برآمد بتب
تبیره برآمد ز هر دو سرای   در آن رزم خورشید گم کرد رای

بگستهم و بندوی فرمود شاه   که تا بر نهادند ز آهن کلاه
چنین با بزرگان روشن روان   همی تاختند تا چشمه نهروان

طلایه به بهرام شد ناگزیر   که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند   جهاندیدگان را بر خویش خواند

نشست از بر ابلق مشکدم   جهنده سرافراز و رویینه سم
سلاحش یکی هندوی تیغ بود   که در رزم چون آتش و میغ بود

چو برق درخشان بپراند اسب   بدست جوشن ریمن آذرگشسب
چو پیدا گشت و یلان سینه تیز   برفتند با کین و دل پرستیز

سه ترک دلاور سه خاقانیان   بر از کین خسرو ببسته میان
بدیرفته بهر سه کز چون روی   بپیچم دور از میان سپاه

اگر کشته گر خسته او را برت   بیاریم آموده بر لشکرت
زنیکوی خسرو دگر پهلوان   میان اندرون تند و آن دروان

نظاره بدند از دو روی سپاه   گنا پهلوان چون اشود پیش گاه
شگفتی بزرگان همه سربسر   در اندیشه گشته ز درد و ناموز

رسیدند بهرام و خسرو بهم   کشاده یکی بود و دیگر دژم
نشسته جهاندار بر خنگ عاج   فریدون یل بود با فر و تاج

ز دیبای زربفت و چینی قبا   چو گردون همی اندرون ره نما
چو بندوی و گستهم در پیش   چو خراد برزین زرین کلاه

همه غرقه در آهن و سیم و زر   به یاقوت پیدا نه زرین کمر
چو بهرام روی شهنشه بدید   شد از خشم رنگ رخش ناپدید

از آیین چنین گفت با سرکشان   که این روسپی زاده بدنشان
ز نیکی و کندی بمردی رسید   تو انگو شد و کرده که برکشید

بدید آمدش افر و تخت عاج   فریدون یل گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان   همه روی سر آرم بدو بر جهان

سپهدار آیین نوشیروان   بیاندایش تند و تیره روان
به بیند لشکرش را سر به سر   کتی گیتی زنیان یکی نامور

سواران بینم همی رزمجوی   که با من دل روی آرد بروی
ببینی کنون کار مردان مرد   یکی اسب و شمشیر و دشت نبرد

میان زخم کوپال و باران تیر   خروشیدن پیلان و داروگیر
نه آورده آورده که پیل بال   چو من با سپاه اندر آیم ز جای

ز آواز من کوه لرزان شود   هژبر دلاور گریزان شود
ندیدیا به جنگ برافسون کنم   همه آسمان سر به سر خون کنم

بگفت او

بگفت و برانگیخت ابلق ز جای — تو گفتی شد اندر هوا از زمای
یکی تند آورد کاسی گرفت — بد و مانده بد لشکر اندر شگفت
ز آوردگه شد سوی شهر و آن — کی بود بر پیش فرخ جوان
تنی چند با وی ز ایرانیان — به شد ته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو بدان سرکشان — ز بهرام چوبین که داد نشان
بدو گفت گردوی کی شهریار — یکایک بدان گرد ابلق سوار
قبا پیش سپید و حمایل سیاه — سپه اند ابلق میان سیاه
جهاندار چون دید بهرام را — بدانست آن رزم و فرجام را
چنین گفت خسرو که آری همان — بزد دست به گرز بیکی کمان
همان گز بدل خوابینه و چشم — دل آکنده دارد تو گویی به خشم
به پیدا نه بینی مر او را به دست — که او در جهان دشمن ایزدست
دگر گفت خسرو که آن گور پشت — بپرسم سخن پاسخ آرد درشت
نبینم همی در سرش کهتری — ندارد دلش رای فرمانبری
از آیین به بندوی و گستهم گفت — که یک بیم ازین داستان از نهفت
اگر خسرو با بیند دیگر بار — تو یار کو آن نیز خوار آر
چو بنوشت چوبینه را تیره دیو — کی بیند او راه کیهان خدیو
به انگشت که از آن شد از درد مند — نیاید پس پند بزرگان بسند
بجز جنگ چوبینه را رای نیست — به لشکر اندرون داد را جای نیست
چو در جنگ رفتی بسر شد سخن — نگهکرد باید ز سر تا به بن
بگردد اگر در جنگ پیروز گشت — که با درد و غم لشکر افروز گشت
بدینگونه آراسته لشکری — چو بهرام برگاشت چو تندری
دژ آگاه مردی چو دیو سترگ — سپاهی بگرد اندر تنده گرگ
که آید و نگه باشید بر داستان — نباشد مرا نیک ازین داستان
پرستش یکی بیش دستی کنم — از آن پس که در جنگ سستی کنم
اگر زو به اندازه یابم سخن — تو آیین به پیاش کرد و کهن
ز گیتی یکی گوشه او را دهیم — سپاهی ز ریزه آن بر او برنهیم
به آشتی کرد این جنگ ما — به از رزم کردن به آهنگ ما
مرا راستی سودمندی بود — خرد پیکان تاج مندی بود
چو بازارگانی بود پادشا — از وشا خوکرد ز دل پارسا
بدو گفت گستهم کی شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
که گوی سرافشان اندر سخن — توانا تری هر چه خواهی بکن
تو بردار دل و شده پیدا دگر — تن آسر بر از مغز و او یادگر
چو بشنید خسرو بهم و دراه — خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام پیل راز دوس — همی بخت سنگاه و از رزم سود
بیدم کشت ای سرافراز مرد — چگونه کارت بدزنت بزرد
تو برگاه مانند پیرایه — جهان بخش و دیهیم را مایه
ستون سپاهی بهنگام رزم — چو شمع درفشان بهنگام بزم
جهانجوی و کردی و یزدان پرست — مدارا در دار شده باز از تو دست
سکالیده ام روزگار ترا — بجوی پسندیده کار ترا
تن ابا سپاه تو مهمان کنم — زد بیدار تو زرابش جان کنم
همه از ایرانت خواهم پدر — کنم آفرینت و را بر تو یاد
سخنها چو بشنید بهرام گرد — عنان ابلق تیز تگ را سپرد
که از پشت آن باره بودی نماز — کی بود بخشش نیایش دراز
چنین داد پاسخ پس ابلق سوار — منم خرم و شاد و بر روزگار
ترا روزگار بزرگی مباد — نه بیداد داند نه ز شاهی نژاد
الالا چون شهریاری کند — و را اوکی بر بخت زاری کند
ترا روزگار سکالیده ام — بجوی کمندت با لیده ام
بزود و لیکی دار سازم بلند — دو دستت به بندم به خم کمند
بیاوردمت زان سرافراز داد — نبینی زمین تلخ روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید — رخش گشت هم چون گل شنبلید
چنین داد پاسخ که ای نا سپاس — نه گوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان بخوانی تو ایدر ز دود — تو دشنام سازی بهنگام خورد
نه آیین شاهان بود زین نشان — نه آن بزرگان و گردنکشان
نه تازی چنین کرد و نه پارسی — اگر شهریاری سال صد بار سی
ازین ننگ داد و خرد ستد — تو کرد در نا سپاسی مکرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد — بدینگونه مردی پاسخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش — که بگشتند رای تو از رای خویش
ترا چاره بر دست آن بادشاست — که تندست جای و بد و فرمان رواست

گنه کار یزدان و ناسپاس / تن اندر نکوهش چو بی انده آس
و او چون الانان خوانی همی / ز گوهر به یکسو نپیچی همی
مگو نا سزا ایم بر سر نشیم / نه زیباست بر من کلاه مهی
چو گیری بنیا و جوهر پدر / نژاد ایچ از من سزاوارتر
ورا گفت بهرام کی پادشا / بگفتار و کردار چون پیشگاه
نخستین ز شاهان کی دل سخن / سرشت بد و زور کار کهن
گنه کار اکنون توئی در جهان / نشانی سزای نه تاج مهان
سیاهی و را خواندند آوشین / ندانم که بیخ بر نهی بر زمین
دگر آنکه گفتم که بد اختری / نه بیند ترا شاهی و مهتری
از آن گفتم ای نا سزاوار شاه / که به گنج نیاید تو در پیشگاه
که ای ایشان بر تو بود دشمنند / بکوشند و گفتند زین بر کنند
بیرزند بر تخت پرویز و رکش / سپارند خوار انگخوانت بسک
بدو گفت خسرو که ای بدکنش / چرا گفته گشته و بر ترمنش
که آهوست پرورده کین از زشت / ترا اندر آغاز بود این سرشت
ز مهر تو گشتند روشن خرد / خنک نامور کز خرد بر خورد
نیابی دیو کامد بتر دیو قران / زبانت به کینه رکوده دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان / به پیری بتر گردد و ناتوان
سزد گر ز دل خشم بیرون کنی / بر خوشی و برنیزی افسون کنی
ز داده نده داد کو باز کن / خرد را بدین کار بنیاد کن
یکی کوه دارد به بیشی اندرون / که گر بنگری بر تن از بیستون
که از تو یکی شهریار آمدی / مغیلان ز رخش بیار آمدی
ترا در دل اندیشه رحمت نیست / ازین ننگ بر تاج باید گریست
نه خوان و نه بوم و نه نام و نژاد / یکی شهریاری میان برزباد
بدین خواسته نیز و نام دروغ / نه گیری تو بر پادشاهی فروغ
ندیدند شاهی که گفته بدند / نه اندر خور تاج و افسر بدند
همی بهر نان سر فراز آن بخشم / نه آب شرمت نیاید بچشم
نه از تخم آرد بهر زمان / بجوشد تن اکنون اندر کاخ
جهاندار شاهی ز داد آورید / نه از مهتری و نژاد آورید
بدانکس دهد کو سزاوار تر / خرد دار و تر هم بجه آزادتر
الا شاه ما را پدر گر نبود / که بر من ز گفت تو آهو بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی / بزرگی و تخت و کلاه مهی
بدین پرفتم این از خدای جهان / نشسته شده آشکار و نهان
به دستوری ای هر سه شهریار / که او داشت تاج از نیا یادگار
هم از تخت و موبد موبدان / بزرگان و کار آزموده ردان
بدان دین که آورده بود از بهشت / خرد یافته نیز نهش زردهشت
که پیغمبر آمد به داد اسپ داد / بدو بر رفت از آتش بیکتاب داد
بهر انکس که ما را فزود دست گنج / و اگر آنکه از او یافتیم گنج
هر آنکس که اندر پناه منند / اگر دشمن ار نیکخواه منند
نهان بر زن و زاده پادشاه / نخواهیم کس را مکو بار ساز
ز شهرها که ویران شد اندر جهان / بپاداش آباد کردم آن
بیارایم زر بر تن از او کینم / ببخشیم و نیرو بیا زو کنیم
چو بهرام جهاندار بادا دادگر / زمین و نکاه ایدون نباید بود
سر بکار از نیا بخش یافت / کلاه و کمر یافت هم بخت یافت
تو ای بیگناه فریبنده مرد / بهرام شدی عاق و چنین برده
بپاداش نیکی تو بد ساختی / بسنجیده بر دل او تاختی
نه بیند بهی اصلاح فرمان تو / بجز طبل و مکر و دستان تو
که ایزد بجوئی آمد من از کیش شاه / کنم بر تو خورشید روشن سیاه
به پیچی تاج را در خور کار کیست / چو من نا سزاوار کیست
بدو گفت پیرا لم کو و کود / سزا آن بود کز تو شاهی بیرد
چو از دخت بابک بزاد اردشیر / که از شهنشاه آبدان داد گیر
نه اکنون اردشیر اردوان / به نیرو شد و بخشش آمد بخت
کنون سال بر پنج صد برگذشت / که آن تاج ساسانیان سرد گشت
کنون تاج و دیهیم زار و ز ماست / سر و کار با بخت پیروز ماست
چو بینم چه تو بخت تو / سیاه تو و تاج و هم بخت تو
چو آمیخته شیری که گردد ژیان / بر آرام بر سر کار ساسانیان
زد فتنه جهان تام شاهان / سر و تاج ساسانیان ببری
بزرگی و مرام کاینان سزاست / اگر نیز بود و کرد و داتید راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدو / که ای بیهده مرد پیکار جو

ندانم که آموخت این بزرگ / ترا با چنین کیش بدگو بزرگ
بر آنگونه سخن با تو گوید همی / به کندآوری تو جوید همی

اگر پادشاهی ز تخم کیان / نجوید شدن تا به بندد میان
پرستنده باشم به آتشکده / به زمزم خورش عنبرینه ده

ندارم به گنج اندرون زر و سیم

مناجات خسرو با ایزد دادار

مقالات کردن با بهرام

به کار پرستش بپوییم کلیم

بگفت و فرود آمد از خنگ عاج / ز سر برگرفت آن بها گیر تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد / به یزدان دلش بر ز امید کرد

چنین گفت کای داور دادگر / درخت امید از تو آید ببر
تو دانی که این پادشاهی مراست / پرستنده باشم بداد اندراست

تو پیروزگر کن سپاه مرا / به بنده مده تاج و گاه مرا
اگر کام دل یابم از کام اسب / بیابم دوان پیش آذرگشسپ

همان صد بدره یاقوت زرد / فشانم بدان گنبد لاجورد
پرستندگان زاد هم صد هزار / بسنگه کنم برکوه هم از کارزار

همین یاره و طوق با گوشوار / دو صد گوهر و جامهٔ زرنگار
ز بهر امیدی که کرد آسپید / و اگر آورد کس برم دستگیر

پرستندهٔ فرخ آتش کنم / دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و از جای برپای خاست / ستمدیده گوینده را داد راست

ز جای نیایش بیامد چو گرد / بیامد چو پیچنده آواز کرد
که ای دوزخی بندهٔ دیو فر / خرد دور و دور از تو آیین و فر

ستمکاره دیو با خشم و زور / که نیکو دو چشمت تو اکرد کور
بجای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان بدین آفرین یافتی

ترا خانمان شد رسانی نبود / ز دوزخ بجنت نشانی نبود
چراغ خرد پیش چشمت بود / رخ جان و دلت روشنایی بود

نبودست جز خاک و زیر و نب / که ایزد بشدن نبود شکیب
تن خرمی یادگار اوز درست / که بخشش بود زهر و بارش کشست

ز جستن بکو نیابی تو این / نباشد بجز بنده بر آفرین
ترا ایزد این دولت بر ز داد / نیاری ز کرکین همی یاد داد

ایا مرد بدبخت بیدادگر / نباشد بزه با کای مهر
که چون جنگ داینت بعقاب / ابر دعقاب از بر آفتاب

به یزدان پاک و به بخت و کلاه / که گر من بیابم ترا با سپاه
نمانم که بر تو وزد باد سرد / نباشی تو رنجه ز گرد نبرد

سخنها شنیدیم چندان درشت / به پیروزگر باز گشتیم پشت
اگر من سزاوار این تیم / مبادا که در زیر دستی زیم

چنین پاسخش داد بهرام باز / اگر بیخرد دشمن دیو ساز
پدرت آن جهاندار دین دوست بود / که چون او نبود کسی در نبرد

جو او مرد را ارج نشناختی / بجز از تخت اندر انداختی
نسب او جهاندار خواهی بدان / خردمند و بیدار خواهی بدان

تو ناپاکی و دشمن ایزدی / نه بینی ز نیکی دهش جز بدی
کر آید ونکه بهرمند بر داد بود / زمین و زمان زو به فریاد بود

تو فرزند اوی بنا شد سزا / پدر کور و فرزند او پادشا
ترا از بدان کاشته بنشد ز تخت / که خود آمد که دوری ز تخت

ز تو کین بر بر کنم خواستار / دگر اندر ایران منم شهریار
کنون تازه کین بر این داستان / که از راستان کین کمدا ستان

که تو داغ بر چشم شاهان نهی / گیکو نهد نیز فرمان دهی
از آیین پیامی کنی بر مراست / ز خورشید تا برج ماهی مراست

بدو گفت خسرو که هرگز مباد / که باشد بدر بیدادگر شاد
نوشنده چنین بود و اکنون بود / سخن بر سخن چند خواهی فزود

بر از پای از بنه بد بند / دورو بند و هم دشمن ایزدند
بخفت از ان آمد سپاه اندکی / نشید با سپاه سکندر یکی

زری بود تا پاک دل ماه پار / گزو تیره شد جان اسفندیار
میانها به بستند با رومیان / گرفتند ناگاه گاه کیان

از آنپس نشستند ایرانیان / به بستند یکسو بدان را میان
نیامد جهان آفرین را پسند / ازیشان به ایشان رسید این گزند

کلاه کیی بر سر ارد شیر / نهاد آن نهان داد گرد دستگیر
نتاج کیان او سزاوار بود / که از تخم شاه جهاندار بود

کنون نام آن نامداران گذشت / سخن گفتن ما همه باد گشت
به پیش مهتران ما سزاوار گشت / بیداد و دهش پیش گیتی گذشت

بدو گفت بهرام جنگی منم
که هرگز نبادان پر از خرد
چو گفت آن خردمند شیرین سخن
دلاور شد آن شیر و تیز منش
بدان تخت سیمین وان تخت شاه
بدان تخت بر ماه خواهی شدن
بدو گفت بهرام کای بدکنش
نه داری خرد نه شرم شهان
بدین کار خاقان مرا یاور است
من از تخمه نامور آرشم
نبیره که جهاندار گرگین منم
کند باز میرا راست آتشکده
ورا این سپاه اند ایشه شمار
چو با من بروز اندر آورد روی
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ
جهان دانکه کین چهر در جهان
چو من با تو اورد کین آورم
که اندر جهان یاد بخت بود
بیامد گوان به بهرام شاه
نداد او گنج و سلاح و سپاه
ترا بود در جنگ یار مند
چو اسکندران باید اندر جهان
ز بیراه و کار کرده تو بود
بدین بد را تو اندر جهان مایه
نه بینی شب تیره آن آفتاب
ز خشنودی ایزد اندیشه کن
که گوید که گیتی به از راستی
بدین گیتی اندر بمان نشان
نباید گزین کم کینم اندر فروز

که بنج کیا تو از این بوکنم
سلاح بزرگی نباید سپرد
که گر کین نیابی تو استانی مکن
ز بید گوهر آمد ترا سرزنش
سرت مست شد با زگیتی زراه
سپهبد شدی شاه خواهی شدن
سزاوار بیغاره و سرزنش
سخن زین نشان کی بود در نهان
از ایدر مرا تا بچین لشکر است
چو جنگ آورم آتش سرکشم
بباران آتش تیز بر زین منم
نه نوروز ماند نه جشن سده
برو چارصد بار بیشم از
بدان سان شدم تو داو جنکول
من از بهر خویشان چو دیو سترگ
بخیره نجزید نشست مهان
ز بخت بروان زمین آورم
بزرگ و اورکی و بخت بود
به نه زنان تو دانه
درفش تهمتن درفشان چو ماه
کلاهت بر آمد به ابر بلند
که تیره کند تخت شاهنشهان
که شد روز بربش و ابر آن گیو بد
نه اندکم زمان برترین پایه
که چرخ من لی بیز از آفتاب
خردمندان ور استی پیشه کن
جهان دل بگیتی بیابد آشتی
تن آسان و دور از بد بدگمان
که رز درشت گوید بر تند اندرون

چنین گفت خسرو که این داستان
کنون باز خواهی نیاید بدست
که فرجام کار آورد در گذار
نه آگو دیا بم سر سرکشان
کنون نام چو پیشه پیلگشت
سخن زین نشان ور دد اما نه گفت
تو پیمان یزدان بداری نگاه
که دوستان بر تو بر دشمنند
بزرگی من از پارس آرم بزرگ
بر افرازم اندر جهان داوری
بر ایران مرا رای بدو شاه
همه بنده بودند ایرانیان
ز پیلان جنگی به آورد بیشت
که گرگ اندر ابد جهان رحه
به یک تیر آورد پیش شولا خاک
که بود تاج آید از مغز سر
بدو گفت خسرو که ای تیره بخت
ندانست کی نام تو در جهان
ز خاک سیاست جهان بر کنید
نبخواست ایزد که ایران زمین
چو دارنده چرخ گردان بخواست
تو با جیده دیو همرنگ خاک
نوشتی همی نام من بر درم
بدان خون که شد در جهان ریخته
ایا مرد بدبخت بیدادگر
که این بر من و بر تو بگذرد
چو فرمان یزدان بجوئی تراست
و اگر بگذرد زان سرای سپنج
به آنکس که بر گرد داد دین پاک

که داننده یاد آرد از باستان
که داننده زان چیز گفتی مست
به گود در رنج به گز ملوده
ملو گفت دارا ز بیگانگان
همین تخت سیمین بچ ارلم گشت
بر آنم که بادی بگیتی تو جفت
جهان نام سزا جوی این تاج و گاه
به گفتار با تو بیدل باستد
بمانم که زین بی بود نام کی
کشتم تازه آیین میلاد را
که نه تخت ماند نه گنج و کلاه
بدین بوم تا من بینم جهان
که یکی از آن در سپاه تو نیست
و یا شیر بر گور با دم دم
چو او بهر بهر از تو ام تیغ بال
که تخت ساج آرد این صبح دم
خرد با بر کین نه کو دل بر ال
فزون مایه بود دل تو اندر نهان
شد از روشنی تیرگی ناپدید
تو برایه آره زکرد ان صبن
که آن پادشا را بود کار راست
جیادل به کینی چو اندر مغاک
ز گیتی ورا خواستی کرد گم
تو باشی بدان سر بر آویخته
به روزگارت یکی کلک مهر
نماند م ها جی بشمرد
یکی بهره زان پادشاهی تراست
که با زگشتن نیامی بر رنج ها
ز یزدان نداده به دل تنگ و پاک

بسالی همی داد بایدش پند / چو پندش نباشد ورا سودمند
ببایدش کشتن بفرمان شاه / فکندن تن بدکنش زشت بچاه
چو برش ه کیتی افروز بد گاه / ببایدش کشتن هم اندر زمان
بریزند بر پیکان خون تو / کی خواند این بخت واژون تو
کنون زندگانیت ناخوش بود / اگر یکدری جایت آتش بود
و اگر دیر مانی بدین بیشها / سر از داد و کوشش ایران تهی
پشیمان آری بدین کار خویش / ز گفتار ناخوب و کردار خویش
تو بیمار دل و بند داروی تست / بگویم همی تا شوی تن درست
و اگر چیره شد بر دلت کام رشک / سخنگوی تا دیگر آرم پزشک
به پیروزی اندر دگرگون شدی / ز اندیشهٔ کژ سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس / ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
ازو شد دل مهتران پر ز درد / فریدون فرخنده با او چه کرد
بدینسان سر از داد بر تافتند / از آن تیره دل روشنی یافتند
چو من گنج خویش آشکارا کنم / دل جنگیان پر مدارا کنم
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه / بد آن بر بهانه دل تو یکسر کلاه
که هرگز نبینی از آیین شکست / چو زان خواسته سیر گشتی و مست
نباید که بر دست مرد بدملاک / اشخوند اینش دلیر آن بانکی و بلی
نخواهم که جنگی سپاهی گران / همه نامداران و کندآوران
بخاک اندر آیند ایرانیان / که آن تخت پر شاه ایران زمان
شود دیو هم ایران زش تهی / شکست اندر آید بتخت مهی
که پیدش ه هنگام آرش بکوی / سر آید مگر بر تو این جستجوی
چنین گفت بهرام کانگاه شاه / منوچهر بد با کلاه و سپاه
بدو گفت خسرو که ای بدنشان / چو دانی که او بود شاه جهان
ندانی که آرش ورا بنده بود / بر او به تدبیر او زنده بود
بدو گفت بهرام کز راه داد / تو از تخم ساسانی ای بدنژاد
دروغست گفتار تو سر بسر / سخن گفتن کژ نیاید بهنر
تو از بیشه بنیان بود دل و بدکنان / نه از تخم ساسان رسیدی بهان
ورا گفت خسرو که دارا بمرد / نه تاج بزرگی بساسان سپرد
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد / نباید ز گفتار بیداد داد
بدین بیهشی و این روان و این / بجویی همی تخت شاهنشهی

بازگشتن خسرو و بهرام از یکدیگر و بزدوی

بگفت و بجنبید و برگشت ازو / سوی لشکر خویش بنهاد رو
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ / گذرشته بودند بر سان گرگ
همی گفته بودند بهرام را / که ما روز جنگ از پی نام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه / ببندیم نزد آوریم پیش سپاه
از ایشان سه سوار که ناباک بود / دلاور بد و نام جالاک بود
برو تاختند برخی چون ورم / کمندی بگشاد و برنشست خم
چو نزدیک تر گشت بر شکست عاج / همی بود با زان پیرایه تاج
بینداخت آن تاب داده کمند / سر شاه را زان بیامد گزند
کمان را بزه کرد بندوی گرد / بتیر از هوا او سنانش ببرد
بدان ترک بدساز بهرام گفت / که چون خاک تیره جهان شد نهفت
که گشتش گرباشه رزم آزمای / ندیدی هوا بیش او بر سیاک
سپ آمد بلشکرگه خویش باز / روانش پر از درد و دل پر گداز
چو خواهر بدیدش که آمد ز راه / بر از درد گشته ز ترکی دیگر شاه
بپرسید از آن نامور افسرش / بیاورد فرمان بری مادرش
بیامد بنزدیک برادر دوان / بدل خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کی مهتر نامجوی / چگونه شدی پیش خسرو بگوی
که او از جوانی بخود تیز و شد / مگرد آن تو در آشتی رای کند
بخواهر چنین گفت بهرام گرد / که او را ز شاهان نشاید شمرد
نه جنگی سوار و نه بخشنده‌ای / نه دانا سری و نه درخشنده‌ای

گفتار اندر بندوی خواهر بهرام را

هنرمند باید بر شهریار / هنر بیش از گوهر نامدار
چنین گفت داننده خواهر بدو / که ای تیزهش مهتر نامجو
تو اکنون که گویم سخن بشنوی / به پیش آوری تندی و بدخوی
نگوتا چه گوید سخن گوی تلخ / کجا شد سخن گفتن راست تلخ
نه اکنون که آهوی تو با کوکب / بد دانستنهاک خواز نعت
هلی رای و بر آیین شهر خویش / ز گیتی چو برداشتی بهر خویش
برین بر یکی داستان زده‌ای / کی بیهده پیوستن زدانش

همه مهتران آواز لشکر بخواند
سزاوار هر گفت شاهی بشاند
چنین گفت کای نیکدل مهتران
جهاندیده و کاردیده سران سپاهی

حزین شد که خواهد ز کاوس سرو
بنالاه کم کرد کوش و بهرو
نکوهش مخواه از جهان سربسر
نبود از نیایت کسی تاجور

اگر نیستی در میان این جوان را
نبودی وی از دل نیزه روان
پدر زنده و تخت شاهی بجای
کلاه زبر خیره چه پویی بپای

چه گویند چو پیچد بدکام گشت
همه نام بهرام بدنام گشت
بدان تیز بر خشم یزدان بود
روانت بدوزخ گروگان بود

نگر تا جز از بهر مز شهریار
که کرد از جهان مرترا خواستار
جوان تخت وان کاه ساوه شاه
بدست آمدت بر نهادی کلاه

بدو نامور گشتی اندر جهان
بجویی همی تخت شاهنشهان
همه نیکویها ز یزدان شناس
مباش اندرین تاج برناسپاس

برزمی که کردی چنین کش مشو
سرمند گشتی چنین فش مشو
بدل دیو را یار کردی همی
بیزدان گنه کار کردی همی

جو آشفته شد هرمز و بر دمید
بلغما د آیین کیب او چه دید
ترا اندرین صبر بایست کرد
سپند نبرده را روزگار نبرد

جو او را جهان تخنی آمد بروی
ز برد چه پاید بر جنگجوی
نبایست رفتن بر شاه نو
بکام و که ارا ستن گاه نو

نکردی جو آن جز برای تو کار
ندیدی که دولت رایی روزگار
تن آسان بدی شاه و پیروز بخت
جرا کردی آهنگ این تاج و تخت

تو دانی که از تخمه اردشیر
بجایند شاهان برنا و پیر
ابا لشکر و گنجهای شاه
بایران که خواند ترا شهریار

اگر شهریاری به گنج و سپاه
توانست کرد تن بتخت و کلاه
نبودی بخسرو سالار چین
که آورد لشکر بایران زمین

ترا پاک یزدان بر و بر کاشت
مر او را از ایران تو بیران گذاشت
جهاندار تا این جهان آفرید
بلند آسمان از زمین بر کشید

ندیدند بر کش سواری جو سام
تو دیدی شنید او بیر کام
جو نو در شد از تخت پیدا کی
سیاه اندر آورد رای پدر

همه مهتر آن سام را خواستند
که تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد
که جان سپید کند کاه یاد

که خاک منوچهر کاه منست
سر تخت نوذر کلاه منست
بدان گفتم این ابا برادر که تخت
نباید مگر مردم نیک بخت

که دارد کنون را دو تخت و نژاد
خردمند و روشن دل و تیز داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید
که اندر دولت شد خرد ناپدید

بدو گفت بهرام کین هست راست
همی راستی پاک یزدان کجاست
ولیکن کنون کار ازین در گذشت
دل و مغز من از آز بیمار گشت

ز تقدیر یزدان نیابم گذر
جهانجوی قلم رفته آید بسر
نکوییم تا جون دو سه سور زیبه
که از بهر باید و اکرنای زهر

وزآن روی شد شهریار جوان
جو بگذشت شاه از پل نهروان

رای زدن خسرو با لشکر از شبیخون

شبی مر این تختش سرست
بجز آزمایش نه اندر خورست
بجایی کسی بنت ما را سپاس
اگر صد بیتیم یزدان شناس

شما را زمن بهر نیکی بنود
بچندین غم و رنج باید غنود
نیاکان ما را پرستنده اید
پس از شور و تلخ از جهان دیده اید

نخواهم که شد دل ما از خویش
نهان دارم از لشکر او راز خویش
سخن گفتن من بایرانیان
نباید که بیرون برند از میان

من امشب سگالیده ام تاختن
سپه را بجنگ اندر انداختن
که ایرانیان را دیدم اندر سخن
همی نو کند روزگار کهن

ندانم خردمندی اندر سرش
نه اندر سر نامور لشکرش
بجز زان ساوه نگویید همی
جز از تاج و تختم نجویید همی

همی گوید کی بچه داندم
به گرز و شمشیر ترساندم
بدان اندر بدو شبیخون کنم
دل از ترس شمشیر بیرون کنم

جو شوید به عنبر شب تیره روی
بپیشاند آن گیسوی مشکبوی
شما بر نشینید با ساز جنگ
ابا نیزه و گرز و تیغ و خدنگ

بدان بر نهادند یکسر سپاه
که یکتن نگردد ز فرمان شاه
جو صد مرد باید بپرده سرای
زبیگانه مردم بپردخت جای

سپهبد گستهم و بندوی را
جهاندیده گردو کندوی را
بیرح کار زار شبیخون بگفت
که با او همی یار باشد و جفت

بدو گفت گستهم کی شهریار
جرایی جنین ایمن از روزگار
تو با لشکر امشب شبیخون کنی
ز دلها همه مهر بیرون کنی

سپاه تو با لشکر دشمنند / چو جانند او با تو بیر استند
زنگیر بنیره زنگیو بیا / بمغز اندرون کی بود کیمیا

ازیشو برادر از آسو پدر / زبابک بنه یک اندر دگر
پدر جون کنند با پسر کارزار / بدین آرزو کام دشمن مدار

بتابید گفت این سخن با سپاه / چو گفتی کنون کار کردی تباه
چنین گفت کرده و گر این خود گذشت / گذشته نه ماذ باشد بدشت

توانایی و کام و گنج و سپاه / سر مرد دانا بپیچد ز راه
بدین رزمگاه اندرات میان / همان تا ابود گنج و لشکر بلاش

که من پهلوانم گزین راز ما / ازین ساختن در جهان زما
بد آن لشکر اکنون رسید آگهی / بباید که سر را به کشتن دهی

چو بشنید خسرو بیند آمدش / و آن رای او سودمند آمدش
گزین کرد از آن سرکشان چند / که باشند بو نیک و بد یارمند

جو خواد بر زین و کستم بشنیر / چو جای بود جون اندر میان دلیر
چو هندوی و فرهاد لشکر فروز / چو شنو لشکر شکن دیو سوز

تنی بود پر سنبره بو جای کرد / بدانجا شد و دید لشکر ز دور
وز آن دو بنشسته بهرام شیر / بر زگان لشکر نشسته بر تیب

اگاهی بهرام از شبیخون و پیش دستی نمودن

اسپهبد بر سپه از سر کران / که آمد ز خویشان شماران

فرستید هر کس که دارید خویش / که باشند یکدل به گفتار و کین
گرشان بپایید و فرمان کنید / به پیمان روانرا گروگان کنند

کمی ماند از مردم وار دیبل / ز ارمن هکر باز کرد د چپیل
ازیشان بر زم اندرون بیشتر باک / جو مردان بر دج جهی یکیت خاک

شنیدند گودرز کان این سخن / که بهرام جنگاور افکند بین
ز لشکر گزین کرد مردی دبیر / تخلکوی و اشده و بادگیر

می بود بیان شب دیر یاند / بیامد بد آن لشکر سر فراز
بگفت انجه بشنید از مهتر آن / از آن نامداران و کنداوران

ز ایرانیان با پنج ایدون شنید / گنت در تم کردن نیاید پدید
یکی ما ز خسرو و نه گردیم باز / تنبر سم کین کار کرد در آن

مباشید اینی ازین بارگاه / که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده گرد / سوی لشکر بیلر آن شد جو گرد

سخن سرو بشنید جله بگفت / ز رزم شبیخون و راز نهفت
چو بشنید بهرام و لشکر جبان / پر اندیشه کشتند با سرکشان

ز لشکرش آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر / سپاهی جهانگیر کرد دلیر

چو کردند لشکر دیر آن شمار / سپه بود شمشیر زن سی هزار
به خاقان نیان آن سه ترک سترگ / گمودند پرسان غرنده گرگ

چنین گفت کجبون زخم کوس / بر آید بهنگام پا تک خروس
شما بر خروشید و اندر رسید / سر آورد از خون بر سر افرشید

بشد تیز لشکر به فرمان کو / سه ترک سر افراز ان پیش رو
بد آن لشکر شهریار آمدند / جفا پیشه و کینه دار آمدند

خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ / ز آهن زمین گشت و از گرد میغ
بیلگفت هر کس که خسرو کیست / که او وز پیروزی و روز ماست

سیالانی بود خسرو و مرد / دو دیده پر از خون و رخ چون زریر
چنین تا برآمد سپیده ز کوه / همی بود از آن زخم لشکر ستوه

چو شد دامن تیره شب ناپدید / بر رزمگه کشته و خسته دید
به گردنکشان گفت یاری کنید / همه دشمنان را کام کاری کنید

ز پیروز گو لشت و باید منت / کنون زخم شمشیر کار منست
بیامد دمان تا بدان سه ترک / نه ترک دلاور سه دیو سترگ

یکی تاخت تا پیش خسرو رسید / زبه آوری از میان برگزید
همی خواست زد بر سر شهریار / سپر بر سر آورد شاه سوار

بزد بر سرش تیغ زهر اکون / بیغن دو آن دو گو پیژان زوال
خروشید کی نامدار آن چنگ / نهیب دلی کرد باید درنگ

سپاهش همه روی برگاشتند / جهانجوی را خوار مایه شد
به هندوی و گستهم گفت آن زمان / که اکنون شدم زین سخن بدگمان

رسیده و ز اسپ فرزند نیست / تاج از در تاج و پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار / جهان را نباشد یکی شهریار

بدو گفت هندوی کی شهریار / جهاندار به تو آمد نیاز
سپه رفت اکنون تو ابدر ماسیت / که کس در نه تنها پاریشت

به زنگوی گفت آنزمان شهریار
گر ایدر بروتا زیان بانخوار

سراپرده و دیبه و رنگ رنگ
بپرسد هرچه بایست تو از ساز جنگ

سراپرده و دیبه و گنج و باج
سان برده و پرده و تخت عاج

ازین مانده کان بر سوار انبزار
وز آن رزمگه آنچه بایست بار

بزرگان بنه برنهادند و گنج
فراوان به بیرون کشیدند رنج

هزیمت نمودن خسرو از بهرام چوبین

فراگشت خسرو از آن کارزار
که بود دشمن بد و کام کار

پلنگی یکی اژدها فش درفش
پدید آمد و گشت گیتی بنفش

سپه اندرون تاختن بهرام کرد
بجنگ از جهان روشنایی ببرد

رسیدند بهرام و خسرو بهم
دو لشکر دو جنگی دو شیر دژم

چو پیلان جنگی بر آشوفتند
که بر سر بکید کرکو فشند

همی گفت بهرام چون تیره اشتر
سلاح نیامد بدو کارگر

بدینگونه تا هور زگنبد بگشت
از اندازه آوازه اندر گذشت

نخواران نان پیش خسرو رسید
ز گنج و سپه آهوی پیل کشید

بدو گفت کان ساز و برد سرای
سپاورد دم از نیش ناپاک رای

چو فرمان او شهریار سپاه
چگونه توان رفت با تاج و گاه

چو بشنید خسرو به گستهم گفت
کنا ماکی جنگ را نیست جفت

که ماده نبینم این سپا بزرگی
به پیش اندرون پهلوان سترگ

هزیمت به هنگام بهتر ز جنگ
چو تنها شدم نیست جای درنگ

همیراند تا کار دیده جوان
بدینگونه تا سر پل نهروان

پس اندر همی راند بهرام تیز
سرش پر ز کین و دلش پر ستیز

چو خسرو چنان بر سر پل بماند
جهاندیده گستهم را پیش خواند

بیازید کف آن کمان بدا
بجنگ اندرون تن جان مرا

کمانش ببر داد که گنجور بود
بدان کار گستهم دستور بود

کمان برگرفت آن سپهبد گرد
به تیر از هوا روشنایی ببرد

بسی تیر بارید هم چون تگرگ
همه چوبه با بر سر و دوخت ترگ

بکوشش درون بود بهرام شیر
کاینه بجنگ اژدهایی به زیر

بجنگ اندرون هیچ کاری نداشت
بدان اسب برگستوانی نداشت

چو خسرو چنان دید بی گشت شاد
دو زلفش کمند ابره بر بنا

یکی تیر زد بر بر بارگی
نشد کار آن باره یکبارگی

پیاده سپهبد سپر برگرفت
زبهار کی دست بر سر گرفت

پیلان سینه را پیکین امد چو کرد
به خسرو چو پیش زبان چاره کرد

سپاه از پس او فراوان رسید
درنگ اندر انجال و در دل ندید

عنان آخت خسرو سوی طیفون
دلی پر ز درد و تنی پر ز خون

درفش رسانها به آهن بسفت
به اندوه و اندیشه اندر نشست

ز سر برز تیغ مهنه آنز انجواند
که در یکی پاسبان در نشاند

وز آنجا که شد پیش بیدار
دو دیده براز خون و خسته جگر

چو روی بدر دید بد دشت ناز
همی بود پیشش نگه به دراز

بدو گفت کین پهلوان سوار
گر او در اکنون کردی ایمد یال

سپاهد چونشان که دادند فر
سپاهی بیاورد بسیار مر

برفتم سخن هرچه باید زبند
بگفتند بد بند من سودمند

ز جنگ و برخاش بد کام لو
که تا کس مبادا از جهان کام او

بنا کام رزمی گران کرده شد
فراوان کس از آفته آزرده شد

زمین باز گشتند یکیپ سپاه
ندیدند کسی را چه بر راه

کنون شه خواند بهرام را
نبینند آغاز و انجام را

بس همی کنون تا پل نهروان
سپاورد لشکر چو کوه روان

چو شد کار بیرنگ یکسر بختم
بهرام بلا در بنا و بختم

نگهکردم اکنون سود و زیان
نباشند یارم مگر تازیان

گر ایدر و نکه فرمان دهد شهریار
سوار آن تازی برم بینیل

بدو گفت بهرو که این رای نیست
که اکنون ترا پای برجای نیست

ندارد تن اکنون جز از رنج بخت
که انجا سلیح تن و گنج نیست

نباشند یاور ترا تازیان
چو از تو نیابند سود و زیان

ندارند دل در شتاو تو نیز
بدشمن سپارند از بهر چیز

بدین کی درست تو بیزدان بود
هم آواز تو بخت خندان بود

چه یکبد نشست خواهی از رزم بوم
از ایدر برو تازیان تا بروم

سخنهای این بنده چاره جوی
چو رفتی بیابیک به قیصر بگوی

بجایی که دینت و هم خواسته
سلاح و سپاهت آراسته

امیدم که باشد ترا ره نمون
چو قیصر ترا یار ور شد نحون

ویند و نیان نیز خویش تو اند
چو کارت شود سخت بیش تو آید
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد
بدو آفرین و دعا کرد یاد

به بندوی و گردوی و گستهم گفت

رفتن خسرو بروم بنزدیک قیصر

که ما با غم و درد گشتیم جفت

بیازید و بگیرید بر [illegible]
بدو نیم ایران بدشمن دهید
بگفت این و از دیده آب [illegible]
که ای شاه نیک اختر و داد راست

یکی گرد دیده برآمد ز راه
درفشی درفشان میان سپاه
درفشی کی بیکر اژدهاست
که چو بینه برکند و آن کو دراست

چو بشنید خسرو بیامد بدرد
گریزان برفت او زبیش نبرد
کمر شد بسوی رود گریبان کرد
درفشی بس بلند او لاجورد

بگرد از نهیب لب روی را
ببید بد گستهم و بندوی را
که می‌رانند آن دو تن نیم خویش
چو بشنید خسرو برآورد گرم

نهانش سر انشان ز بیش آمدست
که بدخواه تا کی چو خویش آمدست
اگر تو چنین نیم دانی است
ز بهرام خویشست و بیشت شمار

بدو گفت بندوی کی شهریار
دلت را ابهرام رنجه مدار
که او گرد ما را نه بیند براه
که دور است از ایدر به گرد و سپاه

چنین است یارانت را گفتگوی
که ما را بدین تاختن نیست روی
چو چو بنه آید به ایوان شاه
لشکر بهرام دید تاج و گاه

نشنید چو دستور بردست او
بدو پایرسید کار گو سخت او
به قیصر یکی نامه از شهریار
بویید کم این بندها [illegible]

گریزان برفت از بر مرز روم
نه باید که آرام گیرد بروم
به آنکه که او خویشتن گرد راست
نژند و گدایی از وی خاست

چو آید بدان مرز بندش کنید
دل شاه را برکنندش کنید
به بیش بارگاهش فرستید باز
خاییده تا گرد و او سراف اند

بپندید بدو هم در [illegible] سپاه
فرستید کز پای بدین بارگاه
بدو گفت خسرو که از بخت بد
نزد زیک شاه بهرام اندر جور

سخن در ازست ولی درشت
به بیرونی کز باد بنشستم شفت
بر آمد اسب و گفت انجا ز خوب و زشت
جهاندار برتارک او نوشت

بیابید کرد و به اندیشه باز

کشتن گستهم و بندوی بهرام شاه را

مبادا که آید بدشمن نیاز

چو او برگذشت آن دو بیدادگر
ازو باز گشتند پرکینه سر
زراه اندر ایوان شاه آمدند
بر از رنج و دل پر گنه آمدند

ز در چون رسیدند نزدیک تخت
زبس از کار بازکردند سخت
فکندند تا گاه از کردنش
بیا و بخشید آن کران [illegible]

شد از تاج و از تخت شاهنشهان
نوکفتی که بهرام بد در جهان
چنین است آیین کردند بهر
کمی تو بس بیش آوردگاه زبهر

اگر مایه اینست سود محال
که چنین بدرد تا آرزوی
چو شد گردش روز سر بی سپاه
نیماند از و تخت و [illegible]

لشکرگاه برخاست آوای کوس
رخ خونیان گفت چون سندروس
درفش سیمین لشکر زراه
بدید آمد اندر میان سپاه

چو بندوی گستهم و بندوی تیز
گرفتند از آن کاخ راه گریز
چنین تا به خسرو رسید آن دو گرد
جهانجوی چون دید ازین گرد راه

بر آن کینه دو دل پر آز
که از جهاندار گشتند باز
بر خسرو شد چو گل بشنید
نکرد ایچ با ایشان بد

بلشکر چنین گفت کز راه
بگردید گامی به تنگی سپاه
بیابان گزیدند و در اندراز
نه گشتند تکین از آن راه باز

چو بهرام رفت اندر ایوان شاه

فرستادن بهرام لشکر از عقب خسرو

گزین کرد از آن لشکر کینه خواه

ز بد دار و بشنید زین پیش [illegible]
بد آن تا بگوید ازین شهریار
چنین لشکر نام بردار کرد
به بهرام بود سپاه و سپهر

نخوردند تا از بر [illegible]
برفتند بر پای چو باد [illegible]
وز آن روی خسرو بیابان گرفت
کی از بهر دشمنان جان گرفت

چنین تا به بیش رباط رسید
سر تیغ دیو او نابد بدار
همی خواند اندیشه یزدان سرای
بر شکستگی بود و خسته دراز

نشستگه بر سوار آن بدسگال
بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو بیزدان پرست
که از خوردنی جیفت آید به دست

سکوبا بدو گفت کی نامدار
فطرست تا بنزه چو بیابان
گر آید و گر باید بیابان [illegible]
چو دا که کم آید از بر و [illegible]

ز اسب اندر آمد سبک شهریار
همانان کبودند با وی نهاد
جهانجوی با آن دو خسرو نشست
بر فتند تا جایگاه نشست

دگر گفت خسرو یکی جام می
نداری تو ای سیر فرخنده پی
بدو گفت ما را ز خورها کنیم
بر نوز سطام که ما کیمیم

بجوزه یکی خنور از نی بسیم
بیرون چون بیجاده در آمد بآب
یکی که بیاورد جام نبید
که شد زنگی خورشید ازو ناپدید

کنون بست طمعی چو روشن گلاب
می و نان کشکین که آرد بنام
جو سیر بکی شد از باده سرخ کم
همکه بجنت از بر ریک نم

نهاد از بر آن بند وی سر
روانش پر از درد و خسته جگر
جنبا کجون بخواب اندر آمد سرش
سکو بالی بهتر بیاید برش

که از راه کودی بیامد سپاه
در آن کوه نیزه فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بد روزگار
که دشمن بد نیکو شد خواستار

نه مردم نه کارست و نه بارگی
فراز آمد آن روز بیچارگی
بدو گفت بندو یکی چاره ساز
که آمد سپهبد به تنگی فراز

بدو گفت خسرو که ای نیکرای
مرا اندرین کار بنمای جای
چنین گفت بندو که ای شهریار
ترا چاره سازم بدین روزگار

ولیکن فدا کرده باشم روان
به پیش جهاندار تیره جوان
بدو گفت خسرو که دانای چین
یکی داستانی ز دست اندر ای

هر آنکو کند بر در شاه گشت
بدان کشتی اندر بباید نهفت
چو دیو از شهر اندر آمد بلی
طلایه بباید که ماند بجای

جو ناچیز خواهد شدن بسیار سال
همانا دو بر پای بسیار سال
تو گر چاره سازی برانی را
هم از پاک یزدان به بیچ نیاز

بدو گفت بندو که این تاج زر
مرا داده بدین کوه اندر کمر
بیفی لعل زربفت چینی قبای
کنون بوشم ایدر تو بکدر مبای

برو با بدر اردم اندر شتاب
جو کشتی که ملاح راند بر آب
بپوشد آنجا بهر بندوی گفت
و زان جایگه گفت با یار جفت

بیرفت کستهم با او جو کرد
سری پر زکینه دلی پر ز درد
جو خسرو برفت از بر چاره جوی
جهاندیده گوی مستعق کروهها

کر اکنون شمارا بدین بورکوه
بیاید شدن ناپدید از گروه
جو شد اندر بر بنش که آمد جکرد
بر زوری در آهن سخت کرد

بپوشید پس جامهٔ زرنگار
سر بر نهاد افسر شهریار
بدان بام شد کش نبود آرزوی
سپه دید گرد اندرش چاره جوی

ابر بای جست انکه از بام رفو
تن خویشتن را بلکی نمود
همی بود تا لشکر رزم ساز
رسیدند نزدیکی دز فراز

بدیدندش از دور با تاج زر
ابا طوق و با گوشوار و کمر
بیکفت هر کس که این خسرو است
که با تاج و با جامهای نوست

کمان بود بندوی کوکان سیاه
همی با زشش سپاه اوز شاه
فرو رفت و با جامه خویش خفت
بپوشید ناکام و بر بام رفت

چنین گفت کز رزم سازان نو
کرا خواهم اندر شتابیدن رو
که پیغام دارم ز شاه جهان
بگویم شنیده به پیش مهان

جو پور سیاوش بدید سپاه
منم پیش رو گفت بهرام نام
بدو گفت کو بد جهاندار شاه
که بیچاره سخت از درازی راه

ستوران همه خسته و کوفته
ز راه دراز اندر آشوفته
بدین خانه او کوار آن بیخ
از آن آمدم تا بیابم زبخت

جو بیدا کند جاک روز سپید
کنم دل زکار جهان نا امید
بپایم با تو بدراه دراز
بنزدیک بهرام کردن فراز

بدین یک دو روزی بجویم امان
مکر باز مندی کند آسمان
نیاکان ما انکه بود ندیش
نکهد اشتند هم وآیین و کیش

اگر چه بدی بختمان دیرسان
ز کینه بیرداشتندی نیاز
کنون اکنه ما را بدل راز بوج
بکفتیم جون بخت ناساز بوج

ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
نباشد بجز خواست یزدان پاک
جو سالار بشنید از و داستان
بکفتار او گفت هم داستان

از و هم بشنید گفتار او
پر از درد شد جان ز تیمار او
فرو رفت آمد آن شب هم آنجا زراه
سپیداشتی رای خسرو نگاه

دگر روز بندوی بر بام شد
ز دیوار بر سوی بهرام شد
بدو گفت امروز شاه از نهان
همانا نباید به کاری فراز

چنین هم شب تیره بیدار بود
برشده پیش جهاندار بود
همان نیز خورشید جون شد بلند
ز کوهها بباید که یابد گزند

بیاشید او وز مرز داد یکی / همه اندر خواهید میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که کارنیست این لم سبک گرم گرد

چو خسرو این کار گیرد تنگ / دلش شر کرده ز در آید بجنگ
به شماتن او خود یکی لشکر است / جهاندار پیروز و کند آور است

واگر کشته آید بدست سزد / بر آره ز ما نیز بهرام گرد
ما ان بر که امروز باشیم نیز / و را چوز دنی بینت پیا چنر

مگر گوهر شان خویش منش / نیاید به از جنگ وا ز بیرنگ
چنان هم همی بود تا شد گروه / بر آمد یکی گرد اندر آمد گروه

سپاه اندر آمد ز هر پهلوی / همی سوختند آتش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشید فام / سخنگوی شیدوی بر شد ببام

به آواز گفت ای جهاندیده مرد / بدانگه که برخاست از دشت گرد
چو خسرو شمار اندید او برفت / بسوی روم با لشکر خویش گفت

کنون کو تو بد آن شوال چون عقاب / واگر بد فزازل سر از آفتاب
ز بیشی همی شاه را جنبه بدوم / که اکنون رسیده مرز و بوم

کنون کرده بیدم یکان زینهار / بیاییم بر سلو آن سوار
بگویم سخن هر چه بر سد زمن / که وینش آشاه با ایحنف

واگر من بپوشم سلاح نبرد / ز خاک اندر آریم بجوز رسید گرد
چو بشنید بهرام از و این سخن / دل مرد برنا شد از غم کهن

بیاران چنین گفت اکنون چه سود / اگر من بر آرم ز شیدوی دود
ما ان بر که او را ابر سلو آن / بر هر لم بد نیکو نه روشن روان

بگویید بدو هر چه اندر شاه / اگر سر دهد با ستاند کلاه
به شیدوی گفت ای بد چاره جوی / تو این داوری با بهرام گوی

فرو فه آمد از بام شیدوی سپه / همه اند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه / بسوی روم شد خسرو کینه خواه

بپور سیاوش بر آشفت سخت / بدو گفت کی بد تن شور بخت
نه کار تو بود این که فرمود مت / همی بر نه چیره دست تو دست

جهانجوی شیدوی را پیش خواند / همی خشم بهرام باوی براند
بدو گفت کی بد تن بدکنش / فریبنده و در خورد سرزنش

سپاه مرا خیره بفریفتی / ز بد گوهر خویش نشکیفتی
تو با خسرو شوم گشتی یکی / جهاندیده را کرد از کودکی

کنون آمدی با دی بربخت / که من نو کنم روز کار کهن
بدو گفت شیدوی کی سرفراز / زمین را بنی چول و شیدوی ساز

بدان کان شهنشاه خویش منت / بزرگی و رادیش بیش منت
فدا کردم من جان و بایست کرد / تو گر مهتری کرد گردن بکرد

بدو گفت بهرام من زین گناه / که کودکی بخواهمت کردن تباه
و لیکن تو هم کشته بر دست او / بسوی زود و خوانیه مودارا سکو

پند کردن بهرام سیاوش شیدوی را

نهادند بر پای شیدوی بند / بهرام داشتی ز به کین ند

همی بود تا خورشید اندر نهفت / بیامد بر اندیشه دل بخفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام / بدید آمد از مطوف زرد فام

فرستاد و کودک نزالخراند / بر افکنده تاج داران زند
چنین گفت آنگه بیابکن بلند / هر آنکس که هست از شما مستمند

ز شاهان چو ضحاک بد تندکین / نباید پدید ار بجوید سے
که از بدنشانی پدر را بکشت / از آن کشتن ایران آتش آمد بدشت

دگر خسرو این مرد بیداد شوم / پدر را بکشت آنکه شد بوم
کنون تا پدید آید اندر جهان / یکی نام داری ز تخم مهان

که زیبا بود جشن تخت را / کلاه و کمر بستن سخت را
که دارید اکنون که تند ... / تو آن بد بر اندی ز ابر آنین

بدارنده آفتاب بلند / که با شهنشا را بدین یارمند
شنیدند گردنکشان این سخن / که این نامور مهتر افکند بن

نه پیچد کسی دل ز گفتار راست / یکی پیر سر بود بریا کنت
کجا نام او بود شهران گراز / تو کی پیر سر مهتری سرفراز

چنین گفت کی نام دار بلند / نوین تا بدی در جهان کو مفند
اگر نه تو بودی گران سان شاه / نماندی به بین فر ایران سپاه

ز آزادگان بندگان خواست کرد / کی او را نه بد در جهان هم نبرد
ز گیتی تو بستی بهر دل میان / تو آن بد بر اندی ز ابر آنیان

سپه چار بار از یلان صد هزار / همه گرد و شمشیر بیشه کارزار
به یکی چو به نیز تو کننده باز / بر آشوب ایران ز کرم و گداز

کنون تخت ایران سزاوار تست ... بدین نیکویی بخت بیدار تست
کسی سر نپیچد ز پیمان تو ... و اگر دور گردد ز فرمان تو
به فرمانت آریم ارچه گوست ... و اگر داستان تیز بر خسروست
بگفت این و بنشست بر جای خویش ... خرامان سپهبد بیامد به پیش
چنین گفت کین پیر یزدان پژوه ... بخندید و گفت پیش گروه
بگویم که او از چه گفت این سخن ... جهانجوی داننده مرد کهن
چو این نیکویها ز تو یاد کرد ... دل انجمن زین سخن شاد کرد
سخنهاش با مردی تو جفت ... ز نیکی دهش بیم باید نهفت
ولیکن یکی داستانت بگو ... اگر بشنود مردم پاک مغز
که از زردهشت گوید با استا و زند ... سر انجمن که از کردگار بلند
بگردد به یکسال بندش دهید ... همان نامه اسود شد پیش دهید
چو بیدادگر شاه دشمن بود ... سرش زود باید که بی تن بود
خرامان بگفت این و لب را ببست ... به اندوه و اندیشگان در نشست
از آن پس فرخ زاد بر پای خاست ... از آن انجمن سر بر آورد راست
چنین گفت کی پهلو اسوده مند ... تو بی تا بدی در جهان ارجمند
اگر داد ایزد بود کین مباد ... که آزرده ز کیش و بیداد باد
اگر بر سند ست گفتار ما ... بر آیینت بر روز کردار ما
انوشه نبد شاه تا جای آن ... ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر ... خزروان خسرو بیامد چو شیر
بدو گفت اکنون که شد این سخن ... سرانجام برنا و مرد کهن
سرانجام اگر گاه گویی براد ... بپیچد به افکن بگرد از داد
همان دیدن تا خسرو سرفراز ... نگوید به بیداد راه دراز
سر تخت کن تاج ملکدار پای ... ز کاری گذشته بپوزش گرای
و اگر هم داری ز خسرو بدل ... بی از پارس و از طیغون برگسل
بشهر خراسان تن آسان بزی ... که آسانی و مهتری را سزی
بپوزش تک اندر که ناسان ... مگر خسرو آید برای تو باز
نه برداشت خسرو به از جای خویش ... که تا زاد فرخ نبد پای پیش
سخن گفت پس زاد فرخ براد ... که ای نامدار آن فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتر آن ... که بستند از ایر آن گزیده سران
چنین سخن گفتن شنید وا ... که با پهلوانی اسوده شهر باید
خردمند نه بسند این گفت و گوی ... که آن مرد را کم سود آب روی
سخن دان سخن مهین بنش وا گفت ... نه گوییم که آن با خرد بود جفت
فرخ زاد یزد چه گفتار شد ... دل مردم بیخرد گشت گند
گنا آمد این جهان کردگار ... بدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی تخت اندر آی ... که بیدادگر بود و ناپاک رای
چو جمشید بر تر منش را بکشت ... به بیداد بگرفت گیتی به مشت
بر از درد بد مردم پارسا ... که اندر جهان دیو بد پادشا
دگر آنکه خیره سر افراسیاب ... ز توران بیران چاره مگر انست آب
بزاری سر نوذر نامدار ... بشمشیر ببرید و بر گشت کار
سه دیگر که اسکندر آمد ز روم ... به ایران و توران و بهر مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت ... خور و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاک دل خوشنواز ... که کم کرد ازین بوم و بر کام و ناز
چو بهروز تاسی بلند اختری ... چنان کز در شهریار آن سری
بکشتند هیتالیان ناگهان ... نگون شد سر تاج شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید ... که اکنون به نوی به ایران رسید
که گم بخت شاهی چو خسرو نژاد ... سوی دشمنان شد ز دست سپاه
بگفت این و بنشست گریان به درد ... ز گفتار او گشت پهلو رز زرد
جهاندیده بنشاند بر پای خاست ... میان بسته و تیغ بر دست راست
چنین گفت کین مایه ور پهلوان ... بزرگست و با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان ... بیاید ببندد کمر بر میان
همان به که او بر نشیند به تخت ... که گردست و نامآور و نیکبخت
سر ضکیان گان سخنها شنید ... برد چنگ و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز نامداران زتیغ ... اگر باز یابم در بور تیغ
ندانم کسی تاجداری کند ... میان سواران سواری کند
چو بشنید سالار گرد از رمی ... کسی آید ناپاک کرد این رمی
شنیدند شمشیر و برخاستند ... یکی نو سخن گفتن آراستند
که به امش سست و ما کمتریم ... سر نامداران به بیکبیریم
شنیده چو بهرام شنیده دید ... خردمندی و خامشی برگزید

جنش کن

چنین گفت اکنون رهایی ز تخت / برآید بیازد به شمشیر دست
سپهر هم اندر نهان دست او / که هشیار کرد و سر مست او

بگفت این و از پیش آزادگان / بیامد سوی گلشن شادگان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / به رخ بر آژنگ و دل پر شکن

چو پیدا شد آن چادر قیرگون / درفشان شد اختر چرخ اندرون
چو آواز دارنده پاس خاست / قلم خواست بهرام و قرطاس خواست

بیامد دبیر خردمند راد / دوات و قلم پیش او بر نهاد
بدو گفت عهدی به ایران زبان / بباید نوشتن ز ایرانیان

که بهرام شاهست و پیروزبخت / نهاد اندر ایوان بهرام تخت
شد آنگاه ایوان پر از شمع و چراغ / بیاورد و بخشید از بر عاج تاج

بر تخت زرین یکی پیشگاه

پادشاهی بهرام چوبین یکسال بود از نژاد گرگین

نهادند و پس برکشیدند راه

نشست از بر تخت بهرام شاه / به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان / نوشته بر آن پر بها پرنیان

کو این نوشته یکسر جهان / که بهرام شد شهریار جهان
بدان نامه چون نام کردند یاد / بر او بر یکی مهر زرین نهاد

چنان گفت کین پادشاهی مراست / بدین بر نشان پاک یزدان گواست
چنین هم بپاید به سایه نهان / که از تخمه احسن بود شهریار

بر و بر هم چنین ارجمند / بماناد با تاج و تخت بلند
به آذر مه اندر بدی روز هور / که از شیر پردخته شد دشت گور

ستاره بجای بلند آفتاب / برآمد بکام و جهان شد پر آب
چنین گفت کز آفرین بر ایرانیان / که برخاست پرخاش و کین از میان

کسی کو بپیوندد این داستان / اگر گوش بگشاید از راست آن
به ایران مبایید بیمی از سه روز / جهاندار چون بر خفت گیتی فروز

برآید و نزدیک خسرو شوید / بدین بوم و بر بیش از این مغنوید
همه سر به سر خواندند آفرین / که پور خفت از تف مباد از زمین

هر آنکس که بر شاه پیوسته بود / از آن بامنی دلش خسته بود
برفتند از آن مرز تا مرز روم / پراکنده گشته از آن مرز و بوم

همی بود بندوی بسته چو یوز / به زندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود / که از بند او سخت ناکام بود

ورا نیز بندوی گو بیغمی / به بند اندر از چاره شگفتی
که از شاه گیتی مشو ناامید / اگر تیره شد روز گردد سپید

اگر چه شود بخت او دیو ساز / شود بخت پیروز با خوشنواز
جهان آفرین بر تن کیقباد / ببخشید و گیتی بدو باز داد

نماند به بهرام هم تاج و تخت / چه اندیشه این کم ره شوربخت
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد / که چیره دهد خویشتن را بباد

به انگشت بشمر تو این ماه و ماه / که از روم بینی به ایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زنند / به زور رشی سر به سر بشکنند

بدو گفت بهرام اگر شهریار / ورا از خواهد به جان زینهار
زبیدتو آرایش جان کنم / به هر چه گویی تو فرمان کنم

یکی مهر سوگند خورده بیاه / به آذرگشسب و به تخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم / سپاه آرد از نزد قیصر ز روم

تو خواهی ورا زو به جان زینهار / نه پیمان کارد گو از خوار
کز او بر تنم بیاید زیان / نه گیرند کیفر هم ایرانیان

بگفت این و لب دفتر زند خواست / سوگند بندوی را بند خواست
چو بندوی بگرفت استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند

مبیناد بندوی جز درد و رنج / مباد ایچ اندر سرای سپنج
اگر نه چو خسرو بیابد به جای / من اورا به پیمان نشینم زبای

مگر گو بیزد تو انگشتری / فرستد سان مهر بر مهتری
چو بشنید بهرام سوگند او / بدید آن دل پاک و پیوند او

بدو گفت اکنون همه راز خویش / بگویم برافرازم آواز خویش
بسازم یکی دام جو بیسه را / بچاره فراز آورم چینه را

به زهر آب شمشیر در چاره گاه / بکوشش توان کردن این تباه
بدریا رود آب اندرون هم بماند / که بهرام را شاه با بیت خواند

بدو گفت بندوی کی کاردان / همه زیرک و جلد و بیداردان
چو از روم خسرو بیاید سپاه / بباید شنیدید بدین پیشگاه

تو دانی که من هرچه گویم بدو / نپیچد زگفتار این بندرو
بخوانم کنامی که رفت از تو نیک / نگیرد ببخشد من تاج خویش

اگر خود بدانی که گویی همی — بدل راه کژی بجویی همی — ز زندان تو بالی من آزادگی — نخستین ز خسرو ببین یاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو — بگوش آیدت زآتش آواز تو — چو بشنید بهرام شد تازه روی — هم اندر زمان شد بدر داشت روی
چو روشن شد آن جادو جنگجوی — هم اندر زمان شد بنزدیک اوی — به هندوی گفت ار دلم بشکند — چو چوبینه امروز چوگان زند
سکالیدم دوش پاسخ مای — که از مادر او بو آرم دمار — زره را بپوشید زیر قبای — ندارد که به اسب اندر آورد پای
ز پیچه بود بهرام یل را بباک — که بهرام را خواستی جان پاک — بدل دوست بهرام چوبینه بود — که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس — کشتن را نکرد او فریاد رس — که بهرام پوشید پنهان زره — برافکند بند زره را گره
بدانم که در دل چه داری زبد — تو از خویشتن دور داری سزد — چو بشنید چوبینه گفتا زوال — که با او بیکفت چوگان رباب
بهر آنکه رفتی بمیدان او — چو تو یک کشتی بچوگان و گو — زدی دست بر پشت او نوم نرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم
چنین تا به بور سیاوش رسید — **کشتن بهرام چوبینه** — **بهرام سیاوش و کرگین هندو** — زره در بوش آشکارا بدید
بدو گفت کی بدتر از مار کژ — بمیدان که بوشند زره زیر خز — بگفت این و شمشیر کین بر کشید — سراپای او حیله در هم درید
چو هندوی از آن گشتن آگاه شد — برو تابش روز کوتاه شد — بپوشید بر جوشن و بر نشست — میان یلی لرز لرز آن بربست
ابا آنکه پیوند بهرام بود — کسی کش به هندوی آرام بود — گرفتند از آن شهر راه گریز — بدان تا نه بیند کسی رستخیز
بمیدان رسیدند و بنوفه صلی — گرفتند تازان ره اردبیل — ز میدان چو بهرام بیرون کشید — به دامن از خشم در خون کشید
بهرام گفتند کی شهریار — دلت را به هندوی رنج مدار — که چوگان او زبه آمد آگاه شد — تا ناگه با باد هم راه شد
بشان شد از کشتن یار خویش — از آن بنده داشت باز از خویش — بدانست کان کار هندو بود — که بهرام شد کشته زان جادو بود
چنین گفت آنکه کردش زدوست — نداند همی داد او را خوب دوست — یکی ضربه بر تیغ دندان پیل — یکی این از موج دریای نیل
سیوم آنکه بر پادشاه دلیر — چه رزم که بگرفت بازوی شیر — پیچ کشد بر جان این هر چهار — گزیند به پیچد سر روزگار
دگر آنکه چون باده او کور را — دگر آنکه کو خواهد انبوه را — دگر آنکه با آسمی بخیه کرد — تن خویشتن را بدان رنجه کرد
بکشتی و بران گذشتن بر آب — برآید که مولید اندر شتاب — دگر چشمه خواهی که بینی بچشم — شود چشمه زو باز کردی بخشم
کسی را که کور بدره توان — بماند براه دراز اندرون — بهر آنکس که گیرد بدست اژدها — ز دستم رها گشت و این چاره جست
و آنگه از موی را کسی خورد زهر — از آن خورده تن زرد و برگشت — نه گشتیم هندو را از تخت — شد او کشته و اژدها شد رها
بدین کرده خویش باید گریست — بر بیم تا روی بیند آن چنین — وزان روی هندو به اندک سپاه — چو باد دمان بر گرفتند راه
همی برد هر کس که بد بد دینی — بر آن کو موسیل کرد آرمی — بیابان بیراه و راه دده — بدان روی کوه از آن خوابیده و
نگه کرد موسیل دید ارمی — هم آب روان یافت هم خورد نی — چو هندو را دید زان برفت — سرا برده بد جای آن زده
چو موسیل را دید بر دست نار — بگفت آن سخنها که بودش براز — بدو گفت موسیل زاید درو — که آگاه آید ندانی به تو
که در روم آباد خسرو چه کرد — همی آشتی نو کند یا نبرد — چو بشنید هندو زانی برآید — از آن دشت یاران خود را بخواند
برفت خسرو به بیشی اندرون — هم آب و گیا بود و هم رهنمون — عنان زد آمد آن آب کرده بید — بیراندنا گاه تا با سمله
خبر شد که خسرو در آمد براز — بدو لشکر انبت گردن فراز — بدیدند شد بزرگان شهر — به آنکس که از درد او بود بهر
چو خسرو بنزدیک ایران رسید — در آن شهر لشکر فرود آورید — نمان چون فرود آمد اندر بکار — تو گویی ز ابر آن بیامد دمار

ز ایلم

ز بهرام چون بشنید یکی نامه داشت
سپاه من اینک بیا اندر دمان
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
از آن شهر هم در زمان برنشست
شده گرسنه مرد بر و جوان
شده گرسنه مرد ناهار دست
پدید آمد اندر زمان کاروان
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
ز مصر آمدم بیع این کاروان
بدو گفت خسرو که از خوردنی
بدو گفت تازی که ایدر مایست
نگیشته و آتش بر افروختند
از آنپس که خوردند بری کباب
بدان داد کر کو جهان آفرید
که اینی کرد و برگرد بدل
بیابینی باید که دارید امید
بپرسید از مرد تازی که راه
چو دستور باشد مرا نان و آب
بپوشید بر افگند تازی براه
بدو رفت و گفت از کجایی بگو
ورا گفت نامت چه کرد انکه زاد
خورش نیست چند انکه اندازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان براه
خورش پر دو نیست خود بر زمین
چو از دور خراد برزین بدید
چو آمد به بازارگان در شتاب
بپرسش بر شده راد اشت سود
نشست تو در خره اردشیر
بنزد خود تا نام برنا و ده

چو آن نامه پوشیده در جامه داشت
بشهر تو آید نهان تا نهان
ز کار جهان در شگفتی بماند
میان کی تا خسن را ببست
یکی بیشه دید و آب روان
کمان را بزه کرد و نخچیر جست
نخورد و بپیش آمدش ساروان
کجا رفت خواهی و کام تو چیست
همه بیع کاروان در منش ساروان
چه داری هم از چیز گسترد نیه
ورا با تو چیز و تن و جان بکیست
تر و خشک هیزم بیا سوختند
بیاراست هر مهتری جای خواب
ابا آشکارا نشانی آورید
بگشت از زمین و از ره ایزدی
سراسر به نیکی رسید سی نوید
کدامست مرد جوان گوهر پادشاه
براه اوردم گوش زان شتاب
بدان تا برد در راه پیش سپاه
کجا رفت خواهی چنین پوی نو
چنین داد پاسخ که مهر آن شاد
مکر چه بازارگانی تازه نیست
بیابی فزون تر بود پایگاه
کی خواند برشهریار آفرین
همانگا نزدیک خسرو دوید
بیاورد روشن به سان کلاب
بدان بر تن او بر تن بیا فروز
کجا باشد آن مرد مهمان بدو
تو سید نوینده را روز به

نوشته سوی مهتر با بنه
چو مهتر بدانگونه بر نامه دید
بنه بنه کاید پیش او سپاه
همی تاخت تا پیش آب فرات
چو گشتم نخچیر زان بیشه دید
ندید ایچ چیزی پی می دوان
چو مرد جوان روان خسرو بدید
بدو گفت من پیش بر خادمم
به آب فراتش نگاه منت
که ماندگانیم و هم گرسنه
چو بره تازی بکشته بهر
بر افگند تازی بر آتش کباب
نهانی بجنبید و بر خاستند
از آنپس به یاران چنین گفت شاه
به دهقان انکس که او نزست
گرفتند یاران بدو آفرین
بدو گفت شاد فرهنگ بین
بدو گفت خسرو چه اینست نیک رای
یکی مرد بازارگان مایه دار
بدو گفت کز خره اردشیر
ازو نوشته حسب انکه شهریار
ورا گفت بازارگان آنگهان
سر بازرگانان و بازارگان
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست
ز بازارگان بستد آن آب گرم
دگر باره خراد برزین بگاه
از آنپس بیازارگان گفت شاه
بدو گفت کای مهتر کاردان
بیازارگان گفت بهرود باشی

که گر لشکر آید مکن زین پلید
هم اندر زمان پیش خسرو دوید
در آن ماندگی تنگدل گشت شاه
ندید اندر آن باد دستی ثبات
عنان را سوی بیشه اندر کشید
درخت و گیا بود و آب روان
بدان نام داد او پن گسترید
ز آزادگان عرب و ارثم
ازانی بدین بیشه بدراه من
زمار است پوشش نه بار و بنه
بیاورد یکی بره خوب چهر
به خوردن نکردند یاران شتاب
یکی آفرین نو اراسته شد
به انکس که اویش دارد گنه
از آن کهنه ای تیز نای نبید
بدان پاک دل خسرو پاک دین
شمار اپیا بان و کوشش بیل
که با توشه باشیم و بارهٔ نال
بشبگیر بیامد بر شهریار
یکی مرد بازارگان نو دبیر
بدو گفت سالار کی نام دار
هراکجه تو دیدیت آرام روان
ور آمد از آن به امد ز دینار کان
بیامد گرفت ابد آنک ابهست
بدان تا بد ارد جهان دادشرم
ازو بستد آن جام شد گم بود
که اکنون سپهرا کدامست راه
ز بازارگانان شهر بری
خود را بدان تا روم بود باشی

چو بگذشت خسرو ازان تازه بوم / **گفتار اندر رسیدن خسرو** / **و به کارسان روم** / به نیکی بیامد تا شهر روم

چنین تا بیامد بدان شارسان / که قیصر ورا خواندی کارسان / چو از دور تا سا بدید آن گروه / برفتند پویان به پیراه کوه

بدان باره اندر کشیده درخت / در شارسان تنگ و بستند سخت / فرو ماند از آن شارسان کسی فروز / به بیرون بماند او به لشکر سه روز

فرستاد روز چهارم کسی / که نزدیک ما نیست لشکر بسی / خورشها فرستید و یاری کنید / نه بر ما یکی کام کاری کنید

بنزدیک ایشان سخن خوار بود / سپاهی پرست و نه ما مرد بود / شبگیر آمد یکی تیره ابر / بگوئید برسان جنگی ستبر

ازان بر در شارسان باد خاست / همه بر ز تیغ بایگی و فرمانش خواست / چو بینی ازان تیره شب گنبد ار / ز باره یکی بهره شد ناپدید

ز شارسان ماند اندر شگفت / بیزدان سپه بوز بس اندر گرفت / همه بر ز تیغ از علف ساختند / سه پیر سکو بابرون تاختند

ز چیزی که بود اندر آن تازه بوم / نالان جایی که چیزی در روم / بپرسید الکاه نزدیک شاه / که پیدا شد از دادگر ما گناه

چو خسرو جوان بود و برتر منش / بر ایشان تر گرد از بیل سر زنند / بدان شارسان در یکی کاخ بود / که با تاش بر ابر گستاخ بود

فراوان بدو اندرون برده بود / هم اکنون قیصر برآورده بود / ز دشت اندر آمد بدانی کاشت / فراوان بدان شارسان بر گذشت

که رومیان آفرین خواندند / سپاهی اندرش گو بهراف زدند / چو آباد جایی بجنگ آمدش / بیامود چندان درنگ آمدش

به قیصر یکی نامه فرمود شاه / جهانجوی سنزا بود جای بگاه / ازان شارسان سوی ما پوی اند / که آنرا جهاندیده مانوی خواند

ز ما بوتیان هر که بد او بود / بدان شهر در نام بردار بود / سکو باوره بان بر شهریاد / برفتند با هدیه و با نثار

بگفتن باشاه چندان سخن / ازان باژ و آن شارسان کهن / همی گفت هر کس گرامیبه ایم / به فرمان خسرو سر افگنده ایم

ببود اندران شهر خسرو سه روز / **کرامات کردن راهب** / **به خسرو بیدوی** / چهارم چو بگذشت گیتی فروز

بر ابر اندر آورده پرنده تیغ / بگرفت پویان به راه و تیغ / که او زیغ بد نام آن شارسان / بدو در چلیپا و بیمارستان

بدان راه بنده یکی دیر بود / جهانجوی او از راهب شنود / بنزدیک او برآمد او از داد / که گرد آر تو چیز پرستش مباد

که از دیر دیرینه آیین فزود / ترا باشد از پاک یزدان درود / فرود آمد از دیر و او را بدید / جهانجوی را چون راهب شنید

بدو گفت راهب تویی بیگمان / ز بخت بد گشته باشاد مان / ز دست یکی بد کنش سپرده ای / بلیده و صحیح فش پرستنده

چو گفتار راهب به اندازه گشت / چو خسرو از مهر او تازه گشت / ز گفتار او در شگفتی بماند / بدو بر جهان آفرین را بخواند

ز بس شاد شد پس بیازید دست / بپرسید ازو دیدهای پر زدست / پرستنده چون دید پرسش بساز / سخن گفت با او ز هر در دراز

یکی گز من را اندر گفت شاه / که من کهتریم ازان سپاه / سپاهی نزد قیصر بیهم / چو با سخت دهد یزد دانته بدم

گر این گفتن من همایون بود / بگفتش که فرجام این چون بود / بدو گفت راهب که چیزی مگو / تو نیز هیچ مکن خویشتن را

چو دیدمت گفتم سراسر سخن / و راهه نهان آزمایی مگوی / نیاید در و هیچ ار دین مه / نه گرشکی بود راه و آیین

بی رنج بردی و آویختی / سر انجام ازان تنبیه یکی / ز گفتار او ماند خسرو شگفت / چو تندی آمدش بپرسش اندر گرفت

بدو گفت راهب که بر دل مکن / بپرسی از من ازین در نهان سخن / بدین آمدن شاد و گستاخ باش / جهانزا یکی با روزشاه باش

که یزدان نز این بیازی رسید / بلند اختر و سرفرازی رسید / ز قیصر بیابی سلاح و سپاه / یکی دختری از در تاج و گاه

چو با بنده هم کارزار بود / خداوند پیروزی یار تو بود / سرانجام بگیرد آن بدنژاد / فراوان کنند روزی تو باد

ازان رزم جایی فتد دور دست / بزد در آن بوم جای نشست / چو دوری گزینند زبیاب تیغ / بزی بند خویش بفرمان تو

بدو گفت خسرو

بدو گفت خسرو که چونین مباد / که گردی تو ای پر دانندہ یاد
چو گویی بدین چند باشد درنگ / کی آید و اباد سالی به جنگ

چنین داد پاسخ که دیبا و گاه / چو این گلبرد با زبانه کلاه
اگر برسر آید دو پنج روز / تو باشی شهنشاه گیتی فروز

دگر گفت خسرو که زین انجمن / دگر گو شند برنج و بتیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام / یکی برنشین باشد و شاد کام

که خواهیت تو ای مرد راهان خویش / بدو تازه دارند هر سال خویش
ببر نیز از آن مرد نامور خند / که چندت آزرد و رنج و گزند

بر آشفت خسرو به بسطام و گفت / که نامت سخن برکشاد از نهفت
ترا مادرت نام گستهم کرد / تو گویی که بسطام اندر نبرد

بر اسپ چنین گفت گیتی خال / بجوی تو دیبا مادر من نهال
بدو گفت را اسپ آری بیف / ز گستهم بینی بی رنج و کین

دگر گفت خسرو که ای رای زن / ازین پس چه گویی چه خوانند بدن
بدو گفت راسب که منزل از این / گزین پس نه بینی بجز آفرین

نیابد بروی تو هرگز بدی / مگر بخت کاری بود ایزدی
بر آشوید این سرکش از نام تو / ازین پس نباشد بجز کام تو

اگر چند بد کرد ازین بدگمان / مانش بدست تو آید نهان

سوگند خوردن گستهم با خسرو و آمدن پیغام قیصر

بدو گستهم گفت کی شهریار / دلت را ز من بیم و رنجه مدار
بیا کینه یزدان که ماه آفرید / جهاندار ایان توشاه آورید

به آذرگشسپ و بخورشید و ماه / بجان و سر نامبردار شاه
که تا هست گستهم جز راستی / نه جوید نه گوید در کاستی

اگر جز بدین روی گستهم رای / بپیچد ز دانش مباد ایچ جای
جهاندار تا این جهان آفرید / کلید در راز او کس ندید

بگفتار سالوچرا انگوی / سخن گفتن ناسزا اشنوی
مرا این ده زگیتی را او / چو سوگند خورد هم بیانه چو

چنین گفت خسرو که ای راست کار / نباید سخن گفتن بد بکار
ز تو هیچ هرگز ندیدم بدی / که گیتی شود دانش بخردی

بر اسپ چنین گفت کای شهریار / که ناشاداب دل باش و بهروزگار
وزان دیو چون برف رخشان تیغ / بیامد سوی شارسان وریغ

بدیوه سه ندیش بزرگان شهر / که داکش از مردمی بوذ بهر
چو آمد به آن شارسان شهریار / سوار آمد از قیصر نامدار

که چیزی که باید ازاید در بجواه / مدار آرزو از شاهان بگاه
به چند کین با دشاس جداست / تن آبایش خویش دادیم راست

در بیم شارسان این وشادباش / زهر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر بر آگنده اند / اگر چند کردنکش و مهتر اند

تر اتاش زم سلاح و سپاه / نجویم خور و خواب و آرامگاه
چو بشنید خسرو بدل شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت

بنو خود گستهم و بالوی را / بیاوه اندمان جهانجوی را
به خراد برزین و شاپور گفت / چنین گفت کی شهریار دلیر

که ایوان خود را همه زین کنید / بالا سلیح بر زین زرین کنند
بپوشید زربفت چینی قبای / بریکدل آیید و با کینه رای

ازین شارسان تو د قیصر گوید / بگویید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و روشن روان / خردو هنده و چرب و شیرین زبان

که اید و نکه قیصر پدید ان بود / گمان خواهد از من بجو کمان بخرد
بکوشید تا هر قیصر برست / بدین برنشان را بیاد در شکست

سوادی به انذک اید آن برند / دبیری و شیری ز کرد آن برند
به خراد برزین بزرگ و هش / که چینی و بیر آرد و ملک سیاه

به قیصر یکی نامه باید نوشت / چو خورشید تابان به خرم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی دراز / که آن یاد گیرد دل سرفراز

که نزدیک او فیلسوفان بوند / مبادا که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخواند زبان برگشای / بگفتار با تو نداری هال

بیالوی گفت ای قیصر رومی / که به زبان برسر انجمن
به آن انجمن تو زبان منی / به نیک و به تن جان منی

بچیزی که برما نیاید شکست / بکوشیم و با آب پیمودست

رفتن ایرانیان نزدیک قیصر و پیغام دادن خسرو

تو پا بنا ازمی اندر بدید / سخن هرچه گفتم همه یاد گیر
شنیدند گفتار خسرو جوان / جهاندیده گردان روشن روان

بدو خواندند آفرین سربسر
که جز تو مبادا کسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی
بزرگان روشن دل راه جوی

چو بشنید قیصر که ایران سپاه
فرستادهٔ شهریار جوان
رسیدند نزدیک یونان براه
بدیره فرستاده چندی براه

سپاه است کامد به پای روم
همه پیکرش زر و گوهرش بوم
نشست از بر نامور تخت عاج
به سر بر نهاد آن فروزنده تاج

بفرمود تا پرده برداشتند
زده میزشان تیر برداشتند
گو آنها بگستهم بد پیش رو
لب او چو شکر بر و بالای کو

چو خراد برزین و گردان کار
که تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز
چو دیدند بردند پیشش نماز

همه یک زبان آفرین خواندند
بدان تخت زر گوهر آگندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه
از ایران و از لشکر و رنج راه

چو بشنید خراد برزین برفت
بر تخت با نامهٔ شاه تفت
چنین گفت قیصر که در زیرگاه
نشستند کی کو به ... ده راه

بفرمان آن نامور شهریار
نهادند کرسی زرین چهار
نشست آن سه پرمایه نیک رای
که بود خراد برزین به پای

به خراد گفتش که نزدیک هم
نشستن زرین تختم ابا محترم
چنین گفت خراد برزین که شاه
مرا از بزرگی نداده است راه

که در پیش قیصر سپاهم نشست
ابا نامهٔ شاه ایران بدست
اگر بندگی را بسند آیدت
بپیغام او گر دهند آیدت

بدو گفت قیصر که بگشای راز
بگفت آن خردمند گردن فراز
به قیصر همانگه زبان برگشاد
سخنهای خسرو همی کرد یاد

نخستین بدو آفرین یاد کرد
جهاندار آن آفرین خواد کرد
که اویست برتر ز هر برتری
نوشته دانشه از هر داوری

بدو کامگاران کرد و سپاه
بنام نیاکان و فرزاد و مهر
به فرمان او گرد این آسمان
که او برترست از زمین و زمان

سپهر و ستاره همه کرده اند
همه بنده آفریننده اند
چو از خاک مر آدمی بنده کرد
نخستین کیومرث او زنده کرد

چنین تا به شاه آوندون رسید
از آن سرفراز آن ورا برگزید
پدید آمد این تخمه اندر جهان
ببود آشکارا اگر بد نهان

روا رو چنین تا به کیقباد
کنا چه بزرگی به سر برنهاد
نیامد بدین دوده هرگز گزند
نکند آنچنانکه ره ایزدی

کنون بندهٔ ناسزاوار گشت
بیامد به تخت کیان برنشست
همه داد خواهیم ز یزدان که
نه افسر نه تخت و کلاه و کمر

همه ملک را او بنشیند به تخت
خرد باید و نام داری و بخت
بدانگه که این تخت شاهنشهی
که او بود این بارگاه کهی

ورا اندرین کار یاری کنید
بدین پیشه با کامگاری کنید
که بوبینده بودیم گرد جهان
شنیدم آمدیم از کیان و مهان

چو قیصر بدینسان سخنها شنید
برخ زرد شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش بر از لاله گشت
زبان و روانش بدان شاد گشت

بدان نامه خراد پیشش نهاد
ستد نامه و بند از و برگشاد
چو آن نامه برخواند بفزود درد
شد آن تخت بر چشم او لاجورد

به خراد برزین جهاندار گفت
که این بیت گردد دانا نهفت
واحر و از خویش و پیوند بیش
زبان سخن گوی فرزند خویش

سلاحست و هم گنج و هم لشکرست
شما را بپیچد تاج اندر خورست
اگر دیده خواهد ندارم دریغ
که دیده بر از گنج و دینار و تیغ

دبیر جهاندیده را پیش خواند

پاسخ نوشتن قیصر خسرو

از یاری خواستن با او

بدان پیشگاه بزرگی نشاند

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
بیاراست چون رخ و خوارگیت
ز هر پند و پیوند و نیکو سخن
از آن روز تا روزگار کهن

ز خوبی و نیکی ازو یاد کرد
بیاری و بخشش برزم و بزم
چو گفت از نوشتن نویسنده سیر
نگه کرد قیصر سواری دلیر

بدو گفت رو پیش خسرو بگو
که ای شاه بینادل داد جو
سخنگوی و روشن دل و یادگیر
خردمند و گویا و کردو بیر

مرا هم سلاحست و هم مرد و گنج
نیاورد باید کسی را به رنج
اگر بیشتن خود ز هر گونه ای
طلب کرد ای خود ز هر مهتری

بدان تا تو از رنج با کام خویش
به ایران شوی سوی اورنگ خویش
مباش اندرین بوم تیره روان
که اینت کردار رنج روان

اوکلای

گهی با نشست و گاهی گزند ... که با زیان بود و که سودمند
کنون تا سلیح و سپاه دارم ... فراز آورم لشکری رزم
بخسرو آمد فرستاده مرد ... سخنهای قیصر همه یاد کرد
از آن پس که پاسخ به پرویز گفت ... سپهبد از قیصر اندیشه رفت
ردان و بزرگان روم بخواند ... بنزدیکی آن پیشگه در نشاند
بگوید چنین گفت کین خواه ... زگیتی گرفتن مارا انباه
بسازیم تا او بنیرو شود ... ازین جور گفته بد آهو کرد
بقیصر چنین گفت بس ناروای ... که از فیلسوفان بکینه رای
بیابد تنی چند بیدار دل ... که بندند با ما بدین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار ... برفتند از فیلسوفان جهان
جوانان و پیران روم نژاد ... سخنهای دیرینه کردند یاد
که ما تا سکندر رسید این جهان ... از ایشان بجوییم کرم نهان
ز بی غارت و جنگ آوردگین ... همان کینه و چند خون ریختن
کنون پاک یزدان زکرد از بد ... به پیش اندر آورد شان کار بد
یکی خامشی برگزید از میان ... که شد کند رو بخت شهنشاه
اگر خسرو آن خسرو انیه کلاه ... بدست آورد سر برآرد بماه
هم اندر زمان پاسخ خواند روم ... بپای اندر آرد همه مرز و بوم
گر این را خورد با خرد یادگار ... سخنهای ایرانیان یادگار
از ایشان چو بشنید قیصر سخن ... یکی دیگر افکند اندیشه بیم
سواری فرستاد نزدیک شاه ... یکی نامه برداشت و بنمود راه
زگفتار آن پیر دانندگان ... سخنهای دیرینه خواند کاخ
چو آمد بنزدیک خسرو سوار ... بگفت آنچه بشنید از نامدار
همان نامه را قیصر آورد پیش ... سخن راند با او ز اندازه بیش
چو خسرو بشنید آن دلش تنگ شد ... رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن ... که پیش آمد از روزگار کهن
همه بر دل آن یاد باید گرفت ... همه رنج ما یاد باید گرفت
گرفتیم و گفتیم ازین در دراز ... شما را بیاد آمد ایران نیاز
سنزد که بهی تر جوانان روم ... کز آن بد بدزانچه آمدست از روم
نه هرکس که در روم شد سرفراز ... هم از آفریننده شد بی نیاز
نیاکان ما نامداران بدند ... بزرگ اندرون کامکاران بدند
نه برداشته از کسی سرکشی ... بلندی و شادی و پیدا آشتی
کنون آن سخنها نداند بها ... که دارد سر اندر دم اژدها
یکی سوی قیصر بر از من درود ... بگویند که گفتار ریچه تا رو بود
بزرگان نیارند پیش خرد ... بفرجام هم نیک و بد بگذرد
از این پس نه آرام جویم نه خواب ... مگر برکشم دامن از تیره آب
چو روم بنا شدم فریاد رس ... بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتم همه چیره بود ... که آب روان از بنه تیره بود
فرستاد کانم چو آیند باز ... بدین شارسان من نانم
گزینند آن پیروزگر با رمست ... چو اندر دل مردمی کار کاست
گرفت این سخن بر دل خویش خوار ... فرستاده نامه بدست بخوار
بدینگونه بر نامه خود نوشت ... نیامدش یاد اندر او خوب و زشت
بیامد ز نزدیک خسرو سوار ... چنین تا در قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند ... ز هرگونه اندیشه خوب راند
از آن پس به دستور پرمایه گفت ... که این راز را باز جوی از نهفت
همه نامداران روم بخوان ... ز گار گذشته سخنها براند
نگه کن که خسرو در این کار زار ... بشوه شاه گر پیچد از روزگار
که ایدون که گویند پیروز بخت ... ازین بیش ور اینز نوروز گفت
نه اینم تا سوی خاقان شود ... چو بیمار شد سوی درمان شود
ور ایدونکه پیروزگر باشد او ... بشاهی به ایران پدر باشد او
همان به که ایدر شود با سپاه ... مگر کینه در دل ندارد براه
چو بشنید دستور دانا سخن ... بگو موبدان تا ز زیجهای کهن

نگاه کردن قیصر طالع خسرو پرویز

سپردند دانا اخترشناس ... سخن راند تا ماند از شب سه پاس
سر انجام مرد ستاره شمر ... به قیصر چنین گفت کای نامور
نگه کرد از این زیجهای کهن ... گزاختر فلاطون فکندت بیخ
ز بس دیو شاهی بخسرو رسد ... ز شاهنشهی گردنی نو رسد
بدینگونه بر سال تا سی و هشت ... برو کرد تیره نیارد نشست
چو بشنید قیصر بدستور گفت ... که بیرون شد این راز او

چه گوییم و این راه باشد بسم   به پیش تو تا بدین رای فرخ کنیم   گو آنک به دستور گفت این سخن   که در آسمان اخته افکند بن
بخردی و دانش بنز کاشت کس   جهاندار با داد تو آباد بس   چو خسرو سوی مرز خاقان شود   از و یار گیرد تن آسان شود
چو لشکر ز جایی بسازد او   ز کس تو نه هرگز بیزد از او   بگیتی کنون نو الکون کرد آن ترک   بدین آرزو بر تو آسان ترک
سخن چند سنجی نمان بر گنج   **عهد خواستن قیصر**   **از خسرو پرویز**   کنی خوار تا دور مانیم از رنج
کنون که یکی نامه بنویسش زود   بدانک افزون آفرین بر فزود   که با مهر تو پیک دل پاک رای   ز دیهیم از بد و نیک بهر گونه رای
ز هر گونه داستانها زدیم   بدان رای پیوسته باز آمدیم   کنون رای و گفتار ما شد بهم   بدان برنهادیم یکی سخن
به قسطنطنه در فزون زان سپاه   ندارم که دارند کشور نگاه   سخنها ز هر گونه آراستیم   ز هر کشوری لشکر خواستیم
یکایک چو آید اندر زمان   فرستیم نزد شاه جهان   همه موبد و رای زن بخردی   بدین بسته کام شیر آزدان
از آن پس که گردد ار ما کمی   همه یاد کرد آنکه گفت این سخن   به هنگام شاه بود شاه اردشیر   دل مرد پیرا شد از درد سیر
ز بیم کشتن و غارت و تاختن   به بیداد پر کینها آختن   از و پیکر ایشان هرز و کیقباد   که او داد از یزدان نکرد یاد
ازین مرز ماهی و نه شمار سال   ز ایرانیان شد همه خار سال   ز خون یلان دشت شد انگبیر   زن و کودکان ابر دند اسیر
اگر مرد رومی ندیدل کین گرفت   بشاید که آید تن این شگفت   چو داد آزرد و بینش اردشیر   سپاه داد یکی کرد آیین ما
ندید هم چیزی به جز راستی   همه دور از کژی و کاستی   ستم دید کا نامه خوانده ایم   از بیم در مغز آن سخن راندیم
به افسون دل مردمان پاک شد   نه زهر کش اینده تریاک شد   همه آن برنهادیم گزین از سخن   نگوید کس از روزگار کهن
بر چیزی که گویی تو فرمان کنم   روان را به پیمان گروگان کنم   شمار از نهادی بباید بمال   که پیمان شد کی ید کار
نگهبانی من بود شهر باید   نه کیهان چنین کار و سوار خوار   نخواهیم من از رومیان باج نیز   نه بیونیم این رنجها را به چیز
دگر هر چه دارید از مرز و بوم   بر ایرانیان بستد از مرز روم   بدین آرزو تیز پیچی کنیم   پسندی تو با ما و خویشی کنی
شمار است انکه که کاری بود   اگر نه سزا کار زاری بود   یاران دوستند ارو برادر بخویم   بود خویش کز که برتر نویم
چو گو دید ازین شهر ما بیش باز   بدل تاز ار همه کینه آید فراز   ز نو زور و ز سلم اندر آمد سخن   از آن بیهده روزگار کهن
در آیین یکی باشد ایران و روم   چه این بخواهیم از آن مرز و بوم   پس پرده ما یکی دختر است   که از مهر آن بر خرد افسر است
نخواهی تو پیوند با دین ما   چنان خوب بود راه و آیین ما   بدان تا ز فرزند قیصر نژاد   بود کین ایرج نیارد بیاد
ز آشوب و از جنگ روی زمین   بیاساید و راه جوید به بین   کنون کهتر چیزه نکو کی   و این را به جز راستی نشمری
بمانند بیوند و پیمان ما   ز یزدان جنین است فرمان ما   ز هنگام پیر و زنان شوفاز   بنا گر گذشت سالیان دراز
که سرها بداد ندهر دو بباد   جهاندار پیمان شکن میباد   بیبیچد همه چنین کرد یاد   که پیچد خرد چون بپیچد ز داد
پس چاره کرد اندرین خوشنواز   که پیروز تم سر نیارد به گاز   چو پیروز با او درستی نمود   ندید آن نشان بجز تیره دود
شد آن لشکر و بخت شان بی نیاد   چو پیچیده شد شاه را بی زداد   همه با زمرد پیمان شکن   که پیمان شکن خاک دارد کفن
بدان شاه نوشین کند تاج و گاه   که پیمان شکن با شد و کینه خواه   کنون نامه ما سراسر بخوان   که انگشتها جنب دارد بخوان
سخن گفته شد او باشد نویس   همه خوبی اندیشه و فرخ نویس   بخواهم که این راز دانند پیر   تو باش این نوشنده و شیر دلیر
چو خوانم این پاسخ نامه را   ببینم دل مرد خودکامه را   سنگه سپاه و سلاح و درم   فرستم که تا دل ندارد به غم

بر آنکس

به هرکس که بر تو گرامی‌تر است / ازآن پس تبرنا و دست
ابا آنکه ز تو کینه داری بدل / بمردی که زد دل کینها برید

گناهش بیزدان دارنده بخش / مگر روز بر دشمن و دوست بخت
چو خواهی که دارد ترا پیروز بخت / جهاندار با لشکر و تاج و تخت

ز چیزی که از دست کوتاه کنی / روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش / نکنیم ز کوشنده درویش ها

چو بخشنده باشی و فریادرس / نیازد بتاج و بتخت تو کس
ز رنج کسان هر آنکس که بیداد بود / جهاندار ز دشمن نکند اربود

ز دشمن نه بینند هرگز بدی / بکند استندی ره ایزدی
بزرگان بخواهند فرزند ما / تن خویش با پاک پیوند ما

کنون ما بجایی نه خواستیم / ز ما نزا به بندت بیاراستیم
چو عنوان آن نامه بر گشت خشک / بر و بر نهاد فرزند ما ز رشک

چو این نامه نزدیک خسرو رسید / ز بنوشتن اکامی تو رسید
بر ایرانیان گفت کامروز چیست / دگرگونه کردند ما بر سپاه

ز قیصر یکی نامهٔ پندمند / سخن گفتن سر بسر سود مند
مرا چو دیدگه دیرینه کین / سپرد ز روم و ز ایران زمین

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / هر آنکه برخاست کین از میان
بجوید کین از فغان باستان / بمانند تنی دستگاه و سپاه

گر این راست کردی به هنگام نو

عهدنامهٔ خسرو با قیصر روم و دختر بستدن

نویسنده بر تا جهان نام نو

چو ایشان بدینگونه دیدند رای / بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست و چینی حریر / بنو موختانه پیش او شد دبیر

یکی نامه بنوشت بر پهلوی / به آیین شاهان خط خسروی
که به رفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید و امید خاک

که ای تخت نو بر شاه در پیش گاه / ورا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز چیزی مر باج روم / نه لشکر فرستم بدین مرز و بوم

بر آن نیز رسانی که از مرز روم / خرابست آباد سازمش بچم
به قیصر سپارم همه یک بیک / نیازیم ازین در دل خویش رشک

بان نیز دختر که دانا توست / بود پاک و پیوسته قیصر است
همه داستان بدر خواستم / بدین خواستن دل بیاراستم

به هرکس که در بارگاه تو اند / از ایرانیان در پناه تو اند
چو گفتم ولی بوده چون اندمان / چو خواهد بر زمین ز تخم کیان

چو لشکر فرستی بر ایشان سپار / خرد یافته دختر نام دار
بجویی چنانم که نوروز تو / که ازیشان بود آن بزرگ انجمن

چنانچون کیومرث و جمشید / جهاندار ایشان بیم و امید
دگر آنکه هستند فرخ نژاد / که از آبتین و فریدون نژاد

از آن تا بجور منه آن کهن / نگویم دروغ و نجویم سخن
سر سرکشان فرخ اسفندیار / گرو تازه شد بهمن نامدار

بدینگونه تا با نیکان اردشیر / گزو شد جوان اختر کشته پیر
چو خسرو که دارد ز مهر تو شاد / ابا قیصر یک دل یک تنا کن

کی سلم و تور شد بنای کهن / نگویم دروغ و نه جویم سخن
نه کینه بود اکنونم از میان / یکی گفت روق بر ایرانیان

ز قیصر بدیرفتم آن دخترش / که از دختر آن او بود افسرش
ز عیب و هنر هر چه دارد رواست / بدین نامه بر پاک یزدان گواست

نوشته سراسر بخط منست / که خط من اندر جهان روشنست
نه ذم بدین نامه بر نهم خویشتن / چنانچون بود رسم و آیین و کیش

بس تو هر آنکس که قیصر بود / جهانگیر و با تخت و افسر بود
نوشته بدین بر گواه است منت / روان و خرد آشتی را منت

ازین پس بر نکودم که گفتم یکی / ز گرد از بیابان وگر اندکی
کنون آن کجا زین با تو گفتم رواست / دل و اختر و پاک یزدان گواست

تو چیزی که گفتی در یکی ساز / کمانم بدین سان بر دراز
چو کرد این سخنها بدینگونه یاد / نوشته بجای خورشید داد

اسب چه یاد اندر آمد جای / به اسب سمند اندر آورد پای
نه تاخت تا بیش قیصر چو باد / سخنهای خسرو بر و کرد یاد

چو قیصر از آن نامه یکی پند / بدید آن سخنهای شاه بلند
نبر موخوتاه که دای بدبند / بگفت دعا بر تو انابدند

بنزدیک قیصر شد آن انجمن / بپرسید ازین نامه تن به تن
که اکنون مرا این را درمان کنیم / ابا شاه ایران چو پیمان کنیم

بدین نامه‌ها بر بهانه شویم
به روم و ایران یگانه شویم
بزرگان فرزانه برون شدند
زبان‌ها به پاسخ او یار شد

که ما کینه ایم و قیصر توی
جهاندار با بخت و افر نوی
نگه کن که این رای فرمان تراست
ز ما کو بخواهی همه جان تراست

چو بشنید قیصر گرفت آفرین
بدآن نامداران با آفرین
همی بود تا تیغ گردان سپهر
دگرگونه بر شد به آیین مهر

چو خورشید گردنده بیرنگ شد
ستاره به برج شب آهنگ شد

طلسم ساختن قیصر وشناختن خراد

بفرمود قیصر به نیرنگ ساز
که پیش آورد نیرنگهای دراز
نشاند زنی خوب بر تخت ناز
بر از شرم با جامهای دراز

از آنسو و زینسو پرستندگان
لب و چشم اندر همه بندگان
نشسته بر آن تخت بگشاده موی
به گریان زنی ماند آن ماه روی

زمان تا زمان دست بر آختی
سرشکی ز مژگان بینداختی
بهر کس که دیدی ورا او از دور
زنی بود چون شیفته بر زبور

که بگریستی بر مسیحا به زار
دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای
بر قیصر آمد یکی رهنمای

ز دانا چو بشنید قیصر برفت
بنزدیک قیصر خرامید و گفت
کز آن جادوی پاک بگسید جز
بسی بد بیاد او و بیداد تیز

از آن جادوی در شگفتی بماند
فرستاد و گستهم را پیش خواند
به گستهم گفت ای گو نامدار
یکی دختری داشتم چون بهار

بیابید و آمدش هنگام شوی
یکی خویش بد در روان جنگجوی
بر سم مسیحا بدو دادمش
ز پیدا نشی روی ننگ دمش

فرستادمش سوی کاخ چو آن
سوی آسمان شد جوان ناگهان
شنود او نشست بر کوک درد
شده روز روشن برو لاجورد

نه بیندم به دیده که گوید سخن
جوانی نو از رنج او شد کهن
یکی رنج بردار و او را ببین
سخنهای دانندگان برگزین

جوانی و از کوه پهلوان آن
مگر باز او برگشاید زبان
بدو گفت گستهم ایدون کنم
روم از دل تو بد بیرون کنم

بنزد طلسم آمد آن نامدار
گشاده دل و بر زبان کامکار
چو آمد بنزدیک تختش فراز
طلسم فریبنده بر داشت ناز

کرانیه گستهم نیکی خوار
سخن گفت با آن زن سوگوار
دلارام و تخت اندر آمد به پند
سخنها که او راند بی سود چند

بدو گفت کای دختر قیصر نژاد
خردمند نخود شد از کار داد
رهانیت از مرگ بر آن هجای
نه در بیشه شیر و نه ماهی در آب

همه یاد بد گفتن پهلوان
که او پیر و لان بود و هم نیز بان
به انگشت خود به نپاید سرشک
ببیند اخی تر دانا پزشک

چو گستهم از او در شگفتی بماند
فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت از دخترم
که از درد و کوکش برنج اندرم

بدو گفت بیاید دادمش پند
نه بد بند من رور امو مند
دگر روز قیصر به بالوی گفت
که او وز با اندمان باش جفت

بیان تیزش بور مهمه نژاد
کند جان ما را از این دخت شاد
به بیند آن دختر سوگوار
که خوناب ریزد همی بر کنار

مگر با سخن گوید آن دخترم
گز وا آتش آید همی بر سرم
سر دگمر بدین رنج با بندیان
بپرسید ازین دختر نامدار

بر آنم که امروز پاسخ دهد
چو پاسخ به آواز فرخ دهد
مگر بشنود بند و اندر زمان
بداند سرمایه و از زبان

برفت آن گرامی سر آزاده مرد
سخن گفت یک بیک بتنگ و نبرد
نداد ایچ پاسخ بر او تا خشد
طلسمش یکی را بنشناختند

از آن خانه نزدیک قیصر شدند
به بیچارگی نزد داور شدند
که هرچند گفتیم و دادیم پند
نشد سود پیدا از راه گزند

چنین گفت قیصر که بد روزگار
که ما سوگوار هم و او سوگوار
از آن نامداران چو چاره نیافت
یکی سوی خراد برزین شتافت

بدو گفت کی نامدار دلیر
گزینی سر تخت شو اردشیر
یکی سوی این خانه اندر شوی
مگر یک ره آواز او بشنوی

فرستاد با او یکی استوار
ز ایوان بنزدیک آن سوگوار
چو خراد برزین بیامد برش
نگه کرد روی و سر و افسرش

همه بد نیابی به بیش براز
طلسم فریبنده بر دی ناز
سراپای آن زن همه بنگرید
بر شد که تا بر او بدید

بگفت و ورا هیچ پاسخ نداد / براندیشه شد مهتر نوشزاد
همیگفت اگر زان زغم بهشت / پرستنده یاری چرا خاست

اگر خود مسیحست بر چشم او / سزیدی اگر کم شدی خشم او
پرستنده کا تو چرا دیده‌ام / ندارند دل نرم چون او را بغم

اگر دست جای دگر آختی / سر سرکشی سوی دیگر انداختی
نه بینم همی جنبش جان بجسم / نباشد مگر فیلسوف طلسم

که گر اندرین کالبد جان بدی / بجز دست جایش جنبان بدی
بر قیصر آمد بخندید و گفت / که این ماه رخ را خرد نیست جفت

طلسمست و این رومیان ساختند / که بالوی و گستهم نشناختند
به ایرانیان بر بخندید کی / و یا چشم ما را بتندی کمی

چو این بشنود شاه خندان بود / کز این دل و سیم دندان بود
بدو گفت قیصر که جاوید زی / که دستوری چیز و آموزگاری

یکی خانه دارم بایوان شگفت / که آن برتر اندازه نتوان گرفت
چو بینی بدانیکه آن نیز جفت / طلسمست یا کرده ایزدیست

چو خراد برزین شنید این سخن / بیامد بدان جایگاه کهن
بدیدش ایستاده معلق سوار / یکی خانه از گوهر آبدار

بیامد بر قیصر نامدار / بدو گفت کاین ساخت این سوار
که دانا ورا مغناطیس خواند / که رومیش بر اسب هندی نشاند

بپرسید قیصر که هندی براه / همی تا کجا برکشد پایگاه
ز دین پرستندگان برترند / که بت برپرستند گر خود چه‌اند

چنین گفت خراد برزین که شاه / بهند اندرون گاه شاهنشه
بحق نگروند و به گردان سپهر / ندارند کس بر تن خویش مهر

ز خورشید گردنده برنگذرند / همی بازدانند کان نشمرند
هر آنکس کز آن آتشی برفروخت / شد اندر میان خویشتن را بسوخت

یکی آتشی داغ نو اندر هوا / بفرمان یزدان فرمانروا
که دانای هندش بشیر خواندی / سخنهای خوب آرد و دلبری

چنین تا که آتش به آتش رسید / گناهش ز کردار شد ناپدید
از آن تا که زیر آتش افروختی / همی راستی داند و سوختن

بدان گفت و گوی شما نیست راست / بدین بر روان مسیحا گواست
ز بینی که عیسای مریم چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت

که پیراهنت گر ستاند کسی / میاویز با او بتندی بسی
و اگر بر زند کف برخ رنج / شود تیره از زخم دیدار نو

مشو نام بد بر کسی از خورد و نیج / مجوی از بنا شدت گسترده تیغ
ازین سر بیداد آید مستمند / بی آزار از بیم دگر بکوریده

شما را هوا بر خرد شاه گشت / ز آزرم وز راه بیراه گشت
که ایوانتان تا به کیوان رسید / شنیده همی گنجها تان کلید

بهر جای بیداد لشکر کشید / ز آمود کین تیغها برکشید
ابا گنجتان هست چندین سپاه / همه بالا روی و عادی کلاه

به چشم کرد ز بیابان چو جوان / مسیحا نبود اندران ناتوان
یکی بچه نوازد درویش بود / که تا تش ز رنج تن خویش بود

به جبرف و شیرش بنود خورش / فزونیش روغن بدی پرورش
چو آورد مرد جهودش بمشت / چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت

تنان کشته را نیز بردار کرد / بر آن دار دینا ور خوار کرد
پدر بر زبد بود و او برگذشت / شبان و چو بنده خوب و زشت

چو روشن روان گشت و دانش پدید / سخنگوی و داننده و یادگیر
به پیغمبری نیز هنگام یافت / ز برنایی از زیرکی کام یافت

تو گویی که محبوب یزدان بد او / بدان دار بر کشته خندان بد او
بخندید بدینان بر خود خندان / تو گر باهشی گرد یزدان بگرد

که هست از زن و زاده او بی نیاز / بنزدیک او آشکاراست راز
چه پیچی ز دین کیومرثی / هم از راه و آیین طهمورثی

که گوینده دارای کیهان یکیست / بر جوینده گردنش رای نیست
جهاندار دهقان یزدان پرست / چو برباره و بر همه بگیرد بدست

نباید چشید تن یک قطره آب / که از تشنگی آب بیند بخواب
بیزدان نباشد روز نبرد / نخواهند از دشمنان آب سرد

همه فیلسوفان بر این گونه هست / که از خاک و آب و هوا برترست
نباشند شاهان مادین فروش / بفرمان داد ار دارند گوش

بر دینار و گوهر نباشند شاد / بجز نیک نام و نشان جز داد
نبخشند آن کاه خای بلند / دگر بنده کردن دل مستمند

چهارم کسی کو بروز نبرد — بپوشد رخ شید تابان بگرد
برو بوم دارد ز دشمن نگاه — چو این را بخواند خسرو شاه
بجز راستی هر که جوید درین — برو باد نفرین بجز آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش — سخنها که او سودمند آمدش
بدو گفت انکو جهان آفرید — ترا نام داد و جهان آفرید
سخنهای خوب از تو باید شنید — تو داری در راز ما را کلید
کسی را کز اینگونه گفته بود — سرش از بر ماه برتر بود
بنگاه از گنج دینار خواست — یکی افسری نامبردار خواست
بدو داد و بسیار کرد آفرین — که آباد باد از تو ایران زمین

فرستادن قیصر روم دختر به خسرو پرویز

از آیین چو دانست کامد سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از رومیان صد هزار — همه نامدار از در کارزار
سلیح و درم داد با ساز جنگ — سرآمد ورا روزگار درنگ
یکی دخترش بود مریم بنام — خردمند و با رای و با سنگ و کام
هم او را بیاورد چندان جهیز — کزان کند شد بارگیهای تیز
یکی تاج پرگوهر شاهوار — ز یاقوت و از جامهٔ زرنگار
ز گسترد نیهای دیبای روم — پر از گوهر ابدیش کرده بوم
همان یاره و طوق و هم گوشوار — سه تاج گرانمایه گوهرنگار
عماری بیاراست زرین چهار — جلیلش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر به آبنوس — ز گوهر درخشان چو چشم خروس
دو صد بد پرستنده ماه روی — ز ابر آن برفشند با رنگ و بوی
خردمند و بیدار بانصد غلام — بیامد به زرین و سیمین ستام
ز رومی همانیز خادم چهل — بچهره و شهره و دلگسل
از آن فیلسوفان رومی چهار — خردمند و پر دانش و نامدار
بر ایشان بگفت آنچه بایست گفت — همانیز با مریم اندر نهفت
ز آرام و از کام و بایستگی — هم از بخشش و خورد و شایستگی
از آن خواسته چون بکرد او نثار — فزون آمدی از هزاران هزار
فرستاد هر کس که بد بر درش — ز گوهر نگار افسری بر سرش
همه جامه و اسپ و دینار داد — زرش بسته هر چیز بسیار داد
بگفت کین زیور دستان شاه — سزد گر برآرند گردن بماه
همه یاد کرد این به نامه درون — به فرمان و رای همه رهنمون
خوش بود مهنة گواهی بود — که اندر سخنها میانجی بود
یکی راز دار ست بالوی تیز — که نشنود آزادگان ایچ چیز
سه منزل همی رفت قیصر براه — چهارم بیامد به پیش سپاه
بفرمود مریم بیامد به پیش — سخن گفت با او ز اندازه بیش
سر و خویش آگنده از بخردی — همه رای و کردار او ایزدی
بدو گفت کی دختر ماه روی — که نیک بختی و هم نیک خوی
سخن هر چه گویم همه یاد دار — که از آن شادمان باشی و بختیار
نباید برهنه که خسرو ترا — ببیند که کاری رسد نو ترا
بگفت این و بدرود کردش بمهر — که از جان تو شاد بادا سپهر
بجنبید قیصر سپه آن روز — به نیک اختر و فال گیتی فروز
بدو گفت خسرو کنون خویش تست — بر آن برنهادم که هم کیش تست
سپه دم نژاد دختر خواسته — سپاهی بدینگونه آراسته
بدو گفت تا مرز ایرانیان — نگهدار و مهمانی بند از میان
بیامد گرازان بر آه و ز تیغ — نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
ز آن لشکر خوب آراسته — نیاطوس را داد با خواسته
نیاطوس یکسو بد برفت ازو — از آنجای گریان بپیچید رو
چو بشنید خسرو که آمد سپاه — از آن شارسان برد لشکر براه
چو آمد پدیدار گرد سران — درفش سواران و نیزه وران
همه رفت لشکر بکردار ابر — سپاهی بمانند غران هژبر
دل خسرو از لشکر نامدار — بخندید چون گل به گاه بهار
دل روشنش را دراخنه کرد — همان باره را باشنه شیر کرد
بیامد نیاطوس در بر گرفت — چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت
بپرسید بسیارش از رنج راه — ز کار جهان و ز کار سپاه
ز قیصر کز انگونه بردانش رنج — ابا دخت و لشکر تهی کرد گنج
وز آن راه سوی عماری کشید — ببرده درون روی مریم بدید
بپرسید و بر روی او بوسه داد — بدیدار آن خوبرخ گشت شاد
بیاوردش آگنده بپرده سرای — نهفته و آن ماه را ساخت جای

سخن گفت و بنشست با او به روز چنان چون بود مرد گیتی فروز
گزیده سراپرده آراسته شد نیاطوس را بخت شد خواسته
ابا سرکش و گرد و جنگی بهم سران سپه را همه پیش و کم
بر ایشان چنین گفت کامروز آن که لغزد کرد آن و کند اوستان
کسی کو کم آید به گرز و به تیغ به رزم اندرون جان ندارد دریغ
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ ازو برنگردد به هنگام جنگ
نیاطوس بگزید سی نامدار که آورده گیرند گاه نبرد
که هر یک به زیب درفشی هزار برفتی دلیر آن سپهبد گزار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه دلیر آن گروه یکی رزم خواه
بخواند بر او کرد کار آفرین که چرخ آفرید و زمان و زمین
بیامد بر نیاطوس و بدو لشکرش بدان نامور قیصر و کشورش
بدان بستهٔ آن گفت کو گاه مرا یاد باشد دریغ کارزار
توانایی خویش پیدا کنم زمین را به گوهر چو دریا کنم
نباشد جز اندیشهٔ دوستان فلک باد پیدا آرد از بوستان
بباشید ازین آمدن رامشی بگیرید گفتار در خامشی

بازگشتن خسرو با لشکر قیصر از روم به ایران

دگر روز آراسته خوب چهر سپهبد بر کرد از کوه آن سپهر
ز درگاه برخاست آوای کوس هوا شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد از آزادگان بیامد سوی آذرآبادگان
دو منزل برآمد به فرمان شاه دمادم به لشکر که آمد سپاه
سراپرده شاه بر دشت توس چنان لشکر کش و راه سود و کس
نیاطوس را واز لشکر همه بدو گفت کی شهریار رمه
از آنجایگه با سواران گرد عنان بارهٔ تیز باید سپرد
سوی راه ضنجشت تهالمروی ببر اندیشان دل و راه جوی
بجایی که موصیل بود ارمنی بکردی میان سواران منی
به لشکر کش جای بندوی بود که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگاه شد بدان دشت تازان سوی راه شد
روان رفت بر دو میان سپاه ز لشکر نگه کرد خسرو بگاه
بگستهم گفت این دلاور دو مرد چنین تیز تازان بدست نبرد
یکی سوی ایشان نگه تا کیند بدینگونه تازان ز بهر چیند
چنین گفت گستهم کی شهریار بدانم که آن مرد ایلی سوار
به آرزم بندوی جنگاورست وگر بارش از لشکر دیگرست
بدو گفت خسرو چه گویی همی تو بندوی را از چه جویی همی
اگر زنده باشد به زندان بود و گر کشته بر دار زیدان بجم
دگر گفت گستهم شاها درست بدانسو نگه کن که آن خال تست
چو آید به نزدیک و باشد خرو ز گستهم چو بشنید چهان مجر
همانگه رسیدند نزدیک شاه پیاده شدند اندر آن بارگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز سبک شد و بردند پیشش نماز
بپنگاه خسرو به بندوی گفت که گفتم بتن اخاک یابیم نهفت
به خسرو بگفت آن بروی رسید همان مردمی کو ز بهرام دید
بدان چاره جستن در آن روزگار از آن جامه و پوشش شهریار
همی گفت و خسرو بدو میگریست از آیین بدو گفت کین مرد کیست
بدو گفت کی شاه خورشید چهر تو موصیل را چون سرشتی بمهر
کنا تو شدستی از ایوان بروم نه خفتست هرگز بآباد بوم
سراپرده و دشت و جای نشست نه خرگاه و خیمه سرای و بیت
فراوان سپاه است با او بهم سلاح بزرگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین راه بود نیایش پیر کیش شاه بود
جهاندار خسرو به موصیل گفت که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بگویم تا روز نو به شود میان نامت از مهتر آن شود
بدو گفت موصیل کی شهریار بمن بر یکی تازه کن روزگار
بپایم ببوسم رکاب ترا نیایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که بار تو در فشان کنم زین سخن گنج تو
بر آرم ز گردن یکی نام نو بجویم بدین آرزو کام نو
برون کرد یک پای خود از رکیب شد آن مرد بیدار دل با شکیب
ببوسید بال و رکاب ورا ز خیره بماند از نهیب ورا
چو بیکار شد مرد خسرو برست جهانجوی فرمود تا بر نشست
از آن دشت چه بر بر انگیخت اسب همی تاخت تا خوان آذرگشسپ
زباره بر آمد به آتشکده دلش بود زنگیبر برد آذده

بشد هیربد زند و استا بدست
نیایش کنان پیش آذرگشسب
تو دانی که من از گناهم بری
بسوی دشت توکل اندر آورد روی
فرستاد بیدار کارآگهان
همی کوس بستند بر پشت پیل
چو آمد به بهرام از آن آگهی
لشکر ز لشکر یکی نامجوی
دبیر سرافراز را پیش خواند
بگسترد هندی و بالوی کلک
سر نامه کرد از جهان آفرین
که در جهان تخم ساسانیان
گذشت از سر بالکان اردشیر
دگر قصه میگویم از اردوان
شنیدی همانا که پرویز ای
قباد بد اندیش پیروز گرفت
کسی کو نشاید به پیوند خویش
یا ساسانیان تا ندارید امید
بنزدیک من جانتان روشنست
چو آیید یکسر بنزدیک من
نهادند بر نامها مهر او
یکی کاروانی ز هر گونه چیز
بدل گفت او با چنین شهریار
چو اخوشتن کرد باید هلاک
بر اندیشه آمد بدرگاه شاه
جهاندار چون نامها را بخواند
کنون آنچ کردی رسیده بکام
نوشت اندر آن نامهای دراز
بگفتار پیکار با صد دلیم

به پیش جهاندار یزدان پرست
بنالید و از بهر بد بر گشست
بد کار نیکی سگالم همی
همی شد خلیده دل و رایجوی
کتا باز جوید کار جهان
زمین شد به کردار دریای نیل

آگاهی بهرام از خسرو

بهم کرد با دانش و آب روی
سخنهای بایسته چندی براند
که از مهتر آن نام کو آفرید
همی خواند اندر نهان آفرین
پدید آمد اندر جهان کیان
که اندر جهان تازه شد اردشیر
وز آن نامداران روشن روان
چو آمد ز پرویز ناپاک رای
هنرها نهفت از دل آهو گرفت
هوا بر کسی بیند بفرزند خویش
بجویید یاقوت از سرخ بید
برو آستین هم ز بهر اسنت
نشود روشن این جان تاریک من
بیامد فرستاده را چو
ابا نامها هدیه یا داشت نیز
که خواهد ز بهرام یل زینهار
ملندیل بدید ارکنت از مغاک
ابا نامه و هدیه و کینه خواه
مر او را بر کرسی زر نشاند
فزونی ز دل مجوی اندرین کار کام
که ای مهتر گرد گشته نواز
بدل با تو هم چون بیادتیم

گشاد از میان شاه زرین کمر
همیگفت یا پاک برتر خدای
تو مپسند بیداد بیدادگر
چو آمد بلشکر خویش باز
چو آگاه شد لشکر نیمروز
از آن آگهی سربسر نو شدند

نامه نوشتن به بزرگان

که نام او بود دار سپاه
بفرمود تا نامهای بزرگ
نشابور و هم اندر آن سوار
که بیدار کردید یک شهر خواب
از ایشان نرفتست جز بدی
نماند اردشیر او نبیره گشت
که از نامشان گشت گیتی تهی
رها کردن از بند پای قباد
جهان نامور نیکدل را بکشت
بر بیگانگان هم نشاید نه نیز
چو این نامه آرند نزد شما
بپیچید تا آید آرام و خواب
بنیندیشم از روم و از شاه
بکردار باز ارکانان نوشت
مرید آن همه ترکی و چند آن سپاه
یکی مرد پیر دشتم پارسی
اگر خود بنامها نزد خسرو برم
درم برد با هدیها نامه برد
بدو گفت کای مرد بیداردان
بفرمود تا پیش او شد دبیر
چو نامها نامهای تو برخواندم
چو تو لشکر آری بدین مرز و بوم

بیامد بغلطید بر خاک بر
جهاندار و بر نیکوی باره نی
بگفت این و برخاست از پیش کر
جهان تیره گشت از شب دیر باز
که آمد ز ره شاه گیتی فروز
سپاهی بنزدیک خسرو شدند
گشاده شد آن فر شاهنشهی
که بهرام او را بدی نیکخواه
نوشتند از آن نامدار سترگ
بخراد برزین یل نامدار
مگیرید بر بد بیان شتاب
بکرد جهان جستن داوری
سر نامداران همه خیره گشت
بر آن درگه شد جایگاه بهی
از آن مهتر آن داد او را بداد
برو شد دل نامداران درشت
نجوید کسی تاج ایشان بجز
که فرخنده باید اورمزد شاه
اگر تیره نو زار بلند آفتاب
بیاید اندر آرم سرگاه شاه
بدرگاه خسرو خرامید تفت
که گیتی مگر بر بهین بیت راه
تا آن بار داری لشکر واربابی
بنزدیک او بید به نو بیرم
سخن بر ان سره چو نگاه بود
تو بهرام را گفته زر دان
مر آن با سخن را نگه کرد تیر
فرستاده را پیش بنشاندم
که اندیشه از روم و روم روان

بیل

به یک شمشیر ها بر کشیم / برزم اندرون زهر باز آکنیم
چو خسرو ببیند سپاه ترا / همان مردی و پایگاه ترا

دلش روز پیکار لرزان شود / از آتش چو روبه گریزان شود
بدان نامه بر بد نهاد شاه / پیر دان پسندیده نیکخواه

بدو گفت شاه ای خردمند مرد / پی گنج یابی ازین کارکرد
فراوان بسی زر و دینار داد / گرانمایه یاقوت بسیار داد

بدو گفت کین نزد چوبینه بر / شنیده سخنها بدو بر شمر
چو روشن شود گفت او کرد دل فراز / نژاد ادم اندر جهان بی نیاز

برفت از در شاه دارا پناه / بکردار باد اندر آمد براه
بیاورد بس نامه مرد جوان / از و بستد آن نامه را پهلوان

چو مرد جهانجوی نامه بخواند / سوار انجواند و خود را براند
از آن نامه‌ها شاد رفتن گرفت / بماندند ایرانیان در شگفت

برفتند پیران بنزدیک او / چو دیدند دیدار تاریک او
همیگفت هرکس که آید فرو / چو رفتی کمین کرد زین روز نو

اگر خسرو آید بایران زمین / نه بینند بجز گرز و شمشیر کین
بدین تخت شاهی مجو زر زینهار / که چهره تو بنمود روزگار

بیامد سخنها بدو کرد کی / بنو جوذ تا لشکر آمد بدر
سپه بر نهاد و سپه بر نشاند / بزد کوس و از لشکر بر آند

همی تاخت تا آرزو یا بجان / سپاهی دلاور ز آذرگان
سپاه اندر آمد به تنگ سپاه / ببستند بر کوه و بر پشته راه

چنین گفت پس کین کینه‌خواه / که من کرده خواهم به لشکرگاه
به پیش سوار آن روی چند / سپاهی گو اند و نال کیند

برنشستند گردان به اسپ / یلان سپه و مهتر ایزدگشسب
بدید او آن لشکر کینه‌خواه / گرانمایگان برگرفتند راه

چو لشکر بدیدند باز آمدند / بنزدیک مهتر فراز آمدند
که این پیکر از یکی لشکرست / ز اندیشه ما سخن دیگرست

ازین روی و زان روی سو آوران سپاه / برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند زرین خسرو میان / که ما جنگ جوییم از ایرانیان

بدان کارزار داستان گشت شاه / کز و آرزو خواست روی سپاه
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / خروشی برآمد ز هر دو گروه

رزم خسرو پرویز با بهرام چوبینه

که گفتی زمین گشت کوه روان / گراز تیغها گشت تیره جهان

بیاراست با میمنه میسره / زمین کوه گشت آهن یکسره
ز آوای اسپان و بانگ سپاه / بیابان بپیچید بر کوه راه

چو بهرام جنگی بدان بنگرید / یکی صف آب کون برکشید
بیامد بدلش اندرون ترس و بیم / دل شیر درنده شد پر ز بیم

به ایرانیان گفت صف برکشید / مگر کور ترکس لشکر کشید
همیگفت کو و سپه یک تنه / نگه داشت با میسره میمنه

یلان سپه را که در قلبگاه / همی باش در پیش روی سپاه
که از لشکر او و زجنگی منم / بر لشکر کو یدش از آن کی منم

نگهکرد خسرو بدان رزمگاه / جهان دید یکسر ز لشکر سیاه
رخ شید تابان چو کام نه بر / همی تیغ بارید گفتی ز ابر

بیاطوس و گستهم و بندوی و شاه / بیالا گذشتند از آن رزمگاه
نشستند بر کوه سر بر سر آن / نهاده دو دیده بپوغان بران

از آن کوه لشکر پدید شد سیاه / چپ و راست قلب و جناح سپاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی / برفتند گردان برجان بخوی

تو گفتی زمین کوه آهن شدست / سپهر از بر خاک دشمن شدست
چو خسرو بدان گونه پیکار دید / فلک بود را و زمین تارید

بپرد آن بنابید بر بلی / که از برتر آن پاک برتر نویس
که داند چنین جز تو ای کان داد / که برگردد از رزم آورد شاد

که آن بخت خواهد شدن کینه‌ور / سر تیره که سود خاک و خو
دل و جان خسرو بر اندیشه بود / جهانا بپیچی چنین یکی بنده بود

چو نکبت کرد از میان سپاه / یکی ره ز آهن چو کوه سیاه
بیامد دوان از میان گروه / چو نزدیک تر شد بدان برکوه

بدان کوه گفت کز نگین نام داد / که آمد همان نزد خسرو سواد
بر خسرو چنین گفت کی سرفراز / نگه کن که این تیره دیوسان

که با او بایران برآویختی / چو او کام زان شد تو بگریختی
ببین از چپ لشکر و دست راست / کجا از میان بزرگان کجاست

بگو تا بیاموزمش کارزار / ببیند دل و زور مردان کار
چو بشنید خسرو ز کوت این سخن / دلش گشت پر درد رزم کهن
که او گفت کز رزم بگریختی / سلاح دلیران فرو ریختی
ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر خون و لب پر زباد
چنین گفت با کوت را شهریار / که رومی آن گرد ابلق سوار
چو بشنید تا آنکه آید بجنگ / نگه کن تو تا لب گشایی ز ننگ
چو بشنید کوت این سخن بازگشت / تو گفتی که با باد هم باز گشت
بیرفت جوشان و نیزه بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست
یلان سینه بهرام را بانگ کرد / که بیدار باش ای سوار نبرد
که آمد یکی دیو چون پیل مست / کمندی بفتراک و نیزه بدست
چو بشنید بهرام تیغ از نیام / برآهیخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو جهان دید بر پای خاست / از آن کوه سر بر برآورد راست
نیامد به بهرام بر کوت خشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو رومی به نیزه درآمد ز جای / جهانجوی بر جای بفشرد پای
چو نیزه نیامد بر او کارگر / بروی اندر آورد هندی سپر
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / که تا ناف ببرید جنگی تنش
چو او از تیغش به خسرو رسید / بخندید کان زخم بهرام دید
نیاطوس جنگی بخواهید خشم / از آن خندهٔ خسرو آمد بخشم
به خسرو چنین گفت کی نامدار / نه نیکو بود خنده در کارزار
ترا نیست از رزم جز کیمیا / دلت خسته پیچم بر کین بیا
چو کوت سواره به ایران اوام / نبود و نه باشد به آباد بوم
بخندی همی زانکه او کشته شد / همانا ترا بخت برگشته شد
جهان دانکه نه کس کرد او خسوس / نباید که از چرخ گردنده کوس
بدو گفت خسرو من از کشتنش / بخندم همی از بریده تنش
چو اکنون کز بنده بگریختی / نه بودت سزا تا بیاویختی
ازین بنده بگریختی نیست ننگ / که زخمش بدینسان بود روز جنگ
وزان روی بهرام آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یلان سینه و رام ایزد گشسب / و این کشته را بست باید به اسب
فرستاد باید به لشکر کسش / بدان تا بریده ببینند تنش
سر کوت را بست بر پشت زین / بپیشید انگاه برداشت کین
دوان مرد با اسب گردنفراز / کشیدند لشکرگه خویش باز
دل خسرو از کوت شد ارجمند / کشانند از آن کشته بند کمند
بدان خستگیش اندر افکند مشک / بفرمود از ایشان که دور از خشک
بکرباس برد و جستش تن خیال / زره دار بود و تنگ بسته میان
بنزدیک قیصر فرستاد باز / که شمشیر آن بندهٔ دیوساز
بد نیکو ندیدم روز جنگ / اگر زو برهبنت شدم نیست ننگ
همه رومیان دل شکسته شدند / بدل پاک بیچنگ خسته شدند
بپیر خیت سطرنی روی سرشک / دو رخ پر از آب و دل پر ز رشک
بیامد ز گردنکشان ده هزار / همه جاثلیقان گرد و سوار
یکی حمله بردند از آن انگروه / برآمد از آوای روی گروه
خلیلا چاک برخاست و بانگ سران / جهان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوش شد همی / سپهر روان آن برخروشنده ای
زبس کشته اندر میان سپاه / نماند اندران جای بر دشت راه
از آن رومیان کشته شد لشکری / هر آنکس که بود از دلیران بری
دل خسرو از درد ایشان بخست / تن خسته را زنده کار ازو بست
همه خسته کار از ابهم بیفکند / طلی کشته برسان کوه بلند
همی گفت اگر مرد روی دو بار / که نزدم به نیکو نه بد کارزار
جهاندار تو بیچه لشکر روم دان / به تیغ پولادشان موم دان
به روی چنین گفت پس شهریار / که فردا همه رومیان ایدر آر
تو فردا ایپاسای ناهم سپاه / بیامد از ایرانیان کینه خواه
به ایرانیان گفت فردا پگاه / شما را بباید شدن رزمخواه
که ویژه کشند ایدون کینم / که کوه ماند ماهون کینم

رزم دوم خسرو با بهرام چوبین

چو برزد ز دریا درفش سپید / ستاره شد از تیرگی ناامید
بنیزه زنان از دو پرده سرای / برفتند با پیل و با کره نای
خروش آمد و نالهٔ گاودم / همان تیره پیل و رویینه خم
تو گفتی بجنبد همی کوه و راغ / شده روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف / به نیزه و تیغ سپرها بکف

زمین سر به سر گفتی از جوشنست
ستاره ز نوک سنان روشنست
چو هرمز بیاراست آن قلبگاه
بدل گر فتند ایران سپاه

ورا میمنه دار گردوی بود
که کرد و دلیر و جهانجوی بود
به دست چپش نامداد ارمنی
ابا جوشن و تیغ اهریمنی

چو فرهاد برزین ابر میسره
که با شیر بودی به جنگش بره
مبارز ز جوش بود و چون اندمان
بران خیل بر تنگ بسته میان

کی بود گستهم بر دست شاه
که دادی ورا او از دشمن نگاه
چو بهرام پیل رومیان را بدید
دو رنگی شد و خامشی برگزید

بفرمود تا کوس بر پشت پیل
ببستند و شد گیتی روی چو نیل
نشستند از پشت پیل سپید
یاوردش از بخت شد نا امید

بیه اند آن پیل را لیکی ننه
بنزدیک شاه بود شد بنه
چو آمد به نزدیک شه بر زراد
سپ بود گفت ای مه بدنهاد

نه پایت این بد به نام دروان
که پیل آیی و دست یازی بجان
نه این باشد آیین آزادگان
کی تن بکشتن دهم رایگان

بدو گفت بودی دیو فش
سر خویش را تیرگی کرده کش
از آن نامدی بود نام و نشان
که گویی همی پیش گردنکشان

کو انا به حسنو پیش بود گفت
که آن نامداران نه گوفت چنین
برنامهٔ تو یاد انش باید زمین
تا نامدار آن این انجمن

چو سنگام باشد بگویم ترا
ز اندیشه باید بگویم ترا
چو بهرام آوا از هرمز شنید
بر اندیشه آن جادویی را ندید

بر آشفت از آن کار تنگ آمدش
چو در بحنده شد جای تنگ آمدش
چپی پیش بر پیل تنها برفت
سوی قلب هرمز چو امید و تفت

چو هرمز چنان دید با اندمان
چنین گفت کی تو مهتر دمان
بر آن پیل بر تیر باران کنید
کمان را چو ابر بهاران کنید

ز ابر ایمان مهر که بداور زیر
کمان بر نهادند یکسر تره
ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل
که گیتی شد از خشکی پیل نیل

لشکرگاه بهرام یالای خواست
یکی مغفر هرمز و آرای خواست
یاران تیر باران گرفتند باز
بدان اسب بهرام کردن فراز

پیاده شد آن مرد پرخاشخر
زره دامن خود بزد بر کمر
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز
بر آورد از آن جنگیان رستخیز

سواران ز بهرام یکسر بجستند
کمانها کلاجی هوز و رخشند
یکی پاره بر دو بهم ارزانیان
سپهبد نشست از بر اودمانی

خروش لالی تاخت تا قلبگاه
بجای بی شاه بدیا سپاه
به قلبگه پاک درهم دریده
درفش جهاندار شد ناپدید

وزانجا یکه شد سوی میمنه
بسی گشت از آذکان و بنه
چو هرمز بدید آن سوی میمنه
همی تاخت چون گرگ بیشی بره

بکشت ان دست گردوی بوده
که کرد و دلیر و جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید
کمان برزه کرد و اندرکشید

دو خونی بدان تن نبرد ولجید
که گفتی همی با بر آمیختند
بدان ما بر آمد تیغ دراز
همی یکی زد دیگونه کشتند باز

بدو گفت بهرام کای بد بدار
بخون برادر چه بندی کمر
تو گر خویشی و بدتن و ورهمنی
جهان آفرین را بدل دشمنی

برادر ببین برادر بر جنگ
نیاید اگر بایدش نام و ننگ
بدو گفت گردوی کی بدگهر
تو نشنیدی این داستان بزرگ

اگر چه بود برادر دوست به
چو دشمن بود خویشی و پوست
چو بشنید بهرام از و باز گشت
تو گفتی که با باد هم باز گشت

بیه اند کردو به پیش سپاه
ز آهن شده روی جنگی سپاه
چنین گفت هرمز به گردو نهی
کربادانش بادت ز گردوان سپهر

زبیش صفی آمد سوی قلبگاه
شده جنبجنبان دلیر آن سپاه
فرستاد هرمز شب بود کس
که گوسیل را پاسخ فریاد رس

به دل کمی بشگفت لشکر آورید
مگر بخت روشن لشکر آورید
به گستهم گفت ای انگیش شهریار
اگر زانکه روی گذر کار زار

که بهرام جنگی شکسته شود
و اگر نیز در جنگ خسته شود
به دو میان که برکردون برند
سخن را زاندازه بیرون برند

نخوانم که روی خود پرفراز
بباید گشتن اندرین جنگ باز
ببیند هم بیشه های روان همه
ببالی دمه رود کاردمه

مال بگرمی با سپاه اندکی
ز چوبینه آورد خوانم یکی
نخوانم بدین کارزاری زکس
امیدم به داد از فریاد رس

بدو گستهم گفت کی شهریار / بشیرین روانت مخور زینهار
چو رایت چنینست روان گرم / مکن تن بهلاکس اندرین دشت گرم
بدو گفت خسرو که اینت روا / که کشتی بر لشکر چنین باز گرد
گزین کرد گستهم از ایران سوار / ده و چار گرد گش نامدار
تخمین ازان چارده نامجوی / تو نشنفت و نیاورد و نهاد پیش
دگر گرد شابور با اندمان / چو گردوی و تیدول جنگی یلان
چو اذرگشسپ و دو گرد شیر زیل / چو زنگوی گستاخ با نیرو بیل
بخواده که در جنگ غم خواره بود / یلان سینه را هم چو بیچاره بود
فرخ زاد و چون خسرو سرفراز / جوانان بهروز دشمن گداز
چو فرخنده خورشید با اورمزد / که دشمن بدی بیش ازاین فرخ زاد
زگردان گزین کرد زینسان دو هفت / زنگوی بر لشکر فرامید و هفت
چنین گفت خسرو بدان انجمن / گوان سرفرازان و فرمان بران
بپشت را همی یزدان کنید / دل خویش را شاد و خندان کنید
بجز خواست یزدان نباشد سخن / چنین بود تا بود چرخ کهن
بزرم اندرون کشته تیره بود / که بر ما یکی بنده خیره بود
نگهدار من بود باید بجنگ / بهنگام جنبش نباید درنگ
همه هم کنان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
بگردند یاران که از شهریار / گی بیره کرد دد از آوگن کارزار
اسپهدار بشنید و آرام یافت / خوش آمد ازان گفتهاش کام یافت
سپهبد بهرام فرخ سپهر / همی رفت با چارده مرد گرد

لشکر خوش آمد از دیدگاه / بهرام گفتند کامد سپاه

رزم سیوم خسرو با بهرام چوبینه و گریختن خسرو

جهان جوی بیدار دل برنشست / کمندی بفتراک و تیغی بدست
بیالا جوان مایه مردی پدید / شه چند زان یک برگزید
یلان سینه را گفت کین بد نژاد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
بگفتم من اکنون نباشد چنین / نیاید خمیدن بدین دشت کین
بدین جایگه مردم بجنگ امدست / اگر جنگ بیش تنگ آمدست
فزون بیست با او سرافراز بیست / ازیشان کی راندم که کین
به ایزدگشسپ و یلان سینه گفت / که مردان ندارند مردی نهفت
نباید که ما بیش بایستم چار / ز خسرو مرا جنگ بیست یاد
گوی نیک پی نام او جان فروز / که تیره شبان برگزیدی ز رود
سپهدار بد داد و خود بیش رفت / بیمچه تاختن با آن سپهدار
چو بهرام را دید خسرو ز راه / به ایرانیان گفت کامد سپاه
شنودی همه دل را مدار تنگ / که آمد مرا روزگار درنگ
من و گرز و چوبینه بدنشان / شما رزم سازید با بیرگی
که ما را چاره یار و آشان من / میاید که بینم هر گوشکی
نیاطوس با لشکر رومیان / ببستند آنجا کمر بر میان
برفتند از آن رزمگه سوی کوه / چو دید او بدنبه دو کوه
بپیکنند هر کس که بر جایگاه / چو از سر فرو شد زبهر کلاه
بماندند بدین دشت چندین سوار / اسو دخیره شد اندر آن کارزار
بهر دست بر آسمان داشتند / که او را همه کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی بر انگیخت اسب / یلان سینه و گرد ایزدگشسپ
بگستهم گفت انکه شهریار / تو شاها نشوی چه زان کین کار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش / ازان چاره بهرام را بود بیش
امید است خود را ز دشمن نگاه / ببرید بر گستوان سیاه
ازو بازماندند چندین سوار / پس پشت او دشمن کینه دار
بپیش اندر آمد یکی غار تنگ / پس پشت بشنید و از پیش تنگ
از آن غار بسته برآمد سبک / بماند آن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسب و در چاه / پیاده بران کوه بر شد چو دود
نه جای درنگ و نه پای گریز / پس اندر همی رفت بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کی پر فریب / به پیش آمدت روزگار نشیب
بر من چرا ناخوش آمد سخن / نهاده بدینگونه بر دوش جوش
بیزدان چنین گفت یا کردگار / زبیغاره اشکش بیامد بروی
نباید از درد و داد نفت / بگوید آشکارا در انجا و گفت
چو بشنید خسرو جهان گشت کوی / تو بی بر تنم از گردش روزگار
بدین جای بیچاره ام دستگیر / تو باشی بنالم به کیوان تیر
لشکر چو از کوه بر زد خروش / پدید آمد از راه فرخ سروش
نه جا ماند سبزه و خنکی بزیر / ز دید ار او گفت خسرو دلیر

چو نزدیک شد دست خسرو گرفت　　ز یزدان پاک این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه برد آتشش　　بر آسانیه آورد و بگذاشتش

بدو گفت خسرو که نام تو چیست　　همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نامم سروش　　چو ایمن شدی دور باش از خروش

تو زین پس شوی در جهان پادشا　　نگر تا نباشی بجز پارسا
بدین زودی اندر شوی بر سری　　بدین سالیان بگذرد سال سی

بگفت این سخن شد ناپدید　　کس اندر جهان این شگفتی ندید
جوان دید بهرام خیره بماند　　جهان آفرین را فراوان بخواند

همی گفت تا جنگ او چون بود　　مبادا که مردی زمین کم بود
بدان بد که جنگم کنون یاوری　　بدین بخت من بر بباید گریست

نیاطوس از آن روی بر کوه شد　　همی خواست از دادگر زینهار
خراشید مریم دو گلنار خویش　　ز تیمار خسته جهاندار خویش

سپه بود بر کوه و هامون فراخ　　دل رومیان بود پر درد و داغ
نیاطوس چون روی خسرو بدید　　نگاری ز زرین به پیکر کشید

بر مریم چنین گفت کی بد نشین　　نترسم که شد شاه ایران زمین
نگه کرد خسرو بدان برز کوه　　پدید آمد آنجا یکی دور از گروه

ازو لشکر نامور شاد گشت　　دل مریم از درد آزاد گشت
چو خسرو به نزدیک مریم رسید　　نگفتش ورا آن شگفتی که دید

بدو گفت مریم که ای شهریار　　چه گونه شدی رسته از کارزار
چنین گفت خسرو که ای پاک تن　　تو بشنو سخنها تمامی ز من

نه از کاسلی بود و نه بد دلی　　که در جنگ بد دل کند کاهلی
بدان غار بیچاره در ماندم　　بدرد آفریننده را خواندم

نهان داشت دارنده کار جهان　　بدین بند کرد آشکار و نهان
فریدون فرخ ندید این بخواب　　به نوروز تسلیم و به آفتاب

که امروز من دیدم آن مرگ را　　ز پیروز شهریاران نشان
کنون خسته را تا جهان نو کنید　　بزرم اندرون یاد خسرو کنید

وزان روی بهرام شد پر ز درد　　پشیمان شده زان همه کار کرد
سپه زکوه اندر آمد به راه　　جهان شد ز گرد سواران سیاه

از آنجا چو بهرام لشکر براند　　بروز اندرون روشنایی نماند
شگفت با لشکر ما چو [illegible]　　بترسید زان لشکر بدگهر

یلی هر کسی را که دار سپاه　　خرد باید و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند خشت مرا　　نه آن پهلوانی سرشت مرا

مرا برگزیدند بر خسروان　　نگار افکند نام نوشیروان
درین بد که ناگاه خسرو رسید　　چو بهرام از دور او را بدید

ز لشکر بر بهرام شد چیره چیر　　کمان در ابر کرد و بیک چوبه تیر
بزد تا کمان بر کمرگاه شاه　　بخفتان بر او جست پیکان تباه

یکی تیر چون زخم پیکان ببرد　　نیامد ز خفتان تنش برون کشید
ز جای اندر آمد به خم دوال　　بیزید بر سوی آن نامدار

بزد نیزه بر کمربند او　　زره بود و بگسست پیوند او
سنان سر نیزه شد بر دو نیم　　دل رزم بهرام شد پر ز بیم

چو بشکست نیزه برآسود شاه　　بزد تیغ بر مغفر کینه خواه
سراسر همه آهن اندر شکست　　همه پیکر و مغفرش گشت پست

بدو آفرین خواند هر کس که دید　　همه لشکر که آواز آهن شنید
گرانمایگان از نهیب اندر شدند　　جهان لشکری را همه بر زدند

خرامید شد و زد دیگر شاه　　که تاج سر ابر تراز چرخ ماه
یکی لشکرست این چو مور و ملخ　　گرفته بیابان و هم ریگ شخ

که والا بود خیره خون ریختن　　نه پاشاه باید بر آویختن
همانکه گر آیید مان زینهار　　به از کشته و خسته در کارزار

بدو گفت خسرو که آن کرد کو　　که پیچید بر رومی این کینه خواه
به پاکی درون زینهار منند　　بتاج اندرون گوهر ارزنند

چو آمد درفش شب از تیره کوه　　سپه بازگشتند هر دو گروه
بر آمد غو پاسبان و جرس　　ز لشکر نشد خفته بسیار کس

جهانجوی شد چون از آنجا برفت　　میان دو لشکر خرامید و تفت
ز لشکر یکی کوه گند آورد　　خروش آور از کوه با خنادل

بکوه آمد و تازی بر نشست　　بپیچید از گردن پیلش ببست
چنین تا میان دو لشکر براند　　گروهی بدشمن فراوان بماند

خروشی بر آورد کی بندگان　　تنه کرده و بخت چو بندگان
سوار آنکه از ... او کینه کارتر　　همیشه اندرون نام بردارتر

سپرد آنش بخشیدش و جای / کنامی که کرد آن کنارا دو نای
به نیزه سیان چون بر آمد خروش / نهادند بر کس به آواز گوش
همه نامداران بر ایشان / برفتند پیش دو لشکر میان
چو بر زد سر از کوه گیتی فروز / زمین را به ملج پا راست روز
همه دشت چه مرد و چه پیل بود / که بهرام زان خود نه آگاه بود
بدان خیمها در ندید ایچ کس / بر چه ویژه یاران بهرام و بس
چو بهرام از آن غدر آگاه گشت / بیامد بدان خیمها برگذشت
بیاد آن چنین گفت اکنون گریست / بر آید ز ادهم بار سنه چیز
سپه خواست از نامداران یکی هزار / بیوبان کنگ امکن نامدار

بجدا کردن لشکر بهرام و گریختن از رزم خسرو

ز چیزی که در گنج بد بود چیز / ز افکنده و گسترده نیز
ز زرین و سیمین و از تخت عاج / ز یاقوت و باره و طوق و تاج
همه بار کردند و خود برگذشت / میان از چه با زگشتن ببست
چو خورشید تابان بیاراست گاه / طلایه بیامد بنزدیک شاه
ببرده سرای اندرون کس نماند / بیابان خیمه بر پای بر بس نماند
طلایه بیامد بگفتش بشاه / دل شاه شد تنگ زان ارتحواه
گزین کرد از جنگیان سی هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بر نشوز و خود تا برشست / میان یل نا خاستن را ببست
براند نشو زود و دل پر ز درد / بیامد به بهرام مرد روز نبرد
بپالین بهرام بر لشکرش / نبود ایمن از داد و از کشورش
براند به بیراه دل پر ز بیم / به بیرد با خویشتن زر و سیم
یلان سینه و گرد گردان گشسب / به یک سوی لشکر بیراند اسب
به بیراه لشکر همی راند تند / سخنهای خسرو همی خواند تند
پدید آمد از دور بیچاره ده / که آن ده نبود اندر آن راه
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان شده دل پر از درد و خون
چو از تشنگی خشک گشتش دهن / بیامد بخوان یکی پیره زن
زبانش الجوجه بیاده امشد / از آن پیره زن آب و نان خواسته شد
یکی پاره پاره بگسترد خشک / نهادش به غربیل بر نان و نمک
یلان سینه بستد به بهرام داد / نزیدشان بدل از غم باد
گرفتند باز و بخوردند نان / نظاره بر آن نامداران زبان
چو نان را بخوردند برخاسته شد / زبانها برابر ترم بیاد استه شد
زن پیر گفت ار می آرزوست / می اندر یکی بز کهنه کدوست
بریدیم کدو و اکنون نیز سرش / یکی جام کردون نهاده برش
بدو گفت بهرام چون می بود / از آن خوب‌تر چیزها کی بود
چو زن آن کدو را بیاورد و جام / از آن جام بهرام شد شادکام
یکی جام پر کرد و بر کفش بر نهاد / بدان تا شود پیرزن برزن شاد
زن پیر بستد از دست او / بخورد و بخندید از شفقت او
چو بهرام پر جهد او بنگرید / جوانا خوشش آمدش شاد گزید
بدو گفت ای مام با غم مگو / بکار جهان جستن آگهی
بدو پیرزن گفت چندان سخن / که احوال نو گوییم یا کهن
ز شهر آمد اوز بسیار کس / همی رزم چو بینه گو شید و بس
که رفت او بنزدیک پرویز شاه / سپهبد گریزان شد و بی‌سپاه
بدو گفت شاد آن کرای پاک زاد / مرا اندرین داستانیز بزاد
که این از خرد بود بهرام را / و یا برگزید از خرد کام را
بدو پیره زن گفت کی شیر مرد / چرا دیو خشم دلت نیز کرد
ندانی که بهرام بور گشسب / چو با پور هرمز برانگیخت اسب
بخندید و بر من که دارد خرد / کس او را ز کردنکشان نشمرد
بدو گفت بهرام ار آرزو / چنان کرد کو می خورد از کدو
بدان کنده غربال و نان جو / سپیدار در پیش کو جو درو
بدان تیره گون بگرکیب ابچ نخفت / قبا جامه و جوشنش زیر سفت
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهبد بزد چنگ بر طبل باز
بیاورد چند انکه بودش سپاه / نمانا بکار بر گرفتند راه
به ره بر یکی نیستان بود نغز / بی اندرون مردم نیزار و
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکرش خود کام را
سپهبد گفتند اتو شه بدی / ز راه نیستان چرا آمدی
فراوان سپاه است بی ابن الولی / به هیک را چنگ سسنه نمونی
چنین گفت بهرام گیدر سوار / به با لشکر بشند یا
شنیدم که مجبولی مازیرده سرای / پیچیدلی راه کردیم رای

سپهبد ار بیوند شنوه را — بدو لشکری داد انبوه را
بران در بیابد لیس ماد ما — چو بیند مرا بر سر آرد
ستونی ابیهاتکها برکشید — ز گرد بر گرد لشکر کشید
اسواران سبک برکشیدند تنگ — گرفتند شمشیر هندی به جنگ
به نیزه ستانی آتش اندر زدند — سپه ایکایک بهم بر زدند
نیستان سراسر شد افروخته — یکی کشته و دیگری سوخته
چو شنوه را دید بیلم کرد — عنان باره نیز تک را سپرد
ززین برگرفتش به خم کمند — دو دستش بر آورد اکنه به بند
بیخواست شنوه از و زینهار — یکیعن کی نهلو نام داد
چو از بخت خواهی ی خون من — بیمی که بر بخت وارون من
مکش مر مرا تا روان پیش تو — پایم بیم زار در پیش تو
بدو گفت بهرام من چون تو صد — نه خواهم که باشم بدشت نبرد
نبرم سرت را که ننگ آیدم — گجوی تو سواران چیک آیدم
چو پابه ز جنگم رهایی بیول — ز من بهر چه دیدی ز خسرو بگوی
بیوسید شنوه روی زمین — بهرام بسیار کرد آفرین
رها کرد بهرام و شد تا برک — ابا آن دبیران فرخنده پی
دو هفته بر آسود وزانجا برفت — بنزدیک خاقان خوابید و گفت
وزان روی خسرو بدان رزمگاه — بیامد که بهرام بد با سپاه
به رزمگاه منی بتارا چه داد — سپهر امه بدره و تاج داد
یکی باره و تیز تک برنشست — میان از پی پرستش ببست
به بیشی اندر آمد یکی خارسان — پیاده بیود اندران کارسان
بغلطید در پیش یزدان پاک — بیکفت که داور داد پاک
بدشمن از بیم بر داشتی — نه کار ز اندازه نگه داشتی
پرستنده و ناسزا اینه ام — به فرمان دارنده بر شیدم

وزانجایگه شد بپرده سرای

فتح نامهٔ خسرو به قیصر و پاسخ نوشتن او

بیامد بنزدیک اوره تا ل

سوی موبد تابیل او شد دبیر — نوشتند او و نامه بر چه سپ
ز جنگی که رفت اندران رزمگاه — به قیصر نوشت اندران نامه
تخت آفرین کرد بر دادگر — ازو دید روی و بخت و هنر
دگر گفت کو کرد کار جهان — به نیکویی دیدم اندر نهان
بر آورد شب آمدم با سپاه — دوان پیش باز آمدم کینه خواه
بد انگونه تنگ اندر آمد به جنگ — که بر من بید جان پیکار تنگ
چو یزدان با کین نه بد دستگیر — بر آن دم آتش و دار و گیر
چو بیچاره برگشت لشکر براند — گریزان بتیکیه از آبدر براند
به لشکرکش را به لم بزدم — به لشکرکشی آتش اندر زدم
به فرمان یزدان پیروزگر — ببستم بدو نیزه راه گذر
نماوند برتا مه بر مهدش — فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامهٔ شهریار — نشد تا در قیصه نام داد
چو آن نامه بر خواند قیصر ز تخت — فرود آمد آنجا به پدا ز تخت
بیزدان چنین گفت کی رهنمال — بیشه نبری جاف انجیای
تو پیروز کردی و این بنده را — کننده تو بی مرد افکنده را
فراوان بدرویش دینار داد — مان جوزد تنهای بیار داد
مان نامه را نیز پاسخ نوشت — یکی اردهی بیاری بگفت
سر نامه کرد از جهاندار شاد — خداوند پیروزی و فر و داد
خداوند ماه و خداوند هور — خداوند خرو خداوند زور
بزرگی و نیک اختری زو شناس — ازو داد تا زنده باشی سپاس
بر چه داد کاری که در جهان — چه در آشکار و چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصر آن یادگار — بید اشتی تا کی آید به کار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار — شراره صد از جامهٔ زرنگار
ز زر صد شتر بار دینار بود — مان و از و با موت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهر نگار — یکی تخت بر گوهر شاهوار
از آن پیلسوفان روم چهار — بر فتند بامد به و با نثار
یکی سبز خفتان به زر بافته — سرشتها را که تافته
خبر زین خوبینه به خسرو رسید — فرستاده گفت آنچه دید و شنید
بدیره فرستاد صد و سوار — گرانی نیکان گرانی هزار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند — به پاکی بامد بر نوشتند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند — از آن خواسته اندر شگفتی بماند
بدستور گفت آنکه شهریار — که ایدا جامهٔ روم گوهر نگار

ز آیین پرمایه دهقان بود — که این جامه چاثلیقان بود
چو بر جامه ما چلیپا بود — نشست اندر ایشان ترسا بود
اگر من ز پوشش بیازارم او — مانا دگر چیز بندارد او
و اگر بپوشم این نامداران همه — بگوید کیی شهریار رمه
مگر از پی چنبر ترسا شدست — که اندر میان چلیپا شدست
به خسرو چنین گفت بیماره نیک — که دین بهست هرگز ز پوشش تباه
تو بر دین زردشت پیغمبری — اگر چند پوشنده قیصری
بپوشید پس جامه شهریار — بپاو بجست آن ماج کوبه نگار
بگوهر همانا برده بود استند — همانا از آذر کیا مکد اشند
برفتند رومی و ایرانیان — ز بهر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود و آن جامه دید — بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت کین شهریار جهان — ما ماکه ترسا شد اندر جهان

دگر روز خسرو بیاراست گاه

جنگ نیاطوس با بندوی

بزم گاه و صلح کردن

به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

نهادند در گلشن سور خوان — بگو گفت رو و بیار او نخوان
بیامد نیاطوس با رومیان — نشستند با فیلسوفان بخوان اندر
چو خسرو فرود آمد از تخت باز — ایا جامه روم گو سر نکار
خرامید خندان و بر خوان نشست — نشد نیز بندوی بر سم بدست
جهاندار بگرفت باژ مهان — بزمزم همی رای زد در جهان
نیاطوس نان دید بنداخت نان — ز آشفتگی باژ بر زد بخوان
بیفگند باژ و چلیپا به هم — ز قیصر بود زمیسی ستم
چو بندوی دید آن بزد دست — بخوان بر بروی چلیپا برست
غمی گشت از آن کار خسرو چو دید — برخ زرد شد چون گل شنبلید
بکشتم گفت ای گو بی خرد — که باید که با داوری خورد
ورا با نیاطوس روی چو کار — تش خویش را گرد ازین کارخوار
نیاطوس از آنجا بکه برنشست — به لشکرگه خویش شد نیم مست
بپوشید رومی زره رزم را — ز بهر بنه کردن بزم را
سواران رومی بد خشکول — بدرگاه خسرو نهادند روی
ننگه ز لشکر سوار بجوباذ — به خسرو فرستاد روی نژاد
که بندوی ناکس همی زشت دست — زنند پیر رنج مرد یزدان پرست
که او را قوستی نزدیک من — و اگر نه برآشوبد این انجمن
زمین بیش رنجش کز آن رهی — همیخفت برتخت شهنشهی
چو بشنید خسرو برآشفت گفت — که کس دین یزدان نیارد نهفت
گیومرث و جمشید تا کیقباد — کی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دین نیاکان خویش — گزیده جهاندار پاکان خویش
که ادم بدین مسیحا شوم — نگیرم بجز باز ترسا شوم
به خسرو چنین گفت مریم که می — بیاید آورم جنگ این انجمن
بمن ده سرافراز بندوی را — که تا رومیان از پی روی را
به بندوی باز آورم تن درست — کی بیهده جنگ سرکز بجست
فرستاد بندوی را شهریار — بزد نیاطوس با آن کوار
مان نیز مریم زن هوشمند — برادر نیاطوس را داد پند
بدو گفت رو با برادر بگوی — که ای بدکنش مرد پرخاشجوی
بدیدی که با شاه قیصر چه کرد — ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد
ز پیوند خویش و از خواسته — ز کرد آن و از گنج آراسته
تو بودی بکبر زنم بر کی — سان و قیصر بر خاک افکنی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین — بکرده ذ چه آید به ایران زمین
ندانی که دهقان زردین کهن — نه پیچد چرا خام گویی سخن
نو بندوی را بر بر آغوش گیر — مگو هیچ گفتار نادلپذیر
مده رنج و کردار قیصر بیاد — مبادا که بندش آمدت یاد
ز مریم نیاطوس بدرفت پند — نیامدش گفتار او ناپسند
چو بندوی را دید بر پای خاست — زگنجور بد مایه پالای خواست
بجنبید و بوسید و کردش نثار — برفتند هر دو بر شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت — که نیکی نه بیند مرا این مرد زفت
نو کنی ها بر مکن ناروتنگ — که بندوی نه جستت جز خشم و جنگ
به تیزی مده رنج قیصر بیاد — بیانی تا بیاشم بکمندشاد
بجوان بدر من جگر خسته ام — کمر بر میان سوی او بسته ام
دل من سراسر برادرکین اوست — زبانم به اذرد و تن اوست
که او از پی دین نکوهد نگشت — تو از بی خرد هوشمندی مجو

نیاطوس

بیاطوس گفت ای جهان شهریار
از ایران بی شد سخنها دراز
به خراد برزین تو موبد
به لشکر روبیا نداتو گنج
بفرمود تا خلعت آراسته
خداند از آنچه سدیه بر تو گذشت
بدست بیاطوس بنوشت عهد
دگر هفته بر داشت شد هوار
پیاده برفت دیده پر آب
دو هفته همی خواند استا و زند
به آتش بداد آنچه بدر رفته بود
بدرویش بخشید گنج و درم
که آن کشور آرسان بوذرز
گرانمایه کافش پیاده شده
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدان کار بنهاد دل بیک خدای
بر کار دستور بد برزمهر
بمنشور بر مهر زرین نهاد
کلید در و گنجها برشمرد
بگنج رونده بود کام او
به خلعت هر کس داد بنیان
نیکنت کو یا سخن دی کرد
بجز ایشان کمی و بر زید خوی
نیا بدستم کاره جز دار جای
خوزید و دسید انکه دادید چیز
به یکجود کشیم تا هر که چیز
به بیمار که خواند ز دل آوج
خراسان لشکر نشست بر شصت و پنج
لشکر به بر کیم از بنده خویش

خردمندی از تخت به گر مدار

نجشش نمودن خسرو

بخواه
که جان بعرض ساز و دیوان
زداذن نه باید که بستند رنج
زر و اسب برمایگان شد
سم آواز برمایگان برگذشت
بر آن جام حنظل بر آکنده شد
نبودند بنیاد دل و نام دار
بز دل دور رخ زه چون آفتاب
نیکنت بر کرد آتش تیز تند
سخن هر چه بیش ره ان کو بود
نماند اندر آن بوم و بر کس درم
کسی را نماند آن خاک از
مال لخت زرین بر بیاستند
بان راه برموبد و سیکبر
جهاندیده و راد و فرخنده رای
دبیر جهاندیده اعتوب جهر
جهان را که بور برزین نهاد
سراسر به پور خرادان سپرد
بمنشورها بر بود نام او
بجز این بزرگی فرستادن را
خوش آواز بیدار دل مهتری
میانجی بیکار بدره بود
بیان نیز آتش به دیگر سرای
کسی کو ندارد دختر امید نیز
ندارد ده سد بوشش و خورد نیز
بکو شد که آباد کرده زمین

موقانا بجد نوزدی

بر اندیشم از مرگ فرزند خویش

تو بیدار دربن نیاکان خویش

بر بزرگان روم وایران

به لشکر رومیان عرض کن
کی کو بخلعت سزاوار بود
بیاطوس را داد چندان که خواست
هر آنچ مهتر روم بستد قبا
پیکسعته شد کار تن باخته
ز لشکر که آمد به آذرگشسب
جو از دور نزدیک آتش رسید
بسی بر هفته آمد ز آتشکده
ز زرین و سیمین و گوهر نگار
از آنجایگه شد بر اندیشه
به ایوان که نوشیروان کو بود
بیامد به تخت نیا بر نشست
نوشتند منشور ایرانیان
خراسان سراسر به گستهم داد
که برکام او دید کرد جز جم
سپاه داد اکنون شد چاج
بفرمود تا هر که برزین بود
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار
به سان بهرام چوبین تمام
که از زیر دستان او جهان
که از زیردستان بنالد کسی
همه باد سپید بر گنج خویش
بهر درستان را بیکیاب است
خوپابد خورش بام داد بگاه
که اید و نه زینان بود باد

اندر مرثیه بر خود گوید

دراز و نوبت برفت آن جوان

خردمند به گردن گرد زکین
به لشکر که آمد بیاطوس باز
بر آنکس که هستند تو یا کهن
کجا روز جنگ از در کار بود
پرستار و اسب و سلاح و کمر
چه بر برچه کسری به بازداد
کسی کرد ان شاد و پیراسته
به گنبد نگهکرد و بگذاشت اسب
شد از آب دیده رخش ناپدید
جو نزدیک شد روز کار سپید
ز دینار و از جامه شهوار
که پردازه از روز شادی بهر
بسی سال کار اندر آن کرده بود
جهاندار پرویز یزدان پرست
برای بزرگان و نو گیمان
بفرمود تا نو کند رسم و داد
ببخشید داراب کرد و سطح
فرستاد منشور بلخت عاج
بفرمان خراد برزین بود
ببوذند یا نامور شهریار
به کرد و سپرد آن کو شادکام
همی خواند جز آفرین در نهان
که از لشکری رنج نابد بسی
کسی را که کرد آمد از رنج خویش
ز گنج نیاکان کم از رنج ماست
سه من نان بیابد ز گنجور شاه
به لنگر برویید بجای گیا
نه بینکو بود که پیاده به گنج
زدر دو مینم جوان شیر و ان

شتابید تا تا نکو باش / چو بهرام بر پنجاره نشانمکی
که نوبت را بود هنگام می / چرا رفتی و بر چه کار آمدی
زیدها تو بودل مراد سپه / ترا راه چینی همه راه پیر
مگر هر زمان چو آن یافتی / که از بیم من پیر شتافتی
چو اندر جو شد سال بر بیست و هفت / شه بی آرزو یافت گیتی و رفت
که بود همواره با من ارزشت / بر آشفت و یکپاره بنوشت
برفت غم و رنجش اندر بماند / دل و دیده من بخون درزند
کنون او سوی روشنایی رسید / پدر را همی جان خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز / که آن تیره دهان کس نکرده باز
جهانا مرا خشم دارد خدی / ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا گفت وسی بد فرا گفت / بنه سپید و از پیش شاه برفت
ولی اندر شتاب و من اندر درنگ / زکردارها تا چه آید پدید
روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
به نیروی یزدان پروردگار / که روزی ده اوست و پروردگار
که گیرد ببخشد گناه ورا / درفشان کند نیزه ها ورا

رفتن بهرام چوبینه بنزد خاقان و چگونگی او

کنون داستانهای دیرینه گوی / سخنهای بهرام چوبینه گوی
چو آن او سوی شهر ترکان رسید / خبر زو به شاه و بزرگان رسید
زکردان بیدار دل یک هزار / پذیره شدندش گزیده سوار
ابا برادرش پیش اندرون / ابا هر یکی موبدان رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز / بدو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید برپای جست / بپوسید و بنزد وی دستش بدست
بپرسید بسیار و از رنج راه / ز جنگ و ز پیکارش و سپاه
بر ایزدگشسب و بلاش سپیدرا / بپرسید احوال دیرینه را
چو بهرام بر تخت سیمین نشست / گرفت آنگهی دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر بافرنت / سپهبد ارو سالار ترکان ز جنگ
تو دانی که از شهریار جهان / نباشد کسی این اندر نهان
برآسانید از رنج که ایدش / تن آسان بود گنج بخز ایدش
گراید و نکه ایدر بدیری مرا / به نیک و بد دستگیری مرا
بدین مرز با ارز باید توام / به نیک اند به بد با بکار توام
وگر زانکه رنج آیدت یکدرم / زمین را سراسر به پی بسپرم
گراید و نکه باشی تو هم داستان / از ایدر اشوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
برادر توام هم چو پیوند خویش / چو پیوند بر تو فرزند خویش
که بهرام با من بدین یاورند / اگر کهتر انند اگر مهترند
ترا ایوسر آن سرفرازی هم / هم از مهتر آن بچه بیبازی هم
بدین نیز بهرام هرگز نخواست / روان بود دیر جان او نخواست
بدو گفت خاقان به ترکی خدای / که دست او مرا نزد خود تاک
که تا زنده ام ویژه یار توام / به نیک و بد غمگسار توام
از آیین دو ایوان بیارا ستند / زهر گونه جامها خواستند
پرستنده و پوشش و خورد نیز / ز چیزی که بایست گسترد نیز
ز سیمین و زرین که آید بکار / ز دیبا روان کوه بشت دار
فرستاد خاقان بنزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
بدین گونه بر بود خاقان چین / بیامد اندر بهرام زا آفرین
بچوکان و چلبی بدشت و شکار / برفتی ملک کو بدل غمگسار
یکی نامبردار بد باید او / بر ترم اندرون دست برادر او
مر او را بر کوه مغبون نام / که خاقان ازو یافتی نام کام
بشکیبد نزدیک خاقان شدی / دو انگشت هو دراب لب برزدی
نه زان بکه که گفته کند آفرین / بکردار بنزدیک خاقان چین
نشستگاه دیبا و ریدل نهاد / ز گنج جهان دیده انام دار
همی دید بهرام بگشتند کاه / بر خاقان بیکرد چیره نگاه
بخندید یک روز و گفت ای بلند / تو بی بر جهان جهان ارجمند
بیامد دادن هنگام بار / چنین ترک دینار یابد نهان
بخشش بدو زند کاین بود / همه به او زر کانیه بوده
بدو گفت خاقان که آیین ما / چنین است آرایش دین ما
که از ما هر انکس که چنگی بریست / بهنگام سختی در یکی نزست
چو خواهد خود و تیغ ندادیم باز / که آز ورزد نه راه نیاز
فزونی و هر او راست بر ما کمان / به دینار خوانیم بر او فسون

چو زو باز گیر تن بجوشد سپاه   ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن   تو کردی دل ورا چیره بر خویشتن

چو باید جهاندار سید ار گرد   عنان بدابه کنه نباید سپرد
اگر زور دارم ترا شایدت   وگر ره آزرم او بایدت

بدو گفت خاقان که فرمان تراست   بدین آرزو رای و پیمان تراست
و اگر تو تیغ رها بید ازو   سر آوردی باشی به کشتن و کو

بدو گفت بهرام مرد اینگاه   چو آید مغابوره دستارخواه
مخند و مبه و بپیچ مکن چشم   مده با تحش وردش تن بخشم

گذشت آن شب بام داد پگاه   بیامد مغابوره نزدیک شاه
جهاندار خاقان بدو بنگرید   به گفتار آن ترک چینی بخندید

ز خاقان مغابوره آمد بخشم   یکایک بر آشفت و بگشاد چشم
بخاقان چین گفت کی نامدار   چرا گشتم امروز پیش تو خوار

بدانا که این مهتر پارسی   که آمد بدین مرز با پارسی
بگو شدی تا بپیچی ز داد   سپاه ترا داد خواهد بباد

بدو گفت بهرام کی جنگجوی   چرا تیر گشتی بدین گفت و گوی
چو خاقان برد راه پیمان چنی   خود را نه پیچد ز فرمان من

بدانم که آیی تو بهر بامداد   تن آسان دمی گنج او را بیاد
بر آن دم که مستی تو سپید خوار   بزرم اندرون به یکی نامدار

بمنه منه آید بجنگ اندرون   گذر دشت مانند دریای خون
نبرزد که به بام داد بر گاه   بخواهد بیار خوان شاه

مغابوره بشنید گفتار او   سرش گشت پر کین ز آزار او
بجست و به شد بیازید جنگ   ز ترکش برآورد تیر خدنگ

بدو داد و گفت این ترا یادگار   بدارو ببین تا کی آید بکار
مغابوره از پیش خاقان برفت   بیامد سوی خرگه خویش رفت

کشتن بهرام چوبین مغابوره ء چینی پیش خاقان را

چو شب دامن تیره اندر کشید   سپیده ز کوه سیه بردمید

مغابوره پوشید خفتان جنگ   بیامد یکی تیغ هندی به چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست   بال جوشن خز و آزادی خواست

گزیدند جایی که بهر گز پلنگ   بدان دشت هامون برفتی بجنگ
چو خاقان شنید این سخن برنشست   برفتند ترکان خاقان پرست

بدان تا ازین هر دو شیر ژیان   کرا بیشتر خواهد آمد زیان
مغابوره چون شد بدشت نبرد   ز هامون به ابر اندر آورد گرد

بهرام گردنکش آواز داد   بیا تا چه داری ز مردی بیاد
تو خواهی بدین جنگ آذنت پیش   و با شیر دل ترک خاقان پرست

بدو گفت بهرام بیشی تو کن   که کینه تو افکندی ازین سخن
مغابوره کرد از جهاندار یاد   دو زلیغه کمان را بزه برنهاد

زه و تیر بگرفت شادان بدست   چو شد چرخ پیکانش بگشاد شصت
بزد بر کمرگاه مرد سوار   بسفت آهن آن تیر اندر خوار

زمانی همی بود بهرام دیر   کنا مغابوره از جنگ سیر
مغابوره نبداشت کو شد تباه   خروشید و برگشت از آن رزمگاه

بدو گفت بهرام کی نامجوی   نگفتی ورا هوی گو که مبوی
تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو   اگر بشنوی زنده مانی بدو

نکنکو جوشن گدازی خدنگ   که آهن بدان پیش او موم سنگ
بزد بر میان سوار دلیر   اسپهبد شد اندر زم و دونیار

مغابوره چون زخم پیکان چشید   بشکه سرش را بزین در کشید
چو خسته شد از تیر بر زین بماند   ز تنده زد و اسب جنگی براند

به خاقان چین گفت کی نامجوی   بمی کور کین خواهد آن نامجوی
بدو گفت خاقان که بهتر بهین   که او زنده خفتت بر پشت زین

بدو گفت بهرام کی پرمنش   هم اکنون کجا اندر آید شتش
تن دشمن تو چنان خفته باد   که او خفت بر اسب توزل نژاد

سواری فرستاد خاقان دلیر   بته دهک آن نام بردار شیر
ورا خفته و کشته دیدند خوار   برآمود اذ کردش روزگار

بجنبید خاقان بدل در نهان   شگفت آمدش زان گو سلوان
بر اندیشه شد تا به ایوان رسید   بر اندیشه شد تا به ایوان رسید

سلاح و درم خواست و اسب رهی   بالا ز بیور و لخت شهی
زدیبا روا زگوهرش جواد   ز هر گونه آلت کارزار

فرستاده از پیش خاقان ببرد   به گنجور بهرام چوبین سپرد
چو صندی بر آمد بدان روزگار   برآموده خاقان با گوشوار

چنان بد که در کوه چین آن زمان / دد و دام بودی فزون از گمان
ز دل بود مهتر ز پیلی بتن / به سر بر دو گیسو سیه چون رسن

خوردن شیر کپی دختر خاقان چین

تن زرد و گوش و دمان سیاه / ندیدی کسی او را مگر گاه گاه
دو چنگش بمانند چنگ هژبر / خروشش همی برگذشتی ز ابر
که سنگ را بر کشیدی بدم / شده روز و شب بر بزرگان دژم
ورا شیر کپی همی خواندند / ز رنجش همه بوم درماندند
یکی دختری داشت خاقان چو ماه / اگر ماه را بد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و بینی چو شمع دراز / دو بیجاده خندان دو نرگس دژم
بدان دخت گریان بدی مام و باب / اگر ماه خفتی بر سرش آفتاب
چنان بد که روزی بیامد بدشت / فراز آمد او را بدم در کشید
جهاندار خاقان ز بهر نگار / همی شخ دکو بود ازین و بهار
بان تیز خاتون به کاخ اندرون / همی رای زد با یکی رهنمون
نشد دختش تا بد آن مرغزار / ابا دختران وی و وی کسار
چو آن شیر کپی ز کوه بدید / همی کرد آن مرغزار ادان بگشت
سر آورده آن خوب روی از جهان / نه یکیدم بند از جهان در نهان
چو خاقان شنید این سیه کرد روی / همان حادثش تیزتر کند موی
ز دردش همه روزه گریان بدند / چو بر آتش تیز بریان بدند
همی چاره جستند بر اژدها / کنا چین نباید ز سختی رها
چو یک آن جنگی صفا بوده گرد / از آن مرد جنگی برآورد گرد
بپرسید خاتون بدید او را / به هر کس بگفت گرد او را
چنان بد که یکی روز دیدش سوار / از ایرانیان نیز چند نامدار
بیا ذه فر او آن به بیش اندرون / همه اندیه اش ره نمون
بپرسید خاتون که این مرد کیست / ز بالا و بر زو بال فره ایزدیست
بدو گفت کنه که دوری ز کام / تو بهرام یل را ندانیه بنام
در ایران یکی چند که در جهان بود / سر تاج او برتر از ماه بود
بزرگان تنش خوانده بهرام گرد / که از خسروان گوی مردی ببرد
کنون تا بیامد ز ایران بچین / بلرزد همی زیر اسپش زمین
خداوند خواندی همه در خشش / کلاه تاج شاهان بوده بر سرش
بدو گفت خاتون که با فر او / سزد گر نیازیم با همه او
یکی آرزو خواهم از وی بخت / چو خاقان بگردد بدان کار سست
بخواهد مگر زشت ها کین من / بر او پیشوار دو نسرین من
بدو گفت کنه که این داستان / بخوانید بر مهتر راستان
تو از شیر کپی [illegible] / مگر کشته در خاک [illegible]
چو خاتون شنید این سخن شاد شد / ز تیمار آن دختر آزاد شد
همی تاختند تا پیش خاقان رسید / [illegible] خاقان بگفت آنچه دید
بدو گفت خاقان که کار ار بود / بجای جوان مرد کاری بود
که شیر کپی خورد دخترم / از این گفته ننگی بود گوهرم
بباید کنون اژدهای دژم / که کوه آسمان را بباید بدم
اگر دختر شاه نامی بود / بنام شاه را جاه گرامی بود
بدو گفت خاتون که من کین خویش / بخواهم ز بهر جان خویش
اگر تنگ باشد اگر نام جنگ / بگویم بر آید به کام من
بر آید به من چند کار دراز / [illegible] ببداشت راز
چنان بد که خاقان یکی سور کرد / همه را زابدان سور دستور کرد
فرستاد و بهرام یل را بخواند / چو آمد بر تخت زرین نشاند
[illegible] کرد آفرین / که آباد باد آن تو روم و چین
ز خاتون یکی پرده آوا شنید / شد نیز و بهرام یل را بدید
بدو گفت خاتون که ای نامدار / مرا آرزو [illegible] یادگار
بدو گفت بهرام فرمان تراست / بدین آرزو کار و پیمان تراست
ورا گفت خاتون که ایدر که بود / یکی مرغزار است زیبا که بود
جوانان چین اندر آن مرغزار / یکی جشن سازند هر نوبهار
از آن پیشه بر تن یکی [illegible] / یکی کوه بینی بمانند غار
بدان کوه غار اندر اژدهاست / که این کوه چین از او در بلاست
یکی شیر کپیش خوانند [illegible] / [illegible]
یکی دخت من بد ز خاقان چین / [illegible]
ز ابر آن بند سوی آن جشنگاه / که خاقان [illegible]
بیامد ز کوه اژدهای دژم / کشید آن بر چهره انگند بدم
کنون نه بهاری بدان مرغزار / چنان هم بیاید بدشت نگار

بدین شهرها در چراگه نماند
سوار آن چینی و مردان کار
نبود بیرون دل آن مرد جنگ
بدو گفت بهرام فرخ ایگاه
بپردازم از جنگگاه اژدها
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
همی بید آمد از فرخورشید زرد
کمند و کمان بود و صد چوبه تیر
به آن شیر کپی چو نزدیک شد
کمان را بمالید و برزه نهاد
شد آن شیر کپی به چیره دروغ
کمان را بمالید بهرام گرد
صد تکی بینداخت مرد دلیر
سپیدیه تیر و آهنگ او
نبود نیزه بر میان دده
سر از تن جدا کرد و بفکند خوار
از آن بیشه خاتون و خاقان برف
بهرام بر آفرین خواندند
از آنجا چو خاقان به ایوان رسید
بفرمود تا بیش او شد دبیر
بدو گفت هر کس که ایران پرست
بزرگان چینی و گرد نکاه
همی خوزه بهرام و بخشید چیز
که بهرام را یاد شاهی و گنج
بسی رای زد با بزرگان بهم
به خاقان چینی یکی نامه کرد
نخست آفرین کرد بر کیخدای
به انکس که او راه یزدان گزید
کنون بشنوای شاه توکان چین

بیان نامور سلو اینه نامد
بسی تاختند اندر آن کوهسار
چو او را چه شیر و چه ببر و پلنگ
بیابیم بر پیشم من آنجایگاه
چو شبگیر ماران ببند راه

کشتن بهرام کرگ

بپیچید زلف شب لاجورد
یکی نیزه دوشاخ نخچیرگیر
تو گفتی بر کوه تاریک شد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بغلطید و برخاست آمد فرود
به تیر از هوا روشنی برد
تن شیر کپی شد از جنگ سیر
سه دیگر بزد تیر بر ضیک او
که شد سنگ خارا بخون آزده
از آنجا فرود آمد از کوهسار
دهان و دمان تا بر کوه تفت
بسی زر و گوهر بر افشاندند
فرستاده چند بار برکشید
نوشتند منشور ده بر حریر
بنجشش به پیش تا که از خورسند
ز بهرام گود انشدی تاج
برو بر بسی آفرین کرد نیز
از آن تو بینت نا برده رنج
بگفتند هر کس همی چین و کم

نامه خسرو به خاقان

که اویت بر نیک و بد را بپال
سر از ما سپاسی بباید کشید
و این گفته از شاه ایران زمین

به کرده آن شیر کپی هلاک
چو از دور بینند چنگال او
کس اندر نیازد شد از بیم او
به نیروی یزدان که او داد زور
پراکنده کشتند و مستان شدند

شیر کپی در چین

فراکنده پوسید بهرام گرد
بیامد بنزدیک آن برز کوه
میان اندر آن کوه خاره بسی
چو بر اژدها بر شده موی تن
بغرید و بجست بر سنگ دست
همی آمد از اژدها بی درم
دگر تیر بهرام زد بر سرش
چهارم میان کش داد کمند
از آنجا به شمشیر یازید مرد
بنزدیک خاقان خرامید شاد
خروشی بر آمد ز گردان چین
که رفتش سپهدار چین در کنار
فرستاد صد بدره گنج وام
به آیین او خلعت آراستند
بکنجه داد خرد و نگارش بنود
نه چیزی بیکوی مانده ایم
چینی تا ... زو به ایران رسید
بر از در دو خم شد ز تیمار او
شب تیره فرمود تا شد دبیر

چین و پاسخ نوشتن او

ز دانا بی ... دانش و راستی
بیاید به انکس که نیکی بجست
یکی بنده پیش شاه را ناسپاس

بر انگیخت زین بوم آباد خاک
برو بنشت و کوش و سر و یال او
چو کیرد شمار کم و بیش او
بلند آورنده ماه و مهر
از آنجا که هرکس بر ایوان شدند
شب تیره بنشاندند زین سپاه
که آمین شه ... بیزدان سپهر
بفرمود تا باز کرده گروه
بخم کمند از بر زین نشست
ز گردی بدو نیز هر کو گذر
همی آتش از کوه خارا بجست
که بهرام را بیش خواندند
فرو ریخت چون آب خون از برش
بجست از بر کوه سار بلند
تن اژدها را به دو نیم کرد
سخنهای کپی همه کرد یاد
که آواز کپی برزد زمین
از آنجا ور اخواندند نامدار
بماند و چنین گوهر از بیش و کم
فرو آن کلاه و کمر خواستند
غم از گردش روزگارش نبود
ز بهر تو اندر جهان زنده ایم
بر یاد شاه و دبیر آن رسید
دلش گشت پیچان ز کردار او
سر خامه را کرد پیکان تیز
تو گفتی که از قیچیش خامه کرد
ز کین و از کژی و کاستی
مباد آنکه او دست یزدان نشست
نه شاه و پرست و نه یزدان شناس

یکی خوار و بدکار بدکام بود — پدر بر پدر گشته که بهرام بوذ
نهان نیست کردار او در جهان — میان مهان و میان کهان

کس او را نبد در خور کی پایه بود — که خود بود و خود بر تنش پایه بود
بنزد تو آمد بد برفتنش — چو بر مایگان دست بگرفتش

نباید که پیروزی نام جوی — که بهرام بخوبی آرام جوی
کسی این نپذیرد از راستان — نیم من بدین کار همداستان

چو این نامه آرند نزدیک تو — بر اندیشه کن رای باریک تو
مر آن بنده را گر ده بر بند — فرستی بر ما بهر سودمند

و اگر نه فرستم از ایران سپاه — بتنگان کنم روز روشن سیاه
چو این نامه نزدیک خاقان رسید — بدو نیکوی گفتار او نیز بد

فرستاده را گفت خود آگاه — چو آیی برم پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دلی پرشتاب — نبود آن نشستنش جای آرام و خواب

همی بود تا پاسخ خان رسید — بدرگاه خاقان چینی دوید
بیاورد خاقان سنگ دبیر — ابا خامه رنگ و چینی حریر

بپاسخ نوشت آفرین مهان — زمین بوسه بر کرد کار جهان
دگر گفت آن نامه برخواندیم — فرستاده را ایمن نبندیم

تو با بندگان گوی زینسان سخن — نه زیبد از آن خاندان کهن
که بد اندر آرند مکیر به — نه کردار تند بر جای کرد

به چین و توران سزاوار است — سنیال بر تیز فرمان مراست
بیم نابدیم و در جهان بنگری — تو با من چنین داستانهای مزن

چو من دست بهرام گیرم بدست — از آیین عهد اندر آرم شکست
بخواندند را داور از آب پاک — جز از پاک یزدان مر این پاک

تو اگر بزرگی بیفزایدت — خرد بنگرد زین بدی شاید
بر آن نامه بر مهر بنهاد و گفت — که با او خدا باید کردی تو جفت

فرستاد نامه بنزدیک شاه — بپیگاه کمتر بپیمود راه
چو برخواند آن نامه را آشکار — بپیچید و ترسان شد از روزگار

فرستاده ایرانی نامه بخواند — سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه بیهوده برخواندند — بزرگان بر اندیشه درماندند

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان — کلاه خداوند و تاج کیان
چنین کار را بود دل آسان مگیر — یکی را از آن بخردان خردمند به

ز نامه بدین کار تندی مکن — مکن تیره این فرش کهن
گزین کن ز ایران یکی مرد پیر — خردمند و زیبا و گرد دبیر

کز آید بنزدیک خاقان خود — سخن گو بدو را از او بشنود
بگوید که بهرام روز نخست — چه بود و لیکن ازو آن صحبت

همی بود تا کار او گشت راست — خداوند را زان سپس بنده خواست
چو نیکو نکرد و بدیگاه کار — بباشد بپای بود روزگار

چو بهرام داماد خاقان بود — ازو بد سرفغان نه آسان بود
بجوید سخن گفت باید بسی — بهانه نباید که داند کسی

از آن پس چو بشنید بهرام گرد — **آگاهی بهرام از نامهٔ خسرو و لشکر خواستن از خاقان** — که ایران بر خاقان یکی نامه کرد

بیامد دمان پیش خاقان چین — بدو گفت کی مهتر پاک دین
شنیدم که آن بدمنش بدگهر — همی نامه سازد دیکی ابزار دگر

سپاهی دلاور ز چین برگزین — جهانگان سر اگر ده ایران زمین
بگیرم بشمشیر ایران و روم — تراشه خوانم از آن راز او

بنام تو بر پاسبانان بشب — بر ایران و توران کی ببند لب
ببرم سر خسرو بد هنر — که نه پای داند به گیتی نه سر

چو من کینه پرداز بندم میان — ز بن برکنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان بر اندیشه گشت — ورا در دل اندیشه چون بیشه گشت

بخواند آن کسی تیغ کو بند به — سخنگوی و داننده و یادگیر
بر ایوان بگفت آنچه بهرام گفت — به راز ما برکنند از نهفت

چنین یافت پاسخ ز فرزانگان — ز خویشان نزدیک و از خانگان
که کاریست این خود و دشوار تر — که بر تخت شاهان برآید قعه

ولیکن چو بهرام راند سپاه — نباید بود خردمند راه
بر ایران پی دوستداران بود — چو خاقان بسی گشت و باریش بود

برآید بسختی تو این کار زود — سخن را ز بهرام باید شنود
چو بهرام بشنید دل تازه گشت — بخندید و بر دیگر اندازه گشت

بر آن برنهادند دیگر گوای — که بگزید باید دو مرد جوان
که زیبد بر آن هردو تن مهتری — بپا آن دلیر لشکر کند کنی

بچین اندرون بود چندی بنام دگر منزلی بود زنگوی نام فرستاد خاقان بر ایشان بخواند بدیوان دینار دادن نشست
چنین گفت خاقان بدان سرو گو که بسیار باشد روز نبرد همیشه بهرام دارید چشم چو هنگام شد دل چو هنگام خشم
کدرمال چون یکسر بد پاس ز جیحون بگردون برآورد خاک سپاهی دلاور بر ایشان سپرد به نام داران و شیر آن گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس لشکر کشیدن بهرام با ایران و هدیه فرستادن خسرو بخاقان رخ خسرو شد از کرد چون آبنوس
ز چین روی لشکر به ایران نهاد بروز سپید از ره بام داد چو آگاه آمد شه نوذرک که از بیشه بیرون خرامید گرگ
بفرزاد برزین چنین گفت شاه که بگزین بدین کار اکنون تو راه به ایران و توران نبود آن سری ماه بر زبان بر توانا تو لی
در گنج بگشای و صد دانه گهر بیاور دو شمشیر و زرین کمر که فرزاد برزین بدان خیمه ماند کی در جهان نام یزدان بخواند
چو یابد بیا راه چین برگرفت بجیحون یکی راه دیگر گرفت چو نزدیک درگاه خاقان رسید نگه کرد گوینده کی کرد بید
بدان تا بگوید که از نزد شاه فرستاده آمد بدین بارگاه چو بشنید خاقان بیاراست گاه بفرمود تا بر کشیدند راه
فرستاده چون شد بر شاه فراز زبان کرد گویا و بردش نماز بدو گفت هر که که فرمان دهی بر گفتن زبان برگشا پدرس
بدو گفت خاقان بشیرین زبان که دانا دل پیر به از جوان بگوی آن سخنها که بود اندر اوست سخن گفته مغز ست و ناگفته پوست
چو فرزاد برزین شنید این سخن بیاد آمدش گفتهای کهن نخست آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و پروردگار
که چرخ و زمان و مکان آفرید توانایی و ناتوان آفرید تو او راه و دارنده اوست سپهر و زمین را نگارنده اوست
توانایی او راست ما بنده ایم بر اندیشها هر چه گوینده ایم یکی را دهد تاج و تخت بلند یکی را کند پست و دل مستمند
نه با آتش مهر و با آهن کین نداند کس این چرخ جای آفرین گروهی همه خاک را زاده ایم به بیچارگی تن بدو داده ایم
کی آن بزرگان و شاهان پیش شبیواد مردان با دین و کیش کیومرث آغاز و جم کز نخست جهاندار طهمورث با فرین
فریدون که چرخ سه داد کو منوچهر آن شاه و آزاده گو بمان نیز کاوس و هم کیقباد سیاوخش و کیخسرو پاک زاد
دگر نامداران با گیر و دار چو رستم چو روئین تن نامدار ز گیتی یکی در خورش بود بهر چشیدند پر حال تریاک زهر
کنون شاه ایران به تن خویشتن بشاد و غلتس بکرسی بتن کینگار شاهان با افزین همی را در شد بود خاقان چین
بدین روز پیوند ما تا زگشت ز کار بد دیگر اندازه گشت ز بر ونکر آفرین بو تو باد سر تخت این مرز جای تو باد
بگفت خاقان بدو داد گوش ورا گفت کای مرد دانش فروش به ایران اگر نیز چون تو گسست شناسنده آسمان او بست
سنگی یکی جای پرداختش بنزدیک خویش بنشاختش به فرمان او نیز با بیش برد یکایک بو کیخسرو او برشمرد
بدو گفت خاقان که پیغو استه میادا دل تو اندر جهان کاسته گراز من بدی رفت خواهش توضر بگو تا بدی بوم من این خبر نیز
واگر دشت تو از هدیه روشن نژاد بنزدیک خاقان به نیک اختری بلی گفت این جای بر ره اختند ز بهر گو ند عیشها ساختند
بخوان و شکار و بزم و بر او بنزدیک خاقان بدی نیک بخت بمجلس خاقان روزها با حسن ز هر دلی به گفتن د اندازه شناخت
بدو گفت بهرام بد گوهر ست ز آهرمن بد کنش بد ترست فرو شد جهاندید کان ابر خبر که آن چیز گفتن نیز زد شیر
ورا بر و تا جور برکشید به ارجش ز خورشید برتر کشید ندانست کس در جهان شاه او ز گیتی بر آمد همه کام او
چو فرمان روا گشت تابنده را برآمد با جهان بنده را بشبستر بر او درست که ایران و توران برابر او راست
اگر با تو بسیار خوبی کند بفرجام با تو نکوی نکند چنان هم که با شاه ایران شکست نه خسرو شناس و نه یزدان پرست

که او را فرستی به نزدیک شاه / سر شاه ایران برآری به ماه
از آن پس به چین و ایران توانست / تشنگی ایچ کی گفت خواست
چو خاقان شنید این سخن تیز شد / دو چشمش ز دیدار او خیره شد
بدو گفت زیبا سخنها مگوی / که تیره کنی تو دم آب و روی
نترسی ز بد اندیش و پیمان شکن / که پیمان شکن خاک بادش کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان کار او نیک نیک
که بد کم دادش به ایران امید / سخن گفتش من بخرد باد و بید
چو امید خاقان از او تیره گشت / به بیچارگی سوی خاتون گذشت
بپیچید تا کیست نزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
یکی کدخدای بدست آمدش / بیان نیز با او نشست آمدش
سخنهای خسرو بدو یاد کرد / دل و دیده تن بدان شاد کرد
چنین گفت با چاره گر کدخدای / چنین آرزوها بباید بجای
که بهرام چون بیند آماد او / از او نیست بهرام را خود دوست
تو در دل دلیری یکی چاره ساز / ازین نیز بر باره مکن راز

چاره ساختن خراد برزین در کشتن بهرام

چو خراد برزین شنید این سخن / نه سر دید این کار او را نه بن

یکی ترک بود او به نامش قلون / که ترکان و را دانش هدی زبون
به پوستین بود پوشید تنش / به کشک و ارزن بدی خوردنش
کسی را فرستاد و او را بخواند / بدان نامور جایگاهش نشاند
ورا درم چند و دینار داد / بانان پوشش و خورد بیاداد
چو بر خوان نشستی ورا خواندی / بر نامداران بنشاندی
بر اندیشه بد مرد بیدار دل / شکیب دل و زیرک و کاردان
از آن روی آن کدخدای سرای / ز خاتون چینی بیکسو رای
چنین گفت با منته آن مرد پیر / که چون تو سر افراز دو بیر
اگر دز بزشکین ببودی بدی / ورا نام از دور شهره بدی
یکی تاج فرخ بدی بر سرت / بو ژه که بیدار شد خوبیست
بدو گفت کین دانشم برترست / چو گوی باب هم بدین کار دست
شد خاتون روان آن کدخدای / که دانا پزشکی تو آید بجای
بدو گفت شادان زی و نوش خور / سپارش مخاند اندرین کار بر
بیامد بخراد برزین بگفت / که این راز باید که داری نهفت
برو پیش او نام خود را مگوی / بترسی کن از خویشتن چاره جوی
بنزدیک خاقان شد آن چاره گر / سته دید بیار او را چکو
بخورد تا آب نار آورند / بمانی تن چو بهار آور بلد
که بزه که کاشی خواندی / تنش خواست کز خونش بدی
به فرمان بود آن چو شد هفت روز / شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
بیاورد دینار خاتون گنج / یکی برده و جامه زربفت نیز
بدو گفت کین نامه او را ببر / بگیر و بخواه لختی باید نیز
چنین داد پاسخ که این زاد بدار / بخواهم بهر آنکه آید بکار
وز آن روی بهرام شد تا برو / بیاراست لشکر چو بر تند رو
بگی آمد بخاقان که از ترک چین / همان تا کس آید به ایران زمین
که آگاهی ما به خسرو برد / ورا این سخن چند بر تو برج
منادی گری کرد خاقان به چین / نمیدانست لرزیش را نگاه
بیاره میانش کنم بر دو نیم / بیزد آنکه نغز و شم این را ایم
می بود خراد برزین دو ماه / که کس نکرد کس به ایران زمین
بتنگی دل اندر قلو را بخواند / بدان نامور جایگاهش نشاند
بدو گفت روزی که کس در جهان / بداد او دو لب کش نباشد نهان
بو نان جو و ارزن و پوستین / فراوان بجستی ز هر کس بچین
کنون خوار دینات گوشت بود / همان پوشش صوف شد بکیره
چنان بود یکچند و اکنون چنین / چو نوشین شنیدی وجه آورن
کنون روزگار تو از حد گذشت / همانا که سالت زیاد گذشت
یکی کارد ارم ترا ابم تا کس / اگر گفت باید اگر تیره خاک
ستانم یکی مهر خاقان چین / چنان روکه اندر بوزدی زمین
بنزدیک بهرام باید شدن / بجوئید فراوان بیابید بدان
بپوشی همان پوستین سیاه / یکی کارد بر گیر و برد او راه
نگهدار آن ماه بهرام روز / برو تا در مرو گیتی فروز
ولی آن روز را هوش داد و چال / نکهد اشتیم این بی ماه و سال
نباید که انبوه باشد برش / بر پای چینی چو بوشد سرش
چنین گوی کرد خفت خاقان سام / رسانم بدان تهیه ساز کام

430

نهان کارد در آستین بر نهه
همی دار تا خواندت یک تنه
چو نزدیک چوبینه آیی فراز
ورا گوی کاین دختر سرفراز

وراگفت چون راز گویی بگوش
بگوی و ز بیگانه مردم بپوش
چو خواند که پیش بگویم بگوی
تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی

بدین کارد کاخش سر آید برا
از آنپس که برتا ربیابی گذر
هر آنکس که کشته ورا بنبود
ز بیش سپهبد بر آورد دود

یکی سوی فرزند و یکی سوی گنج
نیابد گذشتن بروی تو رنج
وا گر خود کشندت جهان دیده
به نیک و بدها بسند بده

جهان کرده باشی تو از بد خلاص
بنزد خداوند کار تو خاص
ور آید و تنها بیابی ز کشتنش
جهان تو از خیر دل و داد دل بها

تراشاه پرویز شهری دهد
نهان از جهان پیر بیدار دید
چنین گفت با مرد دانا قلون
که اکنون بیاید زاره تو رنج

ز اسال بیار آمد بدید
به بیچارگی چند خواهی کشید
فدای تو باد این تن و جان من
بدرماندگی بر تو بی نان صبح

چو بشنید خراد برزین دوید
از آن خانه تا پیش خاتون رسید
بدو گفت کامد که آرزو
بگویم ترا ای زن نیکخو

به تنها اندرند این دو گیهان پیچ
سزد گر کنی ده گنج پای رنج
یکی مهر بنهاد خاقان برا
جهان داد که بخشیده جان مرا

بدو گفت خاتون که او مست است
هم انگشتری نگینش بدست
ز خراد برزین چو قرطاس خواست
بیالین مست آمد از حجره راست

نگاه آن پر نگین پرنیان خو

کشتن قلون بهرام چوبین را

بیامد بدان مرد چوبینه داد

بدو آفرین کرد مرد دبیر
بیامد سبک داو بدان مرد پیر
قلون بشنید آن هم چو بر تند رو
بیامد ز چین و شد تا برو

همی بود تا روز بهرام بوج
که بهرام را روز بد راه جیر
بخانه درون رفت با یک زنی
نهاده بر پیش نار و سیب و بهی

قلون رفت تنها بدرگاه اوی
بدار پاس چنین گفت کی نامجوی
من از دخت خاقان فرستاده ام
ز جنگی کسی و نه آزاده ام

یکی راز گفته زن پارسا
بدان تا بگویم بر پادشا
که بهروز را از در ستین است
نهان نیز بیمار و اینت است

که اکنه کی تا کنم از من پیام
بدین تاجور مهتر نیکنام
شد بزده داد گوای روان
چنین تا در خانه بهلوان

بدو گفت کامد یکی بدنشان
فرستاده بوستی کی لی
همی گوید از دخت خاقان پیام
که آدم بدان حجره شادکام

چنین گفت بهرام کو را بگوی
که هم زآن در خانه تنها روان
بیامد قلون تا بنزدیک در
ز درگاه آن خانه بنمود سر

چو دیدش یکی پیر بیدست زار
بدو گفت اگر نامداری بیار
قلون گفت که پیامت ببر
بخواهم که گویم سخن پیش کس

وراگفت زود اندر آی و بگوی
بگوشم نهانی بیا نه مجوی
قلون رفت با کارد در آستین
بدیدار شد گشی و کاستین

همی شد که تا راز گوید بگوش
بزد کارد بر حلق و برشد خروش
چو بهرام گفت آه مردم ز راه
برفتند پویان بنزدیکش

بکبر بید اورا همی گفت زود
بپرسید از و تا که راهش نبود
برفتند هر کس که بد در سرای
مر آن پیر را سر شکسته و پای

به کشته آن زود بر آشوفتند
بسیلی و مشت و لگد کوفتند
همی خورد سیلی و مشت زلب
هم از تیره روز تا نیم شب

چنین تا شکسته شدش دست و پای
فکندندش اندر میان سرای
بنزدیک بهرام باز آمدند
جگر خسته و دل گداز آمده

همی رفت خون از تن خسته مرد
لبان پر ز باد و رخان لاجورد
بیامد هم اندر زمان خواهرش
به پاکی بر کند موی سرش

نهاده آن تن خسته را در کنار
همی کرد با خویشتن کارزار
همی گفت زار ای سوار دلیر
ز تو بیشه ملکه شتی تره شید

که برج این ستون بزرگی ز جای
بدان آید که بدشه راه یال
الا ای سوار سپهبد نشست
جهانگیر پیل شیر اوژنا

نه خسرو شناس و نه یزدان پرست
تن پهلو اسپهبد که خفت
الا ای برآورده کوه بلند
ز دریا یک خون به بخت که کند

که کند اینچنین سرو سبز سهی
که افکند خوار این کلاه مهی
که افکند ناگاه دریا بخاک
که افکند کوه روان در مغاک

غمی پیر و پر دست و شمار باد / بهنگام کان روز با تدبیر خواهر
بسی گفتم ای مهتر انجمن / دستانش و فار ازین بیکن

که از تخم ساسان اگر دختری / بماند به بر بر همه افسری
سپهدار نشنید پند مرا / سخن گفتن پند مند مرا

بدین کرده ها بر پشیمان تری / بگفت کار جان بیش یزدان بری
بدآمد بدین خانه زان بزرگ / سر میش کشتیم دشمن چو گرگ

جوان چون شنید گفتار او / بدید آن دل و رای هشیار او
به ناخن رخان خسته و کند موی / بر از خون دل و دیده پر گفتگو

به زاری و سستی زبان برگشاد / بدو گفت کای خواهر پاکزاد
ز پندت نبد بهر ما تند چیز / ولیکن مرا خود برآمد قفیر

جهان بند تو گر نبد کارکرد / ز بهر کونه و دیو بیداد بد
نبد خسروی برتر از جم و شید / که بود کشتی به پیمود اید

بگشت او ز گفتار دیوان ز راه / جهاندار پر خوشتن بر سپاه
جهان نیز بیدار کاوس کی / جهاندار نیک اختر نیک بی

تبه شد بگفتار دیو پلید / شنیدی بدیها که بر ما رسید
جهان با سیاوش شد که کرد سپهر / به پیوند بر آگهی ماه مهر

مرا نیز هم دیو بیراه کرد / ز خوبی جهان دست کوتاه کرد
پشیمانم از هرچه کردم ز بد / نگوئی گر بخیدم ایزد ز بد

نوشته بدینگونه بد بر سرم / غم کرده ها کم نجوشم چرام
ز تیمار کی وا آب بر تن گذشت / غم و شادمانی همه باد گشت

نوشته چنین بود و بود آنچه بود / نوشته تا ما بدی بر فزود
همه پند تو یاد کار نخست / سخنهای تو گوشوار منست

سرآمد کنون کار بیداد و داد / سخنهای رفته مکن تیز یاد
شما رو بیا هول یزدان کنید / همه بخت برگشت خندان کنید

ز بدها جهاندارتان یار بس / مگویید ز اندوه و تیمار کس
نبودم به گیتی جز این نیمه / سرآمد کنون رفتنیم ز دهر

یلان سینه را گفت یکسر سپاه / سپردم تراتان و گنج و کلاه
مکن بدین خواهد نیک جو / ز گیتی بس او مر ترا دار باد

مباشید یکتن ز دیگر جدا / جدایی مباد ز ایمان شما
همه بین یوم دشمن جای پد بیر / گر رفتنیم ما کشته از کاه بید

همه یکسره پیش خسرو شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
گر آوردش آید شماد از شه / چو ور را بخوانید خورشید و ماه

مراد خرد در شهر ایران کنید / بدین کار به ام و یران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین / ندیدم که یکروز کرد آو فن

نه این بود زان رنج پاداش من / گر دیولی و تندیه خاش من
ولیکن بماناکرا و زین سخن / اگر بشنود سر نداد در زمین

نبود این بجز کار ایرانیان / ببین دیو بد راه جهان نون زدن
بنو مرد بس تا پیامد ببر / نویسد یکی نامه با کز بید

بگویید خاقان که بهرام رفت / بخواری و زاری و ناکام تفت
تو این ماندگان فرا شاد دار / ز رنج و بد دشمن آزاد دار

که من با تو بهر کژ نکردم بدل / همه راستی جستم و بخردی
بسی پند ها داد بر خواهرش / به درد گرفت آن گرانمایه رش

دهان بر بنا گوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
بدو به کسی زاد دیگر بسیستند / بدرد دل اندر همی زینشید

همی خون خروشید هر یک بدرد / سخنهای او یک بیک یاد کرد
ز تیمار او جان دل پر دو نیم / یکی تنگ تابوت کرد از سیم

بدین یادگار است جنگی نشش / عقب بود در زیر پر آتش
سر تخت کافور کرد اندرش / بدینگونه تا یر نها شد سرش

چنین است کار سرای سپنج / بود اینکه آید تا نخ برنج
مخور اندوه و باده خور روز و شب / دلت برد دانش پر از خنده لب

آگاهی خاقان چین از کشته شدن بهرام

چو بشنید خاقان که بهرام رفت / برآمد بروی و ناکام تفت

بیامد که نامه نزدیک خاقان رسید / فرستاده گفت و سپهبد شنید
از آن آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد

از آن کار او در شگفتی بماند / جهان دید کاتر همه بیش خواند
بگفت آنچه بهرام گورز اسپید / شد از درد گریان کی کان شنید

همه چین به زاری و گریان شدند / بر آن آتش تیز بریان شدند
یکایک همه کار او باز جست / همه کار ما گشت بروی درست

فغفور را بُد ز توران دو فرزند بود
دو فرزند او هم به آتش نهاد
ورا زنده در خاک بنهفت خوار
فرستاد به سوی بیوراسپ مست
بپیچید خود سوی بهرام داشت
از آن نو چو خراد برزین برفت
دل شاه پرویز از آن شاد گشت
بد باده می و خود کاه را
به قیصر یکی نامه بنوشت شاه
به آتشکده هم فرستاد چیز
یکی جام بر کوه شهوار
بدو گفت به کس که بجز شاه
همه چند آن خواندند افرین
از آیین چو خاقان بپرداخت دل
چنین گفت یکی روز کز دوست
کنون من زکیهان آن نامدار
بخوردم غم خود فرزند او
بزجو تا شد بر ادرش پیش
تو کیهان بهرام یل را ببین
بجز آن روان کو نشستم زکین
ز فرمان یزدان کسی نگذرد
بدان آن زبنیادم که گفتم نخست
به راستی و همه مردمی
به از تو ندیدم هوا کدخدای
از آن پس بدین شهر فرمان تراست
از آیین به بین تا چه آید ترا
همی گفت بسیار قرپی ز خسرو
بگفت انچه خاقان بدو گفته بود
شاد این روز بسیار باد
ز هر کوه خویش و پیوند بود
همه چیزهاشان به تاراج داد
همه سنگ و خاشاک کو دید شاد
بیامدش خراد برزین بدست

آگاهی خسرو پرویز

بنزدیک خسرو فرستید و گفت
که آن پر هنر دشمن آزاد گشت
نوشتند بر پهلوی نامه را
چنان چون بود در خور پیشگاه
بدان نامور خلعت آراست نیز
بیاورد دو دستار با صد هزار
شود روز روشن بر او بر سیاه
که بیچ نو بیا و کلاه نگین

پیغام خاقان چین

نباید مگر کار زنان تن درست
چرا بازماندم چنین سست وار
نه اندیشه کردم ز پیوند او
سخن گفت با او زاندازه بیش
فراوان بدین جوان آورین
به شهر توران بر و آمدیم
چنین داد پاسخ که دادم خرد
بیان عهد و پیمانی درست
سرشت فرو نیز و دور از کی
بیاراید این پرده ما برای
که و کاخ دل پر از آن جنگ هواست
همه هر چه خواهی تو آرم بجای
بیامد برادرش تا زان بخرو
که از کس آن کشته آشفته بود
ورا داد او را دادگر یاد باد
چو دانسته شد آتشی بر فروخت
از آیین چو نوبت به خاتون رسید
به ایوان کیه آن همه گنج او
به سوگ در چینی وراند بود

از کشتن بهرام چوبین

بگفت آن کی کرد و دید و شنید
بدرویش بخشید گنج و درم
که دادار دارنده یزدان جکرد
یکی بنفشه حلبی بیار استند
بخراد برزین چنین گفت شاه
میر بخت گنجور دریای او
چو بهرام باشد بهشت نبرد
چو بهرام باد آنکه با مهد تو

به کردویه خواهر بهرام

بدآن نامدار که بهرام بود
نکوهش کنند به که این کی شود
چو با ما بپیوند پیوسته بود
بدو گفت از ایدر بیو تا برو
بگوی انکه من خود جگر خسته ام
بدین درد به چند کینه آورم
که او را نه بدینگونه بود
اگر کرده ای نامه هم جدا
زکار تو اندیشه کردم دراز
بد ارم ترا هم چو جان و تنم
کنون انچه داری همه گردکی
خود را بدان مردمان راه کن
از آیین چنین گفت کی بخردان
یکی نامدار کی بود این خرد
ز پیوند و از پند و نیکو سخن
سرای و زن و خویش یکسر بسوخت
ز بر ده به یکسو بیرون کشید
نکرد ایچ یاد از نیه رنج او
بپوشیدشان جامهای کبود
که خاقان از آن کار بد راه داشت
چه بد ار بیاید آفرین گستریدی
ز پوشید تیا همه بیش و کم
ز دشمن چو کو نه بر آورد گرد
به بر زیج رمه و دل خواستند
که زسید لشکر وتم پایگاه
بدینگونه تا تنگ شد جان او
که یکی پر تن کشی بر آورد گرد
نخواهد که رخشان بود چهر تو
ز خون شد همه کشور چین چو گل
فرازو همه دانش و کام بود
از آیین سوی گندمن نه کرود
بر او خود جان و دل بسته بود
بدان بکه که در باغ بر دید او
بدین سوی کن تا زنده ام بسته ام
و اگر آسمان بر زمین آورم
نه از طینل و دیو وارونه بود
که الماس دامن زنان پارسا
نشسته خود با دل من براز
بگویم که پیمان تو نشکنم
به بینه خود چند کو این سخن
و از آن سکالیده آگاه کن
بسندیده بیدار دل موبدان
که گرد جهان این کار چو بیند
چو از نو چو از روزگار کهن

زبانی و از پارسایی زنی　همه گفت و بشنید آن پاکتن　چو او گفت وان پاکدامن شنید　ز گفتار او خامشی برگزید

از آیین چو برخواندان نامه را　**نوشتن خواهر بهرام پاسخ به خاقان چین**　سخنهای خاقان خودکامه را

خرد را بدل یار و انباز کرد　یکی پاسخ نامه آغاز کرد　بدو گفت کین نامه برخواندم　خرد را بخوبی بتیاندم

چنانکو خود خاقان که نام کنند　جهاندیده و پیشکاران کنند　بدو باز روشن جهان بین من　که چینی بگوید بس کین من

خانا و گیتی ز خاقان تهی　بدوش ز باد کلاه بهی　دل او ز نیا رخنه مباد　بدرد که آن نیز بسته مباد

کنون چون نشینم با یکدگر　بخوانیم نامه سر به سر　هر انکو بزرگست و دارد خرد　یکایک بدین آرزو بنگرد

کنون دوده را سر بشوی نشست　بهنگامه این سخن گشتنت　چو سوگ جهان بسته آید سپر　ز فرمان خاقان نباشد گذر

مرا خود به ایران نهد روی پشت　زن پارسا را به از شوی پیت　سوی اندر آهنگ شادی کنیم　نه از پارسایی و رادی کنیم

اگر من بدین روی آیم براه　چه گوید مرا آن خردمند شاه　خردمند پیچ شترم خواند مرا　چو خاقان آزرم داند مرا

بدین سوی چون بگذرد چارماه　سواری فرستم بنزدیک شاه　بر بینوم انجه باید شنید　ز گوپید کان تا چه آید پدید

بگویم یکایک به نامه درون　چو آید بنزدیک مادر تو رون　تو اکنون از ایدر بنزدیک خرام　نخاقان بگو انچه دادم پیام

فراوان فرستاده را هدیه داد　**رای زدن گردیه و رفتن به ایران با لشکر**　جهاندیده از مرد برگشت شاد

از آیین خردمند شایسته زن　بر آرام بنشست با رای زن　چنین گفت کامد یکی نو سخن　که جایی و پند بر دل نگردد یکن

جهاندار خاقان بیاراستست　سخنها ز هر گونه پیراستنت　بدو نیست آهو بزرگست شاه　دلیر و خردمند توران سپاه

ولیکن چو با ترک ایرانیان　بکوشند و خوبی بود درمیان　غم و رنج باشد به فرجام کار　بیاد آورد پند آن اورکار

ندیدی سیاوش ز افراسیاب　چه بر خورد جز تابش آفتاب　سر خویل داد از نخستین مباد　چه آنچه که چون او زماز نژاد

ماان بیژن بور سپهبد چکرد　ز ایران و توران برآورد گرد　ب زید تا ماز توان نهان　به ایران بریم این سخن ناگهان

که من پاسخ نامه اش کرده ام　هر از بین نیاد او خودکام　برادر چو پیدا کند کار ما　بگوید که رنج و تیمار ما

به پیروزی یزد آن چو او بنوده　بدین چوب گفتار من بگرود　بدو گفت هرکس که بانو توی　به ایران و چین ما تو توی

بجنباند کوه آهن ز جای　بلا بزایدر کی تو بی رهنمای　زمرد خردمند بیدار تن　ز دستور داسته بسیار تو

که گفتند ایم و فرمان تراست　بدین آرزو رای و پیمان تراست　چو بشنید زشیان عرض را بخواند　درم داد و لشکر همه برنشاند

سپاه سیه سر به سر بنگرید　هزار و صد و هفت یل برگزید　کز آن نامداری سپهکار کار　بر کاشتی سر زبانصد سوار

درم داد و آمد سوی خانه باز　چنین گفت با لشکر رزمساز　هر آنکس که دید او دوال رکیب　نه پیچد سر اندر فراز و نشیب

سه شد ز انبوه مردم کی　گر از ابر باشد بر و برف لی　به توران تو پیم و ستب و باد　میان سپاه از چنین ست و خوار

بپرسید خوابم چو تیره بگرد　سر دشمن از خواب چیره بگرد　شادل برفتن مدارید تنگ　که از چینیان لشکر آید بجنگ

که خود سپهکان از چه ماه آن　بپایید با گرز همای گو آن　نه جان یکایک به کوه برکشید　اگر لشکر آید خوریدو رسید

واکو بر چیند روشنان نهال　از ایدر مجنبید یکتن ز جای　به آواز گفتند ما کهتریم　ز رای و ز فرمان تو نگذریم

بدین بر بخوردند و برخاستند　نه جنگ را جنگ آراستند　بلالان سینه و جنته ابود رکیب　نشستند با نامداران بر اسپ

میگفت هرکس که مردان بنام　به از زنده دشمن بدو شادکام　سنگه سوی سار روان شد بدشت　شتر خواست تا بنه برگاشت

کونی

گزین کرد از اشتران سی هزار ... بدان نامه بر نهاد و ندوبار
چو گردویه شب تیره شد برنشست ... چو گردی سرافراز گرزی بدست

برافکند بر مایه برگستوان ... ابا جوشن و ترک و شمع گوان
بیامد چون باد لشکر گروه ... برفتند روز و شبان سیاه

ز لشکر بسی زینهاری شدند ... بنزدیک خاقان بیاری شدند
برادر بیامد بنزدیک او ... ز الان ما مور معنه جنگ جو

سپاهش دلاور برابر آن کشید ... بباز نهاری ازیشان رسید
ازین جنگ با جادوان برادرت ... بجنبد همه کشور و لشکرت

سپهدار چین کان سخنها شنید ... شد از خشم رنگ رخش ناپدید

کشتن گردویه طورگ بر از خاقان بجنگ

بدو گفت بشتاب و برکش سپاه ... تکاپو گرد لشکر کجا شد براه
بر ایشان رسی هیچ شدی سخن ... نخستین مراز آن شهدی سخن

از ایشان ندانند کس راه ما ... سکه ایشان کرد بدخواه ما
بجز چنه سخن گوی و بشنو از ایشان ... بگرد انکه سر برافراز ایشان

و اگر هیچ سازد کسی با تو جنگ ... بگرد تکاپو میاور درنگ
از ایشان یکی گورسان کن بزور ... که گرد زمین هم چو تار

بیامد سپهدار با سی هزار ... گزیده ز ترکان جنگی سوار
بروز چهارم بر ایشان رسید ... زن شیردل چون سپه را بدید

از ایشان بدل در نکو داشت یاد ... ز لشکر سوی ساربان شد چو باد
بیکایک بنه در پس پشت کرد ... بپوشید اندرون جیب جان بتن

سلاح برادر بپوشید زن ... نشست از بر باره کام زن
دو لشکر برابر کشیدند صف ... همه جان بر نهاده بکف

بپیش سپاه اندر آمد طورگ ... که خاقان ورا خواندی نره گرگ
برابر آمد گفت آن پاک زن ... مگر نیست با این بزرگ انجمن

چو گردویه بد با سلاح گران ... میان تنه برسان جنگاوران
دلاور ورا اندرافشت باز ... بزد بانگ بپیش او شد فراز

بدو گفت آن خواهر آن گشنه شاه ... کجا جوید از میان سپاه
که با او ورا است چندی سخن ... چه از نو چه از روزگار کهن

بدو گفت گردویه اینک منم ... که بر شیر اندر اسب افکنم
چو بشنید او از آن زن طورگ ... بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ

شگفت آمدش گفت خاقان چین ... ترا گر زین باد بمان گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار ... زبهرام شیر آن که نام دار

همی گفت با داستان این نیکویی ... بجای آورم جز من سخن نشنوی
مرا گفت بشتاب و با او بگوی ... اگر ز آنچه گفتم نه بینی تو روی

چنان دانکه خود دان بگفتم زپی ... کنون نیز باز آمدم زین سخن
ازین مرز رفتن تو را روی نیست ... اگر او تو آزرم شوی نیست

سخنها بدیکو نه پیوند کن ... اگر بند پذیرد او بند کن
بر آنکس که اورا بدان داشتست ... سخنها ز اندازه بگذاشتست

بدو گفت گردویه کز رزمگاه ... بیک سو شوم از میان سپاه
سخن هرچه گفتی پاسخ دهم ... ترا اندرین رای فرخ نهم

ز پیش سپاه اندر آمد طورگ ... بیامد برنام داری سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره جوی ... از آن مغفر تیره بگشاد روی

بدو گفت بهرام را دیده ... سواری و رزمش بسی دیده
و ز ایو دهم مادر و هم پدر ... کنون روز کاری آمد پدید

یکی بر تن آزمایش کنم ... از ین جای رزمت نمایش کنم
گرم از ار کوی یابی بگوی ... بابا را خود بستد بگوی

بگفت این و اسب بر انگیخت اسپ ... پس و پی بتاخت آذرگشسپ
سپهدار چینی یکی حمله کرد ... بر آویختند هر دو بد بخت بتر

زن پرهنر چیره شد بر سوار ... بنیزه سیفی بود بر نام دار
یکی نیزه زد بر کمربند او ... زکلیت خفتان و پیوند او

ز زین اندرافتاد و شد سرنگون ... شد ریگ زیر اندرش لعل خون
همه لشکر چین بهم بر شکست ... بر پی بازگشتند بر سان مست

سر زمین شد آن لشکر چینیان ... پس اندر سوار آن ایرانیان
دو فرسنگ لشکری شد ز پی ... برایشان نیاورد بیار کس

سراسر همه دشت شد از لک خون ... یکی بی سر و دیگری سرنگون

نامه گردویه به برادر وکشتن گردویه بخون برادر

چو پیروز شد سوی ایران کشید ... بر شهریار دویه آن کشید
بر زود دل بنزدیک آموی شد ... بدیدم ز بیجه گو جهانجوی شد

به آمل نشست و بدی فزود　　بدل اندرون داوری با فزود
یکی نامه سوی برادر پدر　　نوشت و ز هر کارشان آگاه کرد

نخستین بدو گفت بهرام گرد　　به بیدار و زرد برادر بمرد
بدو او ... بسیار با　　روانش ز ما مانده آزاد باد

که گر گفت با شهریار بلند　　بگوی آنچه از من شنیدی ز پند
بیا تا بیاید سپاهی گران　　به نام داران و جنگی سران

بدانگونه برگاشتن از رزم　　که نه رزم بیند از این پس نه بزم
پسر ناموری مهتر آن منتند　　بباید که آید ز هرشان گزند

نشستم بدو بر که تا با سخن　　بیارد همی اختر فرخ
از آیین به آرام بنشست شاه　　چو برخاست لب آیم جنگی از راه

ندید از بزرگان کسی کینه جوی　　که با او بروی اندر آرند رو
به دستور پاکیزه یکی روز گفت　　گر اندیشه ماکی بود در نهفت

کشنده پدر بهرمان بیش مرد　　... مکرده بهرمان بیش من
چو دو شیر روان هم برادر خون بود　　... یاد رسمی کنم چون بود

نهادند خوان و می خسرو خورد　　بال روز شندول را تیک کرد
از آیین صنعی گفت باره تا ...　　گر اکنون بر مرو را دست و یال

بپرسید و هم در زمان او بمرد　　روانش روان شد به خسرو سپرد
از آیین بسوی خراسان کسی　　فرستاده و اندر گرد ...

بدو گفت با من مجنبان زبان　　ازاین در برو تا در مرزبان
به گستهم گو هیچ گونه مپای　　چو این نامه خوانید نزد من آی

فرستاده اندر خراسان رسید　　بدرگاه مردتن آسمان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود　　کرش ... جوان شد و خون ریز بود

چو گستهم بشنید لشکر براند　　پراگنده لشکر همه بازخواند
چنین تا به شهر بزرگان رسید　　ز ساری و آمل به گرگان رسید

شنید آنکه شد شاه ایران درشت　　برادرش شندول را چون بگفت
چو بشنید گوینشت دو بازو بکند　　موفق آمد از تیب اسب تند

همه جامه پهلوی کرد چاک　　خروشان بر سر همی کرد خاک
بدانست کو هم جهاندار شاه　　بکینی بدار کرد خواهد سپاه

خروشان از آنجایگه بازگشت　　تو گفتی که با باد هم بازگشت
سپاه پراگنده کرد انجمن　　کی تاختن تا بیشه نارون

چو نزدیکی شهر آمل رسید　　سپه ابدان بیشه اندر رسید
... بر بسوی تاختن　　بدان تاختن بود کین اختن

ز هر سو که پیکار مردم بدند　　بیامد به شندول او شدند
بجایی که لشکر بدان راه بود　　گر گستهم از آن لشکر آگاه بود

بناگاه آن لشکر اندر زدی　　سپه ایکایک بهم بر زدی
از آنسو چو کرد و شنیده بود　　بگفت آنکه خواهرش بپاه

بدان مرزبانان خاقان چه کرد　　چو کرد به آورد از آنجا چه کرد
نفرموده خسرو که بود آگاه　　فرستد کسی تا بیارد سپاه

بجنبید آن شاه چون مه
زن کردن گستهم کردویه خواهر بهرام
شنیلان بود دیر اهوار ...

وز آن روی گستهم بشنید نیز　　که بهرام کردا بر آمد ستیز
بمان کردیه با سپاهی بزرگ　　نشسته به آمل و گشته طورکس

به بیره شدن رابه بیتاب تند　　از آن بیشه چون باد لشکر براند
چو آگاه شد کردیه رفت پیش　　ایا بهر که بند نام داران خود

چو گستهم دید آن سپه را به راه　　برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد بر کردیه بر درد　　فزاوان ز بهرام تیار خورد

بالان ارد شندول با او بگفت　　بد و آستین خون مژگان برفت
بلان سینه را دید و ابرو ...　　موفقه آمد از درد گریان ز اسب

پراگنده بر تارک از درد خاک　　همه جامه را پهلوی کرد چاک
بگفت آنکه شندول را بنهاد　　تنبه کرد و بر شد برو روزگار

تو گفتی نه از خواهرش زاده بود　　نه از یاد او تن بخون داده بود
نخستین ز تن دست و پایش برید　　بدان بنگه که از کوه او برید

بگیتی که او بود بهروز بود　　مرکار و کرد از او بد بود
شما را بدو جنت اکنون امید　　گر او کم ترخه تنبه یار بید

شنیدم همی تیز زان کند　　بنه اندرون گویشت از ان کند
چو از دور بیند یلان سینه را　　بر آشوبد از کین دیرینه را

کر سالار بوذی تو نیز ام ایدرا　　ازو یافتی در جهان کام را
ازو به که داد و دل بر نبرد　　کلوی ور آهیج تیز به

که ایدر بباشید با ما بهم   زبینم اندرین رای بر بیش و کم
بدین برگرفت از تو هر که ببند   بپیچید هر یک ز راه گزند
زبان تیز با گردیه برگشاد   ز کردار بهرام میکرد یاد
ز گفتار او گردیه گشت سست   شد اندیشها بر دلش نادرست
ببودند یکسر بنزدیک او   درفشان شد آن رای تاریک او
چو یکچند گاهی برآمد برین   کی بود دان که اندوه کین
یلان سینه را گفت این راست گوی   نه گوید بجوید بگوی آرزوی
چنین داد پاسخ که ای گو نیک   بر گفتار بسیار دل جو عین
یلان سینه با گردیه گفت زن   بگیتی نزاده بده ام رای زن
ز خاقان که راه گزیدی ستیز   کرا رای تو آزاد کاو گوید
چه گویی ز گستهم یل خال شاه   تو انگه سپهبد بدی با سپاه
بدو گفت شوی که ایران بود   از آن تخمها ز ویران بود
یلان سینه او را گستهم داد   دلاور کوی بود فرخ نژاد
نداشتن چون یکی تازه سیب   که اندر بلندی ندیدی نشیب
سپاهی که از تو و خسرو شدی   بد و روزگار کین تو پر دل
به انگه که دیدی شکست سپاه   تو آنکه امید اشتی از سپاه

چنین تا برآمد برین چندگاه   ز گستهم آگاهی آمد بشاه

رای زدن خسرو با گردوی برادر گردیه

برآشفت خسرو به گردوی گفت   ز گستهم با گردیه گشت جفت
اسوی او شدند آن بزرگان یکی   برانم که او بود خشنود زن
ز آمل کس آمد ز کار آگهان   به فرمان گفت انچه بدو در نهفت
بیگفت از نیکوی ماینره کشت   ز گفتار جشم یلان تیره گشت
چو سازند کان شمع دل خواسته   زبیگانه ایوان بیار استند
نشسته گردوی و خسرو بهم   بگفتند هر کو نه از بیش و کم
بدو گفت خسرو که او آن سپاه   به آمل فرستاده ام کینه خواه
برخسته و سینه باز آمدند   بر از ناله و بر که از امدند
کنون اندرین رای ما را نکست   که این رای با تاج و تخت اندر است
چو بیهام چو پیچه کم کرده راه   بیش بدو گردیه نیکخواه
کنون چاره هست تو دیگر من   مگو زین سخن پیش انجمن
اسکول کرد به تا بیاید   چو چوبینه بگذاری و بیاراستند
که با من دو دستش ز دلی بکنی   بکار با من تو یار باشی بکیتی
بر آمد بدین روزگاری دراز   زبان بر دل پیچ پیچ پیش برادر
کنون روزگار سخن گفتنت   ز گردوی ما را یکی پشت
نگو تا چه گوید کی چاره را   که کم کرد و آن زشت پتیاره را
چو گستهم را زیر سنگ آوری   دل و جان ما در خنک آورد
چو این کرده باشی سپاه ترا   ما نه در جهان نیکخواه ترا
سر دیگر همتان بود زینهار   بجای سه کز بیا شند خوار
کسی را که خواهی دهم کشوری   که گرد دید آن کشور اندر بری
تو آن شکول زرین نما   سر آورده با شی به کین ها
بدیع در جو درم چند بو کند بنیز   فرستید بدین بند ما تیز نیز
و آنکه بیه پیچ آهو کند من   نباشی زمین شاد و پیوند مهر
بدو گفت گردوی کای نره   جو بیابید از رنج خوشتر ای
تو دانی که ما جان و فرزند و خویش   بر و بوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز   که این چیزها ادچند هست نیز
بدین کس فرستم بنزدیک او   درفشان کنی رای تاریک او
یکی نامه خواهم بدو و خدشاه   جهان خط شه چون درخشنده ماه
نخواهم فرستم زن خویش را   کنم دور از بن بدی اندیشه را
که چیزی سخن نیست چون کارزار   چو بیوسته زیج کوبوده رای
به زن بر تیز به چیزگه و بنکوم   بباید بپالید جواهر
بر آید بکام تو این کار خود   بدین بیش کم تیز باید فزود

چو بشنید خسرو بدل شاد گشت   همه رنجها بر دلش باد گشت

نامهٔ خسرو به گردویه و کشتن گستهم

یکی نامه بنوشت چون نو بهار   گل بوستان چون رخ دوستان
بر از عهد و پیمان و سوگند ها   ز هر گونه کاری و پند ها
چو برگشت عنوان آن نامه   نه خندید گل بر و بزم جنگ
بکینی بروانام پرویز شاه   نه خندد بر اندر مکر سیاه
یکی نامه بنوشت گردوی تیز   بگفت اندر آن نیز پیمان جنگ
سراسر بگفت انچه آمد گرد   به رخ و تو نام بزمان کرد

که بخشایش آرد بر یزدان بدو — چنان دان که ایمن از آن گفت و گو
هر آنکس که جانش ندارد خرد — کم و بیش کارها نکرد

که او رفت ما از جهان آوریم — به یاد خدای جهان بگرویم
چو جفت من آید بنزد یکی نو — درخشان کند رای تاریک تو

ز گفتار او هیچگونه مگرد — چو گردوی گو و بخت روزگار زرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان — به پیچید برنامه بر پرنیان

زن چاره گر چو بشنید آن نامه را — شنید آن سخنهای خودکامه را
همی تاخت تا بیشهٔ نامور — فرستاده‌ها رفتن نزدیک زن

ازو کردیه شد چو خرم بهار — همه رخ بر از بوی و رنگ و نگار
ز بهرام چندی سخن راندند — همی آب مژگان به لب افشاندند

پس آن نامه کی با خط شاه — نهانی بدو داد و بیهوده راه
چو آن شیر زن نامه بخواند — تو گفتی همی جان مرده بخواند

بجنبید و گفت این سخن را بسنج — ندارد کسی کش بود پای رنج
همان پنج تن را بر خویش خواند — بنزدیکی جایگه در نشاند

بخواند آن خط شه به پنج تن — نهان داشت ز آن نامدار انجمن
بدان پنج تن زود پیمان ببست — گرفت اندر آن دست ایشان بدست

چو کردند پیمان بدان خود پرست — برآشفت و گویا زبانش ببست
چو شب تیره شد روشنایی گسست — لب گردوی آنگه گرفتن بمشت

جدا کرد سر از تن مرد گرد — سپهبد سپاری اندر ببرد
بشهر اندرون آتش و باد خاست — به برزن یکایک و فریاد خاست

از آن مردمان تیز باید آمدند — سپاهی زان نامدار آمدند
چو آواز بشنید ناپاک زن — سخنها روان بپوشید تن

شب تیره ایرانیان را بخواند — سخنهای آن کشته چندی براند
پس آن نامهٔ شاه بنمودشان — دلیران وشیدی بنمودشان

همه سرکشان خواندند آفرین

نامه کردیه به خسرو و پاسخ او و زن کردن خسرو اورا

بدان شاه و آن کوه پاکدین

دوات و قلم خواست ناپاک زن — به آرام بنشست با رای زن
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — ز بدخواه و از مردم نیکخواه

سر نامه کرد آفرین از نخست — بر آنکس که او کینه از دل بشست
دگر گفت کاری که فرمود شاه — بیامد بکام دل نیکخواه

بر افکند، گفت این سپاه بزرگ — بیخت جهاندار شاه سترگ
ازین پس کنون تا چه فرمان دهی — چه آید از کوشش اندر مهی

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید — از آن زن و آن کار دلش نوید
فرستاد و خواست شیرین ز راه — بلند اختر و پاک و روشن روان

یکی نامه بر سان ارتنگ چین — نوشتند و کردند چند آفرین
گرانی به زن را به ایوان خواند — بنامه ورا افسر ماه خواند

فرستاده آمد بر زن چو گرد — سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شیر از آن نامه شد بادید — چو رخشنده گل شد بوقت بهار

سپه را بخواند و روزی بداد — چو شد روز روشن بنه بر نهاد
چو آمد بنزدیکی شهر شاه — سپاهی پذیره شدند از براه

ز ره چون بدرگاه شد بار یافت — دل تاجور را به آزار یافت
بیاورد از آیین نثاری گران — همه آنکس که بودند با او سران

همه گنج با خواسته پیش برد — یکایک به گنجور شه بر شمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار — بس آنگه اندازه کردن شمار

ز دیبا و از تخت و تاج و کمر — همان تخت زرین و زرین سپر
نگه کرد خسرو بدان زاد سرو — برخ چون بهار و برفتن تذرو

برخسار چون روز و گیسو چو شب — همان دُر نیارید کس ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه — ز هر کس فزون شد ورا پایگاه

فرستاد نزد برادرش کس — همان نزد دستور با خرد رس
به آیین زردشت او را بخواست — بپذیرفت و با جان برابر بداشت

بیارد آتش بر خلعت افکند نیز — درم داد و دینار و بسیار چیز
دو هفته برآمد بر او گفت شاه — بخورشید و ماه و به تخت و کلاه

که بهر کوی آن رزم خاقانیان — به تیر کی چنان ترکی بر میان
بهر کوشش‌ها انوشه بدی — روان را ز بد دار نوشه بدی

بخرطال تا آب و زین آورند — کمان و کمند و کمین آورند
همان تیره و خود و خفتان جنگ — بتیر کشی را فکنده تیر خدنگ

بر شده را پس بفرمود شاه — زره خواست با ترک رومی کلاه
بر افشد سید از دل شد گمان — ز ترک و ز رومی بر شد کمان

[illegible]

زخوبان

ز خوبان خسرو هزار و دویست
تو گفتی بباغ اندرون جای نیست
چو خورشید روی بپیش اندرون
خرامان بیامد که سیمین ستون

سند کرده تا بنزدیک شاه
زره خواست با ترک و عادل کلاه
بجای بیامد خرامان نشست
کمر بر میان بست و تیره بدست

شاه. جهان گفت گنجور باش
یکی جشن بالا و دستور باش
بیاورد شید آنگاه شاه
ز دل آمد نزدیک اسب سیاه

بن نیزه را بر زمین بر نهاد
ز بالا به زین اندر آمد چو باج
بباغ اندر آورده کاس گرفت
چپ و راست بیگانه را برگرفت

ی بر نهان اسب بر گاشتی
زاسب تیغره بکرد اشتی
بدو گفت هنگام آرام خوارگ
بدینگونه بود هم جوینده گرگ

چنین گفت شیرین که ای شهریار
بدشمن دهی آلت کارزار
تو با جامه زرد بدین تخت زر
ورا همزبان بر تو باشد کنون

به شیرین چنین گفت بر خنده شاه
گزیده زنان بجز دوشند اری
که تاخت کرد اندرون نی جهد
سپاه بیلان بود باکین همه

بدو مانده بد خسرو اندر شگفت
بدان برز بالا و بازو کتف
چنین گفت با کودیه شهریار
که چیبی از گردش روزگار

بیا تا ببینم که با جام می
همه سست باشی و یا سخن پی
یکی هفته با سر و آرامشید
بخوردند زان نکه خود خواستند

هم از کردن و خوردن خوابش
تنند کرده بپیچ بر کاستن
بجشم و دل شاه اندر نشست
بیرد از همه بیها تش دست

بدو گفت خسرو ده و دو هزار
سواران روند با گوشوار
ازین سه نگهبان ایران تویی
که یار رخ و تیار ایران توی

نخواهم که گویند زشان نجی
که چه تو که نو توخه کرگ
شنید این سخن کرد بیاد گفت
زبیغاره دشمن آزاد گشت

بگرفت روی زمین را بروی
همه آفرین خواند بر قد اوی
بکلکول شکین گرفت او قرار
سر آمد شد اندر ده و دو هزار

برآمد بدین چند روز دراز
گفتار اندر سبب خراب شدن شهر ری
بگفت اختر نامور جهراز

شبی شاه می خورد با چند آن
بزرگان و رزم آزموده ردان
بدان مجلس اندر یکی جام بود
نوشته بدو نام بهرام گور

بخوردند جام نبید اختنه
از آن هر کسی دل پیر داخشید
گرفتند نوشین بهرام بر
بدان جام و دارنده جام بر

چنین گفت کاکنون برو تو رسول
بگویند پیلان جنگی بجی
همه مردم از شهر بیرون کنند
همه زین سراسر چه هامون کنند

گران به دستور با شهریار
چنین گفت کی از کیان یادگار
بگفتی که شهری بزرگست ری
نباید که گوید بیلان بجای

که باشد بدین کار داستان
نباشند هم از زمین راستان
بدستور گفت آن زمان شهریار
که گوید که هرگز نباید چنین

که یکچند باشد بری ور زبان
یکی مرد بر دانش بر زبان
بدو گفت دستور کی شهریار
همه گوید بی جنین نابکار

بیو بیروا این را بجای آوریم
ز هر جا کسی زه ناکی آوریم
چنین گفت خسرو که بیداد گوی
نشد اختری با یدم سرخ روی

نفس کنده بینی کی و گوش زرد
بر اندیشی و کوتاه دل بر زداد
بیان بد رگ و سفله و بیهوده
سری بد زکین و دلی پر دروغ

دو چشمش کی و سبز و دندان بزرگ
بر اه اندرون کت رود هم چو گرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت
نگاه کرد خسرو چنین چون گرفت

بپیچد هر کسی به گرد جهان
بدیدند ناگاه در اصفهان
چنان بد که روزی یکی زرد شاه
ببایدش انکونه مرد تباه

بدیدیم بیارسم بیترمان کی
بدان نامور تند گشت خسرو بری
بفرمود تا پیش شاه آورند
چنان بد کشش پیش گاه آورند

بپرسند از آنگونه مردان برش
بجنبید از شاه و از گوهرش
بدو گفت خسرو ز کوه ادید
چه دارد بیاور بدید از بد

چنین داد پاسخ که ای جهان خدا
که هر کت نیاسایم از کار بد
سخن بهر چه گوئید کی کو نکم
تن و جان پیوسته بر خون کنم

سرمایه گمره و رو بخت و سپاه
اسوی داشتی نیستم دل رسیس
بدو گفت خسرو که بد اختر
نوشته مبادا جز این بر سرت

بدیوان نوشته منشور ری
بزرگی بر رگ شد آن شوم پی
سیاهی بر افکنده اورا سپرد
برفت از در داد ز شکی ببرد

چو آمد بر آن مرز تا تن درست دل و دیده از شرم یزدان بشست
نبود هیچ تا ناودانش زبیم بکندند و او شد بدان کاخ گم

از آیین همه کار نیکی بجست دل کدخدایان از آن شد درست
بهر سو همی رفت باره نای نهادی کر بیش او بر پای

شگفت آمد از ناودانش جای جای به پیشش یکی گربه در سرای
بدان خانه بر آتش اندر زنم ز تیرشان ره سنگ بر سر زنم

بپیمود جایی که بد یک درم خداوند آنش اگر تنگ بر خم
همه خانه از موش یکسر بشد دل اندیوم آباد برباد شد

چو بازار آن بد و ناودانی نبود همه خوانها اندر آمد فرود
از آن دست بد کامه شوم بچه که آمد ز درگاه خسرو بری

شد آن شهر آباد دیگر خراب ببر بر لبی تافته آفتاب
همه شهر از او بود با داغ و درد کس اندر جهان یاد آن شان کرد

صفتی تا بیابد همی فزودین بیاراست کاخی که روی زمین
سر سنگ سرا تیز بر انگشت همه کوه و هامون برانگشت

همه رازها هم چو پشت پلنگ زمین هم چو دیبای رومی برنگ
بزرگان بپاذی بپاسخ آمدند همه بیش و آسیه براه آمدند

چو خسرو کنون زه در باغ دید همه چشمهٔ باغ پرماغ دید
بفرمود تا زرد بید ندتوخ بیاورد لیس آن طبق طوق

نشستند در سبزه و خوش شدند به دل روان اندیشه آباد شدند
بیاورد بس کرده کس هیکی که پیدا نه بد کو به از کودکی

بر آسمی نشانده سنانی بزار بزیب اندرون خیبه گوی که
فروهشته از گوش او گوشوار بر آزاده کرده بناخن نگار

بدیده چو قار و بیخ جوی بهار چو ان خورده جشم او برچار
همی تاخت چون کودکی کرد باج فرو هشته از اسب زرین ستاخ

لب کیا ایوان برا آخته گشت بهم گفته آن خنده رانده گشت
اگر کرده کفت کر آرزو چو خوانی بکوی زری نیک خو

زن کاره کرد و برده شان باز چنین گفت کی شه کردن فراز
یمن بخش ری را فرو باکی دل هم کنان از غم آزاد کن

زرای مردم شوم را باز خوان ورا مرد کی شوم بد ساز خوان
که گربه از خانه بیرون کند یکایک همه ناودان برکند

بخندید خسرو ز گفتار زن بدو گفت کی شوخ لشکر شکن
ترا دادم آن شهر با روستا تو بنوشت اکنون یکی نیک

رزرک یا ز خوان آن بداندیش را بر آن خواه بکه اردر بیش را
زمین را ببوسید و بردش نماز ثنا خواند بر شاه کردن فراز

که به تا نانش فزون بود بخت
تدبیر کردن خسرو در آبادانی ممالک
از آن تاج خسرو انیه در جهت

از آیین چو گنده شد دست شاه سراسر جهان شد ورا نیکخواه
همه گفته انش تو اکنون شنیده به تاج داد انش گفته شد

گزین کرد از ایدر آن جلو بیش هزار جهاندیده و کرده و جنگی سوار
در کیخان کهی برکش خ که بنیاد پیروز فرخ نهاد

جهاندار انجیند بر جای داد یکایک همه نام زد کرد شهر
از آن نام داران دو ده و هزار سوار آن سپاه زیخ گزار

فرستاد خسرو سوی مرز روم بکشیان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر آید آن نباید که کشور شود زو تباه

همی هر کسی بر کند مرز خویش بدانند سرمایه ارز خویش
هم از نامداران ده و دو هزار گزین کرد از ایدر آن و دوراه

بدان تا سوی زابلستان شوند ز بوم سیه در گلستان شوند
بر ایشان چنین گفت اکنون روا نگیرد دمند از زبان انگاه

بخور چه مرا ورا بد آه آورید از این بکذرد تند و جاه آورید
بدان تا نماند سخن در نهان طلایه بدید از بد روز و سال

بخشید در ضیمه جه باب ار بهر سو فرستاد کار آگهان
ز لشکر ده و دو هزار دگر دلاور زن کان برخاستخر

بخواند و بسی پند ها داد شان براه الانان فرستاد شان
برایش زنسرد انگهی باختر بدان تا بنا شد ز دشمن گذار

بدان مرزبانان کف بید اند بیلد همه در پناه جهاندار بید
ده و دو هزار دگر برگزید زره آن جنگی جهانجوی دید

سوی خراسان فرستادشان بسی پند و اندرزها دادشان
کز از ورزنینان تا در زبیب نباید که جی بر نهند بر مین

ز کار آگهی گوی و فرمان ما / روان آن سته دارد به پیمان ما
به کشوری گنج آگنده هست / که کس را نباشد بدان دود دست

چو باید بخواهید و فرمان شوید / خردمند باشید و پندم شوید
در گنج بگشاد و خیل درم / گشودی بر و بر ز هر سو رقم

بیاورد گریان بدروید داد / چو دردیش پوشیده به بینی داد
هر آنکس که او یار بندول بود / بیزد یکی کشته به کوی بود

گشودند از آن بخون پدر / ز شاهان ایران خدا کرد بس
چو از کین و نفرین بپرداخت / بدانکس یکی دیگر افگند راه

از آنبس شب و روز کردند بهر / نشست و ببخشید بر جا زبهر
از آن چار یک بهر موبد نهاد / که دارد سخنهای موبد بیاد

ز کار سپهر و ز کار جهان / یکی بخش از آشکار و نهان
چو دریا دشمن بدیدی شکست / ز لشکر که از مردم زیر دست

سبک دامن داد بر تافتی / گذشته همین و در یافتی
دوم بهره ساذی ورا شکوه را / نشسته بر آرام با مهتران

بخوردی نه اندیشه کردی ز بد / جهان کز دره نام داران سپرد
سیوم بهر کارش بپایی بدی / جهان آفرین را ستایش بدل

چهارم نشان از سپهر بلند / همی بر گرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپای / نبودی بدانش ورا ره نمای

از آن بهره نیمی شب دیرباند / نشستی همی با تبار طراز
نالی نیز بیگاه بر چاره / نبخشید تا شاد باشد ز دهر

از و بهره گوی و چوگان و تیر / یکی نامور بخش او یاد گیر
دگر بهره بد کوه و دشت و نگار / گر از تازه گشتی ورا روزگار

هر آنگه که گشتی ز نخچیر باز / پر خنده روز و شب دیریاب
ببستی همه اندر آیین راه / هر آنکس که بودی ورا دستگاه

دگر بهره شطرنج بودی و نرد / سخن گفتن از روزگار نبرد
سه دیگر هر آنکس که داننده بود / فزاینده و چیز خوانده بود

به نوبت ورا ابن بیندی / سخنهای دیرینه برخواندی
جهانگرم فرستادگان از دراز / بخواندندی نیز دیگر شاه

نوشتی همی با سخن نامه ها / بدان نامداران که بود از فراز
فرستادهم خلعت و هم خویش / ز دریا و خشکی بر آرام خویش

همین روز منشور هر کشوری / نوشتی سپیر دل به مهتری
چو بودی سر سال نوروز و عید / که رخشان شدی در دل سور

نهادی یکی گنج خسرو نهان / که شاخی کهتران در جهان
چو شد پنج در پادشاهیش سال / به گیتی سراسر بنو جشن بال

ششم سال از آن دخت قیصر چو ماه

مولود شیرویه پسر خسرو پرویز

یکی کودکی آمد ماه تنش

بنود آن نشان رسم بابک نشان / به گوشش خیانت برو زیده نیاز
به گوشش یکی نام کوکی پدر / نماند دگر آشکار ار دگر

نماید یکی بر گوشه اندرون / همی خواندی آشکار از برون
به گوشه اندرون گفت نام قباد / همی خواندیش شیرویه فرخ نژاد

چو شب گوذی آمد گذشته سپاس / بیامد بر خسرو اختر شناس
ز اختر شناسان بپرسید شاه / هر آنکس که دارد ره اختر نگاه

چه دانید فرجام این کار چیست / ز رنج اختر این جهاندار جست
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابد گذر

ازین گوذی آشوب گیرد زمین / بخواند سپاس بر او آفرین
بگردد دم از راه داد ازین / ازین بیشتر چون سراید خبر

دل شاه هم کس شد از کار ان / از آن نامه اکول کفتار ان
چنین گفت با مرد داننده شاه / که برزین گیرند این سخن را نگاه

بگو تا نگردد زبانتان برین / بیزد بزرگان ایران ز بیح
بپیداشت آن اختر بدنگاه / نهاده بر آن سته بر مهر شاه

به اندیشه بد زان سخن شهریار / در آن هفته کس را ندادند بار
ز گنجور از من بگو کشید / در آن خند که روی او کس ندید

برآشفت آن موبد خسرو شدند / ز بهر گونه داستان ها زدند
بدان تاج بد نامورش پدر / که تا پیش بر هفته آن راه را

چو بشنید موبد بشد نزد شاه / یکایک بداد آن پیام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگدل گشتم از روزگار

ز گفتار این مرد اختر شناس / ز گردون گردان شتابان برآس
بگنجور فرمود کان بیگیان / بیاورد آن دفعه اندر میان

چو آورد گنجور و موبد بدید
گراید و بگشاد ناچار کرد و سپهر
چنین گفت به کار فلک بیدار دل
چو دانا بشود زو بترسد روان
جهان آفریننده یار تو باد
دبیر نوینده را خواند پیش
به قیصر یکی نامه فرمود شاه
شنید ایکو دانش و لختی را
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
ببستند آذین به بیراه و راه
بدرگاه بردند صندلی صلیب
بگشت بفرمود تا کاروان
ز دیبای زربفت رومی دویست
مال صد زرین و سیمین دده
هم از جامه زر رومی حریر
فرستاد با رد رومی چهل
بسیند بدین گونه بر سار و آیی
به فرخ بفرمود تا برنشست
برفتند با او سواران شاه
چنین تا بنزدیک شاه آمدند
نهادند هموار سر بر زمین
ز پیروزگر آفرین بر تو باد
چنین گفت با شاه را خانگی
بماناد جهان بی چنین شهریار
جهان بی سر و افسر تو مباد
کسی کو به پیوسته شاه شاد
برفتیم با مثله فال بهم
بخندید از آن بر سر و شاه
هم از به مریم نثار کبود

دلش تنگ شد خاص برگزید
دگر گونه بین یک بخوبنده چیز
بکام و بیدار او بگو تیم
از و گلی بند راست بگو دو ز تاج
سر اختر اندر کی ز تو تاج

نامهٔ خسرو به قیصر از ره

که بر ته سزاوار شاهی کلاه
مال زر بنخشش و لخت را
نکو کرد و توقیع پرویز دید
بر آواز شیرویه پرویز شاه
نیم کلاه آمد و بوی طیب
بیامد به درگاه او ساروان
تو گفتی ز زر جامه را تار نیست
زگوهر بدی جای ان گزده
زدود و زگوهر یکی آب گیر
گیتی به جهل بوذ بیدار دل
شتر بار دینار ده کاروان
یکی مرزبان بوذ هم توبرست
بر پرنیان خند زرین کلاه
بر نامور بارگاه آمدند
به موبد بر آن خواندند آفرین
بیاد دل بیشه گرشاه و داد
گنجور لشکر باشد به فرزانگی
بر و صد باد او به روزگار
بر و بوم بی لشکر تو مباد
بنا شد ورا روشنایی مباد
بد آن تا بنا شد کس از ماذرم
نهادند اگه یکی زیرگاه
سوی او فرستاد آنگاه زود

از آیین بد و گفت یزدان سپاس
بر بیمار کی باز کرد زرد
بیاید بد ان چون مداراده سپهر
بر خ شاد کابینه هر کو مباد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن

کابین و هدیه فرستادن قیصر

که مریم بر ژاد در شب بکار
چو فرزند شد نام توانای بوی
بفرمود تا گاه دم بر درش
بر آمد به او از راه کران
یکی هفته زینگونه بار و دوان
صد اشتر ز گنج درم بار کرد
چنیل حال از زرین گوانا برد
بر مریم فرستاد صندل گهر
مال باج کشور کربد جار باید
کول بیعن او نام او خانگی
چو آگاهی آمد بر پرویز شاه
که سالار او بوذ در نیم روز
چو از دور دید آتش خانگی
چو دیدند زیبا رخ شهریار
بالید به خانگی رخ نخ کی
بزرگانش از جای برخاست شد
ز خورشید بر چرخ تابنده تر
مبینا دلی روز بیکام تو
ز قیصر ارغ و زبا آفرین
ابا هدیه و باج روم آمدیم
ز قیصر بد بیرد و را باج و چیز
فرستاد به سد بی نبود گنج
به خواد بر زرین چنین گفت شاه

که او بجز از دانش و بر قیاس
چنین گفته از دانش که سزد
که کینی و بر خانش کرداد بود
میار ایچ گفت رای زیاد
بخندید و گفت ای تو آمکند بین
سخن گفت با او ز اندازه بیش
ز بهر گزیدن چو او کودکی
گرش دل و گرد دلکش را شری
ز بیدند و پر باکی شد کو به بیش
به شهر روم از کران تا کران
بیوخند شاذان ز شیروی کی
ز دینار پنجاه خروار کرد
چنان گزره شهریاران سزد
یکی بر طاوس کرد به بزر
ز دیبا زر رومی هزاران نزار
که هم تا بخو دش به فرزانگی
که پیغمبر قیصر آمد ز راه
گرانمایه و گرد و لشکر فروز
به پیش آمد افکند بیکانکی
بد انگونه آراسته گاه و بار
سکیف کی بمنة دادپاکی
همه دست بر دست آراسته شد
ز جان سخنگوی پاینده تر
نوشته بجز شید بر نام او
بر پیرو نامور شهریار زمین
به نام داران بوم آمدیم
که با باج و چیز آوریم بو د
بد و گفت چندین بیابنت رنج
که این نامه بر خوان نبرد سپاس

بعنوان

بعنوان نیکی و مردی پیر / که گوینده او بود و نیز دبیر
چنین گفت کین نامه سوی بهشت / سر افراز خسرو پرویز دان پرست
جهاندار بیدار بیدار بهر / که یزدانش تاج و خرد داد بهر
جهاندار و فرزند بهرام شاه / که دریای تاجست و داور کلاه
ز قیصر بدرگاه ما در شهر نام / که پاینده باد ابدو نام و کام
به روزگار انش نو روز باد / ابا فر و با برز و فیروز باد
به ایران و توران انش هم درست / بما می بیاد او را امیدی که جست
همیشه دل شاد و روشن روان / بدانش خرد پیر و دولت جوان
که انامه شاه گیتی و بیخ / زبان پور هوشنگ و طهمورث
پدر بر پدر بر هم ایدر بسب / سب ذا کمر این کو بها ایدبسب
بدین پاک یزدان کنند آفرین / بزرگان ملک و بزرگان چین
نه چون شهوار و نه چون نوبهار / نه چون تو به ایوان چنین یادگار
بمردی و بهر راستی / مبیناد جانت در کاستی
ز ایران و توران و هندوستان / نیاد تو کس تا روم و جادوستان
ترا کرد یزدان ای پاک نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون که چو ایران به ایرج سپرد / ز روم و ز چین نام یزدان ببرد
بد و آفرین کرد روز نخست / دلش را ز کژی و تیمار بشست
به پیوند وین و نیک اختر گ / بزرگی و مردی و نیک اختری
تو کهی که یزدان شمار اسپرد / از آن دیگر آن نام و دل ببرد
سپر بود و راد و بخشنده گنج / ازین لحه به کز دیگر کس برنج
ستاوند بر دشمنان باج و ساو / بد اندیشگان را کنی هم چو گاو
فنا دو بهنگام نوشیروان / که یاد باد ایشه روان چون روان
که از ژرف دریا بر آورد گنج / بد انگونه دیوار بیدار کی
ز ترکان که بیش تا روان / پرستنده پیش جگت انجمن
زد شتی پرستنده اندر جهان / هم آفرین از کهان و مهان
ز تازان و از هند و ایرانیان / پرستند پیشش کمر بر میان
ز دریای چین تا به شهر خزر / ز ارمینیه تا در باختر
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ / بزرگان با فر و اورنگ و تاج
که کمتر آن شاه بوده اند / بر آن پیگان بر گوا بوده اند
جو شاهان زلخم فریدون ببند / دگر کینه از داد بیرون ببند
بدین خویش اکنون که من کرده ام / بزرگی بدانش بر آورده ام
بد انگونه شد آذرم که تشنه به آب / اگر شب بود دیده گرافتاب
جهاندار بیدار فرخ کند / و اندرین روز پاسخ کند
یکی آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزو ترد او خوار
کردار مسیحا پیغمبر شاه / جو بینند آیین گری راست
بر آمد برین سالیان دراز / بیزدکر فرستند باشد باز
بدین آرزو شهریار جهان / بپخشاید از ما کهان و مهان
ز گیتی برو بر کنند آفرین / که جاوید باد انکه باد زمین
بدین من ز خسرو بدیرم سپاس / ستایش کنم پیش یزدان سپاس
مان پیز برباج و ساو کرمش / فرستم بنزدیک آن انجمن
که دیرو بدیرم سپاسی بر آن / مبیناد چشم تو روی بد آن
شود فرخ این جشن و آیین ما / دارد آن شود در جهان دین ما
همین روزه یک پاک در شدک / زهر در پرستنده ایزد شدی
بیو هوکوار ان با لند روک / بر و بر فزاوان بماند بول
شود انکهی بر دل ما درست / که از کینه دل را بخواب بشست
که بود از گه آفریدون فراز / که با سلم و تور اندر آمد براز
شود کو آسوده از ما خصن / ز هر گونه بو کینها ساختن
زن و کودک رومیان بد تبه / دل ما ز هر گونه آزرده اند
بدین خویش ما جهان راه گشت / بکار بیهوده نیدرام گشت
درود جهان آفرین بر تو باد / همان آسمان بر زمین تو باد
چو آن نامه قیصر آمد به بن / جهاندار بشنید چندین سخن
از آن نامه شد شاه خرم نهان / بیدو تازه شد روزگار مهان
بسی آفرین خواند بر فاتکی / بیدو گفت بس کس زیبا نکی
گرانمایه را جایگه ساختند / جو ایوان خرم بپرداختند
بپرداختند چیزها که بایست بود / بنزدیک آن مرد بیدار کود
بیامد بدید آن گزین جایگاه / از ایوان بی بود نزدیک شاه
و افتوتکدی
به خوان و بیزم و شکار و نشست / که بود باشاه همنشین برست
بد نیکو نیکاه نزدیک شاه / بیو دند شاد ان دل و نیکخواه

سر ماه شد نامه پاسخ نوشت
سر نامه کرد آفرین مهان
کند آفرین بر خداوند پاک
بدانش و شادکامی بر آن
از ایرا جهاندار یزدان پاک
چو دل را بدانش چه پرهیز دین
جهان شاد بود از پی پیوند تو
به گفته آن نیت بر کاشتند
ترا ام جهاندار ام اکنون
بدانش و آفرین خواندم
چو برخواند برجای بیگانه دبیر
همه داد و شرمست و نیکی و مهر
ندانیم انباز و پیوند و جفت
دگر گفت ز دادسیما سخن
کسی را که خواندی همی سوگوار
چو او بود بردار رفت سوی بهرار
بالا دار عیسی نیرزد به رنج
نبوید نباید که ترسا شدم
در آتشکده به بنده بر از
بندیدم این مدیحان تو نیز
ز روم و ز ایران بر اندیشه ام
بخت اندر آید ز سلم سترگ
سخنها که بشنیدی از در صرت
به آرام بنشست و پیروز بخت
نهادند بر نامه بر مهر شاه
نخستین صد و شصت بدرا دومی
بدان هر یکی دانه صد هزار
و آن هر یکی را بها دو هزار
دگر با نهصد از در خوشاب بود

گفتار اندر پاسخ

بدانکس که آباد دارد جهان
کز نیکوئی بر بالای دارد سپهر
سخن گفتش تا جور مهتران
بر آورده بود دشمن ترا بر مغاک
ز یزدان شمار است بر آفرین
بدین بر سر پاک فرزند تو
وار او جهانخوار بگذاشتند
بدو پیند آزاده و نیک خواه
بدان دین ترا پاک دین خواندم
سخنها که دانسته ای دل بدید
نگه کرد دل اندر شمار سپهر
نگردد نهان و نماند شگفت
پیاده آمد از روزگار کهن
که گردند بسیغش راند ار
توانده این چوب بوده مجوز
کزان شد گیتی نهادش بگنج
کزو بهره ریم سگو باشدم
فرستاده اینک بر ذنوباذ
کجا رنج بردار زهر گونه چیز
شب تیره اندیشه چون بسته ام
چو اسکندر کینه ور پیر گرگ
جهاندار کز آن تازه گشت افرست
بدین خسرو آن نو آیین درخت
بیداشت خداد بر زش نگاه
که بند او همی خواندش بارسی
بداده ز دینار بر شهریار
ز دینار و گنج از در نامدار
که هر دانه قطره آب بود

نوشتن خسرو به قیصر

بد و نیک بیند ز یزدان پاک
بخت انکه کردی ستایش مرا
همه پذرفته این نامور گفته تو
ز چین و ز سقلاب و چاج و خزر
چو کار آیدم بین یادم توئی
که گفته نباشد بفرزند خویش
تو تنها بجای پدر بودیم
دگر هر چه گفتی ز شیر و لی جمع
دگر هر چه گفتی ز پاکیزه دین
جا بترا ز دین کس تنگ نیست
بهشتی بیزدان نیوش نشدم
در اندیشه دل نگنجد خدای
در آن دین که باشد بچون بجای
که گوید که فرزند یزدان بد او
ز قیصر چو بنوخه آمد سخن
ز ایران چو چوب آوری سوی روم
بپرسیدم آن را خوید سخن
دگر آز و هر چه باید بخواه
شنیدم بخندیدم این پر ز رنج
بترسم که شیرو بگردد بلند
ز کیش نو آیین و کیش کهن
بگو شد بدین مسیحا سخن
همیشه جهاندار یار تو باد
گشادند از آیین در گنج باز
پیاکنند بر گونه هریک چو سنگ
بیاوردند شصت شتر سرخ موی
ز دیبای چینی صد و چل هزار
صد و شصت یاقوت چون ناردان

سخنهای با مغز فرخ نوشت
از و دور داند ترس و پاک
به نامه نخواندی نباید مرا
بخوانم که چندین بود راه تو
چنین ار چه خندان اکنوم و بر
به دانش فلک رام نو دین
بپیوسم و پرو پاک پیوند خویش
یان اندر پدر بیشتر بود خویش
از آن پاک نیت و ز نیرو ل
شنیدیم از روزه با وزین
به گیتی به از دین هوشنگ نیست
همیشه هوی داد کوشا نژم
بمینو او باشدم ره نما ل
بدان دین بنا شد خرد ناک
بدان دار برگشته خندان بد او
بخندید بر نامه برد کهن
بخندید بر نامه مرز و بوم
ز دادمسیحا و روز کهن
شاد امول مال ره دشت داده
پی افکندم او در ایکی تا زبخ
رسانده به روم و به ایران گزند
به گرد جهان تازه کرد سخن
سخن را ز ماکم بینو شدم
سر اخته انذر کمان تو باد
کجا گرد او بروز دراز
نهادند بر یکی مد تنگ
سپه جفر و او رشته و کام چرا
از و چند از بغت کوه نگار
نشنیده مردم کاردان

ز هندی و از چینی و بربری / غلام و کنیزک بدیش بربری
ز چیزی که چند از بهر گونه‌ای / که چون او نبد در جهان دیگری
فرستاد سیصد شتروار بار / از ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افکند بر خانگی / فزون شد ز خوبی و بیگانگی
همه از جامه و اسپ و تخت و نثار / ز بهر بود نیما که بود دل بنام
چنین تا همه شتروار را یاد کرد / ازآن ده شتروار دینار کرد
ببخشید بر پهلوانان درم / ز دیبا و هرگونه از بیش و کم
برفتند شادان ازآن مرز و بوم / بنزدیک قیصر ز ایران بروم
ر بسته ان خواندند آفرین / بدان آن بر هنر شهریار زمین

گفتار اندر نکو — سخن فردوسی حاسدا

کنون داستان کهن نو کنم / سخنهای شیرین و خسرو کنم
کهن گشته این نامهٔ باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
ی نو کنم نامها برسان / کجا یادگارست ازان در کهن
بود بیت شش بار بیور هزار / سخنهای شایسته آبدار
نه بیند کسی نامهٔ پارسی / نوشته بر ابیات صد بار سی
اگر باز جویی ازو بیت بد / همانا بنا شد کم از پنجصد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای / بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای
ز کرد اندرین داستان نیکاه / ز گفتار بدگوی آمد تباه
حسد کرد بدگوی در کار من / بتهشد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند بداند بپاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان / گرو دور باد ا بد بدگمان
ازاینیی کند یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید ببار
کجا وید یاد افروخش او / رخ خود شنید تا بنده تر بخت او

داستان خسرو با شیرین

چنین گوی داننده دهقان پیر / گرو آن منش را بود دستگیر
نخست از دمانه بیاید شنید / ز هر تلخ و شوری ببابد چشید
چنین گوی داننده پاکمهر / نگیرند بی آزما هیچ بهر
چو پرویز نابالک بود و جوان / بیرزنده و پوریدبلوگان
ورا در زمین دوست شیرین بدی / برو بر چو روشن جهان بین بدی
ستدش بنو دلی چو او در جهان / ز خوبان و از دختران مهان
بدانگه که شد در جهان شهریار / ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان بر چه ازان بوج / که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت چندی ز مهر / شب و روز گریان بدل خون جگر
جهانم بد که پرویز بکجند گاه / بی آرزو کرد نخجیرگاه
بیاراست بر سان شاهنشهان / که بودند ازو بیشتر در جهان
دو سیصد ز با لالی زرین ستام / ببردند با حتر و نکین م
هزار و صد و شصت خرو بربست / بیاده بیرفت زوبین بدست
هزار و جنبد جو نیز برداشت / زدیبا بپیر از زره ز بر دست
بس اندر دو آن هشتصد بازدار / چو از باشه و چرخ و شاهین کار
برفتند شادان پس شهریار / دو صد مرد با کنیزهٔ یوزدار
بزنجیر شصت از یوز و پلنگ / بدنبال چنین اندرون گرسنه تنگ
چو بیران و شیران آموخته / بزنجیر زرین بدل دوخته
قلاده بزر هشتصد بود سک / گ درد دشت آهو گرفتی بتنگ
بس اندر ز را شکران دو هزار / بساخته روز و روز شکار
بزیر اندرون هر یکی استرک / بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای / بدشته و آخر چارپای
شتر بود پیش اندرون هشتصد / بگردن ز بهر رسم را فام برد
دو صد بنده را مجمر افروخته / بر و عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد برنا ز فرمان بر آن / ابا هر یکی ترکش و زعفران
به بیش برد ند تا باد بوی / چو آید ز هر شور سانند بوی
شتر بیش الکنن کربا بوی خوش / بیرفت با مشک صد آبکش
کتا آورد تا کمان کرد بچ / نشاندند بدان تاج فرخ نژاد
زرش هال برنا دو سیصد سوار / همه اندیا تا مور شهریار
بجام مسرخ و زرد و بنفش / شهنشاه با گاه و بانگ درفش
همه اندبا تاج و با گوشوار / بزر بافته جامهٔ شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر / بگوهر بر نشاندند گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / بریشان سپاه ان جهاندار
یکی زرد پیرا آهن مشکبوی / بپوشید و گلنار گون کرد روی

یکی افسر سرخ دیبای روم / که پیکرش گوهر و زرش بوم
به سر بر نهاد افسر خسروی / نگارش همه پیکر پهلوی
ز ایوان خرم برآمد پیام / فیروز چو آنجا بدو شاد کام
ببود تا خسرو آنجا رسید / سرشکش ز رخسارگان برخ بر چکید
چو روی ورا دید بر پای خاست / بر و بر نمود با لالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن / همی گفت از آن روزگار کهن
به نرگس گل ارغوان را بخست / که بهار بد نرگس و گل آراست
بد آن آب دادی و آن نیکوی / زبان تیز بگشاد پیر پهلوی
کشش ها بزد بر اسپهبد تنا / خجسته کیا کرد و شیر اوژنا
کی آن همه بد و خونین سرشک / که دید از شیرین به او را به تنگ
کی آن همه روز کردن شب / دل و دیده کرباس و خنده لب
کی آن همه عهد و پیوند ما / به زردی رخش گشت چون آفتاب
همی گفت و از دیده خوناب زرد / همی بخت بر جامه آلا چو رد
به جنبه اندر آورد از و خسرو آب / کی آن همه عهد و پیوند ما
فرستاد با لالای زرین ستام / ز روی جهان جاذم نیکنام
کرا او را بیکوی از زین برتند / بسوی خانه کو به آکین بزند
وز آنجا بیامد بدشت شکار / جو بوزان و با زان آمد بکار
همی رفت شاد دل کنیزک بشهر / چو از کوه و از دشت بر داشتیم
بشد پیش آمد ابن گیو و براه / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
تن لیدن نالی و بانگ سرود / هوا گشت از آواز بچه نار و بوم
جهان خسروی بر ز شاخ بلند / سپه اندر آمد به کاخ بلند
ز هنگوی شیرین بیامد برش / ببو سپید پای و زمین و برش
که بد چنین گفت شاه آنک ماند / که بر من چه چربه نیکی کاری
وراین خوب رخ را به خسرو سپید / جهان بر نماید بین مژده گانو سپید
وا او را به آیین نبینی بخواست / که آن رسم و آیین بد آنگاه داشت
چو آگاه آمد ز خسرو براه / بیند دیز بزرگان و ترد سپاه
که پیش من آنکه خسرو رسید / کتین بود کار جهان تو رسید
همه شهد از آن کار غمگین شدند / بر اندیشه و درد و نفرین شدند
برفتند نزدیک خسرو سه روز / چهارم چو پیروز وخت گیتی فروز
فرستاد خسرو بها نزد خواند / بجای گران بکان بر نشاند
بر این گونه چنین گفت کاو جنید / شمار اندید هم شدم مستمند
بیاز دهم از کار آزادگان / بر اندیشه گفتند ز غم خوارگان
همی گفت و پاسخ نداد ترکس / ز گفتن زبانها بر نشنید و لب
همه آنکس که داشت آزاد و خشم / یکایک همه بد بودند خشم
چو موبد چنان دید برپای خاست / به خسرو چنین گفت کی دادراست
بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیدی از روزگار
سپندی بسی نیک و بد ار جهان / زکار بزرگان و کار جهان
بگوید چنین همه آلوده گشت / بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
چو ضحاک تا زی کشند بدار / که جمشید را زو بد آمد بسر
چنین داد که بهر گز گرامی ... / بیو دست با ز آن گون ابر
مگر مادرش بختهٔ را تیره کرد / سپهر را به آلودگی خیره کرد
سکندر که خون برادر بریخت / جهان آتش کین بر بر بریخت
که دادار بر آذر بد خواند / و را فیلقوسش پسر خواند
پدر را بکی و مادر بخرید هنر / جهان را اگر پاکی سیاره ببر
زکتری بخواند کسی را ستی / که آن را ستی بکند کاستی
دل ما بخش شد ز دیو سترک / که شد باد با شد باد بزرگ
به ایران اگر زن نبود جز این / که خسرو بر او خواندی آفرین
نبودی چو شیرین پیکویی او / سپه جای روشن بدل خون او
نیا کانت آن داشتی شاد ... / چنین شه کردند یاد از شبان
چو گفت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ای نیاز
چنین گفت موبد که فرداگاه / بیا بیم پیکید به بین بارگاه
مگر پاسخ شاه پای باز / که امروز آمد سخنها دراز
دگر روز پیکه برخاستند / رهند پیکبد بیار استند
یکی گفت کین را نیابی گفت / دگر گفت کان با خرد بود جفت
بیامد روزشان تیز پاسخ نداد / شهنشاه برو بند فرخ نژاد
ز موبد آن برگرفتند راه / خرامان برفتند از پیش شاه
سیوم روز ملچه برخاستند / به بد ار شه جله آراستند
بزرگان گزیدند جای نشست / بیامد یکی شه بطشتی بدست

یکی طشت زرین بکردار بید — شده زر باکش ز خون ناپدید
چو موبد ورا دید بر پا شنید — همه دست بر دست بکید افشند

چو خورشید رخشنده شد طشت — یکایک بدان مهتران بر گذشت
به طشت اندرون خون ریختن گرم — چو بر گشت آن طشت بنیاد نرم

از آن طشت هر یک بپیچید روی — همه انجمن گشت پر گفت و گوی
بپیکرد خسرو به هر کس نگاه — همه انجمن خیره از بهر شاه

به ایرانیان گفت کین خون کیست — نهاده بر این پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خونی پلید — کزو بر منش گشت هر کس که دید

بمال طشت بر پا به کردند پاک — بشستند از خون و کردش خاک
چو شد روشن و پاک طشت پلید — بکرد انگلی ستتر را بر بپید

بمی بر به آگند مشک و گلاب — شد آن طشت بی رنگ چون آفتاب
از آن هر یکی جام بر داشتند — بخوردند شادان و بگذاشتند

ز شیرین بدان طشت شد رهنمون — که اکنون چگونه بد اکنون چگون
بموبد چنین گفت خسرو که طشت — همانا پدیدار دگرگونه گشت

بدو گفت موبد انوشه بدی — به بیداد شد نیکویی ارزدی
به فرمان ز دوزخ تو کردی بهشت — همه خوب کردی تو کردار زشت

چنین گفت خسرو که شیرین بشهر — چنان بد که این پر منش طشت زهر
بدان گونه شد رنگش از روی ما — کنون طشت زر شد بنیکوی ما

ز من گشت بدنام شیرین نخست — ز ما بگذرد روزگاری بجست
همه مهتران خواندند آفرین — که بی تو مباد از زمان و زمین

بجز آن فزاید که تو بر کنی — بر آن شد که گیتی که تو بر کنی
که هر شاه و هم مهتر و هم ردی — مگر بر زمین فره ایزدی

از آن پس فزون شد به درگاه شاه — چو خورشید گشت آن کجا بود ماه
همه روز با دخت قیصر بدی — همان بر شبستان نخستین بدی

ز مریم همی بود شیرین بدرد — همی شد ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد — شد آن دختر خوب قیصر نژاد

از آن چاره آگه نبد هیچ کس — که دانست آن راز پنهان و بس
بر آمد یکی سال و بریم نوید — شبستان مریم بشیرین سپرد

چو شیروی را سال شد بیست و هشت

بند کردن خسرو پرویز شیرویه بخود

سیالا ز سی سالگان بر گذشت

بیاورد فرزانگان را بدر — بدان تا شود تاجور پر هنر
مر او را همیداشت موبد نگاه — شب و روز فرزانه دانا بشاه

چنان بد که یک روز موبد بتخت — بیامد بر خداوند تخت
چو آمد بر شیروی بانهیب — همیشه بیازش بودی نیاز

نگه کرد فرزانه بود پیش اندرش — نوشته کلیله بدان دفترش
بدست چپ آن جوان سترگ — پر بیده یکی خشک چنگال گرگ

شنوده سرکار و همی بر است — ببد برزدی سر نهانی که خواست
بیشه دل موبد از کار او — ز بازی و پیکار و کردار او

به تنگ آمدی و نبد سودمند — بر نشید از درد آنش بند
ز بالش به آمد لی خشک گرگ — سرکار و رای جوان سترگ

از آن بیهشی کودک نیکبخت — به کار زمانه غمی گشت سخت
که او را بطالع دبیر دیده بود — ز دستور و گنجور بشنیده بود

بسوی موبد موبدان شد بگفت — که با زیب با این گرانمایه جفت
بشد زود موبد بگفت آن بشاه — همیداشت خسرو مر او را نگاه

ز فرزند رنگین رخش زرد شد — ز کار زمانه پر از درد شد
ز گفتار و گردش ستاره شمر — دلش گشت پر درد و پر خون جگر

بیکیف تا کرد کار سپهر — چگونه نماید بدین خوب چهر
چو از پادشاهیش سی و دو سال — نگر کرد شیروی بر ناخته بال

پر از درد شد جان خندان او — بیارست آنگاه زندان او
ابا آنکه هم سیر شدی ورا — نبی آب از و نیز بودی ورا

سر آنان که پیوسته او بدند — که در آن جفتن بر او بدند
نه بر گونه شد از پی شمار — که و مه فزون آمد از سه هزار

هر کجا چاد اندک اندازه کرد — بزندان که بد ره آماده کرد
ز پوشیدنیها و از خوردنی — ز بخشیدنی و ز گستردنی

به ایوانهای پیار استند — برستند و بند گران خواستند
همی فرستاد ورا مشکران — همه کاخ دینار بد بیکران

بهنگام نوروز رامش و خورد

گفتار اندر داستان تخت و طاقدیس

نگهبان ایشان چهل مرد بود

کنون داستان گوی در دوستان
از آن چندک لخت باری ز دستان
ز لختی که خواندی ورا طاق دین
که بنهاد پرویز درا بر زمین
سرمایهٔ آن ز ضحاک بود
که او با فش بود فرناک کرد
ز کاوس که رفت آفریدون گرد
از آن تا زمان نام او گشته شد
یکی مرد بد در دماوند کوه
کرانش سخن چند او گفت از
کجا مهر بر زین بد آن نام او
رسیده به هر کشوری کام او
که شاه آفریدون بدو شاد بود
جوانبخت و پرمایه آزاد بود
درم داد و هر مرد را بهر داد
یکی تاج زرین بدو گوشوار
سخن هرچه بشنید و آمد نوشت
که بد برز و بستان او چون بهشت
بدانگه که ایران به ایرج سپرد
کز آن نامور دانش او بود جرد
جهاندار شاه آفریدون بجست
بر آن تخت چیزی برافزود نیز
بر آنگه که او تخت شاهی گرد
بر آن تخت چیزی دگر بر فزود
چو آمد به کیخسرو نیک‌بخت
فر او آن سیوم هم بالای تخت
به نیمی سر شاه پیدا اسب شد
دگر هم چنین تا بکی بر شد
چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت
که کار بزرگان نشاید نهفت
به جاماسپ گفت آن گرانمایه مرد
فزونیک چو داری بدان کار کرد
یکایک بر این تاج چیزی فزود
پس از مرگ من این که خواهد شنود
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید
بدید آن دو گنج دانش کلید
برو بر شمار سپهر بلند
بسیکره بیدا جو چون چند
ز کیوان به ششمها تا به ماه
بر آن تخت کرد او به فرمان شاه
چنین تا به گاه سکندر رسید
نشانهای بر لشکر آن کار دید
که بر فزود پیش برو چند چیز
ز سیم و زر و عاج و از لند نیز
وز آن را سکندر تازه کرد
ز هر دانش برج اندازه کرد
پسی زان بزرگان نشان داشتند
به دست پردستان بیگانه اشتند
بر اکنده بد تا سر اردشیر
کجا گشته بد بخت پاینده بد
از آن تخت جای نشان نیافت
بر آن آرزو کوی دیگر نیافت
بدست آورید عاقبت اردشیر
پس آورد استاد بر نا و پیر
ز هر گونه کارها کرد آن گرد
چنان تخت پیروزه کار کرد
هزار و صد و شصت استاد بود
که کرد از آن تخت بنیاد بود
ابا هر یکی گرد شاه کو دسی
ز رومی و هندی و از پارسی
بفرمود تا یکزمان دم زنند
بدو سال آن کار در هم زدند
چو بر پای کرد آن چنان تخت بلند
درخشنده بد روی تخت بلند
برش بود آزاد و پهنا دوبرش
هزار و صد و شصت بالاش بود
چنان بد که برابر بود سرش
نشستنگه شاه بودی بر آن
به ماه سی روز هر بام داد
یکی فرس دیگر برو بر نهاد
بدان تخت پیروزه ده لخت بود
چهار نیمه سراسر از تخت بود
بدو بر تنش زرین صد و چل هزار
به پیروزه و زر بگرده به کار
ز تیره کجا خام بر پنج و پنج
یکی را به مثقال بد شصت و شش
چو اندر بره خور نهادی چراغ
سپهر دشت بودی و در باغ راغ
چو خورشید بر شیر گیتی درشت
و آن تخت را هول او بود شست
چو سنگانهٔ تیرماه آمدی
که میوه و خنکاه آمدی
همه گل میوه و باغ بودی درو
بر آن تا بنا بد ز هر بیوه بود
زمستان که بودی گه گشت کم
بر آن تخت بر کس نبودی لرزم
به طاقها بود دسته آزاد
ز زحمت و سم رود از شهریار
بدان خشت سیمین و زرین هزار
بر آتش همی تافتی جامه وار
به مثقال از آن هر یکی پنج صد
از آن کز تخت بدی به یکی چون بید
که یک نیمه زو اندر آتش بدی
دگر نیمه زو از سر کش بدی
یکی نیمه از روز جو بنین بدی
دگر نیمه کرد از نو چین بدی
شمار ستاره ده و یاد و هفت
بدان ماه تابان ببرج که نقش
جز زو ایستاده جهاندیده
ندیدی کجا سرا ز آخته کاری
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت
سپهر از بر خاک چندی نگشت
از آن لخت چندی ز زرین بدی
ز جا همه گوهر اکنون بدی
شمارش ندانست کردن کسی
اگر چند بودی دانش پسی
که گوهر به گنجی چو از بود
که نیمی بهنگام دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد
که یک از نیکوئی بر نیک و بد
بسی سرخ گوهر کش به بها
نداشت کس پایه و منتها
که روشن بدی روز و شب تیره چه
جدا بید رخسار چندان سپهر
ز لختت از بر تخت بر پا بود
ز گوهر همه پایه برمایه بود

کلخت

که تخت ورا نام بد میش‌سار   سر میش بودی برو بر نگار
دگر تخت بد نام او لاجورد   زبرجد بنودی برو بادکرد

سه دیگر سرا بر ز پیروزه بود   درو هرکه دیدیش دل سوزه بود
ازین تا به آن تخت بودی جدا   همه پایه زرین و گوهر نگار

هر آنکس که دهقان بد از زردشت   وزاینش سر بود جای نشست
سوار آنزمان پاک روز نبرد   شدندی بدان گنبد لاجورد

به پیروزه بر جای گنجور بود   که در گنج خدایش گنجور بود
چو بر تخت پیروز بودی نشست   خردمندی و بهتر بر بست

چو رفتی به دستوری زینهار   مگر یافتی سوکی بروی جای
یکی جامه افکنده بد زر بفت   برش بود و بالاش پنجاه و هفت

بگو به بروز شتها تا همسنه   ز بر سوسنه زر بر وی بافته
بدو گوهر پیدا از آن سه   ز کیوان و بهرام و از ماه و مهر

ز ناهید و پیروزه تابنده ماه   نه بیدار گرده ز بهر دستگاه
نشان هفت کوکب بدو نیم   ز ایینه آن و اندرون کرده رنگ

برو بر نشان حل و بخت شاه   به بیدار کرده سر تاج و گاه
بزر بافته تاج شاهنشهان   ضیاء جامه هر کنه بدر جای

به صید اریکی مرد بدچه مال   کی یافت آن جامه بر هفت سال
سر سال نو هرمز فروردین   بیامد بر شاه ایران زمین

ببردند آن تویش نزدیک شاه   گرانمایگان برگرفتند راه
بگسترد روز نو آن جامه را   ز شاه دل جدا کرد آن جامه را

بدان جامه مجلس بیاراستند   نوازنده رود و می‌خواستند
می آفرین خواند هرکس برود   شهنشاه زادادش چنین رود

بزرگان بدو گوهر افشاندند
صفت باربد رامشگر خسرو پرویز
که فرمش بزرگیش همی خواندند

همه هم‌زبان شاه برتر گذشت   چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
کسی را نبد بر درش کار بد   ز درگاه آگاه شد باربد

بدو گفت هرکس که شاه جهان   که بدبخت رامشگری رو نهان
اگر با تو او را بر افکند   نتانیز سرکش افر گشتند

چو بشنید بردان بجوشید شاه از   اگر چه بجنگی نبود و نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه   همیکرد رامشگر آمد نگاه

چو بشنید سرکش دلش تیره شد   به زخم سرود اندر آن خیره شد
بیامد بنزدیک سالار بار   درم کرد و دینار چندی نثار

بدو گفت رامشگری نو رسست   که از من بسال و هنر برگذشت
نشاید که در پیش خسرو شود   که ما کهنه کردیم و او نو شود

ز سرکش چو بشنید دربان شاه   ز رامشگر ساده بربست راه
چو رفتی بنزدیک او باربد   بسش کار بد بود و هم باربد

نداد اول ورا بار سالار بار   نه بیزستش بیدل مرد خواستار
چو نومید برگشت از آن پادشاه   ای بر بط آمد سوی باغ شاه

گران با نجیبان بود مرد نام   شد از دیدنش باغبان شاد کام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه   دو هفته ببودی بدان جشنگاه

سبک باربد نزد مردوی شد   بدان روز با او هم خوی شد
چنین گفت با باغبان باربد   گر گویی تو جانی و من کالبد

کنون آرزو از تو خواهم یکی   که آن هفت نزدیک تو اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان   مرا راه ده تا ببینم نهان

کنونی جوانی بود شاه را جشنگاه   به پیشم نهفته یکی روز شاه
بدو گفت مردوی ایدون کنم   ز مید تو اندیشه بیرون کنم

چو خسرو بخواست کاید بباغ   دل مرزبان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت آنکه شاه   که آمد که آید بدین جشنگاه

همه جامه باربد سبز کرد   همی داشت اندر بهی تنگ و بیزه
بشد تا بجائی که خسرو بدی   برش بر نهان مجلسی نو بدی

یکی سرو بد سبز برگش گشن   برو شاخ چون زر گنجینه شین
بدان سرو شد بربط اندر کنار   نمانیچ می بود تا شهریار

از ایوان بیامد بدان جشنگاه   بیاراست پالیزبان جای شاه
بیامد به سجده در کی بر   یکی جام بر کف بر شهریار

جهاندار نشنید ز کودک نوید   بلور و می سرخ اندر کشید
بدانگه که خورشید برگشت زرد   می بود تا گشت شب لاجورد

ز شنده بدان سرو بر داشت رود   همی ساخته خسروانی سرود
یکی نو دستان بزد بر درخت   کز آن خیره شد مردم شادبخت

سرودی به آواز خوش برکشید / که جان را همی داد گفتی نوید
بماند به یکبار ازو در شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت

بدآن نام دار آن بود شاه / بجویید سرتاسر آن جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند / بنزدیک خسرو فراز آمدند

جهاندیده سرکش سر اندر گرفت / که از بخت شاه این نباشد شگفت
که گرد گل و سرو را خشک / گما وید یا ذا سرو افرش

بیاورد جامی دگر گسار / چو از خوبرخ بستد آن شهریار
دگر آن زننده بیاراست رود / برآورد ناگاه بانگ سرود

که پیکار گردش همی خواندند / چنین نام زآواز او راندند
چو آن دانش گفت خسرو شنید / به آواز او جام را درکشید

بنوشید کین را بجای آورند / به باغ یکی بیا آورید
بجستند بسیار هر سو به باغ / ببردند زیر درختان چراغ

ندیدند جز بلبل و بید و سرو / خرامان به زیر گل اندر تذرو
شنیدی لبی جام دیگر بخواست / به آواز آن سرو بن خواست راست

برآمد دگر باره بانگ سرود / نوای ساخته کرد آواز رود
که سبز در سبز خواندی کنون / که بیگونه سازند مردان فسون

چو بشنید برویز بر پای خاست / یکی جام بر مجلس آرای خواست
که بود اندر آن جام یکمن نبید / به یکدم همه روشن اندر کشید

چنین گفت این گر فرشته بدی / ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
گما نیز بر داشتی زخم رود / وا گر دیو بودی نگفتی سرود

بجویید در باغ تا این کجاست / همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهانش و برش بهده گوهر کنم / بدینسان رود و ساز آنش مهتر کنم

چو بشنید رامشگر آواز او / بیان خوب گفتار دمساز او
فرود آمد از بار سرو سهی / بپرسید باربد را و گفت ای مهی

بیامد بمالید بر خاک روی / بدو گفت خسرو که ای نیکخوی
بدو گفت شاها یکی بنده ام / بر آواز تو در جهان زنده ام

سراسر بگفت آنچه رفت از بنه / نبود اندر آن یک دل و یک تنه
زدیدار او شاد شد شهریار / بسان گلستان به وقت بهار

به سرکش چنین گفت کای بد هنر / تو چون حنظل و باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من / دریغ آمدت رود او از چمن

به آواز او جام را درکشید / دهان جام یاقوت بر برکشید
به بیگونه تا سر سوی خواب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد

شد باربد شاه رامشگران / همه سفته گشت از همه آن
سر آمد کنون قصه باربد / مبادا که باشد ترا یار بد

جهان بر کمان و مهان بگذرد / چرا زو خردمند غم در خورد
بی گفته و بسته از من گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت

نه آنکه که شد سال بر شصت و شش / نه نیکو بود مردم کینه کش
چو این نامور نامه آمد به بن / شود در و گیتی زمین پر سخن

از آن بنده خیره کمی زنده ام / چو تخم سخن را پراکنده ام
هر انجمن کرد از دشمن و رای / پس از مرگ بر من کند آزما

کنون از مه این سخن نو کنم

گفتار اندر ساختن خسرو ایوان مداین

سخنها ز ایوان خسرو کنم

چنین گفت روشن دل پارسی / که بگذشت سال از برش چارسی
که خسرو فرستاد کسها به روم / بهند و به چین و به آباد بوم

برو شد کاری که آن سی هزار / ز هر کشوری هر که بد نامدار
از ایشان هر آنکس که استاد بود / زخشت و ز گچ کردنش یاد بود

دو صد مرد پیروز شدند از میان / ز ایران و توران و از رومیان
از ایشان دلاور گزیدند سی / از آن سی دو رومی یکی پارسی

وزان سه گزیدند رومی یکی / گمانش او نه بد در جهان اندکی
جهاندیده و آزموده شد / بر خسرو آمد جهاندیده مرد

کرانه به رومی که از هندسی / بگفت او که بگذشت از پارسی
بدو گفت شاه این زمین بدبدر / سخن هرچه گویم به تو یاد گیر

یکی جای خواهم که فرزند من / همی تا دو صد سال پیوند من
بدو کر نشیند نه گردد خراب / ز باران و از برف و از آفتاب

مهندس بذیرفت ایوان شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش / بالاش ده رش پنج گز بد برش

ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار / چنین خواست ایدونکه خردمند کار
چو دیوار ایوانش آمد بجای / بیامد بنزد جهان کدخدای

که گر شاه بپسندد یکی کاردان
بدو داد ازانگونه کو خواست
ز بالای دیوار ایوان شاه
رسن سوی گنج شهنشاه برد
چو فرمان خسرو بود زود تاب
چو شنگاه زخم ایوان شد
بگوید که خسرو که چندین زمان
بفرمود تا سی هزارش درم
که گر بود بدان زخم ایوان شتاب
چو بشنید خسرو که استا بگفت
بفرمود تا کاردان بنگرند
بجستند هر کس که دیوار دید
که آن شهر کاری گر آید بگی
بسی یاد کردند ازآن کار حول
شهنشاه رومی بیامد چو گرد
چنین گفت رومی که گر شهریار
فرستاد و رفتند زی ایوان شاه
بپیمود بالای کار و برش
چنین گفت که گر زخم کار
بدانست خسرو که اوراست گفت
فراوان ازان گنج دینار داد
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
هر آنکس که کردی بدیوان نگاه
یکی حلقه زرین بدو در ریخته
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
فرو هشته زنجیر بها بر ابدی
فرو هشته از و جای درویش بود
از آیین ز ایوان خسرو یکی آمد
هر آنکس که او سوی بالا نگاه

گذشته بدو سال و بیار دانی
برفتند و دیدند دیوار راست
بپیمود تا خاک دیوار گاه
ابا جمله گنجور او را سپرد
بگیرم بدین کار کردن شتاب
بلندی ایوان چو کیوان بود
چو اخواهی از من توان کارگاه
بدادند تا او بنا شد دژم
اگر بشکند کم کند نان و آب
بگویند بر خشم دارد بر تخت
بر رومیان پیاده زندان ببند
ز تو بوم دبیر شاه شد نابدید
نماند جهان کار بی سر بی
بسال چهارم پدید آمد اوی
بدو گفت ای کنه کار مرد
فرستد مرا با یکی استوار
گرانمایه استاد با نیک خواه
بیاورد کاسی از رسن هفت رش
بپیمود و بر سر شهریار
که راستی را نداد و نخست
بزندانیان چیز بسیار داد
پسندیده خسرو نیک رای
به روز رفتی بدان جایگاه
از آن کار چرخ اندر آویخته
بیاویختی بر زر زنجیر تاج
بزرگان و روزی دهان ز ابدی
کی خورد بس از گوشت چو بش بود
که آن از او دل بخشش آمدی
کند کورد اندیشه او تباه

فرستند بیدون بدین بارگاه
بریشم بیاورد تا رنجن
چو بالای آن تاب داد رسن
از آیین بیامد بر ایوان شاه
چهل روز با کار بنشیند هم
بدین زخم خشت بنا بد نبود
نباید که دارد تو زینه دست باز
بدانست کاریگر خوب گوی
شب آمد شد آن کار کرد پدید
چنین گفت ایشان که نه بود
دگر گفت کاریگر آن آورید
بر بیچارگی دست ازان بازداشت
بسیجید استاد آنرا سه سال
یکی مرد پیدا بد او با فرهی
نکوهید تا چه بود اندرین کار زشت
نکوهیم بد آن کار رسم چو زشتم
ببرد استاد رو رشن
رسن باز بردند نزدیک شاه
نه دیوار ماندی نه طاق و نگار
رها کرد سرکش ز زندان بد
بدان کار شد روزگار دراز
فراوان آب داد و زمین
کس اندر جهان زخم چندان ندید
فرو هشته زو سرخ زنجیر زر
به نوروز چون برنشستی به تخت
بزیر جهان جای با زارگان
فرو هشته بریده بدی دستهای
که ای زیردستان ش جان
ز لخت کیان زیر تن نکوید

بسندید باورد هم نیکخواه
بیا تند باریک برسی رسن
بپیمود زر بیش آن انجمن
که دیوار ایوان بیامد باه
ز کاریگر آن شاه پیکر نبند هم
مرا نیز رنج نه باید فزود
به آزرم پوزش نباید نیاز
که عیب آورد مرد را بدوی
جنا تند که آیین کس او را ندید
چرا ایمن ها بر فزوند ترود
گچ و سنگ و خشت گران آورید
که گوی دل سوی او ازد اشت
ندیدند کاریگر اندر امال
بخسرو سابیند اندر آگهی
که دو دل زینگی و دور از بهشت
بپوزش جای آن آرزو هم
نان مرد را نیز با خویشتن
بگفت آنکه با او بیامد براه
نه هیچ ماندی بر در این نهار
بدیدی کسی که زندان ببند
بکردار آن شاه را بد نیاز
درم نیز و دینار و کرد آفرین
نه از نامور کاردانان شنید
هر هفته در رفتند ز بر کمر
بنزدیک او هر نیکبخت
چو داشتندی نه زایگان
بپی کشته افکنده بر تیز جای
چو بنشنید تیره دل و بد تن
هر آنکس که کشته بود بر بد

از آهن تن گنهکار بر راه
هر آنکس که در روشنی بود تیره
بر از بیم بودی گنه کار نیز
که ای بر هنر نامور سرکشان
سگالید کار و آیین کنید
ببینید تا از شما بهتر کیست
دگر هر که باید چنین کیان
نگویم از بزرگی خسرو سخن
هر آنکس که او دفتری خواند
مبادا که گستاخ باشی بدهر
مبادا که با کین او هر دو دست
یکی اندر آید دگر بگذرد
ز بیرون چون داستانی شگفت
که آن پیشتر بشنود در جهان
که باج بردند نزدیک شاه
ز دینار گنجش گر آگه بود
که برگزیدند فرمان او
دگر گنج پر در خوشاب بود
دگر گنج باد آورش خواندند
دگر نامور گنج افراسیاب
ز زر آنکه آن بهر کس و باز
بسی درّ و گوهر بدو یافته
دگر پیل جنگی هزار و دویست
دگر اسب جنگی ده و دو هزار
ده و دو هزار استر بارکش
نبه شد ز گیتی چنین شهریار
که نیک و بد اندر جهان بگذرد
سرانجام جای تو خاک است و خشت
ز برو برنت اندازه باید گرفت

نماند کسی نیز در بند شاه
که او را نبودی دل نوز و نه
شده مردم خفته بیدار نیز
ز بیشی چه چیز باید جای نشان
دل مردمان کم سخن میکنند
که بر پای بد بخت باید گریست

گفتار اندر صفت

بگویم کنم تازه روز کهن
ز گیتیش دامن بیابید فشاند
که از پای زهرش فزونش به
بد و در ملک هیچ گونه نشست
خوش آنکه او بگذرد با خرد
ز مردم شنوده باد باید گرفت
اگر چند بر سند زدانا جهان
برفتند روز روشن سیاه
چو او خسرو اندر زمانه نبود
چو خورشید روشن بلای جان او
که بالایش یک نیزه برتاب بود
شمارش که گفتند و درماندند
که کس را نبوده آن بجنگ و آب
که هرگز گشتیش با زار بد
به زر اندرون استوشها یافته
نگوید کسی از آن بر زمین جای ننشست
دو صد بارگی کاح نه بد از شمار
عماری کش و کام زن شگفت وشنش
تو تیمار بر خویش چندین مدار
زمانه دم ما همی بشمرد

گفتار اندر انقلاب

ز دفتر نخست این باید شگفت

بر زند انبان جایگه داوری نیز
بدرگاه ایوانش ثبت ندی
سنادی که بیا از دو چه بیرال
به کار اندیشه باید بخفت
ببیند اختر باید ستگه برید
هر آنکس که او رای داد دادگاه

بزرگی خسرو و دریادلی

بدان آن بزرگی کسی در جهان
سر دگر بگویم یکی داستان
شه هیچ با او نه کین و نه دوست
سرآی سنجنه برآی و رو
چو برخیزد آوای طبل رحیل
بخندان سزاوار و دستگاه
ز نو روز بند وز چین ز دو دم
غلام و پرستنده از بهر زری
ز یپ نبی وار با زو بران عقاب
نخستین که بنهاد گنج عروس
که قیصر انبار ده نامی از وی
دگر آنکه نامش اگر بشنوی
دگر گنج بد نام او سوخته
دگر آنکه به شاه داده بزرگ
بگوی زرین ده و دو هزار
منقش چینی و پیل سیاه
ده و دو هزار اشتر سرخ موی
که هرگز کس اندر جهان آن ندید
تو پیری از کارها برگزین
اگر تاج یابی و اگر گنج

خرد و بد و نیک

بدان نامور گفت تاج ...

سراپای دنیا و هر گونه چیز
ز گنج اندرها بر آن نبدی
برفتی که باز گشتن نبی
بدان آن تا اکنون ابن و دین درست
سخنهای دانند باید شنید
بخشید بدرگاه دیو ز شاه
نو خفتم ماهی انکس سال
ندارد بیاد از کیان و مهان
که ان بود نیز هم داستان
که بر دشمن و دوست بر گشت رادست
تو گردی کمی دیگر آید نو
به خاک اندر آید سر و بیل
بزرگی و اورنگ و فر و کلاه
ز هر کشوری کاح جد آباد روم
ز درّ و ز یاقوت و هر گونه گل
ز شبر و ملبک وز خشک وز آب
ز چینی و زبر طاس وازدام و روس
ساخت تا زبان نامور گنج ان
نو گوهر و را زینت خرد
از آن گنج به کشور افروخته
بگو بند زانکه آن سترگ
گنج آن که کرد لد خرم بهار
که تا زمین زرین بدل ماه
دو گوهان و جوینا در فشان
ز از بهر سرکار دانا شنید
چو خواهی که یابی ز داد اوج
واگر چند فرسوده باشی از رنج
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بزرگی و دیهیم شش نشیم

جاندار

چه ماند اندر این داستان بنگرد
بیامد فرخ زاد از آن رزمگاه
به نوبت شد آن از پی ناکسی
چو بیچاره ماند و بی آب و بی نان شدند
یکی بر شمر بود نامش گراز
چو شد داد گر شاه بیداد گر
شهنشاه را چون سر آمد قفیز
گراز سپهبد یکی نامه کرد
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه
چو آگاه شد زان سخن شهریار
بهر کس بیکی و زو چاره جست
شهنشاه با مهتر آن نشست
که از تو شنیدم این کار کرد
چو این نامه آرد تو دیگر تو
چو زان روی وزین روی باشد سپاه
ز درگه یکی چاره گر برگزید
چنان کن که بیندت روی کسی
ببر به بر تند اکنون بی نیکوی
تو این نامه بر شید پر دست راستی
بیامد چو نزدیک قیصر رسید
بدو گفت قیصر که خسرو کیست
بجو نیز گفت این بلا جوی را
چو آن نامه برخواند مرد دبیر
بدین لشکر و انجمن جوی ساز
وز اخوات افکند در دام او
چو آگاه آمد بلوچ کو از
یکی نامه بنوشت با دوم
شهنشاه داند که من کرده ام این
فرستاد با زان بنده گراز

از ایران و توران آن برآورد گرد
دژم روی باز پردستان را
که چون گرگ بیداد گر گشت پیش
از ایران سوی شهر دشمن شدند
که ویافتی خواب و آرام و ناز
ز ایران بجنبد بپیچید سر
دل زاد فرخ تبه گشت نیز
به قیصر و را نیز بد کامه کرد
نواز آورید از پی رزم شاه
پیداشت آن کار دشوار خوار
پیداشت آن نامه شاه سست
هر آنکس که بودند ز ایران سران
ستوده تن ایمن و دانه گرد
بد اندیش از راه تاریک تو
ستود در میان را از قیصر تباه
سخنگوی و دانا چنان جز سر بد
به ره بر سخن بر رسد از تو بی
که هستم یکی مهتر چاره جوی
گرایید و نکه نشیند از تو روا
یکی کار جویش به ره بر بدید
بیابد که نیک با راه راستی
بد اندیش و بدکار و بدخوی را
رخ نامور شد به کردار قیر
دلیر آمد من به دشمن فراز
که تاریک با داد دل و گام او
که آن نامور شد سوی روم باز
که قیصر چرا کرد بد من ستم
دل کرده از من براز درد و کین
که آن ایزدت کرده بد نیاز

چنان داد گر شاه بیداد گشت
زهر کس همی خواسته سندی
بیاراست بر خویشتن گنج نو
هر آنکس که آن نیز کی یافت بهر
بدی او بیشه نگهبان روم
دگر زاد فرخ که نامش بدی
یکی گشت با سال خورده گراز
بدو گفت بر چند و ایران یکسر
بزد کوس رویین و روزی بداد
بیافت کان سست کار گراز
ز پرویز تن سان شدان بدشان
بداندیشه را پاک آمد فراز
ز کردارها بر مرقعی قوب
همی باش تا من بجنبم ز جای
به ایران و را دستگیر آورم
بدو گفت این نامه اندر نهان
بکبه دنزا ترد قیصر برج
به بهود من این بخ و راه دراز
برون آمد از پیش خسرو تو تند
سوی قیصر شک برج سر برز کرد
از و خیره شد کهنه چاره جوی
بخشید آن نامه از دست او
چنین گفت با لشکر خود براز
شهنشاه را بود شیصد هزار
وز اخیکی لشکر اندر کشید
دلش گشت بر درد و رخسار زرد
از ایران چرا با زگشتی بگوی
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید
که و بر آن گفتی تاج و گاه مرا

ز بید اذی گفته آن شاد گشت
همی این بد آن آن بدین بزد گی
نه کرد آرزو چند بهر رنج نو
همی با یکی توزی برآمد ز شهد
یکی سرورل بود بیداد
بنزدیک خسرو که او بد دل
ز کشور بکشور بپیوست راز
نخستین من آیم تو را دستگیر
رسید تا سر مرز ایران چو باد
نگشت با قیصر رزم ساز
ز گردان درگاه و گردنکشان
یکی نامه بنوشت سوی گراز
سر قیصر آورد می اندر نشیب
تو با لشکر خویش بگذار پای
به روم اندر آسیب آوریم
همی بر به کردار کار آگهان
گرت نزد سالار لشکر برد
یکی نامه دارم سوی گراز
بیاز و آن نامه را کرد بند
دو رخ از دو بیما شده لاجورد
ز پیش بیانم رام کرد او کی
بچیست انکه آورده بود پیش بدو
که ما را نه خواست کردن گراز
کس از پیل ضکش نداشت شاد
شد آن آرزو بر دل ناپدید
سوار کزید از دیه آن مرد
مرا کرد اندر جهان چاره جوی
ز لشکر انابه برگزید
به آتش سوز بی سپاه مرا

کزان نامه جز گنج دادن نیاد / نیامد مرا از نوای بد نژاد
مرا خواستی تا به خسرو دهی / که هرگز مبادت بهی و مهی
بگفتیم من اکنون که ایرانیان / چو بیند شه از نژاد کیان
به ایران نخواهند بیگانه را / شهنشه نژادی نه فرزانه را
به قیصر بگو کرد پوزش گراز / به کوشش نیامد بر این فراز
سوی روم شد با همه لشکرش / ز خسرو به خم بود و از دخترش
چو آگاه شد خسرو از کار روم / ز کار گراز ستمکار شوم
گزین کرد آنگاه آزاده را / سخنگوی دانا فرستاده را
نوشت آنگهی نامه سوی گراز / که ای بی بها ریمن چاره ساز
نه از گنج خواهم بدین بارگاه / کی دور مانده ز آیین و راه
کنون آن سپاهی که نزد تواند / به بیهوده سالار رزم تواند
برای و بدل و بیژه با قیصرند / نهانی به اندیشه دیگرند
برما فرستی که پیچیده اند / که هر کسی را بپیچیده اند
چو این نامه آید بنزد گراز / بر اندیشه شد کینه دیوساز
گزینی کرد از آن نامداران سوار / ز ایران و توران ده و دو هزار
بدان سستی آن گفت یکدل نجوید / سخن گفتش شنید آن شنوید
بیایید یکچند از این روی آب / بگیرید یکسر برفتن شتاب
چو لشکر بیست باشید با هم زبان / یکی کوه گردان زمین پر توان
سپه رفت تا خره اردشیر / به ایشان که بودند برنا و پیر
گسید تا لشکر بدان مرغزار / بدان تا چو فرمان دهد کردگار
چو آگاه شد خسرو از کارشان / بنود آرزومند دید ایرانیان
بفرمود تا زاد فرخ برفت / بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین بود پیغام شه بر سپاه / که چون بیش بود دل و آنک کلاه
جز اره دادی که قیصر ز روم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
بگو آنکه از راه یزدان بگشت / ز راه و ز پیمان ما برگذشت
چو پیغام خسرو شنیدند آن سپاه / شد از بیم رخسارشان کاه گون
کسی راز بد ابتدا دست کرد / بماندند با درد و رخ زرد زرد
سپهبد یکی بد بدل با گراز / نپیداشت از باد و از آب راز
بیامد نهانی بنزدیک شان / برافروخت جانهای تاریکشان
بترسید گفت ای بزرگان که شاه / نداند از شما آشکارا گناه
مباشید جز یکدل و یکزبان / مگوئید کژ ما که شد بدگمان
اگر شد همه زیر یک جا ز بیم / بر دل همه راه یک دید بیم
همان چون شنیدند آواز او / بدانسته هر مهتری راز او
همان جا از جای برخاستند / بدان سر نشان پاسخ آراستند
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد / سخنها که لشکر همه یاد کرد
دگر گفت رو بیش از این مگوی / که اندر شما کینه آزادجوی
که نو بیدش قیصر و شوم بخت / به گنج و سلاح و به تاج و به تخت
گر ایدون که با او کنهکار شد / گزینی تاج و او زنگ تیره آزاد شد
فرستند یکسر بدین بارگاه / کسی را که بود اندرین با گناه
وز اکنون همه داربینند و چاه / گر آید از لشکر نگوید گناه
شد زاد فرخ بگفت این سخن / رخ لشکر نو ز غم شد کهن
نیارست لب را گشاد انجمن / بر از درد خاش ماندند بس
سک زاد فرخ زبان برگشاد / همی گفت رنها خوب یاد
گز ایران سپاهی گزین جوان / نبینم کس اندر میان ناتوان
شما را چرا ترس باید ز شاه / به گیتی برافکند داد سپاه
بزرگی که بینم بدرگاه او / که روشن کند اختر و ماه او
برادرم رستم همی با سپاه / گسستند یکدل ز پیمان شاه
شما خوار دارید گفتار من / مترسید یکسر ز آزار من
به دشنام لب را گشاید باز / چه پرسی چو بر شاه گردن فراز
بر آنکس که بشنید از و این سخن / بدانست کان بخت نو شد کهن
همه یکسر از جای برخاشند / به دشنام لب را بیاراستند
شد زاد فرخ بر خسرو بگفت / که لشکر همه یار گشتند و جفت
مرا بیم جانست اگر نیز شاه / به پیغام دیگر فرستد سپاه
بدانست خسرو که آن گفته گوی / همی آب خون اندر آرد بجوی
ز بیم برادر سخن را نگفت / همیداشت آن راز را در نهفت

خلاص کردن زاد فرخ شیرویه از بند

که پیچیده بد رستم از شهریار / ورا بند زال بده و دو هزار
دل زاد فرخ تبه داشت نیز / سپهبد همه روز برگاشت نیز

بدانست بهزاد فرخ که شاه
ز لشکر همی توش نشناسد گاه
بیامد ز نزدیک خسرو پدر
نکرد ایچ پیش دگر بر گذر

پدر بر همی بود با هر کسی
همیکرد از آن آزمایش بسی
همی ساخت هر دو با آن سپاه
بپیچید یک یک ز فرمان شاه

بپیراند با هر کس این داستان
ستدند اندر آن کار همداستان
که تا همه دگر بر نهد بخت
کزین دور شد فر و آیین تخت

به بهزاد فرخ یکی پیر بود
که با دانش و رای و تدبیر بود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه
که از تو ببیند کین سپاه

کنون تا یکی شهریار پدید
نیاری فزونتر نباید چخید
که این بوم آباد ویران کرد
کنام پلنگان و شیران کرد

نگه کرد باید که فرزند او
که امت با شرم بیکفت و گو
ور آن ز بدبخت یابد نشان
بدان تاج دینار باید فشاند

از آیین پدر را دگر برویم
چو تلخی چشیدیم شکر خوریم
چو شیروی بیدار هنر پسر
به زندان بود کس نیاید کرد

همی رای زد زان نشان با کسی
بدین روز شب بر نیامد بسی
چو برخاست گرد سپاه نخواد
که کار تباه زو گرفتند خوار

پدیره شدش زاد فرخ براه
فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پیش یکی بدیکی فراز
سخن رفت چند آشکار او راز

بان زاد فرخ زبان برگشاد
بدیهای خسرو همیکرد یاد
بدو گفت لشکر بدین ورای
همیکرد خوانند سی سال

سپهبد چنین داد پاسخ بدو
کنون بگذریم با تو بیکفت و گو
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ
کنم بر بلای جهان جای تنگ

کزان بد این شهریار جوان
بتر دکنی زنگ و هم پهلوان
جوان مرد از او زکر کرد سپاه
اگر دیگری برنشیند بگاه

ز زندان نشان بد که پیدا شد
به بیداد برند کان شاد شد
سخنهاش چون زاد فرخ شنید
مرا او را از ایرانیان برگزید

بدو گفت اکنون بزندان شویم
بنزدیک آن مستمندان شویم
بیاریم پیش پاک شیروی را
تو آن دیر جهان جوی را

سپهبد نگهبان زندان اوست
که و بسته داشتی هر دو پوست
ابا شش هزار آزموده سوار
نبیند از آن پس کنا ترا بزاد

چنین گفت با زاد فرخ قباد
ز کار سپهبد گرفتیم خوار
اگر بخت پرویز گرد جوان
نماند بپاید کنون یکی پهلوان

نگه دار او را بجاه و بند
و اگر نه نماند کسی پیکرند
بگفت این و از جای برکرد اسب
همی تاخت بر سان آذرگشسب

سپاه اندر آورد یکسر بجنگ
نگهبان زندان ببد بیدرنگ
سپهبد لخیک اندر زمان گشته شد
سر لشکر نامور گشته شد

بر آگند شد لشکر شهریار
سیه گشت روز و تبه گشت کار
بزندان تنگ اندر آمد قباد
بدان چاره با جامهٔ زرنگار

بشیروی کردند آواز داد
سگ با پنج نامور باز داد
بدانست شیروی کردن فراز
که آن پیل بد زندان جدا گشت فراز

چو شیروی بخواند او فروزان بدید
ز اندوه شاذان دلش بردمید
بدو گفت برگو که خسرو کجاست
رها کردن من تبه کار شست

چنین گفت با شاهزاد نخواد
ز گرگان که نام گشت همی
اگر تو بدین کار همداستان
تو شنی و کم گیر این داستان

نگه کم بود شاید از تن بود
بباید برادرش ابا نزده
که نیند هر یکی بی همیچ
نگردان ز خود روزگار بسی

فرو ماند شیرویه گریان بجای
از آن خانه تنگ بگذارده
بان زاد فرخ بدرگاه بر
نبود او دو کس را بدان کرد

بند کردن شیرویه خسرو پدر خود را

که اگه کند زان سخن شهریار
بدرگاه بر بد یکی برد داد

چو بگذشت شد چادر آفتاب
گزیدند هرکس که جائی جواب
بفرمود تا پاسبان شهید
هر آنکس که آن کار برداشت

برفتند یکسر سوی بارگاه
بدان جای شاهی نهادی گاه
برایوان چنین گفت کامشب
دگر کوته تن گرد باید ز دوش

همه باب نام بنام قباد
همیکرد باید بهر جای یاد
بداند باسخ که ایدون کنم
ز دل نام پرویز بیرون کنیم

چو شب چادر قیر گون کرد
ز شهر و ز لشکر چو برخاست غو
که نوشته زیاد از بزرگان قباد
نه کودن نام او یاد باید

شب تیره شاه جهان خفته بود   که شیرین بیابنش آشفته بود
چو او از آن پاسبانان شنید   غمی گشت شاه و دلش بردمید
بدو گفت ما را چه شاید بدن   بدین داستانی بباید زدن
ز آواز او شاه بیدار شد   دلش زان سخن پر ز تیمار شد
بشیرین چنین گفت کای ماه روی   چه دیدی بخواب اندرون راست گوی
بدو گفت شیرین که بگشای گوش   خروشیدن پاسبانان نیوش
چو خسرو بدانگونه آوا شنید   برخ زرد شد چون گل شنبلید
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس   بدیدیم گفتار اختر شناس
که این بدنهان چون ز مادر بزاد   نهانیش ورا نام کردم قباد
به آواز شیروی گفتم همی   دگر نامش اندر نهفتم همی
ورا نام شیروی بود آشکار   قبادش همی خواندن آن پیش کار
شب تیره باید شدن سوی چین   دگر سوی ماچین و مکران زمین
بر ایشان به افسون نگیریم راه   ز فغفور چینی بخواهم سپاه
ازان کاختر پادشه تیره بود   سخنهای او در زمین خیره بود
شب تیره افسون نیاید بکار   که آمدش کار دشوار و خوار
بشیرین دگر گفت کامد نهان   به افسون ما چیره شد بدگمان
بدو گفت شیرین که انوشه بدی   بپیچد ز تو دور دست بدی
بدانش کنون چاره خویش ساز   جهاندار کت آید بدشمن نیاز
چو روشن شود دشمن چاره جوی   نشد بیکران سود این کار روی
سکه زره خواست از گنج شاه   دو شمشیر هندی و زرین کلاه
بیاورد ترکش و زرین سپر   یکی بنده گرد برخاسته خر
شب تیره گون اندر آمد بباغ   بدان گه که برخیزد از خواب زاغ
بباغ بزرگ اندر آورد رخت   بند شاه را در چنین جای تخت
بیاورد تخت از جای زرین سپر   یکی پیش کو دور بودی کرد
نشست از بر نرگس و زعفران   یکی تیغ در زیر زانو گران
چو خورشید بر زد سنان از فراز   سوی کاخ شد دشمن دیو ساز
یکایک بگشتند گرد سرای   تهی بد ز جای نشست و جای
بتاراج دادند گنج ورا   نکردند یاد ان رخ ورا
همه باز گشتند دیده پرآب   گرفته بر کار شاه شتاب
چو جو نیم ازین کنید تیز گرد   که نه کو نیاساید از کار کرد
اگر خود نزادی خرد مند مرد   نبودی ورا روز کار نبرد
ندیدی جهان از تنه به بدی   اگر که بدی ورد اگرم بدی
همی بود خسرو بدان مرغزار   درخت بلند از برش سایه دار
چو بگذشت بنی ز روز دراز   بهنگام آمد آن پادشه را نیاز
بباغ اندرون بد یکی با یکار   گرفتی همی چهره شهریار
پرستنده را گفت خورشید فش   که نان خورش بیرزین گرای کش
بدان شاخ بر خورد باید بنج   بکونه زمین بس دیده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار   که این بنده را کی آید بکار
بیاز ادشو بیره گوشت خو   دگر نان و بیراه جایی کور
وزان کو به آواز در پی نهاد   بیاید کسی را که بود بکار
اگر تا نوا شد سبک باغبان   بدان شاخ زرین خواست نان
بدو باز گفت کین راه پا   ندانم بیارش کردن رها
ببردند اورا به کوه فروش   که این را نیاکی بدانش نکو ازو گوش
چو داننده آن نامه ها را بدید   بدو گفت این را کجا از خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی   به بیکونه هر سال صد نو بدی
تو این کوه آن از که از دید   ورا ز بندهٔ خفته پدید
همه سوی زاد فرخ شدند این گروه   اباشه و با کوه به و کار کرد
چو آن کوه به آن زاد فرخ پدید   سوی شهریار نو اندر دوید
بشیروی بمود زان آن کهر   بریده یکی شاخ زرین بکر
چنین گفت شیروی با مهتران   که گوی زاحداوند کو بنان
نگویی به اکنون ببرم سرت   با نامه با شد از گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندرست   زره پوش مردی که باید پرست
بیالا چو سرو و بروی چون بهار   به چیز ما تندهٔ شهریار
سراسر همه باغ ازو در و شست   چو خورشید تابنده چوشنست
فروشنده از شاخ زرین سپر   یکی بنده بیش او با کمر
ببر بدان شاخ کوه ازو   برادر و گفت از ابر بیوک
ز بازار نان آورد نانچ خورش   کم اکنون برفتم چه با ذا از پوش
بدانست شیروی که آن خسروست   که دیدار او ارغانه نوشت

زدرگه فرستاد سیصد سوار	چو باد دمان تا لب جویبار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید	بترسید و شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دیدان سپاه	همه بازگشتند گویان ز راه
یکایک بر زاد فرخ شدند	بدو هر کسی داستانها زدند
کمابند کانیم و او خسرو است	بدان شاه نوروز اکنون نوست
نیارد زدن کس همی باد سرد	چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بدو داد فرخ بنزدیک شاه	زدرگاه او بود چندین سپاه
چو نزدیک او رفت تنها بود	فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت کر شاه بارم دهد	بدین کرده ها زینهارم دهد
بیایم بگویم سخن سر بسست	وا گر نه بیویم بسوی نشست
بدو گفت خسرو چه گویی بگوی	نماند کسی را به پیکار جوی
چنین گفت بس زاد فرخ بشاه	که در کار شیار تر کن نگاه
بر آن تن که کشتی تو جنگی نهار	سرانجام سیر آیی از کارزار
نه شد ایران تراو شمند	به پیکار تو یکدل و یکشند
بیا تا چه خواهد بدن سپهر	مکو کینها باز کرد و مهر
بدو گفت خسرو که آری رواست	مرا این هم از مردم ناسزاست
که پیش من آیند و خواری کنند	همی بر مکو کام کاری کنند
چو بشنید ازو زاد فرخ سخن	دلش بد شد از روزگار کهن
که او راست ره شمر گفته بود	زگنجها دایی ل برآمیخته بود
که گر کی تو باشد میان دو کوه	بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه رزین یکی کوه سیم	نوشته نواند میان زر و سیم
زبر آسمان تو زرین بود	زمینش آهنین بخت برکین بود
کنون این رزه چون زمین سفت	سپهر آسمان برین سفت
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ	کزین گنجها بد دلم چون چراغ
ما نا سر آمد کنون روز من	کجا اخته گیتی افروز من
کجا آن همه کام و آرام من	که بر تاجها بر بدی نام من
بیرد نیلی بنزدیک او	بر او در رسید جان تاریک او
بدان کوه بر پیل بنشست شاه	زباغش بیاورد لشکر براه
سخن گفت از آن پیل بر سبوی	که ای گنج اگر دشمن خسروی
مگر دوستم نیز باد شمنم	که او روز در دست اهریمنم
بسستی نبودیم فریاد رس	نهان باش و منمای رو تا کسی
بدستور فرمود انگه قباد	گرو هیچ بر من مگیر تیز باد
از ابد نکوی طبیعو نش برید	بدان خانه ره تو نشتن برید
نباشد به آرام نیکو و چند	نباید که دارید او را شوند
بیرو بود آگل کیند استوار	کجا نوش و را با سواران هزار
چو آرنده گردون بر بر بگشت	شهنشاه را سال از سی و هشت
کجا ماه ادر بدو روزدی	که با آتش و مرغ و بریان و می

پادشاهی شیرویه خسرو هفت ماه بود

نیاد آمد و تاج بر سر نهاد	به آرام بنشست بر تخت شاد
چنین است رسم سرای جفا	نباید که جستن داری وفا
چو انذری از کارها بیه کن	به نیکویی اندر اندیشه کن
چو گویی که من رسیده به کام	تکلفن که آن کام بند سست دوام
زبینا تو اینه اسکالش مکن	ازین مرد گوینده بشنو سخن
چو کیها زو کرد او نیکوکی	به محشر روا آن تو اسپه آهو کنی
چو شیروی نشست بر تخت ناز	به سر بر نهاد آن کی تاج آز
ازا ایران بدو گرد بیعت سپاه	ز رسم داد از کنج بیک شاه
تو خواستن خوان قیصر و ماه	نزید ز زندگانیش جز هفت ماه
بر فتند گردان ایرانیان	بدو خواندند آفرین کیان
چنین گفت لشکر بشیروی شاه	که ای در خور تاج و دیهیم و گاه
چنان هم که یزدان ترا تاج داد	نشستی به آرام بر تخت داد
ما نادکشتی به فرزند تو	چنین هم بخوبی و پیوند تو
چنین داده با بخت یان قباد	که همواره پیروز باشاد
نباشیم تا جاوید آن بد کنش	ز نیکو بود دادیا خوش منش
جهان از بد ارمی یابی	بپیرم کرد ادرا بهی بسی
زبینده تر کار پیشین مرا	که افزون کند فره دین مرا
بیا ای فرستم بنزد پدر	نگویم بد و این سخن در بدر
کرا خوب کاری که اوراید ست	بیدنام او در جهان زاید ست
بنزدان کند تو زینی اکناه	نمایندگان کرد و به آیین راه

چو او رام گرد دل بگفتار من / بی آزار کرد دل از کار من
سپرده از آنکه بر کار جهان / بگوشم بر داد آشکار و نهان
بجای نکوکار نیکی کنم / دل مرد درویش را نشکنم
دو تن باید هر دو نیکو سخن / کجا باید داند کار کهن
بدان انجمن گفت کین کار کین / ز ایرانیان پاک و بیداد گفت
بخوردند کردار سر اسر بخشم / دو دانستند اکنون که گیرند خشم
بدانست شیروی کایرانیان

پیغام فرستادن شیروی بنزد خسرو که بداوید

چرا بر کشیدند پاک از میان
چو استاد فرخ زاد و برزوی پیر / دو دانای داننده یاد گیر
بدانید چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و گرد و کارآگهان روان
مدارید کاری جز این ابر رنج / که از رنج یابد سر افراز گنج
شمارا ببایدشدن نزد شاه / مگر کز شما شاه آید براه
مگر پند پیشین چو باید سخن / جدا از تو جدا از روزگار کهن
دو داننده بر کام پرخاش شد / بخونناب مژگان بیاراستند
چو استاد فرخ زاد و برزین گشسپ / بزمان نشستند هر دو بر اسپ
بدانید چنین گفت کز دل بکنون / بباید گرفتن ره طیسفون
بپالش بریدیم به فرخ بید / سخن یاد گیرید از و در بدار
بگویید کز من بنود این گناه / زایران نشایست ایرج دستگاه
تو باید افزایدی یافتی / چو از نیکویی روی برتافتی
یکی آنکه ناپاک خون پدر / نه ریزد ز تن پاک زاد
نباشد بدین بیش بر داستان / بر از درد کرد دل راستان
و دیگر که چندان دیبه و داد / نبود نیز از ایران همه نام و داد
بخوردند شادان ز خوردند خویش / ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
دگر آنکه گنجی پر از گنج نشست / رسیده به کشور رنج نشست
یکی سوی چین و یکی سوی روم / پراکنده گشته همه مرز و بوم
دگر آنکه چندین بجای تو کرد / مان در دو تیمار کار نو خورد
سپه داد و دخت بر بار تیز / مان گنج پر رنج و بسیار چیز
بیخواست دار مسیحا بروم / بدان تا نخورد تازه آن داوری
بر گنج تو از داد عیسی چه بود / که جستی همی مرد اتار و بود
نبوزند او نیز زند خود / نه کرد ایزدی کشی بجز کار بد
مرا پیکند بند کردی چرا / خداداد از نیک نکو هبی چرا
ز تیمار کان خواسته بد بکی / ز نفرین بر ول تو آمد بدل
ز یزدان شناس هرچه آمد بیک / براندیش از آن زشت کردار خویش
بدان بد که زان بد بمانم / بدین خانه و آتش نه منم
بیزدان که از من بنود این گناه / ز جستم که و بر آن شو هفت
نکوی بورش آن همه یار جوی / بدینی نام داد آن ایران نکول
زبدها که کردی بیزدان گرای / که او بیت بر نیکویی ره پاکی
مگر نیز او بود دستگیر / بدین رنجها که آمد بید
تو را مر بیداد ایزد دوست / شب و روز اینسان به زندان گذشت
ز بهر تو مگر آشنادی نهفت / بدین سرکشی از تو این رفت
چو بشنید پیغام او هر دو مرد / برفتند یک دل پر از درد
که تا در کشور طیسفون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
از آن دشت تا خوان نار شنید / نبود اندر او شهریار بلند
نشسته بدا بر کیانوش بود / که گیتی زمین زو براز جو
ابا جوشن و خود و سینه میان / مان تازی اسبان برگستوان
همه لشکرش یکسر آراسته / شنیده همه تیغ پیراسته
بچنگ اندرون گرز فولاد داشت / همه دل پر از آتش و باد دشت
چو استاد فرخ زاد و برزین گشسپ / فرود آمدند آن دو فرخ نژاد
کیانوش بر پای جست آنگهان / ز دیدار ایشان بید شادمان
بجای که بایست بنشاندشان / مان فرخ و نامور خواندشان
سخن گفته آمد ز برزین نخست / زبانش به آب دلیری بشست
کیانوش را گفت فرخ قباد / بر آرام تاج کسی بر نهاد
به ایران و توران از و داستان گفت / که شیرویه بر تخت بنشست
تو این جوشن و خود و گرز گران / چه داری که ما شد تو را بدکمان
کیانوش گفت ای جهاندیده مرد / به کام تو باید همه کار کرد
که تیمار بردی ز بازگی تنم / که آهنی بود پیر آهنم
بدین همه بر آزین خواسته / سزای که گو هر بران گفت
نباشد بجز خوب گفتار نو / که دادار باداش همی یار نو

بکار دل

به کاری کی آمدستی بگوی   شنیده سخنهای من بازگوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد   به خسرو چو اندر پیغام داد

اگر بازخوانی بگویم همه   بنزد جهاندار شاه رمه
کیانوش گفت ای گرانمایه مرد   که داند سخنها چنین یاد کرد

ولیکن وراث ایران قباد   بی اندرز بنده و اندرز داد
که بد است نیکی مکن روز و شب   که کس پیش خسرو نیارد دو لب

مگر آنکه گفتار او بشنوی   اگر پاسخی گوید ار پهلوی
چنین گفت برزین که ای نیکنام   من اندر نهانی ندارم پیام

بیامیت کان تیغ بار آورد   سر سرکشان در کنار آورد
تو اکنون ز خسرو بر و بار خواه   بیا تا بگوییم پیغام شاه

کیانوش بشنید و بر پای جست   بنهد هارا به تن بر ببست
بر شاه شد دست کرده بکش   چنانچون سزد با پرستار فش

بدو گفت شاها انوشه بدی   مبادا دلت را نشان از بدی
چو استاد خراد و برزین بشاه   پیام آورید ند ز آن بارگاه

بخندید خسرو به آواز گفت   که گفتار تو با خرد بود جفت
گر او شهریارست پس من کیم   بدین تنگ زندان ز بهر چیم

که از دشمن یار باید رواست   اگر کژ گویید اگر راه راست
بیامد کیانوش تا پیشگاه   بگفت آن سخن گفتن خسروان

کنون دست کرده بکش در شوید   بگویید و گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند با کینه گوی   پرستار چینی بشسته روی

چو رفتند بردند پیشش نماز   نبودند هم دو زبانی دراز
جهاندار بر تخت و دردی بزرگ   نشسته به بالش پس و گرگ

به زر و گوهر بر و با هنر   بجایگه اندر دگر تا تنه
نهالیش در زیر دیبای زرد   پس پشت او مسندی لاجورد

بهی و اناری گرفته بدست   ز رش هم ضخینه بر جای گاه نشست
چو دید آن دو مرد گرانمایه را   بدان آیین اندر پی پایه را

جهان آفرین را نهان بازخواست   ازان خفتگی خویشتن کرد راست
بیالین نهاد آن انار و بهی   بدان تا بپرسد ز بهر دو ری

بهی زان ز بالین بغلطید گفت   بی آزار گردان بر قد گذشت
بدینگونه در شاه و در دو رهی   همیگشت تا شد بروی زمین

دو تا گشت برزین و آن برگرفت   ببالیدش از خاک و بر سر گرفت
جهاندار ازو شد پر از گشت روی   بدان تا بدید از بهی رنگ و بوی

بهی را نهادند بر شاه ورد   بپای ایستاده بر آن دو مرد
بر اندیشه شد نامدار از بهی   ندید اندرو هیچ فال از بهی

سپنگ سوی آسمان کرد روی   چنین گفت کای داور راست گوی
که برگیره آن که تو بفکنی   که پیوند آن که تو بشکنی

چو از دوده و تخت شاهی بگشت   غم آمد برش روز شادی گذشت
پیر زین بگفت اندر آن داری پیام   از آن بد منش کودک زشت نام

سر از بیل مشتی گنه کردگان   بر اندیشه و تیره دل بندگان
به بد سگالند و بیداد شند   ز بیدانشی و تیره بیداد شند

بخواهد شدن تخت از این دوده‌مان   نماند بدین تخمه کس شادمان
سوی ناسزایان شود تاج و تخت   سته کرده این خسرو اینت ازت

سر افراز کرده کسی کو کهست   بر از غم شود جان آنکو مهست
نماند برز کی نبرد ژند ما   نه در تخت و خویش و پیوند ما

نه دوستان و نه دشمن شوند   همه بیهوده مردم کوی و بدتن شوند
نهان آشکارا بگرد آن بهی   که آتش شود و بخت شاهی تهی

سخن هر چه بشنیدی او را بگوی   پیامش مرا گفته از آب جوی
کنون گو زبان آن چو دود   سخن هر چه فرزند او یاد کرد

جهاندار بشنید گفتار مرد   برآورد پیچان یکی باد سرد

پاسخ فرستادن خسرو بشیرویه بر خسرو

بدان نامور گفت پاسخ شنو   یکایک ببر سوی سالار نو
بگویش که جفت کسی نو ایی   جز آنکه که برتابد از عیب روی

سخن هر چه گفتی نه گفتار تست   مبادا که آن گوی یابی و تن درست
مکن آن همه بدخواه تو بشنود   به گفتار بیهوده شادان خرد

نداند که چندان ندارد خرد   که مزدت بدانش سخن پرورد
به گفتار بجه بر چو تیره و گپی   زبان و خرد را به آهو کسی

کسی کو کند کار خود اندر تا   از آیین جهاندار داند ترا
نباید که یابد بر تو نشست   نگیرد کم و بیش کارت بهست

میندیش ازین پس بد بدنیان کام / که دشمن نشود بر تو بر شادکام
بیزدان مرا آگهی داد راست / نباید به آن کینه خواستن
بدین گفتن عیبهای دروغ / بنزد بزرگان نگیری فروغ
نباید تو کنون پاسخ این همه / بدان تا بگویی به پیش رمه
چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج / بدانجه که از رنج من خاست گنج
نخستین که گفتی ز هر در سخن / بپیوست و آن روزگار کهن
ز گفتار بدگوی بر من پدر / بر آشفت و شد کار زیر و زبر
ز اندیشه‌ی او چو آگه شدم / از ایران آن شب نیزه پر شدم
که راه جستن چو بگریختم / بد ایام بلا بر بنیاد بیختم
ز اندیشه‌ی او گنه هم نبود / به جز جستن از شاه رایم نبود
شنیدم که بر شاه من بد رسید / ز بدگوی برفتم چو گوشم شنید
گنه کار بد ام که با سپاه / سپاه است در پیش من از رمگاه
ازو نیز بگریختم روز جنگ / بد آن تا نیایم مر او را بچنگ
از آیین دگر باره باز آمدم / دلاور بجنگش فراز آمدم
نه بر خاستم بهر اسپ یکباره بود / جهاندار بد آن جنگ نظاره بود
به فرمان یزدان آن نیکی نمای / که او بیند بر نیک و بد رهنمای
چو ایران و توران به آرام گشت / بد کام بد لیم نا کام گشت
چو از کار چو بینه برد آختم / نخستین بکین پدر آختم
همه بندیان کشتم آلان بدند / بهر گوری پی ما لالان بدند
فرا کرده جا نژاد بدین من / بدل مهربان و به تن خویش من
چو خون پدر بود در جگر / نکردم بکشتنی یکی بر پدر
بد اندیش شد وی را داشت / که او کرده بدشاه تاریک جای
چو کشتن بشنیده شد نابدید / یکی گوشه از جهان برگزید
به فرمان من ناگهان کشته شد / سر بخت خونخوارگان گشته شد
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش / از آن تنگ زندان و بازار خویش
تو چون کشتی از ما در خود جدا / ستاره شمر گفته بود این با
بد آن تا ز فرزند ما کار بد / نباید کز آن پرسش بد رسد
به زندان نکردم ترا ننگ و بند / تا ما نیز خوار و بیم گزند
بد آن روز با تو خوار بگذاشتم / همه گنج خود نزد تو داشتم
به آیین شاهان بنشین بدم / به بیگانه بر دیگر آیین بدم
ز گنجور از گور و رامش آن / ز کاری که بد در خور ستن آن
نبودی ترا بیم بر آن نیاز / ز دینار و از گوهر و بوی زبان
یکی کاخ بد کرده زندان نام / همه زیبنده اندر او نیز کام
تو با من نیز گفتار اختر شناس / که مارا ام از تو داد آسمان
که از تو بد آید بدین بنگر سست / ببند اختر افگندت را از درست
از آیین نمادش بدی بد و / به شیرین پسر دم مرا این گفت گو
بدع بسی چو شد سال بر سی و شش / میان جهان روزگار آن چو خوش
تو داد دل یاد از آن سخن پیکان / اگر چند بگذشت بر ما زمان
ترا نامه آمد ز هند و ستان / بنو دم بد آن نیز هم داستان
ز رای بر بین نزد ما نامور / که بود و بهر گونه جاه بود
یکی تیغ هندی و پیل سپید / چو این بود ما را بر کیتی امید
ابا تیغ و دیباک از زر بود / ز هر گونه از گوهر نابود
هیون مایکی نامه بد بر بزند / نوشته چو دیدم من آن خط هند
که اندیش یکی مرد شد بیر / سخنگوی و داننده و یادگیر
چو آن نامه را رای هندی بخواند / پر از خون دو دیده همی برفشاند
بد آن نامه در بد کش خوان / کش خوانده و هزوار رانست
که در پادشاهی تو بودی و هشت / ستاره بدین گونه خواهد گذشت
که چون ماه آذر بود روز دی / جهاندار تو باشی جهاندار کی
تو تاج بزرگی به سر بر نهی / درخشان کنی روزگار بهی
مر آن سخن این زبان شد درست / ز دل بد یا بیش پیش
مرا آگاه بود هم ازین بخت نو / زنگاه و درخشنده بخت نو
نباشد مرا جز هر تو خود / مرا روز روشن صفن بود
زپیوند و بخش دین و مهر / نکردم ز هیچ از آنگونه چهر
بشیرین پسر دم چو بر خواندم / زهر گونه اندیشها راندم
ندانند کس این سخن بیش و کم / ترا دست با اختر نیک هم
گر آید و یکه خوانی که بیشی بخواه / اگر جز ذکی بیش و کم را نگاه
بر آتم چو بینی پشیمان شوی / ازین کرده ها سوی درمان شوی
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند / که آمد ز من بر کیان پرگزند

چنین

446

چنین بود تا بود کار جهان / بزرگان پیشین و شاهنشهان
اگر تو ندانی بگوید بد نکوی / که هر زیبا سخن مرترا آبروی
هر آنکس که او دشمن ایزدست / ور اندر جهان زنده کالبدست
به زندان من ریزه دیوان بدند / کزیشان از ایشان غریوان بدند
چو ما را نبد پیشه خون ریختن / بدان کار تنگ اندر آویختن
همه آزاده زندان همی داشتم / گنه کس را خوار بگذاشتم
کنون من شنیدم که کردی رها / مر آنز اگر بد تن بد از اژدها
ازین بد کنش کار ایزد شناس / به گفتار و کردار ما بد سپاس
چو منت شدی کار هشیار کن / تو داننده را بدین یار کن
بخشای بر هر که رنجت از وست / اگر چند امید گنجت از وست
از آنکس که در جهان چیزند / نه بینی مر او را چه حاصل زنند
دگر آنکه از خواسته گفته‌ای / خردمندی و رای بنهفته‌ای
ز ما کس نجستیم جز باج و ساو / هر آنکس که او داشت با باج تاو
بگفتی هر کس که آن دشمنند / ز تخم بد اند و آهرمنند
چو اندیشهٔ ایزدی داشتند / سخنها همه خوار بگذاشتند
ز زندان به بیرون هم این تاج و تخت / فراوان کشیدم از و رنج سخت
جهان آفرین داور داد راست / به روزگاری دگر گونه خواست
بنم ار منش بنده از خواست او / فزاینده جو بیم بر کاست او
بجوییم خشنودی دادگر / ز بخشش بکوشش گراید کور
چو برسد زمین گرد کار جهان / بگوییم بدو آشکار و نهان
بپرسم که او از تو داناترست / به نیک و بد برتر از ما توست
نان هر کنان هم که خوش توانند / ز تیمار دار آن که خویش تواند
زمین هرچه گویند بستن همال / هر آن را شود مرترا بد کمال
همه بنده بیم و زر زند و سپاس / کسی را نباید تو فریاد رس
از ایشان نه آز و آرایش است / گناه و را جای پالایش است
نگنجد ترا این سخن در خرد / نه زین جان و تن مرترا پرورد
ولیکن من از بهر خود کام را / نه خواندم این پهلوی نامه را
بیان در جهان یاد کاری بود / خردمند را غمگساری بود
پس از ما هر آنکس که گفتار ما / بخواند بداند بیاز از ما
میان جهان اندرین نیک زند / ز گفتار و کردار ما بگذرند
دگر آنکه گفتی تو از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بیزدان گنه کار گیتی از آن / بر حلیه جهان خوار گیتی از آن
نه آیین ما بود این را گرفت / که از داد این دل نیابد شگفت
که آیین ما هم بیشن بدین / که ایشان نهادند آیین دین
بر بینند همداستان موبدان / بزرگان بیدار دل بخردان
بدیو آهنان دنگ آورند / از آیین کسی را نیاز آورند
کز ایشان بد ایران و هر مرد آن / بدینار شاهی نتوانند کرد
چو آباد بینند گنج از خراج / بیان لشکر و کشور و تخت عاج
بیان نیز آباد گیتی ز شاه / بیان لشکر و مردم نیک خواه
اسپهبد که بر گنج ... می کند / بد کار ها بر بنا می کند
بخواهد درم بنده از شهریار / بیان کهنه از هفته نابکار
چو کمتر بود در هم از هفته شش / بخواهد چو بیند کز ده ارش
چو دهقان بیر مایه از بهر باج / درم بسته دارد ز بهر خراج
ز گفته نخواهد کی کشت و رز / ببرید آید انگاه از و رز ارز
چو اندر جهان کم شود تاجور / نیاید همی رنج دهقان بسر
جهان بگیرد آباد باشد به باج / ندیده کسی تا جور بیخ خراج
بیان شنیدی که دانا چه گفت / چو راز کهن بر کشاد از نهفت
هر آنکه که گرد خود جهاندار ست / نباشد جهان بیکار تن درست
چنان هم که در خانها کدخدای / چو سستی کند سست گردد سرای
دگر آنکه گفتی که از تاختن / نیاسود از رنج و کین آختن
اگر با سخن گفتن شنوی / بر آسایی از خشم و کین و غنوی
ز چیزی که بر سد مر اکودکا / ما تا نه رنج بر روز شمار
برابر آن هر آنکه کز شاه بود / به کوری بر بسته شد سپاه
بپاید ز هر جای دشمن بگنج / به آشوب گرد سر از هنج
نه این گفتها گرد من کرده ام / که گود از بزرگان بر آورده ام
نیاکان بیدار ما همان ما / ستوده تن نیک خواهان ما
میان نها بسته خود با سپاه / ز موبد سخن بشنید راه
به کوری در نهادند گنج / نه بند گنج ارز نه بیند رنج

کنون کار رخ چه پیش آمد ز ری / بد اندیش و بدگو به پیچ و بیچ / به گنجهای کس بر گرفت / بهر کشوری گشتن اندرگرفت
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامهٔ زرنگار / بمان تاج و هم تخت شاهنشهی / بدو شد گنجها زو تهی
ز بخت آنک گنجی چنین ماند / بگنجهای کس برفشاند / جهان خواست یزدان پیروزگر / که ما را ده سد زاخة نیک بر
به رای و به کوشش ببستم میان / خوذ و نام داران ایرانیان / اسپهبد فرستادم از چار سو / گزیده بزرگان آزاده چو
مکی زی خواسته یکی باختند / که ما را بوده جدا آن بوم و بر / ز برطاس و از چین سپه راندم / اسپهبد به جای نشاندم
به دم چو دشمنان تاختند / بیارست کین کردن افراحق / چو دشمن ز کینه پراکنده شد / به گنجها بیکسر آکنده شد
نه بوم شد بیش ما کار کرد / ز دریا کشیدند چندان که بر / ز ملاح هم از گنبدان ستوه / مرا بوده هامون و دریا و کوه
چو گنج و در و جامه پراکنده شد / بدین گنج من پیکر اکنده شد / ز یاقوت و از گوهر شاه وار / بمان جامه و آلت کارزار
چو دیبه ها بیست و شش سال گشت / ز هر کشوری گنجها یاد گشت / درم را یکی گنج نو ساختم / همول شخو و خون تا ختم
به آن سال چون باز جستم شمار / دو با نقد ز دینار بد صد هزار / پراکنده افکنده شد او سی / که چرم ستد اوکیار سی
پراکنده دینار بد صد هزار / نهاده به جای بر بیشه‌ها / بچه باج دینار هندوستان / به کشور روم و جادوستان
بجز صد بدره و باج هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری / بجز رسم و آیین نوروز و مهر / ز ابیات و از بنده خوبچهر
بجز جوشن و خود و گوپال و تیغ / ز ما این کسی را نبودی دریغ / بجز مشک و کافور و خز و سمور / ز کرک سپید و گیای تور
هر آنکس که ما را بدی زیر دست / چنین یارها بر همیون چو مست / همانا ششده بدرگاه ما / نه بیچید از کردن راه ما
ز هر در فزا و آن کینه‌ند رنج / بدان تا بپایند زین گونه گنج / دگر گنج خضرا و گنج عروس / کجا داشتم از چه روز بوس
فزا و آن ز نامش سخن راندم / سرانجام باداورش خواندم / چنین بیست و شش سال تا شست و / بجز آرزو و چرخ برمانه گشت
به هفته ان های تن آسان بدند / بد اندیش بگیر سراسر ببند / خبا گنجها نشنبد هم زمان نو / جهاندار آمد ز فرمان تو
نماند کس اندر جهان رامشی / بباید گرفتن ره خامشی / ببیکوه خواهی جهان پر گزند / بپرداز روزکار و بیم پند
بان پر کنند آن که تر نتواند / گر نیره شبان او رعد تتواند / بمی داد خواهند لخشت بباده / بدان تا بپاشی ز گنجی نو شاخ
چو بودی خردمند نزدیک تو / شدی روشن این جان تاریک تو / ز دارد ت نبوده کی کیبار زبان / رسیدی ز گنجی به ارزانیان
ریا بور کم بوده را به خرد / ز انباز اندیشه دامن بود / جهان دانکه این ز رنج کشت / نشانه کنون پاک دامن تنت
لم آرایش یاد و آیین بود / جهان پیدا هم برتنبانی بود / جهان پیدا هم شاه بیدار کرد / تهی دست را بنت باهوش و فر
جهاندار اگر گنج پر رنج بود / وراگشت چون جای مانی بود / به لخنش نر باشد وراد ستگاه / فنو گنجش خوانده به کس به شاه
گر اید و نگه از تو به دشمن رسد / لب تب به دست بر من رسد / ز یزدان پرستنده بنزاد گشت / ور انام آوازه بر عاد گشت
چو بی گنج باشی نماند سپاه / نه از پردستان نخوانند شاه / سک آن بر که خوانده نابود / چو پیدل کی دشمن جان بود
دگر آنک گفتی ز کار سپاه / که در بوما بر تن ندم کلاه / زبید اندیشت آن نباید پسند / لی پایدن راه سود و گزند
از ایشان تا بلخ این برنج من / بر آمد مو از آمد این گنج من / ز بیچارگان شهدها بسته تن / به دشمنان نو آید برزدم
بدان تا برآیم بدین تخت باز / نشینم ایچ رنج و کرم و گداز / همواره آن پراکنده کردم بمرز / پدید آمد اکنون زنار ارز
چو از هر سوی باز خواهند ساو / کنده به بیند بد اندیشگاه / کز ایران چو باغی خرم بهار / شکوفه پیدا گل و نوبهار

پر از نرگس و نار و سیب و بهی / چو پالیز گردد ز مردم تهی
به باغ دیوار او بر کنند / بر شاخ نار و بهی بشکنند
سپاه و سلاحست دیوار او / چو پرچینش پر نیزه‌ها خار او
اگر بفگنی خیره دیوار باغ / چه باغ و چه دشت و چه راغ
نگر تا نخندی به دیوار او بفکنی / دل و پشت ایرانیان بشکنی
گر آئین بود غارت تاختن / خروش سواران به کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان / به اندیشه بد منه در میان
چو با تو چنین بر تو بر بگذرد / خردمند خواند ترا بی‌خرد
منه ابد و آن شنیدم که جایی / که مردم نماند سرا را دهی
چنان دان که تو نیز آن قباد / به اندر ز نامه چنین کرد یاد
که بر کوه سلاخش بدشمن بید / که خویشتن را نبیون دهد
که چون باز خواهد کسی آید کار / بد اندیشی یا او کند کارزار
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام / مرا خواندی دد دل و خویشکام
سخنها نه از راه کار تو بود / نگفتن بد آموز کار تو بود
وفا یافت شد او را او از من جفا / تو خود کی شناسی جفا از وفا
بد آن پاسخ این آید الکم خرد / نگویم چه این چیز کنند خورد
تو دیو گفتی هم تو باشی گوا / چنین مرد دانا ندارد روا
چو قیصر ز گرد میلاد خ بست / بگرد چو بیروید ایمان و جست
هر آنکس که گیتی به بد نسپرد / بجز اندرش هیچ باشد خرد
بدانکه که بهرام بسته میان / ابا او یکی گشته ایرانیان
به دو و سپاهی نشاید شکست / نشاید روان ریگ با کوه دست
بدان رزم یزدان مرا یار بود / سپاه جهان پیش من خوار بود
بدیدار ایرانیان الجو خود / تو اینز از ایشان بباید شنود
مرا نیز چندی که با بیت کرد / یکایک نیاطوس روز نبرد
ز خوبیه و از فرد فرکرده ام / بیاد اش آن روز بشمرده ام
بگوید تر از اد فرخ پیی / جهانش ابخشم چه آید همی
گشب آنکه بدبیز گنجور ما / بیا موبد و پاک دستور ما
که از گنج ما بهره به سی هزار / ز مثقال بهر مره بجوی شمار
بنان جامه دیبا چینی هزار / ز یاقوت سرخ از در گوشوار
گی سنگ بهر بهره هزار / بالان سرخ از در کارزار
نیاطوس را بره دادم هزار / از و بخ ز زربفت کو بهر کار
ران هر یکی را درم صد هزار / بیا کرد استاد بر بیز کار
دگر زر صفه دو پنجه هزار / بدادم بدان مرد کو بنیاد
صد اسب گران پنجه بزین / بکرده از آخر ما گزین
بمویزه با جل دیبه بدند / که در دست با یادهم ره بدند
بنزدیک قیصر فرستادم این / از آتیس به وخواندم آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن / به گنج اندر افکنده چوب کهن
بنداز آن مرا هیچ کودوزیان / ز بر سیدن او ز آواز آن
شگفت آمدم آنکه چون قیصری / سر افراز مرد و گنداوری
بکرد بپژد او بخدای / به فیلسوف ورد و موبدان
که یزدانی چرا خواند آن کشته را / از این خشک چوب تنبه کشته را
گر آن دار پیکار یزدان بدل / سر مار را او ور دان بدی
نوفتی خود از گنج ما ناگهان / مسیحا شد و نیست اندر جهان
دگر آنکه گفتی که حجت بگوی / نگنونی تو به کی راه یزدان بجوی
و را با سخن آمد که ریزنده باد / زبان و لب و دست و پای قباد
مرا تاج یزدان به سر بر نهاد / بپیر فتم و گشتم از تاج شاد
بیزدان سپردم چه او نارخواست / بر دل بجو ثید من این راه راست
بیزدان بگویم نه با کودکی / گذشته شد از نیک و بد اندکی
مکاریزدان سبندیده ام / بی خور و تلخی کم مرج دیده ام
مرا بود سی و دگر هشت سال / کس از شهریاران نبود هم همال
کی کین جهان داد دیگر بیدید / نه برص سپاس از من ار نهد
به بیت پادشاهی کنم آفرین / که آباد باد آبادان زمین
جو یزدان بود یار و فریادرس / نشاند به شغزین ما هیچ کس
به بین کودکی نیز با دانکه کال / کنارا کنون نیزه گشت ابروی
که بدروز باشی تو تاج و فدار / سر و کار ما با ذبانجد دار
تنان کرامی فرستادکان / سخنگوی و بیدار آزادگان
ز من بیه دو بدروز باشید نیز / سخن چو شنید مگوئید چیز
اکنون آفرین بر جهانی / که او واند بدم رنج اندر گذر

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد — ز ضحاک و که یاد آورد جز بباد
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید — گذشتند و بر ما جهان جز امید
که دیو و دد و دام فرمانش بود — چو روز درازش سر آمد بمرد
فریدون فرخ که او از جهان — بدی دور کرد آشکار و نهان
چو آرش که راندی بفرسنگ تیر — چو بهروز کو تاختی شیرگیر
قباد آنکه آمد ز البرز کوه — ببرد از جهاندار رنج گروه
ورا او ببرد گیتی جهان — نماند و شاینده و نام داد
چو کاوس کی شهریار جهان — که بد سر افراز او بر مهان
که از آبگینه همی خانه کرد — از آن خانه گیتی بر آن گونه کرد
به در خوشاب بد پیکرش — ز یاقوت رخشنده بود افسرش
سیاوش آن نامدار شه بد — که کشتنش بنو زند کای دو
که گنگ دژ کرد جای بهشت — از آن رنج برده ندید ایچ گنج
که رستم و زال و اسفندیار — که ایشان سخن مانده مان یادگار
چو گودرز و هفتاد پور گزین — سواران میدان و شیران کین
چو گشتاسپ شه که دین بهی — بپذیرفت و زو تازه شد فرهی
چو جاماسپ کندر شمار سپهر — فروزنده تر بد ز تابنده مهر
شدند آن بزرگان و خندان — سواران جنگی و خوانندگان
گر اندر سپهر این از آن به بدی — بسال ار یکی آن دگر مه بدی
بپرداختند این جهان فراخ — بماندند میدان و ایوان و کاخ
زمین گر مرا نیز تنها نبود — اگر سال را چند بالا نبود
جهان را سپردم به نیک و بد — نماندم که روزی بمن بد رسد
بسی راه دشوار بگذاشتم — بسی دشمن از بیخ برداشتم
به بومها بر ز گنج منست — که آب و خاک گنج منست
چو زینگونه بر من سر آمد جهان — به یزدان کردم امید نهان
نماند بفرزند من تیز بخت — بگردد ز بخت و سر آیدش بخت
فرشته بیاید یکی جانستان — بگوییم بدو جان ما آسان ستان
گذشتن هم ایدر چو بد بل بود — بنزدیک جهان بی چل بود
بر نو بد دل راست روشن کنم — بی آزاری خویش جوشن کنم
درستت گنهکار خوانند کان — جهاندیده و پاک دانندگان
که بخت بیدار گیرد نشیب — ز هر گونه دید با بد نشیب
چو روزی به بر کسی بگذرد — اگر باز خواند ندارد خرد
پیام من اینست سوی جهان — سوی کهان و بنزد مهان
شما نیز بدرود باشید شاد — ز بد بر بدی با مگیرید یاد
چو استاد خراد و برزین گو — شنیدند پیغام آن پیشرو
به پیکان دل هر دو آن بخت — ببر بر زدند آنگهی هر دو دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند — طپانچه بر رخسارگان بر زدند
ببر بر زده جامه شان چاک بود — سر هر دو دانا پر از خاک بود
بر افشاند گر پای زیبش دبیر — بر از درد دل ان ز پیکان تیر
به نزدیک شیروی رفت آن دو مرد — پر از رنگ رخساره و دل پر ز درد
یکایک بدو از پیغام شاه — بشیروی بد مغز بد پیشگاه
چو بشنید شیرویه بگریست سخت — دلش گشت ترسان ز تاج و ز تخت
چو از پیش او خاسته شد آن گروه — که او را همی داشتند ار ستوه
به گفتار زشت و بخون پدر — چو آن نامه بر سوختیش جگر
چو اندیشه شد بر دل او دراز — گرفتن بر انگشت هر دم بگاز
از آن غم فرو ماند از خورد و خواب — از اندوه چشم و دو دیده پر آب
فرود آمد از تخت شاهی قباد — بد اندیش را سر بر آمد بباد
ز مژگان همی بر رخش خون چکید — چو آگه از آن دشمن او رسید

مخالفت بزرگان با شیرویه جهة پدر

از آن گریه و زاری شهریار — شدند اندر آن لشکرش سوکیان
به یکجای یکسر گرد آمدند — بسی زخم و داستانها زدند
که بر وی اگر بر نشینند بگاه — بود ز ار جای سر آن سپاه
چو بر زد سر از تیره کوه آفتاب — بد اندیش را سر بر آمد بخواب
بر افشند یکی سوی بارگاه — چو بشنید بنشست بر تخت شاه
چو سالار با راکهی یافت زاغ — بر سر فراز آن شد اندر زمان
بر افشند گرد کنکنی بیش او — ز گردان بیش و خویش او
نشستند با روبهای دژم — زبانشان بجنبید بیش و کم
بدانست کیشان از چه انده — براندند تند ز بهر که اند
برایشان چنین گفت کان شهریار — کی باشد از این بر او کار

خوان

چو غمگین نباشد بداد و بدار
نخواندش جز بدرگ و بدهنر
نباید که دارد بدو کس امید
کی بوده تن باشد از بوم بید

چنین یافت پاسخ ز مرد گناه
هر آنکس که گوید که رستم زرب
تو او را بدل تا شیو از خوان
و اگر از خنیدی بود خوار خوان

چنین داد شیرویه پاسخ بدو
که ایا بر هنر وره بر خاشجه
سخن چرب رانیم یکماه تیز
ز راه درشتی نگوییم چیز

نگوید که باید ز اندرز او
که گفت پدر بر پدر مرز او
چو پاسخ شنیدند بر خاسته
اسوان خانه رفتن آراسته

به خوابیک آن شاه شیرویه گفت
که جز آن نباید ز خسرو شنفت
به پیش همه خوان زرین نهید
خورشها همه چرب و شیرین نهید

برنده لب بر دو صد و بخورد
ز خسرو که دیدی بخوان کرم کرده
همه خوردنی از دست شیرین دل
ز شیرین بخوردنش فکین بدل

بنوده که چو شاه را تنگ باید
همی بود روز و شب اندکی بار
بر شاه بودی به بیم و امید
همی بود کز آن چرا ز ماه بید

برآمد بدین کار یکماه باز
شب و روز خسرو بد آوا و گداز
همی یاد کرد از گناه و تره
بنودش از آن زندگانی بمره

کنون شیون باربد گوش کن

شیون کردن باربد چنگی بر خسرو

جهان سراسر فراموش کن

چو آگاه شد باربد زانکه شاه
برداشت پیرایه و پیشگاه
همی چاره سازند بر کشتنش
اسبها اربعنت ازان کشتنش

ز جهرم بیامد سوی طیسفون
بر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او را ندید
شده لعل رخسار او بد پدید

نیامد همی بود در پیش شاه
خروشان بیامد سوی بارگاه
بدل آتش مهر او بر فروخت
ز اندوه خسرو دلش را بسوخت

بیارید چشمش چو ابر بهار
کنارش ز دیده چو دریا کنار
بنازید نوحه به آوای رود
ببربط همی مویه زد با سرود

به سلو انید بدو مویه کرد
دو رخ پر ز درد و دو رخسار زرد
چنان بد که زاری بشنید شاه
هم آنکس کجا است او را نگاه

نگهبان همه پاک گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت شاها ردا خسروا
بزرگا سترگا دلاور گوا

کجا آن همه مردی و زیب و فر
جهان نا امید اشتی زیر بت
کجا آن همه برز و بالا و تاج
کجا آن بر و پایه و بخت عاج

کجا آن شبستان و رامشگران
کجا آن در بارگاه و سرآج
کجا افسر و گاو پایه درفش
کجا آن همه تیغهای بنفش

کجا آن سر و افسر جان سپار
کجا تخت زرین کجا گوشوار
کجا اسب شبدیز و زرین رکیب
که زیر تو اندر بدی ناشکیب

کجا آن سر و خود و زرین زره
به کوه افکنده گره بر گره
کجا آن سواران زرین ستام
که دشمن بدی تیغهای نیام

کجا آن همه مال و بسیار گنج
که گرد آوری دل تو با درد و رنج
کجا آن همه راه و آراستن
عماری زرین و فرمان بران

کجا آن سیوبان و پیل سپید
نه گور از تو گیرد نه امید
کجا آن سخنگوی شیرین زبان
کجا آن حل و رای روشن روان

ز سر چنین تنها چرا مانده‌ای
ز ده هفت چنین روز کی خوانده‌ای
مبادا که گستاخ باشی بدهر
که زین سر فزون آمد از باک زهر

بر خواستی تا بودیا درست
کنون از برفنت آمد بهشت
ز فرزند شادان به تیره شدند
ز رنج زمانه بی آهو شدند

شهنشاه را چو نگه نیرو بکاست
چو بالای فرزند او گشت راست
هر آنکس که در بند خسرو شود
به گیتی نباید که بی غم خورد

به بوم ایران تو و ویران شهر
کنم بلبکان و شیران شمر
سرخم ساسانیان بود شاه
نجوید او ز بیند دگر تاج و گاه

شده کم و ویران و ایران ماح
برآمد ره کامه بدکام
شهنشاه ایران چنین شد نژند
ز دره بد اندیشش آمد گزند

فزون از زمین نباشد کس سپاه
ز لشکر که آمدش فریاد خواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ
که از رخنه آورد برمین گرگ

شیروی کوید بشنو شاه
نه آیین بد سه او را این بیکاه
نباشد سپاه تو هم پایدار
چه بد خنده از ... کین کار زار

روان تو داده کو بار ... باد
سر بدسگالت نگون ... رباخ
بیزدان و نام تو اینش بار
به بوز و روزه و بخون نهار

اگر دست من زین سپس رود   باز دمید این و هار روز
ببرید هر چار انگشت خویش   بریده همی داشت اندر مشت خویش
هر آنکس که بد کرد با شهریار   شب و روز تن سان نکرد از او کار
بد انگشت مردم شمر سه که دید   که روز بزرگان لخوا ابد رسید
بسوزیم همه آتش خویش را   بدان تا نشینیم بد اندیش را
چو در خانه شد آتش برفروخت   به آتش خویش بکیر بسوخت
چو شیروی ترسنده و خام بود   بیامد لخش پیش اندر آمد دام بود
برفتند هرکس که بد کرده بود   بدانگه که او تاب اندر آورده بود
ز درگاه یکسر به پیش قباد   از آن کار بد شاه کردند یاد

انگیختن بزرگان در کشتن خسرو با پانزده پسر او

که یک را بکشتیم و این دیگرست   تو خود مکر داوری درست
نشسته یکی نیکی بد دو شاه   یکی گاه دارد و یکی زیر گاه
چو خویشی مرا اوست با پدر   به شیدکان ایر بد سر
نداریم اندرین کار هم داستان   هزاران زرین سپنج مادا استان
نترسید شیروی و ترسنده بود   که در جنگ رخ چون یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که شهزادگان   بر آورد تنش را که دارد توان
شما را سوی خانه باید شدن   بدین اندرون روان باید دلی
کس اندر جهان زهره آن نداشت   که این رنج بر ما سر آرد نهان
کسی کو نده مهجت بدخواه شاه   بدانا کنندش نماید تباه
بجویید تا کیست اندر جهان   ز مردی نمی بهره آن نداشت
که خون جهان خسروی ریختی   نه ما کوه بر گردن آویختی
فراوان ز هر سوی جست شاه   چنین تا بدید بدر دل براه
دو چشمش کبود و رخان زرد   تنش خشک بر موی و لب لاجورد
به از خاک پای و شکم گرسنه   سر مرد بیدادگر به سینه
ندانست کس نام او در جهان   میان کمان و میان مهان
برزاد فرخ شد آن مرد زشت   که هر کز مپیناد خرم بهشت
به ورزاد فرخ چو زد داستان   بدان کار او گشت همداستان
چنین گفت کین کار کار منست   چو بیم بکید این شکار منست
بدو گفت رو کر تو این بکنی   از آن راز ملک لی بر کس سخن
یکی بدره دینار دارم ترا   چو فرزند او یادگار ترا
روان بد کنش رفت نزدیک شاه   ورا دید با بند در پیش گاه
بلرزید خسرو چو او را بدید   سر شکش ز مژگان برچکید
ورا دل گواهی بداد آن زمان   که آمد ورا از تن گاه نهان
بدو گفت ای زشت نام تو چیست   چه چوبی به مرگ کمان تو جست
و ایمه هرمزد خوانند گفت   غریبم درین شهر بی یار و جفت
بدانست خسرو که آمد زمان   بدست هرمزد مایه بد گمان
بمردم نباشد چنین او   به گیتی لخواهد که ماند او
یکی دید کش بیش او پیه بپای   بریدی که چنین گفت کی داره بالی
بر و طشت آب آر و مشک و عبیر   یکی پاک تر جامه از دل بگیر
به اهریمن زشت مانده اوست   فرستاده و جان ستاننده اوست
پرستنده بشنید آواز شاه   بدانست کودک که راز شاه
ز پیشش بیامد بر شاد خرد   یکی طشت زرین بر شاه برد
ابا جامه و مشک و کافور و آب   نمیکوده خسرو بیرون شتاب
چو برشم بد بیامد اندر آمد باز   نه گاه سخن بود و هنگام راز
بدو جامه نو بپوشید شاه   به زخم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو به سر در کشید   بدان تا رخ جان ستانش ندید
شده بد همه روز و خنجر بدست   در خانه ابا پادشاه زرا بست
سبک پا ز شد جامه زو در کشید   جگرگاه شاه جهان بر درید
بدینگونه گردد ز پیشه جهان   نه راز خویش از تو دارد نهان
سخن هیچ مپسیح اگر مرد لاف   شنیده ز کردار او هیچ گزاف
اگر گنج یابی و اگر درد و رنج   بیاید شدن زین سرای سپنج
بیا این همه رنج و این از چیست   چو جانش ازو گشت با بدگست
چو دانی که گیتی وفادار نیست   ابا هیچ کس نیک کردار نیست
آزارها و راستی برگزین   چو خوانی که پاسخ بیاد آفرین
چو آگاهی آمد به بازار و راه   که خسرو به انگونه بر شد تباه
بدان بدکنشان به زندان شدند   به ایوان آن مستمندان شدند
کو او ده و پنج فرزند بود   به ایوان همه پای در بند بود
بزد آن همه کشتشان بیگناه   در آنگه که برگشته بد بخت شاه

به زاد فرخ چنین کار کرد / دل شهریاران پر آزار کرد
جهاندار جز کی نیارست گفت / همیداشت آن انده اندر نهفت
چو بشنید شیرویه چندی گریست / از آنپس یکی نیک فرستاد بیست
بدان تا زیان و کودکان نگاه / بیازرد بس از مرگ آن کشته شاه
کی رازش نهفته ان این نبود / نه از نام داد آن بخش بشنود
جهان پادشاهی و آن دستگاه / که اندر جهان داشت پرویز شاه
چو بگذشت و بگذاشت آن روزگار / دمودش زگیل بد نقصان کار
ملکها کش بالکه تا بح فراخ / نیاید نه بیند بر آن باغ و کاخ
خردمند گوبا ندارد بها / که دارد سر اندر دم اژدها
جهان را مخور آنچه دل او بهنگ / نگاید بدندان چو گیرد پلنگ

داستان شیرویه با شیرین که زن خسرو بود

سر آمد کنون کار پرویز شاه / شد آن نامور تاج و تخت و سپاه
چو آوردم این روز خسرو به بن / ز شیروی و شیرین کنم یاد سخن
همه آنکه دارد ز گیتی امید / چو جوید بدیده خرد خاست از آنج بید
چو بی بد بنیکونه کم کرده راه / به روز سپید و شبان سیاه
از او بر جهان جز بد نکن سپند / فزاید و کمّه جان تو اخواهی گزند
مدان خویشتن را بجز ناتوان / اگر دست یابی سرشت با سمان
چو از دل و راستی بشه کن / به نیکویی اردل اندیشه کن
بخش و بخور تا تو انی درم / که چو این بدارد و بخت غم
چه نیکوتر از یاد مردم درست / دمادم دارای از دوستان نیکوست
چو پنجاه و سه روز بگذشت از این / که شد کشته آن خسرو پاک دین
بشیرین فرستاد شیرویه کس / که ای بدهنر جادوی دست رس
همه جاه و بیداد این رید دوی / به ایران کنه کار تر کس توی
به طبل همیداشتی شاه را / بجاره فرو آوری ماه را
بترس ای گنه کار ریش من آی / به ایوان چنین شاد و اینجا مپای
بر آشفت شیرین ز پیغام او / از آن بیکنه زشت دشنام او
چنین گفت آنکه که خون پدر / بریزد جهان داشتن آیین و فر
ز بیشم من تا کنش رازدور / بهنگام ماتم بهنگام سور
دبیری بیاورد دانده بری / پاک ساخته ببلوی دفتری
مه آن مرد داننده انداز کرد / که خواننده بیش آو اندرز کرد
همیداشت طمی نصیحت و تی زمه / که از هر کسی نیایی چنین بنهد
همیداشت آن ز هر با خویشتن / همیدوخت سر و چین را کفن
فرستاد پاسخ شیروی باز / که ای تاجور شاه گردن فراز
سخن ها که گفتی تو بر گشت باد / دل و جان بد کنش بیداد
تو اندر جهان جادویی را مپای / شنیدی که بود پس او پاکرای
اگر شاه از این زمر اندازه بود / که تخت و الای اندر جهان تازه بود
که جادو بود کس نکوی او / بدیده ندیدی همه روی او
مرا ایزد آب روی داشتی / که شنیکم چون چشم برداشتی
ز نیکوی از بین مرا خواستی / بدیدار من جان بیاراستی
زگفتار همی سخن بشنوار / نه زیبد سخن گفتن پر شهریار
ز داد او نبکی دهش یاد کن / به بین کس اندر مگو این سخن
ببرد آنکه پاسخ بیرد دیگیش / بر آشفت شیرویه ز آن پیکش
بدو گفت کز آمدن چاره نیست / چو تو این زمان بیهوده نتحواد بنت
چو بشنید شیرین بر از زرد گشت / به پیچید و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که تا نزد من / نیام نکو با یکی انجمن
که باشد نشسته بینند کاخ / جهاندیده و چیز خواننده کار
فرستاد شیرویه پنجاه مرد / بیاورد داننده سالخورد
از آنپس شیرین فرستاد کس / که بر چیز و بیش آید و کوی زر
جو شیرین شنید این کبود و سیاه / بپوشید و آمد بر دیک شاه
بیند بریز تا مکنس ژنده گان / که بیدها که داننده آزادگان
نشست از بر پرده پادشاه / جنان چون بود مردم پارسا
بیزد یک اوکی فرستاد شاه / که از مرگ خسرو بر آمد دو ماه
کنون خفت من باش نایر خوری / تا با شوی کنی نیکوی
بدادم بنام بیان بیدر / از آن بیز زیبا نه خوبتر
بدو گفت شیرین که داد سخن / بده آنگه جان من بیشی تنت
از آنپس نه چشم سر از داستحت / زفرمان و رای و دل و خفت
بدو گفت شیرویه بر داستان / که بر گوید آن خوب رخ دلستان
ز آن پسته از پرده آواز داد / که شاها تو پیروز باشی و شاد

نگوئی که من بد زن جادوام / زپاکی و از راستی نیکویم
بدو گفت شیرویه بود آنچ بود / ز شیری جوانان نه گیرند زو

دگر گفت شیرین به آزادگان / بگویند در گلشن شاذگان
چه دیدید از من شما جز بدی / زنان را بها و کژی و ناخوبی

سه و ده سال بانوی ایران بدم / بهر کار پشت دلیران بدم
نجستم همیشه بجز راستی / ز من دور بد کژی و کاستی

بسی کس بگفتا زمن شهریارش / به باده از جهان بهره یافت
بر ایران که دید از نبه پیدا / مگر سایهٔ تاج و پیر اندام

بگوئید هر آنکس که دید و شنید / به کار از زمین پاسخ آید پدید
بزرگان بگفتند زرین شه / ز شیرین بجوئی بوذند راه

گجوان او ز خشید بیت اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
دگر گفت شیرین که ای مهتران / جهاندیده و کارکرده سران

چه جز باشد زنان را انی / که باشند زیبا بلخت سے
یکی آنکه با شرم و با خواسته / سرای بزرگی بیاراسته

دل آنکه فرخ پسر زاید او / ز شوی که جفته بیفزاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود / بپوشیدگی نیز خویش بود

بو آنکه که من جفت خسرو شدم / بپوشیدگی در جهان نو شدم
چو بیکام و بیدل بیامد ز روم / نشستش نبود اندر آن مرز و بوم

از آیین مرا کامکاری رسید / که کس در جهان آن ندید و شنید
از و شاد و فرزند بود خرم جهان / وزیشان جهان شد ابر شهریار

چو نستور و چون شهریار و فرود / کجو مرد آن شه آن تاج جرج گیتو
ز تخم فریدون جوانان آزاد / زمانم بیاد ابر چید زر داد

وز آن چار شه گشت با یازده / به دو ده دو گرد پیکر شتبه
بگفت این و یکجا دو جا دور روی / به روی ماه و بمه مشکوی

دو دیگر چنین روی که جست / یکی کرد روغن نهالی دست
مر از شهر موی بد در جهان / که آنرا ندیدی کس اندر جهان

بموذم بهر پشت آن جادوی / شد طبل و حکم از بدخوئی
نه کس موی سر بین از آن دید بود / نه از جفت آن نیز بشنیده بود

ز دیدار بیران آن فرو ماندند / بدو چید دلها بر آن بندند

هلاک کردن شیرین خوذ را در دخمهٔ خسرو

چو شیرویه رضا شیرین بدید / روانش نیابد ز تن بر برید
ورا گفت جز تو نباید کسم / چو تو جفت یابم ز ایران بسم

زن خوب رخ پاسخش داد ازان / که از شاه ایران نیم بی نیاز
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که جاوید باشی به شاهنشهی

بدو گفت شیرویه جانم تراست / دگر آرزو گو بخواهی رواست
چنین گفت شیرین که هر خواسته / نمودم بدین کشور آراسته

وز آن پیکا یک سپاری بمن / برسیش آن نام داد انجمن
بدین نامه اندر زنید خط خویش / که بیزارم از جز از کم و بیش

دگر آنکه ویران کی بارگاه / بسوزانید آن لخت و آن تاج گاه
بپذیرفت از و هر دو شیرویه زود / زنان از آرزو ما چو پاسخ شنود

براه آمد از گلشن شادگان / زمین بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد / بهر آن خواسته بنده را شاد کرد

همه بهرهٔ بوذش بد روی داد / هر آنکس و را خویش بد بیش داد
ببخشید چندان به آتشکده / چو بر جشن نوروز جشن سده

دگر برکنی کرد و ویران بدی / رباطی که آرامشیه آن بدی
بجز جهاندار رحمن و بیداد / به نیکی روان ورا کرد شاد

بمان فرش افکند پیدا نهفت / بتاج و تخت آتش اندر فزو
بیامد بدان باغ و یکی دو دول / نشست از بر خاک بر آب دول

چنین گفت از آیین پاکی بلند / هر آنکس که هست از شما بگزند
بکوش داد بید گفتا زمن / نه بیند کسی نیز دیدار من

مگوئید بیگیز بجز راستی / نباید ز دانندگان کاستی
گزین پس که من پیش خسرو شوم / بمشکوی زرین او بود هم

سر بانوان بود در فر شاه / از آیین چو بیداشد از من گناه
نباید سخن جز گفتش دروغ / که کز کوی بهر کزیده فروغ

همه پیکر از جای برخاستند / زبانها بپاسخ بیاراستند
کرای ز مور بانوی بانوان / سخنگوی و دانا و روشن روان

سپرد آنکه به گز تا اکنون ندید / نه نیز از لب برده اوا شنند
بنام زهنگام هوشنگ باز / چو تو ماه ننشت بر تخت ناز

بر خاک ماه و برشد کلاه   جهاندار و بید اردل نبد
به آواز گفتند کی سرفراز   ستوده به روم و چین و طراز
بیارد سخن گفت از نو به بد   بدان کردن از تو به کین کی برد
چنین گفت شیرین که این بدکنش   که چرخ بلندش کند سرزنش
بدرد انگشت از بخت تاج و تخت   گزین پس دو چشمش ببنهاد تخت
مکر کس را ایمن دیو ادکرد   کجا نام بد را چنین خوار کرد
امیدم بداد از روز شاد   زگنجش بود بیژه و دل فگار
سپاه فرستاد تو چیکی ممع   کنار ریک شد جان باریک من
بدان گفتم این داستان زنده ام   جهان آفرین را به دل شادکام
بدید ارکردم بر راه خویش   بر از درد بی کم زدبی خوبه
پس از مرگ من بر سر انجمن   روانش مگر بر سر آید زمیح
هر آن کز شما بوده نبد گوا   شد آزاد کردم کسی دو سرا
زگنج ار او بزه کاریان شدند   هم از درد بر روی که پایان شدند
برفتند گوینده کان نبرده   شنیده بکفتند زان نیکخواه
بپرسید شیرویه کان نیکخوی   سه دیگر چه چند آمدش آرزو
فرستاده شیرین بشیرویه گفت   که اکنون یکی آرزو ماند گفت
که هم درد خویش باز   بدید از شه آمد ستم بیاد
وداعش کنم زانکه از دیدگاه   مرا بد پای بود باکیزه شاه
بدو گفت شیرویه کین هم رواست   بدید از آن مهتر او پادشاست
بکیهان درد مرا باز کرد   زن پارسی موی آغاز کرد
بشد جهد بر جهد خسرو نهاد   گذشته سخنها همه کرد یاد
بمنگاه زهر هلاهل بخورد   ز پیشین روانش بر آورد گرد
نشسته بدر شاه پوشیده روی   به تن در یکی جامه کافوری
بد خمه روانش ابر آورد و کرد   زگیتی بسی آفرینها ببرد
هزار آفرین باد بر هر که او   سرانجام چون او ورفت با محج
چو زان خوبرخ باشد و یاد   مر او را جهان گشتن تبه شد
چو او نامه بد باید بخواند   به گیتی از و نام نیکی بماند
چو بشنید شیرویه بیمار گشت   زدید او او بر زن تیار گشت
بفرمود کان دخمه را برکنند   ز مشک و ز کافور افسر کنند
در دخمه شاه کرد استوار   بدین بر نیامد بسی روزگار
که شیرویه را زهر داده بدند   جهان زو ز شاهی برآمد قفیز
بشوی بزاد و بشومی بمرد   بیان تخت شاهی بر او سپرد
ورا پادشاهی بد هفت ماه   بهشتم زکافور شد آمد کلاه
به گیتی بهی بهتر از کاه نیست   بدل بدتر از مرگ کوتاه نیست
کنون پادشاهی شاه اردشیر

پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود

بگویم که پیش آمدم ناگزیر

نشست از بر تخت شاه اردشیر   ز ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن   بدان تاج گوید چه چوید سخن
بزرگان نشسته از هر سوی   همان نامداران و به پهلوی
زبان بر گشاده بشیر جوان   چنین گفت کی کار دیده گوان
هر آنکس که بر گاه شاهی نشست   کن ده زبان باد و یزدان پرست
بر آیین شاهان بشستن بدیم   نان از پی فره دین کوشیم
زیزدان نیکی دهش یاد داد   همه کار و کردار او یاد باد
بر شد کانه انمه بر کیشیم   شتم کار کانه انجمن در خسیم
بسی کس بگفتار من رام یافت   زادآم او به کمی کام یافت
به بر و زخسرو سرکش سپاه   که از داد بد شاد و شادان زکاه
فرستاد کو بیند او را بدو هم   که در جاه شد تاج شیروی تخم
که جانش بدوزخ گرفتار باد   سر تخت او نگون سار باد
هر آنکس که بد کرد اندر جهان   جز آید بد او آشکار و نهان
چو خسرو که چشم و دل روزگار   نه بیند چو او دیگری شهریار
ورا گفت او نیز خود شاد نند   به تخت شهی بر نشست نهانند
چو شیروی را شهریاری رسید   سر شهریاری بخواری رسید
جز او رفت و شد شهریار اردشیر   از و شاد گشتند برنا و پیر
نبودم مرح اگر که پرویز   بگفتار آن بد نشد تباه
و اگر زاید آن رسد هیچ به   نیا نام که بر دل و زدباد قهر
چو قیصر فرو خواند نامه تمام   دژم شد بر دل و بدل شاد کام
ورا پیخ نام فرخ شاه   که آن بر شهر نامور پیشگاه
مینیدیش از کار و کردار او   که تیره شود روز بازار او

پیامی کنون با سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
بر بینم تا کیست این کدخدای / که باشد ستدش بد نیکونه رای
جهان بر کنم بیخ او را ز بن / کزین پس نخوانند شاهی سخن
نوندی برافکند پویان براه / بنزدیکی بران ایران سپاه
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد / به پیروز خسرو یکی نامه کرد
که تنها شده تخت ساسانیان / جهانجوی باید که بندد میان
تو را نیز مکر و چاره ساختن / ز هرگونه اندیشه انداختن
بجویی بسی یار برنا و پیر / جهان را بپردازی از اردشیر
وز آن پس بیابی همه کام خویش / شود ایمن و شاد از ایام خویش
گر آید و نکه این راز بیرون دهی / که ضحاک کینه را این خون دهی
من از روم چندان سپاه آورم / که گیتی بر ایران سیاه آورم
به ژرفی نگه کن در گفتار من / مبادا که خوار آیدت کار من
چو پیروز خسرو چنان نامه دید / به پیش و پس راه بدکامه دید
دل روشن نامور شد سیاه / که تا چون کند بد بدان پادشاه
ورا خواند که بر نهان اردشیر / اگر بند مرد دانا او یادگیر
بر آسان او دستور بودی ورا / همان نیز گنجور بودی ورا

کشتن پیروز خسرو اردشیر شیروی

بیامد شبی تیره گون باد یافت / ملا دوش و جوبه کنار دریافت
نشسته بر ایوان جوش اردشیر / همی چند با او ز برنا و پیر
چو پیروز خسرو بیامد برش / تو گفتی ز گردون برآمد سرش
نوازنده تا بر کشیدند رود / شد ایوان او پر ز بانگ و سرود
چو نیمی از آن تیره شب درکشید / سپهبد ز می یکسره درکشید
شده مست یاران شه اردشیر / نماند ایچ رامشگر و یادگیر
بد اندیش یاران او را براند / بجز شاه و پیروز خسرو نماند
جفا پیشه از پیش آن شه بجست / لب شاه بگرفت ناگه بدست
همی داشت تا شد تباه اردشیر / همان کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پیروز خسرو شدند / اگر نو جهانجوی اگر کو بدند
ورا پادشاهی دو مه بود و چار / بدین سان ز چرخ برآمد دمار
نوندی برافکند اکه براد / بر قیصر آورد نامه از اد
فرستاده چون شد نزدیک او / چو خورشید شد جان تاریک او
بیاورد پس از روم چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بربست راه
بی تاخت چون باد تا طیسفون / سپاهی همه دست شسته بخون
ز لشکر نیارست دم زد کسی / بند خود ز آن شهر دم زن بسی
یکی ماه بنشست آن شاهزاد / همه بوم ایران بتاراج داد
همه گنج ساسانیان بار کرد / سوی روم برگشت ها تند کرد
شناس فرایین در ایران گذاشت / بدی پهلوان اصل شاهی نداشت

گفتار اندر پادشاهی فرایین یکسال بوده

فرایین چو تاج کیی بر نهاد / همیگفت چیزی کش آمد بیاد
چنین گفت شاهی کیی یک زمان / نشستی بر تخت بر شادمان
به از بندگی تو گفتن شصت سال / بر آورده رنج و فزون در دو بال
پس از من بود بر نشیند بگاه / شد بر سر این خسروانی کلاه
نهانیه بدو گفت منشیه سپه / که ما را که بوده ای بدر تاجور
مبر این و گنج را چاره کن / جهانبان شدی کار یکباره کن
چو از بخش شهریار آن کی / بباید نباید تو این در پی
از آیین چنین گفت کنه سپه / که اکنون همی به گیتی توی تاجور
سرانداز شاهی سپاه و گنج / چو با گنج باشی نباشی برنج
فریدون که بود آن پیش پدر / برادر که بد پیش از تو تاجور
برد و بر گنج این جهاندار داد / نه زاید ز مادر کسی شهر باد
ورا خوش آمد ز گفته سخن / همه چنین گفت خان مکن
عرض را بدیوان شاهنشه ند / سپهبد همه را بدرگاه خواند
شب تیره تا روز دینار داد / بی خلعت ناسزاوار داد
بدو بخشید از گنج شاه اردشیر / نماند از نهانیه یکی بدر تیر
بر آنکه که رفتی به ایوان کاخ / بنودی بر جز شمع عنبر چراغ
به طشت زرین و سیمین بدی / به فرشها که به آیین بدی
شب تیره همواره گرد آن بدی / سالینه ها با همه آن بدی
دو هشتاد از این و هشتاد پس / یکی را نه بد بار و فریادرس
همه شب بدی خورد و آیین او / دل هشته آن بد از کین او
نماند اندر ایران کسی دو شنبدار / شکست اندر آمد بدان روزگار

فراین مان ناجوانمرد گشت ❊ اید داد و بجنبش و خود گشت ❊ به روز از خشم بود و جنبته ❊ جهانرا بدبیاد بر زوخنی
سیه بخت خون سر پیکنان ه ❊ ازآهن برانگیخت روز سیاه ❊ بدشنام بها بپار استند ❊ همه سر به سرکی او خواستند
به انکس که رنج می کند در جهان ❊ **کشتن سهرو سهراب** ❊ **قراین را** ❊ نباید که ازار او جو بید دادان
شب تیره سهرو ز شهر آن گواز ❊ سخنها بگفت چندی براز ❊ گزیده سوار آن ز شهر صطخر ❊ که آن سته آمد ابدو بود رنج
به ایرانیان گفت کی مهتران ❊ شد این روزگار قراین گران ❊ بپیدارد او سته آمد اسپ ❊ چو اشد چنین شوم دلتان تنگ
به دیده ها زو شده پرسرشک ❊ جگر بر خروشید زو پر سرشک ❊ بدین پادشاهی چو یکسال شد ❊ بزرگان ایرانی همال شد
چنین داد پاسخ مرو را سپاه ❊ نگون کس نماند از در تاج و گاه ❊ نه کس را همی آید از شاه یاد ❊ که بود ارد دل ازین بد نهاد
به ایشان چنین گفت سهرو دراز ❊ که این کار ایرانیان شد دراز ❊ که اید و نگه بر من نباشید بد ❊ گزینید اکنون ازراه مردان سرد
به اکنون بر نیروی یزدان پاک ❊ من اوراز تخت اندر آرم بخاک ❊ چنین یافت پاسخ ز ایرانیان ❊ که بر تو مباد اگر آید زیان
بر لشکر امروز یار تو ییم ❊ نرت زین بدآید حصار توییم ❊ چو بشنید از ایشان زترکش بجست ❊ یکی تیر پولاد پیکان درست
برانگیخت از جای اسپ سیاه ❊ بپیداشت لشکر مرو را نگاه ❊ کمان را بیازو درکشید ❊ کی در بر و کاه در بر کشید
بنوزش کرد نیزه برزه بست ❊ چو شد عرق بکافتش یکباره شست ❊ بزد تیر ناگاه بر پشت او ❊ سپهبد تازانه از مغز او
چو آن نیزش از مغز بیرون گذشت ❊ سر آهن از ناف یکسون گذشت ❊ سپه تیغها برکشیدند پاک ❊ برآمد شب تیره از دست خاک
به شب تیره صبح اندر اشد ❊ یکی از دگر باز نشناختند ❊ همی این ازآن بستد آن ازین ❊ یکی یافت سوزین یکی آفرین
چو پیدا شد آن چادر زرد رنگ ❊ بیدکوه و صحرا چو پشت پلنگ ❊ بسی خسته بود و بسی کشته ❊ سوار و سلب یکسر آشوفته
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ ❊ چو میشان که دیدند دیدار گرگ ❊ فراوان بماندند بی شهریار ❊ نیامد کسی تاج را خواستند
بجستند فرزندشان بی ❊ ندیدند از آن نامداران کسی ❊ یکی از کیان نه که بود کسی ❊ بد او آره از دست بیدادگر
نبودند گر بود پنهان شدند ❊ پراگنده سهرو به کیهان بدند ❊ چو از تخت شاهان بریدند امید ❊ نیامدزش حلال برا ایشان نوید
بنزدیکی موبد شدند آن همان ❊ بگفتند با او سخن در نهان ❊ که ما را چه چاره را اندرین ❊ که بادش گیتی روی زمین
به ایشان چنین پاسخ آورد پیر ❊ که شد بختشان تیره از مهر تیر ❊ چه گونه بود زندگی بر درشتی ❊ شی را که دور باشد برش
چو تنها لشکر و سر بود شهریار ❊ شود سرزتن تیغ نیاید بکار ❊ ازین پس همه اکنون ابد استان ❊ بشی شاید بم داستان
مجوئید با چرخ گردنده کین ❊ که گوید که تو بیش ازین آفرین ❊ بکن کار کشتی بپرداز آن بله ❊ نشاید که دو گردون کلا
که به چه اندر ادست آید پدید ❊ جهان گرد داد و کاینوستی افرید ❊ اگر خواهد او کوه ایوان کند ❊ و اگر باغ و ایوان بیابان کند
گر او بم جو چرخ آب اگاه بنیت ❊ اسول کینه او ترا ابنیت ❊ همه یک بیک ترا فرمان بیند کمان ❊ خداوند خواند داننده کان
تو ایشتن جهان آفرید ❊ زجان خرد و تو ابر گزند ❊ سرانجام بنگر که مردم کجاست ❊ اگر ایمنی خواهی و راه راست
به ایران زتخم کیان دختری ❊ **بخشائی توران و** ❊ **وصف شش ماه بود** ❊ بیاورد ناگاه نیک اختران
یکی دختری بود توران بنام ❊ چو زن شاه شد کارها گشت خام ❊ بدان تخت شاهیش بنشاندند ❊ بزرگان بدو گوهر افشاندند
در ایران همانکس که بد نام دار ❊ بر قشند نزدیک آن کامکار ❊ چنین گفت بر شاه توران کرمی ❊ نخواهم پراگندن انجمن
کی را که درویش باشد زگنج ❊ تو انگو کنم تا نماند برنج ❊ مباد ار کنی کسی ستمند ❊ که از درد او بر من آید گزند

زکشور کنم دور بدخواه را / به آیین شاهان کنم گاه را
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد بیگاه مردی درست
خبر چون به نزدیک توران رسید / زلشکر بسی نامداران گزید
ببردند پیروز را پیش او / بدو گفت کای بدتن کینه‌جو
زکاری که کردی بیابی جزا / چنانچون بود درخور پادشا
مکافات یابی ز کرده کنون / چنانچون بود درخور رهنمون
ز آخر بنگاه یک کره خواست / به زین اندرون نام ناکرده خواست
ببستش بدان اسب بر زین چو سنگ / فکنده به گردنش در پالهنگ
جوان کره‌ای تیز نادیده زین / بمیدان کشید آن خداوند کین
سوار آن بمیدان فرستاد چند / به فتراک بر کرده کرده کمند
که کره او را همی تاختی / زمان تا زمانش بر انداختی
زدی خویشتن هر زمان بر زمین / بدان کره بر بود چند از این
چنین تا برو بر دریده چرم / بیرفت جان از برش گرم و نرم
سرانجام جانش بدادن بداد او / چرا جویی از کار بیداد داد
همیداشت نوز آن جهان تا به مهر / گذشت از بر خاک و با دشت بهر
چو شش ماه بگذشت بر گاه او / به بد کشته کار و کردار او
یکی سفته بار گشت و بمرد / ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چنین است آیین چرخ روان / توانا به کار و دانا بر آن

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود

یکی دختری داشت آزرم نام / زتاج بزرگی بدو شادکام
بیامد به تخت کیی بر نشست / گرفته همی این جهان زاد بست
نخستین چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
همه کار بر داد و آیین کنید / که آیین همه خشت بالین کنید
هر آنکس که باشد مرا دوستدار / چنانم من او را که پروردگار
کسی کو ز پیمان من بگذرد / بپیچد ز آیین و راه خرد
بریده سرش را بر آرم به دار / ز دهقان و تازی و رومی هزار
ز دزدان همه راه‌ها پاک کرد / همی بر سر کینه بر خاک کرد
به آباد کردن جهان داشت / تن بدکنش را ز جان کاست داشت
برانگیزه رنجید کیخ / از آن مرد درویش نامد برنج
از او بود دهقان و درویش شاد / شب من همه کار او بود داد
همی دین و راه کیان داشتی / به نیکی جهان زیر پر داشتی
بهنگام آزرم و کوشش نبود / بجز خوردن و بزم و پوشش نبود
چو گیتی نماند همی پایدار / چنین است هر آنکس که دارد بکار
از او شد زمان بد دل رادمرد / نیاورد یک گرد دل کس بدرد
همی بود بر تخت بر چار ماه / به نجم شکست اندر آمد به گاه
ز آزرم گیتی بی‌آزرم گشت / برفتش بد رفتش گرم گشت
شد او تیره و آن تخت بی‌شاه ماند / به کام دل مرد بدخواه ماند
ره کار کردنده چرخ این بود / ز پروردهٔ خویش پرکین بود

پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

ز جهرم فرخ زاد را خواندند / بدان تخت شاهیش بنشاندند
چو بنشست بر تخت گفت آفرین / ز نیکی گمان بر جهان آفرین
منم گفت فرزند شاهنشهان / نخواهم بجز ایمنی در جهان
به گیتی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاه باشم نباشد بلند
هر آنکس که جوید بدل راستی / ندارد به داد اندرون کاستی
بدارمش چون جان پاک ارجمند / نجوییم بر بیگناهان گزند
کسی کو بود دانهٔ ما برنج / مکافات آن رنج بخشیم گنج
ز دوستان ازاکه آن کینم / جهان را ابر جای ناو کنیم
بدآید اکنون شکوه زمین / جز او به گند زو نگیرم بکین
نه زیر دستان در ایمن شدند / اگر دوستدارند اگر دشمنند
سپه خواندندی بر او آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
چو یک ماه بگذشت بر تخت او / تباه اندر آمد سر بخت او
یکی بنده بودش چو سرو سهی / ابا خوبی و زیب و با فرهی
سیه چشم بد نام آن بی‌تنه / بجوی او هر آزاد کردون دگر
یکی بد پرستار شه دوست گشت / بناگاه روزی بر او برگذشت
بدین بر پرستار پیغام کرد / که با من کی آیی به نیکی کرد
بیابد ز من بیکران خواسته / برو بر کنم تاجت آراسته
پرستار بشنید و پاسخ نداد / بنزد فرخ زاد شد کرد یاد
چو بشنید این شاه در تاب شد / ز اندوه بیخورد و بیخواب شد

سپه چشم را بند بر پای کرد
از و شاه برداشت بند گران
بپیچید از کینه بر شه جاک
بجوید و یکی هفته زآن بزیست
کنون راشد کجت سه سالیان
بجوز سه جز دارد بروز امیان
بدان که روز تو اندر گذشت
چو بگذشت از و شاه شد یزدگرد
چو گفت آن سخنگوی مرد دلیر
پیر گالیک و میان دو کوه
نمانه رهانیت چون تنکوی
اگر شاه کوه بی سرانجام نه
چو با پیل و با شیر بازی کند
تو از آفریدون فزون تر نه ای
به زرق بگمکن به آنها چه کرد
چو خسرو نشت از بر تخت شاه
چنین گفت کز دور چرخ روان
بزرگش کنم به که کمتر بود
بجویم بلندی و فرزانگی
زمانت تا جایگاه آن زنده‌ام
بیبره رجاندار پرویز شاه
بدان تن که تا زنده ماند تنم
بتنگه کمان سرفراز عرب
گزین سعد وقاص را با سپاه
برآمد زشاهان جهان را قفیز
دگر گو دشد چرخ گردان سپهر
ایادای او بند را پای بیت
بجز خود تا بود به مرد شاه
ستاره سحر بود و بیدار هوش

بزندان دروغ مرو را جای کرد
چو بسیار کشند آتشکده ها
چنان بدکنش بنده زشت رای
به هر انکس که بشنید بروی گریست
چه بود ادادی بر ایرانیان
که خود املک دیگر آید کسی را
نهاده به یاد گو دو دست

گفتار اندر نکوهش

که از کرده بد روبرگشت بهر
چه کوهم که چون خامشی نیست روی
ندارد کسی آلت داوری
چو آغاز گشت انجام چه
جهان دار انکه از چه نیاز انکند
چو پرویز با لحت و افزونی
حکم این بد افراخته هفت گرد

پادشاهی یزدجرد

منم پاک فرزند نوشیروان
نیازارم آنرا که جفته بود
بان رزم شدی و مردانگی
که لاید خود کلاه بدر نیکرد
خداوند تیغ و نگین و کلاه
بروبیخ بد از جهان برکنم
که از تیغ او روز گشتی چو شب
فرستاد تا رزم پرویز شاه
نماند زر و گنج پیدا شیر
زنسا ساز پاک بیرید مهر
چه بوجان ده و جاده آرایی نیست
به پایید و بدگر آید سپاه
بر گفتار و بر نهاده دو گوش

مگر
چو گشت این شاه ز زرباب شد
دگر باره ز رخدمت شفاه شد
همی آزرد و بو دشمن آرام جهد
بان بازشی به پایان رسید
چنین است کردار گردنده دهر
تو زو چند را به دشمن منه
به دشمن رسد انچه باشد گنج

روز گار گوید

که بار کلانه زادم مرا مازرم
نه روز بزرگی نه روز نیاز
بیاد آی جوان و به پیمای جام
دلت را به تیمار چندی مبند
تو بیچاره تو او باید دراند
چو جمشید دیوان به فرمان نبود
کنون کرکند مغز اندیشه کرد

شهریار بیست سال بود

بدر پیر بدر پاکی همی خواست
که برکس نماند همی زور و بخت
همی نام جاوید مانم نه کام
بزرگان بدو آفرین خواندند
چو نیکو بود شاه را داد و دین
بدینگونه شد سال او بیست و هشت
عمر انکه بد مومنان را امیر
چو بخت عرب بر عجم چیره شد
به زشت خوب و به خوب زشت
بداد جهان دار ما کار کرد
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
گرستن بدش نام جاوید از نژاد
به هفت و گراه ای بگانه ایرد

زاندوه یزدگرد و بیخواب شد
از و شاه را عمر کوتاه شد
سپه چشم پال برانگیخت زهر
زهر سوی دشمن آمد پدید
نکهکن کز و چند داری تو بهر
بجز انچه داری فزونیه بده
بده تا روانت نماند به رنج
بماه سفند ارمه روز ارد
نه گیتی سپهر بلند از برم
نماند همی برکسی بر دراز
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
پس این مشی بر سپهر بلند
حدیثی دراز است چندین مباد
چو کاوس جانت به ایران نبود
بگویم جهان جستن یزدگرد
کلاه بزرگی به سر بر نهاد
بان چرخ تا گاو ماهی مراست
بزرگی ز دیهیم شاهی نبخت
بپیند از کام و بر داد نام
ورا شهریار زمین خواندند
زبانش زبان‌ها بر از آفرین
سپاه و خورشید بر سر گذشت
ستوده ورا خالق بی‌نظیر
به بخت سپاه ساکن تیره شد
نه بر راه دوزخ بر بیداد بهشت
بیاید همی بنده را کردگار
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
خردمند و گرد و جاندار کرد
به انکس که بود و ندیده ار کرد

چو بگذشت بگفت زان بد کی گرینده بیش از آتش داد کی از او

بدینگونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند بر قادسی
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود و با داد و مهر
سپهکش کزین رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست
صطرلاب آورد و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر به درد / نوشت و سخنها همه یاد کرد

گفتار اندر نامهٔ رستم بهرمز برزد به برادر خود

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکارتر در زمانه منم / ازایرا گرفتار اهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست / نه هنگام پیروزی و فرهیست
چهارم همی بنگرد آفتاب / بجنگ بزرگان آید شتاب
ز بهرام و زهره بود این گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست / عطارد ببرج دو پیکر شدست
چنین است کارا بزرگست پیش / همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی / ازو خامشی برگزینم همی
بر ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چار صد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار / زمین را ببخشیم با شهریار
ازانسو یکی برگشایند راه / بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم و جوییم چیز / بایشان فزونیه بخواهیم نیز
پذیریم ما باج و ساو گران / نجوییم دیهیم کند آوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / که از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست / بجز اختر کژ بر کار نیست
بدین نیز جنگی بوند مهتران / که کشته شود صد هزار آن دمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی ننگرند
چو کلبوی طبری و چون ارمنی / بجنگند با کیش اهریمنی
چو مردوی گوری و این مهتران / که کوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند کاتان کیند / به ایران مر این زندگان چیند
اگر مرز و راست اگر نیک و بد / بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / که چون گونه گشتست با ما بچهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران / برانداز و برسنج و لشکر بر آن
همه گرد کن خواسته هر چه هست / پرستنده و جامهای نشست
همی تا در آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان
سپیدون گله هرچه داری ز اسپ / ببر سوی گنجور آذرگشسپ
ز زابلستان گر ز ایران سپاه / هر آنکس که آیند زنهار خواه
بدار و بپوش و بیارای مهر / نگه کن بدین کار گردان سپهر
گذرشان ز مانند و زو با نهیب / نگاهش فراز و نگاهش نشیب
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی / درودش ده و بوسه بر چشم و روی
که از کس نبود اکنون را سپی / بباش اندرین کار غمگین مپی
جهاندار اگر اندر سرای سپنج / بگو تا نبیند گنجی بادست و رنج
که گنج جهان رنج بیش آورد / از آن رنج او دیگری برخورد
چو بودت بیال انجمن رنج آز / که از بیشه کم نکرد دینار ز
همیشه بیزدان پرستی گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار / نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دودهٔ ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه بیزدان نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
بپوشید و بخشید و باشید نیز / که چون تخم نیکی نماند چیز
که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین / خوش یاد نوشیروان مه جبین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی مدار
از آن تخمه نام داران جهند / نماندست جز شهریار بلند
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار / بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار اوست بس / ازین پس نبیند ازین تخمه کس
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد / که خواهد شدن تخت شاهان بباد

نوتیزروف

تو بدرود باش و بی آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش
که اورا بد آید تو سر پیش او / بسی بید بسیار و بیهوده مگو
چو با تخت منبر برابر کنند / همه نام بوبکر و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز / نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید به سالی دراز / شود ناسزا را ز خوانند نیاز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد / بداد و ببخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشمه رخشان کند / نهفته یکی را خروشان کند
ستانیده روز از دیگر است / کمر بر میان و کله بر سر است
ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم راه جوی / سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بیکیان / نژاد بزرگان نیابند نان
ربایند همی این از آن آن از این / ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بتر ز آشکارا شود / دل شاه چون سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پسر بر پدر / پدر هم چنین بر پسر کارگر
شود بنده بی هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا / زبان و روانها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند / بکوشند و کوشش بدشمن دهند
بود زاهد و دانشی مانده نام / بکوشند تا زان که آید بدام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور / که رامش به هنگام بهرام گور
نه جشن و نه بخشش نه دانش نه کام / همه جوشش و کوشش و شادکام
پدر با پسر کین سیم آورد / خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش / بجویند و این اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
ز پیشی و بیشی ندارند هوش / خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و یکدل پر از باد سرد
کنون من شدم سوی آن در میان / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بیوفا گشت گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر
وا تیز و پیکان آهن گذار / همی بر برهنه نیاید بکار
بدان تیغ کو گردن پیل و شیر / فکندی به یکزخم و آوردی زیر
ببرد همی پوست بر تازیان / ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی / گر آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که از قادسی با منند / درشتند و با تازیان دشمنند
گمانند کین بیش بیرون شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست / بدانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج آموزگار
تو ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران به تو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بمهر ولی اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان برمدار / فدا کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز اهرمنی / چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت / که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد / بگوید دگر آنچه اندر خورد

گشادن اندر نامهٔ رستم

به سوی سعد وقاص

فرستاده‌ای نیز چون رعد و برق / به آیین ز سر تا به پا گشته غرق
روان کرده زان کوه تر دیگر عهد / گرو برد از باد و از برق و رعد
یکی نامه بر حریر سپید / نوشته درو بیم و چندی نوید
ز رستم پسر پور هرمزد شاه / جهان پهلوان صفدر کینه‌خواه
به عنوان بر از پور هرمزد شاه / سوی سعد وقاص و سوی سپاه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ / ابا راد مرد با دانش و با درنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک / نباید که باشیم بی ترس و باک
دو بیت بر بالا کرد آن سپهر / که با خست چنین داشت مهر

ازو باد بر شهریار آفرین   که زیبایی تاج و تخت و نگین
که دادش به فرمان اهرمن رای بد   خداوند تیغ و کلاه و کمند
به پیش آمد این نامه بیدادگر   به بیهوده این رنج و این کار کرد
نمی باز گویی اگر شاه تو کیست   چه مردی و آیین و راه تو چیست
بترد که جویی همی دستگاه   برهنه سپهبد برهنه سپاه
به نانی تو سیری و هم گرسنه   نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
به ایران ترا زندگانی بس است   که تاج و نگین بهر دیگر کسست
که با پیل و فرشست و با تاج و گاه   پدر بر پدر نام بردار شاه
بیالای او تخت را شاه نیست   ببیند ار او در فلک ماه نیست
بهر گه که بر گاه خندان شود   کشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان   که گنجش نگیرد یکی را زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار   که با زنگ زرند و با گوشوار
پراکنده در دشت تیره روان   بیابند خورد از گران تا گران
که او را نباید سه یوز و سگ   ز در دشت نخجیر گیرد بتک
سگ و یوز او بیش زان خورد   که آن لشکر تازیان نان خورد
شمار ار بدیده درون شرم نیست   ز راه خرد مهر و آزرم نیست
ز شیر شتر خوردن و سوسمار   عرب را بجایی رسیدست کار
که ملک عجم شان بود آرزو   تفو باد از چرخ گردان تفو
بدین چهر و این مهر و این رای و خوی   که این تخت و تاجش بود آرزو
جهان گو به اندازه جویی همی   سخن بر گزافه نگویی همی
سخنگوی مردی بر ما فرست   جهاندیده و گرد و دانش پرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست   به تخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بنزدیک شاه   بخواهم ازو هر چه گویی بخواه
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی   که فرجام ازین خوار آری بروی
نبیره جهاندار نوشین روان   که با داد او پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار   نیایش ندارد جز او یادگار
جهاندار کسری بزرگی خویش   مشو بدگمان اندر آیین خویش
به تخت کیان چون نشاند نژاد   نباشد خداوند آیین و داد
خداوند او را اگر آرزوست   بنزد جاه او بود ره تو رست
نگه کن که پیروز نامه بند بلند   مکن چشم و گوش خرد زان نژند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   به پیروزی با فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان   ز ایوان بزرگان روشن روان
ز مغفر زر آهن و سیم و زر   سپهبد ساز رزمی و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد   پذیره شدش با سپاهی چو گرد
سپهبد فرود آمد اندر زمان   ز لشکر بپرسید و از پهلوان
بپرسید از شاه و دستور و از لشکرش   ز سالار و بیدار و از کشورش
ردا از زیر او بر بیفکند و گفت   که ما نیزه و تیغ داریم جفت
ز دیبا نگویند مردان مرد   ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد
سخنها بر سعد و نامه بخواند

گفتار اندر پاسخ نوشتن سعد وقاص به رستم هرمز

پیامش شنید و فراوان براند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت   پدید آورید اندر و خوب و زشت
سر نامه بود آفرین خدای   محمد رسولش بحق رهنمای
کزین بر خلق ارض و سما   محمد که خاتم انبیا
ز تازی سخنگوی و گر آدمی   ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید   ز تهدید و از رسمهای جدید
ز قطران و از آتش زمهریر   ز خلد و ز جوی می و آب و شیر
ز کافور و از مشک و ماء معین   درخت بهشت و می و انگبین
اگر شاه بپذیرد این دین راست   دو عالم به شادی دل او راست
همان تاج باید همان گوشوار   همه ساله بوییت و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمد بود   تنش چون گلاب مصعد بود
بکاری که با دانش آید بهشت   نباید بباغ بلا آوار گشت
تن یزدگرد و جهان فراخ   چنین باغ و ایوان و میدان و کاخ
همه تخت گاه و چنین اسپ و ور   نه خرم ببیند ار بگیوی حور
دو چشمت نو اندر سرای سپنج   چنین خیره گشتی بر این تاج و گنج
بس این شد نیستی بدین تخت عاج   بدین گنج لشکر بدین ملک و تاج
جهان زالکی شربتی آب سرد   نیرزد بدو دل چه داری بدرد
هر آنکس که پیش من آید بجنگ   نبیند بجز دوزخ و گور تنگ
بهشتت اگر بنگرد جای او   نگر تا چه آید کنون رای او

بداند که گیتی نمی بگذرد چنین داند آنکس که دارد خرد
به قرطاس نُه عرب بر نهاد درود و به بدو کرد یاد

فرستاده سعد وقاص رفت بنزدیک رستم فرامید و گفت
میان شعبه بن مغیره روان بیامد بر رستم پهلو آن

ز ایران یکی نام داور براه بیامد سوی پهلو آن سپاه
که آمد فرستاده پیر سست نه اسب و سلاح و نه جوشن درست

یکی تیغ باریک در گردنش پدید آمده چاک پیراهنش
چو رستم به گفتار او بنگرید ز دیبا سراپرده برکشید

ز زربفت چینی کشیدند نخ سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیرگاه نشست از برش پهلو این سپاه

نشستند پیشش صد سخن مرد سواران ریشه اگر روز نبرد
ابا افسر و جامه ای بنفش به پای اندرون کرده زرینه کفش

میان طوق دار آن با گوهر دار سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه بیامد به سرای بیر کند بر آن جامه شاه پای

سپرنت بر خاک بر خوار خوار زمینی کرده یکی استوار
نشست از بر خاک و کس را ندید بسوی پهلوان و سران ننگرید

بدو گفت رستم که دل شاد دار به آتش روان و تن آباد دار
پس آن نامه بستد بخواننده داد سخنها بدو کرد خواننده یاد

برستم چنین گفت کی نیک نام اگر دین بدیری علیک السلام
بپیچید رستم ز گفتار او برو خاش برجیش شد از کار او

چو بشنید آن گفته سعد پاک بینداخت آن نامه و گرد چاک
چنین داد پاسخ که او را بگوی که شهریاری تو دیهیم جوی

بدیدی مگر نیزه بخت مرا دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن تر دانند کان خوار نیست ترا اندرین راه دیدار نیست

اگر سعد با تاج ساسانیان بدی مرا رزم و بزم ولی آسانیان
ولیکن چو بید اختر و بیهوده ست چه گویم که امروز روز بلاست

و اگر محمد بود پیش رو ز دین کهن گیرم این دین نو
که گشت بود کار این گوژپشت بخواهد همی گشت بر ما درشت

تو اکنون بدین فرخی باز گرد که جای سخن نیست و گاه نبرد
بگویش که در جنگ مردان بنام بر از زنده دشمن بدو شاد کام

چو شعبه ز نزدیک او گشت باز سخنها بدو گفت چند به راز

رزم سعد وقاص با رستم و کشته شدن رستم

چو وقاص بشنید از آنگونه راز سپه اندر آمد و گردند ساز
بغرید تا برکشیدند نای سپاه اندر آمد ز هر سو بجای

بر آمد یکی ابر و برشد خروش بیکبار کر گردم تیز گوش
سنانهای الماس بالای گرد ستاره رست گفتی شب لاجورد

لب نیزه بر مغفر آبدار بیامد به زخم اندرون پایدار
سه روز اندرین جایگه بود جنگ ز ابر آسمان بر نبود آب تنگ

پیر در سلاح گران داشتند ز گرد و تیره روان داشتند
شد از تشنگی اسب و گردان زکار ز باز ماندند از کارزار

لب رستم از تشنگی شد چو خاک زبانش گشتش اندر دهن چاک چاک
چنان تشنه شد روز کار نبرد گل تر بخوردی گرفت اسب و مرد

خروشی بر آمد که دار رعد از این روی رستم وز آن روی سعد
برفتند سه روز قلب سپاه بکلیچه کشیدند زاوردگاه

چو از لشکر آن هر دو شه شدند به زیر یکی شد بالا شدند
لی تا خشه اندر آن رزمگاه دو سالار بر یکدگر کینه خواه

خروشی ز رستم بر آمد چو رعد یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
ز اسب بزد اندر آمد سپه جدا گشت از و سعد بر خاک تخت

بر آهیخت رستم دگر تیغ تیز بدان تا نیاید ور استخیز
بیخواست از تن سرش را برید ز گرد سپه چشم او را ندید

فرود آمد از اسب و زین پلنگ بزد بر کمر بر سر با پلنگ
بالید دیدار رستم ز گرد کشید سعد ناگه ز جای نبرد

یکی تیغ زد بر سر ترک او ز خون اندر آمد ز تن گشن برو
چو دید ار رستم ز خون تیره گشت حمایل که تازی بدو چهره گشت

دگر تیغ زد بر سر و گردنش نجا کی اندر افگند جنگی تنش
سپاه از دو رویه کس آگاه نه کسی را سوی پهلو آن راه نه

بپیچید پهلو آن سپاه برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدندش از دور پر خون و چاک سراپای کرده بشمشیر چاک

چو سعد وقاص [illegible]
دو لشکر [illegible]
[illegible]

هزیمت گرفتند ایرانیان	پس نامور کشته شد در میان	بسی تخته بر زین ببردند نیز	زشاهان جهان را برآمد قفیز
سوی شاه ایران بیامد سپاه	شب تیره و روز تازان به راه	چو رستم بجنگ اندرون کشته شد	سر نامداران همه کشته شد
چو ماهی نگشتند از ایران سپاه	چو ماهی که برگشت ز آوردگاه	سپاه بجز بیش اندر دمان	نشد بر گرد دارباد دمان
به بغداد بود آنگهی یزدگرد	که او را به اندر آمد به گرد	بکوشید با او کر رستم نماند	وزان خرید اندرون کشته نماند
بگشتند چندی ز ایران سپاه	دگر باز گشتند ز آن رزمگاه	از انجا به کرخ اندر آمد سپاه	که از پارسی هم ز تازی سپاه
فرخ زاد هرمزد با چشم	رای زدن یزدجرد	با فرخ زاد و لشکر	ز اورند رود اندر آمد بخشم
به کرخ اندر آمد یکی جای کرد	که از تیره داران نماند ایچ گرد	نگاهی ز بغداد بیرون نشد	سوی مرز چین پای پویان شدند
فرخ زاد برگشت نزدیک شاه	برآورده با آنک رزمگاه	فرود آمد و پیش بر وخش نماز	دو دیده پر از خون و دل پر گداز
بدو گفت چندین چه کوبی همی	که بخت کیانی نزاینوبی همی	ز تخم کیان کس به جز تو نماند	که بر تاج و بخشش بیایدش ماند
تو هم یکی تن و دشمن هزار	سپاه جهان چون کنی کارزار	بدو تا سر بیشه تا رود	جهانی شود دیر تو پر انجمن
از انجا که جوی فریدون کرد	چو آتش یکی کار پرساز نو	فرخ زاد گفت و سپهبد شنید	یکی تازه اندیشه آمد پدید
دگر روز بنشست بر گاه شاه	بسی بر نهاد آن کیانی کلاه	یکی انجمن کرد با بخردان	بزرگان و پیدا ز دل موبدان
چنین گفت کاندرین داستان	جو اربدباد از که باستان	فرخ زاد گوید که با انجمن	نورد کس سوی بیشه نارون
به اصل بپرستند کان تواند	پدرکی همه بندگان تواند	چو لشکر عراوان شود با گرد	بر دم توان کرد جنگ و نبرد
شما را نبنده آید این گفت و گول	به آواز گفتند گیتی روی	شهنشاه گفت این سخن در خورست	دل من به اندیشه دیگرست
بزرگان ایران و چندین سپاه	بر و بوم آباد و بخت و کلاه	سراسر بدشمن تا تن بجای	سر خویش گیرم نباشد روانی
وراهنگ دشمن بیاید ز تنگ	یکی داستان زد بدین زیبنگ	کرد شمن چه افکنده ببینید چه	چه پیش آیدت روزگار درشت
چنان کنم آن هم تو فرمان شاه	بدو نیک دارند با او نگاه	شهنشاه پاید که کمند بیرنج	نماند جای و شود سوی گنج
بزرگان بدو خواندند آفرین	که ابیت و ز جان بخت و نگین	نکلکن که اکنون چو فرمان دهی	چو خواهی و با ما چو پیمان تهی
مرا تا چنین پاسخ آورد شاه	گو اندیشه کرده ز هم دل تباه	همان به که سوی خراسان کشیم	ز بیگانه دشمن هراسان کنیم
کز آشوب و اوان و الکوست	بسی پهلوانان کند او درست	بزرگان توران و خاقان چین	بیایند و بر ما کنند آفرین
بد آن بندگان ما چو بنی کنیم	یکی نامه او از خویشی کنیم	بیاری بیاید سپاهی گران	بزرگان توران و کندآوران
کنی رنگ مردین ماهوی نیز	ابا پیل و مردان و هم گوهر چنیز	کجا بیش کارشبانان ماست	جز آورده دشت بابان ماست
ورا برکشیدیم که بویند بوده	سر ابنده و کوه و کو نبد بوج	چو بیچه آزر را نام دادیم و ارز	کی رنگ و بیلان و مردان ورز
اگر چند بیاید و بدچشت	برآورده بارگاه منت	ز موبد شنیدستم این داستان	که برخواند از گفته باستان
که بر هنر از آن کن که بد کرده‌اند	که او را به بیهوده آزرده‌اند	بدان داد امید کو داد به مهر	سر از خواسته کرده پر سپه
زبه گوهر آن هر که این مشو	که این را یکی داستان نو	اگر چند بد گو بسه افسون گنج	بگوشش کنش از رنگ بیرون گنج
چو بروره کی رستن چنان آورید	هزیمت یزدجرد شهریار	از سعد وقاص	تو بر بند یزدان نداری کلید
زاسیان بپیوند رنگ و نژاد	نژاد بزرگی وش میاد	بدو گفت شاه ای شبر دمان	از این آزمایش نداز وزیان

زنیزاد

ز سغد اندر راه خراسان گرفت / به رنج و به درد دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد / برفتند با شاه آزاد مرد

چو بومی خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
از ایرانیان آنکه بد جنگجوی / بخاک سیه بر نهادند روی

که ما بوم آباد بگذاشتیم / جهان زر شاه تو پنداشتیم
کنون داغ دل پیش خاقان چگون / ز ایران سوی مرز توران شوی

شهنشاه مژگان پر از آب کرد / چنین گفت با نامداران گرد
که گیرد پناه از نیایش کنید / ستایش ورا در فزایش کنید

مگر باز بینیم شهزاده کو / شود درد و اندوه ما را اسب
خروشی برآمد ز لشکر بزار / ز تیمار و از رفتن شهریار

از ایران هر آنکس که دهقان بدند / سپهدار و گردان دلیر آن بدند
خروشان بر شهریار آمدند / به چشمی چو چشمه وار آمدند

بگفتند با شاه ما بنده ایم / تن و جان به تو آگنده ایم
که جان داد دل از بوم و آرامگاه / چگونه بود شاه بی بوم و شاه

مبادا که بی جان شود تخت تو / زمانه نخواهد تو و بخت تو
به بوم آباد و فرزند و گنج / بیابیم و با تو کشیم رنج

همه با تو آییم تا روزگار / چه بازی کند باز از کارزار
شهنشاه پر درد و پر آب چهر / یکی پاسخ آورد با داد و مهر

جهاندار پاسخ چنین کرد یاد / سخن جز به نیکو نه هرگز مباد
شما پاک بوده کارمند / نباید از ایدر بیاید کارمند

بخواهم که آید شما را گزند / چه باشید با من همه یادمند
بپیچید تا رای گردان سپهر / چه فرماید و بر که تابد بمهر

شما را گزید باید از او / که گردیست بر کوهش و راز او
ازو باز گشتند با درد و جوش / به تیمار با ناله و با خروش

فرخ زاد هرمزد لشکر براند / ز ایران جهاندیدگان را بخواند
برفتند با ناله بر درد شاه / سپهبد به پیش اندرون با سپاه

چو منزل به منزل بیامد بری / بپوید و بر آموده بار رهنمون
ز ره سوی گرگان بیامد چو باد / برفت یکهفته ناشاد و شاد

ز ترکان بیامد سوی راه بست / بر آنگه رخ روشن نادرست

نامهٔ یزدجرد بماهوی سوری

دبیر جهاندیده را پیش خواند / دل آگنده بود دستش همی برفشاند
جهاندار چون کرد آهنگ مرو / بماهوی سوری کنارنگ مرو

یکی نامه بنوشت با درد و رنج / که آمد بر ویش از آن تاج و گنج
ز شاه سرافراز آزاده سرو / بماهوی سوری سرافراز مرو

نخست آفرین کرد بر کردگار / خروشان ز گردون ناپایدار
کنون چون بخواهد زما چیز نیز / که آموزگارش نباید بچیز

بگفت آنکه ما را چه آمد بروی / ازین پادشاهی بد رنگ و بوی
ز رستم که کشته شد او ز جنگ / ز نهار بر ما جهان گشت تنگ

بدست یکی سعد وقاص نام / نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام
کنون تا در طیسفون لشکرست / بدرافش و بیشه بر بین اندرست

تو با لشکرت رزم را ساز کن / سپهبد بدین پیر هم آواز کن
من اندر نشابور یکهفته بیش / نباشم که رنج دراز است پیش

بمرو آییم و کس فرستم بدین / به فغفور ترک و بخاقان چین
از ایدر فراوان بخواهم سپاه / مگر بخت فرخنده آید به راه

من اینک پی نامه بر سان باد / بنزدیک ماهوی کور دل نژاد
بیایم پر از ننگ و دل مستمند / مگر باشدم اندرین یارمند

فرستاده دیگر از انجمن / گمان کرد بینا دل و رای زن

نامهٔ یزدجرد بمهان طوس

یکی نامه بنوشت دیگر بطوس / بر از خون دل و روی چون سندروس
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و بخت و هنر

کزان نیز پیروزی و فرهی / از تاج و تخت و دیهیم شهنشهی
پی پشه و پر چنگ عقاب / نخجیر چو پیل و نهنگ اندر آب

ز بهان و فرمان او بگذرد / دم خویش بی رای او نشمرد
ز شاه جهان یزدجرد بزرگ / بدان نامور شهریار سترگ

اسپهدار ایران و پیروزگر / نگهبان و دارنده بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس / که از تاج دارند و افسر سپاس

گزینی شد آن در روی زمین / مرو زنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان با گنج و گاه / که با فره برزند و تاج و سپاه

شبیر آن و روبینه و راه کوه   کلان از دگر دست و دیگر گروه
بکیهان ما باد پروردگار   شما بیگمان از بد روزگار
صیاد اکوند از سپهر بلند   نه پیکار اهرمن برگزند
ما ناشنیدند کردگان را   چنیده شد اندر جهان این شاه
که بر کارزاری و ورد نژاد   دل ما بر آزرم بهرست و داد
بویژه نژاد شما را که رنج   فرو رفت نزدیک شاهان ز گنج
چو بهرام و اروند آمد پدید   ز دیهیم و فرمان ما سر کشید
شما را دل از مرز و شهر فراخ   بپیچید از تاج و میدان کاخ
بدین داستان راه رنج و کوه بلند   گردن ساختند از نهیب گزند
گرایید و تکیه بیزد و حید کردگار   بکام دل ما شود روزگار
بپاداش نیکی فزایش کنم   بنزد جهانیان ستایش کنم
ما نا که آمد شما را خبر   که ما را چه آمد ز اختر بسر
ازین موش خوار اهرمن چهرگان   زد انابی و شرم بیچارگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد   نمیداد خواهند گیتی بباد
چنین گفت بر کار فرخ بلند   که آمد بدین بامدادی گزند
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ   نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
بدین تخت شاهی نهادند روی   شکم گرسنه مرده بیم جگی
انوشیروان دیده بود آن بخواب   گزین لخت پراکند رنگ و آب
چنان دید کز تازیان صد نهاد   صیوانان مست کشته بهار
گذر یافتند کی برآورند دود   نماندی بدین بوم و بر تار و پود
هم آتش بردی به آتشکده   شدی روز نوروز و جشن سده
بایران و بابل ز گشت و درود   بیرج بره بر شد کاشانه جود
ازایوان شاه جهان گنگ کوه   فشاندی کامیدان اولیک سره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید   ز ما بخت گردان بخواهد کشید
شود خوار پرکین کبود از چنبد   فرو جابه از لخت کرده بلند
پراکنده گردد ز بدی از جهان   کزند آشکارا و خوبی نهان
کبا کشور ای برستم کاره ده   بدید آید از دور بیتابده
نشان شب تیره آمد پدید   ز ما بخت فرخ بخواهد برید
کنون ما به دستوری ره نمای   عنان سلیمانان باکینه رای
بسوی خراسان بنا ذیم روی   پر ورزبانان بر خانجی
ببینم تا گردش روزگار   چو بیند بدین بند نااستوار
بس اکنون ز بهر کین رنگ جوی   بدین برکشیدیم بالای کوس
فرخ زاد با ما ز هم پوستت   به بیوستگی نیز هم دوستت
بیا تا ببینم کنون رزمجوی   که با تازیان اندر آریم روی
کنون گشت نوذر ایشان ز رز بخواه   بیامد بر ما بدین بارگاه
بکف آنچه باید ز رزم بیشکی   هم از بندگی هم ز بابستگی
سپنجیم ازین ورزها بر چه کیف   بلندی و پست آشکار و نهفت
در کیند آن بیز با فرجه   دز لا جوردی زبیه بینه
چوال جو و معموره دشت و گل   ز هر بیچ بود انجا بود پیش بدل
ازین بار کاشد ورا زیب   نژو بهنده شد کار ما بیش و بس
چنین لشکرکش ما را که هفت   بدین تنگ در رزت بد نشست
نشستیم و گفتیم با رای زن   به سلیمانان شد اندر انجمن
زمکوذ کنج تنم و پردا خیتنم   سر انجام نیکو بدین ساختیم
که از تخت و از تاج و مهر و نگین   عنان جامه روم و سیکر گین
زبیرها بهر چیزی که آید بدست   ز طناج و از قیروان بهر چه هست
به سر چه آمد ایرا که نیست   گراز بوشن که زاغکند نیست
ز روبینه و جامه نابدید   ز چیزی که آمد اشاید کشید
هم از خوز و چین و هم گوشه ساز   که ما را بیاید به روز دراز
به خوز دنیه کابدت دست رس   سک یوزو تازان بیاورز بس
ز کاوران و کردوک رحل نهاد   بخوردن ارزن گندم آرند بار
بخز واد از آتش ده و دو نهاد   به برج آوریدند اندر آن کارزار
عنان از رن و سبه و بار داد   بیارد یکی موبد کاردان
ز لشکر هزار و زدحما هزار   سپیوتان ستیدی بیارند بار
شتروار ارزن بدین هم شمار   بیارند ودم که آید بکار
نمک خورده هم گوشت بد حال   جز این بیشکاران بیارند باد
ده و دو هزار انگبین جنبره   بدوزن کینه این بر یکسره
بپاید یکی موبدی با گروه   ز کار رنجبران و از راه گروه
عنان در پنه و مشک روغن نهاد   بخز و ادغط آورد زین شمار

بدیدار بر آن و فرزانگان / بزرگان کوه و کنداوران / بجز وار دیگر فزاوان نمک / فرستید تا برج کوه و فلک
ازین انجمن باید ایدر ببند / یکی نامور گنج ما را دهید / دگر خود بپایید با خویشتن / بزرگان که باشند با انجمن
بیاید بدان راغ کوه بلند / ز ترک و ز تازی بیاید گزند / شما را بدین روزگار درنگ / یکی دست باشد بر جای بزرگ
خردمند با کینه دستور ما / بتو ماند اکنون بگنجور ما / مهانیکی که این رانده از درنج / فرستد ورا پاسخ خوانده بیج
یکی خوب سر بند پیکی بزر / بباید بنزد ... از این رنج بر / بدین روزگار تباه از ستم / بیاید ز گنجور ما جل ارم
بنگه کسی کو بود زیر دست / بر آن رزمهائی بد بخت / از آن شکست بر سرش و چاره کنگ / بباید نوشتن که خواندن بیانک
بگیرد ولی بر نام یزدان پاک / که امید او دیست و روز و شب پاک / دگر پهلو و افزون جد ما / زمین با درودکشته از جد ما
به نوروز و این سر برافراختست / دو جلبه بزرگان بر از خواستست / چو رستم سواران بکینی بجوه / شکوهش چو خود چند هر کو شنود
بتیغ یکی زالیخ سرکشته شد / بیا بر چنین روز بوکشته شد / درود خدا بر کس آن اورد / کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
جهان در بهم اندر آورد شاه / فرستاد کی چند آن سپاه / بلند اختر و نامجوی و سوار / بیامد بگفت نامهٔ شهریار
از آنجا بکه برکشید ند کوس / **رفتن ماهوی سوری بیزدجرد مشهد باد** / ز مشهد شاه بدر شد سوی طوس
خبر یافت ماهوی سوری که شاه / سپهدار شاه آن بر آمد ز راه / بدو بر شد سل با سپاهی گران / به نیزه داران و جوشن وران
که پیدا شد آن فره آورد شاه / درفش بزرگی و چند آن سپاه / پیاده شد از بارهٔ ماهوی زود / شهنشاه را بند کیها بخورد
پیاده بیفتد بر خاک بر سم / دو دیده پر از آب کرده ترسش نم / زمین را ببوسید و بر روش نماز / که تو دشمنش نا به دراز
شهنشاه گفتش که ای پرهنر / فرستاد هم از بنه بر نو خبر / ورا بی نام را از نژاد کیان / سپر چشم ترا تا بنزد میان
نیای که بنیا برو بر جهد / اگر خود سپاهی برو بر نشد / و را رفت باید بماهوی کری / ندانم که کسی بینم آن تاج کی
بجای من افزاوان درآورد گاه / شد از جنگ این تازیان تباه / بدو گفت ماهوی کی شهریار / والم چو جا نیخ نگخرم بیار
بدو بر فگند این زتنها ردا / سر دشمن آدم بدار ترا / فرخ نژاد سر هرمز آن پادشاه / سوی ری بیامد ببزمان شاه
بدین تیز بگذشت چند آنکه سپهر / جدا شد ز مغز بد اندیش جهد / شب تو انیکو بخت آزاده / دگر شد بر آل ور آیین و خوی
تن خویش بیکمند چار کرد / پرستیدن شاه دشوار کرد / یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طلخان و بیژن بنام
نشستش سپهر سمرقند بود / دران جوز چند پیش پیوند بود / چو ماهوی بد بخت خود کامه شد / از و نیز د بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده پیکوند / یکی رزم پیش آمدت سومند / گرش وجهان بجه سپاه ایدرست / نشیبن ز گیتی بجو اندر ست
که این سر تاج و کلاهش تراست / ببان گنج تخت و سپاهی تراست / زلین تبالکان بدل یاد کن / بدین تخته برداد بید اد کن
چو بیژن بگفت و آن نامه دید / جهان بین ماهوی خود کامه دید / بدستور گفت ای سر راستان / چو داری بیاد اندرین داستان
پیاری ماهوی کرمن سپاه / بر انجم الکود کادم ایدر تباه / نهن بد کند شاه چندین فسوس / ورا به منش خواند و جا بجو سپس
و اگر تو نگوید که بهم کرد / نترسد از روزگار نبرد / چنین داد دستور پاسخ بدو / که ای شیر دل مرد بوخاشجو
از ایدر ترا زود باید شدن / سپاری ماهوی و باز آمدن / به سام فرمای تا با سپاه / سپاری بگرد کوی آن راهی
بگفت ز ماهوی جنگی / سگی ز خواند نژاد از سنگ / چنین گفت بیژن که اینت رای / بر اختر ترحیند باید زجای
ببرسام فرمود تا ده هزار / بنرده سوار از آن جنگجو از / بجو آرد و سازجنگ آورد / که گر شاه ایران بجنگ آورم

سپه از بخارا چو بر شد ره — بیامد به یک هفته تا شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس — از آن دشت برخاست آوای کوس

شهنشاه از ین خود کی آگاه بود

رزم یزدگرد با ترکان و هزیمت او به آسیا

که ماهوی کوری بدخواه بود

خروشی برآمد هم اندر زمان — بیامد گو از پی سپیده دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه — ز ترکان لگون بر چه رایست شاه
سپهبد از خانه و مغفور جنگ — سپاهش همی بر شتابید جنگ
برآشفت و جوشن بپوشید شاه — فراز آمد ایران دو رویه سپاه
زره برکشیدند و برشد خروش — سپهبد از ایران برآورد جوش
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل — زمین شد به کردار دریای نیل
چو شیر ژیانده یکی حمله برد — بپشت او در آن تاخ کرد
همه پشت بر نامور کاشتند — میان گرد ایشان بکند اشتند
چو برگشت ماهوی ز جهان — به انگشت نیرنگ [illegible] از ار زبان
چنین بود ماهوی را رای و راه — که آید کوش ز کیهان خدای
شهنشاه در جنگ مردی نمود — دلیری و تندی و گردی نمود
به قلب اندرون چند از ایشان بکشت — چو بیچاره برگشت بخود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت او — یکی کابلی تیغ در مشت او
همی تاختند همچو شب تیره برف — یکی آسیا دید بر آب زرف
فرود آمد از اسپ شاه جهان — ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روی — همه رزم ازو گشت بر کوه و کوی
ازو بازماند اسپ زرین ستام — بدارید تشنه ز زرین نیام
بدان بخشش اندر خروشان شدند — بد آن ساز و آن اسپ جوشان شدند
نهان شد شاه در خانه آسیا — نشست از بر خشک لختی گیا
چنین است رسم سرای فریب — فرازش بلند است و زیرش نشیب
بدانگه که سیه از بدبخت او — برگردون کشیدی زمین بخت او
نزول آسیا پی پیاده شش — ز شاهنشهش فر اوان فزون داد
چه بندی دل اندر سرای فسوس — چه خواهی بکوشش آید بانگ کوس
زمینی بجز بخته کور بخفت — خروشی برآید که تند بد رخت
دهان ناچشیده دو دیده پر آب — همی بود تا بر کشید آفتاب
کسی ز آسیابان در آسیا — به پشت اندرش بار لختی گیا
فرومایه دید خسرو به نام — نه هوش و نه کام و نه جنبه و نام
خورش را از آن آسیا ساخته — به کاری که او بند ساخته
گوی دید بر سان سروی بلند — نشسته بر آن خاک بر مستمند
یکی افسر خسروی بر سرش — درفشان ز دیبا یک ازدل برش
دو چشمش گوزن و بر و بال شیر — نشد دیده از دیدن شیر سیر
دو بنگو یکی کفش زرین بپای — ز خوشاب و زر آستین قبالک
چو خسرو ورا دید چهره بپاند — بدان جیره کی نام یزدان بخواند
بدو گفت کی شاه خورشیدروی — بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو بود آسیا — بر از گنده و خاک و برگ گیا
چه مردی بدین فرو این بر زجه — لگون نه بیند همانا سپهر
از ایران آنم بدو گفت شاه — هزیمت گرفتن ز توران سپاه
از آسیابان برآشوب گفت — که چو چه نوایی را بیفت جفت
اگر نان کشکینت آید به کار — وز آن نانه اندره چو بیما ب
پیاده هم چنین نیست حیز سپاهت — خروشان بود مرد تنگ دست
سه روزه چشیده نواش بیراد — نیایدش بر واکنش بر خواب و خورد
بدو شاه گفت آنچه داری بیار — خورش نیز با برسم آید بکار
بشد مرد بیمایه ایدر شتاد — برش نزه و نان کشکین نهاد
ببرسم شتاب بدو آمد براه — بجایی که بود اندرو باج خواه
برهنه ز روی شد زان کنار — که برسم یکی زو کند خواستار
بهر سو فرستاد ماهوی کس — ز کشتی که شاه راجت و بیا

از آن آسیابان بپرسید شه

آگاهی ماهوی از یزدگرد که در آسیا بود

که برسم گیر آخواس ای روزبه

بدو گفت ای یار در آسیا — نشست کند آوری بر گیا
بیا کار کرد او ز سرو سهی — بدید او ز خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو زنگین دو چشم — دهان پر ز باد و بروبر زخم
یکی خوان کهنه نهاده بپیش — بیاورد نان کشکین سزاوار خوردنیش
سزد گر بمانی بدین در شگفت — ببرسم ز باز خوان برگرفت
بدو گفت مهتر کز ایدر بیوی — چنین هم با ماهوی سوری بگوی

نباید که این بدنژاد پلید / چو این بشنود کوه آرد پدید
سگی چند او را ابر دل سپرد / سزاوار تابش ماهوی کرد

بپرسید ماهوی زان چاره جوی / که بر هم کرا خواهی ای نامجوی
چنین داد پاسخ که ای شهریار / ز تو تاج خواهد آمد و خواسته

در آسیا را کنون دیدم به خشم / تو گفتی که خورشید آمد بچشم
چراغ به کردار سروی بلند / دل افروز و زیبا رخ و ارجمند

دو نرگس چو دو آهوی اندر هراس / میانه چو از شب گذشته سه پاس
کی با خشک آمد از بوی او / کی زیب تاج آید از موی او

چو خورشید گشت از در آسیا / خورش نان کشکین و ترش گیا
بر آنکس که او فر یزدان ندید / بباید گرفت آسیا را کلید

بر از کوه تا بود دست سرش / درخشان زد پای روی برش
نهاد سهی گوی زر اندر نشست / بیا تا دل او سرو دهقان گشت

چو ماهوی را دل بد از درد گرد / بدانست کو هست شه یزدگرد
درانگه بشتاب بزین انجمن / هم اکنون جدا کن سر او ز تن

واکنون هم اکنون ببرم سرت
نصیحت کردن بزرگان ماهوی سوری را
نمانم کسی زنده از کوهسار

شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان بیدار و کنداوران
به انجمن گفت ازو بر ز خشم / زبان برگشادند و پر آب چشم

یکی موبدی بود رادوی نام / بجان خود بر نهاد این جام
با ماهوی گفت ای بداندیش مرد / چرا دو چشم ترا خیره کرد

به بس در که گفتی سزاوار نیست / چنین گفت اندر خورد کار نیست
چنان دانکه شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یکی انگشتری

ازین دو یکی را همی بشکنی / روان خرد را پای افگنی
نگر تا چگونه بپرهیز ازین / مشو بدگمان با جهان آفرین

تحقیق ارزش بر تو آید گزند / نه زند ما نه یکی کشتند
که بارش گسست آید و برگ خون / بر او دل سر جویش بینی نگون

برهنه شود زان سپس چشم تو / سر پیداوده نبید از آن گشت تو
که دین یزدان کنی زین تباه / که بر تو رسید آن سوی تاج و گاه

یکی دینور بود یزدان پرست / که هرگز بزد دل به بداندیش دست
که هرچه خداوند نام او / بدین اندرون بود آرام او

به ماهوی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از در پاک یزدان نکرد
که بنده ببینم دل و هوش تو / که کور بینم از آغوش تو

تو نومید و بیهوده و جان نژاد / نه دوده آتش کی خواست
ترا زین جهان سرزنش بیم آن / بیرگشت رنج و کرم و گداز

به زندگانی ناخوشی بود / اگر یزدگرد از برت آتش بود
سنت او و شهد آن ابر پایگاه است / به ماهوی گفت این دلیری چراست

شهنشاه را کار زار آمدی / چو خاقان و فغفور باز آمدی
ازین تخمه کین بسی یافتند / که هرگز بکشتنش نشتافتند

تو کردی بد او چون شه کاخ خود / که نزدش بود با تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و چشم پر آب زرد

چو بشنید گریان شد و دلخروش / پر از درد با ناله و با خروش
به ماهوی گفت ای بدبدنژاد / که نه راه فرجام دانی نه داد

ز خون کیان شرم دار و ننگ / اگر کشته بیند پدر دلپلنگ
تو بی بهره از دانش و بخرد / اگر کشتن شه کنی آرزو

چو بر دست ضحاک جم کشته شد / جهانت سپهر اندر او کشته شد
که ضحاک بگرفت روی زمین / بد بر آمد اندر جهان آفرین

نژاد آن فریدون فرخ نژاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن خویشتن را بسر

بر آن سال بگذشت پیش از نژاد / به فرجام کار آمدش خواستار
و دیگر چو توران آن سرافراز / که از آز ابدان آن به رنج کرد

به خیره بکشت ایرج پاک را / که بخت بید آمد بدو فال را
فرستاد تا در فریدون کرد / جهان را سراسر به اندوه سپرد

منوچهر از آن تخم آمد پدید / شد آن نیزه ها را سر اکلید
و دیگر سیاوش ز تخم کیان / کمر بسته چه آرزو در میان

بکین خواستن سوی افراسیاب / بشد از زوان و ... نزد آب
چنان شه نژاد جو افراسیاب / بکینی که او زاد او شد درشت

جهاندار کیخسرو از پشت او / بیامد جهانکو در کوف و کو
بنا را به خنجر به دو نیم کرد / سر کینه جویان بر از بیم کرد

جهاندار بهمن کین ز ارجاسب بود   که ریزنده خون لهراسب بود   چو اسفندیار اندر آمد بجنگ   ز کینه نداد ش خاک به درنگ
به تخم سخن کین سر مرز شاه   چو پرویز را کس شد دستگاه   به پیش دل و کشتنم کرد ابجز کرد   بناسا ببد این چرخ کردان زکرد
ز گردآوران نکرد ایچ یاد   چو خون پدر بود و بد و نژاد   چو شد دست از دست ایشان بیرد   درکینه را خوار نتوان شمرد
ترا زو دو آید چنین روزگار   به پیچی ز اندیشه نابکار   تو زین سر چه کاری به پیر و برو   نگه کن که تا به بدین نغنود
پسر سیر ازین گنج آراسته   ازین در ری تاج و از خواسته   کمی سر به هیچ به فرمان دیو   بپیری دل از راه کیهان خدیو
بخنجر که بر تو نه زیبد همی   بدانی که دیوت فریبد همی   به آتش نهادن تو من را مسوز   مکن تیره این تاج گیتی فروز
سپاه پراکنده را گرد کن   از نیاکان که گفتی مگر دان سخن   از ابدر بیوزش سول شاه بیج   چو بینی و را ایند کی سازد او
و زان پس به جنگ دشمن بپیچ   ز رای و ز پوزش میاسای هیچ   گزین بدنشان دو کس مشول   چو گفتنده اند کان تنبول
چو کاری که امروز بایدت کرد   به فردا شود زو بر آید گرد   کی یزدجرد شهنشاه را   بتر خواهی از تنگ به خوار را
که بر جنگ پیروز بست و بخت شاه   فروزان به کردار خورشید و ماه   یکی باد کارا ز ساسانیان   بگویی او نه بهتر در گریمیان
پدر بر پدر شاه بود آنکه بدید   ز نوشیروان شاه تا اردشیر   پس از اردشیر شیش بیغم پدر   جهاندار ساسان بود تاجور
که یزدانش تاج کی بر نهاد   همی خند یاد آن فرخ نهاک   نکردند ازین گونه مردان مرد   کسی بر شاه جهان بد نکرد
ز تو بود رسته بکشور بسی   نکرد ایچ این یاد به کز کمی   چو بهرام را از کی با نقد واد   غنیمان دار و بر یتو آن ورد بکار
به یک تیر او بخت برگاشته   بد و دشمن پیکار بگذاشته   چو از بخت شاهان سر شد سیر گشت   سر دولت روشنش زیر گشت
فرایین که تخت کی را بجست   نبودش سزا دست بد را بشست   بدانگونه او کشته شد زار و خوار   کنز افسر بکیرد از روزگار
تن خویش بر چیره رسوا مکن   که بر تو سر آرند زود این همی   هر آنکس که با تو نه گوید درست   ضحاک دانکه او دشمن جان تست
تو بیدار اکنون و من چون سرشک   بزرگی خود و شاه بچو بین برنگ   تو از بندهٔ بد گمان گمتری   به اندیشه دل مکن تیره تر
کی کینه با کس یزدان نهی   ز راه بهی جوی بخش بهی   شبان زاده را دل پر از بخت بود   ورا بند آن موبد آن سخت بود
چنین بود تا بود این تازه نیست   کنون از نهان نه به اندازه نیست   یکی را برآورده به چرخ بلند   یکی را کند خوار و زار و نژند

رای زدن ماهوی سوری در کشتن یزدگرد

نه پیوند با این نه با این به کین   نه بشرم و نه دانش نه آیین و دین
همه موبد آن تا جهان شد سیاه   به آیین خورشید بنشست ماه   همی بند گشید با کینه جوی   نخواهد شد یکی آن گفت و گوی
چو شب تیره شد گفت با موبد آن   شمار ابیاید شد ای بخردان   من امشب نه کرد انم او را سپه   ز مهر کونه را دانش آرم پسر
ز لشکر بخوانیم دانند بیست   بد آن تا بدان بر بباید گریست   برفتند دانندگان از برش   بیامد یکی موبد از لشکرش
چو بنشست ماهوی با راستان   چه بینید گفت اندرین داستان   اگر زنده ماند تن یزدگرد   ز مهر شو بد و لشکر آید گرد
برهنه شد این راز من در جهان   شنیدند یکسر کهان و مهان   نباید مرا از بدش جان سپی   نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد   که این بدکنش بنا بیت کرد   اگر شاه ایران بود دشمنت   ازو بد رسد پیکان بر تنت
و اگر خون او بر بندی بدست   که کین خواه او در جهان ایزد است   حسب وراست رنجست واندوه و درد   نگه کن بدین تاج بایدت کرد
سر گفت کی باب فرخنده رای   چو دشمن نگیری بپرداز جای   سپاه آید او را زماچین و چین   ازین شاه شود تنگ بر ما زمین
تو این را چنین خرد کاری مدان   چو چیره شدی کس نیادی بخوان   کر ازدامن وی درفشی کنند   ترا سبب هست زنهار کنند

چو بشنید

چو بشنید ماهوی بی آب و شرم / بدان آسیابان سرش کرد گرم
همیشه گفت با آسیابان که خیز / سواری ببر خون دشمن بریز
که او نیز هرگز نیاید بدست

کشتن آسیابان یزدجرد بفرمودهٔ ماهوی سوری

کنون در جهان دشمن ایزدست
چو بشنید از و آسیابان سخن / نه سر دید پیدا و آغاز و بن
شبانگه چو بنشست بر تخت ماه / سر آمد برو تاج و تخت و کلاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
سواران فرستاد ماهوی زود / پس آسیابان بکرد او دوست
بفرمود کان تاج و آن گوشوار / بیامد بدان جایگه ایران
نباید که یکسر پر از خون کنید / چو بیجان شود جامه بیرون کنید
شد آسیابان دو دیده پر آب / بنزدیک او دو رخ چون آمدی
پیکیف کی باکی پروردگار / تو می بی بر از گردش روزگار
بدیع نابسندیده فرمان او / سر افگنده بیچاره خوار و حال او
برنج و شد دل پر از شرم کش / رخانش چو آب و دو ... تن چو
بنزدیک او اندر آمد بهوش / جهانجوی کسی را بگوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه / رها شد ز زخم اندر از شاه آه
بر خاک اندر آمد سر و افسرش / بیامد یکی کین بتن اندر
اگر راه جوید کسی زین جهان / نداده برو آفرین در نهان
خروشید با جوش کرد آن سپه / شبیدا نشود ریخ و خشم نبد
بمانی که گیتی نه بینی بچشم / ندارد ز کردار او به و خشم
ز پرورده بد آمد این هیچ کرد / کند پیکیه کشته چون یزدجرد
به نیکو نبد تاجدار عجم / که از لشکر او سواری بخورد
سواران ماهوی شوریده بخت / بدیدند کان ... اندر جهت
ز تخت و ز تاج آنگه آن صید / شد سر کی روان او ندید
کشادند بند قبای بنفش / یان اندر و طوق و زرینه کفش
ز پیش شهنشاه بر داشتند / ور ابر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک / پر از خون و پهلو بشمشیر چاک
به ماهوی گفتند کی سر ... اند / برآمد ز تخت و ز تاج ...
همه موبدان پاک برخاستند / زبان بر او نفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن هم چنین / پر از خون فکنده برون زمین
بفرمود کو را بهنگام خواب / از آنجا یکه افکنده اندر آب
تن شاه از آن آسیا بر گرفت / بیامد آسیابان به بین ای شگفت
به آب اندر افکند و دو دلیر / سرش با کم زیر بود کاس بزیر
کس از مرغ آن کشته بشتافتند / به گرداب ژرف اندر انداختند
چو شب روز شد مردم آمد پدید / دو مرد کو آنجا به آبی رسید
تن او برهنه چو دید اندر آب / بر آشفت و آمد هم اندر شتاب
روان شد چو در خوان مسطح رسید / بدان آب که او را کاسه بکشف اندر
گر شاه جهان ... بغرق اندرست / برهنه به دریای ژرف اندر است
برفتند از آن کو کو ازان پیر

شیون کردن سکو با و رهبانان بر یزدجرد

سکوبا و ده بار زهر در کس
خروشی ز رهبان بر آمد بدرد / که ای تاجور شاه آزاد مرد
کی تاجدار این بنیان بدید / ز پیش مسیح ایمنی کس شنید
که بر شهریاری زنند بنده را / کسی بد ترا دل پراکنده را
بپرورد تا بر نشش بد رسید / از این درد ماهوی نفرین سزید
دریغ آن سر و تاج و بالای برز / دریغ آن بر و شانه و آن دست و گرز
دریغ آن سر و تخت اردشیر / دریغ آن سوار جوان دلیر
نتومند بودی خرد با روان / پر دل جز زبن بی نوشیروان
که در آسیا ماه روی ترا / جهاندار دیهیم جویان تنا
بدشنه جگرگاه بشکافتند / برهنه به آب اندرون یافتند
مانا کز آن خاک بریان شود / روانش بپر ... کریان شود
خروشان شدند هزاران کشیر / که بنشیند کس شاه در آبگیر
فکنده به بنیان به آب اندر آن / برهنه کنون زو تن پر ز خون
سکوبا بد اندر سوار آن جهان / برهنه شدند اندر آن چهار
برهنه تن شهریار جوان / بینه رجهاندار تو نیزه و آن
بگشتی کشیدند از آن آبگیر / پی موی به کردند پر از دو شیر
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش بر ... ابر اندر افراختند
سر زخم را در فه کردند خشک / به تن و به قبه و کافور و مشک
بیاراستندش به بالا زرد / ققیب زیر و بالا همی بدد گرد

می و مشک و کافور و دیبا و گلاب
سکوبا بپیچید بر جای خواب
چو گفت آن گرانمایه رهبان گو
که شهنشه بالای آن زاد سرو

که بخشش ز گوشش بود در نهان
که شنود برون انوشه زین جهان
یکی گفت کای چند خندان بود
چنان دان که اندر دمندان بود

مر او را اندرون فراز و نشیب
که از جنگ کرد آن بدیو دبیب
دگر گفت ای نوذرا بخوان
که تن را به پیوند چون و روان

به خواسته جست و نام بد
شد او با روانش ز نو جام بد
دگر گفت اگر شاه حالت ببست
نه بیند همی تاج و تخت و نشست

نه بند و پرستنده و بارگاه
نه کشور نه اسب و نه تخت و کلاه
مگر خود نیابد ازین کار بار
نه بیند چنین رنج این روزگار

دگر گفت کز خوب کردار تو
ستایش نه بینم سزاوار تو
همی سرو گشتی بباغ بهشت
روانت به بیند درختی که کشت

دگر گفت یزدان روانت سپرد
نشستت بدین سوگواران سپرد
روان ترا سودمند این بود
تن بدکنش را گزند این بود

کنون در بهشتت بازار شاه
بدوزخ کند جان بدخواه راه
دگر گفت کای شاه دانش پژوه
گذشتی ز پیروبید و آزاده شبه

درودی به آن بر که کشتی بباغ
درخشان شد آن سرو ایچ چراغ
دگر گفت کی شهریار جوان
بخفتی و بیدار بودت روان

لبت خامش و جان بخند بین گله
برفت و تنت ماند اندر بلیه
تو بیکاری و جان بکار اندرست
سر پیر سگالت بدار اندرست

بگوید روان کز زبان بسته شد
بنالید جان کز تنت خسته شد
اگر دست بیکار گشت از عنان
روانت بچنگ اندر آرد سنان

دگر گفت کی نام بردار کو
تو رفتی و کردار شد پیش رو
ترا در بهشت است تخت نشست
زمین را کنون رنج دیگر گشست

دگر گفت آن مرد کو چون تو کشت
ببیند کنون روزگار درشت
دگر گفت ما بندگان توایم
نیایش کنان پاک جان تو ایم

که این دخمه بر لاله داغ تو باد
کفن دشت و شادی بباغ تو باد
بکشند و تابوت بر داشتند
ز هامون سوی دخمه بگذاشتند

بدان خوابگه رفت ناکام شاه
سر آمد برو تاج و تخت و کلاه
چنین جاه خواهیم بر یزدجرد
در آن کینه خواهیم از دشمن گرد

اگر خود ندانند همی کین و داد
چو افیلسوف ایچ پاسخ نداد
دگر گفت بینی که کرده جفت
بماندی بپاسخ اندر نهفت

اگر هیچ گنجشت ای پاک رای
ببار آری دل را بوده ای
که گیتی بیاید تو بر بگذرد
زبانت سخن را همی بشمرد

زبیبی و کی بود بر فزود
بیفزود کس بروزی کی زنده بود
در خورد تن چهره کین بر نهاد
اگر خود بیابد دهد آنکه داد

بجنبش ز مانه و چه نام نیک
ازین زندگانی بجز بین و لیک
مکن تا توانی تو کردار بد
که از دانش بد نیاید خرد

بیاورد کزین روزها بی ماند
چنین بوذ تا بود و پرکین ماند
مراد خرد و خود دار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی

بکوکی آمد امال برسان کوک
مرا و کی بهنه بدل زان بکوکی
زر و گندم و هیزم و گوسفند
بنسبت این برآورده چرخ بلند

بکوکی بیاور بس ده سه کرد
بیاذ روان شه یزدجرد
که بیداد آمد ز بنده بدو
سزد گر خورم باده پیکفت و گو

کس آمد باهول سوری بگفت

کشتن ماهوی سوری رهبانان و کین یزدجرد

که شاه جوان خاک داد بهشت

سکوبا و قسیس و رهبان روم
همه سوگواران آن مرز و بوم
برفتند ماهوی برنا و پیر
تن شاه بردند از آن آبگیر

یکی دخمه کردند در تو بباغ
بلند و بزرگیش برتر ز راغ
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم
که این مرز هرگز نه با چین روم

فرستاد تا هر که آن دخمه کرد
سر آنکس که بر شاه تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند مرز
چنین بوذ ماهوی را کام و ارز

از آئین بگرد جهان ننگرید
ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بد و بدره
شبان زاده را آرزو گاه

همه را ز دارانش دانش بخواند
سخن هرچه بود اندر دل براند
بدستور گفت ای جهاندیده مرد
فراز آمدان روز تنگ و نبرد

نه بخشید با من نه نام و نژاد
مکر داد خواهم من سر بباد
بر انگشتری یزدجردست نام
بشمشیر من بر نه کرد ندرام

سه شهر ایران ور استده اند
که این بود مان چاره اندر نهان
بدو رای زن گفت اکنون گذشت
کنون او بد چه در وی خاک شد
چنین گوی کین تاج و انگشتری
بمن گفت چون خاست بانگ نبرد
و انیت چو دختران در جهان
همی این تاج جبرات دارم ز شاه
چو بشنید ماهوی گفتش که زه
بدانست لشکر که این بیداست
یکی پهلوان گفت کین کار زشت
بجشید روی زمین بر سمان
جهان تو اسر اسر بجنبش گرفت
خداوند اسر کنون ار کرد
بهنه لیه داخ بلخ و بهری
سپه را درم داد و آباد کرد
ابا لشکر و جنگ زان سو
بشد بخارا تماذ ندر وی
به فرمان شاه جهان یزدجرد
چنین تا به بیژن رسید آگهی
برسید بیژن که همدش کرد ذ
بدو گفت برسام کی سهر باید
بیاوردم از مرو چندان بنه
نه آگه مرا تاج شاهنشهان
از ایدر رسیده نوشتا فتند
چو شما باند آتش بر جده
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه
دو بهره ازین نام و ننگ ان نشست
مال تاج و گنج فرستم بچاچ

الکه خویش او کو پراکنده اند
چو ار بخشم چون شاه جهان
از آن کار کین بر آوازه گشت
روان ترا زین تو پاک شد
بمن داد شاه از در بنده ای
که گیتی که داند که بر گیتی کرد
با ما نامه ست او زتاری نهان
نبوه مان او بر نشینم به گاه
تو دستوری و برتو بر بنیت هم

رفتن ماهوی سوری

سخن سست کرد ای زبان زاد رشت
منم گفت با مهتر شاه جهان
ستاره نظاره بر و بر شگفت
بدی را بدان تخت سالار کرد
بیاورد از هر سوی لشکری
سر دوده خویش بر باد کرد
طلایه به پیش اندرون بیش رو
چنان ساخته لشکری جنگجوی
که سالار بود اندر ان جنگ گرد
که ماهوی بگرفت تخت مهی

آگاهی بیژن از ماهوی

نه من بود ام از چاچ چندان سوار
بشد یود چو از جهان یک تنه
چو لشکر فرستی فرستم نهان
برو اندرون شاه را یافتند
نه برسید کز لشکرش بد رسید
فرستاد کس کو سپهدار انبوه
سوار آن جنگی بجنگ آن نشست
ترا بشد اندر جهان تخت و گاه

بخواند ز او ر داند ش
به شب زاندیشه بر خون بهم
کنون باز جویی بی کار خویش
جهاندیدگان نزد او کرد گرد
چو دانست کامد ز ترکان سپاه
تو این تاج و انگشتر را بدار
تو زین پس بدشمن مده کام خویش
بدین چاره ده کار خود را و فنج
به مهتر اندر از لشکر بخواند

بجنگ بیژن ترک

چو بشنید بر تخت شاهی نشست
به انکس کز آن تخمه بد بیش خواند
به انکس که بد بد سر بر گزید
بر زیر اندر آمد سر راستی
چو لشکر فراوان شد و خواسته
ز لشکر به پهلوان کرد گرد
یکی نامور پیش او اندرون
بیگفت ما را اسیر تند و چاچ
ز نیران بخوانم بشمشیر کین
کنون گوی پیچوان نهاد دست روی

و بدیره رفتن بجنگ

رسیدم چو آنکه بر یک فرسنگ
از ایدر بسید لشکر سوی او
بان تخت زرین و انگشتری
گرفتند آتش را در میان
یکی آسیا بود بر ره گذر
چو سوری خداوند خود را بکشت
نه آگه که بد تخت زرین او
بجرو اندرون رزم کرده سه روز

نه بر مید آرام گیرد سپاه
جهاندار داند که من چون بدم
کر لکبستی این بسته زنان خویش
زبان تیز کرد آن بد گوی سخن
چو شب تیره تر شد و را خواند شاه
بود در وزگین سه دو آید بکار
نگهدار لم زین ن راه مه
که داند که این راست بد یا دروغ
ازین پاره چندی سخنها براند
بشو خود را سر برید ان سرا ست
بر آمو کش آمد فراوان بدست
وزین در سخنها فراوان براند
همان نگه از کوه او بسر بید
بدید آمد از هر سوی کاستی
دل و دیده بر شد آراسته
بدان که چو بد زبیژن نبرد
جهاندیده و نام او کوسیون
بیاید که فتن بدین مرز تاج
که و تیره شد تخت شاه زمیح
به جانش با لشکر جنگجوی
بسکود از آن کار گو بیند باد
نماند به بیت از بد و نیک لب
سوار آن کو دیگر جنگجوی
ترا زیبد اندر جهان جنگ
هزیمت گرفتند ایرانیان
در و شد نهان شاه خورشید فر
به اندر آورد کشتی بدشت
بان یاد گاه اکو بد آئین او
جهان جوی بر وقت گیتی فروز

شدم تنگ دل رزم کردم درشت — چو بارش نماند بنمود پشت
ندانم که چون گردش از جهان جدا — خداوند آن نیزه پیرو ما

چو ماهوی گنج خداوند خویش — بیاورد پیروز و بنهاد پیش
چو افکنده شد مرد بد تن به چنبر — فراخوده تو گفتی ندیدست نیز

بر و اندرون بود لشکر دو ماه — بجو بچه نکو داد بر ما نگاه
بکشت او خداوند را در نهان — جهان را بانوش می چه آنک جهان

سواری که گفتی میان سپاه — همه یکدار چو سر از چرخ ماه
ز ترکان کسی پیش کز ترس برفت — همه ز و دل نامداران بکین

ندیدم سواری بدان فر و برز — یلان ترک و جوشن یلان دشت و گرز
چو افکنده شد مالش می گرفت — بد نیکوده ناپارسا پی گرفت

طلایه بیامد که آمد سپاه — بیاید و بر ما بگیرد راه
چو بدخواه جنگی بیالین رسید — بیاید بنزد ایا سپاه آرمید

گل خوی بیالین شاهان بیاد — چو باشد بیارد ز با کینه یاد
چو بشنید بیژن برآشفت سخت — گروشه را نیزه شد اوی بخت

چنین گفت کز تخت شهریار — کدا نیز کنون در جهان یادگار
بدو گفت برسام کی تیره بخت — سرآمد و آن تخت را تاج و بخت

در آن مرزها تا زبان برداشت دست — نماند ندشاه و نه آتش پرست
چو بشنید بیژن سپه برگرفت — ز کار جهان مانده اندر شگفت

طلایه بیامد که آمد سپاه — بر پیکند ب زد بر رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه اندید — تو گفتی که جان از برش برپرید

زبس جوشن و خود و زرین سپر — زبس تیره و گرز و جاجی تبر
شتروارها نیزه برآستران — ز لشکر همی شد بیکو گران

غمی شد بر ابر صف برکشید — هوا اینگو شد زمین ناپدید
چو بیژن سپه اندرانف گرد — بر ایرانیان پر ز کین خواست گرد

نرسید ماهو از آن قلبگاه — خروش یلان ابد از میان سپاه
نکه کرد بیژن ز رفتش ندید — بدانست کو جست خواهد گزید

برشم نخ مود کز قلبگاه — سپه کو را الحذ داد این سپاه
نه باید که ماهوی سوری ز جنگ — بترسید چون جنگ دید از نهنگ

به پیری بر و چشم ازو بر جداد — یکی او دکر کوته ساتیم کار
چو برسام چنین ز رفتش نه دید — سپه را سراسر به یکسو کشید

همی تاختن تا میان ریگ فرب — بر از تک رنج برزد ستام کیب
و او را بریک فرب دریافت — رکابش گران کرد و اندر شتافت

چو برسام با او برابر ببود — بزد صخره انگاه و دستش ببود
کمربند بگرفت و او را ز زین — برآورد و اسان بزد بر زمین

فروه آمد و برد و دستش به بست — به پیش اندر افکند و خود بر نشست
سنکه رسید ندیار آن بد و — همه دشت از و بود در گفت و گو

بر سام گفتند کینه را ابه — هم آنجا بیژن کرد نش بر گدر
چنین داد پاسخ که این راه زشت — از این تاختن بیژن آگاه گشت

کمند اندر کشیدن

بیژن نزدیک ماهوی سوری

[illegible]

ستکه بیژن رسید آنگهی — بدید کش آن خداوند کش
که برسام بگرفت ماهو دری

جهانجوی ماهوی سوزید هیک — بیاده همی تاخت ماهوی گرم
ستکه به بیژن رسید آنگهی — بخندید و ز اندیشه آزاد گشت

سراعی زدند از بر ریگ نرم — بره صخره کشتن انداخته
خروشی برآورد بیژن چو ببر — که شیر ژیان شوه بر کشید

سکالبده بریکدگر ساخته — کشیدند ماهوی را بر همه
چو او را بدیدند ترکان راه — بکشتند تا ایدر آن فراوان سپاه

به تاراج بردند بار و بنه — بد بر براکنده ریگ روان
نه کار چون روان بیژن پدید — خود شد زمین همه ناپدید

شد از بیم ماهوی تن پیروان — خداوند پیروزی و گاه را
بدو گفت بیژن که ای بد نژاد — کجون تو برستا دکس را پند

چو گفتی آن داد گردون را — نکفی راد بود و بدل بد بال
بدر بر بدرش وخود شهریار — ز نوشیروان در جهان یادگار

سر تاجداران و شاه جهان — بپیند از در بیش این انجمن
چنین داد پاسخ که بد بدکنش — نیاید مکو کشتن و سرزنش

بدین بدگمون کرد دل من برنج — بپاسخ نه بنیز همی بود دیر
برشید کش پوست پر دن کشد — تنش را نگونسار در خون کشد

نمانش بدانش ور ده دلیر
چنین داد پاسخ که ایدون کنم — جو کین از دل خویش بیرون کنم

توانی به شمشیر و دو شواید تخت — نه زیبای تاج و نه زیبای تخت
بدین گوهر و دانش و رای و خوی — که تاج و تخت آمدت آرزوی
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز — کشید و برآورد از او رستخیز
بشمشیر دستش ببرید و گفت — که این دست را در بدی بود جفت
چو دستش ببرید گفتا دو پای — ببرید تا ماند ایدر بجای
ز پس برکشیدش بسنگه ز پشت — برآمد از او ناله‌ای بس درشت
ز پس دیگر از پای او درکشید — یکی دیگر از تارکش برکشید
چو زه برکشیدش ز سر تا بپای — برآمد ز در ناله‌ای گونه‌گی
بفرمود کین را بدین ریگ گرم — بخوابید تا خوابش آید ز شرم
لب و گوش و بینیش ببرید و گفت — که این را نباید بجز خاک جفت
بدو گفت بر کشتن از شهریار — ز ترکان چرا خواستی زینهار
بگودی شریکم درین بدگناه — به فرمان ابلیس رفتم ز راه
بخون شهنشاه کردم چنین — بدان تا ببخشد جهان آفرین
سرش را بنوجام ببرید پست — بیفکند پیش و بخون درنشست
چنین گفت کان کشته اسان — اگر وی نه فرزند ساسان بدی
منادی گری گرد لشکر بگشت — بدرگاه هر خیمه‌ای برگذشت
گرای بندگان خداوند کش — مشورید بر جای بیهوده منش
چو ماهوی باد آنکه بر جای شاه — نه بخود هرگز مبیناد گاه
یکی مهتری بود نامش گراز — کزو بود ماهوی را نام و ساز
بکیهان درو اندر آن روزگار — چو ماهوی سرگشته شد زار و خوار
فروزنده را او و مهتر پسر — که ساخت از بهر او تاج زر
چو ماهوی را تیره شد روزگار — برو اندر آمد ز هر سو سوار
به دو ده دار او زیر کشته شد — گراز اندر آن نیز کی کشته شد
شد آن مرز یکسر از جنگ و جوش — بخوفید شهر و برآمد خروش
سه پور گزینش به لشکر بدند — جوان هر سه با تخت و افسر بدند
بسنگه بلند آتشی برفروخت — پدر را و هر سه پسر را بسوخت
از آن تخمه کس در جهان نماند — اگر ماند هر کس که دیدش براند
بزرگان پیران دو ده نفرین کشتند — سر از کشتن شاه برکین کنند
که نفرین برو باد و هرگز مباد — که او را به نفرینش آرند یاد
که کار بد بیژن گرد نیز — ورا نیز هم بر سر آمد قفیز
خرد زان چنان مرد بیگانه گشت — از آیین شنیدم که دیوانه گشت
همی بود تا خویشتن را بکشت — ز پس چرخ گردنده گوژپشت
وز آن پس که بد سعد بابا و ران — چو رستم بکشتنش بر گرز گران
برفت از جهان نامور یزدگرد — سپه پراکنده دیدش بگرد
چو معلوم شد کار ماهوی سور — جوان بیژن کرد با آن تور
بدل خرمی آمد اندر پگاه — بر فلاحت دین محمد بگاه
سه انکس که بد دین و بیراه بد — کشید و بخواری سر از تن برید
همه آنکس که او را خرد بود یار — همی دین احمد بگیرد افتنی
از آیین همه گنج ایران و تور — ز شاه و ز بیژن ز ماهوی سور
جوانی تاج و هم تخت و زر بنه کشتی — تاورد نامور کاویانی درفش
سراسر همه سعد نامی گرفت — بنزدیکی عمره اندر گرفت
چو آمد ثنا خواند بر پیر دین — که از حق نجات است نه از آفرین
عرآن همه گنج آراسته — درفش کیانی ابا خواسته
سراسر بداوریش بخشید و گفت — که من دین احمد نخواهم نهفت
کنون زین سپس دور عمر بود — چو دین آور و تخت منبر بود
برای نبی دین و تقوی نهاد — رسید بدو آفرین باد و یاد

گفتار اندر تاریخ و ختم کتاب شاهنامه

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج — فزون کردم اندیشه و درد و رنج
از این نامه شهریاران نماند — حدیثش همه انجمن زد فقیه خواند
تبارک خدا کامران نیاز آمدم — به بیتی اندر دیرباز آمدم
بزرگان با دانش آزادگان — نوشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان — نکوگفتی بدم بیش زر و ورشان
چو احسنت از ایشان نبد بهره‌ام — بگفت اندر احسنتشان زهره‌ام
سر بدرهای کهن بسته شد — از آن بند روشن دلم خسته شد
از آن نامور نامداران شهر — علی دیلم و بودلف راست بهر
گرامی ده کارم بخیره روان — امید از آن مرد روشن روان
ازو یافتم جنبش پای و پر — ازویم خور و پوشش و سیم و زر
گر از من نخواهد سخن رایگان — حیی قتیبه است از آزادگان

نیم آگه از اصل و فرع خراج   همی غلطم اندر میان دواج
جهاندار اگر نیستی تنگ دست   مرا بر سر گاه بودی نشست
بر آنکس که دارد هش و رای و دین   پس از مرگ بر من کند آفرین
چو سال اندر آمد به هفتاد و یک   همی زیر بیت اندر آمد فلک
بسی سال و پنج از سرای سپنج   چنین رنج بردم به امید گنج
بد اندیشه کن روز تنگی مباد   سخنهای نیکم به بد کرد یاد
بر شاه دین صورتم زشت گو   فروزنده اشکو چو انگشت گو
چو بر باد دادند رنج مرا   نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد   امیدم به یکباره بر باد شد
به نام جهان داور کردگار   ز هجرت شده چارصد سال بار
به ماه سفندارمذ روز ارد   سپر شد سخن قصهٔ یزدجرد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار   که گفتم من این نامهٔ شاهوار
تن شاه محمود آباد باد   برش سبز باد و دلش شاد باد
شهنشاه در آشکار و نهان   جهانش ستایم که تا در جهان
بود ماه و مهر و ستاره به کار   از او نام ماند همی یادگار
مرا از بزرگان ستایش بود   ستایش ورا در فزایش بود
به سنگی بنو را پاتش آمد شکار   بدو ماندم این نامه را یادگار
و این نامه هم داد و داد آنچه بود   هم از رزم و بخشیدن و رادی بود
که جاوید یاد خداوند خرد   همیشه بکام دلش کار کرد
نیانم سر آورد گفت و شنید   چو روز جوانی به پیری رسید
چو ایشان عجم آفتاب عرب   سخن رانی و هم دانش و هم نسب
رعونت بود زین سپس از من گله   حکومت به داد ار کردم یله
نه ملک بد این پادشه و نه رفت   که از من کم این سختها شنفت
چو از من نه کرد او سخن استماع   من از جود او چون کنم انتفاع
ز شه شادمان شد فقاعی بهر   فزون یافت از من به انعام بهر
چو شه با من از جود بنوشت نخ   حدیث فقاع را نوشتم به نخ
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه   از آن من فقاعی خریدم به راه
چو دیهیم داری نبد در نژاد   ز دیهیم داران نیاورد یاد
گرش منصبی بودی از باستان   به اندیشه کردی در این داستان
بلیغی کز من در نهفت سخن   بدادستم از طبع داد سخن
جهان از سخن کردم چون بهشت   از این بیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستر آن پیکر آن بوده اند   سخنها به اندازه بوده اند
ولیک ارچه بودند ابنای کسی   همانا نگفتند از این سان کسی
ز ابیات غرا دو ره سی هزار   به پاکی در شیوهٔ کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند   ز گوپال و از تیغهای بلند
ز برگستوان وز خفتان و خود   ز صحرا و دریا و از خشک رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ   ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو   ز داد و ز دانش ز گفتار نیو
ز مردان جنگی به روز مصاف   ز گرد آن سنگی گرازم گزاف
یلان نام داران با جاه و آب   چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند   منوچهر و جمشید شاه بلند
چو کاوس و کی خسرو تاجور   چو رستم چو رویین تن نامور
همه مرده از روزگار دراز   شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من این مردگان را تمام   سراسر همه زنده کردم به نام
نه زین گونه دادی مرا نو نوید   نه این بودم از شاه گیتی امید
اگر نه جهاندار عالی بدی   در این راه دانش گرا و بدی
کجا چون سکندر ببینی سخن   ز شاهان ببینی و در هر کهن
نگشتی چنین روزگارم تباه   دگرگونه کردی به کارم نگاه
ولیکن چو دارنده لم یزل   قلم رانده بود اینچنین در ازل
نیاید ز ما با قضا چاره   نه سودم کند هیچ بیچاره
گرم گشت ویران بر شاه گنج   بجنّی شد آباد گنج ز رنج
ببنده خداوند جان آفرین   بسی می برم زین جهان آفرین
به شفیعم محمد امام علیست   بر هر دو جانم وفی و ولیست
اگر دوستدار تو آل رسول   ز من افتد این در محل قبول
ترا اینت بود گفت من یاد گیر   بد ار اتقیا جایم آباد گیر
خدایا تو این بنده را دستگیر   بجان کی تقصیر این مرد پیر
چه خواهم ز دنیای و کردم گزال   تو آباد دادم به یکبار الی
روان مرا در مقام صفا   فرو آر در حضرت مصطفی

چو این نامور نامه آمد به بن	ز من روی کشور شود پر سخن	نمیرم از این پس که من زنده ام	که تخم سخن را پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین	پس از مرگ بر من کند آفرین	بر آن آل درود و هزاران سلام	ز ما بر محمد علیه السلام

تمت الکتاب
شاه نامه
رمضان
صلی الله

بعون الله تعالی الملک
بمبارکی و فیروزی و توفیق
المبارک سنه خمس
علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه
رب العالمین علی ید
المحتاج الی رحمة الله
محمد علی بن غزنوی حافظ
المرشدی مشهور
و عفی عنه
غریق رحمت
که کاتب را
ز درویش در دو بیت

المبین الوهاب جل جلاله
در تاریخ یوم الاثنین ثانی
و تسعین ممنع البحریه
اجمعین السلطنین الطاهرین
العبد الضعیف النحیف
نقاله و صحه توفیقه درویش
حسین بن خواجه محمد علی بلیانی
شاه نامه خوان غزنوی
آرام آرام
یزدان کسی یاد
به الحمد که کند یاد

تمام شد کتاب
بعون
المصطفویه
و محمد سر

در دو ماه و دو نیم
تمام شد

شنیدم من که فردوسی طوسی | که کرد او در حکایت بی فسوسی
به آخر چون رسیدش عمر آخر | ابوالقاسم که بد شیخ اکابر
چنین گفت او که فردوسی بسی گفت | همه در وصف گبر ناکسی گفت
مرا در کار او برگ ریا نیست | نمازم بر چنین شاعر روا نیست
در آن شب شیخ او را دید در خواب | که پیش شیخ آمد چشم پر آب
به پیش شیخ بنشست و چنین گفت | که ای جان تو با نور یقین جفت
خدای تو جهانی پر فرشته | همه از فیض روحانی سرشته
فرستادند بر فردوس اعلی | که فردوسی به فردوس است اولی
جهان را بلندی و پستی تویی | ندانم چه ای هرچه هستی تویی
خداوندا تو میدانی که عطار | همه توحید میگوید ز اسرار
مشو نومید از فضل الهی | بده بر فضل با بخل گواهی
یقین میدان چه هستی مرد ابرار | که عاصی اند گشت و فضل بسیار

بسی سال او ز ضرب نوک خامه | بسی برد نقش شاهنامه
اگرچه بود بسی پرنیاز او | نکرد از راه دین بروی نماز او
به جای گبر گبران عمری بسر برد | چو وقت رفتن آمد بخبر مرد
چو فردوسی مسکین را ببردند | به زیر خاک تاریکش سپردند
زمرد رنگ تاج سبز بر سر | لباسی سبز و هم اسفید در بر
نکردی آن نماز از بی‌نیازی | کهی شیخ آمد ز زین نا نمازی
فرستاد او به پشت لطف سازی | که کرد خود بر خاکم نمازی
پذیرفتیم منت تا خوش بخفتی | از آن یک مشت توحید که گفتی
گر آمرزم به یک ره خلق را پاک | نیامرزیده باشم جز کف خاک
چو فردوسی ببخشش رایگان تو | بفضل خود فردوسیان تو



